س

آثار مرجع فرزان



فرهنگ جامع کاربردیِ فرزان

عربی ـ فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد سوم: س ـ ق شامل ۱۹۸۷۰ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۸۰

باقی گذاشت.
السُّؤْدَد و السُّؤْدُد (سُئْوَد و سُئْوُد) : ۱. مص سادَ. ۲. سروری، پیشوایی، سیادت، بزرگی، شرف. ۳. مقام و منزلتِ والا. ۴. والامقامی.
سَأَرَ ـَ سَأْراً من الطّعامِ أو الشّرابِ : اندکی از غذا یا نوشابه را در ظرف باقی گذاشت، ته ماندهای در ظرف گذاشت.
سَئِرَ ـَ سَأْراً الشیءُ : آن چیز باقی ماند، باقیمانده داشت
السُّؤَر (السُّئَر) جـ : سُؤْر
السُّؤْر (سُءْر) . ۱. پس مانده از چیزی، ته ماندهٔ غذا. ۲. «هو ـ شرّ». او بسیار فتنه‌جو و شریر است. ج : أسْآر.
السُّؤْرَة (سُءْرَة) : ۱. پس مانده، ته ماندهٔ غذا یا آب در ظرف. ۲. بقایای جوانی، ته بساطِ جوانی. ۳. برگزیده و بهترین مال. ۴. به معانیِ سُورَة (الر). ج : سُؤَر.


السأسم

سَأْسَأَ   سَأْسَأَةً ۱. الحمارَ و به : بر خر بانگ زد تا بایستد یا بگذرد، خر را هین کرد یا چُش گفت. ۲. ـ الحمارَ : خر را با صدایی به آب خوردن فراخواند.
السَّأْسَم : درخت آبنوس.
سَأَفَ ـَ سَأْفاً ۱. ت يدُه : ناخنهای دست او شکاف خورد یا پوست اطراف ناخنهای دستش تَرَک خورد یا ریش ریش شد.
سَئِفَ ـَ سَأْفاً : ۱. ← سَأفَ. ۲. ـ ليفُ النّخلِ : لیف خرما ریشه ریشه شد و ریخت. ۳. ـ ت يدُه : پیرامون ناخنهای دستش ریشه ریشه شد. ۴. ـ شَفَتُه : لبش پوسته پوسته شد.
سَأَلَ ـَ سُؤالاً و سَأْلَةً و سَآلَةً و مَسْأَلَةً و تَسْآلاً ۱. عن الأمرِ أو به : از آن موضوع جویا شد، آگاهی خواست، پرسید. ۲. گدایی کرد. ۳. چیزی درخواست کرد.
سَئِمَ ـَ سَأَماً و سَأَمَةً و سَأْماً و سَأْمَةً و سَآمَةً : ۱. دلتنگ شد، ملول شد، دل‌خسته شد. ۲. در تعبیر قرآنی از تکرارِ چیزی ملول و تنگدل شد. «الّذينَ عِنْدَ رَبّكَ يُسَبّحُونَ لَه باللّيْلِ و النّهارِ و هُم لايَسْأَمُونَ» (قرآن مجید، فصّلَت، ۳۸): کسانی که نزد پروردگارت هستند، او را شب و روز تسبیح می‌گویند و (از تکرار تسبیح) دل‌خسته و ملول نمی‌شوند. (اعم).
السُّؤْل (سُءْل) ۱. جـ : أسْوَل. ۲. خواهش، آنچه طلب شود، آرزو ← سُوَل.
السَّأَلَة جـ : سائِل (به معانی ۱، ۲).
السُّؤَلَة (سُءَلَة) : ۱. بسیار پرسنده، پرسشگر، آن که از مردم بسیار پرسد. ۲. بسیار خواهنده و طلب‌کننده. آن که از مردم بسیار درخواست کند.
السُّؤْلَة (سُءْلَة) : ۱. پرسش. ۲. خواهش. ۳. خواسته، آرزو. ۴. مردی بخشنده که مردم از او بسیار درخواست کنند. ← سُؤلَة.
سَئِمَ ـَ سَأَماً و سَأْماً و سَأَمَـةً و سَأْمَـةً (س ء م) الشیءَ أو منه : از آن چیز یا از او ملول و سیر شد، دلزده شد، دلتنگ شد.
سَؤُمَ ـُ سَآمَةً (س ء م) . دلتنگ و ملول شد.
السَّأْو : ۱. مصـ . ۲. مقصد، قصد، نیّت. ۳. زادگاه، وطن. ۴. همّت. ۵. غایت و بلندی همّت «بعيدُ ـ» : بلند همّت.
السُّؤُوب (سُءُوب) جـ : سَأْب.
السُّؤُور جـ : سُوار (به معنیِ ۱) و سِوار.
السُّؤُوق (سءوق) : ۱. مصـ . ۲. خِرخِر دَمِ مردن.
سَأَى ـَ سَأْياً (س أ ی) : ۱. دوید. ۲. ـ بين القومِ : میان مردم تباهی افکند. ۳. ـ الجلدَ أو نحوَه : پوست یا مانند آن را چندان کشید که پاره و شکافته شد.
السَّئِـيد : زخمی که پس از بهبود بازگردد و شدّت یابد.
ساءَ : فعل ماضی جامد برای نکوهش و ذمّ «ـ ما تَفْعَل» : چه بد است آنچه می‌کنی!
ساءَ ـُ سَوْءاً و سَواءً و سَواءَةً و سَوايَةً و سَوائِـيَةً (س و أ) ۱. الشیءُ : آن چیز زشت و قبیح شد، عیبناک شد. ۲. ـ به ظنّاً : به او بدگمان شد.
ساءَ ـُ سُوءاً و سَوْءاً و مَساءً و مَساءَةً و مَسـايَةً و مَسائِـيَةً و مَسائِـيَّةً ۱. ه . با او کاری کرد که او را بد آمد، آن را ناپسند و ناخوش داشت. ۲. ـ ه الأمرُ : آن کار او را اندوهگین کرد.

السّائِب : ۱. فا. ۲. هر چیزِ سرِ خود رها شده، یله. ۳. بندهٔ آزاد شدهٔ بی‌قید و شرط (لا).

السّائِبَة : ۱. مؤنّثِ سائِب. ۲. ماده شتری که در جاهلیّت آن را به نذر رها می‌کردند تا سرِ خود بچرد. ۳. کنیز آزاد شده. ۴. شتری که چندان عمر کند که کرّه‌های نسل دوّم خود را دریابد که در این صورت بر آن بار ننهند و سوارش نشوند. ۵. «ـ السَّبِلات» [گیاه‌شناسی] : هر گلی که کاسبرگهایش از هم جدا باشد، جدا کاسبرگها. و ۶. «ـ البتلات» : هر گلی که گلبرگهایش از هم جدا باشد، جدا گلبرگها. ۷. [تشریح] : «الأضلاع ـ» : دنده‌هایی که بخش پیشین آنها به جناغ سینه نپیوسته است. ج : سُیَّب و سَوائِب.

السّائِح : ۱. فا. ۲. جهانگرد، سیّاح. ۳. آن که دربارهٔ خدا و عظمت ذات حق بسیار بیندیشد. ۴. روزه‌دارِ ملازمِ مسجد. ۵. آب جاری. ج : سُیّاح.

السّائِر : ۱. فا، رونده، روان. ۲. باقی مانده از چیزی کم یا زیاد. ۳. «المثل ـ» : مَثَل رایج و متداول میان مردم، روان شده بر زبانها. ج : سَوائِر.

السّائِس : ۱. فا، متولّی امر، ادب آموزنده. ۲. مهتر، ستوربان، نگهبان و تیماردار اسبان و دیگر ستوران. ج : ساسَة و سُوّاس.

السّائِف : ۱. فا. ۲. شمشیردار. ۳. شمشیرزن. ج : سافَة.

السّائِفَة : ۱. مؤنّثِ سائِف. ۲. ریگ تُنُک و نازکِ گسترده. ۳. زمین میانهٔ ریگزار و زمین سخت و درشتناک. ج : سَوائِف.

السّائِع : ۱. فا، بیکار، مهمل. ۲. هلاک شونده. ج : ساعَة (لا) و سُوَّع.

السّائِق : ۱. فا، راننده. ج : ساقَة و سُوّاق. ۲. «سائِق المیزان» [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای به دنبال ستارگان صورت فلکیِ میزان که گویی آنها را از عقب می‌راند.

ساءَلَ مُساءَلَة (س أ ل) ه : از او درخواست کرد، از او چیزی خواست، از او پرسید.

السّائِل : ۱. فا. ۲. خواهنده، گدا. ج : سُؤَّل و سُؤّال و سَأَلَة. ۳. هر چیز مایع و روان. ۴. «ـ مَنَویّ» : مایع حاوی منی. ج : سَوائِل. Sperm (E)

السّائِلَة : ۱. مؤنّثِ سائِل. ۲. سفیدی پیشانی اسب که تا روی بینی کشیده شده باشد. ۳. گروهی از مردم که از سویی روان شوند. ج : سَوائِل. ۴. علمُ حرکةِ السّوائِل أو علمُ السّوائِلِ المتحرّکَة . دانش حرکت سیّالها، هیدرولیک (المو). Hydraulics (E)

السّائِم : ۱. فا. ۲. آن که به میل خود هرجا که خواهد رود، سرِ خود رها. ج : سُوَّم. ۳. چراننده، ستورچران. ج: سُوّام و سُوَّم و سامَة.

السّائِمَة : ۱. مؤنّثِ سائِم. ۲. ستوری که رها شود تا خود بچرد و در آغل علفش ندهند، چرنده. ج : سوائِم.

سابَ ـِ سَیْباً (س ی ب) ه : آن را پس از گرفتن و نگهداشتن رها ساخت (لا).

سابَ ـِ سَیْباً و سُیُوباً : ۱. تند رفت، به شتاب گذشت، دوید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد هرجا خواست رفت. ۳. ـ الماءُ : آب به هر سوی روان شد. ۴. ـ فی کلامِه : بی‌اندیشه سخن گفت، هرچه به دهانش آمد گفت. ۵. ـ ت الحیّةُ : مار از سوراخ خود بیرون آمد و به شتاب رفت. ۶. ـ ت عروقُ الذّهبِ فی المعدن : رگه‌های طلا در آن فلّز پیدا شد.

السّاباط : دالان سقف‌دار، راهروِ سر پوشیده، دهلیز، بازارچهٔ سقف‌دار. ج : ساباطات و سَوابِیط.

سابَّ مُسابَّةً و سِباباً (س ب ب) ه : با او دشنامگویی کرد، هر یک به دیگری ناسزا گفت.

السّابِح : ۱. فا، شناور. ۲. (اسبِ) تندرو، تیزتک. مؤ : سابِحَة. ج : سُبّاح و سُبَحاء.

السّابِحات جـ : ۱. سابِح برای غیرعاقل. و ۲. سابِحَة. ۳. کشتیها. ۴. ستارگان. ۵. فرشتگان.

السّابِرِیّ : ۱. منسوب به سابور، شاپوری. ۲. پارچه یا جامهٔ نازک و گرانبها. ۳. (زره) ریزبافتِ محکم. ۴. (گیاهِ) نازک و تازه و نیکو. ۵. از انواع بسیار خوب خرما.

السّابِع : ۱. فا. ۲. هفتم. ج : سَبَعَة.

السّابِغ : ۱. فا. ۲. دراز، بلند، کافی و تمام.

السّابِغَة : ۱. مؤنّثِ سابغ. ۲. (زره) بلند و فراخ. ۳. لِثّة ~» : لثهٔ زشت (به سبب بلندی و نموداری آن در دهان).

سابَقَ مُسابَقَةً و سِباقاً (س ب ق) ۱. ه : با او رقابت و همچشمی کرد. ۲. ~ ه : بر او پیشی جست و مسابقه را از او برد. ۳. ~ الشيءَ : به سوی آن چیز شتافت. ۴. ~ بينَ الخيلِ : مسابقهٔ اسب‌دوانی برگزار کرد.



السّابِق : ۱. فا. ۲. پیشی‌گیرنده در نیکی و خیر. ج : سُبّاق و سابِقُونَ. ۳. اسب پیشرو و اوّل در مسابقه ج : سَوابِق. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورت فلکیِ حوّاء.

السّابِقَة : ۱. مؤنّثِ سابِق. ۲. پیشی جستن، پیشدستی. ۳. پیشینه در کار «له فی الأمرِ ~» : او در این کار پیشینه دارد و بر دیگران در این امر پیشی گرفته است، پیش کسوتی دارد. ۴. [قانون] : پیشینهٔ تبهکاری و کیفری «هو من اصحابِ السّوابِق» : او سابقه‌دار است، پیشینهٔ بد دارد. ج : سَوابِق و سابِقات.

السّابِلَة : ۱. (سبیل) و راهِ سپرده شده و کوفته، راهِ پا سپرده. ۲. راهروان، راهسپران، رهگذران. ج : سَوابِل.

السّابُورَة : سبد و زنبیل بزرگ خاک‌کَشی.

السّابُوط : ۱. جانوری دریایی (لسـ). ۲. ماهیِ شَبُّوط (لا).

السّابِیاء : ۱. مشیمه و پرده‌گونه‌ای که با جنین از زهدان بیرون آید. ۲. کُرّهٔ شتر و مانند آن. ۳. خاکِ سوراخ موش صحرایی. ج : سَوابِی.

السّاتان معـ : پارچهٔ ابریشمین، ساتَن، اطلس (المو). Satin (E)

السّاتّ : ششم «جاءَ فلانٌ ساتّاً» : فلانی نفر ششم بود که آمد.

ساتَرَ مُساتَرَةً : (س ت ر) ه العداوةَ : دشمنی را بر او پنهان کرد، با او پنهان‌کاری کرد

ساتَلَ مُساتَلَةً (س ت ل) ه : او را دنبال کرد، از او پیروی کرد.

ساجَ ـُ سَواجاً (س و ج) : آهسته و نرم رفت.

ساجَ ـُ سَوْجاً الحائِکُ نسیجَه : بافنده ضمن رفت و آمد بر پارچه آب پاشید، با حرکتی رفت و آمدی بر پارچه پُف نم زد.

ساجَ ـُ سَوَجاناً (س و ج) : امد و شد کرد، رفت و آمد داشت.

ساجَ ـِ سَیْجاً الکَرْمَ و نَحوَه : پیرامون تاک و مانند آن خار و جز آن نهاد تا مردم و چارپایان را از نزدیک شدن به آن باز دارد.

السّاج : ۱. طیلسان یا ردایی سبز یا سیاه و فراخ که خواصّ عالمان دین پوشند. ۲. جنسی از درختان جنگلی از تیرهٔ ساجها که تمام انواع آن بلند و ستبر و دارای چوبی محکم هستند که در سقفهای بزرگ و ساخت کشتی به کار می‌رود، ساج، دلب هندی. ج : سیجان.

السّاجِب : خیکِ خشک (منتـ). ج : سَواجِب.

السّاجَة : ۱. یک درخت ساج. ۲. لوح یا تخته‌ای که صرّاف بر آن پول شمارد.

السّاجِد : ۱. فا. ۲. «فلانٌ ~ُ المنخر» : فلانی خوار و بیچاره یا بسیار فروتن است. ج : سُجَّد و سُجُود.

السّاجِدَة : ۱. مؤنّثِ ساجِد. ۲. درختی که فزونی میوه آن را کج کرده باشد. ۳. «عینٌ ~» : چشم ضعیف و کم‌سو.

ساجَرَ مُساجَرَة (س ج ر) ه : با او دوستی کرد و خلوص و یکرنگی ورزید.

السّاجِر : ۱. فا. ۲. سیل. ۳. سیلگاه یا جایی که سیلاب آن را پُر کند. ۴. ساکن، آرام گرفته.

السّاجِع : ۱. فا. ۲. آن‌که به نثر مسجّع و موزون نویسد یا سخن گوید. ۳. آن‌که در سخن گفتن و راه رفتن از حدّ میانه بیرون نرود. ۴. صورت نیکو و زیبا. ۵. ماده شتری که بانگ آن نشاط و جنب‌وجوشی (در کاروان) پدید آورد. ج : سَواجِع و سُجَّع.

السّاجِعَة : ۱. مؤنّثِ ساجِع ۲. ماده شتر که بانگش نشاط‌آور باشد. ۳. کبوتر که صدایش را در گلو بگرداند و تحریر دهد.

ساجَلَ مُساجَلَةً و سِجالاً (س ج ل) ۱. ه : با او رقابت کرد. ۲. ــ ه : با او مفاخره کرد، به یکدیگر فخرفروشی کردند.

السّاجِن : زندانبان. ج : سُجّان (تا).

السّاجِنَة : ۱. مؤنّثِ ساجِن ← سَجَنَ. ۲. راه سیل از کوه به درّه، مَسیل. ج : سَواجِن.

السّاجُور : قلّادۀ سگ. ج : سَواجِیر

السّاجُول : پوشش و غلاف شیشه و بطری و مانند آن که غالباً از حصیر و پیزُر است. ج : سَواجِیل. ← ساحُول و سَوْجَل و سَوْجَلَة.

السّاجُوم : مادّه‌ای است که با آن رنگ می‌کنند.

السّاجُون : آهنِ نرم، نرماهن.

ساجَی مُساجاةً (س و ج) ۱. ه : در آن چـاره‌جویی کرد، یا با او چاره‌جویی کرد. ۲. ــ الشیءَ : به آن چیز دست سایید، آن را پسود.

السّاجِی و ساجٍ : ۱. فا. ۲. آرمیده، ساکن، ایستاده. «بحرٌ ساجٍ» : دریای آرام. ۳. «طَرْفٌ ساجٍ» : چشمِ آرمیده، فروخفته.

ساحَ ـِ سَیْحاً و سَیَحاناً (س ی ح) الماءُ : آب روان شد. ۲. ــ الظلُّ : سایه برگشت.

ساحَ ـِ سَیْحاً و سَیَحاناً و سِیاحَةً و سُیُوحاً (س ی ح) ۱. فی الارضِ : در زمین به گشت و گذار پرداخت، جهانگردی کرد. ۲. برای عبادت به سیر و سفر پرداخت. ۳. در مسجدنشیمن گزید، مسجدنشین شد. ۴. پیوسته روزه گرفت. ۵. ــ الظلُّ : سایه جابجا شد.

السّاح : فضای خالی از ساختمان میان خانه، صحن خانه، میانِ سرای، حیاط. ج : سُوْح.

السّاحِب : ۱. فا. مؤ : السّاحِبَة. ۲. السّاحِبَة : ماشین شخم‌زنی، تراکتور.

السّاحَة : ۱. جای فراخ، میدان. ۲. صحن خانه، حیاط. ۳. ناحیه، کرانه. ۴. «هو برِیءُ ــ» : او بی‌گناه است، ساحتش مبرّا از گناه است. ج : ساح و سَوح و ساحات.

السّاحِج : ۱. فا. ۲. ساینده، تراشنده، مادّه‌ای مخصوص ساییدن و تراشیدن و زدودن و حکّ کردن (المو). Abradant, Abrasive (E)

السّاحّ و السّاحَّة : ۱. فا. ۲. گوشتِ نیک فربه. ۳. گوسفند و میش بسیار فربه. ج . سَواحّ. (و سُحّاح که نادر است، منت، اقم).

السّاحِر : ۱. فا. ۲. افسونگر، جادوگر. مؤ : ساحِرَة. ۳. دانشمند. ج : سَحَرَة و سُحّار و سُحَّر. ج مؤ : سَواحِر و ساحِرات.

السّاحِق : ۱. فا ← سَحَق. ۲. دور، بعید.

ساحَلَ مُساحَلَةً و سِحالاً ه : با او دشنامگویی کرد، هر یک دیگری را نکوهش کرد.

ساحَلَ مُساحَلَةً (س ح ل) : ۱. به ساحل وکناره آمد. ۲. در ساحل راه رفت.

السّاحِل : ۱. فا ← سَحَلَ. ۲. کنارۀ دریا ورود. ج : سواحِل.

ساحَنَ مُساحَنَةً (س ح ن) ۱. ه : با او دیداری نیک داشت، به نیکی و خوشی برخورد کرد. ۲. ــ ه : به شکل و شمایل و رنگ و روی او نگریست، به ریخت او نظر کرد. ۳. ــ ه الشیءَ : دربارۀ آن چیز با او گفت‌وگو کرد. ۴. ــ ه الأمرَ : به خاطر آن موضوع با او رفت و آمد و آمیزش کرد، بدان سبب با او حُسن معاشرتی به هم رساند

السّاحول . پوشش و غلافِ حصیری و پیزُریِ قرّابه و بطری و مانند آنها. ج : سواحِیل (لا) ← ساجُول.

السّاحِی : فا، پاک‌کنندۀ گِل و جز آن از روی زمین. مؤ : ساحِیَة. ج : سُحاة.

السّاحِیَة : ۱. مؤنّثِ ساحِی. ۲. سیلِ زمین‌کن. ۳. بارانی سخت که زمین را بکاود و بکَند. ج : سواحٍ.


السّاحِب

ساخَ ـُ سَوْخاً (س و خ) ۱. ت قوائِمُ الدّابّةِ : پاهای ستور در زمین فرورفت. ۲. ــ الشیءُ فی الماءِ : آن چیز به تهِ آب رفت، در آب ته‌نشین شد.

ساخَ ـُ سَوْخاً و سُؤوخاً و سَوَخاناً (س و خ) ت بهم الأرضُ : زمین آنان را در خود فروبرد، به کام خود کشید

ساخَ ـِ سَیْخاً و سَیَخاناً (س ی خ) ۱. ت قوائِمُ الدّابّةِ : پاهای ستور در زمین فرورفت. ۲. ــ ت به الأرضُ :

زمین او را در خود فروبرد، به کام خود کشید. ۳. ~ الصّخرَ: تخته سنگ در زمین استوار و پابرجا شد.

السّاخِرَة : ۱. مؤنّثِ ساخِر. ۲. کشتی‌ای که بادِ موافق یافته است. ج: ساخِرات و سَواخِر.

السّاخِن . ۱. فا. ۲. گرم، داغ. ج: سُخَّن و سُخّان.

سادَ ـُ سِیادَةً و سُؤْدُداً و سُوداً و سُودَداً و سَیْدُودَةً (س و د): ۱. شریف شد، والاگشت. ۲. ~ القومَ: مهتر و سروَر و رئیسِ آن گروه شد. ۳. ~ ه: در شرف و بزرگی بر او برتری یافت. ۴. ~ ه: بر او پیشی گرفت و او را پشت سر خود نهاد. ۵. ~ ه: با او رازگویی کرد (الر).

سادَ ـَ سَواداً (س و د): آبی نوشید که بر روی آن زردی یا زنگار نشسته بود.

السّادَة ۱. جِ: سَیِّد. ۲. ف مع: ساده، بسیط. ۳. پارچه یا صفحه یا دیوار و هر چیز بی‌نقش و نگار. ۴. آب یا جز آن که با چیزی نیامیخته باشد، ساده.

السّادِح : ۱. فا. ۲. شخص نیکوحال و توانگر و منعم. ج: سُدَّح.

السّادِحَة : ۱. مؤنّثِ سادِح. ۲. پاره ابر غلیظ که از سنگینی بی‌حرکت مانده باشد. ج: سَوادِح.

السّادّ : ۱. فا، سدّکننده، مانع. ۲. استوار، محکم. ۳. سخنِ راست. ۴. راستگوی، درست‌گفتار (اقم).

السّادَّة : ۱. مؤنّثِ سادّ. ۲. چشمِ فراخ که خوب نبیند. ۳. ماده شترِ پیر. ج: سُدَد.

السّادِر : ۱. فا. ۲. سرگشته، سراسیمه. ۳. بی‌پروا، بی‌باک. ۴. «تکلَّمَ سادِراً»: بی‌وقفه سخن گفت. ۵. «جاءَ سادراً»: از غیر جهت همیشگی خود آمد. ۶. آن که به لحاظ بزرگواری از چیزی درگذرد. ۷. «بعیرٌ ~»: شتری که از شدّت گرما خیره شود.

السّادَزوان ف مع: مادّه‌ای سرخ رنگ که در رنگرزی بکار می‌رود، سادآوران.

السّادِس : ششم، ششمین.

السّادِلات : راسته‌ای از حشرات ردهٔ رگبالان که تمام انواع آن بزرگ جثه‌اند و نوزاد آن آبزی و گوشتخوار است. Megaloptera (E)

السّادِن : ۱. فا. ۲. دربان، پرده‌دار، حاجب. ۳. پرده‌دار و خادم کعبه. ج: سُدّان و سَدَنَة.

السّادِی : ۱. فا. ۲. شتر خوش گام و رهوار. ۳. آن که هر جا شب آید همانجا بیتوته کند. ج: سُدًّی و سُدّاء. ۴. لغتی در سادِس، ششم (الر)

السّاذَج ف مع: ۱. ساده، بسیط. ۲. پارچه و هر چیز بی‌نقش و نگار. ۳. خالص و ناب. ۴. ساده‌لوح و پاکدل، زودباور. ۵. «حجّةٌ ساذَجَة»: دلیل نارسا. ج: سُذَّج.

سارَ ـُ سَوْراً (س و ر) الحائطَ: از دیوار بالا رفت.

سارَ ـُ سَوْراً و سُؤُوراً و سَوْرَةً (س و ر): ۱. برجست، جهید، پرید. ۲. خشم گرفت. ۳. ~ المُقاتلُ فی الحربِ: جنگجو در جنگ حمله کرد. ۴. ~ الشرابُ فی رأسِه: شراب در سر او به گردش افتاد، اثر کرد.

سارَ ـِ سَیْراً و تَسْیاراً و مَسِیْراً و مَسِیْرَةً و مَساراً و سَیْرُورَةً (س ی ر): ۱. به راه افتاد، سیر کرد. ۲. کوچ کرد، گذاشت و رفت. ۳. «~ المَثَلُ فی النّاسِ»: آن مَثَل در میان مردم رایج و معروف شد. ۴. ~ ه أو به: او را به راه انداخت، به راه رفتن واداشت. ۵. ~ الدّابّةَ: بر ستور سوار شد. ۶. ~ السُّنّةَ: بدان شیوه رفتار کرد. ۷. سارَ الجیشَ. لشکر کشید (مفرّج‌الکروب فی اخبار بنی ایّوب). ۸. «سِرْعنک»: برو و شک و جدل را رها کن، سرِ خود گیر و برو!

السّارِب : ۱. فا. ۲. آن که بدون هدف و هرجا که پیش آید برود، پرسه زننده. ۳. آشکار، نمایان. ۴. «غزالٌ ~»: آهوی رونده به چراگاه خود.

السّارِج : ۱. فا. ۲. روشن مانند (سِراج) چراغ «جبینٌ ~»: پیشانی روشن و نورانی.

السّارِح : ۱. فا. ۲. چوپان. ۳. ستور چرنده.

السّارِحَة : ۱. مؤنّثِ سارِح. ۲. ستور چرنده. ج: سوارِح. ۳. «ماله ~ و لابارِحَة»: او چیزی ندارد.

السّارِد : ۱. فا. ۲. پینه‌دوز، تعمیرکننده کفش.

سارَّ مُسارَّةً و سِراراً (س ر ر) ۱. ه: با او رازگفت، با او سرّی در میان نهاد، او را از راز خود آگاه کرد. ۲. ~ ه: با او درگوشی سخن گفت، نجوا کرد.

السارّ : ۱. فا. ۲. شادی‌آور، شادی‌بخش. «خبرٌ ـ» : خبر شادکننده.
سارَعَ مُسارَعَةً (س ر ع) ۱. إلی الأمرِ : بدان کار شتاب و مبادرت کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید، سعی کرد.
سارَقَ مُسارَقَةً (س ر ق) ۱. ه النّظرَ أو ـ النّظرَ إلیه : دزدیده به او نگریست، زیرچشمی او را نگاه کرد. ۲. ـ ه السمعَ : دزدیده به سخن او گوش داد، استراق سمع کرد.
السّارِق : ۱. فا. ۲. دزد. ج : سَرَقَة و سُرّاق.
السّارِقَة : ۱. مؤنّثِ سارِق. ۲. غُلّ، بند و زنجیر. ج : سَوارِق
السّارُوراء : ۱. شادی، سُرور. ۲. آسایش، فراخی زندگانی و نرمی و آسانی.
السّارُوقَة : ارّهٔ کوچک.
سارَی مُساراةً ۱. (س ر و) ه : به او فخرفروشی کرد. ۲. (س ر ی) ه : با او شبانه راه پیمود، شب‌رَوی کرد.
السّارِي : ۱. فا، سرایت‌کننده، اثرکننده. ۲. شیربیشه. ۳. سارِی المفعُول : نافذ، مؤثّر، کارآمد، مادّه یا دارویی که هنوز خاصیّت خود را از دست نداده (المو). ج : سُراة. Effective (E)
السّارِيَة : ۱. مؤنّثِ سارِی. ۲. دَکَل کشتی. ۳. چوب پرچم عمودی و بلند و ثابت در پادگانها و جز آنها (الر). ۵. باران شبانه. ۶. تکّه ابری که شب هنگام بیاید. ۷. گروهی که شبانه راه روند و سفر کنند. ۸. مُسری، واگیردار «الأمراض ـ» : بیماریهای واگیردار. ج : سَوارِی و سَوارٍ.
ساسَ ـُ سَوْساً (س و س) الحَبُّ أو نحوُه : در دانه و مانند آن شپشه افتاد، شپشه زد.
ساسَ ـُ سِیاسَةً (س و س) ۱. الدّوابَّ : دامپروری کرد، ستوران را تیمار و مهتری کرد. ۲. ـ الإبِلَ : از شتران نگهداری کرد. ۳. ـ القومَ : رهبری و ادارهٔ امور آن قوم را برعهده گرفت، بر آنان حکومت کرد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار را از پیش برد و ترتیب داد، اداره کرد.

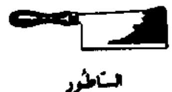
السّاس : ۱. حشرهٔ بیدِ لباس. ۲. کرم ریز و شپشک. ۳. کرم‌خوردگی دندان. ۴. هر چیز کرم‌خورده و پوسیده مانند دندان. ۵. کارگزار و کاردان، مصلحت‌اندیش.
السّاسَة : ۱. مؤنّثِ ساس. ۲. جـ : سائِس.
السّاسَفْراس معـ : درختی از تیرهٔ غارها که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد، چوب زردرنگ آن در صنعت بکار می‌رود و برگهای آن را پس از خشکاندن و کوبیدن به عنوان ادویهٔ غذا مصرف می‌کنند، ساسافراس.


السّاسَفْراس

السّاسَم : درخت آبنوس.
ساطَ ـُ سَوْطاً (س و ط) ۱. الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت، آن را با چیز دیگر آمیخت. ۲. ـ الأمرَ : کار را واژگونه کرد. ۳. ـ الدّابّةَ : ستور را تازیانه زد. ۴. ـ القِدرَ : دیگ را با چمچه برهم زد. ۵. ـ الحربَ : جنگ را دامن زد و بدان پرداخت، وارد جنگ شد.
ساطَ ـُ سَوْطاً و سَوَطاناً (س و ط) ۱. نفسُه : دلش گرفت، به هم فشرد، تنگدل شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز آشفته و پریشان شد.


السّارُوقَة

السّاطِر : ۱. فا. ۲. قصّاب. ج : سُطّار و سَطَرَة.
السّاطُور : ۱. کارد قصّابی. ۲. کاردی پهن و تیز و سنگین که با آن استخوان شکنند، ساطور. ج : سَواطِیر.


السّاطُور

ساطَی مُساطاةً و سِطاءً (س ط و) ۱. ه : با او مدارا کرد. ۲. ـ ه : بر او سخت گرفت (از اضداد).
السّاطِي : ۱. فا. ۲. اسب فراخ‌گام. ۳. اسبی که هنگام دویدن دُم خود را بلند کند.
ساعَ ـُ سَوْعاً (س و ع) ۱. ت الماشیةُ : گله به چراگاه رفت یا بی‌چوپان به خود رها شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز تباه شد، فاسد و ضایع گردید.
ساعَ ـِ سَیْعاً و سُیُوعاً (س ی ع) ۱. الماءُ : آب بر روی زمین روان شد. ۲. ـ السّرابُ : آب‌نما موج زد و جنبان به نظر رسید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز ضایع و تباه شد.
السّاع جـ : ساعَة از مصدرِ سَوَعَ.
السّاعَة ۱. جـ : سائِع. ۲. جزئی از زمان (که سپری شونده است) «مَضَت ـٌ مِن اللیلِ» : پاره‌ای از شب گذشت. ۳. مقدار یک بیست و چهارم از شبانه‌روز که


السّاعَة


السّاعة الرّمليّة

شامل ۶۰ دقیقه است، یک ساعت از زمان. ۴. وقتی که قیامت در آن برپا شود. ۵. مطلقِ قیامت. ۶. ابزارِ زمان‌نما، ساعت (مُچی، بغلی یا جیبی، دیواری، رومیزی). ۷. «~ الشمسیّة» : زمان‌نما یا ساعتِ آفتابی. ۸. «~ الرّمـلیّة» : زمـان‌نما یـا ساعتِ شـنی. ۹. «~ المائیّة» : زمان‌نما یا ساعت آبی. ۱۰. «~ الصِّفْر» : ساعت یا لحظهٔ صفر (در اصطلاح نظامی ساعت و لحظه‌ای سرّی که برای آغاز کردن عملیّات جنگی معیّن می‌شود). ۱۱. [کیهان‌شناسی] : صورتی جنوبی در مشرق بخش آخر صورت فلکيِ نهر. ۱۲. اکنون، حالا، الآن، السّاعه. ۱۳. شماره‌انداز، کنتور (المو). ج : ساع و ساعات. Counter (E)


السّاعِد

ساعَدَ مُساعَدَةً (س ع د) ه : او را یاری کرد، به او مساعدت و یاوری رساند

السّاعِد : ۱. فا. ۲. ساق دست، مابین مُچ دست و آرنج. ۳. راهِ آب و جویبار به سوی رود و دریا. ۴. جای مغز در استخوان. ۵. رئیس و بزرگ. ۶. «~ الطائِر» : دو بال پرنده. ۷. [تشریح] : رگی که از آن شیر در پستان و مجاريِ سر پستان فرود آید. ۸. [صنعت] : بازوی میل لنگ که میان زانویيِ میل‌لنگ و شَفت قرار دارد. ۹. «شدّ علی ~ ه أو أخذ بـ ~ ه» : او را یاری کرد، دست او را گرفت ج : سَواعِد. ۱۰. «أمرٌ ذُو سَواعِد» : کاری که راهها و روشهای متعدّد دارد.


السّاغُوتیّة

السّاعِدَة : ۱. مؤنّثِ ساعِد. ۲. چوب یا دسته‌ای که قرقره و چرخ را نگاه می‌دارد. ۳. واحدِ ساعِد، یک ساق دست. ۴. «~ الساق» : استخوان درشتْ نيِ ساق پا. ۵. واحدِ سواعِد. مجاری آب به سوی رود و دریا و مجاری شیر به سوی پستان و سوراخهای سر پستان. ۶. ساق‌بند مسین یا زرّین و سیمین، النگو. ۷. [ریاضیّات]. علامتی در علم جبر که اعداد در میان آن قرار می‌گیرد و به این شکل است. [ ]، کروشه. ج : سواعِد.

ساعَرَ مُساعَرَةً (س ع ر) ه : با او بر سر (سِعْر) نرخِ کالا چانه زد.

السّاعِر : ۱. فا. ۲. فتنه‌انگیز، شرّ برپاکننده. ج : سُعَّر و سَعَرَة.

ساعَفَ مُساعَفَةً (س ع ف) ه ۱. ه : او را یاری کرد، به او مدد رساند. ۲. ~ ه : با او در کار موافقت و سازگاری کرد.

السّاعِل : ۱. فا ۲. جای سرفه از گلو، (اطلاقاً) گلو. ۳. دهان.

السّاعُور : ۱. تنور. ۲. آتش. ج. سَواعِیر ← سَعِیر.

السّاعُورَة : آتش. ج : سَواعِیر.

ساعَی مُساعاةً و سِعاءً (س ع ی) ه ۱. ه. در دویدن بر او چیره شد. ۲. ~ ه : با او دوید. ۳. ~ ه. در دویدن با او مسابقه داد.

السّـاعِي : ۱. فا. ۲. مأمور گرد آوردن زکات. ۳. تحصیلدار، مأمور وصول مالیّات، خراج‌گیر، باج‌ستان. ۴. پیک و قاصد، پیام‌رسان. ۵. نامه‌رسان، پستچی. ج : سُعاة

ساغَ ـُ سَوْغاً (س و غ) ۱. الشرابَ : نوشیدنی را گوارا و مطبوع گرداند. ۲. ~ الشرابَ : نوشیدنی را گوارا و آسان فرورونده به گلو یافت. ۳. ~ ت به الأرضُ : زمین او را در خود فرو برد.

ساغَ ـُ سَوْغاً و سَواغاً و سَوَغاناً (س و غ) ۱. الشيءُ: آن چیز دلپذیر بود. ۲. ~ الشرابُ أو الطّعامُ : نوشیدنی یا خوردنی به نرمی از گلو پایین رفت، گوارا و مطبوع بود. ۳. ~ الأمرُ : آن کار روا بود، مَجاز شد.

ساغَ ـِ سَیْغاً (س ی غ) : نوشیدنی آسان به گلو فرورفت. مانند ساغ سَوْغاً است.

السّاغِب : ۱. فا. ۲. گرسنه.

السّاغِدَة : گوساله یا شتر بچّهٔ چاق و سیر شیر.

السّاغُو معـ : کوبیدهٔ پیه خُرما، آرد پنیرک خرما (المو). Sago (E)

السّاغُوتیّة معـ : درختی پایا از تیرهٔ نخلها که از مغز و ریشهٔ آن ماده‌ای نشاسته‌ای و غذایی به دست می‌آید، نخلِ ساگو، نخلُ النَّشا.

سـافَ ـُ سَوْفاً (س و ف) ۱. علیه : بر آن صبر و شکیبایی ورزید، بر او صبور و شکیبا شد. ۲. ~ الشيءَ :

آن چیز را بویید.
ساف ـُـ **سَوْفاً** ت الدابّةُ : ستور در بیماری دامیِ همه‌گیرِ سُواف مُرد.
سافَ ـِـ **سَیْفاً** (س ی ف) ۱. ه : او را با شمشیر زد. ۲. ـ ت یدُه : دست یا پوست اطراف ناخن او ترک خورد، قاچقاچ شد.
السّاف : ۱. یک رده آجر یا خشت یا سنگ یا گِل و ملاط از دیوار، یک رج، یک لایهٔ افقی از دیوار، چینه. ج : آسُف و سافات. ۲. خاک یا جز آن که باد آن را برانگیزد و بلند کند. واحدش سافة است. ۳. پرنده‌ای از مرغان شکاری. ج : سِیْفان.
السّافات جـ : سافات (به معنیِ ۱).
السّافَة ۱. جـ : سائِف. ۲. واحدِ ساف، یک رَج از دیوار، یک چینه، یک رده آجر یا خشت یا سنگ و ملاط بر دیوار. ۳. زمین حدّ وسط ریگزار و زمین سخت. ج : آسُف و سافات.
سافَحَ مُسافَحَةً و **سِفاحاً** (س ف ح) المرأةَ : با آن زن زنا کرد.
السّافِح : ۱. فا. ۲. اشکِ جاری. ج : سوافِح.
سافَدَ مُسافَدَةً (س ف د) : هماغوشی کرد، همخوابه شد (المو).
سافَرَ مُسافَرَةً و **سِفاراً** (س ف ر) : ۱. مسافرت کرد، به سفر رفت. ۲. مُرد، درگذشت، به سفرِ آخرت رفت. ۳. ـ عنه الحمّی : تب از او دور شد، تبِ او برید.
السّافِر : ۱. فا. ۲. زن بی‌حجاب، گشاده‌روی. ج : سَوافِر. ۳. مسافر. ج : أسْفار و سَفْر و سَفَرَة و سُفّار. جج : أسافِر. ۴. نویسنده، کاتبِ اَسْفار. ۵. از فرشتگانی که اعمال مردم را می‌شمارند و می‌نویسند. ج : سَفَرَة. ۶. اسب کم‌گوشت. ج : سُفَّر.
السّافِرَة : ۱. مؤنّثِ سافِر. ج : سَوافِر. ۲. مسافران. ۳. گیاهی آبی و پایا با ساقهٔ زیرزمینی از تیرهٔ سیب‌زمینیها، جُل وزغ آبی، اسپرغان.
Sparganium (S). Bur-reed (E)
السّافِط : ۱. فا. ۲. عنوان قاضی و حکمران (کارتاژ) قرطاجه در قدیم (الر).
سافَعَ مُسافَعَةً و **سِفاعاً** ۱. ه : با او جنگ و قتال کرد، با یکدیگر کارزار کردند. ۲. ـ ه . او را دور کرد، یکدیگر را پس زدند. ۳. ـ ه : دست در گردن یکدیگر انداختند، با هم معانقه کردند (الر).
سافَلَ مُسافَلَةً (س ف ل) ه : در پستی و فرومایگی با او رقابت کرد، در پستی روی دست او بلند شد.
السّافِل : ۱. فا. ۲. پست، فرومایه، ناچیز. ۳. پایین. ج : سَفَلَة و سُفَّل و سُفّال و سُفْلان.
السّافِلَة : ۱. مؤنّثِ سافِل. ۲. نشیمنگاه آدمی، مقعدِ انسان. ۳. نیمه پسسین و پایین نیزه که به آهن تهِ نیزه منتهی می‌شود. ۴. پایینِ رودخانه یا جز آن، پایینْ دست. ج : سَوافِل.
السّافِن : ۱. فا. ۲. [تشریح] . سیاهرگ سافِن، هریک از دو سیاهرگ بلند میان ساق پا.
السّافِنَة : ۱. مؤنّثِ سافِن. ۲. بادی که روی زمین را بخراشد و بتراشد و لایه‌ای را برگیرد، بادِ خاکروب. ج : سَوافِن.
سافَهَ مُسافَهَةً و **سِفاهاً** (س ف ه) ۱. ه : با او به ردّ و بدل کردن دشنام پرداخت، به یکدیگر دشنام دادند. ۲. ـ الدنَّ : نزدیک خم شراب نشست و گاه به گاه از آن نوشید. ۳. ـ الشرابَ : در باده‌خواری زیاده‌روی کرد. ۴. ـ ه الشرابَ : او را به شرابداری یا میگساریِ بسیار واداشت. (الر). ۵. ـ ت الناقةُ الطّریقَ : شتر در راه تند و سبک رفت، شتابان روان شد.
السّافِه : ۱. فا. ۲. نادان، گول، کم خرد. ۳. سخت تشنه.
سافَى مُسافاةً (س و ف) ۱. ه : در تند رفتن با او مسابقه داد. ۲. ـ ه : او را دشنام داد، به یکدیگر ناسزا گفتند. ۳. ـ ه : او را درمان کرد.
السّافِیا : ۱. گرد و غبار. ۲. بادِ گرد و خاک‌انگیز.
السّافِیَة : ۱. بادِ گرد و خاک‌انگیز. ۲. [تشریح] : رگی درونی در پشت به درازا که رگ قلب بدان پیوسته است. ج : السّوافِی و سَوافٍ.
ساقَ ـُـ **سَوْقاً** و **سِیاقاً** و **سِیاقَةً** و **مَساقاً** (س و ق) ۱.

الماشيَةَ : ستور را از پشت راند، ستوررانی کرد. ۲. ـ السيارةَ : اتومبیل را راند، اتومبیل‌رانی کرد. ۳. ـ الحديثَ : نیکو و پیاپی سخن گفت، نیک سخن راند، گفت‌وگو کرد. ۴. ـ إليه المالَ : آن مال را نزد او فرستاد، روانه کرد، پیشکش کرد. ۵. ـ المَهرَ إلى امرأتِه : مهريّهٔ زن خود را به وی داد. ۶. ـ ت الريحُ التّرابَ : باد خاک برانگیخت، گرد و خاک بلند کرد.

ساقَ ـُ سُؤُوقاً المريضُ : بیمار به جان کندن افتاد، به حال احتضار درآمد.

ساقَ ـُ سَوْقاً و سِياقاً (س و ق) ۱. ه : به ساق پای او زد. ۲. ـ المريضُ نَفْسَه أو بنَفْسِه . بیمار به جان کندن افتاد، به حال احتضار درآمد.


السّاق

السّاق : ۱. ساق پا (مؤنّث). ۲. تنهٔ درخت، ساقه. ۳. اندامی مستقیم میان ران و مفصل پای حشرات. ۴. جان، نَفْس «لابُدَّ لِي مِن قِتالِهِم وَلَوْ تَلِفَتْ ساقِي» : مرا از جنگ با آنان گزیری نیست گرچه جانم از دست برود (علی (ع)، در جنگ شراة) (لسـ). ج : سُوق و سِيْقان و أساوِق و أسْوُق. ۵. ساقُ حُرّ : قمري نر، فاختهٔ نر. کبوتر (لسـ). جوجه کبوتر (لسـ). و گفته‌اند : آواز قمری (لسـ). ۶. «ـ العــارِشة» : ســاقهٔ بــالارونده. ۷. «ـ الأرضيّة» : ساقهٔ زیرزمینی، ریزوم. ۸. «ـ العَسقوليّة» : ســاقهٔ غــدّه‌ای. ۹. [هــندسه] : ضــلع، بَــر «مــثلّث مــتساوي‌السّــاقَيْن» : مـثلّثی کـه دو ضـلعش مسـاوی یکدیگر باشند. ۸. «قامُوا عَلَى ـِ» : سخت برپا ایستادند و کوشیدند، همّت ورزیدند و سختیها را تحمّل کردند. ۹. «قامت الحربُ عَلَى ـِ» : جنگ برپا شد و سخت گردید، شدّت یافت. ۱۰. «وُلِدُوا عَلَى ـِ واحدةٍ» : پسران پیاپی زاییده شدند بی‌آنکه دختری میان آنان زاییده شود، بر یک پا و پایه و از یک جنس به دنیا آمدند. ۱۱. «قَرَعَ للأمرِ ـَ ه» : برای آن کار دامن به کمر زد. ۱۲. «كشفَ الأمرُ عن ـِ ه» : کار دشوار شد. ۱۳. «شَمَّرَ أو كشفَ عن ـِ ه» : بزرگ و دشوار شد. ۱۴. «ـ البُنْدُقيّة» : قنداق تفنگ، پاشنهٔ تفنگ. ج : سُوق و سِيْقان و أسْوُق.


السّاق العارشة

السّاقِب . ۱. فا. ۲. نزدیک. ۳. دور، بعید (از اضداد).

السّاقَة ۱. جـ : سائِق. ۲. دنبالهٔ لشکر، مایه‌دار قشون. ۳. گروه سواران یا پیادگان. ۴. همراهان سلطان، موکب.

ساقَطَ مُساقِطَةً و سِقاطاً (س ق ط) ۱. هم : آنها را پیاپی به زیر انداخت، پیاپی افکند. ۲. ـ ه الحديثَ : یکی سخن دیگری را شنود و سپس سخن گفت و آن دیگری گفتهٔ او را شنود و آنگاه به سخن درآمد. ۳. ـ الفرسُ العَدْوَ : اسب نرم و آهسته دوید. ۴. ـ الفرسُ الخيلَ : آن اسب از گروه اسبان پیشی گرفت.

السّاقِط : ۱. فا، فروافکننده. ۲. فرومایه، ناکس، بدگهر، فاسد. ۳. کم‌خرد، ناقص عقل. ۴. «ـٌ في يدِه» : پشیمان. ج : سُقّاط و سِقاط. ۵. [تشریح] : پوستهٔ پوشانندهٔ زهدان از درون، غشاءِ مُخاطی درون رَحِم، غشاءِ فانی. Decidua (E)

السّاقِطَة : ۱. مؤنّثِ ساقِط. ۲. ناکس و فرومایه (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۳. ناقص عقل، کم‌خرد. ۴. میوهٔ نارس از درخت ریخته، پادرختي کال. ج : سَواقِط.

السّاقُور : ۱. گرمی، حرارت. ۲. آهنِ گداختهٔ داغ نهادن

ساقَى مُساقاةً (س ق ی) ۱. ه : هر یک به دیگری آب یا نوشابه‌ای نوشاند، به یکدیگر نوشاندند. ۲. ـ ه شیئاً : چیزی به او نوشاند. ۳. ـ ه شجرةً أو أرضاً : درخت یا زمین خود را در برابر سهمی از محصول به او واگذار کرد تا وی آن را نگهداری و آبیاری و اصلاح کند.

السّاقِي : ۱. فا. ۲. آبیار، آب‌دِه. ۳. شراب دهنده، باده‌گردانِ مجلس، ساقی. ج : سُقّاء و سُقاة و سُقِيّ.

السّاقِيَة : ۱. مؤنّثِ ساقي. ۲. زنی که در میکده به میگساران شراب دهد، زنی که پشت بار مشروب‌فروشی کار می‌کند، خادمهٔ میخانه (المو). Barmaid (E) ۳. نهری بزرگتر از جوی، جویبار. ۴. چرخ آبکشی، چرخ چاه، دولاب ج : سَواقِي.

ساكَ ـُ سَوْكاً (س و ک) ۱. الشيءَ : آن چیز را مالید. ۲. ـ أسنانَه بالعودِ : دندانهای خود را با چوب و مانند آن سایید و پاک کرد، مسواک زد و پاکیزه کرد.

ساکَ ـُ سِواکاً (س و ک) : سست و آهسته راه رفت، با ناتوانی راه پیمود.
السّاکِب : ۱. فا. ۲. «الماءُ ~ علی الأرضِ» : آبِ روان بر روی زمین بدون کندن آبراه، آبی که خود بر روی زمین راه افتاده باشد. ۳. «~ إلی الأرضِ» : آبی که از جایی (مثلاً از ناودان) به روی زمین فروریزد یا از ظرفی (مثلاً از قوری) به زیر یا به ظرفی دیگر (مثلاً به استکان) بریزد (به معنی سَکیب است).
ساکَتَ مُساکَتَةً (س ک ت) ه : از لحاظ سکوت و آرامی بر او پیشی یافت (الر).
السّاکِر : ۱. فا. ۲. آبِ بسته، راکِد. ۳. «لیلٌ ~» : شب آرام و بدون باد.
السّاکِع : ۱. فا. ۲. مرد غریب، بی‌خانمان، دور از وطن.
السّاکِف : ۱. فا. ۲. چوب بالای در که زبانهٔ فوقانی محورِ لنگهٔ در داخل حفرهٔ آن می‌شود. ج : سَواکِف.
ساکَنَ مُساکَنَةً (س ک ن) ۱. ه : با او در یک خانه سکونت گزید، با او همخانه شد. ۲. ~ ه : با او همنشین شد.
السّاکِن : ۱. فا. ۲. آرام، ایستاده. ۳. [مکانیک] : بخش ثابت در هر دستگاه که چرخ به درو آن می‌گردد، جزءِ ثابتِ ماشین، مدار. ج : سُکّان. ۴. [نحو] : «الحرفُ ~» : حرفی که حرکت (زبَر و زیر و پیش) نداشته باشد (علامت حرف ساکن جزْم (ـْ) است.
السّاکُوت : شخص بسیار خاموش.
السّاکُوتَة : ۱. مرد بسیار خاموش (ة علامت مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴). ۲. زن آرام و خاموش. ۳. آرام ایستاده. ۴. مرگ ناگهانی، سکته.
سالَ ـَ سُوالاً و سَوالاً (س و ل) : ۱. پرسید، سؤال کرد. ۲. خواست، طلب کرد (مخفّف سَأَلَ و لغتی در آن است).
سالَ ـِ سَیْلاً و سَیَلاناً و مَسِیلاً و مَسالاً و (لا) **سُیُولَةً** ۱. الماءُ أو غیرُه : آب یا جز آن روان شد. ۲. ~ ت الخیلُ أو نحوُه : سواران یا همانند آنان از هر سوی سرازیر شدند. ۳. ~ ت الغُرَّةُ : سفیدیِ پیشانی اسب تا روی بینیِ حیوان کشیده و گسترده شد.
السّالِب : ۱. فا. ۲. مادر یا ماده شتر بچه مرده یا سقط شده. (صفتی برای مؤنّث به صیغهٔ مذکّر مانند حامِل به معنیِ حامِلَة) ۳. مال‌رُبا، راهزن، غارتگر، آن که جامه و سلاح مقتول جنگی را بر می‌گیرد یا می‌رباید. ۴. [ریاضیات و فیزیک] : عدد یا بارِ منفی (ضدّ مُثْبَت) ۵. [چشم‌پزشکی] : گشتن چشم به طرف چپ. ۶. [فیزیک، نور] : فیلم یا شیشهٔ منفی عکس، نگاتیف. ۷. [منطق] «القول ~» : قضیّهٔ سالبه که نسبت حُکمیّه در آن منفی است (برخلاف قضیّه موجبه) مؤ : سالِبَة. ج : سُلّاب.
السّالِح : ۱. فا. ۲. سلاحدار، مُسلَّح.
السّالِخ : ۱. فا. مؤ : سالِخَة. ۲. [دامپزشکی] : بیماری جرب یا گَرِیِ شتر که موجب کنده شدن پوست حیوان شود. ۳. مارِ سیاه. مؤ : أَسْوَدَة (از غیر لفظِ مذکّرِ خود). ج : سالِخَة و سَوالِخ و سُلَّخ و سُلَّخَة.
السّالِخَة : ۱. مؤنّثِ سالِخ (به معنیِ ۱). ۲. جـ : سالِخ.
السّالِس : ۱. فا. ۲. نرم، ملایم، روان (به معنی سَلِس). ۳. رام.
سالَفَ مُسالَفَةً (س ل ف) : ۱. پیشی گرفت. ۲. ~ ه فی الأمرِ : در آن کار با او برابری نمود، مسابقه گذاشت. ۳. ~ ه فی الأرضِ : با او راه رفت، همراهش شد، همسفر شد.
السّالِف : ۱. فا. ۲. گذشته، پیشین، «الزّمان ~» و «~ الأزمان» : روزگارِ گذشته، زمانهای پیشین. ۳. یاد شده در قبل. ۴. پیشی گرفته. ۵. موی شقیقه ج : سَلَف و سُلّاف.
السّالِفَة : ۱. مؤنّثِ سالِف. ۲. کنارِ گردن، پهنهٔ گردن. ۳. بخش پیشینِ گردن اسب و دیگر ستور. ج : سَوالِف.
السّالِقَة : زنی که در مصیبت به آواز بلند بگرید و بر سر و سینه و صورت خود زند و چهره خراشد. ج : سَوالِق.
السّالّ : ۱. فا. ۲. دزد. ج : سُلّال و سَوالّ. ۳. درّهٔ فراخ و ژرف و پر درخت (لسـ، لا). ۴. سیلگاه تنگ و ژرف در میان درّه (الر). ج : سُلّان.
سالَمَ مُسالَمَةً و سِلاماً (س ل م) ه : با او آشتی کرد،

هر یک با دیگری آشتی کرد، با یکدیگر آشتی کردند.
السّالِم : ۱. فا. ۲. پوست میان چشم و بینی. ۳. [صرف] : فعلی که حروف اصلی آن هیچ یک از حروف علّت (وای) و همزه و مضاعف نباشد مانند ضَرَبَ.
سامَ ـُ سَوْماً و سُواماً (س و م) ۱. البائعُ البضاعةَ أو بها : فروشنده کالا را عرضه کرد و بهای آن را گفت. ۲. ~ المشتری البضاعةَ أو بها : خریدار بهای کالا را برای خرید پرسید، یا بهایی برای خرید کالا پیشنهاد کرد. ۳. ~ الرجُلَ : ملازم آن مرد گشت و از او جدا نشد. ۴. ~ الماشیةَ علی الحوضِ : ستور را بر سر آب برد، به آبشخور برد. ۵. ~ ه الأمرَ : آن کار را به او تکلیف کرد، به گردن او انداخت. ۶. ~ ه حاجةً : برآوردن حاجتی را به او تکلیف کرد. ۷. ~ الماشیةَ : ستور را رها ساخت تا بچرد. ۸. ~ ت الماشیةُ : ستور سرِ خود به چراگاه رفت و به میل خود چرید. ۹. ~ الطائِرُ علی الشیءِ : پرنده گرد آن چیز چرخ زد. ۱۰. ~ ه خَسْفاً : او را خوار داشت.


سامّ أبرَص

السّام . ۱. رگه‌های زر و سیم در سنگ یا در فلزّ دیگر واحدش سامَة است. ۲. زر، طلا. ۳. زر و سیم گداخته و ناب. ۴. مرگ. ۵. نوعی از گیاه خیزران، نوعی نِی.
السّامْبا معـ . نوعی رقص فرنگی (المو) (E) Samba
سامَتَ مُسامَتَةً (س م ت) ه : با او روبه‌رو شد «سامَتَت الشمسُ رأسَه» : آفتاب مقابل سر او بود.
السّامَة ۱. جـ : سائِم. ۲. واحدِ سام، یک قطعه زر یا سیم. ج : سِیَم. ۳. واحِد سام، یک تکه بوتهٔ خیزران. ۴. گودال کوچک، چاله.
السّامِد : ۱. متحیّر، حیران، سرگردان. ۲. غفلت‌زده، غافل، بی‌خبر. ۳. سرگرم به بیهودگی و لَهْو. «وَ أنتُم سامِدون» (قرآن مجید، النجم، ۶۱): و شما حیرت‌زدهٔ غافل و به بیهودگی مشغولید. در تعبیر قرآنی تمام این معانی و مفاهیم سه‌گانه در کلمهٔ «سامِد» نهفته است (اعم). ۴. کودن. ۵. خودپسند، متکبّر. ۶. پستان پُر شیر و برآمده. «وِعاءٌ ~» : ظرف انباشته و پُر پیمان.
سامَرَ مُسامَرَةً (س م ر) ه : برای او در شب هنگام (سَمَر) افسانه گفت، شبانه با او به گفت‌وگو نشست
السّامِر : ۱. فا. ۲. افسانه‌پرداز، داستانسرای. ج : سُمَّر و سُمّار. ۳. محفل قصّه‌گویی، مجلس داستانسرایی.
السّامِرَة : اسم جمع به معنی متسامِرین، افسانه‌پردازان، داستانسرایان (المنـ). ۲. جماعتی در فلسطین که در پاره‌ای عقاید دینی با یهود مشارکت و در پاره‌ای مخالفت دارند.
السّامِریّ : منسوب به طایفهٔ سامِرَة.
السّامِط : ۱. فا. ۲. آب‌جوشان و سوزان. ۳. شیری که مزهٔ آن برگشته باشد و به ترشی بزند.
السّامِع . فا، شنونده. ج : سُمّاع و سَمَعَة. **السّامِعان** : دو گوش (اندام شنوایی).
السّامِعَة : ۱. مؤنّثِ سامِع. ۲. گوش. ۳. «أُذُنٌ ~» : گوشِ شنوا و دقیق و تیز شنو. ج . سوامِع.
السّامِق : ۱. فا. ۲. دراز، بلند «بناءٌ ~» : ساختمانی بلند.
السّامِقَة : ۱. مؤنّثِ سامق. ۲. خرمای بُن دراز (مهـ).
السّامّ : ۱. فا. ۲. زهردار، سمّی. ۳. روزی که در آن باد سوزان باشد. ج : سَوامّ.
سامّ أبْرَص : چلپاسه، بُزمَجه. ج : سَوامّ أبْرَص.
السّامَّة : ۱. مؤنّثِ سامّ. ۲. مخصوص، ویژه. ۳. طبقهٔ خاصّهٔ مردم و برگزیدهٔ آنان. ۴. زهردار، سمّی. ۵. مرگ.
السّامِن : ۱. فا. ۲. فربه، روغندار، پُرپیه و گوشت. ۳. بسیار فربه.
السّامِه : ۱. فا. ۲. سرگشته، متحیّر، مدهوش. ج : سُمَّه.
السّامُور : الماسِ خام، ناتراشیده.
سامَی مُساماةً (س م و) ه : با او در بزرگی و والامقامی رقابت کرد.
السّامِی : ۱. فا. ۲. بلند، والا «مقامٌ سامٍ» : مقام والا، مرتبهٔ بلند. ۳. شکارچی حاضر و آماده برای شکار. ج : سُماة. مؤ : سامِیَة. ج مؤ : سَوامٍ (السّوامِی).
سانَتَ مُسانَتَةً (س ن ت) . اندک رستنیهای زمین را جست‌وجو کرد
سانَحَ مُسانَحَةً و سِناحاً (س ن ح) ۱. الطائِرُ أو الغَزالُ : پرنده یا آهو از سمت چپ ناظر یا شکارچی به

سمت راست او گذشت (و این در تطیّر و تفأّلِ عرب شگون نداشته). ۲. ــ الصّائِدُ الظَّبْیَ : شکارچی با آهو رویاروی شد.

السّانِح : ۱. فا. ۲. پرنده یا آهویی که از طرفِ چپ نگرنده به سمت راستِ او بگذرد (عرب بدین تفأّل زند که آن را تطیّر گویند). شکاری راکه چنین حرکت کند نیز «سانِح» نامند.

السّانِحَة : ۱. مؤنّثِ سانِح. ۲. هر چیز ناپسند و موحش (نا).

سانَدَ مُسانَدَةً و سِناداً (س ن د) ۱۰. ه : او را یاری کرد، با او همپشتی کرد، از او پشتیبانی کرد. ۲. ــ ه : او را پاداش داد. ۳. ــ ه إلی الشيءِ : آن را بدان چیز تکیه داد. ۴. ــ الشاعِرُ شِعرَه أو فی شِعرِه : شاعر در شعر خود «سِناد» آورد (که اختلاف حرف رِدْف در قافیه و از عیوب شعر است).

سانَهَ مُسانَهَةً و سِناهاً (س ن ه) ۱. ه : با او یکساله معامله کرد، داد و ستد سالانه داشت. ۲. ــ ت النَّخلَةُ : آن خرمابُن یک سال در میان میوه داد.

سانَی مُساناةً و سِناءً (س ن و) ۱۰. ه : با او قرارداد یک ساله بست، یکساله از او اجاره کرد یا اجاره داد. ۲. (س ن ی) ه : با او مدارا کرد و رفتاری نیکو داشت. ۳. ــ ه : به نرمی و رفق از او طلبکاری کرد، در مطالبهٔ حق خود حال او را مراعات کرد.

السّانِی : ۱. فا. ۲. آب کشنده از چاه، آبکش، آبیار. ج : سُناة.

السّانِیَة : ۱. مؤنّثِ سانِی. ۲. شترِ آبکشی. ۳. ساقیِ زن ۴. چرخ چاه، دولاب. (مانند ساقیة است). ج : سَوانٍ (السّوانی).

السّاهِج : ۱. فا. ۲. بادِ سخت و تند. تندبادِ پیوسته (لسـ). ← سَهُوج. ج : سُهَّج و سَواهِج.

ساهَرَ مُساهَرَةً (س ه ر) ه : با او بیدار نشست، با یکدیگر شب‌زنده‌داری کردند

السّاهِر : ۱. فا. ۲. بیدار، هشیار. ۳. (شبِ) سپری شده در بیداری و شب‌زنده‌داری. ۴. [گیاه‌شناسی] : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان، ساهر. نام دیگرش ذیلُ الکلب : لفظاً علفِ دُم سگ است.

Dog's Tail-grass (E)



السّاهر

السّاهِرَة : ۱. مؤنّثِ ساهِر. ۲. چشمهٔ جوشان و روان. ۳. زمین هموار و سفید. ۴. زمین فراخ و هموار. ۵. جهنّم. ۶. هالهٔ ماه. ۷. «لیلَةٌ ــ» : شبی که به شب‌زنده‌داری و شادمانی و پایکوبی سپری کنند، شبِ شب‌نشینی. ۸. «حَفْلَةٌ ــ» : جشن و میهمانی شبانه، مجلسِ شب‌نشینی. ۹. «أرضٌ ــ» : زمینی که گیاه در آن زود سبز شود. ج : سَواهِر.

السّاهِف : ۱. فا. ۲. میرنده، هلاک شونده. ۳. سخت تشنه، بی‌هوش و توان از شدّت تشنگی. ۴. آن که شکل یا رنگ چهره‌اش دگرگون شده باشد. ج : سُهَّف.

السّاهِک : ۱. فا. ۲. چشم درد. ۳. خارشِ چشم.

السّاهِکَة : ۱. مؤنّثِ ساهِک. ۲. تندباد. ج : سَواهِک.

ساهَلَ مُساهَلَةً (س ه ل) ه : بر او آسان گرفت، با او نرم رفتار کرد، کنار آمد.

ساهَمَ مُساهَمَةً و سِهاماً ۱. ه : با برکشیدن تیر از جعبه با او قرعه زد، قرعه‌کشی کرد. ۲. ــ ه الشيءَ و فیه : در چیزی یا کاری با او شریک و سهیم شد، با او همکاری و تشریک مساعی کرد.



السّانیة

السّاهِم : ۱. فا. ۲. ترشرو، عبوس، اخمو. ۳. (مردِ) شکیبا و پُر تحمّل بر سختیِ جنگ. ۴. (اسبِ) پر تحمّل بر دشواریِ تاخت‌وتاز. ج : سُهَّم.

السّاهِمَة : ۱. مؤنّثِ ساهِم. ۲. ماده شتر لاغر و ناتوان. ج : سَواهِم.

السّاهُور : ۱. ماه. ۲. خرمنِ ماه، هاله. ۳. تهِ شبِ باقی‌مانده از شبهای ماه، ثلثِ آخر ماه. ۴. شب بیداری، شب‌زنده‌داری. ۵. افزونی. ۶. منبع آب، سرچشمه.

ساهَی مُساهاةً (س ه و) ۱. ه : او را به غفلت و فراموشی افکند. ۲. ــ ه : او را ریشخند کرد. ۳. ــ ه : با او رفتاری ملایم و نیکو داشت، بر او سخت نگرفت.

السّاهِی : ۱. فا. ۲. غافل، بی‌توجّه. ج : ساهُونَ (جمع مذکّر سالم).

ساوَدَ مُساوَدَةً و سِواداً (س و د) ۱.ه: او را فریب داد، با او نیرنگ باخت، به او حقّه زد. ۲. ـ ه: او را در تاریکی شب دیدار کرد. ۳. ـ ه: در سیاهی بر او پیشی گرفت. ۴. ـ ه: در سروَری و آقایی (سیادت) بر او پیشی گرفت. ۵. ـ ه: در نهان با او سخن گفت، رازی به او گفت. ۶. ـ الأسَدَ: شیر را راند و دور کرد. ۷. ـ ت الإبلُ العُشبَ: شتران علف را با دهان گرفتند ولی به سبب کوتاهی نتوانستند بجوند و بخورند.

ساوَرَ مُساوَرَةً و سِواراً (س و ر) ۱.ه: به روی او پرید، به یکدیگر برجستند و حمله کردند. ۲. ـ ه الشرّابُ: شراب او را گرفت، گیجش کرد. ۳. ـ ه الهَمُّ: اندوه از هر سوی او را فراگرفت، غم بر او هجوم آورد.

ساوَطَ مُساوَطَةً و سِواطاً (س و ط) ه: با تازیانه با او روبرو شد و بر او چیره گردید.

ساوَعَ مُساوَعَةً و سِواعاً (س و ع) ۱.ه: یک ساعته با او معامله کرد. یک ساعت با او سوداگری کرد. ۲. ساعتی وقت گذراند (الر).

ساوَفَ مُساوَفَةً (س و ف) ۱.ه: با او نهانی سخن گفت، با او راز گفت. ۲.ه: در حق او تأخیر رواداشت و با گفتن «سَوفَ سوفَ» او را سر دواند، با او امروز و فرداکرد. ۳. ـ ه: آن را پس افکند، به عقب انداخت، به آینده موکول کرد. ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را بویید.

ساوَقَ مُساوَقَةً (س و ق) ۱.ه: در راندن با او رقابت کرد. در رانندگی به او فخر فروخت (المنـ). ۲. ـ ه: با او برابری کرد. ۳. ـ ه: از او پیروی کرد، راهِ او را پیمود (۲، ۷۲).

ساوَلَ مُساوَلَةً (س و ل) ه: با او نرمی کرد، در برابر او سست آمد.

ساوَمَ مُساوَمَةً و سِواماً (س و م) المشتري البائعَ: خریدار با فروشنده چانه زد.

ساوَى مُساواةً و سِواءً (س و ی) ۱.ه: با او برابر شد، مساوی شد. ۲. ـ الشيءَ بالشيءِ: آن چیز را با چیز دیگر برابر کرد، هموزن و همانند کرد. ۳. ـ ه أو به: به اندازه و حدّ او رسید.

السّايَة: آنچه به ناپسندی و زشتی کشانده شود.

سايَرَ مُسايَرَةً (س ی ر) ۱.ه: با او راه رفت. ۲. ـ ه: با او موافقت و همدلی کرد، با او همراهی کرد.

سايَفَ مُسايَفَةً (س ی ف) ۱.ه: او را با شمشیر زد، یکدیگر را با شمشیر زدند. ۲. ـ ه: با او شمشیربازی کرد.

سايَلَ مُسايَلَةً (س ی ل) ← ساءَلَ.

سَبَأَ ـَ سَبْئاً و سِباءً و مَسْبَئاً ۱. الخمرَ: شراب خرید. ۲. ـ الجلدَ: پوست را کند. ۳. ـ الجلدَ بالنّارِ: پوست را با آتش سوزاند، آن را کِز داد. ۴. ـ ت النارُ الجلدَ: آتش پوست را سوزاند. ۵. ـ ه: او را تازیانه زد. ۶. ـ ه: با او دست داد.

السُّبْأَة: سفر دور و دراز، مسافرت طولانی.

السَّباء: چوبی که سیل از جایی به جایی بیاورد، چوب سیل آورده.

السِّباء: ۱. مصـ. ۲. شراب خریدن. ۳. مـی، شراب، باده

السَّبائِب جـ: سَبِيبَة.

السَّبائِخ جـ: سَبِيخَة.

السَّبائِر جـ: سِبارَة.

السَّبائِك جـ: سَبِيكَة.

السَّبائِل جـ: سَبِيلَة.

السُّبات: ۱. خواب. ۲. خواب سبک، پینَکی، چُرت. ۳. آرامش، آسایش. ۴. روزگار، زمانه. ۵. مرد بسیار زیرک و هوشیار (الر). ۶. [پزشکی]: بیماری خـواب‌آلودگی. Lethargie (F). ۷. «ابنا ـ»: روز و شب.

السَّباتِي و سَباتٍ جـ: سَبْنَتَى.

السِّباحَة: ۱. مصـ سَبَحَ. ۲. شنا، شناگری، ورزش شنا.

السِّباخ: ۱. زمین شوره‌زار که برای کشت مناسب نیست. زمین کشت نشده و نامناسب برای کشاورزی. ۲. (در تداول مصر) کود زراعتی. ج: سَبَخَة.

السَّبار معـ: ازکانیها، نوعی سنگ آهک (المو). Spar (E)

السِّبار: میلِ جرّاحی. ج: سُبُر و أَسْبِرَة.

السِّبارَة : نوعی کِشتی. ج : سَبائِر.
السَّبارَس یو، معـ : ماهی‌ای دریایی از نوع سارگوس و تیرهٔ ماهیان خاردار که جثّه‌ای خرد و بیضی شکل دارد و در دریای مدیترانه بسیار است.
Sargus annularis (S) Sargo Sparus (E)
السَّبارِیت جـ : سُبْرُوت.
السَّباسِب ۱. جـ : سَبْسَب. ۲. «أرض ـــ» : زمین بی‌آب یا هموار و دور، زمین پُر فلات. ۳. روز عید مسیحیِ شَعانین (یا سَعانین به معنی تسبیح، روزی که به عقیدهٔ مسیحیان حضرت عیسی (ع) بـه بیت‌المـقدس وارد شده است یا روز نزول روح‌القدس بر حضرت مریم(ع)).
السَّباط جـ : سَبَط.
سَباطِ : علَمِ مؤنّث به معنی تَب.
السِّباط جـ : سِبْط.
سُباط : ماه رومیِ فوریه، شُباط.
السُّباطَة : ۱. مویی که هنگام شانه کردن بریزد. ۲. آشغال، خاکروبه ۳. جاآشغالی، زباله‌دان.
السُّباطِر : دراز، طویل.
السِّباع جـ : ۱. سَبُع. و ۲. سَبْع. ۳. «ـــ الطَّیْر» : پرندگان شکاری.
السُّباعِیّ : ۱. دارای هفت رکن، هفت رکنی، هفت‌بخشی. ۲. لفظی که بنای آن بر هفت حرف باشد، هفت حرفی. ۳. نوزادی که هفت ماهه زاده شده باشد. ۴. شتر نرِ درشت و بلند. ۵. «رجُلٌ ـــ البَدَن» : مرد تمام اندام. ۶. «ثَوْبٌ ـــ» : جامه‌ای که طول آن هفت ذراع یا هفت وجب باشد. ۷. [گیاه‌شناسی] «ـــ الأسْدِیَة» : گلهای هفت میله‌ای. ۸. [هندسه] «ـــ الأضْلاع» : هر شکل هندسی هفت ضلعی، هفت بر.
سْباغِیْتّی ایتالیایی معـ : نوعی رشته فرنگی، سپاگِتّی، ماکارونی (المو). Spaghetti (E)
السِّباق : ۱. مصـ سابَقَ. ۲. رشته، قید، بند. ۳. «ـــ الخَیْل» : مسابقهٔ اسب‌دوانی.
السِّباکَة : ذوب فلزّ و ریخته‌گری (المو).
السَّبال معـ : گیاهی صحرایی و زینتی از انواع خرمابُنهای بادبزنی. Sabal (E)


السّبارَس

السِّبال جـ : سَبَلَة.
السَّبانِت جـ : ۱. سَبَنْتَی. ۲. سَبَنْتاة.
السَّبانَخ : اسفناج.
السَّبانِد جـ : سَبَنْدَی.
السَّبانِدَة ۱. جـ : سَبَنْدیَ. ۲. اهل آسایش و خوشگذرانی (الر).
السُّباه : ۱. مصـ سُبِهَ. ۲. نابودی عقل، بی‌خردی. ۳. آن که از پیری عقل خود را از دست داده باشد. آن که از فرط شوق یا نشاط یا تأثیر مخدّر به دیوانگان مانند باشد، خرد باخته. ۴. سکته که عارض انسان می‌شود و بیشتر مراد سکتهٔ مغزی است.
السَّباهِیّ : آن که به سبب پیری عقل خود را از دست داده، پیرِ خرف شده.
السَّباهِیَة : متکبّر (ة برای مبالغه است مانند داهِیَة ← مقدّمه ص ۳۴).
السَّبایا جـ : سَبِیَّة.
سَبَّ ـُ سَبّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـــ الدّابّةَ : چارپا را پی کرد، نحر کرد و کشت. ۳. ـــ ه : او را زخمی کرد (لا).
سَبَّ ـُ سَبّاً و سِبِّیبَی ه : او را دشنام داد.
السَّبّ : ۱. مصـ سَبَّ. ۲. دشنام.
السِّبّ : شریکِ دشنام شنیدن و دشنام خوردن (لسـ)، همدشنامِ آدمی (منـ) ← سَبیب (معنیِ ۲).
السَّبَب : ۱. رسن، رشته، طناب خیمه. ۲. خویشاوندی، نزدیکی، پیوند. ۳. دوستی. ۴. راه، طریق. ۵. علّت، وسیله، چاره، دستاویز ۶. [عروض] : دو حرف متحرّک (سبب خفیف) یا یک حرف متحرک و یک ساکن (سبب ثقیل) که از ارکان افاعیل عروضی و وزن شعر است. ۷. [شریعت و فقه] : طریقهٔ رسیدن به حکم شرعی. ج : أسْباب. ۸. «أسْباب السَّماء و أسباب السَّموات» : نواحی و درجات آسمان. ۹. «تقطَّعَتْ بِهِم الأسْبابُ» : حیله‌ها و فریبها عاجزشان کرد. ۱۰. [قضاوت] «أسبابُ الحُکم» : مقدّمه و زمینه‌های حکم


السَّبال

دادگاه



السُّبَب ج: سُبَّة.

السَّبّاء : باده‌فروش، فروشندهٔ شراب.

السَّبّاب : ۱. بسیار دشنامگوی، بددهن. ۲. «~ العَراقِيْب» : شمشير.

السَّبّابَة : ۱. مؤنّثِ سَبّاب. ۲. انگشتِ اشاره، انگشت دست بعد از شست

السَّبّاج : فروشندهٔ سنگ شَبَه، شَبَق‌فروش.

السَّبّاح : شناگر، بسیار شناکننده.

السُّبّاح ج: سابِح.

السَّبّاق : پیشی گیرنده، سبقت‌جوینده «هو ~ إلى المكارم» او در کارهای نیک و بخشش و جوانمردی همواره پیشدستی کننده است.

السُّبّاق ج. سابِق (به معانی ۱ و ۲).

السَّبّاک : ذوب‌کننده فلزّات، ریخته‌گر (المو). Founder (E)

سَبَّبَ تَسْبِيْباً (س ب ب) ۱. ه : او را بسیار دشنام داد. ۲. ~ الأسبابَ : اسباب و موجبات را فراهم آورد «~ الضَّبابُ اصطدامَ السيّارات» : مِه سبب تصادف و برخورد خودروها شد. ۳. ~ الأمرَ : بر آن کار سبب شد، باعث آن کار شد. ۴. ~ للماءِ مَجْرى : برای آب مسیر و آبرَو ساخت.

السُّبَبَة : آن که مردم را بسیار دشنام دهد ← سَبّاب.

السَّبَّة : ۱. مصدر مرّه از سَبَّ، یک بار دشنام دادن. ۲. روزگاری، دیری، مدّتی، زمانی، چندی. «ما رأيتُه مُنذُ ~» : چندی است که او را ندیده‌ام، از زمانی پیش او را ندیده‌ام. ۳. گرما یا سرما یا صافی یا آلودگی و هرگونه وضع آب و هوا که چندین روز دوام یابد. ۴. نشین، مقعد.

السِّبَّة ۱. مع. سر (المنـ) : هفته. ۲. انگشتِ اشاره ← سَبّابَة (الر).

السُّبَّة : ۱. آن که مردم بسیار دشنامش دهند (لا). ۲. بسیار دشنامگوی، بددهن (الر). ۳. نشین، مقعد. ۴. عار، ننگ. ۵. دشمنی، خصومت. ج : سُبَب.

سَبَّحَ تَسْبِيْحاً (س ب ح) : ۱. نماز خواند. ۲. ~ الله وللّه : خدا را به پاکی و منزّه بودن ستود. ۳. «سبحان الله» گفت.

سَبَّخَ تَسْبِيْخاً (س ب خ) ۱. القطنَ و نحوَه : پنبه و مانند آن را پس از گستردن برای رشتن در پیچید. ۲. ~ الدّواءُ الحمّى : دارو تب را سبک کرد، پایین آورد. ۳. ~ الحَرُّ : گرما کاهش یافت، فروکش کرد. ۴. ~ الحَرَّ : گرما را کاهش داد (لازم و متعدّی). ۵. در خواب سنگین فرورفت. ۶. ~ العِرقُ : رگ یا نبض به سبب بیماری آهسته زد. ۷. فراغت یافت، آسوده شد.

سَبَّدَ تَسْبِيْداً (س ب د) ۱. الشَّعرُ : مویِ سر پس از زدن در آمد. ۲. ~ رأسَه : موی سر او را فروهشت و آب زد و رها کرد. ۳. ~ شَعرَه : موی او را از ته تراشید. ۴. ~ رأسُه : موی سر او پس از تراشیدن رویید. ۵. ~ شَعرَه : به موی او روغن نمالید. ۶. ~ الفرخُ : جوجه پَر برآورد، پَر جوجه رویید. ۷. ~ العُشبُ : در میان علفها گیاهِ تازه رویید. «~ النّصيُّ» : ساقه‌های تازهٔ بامبو (خیزران هندی) در میان ساقه‌های کهنهٔ آن رویید

سَبَّطَ تَسْبِيْطاً (س ب ط) الحاملُ بولدِها : زن باردار بچه‌اش را سِقط کرد، بچّه انداخت.

سَبَّعَ تَسْبِيْعاً (س ب ع) ۱. الشيءَ : آن چیز را هفت تا گرداند، یا آن را هفت‌تایی کرد. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را هفت بار شست، هفت شویَش کرد. ۳. ~ العملَ : برای آن کار هفت بار اقدام کرد، هفت بار دست به آن کار زد. ۴. ~ اللهُ له الأجرَ : خدا به او هفت برابر پاداش داد، یا پاداش دهاد! ۵. ~ ت المرأةُ : آن زن هفت ماهه زایید. ۶. ~ القومُ : شمار آن قوم هفتصد یا هفت هزار تن شد.

سَبَّقَ تَسْبِيْقاً (س ب ق) ۱. ه : مسابقه را از او برد. ۲. ~ ه : مسابقه را به او باخت (از اضداد). ۳. جایزهٔ مسابقه را به او داد (الر). ۴. ~ بينَ الخيلِ : میان اسبان مسابقه گذاشت تا برنده معلوم شود. ۵. ~ بين الشّعراءِ : مالی را میان شاعران جایزه گذاشت تا به بهترین شعر اعطا شود. ۶. ~ ت الشاةُ : میش بچّهٔ ناتمام افکند، برّه تودلی را سقط کرد. ۷. ~ الطّائرَ : به پای پرنده (سِباق)

بند بست.
سَبَّکَ تَسْبِیکاً (س ب ک) ۱. المعدنَ : فلزّ را ذوب کرد و در قالب ریخت، ریخته‌گری کرد. ۲. ـ الکلامَ : سخن را آراسته و پیراسته بیان کرد.
سَبَّلَ تَسْبِیلاً (س ب ل) ۱. السِّترَ : پرده را فروآویخت، پرده افکند. «ـ شَعرَه» (در تداول عامّهٔ عرب) : مویش را فروهِشت، به پایین وِل کرد (المنـ). ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را در راه خدا وقف کرد، سَبیل کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را مباح و رواگرداند.
سَبَّهَ تَسْبِیهاً (س ب ه) مجـ : ۱. عقل او به سبب پیری زایل شد، خرف شد. ۲. گشاده زبان شد، گویا و تیززبان شد.
السُّبُّوح و السَّبُّوح : از صفات و نامهای خدای تعالی که ذات متعالِ او را از هر بدی تسبیح و تنزیه می‌کند.
السَّبُّورَة : تخته‌ای غالباً سیاه که در کلاس درس با گچ بر آن چیز نویسند، تخته سیاه. ج : سَبابِیر.
السَّبْت : ۱. مصـ سَبَتَ. ۲. روز شنبه. ج : سُبُوت و أسْبُت. ۳. روزگار. ۴. پاره‌ای از زمان، مدّتی از دوران. ۵. خواب. ۶. آسایش. ۷. شخص پُر خواب، بسیار خوابنده. ۸. پسر پُر جرأت و جسور، کودک ناترس. ۹. مرد بسیار زیرک و باهوش. ۱۰. اسب نجیب راهوارِ خوش تک. ۱۱. گیاهی مانند خطمی (الر).
السِّبْت : پوست دبّاغی شده.
السُّبْت ۱. جـ : سَبْتاء. ۲. پاره‌ای از زمان. ۳. گیاهی زراعتی و زینتی و پایا از نوع پنیرک، خطمی فرنگی. Hollyhock (E)
السَّبْتاء : ۱. بیابان، صحرا ۲. زمین هموار بدون درخت، دشت. ۳. زنی که گوشهای پهن یا دراز داشته باشد. زنِ بَلْبَلِه گوش. ج : سُبْت.
السِّبْتان : احمق، نادان، گول.
السَّبْتَة : مدّتی از زمان.
سِبْتَمْبِر معـ : ماه نهمِ سال رومی که ۳۰ روز دارد، ایلول، سپتامبر.
السُّبَج جـ : سُبْجَة.
السُّبْجَة : ۱. لباس آستین کوتاه که زنان در خانه پوشند (الر)، شاماکچه یعنی پیراهن بی‌آستین (آنند). ۲. جامهٔ سیاه (مهذ). ۳. گلیم سیاه (اقم). ۴. «ـ القمیص» : تریزِ پیراهن (منتـ). ج : سُبَج.
سَبَحَ ـَ سِباحَةً (الر) فی الماءِ أو به : در آب شنا کرد، آب بازی کرد.
سَبَحَ ـَ سَبْحاً و سِباحَةً : ۱. در کار معاش خود کوشش کرد. ۲. با شادی و نشاط راه رفت. ۳. خوابید و آرام گرفت (لسـ، المنـ، الر). ۴. ـ فی الماءِ : در آب شنا کرد، آب بازی کرد. ۵. ـ فی الکلامِ : در دریای سخن غوطه‌ور شد، بسیار سخن گفت، پرگویی کرد. ۶. ـ القومُ : آن قوم آمدند و رفتند و در زمین پراکنده شدند. ۷. ـ ت النجومُ : ستارگان در فلک سیر کردند، در آسمان حرکت کردند. ۸. ـ عن الأمرِ : از آن کار بپرداخت، آن را به پایان آورد (المنـ، الر). ۹. ـ فی الأرضِ : به جایی دور رفت. ۱۰. ـ الفرسُ : اسب در دویدن دستهایش را باز کرد، از هم گشوده گذاشت.
سَبَحَ ـَ سُبْحاناً : «سُبْحانَ الله» گفت.
السُّبَحاء جـ : ۱. سابِح. ۲. سَبُوح.
السُّبُحات : «ـ وجهِ اللهِ» : انوار و جلال و عظمت و منزّه بودن خدای تعالی.
السُّبْحان : ۱. مصـ سَبَحَ. ۲. «سُبْحانَ اللّهِ» : خدا را از هر چه شایستهٔ منزّه بودن ذات او نیست پاک و مبرّا می‌دانم. ۳. در شگفتم «ـَ من فلان» که در اصل بوده است «ـَ اللهِ من فلانٍ» : خدای را، از فلانی در شگفتم. ۴. «هو أعلمُ بما فی سُبحانِه» : او بدانچه در دل وی می‌گذرد نیک آگاه است.
سَبْحَلَ سَبْحَلَةً (ساختن فعل از اسم) : «سُبحانَ الله» گفت، عبارت تسبیحِ خداوند را بر زبان آورد ← سَبْحَنَ.
السِّبَحْل : ۱. فربه، ستبر و تنومند. ۲. «امرأة سِبَحْلَة» : زن بلندقامت و درشت اندام.
سَبْحَنَ سَبْحَنَةً : «سُبحانَ الله» گفت، عبارت تسبیحِ خداوند را بر زبان آورد ← سَبْحَلَ.
سَبَخَ ـَ سَبَخاً ت الأرضُ : زمین شوره‌زار بود (الر).


السَّبُّورة


السُّبْت

سَبِخَ ـَ سَبَخاً المکانُ : آنجا شوره‌زار شد، یا بود.
سَبَخَ ـِ سُبُوخاً (لا) ۱. الرجُلُ : آن مرد تناسانی و تنبلی کرد و به کار و زندگانی نپرداخت. ۲. ـ فی الأرضِ : به جای دور رفت، به سفر دور پرداخت. ۳. به خواب ژرف و سنگین فرورفت. (۱، ۲، ۳، ۴ لا).
سَبَخَ ـُ سَبْخاً ۱. القُطنَ أو الصّوفَ و غیرَهما : پنبه یا پشم و جز آن دو را گسترد و درازکرد و (برای رشتن در پیچید. ۲. ـ فی الأرضِ : به سفرِ دور رفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز آرام گرفت و فرونشست. ۴. به خواب سنگین فرورفت. ۵. ـ الرجُلَ : آن مرد تناسانی کرد و به کاری نپرداخت.
السَّبِخ : جای شوره‌زار.


السَّبَر

السَّبَخَة : ۱. زمین شوره‌زار، شورستان. ۲. خزه و جُل‌وزغ که روی آب راکد نشیند (الر). ج : سِباخ.
سَبَدَ ـُ سَبْداً ۱. الشَّعْرَ : موی را تراشید، از ته تراشید. ۲. ـ شارِبَه : موی شاربِ سبیلش روی لب دراز شد.
سَبَد ـُ سُبُوداً (لا) شارِبُه : موی سبیل دراز شد و روی لب راگرفت.
السَّبَد : ۱. موی کم، اندکی موی. ۲. کَم، اندک «مالَه ـَ ولا لَبد» : نه کم دارد نه زیاد. ۳. پُرز و کُرک گونهٔ سرشاخه‌ها و جوانه‌ها. ۴. ماندهٔ گیاه. ج : أسْباد.
السَّبِد : ماندهٔ علف و گیاهِ بریده یا چرا شده بر زمین.


سُبْرة المتوسّط

السِّبْد : ۱. گرگ. ۲. بلای عظیم، مصیبت بزرگ. ج : أسْباد.
السُّبَد : ۱. تکّه گونی و پلاس یا پارچه‌ای که با آن راه آب حوض یا آب‌انبار را ببندند. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان پشه‌خوار با پَرهایی خط‌دار و دهانی فراخ و سر و منقاری پهن، مرغ پشه‌خوار، مرغ چوپان فریب. ج : سِبْدان. Goatsuckert, Nighthawk (E)


السُّبَد

السِّبْدان جـ : سُبَد.
السُّبَدِيّات : تیرهٔ پرندگان پشه‌خوار از راستهٔ سبکبالان شکافته منقار.
سَبَرَ ـُ سَبْراً ۱. الشیءَ : گودیِ آن چیز را آزمود. «ـ الجرحَ أو البئرَ» : عمق زخم یا چاه را سنجید. ۲. ـ الفلاةَ : فراخیِ دشت را آزمود. ۳. ـ الشیءَ أو القومَ : اندازهٔ آن چیز یا تعداد آن گروه را با نگریستن و اندیشیدن تخمین زد.
السَّبْر : ۱. مصـ. ۲. ریشه، اصل. ۳. رنگ. ۴. آب و رنگ رخسار. ۵. آبرو. ۶. شکل، هیئت. ۷. شیرِ بیشه. ۸. ژرفاسنجی، عمق‌یابی، بررسیِ عمق طبقات زمین و عناصر تشکیل دهندهٔ آنها، سونداژ. ۹. [اصول] «ـ و التقسیم» : محدود ساختن و حصر اوصاف در اصل و کلّ و الغای بعض و جزء برای تعیین علّیّت. ج : أسْبار.
السِّبْر : ۱. اصل، نهاد، بنیاد. ۲. رنگ. ۳. زیبایی، نیکویی. ۴. هیئت، شکل و شمایل. ۵. شباهت، به هم مانندگی. ۶. دشمنی. ۷. آنچه بر اصالت و نژاده بودن یا بی‌اصالتیِ ستور بویژه اسب دلالت کند (لا).
السُّبَر : ۱. گونه‌ای از پرندگان ساحلی و مهاجر شبیه پرستو و از انواع مرغ‌باران (لا). Glareola (E). ۲. پرنده‌ای شکاری بزرگتر از باشه با دو بالِ بلند (المنـ). کوچکتر از چَرْغ (لسـ)*. ج : سِبْران.
السُّبُر جـ : سِبار.
السِّبْران جـ : سُبَر.
سَبْرَتْ سَبْرَتَةً : به آنچه میّسر بود قناعت ورزید.
السَّبْرَة : ۱. مصـ سَبَرَ ـُ. ۲. بامدادِ خنک، صبح سرد.
السُّبْرَة : پرنده‌ای شکاری کوچکتر از (صَقْر) چَرْغ یا بازِ سیاه چشم (لسـ)، بزرگتر از باشه ـ بازِ زرد چشم ـ (المنـ)**. مصغّر آن سُبَیْرَة است.
سُبْرَة المُتَوَسِّط : نوعی مرغ باران تند پرواز از ردهٔ درازبالان و شبیه پرستو که به أبوالیُسْر شهرت دارد (المو، لا). نام دیگرش خَوْلِیّ الأرْزّ (المو، انگلیزی ـ عربی یا خَوْلِیّ الرُّز (لا) است.
Pratincole (E), Glareola Pratincola (S)

---

* گرچه فرهنگها در توصیف و اندازهٔ سُبَر اختلافاتی دارند، قدر مشترک این است که پرنده‌ای است شکاری و کوچک از نوع بازها مانند شاهین و قِرقی.
** المنجد السُّبَر و السُّبْرَة را معطوف و یکی آورده است.

السَّبَرْغُولَة لا مع: جنسی از علف هرزِ یک ساله، اسپرگولا. Spergula (S)

السُّبْرُوت : ۱. نوجوان بی‌ریش، نوخط. ← أَمْرَد. ۲. زمین خشک بی‌گیاه. ۳. درویش و محتاج، فقیر و نیازمند. ج : سَبارِیت. «أَرْضٌ سَبارِیت» : زمین خشک بی‌گیاه.

سَبْسَب سَبْسَبَةً ۱. الماءَ : آب را روان کرد. ۲. ـ بَوْلَه : پیشابش را ریخت. ۳. آهسته و نرم راه رفت. ۴. بسیار زشت دشنام داد.

السَّبْسَب : ۱. دشتِ بی‌آب. ۲. زمین دور دست و هموار. ۳. نوعی گربهٔ وحشی که زیستگاهش در حبشه و نوبه و مصر است. ج : سَباسِب.

Cat of Ruppell (E), Felisruppelli (S)

سَبَطَ ـُ سَبْطاً علیه یَمیناً : بر آن سوگند خورد.

سَبِطَ ـَ سَبَطاً و **سَبْطاً** و **سُبُوطاً** الشَّعْرُ : موی نرم و صاف و فروآویخته شد.

سَبُطَ ـُ سَباطَةً ۱. المطرُ : بارانِ بسیار و همه‌جاگیر بارید. ۲. ـ المطرُ : باران بسیار و قطره درشت شد.

سَبُطَ ـُ سُبُوطَةً و **سَباطَةً** و **سُبُوطاً** (الر) الشَّعْرُ : موی صاف و فروآویخته شد.

سُبِطَ مجـ الرجُلُ : آن مرد دچار تب شد، تب کرد.

السَّبَط : ۱. مصـ سَبِطَ. ۲. هر درخت تک پایه و تک ساقه با شاخه‌های بسیار مانند نارون و سرو. ۳. گیاهی ارزن‌گونه که ستوران آن را می‌چرند، سپیدگندمه. ۴. موی صاف و فروآویخته. ← سَبْط. ج : أَسْباط.

السَّبِط ۱. سَبْط : مصـ سَبِطَ. ۲. نرم و فروآویخته. (← سَبْط ـ الر) ۳. باران بسیار. ۴. «فلانٌ سَبِطُ الیَدَیْنِ أو الکفِّ أو الأنامل» : فلانی بخشنده است. ۵. «هو سَبِطٌ بالمعرُوفِ» : او جوانمرد و بزرگوار است. ۶. «هو سَبِطُ الجِسْمِ» : او خوش‌اندام است.

السِّبْط : ۱. فرزندزاده، نواده، نوه. ۲. نوادهٔ دختری، دخترزاده. ۳. قبیله، گروه. ۴. طایفه‌ای از یهود که در اصل به دوازده «سِبط» تقسیم شده است. ج : أَسْباط. ۵. نرم. ۶. خرمابُنی که میوه‌اش در آخر تابستان برسد.

السَّبَطانَة : نیزه یا نیِ میان تهی که با نهادن سنگریزه و دمیدن در آن پرندگان را بزنند و شکار کنند، نوعی وسیلهٔ شکار که نیروی پرتابی آن فشار هواست و سرخ‌پوستان از آن استفاده می‌کنند، تفنگِ بادی.

السِّبَطْر : ۱. موی و گیسوی فروآویختهٔ بلند. ۲. «أسدٌ ـ» : شیری که هنگام برجستن اندام خود را بکشد و دراز شود. «جِمالٌ سِبَطْرات» : شتران درازکشیده بر روی زمین. ۳. دراز (به صورت افقی). ۴. تند و سریع. ۵. شخص زیرک و کارآمد و کاربُر.

السِّبَطْرَة : زن تنومند.

السِّبَطْرَی : با ناز و خودپسندی راه رفتن، خرامان و دامن‌کشان رفتن.

سَبَعَ ـَـُ سَبْعاً ۱. القومَ : شمارِ آن گروه هفتصد تن شد. ۲. ـ القومَ : هفتمین فردِ آن گروه شد. ۳. ـ ه : یک هفتم دارایی او را گرفت. ۴. ـ الحبلَ : ریسمان را هفت لاکرد. ۵. ـ العملَ : برای آن کار هفت بار اقدام کرد، آن کار را هفت بار تکرار کرد. ۶. ـ الإناءَ : ظرف را هفت بار شست، آن را هفت‌شو کرد، (در تداول عامّه، در خصوص ظرفی که سگ به آن دهان زده باشد) آن را هفت‌شور کرد. ۷. ـ اللهُ له الأجرَ : خدا او را هفت چندان پاداش داد، یا دهاد! ۸. ـ ت المرأةُ : آن زن هفت ماهه زایید. ۹. ـ الذّئبُ : گرگ را ترساند. ۱۰. ـ الذّئبُ الغنمَ : گرگ گوسفند را درید. ۱۱. ـ الشیءَ : آن چیز را ربود، آن را دزدید. ۱۲. ـ ه : او را با دندانش گاز گرفت. ۱۳. ـ ه : او را دشنام داد و عیب کرد.

سُبِعَ ت الوَحْشِیَّةُ مجـ : جانور وحشیِ ماده بچّهٔ خود را خورد، بچّه‌خوارِ خود شد.

السَّبَع : ۱. علفِ جالیز، گـلـک. ← جَعْفِیل. ۲. جانور درنده ← سَبُع.

السَّبُع : جانور درنده. ← سَبُع (معنی ۲). ج : أَسْبُع و سِباع و سُبُوع و سَبُوعَة.

السَّبْع : ۱. مصـ سَبَعَ. ۲. عدد هفت. ۳. جانور درنده ← سَبُع. مؤ : سَبْعَة. ج : أَسْبُع و سِباع و سُبُوع و سَبُوعَة. ۴. «یومَ ـ» : روز رستاخیز، روز قیامت. ۵. «السَّبع



السَّبَرْغُولة

المَثانی»: سورهٔ فاتحه، سورهٔ الحمد (از آن رو که هفت آیه است). ۶. «طاف بالبیتِ ــًا»: هفت بار پیرامون خانه چرخید. ۷. [کیهان‌شناسی]: صورتی فلکی که از سمت شرق به قنطورس و از جنوب به عقرب و میزان نزدیک است.

السِّبْع: یکی از نوبتهای آب دادن شتر که در روز هفتم پس از آخرین آب خوردن حیوان باشد، حیوان را روز هفتم به آبشخور بردن.

السُّبْع: ۱. هفت یک، یک هفتم. ج: أسْباع. ۲. «حُمَّی ــ»: تبی که هر هفت روز یک بار آید، تب هفتگی.

السَّبَعَة جـ: سابِع.

السَّبْعَة. ۱. مؤنّثِ سَبْع، جانور درندهٔ ماده. ۲. عدد هفت (خود مؤنّث است ولی با معدودِ مذکّر می‌آید) سَبْعَةُ رِجالٍ: هفت مرد

السَّبْعُون: ۱. هفتاد. ۲. هفتادم (از اعدادِ عقود است و رفعش به واو و نصب و جرّش به یاء: سَبْعِيْن. مذکر و مؤنّث در آن یکسان است.

سَبَغَ ــُـ سُبُوغاً ۱. الشیءُ: آن چیز کامل شد. ۲. ــ الشیءُ: آن چیز دراز یا بلند شد، یا بود. «ــ الثّوبُ» جامه بلند بود و به زمین کشیده شد. ۳. ــ المعاشُ: زندگانی فراخ و پر نعمت شد. ۴. ــ إلی بلدِه: به شهر خود مایل شد، دلش هوای شهر خود کرد یا به شهر خود رسید. ۵. ــ المطرُ: بارشِ باران به زمین نزدیک شد.

السَّبْغَة: ۱. مصدر مرّه از فعل سَبَغَ. ۲. گشایش و آسایش، فراخی و فراوانی معاش.

سَبَقَ ــُـِ سَبْقاً ۱. ه إلی الأمرِ: در آن کار بر او پیشی گرفت، از او جلو زد، از او برد. ۲. ــ ه علی الشیءِ: بر او در آن چیز غلبه یافت، بیشی داشت. ۳. ــ علی القومِ: در کرم و بزرگی بر ان جماعت برتری جست. ۴. ــ الفرسُ فی الحَلْبَةِ: آن اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی از اسبان دیگر پیش افتاد، سبقت گرفت.

سُبِقَ علی الامرِ مجـ: در آن کار مغلوب شد.

السَّبَق: جایزهٔ مسابقه، آنچه بر سر آن مسابقه دهند. ج: أسْباق.

السِّبْق: پیشی گیرنده، مسابقه دهنده، حریفِ مسابقه.

السُّبْقَة: جایزهٔ مسابقه ← سَبَق.

سَبَکَ ــُـِ سَبْکاً ۱. المعدنَ: فلز را گداخت و آب کرد تا خالص آن را جدا کند و در قالب ریزد. ۲. ــ الکلامَ: سخن را آراسته و پیراسته بیان کرد. ۳. ــ تْهُ التجاربُ: تجربه‌ها او را آزموده کرد.

السَّبْک: ۱. مصـ. ۲. آزمایش، امتحان.

السِّپِکْتُروسْکُوب یو معـ: دستگاه تجزیهٔ نور که برای تحقیق در طیفِ نوری به کار می‌رود، اسپکتروسکُپ، طیف‌نما.

سَبَلَ ــُـ سَبْلاً ۱. ه: او را دشنام داد، به او ناسزا گفت. ۲. ــ ه: آن را سست و آزاد و فروآویخته رها کرد چنان که روی زمین گسترده یا کشیده شد.

سَبَلَ ــِـ سُبُولاً الشیءُ: آن چیز بآسانی فراخ یا کشیده شد، کِش آمد.

السَّبَل: ۱. قطرهٔ باران در هوا ۲. باران یا خونِ روان بر زمین. ۳. سنبُله، خوشه. ج: سُبُول (لسـ). ۴. جامهٔ بلند و فروهشته. ۵. [چشم‌پزشکی]: پرده مانندی که در چشم پدید آید. ۶. بینی. ۷. یک دسته نیزه.

السُّبُل جـ: سَبِیْل.

السُّبْل جـ: ۱. أسْبَل. ۲. سَبْلاء. ۳. سَبِیْل.

السَّبْلاء: ۱. زنی که پشت لبش موی درآمده باشد، زن سبیل‌دار. ۲. چشمِ بلندمژگان. ج: سُبْل.

السُّبْلان جـ: سَبِیْل.

السَّبَلَة: ۱. بروت، سِبیل، سِبلَت. ۲. گودی وسط لب زبَرین، چالهٔ لبِ بالا. ۳. قسمت پیشین ریش که بر روی سینه افتد. ۴. موهایی که از چالهٔ گردن تا ناف بر سینه و شکم مردان می‌روید. ۵. یک خوشهٔ گندم و مانند آن. ۶. لبه و بالای ظرف. ۷. [گیاهشناسی]: کاسبرگ. ج: سِبال. ۸. «جَرَّ ــ تَهُ»: دامن‌کشان و نازان خرامید. ۹. «نَشَر ــ تَهُ»: ترساننده و تهدیدکنان آمد. ۱۰. «جَمَلٌ حَسَنُ ــ»: شتر پوست نازک

السَّبَن: روسریِ نازک، مقنعهٔ نازک. ج: أسْبان

السَّبَنْت: پاره‌ای از زمان.

السَّبَنْتاة : ۱. مؤنّثِ سَبَنْتَى. ۲. زنِ بدزبان و زشت‌گفتار. ج : سَبانِيْت.

السَّبَنْتَة : بخشی از زمان ← سَبَنْت.

السَّبَنْتَى : ۱. مرد دلیر و بی‌باکِ درآینده به جنگ، مرد میدان معرکه و نبرد. ۲. پلنگ. ج : سبانِت و سَباتَى و سَباتٍ.

السَّبَنْجُونَة ف معـ : پوستین از پوست روباه، پوستینِ آسمان‌گونه (به رنگ دودیِ آسمانی).

السَّبَنْدَى : ۱. دراز، بلند، طویل. ۲. مرد دلیرِ بی‌باک. ۳. پلنگ، مانند سَبَنْتَى است. ج : سَبانِد و سَبانِدَة.

سَبِهَ سَبَهاً الرجُلُ مجـ : ۱. عقل آن مرد به سبب پیری زایل شد. ۲. گشاده‌زبان شد.

السَّبَه : ۱. رفتن عقل از پیری، خرف شدن. ۲. متکبّر، خودپسند.

السَّبِه : متکبّر، خودپسند.

السَّبَهْلَل : بی‌پروا، بی‌باک، لاأبالی، به معنیِ کسی که به موانع و مشکلات یا نیروی دشمن اهمیّتی نمی‌دهد. «جاءَ سَبَهْلَلاً» : بی‌جنگ‌افزار و چوبدستی (به معرکه) آمد. «يَمشي سَبَهْلَلاً» بی‌پروا و بی‌هیچ چیزی (از وسایل دفاعی در منطقهٔ خطر) آمد و شد کرد.

السُّبُوت جـ : سَبْت.

السَّبُوتَة معـ : درختی بارآور از تیرهٔ ساپودیلا که اصلش از امریکاست، ساپودیلا، ازگیل امریکایی. Sapota (E)

السَّبُوح : ۱. شناگر. ۲. «فرسٌ ~» : اسب تیز تکِ تندرو و فراخ گام در دویدن.

السُّبُوع و السُّبُوعَة جـ : ۱. سَبُع. ۲. سَبْع.

السَّبُوق : اسبِ پیشتاز و اوّل در مسابقه.

السَّبُول لا معـ : گیاهی پایا و پیازدار از تیرهٔ زنبقیها که برگهای آن به سبب بوی مطبوعش به عنوان ادویه و دیگ‌افزار مصرف می‌شود، کُرّاث البَغْل، ثُوم البَغْل، کُرّاث أبيَض، ترهٔ سفید، نوعی موسیر. Ciboule (F)

السُّبُول جـ : ۱. سَبِيْل. ۲. سَبَل (به معنیِ ۳، لسـ).

السَّبُولَة و السُّبُولَة : خوشهٔ گندم و جز آن، سُنبله.

سَبَى ـِ سَبْياً و سِباءً (س ب ی) ۱. العدوَّ : دشمن را به اسیری گرفت. ۲. ~ ت المرأةُ قلبَه : آن زن دل او را ربود و شیفتهٔ خود کرد، دلش را اسیر مِهرِ خود کرد. ۳. ~ الخمرَ : شراب را از شهری به شهری برد. ۴. ~ الماءَ : زمین را چندان کند تا به آب رسید. ۵. ~ ه : او را تبعید کرد، او را به غربت فرستاد.

السَّبْي : ۱. مصـ. ۲. برده، اسیر، بندی. ۳. اسیران. ۴. زنان. ۵. «~ الحيّة» : پوستی که مار در فاصله‌هایی زمانی می‌اندازد، پوستِ بجا مانده از مار. ج : سُبِي.

السُّبِي جـ : سَبْي.

السَّبِيء : پوستی که مار در فاصله‌هایی معیّن می‌اندازد، پوستِ برجای ماندهٔ مار.

السَّبِيئَة : شراب، می، باده.


السَّبُول

السَّبِيب : ۱. (فَعيل به معنیِ مفعول) دشنام شنیده، موردِ دشنام قرار گرفته. و ۲. آن که همراه دیگری مورد (سَبّ) دشنام واقع می‌شود، شریکِ دشنام شنیدن، همدشنامِ مرد. ۳. یال یا موی دُم اسب. ۴. یک دسته موی. ۵. ناحیه، کرانه (لا). ج : سَبائِب.

السَّبِيبَة : ۱. یک دسته موی. ۲. جامهٔ نازک. ۳. یک تکّه کتان یا پنبه. ۴. راه و روش (لا). ۵. درخت و بوتهٔ خاردار که در تیغستان افزون شود ← عِضاه (لسـ). ج : سَبائِب. «امرأةٌ طويلةُ السّبائِب» : زن گیسو بلند.

السَّبِيخ : ۱. موی یا پر که افتاده باشد. ۲. گلولهٔ پنبه و مانند آن. ۳. تکّه پنبه‌ای که پهن کرده باشند تا بر آن مرهم نهند یا به کاری دیگر برند. واحدِ آن سَبِيْخَة است.

السَّبِيخَة : تکّه‌ای پنبه. ج : سَبائِخ.


السِّبِيذَج

السِّبِيداج ف معـ : سفیدابِ سرب ← اسْبِيْداج (المو). Ceruse (E)

السِّبِيذَج (المو) **و السَّبِيذَج** ف معـ : ماهی مرکّب از نرم‌تنان دریایی.

سْبِيْرتو معـ : الكل (المو). Spirit (E)

السَّبَيْطَر : ۱. دراز. ۲. پرنده‌ای آبی و گردن دراز که نام دیگرش أبوالعَيْزار است (لسـ، الر).

السَّبِيع : یک هفتم چیزی، هفت یک. ۲. آن که هفت یکِ مالش را گرفته باشند. ۳. دشنام شنیده، فحش

خورده. ۴. مذمّت و عیبگویی شده. ج : أسْباع.
السَّبِیک : ۱. زر و سیم گداخته. ۲. فلزّ گداخته و پاک و خالص شده و در قالب ریخته شده.
السَّبِیکَة : ۱. زر و سیم گداخته و در قالب ریخته شده. ۲. شِمش. ۳. نانی که از آرد خالص به صورتی کشیده سازند، نان بورکی. ج : سبائِک.
السَّبِیل : ۱. راه (مذکّر و مؤنّث). ج : سُبُل و سُبْل و سُبْلان و أسْبُل و أسْبِلَة و سُبُول. ۲. سبب، علّت، انگیزه. ۳. راهِ روشن. ۴. حیله، چاره. ۵. دلیل «لیسَ لکَ علیه ـ» : تو بر ضدّ او دلیلی نداری. ۶. «ابن ـ» : مسافر. ۷. «ـ الله» : خیر، خیرات، نیکی، جهاد و حج و دیگر فرمانهای خدا که خیر است. ۸. حَرَج، گناه. ۹. «سَبیلُنا أن نَفعَل کذا» : ما به انجام آن کار شایسته‌ایم.
السَّبِیلَة : راه، راهِ روشن. ج : سَبائِل.
السَّبِیّ : ۱. اسیر (مذکّر و مؤنّث آن یکسان است). ج : سَبایا. ۲. پوست مار که افکنده باشد.
السَّبِیَّة : ۱. مؤنّثِ سَبِیّ، زن اسیر. ۲. شراب که از شهری به شهری برند. ۳. مرواریدی که غوّاص از دریا برآورد. ج : سَبایا.
سَتا ـُ سَتْواً (س ت و) الرجُلُ : آن مرد شتاب کرد.
السَّتا : ۱. تارِ جامه. ۲. احسان، نیکویی کردن.
السَّتائِر جـ : سِتارَة.
السِّتار : ۱. پوشش، چیز پوشیدنی. ۲. پردهٔ در و پنجره و مانند آن. ۳. پردهٔ تآتر و سینما. ج : سُتُر.
السِّتارَة : ۱. پردهٔ کوچک. ۲. پوست بیخ ناخن. ج : سَتائِر.
السُّتالَة : هر چیز پست و بی‌ارزش، آشغال، زُباله.
السَّتاة : ۱. تارِ پارچه و جامه. ۲. «ما أنت لحُمَه و لا ـ» : از تو سودی و زیانی نمی‌رسد.
السَّتّ : ۱. سخن زشت. ۲. عیب.
السِّتّ : ۱. عدد شش (با معدودِ مؤنّث می‌آید). ۲. بانو، بانوی خردمند.
سِتُّ الحُسْن : بوته‌ای دارویی و پایا از تیرهٔ بادنجانیها، شابیزک، علف بِلّادُن، بِلّادونا.

السَّتّار : ۱. مبالغهٔ ساتِر، بسیار پوشنده و پوشاننده. ۲. از نامها و صفات خدای متعال.
السِّتَّة : عدد شش (با معدودِ مذکّر می‌آید).
سَتَّرَ تَسْتِیراً (س ت ر) ه : آن را پوشاند.
السُّتُّوق : دِرهم قلبِ نقره‌اندود.
سَتَّفَ تَسْتِیفاً معـ (تعریب و جعل فعل از کلمه غیر عربی) : ۱. کالا را تنگِ هم چید. ۲. انباشت. ۳. جنس را مخفی کرد. ۴. کشتی بارگیری کرد. ۵. به انبار سپرد (الْمو). To Stow, Stack. Store (up)
السِّتُّون : عدد شصت (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است، در حالت نصب و جرّ سِتّین می‌شود.
سَتَّی تَسْتِیَةً (س ت ی) الثَّوبَ : جامه را بافت.
سْتُدیُو لا معـ : کارگاه، آتلیه، محلّ کارهای هنری چون عکّاسی و فیلمسازی (المو) ← الإسْتودیو. Stodio (E)
سَتَرَ ـِـ سَتْراً ۱. ه : آن را پوشاند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد، مخفی داشت.
السَّتَر : ۱. پوشیده. ج : سُتَراء. ۲. سپر. ج : أسْتار.
السِّتَر جـ : سِتْرَة.
السِّتْر : ۱. پرده، پوشش، حجاب. ج : سُتُور و سُتُر و أسْتار. ۲. عقل. ۳. ترس. ۴. شرم «مابفلان ـ و لاحِجْرٌ» : او شرم و عقل ندارد. ۵. «هَتَکَ اللهُ ـ ه» : خدا زشتیهای او را بر مردم آشکار کناد.
السُّتُر جـ : ۱. سِتار. ۲. سِتْر.
السُّتَراء جـ : ۱. سَتَر. ۲. سَتِیْر.
السِّتْرات معـ [شیمی] : نمکِ جوهرِ تُرشک، نمکِ اسید سیتریک (المو). Citrate (E)
السُّتْرَة : ۱. پوشش، پرده، آنچه بدان خود را از چیزی یا از دید بپوشانند. ۲. آنچه نمازگزار برابر خود نهد از عصا و بادبزن و کتاب و جز اینها خواه او را بپوشاند یا نپوشاند. ۳. «ـ السّطح» : دیواره یا حفاظ جلوی صُفّه یا گرداگرد پشت‌بام، (اصطلاحاً) هِرّهٔ بام، دست‌اندازِ بام.
السِّتْرَة : کُت، کُتِ مردانه، ژاکت. ج : سِتَر.
سَتَلَ ـُ سَتْلاً ۱. اللؤلؤَ و غیرَه : مروارید و جز آن را پیاپی پخش و پراکنده کرد. ۲. ـ اللوءلوءَ : دانه‌های

مروارید از رشته جدا و پراکنده شدند (متعدّی و لازم). ٣. ــ فلاناً : به دنبال فلانی رفت و از او پیروی کرد. ۴. ــ الدّمعُ : اشک سرازیر شد. ۵. ــ القومُ : جماعت یک‌یک و پشت‌سرِ هم درآمدند (۴، ۵ الر).

سَتَلَ ـِ سُتُولاً ١. القومُ : آن گروه یک‌یک و به دنبال هم درآمدند یا بیرون رفتند. ٢. ــ الدّمعُ : اشک پیاپی چکید (١، ٢ لا).

السُّتَل : پرنده‌ای شکاری از تیرهٔ کرکسها که از مردار و زبالهٔ شهری تغذیه می‌کند، لاشخور. Neophron (E)

سْتَنْسِل معـ : استنسیل، دستگاه و عمل کپیه‌برداری و چاپ، تکثیر یک نوشته (المو). Stencill (E)

السَّتَهُ و السَّتْهُ و السِّـتْهُ : ١. لغتی است در اِسْت، مقعد، نشیمن. ٢. استخوان سُرین. ج : أَسْتاه.

سْتراتِيْجِيّ معـ : استراتژیک (المو). ← الإسْتراتِيجِيّ. Strategic (al)

سْتراتِيْجِيَّة معـ : استراتژی (المو). ← الإسْتِراتِيجِيَّة. Strategy (E)

سْــتُودْيُو مـعـ : کارگاه، آتلیه ← سْتُدْيُو (المو). ← الإسْتُودْيُو. Studio (E)

السُّتُور جـ : سِتْر.

السَّتِير : ١. (فعیل به معنی مفعول) پوشیده، مستور. ٢. پارسا، پاکدامن. ج : سُتَراء. ٣. درخت پُر شاخ.

السِّتِير يو معـ : واحد اندازه‌گیری چوب و الوار برابر یک متر مکعّب.

سْتِيرْيُو معـ : اِسْتِريو، دستگاه و روش تقویت الکتریکی صدا (المو)، روشی در ضبط صوت. Stereo (E)

سْـتِيرْيُوفُونيّ مـعـ : اسـتریوفونیک، دارای دسـتگاه تقویت کنندهٔ صدا از سه طرف (المو). Stereophonic (E)

سَجا ـُ سَجْواً (س ج و) الشيءَ : آن چیز را پوشاند (الر).

سَجا ـُ سَجْواً و سُجُوّاً (س ج و) ١. الشيءُ : آن چیز آرام گرفت «ــ الليلُ» : شب آرام گرفت. ٢. ــ الشيءُ : آن چیز دوام یافت. ٣. ــ ه بكذا : او را با آن چیز پوشاند.

۴. ــ ت الناقةُ : ماده شتر صدای ناله‌اش را کشید.

السَّجائِـف جـ : سِجافَة.

السَّجائِـن جـ : سَجِينَة.

السَّجاج : شیرِ رقیقِ پر آب ← سَجَّة.

السِّجاج جـ : سَجَّة.

السِّجاح : ١. مصـ. ٢. جـ : سَجِيح. ٣. مقابل، برابر، روبرو «وقفت ــ ه» : مقابل او ایستادم.

السُّجاح : هوا.



السِّجاف : ١. پرده، پوشش. ٢. آنچه بر کنارهٔ جامه دوزند، سجافِ جامه. ج : سُجُف. ٣. دستگاه تنظیم نور دوربین، دیافراگم.

السِّجافَة : پردهٔ کوچک و نازک، پوشش. ج : سَجائِف.

السِّجال جـ : ١. سَجْل. ٢. سَجِيل.

سَجَّ ـُ سَجّاً ١. الحائطَ : دیوار را کاه‌گِل اندود کرد. ٢. ــ الطائرُ ذَرْقَه : پرنده فضله افکند.

سَجَّ ـِ سُجُوجاً ١. الرجلُ : آن مرد آشکار شد، پیدا شد. ٢. ــ النعامُ : شترمرغ فضله افکند.

السَّجّاد : ١. مبالغهٔ ساجد، بسیار سجده‌گزار. ٢. قالیچه، سجّاده.

السَّجّادَة : ١. مؤنّث سَجّاد. ٢. یک قالیچه. ٣. قالی، فرش. ۴. جای نماز. ۵. اثر سجده‌گزاری بر پیشانی، داغِ مُهر نماز، داغِ سجده.

السَّجّان : زندانبان.

السُّجّان جـ : ساجِن (تا).

السَّجَّة : شیر آمیخته به آبِ بسیار ← سَجاج. ج : سِجاج.

سَجَّحَ تَسْجِيحاً (س ج ح) ١. خُلقَه : خوی خود را نرم و مهربان گرداند. ٢. ــ ه : او را به نرمخویی و مهربانی و گذشت نسبت داد. ٣. ــ له بالكلامِ : با او سربسته و به کنایه سخن گفت، کنایه‌آمیز سخن گفت.

السُّجَّد جـ : ساجِد.

سَجَّرَ تَسْجِيراً (س ج ر) ١. التنّورَ : تنور را از سوخت انباشت و گرم کرد. ٢. ← الماءَ : آب را روان ساخت. ٣. ــ ت الناقةُ : ماده شتر بانگ کرد و ناله‌ای طویل سر داد،

ناله‌اش را کشید، آن را کش داد.
سَجَّسَ تَسنجِیساً (س ج س) ۱. الماءَ : آب بد بو و تیره و فاسد شد، رنگ و بوی آن بگردید. ۲. ـ الماءَ : آب را تیره و بدبو و فاسد کرد، رنگ و بوی آن را بگرداند (لازم و متعدّی). ۳. ـ الإبطَ : زیر بغل بدبو شد.
سَجَّعَ تَسجِیعاً (س ج ع) ۱. الخـطیبُ : سخنران سـجع گـفت و عباراتِ هم پایانه اداکرد. ۲. ـ ت الحَمامةُ : کبوتر آواز کرد، بَغ‌بَغو سر داد.
السُّجَّع جـ : ۱. ساجِع. ۲. ساجعة.
سَجَّفَ تَسجِیفاً (س ج ف) البیتَ : خانه را پرده‌دار کرد، بر درهای خانه پرده آویخت.
سَجَّلَ تَسـجِیلاً (س ج ل) ۱. دفتر یا سجلّ را نـوشت، نـام‌نویسی کـرد. ۲. ـ کـاتبُ العـدلِ العـقارَ : صاحب دفترِ اسناد یا دفتردار مستغلّات را در دفتر رسمی ثبت کرد. ۳. ـ الرأیَ أو الحکمَ : آن رأی یا حکم را وارد دفتر کرد. ۴. ـ القاضی له بمالِه : قاضی مال او را برای وی ثابت و مقرّر کرد. ۵. ـ علیه بکـذا : او را بدان چیز معروف و مشهور ساخت. ۶. ـ ه بالشیءِ : آن چیز را از بـالا بـه سـوی او انـداخت ۷. ـ الأُغنیةَ أو الحدیثَ : آواز یا گفتار را روی صفحهٔ گرامافون یا نوار ضبط کرد. ۸. ـ الخطابَ فی البریدِ : نـامهٔ سـفارشی فرستاد. ۹. «ـ رَقَماً قیاسِیّاً» : از حدّ نصاب گـذشت و رکورد جدیدی را به ثبت رساند، رکورد آورد. ۱۰. «ـ إختِراعاً» : اختـراعـی را بـه ثـبت رسـاند. ۱۱. [بـانک و تجارت] «ـ لحسابِ فُلان» : بـه حسـاب بـانکیِ فـلانی گذاشت، به اعتبار یا مـوجودیِ او افـزود، حسـابش را بستانکار کرد. ۱۲. «ـ علی حسابِ فلان» : از حسـاب فلانی برداشت، حسابش را بدهکار کرد (۱۱، ۱۲ المو).
سَجَّمَ تَسجِیماً (س ج م) الدّمعَ أو الماءَ : اشک یا آب را سرازیر کرد، آن را فروریخت.
سَجَّنَ تَسجِیناً (س ج ن) ۱. الشـیءَ : آن چـیز را شکافت. ۲. ـ النّخلةَ : پیرامون خرمابن راکند تا آب در آنجا جمع شود.
سَجَّی تَسجِیَةً (س ج و) المیّتَ : مرده را پوشاند، کفن کرد.
السِّجِّیل : ۱. گِلِ خشک، سـنگْ‌گِـل. ۲. دفـتری کـه عذاب کافران را در آن نویسند. ۳. درّه‌ای در دوزخ.
السِّجِّین : ۱. زندانی، محبوس. ۲. دائِم، جاوید، پایدار، همیشگی. ۳. سخت، دشوار. ۴. آشکار «فَعلَ ذلک ـًا» : آن کار را آشکارا انجام داد.
سَجُحَ ـُ سَجاحَةً خُلقُه : خوی او نرم و مهربان شد.
سَجَحَ ـَ سَجْحاً ۱. ت الحمامةُ : کبوتر صدا را در گلو گرداند، بَغ‌بَغو کرد. ۲. ـ له بـالکلامِ : در سـخن بـه او تعریض زد، به او سربسته و باکنایه سخن گفت، سخن کنایه‌آمیز گفت. ۳. ـ الکلامَ : سـخن را نـرم و مـلایم گرداند.
سَجِحَ ـَ سَجَحاً ۱. الوجهُ أو غیرُه : چهره یا جز آن در حدّ اعتدال کشیده شد، یا بود. ۲. ـ الخدُّ : رخسار نرم و لطیف شد، یا بود. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز کم گوشت شد.
السُّجُح : ۱. نـرم و آسـان. ۲. مـیانهٔ راه، شـاهراه. ۳. اندازه. ۴. «رجُلٌ ـٌ» : مردِ خوشخوی
السُّجُح ۱. جـ : أسْجَح. ۲. شاهراه و میانهٔ راه. ۳. نرم. ۴. اندازه. ج : أسْجاح.
السَّجْحاء : ۱. مؤنّثِ أسْجَح. ۲. «ناقةٌ ـء» : ماده شـتر کشیده اندامِ نرم پشت. ج : سُجْح.
السُّجَحاء جـ : سَجِیح.
السَّجْحَة : ۱. سرشت، خوی، خصلت. ۲. قَدر، اندازه، مقدار.
سَجَدَ ـُ سُجُوداً : ۱. خم شد، کـرنش کـرد، فـروتنی نـمود، پیشانی بـر زمـین نـهاد. ۲. راست ایسـتاد (از اضداد). ۳. ـ البعیرُ : شتر سر فرود آورد تـا سـوارش شوند. ۴. ـ ت السّـفینةُ للـریحِ : کشـتی بـا وزش بـاد متمایل شد و در جهت باد رفت (لا).
سَجِدَ ـَ سَجَداً ت رِجْلُه : پای او ورم کرد.
السُّجُد : ج أسْجَد.
السَّجْدَة : ۱. مصدر نوع از سُجُود، پیشانی بـر زمـین نهادن. ۲. اسم از سَجَد و سَجِدَ ۳. السَّجْدَة : نام سورهٔ سی و دوّم قرآن مجید.

سَجَرَ ـُ سَجْراً ۱. التَّنّورَ : تنور را برافروخت و داغ کرد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز پُر شد (متعدّی و لازم). ۴. ـ الماءَ فی حلقِه : آب در گلوی او ریخت. ۵. ـ الکلبَ : قلاده به گردن سگ بست. ۶. ـ الشَّعرَ : موی را شانه زد و فروآویخت. ۷. ـ ت الناقةُ حنینَها : ماده شتر نالهٔ خود را طولانی کرد و کشید (لا).

سَجَرَ ـُ (ـِـ لا) **سَجْراً و سُجُوراً** ۱. ت الناقةُ : ماده شتر نالهاش را کشید و طولانی کرد. ۲. ـ البحرُ : دریا متلاطم شد. ۳. ـ الماءُ : آب در زمین فرورفت (۲، ۳ لا).

السَّجَر : سفیدی چشم آمیخته به سرخی.

السَّجْر : ۱. مص. ۲. چاهِ پر آب. ۳. تُندر، رعد، خروش ابر (الر).

السِّجْر : دوست یکرنگ، مخلص. ج : أسْجار.

السُّجَر ج : سُجْرَة.

السُّجْر ج : ۱. أسْجَر. ۲. سَجْراء.

السَّجْراء : ۱. چشمی که سفیدی آن به سرخی آمیخته باشد. ۲. چشمهای که آبش تیره باشد. ج : سُجْر.

السُّجْرَة : ۱. سفیدیِ آمیخته به سرخیِ چشم. ۲. آبی که رود را پر کند. ج : سُجَر.

سَجُسَ ـُ سَجاسَةً الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن بدبو و تیره رنگ شد.

سَجِسَ ـَ سَجَساً الماءُ أو نحوُه : رنگ آب یا مانند آن دگرگون و تیره شد.

السَّجَس : ۱. مص سَجِسَ. ۲. فساد، تباهی. ۳. تیرگی، کدورت.

السَّجِس : فاسد، تیرهرنگ، (آبِ) برگشته رنگ و بوی. ← سَجِیس (معنی ۱).

السَّجْسَج : ۱. زمینِ نه سخت و نه نرم. ۲. روزِ معتدل، و نیز شبِ معتدل. ۳. هوای ملایم و دلپذیر نه سرد و نه گرم. ۴. باد ملایم و نرم. ۵. فاصلهٔ سپیدهدم تا برآمدن خورشید، بینالطّلوعین.

سَجَعَ ـَ سَجْعاً ۱. ت الحمامةُ : کبوتر آواز در گلو گرداند، بَغبَغو کرد. ۲. ـ ت القوسُ : کمان ناله کرد. ۳. ـ الخطیبُ : سخنران کلامی با فاصلههایی چون قافیهٔ شعر گفت، سخن آهنگین و مُسَجَّع گفت. ۴. ـ له : آهنگِ او کرد، قصد او کرد. ۵. «ـ سَجْعَ فلانٍ» : از مقصود و مرامِ فلانی پیروی کرد. ۶. ـ ت الناقةُ : ماده شتر نالهٔ خود را بر یک روش سر داد و کشید.

السَّجْع : ۱. مصدر. ۲. [بدیع] : نثری با فواصلی قافیه مانند و ناموزون (که از آرایشهای لفظی سخن است و بدان نثر مُسَجَّع گویند). ج : أسْجاع و سُجُوع.

السَّجْعَة : ۱. مصدر مرّه از سَجَع. ۲. پارهای سجع، یک قطعه دارای سجع ← أُسْجُوعَة.

سَجَفَ ـُ سَجْفاً البیتَ : بر خانه پرده آویخت.

سَجِفَ ـَ سَجْفاً : باریک میان و لاغر شکم شد.

السِّجْف : ۱. هر یک از دو تخته پرده که بر در یا پنجره آویزند، دو تخته پرده که از میان باز شوند. ۲. مطلقِ پرده (منـ). ۳. هر دری که بر آن پرده افکنده باشند، درِ پردهدار (منـ). ج : سُجُوف و أسْجاف. ← سَجِیف.

السُّجَف ج : سُجْفَة.

السُّجُف ج : سِجاف.

السُّجْفَة : ساعتی از شب. ج : سُجَف.

السُّجُق : رودهای که آن را از پیه خوک انباشته باشند، سُسیس (دُزی)، چرب روده.

سَجَلَ ـُ سَجْلاً ۱. الماءَ : آب را یکسره و پیوسته ریخت. ۲. ـ الکتابَ : کتاب را یکسره خواند. ۳. ـ بالشیءِ : آن چیز را از بالا به زیر انداخت.

السَّجْل : ۱. سطل بزرگ، دلو بزرگ پر آب. ۲. پر بودن سطل. ۳. پستان بزرگ. ۴. بهره. ۵. بخشنده، جوانمرد. ۶. بخشش. ج : سِجال و سُجُول و أسْجال.

السُّجُل ج : ۱. سَجُول. ۲. سَجِیل.

السُّجْل : ج أسْجَل.

السُّجْلان ج : سَجِیل.

السِّجِلّ و السُّجُلّ (لا) : ۱. چکِ با مهر و عهدنامه و پیمان مهر شده و مانند آن. ۲. دفتر ثبت قراردادها و احکام و عهدنامهها. ۳. طومار، نامه «کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلکُتُبِ» (قرآن مجید ۲۱/ ۴، ۱) : مانند درنوردیدن

طومارِ نوشته‌ها. ۴. دفتر قضاوت که قاضی (یا منشی دادگاه) صورت دعاوی و احکام صادر شده دربارهٔ آنها را در آن درج می‌کند. ۵. نویسنده، کاتب (لا). ۶. «ــ العِقاریّ»: دفتر ثبت املاک. ج: سِجِلّات.
السِّجِلّات جـ: سِجِلّ.
سَجَمَ ــِ سِجاماً منه: از او بیزار و رویگردان شد (لا).
سَجَمَ ــُ سَجْماً ۱. الدّمعَ: اشک ریخت. ۲. ــ الماءَ: آب ریخت، آب را سرازیر کرد.
سَجَمَ ــُــِ سَجْماً و سُجُوماً و سَجَماناً (الر) ت العینُ الدمعَ: چشم اشک بارید.
سَجَمَ ــُــِ سَجْماً و سُجوماً عن الأمرِ: در آن کار درنگ کرد.
السَّجَم: ۱. آب. ۲. اشک.
السُّجُم جـ: سَجُوم.
سَجَنَ ــُ سَجْناً ۱. ه: او را زندانی کرد. ۲. ــ لسانَه: زبان خود را از سخن بازداشت. ۳. ــ الهَمَّ: آن غم را بر کسی فاش نکرد، اندوه خود را پنهان کرد.
السُّجَناء جـ: سَجِین.
السَّجَنْجَل یو معـ: ۱. آدینه. ۲. طلا. ۳. پاره‌ای نقرهٔ صیقل خورده، شمش نقره. ۴. زعفران. ج: سَناجِل.
السَّجْنَی جـ: ۱. سَجِین. ۲. سَجِینَة.
السُّجُوُ جـ: سَجْواء.
السَّجْواء: ۱. زن آرمیده چشم، مخمور. ۲. «شاةٌ ــ»: گوسفندِ دارای پشم نرم و خوابیده. ۳. «ناقةٌ ــ»: شتری که هنگام دوشیدنِ شیرش آرام باشد. ۴. «ریحٌ ــ»: باد آرام و ملایم. ج: سُجْوٌ.
السُّجُود ۱. جـ: ساجِد. ۲. مصـ سَجَدَ. ۳. پیشانی بر زمین نهادن. ۴. فروتنی کردن.
السُّجُور: چوب و مانند آن که مایهٔ آتش افروختن باشد، هیزم، سوخت.
السَّجُوع: ۱. ماده شتری که بانگ نشاط‌آور داشته باشد. ۲. کبوتری که صدایش را در گلو بگرداند ← ساجِعَة.
السُّجُوع جـ: سَجْع.
السَّجُول «عینٌ ــ»: چشم پر اشک، اشک‌آلود. ۲. «عَنزٌ ــ»: بز پُر شیر. ج: سُجُل.
السُّجُوف جـ: سَجْف.
السُّجُول جـ: سَجْل.
السَّجُوم ۱. «عینٌ ــ»: چشم پیوسته گریان، اشکریز. ۲. «ناقةٌ ــ»: شترِ پُر شیر. ج: سُجُم.
السُّجُون جـ: سِجْن.
السَّجِیح: نرم، آسان. ج: سِجاح و سُجَحاء.
السَّجِیحَة: ۱. مؤنّثِ سَجِیح. ۲. خوی، سرشت، نهاد. ۳. اندازه «بیوتُهم علی ــِ واحدةٍ»: خانه‌های آنان به یک اندازه است. ۴. «رکبَ ــَ رأسِه»: بر اندیشه‌ای که در سر پرورانده بود استوار شد.
السَّجِیر: یارِ یکرنگ، دوستِ مخلص. ج: سُجَراء.
السَّجِیس: ۱. هر چیز فاسد و بدبوی شده ← سَجِس. ۲. «لا أفعلُ ذلک ــَ اللیالی أو ــَ الدّهرِ»: هرگز چنین کاری نخواهم کرد.
السَّجِیف: ۱. دری که بر آن پرده آویخته باشند، درِ پرده‌دار. ۲. پرده. ← سِجْف.
السَّجِیل: ۱. رقیب. ج: سُجَلاء. ۲. بهره، سهم کسی از چیزی. ج: سُجُل و سُجْلان و أسْجِلَة. ۳. «ضَرْعٌ ــ»: پستان بزرگ و دراز و فروآویخته. ۴. «شیءٌ ــ»: چیزی سخت. ۵. «دلوٌ ــ»: سطل بزرگ و ضخیم. ج: سِجال.
السَّجِیلَة: ۱. مؤنّثِ سَجِیل. ۲. سطل درشت و ضخیم.
السَّجِین (برای مؤنّث نیز می‌آید. لسـ، الر): ۱. (فعیل به معنی مفعول) مرد یا زنِ زندانی، مَسجون، محبوس. مؤ: (ایضاً) سَجِین و سَجِینَة. ج: سُجَناء و سَجْنَی. ج مؤ: (ایضاً) سَجْنَی و سَجائِن. ۲. «ضربٌ ــ»: ضربه‌ای سخت و کاری که ضرب دیده را زمینگیر کند و از حرکت باز دارد، (در مشت‌زنی) «نِک اوت» کند.
السَّجِیَّة: ۱. خوی، خصلت، سرشت، نهاد. ج: سَجایا «هو یقولُ الشِّعرَ قولَ سَجِیّةٍ»: او از روی عادت و فطرت شعر می‌گوید.
سَحا ــَــُ سَحْواً (س ح و) ۱. الشیءَ: آن چیز را پوست کَند. ۲. ــ الشیءَ: آن چیز را تراشید، کَند، زدود.

۳. ـ الطِّينَ عن وجهِ الأرضِ : گِل را از روی زمین تراشید و برداشت. ۴. ـ الشَّعرَ : موی را چید یا تراشید. ۵. ـ الكتابَ : كتاب را با پوست نازک و محکمی جلد کرد. ۶. ـ من القرطاسِ : (کلمه یا حرف غلط را) از روی کاغذ تراشید و زدود. ← سَحَی سَحْياً.

السِّحاء : ۱. کاغذ تراش، آنچه بدان کلمه یا لکّه‌ای را از صفحهٔ کاغذ بتراشند و بزدایند. ۲. پوستی نازک که برای جلد کردن کتاب بکار برند. ۳. پوستهٔ هر چیز. ۴. گیاهی علفی و دارویی که زنبور عسل شیره و گردهٔ گلهای آن را بر می‌گیرد، گُل ستاره‌ای، زُبّاد. ج : أسْحِيَة.
Star wort (E)

السَّحائِب جـ : ۱. سَحابَة. ۲. سُحابَة.

السِّحاءَة : ۱. واحدِ سِحاء. ۲. [تشریح] غشاءِ دِماغی، پوسته‌ای که مغز را فراگرفته است. Meninx (E) ۳. خرده‌ریز و بریده و دم قیچی کاغذ، بریده و تراشهٔ کاغذ. ۴. پوستهٔ هر چیز. ج : سَحايا.

السَّحائِت جـ : سَحِيتَة.

السَّحائِر جـ : سُحارَة.

السَّحائِف جـ : سَحِيفَة.

السَّحائِق جـ : سَحِيقَة.

السِّحائِيّ [تشریح] : منسوب و مربوط به غشاء مغز، مِنَنْژ (المو).
Meningeal (E)

السَّحاب : ابر، واحد آن سَحابَة است. ج : سُحُب.

السَّحابَة : ۱. یک پاره ابر. ۲. «سِرْنا ـَ يومِنا» : سراسرِ روز راه رفتیم، در تمامِ مدّت روز راه پیمودیم. ج : سَحائِب.

السُّحابَة : ماندهٔ آب در تهِ آبگیر. ج : سَحائِب.

السَّحاة : ۱. میدان. ۲. ناحیه، کرانه. ۳. درختی خاردار.

السُّحاة ۱. جـ : ساحِي. ۲. **السُّحات** [پزشکی] : بیماری‌ای که موجب فراخی معده می‌شود و بیمار هرچند بخورد سیر نگردد، مرض گرسنگيِ دائم، جوع‌البقر.

السَّحاتِيت جـ : ۱. سُحْتُوت. ۲. سِحْتِيت.

السَّحاح : هوا، جَوّ. ← سَحّاح.

السِّحاح ۱. جـ : سَحِيح. و **السُّحاح** : ۲. گوسفند بسیار فربه. ۳. «لحمٌ ـ» : گوشت پر چربی (لسـ) ← ساحّ.

السِّحار : گیاهی علفی از تیرهٔ چتریان که ستور آن را می‌چرد. Libanotis (S), Mountain Spiguel (E)


السِّحار

السُّحارَة : ۱. قلب. ۲. شُش، ریه، آنچه به حلقوم و نای آویخته است، جگربند. ج : سَحائِر.

السِّحاف جـ : سَحْفَة.

السُّحاف : بیماريِ سل.

السِّحاق ۱. جـ : سَحِيق. ۲. همجنس‌بازی زنان، لواط اناث، طَبَق زدن (المو).
Lesbianism (E), Sapphism (E)

السِّحاقِيّ و السِّحاقِيَّة : زن همجنس‌باز، زن طبق‌زن (المو).
Lesbian (E)

السُّحال : ۱. مصـ. ۲. صدای خر، عرعر.

السِّحال : لگام. ج : سُحُل و أسْحِلَة.

السُّحالَة : ۱. برادهٔ زر و سیم، سیمِ سوده، سونش. ۲. پوستهٔ گندم و جو و مانند آن، سبوس. ۳. «ـ القومِ» : مردم فرومایه، فرومایگان، هیچ‌کاره‌ها.

السَّحام : ۱. سیاهی ← سُحْمَة. ۲. درختی تناور و هرمی‌سان از تیرهٔ خرزهره که در تمام آوندهای آن شیرابه‌ای سمّی و مهلک جریان دارد، کلبِ جهنم، سِربِر.
Cerbera (E)


السَّحام

السُّحام : ۱. مصـ سَحُمَ و سَحِمَ. ۲. سیاهی، رنگ سیاه.

السَّحايا جـ : سِحاءَة.

السِّحايَة : ۱. پوستهٔ روی مغز، غِشاءِ دماغی. ۲. پیشهٔ بیل‌سازی ← سَحّاء (بیل‌ساز). ۳. تراشه و پوسته‌ای که از هر چیز جدا شود. ۴. پاره‌ای ابر نازک. ج : سَحايا.

سَحَبَ ـَ سَحْباً ۱. ه : او را بر روی زمین کشید. ۲. ـ الرجلُ : بسیار خورد و نوشید. ۳. پس گرفت، درآورد. ۴. «مشی يَسْحَبُ ذيلَه» : دامن‌کشان و با تبختر خرامید و راه رفت. ۵. عقب‌نشینی کرد (المو).

السَّحْب : ۱. مصـ سَحَبَ. ۲. بر زمین کشیدن. ۳. [نظام] : عقب‌نشینی. ۴. «ـ اليانصيبِ» : قرعه‌کشی

بخت‌آزمایی. ۵. [بانک و تجارت] : چک کشیدن یا حواله دادن افزون بر موجودی یا اعتبار (المو). Owerdraft (E)

السُّحُب جـ : سَحاب.

السَّخبان : سیل بنیان‌کَن که هر چیز را با خود ببرد.

السُّخبَة : ۱. پرده، پوشش، پوسته. ۲. باقی ماندهٔ آب در آبگیر.

السَّخبَل : ۱. رود فراخ. ۲. دلو و مشک و شکم ستبر و فراخ.

سَحَتَ ـَ سَحْتاً ۱. الشیءَ : آن چیز را از بیخ برکند، ریشه‌کن کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را سر برید. ۳. ـ الشیءَ : پوست آن چیز را اندک اندک کند. ۴. ـ الشَّعرَ : موی را تراشید. ۵. ـ وجهَ الأرضِ : لایه‌ای از روی زمین برداشت. ۶. ـ المالَ : آن مال را از راه حرام به دست آورد. ۷. ـ الشحمَ عن اللحمِ : پیه را از گوشت جدا کرد.

سَحَتَ ـِ سُحُوتاً ۱. الشیءُ : آن چیز تباه و فاسد شد. ۲. ـ المالُ : آن مال نیست و نابود شد.

السَّحْت : ۱. مصـ سَحَت ـَ. ۲. عذاب، شکنجه. ۳. جامهٔ ژنده و پوسیده. ۴. «دَمُه و مالُه ـٌ» : (ریختن) خون او حلال و مال او رایگان و مباح است.

السُّحْت : ۱. حرام. ۲. به دست آوردن مال از راه نامشروع و حرام چون رشوه‌ستانی. ۳. مالِ تلف شده و ضایع گشته. ۴. مال حرام و کسب پلید. ۵. مبالغه در صفت حرام، بسیار حرام (لا). ۶. چیز اندک، بی‌مقدار ۷. شخص سیری‌ناپذیر. ج : أسْحات. ← سُحُت.

السُّحُت ۱. جـ : أسْحَت. ۲. مال حرام و کسب پلید. ۳. مبالغه در صفت حرام، بسیار حرام. ۴. اندک، ناچیز، بی‌مقدار. ج : أسْحات. ← سُحْت.

السَّحْتاء : زمین بی‌آب و علف و غیرقابل چراکردن.

السُّحْتُوت : ۱. حلوای کم روغن و آبدار، تَرحلوا. ۲. جامهٔ ژنده و پوسیده. ۳. بیابانِ نرم خاک. ج : سَحاتیت.

السِّحْتِیت : ۱. حلوای کم‌روغن و آبدار، تَرحلوا ← سُحْتُوت. ۲. چیز اندک، بی‌مقدار. ج : سَحاتیت.

السَّحْتِیّ : جامهٔ ژنده و پوسیده.

سَحَجَ ـَ سَحْجاً ۱. الشیءَ : پوست آن چیز را کند. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با چیزی خراشید و پوست کند. ۳. ـ الأیْمانَ : پی‌درپی سوگند خورد. ۴. ـ فی سیرِه : آهسته راه رفت.

سَحَجَ ـَ سَحِیْجاً (لا) : ۱. با شتاب گذشت. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور آهسته راه رفت (از اضداد).

سَحَّ ـُ سَحّاً ۱. الماءَ : آب را پیاپی ریخت. ۲. ـ ه : او را زد، به او تازیانه زد. ۳. بسیار فربه شد (المنـ).

سَحَّ ـُ سَحّاً و سُحُوحاً الدّمعُ و نحوُه : اشک و مانند آن را از بالا فروریخت، سرازیر کرد

سَحَّ ـِ سَحّاً و سُحُوحاً و سُحُوحَةً الحیوانُ : حیوان بسیار فربه شد.

السَّحّ : ۱. مصـ سَحَّ ـُ و ـِ. ۲. خرمای خشکِ سفت، یا خشکِ پراکنده ← سُحّ.

السُّحّ : خرمای خشکِ سفت. ← سَحّ.

السَّحّاء : ۱. بیل و کلنگ‌ساز. ۲. صَحّاف. ۳. «غارَةٌ ـٌ» : هجومی پراکنده و سخت و طولانی.

السَّحّاج : ۱. بسیار خراشنده. ۲. «زَمَنٌ ـٌ» : روزگاری سخت و دشوار.

السَّحّاح : هوا، جَوّ. ← سَحاح.

السُّحّاح جـ : ۱. ساحّ. ۲. ساحّة : گوسفند فربه. (نادر است. منتـ، اقم).

السَّحّاحَة : ۱. مؤنّثِ سَحّاح. ۲. «عینٌ ـٌ» : چشم اشکبار، پُر اشک.

السُّحّار جـ : ساحر.

السَّحّار : ۱. آن‌که پیشه‌اش ساحری است یا در سحر چیره‌دست است. ۲. افسونگر.

السَّحّاقَة : ۱. مؤنّثِ سَحّاق. ۲. بسیار کوبنده. ۳. زنِ پستان دراز و آویخته.

سَحَّتَ تَسْحِیْتاً (س ح ت) ۱. الشیءَ : آن را از بیخ برکند. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد مال حرام به دست آورد. ۳. ـ ه : او را سر برید

سَحَّجَ تَسْحِیْجاً (س ح ج) ۱. ه. آن را سایید و

خراشید. ۲. ـ ه : آن را پوست کند. ۳. ـ ه : او را دندان گرفت و جای دندانش باقی ماند، او را گاز گرفت.
سَحَّرَ تَسْحِيراً (س ح ر) ۱. ه : او را پیاپی جادو کرد. ۲. ـ ه : او را فریب داد، به او خیانت کرد. ۳. ـ ه : بر او افسونها و جادوها عرضه کرد. ۴. ـ ه : به او خوراک سَحَری داد، سَحَری خوراندش.
السُّحَّر ج : ساحِر.
سَحَّمَ تَسْحِيماً (س ح م) الشيءَ : آن چیز را سیاه کرد، رنگِ سیاه زد.
سَحَّى تَسْحِيَةً (س ح و) الطِّينَ : گِل را از روی زمین تراشید. ۲. ـ الكتابَ : کتاب را با پوستی نازک جلد و صحّافی کرد.
سَحَرَ ـَ سَحْراً ۱. المطرُ الأرضَ : باران زمین را چنان آب گز کرد که دیگر قابل کشت نبود، بسیاری باران زمین را تباه کرد. ۲. ـ ه : به شُش او زد، به ریه‌اش زد.
سَحَرَ ـَ سِحْراً ۱. ه : او را افسون کرد، او را جادو کرد. ۲. او را فریب داد، به او خیانت کرد. ۳. ـ عنه : از او دور شد. ۴. ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز منحرف ساخت و دور کرد. ۵. ـ ه : دل او را ربود، او را مسحور و فریفته ساخت. «ـ ه بلطفِه» : با مهربانی خود او را افسون کرد و فریفتهٔ خود ساخت. ۶. ـ ه بالطَّعامِ : غذایی به او خوراند. ۷. ـ الفضّةَ : نقره را زراندود کرد، مُطلّا کرد.
سَحَرَ ـَ سُحُوراً عنه : از او دور شد.
سَحِرَ ـَ سَحَراً : ۱. سپیده‌دم برخاست. ۲. شُش او مجروح شد، نَفَسش بند آمد.
سَحِرَ ـَ سُحْرَةً (لا) : سیاه شد و بر روی سیاهیِ آن سفیدی برآمد، بر زمینهٔ سیاه لکّه‌ای سفید برآمد.
السَّحَر : ۱. مصـ سَحِرَ. ۲. ریه، شُش. ج : سُحُور و سُحَر و أسْحار. ۳. سپیده‌دم، پایان شب، سحرگاه. ۴. «ـ الأعلى» : قبل از طلوع فجر و برآمدن سپیدهٔ صبح. ۵. «ـ الأدنى» : هنگام طلوع فجر. ۶. سفیدی رویِ سیاهی. ۷. کنار چیزی. ج (۳ ـ ۷) : أسْحار «بَلَغَ من الأرضِ أسْحارَها» : به دورترین نقاط زمین رسید.
السَّحِر : آن که ریه‌اش آزرده شده و نَفَسش بند آمده باشد، آزرده شُش.
السُّحُر جـ : سَحَر (به معنی ۲).
السَّحْر : ۱. شُش، ریه. ج : سُحُور و أسْحار. ۲. «انتفَخَ ـُ ه» : سخت ترسید چنان که گویی ریه‌اش انباشته از بیم شد و آماس کرد. ۳. «انقطعَ منه ـُ ه» : امیدش از او برید، از او قطع امید کرد، از او نومید شد.
السُّحْر : ← سَحْر به تمام معانیِ آن. ج : سُحُور و أسْحار.
السِّحْر : ۱. مصـ سَحَرَ. ۲. افسون، جادو، سِحر. ۳. امری که علّت و سبب حقیقی آن معلوم نگردد و به فریب و نیرنگ حمل شود، نیرنگ. ۴. چشم‌بندی، تردستی، شعبده‌بازی. ۵. فساد، تباهی. ۶. نمایان کردن باطل به صورت حق. ۷. «ـ الكلام» : شیوایی و اثرگذاری سخن در دلها.
السَّحَرَة جـ : ساحِر.
السُّحْرَة : ۱. تاریکی آخر شب، اندکی پیش از سپیده‌دم. ۲. سفیدی‌ای بر روی سیاهی.
السَّحَرِيّ : ۱. منسوب به سَحَر. ۲. اندکی پیش از سپیده‌دم. ۳. [در مسیحیّت] نماز صبح.
السَّحَرِيَّة : ۱. آخر شب اندکی مانده به سپیده‌دم. ۲. [در مسیحیّت] نماز صبح.
السَّحْساح : باران تند که بر زمین اثر گذارد، رگبار.
السَّحْسَح : ۱. باران تند، رگبار. ۲. میانِ سرای، حیاطِ خانه. ۳. ناحیه، کرانه.
السَّحْسَحَة : حیاط کوچکِ خانه.
سَحَطَ ـَ سَحْطاً و مَسْحَطاً ۱. ه : به شتاب او را سر برید، تندسرش را برید. ۲. ـ ه الطّعامُ : غذا راه گلوی او را گرفت، گلوگیرش شد، به گلویش پرید. ۳. ـ الشرابَ : شراب را با آب در آمیخت. ۴. ـ ولدَ الشاةَ : برّه را با میش به چرای صحرا فرستاد.
السَّحْطَى جـ : سَحِيط.
سَحَفَ ـَ سَحْفاً ۱. الشيءَ : پوست آن چیز را کند. ۲. ـ الشَّعرَ عن الجلدِ : موی را از ریشه برکند و از پوست زدود. ۳. ـ الرّأسَ : سر را تراشید. ۴. ـ الإبلُ الكلأَ : شتر گیاه را از بیخ برآورد و خورد. ۵. ـ ت الريحُ

السَّحابَ : باد ابر را برد. ۶. ـ الشجرَةَ : درخت را سوزاند، آتش زد.
سَحَفَ ـِ سُحُوفاً السّحابُ : ابر از آسمان محو شد و باد آن را بُرد.
سَحَفَ ـِ سَحِيفاً (لا) : آسیاب هنگام گردش آواز داد.
السُّحُف جـ : سَحْفَة.
السَّحْفَة : پیهِ پشت. ج : سَحْف و سِحاف.
سَحَقَ ـَ سَحْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در هاون کوبید و آرد کرد. ۲. ـ اللهُ الکافرَ : خدا کافر را از رحمت خود دور کرد، یا دور کناد! ۳. ـ ت الریحُ الأرضَ : بادِ سخت آنچه را روی زمین بود کند و درهم کوبید. ۴. ـ الثوبَ : جامه را کهنه کرد. ۵. ـ ه : او را پایمال ساخت، نابود کرد. «ـ جیشَ الأعداءِ» : لشکرِ دشمن را تار و مار کرد و درهم کوفت و از بین برد. ۶. ـ الحشرَةَ : حشره را کشت، آن را لِه کرد. ۷. ـ الرأسَ : سر را تراشید. ۸. ـ ت العینُ الدّمعَ : چشم اشک بارید. ۹. ـ الشیءَ الجدیدَ : آن چیز تازه (و سفت و سخت مانند جامهٔ آهاردار نو) را نرم گرداند (لا).
سَحَقَ ـَ سَحِيقاً ت الدّابَّةُ : ستور سخت دوید (لا).
سَحِقَ ـَ سُحْقاً الشیءُ : آن چیز دور شد.
سَحُقَ ـُ سُحْقاً الشیءُ : آن چیز دور شد (الر).
سَحُقَ ـُ سُحُوقَةً و سَحاقَةً (الر) ۱. ت النخلةُ : خرمابُن بلند شد. ۲. ـ الثّوبُ : آن جامه کهنه و ژنده شد.
السَّحْق : ۱. مص سَحَقَ. ۲. جامهٔ کهنه و ژنده. ۳. پاره ابرِ تُنُک. ۴. دِرَم و سکّهٔ ناسره و قلب. ج : سُحُوق.
السُّحُق جـ : سَحُوق.
السُّحْق : ۱. مص سَحِقَ ـَ و سَحُقَ. ۲. دوری. ۳. در تعبیر قرآنیِ «سُحق» علاوه بر بُعد و دوری، ویرانی و هلاک و طرد و راندگی و محرومی از رحمت خداوند نیز نهفته است. «فَاعْتَرَفُوا بِذَنْبِهِم فَسُحْقاً لِأَصْحابِ السَّعِيرِ» (قرآن مجید، المُلک، ۱۱) : پس به گناه خود اعتراف کردند، دور و محروم و رانده باد دوزخیان (از رحمت خداوند) (اعم).


السُّحَل


السَّحْلَب

سَحَلَ ـَ سَحْلاً ۱. الحبلَ : ریسمان را یک لا تابید، محکم نتابید. ۲. ـ الدّراهمَ : درمها را وصول کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را رَنده کرد، نرم کرد. ۴. ـ العودَ : چوب را تراشید. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را پوست کند. ۶. ـ الملحَ : سنگِ نمک را کوبید و نرم کرد. ۷. ـ الثوبَ : جامه را از نخهای ناتابیده و سست بافت. ۸. ـ ه : او را زد. ۹. ـ ه مائة سوط : او را صد تازیانه زد. ۱۰. ـ ه مائة درهم : صد درم به او داد. ۱۱. ـ صاحبَه بلسانِه : دوست خود را نکوهش کرد، سرزنش نمود. ۱۲. ـ ه : به او دشنام داد. ۱۳. ـ ه : او را چندان روی زمین کشید که پوستش کنده شد. ۱۴. ـ الکتابَ : کتاب را پیاپی و پشت سرِ هم خواند (۱۳، ۱۴ الر).
سَحَلَ ـَ سَحْلاً و سُحُولاً ۱. الماءُ : آب ریخته شد. ۲. ـ ت العینُ : چشم اشک بارید. ۳. ـ ت اللیلةُ : شب باران خود را فرو ریخت. ۴. ـ ت مریرتُه : قوّت و نیروی او ضعیف شد.
سَحَلَ ـِ سُحالاً و سَحِيلاً البغلُ أو الحمارُ : استر بانگ برآورد یا خر عَرعَر کرد.
السَّحْل : ۱. مص. ۲. جامه‌ای که تارهایش محکم بافته نشده باشد. ۳. ریسمان یا رشتهٔ یک لا و سُست. ۴. جامهٔ پنبه‌ای. ج : سُحُول و سُحْل و أسْحال.
السُّحَل : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ کتودونها با رنگهای روشن و زیبای دِرهم، ماهی کتودون.
السُّحُل جـ : ۱. سَحْل. ۲. سِحال.
السُّحْل : ج أسْحَل.
السَّحْلَب : ۱. مادّه‌ای نشاسته‌ای که از بعضی انواع سحلبِ زراعتی بیرون می‌آید، صمغ و نشاستهٔ حاصل از گیاه ثعلب. ۲. جنسی از گیاهان علفی و خوشه‌ای و پایا از تیرهٔ سحلبیها با انواع بسیار که بیشتر صحرایی و برخی زراعتی و زینتی است و از خوشه‌های بعضی از آنها مادّه‌ای نشاسته‌ای می‌گیرند که پختنی و خوردنی است، سحلب، ثعلب، اُرْکید. (E) Salep. ۳. خوراکی که از نشاسته و مانند آن درست کنند (الر).
السَّحْلَبِيّات : تیره‌ای گیاهی از تک‌لپه‌ای‌ها که در

مناطق گرمسیر می‌روید، ثعلبیها، سحلبیها، اُرکیدها.
السُّحَلَة : بچّه خرگوش جدا شده از مادر.
السُّحَلِیّات : تیره‌ای از ماهیان بزرگ با بالههای خاردار و انواع و اجناس بسیار که در دریاهای گرمسیری زندگی می‌کنند، تیرهٔ ماهیان کتودون.
سَحَمَ ـَ سُحُوماً المطرُ : باران نرم و پیاپی بارید.
سَحِمَ ـَ سُحْمَةً و (الر) **سَحَماً** و **سُحاماً** : سیاه شد.
سَحُمَ ـُ سُحُومَةً و (الر) **سَحَماً** و **سُحاماً** و **سُحْمَةً** : سخت سیاه شد.
السَّحَم : ۱. مصـ سَحُمَ و سَحِمَ. ۲. آهن.
السَّحْمَة : تودهٔ آهن.
السُّحْمَة : ۱. مصـ سَحُمَ و سَحِمَ. ۲. سیاهی.
سَحَنَ ـَ سَحْناً ۱. الشیءَ : آن چیز راکوبید و سایید و نرم و نازک کرد. ۲. ~ الخشبةَ : چوب را چندان سایید که صاف و هموار و نرم شد. ۳. ~ الحجرَ : سنگ را شکست.
السَّحْن : ۱. مصـ. ۲. گروه بسیار.
السِّحْن : پناه، حمایت، نگهداری «هو فی ~ ه» : وی در کنفِ حمایت اوست.
السَّحَناء و **السَّحْناء** : ۱. شکل، هیئت. ۲. رنگ. ۳. نرمیِ پوست صورت. ۴. حال. ۵. نعمت. ← سَحْنَة.
السَّحْنَة : ۱. شکل. ۲. رنگ. ۳. نرمیِ پوست صورت. ۴. حال. ۵. نعمت ← سَحَناء و سَحْناء.
السَّحُوج : زنی که بسیار سوگند خورَد.
السَّحُوح : ابری که باران شدید ریزد، ابر رگبارزا.
السَّحُور : آنچه در سحرگاه خورند، غذای سَحَری. ج : سُحُور.
السُّحُور جـ : ۱. سَحَر. ۲. سَحْر. ۳. سُحْر. ۴. سَحُور.
السَّحُوف : ۱. صدای آسیاب. ۲. صدای دوشیدن شیر. ۳. باران تند که همه چیز را با خود ببرد، بارانِ سیل‌آسا. ۴. ماده شتر پیر و لاغر. ۵. ماده شتر درازپستان. ۶. ماده شتری که سوراخهای پستانش تنگ باشد.
السَّحُوق : دراز، دیلاق (برای مذکّر و مؤنّث). ج : سُحُق.
السُّحُوق جـ : سَحُق.

سَحَی ـَـِ سَحْیاً (س ح و) الطّینَ : گِل را تراشید و روفت. ← سَحا سَحْواً.
السَّحِیت : ۱. سیری‌ناپذیر. ج : سَحَتاء. ۲. «مالٌ ~» : مال تباه شده و از بین رفته.
السَّحِیتَة : ابری تند بارش که بارانش همه چیز را برو‌بد و با خود ببرد. ج : سَحائِت.
السُّحُول جـ : سَحْل.
السَّحِیج : هر چیزِ پوست کنده.
السَّحِیح : بسیار فربه. ج : سِحاح.
السَّحِیر : ۱. مبتلا به درد و بیماریِ شُش. ۲. نالان از دل‌درد. ۳. اسب شکم‌گُنده.
السَّحِیط : گلو بریده، ذبح شده، گوسفند سر بریده. ج : سَحْطَی.
السَّحِیف : ۱. صدای گردش آسیاب. ۲. صدای دوشیدن شیر.
السَّحِیفَة : ۱. پیهِ کنده شده از پشت، پیه جدا شده از گوشت. ۲. باران تندِ روبنده و بَرندهٔ همه چیز، رگبار سیل‌آسا. ج : سَحائِف.
السَّحِیق : ۱. کوفته و ساییده و نرم شده، کوبیده و آرد شده. ۲. دراز. ۳. دور. ج : سِحاق.
السَّحِیقَة : ۱. مؤنّثِ سَحِیق. ۲. باران سخت که همه چیز را برو‌بد و با خود ببرد، رگبار سیل‌آسا. ۳. «الفَلَوات ~» : فلاتهای دور و تشنگی‌آور. ج : سَحائِق.
السَّحِیل : ۱. بانگ خر، عرعرِ الاغ. ۲. نخِ نتابیده، نخ خام. ۳. ریسمانِ یک لا. ۴. جامه‌ای که رشته‌های آن یک لا باشد، دو یا چند لا نباشد.
سَخا ـُ (و ـِ لـ ـ) **سَخاً** و **سَخاءً** و **سَخاوَةً** و **سُخُوّاً** و **سُخُوَّةً** (س خ و) : ۱. بخشش کرد، بخشنده بود. ۲. آرام گرفت و ساکن شد (لا).
سَخا ـُـ سَخْواً (س خ و) ۱. النّارَ : برای آتش راه هوا را در زیر دیگ گشود، خاکسترِ اجاق را بیرون آورد تا آتش خوب شعله‌ور شود. ۲. ~ القِدرَ : آتشِ زیر دیگ را شور داد تا خوب بسوزد. ۳. ~ النارَ : پاره‌های آتش را روفت. ۴. آرام گرفت، از حرکت ایستاد (الر).

سَخا ـُـ **سَخْواً** و **سَخْياً** (لسـ، المنـ) (س خ و) : بی‌حرکت ماند، ساکن شد، آرام گرفت.
سَخا ـَـ **سَخْواً** و **سَخْياً** (س خ و) ← سخا ـُـ سَخْواً (الر).
السَّخاء ۱. جـ : سَخاءَة. ۲. مصـ سخا ـُـ و سَخِي ـَـ. ۳. دِهِش، بـخشش، بـخشندگی، بـزرگواری و دست و دل‌بازی بویژه در کمک مالی به غیر. ۴. نوعی تره و سبزی، واحدش سَخاءَة است.
السَّخاءَة : نوعی تره و سبزی. ج : سَخاء*
السَّخائِـخ جـ : سَخاخ.
السَّخائِـم جـ : سَخِيْمَة.
السِّخاب : گردن‌بندی که از گُل یا میوه‌هایی چون آلبالو سازند و بر گردن کودکان آویزند و در آن هیچ‌گونه گوهر و مروارید نباشد. ج : سُخُب.
السِّخات جـ : سَخْت.
السَّخاتِيْت جـ : سِخْتِيْت.
السَّخاخ : زمین نرم بدون شن که برای کشاورزی اصلاح شده باشد. ج : سَخائِخ.
السَّخاخِين جـ : سِخِّيْن.
السُّخاخِيْن : گرم، داغ.
السِّخاد جـ : سَخْد.
السَّخاسِخ (مفرد است به صورتِ جمع آمده) : زمین نرم بدون شن ← سَخاخ.
السَّخافَة : ۱. مصـ سَخُفَ. ۲. سستی و سبکی عقل،کم خردی. ۳. سستی در هر چیز.
السِّخال جـ : سَخْلَة.
السُّخالَة : چیز پست و بی‌ارزش، بی‌مقدار.
السُّخام : ۱. زغال. ۲. سیاهیِ دیگ. ۳. شراب گوارا. ۴. پَرِ نرمِ زیر بالهای پرنده. ۵. جامهٔ نرم مانند خز. ۶. «لیلٌ ~» : شب تیره و تار، ظلمانی. ۷. [گیاه‌شناسی] : نوعی آفت قارچی که به صورت زنگی سیاه بر برگ و شاخهٔ درختانی از قبیل انگور و زیتون و پرتقال نشیند، زنگِ سیاه درختان. ۸. «قُطر ~» : قارچی که موجب آفتِ (سُخام) زنگِ سیاهِ درختان شود.
Sphaeriaceae (E)
السُّخامَى : شراب خوشگوار.
السُّخامِيّ : سیاه «لیلٌ ~» : شب تیره و تار، شب ظُلمانی.
السُّخامِيَّة : شراب خوشگوار.
السَّخاوَة : ۱. مصـ. ۲. بخشندگی، دِهِش، بخشش، جوانمردی.
السَّخاوَى و **سَخاوٍ** جـ : سَخْواء
السَّخاوِيّ جـ : ۱. سَخْواء و ۲. سَخاوِيَّة. ۳. نرم. ۴. جای فراخ.
السَّخاوِيَّة : ۱. نرم. ۲. زمین پهناور، جای فراخ. ج سَخاوِيّ.
السَّخايا جـ : سَخِيَّة.
سَخَبَ ـَـ **سَخْباً** الصبيَّ : بر گردن کودک (سِخاب) گردن‌بندی از گُل و میوهٔ خشک آویخت.
السُّخُب جـ : سِخاب.
السَّخْبَر : ۱. گیاهی مانند (أذخَر) گورگیاه با بویی خوش که گویند مار آن را دوست دارد. ۲. «رکبَ فُلان ~» : فلانی بی‌وفایی و غدر کرد.


السَّخْبَر

سَخَتَ ـَـ **سَخْتاً** ۱. ه : او را خوار گرداند. ۲. ~ ه : آن را هضم کرد.
سَخَتَ ـُـ **سُخُوتاً** له : در سخن بر او سخت گرفت (لا).
سَخُتَ ـُـ **سَخاتَةً** و **سُخُوتَةً** : سخت و خشک شد.
السَّخْت ف معـ : ۱. سخت، دشوار، شدید. ۲. سخت، سِفت، محکم. ج : أسْخات و سِخات.
السِّخْت ف معـ : پوست دبّاغی شدهٔ بُز. چرمِ شِوْرو ← سِخْتیان.
السِّخْتِيان ف معـ : پوست دبّاغی شدهٔ بُز، چرمِ شِوْرو ← سِخْت.
السُّخْت : سرگین جانوران سُمدار و سپلدار، پشکل و پهن و تپاله.
السِّخْتِيْت : ۱. نازک و باریک از هر چیز. ۲. سخت،

---
* در فرهنگهای متداول توصیفی بیشتر از این تره به دست نیامد.

سفت، محکم از هر چیز. ج : سَخاتِيت.

سَـخَّ ـُـِ سَـخّاً ۱. ت الجرادةُ ذنبَها : ملخ برای تخم‌گذاری دُم خود را در زمین فرو برد. ۲. ~ فی الحفرِ : در کندن دقت کرد و کوشید و به ژرفا فرورفت.

سَخَ ـِـ سُخُوخاً ۱. فی السّيرِ : در حرکت دور رفت. ۲. ~ فی الحفرِ : در کندن و کاویدن کوشید و به ژرفا فرو رفت.

السُّخّال جـ : سَخْل.

السَّخّان و السَّخّانَة : دستگاه آب گرم‌کن، دیوترم (الر).

السُّخّان جـ : ساخِن.

سَخَّرَ تَسْخِيراً (س خ ر) ۱. ه : او را به بیگاری گرفت. ۲. ~ ه : او را به کاری که دلخواه وی نبود واداشت. ۳. ~ ه : او را زبون و خوار ساخت. ۴. ~ الحيوانَ : حیوان را رام کرد. ۵. ~ ه عليه : او را بر دیگری مسلّط و چیره ساخت.

سَخَّفَ تَسْخِيفاً (س خ ف) ۱. ه : او را سبک مغز و کم‌عقل گرداند. ۲. ~ ه : او را به سبک مغزی و کم‌عقلی نسبت داد. ۳. ~ ه الجوعُ أو نحوُه : گرسنگی و مانند آن او را سست و ناتوان ساخت.

سَخَّلَ تَسْخِيلاً (س خ ل) ۱. ه : او را عیب کرد، از او عیب گرفت. ۲. ~ ه : او را ضعیف و ناتوان گرداند. ۳. ~ النّخلَةَ : خرمابن را جنباند تا میوه فروریزد. ۴. ~ ت النّخلَةُ : خرمابُن خرمای ریز و سست آورد.

السُّـخَّل ۱. جـ : سَـخْل*. ۲. (بـه صـیغهٔ جـمع) فرومایگان، مردم پست. ۳. هر چیز ناتمام، آنچه کامل نشده و نرسیده باشد. ۴. خرمایی که دانه‌اش سخت نشده (در زبان حجاز، منتـ).

سَخَّمَ تَسْخِيماً (س خ م) ۱. الماءَ : آب را گرم کرد. ۲. ~ اللهُ وجهَه : خدا روی او را سیاه کرد، خدا روسیاهش کرد. ۳. ~ ت المرأةُ وجهَها : آن زن به نشانهٔ اندوه بسیار چهرهٔ خود را با دود سیاه کرد. ۴. ~ ه الأمرُ : آن کار او را خشمگین و کینه‌ور ساخت. ۵. ~ اللحمَ : گوشت فاسد و گندیده شد.

سَخَّنَ تَسْخِيناً (س خ ن) الشيءَ : آن چیز را گرم کرد.

السُّخَّن جـ : ساخِن.

السِّخِّين : ۱. گرم، داغ. ۲. «ضربٌ ~» : ضربهٔ دردناک. ۳. بیلچه. ۴. کارد قصّابی. ۵. دستهٔ خیشِ گاوآهن. ج : سَخاخِين.

السُّخْد : گرم و مرطوب. ج : سِخاد و أسْخاد.

السُّخْد : ۱. مایعی زرد و غلیظ که با بچّه از زهدان بیرون آید. ۲. لخته‌ای همانند جگر و سپرز درون پردهٔ پـوشندهٔ جـنین. ۳. جـفتِ جـنین. ۴. سسـتی و فروآویختگی گوشت بدن، شُل شدن عضلات. ۵. زردی چهره. ۶. [پزشکی] : انداختن مشیمهٔ جنین و جز آن پس از زایمان.

سَخَرَ ـَ سَخْراً و سِخْرِيّاً و سُـخْرِيّاً ۱. ه : او را بـه بیگاری گرفت، از او بهره‌کشی رایگان کرد. ۲. ~ ه : او را به کاری نادلخواهِ وی واداشت. ۳. ~ ه : او را خـوار و زبون ساخت.

سَخَرَ ـَ سَخْراً و سُخُوراً و سَخارِيَةً (لا) ت السّفينةُ : کشتی با باد موافق روان شد.

سَخِرَ ـَ سَخَراً و سَخْراً و سُخْراً و سُخُراً و سُخْرَةً و سُخْرِيَةً و سُخْرِيَّةً و مَسْخَراً به و منه : او را مسخره کرد، به استهزاء گرفت، ریشخند کرد، دستش انداخت.

السُّـخَرَة : ۱. آن کـه دیگـران را بـه بیگاری گـیرد، بیگاری‌کش. ۲. مسخره کنندهٔ مردم.

السُّخْرَة : ۱. مسخره کردن، ریشخند کردن. ۲. آن که بر او خنده کنند و دستش اندازند، آدمِ مسخره. ۳. آن که او را به بیگاری گیرند، بیگاری دهنده. ۴. حیوانی که به بیگاری گیرند. ۵. بیگاری گرفتن، کار بی‌مزد.

السُّـخْرِيَة : ۱. مـصـ سَـخِرَ. اسـتهزاء، مسخرگی، ریشخند.

السُّخْرِيّ : بیگاری، کار بی‌مزد، کارِ به ناخواه و رایگان.

السُّخْرِيَّة : ۱. مـصـ سَـخِرَ. ۲. استهزاء، مسـخرگی، ریشخند.

---

* بعضی گفته‌اند مفرد ندارد. ابن جنّی از قول خالد گوید واحد سَخّل به معنی اراذل سَخْل است ← لسـ، اقمـ.

سَخِطَ ـَ سَخَطاً و سُخُطاً و سُخْطاً ۱. ه أو علیه : بر او خشم گرفت، از او ناخشنود شد. ۲. ـ الشیءَ : از آن چیز بدش آمد، آن را ناخوش داشت.

السَّخَط : ۱. مص سَخِطَ. ۲. خشمگینی. ۳. ناخشنودی، ناخرسندی، نارضایی. ۴. انتقامجویی.

السُّخُط : ۱. مص سَخِطَ. ۲. خشمگینی. ۳. ناخشنودی، ناخرسندی، نارضایی. ۴. انتقامجویی.

السُّخْط : ۱. مص سَخِطَ. ۲. خشم، خشمگینی، غضب. ۳. ناخشنودی، ناخرسندی، نارضایی. ۴. انتقامجویی.

سَخُفَ ـُ سَخافَةً و سُخْفاً و سُخْفَةً : ۱. سبک مغز و کم خرد شد. ۲. ـ عقلُه : عقل او کاست و سست و سبک گردید. ۳. ـ الغَزْلُ : رشته سست و نازک شد. ۴. ـ السّقاءُ : مَشک دریده شد.

السَّخْف : ۱. فراخیِ زندگانی، آسایش و رفاه. ۲. سبک مغزی، کم خردی.

السُّخْف : ۱. مص. ۲. سبک مغزی، کم خردی، سستی عقل.

السَّخْفَة : ۱. مصدر مرّه از سَخُفَ. ۲. لاغری.

السُّخْفَة : ۱. مص سَخُفَ. ۲. سبک مغزی، کم خردی. ۳. ناتوانی، نزاری، لاغری.

سَخَلَ ـَ سَخْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به حیله گرفت، ربود. ۲. ـ ه : آن را دور کرد و کنار زد.

سَخَلَ ـَ سُخُولاً و سَخالاً : درنگ کرد، تأخیر نمود، عقب ماند.


السَّخْلَة

السَّخْل ۱. ج : سَخْلَة. ۲. مص. ۳. برّه یا بُزغاله. ۴. فرزند محبوبِ پدر و مادر، بچهٔ سوگلی (۳، ۴ لس). ۵. سست، ناتوان، ضعیف. ۶. پست، ناچیز. ۷. چیز ناکامل، ناقص و ناتمام. ج : سُخْل و سُخّال.

السُّخْلان ج : سَخْلَة.

السَّخْلَة : یک برّهٔ گوسفند یا بُزغاله (مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : سَخْل و سُخْلان و سِخَلَة.

السِّخَلَة ج : سَخْلَة.

السِّخْلَة ج : سَخْلَة.

سَخِمَ ـَ سَخَماً : کینه ورزید.

سَخِمَ ـَ سُخْمَةً : سیاهِ بدرنگ شد، به رنگِ سیاهِ بور شد.

السَّخَم : ۱. مص. ۲. کینه، بدخواهی. ۳. سیاهی.

السُّخْم ج : أسْخَم.

السُّخْمَة : ۱. سیاهی. ۲. کینه و بدخواهی. ۳. خشم.

سَخَنَ ـَ سَخْناً ۱. ه بالضّرب : او را با زدن رنجه کرد. ۲. ـ ه : آن راگرم کرد، داغ کرد. ۳. ـ عینَه : چشمش راگرم کرد.

سَخُنَ ـُ سُخْناً و سَخَناً و سَخانَةً و سُخُونَةً و سُخْنَةً الشیءُ : آن چیز گرم شد، داغ شد.

سَخِنَ ـَ سَخَناً ۱. الشیءُ : آن چیز گرم شد، داغ شد، سردیِ آن زایل و به گرمی و داغی تبدیل شد. ۲. ـ ت عینُه : چشم او از اندوه و مانند آن گرم شد (لا).

سَخِنَ ـَ سَخَناً و سُخُوناً و سُخْنَةً (الر) ت عینُه : چشمش از غم گرم شد، اندوهگین شد.

سَخُنَ ـُ سُخُونَةً و سَخانَةً و سَخَناً و سُخْناً و سُخْنَةً الشیءُ : آن چیز گرم شد، داغ شد، یا گرم و داغ بود.

السَّخْن : ۱. مص سَخَنَ. ۲. گرمی، گرما. ۳. تب.

السُّخْن : گرم، داغ.

السَّخْنان : گرم، داغ.

السُّخْنان : گرم، داغ.

السَّخَنَة : ۱. گرما، گرمی.

السَّخْنَة : گرمی، گرما.

السُّخْنَة : ۱. مص سَخُنَ و سَخِنَ و سَخُنَ. ۲. گرمی، گرما. ۳. تب. ۴. ضربهٔ سخت و دردآور.

سَخُوَ ـُ سَخا و سَخاءً و سَخاوَةً و سُخُوّاً و سُخُوَّةً : بخشنده و دست و دل‌باز شد، یا بود.

السَّخْواء : زمین نرم و پهناور. ج : سَخاوَی و سَخاوِ.

السُّخْواء ج : سَخِیّ.

السَّخْوَد : جوان خوش و پروردهٔ ناز و نعمت.

السَّخُون : آش و شوربا و هر غذای گرم کرده.

السُّخُونَة : ۱. مص سَخُنَ و سَخِنَ و سَخُنَ. ۲. گرمی، گرما. ۳. تب. ۴. «ـ النّفاس» [پزشکی] : بالا رفتن حرارت بدن زائو پس از زایمان، تبِ نفاسی.

سَخِيَ ـَ سَخَىً سَخاً و سَخاءً و سَخاوَةً و سُخُوّاً و سُخُوَّةً : ۱. بخشنده و دست و دل‌باز شد، یا بود. ۲. ـ ت نفسُه : عن الشيءِ : به میل خود از آن چیز چشم پوشید یا آن را ترک کرد.

السَّخِيْف : ۱. سبک عقل، نادان. ج : سُخَفاء. ۲. جوان چابک و سبک وزن. ۳. پیکانِ پهن و بلند. ۴. «رأي ـ» : اندیشهٔ سست. ۵. «سحابٌ ـ» : ابر تُنُک. ۶. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ نازک و کم دوام.

السَّخِيْمَة : کینه‌ورزی، بدخواهی. ج : سَخائِم.

السَّخِيْن : ۱. گرم، داغ (قا، منت، الر). ۲. نیم‌گرم، دارای گرمای معتدل برابر گرمای تنِ آدمی (۳۷ درجهٔ سانتیگراد)، ولَرم. ۳. ضربت آزارنده و دردناک.

السَّخِيْنَة : ۱. مؤنّثِ سَخِين. ۲. غذایی از آرد با غلظتی بین فرنی و شوربا. ۳. غذای گرم.

السَّخِيّ : با سخاوت، بخشنده، دست و دل‌باز، بلندنظر. ج : أسْخِياء و سُخَواء. مؤ : سَخِيَّة. ج مؤ : سَخايا.

سَدا ـُ سَدْواً (س د و) ۱. بيدِه إلى الشيءِ : دستش را به سوی آن چیز دراز کرد. ۲. ـ الصّبيُّ بالجَوزِ : کودک گردوبازی کرد. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر گامهای فراخ برداشت.

السَّداء : غورهٔ سبز خرما، واحدِ آن سَداءَة است.

السَّدائِف جـ : ۱. سِدافَة. ۲. سَدِيْف.

السَّدائِل جـ : سَدِيْل.

السَّداة : ۱. یک دانه غورهٔ سبزِ خرما. ۲. تارِ پارچه که با پود در هم می‌رود. ۳. «ما أنتَ بِلُحمة و لا ـ» (لفظاً) تونه پودی نه تار، (تعبیراً) تو سود و زیانی نداری. ۴. [گیاهشناسی] : اندام نرینهٔ گیاه که حامل گَرده است، میله. ج : أسْدِيَة.

السَّداد : ۱. مصـ سَدَّ ـِـ. ۲. هوشیاری، آگاهی. ۳. راستی. ۴. درستی، استواری، استحکام.

السِّداد : ۱. سربُطری، توپی، چوب پنبه‌ای که سرِ بطری را بدان بندند. ۲. شیرِ بسته شده در سر پستان که مجاری آن را ببندد. ۳. «ـ الثَّغر» : مرزبانان، مردان و اسبان (و وسایلی) که به وسیلهٔ آنها از مرزهای کشور حفاظت و نگهبانی کنند. ۴. [پزشکی] : خون بستگی، انسداد جریان خون، انسداد عروق. ج : أسِدَّة.

السُّداد [پزشکی] : ۱. بیماری انسداد مجرای تنفّس در بینی. ۲. آنچه یکی از مجاری بدن را مسدود کند.

السِّدادَة : سر بُطری، توپی، چوب پنبهٔ سر بطری و مانند آن.

السِّدار : پرده گونه‌ای که در میان چادر آویزند.

السُّداس (در مذکر و مؤنّث یکسان است) : شش تا شش تا «جاءَ القومُ سُداسَ» : آنان شش نفر شش نفر آمدند.

السُّداسِيّ : ۱. شامل شش واحد، شش تایی. ۲. دستارِ شش ذراعی. ۳. کلمهٔ شش حرفی.

سُداسِيُّ الأزْهار [گیاهشناسی] : گیاه شش گُلی. Sexflore (E)

سُداسِيُّ الأسْدِيَة [گیاهشناسی] : گیاه شش میله‌ای.


السُّداسیّة

السُّداسِيَّة [موسیقی] : فاصلهٔ ششمِ بزرگ.

سُداسِيَّةُ الأرْجُل [زیستشناسی] : حشرهٔ شش پا.

سُداسِيَّةُ البَتَلات [گیاهشناسی] : گلهای شش گلبرگی.

السِّداف جـ : سَدِيف.

السِّدافَة : پرده. ج : سَدائِف.

السِّدام جـ : ۱. سَدَم. ۲. سَدِم. ۳. سُدْم (الر، آب مانده و بویناک). ۴. سُدْمان. ۵. سَدِيم (به معنی ۶).


السُّداة

السِّدان : پرده. ج : سُدُن و أسْدِنَة. ← سِدْن.

السِّدانَة : ۱. مصـ سَدَنَ. ۲. «ـ الكعبة» : پرده‌داری و دربانی کعبه.

سَدَجَ ـُ سَدْجاً ۱. بالشيءِ : بدان چیز گمان برد. ۲. ـ ه بالشيءِ أو بالأمرِ : او را از روی گمان بدان چیز یا کار متّهم کرد، اتّهام به گمان وارد کرد، گمانی متّهم کرد. ۳. دروغ گفت.

سَدَحَ ـَ سَدْحاً ۱. ه : او را روی زمین پهن کرد، او را بر رویْ به زمین زد، بر روی افکند. ۲. ـ ه : او را به پشت خواباند (قا، منت، الر). ۳. ـ ه : او را سر برید، کشت. ۴. ـ الجملَ : شتر را فرو خواباند، بر زمین نشاند، یا

خواباند و سر برید. ۵. ــ المکانَ : در آنجا اقامت گزید. ۶. ــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.

سَدَحَ ـَ سُدُوحاً (لا) : ۱. درازکشید، به پشت خوابید، سِتان خوابید، طاقباز خوابید. ۲. ــ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد (۱، ۲ لا).

سَدِحَ ـَ سَدَحاً ت المرأةُ : زن نزد شوهر محبوب و سفیدبخت شد و برای او فرزندان بسیار آورد.

السَّدْحَی جـ : سَدِیْح.

سَدَّ ـِ سَدَداً و سَداداً و (الر) **سُدُوداً** : ۱. راست و درست شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز محکم و استوار بود، یا شد.

سَدَّ ـُ سَدّاً ۱. القنینةَ أو نحوَها : سر بطری یا مانند آن را با چوب پنبه و توپی یا مانند آن بست، مسدود کرد. ۲. ــ الحُفرةَ : گودال یا سوراخ را پُر کرد و بست. ۳. ــ النهرَ أو نحوَه : بر روی رود و مانند آن آب بند و سدّ بست. ۴. ــ البـابَ : در را بست. ۵. «ــ عـلیه بـابَ الکَلام» : درِ سخن را بر او بست، او را از سخن گفتن باز داشت.

السَّدّ : ۱. مصـ سَدَّ ـُ. ۲. مانع و حائل میان دو چیز. ۳. آب‌بند، سدّ. ۴. کوه. ج : أَسْداد و سُدُود. ۵. عیب مانند نابینایی و جز آن ج : أَسِدَّة.

السُّدّ : ۱. مانع و حایل میان دو چیز که ساختهٔ دست بشر نباشد. «ضربتْ علیه الأرضُ بِأسدادِها» : زمین راههای خود را بر روی او بست و موانعش را برابر او نهاد، راهِ پیش رفتن را بر او بست. ۲. ابر بلند و تیره. ۳. دستهٔ انبوه ملخ که چون ابری افق را بپوشاند. ۴. درّه پر صخره و سنگ که مدّتها آب در آن بماند. ۵. کوه. ۶. سایه (۵، ۶ الر). ج : أَسْداد و سُدُود.

السِّدّ : سخن درست و راست، استوار.

السَّـدَد : ۱. مصـ سَدَّ ـِ. ۲. درستی و راستی، محکمی، استواری. ۳. راه راست. ۴. راست و استوار.

السُّدَد جـ. سُدَّة.

السُّدُد جـ : سادّة.

السُّدَاء جـ : سادِي.

السَّدّاج : دروغگو.

السَّدّاد : شخص استوار و درست و مستقیم رفتار.

السَّدّار : سِدْرفروش، فروشندهٔ برگ و کوبیدهٔ گیاه سِدر.

السُّدّان جـ : سادِن.

السُّدَّة : ۱. آنچه بر آن بالا روند یا نشینند، تخت، منبر، تخت شاهی. ۲. درِ خانه. ۳. پیرامون خانه از پیشخان و ایوان و مهتابی و بالکن و جز آن. ۴. آستانه، عَتَبه. ۵. «ــ المُلْک» : دربار شاهی. ج : سُدَد.

سَدَّحَ تَسْدِیْحاً (س د ح) ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ــ ه : او را کشت.

السُّدَّح جـ : سادِح.

سَدَّدَ تَسْدِیْداً (س د د) ۱. ه : آن را محکم و استوار ساخت. ۲. ــ الرّمحَ : نیزه را راست کرد یا به طرف او نشانه کرد. ۳. ــ إلیه ضربةً أو رَصاصَةً أو نحوَهما : ضربه یا تیر یا مانند آن را به طرف او نشانه گرفت، او را هدف قرار داد. ۴. ــ ه : او را به راه راست هدایت کرد. ۵. ــ علیه ما قاله : با او در سخن همراه شد، با او همزبانی کرد. ۶. ــ دَینَه : بدهی خود را پرداخت، تسویه حساب کرد (الر).

سَدَّسَ تَسْدِیْساً (س د س) الشيءَ : آن چیز را شش گوشه یا شش ضلعی یا شش بخشی کرد.

سَدَّلَ تَسْدِیْلاً (س د ل) الشَّعرَ أو السِّترَ : موی یا پرده را فرو آویخت.

سَدَّمَ تَسْدِیْماً (س د م) الماءَ طولُ العهدِ : طول زمان رنگ و بوی آب را تغییر داد، آب را فاسد کرد.

سَدَّی تَسْدِیَةً (س د ی) ۱. الثوبَ : تارهای پارچه‌بافی را راست و آماده کرد. ۲. ــ إلیه : به او نیکی کرد، به او سودی رساند، او را بهره‌مند ساخت. ۳. ــ بینَ القومِ : میان مردم صلح و سازش برقرار کرد. ۴. ــ النّحلُ الشّهدَ : زنبور عسل انگبین در آورد. ۵. ــ الأرضَ : زمین را تر کرد.

السُّدَّی جـ : سادِي.

سَدَرَ ـِ سُدُوراً (لا) في البلادِ . در شهرها به سفر پرداخت و چیزی او را از سفر باز نداشت و باز نگرداند.

سَدَرَ ـُـِ سَدْراً و سُدُوراً ۱. الشَّعرَ : موی را صاف کرد و فرو آویخت. ۲. ـ الثوبَ : جامه یا پارچه را شکاف داد یا از درازا آویخت، آویزان کرد. ۳. ـ فی البلادِ : در شهرها به سفر پرداخت و چیزی او را باز نگرداند.

سَدِرَ ـَ سَدَراً و سَدارَةً : ۱. حیران و سرگشته شد. ۲. ـ بصرُه : چشمش از شدّت گرما خیره شد. ۳. کار خود را بی‌دقّت و توجّه انجام داد، در کار لاابالی و بی‌توجّه بود.

السَّدَر : ۱. مصـ سَدِرَ ـَ. ۲. بیماری دریازدگی که در کِشتی به مسافران نوسفرِ دریایی دست می‌دهد.

السَّدِر : ۱. سرگشته، گیج، سرگردان، متحیّر. ۲. آن که چشمش خیره شده، خیره چشم (منتـ). ۳. دریا. ۴. شتر (لسـ)، شترِ پیر (الر).

السِّدَر جـ : سِدْرَة.

السِّدْر : درخت سدر، کُنار. ج : سُدُور.

السُّدُر جـ : سَدِیر.

السُّدْران جـ : سَدِیر.

السِّدْرَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از سَدِرَ ـَ. ۲. یک درختِ سِدر، تک درختِ کُنار. ج : سِدَر. ۳. «سِدْرَة المُنْتَهی» : تک درخت سدرِ بهشتی در بالاترین جای بهشت از سمت راستِ عرش.

سَدَسَ ـُ سَدْساً ۱. القومَ : ششمین نفرِ آن گروه شد. ۲. ـ ه : یک ششمِ مال او را گرفت یا سهم بُرد.

السُّدُس ۱. جـ : سَدِیس. ۲. یک ششم ← سُدْس.

السُّدْس : ۱. یک ششم، شش یک. ج : أسْداس. ۲. «ضَرَبَ أخماساً بأسداسٍ» (لفظاً) یک پنجمها و یک ششمها را درهم زد. (تعبیراً) در مکر و حیله کوشید، (نظیر در فارسی) : کلاه کلاه کرد. ۳. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکی میان قلب الأسد و فرد.

السِّدْس : پس از پنج روز شتران را روز ششم به آبشخور بردن، در پایان هر پنج روز یکبار شتران را آب دادن.

سَدَعَ ـَ سَدْعاً ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را به چیز دیگر زد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پهن کرد، بر زمین گسترد. ۳. ـ الحیوانَ : حیوان را سر بُرید و بر زمین خواباند. ۴. ـ ه : او را راهنمایی کرد. ۵. ـ ه : او را در نکبت و بلا افکند (لا) ← سُدِعَ.

سُدِعَ مجـ : گرفتار نکبت و بدبختی شد*، به رنج و بلایی سخت گرفتار شد.

السَّدْعَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از سَدَعَ. ۲. رنج، نکبت، بدبختی.

سَدَفَ ـُ سَدْفاً ۱. الحجابَ : پرده را فروآویخت، آویزان کرد یا پایین کشید. ۲. وارد تاریکی شد.

سَدِفَ ـَ سَدَفاً البصرُ : چشم از پیری یا جز آن تار شد.

السُّدَف جـ : ۱. سُدْفَة. ۲. سُدَفَة.

السُّدْف : ج أسْدَف.


السِّدْر

السَّدْفَة : ۱. تاریکی. ۲. شب، سیاهی شب. ۳. روشنایی (از اضداد قا، لسـ، المنـ)**. ۳. تاریکیِ آمیخته به روشنایی چون آغاز و پایان شب یا آغاز و پایان روز (لسـ). ج : سُدَف.

السُّدْفَة : ۱. تاریکی. ۲. سیاهیِ شب. ۳. پاره‌ای از شب. ۴. روشنایی (از اضداد لسـ، المنـ). ۵. تاریک روشنِ آغاز یا پایان شب (قا، لسـ، منتـ)***. ۶. پوششی که در را از باران نگهدارد، درگاه. ۷. در (الر). ج : سُدَف.

سَدِکَ ـَ سَدَکاً : به آن حریص شد، آزمندِ آن شد.

سَدِکَ ـَ سَدْکاً ه : ملازم و همراه آن شد و از آن جدا نگردید.

السِّداق : درختی نیرومند و تک ساقه‌ای با برگهایی مانند برگ آویشن بدون خار که پوستش سوزاننده‌ای عجیب است (لسـ).

---

* لسـ، پس از نقل این معنی گوید: این کلمه یمانی است و قول ازهری را نقل کرده که گوید: در سخن عرب شاهدی بر آن ندیدم.

** لسـ نویسد سَدْفَة در گویشِ نجد «تاریکی» و در گویش دیگران «روشنایی» و از اضداد است ← نیز قا.

*** لسـ نویسد: «سُدْفة در گویشِ بنی تمیم «تاریکی» و در گویش قَیس «روشنایی» و از اضداد است. عمارة گفته است: تاریکیِ آمیخته با روشنایی در آغاز و پایان شب (حالتِ تاریک روشن) است و ازهری گوید: گفتهٔ عمارة درست است ← نیز قا.

السَّـــذَق* ف مـعـ : جشـن مـعروف ایرانـیِ سَـذَه و مراسم آتش‌افروزیِ آن که در دهم بـهمن مـاه بـوده و هنوز هم در میان زردشتیان مرسوم است.
السَّذِک : ۱. آزمند و حریص به چیزی. ۲. چابک دست درکار. ۳. همراه و ملازمِ چیزی.
سَدَلَ ـُـِ سَدْلاً ۱. السّترَ : پرده را فروآویخت. ۲. ~ الشَّعرَ : موی را صاف کرد و فروآویخت. ۳. ~ فی البلادِ : در سرزمینها به سیر و سـفر پـرداخت. ۴. ~ الـثوبَ : پارچه را شکاف داد، از درازا چاک داد، جِر داد، برید.
سَدِلَ ـَ سَدَلاً الشیءُ : آن چیز کج شد.
السَّدَل : ۱. مصـ سَدِلَ. ۲. کجیِ هـمراه بـا سسـتی و فروآویختگی، (در تداول عامّه) کجی و شَل و وِلی.
السَّدْل : پرده. ج : سُدُول و أسْدُل و أسْدال.
السِّدْل : ۱. پرده. ج : سُـدُول و أسْـدال و أسْـدُل. ۲. گردنبند، رشتهٔ جواهر. ج : سُدوُل و أسْدال.
السُّدُل جـ : ۱. سَدِیْل.
السُّدْلان جـ : سَدِیْل.
سَدَمَ ـُ سَدْماً البابَ : در را بست.
سَدِمَ ـَ سَدَماً ۱. الماءُ : آب به سبب ماندگی تـغییر رنگ و بوی داد، فاسد شد. ۲. ~ الماءَ : جُل وزغ و خزهٔ سبز بر روی آب جمع شد. ۳. ~ الماءَ : بر روی آب در گودال خاک ریخت تا پُر شد (الر). ۴. خشم و اندوه یا مصیبتی به او رسید. ۵. ~ الرجُلُ : آن مرد اندوهگین یا خشمگین شد. ۶. ~ الرجُلُ : پشیمان شد. ۷. ~ علیه : بر آن آزمند و حریص شد. ۸. ~ بالشيءِ : بر آن چـیز ثبات ورزید و پشتکار بـه خـرج داد، بـر آن پـایداری ورزید.
السَّدَم : ۱. مصـ سَدِمَ. ۲. پشیمانی. ۳. اندوه، غصّه. ۴. حرص‌ورزی بر چیزی. ۵. پشیمان. ۶. خشـمگین. ۷. آب مانده و بویناک و فاسد. ج : سُدْم و سِدام و أسْدام.

السَّدِم : ۱. شتر نر پُر شهوت و به هیجان آمده. ۲. مرد خشـمناک. ۳. پشـیمان. ۴. عـاشق بسـیار شـیفته و دلداده. ج : أسْدام. ۵. آب مانده و بویناک، آب مانده زیر جُل وزغ و خزه و خاک. ج : سُدْم و أسْدام و سِدام.
السُّدُم ۱. جـ . سَدِیْم (به معانی ۱، ۲، ۳، ۴، ۵). ۲. آبِ ریزان. ج : أسْدام.
السُّدْم جـ : ۱. سَدَم. و ۲. سَدِم. ۳. آب مانده و بویناک. ج : أسْدام و سِدام.
السَّدْمان : ۱. پشـیمان. ۲. انـدوهگین، غـمزده. ج : سِدام.
سَدَنَ ـُـِ سَدْناً و **سِدانَةً** و **سِداناً** ۱. الکعبةَ و غیرَها : خادمی و پرده‌داریِ کعبه و جز آن را کرد. ۲. پرده‌دار یا دربان بود. ۳. ~ السّترَ : پرده را فروآویخت. ۴. ~ ه : پرده‌دار و حاجب یا دربانِ او شد.
السِّدْن : پرده. ج : پرده. ج · أسْدان.
السُّدْن جـ : سَدِیْن.
السَّدَنَة جـ : سادِن.
السُّدُود جـ : ۱. سَدّ (به معانی ۱، ۲، ۳). ۲. سُدّ.
السُّدُور جـ : سِدْر.
السَّدُوس و **السُّدُوس** : ردای سـبز عـلما و مشـایخ، طیلسان.
السُّدُول جـ : ۱. سَدْل. ۲. سِدْل. ۳. سُدْل. ۴. (منتـ، آنن) سَدِیْل.
سَـــدَی ـِـ سَــدْیاً الثّوبَ : تـارهای پـارچـه را بـرای پارچه‌بافی راست و آماده کرد.
سَدِیَ ـَ سِدَیً ۱. البُسْرُ : غلاف غورهٔ خرما سست و آویزان شد. ۲. ~ ت الأرْضُ : زمین بسیار نمناک شد.
السَّدَی : ۱. تارِ پارچه، رشته‌های طـولیِ پـارچـه. ج : أسْدِیَة و أسْداء. ۲. تریِ اوّل یا پایان شب، شبنم، ژاله. ۳. شهد، عسل. ۴. نیکی، احسان. ج : أسْداء. ۵. غورهٔ سبز رنگ خرما، خرمای نارس و سبز مفرد آن (سَداة) : یک دانه خرمای نارس است. ۶. بی‌فایده، پوچ (بـرای مفرد و جمع یکسان است) (الر).
السَّدِي : هر جا یا هر چیز نمناک، مرطوب. مؤ : سَدِیَة.

---

* المنجد از آنجا که در تعریب، ذالِ فارسی به ذالِ عربی تـبدیل می‌شود مانند الفالوذَج (پالوده) و الأُستاذ (استاد) سَذَق را تصحیف سَذَق دانسته است ← سَذَق و سَوْذَق.

السَّدَی : ۱. مهمل، بی‌فایده، بیهوده (برای مفرد و جمع) ۲. «ذهبَ کلامُه ـ» : سخن او بیهوده بود، کلامش بادِ هوا شد.

السَّدیح : به پشت خوابیده، طاقباز افتاده، ستان خُفته. ج : سَدحَی.

السَّدید : ۱. راست و درست. ۲. محکم و استوار. ۳. در تعبیر قرآنی بیشتر مراد سخن و گفتهٔ راست و درست و معقول و خردپذیر همراه با عدل و انصاف است. «وَلْیَقولُوا قَوْلاً سَدِیْداً» (النساء، ۹). «قُولُوا قَوْلاً سَدِیْداً» (احزاب، ۷۰) : باید سخنی راست و درست و سنجیده و عاقلانه و عادلانه گویند یا گویید. (اعم).

السَّدیر : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مَسْدُور از سَدَرَ و سَدِرَ. ۲. گیاه. ۳. منبع آب، سرچشمه. ۴. «ـ النّخلِ» : نخلستان. ج : سُدُر و سُدْران.

السَّدیس : ۱. یک ششم، مانند سُدْس است. ۲. شش جزئی، شش ضلعی، شش تایی. ۳. گوسفند شش ساله. ۴. دندان هشت سالگیِ شتر. ۵. دستارِ شش ذراعی (تقریباً سه متری). ج : سُدُس.

السَّدیف : ۱. پیه کوهان شتر. ۲. بخشی از کوهان شتر. ج : سِداف و سَدائِف.

السَّدیل : ۱. (فعیل به معنی مفعول) آویخته شده. ۲. پرده‌ای که بر درِ چادر آویزند. ۳. پرده‌ای که در پیش هودج آویزند. ج : سُدُل و سُدْلان و أسْدال و أسْدِلَة.

السَّدیم : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مَسْدوم از سَدَم و سَدِمَ. ۲. مِهِ رقیق و اندک. ۳. خسته، رنجور. ۴. آبِ مانده در زیر خاکِ دستی، آب فرورفته در خاک. ۵. [کیهان‌شناسی] : ستارگانی که از دور چون پاره‌ای ابر به نظر می‌آیند، ستارگان سحابی. ج : سُدُم. ۶. مردِ مشهور و بلند آوازه. ج : سِدام.

السَّدین : ۱. (فعیل به معنی مفعول) مَسْدُون. ۲. پیه. ۳. خون. ۴. پشم. ۵. پرده، پوشش. ج : سُدُن و أسْدِنَة و أسْدان.

السَّدِیّ : تارِ پارچه که با پود به هم بافته شود. ج : أسْدِیَة.

السَّذاب ف معـ : گیاهی شبیه تیرهٔ اناریها با گلهای زرد و برگهای شبیه سعتر و بوی بد که خاصیّت دارویی دارد، سُداب.

السَّذابیّات : تیرهٔ گیاهی سُدابیها.

السَّذاجة ف معـ : سادگی، ساده‌لوحی.

السُّذَّج جـ : ساذَج.

سَرَأَ ـَ سَرْءاً ۱. ت السّمكةُ أو الجرادةُ : ماهی یا ملخ تخم‌ریزی کرد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن فرزندان بسیار به دنیا آورد.

السَّرْء : ۱. مصـ سَرَأَ. ۲. تخم ماهی و ملخ و مانند آنها ← سِرْء.

السِّرْء : تخم ماهی و ملخ و مانند آنها. واحدش سِرْأَة و سَرْأَة است.

السَّرْأَة و السِّرْأَة : یک تخم ماهی یا ملخ و مانند آنها.

سَرا ـُ سَرْواً (س ر و) ۱. ت السمكةُ أو الجرادةُ : ماهی یا ملخ تخم ریزی کرد. ۲. ـ الثوبَ عنه : جامه را از تن به در آورد، از خود برکند و جدا کرد. ۳. ـ عن قلبِه الهَمَّ : اندوه از دل بیرون کرد، غم و غصّهٔ خود را بیرون ریخت و بیان کرد.

السَّراء : نوعی درخت که از آن کمان سازند. واحدش سَراءَة است.

السِّراء جـ : سُرْوَة.

السَّراءَة : یک درخت سَراء.

السَّرائح جـ : سَریْحَة.

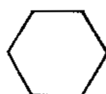
السَّرائر جـ : سَریْرَة.

السَّراب : ۱. شَبَح و نمایی از آب و درختان و مانند آن که در بیابان بر اثر توهّم و بازتاب نور از دور به نظر می‌رسد، سراب، گوراب، آب‌نما. ۲. دروغ. ۳. مکر و حیله، فریب.

السَّراة ۱. جـ : سَرِیّ (الر). ۲. بلندترین بخش از پشت اسب که میانِ پشت و گردن حیوان است. ۳. میانه یا بالاترین یا بیشترین یا بهترین قسمت از هر چیز. ۴. بالا برآمدن روز. «ـ الضّحَی» : وقت بالا گرفتن کامل خورشید در آسمان. ۵. بالا و میانهٔ راه، وسط جادّه از دو



السَّذاب



السَّدیس



السَّراب


السِّراج


سِراجُ اللّیل

کنار. ۶. مهتران و بزرگان قوم*. ج : سَرَوات (جمع مکسّر ندارد، لسـ).
السُّراة ۱. جـ : ساری. ۲. سَرِیّ.
السِّراج : چراغ. ج : سُرُج. ۲. خورشید، آفتاب. ۳. «ـــ اللیل» : کرم شب‌تاب.
السِّراجَة : ۱. چراغ کوچک. ۲. زین و برگ‌سازی، ساختن چیزهایی از چرم مانند کوله‌پشتی و چمدان و ساک و کیف و امثال آنها، سرّاجی.
السَّراح ۱. جـ : سِرْحان. ۲. رهاکردن، آزادکردن بندی و زندانی و اسیر «أطلقَ سَراحَه» : راهش را باز گذاشت، رهایش کرد.
السِّراح جـ : سِرْحان.
السَّراحِین جـ : سِرْحان
السَّراد : ۱. گیاهی که از بی‌آبی و تشنگی پژمرده شده باشد. ۲. میوهٔ آفت دیده از بی‌آبی، میوهٔ داغدار یا پژمرده از بی‌آبی.
السِّراد : ۱. مصـ سَرَدَ. ۲. آنچه بدان چرم و مانند آن را دوزند، درفش کفش‌دوزی. ج : سُرُد. ← سَرِید.
السِّرادَة : زره‌سازی.
السَّرادِح جـ : سِرْداح.
السُّرادِق ف معـ : ۱. سراپرده. ۲. چادر پنبه‌ای، خیمه. ۳. سایبان که بزرگان در آن نشینند و لشکر را سان بینند. ۴. قبّه‌ای از دود یا غبار (که به شکل چادری افراشته به نظر آید). ج : سُرادِقات.
السُّرادِقات جـ : سُرادِق.
السَّرادِی جـ : سَرَنْدَی (به اعتبار اشتقاق از سَرَدَ)**
السَّرادِیب جـ : سِرْداب.
السَّرار : ۱. خرمای نارسیدهٔ سبز، غورهٔ خرما. ۲. والاترین نژاد یا گزیده و بهترین افراد یک نژاد. ۳. میانه و بهترین جای درّه. ۴. آخرین شب ماه.

السِّرار ۱. جـ : سِرّ (به معنی ۱۵) و ۲. سَرَّة (به معانی ۱، ۲، ۳). ۳. مصـ سارَّ، با یکدیگر راز گفتن «سارَرْتُ الرَّجُلَ سِراراً» : با آن مرد نیک راز گفتم. ۴. هر یک از خطوط پیشانی یا کف دست. ۵. خطّ از هر چیزی (لا). ۶. میانهٔ هر زمین (الر). ج : أسِرَّة. ۷. آخرین شبهای ماه، (یک یا دو شبِ پایانیِ ماه، لسـ).
السَّرارَة : ۱. گزیده و بهترین افراد یک نژاد. ۲. آخرین شب ماه. ۳. میانه و بهترین جای درّه، بهترین جای از هر زمین. ۴. بهترین زندگی «هو فی ـــ من عیشِه» او در بهترین اوقات زندگانی خویش است. ۵. بهترین و پاکترینِ چیزی (الر). ۶. پاکی، پاکیزگی.
السَّرارِی جـ : سُرِّیَّة.
السُّراط : شمشیر بسیار تیز و بُرّان.
السُّراطِی : ۱. شمشیر بسیار تیز و بزّان. ۲. آن که غذا را تند ببلعد، پرخور، شکمباره. ۳. (اسب) تندرو.
السَّراطِیم جـ : سُرطُوم.
السَّراطِین جـ : سَرَطان.
السُّراع : تند، شتابان. مؤ : سُراعَة.
السِّراع جـ : سَرِیعَة.
السَّراعِیف جـ : سُرْعُوفَة.
السَّراف : خورده شدن برگ درخت به وسیلهٔ حشرهٔ چوب‌خوار و نوزاد حشرات.
السَّرافِیت جـ : سُرْفُوت.
السَّراقَة : مالِ دزدیده شده.
السَّرامِیج جـ : سَرْمُوجَة.
السَّرامِین جـ : سِرْمان و سُرْمان.
السَّراند جـ : سَرَنْدَی.
السَّراوِیل (اسم مؤنّث است و گاه مذکّر نیز بکار می‌رود) ۱. جـ : سِرْوال. ۲. شلوار. ج : سَراوِیلات.
السَّراوِین : شلوار. لغتی است در سَراوِیل (منتـ).
السَّرایا ۱. جـ : سَرِیّة. ۲. ف معـ، کاخ پادشاه سرایِ شاهی ۳. مرکز دوایر دولتی و وزارتخانه‌ها در محلّی معیّن از شهر در پاره‌ای کشورهای عربی که زیر تسلّط حکومت عثمانی بودند، سرایِ حکومتی.

---

* سیبویه گوید: اسم جمع است و خود صیغهٔ جمع نیست زیرا آن را به سَرَوات جمع بسته‌اند (لسـ).
** قول سیبویه (لسـ).

السَّرايَة : ۱. سرایِ شاهی. ۲. سرایِ حکومتی ← سَرایا.

سَرَبَ ـُ سَرْباً القِربَةَ : مَشک را دوخت.

سَرَبَ ـُ سُرُوباً : ۱. بیرون رفت، خارج شد. ۲. ـ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۳. ـ الماءُ : آب روان شد. ۴. ـ ت الجِمالُ : شتران به چریدن رفتند.

سَرِبَ ـَ سَرَباً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف چکّه کرد، تراوش کرد.

السَّرَب : ۱. مص سَرِبَ. ۲. آبی که از کوزه و ظرف و مشک بچکد، آبِ تراوش کرده. ۳. قنات که آب در آن روان باشد، کاریز. ۴. حفره در زیر زمین. ۵. سوراخ و لانهٔ جانوران وحشی. ۶. راهی که مردم در آن بسیار آمد و شد کنند. ج : أسْراب.

السَّرِب : ۱. آبی که از مشک یا ظرف بتراود و روان شود. ۲. ظرفی که از آن آب بتراود و روان شود.

السَّرْب : ۱. مص سَرَب ـُ. ۲. شتر. ۳. ستور. ۴. سینه. ۵. سوی، جانب. ۶. راه. ج : سُرُوب.

السِّرْب : ۱. گلهٔ حیوان. ۲. دسته‌ای از پرندگان. ۳. گروهی از زنان. ۴. مجموعه‌ای خرمابُن، نخلستان. ۵. دسته‌ای هواپیمای جنگی، اسکادران. ۶. راه. ۷. قلب. ۸. سینه. ۹. «هو آمِنٌ فی ـ ه» : او در میان خانوادهٔ خود ایمن و آسوده است. ۱۰. «هو واسعُ ـ» : او آسوده خاطر و راحت است. ج : أسْراب.

السُّرَب جـ : سُرْبَة.

السُّرُب جـ : سَرُوب.

السُّرُب جـ : سَرَب و جج : سُرْبَة.

السِّرْبال : جامه، لباس، پوشاک. ج : سَرابِیل.

السَّرْبَة : ۱. مصدر مرّه از سَرَبَ. ۲. درز، شکاف. ۳. سفرِ نزدیک.

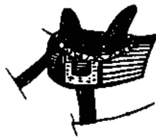
السُّرْبَة : ۱. گلهٔ حیوان به تعداد بیست تا سی رأس. ۲. دسته‌ای از پرندگان. ۳. گروهی از زنان. ۴. مجموعه‌ای خرمابُن، نخلستان. ۵. چند ردیف از درختان انگور، تاکستان. ۶. موی سینه یا شکم. ۷. راه. ۸. به معانیِ مَسْرَب و مَسْرَبَة (لا) ۹. «فلانٌ بعیدُ ـ ه» : فلانی عقیده و ایمانی راسخ دارد. ج : سُرَب. جج : سُرَب.

سَـرْبَلَ سَـرْبَلَةً ۱. ه : به او لباس پوشاند. ۲. ـ ه السِّربالَ : جامه را به تن او کرد.

سَرَجَ ـُ سَرْجاً ۱. المرأةُ شَعرَها : آن زن موی خود را بافت، گیسوانش را بافت. ۲. ـ الخبرَ : آن خبر را به دروغ از خود ساخت، خبر درآورد، خبرسازی کرد.

سَرِجَ ـَ سَرَجاً : ۱. زیباروی شد، خوشگل شد. ۲. دروغ‌بافی کرد تا هم صحبت خود را شادمان سازد، دروغی خوشایندِ مخاطب ساخت.

السَّرْج : ۱. مص سَرَجَ. ۲. زین اسب. ۲. پالان ستور. ۳. [در وسایل نقلیّه] : مالبند درشکه و گاری و مانند آنها. ج : سُرُوج.


السَّرْج

السُّرُج جـ : سِراج.

السِّرْجِن معـ : سرگین، پلیدی و نجاست انسان و حیوان.

السِّرْجُون معـ : سرگین ← سِرْجِیْن.

السِّرْجِیْن : سرگین.

سَرَحَ ـَ سَرْحاً و سُرُوحاً : ۱. صبحِ زود بیرون آمد. ۲. الماشیةُ : ستور سرِ خود چرید، تنها و بی‌چوپان به چرا رفت. ۳. ـ السیلُ : سیل به آسانی و بی‌مانعی روان شد.

سَرَحَ ـَ سَرْحاً و (سَرَحاً، لا) ۱. الماشیةَ : ستور را به چرا فرستاد. ۲. ـ ما فی صدرِه : آنچه در سینه داشت بیرون ریخت، سخن خود را بی‌ملاحظه‌کاری گفت. ۳. ـ الماءَ : آب را روان ساخت. ۴. ـ المحبوسَ : زندانی را آزاد کرد. ۵. ـ ه : او را موفّق گرداند.

سَرَحَ ـُ سَرْحاً و سُرُوحاً : ۱. صبح بسیار زود بیرون آمد. ۲. ـ ت الماشیةُ : ستور سرِ خود چرید. ۳. ـ السّیلُ : سیل به آسانی و بی‌مانعی روان شد.

سَرِحَ ـَ سَرَحاً الرجلُ : آن مرد به آسانی دنبال کار خود رفت یا بی‌دشواری به کار پرداخت.

السَّرْح : ۱. مص سَرَحَ. ۲. ستوری که آن را صبح به چرا برند و شب باز گردانند. ۳. درخت تناور بلند. واحدِ آن سَرْحَة است. ۴. حیاطِ خانه.



السُّرَح : ۱. آسان. ۲. شتر یا اسب تندرو. ۳. «عطاءٌ ~» : بخشش بی‌درنگ و تأخیر. ۴. رفتار نرم و ملایم.

السِّرْحال : گرگ ← سِرْحان.

السِّرْحان : ۱. گرگ. ۲. شیرِ بیشه. ۳. وسط حوض. ۴. «ذَنَب ~» : سپیدهٔ دُمِ گرگی، صبح کاذب. ج : سَراح و سِراح و سَراحین.

السِّرْحانَة : ۱. ماده گرگ. ۲. ماده شیر.

السَّرْحَة : ۱. مصـ مرّة از سَرَحَ. ۲. یک درخت تناور و بلند. ۲. ماده خر بالغ که هنوز باردار نشده باشد.



السَّرْخَس : گیاهِ سرخس.

السَّرْخَسِیّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای از سرخسها که انواعی بسیار دارد. Pteridophyta (S)

سَرَدَ ــُـ سَرْداً و سِراداً ۱. الحدیثَ أو نحوَه . سخن یا مانند آن را به شیوه‌ای نیکو بیان کرد. ۲. ~ الدِّرعَ : زره را بافت. ۳. ~ الجلدَ : پوست یا مشک را (با درفش) سوراخ کرد و دوخت. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۵. ~ الصّومَ : پیاپی روزه گرفت. ۶. ~ القرآنَ : قران را با شتاب خواند.

سَرِدَ ــَـ سَرَداً : پیاپی روزه گرفت، یکسره روزه داشت.

السَّرَد : ۱. مصـ سَرِدَ. ۲. پشتِ سر هم، پیاپی. ۳. خبر دادن، داستان یا واقعه یا خبر را گزارش کردن (الر).

السَّرْد : ۱. مصـ سَرَدَ ــُـ. ۲. نامی جامع برای انواع زره و حلقه‌های به هم بافته و زنجیر. ۳. پشت سرهم، مسلسل، زنجیروار.

السُّرُد جـ : سِراد.

السِّرْداب و (خم) **السِّرْدَب** ف معـ : ۱. سرداب، اتاق زیرزمین، سردابه. (به لحاظ خنکی در تابستان). ۲. راه زمینی، تونل، ج : سَرادِیب.

السِّرْداح : ۱. شتر مادهٔ دراز، ماده شتر نجیب و درشت هیکل یا فربه و پرگوشت یا توانا و بسیار تمام خلقت. ۲. درخت موز. ۳. دسته و انبوهی از درخت طلح. ج : سَرادِح.

السِّرداحَة : ۱. واحدِ سِرداح، یک درخت موز یا درخت طلح. ۲. یک شتر مادهٔ دراز یا درشت هیکل. ۳. زمین هموار. ۴. جایی با خاک نرم که گیاه بر آن روید.

السِّردار ف معـ : سردار، فرمانده سپاه.

سَرْدَقَ سَرْدَقَةً البیتَ : پایین و بالای خانه را محکم و استوار کرد.

السَّرْدِین لا معـ : ماهی ساردین، ماهی کوچکی که نمک سود و روغن‌زدهٔ آن را در قوطی گذارند و کنسرو کنند.

سَرَّ ــُـ سَرّاً ه : ۱. به ناف او نیزه زد. ۲. ~ الصّبیَّ : ناف کودک را برید. ۳. ~ السِّترَ : پرده را شکافت. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۵. ~ ه : (الر) با مِسَرّة (وسیلهٔ سخن رساندن به راه نسبتاً دور، تلفن داخلی بین دو اتاق) به او شادباش گفت.

سَرَّ ــَـ سَرّاً و سَرَراً : نافش درد گرفت، از درد ناف نالید.

سَرَّ ــُـ سُروراً و سُرّاً و سُرًّى و تَسِرَّةً و مَسَرَّةً ۱. ه : او را شادمان کرد. ۲. ~ ه : او را به شگفتی واداشت.

سُرَّ مجـ : ۱. شاد شد. ۲. ناف کودک بریده شد، نافش را بریدند.

السَّرَر : ۱. درد ناف، ناف درد. ۲. آخرین شب ماه. ۳. میان تهی بودن چیزی. ۴. بند ناف، آنچه از ناف که بریده می‌شود. ج : أسْرار.

السِّرَر : ۱. ناف نوزاد که می‌بُرند. ۲. شب پایانیِ ماه (الر). ۳. خطّ پیشانی و صورت و کف، دست. ۴. خاک و گِل و شن آغشته به پوستهٔ قارچ (۳، ۴ لسـ). ج : أسْرار.

السُّرُر ۱. جـ : سَرُور. و ۲. سَرِیر. ۳. سرِ شاخ گیاه (منـ). ۴. خطهای کف دست و پیشانی و چهره. ۵. آنچه از بند ناف نوزاد که بریده می‌شود.

السِّرّ : ۱. راز، سرّ. ۲. پوشیده، پنهان. ۳. ناب و بهترینِ هر چیز. ۳. بهترین جای زمین، زمینِ نیکو. ۴. اصل، اساس. ۵. آخرین شبِ ماه. ۶. آخر یا وسط یا اوّل ماه (الر). ۷. میانه، میانهٔ راه، میانهٔ درّه. ۸. [در مسیحیّت] عقیده‌ای دینی که عقل آن را درک نمی‌کند، سرّ دینی، رازِ اعتقادی «سرّ الثالوث الأقدس» سرّ مقدّس اقانیم سه‌گانه. و ۹. آیینی مذهبی که مسیح (ع) آن را وضع کرده تا بدان وسیله نعمتی به کس رساند یا نعمتِ

موجود او را بیفزاید و بدان برکت دهد و این اسرار هفت است: یک. معمودیّه یا مراسم غسل تعمید. دو. تثبیت. سه. قربان مقدّس یا عشاءِ ربّانی. چهار. توبه. پنج. مسح بیماران یا آخرین تشریفات مذهبی بیماران محتضر. شش. زناشویی بـه آیـین مسیح. هفت. کهنوت یا روحانیّت مسیحی. ج: أسْرار. ۱۰. میانهٔ هر چیز. ۱۱. اصل و خالصِ هر چیز. ج: أسِرَّة. ۱۲. راه، طریق. ۱۳. خطوط کف دست و پیشانی (مانند سَرّ است). ج: أسْرار. جج: أساريْر. ۱۴. [در تعبیر قرآنی یک‌جا] کنایه از نکاح، هماغوشی «لا تُواعِدُو هُنّ سِرّاً إلّا أن تَقُولُوا قَوْلاً مَعْروفاً» (قرآن، بقره، ۲۳۵): به زنان وعدهٔ نکاح ندهید مگر آن که سخنی به نیکویی گویید (اعم). ۱۵. آخرین شب ماه. ج: سِرار.

السُّرّ: ۱. خطوط پیشانی و کف دست. ج: أسْرار. جج: أسارير. ۲. بندِ ناف بچّه که پس از تولّد نوزاد می‌بُرند. ج: أسِرَّة. ۳. شادمانی، مسرّت.

سَرَّأ تَسْرِيَةً (س ر ر) ت الجرادةُ: ملخ تخم‌ریزی کرد.

السَّرّاء: ۱. چلگهٔ نیکو، زمین حاصلخیز. ۲. رفاه، فراخیِ حال، ناز و نعمت و آسایش. ۳. سیلگاه فراخ که در آن ریگ و سنگریزهٔ بسیار باشد. ۴. نیزهٔ میان تهی. ۵. آن که بیشتر شبانه راه پیماید.

السُّرّاء جـ: سَرُوء.

السَّرّاج: ۱. زین‌ساز. ۲. زین‌فروش. ۳. دروغگو.

السَّرّاد: ۱. زره‌ساز. ۲. زنجیرباف، حلقه‌ساز.

السَّرّاط: ۱. آن که غذا را تند از حلقوم فرو برد، تند و زود بلعنده. ۲. پُرخور.

السُّرّاق جـ: سارِق.

سَرَّبَ تَسْرِيباً (س ر ب) ۱. الماءَ: آب را روان کرد، آب را ریخت. ۲. ــ القِربةَ: مشک را آب کرد، در مشک آب ریـخت. ۳. ــ الجِـمالَ: شـتران را دسـته دسـته فرستاد. ۴. ــ إليه الأشياءَ: آن چیزها را یک یک به او داد. ۵. ــ إليه الأخبارَ: خبرها را یکی پس از دیگری به او رساند. ۶. ــ الحافرُ: چاه‌کن از سمت راست و چپ به کندن چاه پرداخت. ۷. ــ الرجُلُ إلى بيتِه (در تداول عامّه): آن مرد به خانه‌اش بازگشت (المنـ).

السَّرَّة: ۱. مـصدر مـرّه از سَـرَّ. ۲. نـیروی بـادها. ۳. دسته‌ای گُل و سبزه. ج: سِـرار. ۴. زنـی کـه دیـدارش شادی بخشد.

السُّرَّة: ۱. بند ناف که به جنین خون رساند. ۲. ناف. ۳. زنی که دیدارش شادی بخشد. ۴. میانه یا بهترین جایِ درّه. ۵. «ــ البَلَدِ»: مرکز شهر. ۶. «ــ الحوضِ»: گودیِ تهِ حوض که هنگام تخلیه آخرین آبها در آن گرد آید. ۷. سوراخ سبو. ج: سُرَر. ۸. [گیاه‌شناسی] گیاه شیر مرغ. Ornithogalum (E). Sheep's-bane (E)

سُرَّةُ الأرْض [گیاه‌شناسی]: (لفظاً ناف زمین). ← آذان القاضی. (المو). Navelwort, Pennywort (E)

سُرَّةُ البَحْر [گیاه‌شناسی]: (لفظاً نافِ دریا) گیاه سُرّهٔ دریایی، سُرّهٔ بحری، هیدروکوتیل. Hydrocotyle (S). White-rot (E)

سُرَّةُ الفَرَس [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای مشترک بین صورت فلکیِ فَرَس (اسب) و رأس المرأة.

سُرَّةُ النَّجَف [گـیاه‌شناسی]: نـوعی قـارچ خـوراکـی معروف به أُذُن یهوذا (گوش یهودا). Judas ear (E)

سَرَّجَ تَسْـرِيجاً (س ر ج) ۱. الشـيءَ: آن چـیز را آراست. ۲. ــ الخبرَ: آن خبر را نیکو و خوشایند ساخت و پرداخت. ۳. ــ الحديثَ: دروغ ساخت، آن سخن را از خود درآورد. ۴. ــ ه اللهُ: خدا او را در کار خیر توفیق داد، (یا به صیغهٔ دعا) توفیق دهاد. ۵. ــ ت شَعرَها: آن زن گیسوانش را بافت. ۶. ــ وجهَها: چهره‌اش را روشن و زیبا کرد. ۷. ــ الخيّاطُ الثّوبَ: خیّاط جامه را نخست با کودک دوخت تا اندازه گیرد.

سَرَّحَ تَسْرِيحاً (س ر ح) ۱. الماشيةَ: گله را به چرا فرستاد. ۲. ــ الجُنديَّ: سپاهی را مرخّص کرد، یا از حال آماده‌باش و بسیج در آورد. ۳. ــ امرأتَه: زنش را طلاق داد. ۴. ــ الشَّعرَ: موی را گشود و شانه زد و آزاد فروآویخت. ۵. ــ الأمرَ: کار را آسان کرد. ۶. ــ ه إلى المكانِ: او را به آنجا روانه کرد. ۷. ــ ه اللهُ للخيرِ: خدا او را در کار خیر موفّق کرد، (یا به صیغهٔ دعا) توفیق دها.

۸. ~ عنه الشيءَ : گره آن چيز را از او باز کرد، او را آسوده و راحت ساخت.

سَرَّدَ تَسْرِيْداً (س ر د) ۱. الدّرعَ : زره را بافت. ۲. ~ الجلدَ : پوست را با درفش سوراخ کرد و دوخت. ۳. ~ الشيءَ : آن چيز را سوراخ کرد. ۴. ~ النخلُ : خرمابُن غورهٔ خرما برآورد، غوره‌دار شد.

سَرَّرَ تَسْرِيْراً (س ر ر) ۱. ه : او را شادمان کرد. ۲. ~ الثّوبَ : جامه را شکافت. ۳. ~ ه الماءُ : آب تا ناف او رسيد.

سَرَّقَ تَسْرِيْقاً (س ر ق) ۱. ه الشيءَ : او را در دزديدن آن چيز توانا ساخت. ۲. ~ ه : به او نسبت دزدی داد. ۳. ~ الشيءَ : آن چيز را دزديد.

سَرَّمَ تَسْرِيْماً (س ر م) الشيءَ : آن را تکّه پاره کرد.

سَرَّى تَسْرِيَةً (س ر و) ۱. عنه : اندوه را از او زدود. ۲. ~ عنه الهمَّ : غم را از دل او دور کرد. ۳. ~ عنه الثّوبَ : جامه را از تن او به در آورد. ۴. (س ر ى) ~ القائِدُ سَرِيَّةً : فرمانده گروه را بسيج کرد.


السَّرَطان

سُرِّيَ مج عنه : اندوه و نگرانی از او زدوده شد، اندوهش را زدودند.


سرطان النّهر

السِّرِّيْر : آن که ياران خود را شادمان سازد و به آنان نيکويی کند.

السُّرَّيْط و السُّرَّيْطَى : ۱. بلعيدن، فروبردن از گلو. ۲. خوردن و بالاکشيدن مالِ ديگران، مالِ مردم‌خوری.

السِّرِّي : ۱. منسوب به سِر، سِرّی. ۲. مخفی، پوشيده، محرمانه، پنهانی «المقاومةُ السِّرِّيّة» : مقاومت مخفی. ۳. [در مسيحيّت] : آنچه مربوط به اسرار و شعائر ديانت مسيح باشد. «العشاءُ ~» : عشاءِ ربّانی.

السُّرِّيّ ۱. منسوب به سُرّة، نافی. ۲. [تشريح] : «الحَبلُ ~» : بند ناف.

السُّرِّيَّة : کنيز زرخريد برای تمتّع جنسی يا لذّت‌جويی غيرشرعی، رفيقه، مِتْرِس. ج : سَرارِيّ.

سَرِسَ ـَ سَرَساً : ۱. بدخوی شد. ۲. پس از نادانی خردمند و دورانديش شد. ۳. از مردی افتاد، دچار (عِنَن) ناتوانیِ جنسی شد.

سَرُسَ ـُ سَراسَةً : در کارهای خود خردمند و دقيق بود (لا).

السَّرْساد : گياه پنج انگشت.

السِّرْسام معـ : ورم مغزی که موجب تب و بيدار خوابی و آشفتگی ذهنی می‌شود، سرسام، بيماری مننژيت (لا).

سَرْسَرَ سَرْسَرَةً الشَّفْرَةَ : تيغ را تيز کرد.

السُّرْسُور : ۱. زيرک و دانا. ۲. نوکِ شکافتهٔ دوک نخ‌ريسی که نخ را در آن نهند تا ثابت ماند. ۳. «هو ~ مالٍ» : او در مال خود نيک اقدام می‌کند. ج : سَراسِيْر.

سَرَطَ ـُ سَرْطاً و سَرَطاناً الشيءَ : آن چيز را بلعيد.

سَرِطَ ـَ سَرَطاً ۱. الشيءَ : آن چيز را بلعيد. ۲. ليز و لغزنده بود.

السُّرَط : ۱. آن که لقمه‌های بزرگ بردارد. ۲. تند دونده، شتابان، تند رونده.

السَّرَطان : ۱. مصـ سَرَطَ. ۲. خرچنگ. ۳. [کيهان‌شناسی] : صورت فلکی برج خرچنگ يا سرطان. ۴. [پزشکی] : بيماری سرطان. ۵. اسب تندرو. ۶. آن که لقمه‌های بزرگ بردارد (۵، ۶ لا).

سَرَطانُ البَحْر : خرچنگ دريايی.

سَرَطانُ النَّهْر : خرچنگ رودخانه‌ای، خرچنگ آبِ شيرين

السُّرَطَة : شمشير بسيار تيز ← سُرّاط.

سَرْطَعَ سَرْطَعَةً : از ترس تند دويد.

السَّرْطَل : درازِ بدقواره، بلندقامت بی‌تناسب، دِيْلاق.

السَّرْطَلَة : بلنديِ بی‌تناسب، درازيِ بی‌قواره.

السَّرْطَم : ۱. گلوگاه جانوران نشخوارکننده. ۲. بلندقامت بی‌تناسب. ۳. پرخور (۲، ۳ الر).

السِّرْطِم : ۱. پُرخور. ۲. فراخ گلو، گلوگشاد. ۳. سخنران بليغ، زبان‌آور.

سَرْطَنَ سَرْطَنَةً (جديد) ه : آن را سرطانی کرد (المو).

السُّرْطُوم : زبانْ‌دراز، آن که زبانش (ظاهراً يا مجازاً) دراز باشد. ج : سَراطِيْم.

السِّرْطِيْط : آن که لقمه‌های بزرگ بردارد. ج :

سَراطِیط.

سَرُعَ ـُ سُرْعَةً و سَرَعاً و سَرِعاً و سَرْعاً و سِرْعاً و سَراعَةً : تند رفت، شتاب داشت، شتابان گذشت.

السَّرِع : شتابان، سریع، تند.

السَّرْع : ۱. مصـ سَرُعَ و سَرِعَ. ۲. شاخهٔ تر درخت انگور. ۳. هر شاخهٔ تر و تازه. ج : سُرُوع.

السَّرَعان : ۱. زهِ کمان. ۲. پیشگامان «ـ النـاس» پیشقدمان مردم، پیشی گیرندگان در کار. ۳. «ـ الخیلِ» : اسبان پیشتاز در مسابقه.

السَّرْعان : شتابان، سریع.

السِّرْعان و السُّرْعان جـ : سَرِیْع.

سُرْعانَ : ۱. اسم فعل به معنی امر، بشتاب، زودباش. ۲. اسم فعل برای تعجّب و گاه برای اِخبار است «ـ ما تَغَیَّرَ الطّقسُ» هوا چه زود دگرگون شد!

السُّرْعَة : ۱. مصـ سَرِعَ و سَرُعَ. ۲. تندی، شتاب، سرعت. ۳. [هندسه] «ـ الزّاویة» : تندی زاویه. ۴. [فیزیک] «ـ الاِبتدائیّة» : سرعت اولیّه، شتاب نخستین. «ـ الانعتاق» : حداقلّ سرعت پرتابه (موشک) برای رفتن به فضا «ـ القُصوی» : حداکثر سرعت. «ـ المتوسّطة» : سرعت میانگین. «ـ النسبیّة» : سرعت نسبی.

السَّرَعْرَع : ۱. شاخهٔ ترِ تاک. ۲. جوان نرم و نازک و بلند اندام.

سَرْعَفَ سَرْعَفَةً الصّبیَّ : غذای کودک را نیکو ساخت.

السُّرْعُوب : راسو، موش خرما.

السُّرْعُوبِیّات [زیستشناسی] : تیرهٔ راسوها.

السُّرْعُوف : ۱. ترکهٔ نازک. ۲. حشرهٔ معروف به آخوندک که نامهای دیگرش در عربی : فَرَس النّبی و جَمَل الیهود و ابوصلاح و ابوالبستان است.

السُّرْعُوفیّات [زیستشناسی] : تیرهٔ آخوندکان از راستهٔ حشرات راستبال.

السَّرْعِیّ : گیاهانی که شاخههایی لیفی و دراز و رونده و انعطافپذیر دارند چون تاک و نسترن، دارای ساقههای منشعب و رونده. Sarmentous (E)

سَرِغَ ـَ سَرَغاً : دانههای انگور را با چوبهای پیوند به خوشهاش خورد، کشمش را با دُمش خورد.

السَّرْغ : شاخهٔ درخت انگور، شاخهٔ رَز. ج : سُرُوغ.

السَّرْغَنْد ف معـ : گیاه بخور بربر، بخورِ مورشکه، اسرغنت.

السَّرْغَة : جنسی از گیاهان علفی یکساله یا پایا از تیره مرکّبان، گُلِ قاصدک، نام دیگرش بیض الارض است.



السَّرْغُوس

السَّرْغُوس یو معـ : نوعی ماهی دریایی و استخوانی از تیرهٔ سیپرینیدهها با انواع بسیار که تماماً گِرد و پهن است. Sargo, Sargus (E)

سَرَفَ ـُ سَرْفاً ۱. ت السُّرْفَةُ الشجرةَ : کرمِ حشره برگ درخت را خورد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تباه کرد. ۳. ـ أُذُنَ الشّاةَ : گوش گوسفند را از بیخ برید. ۴. ـ الأُمُّ ولَدَها : مادر با شیردادن بسیار بچهاش را ناراحت و بدحال کرد.

سَرِفَ ـَ سَرَفاً : ۱. زیادهروی کرد، اسراف ورزید. ۲. ـ الطعامُ : غذا فاسد شد. ۳. ـ الطعامَ : غذا را چنان خورد که گویی آن را حشره (یا ملخ) زده باشد (الر). ۴. ـ بالخمرِ : سخت دلبسته و دوستدار شراب بود، با علم به زیان شراب بدان دلبسته و معتاد شد.



السُّرْعُوب

سَرِفَ ـَ سَرْفاً ۱. الأمرَ : در آن کار کوتاهی ورزید، بدان اهمیّت نداد، غفلت کرد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را نمیدانست، بدان آگاه نبود. ۳. ـ القومَ : آن گروه را به هنگام بخشش فراموش کرد، از یاد برد یا از قلم انداخت. ۴. ـ القومَ : آن گروه را به اشتباه افکند.



السُّرْعُوف

السَّرَف : ۱. مصـ سَرِفَ ـَ. ۲. از حدّ گذشتن، اسراف. ۳. خو کردن، اعتیاد، آزمندی به چیزی به افراط. ۴. خطا. ۵. «ـ الماء» : آبِ هدر رفته و تباه شده. ۶. «أَكَلَه سَرَفاً» : آن را با شتابزدگی خورد.

السَّرِف : ۱. غافل، فراموشکار، مسامحهکار. «هو ـ الفؤاد» او غافل و ناآگاه است. ۲. «هو ـ العقلِ» : او کم خرد است. ۳. فاسد، تباه (لا). ۴. «مکانٌ ـٌ» : جای پُر حشرهٔ گیاهخوار.

السُّرَف جـ : سُرْفَة.


السُّرَفَة


السُّرمَج


السَّرمَق

السُّرُف جـ. سُرُوف.
السَّـــرِفَة . ۱. مؤنّثِ سَرِف. ۲. درختی که حشرهٔ چوبخوار داشته باشد، درخت کِرم‌زده.
السُّرَفَة : ۱. درخت سنبه. ۲. کرمی که برگ و میوهٔ درخت را می‌خورد، کِرمِ حشره، لارو. ۳. کرم ابریشم. ۴. حشرهٔ چوبخوار، کژهٔ چوب، موریانه (لا). ج : سُرَف.
السِّرْفِل : گیاه قازیاغی، اطریلال.
السُّرْفُوت : سمندر. ج : سَرافِیْت.
سَرَق ـِ سَرَقاً و سَرِقاً و سَرَقَةً و سَرِقَةً و سَرَقاناً ۰. ۱. و منه الشیءَ : آن چیز را از او دزدید، سرقت کرد، کش رفت. ۲. ـ الرجُلَ عینَه : چشم آن مرد بر او سنگین شد و خوابش برد. ۳. ـ الدّاءُ مفاصلَه : بیماری مفاصل او را سست کرد. ۴. ـ ه : بر او در دزدی غلبه یافت
سَرِقَ ـَ سَرَقاً ۱. الشیءُ : آن چیز پنهان شد. ۲. ـ الشیءُ . آن چیز سست و ضعیف شد. «ـ ت مفاصلُهُ» : مفاصلِ او سست شد.
سُرِقَ مجـ : ۱. به خانه‌اش دزد آمد، دزد زده شد. ۲. ـ صوتُه : صدایش گرفت.
السَّرَق : ۱. مصـ. ۲. ف معـ : حریر سفید، و (لسـ) گفته‌اند بهترین نوعِ آن باشد. تکّه‌ای از آن راسَرَقَة گویند.
السَّرِق : ۱. مصـ سَرَق. ۲. دزدی ۳. چیزِ پنهان. ۳. (مفصل) سست و ضعیف.
السُّرُق جـ : سَرُوق.
السَّرَقَة ۱. جـ : سارِق. ۲. مصـ سَرَق. ۳. یک قواره پارچهٔ ابریشم. ج : سَرَق.
السَّرِقَة : ۱. مصـ سَرَق. ۲. دزدی، کش رفتن. ۳. مالِ دزدیده شد، مانند مَسرُوقَة است. ۴. [ادبیات] : نوشته یا شعر کسی را به خود نسبت دادن، سرقت ادبی، اِنتحال، شعر دزدی.
السُّرْقُع : شراب تُرش.
سَرْقَنَ سَرْقَنَةً (برگرفته از کلمهٔ فارسیِ سرگین) الأرضَ : زمین راکودِ حیوانی داد.
السِّرقِیْن ف معـ : سرگین، کود حیوانی.

سَرِکَ ـَ سَرَکاً : پس از توانایی بدنش سست و ناتوان شد.
السِّرْک معـ : سیرک، محلّ و نمایشِ بازیِ حیوانات وحشی و اهلیِ آموخته (المو). Circus (E)
السَّرِکَّة ف معـ : کبک ماده.
السَّرْکُومَة یو معـ [پزشکی] : ورم و غدّهٔ بدخیم لنفی، سارکوم. Sarcoma (E)
السُّرْم [تشریح] : سرِ رودهٔ راست، مقعد. ج : أَسْرام. Rectum (E)
السُّرْمان : زنبوری سیاه و زرد و بسیار خطرناک، زنبور گاوی. ج : سَرامِیْن.
السُّرْمَج : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ بهاریها، سَرمَک، سَرمَق.
السَّرْمَد : ۱. جاوید، جاودانی، پایدار، همیشگی. ۲. ازلی، ابدی، بی‌پایان.
السَّرْمَدِیّ منسوب به سرمد : ۱. دائمی، همیشگی، جاودانی. ۲. ازلی و ابدی، بی‌آغاز و پایان، آنچه آغاز و پایان ندارد.
السُّرْمَط : شتر نر بلند قامت.
السُّرْمُطَة : تکّه پارچه‌ای که نواری بدان پیوسته‌اند و نوزاد را در آن پیچند، قنداقِ نوزاد.
السَّرْمَق معـ : گیاه سَرمَک، سلمه.
السَّرْمَقِیّات : تیرهٔ گیاهیِ سلمه‌ها.
السُّـرْمُوجَة ف معـ : کفشی که قوزک پای را بپوشاند، سر موزه، چارُق، پاتاوه، پای‌افزار. ج : سَرامِیْج.
السُّرْنا ف معـ : سُرنا، شیپورِ راسته و دهان فراخ.
السَّرَنْدَی* : ۱. شدید، سخت و با صلابت «سیفٌ ـ» : شمشیر برنده و قاطع. ۲. پیگیر و با جرأت در کارها. (منـ) مرد با شتاب در امور خود. مؤنّث : سَرَنْداة. ج : سَرائِد و سَرادِی.

* بعضی آن را بر وزنِ فَعَنْلَلاً «سَرَنْدیاً» گرفته و منصرف شمرده‌اند و برخی بر وزن فَعَنلَی و غیر منصرف خوانده‌اند و سیبویه آن را مشتق از «سرد» دانسته است (لسـ).

السُّرْنُوف : باشه، پرندهٔ شکاری، قِرقی.

سَرْهَدَ سَرْهَدَةً السَّنامَ : کوهان شتر را برید. ۲. ~ الولَد : خوراکِ کودک را نیکو گرداند، به کودک غذای خوب داد.

السَّرْهَد : ۱. پیهِ کوهان. ۲. «ماءٌ ~» : آب فراوان.

سَرْهَفَ سَرْهَفَةً ۱. الولدَ : کودک را غذای خوب خوراند و نیکو پرورش داد، او را در ناز و نعمت پرورد. ۲. ~ غذاه : غذای او را نیکو گرداند.

سَرُوَ ـُ سَراوَةً و سَرْواً و سَراً و سَراءً و سُرِوّاً : شریف و بزرگوار شد.

السَّرْو : ۱. مصـ سَرا و سَرُوَ و سَرِی. ۲. درخت سرو. ۳. بخشندگیِ همراه با جوانمردی. ۴. والایی و سَروَری. ۵. (لا) جای بلندتر از درّه و پایین‌تر از تیغ کوه، دامنهٔ کوه. و ۶. معـ : سوراخی بر روی صندوقهٔ ساز قانون که صدا از آن بیرون آید. و ۷. ملخ که هنوز بال در نیاورده و به شکل کرم باشد.

السَّرْوء : ماهی و ملخ و جز آن که بسیار تخم ریزد. ج : سُرْوء و سُرّاء.

السُّرُوء جـ : سَرْوء.

السَّرَواء جـ : سَرِیّ.

السَّرَوات جـ : سَراة. «~ القومِ» : مهتران و بزرگان قوم.

السِّرْواط : پُرخور، شکمباره.

السِّرْوال (مؤنّث است و گاه مذکّر نیز بکار رود) : شلوار. ج : سَراوِیل.

السَّرُوب : آن که بی‌توجّه به هیچ‌چیز راه خود پیش گیرد و در جهان به سیر و سفر پردازد. ج : سُرُب.

السُّرُوب جـ : سَرْب.

السَّرْوَة : ۱. یک درخت سرو. ۲. تیری با پیکان پهن و بلند. ۳. (الر) تیر کوتاه و کوچک.

السِّرْوَة : ۱. تیری با پیکان پهن و دراز. ۲. تیر کوتاه و کوچک، ژوبین. ۳. ملخ در حال کرم بودن، لاروِ ملخ. ج : (الر) سِرِیّ.

السُّرْوَة : ۱. تیری با پیکان پهن و دراز. ۲. (الر) تیر کوتاه و کوچک. ۳. (لا) یک درخت سرو. ج : سِراء و (الر) سُرًى و سِرِیّ.

السُّرُوج جـ : سَرْج.

السُّـــرُور : ۱. (اسم) شادمانی. ۲. (صفت) بسیار شادمان. ج : سُرُر.

السُّرُور : ۱. مصـ سَرَّ ـُ. ۲. شادمانی، لذّت دل. ۳. اطراف شاخه‌های گُل و سبزه. ۴. نیمهٔ بالای ساقهٔ گیاه.

السُّرُوع جـ : سَرْع.

السُّرُوغ جـ : سَرْغ.

السَّرُوف : سخت و درشت. ج : سُرُف.

السَّرُوق : مبالغهٔ سارق و سارقه، بسیار دزدی‌کننده. ج : سُرُق.

سَرْوَكَ سَرْوَكَةً : ۱. از ناتوانی یا خستگی آهسته و لرزان راه رفت. ۲. چون ناتوان و خستگان راه رفت.

سَرْوَلَ سَرْوَلَةً ه : او را شلوار پوشاند، به او شلوار پوشاند.

سَرَی ـِ سُرًى و سُرْيَةً و سِرايَةً و مَسْرًى و سَرْياً و سَرَياناً ۱. اللَيلَ : شب گذشت، سپری شد. ۲. همهٔ شب را راه پیمود. ۳. ~ الليلَ و به : شب را به راه‌پیمایی گذراند. ۴. ~ به لیلاً : او را به راه‌پیمایی شبانه واداشت. ۵. ~ الدّمُ فی العروقِ : خون در رگها گردش کرد، جریان داشت. ۶. ~ عِرقُ الشجرةِ فی الأرضِ : ریشهٔ درخت در زمین خزید، درخت ریشه دواند. ۷. ~ الهمُّ : اندوه زایل شد. ۸. ~ علیه الهمُّ : اندوه به سوی او آمد، به او تاخت. ۹. ~ التحریمُ : حکم تحریم به غیر ممنوع نیز سرایت کرد.

سَرِیَ ـَ سَرْواً و سَراوَةً و سَرًى و سَراءً : شریف و بزرگوار شد. ← سَرُوَ.

السُّرَی ۱. جـ : سُرْوَة و ۲. سَرِیّ. ۳. مصـ سَرَی، همه شب راه پیمودن، شب‌رَوی (مؤنّث و مذکّر است). ۴. «ابن ~» : آن که در شب سفر کند، مسافرِ شبانه.

السِّرَی جـ : سِرْوَة.

السِّـــرْياح : ۱. اسب تندرو. ۲. «رجُلٌ ~» : مرد بلندقامت. ۳. ملخ.

السُّرْيالِي و السُّرْيالِيَّة معـ : سور رِآلیستی (المو). ←


السُّرْنُوف


السَّرْو

سُوزیالیّ.

السَّرَيان : ۱. مصـ سَرَی. ۲. شب‌رَوی، همهٔ شب راه رفتن.

السَّرِيبَة : گوسفند پیشرو گله، پیشاهنگ، سَرگله. ج : سَرائِب.

السُّرْيَة : ۱. مصـ سَرَی. ۲. همه شب راه رفتن. ← السُّرَی.

السُّرَيْجِيَّة : شمشیرِ سُرَیْجی (منسوب به سُرَیْج، شمشیرساز مشهور) که شمشیرهای او را سُرَیْجِیّات می‌گفتند.

السَّرِيح : ۱. فعیل به معنی مفعُول (مَسرُوح) ← سَرَحَ. ۲. اسب بی‌زین. ۳. کار آسان. ۴. تندرو، زودگذر. ۵. شتاب. ۶. شتابانیده، فوری. ۷. نعل‌گونه‌ای که با آن پای شتر را بپوشانند (لا).

السَّرِيحَة : ۱. مؤنّثِ سَرِیح. ۲. آسان. ۳. تکّه‌ای از پارچهٔ پاره شده. ۴. دوال و تسمه‌ای که با آن نعلین دوزند. ۵. خطّی از خونِ جاری یا خشک شده، شیاری خونین. ۶. راه باریکه و تنگ. ۷. راهی آشکار و هموار که از زمین اطراف خود درخت و گیاهی بیشتر داشته باشد. ج : سَرائِح.


السَّرِيد

السَّرِيد : درفش کفش‌دوزی. ← بِراد (به معنی ۲).

السَّرِير : ۱. تخت (بر اطلاق). ۲. (اغلب) تختِ پادشاهی، سریرِ سلطنت، اورنگ. ۳. تابوت، نعش‌کش. ۴. پیوندگاهِ سر با گردن. ۵. آسایش و فراخی زندگی. ۶. ریگِ روی تپّه. ۷. پیه یا پنیرکِ گیاهِ بَردی. ج : أَسِرَّة و سُرُر.

السَّرِيرَة : ۱. راز. ۲. نهان، اندرون که نهفته باشند، باطن «هو طیّب ~» : او خوش باطن است. ۳. قصد، نیّت. ج : سَرائِر.

السَّرِيرِيّ : ۱. منسوب به سَرِیر، تختی. ۲. [پزشکی] : نتیجه‌ای که پزشک از معاینه و بررسیِ مستقیم وضع بیمار می‌گیرد، بالینی، علائم بالینی (المو).
Clinical (E)

السَّرِيس : مرد زیرک که مال خود را خوب نگهداری و اداره کند.

السِّرِيش : گیاه سریش (که کوبیدهٔ برگ و ساقهٔ خشک آن چسب سریش است).

السُّرَيْط : خوراکی از آرد برنج یا گندم یا نشاسته و شیر، فرنی.

السُّرَيْطاء : خوراکی از آرد و شیر مانند فرنی.

السُّرَيْطَى : ۱. فروخوردن، بلعیدن. ۲. مال مردم‌خوری، بالا کشیدن مال دیگران (که آن را چون فرنی یا راحت‌الحلقوم ببلعند).

السَّرِيع : ۱. تند، شتابان. ج : سُرْعان و سِرْعان. مؤ : سَرِيعَة. ج مؤ : سِراع. ۲. شاخهٔ افتاده از درختِ (بَشام) بَلَسان. ج : سُرْعان و سِرْعان. ۳. [عروض] بحر سریع که وزن آن دوبار «مُسْتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن فاعِلُن یا فاعِلان» است. ۴. «أبو سَرِيع» : عَرْفَج، درختی که در ریگزار روید، یا آتشی که در آن افتد (قا، لسـ).

السَّرِيف : ردیف درختان تاک. ج : سُرُف و سُرْفان.

السَّرِيّ : ۱. شخص سخاوتمند و جوانمرد. ۲. شریف و بزرگوار. ۳. نیکو از هر چیز. ج : سُراة و سَراة و سُرِيّ و أَسْرِياء و سُرَواء. مؤ : سَرِيَّة. ج مؤ : سَرایا. ۴. جویبار، نهر کوچک، جوی آب. ۵. جوی آبی پنهان، قنات، کاریز. در تعبیر قرآنی به جوی آبی پنهان که به صورتی آرام در حرکت است اطلاق شده «قد جَعَلَ رَبُّکَ تَحْتَکَ سَرِيّاً» (قرآن، مریم، ۲۴) : پروردگارت در زیر پایت جوی آبی پنهان (یا قناتی) روان ساخت (اعم). ج : أَسْرِيَة و سُرْيان.

السَّرِيَّة : ۱. مؤنّثِ سَرِيّ. ۲. دسته‌ای سرباز از پنج تا سیصد تن یا گله‌ای اسب به شمار چهارصد رأس. ج : سَرایا. ۳. پیکان گِرد و کوچک.

السِّشْوار فر، معـ : دستگاه خشک کنندهٔ موی سر، سشوار. (المو). Hair dryer (E), Séchoir (F)

سَطا ـُ سَطْواً و سَطْوَة (س ط و) ۱. علیه و به : به او حمله کرد، او را غافلگیر کرد و مغلوب ساخت. ۲. ~ علی ماله : به مال او دستبرد زد، مال او را به زور تصاحب کرد و بر آن دست انداخت. ۳. ~ الفرسُ : اسب

گریخت و سر به بیابان نهاد. ۴. ـ الفرسَ: اسب گامهای فراخ برداشت. ۵. ـ الطّعامَ: غذا را چشید. ۶. ـ الماءَ: آب فراوان و انباشته شد. ۷. ـ الماءَ: آب را گرفت و نوشید. ۸. ـ الناقةَ: بچّه را مرده از شکم ماده شتر بیرون آورد. ۹. ـ الرجُلَ: آن مرد مجازات کرد (لا).

السَّطائِح جـ: سَطِيْحَة.

السُّطاح: گیاهی که بر زمین گسترده شود، گیاه خزنده.

السِّطاع: ۱. گردن. ۲. بلندترین تیرک و ستون چادر. ۳. شتر بلند و درشت. ۴. نشان و داغ بر پهلو یا گردن شتر ج: سُطُع و أَسْطِعَة.

السَّطاقِس یو معـ: گیاه شاطرا، سطاخیس.

السِّطام: ۱. انبر که با آن آتش را برهم زنند. ۲. چوب پنبه، توپی، سربطری. ۳. لبه یا تیزی شمشیر. ج: سُطُم و أَسْطِمَة.

سَطَحَ ـُ سَطْحاً ۱. الشيءَ: آن چیز را گسترده و هموار کرد. ۲. ـ البيتَ: برای خانه بام درست کرد. ۳. ـ الرجُلَ: آن مرد را بر زمین افکند. ۴. ـ ه: او را خواباند. ۵. ـ الجَملَ: شتر را خواباند، به زانو نشاند. ۶. ـ السّخلَ: برّه را با مادرش به صحرا فرستاد.

السَّطْح: ۱. مصـ. ۲. رویهٔ هر چیز، بالای هر چیز. ۳. بام خانه. ۴. [هندسه]: آنچه طول و عرض دارد و ارتفاع یا ژرفا ندارد، سطح. ۵. «ـ الجلدِ»: رویهٔ پوست روی چرم. ج: سُطُوح.

السَّطْحي جـ: سَطِيْح.

سَطَرَ ـُ سَطْراً ۱. الكتابَ: کتاب را نوشت. ۲. ـ الورقةَ: کاغذ را خط کشی کرد، سطربندی کرد. ۳. ـ ه بالسّيفِ: آن را با شمشیر به طول برید. ۴. ـ فلاناً: فلانی را بر زمین زد، او را به زمین افکند.

السَّطْر. ۱. مصـ. ۲. هر خطِ کتاب یا نامه که کلمات را در ردیف یکدیگر قرار داده است. ۳. ردیف درختان. ۴. ردهٔ دیوار و مانند آن. ۵. خطّ و نگارش. ج: سُطُور و أَسْطُر و أَسْطار. جج: أَساطِيْر.

السُّطُر (به صیغهٔ جمع): سخنان بیهودهٔ آراسته و فریبنده.

السُّطَر جـ: سُطَرَة.

السَّطَرَة جـ: ساطِر.

السُّطْرَة: آرزو. ج: سُطَر.

سَطَّ ـُ سَطّاً ه: بی‌پروا به او ستم کرد (لا).

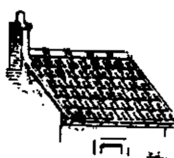
السُّطّ: ج أَسَطّ.

السُّطّاح: گیاهی که بر روی زمین بگسترد و پیش برود، گیاه خزنده ← سُطاح.

السُّطّار جـ: ساطِر.

سَطَّحَ تَسْطِيْحاً (س ط ح) ۱. البيتَ: بام خانه را هموار کرد، درست کرد. ۲. ـ الشيءَ. آن چیز را پهن و صاف کرد. ۳. ـ الجَملَ: شتر را بر زمین خواباند.

سَطَّرَ تَسْطِيْراً (س ط ر) ۱. الرّسالةَ: نامه را نوشت. ۲. ـ الورقةَ: کاغذ را خط کشی کرد. ۳. ـ الأُسْطورةَ: افسانه ساخت، اُسطوره نوشت. ۴. ـ عليه: به او داستان باستان و اسطوره گفت، قصّه‌های ساختگی تعریف کرد. ۵. ـ عليه: سخن را با افسانه‌های راست و دروغ آرایش داد و فریبنده کرد. ۶. ـ علينا: برای ما سخنان باطل‌گونه و بیهوده آورد.


السَّطْح

سَطَّعَ تَسْطِيْعاً (س ط ع) ۱. ه: آن را روشن و درخشان کرد. ۲. ـ الجَملَ: شتر را داغ نهاد.

سَطَعَ ـَ سَطْعاً: ۱. سر برداشت و گردن کشید. ۲. ـ السّهمَ: تیر را انداخت و تیر در حالی که برق می‌زد مشخّص بود. ۳. ـ الجَملَ: شتر را (سِطاع) داغ بر نهاد. ۴. ـ ت فلاناً رائِحةُ المِسكِ: بوی مُشک در بینی فلانی رفت و پیچید.

سَطَعَ ـَ سُطُوعاً ۱. البرقُ و الصُّبحُ: آذرخش یا صبح درخشید و آشکار و نمایان شد. ۲. ـ النّورُ: نور آشکار و درخشان شد. ۳. ـ الغبارُ: گرد و خاک بلند شد، برخاست، پخش شد.

سَطَعَ ـَ سَطِيْعاً بيديه: دست زد، کف زد، دو دست خود را پیاپی بر هم کوفت.

سَطِعَ ـَ سَطَعاً ۱. الجملُ: شتر سر خود را بلند کرد و گردنش راکشید. ۲. ـ الرجُلَ: آن مرد گردن دراز بود، یا گردنش دراز شد.


السُّعادی

السَّطع : ۱. مصـ سَطَع. ۲. برق یا نور که بر زند و بدرخشد. ۳. غبار یا بو که بلند و پراکنده شود.
السَّطَع : ۱. مصـ سَطِعَ. ۲. صدای کف‌زدن. ۳. صدای ضربه زدن یا تیر انداختن.
السُّطع جـ : سِطاع.
السُّطع جـ : أسْطَع.
سَطَلَ ـُ سَطْلاً ه الدّواءُ أو غيرُه : دارو یا جز آن او را مست و بیهوش کرد.


السَّطل

السَّطْل : ۱. مصـ. ۲. مست، سرکیف، بیهوش. ۳. مرد دراز قد. ۴. ف معـ : سطل، دلو. ج : سُطول و أسْطال.
سَطَمَ ـُ سَطْماً البابَ : در را بست.
السُّطُم جـ : سِطام.
السَّطْم : ۱. مصـ. ۲. لبه و تیزیِ شمشیر. ج : سُطوم.
السَّطْوَة : ۱. قدرت، توانایی، شکوه. ۲. دشنام دادن و کتک زدن.
السُّطوح جـ : سَطح.
السُّطور جـ : سَطر.
السُّطول جـ : سَطْل.
السُّطوم جـ : سَطْم.
السَّطِيح : ۱. گسترده، پهن شده. ۲. آن که مادرزادی یا از ضعف یا بیماری نتواند نشست و برخاست کند، زمین‌گیر، افتاده، همواره بر پشت دراز کشیده. ۳. مَشک یا توشه‌دان چرمی. ج : سَطْحَی.
السَّطِيحَة : ۱. مؤنّث سَطِيح. ۲. مَشکی که از بهم دوختن دو پوست سازند. ۳. «ـ البيتِ» : ایوان روباز منزل، تراس (المو). ج : سِطائِح. Terrace (E)
السَّطِيع : ۱. دراز. ۲. صبح. ج : سُطْعان.


السَّعْتَر

السَّعابِيب (به صیغهٔ جمع) : لعاب، رشته‌ای مانند عسل و لعاب خطمی کِش آمده و مانند آن «سالَ فَمُه ـ» : آب دهانش چون رشته‌ای کشیده شد.
السُّعاة جـ : ساعِي.
السَّعادَة : ۱. مصـ سَعَدَ و سعِدَ. ۲. خوشبختی، نیکبختی، سعادت. ۳. احساس شادمانی و بهروزی. ۴. لقب و عنوان شخصیتهای بزرگ اداری و مملکتی از درجهٔ وزیر و سفیر معادل عالیجاه و جناب در فارسی که معمولاً به کلمهٔ صاحب اضافه می‌شود و گویند: صاحبُ السَّعادة : عالی‌جناب
السُّعادَي : گیاه جگن.
السُّعار : ۱. گرمای آتش. ۲. گرمای شب. ۳. شدّت گرسنگی. ۴. سوزش تشنگی. ۵. دیوانگی.
السَّعاسِع جـ : سُعْسُع.
السُّعاط : ۱. تندی و تیزیِ بوی. ۲. بوی خوش شراب و مانند آن. ← السَّعِيط (معنی ۴).
السُّعاف : تَرَک خوردن و پوسته شدن کنار ناخن.
السُّعال : ۱. مصـ سَعَلَ سُعالاً. ۲. سُرفه. ۳. [پزشکی] : سیاه سرفه. و ۴. بیماری خروسک. ۵. [تشریح] «قَصَبُ ـ» : شاخه‌های شُش، نایژه. ۶. «حَشيشَةُ ـ» : گیاه پاخر.
السَّعالِي : گیاهی ستّی از تیرهٔ بیگزاسه از ردهٔ دولپّه‌ایهای جدا گلبرگ با برگهای منفرد و گلهای دو پایه که میوه‌اش سته است و دانه‌هایش خاصیّت دارویی دارد و عصارهٔ آن به عنوان مسهل به کار می‌رود، پنژیون، معرّب آن فنجیون است. فنجریون، فلنجیون (ده). Pangiun (F)
السَّعالَي جـ : سَعْلاء و سِعْلاء.
السَّعانِين سر معـ : یکی از اعیاد مسیحیان که یکشنبهٔ پیش از عید فصح برگزار می‌شود، شَعانین.
السَّعاوَي جـ : سَعْو و سِعْو و سَعْو.
السُّعاوِي : آن که در برابر بی‌خوابی و سختیهای سفر شکیبا و مقاوم باشد.
السِّعايَة : ۱. مصـ سَعَي. ۲. سخن‌چینی، بدگویی.
السَّعَة (و س ع) : ۱. مصـ وَسَعَ و وَسِعَ. ۲. گشایش، فراخی. ۳. توانگری، آسایش، فراخیِ معاش. ۴. توانایی، فراخ‌دستی، تاب و توان. ۵. [کیهان‌شناسی] دوریِ جِرمی فلکی از افقِ شرق یا غرب. ۶. [فیزیک، برق] : ظرفیّت الکتریکی. Capacity, Capacitace (E) یا انحراف حداکثر جریان متناوب از میزان متوسّط آن (المو). Amplitude (E)
السَّعْتَر : گیاه آویشن، سَعتَر، صَعْتَر.

سَعْتَر البَرّ : سعتر برّی، آویشن صحرایی.
Creeping Thyme (E)
السَّعْتَرُ الشّائِـع : سعتر خوردنی، آویشنِ خوراکی.
Garden Thyme و Pot-herb Thyme (E)
السَّعْتَرِيّ : ۱. زیرک، حیله‌گر، زرنگ. ۲. بزرگوار و بخشنده. ۳. دلیر و چابک. ← صَعْتَرِيّ.
سَعَدَ ـَ سَعْداً و سُعُوداً : ۱. خوشبخت شد، کامیاب بود. ۲. ـ اليومُ : امروز فرخنده و خجسته بود.
سَعُدَ ـُ سَعادَةً : خوشبخت و کامیاب شد، بهروز و کامروا گردید.
سَعِدَ ـَ سَعَداً : خوشبخت و سعادتمند و خوشدل شد.
السَّعْد : ۱. مصـ سَعَد. ۲. خجستگی، نیکبختی. ۳. برکت. ج : سُعُود و أسْعُد. ۴. [کیهان‌شناسی] : هر یک از ستارگان سعود که مجموعه‌ای هستند در صورت فلکی دلو یازدهمین برجِ منطقة البروج و عبارتند از «سعدِ بُـلَع» سیزدهمین منزل قمر و «سعدُ السُّعود» چهاردهمین منزل قمر و «سعد المَلِک» یا «سعد الأخْبِيَة» پانزدهمین منزل قمر و «سعد البَهام» : دو ستاره در صورت فلکی فَرَس و «سعد الهُمام» واقع در صورت فلکی فَرَس اعظم و «سعد الذّابِح» و «سعد ناشِرَة» و «سعد مَطَر» که از منازل قمر نیستند. ۵. «بِنْت سَعْد» : بکارت، دوشیزگی.
السُّعُد ۱. جـ : سَعِيد (به معنی ۲). ۲. نوعی خرما.
السُّعْد : گیاه مُشکِ زمین، سُعد.
السُّعَداء جـ : سَعِيد.
السَّعْدان : ۱. شادمان، خوشحال. ۲. خارِ خرمابُن. ۳. گیاهی خاردار و مطبوع برای شتر که خارش شبیه سر پستان است. ۴. بوزینه، میمون.
السَّعْدانِ (مثنّی) : دو ستارهٔ ناهید (زهره) و مشتری.
السَّـعْدانَـة : ۱. یک بوته گیاهِ سعدان. ۲. سیاهی پیرامون نوک پستان. ۳. نوک پستان مرد. ۴. کبوتر. ۵. گِردیِ سختِ میان سینهٔ شتر که در هنگام خوابیدن حیوان با زمین تماس گیرد. ۶. گِرهِ زیر کفّهٔ ترازو.
السُّعْدِيّات : تیرهٔ گیاهیِ مُشکِ زمین.

سَعَرَ ـَ سَعْراً ۱. النارَ : آتش را برافروخت. ۲. ـ الحربَ : آتش جنگ را برافروخت. ۳. ـ القومَ أو ـ عليهم شرّاً : میان مردم بدی و شرّ پراکند. ۴. ـ هم بالنَّبلِ : با تیر آتش به جان مردم زد، آنها را آزرد و شکنجه داد. ۵. ـ البعيرَ الإبلَ : آن شترِ گَر جربِ خود را به شتر دیگر انتقال داد. ۶. ـ الليلَ بالمَطيّ : شب را سواره پیمود. ۷. ـ الجملُ في سيرِه : شتر تند رفت.
سَعَرَ ـَ سَعَراناً الفَرَسُ : اسب با تمام توان خود دوید.
سَعَرَ ـَ سُعُوراً ۱. ت الناقةُ : ماده شتر تند رفت. ۲. ـ في حاجتِه : در برآوردن حاجت خود کوشید و به هر سوی رفت.
سَعِرَ ـَ سَعَراً : ۱. دیوانه شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد لاغر و رنگ‌پریده شد و رگهای او نمایان گردید.
سَعِرَ ـَ سُعْرَةً : رنگ او به تیرگی مایل شد. «ـ الجديُ» رنگ بُز به سیاهی مایل شد.
سُعِرَ مجـ الرجُلُ : آن مرد سخت گرسنه و تشنه شد. ۲. باد سوزان بر او وزید و گرمازده شد. ۳. ـ البعيرُ : شتر دیوانه شد.
السَّعَر : ۱. مصـ سَعِرَ. ۲. رنگ مایل به سیاهی، تیره.
السَّعِر : دیوانه. ج : سَعْرَى.
السَّعْر : ۱. مصـ سَعَرَ. ۲. «رَمْيٌ ـ» : تیراندازی سخت و دردآور.
السُّعْر : دیوانگی.
السِّعْر : ۱. قیمت، نرخ، بها. «ـ المَقطوع» : قیمت مقطوع، نرخ معیّن. ۲. [اقتصاد] صورتی که میزان درصد سود سالیانه را معلوم می‌کند، صورت تعیین درصد نرخ سالیانهٔ بهره. و ۳. «ـ التَّأثِيل» : نرخ تنزیل سرمایه. و ۴. «ـ الحَسم» : نرخ تخفیف یا تنزیل. و ۵. «ـ الفائِدة» : نرخ بهره. ج : أسْعار.
السُّعُر جـ : سَعِير.
السُّعْر ۱. جـ : أسْعَر. ۲. دیوانگی. ۳. گرما. ۴. شدّت گرسنگی و تشنگی. ۵. سرایت دادن بیماری.
السِّعْرارَة : ۱. ذرّات گرد و غبار که از میان نور آفتابِ تابیده بر روزنهٔ اتاقی دیده می‌شود. ← سُعْرُور. ۲. صبح.

السَّعَرَة جـ : ساعِر.

السَّعْرَة : ۱. مصدر مرّه از سَعَرَ و سَعِرَ. ۲. سُرفهٔ شدید. ۳. آغازِ کار و شوق و گرمیِ شروع آن.

السُّعْرَة : ۱. مصـ سَعِرَ. ۲. رنگِ مایل به سیاهی، تیره. ۳. [فیزیک] : واحد اندازه‌گیری گرما، کالری.

السُّعْرُور : ذرّات گرد و غبار که در پرتو آفتابِ تابیده بر روزنه‌ای در اتاق دیده می‌شود ← سِعْرارَة.

السُّعْرَى جـ : سَعِر.

سَعْسَعَ سَعْسَعَةً ۱. شَعرَه بالدُّهنِ : مویش را به روغن آغشته کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را چروک کرد. ۳. ـ ه : آن را فـاسد کـرد. ۴. ـ ه : آن را پـایین آورد. ۵. سالخورده شد. ۶. گامها را نزدیکِ هم گـذاشت. ۷. ـ الجسمُ : تن و اندامها از پیری لرزان شد. ۸. ـ الليلُ : شب سپری شد، گذشت


السَّـعَفَة

السُّعْسُع : گرگ. ج : سَعاسِع.

سَعَطَ ـُ سَعْطاً و سُعُوطاً ه الدوّاءَ : دارو را در بینی او چکاند، یا ریخت.

سَعَّبَ تَسْعِيْباً (س ع ب) الشيءَ : در روان کردن و کش آمدنِ آن چیز بسیار کوشید، آن را بسیار روان و کش‌آمدنی ساخت.


السِّعْلاة

سَعَّرَ تَسْعِيْراً (س ع ر) ۱. النّارَ : آتش افروخت. ۲. ـ الحربَ : آتشِ جنگ را برانگیخت. ۳. ـ البضاعةَ : آن کالا را قیمت‌گذاری کرد، بر آن نرخ نهاد. ۴. ـ التُّجارُ : بازرگانان بر نرخی معیّن توافق کردند.

السُّعَّر جـ : ساعِر.

سَعَّفَ تَسْعِيْفاً (س ع ف) ۱. المِسکَ و نحوَه : مِشک و مانند آن را با عطرها و بوهای دیگر در آمیخت. ۲. ـ العملُ يدَه : کار اطراف ناخنهای او را ریشه ریشه کرد.

سَعَّمَ تَسْعِيماً (س ع م) ۱. الإبلَ : شتر را چراند. ۲. ـ الولدَ : به کودک غذا داد، به کودک غذای خوب داد، یا غذای کودک را به شیوه‌ای خوب و مناسب داد.

سَعَفَ ـُ سَعْفاً ۱. ه بحاجتِه : نیازِ او را برآورد، حاجت او را برآورده ساخت. ۲. ـ الخيمةَ : زیـر دامـنِ چـادر شاخهٔ خرمایی نهاد و آن را بالا برد تا آفتاب را بگرداند.

سَعِفَ ـَ سَعَفاً ت يدُه : کنارهٔ ناخنهای دستش ریشه‌ریشه شد، یا تَرَک برداشت.

السَّعَف : ۱. مصـ سَعِفَ. ۲. شاخه‌های خرمابُن، واحد آن سَعَفَة : یک شاخهٔ خرمابُن است. ۳. جهیزیّهٔ عروس. ۴. (لسـ، لا) اثـاث و کـالای خـانه. ج : سُعُوف. ۵. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در دهان شتر که موجب ریختن موهای اطراف بینی و دهان و مژه‌های حیوان شود، شیرینک، زردزخم. ۶. نوعی مگس. واحد آن سَعَفَة است. ۷. مرد فرومایه. ج : أسْعاف.

السَّعْف : ۱. مصـ سَعِفَ. ۲. کالا. ۳. مردِ فرومایه. ج : أسْعاف.

السَّعَفَة : ۱. یک شاخهٔ خشکِ خُرمابن. واحـدِ سَـعَف است. ۲. (لا) داءُ الثَّعْلَب، بیماریِ پوستی که منجر به ریزش موی می‌شود.

السَّعْفَة : ۱. مصدر مرّة از سَعَف و سَعِفَ. ۲. [پزشکی] بیماری‌ای پوستی و درآمدن زخم در سر و صورت و جز آن. ۳. (لا) داءُ الثَّعْلَب، ریزش شدید و ناگهانیِ موی، طاسیِ سر. (المو). Alppecia (E), Loss of hair (E)

سَعَلَ ـُ سُعالاً و سُعْلَةً : سُرفه کرد، سُرفه‌اش گرفت.

السِّعْلاء و السِّعلاء : ۱. غول. ۲. غولِ ماده. ۳. ساحرهٔ جنّ (منتـ، اقم). ۴. نوعی میمون، اورانگ اوتـان. ج : سَعالَى و سَعالِيّ.

السِّعْلاة ← سِعْلاء و سِعْلاء. ج : سِعْلَيات.

السُّعْلَة : ۱. مصـ. ۲. سُرفه. ۳. مایل شدن رنگِ سرمویها به سرخی.

السِّعْلَى ← سِعْلاء و سِعْلاة.

سَعَمَ ـَ سَعْماً ۱. الجملُ : شتر تند رفت. ۲. ـ ه : در چریدن به شتر فرصت داد و آن را بسیار چراند. ۳. ـ الولدَ : به کودکْ بسیار خوراک داد و او را در ناز و نعمت پروراند.

السَّعْم : ۱. مصـ. ۲. تند رفتن.

السَّعْن : ۱. مَشک بزرگ. ۲. (الر) مَشک کوچک. ۳. پیه، چربیِ گوشت. ۴. شراب ناب.

السُّعَن جـ : سُعْنَة.

السُّعْن : ۱. سطلی چهارگوش از چرم، دلو مانندی چرمین که بیشتر بکار خنک کردن آب می‌آید. ۲. خیک و مَشکی که آن را از نیمه بریده و در آن شراب سازند، یا با آن آب‌پاشی کنند، یا زنان در آن رشتهٔ پشم و پنبه نهند. ۳. سایبان یا پوششی که برای جلوگیری از رطوبت بر روی بام درست کنند. ۴. قدحی بزرگ که در آن شیر دوشند (منتـ). ج : سِعْنَة و أسْعان و سُعون. ۵. أبُو سُعْن» : لک‌لک افریقایی.

السُّعْنَة : ۱. دلو کوچک چرمی. ۲. چوبی که در دهانهٔ دلو گذارند تا لبهٔ دلو به هم نیاید. ۳. سایبان پشت بام. ۴. آنچه از لب بالایی شتر آویزان شود. ج : سُعَن.

السُّعْو : پاسی از شب، پاره‌ای طولانی از شب. ج : أسْعاء و سَعاوَی.

السُّعْواء : بخشی از شب، پاسی از شب.

السَّعْوَة : ۱. پاره‌ای از شب. ۲. شمع.

السُّعُود ۱. جـ : سَعْد. ۲. مصـ سَعَدَ. ۳. «سُعُودُ النّجوم» ده ستاره‌اند که هر یک سعد نام دارد، ده ستارهٔ سعد.

السُّعُودَة : نیکبختی، خجستگی، مبارکی.

السَّعُوط : دارویی که در بینی کنند، انفیّه.

السُّعُوف ۱. جـ : سَعَف. ۲. (لسـ، به صیغهٔ جمع و مفردی از لفظ خود ندارد) طبیعتِ آدمی از کَرَم و جز آن، خصلت، خوی، سرشت ← ضَریبَة (به معنیِ ۲)*. ۳. کاسه‌های بزرگ (الر).

سَعَی ـَ سَعْیاً (س ع ی) ۱. إلیه : قصد او کرد، آهنگ او نمود، به سوی او رهسپار شد. ۲. ~ الرجُلَ : آن مرد دوید. ۳. ~ لعیالِه : برای خانوادهٔ خود کسبِ روزی کرد. ۴. کار و کوشش کرد. ۵. ~ للأمرِ : برای آن کار سخت کوشید و تلاش کرد. ۶. ~ فی الحاجةِ : به انجام آن کار برخاست. ۷. ~ فی حاجة صدیقِه : موجب برآورده شدن حاجتِ دوست خود شد. ۸. راه رفت. ۹. ~ ت المرأةُ : آن زن زنا کرد. ~ ت الأمَةُ : آن کنیز روسپی شد. ۱۰. ~ ه : در دویدن بر او پیشی گرفت. ۱۱. ~ المتصدِّقُ : مأمور جمع‌آوری صدقات کار خود را به عهده گرفت و آغاز کرد.

سَعَی ـَ سِعایَةً (س ع ی) : مأمور گرفتن صدقات (زکات) و خراج (مالیّات) شد.

سَعَی ـَ سَعْیاً و سِعایَةً (س ع ی) به عند فلانٍ : از او نزد فلانی بدگویی و سخن‌چینی کرد.

السَّعْی : ۱. مصـ. ۲. کار، کوشش.

السَّعِید : ۱. خوشبخت، کامروا، خوش اقبال، نیکبخت. ج : سُعداء. ۲. جوی آبی که کشتزار را آبیاری کند. ج : سُعُد.

السَّعِیر : ۱. آتش. ۲. شعله و زبانهٔ آتش. ج : سُعُر ← ساعُور.

السَّعِیط : ۱. انفیه‌دان. ج : سُعُط و أسْعِطَة. ۲. درختِ بان. ۳. روغنِ بان یا خردل. ۴. تندی و تیزیِ بوی چیزی ← السُّعاط.

السَّغاب : گرسنگی.

السِّغاب جـ : ۱. سَغِب. ۲. سَغْبان.

سَغَبَ ـُ سُغُوباً و سَغَباً و سَغْباً و سَغابَةً و مَسْغَبَةً : گرسنه شد، سخت گرسنه شد.

سَغِبَ ـَ سَغَباً و (الر) **سَغابَةً** : از گرسنگی شکایت کرد، از گرسنگی نالید.

السَّغَب : ۱. سختیِ گرسنگی. ۲. شدّت آرزو و خواهش.

السَّغِب : گرسنه. ج : سِغاب.

السَّغْبان : گرسنه، بسیار گرسنه. مؤ : سَغْبَی. ج : سِغاب.

سَغَدَ ـَ سَغْداً الفصیلُ أُمَّه : کُرّه شتر شیر مادرش را خورد.

سُغِدَ مجـ : ورم کرده شد، آماسیده شد، باد کرد، برآماسید.

السَّغْد : ۱. مصـ سَغَد و سُغِدَ. ۲. بارانِ ریز و نرم.

سَغْسَغَ سَغْسَغَةً : ۱. الوتدَ و نحوَه : میخ و مانند آن را از جایش تکان داد، لق کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را غلتاند، حرکت داد. ۳. ~ رأسَه بالدُّهنِ : سرش را به روغن آغشته کرد، از روغن خیس کرد. ۴. ~ الطّعامَ .

* لسـ، از ابن الأعرابی.


أبو سُعْن

غذا را بسیار چرب کرد. ۴. ـ الدُّهنَ فی رأسه : روغن را در زیر موهای سرش مالید، خوب روغن‌مالی کرد. ۵. ـ الشیءَ فی التراب : آن چیز را زیر خاک پنهان کرد.

سَغَّمَ تَسْغِيْماً (س غ م) ۱. ه : او را خوب تغذیه کرد. ۲. ـ الولدَ : کودک را به ناز و نعمت پروَرد. ۳. ـ ه الماءَ : آب را جرعه جرعه به او نوشاند. ۴. ـ الطّعامَ دُهناً و الزّرعَ ماءً و المصباحَ زَيْتاً : غذا را از روغن آغشته و کِشته را از آب سیراب و چراغ را از روغن چراغ انباشته کرد. ۵. ـ الفصیلَ : کُرّه شتر را فربه کرد.

سُغِمَّ (الر) مجـ : خوش خوراک شده بود، خوش خورد و خوراک پرورده شده بود.

سَغِلَ ـَ سَغَلاً : ۱. به سبب کم غذایی یا بد خوراکی نحیف و خرد اندام و دست و پا باریک شد، یا ماند. ۲. ـ الفرسُ : اسب لاغر و ناتوان شد. ۳. (لا) بدخوی شد.

السَّغِل : ۱. ریزاندام و باریک دست و پا. ۲. بدغذا. ۳. بدخوی.

السَّغْل : ریزاندام و باریک دست و پای، (در تداول عامّه) فِسقِلی، ریزه‌میزه.

سَغَمَ ـَ سَغْماً ۱. ه : او را بسیار رنجاند، دلش را آزُرد. ۲. ـ جاریتَه : باکنیز خود هماغوشی کرد، یا هماغوشیِ بدون اِنزال کرد.

سَغِمَ ـَ سَغَماً (لا) : ۱. در رفاه و آسایش بود و به خواسته‌های خود دست یافت. ۲. دل او پر از خشم بود.

السَّغِم : ۱. آن که خورد و خوراک خوب و زندگانی آسوده و دلخواه دارد. ۲. خشمناکِ آزرده دل و در سوز و گداز.

السُّغْن : غذای بد. ج : أسْغان.

سَفا ـُ سُفُوّاً (س ف و) ۱. الطّائِرُ : پرنده به تندی پرید، با شتاب پرواز کرد. ۲. ـ الماشی : رَونده تند رفت. ۳. ـ الدواءُ المریضَ : دارو بیمار را بهبود بخشید (لا). ۴. کُنج عبادت گزید. ۵. کم خرد و ضعیف عقل شد. ۶. سبک روح شد. ۷. (اسب) موی جلوی سرش ریخت. (۵، ۶، ۷ لسـ).

السَّفا : ۱. مصـ سَفِی. ۲. کم و تُنُک بودن موی جلوی سر. ۳. خاک. ۴. هرگونه درخت خاردار (الر). ۵. خار، خارِ خوشهٔ گیاهان خوشه‌دار و دیوگندم، واحدش سَفاة است. ۶. لاغری، ناتوانی.

السِّفاء : دارو.

السَّفاء : بریده شدن شیرِ شتر.

السَّفائِر جـ : سِفار.

السَّفائِف جـ : سَفِيْفَة.

السَّفائِق جـ : سَفِيْقَة.

السَّفائِن جـ : سَفِيْنَة.

السَّفائِه جـ : سَفِيْهَة.

السَّفاة : ۱. یک بوته خار. ۲. توده‌ای از خاک، یک کُپّه خاک (لا).

السَّفاتِج جـ : سَفْتَجَة و سُفْتَجَة.

السِّفاح : ۱. مصـ سافَحَ. ۲. زنا. ۳. «تَزَوّجَ المرأة ـُـ» : با آن زن به نحو غیرمشروع هماغوشی کرد. ۴. «ولدت المرأةُ ولدَها ـُـ» : آن زن بچهٔ نامشروع زایید. ۵. خونریزی. ۶. «أجْرَوا خیلَهم ـُـ» : بی‌شرط‌بندی اسب تاختند.

السِّفاد : ۱. مصـ سافَدَ. ۲. هماغوشی، جماع.

السِّفار : ۱. مصـ سافَرَ. ۲. میله‌ای آهنی یا چرمی که در بینی شتر کنند، مهار. ج : أسْفِرَة و سُفُر و سَفائِر.

السَّفارَة : ۱. مصـ سَفَرَ. ۲. ← سِفارَة (به تمام معانی آن).

السِّفارَة : ۱. مصـ سَفَرَ ـِـ. ۲. برقرار کردن صلح و سازش میان مردم. ۳. شغل و عمل سفیر، سفارت. ۴. مقام و درجهٔ سفیر. ۵. محل کار سفیر، سفارتخانه.

السُّفارَة : ۱. خاکروبه، آشغال، زباله. ۲. ریختن موی پیشانی.

السَّفارِج جـ : سَفَرْجَل.

السَّفاسِرَة جـ : سِفْسِیْر.

السَّفاسِف جـ : ۱. سَفْساف. ۲. سَفْسافَة.

السُّفاسِف : باد سخت.

السَّفاسِق ۱. جـ : سَفْسَقَة و سَفْسِقَة و سِفْسِقَة. ۲. هر چیز دراز و کشیده.

السَّفاسِير جـ: سِفْسِير.
السَّـــفاطَة (لا): ۱. مـصـ سَـفُطَ. ۲. خـوشرویی و بزرگواری.
السَّفاطَة: کالای خانه.
السَّفافِيد جـ: سَفُّود.
السَّفافِير جـ: سَفُّورَة.
السِّفاق [تشریح]: نیام، نـیام مـاهیچه، غـلاف وتـری، غلاف غضروفی (المو). Aponorosis (E)
السَّـــفالَة: ۱. مـصـ سَـفُلَ. ۲. پستی، فـرومایگی، بی‌ارجی.
السُّفالَة: ۱. مصـ سَفَلَ. ۲. خاک و جز آن که آب از سرِ کوه به تهِ درّه کشانَد و رسوب و انباشته کند. ۳. هر چیز پست، ناچیز.
السِّفانَة: کشتی‌سازی.
السُّفانِج ف معـ: شتابان، تند، سریع.
السِّفاه جـ: سَفِيْه و سَفِيْهَة.
السَّفايِف جـ: سَفِيْفَة.
سَفِتَ ـَ سَفَتاً: آبِ بسیار نوشید ولی سیر آب نشد.
السَّفِت: ۱. آن که بسیار نـوشد و سـیراب نشـود. ۲. خوراکِ اندک و بی‌برکت
السِّفْت ف معـ: زِفت، نوعی زِفت.
سَفْتَجَ سَفْتَجَةً (ساختن فعل از اسم غیرعربیِ سَفْتَج) ه: با او با سپردن سفته معامله کرد، سفته کاری کرد.
السُّفْتَجَة ف معـ: ۱. سَـفته، سُـفته، فـته طـلب. ۲. حواله. ج: سَفاتِج.
سَفَحَ ـَ سَفْحاً ۱. الدَّمَ: خون را ریخت. ۲. ـ الماءَ: آب را ریخت. ۳. ـ الدّمعَ: اشک را روان کرد، جاری ساخت.
سَفَحَ ـَ سُفُوحاً الدّمعُ: اشک به شدّت روان شد.
سَفَحَ ـَ سُفُوحاً و سَفَحاناً ۱. الماءُ: آب ریخت، روان شد. ۲. ـ الدَّمَ، أو الدَّمْعَ: خون ریخت، یا اشک ریخت.
السَّـــفْح: ۱. مـصـ. ۲. کـوهپایه، دامـنهٔ کـوه. ۳. تخته سنگ لیز. ج: سُفُوح.
السُّفُح جـ: سَفِيْح.
السُّفُح جـ: أسْفَح.
السُّفحان جـ: سَفِيْح.
سَفَدَ ـِ سَـفْداً ۱. الذّكرُ الأُنثی: نـرینه بـا مـادینه جفت‌گیری کـرد، هـماغوشی کـرد، جـماع کـرد. ۲. ـ اللحمَ: گوشت را به سیخ کشید.
سَفِدَ ـَ سَفَداً الطائرُ: پرنده برای جفت‌گیری دُم خود را جنباند. ← سَفِدَ.
سَفَرَ ـُ (الر ـِ) **سَفْراً** ۱. الكتابَ: کتاب را نوشت. ۲. ـ البيتَ: خانه را جارو کرد. ۳. ـ البعيرَ: در بینی شتر سِفار نهاد، شتر را مهار کرد. ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را پراکنده و بـخش بـخش کـرد. ۵. ـ الإبلَ: شـتر را از برگهای افتاده از درخت و خشک شده چراند. ۶. ـ ت المرأةُ نقابَها: آن زن نقاب از چهره برداشت. ۷. ـ ت الريحُ السحابَ: باد ابر را پراکنده کرد.
سَفَر ـُـِ سَفْراً و سَفارَةً و سِفارَة بين القـومِ: مـیان مردم آشتی داد، برای صلح و سازش میانجیگری کرد، سفارت کرد.
سَفَرَ ـِ سُفُوراً ۱. الشيءُ: آن چیز روشن و آشکار شد. ۲. ـ الصـبحُ: صـبح درخشـید. ۳. ـ ت الشـمسُ: خورشید دمید، درآمد. ۴. ـ ت الحربُ: جنگ سپری شد، پایان یافت. ۵. ـ ت المرأةُ: آن زن روی خود را باز کرد. ۶. به سفر بیرون رفت.
السَّفَر: ۱. بریدن مسافت بین مراکز جمعیّت، سـفر، عزیمت، کوچ. ۲. صبح، سپیدیِ بامداد. ۳. دور، بعید. ۴. ماندهٔ روز پس از فرو رفتن آفتاب. ج: أسْفار.
السَّفْر ۱. جـ: سافِر (به معانی ۱، ۲، ۳). ۲. مصـ. ۳. نشان و اثری که بر روی پوست می‌ماند. ج: سُفُور. ۴. مسافر و مسافران.
السِّفْر: ۱. کتاب بزرگ. ۲. هر یک از بخشهای کتاب تـورات شـامل: ـ التّكـوين، ـ تَـثْنِيَةِ الإشـتراع، ـ الخُروج، ـ الرُّؤيا، ـ العدد و ـ اللاوِيّين. ج: أسْفار.
السُّفُر جـ: سِفار.
السُّفَراء جـ: سَفِير.
السَّفَرَة جـ: سافِر (به معانی ۱، ۲، ۳).


السَّفَرَس

السَّفَرَس يو معـ : گیاه سفراس، نوعی ماگنولیا.
السَّفَرْجَل ف معـ : درخت یا میوهٔ به. ج : سَفارِج.
السَّفَرْجَلَة ف معـ : واحد سفرجل، یک درخت یا یک میوهٔ به.
السَّفَرَسِيّات : تیرهٔ گیاهی سفراس، تیرهٔ علفِ مروارید.
السَّفَرْنَة و السَّفَرْني يـو مـعـ : مـاهیِ‌ای دریـایی از ماهیان خاردار که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد و گوشتش لذیذ و زیستگاهش دریای مدیترانه است. Sea-Pike (E), Sphyraena Spet (S)
السَّفْساف : ۱• هر چیز بی‌ارزش و ناچیز و پست. ۲• امر خُرد و حقیر. ۳• کار نااستوار. ۴• خاک نرم و کوبیده که باد آن را بردارد. ج : سَفاسِف.


السَّفَرْجَل

السَّفْسافَة : بادی که نزدیک به سطح زمین بوزد و خاک برانگیزد. ج : سَفاسِف.
سَفْسَطَ سَفْسَطَةً يو معـ : استدلال گونه‌ای کرد که مقدمّه‌اش نادرست بود و نتیجه‌ای نادرست گرفت، سفسطه کرد، مغالطه کرد.
السَّفْسَطَة يو معـ : قیاسی مرکّب از وهمیّات برای ساکت کردن طرفِ مخاطب، مغالطه در منطق.
السَّفْسَطِيّ : منسوب به سفسطه، آن که در منطق مغالطه کند تا طرف را ساکت سازد، اهل سفسطه، سوفَسطایی.


السَّفَرْني

سَفْسَفَ سَفْسَفَةً ۱• الدّقيقَ : آرد را بیخت، الک کرد. ۲• ـــ العملَ : آن کار را نااستوار انجام داد، سرِهم‌بندی کرد. ۳• ـــ تِ الريحُ التّرابَ : باد خاک را بلند کرد.
السَّفْسَف : گیاه مرزنگوش.
سَفْسَقَ سَفْسَقَةً الطائِرُ : پرنده فضله انداخت. زیل افکند.
السِّفْسَقَة و السِّفْسِقَة : ۱• شیاری به درازا بر هر دو روی تیغهٔ شمشیر. ج : سَفاسِق. ۲• «طريقٌ واضِحُ السَّفاسِق» : راهی با نشانه‌ها و علامت‌گذاریهای روشن و آشکار.
السِّفْسِير : ۱• دلّال، سمسار. ۲• مردِ دانا و ماهر، کاردان، استوارکار. ۳• آشنا به صداها و آهنگهای موسیقی، کارشناس آهنگسازی. ۴• مرد ظریف. ۵• شناسندهٔ آهن، آهن‌شناس. ۶• خدمتکار. ج : سَفاسِرَة و سَفاسِير.
سَفُطَ ـُ سَفاطَةً : ۱• نیکو نهاد و پاکدل بود. ۲• جوانمرد و بخشنده بود.
سَفَطَ ـُ سَفْطاً ۱• السّمكةَ : فلس یا پوست ماهی را کند. ۲• ـــ ه : بر او در خوشرویی فایق آمد. ۳• ـــ الدّواءَ : دارو را یکباره سرکشید. ۴• ـــ حقَّه : با پاکدلی و گذشت از حق خود صرف‌نظر کرد (سَر، المنـ).
سَفَطَ ـِ سُفُوطاً (لا) الجدارُ . دیوار محکم و استوار شد.
السَّفَط : ۱• سبد، زنبیل، سلّه، جعبه، کیف یا توبره کار زنان که در آن گلولهٔ نخ و پشم و دوک و امثال آن گذارند. ۲• پوست و فلسِ ماهی، (الر) پوستکی بر روی پوست ماهی. ج : أسْفاط.
سَفَعَ ـَ سَفْعاً ۱• ه بيدِه : به او سیلی زد. ۲• ـــ بعضوٍ من اعضائِه : یکی از اعضای او را گرفت و او را به شدّت به سوی خود کشید. ۳• ـــ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد. ۴• ـــ الطائِرُ الطريدةَ : پرندهٔ شکاری با بال خود ضربه‌ای بر شکار زد. ۵• ـــ تِ النّارُ أو الشمسُ او ريحُ السَّمومُ وجهَه : آتش یا آفتاب یا بادِ گرم چهرهٔ او را سوزاند و دگرگون ساخت. ۶• ـــ الشيءَ : روی آن چیز نشان و علامت نهاد.
سَفَعَ ـَ سَفْعاً (لا) تِ المرأةُ : آثار پژمردگی و رنگ پریدگی در چهرهٔ آن زن هویدا شد.
سَفِعَ ـَ سُفْعَةً و (الر) **سَفْعاً** : سیاهِ مایل به سرخ بود، تیرهٔ مایل به سرخی بود.
السَّفَع : ۱• مصـ سَفِعَ. ۲• رنگ تیرهٔ سیر که به سُرخی بزند. ۳• آثار پژمردگی و دگرگونی رنگ (تیرهٔ خاکستریِ حاکی از ضعف و نزاری) بر گونه‌های زن (منتـ، لا).
السَّفْع : ۱• مصـ سَفَعَ. ۲• جامه، جامهٔ رنگرزی شده. ج : سُفُوع.
السُّفْع جـ : سُفْعَة.
السُّفْع ۱• جـ : أسْفَع و سَفْعاء. ۲• دانهٔ حنظل. واحدش

سُفعَة است. ٣. دیگ‌پایه‌ها، پایه‌های دیگدان.
السَّفْعاء : ١. رنگ سیاه مایل به سرخ. ٢. میشی که گونه‌هایش سیاه و دیگر نقاط بدنش سفید باشد. ٣. کبوتر طوقدار. ج : سُفْع.
السُّفْعَة : ١. مصـ سَفِعَ. ٢. سیاهیِ مایل به سرخی. ٣. یک دانه حنظل. ٤. آثار خانه و زیستگاه مردم از خاکستر و خاکروبه و سرگینِ برهم انباشته که مخالف رنگ زمین به نظر می‌آید. ج : سُفَع.
سَفَّ ـُ سَفّاً ١. الدّواءَ و نحوَه : دارو یا مانند آن را خشک تناول کرد، یا به خود برداشت. ٢. ـ الماءَ : بسیار آب نوشید امّا سیراب نشد. ٣. ـ الخوصَ : برگ خرمابُن را به هم بافت و از آن بوریا ساخت.
سَـفَّ ـُ سُـفُوفاً ت الإبلُ : شتران گیاه خشک را چریدند.
سَفَّ ـِ سَفِيْفاً ١. الطائِرُ : پرنده نزدیک زمین پرواز کرد، در ارتفاعِ کم پرید. ٢. ـ الماءَ : آبِ بسیار نوشید و سیراب نشد. ٣. ـ ورقَ النّخلِ : برگ خرمابُن را به هم بافت (٢، ٣ الر).
السُّفّ : ١. ماری دراز و باریک و جهنده که لَختی در هوا پَرَد. ٢. سبدگونه‌ای که از برگ خرمابُن بافند، زنبیل برگِ خرمایی. ٣. دارویی که خشک در دهان فروبرند. ٤. موی‌بند زنان، (امروزه) تِلِ سرِ زنان و دختران.
السَّــفّاح : ١. بسـیار خـونریز، خـونخوار. ٢. بسیار بخشنده، پُر دهش و پُر احسان.
السُّفّار جـ : سافِر (به معانی ١، ٢، ٣).
السَّفّارَة : گروه مسافران.
السَّفّاط : سبدباف، سلّه‌باف، زنبیل‌ساز، سبدفروش، سلّه‌فروش.
السَّفّاک : ١. بسیار خونریز. ٢. مرد فصیح و توانا در سخن. ٣. مرد بسیار دروغزن، کذّاب.
السُّفّال جـ : سافِل.
السَّفّان : ١. کِشتی‌ساز. ٢. کشتیبان، ناخدا، فرمانده کشتی.
السَّفّانَة : ١. مؤنّثِ سَفّان. ٢. مروارید.
السَّفّانِج : تند، شتابان.
سَفَّحَ تَسْفِيْحاً (س ف ح) الرجُلُ : آن مرد کاری بیهوده کرد.
سَفَّرَ تَسْفِيْراً (س ف ر) ١. ه : او را به سفر فرستاد. ٢. ـ النّارَ : آتش را برافروخت. ٣. ـ البعيرَ : در بینی شتر (سِفار) مهار هاد. ٤. ـ الإبلَ : شتران را در برگهای خشک و ریختهٔ درختان چراند.
السُّفَّر جـ : سافِر (به معنی ٦).
سَفَّطَ تَسْفِيْطاً (س ف ط) : ١. الحوضَ : حوض را تعمیر کرد، گِل و آهک‌اندود کرد. ٢. ـ ه : او را به خوشرویی و شُگون نسبت داد. ٣. ـ ه الدّواءَ : او را واداشت تا دارو را یکباره سر بکشد.
سَفَّعَ تَسْفِيْعاً (س ف ع) ١. ت النّارُ وجهَه : آتش چهرهٔ او را سوزاند. ٢. ـ الرّيحُ السَّمومِ أو الشّمسُ وجهَه : باد گرم یا آفتاب چهرهٔ او را سیاه و آفتاب‌زده و دگرگون کرد.
سَفَّکَ تَسْفِيْکاً ه : برای او «سُفْکَة» پیش غذا آورد، پیش از صبحانه به او ناشتاشکن داد.
سَفَّلَ تَسْفِيْلاً (س ف ل) ١. ه : او را به پستی و سِفلگی نسبت داد. ٢. ـ ه : او را از بالا به پایین یا از بلندی به پستی آورد یا کشاند.
السُّفَّل جـ : سافِل.
سَفَّنَ تَسْفِيْناً (س ف ن) ١. ه : پوستِ آن را کند. ٢. ـ ه : آن را تراشید. ٣. ـ الشيءَ : آن چیز را نرم کرد.
سَفَّهَ تَسْفِيْهاً (س ف ه) ١. ه : او را به نادانی نسبت داد. ٢. ـ ه : او را سفیه و نادان ساخت. ٣. ـ الجهلُ عقلَه : نادانی عقل او را ربود، جهل او را تهی مغز و بی‌خرد گرداند.
السُّفَّه جـ : سَفِيْهَة.



السَّفُّود : سیخ کباب. ج : سَفافِيد.
السَّفُّور : جانوری دریایی که کُروی شکل و سیاه‌رنگ است و اطراف بدنش خارهایی به شکل شعاع دارد و آفتِ مرجانهای تازه است. خارپشت دریایی، توتیا.
السَّفُّورَة : ١. واحدِ سَفُّور، یک توتیای دریایی. ٢. تختهٔ

کلاس درس که بر آن با گچ نویسند و پاک کنند، تخته سیاه. ج : سَفافِیْر.

سَفَقَ ـُ سَفْقاً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ~ وجهَه : به صورت او سیلی زد.

سَفِقَ ـَ سُفُوقاً : در خود بخود بسته شد.

سَفُقَ ـُ سَفاقَةً الثّوبُ : جامه سخت بافته شد.

السَّفْقَة : ۱. یک بار کفِ دست به هم زدنِ آهسته. ۲. سیلی نواختن، کشیده زدن.

سَفَکَ ـُ سَفْکاً الدّمَ : خون ریخت، خونریزی کرد. ۲. ~ الدّمعَ : اشک ریخت. ۳. ~ القولَ أو الکلامَ : سخن‌پراکنی کرد، سخن را منتشر کرد.

السُّفَک جـ : سُفْکَة.

السُّفُک جـ : سَفُوک.

السُّفْکَة : آنچه پیش از صبحانه خورند، پیش غذای صبح، ناشتاشکن، تنقّلات. ج : سُفَک.

سَفُلَ ـُ سَفالَةً : پست و فرومایه بود.

سَفَلَ ـُ سُفُولاً و سُفالاً و سُفالَةً : ۱. پست بود. ۲. پایین آمد. ۳. فی العلمِ أو الخُلُقِ : از دانش یا خوی نیک کم بهره بود.

سَفِلَ ـَ سَفَلاً : بد خوی شد و کارهای پست از او سر زد.

سَفَلَ ـُ سُفُولاً فی الشیءِ : از بالای آن چیز پایین آمد.

السِّفْل : پستی، فرود.

السُّفْل : پستی، فرود.

السُّفْلان جـ . سافِل.

السَّفَلَة جـ : سافِل.

السَّفِلَة : مردمِ پست و فرومایه.

السَّفْلَة : مردم فرومایه، پست.

السِّفْلَة : پست، فرومایه.

السِّفْلِس معـ [پزشکی] : بیماری سیفلیس، سفلیس.

السُّفْلِیّ : پایینی، زیرین، فرودین، هر چیز که در پایین باشد.

سَفَنَ ـِ (لسـ، المنـ) ـُ (الر) **سَفْناً** الشیءَ : آن چیز را پوست کند، پوستِ آن را کند.

سَفَنَ ـُ و ـِ (لسـ) **سَفْناً و سُفُوناً** (الر) ت الرّیحُ الأرضَ : باد بر روی زمین وزید و آن را روفت. ۲. ~ ت الرّیحُ التُّرابَ : باد خاک را برد و پراکند. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را تراشید و سایید تا هموار و صاف و نرم شد (لسـ).

سَفِنَ ـَ سَفْناً ت الرّیحُ : باد بر روی زمین وزید، نزدیک به سطح زمین وزید.

السَّفَن : ۱. پوست درشت و زبر چون پوست تمساح. ۲. پوستی ستبر که روی قبضهٔ شمشیر می‌کشند. ۳. هر چیزی که می‌توان با آن چیزی دیگر را تراشید و صیقلی کرد مانند تبر و سنگ و سوهان و سنباده. ۴. پوست زبرِ ماهی که بدان تازیانهٔ چرمین و تیر و پیکان و تیغ را بسایند و نرم یا تیز کنند. ۵. تیشهٔ چوب‌تراشی.

السُّفُن جـ : ۱. سَفِیْنَة. ۲. سَفُون.

سَفْنَجَ سَفْنَجَة : ۱. شتاب کرد، عجله کرد. ۲. ~ له : مبلغی را به او پیش پرداخت کرد، یا وامِ خود را به او پیش از سررسید پرداخت.

السَّفَنْج و السِّـفَنْج و السَّـفِنْج لا مـعـ : جانوری دریایی، اسفنج، (اصطلاحاً در مصارف خانگی) ابر، ابرِ حمّام، ابرِ دستشویی (به سبب خاصیّت نگهداریِ آبِ بسیار در جسمِ خود).

السَّفَنْد (الر) ف معـ : ۱. خردل سفید. ۲. اسپند.

السَّفَنْدَر ف معـ : گیاهی پایا از تیرهٔ زنبقیها با انواع بسیار و خواصّ دارویی، نوعی همیشه بهار.

Ruscus (S)

السَّفَنَّج : ۱. دراز، بلند. ۲. مرغی است پرتحرّک که بسیار بالا و پایین برجهد. ۳. شترمرغ نرینهٔ چالاک و سبک.

سَفَهَ ـَ سَفاهاً و سَفاهَةً (الر) ۱. رأیَه : اندیشهٔ او را به سبُکی نسبت داد و بی‌ارزش شمرد. ۲. ~ ه : او را به سفاهت واداشت. ۳. ~ نفسَه : خود را خوار و حقیر ساخت، تباه و هلاک کرد. ۴. ~ نصیبَه : بهرهٔ خود یا کسی را فراموش کرد.

سَفَهَ ـُ سَفْهاً ه : در بی‌خردی و کم‌عقلی بر او پیشی گرفت.

سَفِهَ ـَ سَفَهاً و (لا) **سَفْهاً** و **سَفاهاً** و **سَـفاهَةً** ۱. نَصيبَه : بهرهٔ خود يا كسى را فراموش كرد. ۲. ~ نفسَه : نفسِ خـود را خـوار و حـقير كـرد. ۳. ~ الشرابَ : در شرابخوارى كوركورانه زياده‌روى كرد. ۴. كم خرد بود، از او كارهاى بى‌خردانه سر زد. ۵. ~ عليه : در برابر او خود را به نادنى زد، تظاهر به نادانى و سـفاهت كـرد. ۶. ~ الحقَّ أو عليه : حق را پايمال كرد، حقيقت را ندانست يا ناديده گرفت. ۷. ~ ت الطعنَةُ : از زخم نيزه فوراً خون درآمد و خشک شد.

سَفُهَ ـُ سَفاهَةً و **سَفاهاً** : ۱. نادان شد. ۲. كم خِرَد و ديوانه بود.

السَّفَه : ۱. مصـ سَفِهَ. ۲. كم خردى، نادانى. ۳. سبُک مغزى. ۴. بد اخلاقى، زشت‌خويى.

السُّفَهاء جـ : سَفِيْه.

السُّفُو جـ : سَفْواء.

السَّفْواء : ۱. اسبى كه پيشانىِ كم‌موى دارد. ۲. استرِ تيزرو، قاطر چابک. ۳. گِردباد. ج : سُفُوّ.

السُّفُوح ۱. جـ : سَفْح. ۲. مصـ سَفَحَ. ۳. تخته‌سنگهاى ليز.

السُّفُور جـ : سَفْر.

السُّفُوع جـ : سَفْع.

السُّفُوف : ۱. سياهى و كبودى لثه. ۲. داروپى كه به صورت گَرد در دهان ريزند.

السَّفُوک : ۱. خونريز. ۲. دروغگو. ← سَفّاک. ۳. نَفْس، جان. ج : سُفُک.

السَّفُون : ۱. صيغهٔ مبالغهٔ سافِن و سافِنَة. ۲. بادِ سخت وزنده كه روى زمين را بروبد. ج : سُفُن.

السُّفُون جـ : سَفِيْنَة (منتـ).

سَفَى ـِ سَفْياً (س ف ى) ت الرّيحُ الترابَ : باد خاک بلند كرد، خاک برانگيخت و پراكند.

سَفِيَ ـَ سَفًاً و (الر) **سَفاءً** ۱. الشيءُ : آن چيز سبک شد. ۲. موى جلوى سر او كم شد، طاس شد. ۳. بى‌خرد و سبک مغز شد. ۴. لاغر و ناتوان شد. ۵. ~ ت يدُه : دست او شكافته شد، تَرَک تَرَک شد، قاچ قاچ شد.

سَفِيَ ـَ سَفْياً (سَفىً) التُّرابُ : خاک پراكنده شد.

السُّفْي : ج أسْفَى.

السَّفِيْح : ۱. جوال، خورجين. ۲. جامه يا عباى ستبر و خشن. ۳. تيرى از تيرهاى قمار كه نصيب و بُرد نداشته باشد، تيرِ بدشانس و بى‌نصيب. ج : سُفَح و سُفْحان.

السَّـفِيْر : ۱. مـيانجى صـلح و آشـتى. ۲. پـيامگزار، پـيام‌رسان. ۳. پـيک، فـرستاده. ۴. سـفير، نـمايندهٔ سياسى دولتى نزد دولت ديگر كه در پايتخت اين كشور اقـامت دارد، (در زبـانهاى اروپـايى) آمـباسادور. ج : سُفَراء. ۵. آثار و ساقه‌هاى بازماندهٔ كِشت، كاه و كُـلَش زراعت. ۶. برگِ افتاده از درخت و خشک شده. ۷. آثار روشنايى در آغاز شب.

السَّفِيرَة : ۱. مؤنّثِ سفير. ۲. گردنبند زرّين يا سيمين. ج : سَفائِر.

السَّفِيْط : ۱. جوانمرد، بخشندهٔ بزرگوار. ۲. نيک‌نفْس. ۳. شخص پست و بى‌ارج (از اضداد) ج : سُفَطاء. ۴. چيز بى‌ارزش و بى‌مقدار، ناچيز. ۵. متروک، مهجور. ۶. غورهٔ خرماى افتاده از درخت.

السَّفِيْف : ۱. مصـ سَفَّ ـُ. ۲. بورياى بـافته از بـرگ خرما. ۳. تَنگ و بندِ جهاز و پالان شتر و بندِ هـودج و كجاوه. ۴. از نامهاى شيطان.

السَّفِيْفَة : ۱. بورياى بافته از برگ خرما. ۲. تَنگ و بند پالان و جهاز شتر و بند كجاوه. ج : سَفائِف.

السَّفِيْق : ۱. انبوه، متراكـم. ۲. «ـ الوَجـهِ» : شـخص بى‌شرم، پُررو. ۳. جامهٔ خشن و ستبر.

السَّفِيْقَة : ۱. مؤنّثِ سَفِيْق. ۲. سكّهٔ ظريف از طلا يا نقره. ۳. ميلهٔ آهنين يا چوبى كه حصير را دور آن پيچند و لوله كنند. ج : سَفائِق.

السَّفِيْک : فعيل به معنى مفعول، ريخته شده.

السَّفِيْل : ۱. پايين، پست. ۲. شـخص كـم بـهره، كـم نصيب، كم شانس.

السَّفِيْن ۱. جـ : سَفِيْنَة. ۲. فـعيل بـه مـعنى مـفعول (مَسْفُون) روفته شده، برباد رفته. ۳. كِشتى. ۴. يو معـ : ميله‌اى آهنين و هرمى شكل، يا چوبى سر تيز كـه در


السَّفين

شکافِ کُنده نهند و بر آن کوبند تا کُنده از هم بشکافد، فانه، گاوه، گُوه، چوبِ شکاف.


السَّفِينَة

السَّفِينَة : ۱. کِشتی. ۲. «ـُ الفَضاء» : سفینهٔ فضایی، ماهواره. ج : سُفُن و سَفائِن. ۳. «سَفائِنُ البَرّ أو الصّحراء» شتران. ۴. [کیهان‌شناسی] صورتی فلکی و جنوبی که روشنترین ستاره‌اش سُهیل است، سفینه.

السَّفِيه : ۱. نادان، بی‌خرد. ۲. آن که مال خود را بیهوده خرج کند، وِلْخَرج، آن که تصرّفاتش در اموال خود عاقلانه نباشد. ج : سُفَهاء و سِفاه. مؤ : سَفِيهَة. ج مؤ : سُفَّه و سَفائِه و سَفِيهات. ۳. جامهٔ سست‌باف. ج : سِفاه. «زِمامٌ سَفِيه» مهارِ سست.


السَّقاوة

السَّفِيهَة : مؤنّثِ سَفِيه. ج : سِفاه و سُفَّه و سَفائِه و (جمعِ سالم) سَفِيهات.

السَّفِيّ : ۱. ابر (لا). ۲. دارای سَفا ← السَّفا. ۳. خاک که همه جا پراکنده شده باشد. ۴. بی‌خِرَد، نادان.

السُّفَيَّة [زیست‌شناسی] : زائده‌ای نازک که در انتهای برگ بعضی گیاهان وجود دارد.


السِّقاء

السِّقاء : ۱. مَشکِ آب. ۲. دلو، دلو چرمی. ۳. آنچه در آن آب یا نوشابه‌ای دیگر نهند، آبخوری، پارچ. ج : أَسْقِيَة. جج : أساقٍ.

السَّقائِط جـ : سَقِيط (به معانی ۱، ۲، ۳، ۴).

السَّقائِف جـ : سَقِيفَة.

السِّقاب ۱. جـ : سَقْب. ۲. پنبه‌ای خون‌آلود که زن شوهر مرده به نشانهٔ سوگواری بر سر نهد و بخشی از آن را از گوشهٔ روبند بیرون آورد تا بیننده بداند وی شوهر یا عزیزی را از دست داده است.

السُّقاة جـ : ساقِي.

السُّقاط : آنچه از چیزی بیفتد و ساقط شود.

السِّقاط ۱. جـ : ساقِط. ۲. مصـ ساقَطَ. ۳. میوهٔ نارسِ افتاده از درخت، پادرختی. ۴. بال پرندگان. ۵. «ـِ اللیل» : آغاز و پایان تاریکی شب. ۶. کنارهٔ چیزی. ۷. لغزش.

السُّقاطَة : آنچه از چیزی بیفتد، خرده‌ریزهایی که از چیزی بیفتد و بریزد، مانند سُقاط است.

السِّقاع : ۱. روبند. ۲. چیزی که بینیِ شتر را با آن محکم ببندند، مانند صِقاع است. ۳. خرقه. ج : أسْقِعَة.

السُّقاع : روبند، پوششی که بر چهره افکنند، بُرقع، نقاب، مانند صُقاع است.

السَّقام : ۱. مصـ سَقِمَ. ۲. بیماری، ناتندرستی، مرض.

السِّقام جـ : سَقِيم.

السَّقامَة : ۱. مصـ سَقِمَ. ۲. بیماری، ناتندرستی، مرض، مثلِ سَقام است.

السَّقاوات : تیرهٔ پرندگان شکاریِ سَقاوَة.
Butéonien (S)

السَّقاوَة : نوعی باز یا قوشِ شکاری. Buteo (S)

السَّقايَة : ← سِقايَة.

السِّقايَة : ۱. سقّاخانه. ۲. آبشخور، جای آب خوردن (غالباً برای جانوران و به‌طور دسته‌جمعی). ۳. ظرفی که با آن آب نوشند، آبخوری، جام. ۴. مزد ساقی و سقّا. ۵. پیشه و شغل ساقی، ساقی‌گری، آبرسانی به مسافران کاروان و زائرانِ حج. ۶. شراب و جام شراب. ۷. مویز یا کشمش شراب شده یا هر شراب نوشیدنی دیگر. ۸. آنچه برای گرد آمدن آب سازند

السُّقايَة : آنچه برای گرد آمدن آب سازند چون حوض و برکه و آبگیر و بند و مانند آن.

سَقِبَ ـَ سَقَباً و سُقْباً و سُقُوباً الشیءُ : آن چیز نزدیک شد.

السَّقَب : ۱. مصـ سَقِبَ. ۲. نزدیکی. ۳. «منزلٌ ـٌ» : منزلِ نزدیک.

السَّقْب : ۱. کرّه شترِ نوزادِ نر. ج : أسْقُب و سُقُوب و سِقاب و سُقْبان. ۲. ستون خیمه، تیرک یا دیرکِ چادر. ۳. شاخهٔ سرسبز و ستبر و بلند. ج : سِقْبان.

السِّقْبان جـ : سَقْب (به معانیِ ۲ و ۳).

السُّقْبان جـ : سَقْب (به معنیِ ۱).

السُّقْبَة : ۱. کُرّه خر. ۲. پشمِ پیچیده بر گِردِ دست برای نخریسی. به معانیِ حَجْشَة است.

سَقَدَ ـُ سَقْداً الفَرَسَ : اسب را لاغر کرد.

سَقِدَ ـَ سَقَداً (لا) الفَرَسُ : اسب بی‌سببی لاغر شد.

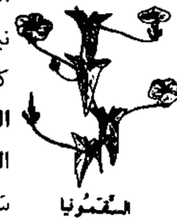
السُّقْدُد : (اسب) لاغر میان، کمر باریک.
السُّقْدَة : نوعی گنجشک از تیرهٔ سبُکبالان مخروطی منقار که از دانه‌ها و میوه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند و زیستگاهش مناطق استوائی افریقاست، زوزک.
سَقَرَ ـُ سَقْراً : ۱. دور شد. ۲. ـ ت الشمسُ الرجُلَ : آفتاب چهرهٔ آن مرد را سوزاند و مغزش را آزرد، آفتاب‌زده شد.
السَّقَر : اسم خاصِّ دوزخ، جهنّم (غیرمنصرف است).
السَّقْر : ۱. مصـ سَقَرَ. ۲. دوشاب، شیرهٔ انگور. ۳. پرنده‌ای شکاری، چرغ. ۴. گرمای سوزانِ آفتاب.
السُّقَر (به صیغهٔ جمع) : دروغهای هیجان‌انگیز و رُعب‌آور.
السَّقْرَة : ۱. مصدر مرّه از سَقَرَ. ۲. شدّت آفتاب‌سوختگی. ۳. حرارت خورشید.
السَّقْساق : مرغِ باران. از نامهای دیگرش تَوَرّم و زُقْزاق و قُطْقاط است.
سَقْسَقَ سَقْسَقَةً ۱. العصفورُ : گنجشک جیک‌جیک کرد. ۲. ـ العصفورُ : گنجشک فضله انداخت.
سَقَطَ ـُ سُقُوطاً و سَقْطاً و مَسْقَطاً : ۱. بر زمین افتاد، سقوط کرد، افتاد. ۲. ـ الجنینُ من بطنِ أُمِّه : جنین سِقْط شد، افتاد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی مُرد. ۴. نام او از دیوان و صورت مواجب (لیست حقوق) افتاد، حذف شد. ۵. ـ من عینِه : از چشم او افتاد، سیاه‌بخت شد، خوار شد. ۶. ـ الحَرُّ أو البردُ : گرما یا سرما فرارسید و (بر منطقه) فرود آمد. ۷. ـ فی کلامِه : در سخنانش خطا کرد. ۸. ـ علی ضالّتِه : بر گمشدهٔ خود دست یافت، جای آن را پیدا کرد. ۹. ـ النّجمُ : ستاره پنهان شد. ۱۰. ـ القومُ علیه : مردم بر او وارد شدند، فرود آمدند. ۱۱. ـ فی یده : گیج و پشیمان شد. ۱۲. ـ علیه الأمرُ : آن کار او را تباه و نابود کرد (۱۱، ۱۲ الر).
سُقِطَ مجـ فی یدِه : ۱. دچار خطا شد. ۲. گیج و سرگشته شد. ۳. حیران و پشیمان شد. تعبیر قرآنی «وَ لَمّا سُقِطَ فی أیدیهم» (قرآن، اعراف، ۱۴۹) و آنگاه که حیران و پشیمان شدند.

السَّقَط : ۱. هر چیز پست و بی‌مقدار، ناچیز. ۲. شخص فرومایه که به هیچ کاری نیاید. ۳. خطا، اشتباه، لغزش، اغلب در گفتن و نوشتن و حساب کردن. ۴. پاره‌های ناچیز از حیوان سربریده چون شکمبه و روده و غیره. ۵. کالای به درد نخور و بنجل. ۶. رسوائی. ج : أسقاط. ۷. «أسقاطُ النّاس» : مردم پست و فرومایه.
السَّقْط : ۱. بچهٔ نارسیده از شکم فروافتاده، جنینِ سِقط شده. ۲. شبنم. ۳. برف. ۴. شخص پست و فرومایه.
السِّقْط : ۱. بچهٔ نارسیده از شکم فروافتاده، جنین سِقْط شده. ۲. بال پرنده. ۳. هر چیز بی‌خیر و فایده. ۴. گوشهٔ ابر که بر زمین افتاده به نظر آید. ۵. آتش جهنده از چخماق. ۶. آنجا که تودهٔ شن به پایان می‌رسد. ۷. ریگِ نرم. ج : أسْقاط.
السُّقُط جـ : سَقِیط (به معانی ۵، ۶، ۷).
السُّقْط : ۱. هر چیز ریخته و فروافتاده. ۲. بچهٔ نارسیده از شکم فروافتاده، جنین سِقْط شده (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).
السَّقْطَة : ۱. مصدر مرّه از سَقَطَ، یک بار افتادن. ۲. لغزش. ۳. سخت به زمین افتادن.
السَّقْطِیّ : سَقَط‌فروش، خرده‌فروش.
سَقَعَ ـَ سَقْعاً ۱. ه : او را با کفِ دست زد، به او سیلی نواخت. ۲. ـ ه : با او رویاروی سخن گفت. ۳. ـ الطعامَ : از روی غذا خورد. ۴. ـ الخوفُ لَوْنَه : ترس رنگ او را بُرد، او را رنگ پریده کرد. ۵. رفت. ۶. ـ الدّیکُ : خروس بانگ کرد.
سَقَعَ ـَ سُقاعاً (لا) الدّیکُ : خروس بانگ کرد.
السُّقْع : ۱. جای، محل، ناحیه، کرانه. ۲. خانه. ج : أسْقاع.
سَقَفَ ـُ سَقْفاً البیتَ : برای خانه سقف ساخت.
سَقَفَ ـُ سِقِّیفاً (سِقِّیفیَّ) : أُسقُف شد، به درجهٔ أُسقُفی (از درجات کلیسایی) رسید.
سَقِفَ ـَ سَقَفاً : ۱. دراز و خمیده شد. ۲. ـ ت الرِّجْلُ : پای به سمت راستِ خود مایل شد، کج شد.


السُّقْدَة


السَّقْساق

السَّقْف : ۱. مصـ. ۲. سقف، آسمانه، پوشش اتاق و خانه. ۳. آسمان. ۴. ریشِ دراز و فروآویخته. ج : سُقُوف و أَسْقُف و سُقُف.
السُّقُف جـ : ۱. سَقْف. ۲. سَقِيْف. ۳. سَقِيفَة.
السُّقْف جـ : ۱. أَسْقَف و سَقْفاء. ۲. أُسْقُف. ۳. سَقِيْف.
السَّقْفاء : ۱. زن بلند و خمیده قامت. ۲. ماده شتر درازگردن. ج : سُقْف.
السَّقّاء : ۱. ساقی. ۲. آب‌فُروش، آب‌رسان، آب‌آور، سقّا.
السُّقّاء جـ : ساقِي.
السَّقّار : ۱. آن کس که کسی را که مستحق لعنت نیست لعنت کند، آن که بی‌مورد کسی را نفرین کند. ۲. کافر. ۳. دروغگو (۲، ۳ الر). ج : سَقّارَة.
السَّقّارَة جـ : سَقّار.


السَّقَمُونیا

السَّـــقّاط : ۱. هـمواره سـقوط‌کـننده، افـتان. ۲. سَقَط‌فروش، خرده‌فروش. ۳. شمشیر بسیار تیز که بر هر چه زنند آن را قطع کند و از سوی دیگر درآید.
السُّقّاط جـ : ساقِط.
السَّقّاطَة : ۱. همواره سقوط‌کننده (ة برای مـبالغه و دوام است مانند علاّمة. ← مقدّمه ص ۳۴). ۲. شب‌بندِ در، چفتِ در، کلونِ در (که هر شب مـی‌افـتد و بسـته می‌شود).


السَّقَنْقُور

السَّقّاف : ۱. مبالغهٔ ساقِف. ۲. سقف‌ساز. ج : سَقّافَة.
سَقَّدَ تَسْقِيْداً (س ق د) الفرسَ : اسب را بسیار لاغر کرد.
سَقَّفَ تَسْقِيْفاً (س ق ف) البيتَ : برای خانه سقف ساخت.
سُقِّفَ مجـ. فلانٌ على بلدِ كذا : فلانی اُسقُفِ آن شـهر شد.
سَقَّمَ تَسْقِيْماً (س ق م) ه : او را بیمار کرد.
سَقَّى تَسْقِيَةً (س ق ی) ۱. ه : او را بسیار آب داد. ۲. ــ الثّوبَ : جامه را در رنگ فـرو بـرد و کـاملاً رنگ بـه خوردش داد. ۳. ــ الرجُلَ : به آن مرد گفت : «سَقْياً لک» یا «سَقاکَ اللهُ» خداوند تو را سیراب بداراد.
سُقِّيَ تَسْقِيَةً (س ق ی) مجـ. بالعداوةِ : از دشمنی سیراب و انباشته شد.
السُّقْل ۱. جـ : أَسْقَل و سَقْلاء. ۲. تهیگاه.
السَّقِل : آن که تهیگاههای او لاغر باشد.
سَقْلَبَ سَقْلَبَةً ه : او را به زمین زد.
سَقِمَ ــَ سَقَماً و سُقْماً و سَقاماً : از طولانی شـدن بیماری رنگ پریده و نزار شد، بیمار شد و بیماریش به درازا کشید.
سَقُمَ ــُ سُقْماً و سَقَماً و سَقاماً و سَقامَةً : بیمار شد، ناتندرست گردید.
السَّقَم : ۱. مصـ سَقِمَ و سَقُمَ. ۲. بیماری. ج : أَسْقام.
السُّقُم جـ : سَقِيْم.
السُّقْم : ۱. مصـ سَقَمَ و سَقُمَ. ۲. بیماری، ناتندرستی. ج : أَسْقام.
السَّقِم : بیمار، مریض.
السَّقْمُونیا لاتـ معـ : گیاه محموده، سَقمونیا.
السَّقَنْقُور یو معـ : ریگ‌ماهی که نوعی سوسمار است، سقنقور.
السُّقُوب جـ : سَقْب.
السُّقُوط : ۱. مصـ. ۲. [پزشکی] : بیماریِ صرع، غَش. و ۳. «ــ الذّراع» : بیرون آمدن دستهای جـنین از رحـم میش. ۴. [قانون] «ــ الحقّ» : از دست رفتن حق، سلب حقّ. و ۵. «ــ الدّعوی» : ابطال دادخـواست بـه سـبب سـپری شـدن زمـان و پـیگیری نکـردن آن. و ۶. «ــ الخصومة» : ابطال اختلاف میان اصحاب دعوی به سبب پیگیری نکردن آن و گذشت زمان قانونی در آن مورد.
السُّقُوف جـ : سَقْف.
سَقَى ــِ سَقْياً (س ق ی) ۱. ه : بـه او آب نـوشاند، آشامیدنی داد. ۲. ــ اللهُ مطراً : خدا بر او باران باراند یا (به صورت دعا) باراناد. ۳. ــ الثوبَ أو نحوَه : پارچه یا مانند آن را رنگ کرد، در رنگ فرو برد. ۴. ــ ه : از او بدگویی کرد، از او به بدی نام برد. ۵. ــ قلبَه العداوةَ : دل او را از دشمنی سیراب کرد، دلش را پُر از دشمنی کرد. ۶. ــ العَرَقُ : عرق روان شد و باز نایستاد. ۷. ــ

بطنُه : شکم او آب آورد.
سُقِيَ مجـ بطنُه : در شکمش آب زرد جمع شد.
السَّقْي : مایع استسقاء، آب زردی که در شکم بیمار جمع شود.
السَّقْيُ : ۱. مصـ سَقَى. ۲. آبی که در شکم جمع شود. ج : أسْقِيَة. ۳. «سَقْياً له» : جمله‌ای دعایی یعنی سیراب بادا. منصوب به سبب عاملِ محذوف که فعل است و تقدیر جمله چنین است «سَقاهُ اللهُ سَقْياً» خدا او را سیراب کناد، سیراب کردنی گوارا یا دائم.
السِّقْيُ : ۱. زمینی که از آبی جز آب باران آبیاری شود، زمینِ کِشتِ آبی، پاریاب. ۲. ابر. ۳. سهم زمین از آبِ رودخانه. ۴. کِشتِ آبیاری شده. ۵. زَحِم، مشیمه، بچّه‌دان. ۶. آبِ درونِ مشیمه. ۷. آبی که در شکم جمع شود (الر). ۸. مقداری از آب که بنوشند و سیراب شوند. ج : أسْقِيَة.
السُّقْيا : اسـم است از «السَّقْي» و «اسْتِسْقاء» «سُقْيا رحمةٌ لاسُقْيا عذابٍ» : ما را از بارانی سودمند و از سرِ رحمت سیراب کن نه بارانی بهر عذاب و زیان‌آور.
السَّقِيبَة : ستون خیمه، تیرکِ چادر. ۲. شاخهٔ ستبر و دراز و شاداب. ج : سَقائِب.
السَّقِيط : ۱. شبنم (که بر زمین ریزد). ۲. زن پست. ۳. افتاده، پست. ۴. کم‌خرد، گول. ج : سَقائِط. ۵. تگرگ. ۶. یخچه (الر). ۷. مروارید پراکنده (لا). ج : سُقُط.
السَّقِيطَة : زن کم خرد، گول. ج : سَواقِط.
السَّقِيف : سَقف، پوشش خانه. ج : سُقُف و سُقُوف و سُقْف.
السَّقِيفَة : ۱. سایبان. ۲. کَپَر، آلونک. ۳. تخته یا سنگ پهن که بتوان با آن جایی را پوشاند و سقف‌دار کرد. ۳. تختهٔ کِشتی و مانند آن. ۴. دندهٔ شتر. ۵. چوبهایی که با آن استخوان شکسته را بـندند و ثـابت نگـهدارنـد. ۶. مفتول یا تسمهٔ دراز و باریک از طلا و نقره و مانند آنها. ج : سُقُف و سَقائِف.
السَّقِيم : ۱. بیمار. ۲. «ـــ الصّدر» کینه‌توز، بد دل. ۳. سخن نادرست و سست. ۴. «مکانٌ ــ» : جای هراسناک.
ج : سُقْم و سِقام و سُقَماء.
السَّقِيّ : ۱. (فعیل بـه مـعنی مـفعول) آبـیاری شـده، سیراب شده. ۲. هر چه نیازمند آبـیاری بـاشد. ۳. ابـرِ درشتْ بـاران. ۴. گـیاه بَـردی نـازک. ۵. خُـرمابن. ۶. [پزشکی] تراوش خونابه از دیوارهٔ رگها به درون شکم. ۷. هم پیاله در میگساری، هم پیک (لا).
السُّقِيّ جـ : ساقِي.
السِّكاب جـ : ۱. سَكَبَة. ۲. سَكْبَة.
السُّكات : ۱. مصـ سَكَتَ. ۲. خاموشی ناشی از گیجی یا دستپاچگی، سکوت. ۳. [پزشکی] : نوعی بیماری که زبان را از سخن گفتن باز دارد. و ۴. بیماری‌ای که جز تنفّس، حسّ و حرکت را از بیمار سلب کند (لا). ۵. آنچه آدمی را خاموش سازد، مایه و موجب سکوت. ۶. سکته. ۷. مرگ ناگهانی. ۸. ماری که تا نگزد به چشم نیاید و دیده نشود.
السُّكــاتَة : آنـچه کـسی را خـاموش سـازد، جـواب قانع‌کننده، مایهٔ سکوت.
السَّكارِج جـ : سُكُرُجَة و سُكُرَّجَة.
السَّكارَى و السُّكارَى جـ : سَكْران.
السَّكــارِين مـعـ : سـاكـارين، سـاخارين، مـادّه‌ای قندی. Saccharin (E)
السِّكافَة : كفش‌دوزی، كفشگری.
السِّكاك جـ : ۱. سَكّ. ۲. سُكّ.
السُّكاك : ۱. طبقهٔ بالای جَوّ. ۲. جایی از تیر که پَر در آن قرار دهند، سوفارِ تیر.
السُّكاكَة : ۱. طبقهٔ بالای جَوّ. ۲. جایِ نهادن پَـر در چوبهٔ تیر (مانند سُكاك است). ۳. شـخص خـودرأی، مستبدّ. ۴. آن که گوشهایی کوچک دارد، خُردگوش.
السَّكاكِر : آب‌نبات، کامفت، قانفت، انواع نُقل (المو).
السَّكاكِين جـ : سِكّين.
سَكَبَ ـُ سَكْباً و تَسْكاباً الماءَ : آب را ریخت.
سَكَبَ ـُ سُكُوباً الماءُ : آب ریخته شد، سرازیر شد.
السَّكْب : ۱. مصـ سَكَبَ. ۲. ریزش یک نواخت باران، ریزش پیاپی. ۳. اسب تندرو. ۴. مرد بلندبالا. ۵. کـارِ


السَّکَب

لازم و ضرور و قطعی. ۶. آبِ ریخته شده. ۷. سبکروح، بانشاط. ۸. سُرب. ۹. مِس. ۱۰. نوعی جامه.
السَّکَب ۱. جـ : سَکَبَة. و ۲. سَکْبَة. ۳. گیاه شقایقِ نعمانیِ وحشی، سانیکولا. (S) Sanicula ۴. سرب.
السِّکْباج ف معـ : آشِ سرکه، سکبا.
السَّکَبَة : ۱. واحـدِ سَکَب، یک بوته شقایق نعمان وحشی. ۲. پوسته یا شوره‌ای که از سر بریزد. ج : سَکَب و سِکاب.
السَّکْبَة : ۱. مصدر مرّه از سَکَبَ. ۲. مؤنّثِ سَکْب. ۳. پارچهٔ گرد بریده برای سر مانند تورِ سر. ۴. پوسته‌ای نازک که بر روی جنین کشیده شده و همراه آن بیرون آید. ج : سَکَب و سِکاب.
سَکَتَ ـُـ سَکْتاً ۱. ه : او را ساکت کرد، خاموش ساخت. ۲. ـ ه : با او در خاموش ماندن و سکوت رقابت کرد و بر او غلبه یافت.
سَکَتَ ـُـ سُکُوتاً و سُکاتاً و ساکوتَةً : ۱. خاموش ماند، سکوت کرد، سخن نگفت. ۲. میان دو آواز بی‌نفس کشیدن فاصله انداخت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مَرد بمُرد. ۴. ـ الغضبُ : خشم فرونشست، آتش خشم خاموش شد. ۵. ـ ت الرِّیحُ : باد از وزیدن باز ایستاد. ۶. ـ المتحرِّکُ : آن چیزِ جنبنده از حرکت باز ماند. ۷. ـ الحرُّ : گرما شدّت یافت.
سُکِتَ مجـ الرجُلُ : آن مرد سکته کرد.
السِّکَت جـ : سِکْتَة.
السَّکْت : ۱. مصـ. ۲. [موسیقی] فاصلهٔ میان دو آهنگ در آواز بدون تنفّس. ۳. انسان بسیار ساکت و خاموش. ۴. «هاءِ ـ» : هائی که گاه هنگام وقف به آخر کلمه افزایند. مانند «وا اُمّاه» : ای مادر، «یا أبَتاه» : ای پدر.
السُّکَت جـ : سُکْتَة.
السَّکْتَة : ۱. مصدر مرّه از سَکَتَ. ۲. بیماری‌ای که جز تنفّس بقیهٔ اندامهای بیمار را از حسّ و حرکت بیندازد. ۳. مرگ ناگهانی، سکته.
السِّکْتَة : ۱. مصدر هیئت و نوع از سَکَتَ. ۲. حالت و شکلِ شخصِ ساکت. ۳. آنچه کودک را با آن ساکت کنند، ج : سِکَت.
السُّکْتَة : ۱. آنچه کودک و جز او را با آن ساکت کنند، بچّه آرام‌کُن. ۲. ماندهٔ چیزی در ظرف. ج : سُکَت.
سَکَرَ ـُـ سَکْراً ۱. الاناءَ : ظرف را پر کرد. ۲. ـ النهرَ : جلوی رودخانه را سدّ کرد، دهانهٔ رود را بست. ۳. ـ البابَ : در را بست. ۴. ـ الشرابَ : در نوشابه شکر ریخت.
سَکَرَ ـِـ (ـِـ لا) **سُکُوراً و سَکَراناً** ۱. ت الریحُ : باد آرام گرفت، ایستاد. ۲. ـ الحرُّ : گرما فرونشست، کم شد. ۳. ـ عینُه : چشمش تار شد یا خیره شد و از دیدن باز ماند.
سَکِرَ ـَـ سَکَراً ۱. الحوضُ : حوض پر شد. ۲. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۳. ـ من الشرابِ : از شراب عقلش رفت، مست شد (لا).
سَکِرَ ـَـ سَکَراً و سَکْراً و سُکْراً و سُکُراً (المـنـ) **و سَکَراناً** مِن الشّرابِ : از باده‌نوشی مست شد، تمام یا بخشی از هشیاری خود را از دست داد.
سُکِرَ مجـ ۱. البصرُ : چشم از دیدن بازماند، نابینا شد. ۲. ـ البحرُ : دریا از جنبش باز ایستاد، ساکن شد.
السَّکَر : ۱. مصـ سَکَرَ و سَکِرَ. ۲. شراب، باده. ۳. هر چیز که آدمی را مست کند و هشیاری را بکاهد یا ببرد. ۴. سرکه. ۵. شرابی که از خرما و افتیمون (کشوث) سازند.
السَّکِر : مست.
السَّکْر : ۱. مصـ سَکِرَ. ۲. تره‌ای از بهترین تره‌هایی که خام خورده می‌شوند، سبزیِ خوردنی (لا)
السِّکْر : ۱. سد کردن رود. ۲. آنچه با آن بندی ایجاد کنند. ۳. سدّ، بندِ آب. ج : سُکُور.
السُّکْر : ۱. مصـ سَکِرَ. ۲. مستیِ حاصل از نوشیدن شراب.
السَّکْران : مستیِ شدید، بدمستی، قَرّه مَستی.
السَّکْران : مست از باده. مؤ : سَکْرَی و سَکْرانَة. ج : سَکْرَی و سَکارَی.
السَّکَرَة ۱. جـ : ساکِر. ۲. گیاه شَیْلَم، شلمک، تلخهٔ

گندم.
السِّكْرِتارِيّة معـ : ۱. منشیگری. ۲. دبیرخانه ← سِكْرِتيْرِيّة (المو). Secretary (E)
السُّكْرُجَة و السُّكُرُّجَة معـ : ۱. ظرفی کوچک که در آن چیزی نهند، قوطی کوچک، جعبه، سکرجه. ۲. پیالهٔ ماستخوری، ترشی‌خوری. ۳. هرچه در آن ترشی یا شیرینی و تنقّلات گذارند و بر سر سفره نهند. ج : سَكارِج.
السَّكْرَة : ۱. مصدر مرّه از سَكَرَ، یک بار مست شدن. ۲. مستی از باده. ۳. مستیِ جوانی. ۴. خشم. ۵. «ـ الموتِ» : سختی مرگ، حالت اختضار و جان کندن. ۶. بنگِ سیاه.
السِّكْرِتيْر معـ : ۱. منشی، سکرتر. ۲. [دیپلماسی] : دبیر سفارتخانه، السکرتیْر الاوّل : دبیر اوّلِ سفارت (سابقاً، نایب سفارت) مؤ : السِّكْرِتيْرَة.
السِّكْرِتيْرِيّة معـ : منشیگری. ۲. دبیرخانه، دفتر مدیریّت (المو). Secretarial (E)
السَّكَروز معـ : قند نیشکر، ساکارُز (المو). Saccharose, Sucros (E)
السَّكْرَى ۱. جـ : سَكْران. ۲. مؤنّثِ سَكْران.
السَّكَرِيْن معـ : ساکارین، نوعی قند، ساخارین (المو). Saccharin (E)
سَكْسَكَ **سَكْسَكَةً** : ۱. ناتوان و سر به زیر شد. ۲. دلیر شد.
السَّكْسِيَّة معـ : از سازهای بادی، ساکسِفُن تِنُر.
سَكَعَ ـَ **سَكْعاً** و **سَكَعاً** : ۱. آواره شد، دربدر شد. ۲. سرگردان شد، گمراه شد، حیران راه رفت. ۳. ـ ه : بر سرِ او زد.
سَكِعَ ـَ **سَكَعاً** و **سَكْعاً** المسافرُ : مسافر گمراه و سرگردان شد.
السَّكِع : بی‌خانمان، دور از وطن، مانند ساكِع است.
السُّكَع : ۱. سرگردان، دربدر، آواره. ۲. [گیاه‌شناسی] : گُلِ بخورِ مریم، گُلِ نگونسار.
سَكِفَ ـَ **سَكْفاً** : برای در آستانه و درگاهی ساخت.

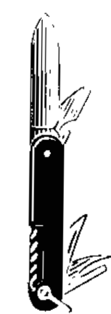
سَكَّ ـُ **سَكاكَةً** : پست و فرومایه شد (لا).
سَكَّ ـَ **سَكَكاً** : ۱. گوشهایش ریز و به سرش چسبیده بود. ۲. به کری دچار شد، ناشنوا شد.
سَكَّ ـُ **سَكّاً** ۱. النّقودَ : سکّه زد، پول ضرب کرد. ۲. البابَ أو نحوَه : در یا مانند آن را بست، چفت کرد، قفل کرد. ۳. ـ البابَ أو الخَشَبَ : بر در قفل آهنین زد یا روی چوب میخ کوبید. ۴. ـ الكلامُ سمعَه : شدّت صدای سخن گوش او را کر کرد. ۵. ـ أُذنَه : گوش او را از بیخ برید. ۶. ـ البئرَ : چاه را تنگ کند. ۷. ـ النّعامُ سلحَه : شترمرغ فضلهٔ رقیق افکند، ریق زد. ۸. ـ ما فی بطنِه : آنچه را در شکمش بود بیرون افکند. ۹. ـ الابِلَ : شتران را دور کرد (۸ و ۹ لا).
السَّكّ : ۱. مصـ سَكَّ ـُ. ۲. زرهِ ریزباف و تنگ حلقه. ۳. چاهِ تنگ و باریک. ۴. میخ. ۵. بنای راست. ۶. راهِ بسته. ۷. پستی، فرومایگی. ج : سُكُوک و سِكاک. ۸. «أخذَه ـّ فی بطنِه» : شکمش نرم و روان شد.
السُّكّ ۱. جـ : أَسَكّ و سَكّاء. ۲. پستی، فرومایگی. ۳. مادّه‌ای خوشبوی که از رامَک (دانه‌ای سیاه موسوم به مُشکِ زمین) سازند. ۴. نوعی عنکبوتِ درشت جثّه. ۵. سوراخ کژدم. ۶. زرهِ ریزباف و تنگ حلقه. ۷. چاهِ تنگ. ۸. راهِ بسته. ۹. فرومایگی، پستی. ج : سِكاک و سُكُوک.
السِّكَك ۱. جـ : سِكّة. ۲. آن که گوشهای کوچک و کوتاه دارد. ۳. کری، ناشنوایی.
السَّكّاء : ۱. کر، ناشنوا. ۲. زرهِ ریزباف و تنگ حلقه. ج : سُكّ.
السَّكّار : ۱. مبالغهٔ ساكِر. ۲. شرابساز و شراب‌فروش.
السَّكّاف : کفش‌دوز، کفشگر.
السِّكافَة : کفشگری، کفش‌دوزی، کفش فروشی.
السَّكّاک : سکّه‌زن، ضرب‌کنندهٔ سکّه.
السَّكّاكَة : ۱. مؤنّثِ سَكّاک. ۲. آوارگان، کودکان بی‌خانمان و ولگرد.
السَّكّان : چاقوساز، کاردساز، آن که آلات بُرنده سازد.
السُّكّان ۱. جـ : ساكِن. ۲. سُكّانِ کشتی. ج : سُكّانات.
السُّكّانات جـ : سُكّان (به معنی ۲)، سُكّانهای کِشتی.


السُّكُرُّجة


السُّكّ


السَّكْسِيَّة

سَكَّتَ تَسْكِيتاً (س ک ت) ه : او را ساکت و خاموش و آرام کرد.
السِّكَّة : ۱. فلزی محکم و منقوش که با آن مُهر بر دِرهم و دینار زنند. ۲. سِکّه، پول فلزی. ۳. ردیف درخت که در یک صف کاشته باشند. ۴. تیغهٔ فلزی گاوآهن، کاردِ گاوآهن. ۵. راهِ هموار و کوبیده شده و قدم خورده، جادّه، خیابان. ۶. پُستخانه. ۷. «ـُ الحَدید» . راه‌آهن، خط آهن. ۸. «فلانٌ صعبُ ـ» : فلانی از چُستی و چالاکی آرام نمی‌گیرد. ۹. «أدرکَ الأمرَ بِسَکَّتِه» : هنگام امکان به آن کار یا موضوع دست یافت. ج : سِکَک. ۱۰. «أصحابُ السِّکَک» : مأموران پُست، پُستچیان، نامه‌رسانان.
سَكَّرَ تَسْكِيراً (س ک ر) ۱. ه : او را سخت مست کرد. ۲. ـ ه : او را خفه کرد، راه گلویش را بست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را با شکر شیرین کرد، شکردار کرد.
سُكِّرَ مجـ ۱. بصرُه : چشم او تیره یا خیره شد و چیزی را ندید. ۲. ـ البحرُ : دریا از جنبش بازمانده شد. مانند سُکِرَ است.
السُّكَّر : ۱. شکر، قند. ۲. نوعی رُطَب بسیار شیرین. ۳. «ـُ الشَّعیر» : مادّهٔ قندیِ جو، مالتوز. ۴. «ـُ العِنَب» : قندِ انگور، گلوکز. ۵. «ـ قَوالِبی» (در تداول عامّهٔ سوریّه و لبنان) قندِ حبّه‌ای. ۶. «ـ الدّم» : قندِ خون. ۷. «ـ اللبَن» : قندِ شیر، لاکتوز. ۸. [پزشکی] «مرضُ ـ» : بیماریِ قند، دیابت.
السُّكَّرات معـ [شیمی] : مادّهٔ شیمیایی ساکارات.
السُّكَّرُوز معـ [شیمی] . ساکارُز، قندِ نیشکر. قندِ چغندر Saccharose (E)
السُّكَّرِين معـ [شیمی] : ساکارین.
السُّكَّرِيّ : ۱. منسوب به سُکَّر، شکری، قندی. ۲. آنچه به مزهٔ شکر باشد. ۳. آنچه دارای شکر باشد. ۴. [پزشکی] «البولُ ـ» : پیشابِ بیمارِ قند، بیماری قند، دیابت.
السُّكَّرِيَّة : ۱. مؤنّثِ سُکَّرِیّ. ۲. ظرفِ قند یا شکر، قنددان، قندان، شکردان.


السِّکّین

سَكَّعَ تَسْكِيعاً (س ک ع) ۱. ت الأرضُ المسافرَ : آن زمین مسافر را گمراه و آوارهٔ بیابان کرد، او را دربدر کرد، او را سرگشته و گمراه کرد. ۲. ← سَکَعَ (الر).
سَكَّنَ تَسْكِيناً (س ک ن) ۱. المتحرّکَ : آن چیزِ جنبنده را آرام و ساکن گرداند، آن را بی‌حرکت کرد. ۲. ـ ه المنزلَ : او را در آن خانه جای داد و ساکن کرد. ۳. ـ القناةَ و نحوَها : نیزه و مانند آن را با آتش راست و استوار کرد. ۴. ـ الحرفَ : حرکتِ حرف را ساکن کرد، روی حرف علامت سکون و جزم گذاشت. ۵. ـ الکلمةَ : در آن کلمه با سکون به هنگام خواندن وقف کرد. ۶. ـ الألَمَ : درد را تسکین داد و آرام کرد.
السِّكِّيت : شخص بسیار خاموش و کم سخن.
السُّكَّيْت : ۱. نوعی پشّهٔ خاکی که خاموش و خون‌آشام است. Psychhodidae (E). Phlebotomus (S) ۲. شخص بسیار خموش و کم سخن.
السِّكِّير : غالباً مست، دائِم الخَمْر، الکُلیست.
السِّكِّين : ۱. کارد، چاقو. ۲. تیغهٔ فلزّی گاوآهن، کارد گاوآهن (مذکّر و مؤنّث است). ج : سَکاکِین.
السِّكِّينَة : ۱. چاقو، کاردِ کوچک. ۲. آسودگی و آرامش خاطر. ۳. وقار و سنگینیِ رفتار.
السَّكِّيّ . ۱. میخ. ۲. دینار، دِرْهَم
السِّكِّيّ : ۱. قاصد، پیک. ۲. دینار، دِرْهَم.
السِّكْل : سوسمار ماهی. Schal (F), Synodontis (S)
سَكَمَ ـُ سَكْماً ه المرضُ : بیماری او را از راه رفتن عاجز کرد، او را از پا انداخت.
سَكَمَ ـِ سُكُوماً : از ضعف با گامهای نزدیک به هم راه رفت، لِخ‌لِخ راه رفت.
سَكَنَ ـُ سَكَناً و سَكْناً و سُكْنَى الدّارَ وَ فیها : در خانه سکونت گزید، در آنجا ماندگار شد.
سَكَنَ ـُ سُكُوناً ۱. المتحرّکُ : آن جنبنده ساکن و بی‌حرکت شد. ۲. ـ إلیه : به او اعتماد کرد و آرامش و پشتگرمی یافت. ۳. ـ المتکلّمُ : سخنگو از گفتن باز ایستاد، ساکت شد. ۴. ـ ت الریحُ : باد ایستاد. ۵. ـ الحرفُ : حرف ساکن شد، جَزم گرفت. ۶. ـ عنه الوجَعُ :

درد از او دور شد. ۷. ـ ت نفْسُه : پس از تشویق و نگرانی آرام گرفت و تسکین یافت. ۸. فقیر و مسکین و بیچاره شد. ۹. ـ المطرُ : باران بند آمد.

سَکَنَ و **سَکُنَ** ـُ **سُکُونَةً** و **سَکانَةً** : فقیر و بیچاره شد، نیازمند و مسکین شد.

السَّکَن ۱. جـ: ساکِن. ۲. مصـ سَکَنَ. ۳. منزل، مسکن. ۴. زن و همسر که مرد نزد وی آرام گیرد. ۵. هرچه به آن آرام و اُنس گیرند، مایهٔ دلگرمی و اُنس، دلارام. ۶. مهربانی. ۷. برکت رحمت. ۸. آتش. ۹. خاکستر. ۱۰. غذا، قوت و خوراک.

السَّکْن : ۱. خانه. ۲. اهل و ساکنان خانه.

السُّکْن : ۱. منزل، مسکن، خانه. ۲. قوت و غذا. ۳. سکونت دادنِ کسی در خانه‌ای بدون دریافت اجاره. ج: أسْکان.

السَّکِنات جـ: سَکِنَة (سکون و آرامش) ضدّ حرکات.

السَّکِنَة : ۱. محلّ قرار گرفتن سر بر روی گردن. ۲. مسکن، منزل، خانه. ج : سَکِنات و سَکَنات.

السَّکْنَة : ۱. مصدر مرّه از سَکَنَ. ۲. [نحو] علامت سکون یا جزم به این شکل (ـْ یا ـْـ).

السَّکَنجَبِین ف معـ: سکنگبین، سرکه و انگبین (المو).

السُّکْنَی : ۱. مصـ سَکَنَ ـُ. ۲. مسکن، منزل، جایِ باش. ۳. سکونت دادن، ساکن کردن در جایی یا خانه‌ای.

سُکْواش معـ: ورزشی است که در آن به وسیلهٔ راکتی توپی را به دیوار کوبند و این حرکت را تکرار کنند، مشق تنیس یک نفری (المو). Squash (E)

السَّکُوب : آبِ یا مایعِ ریخته شده، مانند سَکِیب است.

السَّکُوت : بسیار خموش، بسیار ساکت.

السَّکُوتِر معـ: نوعی موتورسیکلت.

السَّکُور : بسیار مست، غالباً مست، مانند سِکِّیر است.

السَّکُوک : چاهِ تنگ و باریک دهانه.

السُّکُوک جـ: ۱. سَکّ. ۲. سُکّ.

السَّکُوکَع : گیاهی زینتی، سیکلامن (المو). Cyclamen (E)

السُّکُون : ۱. مصـ سَکَنَ ـُ. ۲. تهیدستی، بینوایی، فقر و مَسکنت، مسکینی. ۳. آرامش. ۴. [در لغت] علامتی به این شکل (ـْ یا ـــ) که بر روی حرفِ بی‌حرکت گذارند، علامتِ سکون یا جزم.

السَّکِیب : ریزان.

السُّکَیت : ۱. بسیار خموش و ساکت. ۲. آخرین اسب در مسابقهٔ اسب‌دوانی.

السُّکَین : خروحشی، گورخر.



السُّکَین

السَّکِینَة : ۱. آرامش، متانت. ۲. رحمت.

السُّکَینَة : ۱. ماده خر وحشی، ماده گورخر. ۲. زن سبکروح لطیف و چابک.

سَلَأَ ـَ **سَلْأً** ۱. السَّمْنَ : کره را آب و صاف کرد تا خالص شد. ۲. ـ السِّمْسِم : روغنِ کنجد را گرفت، کنجد را روغن‌کشی کرد. ۳. ـ ه مائةَ سوط : به او صد تازیانه زد. ۴. ـ ه درهماً : به عنوان بیعانه پولی به او داد. ۵. ـ الجذعَ : خارهای تنهٔ درخت را چید.

سَلا ـُ **سَلْواً** و **سُلُوّاً** و **سُلْواناً** (س ل و) ۱. ه أو عنه : او را فراموش کرد. ۲. ـ ه : أو عنه : پس از جدایی از او دلش آرام گرفت و او را از یاد برد، از آن دست کشید و فراموشش کرد.

السِّلاء : ۱. مصـ سَلَأَ. ۲. روغن یا کرهٔ گداخته و خالص شده. ج : أسْلِئَة.

السُّلاء : ۱. خارِ خرمابن. ۲. نوعی پیکان مانند خارِ خرمابن. ۳. پرنده‌ای از تیرهٔ مرغِ باران با پرهای سیاه و سفید یا خاکستری و پاهایی بلند که زیستگاهش بیابانهای افریقاست. Sarciophorus (S)

السَّلائِب جـ: ۱. سَلُوب. ۲. سَلِیب (به معنیِ ۱).

السَّلائِع جـ: سَلِیعَة.

السَّلائِق جـ: سَلِیقَة.

السَّلائِل جـ: ۱. سُلالَة (لا). ۲. سَلِیلَة.

السِّلاب : جامهٔ ماتم، لباس عزا که زنان پوشند. ج : سُلُب.

السُّلاتَة : ۱. آنچه برکنده و سترده و زدوده شود، برکندنی، سِتُردنی. ۲. آنچه از کنارهٔ ظرف با انگشت یا

شستن جدا کنند، ته ماندهٔ غذا که با انگشت برگیرند. ۳. حنا.
السَّلاجِم جـ : ۱. سَلْجَم. ۲. سُلاجِم.
السُّلاجِم : ۱. مرد یا اسب یا نیزهٔ بلند و دراز. ۲. شتر بسیار کلان سال. ج : سَلاجِم.
السِّلاح : ۱. جنگ‌افزار (مذکّر و مؤنّث است) ج : سُلَح و أسلِحَة و سُلْحان. ۲. [کیهان‌شناسی] «ذو السِّلاح» : ستارگان سلاحدار، سماکِ رامح. ۳. «ـــ الثّور» : شاخهای گاو.
السُّلاح : مدفوع ← سَلْح.
السِّلاحدار ف ترکیبِ مع : سِلاحدار، سِلاح‌پوش، مرد مسلّح. ج : سِلاحدارِیّة.
السَّلاحِف ۱. جـ : سُلَحْفاة. ۲. [زیست‌شناسی] : تیرهٔ لاک‌پشتها.
السَّلاخَة ۱. جـ : سَلّاخ (لا). ۲. مصـ سَلُخَ. ۳. بی‌مزه‌بودنِ چیزی، بی‌مزگی، بی‌طعمی.
السِّلاخ جـ : ۱. سَلْخَة. ۲. سَلِيْخ.
السِّلاخَة : پوست‌کَنی، حرفهٔ پوست‌کَن، سَلّاخی.
السَّلاخِد جـ : سَلْخَد.
السُّلاس : بیهوشی، عقل پریدگی.
السَّلاسِل جـ : سِلْسِلَة.
السُّلاسِل : ۱. آب صافی و گوارا. و گفته‌اند : آبِ سرد (لسـ). ۲. شرابِ ملایم و آماده ← سَلْسال.
السَّلاسَة : ۱. مصـ سَلَس و سَلِس. ۲. نرمی، روانی. ۳. ـــ فِي اللّفظِ : زبان‌آوری، روانیِ گفتار.
السِّلاط جـ : ۱. سَلِط. ۲. سِلْطَة. ۳. سَلِيْط. (به تمام معانی).
السَّلاطِيْن جـ : سُلْطان.
السِّلاع جـ : سَلْعَة.
السُّلاع [پزشکی] : بیماری‌ای که سبب شکافته شدن پوست و خروج آبی گندیده از آن شود، ترکیدگی پوست.
السُّلاف و السُّلافَة : ۱. آب انگور که پیش از فشردنِ حبّه‌ها خود از آنها بچکد. ۲. بهترین و نابترین شراب. ۳. هر چیز ناب و خالص. ۴. مقدّمهٔ لشکر. ۵. آغازِ شب.
السُّلاق [پزشکی] : ۱. جوشهایی که بیخ زبان بر آید. و ۲. پوسته پوسته شدن بیخ دندانها. و ۳. ستبری و سرخی در پلکها، زخم پلک، آماس پلک چشم. Blepharitis (E)
السَّلاقَة : بددهنی، بدزبانی، تندگفتاری.
السُّلاقَة : آبی که از داروهای جوشاندنی گیرند، جوشاندهٔ دارویی.
السَّلاقِيّ : سگِ تازی، سگِ تازندهٔ شکاری. ← سَلُوقِيّ.
السُّلال : بیماری سِلّ.
السُّلالَة : ۱. فرزندان و نسل، دوده. ۲. نطفه. ۳. آنچه از چیزی دیگر بیرون کشند چون شمشیر از نیام. ۴. خلاصه و چکیده و زبده. ۵. [زیست‌شناسی] : تُخمه، نژاد. ج : سَلائِل (لا).
السُّلالِيّ : منسوب به سُلالَة، دوده‌ای، شجره‌ای، تَباری.
السَّلام : ۱. مصـ سَلِمَ. ۲. تسلیم، واگذار کردن. ۳. صلح، آرامش. ۴. درود، سلام. ۵. از نامهای خدای متعال. ۶. تندرستی، سلامت. ۷. درختی است با میوهٔ تلخ مزه. ۸. «دارالسّلام» : بهشت. ۹. و نیز «دارالسّلام» : لقبی بوده است برای شهر بغداد.
السِّلام ۱. جـ : سَلِمَة. ۲. مصـ سالَمَ. ۳. سنگ. ۴. درختی است با میوهٔ تلخ مزه.
السُّلام : استخوانهای انگشت.
السَّلامَة : ۱. مصـ سَلِمَ. ۲. تندرستی، سلامت، بهبودی. ۳. واحدِ «سَلام» (به معنیِ ۷) که درختی است با میوهٔ تلخ مزه. ۴. «عادَ المسافرُ بـ ـــ» : مسافر سالم و تندرست بازگشت.
السِّلامَة : ۱. واحدِ «سِلام» که درختی است با میوه‌ای تلخ مزه. ۲. سنگریزه (۱، ۲ الر).
السَّلامِج جـ : سُلْمَج (منتـ).
السُّلامَی : باد جنوب.
السُّلامَی [تشریح] : بندها و استخوانهای انگشتان. ج : سُلامَیات.
السَّلاهِب و السَّلاهِبَة جـ : سَلْهَب.

سَلَبَ ـُ سَلْباً و سَلَباً ۱. ه الشيءَ: آن چیز را به زور از او گرفت. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را به زور گرفت یا ربود. ۳. ـ السّيفَ: شمشیر کشید، تیغ را از نیام بیرون کشید. ۴. ـ الشجرةَ: پوست درخت راکند. ۵. [منطق] «ـ القضيّةَ»: قضیّهٔ منطقی را سالبه کرد (در برابرِ قضیّهٔ موجبه). ۶. ـ عقلَه: عقلِ او را ربود.

سَلِبَ ـَ سَلَباً ت المرأةُ: آن زن جامهٔ سوگواری به تن کرد، لباسِ عزا پوشید.

السَّلَب: ۱. مصـ سَلَبَ و سَلِبَ. ۲. جـ: سَلَبَة. ۳. آنچه از کسی بربایند یا به زور بگیرند. ۴. پوست درختی بلند در یمن که از آن رسن سازند (لا). ۵. پوست جدا شده از درخت یا از نی. ۶. شکمبه و رودهٔ حیوانِ سر بریده شده. ج: أسلاب.

السَّلِب: ۱. دراز. ۲. سبُک رفتار، آن که حرکت و رفتاری سبُک و ملایم دارد.

السَّلْب: ۱. مصـ سَلَبَ. ۲. رفتاری سبک و تند. ۳. [منطق]: نفی، سلب، رد.

السِّلْب: چوبی که یک سرش به چوب گاوآهن و سر دیگرش به گردن گاو می‌پیوندد. ج: سُلُوب و أسلاب.

السُّلُب جـ: ۱. سِلاب. و ۲. سَلُوب. و ۳. سَلِيب (به تمام معانیِ آن) و ۴. سالِب. و ۵. سِلّاب. ۶. زنی که بچّهٔ نارس افکند (لا).

السَّلَبَة: نوعی رسن و ریسمان. ج: سَلَب و سِلاب.

السُّلْبَة: برهنگی، عُریانی.

السَّلَبُوت: آن که به دزدی و غارتگری و ربودن مال مردم عادت کرده است (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ← سَلّابَة.

السَّلْبُوت: گیاهِ آب‌تره، بولاغ اوتی، (در تداول عامّهٔ تهران: بالاغوتی).

Tropaeolum (S), Nasturtium (E)

السَّلْبُوتِيّات [گیاه‌شناسی]: تیرهٔ گیاهیِ آب‌تره‌ها، بولاغ اوتی‌ها.

السَّلْبَی جـ: سَلِيب (به معنیِ ۲ و ۳).

سَلَتَ ـُـِ سَلْتاً ۱. المِعی و غیرَه: روده و جز آن را با دست بیرون کشید. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را با دست گرفت و چرک و پلیدی را از آن زدود. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را تکّه تکّه کرد (الر). ۴. ـ الشيءَ: آنچه را در آن چیز بود برگرفت، برداشت. ۵. ـ الشَّعرَ: موی را تراشید. ۶. ـ الصّحنَ: کاسه را با انگشت پاک کرد و آنچه را در آن بود انگشت لیس کرد. ۷. ـ دمَ الذبیحةَ: خون حیوان سر بریده را سترد و پاک کرد. ۸. ـ خشمَه: مخاطِ بینیِ او را راکند. ۹. ـ ت المرأةُ الخضابَ عن یدِها: آن زن حنا را از دست خود پاک کرد و دور انداخت. ۱۰. ـ الولدَ: کودک را چنان زد که گویی او را مالش می‌دهد، او را لِه و لَورده کرد. ۱۱. ـ ه: او را زد. ۱۲. ـ الشيءَ: آن چیز را بیرون کشید، روی زمین کشاند.

السُّلْت ۱. جـ: أسلُت و سُلْتاء ۲. جوِ پوست گرفته، جو بی‌پوست. ۳. چاودار، ← شَيْلَم (المو).

السَّلْتاء: زنی که حنا نبندد و خضاب نکند. ج: سُلْت.

سَلَجَ ـُ سَلْجاً ۱. اللُّقمةَ: لقمه را فرو برد، بلعید. ۲. ـ الفصیلُ أُمَّهُ: کرّه شتر از پستان مادر خود شیر نوشید. ۳. ـ البعیرَ: شتر را در گیاهِ سُلَّج چراند.

سَلَجَ ـُ سَلاجاً و سَلَجاناً ت الإبلُ: شکم شتر از خوردن گیاه سُلَّج روان شد.

السَّلْج: ۱. مصـ. ۲. بخشش.

السَّلْجَم: ۱. شلغم. ۲. رستنگاه انبوه موی در چهره، یا دو سرِ بلند ریش دو شاخه. ۳. چاه کهنه و پر آب. ج: سَلاجِم.



السُّلْجَة: نوعی صدف حلزونی ← إسْتِرْدِيَّة.

سَلَحَ ـَ سَلْحاً و سُلاحاً: رید، سرگین افکند، فضله انداخت، (غالباً در مورد حیوانات به کار می‌رود).

السَّلَح: آب باران در آبگیرها.

السَّلْح: ۱. مصـ. ۲. مدفوع، سرگین، فضله، زیل. ج: سُلُوح و سُلْحان.

السُّلَح: بچّه کبک. ج: سِلْحان.

السِّلَح: جنگ‌افزار، سلاح.

السُّلُح جـ: سِلاح.

السِّلْحان جـ : سَلَح.
السُّلْحان جـ : ۱. سِلاح. و ۲. سَلَح. ۳. جنگ‌افزار.
السُّلَحَة : جنگ‌افزار، سِلاح.


السُّلحفاة

السُّلَحْفاء و السُّلَحْفاة : ۱. لاک‌پشت، سنگ‌پشت. ج : سَلاحِف. ۲. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکی که نامهای دیگرش شلیاق و نسر واقع است.
السُّلَحْفَى : لاک‌پشت، سنگ‌پشت ← سُلَحْفاء.
السُّلَحْفِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ لاک‌پشتان، سنگ‌پشتان.
السُّلْحوب : زنِ بی‌شرم و حیا.
سَلَخَ ـُـ سَلْخاً ۱. الذبيحةَ : حیوانِ سربریده را پوست کند. ۲. ـ الجلدَ : پوست راکند. ۳. ـ الحرُّ جلدَه : گرما پوست او راکند، از تن او پوست افکند. ۴. ـ اليومَ : روز را گذراند و به پایان رساند. ۵. ـ ثيابَه : جامهٔ خود را کند، از تن به در آورد. ۶. ـ كذا من كذا : آن چیز را از چیز دیگر جداکرد. «ـ اللهُ النّهارَ من الليلِ» : خدا روز را از شب جدا ساخت. ۷. ـ الشّهرَ : ماه به آخر رسید، یا به سلخ (که پایان ماه قمری است) درآمد. ۸. ـ ت الحيّةُ : مار از پوست به در آمد، پوست افکند. ۹. ـ النباتُ : آن گیاه پس از پژمردگی دیگربار سرسبز شد. ۱۰. ـ ت الريحُ الشيءَ : باد آن چیز را برکند و بُرد، آن را روفت. ۱۱. ـ موضعَ الماءِ : جای آب راکند، آنجا را کند تا به آب رسد.
سَلَخَ ـُـ سُلوُخاً (الر) : ۱. ت الحيّةُ : مار پوست انداخت. ۲. ـ الوقتُ : وقت گذشت، سپری شد. ۳. ـ النباتُ : گیاه پس از پژمردگی سبز شد.
سَلِخَ ـَ سَلَخاً (لا) الرجُلُ : آن مرد طاس‌سر و سرخ‌پوست شد.
سَلِخَ ـَ سُلْخَةً (لا) ت مَحاسِرُه : گونه‌های او بسیار سرخ شد.
سَلُخَ ـُ سَلاخَةً : غذا بی‌مزه شد، خوراک بی‌مزه بود.
السَّلَخ : ۱. طاسیِ سر همراه با سرخیِ پوست. ۲. پشم یا رشته‌ای که بر دوکِ نخریسی باشد.
السَّلْخ : ۱. مصـ ۲. سَلَخ و سَلْخَ. ۲. پوستِ کنده شده، پوست گوسفند و بُز که آن راکنده باشند. ۳. پوست مار. ۴. آخر ماه.
السِّلْخ : ۱. پوستِ حیوانِ پوست کنده. ۲. پوست مار که افکنده باشد. ج : أَسْلاخ و سُلوُخ.
السَّلْخَة : ۱. مصدر مرّه از سَلَخَ. ۲. پوستِ افکندهٔ مار. ۳. قطعه‌های کنده شده از چیزی. ج : سِلاخ.
السَّلْخَد : ماده شترِ توانا و پرقدرت. ج : سَلاخِد.
سَلِسَ ـَ سَلَساً : ۱. ت الخشبةُ : چوب پوسیده شد. ۲. ـ ت النخلةُ : بیخ شاخه‌های خرمابُن پوسید و فرو ریخت
سَلِسَ ـَ سَلَساً و سَلاسَةً و سُلوُساً : ۱. رام و سر به راه بود. ۲. ـ له بحقّه : حقّ او را به آسانی بدو رساند.
سَلُسَ ـُ سَلاسَةً : رام و سر به راه بود.
السَّلَس : ۱. مصـ سَلِسَ و سَلُسَ. ۲. آسانی، نرمی، روانی. ۳. رام و سر به راه بودن، فرمانبرداری، اطاعت. ۴. روان شدن بی‌اختیارِ پیشاب، بی‌اختیاری در نگهداشتن پیشاب.
السَّلِس : ۱. رام و سر به راه، فرمانبردار. ۲. «شرابٌ ـٌ» : شراب نرم و ملایم و خوشگوار. ۳. «هو ـُ البولِ» : او در نگهداشتن پیشاب بی‌اختیار است، بی‌اختیار در جلوگیری از ریزشِ ناخواهِ پیشاب. ۴. «مسمارٌ ـٌ» : میخِ سست و نااستوار که تکان بخورد.
السَّلْس : ۱. رشته‌ای که در آن مهره‌ها کشیده باشند. ۲. مُهرهٔ سفید در گردنبند. ۳. گوشواره. ۴. نقاب، روبند. ج : سُلوُس.
السَّلْسال : ۱. آب صاف و گوارا. و گفته‌اند : سرد (لسـ). ۲. شراب ملایم و خوشگوار (که تند و گزنده نباشد). ← سُلاسِل.
السَّلْسَبِيل : ۱. نرم و روان. ۲. آب خوشگوار. ۳. شراب ج : سَلاسِب و سَلاسِيب ۴. نام چشمه‌ای در بهشت.
السَّلْسَبِيلَة : هر چیز نرم و گوارا.
السَّلْسَفِيل معـ : گیاه شنگ تره‌ای. Salsify
سَلْسَلَ سَلْسَلَةً ۱. الأشياءَ : آن چیزها را زنجیروار به

هـم پیوست یـا پشت سرِ هـم آورد. ۲. ــ الأعدادَ : شمارەها را پیاپی بیان کرد. ۳. ــ الأخبارَ أو نحوَها : خبرها و مانند آنها را پیاپی آورد. ۴. ــ الماءَ : یکسره آب را از بالا به پایین فرو ریخت. ۵. ــ الحیوانَ : حیوان را به زنجیر بست. ۶. ــ الثوبَ و نحوَه : بر روی جامه و مانند آن نقشهایی زنجیرگونه کشید.

السَّلْسَل : ۱. به معانی سَلاسِل و سَلْسال است. ۲. «ماءٌ ــ» : آبی که بر آن باد بوزد و روی آن امواجی زنجیروار پدید آورد.

السُّلْسُل : پسربچهٔ پُر نشاط و سرزنده.

السِّلْسِلَة ۱. زنجیر. ۲. چیزهای ردیف و پشتِ سر هم. «ــ کُتب» : یک سلسله کتاب، یک دوره یا سِری کتاب پیاپی هم. «ــ الجبال» : رشته‌کوهها. ۳. برق پیچنده و دراز در ابـرها، آذرخش زنـجیروار. ۴. «ــ الفِـقار» [تشریح] : ردیف مهره‌های پشت کـه سـتون فـقرات را می‌سازند.

سَلُطَ ـُـ سَلاطَةً و سُلُوطَةً : زبان‌دراز بود، یا شد.

السَّـلْط : ۱. زبـانِ دراز و دشـنام‌گوی. ۲. شـخص زبان‌دراز و بددهن و هرزه‌درای. ۳. سخت، شدید.

السَّلِط : ۱. بدزبان، بددهان. ۲. پیکان هـموارِ بـدون برآمدگی در میانهٔ آن. ج : سِلاط.

السِّلَط ج : سِلْطَة.

السُّلُط (به صیغهٔ جمع) : پاهای بلند.

السُّلَطاء جـ : سَلِیط (به معانی ۱ و ۲).

السُّلْطان : ۱. قدرت، توانایی، چیرگی. ۲. حجّت، دلیل «هو قَویُّ ــ» : او دلیل و برهانی استوار دارد. ۳. پادشاه. مؤ : سُلْطانَة : ملکه. ج : سَلاطِین. ۴. «ــ الدَّم» : هیجان و جوششِ خون.

سُلْطان إبْراهِیم : نام نوعی ماهیِ لذیذ، شاه‌ماهی.

سُلْطانُ الجَبَل : گیاهِ پیچک، پیچ امین‌الدّوله.

السَّلِطانَة اللّسان : زنِ زبان‌درازِ تندگوی تلخ‌گفتار.

السُّلْطانِیَّة : ظرف بزرگ سوپ‌خوری.

السَّلَطَة فر معـ : سالاد.

السِّلْطَة : تیر دراز و باریک. ۲. ظرف یا کیسه‌ای که در آن علف خشک و کاه گذارند. ج : سِلَط و سِلاط.

السُّلْطَة : ۱. فرمان، فرمانروایی. ۲. قدرت، تـوانـایی، نفوذ. ۳. چیرگی. ۴. شغل و مقام همراه با حکمروایی زمانی و مکانی و فردی یا دسته جمعی. «ــ القضاء» : کارِ قضایی، قضاوت، دادگستری، هیئت دادرسـان، قـلمرو دادگاه، حوزهٔ قضایی، اختیارات قاضی. Judicature (E). ۵. «قوّه، ارگان، مجموعه و دستگاه «ــ التَّشْرِیعِیّة» : قوّهٔ قانونگذاری، مُقنّنه. «ــ التَّنفِیْذِیّة» : قـوهٔ اجـرائیّه. «ــ القَضائِیّة» : قوهٔ قضائیّه.

السَّلْطَعان و السَّلْطَعوُن : خرچنگ.

سَلْطَنَ سَلْطَنَةً ه : او را سلطان و پادشاه کرد.

السَّـلْطَنَة : ۱. مـصـ. ۲. پـادشاهی، کشـورداری. ۳. کشور، مملکت. ۴. فرمانِ پادشاه (الر).

السِّلْطِیط : شکم‌بزرگ. ج : سَلاطِیط.

سَلَعَ ـَـ سَلْعاً ۱. الرأسَ : سر را شکست، زخمی کرد. ۲. ــ الطریقَ : راه را شکافت، گشود. ۳. ــ جلدَه بالنّارِ : پوست او را با آتش چنان سوزاند که اثر سـوختگی بـر جای ماند.

سَلِعَ ـَـ سَلَعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد پـیس شـد، گـرفتار بَرَص و پیسی بود. ۲. ــ جلدُه : پوستش شکافت، تَرَک خورد.

السَّلَع : ۱. مصـ سَلِعَ. ۲. بیماریِ پوستیِ پیس، بَرَص. ۳. آثار سوختگی بر روی پوست بدن. ۴. گـیاهِ قـوس، اراک، شجرةالسّواک، عنب‌الذیب. درختی تلخ میوه که در یمن روید. Cissus (S) ۵. گیاهی بدمزه، صبر (الر).

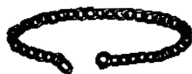
السَّلْع : ۱. مصـ سَلَعَ. ۲. تَرَک پا، قاچ خوردنِ پا ج : سُلوع. ۳. شکافِ کوه. ۴. همتا، قرین. ج : سُلوع و أسْلاع.

السِّلَع جـ : سِلْعَة.

السِّلْع : ۱. شکاف کوه. ۲. همتا، مانند، قرین. «هُما ــ ان» : آن دو همسالند. ج : سُلوع و أسْلاع.

السُّلْع : ج أسْلَع.

السَّلَعَة : ۱. شکستگیِ سر. ۲. جوش و دُمَل در بدن. ۳. غدّهٔ میان پوست و گوشت که چون فشار بیند جابجا شود. ۴. زالو. ج : سِلاع.



السِّلْسِلَة



السَّلْطَعُون



سُلطان الجبل



السُّلْطانِیّة


السُّلَف

السِّلَعَة : ۱. زالو. ۲. جوش یا دُمَل در بدن. ۳. غدّهٔ میان پوست و گوشت.
السِّلْعَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از سَلَعَ. ۲. کالا، متاع. ۳. بضاعت، توانمندیِ مالی. ۴. زالو. ۵. جوش یا دُمَل در بدن. ۶. غدّه‌ای میان پوست و گوشت که چون فشار بیند جابجا شود. ج : سِلَع.
سَلَغَ ـَ سُلُوغاً ۱. الحمارُ : خر زخمدار شد. ۲. ـ رأسَه : سرِ او را خراشید، یا شکست. لغتی است در ثَلَغَ ۳. ـ ت البَقَرةُ : گاو دندانهای شش سالگیِ خود را برآورد، آن گاو را «سالغ»، دندان شش سالگی برآورده، نامند.
سَلَغَ ـَ سَلْغاً اللحمَ : گوشت ناپخته ماند.
سَلَغَ ـَ سُلْغَةً الجلدُ : پوست از بیماری بسیار سرخ شد.
سَلَفَ ـُ سَلْفاً ۱. الأرض : زمین را با شانهٔ شیارزنی هموار کرد. ۲. ـ المِزادةَ : توشه‌دان یا مَشک را چرب کرد.
سَلَفَ ـُ سَلَفاً و سُلُوفاً ۱. الشيءُ . سپری شد، گذشت، پیش افتاد. ۲. ـ ه : بر او پیشی گرفت.
سَلَفَ ـِ سُلُوفاً ۱. الشيءُ : آن چیز گذشت، سپری شد، پیش افتاد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد از (أسلاف) پیشینیان بود (لا).
السَّلَف ۱. جـ : سالِف (پیشینیان، نیاکان). ج : أسْلاف و سُلّاف و (مهذ) سُلُوف. ۲. مصـ سَلَف. ۳. [قانون] وام بدون بهره، قرض‌الحسنه، مساعده. ۴. کار نیک که توشهٔ از پیش فرستادهٔ آخرت باشد. ۵. [تجارت] «بیع سَلَم و سَلَف» پیش‌خرید و پیش‌فروش.
السَّلِف : ۱. پوست ختنه نشدهٔ آلت کودک. ۲. باجناق، همریش، همزُلف. ۳. «رجُلٌ ـ» : پیش‌افتاده، پیشین. مـؤ : سَلِفَة. ۴. «أرضٌ سَلِفَة» : زمین کم‌درخت. ج : أسْلاف.
السَّلْف : ۱. مصـ سَلَف. ۲. پوست ناپیراسته و خوب دبّاغی نشده. ۳. انبان چرمین ستبر. ج : أسْلُف و سُلُوف.
السِّلْف : ۱. پوست ختنهٔ نشدهٔ آلت کودک. ۲. ـُ الرجُلِ : باجناقِ کسی، همریش، همزُلف. ج : أسْلاف.
السُّلَف : ۱. پرنده‌ای مانند کبک. ۲. جوجهٔ کبک. ۳. جوجهٔ مرغ سنگخوار. ج : سِلْفان و سُلْفان.
السُّلُف جـ : سَلُوف.
السَّـلْفات و السُّـلْفات مـعـ [شیمی] : سولفات از ترکیبات گوگردی، نمکِ جوهر گوگرد. Sulfate (E)
السِّلْفان و السُّلْفان جـ : سُلَف.
السَّلِفَة : ۱. مؤنّثِ سَلِف. ۲. زمین کم‌درخت.
السُّلْفَة : ۱. پیش‌غذا. ۲. زمینی که با شانه خاک آن را هموار کرده باشند، زمین شانه خورده. ۳. گروهِ پیش افتاده. ۴. چرمی نازک که آستر کفش می‌کنند یا در کفِ کفش می‌گذارند، کَفیِ کفش. ۵. وام، بدهی، قرض. ۶. آنچه زن خانه‌دار برای پذیرایی از مهمانان نگهدارد. ۷. «جاءُوا ـُ ـً» : به دنبال هم آمدند.
السَّـلْفِيْد و السُّـلْفِيْد مـعـ [شیمی] : از ترکیبات گوگردی (المو). Sulfide (E)
سَلَقَ ـُ سَلْقاً ۱. ه : او را با پشت بر زمین زد، پشت او را به زمین رساند. ۲. ـ ه الطبيبُ : پزشک او را بر پشت خواباند. ۳. ـ بكلامِه : او را با سخن خود آزرد، به او زخم زبان زد. یا صدایش را بلند کرد و پرخاش نمود (لسـ). «سَلَقوكُم بألْسِنَةٍ حِدادٍ» (قرآن، الاحزاب، ۱۹) : با زبانهای تیز شما را بگزند یا پرخاش کنند. در تعبیر قرآنی «سَلَق» زخم زبانی است حاصل از جوشش و غلیان حرص و آز که به صورت زبانه‌ای تند و گزنده درآمده و موجب آزردنی دردناک می‌شود و نیز مراد از «سَلَق» بسط دادن چیزی است با توسّل به زور به دست یا به زبان خواه با طعنه و زخم زبان زدن (معنیِ ۳) و خواه با پرخاش و بلندکردن صدا و جار و جنجال (← معنی ۱۸) (اعم). ← (لسـ). ۴. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد و پوستش راکند، زخمی کرد. ۵. ـ ه بالرُّمحِ : او را با نیزه زد. ۶. ـ ه : او را زد ۷. ـ اللحمَ عن العظمِ : گوشت را از استخوان جدا کرد. ۸. ـ الشيءَ بالماءِ الحارّ : آن چیز را در آب داغ افکند و موهایش راکند و پاک کرد. ۹. ـ المزادَةَ : مَشک را روغن‌مالی کرد. ۱۰.

ـ البردُ النّباتَ : سرما گیاه را زد و سوزاند و سیاه و خشک کرد. ۱۱. ـ ت القدمُ فی الطریقِ : نشانِ پا در راه ماند. ۱۲. ـ الحائِطَ : از دیوار بالا رفت. ۱۳. ـ البیضَ و غیرَه : تخم‌مرغ و جز آن را آب‌پز کرد. ۱۳. ـ ظهرَ بعیرِه : پشت شترش را زخم کرد. ۱۴. ـ ت دَبَرَةُ البعیرِ : زخم شتر خوب شد و جای آن سفید گشت. ۱۵. ـ ت الدّابةُ الراکبَ : سواری بر ستور بیخ رانهای سوار را ناسور کرد، زخم کرد. ۱۶. ـ العودَ فی العُروةِ و غیرِه : چوب را از دستهٔ کوزه و جز آن گذراند. ۱۷. دوید (الر). ۱۸. صدایش را بلند کرد. (لغتی است از صَلَقَ، لسـ) ۱۹. ـ ه اللهُ علی الأمرِ : خداوند او را برای آن کار آفریده است.

سَلَقَ ـِ سُلُوقاً (لا) ۱. الرجُلُ و غیرُه : آن مرد و جز او از دیوار بالا رفت. ۲. بانگ برآورد، فریاد زد. ۳. ـ العودُ فی العروةِ و غیرِه : چوب در دستهٔ کوزه و جز آن داخل شد.

سَلِقَ ـَ سَلَقاً ۱. ت الدَّبَرَةُ : زخم خوب شد و جای آن سفید گشت. ۲. ـ الراکبُ : ران سوار از سواری ساییده و خراشیده شد، ناسور شد.

سُلِقَ مجـ : ۱. طبیعت و سلیقهٔ کسی شد، سرشتِ کسی شد (لسـ) ۲. ـ البقولُ : سبزی و بقول در آب جوش پخته شد. (لسـ).

السَّلَق : ۱. مصـ سَلِقَ. ۲. راه پهن و فراخ. ۳. صحرای هموار، زمین صاف. ۴. نشان و اثر زخم. ج : أسْلاق و سِلقا ِ و سُلقان.

السِّلَق جـ : سِلْقَة.

السِّلْق ۱. جـ : سِلْقَة. ۲. گرگ. ج : سِلْقان و سُلْقان ۳. آبراهه. ۴. چغندر، برگ چغندر. ج : أسْلاق.

السُّلُق جـ : سَلیْق و سَلِیْقَة.

السِّلْقان جـ : سَلَق. ۲. سِلْق (به معنی ۲).

السُّلْقان جـ : ۱. سَلَق. ۲. سِلْق (به معنی ۲).

السِّلْقَة : گرگ ماده. ۲. زن بدزبان، زن فحّاش. ۳. ملخی که تخم‌ریزی کند. ج : سِلَق و (الر) سِلْق.

سِلْقُ الماءِ : چغندر وحشی، خودروی.

سَلْقَی سِلْقاءً ۱. ه : او را به پشت بر زمین افکند. ۲. ـ ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد و بر زمین افکند.

سَلَکَ ـُ سَلْکاً و سُلُوکاً : ۱. الطریقَ : آن راه را پیمود. ۲. ـ المکانَ : وارد آنجا شد. ۳. ـ الشیءَ فی الشیءِ : آن چیز را در چیز دیگر داخل کرد. ۴. ـ الخیطَ فی الإبرةِ : نخ را در سوزن کرد. ۵. ـ ه المکانَ : او را در آنجا وارد کرد.

السِّلْک : ۱. جـ : سِلْکَة. ۲. رشته که مهره در آن کشند، بند تسبیح و گردنبند و مانند آنها. ۳. سیم برق. ۴. «ـ السیاسّی أو الدبلوماسّی» : هیئت دیپلماسی کشوری در کشور دیگری، نمایندگی سیاسی. ۵. «ـ الکَهَنُوتی» : سازمان روحانیّت در آیین مسیحیّت و قواعد آن. ج : أسْلاک و سُلوک.

السُّلَک : ۱. جوجه کبک. ۲. جوجهٔ مرغ سنگخوار. مؤ : سُلَکَة. ج : سِلْکان.


السِّـلْـق

السِّلْکان ۱. جـ : سُلَک. ۲. نوعی با قرقره.(S) Bonasa

السِّلْکَة : رشته، نخ. ج : سِلْک. جج : أسْلاک و سُلوک.

السُّلْکَی : ۱. کار درست و راست. ۲. ضربهٔ مستقیم نیزه، زخم نیزه که فرو رفتگی آن مستقیم است.

السِّلْکِیّات [زیست‌شناسی] : کرمهای نخی یا نَواری، نماتودها. Nematodes (S)

سَلَّ ـُ سَلّاً ۱. ه من الشیءِ : آن را آهسته از آن چیز بیرون کشید، «ـ السّیفَ مِن غمدِه» : شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پنهانی گرفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را در ربود. ۴. ـ ه : او را به بیماری سلّ دچار ساخت.

سَلَّ ـِ سُلُولاً و (الر) **سَلّاً** : دندانهایش فرو ریخت.

سُلَّ ـَ سُلالاً مجـ : مسلول شد، تبِ لازم گرفت.


السَّـلّ

السَّلّ : ۱. مصـ سَلَّ. ۲. آن که دندانهایش ریخته باشد. ۳. سبد، زنبیل، سلّه. ج : سُلول.

السِّلّ [پزشکی] : بیماری سِل سینه. و ۲. لاغری، ناتوانی. ۳. ـ العَینین» : بیماریِ تنگ شدن مردمک چشم.

السُّلّاء : خارِ خرمابن، مفردش سُلّاءَة است. ۲. پیکانی

مانند خارِ خرمابُن. ۳. پرنده‌ای از نوع آبچلیکها با پرهایی سفید و سیاه و پاهای دراز که زیستگاهش بیابانهای افریقاست. Sarciophorus (S)
السُّلاءَة : ۱. مفردِ سُلاء، خارِ خرمابُن. ۲. کرمک، کرم نخی. Thread worm (E)
السَّلّاب : ۱. مبالغهٔ سالِب، بسیار رباینده. ۲. دزد، غارتگر. ۳. رسن‌ساز، ریسمان‌باف از لیف خرما. ۴. سازندهٔ دام توری.
السِّلاب : جامهٔ سوگواری. ج : سُلُب.
السَّلّابَة : دزد، غارتگر (مذکّر و مؤنّث، ة برای بیان مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۴).
السَّلّاخ : پوست‌کَن،کنندهٔ پوست، سلاّخ. ج : سَلّاخَة. (لا).
السَّلّاق صیغهٔ مبالغه، «خطیبٌ ~» : خطیب بلیغ، سخنور.
السُّلّاق : عید صعود مسیح نزد سریانیان.
السَّلّال : ۱. مبالغهٔ سالّ، زنبیل‌باف، سلّه‌فروش، سبدساز. ۲. بسیار دزد، غارتگر.
السُّلّال جـ: سالّ (به معنی ۱ و ۲).
السُّلّان جـ: ۱. سالّ (به معنی ۳ و ۴). ۲. سَلیل.
سَلَّبَ تَسْلِیباً (س ل ب) ت الحاملُ : زنِ باردار بچهٔ خود را ناتمام افکند، سقطِ جنین کرد.


السَّلَّة

السَّلَّة : ۱. مص سَلَّ. ۲. زنبیل، سلّه، سبد. ۳. بیماري سلّ. ۴. دزدی، ربودن، کش‌رفتن. ۵. شکاف و رخنه در حوض و استخر. ۶. شکافهای زمین که آب در آنها فرو رود
السُّلَّة : گیاهِ سلّة، زلّه، ایدوصارون اسپانیایی.
السُّلَّج : ۱. گیاه غاسول، اشنان، چوبک ← القَلْي. ۲. گیاه نعیمه، سلزیه. Celsia (S)


السُّلَّم

سَلَّحَ تَسْلِیحاً (س ل ح) ۱. ه ه : به او لباس جنگی پوشاند. ۲. ~ الجیشَ : سپاه را مسلّح کرد، به افراد سپاه جنگ‌افزار داد. ۳. ~ ه : او را واداشت که قضای حاجت کند، سرگین افکَنَد. ۴. ~ إناءَ السَّمْنِ : شیره‌ای مخصوص «سُلْح» را بر خیک روغن مالید، خیک روغن را به شیرهٔ سُلْح آغشته کرد.
السَّلِّحان : حلقوم، گلوگاه.
سَلَّخَ تَسْلِیخاً الحرُّ الجلدَ : گرما پوست را سوزاند و کند.
السُّلَّخ و **السُّلَّخَة** جـ: سالِخ
سَلَّسَ تَسْلِیساً (س ل س) ۱. ه ه : آن را رام و سر به زیر کرد. ۲. ~ ه : او را به نرمی و روانی نسبت داد. ۳. ~ الحَلْيَ : اشیاء زینتی و زیورها را جواهرنشان کرد، مرصّع ساخت.
سَلَّطَ تَسْلِیطاً (س ل ط) ۱. ه ه علیه : او را بر وی چیره و مسلّط ساخت. ۲. ~ ه : او را سلطان و پادشاه کرد. ۳. ~ ه : به او قدرت و اختیار داد.
سَلَّعَ تَسْلِیعاً (س ل ع) ۱. ه ه : آن را شکافت. ۲. ~ ه : بر آن گیاهِ (سَلَع) اراک آویخت.*
سَلَّفَ تَسْلِیفاً (س ل ف) ۱. ه ه مالاً : مالی به او وام داد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را تقدیم کرد، پیشکش فرستاد. ۳. ~ ه سُلْفَةً : به او پیش‌غذا داد. ۴. ~ الرجُلَ : آن مرد پیش‌غذا خورد.
سَلَّكَ تَسْلِیکاً (س ل ک) ۱. ه ه المکانَ أو به أو فیه أو علیه : او را در آنجا داخل کرد. ~ الخیطَ : نخ را از دانه‌های تسبیح یا مهره‌های گردنبند گذراند. ۲. ~ الغَزْلَ . نخ را دور (مِسْلَّة) چرخ نخ‌ریسی پیچید.
سَلَّمَ تَسْلِیماً (س ل م) ۱. علیه : بر او سلام کرد، درود گفت. ۲. ~ أمرَه له أو علیه : کار خود را به او سپرد، به او تسلیم کرد. ۳. ~ ه من المرضِ : او را از بیماری حفظ کرد و سلامت داشت. ۴. ~ ه الشيءَ أو إلیه الشيءَ : آن چیز را به او داد. ۵. ~ بالأمرِ : بدان کار راضی و تسلیم شد، قبول کرد. ۶. ~ إلیه : تسلیم او شد، به فرمان او گردن نهاد. ۷. ~ الشيءَ له : آن چیز را برای او ناب و خالص و پاک و سالم گرداند.
السُّلَّم : ۱. نردبان، پلّکان. ج : سَلالِم و سَلالِیم. ۲. رکاب

* آویختن شاخهٔ اراک به دُم حیوانی در خشکسال و افروختن آن، عادت جاهلیّت برای درخواست باران بوده است.

چرمی که به پالان آویزند و در حکم پلّه‌ای برای سواری است. ۳. وسیله‌ای برای رسیدن به چیزی. ۴. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی شامل چند ستارهٔ روشن پایینِ سعود، در سمت پایین و راستِ عانه. ۵. «ـــ الموسیقیّة» : گامِ موسیقی.

السِّلَّوْر یو معـ : نوعی ماهی رودخانه‌ای فلس‌دارِ حلال‌گوشت با سری پهن و بی‌فلس و سبیل‌دار و پیکری تیغه‌گون و دراز، ماهی اسبیله.

السِّلَّوْرِيّات : تیرهٔ ماهیهای اسبیله.

سَلَّى تَسْلِيَةً (س ل و) ۱. ه عن الشيء : او را آن چیز منصرف کرد و مشغول داشت و از یادش برد، سرگرمش کرد. ۲. ـــ ه عن هَمِّه : اندوه را از دل او دور کرد. (س ل ی) ۳. ـــ الشاةَ : پوستِ محافظِ جنین را از زهدان گوسفند بیرون کشید.

السِّلِّيح سُر معـ : رسول، فرستاده، پیک، قاصد.

سَلَمَ ـُ سَلْماً ۱. ه الحيّةُ : مار او را گزید. ۲. ـــ الجلدَ : پوست را با گیاهِ سلم دبّاغی کرد، آش داد. ۳. ـــ الدّلوَ : دلو را محکم ساخت و از ساختن آن فارغ شد.

سَلِمَ ـَ سَلاماً و سَلامَةً ۱. من الأمر : از آن کار خلاص شد، فارغ شد. رهایی یافت. ۲. شفا یافت، تندرست شد، جانِ سالم به در بُرد. ۳. ـــ له المُلکُ : فرمانروایی برای او مسلّم شد، ویژهٔ او شد و در آن شریکی نداشت.

السَّلْم : لغتی در سِلْم ۱. مصـ سَلَمَ. ۲. آسودگی. ۳. صلح، آشتی. ۴. آشتی‌طلب، صلحجو (مذکّر و مؤنّث است) ۵. سطلِ یک دسته. ۶. سلام، درود گفتن. ۷. اِسلام. ۸. بنده و جز آن که ویژهٔ مالکِ خود باشد و مالکش در آن شریکی نداشته باشد.

السَّلَم : ۱. سلام، درود گفتن. ۲. تسلیم، واگذاری، گردن نهادن. ۳. [تجارت] پیش‌فروش و پیش‌خرید کردن. ۴. گیاهِ کرت یا سَلَم که در دبّاغی به کار می‌رود. یک فرد آن سَلَمَة است. ۵. اِسارت. ۶. اسیر، بندی.

السَّلِم جـ : سَلِمَة.

السِّلَم جـ : سَلِمَة.

السِّلْم : ۱. سلام. ۲. آشتی، صلح. ۳. آشتی‌طلب، صلحجو (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد). ۴. اِسلام.

السُّلَماء جـ : سَلِيم (به معنی ۱).

السُّلْمان جـ : سَلِيم (به معنی ۳).

السَّلَمَة : یک درختِ سَلَم.

السَّلِمَة : ۱. مصدر مرّه از سَلَمَ و سَلِمَ. ۲. سنگِ پهن. ۳. زن نازک‌اندام. ج : سِلام و سِلَم و (لسـ، الر) سَلِم.

السُّلَّمَج : پیکان دراز و باریک. ج : سَلامِج. (منتـ).

السَّلَمُون و (الر) **السَّلْمُون** لا معـ : نوعی ماهی بزرگ، آزادماهی، ماهی سلیمان. Salamon (S)

السَّلْمُونِيّات : تیرهٔ ماهیان سلیمان. Salmonidae (S)

السُّلْمَى جـ : سَلِيم (به معنی ۲).

السَّلَنْطَع : ۱. مردِ درازقد، دیلاق. ۲. یاوه‌گوی.

السَّلَنيُوم یو معـ : عنصر شیمیایی سِلِنِیُم، سِلِنیوم، به نشانهٔ اختصاری Se و شمارهٔ اتمی ۳۴ و وزن اتمی ۷۸/۹۶ مادّه‌ای سمّی و غیر فلزّی وابسته به گوگرد است که به صورت گَردی قرمز یا سیاه یا بلورهای قرمز در طبیعت یافت می‌شود و در صنایع لاستیک و شیشه و آهن کاربرد دارد. Selenium (S)

السَّلْهَب : مرد یا اسبِ بلندقد ج : سَلاهِب.

السَّلْهَبَة : ۱. مؤنّثِ سَلْهَب. ۲. زن درشت‌اندام.

السُّلْوان : ۱. مصـ سَلا. ۲. فراموشی، نسیان. ۳. دارویی که پندارند نوشیدن آن غم و اندوه را از دل می‌زداید. «سَقَيْتَنی سُلْواناً» : دلم را خشنود و آسوده ساختی.

السُّلْوانَة و السُّلُوانَة : ۱. مهره‌ای که گویند عاشق بدان تسلّی یابد. ۲. مُهره‌ای برای دفع چشم‌زخم. ۳. آنچه بدان تسلّی یابند.

السَّلُوب : زنی که جنین ناتمام افکند. ج : سُلُب، سَلائِب.

السُّلُوب جـ : سِلْب.

السُّلُوح جـ : سَلْح.

السُّلُوخ جـ : سِلْخ.

السَّلْوَس معـ : جنسی از گیاهان پایا و بالارونده


السِّلَّوْر


السَّلْوَس

صحرایی و زینتی با برگهایی پهن و بلند که به پشت خود برمی‌گردد و گُلَش همچون جامی است که دهانهٔ آن پوششی دارد که بر حشرات و کرمهایی که درون آن قرار گیرند بسته می‌شود و گیاه آنها را جذب می‌کند، نوعی گیاه حشره‌خوار، گیاه نابنط، نیانتس.

السُّلوُس جـ: سَلس.

السَّلوَسیّات [گیاهشناسی]: خانوادهٔ گیاهان حشره‌خوار نابنط.

السُّلوُع جـ: ۱. سَلع. ۲. سِلع.



السَّلوُف: ۱. ماده شترِ پیشاهنگ در ورود به آبشخور. ۲. پیکانِ بلند. ۳. اسب تندرو و پیشتاز. ج: سُلُف.

السُّلوُف جـ: ۱. (مهذ) سَلَف. ۲. سَلف.

السَّلوقِيّ. ۱. منسوب به سَلوق، قریه و بخشی در یمن. ۲. شمشیر ساخت سَلوق. ۳. سگ تازی منسوب به سَلوق.

السَّلوقِيَّة: ۱. مؤنّثِ سَلوقِيّ. ۲. «دروعٌ ــ»: زِرِههای سَلوقی، منسوب به قریهٔ سلوق در یمن. ۳. اتاقک ناخدای کِشتی.

السُّلوُک جـ: سِلک. ۲. مصـ سَلَکَ. ۳. روش، رفتار، اخلاق

السَّلوَة: ۱. مصدر مرّه از سَلا. ۲. فراخی زندگی و ناز و نعمت «هو فی ــ من العیش» او در رفاه و ناز و نعمت زندگی می‌کند.

السُّلوَة: ۱. خرسندی، شادی، بی‌غمی، سرگرمی، بی‌خیالی. ۲. فراموشی. مانند سُلُوّ است.

السُّلوُل جـ: سَلّ.

السِّلولوُز معـ [شیمی]: سلولز، کاربوهیدراتی مخصوص به فرمول $X(C_6H_{10}O_5)$ که از تجزیهٔ کاملِ آن گلوکز به دست آید و بخش اعظم پوستهٔ گیاهان را تشکیل می‌دهد (المو). Cellulose (E)



السُّلُوّ: ۱. مصـ سَلا ۲. فراموشی ۳. آرامش و خوشی پس از سختی و گرفتاری و فراموش کردن آن.

السَّلوَی: ۱. مایهٔ تسلّی، هرچیز که مایهٔ آسودگی خاطر شود. ۲. عسل، نوعی انگبینِ گیاهی. ۳. بلدرچین. یک فرد آن سَلواة است. ۴. گیاه نابنط ← سَلوَس.

السَّلَى: ۱. پوسته و پرده‌ای نازک که جنین را در زهدان مادر دربر گرفته است. ج: أسلاء. ۲. «وقعَ فی ــ جملٍ»: او در کاری دشوار افتاد، دچار گرفتاری سخت شد. ۳. «انقطع ــ فی البطنِ»: نیرنگ خنثی شد. ۴. «آکِلُ الأسلاء»: پست و فرومایه.

سَلِیَ ــ سَلیً ت الشاةُ: پردهٔ جنین (سَلاي) گوسفند پاره شد، کیسهٔ آبِ حامله پاره و زایمان نزدیک شد.

السَّلیاء: میش یا هر حیوان حامله‌ای که پردهٔ جنینش پاره شده باشد.

السَّلِیب: ۱. بارداری که بچّه‌اش را ناتمام سِقط کند. ج: سُلُب و سَلائِب. ۲. ربوده عقل، عقل از دست داده. ۳. ربوده مال، مال از کف داده. ج: سَلْبَی و سُلُب. ۴. درختی که شاخ و برگ و میوهٔ آن کنده و ربوده شده باشد.

السَّلِیج: آنچه آسان از گلو فرو رود. ج: سُلُج.

السَّلِیجَة: نوعی درخت ساج که از چوبش در سازند. ج: سَلائِج.

السَّلِیخ: ۱. (فعیل به معنی مفعول) آنچه پوستش کنده شده ۲. خوراک یا میوهٔ بی‌مزه. ج: سِلاخ.

السَّلِیخَة. ۱. مؤنّثِ سَلِیخ، بی‌مزه. ۲. زاده شده، از پوست به در آمده. ۳. چوبِ کمان که پوستِ آن کنده شده باشد. ۴. روغن میوهٔ درخت بان پیش از آنکه موادّ خوشبوی‌کننده به آن بزنند. ۵. درخت یا چراگاهِ خشک شده و غیر قابل چریدن.

السَّلِیط: ۱. بددهان، بدزبان، فحّاش. ۲. زبان‌دراز، بی‌شرم. ج: سِلاط و سُلَطاء. ۳. زبانِ دراز و پرخاشگر. ج: سِلاط. ۴. روغن خوب. ۵. روغن زیتون، روغن نباتی. ۶. تیز، بُرنده. ۷. تند، سخت.

السَّلِیعَة: خوی، سرشت. ج: سَلائِع.

السَّلِیق ۱. فعیل به معنی مفعول، پخته شده، جوشیده. ۲. گیاهی که سرما یا گرما آن را زده و سوزانده باشد. ۳. گیاهِ شبرق (زقّومِ) خشک. ۴. شاخه‌های

کوچک درخت که افتاده و پراکنده باشد. ۵• شانِ عسل در کندو، عسلی که زنبور در طول کند و ذخیره کند. ۶• کنارهٔ راه. ج : سُلُق.

السَّلِيْقَة : ۱• سرشت، خوی، نهاد، طبیعت. ۲• سبزیها و مانند آن که با آب پخته شده باشد، غذای آب‌پز. ۳• نشان پای انسان یا حیوان بر روی جادّه، ردِ پا. ۴• نشانه‌های آشکار. ۵• عسلی که زنبور در طول کند و ذخیره کرده باشد. ۶• ذرّت خُرد کرده که با شیر پخته شده باشد. ج : سَلائِق و سُلُق.

السَّلِيْقِيّ : منسوب به سَلیق و سَلیقة. غریزی، نهادی، طبیعی.

السُّلَيْک مصغّر سِلْک : ۱• تار، رشته، لیف. ۲• [گیاهشناسی] : میله یا مُژک در دستگاه تولیدی مثل گیاه (المو). Filament (E)

السِّلِيْکات معـ [شیمی] : نمکی که از ترکیب سیلیسها با بازها یا کربنها و یا سولفاتهای قلیایی به دست می‌آید. شیشه‌ها از انواع سیلیکاتها ساخته می‌شوند.
Cilicate (E)

السَّلِيْل : ۱• شمشیرِ برکشیده و جز آن که از نیام برکشند. ۲• نوزاد به هنگام بیرون آمدن از شکم مادر. ۳• بزرگ‌زاده‌ای که به ذلّت و خواری افتاده باشد. ۴• شراب ناب. ۵• مغز اسب. ۶• آبراه در درّه، مسیل. ۷• کوهان شتر. ج : سُلّان.

السَّلِيْلَة : ۱• مؤنّثِ سَلِيْل. ۲• دختر. ۳• ماهیِ دراز. ۴• گوشتِ پشت که دراز و کشیده است، فیلهٔ گوشت. ۵• دسته‌ای از موی که بیرون کشیده و بافته شود. ج : سَلائِل.

السَّلِيْم : ۱• تندرست، سالم، بی‌عیب. ج : سُلَماء. ۲• مارگزیده یا زخمیِ در آستانهٔ مرگ، مُشرِف به مرگ. ج : سَلْمَی. ۳• بخشی از درون سُمِ اسب که میان کفِ پا و گوشتِ سُم قرار دارد. ج : سُلْمان.

السُّلَيْمانِيّ : ۱• منسوب به سلیمان. ۲• سَمّی کُشنده که از جیوه سازند، داراشکنه، سوبلیمه.

السَّلِيْنُوس معـ : جنسی گُل و گیاه از تیرهٔ قرنفلیها، گیاه سیلن، در دمشق نَمْنُومَة خوانده می‌شود، نام دیگرش عَلوک است.

السِّلِيُولُوز معـ ← سِلُولُوز (المو).

السِّلِيُولُوِيْد معـ ← سِلُولُوِيد (المو).

سَمْأَلَ سَمْأَلَةً الخَلُّ : سرکه مگسِ ریز، مگسِ سرکه برآورد.

السَّمْأَل : سایه.

سَما ـُ سُمُوّاً و سَماءً (س م و) ۱• بلند شد، بالا رفت، بالا گرفت، والا شد. ۲• ـ ه : او را بالا برد. ۳• ـ لی : برای آگاهی من چیزی را از دور بالا بردند و من آن را دریافتم. ۴• ـ بصرُه إلی الشیءِ : چشمش روی آن چیز افتاد. ۵• ـ القمرُ : ماه برآمد، بالا آمد. ۶• ـ الشارعُ فی العملِ : قانونگذار هنگام کار نام خدا را بر زبان آورد. ۷• ـ الشّوقُ لفلانٍ : اشتیاق به دل فلانی باز آمد، آرزو کرد. ۸• ـ القومُ : آنان برای شکار بیرون آمدند.

سَما ـُ سَمْواً (س م و) ه فلاناً أو بفلانٍ : او را بدان نام خواند، بدان اسم نامید.

السُّما : آوازهٔ نیک، حُسنِ شهرت.

السَّماء ۱• جـ : سَماوَة (الر). ۲• مصـ سَما. ۳• آسمان. ۴• فلک. ۵• هرچه بر فراز سرِ انسان قرار گیرد و انسان در سایهٔ آن واقع شود مانند سقف خانه و ابر و شاخسار درخت. ۶• پشت اسب. ۷• ایوانِ خانه، رواق. ۸• گیاه، علف ۹• باران. ۱۰• «ـ الرؤیة» : نام فلک‌البروج. ج : سَماوات و سَمَوات و سُمِيّ و سِمِيّ و أسْمِيَةٌ.

السَّمائِم جـ : ۱• سَمُوم. و ۲• سَمامَة. ۳• نوعی پرستوی کوهی.

السِّمات جـ : سِمَت (آنـ، غیا).

السُّماة جـ : سامِي.

السِّماج جـ : سَمْج (به تمام معانیِ آن).

السَّماجَی جـ : سَمِيْج.

السَّماح : ۱• مصـ سَمَح و سَمُحَ. ۲• گذشت، چشم‌پوشی، آسان‌گیری. ۳• «بیعُ ـ» : فروش به کمترین قیمت. ۴• «رقصةُ ـ» : رقصی که برخی از مشایخ صوفیّه در بعضی مراسم خانقاهی معمول


السَّلِيْنُوس

داشته‌اند. ۵. نوعی رقص دسته‌جمعی که رقصندگان به شکل حلقه درهم آیند.
السِّماح جـ: ۱. سَمْح. و ۲. سَمْحَة ۳. مصـ سامَحَ. ۴. خانه‌ها یا خیمه‌هایی از پوست.
السَّماحَة : ۱. مصـ سَمَحَ و سَمُحَ. ۲. بخشش، بزرگواری. ۳. نرمی، آسان گرفتن. ۴. لقب بزرگان روحانی. «صاحِبُ السَّماحَة» : حضرت، «سَماحَةُ الشیخ» : حضرتِ شیخ.
السَّماحِیق ۱. جـ : سِمْحاق. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـ السّماء» : پاره‌های ابر تُنُک.
السَّماخ نگارشی از صَماخ است: سوراخ گوش. ج : أسْمِخَة.
السَّماد : کود، آنچه برای تقویت خاک کشاورزی ریزند از کود شیمیایی یا حیوانی یا گیاهی.
السَّمادِع و السَّمادِعَة جـ : سَمَیْدَع.
السَّمادِیر (لا) : آنچه به سبب ضعف دید حاصل از مستی در نظر آید، سایه‌های تار و مبهم و لرزان ناشی از ضعف چشم.
السَّمار : ۱. شیرِ رقیق آمیخته به آب. ۲. نیِ بوریا، حصیر
السَّمارِیّ : اردک قهوه‌ای مایل به سیاهِ شمال اروپا و امریکا. Gadwall (E)
السَّماسِر و السَّماسِرَة جـ : سِمْسار.
السَّماسِم جـ : ۱. سُماسِم. ۲. سُمْسُم و سُمْسُمَة. ۳. سِمْسِم و سِمْسِمَة.
السَّماسِیر جـ : سِمْسار.
السُّماسِم : ۱. روباه. ۲. هر چیز سبک و نرم و لطیف و سریع‌رفتار. ج : سَماسِم.
السِّماط : ۱. رسته، ردیف، قطار. ۲. «ـ الجُند» : صف لشکر. ۳. سفرهٔ غذا. ۴. «ـ الوادی» : دو طرف درّه. (لا) میان آغاز و پایان درّه. ۵. «سِماطا الطّریق» : دو کنارهٔ جادّه. ۶. «هُم علی ـ واحد» : آنان بر یک نَظم و نَسَق هستند. ج : سُمُط و أسْمِطَة.
السَّماع : ۱. مصـ. ۲. شنوایی، شنود. ۳. آواز، سرود. ۴. آوازهٔ نیک، حُسن شهرت. ۵. (در لغت) کلماتی که باید از اهل زبان شنید و ضبط آن را دریافت نه براساس قواعد صرفی و قیاس.
سَماعِ : اسمِ فعلِ امر به معنی اسْمَع : بشنو!
السَّماعِیّ : ۱. منسوب به سَماع. ۲. کلماتی که ضبط آنها را از راه گوش باید دریافت و ضابطه و قاعده‌ای ندارد، غیر قیاسی. ۳. قطعه‌ای موسیقی مانند پیش درآمد.
السُّماق : هر چیز زبده و خالص و صاف.
السِّماک ۱. جـ : سَمَک. ۲. سَمِیک. ۳. آنچه با آن چیزی را از جای بردارند، دیلم، اهرم. ۴. هر چیز بلند و برافراشته چون سقف. ۵. قسمت بالای سینه که زیر استخوانهای ترقوه قرار دارد. ۶. «ـ رامِح» و «ـ أَعْزَل» : نام دو ستاره ← سِماکان. ج : سُمُک.
السِّماکان : ۱. مثنّای سِماک. ۲. [کیهان‌شناسی] : دو ستارهٔ روشن که یکی را «سِماکِ أعْزَل» گویند و در ساقِ صورت فلکیِ اسد یا سنبله قرار دارد و دیگری را «سِماکِ رامِح» خوانند که روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی عَوّاء یا بقّار است.
السَّمال : کرم مرداب، کرمکی که زیستگاهش باتلاقها است. یک فردش سَمالَة است.
السِّمال جـ : ۱. سَمَلَة. ۲. سُمْلَة. ۳. سَمِیل.
السَّمالِق جـ : سَمْلَق.
السَّمام : ۱. هر چیز سبک و لطیف و سریع. ۲. پرنده‌ای همانند پرستو، بادقُّپک. یک فردش سَمامَة است.
السِّمام جـ : ۱. سَمّ. و ۲. سُمّ. ۳. دهان و دو سوراخ بینی و گوشهای آدمی.
السَّمامَة ۱. چهرهٔ شخص. ۲. آثار خانه‌های ویران. ۳. نقشی گِرد که از حالتِ رُستن موی در گردن اسب یا سرِ ماشین‌شدهٔ انسان پدید می‌آید، پیچ موی. ۴. یک فردِ سَمام و سَمائِم، بادقپک، نوعی پرستوی کوهی. ۵. عَلَم، رایت، پرچم.
السَّمامِیر جـ : سَمُّور.
السَّمامِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ پرندگانِ بادقُّپک

(نوعی پرستوی کوهی)، بادقِّپَکها.

السِّمان جـ : ۱. سَمِین. ۲. سَمِینَة.

السُّماناة : یک فرد سُمانَی، یک بلدرچین.

السُّمانَی : بلدرچین. یک فرد آن سُماناة است. ج : سُمانَیات.

سَماوٌ جـ : سَماوَة.

السَّماوَة : ۱. سقف خانه. ۲. شخص و کالبدِ چیزی. ج : سَماء و سَماوٌ.

السَّماوَر روسی معـ : سَماوَر (المو). Samovar (E)

سَمَتَ ـُـ سَمْتاً ۱. الشیءَ : آن چیز را قصد کرد، آهنگِ آن چیز کرد. ۲. ـ ه : به دنبال آن رفت. ۳. ـ سمتَه : به سوی او رفت. ۴. ـ للقومِ : برای آن گروه زمینهٔ سخن یا اندیشه‌ای را فراهم کرد. ۵. از روی گمان به راهی رفت.

سَمَتَ ـِـ سُمُوتاً (لا) : ۱. از روی گمان به راهی رفت. ۲. ـ للقومِ : برای آن گروه زمینهٔ سخن یا اندیشه‌ای فراهم کرد.

السِّمَة (و س م) : ۱. مصـ وَسَمَ. ۲. نشانه، علامت. ۳. نشانِ داغ روی بدن. ۴. کلالهٔ گل. ۵. لوحهٔ معرّف هر گیاه در خزانه‌های پرورشی گیاهان.

السَّمْت : ۱. مصـ. راه، راه آشکار، جادّه. ۳. عقیده، مذهب، طریقت، روش. ۴. هیئت، چگونگی، صورت. ۵. سنگینی، وقار. ۶. [کیهان‌شناسی] «ـ الرأسِ» : نقطه‌ای از آسمان که به‌طور عمودی روی سرِ ناظر قرار گیرد. و ۷. «ـ القَدَمِ أو ـ الرِّجْلِ» : سمت‌القدم، سمت‌النظیر، نقطهٔ مقابل سمت‌الرأس. ج : سِمات (آنند، غیا). و سُمُوت.

سَمُجَ ـُـ سَماجَةً و سُمُوجَةً : ۱. زشت شد، ناهنجار شد. ۲. زشت و گستاخ شد (لا). ۳. خشن شد (لسـ) ۴. ستبر و ضخیم شد، نتراشیده و نخراشیده شد (لسـ).

السَّمِج : زشت، ناهنجار.

السَّمْج : ۱. زشت. ۲. زشت و گستاخ، غیر قابل تحمّل (لا). ج : سِماج و سُمَجاء. ۳. خوراک بدمزه و بدبوی. ۴. گیاه و داروی بدبو. ج سِماج.

السُّمَجاء جـ : ۱. سَمْج (به معانی ۱ و ۲) ۲. سَمِیْج.

سَمَحَ ـَـ سَمْحاً و سَماحاً و سَماحَةً ۱. العودُ و نحوُه : چوب و مانند آن نرم شد. ۲. ـ بکذا : آن چیز را بخشید. ۳. ـ له بکذا : آن چیز را به او بخشید، بـه او ارزانی داشت. ۴. ـ ت الدّابّةُ : ستور رام شد.

سَمُحَ ـُـ سَماحاً و سَماحَةً و سُمُوحاً و سُمُوحَةً و سَمْحاً و سِماحاً : نرم‌خوی و بخشنده شد، اهل بخشش و گذشت شد.

السَّمْح : ۱. مصـ سَمَح و سَمُحَ. ۲. بخشنده، باگذشت، بلندنظر، نرم‌خوی، جوانمرد. ۳. (چوبِ) بی‌گِره. ج : سِماح.

السُّمَحاء جـ : سَمِیْح.

السِّمْحاق : ۱. پوستهٔ نازک میان گوشت و استخوان سر. ۲. زخم و شکستگی سر که به پوستهٔ نازک میان گوشت و استخوان سر رسیده باشد. ۳. پرده و پوسته‌ای که دور جنین را گرفته است، غشاءِ حافظ جنین. ۴. پارهٔ نازک ابر. ۵. نشان ختنه. ۶. «ـ سُنُوخ الأسنان» : پوستهٔ درون حفره‌های لثه که ریشه‌های دندانها را می‌پوشاند. ج : سَماحِیْق.

السَّمْحَة : ۱. مؤنثِ سَمْح. ۲. (قانون و دین و آیینی) که در آن سختگیری نباشد. (شریعتِ سَمحهٔ سَهله. توصیفی از دین اسلام است). ج : سِماح.

سَمَخَ ـُـ (و ـَـ لسـ، المنـ) **سَمْخاً** ۱. ه : سوراخ گوش او را مجروح کرد، به سوراخ گوش او آسیب رساند. ۲. ـ الزرعُ : کِشت شکوفه کرد.

سَمَخَ ـِـ سُمُوخاً (لا) الزّرعُ : کِشت شکوفه داد.

سَمَدَ ـُـ سُمُوداً ۱. الشیءُ : آن چیز بلند شد. ۲. سر برافراشت و سینه‌اش را جلو داد. ۳. سرگشته شد، حیران ایستاد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد مات و مبهوت شد. ۵. سر را بالا گرفت و آواز خواند. ۶. ـ فی العملِ : به آن کار عادت کرد. ۷. بازی کرد (الر). ۸. ـ عنه : از او غفلت کرد.

سَمَدَ ـُـ سَمْداً ۱. ه : آهنگِ او کرد. ۲. ـ الأرضَ : به زمین (سَماد) کود داد. ۳. ـ ت الجِمالُ : شتران به



السُّماناة



سَمت الرأس

شتاب رفتند (الر).

سَمَرَ ـُ سَمْراً ۱. البابَ : در را میخکوب کرد، آن را با (مِسمار) میخ محکم کرد. ۲. ـ العینَ : چشم را با میخ کور کرد، با میخ از حدقه بیرون آورد. ۳. ـ السّهمَ : تیر را افکند و به هدف زد. ۴. ـ ت الماشیةُ النباتَ : ستور گیاه تازه‌رُسته را (که چون میخ سر زده بود) چرید. ۵. ـ اللبنَ : شیر را با آمیختن آب به آن رقیق کرد. ۶. ـ الضعیفَ : به شخص ناتوان شیرِ رقیق نوشاند. ۷. ـ الخمرَ : شراب نوشید.

السُّمْزُمَر

سَمَرَ ـُ سَمْراً و سُمُوراً : ۱. شب نخوابید و به گفتنِ (سَمَر) قصه پرداخت، با همنشین خود شب‌هنگام به گفتگو نشست. ۲. ـ ت الإبلُ : شتران شبانگاه بی‌شبان چریدند.

سَمِرَ ـَ سُمْرَةً : گندمگون شد، یا بود ← سَمُرَ سُمْرَةً.

سَمُرَ ـُ سُمْرَةً : گندمگون شد، یا بود ← سَمِرَ سُمْرَةً.

السَّمَر : ۱. شب و سیاهیِ آن. ۲. داستانِ شب، قصّه و سخن شبانه. ۳. سخن گفتن با کسی هنگام شب. ۴. مجلس افسانه‌پردازان و داستان‌سرایان. ۵. مهتاب. ۶. روزگار. ۷. افسانه گوی، داستانگوی شب. ج : أسْمار.

السَّمْر : ۱. مصـ سَمَرَ ـُ. ۲. «قومٌ ـ» : جماعتی که شب‌هنگام با هم به گفتگو و داستانسرایی پردازند.

السُّمْسُم

السَّمُر : درخت طلح، درختِ غیلان که درختی است تناور با چوب قیمتی، آکاسیای نیلوتیک. یک فردش سَمُرَة است. ج : أسْمُر. Acacia Spirocarpa (S)

السُّمُر جـ : سَمُور.

السُّمْر جـ : ۱. أسْمَر. ۲. سَمْراء.

السَّمْراء : مؤنّثِ أسْمَر، زن گندمگون. ۲. خشکار، نانی از آرد گندمِ زِبْر و نابیخته. ۳. گندم. ۴. شیردوش، ظرفی که در آن شیر دوشند.

السُّمَراء جـ : سَمِیْر.

السَّمَرَة : سخن و افسانه که شب‌هنگام گویند، افسانهٔ شب، داستان شب، قصّهٔ شبانه.

السَّمُرَة : یک درختِ سَمُر یا غیلان.

السُّمْرَة : ۱. مصـ سَمُرَ و سَمِرَ. ۲. گندمگونی، سبزه بودن پوست و چهره.

السُّمَّرْمَر : سار، پرنده‌ای که ملخ را می‌خورد و از بین می‌برد، گونه‌ای سارِ سرخ‌رنگ.
Rose-Coloured Starling (E)

السُّمَّرْمَرَة : ۱. یک سار، یک سارِ سرخ‌رنگ. ۲. غول.

السُّمْرُوت : دراز، بلند.

السِّمْسار ف مـعـ : ۱. واسطهٔ داد و ستد، دلّال. ۲. ارزیاب و آشنا به قیمت جنس و مالک آن. ۳. «ـ الأرض» : دانا و آشنا به احوال زمین، آگاه از وضع زمین، زمین‌شناس. ج : سَماسِر و سَماسِرَة و سَماسِیْر.

سَمْسَرَ سَمْسَرَة : سمسار شد، دلّالی کرد، میان خریدار و فروشنده واسطه شد.

السَّمْسَرَة : ۱. مصـ. ۲. دلّالی، واسطه شدن در داد و ستد. ۳. حق دلّالی (اصطلاحاً کمیسیون).

سَمْسَمَ سَمْسَمَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را کاملاً نرم و پودر کرد، تبدیل به گرد ساخت. ۲. ـ الثّعلبُ : روباه نرم و چابک دوید. ۳. ـ المشیَ : نرم و آهسته راه رفت.

السَّمْسَم : ۱. روباه. ۲. گرگ کوچک و ریزه. ۳. زهر، سَمّ.

السِّمْسِم : ۱. کنجد. ۲. مورچهٔ کوچکِ قرمز. ۳. نوعی مار. ج : سَماسِم.

السُّمْسُم : ۱. مورچهٔ کوچک. ۲. مورچهٔ قرمز. ۳. پرنده‌ای همانند پرستو. ۴. مرد سبُک. ج : سَماسِم. ۵. «كَلَّفنی بیضَ السّماسِم» : مرا به کاری که هیچ راهی بدان نیست مکلّف می‌کند.

السِّمْسِمَة : ۱. یک دانهٔ کنجد.

السُّمْسُمَة : یک مورچهٔ قرمز.

السُّمْسُمان و السُّمْسُمانِیّ : هر چیز سبُک و نرم و لطیف و سریع.

سَمَطَ ـُ سَمْطاً ۱. الذّبیحَةَ : حیوان سربریده را پیش از پختن پشم‌کَنی کرد، پشمش را سترد و پاک کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را آویخت، آویزان کرد. ۳. ـ السکّینَ : کارد را تیز کرد.

سَمَطَ ـُ سُمُوطاً : ۱. سکوت کرد، خاموش ماند. ۲. ـ

علی الیمینِ: سوگند خورد. ۳. ـ اللبنُ: شیرینی و مزهٔ تازگیِ شیر از بین رفت.

السَّمْط: ۱. مصـ. ۲. مرد سبُک‌حال و چالاک، فِرز و چابک.

السُّمُط جـ: ۱. سِماط. ۲. سَمِیْط.

السُّمْط: جامهٔ پشمین. ج: أسْماط.

السِّمْط: ۱. رشته‌ای که به آن مروارید یا مهره کشند، قیطانِ تسبیح. ۲. گردنبند. ۳. گردنبندی که به گردن چسبیده باشد، (در تداول خراسان) خِفتی. ۴. بندی در پشت زین برای آویختن چیزها. ۵. فتراکِ زین. ۶. ریگ تودهٔ درازکه بر زمین مانند رسنی باشد. ۷. دنبالهٔ دستار که بر سینه و دوش افتد. ۸. جامه‌ای که از زیر لباسِ رویی دیده بشود. ۹. مرد زیرک و سبُک و چالاک. ۱۰. شکارچی. ج: سُمُوط.

سَمِعَ ـَ سَمْعاً و سِمْعاً و سَماعاً و سَماعَةً و سَماعِیَةً و مَسْمَعاً ۱. الصَّوتَ أو به: آواز را شـنید. ۲. ـ له أو إلیه: به او گوش فرا داد. ۳. ـ له: از او حرف‌شنوایی کرد، اطاعت کرد، از او فرمان برد. ۴. ـ الدعاءَ: دعا یا دعوت او را پذیرفت. ۵. ـ الکلامَ: سخن را دریافت. ۶. ـ اللهُ حمدَه: خداوند ستایش او را پـذیرفت، اجـابت کرد. ۷. ـ له أو منه: به او داد، بخشید.

السَّمْع: ۱. مصـ. ۲. شنوایی، قوّه و حسّ شنوایی. ۳. گوش. ۴. آنچه شنیده می‌شود، «به معنیِ مَسمُوع» ۵. یاد و آوازکه شنیده می‌شود، شهرت، نام و آوازهٔ نیک. ۶. «هو بین سمعِ الأرضِ و بصرِها»: او نمی‌داند که به کجا روی آورد. ۷. «أُمّ ـ»: مغز. ۸. «سمعَکَ إلیّ»: به مـن گوش بده، گوشَت با من باشد. ج: أسْماع و أسْمُع. جج: أسامِع و أسامِیْع.

السِّمْع: ۱. آوازه، یاد، نام نیک. ۲. «رجُلٌ ـٌ»: مردی نیکوکارکه مردُم به حرفش گوش دهند. ۳. بچّهٔ گرگ از کـفتار. ۴. «أمرٌ ذو ـ»: کـاری مـهم و شـنیدنی. ۵. [زیست‌شناسی] نوعی منحصر به فرد از سگ وحشی که زیستگاهش افریقاست. Cynhyaena (E)

السُّمَعاء جـ: سَمِیْع.

السَّمَعَة جـ: سامِع.

السَّمِعَة «أُذُنٌ ـ»: گوشِ شنوا.

السَّمْعَة: ۱. مصدر مرّه از سَمِعَ، یک بار شنیدن. ۲. «أُذُنٌ ـ»: گوشِ شنوا. ۳. یاد و آوازهٔ شنیده شده «هو ذو ـِ طَیِّبَةٍ»: او دارای آوازهٔ نیکوست، حُسنِ شهرت دارد.

السُّمْعَة: ۱. آوازه، شهرت، یاد. ۲. سخن نیکو و اندرز که بر زبانها باشد و شنیدنی است. ۳. قرآن و جز آن که خوانده شود تا مردم بدان گوش سپارند. ۴. «فَعَلَ ذلک ریاءً و ـً»: آن کار را برای آن انجام داد که مردم ببینند و بشنوند.

السَّمَعَج لبنٌ ـ: شیر پرچربی و شیرین (لسـ). ← سَمْلَج.

السَّمَعْمَع: ۱. شیطان، ابلیس. ۲. خبیث، بدجنس. ۳. گرگ سبُک و چابک. ۴. دارای سر و تن و ریش کوچک و خُرد. ۵. سرِ کوچک. ۶. شخص دراز و باریک.

السَّمْعِیّ: ۱. منسوب به سَمْع. ۲. [تشریح] «العصبُ ـ»: عصبِ شنوایی.

السَّمْعِیّات (در عقاید): اعتقادات سمعی مبتنی بر وحی مانند اعتقاد به بهشت و دوزخ و روز رستاخیز.

سَمَقَ ـُ سَمْقاً ۱. ه: به او سُماق خوراند. ۲. ـ الطعامَ: در خوراک سُماق ریخت.

سَمَقَ ـُ سُمُوْقاً و (الر) **سَمْقاً**: النباتُ أو البناءُ: گیاه یا ساختمان بلند شد و بالا رفت.

السَّمِق: آنچه درازی و بـلندی آن مـحدود بـاشد ← سامِق. ج: سِماق.

السُّمُقان جـ: سَمِیْق.

السِّمِقّ: مردِ دراز قد، بسیار بلندبالا.


السِّمْع

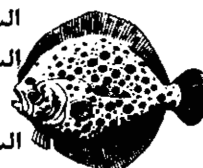
سَمَکَ ـُ سَمْکاً ه: آن را بـالا بـرد. ۲. ـ ه: به او (سَمَک) ماهی خوراند.

سَمَکَ ـُ (بـ لا) **سَمْکاً و سُمُوکاً** و (المنـ) **سَماکَةً**: الشیءُ: آن چیز بلند شد، بالا گرفت.

السَّمَک: ۱. ماهی. ج: سِماک و سُمُوک و أسْماک.

السَّمْک: ۱. مصـ. ۲. سقف خانه. ۳. بلندی خانه از کف تا به سقف، قامت، بلندی هر چیز. ۴. [هندسه]:

ارتفاع، بُعدِ سوّم پس از طول و عرض. ۵. عمق، ژرفا. ج: سُمُوک.
السُّمْک ج: سِماک.



السَّمَکُ الأَبْیَض: ماهیِ سفید رودخانه‌ای
Salmo (S), Salmo bleak (E)
السَّمَکُ الأَحْمَر: ماهیِ قرمز، ماهیِ حوض.
سَمَکُ التُّرس: سپرماهی.
Rhombus (S) Turbot (F)
السَّمَکَة: ۱. واحدِ سَمَک، یک ماهی. ۲. [کیهان‌شناسی] : برج حوت. و ۳. «~ الطیّارَة» صورتی فلکی و جنوبی میان ستارهٔ سهیل و ثانی السّفینة.
سَمَکُ الذَّهَبِیّ: ماهیِ طلائی. Gold fish (E)
سَمَکُ سُلَیْمان: ماهیِ سلیمان. Salmon (E)
سَمَکُ السَّیْف: شمشیرماهی Sword fish (E)



سَمَکُ الصُّخُور، سَمَکُ الصَّخْرِیّ: صخره‌ماهی (المو). Rock fish (E)
سَمَکُ الطِّین: ماهیِ باتلاقیِ اطراف آمازون که در خشکسال نقبی زیر زمین می‌زند و به زندگی بطئی خود ادامه می‌دهد، ماهیِ گِل‌نشین.
سَمَکٌ طَیّار: ماهیِ پرنده (المو) Flying fish (E)
السَّمَکُ الفِضّی: حشره‌ای بی‌بال که بدنش را فلسهایی برّاق پوشانده و به سه میلهٔ دراز منتهی می‌شود، زیستگاهش جاهای مرطوب است، شُحَیْمَة، عَثّ‌الورق. Silverworm (E), Lepisma (S)
سَمَکُ الکَراکِی: اردک‌ماهی. Esox (S)
سَمَکٌ کُرَوِیّ أو مُنْتَفِخ: صندوق‌ماهی، قوطی‌ماهی یا ماهیِ بادکننده، ماهیِ پُفی (المو). Globfish, Puffer (E)



سَمَکٌ مُفَلْطَح: ماهیِ پَهن (المو). Flat fishe (E)
سَمَکُ مُوسَی: ماهیِ حلوا. Sole (E)
سَمَکُ هَلامِیّ (المو) ژله‌ماهی، عروس دریا (که در شمار ماهیان نیست ولی اسماً چنین خوانده می‌شود) Jelly fish (E)
سَمَلَ ـُ سَمْلاً ۱. العینَ: چشم را با میلهٔ گداخته بیرون آورد، به چشم میل کشید. ۲. ~ الحوضَ: گِل و لایِ حوض را پاک کرد. ۳. ~ الدَّلوَ: سطلِ آبی اندک با گِل و لای برآورد. ۴. ~ بین القومِ: میان آن گروه آشتی برقرار کرد.
سَمَلَ ـُ سُمُولاً و سُمُولَةً الثّوبُ: جامه کهنه و پوسیده شد.
سَمُلَ ـُ سَمالَةً و سُمُولَةً الثوبُ: جامه کهنه و فرسوده شد.
سَمِلَ ـَ سَمَلاً الثّوبُ: جامه کهنه و فرسوده شد.
السَّمَل: ۱. ج: سَمَلَة. ۲. باقیماندهٔ آب در تَهِ حوض. ج: أسْمال. ۳. «ثوبٌ سَمَل» و «ثوبٌ أسْمال»: جامهٔ کهنه و فرسوده، لباس کهنه.
السَّمِل: جامهٔ کهنه و پوسیده. ج: أسْمال.
السُّمْلان: باقی‌ماندهٔ آب یا شراب در ظرف.
السُّمَل ج: ۱. سَمَلَة. ۲. سُمْلَة.
السُّمَل ج: سُمْلَة.
السَّمَلَة ۱. ج: سامل. ۲. جامهٔ کهنه و پاره. ۳. ماندهٔ آب در تَهِ ظرف یا حوض. ۴. گِل و لای در آب حوض. ج: سَمَل و أسْمال و سِمال و سُمُول.
السُّمَلَة: ۱. آن‌که چشمها را از حدقه برکَنَد. ۲. اشکی که از شدّت گرمی روان شود.
السُّمْلَة: اندکی آب که آن را یکباره سرکشند، یک قورت آب. ج: سُمَل و أسْمال و سِمال و سُمُول.
السَّمْلَج: شیر پرچربی و شیرین ← سَمْعَج.
سَمْلَجَ سَمْلَجَةً السّائلَ: نوشابه را جرعه جرعه نوشید.
السُّمْلُج: شیرِ چرب و شیرین.
السَّمْلَق: ۱. زمین خشک و بی‌گیاه. ۲. زمین هموار. ۳. زنِ ستَرون، عقیم، نازا. ۴. پیرزنِ فرتوت. ج: سَمالِق.
السَّمَلَّع: ۱. گرگ. ۲. پلید، خبیث، بدجنس.
سَمَّ ـُ سَمّاً ۱. الطّعامَ: در غذا زهر ریخت، غذا را سمّی کرد. ۲. ~ ه: به او سَمّ خوراند. ۳. ~ ته الحشرةُ: حشره او را گزید و زهرش را به تن او وارد کرد ۴. ~ الشیءَ: آن چیز را نیکو کرد. ۵. ~ الأمرَ: آن کار را آزمود و به عمق آن توجّه کرد. ۶. ~ النّعمةَ إلیه: آن نعمت را به او

اختصاص داد، ویژهٔ او ساخت. ۷. ـ ت الرّیحُ النّباتَ : بادگیاه را سوزاند. ۸. ـ القنینةَ : سرِ شیشه را بست. ۹. ـ الإبـرَةَ : برای سوزن سوراخ درست کرد. ۱۰. ـ الشیءَ : آن چیز را درست کرد، تعمیر کرد. ۱۱. ـ بینَهم : میان آنان آشتی برقرار کرد. ۱۲. ـ الشیءُ : آن چیز پس از عمومیّت به خاصّان رسید.

سَمَّ ـُ سُمُوماً ۱. ت الرّیحُ : بادْ گرم و سوزان شد، بادِسام شد. ۲. ـ الیومُ : آن روز بادِ گرم وزید.

سَمَّ ـِ سُمُوماً (لا) ۱. إلیه : قصدِ او کرد. ۲. ـ بینَهم : میان آنان آشتی برقرار کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز به خواص و اشراف رسید. ۴. ـ ت الرّیحُ : باد همه چیز را سوزاند.

سُمَّ مجـ ۱. الیومُ : امروز سخت گرم شد، بادِ سوزان، در آن وزیده شد. ۲. ـ النباتُ : گیاه از باد گرم سوخته شد.

السَّمّ : ۱. مصـ. ۲. زهر، هر چیز سمّی. ۳. صدف و مانند آن که از دریا برآورند و برای زینت به کار برند. ۴. رگی در بُنِ بینیِ اسب. ۵. استخوان مغزدار. ۶. «أصابَ ـَ حاجتِه» : به مراد و خواستهٔ خود دست یافت. ج : سُمُوم و سِمام. ← سُمّ.

السُّمّ ۱. جـ : أسَمّ. ۲. سَمّ، زهر. ۳. هر سوراخ تنگ مانند سوراخ سوزن و سوراخ گوش و بینی. ج : سُمُوم و سِمام. ← سَمّ.

السُّمَم جـ : سُمَّة.

السُّمّار جـ : سامِر.

السَّمّارَة : خاکستر.

السَّمّاع : ۱. مبالغهٔ سامِع، بسیار شنونده، شنوا. ۲. جاسوس، آن که به گوش نشیند و استراق سمع کند. ۳. مطیع، فرمانبردار، گوش به فرمان، حرف‌شنو.

السُّمّاع جـ : سامِع.

السَّمّاعَة : ۱. مؤنّثِ سَمّاع. ۲. [پزشکی] : گوشی آزمایش صداهای درون قفسهٔ سینه، گوشیِ پزشکی. ۳. گوشیِ تلفن. ۴. «أذنٌ ـٌ» : گوش بسیار شنوا.

السُّمّاق : درخت و میوهٔ سُماق.

السُّمّاقَة : یک دانه میوهٔ سُماق.

السُّمّاقِيّ : ۱. منسوب به سُماق. ۲. آنچه به رنگ سماق باشد. ۳. سنگِ سُماق.

السَّمّاک : ماهی‌فروش.

السَّمّان : ۱. روغن‌فروش. ۲. رنگی است برای تزیین.

سَمَّتَ تَسْمِیتاً (س م ت) ۱. ه : آن را خوب سَمْت و جهت داد، نیکو توجیه کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد ملازمِ راه آشکار شد. ۳. ـ اللهَ علیه : نام خدا را بر آن خواند، بسم‌اللّه گفت. ۴. ـ له : با عبارت «یرحمک اللّه» او را دعا کرد.

السُّمَّة : ۱. جـ : سامِه. ۲. سفره‌ای بزرگ از برگ خرما که زیر خرمابُن گسترند تا خرما بر آن ریزد. ۳. خویشاوندی، نزدیکی. ۴. دانه‌هایی از صدف و مانند آن که از دریا گیرند و برای زینت به رشته کشند. ۵. پیه یا پنیرک خرمابُن. ج : سُمَم.

سَمَّجَ تَسْمِیجاً (س م ج) ۱. ه : او را زشت و ناهنجار کرد. ۲. ـ ه : او را به زشتی و ناهنجاری نسبت داد.

سَمَّحَ تَسْمِیحاً (س م ح) ۱. ه : او را به بزرگواری و نظربلندی نسبت داد. ۲. ـ الرُّمحَ : نیزه را نرم و راست کرد. ۳. چشم‌پوشی و نرمخویی کرد. ۴. راست و هموار راه رفت.

سُمّ الحِمار : گیاهِ خرزهره.

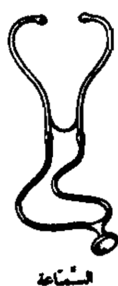
سَمَّدَ تَسْمِیداً (س م د) ۱. الأرضَ : به زمین (سِماد) کود داد. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را از تَه تراشید، پاک‌تراش کرد. ۳. ـ ه : او را مشغول کرد، سرگرم کرد.

سَمَّرَ تَسْمِیراً (س م ر) ۱. ه : او را بر جای میخکوب کرد. ۲. ـ ه : آن را با میخ محکم و استوار کرد. ۳. ـ اللبنَ : شیر را با آب رقیق کرد. ۴. ـ الماشیةَ : ستوران را سرِ خود به چراگذاشت. ۵. ـ الماشیةَ العُشبَ : ستور علف را چرید. ۶. ـ السّهمَ : تیر را زود رها کرد.

السُّمَّر جـ : سامِر.

سُمٌّ ساعَةٍ : زهری که در ساعت و فوری بکشد، زهر زودکُشنده.

سُمُّ السَّمکِ : درختی است دارای مادّه‌ای سمّی که در کشتن ماهی به کار می‌رود، سَمّ ماهی‌کُش.


السَّمّاعة



سَمَّطَ تَسْمِيطاً (س م ط) ۱. الشِّعرَ : شعری در قالب مُسمَّط گفت. ۲. ــ الشيءَ : آن چيز را بر گردنبند آويخت، به رشته كشيد. ۳. ــ ه : همراه و ملازمِ او شد. ۴. ــ الرَّجُلُ : آن مرد بسيار ساكت و خاموش شد.

سَمَّعَ تَسْمِيعاً (س م ع) ۱. ه الحديثَ : آن سخن را به او شنواند، به گوش او رساند. ۲. ــ ه في النّاسِ : او را ميان مردم مشهور و نامدار ساخت. ۳. ــ به : او را رسوا كرد. ۴. ــ ه بكذا : او را بدان چيز مشهور كرد.

السُّمَّع : ۱. جـ : سامِع. ۲. غولِ كوچک‌سر، غولِ كلّه‌كوچک.

سَمَّلَ تَسْمِيلاً (س م ل) الحوضُ : از حوض اندكی آب بيرون آمد، جز اندكی آب نيامد. ۲. ــ الحوضَ : حوض را از گِل و لای پاک كرد. ۳. ــ ت الدَّلوُ : سطل جز اندكی آبِ با گِل و لای بيرون نياورد. ۴. ــ ه بالقولِ : با او به نرمی سخن گفت.

سَمَّمَ تَسْمِيماً (س م م) ۱. الطعامَ و نحوَه : غذا و مانند آن را سمّی كرد، در غذا زهر ريخت. ۲. ــ السِّلاحَ : جنگ‌افزار را زهرآگين كرد. ۳. ــ الوضينَ : برای تنگِ پالان شتر حلقه ساخت. ۴. ــ الشيءَ : آن چيز را با صدف آراست.

سَمَّنَ تَسْمِيناً (س م ن) ۱. الشاةَ : گوسفند را فربه كرد، پروار كرد. ۲. ــ ه : او را به فربهی نسبت داد. ۳. ــ الطَّعامَ : غذا را چرب درست كرد. ۴. ــ الشيءَ : آن چيز را سرد كرد. ۵. ــ ه : به او توشهٔ روغن داد. ۶. ــ ه : به او روغن خوراند. ۷. ــ في الحمدِ : بسيار ستايش كرد. ۸. ــ له : به او عطای بسيار بخشيد.



السُّمَّنَة : پرندهٔ باسترک.

السُّمَّه : ۱. چهارپايانِ به حال خود رها شده، ستوری كه سرِ خود چرا كند. ۲. دروغ، ياوه، باطل، بيهوده. ۳. هوا. ۴. باد.

السُّمَّهَی : ۱. جَوّ، فضای محيط بر كرهٔ زمين. ۲. تارهايی باريک چون تار عنكبوت كه هنگام گرما در آفتاب به نظر آيد، مُخاط شيطان. ۳. شخص دروغگو. ۴. سخنان باطل و بيهوده.

السَّمُّور ف معـ : سمور. ج : سَمامِير.

السُّمُوت جـ : سَمْت.

سَمُّور سِيبِرْيا : سمورِ سيريايی.

السِّمّوريّات [زيست‌شناسی] : تيرهٔ سموريان.

سَمَّی تَسْمِيَةً (س م و) ۱. ه فلاناً أو بفلانٍ : او را بدان اسم نامگذاری كرد، او را چنان نام نهاد، «ــ المولودَ زَيْداً» : آن نوزاد را زيد نام نهاد. ۲. ــ ه : نام او را بر زبان آورد. ۳. ــ علی الطَّعامِ : نام خدا را هنگام غذا بر زبان آورد، خدا را ياد كرد.

السِّمِّير : افسانه‌گویِ خوش‌بيان، داستانسرا.

السُّمَّيْهاء و السُّمَّيْهَی : ۱. سخنان دروغ و ياوه ← سُمَيْهاء ۲. «مَشَی السُّمَّيْهَی» : از سرِ تكبّر و ناز راه رفت، خرامان و با تكبّر راه رفت.

سَمَنَ ـُ سَمْناً ۱. الطَّعامَ : در غذا روغن ريخت، غذا را با روغن پخت. ۲. ــ فلاناً : به فلانی روغن خوراند.

سَمَنَ ـِ سُمُوناً ۱. له : برای او غذايی با روغن درست كرد. ۲. ــ له : به او اظهار دوستی نمود و با گفتار نرم خشنوديِ او را جلب كرد.

سَمِنَ ـَ سِمَناً و سَمانَةً : فربه شد، پرپيه و گوشت شد، پروار شد.

السِّمَن : دارويی است برای فربه كردن، داروی ضدّ لاغری. ← سُمْنَة (معنی ۱).

السَّمْن : ۱. مصـ سَمَنَ. ۲. روغن، كره. «ــ النَّباتِيّ» : روغن نباتی. ج : أَسْمُن و سُمُون و سُمْنان.

السُّمْنان جـ : سَمْن.

السَّمْنَة : يک پاره روغن، پاره‌ای يا قالبی كره.

السُّمْنَة : دارويی برای فربه كردن، داروی ضدّ لاغری. ← سِمَن. ۲. [گياهشناسی] گياهی هميشه سبز با شاخه‌های نازک و دانه‌ای شبيه فلفل، كيسهٔ كشيش، چنتهٔ چوپان. ۳. [زيست‌شناسی] : پرنده‌ای از تيرهٔ توكا يا سارها با انواع و رنگهای بسيار و گوشتی لذيذ، باسترک.

السَّمَنْجُونِيّ ف معـ : آسمانگون.

السَّمَنْد : ۱. پرنده‌ای بومی در هند كه گويند در آتش

نمی‌سوزد. ۲. ف معـ : اسب.
السَّــمَنْدَر و السَّــمَنْدَل یـو، معـ : سـمندر، نـوعی مارمولک، (المنـ، مادّه‌ای از خود ترشّح می‌کند که آتش را خاموش می‌سازد از این رو گویند آتش بر این جانور تأثیری ندارد).
السَّمَنْدَل ۱. سمندر. ۲. پرنده‌ای بومی در هـند کـه گویند در آتش نسوزد. ۳. پارچـه‌ای کـه از پَـرِ بـعضی پرندگان بافند و آتش نمی‌گیرد (الر).
سَمَنْدَلُ الماءِ : سمندرِ آبی.
السَّمَنْدَلِیّات [زیست‌شناسی] : تیرۀ سمندریها.
سَمَهَ ـَ سُمُوهاً و سَمْهاً ۱. الفرسُ : اسب چنان راه رفت که احساس خستگی نکرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد حیران و سرگشته شد.
سَمْهَجَ سَمْهَجَةً ۱. کلامَه : در سخن خود دروغ گفت. ۲. ـ فی السَّیرِ : در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را فرستاد، روانه کـرد. ۴. ـ الحـبلَ : ریسمان را محکم تابید. ۵. ـ الیمینَ : سـوگندِ اکـید خورد. ۶. ـ الدّراهمَ : درمها را رایج ساخت، رواج داد.
السَّمْهَج : ۱. آسان، هموار. ۲. شیر چرب و شیرین. ۳. شیرِ آمیخته با آب.
السَّمْهَد : چیز خشک و سخت.
السَّمْهَرِیّ : ۱. منسوب به سَمْهَر، نیزۀ سخت منسوب به «سَمْهَر» شوهر «رُدَیْنَة» که نیزه‌های سخت و مرغوب می‌ساخته. ۲. کمانِ سخت و استوار. ۳. میخ سخت و استوار.
السِّمْر : ۱. آن که در بزرگواری با دیگری رقابت کند، رقیب در بزرگواری. ۲. همتای شخص در بزرگواریها و کارهای نیک.
السَّمَوْأَل : ۱. مگسِ سرکه. واحد آن سَمَوْأَلَة است. ۲. سایه. ۳. زمین سخت و درشتناک.
السَّمُور : ماده شتر نجیب و تندرو. ج : سُمُر.
السَّمُوراي معـ : سامورایی، فرقه‌ای از رزمندگان ژاپنی که تعلیمات جنگی و اخلاقیِ ویژه‌ای می‌گرفتند، نظیر شوالیه‌های معبد در اروپا و جـوانـمردان و عـیّاران در ایران.
السُّمُوط ۱. جـ : سِمْط. ۲. گردنبندها.
السَّمُوع : تیزگوش ← سَمَعَة.
السَّمُوفَر روسی معـ : سماور.
السَّمُوق : سُماق ← سُمّاق.
السُّمُوق : ۱. مصـ سَمَقَ. ۲. بلندی، ارتفاع.
السَّمُوقَة : یک دانه سُماق.
السُّمُوک جـ : ۱. سَمَک. ۲. سَمْک.
السَّمُول : جامۀ کهنه.
السُّمُول جـ : ۱. سَمَلَة. ۲. سُمْلَة.
السَّمُوم : بادِ سوزان (مؤنث است). ج : سَمائِم.
السُّمُوم جـ : ۱. سَمّ. ۲. سُمّ.
السُّمُون جـ : سَمْن.
السَّمَوَّل : زمین هموار و فراخ.
السَّمَوِیّ : منسوب به اسم، اسمی.
سَمَی ـِ سَمْیاً ۱. ه : نام او را بـر زبـان آورد. ۲. ـ ه زیداً : او را زید نام نهاد.
السِّمَی و سِمِیّ جـ : سَماء.
السَّمِیج : ۱. زشت، ناهنجار. ۲. خوراک بدمزه و بدبوی ← سَمْج. ج : سُمَجاء و سَماجَی.
السَّمِیح : باگذشت، بزرگوار. ج : سِماح و سُمَحاء.
السَّمِید ف معـ : آرد سفید ← سَمِیذ.
السَّمَیْدَر : سمندر.
السَّمَیْدَع : ۱. مرد بسیار بخشنده و بزرگوار. ۲. دلیر. ۳. والانسب. ۴. مـهتر، بـزرگ، سـالار. ۵. چـالاک در بـرآوردن حـاجتهای خـود. ۶. گـرگ. ۷. شـمشیر. ج : سَمادِع و سَمادِعَة.
السَّمِیذ ف معـ : ۱. آرد سفید. ۲. نوعی نان که از آرد سفید سازند، نان سفید.
السَّــمِیر : ۱. افســانه‌گـوی، داسـتانسرا. ۲. هـمدم و هم‌سخن شبانه. ج : سُمَراء. ۳. روزگار. ۴. «ابن ـ» : شبِ بی‌ماه، بی‌ماهتاب. ۵. «ابنا ـ» : شب و روز. ۶. «لا أفعله ـ اللیالی» : هرگز آن کار را نخواهم کرد.
السُّمَیْرِیَّة : نوعی کِشتی.


السَّمُوفَر


السَّمَنْدَل

السَّمَنِيسِم: گیاهی بوته‌ای و پایا از تیرهٔ خلنجیها که با آن جاروهای ستبر سازند، خلنگ، بوتهٔ جاروب.
Heather (E)
السُّمَيْط: خشت یا آجر روی هم چیده ← سَمِيْط.
السَّمِيْط ۱. فعیل به معنی مفعول (مَسمُوط)، ردیف شده، منظّم و مرّتب شده. ۲. خشت یا آجر روی هم چیده شده ← سُمَيْط. ۳. مرد فقیر و سبک‌حال. ۴. «نعلٌ ~»: کفش بی‌وصله. ۵. برّه‌ای که پشمش را سترده باشند. ج: سُمُط.
السَّمَيْطَر: پرندهٔ حواصیل بزرگ‌جثه که همواره کنارهٔ آب زندگی می‌کند.
السَّمِيْع: ۱. شنوا، تیزشنو، تیزگوش. ۲. از نامهای خدای متعال است. ۳. (فعیل به معنی فاعل)، شنواننده. ۴. فعیل به معنی مفعول (مَسموع) شنیده شده. ۵. «أُذُنٌ ~»: گوشِ شنوا. ۶. «السَّمِيْعان»: مثنّای سَمِيْع و (اصطلاحاً) دو چوب بلند یوغ که با آنها دو گاو را برای شخم زدن جفت می‌کنند. ج: سُمَعاء.
السَّمِيْق: چوب یوغی که دور گردن گاو برای شخم زدن بندند. ج: سُمُقان و أَسمِقَة.
السَّمِيْك: ۱. ستبر، ضخیم. ۲. انبوه، متراکم. ۳. هر چیزِ بالا، عالی. ج: سِماک.
السُّمَيْكاء: نوعی ماهی کوچک که آن را خشک می‌کنند. Silverside (E), Atherina (S)


السّنا

السُّمَيْكَة: ۱. مصغّرِ سَمَک، ماهیِ کوچک ۲. موریانه.
السَّمِيْل: کهنه، فرسوده. ج: سِمال.
السَّمِيْن: ۱. فربه، چاق، پُر پیه و گوشت. ۲. سنگین، آرام. ۳. سخن استوار و متین. ۴. توانگر. ج: سِمان.
السَّمِيْنَة: ۱. مؤنّثِ سَمِيْن. ۲. خانهٔ پرجمعیّت. ۳. زمین بی‌سنگریزه با خاک خوب. ج: سِمان.
السُّمَيْهاء و السُّمَيْهَى: سخنان یاوه و دروغ. ← سُمَّيْهاء.
السَّمِيّ: ۱. آن که در بزرگواری با دیگران رقابت کند، رقیب در افتخار، فخرفروش. ۲. همنام، هم‌اسم. ۳. مانند، مثل. ۴. فرزندِ آدمی که نام او را می‌گیرد و جانشین اوست. ۵. در تعبیر قرآنی یعنی کسی که شایستهٔ نام و صفات کسی دیگر باشد. «هَلْ تَعْلَمُ لَهُ سَمِيّاً» (قرآن مجید، مریم، ۶۵): آیا نظیری شایستهٔ نام او (خدا) و موصوفی که براستی سزاوارِ صفت او باشد می‌شناسی؟ (اعم).
السُّمِيّ جـ: سَماء.
سَنا ـُ سَناءً ۱. البرقُ و غیرُه: آذرخش و جز آن درخشید. ۲. ~ ت النّارُ: آتش بالا گرفت. ۳. بلند شد، اوج گرفت، بلندمقام شد. ۴. «~ إلی معالِي الأمورِ»: بر بالاترین امور فائق آمد، برتری یافت.
سَنا ـُ سَنْواً و سُنُوّاً و سِناوَةً و سِنايَةً (س ن و) ۱. السّحابُ الأرضَ: ابر زمین را سیراب کرد. ۲. ~ الدَّلوَ: سطل را از چاه بالا کشید. ۳. ~ علی الدّابّةِ: به وسیلهٔ چهار پا از چاه آب کشید. ۴. ~ القومُ لأنفُسِهم: آن گروه برای خود آب کشیدند. ۵. ~ ت السّماءُ: آسمان باران فرو بارید. ۶. ~ ت السّانيةُ: شترِ آبکش از چاه و مانند آن آب بیرون کشید. ۷. ~ البابَ و نحوَه: در و مانند آن را باز کرد. ۸. ~ الشيءَ: آن چیز را آسان کرد.
السَّنا: ۱. مصـ سَنَى. ۲. روشنایی ماه. ۳. روشنایی شدید، آذرخش، برق. در تعبیر قرآنی نور ساطع‌شوندهٔ بالارونده و بلند با درخشش خیره‌کننده «يَكادُ سَنابَرْقِهِ يَذْهَبُ بالأبْصارِ» (قرآن مجید، النّور، ۴۳): نزدیک است درخشش بلند و بالارونده برقش دیدگان را کور کند (اعم). ۴. نوعی ابریشم. ۵. گیاهی دارویی و پایا از تیرهٔ قرنیّات که پاره‌ای نیز کاشتنی و تزیینی است و گُلش رنگ به زردی می‌زند و انواعی دارد، سَنا. «~ البَرّيّ»: سنای صحرایی. «~ مَكّة»: سنای مکّه. «~ الحجازيّ»: سنای حجازی.
السَّناء: ۱. مصـ سنا و سَنَی. ۲. سَنا (به معانی ۱ ـ ۳). ۳. بلندی، رفعت، والایی.
السِّناء جـ: سَنِيّ.
السَّنائع جـ: سَنِيْعَة.
السَّنائن جـ: سَنِيْنَة.
السَّناب: بدیِ سخت، شرِّ شدید.

السِّناب و السِّنابَة : آن که پشت و شکم او دراز و کشیده باشد.
السَّنابِک جـ : سُنْبُک.
السَّنابِل جـ : سُنْبُل و سُنْبُلَة.
السَّنابِیق و السَّنابِیک جـ : سُنْبُوق و سُنْبُوک.
السَّناة : تکّه‌ای از نوعی حریر ← سَنَی.
السِّنا جـ : سَنِیْت.
السُّناة جـ : سانِي.
السِّناج ۱. جـ : سَـنْجَة. ۲. رنگ‌آمیزی. ۳. اثر دود چراغ و مانند آن بر روی دیوار. ۴. [شیمی] : دوده. ج (برای معانی ۲ و ۳ و ۴) : سُنُج و أَسْنِجَة.
السَّناجِب و السَّناجِیب جـ : سَنْجاب.
السَّناجِق جـ : سَنجَق.
السَّناخَة : ۱. بوی بد، بوی ترشیدگی و ماندگی. ۲. چرک، کثافت، پلیدی.
السِّناد : ۱. مصـ سانَدَ. ۲. ماده شتر قوی یا بلندقامت. ۳. [علم قافیه] عیبی از عیوب قافیه به صورت اختلاف حروف یا حرکات قبل از حرف رَوِی، سِناد. ۴. نوعی خوک خرطوم‌دراز که زیستگاهش مالایا و امریکای جنوبی است. تاپیر. Tapir یا Tapirs (E)
السَّنادِر جـ : سَنْدَر.
السَّنادِل جـ : سَنْدَل.
السِّنادِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ خوکهای خرطوم‌دراز، خانوادهٔ تاپیرها.
السَّناسِن ۱. جـ : سَنْسِن. ۲. سِنْسِنَة.
السُّناط : مردکوسه‌ریش. ج : سُنُط و أَسْناط. ← سَنُوط.
السِّناطِیب جـ : سِنطاب.
السِّناع جـ : سَنِیْع.
السَّناعِب جـ : سُنْعُب.
السِّناف : تنگ یا بندی که پالان شتر را با آن بندند و محکم کنند. ج : سُنُف و سُنُف و أَسْنِفَة.
السَّنام : ۱. کوهان شتر. ۲. برجستگی بین گردن و پشت گاومیش و گاو وحشی، کوهانِ گاومیش. ۳. میانهٔ زمین که برآمده باشد. ۴. «ـ القومِ» : بزرگ و مهتر و ارجمندِ قوم. ۵. مُعظَم و بهینِ هر چیز. ج : أَسْنِمَة.
السِّنام جـ : سَنِیْم.
السِّنان : سرنیزه. ۲. سنگِ فسان که تیغ و کارد و مانند آنها را با آن تیز کنند، سنگ چاقو تیزکُن. ج : أَسِنَّة.
السَّنانِیر جـ : ۱. سِنَّوْر.
السَّنانِیق جـ : سَنَّیق (به معنی ۱)
السَّناهَة : یکسال در میان میوه دادن بعضی درختان مانند زیتون، آیش درختانِ میوه‌دار.
السَّناهِیَّة : ۱. مبلغ پرداختی سالیانه. ۲. [اقتصاد] : پرداخت به اقساط در سرِ مواعدِ معیّن معمولاً ماهیانه یا سالیانه.
السَّنایا : مرد بزرگوار و ارجمند و بلندپایگاه، عالیجاه.
السِّنایَة : ۱. مصـ سَنا. ۲. تمامیِ چیزی، همه. ۳. آبکشی با شتر آبکَش.
السَّنَب : بخشی از زمانه، مدّتی از روزگار.
السَّنِب : اسبِ تیزتک، تندرو. ج : سُنُوب.
السُّنْباد ف معـ : سُنباده (خم) ← سُنْباذَج.
السُّنْباذَج ف معـ : ۱. سُنباده. ۲. سنگِ سنباده، سنگِ چاقو تیزکُن.
سَنْبَک سَنْبَکَةً (الر) اللقمةَ : لقمه را هموار و دراز و کشیده کرد، به شکل نواله یا لقمهٔ قاضی (و در تداول امروز) ساندویچ درآورد.
السُّنْبُک معـ : ۱. جلوِ سُمِ ستور. ۲. کنارهٔ زیورِ شمشیر. ۳. بخش بالای کلاهخود. ۴. آغاز هر چیز. ۵. بند و رشته‌های آویخته از روبند. ۶. آغاز باران. ۷. زمین سخت و درشتناک و بی‌خیر و بی‌حاصل. ج : سَنابِک.
سَنْبَل سَنْبَلَةً ۱. الزّرعُ : کِشت خوشه برآورد، به خوشه نشست. ۲. ~ ثوبَه : دامنِ جامهٔ خود را فرو آویخت و دنبالهٔ آن را بر زمین کشاند.
السُّنْبُل : خوشهٔ گندم و جو و مانند آن. یک فردِ آن سُنبُلَة است. ج : سَنابِل.
السُّنْبُل الرّومِيّ ۱. گیاهِ سنبل‌الطّیب، ناردین. ۲. گُلِ سُنبُل.
السُّنْبُل الهِنْدِيّ : گیاه سنبل هندی، ناردین هندی،


السِّنان

السِّناد


السَّنام

خَبّ العَصافیر.


السُّنْبُلَة

السُّنْبُلَة : ۱. یک خوشه. ۲. یک گُلِ سنبل. ۳. گیاهِ گاوْرَس، ارزن ایتالیایی. ۴. [کیهان‌شناسی] : برج ششم از برجهای دوازده گانه فلکی، خوشه، برابر شهریور ماه.

السَّنْبُوت : ۱. خشمناک، غضبناک. ۲. غیبت‌کننده، بدگوی. ۳. دروغگو.

السَّنْبُوسَق و السَّنْبُوسَک معـ : ۱. سنبوسه، نوعی پیراشکی که درون پوششی از خمیر گندم موادّی چون گوشت چرخ‌کرده یا سبزی سرخ شده و مانند آن ریزند. ۲. قُطّاب، نوعی شیرینی که درون آن مغز پسته و بادام و گردو و خاکه قند ریزند.


السَّنْجاب

السُّنْبُوق و السُّنْبُوک : قایق کوچک، کَرَجی، زورق. ج : سَنابِیْق.

سَنُتَ ـُ سَناتَةً : پست و فرومایه شد.

السَّنِیت : ۱. مردکم‌خیر. ۲. چیز پست و بی‌ارزش، ۳. سخنی که کس را خرسند نکند. ۴. سال خشک و بی‌رُستنی.

السَّنَة : ۱. یک سال. ۲. خشکسال، قحط سال. ۳. زمین خشک. ج : سَنَوات و سَنَهات و سِنُون و سُنُون. «سِنُو الخِصْبِ» : سالهای فراوانی و نعمت. ۴. «ـ المَدرسِیَّة» : سالِ تحصیلی، سال درسی. ۵. «ـ المَدَنِیَّة» : سال عُرفی. ۶. «ـ الفلکیّة» : سال فلکی، سال اعتدالی، سال شمسیِ حقیقی، سال خورشیدی. ۷. «ـ النُّجومیّة» : سال نجومی. ۸. «ـ الکَبِیسَة» : سالِ کبیسه. ۹. «ـ الضوئیّة» : سال نوری. ۱۰. «ـ الحسابِیَّة» : سالی که میان دو نوبت حسابرسی فاصله شود. ۱۱. «ـ المالیَّة» : سال مالی که معمولاً دو ماه پس از پایان سال شمسی محسوب می‌شود. ۱۲. [پزشکی] : دوران باروریِ زن از بلوغ تا یائسگیِ وی

السِّنَة (و س ن) : ۱. مصـ وَسِنَ. ۲. چُرت، پینَکی، خواب کوتاه و سبک. ۳. غفلت، فراموشی، بی‌خبری.

السِّنْت معـ : یک بخش از صد واحدِ یک دُلار، پول امریکا و کانادا و بعضی دیگر، سِنْت.

السَّنْتِیْغْراد معـ : سانتی‌گراد، واحد سنجش گرما.

السَّنْتِیْغْرام معـ : سانتی‌گرم. واحد سنجش وزن.

السَّنْتِیْلِیْتر معـ : سانتی‌لیتر. واحد سنجش مایعات.

السَّنْتِیْم معـ : یک صدم فرانک (واحدِ پولِ فرانسه و بعضی کشورهای دیگر چون سویس)، سانتیم.

السَّنْتِیْمِتْر معـ : سانتی‌متر (واحد سنجش طول).

سَنَجَ ـُ سَنْجاً ه : آن را با رنگی غیر از رنگ پیشین خود رنگ کرد.

السُّنُج ۱. جـ : سِناج (به معانیِ ۲ و ۳ و ۴). ۲. عنّاب.

السُّنْج : عنّاب.

السِّنْجاب : سنجاب. ج : سَناجِب و سَناجِیْب.

السَّنْجابِیّ : ۱. منسوب به سنجاب. ۲. «اللَّونُ ـ» : رنگ خاکستری.

السَّنْجابِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ سنجابها.

السَّنْجَة ف معـ : سنجه، سنگ ترازو، سنگی که بدان چیزها را وزن کنند و بسنجند. ج : سِناج.

السُّنْجَة : ۱. سیاهیِ آمیخته به نقطه‌های سفید. ۲. اثر دود بر روی دیوار.

السَّنْجَق ف معـ : ۱. درفش، عَلَم، پرچم. ۲. شهرستان. ج : سَناجِق.

سَنَحَ ـَ سَنْحاً ۱. ه : با دست دادن از او استقبال کرد و به او خوشامد گفت. ۲. ـ عن رأیِه : او را از اندیشهٔ خود برگرداند و منصرف کرد.

سَنَحَ ـَ سُنْحاً و سُنُحاً و سُنُوحاً : ۱. الرأیُ : اندیشه آشکار شد. ۲. ـ الفرصةُ : فرصت مناسب دست داد. ۳. ـ الأمرُ : آن کار پیش آمد. ۴. ـ له الشِّعرُ : شعر گفتن برای او آسان شد. ۵. ـ بکذا : به فلان چیز سربسته اشاره‌ای کرد ولی آشکارا نگفت. ۶. ـ الخاطرُ بکذا : فلان چیز به خاطر گذشت، به خاطر خطور کرد. ۷. ـ به أو علیه : او را درگرفتاری و سختی افکند یا به او گزند و بدی رساند. ۸. ـ عن کذا : او را از فلان چیز بازداشت و دور گرداند. ۹. ـ الظبیُ و غیرُه : آهو و جز آن از سوی چپِ ناظر به سوی راست گذشت (در تفأّل چنین حرکتی را خوب و خجسته و خلاف آن را بدشگون و شوم دانند).

سَنَحَ ـَ سُنُوحاً الطّائِرُ أو الغزالُ : پرنده یا آهو از سمت چپ ناظر به سوی راست او گذشت (در تطیّر و تفأل این حرکت را خوب و خلافِ آن را بد دانند).
السُّنُح ج : سَنِیح.
السُّنْح : ۱. مصـ سَنَحَ. ۲. برکت، خجستگی، شگون. ۳. میانهٔ راه. ج : سُنُوح.
السَّنَخنَح : آن که در شب نخوابد، شب‌بیدار.
سَنَخَ ـَ سُنُوخاً فی العِلمِ : در دانش استوار و والامقام و صاحب‌نظر شد و بر همگان برتری یافت.
سَنِخَ ـَ سَنَخاً ۱. فوه : دهانش بی‌دندان شد، دندانهایش ریخت. ۲. ـ ت أسنانُه : ریشهٔ دندانهایش کرم خورده شد. ۳. ـ الدّهنُ و نحوُه : روغن و مانند آن تَند شد و بو گرفت و فاسد گردید. ۴. ـ من الطّعامِ : از آن غذا بسیار خورد چنان که ناراحتی معده پیدا کرد.
السَّنَخ : ۱. مصـ سَنَخَ. ۲. شترِ نر. ج : أسناخ.
السَّنِخ : ۱. روغن و مانند آن که تند و فاسد شده و بو گرفته باشد، بو گرفته، فاسد شده. ۲. (دندان) فاسدی که ریشهٔ آن کرم‌خوردگی داشته باشد. ۳. (شهر) تب‌خیز، شهری که آب و هوای بد و بیماری‌زا دارد.
السِّنْخ ۱. اصل، بیخ، بُن، پایه، ریشه. ۲. نوع، گونه. ۳. [تشریح] : حفرهٔ جای دندان در آرواره. ۴. آهنی که در سر پیکان نهند. ۵. ریشه و حروف اصلیِ کلمه. ۶. شدّت تب. ج : أسناخ و سُنُوخ.
السَّنْخَة : بوی بد، بوی فاسد شدن روغن و خوراکی.
سَنَدَ ـُ سَنْداً ۱. ه : برای او یا آن تکیه‌گاه ساخت.
سَنَدَ ـُ سُنُوداً ۱. إلیه : به او اعتماد کرد، به آن تکیه کرد. ۲. ـ ذَنَبُ النّاقةِ : دُم ماده شتر به بالا و پایین رفت و به چپ و راست جنبید. ۳. ـ الرجُلُ لِلخمیسِ : آن مرد به پنجاه سالگی نزدیک شد. ۴. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت.
السَّنْد : ۱. مصـ. ۲. نوعی جامهٔ یمنی خط‌دار ← سَنَد. ۳. معـ : شاخهٔ سمت چپ مزمار که در نواختن آهنگی ثابت ایجاد می‌کند. ج : أسناد
السَّنَد : ۱. تکیه‌گاه. ۲. پُشتی، بالش که بدان تکیه دهند. ۳. بخشی از کوه فراتر از دامنه که مقابل ناظر قرار گیرد. ۴. نوعی جامهٔ خط‌دار یمنی ← سَنْد. ۵. [قانون] : هر تعهّد کتبی متّکی بر قراردادی مشترک، سند، تعهّدنامه، قباله، قبض، سند بهادار، چک، سفته. ۶. [اقتصاد و تجارت و بانک] «ـ لحامِلِه» : سند در وجه حامل. و ۷. «ـ الشّحنِ» : بارنامهٔ کشتی یا وسایل دیگر حمل بار چون ترَن و کامیون و هواپیما و ۸. «ـ المُرورِ» : سند کالای گمرکی که تا مدّتی معیّن از پرداخت عوارض در ترخیص معاف است، سند معافیّت گمرکی، پروانه، جواز. ج : أسْناد و سَنَدات. ۹. [حدیث] : سلسلهٔ راویانِ حدیث. ج : أسانِید.
السَّنْدَأْوَة : عرقچین و شب‌کلاه و مانند آن که زیر دستار بر سر گذارند.


السَّنْدان

السَّنْدان ف معـ : ۱. سندان. «هو بین المطرقةِ و ـ» (لفظاً) : او میان پتک و سندان قرار گرفته. (تعبیراً) او میان دو کار بد قرار گرفته که هر دو زیانبخش است. ۲. [تشریح] : استخوان سندانی گوش.
السِّنْدان : ۱. مرد تنومند و نیرومند. ۲. گرگ تنومند و قوی.
السِّنْدانَة : ۱. مؤنّثِ سِنْدان. ۲. ماده خرِ قوی.
السَّنْدَب : نوعی گیاه علفیِ وحشی و آبزی که در کنارهٔ برگهایش حبابهای هوایی قرار دارد.
Bladder-wort (E), Utricularia (S)
السَّنْدَبِیّات : خانوادهٔ گیاهان آبزی و حشره‌خوار که در کنارهٔ برگهایشان حبابهایی هوایی وجود دارد.
Lentidulariees (S)


السَّنْدَر

سَنْدَرَ سَنْدَرَةً : شتافت، شتاب کرد.
السَّنْدَر : ۱. دلیر، بی‌پروا، بی‌باک. ۲. درختچهٔ بتولا، غانِ توس. ج : سَنادِر.
السَّنْدَرَة : ۱. مصـ. ۲. شتاب. ۳. پیمانه‌ای بزرگ. ۴. درختی که از شاخه‌هایش تیر و کمان سازند. ۵. واحدِ سَنْدَر، یک درختچهٔ بتولا.
السِّنْدَرُوس یو معـ : درخت سَندَروس، سرو کوهی. ۲. صمغِ سندروس که مانند کهرباست.

السَّنْدَرِيّ : ۱. سخت، نیرومند، قوی. ۲. دراز. ۳. کمانِ زه‌کردهٔ محکم. ۴. سنانِ کبود، سرنیزهٔ فولادی کبود. ۵. پیکان سفید. ۶. شیرِ بیشه. ۷. بزرگ‌چشم، درشت‌چشم. ۸. پیمانه‌ای بزرگ. ۹. پست، بی‌ارزش.
السُّنْدُس ف مع : نوعی پارچهٔ ابریشمین، نوعی ابریشم نازک، حریر.
السَّنْدَل : ۱. پرنده‌ای که از گیاه هلاهل تغذیه می‌کند، ← سَمَنْد (الر). ۲. جوراب که با کفش دَم‌پایی پوشند. ج : سَنادِل.
السَّنْدَوِيش مع : ساندویچ (المو) ← شَطِيْرَة. Sandwich (E)
السِّنْدِيان ف مع : درخت بلوط.


السِّنْدِيان

السِّنْدِيانَة : یک درخت بلوط، تک‌درختِ بلوط.
السِّنْدِيانِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ بلوطها.
السِّنْدِيل : گیاهی صحرایی و کاشتنی و پایا از تیرهٔ قمریها با میوه‌ای خوراکی و مخدّر و مسهل و قی‌آور که نام دیگرش سَمّ السَّمَک است، گیاه ماهی زهره.


السَّنْطُور

سَنِرَ ـَ **سَنَراً** : بدخوی و سرکش شد.
السَّنَر : ۱. مص سَنِرَ. ۲. بدخویی، سرکشی.
السِّنْسار : سمور.
السَّنْسَق : ۱. درخت کوچکِ آس. ۲. شاخهٔ درخت که با ریشه زدن از درخت مادر جدا شده و بتوان آن را جایی دیگر کاشت، پاجوشِ درخت.
السَّنْسكرِيتيّ مع : منسوب به سانسکریت، صفت زبان مقدّس برهمنان و کتابهایی که بدان زبان نوشته شده است.
السَّنْسكرِيتِيَّة : زبان سانسکریت که کتابهای کهنِ دینی و ادبی هند بدان نوشته شده و یکی از زبانهای هند و اروپایی است و با فارسی باستان وجوه اشتراک بسیار دارد.
سَنْسَنَ **سَنْسَنَةً** ت الرّيحُ : باد سرد وزید.
السِّنْسِن : تشنگی. ۲. سر و نوک هر چیز. ج : سَناسِن. ۳. [تشریح] : سرِ استخوانِ سینه یا بخشی از دنده که در سمت سینه قرار دارد. و ۴. کنارهٔ مهره‌های پشت. ۵. «جاءُوا سَناسِن» : بر یک روش و همسان آمدند، یکنواخت آمدند.
السِّنْسِنَة : ۱. سرِ چرخِ چاه. ۲. قلّاب قرقرهٔ بزرگ، چنگک. ۳. [تشریح] سرِ دنده‌های سینه. و ۴. کنارهٔ مُهره‌های پشت. ج : سَناسِن.
سَنُطَ ـُ **سَناطَةً** : ریش‌کوسه شد. ـــ الرجُلَ : آن مرد کوسه بود. ← سَنِطَ.
سَنِطَ ـَ **سَنْطاً** الرجُلُ : آن مرد کوسه شد. ← سَنُطَ.
السَّنْط : درخت آکاسیا، درخت صمغ عربی. «ـــ الشائِع» : درخت آکاسیای نقره‌ای.
السِّنْط : مُچ دست. ج : أَسْناط و سُنُوط.
السُّنُط جـ : ۱. سِناط و سُناط. ۲. سَنُوط و سَنُوطِيّ.
السِّنْطاب : پتکِ آهنگری. ج : سِناطِيب.
السُّنْطالَة : آهسته و سرافکنده راه رفتن، سر به زیر و آرام رفتن.
سَنْطَلَ **سَنْطَلَةً** : آرام و سرافکنده راه رفت.
السَّنْطَلَة : ۱. مص. ۲. درازی، بلندی.
السَّنْطُور و السِّنْطِير یو مع : از سازهای موسیقیِ زهیِ مضرابی، سنتور.
السِّنْطِيل : دراز، بلند.
سَنَعَ ـُ **سَناعَةً و سُنُوعاً** : بلند و زیبا و دلپسند بود.
السَّنَع : ۱. بلندیِ متناسب و زیبا و خوش‌آیند. ۲. زیبایی، زیباییِ قامت.
السِّنْع : مُچ دست یا پای باریک و ظریف. ج : أَسْناع و سِنَعَة.
السُّنْع : ج أَسْنَع.
السُّنْعُب : راسو. ج : سَناعِب.
السُّنْعُبَة : ۱. مؤنّثِ سُنْعُب، راسوی ماده. ۲. پاره گوشت برآمدهٔ میان لبِ بالا.
السَّنْعَبَق : گیاهی بدبوی.
السِّنَعَة جـ : سِنع.
السِّنْغ : رویِ پا، مقابلِ کفِ پا، از پنجهٔ پا تا مُچ آن.
سَنَفَ ـُ **سَنْفاً** ۱. الجملَ : آن شتر از دیگر شتران پیش افتاد. ۲. ـــ الجملَ : شتر را با تنگِ پالان بست. ۳.

ـ الفَرسَ : اسب زین خود را به عقب انداخت، از گُرده‌گاه به طرف سُرین انداخت.
السَّنَف : ۱. مصـ سَنَفَ. ۲. چوب و شاخهٔ برهنه شده از برگ. ۳. پوستهٔ تهی از مغزِ دانه، پوست باقلا و حبوب بی‌دانه. ۴. برگ. ج : سُنُوف.
السِّنْف ۱. جـ : سِنْفة. ۲. گیاه تلخه، دوسر، گرگاس، شلمک، که در کشتزار میان گندم و جو می‌روید. ۳. [گیاه‌شناسی] غلاف دراز روی دانهٔ بعضی گیاهان و حبوب مانند باقلا و لوبیا و نخود. ۴. گروه. ۵. صنف، دسته. ۶. شاخه و چوب برهنه از برگ. ۷. غلاف و پوستهٔ میوه ج : سُنُوف و سِنَفَة و أَسْناف.
السُّنُف جـ : ۱. سِناف. ۲. سَنِيْف. ۳. سَنُوف.
السُّنْف جـ : ۱. سِناف. ۲. سَنِيْف. ۳. سَنُوف.
السُّنْفَة : میوهٔ درخت سَلَم و سَمُر که دانه‌ای چون عدس دارد. از نامهای دیگرش حُبْلَة و خَنْبَلَة و عُلْفَة و قرن است.
السِّنَفَة ۱. جـ : سِنْف. ۲. ججِ سِنْفَة (المنـ).
السِّنْفَة : ۱. واحدِ سِنْف. ۲. مؤنّثِ سِنْف.
السِّنْفَتان : دو چوب راستِ دو شاخه بر سرِ چاه که چرخ چاه بر آنها قرار گیرد.
السُّنْقُ : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ خارداران با پوستی برّاق به رنگهای سرخ و ارغوانی و نقره‌ای که همهٔ انواع آن خُردجثّه و خوراکی هستند.
سَنِقَ ـَ سَنَقاً ۱. من الطّعامِ : از خوردن غذا ثقل کرد، غذا ناگوارده شد. ۲. از غذا سیر و دلزده شد. ۳. در سیری و رفاه زیست، متنعّم شد.
السَّنِق : سیر از غذا، پُرخورده، دلزده از غذا.
السُّنْقُر : پرنده‌ای شکاری، سُنقُر.
السُّنْقُور : پرنده‌ای شکاری، سُنقُر.
السَّنْقِيل : مرغی ماهیخوار، حواصیل، غم‌خورَک.
سَنُمَ ـُ سَنامَةً : در میان قوم خود بلندمرتبه بود، صاحبِ جاه بود.
السَّنْكَرِيّ معـ : ریخته‌گر. (المو، السُّمْكَرِيّ).
السِّنْكِسار : کتابی است از مسیحیان دربارهٔ زندگی قدّیسان و اخبار آنان. Synaxarion (E)
سَنِمَ ـَ سَنَماً ۱. البعيرُ : کوهان شتر بزرگ شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز از زمین بلند شد و بالا رفت و اوج گرفت. ۳. ـ النباتُ : گیاه شکوفه کرد، خوشه بست.
السَّنَم جـ : سَنَمَة.
السَّنِم : ۱. شتر بزرگ‌کوهان. ۲. گیاه بلندِ شکوفه کرده ۳. آب چشمه‌ای که بر روی زمین آشکار باشد.
السَّنَمَة : ۱. شکوفهٔ گیاه. ۲. خوشه و مانند آن که بر سرِ کِشته پدید آید، کلالهٔ گیاه. ۳. هر گیاهی که سرش برجسته باشد چون سنبل و مارچوبه. ۴. هر درختی که بار ندهد. ج : سَنَم.
السَّنِمَة : ۱. مؤنّثِ سَنِم. ۲. گیاهِ شکوفه برآورده.
السِّنِمّار : ۱. ماهِ تابان. ۲. آن که شب نخوابد، شب‌بیدار. ۳. دزد، شبرو. ۴. ف معـ : نام معماری ایرانی که گویند قصر خَوَرنَق را بساخت امّا پاداشِ مرگ یافت «جزاءُ سِنِمّار» : مثل است برای کسی که نیکی او را به بدی پاداش دهند.


السُّنْفة

السَّنَمُورَة معـ : ماهی کوچکی دریایی که آن را خشک و نمک‌سود می‌کنند، ماهی کولی.


السَّنَمُورَة

سَنَّ ـُ سَنّاً ۱. السِّكّينَ : کارد را تیز کرد. ۲. ـ الحجرَ : سنگ را صاف و صیقلی کرد. ۳. ـ الرُّمحَ : سنان در نوک نیزه نشاند. ۴. ـ ه : او را با سرِ نیزه زد. ۵. ـ ه : او را دندان گرفت، گاز گرفت. ۶. ـ ه : دندانهای او را شکست. ۷. ـ الأسنانَ : دندانها را مسواک و پاکیزه کرد. ۸. ـ الامیرُ رعیَّته : فرمانروا مردم را خوب و قانونمندانه اداره کرد. ۹. ـ القانونَ : قانون وضع کرد، قانونگذاری کرد. ۱۰. الطریقَ : آن راه را پیمود. ۱۱. ـ طریقاً من الخیر : سنّتی نیکو نهاد، کاری خیر وضع کرد و مرسوم ساخت. ۱۲. ـ الشيءَ : آن چیز را صاف و هموار کرد. ۱۳. ـ الأمرَ : آن موضوع را آشکار ساخت. ۱۴. ـ الشيءَ : آن چیز را تصویر کرد، عکسش راکشید. ۱۵. ـ ه : او را ستایش کرد، ستود. ۱۶. ـ الطّینَ : گِل را پخت و سفال ساخت. ۱۷. ـ الأمرَ : کار را انجام داد، اجرا کرد. ۱۸. ـ العُقدَةَ : گره را باز کرد، گره گشایی کرد.


السُّنْقُر

۱۹. ـ التراب أو الماءَ علی وجهِ الأرضِ: خاک یا آب را به نرمی روی زمین ریخت و روان کرد بی‌آنکه گرد و غبار برانگیزد یا آن را بپاشد. ـ الماءَ علی وجهِه: آب را به نرمی بر صورت خود ریخت و دواند بی‌آنکه بپاشد و اطراف را خیس کند. ۲۰. ـ ت العینُ: چشم اشک ریخت. ۲۱. ـ الأبلَ: شتران را تند راند.

سُنَّ مجـ: المکانُ: گیاهان آنجا خورده شد. ۲. ـ الماءُ: آب فاسد و بویناک و برگشته‌رنگ شد.


السّن

السِّنّ ۱. مقدار عمر، سالِ عمر. «ـ القانونیّ»: سنّ قانونی، «ـ البُلوغ»: سنّ بلوغ ۲. دندان (مؤنّث است چون از اجزاء جفتِ بدن است). ۳. گاو وحشی. ۴. نوکِ قلم. ۵. نوک دنده‌های پشت که به ستون فقرات پیوسته. ۶. دندانه، مانند دندانه‌های ارّه و داس. ۷. گیاه. ج: أَسْنان و أَسِنَّة و أَسُنّ. ۷. «أصابت الإبلُ ـً مِن الرِّعْیِ»: شتر تازه‌ترین و بهترین گیاهانِ چراگاه را چرید. ۸. «وَقَعَ فی ـِ رأسِه»: او به شمارهٔ موهای سرش در خیر و نعمت افتاد. ۹. «لا آتیکَ ـَ الحِسْلِ»: هرگز نزد تو نخواهم آمد. ۱۰. «طَعِنَ فی ـِ»: پیر و سالخورده شد.

السَّنَن: راهِ روشن و آشکار. ۲. راه، روش، طریقه، نمونه. ۳. شتر.

السِّنَن ۱. جـ: سِنَّة. ۲. راهِ روشن و آشکار ← سَنَن (معنی ۲) و سَنَن (معنی ۲).

السُّنَن ۱. جـ: سُنَّة. ۲. راهِ روشن ← سِنَن و سَنَن (معنی ۱).

السُّنّ: ج أَسَنّ.

السُّنّار: گربه ← سِنَّوْر.

سَنَّتَ تَسْنِیتاً (س ن ت) القِدرَ: زیره در دیگِ غذا ریخت.

السَّنَّة ۱. جـ: سِنان. ۲. مصدر مرّه از سَنَّ. ۳. خرس ماده. ۴. یوزپلنگِ ماده.


السّنّور

السِّنَّة: ۱. دو سرِ تبر. ۲. دندان کوچک. ۳. یک دانهٔ کوچک از سیر، یک حبّه سیر. ۴. آهن که با آن زمین را شخم کنند. ج: سِنَن.

السُّنَّة: ۱. راه، روش. ۲. طریقه، شیوه ۳. خوی، عادت، سیرت. ۴. آیین، شریعت. «ـُ من اللّه»: حکم خدا در میان بندگانش. ۵. طبیعت، سرشت. ۶. «ـ من الرّسول»: گفتار و کردار و رفتار پیامبر خدا. ۷. [فقه و شرع]: روشی پسندیده که واجب نباشد، سنّت. ۸. چهره، صورت، گردیِ صورت. ۹. خط تیره بر پشت گورخر. ۱۰. «أهلُ ـ»: اهل سنّت، سُنّی مذهبان. ج: سُنَن.

سَنَّجَ تَسْنِیجاً (س ن ج) ۱. الشیءَ: آن چیز را رنگ کرد و خال‌خالی ساخت. ۲. ـ الحائطَ: دیوار را با آویختن چراغ بر آن و ایجاد دودهٔ چراغ تیره رنگ و دودزده و ضایع کرد.

سَنَّدَ تَسْنِیداً (س ن د) ۱. البناءَ و غیرَه: ساختمان و جز آن را با نهادن ستون و تکیه‌گاه محکم و استوار ساخت. ۲. ـ الشیءَ: برای آن چیز تکیه‌گاه ساخت. ۳. ـ الرجُلَ: آن مرد جامهٔ (سَنَد) نوعی بُرد و جامهٔ خط‌دارِ یمنی پوشید.

سَنَّمَ تَسْنِیماً ۱. العُشبُ الجملَ: گیاه کوهان شتر را بزرگ کرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را روی زمین بلند گرداند، بالا آورد. ـ القبرَ: قبر را مانند خرپشته برآمده کرد. ۳. ـ الإناءَ: ظرف را پُر کرد. ۴. ـ المکیالَ: پیمانه را مانند (سَنام) کوهان‌وار و کلّه‌قندی انباشت.

سَنَّنَ تَسْنِیناً (س ن ن) ۱. الأسْنانَ: دندانها را مسواک زد و پاکیزه کرد. ۲. ـ السِّکّینَ: کاردرا تیز و برّاق کرد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را دندانه‌دار کرد. ۴. ـ الرُّمحَ: بر چوبِ نیزه سرنیزه زد. ۵. ـ الرّمحَ إلیه: نیزه را به سوی او راست کرد، نشانه رفت. ۶. ـ المنطقَ: سخن را آراست و نیکو کرد.

سَنَّهَ تَسْنِیهاً (س ن ه) الحَرُّ الطّعامَ: گرما غذا را بدبو و فاسد کرد.

السَّنُّوت و السِّنَّوْت و (ال) السُّنُّوت: زیره، دانهٔ معطّر معروف.

السِّنَّوْر: گربه، نامهای دیگرش: القِطّ، الهِرّ، الضَّیْوَن، البَسّ، البِسِّین، الخَیْدَع، الخَیْطَل و الهازُون و السُّنّار است. ۲. مهتر، سروَر. ۳. بزرگِ قوم. ۴. بیخِ دُم. ۵.

استخوانهای گردن شتر. ج : سَنانیر.
السِّنَّوْر البَرِّيّ : گربهٔ وحشی.
السِّنَّوْرِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ گربه‌سانان.
سَنَّى تَسْنِيَةً (س ن ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را آسان کرد، فراهم آورد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را آسان ساخت.
السُّنَّيق : ۱. خانهٔ گچکاری شده. ج : سَنانِيق. ۲. ستاره‌ای سفیدرنگ.
السُّنِّيّ : یک فرد از اهل تَسنّن، سُنّی‌مذهب.
سَنِهَ ـَ سَنَهاً ۱. الشيءُ : سالها بر آن چیز گذشت. ۲. ـ الطّعامُ أو الشّرابُ : غذا یا شراب بدبوی و فاسد/شد.
السَّنِه : آن که سالها بر آن گذشته، سالخورده، کهنه.
السُّنْه جـ : سَنْهاء.
السَّنْهاء : ۱. زمین خشکِ بی‌گیاه. ۲. درختی که یک سال در میان میوه دهد. ۳. سال سخت و خشک، خشکسال. ج : سُنْه.
السَّنَهات جـ : سَنَة.
السَنَوات جـ : سَنَة.
السُّنُوب جـ : سَنِب.
السُّنُوخ جـ : سِنْخ.
السُّنُوط : ۱. مردِ بدون ریش. ۲. مردِ کوسه، یا آن که موی صورتش اندک و تُنُک باشد. ج : سُنُط. ← سِناط و سُناط.
السُّنُوط جـ : سِنْط.
السُّنُوطِيّ : مردِ کوسه‌ریش. ج : سُنُط.
السُّنُوف : اسبی که زین خود را عقب اندازد. ج : سُنُف.
السُّنُوف جـ : ۱. سَنَف. ۲. سِنْف.
السِّنُون جـ : سَنَة.
السَّنُون : ۱. مسواک. ۲. دارویی که بر دندان مالند و آن را پاکیزه کنند مانند گَردِ دندان و خمیر دندان.
السُّنُونُو : پرستو، چلچله. یک فرد آن سُنُونُوَة و سُنُونِيَة است.
السُّنُونُوَة : یک پرستو، یک چلچله.
السُّنُونِيَة : یک پرستو، یک چلچله.
السَّنَوَّر : جامه‌ای محافظ همانند ذره که در جنگ پوشند.
السَّنَوِيّ : ۱. منسوب به سَنَة. ۲. آنچه هر ساله تکرار شود، سالانه، سالیانه. «احتفال ـ» : جشن سالانه. ۳. [گیاه‌شناسی] گیاه یکساله، هرگیاهی که در همان سال که می‌روید گل و میوه می‌دهد و از بین می‌رود.
سَنَى ـِ سَناءً : ۱. والامقام و ارجمند شد. ۲. بلند شد، بالا رفت. ۳. ـ ت الدّابّةُ : با ستور از چاه آب کشیده شد.
سَنَى ـِ سَنْياً ۱. البابَ : در را باز کرد. ۲. ـ العُقْدَةَ : گره را گشود.
سَنِيَ ـِ سَنِيَ الغمامُ : آذرخش در میان ابر درخشید.
سَنِيَ ـَ سَناءً الشيءُ : آن چیز قدر و منزلت یافت.
السَّنَى : ۱. برق، آذرخش. ۲. نوعی حریر. پاره‌ای از آن سَناة است.
السَّنِيت : سال خشک و بی‌سبزه و گیاه، خشکسال، سالِ قحط. ج : سِنات.
السَّنِيح : ۱. صیدی که از طرف چپ صیّاد به سمت راستِ او بگذرد ← سانِح. ۲. زیور، آرایه. ۳. مرواریدِ به رشته نکشیده، مروارید منثور و پراکنده. ج : سُنُح.
السَّنِيد : ۱. فعیل به معنیِ مفعول، وابسته شده. ۲. پسرخوانده، فرزندخوانده، پسرخوانده‌ای که در اصل و نسب او شکّ باشد.
السَّنِيع : ۱. بلندبالا، بلندقامت. ۲. زیبا، نیکو. ۳. چیزِ بسیار. ج : سِناع.
السَّنِيعَة : ۱. مؤنّثِ سَنِيع. ۲. زن زیبای نرم‌اندامِ لطیف‌استخوان. ۳. راهِ دراز در کوهستان. ج : سَنائِع.
السَّنِيف : ۱. جُل و خرقه‌ای که بر روی دو کتف شتر اندازند، تن‌پوش شتر. ۲. کنارهٔ سفره یا قالی، حاشیهٔ هر چیزِ حاشیه‌دار. ج : سُنُف و سُنُف و أَسْنِفَة.



السُّنُونُو

السَّنِيم : بلندمرتبه، والامقام. ج : سِنام.
السَّنِين : ۱. فعیل به معنی مفعول(مَسْنون)، تیزکرده، صیقل خورده. ۲. سنگریزه‌ای که وقت سنگ‌تراشی می‌ریزد، بُراده. ۳. زمین که علفش چریده شده باشد. ۴. «ـُ المرءِ» : همسنّ و سالِ شخص، همزاد.
السَّنِينَة : ۱. مؤنّثِ سَنِين. ۲. راه. ۳. تودهٔ شنِ انباشته

و برآمده بر روی زمین. ج : سَنائِن.
السَّنِيّ : والا، ارجمند. مؤ : سَنِيَّة. ج : سِناء و أَسْنِياء.
السُّنَيَّة : مصغّرِ سَنَة، سالی کوچک (در برابر سالی بزرگ و پُر حادثه و تاریخ‌ساز)، قحطسالی مختصر، خشکسالی اندک.
سَها ـُ سَهْواً و سُهُوّاً و سَهْوَةً (س ه و) ۱. إليه : با نگاهی بی‌اعتنا او را نگریست. ۲. ـ عنه أو فيه : از او غفلت کرد. او را فراموش کرد. ۳. ـ في الأمرِ : چیزی از آن کار یا موضوع را فراموش کرد و از یاد برد. ۴. ـ عن الأمرِ : آن کار را آگاهانه مورد بی‌توجّهی قرار داد و ترک کرد.
السُّها [کیهان‌شناسی]: ستارهٔ سُها از ستارگان دُبّ اکبر که بسیار خُرد و کم‌نور می‌نماید. ← سُهَى.
السِّهاء جـ : ۱. سَهْو. ۲. سَهْوان. ۳. سَهْوَة.
السِّهاب جـ : ۱. سَهْب. ۲. سَهْبَة.
السُّهاد : ۱. مصـ سَهِدَ. ۲. بی‌خوابی.
السُّهار : ۱. بی‌خوابیِ ناشی از بیماری یا اندوه. ۲. شب‌زنده‌داری، بیدار ماندن در شب.
السُّهاف : ۱. مصـ سَهَفَ و سَهِفَ. ۲. تشنگیِ شدید. ۳. [پزشکی] : بیماریِ تشنگی که بیمار هرچه آب نوشد سیراب نشود.
السُّهاكة : آنچه بدان مشغول و سرگرم شوند، سرگرمی.
السِّهال جـ : سَهْل (به معنیِ ۳).
السُّهام : ۱. سوز بادِ گرمِ سام. ۲. شدّت گرمای تابستان. ۳. [دامپزشکی] نوعی بیماریِ شتر. ۴. لاغری، ناتوانی و تغییر چهره از ضعف عمومی بدن. ← سُهام.
السِّهام جـ : سَهْم.
السُّهام : ۱. لاغری و تغییر چهره از ضعف بدن. ۲. [دامپزشکی] نوعی بیماریِ شتر ← سَهام.
سَهَبَ ـَ سَهْباً الشيءَ : آن چیز را گرفت.
السَّهْب : ۱. مصـ. ۲. زمین هموار و دور و دراز، دشت فراخ. ← سُهب. ۳. اسب تندرو که زود عرق نکند. ۴. پاسی از شب. ج : سِهاب.
السُّهْب : دشت فراخ، زمین هموار و دور و دراز. ج : سُهُوب ← سَهْب (معنیِ ۲).
السَّهْبَة : چاه عمیق، دور تک، ژرف. ج : سِهاب.
سَهَجَ ـَ سَهْجاً ۱. الشيءَ : آن چیز را سخت کوبید و نرم کرد. ۲. ـ ت الرّيحُ : باد زمین را کند و خاک را خراشید. ۳. ـ ليلتَه : تمام شبِ خود را به راه‌پیمایی گذراند، همهٔ شب راه رفت.
سَهَجَ ـُ سُهُوجاً ت الرّيحُ : بادْ سخت وزید، تند وزید.
سَهِدَ ـَ سَهَداً و سُهْداً و سُهاداً : ۱. خواب از سرش پرید، بی‌خوابی کشید. ۲. کم خوابید، خوابش کم شد.
السَّهْد : نیکو «شيءٌ ـٌ مَهْدٌ» : چیزی نیکو و آسان و آماده.
السُّهْد ۱. جـ : أَسْهَد : آنان که در خواب چشمشان باز می‌ماند. ← الأساهِد. ۲. مصـ سَهِدَ. ۳. بی‌خوابی. ← سُهاد.
السُّهُد : شخص کم‌خواب، شخص بی‌خواب. «رَجُلٌ و امرأةٌ أو عينٌ ـٌ» : مرد و زن یا چشم بی‌خواب.
السَّهْدَة : ۱. مصدر مرّه از سَهِدَ، یک نوبت بی‌خوابی. ۲. مؤنّثِ سَهْد. ۳. بی‌خوابی، بیداری. ۴. کار قابل اعتماد و در خورِ استناد.
سَهِرَ ـَ سَهَراً : ۱. بیدار ماند، خواب از سرش پرید، شب‌زنده‌داری کرد. ۲. ـ البرقُ : آذرخش درخشید.
سَهِرَ ـَ سَهَراً الليلَ : در آن شب نخوابید، آن شب بیدار ماند.
السَّهْران : ۱. شب‌زنده‌دار، آن که شب را نخوابد. ۲. هشیار، بیدار.
السَّهْرَة : ۱. مصدر مرّه از سَهِرَ، یک نوبت شب‌زنده‌داری. ۲. «ـٌ راقِصةٌ» : مجلس رقصِ شبانه، شب‌نشینی و بزم رقص.
السُّهَرَة : بسیار شب‌زنده‌دار (برای مذکّر و مؤنّث).
سَهَفَ ـَ سَهْفاً ۱. الشيءَ : آن چیز را جنباند. ۲. ـ القتيلَ : کُشته را در خون خود غلتاند. ۳. ـ القتيلُ : کشته در وقت جان‌کندن دست و پا زد، در خون خود غلتید (الر).

سَهَفَ ـَ سُهُوفاً القتيلُ : کشته وقت جان کندن در خون خود تپید و دست و پا زد.
سَهَفَ ـَ سَهيفاً و (الر) **سَهْفاً** و **سُهافاً** الدّبُّ : خرس نعره کشید.
سَهِفَ ـَ سَهَفاً و **سُهافاً** : ۱. سخت تشنه شد. ۲. هلاک شد، مُرد.
السَّهْف : ۱. مصـ سَهَفَ. ۲. پولک، فَلْس. ۳. پولک و فَلْسِ ماهی (بویژه).
سَهَكَ ـَ سَهْكاً ۱. ت الرّيحُ الترابَ عن وجهِ الأرْضِ : باد خاک را از زمین بلند کرد، گرد و خاک برانگیخت. ۲. ـ ت الرّيحُ الأرْضَ : شدّت باد زمین را خراشید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را سخت کوبید و نرم کرد.
سَهَكَ ـَ سُهُوكاً ۱. ت الرّيحُ : بادْ بسیار شدید وزید. ۲. ـ الحيوانُ : حیوان به راست و چپ رفت.
سَهِكَ ـَ سَهَكاً ۱. اللحمَ و غيرُه : گوشت و جز آن فاسد و بدبوی بود، یا شد. ۲. ـ الرجُلُ : عرق تن آن مرد بدبوی بود، یا شد.
السَّهَك : ۱. بوی گندیدگی گوشت. ۲. بوی ماهی، بوی زُهم (زُخم). ۳. بوی بدِ عرق تن. ۴. زنگار آهن. ۵. بوی مُشک (لا) (ضدّ).
السَّهِك : ۱. بدبوی، دارای بوی بد. ۲. آن که عرق تنش بدبوی باشد.
السَّهْكَة و **السُّهْكَة** : بوی بد.
سَهُلَ ـُ سَهالَةً و **سُهُولَةً** ۱. الامرُ : آن کار آسان و هموار شد. ۲. ـ ت الأرضُ : آن زمین هموار شد.
السَّهْل : ۱. مصـ. ۲. زمین هموار و فراخ، دشت. ج : سُهُول و سُهُولَة. ۳. هر چیز نرم. ۴. هر چیز ساده و آسان. ج : سِهال. ۵. «ـ الخُلق» : نرمخوی. ۶. «ـ الوجه» : لاغرچهره و باریک‌صورت. ۷. «أهلاً و سَهْلاً» (در اصل نَزَلْتَ أهلاً و حَلَلْتَ سَهْلاً : بر ما چون یکی از افراد خانواده وارد شدی و آسان درآمدی)، خوش‌آمدی، تو را رنجی مباد.
السَّهِل : ۱. هر چیز نرم. ۲. کارِ آسان. ۳. رود یا زمین پر از ریگ. ۴. ماسه‌ای که آب با خود آورَد، ماسهٔ آبی.
السِّهْل : خاکی شن مانند که آب با خود آورَد، ماسهٔ آبی. ج : سُهُول و أسْهال.
السُّهُل جـ : سَهُول.
السَّهْلَة : ۱. هیئت و شکل چیزِ نرم، پوذز گونگی. ۲. خاکی شن‌گونه که آب با خود بیاورد، ماسهٔ آبی. ۳. بیماریِ إسهال، شکم‌رَوِش.
السَّهْلِيّ و **السُّهْلِيّ** : ۱. منسوب به سَهْل. ۲. «جملٌ ـ» : شتری که در زمینِ هموار و صحرا بچرد.
سَهَمَ ـَ سَهْماً ه : با او قرعه‌کشی کرد، قرعه زد.
سَهَمَ ـَ سُهُوماً و **سُهُومَةً** و **سُهاماً** : ۱. از اندوه یا ضعف رنگش پرید، لاغر و رنگ‌پریده شد. ۲. ناتوان شد. ۳. ـ وجهُه : چهرهٔ او زشت شد. ۴. ـ ه : با او قرعه‌کشی کرد و از او برد.
سَهُمَ ـُ سُهُوماً و **سُهُومَةً** : به معانیِ سَهَمَ است (لا).
سُهِمَ مجـ الرجُلُ : آن مرد گرفتار سوز و گرمای تابستان یا باد سوزان شد، گرمازده شد.
السَّهْم : ۱. تیرِ قماربازی، تیرِ قرعه‌کشی. ۲. چوب تیر که پیکان بر آن سوار کنند و در کمان گذارند. ج : سِهام. ۳. بهره، قسمت، نصیب، سهم. ۴. [تجارت و اقتصاد] سهم اعضا و صاحبان سرمایه در شرکت سهامی که ارزش آن بالا و پایین می‌رود، هر یک از سهام شرکتهای سهامی، سهم. ۵. «ـ العَيْنِيّ» : سهم شریک. ۶. «ـ لحامِلِه» : سهم در وجه حامل. ۷. [مساحت] : شش ذرعِ مربّع. ۸. تیر چوبی که میان دو دیوار نهند. ۹. [جنگ‌افزارها] «ـ النّاريّ» : موشک، فشفشه. ۱۰. [هندسه] : سهم، خطّ و اصل میان دو وتر و وسطِ قوسِ آن. و ۱۱. در مخروط، خطّ و اصل میان رأس و مرکز قاعدهٔ آن. و ۱۲. در استوانه خطّ مولّدِ آن. ۱۳. [کیهان‌شناسی] «ـ الرّامِي» : ستارهٔ معروف به تیرانداز. ج : أسْهُم و سِهام و سَهْمَة و سُهْمان.



السُّهَماء جـ : سَهِيم.
السُّهْمان جـ : سَهْم (به معانی ۳ ـ ۱۲).
السُّهْمَة ۱. جـ : سَهْم (به معانی ۳ ـ ۱۲). ۲. بهره، نصیب ۳. قسمت. ۴. خویشاوندی.

سَهْمُ الرّامِي : ستارهٔ معروف به تیرانداز.

السُّـــهُم : ۱ـ خـطوطِ شـعاع، پـرتوهای خـورشید. ۲ـ گرمای شدید. ۳ـ عاقلان دانشمند و اهل عمل، مردم خردمند و حکیم. ج : سَهُوم.

سَـــهْمُ السَّـعادَة : [علـم احکـام نـجوم] : حـاملی از فلک‌البروج که دلیل فَرَج و خرّمی است (غیا).


السُّهُوج

سَهْمُ الغَیْب [عـلم احکـام نـجوم] : بـخشی مـعیّن از فلک‌البروج حاکی از وقوفِ مولود بر مغیبات و داشتن فهم و خِرَد و فراست.

سَهْمُ الماء : گیاهِ تیرکمان آبی.

السَّهّار : بسیار شب‌زنده‌دار (برای مذکّر و مؤنّث).

السَّهّارَة : چراغ خواب.

السُّهَّج جـ : ساهِج.

سَهَّدَ تَسْهِیْداً (س ه د) ه : او را بی‌خواب کرد، او را به بیداری واداشت، نگذاشت بخوابد.


السُّهُوك

السُّهَّف جـ : ساهِف.

سَهَّلَ تَسْهِیلاً (س ه ل) ۱ـ المکانَ : آنجا را هموار کرد. ۲ـ ــ الأمرَ : آن کار را ساده و آسان کرد، مقدّمات آن کار را فراهم ساخت.

سَهَّمَ تَسْهِیْماً (س ه م) ه : او را (مانند سهم، چوبهٔ تیر) لاغر و خشکیده کرد. ۲ـ ــ الرجُلَ : آن مرد را به لاغری و رنگ‌پریدگی نسبت داد. ۳ـ ــ الثوبَ : پارچه را با خطهایی مانند پیکان بافت، جناق جناقی بافت.

السُّهَّم جـ : ساهِم.

سَهُوَ ـُ سَـهاوَةً : ۱ـ نـرم و آرام و مـلایم شـد. ۲ـ ــ الفرسُ : اسب رام و رهوار شد.

السَّـهْو : ۱ـ مـصـ سـها. ۲ـ جـجِ سَـهْوَة. ۳ـ غـفلت و فراموشی از چـیزی. ۴ـ آرامش. ۵ـ نـرمی. ۶ـ شـخص نرمخو. ۷ـ کارِ آسان. ۸ـ شترِ رام و رهوار. ۹ـ آب صاف و گوارا. ج : سِهاء.

السِّهْو : پاره‌ای از شب. ج : أسْهاء.

السَّـــهْوَة : ۱ـ مـصدر مـرّه از سَـها، یک بـار غـفلت و بی‌توجّهی و بی‌خبری. ۲ـ مؤنّثِ سَهْو. ۳ـ کمانِ نرم. ۴ـ صندوقخانهٔ پشت اتاق یا مـیان دو اتـاق، گـنجینه. ۵ـ طاقچه، زَف. ۶ـ پردهٔ در جلو خانه، سراپرده. ۷ـ روزن، شکاف. ۸ـ تخته‌سنگ، صخره. ۹ـ اتاقکی سایبان‌دار که معمولاً روی آب جاری یا حوض بسازند و در سایه‌اش نشینند، اتـاقک روحـوضی. ۱۰ـ حـجلهٔ عـروس. ۱۱ـ سفره، میز غذاخوريِ سه‌پایه، میزِ پایه تـلسکوپی. ج : سِهاء. جج : سَهْو.

السَّهْواء : یک ساعت از شب.

السَّهْوان : غافل، بی‌خبر. ← ساهِي. مؤ : سَـهْوَی. ج : سِهاء.

السُّهُوب جـ : سَهْب.

السَّهُوج : ۱ـ بادِ سخت، تندباد. ← ساهِج. ۲ـ عُقاب.

السَّهُود : ۱ـ نوجوانِ شادابِ نازک‌بدن. ۲ـ بـلندبالايِ توانا.

السَّهْوَق : ۱ـ دروغگو. ۲ـ دراز ساق که گامهای بـلند بردارد. ۳ـ مرد درشت اندامِ بلند قامت. ۴ـ درخت ساقه شاداب. ۵ـ بادِ تند و سخت.

سَهْوَکَ سَهْوَکَةً ۱ـ ه : او را بر زمین زد. ۲ـ ــ ه : او را سست و باریک کرد.

السَّهُوک : ۱ـ بادِ تند و سخت، تندباد. ۲ـ نوعی عقاب که یک نوع و جنس بیشتر ندارد و در بیشه‌ها با شکار پرندگان زندگی می‌کند. Pseudaetus (S)

السُّهُوکَة : ۱ـ بوی بدِ عرقِ تن. ۲ـ بوی گوشت فاسد و گندیده.

السَّهُول : داروی مُسهل. ج : سُهُل.

السُّهُول جـ : ۱ـ سَهْل (به معنی ۲). ۲ـ سِهْل.

السُّهُولَة : ۱ـ مصـ. ۲ـ جـ : سَـهْل (بـه مـعنی ۲). ۳ـ آسانی، راحتی. ۴ـ [در سخن] روانی و سادگیِ کلام.

السَّهْوَق : مرد بلندگام، لنگ‌دراز.

السُّهَی : ستاره‌ای خُرد از ستارگان دُبّ اکبر ← سُها.

سُهَیْل : ستارهٔ سهیل.

السَّهِیم : صاحب سهم، هم‌بهره، شریک. ج : سُهَماء.

السَّوْآء (السَّوْءاء) : ۱ـ خوی زشت و ناپسند. ۲ـ زشت (برای مؤنّث)، زن زشت‌چهره.

السَّوْء : ۱ـ مصـ ساءَ. ۲ـ آتش. ۳ـ تباهي. ۴ـ فساد. ۵ـ

ناتوانی در چشم، کم سو شدن چشم ۶. «رجُلُ سَوْءٍ أو رَجُلُ السَّوْءِ»: مردِ بد. ج: أسْواء.

السُّوْء: ۱. اسم است از ساءَ. ۲. آفت، بدی. ۳. شرّ، تباهی. ۴. هر چیز زشت. ۵. مایهٔ اندوه ۶. پیسی، بَرَص، ظهور لکّه‌های سفید و بیرنگ بر پوست بدن. ج: أسْواء ۷. [قانون] «~ النیّة»: سوءِ نیّت. ۸. «~ الإدارَة»: بد اداره‌کردن، بدیِ مدیریّت. ۹. «~ الإسْتِعْمال»: بد به‌کار بردن، بدیِ کاربُرد. ۱۰. «~ إسْتِعمالِ الحقّ»: سوءِ استفاده از حق. ۱۱. «~ التَّغْذِیَة»: بدغذایی، کافی نبودن غذا. ۱۲. «~ التَّفاهُم»: بدفهمی از هر دو طرفِ قضیّه. ۱۳. «~ التَّکَیُّف»: بدسازگاری. سوءِ تناسب، عدمِ توافق، عدم تطابُق، ناهنجاری یا بدهنجاری. ۱۴. «~ الحَظّ» أو «~ البَخْت» أو «~ الطّالِع»: بدبختی بدشانسی، بداقبالی. ۱۵. «~ السُّلُوک» أو «~ التَّصَرُّف»: بدرفتاری. ۱۶. «~ السُّمْعَة»: بدنامی، بی‌آبرویی. ۱۷. «~ الظَّنّ»: بدگمانی. ۱۸. «~ المُعامَلَة»: بدمعاملگی، بدرفتاری در داد و ستد. ۱۹. [پزشکی] «~ الهضم»: بدگُواری، سوءِ هاضمه.

السَّوْأَة: ۱. مصدر مرّه از ساءَ. ۲. عورت، جاهایی از بدن که باید پوشیده داشت. ۳. عمل زشت. ۴. خوی زشت. ۵. روسپی. ۶. زن سرکش و ناسازگار. ج: سَوْآت (سَوْءات).

السَّواء: ۱. مانند، مثل، همتا. ۲. راست، هموار. ۳. به معانی سِوَی. ج: أسْواء و سَواسٍ و سَواسِوَة و سَواسِیَة. ۴. یکسان، برابر. «رجُلٌ ~ والعدم»: بود و نبود او یکسان است. ۵. «~ السّبیل»: راه راست و درست و استوار. ۶. «دِرهمٌ ~»: دِرَمی درست و تمام عیار ۷. «~ الجبلِ» قلّهٔ کوه. ۸. «لیلةٌ ~»: شب سیزدهم یا چهاردهم ماه که ماهِ تمام و به صورت بدر است. ۹. وسط و میان دو حدّ، حدِّ وسط. ۱۰. جز، سوای، به استثناءِ. ۱۱. جای یا پارچه‌ای که طول و عرض آن برابر باشد. ۱۲. نیمهٔ روز. ۱۳. زمین هموار. ۱۴. «رجُلٌ ~ البطنِ»: مردی که شکمش فرو رفته و با سینه‌اش هم سطح باشد. ۱۵. «هو ~ القدمِ»: کفِ پای او صاف است. ۱۶. در تعبیر قرآنی به معنیِ برابر و مشترک و مساوی آمده است «تعالَوْا إلی کَلِمَةٍ سَواءٍ بَیْنَنا و بَیْنَکُم» (قرآن مجید، آل عمران/ ۶۴): بیایید به سوی عقیده و سخنی که میان ما و شما برابر و مشترک است. (اعم).

السَّوائب جـ: سائِبة.

السَّوائِر جـ: سائِر و سائِرَة.

السَّوائِف جـ: سائِفَة.

السَّوائِل جـ: ۱. سائِل (به معنی ۳). ۲. سائِلَة.

السَّوائِم جـ: ۱. سائِم. ۲. سائِمَة.

السَّوابِح ۱. جـ: سابِح. ۲. اسبان تندرو، تیزتک.

السَّوابِع: شترانی که آنها را در هفتمین روز پس از نوبت آب خوردن پیشین، به آبشخور بیاورند.

السَّوابِق جـ: ۱. سابِق (به معنی ۳). ۲. سابِقَة. ۳. (به صیغهٔ جمع): گروه اسبان.

السَّوابِل جـ: سابِلَة.

السَّوابِی جـ: سابیاء.

السَّوابِیط جـ: ساباط.

السَّواجّ جـ: ساجّ.

السَّواجِب جـ: ساجِب.

السَّواجِع جـ: ۱. ساجِع. ۲. ساجعة.

السَّواجِل و السَّواجیل جـ: ۱. ساجول. ۲. سَوْجَل. ۳. سَوْجَلَة.

السَّواجِن جـ: ساجِنَة.

السَّواجِیر جـ: ساجُور.

السَّواجِیل جـ: ساجُول.

السَّواجِین جـ: ساجنَة.

السَّواجِر جـ: ساجِرَة.

السَّواحِق جـ: سَوْحَق.

السَّواحِل جـ: ساحِل.

السَّواحِی و سَواحٍ جـ: ساحِیَة.

السَّواخ: گِل و لایِ بسیار ← سَواخَی و سَواخِیَة. و سُوّاخ

السَّواخِر جـ: ساخِرَة.

السَّواخَی: گِل و لایِ بسیار ← سَواخ و سَواخِیَة.

السُّواخِيَة :گِل و لايِ بسيار ← سُواخ و سُواخَى.
السَّواد : ۱. رنگ سياه. ۲. کالبد، تن، شخص، جسم. ۳. شَبَح، پَرهيب (در تداول خراسان) سياهيِ مُبهمى چون سايه. ۴. مال بسيار. ۵. شمارِ بسيار، تعدادِ زياد. ۶. «ـَ العينِ» : سياهيِ چشم. ۷. «ـَ الليلِ» : درازى و سياهيِ شب. ۸. «ـَ البَلَدِ» : رنگ تيرهٔ درختان و ساختمانهاى پيرامون شهر از دور، کشتزارها و آباديهاى گرداگردِ شهر، سوادِ شهر. ۹. «ـ الجيشِ» : سياهيِ لشکر، آلات و ادوات و جنگ‌افزارها و چهارپايان لشکر. ۱۰. «ـ القلب» : نقطهٔ مفروضى سياه در دل، سويداى دل، اعماق دل. ۱۱. «ـَ الحاکِمِ» : خَدَم و حَشَم و بار و بنهٔ فرمانروا در سفر و جنگ و مانند آن. ۱۲. «ـَ النّاسِ» : تودهٔ مردم، اکثريّت، عامّهٔ مردم، همگان. ۱۳. «ـ الأعْظَم» : اکثريّت انبوه و فراوان، بخش عمده. ۱۴. «ـ العَين» : مردمک چشم، نى نيِ چشم. ج : أسْوِدَة و أساوِد.
السُّواد ۱. مصـ سادَ. ۲. دردى است در دندان. ۳. کبودى ناخن. ۴. زردى. ۵. راز گفتن، نهانى سخن گفتن. ۶. [دامپزشکى] : بيمارى کُشنده‌اى در ميان گوسفندان. ۷. [گياه‌شناسى] بيماريهاى غلّات که در اثر نوعى قارچ پديد مى‌آيد و خوشهٔ گندم و جو را سياه مى‌کند، زنگِ گندم. Smut (E)


السَّوادِيَة

السَّوادِس جـ : سادِسَة.
السَّوادِي «نوقٌ سوادٍ» : ماده شتران فراخ‌گام.
السَّوادِيَّة : پرنده‌اى از خانوادهٔ سارها، تُرقه، توکا. Grackle (E)


السِّوار

السِّوار : دستبند طلا، النگو. ج : أسْوِرَة و أساوِر و أساوِرَة و سُؤُور و سُوْر.
السُّوار : ۱. دستبند طلا، النگو. ج : أسْوِرَة و أساوِر و أساوِرَة و سُؤُور و سُوْر. ۲. تندى و تيزيِ شراب.
السَّوارِح جـ : سارِحَة.
السَّوارِق ۱. جـ : سارِقَة. ۲. زائده‌هاى پرّه قُفل، (پينها) خارهاى قفل. ۳. زنجيرها، غُلّها.
السَّوارِي و سَوارٍ جـ : سارِيَة.

السَّواس : درختى که بهترين نوع آتش‌زنه را از چوب آن سازند. يک فردش سَواسَة است.
السُّواس [دامپزشکى] : بيمارى است که سبب خشک شدن گردن اسب مى‌شود تا حيوان بميرد.
السَّواسَة : يک درختِ سَواس.
السَّواطِع جـ : ساطِعَة.
السَّواطِير جـ : ساطُور.
السُّواع : پاسى از شب. ج : سِيْعان. ← سَوْع.
السَّواعِد جـ : ۱. ساعِد. و ۲. ساعِدَة. ۳. (به صيغهٔ جمع) جويبارها، جويها. ۴. [تشريح] مجراهاى مغز در استخوان و شير در پستان.
السَّواعِيَة [در مسيحيّت] کتابى حاوى واجبات نماز برخى از طوائف مسيحى.
السَّواعِير جـ : ۱. ساعُور. ۲. ساعُورَة.
السِّواغ : ۱. غصّه که آدمى راگلوگير کند. (الر). ۲. آنچه غصّه را از گلو فرو برد «الماءُ ـ الغُصَص» : آب غصّه‌ها را از گلو فرو مى‌برد. ج : أسْوِغَة.
السَّواف : ۱. مرگ و هلاک. ۲. [دامپزشکى] : مرضى که چارپايان را مى‌کشد، مرگامرگى و بيمارى واگيردار ستور. ← سُواف. Epizootic (E)
السُّواف [دامپزشکى] : بيمارى‌اى که ستور را مى‌کُشد، بيماريِ کُشندهٔ شتر.
السَّوافِح جـ : سافِح.
السَّوافِر جـ : سافِرة (به معنى ۱)
السَّوافِع جـ : ۱. سافِعَة. ۲. (به صيغهٔ جمع) بادهاى گرم و سوزان.
السَّوافِل جـ : سافِلَة.
السَّوافِن جـ : سافِن و سافِنَة.
السَّوافِي و سَوافٍ جـ : سافِيَة.
السَّوافِين جـ : سَفُّون.
السَّواقِط جـ : ۱. ساقِط. ۲. ساقِطَة. ۳. سَقِيْطَة. ۴. ميوه‌هاى نارس از درخت افتاده، پادرختى.
السَّواقِي جـ : ساقِيَة.
السِّواک : ۱. مصـ ساکَ. ۲. چوبى که با آن دندانها را

تمیز کنند، مِسواک. ج : سُوْک و أَسْوِكَة.
السَّوام : ۱. شترِ چرنده ← سائِمَة. ۲. «السّوامان» دو فرو رفتگی زیر دو چشم اسب.
السَّوالِب جـ : سالِبَة.
السَّوالِخ جـ : سالِخ.
السَّوالِف جـ : سالِفَة.
السَّوالّ جـ : سالّ (به معانی ۱ و ۲).
السَّوامِد جـ : سامِدَة.
السَّوامِع جـ : سامِعَة.
السَّوامِق جـ : سامِقَة.
السَّوامِی و سَوامٍ جـ : سامِیَة.
السَّوانِح جـ : ۱. سانِح. ۲. سانِحَة.
السَّوانِی و سَوانٍ جـ : سانِیَة.
السَّواهِج جـ : ساهِج (بـه مـفهومِ «ساهِجَة» در مـورد «رِیح»، که مؤنّث است، مانند حامِل به مـفهوم حـامِلَة : آبستن، زنِ باردار و مُرْضِع بـه مـفهومِ مُرْضِعَة : زنِ شیردهنده).
السَّواهِر جـ : ساهِرَة.
السَّواهِک جـ : ساهِکَة.
السَّواهِم جـ : ساهِمَة.
السَّوایا جـ : سَوِیّ و سَوِیَّة.
السّوبِرْمارْکِت انـ معـ : فروشگاه بزرگ، فروشگاه تمام کالاهای مصرفی خانوادگی، سوپرمارکت (المو).
Supermarket (E)
السّوبِرْمان معـ : اَبَرمرد، سوپرمَن (المو).
Superman (E)
السّوْتْیان فر معـ : سینه‌بند، پستان‌بند (المو).
سَوْجَرَ سَوْجَرَة الکلبَ : بر گردن سگ قلّاده افکند.
السَّوْجَل و السَّوْجَلَة : غـلافِ شـیشه، پـوشش روی شیشه. ← ساجُول. ج : سَواجِل و سَواجِیل.
السُّوْر ۱. جـ : سُوْرَة. (لا). اسمِ جمعِ سُوْرَة. و ۲. سُوار و سِوار (الر) ۳. دیوارِ گرداگرد خانه یا دژ یا شهر، بارو. ج : أَسْوار و سِیْران. ۴. شتران اصیل. ۵. مهمانی، ضیافت، سور.

السُّوح جـ : ۱. ساح. ۲. ساحَة.
السَّوْحَر : درخت بید. واحـدش سَـوْحَرَة : یک درخت بید است.
السَّــوْحَق : ۱. دراز، بـلند. ۲. مـرد بـلندقامت. ج : سَواحِق.
سَوِدَ ـَ سَواداً : سیاه شد.
السَّوْد : دامنهٔ هموار و پر سنگلاخ کوه. ج : أَسْواد.
السُّــوْد : ۱. مـصـ سادَ. ۲. جـ : أَسْـوَد و سَـوْداء. ۳. سروَری، مهتری.
السَّــوْداء : ۱. مـؤنّثِ أَسْـوَد. ۲. یکـی از خـلطهای چهارگانهٔ بدن که جای آن را در سپُرز دانسته‌اند، سودا. ۳. [روان‌پزشکی] : بیماری‌ای روانی که مایهٔ پـریشانی فکر و اندوه دائِم می‌شود، سـودازدگی، مـالیخولیا. ۴. [موسیقی] : علامتی به اندازهٔ رُبع علامتِ گِرد. ۵. «الحَبّةُ ـــ» : سیاه‌دانه، شونیز، یا (الر) زیرهٔ سیاه. ۶. «ـــ القلبِ» : نقطهٔ مفروض سیاهِ میانهٔ دل، سویدای دل. ← سُوَیداء. ج : سُوْد.
السُّوْدان ۱. جـ : أَسْـوَد. ۲. نـژاد سـیاه، یک فـرد آن سُودانِیّ است. ۳. قومی سیاه‌پوست در افریقا، ساکنان سرزمین سودان.
السُّوْدانِیّ : ۱. منسوب به نژاد سیاه‌پوست. ۲. منسوب بـه سـرزمین و کشـور افـریقاییِ سـودان. ۳. یک سیاه‌پوست. ۴. یک تن از مردم کشورِ سودان.
السُّوْدانِیَّة : ۱. مؤنّثِ سُودان. ۲. (الر) نوعی گنجشک یا سار ← سَوادِیَّة.
السُّوْداوِیّ : آن‌که دستخوش تخیّلات نامعقول است، مالیخولیایی، سودائی مزاج.
السَّــوْداوِیَّـة : خـیالاتی بـودن، مـالیخولیایی بـودن، بیماریِ سودا داشتن. Melancholiac (E)
السُّوْدَد : ۱. مصـ سادَ. ۲. سروَری، مهتری، بـزرگی، عظمت.
السُّوْدَق ف معـ : پرنده‌ای شکاری، باشه، چَرْغ.
سَوْدَلَ سَوْدَلَةً الرجُلُ : دو طرف سبیل آن مرد بلند شد، سبیلش دراز شد.


السُّوسَب

السُّوذَل : شارِب، سبیل، موی بالای لب.
السُّوذَق ف معـ : ۱. دستبند، النگو، دستاوَرَنجَن. ۲. حلقهٔ زنجیر، حلقهٔ قید که بدان دست یا پای انسان یا حیوان را ببندند و دربندکنند. ۳. [گیاه‌شناسی] : بخش نرم و گوشت‌دار میوه.
السُّوَر جـ : سُورَة.
السُّوْرَنْجان ف معـ : گُلِ حضرتی، سورنجان.
السُّـــورَنْجانِيّات [گـیاه‌شناسی] : دسـتهٔ گـیاهِي سورنجانها.


السُّورَنجان

السُّوْرَة : ۱. مصدر مرّه از سار. ۲. یک بار سیرکردن یا سیر شدن ۳. جستن، پریدن، جهش. ۴. تندی و تیزی و گیرایي شراب. ۵. نشان عظمت و والایی. ۶. شدّت خشم، تندي غضب. ۷. سختی و سوزِ سرما. ۸. خشم و تندی و بیدادگري حکمران.
السُّورَة : ۱. هر یک از بخشهای صد و چهارده گـانهٔ قـرآن مـجید، سورهٔ قـرآن. ۲. ردیـف درخت. ۳. ردهٔ سنگي دیوار. ۴. برتری و بزرگواری، فضل، شـرف. ۵. مقام بلند. ۶. نشانه ۷. بنای بلند و زیـبا (الر). ۸. یک شتر اصیل. ج : سُوَر. و سُوْر و سُوْرات و سُوَرات.


السُّوسَل

السُّوْرِيالِيّ و السُّوْرِيالِيّة معـ : نام مکتب ادبی و هنری و فلسفی که پیروانش معتقد به بیان احساس یا اندیشهٔ خالص و نمایش تخیّلات آزاد و دور از هرگونه دخالت و ممانعت عقل و موازین اخـلاقی و اجـتماعی هسـتند، مکتب سُوررِآلیسم. Surrealist. Surrealism (E. F)
سَـــوِسَ ـَ سَـــوَساً ۱. ت الدابّةُ : سـتور بـه بـیماری (سَـوَس) آزاری کـه در دسـت و پـا و دُم حـیوان بـروز می‌کند، دچار شد. ۲. ـ الحبُّ أو غیرُه . دانه و غلّه و جز آن شپشه گذاشت. ۳. ـ ت الشاةُ : گوسفند پر شپش و کنه شد.


السُّوس

السَّوَس : ۱. مصـ سَوِسَ. ۲. [دامپزشکی] : بیماری و زاری که در دست و پا و کفل و دم ستور پدید آید.
السُّوْس ۱. جـ : أَسْوَس ۲. حشرهٔ بیدِ لباس. ۳. کرمی کـه در غـذا و درخـت یـا دانـه‌ها و پشـم و چـوب پـیدا می‌شود، شپشه، شته، مـوریانه، کـرم سـاقه‌خوار و جـز اینها. ۴. گـیاه شـیرین‌بیان. ۵. طـبیعت، سـرشت. ۶. اصل، نهاد. ج : أسْواس.
السُّوسَب . گیاهی علفی و یکساله از تیرهٔ گُلِ خوک که انواعی زینتی دارد. Schizanthus (S)
السُّوْسَة : یک سوس، شپشه «ـَ الخَشَبِ» : شپشه یا کرمک چوب. «ـَ القَمحِ» : شپشهٔ گندم و غلّات.
السُّوسَل :گیاهی جنگلی از تیرهٔ ماگنولیا به رنگ سبز روشن که برخی از انواع آن درختی و برخـی زمـینی و بوته‌ای است. Schizandra (E)
السُّوْسَن : ف معـ :گُل و گیاه سوسن.
السُّوْسَنِيّات [گیاه‌شناسی] . تیرهٔ سوسنیها.
السُّوسْيُولُوجيا معـ : جامعه‌شناسی، علم‌الاجتماع. Sociology (E)
السّـوُسْيُولُوجِيّ مـعـ : عـلم‌الاجـتماعی، مـنسوب و مربوط به جامعه‌شناسی (المو) Sociologic (al) (E)
السُّـــوسْيُومِتْرِيّ مـعـ : ۱. سـنجش افکـار جـامعه، نظرسنجي اجتماعی ۲. سنجش روابـط افـراد جـامعه (المو). Sociometric (E)
السُّوسْيُومِتْرِيَّة معـ : نظرسـنجيِ اجـتماعی، بـررسی افکار عمومی Sociometry (E)
السُّـــوسِيّات [زیست‌شـناسی] : تـیره‌ای از حشـرات خُردجثّه از راستهٔ قاب‌بالان که در حدود پـنجاه هـزار نوع دارد و ازگیاهان و غلّات و جانوران تغذیه می‌کنند و به نام معروف‌ترین نـوع خـود کـه شـپشه است نـامیده شده‌اند، تیرهٔ شپشه‌ها. Curculionides (S)
السَّوْط . ۱. مصـ ساطَ. ۲. شـلّاق، خـاموت، آنـچه بـا گرداندن یا ضربهٔ آن اسب و دیگر مرکوبهای جاندار از قبیل سگهای سورتمه‌کش را مـی‌تازانـند، تـازیانه. ۳. بهره، نصیب. ۴. شدّت، سختی. ۵. راه باریک میان دو بارو در دژها و شهرهای دفاعی و نظامی. ۶. جایی که آبی اندک در آن گرد آید، باقی‌ماندهٔ آبِ تالاب. ۷. شاخهٔ تر، (لا) شاخهٔ تره، گندنا. ۸. آنچه تکان داده و مخلوط شود. ج : سِیاط و أَسْواط. ۹. «ـَ باطِلٍ» : رشته‌گونه‌ای از پرتو خورشید که از روزن به درون اتاق بتابد. ۱۰. «وعدّه

ـَ باطلٍ»: وعدهٔ او چون هَبا و ذرّات غبار است، به وعدهٔ خود وفا نمی‌کند (۸، ۹، ۱۰، ۱۱ لا). ۱۱. «هُما علی ـَ واحد»: آن دو بر یک رَوِشند.

السَّوْطِيّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ جانداران مُژک‌دار، تاژکها. Flagella (E)

السَّوْع: پاسی از شب. ج: أسْوُع و أسْواع و سِيْعان. ← سُواع.

السَّوْعاء: ساعتی سخت و دشوار.

السَّوْغ: ۱. مصـ ساغَ. ۲. هر یک از دو فرزند پیاپیِ والدین که میانشان فرزندی دیگر فاصله نباشد. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ۳. «هذا ـُ هذا»: این با آن به یک صیغه‌اند.

السَّوْغَة: ۱. مصدر مرّه از ساغَ. ۲. هر یک از دو بچّهٔ پیاپیِ والدین که میانشان فرزندی دیگر فاصله نباشد (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

سَوْفَ: زود، بزودی، حرف تَسْویف یعنی استقبال و مبنی بر فتح است و بر سر فعل مضارع درمی‌آید و بر زمانی در آینده دورتر از مفهومی که با «سَ» سین استقبال حاصل می‌شود، دلالت می‌کند. مانند «سَوْفَ أزُوْرُکَ»: بزودی بعداً به دیدنت خواهم آمد. بیشتر در وعید و تهدید به کار می‌رود «کَلّا سَوْفَ تَعلَمُون» (قرآن مجید، التکاثر، ۳ و ۴): البتّه نه چنین است، بزودی خواهید دانست. امّا گاه برای وعد و مژدهٔ نیک نیز می‌آید «ولَسَوْفَ يُعْطِيکَ رَبُّکَ فَتَرْضَى» (قرآن مجید، الضّحی، ۵) همانا بزودی پروردگارت به تو چندان خواهد داد که خشنود می‌شوی.

السَّوْف: ۱. مصـ سافَ ـُـ. ۲. «هُوَ يَقتاتُ ـَ»: او با امید زندگانی می‌کند.

السُّوَف جـ: سُوْفَة.

السُّوْف جـ: سُوْفَة.

السُّوفَة: زمین میان ریگزار نرم و زمین سخت و سفت. ج: سُوَف و سُوْف.

السُّوفْخُوز روسی معـ: در اتّحاد شورویِ (سابق) به مزارعِ اشتراکیِ دولتی (در مقابل کُلْخوز که تعاونی کشاورزیِ مردم بود) گفته می‌شد، سُوْخوز (الر).

السُّوفِسْطائِيّ یو معـ: ۱. منسوب سوفسطائیّة. ۲. یک تن پیرو مکتب فلسفی سوفسطائیان، سوفسطائی.

السُّوفَسْطائِيّ: ۱. یک فرد سوفسطائی. Sophist (E)
۲. سوفسطائیانه (المو). Sophistic (al) (E)

السُّوفِسْطائِيَّة: مکتبی فلسفی که قبل از سقراط در یونان رواج یافت و پیروانش منکر حقیقت محض و مطلق بودند و به معرفتِ حسّی عقیده داشتند و به قوانین و شرایع اعتنا نمی‌ورزیدند و در اخلاق قائِل به جبر بودند و برای پیروزی بر حریف کلام، پیروان خود را در فنّ جدل و خطابه تربیت می‌کردند.

السُّوفِيات روسی معـ: شورا، شورای نمایندگان کارگران و کشاورزان و ارتشیان در اتّحاد جماهیر شورویِ (سابق)، سُوویِت.

السُّوفِياتِيّ روسی، معـ: ۱. منسوب به شوفیات، شورایی. ۲. «الاِتّحاد السُّوفِياتِيّ»: اتحاد جماهیر شوروی.

سَوِقَ ـَ سَوَقاً ۱. دارای ساق پای زیبا و قوی بود. ۲. ساق پایش بلند بود.

السَّوَق: ۱. مصـ سَوِقَ. ۲. بلندی و خوش‌تراشیِ ساقِ پا.

السُّوَق جـ: سُوْقَة.

السُّوْق جـ: ۱. أسْوَق. و ۲. ساق. ۳. بازار (مؤنّث و گاه مذکّر می‌آید). ج: أسْواق. ۴. «ـُ الحربِ»: سخت‌ترین جای جنگ، معرکهٔ نبرد، گیر و دار جنگ. ۵. «ـُ السَّوْداء»: بازار سیاه، در هنگام جنگ و کمبود کالا و احتکار برای فروش اجناس به نرخهای بسیار زیاد. ۶. «ـُ الرَّسْمِيَّة»: بازار رسمی بازرگانی، بورس. ۷. «ـُ الحُرَّة»: بازار آزاد، بازاری که کالاها را به نرخهایی خارج از نرخ‌بندی رسمی و دولتی می‌فروشد.

السُّوْقاء: کفش ساقه‌بلند، چکمه. ← جَزْمَة.


السُّوْقاء

السُّوْقَة: ۱. رعیّت، مردم کوچه و بازار (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع یک لفظ دارد). ۲. مردم متوسّط، طبقهٔ میانه حال و معمولیِ جامعه. ۳. بازارچه (لا). ج:

سَوَق.
السَّوْقَعَة : ۱. رویهٔ غذا. ۲. بخشی از دستار و روسری و مانند آن که با سر تماس دارد و زودتر چرک می‌شود.
السَّوْقِيّ : سوق‌الجیشی، آنچه برای لشکرکشی از جنگ‌افزار و آذوقه و درمان مجروحان و سنگربندی و مهندسی و جز آن لازم است، لُجستیک ← لُوجِسْتِيّ (المو). Logestic (E)
السَّوْقِيّات [نظام] : آنچه برای لشکرکشی و امور سوق‌الجیشی لازم است. وسایل و ابزار و مایحتاج لُجِسْتیک (المو). ← لُوجِسْتِيّ. Logistics (E)
السُّوْک جـ : سِواک.
سَوِلَ ـَ سَوَلاً و سَوْلَةً : پایین چیزی شُل و آویزان شد. «ـ بطنُه» : شکمش شُل و فروهشته شد.
السَّوَل : ۱. مصـ سَوِلَ. ۲. سستی و شُلی و فروآویختگیِ بخش زیر نافِ شکم، آویزان بودن شکم.
السُّوَل ۱. جـ : أَسْوَل و سَوْلاء. ۲. آرزو، خواهش ← سُؤْل.
السُّوَلاء جـ : سَوِيل.
السُّوْلَة : ۱. سستی و شُلی و فروآویختگی زیر ناف. ۲. آنچه بخواهند، درخواست، خواهش، آرزو. ۳. بسیار سؤال‌کننده، پُرسنده، خواهنده (الر).
السَّوْلَع : گیاهی دارویی، صبر زرد، صبرِ تلخ. Aloe (E)
السُّوْمَة : ۱. نشان، علامت. ← سِيْماء ۲. قیمت، ارزش.
السَّوْمَل : جامهٔ کهنه، عبای کهنه.
السُّونا معـ : گرمابه‌ای مخصوص با حرارت و بخار آبِ بسیار و حوض آب بسیار سرد، حمّام سونا (المو). Sauna (E)
السُّوْمَلَة : فنجان کوچک، فنجان قهوه‌خوریِ عربی.
السُّونار معـ : دستگاهی که از انعکاس امواجی رادیویی که خود ارسال می‌کند فاصلهٔ چیزها را با فرستنده و نیز میان یکدیگر تعیین می‌کند، ژرفایاب کشتیها. Sonar (E)
سَوَّأَ تَسْوِيْئاً و تَسْوِئَةً (س و ء) ۱. الشيءَ : آن چیز را بد و فاسد و تباه کرد. ۲. ـ علیه عملَه : کارش را بر او عیب گرفت، به سبب آن کار او را توبیخ کرد. ۳. ـ ه : به او گفت: «بد کردی!».
السُّوَّاخ : ۱. گِل و لایِ بسیار. ۲. زمینی که پاها در آن فرو رود، زمین گِلناک و شُلاب.
السَّوَّار : ۱. آن که شراب و الکل زود در سر او اثر کند. ۲. آن که بدمستی و عربده‌جویی کند. ۳. سگی که به مردم حمله کند، سگ هرزه مرض. ۴. شیرِ بیشه.
السُّوَّارَى : ارتفاع، بلندی.
السُّوَّاس جـ : سائِس.
السَّوَّاط : ۱. تازیانه‌دار، شلاّق‌کَش. ۲. پاسبانی که تازیانه در دست گیرد، پاسبان باطوم‌دار (الر).
السَّوَّاق : ۱. راننده ← سائِق. ۲. سازندهٔ (سَوِيق) آردِ بیخته یا فروشندهٔ آن. ۳. بلندیِ ساق. ۴. دارای ساق بلند، بلندساق (لا).
السُّوَّاق ۱. جـ : سائِق. ۲. شکوفهٔ خرما که کفچه‌اش به اندازهٔ یک وجب شده باشد. ۳. هر گیاهی که بر روی ساقه ایستاده باشد. ۴. بلندساق، درازساق، ساقه‌بلند (الر).
السُّوَّام جـ : سائِم.
سَوَّجَ تَسْوِيْجاً (س و ج) علی البُستانِ : پیرامون بوستان پرچین یا نرده کشید.
سَوَّخَ تَسْوِيْخاً (س و خ) ۱. قوائِمَ الدّابّةِ : دست و پای ستور را در گِل فرو برد. ۲. ـ الشيءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب فرو برد و ته‌نشین کرد.
سَوَّدَ تَسْوِيْداً (س و د) ۱. ه القومُ : آن قوم او را سرور و مهتر خود کردند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را (أَسْوَد) سیاهرنگ کرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد جامهٔ سیاه پوشید. ۴. شجاع شد، دلیر گردید. ۵. بزرگان و مهتران را کشت.
سَوَّرَ تَسْوِيْراً (س و ر) ۱. ه : او را برانگیخت. ۲. ـ الحائِطَ : از دیوار بالا رفت. ۳. ـ ه الحائِطَ : او را از دیوار بالا فرستاد، او را بر سرِ دیوار برد. ۴. ـ المرأةَ : دستبند بر دست آن زن کرد. ۵. ـ البیتَ : برای خانه دیوار

ساخت، «ـ الحِصنَ»: برای دژ بارو ساخت. ۶. ـ ه: او را مهتر و پادشاه گرداند.

سَوَّسَ تَسْوِیساً (س و س) ۱. الحَبُّ و غیرُه: دانه و غلّه و جز آن شپشه گذاشت. ۲. ـ القومُ الرجُلَ: آن قوم سیاست و ادارهٔ امور خود را به او سپردند. ۳. ـ له أمراً: کاری را برای او آماده و آراسته و پیراسته کرد و فراهم ساخت.

سَوَّطَ تَسْوِیطاً (س و ط) ۱. الکَرّاثُ: تره شاخه برآورد. ۲. ـ الأمرَ: آن کار را در هم آمیخت. ۳. ـ الحربَ: جنگ را برانگیخت و خود در آن بسی کوشید. ۴. ـ القِدْرَ: دیگ را با چوب یا (ملعقه) ملاقه خوب به هم زد.

السُّوَّع جـ: سائِع.

سَوَّغَ تَسْوِیغاً (س و غ) ۱. ه: آن را گوارا و دلپذیر گرداند. ۲. ـ له الشیءَ. آن چیز را به او بخشید، کاملاً آن را در اختیار و تصرّف وی نهاد. ۳. ـ الأمرَ: آن کار را جایز و روا ساخت.

سَوَّفَ تَسْوِیفاً (س و ف) ۱. فلانٌ: فلانی صبر کرد، شکیبایی ورزید. ۲. درنگ و تأخیر کرد، امروز و فردا کرد. ۳. ـ ه امرَه: اورا در کارهای خود صاحب‌اختیار کرد و حکمروا ساخت. ۴. ـ ه: برای او امروز و فرداکرد.

سَوَّقَ تَسْوِیقاً (س و ق) ۱. النبتُ: گیاه ساقه‌دار شد، یا بر روی ساقهٔ خود ایستاد. ۲. ـ الماشیةَ: چارپا را راند. ۳. ـ ه أمرَه: او را در کار خود صاحب اختیار گرداند.

سَوَّکَ تَسْوِیکاً (س و ک) ۱. أسنانَه: دندانهای خود را مسواک زد و پاکیزه ساخت. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را مشت و مال داد، مالید.

سَوَّلَ تَسْوِیلاً (س و ل) ۱. ت له نفسُه الأمرَ: نَفسِ او آن کار را برای او آراست و آسان جلوه‌گر ساخت. ۲. ـ له الشیطانُ کذا: شیطان فلان چیز را در نظر او آراست و به آن تشویق و ترغیبش کرد. او را فریفت. ۳. ـ الدّواءُ البطنَ: آن دارو شکم را به کار انداخت و روان کرد.

سَوَّمَ تَسْوِیماً (س و م) ۱. ه الأمرَ: آن کار را به عهدهٔ او سپرد، او را به سرپرستی آن کار گماشت. ۲. ـ ه فی مالِه: او را در تصرّف در مال خود آزاد گذاشت، اختیار کاملِ اموال او را به وی داد. ۳. ـ ه: او را به حال خود گذاشت تا هرچه خود خواهد بکند. ۴. ـ الفرسَ: اسب را داغ نهاد، بر بدن اسب علامت گذاشت. ۵. ـ الخیلَ: اسبان را با سوارانشان روانه کرد. ۶. ـ الماشیةَ: ستوران را به چرا رهاکرد. ۷. ـ علی القومِ: بر آن گروه حمله برد، بر آنان تاخت و زیان و تباهی بسیار به آنان رساند. ۸. ـ إلیه بنظره: به او نظر افکند.

السُّوَّم جـ: سائِم.

سَوَّی تَسْوِیَةً (س و ی) ۱. الشیءَ: آن چیز را راست و هموار کرد، درست کرد، اصلاح کرد. ۲. ـ ه: آن را استوار و یکسان و برابر گرداند. ۳. ـ بینَهما: میان آن دو آشتی و سازگاری برقرار ساخت. ۴. ـ الطّعامَ: غذا را پخت و آماده کرد.

سُوِّیَ مجـ: «سُوِّیَت علیه الأرضُ و به» (لفظاً): زمین بر او برابر و همسان شد، (تعبیراً): هلاک شد و زیر زمین مدفون گردید، با خاک یکسان گشت.

سَوِیَ ـَ سَوًی: به مقصود رسید و کارش استوار شد، کارش سامان پذیرفت، راست و درست شد.

سَوِیَ ـِ سُوِیّاً: از او چیزی گفت که او را رسوا ساخت.

سَوِیَ ـِ سُوِیّاً و سَواءً: شادمان شد.

سَوِیَ ـِ سِیّاً ۱. ه: او را به هدف رساند. ۲. ـ ه: آن را فراخ و هموار ساخت.

السُّوَی: ۱. مصـ سَوِیَ. ۲. میانه، وسط. ۳. راست، مستقیم، متعادل. ۴. حدّ وسط. ۵. غیر، سوای، جُز. ۶. عوض، بدل. ۷. از ادات استثناء است و حکم مستثنی به إلّا بر آن جاری است و کلمهٔ پس از آن به سبب اضافه مجرور است مانند «نَجَحَ الجمیعُ سِوَی الکَسْلانِ»: همگان موفّق شدند جز آن تنبل. ۸. «رجُلٌ سِوَی و العدمِ»: مردی که بود و نبودش یکسان است. ۹. «هُما عَلی حدِّ سِوی»: آن دو تفاوتی با هم ندارند.



سُوَیْدُالفِضّة: حشره‌ای از تیرهٔ سوسکهای برگ‌خوار که لازو آن برگهای یونجه را می‌خورد.

Golaspidema atrum (S)

السُّوَيْداء : ۱. نقطهٔ سیاه مفروض در قلب، دانهٔ دل. ۲. مالیخولیا. ۳. [زیست‌شناسی] : آلبومین. ← سَوْداء.

السَّوِيط : آمیخته، دَرهَم، مخلوط.

السُّوَيْطاء : شوربایی از عدس و باقلا و میدهٔ سفید و پیاز و دیگ‌افزارهای بسیار، نوعی آش شُله‌قلمکار و دَرهَم جوش بدون گوشت.

السَّوِيطَة : ۱. مؤنّثِ سَوِيط. ۲. آمیخته، مخلوط، مختلط «أموالُهم ـ بينَهم» : اموالشان میانشان مختلط است.

السَّوِيق : ۱. آرد سفید و بیختهٔ گندم و جو. ۲. «ـ الكَرْم» : شراب. ج : أَسْوِقَة.

السُّوَيْعَة : مصغّرِ ساعَة، ساعت کوچک.

السُّوَيْق : مصغّرِ ساق، ساقهٔ کوچک. ۲. [گیاه‌شناسی] «ـ العُلْوِيّ» : بخش بالای جنین گیاهی که از بین دو لپهٔ بذر بیرون می‌آید و ساقهٔ گیاه را تشکیل می‌دهد، ساقچهٔ گیاه. Epicotyl (E) و ۳. «ـ السُّفْلِيّ» : بخش پایین جنین گیاه که از بین دو لپّه بیرون می‌آید و به عمق زمین متمایل می‌شود و ریشهٔ گیاه را تشکیل می‌دهد. Hypoctyl (E)

السَّوِيل : همانند، همتا. ج : سُوَلاء.

السَّوِيّ : ۱. برابر و همانند. ۲. بی‌عیب، درست‌اندام. ۳. همواری‌ای که کجی نداشته باشد، راست و درست. ۴. جایی که در میان دو حدّ قرار دارد، مرزِ مشترک. ۵. برابری، مساوی شدن. ۶. داد، عدالت، انصاف. ۷. عادی، معمولی. ج : أَسْوِياء.

السَّوِيَّة : ۱. مؤنّثِ سَوِيّ. ۲. داد، انصاف، عدل، دادگری. ۳. برابری، مساوات. ۴. پوششی که در آن لایه‌ای علفِ پیزُر نهند و بر پشت شتر افکنند، جُلِ لایه‌دار. ۵. مرکبی خاصّ کنیزان و نیازمندان. ج : سَوايا.

السَّيء و السِّيء : ۱. مصـ ۲. شیرِ اطراف پستان که پیش از دوشیدن فرو ریزد. ۳. زشت. ج : سُيُوء.

السَّيائِد جـ : سَيِّد.

السَّيائِق جـ : سَيِّقَة.

السَّياب : غورهٔ خرما، خرمای کال و سبز و نارسیده. یک فرد آن سَيابَة است ← سَيّاب.

السَّيابَة : ۱. یک خرمای نارس و کال. ۲. شراب.

السِّياج : ۱. دیوار. ۲. دیوارهٔ باغ، خاربستِ دور باغ، پَرچین، نرده، ج : سُوَج و أَسْوِجَة و أَسْيِجَة و سِياجات.

السِّياحَة : ۱. مصـ ساحَ ـِ. ۲. سیاحت، گردش در شهرها، جهانگردی.

السِّيادَة : ۱. مصـ سادَ. ۲. حکمفرمایی، چیرگی. ۳. مهتری، بزرگی، سروَری. ۴. لقبی است که برای احترام به کار می‌رود، جناب، حضرت، آقا. «ـ الرئيس» : جناب رئیس. ۵. «صاحبُ ـ» : عنوانی برای اسقفهای مسیحی.

السِّياسَة : ۱. مصـ ساسَ ـُ ۲. گرداندن کارهای مردم و رهبری آنها به صلاح جامعه، حکومت، کشورداری. ۳. حسن تدبیر، کاردانی، سیاست، سیاستمداری. ۴. روش و برنامه و هدف خاص در امور. ۵. «ـ التَّربَوِيَّة» : سیاست آموزش و پرورشی، سیاست تعلیم و تربیت. ۶. «ـ المدنيّة» : سیاست مُدُن. با همگان به شیوه‌ای دادگرانه و قانونمند زندگی کردن. ۷. [اقتصاد] : «ـ السّوق الحُـرَّة» : سیاست بازارِ آزاد. ۸. «ـُ البابِ المَفْتُوح» : سیاستِ درهای باز (که در آن هیچ موضوعی از مردم پنهان داشته نشود). ۹. «ـُ تَوسُّع، أو ـ تَوَسُّعِيَّة» : سیاستِ گسترش یا سیاست توسعه‌طلبانه. ۱۰. «ـُ حُسنُ الجوار» : سیاست حُسنِ همسایگی، داشتن روابط خوبِ سیاسی با کشورهای همسایه. ۱۱. «ـ العُزْلَة» : سیاست انزواطلبی. ۱۲. «ـٌ واقِعِيَّة» : سیاست واقع‌بینانه، واقع‌نگری. Realpolitik (E) ۱۳. «رجُـلُ ـ» : مـردِ سیاست، سیاستمدار، دولتمرد. Statesman ،Politician(E). ۱۴. «عـــــلمُ ـ» : دانشِ سیاست Political Science (S) یا علوم سیاسی.

السَّياسِيّ جـ : سِيساء.

السِّياسِيّ : ۱. منسوب به سیاست. «الاِقتصاد السِّياسِيّ» : علم اقتصاد، اکونومی پولیتیک. مؤ : سِياسِيَّة «الحقُوق السِّياسِيَّة» : حقوق سیاسی، حقوق هر شهروند

از لحاظ مشارکت در امور کشور مانند حق انتخاب شدن و انتخاب کردن. ۲. شخص سیاسی، سیاستمدار. ۳. «عُلُومٌ سِیاسِیَّة»: علوم سیاسی Political Science (E) (S) ۴. «دوائِرُ سِیاسِیَّة»: دوائر یا مقاماتِ سیاسی. ۵. «هیئَةٌ سِیاسِیَّة»: هیئت سیاسی، مجموعهٔ نمایندگیهای سیاسیِ چند کشور در کشوری واحد. کوردیپلماتیک.(E) Diplomatic corps, Diplomatic body

السِّیاط جـ: سَوْط.

السَّیاع: ۱. درختِ بان. ۲. پیه که به مشک مالند تا درزهای آن گرفته شود و آب از آن بیرون نزند. ۳. کاه‌گِل، اندود. ۴. مادّه‌ای سیاه و بسیار چسبناک که از تقطیر موادّ قیری می‌گیرند، زِفت ← سِیاع.

السِّیاع: کاه‌گِل. ۲. پیه. ۳. زِفت. ← سَیاع.

السِّیاق: ۱. مصـ ساقَ. ۲. کابینِ زن، صِداق، مَهر. ۳. «ـُ الکلام»: طرز و اسلوب سخن، شیوهٔ جمله‌بندی. ۴. راندن، روانی.

السِّیامَة [در مسیحیّت]: ۱. تقدیس و تبرّک کردن برای اعطای درجهٔ اسقفی به نامزد این مقام (المو) Ordination (E) ۲. درجه‌ای از درجات کلیسایی. Consecration (E) ← رسامَة.

السِّیانامید معـ [شیمی]: ۱. ترکیبی اسیدی به فرمول $CNNH_2$ مستشکّل از آمونیاک و کلرور سیانوژن Cynamid (E) ۲. املاح و نمکهای سیانامید (المو).

السِّیانُوجِین معـ [شیمی]: ۱. ریشه‌ای یک ظرفیّتی به فرمول CN. و ۲. نوعی گاز بی‌رنگ و سوختنی به فرمول $(CN)_2$ (المو). Cuanogen (E)

السِّیانید معـ [شیمی]: ترکیبی از سیانوژن که ریشه با بار الکتریکیِ مثبت‌دار (المو). Cyanide (E)

السِّیانِین معـ [فیزیک]: هر نوع رنگی که سبب حسّاس شدن فیلم عکّاسی نسبت به نورهای قرمز و زرد و سبز و ماوراء قرمز می‌شود (المو). Cyanine (E)

السَّیْب: ۱. مصـ سابَ. ۲. باران چون روان شود. ۳. دِهِش، بخشش و عطا ۴. نیکی، خوبی. ۵. مال. ۶. مالی که از دوران جاهلیّتِ عرب در زمین نهفته باشد. ۷. کان، معدن. ۸. موی دُم اسب. ۹. پاروی کِشتی. ج: سُیُوب.

السِّیب: راهِ آب، مجرا. ج: سُیُوب و أَسیاب.

السِّیبیاء ایتا معـ: ماهیِ مرکّب، سیبیا.

السِّیَة: «سِیَةُ القَوْسِ»: سرهای برگشتهٔ کمان، دوگوش کمان.

السِّیتار ف معـ: سیتار، سازی زهی که در شبه‌قارّهٔ هند بسیار متداول است (المو) Sitar (E)

السِّیتُوبلازم معـ: بخشی از مادّهٔ سفیدای پروتوپلاسم، سیتوپلاسم (المو). Cytoplasm (E)

السِّیجار اسپانیایی معـ: سیگار برگ.

السِّیجارَة: سیگار.

السَّیجان معـ: ماهی‌ای دریایی از انواع طوطی‌ماهی که گوشتی لذیذ دارد. Scarus Siganus (S)

السِّیجان جـ: ساج.

السَّیْح: ۱. مصـ ساحَ ـِ. ۲. آبِ روان روی زمین. ۳. پارچه و جامهٔ راه راه، خط‌دار. ج: أَسیاح و سُیُوح.

السِّیخ ف معـ: کارد بزرگ. ۲. سیخِ کباب.

السَّیِّد: آقا، سرور، مهتر، سیّد. ج: أَسیاد.

السِّید: ۱. گرگ. ۲. شیرِ بیشه. ج: أَسیاد و سِیدان.

السِّیدارَة: ۱. آنچه زیر مقنعه بر سر بندند. ۲. دستار، سربند. ۳. نوعی کلاه چون عرقچین که شهرنشینان عراقی بر سر نهند، سِیداده.

السَّیْداق: درختی محکم‌ساق و استوار که با خاکسترِ چوب آن کتان را سفید کنند.

السِّیدان جـ: سِید.

السِّیدانَة: ۱. گرگ. ۲. گلهٔ گرگ (لا). ۳. زن گستاخ و بی‌شرم.

السِّیدَة: گرگِ ماده.

السِّیدَر فر معـ: شرابِ سیب.

السَّیْر: ۱. مصـ سارَ ـِ. ۲. تسمه، بند چرمی، دوال. ج: أَسیار و سُیُور و سُیُورَة.

السِّیَر جـ: سِیرَة.

السِّیَراء: ۱. درختی مانند گیاهِ خَلّه. ۲. شاخهٔ بی‌برگِ


السَّیاع

خرمابُن. ۳. پوست چسبیدهٔ به هسته. ۴. پردهٔ دل. ۵. پارچه‌ای از جنس بُرد با خطهای زرد از حریر. ۶. پارچه یا جامهٔ راه راه. ۷. زرِ ناب، طلای خالص.
السِّيران جـ : سُور (به معنی ۲).
السِّيرَة : سنّت، رفتار. ۲. روش. ۳. عادت. ۴. مذهب. ۵. هیئت، شکل. ۶. خوی، حالت. «هو ذو ـِ صالحةٍ» : او دارای خـوبی نـیکوست. ۷. سـلوک، شـیوه. ۸. [در ادبـیّات] : تـاریخچهٔ زنـدگانی بـزرگان تـاریخ و ادب، سرگذشت، شرح‌حال. «ـُ النّبويّة» : تاریخچهٔ زندگانی رسول اکرم. و ۹. «ـُ الذّاتيّة» : نگارش شرح‌حال خود، اتوبیوگرافی. ج : سِيَر.


السَّـيْـف

السُّيَرَة : آن که بسیار پیاده‌روی کند (برای مـذکّر و مؤنّث یکسان است). ← سَيّار
السِّيرَج ف معـ : روغن کنجد، شیرَج.
السِّـــيرک یـو معـ : سیرک، محلّ و عـمل نـمایش بازیهای حیوانات آموخته شده ← سِرْک. Circus (E)
السَّيْرورَة : سَیر، حرکت، سفر، رفتار (المو)
السِّيروس لا معـ : گیاهی وحشـی و زیـنتی از انـواع کاکتوسها بـا گـلهایی زیـبا و بـزرگ و خـارِ بسیار کـه معروفترین نوعش در مکزیک می‌روید.
Saguaro (E). Cereus (S)
سَيِسَ ـَ سَيَساً الحبُّ : در غلّه و دانه شپشه افتاد.
سِيْسَ (يُساسُ) سَوْساً مجـ الحبُّ أوْ غيرُه : دانه و غلّه و جز آن شپشه‌دار شد، شپشه گذاشت ← سَوِسَ.
السِّيْس : گیاه و گُلِ یاسمین. واحدش سِيْسَة است.
السِّيْساء : ۱. ستون مُهره‌های پشت. ۲. «ـِ الظَّهر» : جای نشستن بر پشتِ ستور. ۳. «حَمَلَه على ـِ الحقِّ» : او را به حقّ و عدالت وا داشت. ج : سَياسِيّ.
السِّيْسارُون یـو مـعـ : سـاقهٔ بـوتهٔ سـیاهدانـه، چـوب شونیزه.
السِّيْسَبان معـ : تخم گیاه پنج‌انگشت، حَبّ الفقد.
السِّيْسَم : گُل کلّه برّه. Snapdragon (E)
السِّـــيْسْمُوغْراف یـو مـعـ : سـیسموگراف، لرزه‌نگـار، زلزله‌سنج.

سَيْطَرَ سَيْطَرَةً ۱. علیه : بر او چیره شد، غلبه کرد، حکم راند. ۲. ـ علیه : بر آن کار نظارت کرد و آن را بر عهده گرفت.
السَّيْع : ۱. مصـ ساعَ. ۲. آبِ روان بر روی زمین.
السَّيْعاء : پاره‌ای از شب.
السِّيْعان جـ : ۱. سُواع. ۲. سَوْع.
سَيِفَ ـَ سَيَفاً ت النخلةُ : از بیخ شاخه‌های خرمابُن رشته‌های لیفِ خرما بیرون زد.
السَّيْف : ۱. مصـ سافَ. ۲. شمشیر، تیغ. ج : سُيُوف و أسياف و أسْيُف و مَسْيَفَة. ۳. اژه‌ماهی. ج : سُيُوف. ۴. [کیهان‌شناسی] «ـُ الجبّار» : نام سه ستارهٔ کنارِ هم.
السِّيْف : ساحل، کنارهٔ دریا (المو).
السَّيْفان : مرد باریک‌اندامِ لاغرشکم.
السِّيفان جـ : ساف (به معانی ۲ و ۳)
السِّيْفَة : ۱. شکل و هیئت شمشیرباز. ۲. بُعد، دوری، مسافت. ۳. یک تکّه لیفِ زِبرِ خرما چسبیده بـه بـیخ شاخهٔ خرمابُن.
سَيْف الغُراب : گیاه و گُلِ گلایول (به مـناسبت سـاقهٔ شمشیروار آن).
السِّيْف . ۱. بُرادهٔ فولاد برای صیقل دادن. ۲. پارچه‌ای برای نظافت اشیاء، قاب‌دستمال، پارچهٔ گردگیری.
سِيْف [تجارت] مـعـ CIF (خـلاصهٔ کـلمات انگـلیسی Cost, Insurance, Freight)، بهای سیف، بهای کالا به اضافهٔ هزینهٔ بیمه و حمل از مبدأ به مقصد (المو).
سِيْف القارّة و سِيْفٌ قارّيّ [جـغرافـیا] : فـلات قـارّه (المو). Continental Shelf (E)
السِّيْفُون یو معـ : سیفون، نوعی تـلمبه کـه بـه سـبب اختلاف سطح، آب را از ظرفی به ظرفی منتقل می‌کند.
السَّيْفِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ اژه‌ماهیها.
السِّيْق : ابری که باد آن را ببرد. ج : أسواق. ← سَيِّق.
السِّيْقان جـ : ساق.
السَّيْقَل : لغتی در صَيْقَل، جلا.
السِّيْكار معـ : سیگارِ برگ ← سِيْجار (المو).
السِّيْكارَة معـ : سیگار ← سِيْجارَة (المو).

السِّیکاس یو معـ : درخت سیکاد، سیکاس.
السِّیکاسِیّات : تیرهٔ گیاهیِ سیکادها.
السِّیکاه ف معـ : دستگاه موسیقی سه‌گاه.
السَّیْکَران : گیاه سیکران، شوکران.
السَّیْکَف : کفشدوز، کفشگر ← إسْکاف.
السِّیکُوباتّی معـ [روان‌درمانی و روانکاوی] : بیمار روانی، مبتلا به امراض روانی (المو). Psycopath, Psycopathic (E)
السِّیکُورتاه معـ : بیمه، تأمین (المو).
السِّیکوسُوماتِیّ معـ : روانپزشکی، علم روان‌تنی، روان‌تنائی، دانشی که از مناسبات حالات روانی با وضعیّت جسم و تن بحث می‌کند (المو).
السَّیْکَم : آن که از ناتوانی گامهای نزدیک به هم بردارد، لِخ‌لِخ‌کننده در راه رفتن.
السِّیکُولُوجیا یو معـ : روانشناسی، پسیکولوژی، علم‌النَّفس. Psychology (E)
السِّیکُولُوجِیّ معـ : روانشناختی، معرفة‌النّفس، معرفة‌الرّوح (المو). Psychologic (E)
السَّیل : ۱ـ مصـ سالَ ـِ. ۲ـ آب بسیار که روان باشد، سیل. ۳ـ آب باران که به شدّت روی زمین سرازیر شود، سیلاب. ۴ـ «ماءٌ ـ» : آبِ روان. ج : سُیُول.
السِّیلُوفان معـ : سِلوفان، کاغذ شیشه‌نمای سلولزی، که در بسته‌بندی شیرینی و سیگار و غیره به‌کار می‌رود (المو). Cellophane (E)
السِّیلِیکا معـ : سنگ شیشه‌گری (المو). Silica
السِّیلِیکات معـ : سنگ شیشه (المو). Silicate (E)
السِّیلِیکُون معـ : از ترکیبات سیلیسی، سنگ شیشه و شِن (المو). Silicon (E)
السِّیما و السِّیماء : علامت، نشانه ← السِّیمَی.
سِیما : خصوصاً، بویژه ← لاسِیَّما.
السَّیَلان : ۱ـ مصـ سال ـِ. ۲ـ [پزشکی] : مایعی که از بینی سرازیر شود، مُخاطِ بینی. و ۳ـ بیماری سوزاک.
السِّیَم جـ : سامَة.
السِّیمفُونِیّة معـ [موسیقی] : سَمفونی، آهنگ و ساز دسته‌جمعی و همصدا (المو). Symphony (E)
السِّیمُونِیّة معـ : کوشش برای ارتقاء به مراتب عالی دینیِ کلیسایی با خرج مال، خرید و فروش مزایا و مناصب روحانی در مسیحیّت.
السِّیمَی : نشان، علامت ← السِّیما و السِّیماء.
السِّیمِیا و السِّیمِیاء : ۱ـ علامت، نشان ← سَیْما و سِیْمَی. ۲ـ شکوه، زیبایی، شادابی. ۳ـ کلمه‌ای عبری که بر سحر غیر حقیقی دلالت می‌کند، چشم‌بندی، تردستی، حُقّه‌بازی، سیمیا.
السِّینَما یو معـ : ۱ـ هنر تهیّه و نمایش فیلم، سینما. ۲ـ محلّ نمایش فیلم سینمایی.
السِّینَمائی : منسوب به سینما، آنچه به سینما تعلّق دارد. ۲ـ سینماگر، فیلمساز سینمایی.
سِینُودُس معـ : مجمع کلیسایی، جلسهٔ رسمی ایالتی أسقُفان در حوزهٔ اسقفی (المو). Synod (E)
السِّینُوذُس معـ (در مسیحیّت) : مجمع و شورای اسقُفها، مجلسِ أساقفه.
السُّیُوء جـ : سَیْء و سِیْء.
السُّیُوب جـ : ۱ـ سَیْب. ۲ـ سِیْب.
السُّیُوح جـ : سَیْح.
السُّیُور و السُّیُورَة جـ : سَیْر.
السُّیُوف جـ : سَیْف (به معانی ۲ و ۳).
السُّیُول جـ : سَیْل.
السُّیُولَة : ۱ـ مصـ سالَ ـِ. ۲ـ روانی.
السِّیّ : مثل، مانند. ۲ـ السِّیّان : مثنّای سِیّ : دو همانند، همانند یکدیگر. ۳ـ لا سِیَّما (لا + سِیّ + ما) : خصوصاً، بویژه. کلمهٔ استثناء و اسم پس از آن مرفوع است «جاءَ نی القومُ و لا سِیَّما اخوکَ» : آن گروه نزد من آمدند، بویژه برادرت. و یا اسمِ پس از آن مجرور است «و لا سِیَّما یَومٍ بدارةِ جُلْجُلٍ» : بویژه روزی که در دارة جُلجُل گذراندی. ← سِیَّما.
سَیَّأَ تَسْیِئَةً و تَسْییئاً (س ی ء) ۱ـ ت النّاقةُ : ماده شتر شیرش را بی دوشیدن روان کرد و ریخت. ۲ـ ـ النّاقةَ : شیر شتر را که از پستانش روان می‌شد دوشید.


السِّیکاس

السَّیّاب : غورهٔ خرما، خرمای سبز و کال و نـارس ← سَیّاب.
السَّیِّئ و السَّیِّء : ۱• بـد، نـاپسند، زشت، قـبیح. ۲• خـراب. ۳• زیـان‌آور، مضرّ. ۴• شـریرانـه، شـرارت. ۵• شخص شریر، بدکار، شیطان‌صفت.
السَّیِّئَة : ۱• مؤنّثِ سَیِّیء. ۲• گناه، خطاکاری. ۳• در تعبیر قرآنی گناهِ کوچک «إنْ تَجْتَنِبُوا کَبائِرَ ما تُنْهَونَ عَنْهُ نُکَفِرْه عَنْکُم سَیِّئاتِکُمْ» (قرآن مجید، النساء، ۳۱) : اگر از گناهان بزرگی که مـنع شـده‌ایـد خـودداری کـنید مـا گناهان کوچک شما را فرو می‌پوشانیم.
السُّیّاب : غورهٔ خرما، خرمای سبز و کال و نـارس. ← سَیّاب.
السُّیّاح جـ : سائح.
السَّیّار : ۱• آن که بسیار پیاده‌روی کند، بسیار رونده. ۲• ستارهٔ سیّار، سیّاره. ۳• «الدَّرَکُ ــ» : ژاندارمِ سیّار، پلیس سیّار.
السَّیّارات : ۱• جمع سیّار و سَیّارَة. ۲• «ــ الخارِجیّة» : و «ــ العُلیا» : ستارگانی سیّار در منظومهٔ شمسی که در مداری دورتر از مدار زمین پیرامون خورشید می‌گردند و عبارتند از : مرّیخ و خرده سیارات و مشتری و زحل و اورانوس و نپتون، سیّارات عُلوی. ۳• «ــ الدّاخِلِیّة» و «ــ السُّفلی» : ستارگانی سیّار که در مداری نزدیکتر از مدار زمین پیرامون خورشید می‌گردند و عبارتند از عطارد و زهره، سیّارات سُفلی.
السَّیّارَة : ۱• مؤنّثِ سَیّار. ۲• کـاروان، قـافله، گـروهی همسفر. ۳• هر یک از ستارگانِ سیّار که از خورشید پرتو می‌گیرند. ۴• خودرو، ماشین، اتومبیل. ۵• «ــ أُجْرَة» : اتومّبیل کرایه‌ای. ۶• «ــ إسْعاف» : اتومبیل کمک‌رسانی فــوری اوّلیّــه، اورژانس، آمــبولانسِ اورژانس. ۷• «ــ إطْفاء» : اتومبیل آتش‌نشانی، مـاشین آب‌پـاش. ۸• «ــ جِیْب» : اتومبیل جیپ (E) Jeep ۹• «ــ شَحْنٍ أو نقلٍ» : اتومبیل بـاری یـا حـمل و نـقل. ۱۰• «ــ مُصَفَّحَة أو مُدَرَّعَة» : اتومبیل زره‌دار یا زره‌پوش یا ضدِّ گلوله.
السَّــیّاف : ۱• شـمشیردار، شـمشیرکَش. ۲• بسـیار شمشیرزن. ۳• شمشیرساز، شمشیرگر. ۴• خونریز. ۵• جلّاد. میرغضب. ج : سَیّافَة.
سَـیّاف البَـحر : [زیستشـناسی] شـمشیرماهی ← اَبوسَیْف.
السَّیّافَة ۱• جـ : سَیّاف. ۲• مؤنّثِ سَیّاف.
السَّیّال : ۱• بسیار روان. ۲• آبی که از برخی اجسام و جز آن به مرور روان شود. ۳• «ــ الکهربائیّ» : جـریان برق در سیم و هادیِ برق.
السَّیّالَة : ۱• واحدِ سیّال، یک چیز سـیّال. ۲• مـؤنّثِ سیّال. ۳• گروهی مردم که از یک سو روان شوند، سیل جمعیّت ۴• خمیدگی ساحل دریا.
سَیَّبَ تَسْیِیباً (س ی ب) ه : او را رهاکرد تا برود. ۲• ــ العَبْدَ : بنده را آزادکرد. ۳• ــ الماشِیَةَ : گله را آزادانه رهاکرد و سرِ خود گذاشت.
السُّیَیِّر مصغّرِ سَیّار، ستارهٔ کوچک ← کُوَیْکِب. (المو).
السُّیَّب جـ : سائِبَة.
سَیَّجَ تَسْیِیجاً (س ی ج) البُستانَ : بـرای بـوستان پرچین نهاد. ← سَوَّجَ.
سَیَّحَ تَسْیِیحاً (س ی ح) الشیءَ : آن چـیز را روان گرداند، به گردش درآورد. ۲• ــ الرجُلَ : آن مرد بسیار سـخن گـفت. ۳• ــ الکـلامَ : سـخن خـود را آراسـته و دلفریب کرد. ۴• ــ ه : او را رهاکرد.
السَّیِّد (سَیْوِد) : ۱• خدای تعالی به جهت آن که مالک همهٔ آفریدگان است. ۲• سرور، مهتر. ۳• آقا (در خطاب به مرد «السَّیِّد فلان : آقای فلانی» ۴• بزرگوار. ۵• (در اسلام) آن که از نسـل پـیامبر اکـرم بـاشد، سـیّد، زادهٔ پیغمبر. ۶• گرامـی‌ترین و ارزنـده‌ترین از هـر چـیز. ۷• فرمانروا، پـادشاه. ج : سـادَة و أَسْیاد و سَـیائِد ۸• (در مسیحیّت) لقب عیسی مسیح علیه‌السلام.
السَّیِّدَة : ۱• مؤنّثِ سَـیِّد. ۲• لقب حـضرت مـریم. ۳• عنوان خطاب به هر زن، خانم، بـانو «ــ فـلانة» : خـانم فلانی.
سَـیَّرَ تَسْـیِیراً (س ی ر) ۱• ه : او را بـه راه رفـتن واداشت. ۲• ــ ه : آن را به راه انداخت. ۳• ــ ه : مـن

بَلَدِه: او را از شهر خود بیرون راند. ۴. ــ المَثَلَ أو الکلامَ: آن مَثَل یا سخن را میان مردم رایج و شایع ساخت، بر سرِ زبانها انداخت. ۵. سخنان و سرگذشت پیشینیان را نقل و روایت کرد. ۶. ــ الثَّوبَ: پارچه یا جامه را خط‌دار و راه راه ساخت. ۷. ــ الجُلَّ عن ظَهرِ الدّابّةِ: جُل را از پشت ستور برداشت.

سَیَّعَ تَسْیِیعاً (س ی ع) ۱. الحائِطَ: دیوار را گِل اندود کرد، کاهگل کرد. ۲. ــ الحائِطَ: دیوار را سفیدکاری کرد. ۳. ــ السَّفِیْنَة أو غیرَه: کشتی و جز آن را قیراندود کرد، ضدّ نفوذِ آب ساخت. ۴. ــ الشیءَ: روی آن چیز پیه مالید.

السَّیِّغ: ۱. شراب گوارا. ۲. بچّه‌ای که بی‌فاصله پس از بچّهٔ قبلی از مادر زاییده شده.

السَّیِّق: ابری که باد آن را ببرد ← سَیِّق.

السَّیِّقَة ۱. ستوری که دشمن در جنگ بگیرد و ببرد. ۲. هر چیز دزدیده شده. ج: سَیائِق. ۳. «المرءُ ــ القَدَرِ»: مرد بدانچه تقدیر شده سوق داده و رانده می‌شود.

سَیَّلَ تَسْیِیلاً (س ی ل) الماءَ أو نحوَه: آب یا مانند آن را روان کرد.



ش : الشِّين، سیزدهمین حرف از حروف هجاءِ الفبای عربی. در حساب جُمّل برابر ۳۰۰ است. ج شِينات.

شَأَ (شَآ) ـُ شَأْواً (ش أ و) ۱ـ ه . بر او پیشی گرفت. ۲ـ ـ ه الشيءَ : آن چیز او را شگفت‌زده کرد ۳ـ ـ التّرابَ من البئرِ : خاک را از چاه بیرون کشید.

للشَّآبِيب جـ : شُؤْبُوب.

الشِّئات (شِآت) جـ : شَئِيت.

الشَّآرِيز جـ : شِيراز.

الشِّئاس (شِآس) جـ : شَأْس.

الشَّآمِي ← شَامِيّ.

الشَّآمِيّ . منسوب به شام، شامی، اهل سوریّه.

الشِّئان (الشِّآن) جـ : شأن (به معانی ۱ ـ ۷)

الشُّؤْبُوب : ۱ـ یک دفعه باران. ۲ـ حدّ هر چیز. ۳ـ سختی هر چیز «ـَ الشّمس» : سختیِ گرمیِ خورشید. ۴ـ آنچه اوّل ظاهر شود و به چشم خورد از خوبیِ چیزی، آغاز پیدا شدن زیبایی و حُسن. ج : شَآبِيب.

شَأَزَ ـَ شَأْزاً ه الأمرُ : آن کار او را نگران کرد، او را به دغدغه افکند.

شَئِزَ ـَ شَأْزاً (ش ء ز) ۱ـ الرجُلُ : آن مرد نگران و پریشان‌خاطر شد. ۲ـ ـ المكانُ : آنجا برآمده و سخت شد

شَؤُزَ (شَئُزَ) ـَ شَؤُوزَةً المكانُ . آن جا درشت و بلند شد

الشَّأْز : ۱ـ مصـ. ۲ـ سخت و سنبر. ۳ـ جای بلند و درشت.

شَئِسَ ـَ شَأْساً (ش ء س) : ۱ـ نگران و پریشان‌خاطر شد. ۲ـ ـ المكانُ : آنجا سفت و سخت شد.

شَؤُس (شَئُسَ) ـَ شَآسَةً : سخت و درشت شد. نَخاله شد

الشَّأْس : سخت و درشت. جـ : شِئاس (شِآس).

شَأْشَأَ شَأْشَأَةً و شِئْشاءً الدّابّةَ : ستور را به سوی آب خواند. ۲ـ ـ ت النخلةُ : غورهٔ خرمابُن بی‌هسته شد. ۳ـ ـ القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۴ـ ـ الأمرُ : آن موضوع آشکار شد.

الشَّأْشاء : ۱ـ خرمای بد. ۲ـ خرمابُنِ بلند.

شَئِفَ ـَ شَأْفاً ۱ـ ت رِجلُه : پای او مجروح شد. ۲ـ ـ ت أصابعُه : اطراف ناخنهای او ریشه کرد.

شَئِف ـَ شَأْفاً و شَآفَةً ه أولَه أو منه : او را دشمن گرفت، دشمن او شد.

شَؤُفَ (شَئُفَ) ـُ شَآفَةً : خبیث و پلید و بدذات شد.

الشَّأْف : ۱ـ مصـ. ۲ـ پلید، بدجنس. ۳ـ «ـ الجَرحِ» : تباهی و فساد زخم چنان که خوب نشود.

الشَّأْفَة : ۱ـ مصدر مرّه از شَأَفَ. ۲ـ مؤنّثِ شَأْف. ۳ـ زخمی ستبر در کفِ پا. ۴ـ دشمنی، عداوت، کینه. ۵ـ

«ـَ الرجُلِ» : مال و کسانِ مرد. ۶. «رَجُلٌ ـَـ» : مرد شریف و ارجمند. ۷. «استأصَلَ اللهُ شَأفَتَه» : خدا ریشهٔ او را برکند، او را ریشه‌کن کرد.

شَأَمَ ـَ شَأْماً ه أو علیه : بر او شومی و بدشگونی و نامبارکی آورد.

شَؤُمَ (شَئُمَ) ـُ شَآمَةً علیهم : بر آنان نحس و بدفال و بدشگون بود، شوم بود، یا شد.

شُئِمَ علیه : برای او شوم و نامبارک شد.

الشُّؤْم : ۱. شرّ، شوم، نامبارک. ۲. شتران سیاه.

الشَّأْمَة : دست چپ.

الشِّئْمَة : خوی، سرشت، عادت ← شِیمَة.

الشُّؤْمَی : ۱. مؤنّثِ أشْأم. ۲. چپ «الیـد ــ» : دست چپ.

شَأَنَ ـَ شَأْناً : ۱. صاحب شأن و منزلت شـد. ۲. «ــ شَأنَ فلانٍ» : از فلانی پیروی کرد، همان کارِ او را انجام داد.

شَؤُنَ (شَئُنَ) ـُ شَآنَةً الرجُلُ : آن مرد صاحب شأن و کار و مقام شد.

الشَّأْن : ۱. مـصـ. ۲. حـالت. ۳. امر، کـار. ۴. مـقام، جایگاه، منزلت. ۵. کار بزرگ و مهمّ و دشوار. ۶. حاجت، نیاز. ۷. سرشت، خوی، طبیعت «ما ـَ ه أنْ یَفعَلَ کذا» : در خوی و سرشت او نیست که چنین کند. ج : شُؤون و شِئان و شِئون. ۸. زمین باریکه‌ای خاکی در کوه که در آن درختانی چون خرمابُن کارند. ۹. مجرای اشک در چشـم. ج : شُـؤون و شُـؤن. ۱۰. «وزارة الشُّـؤون الإجتماعِیّة» : وزارت امور اجتماعی (شامل بیمه‌های اجتماعی و رفاه و فواید عامّه).

الشُّؤْن جـ : شأن (به معانی ۸، ۹).

الشَّأْو : ۱. مصـ شَأَی. ۲. نهایت و تَهِ چیزی، پایان. ۳. خاکی که از چاه بیرون آورند. ۴. مهارِ شتر. ۵. پشکلِ شتر. ۶. یک نوبت مسابقهٔ دویدن. ۷. همّت «هو بعیدُ ـِ» : او بلندهمّت است.

الشِّؤُون (الشِّئُون) جـ : شَأن (به معانی ۱ ـ ۷).

الشُّؤُون ۱. جـ : شَأن (به تمام معانیِ آن) ۲ : حاجتها، نـیازها. ۳. «ـَ الخَـمرِ» : آن مـقدار از شـراب کـه وارد رگهای بدن گردد.

شَأَی ـَ شَأْواً ۱. ه : از او پیشی گرفت، از او جلو زد. ۲. ــ التّرابَ : خاک را از چاه درآورد. ۳. ــ ه الأمرُ : آن کار یا موضوع او را اندوهگین کرد.

الشَّئِیت : اسبی که سُمهای پایش از سُمهای دستش کوتاهتر باشد. ج : شِئات (شِآت).

الشِّئِین جـ : شَأن ← شِئون (اقم).

شاءَ ـَ شَیْئاً و مَشِیئَةً و مَشاءَةً و مَشائِیَةً (ش ی أ) ۱. الشَّیءَ : آن چیز را خواست، اراده کرد. ۲. ــ اللهُ الشَّیءَ : خداوند آن چیز را مقدَّر کرد. ۳. ــ ه علی الأمرِ : او را بر آن کار واداشت.

شاءَ ـِ شَیاءً (ش ی أ) إلیه : به سوی او روی آورد و بدو آرمش یافت.

شاءَ ـُ شَوْءاً (ش و أ) ۱. ه : بر او پیشی گرفت. ۲. ــ ه : او را اندوهگین کرد. ۳. ــ ه : او را به شگفتی واداشت. ۴. ــ به : از آن شادمان شد.

الشّاء اسم جمع : نوع گوسفند، گوسفندان. واحـدش شاة : یک گوسفند.

الشّائِب : ۱. فا. ۲. سپیدموی، پیر. ج : شُیَّب.

الشّائِبَة : ۱. مؤنّثِ شائِب. ۲. چیزی که با چیزی از غیر جنس خود آمیخته باشد، ناسَرِه. ۳. آلودگی، چرک، لکّه. ۴. عیب. ج : شَوائِب و شائِبات.

الشّائِح : ۱. فا. ۲. بااحتیاط، دوراندیش. ج : شاحَة.

الشّائِع : ۱. فا. ۲. پخش و مـنتشر شـده «حـدیثٌ أو صیتٌ ـَـ» : سخن یا آوازهٔ فاش و آشکار و زبانزد همگان. ۳. «سهمٌ ـَـ» : سهم و بهرهٔ تقسیم نشده، سهم مُشاع و مشترک. ج : شاعَة.

الشّائِعَة : ۱. مؤنّثِ شائِع. ۲. خبر بی‌اصل و نادرست که دهان به دهان بگردد. ج : شَوائِع و شائِعات.

الشّائِق : ۱. فا. ۲. آنچه اشتیاق و آرزومندی برانگیزد، شوق‌آور، مطلوب. ۳. مشتاق، آرزومند. ج : شُوق.

الشّائِک : ۱. فا. ۲. خاردار، تیغ‌دار. ۳. «هو ـُ السِّلاحِ» : او سخت مسلّح است، سلاحِ او سخت و تیز است. ۴.

ش

«مَوْضُوعٌ ــُ» : موضوعی سخت بغرنج و پیچیده، پُر از حساسیّت. ج : شاکّة.


شابرة الماء

شائِکاتُ الرّأس [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از کرمهای نخ مانند که زائده‌ای چون خار بر سر دارند، خارسران.
Acanthocephala (E)

شـائِکاتُ الزَّعـانِف [زیست‌شـناسی] : راسته‌ای از ماهیان استخوانی که باله‌هایی خاردار دارند، خارباله‌ها.
Acanthopterygien (E)

الشّائِکَة : ۱. مـؤنّثِ شـائِک. ۲. «شَجَرَةٌ ــَة» : درخت خاردار. ج : شَوائِک.


الشّابل

الشّائِل : ۱. فا. ۲. ماده شتری که برای جفت‌گیری دُم خود را بالا گیرد. ج : شوّال و شُوّال و شُیَّل و شِیَّل.

الشّائِلَة : ۱. مؤنّثِ شائِل. ۲. ماده شتری که هفت ماه از زایمانش گذشته و پستانهایش برآمده و کم‌شیر شده باشد. ج : شَوائِل.

شاءَمَ (شائَمَ) **مُشاءَمَةً** (مُشائمةً) (ش أ م) ۱. به : در طرف چپ او قرار گرفت، او را به سمت چپ گرفت. ۲. به سرزمین شام درآمد (ساختن فعل از اسم عَلَم).


الشّاة

الشّائِم : ۱. فا. ۲. آن که خبر شوم آورد، بدفال. بدخبر.

الشّائِن : ۱. فا. ۲. ننگین، شرم‌انگیز.

الشّائِه : ۱. فا. ۲. حسود، رشک‌ورزنده. ۳. بداندیش. ۴. «هو ــُ البَصَرِ» : او تیزبین است. ج : شاهَةٌ و شُوَّه.

الشّائِي : ۱. فا. ۲. خواهنده، مرید.

شاءَیَ شِئاءً (شِیاءً) **و مُشاءاةً** (مُشاأةً) (ش أ ی) ۱. ه : با او مسابقه داد. ۲. ــ ه : بر او پیشی گرفت، از او جلو زد.

شابَ ــُ شَوْباً (ش و ب) ۱. الشّيءَ بالشّيءِ : آن چیز را با چیز دیگـر درآمیخت، مخلوط کـرد. ۲. ــ الشّـيءَ الشّيءَ : آن چیز با چیز دیگر به هم آمیخت، مخلوط شد. «ــ حیاتَه هَمٌّ» : اندوه با زندگانی او درآمیخت. ۳. ــ في الأمرِ : در آن کار نیرنگ زد. ۴. ــ في القولِ : دروغ گفت. ۵. ــ عنه : از او دفاع کرد.

شابَ ــِ شَیْباً و شَیْبَةً (ش ی ب) : ۱. موی او سفید شد. ۲. ــ الشَّعرُ : موی سفید شد. ۳. ــ رأسُه : موی سرِ او سفید شد.

الشّابّ : ۱. فا. ۲. جوان. ج : شَباب و شُبّان و شَبَبَة. مؤ : شابَّة

الشّابَّة : مؤنّثِ شابّ. ج : شَوابّ و شبائِب.

شابِراتُ الماءِ [زیست‌شـناسی] : تیره‌ای از حشـرات نیم‌بال که شامل حشرات جهنده بر روی آب می‌شود، جهندگانِ بر آب. Hydrometridae (E)

شابِرَةُ الماءِ : حشره‌ای نیم‌بال و جهنده بر روی آب.
Hydrometra (S)

شابَکَ مُشابَکَةً (ش ب ک) بین الأشیاءِ : آن چیزها را در هم فرو برد.

الشّابِک : ۱. فا. ۲. راه دَرهم و ناآشکار. ۳. شیری که دندانهایش دَرهم و نامنظّم شده باشد. ج : شَوابِک.

الشّابِل : ۱. فا. ۲. پسربچّهٔ نازپرورده و فربه. ج : شُبّال و شُـبَّل. ۳. نـوعی مـاهی درشت‌جـثه از تـیرهٔ مـاهیان سیاه‌چشم و از خانوادهٔ شاه‌ماهی با گوشتی لذیذ.
Alosa (S), Shad (E)

الشّابِن : ۱. فا. ۲. پسرک نازپروردهٔ فربه.

شابَهَ مُشابَهَةً (ش ب ه) ه : همانند آن شـد، شـبیه یکدیگر شدند.

الشّاة : یک گوسفند (مذکّر و مؤنّث). ج : شاء و شِیاه و شِیاء و شِواه و شِیَه و شِیَة و شَوِی. جج : أشـاوِه. اسـم جمع : شاءٌ : نوع گوسفند.

شاتَمَ مُشاتَمَةً (ش ت م) ه : با او دشنامگویی کرد، به یکدیگر ناسزا گفتند.

شاتَی شِـتاءً و مُشـاتاةً (ش ت و) ۱. ه : در طـول زمستان با او داد و ستد کرد. ۲. ــ ه : زمستان با او بسر برد، زمستان را با او گذراند.

الشّاتِي : ۱. فا. ۲. روزِ سرد و بارانی.

الشّاجِب : ۱. فا. ۲. پرگوی و یاوه‌گوی، هرزه‌درایی که با سخنان نادرست دیگران را بیازارد. ۳. زاغ بلندآواز. ۴. اندوهگین، آزرده (الر).

شاجَّ شِجاجاً و مُشاجَّةً (ش ج ج) ه : سر یکدیگر را شکستند.

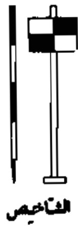
شـاجَرَ شِـجاراً و مُشـاجَرَةً (ش ج ر) ۱. ه : بـا او

کشمکش و زد و خورد کرد، با یکدیگر ستیزه کردند. ۲. ~ ت الماشیةَ : با تمام شدن گیاه و تره، ستوران درختان را خوردند. ۳. ~ الماشیةَ : ستوران را چراند.
شاجَعَ مُشاجَعَةً (ش ج ع) : در دلاوری بر او پیروز آمد.
الشّاجِن : ۱. فا. ۲. درهٔ پردرخت. ۳. راهی در میان دره. ج : شَواجِن.
الشّاجِنَة : ۱. مؤنّثِ شاجِن. ۲. درهٔ پردرخت. ج : شَواجِن.
الشّاجِي (ش ج و) : ۱. فا. ۲. اندوهگین‌کننده، غم‌انگیز.
شاحَ ـِ شَیْحاً (ش ی ح) ۱. فی الأمرِ : در آن کار کوشید. ۲. ~ علی حاجتِهِ : در برآوردن نیاز خود آزمندی کرد، طمع ورزید.
الشّاحِب : ۱. فا. ۲. رنگ‌پریده از بیماری یا کم‌غذایی. ج : شُحَّب.
الشّاحَة جـ : شائِح.
الشّاحِج : ۱. فا. ۲. کلاغ. ج : شُحَّج و شَحّاج. ۳. «بَناتُ ~» : قاطرها، اَستران.
شاحَّ شِحاحاً و مُشاحَّةً (ش ح ح) ۱. ه : از یکدیگر خرده‌گیری و عیبجویی کردند، با او ستیزه‌جویی کرد. ۲. ~ ه : بیش از توان وی بر او تکلیف و تحمیل کرد. ۳. ~ بالشیءِ علیه : آن چیز را از او دریغ کرد، بر او در آن چیز بخیلی ورزید.
شاحَذَ شِحاذاً و مُشاحَذَةً (ش ح ذ) ۱. ه : با او نامه‌نگاری کرد، به یکدیگر نامه نوشتند. ۲. ~ ه : در تیز کردن شمشیر و جز آن با او رقابت کرد.
الشّاحِط : ۱. فا. ۲. دور، منزل دوردست. ج : شَواحِط.
الشّاحِم : ۱. فا. ۲. پیه‌دار، پُرپیه. ۳. پیه‌فروش. ۴. پیه‌خورانده.
شاحَنَ شِحاناً و مُشاحَنَةً (ش ح ن) ه : با او دشمنی و کینه‌توزی کرد.
الشّاحِن : ۱. فا. ۲. «مَرکبٌ ~» : کشتی یا قطارِ پُربار، بار شده.



سیّارة شاحنة

الشّاحِنَة : ۱. مؤنّثِ شاحِن. ۲. کشتی باری ۳. واگون باربري قطار راه آهن. ۴. کامیون یا تانکرِ باری.
الشّاحِي : دهان گشاده. مؤ : شاحِيَة. ج : شَواحِي.
شاخَ ـِ شَیْخاً و شِیُوخَةً و شُیُوخَةً و شِیُوخِیَّة و شُیُوخِیَّةً و شَیْخُوخَةً و شَیْخُوخِیَّةً (ش ی خ) : ۱. پیر شد، کهنسال شد. ۲. به شیخی و رئیسي قبیله و قوم رسید. ۳. ~ النباتُ : گیاه از درون و ریشه خشک شد.
الشّاخَة : مرد متوسط‌قامت، میانه بالا.
شاخَسَ مُشاخَسَةً (ش خ س) ۱. أمرُ القومِ : کار مردم پس و پیش و درهم و برهم شد. ۲. ~ الحمارُ : خر سرگین را بو کشید و سر به هوا برداشت. ۳. ~ الكلبُ : سگ دهان گشود.



الشاخص

الشّاخِص : ۱. فا. ۲. شخص برجسته، نمونه، نماینده. ۳. هر چیز بلند و آشکار، هدف، علامت، نشانه.
شاخَلَ شِخالاً و مُشاخَلَةً (ش خ ل) ه : با او خالصانه دوستی ورزید، با یکدیگر صمیمانه دوست شدند.
شادَ ـِ شِیاداً (ش ی د) الجمالَ أو بها : شتران را فرا خواند.
شادَ ـِ شَیْداً (ش ی د) ۱. البِناءَ : ساختمان را بالا برد. ۲. ~ الحائِطَ : دیوار را گچ‌اندود کرد. ۳. ~ بدنَه بالطِّیبِ : به تن خود عطر زد. ۴. ~ بالإبلِ : شتران را فرا خواند (لا). ۵. ~ الرجُلُ : آن مرد هلاک شد، مُرد.
الشّادِح : ۱. فا. ۲. چراگاه پُرگیاه، علفِ فراوان و فراخ. ۳. چاق، فربه.
الشّادِخ : ۱. فا. ج : شُدّاخ و شَدَخَة. ۲. پسر نوجوان. ۳. هندوانه یا حنظلِ کوچک. ۴. کارِ ناراست و منحرف از مقصود، منحرف شده از حدِّ میانه و اعتدال. ج : شُدَّخ.
الشّادِخَة : ۱. مؤنّثِ شادِخ. ۲. کار زشت و ناپسند. ۳. سفیدی چهرهٔ اسب از پیشانی تا بینی. ج : شَوادِخ.
شادَّ شِداداً و مُشادَّةً (ش د د) ۱. ه : با او مشاجره و کشمکش کرد. ۲. ~ فی الأمرِ : در آن کار زیاده‌روی کرد. ۳. «~ ه اللُّعْبَةَ» : عروسک را از دست او کشید.
الشّادِن : ۱. فا. ۲. برّه آهو. ج : شَوادِن.



الشّادَّة [تشریح] «عضلةٌ ~» : عضلهٔ کشش، ماهیچهٔ منبسِط. Tensor (E)

الشّادُوف معـ : نوعی دلو برای آبکشی از نهر. جادُوف نیز آمده است (الر). Shadoof (E)

الشّادِي : ۱. فا. ۲. رانندهٔ شتر. ۳. سرودخوان. ج : شُداة و شادُونَ.

الشّادِيَة ف معـ : زن آوازه‌خوان، مغنّیه (المو).

شاذَ ـُ شَـواذاً السّحابُ الشّمسَ : ابر خورشید را پوشاند.

الشّاذِب : ۱. فا. ۲. دور از وطن، آواره. ۳. شخص تنها و نومید از رستگاری. ج : شُذَّب و شُذّاب و شَذَبَة.

الشّاذّ : ۱. فا. ۲. تنها، منفرد، جدا شده از گروه. ۲. نادر، کمیاب. ۳. از لحاظ دستور زبان بی‌قاعده و بر خلاف قیاس. ۴. شخص ناسازگار و مخالف جمع، خودرأی و سرسخت. ج : شَواذّ.

الشّاذَّة : ۱. مؤنّثِ شاذ. ۲. زن بدکارِ سرباز زننده از فرمان شوهر. ج : شَواذّ.

الشّاذَرْوان ف معـ : ۱. فوّاره. ۲. هواپیمای جت (المو).

شارَ ـُ شَوْراً و شِياراً و شِيارَةً و مَشاراً و مَشارَةً (ش و ر) العسلَ : عسل را از کندو درآورد.

شارَ ـُ شَوْراً و شِواراً (ش و ر) ۱. الدّابةَ : ستور را هنگام فروختن راه برد یا توانایی و تندرستیِ آن را به خریدار نشان دهد. ۲. ~ الدّابةَ : ستور را رام و تربیت کرد. ۳. ~ الدّابةَ : بر ستور سوار شد تا آن را بیازماید. ۴. ~ ت الجِمالُ : شتران فربه و نیکوحال شدند. ۵. ~ الرجُلُ : آن مرد توانگر و خوش‌احوال شد. ۶. زیبا و خوش‌دیدار شد.

الشّار : مرد نیکوباطن و خوش‌دیدار. ج : شِيار و أَشْوار.

شارَبَ مُشارَبَةً و شِراباً (ش ر ب) ه : با او چیزی نوشید، با او هم‌پیمانه شد.



الشّارِب : ۱. فا. ۲. آشامنده. ج : شَرْب و شُرَّب و شُرّاب و شَرَبَة. ۲. موی پشت لب، سبیل، بروت. ۳. هر یک از دو زائدهٔ آهنین درازِ دستهٔ شمشیر. ج : شَوارِب. ۴. ناتوانی شدید در حیوان.

الشّارِبَة : ۱. مؤنّثِ شارِب. ج : شَوارِب. ۲. گروهی که بر کنارهٔ نهر اقامتگاه و زیستگاه گیرند.

الشّارَة : ۱. شکل و قیافه و هیئت. ۲. جامه. ۳. زیبایی، نیکویی. ۴. فربهی. ۵. کالای خوب و ارزشمند خانه. ۶. منظر، دیدار. ۷. نشانی که بر شانه یا سینه زنند، پاگون.

شارَجَ شِراجاً و مُشارَجَةً (ش ر ج) ه : به او مانند شد، با او هم‌سنّ و سال و همتا بود.

الشّارِح : ۱. فا. ۲. نگهبان کشتزار از گزند پرندگان و روباهان، لولوی سرِ خرمن، آدمکِ کشتزار مَتَرْسَک، (در تداول خراسان: چَوْلی قِزَک). ج : شَوارِح.

الشّارِخ : ۱. فا. ۲. جوان. ج : شَرْخ.

الشّارِد : ۱. فا ۲. رَمنده، فراری، گریزپای. ۳. آواره، سرگردان، بی‌خانمان. ج : شُرَّد و شُرّاد و شَرَد. ۴. «رجُلٌ ~ العينِ» : مردی که به مال و کالای دیگری نظر دوزد. ۵. [شیمی] : یون که ذره‌ای است با بارِ الکتریسیته.

الشّارِدَة : ۱. مؤنّثِ شارِد. ۲. [شعر] : قصیده‌ای فراگیر که به همه جا برسد و زبانزد همگان باشد. ج : شَوارِد و شُرَّد. ۳. «شوارِدُ اللُّغة» : کلمات نادر و برخلاف قاعده در یک زبان.

شارَّ مُشارَّةً (ش ر ر) ه : با او دشمنی ورزید.

شارَزَ شِرازاً و مُشارَزَةً (ش ر ز) : ۱. بدخوی شد. ۲. ~ ه : با او دشمنی کرد، با هم ستیزه‌جویی کردند. ۳. ه : هر یک برای دیگری بدی و ناپسندی و گزند خواست.

الشّـارِز : فـا. ج : شُـرّاز : عـذاب‌کـنندگان مـردم، مردم‌آزاران.

شارَسَ شِـراساً و مُشـارَسَةً (ش ر س) ۱. ه . با یکـدیگر بـدرفتاری کـردند، هـر یک بـه آن دیگـری بدرفتاری کرد. ۲. ~ ه : با او تندی کرد و بر او ستم راند.

شارَطَ مُشارَطَةً (ش ر ط) ه فی البیعِ أو غیره : در داد و ستد یا جـز آن هـر یک دیگری را بـه شـرطی مـلزم ساخت، با یکدیگر شرط نهادند.

الشّارِع : ۱. فا. ج : شُرَّع و شُرُوع. ۲. شاهراه، بزرگراه. ۳. خیابان. ۴. خانه‌ای که نزدیک جادّه باشد. ۵. نیزهٔ راست و استوار. مؤ : شارِعَة. ج : شَوارِع. ۶. «الشُّـرَّع» :

ماهیانی که سرهای آنها بر روی آب آشکار باشد.
الشّارِعَة : ۱. مؤنّثِ شارِع. ۲. خانه‌ای که نزدیک جادّه یا شاهراه یا خیابان اصلی باشد. ۳. ستارگانی که به غروب کردن نزدیک باشند. ج : شوارِع.
شارَفَ مُشارَفَةً (ش ر ف) ۱. ه : با او در شرف و بزرگواری مفاخره کرد، هر یک برای دیگری رجز خواند. ۲. ـ ه : به او نزدیک شد. ۳. ـ المکانَ : بالای آنجا رفت. ۴. ـ الشیءَ : از بلندی به آن چیز نگریست، بر آن مُشْرِف شد.
الشّارِف : ۱. فا. ج : شُرّاف. ۲. ماده شترِ پیر، ستورِ پیر و فرتوت. ج : شَوارِف. ۳. خمره‌ای که در آن شرابِ کهنه باشد ۴. هر چیز کهنه و قدیمی. ج : شُرَّف و شُرُف و شُرّوف و شُرْف. مؤ : شارِفَة. ج مؤ : شَوارِف.
الشّارِفَة : ۱. مؤنّثِ شارِف. ۲. ماده شتر پیر و از کار افتاده. ج : شَوارِف. ۳. «الشَّوارِف» : ظرفهای شراب.
الشّارِق : ۱. فا. ۲. خورشید. ۳. سمتِ شرقی. ۴. «أحمرُ شارِق» : قرمز تند. ۵. آهک. ج : شُرُق.
الشّارِقَة : ۱. مؤنّثِ شارِق. ۲. چیز روشن و درخشان. ج : شوارِق.
شارَكَ مُشارَكَةً (ش ر ک) ه : با او شریک شد.
الشّارِم : ۱. فا. ۲. تیری که به کنارهٔ هدف اصابت کند.
الشّارُوف معـ : جاروب، جارو. ج : شوارِیف.
الشّارُوق : ساروج، آهک و آمیخته‌های آن. ج : شَوارِیق.
الشّارِي : ۱. فا. ۲. خریدار. ۳. میله‌ای فلزّی برای هدایت صاعقه به قعرِ زمین، برق‌گیر. ج : شُراة. ۴. «الشُّراة» : فرقه‌ای از خوارج.
الشّازِب : ۱. فا. ۲. انسان یا حیوان لاغر و نزار و خشکیده‌اندام. ۳. خشک، درشت، خشِن. مؤ : شازِبَة. ج: شُزَّب و شَوازِب.
شازَرَ شِزاراً و مُشازَرَةً (ش ز ر) ه : با او ستیزه‌جویی کرد، با او کین‌توزی کرد.
شاسَ ـَ شَوْساً (ش و س) : ۱. از سرِ تکبّر یا خشم با گوشهٔ چشم نگریست. ۲. چشمانش را تنگ کرد تا دقیق‌تر نگاه کند. ۳. در جنگ دلیر و سخت‌ستیز بود.
الشّاسّ : ۱. فا. ۲. لاغر و ناتوان. ج : شُسّ.
الشّاسِع : ۱. فا. ۲. دور، بعید. ۳. مردِ دور از خانواده. ج : شُسَّع. مؤ : شاسِعَة. ج مؤ : شَواسِع.
الشّاسِف : ۱. فا. ۲. خشک از ناتوانی و لاغری. ۳. مَشکِ خشک و چروکیده.
شاشَ ـُ شَوْاشاً الأمرُ : آن کار آشفته و (مُشَوَّش) درهم و برهم شد.
الشّاش : ۱. پارچهٔ نازک پنبه‌ای، مَلمَل. ۲. پارچهٔ نازک زخم‌بندی، باند، پارچهٔ گاز.
شاشُ القاضِي : گیاهِ عروسک پشت پرده، کاکنج.
الشّاشَة : ۱. یک فردِ شاش، یک نوار باند زخم‌بندی. ۲. پردهٔ سینما، اِکْران.
الشّاشِيَّة : کلاهِ فینهٔ قرمز منگوله‌دار در زبان الجزائری.


الشاشية

شاصَ ـُ شَواصاً ۱. الجنین : جنین در شکم مادر دست و پا زد. ۲. ـ الرجُلُ بصاحبِه : آن مرد با دوست خود دادو بیداد کرد. ۳. ـ العِرقُ : رگ جنبید. ۴. ـ تِ الريحُ بينَ اضلاعِه : باد میان دنده‌های او به حرکت درآمد و ایجاد درد کرد. ۵. ـ به المرضُ : بیماری او را ناآرام کرد.
شاصَ ـُ شَوْصاً و شَوَصاً ۱. السِّواکَ : مسواک را به دندان سایید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تکان داد. ۳. ـ ه : به آن دست مالید. ۴. ـ الثوبَ : جامه را در آب روان شست و تکان داد تا پاک شود.
الشّاصِب : ۱. فا. ۲. زندگانیِ سخت.
الشّاصِر : ۱. بچّه آهویی که شاخش آغاز دمیدن کرده است. ۲. نوعی از دام‌دَدان چون آهوی وحشی (منتـ) مؤ : شاصِرَة. ج : شواصِر.


الشّاري

الشّاصِيَة : خیک بزرگ برای شراب و مانند آن. ج : شَواصٍ و شاصِیات.
شاطَ ـُ شَوْطاً (ش و ط) ۱. الفرسُ : اسب به سوی هدف تاخت. ۲. ـ به الغضبُ : آتش خشم او زبانه کشید.
شاطَ ـِ شَيْطاً و شِياطَةً و شَيْطُوطَةً (ش ی ط) ۱. الطعامُ : بخشی از غذا سوخت. ۲. ـ تِ القِدرُ : دیگ

غذا ته گرفت، بخشی از غذا به تهِ دیگ چسبید و سوخت. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد مُرد، هلاک شد. ۴. ~ ت الجزورُ : گوشت حیوانِ سربریده میان مردم تقسیم گردید و تمام شد. ۵. ~ الشيءُ : آن چیز باطل و تباه شد. ۶. ~ الزيتُ : نزدیک بود روغن چراغ آتش گیرد. ۷. ~ في الأمر : در آن کار شتاب کرد.

شاطَأَ مُشاطَأة (ش ط أ) ه : هر یک از آن دو بر یک ساحل رود راه رفت.

الشّاطِئُ (شاطِءُ) ۱. فا. ج : شَطْأَة و شُطْآء و شُطّأ. ۲. کنارهٔ رود. ۳. ساحل دریا، پلاژ. ج : شَواطِئُ و شُطْآن.

الشّاطِب : ۱. فا. ۲. راه کج. ۳. جای دور. ج : شُطَّب.

الشّاطِبَة : ۱. مؤنّثِ شاطِب. ۲. زنی که از چرم نوارهایی فراهم کند. ۳. زنی که شاخه خرمابن را خرد کند و از آن بوریا سازد. ج : شَواطِب. ۴. «رَمْيَةٌ ~» : پرتاب تیری که از هدف دور افتد، پرتاب تیری که به نقطهٔ حسّاس وکُشنده نخورد.

شاطَرَ شِطاراً و مُشاطَرَةً (ش ط ر) ۱. ه الشيءَ : آن چیز را با او نصف کرد. ۲. ~ ه : با او همسایهٔ دیوار به دیوار بود. ۳. ~ طلبَه : نیمی از پستانِ حیوان را دوشید و نیم دیگرش را برای کُرّه‌اش رها کرد. ۴. ~ ه المصيبةَ : با او در آن مصیبت همدردی کرد، غم‌شریکِ او شد.

الشّاطِر : ۱. فا. ۲. چابک، زرنگ. ۳. پلید، تبهکار، مردی که از پستی و خباثتِ خود خانواده‌اش را به ستوه آورد. ج : شُطّار.

شاطَّ مُشاطَّةً (ش ط ط) ه : در ستم کردن و گذشتن از حدّ و افراط بر او پیشی گرفت.

الشّاطّ : ۱. فا. ۲. مرد چهارشانه، خوش‌قامت، استواراندام.

الشّاطَّة : ۱. مؤنّثِ شاطّ. ۲. زن بلندبالای خوش‌اندام. ج : شَواطّ.

الشّاطِف : ۱. فا. ۲. جامه‌شوی.

الشّاطِفَة : ۱. مؤنّثِ شاطِف. ۲. «رَمْيَةٌ ~» : پرتاب تیری که از نقطهٔ حسّاس وکُشنده به دور افتد.

الشّاطِن : ۱. فا. ۲. دوری‌جوینده از حقّ و راستی. ج : شُطّان و شُطَّن.

شاظَ ـُ شَوْظاً (ش و ظ) ۱. به‌الغضب : آتش خشم او زبانه کشید. ۲. ~ به المرضُ : بیماری او را به ستوه آورد. ۳. ~ ه : او را دشنام داد و کتک زد تا به خشم آورد.

شاعَ ـُ شَواعَةً (لا) (ش و ع) رأسُه : موی سر او ژولیده شد و از قابلیّت صاف کردن افتاد.

شاعَ ـِ شِياعاً (ش ی ع) ه : او را دنبال کرد.

شاعَ ـِ شَيْعا (ش ی ع) ۱. بالخبرِ : خبر را پخش کرد، انتشار داد. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ~ الشيبُ رأسَه : پیری (موی سفید) سر او را فرا گرفت.

شاعَ ـِ شَيْعاً و شُيُوعاً و مَشاعاً و شَيَعاناً و شيْعُوعَةً (ش ی ع) ۱. الخبرُ : آن خبر پخش شد، منتشر گردید. ۲. ~ فيه الشيبُ : نشانه‌های پیری در سر و روی او آشکار گردید. ۳. ~ المِلكُ : آن مِلک مُشاع شد.

الشّاع : پخش و منتشر شده ← شائِع (الر).

شاعَبَ شِعاباً و مُشاعَبَةً (ش ع ب) ۱. ه : او را دور گرداند. ۲. ~ صاحبَه : از دوست خود دوری گزید. ۳. ~ الحياةَ : زندگانی را ترک گفت. ۴. ~ ت نَفْسُه : مُرد، جان داد.

الشّاعِب : ۱. فا. ۲. نجّار. ج : شَعَبَة. ۳. «الشّاعِبان» : دو دوش.

الشّاعَة ۱. ج : شائِع. ۲. همسرِ مرد، زوجه. ۳. خبرهای منتشر شده.

الشّاعِر : ۱. فا. ج : شُعّار و شُعَّر و شَعَرَة. ۲. شاعر، سرایندهٔ شعر. ج : شُعَراء ۳. «شِعْرٌ شاعِرٌ» : شعری نیکو. مؤ : شاعِرَة. ج : مؤ : شَواعِر.

الشّاعِل : ۱. فا. ۲. اسبِ پیشانی سفید یا پشتِ سر سفید، یا دُم‌سفید. مؤ : شاعِلَة. ج : شَواعِل.

الشّاعِي : ۱. فا. ۲. دور، بعید. ج : شُعاة. مؤ : شاعِيَة. ج مؤ : شَواعِي.

شاغَبَ شِغاباً و مُشاغَبَةً (ش غ ب) ۱. ه : برای او فتنه برانگیخت. ۲. ~ ه : با او داد و فریاد و آشوب به پا کرد، با هم فتنه به راه انداختند.

شاغَرَ شِغاراً و مُشاغَرَةً (ش غ ر) ۱. ه ه : آن دو با هم عقد «شِغار» بستند یعنی هر یک با خواهر دیگری یا خواهر یکی از بستگان او بدون مهریّه ازدواج کرد. ۲. ـ الرَّجُلانِ علیه : دو مرد بر او یورش کردند. ۳. ـ ه : هر یک بر دیگری یورش بُرد.

الشّاغِر : ۱. فا. ج : شَغَرَة و شُغّار و شُغَّر. ۲. شهرِ بی‌دفاع و دور از مددکار و فریادرس. ج : شُغَّر. ۳. خالی، تهی. «مکانٌ ـ» : جایی خالی، «منصبٌ ـ» : پست و مقام خالی، بی‌سرپرست. ۴. «الشّاغِران» [تشریح] : جای قطع شدن رگِ ناف.

الشّاغِرَة : ۱. مؤنّثِ شاغِر. ۲. شهر بی‌دفاعِ خالی از نگهبان و مُدافِع. ج : شَواغِر.

الشّاغِل : ۱. فا. ۲. مشغول‌کننده، به کاردارنده. ج : شَواغِل.

الشّاغُور : آبشار. ج : شَواغِیر.

الشّاغِیَة : دندانِ کج و ناموزون درآمده. ج : شَواغٍ.

شافَ ـُ شَوْفاً (ش و ف) ۱. ه : در حالی که شتابان می‌رفت به او نگریست. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را جلا داد و صیقلی کرد. ۳. ـ الجملَ بالقطران : بر شتر قطران مالید. ۴. «شِیفَت المرأةُ» : مجـ : چهره و اندام آن زن آراسته و زینت داده شد.

الشّافِر : ۱. فا. ۲. آن که مال خود را تباه کند و از بین ببرد. ج : شَفَرَة و شُفّار.

الشّافِع : ۱. فا. ۲. شفیع، خواهشگر. ج : شُفَّع و شُفّاع و شَفَعَة. ۳. ماده شتر یا میشی که بچّه‌ای در شکم و بچّه‌ای به دنبال داشته باشد. ج : شَوافِع و (اقم) شُفَعاء.

الشّافِعَة : ۱. مؤنّثِ شافِع. ۲. چشمِ لوچ، چشمِ دوبین، کُلاج (در تداول عامّهٔ خراسان) ج : شَوافِع.

الشّافِعِیَّة جـ : شافِعِیّ (پیروان مذهب شافعی).

شافَهَ شِفاهاً و مُشافَهَةً (ش ف ه) ۱. ه ه : رو در روی با او سخن گفت، با یکدیگر سخن گفتند. ۲. ـ ه : لب به لب و از نزدیک با او سخن گفت. ۳. ـ الأمرَ : به آن موضوع یا کار نزدیک شد.

الشّافِه : ۱. فا. ۲. تشنه، خشک‌لب.

الشّـافِي : ۱. فـا، درمـان‌بخش، شـفادهنده. ۲. (از جوابها) جواب قاطع و قانع‌کننده.

شاقَ ـُ شَوْقاً و تَشْواقاً (ش و ق) ۱. ه ه : الحُبُّ : عشق او را بی‌آرام و قرار ساخت. ۲. ـ إلیه : آرزومند و مشتاقِ او شد، دلش او را خواست. ۳. ـ القِربةَ : مَشک را به دیوار آویخت. ۴. ـ الحبلَ إلی الوَتَدِ : طناب را به میخ بست و محکم کرد.

شاقَ ـِ شَیْقاً (ش ی ق) الشیءَ إلی الشیءِ : آن چیز را به طرف آن چیز دیگر کشید و محکم به آن بست.


الشّاغُور

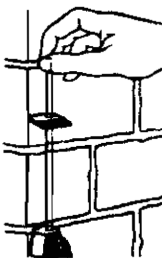
شاقَحَ مُشاقَحَةً (ش ق ح) ه : هر یک به دیگری دشنام داد، به یکدیگر دشنام دادند.

شاقَذَ مُشاقَذَةً (ش ق ذ) ۱. ه : با او مخالفت کرد و دشمنی ورزید. ۲. ـ ه : به او دشنام داد و از او دور شد.

شاقَّ شِقاقاً و مُشاقَّةً (ش ق ق) ه : با او مخالفت کرد و دشمنی ورزید.

الشّاقّ : دشوار، سخت، مشقّت‌بار. توان‌فرسا. مؤ : شاقَّة. ج : شَواقّ.

الشّاقُوف : پُتک، تُخماقِ سنگ‌کوبی. ج : شَواقِیف.


الشّاقُول

الشّاقُول : ۱. چوبی که کشاورزان در زمین کنند و بر سرِ آن ریسمانی بندند و سر دیگر ریسمان را بکشند و زمین را طراز گیرند و مقیاس کنند. ۲. ابزاری معماری برای دانستن راستی یا کجی دیوار از بالا به پایین، شاقول، شاغول بنّایان. ج : شَواقِیل.

شاقَی شِقاءً و مُشاقاةً (ش ق و) ۱. ه ه : در (شاقوت) و بدبختی بر او پیشی یافت، از او بدبخت‌تر شد. ۲. ـ ه : او را در تنگی گذاشت. ۳. ـ ه فی الحربِ : در جنگ بر او چیره شد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را سخت تحمّل کرد. ۵. ـ الشیءَ : (لا) از آن چیز عاجز و درمانده شد. ۶. ـ ه علی کذا : در تحمّل آن چیز بر او پیشی یافت.

الشّاقِي : ۱. فا. ۲. (از کوهها) کوهِ بسیار بلند و دراز (ممتدّ و کشیده). (نا) تندیِ کوه بیرون‌جستهٔ دراز. ج : شَواقٍ و شُقیان.

شاکَ ـَ شاکَةً و شِیکَةً و شَوْکاً (ش و ک) ۱. الشّجرُ : درخت خار برآورد. ۲. ـ الشّجرَ : خارهای آن درخت

بسـيار شـد. ۳. خـار در آن افـتاد. ۴. ــ الشّوكَ : بـه خارستان درافتاد، گرفتارِ تیغستان شد.
شاكَ ـُ شَوْكاً (ش و ک) ۰۱ ه: خار در تن او فرو کرد. ۲. ــ ته الشَّوْكةُ : خار در تن او فرو رفت. ۳. ــ ه: او را آزرد. ۴. ــ الرّجُلَ : شوکت و بزرگی آن مرد آشکار شد. ۵. ــ ثَدیُ الفتاة: پستان دختر کم کم درآمد و برجسته شد.
الشّاكَة ۱. جـ: شائِک. ۲. (مِن الشّجرِ والأرضِ) درخت و زمین پُرخار، خارستان. ج . شَواکّ.
شاكَرَ مُشاكَرَةً (ش ک ر) ۰۱ ه: از او سپاسگزاری کرد، خود را نسبت به او سپاسگزار نشان داد. ۲. ــ ه : هر یک از دیگری سپاسگزاری کرد، از یکدیگر سپاسگزاری کردند. ۳. ــ ه الحدیثَ : با او به سخن آغاز کرد، با او به گفت‌وگو پرداخت.
الشّاكِر : ۱. فا، سپاسگزار. ۲. آشوبگر، فتنه‌جو (لا). ج : شَكَرَة و شُكَّر.
الشّاكِريّ ف معـ : چاكِر، نوكر، مزدور، خدمتگزار. ج . شاكِريّة.
الشّاكِرِيَّة ف معـ ۱. جـ : شاکِريّ. ۲. مؤنّثِ شاكِريّ. ۳. دستمزد چاکر و خدمتگزار ۴. نوعی چاقو یا خنجر سر کج. ۵. گوشتی که با شیر پخته باشند.


الشاكرية

شاكَسَ شِكاساً و مُكاشَسَةً (ش ک س) ه : بر او تنگ گرفت، سختگیری کرد، بهانه‌تراشی کرد
الشّاكّ ۰ ۱. فا، گمان‌برنده. ۲. «هو ــ السّلاح أو ــ في السّلاح» ۰ او غرق در سلاح است، سر تا پا مسلّح است. ج . شُكّاک.
الشّاكَّة ۰ ۱. مؤنّثِ شاكّ. ۲. آماسِ گلو. ج : شَواكّ. ۳. «بينهما رَحِمٌ ــ» : میان آن دو خویشاوندیِ نزدیک است
شاكَلَ مُشاكَلَةً (ش ک ل) ۰۱ ه با او همانند و همسان شد ۲. ــ ه : او را در کاری (مشکل) و دشوار افکند. ۳. ــ ه : او را در اشتباه انداخت.
الشّاكِل : ۱. فا. ۲. شباهت، همانندی.
الشّاكِلَة ۰ ۱. مؤنّثِ شاكِل. ۲. شکل، صورت. ۳. حاجت، نیاز. ۴. سرشت، خمیره. ۵. کیش، راه، روش، طریقت. ۶. کرانه، سمت، ناحیه، جانب. ۷. نیّت، قصد. ۸. پهلو، تـهیگاه. ۹. سـفیدیِ بـناگـوش. ج : شَـواكِـل. ۱۰. «الشّواكِل» : راههای منشعب از شاهراه، راههای فرعی.
شاكَهَ شِكاهاً و مُشاكَهَةً (ش ک ه) ه : همانندِ او شد.
شاكَى شِكاءً و مُشاكاةً (ش ک و) ۰۱ ه : او را رنجاند، به درد آورد. ۲. ــ ه : غم و درد خود را با او گفت، با او دردِ دل کرد.
الشّاكِي : ۱. فا. ۲. گله‌مند ۳. مـردی کـه بـیماری خفیفی داشته بـاشد، انـدک‌بیمار. ج : شُكاة. ۴. شـیرِ بیشه ۵. «هو ــ السّلاح» ۰ او غرق در اسلحه است).
شالَ ـُ شَوْلاً و شَوَلاناً (ش و ل) ۱. الشيءُ : آن چیز بـالا آمـد. «ــ الذّنبُ» : دُم بـلند شـد. ۲. ــ ت النـاقةُ بِذَنَبِها» : ماده شتر دُم خود را بلند کرد ۳. ــ الميزانُ : یک کفهٔ ترازو بالا رفت و دیگری پایین. ۴. ــ ت القِرْبَةُ : خیک بر اثر پُر شدن از آب یا باد دست و پایش که چهار گوشه‌اش باشد سیخ شد و راست ایستاد. ۵. ــ ت نعامةُ القومِ : آن مردم اختلاف پیدا کردند و پراکنده شدند. ۶. ــ ت نعامتُه : مُرد. ۷. ــ ت نعامتُه : خشمگین شد و سپس آرام گرفت.
شالَ ـِ شَيْلاً (ش ی ل) الشيءَ ۰ آن چیز را بلند کرد.
الشّال معـ . ۱. پارچـه‌ای کـه بیشتر بـانوان بـر دوش افکـنند. ج : شِـيلان و شـالات. ۲. [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ سوسمارماهی. Synodontis (S)
الشّالَة ۱. جـ : شـائِل. ۲. شـال کـوچک کـه بـر دوش اندازند. ۳. مؤنّثِ شال (سوسمارماهیِ ماده)
الشّالِق : ۱. فـا. ۲. تـربیت‌کنندهٔ اسـبان. ج : شَـلَقَة و شُلّاق
الشّالِم : گیاه شلمک.
الشّالُوف آبشار باریک و بلند
الشّالِيه معـ : اتاقک کنار دریا، شالِه (المو).
شامَ ـِ شَيْماً (ش ی م) ۱. السيفَ ۰ شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۲. ــ السيفَ . شمشیر را غلاف کرد (از اضداد) ۳. ــ السحابَ : به ابر نگریست تا جهت حرکت

آن را دریابد و بداند کجا می‌بارد. ۳. روی پوست او خالها یا لکّه‌های سیاه پدید آمد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را تخمین زد، برآورد کرد. ۵. «~ فیه مَخایِلَ الذّکاءِ» : آثار هوشمندی در او یافت و بدان امید بست. ۶. ~ الرِّجلَ : پای را خاک‌آلود ساخت. ۷. ~ فی الفرسِ ساقَه : ساق پای خود را به دو پهلوی اسب زد. ۸. ~ یَدَیْهِ فی رأسِ عدوّه : سر دشمنش را با دو دست گرفت و با او پیکار کرد، با او سرشاخ شد. ۹. ~ الشیءَ فی الشّیءِ : آن چیز را در آن یک پنهان کرد. ۱۰. ~ فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد.

الشّام ۱. جـ : شامَة. ۲. سرزمین شام، سوریّهٔ امروز.

الشّامْبُو معـ : صابون مایع مخصوص سرشویی، شامپو (المو). Shampoo (E)

الشّامَة : ۱. خال سیاه بر بدن. ۲. هر نشانی که مخالف رنگ تن باشد. ۳. نشان سیاه بر روی زمین. ۴. ماده شتر سیاه. ۵. لکّه روی ماه، کَلَف. ج : شام و شامات.

الشّامِت : ۱. فا، شادی‌کننده بر غم دیگران، اهل شماتت. ۲. مردی که شوهرِ مادرش، ناپدریش، مرده باشد. ج : شُمّات.

الشّامِتَة : ۱. مؤنّثِ شامِت. ۲. دست و پای ستور. ج : شَوامِت. ۳. «بات بِلَیلَةِ الشّوامِت» شبی بسیار سخت و هراسناک را گذراند.

الشّامِخ : ۱. فا. ۲. نژاد والا. ۳. بسیار متکبر. ج : شُمّاخ و شُمَّخ و شَمَخَة و شَوامِخ. مؤ : شامِخَة. ج مؤ : شَوامِخ و شامِخات.

الشّامِذ : شتر آبستن. ج : شَوامِذ.

الشّامِر : ۱. فا. ج : شُمَّر و شَمَرَة. ۲. «ناقةٌ ~» : ماده شتری که پستانش به شکمش چسبیده باشد. ج : شَوامِر.

الشّامِرَة : ۱. مؤنّثِ شامِر. ۲. لب چروک خورده. ۳. لثهٔ چسبیده به بیخ دندانها. ج : شَوامِر.

شامَسَ شِماساً و مُشامَسَةً (ش م س) ه : با او دشمنی ورزید، با هم ستیزه‌جویی کردند.

الشّامِس : ۱. فا. ۲. روز آفتابی. ۳. اسبِ توسن و سرکش. ۴. مرد تندخوی، سخت‌کینه، کین‌توز. ج : شُمَّس و شَوامِس.

الشّامِسَة : ۱. مؤنّثِ شامِس. ۲. آن زن که نظر به مرد نیفکند. ج : شَوامِس.

الشّامِط : ۱. فا. ج : شُمَّط و شُمّاط و شَمَطَة. ۲. دیگی که گنجایش پختن یک گوسفند با دیک‌افزار آن را داشته باشد، پاتیلِ بزرگ. ج : شَوامِط.

شامَعَ شِماعاً و مُشامَعَةً (ش م ع) ه : با او بازی و شوخی کرد.

الشّامِع : ۱. فا. ۲. مرد بازیگر و خنداننده، دلقک.

الشّامِل : ۱. فا. ج : شُمَّل و شُمّال. ۲. (از امور) کار جامع و غیر پراکنده.

شامِلاتُ الکَفِّ [زیست‌شناسی] : پرندگان دارای چهارپنجهٔ پرده‌دار، پرده‌پائیان، پا پرده‌داران.

الشّامَّة : ۱. مؤنّثِ شامّ. ۲. حسّ بویایی. ج : شَوامّ.

الشّامِیّ : منسوب به سرزمین شام، شامی، سوریّه‌ای.

شانَ ـُ شَوْناً ه : بر سر او زد.

شانَ ـِ شَیْناً (ش ی ن) ۱. ه : او را عیب گفت، از او بدگویی کرد. ۲. او را بدنام کرد.

شانَأَ شِناءً و مُشانَأَةً (ش ن أ) ه : با او دشمنی ورزید، کین‌توزی کرد.

الشّانِئ : فا، دشمن‌دارنده. ج : شُنّاء. مؤ : شانِئَة. ج مؤ : شَوانِئ.

الشّانِب : ۱. فا. ۲. دارای دندانهای سفید و نیکو، خوش آبِ دندان. ۳. روز خنک.

الشّانِف : ۱. فا. ۲. روی برگرداننده از دیگران، متکبری که خود را از دیگران برتر داند.

شانَقَ مُشانَقَةً و شِناقاً (ش ن ق) ه : مال خود را با مال او درهم آمیخت.

الشّانَّة : مسیل، آبْرو، آبراهه. (معجم‌الوسیط) ← شَنَّ ـُ. ج : شَوانّ.

الشّانِیَة : نوعی کِشتیِ بزرگ، ناوِ جنگی، ناوگان. ج : شَوانٍ.

شاهَ ـُ شَوْهاً و شَوْهَةً (ش و ه) ۱. ه : بر او حسد برد،

به او رشک ورزید. ۲. ـ المالَ : به آن مال چشم‌زخم زد. ۳. ـ وجـهَه : چهره‌اش زشت شـد، مُشَوَّه و ناخوشایند شد. ۴. ـ ت عنقُه : گردنش کوتاه شد. ۵. ـ ه : او را ترساند. ۶. ـ ت نَفْسُه إلى الأمر : دلش خواهان آن کار شد و آن را مورد توجه قرار داد.
شاةَ ـِ شَيْهاً (ش ی ه) ه : به او چشم‌زخم رساند.
الشّاه ف معـ : ۱. شاه. ۲. یکی از مهره‌های شطرنج، شاهِ شطرنج. ۳. «هو ـ البَصَر» : او تیزنظر است، تیزنگاه است.


الشاهبلوط

شاهان‌شاه ف معـ : شاهنشاه
الشّاهانِيّ : منسوب به شاه، شاهانه
الشّاهِب : ۱. فا. ۲. آنچه به رنگ سیاه و سفید یا خاکستری باشد.
الشّاه‌باز ف معـ : شاهباز، شهباز.
الشّاهْبانَج ف معـ : گیاه شاهبانگ، اسپرغم صحرایی، برنوق.
شـاهْبَلُّوط ف معـ : شاهبلوط. «شـاهبلُّوط الحصان» : شاهبلوط اسبی، شاهبلوط هندی. نام دیگرش قَسْطَلَةُ الحصان و قَسْطَلَةُ المرّة است. کَسْتَنا (المو).


الشاهترج

الشّاه بَنْدَر ف معـ : رئیس بازرگانان، رئیس‌التُّجّار.
الشّاهَة جـ : شائِه.
الشّاهْتَرَج ف معـ : گیاه شاهتره
الشّاهْتَرَجیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ شاهتره، شاهتره‌ایها.
شاهَدَ مُشاهَدَةً (ش ه د) الشيءَ : آن چیز را دید.


الشاهين

الشّـاهِد : ۱. فا، گواهی‌دهنده، گواه. ۲. دلیل. ۳. سخنی موثّق که برای اثبات قاعده‌ای در دستور زبان بدان استناد کنند، شاهدِ مثال، شاهد شعری، شاهد. ۴. زبان. ۵. پادشاه. ۶. روز جمعه. ۷. مایعی که با نوزاد از زهدان بیرون آید. ۸. ستاره، ستارهٔ پروین، ثریّا. ۹. «صلاةُ ـِ» : نماز مغرب و نماز صبح. ج : شُهود و أشْهاد و شُهَّد و شَهْد. ۱۰. سنگ قبر (المو).
الشّاهِدَة : ۱. مؤنّثِ شاهد. ۲. زمین. سنگی مستطیل که غالب مسلمانان بر روی گور نهند، سنگِ قبر. ج : شَواهِد.
شاهَرَ شِهاراً و مُشاهَرَةً (ش ه ر) ه : آن را ماهانه کرایه کرد، با او معامله‌ای یک ماهه کرد.
الشّاهِق : ۱. فا. ۲. بلند و سر برافراشته از کوه و برج و ساختمان و جز آن. مؤ : شاهِقة. ج : شَواهِق. ۳. «هو ذُو ـِ» : او تندخشم و آتشین‌مزاج است.
شـاهَلَ شِـهالاً و مُشـاهَلَةً (ش ه ل) ۱. ه : با او بدرفتاری و دشمنی کرد، با او ستیزه‌جویی کرد. ۲. ـ ه : با او ناسزاگویی کرد، به یکدیگر دشنام دادند. ۳. ـ ه : از او عیبجویی کرد.
الشّاهُوق [پزشکی] : سرفهٔ بیماریِ خروسک (المو).
Whooping cough (E)
شاهَى شِهاءً و مُشاهاةً (ش ه و) ه : با او همانند شد، تالیِ او شد.
الشّاهِي : ۱. فا. ۲. «الشّاهي البَصَر» : تیزبین. ج : شُهاة.
الشّاهِيَة : ۱. مؤنّثِ شاهِي. ۲. شهوت، اشتها. ج : شواهٍ
الشّاهِين ف معـ : پرنده‌ای شکاری، شاهین، شهباز. ۲. شاهین ترازو. ج : شواهِن. ۳. (کیهان‌شناسی) : صورت فلکی عقاب.
الشّاهِيّ : ۱. شاهی، شاهانه، منسوب به شاه. ۲. دارندهٔ گوسفند ← شاة.
شاوَرَ شِواراً و مُشاوَرَةً (ش و ر) ه : از او مشورت خواست، با او رایزنی کرد.
شاوَسَ مُشاوَسَةً (ش و س) ۱. ه : با او تکبّر ورزید و مفاخرت کرد. ۲. ـ ه : با او دشمنی کرد و او را آزرد.
شاوَلَ شِوالاً و مُشاوَلَةً (ش و ل) ۱. الحجرَ : سنگ را بلند کرد. ۲. ـ هُ أو بِهِ : از او حمایت کرد. ۳. ـ القومَ : آن گروه با نیزه به جان هم افتادند. ۴. ـ به : او را برانگیخت. ۵. ـ الفحلُ الفحلَ : دو شتر نر بر هم حمله‌ور شدند.
الشّاوِي : ۱. فا. ۲. میرآب، تقسیم‌کنندهٔ آب به مزارع و خانه‌ها. ۳. «غُصْنٌ شاوٍ» : شاخهٔ خشک.
الشّاوِيَة : ۱. مؤنّثِ شاوِی. ۲. شاخهٔ خشک.
الشّاوِيش تر معـ : گروهبان، از درجات ارتشی.

الشّای معـ : گیاه چای، چای، چایی. ۲. دم کردهٔ برگ چای، چای که می‌نوشند.
شایَحَ شِیاحاً و مُشایَحَةً (ش ی ح) : ۱. جنگ و ستیز کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید.
شایَصَ شِیاصاً و مُشایَصَةً (ش ی ص) ه : او را دشنام داد و از او دوری جست.
شایَعَ شِیاعاً و مُشایَعَةً (ش ی ع) ۱. ه: در اندیشه یا کاری او را دنبال کرد، از او پیروی کرد، او را همراهی و یاری کرد. ۲. ـ ه : با او دوستی ورزید. ۳. ـ ه : برای خداحافظی مقداری همراه او رفت، او را مشایعت کرد، تودیع کرد. ۴. ـ به الدّلیلُ : راهنما او را آواز داد. ۵. ـ بالجمالِ : شتران عقب مانده از کاروان را بانگ زد، آواز داد. ۶. ـ ه : او را نیرومند و دلیر گرداند.
شایَنَ مُشایَنَةً (ش ی ن) ه : او را عیب کرد و زشت شمرد.
الشَّب و شَباً جـ : شَباة.
الشَّبْأة : نوعی پروانه از خانوادهٔ پروانه‌های کوچکِ بید که نوزادهای آن بر روی گیاهان بسر می‌برند و از برگ و میوهٔ آنها تغذیه می‌کنند. Coleophora (S)
شَبا ـُ شَبْواً (ش ب و) ۱. النّارَ : آتش را برافروخت، روشن کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز برآمد و آشکار شد. ۳. ـ وجهُه : چهره‌اش پس از رنگ‌پریدگی درخشید. ۴. ـ الفرسُ : اسب از سر نشاط بر دو پایش بلند شد (۳، ۴ الر).
شَبا ـُ شُبُوّاً (ش ب و) : ۱. برآمد و آشکار شد. ۲. ـ وجهُه : چهرهٔ او پس از رنگ‌پریدگی درخشان و سرخ و سفید شد. ۳. ـ الفرسُ : اسب روی پاهایش برخاست.
الشَّبا ۱. جـ : شَباة. ۲. خزه، جُل و زغ. ۳. تگرگ. ۴. سرما. ۵. ریزش باران.
الشَّباء : ۱. خزه، جُل و زغ. ۲. سرما. ۳. ریزش باران. ← شبا.
الشَّبائِب جـ : ۱. شابّة. ۲. شَبَّة. ۳. شَبِیبَة.
الشَّبائِک جـ : شَبِیکَة.
الشَّباب جـ : ۱. شابّ. و ۲. شَبّ ۳. مصـ شَبَّ ـِ. ۴. جوانی. ۵. آغاز هر چیز ۶. آغاز قصیده که در آن از عشق و جوانی سخن می‌رود، تشبیب.
الشِّباب : آنچه بدان آتش روشن کنند، افروزینه.
الشَّبابِط جـ : شَبُّوط.
الشَّبابِیث جـ : ۱. شِبَاث. ۲. شَبُّوث.
الشَّبابِیط جـ : شَبُّوط.
الشَّباة : ۱. کژدمِ نوزاد. ۲. نیشِ کژدم. ۳. تیزیِ هر چیز. ۴. مرد نادان، سفیه. ۵. لبهٔ تیز و برندهٔ شمشیر. ج : شباً و شَبَوات.
الشِّباح جـ : شَبْحان.
الشَّبادِع جـ : ۱. شِبْدِع. ۲. شِبْدِعَة.
الشِّبار جـ : شَبْرَة.
الشَّبارِق جـ : ۱. شَبرق. ۲. شِبْرِق. ۳. الشِّبْرِقَة.
الشَّبارِیق ← شَبارِق.
شُباط سُر معـ : دوّمین ماه از سال شمسی رومی میان کانون‌الثانی و آذار که در سالهای عادی ۲۸ روز و در سالهای کبیسه ۲۹ روز دارد و همان ماه «فوریه» یا فبرایر است.
الشِّباع جـ : شَبْعان. ۲. شَبِیع (به معانی ۲ و ۳).
الشُّباعَة : ماندهٔ خوراک پس از سیر شدن.
الشَّباعَی جـ : شَبْعان.
الشِّباک جـ : شَبَک. ۲. شَبَکَة.
الشِّبال جـ : شِبْل.
الشَّبام : گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ راجها با میوه‌ای سرخ‌رنگ و خوراکی به اندازهٔ میوهٔ درخت صنوبر. Skimma (S)
الشِّبام : ۱. چوبی که در دهان حیوان شیرخوار نهند تا نتواند هرگاه و بیگاه از پستان مادر خود شیر نوشد. ۲. جنگ‌افزار. ۳. الشِّبامان : دو رشته بند که زنان با آن روبند را در پشت سرِ خود بندند.
الشَّبانِیّ : آن که روی و ریش و سبیل او سرخ‌رنگ باشد، سرخ‌روی و موی.
الشِّباه جـ : شَبِه.
شَبَّ ـِ شَباباً الغلامُ : آن کودک جوان شد.


الشّای


الشَّبْأة

شَبَّ ـِ شَبّاً و شُبُوباً ۱. الشیءُ : آن چیز بالید و رشد کرد و بزرگ شد. ۲. ـ ت النارُ : آتش روشن شد. ۳. ـ النارَ : آتش را برافروخت. (لازم و متعدّی) ۴. ـ الخمارُ وجهَ المرأةِ : روسری به زیبایی آن زن افزود و جمالِ او را بیشتر نشان داد.

شَبَّ ـُ شُبُوباً و شَبِيباً ۱. الفرسُ : اسب از روی نشاط دستهایش را بلند کرد، به بازی و جست و خیز پرداخت. ۲. ـ الفرسُ : اسب سرکشی کرد و راه نرفت.

شُبَّ مجـ ۱. له الشیءُ : آن چیز برای او آماده شد. ۲. «شُبَّت النّارُ» : آتش افروخته شد. ۳. شُبَّ الشیءُ : آن چیز افزوده شد، بزرگ و بالیده شد.

الشَّبَب : گاو و گوسفندِ جوان.


شبّ اللیل

الشَّبّ : ۱. مصـ. ۲. جوان. ج : شَباب و شُبّان و شَبَبَة. ۳. [شیمی] : زاج سفید، نمکی معدنی که با آن غرغره کنند، «حَجَرُ ـ» : Alum (E) مؤ : شَبَّة. ج مؤ : شَبّات و شَوابّ و شَبائِب.

الشَّبَب : گاو کوچک، گوسالهٔ پرواری (المو). Steer (E)

الشُّبُب جـ. شَبُوب

الشَّبّابَة : از آلات موسیقی، نی، نای، مزمارِ نئین.


شبّ النّهار

الشِّبّاث : ۱. چنگالِ باز. ۲. قلّاب یا چنگکِ سخت گیرنده و تَشَبُّث‌کننده. ج : شَبابِيث.

الشَّبّاک : دام‌ساز، شَبَکه‌ساز، توریاف. ۲. آن که به وسیلهٔ دام شکار کند.

الشُّبّاک : ۱. پنجره، دریچه. ۲. باجه، گیشه. ۳. تله و دامِ شکارچی. ۴. شکارچیانی که با دام و تور (شَبَکَة) شکار می‌کنند.

الشُّبّال جـ : شابِل.


الشّبّوط

الشُّبّان جـ : ۱. شابّ. ۲. شَبّ.

شَبَّبَ تَشْبِيباً (ش ب ب) ۱. القصیدةَ : قصیده را با ذکر عشق و جوانی و زن نیکو کرد و آراست، قصیده را با «تشبیب» آغاز کرد. ۲. ـ الکتابَ : به نوشتن کتاب آغاز کرد. ۳. ـ بفلانة : دربارهٔ فلان زن به گفتن تشبیب پرداخت و نیکوییها و زیباییهای او را بازگفت. ۴. ـ الشیخُ : آن پیرمرد روزهای جوانی خود را به یاد آورد.


الشّبت

الشَّبَبَة جـ : ۱. شابّ. ۲. شَبّ.

شَبَّحَ تَشْبِيحاً (ش ب ح) : ۱. چنان پیر و سالخورده شد که یک سایه و سیاهی را دو تا دید. ۲. ـ الشیءَ : پوست آن چیز را خراشید و کند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پهن کرد. ۴. آن را آشکار ساخت. ۵. در خواستن پافشاری کرد.

شَبَّرَ تَشْبِيراً (ش ب ر) ۱. الثّوبَ و نحوَه : پارچه و مانند آن را وجب کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد به نهایت شادمانی و نشاط رسید. ۳. ـ ه : او را بزرگ داشت و در اکرام او کوشید.

شَبَّعَ تَشْبِيعاً (ش ب ع) ت الماشیةُ : ستور تا نزدیک سیر شدن خورد، کاملاً سیر نخورد.

شَبَّکَ تَشْبِيکاً (ش ب ک) الشیءَ : قسمتی از آن چیز را در قسمت دیگرِ آن داخل کرد، دو چیز را چون شبکه و تور در هم کلاف کرد.

الشُّبَّل جـ : شابِل.

شَبُّ اللّيل : گل لاله عبّاسی.

شَبَّمَ تَشْبِيماً (ش ب م) الجَدْیَ : چوب در دهان بزغاله نهاد تا نتواند گاه و بیگاه از پستان مادرش بنوشد. ← شَبَمَ.

شَبُّ النّهار : گیاهِ لبلاب سه رنگ.
Three Coloured Bindweed (E)

شَبَّهَ تَشْبِيهاً (ش ب ه) ۱. ه به : او را به کسی مانند کرد، تشبیه کرد. ۲. ـ علیه الأمرَ : آن کار را بر او پوشیده و مُشتَبَه ساخت. ۳. ـ الشّیءَ : آن چیز پوشیده و دشوار شد.

شُبِّهَ مجـ : علیه الأمرُ : آن کار بر او پوشیده و مبهم شد.

الشَّبُّوط و الشَّبّوط : نوعی ماهی خُردسرِ باریک‌دُمِ نرم‌بدنِ فراخ‌میان به شکل بربط که در آبهای دجله و فرات یافت می‌شود و زیستگاهش نیمکرهٔ شمالی است. ماهی کپور ج : شَبابِط و شَبابِيط.

الشَّبُّوطِيّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ ماهیان شَبُّوط، شبّوطیان.

الشِّبِت : گیاهِ شِبِت، شِوید.

شَبِثَ ـَ شَبَثاً الشيءَ أو به : بدان چیز چسبید، به آن چنگ در زد.

الشَّبَث : ۱. مصـ شَبِثَ. ۲. نوعی عنکبوت سیاهِ بزرگ‌جثّه، رتیل، گرگ عنکبوت. ۳. هزارپا، گوش‌خزک. ج : شِبْثان و أشْباث.

الشَّبِث : ۱. آن‌که به چیزی بچسبد و آن را رها نکند، چسبنده، سِمِج. ۲. آن‌که عادت دارد به اندیشهٔ خود یا بـه هـر چـیزی مُـتشبّث و مُـتمسّک شود و در آن سرسختی ورزد.

الشِّبْثان جـ : شَبَث.

الشَّبَثَة : کسی که (مثلاً در بازی فوتبال) همواره ملازم حریف خود باشد و از او جدا نشود.

الشِّبِثّ : گیاه شِبِت، شوید ← شِبِتّ.

الشَّبَج جـ : شَبَجَة (منـ).

الشَّبَجَة : دروازهٔ بلند. ج : شَبَج.

الشِّبْجَذْر و الشِّبْجِذْر : گیاهی بـا سـاقهٔ ریشـه‌مانند زیرزمینی (المو). Rhizoid (E)

شَبَحَ ـَ شَبْحاً ۱. ه : او را درازکرد تا تازیانه زند. ۲. ـ ه : او را مانند شخص مصلوب و به چهارمیخ کشیده دراز کرد. ۳. ـ الجلدَ : پوست را مـیان مـیخها کشید. ۴. دسـتش را بـه دعـا گشود. ۵. ـ الشـيءَ : آن چـیز را شکافت.

شَبَحَ ـُ شُبُوحاً : ۱. دراز شد. ۲. ـ له الشيءُ : آن چیز برای او نمایان و آشکار شد. ۳. ـ الدّاعي : دعاگوی او دست خود را به دعا بالا برد.

شَـبُحَ ـُ شَـباحَةً الرجُلُ : آن مـرد بـازوانـی پـهن و سینه‌ای فراخ داشت.

الشَّبْح : ۱. مصـ شَبَحَ ـَ. ۲. کـالبد، شَبَح. ۳. پهن، عریض «هو ـ الذِّراعَين» : او پهن‌بازو است، بازوان پهن و ستبر دارد.

الشَّبَح : ۱. کـالبد، تـن، شـخص. ۲. آنـچه از دور بـه گونه‌ای نامشخّص پیدا باشد، شَبَح، پَرهیب، سـایه و خیالِ چـیزی. «ـُ المَـوْتِ» : سـایه و خـیال مـرگ. «ـُ الحَربِ» : دورنمای جنگ. ۳. دروازهٔ قصر و بنای بلند. ج : أشْباح و شُبُوح.

الشِّبْحان : مرد بلندبالا. ج : شِباح.

الشَّبْحَة : ۱. مصدر مرّه از شَبَحَ. ۲. بندی که پای اسب را بدان ببندند، بَخو. ۳. تـیر چـوبی کـه بـدان سـقف را پوشانند.

الشَّبَحِيَّة [فیزیک] : عدسی در دوربین و مانند آن.

الشِّبْدِع : ۱. نوعی کژدم خطرناک. ۲. زبان ج : شَبادِع.

الشِّبْدِعَة : کژدم کوچک. ج : شَبادِع.

الشَّبْذَر ف معـ : گیاه شبدر.

شَبَرَ ـِ شَبْراً ۱. الثوبَ و غیرَه : پارچه و جز آن را وجب کرد، با وجب سنجید. ۲. ـ ه شیئاً : چیزی به او بخشید و او از آن چیز بسیار شادمان شد.

شَبِرَ ـَ شَبَراً : ۱. از خوشی و نعمت سرمست شد و ناسپاسی و گردنکشی کرد. ۲. آنچه را موجب سرمستی و غرور و گردنکشی بود به دست آورد (لا).

الشَّبْر : ۱. مصـ شَبَرَ ـِ. ۲. عمر، زندگانی. ۳. اندام، قد و قامت، هیکل. ۴. زناشویی. ۵. مهریّهٔ زن، کابین، صِداق. ج : شُبُور.

الشَّبَر : ۱. مصـ شَبِرَ. ۲. بخشش. ۳. نـیکویی، خـیر، احسان. ۴. قربانی. ۵. کتاب انجیل.

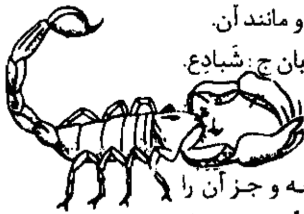
الشِّبْر : ۱. عمر، زندگانی. ۲. بخشش، نیکویی، احسان. ۳. وَجَب، بَدَست، واحدِ اندازه‌گیری طول. ج : أشْبار. ۴. «قِبال ـ» : ماری کوتاه و خطرناک. ۵. «فلانٌ قصيرُ ـ» : فلانی کوچک‌اندام و ریزه است، (اصطلاحاً) نیم‌وجبی است.

الشِّبْراق : ۱. مصـ. ۲. فـاصلهٔ زیـاد مـیان چـهارپایِ ستور. ۳. جامهٔ پاره پاره، ژنده. ۴. شـدّت هـر چـیزی (الر).

الشَّبْرَة : ۱. مصدر مرّه از شَبَرَ. ۲. قامت، هیکل، بلندی ج : شِبار.

الشِّبْرَة : بخشش، عطا.

شَبْرَقَ شِبْراقاً و شَبْرَقَةً ۱. اللحمَ : گوشت را تکّه تکّه کرد. ۲. ـ البازيُّ الصَيدَ : باز شکار را درید و از هم جدا کرد. ۳. ـ الثوبَ : جامه را پاره کرد. ۴. ـ ت الدّابّة في مَشيِها : ستور با گامهای فراخ و دور از هم راه رفت.


الشِّبْدِع

الشِّبرَق : ۱. جامهٔ تکّه پاره. ۲. پارچهٔ بدبافت و زشت (لا). ج : شبارِق.

الشِّبرِق : بچه گربه. ج : شَبارِق.

الشِّبرِقَة : ۱. تـختهای از پـارچـه، قـوارهٔ پـارچـه. ۲. درخت و گیاهِ اندک. ج : شَبارِق. ۳. «ثوبٌ شَبارِق» : جامهٔ تکّه پاره.

الشُّبرُم : ۱. بخیل. ۲. گیاهِ شبرم، گاوکُشک. یک فرد آن شُبْرُمَة است.

الشِّبشِب : کفش دمپایی (المو).

شَبِصَ ـَ شَبَصاً الشّیءُ : آن چیز خشن و درهم فـرو رفته شد، مُچاله و چِغَر (در تداول تهرانیان، چِغِر) شد.

شَبِعَ ـَ شَبَعاً و شَبْعاً و شِبَعاً : ۱. سیر شد. ۲. ـ من الأمرِ : از آن کار خسته و ملول شد، دلزده شـد. ۳. ـ الجسمُ : تن فربه شد، چاق شد.


الشَّبَكَة

شَبُعَ ـُ شَباعَةً ۱. عقلُه : خِرَدَش افزون و استوار بود، بسیار عاقل بود، یا شد. ۲. ـ ت الغنمُ : گوسفندان فربه شدند.

الشَّبْع : پُر و پیمان، انباشته. ج : شُبُع (ذیل اقم).

الشَّبِع : سیر. مؤ : شَبِعَة.

الشِّبَع : ۱. مصـ شَبِع ـَ. ۲. آنچه سیر کند. ۳. مایهٔ سیری.

الشِّبْع : ستبری ساقِ پا، پاکُلُفتی.

الشُّبَع جـ : شُبْعَة.

الشُّبُع جـ : ۱. شَبْع (ذیل اقم). ۲. شَبِیْع (به معنی ۱).

الشُّبَعاء جـ : شَبِیْع (به معانی ۱ ـ ۳).

الشَّبْعان : ۱. بسیار سیر و پُر. مؤ : شَبْعَی و شَبْعانَة. ج : شِباع و شَباعَی. ۲. «ـُ الذِّراع» : ستبر بازو، بازوکلفت.

الشَّبْعَة : زنِ سیر شده.


الشِّبل

الشُّبْعَة : مقدارِ غذایی که یک بار کسی را سیر کند، یک وعده غذای سیرکننده. ج : شُبَع.

شَبِقَ ـَ شَبَقاً ۱. الذکَرُ : شهوت بر جنس نرینه چیره شد، تحریک شد. ۲. ـ من اللحمِ : از خوردن گوشت معدهاش سنگین شد، ترش کرد (الر). ۳. ـ من اللحمِ : از خوردن گوشت سرِ حال آمد و با نشاط شد.

الشَّبَق : ۱. مصـ. ۲. شـدّت شـهوت جـنس نـر بـرای جنس ماده.

الشَّبِق : شهوانی، شهوت‌ران، تیزشهوت.

شَبَکَ ـِ شَبْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در هم فرو کرد، در هم پیچید. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز در هم پیچیده شد. (متعدّی و لازم) ۳. ـ ه عنه : او را با کاری که بدو واگذاشت از قصدش منصرف کرد، فکرِ او را از آن کس یا آن چیز منصرف کرد.

شَبَکَ ـِ شُبُوکاً ۱. ت الأمورُ : کارها درهم آمیخته و مشکل و پیچیده شد. ۲. ـ ت الکُتُبُ : کتابها درهم و برهم و آشفته شدند.

الشَّبْک : دام، تورِ شکار. یک فرد آن شَبَکَة است. ج : شِباک.

الشُّبُک تُر مع : چُپُق، پیپ.

الشَّبَکَة : ۱. دام، تـورِ شکـار. ۲. زمـین پُـرچـاه. ۳. چاههای نزدیک به هم. ۴. راهها یا لولهها یا خطوط به هم پیوسته مانند خطوط متعدّد راه آهن یا تلفن و جز آن، شبکهٔ راه آهن، شبکهٔ مخابرات. ۵. افراد یک نژاد که به هم نزدیک و درهم آمیخته باشند. ۶. گروهی که با هم به انجام کارهای سرّی پردازند. شبکه «ـ تجسُّس» : شبکهٔ جاسوسی. ۷. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکی جنوبی. ج : شِباک و شَبَک

الشُّبْکَة : قرابت، خویشاوندی.

شَبَکِیّاتُ الأجْنِحَة [زیستشناسی] : خانوادهای از حشرات مفید از تیرهٔ رگبالان. Raphidioptera (E)

الشَّبَکِیَّة [تشریح] : شبکیّهٔ چشم.

شَبَلَ ـُ شُبُولاً ۱. الغلامُ : آن کودک در نـاز و نـعمت پرورش یافت و رشد کرد. ۲. ـ فیهم : در میان آنـان بزرگ شد.

الشِّبل : ۱. بچّه شیر. ج : أشْبال و أشْبُل و شِبال و شُبُول. ۲. «أبوالأشْبال» : شیرِ بیشه.

شَبَمَ ـُ شَبْماً الجدیَ : در دهان بزغاله چوبی (شِبام) نهاد تا نتواند بیگاه از پستان مادر شیر بنوشد.

شَبِمَ ـَ شَبَماً ۱. الماءُ أو غیرُه : آب و جز آن سرد شد.

۲. احساس سرما و گرسنگی کرد.
الشَّبِم : ۱. مصـ شَبِمَ. ۲. سرما.
الشَّبِم : ۱. آبِ سرد و گوارا، خنک «قلبٌ ـ» : قلبِ سرد. ۲. آن که از گرسنگی احساسِ سرما کند. ۳. جنگ‌افزار، سلاح. ۴. زهر. ۵. مرگ (از آن رو که چون زنده بمیرد سرد شود). ۶. گاوِ فربه (لا).
شَبَنَ ـِ شُبُوناً : ۱. نزدیک شد. ۲. ـ الغلامُ : آن کودک جوان و فربه شد.
شَبَنَ ـُ شَبْناً و **شُبُوناً** ۱. ه : آن را نزدیک گرداند. ۲. ـ الغلامَ : آن کودک را در ناز و نعمت و آسایش پرورد و بزرگ کرد.
الشَّبَنْزَی معـ : میمون آدم‌نما، شمپانزه.
الشَّبْنَم معـ : شترمرغ استرالیایی. Casuarius (S)
الشَّبْنَمِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ شترمرغ استرالیایی. Casuaridae (S)
الشَّبَه : ۱. مانند. ج : أشْباه و مَشابِه. ۲. مانندگی، همانندی، شباهت ۳. آلیاژی از مس و قلع، فلزِ برنج. ج : أشْباه. ۴. گیاهی است خاردار با گلهای لطیفِ سرخ.
الشِّبْه : ۱. مانند. ج : أشْباه. ۲. [نحو] «شِبْهُ الجُمْلَة» : کلامی مرکّب از جار و مجرور یا ظرف و مضافٌ إلیه، شِبْهِ جمله. ۳. [جغرافیا] (شِبْهُ الجزیرة» : شبهِ جزیره، قطعه‌ای درون دریا که از یک سو به خشکی پیوسته باشد. ۴. «شِبْهُ جِذْر و شِبْهُ جَذر» : گیاه ریشه مانند Rhizoid (E) ← شِبْجَذر. ۵. [جغرافیا] «ـ اسْتِوائِيّ» : منطقه و آب و هوای شبهِ استوایی. ۶. «أشْباهُ الإنسان» : میمونهای آدم‌نما Anthropoidea (E). ۷. «ـ جُمْلَة» : شبه‌جمله Phrase (E). ۸. «ـ رَسْمِيّ» : شبهِ رسمی، نیمه‌رسمی. ۹. [فیزیک] «ـ ظِلّ» : شبهِ سایه، سایه روشن Penumbra (E) و ۱۰. «ـ فِلِزّ» : شبهِ فلز Metalloid (E). ۱۱. [جغرافیا] «ـ قارّة» : شبه قارّه، سرزمینی واحد که از فرط بزرگی به قارّه‌ای شبیه است. ۱۲. [شیمی] «ـ قِلْوِي أو ـ قِلْي» : شبهِ قلیایی، آلکالوئید Alkaloid (E) (المو).
الشُّبَه جـ : شُبْهَة.

الشَّبَهان : مسِ زرد، فلزِ برنج ← شَبَه (معنی ۳). Brass (E)
الشُّبْهان : مسِ زرد، فلزِ برنج ← شَبَه (معنی ۳) (الر).
الشُّبُهان : درخت سیاه تلو که از خانوادهٔ عنّابیان است.
الشُّبْهَة : ۱. همانندی، مانندگی، مایهٔ اشتباه. ۲. مانند، شبیه. ۳. [در شرع] : شُبهه، پوشیده و نامعلوم بودنِ امری چنان که نتوان حکم کرد حلال است یا حرام و حق است یا باطل. ج : شُبَه و شُبُهات.
الشَّبْو : ۱. مصـ شَبا. ۲. آزار.
الشَّبَوات جـ : شَباة.
الشَّبُوب : ۱. آنچه بدان آتش افروخته شود. ۲. آنچه بدان چیزی را زیور دهند و بیارایند. ۳. گوسفند و گاوِ جوان. ۴. اسبی که در تاخت پاهایش از جای پیشینِ دستهایش درگذرد. ج : شُبُب.
الشَّبُوث : ۱. ارّه و سیخ سر کج. ۲. چنگک. ج : شَبابِیث. ← شِبّاث (اقم).
الشَّبْوَة : ۱. مصدر مرّه از شَبا. ۲. زن گستاخ و بی‌شرم و دشنامگوی.
شَبْوَة : اسم خاصّ برای کژدم.
الشُّبُوح جـ : شَبَح.
الشَّبُّور عبری معـ : بوق، شیپور. ج : شَبابِیر و شَبُّورات.
الشُّبُور جـ : شَبِر.
الشَّبُّوط : ماهی کپور ← شَبُّوط.
الشُّبُول جـ : شِبْل.
الشَّبِيبَة : ۱. مصـ شَبَّ ـِ. ۲. جوانی. ۳. جوانان. ۴. آغاز هر چیز. ج : شَبائِب.
الشَّبِيع : ۱. سیر، پُر. ج : شُبُع. ۲. مردِ پُرخرد. ۳. مردِ با خاندانی بزرگ. ج : شِباع و شُبَعاء. ۴. ریسمان پُرموی و کُرک و پُرز. ۵. جامهٔ سِفت بافتِ خوابانده شده در رنگ. ج : شِباع.
الشَّبِیک : گُلِ گلایول.



الشَّبِيكَة : ۱. تور، پارچهٔ مشبّک. ۲. توری، تورِ موی سر. ج : شَبائِک. ۳. «الشّبائِک» : دشمنیها.
الشِّبِین [در مسیحیّت] : یکی از دو شاهد عقد ازدواج،

ساقدوش ← إشبِين.
الشَّبِنه : همانند، نظیر، همسان. ج : شِباه و أشْباه.
شَتا ـُ شَتْواً (ش ت و) ۱. بالمكانِ : زمستان بدانجا آمد، زمستان را در آنجا گذراند. ۲. ـــ ه کانون : ماه کانون (دسامبر) از فرط سرما و سختی بدو آسیب رساند. ۳. وارد فصل زمستان شد. ۴. ـــ تِ السَّماءُ : آسمان باران بارید. ۵. ـــ الشتاءُ : زمستان سرد شد. ۶. در زمستان دچار تنگدستی و خشکسالی شد (الر ۵، ۶).
شَتا ـُ شُتُوّاً (لا) ۱. بالبلدِ : زمستان را در آن شهر بسر برد. ۲. ـــ الشتاءُ : زمستان سرد شد. ۳. ـــ القومُ : آن گروه در زمستان به قحطی و بینوایی افتادند. ۴. ـــ الرجُلُ : آن مرد زمستان را پشت سر گذاشت.
الشَّتا : بالای درّه. ج : أشْتاء.
الشِّتاء ۱. جـ : شتْوَه (به قولی). ۲. مصـ شاتَی. ۳. فصل زمستان. ۴. کمیابی و خشکسالی، قحطی. ۵. «فاکهةُ ـــ» : (لفظاً) میوهٔ زمستان. (تعبیراً) آتش. ج : شُتِيّ و أشْتِية.
الشَّتائِم جـ : شَتِيمَة.
الشَّتات : ۱. مصـ شَتَّ. ۲. پراکندگی. ۳. «امرٌ ـــ» : کارِ از هم پاشیده، پراکنده و نامنظّم. ج : أشْتات.
الشُّتام و الشُّتامَة : ۱. مرد زشت‌روی، زشت‌چهره. ۲. بدخوی.
الشَّتامَة : ۱. مصـ شَتُمَ. ۲. زشت‌رویی همراه با بدخویی، تندخویی و زشت‌رویی.
شَتَّ ـِ شَتّاً و شَتاتاً و شَتِيتاً ۱. ت الأشیاءُ : آن چیزها پراکنده شدند. ۲. ـــ الأشیاءَ : آن چیزها را پراکنده ساخت (لازم و متعدّی). ۳. ـــ الدِّیارُ بفلانٍ : شهرها برای فلانی از هم دور شد. ۴. ـــ بقلبِه الوجدُ : شور و شوق او را برانگیخت و اندیشه‌اش را پراکنده ساخت.
الشَّتّ : ۱. مصـ شَتَّ. ۲. کارهای از هم پاشیده، نامنظّم، پراکنده. ج : أشْتات. «ذَهبُوا أشْتاتاً» : به‌طورِ پراکنده رفتند.
الشَّتّام : بسیار دشنام‌دهنده.

شَتّانَ : اسم فعل است به معنی بَعُدَ : دور شد. «شتّانَ ماهُما» و «شَتّانَ بینَهُما أو مابینَهُما» : میان آن دو فرق بسیار است.
شَتّانِ ← شَتّانَ.
شَتَّتَ تَشْتِيتاً (ش ت ت) الأشْیاءَ : آن چیزها را پراکنده ساخت.
شَتَّرَ تَشْتِيراً (ش ت ر) ۱. عینَه : پلکهای چشمش را برگرداند. ۲. ـــ به : از او عیبجویی کرد، ناسزا گفت.
شَتَّى تَشْتِيَةً (ش ت و) ۱. بالمكانِ : زمستان را در آنجا گذراند. ۲. ـــ ه الشيءُ : آن چیز برای زمستان او بس بود.
الشَّتّى ۱. جـ : شَتِيت. ۲. «أشیاءُ ـــ» : چیزهای گوناگون و پراکنده. ۳. «أمرٌ ـــ» : کار متنوّع. ۴. «قومٌ شَتّى» : جماعتی آمیخته به هم از گروههای مختلف.
الشِّتِّير : مرد پرعیبِ بدخوی.
شَتَرَ ـِ شَتْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ـــ ه : آن را پاره پاره کرد. ۳. ـــ عینَه : پلکهای چشمش را برگرداند. ۴. ـــ ه : او را زخمی کرد.
شَتِرَ ـَ شَتَراً : ۱. لب زیرین او شکافته شد. ۲. پلکهای زبَرین و زیرینِ چشم او شکافته و برگشته و ترکیده شد. ۳. ـــ به : او را دشنام داد. ۴. ـــ الشيءُ : آن چیز بریده شد.
شُتِرَ مجـ : ۱. پلک چشمش برگشته شد. ۲. پلکِ زیرینش آویخته یا شکافته بود.
الشَّتَر : ۱. مصـ شَتِرَ. ۲. شکافتگیِ لب زیرین. ۳. برگشتگی و شکافتگی پلک. ۴. عیب و نقص.
الشُّتَر جـ : شُتْرَة.
الشُّتْر جـ : ۱. أشْتَر. ۲. شَتْراء.
الشُّتْرَة : میان دو انگشت. ج : شُتَر.
شَتَلَ ـُ شَتْلاً الزّرعَ : کِشته را نشا کرد، بذر افشاند و سپس نهال نورُسته را جایی دیگر کاشت.
الشَّتْل جـ : شَتْلَة.
الشَّتْلَة : قلمه و نهالی که از جای خود درآورند و جایی دیگر بکارند. ج : شَتْل.

شَتَمَ ـُـِ شَتْماً ۱ه ه : او را دشنام داد و رو در روی به او ناسزا گفت. ۲ه ـ ه : بر او در دشنام‌گویی برتری یافت.
شَتُمَ ـُ شَتامَةً الرجُلُ : آن مرد زشت‌روی بود، یا شد.
الشَّتْوَة : ۱ه مصدر مرّه از شَتا. ۲ه زمستان. ۳ه یک باران. ۴ه «صاحبُ ـ» : کسی که در زمستان به او پناه برند. ج : شِتاء.*
الشُّتُوت : مردمانی پراکنده که از یک قبیله نباشند.
الشُّتُون : ۱ه (به صیغهٔ جمع) : جامه‌های نرم. ۲ه (گویا) جمعِ شَتْن. باشد (منتـ).
الشَّتْوِيّ : ۱ه منسوب به شَتا، زمستانی. «ثوبٌ ـ» : لباس زمستانی. ۲ه گیاهی که در زمستان رشد کند و گُل دهد.
شُتِيَ مجـ : گرفتار زمستان شد.
الشَّتْيان : دسته‌ای ملخ.
الشَّتِيت : ۱ه مصـ شَتَّ. ۲ه پراکنده. ج : شَتَّى. ۳ه دندانهایی که فاصلهٔ آنها از هم زیاد باشد.
الشَّتِيم : زشت‌روی. ج : شُتَماء.
الشَّتِيمَة : ۱ه مؤنّثِ شَتِيم. ۲ه دشنام، ناسزا. ج : شتائِم.
الشَّتِيّ : باران زمستانی.
الشُّتِيّ جـ : شِتاء (منتـ).
الشِّثاث جـ : شَثّ.
الشَّثّ : ۱ه بسیار از هر چیز. ۲ه خشن (لا). ۳ه زنبور عسل. ۴ه شکستگیِ سر کوه که به صورت کنگره دیده شود. ۵ه درختی است کوهستانی در کوتاهی به اندازهٔ درخت سیب با برگهایی چون برگ بید و شکوفه و غلاف میوه‌ای که در آن سه یا چهار دانهٔ سیاه یافت می‌شود و خوراک کبوتران است، سپرم صحرایی. ج : شِثاث.
الشَّثَّة : یک فرد شَثّ.
الشَّثْر : لبهٔ کوه، پرتگاه کوه. ج : شُثُور و أَشْثار.
الشُّثُور جـ : شِثْر.
شَثِنَ ـَ شَثَناً ت کفُّه : کف دست او از کار کردن زبر و خشن شد.
الشَّثْن : زبْر، خَشِن، سفت و ستبر. ج : شِثان.
شَجا ـُ شَجْواً (ش ج و) ۱ه ه : او را اندوهگین کرد. ۲ه ـ ه : او را خشمگین کرد (الر). ۳ه ـ ه الغناءُ : آواز دردِ فراق او را برانگیخت و او را آرزومند کرد. ۴ه ـ ه ذکرُ الحبیب : یاد معشوق دل او را برانگیخت و او را شادمان کرد (از اضداد).
الشَّجا : ۱ه مصـ شَجِيَ. ۲ه استخوان و مانند آن که در گلو گیر کند. ۳ه غصه، اندوه، غم. ج : أشْجاء.
الشَّجائِع جـ : شَجِيعَة.
الشِّجاب ۱ه جـ : شَجب (به معنی ۶، بلند، دراز). ۲ه سـربندِ شیشه، تـوپی، چـوب‌پنبه. ۳ه جـالباسی، چوب‌رختی، دارِ چوبی برای خشک کردن لباس. ج : شُجُب و أَشْجِبَة. ← مِشْجَب.
الشَّجاج : هواکه تنفّس می‌شود.
الشِّجاج ۱ه جـ : شَجَّة. ۲ه سر یکدیگر را شکستن.


الشِّـجار

الشَّـجار : ۱ه چـوب زیـرینِ کـجاوه. ۲ه کـجاوهٔ روباز کوچک.
الشِّجار : ۱ه مصـ شاجَرَ. ۲ه ستیزه. ۳ه کجاوهٔ کوچک، هودج. ۴ه چوبی که پشت در گذارند. ۵ه چوبی در زیر کجاوه یا تخت کـه آن را اسـتوار نگـهدارد. ۶ه کـجاوهٔ بی‌سقف و پوشش. ۷ه (جدید) تختی کـه بـرای حـمل بیمار به کار رود، برانکار. ۸ه چوبی که در دهان بزغاله نهند تا بیگاه شیرِ مادر را نـنوشد. ۹ه داغ شـتران. ج : شُجُر و أَشْجِرَة.
الشَّجاع : دلیر، پُردل. ج : شُجْعان و شِجْعان و شِجاع و شُجَعاء و شُجْعَة و شَجْعَة و شِجْعَة و شَجَعَة.
الشِّجاع جـ : شجِيعة.


الشجاع

الشُّجاع : ۱ه دلیر، پُردل، دلاور. ج : شُجْعان و شِجْعان و شُجَعاء و شُجْعَة و شِجْعَة و شَجْعَة و شَجَعَة. ۲ه نـوعی مار، افعی. ج : شَجْعان و شِجْعان و أشجِعَة ← أَرْبَد. ۳ه [کـیهان‌شناسی] : صـورتی فـلکی و جـنوبی واقـع در جنوب سرطان و سنبله.
الشَّـجاعَة : ۱ه مـصـ شَـجُعَ. ۲ه دلاوری، بـی‌باکـی،

* و به قولی شِتاء مفرد است و جمع آن شُتِيّ و أَشْتِيَة آمده است. ← اقم.

شجاعت.
الشَّجاعِم جـ: شَجْعَم.
شَجَبَ ـُ شَجْباً ۱. ہ اللهُ : خدا او را هلاک کرد، او را کشت. ۲. ــ ہ : او را اندوهگین کرد. ۳. ــ ہ عن حاجتِهِ : او را از کار و حاجتش کشید و بازداشت. ۴. ــ ہ الأمرُ : آن کـار چـنان او را انـدوهگین کـرد کـه نـزدیک بـود خودکُشی کند. ۵. ــ الإناءَ بِشِجابٍ : سرِ شیشه یا ظرف را با سرپوش و سربند بست.
شَجَبَ ـِ شُجُوباً ۱. الشيءُ : آن چیز از دست رفت. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد در دین و دنیا هلاک شد.
شَجَبَ ـُ شَجِيباً الغرابُ : کلاغ بانگ جدایی برداشت.
شَجِبَ ـَ شَجَباً : ۱. مُرد، هلاک شد، نابود شد، تلف شد. ۲. غمگین شد، اندوهگین شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز رفت.
الشَّجَب : ۱. مصـ شَجِبَ ـَ. ۲. غم، اندوه، دلتنگی. ۳. سختی و آزاری که از بیماری به انسان رسد. ۴. نیاز، حاجت. ج : شُجُوب.
الشَّجْب : ۱. مصـ شَجَبَ. ۲. غصّه، اندوه. ۳. نیاز. ۴. ستون خانه. ۵. مشک یا ظرفی که آن را از نیمه ببرند و تهِ آن را سطل سازند. ج : شُجُوب و أشْجاب ۶. بـلند، دراز. ج : شِجاب.
الشُّجُب جـ: شِجاب. ← مِشْجَب.
الشَّجْباء : مَشک.
شَجَّ ـَ شَجَجاً : در سر یا صورت او نشان شکستگی یا شکافتگی بود یا پدیدار شد.
شَجَّ ـُ شَجّاً ۱. ہ : سر او را شکست یا صورت او را زخمی کرد. ۲. ــ الشّرابَ : شراب را با آب آمیخت. ۳. ــ المفازةَ : بیابان را زیر پاگذاشت و درنوَردید. ۴. ــ ت السّفينةُ البحرَ : کشتی دریا را شکافت.
الشَّجّار : درختشناس، کارشناس جنگل.
شَجَّجَ تَشْجِيجاً (ش ج ج) ۱. الرجُلَ : سر و صورت آن مرد را سخت شکست، او را بسیار زخم زد. ۲. در شراب آب بسیار ریخت. ۳. ــ علی الأمرِ : آهنگ آن کار کرد و بدان سخت مصمّم شد.



شَجَّرَ تَشْجِيراً (ش ج ر) ۱. النّباتَ : آن گیاه درخت شـد. ۲. ــ الأرضَ : در آن زمـین درخت کـاشت، درختکاری کرد. ۳. ــ الثّوبَ و نحوَه : بر روی جامه و مانند آن شکل درخت کشید. ۴. ــ النخلَ : خوشههای خرمابُن را بر روی شاخههایی از درختان دیگر نهاد تا نشکند و تباه نشود.
شَجَّعَ تَشْجِيعاً (ش ج ع) ۱. ہ : او را به دلیری فرا خواند. ۲. ــ ہ : او را دلیر ساخت، به او قوّت قلب داد. ۳. ــ ہ علی الأمرِ : او را بر آن کار تشویق کرد، بدان کار واداشت.
الشَّـجَّة : شکسـتگی در سـر و صـورت، اثـر زخـم و شکافتگی در سر و صورت. ج : شِجاج.
الشَّجِّي جـ: شَجِيّ.
شَجَرَ ـُ شَجْراً ۱. البيتَ : خانه را ستون نهاد. ۲. ــ الشَّجَرَةَ : شاخههای فرو آویخته، درخت را بـالا بـرد و بست. ۳. ــ ہ بالرُّمحِ : او را با نیزه زد چنان که نیزه در گوشت او فرو رفت. ۴. ــ الشَّيءَ : آن چیز را بر روی سهپایه افکند. ۵. ــ ہ : آن را بست. ۶. ــ ہ علی الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۷. ــ فَمَه : دهانش را با چوبی باز کرد. ۸. ــ الدّابَّةَ : ستور را با افسارش کشید و نگاه داشت تا دهانش را باز کند.
شَجَرَ ـُ شَجْراً و شُجُوراً ۱. الأمرُ بينَهم : آن کار مایهٔ ستیز مردم شد. ۲. ــ مابينَ القومِ : آنان مشاجره کردند، مردم به نزاع و ستیز پرداختند.
شَجِرَ ـَ شَجَراً ۱. المكانُ : آنجا پردرخت شد. ۲. ــ الرجُلُ : خویشان و جماعتِ آن مرد بسیار شدند، آن مرد ریشهدار و صاحب خانوادهای بسیار شد.
الشَّجَر : ۱. مصـ شَجِرَ ـَ. ۲. درخت. ج : أشْجار و شِجْراء.
الشَّجِر : ۱. جایی که درخت داشته باشد. ۲. پُردرخت، درختزار، بیشه.
الشَّجْر : ۱. مصـ شَجَرَ ـُ. ۲. کاری که در آن اختلاف باشد، موردِ مشاجره. ۳. درون دهان که میان سقف و زبان است، کام. ۴. چانه، زنخ. ۵. کارهای گوناگون. ج :

أشجار و شُجّور و شِجار.
الشِّجَر : درخت. ← شَجَر.
الشُّجُر جـ : شِجار.
الشُّجْر جـ : ۱. أشْجَر. ۲. شَجْراء.
الشَّجْراء : ۱. درختِ بسيار و به هم پيچيده، درخت انبوه. ۲. جايی که درخت داشته باشد. ۳. درختزار، درختستان، بيشه. ج : شُجْرٌ
الشَّجَرَة : ۱. واحدِ شَجَر، يک درخت، تک‌درخت. ۲. هر گياهِ ناايستاده، گياه خزنده مانند بوتهٔ کدو. ۳. «ـَـ النَّسَب» : شجرەنامه، شجرهٔ نَسَب، نَسَب‌نامه. ۴. «ـَـ الحياة» و «ـَـ معرفة الخيرِ والشرِّ» : درخت زندگی يا درختِ شناخت نيک و بدکه خداوند خوردن ميوهٔ آن را در بهشت بر آدم و حوّا حرام گرداند. ۵. «ـَـ المَلعُونَة» : درخت نفرين شده در دوزخ، زقّوم.
الشَّجْرَة : ۱. مصدر مرّه از شَجَرَ. ۲. نقطه‌ای کوچک روی چانهٔ کودک.
شَجَرَةُ إبْراهِيم : گياه پنج‌انگشت.
شَجَرَةُ البَقّ : درخت پشه. پشه‌دار.
شَجَرَةُ السِّواک : درخت اراک، درخت مسواک.
شَجَرَةُ الشَّحْم : درختِ عَرعَرِ چينی.
Chinese Tallow Tree (E)
شَجَرَةُ المُسافِر : درختی از تيرهٔ موزيها‌که مانند موزو خرمابُن است، درخت روناﻻ.
شَجَرَةُ المَطّاط : درخت کائوچو.
Caoutchouc Tree (E)
الشَّجْرِيّ : ۱. منسوب به شَجْر، ميان‌دهانی، کامی. ۲. [علم تجويد] «الحروف الشَّجْرِيَّة» : حروفی که از ميان دهان ياکام بيرون آيند و عبارتند از «شين» و «ضاد» و «جيم» و «ياء» حروف ميان‌دهانی، حروف کامی.
شَجَعَ ـُ شَجْعاً ه : در دلاوری بر او سر آمد، در دليری از او پيش افتاد.
شَجِعَ ـَ شَجَعاً : ۱. بلند شد. ۲. نيرومند شد.
شَجُعَ ـُ شَجاعَةً : دلير و بی‌باک شد.
الشَّجِع : ۱. شجاع، دلير. ۲. شترِ ديوانه. ۳. «جَمَلٌ ـَـ القوائِم» : شتر سبک دست و پای در رفتن.
الشُّجَع جـ : شُجْعَة.
الشُّجُع ۱. جـ : شَجِيع. ۲. ريشه‌های درخت.
الشُّجْع جـ : ۱. أشْجَع. ۲. شَجْعاء.
الشَّجْعاء : ۱. مؤنّثِ أشْجَع، زنِ دلير. ۲. دراز، بلند. ۳. «ناقةٌ ـَـ» : ماده شتر سبک دست و پا در رفتن، چابک. ج : شُجْع.
الشُّجَعاء جـ : ۱. شَجاع و شِجاع و شُجاع. ۲. شَجِيع.
الشُّجْعان جـ : شُجاع (به معنی ۱ و ۲).
الشِّجْعان جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱).
الشُّجْعان جـ : ۱. شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱). ۲. شَجِيع.
الشَّجَعَة جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱).
الشَّجْعَة ۱. جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱). ۲. ← شُجْعَة.
الشِّجْعَة جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱).
الشُّجْعَة ۱. جـ : شَجاع و شِجاع و شُجاع (به معنی ۱). ۲. درازیِ همراه با ديوانگی و لرزش. ۳. درازقامتِ هراسانِ لرزان. ۴. ناتوانِ ترسو. ج : شُجَع.
الشَّجْعَم : ۱. شيرِ بيشهٔ کشيده قامت. ۲. درازقد، بلندباﻻ. ج : شَجاعِم. ۳. مارِ درشتِ ستبر.
شَـجَنَ ـُـ شُـجُوناً ۱. ت الحمامةُ : کبوتر بانگی نوحه‌گونه و غم‌انگيز برآورد. ۲. ـ ه الأمرُ : آن کار او را اندوهگين ساخت. ۳. ـ ه : او را مشغول و گرفتار کرد.
شَجِنَ ـَ شَجَناً : اندوهگين شد.
الشَّجَن : ۱. مصـ شَجُنَ و شَجِنَ. ۲. اندوه، دلتنگی، افسوس. ۳. شاخهٔ به هم پيچيده و انبوه. ۴. شعبه، بخش، شاخه و فرعی از هر چيز. ۵. حاجت، نياز. ۶. پريشانی، نگرانی. ج : شُجُون و أشْجان. ۷. «حديثٌ ذو شُجُون» : سخنی با شاخه‌ها و ظرافتها و فنونِ بسيار.
الشَّجْن : ۱. مصـ شَجَنَ. ۲. راه باﻻی درّه. ج : شُجُون. ۳. «الحـديثُ ذو شُجُون» : گفتار دارای غـرضها و شعبه‌های گوناگون است.
الشِّجْن و الشُّجْن و الشِّجَن و الشُّجُن جـ : شِجْنَة.


شَجَرة الخبز


شجرة المسافر


شجرة المطاط

الشِّجْنَة : ۱. شاخهٔ انبوه و درهم شده. ۲. درختِ به هم پیچیدهٔ انبوه. ۳. شاخه و فرع از هر چیزی. ج : شِجْن و شُجْن و (لا) شِجَن و شُجَن و شِجْنات و شُجْنات و شُجَنات.

الشَّجْو : ۱. مصـ شَجا. ۲. اندوه. ۳. نگرانی، پریشانی. ۴. نیاز. ۵. یک بار گریستن. ج : أشْجاء.

الشَّجْواء : ۱. بیابان صعب‌العبور، دشوارگذر. ۲. راه دشوار.

الشُّجُوب جـ : ۱. شَجْب (به معانی ۱ ـ ۵) ۲. شَجَب.

الشُّجُور جـ : شَجْر.

الشُّجُون جـ : ۱. شَجَن. و ۲. شِجْن.

الشَّجَوِيّ : منسوب به شَجِيّ، حزن‌انگیز، اندوهبار.

شَجِيَ ـَ شَجاً (شَجًى) : ۱. اندوهگین شد. ۲. پریشان گشت. ۳. ـ بالعظِم : استخوان در گلویش گیر کرد. ۴. از اندوه یا نگرانی یا هر سبب دیگر گلوگیر شد. ۵. از عشق یا یاد معشوق به هیجان آمد، هیجان‌زده شد.

الشَّجِي : ۱. اندوهگین. ۲. نگران ← شَجِيّ.

الشَّجِيج : ۱. مرد یا زن شکسته سَر و صورت. ۲. میخ. ج : شَجَّى.

الشَّجِير : ۱. جای پُر درخت. ۲. شمشیر. ۳. دوست فرومایه. ۴. شخص یا شتر بیگانه و تنها.

الشُّجَيْرَة : مصغّر شَجَر، درختچه، بوته.

الشُّجَيْرِيّ : منسوب به شُجَيْرَة، بوته‌ای، گُلبُنی (المو).

الشَّجِيع : ۱. دلیر، شجاع. ج : شُجَعاء و شُجْعان. ۲. (از غیر عاقل) : جانورِ قوی و پُردل. ج : شِجاع و أشْجِعَة. مؤ : شَجِيعَة. ج مؤ : شَجائِع و شِجاع و شُجُع.

الشَّجِيّ : ۱. اندوهگین. ۲. نگران، آن که اندیشه‌ای او را به خود مشغول داشته است ← شَجِي.

شَحا ـُ شَحْواً (ش ح و) ۱. فَمَه : دهانش را باز کرد. ۲. ـ فَمُه : دهانش باز شد. (متعدّی و لازم). ۳. ـ الفَتی خطوَه : آن جوان گام فراخ نهاد.

الشَّحا : فراخ، گشاد.

الشَّحائِح جـ : شَحِيحَة.

الشُّحاج : ۱. مصـ. ۲. آواز کلاغ. ۳. آواز قاطر. ۴. آواز ناهنجار و ناخوشایند آدمی که به صدای کلاغ مانَد ← شَحِيج.

الشَّحاح : ۱. بخیل و آزمند. ۲. زمینی که فقط پس از بارندگی بسیار آب و سیل در آن به راه افتد، زمین اسفنجی که آب را به خود جذب کند. ۳. «ماءٌ ـ» : آبِ اندک.

الشِّحاح جـ : شَحِيح.

الشَّحاحِذَة جـ : شَحّاذ.

الشَّحادِيد جـ : شُخدُود.

الشِّحاذ جـ : ۱. شَحَذان. ۲. شَحْذان.

الشِّحاذَة : گدایی، تکدّی.

الشَّحارِير جـ : شُحْرُور.

الشَّحاشِح جـ : شَحْشَح.

الشِّحاص جـ : ۱. شَحَص. ۲. شَحْص.

الشِّحاط جـ : شَحْطَة.

الشِّحام جـ : شَحْمَة.

الشَّحامَة جـ : شَحّام.

شَحَبَ ـُ شُحُوباً و شُحُوبَةً ۱. الجسمُ : تن سست و نزار شد. ۲. ـ لونُه : رنگ او از بیماری یا گرسنگی و لاغری برگشت. ← شَحُبَ.

شَحُبَ ـُ شُحُوباً و شُحُوبَةً ۱. الجسمُ : تن نزار و سست و رنگ‌پریده شد. ۲. ـ اللونُ : رنگ از گرسنگی یا بیماری و جز آن پرید ← شَحَبَ.

شَحَتَ ـَ شَحْتاً المدیةَ و غیرَها : کارد و جز آن را تیز کرد.

شَحَجَ ـِ شَحِيجاً و شُحاجاً و شَحَجاناً و تَشْحاجاً

۱. البغلُ أو الغرابُ : قاطر یا کلاغ بانگ برآور. ۲. ـ الغرابُ : زاغ پیر شد یا صدایش خشن و درشت گردید. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد با صدایی درشت و زشت و نتراشیده سخن گفت.

شَحَّ ـِ شَحّاً و شُحّاً ۱. علیه به : بر او در آن چیز بُخل ورزید. ۲. ـ به : بر آن حریص و آزمند شد.

شَحَّ ـِ شِحّاً ۱. الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن کم شد.

۲. الزَّنْادَ : آتش‌زنه آتش نداد.

الشَّحّ : ۱. مصـ شَحَّ. ۲. آزمند، حریص. ۳. بخیل، تنگ‌نظر. مؤ : شَحَّة. ج : شِحاح.

الشِّحّ : ۱. مصـ شَحَّ. ۲. بُخل، تنگ‌نظری. ۳. آزمندی، حرص. مانند شُحّ است.

الشُّحّ : ۱. مصـ شَحَّ. ۲. بُخل، تنگ‌نظری. ۳. آزمندی، حرص ← شِحّ.

الشُّحَاث : ۱. گدای سمج. ۲. [پزشکی] : گُل‌مژه، جوش و کورک بر پلک چشم ← شَحّاذ.

الشُّحّاج جـ : شاحِج.

الشَّحّاذ : ۱. گدایِ سمج. ج : شَحاحِذَة و شَحّاذون. ۲. [پزشکی] : گُل‌مژه، جوش بر پلک چشم ← شَحّاث.

الشَّحّاط : ۱. کوشنده در فرار، گریزپا. ۲. شتر.

الشِّحّاط : دور، بعید.

الشَّحّام : ۱. پیه‌فروش. ۲. آن که به مردم چربی و خوراک پیه بسیار خوراند. ج : شَحامَة.

الشُّحَّج جـ : شاحِج.

شَحَّطَ تَشْحِيطاً (ش ح ط) المقتولَ فی دمِه : کُشته را در خون خود غلتاند، مجروح را به دست و پا زدن واداشت تا جان داد.

شَحَّلَ تَشْحِيلاً (ش ح ل) الكَرْمَ و نحوَه : درخت تاک و مانند آن را هَرَس کرد.

شَحَّمَ تَشْحِيماً (ش ح م) ۱. ه : به او پیه خوراند. ۲. ــ الآلةَ أو السَّيّارَة : آن ابزارِ کار یا اتومبیل را روغنکاری کرد.

الشُّحْدُود : مردِ بدخوی. ج : شَحادِيْد.

شَحَذَ ـَ شَحْذاً ۱. السِّكّينَ : کارد را با سنگِ فسان و مانند آن تیز کرد. ۲. ــ الجوعُ معدتَه : گرسنگی معدهٔ او را تحریک کرد و به اشتها آورد. ۳. ــ النّاسَ : از مردم با سماجت چیزی درخواست کرد. ۴. ــ ه بعینِه : تیز به سوی او نگریست. ۵. ــ الشیءَ : پوستِ آن چیز را کند. ۶. ــ الدّابَّةَ : ستور را سخت راند. ۷. ــ ه : او را طرد کرد، دور راند.

شَحِذَ ـَ شَحَذاً ۱. السَّيْفُ : شمشیر تیز و بزان شد. ۲. ــ ت المعدةُ : معده به غذا اشتها یافت و قدرت هضم آن بسیار شد.

الشَّحْذان و الشُّحْذان : ۱. گرسنه. ۲. راننده. ۳. سبک در کار و کوشش، جَلد، چابک. ج : شِحاذ.

شَحَرَ ـَ شَحْراً ۱. الفمُ : دهان باز شد. ۲. ــ فاه : دهانش را باز کرد (لازم و متعدّی).

الشَّحْر : ۱. میان درّه. ۲. گذرگاه سیل، آبراه. ۳. رودخانه. ۴. ساحلِ میان عمان و عدن در جنوب شبه جزیرةالعرب.


الشَّحّاذ

الشِّحَر جـ : شِحْرَة.

الشِّحْر : رود پهناور و دهانه فراخ. ج : أشْحُر و أشْحار و شُحُور.

الشِّحْرَة : رودخانهٔ تنگ. ج : شِحَر.

الشُّحْرُور : پرندهٔ ترقه، توکا، سارِ سیاه. ج : شَحارِيْر.


الشُّحْرُور

الشُّحْرُورِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ پرندگان توکا، سارهای سیاه.

الشَّحْشَح : ۱. مردِ بخیل و آزمند. ۲. (از سخنوران) : خطیبِ بلیغ. ۳. کلاغِ پُر سر و صدا. ۴. زمینی که جز با باران بسیار آب در آن به راه نیفتد و جاری نشود، زمین اسفنجی که بیشترِ باران را به خود جذب کند. ۶. (از پرندگان) مرغ سنگخوارهٔ تیزپرواز، سریع‌الطَّیر. ج شَحاشِح.

الشَّحَص : میشی که شیرش تمام شده باشد (لسـ). ج شِحاص و شُحُص.

الشَّحْص : مالِ پست و ناچیز. ج : شِحاص و شُحُص.

الشُّحُص جـ : ۱. شَحَص. ۲. شَحْص.

الشُّحْص : درختچه‌ای وحشی و زینتی از خانوادهٔ زیتونیان که چوبهایی سخت دارد و در صنعت مورد استفاده است. Phillyrea (S)


الشُّحْص

شَحَطَ ـَ شَحْطاً و شَحَطاً و شُحُوطاً و مَشْحَطاً : ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ــ اللبنَ : در شیر آبِ بسیار ریخت. ۳. ــ الشرابَ : شراب را به آب درآمیخت. ۴. ــ ته العقربُ : کژدم او را نیش زد. ۵. ــ ه : در فضل و هنر و جز آن بر او پیشی گرفت. ۶. ــ المكانُ : آن جای دور

بود. ۷. ~ الجملَ : شتر را ذبح کرد. ۸. ~ القتيلُ في دمِهِ : کُشته در خون خود دست و پا زد، در خون خود غلتيد. ۹. ~ ه : آن را با يک بار کارد کشيدن سر بُريد. ۱۰. ~ ه عنه : آن را از او دور کرد. ۱۱. ~ الحبلَةَ : در کنار تاک چوبی نهاد تا درخت از آن بالا رود. ۱۲. ~ البائِعُ في سلعتِهِ : فروشنده نرخ کالای خود را از حدّ معمول بالاتر برد.

شَحَطَ ـَ شَحِيطاً الحيوانُ : حيوان از سينهٔ خود آوازی چون آواز حيوان ذبح شده برآورد.

شَحِطَ ـَ شَحَطاً ۱. الجملَ : شتر را ذبح کرد. ۲. ~ المكانُ : فاصلهٔ آنجا دور بود. ۳. دور شد.

شُحِطَ مجـ القتيلُ بدَمِهِ :کُشته در خون خود دست و پا زد، درغلتيد.

الشَّحَط : ۱. مصـ شَحِطَ. ۲. دوری، فاصله.

الشَّحْط : ۱. مصـ شَحَطَ. ۲. دوری، فاصلهٔ زياد. ۳. چوبی کوچک و دو شاخه که زير شاخه‌های تاک نهند تا خوشه‌ها را از زمين بالاتر نگهدارد، پايه. ج : أَشْحُط و أَشْحاط و شُحُوط. ← شَحْطَة که به معانیِ شَحْط آمده است.


شَحْمَة الاذن

الشَّحْطَة : ۱. مصدر مرّه از شَحَطَ : ۲. نشان خراشيدگی. ۳. [دامپزشکی] : بيماری‌ای است که در سينهٔ شتران پديد آيد. ۴. به تمام معانیِ شَحْط. ج : شِحاط.


الشَّخْفَل

شَحَفَ ـَ شَحْفاً البطّيخةَ : هندوانه را با کاردی تيز پاره کرد، قاچ کرد.

الشَّحْفَل : ماهی‌ای از تيرهٔ ماهيان خاردار با جثّه‌ای بزرگ و رنگی نقره‌ای و مزه‌ای لذيذ که بيشتر در دريای سرخ يافت می‌شود. Silvery diacope (E)

شَحَمَ ـَ شَحْماً ۱. ه : به او پيه خوراند. ۲. ~ الطعامَ : در غذا پيه ريخت.

شَحُمَ ـُ شَحامَةً : فربه شد، بدنش پيه و چربی آورد، چاق و پُر پيه بود.

شَحِمَ ـَ شَحَماً : ۱. به خوردن پيه ميل کرد، دلش پيه و چربی خواست. ۲. ~ إلی الشَّحْمِ : به خوردن پيه و چربی هوس کرد. ۳. چاق شد. ۴. ~ العنبُ : پوسته انگور ضخيم و آبِ آن اندک شد. ۶. ~ ت الناقةُ : ماده شتر پس از لاغری فربه شد. ۷. ~ الرجُلُ : صورت آن مرد فربه و سفيد شد.

الشَّحَم : ۱. مصـ شَحِمَ. ۲. گردنکشی به سبب نعمت فراوان و سرمستی، خودبينی، تکبّر.

الشَّحِم : ۱. پُر پيه، بسيار پيه‌دار. ۲. آن که به خوردن پيه و دنبه ميل داشته باشد. ۳. انگور کم‌آب و پوست‌کُلُفت.

الشَّحْم : ۱. مصـ شَحَمَ. ۲. گوشت حيوان که سفيد و سبک شده باشد. يک پارهٔ آن شَحْمَة است. ۳. پيه. ج : شُحُوم. ۴. «هُم بشحمِ الكُلي» : آنان در ناز و نعمت و فراخ‌معاشی بسر می‌برند. ۵. روغن اتومبيل و ماشين‌آلات. ج : شُحُوم.

الشُّحُم جـ : شَحِيم.

الشُّحَماء جـ : شَحِيم.

الشُّحْمان جـ : شَحِيم.

الشَّحْمَة : ۱. مصدر مرّه از شَحَمَ. ۲. يک تکّه پيه يا دنبه. ۳. کرمی باريک و سفيد. ۴. «~ العينِ» : سفيدیِ چشم. ۵. «~ الأرض» : (لفظاً) پيهِ زمين، (تعبيراً) قارچ. ۶. «~ الرُّمّان» : پيهِ انار. ۷. «~ الحنظل» : پيهِ حنظل. ۸. «~ الأُذُن» : نرمهٔ گوش. ج : شِحام.

شَحْمَةُ النَّقا : جانوری کوچک که در شنزار زندگی می‌کند، سوسمار کوچک شنزار، بنت‌النَّقا.

شَحَنَ ـَ شَحْناً ۱. السّفينةَ و غيرَها :کشتی و جز آن را بار کرد، بارگيری کرد. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ~ ه : او را راند، دور کرد.

شَحَنَ ـَ شُحُوناً ت الكِلابُ : سگان شکار را دور راندند و چيزی شکار نکردند.

شَحِنَ ـَ شَحَناً ۱. عليه : بر او کينه ورزيد، دشمنی کرد. ۲. ~ السِّقاءُ : مَشک بدبوی شد.

الشَّحْن : ۱. مصـ شَحَن. ۲. بارگيری. ۳. «سيارةُ ~» : ماشين باری، کاميون، قطار باری.

الشَّحْناء : دشمنی، کينه‌توزی.

الشِّحْنَة : ۱. مصدر هیئت و نوع، نحوهٔ بارگیریِ کِشتی و مانند آن. ۲. بارِ کِشتی و مانند آن، محموله. ۳. مقدار علفی که برای خوراک یک شبانه‌روز ستوری بس باشد. ۴. گـزمه، پـاسبان، عَسَس، شـبگرد. ۵. دشـمنی و کینه‌توزی. ۶. [فیزیک الکتریک] : «ـ الکهربائیّة» : بارِ الکتریکی. ۷. دسته‌ای از سواران.

الشَّحْو : ۱. مصـ شَحا. ۲. درون، داخـل. ۳. فـراخـیِ گام.

الشُّحْو جـ : شَحْواء.

الشَّحْواء : ۱. چاه فراخ دهانه. ۲. ماده شتر فراخ‌گام. ج: شُحْو.

الشُّحُوب : ۱. مصـ شَحَبَ. ۲. رنگ‌پریدگی، پژمردگیِ چهره.

الشَّحْوَة : ۱. مصدر مرّه از شَحا. ۲. درون، داخل. ۳. گام.

الشَّحُوذ :کارد یا شمشیر یا خنجر و جز آن که تیز کرده باشند.

الشَّحْوَر : پرنده‌ای سیاه‌رنگ و بزرگتر از توکا، سار سیاه. ج : شَحاوِر. ← شُحْرُور.

الشُّحُور جـ : شِحْر.

الشُّحُوط جـ : شَحْط.

الشُّحُوم جـ : شَحْم.

شَحَى ـَ **شَحْياً** (ش ح ی) فَمَه : دهانش را باز کرد.

الشَّحِيج : ۱. مصـ شَحَجَ. ۲. صدای کلاغ و استر. ← شُحاج.

الشَّحِيح : ۱. مرد بخیل. ۲. آزمند، حریص. ج : شِحاح و أَشِحَّة و أَشِحّاء

الشَّحِيحَة : ۱. مؤنثِ شَحِيح. ۲. ماده شترِ کم‌شیر. ۳. چشمهٔ کم‌آب. ج : شِحاح و شحائِح.

الشَّحِير :گیاهی علفی و یک ساله از تیرهٔ گیاهیِ نبات شیخ که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد و دانه‌هایش دارای مواد آلبومینی با خواصّ دارویی است.

Illecebrum Verticillatum (S)

الشَّحِيم : ۱. فربه، چاق. ج : شُحَماء. ۲. سُر معـ : نزد سُریانیان و مسیحیان مارونی نـام کـتاب فـریضهٔ نـماز است ج : شُحُم و أَشْحِمَة و شُحْمان.

الشَّحِيمَة : ۱. مؤنّثِ شَحِيم. ۲. نزد سُریانیان نامِ کتاب فریضهٔ نمازِ صغیر است.

الشِّخاب جـ : شُخْبَة.

الشِّخات جـ : ۱. شَخَت. ۲. شَخْت.

الشَّخاذِب جـ : شُخْذُب.

الشِّخاص جـ : شَخِيص.

شَخَبَ ـُ **شَخْباً** ۱. اللبَنَ : شیر را دوشید. ۲. ـ اللبنُ : شیر با فشار و صدا از پستان بیرون زد. ۳. ـ ت اوداجُ القتیلِ دماً : از رگهای کُشته خون سرازیر شد.

شَخَبَ ـِ **شُخُوباً** الدّمُ : خون با فشـار و صـدا بـیرون جست.

الشَّخْب : ۱. مصـ شَخَبَ ـُ. ۲. صدای دوشیدن شیر هنگام خروج از پستان. ۳. آن‌قدر شیر کـه بـا یک بـار دوشیدن با فشار سر انگشتان بریزد. ۴. خون (الر).

الشُّخَب جـ : شُخْبَة.

الشُّخْب : مقدار شیری که با یک بار کشیدنِ پستان از زیر دست دوشنده فرو ریزد.

الشَّـخْبَة : ۱. مـصدر مـرّه از شَـخَبَ. ۲. یک نـوبت شیردوشی. ج : شِخاب.

الشُّخْبَة : مقدار شیری که با هر بار کشیدن پستان از آن درآید. ج : شُخَب.

الشَّخْبَى جـ : شَخِيب.

شَـخُتَ ـُ **شَـخاتَةً** و **شُـخُوتَةً** الرجُـلُ : آن مـرد مادرزادی لاغر اندام و ضعیف بود.

الشَّخَت :کسی که مادرزادی لاغر اندام و ضعیف است. ج : شِخات.

الشَّخْت : ۱. آن که مادرزادی باریک اندام و لاغر است. ۲. بخشش و عطای اندک و ناچیز. ۳. گرد و غباری که برخاسته باشد. ج : شِخات.

الشَّخْتُور معـ (گویا از انگلیسی، المنـ) :کِشتیِ دارای یک دَکَل.

الشَّخْتُورَة معـ (گویا از انگلیسی، المنـ) :کشتیِ کوچکِ

یک دکله.
الشِّخْتِيت .گرد و غبارِ بلند شده در هوا. ← شِخّيت.
شَخَّ ـُ شَخّاً : ۱. پیشاب کرد، بول کرد. ۲. ـ اللبنُ : شیر به هنگام دوشیدن صدا کرد. ۳. ـ الرجُلُ في نومِه : آن مرد در خواب خُر خُر کرد، خُرناسه کشید.
شَخَّرَ تَشْخِيراً النّخلةَ : خوشه‌های خرما را بر روی شاخه‌های خرما نهاد.
شَخَّصَ تَشْخِيصاً (ش خ ص) ۱. الشيءَ : آن چیز را بازشناخت، تشخیص داد. ۲. ـ الطبيبُ المرضَ : پزشک بیماری را شناخت و تشخیص داد. ۳. ـ فلاناً : هیکلِ فلانی را در نظر مجسّم ساخت.


الشَّخُّورة

شَخَّمَ تَشْخِيماً (ش خ م) ۱. الطعامُ : غذا بدبوی شد. ۲. ـ الفمُ : از دهان بویی بسیار بد درآمد. ۳. ـ الطّعامَ: غذا را فاسد کرد.
الشَّخُّورَة : نوعی ماهیِ شیم که خوراکی است و در مدیترانه یافت می‌شود. Caran rhonchus (S)
الشِّخِّيت :گرد و غبارِ بلند شده از زمین. ← شِخْتِيْت.
الشِّخِّير : آن که در خواب بسیار خرخر کند، خُرناسه‌کننده در خواب.


الشُّخْذُب

الشُّخْذُب : حشره‌ای کوچک از پرده‌بالانِ باریک‌میان با رنگی کبود مایل به سبزِ موجدار که به کندوهای عسل زیان بسیار می‌زند. Chrysididae (E)
شَخَرَ ـِ شَخْراً و شَخِيراً : ۱. از حلقوم آواز درآورد، خُرناسه کشید، خُرخُر کرد. ۲. ـ الفرسُ : اسب شیهه کشید. ۳. ـ الحمارُ : خر عَرعَر کرد.
الشَّخْر : ۱. مصـ شَخَرَ. ۲. آغاز جوانی. ۳. گودی وسط پالان که بر آن نشینند. ۴. شکافِ نشین، چاک میان پای.
الشَّخْرَم : نوعی ماهیِ دریایی از تیرهٔ ماهیان خاردار. Pristipoma (S)
شَخَزَ ـَ شَخْزاً ۱. ه بالرّمح : او را نیزه زد. ۲. بی‌آرامی کرد، آشفته شد. ۳. ـ علیه الأمرُ .کار بر او دشوار شد. ۴. عینَه : چشم او را درآورد. ۵. ـ ه . او را در تنگنا و زحمت افکند. ۶. ـ بینَ القومِ : میان آن گروه شرّ برانگیخت و بدی راه انداخت (۲ ـ ۶ الر).
شَخِزَ ـَ شَخَزاناً : ناآرام شد، آشفته شد، مضطرب گردید.
شَخَزَ ـُ شُخُوزاً ۱. علیه الأمرُ .کار بر او دشوار شد. ۲. ـ بینَهم : میان آنان فساد کرد.
الشَّخْز : ۱. مصـ شَخَزَ. ۲. رنج و مشقّت، سختی، تنگنا.
شَخَسَ ـَ شَخْساً ۱. الأمرُ : آن کار درهم و پریشان شد. ۲. ـ الحمارُ : خر پس از بوییدن سرگین سرش را بالا برد. ۳. ـ الحمارُ : خر برای خمیازه کشیدن دهان گشود.
الشَّخْس : ۱. مصـ. ۲. ریزه‌های سنگ یَرمَع که سنگی است سفید و نرم و شکننده.
شَخْشَخَ شَخْشَخَةً و شِخْشاخاً القشُّ و نحوُه : پوشال و مانند آن خِش خِش کرد.
الشَّخْشَخَة : ۱. مصـ. ۲. چکاچک اسلحه. ۳. خِش خِش برگ و کاغذ. ۴. صدای کاه خشک که بر آن راه روند. ۵. صدای پارچهٔ نو آهاردار.
شَخَصَ ـَ شُخُوصاً ۱. الشيءُ : آن چیز بلند شد. ۲. ـ بصرُه : چشمش را باز کرد و خیره نگاهداشت. ۳. ـ الجرحُ : زخم ورم کرد. ۴. ـ الجلدُ : پوست آماس کرد. ۵. السّهمُ : تیر از بالای نشانه درگذشت. ۶. ـ عن قومِه : از قوم خود جدا شد. ۷. ـ إلی أهلِه : از سفر نزد خانوادهٔ خود بازگشت. ۸. ـ من بلده أو عنه : از شهر خود درآمد، راهی شد.
شَخُصَ ـُ شَخاصَةً : فربه و ستبر شد، درشت‌اندام بود.
شُخِصَ مجـ به :کاری پیش آمد کرد و واقع شد که او را ناآرام و آشفته گرداند.
الشَّخْص : ۱. هر جسم دارای نمود و ابعاد. ۲. انسان، شخص، کالبد، تن. ج : أشْخاص و شُخُوص.
الشَّخْصاء جـ . شَخِيص.
الشَّخْصِيّ : منسوب به شخص، شخصی، ذاتی. «قَضِيَّة شَخْصِيَّة» : قضیهٔ شخصی.
الشَّخْصِيَّة : ۱. ویژگیهای جسمی یا عقلی یا عاطفی که فردی را از دیگر افراد متمایز و جدا می‌سازد،

شخصیّت، هویّت. ۲. [قانون] «الأحوال الشّخصیّة» : احوال شخصی انسان از ولادت و ازدواج و طلاق و مرگ و ارث و وصیّت. ۳. «البطاقة الشّخصیّة» : شناسنامه (که حاوی احوال شخصی است).

شَخَلَ ــَـ شَخْلاً ۱. الشرابَ : شراب را صاف و خوشبو کرد. ۲. ــ الناقةَ : ماده شتر را دوشید.

الشَّخْل : ۱. مصـ شَخَلَ. ۲. دوست یک‌رنگ و بی‌ریا. ج : أشْخال و شُخَلاء ← شَخِیْل.

شَخَمَ ــَـ شَخْماً و شُخُوماً الفمُ أو الطّعامُ : دهان یا غذا فاسد و بدبوی شد. ← شَخُمَ.

شَخُمَ ــُـ شَخْما و شُخُوماً الفمُ أو الطّعامُ : دهان یا غذا فاسد و بدبوی شد. ← شَخَمَ.

شَخِمَ ــَـ شَخَماً ۱. الطعامُ : خوراک فاسد و بدبوی شد. ۲. ــ الطعامَ : خوراک را فاسد و بدبوی گرداند (لازم و متعدّی) ۳. ــ الفمُ : دهان بدبوی شد.

الشَّخِم : ۱. دهـانِ بـدبوی. ۲. غـذای فـاسد شـده و بدبوی.

الشَّخْم : بدبوی. ج : شِخام.

الشُّخْم : کسانی که از بوی زیـاد، خـوش یـا نـاخوش، بینیشان گرفته باشد.

الشُّخَم جـ : أشْخَم.

الشُّخُوص جـ : شَخْص.

الشَّخِیب : ۱. صدایی که از شیر به هنگام دوشیدن از پستان برآید. ۲. رگهای گردنِ بریده کـه خـون از آنـها جاری باشد. ج : شَخْبَی.

الشَّخِیت : ۱. مردی که مادرزادی باریک و لاغر باشد. ۲. عطا و بخشش اندک ← شَخْت. ۳. غبارِ بلند شده از زمین.

الشَّخِیر : ۱. مصـ شَخَرَ. ۲. صـدای اسب و خـر. ۳. خُرخُر، خُرّ و پف، خُرناس. گویند : شَخِیْر آواز برآمده از دهان و نَخِیْر آواز بیرون آمده از «منخر» بینی و کَرِیْر آواز برآمده از سینه است. ۴. راهی که در کوهستان از عبور مردم و جانوران درست شده، راهِ مالروِ کوهستانی. ۵. خرده‌سنگهایی که از کوه بریزد (الر).

الشَّخِیس : ۱. کار پراکنده، متفرّقه، پریشان. ۲. کـار مخالف دستور.

الشُّخَیْشَخَة : بازیچه‌ای برای کودکان، جغجغه. (المو).

الشَّخِیص : ۱. تنومند، درشت‌اندام. ۲. سرور، آقا. ۳. سخنِ درشت و زشت. ج : شِخاص و شُخَصاء.

الشَّخِیل : دوست ← شَخْل.

شَدا ــُـ شَدْواً (ش د و) ۱. بصوتِه : آواز خورا کشـید، تحریر داد، چهچه زد. ۲. ــ الغلامُ : آن کودک تنومند و قوی گردید. ۳. ــ شعراً : شعر را به آواز خواند. ۴. ــ الرجُلَ : برای آن مرد شعری را به آواز کشیده خواند. ۵. ــ الإبلَ : برای شتران آواز حُدیٰ خواند. ۶. ــ من العلم شیئاً : چیزی از دانش را فرا گرفت. ۷. ــ ه بِصاحبِه : به دوست خود همانند شد. ۸. ــ شَذْوَه : از او پیروی کرد.

الشَّدا : ۱. باقی‌ماندهٔ توانایی و نیرو. ۲. پایان و انتهای هر چیز. ۳. کناره و طرفِ چیزی ۴. گرما. ۵. بـیماریِ جرب، گَری.

الشَّدائِد جـ : ۱. شَدِیْدة (مطابق قیاس، لسـ) ۲. شِدَّة (نادر است، لسـ).

الشُّداة جـ : شادِی و شادِ.

الشِّداخ جـ : ۱. شَدْخ. ۲. شَدْخَة.

الشِّداد جـ : ۱. شَدِیْد. ۲. شَدِیْدَة.

الشَّداه : بیخودی، بی‌خویشی و بیهوشی.

الشَّدایِقَة جـ : شِذیاق.

شَدَحَ ــَـ شَدْحاً ه : آن را از درازا و پهنا کشید.

شَدِحَ ــَـ شَدَحاً الرجُلُ : آن مرد فربه و بلندبالا شد.

الشُّدْحَة : ۱. فراخی، گشـادگی. ۲. چـاره، عـلاج. ۳. گشایشِ کار.

شَدَخَ ــَـ شَدْخاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست. ۲. ــ دمَه : خونِ او را تباه کرد، به هدر داد. ۳. ــ ه : به بیخ گردنِ او زد. ۴. از راه راست منحرف شد (الر).

شَدَخَ ــَـ شَدْخاً و شُدُوخاً : ۱. از قصد خود منحرف شد. ۲. ــ ت غرّةُ الفَرَسِ : سفیدی از پیشانی اسب به طرف بینیِ حیوان کشیده شد.

شَدُخَ ــُـ شَداخَةً البطّیخُ : هندوانه نرم و آبدار شـد،

شاداب شد.
الشَّذَخ : بچهٔ ناتمام که سقط شود، جنینِ سقط شده ج: أشْداخ.
الشَّذْخ : ۱. مصـ شَذَخَ ـَـ. ۲. منصرف شدن از مقصود، ۳. منحرف شدن از راه راست. ۴. (از چیزها) نرم و آبدار. ج: شِداخ.
الشُّذخ جـ: أشْذَخ.
الشَّذَخَة جـ: شادِخ (به معنی ۱).
الشَّذْخَة : ۱. مصدر مرّه از شَذَخَ. ۲. مؤنّثِ شَذْخ. به معنی نرمی وتری و شادابی. ۳. گیاه‌تر و تازه و شاداب ج: شِداخ
شَدَّ ـُـِ **شَدّاً** ۱. ه : او را نیرومند و قوی ساخت. ۲. ~ عضُدَه : او را یاری کرد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را بست و محکم کرد. ۴. ~ العُقدةَ : گره را محکم کرد. ۵. ~ اللهُ مُلکَه : خداوند مُلک او را تأیید کرد یا (به صیغهٔ دعا) تأیید کناد. ۶. ~ الحَبلَ : ریسمان را کشید. ۷. ~ رحالَه : برای سفر آماده شد. ۸. ~ علی قلبِه : بر دل او مُهر نهاد. ۹. ~ فلانٌ : فلانی دوید. ۱۰. ~ النّهارُ : روز برآمد.
شَدَّ ـُـِ **شِدَّةً** (ش د د) ۱. الشیءُ . آن چیز نیرومند و استوار شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز سنگین شد.
شَدَّ ـُـِ **شِدَّةً** و **شَدادَةً** (ش د د) ۱. الرجُلُ : آن مرد نیرومند و توانا شد، یا بود. ۲. ~ الحبلُ : ریسمان سخت و محکم بافته شد.
شَدَّ ـُـِ **شَدّاً** و **شَدَّةً** و **شُدُوداً** علی العدوّ : بر دشمن حمله برد.
الشَّدّ : ۱. مصـ شَدَّ ـُـِ. ۲. سخت و استوار. «لَشَدَّ ما جَنَيْتَ» جنایتی که کردی چه سخت است! ۳. نیرومند، قوی. ۴. هنگام بالا آمدن خورشید «أتاه ـَ النهارِ» و «فی ـِ النّهار» : در هنگام ارتفاع خورشید در آسمان (وسطِ روز) نزد وی آمد.
الشُّدّاخ جـ: شادِخ (به معنی ۱).
الشَّدَّة : ۱. مؤنّثِ شَدّ، به معنیِ سخت و نیرومند. ۲. مصدر مرّه از شَدَّ. ۳. حمله کردن در جنگ. ۴. علامت تشدید «ـّ» در نگارش.
الشِّدَّة : ۱. مصدر هیئت از شَدَّ ـِ. ۲. سختی، شدّت، تنگی. ۳. پیش‌آمدی، ناگوار از روزگار، گرفتاری، تنگناها و مصائب روزگار. ۴. کاری سنگین که تحمّل آن دشوار باشد. ۵. سختی و سِفتیِ زمین. ۶. فزونیِ بیش از حدّ «~ العطش» : شدّت تشنگی «~ المرض» : شدّت بیماری ۷. [فیزیک] : شدت جریان الکتریک. و ۸. اندازهٔ عددیِ کمیّتِ یک پدیده، شدّت. ج : شدائِد (نادر است، لسـ).
شَدَّخَ تَشْديخاً (ش د خ) ۱. رأسَه : سرِ او را شکست. ۲. ~ ت غُرّةُ الفَرَسِ : سفیدی پیشانی اسب تا بینیِ حیوان پیش رفت.
الشُّدَّخ جـ: شادِخ (به معانی ۲ و ۳ و ۴).
شَدَّدَ تَشْديداً (ش د د) ۱. ه : آن را نیرومند کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را محکم و استوار کرد. ۳. ~ الحرفَ : آن حرف را مشدّد کرد، با تشدید تلفّظ کرد یا نوشت. ۴. ~ علیه فی الأمرِ : در آن کار بر او سخت گرفت، بر او فشار وارد آورد. ۵. ~ الأمرَ : در آن کار مبالغه کرد.
الشُّدَّی : ۱. مؤنّثِ أشَدّ. ۲. شدّت، سختی.
شَدَفَ ـِ **شَدْفاً** ه . آن را تکّه تکّه کرد.
شَدِفَ ـَ **شَدَفاً** ۱. الفرسُ . اسب به نشاط درآمد. ۲. ~ الرجُلُ : رخسار آن مرد از کِبر یا جز آن کج شد. ۳. ~ الليلُ : آخر شب تاریک شد.
الشَّدَف : ۱. مصـ شَدِفَ. ۲. تاریکی. ۳. کجی در رخسار. ۴. پیچ و خمیدگیِ سرِ شتر. ۵. سیاهیِ هر چیز که از دور به چشم آید. ج : أشْداف و شُدُوف.
الشَّدِف : اسبی بلند و بانشاط و تناور و تندجهنده.
الشُّدَف جـ: شُدْفَة.
الشُّدُف جـ: شَدْفاء (منـ).
الشَّدْفاء : مؤنّثِ أشْدَف، زنِ کج‌رخسار. ج : شُدْف و (منـ) شُدُف.
الشُّدْفَة : پاره‌ای از چیزی. ج . شُدَف
شَدِقَ ـَ **شَدَقاً** الرجُلُ : دهان آن مرد فراخ بود.

الشَّدَق : ۱. مص. ۲. گشادیِ دهان. ۳. فراخی و پهناوریِ ابتدای درّه.
الشَّدْق : گوشهٔ دهان و کنجِ لب. ج : أشْداق و شُدُوق.
الشِّدْق : ۱. کنار دهان در زیرِ گونه. مثنّای آن شِدْقان است. ج : أشْداق و شُدُوق. ۲. عرض و کنارهٔ درّه.
الشُّدُق جـ : شَدِيْق.
الشُّدْق جـ : أشْدَق و شَدْقاء.
الشُّدُوف جـ : شَدَف.
الشُّدُوق جـ : ۱. شَدْق. ۲. شِدْق.
الشَّدْقَم : ۱. آن که کنارههای دهانش گشاد باشد. ۲. شیرِ بیشه.
شَدَنَ ـُ شُدُوناً الظَّبيُ و غيرُه : آهو و جز آن نیرومند شد و از مراقبت مادر خود بی‌نیاز گشت.
الشَّذن : گیاهی علفی و وحشی از تیرهٔ مرکّبان با ساقه‌ای ستبر و گلهایی شبیه یاسمن. Geruana (S)
شَدَهَ ـَ شَدْهاً ه : او را گیج و سر در گُم کرد. ۲. ـ ه عمّا كان فيه : او را از آنچه بدان می‌اندیشید بازداشت و سرگرم و مشغول کرد. ۳. ـ رأسَه : سر او را شکست.
شُدِهَ مجـ **الرجُلُ** : آن مرد گیج و سر در گُم شد.
الشَّدَه : حیرت، سرگشتگی، سرگردانی ← الشَّدْه و الشُّدْه
الشَّدْه : ۱. مص. ۲. گیجی، سرگردانی، سر در گُمی، حیرت، حیرانی ← شُدْه.
الشُّدْه : حیرت، سرگشتگی، سرگردانی، گیجی. ← شَدْه.
الشَّدْو : ۱. مص شدا. ۲. اندکی از بسیار، بخشی کوچک از چیزی بزرگ.
الشِّدْياق [در مسیحیّت] : به کسی گویند که پایین‌تر از مرتبه و مقام کاهن یا کشیش باشد، شمّاس. ج : شَدايِقَة.
الشَّدِيد : ۱. نیرومند، تند. ۲. ـ فی كلِّ أمر : توانا در هر کاری. ۳. «ـ القُوَى» : سخت نیرو، پُر توان. ۴. استوار. ۵. دلیر. ۶. بلندمقام، رفیع. ۷. شیرِ بیشه. ۸. دشوار. ۹. بخیل، تنگ‌نظر. ج : شِداد و أشِدّاء. ۱۰. «هو ـُ العَين» (لفظاً) : او قوی‌چشم است (تعبیراً) : خواب بر او غلبه نمی‌کند.
الشَّدِيْدَة : ۱. مؤنّثِ شَدِيْد. ۲. مصیبتی از مصائب روزگار. ج : شَدائِد (بنابر قیاس) ۳. «حروف الشَّدِيْدَة» عبارتند از: همزه، جیم، دال، تاء، طاء، باء، قاف، کاف. که در جمله‌وارِ «أجَدْتَ طَبَقَكَ» یا «أجِدُكَ طَبَقْتَ» جمع آمده‌اند، حروف شدیده. مراد از حروف شدید آن است که امتدادِ صوت در آنها ممکن نیست مثلاً چون گویی «حق» یا «شرط» ملاحظه می‌کنی که نمی‌توانی صدا را یک سره روی «ق» یا «ط» ادامه دهی در حالی که در مورد «حِسّ» می‌توان صدا را روی «سین» تا جایی که نَفس باشد ادامه داد.
الشَّدِيْق (از درّه‌ها) : ۱. درّهٔ فراخ و کج. ۲. «ـ الوادي» : کنارهٔ درّه. ج : شُدُق.
الشَّدِيْم : بوزینهٔ مغربی. Pithecusinus (S)


الشَّدِيْم

شَذا ـُ شَذْواً (ش ذ و) ه : او را آزار رساند.
شَذا ـُ شُذُوّاً (ش ذ و) : ۱. خوشبو شد، معطّر شد. ۲. با عطر خود را خوشبو کرد. ۳. ـ المسكَ : بوی مُشک پخش شد. ۴. ـ بالخبرِ : از آن خبر آگاه شد و آن را پخش کرد. ۵. ـ عنه : از او دور شد، از او فاصله گرفت (لا).
الشَّذا : ۱. بوی خوش، عطر. ۲. چوبهای شکستهٔ عود برای سوزاندن و بوی خوش درآوردن. ۳. آزار. ۴. بدی، شرّ. ۵. مگسِ سگ. ۶. نمک. ۷. جَرَب، گری. ۸. نوعی کِشتی. ۹. درخت مسواک (لا).
الشَّذاة ۱. جـ : شَذا. ۲. یک چوب مسواک یا یک پاره چوب عود. ۳. آزار، اذیّت. ۴. باقی‌مانده نیرو و توان. ۵. چیز فرسوده و کهنه (الر). ۶. جنسی از حشرات دو بال که ناقل میکروب است و شامل مگس خواب یا تسه تسه نیز می‌شود. Glossina (S)


الشَّذاة

الشَّذام : نیش کژدم و زنبور و زنبور عسل.
شَذَبَ ـُ شَذْباً اللِّحاءَ : ۱. پوست درخت را تراشید. ۲. ـ الشجرَ : شاخه‌های درخت را چندان زد که درخت لُخت شد، آن را کاملاً هَرَس کرد. ۳. ـ المالَ : دارایی را پراکنده ساخت. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را برید.

۵. ~ عنه : از او پشتیبانی کرد، بدی و شرّ را از او دور ساخت.
الشَّذَب : ۱. شاخ و برگ هرس شدهٔ درخت، پوست درخت. ۲. آنچه از چیزی ببُرند و دور اندازند. ۳. ماندهٔ چیزی. ۴. رخت و اثاث خانه. ۵. [تشریح] : رگی که از زیر پوست آشکار باشد. ج : أشذاب.
الشَّذَبَة ۱. جـ. شاذِب. ۲. یک شاخهٔ هَرَس شده.
شَذَّ ـُ شَذّاً (ش ذ ذ) ه : او را نادر و یگانه گرداند.
شَذَّ ـِ شَذّاً و شُذُوذاً (ش ذ ذ) ۱. عن الجماعةِ : از مردم جدا شد. ۲. ~ عن الجماعة : با مردم مخالفت کرد. ۳. ~ عن الأصول : با اصول مخالفت ورزید. ۴. ~ القولُ : آن سخن خلاف قاعده و اصول بود.
الشُّذَّاب جـ : شاذِب.
الشُّذَّاذ ۱. جـ : شاذّ. ۲. مردم بیگانه در میان قومی. ۳. شماری اندک از مردم، تنی چند. ۴. «~ الآفاق» : غریبان.
الشَّذَّام نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ مائنیدا، اِصْمَرِیص. Maenidae (E), Smaris (S)


الشَّذَّام

الشَّذّان : سنگریزه‌های پراکنده و جز آن. یک فرد آن شَذّانَة است.
الشِّذّان : درخت کُنار، سِدر. یک فرد آن شِذّانَة است.
الشُّذّان : ۱. شن و سنگریزه‌های پراکنده. ۲. (به صیغهٔ جمع) «~ القوم» : مردم متفرّق و پراکنده. ۳. به معانیِ شُذّاذ است.
شَذَّبَ تَشْذِیباً (ش ذ ب) ۱. الجذعَ : تنهٔ درخت را هَرَس کرد، شاخ و برگ زائِد آن را زد. ۲. ~ المالَ : آن مال را پراکنده کرد. ۳. ~ المُفسِدَ : تبهکار را طرد کرد، دور راند. ۴. ~ عنه : از او پشتیبانی کرد. ۵. ~ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز دور داشت. ۶. ~ الشيءَ : آن چیز را برید.
الشُّذَّب جـ : شاذِب.
شَذَّذَ تَشْذِیذاً (ش ذ ذ) ه : آن را شاذّ و نادر گرداند، او را نادر و یگانه کرد.
شَذَّرَ تَشْذِیراً (ش ذ ر) ۱. العِقدَ : در میان دانه‌های گردنبند خرمهُره قرار داد. ۲. ~ کلامَه بالشِّعرِ : سخن خود را با شعر همراه کرد، در میان سخنش شعر آورد. ۳. ~ بفلانٍ : آشکارا از فلانی عیب‌گویی کرد و به او ناسزا گفت.
شَذَّی تَشْذِیَةً (ش ذ و) ۱. ه بالمسکِ : آن را با مُشک خوشبو ساخت. ۲. ~ ه عنه : او را از آن بازداشت. ۳. ~ بالخبرِ : از آن خبر آگاه شد و آن را پخش کرد.
الشَّذْر : ۱. پاره‌های زرکه از میان معدن برگیرند. ۲. خرمهره که در میان گوهرهای گردنبند قرار گیرد. ۳. مروارید کوچک، یک فرد آن شَذْرَه است. ج : شُذُور.
الشَّذْرَة : ۱. یک فردِ شَذْر. ج : شُذُور و شَذَرات.
الشَّذْو : ۱. مصـ شَذا. ۲. مُشک. ۳. بوی مُشک. ۴. رنگ مُشک، مِشکی.
شَذَرَ مَذَرَ : دو اسمند که یک اسم محسوب می‌شوند و به معنیِ «پراکنده» و «داغان» (و در تلفظ عامّهٔ تهران) «داغون» و «لَت و پار» به کار می‌روند و مبنی بر فتحند و بنابر حال بودن محلاً منصوبند. «تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرَ» : به هر سوی داغان و پراکنده یا «لت و پار» شدند.
شَذَفَ ـُ شَذْفاً : گویند «ما شَذَفْتُ مِنْهُ شیئاً» از او به چیزی نرسیدم، چیزی یا خیری از او به من نرسید. این فعل را جز در حالت نفی به کار نمی‌برند.
الشُّذُوذ : ۱. مصـ شَذَّ. ۲. بی‌قاعدگی، خارج بودن از قاعده و قیاس. ۳. [فیزیک] : مقدار بازتاب یا شکست پرتو نور.
الشُّذُور جـ : ۱. شَذْر. ۲. شَذْرَة.
الشُّرَأْبِيبَة . گردن کشیدن برای نگریستن به چیزی، سَرَک کشیدن.
الشَّراء : ناحیه، کرانه.
الشِّراء : ۱. مصـ شارَی و شَرَی. ۲. جـ : شَرِیَة. ۳. خریدن. ۴. فروختن. ۵. مبلغی که با آن کالایی خرند «ما ~ سلعتِک؟» : قیمت کالای تو چند است؟
الشَّرائِج جـ : ۱. شَرِیج. ۲. شَرِیجَة.
الشَّرائِح جـ : شَرِیحَة.
الشَّرائِد جـ : ۱. شَرِید. ۲. شَرِیدَة.

الشَّرائِس جـ: شَرِيسَة.
الشَّرائِص جـ: ۱. شَرِيصَة. ۲. شِرْواص.
الشَّرائِط جـ: شَرِيطَة.
الشَّرائِع جـ: شَرِيعَة.
الشَّرائِف جـ: شَرِيفَة.
الشَّرائِک جـ: شَرِيکَة.
الشَّرائِين جـ: شَرْيان.
الشَّراب : ۱. نوشیدنی، نوشابه از هر نوع. ۲. شربت، نوشابهٔ شیرین از هر نوع، عرقهای گیاهی شیرین و گوارا از هر نوع چون عرق بیدمشک و بهارنارج و جز آن. ج: أَشْرِبَة.
الشَّرابِث : ۱. شیرِ بیشه. ۲. آن که کف دستش پینه بسته باشد، کَف زُمُخت، خَشِن پنجه.
الشَّرابِيّ : ساقی، نوشانندهٔ شراب.
الشَّراة : ۱. بهترین مال. ۲. بدترین مال (از اضداد).
الشُّراة ۱. جـ: شارِی. ۲. فرقه‌ای از خوارج.
الشِّراث جـ: شَرْث.
الشَّــراج : گیاهی است سمّی، بوتهٔ کلیماتیس، قلیماتیس.
الشِّراج جـ: شَرْج. ۲. شَرْجَة.
الشَّراخِيب جـ: شَرْخُوب.
الشَّراذِم و الشَّراذِيم جـ: شِرْذِمَة.
الشَّرار : ۱. اخگر، جرقه، شراره. یک فرد آن «شَرارَة» است. ۲. [فیزیک] : جرقهٔ حاصل از تخلیهٔ بار الکتریکی، جرقهٔ شمع اتومبیل و مانند آن.
الشِّرار جـ: شَرّ (به معانی ۲ و ۳).
الشَّرارَة : ۱. مصـ شَرَّ. ۲. پارهٔ آتش، یک جرقه. (مفردِ شَرار).
الشَّرارِيب جـ: شُرّابَة.
الشَّرارِيز جـ: شِيراز.
الشَّرارِيف جـ: شُرّافَة.
الشِّراز جـ: شَرْزَة.
الشِّراس ۱. جـ: شَرِيس (به معانی ۲ و ۷). ۲. شَرِيسَة. ۳. مصـ شارَسَ. ۴. سریش، چسب.

الشَّراسِيف جـ: شُرْسُوف.
الشَّراشِر ۱. جـ: شَرْشَرَة. ۲. شِرْشِرَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) بارها، سنگینیها، و ۴. حرکات نَفَس یا دل. ۵. اطراف و کناره‌های بال.
الشَّراشِف جـ: شَرْشَف.
الشَّراشِير جـ: شُرْشُور.
الشِّراص جـ: شِرْصَة.
الشِّراط جـ: شَرَط (به معنی ۸)
الشِّراع ۱. جـ: شَرْعَة. ۲. هر چیزی که برافراشته شود. ۳. بادبان کِشتی. ۴. گردنِ شتر. ۵. زهِ کمان. ج: أَشْرِعَة و شُرُع. ۶. «فلانٌ ـ الأنفِ» : فلانی بینی‌دراز است.
الشَّراعَة : جرئت، دلیری.
الشِّراعِيّ : شتر درازگردن.
الشُّراعِيّ : نیزهٔ بلند منسوب به مردی به نام «شُراع» یا محلّی بدین نام.
الشِّراف جـ: شَرِيف (به معنی ۳).
الشَّرافِيغ جـ: شَرْفُوغ.
الشِّراق : جای نشستن در آفتاب به وقت زمستان، تابخانه، محلّ آفتاب‌نشینان روستایی در زمستان.
الشِّراک : ۱. بندِ کفش. ۲. قطعه و باریکه‌ای از علفزار. ج: شُرُک و أَشْرُک.
الشَّرامِح و الشَّرامِحَة جـ: شِرْمَح.
الشَّرانِق : ۱. جـ: شَرْنَقَة. ۲. پوست جدا شده از مار در پوست‌اندازیهای نوبتی جانور.
الشِّراه جـ: شَرْهان.
الشَّراهَة : ۱. مصـ شَرِهَ. ۲. آزمندی و حرص شدید به خوردن، شکمبارگی، شکم‌پرستی.
شَرَبَ ـُـ شَرْباً الکلامَ : سخن را فهمید، دریافت.
شَرِبَ ـَـ شَرْباً و شِرْباً و شُرْباً و مَشْرَباً و تَشْراباً الماءَ أو نحوَه : آب یا مانند آن را جرعه جرعه نوشید. ۲. ـ السّنبُلُ الدَّقِيقَ : دانهٔ خوشه سفت شد و نزدیک شد برسد.
شَرِبَ ـَـ شَرَباً : ۱. سیراب شد. ۲. تشنه شد (از اضداد) ۳. ـ به : از زبان او دروغ گفت. ۴. ـ السّنبُلُ :

الشِّراع

دانهٔ خوشه سخت و نزدیک به رسیدن شد (لا).
الشَّرَب جـ: شَرَبَة.
الشَّرْب ۱. جـ: شارِب (به معنی ۱). ۲. مصـ شَرِبَ و شَـرِبَ. ۳. گروهی که برای شرابخواری گرد آیند، هم‌آشامان، آشامندگانِ شراب. میگُساران. ۴. کتانی بسیار لطیف و زردوزی که بیشتر در مصر قدیم می‌بافتند.
الشِّرْب : ۱. مصـ شَرِبَ ۲. بهرهٔ آب، نوبتِ آب. ۳. وقت آبیاری کشتزار و باغ و خانه. ۴. آبشخور. ۵. آبِ نوشیدنی. ج : أشْراب.
الشُّرَب جـ: شُرْبَة.
الشُّرُب جـ: ۱. شَرُوب. ۲. شَرِيب (به معنی ۳).
الشُّرَباء جـ: شَرِيب (به معانی ۱ و ۲).
الشَّرَبَة ۱. جـ: شارِب (به معنی ۱). ۲. بسیار نوشیدن. ۳. جُـرعه. ۴. تشنگی. ۵. شدّت گرما (که نیاز به نوشیدن بسیار است). ۶. ظرفی سفالین که در آن آب نوشند (لا). ۷. داروی مسهل (لا). ج : شَرَب و شَرَبات.
الشَّرْبَة : ۱. مصدر مرّه از شَرِبَ، یک بار نوشیدن. ۲. آنچه یک بار نوشیده شود، جرعه. ۳. خرمابنی که از هسته روییده باشد. ۴. ظرف سفالین که با آن آب نوشند (الر). ۵. داروی مُسهِل و ملیّن (الر) ج : شِراب.
الشُّرَبَة : آن که آب بسیار نوشد ← شَرّاب.
الشُّرْبَة : ۱. مقدار آبی که یک نوبت آدمی را سیراب کند. ۲. جُرعه. ۳. سرخیِ روی. ج : شُرَب.
شَرْبَقَ شَرْبَقَةً الثَّوبَ : جامه را پاره پاره کرد.
الشَّرْبِين : نوعی درخت صنوبر شبیه سرو امّا قرمزتر و خوشبوتر با برگهایی پهن‌تر و میوه‌ای ریزتر از آن که بهترین قَطران را از آن گیرند و چوبش نیکوست. ۲. درخت ارزِ لبنان (لا).

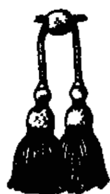

الشَّرْبِين

شَرِثَ ـَ شَرَثاً ۱. ت يدُه : پشت دست او از سرما زبر شد و ترکید. ۲. ـ النعلُ : کفش شکافته و پاره شد.
الشَّرِث : ۱. چیز ستبر و تَرَک خورده. ۲. کسی که پشت دستش از سرما زبر و تَرَک تَرَک شده باشد. ۳. شمشیر و سرنیزهٔ تیز.
الشَّرْث : ۱. مصـ. ۲. هر چیز کهنه. ج : شِراث.
الشَّرْثَة : ۱. مؤنثِ شَرْث. ۲. کفش کهنه و پاره.
شَرَجَ ـُ شَرْجاً ۱. الخريطةَ أو الحقيبةَ : گوشه‌های کیسهٔ چرمین و خورجین یا بندهای چمدان را کشید و به هم آورد و درِ آن را محکم بست، قفل کرد. ۲. ـ الشرابَ بالماءِ : شراب را با آب درآمیخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۴. ـ الحجارةَ : سنگها را روی هم چید و به هم چسباند. ۵. ـ ه في الأمرِ : او را در آن کار شرکت داد. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد کارها را به هم پیوند داد و مرتبط ساخت.
شَرِجَ ـَ شَرَجاً جسمُه : به صورتی خوشایند فربه شد، آبی به زیر پوست او رفت، یک پرده گوشت آورد.
الشَّرَج : ۱. مصـ شَرِجَ. ۲. دستهٔ جعبه و چمدان، بند، حلقه. یک فرد آن شَرَجَة است. ۳. جای فراخ درّه. ۴. شکاف یا ترکیدگی در کمان. ۵. راه کهکشان. ج : أشْراج.
الشَّرْج : ۱. مصـ شَرَجَ. ۲. گروه، فرقه، دسته. ۳. مثل، مانند. ۴. نوع، جنس «هذانِ الثَّوبانِ من ـِ واحدٍ» : این دو پارچه از یک جنسند. ۵. آبراهه از سنگلاخ به سوی زمین نرم، راه سیل از بلندی به سوی دشت. ۶. [تشریح] نشین، مقعد. ج : شِراج و شُروج.
الشِّرْج : همانند، همتا، قرین. ج : أشْراج.
الشُّرْج جـ: أشْرَج.
الشَّرْجَبان و الشُّرْجُبان : گیاهی شبیه بادمجان که در دبّاغی مصرف دارد، گیاه سسترومه، یاسمن‌اللیل، گجه یاسمین.
شَرْجَعَ شَرْجَعَةً الخشبَةَ : کناره‌های چوب را تراشید و هموار و صاف کرد.
الشَّرْجَع : ۱. تخت. ۲. تابوت. ۳. ماده شتر دراز و کشیده قامت.
الشَّرْجَة : ۱. مصدر مرّه از شَرَجَ. ۲. آبراهه از زمین سنگلاخ به زمین هموار، راه سیل از کوهسار به دشت. ۳. گودالی که در کف آن پوستی گسترند و آب ریزند که گِل آلوده نشود تا شتران از آن آب نوشند. ج : شِراج.
شَرَحَ ـَ شُرُوحاً ۱. إلی الشيءِ : بدان چیز اظهار

تمایل کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز فراخ شد، گسترده شد.
شَرَحَ ـَ شَرحاً ۱. الکلامَ : سخن را شرح و تفسیر کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پهن گسترد، فراخ کرد. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را به صورت تکّه‌های دراز و نازک برید و قطعه قطعه کرد، شَرحه شَرحه کرد. ۴. ـ صدرَه بالأمرِ : دلش را بدان موضوع خوش و شادمان کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را حفظ و نگهداری کرد. ۶. ـ إلی الشیءِ : بدان چیز میل و رغبت نشان داد.
الشَّرح : ۱. مص. ۲. تفسیر، توصیف، شرح و گسترش موضوع. ج : شُرُوح. ۳. نام سورهٔ نود و چهارم قرآن مجید.
الشُّرَح جـ : شَرْحَة و شُرْحَة.
الشَّرْحَة و الشُّرْحَة : یک پارهٔ بریده شده از گوشت. ج : شُرَح.
شَرَخَ ـُ شَرخاً و شُرُوخاً نابُ البعیرِ : دندان شتر لثه را شکافت و بیرون آمد.
شَرَخَ ـُ شُرُوخاً الصبیُّ : آن پسربچّه جوان شد.
الشَّرْخ ۱. جـ : شارِخ. ۲. اصل و ریشه، بُن. ۳. آغاز جوانی. ۴. جوان. ۵. همانند، مثل ۶. دندان شتر. ۷. کنارهٔ برآمده از هر چیز. ۸. همسال، قرین، همتا. ۹. رگ. ۱۰. زادگانِ هر سالهٔ شتر. ج : شُرُوخ.
الشِّرْخات : بوتهٔ گیاه شَرجَبان یا سسترومه یا گجهٔ یاسمنی ← شَرْجَبان.
الشَّرْخانِ (مثنّی) «شَرخا الرَّحلِ» : دو طرفِ برآمدهٔ پالان.
الشُّرْخُوب : ستون فقرات. ج : شَراخِیب.
شَرَدَ ـُ شَرْداً و شُرُوداً و شُراداً و شِراداً : ۱. رمید، گریخت. ۲. ـ علی الله : از طاعت خدا بیرون آمد. ۳. ـ علیه : بر او خروج کرد و از فرمانش سر تافت. ۴. ـ عن الطَّریقِ : از راه روی گرداند و منحرف شد. ۵. رانده و مطرود شد.
الشُّرَد جـ : شارِد.
الشُّرُد جـ : شَرُود.
الشِّرْداح : مردِ بلندبالای فربه سست‌گوشت.
الشِّرْذِمَة : ۱. گروهی اندک از مردم. ۲. پاره‌ای از چیزی. ج : شَراذِم و شَراذِیم. ۳. «ثوبٌ شَراذِم» : جامهٔ پاره پاره شده.
شَرَّ ـِـُ شَرّاً و شَرارَةً و شَرَراً و شِرَّةً : ۱. به بدی موصوف شد، تبهکار بود. ۲. به شرّ و بدی و رسوایی گرایش یافت. ۳. از او بدی و گزند رسید.
شَرَّ ـُ شَرارَةً : بدی و شرارت از نهاد او بود.
شَرَّ ـُ شَرّاً ۱. ه : از او بدگویی کرد. ۲. ـ ه : به او بدی و گزند رساند. ۳. ـ اللحمَ أو الثوبَ : گوشت یا لباس را در آفتاب پهن کرد تا خشک شود.
الشَّرّ : ۱. بدی، پلیدی، تبهکاری. ج : شُرُور. ۲. بد، تبهکار. ۳. بدتر، اسم تفضیل است که همزهٔ آن بر اثر کثرت استعمال حذف شده و در اصل أشَرّ بوده است «فلانٌ شَرُّ النّاسِ» : فلانی بدترین مردم است. ج : أشرار و شِرار و أشِرّاء.
الشُّرّ : ناپسند، نامطلوب.
الشَّرَر : ۱. مص شَرَّ. ۲. اخگرهای کوچک، جرقه‌های آتش. یک فرد آن شَرَرَة است.
الشُّرَر جـ : شُرَّی.
الشَّرّاب و الشَّرّابَة : ۱. بسیار نوشنده. ۲. همواره شرابخوار، دائم‌الخمر ← شِرّیب.
الشُّرّاب جـ : شارِب (به معنی ۱).
الشُّرّابَة : منگوله، آویز از تارهای بافتهٔ ابریشم یا پشم یا پنبهٔ یا رشته‌های چرم و جز آنها. ج : شَرارِیب. ← شُرّافة
شُرّابَةُ الرّاعِي : (لفظاً) منگولهٔ چوپان، (اصطلاحاً) درخت راجِ کوهی، عودالخیرِ چوپان.
Mountain holly (E)


شُرّابة الرّاعي

الشُّرّاح جـ : شارِح (نا).
الشُّرّاد جـ : شارِد.
الشُّرّاز جـ : شارِز (مردم‌آزار) (الر).
الشُّرّاع : فروشندهٔ کتانِ نیکو.
الشُّرّاف جـ : شارِف (به معنی ۱).
الشُّرّافَة : منگوله، رشته تارهای دو سر قالی و جز آن


الشُّرّافة

ج: شَراریف. ← شُرّابَة.
الشُّزان ۱. جـ: شَریر (به معنی ۳) ۲. حشره‌ای بی‌آزار همانند پشه که نمی‌گزد و در حومهٔ عراق آن را أذَی نامند. یک فردش شَرّانَة است.
شَرَّب تَشْرِیباً (ش ر ب) ۱. ه: الماءَ: به او آب نوشاند. ۲. ـ الثوبَ الصِّبغَ: جامه را به رنگ آغشته کرد. ۳. ـ الأرضَ: برای آن زمین سهمی از آب معیّن کرد. ۴. ـ قصبُ الزّرعِ: در ساقهٔ کِشت آب روان شد. ۵. ـ القِربَةَ: مَشک نو را گِل‌اندود کرد تا نرم و آبش خوشبوی و خوش‌طعم گردد.
الشُّرَّب جـ: شارِب (به معنی ۱).
الشُّرُر جـ: شَرِیر (به معنی ۱)
الشَّرَرَة: یک اخگر، یک جرقهٔ آتش.
الشِرَّة: ۱. مصدر هیئت از شَرَّ. ۲. بدی، شرّ. ۳. تیزی، تندی «ـُ الغضبِ»: تندیِ خشم. ۴. شادمانی ۵. سبکسری، سبک‌مغزی. ۶. «ـُ الشباب»: نشاط جوانی. ۷. آفت و زیان، تباهی.
شَرَّج تَشْرِیجاً (ش ر ج) ۱. الحقیبَةَ أو الخریطَةَ: بندها و گوشه‌های کیسه و خورجین یا چمدان را کشید و به هم بست، میخ زد، قفل کرد. ۲. ـ الحجارَةَ: سنگها را روی هم چید. ۳. ـ الشـرابَ: شـراب را با آب درآمیخت. ۴. ـ الثّوبَ: جامه را با کوکهای درشت دوخت، بخیه زد.
شَرَّح تَشْرِیحاً (ش ر ح) ۱. الشيءَ: آن چیز را تکّه تکّه و از هم جدا کرد، تشریح کرد. ۲. «ـ الطّبیبُ الجُثّةَ»: پزشک جسد را کالبدشکافی کرد. ۳. ـ البضعةَ من اللحم: آن پاره گوشت را چنان نازک برید که آن سویش از این سوی پیدا بود. ۴. ـ الشيءَ أو الکتاب: آن چیز یا آن کتاب را شرح داد و بیان کرد.
شَرَّد تَشْرِیداً (ش ر د) ۱. ه. او را دور راند و در به در کرد، او را آواره کرد. ۲. ـ ه: او را فراری داد. ۳. ـ شَمْلَهم: گروه آنان را پراکنده کرد. ۴. ـ القومَ: آن گروه را پراکنده کرد. ۵. ـ به: او را رسوا کرد و عیبهایش را برملا نمود.

الشُّرَّد جـ: ۱. شارِد. ۲. شارِدَة.
شَرَّذ تَشْـرِیذاً (ش ر ذ) ۱. القومَ: آن جماعت را پراکنده کرد. ۲. ـ القومَ: آنان را به مصیبتی گرفتار کرد.
شَرَّر تَشْرِیراً (ش ر ر) ۱. الشيءَ في الشّمسِ: آن چیز را در آفتاب نهاد تا خشک شود. ۲. ـ الرجُلَ: آن مرد را در میان مردم به بدی معروف و رسوا کرد. ۳. ـ ه. به او نسبت بدی داد، او را تبهکار و شریر خواند. ۴. ـ ه: او را طرد کرد، راند.
شَرَّز تَشْرِیزاً (ش ر ز) ۱. ه: آن را پاره پاره کرد. ۲. ـ ه: او را عذاب داد، او را شکنجه کرد. ۳. ـ ه: او را دشنام داد.
شَرَّط تَشْرِیطاً (ش ر ط) الشيءَ. آن چیز را پاره پاره کرد، شکافت.
شَرَّع تَشْرِیعاً (ش ر ع) ۱. الأمرَ: آن امر را قانون و شریعت گرداند. ۲. ـ الطریقَ: راه را آشکار ساخت. ۳. ـ الحبلَ: ریسمان را دولا به گوشه دلو انداخت و گره زد. ۴. ـ الإبلَ: شتران را به (شریعه) آبشخور برد تا آب بنوشند. ۵. ـ السفینةَ: برای کشتی (شِراع) بادبان نهاد ۶. ـ البیتَ: خانه را بالا آورد. ۷. ـ ه الماءَ أو فیه: او را به آب درآورد، به سرِ آب برد.
الشُّرَّع جـ. ۱. شارِع. (به معنی ۱ و ۶) ۲. شارِعَة. ۳. «جمالٌ ـ»: شتران وارد شونده در آب.
شَرَّف تَشْرِیفاً (ش ر ف) ۱. ه: او را شریف و بزرگوار کرد ۲. ـ ه: او را به شرف نسبت داد. ۳. او را بزرگ داشت، تعظیم نمود. ۴. ـ بیتَه: برای خانهٔ خود کنگره ساخت، خانه‌اش را (شَرَفَة) کنگره‌دار کرد. ۵. ـ المربأَ: از محلّ دیده‌بانی بالا رفت، بر فراز برج دیده‌بانی رفت.
الشُّرَّف جـ: شارِف (به معانی ۲ ـ ۴)
شَرَّق تَشْـرِیقاً (ش ر ق) ۱. اللحمَ: گوشت را در آفتاب نمکسود و خشک کرد ۲. ـ البناءَ: بنا را با ساروج یا آهک اندود و سفید کرد. ۳. ـ الثّوبَ: جامه را با رنگِ سرخِ تند رنگ کرد ۴. ـ الرجُلَ: آن مرد رو به سوی شرق نهاد، روانهٔ شرق شد ۵. ـ الوجهُ: آن چهره از زیبایی درخشید.

شَرَّکَ تَشْرِیکاً (ش ر ک) ۱. النعلَ : برای کفش بند درست کرد. ۲. ـ بینَ القومِ : آن گروه را با هم شریک کرد، میان آنان شرکتی ایجاد کرد.

شَرَّمَ تَشْرِیماً (ش ر م) ۱. ہ : آن را شکافت. ۲. ـ الصیدَ : شکار زخمی گریخت.

شَرَّیَ تَشْرِیَةً (ش ر ی) اللحمَ و غیرَه : گوشت و جز آن را در آفتاب نمکسود و خشک کرد.

الشُّرَّی : مؤنّث شَرّ برای تفضیل که اصل مذکّر آن أَشْرَر = أَشَرّ بوده است. ج : شُرَر.

الشِّرِّیب : میخواره، آزمندِ شراب، دائم‌الخمر. ← شَرّاب.

الشِّرِّیر : مرد بسیار بد و شرور، آسیب‌رساننده و تبهکار. ۲. لقب ابلیس.

الشُّرَّد جـ : شارِد.

شَرَزَ ـُ شَرْزاً الشيءَ : آن چیز را بُرید.

شَرِزَ ـِ شُرُوزاً : در امری نامطلوب افتاد که نتوانست از آن بیرون آید، به گرفتاریِ سختی دچار شد.

الشَّرْز : ۱. مصـ شَرَزَ ـُ. ۲. درشتی و سختی. ۳. درشت و سخت. ۴. قدرت، نیرو.

الشَّرْزَة : ۱. مصدر مرّه از شَرَزَ ـُ، یک بار بریدن. ۲. مؤنّثِ شَرْز، درشت و سخت. ۳. سختی. ج : شِراز.

شَرَسَ ـُ شَرْساً ۱. الجلدَ : پوست را با دست مالید، موی پوست را سترد. ۲. ـ الناقةَ : ماده شتر را با مهار کشید. ۳. ـ صاحبَه : دوست خود را با سخنان درشت اندوهگین کرد. ۴. ـ الجملَ : شتر را رام کرد.

شَرِسَ ـَ شَرَساً الماشیةُ : چارپایان یکسره درختچهٔ خاردار (شَرَس) خوردند.

شَرِسَ ـَ شَرَساً و شَراسَةً و شَرِیساً : ۱. بدخوی و ناسازگار شد. ۲. ـ خُلقُه : خوی او زشت و بد شد.

شَرُسَ ـُ شَراسَةً : بدخویی در سرشت و طینت او بود.

الشَّرَس : ۱. مصـ شَرِسَ. ۲. درختچه‌ای است خاردار، یک فرد آن شَرَسَة است ← شِرْس.

الشَّرِس : بدخوی.

الشِّرْس : درختچه‌ای است خاردار ← شَرَس.

الشُّرْس ۱. جـ : أَشْرَس و شَرْساء. ۲. جَرَبِ لبِ شتر.

الشَّرْساء : ۱. مؤنّثِ أَشْرَس، زن دلاورِ درشتخوی. ۲. ابر سفیدِ نازک و تُنُک. ۳. «أرضٌ ـ» : زمین سخت و درشتناک. ج : شُرْس.

الشُّرَساء جـ : شَرِیس (به معنی ۲).

شَرْسَفَ شَرْسَفَةً : بدخوی شد.

الشُّرْسُوف ۱. [تشریح] : سرِ استخوان دنده به طرف شکم. ۲. اوّلِ سختی. ۳. بلا. ۴. اندوه بزرگ، مصیبت. ۵. شتری که بسته باشد. ج : شَراسِیف.

شَرْشَرَ شَرْشَرَةً ۱. الأقطَ :کشک را در آفتاب پهن کرد تا خشک شود. ۲. ـ الماءَ أو نحوَه : آب و مانند آن را کم‌کم ریخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را شکافت و پاره کرد، تکّه تکّه کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را دنباله‌دار کرد. ۵. ـ ت الماشیةُ النباتَ : ستور گیاه را به‌طور پراکنده چرید. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را گاز زد و دور انداخت. ۷. ـ السکّینَ : کارد را تیز کرد. ۸. ـ ت الحیّةُ : مار گزید.

الشُّرْشُر : ۱. گیاهی است همانند رسن که بر روی زمین گسترده می‌شود و خار ندارد، یک بوتهٔ آن شُرْشُرَة است. ۲. «شِواءٌ ـ» : کباب یا هر چیز بریانی که از آن روغن بچکد.

الشَّرْشَرَة : ۱. مصـ شَرْشَرَ. ۲. یک بوتهٔ گیاهِ شُرْشُر. ج : شَراشِر.

الشِّرْشِرَة : پاره‌ای از هر چیز. ج : شَراشِر.

الشُّرْشَف : ملحفه، ملافه. ج : شَراشِف.

الشُّرْشُور : پرنده‌ای است کوچک، سِهره ← ابوبُراقِش ← البِرْقِش. ج : شَراشِیر.



الشُّرشُور

الشُّرْشُورِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ پرندگان سهره‌ای از راستهٔ سبکبالان مخروطی‌منقار.

الشُّرْشِیر : مرغابیِ رودخانه‌ای کوچک، مرغابی جره. (المو). Wild duck (E)

الشَّرَص : ۱. بریدگی بر بینی شتر که مهار را در آن کنند. ۲. بندی و فنّی از بندهای کُشتی‌گیران که حریف را بر کمر خود کشانده بر زمین زنند. ۳. درشتیِ زمین.

الشِّرْص : ۱. نخستین رفتار بچّه شتر، به راه افتادن شتربچّه. ۲. کشیدن به سوی خود، چیزی را جذب کردن. ۳. بریدن، رخنه‌کردن. ۴. سبقت و پیشی گرفتن بر کسی در سخن.

الشِّرْص : هر یک از دو سوی پیشانی نزدیک ابتدای بی‌مویی. مثنّای آن شِرْصَتان است ج : شَرَصَة و شِراص.

شَرَط ـُـِ شَرْطاً : ۱. الجلدَ : پوست را نیشتر زد تا چرک یا خونِ زیر آن بیرون آید. ۲. ـ علیه الأمرَ : آن کار را بر او شرط و لازم گرداند. ۳. ـ له امراً : او را به کاری ملتزم و متعهّد کرد.

شَرِطَ ـَ شَرَطاً الرجُلُ : آن مرد در کاری بزرگ واقع شد.

الشَّرْط : ۱. مص شَرَط. ۲. شرط، پیمان، لازم گرداندن و پذیرفتن لزوم چیزی در معامله و مانند آن که با حصول آن وجود مشروط لازم آید. ۳. [قانون] : هر قرار خاصّی که به عملی قانونی مرتبط باشد و با حصول آن حصول مشروط لازم آید، شرط. و ۴. «ـ الضّمان» : شرط ضمانت‌نامه. و ۵. «ـ المُعدِّل» : شرط پیش‌بینی تغییرات آینده در قرارداد بویژه ترقّی نرخها، شرط تعدیل. ۶. [فقه] : امری خارج از حقیقتِ چیزی که آن چیز بدان متوقف و مشروط شده باشد و جز آن بدان تمام نشود مثل شرط طهارت برای صحّت نماز. ۷. [نحو] : وابسته ساختن وقوع فعلی به فعلی دیگر به وسیلهٔ ادات شرط ظاهری مانند «إنْ تَزْرَعْ تَحْصُدْ» : اگر بکاری درو می‌کنی. یا ادات شرطِ مقدّر مانند «أُطْلُبْ تَجِدْ» : بجوی تا بیابی. ادوات شرط ادواتی هستند که بر مترتّب ساختن امری بر امر دیگر دلالت می‌کنند از قبیل : إنْ، إذْما، مَن، ما، مَهما، کَیْفَما و أینَما و غیره که هر دو فعل را جزم می‌دهند به فعل اوّل شرط و به فعل دوّم جواب یا جزای شرط گویند. ج : شُرُوط. ۸. شخص پست و فرومایه، ناکس، حقیر. ج : شِراط.

الشَّرَط : ۱. مص شَرِطَ. ۲. علامت، نشانه. ۳. آغاز چیزی. ۴. بخشهای پست و بی‌ارزش مال. ۵. چهارپای کوچک. ۶. آبراههٔ باریک. ۷. بزرگان. ج : أشْراط. ۸. [کیهان‌شناسی] «الشَّرَطان» : صورت دو ستاره که به آن دو «قَرناالحَمَل» دو شاخِ برّه نیز گویند، شَرَطان.

الشُّرَط ۱. ج : شُرْطَة، گِرَوْها و موارد شرط. ۲. مأموران حفظ امنیّت و آرامش شهرها، سازمان شهربانی، پاسبانان، پلیسها. یک فردِ آن شُرْطِیّ است. ۳. نخستین گروهی که در جنگ حاضر و آمادهٔ مرگ باشند، پیشمرگان. ۴. یاران برگزیدهٔ فرمانروا.

الشُّرُط ج : شَرِیط.

الشُّرْطَة : ۱. آنچه شرط بسته می‌شود، گِرَو. ج : شُرَط. ۲. پاسبان، پلیس. ۳. سازمان شهربانی. ۴. نخستین گروهی که به جنگ می‌روند، پیشمرگان. ۵. برگزیده و بهترینِ هر چیز، زُبده، نخبه.

شَرْطَنَ شَرْطَنَةً [در مسیحیّت] ه کاهناً : او را برای رسیدن به مقامی کلیسایی تقدیس کرد، منصبی کلیسایی به او داد (الموِ).to Ordain. Consecrate (E).

الشُّرْطِیّ : یک پاسبان، مفردِ شُرَط.

شَرَعَ ـَ شَرْعاً ۱. ـ الدِّینَ : دین را ابلاغ کرد و آشکار ساخت. ۲. للقَومِ : برای مردم قانون و آئینی نهاد، قانون وضع کرد. ۳. ـ للقَومِ طریقاً : طریقه و آئینی را برای مردم روشن کرد و توضیح داد. ۴. ـ الحبلَ : دو سرِ طناب را در دستهٔ سطل کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را کاملاً بلند کرد تا بخوبی نمایان شد. ۶. ـ البابَ إلی الطّریقِ : درِ خانه را به طرف کوچه گذاشت. ۷. ـ المنزلُ : آن خانه نزدیک کوچه بود. ۸. ـ المنزلُ إلی الطّریقِ : خانه به طرف کوچه راه داشت، یا دارد. ۹. حق را آشکار و باطل را نابود کرد.

شَرَعَ ـَ شَرْعاً و شُرُوعاً : ۱. آغاز کرد، دست به کار شد، نزدیک شد که آغاز کند. «ـ یقرأ» : آغاز به خواندن کرد که در این حالت «شَرَعَ» از افعال مقاربه و شروع و از اخوات فعل «کادَ» است. ۲. ـ الأمرَ : کار را شروع کرد. ۳. ـ فی‌الأمرِ : در آن کار فرو رفت، عمیقاً بدان پرداخت ۴. ـ فی‌الماءِ : واردِ آب شد، یا با دست خود آب نوشید. ۵. ـ ت الدّابّةُ فی الماءِ : چارپا پوزهٔ خود را در آب فرو برد تا آب بنوشد. ۶. ـ الشاربُ : با دهانش

مستقیماً از جوی یا چشمه یا سطل و کوزه آب خورد. ۷. ـ الماشیةَ أو بالماشیةِ : ستور را وارد آب کرد تا بنوشد. ۸. ـ الرُّمحَ : نیزه را راست کرد و نشانه رفت. ۹. ـ ت الرِّماحُ : نیزه‌ها به سوی هدف راست شد. ۱۰. ـ الطریقَ : راه را آشکار و آماده ساخت. ۱۱. ـ الطریقُ : جادّه روشن و پدیدار گشت.

الشَّرَع : برابر، یکسان «نحن فی هذا الأمرِ شَرَعٌ» : ما در این امر برابریم.

الشَّرْع : ۱. مص شَرَعَ. ۲. راه، طریق. ۳. دین، شریعت. ۴. برابر «هُم فی الأمرِ شَرْعٌ» : آنان در آن کار برابرند.

الشِّرَع ج : شِرْعَة.

الشِّرْع : بندکفش، تسمهٔ باریک. ۲. مانند، مثل. ۳. هر یک از سیمهای تار یا تارهای عود و هر سازِ زهی. ج : أشْراع.

الشُّرُع ج : شِراع.

الشُّرْع ج : أشْرَع.

الشَّرَعَة : ۱. کشتیِ بادبانی، کِشتی. ۲. چَپَر، آلونک، آلاچیق یا سایبان. ج : أشْراع.

الشِّرْعَة : ۱. مصدر هیئت بر وزن فِعْلَة. ۲. راه (که در آن رفت و آمد شود)، شارِع. ۳. راهِ راست، آئین راست، مذهب، قانون. در تعبیر قرآنی : راه روشن. «لِكُلٍّ جَعَلْنا مِنكُم شِرْعَةً وَ مِنهاجاً» (قرآن مجید، مائدة، ۴۸) : برای هر کدام از شما راهی روشن و طریقی هموار و مطمئن قرار دادیم. کلمهٔ شِرْعَة را به دین تفسیر کرده‌اند که البتّه درست است ولی تفاوتی دقیق نیز بین این دو مفهوم وجود دارد، بدین معنی که واژهٔ «دین» در اصل بر طاعت و فرمانبرداری دلالت دارد و واژهٔ «شِرْعَة» بر راهِ روشن دلالت می‌کند. این واژه در اصل لغت در «شَریعَةُ الماء» راهی که به سوی آب می‌رود به‌کار رفته که نتیجهٔ گذر از آن سیراب شدن و نجات یافتن است (اعم، ص ۳۱۹ ـ ۳۲۰). ۴. خوی. ۵. مانند. ۶. آبشخور. ۷. سیم، زِهِ کوچک، تسمه. ۸. تله برای شکار مرغِ سنگخواره. ج : شِرَع.

الشُّرْعُوب : گیاهی علفی و وحشی از تیرهٔ چتریان که بعضی از آنها خواص دارویی دارد. Tordylium (S)

الشَّرْعِيّ : ۱. منسوب به شَرْع، دینی، شرعی. ۲. مطابق شرع، موافق دین.

الشَّرْعِيَّة : ۱. مؤنّثِ شَرْعِيّ. ۲. مطابقت با قانون، قانونمندی. ۳. حالت آنچه جنبهٔ شرعی و دینی پیدا کند.

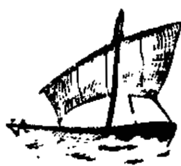


الشُّرْغُوف

الشُّرْغ : ۱. قورباغه‌ای که نوعاً کوچک است. ۲. نوزاد قورباغه که هنوز دگردیسی نکرده و به صورت قورباغهٔ بالغ در نیامده است، کفلیزه.

الشُّرْغُوف : قورباغهٔ درختی.

الشُّرْغُوفِيّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ قورباغهٔ درختی.



الشَّرَعَة

شَرَفَ ـُ شَرْفاً : ۱. ه : در شرف و ارجمندی بر او پیشی گرفت. ۲. ـ الحائطَ : بر سر دیوار «شُرْفَة» کنگره ساخت، دیوار را کنگره‌دار ساخت. ۳. ـ الثوبَ : جامه را با «شَرْف» رنگی گیاهی و سرخ، رنگ کرد.

شَرُفَ ـُ شَرَفاً و شَرافَةً ۱. المکانُ : آن جای بلند و برآمده شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد شریف و ارجمند شد. ۳. والامقام شد. ۴. «ـ نَسَباً» : نسب و تبارش ارجمند بود.

شَرُفَ ـُ شُرُوفاً ت الناقةُ : ماده شتر پیر شد.

شَرِفَ ـَ شَرَفاً ۱. الشیءُ : آن چیز بلند و برآمده شد. ۲. «ـ ت الأُذُنُ» : گوش بلند شد، سیخ شد.

الشَّرَف : ۱. مص شَرُفَ و شَرِفَ. ۲. بزرگی، ارجمندی، والایی، سربلندی. ۳. بزرگیِ نسب و تبار، نجابت. ۴. ارجمند، بزرگوار، محترم. ۵. جای بلند، مکان رفیع. ۶. بینی. ۷. کوهان شتر. ج : أشْراف.

الشَّرْفاء : ۱. مؤنّثِ أشْرَف. ۲. گوشِ دراز. ج : شُرْف.

الشُّرَف ج : ۱. شارِف. ۲. شُرْفَة.

الشُّرُف ج : شارِف (به معانی ۲ ـ ۴).

الشُّرْف ج : ۱. شارِف (به معانی ۲ ـ ۴) ۲. أشْرَف. ۳. شَرْفاء.

الشُّرَفاء ج : شَریف (به معانی ۱ و ۲).

الشَّرْفَة : ۱. مصدر مرّه از شَرَفَ و شَرُفَ. ۲. افتخار به

نبار و نیاکان

الشَّرَفَة
الشُّرْفَة : یک کنگرهٔ بر سر دیوار، یک دندانهٔ قصر. ج : سَرَفات
الشُّرْفَة : ۱. ایوانک، ایوانچه، بالکن. ۲. بزرگی و فزونی. ۳. بلندی هر چیز. ۴. برگزیدهٔ مال. ج : شُرَف.

الشُّرْفَة
الشَّرَفْث : گیاهی از خانوادهٔ سوسن همانند پیازِ عنصل که نام علمی آن شیونودُکسا است. Chionodoxa (S)
الشُّرْفُوغ : نوزاد قورباغه پیش از افتادن دُم آن، کفلیزه. ج : شَرافِیْغ
شَرَقَ ـُ شَرْقاً ۱. الشاةَ . گوشهای گوسفند را از درازا سکافت ۲. ـ الثمرةَ : میوه را چید.
شَرَقَ ـُ شَرْقاً و شُـرُوقاً ۱. ت الشّـمسُ : خـورشید درخشید ۲. ـ النّخلُ : خرمابُن رشد کرد، بالید.
شَرِقَ ـَ شَرَقاً ۱. المکانُ : خورشید بر آنجا تابید. ۲. ـ ت الشاةُ : گوسفند گوش‌بریده بود ۳. ـ المکانُ بأهلِه : آنجا پر از مردم شد و جای تنگ آمد. ۴. ـ الجرحُ بالدّم : زخم پُر خون شد. ۵. ـ ت الأرضُ : زمین آب را به خود کشید و نگذاشت جاری شود. ۶. ـ بریقِه . آب دهانش به گلویش پرید، گلوگیر شد. ۷. ـ لونُه . رنگش سـرخ شد ۸. ـ ت العَینُ : چشم قرمز شد. ۹. ـ الدّمُ فـی العَینِ . خـون و قـرمزی در چـشـم پـیدا شـد. ۱۰. ـ الشـیءُ : آن چـیز درآمـیخته شـد ۱۱. ـ ت الأرضُ : زمین از بی‌آبی خشک شد.
شَرِقَ ـَ شُرْقَةً وَجهُه : چهرهٔ او از خـجالت و جـز آن سرخ شد.

الشُّـرَقْـراق
الشَّرَق : ۱. مصـ شَرِق ۲. آنچه شخص را گلوگیر کند، آنچه به گلو بپرد. ۳. خورشید، آفتاب. ۴. «لحمٌ ـ» : گوشت بدون پیه و چربی، گوشت لُخمِ ساده.
الشَّرِق . ۱. آن که آب یا چیزی به گلویش بپرد، گلوگیر شده ۲. گیاهِ سیراب. ۳. جایی که آفتاب بر آن بـتابد، مکان آفتابگیر.

الشَّرْق
الشَّرْق . ۱. مصـ شَرَق ۲. خاور، شرق. ۳. آفتاب ۴. نوری که از شکاف در به درون تابد. ۵. شکاف، بُرش. ۶. نوعی شاهین که در نزدیکی آبادیها زندگی مـی‌کند و شکارش از جوندگان کوچک و گـنجشک است. چَرْخ، چَرْغ (S) Falco Chicpuera ۸. [جغرافیا] : کشورهای واقـع در مشـرق دریـای مـدیترانـه و اروپـا کـه بـه «شرق‌الأدنـی و شـرق‌الأوسـط و شرق‌الأقصی» خـاور نزدیک و خاور میانه و خاور دور تقسیم مـی‌شوند. ۹. [جـامعه‌شناسی و سـیاست] : مـجموعهٔ کشـورهای سوسیالیستی، بلوک شرق (در سابق). ج : أشْراق.
الشِّرْق : روشنایی و پرتوی که از روزنه بتابد.
الشُّرُق جـ . شَرِیْق.
الشُّرْق جـ : شارِق. ۲. شَرْقاء.
الشَّرْقاء . گوسفند شکافته گوش از درازا. ج : شُرْق.
الشَّرَقْراق و الشِّرِقْراق و الشَّرَقْرَق : پرندهٔ سبز قبا، شیر گنجشک ← خُضارِیّ، أخْیَل، شِقْراق.
الشَّرَک . ۱. مصـ شَرِکَ. ۲. دام، تله، تـورِ شکـار. ۳. گودال و چالهٔ راه از رفت و آمد چارپایان. ج : أشْراک و شُرُک
الشُّرُک جـ : ۱. شَرَک. ۲. شِراک.
شَرِکَ ـَ شَرَکاً ت النعلُ . بندکفش پاره شد.
شَرِکَ ـَ شَرْکاً و شِرْکاً و شَرِکاً و شَرْکَةً و شِرْکَةً ه فی الأمرِ : در آن کار با او شریک شد
الشِّرْک : ۱. اسم است از شَرِکَ و أشْرَکَ. ۲. شریک، انـباز. ۳. اعـتقاد بـه تـعدّد خـدایـان، بت‌پـرستی، شریک‌تراشی بـرای خـدا. ۴. بـهره، سـهم، نـصیب. ج : أشْراک
الشُّرَکاء جـ . شَرِیْک.
الشَّرَکَة : واحدِ شَرَک. یک دام کوچک، یک تلهٔ کوچک.
الشِّرکَة : ۱. شرکت، انبازی ۲. شـرکت بـازرگانی یـا اقتصادیِ رسمی یا سهامی به سرمایهٔ افراد برای انجام کاری معیّن، بنگاه بازرگانی
الشِّرْکَة : ۱. مصـ شَرِکَ. ۲. سهمِ شریک. ۳. دو یا چند سهم را روی هم ریختن و با هم آمیختن به‌طوری که از یکدیگر باز شناخته نشود ۴. قرارداد، پیمان. ۵. شرکت تجاری، بـنگاه بـازرگانی. ۶. شـرکت کـردن، مشـارکت جسـتن، انـبازی. ۷. [اقـتصاد] «ـُ أموال» : شـرکت

سرمایه‌گذاری. و ۸. «ـَ تابِعة» : شرکتِ وابسته. و ۹. «ـَ تأمـین» : شـرکت بـیمه. و ۱۰. «ـَ تَـضامُن» : شـرکتِ تضامُنی (که هر یک از شرکاء مسئول تمام تعهّدات تمام شریکان است). و ۱۱. «ـَ محدودةُ المَسؤولیّة» : شرکت با مسئولیّت محدود، لیـمیتِد کـمپانی (کـه هـر یـک از شرکاء به میزان سهم خود مسـئولِ تـعهّدات است). و ۱۲. «ـَ الطَـیَران» : شـرکت هـواپـیمایی. و ۱۳. «ـَ مساهَمَة» : شرکت سهامی. و ۱۴. «ـَ مُغْفَلَة» : شرکت پیوسته، آنونیم کمپانی.

الشُّرْكَة ← شِرْكَة (لا).

شَرَمَ ـِ **شَرْماً** ۱. ه : آن را شکافت. ۲. ـ الثّریدةَ : از کنارەهای ترید (تلیت) خورد. ۳. ـ الأنفَ : پرّهٔ بینی را برید. ۴. ـ له مـن مـالِه : کـمی از مـال خـود را بـه او بخشید. ۵. ـ الخبزَ : کنارەهای نان را خورد.

شَرِمَ ـَ **شَرَماً** ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته یا بریده شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بینی‌شکافته شد.

الشَّرْم : ۱. مصـ شَرَمَ. ۲. گیاه بسیار انبوه که چرنده سرِ آن را بخورد. ۳. شکاف کوه و دیوار. ۴. خلیج کوچک، شاخابه. ۵. میانجای و گودیِ دریا. ج : شُرُوم.

الشُّـرْم ۱. جـ : أشْـرَم. ۲. گـیاه سـمرز، اولس، مـرز، خرپینوس. Carpinus (S). Hornbeam (E)

الشَّـــرْمَح : مـرد بـلندقامتِ نـیرومند. ج : شَـرامِـح و شَرامِحَة.

الشَّرْمَحَة : زن بلندقامت باریک‌اندام.

شَرِنَ ـَ **شَرَناً** ت الصّخرةُ و غیرُها : صـخره و جـز آن شکاف برداشت.

الشُّرْنُب ف معـ : گیاه شُبْرَم (در عـربی) و شِـبْرَم (در فارسی)، گیاهی است شیره‌دار که بـیشتر در صـحرا و کنارهٔ جویها روید و ساقه‌ای متمایل به سـرخـی دارد گویند اگر گاو آن را بخورد بمیرد، امّا گوسفند را نیازارد. تـمام ایـن گـیاه مسـهل است، گـاوکُشک، (در تـداول شیرازی) گاونبطونک.

شَرْنَفَ **شَرْنَفَةً** الزّرعَ : برگهای کِشته راکه دراز شده بود برید.

شَرْنَقَ **شَرْنَقَةً** ۱. الشيءَ : آن چیز را پاره پاره کرد، آن را بُرید. ۲. ـ ت دودةُ القزّ : کرم ابریشم خود را درون پیله محصور کرد.

الشَّرْنَقَة : ۱. مصـ شَرْنَقَ، پیله بسـتن. ۲. پـیلهٔ کـرم ابریشم. ج : شَرانِق.



الشَّرْنَقَة

شَرِهَ ـَ **شَرَهاً** و **شَراهَـةً** إلى أو عـلى الطّعامِ : بـرای خوردن غذا حرص زد، آزمند شد.

الشَّرَه : ۱. مصـ. ۲. [پزشکی] : پرخوری، بیماریِ جوعِ سخت که با مرض قند یا بیماریهای دیگر همراه باشد.

الشَّـرِه : ۱. حـریص و آزمـند در خـوردن، پُـراشـتها، شکمباره. ۲. جانوری از تیرهٔ سَموریانِ گوشتخوار کـه شبیه راسو است و در مناطق شمالی زندگی می‌کند و یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد.

Gulolu Scus (S). Glutton (E)

الشُّرَه جـ : شَرِهاء.

الشُّرَهاء : (از سالها) خشکسال، سال قحط. ج : شُرَه.

الشَّرهان : حریص، آزمند به خوردنی، شکـمباره. ج : شِراه.

الشَّرْهَى : ۱. مؤنّثِ شَرهان. ۲. درختی از تیرهٔ موزڈها با برگها و گلهایی خوشبوی. Leptos Perme (E)



الشَّرْم

الشَّرْو و الشِّرْو : عسل، انگبین، شهد.

الشُّرُوْ جـ : شَرِیّ.

الشِّرْواص : نرم و ضخیم از هر چیز، نرم و کُلُفت از هر چیز. ج : شَرائِص.

الشَّرُوب : ۱. آن که زیاد آب نوشد، بسیار آشامنده. ۲. بسیار حریص به نوشیدن. ۳. آبی نیمه شور و شیرین که به وقت اضطرار بتوان نوشید، آبی که از روی بی‌میلی نوشند. ج : شُرُب.

الشُّرُوب . نوشندگان، گروهِ هم‌آشام.

الشَّرْوَة و الشِّرْوَة : پاره‌ای عسل

الشُّرُوج جـ : شَرْج.

الشُّرُوح جـ : شَرْح.

الشُّرُوخ ۱. جـ : شَرْخ. ۲. درخت عضاه، درخت بزرگ خاردار.

الشُّرُود : ۱. فراری، گریزان «حیوانٌ ــ» : جانور رمنده و گریزپا. ۲. سربازِ گریخته از خدمت. ۳. عاصی، نافرمان آن که از طاعت خدا بیرون رود. ۴. «قصیدةٌ ــ» : قصیده‌ای که زود در شهرها منتشر شود، قصیدهٔ زبانزدِ همگان. ج : شُرَّد.

الشُّرُور جـ : شَرّ (به معنی ۱).

الشُّرُوط جـ : شَرْط (به معانی ۱ ـ ۷).

الشُّرُوع ۱. جـ : شارِع (به معنی ۱). ۲. مصـ شَرَعَ. ۳. [نحو] «افعالُ ــ» : فعلهایی از اخواتِ «کادَ» که بر آغازیدن و شروع به کاری دلالت دارند از قبیل : شَرَعَ، أنشأَ، ابتدءَ، طَفَقَ، هَبَّ. ۴. «جِمالٌ ــ» : شترانی که به آب در آمده باشند.

الشُّرُوف جـ : شارِف (به معانی ۲ ـ ۴).

الشَّرْوَى : مثل، مانند (برای مفرد و مثنی و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد) «هو لا یملکُ شَروَی نقیرٍ» : او به مانند نقیری را مالک نیست، هیچ چیزی ندارد. «هو شَرْواک» : او مانند توست.

شَرَی ـِ شَرْیاً ۱. اللحمَ أو الثوبَ و نحوَهما : گوشت یا جامه و مانند آنها را در آفتاب نهاد و گسترد تا خشک شود. ۲. ــ ه اللهُ : خدا او را به بیماری کهیر گرفتار کرد. ۳. ــ ه الأمرُ : آن موضوع او را دلگیر کرد و در جسمش اثر گذاشت.

شَرَی ـِ شِریً و شِراءً ۱. الشیءَ : آن چیز را خرید. ۲. ــ ه. آن را فروخت. ۳. ــ بنفسِه عن القوم : روبروی آن گروه قرار گرفت و با آنان به کشت و کشتار پرداخت.

شَرِيَ ـَ شَرىً ۱. البرقُ : آذرخش از هر سو درخشید. ۲. ــ الشرُّ بینهم : بدی و فتنه میانشان پراکنده شد. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد در خشم کردن و جز آن زیاده‌روی کرد. ۴. ستیزه‌رویی کرد، لجاج ورزید. ۵. ــ جلدُه : پوست تنش کهیر زد. ۶. ــ الفرسُ فی سیرِه : اسب در رفتن زیاده‌روی کرد. ۷. ــ الفرسُ فی لجامِه : اسب افسارش را کشید. ۸. ــ زمامُ الدّابةِ : مهارِ ستور بسیار جنبید، همچنین است ریسمان و لگام.

الشَّرْي : ۱. مصـ شَرَی. ۲. میوهٔ خیار و هندوانه و حنظل و مانند آن. مفرد آن شَرْيَة است. ۳. خرمابُنی که از هستهٔ خرما روید.

الشَّرِي ۱. (از برقها) : آذرخشِ بسیار درخشنده. ۲. (از مردم) : شخص خشمناک و لجوج. ۳. (از رشته‌ها و تافته‌ها) : ریسمان بسیار جنبنده و مانند آن. ۴. (از تنها) : تن و پوست کهیرزده.

الشِّرْيان : ۱. درخت راش. ۲. [تشریح] : سرخ‌رگ، شریان. ج : شرائین.

الشَّرِيب : ۱. هم‌پیاله، هم‌آشام، همنوش. ۲. هم‌قدم به سوی آبشخور. ج : شُرَباء. ۳. آبی نیمه شور و تلخ و نیمه شیرین که قابل نوشیدن هم باشد. ج : شُرَّب.

الشَّرِيبَة : گوسفندانی که از آبشخور بازگردند و گوسفندان دیگر به آنها تأسّی کنند، دسته‌ای از گله که نوبت اوّل از آبشخور آب نوشیده است.

الشَّرْيَة : ۱. یک حنظل. ۲. یک خرمابُنِ روییده از دانهٔ خرما (یک فردِ شَرْي).

الشَّرِيج : ۱. مانند، همسان، برابر. ۲. پاره چوبی که آن را به دو نیمه شکافته باشند. ۳. «قوسٌ ــ» : کمانِ شکافته. ۴. «الشَّرِيجان» : دو رنگ مختلف از هر چیز. ج : شرائِج.

الشَّرِيجَة : ۱. جوالی خورجین‌مانند که از شاخه‌های خرما برای حمل خربزه و مانند آن سازند. ۲. برج و آشیانهٔ کبوتران که از نی سازند، کبوترخانِ نئین. ۳. کمانی که از چوب شکافته سازند. ۴. دری که از نی بافته بسازند. ۵. پیه و موم که با آن پرِ سوفارِ تیر را بچسبانند. ج : شرائِج.

الشَّرِيح : ۱. نازک و پهن شده. ۲. گوشتِ فربهِ به درازا بریده، شرحه شرحه شده.

الشَّرِيحَة : ۱. مؤنّثِ شَرِيح. ج : شَرائِح.

الشَّرِيد : ۱. آواره، دربه‌در، بی‌خانمان. ۲. باقی‌ماندهٔ چیزی. ج : شَرائِد.

الشَّرِيدَة ۱. مؤنّثِ شَرِيد. ۲. ماندهٔ چیزی. ج : شَرائِد.

الشَّرِير : ۱. فعیل به معنی مفعول (مشرور). ج : شُرَر. ۲. فعیل به معنی فاعل، شرّانگیز، آسیب‌رسان. ج :

أشْراء و أشِرّاء. ۳. کنارهٔ دریا. ج : أشِرَّة و شُرّان. ۴. درختی که در دریا و آب شور می‌روید. یک فرد آن شَرِیْرَة است.

الشَّرِیس : ۱. مصـ شَرِسَ. ۲. بدخوی. ج : شِراس و شُرَساء. ۳. سخت مخالفت‌کننده، لجوج. ۴. پُرخور، تندخور. ۵. شیر بیشه. ۶. هر چیز بدمزه. ۷. سخت از هر چیز. ج : شِراس. ۸. گیاه سریش، کاسنی (لا). یک فردش شَرِیسَة است.

الشَّرِیسَة : ۱. مؤنّثِ شَرِیس. ۲. زمینی که در آن بوتهٔ خار کوچک بسیار باشد. ج : شِراس و شَرائِس.

الشَّرِیصَة : رخسار (قا). ج : شَرائِص.

الشَّرِیط : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشْرُوط). ۲. رشته‌هایی از حریر یا کتان که به هم بافند، نوار ابریشمین. ۳. طنابِ تابیده. ۴. فتیلهٔ چراغ. ۵. سیم برق یا جز آن. ۶. حلقهٔ فیلم سینما یا ویدیو یا تلویزیون. ۷. نوار ضبط‌صوت، کاست. ۸. نواری که زنان به موی خود بندند، روبان. ۹. ظرفی کوچک که زنان عطریّات در آن گذارند. ج : شُرُط و أشْرِطَة.

الشَّرِیطَة : ۱. مؤنّثِ شَرِیط. ۲. پاره‌ای از شَرِیط. ۳. شرط برای لازم گرداندن و تعهّد کردن چیزی. ۴. ماده شتر شکافته گوش. ۵. نواری که زنان بر موی بندند، روبان ج : شَرائِط.

الشَّرِیطِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ جانوری کرم کدو، کرمهای نواری، تنیا. Taeniadae (E)

شَرِیطُ الماء : علفی باتلاقی و پایا از تیرهٔ لویی یا لوخ. Sparganium ramosum (S)

الشَّرِیع : لیف خرما که خارِ آن سخت شده باشد و بتوان بجای سوزن با آن چیزی را سوراخ کرد. ۲. کتان خوب و مرغوب. ۳. دلاور.

الشَّرِیعَة : ۱. شریعت، دین، آیین ← شَرْع. ۲. راه. ۳. جای درآمدن به آب، آبشخور. ۴. آستانه. ۵. بند چرمی، تسمه. ۶. پاره‌ای از کتان نیکو. ج : شَرائِع.

شَرِیَفَ شَرِیَفَةَ الزَّرعَ : برگهای بلند شدهٔ کِشته را برید.

الشَّرِیف : ۱. انسان بزرگوار، باشرف، ارجمند، والا. ۲. فردی از فرزندان و خاندان پیامبر اسلام (ص). ج : شُرَفاء و أشْراف ۳. (از غیر انسان) : بلند و رفیع از هر چیز. ج : شِراف. مؤ : شَرِیفَة. ج مؤ : شَرائِف. ۴. «الخطّ الشّریف» : دستخطّ و نامهٔ پادشاه.

الشَّرِیفَة : مؤنّثِ شَرِیف. ج : شَرائِف.

الشَّرِیق : ۱. درخشان، تابان. ۲. خاور، مشرق. ۳. خورشید به هنگام طلوع. ۴. جوان خوبروی چون پنجهٔ آفتاب. ج : شُرَق.

الشَّرِیک : ۱. شریک، انباز، هم‌سهم در تجارت یا مِلک. ۲. داماد، آن که با دختر یا خواهرِ کسی ازدواج کرده. ۳. هر یک از اعضاء شرکت. ۴. «ـــ فی الإلتزام» : متعهّد مشترک. ج : شُرَکاء و أشْراک. مؤ : شَرِیکَة. ج مؤ : شَرائِک.


الشَّرِیطَة

الشَّرِیّ : ۱. اسبِ برگزیده. ج : شُرْوٌ. ۲. زیاده‌رو در رفتن چندان که خود را خسته کند. ۳. سوداگر، اهل داد و ستد و خرید و فروش. ج : أشْرِیاء.

الشَّرِیَّة : ۱. مؤنّثِ شَرِیّ، مادیانِ برگزیده. ۲. طبیعت و سرشت. ۳. (از زنان) : زنی که همواره دختر زاید، زنِ دخترزای. ۴. طریقه، روش.


شریط الماء

الشُّرَیّن : مصغّرِ شریان، سُرخْرگ کوچک. (المو). Arteriole (E)

شَزا ـُ شَزْواً (ش ز و) الشَّیءَ : آن چیز بالا آمد، بلند شد.

الشِّزاب جـ : ۱. شَزْبَة. ۲. شَزِیب (لا)

الشِّزان جـ : شَزَنَة.

شَزَبَ و شَزُبَ ـُ شَزْباً و شُزُوباً ۱. الحیوانُ : جانور لاغر و باریک شد. ۲. ـــ المکانُ : آنجا درشت و خشن شد.

الشُّزَب جـ : شُزْبَة.

الشَّزْبَة : ۱. مصدر مرّه از شَزَبَ. ۲. کمان خشک و درشت، کمانِ نیمدار، نه کهنه و نه نو. ۳. ماچه الاغ لاغر و ناتوان. ج : شِزاب.

الشُّزْبَة : فرصت. ج : شُزَب.

شَزَرَ ـُـِـ شَزْراً ۱. الحبلَ : رشته را تابید. ۲. ـ ه أو إليه . از روی خشم یا بی‌اعتنایی با گوشهٔ چشم او را نگریست، چپ چپ به او نگاه کرد. ۳. ـ ه : به او چشم‌زخم رساند. ۴. ـ ه · از چپ و راست به او نیزه زد.
شَزِرَ ـَ شَزَراً الشیءُ : آن چیز تابید، پیچید، پیچ و تاب خورد.
شَزِرَ ـَ شُزْرَةً ت عینُه : چشم او سرخ شد.
الشَّزْر . ۱. مصـ شَزَرَ. ۲. سختی، دشواری. ۳. بسختی و شدّت نیزه زدن. ۴. رشتهٔ پیچ خورده و در هم رفته از فرط تابیدگی. ۵. «نَظَرَ إلیه ـً» : از روی خشم یا حقارت به او نگریست. ۶. نگاه تند و آگنده از خشم.
الشَّزَر : ۱. مصـ شَزِرَ. ۲. دگرگونی و خمیدگی. ۳. سرخیِ چشم ← شُزْرَة.
الشُّزْر جـ : أَشْزَر و شَزْراء
الشَّزْراء : چشمِ سرخ. ج : شُزْر.
الشُّزْرَة : سرخیِ چشم. مانند شَزَر است
شَزَّ ـَـُ شَزازَةً : خشک و سخت شد.
الشَّزّ : چیزی که به نهایت خشک شده باشد، چیز کاملاً خشک ← شَزِیْز.
الشُّزَّب جـ : شازِب
شَزَّبَ تَشْزِیْباً (ش ز ب) ۱. الحیوان : جانور را لاغر کرد. ۲. ـ ه : آن را رام کرد.
شَزِنَ ـَ شَزَناً ۱. الرجُلُ : آن مرد شادمان شد. ۲. پس از کوشش بسیار خسته و مانده شد
شَزُنَ ـُ شُزُونَةً ت الأرضُ : آن زمین درشت و سخت شد.
الشَّزَن : ۱. مصـ شَزِنَ. ۲. سختی و درشتی. ۳. سختیِ زندگانی. ۴. مردِ تندخو. ۵. جایِ درشتِ ناهموار. ۶. کنارهٔ درشت و خشنِ چیزی. ۷. دوری، بُعد (الر) ۸. ماده شتری که از نشاط بر یک جانب خود راه رود. ج : شُزُن و شُزُون.
الشَّزْن : ۱. ستبر، سخت. ج : شِزان. ۲. قاب، مفصل پای گوساله یا گوسفند که با آن قاب بازی کنند، (بوجول یا بُجُل، در تداول عامّهٔ خراسان).

الشَّزِن : ۱. آن که پایش سخت ساییده شده باشد. ۲. آن که بسیار شادمان باشد.
الشُّزُن ۱. جـ : شَزَن. ۲. کناره، ناحیه، جانب، سوی. ج : أَشْزان و شُزُون.
الشُّزُوب جـ : شَزِیْب.
الشُّزُون جـ . ۱. شَزَن. ۲. شُزُن.
الشَّزْنَة : ۱. مصدر مره از شَزِنَ و شَزُنَ. ۲. مؤنّثِ شَزْن به معنی سخت و درشت. ۳. (از زنان) : زن بخیل و تندخوی. ج : شِزان.
الشَّزِیْب : ۱. شاخهٔ پژمردهٔ درخت پیش از اصلاح و پیراستگی، چوب خشک و درشت. ۲. (از ستوران) : شترِ لاغر و مانند آن. ۳. کمانی نه تازه و نه کهنه، کمان نیمدار. ج : شِزاب (لا) و شُزُوب
الشَّزِیْز : چیز کاملاً خشک ← شَزّ.
الشِّساس جـ : شَسّ.
الشِّساع جـ : شَسِیْع.
الشِّساف جـ : شَسِیْف (به معنی فاعل، شاسِف).
شَسَّ ـِـ شُسُوساً : خشک و نازک شد.
الشَّسّ : خشک و سخت. ج : شِساس و شُسُوس و شَسِیْس.
الشُّسّ جـ : شاسّ.
الشُّسَّب جـ : شاسِب (لغتی در شازِب) (منتـ، اقم)
شَسَّعَ تَشْسِیْعاً (ش س ع) النّعلَ : برای کفش بند درست کرد
الشُّسَّع جـ : شاسِع.
شَسَّفَ تَشْسِیْفاً (ش س ف) التّمرَ · خرما را شکافت و بی‌هسته و خشک کرد.
شَسَعَ ـَ شَسْعاً النّعلَ : برای کفش بند ساخت.
شَسَعَ ـَ شَسْعاً و شُسُوعاً ۱. المکانُ : آنجا دور بود. ۲. ـ به : او را دور کرد.
شَسِعَ ـَ شَسَعاً ت النعلُ : بند کفش پاره شد.
الشِّسْع : بند کفش. ۲. کنارهٔ جایی. ۳. زمین تنگ و باریک. ۴. ماندهٔ مال و دارایی. ۵. مالی اندک ج : أَشْساع و شُسُوع.

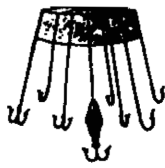
الشُّسْع جـ : شَسُوع.
شَسَفَ ـُ شَسْفاً البُسرَ : غورهٔ خرما را چنان خشک کرد که شکافته شد.
شَسَفَ ـُ شُسُوفاً البُسرُ : غورهٔ خرما خشک و شکافته شد.
شَسَفَ و شَسُفَ ـُ شُسُوفاً و شَسافَةً و شِسافَةً الجملُ : شتر لاغر و ناتوان و خشک و نزار بود، یا شد.
الشَّسَف : خرمای خشک و شکافته. یک فرد آن شَسَفَة است.
الشَّسِف : آن که از لاغری و ناتوانی بسیار گوشت تنش خشک شود، تکیده و خشکیده از لاغری.
الشِّسْف : قرص نانِ خشک شده.
الشُّسُوس جـ : شَسّ.
الشَّسُوع : دور، بعید. ج : شُسْع.
الشُّسُوع جـ : شِسْع.
الشَّسِيس جـ : شَسّ.
الشَّسِيع : دور، بعید. ج : شِساع.
الشَّسِيف : ۱. فعیل به معنی فاعل (شاسِف). ۲. مَشکِ خشک. ج : شِساف. ۳. غورهٔ خرمای شکافته شده. ۴. گوشت خشک شدهٔ نمک‌سود.
الشَّشَم ف معـ : درختی زراعتی و بالا رونده که ریشهٔ آن مانند ریشهٔ شیرین‌بیان مصرف دارویی دارد و از دانـــه‌های گـــردِ آن تســـبیح و گـــردنبند ســازند، چشم‌خروس، عشقهٔ چشم‌خروس، عَینُ‌الدّیک.
Abrus Pecatorius (S)
الشِّشْم ف معـ : دانه‌ای گیاهی و سیاه و کوچک و دراز که نوع گِردِ آن برای درمان چشم مفید است، یک فرد آن شِشمَة است.
الشِّشْن ف معـ : معلوم کردن عیار طلا و نقره.
الشِّشْنَة ف معـ : ۱. نمونه‌ها. ۲. قبضی که طلافروش به خریدار می‌دهد و در آن نوع و عیار و وزن و قیمت طلای فروخته شده را می‌نویسد، قبض خرید زرگری.
شَصا ـُ شُصُوّاً (ش ص و) ۱. بصرُه : چشمش باز ماند، خیره شد. ۲. ـ المیّتُ : دست و پای مرده بلند ماند. ۳. ـ السّحابُ : ابر برآمد. ۴. ـ بِرِجْلِه : پایش را بلند کرد. ۵. ـ ت القِربَةُ : مَشک پُر شد و چهار گوشه‌اش بالا آمد.
الشَّصائِب ۱. جـ : شَصِيبَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : چوبهای پالان.
الشَّصائِص ۱. جـ : شَصُوص. ۲. (به صیغهٔ جمع) : بلاها و سختیها (لا).
الشِّصار : ۱. چوبی که با آن زهدان ماده شتر را پس از زایمان تنگ کنند. ۲. چوبی که در بینی ماده شتر گذارند. ج : شُصُر و أشصِرَة.
الشِّصاص جـ : شَصُوص.
شَصَبَ ـُ شَصْباً الشّاةَ : گوسفند را پوست کند.
شَصَبَ ـِ شُصُوباً ۱. العیشُ : زندگانی سخت شد، ناملایم و دشوار شد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار سخت شد. ۳. ـ المکانُ : آنجا خشک و بی‌آب و گیاه گردید. ← شَصِبَ شَصَباً.
شَصِبَ ـَ شَصَباً ۱. المکانُ : آنجا خشک و بی‌آب و علف شد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار دشوار شد. ← شَصَبَ شُصُوباً.


الشَّشَم

الشَّصَب : ۱. مصـ شَصِبَ. ۲. خشکی، خشک شدن.
الشَّصِب : ۱. خشک ۲. زندگانی بسیار دشوار و ناملایم.
الشِّصْب : ۱. سختی. ۲. خشکسالی. ۳. بهرهٔ بد نصیب ناپسند. ۴. کنارهٔ سخت. ج : أشصاب.
الشُّصْب : گوسفندِ پوست‌کنده. ج : أشصاب.
شَصَرَ ـُ شَصْراً ۱. الثّوبَ : جامه را کوک زد. ۲. ـ ه بالرُّمح : او را نیزه زد. ۳. ـ ه الثَّورُ بقرنِه : گاو او را شاخ زد. ۴. ـ ه الشّوکُ : خار به تن او فرو رفت. ۵. ـ النّاقَةَ : در میان بینی ماده شتر چوب شِصار گذاشت.
شَصَرَ ـِ شُصُوراً بصرُه عند الموتِ : چشم او به هنگام مرگ باز ماند. ۲. ـ الرَّجُلُ : آن مرد به یک سو پرید.
الشَّصَر : برّه آهو. ج : أشصار.
الشُّصُر جـ : شِصار.


الشَّصَر

شَصَّ ـُ شَصّاً ۱. نواجِذَه : از صبر دندان گزید. ۲. عنه الشیءَ : او را از آن چیز دور کرد و بازداشت.


الشِّصّ

شَصَّ ـِـ شَصّاً و شِصاصاً و شُصُوصاً : ۱. دور شد. ۲. رفت. ۳. ـ ت الناقةُ : ماده شتر کم‌شیر یا خشک‌شیر شد، شیرش کم یا خشک شد. ۴. ـ ت المعیشةُ : زندگانی سخت شد. ۵. ـ ت السنةُ : خشکسال شد. ۶. ـ الرجُلَ : آن مرد به شهر دشمن خود رفت.

الشَّصّ : ۱. مصـ شَصَّ. ۲. قلّاب ماهیگیری. ۳. دزدِ چالاک. ج : شُصُوص.

الشِّصّ : ۱. قلّاب ماهیگیری، شَست. ۲. دزد قهّار و زبردست. ج : شُصُوص.

الشُّصُص جـ : شَصُوص.

شَصَّصَ تَشْصِيصاً (ش ص ص) ۱. عیشَه : زندگانیِ او را تیره و تارکرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را از آنچه دوست داشت بازداشت.

الشَّصْو : ۱. سختی، دشواری. ۲. چوبی که با آن دندانها را تمیز کنند، مسواک، ج : أشْصاء.

الشَّصُوص : ۱. ماده شترِ کم‌شیر. ۲. (از سالها) : سالِ قحط و خشک، خشکسال. ج : شُصُص و شَصائِص و شِصاص.

الشُّصُوص جـ : ۱. شَصّ. ۲. شِصّ.

شَصِيَ ـَ شُصِيّاً (ش ص ی) المیّتُ : دست و پای مرده بلند شد.

الشَّصِيب : ۱. سخت، دشوار. ۲. بهره، قسمت. ۳. تنها، آواره.

الشَّصِيبَة : ۱. مؤنثِ شَصِیب. ۲. سختی، مصیبت. ۳. خشکسالی. ۴. تَهِ چاه. ج : شَصائِب.

شَطَأَ ـَ شَطْأً ۱. ه : بر او حمله کرد و چیره شد. ۲. ـ الناقةَ : پالان را سخت بر شتر بست. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را دور افکند.

شَطَأَ ـَ شَطْأً و شُطُوءاً ۱. الزرعُ : کِشته جوانه برآورد. ۲. ـ ت الأُنثی بولدِها : آن مادینه بچّه انداخت، سِقط جنین کرد. ۳. ـ الوادی : در کنارهٔ درّه سیل روان شد.

شُطِئَ شُطاءً مجـ الرجُلُ : آن مرد سخت مبتلا به زکام شد.

الشَّطْء : ۱. مصـ شَطَأَ. ۲. کنارهٔ رودخانه. ج : شُطُوء. ۳. برگ و جوانهٔ کِشت. ۴. پاجوشِ درخت. ج : أشْطاء.

الشَّطَأ : ۱. شاخهٔ نورسته خرمابُن و کِشته، جوانه. ۲. آنچه از بیخ درختان سر زند و برآید، پاجوشِ درخت. ج : شُطُوء و أشْطاء.

الشُّطّآن جـ : شاطِئ.

الشُّطَأَة جـ : شاطِئ (به معنی ۱).

الشُّطَأَة : بیماریِ زکام.

شَطا ـُ شَطْواً (ش ط و) الشيءَ : آن چیز را پاره پاره کرد.

الشَّطائِب جـ : ۱. شَطِیبَة (به معنی ۱). ۲. (به صیغهٔ جمع) : بلاها، سختیها.

الشَّطائِط جـ : ۱. شَطُوط. ۲. شَطَوْطَی.

الشِّطاب جـ : ۱. شَطْبَة. ۲. شَطِیب. ۳. شَطِیبَة (به معنی ۳). ۴. افزاری که با آن پشمهای پالان را کوبند. ج : شَطْب.

الشَّطارَة : ۱. مصـ شَطَرَ ـُ. ۲. پست‌فطرتی، بدی، بی‌شرمی.

الشِّطاس جـ : شَطْس.

الشَّطاط و الشِّطاط : ۱. دوری، بُعد. ۲. درازی. ۳. بلندبالایی، خوش‌قامتی.

الشِّطان جـ : شَطِین.

شَطَبَ ـُ شَطْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الجریدَ و نحوَه : شاخهٔ خرما و مانند آن را به درازا شکافت. ۳. ـ خطّاً علی الکلامِ المکتوبِ : بر روی نوشته خط کشید، قلم زد. ۴. ـ القاضی الدّعوی : قاضی دادخواهی را از برنامه دادگاه حذف کرد و در مورد آن داوری نکرد. ۵. دور شد. ۶. ـ عنه : از او کناره گرفت، بازگشت. ۷. ـ الرمحُ عن مقتلِه : نیزه به کشتنگاهِ او نخورد و از آن گذشت.

شَطَبَ ـِـ شُطُوباً ۱. عنه : از آن بازگشت و منصرف شد. ۲. ـ المسافرُ : آن مسافر از سرزمین خود دور شد.

شَطُبَ ـُ شَطابَةً : ۱. بلندبالا و خوش‌اندام شد. ۲. ـ الجریدُ : شاخهٔ خرمابُن سبز وتر و تازه شد.

الشَّطْب : ۱. مصـ شَطَبَ. ۲. بلندبالای خوش‌اندام. ۳.

شاخهٔ خرمابنِ سبز وتر و تازه. ج: شُطوب. ۴. محوکردن از سیاهه یا جدول یا دفترِ ثبت. ۵. ثبت‌کردن هزینه‌ها در دفاتر به قصد حذف کردن آنها از جمع مبلغ مندرج در ترازنامه. ۶. «لائحة ~»: دفتر ثبت اسامی انتخاب‌کنندگانِ نمایندگان مجالس در هر منطقه.
الشُّطَب جـ: ۱. شُطَبَة و شُطْبَة. ۲. شَطْبَة.
الشُّطَب جـ: شُطَبَة و شَطْبَة (منـ).
الشُّطَباء جـ: شَطِيْب.
الشَّطْبَة: ۱. مصدر مرّه از شَطَبَ و شَطِبَ. ۲. مؤنّثِ شَطْب: زن بلندبالای خوش‌اندام. ۳. شمشیر. ج: شِطاب و شُطَب. ۴. خطّ بطلان که روی کلمه‌ای در جمله کشیده شود.
الشُّطْبَة: خطّ پشت شمشیر یا جز آن. ج: شُطَب.
الشِّطْبَة: ۱. مصدر هیئت بر وزن فِعْلَة از شَطَبَ. ۲. خطّ پشت شمشیر یا جز آن. ۳. زن زیبای بلندبالا. ۴. پاره‌ای دراز از کوهان شتر. ج: شِطَب.
شَطَحَ ـُ شَطْحاً فی السّیرِ أو القولِ: در رفتن یا سخن گفتن دور رفت و کار را به درازا کشاند. (مقلوب شَحَطَ است).
شَطَرَ ـُ شَطارَةً: چالاک و زرنگ بود.
شَطَرَ ـُ شَطْراً ۱. الشیءَ: آن چیز را دو نیم کرد. ۲. ~ الشّاةَ: دو سرِ پستان میش را دوشید و دو سرِ پستان دیگرش را برای خوراک برّه‌اش رها کرد. ۳. ~ بیتَ الشِّعرِ: یک مصراع از آن شعر را حذف کرد. ۴. ~ شَطْرَه: از او پیروی کرد، دنبال او رفت.
شَطَرَ ـُ شُطوراً ۱. بصرَه: مانند اشخاص لوچ و دوبین نگریست، چنان نگریست که گویی جز تو به دیگری نیز می‌نگرد. ۲. ~ عن اهلِه: برخلاف میلِ خانواده‌اش از آنان جدا شد و دور گشت. ۳. ~ إلیهم: برخلاف میل ایشان به جانبشان روی آورد. ۴. ~ ت الشاةُ: میش (شَطُور)، یک پستانش دراز و یکی کوتاه شد.
شَطَرَ ـُ شَطارَةً و شُطُورةً، ۱. الرجُلَ: آن مرد با خانوادهٔ خود ناسازگاری کرد و از بدجنسی آنان را آزرد. ۲. چالاک و (شاطر) زرنگ شد.

شَطُرَ ـُ شُطُورَةً ت الناقةُ أو الشّاةُ: ماده شتر یا میش (شَطور) شد، یک پستانش دراز و دیگری کوتاه بود.
الشَّطْر: ۱. مصـ شَطَرَ. ۲. نیمه یا بخشی از چیزی. ۳. هر یک از دو مصراعِ یک بیت. ۴. سمت، کرانه، ناحیه، جانب، سوی، طَرَف. «تَوَجَّهَ ~ البَلَدِ»: رو به سوی آن شهر نهاد. ۵. دوری، بُعد. ج: أشْطُر و شُطُور. ۶. «حَلَبَ الدهرَ أشطُرَه»: نیک و بد روزگار را چشید.
الشُّطُر جـ: ۱. شَطُور. ۲. شَطِیْر.
الشُّطَراء جـ: شَطِیْر (به معنی ۶).
الشَّطْوان: پیمانه و ظرفی که نیم پُر و نیم دیگرش تهی باشد. ج: شَطْری.
الشِّطْرَة: ۱. مصدر نوع از شَطَرَ. ۲. فرزندان خانواده‌ای که نیمی پسر و نیمی دختر باشند.
الشِّطْرَنْج ف معـ: بازیِ شطرنج. ج: شِطْرَنْجات.




الشِّطْرَنج

الشُّطْس: مرد دلیر، بی‌پروا. ج: شِطاس.
الشُّطْسَة: ناسازگاری، مخالفت.
شَطَّ ـُ شَطَطاً: ۱. ستمکار شد.
شَطَّ ـِ شَطَطاً ۱. علیه فی الحکمِ: در داوری بر او ستم کرد. ۲. از حق دور شد، بیراهه رفت. ۳. از حق گذشت، زیاده‌روی کرد. ۴. ~ فی البضاعةِ: بهای کالا را بسیار گران کرد.
شَطَّ ـُ شَطاطَةً الرجُلُ: آن مرد بلندبالا و خوش‌اندام شد.
شَطَّ ـِ شَطّاً و شُطُوطاً ۱. البیتُ: فاصلهٔ خانه دور بود. ۲. ~ ه: او را دور ساخت. ۳. ~ ه: به او ستم کرد.
الشَّطّ: ۱. مصـ شَطَّ ـِ. ۲. کنار رودخانه یا دریا. شُطُوط و شُطّان. ۳. کنارهٔ کوهان شتر. ج: شُطُوط.
الشَّطَط: ۱. مصـ شَطَّ ـِ. ۲. افراط، زیاده‌روی. ۳. بیدادگری.
الشُّطَّا جـ: شاطِئ (به معنی ۱).
الشُّطّاءُ جـ: شاطِئ (به معنی ۱)
الشُّطّار جـ: شاطِر.
الشُّطّان جـ: ۱. شَطّ (به معانی ۱ و ۲). ۲. شاطِن.
شَطَّبَ تَشْطِیباً (ش ط ب) ۱. ه: بر او بسیار ستم

کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد. «ــ اللحمَ» : گوشت را قیمه کرد. ۳. ــ الماءَ : آب را روان ساخت. ۴. ــ السیفُ الجسمَ : شمشیر بر روی تن اثر گذاشت.

الشُّطَّب جـ : شاطِب.

الشِّطَّة : ۱. مصدر نوع و هیئت بر وزن فِعْلَة. ۲. دوری، بُعد.

شَطَّرَ تَشْطِيراً (ش ط ر) ۱. ه : او را چالاک گرداند. ۲. ــ ه : او را به چالاکی نسبت داد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را دو نیمه کرد. ۴. ــ الشِّعرَ : بر هر مصراع شعر مصراعی دیگر افزود. ۵. ــ النّاقةَ : دو پستان ماده شتر را دوشید و دو پستان دیگرش را برای نوشیدن شتربچّه وانهاد. یا دو پستان ماده شتر را بست و دو پستان دیگرش را آزاد رها کرد.

شَطَّطَ تَشْطِيطاً (ش ط ط) ۱. ه : او را به ستمگری واداشت. ۲. ــ ه : او را به ستم نسبت داد. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد بسیار ستم کرد، در ستمگری زیاده‌روی کرد. ۴. به لب دریا رسید.

الشُّطَّن جـ. شاطِن.

شَطَّى تَشْطِيَةً (ش ط ی) ۱. الجزورَ : شتر را سر برید و گوشت آن را پخش کرد. ۲. ــ الطعامَ : همهٔ آن خوراک را بین مردم پخش کرد.

شَطَفَ ـُ شَطْفاً ۱. الثوبَ : جامه را شست، آب کشید. ۲. ــ العُودَ : چوب را از پهلو شکافت. ۳. ــ عن الشیءِ : از آن چیز کناره گرفت و دور شد، رفت.



الشُّطَف ۱. جـ : شُطفَة. ۲. ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ شاه‌ماهی و راستهٔ تیغ‌بالان که همهٔ انواع آن بزرگ‌جثّه و خوراکی و خوش‌طعم است Diacope (S)

الشُّطْفَة : خرده پاره‌ای از چیزی، پارهٔ چوب، تراشه. ج : شُطَف.

شَطَنَ ـُ شَطْناً ۱. ه : آن را با ریسمان بست. ۲. ــ صاحبَه : با دوست خود از سرِ خباثت مخالفت ورزید. ۳. ــ ه : او را دور کرد، تبعید کرد. ۴. ــ فی الأرضِ : در زمین داخل شد، در آن زمین فرو رفت.

شَطَنَ ـِ شُطُوناً ۱. فی الأرضِ : در آن زمین داخل شد (خواه زمین سخت باشد یا نرم). ۲. ــ عنه : از او از روی خباثت دور شد. ۳. ــ تِ الدارُ : خانه دور بود، یا دور شد. ۴. از راهِ حق یا جز آن دور شد.

الشَّطَن : ۱. ریسمان دراز. ج : أَشْطان. ۲. «أَشْطانُ البِئر» : رسنهای آبکشی از چاه.

الشِّطْو : کنارهٔ درّه. ج : أَشْطاء و شُطْوان.

الشُّطُوء جـ : ۱. شَطْء (به معانی ۱ و ۲). ۲. شَطَأ.

الشُّطْوان جـ : شِطْو.

الشُّطُوب جـ : ۱. شَطْب. ۲. شُطَبَة. ۳. شُطْبَة.

الشَّطُور : ۱. میشی که یک پستانش از دیگری درازتر باشد. ۲. پارچه‌ای که یک طرف عرض آن از طرف دیگر بیشتر باشد، پارچهٔ سرکج. ۳. «دارٌ ــ» : خانه‌ای که از خانه‌های دیگر جدا افتاده باشد. ج : شُطُر.

الشُّطُور جـ : شَطْر.

الشَّطُوس : مأموری که کاری برخلاف آنچه بدان مأمور است انجام دهد، مأمورِ نافرمان. ج : شُطُس.

الشَّطُوط (اقم) : ماده شتر بزرگ‌کوهان. ج : شَطائِط.

الشُّطُوط ۱. جـ : شَطّ. ۲. مصـ شَطَّ.

الشَّطَوْطَى : ماده شتر بزرگ‌کوهان. ج : شَطائِط.

الشَّطُوف «نِيّةٌ ــ» : قصد و آهنگ دور و دراز.

الشَّطُون : ۱. چاه عمیق. ۲. نیزهٔ دراز و کج. ۳. جنگ سخت و ملال‌آور، جنگ فرسایشی. ۴. سفرِ دور و دراز و سخت ۵. قصد و آهنگ دور و دراز.

شَطِيَ ـَ شَطىً ۱. المیّتُ : دست و پای مرده بلند شد، برآمد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز سست و نااستوار ساخته شد.

الشُّطْيان جـ : شَطَى.

الشَّطِيب : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشْطُوب). ۲. زیبای بلندبالا. ج . شُطَباء و شِطاب.

الشَّطِيبَة : ۱. پاره‌ای دراز چرمِ بریده، تسمه، نوار چرمی. ج : شَطائِب. ۲. «الشّطائِب» (به صیغهٔ جمع) : بلاها، سختیها، مصائِب ۳. چوب‌تر و تازه و سبز خرمابُن. ج : شِطاب.

الشَّطِير : ۱. فعیل به معنی مفعول (مشطور) ۲. نیم،

نصف. ۳. دور، بعید. ۴. تنها، یکتا. ۵. غریب. ج : شُطُر. ۶. حیله‌گر، زیرک، زرنگ. ج : شُطَراء.

الشَّطِيْرَة : نانی که از نیمه بشکافند و درونش خوراکی گذارند، ساندویچ.

الشَّطِيْن : دور، بعید. ج : شِطان.

الشَّظاظ : پراکندگی. «طارُوا شَظاظاً» : پراکنده شدند و با شتاب رفتند.

الشِّظاظ : چوبی خمیده که میان دو گوشه جوال نهند تا دهانهٔ جوال باز بماند. ج : أشِظَّة.

الشَّظاف : تنگی و سختیِ زندگانی ← شَظَف (معنی ۱)

الشِّظاف جـ : ۱. شَظَف. ۲. شِظْف. ۳. شَظِف. ۴. شَظِيف. ۵. دوری، بُعد.

الشَّظايا جـ : شَظِيَّة.

شَظَّ ـُ شَظّاً ۱. ه الأمرُ : آن کار بر او دشوار شد. ۲. ـ ه : او را راند. ۳. ـ الوِعاءَ : در گوشه ظرف یا جوال (شِظاظ) چوبی فرو کرد. ۴. ـ العودَ : آن چوب را چند پاره کرد.

الشُّظُظ جـ : شَظِيْظ.

الشَّظّ : ۱. مصـ. ۲. باقیِ زور، ماندهٔ توان و قدرت. ج : شُظُوظ و (الر) أشْظاظ.

شَظَّظَ تَشْظِيْظاً (ش ظ ظ) ه : او را راند و دور کرد.

شَظَّى تَشْظِيَةً (ش ظ ی) ۱. القومَ : جمع آن گروه را پراکنده کرد. ۲. ـ العصا : عصا را شکست و تکّه تکّه کرد. ۳. ـ الفرسَ : زانوی اسب را شکافت.

شَظَفَ ـُ شَظْفاً ۱. ه : او را از آنچه دوست داشت بازداشت و زندگانی را بر او سخت ساخت. ۲. ـ الكبشَ : قوچ را اخته کرد.

شَظِفَ ـَ شَظافَةً الشجرُ : آن درخت سخت و محکم شد.

شَظِفَ ـَ شَظَفاً ۱. الرجُلُ : زندگانیِ آن مرد تنگ و سخت شد. ۲. ـ العيشُ : زندگانی تنگ و سخت شد. ۳. ـ السَّهمُ : پیکان میان پوست و گوشت داخل شد.

شَظُفَ ـُ شَظافَةً ۱. الشجرُ : درخت از کم‌آبی خشک شد. ۲. ـ العيشُ : زندگانی تنگ و سخت شد. ۳. ـ الخُلُقُ : خُلق و خویِ کسی بد و زشت و ناهنجار شد.

الشَّظَف : ۱. مصـ شَظِفَ. ۲. سختی و تنگی. ج : شِظاف. ۳. برآمدگی گوشت در بیخ ناخن.

الشَّظِف : ۱. شخص بدزندگانی، دارای تنگیِ گذران و سختیِ معیشت. ۲. درشتخوی، بدخُلق، کج‌خُلق. ۳. سخت جنگاور و رزمجوی. ۴. «عودٌ ـ» : چوب خمیده. مؤ : شَظِفَة. ۵. «أرضٌ شَظِفَة» : زمین خشک.

الشَّظِفَة : ۱. مؤنّثِ شَظِف. ۲. «ارض ـ» : زمینِ خشک.

الشِّظْف : ۱. نان خشک. مفرد آن شِظْفَة یک پاره نان خشک است. ۲. چوبی خُرد مانند میخ، تراشهٔ کوچک. ج : شِظَفَة.

الشَّظِفَة : ۱. مؤنّثِ شَظِف. ۲. زمین سخت و خشک.

الشِّظَفَة جـ : شِظْف.

شَظَى ـِ شَظْياً السنَّ بالحجرِ : دندان را با سنگ شکست.

شَظَى ـِ شَظِيّاً و شُظِيّاً (ش ظ ی) ۱. السِّقاءُ : مَشک پُر شد و چهار گوشهٔ آن برآمد. ۲. ـ الميّتُ : دست و پای مرده برآمد، بالا ایستاد.

شَظِيَ ـَ شَظًى ۱. القومُ : آن قوم برخلاف میل خود پراکنده شدند. ۲. ـ العودُ : چوب شکسته و شکافته شد. ۳. ـ الفرسُ : استخوان زانوی اسب ناراحت و دردمند شد. ۴. ـ الميّتُ : دست و پای مرده برآمد و بالا ایستاد.

الشَّظَى : ۱. مصـ شَظِيَ ۲. [تشریح] : استخوانی گرد و کوچک چسبیده به زانو، کشککِ زانو. ج : أشْظاء. ۳. پیروان قوم. ۴. بیگانگانِ وابسته به قومی از طریق قرارداد و هم‌پیمانی.

الشَّظِيْظ : بسته شده با چوبِ گوشهٔ جوال. ۲. چوبِ شکسته. ج : شُظُظ.

الشَّظِيْف : ۱. آن که زندگانی سخت و معیشتِ تنگ دارد. ۲. درخت پژمرده از کم‌آبی. ج : شِظاف.

الشَّظِيّ جـ : شَظِيَّة.

الشَّظِيَّة : ۱. [تشریح] : استخوانِ ساق. و ۲. سرهای



الشَّظِيَّة


الشِّعاع

دنده‌های پایین قفسهٔ سینه که مانند غضروف است. ۳. هر تکّه و پاره از چیزی مانند پاره‌ای از چوب و جز آن. ج: شَظایا. ۴. کمان ۵. تکّه‌های بمب و نارنجک و امثال آن که با انفجار به اطراف بپراکند، ترکش. ج: شَظایا و شَظِیّ.
شَعا ـُ شَعْواً (ش ع و) ۱. الشَّعرُ: موی راست شد، سیخ ایستاد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز پراکنده شد.
الشَّعائِر جـ: ۱. شَعارَة. ۲. شَعِیرَة.
الشَّعائِل جـ: شَعِیلَة.
الشِّعاب جـ: ۱. شِعْب. ۲. (اقم) شَعِیب.
الشِّعابَة: بندزنی، چینی بندزنی.
شَعابِین جـ: شَعْبان.
الشُّعاة جـ: شاعِی.
الشِّعاث جـ: شَعْث
الشِّعار: ۱. جـامهٔ زیـر، زیـرپوش (کـه بـه مـوی تـن می‌چسبد) ۲. جای پردرخت. ۳. درخت بسیار انبوه و سایه‌گستر ۴. درختانی در زمینی نرم و پست. ۵. «ـ الحجّ». مناسک و اعمال حجّ.
الشِّعار جـ: ۱. شَعَر. و ۲. شَعْر. ۳. لباس زیر، زیرپوش. ۳. جُلِ اسب. ۴. علامت و نشانی که در جنگ به کـار می‌رود، رمز، کلمهٔ رمز. ۵. نشان و علامتی که کشور یا گروهی بـدان شـناخته مـی‌شوند، شِعار. ۶. رعـد. ۷. درخت تناور و انبوه. ۸. «ـ الحجّ»: اعمال و مـناسک حجّ. ج: شُعُر و أشْعِرَة.


الشُّعاعِیّات

الشَّعارَة: ۱. مفردِ شَعار. ۲. پاره‌ای از درختان به هم پیچیده در زمینی هموار. ج. شَعائِر.
الشِّعارَة: مفردِ شِعار.
الشَّعارِیر: ۱. بازیچهٔ کـودکانِ عـرب. (در ایـن مـعنی مفرد ندارد). ۲. جـ: شُعْرُور. و ۳. شُعْرُورَة.
الشَّعاع: ۱. مصـ شَعَّ ـِ. ۲. هر چیز ریخته و پاشیده. «دمٌ ـ»: خـونِ ریـخته و پـاشیده. ۳. رأی و انـدیشهٔ پراکنده ۴. سایهٔ تُنُک و اندک. ۵. شیر آمیخته به آبِ بسیار. ۶. خار خشکِ روی خوشهٔ گندم و جو، داسه. ۷. «ذهبوا شَعاعاً»: به صورت پراکنده رفتند. ۸. «ذهبت نفْسُه شَعاعاً»: دلشده و پریشان گردید.
الشِّعاع ۱. جـ: شُعاع. ۲. دسـتگاهی کـه بـا آن پـرتو مـی‌تابانند. ۳. خـار خشک روی خـوشهٔ گـندم و جـو، داسه. مفرد آن شِعاعَة است.
الشُّعاع: ۱. پرتو، نور خورشید، مفرد آن شُعاعَة است. ج: أشِعَّة و شُعُع. ۲. خارِ خشکِ روی خوشهٔ گندم و جو، داسه. ۳. [هندسه]: شـعاع مـانند شـعاع دایـره، خـط مستقیمی مفروض از مرکز به نقطه‌ای در محیط. ۴. [فیزیک] «الأشِعَّة المهبطیّة». اشعهٔ کاتودی، پـرتوهای کاتودی. و ۵. «الأشِعّة المجهولة» و «أشِعَّة رنتجن»: اشعهٔ مجهول یا اشعهٔ ایکس یا رونتگن. و ۶. «أشِعَّة الفا و بیتا و غمّا»: اشعهٔ آلفا و بتا و گاما و ۷. «الشُّعاع الأخضر»: پرتوی سبز که هنگام غروب خورشید در میان دریا به چشم می‌خورد، پرتو یا نور سبز. و ۸. «الأشِعَّة الکَوْنِیّة»: اشعهٔ کیهانی. و ۹. «الشُّعاع السـاقِط»: شـعاع تـابش. و ۱۰. «الشُّعاع المنعکس»: شعاع منعکس، پرتو بازتافته. و ۱۱. «أشعّة ما بعد البنفسجی»: اشعهٔ ماوراء بنفش. و ۱۲. «أشعّة ما تحت الأحمر»: اشعهٔ مادون قرمز، زیـرِ قرمز.
الشُّعاعَة: مفرد شُعاع.
الشُّعاعِیّ: ۱. منسوب به شُعاع، پرتوی. ۲. آنچه تنظیم و ترتیب و آفرینش آن به شکل پرتوی بـاشد، شـعاعی شکل.
الشُّـعاعِیّات [زیستشناسی]: شـعاعیها، تـیرهٔ ریشه‌پایان. Radiolarian (E)
الشَّعاف: دلدادگی از عشق، جنونِ عشق.
الشُّعاف: دیوانگی، جنون.
الشِّعاف جـ: شَعَفَة.
الشَّعالِیل جـ: شُعْلُول.
الشَّعانِین سر معـ [در مسیحیّت]: عید شَعانین، عیدی مسیحی که در روز یکشـنبهٔ پـیش از عـید فـصح بـرپا مـی‌شود و در آن مـردم بـه یـاد ورود مسـیح (ع) بـه اورشـلیم شـاخه‌های خـرمابُن بـر دوش مـی‌کشند ← سَعانین.

شَعَب ـَ شَعاباً ۱. القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۲. ـ البعيرُ : شتر سر شاخه‌های بالای درخت را خورد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مَرد مُرد، درگذشت. ۴. ـ إليهم : به آنان پیوست و از دوستان خود برید.

شَعَبَ ـَ شَعْباً ۱. الشيءُ : آن چیز پراکنده شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد (لازم و متعدّی) ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را جمع کرد (از اضداد). ۴. ـ ه : آن را اصلاح کرد و نیکو ساخت. ۵. ـ ه : آن را تباه کرد (از اضداد) ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را شکافت. ۷. ـ ه الموتُ : مرگ به سراغ او آمد و او را برد. ۸. مُرد، درگذشت. ۹. ـ ه : او را سرگرم و مشغول کرد. ۱۰. ـ القومُ : مردم پراکنده شدند. ۱۱. ـ الشيءُ : آن چیز آشکار شد. ۱۲. ـ اللجامُ الفرسَ : دهانه، آن اسب را از سَمتی که می‌رفت بازکشید و منصرف کرد. ۱۳. ـ إلى القومِ : به آن گروه پیوست و از یاران خود جدا شد. ۱۴. ـ رسولاً إلى موضع كذا : فرستاده‌ای به آنجا فرستاد، سفیری گسیل کرد.

شَعِبَ ـَ شَعَباً : ۱. شانه‌هایش از هم دور بود، فراخ‌شانه بود، چهارشانه و عریض‌سینه بود. ۲. ـ الغزالُ : شاخهای آهو از هم دور بود.

الشَّعَب : ۱. مصـ شَعِبَ. ۲. فاصلهٔ دو سرِ شانهٔ شخص. ۳. فاصلهٔ دو شاخِ حیوان از یکدیگر. ۴. «ـ الفَرَس» : هر چیز از اسب که بلند باشد مانند سر و سرِکتف و ابروهای حیوان.

الشَّعْب : ۱. مصـ شَعَبَ. ۲. ملّت، توده، مردم. ۳. مردمی که به یک زبان سخن گویند. ۴. مانند. ۵. شکاف، ترکیدگی. ۶. دوری، فاصله. ۷. شاخه‌هایی که از قبایل جدا می‌شود، شاخه، شعبه. ۸. [تشریح] : محل پیوند استخوانهای سر. ج : شُعُوب.

الشِّعْب : ۱. شکاف میان دو کوه، درّه. ۲. راهی در کوه. ۳. مجرای آب در زیرزمین. ۴. قبیلهٔ بزرگ. ۵. کرانه، ناحیه. ۶. فاصلهٔ میان دو ستون. ج : شِعاب.

الشُّعَب ۱. جـ : شُعْبَة. ۲. انگشتان. ۳. «ـ السَّفّود» : دندانه‌های سیخ که گوشت را در آنها فرو کنند و بریان کنند. ۴. حالات روزگار.

الشُّعُب جـ : شَعِيب.

الشُّعْب جـ : أَشْعَب و شَعْباء.

شَعْبان : هشتمین ماه از سال قمری که بیست و نه روز دارد. ج : شَعابِين و شَعْبانات.

الشَّعَبَة جـ : شاعِب.

الشُّعْبَة : ۱. شاخه، شُعبه. ۲. شاخهٔ درخت. ۳. پاره‌ای که با آن ظرف شکسته را مرمّت کنند. ۴. [زیست‌شناسی] : بخش، ردهٔ جانوری. ۵. فاصلهٔ میان دو شاخِ شاخداران. ۶. مسیل، آبراهه. ۷. جوی بزرگ از جویهای جاری در درّه. ۸. شکاف کوه. ج : شُعَب و شِعاب. ۹. «شُعَبُ اليَدِ» : انگشتانِ دست. ۱۰. «شُعَبُ الدّهرِ» : حالات روزگار. ۱۱. [تشریح] «شُعبُ الرِّئَة» : شاخه‌های نایژه‌ها. ۱۲. «شُعَبُ السَّفُّود» : دندانه‌های سیخ که گوشت در آنها فرو رود. ۱۳. «شُعَبُ شوكة الطّعام» : دندانه‌های چنگالِ غذاخوری. ۱۴. «شُعَبُ الفَرَس» : موی پیشانی اسب و آنچه از تن حیوان که بالا و برآمده باشد مانند سر و سرِ شانه آن. ۱۵. «شُعَبُ الإنسانِ» : دست و پای آدمی. ۱۶. «شُعَبُ المسائِل» : فروع و شاخه‌های مسائِل. ۱۷. «شُعْبتا الرَّحْلِ» : جلو و عقب پالان.


شُعَب رِئَه

شَعْبَذَ شَعْبَذَةً : چشم‌بندی کرد.

الشَّعْبِيّ : ۱. منسوب به شَعْب، ملّی «رقصٌ ـ» : رقص ملّی، رقص فولکلوریک. ۲. آن که ملّت او را دوست داشته باشند، چهرهٔ ملّی، وجیه الملّة. «زعيمٌ ـ» : رهبر ملّی.

الشُّعْبِيّ : ۱. وابسته و منسوب به نایژه. ۲. [پزشکی] : «النَّزْلَةُ الشُّعْبِيَّة» : التهاب نایژه، بیماری برونشیت.

الشَّعْبِيَّة : داشتن وجههٔ ملّی و مردمی، برخورداری از علاقه و احترام مردم «أديبٌ ذو ـ» : نویسنده‌ای محبوب و مورد احترام ملّت.

شَعِثَ ـَ شَعَثاً و شُعُوثاً ۱. الشَّعرُ : موی ژولیده شد. ۲. الرأسُ أو الجسمُ : سر یا تن چرک شد. ۳. ـ الأمرُ : کار دگرگون شد، موضوع درهم و پریشان شد.

الشَّعَث : ۱. مصد شَعِثَ. ۲. پراکندگی، آشفتگی.
الشَّعِث : ۱. چوبی که سرِ آن ریش ریش شده باشد. ۲. مـوی ژولیـده و غـبارآلود. ۳. آشـفته‌موی، شـخص ژولیده‌موی.
الشَّعْث : پراکنده و درهم، آشفته و پریشان. مؤ : شَعْثَة. ج : شِعاث.
الشُّعْث جـ : أشْعَث و شَعْساء.
الشَّعْثان : مـرد بسیار ژولیـده و غبارآلوده‌مـوی. ← شَعِث.
شَعَرَ ـَ شِعْراً و شَعْراً ۱. الثوبَ و غیرَه : برای جامه و مانند آن آستر پشمی فراهم آورد، لایهٔ مویی گذاشت. ۲. ~ الرجُلَ : در شعر گفتن بر آن مرد غالب شد. ۳. ~ له : برای او شعر گفت. ۴. شعر سرود.

الشَّعْراء

شَعَرَ ـُ شِعْراً و شَعْراً و شَعْرَی و شُعْرَی و شِعْرَی و شُعْرَةً و شَعْرَةً و شِعْرَةً و شُعُوراً و شُعُورَةً و مَشْعُوراً و مَشْعُورَةً و مَشْعُوراء ۱. بالشيءِ : آن چیز را دریافت، شناخت ۲. ~ به : به آن پی برد، احساس کرد. ۳. ~ للأمرِ : بدان کار آگاهی یافت، دانست. ۴. شعر گفت.
شَعُرَ ـُ شِعْراً و شَعْراً و شَعْرَی و شِعْرَی و شِعْرَی و شُعْرَی و شَعْرَةً و شِعْرَةً و شُعْرَةً و شُعُوراً و شُعُورَةً و مَشْعُوراً و مَشْعُورَةً و مَشْعُوراءَ ۱. به : آن را احساس کرد، به آن پی برد. ۲. ~ به : آن را دانست، شناخت. ۳. ~ للأمرِ : بدان موضوع آگـاهی یـافت. ۴. شـعر گـفتن غریزهٔ او شد و برایش آسان گردید.

شَعْرُ الأرض

شَعِرَ ـَ شَعَراً : ۱. پرموی شد. ۲. موهایش بلند شد. ۳. ~ الرجُلُ : بندگان آن مرد بسیار شدند.
الشَّعَر : ۱. مصـ شَعِرَ. ۲. موی و پشم و کرکِ جانوران پستاندار. ۳. دسته‌ای موی یا پشم در کمان که بـرای درآوردن صدا از زه‌ها می‌گذرد. ← شَعْر.
الشَّعِر : پُرموی، آن که موهای بلند و بسیار دارد.
الشَّعْر : ۱. مصـ شَعَرَ و شَعُرَ. ۲. موی. مفرد آن شَعَرَة، یک تارِ موی است. ج : أشْعار و شُعُور و شِعار ← شَعَر.
الشِّعْر : ۱. مصـ شَعَرَ و شَعُرَ ۲. آگاهی، علم. ۳. شعر، و آن کلامی است موزون و قافیه‌دار و مبتنی بر خیال و عاطفه. ۴. گونه‌ای از گونه‌های شعر مثلاً شعرِ غنایی یا حماسی یا حِکَمی. ۵. «لیتَ شِعْری» : کاش می‌دانستم. ج : أشْعار. ۶. «شِعْرٌ حُرّ» : شعر آزاد، شعر سفید (بی‌وزن و قافیه) ۷. «~ رِثائِيّ» : مرثیه، سوگنامه. ۸. «~ غَزَلِيّ» : غزل، شعر عاشقانه. ۹. «~ غِنائِيّ» : شعرِ لیریک، شعرِ غـنایی. ۱۰. «~ قِـصَصِيّ» : شعرِ داسـتانی (مـعمولاً مثنوی) ۱۱. «~ مُرْسَلٌ أو غیر مُقَفّی» : شعر بی‌قافیه. ۱۲. «~ مَلْحَمِيّ» : شعرِ حماسی.

الشَّعْرِيَّة

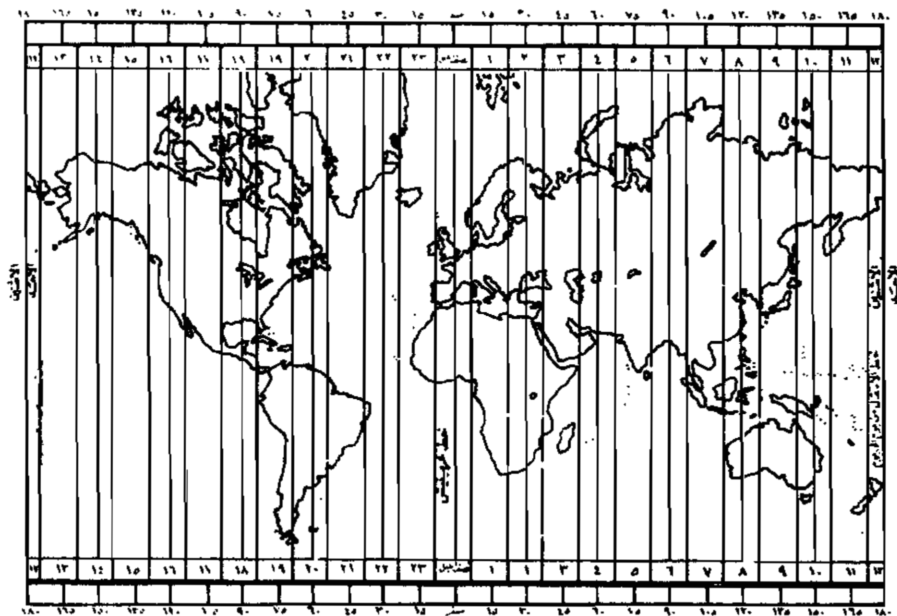
الشُّعْر جـ : شِعار.
الشُّعْر ۱. جـ : أشْعَر (از شِعْر و شَعْر) و شَعْراء. ۲. گیاه. ۳. درخت هرچه باشد. ۴. زعفران.
الشَّعْراء : ۱. مؤنّثِ أشْعَر. ۲. درختان بسیار. ۳. زمین پردرخت. ۴. درختی از نوع شوره گیاه. ۵. پوستین. ۶. فزونی و بسیاریِ مردم. ۷. مگسی کبود که روی سگ و خر نشیند، سگ‌مگس، خرمگس. ۸. شفتالو. ۹. بـلای سخت، مصیبت. ۱۰. ریگزاری که گیاه (تَضِیّ) خیزران هندی و مانند آن رویاند. ج : شُعْر.
الشِّعْراء : رُستنگاه موی در زیر شکم، زهار.
الشُّعَراء ۱. جـ : شاعِر (به معنی ۲). ۲. نام سورهٔ بیست و ششم از قرآن کریم.
شَعْرُ الأرْض : گیاهِ پَرِ سیاوشان.
الشَّعْران : علف سبز که رنگ به تیرگی زند.
الشَّعْرانِيّ : پُرموی، دارای مویِ بسیار و بلند.
شَعْرُ البِنْت : درخت بید مجنون.
الشَّعَرَة جـ : شاعِر (به معنی ۱). ۲. مفردِ شَعَر. ۳. مفردِ شَعْر.
الشِّعْرَة : ۱. مصدر نوع از شَعَرَ و شَعُرَ، بر وزن فِعْلَة. ۲. رُستنگاه موی در زیر شکم، زهار.
الشُّعْرُور : ۱. شاعرِ درجهٔ ۲ و ۳، شاعر ضعیف، پایین‌تر از شُوَیْعِر که شاعرک باشد. ج : شَعارِیر. ۲. خـیارِ ریـز، مفرد آن شُعْرُورَة است.
الشِّعْرَی : ستارهٔ شِعریٰ، شِعرای یمانی.
الشَّعْرِیّات : جوجه‌های کرکس.
الشَّعْرِیَّة : ۱. پردهٔ حصیری، توری. ۲. رشته‌فرنگی.

اوزان شعر عربی

بیت دو پاره است که به هر یک مصراع گویند. نخستین صدر و دومین عَجْز نام دارد.
بحرهای شعر عربی را صفی‌الدین حلّی بدین صورت به نظم در آورده است :

البحر الطويل :	طويلٌ لهُ دونَ البحورِ فضائلُ	فَعُولُنْ مَفَاعِيلُنْ فَعُولُنْ مَفَاعِلُ
البحر المديد :	لِمَديد الشِعْر عنـدي صفاتُ	فَاعِلاتُنْ فَاعِلُنْ فَـاعِلاتُ
البحر البسيط :	انَّ البسيطَ لديهِ يُبْسَطُ الأَمَـلُ	مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فَعِلُ
البحر الوافر :	بحورُ الشِعْرِ وَافرهـا جميلُ	مُفَاعَلَتُنْ مُفَاعَلَتُنْ فَعُولُ
البحر الكامل :	كَمَلُ الجَمَالِ مِنَ البُحور الكامِلُ	مُتَفَاعِلُنْ مُتَفَاعِلُنْ مُتَفَـاعِلُ
بحر الهزج :	على الأهزاج تَسْهِيلُ	مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيـلُ
بحر الرجز :	في أبحرِ الأرجـازِ بَحْرٌ يَسهلُ	مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُ
بحر الرمل :	رَمَلُ الأبحر تَرْويهِ الثِقاتُ	فَاعِلاتُنْ فَاعِلاتُنْ فَاعِلاتُ
بحر السريع :	بحرٌ سريعٌ مـا لهُ ساحِلُ	مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِـلُ
البحر المنسرح :	مُنْسَرحٌ فيهِ يُضرَبُ المَثَلُ	مُسْتَفْعِلُنْ مَفْعُولاتُ مُفْتَعِلُ
البحر الخفيف :	يا خفيفًا خَفَّت بـهِ الحركاتُ	فَاعِلاتُنْ مُسْتَفْعِ لُنْ فَاعِلاتُ
بحر المضارع :	تُعَدُّ المُضارِعاتُ	مَفَاعِيلُ فَاعِ لَاتُ
بحر المقتضب :	اقتضِبْ كما سألوا	فَاعِلاتُ مُفْتَعِـلُ
بحر المجتث :	ان جُثَّتِ الحركاتُ	مُسْتَفْعِلُنْ فَاعِلاتُ
البحر المتقارب :	عن المُتقاربِ قالَ الخليلْ	فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ
البحر المتدارك :	حركاتُ المُحْدَثِ تَنْتَقِلُ	فَعِلُنْ فَعِلُنْ فَعِلُنْ فَعِلُ

نقشهٔ ساعتهای مختلف



الشَّعْشاع : ۱• دراز، بلند. ۲• ماهر، زبردست. ۳• سایهٔ تُنُک. ۴• سبک‌روح. ۵• پراکنده. ۶• نوعی خرمابُن که در هند وبنگال مـی‌روید و مـیوه‌ای تـندمزه دارد و آن را برای تزیین می‌کارند، نخل کاریوتا، نخلِ شراب هندی، ساگوخرماآغاجی.
شَعْشَعَ شَعْشَعَةً ۱• الشيءَ : آن چیز را در هم آمیخت. ۲• ـــ الشرابَ : شراب را با آب آمیخت. ۳• ـــ الثَّريدةَ : ترید (تلیت) را پرروغن کرد. ۴• ـــ عـليهم الخـيلَ : بـا اسبان بر آنان حمله‌ور شـد. ۵• ـــ ت الضَّـوءُ : نـور بـه نحوی خفیف تابید. ۶• ـــ ت الشمسُ : آفتاب تابید.
الشَّعْشَع : ۱• سایهٔ کم و پراکنده. ۲• دراز، بلند.
الشُّعْشُع : ۱• سبکروح و سبکبار در سفر. ۲• زیباروی و بانشاط
الشَّعْشَعان : ۱• بلند. ۲• مرد نیکو و خوش‌دیدار.
الشَّعْشَعانِيّ : بلند.
الشُّعْشُوع : شاخهٔ سبز درخت بنه.
شَعَّ ـُ شَعّاً ۱• البعير بَولَه : شتر به نحو پراکنده پیشاب ریخت. ۲• ـــ الماءَ : آب را ریخت.
شَعَّ ـِ شَعّاً و شَعاعاً ۱• الشيءُ : آن چیز پراکنده شد، پاشیده شد. ۲• ـــ الشيءَ : آن چیز را پراکنده‌کرد (لازم و متعدّی). ۳• ـــ الغارةَ علی القومِ : پیاپی بر سرِ آن قوم حمله برد. ۴• ـــ النّورُ : نور تابید.
شَعَّ ـِ شَعّاً و شَعِيْعاً : شتاب کرد، شتافت.
الشَّعّ : ۱• مصـ شَعَّ. ۲• شتاب. ۳• هر چیز پراکنده و پاشیده. ۴• خار خشک گندم و جو که هنوز از خـوشه جدا نشده، داسه.
الشُّعَع جـ : شُعاع.
الشُّعَّ : ۱• تابش و روشنیِ پرتو، پرتوِ خورشید. ۲• خانه و تار عنکبوت. پاره‌ای از آن شُعَّة است.
الشَّعّاب : ۱• بندزن، چینی بندزن. ۲• آن که شکاف و شکستگی و تَرَکِ ظروف را تعمیر کند.
الشُّعّار جـ : شاعِر (به معنی ۱).
الشُّعَّر جـ : شاعِر (به معنی ۱).
شَعَّبَ تَشْـعِيْباً (ش ع ب) ۱• الشـيءَ : آن چـیز را پـراکـنده و شـاخه شـاخه کـرد. ۲• ـــ الزرعُ : کِشـته شاخه‌دار شد. ۳• ـــ عنه : از او برای همیشه جدا شد، انشعاب کرد. ۴• ـــ الإناءَ و نحوَه : شکاف و تَرَکِ ظرف را بند زد و مرمّت کرد.
شَعَّثَ تَشْـعِيثاً (ش ع ث) ۱• الشـيءَ : آن چـیز را پراکنده ساخت. ۲• ـــ الطعّامَ : به اندکی از غذا دست یافت. ۳• ـــ منه شَيئاً : چیزی را از او گرفت. ۴• ـــ عن الرّجُلِ : از آن مرد دفاع کرد. ۵• ـــ من صاحبِه : از قدر و منزلت دوست خودکاست. ۶• ـــ الشاعِرُ : شاعر در شعر خود زحافِ (تشعیث) به کار برد، یعنی «ع» را از فاعلاتن افکند، شد فالاتُن و بجای آن «مفعولُن» گذاشت.
شَعَّرَ تَشْعِيراً (ش ع ر) ۱• الثوبَ أو الخفَّ : در میان جامه یـا لایـهٔ کـفش لایـه‌ای پشـمین گـذاشت. ۲• ـــ الجَنينُ : جنین موی درآورد.
شَعَّلَ تَشْعِيلاً (ش ع ل) النّارَ : آتش را برافروخت.
شَعَفَ ـَ شَعْفاً ۱• البعيرَ بالقطرانِ : بر شتران قـطران مالید. ۲• ـــ الشيءَ الشيءَ : آن چیز بر روی آن چیز قرار گرفت. ۳• ـــ ه الحُبُّ : عشق دل او را فرا گرفت و او را شیفته کرد.
شَعِفَ ـَ شَعَفاً ۱• بها أو بحُبِّها : عاشق و دلباختهٔ آن زن شد. ۲• ـــ الجملُ : شتر به بیماری (شَعَف) ریزشِ مویهای چشم دچار شد، موی چشمانش ریخت. ۳• ـــ بالأمرِ : برای آن کار بی‌تابی کرد.
الشَّعَف جـ : شَعَفَة.
الشَّعَفَة : ۱• بالای هر چیز. ۲• سرِ کوه، قلّه. ۳• مـوی جمع شده بر روی سر کودک، پاره‌ای از موی سر، کاکُل. ۴• بخش بالای قلب ج : شَعَف و شُعُوف و شِعاف.
الشَّعْفَة : ۱• مصدر مرّه از شَعَفَ. ۲• بارانی نرم که فقط روی زمین را تر کند. ج : شِعاف.
شَعَلَ ـَ شَعْلاً ۱• النّارَ : آتش افروخته شد. ۲• ـــ النارَ : آتش را افروخت (لازم و متعدّی). ۳• ـــ الأمرَ : در آن کار دقّت بسیار و موشکافی کرد.
شَعِلَ ـَ شَعَلاً ۱• الفرسُ : پیشانی یا پشت سر یا دم اسب سفید شد، یا سفید بود. ۲• ـــ الرجُلُ : چشمان آن

مرد مادرزادی سرخ بود.
الشَّعَل : ۱. مصـ شَعِلَ. ۲. سفیدیِ پیشانی یا پشت سر یا دُم اسب.
الشَّعْل ۱. جـ : شَعِیْلَة. ۲. مصـ شَعَلَ. ۳. مردِ سبکروح تیزخاطر، تندذهن. ج : شِعال.
الشُّعَل جـ : شُعْلَة.
الشُّعُل جـ : شَعِیْلَة.
الشُّعْل جـ : أشْعَل و شَعْلاء.
الشَّعْلاء : ۱. مؤنّثِ أشْعَل. ۲. سفیدی‌ای که یکی از چشمهای اسب را فرا گیرد و گاه در آن داخل شود. ج : شُعْل.
الشُّعَلاء جـ : شَعِیْل.
الشُّعْلَة : ۱. زبانهٔ آتش. ۲. هیزم یا شاخهٔ خشک که با آن آتش روشن کنند، چوب آتش‌گیرانه. چوب شعله‌ور. ۴. مشعل، پاره‌هایی که بر سر چوبی بندند و در روغن یا نفت فرو کنند و آتش زنند تا روشنایی دهد. ۵. گرمای شدید که بالا گرفته باشد. ج : شُعَل.
الشُّعْلُول : ۱. گروهی از مردم. ۲. زبانهٔ آتش، شُعله. ج : شَعالِیل.
شَعَمَ ـَ شَعْماً ۱. الإناءَ : شکسته‌های ظرف راگرد آورد و به هم بند زد. ۲. ـ القومَ : میان افراد آن قوم را اصلاح کرد.
شَعَمَ ـَ شُعُوماً الشيءُ : دَرزها و تَرَکهای آن چیز بسته و مرمّت شد.
شَعَنَ ـَ شَعْناً ۱. الأوراقَ : برگها را پراکنده ساخت. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را ژولیده کرد.
شَعِنَ ـَ شَعَناً : موی او بسیار ژولیده و پریشان شد.
الشَّعَن : برگ خشک افتاده از درخت.
شَعْنَبَ شَعْنَبَةً الکبشُ : شاخ قوچ راست برآمد و سپس به جانب گوشِ حیوان خمیده شد.
الشُّعْوُ جـ : شَعْواء.
الشَّعْواء : ۱. درخت پراکنده‌شاخه، درختی که شاخه‌هایش از هم جدا باشد. ۲. پیشانیِ برخاسته‌موی، پیشانی‌ای که مویهایش سیخ شده باشد. ۳. «غارةٌ ـ» : حملهٔ پراکنده و نامنظّم، حملهٔ پارتیزانی. ج : شُعْوٌ.


الشَّعِیر

الشَّعُوب : اسم خاصّ برای مرگ (به سبب علمیّت و تأنیث غیر منصرف است).
الشُّعُوب ۱. جـ : شَعْب.
الشُّعُوبِیَّة : جنبشی سیاسی و ادبی که ریشه‌های آن تا صدر اسلام می‌رود، پیروان این جنبش مخالف برتری عرب بر غیر عرب بودند و به آیتی از قرآن استناد می‌کردند که در آن آمده است «وجَعَلْناکُم شُعُوباً و قبائِلَ لِتَعارَفوا» (حجرات، ۱۳) : و شما را شعبه‌ها و قبایلی قرار دادیم که یکدیگر را بشناسید. شعوبیّه، شعوبیان.
الشَّعْوَة : طُرّهٔ موی، یک کاکُل. ج : شَعِيّ.
شَعْوَذَ شَعْوَذَةً الرجُلُ : آن مرد شعبده‌بازی و تردستی کرد.
الشَّعْوَذَة : ۱. مصـ. ۲. تردستی، شعبده‌بازی. ۳. حقّه‌بازی.
الشُّعُور ۱. جـ : شَعْر. ۲. مصـ شَعَرَ و شَعُرَ. ۳. احساس. ۴. دریافت از روی گمان و بدون دلیل، ادراک. ۵. [روانشناسی] : آگاهی انسان از خویشتن، وِجدان.
شَعِيَ ـَ شَعاً (ش ع ی) الشَّعْرُ : موی برخاست. مانند شَعا است.
الشُّعُوف جـ : شَعَفَة.
الشُّعِيّ و شُعِيّ جـ : شَعْوَة.
الشَّعِیب : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَشْعُوب). ۲. پالان. ۳. توشه‌دان. ۴. مَشک کهنه، ظرف آبی که از دوختن پاره‌های چرم به هم درست شود. ج : شُعُب.
الشُّعَیْبات [تشریح] : شاخه‌های جدا شده از نای در شُش، نایژه‌ها (المو). Bronchi (E)
الشُّعَیْبَة [زیست‌شناسی] : در طبقه‌بندی جانداران تیره، تیرهٔ فرعی (المو). Subphylum (E)
الشَّعِیل جـ : شَعِیْلَة.
الشَّعِیر : ۱. گیاهِ جو. ۲. دانهٔ جو.
الشَّعِیرَة : ۱. یک دانه جو. ۲. آنچه به وزن شش خردل باشد، یک جو وزن. ۳. جوش و کورکی که در پلک چشم پدید آید، گُل‌مژه، جودانه. ۴. دنبالهٔ کارد و خنجر و

شمشیر و جز آن که برای استواری دسته از فلزّی به شکل جو سازند. ج : شعائِر. ۵. «شعائِر الحجّ» : مناسک و مراسم حجّ، آداب حجّ. ۶. «شَعائِرُ الله» : آداب و مراسم الهی و دینی.

الشَّعِيرِيّ : ۱. منسوب به شَعیر، جُوین. ۲. جوفروش.

الشَّعِيع : ۱. مصـ شَعَّ. ۲. تندی، شتاب، سرعت.

الشَّعِيل : ۱. فروزان، شعله‌ور. ۲. اسبی که روی سر یا دُمش سفیدی باشد. ۳. مرد سبکروح و ظریف و زیرک. ج : شُعَلاء. ۴. حبابهای هوا در تهِ دیگ. مفرد آن شَعِيلَة است.

الشَّعِيلَة : ۱. مؤنّثِ شَعِيل. ۲. مفردِ شَعِيل. ۳. زبانهٔ شمع، شعلهٔ آتش، شعلهٔ فتیله، فتیلهٔ روشن. ۴. حباب هوا در ته دیگ. ج : شُعَل و شَعائِل.

شَغا ـُ شَغْواً (ش غ و) ت اسنانُه : دندانهای او ناهموار و نامنظّم بود، یا شد.

الشَّغا : ۱. ناهموار روییدن دندانها و نامنظّمی آنها. ۲. قطره قطره پیشاب ریختن.

الشَّغار : ۱. ظرف خالی. ۲. چاه پرآب (برای مفرد و جمع) ۳. [دامپزشکی] : رگی در پهلوی شتر. ۴. [قانون] : اموال موروثی که هیچ‌کس آنها را به ارث نبرد و حاکم شرع یا دولت وارث آنها باشد، ماتَرَکِ بلاوارث، تَرِکهٔ بی‌وارث.

الشِّغار : ۱. مصـ شاغَرَ. ۲. راندن، تبعید کردن. ۳. تزویج دو زن خویشاوند مثلاً دو خواهر به دو مرد خویشاوند مثلاً دو برادر بدون مهریّه. ۴. «بِئرٌ أو آبارٌ ـ» : چاه یا چاههای فراخِ پرآب (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد).

الشَّـغاف : ۱. پـردهٔ دل. ج : شُغُفان و أشْغِفَة. ۲. بیماری‌ای در پردهٔ دل ← شُغاف.

الشُّغاف ۱. [پزشکی] : بیماری‌ای در پردهٔ دل، دردِ پردهٔ دل. ۲. جنون و شیفتگیِ عشق.

الشِّغال جـ : شَغْلَة.

الشَّغانِب و الشَّغانِيب جـ : شُغْنُب و شُغْنُوب.

شَغَبَ ـَ شَغْباً ۱. القومَ أو علیهم أو فیهم أو بهم : در آن گروه بدی و شرّ برانگیخت، فتنه و آشوب میانشان به راه انداخت.

شَغَبَ ـُ شُغُوباً عن الطّريق : از راه خیر و نیکی به سوی بدی منحرف شد. به بدی گرایید، از راه راست به یک سو شد.

شَغِبَ ـَ شَغَباً القومَ أو علیهم أو فیهم أو بهم : میان مردم به فتنه‌انگیزی و شرّ متمایل شد، میانشان فتنه برانگیخت.

الشَّغْب : ۱. مصـ شَغَبَ و شَغِبَ. ۲. بدی، آشوب. ۳. بلوا، داد و فریاد، جنجال.

الشَّغَب : ۱. مصـ شَغَبَ. ۲. فتنه، بدی، شر. ۳. بلوا، داد و فریاد، جنجال. مانند شَغْب است.



الشُّغْبَر

الشَّغِب : ۱. آشوبگر، فتنه‌انگیز. ۲. جنجالی، پر سر و صدا.

الشَّغْبَر : شغال. ج : شَغابِر.

شَغَرَ ـَ شَغْراً و شِغاراً ۱. ه : عن الأرضِ : او را از آن سرزمین بیرون راند. ۲. ـ الأرضَ : از آن سرزمین بیرون رفت و آن را خالی گذاشت. ۳. ـ الكلبُ : سگ یک پایش را بلند کرد تا پیشاب ریزد.

شَغَر ـُ شُغُوراً ۱. البلدُ : در شهر کسی نماند که از آن دفاع کند. ۲. ـ المنصبُ : آن مقام بی‌متصدّی ماند، پُست خالی ماند. ۳. ـ السّعرُ : نرخ کاهش یافت، ارزان شد. ۴. دور شد. ۵. مردم پراکنده شدند. ۶. «ـ تْ بِرِجْلی فی الغريبِ» : در پایمردی و حمایت از آن غریب بر مردمان غالب آمدم.

الشِّغَر : پراکنده، پریشان.

شَغَرَ بَغَرَ و شِغِرَ بِغِرَ : حالی است مرکب که هر دو جزءِ آن مبنی بر فتح است به معنی پراکنده «تَفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ» : به هر سوی پراکنده و پریشان شدند.

الشَّغْزَبِيَّة : از فنون کشتی، پشت پای حریف پا نهادن و او را به زمین افکندن، پالنگی ← شَغْزَبِيَّة.

الشَّغَرَة جـ : شاغِر (به معنی ۱).

الشُّغْرُور : گیاهی جنگلی از تیرهٔ شُغروریها.
Cyrtandrus (S)

الشُّغْرُورِيّات [گیاه‌شناسی] : تیره از گیاهان دولپه‌ایِ پیوسته گلبرگ با اجناس و انواع بسیار که در مناطق گرمسیری می‌روید. Cyrtandraceae (E)
الشُّغْرَى ۱. سنگی که در جایی مخصوص نهند تا سگان اهلی و گله بر آن پیشاب ریزند. ۲. «أمرُهم ~» : کار آنان درهم و برهم و پریشان است.
شَغَزَ ـَ شَغْزاً ۱. ه : به او پرخاش کرد و با دشنام دادن رنجاندش. ۲. ~ العداوةَ : به دشمنی دامن زد.
شَغَزَ ـُ شُغُوزاً علیه : بر او پرخاش کرد و با دشنام دادن او را رنجاند.
شَغْزَبَ شَغْزَبَةً ه : او را با فنّ پالِنگی درکشتی بر زمین زد.
الشَّغْزَبِيَّة : فنّ پالِنگی در کُشتی ← شَغْزَبِيّة.
شَغْشَغَ شَغْشَغَةً و شِغْشاغاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با سرعت و پیاپی فرو برد و بیرون آورد. ۲. ~ البئرَ : آبِ چاه را تیره و گل‌آلود کرد. ۳. ~ الطاعِنُ : نیزه‌زننده نیزه را در تن مجروح جنباند. ۴. ~ الفارسُ : سوار لگام را بـــرای تأدیب اسب کشـید، دهـانه را کشـید. ۵. ~ فی‌الأمرِ : در آن کار شتاب کرد. ۶. ~ فی الشُّربِ : کم آب نوشید
شَغَّ ـُ شَغّاً البعيرُ بولَه : شتر پاره پاره پیشاب ریخت.
الشَّغّاب : بسیار فتنه‌انگیز ← شَغِب.
الشَّغّابَة . ۱. مؤنّثِ شَغّاب. ۲. ماده شترِ کج‌رو
الشُّغّار جـ : شاغِر (به معنی ۱).
الشَّغّارَة . سنگ آتش‌زنه، سنگ چخماق.
شَغَّبَ تَشْغِيْباً (ش غ ب) القومَ و علیهم و بهم و فیهم : میان مردم فتنه و آشوب برانگیخت، آنان را به فـتنه و شرّ واداشت
شَغَّرَ تَشْغِيْراً (ش غ ر) ه : او را به خارج شدن از شهر واداشت، او را تبعید کرد، نفی بلد کرد.
الشُّغَّر جـ . شاغِر (به معانی ۱ و ۲).
شَغَّلَ تَشْغِيْلاً (ش غ ل) ه : او را بسیار به کار گماشت، به کار واداشت.
الشِّغِّير : بدخوی، سرکش
شَغَفَ ـَ شَغْفاً ۱. ه : به پردهٔ دل او رسید. ۲. ~ فوآدَه : دلِ او را فرا گرفت. ۳. ~ ه الحُبُّ : عشق به پردهٔ دل او آویخت
شَغِفَ ـَ شَغَفاً ۱. به : شیفته و دلباختهٔ او شد. ۲. ~ حبَّه : عشق او بـه پـردهٔ دل وی چـنگ در زد. ۳. ~ الیَبیسُ : در میان گیاه خشک گیاه سبز رویید.
شُغِفَ مجـ. به : دلباختهٔ او شد، اسیر عشق او گردید.
الشَّـــغَف : ۱. مـصـ شَـغِفَ. ۲. پـردهٔ دل. ۳. عشـق، دلباختگی. ۴. دورترین مرحلهٔ عشق. ۵. پوست درختِ غاف
الشَّغْف : ۱. مصـ شَغَفَ. ۲. پردهٔ دل. ج : شُغُوف و أشْغُف.
الشُّغْفان جـ : شَغاف.
شَغَلَ ـَ شَغْلاً و شُغْلاً ۱. ه : او را به کار گماشت. ۲. ~ ه عنه . او را از آن بازداشت، منصرف کرد. ۳. ~ البيتَ : آن خانه را اشغال کرد و در آن سکونت گزید.
شَغِلَ ـَ شَغَلاً به : چنان عاشق او شد که هیچ چیز دل او را به خود مشغول نمی‌کند
شُغِلَ مجـ. ۱. به : به آن مشغول و سرگرم داشته شد. ۲. ~ عنه بكذا . از او روی‌گردان و به فلان چیز مشغول و سرگرم داشته شد.
الشَّغَل : ۱. مشغله، گرفتاری، عدم فراغت. ← شُغْل. ۲. [قانون] : بهره‌برداری از بعضی املاک عمومی با داشتن جواز و پروانه، استفادهٔ مجاز از املاک خالصهٔ دولتی.
الشَّغِل . ۱. صاحبِ شغل. ۲. عـاشقی کـه تـنها یـاد معشوق او را به خود مشغول کند
الشَّغْل . ۱. مصـ شَغَلَ. ۲. جـ . شَغْلَة.
الشُّــغْل : ۱. مـصـ شَـغَلَ. ۲. مشـغولیّت، سـرگرمی، مشغله. ۳. کار ج : أشْغال و شُغُول.
الشَّغْلَة . ۱. مصدر مرّه از شَغَلَ یک بار پرداختن به کار ۲. خرمنگاه. ۳. دانهٔ درو شده و گرد آمده، خرمن. ج : شِغال و شَغْل.
شَغِمَ ـَ شَغَماً : بسیار حریص و آزمند شد.
الشَّغِم : حریص، آزمند.

الشُّغنُب و الشُّغنُوب : شاخه تر و نرم. ج : شَغانِب و شَغانِیب.
الشُّغو و الشُّغي جـ : أشغَی و شَغواء.
الشَّغواء : ۱. مؤنّثِ أشغَی. ج : شُغوٌ و شُغيٌ. ۲. عقاب.
الشُّغُوب : فتنه‌انگیز، آشوبگر.
الشُّغُوف جـ : شَغَف.
الشُّغُول جـ : ۱. شَغَل. ۲. شُغل.
شَغِيَ ـَ شَغيً (شَغاً) (ش غ ی) ۱. ت الأسنانُ : دندانها نامنظّم درآمد. ۲. ـ مِنسَرُ الطّائِرِ : نوک پرنده کج و خمیده شد. ← شَغا.
شَفا ـُ شَفْواً (ش ف و) ه : او را دید و شناخت.
شَفا ـُ شُفُوّاً (ش ف و) : ۱. پدیدار شد. ۲. ـ الهلالُ : ماه نو درآمد. ۳. ـ ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد.
الشَّفا : ۱. کنارهٔ هر چیز، لبهٔ هر چیز. «ـ الوادی» کنارهٔ درّه. «ـ الهلاک» : آستانهٔ مرگ. ۲. بقیهٔ هِلال ماه. ج : أشفاء. مثنّی : شَفَوان : دو لبه، دو کنارهٔ چیزی. ۳. نامنظّم روییدن دندانها.
الشِّفاء : ۱. مصـ شَفَی. ۲. بهبود یافتن، درمان شدن، تندرست شدن. ۳. دارو. ج : أشفِیَة. جـج : أشافي و أشافٍ.
الشُّفاة جـ : شافِي.
الشِّفار ۱. جـ : شَفرَة. ۲. راندن، تبعید کردن.
الشُّفارِيّ : ۱. آن که موهای گوشش بلند و بسیار باشد. ۲. گوشِ پرموی. ۳. نوعی موشِ صحرایی درازگوش که روی گوشهایش را مویی زبْر فراگرفته است.
الشُّفاشِف : تشنگیِ سخت.
الشِّفاع جـ : شَفع.
الشَّفاعَة : ۱. مصـ شَفَع. ۲. خواهشگری، پایمردی. میانجی‌گری. ۳. سخنِ خواهشگر.
الشِّفاف جـ : ۱. شَفِیف. ۲. شف (به معنی ۱).
الشُّفاف [پزشکی] : التهاب برون شامهٔ دل.
الشُّفافَة : باقی‌ماندهٔ آب یا شراب در ظرف. ۲. ماندهٔ روز.

الشَّفانِین جـ : شِفنِین.
الشِّفاه جـ : شَفَة.
الشُّفاهِيّ : مردِ بزرگ‌لب، کُلُفت‌لب، مانند أشفَه است.
الشَّفَة : ۱. لب، مثنّی : شَفَتان. ۲. کناره و لبهٔ چیزی «ـ الدّلو» : لبهٔ بالایی دلو. ۳. «بنت ـ» : سخن، گفتار «ما نَبَس ببنتِ ـ» : یک کلمه سخن نگفت، لبی نگشود. ۴. «ما أحسنَ ـ النّاسِ علیک» . سخن یا ستایش مردمان از تو چه نیکوست!. ۵. «هو خفیفُ ـ» : او کم‌سخن است. ج : شِفاه و شَفِهات (زیرا مفردش در اصل شَفَهَةٌ بوده و مصغَّرش شُفَیْهَة است)
شَفتَرَ شَفتَرَةً القومُ : آن گروه پراکنده شدند.
الشُّفدَع : قورباغهٔ درختی.
شَفَرَ ـُ شَفراً ۱. ه : به کنار پلک چشم او زد. ۲. ـ الشيءَ : به کنارهٔ آن چیز زد.
شَفِرَ ـَ شَفَراً : ۱. به هر کس که نزدیک او بود گزند و آزار رساند. ۲. بر انتها و لبهٔ کار قرار گرفت.
شَفِرَ ـَ شَفارَةً و شُفُوراً الشيءُ : آن چیز کم شد، کاهش یافت.
الشَّفر ۱. جـ : شَفرَة. ۲. مصـ شَفَر. ۳. اسم است برای شِفار، راندن، رانِش. تبعید. ۴. به معانیِ شُفر است ← شُفر.
الشُّفُر جـ : شَفِیر.
الشُّفر : ۱. کناره، لبهٔ هر چیز. ۲. کنارهٔ درّه از سوی بالا. لبهٔ پرتگاه. ۳. پلک چشم. ج : أشفار.
الشُّفران جـ : شَفِیر.
الشَّفَرَة جـ : شافِر.
الشَّفرَة : ۱. مصدر مرّه از شَفَرَ. ۲. کارد بزرگ و پهن. ۳. کـنارهٔ آهـنِ پـیکان. ۴. تـیزیِ شـمشیر. ۵. تـیغ ریش‌تراشی. ۶. گزنِ کفشدوز. ج : شِفار. ۷. «ما بـالدّار ـ» : در خانه کسی نیست.
شَفَزَ ـِ شَفزاً ه : او را با کف پا لگد زد.
الشُّفنُش : نوعی ماهی رودخانه‌ای که غَلاء نیز نام دارد. Umbra (S)
الشَّفشاف : ۱. باران همراه با برف و سرما. ۲. تگرگ.


الشَّغواء


الشُّفاريّ


الشُّفنُش

پارچهٔ سست‌بافت و کم‌دوام
شَفْشَفَ شَفْشَفَةً و شِفْشافاً ۱. الدّواء علی الجرح : بر روی زخم دارو پاشید. ۲. ــ الحَرُّ الشیءَ : گرما آن چیز را خشک کرد. ۳. ــ الصقیعُ النّباتَ : سرمای تیز گیاه را سوزاند. ۴. ــ البولَ : پیشاب ریخت. ۵. ــ به : با آن آمیخته شد، درآمیخت. ۶. ــ علیه : بر او دل سوزاند، برای او دلسوزی کرد. ۷. ــ الرجُلُ : آن مرد لرزید، چایید. ۸. به خاطر ناموس خود از سرِ غیرت برافروخت ۹. ــ ه الهمُّ أو نحوُه : اندوه یا مانند آن او را نزار و ناتوان کرد. ۱۰. ــ الماءَ : آب را اندکی پاشید، ریخت.



الشَّفْشَف : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ ماهیان سیائنید که بزرگ‌جثه‌اند و گوشت خوراکی دارند.
Umbrina (E)
الشَّفْشَفَة : ۱. مصـ. ۲. بدگمانی همراه با غیرت و رشک.
شَفَعَ ـَـ شَفاعاً و شَفاعَةً ۱. له أو فیه : برای او خواهشگری کرد، برایش درخواست یاری کرد، برای او پایمردی کرد، در حق او شفاعت کرد. ۲. ــ له بالعداوة : کسی را در دشمنی با او کمک کرد. ۳. ــ له فی الطّلبِ : برای او در جستن و خواستن چیزی کوشش کرد، برای او در رسیدن به مرادش کوشید.
شَفَعَ ـَـ شَفْعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را جُفت کرد، دو تا کرد. ۲. ــ ه به : آن را به آن دیگری افزود تا با هم جفت شوند. ۳. [قانون] ــ جارَه أو شَریکَه : هنگام فروش خانه یا دکان و مانند آن همسایه یا شریکش را بر دیگر خریداران مقدّم داشت، حقّ شُفْعه را مراعات کرد.
شُفِعَ مجـ. له الأشخاصُ : از ضعف چشم یک نفر در نظرش دو نفر شدند، دوبین شد، اَحْوَل شد.
الشَّفْع : ۱. جفت، زوج (در برابر فرد یا طاق) ← شِفْع ج أشْفاع و شِفاع. ۲. [پزشکی] : دوبینی، لوچی، چپ‌چشمی. ← شَفیع.
الشِّفْع : عدد زوج ← شَفْع
الشُّفَع جـ : شَفُوع.
الشُّفَعاء جـ : ۱. شَفِیع. ۲. شافِع (اقم).
الشَّفْعَة : دو رکعت نماز ظهر.
الشُّفْعَة : اسم است برای مُلک (مَشْفُوع). ۲. چشم‌زخم. ۳. دیوانگی. ۴. دو رکعت نماز ظهر. ۵. [فقه و قانون] : حق تقدّم شریک یا همسایه در تملّک بر دیگر خریداران با شرایط خاصّ، حقّ شُفعه.
شَفَّ ـُـ شَفّاً و شُفُوفاً ۱. الماءَ : همهٔ آب را آشامید. ۲. ــ ه الحُبُّ أو المرضُ : عشق یا بیماری او را زار و نزار و لاغر و ناتوان کرد. ۳. ــ الأمرَ : در آن کار موشکافی و دقّت‌نظر کرد.
شَفَّ ـُـ شُفُوفاً : از آغاز تُنُک و رقیق بود، نازک و شفّاف بود، یا شد.
شَفَّ ـِـ شَفّاً ۱. الشیءُ : آن چیز بالید، افزون شد، رشد کرد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز کم شد، کاهش یافت، کاست (از اضداد). ۳. ــ الشیءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد. ۴. ــ له الأمرُ : آن کار برای او دوام یافت.
شَفَّ ـِـ شُفُوفاً ۱. عنه الثوبُ : جامه از فرط نازکی تن او را آشکار ساخت. ۲. ــ الثوبُ : جامه چنان نازک بود که آنچه زیر آن بود نمودار بود. ۳. ــ جسمُه : تن او از لاغری باریک و نازک شد. ۴. ــ التاجرُ : بازرگان از کالا سود برد. ۵. ــ الشیءُ : آن چیز افزون شد. ۶. ــ الشیءُ : آن چیز کم شد (از اضداد). ۷. ــ له الأمرُ : آن کار برای او دوام یافت.
شَفَّ ـِـ شَفِیفاً ۱. الشخصُ : آن شخص جنبید، تکان خورد. ۲. ــ فمُه : دندانها و لثه‌اش از سرما درد گرفت.
الشَّفّ : ۱. نازک، تُنُک، رقیق. ج : شِفاف. ۲. جامه یا پردهٔ نازک، نوار گاز. ۳. [پزشکی] : جوشهایی کوچک که از آنها بویی بد برآید، مفرد آن شَفَّة است. ۴. باد. ۵. افزونی، فضل. ۶. کاستی، نقص (از اضداد) ج : شُفُوف.
الشِّفّ : ۱. به تمام معانیِ شَفّ. ۲. چیزِ اندک، چیزِ کم. ج شُفُوف. ۳. «شِفّاً لِک» : بر تو گوارا باد.
الشَّفَف : ۱. مصـ. شَفَّ ـِـ. ۲. سبکی و نازکی و شفّافیّت. ۲. چیزِ اندک، چیزِ کم. ۳. رقّت‌حال. ۴. ضعف و ناتوانی. ج : أشْفاف.
الشَّفّار : ۱. تیغ‌فروش، یا تیغ‌ساز. ۲. کاردفروش یا

کارساز.
الشُّفّار جـ: شافِر.
الشُّفّاع جـ: شافِع (به معنی ۱ و ۲)
الشَّفّاف : ۱. روشن، شفّاف، زلال. ۲. آنچه آن سوی آن پیدا باشد مانند شیشه یا پارچهٔ بدن‌نما.
الشَّفّان : باد و سردی صبحگاهی، بادِ سرد.
شَفَّرَ تَشْفِيْراً (ش ف ر) ۱. ه : آن را زبان‌آور ساخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را از بیخ برکند. ۳. ـ مالهُ : دارایی او از بین رفت، بسیار کاسته شد. ۴. ـ تِ الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۵. ـ علی الأمرِ : بر آن کار مُشرِف و بدان نزدیک شد.
شَفَّعَ تَشْفِيْعاً (ش ف ع) ۱. الرجُلَ : شفاعتِ آن مرد را پذیرفت. ۲. ـ العددَ : آن شماره را جفت کرد، زوج کرد.
شَفَّفَ تَشْفِيْفاً (ش ف ف) ۱. الثّوبَ : جامه را نازک بافت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را نازک ساخت. ۳. ـ ه الهمُّ أو غیرُه : اندوه یا جز آن او را لاغر و نزار کرد. ۴. ـ علیه : بر او برتری یافت
الشُّفَّع جـ: شافِع (به معانی ۱ و ۲).
الشَّفَعَة جـ: شافِع (به معانی ۱ و ۲).
شَفَّقَ تَشْفِيْقاً (ش ف ق) ۱. ه علیه : او را بر وی مهربان گرداند. ۲. ـ ه : او را به مهربانی نسبت داد. ۳. ـ الثّوبَ : جامه را بد و ناستوار بافت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را کم کرد. ۵. ـ الرجُلَ : آن مرد چیزهای بد و پست و بی‌ارزش آورد.
شَفَّی تَشْفِيَةً (ش ف ی) الرجُلَ : آن مرد سود برد.
شَفِقَ ـَ شَفَقاً ۱. علیه : بر اصلاح او اصرار ورزید، حرص به خرج داد. ۲. ـ به . بخیل و آزمند شد، بر آن چیز بخل ورزید. ۳. ـ علیه : بر او دلسوزی کرد. ۴. ـ علیه : به سوی او میل کرد. ۵. ـ من الأمرِ : از آن کار بیمناک بود.
الشَّفَق . ۱. مصـ شَفِقَ. ۲. دلسوزی، مهربانی، شفقت. ۳. سرخی آسمان پس از غروب آفتاب. ۴. ناحیه، کرانه. ۵. روز. ۶. ترس. ۷. چیزی پست و بی‌ارزش. ۸. «ثوبٌ ـ» : جامه یا پارچهٔ بدبافت و کم‌دوام. ۹. «ثوبٌ ـ» : جامه یا پارچهٔ سرخ‌رنگ، گلگون، به رنگ شفق. ۱۰. [فیزیک] «الشَّفَقُ القُطبیّ» : نوری پرده مانند که در قطب دیده می‌شود و آن یا شمالی است یا جنوبی، شفق قطبی. ج : أشْفاق.
الشَّفِق : ۱. مهربان، دلسوز. ۲. بخیل، آزمند. ← شَفُوق
الشُّفَقاء جـ: شَفِيْق.
الشَّفَقَة : ۱. مهربانی، دلسوزی، ترحّم. ۲. ترس از بدی و زشتی. ۳. بیمناک شدن برای کسی، نگرانی نسبت به کسی. ۴. بدی و گزند را از مردم دور کردن.
شَفَنَ ـِ شَفْناً ه و إلیه : به گوشهٔ چشم از روی کراهت یا تعجّب یا مسخرگی به او نگریست.
الشَّفْن : ۱. مصـ. ۲. آن که منتظر مرگ مورّثِ خود باشد تا از او ارث ببرد. ج : شُفُون.
الشَّفَن و الشُّفْنَة : تیزنظر.
الشَّفَنْتَرِيّ : پراکنده.
الشِّفْنِين یو معـ : نوعی کبوتر یا قمری. ۲. بوتیمار، غم‌خورک. ۳. مرغی که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد و از تیرهٔ کبوتران است که گردنش را پرهایی بلند و طلایی‌رنگ پوشانده و مانند کبک می‌خرامد و در آب نیز شنا می‌کند و از دانهٔ گیاهان غذا می‌خورد (لا). ج : شَفانِيْن. Nicobra (E)


الشّفنين

الشِّـفْنِيْن البَـحرِيّ : ماهی چهارگوشِ دُم‌دراز، سفره‌ماهی.


الشّفنين البحريّ

الشِّـفْنِيْنِيّات البَـحْرِيَّة [زیست‌شناسی] : تیرهٔ سفره‌ماهیها.
شَفَهَ ـَ شَفْهاً ۱. ه : بر لب او زد. ۲. ـ ه : بر او در طلبکاری چندان پای فشرد که همهٔ دارایی او را گرفت. ۳. ـ الإناءَ : آنچه را در ظرف بود نوشید. ۴. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار منصرف کرد.
شُفِهَ الشیءُ مجـ : خواهندگان آن چیز بسیار شدند. ۲. ـ الطعامُ : خورندگان آن غذا افزون شدند.
الشُّفْه جـ : أشْفَه.
الشَّفَهِيّ : ۱. منسوب به شَفَة، شِفاهی، لَبی. «إمتحان

~» : امتحان شفاهی. ۲. [تجوید] الحروف الشَّفَهِیَّة» : حروف لبی که عبارتند از باء و فاء و میم.
الشُّفو جـ : أشفَی (ستبر لب)
الشَّفُوع . ۱. آن کس که دو برابر آنچه دیگری می‌کند انجام دهد. ۲. ماده شتری که به اندازهٔ دو شیردوش در یک نوبت شیر دهد. ج : شُفُع.
الشُّفُوف جـ : ۱. شَفّ. ۲. شِفّ.
الشَّفُوق . مهربان، دلسوز ← شَفِق
الشَّفَوّ : عدم تقابل دندانهای بالایی با دندانهای پایینی.
الشَّفَوِیّ : منسوب به شَفَة، لَبی ← شَفَهِیّ.
الشَّفَوِیّات : گیاهان لب‌شکافته، تیرهٔ نعناع.
الشَّفَوِیَّة : سازِ دهنی.
شَفَوِیَّة الأرْجُل [زیست‌شناسی] : بخشی از هزارپایان که شامل چهار تیرهٔ سمّی است. Chilopodes (S)
شَفَی ـِ شِفاءً ۱. ه اللهُ من دائِه : خدا او را از بیماریش بهبود بخشید. ۲. ~ ه الطبیبُ : پزشک او را درمان کرد. ۳. ~ له بکذا : بیماریِ او را با آن درمان کرد. ۴. ~ الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد.
شَفَی ـِ شَفیً و شَفاءً الشمسُ : خورشید از چشمها پنهان شد.
شُفِیَ المریضُ مجـ : بیمار بهبود یافت.


الشُّقّاقُل

الشَّفِیر : ۱. کنارهٔ پلک چشم، رستنگاه مژه. ۲. کنارهٔ لبِ شتر. ۳. کناره و لبهٔ هر چیز. ۴. بالای تودهٔ شن که اندک اندک می‌ریزد. ۵. کنارهٔ درّه از سوی بالای آن. ج : شُفُر و شُفران و (الر) أشفار.
الشَّفِیع . ۱. خواهشگر، شفاعتگر. ۲. [فقه و قانون] : صاحب حقّ تقدّم و اولویّت در خریدِ ملکِ شریک و همسایه، صاحب شُفْعة. ج : شُفَعاء. ۳. به معانیِ شَفْع است (عدد زوج و غیره).


الشُّقْبان

الشَّفِیف ۱. مصـ شَفَّ ـِ. ۲. سوزِ سرما ۳. چیزِ کم. ج : شِفاف.
الشَّفِیق . مهربان، دلسوز. مانند شَفُوق است ج : شُفَقاء
الشُّفِیّ جـ . شَفا.
شَقَأَ ـَ شَقْأً ۱. شَعرَ رأسِه : موهای سرش را با شانه فرق انداخت، فرقِ سر باز کرد. ۲. ~ الرَّجُلَ : بر فرقِ سر آن مرد زد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز راکمی شکافت، چاک داد. ۴. ~ رأسَه : سر او را شکافت.
شَقَأَ ـَ شُقُوءاً النّابُ : دندان پیشین برآمد، لثه را شکافت و بیرون آمد.
شَقا ـُ شَقاءً (ش ق و) ه . او را در شقاوت و بدبختی افکند.
الشَّقا : ۱. مصـ. ۲. بدبختی، سختی
الشَّقاء : ۱. مصـ شَقِیَ. ۲. بینوایی و رنج، تنگدستی. ۳. سختی و بلا، دشواری ۴. گمراهی. ← شَقاوَة.
الشَّقائِق جـ : شَقِیْقَة.
شَقائِقُ النُّعمان : گیاه و گُلِ شقایق، لالهٔ نعمان.
الشِّقاح جـ : شَقْح.
الشَّقاحِط جـ : شَقَحْطَب.
الشِّقاذ جـ : ۱. شَقْذ. ۲. شَقْذان.
الشُّقاذَی جـ . شَقَذ.
الشَّقاشِق جـ : شِقْشِقَة.
الشِّقاص جـ : ۱. شِقْص. ۲. شَقِیص.
الشِّقاف جـ : شَقَف.
الشِّقاق جـ . شِقّة.
الشُّقاق ۱. [پزشکی] : بیماری شکافتگی پوست. ۲. [دامپزشکی] : ترکیدگی و فساد بافتهای لیفی اجزاءِ پایین دست و پای اسب و دیگر ستوران.
الشُّقاقِل :کَرَز صحرایی، زردک وحشی.
الشَّقاوَة . ۱. مصـ شَقِیَ. ۲. خواری، بدبختی. ← شَقاء.
الشَّقایِق ۱. جـ : شَقِیْقَة (معجم‌البلدان).
الشَّقْب . شکاف میان غار در کوه و جای ریزش آب در درّه که مرغان در آن لانه گیرند. ج : شِقاب و شُقُوب.
الشِّقْب : درختی که میوه‌اش مانند کُنار است مفردش شِقْبَة است.
الشَّقُبان : پرنده‌ای از تیرهٔ پرندگان بزرگ‌پای استرالیایی که انواع بسیار و جثّه‌ای درشت دارد و به صورت دسته‌جمعی زندگی می‌کند، مگاپود.
Magapod (E)

الشَّقبانِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ پرندگان بزرگ‌پای استرالیایی که انواع آن بر روی تخمهای خود نمی‌خوابند بلکه تخمها را زیر علف و برگ خشک پنهان می‌کنند و روی آن خاک می‌پاشند تا بر اثر حرارت حاصل از تجزیهٔ موادّ آلی برگها، تخمها جوجه بیرون آورند، تیرهٔ مگاپود. Megapodidae (E)

شَقَحَ ـَ شَقْحاً ۱. ه اللهُ : خدا او را زشت و رسوا ساخت، یا سازد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را شکست. ۳. ـ الجوزةَ : مغز گردو را بیرون آورد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را دور کرد.

شَقَحَ ـَ شُقُوحاً الکلبُ : سگ پای خود را برآورد تا پیشاب کند.

شَقِحَ ـَ شُقْحَةً الشیءُ : آن چیز از سفیدی به سرخی مایل شد.

شَقُحَ ـُ شَقاحَةً : زشت گردید، بدشکل شد.

الشَّقْح : ۱. مصـ شقَحَ. ۲. زشت، ناپسند. ۳. زشتی. ج : شِقاح.

الشِّقْح : نشیمنگاه سگ. ج : أشْقاح.

الشُّقَح جـ : شُقْحَة.

الشُّقْح ۱. جـ : أشْقَح. ۲. «شُقْحاً له» : زشتی باد بر او! نفرین بر او!

الشُّقْحَة : ۱. سرخیِ آمیخته به سفیدی، سرخ و سفید. ۲. غورهٔ خرما که رنگش از سرخی تغییر کرده باشد. ج : شُقَح.

الشُّقَحْطَب : قوچِ دوشاخِ کلان. ج : شَقاحِط.

الشُّقَحِیّ : هر چیز قرمزرنگ، سرخ‌رنگ.

شَقَذَ ـُ شَقْذاً ۱. ه : به او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد. ۲. رفت و دور شد (الر).

شَقَذَ ـُ شُقُوذاً : رفت و دور شد.

شَقِذَ ـَ شَقَذاً : ۱. به مردم چشم‌زخم رساند، مردم را چشم زد، شورچشم بود. ۲. بیدارخوابی کشید، خوابش نمی‌بَرد، کم‌خواب شد. ۳. به سبب رسوایی رفت و از مردم پنهان شد.

شَقُذَ ـُ شَقاذَةً : خوار و دور رانده شد.

الشَّقَذ : ۱. مصـ شَقِذَ. ۲. عیب «متاعٌ به ـ» : کالای عیب‌دار. ۳. چیز «ماله ـ» : چیزی ندارد ۴. آفتاب‌پرست، حِربا. ج : شُقْذان و شُقاذَی.

الشَّقِذ : ۱. آن که بی‌هیچ علّتی نتواند بخوابد، همواره بیدار ۲. رسوا، بدنام، شرمنده.

الشُّقُذ : ۱. مصـ شَقَذَ ـُ. ۲. خوار و دور رانده شد. ۳. شورچشم، آن که به مردم چشم‌زخم رساند. ۴. گرگ. ۵. بچّهٔ آفتاب‌پرست، بچهٔ حِربا. ج : شِقاذ.

الشِّقْذ : ۱. دورشونده. ۲. آفتاب‌پرست، حِربا. ۳. گرگ. ج : أشْقاذ.

الشُّقَذ : جوجهٔ هوبره و مرغ سنگخواره و مانند آنها. ج : شِقْذان.

الشَّقْذان : آن که به خواب نرود، همواره بیدار. ج : شِقاذ.

الشَّقَذان : ۱. آن که به مردم چشم‌زخم رساند، آن که مردم را چشم زند، شورچشم. ۲. آن که نمی‌تواند بخوابد، همواره بیدار. ۳. گرگ. ۴. آفتاب‌پرست، حِربا. ج : شِقْذان.

الشُّقْذان جـ : شَقَذ.

الشِّقْذان جـ : ۱. شُقَذ. ۲. شَقَذان. ۳. جانوران خزنده و گزنده. ۴. گرگ.



شَقَرَ ـُ شَقْراً الأمرُ قلبَه : آن موضوع در دل او اثر گذاشت و او را رنجاند.

شَقِرَ ـَ شَقَراً و شُقْرَةً : ۱. سرخِ مایل به زرد شد. ۲. سرخ و سفید شد، بور بود.

شَقُرَ ـُ شَقَراً و شُقْرَةً : سرخ و سفید شد، بور بود. ← شَقِرَ.

الشَّقْر : ۱. راز، سِرّ. ۲. کارِ مهمّ. ۳. سرخ و سفید، بور. ج : شُقُور.

الشُّقَّر : ۱. خروس. ۲. دروغ. ج : شِقْران.

الشُّقْر جـ : اشْقَر و شَقْراء.

الشِّقْران : آفتی که به سبب برخی قارچهای میکروسکپی در گیاهان می‌افتد.

الشِّقْران جـ : شُقَّر.

الشُّقْرَة : ۱. مصـ شَقِرَ و شَقُرَ. ۲. سرخیِ آمیخته به سفیدی ۳. (در اسب) : رنگ سرخِ خالص در یال و دُمِ اسب. ۴. رنگی میان طلایی و قرمز، بوری.


الشِّقِرّاق

الشِّقِرّاق : سبزه‌قبا، کلاغ سبز. شیرگنجشک ← شَرَقْراق، خُضاریّ.

الشِّقِرّاقیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ شیرگنجشکها.

الشُّقْرُق : سبزه‌قبا.

شَقْشَقَ شَقْشَقَةً. ۱. الجملُ : شتر بانگ کرد و کف به دهان آورد. ۲. ـــ الطیرُ . پرنده آواز داد. «ـــ العصفورُ» . گنجشک جیک جیک کرد.

الشِّقْشِقَة : کفِ دهان شتر. ۲. شُش مانندی که به هنگام مستی از دهان شتر بیرون زند. ج : شَقاشِق. ۳. «فلان ـُ قومِه» : فلانی زبان‌آور و سخنگوی قومِ خود است.

شَقَصَ ـُ شَقْصاً الشیءَ : آن چیز را دو نیم کرد.

الشِّقْص : ۱. بهره، نصیب، سهم. «له فیه ـٌ» : او در آن سهمی دارد. ۲. پاره‌ای از چیزی. ج . أشْقاص و شِقاص.

الشُّقُص جـ : شَقِیص (به معنی ۲).

الشُّقَصاء جـ : شَقیص (به معنی ۱)


الشَّقّار

شَقَعَ ـَ شَقْعاً، ۱. ه بعَینِه : به او چشم‌زخم زد، او را چشم زد. ۲. ـــ فی الإناءِ : دهان را در ظرف فرو برد و نوشید.

شَقَعَ ـَ شُقُوعاً فی الإناء : دهانش را در ظرف گذاشت و از آن نوشید (لا).

الشَّقَف : سِفال، شکسته‌های سفالین. مفرد آن شَقَفَة است. ج : شِقاف

الشَّقَفَة : ۱. سفال شکسته، کوزه‌شکسته. ج : شِقاف. ۲. پاره شیشه‌ای که اندکی از چیز مورد آزمایش را روی آن گذارند و پاره‌ای دیگر بپوشانند و در زیر میکروسکوپ بنگرند، لام و لامِل

شَقَّ ـَ شَقَقاً (ش ق ق) الفرسُ : اسب دراز بود، کشیده‌قامت بود، یا شد.

شَقَّ ـُ شَقّاً (ش ق ق) ۱. الشیءَ. آن چیز را شکافت و پراکنده کرد. ۲. ـــ عصاهم . جمع آنان پراکنده شد و از هم پاشید. ۳. ـــ النبتُ : گیاه خاک را شکافت و سر برآورد. ۴. ـــ نابُ البعیرِ : دندان شتر برآمد. ۵. ـــ الصبحُ : صبح آشکار شد. ۶. ـــ الفرسُ : اسب در تاخت به یک سوی میل کرد. ۷. ـــ البرقُ : آذرخش در آسمان راست و دراز شد. ۸. ـــ عصا الطّاعةِ : سرکشی کرد.

شَقَّ ـُ شَقّاً و مَشَقَّةً ۱. علیه الأمرُ : کار بر او دشوار شد. ۲. ـــ علیه : او را در رنج و مشقّت افکند. ۳. ـــ البرقُ : آذرخش در میان ابر درخشید و کشیده شد. ۴. ـــ الفرسُ : اسب هنگام تاخت خود را به یک سو کشید. (۳، ۴ الر)

الشَّقّ : ۱. مصـ . ۲. شِکاف، تَرَک، دَرز، چاک. ۳. صبح، سپیده. ۴. نیمهٔ هر چیز. ۵. سختی ۶. جای ترکیده ۷. [تشریح] «ـــ الخیشومی» : دهانهٔ سینوس خیشومی در بینی. ۸. [پزشکی] «ـــ القیصریّ» : بیرون آوردن جنین با شکافتن زَحِم، سزارِیَن، رُستَمانه. ج : شُقُوق.

الشِّقّ . ۱. نیمهٔ هر چیز. ۲. یک نیمه از تنِ آدمی یا حیوان. ۳. کنارهٔ چیزی. ۴. سختی، مشقّت. ۵. یار، برادر، شفیق. ۶. نوعی میمون درازدست، بوزینهٔ گیبون Gibbon (F) ۷. مخالف و ناسازگار. ۸. نری و مادگی. ۹. جمیع افرادی که آلات تناسلی همانندی دارند، جنس. ج : شُقُوق.

الشِّقَق جـ . شِقَّة.

الشُّقَق جـ . شُقَّة.

الشُّقّ جـ . أشَقّ و شَقّاء.

الشُّقّاح : گیاه کَبَر، مفرد آن شُقّاحَة است.

الشُّقّار : ۱. لالهٔ نعمان. ۲. ماهیِ گوشتخوار سیانیداکه نام دیگرش بُهار است.

الشُّقّارَی : لالهٔ نُعمان.

الشَّقّاق : شخص خودخواهِ پُر ادّعا، مرد متکبّری که خود را بیش از آنچه هست بنمایاند.

شَقَّحَ تَشْقِیحاً (ش ق ح) ۱. البُسْر : غورهٔ خرما رنگ برآورد. ۲. ـــ النّخلُ : خرمابُن رشد کرد و بالید.

شَقَّصَ تَشْقِیصاً (ش ق ص) ۱. الذبیحةَ : گوشت حیوان ذبح شده را تکّه تکّه کرد ۲. ـــ الذبیحةَ : گوشت

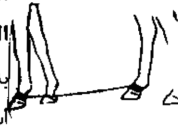
حیوان ذبح شده را میان شُرکا به بخشهای مساوی تقسیم کرد و داد.
شَقَّقَ تشقیقاً (ش ق ق) ۱. الحطبَ: هیزم را نیک از هم شکافت. ۲. ـ الکلامَ: سخن را نیک از دهان بیرون آورد، خوب و آشکار اداکرد.
الشُّقَّة : ۱. دوری، بُعد. ۲. جهتی که مسافر قصد پیمودن آن را دارد. ۳. سفرِ دور. ۴. پارهای دراز یا چارگوش از جامه. ۵. راهی سخت که رهرو را رنجور کند و به مشقّت افکند. ۶. سختی، مشقّت. ۷. نیمهٔ چیزی. ج : شُقَق.
الشِّقَّة : ۱. مصدر هیئت بر وزن فِعْلَة. ۲. آنچه از تخته و هیزم و مانند آن شکافته شود. ۳. چاکِ جامه. ۴. یک طبقه از ساختمان، یک دستگاه مستقل از ساختمان، یک آپارتمان. ۵. یک قوارهٔ چهارگوش از پارچه. ۶. نیمهٔ چیزی. ج : شِقَق و شِقاق
الشَّقَقَة ۱. جـ: شاقّ برای عاقل. ۲. دشمنان.
شَقَلَ ـُ شَقْلاً ۱. الدّینارَ : دینار را سنجید، وزن کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز راگرفت و بالا برد.
شَقَنَ ـُ شَقْناً ۱. العطیّةَ : عطا را کم کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را پس از شخم زدن هموار کرد.
شَقُنَ ـُ شَقانَةً و شُقُونَةً ت العطیّةُ : بخشش کم و ناچیز شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد پست و آزمند شد.
الشَّقِن : اندک از دهش و بخشش و مانند آن.
الشَّقْن : ۱. مصـ شَقَنَ. ۲. اندک از دهش و بخشش ← شَقِن.
الشُّقُوب جـ: شَقْب و شِقْب.
الشِّقْوَة : ۱. مصـ شَقِيَ. ۲. سختی، دشواری. ۳. تنگدستی. ۴. گمراهی. ۵. تیره‌روزی، بینوایی ← شَقاء.
الشُّقُور ۱. جـ: شَقْر. ۲. کارهای مهم. ۳. نیاز.
الشُّقُوق جـ: شَقّ.
شَقِيَ ـَ شَقاً و شَقاءً و شَقاوَةً و شَقْوَةً و شِقْوَةً : ۱. بیچاره شد، بدبخت بود. ۲. حالش بَد و دلش ناشاد شد. ۳. گمراه شد.
الشُّقْیان جـ: شاقِي.

الشَّقِیح : زشت، بدگِل. ج : شِقاح و شُقَحاء.
الشَّقِیص : ۱. شریک. ج : شُقَصاء. ۲. به دو نیمه شده، نصف شده. ج : شُقَص. ۳. اسبِ نیکو و اصیل. ۴. اندکی از چیزی. ج : شِقاص.
الشَّقِیف : صخرهٔ بزرگ فرود آمده از کوه.
الشَّقِیق : ۱. همانند، نظیر، مثل. ۲. چاک شده از هر چیزی، شکافته و دو نیمه شده. ۳. برادرِ پدری و مادری. ج : أشِقّاء و شَقائِق. ۴. همشیره، خواهر. ۵. گوسالهٔ قوّت گرفته.
الشَّقِیقَة : ۱. مؤنثِ شَقِیق. ۲. خواهر پدری و مادری، خواهر تنی. ۳. [پزشکی] : درد نیمهٔ سر و صورت، میگرن. ۴. زمین سخت میان چمنزارها و بوستانها ۵. آذرخشی که در افق بدرخشد. ۶. باران پُردامنه. ج : شَقائِق.


شقیق النعمان

شَقِیقُ النُّعمان : گُل شقایق نعمان.
الشَّقِیقِیّات : تیرهٔ گیاهی شقایق‌ها.
الشَّکَأ : ۱. مصـ. ۲. شکافتگی ناخنها.
شَکا ـُ شَکْواً و شَکْوَی و شَکاةً و شَکاوَةً و شِکایَةً و شَکِیَّةً (ش ک و) : ۱. از بیماری یا اندوه ناله سر داد، درد کشید، دردمند شد. ۲. ـ هَمَّه : از اندوه خود شکایت کرد، گلایه کرد. ۳. ـ إلیه فلاناً : از فلانی نزد او دادخواهی کرد و از رفتار بدِ او وی را آگاه ساخت، از او نزد دیگری گلایه کرد. ۴. ـ ه المرضُ : بیماری او را دردمند ساخت. ۵. ـ الشَّکْوَةَ : در مَشک را باز کرد و آنچه را در آن بود آشکار کرد. ۶. ـ الأمرَ : آن کار را به یاد آورد، یاد کرد.
الشُّکاء ۱. جـ: شَکْوَة. ۲. بیماری، درد، دردمندی.
الشِّکاء جـ: شَکْوَة.
الشَّکائِر جـ: شَکِیرَة.
الشَّکائِک جـ: ۱. شَکِیکَة. ۲. شَکاکَة.
الشَّکائِم جـ: شَکِیم و شَکِیمَة.
الشَّکاة : ۱. مصـ شَکا ـُ. ۲. گله‌مندی، شکایت. ۳. بیماری. ۴. عیب، کاستی.
الشُّکاة جـ: شاکِي.

الشِّکار جـ: شَکْر و شِکْر.
الشَّکارَة [کشاورزی]: هر قسمت از زمین کشاورزی که به سبب نوع خاک مخصوص کِشتِ گیاهی معیّن باشد.
الشَّکارَی جـ: شَکِرَة.
الشُّکاع: گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ سدابیها که بعضی از انواع آن خاصیّت دارویی دارد Fagonia (S)
الشُّکاعَی: کنگرِ خر.
الشِّکاک: ۱. چیزِ منظّم ردیف شده. ۲. خانه‌ها نزدیک به هم که به یک روش و در یک ردیف ساخته شده است.





الشکال

الشَّکاکَة: ناحیه‌ای از زمین. ج: شَکائِک.
الشِّکال: ۱. ریسمانی که با آن دست و پای ستور را به هم بندند، قیدِ ستور. ۲. بندی میان تنگِ پالان‌بند و تنگِ زیر شکم در پالان ستور. ج: شُکُل. ۳. اسبی که سه پایش سفید و چهارمی به رنگی غیر از آن سه باشد یا برعکس.
الشَّکایا جـ. شَکِیَّة.
شَکَبَ ـُ شَکْباً ه: به او پاداش داد.
الشُّکْب: پاداش. ج: أشْکاب.
الشُّکْبان: تورِ کاهکَشی، جوال یا گالهٔ بزرگ توری برای حمل کاه.
شَکَدَ ـُ شَکْداً ه: به او پاداش داد.
الشُّکْد: ۱. بخشش، عطا. ۲. آنچه از شیر یا کشک و مانند آن به عنوان توشه به میهمانِ مسافر در روستا دهند. ۳. خرما یا گندمی که به هنگام برداشت بخشیده شود. ج: أشْکاد
شَکَرَ ـُ شُکْراً و شُکْراناً ۱. ه. از او سپاسگزاری کرد و بخشش و عطای او را یادآور شد. ۲. ـ عملَه: کارِ او را پاداش داد، در برابر کارِ او حق‌شناسی نمود و رفتار به مثل کرد.
شَکَرَ ـُ شُکْراً و شُکْراناً و شُکُوراً ۱. له: از بخشش و عطای او سپاسگزاری کرد. ۲. ـ ت الإبِلُ: شتر به چراگاه رسید و از آن بهره‌مند و فربه شد.
شَکِرَ ـَ شَکَراً ۱. الرجُلُ: آن مرد پس از بخیلی بخشنده و دست‌باز شد. ۲. ـ النّخلُ: پاجوشهای خرمابُن بسیار شد. ۳. ـ ت الناقةُ: پستان ماده شتر پُرشیر شد. ۴. ـ ت الشجرةُ: درخت شاخه‌های نرم و نازک و تازه برآورد. ۵. ـ ت السّحابةُ: ابر انباشته و پُر شد.
الشُّکْر: ۱. مصـ شَکَرَ ـُ. ۲. قدردانی از احسان، حق‌شناسی. ۳. سپاسگزاری از نیکی. ۴. «ـً من الله»: پاداشی از سوی خدا.
الشَّکْر و الشِّکْر: شرمگاه زن. ج: شِکار.
الشُّکُر جـ. ۱. شَکِیر. ۲. شَکُور
الشَّکْران: ۱. پُر، انباشته. پستان پُرشیر. مؤ: شَکْرَی. ۲. «عینٌ شَکْرَی»: چشمِ اشکبار. ج: شَکارَی و شُکارَی
الشُّکْران: ۱. مصـ شَکَرَ ـُ. ۲. سپاسگزاری (ضدِّ کُفران).
الشَّکَرَة جـ: شاکِر.
الشَّکِرَة. ۱. ماده شتر پُرشیر. ۲. «عُشبٌ ـ»: گیاهِ شیرافزا. ج: شَکارَی و شَکْرَی.
الشَّکْرَی جـ: شَکِرَة.
الشَّکَرِیَّة: پُریِ پستان از شیر
شَکَزَ ـُ شَکْزاً ۱. ه بلسانِه: او را با زبان خود آزار داد، زخم‌زبان به او زد. ۲. ـ ه بالرّمح: او را نیزه زد. ۳. ـ ه بإصبَعِه: با انگشت او را آزرد، او را نیشگون گرفت.
شَکُزَ ـُ شَکازَةً: بدخوی شد. پس او شَکُز: شخصِ بدخوی است.
الشَّکِز. بدخوی.
الشَّکْز: ۱. مصـ شَکَزَ. ۲. شخص بدخوی ← شَکِز.
شَکُسَ ـُ شَکَساً و شَکاسَةً. ۱. بدخوی شد. ۲. بدمعاشرت شد. ۳. تندخوی و بخیل بود. پس او شَکِس: شخص بدخوی و بدمعاشرت است.
الشَّکِس و الشَّکْس: ۱. تندخوی، بدخُلق. ۲. بخیل ج: شُکْس.
الشَّکْس: شبهای محاق ماه، دو یا سه شب آخر ماه.
الشُّکْس جـ: ۱. شَکِس و شَکْس ۲. شَکْس.
الشَّکَساء جـ: شَکِیس.

الشَّکِص : بدخوی (لغتی است در سین) ← شَکِس.

شَکَعَ ـَ شَکْعاً الدّابّةَ بزمامِها : سرِ ستور را با کشیدن مهار آن بالا آورد

شَکَعَ ـَ شُکُوعاً : نالید و دردکشید، بسیار ناله و زاری کرد.

شَکِعَ ـَ شَکَعاً : ۱. بسیار ناله و زاری کرد. ۲. ـ المریضُ : بیمار دردمند شد. پس او شَکِع : دردمند است. ۳. ـ الزّرعُ :کِشت پُردانه و به هم پیچیده شد. ۴. دیرزمانی خشمگین شد.

شَکَّ ـُ شَکّاً ۱. ه بالرّمحِ : به او نیزه زد و نیزه را تا استخوانش فرو برد. ۲. ـ ت الشّوکةُ رِجْلَه : خار به پای او خلید. ۳. ـ علیه ثیابَه : جامه‌اش را بر روی آن کشید و آن را پوشاند. ۴. ـ السّلاحَ و فیه : او را غرق در اسلحه کرد. ۵. ـ القومُ بُیوتَهم : آن گروه خانه‌های خود را در یک ردیف ساختند. ۶. ـ الشیءَ الی الشیءِ : آن چیز را به آن چیز دیگر پیوست، متّصل کرد. ۷. ـ فی الأمرِ : در آن کار شکّ و تردید کرد. ۸. ـ ت الرَّحِمُ : رَحِم پیوند یافت، صلهٔ رَحِم صورت گرفت. ۹. ـ الشیءُ : بخشی از آن چیز به بخش دیگرِ آن چسبید. ۱۰. ـ الخَرَزَ فی السّلکِ : مُهره‌ها را به رشته کشید. ۱۱. ـ الخیّاطُ الثوبَ : دوزنده لباس را کوک زد. ۱۲. ـ إلیه البلادَ : برای رسیدن به او شهرها را زیر پا گذاشت.

الشَّکّ : ۱. مصـ. ۲. گمان، تردید، دودلی. ۳. بدگمانی. ۴. شکستگی یا ترکیدگیِ استخوان، شکاف کوچک در استخوان، موی برداشتنِ استخوان. ۵. دوای مرگِ موش. ج : شُکُوک.

الشِّکَک جـ : شِکَّة.

الشُّکَک جـ : شَکِیکَة.

الشُّکّ ۱. جـ : شَکُوک.

الشَّکّار : ۱. آشوبگر، فتنه‌جو. ۲. عربده‌کش به هنگام مستی.

الشَّکّاک : بدگمان به همه‌کس و همه چیز.

الشُّکّاک جـ : شاکّ.

الشُّکُّب : شُنقُب، مرغ پاشله، نوک‌دراز.

شُکُّبُ البَحرِ : جنسی از ماهیان دریازیِ خاربالهای‌که از اشکال غریب و پوزهٔ نازک لوله‌ای گونهٔ خود از دیگر انواع ماهی تمییز داده می‌شوند، ماهیِ پوزه‌لوله‌ای، ماهیِ سانتریسک.



شکّب البحر

الشَّکَّة : ۱. مصدر مرّه از شَکّ، یک بار شکّ کردن. ۲. درد شدید که در سینه یا موضعی دیگر از بدن انسان پدید آید.

الشِّکَّة : ۱. سلاحی که بپوشند یا بر دوش حمل کنند. ۲. پاره چوبی که در سوراخ تبر و تیشه و کلند و مانند آن نهند تا دسته در آن محکم شود، گُوهٔ کوچک. ۳. «هو مختلفُ ـِ» : او آدم وسواسی و هردمبیل‌مزاج است. ج : شِکَک.

الشُّکَّر جـ : شاکِر.

شَکَّکَ تَشْکِیکاً (ش ک ک) ه : او را به شکّ انداخت، دچار تردید کرد، در گمان افکند، به شکّ واداشت.

شَکَّلَ تَشْکِیلاً (ش ک ل) ۱. الدّابّةَ : ستور را با قید و بند بست. ۲. ـ الشیءَ : شِکلِ آن چیز را کشید، تصویرش را کشید. ۳. ـ الکتابَ : کتاب را با اِعراب و حرکات کامل کرد، کتاب را مشکول ساخت. ۴. ـ الهیئَةَ : هیئت را تشکیل داد «ـ الوزارةَ» : هیئت وزیران را تشکیل داد ۵. ـ ت المرأةُ شَعْرَها : آن زن موی سر خود را به چپ و راست بافت، دو گیسو بافت. ۶. ـ العنبُ : انگور قرمز شد. ۷. ـ الأمرُ : آن کار پوشیده شد.

شَکَّی تَشکِیَةً (ش ک و) ه : گِله‌مندیِ او را برطرف ساخت.

شَکَلَ ـُ شَکْلاً ۱. الکتابَ : کتاب را اِعراب و حرکت‌گذاری کرد، آن را مشکول ساخت. ۲. ـ الدّابّةَ : دست و پای ستور را با قید و بند بست. ۳. ـ ت المرأةُ شَعْرَها : زن موی خود را از چپ و راست به صورت دو گیسو بافت.

شَکَلَ ـِ شُکُولاً و شَکْلاً ۱. الأمرُ : آن کار پوشیده شد، پنهان شد. ۲. ـ العنبُ : انگور شروع به رسیدن کرد، «ـ الثمرُ» : میوه به رسیدن روی نهاد. ۳. ـ المریضُ : بیمار بهبودی یافت.

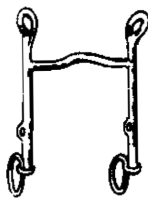


شکّب

شَكِلَ ـَ شَكَلاً ۱. الكبشُ و غيرُه : تهيگاه قوچ و جز آن سفيد شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چيز سرخ و سفيد شد. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن ناز و كرشمه كرد. ۴. ـ اللونُ : آن رنگ با رنگى ديگر درآميخت.
الشَّكَل جـ : شَكْلَة.
الشَّكْل : ۱. مصـ شَكَلَ ـُ. ۲. صورت، شكل، عكس، تصوير. ۳. مثل، مانند. ۴. هدف، قصد، روش. ۵. (در زن) ناز و كرشمه. ۶. آنچه موافق ميل و به صلاح شخص باشد. ۷. كار دشوار و پيچيده. ۸. «ـُ الكتابِ» : إعراب و حركاتِ نوشته و كتاب. ۹. [هندسه] : شكـل هـندسى مانند مربّع و مثلّث يا حجم هندسى مـانند كُره. ج : أشكال و شُكُول. ۱۰. [منطق] : أشكالِ قياس در منطق.
الشِّكْل : ۱. مانند، نظير. ۲. ناز و كرشمه.
الشُّكُل جـ : شِكال.
الشُّكْل جـ : أشْكَل و شَكْلاء.
الشَّكْلاء : ۱. مؤنّثِ أشْكَل. ۲. ميش يا ستورِ تـهيگاه سفيد. ج : شُكْل. ۳. نياز، حاجت.
الشَّكِلَة : زن پُر ناز و كرشمه، زن عشوه‌گر.
الشَّكْلَة : ۱. مصدر مرّه از شَكَلَ. ۲. هر يک از حركاتى كه حروف در تلفظ بدان مقيّد است، زير و زبر و پيش و شَدّ و مَدّ. ج : شَكَل و شَكَلات.
الشُّكْلَة : ۱. آميختگى رنگها، (در شتر) : شـتر سياهِ آمـيخته بـه سرخى. ۲. (در چشم) : سرخى ميان سـفيدىِ چشـم. ۳. هـمانندى، مـانندگى، شباهت، هم‌شكلى «فيه ـٌ من أبيه» : در او مشابهتى از پدرش هست.
شَكَمَ ـُ شَكْماً ۱. ه : به او عطايى داد و او را خاموش كرد. ۲. ـ ه : به او پاداش داد. ۳. ـ الوالىَ : به والى رشـوه داد. ۴. ـ الجـوادَ : دهـنه را در دهـان اسب گذاشت، به اسب دهنه زد.
شَكِمَ ـَ شَكَماً : گرسنه شد و از حركت بازايستاد.
الشَّكِم : ۱. گرسنه و خوار. ۲. شيرِ بيشه.
الشُّكُم جـ : شَكِيمَة.
الشُّكْم و الشُّكْمَى : ۱. نوميدى. ۲. بخشش، دهش. ۳. پاداش.
الشُّكُو : ۱. مصـ شَكا. ۲. بيمارى. ۳. شترِ كوچک.
الشَّكْوَة : ۱. مصدر مرّه از شَكا، يک بار گله و ناله كردن. ۲. بيمارى. ۳. چـرخ يـا مـاشين كُره‌گيرى، مـاشين خامه‌گيرى. ج : شَكاء و شِكاء و شَكَوات و شُكِيّ و شُكِيَ.
الشَّكُـور : ۱. بسـيار سـپاسگزار. ۲. يكـى از نـامهاى خداى تعالى و به معنى پاداش‌دهـنده و روزى‌رسـان است. ۳. آن كـه آثـار نـعمت بـر وى آشكـار بـاشد. ۴. ستورى كه از كـمىِ دوشـيدن شـيرش فـربه شـود. ۵. چهره‌اى كه با وجود لاغرىِ تن ضـعيف نـمى‌شود. ج : شُكُر.
الشَّكُوک : شتر پُرموى كه از بسيارىِ مـوى فـربهى و لاغرىِ آن پيدا نباشد. ج : شُكّ.
الشُّكُوک جـ : شَكّ.
الشُّكُوكِيَّة : مكتبى فلسفى مبتنى بر شکّ و بدبينى. Skepticism (E)
الشُّكُول جـ : شَكْل.
الشَّكْوَى : ۱. مصـ شكا. ۲. درد كشيدن، رنج بردن. ۳. شكايت، ۴. مورد شكايت. ۵. [قانون] : دادخواهى. ج : شَكاوِى.
شَكَىَ ـِ شَكْياً (ش ک ى) : گله كرد، شكايت كرد ← شَكا.
الشُّكَى و شُكِيّ جـ : شَكْوَة.
الشَّكِير : ۱. شاخه‌هاى نـرم و نـازکِ سـردرختـى. ۲. شاخه‌هاى كوچکِ پاجوش درخت. ۳. كُركهاى جوجه. ۴. موى سست. ۵. برگهاى ريز پيرامون شاخهٔ خرما. ۶. شترِ كوچک. يک فرد آن شَكِيرَة است ج : شُكُر.
الشَّكِيس : ۱. ستيزه‌جوى، مخالف. ج : شُكَسـاء. ۲. شوم، بدفال، ناخجسته.
الشَّكِيكَة : ۱. گروهى از مردم، جماعت. ۲. راه، روش، طريقت. ۳. سبدى كه در آن ميوه گذارند. ۴. مجموعهٔ چيزهايى كه در يک رديف به هم پيوسته باشد. ۵. خُلق و خوى. ج : شَكائِک و شُكَک.
الشَّكِيل : كف آغشته به خون كـه روى دهـنهٔ اسب و

دیگر ستورِ لگام شده دیده شود.
الشَّکِیْم جـ : شَکِیْمَة.
الشَّکِیْمَة : ۱. دهنهٔ ستور، لگام. ۲. قوّت قلب. ۳. دادخواهی از ظلم و ستم. ۴. خوی، سرشت، طبیعت. ۵. پیمان، عهد. ۶. سرسختی، زیر بار ننگ نرفتن. ۷. همانندی، شباهت. ۸. «هو شدیدُ ~» : او سرکش و تسلیم‌ناپذیر است. ج : شَکائِم و شُکُم و شَکِیْم.
الشَّکِیّ : فعیل به معنی فاعل، دادخواه، شکایت‌کننده، شاکی. ۲. فعیل به معنی مفعول، کسی که از او شکایت شده. ۳. اندک‌بیمار. ۴. آزرده، دردمند. ج : أَشْکِیاء.
الشُّکِیّ جـ : شَکْوَة.
الشَّکِیَّة : ۱. مؤنّثِ شَکِیّ. ۲. مورد شکایت، آنچه از آن شکایت شود. ۳. بقیّه، باقیمانده. ج : شَکایا.
شَلا ـُ شَلْواً (ش ل و) ۱. الشیءَ : آن چیز را بلند کرد، برداشت. ۲. رفت.
الشِّلا : ۱. تن و اندام و کالبد هر چیز. ۲. ماندهٔ هر چیز. ۳. پوست. ← شِلْو. ج : أَشْلاء.
الشَّلاشِل جـ : شُلْشُل.
الشَّلال : اسم است برای شَلَل، فلج.
الشِّلال جـ : ۱. شَلَّة. ۲. شَلِیْل (به معنی ۵). ۳. گروهِ پراکنده. ۴. «جاء القومُ شِلالاً» : مردم در حالی که شتران خود را می‌راندند، آمدند.
الشِّلالَة :کوک زدن، شِلال کردن پارچه.
الشَّلْبَة معـ : ماهیِ سیم.
شَلَحَ ـَ شَلْحاً ت الشّفرةُ : تیغ تیز و بُرّا شد.
الشُّلْح جـ : شَلْحاء.
الشَّلْحاء : تیغ تیز، شمشیر تیز (مؤنث است) ج : شُلْح.
شَلَحُ العَیْنِ [پزشکی] : بسته شدن پلکها به‌طور کامل.
الشَّلْجَم : لغتی در شَلْجَم، شلغم.
الشَّلْحَی : تیغ تیز ← شَلْحاء.
شَلَخَ ـَ شَلْخاً ه بالسیفِ : آن را با شمشیر برید.
الشَّلْخ : ۱. مصـ. ۲. نسل، فرزند. ۳. شاخه‌ای که از درخت جدا شده در جایی دیگر کاشته شود. ۴. اصل، ریشه. ج : شُلُوخ و أَشْلاخ.

شَلْشَلَ شَلْشَلَةً و شَلْشالاً الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را پیاپی ریخت. ۲. ~ الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن پیاپی چکید، قطره قطره ریخت (متعدّی و لازم) ۳. ~ السیفُ الدَّمَ : از شمشیر خون چکید، شمشیر خون جاری کرد.
الشَّلْشَل : ۱. مَشکی که آب از آن روان باشد. ۲. «ماءٌ ذو ~» : آبی که قطره قطره بچکد، پیاپی چکنده، چکان. ۳. تند و چابک دست در کار. ۴. پاکسرشت.
الشُّلْشُل : ۱. مرد چابک و آمادهٔ خدمت به دیگران. ۲. خوشخو، پاکسرشت. ج : شَلاشِل. ۳. «ماءٌ ~» و «دَمٌ ~» : آب یا خونِ پیاپی چکنده.
شَلَطَ ـُ شَلْطاً السّهمَ : تیر را دراز و باریک ساخت.
الشِّلَط جـ : شِلْطَة.
الشُّلْط جـ : شَلْطاء.
الشَّلْطاء :کاردی که تیغهٔ آن دراز و تیز باشد. ج : شُلْط.
الشِّلْطَة : تیر دراز و باریک. ج : شِلَط.
شَلَقَ ـُ شَلْقاً ۱. الأنفَ و نحوَه : بینی و مانند آن را به درازا شکافت. ۲. ~ بالسّوطِ : او را تازیانه زد.
الشِّلَق جـ : شِلْق.
الشَّلْق : ۱. مصـ. ۲. تخم سوسمار. یک فردش شَلْقَة است.
الشِّلْق : مارماهی. یک فردش شِلْقَة است. ج : شَلَق.
الشَّلَقَة ۱. جـ : شالِق. ۲. کسانی که اسب رام و تربیت کنند. ۳. زن گستاخ و بی‌شرم که عقل مردم را برباید آن را بازیچهٔ خویش سازد.
شَلَّ ـُ شَلّاً (ش ل ل) ۱. الدّرعَ : زره پوشید. ۲. ~ الصُّبحُ الظّلامَ : صبح تاریکیِ شب را زدود. ۳. ~ ت العَینُ دمعَها : چشم اشک ریخت. ۴. ~ الثّوبَ : جامه را کوک زد، شلال کرد. ۵. ~ الإبلَ : شتران را راند. ۶. ~ الشیءَ : آن چیز را برید.
شَلَّ ـُ شَلّاً و شَلَلاً (ش ل ل) ۱. الدّوابَّ : چارپایان را راند. ۲. ~ الشیءَ آن چیز را برید.
شَلَّ ـَ شَلَلاً (ش ل ل) ۱. ت الیدُ : دست خشک و فلج شد. ۲. ~ ت العینُ : چشم از کار افتاد و نابینا شد.


الشَّکِیْمَة


الشِّلْبَة

شَلَّ مجـ العضوُ : آن اندام فلج شد، شل شد.
الشَّلَل : ۱. مصـ. ۲. بیماری فلج. ۳. لکّهٔ جامه که با شستن پاک نشود.
الشُّلَل جـ : شَلُول.
الشُّلُل ۱. جـ : شَلِیل (به معانی ۱ ـ ۴). ۲. مرد خوشخوی و چابک و آماده به خدمت دیگران، شخص خَدوم. ج : أشْلال ← شَلُول.
الشُّلّ جـ : شَلّاء.
الشَّلّاء : ۱. دست فلج شده. ۲. چشمِ نابینا. ج : شُلّ.
الشَّلّافَة : زنِ زناکار.
الشَّلّاق : زنبیل گدایان ج : شَلالِیق.
الشُّلّاق ۱. جـ : شالِق.
الشَّلّال : ۱. آبشار. ج : شَلّالات. ۲. [چشم‌پزشکی] «ـ العَین» : بیماری آب مروارید.


الشَّلّال


الشِّلَّة

الشَّلَّة : ۱. مصدر مرّه از شَلَّ. ۲. کار و هدف دور از دسترس. ← شُلَّة (به معنی ۱).
الشِّلَّة : کلاف نخ.
الشُّلَّة : ۱. امر و هدفی دور از دسترس ← شَلَّة. ۲. قصد و نیّت در سفر. ۳. زِره. ج : شُلَل.
شَلَّحَ تَشْلِیحاً (ش ل ح) ۱. ه : لباس از تن او درآورد، ۳. ـ الشَّفرةَ : تیغ را تیز کرد. ۲. ـ ه : هرچه داشت از او ربود، او را لخت کرد، چاپید.
الشِّلِن انگلیسی معـ : شلینگ، واحد پول انگلیسی.
الشِّلْو : ۱. عضو، اندام. ۲. پاره‌ای گوشت. ۳. شتربچّه. ۴. هر چیز که پوست آن کنده و بخشی از آن خورده شده باشد. ج : أشْلاء. ۵. «أشْلاءُ الإنسان» : اندام پوسیدهٔ انسان پس از مرگ. ۶. «أشْلاءُ اللجام» : تسمه‌های چرمیِ لگام و افسار.
الشُّلُوخ جـ : شَلْخ.
الشَّلُول : ۱. مرد خوشخوی خوش‌صحبت. ۲. تند و چابک دست در کار و آماده به خدمت دیگران، خَدُوم ← شُلُل. ۳. ستورِ مادهٔ پیر. ج : شُلُل.
شَلِیَ ـَ شَلاً بالشیءِ : به آن چیز گرایش یافت و علاقه‌مند شد.
الشَّلْیاق [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی که نسرِ واقع و سُلحفات نیز نام دارد.
الشَّلِیخ : خوراکی ساخته از گوشت و شیر و پیاز.
الشَّلِیل : ۱. پیراهنی که در زیرِ زره پوشند. ۲. پلاسی پشمین یا موئین که بر کفل شتر در عقب پالان اندازند. ۳. [تشریح] : نخاع. ۴. جایی از درّه که آب در آن روان گردد، آبراههٔ درون درّه. ج : أشِلَّة و شُلّان و شُلُل. ۵. ابر بی‌باران. ج : شِلال.
الشَّلِیّ : باقیماندهٔ هر چیز.
الشَّلِیَّة : ۱. باقیماندهٔ مال. ۲. پاره‌ای بزرگ از گوشت. ج : شَلایا.
الشُّمَأْزِیزَة : نفرت، بیزاری، اشمئزاز، کراهت.
الشَّمْأَل و الشَّمْأَلّ : شَمال.
الشَّمْأَلَة : کازه، مَزغَل، کمینگاه شکارچی. ج : شَمائِل.
الشَّمائِل جـ : ۱. شَمال (بر غیر قیاس). ۲. شِمال. ۳. شَمْأَلَة. ۴. شَمِیلَة.
الشَّمائِم جـ : شَمِیمَة.
الشِّمات : آنان که به سبب زیان‌دیدگی بدبختی یا نومیدی مورد شماتت و سرزنش واقع شوند، سرزنش شده، سرکوفت داده شده (این کلمه مفرد ندارد).
الشَّماتَة : ۱. مصـ شَمِتَ. ۲. شاد شدن از بدبختی دشمن، دشمن‌کامی.
الشَّماتَی : سرزنش شدگان، سرکوفت‌خوران، زیان‌دیدگانِ سرزنش شده. (این کلمه مفرد ندارد) ← شِمات.
الشَّماج : ۱. نوعی گِردهٔ ضخیم نان از جو یا جز آن. یک فرد آن شَماجَة : یک گرده نان جوین است. ۲. دانه‌های نامرغوب انگور و آنچه پس از خوردن انگور دور ریزند. ۳. «ماذُقتُ شَماجاً» : چیزی نخوردم و ننوشیدم.
الشَّمار : گیاه رازیانه، بادیان ← شُمْرَة.
الشَّمارِج جـ : شُمْرُج.
الشَّمارِق و الشَّمارِیق : جامهٔ پاره پاره، ژنده.
الشَّمارِیج ۱. جـ : شِمْراج و شُمْرُوج و شُمْرُوجَة. ۲. شُمْرُج. ۳. (به صیغهٔ جمع) : باطلها، یاوه‌ها.

الشَّمارِیخ ۱. جـ : شِمْراخ. ۲. شُمْرُوخ. ۳. [کیهان‌شناسی] : مجموع ستارگان صورت فلکی سَبُع و صورت قنطورس.
الشِّماس : ۱. مصـ شامَسَ. ۲. سرپیچی، خودداری، ۳. (در مورد مرکب) : رکاب‌ندادن، چموشی، توسنی کردن.
الشِّماص : در رفتن، گریختن.
الشُّماص : ۱. باشتاب و خشم رفتن. ۲. تندی، شتاب.
الشِّماط جـ : ۱. شَمَط. ۲. شَمْط.
الشَّماطِیط (بعضی گفته‌اند صیغهٔ جمع است و مفرد ندارد و بعضی آن را فقط جمعِ شِمطاط گفته‌اند، نا) : ۱. جـ : شُمْطُوط و شِمْطِیط (لا، الر). ۲. گروه متفرق. ۳. سواران متفرق و پریشان. ۴. جامهٔ شکافته و پاره.
الشِّماع : ۱. مصـ شامَعَ. ۲. شوخی. ۳. شادمانی.
الشَّماعَة : ۱. شادمانی ← شِماع. ۲. شمع‌سازی، شمع‌ریزی.
الشَّماعِل جـ : شَمْعَل و شَمْعَلَة.
الشَّماقَة : ۱. مصـ شامَقَ. ۲. چابکی، زنده‌دلی، شادمانی. ۳. دیوانگی، حماقت.
الشَّمال : ۱. سمتِ شمال (از جهات ششگانه). ۲. بادی که از سمت شمال بوزد. ج : شُمُل.
الشِّمال ۱. جـ : شَمْلَة. ۲. چپ (مقابل یمین، راست). ج : أَشْمُل و شَمُل و شُمُل و شَمائِل. ۳. سرشت، خوی. ۴. شوم، بدفال، ناخجسته. ۵. پارچه و کیسه‌ای که پستان حیوان را با آن بندند. ۶. علامتی روی پستان گوسفند. ۷. یک دسته کِشت که دروگر به دست گیرد. ۸. «طیرٌ شِمال أو طیرُ الشِمّال» : پرنده‌ای که از سمت چپِ ناظر به سوی راست او رود و در «تَطَیُّر» این حرکت را بدشگون دانند. ۹. «ناقَةٌ ـ» : ماده شتر تندرو. ج : شَمائِل.
الشَّمالِیل جـ : ۱. شِمْلال. ۲. شُمْلُول. ۳. (به صیغهٔ جمع) : شاخه‌هایی که بر سر آنها چندین شاخهٔ کوچکتر روییده است. ۴. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ کهنه و پاره پاره. ۵. «ذَهبَ القومُ ـ» : مردم متفرّق و پراکنده رفتند.
الشَّمالِیّ : ۱. منسوب به شَمال، شمالی. «القُطبُ ـ» : قطب شمال.
الشِّمام جـ : شَمِیم.
الشَّمامِسَة جـ : شَمّاس.
الشَّمْبانْزِی معـ : نوعی بوزینه، شمپانزه.
الشَّمْبانِیا معـ : نوعی مشروب، شامپانی.
شَمِتَ ـَ شَماتاً و شَماتَةً به : از بلایی که به غیر رسید شادمان شد.
الشَّمْت و الشَّمْتان : سرزنش‌کننده، سرکوفت‌زننده.
شَمَجَ ـُ شَمْجاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور تند رفت. ۲. ـ الخیّاطُ الثّوبَ : دوزنده جامه را کوک زد. ۳. ـ القرصَ : گردهٔ نان را کُلُفت درست کرد. ۴. ـ الشعیرَ : از جو قرص نانِ «شَماج» درست کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت. ۶. ـ الرجُلَ : آن مرد را به شتاب واداشت. ۷. ـ ه عن کذا : او را از آن چیز دور کرد و بازداشت.
الشَّمَجَی : ماده شتر تندرو.
الشِّمْحاط و الشَّمْحَط و الشُّمْحُوط (میم مزید است، لسـ) : بسیار دراز، بیش از اندازه بلند، دِیْلاق.
شَمَخَ ـُ شُمُوخاً ۱. الجبلُ : کوه بلند شد، مرتفع بود. ۲. ـ بِأنفِه : متکبّر شد. ۳. ـ ـَ أنفَه : بینی خود را از روی تکبّر بالا کشید، تکبّر ورزید.
الشَّمَخ : سفر یا سرزمینِ دور ← شَمُوخ.
الشَّمَخَة جـ : شامِخ.
شَمْخَرَ شَمْخَرَةً : تکبّر ورزید.
الشَّمْخَرِیرَة : پیری، کهنسالی، سالخوردگی.
شَمَذَ ـِ شَمْذاً ۱. الحیوانُ : جانور دُم خود را بالا برد. ۲. الرجُلُ ثوبَه : آن مرد جامه‌اش را تا روی دوش بالا برد.
شَمَرَ ـُـِ شَمْراً : باشتاب گذشت. ۲. باتکبّر و خودپسندی گذشت. ۳. ـ الثّوبَ عن ساقَیه : جامه را از روی دو ساق پا بالا زد، دامن را بالا زد. ۴. ـ النخلَ : خرمای خرمابُن را چید. ۵. ـ الشیءَ : بعضی از آن چیز را به بعضی دیگر چسباند. ۶. ـ الصقرَ أو نحوَه : باز یا شاهین و مانند آن را رها کرد، سر داد.

الشِّمر : ۱. مرد کارآزموده. ۲. کوشا و شتابان به دنبال کار رونده. ۳. نافذ. ۴. بینا، آگاه، بصیر. ۵. بخشنده. ج : أشْمار

الشِّمْراخ : ۱. خوشهٔ خرما یا خوشهٔ انگور. ۲. سر شاخه، شاخه‌ای نازک که بر سرِ شاخهٔ ضخیم روید. ۳. سرِ کوه. ۴. بلندترین نقطهٔ ابر، هر یک از بلندیهای ابر ج. شَمارِیخ

الشَّمَرَة جـ : شامِر.

شَمْرَجَ شَـمْرَجَةً ۱. الثَّوبَ : جامه را بد دوخت و بخیه‌های دور از هم بدان زد، کوکِ گشاد زد. ۲. ـ النَّساجُ الثَّوبَ : بافنده پارچه را سست و بی‌دوام بافت. ۳. ـ فی الکلامِ : در سخن خلط کرد، حرف توی حرف آورد. ۴. ـ الوَلَدَ : کودک را به خوبی پرستاری کرد، در تربیت کودک نیک‌کوشش و دقت گردید.



الشُّمْرُج . جامهٔ نازک و سست بافته شده ج : شَمارِج و شَمارِیج

شَمْرَخَ شَمْرَخَةً و شِمراخاً ۱. العَذقَ : خوشهٔ خرما یا انگور را برید. ۲. ـ الغُصنَ . سر شاخه‌ها را زد، هَرَس کرد.



الشِّمِرّ : سخت «شَرٌّ شِمِرٌّ» : بدیِ سخت، شرّ و تباهیِ بسیار سخت.

الشُّمْرَة : گیاه رازیانه، بادیان ← شَمار.

الشُّمْرَةُ البَحْرِيَّة : گیاه رازیانهٔ آبی، کاکله.

الشُّمْرُوجَة . دروغ. ج. شَمارِیج

الشُّمْرُوخ : به معانیِ شِمْراخ است. ج : شماریخ.

شَمَزَ ـِ شِمازاً ت نفْسُه منه : دل او از وی نفرت یافت، از او متنفّر شد.

شَمَزَ ـُ شَمْزاً ۱. ه : او را به سبب بیزاری از خود راند ۲. به هم آمد، جمع و ترنجیده شد، چروکید.

شَمَسَ ـُ شَمْساً و شُمُوساً ۱. الیومُ . روز آفتابی شد، آفتابِ روز درآمد ۲. ـ له : دشمنی خود را با او آشکار کرد و درصدد آزارِ او برآمد.

شَمَسَ ـُ شِماساً و شُمُوساً : ۱. خودداری و سرکشی کرد. ۲. ـ الفرسُ : اسب توسنی و چموشی کرد، نافرمانی کرد، رم کرد. ۳. ـ له تصمیم به آزار او گرفت.

شَمِسَ ـَ شَمَساً ۱. الیومُ : آفتاب روز برآمد، روز آفتابی شد ۲. ـ له : دشمنی خودرا به او آشکار ساخت و نتوانست پنهان بدارد.

الشَّمْس (مؤنث مجازی) : ۱. مص. شَمَسَ ـُ. ۲. خورشید. ۳. نور خورشید، آفتاب. ۴. جای آفتابی، آفتابگیر. ۵. آویزه گردنبند که به شکل خورشید گرد و پرتودار باشد. ۶. «کان یَومنا ـُ» : امروز آفتابی و بی‌ابر است. ج : شُمُوس. ۷. نام سورهٔ نود و یکم قرآن.

الشُّمُس جـ : شَمُوس.

الشُّمْس جـ : شَمُوس.

الشَّمْسِيّ : ۱. منسوب به شَمْس، خورشیدی. ۲. [کیهان‌شناسی] «النّظام ـ» . منظومهٔ شمسی. مؤ : شَمْسِيّة.

الشَّمْسِيّة : ۱. مؤنّثِ شَمْسِيّ. ۲. چتر، سایبان. ۳. [موسیقی] . سوراخی روی جعبهٔ عود یا کاسهٔ کمانچه. ۴. «الحروف الشّمسيَّة» : حروفی از الفباء عربی که به سبب قریب‌المخرج بودن با لام وقتی بعد از «ال» تعریف قرار گیرند با لامِ آن ادغام و مشدّد می‌شوند و عبارتند از چهارده حرف : ت، ث، د، ذ، ر، ز، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ل و ن، مانند الشّمس، بقیهٔ حروف را قَمَری گویند.

الشَّمْشاد : درخت شمشاد

شَمَصَ ـُ شَمْصاً و شُمُوصاً ۱. ه : او را اذیّت کرد تا خشمگین شد. ۲. ـ ه بالسَّوطِ : او را با تازیانه سخت زد، شلّاق زد. ۳. ـ الدّوابَّ . ستوران را بسختی راند. ۴. ـ ه الشيءُ : آن چیز او را آشفته و شتابزده و دستپاچه کرد.

شَمِصَ ـَ شَمَصاً : شتابزده سخن گفت.

الشُّمُص جـ : شَمُوص.

شَمَطَ ـُ شَمْطاً ۱. ه : آن را به سرعت درهم آمیخت. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را به تندی پُر کرد.

شَـمَطَ ـِ شُـمُوطاً ۱. الشجرُ : برگهای درخت فرو ریخت. ۲. ـ ت النخلةُ : غورهٔ خرما فرو ریخت.

شَمِط ـَ شَمَطاً ۱. الشيءُ : سفیدیِ آن چیز با سیاهی

درآمیخت. ۲. موی سفید با موی سیاه او درآمیخت، مویش جوگندمی شد.
الشَّمَط : ۱. مص شَمِطَ. ۲. موی سفید و سیاه، جوگندمی. یک تار آن شَمَطَة است. ۳. دیگ‌افزار، ادویه برای غذا. ج : شِماط و أشْماط.
الشَّمْط : ۱. مص شَمَطَ ـُ. ۲. دیگ‌افزار، ادویه ← توابل. ج . أشْماط و شِماط
الشُّمْط و الشُّمْطان جـ. أشْمَط.
الشِّمْطاط : ۱. گروهی از مردم. ۲. جامهٔ پاره پاره. ج : شَماطِيْط. ۳. «قومٌ شَماطِيْط» : گروه پراکنده، متفرّقه. ۴. ثوبٌ شَماطِيْط» : جامه زنده و پاره.
الشَّمْطَة جـ : شامِط (به معنیِ ۱)
الشُّمْطُوط و الشِّمْطِيْط : ۱. گروهی از مردم. ۲. دراز. ج : شَماطِيْط.
شَمَعَ ـَ شَمْعاً الشيءَ : آن چیز را با موم اصلاح کرد.
شَمَعَ ـَ شُمُوعاً و مَشْمَعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد بازی و شوخی کرد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز پراکنده شد.
الشَّمْع : ۱. مص. ۲. موم. ۳. موم عسل ۴. شمع. ج . شُمُوع
الشُّمَع جـ. شَمُوع.
الشَّمْعَة : ۱. یک شمع. ۲. یک پاره موم. ۳. واحد نور الکتریکی که نیروی یک لامپ با آن اندازه‌گیری شود، وُلت. ۴. شمع الکتریکی اتومبیل و مانند آن.
الشَّمْعِدان ف مع : شمعدان، پایه‌ای که در آن شمع گذارند.
شَمْعَلَ شَمْعَلَةً و شِمْعالاً ۱. القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۲. ـ اليهودُ : یهودیان در روز عید «فُهر» سرود دسته‌جمعی خواندند.
الشَّمْعَل : شترِ بانشاط و سرحال. ج : شَماعِل.
الشَّمْعَلَة : ۱. مص. ۲. سرودخوانی یهودیان در روز عید «فُهر». ۳. ماده شترِ بانشاط و سرِحال. ج : شَماعِل.
الشَّمْعِيّات تیرهٔ گیاهیِ دارشیشعان یا درخت موم.
الشَّمْعِيَّة : درخت موم، دارشیشعان Myrica (S)
شَمِقَ ـَ شَمَقاً و شَماقَةً : دیوانه‌وار شادمانی نمود و به نشاط درآمد.
الشِّمِق : ۱. دراز ← شَمَقْمَق. ۲. جامهٔ پاره پاره.
الشَّمَقْمَق : ۱. درازِ بی‌قواره، دیلاق، لندهور. ۲. بانشاط، بسیار شادمان، سرخوش.
شَمَلَ ـُ شَمْلاً و شَمَلاً و شُمُولاً ۱. ه : آن را از سوی چپ کرد. ۲. ـ النخلَةَ : رطبهای خرمابُن را چید. و ۳. ـ النخلَةَ : زیر خوشه‌های خرما کیسه بست. ۴. ـ الخمرَ . شراب را در معرض باد شمال گذاشت تا سرد شود. ۵. ـ الشّاةَ : پستانهای گوسفند را در کیسه نهاد. ۶. ـ الأمرُ القومَ : آن موضوع همه را فرا گرفت، شاملِ همه شد. ۷. ـ ت الريحُ : باد از سمت شمال وزید.
شَمَلَ ـِ شُمُولاً ت الريحُ : باد به سوی چپ برگشت. ۲. ـ به : آن را از سوی چپ گرفت
شَمِلَ ـَ شَمْلاً و شَمَلاً ۱. ه الثَّوبُ : جامه او را فروپوشاند، او را دربر گرفت ۲. ـ الأمرُ القومَ : آن موضوع همهٔ آن گروه را فرا گرفت، شاملِ همه شد. ۳. ـ القومُ : باد شمال بر آن گروه وزید.
شُمِلَ مجـ. القومُ : به آن گروه باد شمال رسید و آنان از آن آزرده شدند.
الشَّمَل : ۱. مص شَمِلَ. ۲. باد شمال. ۳. پناه، حمایت. ۴. جماعتی اندک‌شمار. ۵. اندکی از چیزی، اندکی خرما. ۶. بارانی اندک. ج : أشْمال.
الشَّمِل : ۱. پیچیده در ردا، پیچیده در چادر شب. ۲. آن که باد شمال بر او وزیده باشد.
الشَّمُل جـ : شِمال.
الشَّمْل : ۱. مص شَمَلَ و شَمِلَ. ۲. پراکندگی «جَمَعَ اللهُ شَمْلَهم» : خداوند پراکندگیِ آنان را فراهم آورد و جمعشان کرد. ۳. اجتماع «فَرَّقَ اللهُ شَمْلَهم» : خداوند اجتماع آنان را پراکنده کرد (از اضداد). ۴. باد شمال. ج : أشْمُل.
الشِّمْل : ۱. خوشهٔ خرما و انگور. ۲. شاخه‌ای که خود چندین شاخه داشته باشد. ← شِمِلّ. ج : أشْمال.
الشُّمُل جـ : ۱. شَمال. ۲. شِمال. ۳. شِمالَة.
الشِّمْلال : ۱. مص. ۲. چپ. ۳. «جَمَلٌ أو ناقَةٌ ـ» : شتر


الشَّمْع


الشَّمْعِدان


الشَّمْعِيَّة

تندرو (برای مذکّر و مؤنث به یک لفظ).
الشَّمَلَة : اندک از هر چیز.
الشَّمْلَة : ۱. مصدر مرّه از شَمَل. ۲. عبا، ردا، جُبّه. ۳. آنچه به خود پیچند، چادر شب. ۴. «أُمّ شَمْلَة» : شراب و خورشید. ج : شَمَلات و شِمال.
الشِّمْلَة : مصدر هیئت از اشتمال، چگونگیِ پیچیده شدن در پوشش و چادر شب.
الشَّمْلَق : پیرزن بدزبان.
شَمْلَلَ شَمْلَلَةً و **شِمْلالاً** النخلةَ : ۱. رطبهای خرمابُن را چید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بی‌اندیشه شتاب کرد، تند رفت، شتافت.
الشِّمِلّ : ۱. شاخهٔ چندین شاخه. ۲. شاخهٔ کم‌بار. ۳. خوشه خرما و انگور ← شِمْل.
الشِّمِلَّة : ماده شتر سبک‌رفتار و تندرو.
الشُّمْلُول : ۱. جماعتی اندک. ۲. بارانی اندک. ۳. اندکی خرما. ۴. شاخهٔ چندین شاخه. ۵. جامهٔ کهنه و پاره. ج : شَمالِيل. ۶. «ذَهَبوا شَمالِيلَ» : به‌طور پراکنده رفتند.
الشِّمْلِيل «جملٌ ـ أو ناقةٌ ـ» : شتر تندرو. (برای مذکّر و مؤنّث).
شَمَّ ـَ شَمَماً ۱. الجبلُ أو الأنفُ : سرِ کوه یا سرِ بینی بلند بود. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد تکبّر ورزید.
شَمَّ ـُـ شَمّاً و **شَمِيماً** و **شِمِّيمَى** ۱. الشيءَ : آن چیز را بویید. ۲. ـ الرّيحانَ و غيرَه : بوی ریحان و جز آن را دریافت، بویش را شنید. ۳. ـ الخبرَ : از آن خبر بویی بُرد.
شُمَّ مجـ. الأمرُ : آن امر آزموده شد، مُجرَّب شد.
الشَّمّ : ۱. مصـ شَمَّ ـُـ. ۲. بوییدن به وسیلهٔ بینی. ۳. از خبر یا مطلبی به‌طور مبهم آگاه شدن، بو بـردن از چیزی.
الشَّمَم . ۱. مصـ شَمَّ ـَ. ۲. بلندی و کشیدگی و راستی و زیبایی استخوانِ بینی. ۳. بلندی. ۴. دوری، فاصله، بُعد. ۵. نزدیکی (از اضداد) «دارُه شَمَمٌ» : خانهٔ او دور یا نزدیک است (بسته به سیاق عبارت).
الشُّمّات جـ : شامِت.


الشَّمّام

الشَّمّاخ : ۱. آن که از روی تکبّر سرش را بـالا گـیرد، گردنفراز. ۲. (از کوهها) : کوه بلند و سر به فلک کشیده.
الشُّمّاخ جـ : شامِخ.
الشَّمّاس : ۱. چموش، بسیار سرکش. ۲. سر معـ [در مسیحیّت] : متولّی کلیسا، درجه‌ای پایین‌تر از کشیش، دستیار و کمک کشیش که در مراسم کلیسایی به دنبال کشـیش غـالباً بـخور سـوز را در دست مـی‌گیرد و می‌گرداند. ج : شَمامِسَة.
الشَّـمّاسِيَّة [در مسـیحیّت] : مـرتبه‌ای پـایین‌تر از کشیش داشتن، نایب کشیشی، شَمّاسی.
الشُّمّاط جـ : شامِط (به معنیِ ۱).
الشَّمّاع : ۱. شمع‌ساز. ۲. شمع‌فروش. ۳. مُشَمِّع‌ساز.
الشَّمّام : ۱. آن که حسّ (شامّه) بویایی او بسیار تـیز باشد، بسیار بوکَشنده. ۲. نوعی خربزه که دارای خطوط سبز و زرد است، شمامه، دستنبویه، دستنبو.
الشَّمّامَة : ۱. مؤنّثِ شَمّام. ۲. یک دستنبو.
الشُّمّال جـ : شامِل.
شَمَّتَ تَشْمِيتاً (ش م ت) ۱. العاطسَ : عطسه‌زننده را عافیت گفت، دعایش کرد. ۲. ـ الأعداءَ به . او را چنان نومید کرد که دشمن‌کام شد، دشمنان او را شاد کرد. ۳. ـ ه بـه : او را بـه شـماتت وی واداشت. ۴. ـ بـینَ الرّجُلَین : آن دو مرد را یک جا گرد آورد.
الشُّمَّخ جـ : شامِخ.
الشُّمَّخر : ۱. مرد بلندنظر، دورنگر. ۲. مرد متکبّر. ۳. انسان یا شتر بلندقامت و تنومند و فربه، آدمی یا ستورِ درشت‌اندام.
شَمَّرَ تَشْمِيراً (ش م ر) ۱. الثَّوبَ : جامه را از روی پاها بالا زد، دامن به کمر زد. ۲. ـ ه : او را به شتاب واداشت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد، جمع آورد. ۴. ـ في الأمرِ : در آن کار چابک شد. ۵. ـ للأمرِ : برای آن کار آماده شد، دست بالا زد. ۶. «ـ ت الحربُ عن ساقِها» : تنور جنگ گرم شـد، آتش جـنگ بـالا گـرفت. ۷. إلى المكانِ . آهنگِ آنجا کرد، به قصد آنجا به راه افتاد. ۸. ـ السفينةَ أو غيرَها : کِشتی و جز آن را بـه راه انـداخت،

روانه کرد. ۹. تند و کوشا و چالاک گذشت

الشُّمَّر جـ: شامِر.

شَمَّسَ تَشْمِيْساً (ش م س) ۱. الشَّيءَ: آن چیز را مقابل آفتاب گسترد یا نهاد. ۲. ـ صاحبَه: دوست خود را بیزار کرد. ۳. ـ ه: او را رماند، آن را رَم داد. ۴. ـ الکافِرُ: کافر آفتاب را پرستید. ۵. ـ المسیحِيُّ: آن مسیحی (شَمّاس) نایب کشیشِ کلیسا شد، به رتبهٔ شَمّاسی رسید، متولّی کلیسا شد.

الشُّمَّس جـ. شامِس

شَمَّصَ تَشْمِيْصاً (ش م ص) ۱. الدّوابَّ: ستوران را بسختی راند. ۲. ـ الفَرَسَ: اسب را سُک زد تا تند برود، اسب را با مهمیز زدن به شتافتن واداشت.

شَمَّطَ تَشْمِيْطاً (ش م ط) ه: آن را بسیار درهم آمیخت، آن دو چیز را کاملاً و خوب مخلوط کرد.

الشُّمَّط جـ: شامِط (به معنی ۱).

شَمَّعَ تَشْمِيْعاً (ش م ع) ۱. الثّوبَ: پارچه را در موم گداخته فرو برد، مُشَمَّع درست کرد. ۲. ـ الشيءَ: روی آن چیز موم گداخته ریخت. ۳. ـ ه: او را به بازی کردن برانگیخت، با او شوخی و بازی کرد.

شَمَّلَ تَشْمِيْلاً (ش م ل) ۱. ه بالشَّملَةِ: آن را در ردا یا چادر شب پوشاند. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را در برابر باد شمال قرار داد. ۳. شتاب کرد. ۴. ـ الرجُلُ: آن مرد سوی چپ را گرفت، به سمت چپ رفت.

الشُّمَّل جـ: شامِل.

شَمَّمَ تَشْمِيْماً (ش م م) ۱. الشيءَ: آن چیز را بویید. ۲. ـ ه الشيءَ: او را واداشت که آن چیز را ببوید.

الشَّمُّور معـ. الماس. یک قطعهٔ آن شَمُّورَة است.

الشَّمُّوط: کلاف نخ.

الشَّمُّول سُر معـ: میوهٔ توت و توت‌فرنگی و مانند آنها

الشِّمِّيْر: ۱. مرد کارآزموده و چالاک. ۲. مرد قاطع و جدّی در کارهای خود. ۳. ماده شتر سبک‌رفتار و تندرو.

الشَّمَنْدَر معـ: چغندر.

الشَّمْواة معـ: بُزِ کوهی، شوکا، شاموا. Chamois (E)

الشَّمُوخ: بیابان دور ← شَمَخ. ج: شُمُخ و أشْماخ.

الشَّمُوس: ۱. اسب چموش، توسَن. ۲. روز آفتابی. ۳. شخص نافرمان و کینه‌توز. ۴. شراب. ج: شُمُس و شُمْس.

الشُّمُوس جـ: ۱. شَمْس. ۲. شامِسَة.

الشَّمُوص: ۱. به معانیِ شَمُوس است. ۲. اسب بد رام‌شونده و چموش. ج: شُمُص.

الشَّمُوع: شخص خندان و اهل شوخی و بازی، بازیگر و بسیار شوخ‌طبع (برای مذکّر و مؤنّث) ج: شُمُع

الشُّمُوع جـ. شَمْع.

الشَّمُول: ۱. باد شمال. ۲. می باده، شراب، شراب خنک.

الشَّمُوم: بسیار معطّر و خوشبو.

الشَّمِيْط: ۱. درهم آمیخته، مخلوط، قاطی شده. ۲. زشتی. ۳. گرگ سیاه و سفید. ۴. بامداد، زمانی که هوا گرگ و میش است. ۵. کودکانی (در یک مجموعه یا مهد کودک) که نیمی پسر و نیمی دختر باشند، مختلط.

الشَّمِيْطَة: ۱. مؤنّثِ شَمِيْط. ۲. نوعی عقاب دُم‌سفید از تیرهٔ شاهین‌ها که بر روی صخره‌های دریا و بیشه‌های واقع در کنار رودخانه‌ها زندگی می‌کند و ماهیخوار است، عقابِ گَر، عقاب دریایی. Sea eagle (E)

الشَّمِيْل: ۱. سمت شمال. ۲. باد شمال ← شَمال.

الشَّمِيْلَة: ۱. مؤنّثِ شَمِيْل. ۲. طبع، سرشت، خوی. ج. شَمائِل.

الشَّمِيْم: ۱. مصـ شَمَّ. ۲. آنچه بوییده شود، بوییدنی. ۳. بویِ خوش. ۴. بلند، مرتفع. ج: شِمام.

الشَّمِيْمَة: ۱. مؤنّثِ شَمِيْم. ج: شَمائِم.

شَنَأَ ـَ شَنْأً و شِنْأً و شُنْأً و شَنْأَةً و شَنَآناً و شَنْآناً و مَشْنَأً و مَشْنَأَةً و مَشْنُؤَةً: ه او را سخت دشمن گرفت و از او دوری و بیزاری جُست.

شَنُؤَ (شَ نُ ءَ) ـُ شَناءَةً: بدخوی و کینه‌توز شد.

شَنِيَّ (ش ن ء) مجـ: ناپسند واقع شد گرچه زیبا بود.

الشَّنَآن: ۱. مصـ شَنَأَ. ۲. دشمنی، کینه، نفرت، دشمنی ورزیدن.



الشَّمِيْطَة



الشَّمَنْدَر



الشَّمْواة

الشَّنْآن : ۱. مصـ شَنَأَ. ۲. دشمنی ورزنده، کینه‌توز. مؤ: شَنْآنَة و شَنأَى.
الشَّناءَة : دشمنیِ سخت، کینه‌توزی.
الشَّنائِر جـ: شَنار (ده).
الشَّنائِط جـ: شِناط.
الشَّنائِع جـ: شَنِيع و شَنِيْعَة.
الشَّنائِک جـ: شُنُوكَة (کوهی در بدر و صیغهٔ جمع به اعتبار اجزاء آن کوه آمده است) (معجم‌البلدان).
الشَّنائِيَة : مرد کینه‌توز، ستیزه‌خوی.
الشِّناب جـ: شَنِيب.
الشَّناتِر جـ: شُنْتُرَة.
الشِّناح : مست. ج: شُنُح.
الشِّناخ : برآمدگی و دماغهٔ کوه.
الشَّناخِب جـ: شَنْخَب.
الشَّناخِيب جـ: ۱. شِنْخاب. ۲. شِنْخُوب. ۳. شُنْخُوبَة.
الشَّناخِيب جـ: ۱. شِنْخاب. ۲. شُنْخُوبَة.
الشَّنار : ۱. بدترین عیبها، امری زشت. ۲. ننگ، رسوایی، فضاحت. ج: شَنائِر.
الشُّنارَى : یوزپلنگ.
الشَّناشِن جـ: شِنْشِنَة.
الشِّناط : زن نیکوگوشت و نیکوپیکر و نیکورنگ. ج: شَنائِط.
الشِّناظ : زن پُرگوشت و فربه. ج: شَناظَى.
الشَّناظَى جـ: ۱. شُنْظُوَة. ۲. شِناظ.
الشَّناظِير جـ: شِنْظير
الشِّناع جـ. شَنِيع.
الشَّناعَة : ۱. مصـ شَنُعَ. ۲. زشتی و بدی.
الشَّناعِيب جـ: شِنْعاب.
الشَّناعِيف جـ: شِنْعاف.
الشَّناغِب و الشَّناغِيب جـ: شُنْغُبْ و شِنْغاب و شُنْغُوب.
الشَّناق : ۱. مصـ شانَقَ. ۲. دراز، بلند (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع یکسان است). ج: شُنُق و أَشْنِقَة.
الشِّناق . ۱. دراز (برای مذکر و مؤنّث و مفرد و جمع) ۲. ریسمان و بندی که با آن سرِ مشک را می‌بندند یا چیزی را با آن می‌آویزند. ۳. ریسمان و مهار که شتر را با آن بکَشند. ۴. بندی که با آن دست را به گردن بندند و حمایل کنند. ۵. زِهِ کمان. ج: شُنُق.


الشِّنْجار

الشِّنان جـ: ۱. شَنّ. ۲. شَنَّة.
الشُّنان : ۱. آبِ سرد. ۲. آب پراکنده. ۳. ابری که باران ریزد، ابر باران‌زا.
الشُّنانَة : آبی که از ظرف یا درخت قطره قطره فرو چکد.
شَنِبَ ــَـ شَنَباً و شُنْبَةً : ۱. دندانهایی سفید و زیبا داشت. ۲. ــ الفمُ : دندانهای آن دهان ظریف و سفید بود. ۳. ــ الیومُ : روز سرد شد.
الشَّنَب : ۱. مصـ شَنِبَ. ۲. سفیدی و زیباییِ دندانها. ۳. سبیل، بروت (در تداول عامّه).
الشَّنِب : روزِ سرد.
الشُّنُب جـ: أَشْنَب.
الشَّنْباء : ۱. زنی که دندانهای سفید و زیبا داشته باشد. ۲. نوعی انار بی‌دانهٔ شیرین که آن را اَمْلِيسِيَّة نیز می‌نامند. ج: شُنْب.
الشُّنْبَة : ۱. مصـ شنِبَ. ۲. سردی.
الشَّنْبَر ف معـ: چنبر، خیارِ چنبر.
شَنْتَرَ شَنْتَرَةً : جامه‌اش را پاره کرد. ۲. [تصوّف] : خرقه درید.
الشُّنْتُرَة : ۱. انگشت. ۲. میان انگشتان. ۳. پوسته‌ای پرده‌مانند که میان انگشتان پرندگانِ پا پرده‌ای وجود دارد. ج: شَناتِر.
شَنِجَ ــَـ شَنَجاً الجلدُ : پوست جمع و چروکیده شد.
الشَّنِج : ۱. جمع شده، به هم آمده، چروک شده، منقبض. ۲. شخصی که پوستش چروک شده باشد.
الشَّنْج یو معـ: نوعی صدف حلزون بزرگ دریایی. Eulimidae (E)
الشُّنْج جـ: أَشْنَج.
الشِّنْجار معـ: گیاه شنگار، گیاهی با ریشه‌ای ستبر و برگی سیاه مایل به سرخی که برگش در لمس دست را

به رنگ خون می‌کند. از نامهای دیگرش: خس‌الحمار و حُمَیراء و انقلیا و قالقس و فیلیوس و چوب‌خو است Orcanète (F)

الشِّنْجِبار مع. جنسی از گیاهان صحرایی و زینتی از تیرهٔ «جِنْجِمیّات»، گاوزبانیها که بعضی انواع آن خاصیّت دارویی دارد، گیاه حَلَمَه، شنگبار.

الشُّنُح ج: شِناح.

الشِّنْخاب: پیشانی و قلّهٔ کوه، سرِ کوه که مضرّس باشد. ج: شناخِیب.

الشِّنْخابَة: ۱. سرِ کوه که مضرّس باشد، دندانهٔ قلّهٔ کوه. ۲. مهرهٔ ستون فقرات. ۳. سرِ شانه، سرِ دوش. ج: شَناخِیب.

الشُّنْخَب: دراز، طویل. ج: شَناخِب.

الشُّنْخُوب: ۱. قلّهٔ کوه. ۲. دندهٔ پشت. ۳. مهرهٔ ستون فقرات. ۴. قسمت بالای پشت، سرِ شانه. ۵. [تشریح]: رگ مجرای پیشاب، میزه‌نای. ج: شَناخِیب.

الشُّنْخُوبَة: ۱. به معانی شُنْخوب. ۲. به معانی شِنخابَة. ج: شَناخِیب.

الشِّنْداب: گیاهی علفی و خاردار از تیرهٔ چتریان که چارپایان خارش را می‌خورند، گیاه ایرنج، سفیدخار، رولنگ.

الشُّنْدُل: پرنده‌ای از تیرهٔ چکاوکها که زیستگاهش مردابها و کنار رودخانه‌هاست، چکاوک اروپایی. Locustella (S)

شَنَرَ ـِ شُنُوراً: خاموش و بی‌توجّه به اطراف خود رفت.

شَنْشَنَ شَنْشَنَةً الورقُ أو الثَّوبُ الجديدُ: کاغذ یا برگ خشک یا پارچهٔ نو و آهاردار هنگام حرکت صدا داد، خش خش کرد.

الشَّنْشَنَة: ۱. مص. ۲. صدای نرم و خش خش پارچهٔ نو یا برگ خشک.

الشِّنْشِنَة: ۱. خوی، سرشت، طبیعت. ۲. پاره‌ای کوچک از گوشت. ج: شَناشِن.

الشُّنْشِيلَة مع. جنسی از پستانداران گوشت‌خوار خَردجثّه که مویی کوتاه و بسیار لطیف و پوستی گرانبها دارد، چنچیلا.

الشُّنْصَر: جانوری پستاندار از تیرهٔ سمورها، راتل.


الشُّنصر

شَنَطَ ـُ شَنْطاً اللحمَ: گوشت را پخت.

الشُّنْظُوَة: سرِ کوه و کرانهٔ آن ج: شَناظَی.

الشِّنْظِير: ۱. بدخوی بدزبان، فحّاش. ۲. سنگ بزرگ که از سر کوه شکافته بیفتد. ج: شناظیر.

شَنَعَ ـَ شَنْعاً ۱. ه: او را دشنام داد. ۲. ـ ه: او را عیب گفت و رسوا کرد. ۳. ـ الخرقةَ: پارچه را ریش ریش کرد.

شَنِعَ ـَ شَنَعاً: ۱. رسوا شد. ۲. ـ ت الخرقةُ: پارچه ریش ریش شد. ۳. ـ به: او را زشت یافت، او را زشت شمرد (الر).

شَنِعَ ـَ شُنْعاً به: آن را زشت و قبیح شمرد.

شَنُعَ ـُ شَناعَةً و شُنْعاً و شَنَعاً و شُنُوعاً: الشيءُ: آن چیز زشت شد.

الشَّنِيع: ۱. زشت. ۲. (از جامه‌ها) جامهٔ ریش ریش. ← شَنِيع.


الشّنداب

الشُّنَع ج: شُنْعَة.

الشُّنُع ج: شَنِيع.

الشُّنْع ج: شَنْعاء.

الشَّنْعاء (ازکارها): کار زشت و ناپسند. ج: شُنْع.

الشُّنَعاء ج: شنِيع.

الشِّنْعاب: مرد بلندبالا. ج: شَناعِيب.

الشِّنْعاف: ۱. سرِ کوه، بلندیِ کوه. ۲. مردِ بلندبالا. ج: شناعِيف.

الشُّنْعَة: ۱. زشتی. ۲. کار زشت. ج: شُنَع.

الشِّنْغاب و الشُّنْغُب و الشُّنْغُوب: شاخه‌ای نازک و دراز که بر ساقهٔ درخت روید. ج: شَناغِب و شَناغِيب.

شَنَفَ ـِ شَنْفاً و شُنُوفاً ۱. إليه: از روی بی‌میلی و اکراه به گوشهٔ چشم بر او نگاه افکند. ۲. ـ عنه: از سرِ تکبر از او روی گرداند.

شَنِفَ ـَ شَنَفاً: ۱. دریافت، متوجّه شد. ۲. ـ ه أو له: او را دشمن داشت، آن را ناپسند شمرد. ۳. ـ الصبيُّ:


الشَّنف

لب بالای کودک برگشت.
الشَّنَف : ظرف و جوال مخصوص حمل کاه. (خم).
الشَّنِف : دشمن‌دارنده، کینه‌توز
الشَّنْف : گوشواره. ج : شُنُوف و أَشْناف.
شَنَفُ الدِّيك . درختی بیشه‌زاری بـا چـوبی سـرخ و گرانبهاکه مصرف صنعتی دارد، درخت دَلبرجیا.
Dalbergia (S)
شَنَقَ ـُـ شَنْقاً ۱. الشيءَ . آن چیز را آویخت. ۲. ـــ المحكومَ عليه بالإعدام · محکوم بـه مـرگ را بـه دار آویخت، او را دار زد، او را به دار کشید. ۳. ـــ الجملَ : افسار شتر راکشید و سر حیوان را بلندکرد ۴. ـــ رأسَ الدّابّةِ . سرِ ستور را با طناب به میخ یا شـاخه‌ای بـلند بست. ۵. ـــ الخليّةَ : درون کندو (شَنیق) چوبی آغشته به عسل برای تـغذیهٔ زنـبوران نـهاد ۶. ـــ القِرْبَةَ : در مشک را بست و دنبالهٔ سربند آن را به دستهای مشک بست
شَنِقَ ـَـ شَنَقاً : ۱. چنان سر برافراشته و گردن‌کشیده بود که گفتی بـلندقامت است. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مـرد چیزی را چنان دوست داشت که به آن تعلّق خاطری ناگسستنی پیداکرد، سخت دلبستهٔ آن شد.
الشَّنْق : ۱. مصـ شَنَقَ ـُـ. ۲. دار زدن، به دار آویختن.
الشَّنَق : ۱. مصـ شَنِقَ ـَـ ۲. دِيَه، تاوان. ۳. همتا، لنگهٔ بار. ۴. رسن، طناب. ۵. زاید و باقیمانده از چیزی. ۶. زِه یا رشتهٔ خوب و محکم. ج : أَشْناق
الشُّنُق جـ : ۱. شَناق. ۲. شِناق.
الشُّنْق جـ . أَشْنَق و شَنْقاء
الشَّنْقاء : پرنده‌ای که جوجه‌های خود را دانه دهد ج : شُنْق.
الشُّنْقان جـ · شَنِيْق (به معنی ۳)
الشُّنْقُب : مرغ پاشله، نوک‌دراز.
الشَّنْقَى جـ . شَنِيْق (به معنی ۱).
شَنَمَ ـُـ شَنْماً ۱. الجلدَ · پوست را خراشید. ۲. ـــ ه : او را زخمی کرد
شَنِمَ ـَـ شَنَماً : آب به گونه‌ای دلپذیر سرد و گوارا شد.


الشَّنار

الشَّـــنَم : مـاهی‌ای رودخـانه‌ای از تـیرهٔ شَـنَمِیّات Polypteridae (E) کـه در گِـل و لای رودهـای افـریقا زندگی می‌کند. Polypterus (S)
الشَّنِم : آب سرد و گوارا و دلپذیر
الشَّنَمِيّات : تیره‌ای از ماهیان برّاق با باله‌های بسیار که انـواع بسـیار دارد و هـمه در آبـهای شـیرین زنـدگی می‌کنند. Polypteridae (E)
شَنَّ ـُـ شَنّاً ۱. الماءَ : آب را به‌طور پراکـنده ریـخت، پاشید ۲. ـــ ت العينُ دمعَها · چشم اشک خود را فرو ریخت. ۳. ـــ الغارةَ عليهم · از هر طرف بر آنان هجوم کرد
شَنَّ ـِـ شَناناً ۱. ت القِربَةُ مَشک خشک شد. ۲. ـــ الجملُ من العطشِ : شتر از تشنگی خشک و تکیده و نزار شد.
شَنَّ ـِـ شَناناً و **شَنِيْناً** ۱. الطيرُ بسلحِه : پرنده بریده بریده و رقیق فضله افکند. ۲. ـــ الماءُ آب قطره قطره ریخت، چکّه کرد.
الشَّنّ : ۱. مصـ شَنَّ. ۲. مشکِ کوچک کهنه. ۳. پوستِ خشک ج : شِـنان و أَشْـنان ۴. «رفـع ـــ» : هـنگام برخاستن بر دو کف دست تکیه داد.
الشُّنَن جـ : شُنَّة.
الشُّنُن جـ : شَنُون.
الشُّنّاء جـ : شانِئ.
الشَّنّار : کبک رومی.
الشَّنَّة : ۱. مشک کهنهٔ کوچک ۲. پیرزنِ فرتوت. ۳. کمانِ کهنهٔ شکسته. ج : شِنان
الشُّنَّة ۱. دیگی که آب در آن ریـخته بـاشند، دیگ پرآب بر سر اجاق ۲. پای چروک شده و تَرَک خورده، پای قاچ قاچ شده. ج : شُنَن
شَنَّجَ تَشْنِيْجاً (ش ن ج) الشيءَ · آن چیز را به هم آورد، جمع و چروکیده کرد.
شَنَّخَ تَشْنِيْخاً (ش ن خ) النّخلَ : خارهای خرمابُن را کند.
شَنَّرَ تَشْنِيْراً (ش ن ر) أو عليه : او را عیب گـفت و

رسوا ساخت.
شَنَّعَ تَشْنِيعاً (ش ن ع) ۱. الشيءَ: آن چيز را زشت گرداند. ۲. ـ الرجُلَ: آن مرد را به زشتی نسبت داد. ۳. ـ الرجُلَ: آن مرد دامن همّت به کمر بست. ۴. ـ الجملُ: شتر در رفتن کوشيد و شتافت.
شَنَّفَ تَشْنِيفاً (ش ن ف) ۱. المرأةَ: به گوش آن زن گوشواره کرد. ۲. ـ کلامَه: سخنش را شيرين و آراسته ساخت. ۳. ـ الآذانَ بصَوتِه: گوشها را به آواز او نواخت و لذّت بخشيد. ۴. ـ إليه. با گوشهٔ چشم به او نگريست.
شَنَّقَ تَشْنِيقاً (ش ن ق) ۱. الشيءَ: آن چيز را بريد و پاره پاره کرد. ۲. ـ الخليّةَ: در کندو (شَنِيق) چوبی آغشته به عسل برای تغذيهٔ زنبوران قرار داد.
الشِّنِّيز: ۱. بدخوی. ۲. بسيار بد و پُرعيب و شَرّ.
الشِّنِّيق: جوان خودپسند و خودبين.
شَنْهَقَ شَنْهقةً الحمارُ: خر بانگ برآورد، عرعر سر داد.
الشُّنُوع: ۱. مصـ شَنُعَ. ۲. زشتی.
الشُّنُوف جـ. شَنْف.
الشَّنُون: ۱. دارای يک پرده گوشت، نه فربه و نه لاغر. ۲. لاغر و ناتوان. ۳. فربه، چاق (از اضداد) ۴. گرسنه. ج: شُنُن.
الشَّنِيب: دندان زيبا و خوش‌نما. ج: شِناب. ← أَشْنَب.
الشَّنِيع: زشت و ناپسند. ج: شِناع و شُنَعاء و شُنُع و شَنائِع.
الشَّنِيق: ۱. فعيل به معنی مفعول (مَشنوق) است. ج: شَنْقَ ۲. پسرخوانده. ج: أَشْنِقاء. ۳. چوبی آغشته به عسل که برای تغذيهٔ زنبوان در کندوی عسل نهند. ج: أَشْنِقَة و شُنْقان.
الشَّنِين: ۱. مصـ شَنَّ ـِ. ۲. فعيل به معنی مفعول (مَشْنُون). ۳. شيری که در آن آب خنک ريخته باشند. ۴. قطره قطره ريختن آب.
شَها ـُ شَـهْوَةً (ش ه و) ه: او را دوست داشت، او را خواست، بدان ميل کرد.
الشَّهاب: شيرِ آميخته با آبِ بسيار که سفيدي آن کم شده باشد.
الشِّهاب ۱. جـ: شَهْب. ۲. زبانهٔ آتش، شعله. در تعبير قرآنی آتشی است که منشاء گرما و الفت و هدايت و روشنايی ظاهر و باطن است. «سَآتيكُم مِنها بِخَبَرٍ أو آتِيْكُم بشهابٍ قَبَسٍ لَعَلَّكُم تَصْطَلُونَ» (قرآن مجيد، النّمل، ۷): از آن برايتان خبری خواهم آورد يا برايتان شعله‌ای تابان از آتش می‌آورم تا آتش برافروزيد و خود را گرم کنيد. (اعم). ۳. ستارهٔ درخشان. ۴. تيرِ شهاب، افروزه. ۵. سرنيزه (فلانٌ ـُ حرب»: فلانی در جنگ بُرّنده و سريع است. ۶. «هو ـُ العِلم»: در دانش بسيار زبردست و نامداراست. ج: شُهُب و أَشْهُب و شُهْبان.
الشِّهابَة: واحدِ شِهاب.
الشُّهاة جـ: شاهِي.
الشِّهاد جـ: شَهْد (به معنی ۲).
الشَّهادَة: ۱. مصـ شَهِدَ و شَهُدَ. ۲. گواهی دادن. ۳. اقرار کردن. ۴. گواهی در دادگاه، گفتهٔ شاهدان در برابر داوران. ۵. سوگند. ۶. گواهينامهٔ تحصيلی، کارنامه، دانشنامه. ۷. شهادت‌نامه، گواهينامه. ۸. کشته شدن در راه خدا، شهيد شدن. ۹. عالَم محسوس، جهان هستی، عالَم شهادت (در برابر عالَمِ غيب). ۱۰. [بازرگانی] «ـُ المصدر»: گواهی مبدءِ حمل کالا. ۱۱. «ـُ العِقارِيّة»: گواهي رهن.
الشُّهام: غول.
الشِّهام جـ: شَهْم.
الشَّهامَة: ۱. مصـ شَهُمَ. ۲. عزّت‌نفس، بلندهمّتی. ۳. سعی بسيار در پرداختن به کارهايی که نيکنامی آوَرد، جوانمردی.
الشَّهاوَى جـ: شَهْوان.
شَهَبَ ـَ شَهْباً ۱. ه: الحَرُّ أو البردُ: گرما يا سرما رنگ پوست او را دگرگون کرد، او را سوزاند. ۲. ـ ته السّنةُ: خشکسالی ستوران او را هلاک کرد.
شَهِبَ ـَ شَهَباً و شُهْبَةً: ۱. موی او سفيد و سياه شد، جوگندمی شد. ۲. رنگ او از گرما يا سرما دگرگون شد.
الشَّهْب: ۱. مصـ شَهِبَ. ۲. کوهی که بر فراز آن برف باشد. ← ج: شِهاب.

الشَّــهَب : ۱. مـصـ. شَـهِبَ. ۲. سـفیدیِ مـایل بـه خاکستری.

الشُّـهُب جـ : ۱. شـهاب. ۲. شَـهْباء. و ۳. سـتارگان درخشان. ۴. سه شبِ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماهِ قمری.

الشَّهْباء : ۱. خاکستری‌رنگ. ۲. لشکری بـا نـفرات و سلاح بسیار، گُردانِ بزرگ و پراسلحه. ۳. سـال بسـیار خشک و بی‌سبزه و گیاه. ۴. زمینی پوشیده از برف. ج : شُهْب. ۵. لقب شهرِ حَلَب در سوریّه.

الشَّهَبان : گُلِ خورشیدی.

الشُّهْبان جـ : شِهاب


الشَّهْرَمان

الشُّــهْبَة : ۱. سـفیدی آمـیخته بـا سیاهی، رنگ خاکستری. ۲. [گیاه‌شناسی] : بیماری و آفتی گیاهی ناشی از حشره‌ای که کرمهای آن شیرابهٔ برگ گیاهان را می‌مکد، اِرینو Erinos (E)

شَهِدَ ـَ شُهُوداً ۱. المجلس : در آن مجلس حضور یافت. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را دید، آن را مشاهده کرد. ۳. ~ الأمرَ : از آن کار اطّلاع یـافت، آگـاه شـد. ۴. ~ الجمعةَ : به روز جمعه رسید، جمعه را درک کرد. ۵. ~ عند الحاکمِ : نزد حاکم شهادت داد. ۶. ~ علی کذا : بر آن مطلب آگاهی قَطعی داد. ۷. ~ اللهُ : خدا آگاه است. ۸. ~ الرجُلُ : آن مرد به‌طور قطع و یقین آگاهی یافت.

شَهُدَ ـُ شَهادَةً فی المحکمةِ : در دادگاه حاضر شد و گواهی داد.

الشَّهْد ۱. جـ : شاهِد. ۲. ف معـ : عسلِ از مـوم جـدا نشده، عسل در کندو، انگبین. پاره‌ای از آن شُهْدَة است. ج . شِهاد.

الشُّهْد ۱. جـ : شاهِد. ۲. ف معـ . عسلِ از مـوم جـدا نشده. ج : شِهاد.

الشُّهَداء جـ : شَهِید.

الشَّهْدانَج ف معـ : شاهدانه.

الشَّهْدَة : ۱. پاره‌ای عسل، یک تکّه عسل. ۲. [پزشکی] سفعهٔ شهدیه، بیماریِ جرب، گال (لا).

الشُّهْدَة : پاره‌ای عسل، یک تکّه عسل.

شَهَرَ ـَ شَهْراً و شَهْرَةً ۱. ه : آن را آشکار کرد. ۲. ~ ه بکذا : او را به آن چیز مشهور و معروف گرداند یا رسوا ساخت. ۳. ~ سیفَه : شمشیرش را کشید و بالای سر حریف برد.

الشَّهْر : ۱. مـصـ. ۲. هـر یک از دوازده بـخش سـال شمسی، یک ماه شمسی، بُرج. ۳. در سال قمری مقدار زمانی که ماه یک بار دور زمین می‌گردد و غالباً سی روز تمام و گاه بیست و نه روز است، یک ماه قمری. ۴. ماه که به حالت بدر یعنی قرص کامل نزدیک شده باشد. ۵. هلالِ ماه (از اضداد) ۶. عالِم، دانشمند. ۷. سازمان و دفتر رسمی برای ثبت قراردادها و اعلان آنها، دفـتر ثبت احوال (لا) ج : شُهُور و أَشْهُر. ۸. «الأَشْهُر الحُرُم» : ماههای حرام که در جاهلیّت جنگ در آنها حرام بوده و عبارتند از : ذوالقعده و ذوالحجّة و محرّم و رجب.

الشَّهْرَمان ف معـ : نوعی مرغابی با سر و گردنی سیاه و دو طوق سفید پهن و سرخ در گردن، اردک اروپـایی، اردک وحشی. Sheldrake (E). Tadorna (S)

الشُّهْرَة : ۱. آشکار شدن، فاش گردیدن. ۲. شـهرت، آوازهٔ نیک. ۳. آوازهٔ بد، بدنامی، رسوایی (از اضداد). ۴. آنچه مردم در زمان و مکانی معیّن ملازم آن باشند و آن را بپذیرند، پسند عمومی، مُدِ روز «اصبحَ هذا الزیّ فی اللباس ~» : این شکـلِ لبـاس مُـد شـده است. ۵. «~ الإنسـان» : نـام خـانوادگـی شـخص، نـام فـامیلی. ۶. [بـازرگانی] «~ المَـتجر» . شـهرت و اعـتبار مـؤسّسهٔ بازرگانی در میان همکاران و رقیبان.

الشَّهْرِیّ : ۱. منسوب به شَهر ۲. آنچه در هر ماه یک بار روی دهد، ماهانه، ماه به ماه، همه ماهه.

الشَّهْرِیَّة : ۱. مؤنّثِ شَهْرِیّ. «مجلّة ~» : مجلّهٔ ماهانه. ۲. دریافتیِ ماهیانه، حقوق ماهیانه.

شَهَقَ ـَ شُهُوقاً الجبلُ أو البناءُ : کوه یـا سـاختمان بلند بود، یا بلند شد، سر به فلک کشید.

شَهَقَ ـِ شَهِیْقاً و شُهاقاً و تَشْهاقاً . ۱. نفس را در سینه فرو برد، هوا را به درون سینه کشید. ۲. هِق‌هِق گریست. ۳. گریه در گلویش پیچید.

شَهِقَ ـَ شَهِیْقاً : ۱. هِق‌هِق گریست. ۲. گریه در گلویش پیچید. ۳. نفَس را در سینه فروبرد، هوا را به درون ریه کشید، دَم کشید. ۴. ـ الحمارُ : خرعرعرکرد.
شَهِقَ ـَ شَهَقاً ۱. ت عینُه علیه : از آن در شگفت شد و پیوسته بدان نگریست. ۲. ـ ت عینُه علیه : به او چشم زخم رساند، او را چشم زد.
الشَّهْقَة : ۱. مصدر مرّه از شَهَقَ و شَهِقَ. ۲. فریاد، نعره. ۳. [پزشکی] : سیاه‌سرفه، خروسک.
شَهِلَ ـَ شَهَلاً و شُهْلَةً : ۱. چشم او میشی یا عسلی شد، یا بود. ۲. ـ اللّونان : دو رنگ به هم آمیخته شد.
الشَّهَل : ۱. مصـ. ۲. میشی شدن چشم، چشم عسلی بودن.
الشُّهْل جـ : أشهَل و شَهْلاء.
الشَّهْلاء : ۱. مؤنّثِ أشْهَل. ۲. نیاز، حاجت. ج : شُهل.
الشَّهْلَة : ۱. مصدر مرّه از شَهِلَ. ۲. پیرزن. ۳. زن میانسالِ دانا. ج : شِهال.
الشُّهْلَة : رنگی میان سیاهی و کبودی، آمیختگی سیاهی چشم با کبودی.
شَهَمَ ـَـُ شَهْماً و شُهُوماً ۱. ه : او را ترساند. ۲. ـ ه : او را منع کرد، از او جلوگیری کرد (لا). ۳. ـ الفرسَ : بر اسب نهیب زد، آن را راند. ۴. ـ ه : او را به نشاط و جنبش واداشت.
شَهُمَ ـُ شَهامَةً و شُهُومَةً : ۱. دلیر شد. ۲. باهوش و کاربُر بود. ۳. زیرک و کاربُر گردید.
شَهَمَ ـَ شُهُوماً فی الأمرِ : در آن کار کوشید و چالاکی نمود (لا).
الشَّهْم : ۱. مصـ شَهَمَ. چابکی، زیرکی و هوشیاری. ۲. باهوش. ۳. سروَر و بزرگِ صاحب رأی و اندیشهٔ صائب. ۴. اسب تندرو و قوی و چابک. ج : شِهام و شُهُوم.
الشَّهّاء : پُر شهوت، شهوانی، بسیار خواهان، پُر اشتها.
الشُّهَّد جـ : شاهِد.
شَهَّرَ تَشْهِیراً (ش ه ر) ۱. ه بکذا : او را بدان کار مشهور و زبانزد گرداند. ۲. ـ به : رسوایی او را شهرت داد و همه جا پخش کرد. ۳. ـ السیفَ : شمشیر را از غلاف بیرون کشید و بلند کرد.
شَهَّی تَشْهِیَةً (ش ه و) ۱. ه : او را به دوست داشتن واداشت، او را بر سرِ اشتها آورد. ۲. ـ علیه کذا : آن چیز را به او پیشنهاد کرد و در نظر او مرغوب و مطلوب ساخت و او را بدان راغب گرداند. ۳. «هذه الرّائحة تُشَهِّی الطّعامَ» : این بویْ غذا را اشتهاآور می‌کند.
شَهُوَ ـُ شَهاوَةً الطّعامُ : غذا لذیذ و دلپذیر شد، یا اشتهابرانگیز بود.
الشَّهْوان : ۱. شهوت‌پرست، شهوتران، آزمند. ۲. خواهان. ج : شَهاوَی. مؤ : شَهْوَی
الشَّهْوانِیّ : شهوتران، دارای تمایل جنسیِ بسیار، شهوانی.
الشَّهْوَة : ۱. مصدر مرّه از شَهِیَ. ۲. میل و خواهش زیاد، سخت خواستن و دوست داشتن، آرزو، شهوت. ۳. [پزشکی] : اشتها داشتن به خوراک. ۴. تمایل جنسی. ج : أشْهِیَة و شَهَوات و شُهِیّ.
الشُّهْوَة : مراد، چیز مورد آرزو، چیزی که به آن میلِ شدید باشد. ج : شُهِیّ.
الشُّهُود جـ : شاهِد.
الشُّهُور جـ : شَهْر.
الشُّهُوم جـ : شَهْم.
الشُّهُومَة : ۱. مصـ شَهُمَ. ۲. زیرکی و هشیاری برای ترقّی و جاه‌طلبی.
شَهِیَ ـَ شَهاً : به چیزی آزمند شد و شدیداً متمایل گردید.
شَهِیَ ـَ شَهْواً و شَهْوَة ه : آن را خواست و آرزو کرد. ← شَها.
الشُّهَی و شُهِیّ جـ : ۱. شَهْوَة. ۲. شُهْوَة.
الشَّهِیْد : ۱. گواه، شاهد. ۲. آن که در راه خدا یا امری مقدّس کشته می‌شود، کشته در راه خدا. ۳. راستگو در گواهی دادن. ۴. از نامهای خدای متعال. ۵. دانا که چیزی بر او پوشیده نماند. ج : شُهَداء و أشْهاد.
الشَّهِیْدَة : ۱. مؤنّثِ شَهِیْد. ۲. برّهٔ بریان. ۳. هلیم، هریسه.

الشَّــهِیر : ۱. نـامدار، نـامآور، بـلندآواز، مشـهور ۲. شریف، بزرگوار
الشَّهِیْق ۱. مصـ شَهَق و شَهِق. ۲. دم فرو بردن، نفَس به ریه کشیدن. ۳. آواز سخت و زشت.
الشَّهِیّ : ۱. مرغوب، مطبوع، خواستنی، و دلپذیر. ۲. «طعامٌ ــ» خوراک خوشمزه، لذیذ «رائحةٌ شَهِیَّة» : بوی دلپذیر. ۳. فعیل به معنی فاعل · خواهان، خـواهـنده، آرزومند، آزمند
الشِّواء : ۱. گوشت بریان، گوشت سرخ شـده. ۲. یک تکّه کباب
الشَّوائِــب جـ : شائِبَة.
الشِّواءَة و الشُّواءَة مفرد «الشَّوَی» : یک تکّه گوشت سرخ شده یا کباب.
الشَّوائِــع جـ . شائِعَة.
الشَّوائِــک جـ · شائِکَة.
الشَّوائِــل جـ : شائِلَة
الشَّوابّ جـ : ۱. شابَّة. ۲. شَبَّة
الشَّوابِک جـ : شابِک.
الشَّواة . ۱. مفردِ «شَوَی» است. ۲. پوستِ سر. ۳. یک تکّه گوشت سرخ شده (الر).
الشَّواجِر ۱. جـ: شاجِر و شاجِرَة. ۲. بازدارندهها، موانع ۳. (از نیزهها) نیزههای مختلف درهم درآمده.
الشَّواجِن جـ : شاجِن و شاجِنَة
الشَّواجِج جـ : شاجِج
الشَّواحِــط ۱. جـ : شـاحِط. ۲. «شَـواحِـطُ الأَوْدِیَـة» : درّههای دور از هم.
الشَّواجِی جـ · شاجِی و شاجِیَة.
الشَّواخِص جـ : شاخِص.
الشَّوادِخ جـ : شادِخَة.
الشَّواذِب جـ . شَوْذَب
الشَّواذّ جـ . ۱. شاذّ. ۲. شاذَّة.
الشَّوار : ۱. زیبایی، حُسن، نیکویی ۲. زیور و لباس. ۳. فربهی ۴. (از بادها) باد نرم و ملایم، نسیم. ← شَوار و شِوار و شُوار.

الشِّوار · ۱. مصـ شارَ و شاوَرَ ۲. به معانیِ شَـوار. ۳. کالای بار شده، محمولهٔ تـجاری، رختِ بـار شـده ج . أَشْوِرَة و شُوْران
الشُّوار · به معانیِ شارَة. ← شَوار و شِوار.
الشَّوارِب جـ : ۱. شارِب (به معانی ۲، ۳). ۲. شارِبَة. ۳. تارهای صوتی در حنجره. ۴. مجاریِ آب در گلو.
الشَّوارِح جـ : شارِح (به معنی ۲).
الشَّوارِد ۱. جـ : شارِدَة. ۲. «ـُ اللغة» . واژههای نادر و کمیاب و غریب.
الشَّوارِع جـ : ۱. شارِع (به معانی ۲ ـ ۵) ۲. شارِعَة. ۳. ستارگان نزدیک به غروب.
الشَّوارِف جـ . ۱. شارِف. ۲. شارِفَة
الشَّوارِق جـ : شارِقَة.
الشَّوارِک ف معـ جـ : شُورَک (خم).
الشَّوارِیز جـ : شِیْراز.
الشَّوارِیْف جـ شارُوف
الشَّوارِیْق جـ : شارُوق.
الشَّوازِب جـ : شازِب.
الشَّواسِع جـ : شاسِعَة.
الشَّواش . ۱. مـصـ شـاشَ. ۲. اخـتلاف، پـراکـندگی، تباهی
الشَّواصِر جـ شاصِرَة.
الشَّواصِی و شَواصٍ جـ : شاصِیَة.
الشَّواطِئ جـ : شاطِئ.
الشَّواطِب جـ : شاطِبَة.
الشَّواطّ جـ : شاطَّة.
الشِّواظ و الشُّواظ : ۱. زبانهٔ آتش. ۲. شعلهٔ بیدود. ۳. در تعبیر قـرآنـی بـه مـعنی پـارههای آتش آمـده است «یُرْسَل عَلَیْکما شُواظٌ مِن نارٍ» (قرآن مـجید، الرحـمن، ۳۵) : بر شما پارههای آتش فرستاده شـود (اعـم). ۴. گرمای سـخت و سـوزان. ۵. سـختیِ تشـنگی، شـدّت عطش. ۶. بانگ و فریاد. ۷. دشنام دادن به یکدیگر.
الشُّواع . پاسی دراز از شب
الشَّواعِر جـ : شاعِرَة

الشَّواعِل جـ: شاعِل و شاعِلَة.
الشَّواعِي و شَواعٍ جـ: شاعِي و شاعِيَة.
الشَّواغِر جـ: شاغِرَة.
الشَّواغِل جـ: شاغِل.
الشَّواغِي و شواغٍ جـ: شاغِيَة.
الشَّوافِع جـ: ۱. شافِع (به معنی ۳). ۲. شافِعَة.
الشَّوافِعَة جـ: شافِعِيّ.
الشَّواقِب جـ: شَوْقَب.
الشَّواقّ ۱. جـ: شاقَّة. ۲. خوشهٔ خرما که به مقدار یک وجب رسیده و دراز شده باشد.
الشَّواقِي و شواقٍ جـ: شاقِي.
الشَّواقِيف جـ: شاقُوف
الشَّواقِيل جـ: شاقُول
الشَّواكّ جـ: شاكَة.
الشَّواكِل جـ: شاكِل و شاكِلَة.
الشَّوامِت جـ: شامِتَة.
الشَّوامِخ جـ: شامِخ و شامِخَة.
الشَّوامِذ جـ: شامِذ.
الشَّوامِر جـ: شامِر و شامِرَة.
الشَّوامِس جـ: شامِس.
الشَّوامِط جـ: شامِط (به معنی ۲).
الشَّوامّ جـ: شامَّة.
الشَّوانّ جـ: شانَّة.
الشِّوان جـ: شَوْنَة.
الشَّوانِئ ۱. جـ: شانِئ و شانِي و شانِئَة. ۲. «ـُ المال»: مالهایی که به آنها بُخل نتوان ورزید، مالهایی که بـذل کنند و بُخل نورزند.
الشِّواه جـ: شاة.
الشَّواهِد جـ: شاهِدَة.
الشَّواهِق جـ: شاهِق و شاهِقَة.
الشَّواهِن ف معـ. جـ: شاهِين.
الشَّواهِي و شَواهٍ جـ: شاهِيَة.
شَواوِل و شَواوِيل جـ: شَوّالات و جج شَوّال.
الشَّوايا جـ: ۱. شَوِيَّة. ۲. شِوايَة.

الشَّوايَة و الشِّوايَة و الشُّوايَة · ۱. چیزی کوچک از چیزی بزرگ، اندکی از بسیار. ۲. پست و بی‌ارزش از هر چیز. ۳. آنچه از کناره‌های حیوان ذبح شده جدا کنند. ۴. قرص نان، گردهٔ نان. ۵. ج: شَوایا ← شَوِیَّة.
الشِّوايَة : ۱. ← شَّوایَة. ۲. پیشهٔ کباب‌پز، بریان‌پزی.
الشَّوْب : ۱. مص شاب. ۲. چیزی آمیخته با چیز دیگر، آمیزه، ممزوج که جدایی‌پذیر نباشد، مثلاً شیر با عسل. در تعبیر قرآنی نیز مراد از شَوْب آمیزه‌ای ممزوج شده است. نه مخلوط که بتوان آنها را جدا کرد. «ثُمَّ إنَّ لَهُم عَلَيْها لَشَوْباً مِن حَمِيْم» (قرآن مجید، الصافات، ۶۷) : سپس بر روی آن آمیزه‌ای از آب سوزان می‌نوشتند (اعم). ۳. یک پاره خمیر. ۴. عسل. ۵. کنایه از نداشتن چیزی «مالَه ـُ و لارَوْب» : او را شیر و شوربایی نیست، آه در بساط ندارد.
الشَّوْبَة : ۱. مصدر مرّة از شابَ، یک بار در آمیختن، ممزوج کردن. ۲. مکر، حیله، نیرنگ.
الشُّوبَق ف معـ : در اصل چوبک، غَلْتَکی چوبین و دستی که با آن خمیر پهن کنند، وردنه، نَوَرد. ج : شَوابِق.
الشُّوَح جـ: شُوْحَة، درختان صنوبر.
الشُّوْح : درخت صنوبر، کاج. یک فرد آن شُوْحَة است.


الشوحة

الشُّوحَة : ۱. یک درخت صنوبر، یک درخت کاج. ۲. پرنده‌ای شکاری، غلیواج، زغن، موش‌گیر. ج : شُوَح.
الشَّـوْحَط : ۱. درختی است که از چوب آن کمان سازند، یک فرد آن شَوْحَطَة است.
الشَّـــوْحَطَة · ۱. یک درخت شَوْحَط. ۲. اسب دراز اندام.
الشَّوْذَب · ۱. دراز، طویل. ۲. بلند بالای خوش اندام (الر). ۳. اصیل و نیکو و ممتاز از هر چیز. ج : شَواذِب.
الشُّوْذَر ف معـ: ۱. چادر. ۲. ملحفه، ملافه. ۳. پیراهن بی‌آستین زنانه. ج : شَواذِر.
الشَّوْر : ۱. مصـ شارَ. ۲. عسل که از کندو برآورده باشند. ۳. زیبا، نیکو، خوب. مؤ : شَوْرَة. ج : شِیار.
الشُّوَراء جـ: شَیِّر.
الشُّوْران :گیاه و گُل گاجره. یک فرد آن شُوْرانَة است.

الشُّوْران جـ: شِوار
الشَّوْرَب : مرغ مگس‌خوار
الشَّوْرَبَة ف معـ: شوربا، آبگوشت.
الشُّوْرَة : ۱. مصدر مرّه از شارَ، یک بار مشورت کردن. ۲. خجلت، شرمساری. ۳. زیبایی، نیکویی، حسن. ۴. هیئت و لباس، شکل و پوشاک.
الشُّوْرَة . ۱. برون و درون، ظاهر و باطن. ۲. کندوی زنبور عسل. ج : شُوَر.
الشُّورَک معـ: لچک، لچکی، قماشی سه گوشه. (خم، بولاق، ج ۱، ص ۴۴۸). ج . شوارِک.
الشُّوْرَی : بوته‌ای جنگلی و باتلاقی از تیرهٔ شاه‌پسند که در مناطق استوایی می‌روید و پوسته‌های آن خـواص دارویـی دارد و از گـلها و بـرگهای آن در رنگ‌آمـیزی استفاده می‌کنند. گُل شُوریٰ


الشُّورَی

Avicennia Officinalis (S)

الشُّورَی : ۱. مشورت، رایزنی. ۲. موضوعی که بر سرِ آن شور و رایزنی کنند. ۳. «مجلسُ ـ»: مجلس شوری، پارلمنت، پارلمان. ۴. نام سورهٔ چهل و دوّم قرآن مجید.
الشُّوز جـ. أَشْوَز.
الشُّوْزَب : نشانهٔ، علامت.
شَوِسَ ـَ شَوَساً : ۱. در جنگ دلیر شد، جسارت به خرج داد. ۲. دراز شد. ۳. کبر فروخت.
الشُّوْس ۱. جـ: أَشْوَس. ۲. بلندقامتان، دراز قدّان. ۳. «المصائبُ ـ»: بلاهای سخت.
الشُّوْش معـ : تیره‌ای ماهی دریایی از دستهٔ کتودن‌که انواع بسیار دارد و تمام آنها خرد جـثه و گـرد و بـرّاق هستند، ماهی هنیوک.


الشَّوْک

الشُّوْشَة : ۱. کاکُل. ۲. «ـَ الذُّرَة»: کاکل ذرّت.
شَوِصَ ـَ شَوَصاً ۱. ت العینُ : تخمِ چشـم چـندان بزرگ شد که پلکها بـر روی آن بسـته نشـد. ۲. ـ ت العینُ: پلکهای چشم تکان خورد.


الشُّوش

الشُّوْص : ۱. مصـ شاصَ. ۲. دندان‌درد. ۳. شکم‌درد
الشُّوْص جـ. شَوْصاء.
الشُّوْصاء : (چشـمی) کـه گـویی از بـالا مـی‌نگرد ج : شُوْص.


الشَّوْکَة

الشَّوْصَة . ۱. مصدر مرّه از شـاصَ. ۲. درد شکـم. ۳. جهیدن رگ. ۴. سینه‌پهلو، ذات الجنب.
الشُّوْط : ۱. مصـ شاط ـُ. ۲. انجام، نهایت، غایت. ۳. تاختن و دویـدن و بـه هـدف رسـیدن. «ـ فـی سباقِ الخیل» : تاخت در مسابقهٔ اسب‌دوانی. ۴. یک دور از مسابقه. ج : أشْواط. ۵. «شَوْط بَراح». شغال
شَوِعَ ـَ شَوَعاً ۱. رأسُه : موی او پریشان و غـبارآلود شد. ۲. ـ الشَّعرُ : موی ژولیده و سیخ و مانند خار شد. ۳. ـ الفرسُ . یکی از دوگونهٔ اسب سفید بود.
الشُّوَع : ۱. مصـ شَوِعَ. ۲. آشفتگی و ژولیدگی و سیخ ایستادن موهای سر. ۳. سفیدیِ یکی از دوگونهٔ اسب.
الشُّوْع جـ: ۱. أَشْوَع و شَوْعاء. ۲. درختِبان. ج : شِیاع.
الشُّوْعَة : یک درختِبان.
الشُّوْف : ۱. مصـ شافَ. ۲. تخته یا ماله‌ای بزرگ کـه زمین شخم شده را با آن هموار و مُهر می‌کنند، مالهٔ کشاورزی
الشُّوفان : جوِ دو سر، چاودار.
الشُّوْق . ۱. مصـ شاقَ ـُ. ۲. آرزو، خواهش دل، علاقهٔ قلبی.
الشُّوْق جـ: أشْوَق.
الشُّوْقَب : مردِ دراز بالا، بلند قامت. ج : شَواقِب.
شَوِکَ ـَ شَوَکاً ۱. الشّجرُ . درخت پر خار شد. ۲. ـ الرأسُ . موی سر پس از تراشیده شدن رشد کرد.
الشَّوْک : ۱. مصـ شاکَ. ۲. خار. واحد آن شَوْکَةِ است. ج . أشْواک. ۳. «جاءَ بالشَّوْکِ و الشَجَرِ»: باگروهی بسیار آمد.
الشُّوْک جـ: شَوْکَة.
الشَّوْکَة : ۱. یک خار. ۲. جنگ‌افزار، سلاح، تـیغ. ۳. نیش کژدم ۴. تیزیِ سلاح. ۵. قدرت، قوّت، عظمت، نیرو، شوکت، توانایی. ۶. پیروزی بر دشـمن و بـیچاره کردنِ او. ۷. سرخی‌ای که بر چهره یا تن ظاهر شود. ۸. شانهٔ بافندگی. ۹. شانه برای هموار کردن زمین. ۱۰. چنگالِ غذاخوری. ۱۱. سیخک پای خروس. ج : شَوَک.

شَوْكَةُ الصَّبّاغِين : گیاه نبق الصّبّاغین، عنّاب رنگرزان.
Dyer's bucthon (E), Rhamnus Tinctoria (S)
الشَّوْكَةُ الصَّفراء : گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی و یک ساله از تیرهٔ مرکّبان که آن را به خاطر ریشهٔ شیرین مزه‌اش می‌کارند. گیاه قَرْنون، لَخلاح، سقولیمُس.
الشَّوْكَةُ القُبْطِيَّة : گیاه خارِ قُبطی، اقاقیای عربی، درخت قَرَظ یا سلم.
الشَّوْكَةُ المُبارَكَة : گیاهی علفی و صحرایی و یک ساله از تیرهٔ مرکّبان که برگهایش خاصیّت دارویی و تقویتی دارد و عرق‌آور و بازکنندهٔ سرِ دُمَل و خوش خوراک است، گیاه حمض‌الأمیر.
شَوْکُ الجِمال : خارِ شتری، اشترخار.
شَوْکَ الحَلِيْب : گیاه خارِ شیری.
شَوْکُ الحِمار : گیاهی علفی و بیابانی، کنگرِ خر ← أُقسُون.
شَوْکَ الحَمِير : گیاهِ خار شیری ← شَوْک الحَلِيْب.
شَوْک الدُّرّج : گیاه طوسَک.
الشَّوْکَران : گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ مرکّبان که اغلب انواع آن سمّی و کشنده است و خواصّ دارویی نیز دارد، شوکران.
شَوْک النّار : گیاهِ خارِ مصری.
الشَّوْكَل : ۱. گیاه عوسج که خاربُنی است. یک فرد آن شَوْكَلَة است. ۲. نیاز. ۳. سمت، کرانه، جانب. ۴. میمنهٔ لشکر، جناح راست لشکر.
الشَّوْكَلَة : ۱. یک خار بوتهٔ عوسج. ۲. ناحیه، کرانه.
الشُّوكولاتَة مع : شُکُلات، نوشیدنی یا قرصی مرکب از کاکائو و شیر و شکر که به صورتهای مختلف خورده می‌شود.
الشَّوْكِيّ : ۱. منسوب به شَوْک، خاری. ۲. [تشریح] «الحَبْلُ ـــ» : نخاع.
الشَّوْكِيّات [زیست‌شناسی] : جانوران خارپوست، خارپوستان. Echinodermes (S)
الشَّوِل : تند و سبک‌دست در کار، چابک و چالاک.
الشَّوْل : ۱. مص شالَ ـُ. ۲. سبک و شتابان. ۳. ماندهٔ آب در تهِ ظرف ۴. آبِ اندک. ۵. ماندهٔ شیر در پستان. ج : أشْوال.
الشَّوْلَة : ۱. مصدر مرّه از شالَ. ۲. نیش کژدم. ۳. انتهای دُم کژدم که بلند می‌کند. ۴. زن سبکسر، جلف، گول. ۵. علامت مکث در نگارش (،) ویرگول، کاما. ج : شِیال. ۶. [کیهان‌شناسی] : نام دو ستارهٔ روشن در برج عقرب که یکی از منازل قمر است.
الشُّوْلَة : اسم خاصّ برای کژدم، عقرب ← شَوّالَة.
الشُّوْلَقِيّ : ۱. آن که شیرینی بسیار دوست دارد. ۲. شیرینی‌فروش، قنّاد.
الشُّوْلَم : گیاه شلمک.
الشُّوم ج : أشیم ← الشِیْم.
الشُّومار و الشُّوْمَر : گیاه رازیانه، بادیان.
الشَّوْمَل : باد سرد شمال.
الشَّوْنَة : ۱. مصدر مرّه از شانَ ۲. زن سبکسر، گول، نادان. ۳. انبار غلّه. ۴. کِشتی جنگی قدیمی ← شُونَة (۳، ۴ الر). ج : شِوان.
الشُّونَة : ۱. انبار غلّه. ۲. کِشتی جنگی قدیمی. ج : شُوَن.
الشَّوَنْدَر : چغندر.
الشُّونِيز ف مع : سیاهدانه، شونیز.
شَوِهَ ـَ شَوَهاً ۱. الوجهُ : روی زشت شد، زشت‌رو شد. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد بسیار شورچشم شد، بسختی چشم‌زخم زد. ۳. ـــ الشيءُ : آن چیز بلند و مرتفع شد.
الشَّوَه : ۱. مص. ۲. زیبایی، نیکویی، حُسن. ۳. زشتی (از اضداد) ۴. درازيِ گردن. ۵. بلنديِ سر.
الشُّوه ج : أشْوَه و شَوْهاء.
الشَّوْهاء : ۱. مؤنّثِ أشْوَه. ۲. زن زِشت. ۳. زن ترشروی. ۴. زن شورچشم. ۵. زن بدقدم و شوم و نامبارک. ۶. اسب تیزبین. ج : شُوْه.
الشُّوْهَة : ۱. زشتی. ۲. دوری.
الشَّوّاء : آن که گوشت را بریان کند، بریانگر، کبابی، کباب‌پز.
الشَّوّاف : بسیار تیزبین.


شَوْك الجِمال


شَوْک الدُّرّج


الشَّوْکَران

شَوّال : دهمین ماه قمری که بیست و نه روز دارد و پس از رمضان می‌آید. گاهی به عنوان صفت الف و لام بر سر آن در می‌آید ← الشَّوّال و الشُّوّال. ج : شَوّالات و جج : شَواوِل و شَواوِيل.

الشَّوّال و الشُّوّال جـ : شائِل مؤ : شَوّالَة.

الشِّوّال جـ : شَوّال.

الشَّوّالَة : ۱. مؤنّثِ شَوّال (صفت). ۲. زن سخن‌چین. ۳. مرغ زرّین‌پر صحرایی، چکاوک. ۴. «شَوّالَة» اسم خاصّ برای کژدم ← شُوْلَة.

الشَّوّان : ۱. انباردارِ غلّه، خازنِ گندم. ۲. انباردار.

الشَّوّايَة : ۱. کباب‌پز. ۲. وسیلهٔ کباب‌پزی، فِرِ کباب‌پزی.

شَوَّبَ تَشْوِيباً (ش و ب) ۱. ه : آن را درهم آمیخت. ۲. ــ عنه : از او حمایت‌گونه‌ای کرد، حمایتی نه چندان جدّی از او کرد.

شَوَّحَ تَشْوِيحاً (ش و ح) الشيءَ : آن چیز را انکار کرد.

شَوَّذَ تَشْوِيذاً (ش و ذ) ۱. ه : بر سر او دستار بست. ۲. ــ ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد و نورش کاست، کم‌نور شد. ۳. ــ السحابُ الشّمسَ : ابرها خورشید را فرا پوشاند. ۴. ــ ته الشّمسُ : آفتاب آن را فرا گرفت.

شَوَّرَ تَشْوِيراً (ش و ر) ۱. إليه بيدِه : با دست به او اشاره کرد، او را با دست خود نشان داد. ۲. ــ عليه بكذا : او را بدان چیز امر کرد. ۳. ــ النّارَ أو بها : آتش را شعله‌ور کرد. ۴. ــ ه أو به : او را شرمنده ساخت. ۵. ــ الدّابّةَ : ستور را برای فروش عرضه کرد. ۶. ــ الدّابّةَ : برای آزمایش بر ستور سوار شد، ستور را به سواریِ آزمایشی برد. ۷. ــ الثّوبَ : جامه را با (شُوْران) گُلِ گاجره رنگ کرد. ۸. ــ به : عورت او را آشکار و وی را رسوا کرد.

شَوَّشَ تَشْوِيشاً (ش و ش) ۱. الأمرَ : آن کار را درهم آمیخت، آشفته کرد. ۲. ــ بينَهم : در میان آنان تفرقه و فساد افکند.

شَوَّصَ تَشْوِيصاً (ش و ص) : ۱. دندانهایش را شست و تمیز کرد، مسواک زد. ۲. ــ ه : آن را جنباند.

شَوَّطَ تَشْوِيطاً (ش و ط) ۱. الطّعامَ : غذا را سوزاند. ۲. ــ الصّقيعُ النباتَ : سرما ریزه گیاه را خشک کرد و سوزاند. ۳. ــ القِدرَ : دیگ را به جوش آورد. ۴. ــ الفرسَ : اسب را سخت راند. ۵. ــ الرجُلَ : سفر آن مرد به درازا کشید، سفرش طولانی شد. ۶. ــ اللحمَ : گوشت را پخت.

شَوَّعَ تَشْوِيعاً (ش و ع) القومَ : آن گروه را گرد آورد.

شَوَّفَ تَشْوِيفاً (ش و ف) ۱. الشيءَ : آن چیز را صیقل داد. ۲. ــ المرأةَ : آن زن را زینت داد و آراست، او را آرایش کرد.

شَوَّقَ تَشْوِيقاً (ش و ق) ه إليه : او را بر سر شوق آورد، تشویق کرد، او را بدان آرزومند کرد.

شَوَّكَ تَشْوِيكاً (ش و ک) ۱. الحائطَ : بر سرِ دیوار خار نهاد. ۲. ــ ت النخلةُ : خارهای خرمابُن برآمد. ۳. ــ لحيا البعيرِ : دندانهای شتر دراز شد. ۴. ــ وجهُ الغلامِ : صورت پسربچه موی برآورد. ۵. ــ الزرعُ : کِشت دمید و از خاک سر برآورد، کِشته نیش زد. ۶. ــ الفرخُ : جوجه پر درآورد، نوک پرهای جوجه درآمد. ۷. ــ ثديُ الفتاةِ : پستان دختر نوک‌تیز شد و نزدیک به برآمدن رسید. ۸. ــ ت أسنانُ الطّفلِ : دندانهای کودک چون خار نیش زد و سر درآورد. ۹. ــ الرّأسُ بعدَ الحلقِ : پس از تراشیدن موی سر دوباره برآمد.

شَوَّلَ تَشْوِيلاً (ش و ل) ۱. ت الإبلُ : شکم شتران به پشتهای آنها چسبید. ۲. ــ ت المزادةُ : آب باقی‌مانده در مشک کم شد. ۳. ــ الماءُ : آب کم شد. ۴. ــ لبنُ الناقةِ : شیر شتر کاهش یافت و بسیار کم شد. ۵. ــ ت النوقُ : پستانهای ماده شتر کم‌شیر و خشک شد. ۶. ــ في الوعاءِ : درون ظرف اندکی آب نگاه داشت.

شَوَّنَ تَشْوِيناً (ش و ن) ۱. الماءَ : آب را کم کرد. ۲. ــ الخطبُ عقلَه : آن پیشامدِ ناگوار عقل او را برد.

شَوَّهَ تَشْوِيهاً (ش و ه) ۱. ه : آن را زشت گرداند. ۲. ــ عليه : به او چشم‌زخم رساند، او را چشم زد.

الشُّوَّه جـ : شائِه.

شَوَّی تَشْوِیَةً (ش و ی) ۱. ه : به مهمان کباب خوراند. ۲. ـ القومَ : به آنان گوشت داد تا کباب کنند. ۳. ـ المرمیَّ : به (شَوَی) عضو غیر کُشندهٔ شکار تیر زد.

الشَّوَی ۱. جـ : شَواة. ۲. کار کوچک و آسان. ۳. (در انسان) کاسه و پوست سرِ آدمی. ۴. (در چارپایان) دو دست و دو پای چهارپا. ۵. (در شکار) عضو غیر کُشندهٔ شکار، اندامهایی که کشتنگاه نباشد. ۶. قسمت بیرونی پوست. ۷. ماندهٔ چیزی.

الشُّوَیْعِر : مصغّر شاعِر، شاعرک ← شُعْرُور.

الشُّوَیْهَة : مصغّر شاة، گوسفند کوچک.

الشَّوِیّ ۱. جـ : شاة. ۲. گوشت سرخ‌شده، کباب.

الشَّوِیَّة : ۱. باقی‌ماندهٔ گروهی که بیشترشان رفته باشند. ۲. بقیهٔ مالی که نیست شده باشد، ته بساطِ مال. ج : شَوایا. ← شُوایَة.

الشُّوَیَّة : اندکی از بسیار ← شُوَیْهَة.

الشَّیء : چیز. ج : أشْیاء.

الشِّیْئَة : ۱. مصدر هیئت و نوع بر وزن فِعْلَة. ۲. اراده، خواستن، مَشِیَّت. «کُلُّ شَیءٍ بِشِیْئَةِ اللّٰهِ» : همه چیز به خواستِ خداست.

الشِّیاء جـ : شاة.

الشِّیاب : ۱. آمیختن، مَشُوب کردن. ۲. آنچه با چیزی آمیخته شود، آمیخته شده.

الشِّیاح : ۱. مصـ شائحَ. ۲. جـ : شِیْح و ۳. شَیْحان. ۴. پرهیز کردن ۵. کوشیدن. ۶. قحطی، تنگی، کمیابی.

الشِّیاد : عطر و بوی خوش که به خود زنند.

الشِّیار جـ : ۱. شار. ۲. شَوْر. ۳. مصـ شارَ. ۴. اسب فربه و اصیل.

شِیار : نام روز شنبه نزد عرب جاهلی (به سبب عَلَمیّت الف و لام نمی‌گیرد). ج : أشْیُر

الشِّیاص : بدخویی.

الشِّیاط ۱. جـ : شَوْط. ۲. بوی پنبه سوخته و مانند آن.

الشَّیاطِین جـ : شَیْطان.

الشَّیاظِم جـ. شَیْظَم.

الشِّیاع ۱. جـ : شَوْع. ۲. ریزه‌های هیزم که با آن آتش افروزند. ۳. بوق، شیپورِ خبر. ۴. نای چوپان. ۵. خواندن، صدا کردن. ۶. طرفداری، جانبداری. ج : أشْیِعَة. ۷. «هذا ـ لکذا» : این مکمّل آن است.

الشِّیاف : دارو برای چشم.

الشِّیاق : چیزی که برای کشیدن چیزی دیگر به کار برند مانند طناب برای کشیدن دامان چادر و مانند آن.

الشِّیال جـ : شَوْلَة.

الشِّیالَة : شغل باربری، حمّالی.

الشَّیام : ۱. زمین هموار و نرم. ۲. خاک.

الشِّیام : سوراخ موش. ۲. لانهٔ جانوران وحشی. ۳. خاک. ج : شُیُم (لا) و شِیَم (الر).

الشِّیاه جـ : شاة.

الشَّیاهِم جـ : شَیْهَم.

شَیَبَ ـَ شَیَباً : موی او سفید شد.

الشَّیْب : ۱. مصـ شابَ ـِ. ۲. سفیدیِ مو. ۳. گیاه افسنین، بومادران. یک فرد آن شَیْبَة است.

الشِّیْب ۱. جـ : أشْیَب. ۲. دوال، تسمه، تازیانه. ۳. بچّهٔ کفتار که از گرگ باشد. ۴. صدای لبهای شتر که آب نوشد. ج : أشْیاب.

الشُّیُب جـ : أشْیَب.

الشَّیْباء : آخرین شب ماه.

الشَّیْبان : ۱. روز سرد و ابری و خشکِ بی‌باران. ۲. نام برج کانون اوّل یا دسامبر نزد عرب جاهلی (لا).

شَیْبانُ و شِیْبانُ (بدون الف و لام) : نام برج کانون اوّل (دسامبر) نزد عرب جاهلی. و این به سبب سفیدی زمین از برف و یخ است.

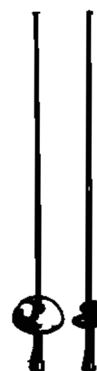
الشَّیْبانِیَّة : فرقه‌ای از جبریان.

الشَّیْبَة : ۱. مصدر مرّه و اسم است از شابَ. ۲. مفرد شَیْب، یک بوته گیاه افسنتین که گیاهی است با برگهای سفید.

الشِّیَة (و ش ی) : ۱. مصـ وَشَی. ۲. رنگی مخالف رنگ دیگر اعضا. ۳. نشان، خال. ج : شِیات.

الشِّیت ف معـ : پارچهٔ پنبه‌ای نازک، چیت، چلوار، قلمکار.


الشِّیح


الشِّیش

الشِّیح : ۱. گیاه درمنه که گیاهی است خوشبو با گلهای زرد و قرمز. ۲. پرهیزکننده. ۳. کوشا در کار. ج : شِیحان.

الشَّیحان : ۱. مرد غیرتمند نسبت به ناموس خود. ۲. دوراندیش. ۳. دراز. ۴. اسب پُر نَفَس. ج : شِیْحان.

الشِّیحان جـ : ۱. شِیح. ۲. شَیْحان.

الشَّیخ . ۱. پیر که معمولاً از پنجاه سال گذشته باشد، ۲. رئیس قوم اگرچه سنّ او زیاد نباشد. ۳. [در تعبیر مسلمانان] مرد دینی و روحانی. ۴. [در تصوّف] : پیر و مراد و رهبر طریقتِ گروهی از صوفیان که به آدابی خاصّ تعلیم و خرقه و ذکرِ خود را از پیر و مرادی گرفته و اجازهٔ ارشاد داشته باشد. ۵. دانشمند ۶. استاد، معلّم. ۷. هر کس که دارای پایه‌ای والا باشد. ۸. «ـُ العَقْل» : پیشوای دینی و رئیس طایفهٔ دروزیان. ۹. «ـُ المرأة» : شوهرِ زن. ۱۰. «ـُ النّار» : شیطان، ابلیس. ج : شُیُوخ و أشْیاخ و شِیَخَة و شِیْخَة و شِیْخان و مَشِیْخَة و مَشْیَخَة ۱۱. «أشْیاخُ النّجوم» : ستارگانی که در منازل قمر واقع نشوند که به آنها «نجوم الأخذ» نیز گویند.

الشِّیخان جـ : شَیْخ.

الشِّیَخَة جـ : شَیْخ.

الشِّیْخَة جـ : شَیْخ.

شَیْخُ الرَّبِیْع : گیاهی است. ← أرِیْغارُون.

الشَّیْخُوخَة : ۱. مصـ شاخَ ـِ. ۲. پیری، سالخوردگی.

الشِّید : گچ و آهک و مانند آن که دیوار را بدان اندود کنند.

الشِّیراز . ۱. شیر پالودهٔ آب گرفته، شیر دَلَمه شده ۲. شیری که با شوید آمیزند و در خیک کنند تا آبش گرفته شود. ۳. نوعی پنیر. ۴. سرشیر. ج : شَواریز و شَراریز و شَآریز. ۵. ماست کیسه‌ای.

الشَّیْرَج و الشِّیْرَج : روغن کنجد.

الشِّیز : رنگی است سرخ مایل به سیاه که از پوست سبزِ گردو گیرند و با آن جامه‌ها را رنگ کنند.

الشِّیزُوفْرانِیا مـعـ : [روانپزشکی] : قطع شخصیّت، جنون جوانی (المو) Schizophrenia (E)

الشِّیزَی : چوبی سخت و سیاه که از آن شانه و کاسه سازند، آبنوس.

الشِّیش ۱. ف معـ : نوعی خرمای کم‌شیرینی بی‌هسته یا دارای هسته‌ای سست و پوک. یک دانهٔ آن شِیْشَة است. ۲. شمشیر کند و بی‌نوک و بدون لبهٔ شمشیربازی. «لعبة ـ» : شمشیربازی.

الشِّیشَة ف معـ : ۱. یک دانه خرمای شِیْش. ۲. قلیان ← نارجِیْلَة.

الشِّیص : ۱. نوعی خرماکه هستهٔ آن سفت نشود. یک فرد آن شِیْصَة است. ۲. نوعی ماهی. ۳. دردِ دندان.

الشِّیصاء : خرمای پستِ کم‌شیرینی با هسته‌ای نرم. واحد آن شِیْصاءَة است.

الشِّیصَة : یک دانه خرمای شِیْص.

الشَّیطان . ۱. ابلیس. ۲. روحی پلید و خطرناک. ۳. انسان یا جنّ یا ستور سرکش و نافرمان، هر سرکش پلیدِ زیانبخش. ۴. داغ شتر که از بالای مفصل ران و روی ران تا زیر زانو کشیده شده باشد. ج : شیاطِیْن. ۵. «ـُ الفلا» : تشنگی. ۶. «ـ الحَماطَة» : مار خطرناک. ۷. «ـ الشِّعر» . جنّی یا سروشی که گویند هر شاعری دارد و شعر را به او الهام می‌کند. ۸. «مخاط ـ» : تار مانندی چون تار عنکبوت که هنگام گرما از میان آفتاب به چشم می‌خورد. ۹. «شَیاطِینُ الرَّأس» : هیجانهای ناشی از خشم. ۱۰. صفت درختی دوزخی که در قرآن آمده است: «طَلْعُها کأنَّهُ رُؤُوس الشَّیاطِین» : خوشه‌های آن درخت گویی سرهای دیوهاست.

شَیْطَنَ شَیْطَنَةً ۱. سِمَةَ البعیرِ : داغ شتر را از بالای مفصل ران تا زیر رانِ حیوان کشید. ۲. ـ الرجُلُ . آن مرد سرکشی و نافرمانی کرد.

الشَّیْطِیّ : گرد و غبار پراکنده در هوا.

الشَّیْظَم : ۱. دراز. ۲. انسان یا شتر یا اسب جوان. ۳. خارپشت بزرگ سالخورده. ج : شَیاظِم.

الشَّیْع : ۱. مصـ شاعَ. ۲. اندازه. ۳. مانند، مثل. ۴. قدر، حدود، مقدار «أقامَ عندَه ـَ سنة» : در حدود یک سال نزد او ماند. ۵. «أزورُه غداً أو شَیْعَهُ» : فردا یا در یکی از

روزهای آینده او را می‌بینم. ۶. بچه‌شیر. ۷. دو برادرِ پشتِ سر هم «هذا ـَ هذا»: این برادر آن یک است و در میانشان برادری دیگر نیست.

الشِّیع : طرفدار، هواخواه، پیرو، شیعه. ج : أشْیاع.

الشِّیَع جـ : شِیْعَة.

الشِّیَعاء جـ : شَیِّع.

الشِّیْعَة : ۱. گروه، فرقه. ۲. پیروان، یاران، طرفداران. ۳. فرقهٔ شیعهٔ امامی. ج : شِیَع و أشْیاع. ۴. «الأشْیاع» : نظائر، مانندها.

الشِّیعِیّ : ۱. منسوب به شیعه. ۲. یک فرد شیعه‌مذهب.

شِیْف مجـ ت المرأةُ : آن زن آرایش کرده شد.

الشِّیْف : نیش انتهای دُم ملکهٔ زنبوران عسل.

الشِّیْق : سرِ کوه، ستیغ. ۲. شکاف میان دو صخره. ۳. دشوارترین راه در کوه. ۴. راه باریک. ۵. موی دُمِ چهارپا. ۶. مارماهی، شیق‌ماهی، ابومرینه. ۷. سَمت، سوی. ج : أشْیاق.

الشِّیْقَة : ۱. واحدِ شِیْق، یک مارماهی. ۲. پرنده‌ای از تیرهٔ غازها که در ساحل دریاچه‌ها و رودها و باتلاقها زندگانی می‌کند. Chenalopex (S)

الشِّیْقِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ مارماهی‌ها، شیق‌ماهیها.

الشِّیْلَک معـ : چیلک، چیالک، توت‌فرنگی.

شِیْکَ مجـ : ۱. خار در تن او فرو رفته شد، خار در تن او خلیده شد. ۲. ـِ الجسدُ : روی بدن لکّه‌های قرمز پیدا شد.

الشِّیْک معـ : ۱. چِک، حوالهٔ بانکی. ج : شِیْکات. ← صَک. ۲. ـَ سِیاحِیّ و ـَ سِیاحَة أو ـَ المُسافِرین : تراولرزچک، چک مسافرتی. ۳. ـَ بِلارَصِید أو مَؤونَة : چکِ بی‌محلّ.

الشَّیْکَران و الشَّیْکُران : گیاه شوکران.

الشَّیْلَم : گیاه شلمک.

الشَّیَم : زمینی سخت که آن را نکنده باشند، زمین سخت و دست نخورده.

الشِّیَم جـ : شِئْمَة و شِیْمَة.

الشِّیْم ۱. جـ : أشْیَم و شَیْماء ← الشُّوم. ۲. ماهی سیم.

الشُّیَّم جـ : شِیام.

الشِّیْمال : چپ، سمتِ چپ، شمال.

الشَّیْن : مصـ شانَ. ۲. عیب و زشتی.

الشِّیَه جـ : شاة.

الشَّیْهَم : ۱. خار پشت نر. ۲. دُلدُل جبلی، قُنفُد، تشی، خارپشت تیرانداز.

الشَّیْهَمَة : ۱. مؤنّثِ شَیْهَم. ۲. پیرزن.

الشَّیْهَمِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ خارپشتان تیرانداز، تیرهٔ دُلْدُل.

الشُّیُوع : آنچه با آن آتش روشن کنند، فروزینه، آتش‌زنه.

الشُّیُوخ جـ : شَیْخ.

الشُّیُون جـ : ۱. شان. ۲. شَیْن.

الشُّیُوعِیّ : منسوب به شُیُوعِیّة، پیر و مسلک شُیوعیّه، کمونیست.

الشُّیُوعِیَّة : فکر و شیوهٔ اجتماعی ـ اقتصادی مبتنی بر اینکه ابزار تولید و توزیع کالا باید اجتماعی و همگانی باشد و ثروتهای ملّی عادلانه تقسیم شود به نحوی که هرکس به قدر استعدادش کار کند و به اندازهٔ احتیاجش از مزایای اجتماعی بهره‌مند شود، کمونیسم.

الشَّیْئِیَّة [فیزیک] : عدسی دوربین.

شَیَّأَ تَشْیِیئاً (ش ی ء) ۱. ه الأمرَ : او را بر آن کار واداشت. ۲. ـ ه : خشم خود را آرام ساخت. ۳. «ـ اللهُ وجهَه» : خدا چهرهٔ او را زشت کرد یا کناد!، خدا روسیاهش کناد!.

الشُّیَیْء : مصغّر شَیء، چیزی خرد، چیزک.

الشَّیِّئان : دوراندیش، عاقبت‌نگر، مآل‌اندیش.

الشَّیّال : ۱. کشندهٔ چیزی، بارکَش، حمّال، باربر. ۲. پارچه یا دستگیره‌ای که با آن ظرفی داغ را بردارند، دیگ‌گیر.

شَیَّبَ تَشْیِیباً (ش ی ب) : ۱. ه الحُزنُ : اندوه او را پیر کرد. ۲. ـ رأسَهُ الهَمُّ : اندوه موی سرِ او را سفید کرد.

الشِّیْق

الشِّیْقَة

الشَّیْلَم

الشُّيَّب جـ : أشْيَب (برخلاف قياس).
الشِّيَّة جـ : شاة.
شَيَّحَ تَشْيِيحاً (ش ی ح) ۱. ه : او را نگران کرد. ۲. ~ ه : بر او تنگ گرفت. ۳. ~ ه علی حاجتِه : او را بر نیاز خود آزمند کرد و در کسب آن به کوشش واداشت. ۴. ~ ه : او را برحذر داشت. ۵. ~ خصمَه : دشمن یا حریفش را بتندی نگریست.
شَيَّخَ تَشْيِيخاً (ش ی ح) ۱. القومُ الرجُلَ : آن قوم آن مرد را شیخ و رئیس خود کردند. ۲. ~ ه : برای بزرگداشت او را با کلمهٔ «یا شیخ، یا شیخنا» مخاطب قرار داد، او را شیخ و «پیر» خواند. ۳. پیر و مراد و «شیخ» شد. ۴. ~ علیه : بر او عیب گرفت. ۵. ~ به : او را بدنام و رسوا کرد.
الشِّيَيْخ : پیر کوچک.
الشُّيَيْخ مصغّرِ شَیخ، پیر کوچک، شیخک.
شَيَّدَ تَشْيِيداً (ش ی د) البناءَ : ساختمان را بالا برد. ۲. ~ الحائطَ : دیوار را با گچ و آهک و مانند آن سفیدکاری کرد ۳. ~ الجلدَ بالطّیبِ : به تن و پوستِ خود عطر مالید، عطر زد.
الشَّيِّر : ۱. نیکو، زیبا. ۲. شعری نیکو. ۳. دانایی که در کارها با او مشورت کنند، طرفِ مشورت. ۴. وزیر. ج شُوَراء.
شَيَّزَ تَشْيِيزاً (ش ی ز) الثّوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را با خطوط سرخ مخطّط کرد، راه راهِ سرخ بر آن انداخت.
شَيَّصَ تَشْيِيصاً (ش ی ص) ۱. ه : آن را فاسد و تباه کرد. ۲. ~ النخلةُ : خرمابُن خرمای شیص (که هستهٔ آن سفت نشود) به بار آورد. ۳. ~ ه . او را آزرد. ۴. ~ به : از دست او به حاکم شکایت کرد
شَيَّطَ تَشْيِيطاً (ش ی ط) ۱. الشیءَ . آن چیز را اندکی سوزاند. ۲. ~ القِدرَ : غذا را در دیگ سوزاند. ۳. ~ القِدرَ : دیگ را جوشاند. ۴. ~ الصّقیعُ النّباتَ . سرما گیاه را زد و سوزاند. ۵. ~ الدّماءَ : از بسیاریِ کشتگان خونهای قاتلان و مقتولان را بر هم ریخت و درآمیخت (تعبیری است برای کُشت و کشتارِ بسیار). ۶. ~ الطّاهی : آشپز موهای کلّه و پاچه را سوزاند.
شَيَّعَ تَشْيِيعاً (ش ی ع) : ۱. ه عندَ رحیلِه : او را هنگام رفتن بدرقه کرد، چندگامی همراه او رفت. ۲. ~ الجنازةَ : جنازه را تشییع کرد، تا گورستان جنازه را همراهی کرد. ۳. ~ ه : او را تشویق و شجاع کرد، به او دل و جرأت داد ۴. ~ الشیءَ بالنّارِ : آن چیز را آتش زد. ۵. ~ النّارَ : هیزم در آتش نهاد تا خوب بسوزد. ۶. ~ النارَ فی الحطبِ : آتش را در هیزم گیراند. ۷. ~ علی رأیه : از رأی و نظر او پیروی کرد. ۸. پیرو شخص دیگر بود. ۹. شیعی مذهب شد، به تشیّع گرایید. ۱۰. ~ الزّامرُ . نی‌زن در نی دمید، نی را نواخت ۱۱. ~ شهرَ الرّمضانِ : شش روز پس از ماه رمضان را نیز روزه گرفت، رمضان را مشایعت کرد. ۱۲. ~ الشیءَ : آن چیز را از پشت سر وارونه کرد. ۱۳. ~ بالإبِلِ : بر شتران فریاد زد، آنها را هِیْ کرد. ۱۴. ~ اللبنُ فی الماءِ : شیر در آب پراکنده شد.
الشَّيِّع : ۱. شریک در چیزی غیر قابل تقسیم یا تقسیم‌نشده. ۲. «بیتٌ ~ بینَهما» : خانه‌ای مشترک و مشاع بین دو کس. ج : شُیَعاء.
الشَّيِّفان : دیده‌بان.
الشَّيِّفَة : ۱. زن تیزچشم، دوربین. ۲. «بَعَثَ الجیشُ ~ة» . آن لشکر دیده‌بان و طلیعه فرستاد.
الشَّيِّق . بسیار آرزومند، پُر اشتیاق.
الشِّيَّل و الشُّيَّل جـ . شائِل.
الشَّيُّوه : شورچشم.

ص

ص

ص : چهاردهمین حرف از حروف هجای عربی که در حساب جمّل برابر ۹۰ است، مؤنّث و از حروف شمسی است. ج : صادات.

الصَّآصِئ جـ : صِئْصِئَة.

الصِّئبان : تخم شپش، رِشک. واحد آن صُؤابَة است.

صَأْصَأَ صَأْصَأَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد ترسید. ۲. ~ مِن فلان : از فلانی ترسید و در برابرش فروتنی کرد. ۳. ~ الجروُ : تولەسگ پیش از باز شدن چشمهایش آنها را حرکت داد.

الصُّؤاب (صّآب) : ۱. پارەهای کوچک طلاکه از معدن برآورند. ۲. تخم شپش، رِشک. ج : صِئْبان. ۳. «صِئْبان الجَلید» : پارەهای کوچک یخ که چون مروارید دانه دانه شده باشد، تگرگ.

الصُّؤابَة : واحدِ صُؤاب. ج : صُؤاب و صِئْبان.

صَئِبَ ـَ صَأْباً : ۱. بسیار آب نوشید. ۲. ~ مِن الشرابِ : از شراب سیراب شد. ۲. ~ الرأسُ : سر پُر تخم شپش شد، رِشک گذاشت.

الصُّؤَب (صُئَب) جـ : صُؤْبَة.

الصُّؤْبَة (صُـئْبة) : انبار گندم و مـانند آن. ج : صُـؤَب (صُئَب).

الصِّئْصِئَة : ناخن یا چنگال خروس. ۲. سیخک پشت پای خروس. ج : صَآصِئ.

الصِّئْصاء : ۱. پوست حنظل و هندوانه و مانند آنها. ۲. خرمای هسته نبسته، واحدِ آن صِئْصاءَة است.

صَأَكَ ـَ صَؤُوكاً اللبنُ : شیر با بویی زننده چکید.

صَئِكَ ـَ صَأْكاً : ۱. بوی آن بگردید، بدبوی شد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد عرق کرد و از او بوی بدِ عرق تن برآمد ۳. ~ بغیره : به چیز دیگر چسبید. ۴. ~ الدّمُ : خون لخته شد.

الصَّئِک : ۱. مرد سخت و قوی. ۲. بدبوی. ۳. چسبنده و تیزبوی.

الصَّأْكَة : ۱. بوی چوب خشک. ۲. بوی بد عرقِ تن.

صَأَى ـِ صَئْیاً و صِئِیّاً و صُئِیّاً ۱. الفرخُ : جوجه بانگ کرد. ۲. ~ ت العقربُ : کژدم خِش خِش کرد.

الصّاء و الصّاءَة : آب میان مشیمه، مایعِ درون زهدان.

الصّائِب : ۱. فا. ج : صابَة. ۲. تیری که به هدف خورَد و خطا نکند. ۳. آن که بر راه و اندیشهٔ راست باشد. ج : صِیاب.

الصّـائِت : ۱. فا. ۲. فـریادکننده. ۳. دارای صـوت، صـدادار (بـرخـلاف صـامِت). ۴. «حَـرفٌ ~» : حـرف صدادار. (Vowel (E ج : صاتَة.

الصّـائِحَة : ۱. مـؤنّثِ صـائِح. ۲. صـیحهٔ مـرگ. ۳. فریادکشنده و ناله‌کننده. ۴. ترس. ج : صوائِح.

الصّائِد : ۱. فا، شکارچی. ۲. آن که برای حفظ منافع

خود دست به حیله زند. ج : صادَة.

الصّائِر : ۱. فا. ۲. آن که گردن مردان را بپیچاند. ج : صارَة.

الصّائِرَة . ۱. مؤنّثِ صائِر ۲. باران. ۳. علفِ خشک.

الصّائِغ : ۱. فا. ۲. زرگر، نقره‌کار، ریخته‌گر. ج : صاغَة و صُــوّاغ و صُــیّاغ. ۳. «هــومِن صــاغةِ الکــلام» : او از سخن‌آرایانِ نیکوبیان است.


الصّابة

الصّائِف : ۱. فا ۲. دارای پشم، پشم‌دار. ج : صافَة و صُوّاف و صُوَّف ۳. روز گرم. ج : صَوائِف و صِیَّف.

الصّائِفَة : ۱. مـؤنّثِ صـائِف. ۲. اوّل تـابستان، هـنگام تابستان. ۳. حمله و جنگ تابستانی. ۴. خوار و بـار و آذوقهٔ تابستانی. ج : صَوائِف

صاءَکَ مُصاءَکَةً (ص ء ک) ه : بر او تنگ گرفت، او را زیر فشار قرار داد. به یکدیگر سختیگری کردند.


الصّابُوغَة

الصّائِک : ۱. چسبنده. ۲. خون خشک. ج : صِیَّک

الصّائِم : ۱. فا ۲. روزه‌دار. ۳. ایّام روزه. ۴. اسب آرام و ایستاده که به او خوردنی ندهند. ۵. «ماءٌ ــ» : آب راکد. ج : صامَة و صُوّام و صُوَّم و صُیَّم و صِیام. ۶. (از چیزها) چیزِ سخت. ج : صِیَّم.

صابَ ـُ صَوْباً ۱. ه المطرُ . او را باران گرفت، گـرفتار باران شد ۲. الماءَ و نحوَه . آب و مانند آن را ریخت. ۳. ــ ت السماءُ الأرضَ ، آسمان بر زمین باران بارید. ۴. ــ المطرُ : باران بارید. ۵. ــ الشیءُ : آن چیز از بالا فرود آمد ۶. ــ السّهمُ نحوَ الرّمیةِ : تیر بـه هـدف خـورد، اصابت کرد ۷. «ــ ت الشدّة بقُرّ» : سختی بـه جـایگاه خود فرود آمد.


الصّابونیّة

صابَ ـُ صَوْباً و صَوابَةً : الشیءُ : آن چیز موافق حقّ بود.

صابَ ـُ صَوْباً و صَیْبُوبَةً (ص و ب) السهمُ الهدَفَ : تیر به هدف خورد

صابَ ـُ صَوْباً و مَصاباً و صَیْبُوبَةً (ص و ب) المطرُ : باران فرو ریخت.

الصّــاب : درخـتی است تـلخ، درخت سیماهنگ. ۲. شیرهٔ درخت تلخِ صاب.

الصّابِئ : صابئی مذهب، بر آیین صابِئَة.

الصّابِئَة و الصّابِئُون : ستاره‌پرستان و گویند بر دیـن نوح هستند، قوم صابئة، پیروان دین صابئی، صابِیان.

الصّابِح : ۱. فا. ۲. حقوق آشکار.

صابَرَ مُصابَرَةً [ص ب ر] : ۱. بر او در شکیبایی غـلبه یافت. ۲. ــ ه : در مورد آن درنگ ورزید و امروز و فردا کرد.

الصّابَة ۱. جـ : صـائِب (بـه مـعنی ۱). ۲. یک درختِ صاب، سیماهنگ، ۳. بدبختی، بلا. ۴. سبکی و سستیِ عقل.

الصّابِر : ۱. فا. ۲. شکیبا در سختیها، بردبار. ج : صُبّار و صَبَرَة. ۳. «ابو صابِر» : نمک

الصّابُورَة : چیزی سنگین که برای حفظ تعادل در تهِ کِشتی گذارند تا زیاد بـه چپ و راست کـج نشـود ج . صَوابِیر.

الصّابُوغَة : ماهی چشم سیاه از خانوادهٔ شاه‌ماهیها.
Shad (E)

الصّابُوغِیّات [زیست‌شناسی] . تیرهٔ ماهیان سیاه‌چشم از خانوادهٔ شاه‌ماهی. Clupeidae (E)

الصّابُون لا مع : صابون.

الصّابُونِیّات : تـیرهٔ گـیاهی صـابونی، صـابونیها، تـیرهٔ غاسول.

الصّابُونِیَّة :گیاه صابونی، غاسول، عرق‌الحلاوة.
Soapwort (E)

صابَی مُصاباةً (ص ب و) ۱. رُمحَه : نـیزه‌اش را بـرای زدن رو به زمین گـرفت. ۲. ــ سـیفَه : شـمشیرش را برگرداند و خم کرد. ۳. ــ البیتَ من الشِّعرِ : آن بیت از شعر را درست بیان نکرد. ۵. ــ البعیرُ مشافِرَه : شنر به هنگام آب خوردن لبهایش را برگرداند. ۶. ــ السکّینَ : کارد را هنگام دادن به کسی واژگون یا سرتّه گرفت.

الصّابی : ۱. فا. ۲. جوان ناقص عقل. ج : صُباة.

الصّابِیَة: ۱. مؤنّثِ صابی. ۲. بادی میان باد صبا و باد شمال. ج : صواب و صوابِی.

صاتَ ـُـ صَوْتاً و صُواتاً (ص و ت) : ۱. صدا درآورد.

۲. فریاد کشید. ۳. او را پنهانی فرستاد.
الصّات : ۱. آواز، صوت، بانگ. ۲. شخص بلندآواز، صدابلند. ۳. نام و آوازهٔ نیکو، حُسن شهرت، صیت.
صاتَّ صِتاتاً و **مُصاتَّةً** (ص ت ت) ه : با او ستیزه کرد و دشمنی ورزید، با او به کشمکش پرداخت.
الصّاتّة جـ : صائت.
الصّاج . طبقی آهنی و گود که بر روی آن نان پزند، صاج.
صاحَ ـُ صَوْحاً (ص و ح) ۱. ه : آن را شکافت. ۲. ـ البقلُ : تره خشک و شکافته شد.
صاحَ ـِ صَیْحَةً و **صِیاحاً** و **صُیاحاً** و **صَیَحاناً** (ص ی ح) : ۱. فریاد کشید. ۲. ـ به : او را به سوی خود خواند، او را آواز داد. ۳. ـ علیه : آن را راند. ۴. ـ ت الشجرةُ : درخت بلند شد. ۵. ـ العُنقُودُ : خوشه دراز شد و کاملاً از نیام درآمد.
الصّاح جـ : صاحَة.
صاحَبَ صِحاباً و **مُصاحَبَةً** (ص ح ب) ه : با او دوستی و همدلی کرد. ۲. ـ ه : با او معاشرت کرد.
الصّاحِب : ۱. فا. ۲. دوست، همدم. ج : صَحْب و أصْحاب و صُحْبَة و صَحابَة و صِحاب و صُحْبان. ۳. «ـ الشيء» : صاحبِ چیزی، دارنده، مالک. ۴. «ـُ الدِّیوان» : رئیس دیوان، وزیر. ۵. «ـُ الأمیر» : خدمتکار پادشاه. ۶. «یا صاحِ» :ای رفیق! رفیقا!ای برادر (منادای مرخَّم که در اصل یا صاحِبی بوده و ب و یاءِ آن حذف شده است.) ۷. «ـُ البلَدِ» : حکمرانِ شهر. ۸. «ـ الأمْرِ» : حکمران، فرمانده. ۹. «ـُ أمرِ المَلِکِ» : وزیرِ پادشاه. ۱۰. «ـ الجَلالَة أو العَظَمَة» . اعلیحضرت. ۱۱. «ـ الدَّعْوَة» : مهماندار، میزبان. ۱۲. «ـ الدَّیْن» : اعتباردهنده، وام‌دهنده. ۱۳. «ـ السَّعادَة» : جناب. ۱۴. «ـ السُّمُوّ المَلَکِی» : اعلیحضرت پادشاه. ۱۵. «ـ الشّأن» : ذی‌علاقه، ذی‌ربط. ۱۶. «ـ العَطُوفَة» : عالیجاه، قدسی مقام. ۱۷. «ـ الغِبْطَة» : شریعتمدار (عنوان و خطابی برای اسقف و پاتریارک، بطریق است. ۱۸. «ـ العمل» . صاحب کار، کارفرما. ۱۹. «ـ الفخامَة» : جناب (در خطاب به رئیس جمهوری). ۲۰. «ـ الدَّوْلَة» : عالیجناب (در خطاب به نخست‌وزیر). ۲۱. «ـ المعالی» : عالیجناب (در خطاب به سفیر و وزیر) ۲۲. «ـ القِداسَة» : صاحب مقام مقدّس، قدسی مآب (برای خطاب به پاپ اعظم) ۲۳. «ـ النِّیافَة» : عالیجناب (برای مقامات دیپلماتیک روحانی، نمایندگان سیاسی پاپ).
الصّاحِبَة : ۱. مؤنّثِ صاحب. ۲. زن و همسرِ مرد، زوجه. ج . صواحِب ۳. «ـ الجَلالَة أو العَظَمَة» : عَلیاحضرت. ۴. «ـ السُّمُوّ المَلَکی» : علیاحضرت ملکه.
الصّاحَة : زمینی که در آن چیزی نروید. ج : صاح و صوح.
صاحَرَ مُصاحَرَةً و **صِحاراً** (ص ح ر) ۱. ه : با او به صحرا و بیابان رفت. ۲. ـ ه : دشمنی خود را نسبت به او آشکارا بیان کرد و فریبش نداد.
الصّاحِی : ۱. فا. ۲. هوشیار، خردمند. ۳. به خود بازآمده پس از مستی. ج : صُحاة و صاحُون.
الصّاحِیَة : ۱. مؤنّثِ صاحِی. ۲. زنی که در دام مردان نیفتد. ج : صواحٍ و صواحِی.
صاخَ ـُ صَوْخاً (ص و خ) فی‌الأرضِ : وارد آن سرزمین شد.
الصّاخ جـ : صاخَة.
صاخَبَ مُصاخَبَةً و **صِخاباً** (ص خ ب) ه : با او ستیزه کرد و بر سرِ او فریاد کشید.
الصّاخِب : ۱. فا. ۲. بانگ‌کننده، آدم پر سر و صدا.
الصّاخَة : ۱. بلای بزرگ، مصیبت. ۲. آماس استخوان از شکستگی و کوفتگی و جز آن. ج : صاخ.
الصّاخَّة : ۱. مؤنّثِ صاخّ. ۲. فریادی که گوشها را کر کند. ۳. قیامت.
الصّاخِدَة : ۱. مؤنّثِ صاخِد. ۲. سختیِ گرما. ج صَواخِد. ← هاجِرَة.
الصّاخِر : صدای برخورد آهن بر آهن، صدای آهنکوبی.
الصّاخِرَة : ظرف و آبخوری سفالین.
صادَ ـِ صَیْداً (ص ی د) ۱. ه : آن را با دام شکار کرد یا

به دام انداخت. ۲. ــ الصّیدَ : شکار را کشت. ۳. ــ ه طیراً : برای او پرنده‌ای شکار کرد. ۴. ــ المکانَ : در آنجا به شکار پرداخت. ۵. ــ ه : گردنِ او را کج کرد. ۶. ــ ه بالمعروفِ : در حق او نیکی نمود و دلش را شکار کرد، محبّت او را به خود جلب کرد. ۷. ــ ماءَ السّماءِ : آبِ باران را در ظرف یا حفره‌ای گرفت و جمع کرد.


الصّاد

الصّـاد : ۱. حـرف صـاد از حـروف هـجا. ۲. حـیوانِ شکاری، صَید. ۳. دیگ مسی یا برنجی. ج : صِیدان. ۳. [دامپزشکی] : رگی مـیان دو چشـم و بـینی شـتر. ج : أصْیاد و جج : أصایِد. و ۴. بیماری‌ای در سر شتر که از بینی حیوان کف روان کند. ۵. شترِ مبتلا بـه بـیماریِ صاد. مؤ : صادَة. ۶. شیرِ بیشه. ۷. کج شدن گردن

الصّادَة جـ : صائِد.

الصّادِح : ۱. فا. ۲. آوازه‌خوان، خوانندهٔ آواز. ج : صُدَّح و صُدّاح و صَدَحَة.

صادَرَ مُصادَرَة (ص د ر) ۱. ه عن کذا من المالِ : فلان مقدار مال از او مطالبه کرد. ۲. ــ ت الدولةُ امـوالَـه : دولت اموال او را مصادره کرد، به عنوان کیفر گرفت و ضبط کرد. ۳. ــ ه علی مالِه أو به : با اصرار از او مالی خواست.

الصّادِر : ۱. فا. ۲. بـازگردنده از آبشـخور، بـرگشته از آبشخور (برخلاف وارد) ۳. «طریقٌ ــ» : راه بازگشت از آبشخور. ۴. «طریق وارِد صادِر» : راه رفت و آمد مردم، راهی که مردم در آن زیاد عبور و مرور کنند، پُر رفت و آمد. ۵. «مالَه صادرٌ و لا واردٌ» : او هیچ چیزی ندارد. ۶. سند یـا نـامه یـا قـراردادِ صـادر شـده از یک اداره. ۷. [تشریح] : رگ بیرون‌بر Efferent (E)

الصّادِرات (به صیغهٔ جمع) : کالاهایی که برای فروش از کشور خارج می‌شود، صادرات.

الصّادِع : ۱. فا. ۲. کـوه یـا درّه‌ای کـه بـر روی زمـین کشیده و امتداد یافته باشد. ۳. داورِ مـیان مـردم. ۴. «الصُّبحُ ــ» : بامدادِ روشن. ج : صُدَّع و صَدَعَة.

صادَغَ مُصادَغَةً و صِداغاً (ص د غ) ه : با او دوش به دوش راه رفت.

صادَفَ مُصادَفَةً (ص د ف) ه : با او روبرو آمد، بـه او برخورد کرد، ناگهان یکدیگر را دیدند.

صادَقَ مُصادَقَةً (ص د ق) ۱. ه : با او دوستی کرد. ۲. ــ ه المودّةَ أو النّصِیحَةَ : دوستی یا خیرخواهیِ خود را برای او خالص و بی‌ریا کرد، در دوستی یا خیرخواهی با او پاکباز بود.

الصّادِق : ۱. فا، درست، راستین. ۲. «تمرٌ ــُ الحلاوة» : خرمای بسیار شیرین. ۳. «هو ــُ فی الحکمِ» : او از روی اخلاص داوری می‌کند.

الصّادِقَة : ۱. مؤنّثِ صادِق. ۲. نیّتِ درست و پاک. ۳. حملهٔ سختِ جنگی. ج : صَوادِق. ۴. «فعلَه غِبّ ــَة» : آن را پس از آشکار شدن امر بر وی انجام داد.

صادَمَ مُصادَمَةً و صِداماً (ص د م) ه : با آن برخـورد کرد، به یکدیگر تصادم کردند، او را کنار زد.

صادَی مُصاداةً و صِداءً (ص د ی) ۱. ه : با او رو در رو ایستاد. مخالفت کرد، روبرو شد. ۲. ــ ه : با او مدارا کرد و کنار آمد (از اضداد). ۳. ــ الشیءَ : به آن چیز توجّه کرد.

الصّادِي : ۱. فا. ۲. بسیار تشنه. ج : صُداة. مؤ : صادِیَة. ج مؤ : صوادٍ و صوادِی.

صارَ ــَ صَوَراً (ص و ر) : ۱. کج بود. ۲. ــ الرجُلُ : گردن آن مرد کج بود.

صارَ ــُ صَوْراً (ص و ر) ۱. الرجُلُ : آن مرد بانگ زد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را برید و از هم جدا کرد. ۳. ــ ه إلی نَفْسِه : آن را به طرف خود خَم کرد. ۴. ــ وجهَه إلیه : روی خود را به طرف او برگرداند.

صارَ ــِ صَیْراً و صَیْرُورَةً و مَصِیراً (ص ی ر) : ۱. از حالی به حـالی دیگـر گشت. «ــ العنبُ دِبْساً» : انگـور شیره شد. ۲. ــ الأمرُ إلی کذا : آن موضوع بدانجا کشید. ۳. ــ إلی فلانٍ : به فلانی رسید. ۴. برگشت، بازآمد.

الصّارَة جـ : صائِر.

صارَحَ مُصارَحَةً و صِراحاً و صُراحاً (ص ر ح) ه . بـه یکدیگر اعتراف کردند و به صراحت سخن گفتند. ۲. ــ بما فی نَفْسِه : آنچه در ضمیر خود داشت آشکار کرد.

الصّـــارِخ : ۱. فـا. ۲. خـروس. ۳. فـریادخوان، پناه‌خواهنده. ۴. فریادرس، پناه‌دهنده.

الصّارِخَة : ۱. مـؤنّثِ صارِخ. ۲. داد، نـعره. ۳. فـریادِ دادخواه. ۴. کمک دادن، یاری دادن. ۵. کمک‌خواهی، مددخواهی.

الصّارِد . ۱. فا. ۲. تیری که در نشانه فرو رود. تیر نافذ در هدف. ج : صُرَّد.

صارَّ مُصارَّةً (ص ر ر) ۱. ه . با او سختی کرد و پاپیچ او شـد. ۲. ــ عـلی الشـیءِ : او را بـر آن چـیز واداشت، مجبورش کرد.

الصّارّ : ۱. فا. ۲. درخت انبوه و به هم پیچیدهٔ سایه‌دار.

الصّارَّة : ۱. مؤنّثِ صارّ. ۲. حاجت، نیاز. ۳. تشنگی. ج : صَوارّ.

صارَعَ مُصارَعَةً و صِـراعاً (ص ر ع) ۱. ه : بـر او در کُشتی‌گیری غلبه یافت. ۲. ــ ه : خواست او را به زمین زند.

صارَفَ مُصارَفَةً (ص ر ف) ۱. نَفْسَه عن کذا : خود را از آن منصرف ساخت و بازداشت. ۲. ــ ه : با او مبادله کرد، داد و ستد کرد.

صارَمَ مُصارَمَةً (ص ر م) ۱. ه : آن را برید. ۲. ــ ه : از او برید، قطع رابطه کرد.

الصّارِم : ۱. فا، بُرّنده. ج : صَرَمَة. ۲. شمشیرِ بُرّان. ج . صَوارِم. ۳. مرد چابک و دلیر. ۴. شیرِ بیشه. ج : صُرَّم.

الصّارُوج : ساروج، ترکیبی از آهک و خاکستر و ماسه و لوئی که چون سیمان می‌شود.

الصّارُوخ : ۱. موشک، موشکِ زمین به هوا یا هوا بـه زمین و جز آن. ۲. تیرِ آتشین، فشفشه. ج : صَوارِیخ.

الصّارُور و الصّارُوراء و الصّارُورَة : مردِ عَزَب، مردی که زن نگـرفته، ازدواج نکـرده (بـرای مـفرد و جـمع). ← صَرارَة و صَرُور و صَرُورَة

الصّارِي : ۱. فا. ۲. ملّاح، کِشتیبان. ج : صُراة و صُرّاء و صَرارِی و صَرارِیّون. ۳. دَکَلِ کشتی. ج : صَواري و صَوارٍ.

الصّارِیَة : ۱. مؤنّثِ صارِی. ۲. چاهی که رنگ و مزهٔ آب آن برگشته باشد. ج : صَوارٍ

صـاصَ ــ صَـیَصاً (ص ی ص) ت النـخلةُ : خـرمابُن خرمای بد به بار آورد.

الصّاصَل : گیاهی از تیرهٔ سوسنها با گلهای سفید زیبا، اِشْراس، سریش، گیاه شیرمرغ


الصّاصَل

صاعَ ــُ صَوْعاً (ص و ع) ۱. الحبَّ : دانه را با صاع (واحدِ کیل) پیمانه کرد. ۲. ــ ه : آن را دو تا کرد و پیچید، تاب داد، دولا کرد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد. ۴. ــ ه : او را ترساند. ۵. ــ ت النّحلُ : زنبوران عسل به دنبال هم رفتند و پراکنده شدند. ۶. ــ القومُ : مردم به یکدیگر یورش بردند.

صاعَ ــِ صَيْعاً (ص ی ع) ۱. الماشیةَ : گله را پراکنده کرد. ۲. ــ القومَ : میان مردم فتنه و بدی انداخت تا آنها را از هم جدا و پراکنده کند.

صاعَ ــِ صَیْعاً و صِیاعاً (ص ی ع) ت الغنمَ : گوسفندان را پراکنده ساخت.

الصّاع : ۱. پیمانه‌ای برابر چهار مُدّ مساوی چهار مُشتِ متوسّط، برای اندازه‌گیری غلّات. ۲. مقدار زمینی که بتوان در آن یک صاع بذر افشاند و نیکو برداشت. ۳. زمین پست و هموار. ۴. ظرف آبخوری. ۵. چوگان. ۶. وسط سینه. ج : أَصْوُع و أَصْؤُع و أَصْواع و صُوع و صُوعان و صِیعان.

صاعَبَ مُصاعَبَةً (ص ع ب) : نسبت به او سختگیری کرد، بر او سخت و دشوار گرفت.

الصّاعِد : ۱. فا. ۲. گردنِ دراز. ۳. «مِن الآن فَصاعِداً» : از این پس. ۳. «بَلَغَ کذا فصاعِداً» : به این جا و بالاتر از این نیز رسید، بدان مقدار رسید و از آن گذشت. ج : صَعَدَة و صُعَّد.

صاعَرَ مُصاعَرَةً (ص ع ر) خَدَّه : صورتش را کج کرد ← صَعَّرَ.

الصّاعِقَة : ۱. مصـ صَعَقَ. ۲. آذرخش، برق کـه از ابـر بجهد. ۳. عذاب. ۴. عذابِ کُشنده. ۵. مرگ. ج : صَواعِق. ← صاقِعَة.


الصّارِي

الصّاعَة : ۱. زمینِ پست و هموار. ۲. زمینی که برای زدن پشم یا پنبه صاف و آماده کرده باشند.

صاغَ ـُ صَوْغاً (ص و غ) ۱. الشیءَ : آن چیز را آماده کرد و به شکلی درآورد، به قالب ریخت. ۲. ـ الکلامَ : سخن را به شکلی خاص و قالبی معیّن اداکرد. ۳. ـ ه اللهُ : خدا آن را آفرید. ۴. ـ الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۵. ـ الإدامُ فی الطّعامِ : روغن در غذا نفوذ کرد. ۶. ـ له الشّرابُ : نوشیدنی برای او گوارا شد.

صاغَ ـُ صَوْغاً و صِیْغَةً و صِیاغَةً و صَیْغُوغَةً (ص و غ) الشیءَ : آن چیز راگداخت و در قالب ریخت

الصّاغَة جـ : صائِغ.

الصّاغِر : ۱. فا. ۲. آن که به خواری و ستم راضی باشد، تن به ذلّت داده. ۳. خوار، بیچاره. ج : صَغَرَة.

الصّاغِیَة : ۱. گروهی که برای رفع نیازمندیهای خود به گروهی دیگر محتاج باشند. ۲. «ـَـ الرجُلِ» : خاصّان کسی که خواهان و مایل او باشند.

صافَ ـُ صَوْفاً (ص و ف) ۱. الحیوانُ : حیوان پشم برآورد، پس آن صائِف : پشم برآورنده است. ۲. پُر پشم شد. پس آن أصْوَف : پُر پشم است. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن کار برگشت، راه کج کرد.

صافَ ـِ صَیْفاً (ص ی ف) ۱. بالمکانِ : تابستان را در آنجا گذراند. ۲. ـ الیومُ : امروز سخت گرم شد. ۳. ـ المطرُ الأرضَ : در تابستان باران بر آن زمین بارید.

صاف ـِ صَیْفاً و صَیْفُوفَةً (ص ی ف) ۱. عن الأمرِ : از آن کار برگشت، منصرف شد. ۲. ـ السّهمُ عن الهدفِ : تیر از هدف منحرف شد، تیر کج رفت.

الصّاف : روز گرم. مؤ : صافَة : لیلةٌ ـَـ : شبِ گرم.

الصّافَة : ۱. مؤنّثِ صاف. ۲. جـ : صائِف.

صافَحَ مُصافَحَةً و صِفاحاً (ص ف ح) ه : با او دست داد و به او سلام کرد.

الصّافِر : ۱. فا. ۲. هر مرغی که شکار نکند، مرغ غیر شکاری. ۳. هر پرنده‌ای که دارای آواز باشد. ۴. پرنده‌ای است که خود را سرنگون از شاخه می‌آویزد و بانگ برمی‌کشد. ۵. دزد.

صافَعَ مُصافَعَةً (ص ف ع) ه : به یکدیگر سیلی زدند.

صافَّ مُصافَّةً (ص ف ف) ۱. القومُ أعداءَهم : آنان در برابر دشمنان خود صف بستند، صف‌آرایی کردند. ۲. به مصافّ دشمن ایستادند. ۳. ـ الرجُلُ جارَه : آن مرد صُفّه و سکّوی دکان خود را برابر صُفّهٔ همسایه‌اش قرار داد، برابر ایوان همسایه‌اش ایوان ساخت.

الصّافّات (به صیغهٔ جمع) : ۱. فرشتگان. ۲. نام سورهٔ سی و هفتم قرآن مجید.

الصافَّة : ماده شتری که دست و پای خود را به صف و در یک ردیف بگذارد. ج : صَوافّ.

صافَقَ مُصافَقَةً (ص ف ق) ۱. الرجّلانِ عندَ البیعِ : آن دو مرد در داد و ستد دست به دست هم زدند و اعلام موافقت کردند. ۲. ـ بینَ جنبیْه . روی دو پهلو غلتید، از این پهلو به آن پهلو شد. ۳. ـ بین ثَوبَیْن : دو دست لباس را روی هم پوشید.

الصّافِقَة : ۱. بلای بزرگ، مصیبت. ۲. گروهی مردم. ج : صَوافِق.

صافَنَ مُصافَنَةً (ص ف ن) ۱. القومَ . در برابر آن گروه ایستاد. ۲. ـ الماءَ : با انداختن سنگریزه در ته ظرف آب را به‌طور مساوی بین کسان تقسیم کرد.

الصّافِن . ۱. فا. ۲. اسبی که بر روی سه پای خود ایستاده باشد. ۳. آن که پای خود را به عقب بالا برده باشد. ۴. [تشریح] : ورید صافِن، رگی در پشت ساق پا که تا زانو کشیده می‌شود ← تصویر و شرح جسم‌الإنسان. ج : صُفُون و صَوافِن.

صافَی مُصافاةً (ص ف و) ه : در دوستی با او صمیمی و باصفا بود، در دوستی با یکدیگر یکرنگی کردند.

الصّافِی : ۱. فا. ۲. پاکیزه. ۳. روز بی‌ابر و بی‌گرد و خاک و با آسمان صافی. ۴. کِشت و سبزه‌ای خالی از گیاهان ناسودمند. ۵. [اقتصاد] «الربْحُ ـ» : سود خالص.

الصّافِیَة : ۱. مؤنّثِ صافِی. ۲. زمینی که ساکنانش آن را ترک کرده باشند، محلّ متروک و خالی از ساکنان. ج : صوافِی و صوافٍ.

صاقَ ـِ صَیْقاً (ص ی ق) به کذا . به آن چسبید. ← صاکَ ـُ.

صاقَبَ مُصاقَبَةً و صِقاباً (ص ق ب) ۱. ه : با او نزدیکی

کرد، به هم نزدیک شدند. ۲. ~ ه: با او روبرو شد، به هم رسیدند.

الصّاقِر: ۱. فا. ۲. «الصَّقْرُ ~»: بازِ تیزبین.

الصّاقِرَة: ۱. مؤنّثِ صاقِر. ۲. بلای سخت، مصیبت. ج: صَواقِر.

الصّاقِع: ۱. فا، بر سر زننده. ۲. دروغگو. ۳. خروسی که بانگ برکشد. ج: صَقَعَة و صُقَع.

الصّاقِعَة: ۱. مؤنّثِ صاقِع. ۲. برق، آذرخش ← صاعِقَة. ج: صَواقِع.

الصّاقِل. فا، زداینده، صیقل‌دهنده. ج: صَقَلَة.

الصّاقُور: ۱. پُتک یا کلنگِ سنگ‌شکن، میتین. ۲. کلنگِ دو سر. ۳. زبان. ۴. بلای سخت. ج: صَواقِیر.

الصّاقُورَة: درون کاسهٔ سر که بر روی مغز قرار دارد. ج: صَواقِیر. ← صاقُور.

صاکَ ـُ صَوْکاً (ص و ک) به کذا: به آن چسبید. مانند صاق است.

صاکَ ـِ صَیْکاً (ص ی ک) ۱. به الطِّیبُ: بوی خوش به آن پیوست. ۲. ~ الدَّمُ: خون خشک شد.

صالَ ـُ صَوْلاً و صَوْلَةً (ص و ل) علیه: روی او پرید.

صالَ ـُ صَوْلاً و صَوَلاناً و صِیالاً و صُؤُولاً و صَیَلاناً و مَصالَةً: بر او حمله‌ور شد، به او هجوم کرد و غالب شد. ۲. ~ الجملُ: شتر گاز گرفت.

الصّالَب [تشریح]: استخوان پشت شانه از دوش تا پایین کمر.

الصّالِب: ۱. فا. ۲. تبِ سخت. ۳. ← صالَب (الر).

الصّالَة معـ: تالار نمایش و سخنرانی و اجتماعات و مانند آن، سالُن.

صالَحَ مُصالَحَةً و صِلاحاً (ص ل ح) ۱. ه. با او به سازش رسید، با هم آشتی کردند. ۲. ~ ه علی الشیءِ: بر سرِ آن چیز با هم توافق کردند.

الصّالِح: ۱. فا. ۲. نیکوکار، پرهیزگار. ۲. مرد درستکاری که به انجام واجبات خود بپردازد (ضدّ فاسد است). ۳. شایسته، مناسب، درخور «هو ~ للرِّیاضَة»: او برای ورزش شایستگی دارد، دارای صلاحیّت. ۴. بسیار، کافی «عنده قدرٌ ~ من العلم»: به اندازهٔ کافی و بسنده از دانش بهره دارد». ج: صَلَحَة و صُلّاح و صُلَحاء.

الصّالِحَة: ۱. مؤنّثِ صالِح. ۲. نعمت و فراوانی. ج: صَوالِح

الصّالِخ. مار سیاه.

الصّالِد: ۱. فا. ۲. آتش‌زنه‌ای که آتش ندهد. ج: صَلَدَة و صُلّاد و صُلَّد.

الصّالِدَة: ۱. مؤنّثِ صالِد. ۲. دندانی که صدای به هم خوردن آن شنیده شود. ج: صَوالِد

الصّالِصَة لا معـ: شوربا، سوپ، آشی که با سبزیها و میوه و آرد و ادویه درست شود.

الصّالِف: ۱. فا. ۲. مرد گران روح، ثقیل و نامطبوع طبع. ج: صُلّاف.

الصّالّ. ۱. فا. ۲. باران تند و درشت‌قطره، رگبار. ۳. گورخر بلندآواز. ۴. گِل خشک که چون تکان خورد آواز دهد.

صامَ ـُ صَوْماً و صِیاماً (ص و م) ۱. عن‌الأمرِ: از آن کار خودداری کرد. ۲. از خوردن و نوشیدن تا زمانی معیّن خودداری کرد، روزه گرفت. ۳. ~ الشَّهرَ: در آن ماه روزه گرفت. ۴. خاموشی گزید، از سخن لب فرو بست، روزهٔ سخن گرفت. ۵. ~ النّهارُ: روز به نیمه رسید، نیمروز شد، ظهر شد. ۶. ~ ت الشَّمسُ: خورشید به میانهٔ آسمان رسید. ۷. ~ ت الرِّیحُ: باد ایستاد. ۸. ~ مَنِیَّتَه: مرگ را چشید. ۹. ~ النَّعامُ و نحوُه: شترمرغ و مانند آن ایستاد و فضله افکند.

الصّامِت: ۱. فا. ۲. خاموش، آرام. ۳. شیرِ دَلَمه شده، شیرِ بسته شده. ۴. (از اموال) زر و سیم (مالِ خاموش، در برابر مالِ ناطق که ستوران باشند). ۵. «حَرفٌ ~»: حرف بی‌صدا. Consonant (E) ج: صُمُوت و صَوامِت.

الصّامَة جـ: صائِم (به معانی ۱ ـ ۵).

الصّامِح: ۱. فا ← صَمَحَ. ۲. روز بسیار گرم.

صامَدَ مُصامَدَةً و صِماداً (ص م د) ۱. ه: با او کشمکش کرد، با یکدیگر زد و خورد کردند، هر یک دیگری را زد و از او خورد. ۲. ~ ه: در ستیز بر او چیره شد.



الصّاقُور



الصّالَب



الصّامِغان : دو گوشهٔ لبها.
الصّامِل : ۱. فا. ← صَمَلَ. ۲. خشک ← صَمِیل.
الصّامُور : درخت سیاهِ تلو که خاردار و از تیرهٔ عنّابیان است
الصّامُورَة : شیرِ بسیار ترش
الصّامُولَة . مُهرهٔ پیچ.
صانَ ـُـ صَوْناً (ص و ن) الفرسُ : اسب بر یک طرف سُمِ خود ایستاد.
صانَ ـُـ صَوْناً و صِیاناً و صِیانَةً (ص و ن) ۱. الشیءَ : آن را نگهداری کرد. ۲. ـ عِرضَه : آبرویش را حفظ کرد.



صانَعَ مُصانَعَةً و صِناعاً (ص ن ع) ۱. ہ : به او رشوه داد. ۲. ـ ہ : با او نرمی و مداراکرد. ۳. ـ ہ : به او تملّق گفت و خلاف آنچه در دل داشت نشان داد. ۴. ـ ہ عن الشیءِ . به نیرنگ او را از آن چیز بازداشت.
الصّانِع : ۱. فا. ۲. سازنده، صنعتگر. ۳. آن که با دست کار کند، کارگر، کارگرِ کارخانه. ج : صُنّاع و صَنَعَة.
الصّانِعَة : ۱. مؤنّثِ صانِع. ۲. «امرأةٌ ـَـ الیدَیْنِ» : زنی بسیار ماهر در کارهای دستی ج . صَوانِع.
الصّانِي : همواره در حال خدمت، ملازم خدمت.



صاهَرَ مُصاهَرَةً (ص ه ر) القومَ أو فیهم أو إلیهم : دامادِ آن قوم شد، با آنان خویشاوندیِ سببی یافت.
الصّاهِل : ۱. فا، شیهه‌کشنده. ۲. اسب. مؤ : صاهِلَة. ج : صَواهِل.
الصّاهُور ف مع : هالهٔ ماه.
صاهَى مُصاهاةً و صِهاءً (ص ه و) الفرسَ : بر پشت اسب سوار شد.
صاوَلَ مُصاوَلَةً و صِیالاً و صِیالَةً (ص و ل) ۱. ہ : به یکدیگر حمله کردند، هر یک بر دیگری تاخت. ۲. ـ ہ : در حمله بر او پیروز آمد. ۳. ـ ہ : بر سرِ او فرود آمد.
الصّاوِي . ۱. فا ۲. خشک. ۳. پستانِ خشک و خالی از شیر
صایَحَ مُصایَحَةً و صِیاحاً (ص ی ح) ۱. القومُ : آنان بر سر هم داد کشیدند. ۲. ـ ہ : او را آواز داد، صدا زد
صایَفَ مُصایَفَةً (ص ی ف) ۱. ہ : با او قرارداد تابستانی بست. ۲. ـ ہ : در تابستان با او داد و ستد کرد.
صَبَأَ ـَـ صُبُوءاً و صَبْئاً ۱. ت النابُ . دندان درآمد. ۲. ـ النجمُ : ستاره درآمد. ۳. دین خود را رها کرد و به دینی دیگر درآمد. ۴. به آیین صائِبة گروید، ستاره‌پرست شد. ۵. ـ علیه : بر او هجوم برد. ۶. ـ العدوَّ علیه : دشمن را به سوی او راهنمایی کرد. ۷. ـ الآکِلُ فی الطّعامِ : خورنده انگشت خود را در غذا فرو کرد.
الصَّبء : مفرد صَباؤوت، یک جلوهٔ زیبایی و جمال
صَبا ـُـ صَباءً و صُبُوّاً و صُبْوَةً و صَبْواً (ص ب و) ۱. الرجُلُ : آن مرد به سوی نادانیِ کودکی میل کرد، به کودکی گرایید. ۲. به بازی و سرگرمی روی آورد. ۳. ـ إلیه أو له . آرزومندِ او شد. ۴. ـ ت الرّیحُ : باد صبا وزید.
الصَّبا : ۱. مصـ ۲. باد صبا که از جانب مشرق می‌وزد. (ضدّ دَبور) (مؤنث است). ج . صَبَوات و أصْباء. مثنّی : صَبَوانِ و صَبَیانِ.
الصِّبا : ۱. میل، آرزو، شوق. ۲. کودکی، نوجوانی.
الصِّباء : کودکی، نوجوانی.
الصبائِحِيّ تُر مع : ۱. سوارکار، اسب‌سوار. ۲. هر یک از افراد فرقهٔ (خیّالَة) سواران که فرانسه هنگام استعمار خود در افریقا ایجاد کرد.
الصَّباؤُوت : زیبایی، شکوه. «رَبُّ الصّباؤوت» : خدای زیبایی، الههٔ جمال.
الصَّبابَة . ۱. مصـ صَبَّ ـَـ. ۲. لطافت عشق. ۳. عشق سوزان. ۴. شیفتگی، اشتیاق، آرزومندی
الصُّبابَة : ۱. باقی‌ماندهٔ اندک آبی یا شرابی در تهِ ظرف ۲. «ـ العیش» : اندکی از زندگانی، ته بساط عمر.
الصُّباة جـ : صابِی.
الصَّباح : ۱. صبح، بامداد. «عِمْ صَباحاً» : صبح به خیر! ۲. «أتاهُ ـَـ مساءَ» (لفظاً) : بام و شام نزد او آمد. (تعبیراً) : پیاپی و مکرّر نزد او آمد.
الصِّباح جـ : ۱. صُباح. ۲. صبِیح. ۳. صَبِیحَة.
الصُّباح : ۱. جوان زیبا. ۲. شعلهٔ چراغ. ج : صِباح.
الصَّباحَة : مصـ صَبُحَ. ۲. زیبایی.

الصُّباحَی جـ : صَبْحان.
الصُّباحِیّ : خونِ بسیار سرخ.
الصُّباحِیَّة : ۱. زیبایی. ۲. بامدادِ شبِ زفاف، صبحِ دامادی.
الصُّبار : ۱. تمر هندیِ ترش‌مزه. یک دانهٔ آن صُبارَة است ۲. میوه‌ای خوشمزه مخصوص مناطق گرمسیری و مدیترانه‌ای با برگهای پهن و خاردار، خربزهٔ خاردار.
الصِّبار . ۱. مصـ صابَرَ ۲. جـ : صُبْرَة (الر). ۳. سربند بطری، توپی، چوب‌پنبه و مانند آن، طشتکِ سر شیشهٔ نوشابه. ج : صُبُر و أَصْبِرَة.
الصَّبارَة : ۱. مصـ صَبَرَ ـُـ. ۲. کفالت، ضمانت. ۳. سنگ صاف و هموار. ۴. پاره‌ای سنگ یا آهن. ۵. سختیِ سرما
الصَّبارَّة : سختی سرما «ـُ القُرّ» : شدّت سرما.
الصِّباغ : ۱. رنگ. ۲. نانخورش. ۳. «ـُ الدّم» : مادّه‌ای که سبب قرمزیِ خون است، هموگلوبین.
الصِّباغَة : رنگرزی.
الصَّبایا جـ : صَبِیَّة
صَبَّ ـَ صَبابَةً ۱. إلیه : به او آرزومند شد، به او عشق ورزید.
صَبَّ ـُ صَبّاً الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را فرو ریخت. ۲. ـ الدِّرعَ علیه : بر او زره پوشاند. ۳. ـ الکِلابَ علی الصّیدِ : سگان را بر شکار برانگیخت، آنها را به طرف شکار فرستاد. ۴. ـ الرِّجْلَ : پای را در قید بست. ۵. ـ فلاناً علی الأمرِ : فلانی را بدان کار برانگیخت و ترغیب کرد. ۶. ـ رأسَه : سرش را به پایین خم کرد. ۷. ـ ت الحیّةُ علیه : مار از بلندی خود را بر روی او انداخت. (الر).
صَبَّ ـِ صَبّاً و صَبِیباً ۱. الماءُ : آب ریخت، سرازیر شد. ۲. ـ فی الوادِی : به درّه سرازیر شد. ۳. ـ ت الحیّةُ علیه : مار بالای او برآمد و از بالا به او حمله کرد (لا).
الصَّبّ : ۱. مصـ صَبَّ ـُـ. ۲. عاشق، شیفته، دلداده. ج : صَبّونَ. ۳. آب یا مایعِ ریخته. ۴. «أَخَذَ مئَةً فَصَبّاً» : صد تا یا کمتر از صد تا گرفت.
الصُّبّ : غذا و جز آن که ریخته یا کشیده شده باشد.
الصَّبَب : ۱. سراشیبی، سرپایینی. ۲. زمین سراشیب. ۳. ریگ روان ج : أَصْباب.
الصُّبَب جـ : صُبَّة.
الصَّبّار : ۱. بسیار شکیبا، صبور، بردبار. ۲. انجیر هندی، گُل تافتونی ← صُبّیر. ۳. نوعی کاکتوس که گیاهی است پُر خار. Cactus (E)
الصُّبّار جـ . صابِر.
الصَّبّارَة : ۱. مؤنّثِ صَبّار. ۲. زمین درشت که در آن چیزی نروید.
الصَّبّارِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی کاکتوس.
الصَّبّاغ : ۱. رنگرز. ۲. دروغگو
الصَّبّان : ۱. صابون‌پز، صابون‌ساز، ۲. صابون‌فروش. ج : صَبّانَة
الصَّبّانَة جـ : صَبّان.
الصُّبَّة : ۱. آنچه از گندم و مانند آن که یکجا ریخته شود. ۲. گروهی از مردم. ۳. باقی‌مانده‌ای اندک از شراب در ظرف. ۴. دسته‌ای از گاو و گوسفند و اسب و شتر. ۵. بخشی از شب. ج : صُبَب
صَبَّحَ تَصْبِیحاً (ص ب ح) ۱. ه : بامداد نزد او آمد. ۲. القومَ . بامداد به آن قوم حمله کرد. ۳. ـ صَحبَهُ : به دوستانش شرابِ صبوحی داد ۴. ـ ه الماءَ : او را تمام شب راه برد تا صبح به آبشخور رساند. ۵. ـ ه : بامداد به او سلام کرد، «صبح به خیر» گفت
صَبَّرَ تَصْبِیراً (ص ب ر) ۱. الرجُلَ : آن مرد را به شکیبایی دعوت کرد. ۲. ـ الطّعامَ : خواربار را انبار کرد. ۳. ـ الجُثَّةَ : کالبد را مومیایی کرد تا فاسد نشود، آن را با «صبر زرد» (از موادّ مومیاییِ قدیم) اندود کرد. ۴. ـ الکأسَ : جام را لبالب پر کرد
صَبَّغَ تَصْبِیغاً (ص ب غ) ۱. الثوبَ : جامه را خوب رنگ کرد. ۲. ـ النخلُ : غورهٔ خرما بر درخت رنگ گرفت.
صَبّی تَصْبِیَةً (ص ب ی) رأسَه : سر خود را به سوی زمین فرود آورد و خم کرد.


الصَّبّار


الصُّبَيْر

الصِّبِيْدَج ف معـ . ماهیِ مرکّب. ← صَبِیْدج.
الصُّبَیْر . انجیر هندی، گُل تافتونی ← صَبّار.
صَبَحَ ـُ صَبْحاً ۱. ه : به او شراب بامدادی یا صبوحی نوشاند. ۲. ~ القومَ : بامدادان بر آنان حمله برد. ۳. ~ ه : بامدادان نزد او رفت.
صَبَحَ ـُ صُبُوحاً الشیءُ : آن چیز آشکار شد.
صَبُحَ ـُ صَباحَةً ۱. الوجهُ : چهره روشن و زیبا شد. ۲. ~ الغلامُ : آن پسر زیبا شد، یا زیبا بود.
صَبِحَ ـَ صَبَحاً و صُبْحَةً ۱. الشَّعرَ : سفیدی موی با سرخیِ خضاب آمیخته شد. ۲. ~ المعدنُ : فلزّ درخشید، «~ الحدیدُ» . آهن سفید و تابناک شد.
الصُّبْح ۱. جـ · أصْبَح. ۲. بامداد، صبح. ۳. امری روشن و آشکار. ج · أصْباح
الصَّبْحان : ۱. آن که شراب صبوحی (بامدادی) نوشد، صبوحی آشام. ۲. زیباروی، خوش‌سیما، خوشگل. مؤ : صَبْحَی. ج : صُباحَی.
الصُّبْحَة : ۱. مصـ صَبِحَ. ۲. خوابِ بامدادی، خوابِ دَمِ صبح. ۳. صبحانه، ناشتایی. ۴. آب خوردن شتران در صبح. ۵. رنگ سیاه که به سرخی زند.
صَبَرَ ـُ صَبْراً و صَبارَةً ۱. به :کفیل او شد. ۲. ~ ه : به او کفیل و ضامن داد.
صَبَرَ ـِ صَبْراً : ۱. شکیبایی ورزید، بر سختیها بردباری کرد. ۲. با آرامش خاطر انتظار کشید، درنگ کرد. ۳. ~ علی الأمرِ : در آن کار پایداری و ثبات ورزید. ۴. ~ عنه: خود را از آن بازداشت. ۵. ~ نفسَه : خویشتن‌داری کرد، جلو خود را گرفت. ۶. ~ الدّابَّةَ : ستور را بی‌علف بند کرد. ۷. ~ ه : او را دربند کرد، زندانی کرد، به بند کشید. ۸. ~ ه : او را لازم گرفت و ملازم او شد و از او جدا نگشت. ۹. ~ القارُورَةَ : درِ شیشه را بست.


الصَّبِر

الصَّبَر : برف، یخ. یک پاره از آن صَبَرَة است.
الصَّبِر : ۱. گیاهی با گلهای زرد یا قرمز و عصاره‌ای تلخ که داروست، گیاه صبر زرد، شبیار. ۲. شیرهٔ گیاه صبر.
الصَّبْر : ۱. مصـ صَبَرَ. ۲. شکیبایی در سختیها، بردباری. ۳. «قُتِلَ صَبْراً» :گرفته و در زندان از بی‌غذایی کشته شد، گرفته و دست و پا بسته چندان نگهداشته شد تا بمرد. ۴. «حَلَفَ صَبْراً» در بازداشت و بی‌غذایی چندان ماند تا سوگند خورد. ۵. «شهرُ ~» . ماه روزه‌داری، رمضان. ۶. [گیاه‌شناسی] : گیاه صبرِ زرد، شبیار، ایلوا.
الصِّبْر و الصُّبْر : ۱. بالای چیزی. ۲. کنارهٔ چیزی. ۳. پیشانی. ۴. ابر سفید. ج أصْبار. ۵. «أخذَ الشیءَ بأصباره» : آن چیز را به تمامی گرفت، سرتاسرش را گرفت.
الصُّبَر جـ : صُبْرَة.
الصُّبُر جـ : ۱. صِبار. ۲. صَبُور. ۳. صَبیر (به معانی ۵ ـ ۷). ۴. زمین شنزار و نرم. ج أصبار.
الصُّبَراء جـ . صَبِیْر (به معانی ۱ ـ ۳)
الصَّبَرَة جـ : صابر.
الصَّبْرَة : ۱. مصدر مرّه از صَبَرَ ۲. پاره‌ای برف یا یخ. ۳. سوز سرما. ۴. آنچه از بول و سرگین و پشکل و برگ خشک که در ته حوض انباشته شود. ۵. «~ الشِّتاءِ» : وسط زمستان.
الصُّبْرَة : ۱. آنچه از خواربار و خوردنی که بدون وزن انبار شود. ج : صُبَر و صِبار. ۲. «أخذه صُبَراً» : آن را بی‌وزن و پیمانه گرفت، چکی گرفت. ۳. پاره‌ای سنگ درشت و فراهم آمده.
الصِّنْصاب : ۱. باقی‌ماندهٔ چیزی. ۲. سخت و درشت و پراکنده.
صَبْصَبَ صَبْصَبَةً ۱. الماءَ : آب را پراکنده ساخت. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد مالی را پراکنده ساخت.
الصَّبْصَب : سخت و درشت
صَبَعَ ـَ صَبْعاً ۱. به و علیه با (اصبع) انگشت به او اشاره کرد. ۲. ~ الشیءَ : انگشت در آن چیز فرو کرد. ۳. ~ ه علی الشیءِ : با اشارهٔ انگشت او را به چیزی راهنمایی کرد.
صَبَعَ ـَ صُبُوعاً (لا) ۱. به و علیه : با (إصبَع) انگشت به او اشاره کرد.
صَبَعَ ـَ صَبْعاً و مَصْبَعَةً، ۱. ه : به انگشت او زد. ۲. ~

الشیءَ : در آن چیز انگشت فرو کرد. ۳. ـ فی الطّعامِ . انگشت در غـذا کـرد، نـاخنک زد. ۴. ـ بـینَ القـومِ : دیگران را به آن گروه راهنمایی کرد. ۵. ـ ه الشّیطانُ : شیطان او را متکبّر گرداند. ۶. ـ الإناءَ : انگشت خود را روی ظرف نهاد

صَبَغَ ـُ صَبْغاً و صِبَغاً و صِبْغاً ۱. الثّوبَ و غیرَه : جامه و جز آن را رنگ کرد. ۲. ـ یدَه : دستش را در آن فرو کرد. ۳. ـ یدَهُ بفنٍ من فنونٍ : دست به کاری هنری زد، به هنری مشغول شد. ۴. ـ ه بالنّعیمِ : او را در نـاز و نعمت غرق کرد. ۵. ـ ت الإبلَ مشافِرَها : شتر لبهای خود را در آب فرو برد. ۶. ـ الولدَ بالماءِ : کودک را در آب غسل داد، [در مسیحیّت] . غسل تعمید داد. ۷. ـ الحدیثَ : سخن را به دروغ درآمیخت. ۸. ـ ه فی عینِ غیرِه : از او پیش دیگری بدگویی کرد و نظر او را نسبت به وی دگرگون ساخت. ۹. ـ اللقمةَ بـالزّیتِ و غـیرِه : لقمه را با روغن و جز آن چرب و نرم کرد.

صَبَغَ ـُ صُبوغاً ضرعَ النّاقةِ : پستان ماده شتر پرشیر و خوشرنگ شد.

الصِّبَغ ۱. جـ : صِبْغَة. ۲. ← صِبْغ.

الصِّبْغ : ۱. رنگ. ۲. روغن و سرکه و چاشنی که نان را در آن فرو کـنند، نـانخورش، آنچه از خـورش درست کنند. ۳. رنگی، رنگ شده. ج : أصْباغ.

الصُّبْغ جـ : أصْبَغ.

الصِّبْغَة : ۱. مصدر نوع بر وزن فِعْلَة. ۲. رنگ. ۳. کیش، دین، مذهب. ۴. سرشت. ۵. [در مسیحیّت] : مـراسـم غسل تعمید. ج : صِبَغ.

الصُّبْغَة : میوه‌ای که بخشی از آن رسیده و رنگ گرفته باشد.

الصِّبْغِیّ [زیست‌شناسی] : کروموزم، نطفهٔ نَر. (المو).
Chromosome (E)

الصِّبْغِیَّة و الصِّبْغِیْن : کروماتین، مادّهٔ تشکیل‌دهندهٔ کروموزم. (المو).

Chromatin (E)

صَبَنَ ـُ صَبْناً و صِبْناً : ۱. عنه الهدیّةَ : هدیه را از او بازداشت، تحفه را از او پس گرفت. ۲. ـ السّاقی عنه الکأسَ : ساقی جام را از او به دیگری واگذار کرد. ۳. ـ المقامرُ القِدحَیْنِ : قمارباز طاسها را در دست جور کرد و ریخت، طاس گرفت.

صَبَنَ ـِ صُبُوناً الرجُلُ : آن مرد در قمار یا داد و ستد نیرنگ زد، حقّه زد.

الصَّبُوح : آنچه در بـامداد خـورده یـا نـوشیده شـود، صـبوحی (مـقابل غَـبُوق است کـه شـامگاه خـورند یـا نوشند). ۲. شیری که صبحگاه بدوشند.

الصَّبَوات جـ : صَبا.

الصِّبْوان و الصُّبْوان جـ : صَبِیّ

الصَّبْوَة : ۱. مـصدر مـرّه از صَـبا. ۲. نـادانـیهای دورهٔ جوانی و سرگرمیهای آن، بچّگی، جهالت جوانی

الصِّبْوَة جـ : صَبِیّ.

الصَّبُور : ۱. شکیبا، پُرصبر. ۲. بردباری که با داشـتنِ قدرت دست به انتقام‌گیری نزند. ج : صُبُر. ۳. از نامهای خدای متعال.

الصَّبُورَة : ۱. مؤنّثِ صَبُور. ۲. مرد یا زنی که به جـرم آدمکشی زندانی شده باشد.

صَبِیَ ـَ صَباً و صَباءً القومُ : بر آن قوم باد شرقی وزید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مـرد بـچّگی و نـاپختگی کـرد. ۳. بـا بچّه‌ها بازی کرد. ۴. ـ إلیه : به او آرزومند شد، مشتاق دیدارِ او شد.

صُبِیَ مجـ : ۱. در باد صبا درآمد ۲. باد صبا بر او وزیده شد، در معرض باد صبا قرار داده شد.

الصِّبْیان و الصُّبْیان جـ : صَبِیّ.

الصَّبِیْب : ۱. ریخته شده، مایع ریخته شده. ۲. عرقِ ریخته ۳. خونِ ریـخته. ۴. گـل کـاجیره. ۵. آبِ بـرگ کنجد. ۶. یخ. ۷. عسل خوب، عسلِ چکیده. ۸. درختی مانند سداب که با آن خضاب کنند و در رنگرزی به کار می‌رود، یک فرد آن صَبِیْبَة است. ۹. لبهٔ شمشیر.

الصِّبْیانِیّ : ۱. منسوب به صِبْیان. ۲. کودکانه، بچگانه.

الصِّبْیانِیَّة : بچّگی.

الصِّبْیَة و الصِّبْیَة و الصُّبْیَة جـ : صَبِیّ.

الصَّبِيح : درخشان و زيبا چهره. ج : صِباح.
الصَّبِيحَة : ۱. مؤنثِ صِباح. ج : صِباح. ۲. بامداد، صبح.
الصَّبِيذَج ف معـ : ماهی مرکّب از نرمتنان ← سِبيذَج (المو). ← صِبَيْذَج.
الصَّبِير : ۱. شکيبا، بردبار. ۲. کفيل، ضامن، متعهّد. ۳. پيشوای قوم و عهده‌دار امور آنان. ج : صُبَراء. ۴. ابرِ سفيد. ۵. ابری انبوه و متراکم که در ارتفاعی متوسّط قرار دارد. ۶. باران شديد. ۷. کوه. ج : صُبُر.
الصَّبِيرَة : ۱. مؤنّثِ صَبِير. ۲. نانی نازک که زير غذا پهن کنند، نان زير کباب و مانند آن. ۳. سفرهٔ پهن (الر).
الصَّـبِيغ . رنگ شده. «ثَوبٌ أو ثِيابٌ ~» : جامه يا پارچه‌های رنگ شده.
الصَّبِيّ : ۱. پسر بچّه، کودک. ج : صَبْيَة و صِبْيَة و صُبْيَة و صِبْوَة و صُبْيان و صِبْيان و صِبْوان و صُبْوان و أصْبِيَة و أصْبٍ. ۲. نوآموز، کارآموز، شاگرد مدرسه يا کارگاه و دکان. ۳. لبهٔ شمشير، تيزی شمشير. ۴. نوکِ پا. ۵. [تشريح] : استخوانی زير لالهٔ گوش. ۶. «صُبْيانُ المَطَرِ» : قطره‌های ريز باران. ۷. «صُبْيانُ الجَلِيدِ» : دانه‌های گِرد و کوچک تگرگ. ۸. «اضطربَ صَبِيّاه» : ريشِ دو طرف چانهٔ او جنبيد.
الصَّبِيَّة : ۱. مؤنّثِ صَبِيّ. ۲. دختربچّه، دختر جوان، دوشيزه. ج : صَبايا.
الصُّتام : آن که نقص و ضعفی در او نباشد، بی‌عيب و نقص.
صَتَّ ـُ صَتّاً ۱. ه : او را با خشم و تندی راند، طرد کرد. ۲. ~ ه : او را با دست زد. ۳. ~ ه بکلامٍ أو داهيةٍ : سخنی را به گردن او افکند، بلايی را زير سرِ او شمرد، به او تهمت زد.
الصَّتائِم جـ : ۱. صُتْمَة. ۲. صَتِيمَة.
صَتَّ ـِ صَتِيتاً القومُ : آوازهای آن گروه برخاست و بلند شد و درهم آميخت.
الصَّتّ : ۱. مصـ صَتَّ. ۲. جماعتی از مردم. ج : صُتُوت.
الصِّتّ . ضِدّ، ناهمتا، مخالف. ج : أصْتات.
الصَّتَت : صَدَد، در پیِ چيزی بودن.



الصُّتَت جـ : صُتَّة.
الصُّتَّة : ۱. گروه مخالف و ناسازگار، جمعی ناجور. ۲. ضِدّ، ناهمگون. ج : صُتَت.
صَتَّمَ تَصْتِيماً (ص ت م) الشيءَ : آن چيز را استوار و کامل گرداند.
صَتَعَ ـَ صَتْعاً ه : او را به زمين زد.
صَتَعَ ـُ صُتُوعاً ۱. له : در برابر او ايستادگی کرد. ۲. ~ عنه : از او برگشت و رفت.
الصَّتَع : ۱. جوان نيرومند. ۲. خر وحشی، گورخر.
صَتَمَ ـُ صَتْماً ۱. الشيءَ : شکاف و درزِ آن چيز را بست. ۲. ~ ه : آن را استوار و کامل ساخت.
الصَّتَم و الصَّتْم : ۱. هر چيز درشت و سخت. ۲. استوار و کامل.
الصُّتَم جـ : صُتْمَة.
الصُّتْم : [تجويد] تمام حروف جز شش حرف ن، ف، ل، م، ر، ب (فَلِمِنْبَر) که از کنار زبان و لب بيرون می‌آيند.
الصُّتْمَة : صخرهٔ سخت، سنگ درشت و سخت. ج : صُتَم و صَتائِم. ← صَتِيْمَة.
الصُّتُوت جـ : صَتّ.
الصَّتِيت : ۱. مصـ صَتَّ ـِ. ۲. بانگ و فرياد، سر و صدا. ۳. گروهی از مردم.
الصَّتِيمَة : صخرهٔ سخت، سنگ درشت و سخت ← صُتْمَة. ج : صِتائِم.
صَجَّ ـُ صَجّاً الحديدَ : آهن را به آهنی ديگر کوفت و صدا درآورد.
الصُّجُج ← صَجِيْج.
الصَّجِيج : صدای به هم خوردن آهن، جرنگاجرنگ.
صَحا ـُ صَحْواً و صُحُوّاً (ص ح و) ۱. النّائِمُ : خفته بيدار شد. ۲. ~ السّكرانُ : مست هوشيار شد. ۳. ~ تِ السماءُ : آسمان صاف شد، ابرهای آسمان کنار رفت. ۴. ~ اليومُ : روز آفتابی شد.
الصَّحائِح جـ : صَحِيح (به معانی ۲ ـ ۶).
الصَّحائِف جـ : صَحِيفَة.
الصِّحاب جـ : ۱. صاحب. ۲. صَحِيب.

الصَّحابَة ۱. جـ: صاحب. ۲. مصـ صَحِبَ. ۳. دوستی، یاری، همصحبتی. ۴. یاران پیامبر اسلام (ص) از مهاجران و انصار که پیامبر را دیده و مسلمان شده و هم بر اسلام مرده بودند. یک تن از ایشان صَحابِیّ است.
الصَّحابِيّ : ۱. منسوب به صَحابَة. ۲. یک فرد از صَحابَة، تنی از یاران پیامبر (ص).
الصَّحاح : ۱. مصـ. ۲. خبرِ صحیح یا کاری راست و درست. ۳. راه سخت.
الصِّحاح جـ: صحیح (به معانی ۲ ـ ۶).
الصُّحار : ۱. مصـ. ۲. عرق اسب.
الصَّحارَى و صَحارٍ جـ. صَحْراء.
الصَّحارِيّ جـ: صَحْراء.
الصَّحاصِح ۱. جـ: صَحْصاح. ۲. صَحْصَح. ۳. (به صیغهٔ جمع) «التُّرّهات ـ یا ترّهات ـ» : سخنان یاوه و نادرست.
الصَّحاصِح و صَحاصِيح جـ: صَحْصَح و صَحْصُوح.
الصِّحاف ۱. جـ: صَحْفَة. ۲. به صیغهٔ جمع حوضچه‌های آب (الر).
الصِّحافَة : ۱. روزنامه‌نگاری. ۲. مطبوعات، کتب و نشریّات. «حُرِّيَّةُ ـ» : آزادی مطبوعات.
الصِّحافِيّ : ۱. روزنامه‌نگار ۲. کارمند یا کارگری که در امور مطبوعاتی و انتشاراتی کار کند.
صَحَبَ ـَـِ **صَحْباً** المذبوحَ : حیوان سر بریده را پوست کند.
صَحِبَ ـَـِ **صُحْبَةً و صَحابَةً و صِحابَةً** ه : با او همراه و همدم شد، ملازم و هم‌صحبت او شد.
الصَّحْب ۱. جـ: صاحِب. ۲. مصـ صَحَبَ ـَـِ.
الصُّحْب جـ: أصْحَب.
الصُّحَباء جـ: صَحِيب.
الصُّحْبان جـ: صاحب.
الصُّحْبَة : ۱. جـ: صاحب. ۲. مصـ صَحِبَ ـَـِ. ۲. درازیِ مدّت همنشینی و دوستی.
صَحَّ ـِ **صَحّاً و صَحاحاً و صِحَّةً** الرجُلُ : آن مرد از بیماری بهبود یافت. ۲. تندرست بود. ۳. درست و دور از نقص و شک بود، صحیح بود. ۴. ـ له علیه بکذا : آن چیز برای او در عهدهٔ وی ثابت شد «ـ لی علیه کذا» : این برای من ثابت شد.
الصَّحّاف : ۱. روزنامه‌نگار. ۲. روزنامه‌فروش. ۳. کسی که در خواندن خطا کند و به تصحیف و غلط بخواند.
الصِّحَّة : ۱. مصدر نوع بر وزن فِعْلَة. از صَحَّ. ۲. تندرستی، بهبودی. ۳. دور بودن از کاستی و عیب. ۴. [فقه] : صحّت یعنی درست بودن اعمال عبادی و در عقود، حصول شروط و آثاری که شرعاً بر عمل مترتّب می‌شود، مقابل بُطلان. ۵. [قانون] «صِحَّةُ العَقْدِ» : خالی بودن عقد از یکی از اسباب بطلان، درستیِ قرارداد.
صَحَّحَ تَصْحِيحاً (ص ح ح) ۱. الخطاءَ : خطا را اصلاح کرد. ۲. ـ الکتابَ : کتاب را تصحیح کرد، یا غلط گیری کرد. ۳. ـ الحسابَ : حساب را درست کرد، اشتباهِ آن را برطرف کرد. ۴. ـ المریضَ : بیمار را بهبود بخشید، درمان کرد. ۵. ـ الحدیثَ : آن سخن یا حدیث را درست دانست.
صَحَّفَ تَصْحِيفاً (ص ح ف) ۱. الکلمةَ : کلمه را نادرست بکار برد، آن را تصحیف کرد و تغییر داد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد نوشته یا کتاب را نادرست خواند.
صَحَرَ ـَـ **صَحْراً** ۱. الطّعامَ : غذا را پخت. ۲. ـ اللبَنَ : شیر را (صحیرَة) نوعی فرنی مرکّب از آرد و شیر و شکر ساخت. ۲. ـ الشمسُ الغلامَ : آفتاب مغز آن کودک را به جوش آورد و بدو آزار رساند.
صَحَرَ ـِ **صَحِيراً و صُحاراً** الحمارُ : خر بانگ بلند برآورد، عرعر کرد.
صَحِرَ ـَـ **صَحَراً و صُحْرَةً** : رنگ او با سرخی اندک درآمیخت، سرخ و سفید شد.
الصَّحَر : ۱. مصـ صَحِرَ. ۲. رنگ خاکستری که اندکی سرخ باشد و کمی به سفیدی بزند ← صُحْرَة.
الصُّحْر جـ: أصْحَر.
الصَّحْراء : زمین فراخ بی‌آب و علف، بیابان. ج : صَحارَى و صَحارٍ و صَحارِيّ و صَحْراوات.
الصَّحْراوِيّ : ۱. منسوب به صحراء، بیابانی. ۲. «المناخُ

ـ» : منطقه و اقلیم و آب و هوای صحرایی که اختلاف درجهٔ حرارت بسیار است، روزها و تابستانها بسیار گرم و شبها و زمستانها بسیار سرد است.
الصُّخرَة : رنگ خاکستری آمیخته با اندکی سرخی که کمی به سفیدی بزند. ← صَحَر.
الصَّحصاح . ۱. زمین هموار. ۲. جای بی‌آب و علف ج : صَحاصِح.
صَحصَحَ صَحصَحَةً ۱. الرجُلَ . دوستی آن مرد درست و خالص شد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار یا موضوع آشکار شد.
الصَّحصَح و الصَّحصَحان زمین هموار بی‌آب و علف. ج : صَحاصِح. ۲. «الصَّحاصِح» : چیزهای بیهوده و باطل.
الصُّحصُح و الصُّحصُوح مرد ژرف‌اندیش باریک‌بین و دانا به امور. ج : صَحاصِح و صَحاصِيح.
الصُّحُف جـ : ۱. صَحِيْف. ۲. صَحِيفَة
الصُّحْفان جـ : صَحِيْف.
الصَّحْفَة :کاسهٔ بزرگ، قدح، دوری، بشقاب بزرگ. ج : صِحاف.


الصَّحفَة

الصَّحَفِيّ : ۱. روزنامه‌نگار. ۲. کارمند مطبوعاتی و انتشاراتی. ۳. آن که اطّلاعات و معلومات خود را از روی نوشته‌ها و کتابها و بیشتر از طریق روزنامه‌ها به دست آورده باشد نه از استاد و به وسیلهٔ تحصیل مدرسی و دانشگاهی، خودآموخته. ۴. کسی که در خواندن نوشته خطا کند و کلمه را به تصحیف بخواند.


الصَّحْنان

صَحِلَ ـَ صَحَلاً ۱. الرجُلُ : صدای آن مرد گرفته و خشن شد. ۲. ـ الصوتُ : آن صدا گرفته و دورگه بود.
الصَّحَل :گرفتگی و خشونت صدا، دورگه شدن صدا.
الصَّحِل : دارای صدای خشن و دورگه ← أصْحَل.
الصُّحْل جـ : أصْحَل.
صَحِمَ ـَ صُحْمَةً ۱. البقلُ : تره زرد شد. ۲. ـ النّبتُ : گیاه رنگ به زردی زد، با زردی آمیخته شد. ۳. ـ الزرعُ : در کِشت آثار خشک شدن پدید آمد.
الصَّحْماء : ۱. مؤنّثِ أصْحَم. ۲. بیابان گردناک غبارآلود. ج : صُحْم.
الصُّحْم جـ · أصْحَم و صَحْماء
الصُّحْمَة : ۱. مصـ. ۲. سیاهی و سبزیِ مایل به زردی.
صَحَنَ ـَ صَحاناً بین القومِ . میان مردم صلح و آشتی برقرار کرد (لا).
صَحَنَ ـَ صَحْناً ۱. ه : او را زد. ۲. ـ ه برِجْلِه : او را با پایش زد، به او لگد زد. ۳. ـ ه : در بشقاب یا قدح چیزی به او داد. ۴. ـ ه کذا مالاً : مالی به او داد. ۵. ـ بینَ القومِ · میان آن گروه صلح و آشتی به وجود آورد.
الصَّحْن : ۱. کاسهٔ بزرگ، قدح. ۲. بشقاب بزرگ، دوری. ۳. لب تختِ غذاخوری، بشقابِ پیشدستی. ۴. درون سُمِ اسب، کفِ سُم. ۵. «ـ الدّار» : صحن خانه، حیاط. ۶. زمین هموارِ فراخ، میدان. ۷. درون گوش. ۸. [تشریح] «ـ الحرْقَفَة» · حفرهٔ استخوان لگن خاصره، ج : صُحُون. مثنّی : صَحْنان. ۹. «الصَّحْنان» : یک جفت سنج.
الصَّحْنان : ۱. مثنّای صَحْن. ۲. از آلات موسیقی که دو بشقاب‌گونهٔ برنجی یا مسین است که بر هم کوبند، سَنج ← صَنْج.
الصِّحْناء و الصَّحْناءَة و الصِّحْناءَة و الصِّحْناة : ماهی کوچک نمک‌سود، ماهیِ ساردین.
الصَّحْنَی : ماهیِ ساردین (نوعاً) واحدِ آن صَحْناة است.
الصَّحْو : ۱. مصـ صَحا. ۲. هوشیاری. ۳. ترکِ جوانی و بی‌بند و باری. ۴. بی‌ابر بودن هوا. ۵. «یومٌ ـ و سماءٌ ـ» · روز آفتابی و آسمان صاف.
الصَّحُون : اسب لگدزننده و گازگیرنده.
صَحِيَ ـَ صَحاً (ص ح ی) ← صَحا ـُ.
الصَّحِيْب : همدم، دوست، هم‌صحبت و همنشین. ج : صِحاب و صُحَباء.
الصَّحِيْح : ۱. شخص تندرست. ج : أصِحاء و أصِحَّة. ۲. چیز سالم و بی‌عیب و کاستی. ۳. سخن و خبر راست و مطابق واقع. ۴. سخن قابل اعتماد. ۵. [از احادیث] : حدیثِ صحیحِ نبوی. ۶. [علم صرف] فعلی که حرف علّة نداشته باشد امّا مهموز یا مضاعف باشد. ج : صِحاح و

صَحائِح.
الصَّحِيْر : ۱. مصـ صَحَرَ. ۲. آواز خر که از شیههٔ اسب بلندتر باشد.
الصَّحِيْرَة : خوراکی از شیر و آرد و روغن.
الصَّحِيْف : ۱. روی زمین. ۲. کتاب، نوشته، نامه ج : صُحُف و صُحْفان.
الصَّحِيْفَة : ۱. مؤنّثِ صَحِيْف. ۲. ورق، برگ، یک برگ. ۳. کتاب، نوشته، نامه. ۴. روزنامه. ج : صُحُف و صَحائِف. ۵. «ـ الوَجْه» : رخساره، چهره. ۶. «ـ العِقاريّة» : سندِ ملک، قباله.
الصِّخار جـ : صَخَرَة و صَخْرَة.
صَخِبَ ـَ صَخَباً : ۱. فریادکشید، جیغ زد. ۲. ـ القومُ : مردم سر و صدا راه انداختند، بانگ و فریاد برآوردند. ۳. ـ الجمعُ : صدای آن گروه بالا گرفت و درهم آمیخت. ۴. ـ البحرُ : دریا متلاطم شد، خروشان گردید.
الصَّخَب : ۱. مصـ. ۲. بانگ و فریاد، همهمه، سر و صدا.
الصَّخِب : عربده‌کَش، نَعره‌کش، جیغ و دادکننده ← صَخّاب.
صَخَّ ـُ صَخّاً ۱. ه : به گوش او زد و او را کر ساخت. ۲. ـ الحديدَ بالحديدِ : دو آهن را به هم کوبید. ۳. ـ الصّوتُ الأُذُنَ : بانگ گوش را کر کرد. ۴. ـ الصَّخْرَةَ : چنان بر صخره زد که بانگش برخاست.
الصَّخّ : ۱. مصـ. ۲. کوبیدن دو چیز سخت بر هم.
الصَّخّاب : آدم پر سر و صدا، داد و فریادکننده.
الصَّخَّة : ۱. مصدر مرّه از صَخَّ. ۲. آواز تخته سنگی که بر آن چیزی کوبند.
صَخَدَ ـَ صَخْداً ت الشّمسُ الرجُلَ : آفتاب آن مرد را سوزاند، او را آفتاب‌زده کرد.
صَخَدَ ـَ صَخَداناً اليومُ : روز بسیار گرم شد.
صَخَدَ ـُ صُخُوداً إليه : به او گوش داد، سخن او را گوش کرد.
الصَّخَدان : ۱. مصـ صَخَدَ. ۲. روزِ بسیار گرم.
الصَّخْدان ← صَخَدان.
صَخِرَ ـَ صَخَراً ۱. المكانُ : صخره‌های آنجا بسیار شد، آنجا سنگلاخ شد. ۲. ـ وجهُه : چهرهٔ او زشت شد.
الصُّخْر : ج أَصْخَر.
الصَّخَر و الصَّخْر ۱. جـ : صَخَرَة و صَخْرَة. ۲. سنگ بزرگ و سخت، صخره. ج : صُخُور و أَصْخار.
الصَّخَرَة و الصَّخْرَة : ۱. تخته سنگ، صخره. ج : صِخار و صُخُور و صُخُورَة و صَخَر و صَخْر و صُخُورَة و صَخَر و صَخْر. ۲. «فلانٌ ـ الوادي» : فلانی سخت پابرجا و استوار است.
الصَّخْرِيّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای گیاهی از دو لپه‌ایها شامل بوته‌ها و علفهای پایاکه لابلای صخره‌ها می‌روید. Empetraceae (E)
صَخَفَ ـَ صَخْفاً الأرضَ : زمین را کند، با بیل کند.
الصُّخُور و الصُّخُورَة جـ : صَخَر و صَخْر، تخته‌سنگها، صخره‌ها که بر سه گونه است : «الصُّخُور النّارِيّة» . سنگهای آذرین یا آتشفشانی و «ـ الرّسُوبِيّة» : سنگهای ته‌نشستی یا رسوبی و «ـ المُتَحَوِّلَة» : سنگهای بلورلایه یا دگرگون‌شده.
الصَّخِيْخ : ۱. آواز کلاغ، قارقار. ۲. صدای سنگ که به چیزی برخورد کند.
الصَّخِيْر : درخت و میوهٔ زغال‌اخته، اقونیتون هندی. Crowberry (E)



صَدَأَ ـَ صَدْءاً ۱. السيفَ : شمشیر را صیقل داد و برق انداخت. ۲. ـ المرآةَ : آینه را زدود و پاک و روشن کرد.
صَدِئَ (صَدِءَ) ـَ صَدَأً ۱. المعدنُ : روی فلزّ زنگار نشست، زنگ زد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز زنگاری‌رنگ شد. ۳. ـ اللونُ : آن رنگ سرخ تیره شد. ۴. سست و گمنام بود. ۵. راست ایستاد و نگاه کرد.
صَدُؤَ (صَدُءَ) ـُ صَداءَةً : ← صَدِئَ (صَدِءَ).
الصَّدَأ : ۱. مصـ صَدِئَ. ۲. زنگِ فلزّات، زنگار. ۳. نرم‌اندام و ریزه.
الصَّدِئ (صَدِء) : زنگ‌زده، زنگارگرفته، زنگاربسته.
الصُّدْء جـ : أَصْدَأ.
الصُّدْأة : رنگِ زنگِ فلزّ، رنگِ زنگاری، سرخی مایل به زردی.

صَدا ـُ صَدْواً (ص د و) بیدیه : دست زد، کف زد.
الصِّداء جـ : صَدْیان و صَدْیَی (صَدْیا).
الصَّدائِر جـ : صَدِیْرَة.
الصُّداة جـ : صادِی.
الصِّداح جـ : صُدْحَة.
الصُّداح : ۱. مصـ. ۲. آواز پرنده، چهچههٔ پرنده.
الصِّداد : چادر زنان. ج : أصِدَّة.


الصّدار

الصِّدار : ۱. جامه‌ای بی‌آستین که روی پیراهن پوشند، جلیقه، صدریّه، سینه‌پوش. ۲. نشان و داغ سینهٔ شتر. ج : صُدُر.
الصَّدارَة : ۱. پیش بودن، والایی، ریاست، بالانشینی. ۲. وزارت، مقام صدراعظم، صدارت. ۳. حالت کلمه‌ای که باید در صدر و آغاز جمله بیاید مانند اسماء استفهام، صدارت‌طلبیِ کلمه، صدرنشینی کلمه در جمله.
الصِّداع جـ : ۱. صَدْعَة. ۲. صدیع (به معانی ۷ ـ ۹).
الصُّداع : سردرد.
الصُّداغ : دردِ شقیقه.
الصِّداغ : نشانی روی شقیقه، داغ شقیقهٔ شتر.
الصُّداف [پزشکی] : بیماری پوستی، داءُ الصَّدَف.
Psoriasis (E)
الصَّداق : کـابین، مَـهریّهٔ زن. ج : أصْـدِقَة و صُـدُق. ← صِداق.
الصِّداق : ۱. مصـ صادَق. ۲. جـ : صَدْق (الر). ۳. مَهرِ زن، مَهریّه، کابین. ج : صُدُق و أصْدِقة. ← صَداق.
الصَّداقَة : ۱. مصـ صَدَقَ. ۲. دوستی از سـرِ صـدق و صفا یگانگی، صمیمیّت، یکرنگی
الصِّدام جـ : صَدْمَة.
الصِّدام و الصُّدام ۱. [دامپزشکی] : درد سرِ ستور. ۲. [پزشکی] : بیماری آنفلوآنزا.
صَدَحَ ـَ صَدْحاً و صُداحاً ۱. الطّائرُ : پرنده آواز خواند، چـهچه زد. ۲. ـ الدّیکُ : خـروس بـانگ کـرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد آواز خواند.
الصَّدَح : ۱. کوهی که قلّهٔ آن از کوههای اطرافش بلندتر باشد. ج : أصْداح. ۲. میوه‌ای سرختر و بزرگتر از عنّاب، یک فرد آن صَدَحَة است. ۳. سیاه رنگِ متمایل به اندکی سرخی. ج : صُدْحان. ۴. عَلَم، درفش، پرچم. ۵. سنگ پهن. ۶. پشتهٔ کوچک. ۷. جای سخت و فضای سنگین. ج : صِدحان.
الصَّدْح : ۱. مصـ. ۲. شدّت آواز
الصُّدَح جـ : صُدْحَة.
الصِّدْحان و الصُّدْحان جـ : صَدَح.
الصَّدَحَة ۱. جـ : صادِح. ۲. یک دانه مـیوهٔ صَـدَح کـه مـیوه‌ای است سـرخـتر و بـزرگتر از عـنّاب. ۳. کـوهی کوچک که بر روی آن تخته سنگهای بزرگ بـاشد. ۴. مُـهره‌ای کـه زنـان مـردان را بـدان افسـون کـنند و محبتشان را جلب کنند ← صَدْحَة و صُدْحَة.
الصَّدْحَة : ۱. مصـ مرّه از صَدَحَ. ۲. مُهرهٔ افسون برای جلب مردان ← صَدَحَة.
الصُّدْحَة : مُهرهٔ افسون که زنان با آن محبّت مردان را به سوی خود جلب کنند. ج : صِداح و صُدَح.
صَدَّ ـُ صَدّاً ۱. ه عن کذا : او را از آن کار بازداشت. ۲. «ـ الجیشُ المهاجمینَ عـن المـدینةِ» : سـپاه، هـجوم دشـمن را از شهر دفع کرد و عقب راند.
صَدّ ـِ صَدّاً و صُدُوداً عنه . از او روی گرداند.
صَدَّ ـِ صُداداً و صَدِیْداً ۱. القومُ من الشیءِ : آن گروه از آن چیز نالیدند و فریاد کشیدند. ۲. ـ الرجُـلُ · آن مرد بسیار خندید.
الصَّدَد : ۱. قصد، هدف، آهنگ، میل. ۲. ناحیه، سمت. ۳. کجی (لا) ۴. برابر، روبرو، رویاروی «هذا صَدَدُ هذا» : این برابر یا روبـروی ایـن یک است. و «عـلی صَـدَدِه» و «بصَدَدِه» : در برابر آن است. ۵. «نحن فی صَدَدِ کذا» : ما در صدد انجام آن هستیم، ما برآنیم. ۶. «لا صَدَدَ لی عن ذلک» برای من از آن مانعی نیست.
الصَّدُّ . ۱. مصـ صَدَّ ـُـِ. ۲. روی گـردانـدن، دوری گزیدن، ترک کردن. ۳. کوه. ۴. کنارهٔ درّه. ۵. ابر بلند. ج : أصْداد و صُدُود. ← صُدّ (الر)
الصُّدّ : روی سکّه، طرف سکّه ج : أصْداد. ← صَدّ (الر)
صَدَّأَ تَصْدِئَةً (ص د ء) الصَّفِیْحَ : زنگار را از روی ورقهٔ

آهن زدود ← صَدأ.
الصُّدّاح جـ : صادِح.
الصَّدّاحِيّات [زیست‌شناسی] : پرندگان زرّین‌پر مانند بلبل، پرندگان شاخه‌نشین، دُخّلیات.
Sylviidae, Warblers (E)
الصُّدَّح جـ : صادِح.
صَدَّدَ تَصْدِيْداً (ص د د) ۱. عن الشيءِ : او را از آن چیز منصرف ساخت، از آن بازگرداند. ۲. ـ الجرحُ : زخم چرکین شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد دستها را به هم کوفت، دست زد، کف زد
صَدَّرَ تَصْدِيْراً (ص د ر) ۱. ه إلى المكانِ : او یا آن را فرستاد. ۲. ـ ه عن المكانِ : او یا آن را از آنجا برگرداند. ۳. ـ الكتابَ بالشيءِ : نوشته یا کتاب را با آن چیز آغاز کرد، برای کتاب مقدّمه نوشت. ۴. ـ ه : او را در بالا و صدرِ مجلس نشاند. ۵. ـ البضاعةَ : کالا را بـه خـارج فرستاد، صادر کرد. ۶. ـ الفرسُ : اسب با سینه جلو زد و از اسبان دیگر پیش افتاد. ۷. ـ البعيرَ : ریسمانی از تنگ شتر تا پیش سینهٔ آن بست
صَدَّعَ تَـصْدِيْعاً (ص د ع) ۱. الشـيءَ : در آن چـیز شکافهایی بسیار ایجاد کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به دردِ سر افکند، سرش را بـه درد آورد. ۳. ـ الأرْضَ : زمین را پیمود
الصُّدَّع جـ : صادِع.
صَدَّقَ تَصْدِيْقاً (ص د ق) ۱. ه أو به : سخن او را باور کرد، راست شمرد. ۲. ـ الشيءَ . آن چیز را اثبات کرد و راست گردانید. ۳. ـ على الأمرِ : بر آن امر اقرار کرد. ۴. [قانون] «ـ العَقْدَ» : قرارداد را جاری ساخت تا مراحل قانونی خود را طی کند.
صَدَّى تَصْدِيَةً (ص د و، ص د ی) ۱. الأصواتَ : صداها را منعکس ساخت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را بلند کرد و فرستاد. ۳. ـ الشيءُ . آن چیز اصوات منعکس‌شونده ایجاد کرد، بازتاب صدا به وجود آورد. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد دست به هم زد، کف زد
الصِّـدِّيْق : ۱. مـرد بسـیار راست و درست. ۲. مـرد راست‌گفتار و درست‌کردار. ۳. آن که در نیروی ایمان و درستیِ آن پس از پیامبر در درجهٔ دوّم باشد (لا)
صَدَرَ ـُـ صَدْراً ۱. ه : به سینهٔ او زد.
صَدَرَ ـُـ صَدْراً و صُدُوراً ۱. الأمرُ : آن امر روی داد. ۲. ـ الحُكمُ : رأی صادر شد. ۳. ـ عن الشيءِ : از آن چیز ناشی شد، سرچشمه گرفت. ۴. ـ من الشيءِ : از آن چیز سر زد، آشکار شد. ۵. ـ الكتابُ :کتاب از چاپ بیرون آمد.
صَدَرَ ـُـ صَدْراً و مَصْدَراً ۱. ه عن المكانِ : او را از آنجا بازگرداند. ۲. ـ عن الماءِ أو نحوه : از سرِ آب یا جز آن بازگشت. ۳. ـ إلى المكانِ : به آنجا رسید، منتهی شد.
صُدِرَ مجـ فلانٌ : فلانی از بیماری سینه نالان شد، به بیماری سینه مبتلا شد.
الصَّدَر : ۱. بازگشت به آبشخور. ۲. روز چهاردهم ماه ذی‌الحجه. ۳. برگردندگان از آبشخور. ۴. «طوافُ ـ» : طواف بازگشت از حجّ اکبر. ۵. بازگشت از سفر یا حجّ.
الصَّدْر : ۱. مصـ صَدَرَ. ۲. [تشریح] : سینه. ۳. آغاز هر چیز. «ـُ الكتابِ» : دیباچهٔ کتاب «ـُ النّهارِ» . آغاز روز. ۴. رئیس، بالانشین «ـُ القومِ» رئیس و پیشوای قوم، بزرگِ گروه. ۵. مقداری از چیزی ۶. [موسیقی] . سینهٔ آلات موسیقی زهی، سطح رویی جعبهٔ سازهای زهی «ـُ الكمانِ» : سطح رویی جعبهٔ ویلون. ۷. «هو بعيدُ ـِ» : او سنگدل و بی‌رحم است. ۸. «أخذَ الشيءَ بـ ـِ ه» : اوّل و بالای آن چیز را گرفت. ۹. «بناتُ ـِ» : غمها و اندوهها. ۱۰. [پزشکی] «ذاتُ ـ» : بیماری سینه. ۱۱. [در لغت] «ذواتُ ـ» : ادواتی که در صدر کلام قرار می‌گیرند مانند ادوات اسـتفهام. ۱۲. «ـُ الأعـظم» : رئـیس‌الوزراء، نخست‌وزیر. ج : صُدُور. ۱۳. «ذاتُ الصُّدورِ» : اسرار دلها. ۱۴. «صُدُورُ الوادي» : بلندیهای درّه.
الصُّدَر جـ : صُدْرَة.
الصُّدُر جـ . صِدار.
الصُّدْر : ج أصْدَر.
الصُّـدْرَة : ۱. بـالای سینهٔ انسـان. ۲. سـینه‌پوش، جامه‌ای که سینه را بپوشاند. ۳. جلیقه. ۴. زرهِ کوتاه.


صَدر الكمان


الصُّدرة

ج : صُدَر.

صَدْصَدَ صَدْصَدَةً المنخلَ : الک را جنباند.

صَدَعَ ـَـ صَدْعاً ۱. الشيءَ . آن چیز را شکاف داد امّا از هم جدا نکرد، چاک داد **۲.** ـ الزّجاجَ . شیشه را شکست. **۳.** ـ النّباتُ الأرضَ : گیاه زمین را شکافت و سر برآورد. **۴.** ـ القومَ : آن گروه را پراکنده کرد. **۵.** ـ الأمرَ . آن کار یا موضوع را روشن و آشکار ساخت. **۶.** ـ بالحقِ أو بالحُجَّةِ . سخن حق را آشکارا گفت. دلیل را صریح اظهار کرد. **۷.** ـ الأمرَ بالحقِّ : موضوع را بدرستی فیصله داد **۸.** ـ الليلَ . شب را راه پیمود. **۹.** ـ ه عن الأمرِ . او را از آن کار بازداشت **۱۰.** ـ في الأمرِ . آن کار را انجام داد و به جای خود رساند. **۱۱.** ـ ه . به سبب کرم و بزرگواريِ او آهنگ وی کرد. **۱۲.** ـ في المكانِ . بدانجا گذشت. **۱۳.** ـ الأرضَ . زمین را درنوردید، پیمود.

صَدَعَ ـَـ صُدُوعاً ۱. بالحجّةِ : حجّت و دلیل را آشکارا بیان کرد. **۲.** ـ في الأمرِ . آن کار را انجام داد **۳.** ـ بالأمرِ . آن کار را به سرانجام خود رساند و آشکار کرد. **۴.** ـ إليه . به سوی او میل کرد **۵.** ـ الليلَ . شب‌هنگام راه پیمود

الصُّدْغ

صُدِعَ مجـ . الرجُلُ : آن مرد (صّداع) سردرد گرفت

الصَّدَع . **۱.** مصـ . **۲.** شکاف، چاک **۳.** پاره‌ای از چیزی. **۴.** مرد باریک‌اندام وکم‌گوشت **۵.** بز کوهی و آهو و شتر و خرِ جوان و پُرتوان. **۶.** چیز زیبای شگفت‌آور. **۷.** «ـ الحديدِ» : زنگ آهن. ج : أصْداع.

الصَّدْع : **۱.** مصـ صَدَعَ. **۲.** شکاف در چیزی سخت. «ـ الحائِطِ» : شکاف دیوار. **۴.** پاره‌ای از چیزی. **۵.** حیوان جوان و قوی. **۶.** مرد نازک‌بدنِ کم‌گوشت. ج : صُدُوع.

الصِّدَع جـ : صِدْعَة

الصُّدُع جـ . صَدِيْع (به تمام معانی آن)

الصُّدْعاء جـ . صَدِيْع (به معنی ۷)

الصُّدْعان جـ . صَدِيْع (به معنی ۵)

الصَّدَعة جـ . صادِع

الصَّدْعَة . **۱.** مصدر نوع از صَدَعَ بر وزن فِعْلَة **۲.** پاره و گله‌ای از شتر و گاو و گوسفند **۲.** اندک از هر چیز. **۳.** نیمه‌ای از چیزِ دوپاره شده ج . صِدَع

صَـدَغَ ـَـ صَـدْغاً ۱. ه : عن الأمرِ . او را از آن کار بازداشت، منصرف کرد، برگرداند. **۲.** ـ ه : دوش به دوش او راه رفت. **۳.** ـ ه : کجی آن را راست و استوار گرداند. **۴.** ـ النّملةَ : مورچه را کشت. **۵.** ـ ه : گیسوی او را گرفت و او را به سوی خود کشید. **۶.** ـ ه : به شقیقهٔ او زد (لا).

صَدَغَ ـَـ صُدُوغاً إلى الشيءِ . بدان چیز روی آورد و به جانب آن میل کرد، با (صُدْغ) یعنی شقیقه یا طُرّهٔ گیسو و موی روی شقیقه (اجمالاً با سر) به سوی آن رفت.

صَدِغَ ـَـ صَدَغاً الرجُلُ : از تکبر شقیقه‌اش را کج کرد، از کِبر سرش را بالا گرفت و به یک طرف کج نگاهداشت (لا)

صَدُغَ ـُـ صَداغَةً : ناتوان شد، ضعیف و سست شد.

صُدِغَ مجـ . الرجُلُ : از شقیقه‌درد نالان شد، از درد شقیقه رنجورگشته شد.

الصَّدَغ : **۱.** مصـ صَدِغَ. **۲.** کجی، خمیدگی.

الصُّدْغ . **۱.** شقیقه، گیجگاه **۲.** گیسو، زلف، موی روی شقیفه، طُرّه ج . أصْداغ.

صَدَفَ ـِـ صَدْفاً ۱. ه عن الشيءِ . او را از آن چیز بازداشت

صَدَفَ ـِـ صَدْفاً و صُدُوفاً : **۱.** بازگشت. **۲.** ـ عنه : از او روی گرداند. **۳.** در تعبیر قرآنی مراد روی گرداندن با سرسختی و عناد و سنگدلی است «أُنْظُر كَيفَ نُصَرِّفُ الآياتِ ثُمّ هُمْ يَصْدِفُونَ» (قرآن مجید، انعام ۴۶) : بنگر چگونه آیات را به تفصیل برای آنان روشن می‌سازیم و آنگاه آنان سرسختانه روی برمی‌تابند (اعم).

صَدِفَ ـَـ صَدَفاً : در راه رفتن یکی از زانوانش جلوتر از دیگری بود.

الصَّدَف . **۱.** مصـ صَدِفَ. **۲.** پوست و غلاف مروارید، گوش‌ماهی، صدف **۳.** جلوتر بودن یک زانو از زانوی دیگر در راه رفتن. **۴.** کرانه، سوی، جانب، طرف. «صَدفا الجبَلِ» . هر دو کرانهٔ کوه. **۵.** هر چیز بلند و بزرگ چون

کوه. ج : أصْداف.
الصَّدَف :کناره و بریدگیِ کوه. ← صَدَف و صُدُف.
الصِّدف جـ : صِدْفَة.
الصَّدَف و الصُّدُف :کناره و بریدگیِ کوه. ← صَدَف.
الصُّدْف ۱. جـ : أصْدَف. ۲. کنارهٔ درّه، لبهٔ درّه. ج : أصْداف. ← صَدَف.
الصَّدَفَة : ۱. واحـدِ صدف است، یک صـدف. غلاف سخت و آهکیِ برخی نرم‌تنان که دو نوع است : «الصَّدَفَةُ ذاتُ المِصرَعَیْن» : صدف دوکفّه‌ای و «ــ الحَلَزونیّة» : صدف حلزونی. ۲. «ــ الأُذُن» : حفرهٔ گوش. ۳. کرانه، سوی. ۴. [تشریح] «الصَّدَفَتان» : دو حـفرهٔ کاسه‌گونهٔ استخوان لگن کـه سرِ دو استخوان ران در آنها فرو می‌رود. ج : أصْداف. Acetabulum (E)
الصِّدْفَة : برخورد، تصادف. ج : صِدَف.
الصَّدَفِيّ : ۱. منسوب به صدف. ۲. صدف‌گونه از لحاظ شکل و ترکیب و حالت و رنگ، صدفی
الصَّدَفِيّات [زیست‌شناسی] : جانورانی نرم‌تن که دارای صدفی هستند که به منزلهٔ استخوان‌بندیِ خارجیِ آنهاست، صدف‌داران.
الصَّدَفِيَّة : بیماری پوستی، داءُ الصَّدَف. ← صُداف. Psoriasis (E)
صَدَقَ ـُ صَدْقاً ۱. الحدیثَ : سخن را همان‌گونه که بود بیان کرد. ۲. ــ ه الودَّ : دوستی را برای او خالص گرداند. ۳. ــ القِتالَ أو فیه : خوب جنگید و حق جنگ را بخوبی اداکرد، سخت و دلاورانه جنگید.
صَدَقَ ـُ صِدْقاً و مَصْدُوقَةً و تَصْداقاً ۱. الرجُلُ : آن مرد راست گفت. ۲. ــ فی الحدیثِ : سخن راست گفت. ۳. ــ فی الحملةِ : در حمله استوار بود. ۴. ــ فی الوعد أو الوَعید : وعده یا تهدید را انجام داد و به آنها وفا کرد. ۵. ــ ه النّصیحةَ : از صمیم قلب برای او دلسوزی کرد، صمیمانه او را نصیحت کرد.
صَدُقَ ـُ صَداقَةً الرجُلُ : آن مرد راست و درست و کامل است.
الصَّدْق . ۱. مصـ صَدَقَ ـُ. ۲. مرد کامل. ۳. نیزهٔ راست و سخت. ۴. شمشیر یا جامهٔ بی‌عیب. ج : صُدُق و صُدْق و (المـ) صَدْقُون. و (الر) صِداق.
الصِّدْق : ۱. مصـ صَدَقَ ـُ. ۲. سخن راست و مطابق واقـع، راستگویی. ۳. راستگو (مفرد و جمع در آن یکسـان است). ۴. سـختی و مـحکمی و شـدّت و اسـتواری. ۵. کـاری درست کـه در آن نـقص و دروغ نباشد. ۶. جدیّت. ۷. فضیلت، برتری. ۸. راستی، خیر.
الصُّدُق جـ : ۱. صَداق. ۲. صِداق. ۳. صَدْق (الر). ۴. صَدُوق.
الصُّدْق جـ : ۱. صَدْق. ۲. صَدُوق.
الصُّدَقاء جـ : صَدِیق.
الصُّدْقان جـ : صَدِیق.
الصَّدَقَة : بخشش برای پاداش آخرت و تقرّب به خدا. ج : صَدَقات.
الصَّدُوقَة و الصُّدُقَة :کـابین، مَـهْرِیهٔ زن، صِـداق. ج : صَدُقات و صُدْقات.
الصَّدَقَة و الصُّدْقَة ← صَداق و صِداق.
صَدَمَ ـِ صَدْماً ۱. الشيءَ : با آن چیز برخورد کرد، به آن ضربت زد، تنه‌اش را به آن زد. ۳. ــ ه أمرٌ شدیدٌ :کاری دشوار برای او پیش آمد. ۴. ــ ته المصیبةُ : نـاگـهان مصیبت و بلایی به او رسید. ۵. ــ تـه حُـمیّا الکأسِ : مست شد.
الصَّدْمَة : ۱. مصدر مرّه از صَدَمَ، یک بار به چیزی خوردن. ۲. یک نوبت، یک بار، یک کرّت. ج : صِدام.
الصَّدِمَتان و الصَّدْمَتان : ۱. دو طرف پیشانی ۲. دو لبهٔ درّه.
الصُّدُم جـ : أصْدَم.
الصَّدُوح ← صادِح.
الصُّدُود جـ : صَدّ.
الصُّدُور : ۱. مصـ صَدَرَ ـِـ. ۲. جـ : صَدْر.
الصَّدُوع : ۱. برگرداننده. ۲. بازدارنده. ۳. جامهٔ کوچک زنانه.
الصُّدُوع جـ : صَدْع.
الصَّدُوف : ۱. بسیار روی‌گرداننده. ۲. گندیده، بدبوی.


صدفة ذات مصراعين


صدفة حلزونية

الصَّدُوق : همیشه راستگو، بسیار راستگو و درست. ج صُدُق و صُدْق.
الصَّدِیء : فلزّ زنگ‌زده.
صَدِيَ ـَـ صَدىً : ۱. سخت تشنه شد. ۲. ~ الشيءُ: آن چیز دراز شد.
الصَّدَى . مصـ صَدِيَ. ۲. صدا که در کوه بپیچد و بازگردد، بازتاب صوت، پژواک. «صَمَّ صَداهُ» (لفظاً) بازتابش خاموش شد. (تعبیراً) : هلاک شد. ۳. تشنگی سخت. ۴. جسد بی‌جان آدمی، مرده. ۵. مغز سر. ۶. نرم‌اندام و ریز. ۷. آن که به کارهای نیک اهتمام ورزد و قیام کند. ۸. آن که در مال خود با ملایمت و نرمخویی تدبیر و تصّرف کند و نیک از عهده برآید. ۹. نوعی ماهیِ سیاه دراز، یک فرد آن صَداة است. ۱۰. جُغدِ نر. ۱۱. پرنده‌ای خرافی که گویند از سر مقتول بیرون آید و پیوسته گوید «اسقونی : سیرابم کنید» تا انتقام خون مقتول گرفته شود و مرغ خاموش گردد. ج : أصداء.


الصَّدَى

الصَّدِي : مرد بسیار تشنه. مؤ : صَدِيَة. ← صادِي.
الصَّدْيان : بسیار تشنه. مؤ : صَدْيَى (صَدْيا). ج : صِداء ← صادِي.
الصَّدِيد : ۱. مصـ صَدَّ ـُـ. ۲. چرکِ زخم، ریم. ۳. «~ الغِضَّة» : گداختهٔ نقره، نقرهٔ مذاب. ۴. آشامیدنی دوزخیان که چرکابه‌ای زرد است «و يُسْقَى مِن ماءٍ صَدِيد» (قرآن مجید، ابراهیم، ۱۶) : و از آبِ چرک پلید زرد می‌آشامد
الصَّدِيرَة . بالای درّه. ج. صَدائِر.
الصَّدِيع . ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصدُوع، شکافته شده، پراکنده، آشکار شده ۲. گرفتارِ سردرد، مبتلا به سردرد. ۳. نیمه‌ای از هر چیز شکافته شده. ۴. جامه‌ای که زیر زره پوشند. ج : أصْدِعَة. ۵. بامداد، صبح. ج : صُدْعان ۶. شیری دوشیده که رویه بسته باشد. ۷. مرد خوش‌سیما و زیبا. ج : صُدَعاء و صِداع. ۸. بُزِ کوهیِ جوان ۹. گله‌ای از گاو و گوسفند (الر). ج . صِداع و صُدُع.
الصَّدِيغ : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصْدُوغ. برگردانده و بازداشته شده از کاری ۲. سست و ناتوان. ۳. نوزاد هفت‌روزه.
الصِّدِّيق : دوست راستین. ج . أصْدِقاء و صُدَقاء و صُدْقان. جج : أصادِق.


الصُّراحِيَة

الصَّرائِد جـ : صَرِيْدَة.
الصَّرائِر جـ . صَرِيْر.
الصَّرائِف جـ . صَرِيْفَة.
الصَّرائِم جـ : صَرِيْمَة.
الصِّراب : کِشت پاییزی.
الصُّراة جـ : صارِي (به معنای ۱ ـ ۲)
الصُّراح ← صُراح، خالص. و نبز ← صَرَح
الصِّراح : ۱. جـ : صُراح. ۲. مصـ صارَحَ ۳. خالص و ناب از هر چیز. ← صَرَح.
الصُّراح : ۱. مصـ صارَحَ. ۲. خالص و ناب از هر چیز، صاف. ج : صِراح. ← صَرَح.
الصَّراحة . ۱. مصـ صَرُحَ ۲. روشنی، پاکی. ۳. آشکاری، ناآمیختگی به پیچیدگی و ابهام و دروغ
الصُّراحِيّة : ۱. شرابِ ناب ۲. سخن خالص و آشکار.
الصُّراحِيّ ۱. سخنِ بی‌دروغ. ۲. شراب پاکیزه و پالوده، شراب ناب.
الصُّراحِيَّة : ظرف شراب، صُراحی.
الصِّرار : پستان‌بند ماده شتر. ۲. سدّ و مانع. ج : أصِرَّة.
الصَّرارَة . ۱. مرد زن نگرفته، عَزَب (برای مفرد و جمع). ۲. آن که به حج نرفته، غیر حاجی (المنـ) ← صَرُورَة.
الصَّرارِي جـ : صارِي (به معانیِ ۱ و ۲)
الصَّرارِيّ . کشتیبان (به لحاظ دور بودنش در دریا از زنان به مدّت دراز).
الصَّرارِيّون جـ . صارِي (به معانی ۱ و ۲).
الصَّراصِير جـ : صَرْصُور.
الصِّراط : راه. ج : صُرُط.
الصُّراط : شمشیر بلند و برّان.
الصِّراع : ۱. مصـ صارَعَ. ۲. کُشتی گرفتن ← مُصارَعَة.
الصِّراعَة : فنّ کُشتی‌گیری.

الصِّراف جـ : ۱. صَرْفَة. ۲. صَرِيف و صَرِيفَة.

الصِّرافَة : شغل و پیشه صرّاف، صرّافی.

الصِّــرام : هـنگام رسـیدن خـرما. ۲. چـیدن خـرما، خرماچینی.

الصُّرام : ۱. مصیبت، بلای بزرگ. ۲. اسم است بـرای جنگ (که همه بریدن است و کشتن). ۳. «رجُلٌ ــٌ» : مرد توانا در بُریدن (بُریدنِ ظاهری یا قطع ارتـباط بـا خویشان و نزدیکان).

الصَّرامَة : ۱. مصـ صَرُمَ. ۲. بریدن. ۳. تندی و بُرّایی، تـیزی، بـرندگی. ۴. سـختگیری. ۵. «رجُـلٌ ــٌ» : مـردِ خودرأی، یاکاردان و کاربُر.

الصَّرایَة : حنظلِ زرد.

صَرَبَ ـُ صَرْباً : ۱. شیر تازه را بر سرِ شیرِ دیگر دوشید و آن را گذاشت تا ترش شود، ماستبندی کـرد. ۲. ــ البولَ : پیشاب را بند کرد. ۳. ــ الذّهبَ و الفضّةَ : زر و سیم را اندوخت بی‌آنکه خود یا دیگری از آن بهره برد.

صَرِبَ ـَ صَرَباً ۱. اللبنُ : شیر در پستان جمع شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز نرم و برّاق بود، یا شد.

الصَّرَب و **الصَّرْب** : ۱. مصـ صَرَبَ و صَرِبَ. ۲. شیرِ ماندهٔ ترش شده. ۳. صمغ درخت عرفط و طلح که نرم و رنگش روشن شده باشد.

الصُّرُب جـ : صَرِيب.

الصَّرْبَة ۱. جـ. صارِب. ۲. پاره‌ای شیرِ ماندهٔ ترش شده. ۳. پاره‌ای صمغ درخت طلح و عرفط. ۴. گیاه و درختی که پس از خشکی دیگربار سبز شود. ۵. [گیاه‌شناسی] معـ : درخت و میوهٔ سنجد، قیس، غُبَیْرا ← غُبَیْراء. Sorbus (S)

صَرَحَ ـُ صَـرْحاً الأمـرَ : مـوضوع را روشـن و آشکـار ساخت.

صَرُحَ ـُ صَراحَةً و **صُرُوحَةً** الشيءُ : آن چـیز پـاک و خالص شد، بی‌آلایش شد.

الصَّرْح : ۱. مصـ صَرَحَ. ۲. بنای بلند. ۳. خانهٔ آراسته، کاخ. ج : صُرُوح.

الصَّرَح : هر چیز سفیدِ خالصِ بی‌آمیختگی. ← صَراح و ج : أصْراح.

الصُّرَحاء جـ : صَرِيح.

الصَّرْحَة : ۱. مصدر مرّه از صَرَحَ، یکبار آشکار کردن. ۲. زمین هموار و نمایان. ۳. پهنه و روی زمین، عرصه. ۴. پشت زمین، گُردهٔ زمین (الر). ۵. حیاطِ خانه.

صَرَخَ ـُ صُراخاً و **صَرِيخاً** : ۱. فریاد کشـید، داد زد، جیغ کشید. ۲. فریادرس خواست، دیگران را به فریاد خواند. ۳. ــ ه : به فریاد او رسید.

صَرَخَ ـُ صَرْخاً القومَ : به فریاد آن قوم رسید.

الصُّرَخاء جـ : صَرِيخ.

الصَّرْخَة : ۱. مصدر مرّه از صَرَخَ. ۲. بانگ اذان.

صَرَدَ ـُ صَرْداً ۱. الرّامي السهمَ : تـیرانـداز تـیر را بـه نشـانه زد. ۲. ــ البـردُ المسـافرَ : سـرما مسـافر را از رسیدن به سفر بازداشت. ۳. ــ ه : او را برانگیخت.

صَرِدَ ـَ صَرَداً : ۱. سـرما خـورد. ۲. در بـرابـر سـرما ضعیف شد. ۳. سرما را تحمّل کرد (از اضـداد). ۴. ــ السهمُ : تیر خطا رفت، به نشانه نخورد. ۵. ــ السهمُ : تیر به هدف خورد (ایضاً از اضداد). ۶. ــ الفرسُ : پشت اسب در زیر زین زخم شد. ۷. ــ الوعاءُ : سرشیر پاره پاره از سرِ ظرف بیرون ریخت. ۸. ــ عن الشيءِ : از آن چیز بازگشت، منصرف شد.

صَرَدَ ـِ صُرُوداً (لا) ۱. السهمُ : تیر به هدف خورد. ۲. ــ السقاءُ : سرشیر پاره پاره از مشک بیرون آمد.

صَرُدَ ـُ صَرادَةً (لا) الشيءُ : آن چیز خالص و بی‌آلایش شد.



الصَّرْبَة

الصَّرْد : ۱. مصـ صَرَدَ. ۲. سرما. ۳. بخشی در بلندیِ کوه جنگل‌دار که به سـبب سـرمای بسـیار بـی‌درخت باشد. ج : صُرُود. ۴. هر چیز خالص و ناب و بی‌آلایش. «ذهبٌ ــٌ» : طلای ناب. «حُبٌّ ــٌ» : عشق پاک. ۵. سپاه عظیم. ۶. «یومٌ ــٌ» : روز سرد. ۷. «أرضٌ ــٌ» : سرزمین سرد، سردسیر. ج : أصْراد.

الصَّرَد : ۱. مصـ صَرِدَ. ۲. لشکر. ۳. سرما. ۴. میخی که نوکِ نیزه را بدان در نیزه استوار کنند، میخ سرنیزه. ج : أصْراد.


الصُّرَد

الصَّرِد . ۱. آن‌که در برابر سرما ضعیف باشد. ۲. آن‌که در برابر سرما قوی باشد (از اضداد) ۳. اسبی که جای زین بر پشتش زخم شده باشد. ۴. تیری که به هدف بر نخورَد ۵. روز بسیار سرد. ۶. شیرِ بریده و ترشیده و از هم باز شده‌ای که منعقد نشود. ج : صَرْدَی.


صَـرّار اللَّـيْل

الصُّرَد : پرنده‌ای بزرگ‌تر از گنجشک با شکمی سفید و پشتی سبز و سر و منقاری بزرگ که معمولاً حشرات و گنجشک را شکار می‌کند، شیرگنجشک که کُنیه‌اش أبی کثیر و نام دیگرش أخطَب است. ۲. [تشریح] : رگی در زیر زبان ج : صِرْدان

الصَّرْدَى جـ. صَرِد.

الصُّرَدِيّات [زیست‌شناسی] . خانوادهٔ شیرگنجشک، Laniidae (E) خانوادهٔ پرندگان آلاگزنه Shrikes (E)


الصَّرارَة

صَرَّ ـُ صَرّاً ۱. الصُّرَّةَ أو غیرها : بند کیسه یا جز آن را بست. ۲. ـ الدّراهِمَ فی الصُّرّةِ : پولهای نقره را در کیسه نهاد ۳. ـ الناقةَ أو بها پستان شتر را در کیسه نهاد تا کُرّه‌اش بیگاه شیر نخورد ۴. ـ الفرسُ أذنَه : اسب گوشهایش را تیز کرد، گوش برافراشت

صَرَّ ـِ صَراراً الشیءُ : آن چیز فراهم آمد و جمع شد.

صَرَّ ـِ صَرّاً و صَرِیْراً ۱. الحیوانُ : جانور آواز داد. ۲. ـ ت الأُذُنُ : گوش زنگ زد، صدا کرد. ۳. فریاد زد، داد کشید، جیغ زد. ۴. تشنه شد

صُرَّ مجـ. النباتُ : گیاه سرمازده شد

الصَّرّ : ۱. مصـ. صَرَّ ـُ. ۲. نوعی جامه که شخص خود را در آن بپیچاند مانند شال یا ساریِ زنان هندی. ۳. پول بسته‌بندی شده یا در کیسه نهاده و سر به مُهر که به جایی فرستند.

الصَّرَر : خوشهٔ دانه نبسته، خوشهٔ گندمی که دانه‌هایش برنیامده است.

الصُّرَر جـ. صُرَّة.

الصِّرّ . ۱. فریاد بلند. ۲. سرمای سخت ۳. باد بسیار سرد که زوزه می‌کشد. در تعبیر قرآنی مراد سرمای شدید همراه با سختی و سوز بسیار و درهم پیچیدن است «کَمَثَلِ رِیحٍ فیها صِرٌّ» (قرآن مجید، آل عمران/ ۱۱۷) : حکایتِ بادی است همراه با سردیِ بسیار و گزندگی و درهم پیچندگی و نابودکنندگی که زوزه می‌کشد (اعم). ۴. پرنده‌ای زردرنگ مانند گنجشک.

الصُّرّ جـ. صَرّاء.

الصَّرّاء : تخته‌سنگ صاف و سخت. ج : صُرّ

الصُّرّاء جـ. صاری (به معانی ۱ و ۲)

الصَّرّاخ : ۱. بسیار فریادزننده، پُر سر و صدا، نعره‌کش. ۲. طاووس.

الصُّرّاد : ۱. ابرِ نازکِ بی‌باران. ۲. باد سرد و مرطوب.

الصَّرّار : ۱. بسیار فریادزننده. ۲. «ـ اللَّیْل» : حشرهٔ جیرجیرک.

الصَّرّارَة : عقاب مارخوار آسیایی. Serpenteagle (E)

الصِّرّاع و الصَّرّاعَة و الصُّرّاعَة : ۱. کُشتی‌گیری که پشت همهٔ حریفان خود را به خاک رسانده. ۲. بسیار بر زمین‌زننده.

الصَّرّاف : ۱. صَرّاف که با پول و نقدینهٔ زر و سیم سر و کار دارد، صیرفی. ۲. صندوقدار. ۳. عالِم به علم صَرف.

الصَّرّام : چرم‌فروش، پوست‌فروش.

صَرَّبَ تَصْرِیْباً (ص ر ب) ۱. اللبنَ : شیر را در مشک نگهداشت تا ترش شود. ۲. ـ البولَ : پیشاب خود را نگهداشت و از آن آزار دید. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد شیر ترشیده نوشید. ۴. صمغ خورد

الصِّرَّة : ۱. سختی و شدّت سرما. ۲. بانگ و فریاد سخت، بانگ بسیار بلند.

الصُّرَّة : کیسه‌ای که در آن پول مسکوک و مانند آن گذارند، کیسهٔ پول. ج : صُرَر

صَرَّجَ تَصْرِیْجاً البناءَ أو الحوضَ : ساختمان یا حوض را با ساروج اندود، ساروج‌اندود کرد.

صَرَّحَ تَصْرِیْحاً (ص ر ح) ۱. ت الخَمرةُ : شراب صاف و پالوده شد. ۲. ـ الحقُّ : حق آشکار شد. ۳. ـ ت السَّنةُ : خشکسالی آشکار شد، سختی و قحطی آن سال پدیدار شد ۴. ـ النّهارُ : ابرها از بین رفت و خورشید آشکار شد، آفتاب درآمد. ۵. ـ الأمرَ . آن موضوع را روشن و آشکار ساخت. ۶. ـ بما فی نفْسِه : آنچه در دل

داشت بیان کرد. ۷. ــ برأیه: نظر خود را اظهار کرد. ۸. ــ المتکلّمَ: گوینده سخن خود را بی‌پرده گفت.

صَرَّدَ تَصْرِيداً (ص ر د) ۱. عطاءَه: بخشش و عطای خود را کم کرد. ۲. ــ الرجُلَ: به آن مرد آب داد ولی سیرابش نکرد. ۳. ــ البرُّ و الشَّعیرُ: خسهای بلند و تیز خوشهٔ گندم و جو پیش از برآمدن خوشه بیرون زد. ۴. ــ الشیءَ آن چیز را تکّه تکّه کرد.

صَرَّرَ تَصْرِيراً (ص ر ر) ۱. الفرسُ أُذُنَه: اسب گوشهایش را برافراشت، گوشهایش را تیز کرد تا بشنود. ۲. ــ الکلامَ: سخن را در سینه نهفت. ۳. ــ الناقةَ. پستان شتر را بست تا کرّه‌اش بیگاه شیر نخورد. ۴. ــ ت الناقةُ. ماده شتر پیش افتاد.

صَرَّعَ تَصْرِيعاً (ص ر ع): ۱. برای در دو لنگه درست کرد، در را دو لنگه‌ای ساخت. ۲. ــ الشِّعرَ: شعر را دو مصراعی ساخت. ۳. ــ بیتَ الشِّعرِ. عروض شعر را مانند ضرب آن ساخت. ← تَصْرِيع. ۴. ــ ه: او را محکم به زمین زد.

صَرَّفَ تَصْرِيفاً (ص ر ف) ۱. النقودَ: پولها را تبدیل کرد، صرّافی کرد. ۲. ــ البضاعةَ: کالا را فروخت. ۳. ــ الأمورَ: کارها را از صورتی به صورتی دیگر برگرداند، در آنها دخل و تصرّف کرد. ۴. ــ الأمرَ: آن موضوع را روشن و آشکار ساخت و بیان کرد. ۵. ــ الخمرَ: شراب را صاف کرد. ۶. ــ الخمرَ: شراب را خالص خورد، بی دُرد نوشید. ۷. ــ ماءَه: پیشاب کرد. ۸. ــ الرجُلَ فی الأمرِ. آن مرد را در آن کار دخالت داد و آن را بدو واگذار کرد. ۹. ــ الکلامَ: کلمه را از کلمه‌ای دیگر مشتق ساخت. ۱۰. ــ الفعلَ: فعل را تصریف کرد، به صیغه‌های مختلف برد.

صَرَّمَ تَصْرِيماً (ص ر م) ۱. الشیءَ: آن چیز را برید، تکّه تکّه کرد. ۲. ــ الشّجرَ. درخت را قطع کرد، انداخت.

الصُّرَّم جـ: صارم (به معانی ۳ و ۴).

الصِّرِّيّ «یمینٌ ــ»: سوگندِ استوار، قَسَم مؤکّد.

الصُّرَّيْد: ابر تُنُک و نازک.

صَرْصَرَ صَرْصَرَةً ۱. الرجُلُ. آن مرد فریاد بلند برآورد. ۲. ــ البازی: باز آواز داد. ۳. ــ الماشیةَ: چارپایان را پس از پراکندگی در صحرا برای چریدن گرد آورد.

الصَّرْصَر: ۱. حشرهٔ جیرجیرک، سیسرک. ۲. باد بسیا سرد و بلندآواز، باد سرد و زوزه‌کَش.

الصَّرْصَران: ماهی‌ای دریایی که طولش به سه متر می‌رسد و یک نوع و جنس بیشتر ندارد، با گوشتی خوراکی و پوستی بی‌فلس که در صنعت بکار می‌رود

الصُّرْصُور. سوسک سیاه، خبزدو. ج: صَراصِیر.


الصُّرْصُور

صَرَعَ ـَ صَرْعاً ۱. ه: او را به بشت بر زمین زد، به خاک برد. ۲. ــ الشِّعرَ: برای شعر دو مصراع ساخت. ۳. ــ البابَ. برای در دو لنگه ساخت، در را دو لنگه‌ای ساخت. ۴. ــ ت الرّیحُ خامةَ: باد ساقه‌های کِشتِ تازه را خم کرد.

صُرِعَ مجـ. ۱. الرجُلُ: آن مرد به بیماری صرع دچار شد، غشی شد. ۲. ــ الشجرُ: درخت بریده و انداخته شد.

الصَّرْع: ۱. مصـ. ۲. بیماریِ صَرع، غشی. ۳. نظیر، همتا، لنگه. «هو ــ کذا» او لنگه و برابر آن چیز است. ۴. گونه و صنفی از چیزی ج. أَصْرُع و صُرُوع. ۵. «صَرْعا النّهار»: دو نیمهٔ روز، از بامداد تا نیمروز و از نیمروز تا غروب

الصِّرْع. ۱. مصـ صَرَعَ. ۲. کُشتی‌گیر. ۳. مانند، مثل، نظیر. ۴. یک لای رسن، یک باه از ریسمان. ج: أَصْراع.

الصُّرُع جـ: صَرِیع (به معانی ۵ ـ ۶)

الصُّرْعان جـ: صَرِیع (به معانی ۵ ـ ۶).

الصَّرْعَة: ۱. مصدر مرّه از صَرَع، یک بار افکندن، بر زمین زدن. ۲. حالت چیزی

الصُّرَعَة: ۱. خویشتن‌دار و بردبار در هنگام خشم ۲. کُشتی‌گیری که غالباً حریفان را بر زمین می‌زند و به خاک می‌برد. ← صَرّاع

الصُّرْعَة: آن که در کُشتی غالباً به خاک می‌رود و مغلوب می‌شود.

الصَّرْعَی (صَرْعا) جـ: صریع (به معانی ۱ ـ ۴).

صَرَفَ ـُ صَرْفاً ۱. ه : او را از راه خود بازگرداند، منصرفش کرد. ۲. ـ النقودَ : پولها را به پول دیگر تبدیل کرد، صرّافی کرد ۳. ـ المالَ : آن مال را صرف کرد، به مصرف رساند. ۴. ـ العمرَ : عُمر را بر سر آن نهاد، عُمری صرف کرد. ۵. ـ اللهُ قلوبَهم : خدا آنان را گمراه کرد، دلهایشان را برگرداند. ۶. ـ الأجيرَ : مزدور را مرخّص کرد. ۷. ـ الكلمةَ : آن کلمه را صرف کرد، منصرف کرد یعنی به آن جرّ و تنوین داد. ۸. ـ الشرابَ : شراب را با چیزی دیگر نیامیخت. ۹. ـ نابَه : دندان به هم سایید، دندان غروچه کرد. ۱۰. ـ الكلامَ : سخن را آراست و زیبا بیان کرد.

صَرَفَ ـِ صَرِيْفاً ۱. البابُ او غيرُه . در یا مانند آن هنگام باز و بسته شدن صدا کرد. ۲. ـ ت البَكرةُ : چرخ چاه در حرکت صدا کرد ۳. ـ بنابه : دندانهایش را به هم سایید، دندان غروچه کرد

الصَّرْف : ۱. مص صَرَفَ. ۲. [اقتصاد] : تبدیل کردن پول خارجی یا ارز به پول داخلی و برعکس، تبدیل ارز. و ۳. تفاوت بین قیمت واقعی و توزینی فلزّ سکّه با قیمت بازاری و قراردادی آن ۴. علم صرف، و آن علم تغییرات بنای کلمه خارج از جمله است. ۵. [نحو] : دادن جرّ و تنوین به اسم در جمله. ۶. «ـُ الدّهر» : حوادث و تحولّات و سختیهای روزگار ۷. فضیلت، برتری. «صرفُ الكلام» : رجحان سخنی بر سخن دیگر به سبب افزودن و آرایش در آن. ۸. «الصَّرفان» (به صیغهٔ مثنّی) : روز و شب

الصِّرْف : ۱. مَحض، خالص، پاک، بی‌عیب. ۲. بی‌آمیغ، آمیخته نشده، ناب «شرابٌ ـ» : می ناب. ۳. رنگ قرمز.

الصُّرُف جـ : صَرِيفَة (الر)

الصَّرَفان . ۱. مس. ۲. سرب (پاره‌ای از این دو صَرَفانَة است) ۳. مرگ. ۴. نوعی خرمای سخت.

الصَّرْفان : روز و شب

الصَّرْفَة . ۱. مصدر مرّه از صَرَفَ. ۲. مُهرهٔ افسون که زنان به وسیلهٔ آن مردان را به خود جلب کنند و شیفتهٔ خود سازند، مُهرهٔ ایجاد محبّت و عشق در مرد. ۳. [کیهان‌شناسی] : منزلی از منازل قمر که ماه در شب دوازدهم بر آن فرود آید و ستاره‌ای است درخشان مقابل زُبْرَة. ۴. دوشیدن شتر صبح به صبح. ج : صِراف.

صَرْفَعَ **صَرْفَعَةً** أصابعَهُ : انگشتانش را نوعی کشید یا روی هم خم کرد که از مفاصل آنها صدا درآمد، (اصطلاحاً) انگشتان خود را شکست.

الصَّرْفِيّ : ۱. منسوب به علم صرف. ۲. دانشمند در علم صرف، عالِم صرف. Morphologist (E)

صَرَمَ ـِ صَرْماً و صُرْماً ۱. الشيءَ . آن چیز را برید. ۲. ـ النخلَ : خرمابُن را بُرید، انداخت. ۳. ـ الصديقَ : از آن دوست برید و قطع رابطه کرد، او را ترک کرد. ۴. ـ الكلامَ . سخن را برید، قطع کرد. ۵. ـ عندَه شهراً : نزد او یک ماه ماند. ۶. ـ الحبلُ . طناب پاره شد، گسیخت.

صَرِمَ ـَ صَرَماً (لا) ۱. البعيرُ : کنارهٔ گوش شتر بریده شد. ۲. ـ . نانخورهای او بسیار و وضع مالی او بسیار بد شد. ۳. ـ ت الأرضُ : آب آن زمین از بین رفت و خشک شد. ۴. ـ ت الناقةُ : شیر ماده شتر خشکید

صَرُمَ ـُ صَرامَةً و صُرُومَةً السَّيفُ : شمشیر تیز و بُرنده بود.

صُرِمَ مجـ. الأُذُنُ : گوش‌بریده شد، از بیخ کنده شد.

الصَّرْم : ۱. مص صَرَمَ. ۲. (ظاهراً معرّب از فارسی است) پوست دبّاغی شده، چرم ۳. کفش نرم و سبک. واحد آن صَرْمَة است.

الصِّرَم جـ : صِرْمَة.

الصِّرْم : ۱. گروه مردم، مردمی جدا افتاده. ۲. چندین خانهٔ نزدیک به هم. ۳. گونه، دسته، صنف. ۴. پاره‌ای از چیزی. ۵. کفش نعل‌دار. ج : أصْرام و أصارِم و أصارِيْم و صُرْمان.

الصُّرَم جـ : صُرْمَة.

الصُّرُم جـ : صَرُوم.

الصُّرْم ۱. جـ : أصْرَم و صَرْماء. ۲. مص صَرَمَ. ۳. بریدگی. ۴. هجران، دوری.

الصُّرْمان جـ : صِرْم.

الصَّرْماء : ۱. مؤنّثِ أصْرَم. ۲. بیابان بی‌آب. ۳. ماده

شترِ کم شیر. ۴. دیگ. ج : صُرَم.

الصِّرَمَة جـ: صارِم (به معنی ۱).

الصَّرْمَة : ۱. مصدر مرّه از صَرَمَ. ۲. کفش نرم.

الصِّرْمَة : مصدر نوع برای بیان هیئت و شکل، نوعِ بریدن. ۲. پاره‌ای نقره به شکل شمش. ۳. گلهٔ شتر که کمتر از سی رأس باشد. ۴. پاره‌ای ابر. ۵. شماری خرمابُن. ج : صِرَم.

الصُّرْمَة : آنچه از خرمابُن بریده شود. ج : صُرَم.

الصُّرْنايَة : سُرنا، نوعی شیپورِ راست.

الصَّرْوَة : گیاهی علفی و پایا با ساقه‌ای ریشه‌وار و زیرزمینی، گیاه پیپرال، ذنب‌الضَّبّ. Swamplily (E)

الصُّرُوح جـ: صَرْح.

الصُّرُود جـ: صَرْد (به معانی ۱ ـ ۳).

الصَّرُور : ۱. مردِ ازدواج نکرده، عَزَب (برای مفرد و جمع) ۲. مردِ حج ناکرده.

الصَّرُورَة : ۱. ازدواج نکرده، عَزَب (برای مرد و زن و مفرد و جمع) ۲. «امرأةٌ ـ» : زن حج نکرده ← صَرارَة و صارُورَة.

الصَّرُوع : کُشتی‌گیری که همهٔ حریفان خود را بر زمین زند ج : صُرُع.

الصُّرُوع جـ: صَرْع.

الصَّرُوف : شتری که دندانهایش صدا کند.

الصُّـرُوف ۱. جـ: صَـرْف. ۲. «ـُ الدَّهـر» : سختیها و مصائِب روزگار

الصَّرُوم : ۱. شمشیر تیز و بُرّا. ۲. توانا بر بُـریدن. ج : صُرُم.

الصَّرْوِيّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهان پیپرال.

صَرَى ـِ صَرْياً ۱. بولَه : پیشاب خود را برید، قطع کرد و نگهداشت. ۲. ـ اللهُ عنه الشرَّ : خدا بدی را از او دور داشت، از او دفع شرّ کرد. ۳. ـ ه : از او حمایت کرد. ۴. ـ الرّفقةَ : بر همراهان پیشی گرفت. ۵. ـ الرّفقةَ : از همراهان عقب ماند (از اضداد). ۶. ـ ه : او را از هلاک نجات داد. ۷. ـ الناقةَ و غیرَها : ماده شتر و جز آن را ندوشید تا شیر در پستان حیوان جمع شود. ۸. ـ بینَهم : آنان را از هم جدا کرد. ۹. ـ الشيءَ : آن چیز بالا رفت و بریده شد. ۱۰. ـ الشيءُ : آن چیز فرود آمد و بریده شد (از اضداد). ۱۱. ـ في يدِه : در دست او به گرو باقی ماند.

صَرِيَ ـَ صَرىً ۱. الدّمعُ : اشک در چشم حلقه زد و روان نگشت. ۲. ـ الناقةُ : شیر در پستان ماده شتر جمع شد. ۳. ـ الماءُ : آب بوی ماندگی گرفت، بوی آب از ماندگی دگرگون شد. ۴. ـ اللبنُ : شیر بدبوی شد.

الصَّرَى (صَرا) : ۱. مصـ صَرِيَ. ۲. باقی‌ماندهٔ چیزی. ۳. آب یا شیر یا جز آن که بسیار مانده و فاسد شده باشد.

الصِّرَى (صِرا) : آب یا شیر یا جز آن که بسیار مانده و فاسد شده باشد.

الصَّرِيب : شیرِ مانده و ترش شده. ج : صُرُب.

الصَّرِيح : ۱. آشکار. ۲. پاک، خالص، بی‌آمیغ. ۳. دارای صراحت و روشنی، رُک و بی‌پرده. ج : صُرَحاء.

الصَّرِيخ : ۱. مصـ صَرَخَ. ۲. پناه‌دهنده، فریادرس. ۳. فریادخواه، پناهجو، فریادخوان. ج : صُرَخاء.

الصَّرِيدَة : میشِ سرما زده و ناتوان. ج : صَرائِد.

الصَّرِير : ۱. مصـ صَرَّ ـِ. ۲. آواز جیرجیرِ قلم در نوشتن. ۳. صدای دندانها که به هم سایند، دندان غروچه. ۴. فعیل به معنی مفعول، مَصرور : اسیرِ در بند شده.

الصَّرِيرَة : سکّه‌های ریخته شده در کیسه، آنچه در صُرّه (کیسه) نهاده‌اند. ج : صَرائِر.

الصَّرِيع : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصرُوع : جن‌زده، غشی. ۲. افکنده، افتاده، بیچاره «ـ الحُبّ» : زبون و گرفتار عشق. ۳. دیوانه. ۴. گیاه گسترده بر روی زمین. ج : صَرْعَى. ۵. تازیانه. ۶. کمانِ ناتراشیده. ج : صُرُع و صُرْعان.

الصَّرِيف : ۱. مصـ صَرَفَ. ۲. صدای در و مانند آن به هنگام باز و بسته شدن. ۳. صدای به هم ساییدن دندانها. ۴. آواز جیرجیرِ قلم در نوشتن ← صَرِیر. ۵. خالص و ناب از هر چیز، شرابِ ناب. ← صِرْف. ۶. نقرهٔ خالص. ۷. شیر تازه دوشیده و گرم. ۸. آنچه از درخت که


الصُّرنايَة


الصَّرْوَة

خشک شـود، شـاخ و بـرگ خشک شـدۀ درخت. ج : صِراف.

الصَّرِيفَة : مؤنّثِ صَرِيف. ۲• نان نازک، لواش. ۳• شاخۀ خشک خرمابُن. ج : صُرُف و صِراف و صَرائِف.

الصَّرِيم : ۱• خرمنِ ناکوفته. ۲• شاخۀ بریده. ۳• خرمابُنِ بریده. ۴• صبح، بامداد، پگاه. ۵• پاره‌ای از شب ۶• زمین سیاهِ سوخته که گیاه نرویاند. ۶• پاره‌ای جـدا شـده از ریگ توده‌ای بزرگ. ۷• زمینی که کِشتِ آن درو شـده باشد. ۸• آنچه میوه‌اش راگرد آورده باشند. ۹• چوبی که در دهان بزغاله گذارند تا بیگاه شیر ننوشد. ۱۰• خرمن، میوۀ جمع‌آمده. ۱۱• افعی ـ»: مار خطرناک. ۱۲• «أمرٌ ـ» : کاری که انجامش قطعی است. ۱۳• «جاءَ صَـرِيمَ سَخرٍ» : امیدوار آمد. ۱۴• «هو ـُ سَخرٍ علی هذا الأمرِ» : او در این کار کوشا و حریص است.

الصَّرِيمَة : ۱• عزیمت، آهنگ، قصد. ۲• ریگ‌تودۀ جدا شده از ریگ‌توده‌ای بزرگ و دارای درخت. ۳• پاره‌ای از شب. ۴• دوری، بریدگی، جدایی. ج : صَرائِم.

صَرِيمَةُ الجَدْي : گیاهی صحرایی که به مجاور خـود می‌پیچد باگلی سفید و خواصّ دارویی، سلطان جنگل، نـامهای دیگـرش شـجرةالطّحال و سـلطان‌الجـبل و سلطان‌الغابه است.

Caprifoly (E), Prince de forêt (F)

صَعا ـُ صَغْواً (ص ع و) الشيءُ : آن چیز کوچک و باریک شد.

الصَّعائِد جـ : ۱• صَعُود. ۲• صَعِيدَة.

الصِّعاب جـ : ۱• صَعْب. ۲• صَعْبَة.

الصَّعاق : ۱• مصـ. ۲• صدای صاعقه، بانگ تندر، رعد.

الصَّعالِک جـ : صُعْلُوک.

الصَّعالِيک ۱• جـ : صُعْلُوک. ۲• (به صیغۀ جـمع) «ـ العرب» : دزدان و راهزنان عرب ۳• ـ العرب : بینوایان و گدایان و مستمندان عرب.

صَعُبَ ـُ صُعُوبَةً ۱• الرجُلُ : آن مرد سرسخت شد. ۲• ـ الأمرُ : کار دشوار و سخت و پـرزحـمت شـد. ۳• ـ الجملُ : شتر سرکش شد.



الصَّعْب : ۱• کار سخت، دشوار. ۲• سرکش، سرسخت. ۳• شتر سرکشِ رام‌نشدنی. ۴• شیرِ بیشه. ج : صِعاب.

الصُّعُب جـ : صَعُوب.

الصَّعْبَة : ۱• مؤنّثِ صَعْب. ۲• [اقتصاد] «العُمْلَة ـ» : ارزِ کمیاب، ارزِ دیریاب. ج : صِعاب.

الصَّعْبَر : گیاهی پایا از تیرۀ کُنار با ساقه‌های بالارونده و میوه‌ای به اندازه و شکل و رنگ زیتون.

Berchemia (E)

صَعْتَرَ صَعْتَرَةً ۱• الرجُلَ : به آن مرد (صعتر) آویشن خوارند. ۲• النّحلُ : زنـبور عسـل سـوسنبر یـا آویشـن خورد. ۳• ـ الطّعامَ : در غذا (صعتر) آویشن ریخت. ۴• ـ الشيءَ : آن چیز را آرایش داد، نیکو ساخت.

الصَّعْتَر : سَعْتَر، سوسنبر، آویشن.

صَعْتَرُالبَرّ : گیاه مرزه، نام دیگرش نَذعُ‌الجیل است.

Satureia (S)

الصَّعْتَرِيّ : ۱• دلاور، شجاع. ۲• بزرگوار و بخشنده.

صَعِدَ ـَ صَعَداً و صُعُوداً و صُعُداً ۱• السُّلَّمَ أو الجبلَ : از نردبان یا از کوه بالا رفت. ۲• ـ إلیه : به سوی او بالا رفت.

صَعِدَ ـَ صَعْداً المکانَ : آنجا را بالا برد، بلند گرداند.

الصَّعَد : ۱• مصـ. ۲• مشقّت، دشواری، رنج و زحمت. ۳• «عذابٌ ـٌ» : عذاب سخت.

الصُّعُد جـ : ۱• صَعُود. ۲• صَعِید. ۳• مـصـ صَـعِدَ. ۴• بلندی. ۵• درخت قار، گردوی امریکایی. یک فـرد آن صُعُدَة است. Hickory (E), Carya (S)

الصُّعَداء : رنج، مشقّت.

الصُّعَداء : ۱• رنج، سختی، مشقّت. ۲• آه سرد و دراز و از سرِ درد و اندوه «تَنَفَّسَ ـ» : از درد آه کشید. ۳• تکبّر «یَتَنَبَّعُ صُعَداءَه» : او از روی تکبّر سر خود را برافراشت و فرود نیاورد.

الصُّعُدات جـ : صَعِید.

الصُّعْدان جـ : صَعِید.

الصَّعَدَة جـ : صاعِد.

الصَّعْدَة : ۱• مصدر مرّه از صَعِدَ. ۲• نیزه‌ای راست که

نیاز به راست کردن نداشته باشد. ۳. نی. ج : صِعاد. ۴. زنِ راست قامت، زنِ خدنگ قامت.
صَعِرَ ـَ صَعَراً ۱. الرجُلُ : آن مرد چهرهٔ خود را به یک طرف کج کرد. ۲. صورت یاگردن به یک سوکج شد. ۳. ـ الرأسُ : سر کوچک شد. ۴. از سرِ تکبّر روی برگرداند.
الصَّعَر : ۱. مصـ . ۲. کجی گردن و صورت. ۳. [پزشکی] : بیماری‌ای در گردن که امکان روی برگرداندن را سلب کند. Torticollis (E) ۴. تکبّر، بزرگی فروختن.
الصُّعْر جـ : أصْعَر.
صَعْصَعَ صَعْصَعَةً : ۱. ترسید، هراسان شد. ۲. ـ ه : او را ترساند (لازم و متعدّی). ۳. لرزید. ۴. فریادکشید. ۵. ناله سر داد. ۶. ـ القومَ : مردم را پراکنده ساخت. ۷. ـ رأسَه بالدُّهنِ : به موی سرش روغن مالید، آن را بسیار چـرب کـرد. ۸. ـ الصَّـعْصَعُ : پـرندهٔ صَـعصَع (مـرغ مارمولک‌خوار) بانگ برآورد.
الصَّعْصَع : ۱. پراکنده. ۲. پرنده‌ای خالدار از تیرهٔ بازها که گنجشک و حشرات و مارمولکها را شکار می‌کند. ج : صعاصِع. Lctinia (S)
الصَّعْصَعَة : ۱. مصـ . ۲. جنبش، لرزش، تکان.
الصَّعّاد : بالا رونده.
الصَّعّار : متکبّر و خودخواه.
صَعَّبَ تَصْعِيباً (ص ع ب) الأمرَ : آن کـار را دشـوار ساخت.
صَعَّدَ تَصْعِيداً (ص ع د) ۱. فی‌الجبلِ أو السُّـلّمِ أو علیه . از کوه یا نردبان یـا بـر آن بـالا رفت. ۲. ـ فـیه المـنظرَ : از پـای تـا سـرِ او را ورانـداز کـرد، او را نـیک نگریست. ۳. ـ نَفَسَه : نفَسِ خود را بسختی بالا آورد، آه کشید. ۴. [شیمی] ـ السّائلَ : مایع را با گرما بخار و متصاعد کرد.
الصُّعُد جـ : صاعِد.
صَعَّرَ تَصْعِيراً (ص ع ر) خَدَّه : گـونهٔ خـود را از روی تکبّر کـج کـرد، صـورت خـود را از روی کـبر از مـردم برگرداند.
صَعَفَ ـَ صَعْفاً ه : او را لرزاند.
صَعِفَ ـَ صَعَفاً : بالای آن جنبید و لرزید.
صُعِفَ مجـ . الرجُلُ : آن مرد به لرزه افتاد، لرزان شد.
الصَّعَف : ۱. مصـ صَعِفَ. ۲. شرابی که از انگور گیرند.
صَعْفَقَ صَعْفَقَةً الرجُلُ : آن مرد برای تجارت به بازار رفت و چون خود پولی نداشت با هر خریداری شریکِ سود و زیان شد، معاملهٔ اعتباری کرد.
الصَّعْفَقَة : ۱. مصـ . ۲. لرزش، جنبش، تکان.
صَعَقَ ـَ صَعْقاً ۱. ت السماءُ القومَ : آسمان بر آن گروه صاعقه فرود آورد، برق زد. ۲. ـ ت الصاعقةُ الرجُلَ : به آن مرد صاعقه رسـید، او را بـرق آسـمانی زد. ۳. ـ ه الخطبُ : پیشامد ناگوار چون صاعقه بر او فرود آمد. ۴. ـ ه التّیّار الکهربائیّ : او را برق گرفت، جریان برق او را گرفت.
صَعَقَ ـَ صُعاقاً ۱. الرّعدُ : تندر خروشید، بانگ رعـد برخاست. ۲. ـ الثّورُ : گاو آواز بلند برآورد، نعره کشید.


الصَّعْصَع

صَعِقَ ـَ صَعَقاً ۱. الرّعدُ : تندر غُرّید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد از صدایی سخت که شنید بیهوش شد، از هـوش رفت. ۳. ـ ت الرَّكِيَّةُ : چاه آب فوران کرد. ۴. ـ ت البئرُ : چاه فرو نشست، ریزش کرد، خراب شد. ۵. ـ ه : او را صاعقه زد.
صُعِقَ مـجـ . ۱. الرجُـلُ : آن مـرد بـرق‌زده شـد. ۲. ـ الرجُلُ :کاری بزرگ برای او ناگهان پیش آمد و او را گیج کرد، بیهوش شد.
الصَّعَق : ۱. مصـ صَعِقَ. ۲. بانگ بلند، خروش. ۳. مرگ.
الصَّعِق : ۱. بی‌هوش، گیج و سر در گم. ۲. برق‌زده، از هوش رفته. ۳. آن که منتظر صاعقه باشد و از آن بترسد. ۴. بلندبانگ.
الصَّعْقَة : ۱. مصدر مرّه از صَعَقَ. ۲. بـانگِ بـلند، آوازِ سخت، غریو.
الصُّعْقُر : تخم ماهی.
صَعِلَ ـَ صَعَلاً : سر و گردنش کوچک و باریک شد.
الصَّعَل : ۱. مصـ صَعِلَ. ۲. باریکی.
الصَّعْل : ۱. دراز. ۲. نـازک، بـاریک، ریـزه. ۳. خـر یـا گورخری که مویش ریخته باشد.

الصُّعْل جـ : أصعَل.
الصُّعْلَة : کوچکيِ سر و باريکيِ گردن.
صَعْلَکَ صَعْلَکَةً ۱. ه : او را نيازمندکرد. ۲. ـ ه : او را ناتوان و لاغر ساخت. ۳. ـ البقلَ الماشيةَ : تره ستور را فربه کرد.
الصُّعْلُوک : ۱. فقير، بي‌چيز، درويش، گدا، تهيدست. ۲. ناتوان. صَعالِک و صَعالِيک.
الصَّعْو جـ : صَعْوَة.
الصَّعُوب : دشوار، سخت و مشکل. ج : صُعُب.
الصَّعْوَة : گنجشک. ج : صَعْو.


الصَّعْوَة

صَعْوُ الحَطَب : پرنده‌اي مانند گنجشک ← أُزطُلان. بَلْبَل‌الشّعير.
الصَّعُود : ۱. مشقت، سختي، رنج، دشواري. ۲. گردنهٔ سخت. ۴. راه سربالايي. ۵. جايي که از آن بالا مي‌روند. ج : صُعُد و أصعِدَة و صَعائِد.
الصُّــعُود : ۱. مصـ صَعِدَ. ۲. بلندي، فراز. ۳. (در مسيحيّت) «خَميس ـ» . عيد فرا رفتن مسيح (ع) به آسمان.
الصَّعُوداء : گردنهٔ دور و دراز و سخت.
الصَّعِيد : ۱. زمين بلند. ۲. جاي پهن و هموار. ۳. راه. ۴. خاکِ بدون شن و سرگين. ۵. گور. ۶. وضع، حال (الر). ج : صُعُد و صُعْدان و صُعُدات.
الصَّعِيدَة : باغ بي‌درخت. ج : صَعائِد.
صَغا ـُـ صَغْواً (ص غ و) ۱. إليه : به سوي او خم شد، متمايل شد. ۲. ـ إليه : به حرف او گوش داد. ۳. ـ إليــه : تـوجّه خـود را بـه او مـعطوف داشت. ۴. ـ ت الشمسُ أو النجومُ : خورشيد يا ستارگان بـه سـمت مغرب روي آوردند. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد به يک پهلو خم شد. ۶. ـ إلي القومِ : به آن گروه متمايل شد و به آنان عشق ورزيد.
الصَّغائِر جـ : صَغِيرة.
الصَّــغار : ۱. مـصـ صَـغُرَ. ۲. خـواري، حـقارت. ۳. بيدادگري، ظلم. ← صُغْر.
الصِّغار جـ : صَغِير.
الصُّغار : بسيار خُرد و خوار، کوچک.
الصَّغارَة : ۱. مصـ صَغُرَ. ۲. خُردي، کوچکي. ۳. پستي، خواري.
الصُّغَب جـ : صُغْبَة.
الصُّغْبَة : تخم شپش، رِشک. ج : صُغَب.
صَغَرَ ـُـ صَغْراً ه : خردسال‌تر از او بود.
صَغُرَ ـُـ صَغَراً و صِغَراً و صَغارَةً و صُغْراناً : ۱. کوچک بود (از لحاظ حجم و اندازه يا سن و سال و غيره) ۲. کوچک شد. ۳. به خواري و پستي تن داد، راضي شد.
صَغُرَ ـُـ صَغاراً : ۱. خوار و حقير و ذليل شد. ۲. ـ ت الشمسُ أو النّجومُ : خورشيد با ستارگان به سمت مغرب گراييدند.
الصُّغَر جـ : صُغْرَى.
الصُّغْر : ۱. خواري، حقارت. ۲. بيدادگري، ظلم (المنـ، لا). ← صَغار.
الصُّغَراء جـ : صَغِير.
الصُّغْران : کوچک.
الصَّغَرَة جـ : صاغِر.
الصِّغْرَة : ۱. کوچکترين فرزند خانواده. ۲. کوچکترين جماعت.
صَغَّرَ تَصْغِيراً (ص غ ر) ۱. ه : او را خُرد گرداند، يا آن را کوچک کرد. ۲. ـ ه في عيونِ الناسِ : او را در چشم مردم خوار و خفيف کرد.
الصِّغْنَج : پرنده‌اي همانند گنجشک از تيرهٔ سهره‌ها که سر و گردن و شکمش زرد رنگ است.
Verdiere (F), Emberiza Citrinella (S)


الصِّغنج

الصَّغْو : ۱. لبه‌هاي سطل که برگردانند و دولاکنند. ۲. کناره و دهانهٔ چاه. ۳. ناحيه، کرانه، جانب. ۴. درون ملعقه، گودي و داخل ملاقه، وسط کفِ دست. ۵. گرايش، تمايل. ج : أصْغاء.
الصَّغْواء : خورشيد که به غروب گراييده باشد، خورشيد مايل به غروب.
صَغِيَ ـَـ صَغىً و صُـغِيّاً إليـه : بـه او گـرايش يـافت و متمايل شد ← صَغا.

الصَّغِير : ۱. کوچک، خُرد، ریز. ۲. خردسال. ۳. خوار و پست. ج : صِغار و صُغَراء.
الصَّغِيرَة : ۱. مؤنّثِ صَغیر. ۲. گناه کوچک و ناچیز، لغزش. ج : صَغائِر.
صَفا ـُ صَفْواً (ص ف و) ت الناقةُ : شتر پرشیر شد.
صفا ـُ صَفْواً و صَفاءً و صُفُوّاً (ص ف و) ۱. الشیءُ : آن چیز پاکیزه و صاف بود، یا صاف شد. ۲. ـــ الجَوُّ : هوا صاف و بی‌ابر بود. ۳. ـــ القِدرَ : آنچه در دیگ صاف و پالوده شده بود برداشت، سرگُلِ دیگ را برداشت.
الصَّفا ۱. جـ : صَفاة، تخته سنگهای بزرگ و نرم. ۲. [در مسیحیّت] : لقبِ پطرُسِ رسول، رئیس حواریان مسیح (ع).
الصَّفاء : ۱. مصـ. ۲. دوستیِ خالصانه، یکرنگی.
الصِّفاء جـ : صَفْو.
الصَّفائِح ۱. جـ : صَفِیْحَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : تختههای در. و ۳. سنگهای پهن و دراز که برای سنگفرش بکار می‌رود، سنگِ کالار (در تداول خراسان).
الصَّفائِق ۱. جـ : صَفِیقَة. ۲. کشتیها یا شتران سواری که در رفت و آمد باشند. ۳. پیشامدها و سختیهای روزگار.
الصَّفاة : سنگ درشت و پهن و هموار. ج : الصَّفا و صَفاً و صَفَوات. جج : أصْفاء و صِفِيّ و صُفِيّ. ← صَفواء.
الصِّفاتِيّ : ۱. منسوب به صفات. ۲. یک فرد از فرقهٔ کلامیِ صفاتِیّة.
الصِّفاتِيَّة : گروهی از اهل کلام که برای خدا اثبات صفات می‌کردند و آنها را صفات ازلیّه می‌خواندند چون علم و قدرت و حیات و اراده و سمع و بصر و کلام و جلال و عزّت و عظمت و بین صفات ذات و صفات فعل فرقی نمی‌گذاشتند.
الصِّفاح : ۱. مصـ صافَحَ. ۲. جـ : صَفْح. ۳. صَفیحَة. ۴. پهنای بیش از اندازهٔ گونه. ۵. «لقیه صِفاحاً» : ناگهان با او روبرو شد.
الصِّفاد : دستبند پلیسی، بندی که دست اسیران و متّهمان و مجرمان را بدان بندند. ج : أصْفِدَة و صُفُد.
الصِّفار : کاه و مانند آن که لای دندان چهارپا می‌ماند.
الصُّفار : ۱. سوت، که در آن می‌دمند و آوازی برمی‌آورند. ۲. کِرمی در شکم. ۳. زردآبی که در شکم گرد می‌آید. ۴. رنگ‌پریدگی، زردی رنگ ناشی از بیماری. ۵. کاه و جز آن که لای دندان چارپا می‌ماند (الر)


الصُّفار

الصُّفارَة : گیاه پژمرده و زرد شده.
الصُّفارِیَّة : پرنده‌ای با پرهای زرد، مرغ انجیرخوار، پری شاهرخ طلائی. Oriolus (S)


الصُّفاریّة

الصَّفاصِف جـ : ۱. صَفْصَف. ۲. صُفْصُف.
الصَّفافِيح جـ : صُفّاح.
الصِّفاق ۱. جـ : صَفِیْق. ۲. [تشریح] : پوست درونی که زیر پوست برونی جانوران قرار دارد، زیر پوست. و ۳. پردهٔ صفاق، پرده‌ای میان پوست بدن و امعاء و احشاء. ۴. پوستی که بر روی سپر چوبین کشند. ج : صُفُق.
الصِّفان جـ : صَفْنَة.
الصُّفان [پزشکی] : التهاب کیسهٔ بیضه.
الصَّفایا جـ : صَفِیّ (به معنی ۲).
الصِّفَة : ۱. مصـ وَصَفَ. ۲. صفت، نعت، وصف، چگونگی. ۳. آنچه قائم به موصوف باشد و مستقلاً محسوس و مشهود نگردد مانند دانش و زیبایی. ۴. نشان و علامتی که موصوف با آن شناخته می‌شود، تعریف. ۵. [علم صرف] «ـــ المشبّهَة» : صفت ساخته شده از افعال لازم بدون وابستگی به زمان و ثابت و همیشگی در موصوفِ خود. ۶. [قانون] : شایستگی و داشتن شرایط لازم در عقد قرارداد یا ورود در هر امر قانونی، اهلیّت قانونی، صلاحیّت. Capacity (E)
الصَّفْتَة : چیرگی، غلبه.
صَفَحَ ـَ صَفْحاً ۱. عنه : از او روی گرداند. ۲. ـــ عنه : از او گذشت کرد، او را بخشید. ۳. ـــ ه عن حاجتِه : او را از رسیدن به نیازش بازداشت، برگرداند. ۴. ـــ ه بالسیف : او را با لبهٔ پهن شمشیر زد. ۵. ـــ الشیءَ : آن چیز را پهن کرد، گسترد. ۶. ـــ الناسَ : در وضع و حال

مردم نگریست. ۷. ـ الناسَ: مردم را یک یک از نظر گذراند. ۸. ـ الکتابَ: کتاب را ورق زد، برگ برگ آن را دید. ۹. ـ فی الأمرِ: در آن کار نیک نظر کرد. ۱۰. ـ الکلبُ ذراعیه. سگ دستهای خود را گشود. ۱۱. ـ ه. به او از هر شرابی نوشاند.
صَفَحَ ـَ صُفُوحاً ۱. عنه: از او روی‌گردان شد. ۲. ـ فی الأمرِ: در آن کار نظر افکند. ۳. ـ الناقةُ و غیرُها: شیر ماده شتر و جز آن خشک شد.
صَفِحَ ـَ صَفَحاً ت جبهتُه: پیشانی او بیش از اندازه پهن شد.
الصَّفَح ۱. مص. صَفِحَ. ۲. پهن بودن بیش از اندازهٔ گونه.
الصَّفح: ۱. مص. صَفَحَ، گذشت کردن، بخشیدن گناه کسی. ۲. پهنای شمشیر. ۳. پهنای چهره. ۴. جانب، سوی، طرف. ۵. پهلوی انسان. ۶. «ضَربَ عنه صَفْحاً»: از او روی گرداند. ج: صِفاح.
الصُّفح: ۱. پهنای شمشیر. ۲. پهنای چهره. ۳. «صُفحاالکفّین»: روی دو کف دست.
الصَّفحَة: ۱. مصدر مرّه از صَفَحَ. ۲. روی و رویهٔ هر چیز. ۳. کنارهٔ هر چیز، جانب. ۴. یک روی از هر برگ کتاب، یک صفحه. ۵. پهنای سینهٔ انسان. «أبدی له صفحتَه»: (لفظاً) برای او پهنهٔ سینهٔ خود را آشکار کرد، (تعبیراً) برای او سینه سپر کرد. ۶. «صَفْحتا الرَّجُلِ»: هر دو رخسارهٔ مرد، دو گونهٔ انسان.
صَفَدَ ـِ صَفْداً ۱. ه بالحدیدِ: آن را با آهن بست و محکم کرد. ۲. ـ ه: او را به بند کشید، دستبند زد.
صَفَدَ ـِ صُفُوداً به: به آن چسبید و از آن جدا نشد.
الصَّفَد ۱. بند و زنجیر. ۲. بخشش، دهش، عطا. ج أصفاد.
الصُّفُد جـ. صِفاد.
صَفَرَ ـِ صَفِیراً ۱. سوت زد، سوت کشید. ۲. ـ به. او را با سوت آواز داد، خبر کرد، فرا خواند. ۳. ـ بأصابعِه. با دمیدن به انگشتان خود سوت زد، بانگی بیرون آورد. ۴. ـ الطائرُ. پرنده بانگ کرد.
صَفِرَ ـَ صَفَراً و صُفُوراً و صُفُورَةً ۱. الشّیءُ من الشّیءِ. آن چیز از چیز دیگر تهی شد، خالی شد. «ـ البیتُ من المتاعِ»: خانه از اثاث خالی شد. ۲. ـ ت یدُه من المالِ. دست او از مال تهی شد، تهیدست شد. ۳. «ـ و طابَ فلانٌ»: فلانی مُرد، جای او در جهان تهی ماند.
صَفِرَ ـَ صُفْرَةً الشّیءُ: آن چیز زرد رنگ شد.
صُفِرَ مجـ. ۱. «ـ صُفاراً الرجُلُ»: شکم آن مرد آب زرد آورد. ۲. درونش تهی شد، گرسنه شد.
صَفَر: دومین ماه سال قمری که پس از محرّم می‌آید و در محاسبه بیست و نه روز است. ج أصْفار.
الصَّفَر ۱. مص. صَفِرَ. ۲. گرسنگی، خالی بودن شکم. ۳. [پزشکی]: بیماریِ زردی، یرقان. ۴. کِرمِ شکم. ۵. عقل، خِرَد. ۶. میانه و درون دل.
الصَّفِر: تهی، خالی، پوک. ج أصفار.
الصَّفْر: خالی، تهی.
الصِّفْر. خالی، تهی. ۲. [حساب]: عدد صفر. ۳. [هندسه و فیزیک] «درجةُ ـ»: درجهٔ صفر (برای زاویه و حرارت) و «ـ المطلق»: دمای صفر مطلق. ۴. «ساعةَ ـ»: ساعتی تعیین شده و محرمانه برای اقدام به کاری مهم بویژه در عملیّات نظامی، ساعت صفر، شمارش معکوس تا صفر. ج: أصْفار.
الصُّفْر جـ: أصْفَر و صَفْراء. ۲. خالی، تهی (برای مفرد و جمع). ۳. مس زرد، برنج. ۴. پول زرد، دینار. ۵. طلا. ۶. شتران سیاه.
الصَّفْراء. ۱. مؤنّثِ أصْفَر، زردرنگ. ۲. طلا. ۳. ملخی که تخم خود را ریخته و خالی از تخم شده باشد. ۴. زردآب، صفرا. ۵. یکی از چهار مزاج بدن در طبّ قدیم، صفرا. ۶. گیاهی ریگستانی که بر روی زمین پهن می‌شود و برگش مانند برگ کاهو است. ۷. کمان.
الصَّفَران: دو ماه محرّم و صفر، دو ماه اوّل سال قمری.
الصَّفْراویّ: ۱. منسوب به صَفراء، صفرائی، زردآبی. ۲. در طبّ قدیم، یکی از چهار مزاج بدن، مزاجِ صفراوی.
الصَّفْرَة. ۱. مصدر مرّه از صَفَرَ ـِ، یک بار سوت زدن.

۲. تهی بودن شکم، گرسنگی.

الصِّفرِد : پرندهٔ سلوی، بِلدِرچین، کَرَک. (که در ترسویی بـدان مـثل زنـند) «أجـبَن مِـن صِفرِد» : ترسوتر از بِلدِرچین.

الصَّفَرِیّ : ۱. مـنسوب بـه صَفَر. ۲. نـخستین بـاران زمستانی.

الصَّفَرِیَّة : ۱. باران اوّل زمستان. ۲. گیاهی است که در آغاز پاییز سبز می‌شود.

الصُّفرِیَّة : ۱. گروهی از خوارج عراق که تا پایان دوران اموی باقی بودند. ۲. حشره‌ای از نازک‌بالان میان‌باریک که حشرات مضرّ راشکار می‌کند، کالسیدیدا.
Chalcididae (S)

الصَّفْصاف : درخت بید.

الصَّفْصافِیّات [گیاه‌شناسی] : درختانی از تیرهٔ بیدها.

صَفْصَفَ صَفْصَفَةً ۱. الرجُلَ : آن مرد تنها در بیابان راه پیمود. ۲. ــ ت الماشیَةُ . ستور شاخ و برگ درخت بید را خورد. ۳. ــ العُصفورُ :گنجشک جیک‌جیک کرد.

الصَّفْصَف : ۱. زمـین هـموار بـی‌علف، بـیابان. ۲. در تعبیر قرآنی زمین پست و هموار و خالی از هر نشانه و تهی از گـیاه و جـاندار مـعنی مـی‌دهد. «فَـیَذَرُها قـاعاً صَفْصَفاً» (قرآن مـجید، طـه، ۱۰۶) پس (زمـین) را بـه صورتی صاف و هموار و خـالی از هـر نشـانه و گـیاه و جاندار درمی‌آورد (اعم). ۳. فلات. ج : صَفاصِف.

الصُّفصُف :گنجشک. ج . صَفاصِف.

الصَّــفْصَفَة : جـانوری جـونده از تـیرهٔ مـوشها کـه زیستگاهش در افریقاست. نام دیگرش سَیْسَک است.
Saccostomus (S)

صَفَعَ ـَـ صَفْعاً ه : به او سیلی زد، کشیده زد.

الصَّفْعان و الصَّفْعانِیّ : ۱. آن که بسیار سیلی خورَد، بسیار سیلی‌خور (قا، المنـ، الر، لا)* ۲. آن کـه بسـیار سیلی زند، سیلی‌زننده (منتـ، لاف)

* در اغلب فرهنگهای معتبر عربی بـه صـیغهٔ مـفرد مـذکّر غـایب مضارع مجهولِ ثلاثی مجرّد «الذّی یُصفَعُ کثیراً» آن که بسیار به او سیلی زده می‌شود = بسیار سیلی‌خور آمده است.


الصفرد

صَفَّ ـُـ صَفّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را ردیف و منظّم چید، در یک صف قرار داد. ۲. ــ الجیشَ : لشکر را در جنگ یا سانِ لشکر به صف ایستاند. ۳. ــ القومُ : آن گروه منظّم شدند و صف بستند. ۴. ــ الطائرُ : پرنده بالهایش را راست گسترد و بال نزد. ۵. ــ الناقةَ : ماده شتر را در دو سه نوبت پی در پی شیر دوشید. ۶. ــ ت الإبلَ قوائمَها : شتران پاهای خود را به صف قرار دادند. ۷. ــ اللحمَ : گوشت را به درازا رشته رشته برید و در آفتاب نهاد تا خشک شود. ۸. ــ الدابّةَ : برای چارپایان سایبان ساخت. ۹. ــ السّرجَ : برای پالان (صُفّه) پیش‌پالانی ساخت.


الصفرية

صَفَّ ـُـ صُفَّةً : صُفّه و ایوانی ساخت.

الصَّفّ : ۱. مصـ. ۲. ردیف، راسته، صف. ۳. گروه ردیف شـده، صف بسـته. ۴. صـفِ دانش‌آمـوزان. ۵. کـلاس درس ۶. نـام سـورهٔ شـصت و یکـم قـرآن مـجید. ۷. [زیست‌شناسی] (در رده‌بندی جانداران) صف به معنی (راسته) پس از قسم به معنی (تیره) و پیش از طایفه به معنی (دسته) قرار دارد. ج : صُفُوف.


الصفصاف

الصَّفَف : پوششی که زیر زره پوشند. ج : أصْفاف.

الصُّفّاح : ۱. سنگ پهن و نازک واحد آن صُفّاحَة است. ۲. شتران درشت‌کوهان. ج : صَفافِیح.

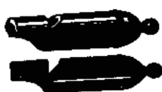
الصَّفّار : مسگر، رویگر.

الصَّفّارَة : ۱. سوت که غالباً پاسبانان و جز آنان می‌زنند. ۲. «ــ الإنْذار» : سوتِ خطر، آژیرِ خطر.


الصفصفة

الصَّفّاق : ۱. آن که بسیار سفر کند و به تجارت پردازد، سوداگر. ۲. بسیار دست به هـم زنـنده، کـف‌زننده. ۳. «دیکِ ــ» : خروسی که چون آواز کند بالها را بر هم زند.

صَفَّتَ تَـصْفِیتاً (ص ف ت) ۱. الرجُلَ : آن مـرد را نیرومند و دلیر گرداند. ۲. ــ الجدارَ : دیوار را بـا گـچ محکم و استوار کرد، دیوار را سِفت‌کاری کرد.


الصفّارة

الصُّفَّة : ۱. ایوانِ سقف‌دار. ۲. شبستان، شاه‌نشین. ۳. سایبان. ۴. اتاقی تابستانی که سقفش را از شاخهٔ خرما می‌ساختند. ۵. سکّوی بلند و باریک. ۶. پوشش زین و

پالان، زین‌پوش. ۷• پاره‌ای از زمان. ۸• جایی سایه‌دار در مسجد مدینه که شماری از مؤمنان تهیدست و مورد توجّه پیامبر (ص) در آنجا می‌نشستند و «أصحاب صُفّه» نام گرفتند.
صَفَّحَ تَصْفِيْحاً (ص ف ح) الشيءَ : آن چیز را دراز و پهن کرد. ۲• ــ المكانَ . آنجا را با سنگهای پهن فرش کرد. ۳• ــ السفينةَ و غيرَه : بر کشتی و جز آن ورقه‌ای آهنی یا فولادی کشید، روکش فولادی انداخت. ۴• ــ بيدِه . دو کف دستش را بر هم زد، کف زد.
صَفَّرَ تَصْفِيْراً (ص ف ر) ۱• الشيءَ : آن چیز را زردرنگ کرد. ۲• ــ الشيءَ : آن چیز را به صفیر درآورد. ۳• ــ به : او را با سوت صدا زد. ۴• ــ الثوبَ و غيرَه : جامه و جز آن را به رنگ زرد درآورد. ۵• ــ ت المرأةُ : آن زن جامهٔ زرد دربر کرد. ۶• ــ ه : آنرا خالی کرد «ــ البيتَ من المتاعِ» : خانه را از اثاث خالی کرد.
صَفَّفَ تَصْفِيْفاً (ص ف ف) ۱• ه . در به صف درآوردن آن کوشید، آن را به صف کشاند. ۲• ــ اللحمَ : گوشت را به صورت ورقه‌های نازک و پهن برید. ۳• ــ الشَّعرَ . موی را شانه زد و به آن حالت داد. ۴• به صف ایستاد.
صَفَّقَ تَصْفِيقاً (ص ف ق) ۱• الشرابَ : شراب را از ظرفی به ظرفی دیگر ریخت و تصفیه کرد. ۲• ــ الإبلَ · شتر را از چراگاهی به چراگاه دیگر برد. ۳• ــ القِرْبَةَ : در مشک مایعی ریخت و تکان داد. ۴• ــ ت الرِّيحُ السّحابَ : باد ابر را پیاپی آورد و برد. ۵• ــ بيدَيْه : دو کف دست خود را به هم کوفت، کف زد. ۶• ــ الرجُلُ : آن مرد در زمین به سیر و سفر پرداخت و دور شد. ۷• ــ حولَ الشيءِ . دور آن چیز به گردش درآمد، طواف کرد.
صَفَّنَ تَصْفِيناً (ص ف ن) ۱• الطائرُ عُشَّه : پرنده لانهٔ خود را با خاشاک و پوشال و جز آن درست کرد. ۲• ــ الزنبورُ · زنبور کندو ساخت.
صَفَّى تَصْفِيَةً (ص ف و) ۱• الماءَ و غيرَه : آب و جز آن را صاف کرد، تصفیه کرد. ۲• ــ الحسابَ : حساب را روشن کرد، صاف کرد، تصفیه کرد. ۳• ــ الحسابَ : حساب را تراز کرد، تسویه کرد، مفاصا حساب گرفت.

۴• [بازرگانی] ــ المحلَّ التّجاريّ . به قصد تعطیل یا تغییر شغل نمام کالای مانده در فروشگاه را فروخت و چیزی باقی نگذاشت.
صَفَقَ ـِـ صَفْقاً و صَفْقَةً و تَصْفاقاً ۱• ه : او را چنان سیلی یا پس‌گردنی زد که صدایش شنیده شد، سیلی نواخت، شاپلاق زد. ۲• ــ البابَ : در را بست. ۳• ــ الطائرُ جناحَيْه أو بهما : پرنده بال بر هم زد، بال زد. ۴• ــ ت الريحُ الأشجارَ : باد درختان را جنباند و به هم زد. ۵• ــ العودَ : سیمهای عود را جنباند. ۶• ــ ه بالسيفِ : او را با شمشیر زد. ۷• ــ البيعَ : دست بر دست زد یا بر دست طرف زد و معامله را انجام داد. ۸• ــ الشرابَ : شراب را با چیزی درآمیخت ۹• ــ الشرابَ : شراب را از ظرفی در ظرف دیگر ریخت تا صافی شود. ۱۰• ــ القدَحَ : جام یا کاسه را پُر کرد. ۱۱• ــ عينَه : چشمش را فرو خواباند. ۱۲• ــ ت الريحُ الماءَ : باد بر آب وزید و سطح آن را جنباند. ۱۳• ــ ه عن مرادِه : او را از مقصود خود بازداشت. ۱۴• ــ ه من بلدٍ إلى آخر : او را به زور از شهر بیرون کرد و به جایی دیگر فرستاد، او را تبعید کرد. ۱۵• رفت. ۱۶• ــ ت عليه صافقةٌ . گروهی بر او فرود آمدند، بر او وارد شدند.
صَفَقَ ـِـ صُفُوقاً ۱• له بالبيعِ در معامله با او دست داد، دست بر دست او زد. ۲• ــ الطائرُ : پرنده دو بال خود را بر هم زد، بال بال زد. ۳• ــ القومُ في البلادِ : آن گروه در جست‌وجوی چراگاه به سرزمینهای دیگر رفتند. ۴• ــ ت علينا صافقةٌ : گروهی نزد ما فرو آمدند، بر ما وارد شدند.
صَفُقَ ـُـ صَفاقَةً : ۱• بی‌شرم شد، سخت‌روی و زمخت‌چهره شد. ۲• ــ الثوبُ · پارچه سخت‌باف و زبر و کُلُفت شد، ضخیم بافته شد.
الصَّفَق : ۱• کرانه، سمت، سوی، ناحیه، جانب. ۲• انتهای مغز سر، بیخ مغز. ۳• آبی که در مشکِ نو ریزند و زردرنگ شود. ج : أصفاق.
الصَّفْق : ۱• مصـ صَفَقَ. ۲• زدنی که صدای آن شنیده شود. ۳• سمت، ناحیه، کرانه، سوی، جانب. ۴• کنارهٔ

کوه، پرتگاه کوه. ۵. لنگهٔ در. ۶. آب زردی که از پوست تازه‌ساز درآید، زردابهٔ چرمِ نو. ج : صُفُوق. ۷. «صَفْقا الفَرَس» : دو رخسارهٔ اسب. ۸. «صَفْقا العُنُق» : دو طرف گردن.

الصُّفُق جـ : صِفاق.

الصِّفْق : لنگهٔ در. ج : أصْفاق.

الصُّفْق : سوی، طرف، ناحیه، جانب. ج : أصفاق.

الصُّفَقا جـ : صَفِيق (به معنی ۱).

الصَّفْقَة : ۱. مصدر مرّه از صَفَقَ. ۲. یک بار دست بر دست شخص دیگر زدن در معامله، یک بار دست دادن در داد و ستد. ۲. گرد کسی یا چیزی جمع شدن. ۳. [بازرگانی] : داد و ستد، معامله ۴. بیعت، پیمان، فرمانبرداری.

صَفَنَ ـُ صَفْناً ۱. الطائرُ : پرنده برای تخم‌گذاری خس و خاشاک و چوب گرد آورد و لانه ساخت. ۲. ـ الرجُلُ ثیابَه فی سَرجِه : آن مرد جامه‌هایش را بر روی زین اسبش گرد آورد. ۳. ـ به الأرضَ : همهٔ آن را بر زمین زد. ۴. ـ ه الطبیبُ : پزشک کیسهٔ بیضهٔ او را شکافت.

صَفَنَ ـِ صُفُوناً ۱. الفرسُ : اسب روی سه پای خود ایستاد و پای چهارم را خم کرد. ۲. ـ الرجلُ : دو پا را به ردیف گذاشت، به صف ایستاد، بی‌حرکت ماند. ۳. ـ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۴. ـ الطائرُ : پرنده برای تخم‌گذاری با خس و خاشاک و جز آن لانه ساخت. ۵. ـ ه : پوست بیضهٔ او را شکافت.

الصَّفَن : ۱. خانهٔ زنبور، کندو. ۲. غلافِ دانه‌ها در خوشه. ۳. [تشریح] : کیسهٔ بیضه. ج : أصْفان.

الصَّفْن : ۱. مصـ صَفَن ـُ. ۲. کیسهٔ بیضه. ۳. توبرهٔ چوپان. ۴. چیزی کف مانند که شتر به هنگام سرمستی از دهان درمی‌آورد. ← شَقْشَقَة. ج : أصْفُن و صُفُون.

الصُّفْن . ۱. مشکِ آب. ۲. کیسه یا توبره‌ای (غالباً چرمین) که در آن ره‌توشه گذارند. ج : أصْفان.

الصَّفْنَة : ۱. مصدر مرّه از صَفَن. ۲. پوست یا کیسه‌ای که بیضه در آن جای دارد، کیسهٔ بیضه. ۳. چیزی شُش مانند و کف‌گونه که شتر در سرمستی از دهان بیرون دهد ← شَقْشَقَة. ۴. خس و خاشاک و شاخه‌های خرد و پَر و جز آنها که پرنده در لانه‌سازی بر هم نهد، لانهٔ پرنده. ۵. توبرهٔ کوچک. ۶. [گیاه‌شناسی] . غلاف درونی جام گلهای چتری. ج : صِفان.

الصَّفْو . ۱. مصـ صَفا. ۲. پاکی، بی‌آمیغی. ۳. خالص و برگزیده از هر چیز، ناب. ج : صِفاء.

الصَّفْواء : تخته‌سنگ صاف و لغزنده. ← صَفاة.

الصَّفَوان جـ : صَفْوانَة.

الصَّفْوان : ۱. تخته‌سنگ صاف واحدش صَفْوانَة است. در تعبیر قرآنی «کَمَثَلِ صَفْوانٍ» (قرآن مجید، آل‌عمران، ۱۱۷) مانند تخته‌سنگی صاف (تهی از هر چیز و فاقد اندک خاکی که احتمال رُستن گیاه دهد) مراد است (اعم). ۲. روز بی‌ابرِ سرد، روزی با هوای صاف و کاملاً سرد.

الصَّفْوانَة : یک تخته‌سنگ سخت و صاف. ج : صَفْوان و صَفَوان.

الصَّفْوَة و الصُّفْوَة : بهترین و پاکترین و نابترینِ چیزی.

الصِّفْوَة : ۱. مصدر نوع از صفا ۲. به معنی صَفْوَة. ۳. دوست. ۴. اندکی از آب یا شراب یا جز آن.

الصَّفُوح : ۱. جوانمرد، بخشنده. ۲. زن سرکش و گریزان. ج : صُفُح.

الصَّـفُوف : ۱. ماده شتری که هنگام دوشیدن دو دستش را به ردیف هم می‌گذارد. ۲. شتر پُرشیر.

الصُّفُوف جـ . صَفّ.

الصَّفُوق : کنارهٔ بلندِ کوه. ۲. تخته‌سنگ صاف و بلند، صخرهٔ صاف. ۳. کمانِ نرم‌دست.

الصُّفُوق جـ : صَفْق.

الصُّفُون جـ : ۱. صافِن. ۲. صَفْن.

الصَّفِيح : ۱. رویهٔ پهن هر چیزی. ۲. ورقهٔ آهنی، آهنِ ورق، حلبی. ۳. آسمان، پهنهٔ آسمان.

الصَّفِيحَة : ۱. واحدِ صَفِيح. ۲. رویهٔ هر چیز پهن. ۳. هر چیز پهن و نازک از سنگ و لوح و مانند آن. ۴. ورقهٔ آهنی، حلبی. ۵. ظرف حلبی، پیت حلبی یا آهنی که در آن مایعات ریزند. ۶. نان یا خمیر نازک که تاه کنند و



الصَّفَن

درون آن گوشت و سبزی و ادویه ریزند، پیراشکی. ۷. بشره و پوستِ صورت. ج : صفائِح و صِفاح ۸. [تشریح] «الصَّفائِح» : هشت پاره استخوانهای سر ۹. «صَفائحُ البابِ». تختههای پهنِ در

صُفَیْحِیّات الخَیاشِیْم [زیستشناسی] : نرمتنان دو کَپّهای.

صُفَیْحِیّاتُ المَناقِیْر [زیستشناسی] : پرندگان منقار تیغهای چون اردک و غاز.

الصَّفِیر . ۱. مصـ صَفَرَ. ۲. سوت.



الصُّفَیراء

الصُّفَیْراء . ۱. گیاه صفیره، جنسی از گیاهان پایای صحرائی و کاشتنی و زینتی از تیرهٔ پروانهای برگها ۲. درختی با برگهای انبوه و سبز مایل به زرد.

Sophpra (E)

الصَّفِیْف : گوشت یا مانند آن که روی ریگ یا سنگ داغ گسترند تا خشک یا بریان شود.

الصَّفِیْق . ۱. شخص بیشرم، پُررو ج : صُفَقا و صِفاق. ۲. جامهٔ کُلُفت و محکم بافت. ۳. چهرهٔ زُمُخت و بیحیا. ج . صِفاق

الصَّفِیقَة : ۱. مؤنّثِ صَفِیْق. ۲. حادثه (منـ).

الصَّفِیّ . ۱. دوست خالص و یکدل و پاکباز. ج : أصْفیاء. ۲. آنچه از غنیمت جنگی که سردار لشکر پیش از تقسیم غنایم برای خود بردارد. ج . صَفایا. ۳. برگزیده و خالص و پاک و زلال از هر چیزی.

الصِّقاب جـ . صَقْب (به معنی ۲)

الصِّقار جـ . صَقْر (به معانی ۱ ـ ۳ و ۶)

الصِّقارَة جـ : صَقْر (به معانی ۱ ـ ۳).

الصُّقارَی . ۱. دروغ آشکار. ۲. باز، پرندهٔ شکاری از نوع باز و شاهین و چرغ و باشه و قِرْقی.

الصِّقاع : روبند، بُرقَع ۲. آنچه بدان بینی ماده شتر را بندند تا بویی حسّ نکند و بر کُرّه غیر خود مهربان شود و آن را شیر دهد ۳. نشان داغ و علامت بر پشت شتر. ۴. آهنی که به جای لگام بر دهان ستور بندند. ۵. «ـ الخباء» ریسمانی که از بالای خیمه کشند و دو سرش را در زمین با میخهایی استوار کنند. ج : صُقُع و أصْقِعَة.



الصَّقْر

الصِّقال ۱. جـ : صَقِیْل. ۲. صیقلی کردن، برق انداختن، جلا دادن

الصَّقالِبَة جـ : صَقْلَب، قوم اسلاو که غالباً در کشورهای اروپای شرقی و شبه جزیرهٔ بالکان زندگی میکنند، اسلاوها.

الصَّقالَة ایتالیائی معـ : چوببستِ ساختمان، داربست.

صَقَبَ ـُ صَقْباً ۱. الطّائِرُ . پرنده آواز خواند، بانگ برآورد ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را فراهم کرد، گرد آورد. ۳. ـ البناءَ أو غیرَه : ساختمان یا جز آن را بلند ساخت، برآورد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را با مشت زد، مشت بر آن کوفت

صَقِبَ ـَ صَقَباً الشیءُ : آن چیز نزدیک شد.

الصَّقَب : ۱. مصـ صَقِبَ. ۲. نزدیکی. ۳. نزدیک، همسایه، مجاور. ج : أصْقاب

الصَّقِب . جای نزدیک، جاهای مجاورِ هم.

الصَّقْب : ۱. مصـ صَقَبَ. ۲. دراز و باریک و سخت و سفت. ج : صُقْبان و صِقاب. ۳. بلندترین چوب میان چادر، دیرک اصلی چادر. ج صُقُوب و أصْقُب. ۴. پنجهٔ بسته، گره کرده، مُشت.

الصُّقْبان جـ : صَقْب (به معنی ۲).

الصَّقْحَة : طاسی و ریختگی موی سر به طرزی ناهنجار و زشت.

صَقَرَ ـُ صَقْراً ۱. ه بالعَصا : با چوبدستیِ او را زد ۲. ـ ه . بیمورد او را دشنام داد. ۳. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد. ۴. ـ الحجرَ : سنگ را با کلنگ دو سر یا سنگشکن شکست. ۵. ـ النّارَ : آتش را برافروخت. ۶. ـ ت الشمسُ الرجُلَ : آفتاب آن مرد را آزار داد، آفتابزده کرد. ۷. ـ اللبنُ : شیر کاملاً ترش شد.

صَقَرَ ـُ صَقْراً و صَقْرَةً ۱. ت الشمسُ : آفتاب بسیار گرم شد. ۲. ـ ت النّارُ : آتش کاملاً برافروخته شد. ۳. ـ ته الشّمسُ : گرمای خورشید او را سوزاند و آزار داد.

صَقِرَ ـَ صَقَراً اللبنُ : شیر کاملاً ترش شد (لا).

الصَّقْر . شیره و شهد و دوشاب خرما و مویز.

الصَّقْر : ۱. مصـ صَقَرَ. ۲. پرندهای شکاری، چرغ، چرخ.

۳. هر پرندهٔ شکاری با چشمانی سیاه و سری تیز و بالهایی دراز و پاهایی کوتاه جز عقاب و کرکس. ج : أصْقُر و صُقُور و صُقُورَة و صِقار و صِقارَة و صُقُر. ۴. آبی که رنگ و بو و مزهٔ آن تغییر کرده باشد. ۵. شیره و شهد یا دوشابِ خرما و مویز. ۶. شیر ترشیده. ج : صُقُور و صِقار.
صَقَر : اسم خاصّ و غیر منصرف برای دوزخ، جهنّم.
الصَّقِر : خرما یا جز آن که برای درست کردن شیره و دوشاب مناسب باشد.
الصُّقُر : ۱. جـ صَقْرَة. ۲. دروغ «جاءَ بالصُّقَرِ و البُقَر» : آشکارا دروغ گفت.
الصُّقُر جـ: صَقْر (به معانی ۱ ـ ۳).
الصَّقَرَة : آب اندک و راکد در حوض و گودال.
الصَّقْرَة : شیر بسیار ترش.
الصَّقِرَة : زن باهوشِ تیزبین.
الصُّقْرَة : ۱. ترشی. ۲. شیرینی (از اضداد) ۳. آمیختگی سیاهی یا سبزیِ رنگ پرنده با سرخی یا زردیِ آن. ۴. دروغ رسواکننده. ج : صُقَر.
صَقْرُ الجراد : پرندهٔ شاهین ← ابوریاح.
الصَّقْرِيّات [زیست‌شناسی] : پرندگان شکاریِ تیرهٔ چرغها، پرندگان شکاریِ دارای چشمان سیاه و سرهای تیز و بالهای دراز و پاهای کوتاه (و غیر از تیرهٔ بازها که چشمانی زرد و سرهایی گِرد و بالهایی کوتاه و پاهایی دراز دارند).
صَقَعَ ـَ صَقْعاً ۱. فی البلادِ : در سرزمینها سفر کرد، به شهرهای مختلف رفت ۲. ـ فی القولِ : در سخن از این شاخه به آن شاخه پرید و هرچه بر زبانش آمد گفت. ۳. ـ ه : بر سر او زد. ۴. ـ ته الصّاعقةُ : صاعقه او را بیهوش کرد، او را برق زد. ۵. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد، بر زمین کوفت. ۶. از راه خیر و بخشش و نیکی برگشت.
صَقَعَ ـَ صَقْعاً و صُقاعاً و صَقِيعاً الدیکُ أو غیرُه : خروس و جز آن بانگ کرد.
صَقَعَ ـُ صُقُوعاً (لا) الرجُلُ : از راه خیر و جوانمردی برگشت.

صَقِعَ ـَ صَقَعاً : ۱. الرجُلُ : آن مرد سخت سرما خورد، از سرما یخ زد. ۲. ـ الطائرُ أو الفرسُ و غیرُهما : میان سرِ پرنده و اسب و جز آن دو سفید بود، یا شد. ۳. ـ ت البئرُ : چاه فرو ریخت، خراب شد، اطرافش ریزش کرد.
صُقِعَ مجـ ت الأرضُ : زمین یخبندان شد، یخ بست.
الصَّقَع : ۱. مصـ صَقِعَ. ۲. طاسیِ سر، کم‌مویی. ۳. شدّت سرما و یخبندان. ۴. بند آمدن نَفَس از شدّت سرما. ۵. سخت سرما خوردن و یخ زدن از سرما.
الصَّقِع : ۱. مرد دور افتاده و پنهان شده‌ای که ندانند کجاست، غایب مفقودالأثر، شخص پنهان شدهٔ بی‌نشان. ۲. شخص سرماخورده و یخ‌زده. ۳. زمین یخبندان ۴. چیز یخ زده و یخ بسته.
الصَّقْع : ۱. مصـ صَقَعَ. ۲. بر هم نواختن دو چیز سخت و خشک.
الصُّقَّع جـ. صاقِع.
الصُّقُع جـ : صِقاع.
الصُّقْع ۱. جـ : أصْقَع و صَقْعاء ۲. کرانه، ناحیه، گوشه، کناره. ج : أصْقاع. ۳. فرو ریختن اطراف چاه، ریزش چاه. ۴. طاسیِ سر، کم‌مویی.
الصَّقْعاء : ۱. مـؤنّثِ أصْقَع ج : صُقْع. ۲. خورشید، آفتاب.
الصُّقْعان جـ : صَقِيع (به معانی ۳ و ۴).
الصَّقَعَة جـ : صاقِع.
الصَّقْعَة : ۱. مصدر مرّه از صَقَعَ. ۲. سرمای سختِ ناشی از یخبندان
الصُّقْعَة : سفیدیِ وسط سر اسب و پرنده و امثال آنها.
الصُّقْعُر : آبی سرد که از سردی گلو را آزار دهد. ج صَقاعِر.
الصَّقْعَى جـ : صقِيع (به معنی ۲).
الصَّقّار : ۱. آن که کسانی را که سزاوار لعنت نیستند لعن و نفرین کند. ۲. سخن‌چین، فتنه‌انگیز ۳. دوشاب‌فروش. ۴. چرغدار، پرورش‌دهندهٔ (صَقْر) چرغ و شاهین و پرندگان شکاری. ۵. آن که با پرندگان شکاری چون باز و شاهین شکار کند



صَقَّرَ تَصْقِيْراً (ص ق ر) ۱. با (صَقْر) چرغ و شاهین شکار کرد. ۲. ~ النّارَ: آتش را شعله‌ور کرد.
الصَّقّال: آن‌که آهن و جز آن را جلا دهد و صیقلی کند
صَقَّعَ تَصْقِيْعاً (ص ق ع) ۱. له: برای او بسیار سوگند دروغ خورد. ۲. ~ له: برای او سوگند خورد. ۳. ~ الماءُ: آب یخ بست.
صَقَلَ ـُ صَقْلاً و صِقالاً ۱. السّيفَ و غيرَه: شمشیر و جز آن را جلا داد، صیقلی کرد. ۲. ~ الكلامَ: سخن را آراست و شیوا کرد. ۳. ~ ه بالعَصا: او را با چوبدستی زد و ادب کرد. ۴. ~ الدّابّةَ: به پرورش ستور همّت گماشت. ۵. ~ به الأرض: او را به زمین زد.
صَقِلَ ـَ صَقَلاً ۱. الشيءُ: آن چیز صاف و برّاق بود. ۲. ~ الشيءُ: آن چیز نرم و مخملی و صاف شد.
الصَّقَل: ۱. مصـ صَقِلَ. ۲. درازی دو پهلوی اسب.
الصَّقِل ۱. اسب لاغر و کم‌گوشت، اسبِ تکیده. ۲. اسبِ درازپهلو. ۳. گونه‌گون رفتار.
الصُّقْل: ۱. تهیگاه، پهلو. ۲. ستورِ سبُک و لاغر. ج: أصْقال.

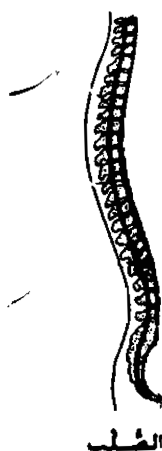

الصُّقْلاب

الصُّقْلاب معـ: درختی از تیرهٔ صُقلابیها که برای گلهای زیبا و سرخش کاشته می‌شود. Asclepias (S)
الصِّقْلابِيّ: یک تن از مردم اسلاو.
الصُّقْلابِيّات [گیاه‌شناسی]. تیره‌ای گیاهی از دولپّه‌ایها از انواع شیرگیاه و مامیران، تیرهٔ صقلابیها Asclepiadaceae (S)
الصَّقْلَب: یک تن از مردم اسلاو. ج: صَقالِبَة.
الصَّقْلَبِيّ ۱. منسوب به صَقْلَب، اسلاوی. ۲. یک تن از مردم اسلاو.
الصَّقَلَة جـ: صاقِل.
الصُّقْلَة ۱. لاغری، باریکی. ۲. تهیگاه، پهلو


الصَّقِيع

الصُّقُوب جـ. صَقْب (به معنی ۳).
الصُّقُور جـ: صَقْر (به معانی ۱ـ۳ و ۶) ۲. تیرهٔ صَقْرها، چرغها (از مرغان شکاری).
الصُّقُورَة جـ. صَقْر (به معانی ۱ـ۳).
الصَّقِيع ۱. مصـ صَقَعَ. ۲. فعیل به معنی مفعول، مَصْقوع. ج. صَقْعَى. ۳. یخبندان. ۴. زنبوری از پرده‌بالان قهوه‌ای رنگ و بزرگ که هنگام رسیدن میوهٔ خرما بسیار دیده می‌شود و زنبور عسل را شکار می‌کند، زنبور گاوی. ج: صُقْعان.
الصَّقِيْل: ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصْقول، جلاداده، صیقلی شده. ۲. شمشیر برّاق و برّان. ج: صِقال.
الصِّكاك جـ: صَكّ.
صَكَّ ـَ صَكَكاً و صَكِيْكاً: زانوانش سست و لرزان شد، یا بود.
صَكَّ ـُ صَكّاً ۱. ه: او را با تمام نیرو و هرچه دَمِ دستش بود زد. ۲. ~ ه: او را راند، هُل داد، دور کرد. ۳. ~ البابَ: در را به هم زد، بست.
الصَّكّ: ۱. مصـ صَكَّ ـُ. ۲. معـ: چک، سند، قباله. ۳. کتاب، نوشته. ۴. عهدنامه، پیمان‌نامه ج. أصُكّ و صِكاك و صُكُوك ← الشّیک.
الصُّكّ جـ: أصَكّ.
الصَّكّاك ۱. آن که از قباله‌ها و اسناد نگهداری کند، نگهدار یا بایگان سند و قباله و چک. ۲. نویسندهٔ سند و قباله و چک. ۳. سخت سیلی‌زننده، محکم‌کوبنده.
الصَّكَّة: ۱. مصدر مرّه از صَكَّ. ۲. سختیِ گرمای نیمروز.
صَكَمَ ـُ صَكْماً ه: او را مُشت زد.
صَكَمَ ـِ صُكُوماً الفرسُ: اسب دهانه‌اش را جوید.
الصَّكْمَة: ۱. مصدر مرّه از صَكَمَ، یک بار زدن. ۲. برخورد سخت، ضربهٔ سنگین
الصُّكُوك جـ: صَكّ.
صَلا ـُ صَلْواً (ص ل و) ه: بر پشت او زد.
الصَّلا: ۱. مصـ صَلِيَ. ۲. وسط پشت انسان و حیوان. ج: أصْلاء.
الصِّلاء ۱. آتش. ۲. کباب، بریانی، گوشت سرخ‌شده.
الصَّلاءَة: ۱. پیشانی. ۲. هاون. ۳. سنگ بوی‌سای، سنگی که بر آن مواد عطری را بسایند. ج: صِلِيّ و صُلِيّ.
الصَّلائِج جـ: صَلِيْجَة.
الصَّلائِق جـ: صُلاقَة.

الصِّلاب جـ : صَلْبَة.
الصَّلابَة : ۱. مصـ صَلُبَ. ۲. سختی و سفتی و استواری. «فی وجهِه ـَـ» : در چهرهٔ او زُمُختی است. ۳. صفت و حالت هر جسمی که شکل و حجم خود را حفظ کند، سختی و سفتیِ و جمودِ جسم (بر خلاف حالت خمیری و مایعی).
الصَّلابِيب جـ. صُلْبُوب
الصَّلاة (صَلوة) : ۱. مصـ صَلّی. ۲. نیایش، دُعا، نماز. ۳. تحسین و برکت از سوی خدا. ۴. معبد یهود، کنیسه. ج : صَلَوات
الصَّلات جـ : صَلْت (به معانی ۱ ـ ۵).
الصَّلاح : ۱. مصـ صَلَحَ. ۲. درستی، دور بودن از عیب و کاستی. ۳. راستی، استواری. ۴. نیکویی، خوبی.
الصِّلاح جـ : صَلِيْح.
الصَّلاحِيَة و الصَّلاحِيَّة : ۱. مصـ صَلَحَ و صَلُحَ ۲. نیکویی، خوب بودن. ۳. منظّم بودن در هر کاری. ۴. ـ للعمل : شایستگی و اهلیّت در کار. ۵. [قانون] : شایستگیِ قانونی، داشتن شرایط قانونی برای کاری چون قضاوت، صلاحیّتِ قانونی «الفصلُ فی الأحکامِ ـَـ القضاةِ» : حکم دادن در محاکمات در صلاحیّت قاضیان است.
الصَّلاخِد : ۱. نیرومند و استوار. ۲. دلاور و قاطع، کاربُر ← صَلْخَد.
الصِّلاد جـ : ۱. صَلْد. ۲. صَلِيْد (به معانی ۱ ـ ۴).
الصَّلادَة : ۱. مصـ صَلُدَ. ۲. سختی و سفتی سنگ خارا و خدشه‌ناپذیری آن.
الصَّلادِم جـ : صِلْدِم.
الصُّلادِم : حیوان سخت‌سُم ← صِلْدام.
الصَّلاصِل جـ : صُلْصُل.
الصُّلاصِل : خرِ پُرآواز، خری که بسیار عرعر کند.
الصَّلاطَة معـ : سالاد ← صَلَطَة.
الصِّلاع : گرمای آفتاب.
الصَّلافی جـ : صَلِف.
الصِّلاق جـ : ۱. صَلْق. ۲. صَلِيق.
الصُّلاقَة : آبی که زیاد در جایی مانده باشد. ج : صَلائِق.
الصِّلال جـ : ۱. صِلالَة. ۲. صَلَّة.
الصِّلالَة : آستر کفش، کفی یا توئیِ کفش. ج : أصِلَّة و صِلال
الصُّلالَة : خاک جدا شده از دانه‌های حبوب و غلّات پس از ریختن آب بر آنها.
الصُّلامَة : ۱. دسته‌ای از مردم. ۲. گروهی مردمِ هم‌سطح و همسال و هم‌شأن در دلاوری و بزرگواری و مانند آن.
الصَّلايَة : ۱. پیشانی. ۲. هاون. ۳. سنگِ ساییدن موادّ عطری و مانند آن، سنگِ بوی‌سای. ج : صِلِيّ و صُلِيّ.
صَلَبَ ـِـ صَلْباً ۱. ه : او را به صلیب کشید، دار زد، مصلوب کرد. ۲. ـ ت الحمّی : تب سخت و طولانی شد. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را سرخ کرد یا با آتش ملایم بریان کرد. ۴. «ـ ته الشّمسُ» : آفتاب او را سوزاند. ۵. ـ العظامَ : مغز استخوانها را بیرون آورد.
صَلِبَ ـَـ صَلَباً علی المالِ : بر مال حریص و بخیل شد. ← صَلُبَ (معنی ۲).
صَلُبَ ـُـ صَلابَةً : ۱. سخت شد، سِفت و محکم شد، چیزی مانند گچ آبدیده، خود را گرفت. ۲. ـ علی المالِ أو نحوِه : نسبت به مال یا مانند آن بخیل شد، بُخل ورزید ← صَلِبَ.
الصَّلَب : ۱. مصـ صَلِبَ. ۲. سخت، استوار. ۳. استخوان پشت. ۴. مغز استخوان. ۵. چربیِ گوشت یا پیه. ۶. چرکی که از تن مرده روان شود. ۷. زمین سخت و سفت، زمینی که چندی در آن کِشت نشده باشد. ج : أصْلاب و أصْلُب و صِلَبَة.
الصُّلَب جـ : صُلْبَة.
الصُّلُب جـ : صَلِيْب (به معانی ۱ ـ ۵ و ۷ ـ ۱۲).
الصُّلْب : ۱. سخت، محکم. ۲. سنگ چاقو تیزکنی، سنگِ فسان. ۳. زمین سخت و سفت و سنگلاخ. ۴. هر چیز جامد. ۵. پولاد. ۶. استخوان تیرهٔ پشت، ستون فقرات. ۷. حسب و نسب. ۸. نیرو، توان. ج : أصْلاب و أصْلُب.


الصُّلب

الصُّلْبان جـ : صَلِيب.
الصِّلَبَة جـ : صَلَب
الصُّلْبَة : ۱. مؤنّثِ صُلْب. ۲. زمین سنگلاخ با سنگهای درشت. ج : صِلاب و صُلَب. ۳. [تشریح] : صلبیّهٔ چشم.
الصُّلْبُوب : نای که در آن می‌دمند و آواز برمی‌آورد، مِزمار. ج : صَلابِيب.
الصُّلْبَى جـ : صَلِيب (به معنی ۶).
صَلَتَ ـُ صَلْتاً ۱. ه بالسّيف : با شمشیر او را زد. ۲. ـ الفرسَ : اسب را تازاند، به تاخت واداشت. ۳. ـ ما في القدحِ : آنچه را در کاسه بود ریخت.
صَلَتَ ـِ صَلْتاً اللبنُ و نحوُه : شیر و مانند آن کم‌چربی شد.
صَلَتَ ـِ صُلُوتا الفرسُ : اسب از شدّت تازاندن سوار از دویدن بازماند، از بسیار تاختن خسته و مانده شد.
صَلُتَ ـُ صَلاتَةً و صُلُوتَةً ۱. الجبينُ : پیشانی پهن و فراخ شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد گشاده‌پیشانی بود، یا فراخ‌پیشانی شد.
الصِّلَة : ۱. مصـ وَصَلَ. ۲. بخشش، احسان، پیشکش. ۳. جایزه که غالباً به شاعران دهند. ۴. [نحو] «صِلَةُ المَوْصول» : جمله یا شبه جمله‌ای که پس از اسم موصول می‌آید و معنای کلام با آن تمام می‌شود، جملهٔ صِلَه. ۵. [علم قافیه] : حرفی که پس از رَوِی در قافیه می‌آید، حرفِ وصل در قافیه.
الصَّلْت : ۱. مصـ صَلَتَ. ۲. آشکار، برآمده و برجسته، بارز. ۲. هموار، صاف. ۳. پیشانیِ گشاده و فراخ. ۴. فراخ‌پیشانی. ۵. کارد و شمشیر برّاق و تیز. ج : صِلات. ۶. مردِ دلاور و کاربُر. ج : أصْلات.
الصُّلْت : ۱. نیشترِ بزرگ. ۲. کارد بزرگ. ج : أصْلات.
الصِّلْت : دزد خطرناک، سارق مسلّح. ج : أصْلات.
الصِّلَّتان : ۱. سخت و نیرومند، توانا. ۲. دلیر، شجاع و کاربُر. ج : صِلْتان.
الصِّلْتان جـ : صَلْتان.
صَلَجَ ـُ صَلْجاً ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. ـ الفضّةَ : نقره را گداخت، آب کرد، خالص و ناب ساخت

صَلِجَ ـَ صَلَجاً : ۱. کر شد، ناشنوا شد. ۲. ـ سمعُه : شنواییِ او رفت.
الصُّلُج : (به صیغهٔ جمع) پولهای نقرهٔ درست و بی‌غش، دِرَمهای ناب.
الصُّلَّج جـ : أصْلَج.
صَلَحَ ـَـُ صَلاحاً و صُلُوحاً و صَلاحِيَةً ۱. الشيءُ : آن چیز خوب و نیکو شد. ۲. ـ ت حالُ الرجُلِ : حال آن مرد خوب شد، نیکو احوال شد. ۳. «هذا يصلَحُ لک» : این برای تو خوب و مناسب است.
صَلُحَ ـُ صَلاحاً و (لا) **صَلاحَةً** و (الر) **صُلُوحا و صَلاحِيَةً** : ۱. خوب و نیکو شد. ۲. نیکوکار و صالح بود. ۳. نیکوکار گردید. ۴. ـ ت حالُه : حالش خوب شد، بهبود یافت. ۵. ـ في عملِه : در کار خود خیر و صلاح را در پیش گرفت. ۶. شایسته بود. «هو يَصْلُحُ لهذا المنصبِ» : او برای این مقام شایسته است.
الصُّلَّح جـ : صَلُوح.
الصُّلْح : ۱. سازش، موافقت. ۲. کسانی که با کسی در حال صلح و صفا باشند، دوستان «هم لنا ـ» : آنان با ما در حال صلح و صفایند، دوست مایند. ۳. آشتی، صلح (ضدّ جنگ). ۴. امنیّت، آسودگی.
الصُّلَحاء جـ : ۱. صالِح. ۲. صَلِيح.
الصَّلَحَة جـ : صالِح.
صَلِخَ ـَ صَلَخاً : ۱. کر شد، ناشنوا شد. ۲. ـ سمعُه : شنوایی او رفت، کر گردید.
الصَّلَخ : ۱. مصـ . ۲. کری، ناشنوایی. ۳. گری، جرب.
الصُّلْخ جـ : أصْلَخ.
الصِّلْخاد و الصِّلْخَد و الصِّـلْخِد و الصَّـلْخَدِيّ : ۱. سخت و نیرومند، قوی و استوار. ۲. دلاور و کاربُر، دلیر و قاطع.
صَلَدَ ـِ صُلُوداً و صَلْداً ۱. الزّندُ : آتش‌زنه صدا داد ولی آتش از آن بیرون نیامد. ۲. ـ ت صلعتُه : طاسیِ سرِ او برق زد. ۳. ـ في الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۴. ـ ت انيابُه : دندانهایش صدا کرد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز برق زد.

صَلِدَ ـ صَلْداً و صَلِيْداً ١. ت الدابّةُ الأرضَ: ستور در دويدن هر دو دست خود را بر زمين زد. ٢. ـ بيدَيْه: دو دست خود را بالا برد.

صَلُدَ ـُ صَلادَةً و صُلُوداً ١. الرجُلُ. آن مرد بخيل شد، بخل ورزيد. ٢. ـ الشيءُ: آن چيز سخت و محكم گرديد. «ـ الأرضُ»: زمين چندان سخت شد كه گياه در آن نروييد. ٣. دلش سخت شد، سنگدل بود (الر).

الصَّلْد. ١. مص صَلَدَ و صَلِدَ. ٢. سخت، سفت. «حجرٌ ـٌ»: سنگ سخت. در تعبير قرآنی سنگ سخت و صافی است كه هيچ گياه بر آن نرويد «كَمَثَلِ صَفْوانٍ عليه تُرابٌ فأصابَه و ابلٌ فَتَرَكَهُ صَلْداً» (قرآن مجيد، بقره، ٢۶۴): مانند سنگی صاف كه بر آن اندكی خاک باشد و بارانی به آن رسد و آن را صاف و سخت و بی‌حاصل كند. (اعم) ٣. شخص بخيل. ۴. جای سخت و سفت كه در آن گياه نرويد. ۵. سرِ طاس. ۶. اسبی كه عرق نكند. مؤ: صَلْدَة. ج: صِلاد.

الصُّلْد جـ: صَلُود.

الصُّلْد: ج أصْلَد.

الصَّلْداء: ١. مؤنّثِ أصْلَد. ٢. دروغِ سخت.

الصِّلْداء و الصِّلْداءَة: زمين سخت و درشت.

الصُّلَداء جـ: صَلِيْد (به معانی ١ و ٢).

الصَّلَدَة جـ: صالِد.

الصِّلْدام: حيوان سخت‌سُم ← صُلادِم.

الصِّلْدِم: ١. اسب سخت‌سُم. ٢. شيرِ بيشه. ٣. سخت و استوار. ج: صَلادِم.

الصَّلْصال: ١. گِلِ خشک‌شده، سفال. ٢. گِلِ رُس. ٣. خر آوازدهنده، عرعركننده.

الصَّلْصالَة. ١. پاره‌ای گِلِ خشک‌شده. ٢. زمينی كه هيچ‌كس در آن نباشد. ج: صَلاصِيْل.

صَلْصَلَ صَلْصَلَةً ١. الشيءُ: آن چيز صدا كرد. ٢. ـ الرَّعدُ: صدای تندر صاف و آشكار شد. ٣. ـ الجرسُ: صدای زنگ پيچيد، طنين‌افكن شد. ۴. ـ الرجُلَ: آن مرد را ترساند، بيم داد.

الصُّلْصُل: ١. پيشانی اسب. ٢. سفيدی پشت اسب. ٣. قدح كوچک. ۴. باقی‌ماندهٔ آب و مانند آن در ظرف. ۵. چوپان زبردست و ماهر در كار خود. ج: صَلاصِل.

صُلْصُلُ الحَبَشَة: نوعی قمری، فاخته حبشی. Phalacrotreron - Abyssinica (S)


صُلصُل الحبَشة

الصَّلْطَة معـ: سالاد ← صَلاطَة.

صَلْطَحَ صَلْطَحَةً الشيءَ: آن چيز را پهن و فراخ ساخت.

صَلِعَ ـَ صَلَعاً ١. الرجُلُ: موی پيش يا وسط سرِ آن مرد ريخت، طاس شد. ٢. ـ الشجرةُ: برگ و سر شاخهٔ درخت فرو ريخت، يا ستورخور شد.

الصَّلَع: ١. مص. ٢. طاسیِ سر، ريختن موی پيش يا وسطِ سر.

الصُّلْع جـ. ١. أصْلَع. ٢. صَلْعاء.

الصَّلْعاء: ١. مؤنّثِ أصْلَع. ٢. بيابان خشکِ بی‌گياه. ٣. درختی كه سرشاخه‌های آن ريخته يا ستور آن را خورده باشد. ۴. كار بزرگِ آشكار، كار سخت. ۵. مصيبت، بلای بزرگ. ← داهِيَة. ج: صُلْع.

الصُّلْعان جـ: أصْلَع.

الصَّلَعَة و الصُّلَعَة: جلو يا وسط سر كه موی آن ريخته باشد، جای طاسی در سر.

الصَّلْعَى جـ: صَلِيْع.

صَلِفَ ـَ صَلَفاً ١. الرجُلُ: آن مرد لاف زد و خودستايی كرد. پرادّعا و گرانجان بود. ٢. تكبّر ورزيد. ٣. ـ لِصاحبِه: با دوستش از چيزی كه او خوش نداشت سخن گفت. ۴. ـ ت المرأةُ عند زوجها: زن در دل شوهر خود راهی نيافت، محبوب او واقع نشد. ۵. ـ الشيءُ: آن چيز كم‌سود شد. ۶. ـ الطّعامُ: غذا بی‌بركت شد. ٧. ـ ت السحابةُ: ابر بسيار غرّيد امّا اندک باريد، تُندرِ ابر بسيار و بارانش اندک بود.

الصَّلَف: ١. مص صَلِفَ. ٢. خودستايی، تكبر، پُرادّعايی.

الصَّلِف: ١. لافزن، خودستای. ٢. ظرف سنگين. ٣. خوراکِ بی‌مزه ۴. ابر پُر غرّش كم‌باران. ج: صَلْفاء و صَلافَى.

الصَّلَف: خارهای ريز ميان شاخه‌های خرما. يک فرد


الصِّلّ

آن صَلْفَة است
الصُّلُف جـ : صَلِيْف (به معانی ۱، ۲، ۴)
الصُّلُف جـ . أصْلَف.
الصَّلْفاء . زمین سخت، یک پاره از آن صَلْفاءَة است.
الصَّلَفاء جـ . صَلِف.
الصُّلْفان جـ . صلیف (به معانی ۱، ۲).
الصَّلِفَة : ۱. مؤنّثِ صَلِف ۲. زمین بی‌گیاه و بی‌بار ۳. زنی که در دل شوهرش جایی نداشته باشد، (اصطلاحاً) زنِ سیاه‌بخت.
الصَّلْفَة : تک خارِ درون شاخهٔ خرمابُن. ج صُلْف.
صَلَقَ ـُ صَلاقَةً : صاف و نرم و نازک شد
صَلَقَ ـُ صَلْقاً ۱. ه : بر او بانگ زد، فریاد کشید. ۲. ـ ه بالعصا : او را سخت با چوبدستی زد. ۳. ـ ت الشّمسُ فلاناً : گرمی آفتاب او را آزار داد، او را گرما زد. ۴. ـ انیابَه : دندانهایش را به هم سایید، دندان غروچه کرد
صَلَقَ ـِ صُلاقاً و صَلِيْقاً ۱. الرجُلُ . آن مرد به هنگام مصیبت بانگ برآورد، آه و افغان کرد ۲. ـ انیابَه : دندانهایش را به هم سایید، دندان غروچه کرد
الصَّلَق : دشت پست و هموار. ج . أصْلاق.
الصَّلْق . ۱. مصـ صَلَقَ ـُ. ۲. بانگ سخت، فریاد. ۳. چیز نرم و نازک و صاف. ج : صِلاق.
صَلَّ ـُ صَلّاً ۱. الشرابَ : شراب را صاف کرد. ۲. ـ الحبَّ المختلَطَ بالتّرابِ . دانهٔ آمیخته به خاک را با آب ریختن از خاک جدا کرد. ۳. ـ الخُفَّ : برای کفش تویی ساخت، به کفش لایی انداخت ۴. ـ ت الداهیةُ القومَ : به آن قوم مصیبت رسید
صَلَّ ـِ صُلُولاً ۱. اللحمُ : گوشت گندیده و بدبو شد. ۲. ـ الماءُ . رنگ و مزهٔ آب دگرگون و فاسد شد.
صَلَّ ـِ صَلِيْلاً : ۱. الشیءُ : آن چیز صدای آهنگ‌دار درآورد ۲. ـ السِلاحُ : صدای برخورد اسلحه برخاست، چکاچاکِ سلاح بلند شد ۳. ـ المسمارُ : میخ با هر کوبش صدا کرد. ۴. ـ الإناءُ . ظرف خشک شد. ۵. ـ الإناءُ الفارِغُ . کوزه خالی با نلنگر صدا کرد. ۶. ـ ت الجِمالُ : شکمِ خالی و خشکِ شتران به هنگام آب خوردن صدا کرد.
الصَّلّ : ۱. مصـ صَلَّ ـُ. ۲. باران پراکنده و اندک.
الصِّلّ : مار عینکی، مار کبری، مارِ خطرناک. ۲. بلای سخت، مصیبت. ۳. نظیر، همانند، همتا. ۴. شمشیر بّران. ۵. بارانِ کم و پراکنده. ج . أصْلال
الصُّلّ گوشت یا آب و جز آن که فاسد و گندیده و بدبوی شده باشد ج : أصْلال
الصُّلّاح جـ : صالِح.
الصَّلّاد «عودٌ ~» : چوبِ آتش‌زنه که از آن آتش درنیاید.
الصُّلّاد ۱. جـ : صالِد.
الصُّلّاع : نوع تخته‌سنگهای پهن و بزرگ. واحد آن صُلّاعَة است ← صُلَّع.
الصُّلّاف جـ : صالِف.
الصَّلّال ۱. آبِ رنگ و بوی برگشته ۲. گِلِ خشک یا سفال که مانند فلزّ صدا دهد
صَلَّبَ تَصْلِيْباً (ص ل ب) ۱. الشیءَ . آن چیز بسیار سخت شد. ۲. ـ الشیءَ . آن را سخت و استوار کرد (لازم و متعدّی) ۳. ـ المسیحیُّ . آن مسیحی با اشارهٔ دست بر چهره و سینه یا در فضا صلیب کشید، خاج کشید، یا برای خود صلیب گرفت ۴. ـ الجسمَ : پیکر را بر صلیب کشید، آن را چهارمیخ زد. ۵. ـ السّلاحَ : جنگ‌افزار را تیز کرد ۶. ـ الدّلوَ . بر دهانهٔ دلو دستگیره‌ای صلیب‌وار و چلیپایی قرار داد.
الصُّلَّب ۱. جـ : صالِب. ۲. استخوان تیرهٔ پشت ۳. سخت، استوار. ۴. سنگ چاقو تیزکن، سنگِ فسان. یک قطعه از آن صُلَّبَة است.
الصَّلَّة . ۱. مصدر مرّه از صَلَّ. ۲. پوست خشک و بدبوی ۳. پوست خشک و ناپیراسته، دبّاغی نشده. ۴. باران بسیار و فراخ‌دامنه. ۵. باران اندک و پراکنده (از اضداد). ۶. زمین باران نخورده میان دو قطعه زمین باران دیده. ۷. ماندهٔ آب در تهِ حوض. ۸. کفش، کفش خشک و واکس نخورده. ۹. پاره‌ای علفِ پراکنده. ۱۰. خاک نمناک، خیس و مرطوب ج : صِلال.
الصِّلَّة ۱. بوی بد، بوی گندیدگی ۲. باقی‌ماندهٔ آب و

جز آن در ظرف.
الصُّلَّج جـ : صُلَّجَة.
الصُّلَّجَة سُر معـ : پیلهٔ ابریشم. ج. صُلَّج.
صَلَّدَ تَصْلِيْداً (ص ل د) ۱. ه : آن را سفت و سخت گرداند. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را بخیل ساخت.
الصُّلَّد جـ : صالِد.
صَلَّعَ تَصْلِيْعاً (ص ل ع) ۱. ـ ت العمامةُ رأسَه : دستار سرِ او را طاس کرد. ۲. ـ ت الشّمسُ : خورشید از زیر ابر درآمد، درخشان و روشن گشت. ۳. ـ ت الحيّةُ : مار بی‌آنکه خاک‌آلود باشد از لانه درآمد.
الصُّلَّع : تخته‌سنگهای پهن و بزرگ ← صُلّاع.
صَلَّم تَصْلِيْماً (ص ل م) ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الشيءَ . آن چیز را از بیخ برکند ← صَلَمَ.
صَلَمَ ـُـ صَلْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را از بیخ برکند ← صَلَّمَ
الصِّلَّوْر : ماهی اسبیله. یک فرد آن صِلَّوْرَة است ← سِلَّوْر
صَلَّى ـِـ صَلاةً و تَصْلِيَةً (ص ل و) ۱. دعاکرد. ۲. نماز خواند. ۳. ـ علیه : بر او درود فرستاد. ۳. ـ الفرسُ : اسب در مسابقه دوّم شد. ۴. (ص ل ی) الشيءَ النّارَ و بها و فیها و علیها : آن چیز را بر روی آتش یا در آن یا با آن گرم یا بریان کرد. ۵. ـ العصا بالنّارِ و علیها : چوبدستی را با آتش یا بر آتش چرخاند و نرم و راست کرد.
صَلِمَ ـَـ صَلَماً الرجُلُ : گوش آن مرد از بیخ بریده بود، (اَصْلَم) گوش‌بریده بود، یا شد
الصَّلَم (به صیغهٔ جمع) . مردان سخت و نیرومند (اُلر).
الصَّلْم : ۱. مصـ صَلَمَ. ۲. از بیخ بریدن گوش و بینی. ۳. شخص خوار و پست. ۴. [عروض] : انداختن وتد از «مَفْعُولاتُ» که «مَفْعُو» بماند و بجای آن «فَعْلُنْ» گذارند.
صَلْمَعَ صَلْمَعَةً ۱. رأسَه : سرش را تراشید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را از بیخ برکند. ۳. ـ ه : آن را نرم و صاف و لطیف کرد. ۴. فقیر و بی‌چیز شد، تهیدست گردید.

الصَّلْمَعَة «هو صَلْمَعَةُ قَلْمَعَةَ» : او و پدرش ناشناخته و گمنامند.
الصِّلَنْج : جنسی پرندهٔ شبیه به گنجشک از تیرهٔ سهره‌ها معروف به تفیفیحی، مرغ‌کتان. Linne (E)
الصَّلَوات جـ : صَلاة.
الصَّلُوح : شخص اصلاحگر و بسیار صلاح‌اندیش و نیکوخواه (برای مذکّر و مؤنّث) ج. صُلُح.
الصُّلُوح : ۱. مصـ صَلَحَ و صَلُحَ. ۲. نکوکاری ۳. مصلحت. ۴. «قَومٌ صُلُوحٌ» : مردم آشتی‌جو و صلاح‌اندیش، صُلح‌طلب.
الصَّلُوخ : بلای بزرگ و کُشنده، مصیبت مهلک.
الصَّلُود : ۱. بسیار آزمند و بخیل. ۲. اسبی که عرق نریزد. ۳. سنگ یا چوبِ آتش‌زنه‌ای که صدا کند ولی آتش درنیاورد. ۴. تنها. ۵. خشک. ۶. سفت و سخت. ۷. زن بی‌سود و بی‌هنر. ۸. ماده شتر کم‌شیر. ۹. دیگ دیرجوش. ج : صُلُد.
صَلَى ـِـ صَلْياً (ص ل ی) ۱. اللحمَ و نحوَه : گوشت و مانند آن را بریان کرد، کباب کرد. ۲. ـ الشيءَ النّارَ أو بها أو فيها أو عليها : آن چیز را در آتش یا بر آتش انداخت. ۳. ـ ه : او را فریب داد. ۴. ـ الصيدَ أو له : برای شکار دام گسترد. ۵. ـ ه العذابَ : تلخ‌ترین عذاب را به او چشاند
صَلِيَ ـَـ صَلاً (ص ل و) ت الحاملُ : پشت آن آبستن (به سبب نزدیکی زمان زایمان) پهن شد یا وسط پشت یا دهانهٔ بیرونی زهدانش فروهشته شد.
صَلِيَ ـَـ صَلِيّ و صِلِيّ و صُلِيّاً و صِلِيّاً : (ص ل ی) ۱. النّارَ أو بها : در آتش سوخت. ۲. ـ الأمرَ أو به : تلخی و سختیِ آن کار را چشید.
الصَّلَى : ۱. مصـ صَلِيَ. ۲. آتش. ۳. آتش بسیار بزرگ. ۴. آنچه با آن آتش افروزند، سوخت، سوختِ اجاق و تنور و مانند آنها.
الصَّلِيب : ۱. خاج، چلیپا. ۲. [مسیحیّت] : دو چوب عمود بر هم که مسیح (ع) را بر آن به میخ کشیدند و افراشتند، صلیبِ مسیح. ۳. دو خطّ متقاطع عمود بر


الصُّلَّجَة


الصِّلَنْج


الصِّلَّوْر

هم یا هر چیزی که بدین شکل باشد. ۴. سخت و نیرومند و صُلب. ۵. دارای نژاد و نسب پاک و ارجمند، بیرون آمده از صُلب یعنی پشتی پاک و نژاده. مؤ: صَلِیْبَة «امرأةٌ صَلیبَةٌ» : زن نیک‌نژاد. ۶. به دار کشیده شده، فعیل به معنی مفعول، مَصلُوب ج: صَلبَی. ۷. چربی و پیه و گوشت. ۸. علامت، ۹. علامت و داغ شتر به شکل چلیپا. ج: صُلُب. ۱۰. «ـ المَعتُوف» : صلیب شکسته که علامت آلمانِ نازی بود. ۱۱. چرکی که از جسم مرده روان شود (لا). ۱۲. «ماء ـ» : آبی که ستور را فربه کند. ۱۳. [کیهان‌شناسی] : صورت فلکی صلیب، چلیپا.


صَلِیْبُ البَحْر

صَلِیْب البَحْر : جانورِ ستارهٔ دریایی.

الصَّلِیبِیّ : ۱. منسوب به صَلِیْب. ۲. عیسوی، ترسا، مسیحی. ۳. هر یک از مسیحیان.

الصَّلِیْبِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی چلیپائی، چلیپائیان.

الصَّلِیْبِیّة : ۱. مؤنّث صَلِیْبِیّ. ۲. ← صَلِیْبِیّون.

الصَّلِیْبِیُّون : اروپائیانی که به شرق تاختند و در جنگهای صلیبی از ۱۰۹۶ تا ۱۲۹۱ م. شرکت کردند و نشان ویژهٔ تمام آنها علامت صلیب بود.

الصَّلِیْجَة : ۱. گداخته و پالودهٔ نقره. ۲. شمشِ سیمِ ناب. ج: صلائِج.

الصَّلِیْح : نیکوکار، صالح. ج: صِلاح و صُلَحاء.

الصَّلِیْد : ۱. مرد بخیل. ۲. تنها. ج: صِلاد و صُلَداء. ۳. زمین سخت که گیاه نرویاند. ۴. چیز سخت و سفت ج: صِلاد.

الصَّلِیْع . ۱. فعیل به معنی مفعول، مَصْلُوع. ۲. کوه یا زمین بی‌درخت و گیاه. ۳. سری که جلو یا وسطِ آن بی‌موی باشد، سرِ طاس. ج: صَلْعَی.

الصَّلِیْف : ۱. یک سوی گردن. ۲. هر یک از دو سرِ نخستین مهرهٔ ستون فقرات که به کاسهٔ سر پیوسته است. ج: صُلُف و صُلْفان. ۳. لافزن، خودستای. ۴. غذای بی‌مزه. ج: صُلُف.

الصَّلِیْق : نرم و نازک. ج: صِلاق.

الصَّلِیْل : ۱. مص صَلَّ ـُـ. ۲. صدای برخورد دو پاره آهن «ـُ السّیوفِ» : چکاچاکِ شمشیرها.

الصِّلِیّ و الصُّلِیّ جـ: صَلاءَة و صَلایَة.

الصَّمائِد جـ: صَمادَة.

الصَّمائِم جـ: صِمامَة.

الصَّمات : هر چیز خوردنی «ما ذُقْتُ صَماتاً» : خوراکی نچشیدم.

الصُّمات : ۱. مص. ۲. خاموشی، کم‌حرفی، گُنگی، سکوت. ۳. «رماهُ بصُماتِهِ» : او را خاموش و ساکت ساخت. ۴. قصد، منظور، مقصود، آهنگ. ۵. «هو علی ـِ الأمرِ» : او به انجام آن کار نزدیک است. ۶. زود تشنه شدن.

الصُّماح : ۱. بدبویی عرقِ تن. ۲. بوی بسیار بد. ۳. داغ، داغ کردن.

الصِّماخ : ۱. سوراخ گوش، حفرهٔ گوش، صماخ. ۲. چاه کم آب. ج: صُمُخ و أصْمِخَة. ۳. «ضَرَبَ اللهُ علی ـِ ه» : (لفظاً) خدا بر گوش او نواخت. (تعبیراً) . خدا او را خواباند.

الصِّماد جـ: ۱. صَمَد. و ۲. صَمْدَة. ۳. مص صامَدَ. ۴. سرِ شیشه، درپوش بطری، چوب‌پنبه. ۵. آنچه جز عمامه که بر سر بندند، دستارگونه، سربند. ج: صُمُد و أصْمِدَة. ۶. «بات علی ـِ الماءِ» : آهنگِ آب کرد.

الصِّمادَة : ۱. ← صِماد. ج: صَمائِد. ۲. «أنا علی ـِ من أمری» : من در شُرُف انجام کار خویشم.

الصُّمادِح : ۱. راه آشکار و روشن، جادّه. ۲. شیرِ بیشه. ۳. ← صُمادِحِیّ.

الصُّمادِحِیّ : ۱. ناب و خالص از هر چیز. ۲. بسیار سخت و استوار.

الصِّمار جـ: صَمِیْر.

الصَّماصِم جـ: صَمْصَم.

الصُّماصِم : ۱. شیر بیشه. ۲. اسبِ گذرنده.

الصَّماصِمَة جـ: صَمْصام.

الصِّماصِمَة : اسبِ گذرنده.

الصَّماغان : دو گوشهٔ لبها ← صامِغان.

صَمامِ : اسم خاصّ است برای بلای سخت، مصیبت

بزرگ.

الصِّمام ۱. جـ : صِمَّة ۲. درپوشِ شیشه و بطری، چوب‌پنبه و مانند آن. ۳. [صنعت] «ـ الأمن» : دریچهٔ اطمینان بر سرِ دیگ‌های بخار و مانند آن، سوپاپ اطمینان. ۴. [فیزیک الکتریک] : وسیله‌ای برقی که از برق متناوب برقِ یک‌طرفه می‌سازد. ج : أصِمَّة.

الصِّمامَة : درپوشِ کوچک بطری، چوب‌پنبهٔ کوچک. ج : صَمائِم

صَمَتَ ـُ صَمْتاً و صُمُوتاً و صُماتاً المتکلّمُ : گوینده از گفتار بازایستاد، خاموش شد، دیرزمانی ساکت و خاموش بود.

الصَّمْت : ۱. مصـ. ۲. سکوت درازمدّت، خموشیِ طولانی.

الصُّمَت جـ : صُمْتَة.

الصُّمُت جـ : صَمُوت.

الصُّمْتَة : ۱. خاموشی، سکوت. ۲. آنچه کودک را بدان خاموش کنند از اسباب‌بازی یا خوردنی و جز آن. ج : صُمَت. ۳. [پزشکی] : گُنگی، لالی.

صَمَحَ ـَـ صَمْحاً ۱. الیومُ : روز بسیار گرم شد. ۲. ـ ه الحرُّ : گرما مُخ او را آزار داد. ۳. ـ ه بالسّوطِ : با تازیانه او را زد، به او شلّاق زد و پوستش را کبود کرد. ۴. ـ ه فی المسألة : در خواهش اصرار ورزید، سماجت کرد.

الصُّمُح جـ : صَمُوح.

الصُّمْح جـ : أصْمَح.

صَمَخَ ـُ صَمْخاً ۱. ه : به گوش او زد. ۲. ـ عینَه : به چشم او مُشت زد. ۳. ـ ت الشّمسُ الرجُلَ : گرمای آفتاب آن مرد را آزار داد. ۴. ـ أنفَه : بینیِ او را خرد کرد.

الصِّمْخ : ۱. هر ضربتی که نشانهٔ آن بر صورت بماند. ۲. مادّه‌ای خشک در سوراخهای پستان گوسفند پس از زایمان که با دوشیدن شیر دفع شود. ج : أصْماخ.

الصَّمِخَة : زن نرم و نازک‌بدن.

صَمَدَ ـُ صَمْداً ۱. ه أو له أو إلیه : آهنگِ او کرد. ۲. ـ الأمرَ : بدان کار تکیه کرد، پشت‌گرم بود. ۳. ـ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد. ۴. ـ القارُورةَ : بر سرِ شیشه درپوش نهاد، سر شیشه را با چوب‌پنبه و مانند آن بست. ۵. ـ ت الشّمسُ وجهَه : گرمای خورشید پوست صورتش را سوازند و بر آن اثر گذاشت.

صَمَدَ ـِ صَمْداً و صُمُوداً : ۱. ثابت و استوار شد، ایستادگی کرد. ۲. ـ إلیه و له . آهنگِ او کرد و به او اعتماد نمود.

الصَّمَد : ۱. فرمانروای ارجمند که همه فرمانش را اطاعت کنند و بدو نیازمند باشند. ۲. از صفات خدای تعالی. ۳. چیز پُر و غیر میان تهی، آنچه خلاء در آن نباشد، سفت و سخت و توپُر ۴. چیز بلند و والا. ۵. آن که در جنگ گرسنه و تشنه نشود یا گرسنگی و تشنگی نشناسد. ج : أصْماد.

الصَّمْد : ۱. مصـ صَمَدَ. ۲. جای درشت و سخت و بلند. ج : أصْماد و صِماد.

الصُّمُد جـ : صِماد.

الصَّمْدَة : ۱. مصدر مرّه از صَمَدَ. ۲. سنگ بزرگ و بلند و استوار در زمین. ج : صِماد

الصُّمْدَة : صخرهٔ بلند و استوار در زمین.

صَمْدَحَ صَمْدَحَةً الیومُ : روز بسیار گرم شد.

صَمَرَ ـُ صَمْراً السائِلَ : به گدا چیزی نداد و او را با دست راند.

صَمَرَ ـِ صُمُوراً الماءُ : آب در زمینِ هموار روان شد و ساکن به نظر رسید. ۲. ـ ت الطیرُ : پرندگان از هر جنسی دور هم گرد آمدند.

صَمِرَ ـَ صَمَراً اللبنُ : شیر بسیار ترش شد.

الصَّمَر : ۱. مصـ صَمِرَ. ۲. بوی گند. ۳. «ـ البحرِ» : بوی بدِ دریا.

الصَّمْر : ۱. مصـ صَمَرَ. ۲. بوی مَشکِ تازه.

الصِّمر : قرارگاه آبی که به کُندی روان باشد. ج : أصْمار.

الصُّمْر : بلندترین لبهٔ چیزی. مانند صُبْر است. ج : أصْمار.

الصُّمَراء جـ : صَمِیْر.

الصَّمَران : گیاه انزروت، کنجیده که صمغ آن خواص



صمام الأمان

دارویی دارد و در درمان زخمها بکار می‌رود.
Penaca (S)

الصَّمَرانِيّات : خانوادهٔ گیاهیِ انزورتها، کنجیده، کحول کرمانی
Peneaceae (S)

الصَّمَرَة · شیرِ بی‌مزه.

الصَّمِرَة : دست یا چیزی که بوی ماهی گرفته باشد.

الصَّمْصام و الصَّمْصامَة : شمشیر تیز و بُرّان. ج : صَماصِمَة.

صَمْصَمَ صِمْصاماً الرجُلَ : آن مرد برای انجام کار خود روانه شد و چیزی او را منصرف نکرد

صَمْصَمَ صَمْصَمَةً ۱. فی‌الأمرِ : وارد آن کار شد و آن را به انجام رساند. ۲. ~ ت القُنْفُذُ : خارپشت ماده صدا کرد.

الصَّمْصَم : بسیار آزمند و بخیل ج : صَماصِم.

الصَّمْصَمَة و الصِّمْصِمَة : ۱. مصـ ۲. گروهی از مردم، جماعتی. ۳. میانهٔ جماعت و قوم. ۴. تپّهٔ درشت و سنگلاخ. ۵. صدای خارپشت

صَمَعَ ـَ صَمْعاً ۱. القومَ : آن گروه را فرستاد و آنان با کوشش به سوی مقصد رفتند. ۲. ~ القومَ . آنان را با سخنی از ادامهٔ کارشان بازداشت. ۳. ~ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴. ~ الغزالُ : آهو گذشت و به راه خود رفت.

صَمَعَ ـَ صَمِيْعاً : با جدیّت به راه خود رفت.

صَمِعَ ـَ صَمَعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد گوشهایش خرد و چسبیده به سرش بود. ۲. ~ أُذُنُه : گوشهای او کوچک و چسبیده به سرش بود. ۳. ~ فی کلامِه : در گفتار خود خطاکرد. ۴. بی‌ملاحظه و سر به هوا راه رفت. ۵. دلاور و بی‌باک بود. ۶. ~ ت القدمُ : استخوان قوزکِ پاکوچک وباریک بود. ۷. ~ القناةُ : گرههای نیزه باریک شد، یا بود

الصَّمِع : ۱. قوی‌دل و هشیار و تیزخاطر. ۲. دلیر و بی‌پروا.

الصُّمع جـ. أَصْمَع و صَمْعاء

الصَّمْعاء : ۱. گوش کوچک و چسبیده به سر. ۲. پای خُرد قوزک، لطیف و باریک قوزک. ۳. غلافِ بستهٔ میوه که هنوز گشوده نشده باشد. ۴. «عَزْمَةٌ ~» : تصمیم قاطع، عزمِ جزم. ج : صُمْع.

صَمِغَ ـَ صَمَغاً ۱. ت الشجرةُ : در آن درخت صمغ یافت شد، صمغ‌دار بود. ۲. ~ الرجُلُ : در گوشهٔ دهان و چشمان و گوشها و بینی آن مرد مادّه‌ای چون صمغ بسته شد، بینیِ او سِنْگِله بست.

الصَّمْغ : ۱. شیره‌ای گیاهی که در برابر هوا منجمد می‌شود، انگُم، چسب، صمغ. ۲. «~ العَرَبِيّ» : صمغ عربی که از درخت طلح بیرون می‌آید. ج : صُمُوغ.

الصِّمَغ : ترشّحی خشکیده در سوراخهای پستان شتر و گوسفند و جز آنهاکه پس از زایمان با اوّلین دوشیدن بیرون می‌آید. واحدش صِمْغَة است.

الصَّمْغان . شخصی که در گوشه‌های دهان یا گوشها و چشمان و بینی او ترشّحاتی چون صمغ بندد.

الصَّمَغَة : واحدِ صَمْغ.

الصَّمْغَة : ۱. واحدِ صَمْغ، یک تکّه صمغ. ۲. زخم، جراحت ج : صِماغ ۳. [پزشکی] : مادّه‌ای لزج و صمغی که در بیماری سفلیس ترشح می‌شود. و ۴. غدّه‌ای چرکین در مرحلهٔ سوّم سفلیس در پوست یا غشاء مخاطی.

الصِّمْغَة : واحدِ صِمَغ.

صَمْغُ الذُّباب · گیاهِ مگس‌گیر
Common Catchfly (E)

صَمْقَرَ صَمْقَرَةً و صِمْقاراً اللبنُ . شیر بسیار ترش شد.

صَمَلَ ـُ صَمْلاً ۱. الحَرُّ الحَبَّ . گرما دانه را خشک کرد. ۲. ~ ه بالعصا : با چوبدستیِ او را زد.

صَمَلَ ـُ صُمُولاً ۱. بدنُه . تن او خشک شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سِفت و سخت و پُر و متراکم شد. ۳. ~ الشجرُ : درخت سیراب نشد و خشک و خشن گردید. ۴. ~ عن الطّعامِ : به سبب خشم از خوراک بازایستاد، از خوردن خودداری کرد.

الصَّمْل : ۱. مصـ صَمَلَ. ۲. پروانه‌ای شب‌پرواز از نوع پروانهٔ بید، ابوالهول.


الصَّـمْـل

الصِّمْلاخ : چرک گوش.
الصُّمُلّ : ستبراندام، قوی‌جثّه.
الصُّمُلَّة : ۱. مؤنّثِ صُمَلّ. ۲. سرنیزه.
صَمَّ ـَ صَمّاً و صَمَماً : ۱. کر شد، ناشنوا گردید. ۲. ~ عن الحدیثِ : از سخن روی گرداند، به آن گوش نداد. ۳. ~ الجسمُ : جسم سخت و توپُر شد. ۴. ~ ت القناةُ : نیزه توپُر شد. ۵. ~ الامرُ : آن کار دشوار شد.
صَمَّ ـُـ صَمّاً ۱. القارورةَ : بر درِ شیشه و بطری و مانند آن درپوش گذاشت، سر شیشه را بست. ۲. ~ الجرحَ : زخم را بست. ۳. ~ ه : او را بسختی زد. ۴. ~ ه بحجرٍ أو بحصاةٍ : او را با سنگ یا سنگریزه زد. ۵. ~ العزیمةَ : آن عزم و تصمیم را به انجام رساند. «~ عزیمتَه» : عزمش را جزم کرد.
صُمَّ مجـ ۱. ت الأُذُنُ : گوش کر شد، ناشنوا شد. ۲. «~ صداه» : هلاک شد.
الصَّمَم : ۱. مصـ صَمّ ـَ. ۲. کری، ناشنوایی. «به ~» : او می‌شنود امّا پند نمی‌گیرد، در شنیدن پند گران‌گوش است. ۳. «رجُلٌ أو فرسٌ ~» : مرد مصمّم، اسب درگذرنده و هنری.
الصُّمّ ۱. جـ : أصَمّ و صَمّاء. ۲. بلا و سختی. ج : أصْمام.
الصَّمّاء : ۱. مؤنّثِ أصَمّ. ۲. زمین سخت و درشت. ۳. بلای سخت و بزرگ. ۴. ماده شتر فربه. ۵. کار دشوار. ۶. [تشریح] «الغُدّة ~» : غدّهٔ بی‌مجرا، غدّهٔ درون‌ریز. ۷. «اشتمالُ ~» : آن که دو شقّه دامن جامه را از راست و چپ به‌طور ضرب‌دری بر شانه افکنند تا هر دو شانه را بپوشاند. ج : صُمّ.
الصَّمّاخَة : هزارلای شکنبه.
الصَّمّان و الصَّمانَة : زمین سخت و سنگلاخ.
صَمَّتَ تَصْمِیْتاً (ص م ت) ۱. ه : او را خاموش گرداند، ساکتش کرد. ۲. ~ ت المرأةُ طفلَها : آن زن به کودک خود (صُمْتَة) خوراکی یا بازیچه و جز آن داد تا او را ساکت سازد، «بچّه خاموش کن» به او داد. ۳. ~ المتکلّمَ : گوینده خاموش شد.
صَمَّدَ تَصْمِیْداً (ص م د) ۱. ه أو إلیه أو له : با جدیّت آهنگِ او کرد. ۲. ~ القارورةَ : در بطری و مانند آن را محکم بست. ۳. ~ رأسَه : بر سرش دستار بست. ۴. ~ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد.
صَمَّرَ تَصْمِیْراً (ص م ر) ۱. متاعَه : کالای خود را جمع‌آوری کرد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد بخیل و تندخوی شد.
صَمَّعَ تَصْمِیْعاً (ص م ع) ۱. علی رأیِه : به رأی و نظر خود تصمیم گرفت، خودرأیی کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را باریک و تیز کرد. ۳. ~ الدّابّةَ : ستور را لاغر کرد.
صَمَّغَ تَصْمِیْغاً (ص م غ) : ۱. الشیءَ : در آن چیز صمغ نهاد. ۲. ~ ه : آن را با صمغ چسباند، به آن چسب زد.
صَمَّمَ تَصْمِیْماً (ص م م) ۱. فی‌الأمرِ أو علیه : استوار و راسخ به کار اقدام کرد. ۲. ~ السیفُ : شمشیر تا استخوان فرو رفت و آن را قطع کرد، استخوانِ مضروب را برید. ۳. ~ ه : او را کر ساخت، ناشنوایش کرد. ۴. ~ ه الحدیثَ : سخن را به او آموخت و فهماند. ۵. ~ الشیءَ : آن چیز را گاز زد و دندان در آن فرو برد. ۶. ~ الفرسَ العلفَ : اسب را بر چریدن گیاه قادر کرد.
الصِّمَّة : ۱. دلیر. ۲. شیرِ بیشه. ۳. خارپشت ماده. ۴. درپوش بطری، چوب‌پنبه. ۵. مارِ نر. ج : صِمام.
الصِّمِّیْت : بسیار خاموش، همواره ساکت.
الصَّمُوت : ۱. بسیار خاموش، همواره ساکت. ۲. زِره نرم و صیقل یافته. ۳. شمشیرِ بُرّان. ۴. «ضربةٌ ~» : ضربه‌ای که بی‌صدا در استخوان فرو می‌رود و می‌بُرد. ۵. شانهٔ عسل پُر و انباشته از انگبین. ۶. «امرأةٌ ~» : زنی که از چاقیِ ساقهایش خلخال در پایش صدا نکند. ج : صُمُت.
الصُّمُوت جـ : صامِت.
الصَّمُوح : ۱. سُمِ سخت و استوارِ ستور. ۲. روز بسیار گرم. ج : صُمُح.
الصُّمُوغ جـ : صَمْغ.
صَمَی ـِ صَمَیاناً (ص م ی) : ۱. واژگون شد، برگشت. ۲. جَست، پرید. ۳. شتاب کرد.
صَمَی ـِ صَمْیاً (ص م ی) ۱. الصیدُ : شکار تیر خورد و

در برابر شکارچی مرد. ۲. ـ ه الأمرَ : آن کـار بـرای او پیش آمد، پیشامدکرد. ۳. ـ ه علی الأمرِ : او را بر آن کار واداشت.

الصَّمَیان . ۱. مصـ صَمَی ۲. دلاوری که با خلوص و صمیمیّت حمله کند. ۳. موذی کـه بـه دیگـران آزار رساند ج صِمْیان.

الصِّمْیان جـ : صَمَیان

الصِّمیر : ۱. شخص لاغرِ تکیدهٔ گوشت بـه اسـتخوان چسبیده ۲. آن که بوی عرق دهد ج : صِمار و صُمَراء.

الصَّمَیْدَح : ۱. روز بسیار گرم. ۲. سخت استوار.

الصُّمَیْر : هنگام غروب آفتاب

الصَّمِیْل : خشک.

الصَّمِیْم . ۱. خالص، ناب، پاکیزه (مفرد و جمع در آن یکسان است) ۲. استخوانی که قوام عضو بدان است. ۳. «هو وطنیٌّ ـ» : او وطـن‌دوستِ حـقیقی است. ۴. میانهٔ چیزی «ـ الموضوع» اصـل و مـیانهٔ مـوضوع. ۵. شدّت گرما یا سرما. «جاء في ـ الحرّ» : در شدّت گرما آمد

الصِّناء . خاکستر. ۲. آنچه از دود و شرارهٔ آتش که به تن رسد، هُرم و شرارهٔ آتش ج . نوعی قارچ میکرسکپی که بر برگ درختان می‌زند، پـرمکهای کُرکدار از خـانوادهٔ قارچهای انگلی Peronospora (S)

الصَّنائع جـ . ۱. صَنِیْع. ۲. صَنیعَة.

الصِّناب . ۱. نانخورشی با خـردل و کشـمش. ۲. تـرهٔ کوهی، قرّةالعین. Cardamine (F)


صِناب الماء

الصِّناب البَرّی : ترەتیزک صحرایی.

الصَّنابر جـ : ۱. صَنْبَر ۲. صِنَّبْر

صِنابُ الماء . ترەتیزک آبی، بولاغ اوتی.

الصَّنابِیْر جـ . صُنْبُور.

الصِّـنابِیّ : دارای رنگـی مـیان سـرخ و زرد، نـارنجی رنگ

الصِّناج جـ . صَنْجَة.

الصَّنادِد جـ : صِنْدِد.

الصَّنادِل جـ . صَنْدَل

الصُّنادِل : خر یا شتر بزرگ سر، کلّه گُنده، درشت سر.

الصَّنادِیْد جـ : صِنْدِیْد

الصَّنادِیق جـ : صُنْدُوق.

الصِّنار : درخت چنار. ← صِنّار.

الصَّناع : ۱. چوبی که در مجرای آب گذارند تا آب بند آیـد، آب‌بـند، توپّی. ۲. «ـ الیـدَیْن : شـخص مـاهر و زبردست در کار، ماهر در کاردستی ج . صُنُع

الصَّناعَة و **الصِّناعَة** . ۱. پیشه، کار ۲. حرفه و شغل پیشه‌ور ۳. تبدیل کردن مادّه‌ای خام به مادّه‌ای قابل استفاده، صنعتگری که یا تـولیدیِ سبک است چـون دوزندگی و تهیّهٔ موادّ خوراکی و یا تولیدیِ سنگین چون ماشین‌سازی و کشتی‌سازی، صنعت. ۴. دانش یا فنّی که مربوط به چگونگی عملی است.

الصِّناعِیّ ۱. منسوب به صِناعَة. ۲. آنچه شـخص از صـنعتگران بـیاموزد، کـارهای صـنعتی، فـنّ، هـنر کـه بیاموزند. ۳. مصنوعی، ساختگی «حـریرٌ ـ» : ابـریشم مصنوعی. ۴. شخص صنعتگر، پیشه‌ور.

الصُّنافِرَة . بچهٔ ناشناخته پدر

الصِّنان جـ : صَنّ.

الصُّنان : ۱. مصـ صَنَّ ۲. بوی بد. ج : أصِنَّة. ← صِنَّة.

الصِّنایَة : همگی، تماماً «أخَذَه بِصِنایَتِه» : همگیِ آن را گرفت

صَنْبَرَ صَنْبَرَةً النّخلةُ : خرمابُن بـاریک‌ساقه و کـم‌بار شد

الصَّنْبَر . باریک و نازک و سست و ضعیف از هر چیز. ج : صَنابِر.

الصُّنْبُور : ۱. خرمابُنِ باریک‌ساقه و کم‌بار. ۲. خرمابُنی که از بیخ خرمابُنی دیگر روییده باشد و آن را مستقلاً نکاشته باشند، پاجوش خرمابُن. ۳. بیخ خـرمابُن کـه ریشه‌هایی از آن منشعب می‌شود ۴. خـرمابُنی جـدا افتاده و تنها مانده از نخلستان ۵. شـخص بـی‌کس و بیچاره و بـی‌یار و یـاور. ۶. پست، فـرومایه. ۷. کـودک خردسال ۸. باد گرم و سوزان. ۹. باد سرد (از اضداد). ۱۰. آبراههٔ حوض، سوراخی که آب حوض از آنجا بیرون

رود. ۱۱. نیی که بر دهانهٔ مَشک گذارند تا از آن آب نوشند. ۱۲. شیرِ آب. ج : صنابیر.

صَنَجَ ـُ صَنْجاً و صُنُوجاً ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. با سنج بازی کرد، چنگ نواخت، سنج زد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را به اصل خود برگرداند. ۴. ~ النّحاسَ : مس را به صدا درآورد.

الصَّنج ف معـ : ۱. سنج، دو صفحهٔ گرد و مقعر مسی یا برنجی که از بر هم کوفتن آنها صدایی بلند برآید و از آلات موسیقی است. ۲. چنگ، از آلات موسیقی. ج : صُنُوج. ۳. جنسِ مردم، آدمی «لا اعرفُ من أی ~ هو» : نمی‌دانم از کدام جنس مردم است، نمی‌دانم چگونه آدمی است. ۴. «~ الجِنّ» : آواز جنّ.

الصَّنجَة ف معـ : مصدر مرّه از صَنَجَ، یک بار سنج زدن. ۲. زنگوله، قاشقک، از آلات موسیقی. ۳. سنگ ترازو، سنجه، وزنه. ج : صِناج.

الصِّنْدِد : دلاورِ بزرگوار، دلیرِ باشرف. ج : صَنادِد.

صَنْدَقَ صَنْدَقَةً الشّیءَ : آن چیز را در صندوق نهاد، در جعبه گذاشت.

الصَّنْدَل : درختی هندی با گلهای سفید و چوب خوشبو، درخت و چوب صندل. ۲. یو معـ : کفشی با بندهای چرمی که دور ساق پا می‌پیچند. ۳. ف معـ : قایق مخصوص رودخانه‌ها که کف آن تخت و هموار باشد، کَرَجی. ۴. درشت سر، کلّه گُنده ← صُنادِل. ج : صَنادِل.

الصَّنْدَلانِیّ : داروساز ← صَیْدَلانیّ. ج : صَنادِلَة.

الصَّنْدَلِیّات : تیرهٔ گیاهیِ درختان صندل.

الصُّنْدُوق ۱. جعبه، صندوقِ کالا. ۲. جعبهٔ پول و جواهر، قُلَّک، گاوصندوق. ۳. صندوقی که برای مدّتی چیزی در آن گذارند «~ البرید» : صندوق پستی. ۴. «~ التوفیر» : صندوق پس‌انداز. ۵. «أمین ~» : صندوقدار. ج : صَنادِیق.

الصُّنْدُوقَة : صندوقچه، جعبه.

الصِّنْدِید : ۱. مرد دلیر و نیرومند و ارجمند. ۲. هر چیز سخت. ۳. گرما و سرما و باران سخت. ۴. چیره، پیروزمند. ۵. باران درشت‌دانه. ج : صَنادِید. ۶. «یومٌ حامی الصَّنادِید» : روز بسیار گرم.

صَنَعَ ـَ صَنْعاً و صُنْعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را ساخت. ۲. ~ الشیءَ بعینِ فلانٍ : آن چیز را زیر نظر او ساخت. ۳. ~ له أو إلیه معروفاً : کاری نیک برای او انجام داد، به او خوبی کرد. ۴. ~ به صُنْعاً قبیحاً : به او بدی کرد.

صَنِعَ ـَ صَنَعاً : در کار خود ماهر و زبردست شد، یا بود.

الصَّنَع : مرد ماهر و چربدست در کار. ۲. «لسانٌ ~» : زبانی بلیغ. ۳. «رجُلٌ ~ اللّسان» : مرد زبان‌آورِ بلیغ. ج : أصْناع.

الصَّنَع : ۱. پیشه‌ور، صنعتگر. ۲. «رجلٌ ~ الیدَین» : مرد ماهر و چربدست در کار خود. ۳. جانوری است کوچک (الر). ج : صُنُوع.

الصِّنْع : آنچه دست‌ساز باشد، کاردستی. ۲. مصنوع، ساخته شده. ۳. مردی که در کاردستی ماهر و چربدست باشد. ۴. جامه. ۵. درزی، خیّاط. ۶. عمامه، دستار. ۷. حوض. ۸. دژ، قلعه. ۹. سیخ کباب. ۱۰. گوشت بریان، کباب. ج : أصْناع.

الصُّنُع جـ : ۱. صَناع. ۲. صَنیع.

الصُّنْع ۱. مصـ صَنَعَ. ۲. کار. ۳. نیکی، نیکوکاری. ۴. روزی. ۵. ساخته شده، آفریده.

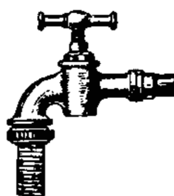
الصَّنَعَة جـ : صانِع.

الصَّنْعَة : ۱. مصدر مرّه از صَنَعَ. ۲. کار، پیشه، شغل، فن. ۳. «~ الفرسِ» : اسب را نیکو پرورش دادن، حسن تربیت اسب، اسب‌پروریِ نیکو. ۴. [فلسفه] : روش منظمّی خاص که در کاری دستی یا ذهنی دنبال می‌شود، داشتن سیستم فکری یا عملی، هنر.

صَنِفَ ـَ صَنَفاً ۱. العودُ : چوب شکافته شد. ۲. ~ الظَّلیمُ : ساق پاهای شترمرغ خراشیده و پوست‌کنده شد.

الصَّنْف : قِسم، گونه، نوع، دسته. ج : أصْناف و صُنُوف.

الصِّنْف : نوع، گونه، قِسم «~ البضاعةِ» : نوع کالا. ۲. صفت، ویژگی، خصوصیّت. ۳. حاشیهٔ لباس. ج : أصْناف و صُنُوف.


الصُّنْبُور


الصَّنج


الصَّندل


الصُّندوق

الصُّنُف جـ : أَصْنَف.
الصِّنفَة و الصِّنْفَة : حاشيهٔ لباس، کناره.
الصَّنْفَرَة ف معـ : کاغذ سُنباده.
صَنِقَ ـَ صَنَقاً جسدُه : تن او بوی بد داد.
الصَّنَق : ۱• مصـ. ۲• بوی بد زیر بغل. ۳• حلقهٔ چوبین سر طناب. ج : أَصْناق.
الصَّنِق : بدبوی، گندیده‌بوی، (اصطلاحاً) بوگندو.
صَنِمَ ـَ صَنَماً ۱• ت الرائحةُ : بوی بد سر. ۲• ـ الجسمُ : بدن بدبوی شد. ۳• ـ العبدُ : بنده نیرومند شد.
الصَّنَم : ۱• مصـ صَنِمَ. ۲• بُت. ج : أَصْنام.
الصَّنَمَة ۱• بُت. ۲• نی و ساقهٔ میان پُر. ۳• سختی و بلا.
صَنَّ ـِ صُناناً اللحمُ و غیرُه : گوشت و جز آن بدبوی شد.


الصّنّ

الصَّنّ . سبدی بزرگ و چند طبقه که در آن نان و جز آن گذارند. ج : صِنان.
الصِّنّ : ۱• جانوری مانند گربه که پیشابش بسیار بدبوی است، بول‌الوَبْر. ۲• نخستین روز از روزهای معروف به (بَرْدُ العَجُوز) سرما پیرزن، مقارن بیست و یکم اسفند خورشیدی.
الصُّنّ جـ : أَصَنّ.


الصَّنَوْبَر

الصَّنّاج : ۱• سنج‌دار، چنگ‌دار. ۲• سنج‌زن، سنج‌نواز، چنگزن، چنگی.
الصَّنّاجَة ۱• سنج، چنگ. ۲• «ـُ الجَیْش» : طبل. ۳• به معانی صَنّاج است.


الصَّنّاجة

الصِّنّار : درخت چنار. واحدِ آن صِنّارَة است ← صِنار.
الصِّنّارَة : ۱• یک درخت چنار. ۲• پاره آهنِ سرِ دوکِ نخ‌ریسی. ۳• قلّاب ماهیگیری. ۴• میله‌ای از فلز یا استخوان یا پلاستیک که با آن پشم می‌ریسند یا بافتنی می‌بافند.
الصُّنّاع جـ : صانِع.
الصَّنّاعَة : چوبی که برای تغییر قسمتی از مسیر رود یا جویبار قرار دهند، آب‌بند.
الصِّنَّبْر : ۱• باد سرد. ۲• دوّمین روز از (بَرْدُ العَجُوز) سرماپیرزن، مقارن بیست و دوّم اسفند خورشیدی. ج : صَنابِر

صَنَّعَ تَصْنِيعاً (ص ن ع) ۱• الشيءَ : در ساختن آن چیز زیاده‌روی کرد، از آن چیز زیاد ساخت. ۲• ـ المرأةَ : در نگاهداری آن زن توجّهی بسیار نمود و او را فربه ساخت. ۳• ـ البلادَ : کشور را صنعتی ساخت.
صَنَّمَ تَصْنِيماً (ص ن م) : ۱• بُت ساخت. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را به شکل بُت درآورد. ۳• ـ الرجُلُ : آن مرد آواز برآورد.
الصِّنَّوْر : ۱• بخیل، آزمند. ۲• بدخوی.
الصَّنْو : ۱• آبی اندک میان دو کوه. ج : صُنُوّ. ۲• برادر. ۳• فرزند. ۴• عمو. مؤ : صَنْوَة. ج : أَصْناء و صِنْوان.
الصِّنْو : ۱• برادر. ۲• فرزند. ۳• عمو. ۴• مانند، نظیر. ج : أَصْناء و صِنْوان. ۵• «صِنْوان» : دو تنهٔ خرمابُن بر رُسته از یک ریشه که با یک آب آبیاری می‌شود. «رکیّتان صِنوان» : دو چاه نزدیک به هم که آب آنها از یک منبع باشد.
الصِّنْوان جـ : صِنْو (به معانی ۲ ـ ۴).
الصَّنَوْبَر : ۱• درخت صنوبر، کاج. ۲• میوهٔ کاج.
الصَّنَوْبَرَة . ۱• یک درخت کاج. ۲• یک میوهٔ کاج. ۳• هر میوه‌ای که مخروطی و به شکل میوهٔ کاج باشد.
الصَّنَوْبَرِيّ : ۱• منسوب به صَنوبر. ۲• به شکل میوهٔ کاج، صنوبری شکل، مخروطی.
الصَّنَوْبَرِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ صنوبر، تیرهٔ مخروطیان.
الصِّنْوَة : ۱• مصدر هیئت. ۲• مؤنّثِ صِنْو. ۳• خرمابُنی که از بیخ درختِ مادر جدا و در جایی دیگر کاشته شود. ج : صِنَى.
الصُّنُوج جـ : صَنْج.
الصُّنُوع جـ : صَنْع.
الصُّنُوف جـ : ۱• صَنْف. ۲• صِنف.
الصُّنُوّ جـ : صَنْو (به معنی ۱).
الصِّنَى جـ . صِنْوَة.
الصَّنِيع . ۱• فعیل به معنی مفعول، مصنوع، ساخته شده. ۲• نیکوکاری، احسان. ۳• غذا و سفرهٔ احسان که مردم را بدان خوانند. ۴• شمشیر تیز و صیقلی شده. ۵•

تـیر. ۶. اسـبی کـه خـوب تـیمار شـده بـاشد، اسبِ نیک‌پرورده ۷. جامهٔ نیکو و پاکیزه. ۸. «ـــ الیَدَیْن» : اسـتاد و مـاهر و چـربدست. ۹. «هـو صَـنِیْعی» : او دست‌پروردهٔ من است. ج : صَنائِع و صُنُع.

الصَّنِیْعَة . ۱. مؤنّثِ صَنِیْع. ۲. نیکی، احسان. ۳. «هو صَنِیْعَتی» . او ثمرهٔ تربیت و نمک‌پروردهٔ من است. ج : صَنائِع.

صَهْ و صَهٍ . اسم فعل (برای مـفرد و جـمع و مـذکّر و مؤنث)، ساکت شو، خاموش!

الصِّهاء جـ : صَهْوَة.

الصُّهابِیّ : ۱. شتری که کاملاً سفید نباشد، گندمگون. ۲. شتری منسوب به «صُهاب» که جایی است. ۳. سخت و دشوار «الموت ـــ» : مرگِ دشوار. ۴. مال یا چیز بسیار که کم نشود.

الصُّهارِج : ۱. حوضی که در آن آب جمع شود، حوض آب. ۲. حوضی که با ساروج (و اکنون سیمان) انـدود شده باشد. ج : صَهارِیْج

الصَّهارِیْج جـ : صُهارِج ۲. صِهْرِیْج

الصُّهارَة . ۱. گداخته و آب شده. ۲. تکّه‌ای پیه. ۳. مغز حرام ۴. مغز استخوان.

الصُّهال : ۱. مصـ صَهَلَ. ۲. شیههٔ اسب ← صَهِیْل.

صَهِبَ ـَ صَهَباً و صُهْبَةً و صُهُوبَةً اللَّونُ : رنگ سرخ و سفید بود، بور شد ← صَهُبَ

صَهُبَ ـُ صَهَباً و صُهْبَةً و صُهُوبَةً اللَّونُ . رنگ سرخ و سفید شد، بور شد یا بود. ← صَهِبَ.

الصُّهْب جـ : أصْهَب.

الصَّهْباء : ۱. مؤنّثِ أصْهَب. ۲. شراب، باده.

صَهَدَ ـَ صَهْداً و صَهَداناً ه الحرُّ : گرما بر او سخت و توانفرسا شد.

صَهَرَ ـَ صَهْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را گداخت، ذوب کرد، آب کرد. ۲. ـــ ه الحَرُّ : گرما بر او سخت شد. ۳. ـــ الخبزَ و نحوَه : نان و جز آن را با پیه گداخته چرب کرد. ۴. شَعرَه أو جسمَه : موی یا تن خود را چرب کرد. ۵. ـــ الشیءَ : إلیه . آن چیز را بـه او نـزدیک کـرد. ۶. ـــ ه بالیمین : او را سوگندِ غلیظ داد.

الصَّهْر : ۱. مصـ. ۲. [شیمی] گداختن، ذوب کردن. ۳. گرم، داغ.

الصِّهْر : ۱. داماد، شوهرِ دخترکسی ۲. شوهر خواهر. ۳. خویشاوندیِ سببی، خویشاوندی از راه دامادی. ج : أصْهار

صَهْرَجَ صَـهْرَجَةً الحـوضَ : حـوض را بـا (صـاروج) ساروج (و اکنون سیمان) اندود کرد.

الصِّهْرِیْج : ۱. حوض بزرگ، مخزن آب. ۲. مخزن نفت و مایعات مشـابه، تـانکر. ۳. کـامیون بـزرگ یـا واگـون راه‌آهن دارای (تانکر) مخزن مخصوص حمل نفت و گاز و جز آن. ج : صَهارِیْج.

صَهْصَهَ صَهْصَهَةً القومَ : آن گروه را با گفتن «صَهْ صَهْ! : خاموش شو» ساکت کرد، به سکوت دعوت کرد.

صَهَلَ ـِ صُهالاً و صَهِیْلاً الفرسُ : اسب شیهه کشید.

الصَّهَل : تیزیِ آواز همراه با گرفتگی، شبیه شدن آواز به شیههٔ اسب.

الصَّهّال : اسبِ بسیار شیهه کشنده.

الصَّهْوَة : ۱. مصدر مرّه از صَها. ۲. جای زین و پالان بر پشت ستور. ۳. پشتِ کوهان شتر. ۴. برجی بر فراز تپّه. ۴. زمین هموار و پست. ۵. گودالی بر بالای کوه که آب در آن گرد آید. ج : صَهَیً و صِهاء.

صَهِیَ ـَ صَهاً : ۱. زخمی شد و از زخم آب تراوید. ۲. دارایی او بسیار گشت.

الصَّهَی و صُهِیّ جـ : صَهْوَة.

الصَّهِیْر : فعیل به معنی مفعول. ۱. گداخته، ذوب شده. ۲. نانی که با مغز استخوان یا پیه چرب شده باشد.

الصَّهِیْل . ۱. مصـ صَهَلَ. ۲. شیههٔ اسب ← صُهال.

الصَّوائِح جـ : صائِحَة.

الصَّوائِف جـ : ۱. صائِف (به معنی ۳). ۲. صائِفَة.

الصَّواب : ۱. راستی، درستی. ۲. حـقّ، حـقیقت ۳. سزاوار، شایسته.

الصَّوابِی و صوابٍ جـ : صابِیَة

الصَّوابِیْر جـ : صابورَة.

الصُّواح : ۱. گچ. ۲. عرق بدن اسب. ۳. شکوفهٔ خرما که خشک و پراکنده شود.
الصَّواحِب جـ : صاحِبَة.
الصَّواحِي و **صَواحٍ** جـ : صاحِيَة.
الصَّوادِق جـ : صادِقَة.
الصَّوادِي و **صَوادٍ** جـ : صادِيَة.
الصِّوار و **الصُّوار** : گلهٔ گاو. ۲. اندکی مُشک. ۳. ظرف مُشک، مُشکدان. ۴. بوی خوش. ج : أَصْوِرَة و صِيْران.
الصَّوارّ جـ : صارَّة.
الصَّوارِم جـ : صارِم (به معنی ۲).
الصَّوارِي و **صَوارٍ** جـ : ۱. صاری (به معنی ۳). ۲. صارِيَة.
الصَّوارِيخ جـ : صارُوخ.
الصُّواع : ۱. ظرف آبخوری، جام. ۲. پیالهٔ شراب. ۳. پیمانه. ج : أَصْوِعَة و صِيْعان


الصُّواع

الصَّواعِق جـ : صاعِقَة
الصَّوافّ جـ : صافَّة.
الصَّوافِق جـ : صافِقَة.
الصَّوافِن جـ : صافِن.
الصَّوافِي و **صَوافٍ** ۱. جـ : صافِيَة. ۲. آنچه پادشاه ویژهٔ خاصّان خود کند، خالصهٔ شاهان برای خواص. ۳. املاک و زمینهایی که صاحبشان بمیرد و وارث نداشته باشد، املاک خالصهٔ دولتی.
الصَّواقِر جـ : ۱. صاقِرَة. ۲. صَوْقَر.
الصَّواقِع جـ : ۱. صاقِعَة. ۲. صوْقَعَة.
الصَّواقِير جـ : ۱. صاقُور. ۲. صاقُورَة.
الصُّوالَة : ۱. کاه و خاشاک که از گندمِ کوبیده جدا شود. ۲. خاک و خاشاک پیرامون خرمن.


الصُّوْجة

الصَّوالِج جـ : ۱. صَوْلَج. ۲. صَوْلَجَة. ۳. صَوْلَجان.
الصَّوالِجَة جـ : صَوْلَجان و صَوْلَجانَة
الصَّوالِح جـ : صالِحَة.
الصَّوالِد جـ : صالِدَة.
الصَّوالِع جـ : صَوْلَع.
الصَّوام : زمین خشک و بی‌آب.
الصَّوامِت جـ : صامِت.
الصَّوامِع جـ : ۱. صَوْمَع. ۲. صَوْمَعَة.
الصَّوامَى جـ : صَومان.
الصِّوان و **الصُّوان** : ۱. گنجهٔ لباس. ۲. قفسهٔ کتاب. ۳. جعبه، صندوق. ج : أَصْوِنَة.
الصَّوانِع جـ : صانِعَة.
الصَّوانِي جـ : صينيّة.
الصَّواهِل ۱. جـ : صاهِل و صاهِلَة. ۲. وِزوِز مگس در میان علف.
الصَّواوِير جـ : صُوّار.
الصَّوْب : ۱. مصـ صابَ ـُـ. ۲. سَمت، جهت. ۳. آهنگ به سوی حق نمودن ۴. بخشش، دهش. ۵. راستی، درستی. ۶. درست، راست، صواب. ۷. بارانِ بی‌زیان
الصُّوَب جـ : صُوبَة.
الصُّوبَة : خواربار و غذا و آب که جایی انبار کنند. ج : صُوَب.
الصَّوْبَج ف معـ : نَوَردی که با آن خمیر را پهن کند، چوبک، غلتکِ خمیرگُشا.
صَوْبَن **صَوْبَنَةً** (ساختن فعل از اسم غیر عربیِ صابون) : با صابون شُست (المو).
الصَّوْت : ۱. مصـ صاتَ. ۲. صدا، آواز. ۳. آهنگ، آوازِ خوش. ۴. نکونامی، آوازهٔ نیک، خوشنامی. ۵. رأی که به صورت ورقه یا شفاهی یا با قیام و قعود داده و قرائت شود. ۶. [صرف] «اسمُ ــ» : لفظی که با آن صدا یا تأثّر و انفعالی بیان شود مانند أُفّ. ۷. [فیزیک] : شنیدن آواز چیزها به وسیلهٔ گوش، ارتعاش امواج هوا. ج : أَصْوات.
الصُّوجَة معـ : لوبیای چینی، لوبیای روغنی، سُویا. Soja-bean (E)
الصَّوْح : ۱. مصـ صاحَ ـُـ. ۲. دیواره و کنارهٔ درّه. ۳. روی کوه. ج : أَصْواح و صِيْحان.
الصُّوَح جـ : صاحَة.
الصُّوحان : خشک، شکننده.
الصُّودا معـ : ۱. سود، قلیا. ۲. «ــ التجارِيَّة» : کربنات سَدیم، جوش شیرین.

الصُّودِيُوم معـ [شیمی] : فلز سُدیُم کـه نـام دیگـرش ناتْریوم است، با علامت اختصاری Na، از معروف‌ترین ترکیبات آن کلرید سدیم، نمک طعام است.

صَوِرَ ـَ صَوَراً : خمیده شد، کج شد.

الصَّوَر : ۱. مصـ. ۲. کجی، خمیدگی.

الصَّوْر : ۱. هر یک از دو طرف گردن. ۲. کنارهٔ رود. ج : صِیْران. ۳. چند خرمابُن ردیف شده یا خرمابُنان تازه. ج : صِیْران و أَصْوار.

الصُّوَر جـ : صُورَة.

الصُّور جـ : أَصْوَر. ۲. بوق، شـاخی کـه در آن دمـند، شیپور. ج : أَصْوار

الصَّوْرَة : ۱. مصدر مرّه از صارَ و صَوِرَ. ۲. خـمیدگی، کجی. ۳. خارش سر.

الصُّورَة : ۱. شکل، هیئت. ۲. روی، چهره، صورت. ۳. هر چیزی که تصویر کنند، نقش، نگار، تصویر. ۴. وصف، صفت. ۵. نوع، گونه، جنس. ۶. [فلسفه] : آنچه فعلیّت شیء بدان حـاصل مـی‌شود و بـا پـیوستن صـورت بـه هیولی خلقت چیزی کامل مـی‌گردد. ۷. [ریـاضیات و طبیعیات] : شکل بیانی رسمیِ قـاعده‌ای مـعیّن. و ۸. صورتِ کسر. ۹. [فیزیک] : عکس که در آینه افتد یا با دوربین عکّاسی گیرند، «ـ الشَّمْسِيَّة أو فوتوغْرافِيَّة» : عکس، تـصویر. ۱۰. [کـیهان‌شناسی] : مـجموعه‌ای از چند ستاره که شکلی مـفروض را نـمایش دهـد چـون مـیزان و عـقرب و دلو، صـورت فـلکی. ج : صُوَر. ۱۱. «الصُّوَرُ الفَلَكِيَّة» : علائمی که ستاره‌شناسان به وسیلهٔ آنها کرات منظومهٔ شمسی را نمایش می‌دهند چون این علامت ♁ که نشانهٔ زمین است.

الصُّورِي : مـنسوب بـه صُورَة. ۲. [قـانون] صفتِ هـر قرارداد یا معامله‌ای که واقعاً حقیقت ندارد ولی شکل ظاهری آن مراعات شـده، مـعاملهٔ سـاختگی، صـوری، ظاهری.

الصُّوص : ۱. آدم ممسک که تنها نشیند و بخورد. ۲. فرومایه، پست. ۳. جوجه. ج : صِیْصان.

الصَّوْصَلاء : گـیاه اِشْراس، بَصَلُ الفـار، بَصَلُ الزّیـز، أُرْنیتوغالن. Ornithogalum (S)

الصَّوْطَلَّة : چغندر.

الصَّوْغ : ۱. مصـ صاغَ ـُ. ۲. گذشتنِ همراه با سرعت ۳. ← صُوغ.

الصُّوَع جـ : صُوعَة.

الصُّوع ۱. جـ : صاع، پیمانه‌ای برای سنجش حبوب که برابر چهار مُدّ است. ۲. مقدار زمینی که در آن یک صاع بذر بپاشند. ج : أَصْواع و أَصْوُع و أَصْؤُع و صِیْعان.

الصُّوعان جـ : صاع.

الصُّوعَة : ۱. یک صاع، پیمانهٔ حبوب. ۲. پاره‌ای گیاه خشک در میان گیاهان تر. ج : صُوَع.

الصَّوْغ و الصَّوْغَة : ۱. مصـ صاغَ. ۲. آنچه در قـالب ریخته شود، ریخته و قالب‌گیری شده. ۳. اندازه «هذا ـ هذا» : این به اندازهٔ این یک است. ۴. همزاد، دُقْلو «هو صَوْغَةُ اخیه» : او با برادرش دُقْلو است یا یک شکم بعد از او به دنیا آمده.

صَوِفَ ـَ صَوَفاً الحيوانُ : حیوان پُر پشم شد.

الصُّوف : پشم، واحدِ آن صُوفَة است. ج : أَصْواف.

الصَّوْفان : ۱. حیوان پرپشم. مؤ : صَوْفانَة. ۲. مردی که در خانه کارِ زنان را انجام دهد. ← صُوفَة.

الصُّوفان : ۱. گیاهی کُرکدار (الر). ۲. قارچ پُر سوراخ، قارچ هاگدار، حافریّه. پـاره‌ای از آن صُـوفانَة است. ۳. چوبی سبُک که از دل درخت بیرون آرند و با آن آتش روشن کنند، چوب آتش‌زنه.

الصُّوفانِيّ : منسوب به صُوفان

الصُّوفَة : ۱. واحدِ صُوف، یک تکّه پشم. ۲. مردی که کارهای زنان را در خانه انجام دهد. ← صَوْفان.

الصُّوفِيّ : ۱. منسوب به صُوف، پشمی، پشـمینه. ۲. صوفی، یک تن از پیروان طریق تصوّف.

الصُّوفِيَّة : پیروان طریق تصوّف، صوفیان.

الصَّـوْقَر : تـیشهٔ سـنگ‌شکن، پـتک سـنگ‌شکن. ج صَواقِر.

صَوْقَعَ صَوْقَعَةً ه : به وسط سرِ او زد، بر فرقش نواخت

الصَّوْقَعَة : ۱. مصـ. ۲. وسط و بالای سر، فرقِ سر←


الصُّـور


الصُّـوص

عمامه. ۴. روسری، بالای روسری که بر فرق سر قرار می‌گیرد. ۵. جای سختِ جنگ، معرکهٔ نبرد. ج: صَواقِع

الصَّوْل : ۱. مصـ صالَ ـَـ. ۲. دست‌درازی کردن. ۳. حمله کردن.

الصَّوْلَة . ۱. مصدر مرّه از صالَ ـَـ. ۲. هجوم کردن، یورش. ۳. شدّت و حمله در جنگ. ۴. قهر، غلبه، چیرگی. ۵. توان، قدرت ۶. «هو ذو ـِـ» : او بی‌باک و دلیر است

الصُّولَة : گندم پاک شده با آب، گندمِ شسته.



الصَّـوْلَجان

الصَّوْلَج . ۱. ف مع: چوگان ۲. خالص و پاکیزه و بی‌غش. ۳. نقرهٔ خالص، سیمِ ناب. ج: صَوالِج.

الصَّوْلَجان و **الصَّوْلَجانَة** ف مع: ۱. چوگان. ۲. عصای سلطنت و نشانهٔ قدرت در دست پادشاه. ج صَوالِج و صَوالِجَة

الصَّوْلَجَة : ۱. مؤنّثِ صَوْلَج، خالص و بی‌غش. ۲. ف مع: پاره‌ای نقرهٔ ناب. ۳. چوگان کوچک. ج: صَوالِج.

الصَّوْلَع : سرنیزهٔ صیقلی. ج: صَوالِع

الصَّوْم : ۱. مصـ صامَ ۲. روزه گرفتن. ۳. روزه‌دار (برای مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع) ۴. خموشی، سکوت، سخن نگفتن ۵. «شَهرُ ـِـ» : ماه رمضان. ۶. درخت غَرَف که درختی است بی‌برگ به شکل انسانی بدمنظر و میوهٔ آن را «رؤوسُ الشیاطین» سرهای شیطانها و ما ران خوانند. ۷. فضلهٔ شترمرغ.

الصُّـومان . آن کـه روزه‌های طولانی گیرد، بسیار روزه‌دار. ج: صَوامَی و صِیام و صَیامَی



الصَّوّاي

الصَّوْمَر : ریحان کوهی، بادروج. یک فردِ آن صَوْمَرَة است

صَوْمَعَ صَوْمَعَةً : ۱. الشيءَ: آن چیز راگرد آورد. ۲. ــ البناءَ: ساختمان را بالا برد

الصَّوْمَع : ۱. عبادتگاه، گوشهٔ زهد و عبادت و عزلت و ریاضت، کنج عبادت. ۲. دیر، (بویژه) دیرِ ترسا ج: صَوامِع

الصَّوْمَعَة . ۱. مصـ صَوْمَعَ ۲. گوشه‌ای دور از مردم برای زهد و عبادت، صومعه. ۳. کنج عزلت، دیر، دیرِ ترسا. ۴. قلّهٔ تیزِ کوه، ستیغِ کوه ۵. کلاه بُرنُس، لباسی با سرپوش مخروطی شکل که علمای دین مسیح پوشند. ج: صَوامِع.

صَوْمَلَ صَـوْمَلَةً : پوست او از گرسنگی و سختی کشیدن خشک شد.

الصَّوْمَل : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ گاوزبان. یک بوتهٔ آن صَوْمَلَة است Solenanthus (S)

الصَّوْمَلَة : ۱. مصـ ۲. خشکیِ پوست. ۳. واحدِ صَوْمَل.

الصَّوْن : ۱. مصـ صانَ. ۲. چیزِ نگهداری شده، در امان مانده

الصَّوّ . چیز خالی و تهی. «إناءٌ صَوٌّ» : ظرفِ تهی. ج: أصْواء

الصُّوابَة «ــ القومِ» : برگزیدگان و بزرگانِ قوم.

الصَّوّاخ : ریگزاری که پاها در آن فرو رود.

الصَّوّار : پرنده‌ای که چون آن را بخوانی پاسخ دهد، و آواز برآورد.

الصُّوّار : گلهٔ گاو. ج: صَواوِیر

الصَّوّاغ : ۱. زرگر. ۲. ریخته گر ۳. دروغگو که سخنان خود را بیاراید، دروغگوی سخن‌آرای ← صَیّغ.

الصُّوّاغ جـ: صائِغ

الصَّوّاف : پشم‌فروش.

الصُّوّاف جـ: صائِف (به معانی ۱ و ۲)

الصَّوّان : سنگ چخماق، سنگ سیلیسی.

الصَّوّانَة : یک قطعه سنگ جخماق.

الصَّوّام : بسیار روزه‌دار.

الصُّوّام جـ. صائِم (به معانی ۱ ـ ۵).

الصَّوّاي معـ. نوعی اردک Mareca (S)

صَوَّبَ تَصْوِيباً (ص و ب) ۱. السّلاحَ. سلاح را نشانه گرفت، قراول رفت. ۲. ــ القولَ أو العمَلَ : آن گفتار یا کردار را درست و راست شمرد و پسندید، تصویب کرد. ۳. ــ الخطأَ . آن خطا را اصلاح کرد ۴. ــ ه . به او گفت «أصَبْتَ» . نیکو کردی، کارِ نیک انجام دادی، پیروز شدی ۵. ــ الفرسَ . اسب را تا پایان میدان تازاند ۶. ــ الماءَ : آب را ریخت ۷. ــ الوِعاءَ : ظرف را وارونه کرد

تا هرچه داشت ریخت. ۸. ـ رأسَه : سرش را پایین انداخت. ۹. ـ المکانُ : آنجا سراشیبی بود.

صَوَّتَ تَصْوِیتاً (ص و ت) : ۱. بلند آواز داد. ۲. ـ به : او را ندا داد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را به صدا درآورد. ۴. فی الإنتخابات : در انتخابات به نماینده‌ای رأی داد.

الصَّوَّة : ۱. بازتاب آواز، پژواک. ۲. گور، قبر. ۳. به معانی صُوَّة است. ج : صِواء.

الصُّوَّة : ۱. گروه جانوران درنده. ۲. زمینی بلند که از کوه کوتاهتر باشد، پُشته. ۳. سنگ نشانهٔ راهها، علائِم راهنمایی ۴. علامتی از سنگ یا چوب که بر بالای کجاوهٔ مردان گذارند (لا). ۵. بازتاب آواز در کوه، پژواک. ج : صُوَیٰ و أصْواء.

صَوَّحَ تَصْوِیحاً (ص و ح) : ۱. ه : آن را شکافت. ۲. ـ ت الشّمسُ الشیءَ : آفتاب آن چیز را خشک کرد و شکافت. ۳. ـ البقلُ : تره خشک شد و خُرد گشت. ۴. ـ النّخلُ : خرمابُن خوب از بد جدا و آشکار شد.

صَوَّرَ تَصْوِیراً (ص و ر) ۱. ه : برای آن صورت و شکلی قرار داد. ۲. ـ ه : آن را کشید و ترسیم کرد، نقّاشی کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن موضوع را دقیقاً توصیف کرد و شرح داد.

صُوِّرَ مجـ : «صُوِّرَ لی الشّیءُ» : آن چیز در خیالم مُصوَّر شد، صورت بست، به خیالم آمد.

صَوَّعَ تَصْوِیعاً (ص و ع) ۱. الشیءَ : سر آن چیز را تیز و اطـ س راگِرد کرد. ۲. ـ الطائِرُ رأسَه و به : پرنده سر خو‌ ‌را جنباند. ۳. ـ ت الریحُ النّباتَ : باد گیاه را جنباند و خشکاند. ۴. ـ الرجُلُ المکانَ : آن مرد آنجا را برای فرود آمدن و اقامت آماده ساخت.

صَوَّفَ تَصْوِیفاً (ص و ف) : ۱. بر روی برگ و ساقهٔ گیاه پُرزهایی پشم مانند پدید آمد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را صوفی کرد، به جرگهٔ صوفیان درآورد.

الصُّوَّف جـ : صائِف (به معانی ۱ و ۲).

صَوَّکَ تَصْوِیکاً (ص و ک) ه بالمِسکِ : بر آن چیز مُشک مالید.

صَوَّلَ تَصْوِیلاً ۱. البرَّ و غیرَه : گندم و جز آن را آبشوی کرد، با آب شست و پاک کرد. ۲. ـ الکلسَ : آهک را در آب حل کرد و سنگریزه‌هایش را جدا نمود، آهکِ آبدیده ساخت. ۳. ـ البیدرَ : اطراف خرمن را روفت و خس و خاشاک را زدود.



الصُّوَّة البَحریَّة

صَوَّمَ تَصْوِیماً (ص و م) ه : او را به روزه گرفتن واداشت.

الصُّوَّم جـ : صائِم (به معانی ۱ ـ ۵).

صَوَّیٰ تَصْوِیَةً (ص و ی) ۱. الناقةَ : شتر را ندوشید تا فربه شود. ۲. ـ الفحلَ : شتر نر را بار نکرد و آسوده گذاشت تا نیرومند و بانشاط و آمادهٔ جفت‌گیری شود. ۳. ـ ت النخلةُ : خرمابُن خشک شد. ۴. ـ الحجارةَ فی الطّریقِ : در راه سنگِ نشانه نهاد، علامت‌گذاری کرد.

صَوَیٰ ـِ صَوِیّاً (ص و ی) ۱. ت النخلةُ : خرمابُن خشک شد. ۲. ـ الضّرعُ : پستان کاملاً خشک شد و بی‌شیر شد.

صَوِیَ ـَ صَوًیٰ (ص و ی) ۱. الرجُلُ : آن مرد فربه و نیرومند شد. ۲. ـ الضّرعُ : پستان خشک و بی‌شیر شد.

الصُّوَیٰ و صُوِیّ ۱. جـ : صُوَّة. ۲. گورها.

الصَّوِیب : راست و درست ← صائِب. ج : صِیاب.

الصَّیْأَة : پلیدی‌ای که پس از زایمان از زهدان بیرون آید.

الصِّیئَة : مصدر نوع بر وزن فِعْلَة از صَیأَ. «بَعثَت الناقةُ بصِیئَتِها» : ماده شتر خونابه و زردابه و پلیدی را پس از زایمان از زهدان خود بیرون ریخت. ← صاء و صاءَة.

الصَّیائِر جـ : صِیارَة.

الصِّیاب جـ : ۱. صائِب (به معنی ۲ و ۳). ۲. صَوِیب.

الصَّیاخِد و الصَّیاخِید جـ : صَیْخُود.

الصَّیادِح جـ : صَیْدَح.

الصَّیادِق جـ : صَیْدَق.

الصَّیادِلَة جـ : ۱. صَیْدَلانِیّ. ۲. صَیْدَلِیّ.

الصِّیار ۱. گلهٔ گاو. ۲. آغل گوسفند و گاو. ۳. آواز چنگ. ج : أصْیِرَة و صِیران.

الصِّیارَة : آغل گوسفند و گاو. ج. أصْیِرَة. و صَیائِر.

الصَّیارِف و الصَّیارِفَة جـ : صَیْرَف و صَیْرَفِیّ.

الصَّياصِي و صَياصٍ جـ. ١. صِيصَة. ٢. صِيصِيَة.
الصِّياغَة : ١. زرگری. ٢. ریخته‌گری.
الصَّياقِل و الصَّياقِلَة جـ : صَيْقَل و صَيْقَلِيّ.
الصِّيام جـ : ١. صائِم (به معانی ١ ـ ٥) ٢. صُومان. ٣. روزه.


الصَّيْداء

الصِّيامَى جـ. صُومان.
الصِّيان و الصُّيان : ١. گنجهٔ لباس. ٢. قفسهٔ کتاب. ٣. صندوق، جعبه ← صُوان و صِوان. ← صِيان و صِيانَة
الصِّيان و الصِّيانَة : ١. مصـ صانَ ـُ. ٢. نگهداری، حمایت. ٣. نگهداشتِ نَفْس از بدیها.
الصَّياهِب جـ : صَيْهَب
الصَّياهِد جـ : صَيْهَد.
الصَّياهِيد جـ : صَيْهُود.
الصَّياهِير جـ : صَيْهُور.
الصُّيَّب جـ : صَيُوب
الصِّيَت جـ : صِيتَة
الصِّيت : آوازهٔ نیک، حُسن شهرت، خوشنامی.
الصِّيتَة : ١. مصدر نوع از صاتَ. ٢. نیکنامی، آوازهٔ بلند. ٣. چکّش زرگران. ج : صِيَت.
صِيحَ مجـ. ١. بهم : ترسان شدند، ترسیده شدند. ٢. ~ فِيهِم : هلاک شدند.
الصِّيحان جـ. صَوْح
الصَّيْحانِيّ : نوعی خرمای سِفت و سیاه.
الصَّيْحَة : ١. مصدر مرّة از صاحَ، یک بار فریاد کشیدن، یک جیغ. ٢. حملهٔ ناگهانی. ٣. دمیدن در صور به رستاخیز. ٤. عذاب، سختی
الصَّيْخَد : چشمهٔ خورشید، چشمهٔ آفتاب


الصَّيْدَن

الصَّيْخُود : ١. «هاجِرَةٌ ~» : روز بسیار گرم و سوزان. ج : صَياخِد و صَباخِيْد. ٢. «صخرةٌ ~» : تخته‌سنگ سخت و صاف که از جای نجنبد و آهن در آن کارگر نباشد.
صَيِدَ ـَ صَيَداً (ص ی د) الرجُلُ :گردن آن مردکج شد.
الصَّيْد : مصـ صادَ. ٢. شکار.
الصَّيَد : ١. مصـ صَيِدَ ٢. [پزشکی] بیماری و درد گردن که شخص را از گرداندن سر به چپ و راست باز دارد، آرتریتِ حادّ گردن. ٣. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در شتر که از بینی حیوان چیزی مانند کف بیرون می‌آید و شتر سر خود را بالا می‌گیرد.
الصُّيُد جـ : صَيُود.
الصِّيْد جـ : ١. أَصْيَد. ٢. صَيْداء. ٣. صَيُود.
الصَّيْداء : ١. مؤنّثِ أَصْيَد. ٢. سنگریزه. ٣. زمین سنگلاخ سنگ سفید. ٤. نوعی ماهی کوچکِ بزرگ سر با باله‌های نامرتّب و رنگارنگ خاردار. ماهی کالیونیم. ج : صِيْد.
الصَّيْدان . ١. طلا، زر. ٢. مس. ٣. سنگی سفید که از آن دیگِ سنگی درست کنند، واحدِ آن صَيْدانَة است. ٤. سنگریزه.
الصِّيْدان جـ : صاد (به معانی ٢ و ٣).
الصَّيْدانَة : ١. واحدِ صَيْدان. ٢. غول. ٣. زن بدخوی. ٤. زن پرگوی، پُرحرف، وَرّاج.
الصَّيْدَح : ١. بوم نر، جُغد نر. ٢. اسب سخت‌آواز ← صادِح. ج : صَيادِح.
الصَّيْدَحِيّ : خواننده، آوازه‌خوان ← صادِح.
الصَّيْدَق : ١. مرد امین، امانت‌دار، درستکار. ج : صَيادِق. ٢. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای کوچک در کنار ستارهٔ میانی دُم دُبّ اکبر، ستارهٔ سُها.
الصَّيْدَلانِيّ : ١. داروشناس. ٢. داروفروش. ج . صَيادِلَة. ← صَيْدَلِيّ.
الصَّيْدَلَة : ١. داروشناسی و داروسازی. ٢. داروفروشی.
الصَّيْدَلِيّ . ١. داروشناس. ٢. داروساز. ٣. داروفروش. ج . صَيادِلَة.
الصَّيْدَلِيَّة . ١. مؤنّثِ صَيْدَلِيّ. ٢. داروخانه
الصَّيْدَن : ١. کفتار. ٢. روباه. ٣. پادشاه، پادشاه‌نما. ٤. عطّاری که از داروشناس تقلید کند. ٥. سنگ سفید همانند نقره، سنگ نقره. ٦. جانوری کوچک که در زیرِ زمین خانه می‌سازد و درِ آن را پنهان می‌کند. ٧. خرمگس. ٨. جامه یا پارچهٔ زمخت و درشت‌باف.
الصَّيْدَنانِيّ : جانوری پستاندار و جونده از تیرهٔ

سنجابیهاکه زیستگاهش در امریکاست، تامیا.
Tamia (S). Chipmunk (E)

الصَّیْدَنِیّات [زیست‌شناسی]: خانوادهٔ خرمگس، مگس آبی.

الصَّیْر: ۱. مصـ صارَ. ۲. پایان کار، سرانجام، عاقبت.

الصِّیَر جـ: صِیْرَة.

الصِّیْر: ۱. جـ: صِیْرَة. ۲. کنارهٔ چیزی، جانب. ۳. پایان کار، عاقبت، سرانجام. ۴. شکافِ در، درزِ در. ۵. آبی که قافله‌ها بر سر آن گرد آیند. ۶. اسقف یهود، کاهن. ج: أصْیار. ۷. ماهیان کوچکی که با نمک‌سود آن کنسرو سازند، ماهی ساردین واحدِ آن صِیرَة است.

الصِّیْران جـ: ۱. صِوار و صُوار. ۲. صَوْر. ۳. صِیار.

الصِّیْرَة: ۱. مصدر برای بیان هیئت. ۲. آغل گوسفند. ۳. یک ماهیِ ساردین. ج: صِیَر و صِیْر.

الصَّیْرَف و الصَّیْرَفِیّ: ۱. صرّاف، تبدیل‌کنندهٔ پول و نقدینه. ۲. مرد چاره‌گر و تصرّف‌کننده در کارها. ج: صَیارِف و صَیارِفَة.

الصَّیْرَم: ۱. مرد زیرک و استوار رأی و قاطع. استواراندیشه. ← صارم. ج: صَیارِم. ۲. یک وعده غذا در شبانه‌روز. «هو یأکُلُ ~»: او در شبانه‌روز یک وعده غذا می‌خورد. ۳. مصیبت.

الصَّیْرُورَة: ۱. مصـ صارَ ـِ. ۲. شدن، گردیدن.

الصِّیَص جـ: صِیْصَة.

الصِّیْص: خرمای هسته نبسته. واحدِ آن صِیْصَة است.

الصِّیْصاء: ۱. خرمای هسته نبسته ۲. تخم بی‌مغز هندوانه و حنظل و کدو و مانند آنها، تخمهٔ پوک و بی‌مغز

الصِّیْصان جـ: صُوص.

الصِّیْصَة: ۱. مصدر مرّه بر وزن فِعْلَة از صاصَ. ۲. واحدِ صِیْص ۳. قلّاب بافندگی و پشم‌ریسی. ۴. سیخک پشت پای خروس. ۵. دژ و بارو و نیز قلّهٔ کوه که رسیدن به آن بسیار سخت و نزدیک به ناممکن باشد. ۶. چوپانی که به نگاهداری و چراندن گله نیک قیام کند. ۷. میخ گونه‌ای که با آن خرما بچینند. ج: صِیَص و صَیاصِ.


الصّیصة

الصِّیْصِیَة: ۱. به معنای صِیْصَة است. ۲. سیخک پشت پای بعضی پرندگان. ۳. چوپانی که از گلهٔ خود خوب مراقبت کند. ۴. بارو، دژ. ج: صَیاصِی

الصِّیْعان جـ: ۱. صاع. ۲. صُواع. ۳. صَوع.

الصِّیَغ جـ: صِیْغَة.

الصِّیْغَة: ۱. مصدر نوع بر وزن فِعْلَة از صاغَ ۲. اصل، تبار «هو من ~ کریمةٍ»: او از تباری گرامی و بزرگ است. ۳. هیئت و شکل و ریخت و قالب ۴. فرمول. ۵. «~ الکلمةِ»: بنا و ساختِ کلمه. ج: صِیَغ


الصّیر

صِیْفَ مجـ المکانُ: آنجا مشمول بارشِ باران تابستانی شد، باران تابستانی در آنجا بارید، مانند صُیِّفَ است.

الصَّیْف: ۱. مصـ صافَ. ۲. فصل تابستان. ۳. باران تابستانی. ج: أصْیاف و أصْیُف و صُیُوف و صِیْفان. ۴. بومِ ماده، جُغد ماده. ج: صِیْفان.

الصِّیَف جـ: صَیْفَة.

الصِّیْفان جـ: صَیْف.

الصَّیْفَة: ۱. مصدر مرّه از صافَ ـِ. ۲. تابستان. ۳. گرمترین روز تابستان. ۴. باران تابستانی. ج: صِیَف.

الصَّیْفِیّ: ۱. منسوب به صَیْف، تابستانی. ۲. آنچه در تابستان حادث شود «مَطرٌ ~»: باران تابستانی. ۳. گیاهی که در تابستان روید. ۴. کودکی که در تابستان به دنیا آید و ضعیف باشد.

الصِّیْق: گرد و خاک پراکنده در هوا. ۲. بانگ و فریاد. ۳. عرق بدن. ۴. بوی بدِ بدن انسان و چهارپا. ۵. پیه و پنیرکی سرخ درون ساقهٔ خرمابُن، پیه خرما. ۶. نوعی گنجشک از تیرهٔ سهره‌ها، مرغ منقار صلیبی، مصلّب‌المنقار. ج: صِیْقان

الصِّیْقان جـ: صِیْق.

الصَّیْقَبانِیّ: عطرفروش، عطّار

الصَّیْقَل و الصَّیْقَلِیّ: تیزکننده و جلادهندهٔ شمشیر ج: صَیاقِل و صَیاقِلَة.

الصَّیْلَم: ۱. شمشیر. ۲. کار سخت و از پای درآورنده. ۳. اندوه بزرگ، مصیبت. ۴. یک وعده غذا در روز. ۵. قطع رَحِم به گونه‌ای زشت و ناپسند. ج: صَیالِم.

الصِّيْنَة : مصدر نوع بر وزن فِعْلَة از صانَ. ۲. نگهداری، حفاظت، صیانت. ۳. جامهٔ کهنه نشده، جامهٔ قدیم که دست نخورده و نو مانده است.

الصِّينِيّ : ۱. منسوب به چین، چینی. ۲. «خَزَفٌ ~» : سفالِ چینی، ظروف چینی. ۳. «الفَنُّ ~» . هنر چینی.

الصِّينِيَّة : ۱. سینی. ۲. واحدِ صَوانِيّ (ظروف چینی)



الصَّبّاد

الصَّيْهَب : ۱. مرد بلندبالا و نیرومند. ۲. زمین سخت و هموار. ۳. صخرهٔ سخت و استوار. ۴. شتر نیرومند. ۵. روز گرم. ۶. شدّت گرما. ۷. جایی که بر اثر تابش آفتاب چنان داغ شده که گوشت بر آن می‌پزد. ج : صَیاهِب.

الصَّيْهَد : ۱. گرمای سخت. ۲. سرابی که لرزان و موّاج به نظر آید. ۳. دراز. ۴. بلندبالای خمیده. ۵. زمینی پهناور و بی‌آب. ج : صیاهِد.

الصَّيْهُود ۱. درشت، تناور. ۲. «عِزٌّ ~» : شرفِ والا و ارجمند. ۳. ← صَیْهَد. ج : صَیاهِید.

الصَّيْهُور : پلّکانی گِلین که کالای خانه را روی طبقات آن گذارند، قفسهٔ آشپزخانه. ج. صیاهِیر

الصِّيْوان : ۱. چادر بزرگ از قماش. ۲. «~ الجنُود» : چادر سربازان. ج : صَواوِین.

الصَّيُوب : ۱. تیری که راست باشد و راست رود. ۲. آن که بسیار تیر بر نشانه زند. ۳. آن که بر اندیشه یا راه راست و صائب باشد. ج : صُیَب و صُیُوب.

الصُّيُوب جـ : صَیُوب.

الصَّيُود : آن که برای رسیدن به منفعت چاره‌سازی کند. ۲. شکارچی. ۳. زنی که مردان را به دام مکر و نیرنگ خود افکند. ج . صِید و صُیُد و صُیُود.

الصُّيُود جـ : صَیُود.

الصُّيُوف جـ . صَیف (به معانی ۲ و ۳).

صَيَّأَ تَصْيِئَةً (ص ی ء) ۱. رأسَـه : سرش را خوب نشست. ۲. ~ النخلُ : غورهٔ خرما رنگ گرفت.

الصُّيَّاب : ۱. خالص و پاکیزه. ۲. قلب و مرکز «هو فی ~ قومِه» : او در دل مردم خود جا دارد. ۳. برگزیده و بهترین فرد قوم.

الصُّيَّابَة . ۱. به معانیِ صُیّاب. ۲. بزرگ، سرور. ۳. گروهی از مردم.

الصَّيّاجَة : شب روشن، شب پر ستاره.

الصَّيّاح . ۱. بسیار بانگ‌کننده، داد و فریادکننده. ۲. عطر تند و خوشبوی.

الصَّيّاد : ۱. شکارچی. ۲. شیرِ بیشه.

الصَّيّاغ : ۱. زرگر. ۲. دروغگو. ← صَوّاغ.

الصُّيّاغ جـ : صائِغ.

الصَّيِّب : ابر بارانزا.

الصِّيِّت : ۱. بلندآواز، صدا بلند. ۲. آن که نام نیک او میان مردم پراکنده باشد، بلندآوازه، نامدار.

صَيَّحَ تَصْيِيحاً (ص ی ح) ۱. الرجُلَ : آن مرد با بلندترین صدا بانگ برآورد، فریاد بلند کشید. ۲. ~ ت الشّمسُ الشّيءَ : آفتاب آن چیز را خشک کرد و شکافت. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را شکست و شقّه کرد، از هم شکافت.

صَيَّرَ تَصْيِيراً (ص ی ر) ه کذا أو إلی کذا . او را از آن حال به حال دیگر گرداند، آن را دگرگون کرد.

الصَّيِّر : گروه، دسته، جماعت ۲. خوبروی، زیبا، خوش‌سیما. ۳. قبر، گور.

صَيَّصَ تَصْيِيصاً (ص ی ص) ت النخلَةُ : خرمابُن خرمای بد به بار آورد.

صَيَّعَ تَصْيِيعاً (ص ی ع) الأغنامَ : گوسفندان را پراکنده کرد.

صَيَّغَ تَصْيِيغاً (ص ی غ) الطّعامَ : غذا را با خورش خیس کرد.

الصَّيِّغ : دروغگوی سخن‌آرای ← صَوّاغ.

الصَّيِّغَة : ۱. مؤنّثِ صَیِّغ. ۲. ترید، ترید، (تلیت).

صَيَّفَ تَصْيِيفاً (ص ی ف) ۱. بالمکانِ : تابستان را در آنجا گذراند. ۲. ~ ه الطّعامُ و غیرُه : خوراک و جز آن برای مدّت تابستان او بسنده شد، کافی بود.

الصَّيِّف : ۱. روز بسیار گرم. ۲. باران تابستانی. ۳. گیاهی که در تابستان بروید.

الصُّيَّف جـ : صائِف (به معنی ۳).

الصَّيِّفَة : ۱. باران تابستانی. ۲. «جبَّةٌ ~» : عبا یا جبّهٔ

پرپشم.
الصِّیَّک جـ : صائِک.
الصِّیَّم جـ . صائِم (به معنی ۶).
الصُّیَّم جـ : صائِم (به معانی ۱ ـ ۵).
الصَّیُّوب : «مَطَرٌ ~» : بارانِ ریز و تند، باران شدید.
الصَّیُّود : تیری که به هدف رسد و صید کند.
الصَّیُّور : ۱. پایان کار، عاقبت امر. ۲. خرد، اندیشه. ۳. علف خشک. ۴. «أُمٌّ ~» : کار مبهم و پیچیده.
الصَّیّورَة : پایان کار، سرانجام.



ض : ۱. ضاد، پانزدهمین حرفِ هجاءِ عربی، مؤنّث، شمسی، برابر با عدد ۸۰۰ در حساب جمّل. ج : ضادات. ۲. «لغةُ ~» : زبان عربی. ۳. «أبناءُ ~» : عربی‌زبانان، اعراب (بدان سبب که حرف ضاد را با تفخیم و درست تلفّظ توانند کرد)

الضِّآب (ضِئاب) جـ : ضِئْب.

الضَّآضِئُ (ضَئاضِی) جـ : ضُؤْضُؤ.

الضِّآل (ضِئال) جـ : ۱. ضَئِیل ۲. ضَئِیلَة (به معانی ۱ و ۲).

الـضِّآن (ضِئان) جـ : ضائِن.

ضَأَّلَ تَضْئِیلاً (ض ء ل) ۱. شخصه : جثّهٔ خود را کوچک کرد، خود را جمع و جور کرد. ۲. ~ الرجُلَ : آن مرد را کوچک و حقیر شمرد ← ضَأَلَ.

ضَأَبَ ـُـ ضَأْباً العِقدَ : در میان دانه‌های گردنبند دانه‌های کوچک مروارید قرار داد.

الضِّئْب ۱. دانهٔ مروارید. (واحدِ آن ضِئْبَة است) ۲. چارپایی دریایی شبیه سگ. ج : أَضْؤُب و ضِئاب.

ضَأَدَ ـَ ضَأْداً ه فی الخصومةِ : در دشمنی با او سخت گرفت و او را اندوهگین کرد.

ضَئِدَ ـَ ضَأَداً . ۱. نَفَس تنگی یافت. ۲. اندوهگین شد.

ضُئِدَ ضُؤَاداً مجـ : دچار زُکام شد، زکام گرفت

ضَأَزَ ـَ ضَأْزاً ۱. ه . بر او ستم کرد. ۲. ~ ه حقَّه : حقّ او را کم داد، کاست.

ضَئِزَ ـَ ضَأَزاً : از خوردن حقّش به وسیلهٔ دیگران اندوهگین شد.

الضُّأْزَی جـ : ضَئِز.

الضِّئْزَی : بهرهٔ ناتمام و ناقص، قسمتِ ناعادلانه.

ضَأْضَأَ ضَأْضَأَةً و ضِئْضاءً القومُ : آن گروه داد و فریاد کردند، نالیدند.

الضِّئْضِئُ · اصل، تبار، دودمان ← ضُؤْضُؤ (معنی ۲).

الضُّؤْضُؤ (ضُ ءْ ضُ ء) : ۱. شیز گنجشک. ج : ضَآضِئ. ۲. اصل، تبار ← ضِئْضِئ.

ضَـئِطَ ـَ ضَأْطاً : در راه رفتن شانه‌ها و تن خود را جنباند.

ضَأَلَ ـَ ضَأْلاً ۱. ه . او را کوچک و خُرد شمرد. ۲. ~ ه : او را تحقیر کرد. ← ضَأَّلَ.

ضَؤُلَ (ضَئُلَ) ـُـ **ضَآلَةً و ضُؤُولَةً** : خُرد و سست شد.

الضُّؤْلاء جـ : ضَئِیل (به معانی ۱ و ۲).

الضُّؤَلَة (ضُئَلَة) : آن که مردم را خُرد شمارد و تحقیر کند.

الضُّؤْلَة (ضُئْلَة) : آن که مردم او را به سبب خُردی و کوچکیش تحقیر کنند.

ضَأَنَ ـُـ ضَأْناً ۱. الضّأْنَ : میش را از بز جدا کرد. ۲. ~ الضّأْنَ : میشها را گرد آورد و آنها را نگهداری کرد. ۳. ~

الضّيف : به مهمان گوشت میش خوراند.
ضَئِنَ ـِ ضَأْناً : ۱. هوس خوردن گوشت گوسفند کرد. ۲. از خوردن گوشت گوسفند شکم‌درد گرفت.
الضَّأَن جـ : ضائِن.
الضَّأْن : ۱. مصـ ضَأَنَ. ۲. جـ : ضائِن (الر). ۳. گوسفند ماده، میش. ج : ضَئِين.
الضَّأْن و الضَّأْنَة جـ : ضائِن.
الضِّئن : ۱. مثل، مانند. ۲. صاحبِ میشِ بسیار. ج : أضْآن.
ضَأْنُ أَلْيان : گوسفند دنبه‌دارِ خاورمیانه و آسیای مرکزی.
ضَأْنُ بنی مَرين : نژادی از گوسفند که پشمی نرم و انبوه دارد، گوسفند مرینوس.
الضَّأْنِيّ : ۱. منسوب به ضَأن، میشی. ۲. مَشکی ستبر که از پوست میش سازند و در آن دوغ زنند، مشکِ دوغ‌زنی (لا). ۳. گوشت میش.
الضِّئْنِيّ : مشکِ دوغ‌زنی، شیرزنه.
ضَأَى ـَ ضَأْياً : ۱. باریک و سست شد. ۲. ـ العودَ : چوب را تراشید.
الضَّئِيز : آن که حقّش راکم داده باشند. ج : ضَأْزَى.
الضَّئِيل : ۱. شخص خُرد و ناتوان. ۲. لاغر. ج : ضُؤَلاء و ضِئال (ضِآل). ۳. هر چیز خُرد و پست، قلیل، اندک،کَم، ناچیز. ج : ضِئال.
الضَّئِيلَة : ۱. مؤنّثِ ضَئِيل. ۲. مارِ باریک. ج : ضِئال (ضِآل). ۳. زبانِ کوچک.
الضَّئِين جـ : ضَأْن.
ضاءَ ـُ ضَوْءاً و ضُـوْءاً و ضِـواءً و ضِـياءً (ض و أ) : درخشید، تابید، تافت.
الضّائع : ۱. فا. ۲. تباه، گم شده، نابود، مُهمَل. ج : ضِياع و ضُيَّع.
الضّائِق . ۱. فا. ۲. آن که موجب آزار و رنجش مردم شود. ۳. تنگ. ج : ضاقَة.
الضّائِقَة ۰ ۱. مؤنّثِ ضائِق. ۲. «ـ الإقتصاديّة» : بحران اقتصادی، فقر مالی.
الضّائِک : ماده شتر گرمازده. ج : ضُيَّک.
الضّائِم : ۱. فا. ۲. دشوار. ج : ضامَة (لا).
ضاءَلَ مُضاءَلَةً (ض أ ل) شخْصَه : وجودش را لاغر و کوچک ساخت.
الضّائِم : ۱. فا. ۲. دشوار. ج : ضامَة.
الضّائِن : ۱. فا. ۲. شکمْ فروهشته. ۳. مرد سست و خوار. ۴. ناتوان، ضعیف. ۵. گوسفند. ۶. گوسفنددار. ۷. خوش‌اندام، نه فربه و نه لاغر. ۸. ریگزار سفید و نرم. ۹. جانوری پستاندار و حشره‌خوار که پوزه‌ای دراز و متحرّک دارد و زیستگاهش افریقاست. ج : ضَأْن و ضَأَن و ضَئِين و ضَأْنَة و ضِآن و ضُوْن. مؤ : ضائِنَة. ج مؤ : ضَوائِن.


الضأن


الضائن

الضّائِنَة : گوسفند ماده، یک میش. ج : ضَوائِن.
الضّابِئ : ۱. فا. ۲. خاکستر ← ضابِي.
ضابَحَ مُضابَحَةً و ضِباحاً (ض ب ح) ۱. ه : با او ستیزد کرد. ۲. هر یک به دیگری ناسزاگفت. ۳. با یکدیگر زد و خورد کردند و به هم ناسزا گفتند.
الضّابِح : ۱. فا. ۲. اسب شیهه‌کشنده یا صدایی نزدیک به شیهه‌کشیدن. ج : ضَوابِح.
الضّابِط : ۱. فا. ۲. مرد پختهٔ دوراندیش. ۳. سخت و نیرومند. ۴. رهبر، قائد. ۵. شیرِ بیشه. ج : ضَبَطَة. ۶. [نظام] : افسر ارتش، «ـ الإرْتباط» : افسرِ رابط، آن که رابط میان دو گروه و هیئت باشد، مأمور ارتباط. ج : ضُبّاط. ۷. [منطق] : حکمی کلّی که بر جزئیّات خود منطبق باشد، ظابطهٔ منطقی. ج : ضَوابِط.
الضّابِطَة : ۱. مؤنّثِ ضابِط. ۲. [منطق] : حکمی کلّی که بر جزئیّات خود منطبق باشد. ۳. «ـ الجُمرُكِيَّة» : هیئت گمرکی که ضبط کالاهای ممنوع و اموال ترخیص نشده در درازمدّت و جز آن به عهدهٔ آنان است، گاردِ گمرکی. ۴. [زیستشناسی و فیزیولوژی] «ـ التَّخَيُّر» : کهولت، پیری، آنتروپی. Entropy (E) ج : ضَوابِط.
الضّـابِطِيّ : واحد ضابِطِيَّة، مأمور حفظ اموال و دستگیری مجرمان، مأمور شهربانی.
الضّابِطِيَّة : ۱. مأمورانی که موظّف به حفظ اموال و دستگیری مجرمانند، سازمان شهربانی، پلیس. ۲.

وظیفه و شغل پاسبانی، پلیسی.
ضابَعَ مُضابَعَةً و ضِباعاً (ض ب ع) ۱. ه بالسّیفِ : به روی یکدیگر شمشیر کشیدند و ستیز کردند. ۲. ~ ه : با یکدیگر دست دادند.
الضّابِع : ۱. فا. ۲. اسب و شترِ تندرو. ج : ضُبَّع و ضَوابِع.
الضّابِی : ۱. فا. ۲. خاکستر.
ضاجَ ـُ ضَوْجاً (ض و ج) ۱. الوادی : درّه فراخ شد. ۲. ~ الشیءُ عن الشیءِ : آن چیز از آن یک برگشت، جدا شد، دور شد.
ضاجَ ـِ ضَیْجاً و ضُیُوجاً (ض ی ج) ۱. الشیءُ عن الشیءِ : آن چیز از آن یک برگشت، به آن پشت کرد، دور شد. ۲. ~ إلیه : به سوی او بازگشت، به او پناه برد.
ضاجَ ـِ ضُیُوجاً و ضَیَجاناً ۱. ت عظامُه : استخوانهای او از لاغری جنبید. ۲. ~ ت الدّنانیرُ فی الکیسِ : سکّه‌ها در کیسه جنبید و صدا کرد.
ضاجَّ مُضاجَّةً و ضِجاجاً (ض ج ج) ۱. ه : با او به مجادله پرداخت. ۲. ~ ه : بر سرِ هم فریاد کشیدند.
ضاجَعَ مُضاجَعَةً و ضِجاعاً (ض ج ع) ۱. ه : با او پهلو به پهلو خوابید، با یکدیگر هم‌بستر شدند. ۲. ~ المرأةَ : با آن زن همخوابه شد. ۳. ~ ه الهَمُّ : اندوه با او قرین شد.
الضّاجِع : ۱. فا. ج : ضَجَعَة و ضُجَّع. ۲. دهانهٔ رود. ۳. خمِ درّه. ج : ضَواجِع. ۴. نادان، گول، احمق. ۵. ستاره که به مغرب گراییده باشد. ۶. شخص کاهل و تنبل، تن‌آسان. ۷. ستور بی‌سود. ج : ضُجَّع. ۸. «أراکَ ـُ إلی فلان» : تو را به فلانی مایل می‌بینم.
الضّاجِعَة : ۱. مؤنّثِ ضاجِع. ۲. بلای سخت. ۳. دهانهٔ درّه. ۴. گاو و گوسفندِ بسیار. ۵. تپّه. ج : ضَواجِع.
ضاحَ ـِ ضَیْحاً (ض ی ح) ۱. ت البلادُ : شهرها خراب و خالی ماند. ۲. ~ اللبنَ : شیر را با آب درآمیخت. ۳. ~ اللبنُ أو المرقُ : شیر یا سوپ یا آش آبکی شد. (متعدّی و لازم).
ضاحَکَ مُضاحَکَةً و ضِحاکاً (ض ح ک) ۱. ه : با او خندید، با هم خندیدند. ۲. ~ ه : در خندیدن بر او فزونی یافت، بیش از او خندید.
الضّاحِک* : ۱. فا، خندان. ج : ضَحَکَة و ضُحَّک. ۲. سنگ بسیار سفید در کوه (که گویی از درخشش می‌خندد) ۳. رأیِ روشنِ ناپوشیده. ۴. درختِ پر از شکوفه.
الضّاحِکَة : ۱. مؤنّثِ ضاحِک. ۲. دندان که هنگام خندیدن نمایان شود. ۳. سرنیزهٔ برّاق. ج : ضَواحِک.
ضاحَی مُضاحاةً و ضِحاءً (ض ح و) الرجُلَ : چاشتگاه نزد آن مرد آمد.
الضّاحِی : ۱. فا، پیدا، گشاده. ۲. قسمتی از بدن که جامه آن را نپوشاند و آشکار باشد. ۳. جای آشکار.
الضّاحِیَة : ۱. مؤنّثِ ضاحِی. ۲. اطراف و حومهٔ شهر. ۳. قسمت بیرونیِ هر چیز. ۴. قسمتهایی از تن انسان که در معرض آفتاب است. ۵. لبهٔ حوض. ۶. «فَعَلَ ذلک ـُ» : آن کار را آشکارا انجام داد. ۷. «أهلُ ـِ» : مردم بیابان‌نشین. ۸. «أرضٌ ـُ الظِّلالِ» : زمینِ بی‌درخت و بی‌سایه. ۹. «شجرةٌ ~ الظِّلِّ» : درختِ بی‌سایه. ج : ضَواحِی و ضَواحٍ. ۱۰. «الضَّواحِی» : آسمانها.
ضادَّ مُضادَّةً (ض د د) ۱. ه : با او مخالفت و دشمنی کرد، ضِدّیت کرد. ۲. ~ بین الشّیئین : آن دو چیز را مخالف هم قرار داد، آن دو را ناسازگار گرداند.
ضادَی مُضاداةً (ض د ی) ه : با او ضدّیت کرد، دشمنی ورزید ← ضادَّ (قا، المنـ، منتـ، الر).**
الضّادِی : ۱. فا. ۲. خشمگین، خشمناک. ۳. سخن زشت که به خشم آورد یا بدان بهانه‌جویی کنند (قا، منتـ). ج. ضَوادِی (قا) و ضُداة.
ضارَ ـُ ضَوْراً (ض و ر) ۱. سخت گرسنه شد، از فرط گرسنگی بی‌حال شد، از حال رفت. ۲. ~ ه الأمرُ : آن کار به او آسیب رساند.
ضارَ ـِ ضَیْراً (ض ی ر) ه : به او زیان رساند، ضرر زد.
ضارَبَ مُضارَبَةً و ضِراباً (ض ر ب) ۱. ه : با او زد و

* ۳ و ۴ تعبیری است مجازی از خندانِ دندان‌نما.
** (لسـ) در مادهٔ ضدا و (لا) این فعل را نیاورده‌اند.

خوردکرد، با یکدیگر زد و خوردکردند. ۲. ـ ه: در زدن بر او پیروز آمد. ۳. ـ فی مالِه : در برابر سودی معیّن با سرمایهٔ او تجارت کرد، شرکت مضاربه‌ای درست کرد.
الضّارِب : ۱. فا، زننده. ۲. شناکننده. ۳. جنبنده. ج : ضَرَبَة و ضُرّاب و ضُرَّب ۴. جای هموار و پردرخت. ۵. شب بسیار تیره و تار. ۶. دراز. ۷. درّه مانند. ج : ضَوارِب. ۸. الطّیْرُ الضّوارب . پرنده که در طلب خوراک به هر سوی برود.
ضارَحَ مُضارَحَةً و ضِراحاً (ض ر ح) ۱. ه : به یکدیگر دشنام دادند. ۲. ـ ه . یکدیگر را راندند. ۳. ـ ه : به یکدیگر تیراندازی کردند. ۴. ـ ه : با یکدیگر روبرو شدند
ضارَّ مُضارَّةً و ضِراراً (ض ر ر) ۱. ه : به او آسیب رساند، به یکدیگر گزند رساندند، به هم زیان زدند. ۲. ـ ه : بلاو دشمنی و مخالفت کرد. ۳. ـ ه : بر او سخت گرفت، یکدیگر را در تنگنا گذاشتند. ۴. ـ ه : او را به خود چسباند، در آغوش گرفت ۵. ـ امرأتَهُ : بر سرِ زن خود هَوو آورد، زنی دیگر گرفت.
الضّارّ ۱. فا، زیان‌رساننده. ۲. «النّافِع الضّارّ» : از نامهای خدای متعال، سودرسانِ زیان‌رسان، سود و زیان‌رسانندهٔ مطلق (به پاداش عمل).
ضارَسَ مُضارَسَةً و ضِراساً (ض ر س) ۱. ه : هر یک با دیگری جنگ کرد. ۲. ـ القومُ : مردم با یکدیگر جنگیدند. ۳. ـ الأمورَ : کارها را تجربه کرد و آموخت.
ضارَعَ مُضارَعَةً (ض ر ع) ۱. ه : با او شباهت داشت، همانند شدند ۲. ـ ه : یکدیگر را خوار کردند ۳. ـ ت الشّمسُ . خورشید به غروب نزدیک شد. ۴. ـ ت القِدْرُ . غذای دیگ نزدیک به پختن شد.
الضّارِع : ۱. فا. ۲. لاغر، نزار، سست، ناتوان. ۳. خردسال. ۴. کوچک از هر چیز. ۵. خوار، بیچاره. ج : ضَرَعَة و ضُرّاع و ضُرَّع.
الضّارُور و الضّارُورَة : ۱. گزند، آزار، زیان ← ضَرَر. ۲. سختی، نیاز ← ضَرُورَة.
الضّارُوراء : سختی، نیاز ← ضَرُورَة.

الضّارِي : ۱. فا. ج : ضُراة. ۲. جانور شکاری، سگ یا پرندهٔ شکاریِ تربیت شده. ۳. جانوری که دنبال جانوری دیگر دود تا آن را شکار کند، جانور درنده و گوشتخوار. ۴. رگی که خون از آن روان باشد. ۵. خسته و زخمی. ج : ضَوارِي و ضَوارٍ.
الضّارِيَة : ۱. مؤنّثِ ضارِي. ۲. نوعی سوسک مفید برای کشاورزی که شبگرد است و حشرات زیانبخش را شکار می‌کند. Procruste (S)


الضّارِيَة

ضاعَ ـُ ضُواعاً (ض و ع) الطّائِرُ : پرنده بانگ کرد.
ضاعَ ـُ ضَوْعاً (ض و ع) ۱. المِسکُ أوْ نحوُه : بوی مُشک و مانند آن پخش شد. ۲. ـ ت الرائِحةُ . بویِ خوش پراکنده شد. ۳. ـ ه : او را تکان داد، جنباند. ۴. ـ الصّبِيُّ : کودک بغض کرد و خواست بگرید، لب برچید. ۵. ـ ه : او را ترساند.و ۶. ـ الدّابّةَ : چارپا را لاغر و ناتوان کرد.
ضاعَ ـِ ضَیْعاً و ضِیْعاً و ضَیْعَةً و ضِیاعاً (ض ی ع) ۱. الشّيءُ : آن چیز گم شد. ۲. هلاک شد، نابود شد. ۳. ضایع و تباه شد. ۴. به بیراهه رفت و گمگشته شد.
ضاعَفَ مُضاعَفَةً (ض ع ف) الشيءَ : آن چیز را چند برابر کرد، دوچندان کرد.
ضاغَطَ مُضاغَطَةً و ضِغاطاً (ض غ ط) ه : به یکدیگر فشار وارد آوردند، هر یک بر دیگری تنگ گرفت.
الضّاغِط : ۱. فا ۲. نگهبان و امین بر چیزی. ۳. دستگاهی برای متراکم کردن گازها، کمپرسور. ج : ضَغَطَة و ضُغَّط و ضَواغِط.


الضّاغِط

الضّاغِطَة : ۱. مؤنّثِ ضاغِط. ۲. دستگاه فشار بر عدلهای پشم و پنبه و علوفه و مانند آنها، ماشینِ پِرس. Pressure (E). Presse (F)
ج : ضَواغِط.
ضاغَنَ مُضاغَنَةً و ضِغاناً (ض غ ن) ه : به یکدیگر کینه‌توزی کردند.
الضّاغِن . ۱. فا. ۲. کینه‌توز. ۳. اسبی که تا نزنندش راه نرود. ج : ضُغَّن.
الضّاغُوط :کابوس، بختک (که بر سینهٔ آدمی فشار وارد

می‌آورد و سنگینی می‌کند). ج. ضَواغِیْط.

ضافَ ـُـ ضَـوْفاً (ض و ف) عـن الشـیء : از آن چـیز بازگشت، دور شد.

ضافَ ـِـ ضَیْفاً و ضِـیافَةً (ض ی ف) ۱. ه : بـرای او مهمان آمد، مهمانش رسید. ۲. ـ ه : مهمانِ او شد. ۳. ـ ه : از او مهمانی و سور خواست. ۴. ـ إلیه : به سوی او گرایید، با او اُنس یافت. ۵. ـ عنه : از او برگشت، دور شد. ۶. ـ ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۷. ترسید. ۸. ـ منه : از او پرهیز کرد، دوری گزید. ۹. ـ السهمُ : تیر از نشانه کنار رفت، منحرف شد.

ضافَرَ مُضافَرَةً (ض ف ر) ه إلی الأمرِ : او را بر انجام آن کار یاری کرد، به او یاری داد.

الضّافِط و الضّافِطة : ۱. فا. ۲. مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش. جـ : ضُفّاط.

ضافَنَ مُضافَنَةً و ضِفاناً (ض ف ن) : او را بر آن یاری داد.

الضّافِی : ۱. فا. ۲. جامهٔ دراز و مانند آن. ۳. «هـو ـ الرأسِ» : سرِ او پرموی است.

ضاقَ ـِـ ضِیْقاً و ضَیْقاً (ض ی ق) : ۱. تنگ شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بخیل شد. ۳. «ـ به ذَرْعاً» : از دست او دلتنگ و عاجز و درمانده شد (تـعبیری است قـرآنـی، هود، ۷۷ و عنکبوت، ۳۳). ۴. ـ بالأمرِ أو ـ صدرُه به : آن کار بر او سخت شد و از آن دردمند گـردید (ایضاً تعبیری است قرآنی، الحجر، ۹۷ و شعراء، ۱۳).

الضّاقَة جـ : ضائِق.

الضّالِع : ۱. فا. ۲. میل‌کُننده، کج شده. مؤ : ضالِعَة. ج : ضَوالِع.

الضّالّ : ۱. فا. ۲. گمراه. ج : ضُلّال و ضالُّونَ. ۳. عنّاب برّی، کُنارِ صحرایی، سدر صحرایی.

الضّالَّة : ۱. مؤنّثِ ضالّ. ۲. گمشده. ۳. چیزی که آدمی کوشش مـی‌کند بـه دسـتش آورد «المَـجْدُ هـو ضـالَّتُه المَنشودَةُ» : شرف همان گـمشدهٔ مـطلوبِ اوست. ج : الضّوالّ.

ضامَ ـِـ ضَیْماً (ض ی م) ۱. ه : بر او ستم کرد، به او ظلم کرد. ۲. بر او چیره شد و ستم ورزید. ۳. ـ ه حقَّه : حق او را کم کرد و بـی‌عدالتـی نـمود. ۴. ـ ه : او را خـوار گرداند.

الضّامَة ۱. جـ : ضائِم. ۲. نیاز، نیازِ خوارکننده.

الضّامِد : ۱. فا. ۲. لازم، جدانشدنی. ۳. دوست صمیم و ملازم. ج : ضَمَدَة و ضُمّاد.

الضّامِر : ۱. فا. ۲. لاغر، باریک، نزار. ج : ضُمَّر و ضَوامِر.

ضامَّ مُضامَّةً (ض م م) ۱. ه : با هم عشق و محبّت ورزیدند، به هم انس و الفت گرفتند. ۲. ـ ه إلیه : او را در آغوش کشید، یکدیگر را در آغوش گرفتند. ۳. ـ ه فی الأمرِ : در آن کار با او یکی شد، همدست و همدل و شریک شد

الضّامّ : ۱. فا. ۲. [زیست‌شناسی] : صفتی که بر بعضی بافتهای به هم پیوسته و منظّم جانوران اطلاق می‌شود، بافتِ آگینی، نسوج ملتحمه، بافتِ پیوندی.
Connective (E)

الضّامِن : ۱. فا. ۲. کفیل، تعهّدکننده، پذرّفتار، مسئول. ۳. شتر مادهٔ باردار. مؤ : ضامِنَة. ج : ضُمّان و ضَمَنَة و ضُمَّن.

الضّامِنَة : ۱. مؤنّثِ ضامِن. ۲. خرمابنی که در داخـل قریه یا حصار باشد. ج : ضَوامِن.

ضانَ ـُـ ضَوْناً (ض و ن) : پُرفرزند بود، بچّه‌هایش بسیار شدند.

الضّان : ۱. گوشت گوسفند. ۲. زن پُر فرزند ← ضانِئ.

الضّانِئ : ۱. فا. ۲. زن پُر فرزند. ج : ضَوانِئ.

الضّانِئَة : ← ضانِئ.

ضانَی مُضاناةً و ضِناءً (ض ن و) المـرضَ أو غـیرَه : بیماری یا جز آن را سخت تحمّل کرد، رنج کشید.

ضاهَبَ مُضاهَبَةً (ض ه ب) ه : با او دشنامگویی کرد، به یکدیگر دشنام دادند.

الضّاهِر : ۱. فا. ج : ضَهَرَة. ۲. خانه‌ای که سرِ کوه ساخته باشند. ۳. قلّهٔ کوه. ۴. درّه. ۵. لاک‌پشت. ج : ضَواهِر.

ضاهَی مُضاهاةً و ضِهاءً (ض ه ی) ه : مانند او شد، به یکدیگر شبیه شدند.

الضّاوِي : ۱. فا. ۲. آن که شب‌هنگام درآید. ج : ضُواة.
الضّاوِيّ : لاغر، باریک، ناتوان. مؤ : ضاوِيَّة.
الضّاوِيَّة : ۱. مؤنّثِ ضاوِيّ. ۲. سستی و باریکیِ اندام.
ضايَقَ مُضايَقَةً (ض ی ق) ه : با او بدرفتاری کرد، بر او سخت گرفت، بر یکدیگر تنگ گرفتند.
ضَبَأَ ـَ ضُبُوءاً و ضَبْأً : بالأرضِ أو فيها : به زمین چسبید تا خود را پنهان کند. ۲. ~ ه بالأرضِ : او را به زمین چسباند، به زمین دوخت. ۳. ~ علی القومِ : بر آنان مُشرف شد، از بالا به آنان نگریست. ۴. ~ الصّائدُ : شکارچی پنهان شد و استتار کرد تا شکار را بفریبد. ۵. ~ منه : از او شرم کرد. ۶. ~ إليه : به او پناه برد. ۷. ~ علی القومِ : بر آن قوم وارد شد و از آنان پناه خواست.
ضَبَأَ ـَ ضَبْأً (لا) ۱. ه بالأرضِ : آن را به زمین چسباند. ۲. ~ ه : او را بر زمین انداخت.
ضَبا ـُ ضَبْواً (ض ب و) ۱. إليه : به او پناه برد. ۲. ~ ت النّارُ الشيءَ : آتش آن را داغ و رنگش را دگرگون کرد، آن را بریان و دگرگون کرد.
الضَّبائِر جـ : ۱. ضِبار. ۲. ضَبارَة و ضِبارَة و ضُبارَة.
الضَّباب : مِه، ابرِ گسترده بر دامنه‌ها. پاره‌ای از آن ضَبابَة است.
الضِّباب جـ : ۱. ضَبّ. ۲. ضَبَّة.
الضُّباث : پنجهٔ شیر.
الضَّباثِم جـ : ضَبْثَم.
الضُّباح : ۱. مصـ ضَبَحَ. ۲. شیههٔ اسب. ۳. عوعوی سگ ← نُباح. ۴. بانگ روباه.
الضِّبار ۱. جـ : ضَبِيْر ۲. پرونده، مجموعهٔ اوراق منظّم. ۳. کتابها، نوشته‌ها (در این معنی جمع است و مفرد ندارد، منتـ). ج : ضُبُر و أَضْبِرَة و ضَبائِر و ضِبْران.
الضُّبار : ۱. مرد سخت‌اندام و استوارخلقت. ج : ضِبْران. ۲. کتابها، نوشته‌ها (در این معنی جمع است و مفرد ندارد، منتـ).
الضَّبارَة : انبوه مردم و نیرو و شدّت جمعیّت.
الضِّبارَة و الضُّبارَة : ۱. پرونده، مجموعهٔ اوراق منظّم بر حسب موضوع یا تاریخ، بسته‌ای از اوراق. ۲. یک بسته تیر. ۳. گروهی از مردم. ۴. هر نیروی به هم برآمد و جمع‌گشته. ج : ضَبائِر.
الضَّبارِک جـ : ۱. ضُبارِک. ۲. ضِبْراک.
الضُّبارِک : ۱. ستبر و بلند و سنگین و استوار. ۲. مرد شجاع و دلاور. ج : ضَبارِک ← ضِبْراک.
الضَّبارِم و الضُّبارِم و الضُّبارِمَة : ۱. شیر درشت‌اندام و نیرومند ۲. جنگجوی دلاورِ دشمن‌شکن.
الضِّباس جـ : ضَبِيْس.
الضِّباع جـ : ۱. ضَبُع، کفتار. ۲. ضَبْع (به معنی ۲). ۳. ضِبْعانَة. ۳. مصـ ضابَعَ. ۴. دست به دعا برداشتن.
الضَّباعِيْن جـ : ضِبْعان.
الضَّباعِط جـ : ضَبَغْطَی.
الضَّباعِين جـ : ۱. ضِبْعان. ۲. ضِبْعانَة.
الضَّباغِط جـ : ضَبَغْطَی.
الضِّبان : کف و لایی درون کفش.
الضَّبانَة : ۱. بیماری. ۲. تنگدستی.
ضَبَّ ـَ ضَبَباً ۱. المكانُ : در آنجا مِه پدید آمد. ۲. ~ المكانَ : آنجا را مِه فراگرفت.
ضَبَّ ـُ ضَبّاً ۱. الناقَةَ : شتر را با تمام پنجه دوشید. ۲. ~ علی الشيءِ : آن چیز را با تمام دست گرفت. ۳. ~ المتاعَ : آن کالا را با حرص تمام فراهم آورد و روی هم چید.
ضَبَّ ـِ ضُبُوباً ۱. الشيءُ : آن چیز به زمین چسبید. ۲. ~ الثوبَ علیه : جامه را بر تن او چسبان کرد. ۳. ~ بکذا أو علیه : آن را سخت طلب کرد، خواستار شد. ۴. ~ علی ما فی نَفْسِه : آنچه راکه در دل داشت نهان کرد، آن را به زبان نیاورد. ۵. کینه ورزید. ۶. خشم گرفت. ۷. ~ الفتی : آن پسر جوان شد.
ضَبَّ ـِ ضَبِيباً الماءُ أو الدّمُ : آب یا خون اندک اندک روان شد. ۲. ~ ت شفتُه : از لبش خون آمد.
الضَّبّ : ۱. مصـ ضَبَّ ـِ. ۲. کینهٔ درونی، دشمنی. ۳. [پزشکی] : بیماری‌ای که موجب تورّم لب و خونریزی آن می‌شود. ۴. [دامپزشکی] : بیماری سینهٔ شتر. ۵. سوسمار، بزمجه. ج : أَضُبّ و ضِباب و ضُبّان و مَضَبَّة. ۶.


الضَّبّ

«رجُلٌ خُبٌّ ـّ» . مرد نیرنگباز حیله‌ساز، فریبکار، حقه‌باز.
الضَّبِب : جای پُر سوسمار.
الضُّبُب جـ : ضَبِیْب.
الضَّبّ جـ أضَبّ.
الضَّبّاث : شیرِ بیشه
الضُّبّاث : ۱. شیرِ بیشه. ۲. پنجهٔ شیر
الضُّبّار ۱. گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ صَقلابیها. ۲. پوست بلوط. Oxypetalum (S)
الضُّبّاط جـ : ضابط (به معنی ۶)، افسران ارتش.
الضُّبّان جـ : ۱. ضَبّ. ۲. ضبِیْب.
ضَبَّبَ تَضْبِیْباً (ض ب ب) ۱. البابَ : در را بـا آهـن پوشاند، بر آن ورقهٔ آهنین کشید. ۲. ـ المتاعَ : آن کالا را با حرص تمام فراهم آورد. ۳. ـ الصّبیَّ : به کودک سرشیر خوراند. ۴. ـ علی الشیءِ : آن چیز را محکم گرفت تا از دستش در نرود. ۵. ـ الضّبَّ أو علیه : حیله بکار برد تا سوسمار را بگیرد. ۶. ـ الرجُلَ : آن مرد سوسماران را تحریک و خشمگین کرد.
الضَّبَّة : ۱. مـصدر مرّه از ضَبَّ. ۲. مؤنّثِ ضَبّ ۳. سـوسمار مـاده. ۴. پوست پیراسته و دبّاغی شدهٔ سوسمار. ۵. ورقهٔ آهنی که روی در یا جز آن کشند. ۶. پاره‌ای آهن یا مس که شکستگی ظرفها را با آن ترمیم کنند، بَش آهنین یا مسـین (در تـداول خـراسـان) ۷. شکوفهٔ باز نشدهٔ خرما. ۸. چفتِ در، رَزهٔ در، زُرفین. ۹. قفل چوبین، کلونِ در. ج : ضِباب.
ضَبَّرَ تَضْبِیْراً (ض ب ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را جمع و مرتّب کرد. ۲. ـ الأوراقَ : برگها را در پرونده گذاشت. ۳. ـ الرجُلُ آن مرد چون شخص دست و پـا بسـته جهید. ۴. ـ اللحمُ : گوشتِ بدن استوار و پُر شد.
ضَبَّعَ تَضْبِیعاً (ض ب ع) ۱. الرجُلُ : آن مرد ترسید، ترسو شد. ۲. ـ ت الخیلُ أو الجِمالُ : اسبان یا اشتران در تاخت دستها و زانوان خود راکشیدند تا تند بدوند.
ضَبَّی تَضْبِیَةً (ض ب و) ه آن را بسیار بریان کرد.
الضُّبَّع جـ : ضابِع.

ضَبَثَ ـِ ضَبْثاً ۱. ه : بر او سخت گرفت. ۲. ـ به : به او حمله کرد. ۳. ـ ه : او را زد. ۴. ـ بالشیءِ : أو علیه : آن چیز را با تمام دست محکم گرفت.
ضُبِثَ مجـ ۱. علیه : مورد ضرب واقع شد، مضروب شد. ۲. ـ به : در معرض سختی و حمله قرار داده شد
الضَّبِث : شیرِ بیشه ← ضَبّاث.
الضُّبُث جـ : ضَبُوث.
الضَّبْثَة : کف دست، پنجه. ج : أضْباث.
الضَّبْثَم : ۱. شیرِ بیشه. ۲. بلا، مصیبت، داهیة (ده، مهذ).
ضَبَحَ ـَ ضُباحاً ۱. الثّعلبُ و الأرنَبُ : روباه و خرگوش و مانند آنها آواز داد. ۲. ـ القوسُ : کمان آواز داد. ۳. ـ ت الخیلُ : شکم اسبان در دویدن صداکرد.
ضَبَحَ ـَ ضَبْحاً ۱. ت النّارُ العودَ : آتش رنگ چوب را برگرداند. ۲. ـ ت النّارُ اللحمَ : آتش گوشت را سرخ کرد، بریان کرد. ۳. ـ الرجُلُ الغلامَ : آن مرد پسر را بانگ زد، به صدای بلند فرا خواند. ۴. ـ الأرضَ : در آن زمین خاکستر گذاشت. ۵. ـ الجرحَ بر روی زخم خاکستر پاشید.
ضَبَحَ ـَ ضَبْحاً و **ضُباحاً** ت الخیلُ فی عَدوِها : اسبان در تـاخت نـفَس نـفَس زدنـد، پـویه کـردند و آواز نفسهایشان شنیده شد.
ضَبُحَ ـَ ضَبَحاً ت القوسُ و غیرُها : کمان و جز آن از آتش تأثیر پذیرفت و رنگش دگرگونه شد، تـغییر رنگ داد.
الضِّبْح : خاکستر.
الضُّبْح جـ : ضَبْحاء.
الضَّبْحاء کمانی که آتش در آن اثر گذاشته باشد. ج : ضُبْح.
ضَبَرَ ـُ ضَبْراً ۱. الأشیاءَ : آن چیزها را فراهم آورد و به هم بست. ۲. ـ الأوراقَ : نامه‌ها را روی هم گذاشت و در پرونده یا پوشه نهاد. ۳. ـ الأحجارَ : سنگها را روی هم نهاد.
ضَبَرَ ـِ ضَبْراً و **ضَبَراناً** و **ضُـبُوراً** (لا) ۱. الفرسُ :

عُذافِر. (لسـ).
العُذُوق جـ : عِذق.
العَذُول : بسیار سرزنشگر، بسیار ملامتگر.
العَذُوم : ١. بسیار سرزنشگر. ٢. اسب و حیوانی که گاز بگیرد. ج : عُذُم.
عَذِیَ ـَ عَذیً المکانُ : آنجا خوش آب و هوا شد ← عَذُوَ. «مکانٌ عَذٍ» أو «أرضٌ عَذِیَة» جای خوش آب و هوا یا سرزمین خوش آب و هوا و دور از ناسازگاری و بیماری.
العَذْی و العِذْی : کِشت دیم، زراعتی که فقط آب باران بخورد. ج : أعْذاء.
العَذِیَة و العَذِیَّة : زمین خوب و دور از بیماری ← عَذاة.
العَـــذِیر : ١. فـا، بـهانه آورنـده، عـذر آورنـده. ٢. یاری‌دهنده. ٣. مهمانیِ ختنه‌سوران. ج : عُذُر.
العَذِیرَة : مؤنّثِ عَذِیر. ٢. غذای مهمانیِ ختنه‌سوران. ٣. پاره‌ای گیاه یا گیسوی بهم بافته. ۴. اثر زخم. ۵. «ما عندهم ــٌ» : عذر و بهانهٔ آنان پذیرفته نیست، معذور نیستند.
العَذِیمَة : ١. سرزنش، ملامت. ٢. خرمابُنی که خرمای آن بی‌هسته باشد. ج : عَذائِم.
عَرا ـُ عَرْواً (ع ر و) ١. ه امرٌ : کاری برای او پیش آمد. ٢. «ــ ه مَرَضٌ» : بیماری‌ای بر او عارض شد. ٣. ــ القمیصَ : برای پیراهن جادگمه درست کرد، مادگی برای دگمه دوخت. ۴. ــ ه : برای دریافت کمک و احسان نزد او آمد. ۵. تب لرزه گرفت.
العَراء : فضای باز بدون سقف و پوشش. ج : أعْراء.
العَرائِس جـ : عَرُوس (برای مؤنّث، عروسان، عروس خانمها ← عُرُس که برای مذکّر و به معنیِ آقا دامادهاست).
العَرائِس الماءِ : پریوشان آبی، نیلوفر آبی.
عَرائِس النِّیل : نیلوفر سفید.
العَرائِش جـ : عَرِیشَة.
العَرائِک جـ : عَرِیکَة.
العَرائِن جـ : عَرِینَة.
العَراب جـ : عَرابَة.


العَرار

العِراب : اسب یا شتر اصیلِ بی‌عیب، اسب یا شتر نژاده.
العَرابَة : ١. مصـ عَرَبَ. ٢. گفتارِ زشت، دشنام. ٣. درختی که از الیاف پوست آن ریسمان بافند. ج : عَراب.
العِرابَة : دشنام، گفتار زشت ← عَرابَة (معنی ٢).
العَرابِد جـ : عِرْبِد.
العَرابِین جـ : ١. عُرْبان. ٢. عَرْبون و عُرْبُون.
العَراة : ١. سرما. ٢. فضای باز. ٣. حیاطِ خانه.
العَراجِین جـ : عُرْجُون.
العَرادَة : ١. ملخ ماده. ٢. حال، حالت.
العَرادِیس جـ : عِرْداس.
العَرار : ١. گُلِ گاوچشم، بابونهٔ گاوی. ٢. گیاهِ بهارِ دشتیِ زردرنگ، نرگس دشتی.
العُرار : گناه، جنایت، خطا.
العَرارَة : ١. یک گُلِ عَرار، گُل گاوچشم یا بابونهٔ گاوی یا نرگس دشتی. ٢. ملخ. ٣. سختی، شدّت. ۴. مهتری، بزرگی، سروَری. ۵. بدخویی. ۶. زنِ پسرزای. ٧. اصل و تبار «هو فی ــِ خیرٍ» : او از اصلی نیکوست.
العَرازِیل جـ : عِرْزال.
العِراس : رسنی که با آن گردن شتر را به بازویش بندند.
العِراص جـ : عَرْصَة.
العِراض ١. جـ : عَرْض. و ٢. عَرِیض. ٣. خطّی بر پهنای ران شتر. ۴. ناحیه، سمت، کرانه. ۵. شکاف، بریدگی. ج : عُرُض.
العُراضَة : رهاورد، سوغات. ج : عُراضات.
العَراعِر جـ : ١. عُراعِر. ٢. عَرْعَرة. ٣. عُرْعُرة.
العُراعِر : ١. شریف، بزرگوار. ٢. سروَر، مهتر. ٣. شترِ فربه. ج : عَراعِر.
العِرافَة : ١. مصـ عَرَفَ ـُ. ٢. اخترشناسی، پیشگویی، رمّالی، فالگیری.
العُراق : ١. جـ : عَرْق. ٢. استخوان درشت که گوشت آن راکنده و خورده باشند. ٣. باران بسیار. ۴. آب صاف و روشن. ۵. «ــُ المَطَر» : گیاهی که پس از باران بروید.
العِـراق ١. جـ : عَـرق. و ٢. عِـرْق. ٣. کنارهٔ دریا یا رودخانه. ۴. درون پَرِ پرنده. ۵. حیاط و فضای خانه. ۶.

شرم، حیا، آزرم. «خَلَعَ ــهُ» : بی‌حیا شد. ۶. ختنه‌سوران، سور و مهمانیِ ختنه. ٧. دو لبهٔ سرنیزه یا پیکان. ٨. داغ

العُذّاق جـ : عاذِق.
العَــذّال و العَــذّالَــة : بســیار نکوهش‌کننده، بسیار

غالب شدن، پیروزی. ج : أعْذار.

العُذُر جـ : ۱. عِذار. ۲. عَذِیر.

العَذْراء : ۱. دوشیزه، باکره. ۲. مروارید ناسفته. ۳. ابزاری آهنین که از وسایل شکنجه کردن است. ج : عَذارَی و عَذارِی و عَذارٍ و عَذْراوات. ۴. لقب حضرت مریم مادر مسیح (ع). ۵. لقب شهر یثرب یا مدینه. ۶. [کیهان‌شناسی] : برج سنبله.

العَذِرَة : ۱. پلیدی، نجاست، غائط. ۲. صحن خانه، حیاط. ۳. آنچه از خوراک درآید و قابل استفاده نباشد، آشغالِ خوراک. ج : عَذِرات.

العِذْرَة : پوزش‌طلبی، عذرخواهی. ← مَعْذِرَة. ج : عِذَر.

العُذْرَة : ۱. موی پیشانی، کاکُل. ۲. دوشیزگی، بکارت. ۳. موی دوش اسب. ۴. مُهره‌ای برای دفع چشم‌زخم که بر پیشانی اسب بندند. ۵. [پزشکی] : التهاب ورم لوزه‌ها. ۶. [تشریح] : جای همان درد در گلو نزدیک زبان کوچک. ۷. پوستهٔ آلت تناسلی پسربچّه. ۸. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای که با برآمدن آن گرما شدّت می‌گیرد.

العُذْرَی : ۱. مصـ عَذَرَ ـِ. ۲. پوزش‌طلبی، عذرخواهی ← مَعْذِرَة.

العُذْرِیّ : ۱. منسوب به قبیلهٔ بنی عُذْرَة. ۲. «الحُبّ ~» : عشقِ همراه با پاکدامنی و عفّت.

عَذَفَ ـِ عَذْفاً من الطّعامِ أو الشرابِ . به چیزی از خوردنی یا نوشیدنی دست یافت، مقداری غذا خورد یا نوشیدنی آشامید.

العُذْفُوط : کرمکی سفید و نرم (که در شعر عربی انگشت نرم و نازک و سفید دختركان بدان شبیه شده) ج : عَذافِیط.

عَذَقَ ـِ عَذْقاً ۱. النخلةَ : شاخه‌های خرمابُن را برید. ۲. ~ ه بِشَرٍّ أو قبیحٍ : او را به شرّ افکند و به بدی متّهم کرد. ۳. ~ الشاةَ : به گوسفند پشمی رنگین مخالف رنگ حیوان برای نشانه بست. ۴. ~ ه إلی کذا : او را به فلان چیز نسبت داد. ۵. ~ البعیرُ : شتر ریغ زد

العَذْق : ۱. مصـ . ۲. خرمابُنِ باردار. ج : أعْذُق و عِذاق.

العَذِق : مرد زیرک و هوشیار. ۲. «طیبٌ ~» : عطر تند و پُربوی.

العِـذْق : ۱. خوشهٔ خرما. ۲. شاخه‌ای که بر آن شاخه‌های ریزه باشد. ۳. عزّت، ارجمندی، بزرگواری. ۴. [گیاه‌شناسی] : گُل آذین، دیهیمِ گُل. ج : أعْذاق و عُذُوق.



العِذق

العَذْقانَة : زنِ دهان دریدهٔ زبان‌دراز، سلیطه.

العَذْقَة و العِذْقَة : ۱. پشمی بر خلاف رنگ اصلی که برای نشانه بر گوسفند بندند. ۲. «نَعْجَةٌ ~» : میشِ خوش پشم.



العُـذْرَة

العُذُم جـ : عَذُوم.

عَذَلَ ـُـِ عَذْلاً ه : او را بسیار سرزنش کرد.

العَذَل : ۱. سرزنش. ۲. «سَبَقَ السَّیفُ العَذَلَ» : (لفظاً) شمشیر بر سرزنش پیشی گرفت، یعنی شمشیر کار خود را کرد و فلانی را کشت و سرزنش دیگر سودی ندارد. ضرب‌المثل است برای چیزی که پیش از آنکه اصلاح شود از بین برود، کار از کار گذشت.

العُذُل (به صیغهٔ جمع) «أیّامٌ ~» : روزهای بسیار گرم.

العِذْلاج : زندگانیِ خوش و آسوده.

العَذَلَة جـ : عاذِل.

العُذَلَة : بسیار سرزنش‌کننده ← عَذُول.

عَذْلَجَ عَذْلَجَةً ۱. السّقاءَ : مشک را پُر کرد. ۲. ~ الولدَ و غیرَه : به بچّه و جز او غذای نیکو خوراند.

العُذْلُوج : بچّه‌ای که غذایش نیکو باشد.

عَذَمَ ـِ عَذْماً ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ~ الفَرَسُ : اسب گاز گرفت. ۳. از خود دور کرد.

عَذِمَ ـَ عَذْماً ه : او را دشنام داد.

عَذُوَ ـُ عَذاوَةً المکانُ . آنجا خوش آب و هوا شد. ← عَذِیَ.

العَذُوب : ۱. آن که از شدّت تشنگی نتواند چیزی بخورد ← عاذِب. ۲. آن که میان او و آسمان سقف و سرپناه و پوششی نباشد، آسمان جُل.

العُذُب جـ : عاذِب.

العَذَوفِر :شتر درشت‌پیکر استوارانـدامِ نیرومند. ←

دزدیده شد، به او دستبرد زدند، مالش را دزدیدند.

العِدَی و عِدیً ۱. جـ : عِدْوَة و عُدْوَة. ۲. **العِدَی** : کنارهٔ

پستانداران، بی‌دندانهای پیش، فاقد دندانهای جلو، مثل مورچه‌خوار. (E) Edentata (الموِ).

الوادي»: دو کناره راه، دو لبِ جاده یا دره. ۱۱. «...
شدیدُ ـِ» أو «مستمرُّ ـِ» : او سخت آهنگ و آهنین اراده است. ۱۲. «هو خَلیعُ ـِ» : او بی‌شرم و بی‌حیاست، افسار گسیخته است. ۱۳. «اتّخَذَ فی کَرْمِه ـً من الشّجرِ» : درختان تاکِ خود را در یک ردیفِ مرتّب قرار داد. ج : عُذُر.

العَذارَی و العَذارِی و عَذارٍ جـ : عَذْراء.

العُذافِر : ۱. شتر بزرگ‌پیکرِ استواراندامِ نیرومند. ← عَذَوفر (لسـ). ۲. شیرِ بیشه (قا، منت). ج : عَذافِرَة.

العَذافِرَة جـ : عُذافِر.

العَذافِیط جـ : عُذفُوط.

العِذاق جـ : عَذْق.

عَذَبَ ـِ عَذْباً : ۱. به سبب تشنگیِ شدید غذایی نخورد، ۲. ـ سَوْطَهُ : برای تازیانه‌اش بند ساخت. ۳. ـ ه أو عنه : خود را از او یا آن دور داشت، او یا آن را ترک کرد. ۴. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت و مانعش شد. «ـ ه عن الطّعامِ» : او را از غذا خوردن بازداشت.

عَذِبَ ـَ عَذَباً الماءُ : آب خزه‌دار و سبزرنگ و دارای جُل و زغ شد، آب خزه بست.

عَذُبَ ـُ عُذُوبَةً ۱. الماءُ أو الطّعامُ : آب یا خوراک گوارا شد. ۲. ـ الحدیثُ : سخن شیرین و دلپذیر بود.

عَذِبَ ـَ عَذَباً الماء : خزه و جُل و زغ بر روی آب آمد.

العَذِب : آبِ خزه‌بسته.

العَذْب : ۱. مصـ عَذَبَ. ۲. آب و غذا و هر خوراک گوارا و دلنشین. ۳. عطر، بوی خوش. ۴. سخن روان و سلیس. ۵. میوهٔ درخت گز (اثل).

العَذِبَة : ۱. خزه، جُل و زغ ← عَذْبَة. ۲. خاشاک.

العَذْبة و العِذْبَة : ۱. اسم مرّه از فعل عَذَبَ و عَذِبَ. ۲. جُل و زغ، خزهٔ روی آب ← عَذِبَة.

عَذّال. ۲. بسیار گزنده، بسیار گاز گیرنده. ← عَذُوم.

عَذَّبَ تَعْذِیباً (ع ذ ب) ۱. ه : او را در رنج و عذاب افکند. ۲. ـ ه : او را شکنجه کرد. ۳. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را نگهداشت. ۵. ـ السّوطَ : برای تازیانه حلقهٔ دستگیره ساخت، برای شلاّق بندِ دستگیره درست کرد.

عَذَّرَ تَعْذِیراً (ع ذ ر) ۱. ه : در پوزش‌خواهی از او زیاده‌روی کرد. ۲. عُذرتراشی کرد، بهانه آورد. ۳. موی درْ (عذار) صورتش دمید. ۴. ـ فی الأمرِ : پس از کوشش و تلاش در آن کار سستی و کوتاهی نمود. ۵. ـ الفَرَسَ : اسب را افسار کرد، بر حیوان لگام زد. ۶. ـ الشیءَ : آن چیز را سرگین‌آلود کرد. ۷. ولیمه و مهمانیِ ختنه‌سوران به راه انداخت. ۸. ـ الدّارَ : نشان خانه را ناپدید کرد.

عَذَّلَ تَعْذِیلاً (ع ذ ل) ه : او را بسیار سرزنش کرد.

العُذَّل جـ : عاذِل.

عَذَرَ ـِ عُذْراً و عُذُراً و مَعْذِرَةً و مَعْذُرَةً و عُذْرَی : ه فی ما صَنَعَ أو علیه : او را به خاطر کاری که کرده بود معذور داشت، او را بخشید و سرزنش نکرد، عذرش را پذیرفت.

عَذَرَ ـِ عَذْراً و عُذْراً : گناهان و عیبهای او بسیار شد، پُرخطا و گناه بود.

عَذَرَ ـُـِ عَذْراً و عُذْراً ۱. الفَرَسَ بالعِذارِ : اسب را لگام زد، بر اسب افسار نهاد. ۲. ـ العاذُورُ الولدَ : کودک گلودرد گرفت، گلودرد لوزه‌های کودک را متورّم کرد.

عَذَرَ ـِ عَذْراً الصّبی : کودک را ختنه کرد.

عُذِرَ مجـ الصَّبِیُ : کودک گلودرد شد.

العُذْر : ۱. مصـ عَذَرَ. ۲. پوزش‌خواهی، عذرخواهی. ۳.

جـمع) : دشـمنان. و ۶. دورشـوندگان. و ۷. غـریبان، بیگانگان، دوران (در برابر نزدیکان و خویشان).

العِدَی و العُدَی : ۱. اسم جمع عَدُوّ. ۲. جاهای بلند. ۳. ← العِدَی و عِدیً.

العَدِید : ۱. اسم است از عَدَّ. ۲. شماره، تعداد. «ماأکثرَ ــ هم!» چه بسیار است تعداد آنان. ۳. (فعیل به معنیِ مفعول) معدود، شمرده شده. ۴. بهره، بخش، قسمت. ۵. همتا (مانند عَدِیل است)، برابر. ۶. اندازه «هؤلاءِ ــ هؤلاءِ» اینان انـدازهٔ آنـانند. ۷. بیگانه‌ای کـه در مـیان جماعتی باشد ولی از آنان نباشد امّا در شمار آنان بـه حساب آید. ۸. حریف. ۹. آوازِ زه کمان.

ج : عَدائِد.

العَدِیدَة : ۱. مؤنّثِ عَدِید. ۲. بهره، بخش، قسمت. ۳. «أیّامٌ ــ» : روزهای معدود. ج : عَدائِد.

العُدَیسة : ۱. مـصغّر عَـدَسَة. ۲. [فـیزیک] : عـدسیِ کوچک، لِنزِ چشم. Lenticel (E) (المو).

العَدِیل : ۱. فا (فعیل به معنی فاعل) ۲. همتا، همانند. ۳. هم‌کجاوه. ۴. «ــ الرّجُلِ». باجناق، همریش، همزُلف. ج : عُدَلاء و أعْدال.

العَدِیم : ۱. تنگدست، فقیر، بی‌چیز. ۲. نادان، گـول، بی‌خرد، احمق. ۳. دیوانه. ۴. نبود، فـاقد «ــ الفـائِدَة» بی‌سود. ۵. «هو ــ النّظِیرِ» : او بی‌مانند است، همتایی ندارد. ج : عُدَماء.

عَـدِیمات الأخـادِید [زیست‌شناسی] : تـیرهٔ مـاران بی‌زهر، بی‌زهران. Aglyphodontes (E)

عَدِیماتُ الأرْجُل [زیست‌شناسی] : رده‌ای از جانوران دریایی، بی‌پایان، ماهیان فاقد بالهٔ شکمی. Apoda (E) (المو).

عَـــدِیماتُ الأسْـــنان [زیست‌شـناسی] : رده‌ای از

عَدِیمُ الجِنْسِیَّة : بـی‌تابعیّت، فـاقد تـابعیّت کشـوری معیّن (المو).

عَدِیمُ الحَیاة : فاقد زندگی، بی‌آثارِ حیاتی. (المو). Inanimate, Lifeless (E)

عَدِیمُ الرّائِحَة : بی‌بو، فاقد بوی. (المو). Odorless (E)

عَدِیمُ الفِـلْقَة [گـیاه‌شناسی] : گـیاهی کـه در حـالت جنینیِ آن لپه نباشد، بی‌لپّه.

عَدِیمُ القُعالَة [گـیاه‌شناسی] : گـیاهی کـه گـلهای آن گلبرگ نداشته باشد، بی‌گلبرگ.

عَدِیمُ اللَّوْن : بی‌رنگ. Colorless (E) (المو).

عَدِیمُ النَّظِیر : بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌همتا.

العُدَیْن : درختی صحرایی و زراعـتی از تـیره تـوت بـا میوه‌ای سرخ‌رنگ. gadrania (S)

العَدِیّ : گروهی از مردم که برای جنگ بسیج شـوند، آمادگان جنگ.

عَذا ـُ عَذْواً (ع ذ و) البلدُ : آن سرزمین خوش آب و هوا شد، یا بود.

العَذا جـ : عَذاة.

العَذائِم جـ : عَذِیْمَة.

العَذاب : ۱. آنـچه بـر انسـان سـخت آیـد و آدمـی را بیازارد، درد، رنج، عذاب. ۲. عـقوبت کـردن، شکـنجه دادن. ج : أعْذِبَة.

العَذاة : زمینی با خاک خوب و گیاه سالم و مناسب برای ستوران و دور از مناطق و آبهای بیماری‌زا. ج : عَذَوات و عَذاً ← عاذِیَة.

العِذار : دهنهٔ اسب، لگام، زمام، بخش آویختهٔ لگام بر روی اسب که سوار به دست می‌گیرد. ۲. موی بناگوش. ۳. بناگوش، رستنگاه مویِ ریش. ۴. گونه، رخسار. ۵.



عَدِیمات الأخادِید



العِذار

شایستگی. ۵. [هنر] «ـ التّناسُق» : عدم تقارن، بی‌تناسبی. ۶. [ریاضی] «ـ قابليّة القِسْمَة» : تقسیم‌ناپذیری، غیر قابل تقسیم بودن. ۷. «ـ الإنْحِياز» : نداشتن تعهّد در بلوک‌بندیهای جهانی، سیاست کشورهای غیرمتعهّد. (E) Nonalignment. ۸. «ـُ التَّدَخُّل» : عدم مداخله (در امور داخلی کشوری دیگر) (E) Nonintervention. ۹. «ـُ الدُّسْتوريّة» : فقدان قانون اساسی. (E) Unconstitutionality. ۱۰. «مُعاهَدَةُ ـِ الإعْتداء» : پیمان عدم تجاوز (به یکدیگر). (E) Nonaggression pact (۷ ـ ۱۰ المو).

العَدِم : فقیر، نیازمند، نادار، بی‌چیز.

العُدُم : فقر، ناداری، نیازمندی.

العُدْم : ۱. مص عَدِم و أعْدَمَ. ۲. ناداری، بی‌مالی، فقر، نیازمندی.

العُدَماء جـ : عَدِيم.

العُدْمُل : کرکس نر.

العَدَمِيّ : ۱. منسوب به عدم. ۲. [فلسفه] : معتقد به فلسفه عدم، ضدّ وجودی که معتقد به فلسفهٔ وجود است، پیرو عقیدهٔ عدميّه، پوچگرایی، نیهلیست.

العَدَمِيَّة : ۱. مؤنّثِ عَدَمِيّ. ۲. فلسفه و عقیدهٔ پوچگرایی، نیهیلیسم. Nihilism (E)

عَدَنَ ـِ عَدْناً ۱. الأرضَ : زمین را کود داد. ۲. ـ الشجرةَ : درخت را با تبر انداخت. ۳. ـ الحجرَ و المعدَنَ : سنگ راکند یا معدن راکند وکاوید.

عَدَنَ ـُـِ عَدْناً و عُدُوناً ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت کرد، ماندگار شد. ۲. ـ البلدَ : آن شهر را وطن خود ساخت، در آن شهر سکنی گزید.

العَدَنِيّ : ۱. منسوب به عَدَن. «بنٌّ ـ» : قهوهٔ عدنی. ۲. بافندهٔ پارچه و جامه‌های عدنی. ۳. خوش‌خوی، کریم الخُلق.

العَدَنِيَّة : ۱. مؤنّثِ عَدَنِيّ. ۲. چرم پارهٔ تهِ دلو. ج : عَدائِن و عَدَنِيّات.

العَدْو : ۱. مص عَدا. ۲. دویدن. ۳. «فَعَلَ ذلک ـً بَدْواً» : آن کار را آشکار انجام داد.

العِدْو : سنگ پهن و نازک که با آن چیزی را بپوشانند، (در تداول خراسان) سنگِ کالار. ← عِدَى. ج : عِداء.

العُدَواء : ۱. زمین سخت و خشک. ۲. مَركَبِ نامطمئن که سوار بر آن از لغزش و سکندری و مانند آن ایمن نباشد، مرکب غیر رهوار. ۳. گرفتاری‌ای که انسان را از کار باز دارد. ۴. دوری «طالت ـُ هم» : دوریِ آنان از هم به درازا کشید. ۵. «جَلَسَ على ـ» : ناآرام و جُنبان نشست. ۶. «ـُ الشُّغل» : موانع کار. ۷. «ـ الشَّوق» : حالت اشتیاق و آرزومندی که آدمی را رنج دهد.

العَدَوان : ۱. مص عَدا، تند دویدن. ۲. تند دونده، تیزتک.

العُدْوان : ۱. مص عدا عُدْواناً. ۲. ستمِ آشکار، ظلمِ محض. ۳. بدخواهیِ آشکار. ۴. «لا ـَ عَلَيَّ» : راهی بر من نیست، هیچ راهی ندارم. ۵. میل خودنمایی و خودمحوری، خود را مطرح کردن و میل به اثبات و تحمیلِ اصول فکریِ خویشتن.

العَدْوَة : ۱. مصدر مرّه از فعل عَدا «عَدا ـً واحِدَةً» : یک بار دوید. ۲. مسافتی که یک اسب می‌تواند بدود «هو مِنّي ـَ الفَرَسِ» : او به مسافت یک تاختِ اسب از من دور است.

العِدْوَة و العُدْوَة : ۱. جای بلند. ۲. جای دور. ۳. کنارهٔ درّه و رودخانه. ج : عِداء و عِدِيّ و عَدَوات و عَدَيات.

العُدُول ۱. جـ : عادل. ۲. عِدْل.

العَدُوّ : دشمن (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع) گاه هم مؤنّث و مثنّی است وگاه به صورت أعْداء جمع بسته می‌شود و بنابراین ج : أعْداء و جج : الأعادِي و أعادٍ.

العَدْوَى : ۱. سرایت بیماری، واگیری. ۲. بیماریِ واگیر. ۳. فساد، تباهی. ۴. یاری کردن به کسی که قصد انجام انتقام گرفتن از ستمگری را دارد.

العُدْوَى : ۱. مص عَدا. ۲. ستم، ظلم، تجاوز و تعدّی.

عَدِيَ ـَ عَداً له : با او دشمنی کرد، خصومت ورزید، کینه ورزید.

عُدِيَ عَدْواً مجـ علیه : مورد ستم قرار گرفت، مظلوم واقع شد. ۲. ـ علیه : بر او دستبرد زده شد، مالش

بخشی از مال را برای او جدا کرد.
العَدَف جـ : عَدَفَة.
العَدْف : ۱. مصـ. ۲. بخششِ اندک. ۳. علوفهٔ کم، اندک علف و گیاه. ۴. «ماذُقْتُ ـُـ»: چیزی نچشیدم.
العِدَف جـ : عِدْفَة.
العِـدْف : ۱. پاره‌ای از شب (مـانند عِـتْف است). ۲. گروهی از مردم. ۳. اصلِ هر چیز.
العَدَفَة : بیخ درخت که در زمین فـرورفته است. ج : عَدَف.
العِدْفَة : ۱. پاره‌ای از چیزی. ۲. دسته‌ای از مردم (به معانی عِدْف است). ۳. چهره، صورت. ج : عِدَف.
عَدَقَ ـِـ عَدْقاً ۱. ه : آن را فراهم آورد. ۲. ـ بظَنِّه : با آنکه یقین نداشت کاری به رأی خود انجام داد. ۳. ـ يدَه : دست خود را در حوض یا گودال فرو برد چنان که گویی چیزی را می‌جوید.
عَدِقَ ـَـ عَدَقاً : ۱. يدَه : دست خود را در حوض یا چاه و گودال فرو کرد چنان که گویی چیزی را می‌جوید. ۲. ـ بظَنِّه : به صِرفِ گمان و به رأی خود کاری را انجام داد.
العَدَقَة : قلّابِ سه‌شاخه یا چـهارشاخه. ج : عَـدَق. ← عَوْدَق و عَوْدَقَة.
عَدَكَ ـُـ عَدْكاً الصُّوفَ : پشم را با چوبِ پشم و پنبه‌زنی زد، حلاّجی کرد.
عَدَلَ ـِـ عَدْلاً ۱. السهمَ و نحوَه : تـیر و مـانند آن را راست کرد. ۲. ـ بِرَبِّه : به پروردگار خود شرک آورد، برای او (عدیل و مانند) قائِل شد. ۳. ـ الطریقُ : راه کج شد، از محور اصلی (عدول) کرد. ۴. ـ ه به : او را با آن کس برابر دانست، میان آنها مساوات برقرار کرد. ۵. ـ ه: با او یا آن برابری کرد، هم‌وزن او یا آن بود.
عَدَلَ ـِـ عَدْلاً و عَدالَةً و عُدُولَةً و مَعْدَلَةً و مَعْدِلَةً : ۱. داد ورزید، عادل بود، دادگری کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار پایداری نمود.
عَدَلَ ـِـ عَدْلاً و عُدُولاً ۱. عن الطَّریقِ : از راه منحرف شد، برگشت. ۲. ـ الطَّریقُ : راه کج شد، انحراف یافت. ۳. ـ إليه : به سوی او بازگشت. ۴. ـ ه فی المَحمِلِ : با او هم‌کجاوه شـد، (عـدیل) و قـرینهٔ او گشت، در لنگـهٔ مقابل او نشست. ۵. ـ الدّابّةَ إلی الطَّریقِ : ستور را به سوی راه مایل گرداند. ۶. ـ ه : آن را وزن کرد.
عَدِلَ ـَـ عَدَلاً علیه : بـر او سـتم کـرد «ـ عـلیه فـی الدّعوی» : در دادخواهی بر او ستم روا داشت.
عَدُلَ ـُـ عَدالَةً و عُدُولَةً القاضی : قاضی به دادگری داوری کرد، عادل بود.
العَدَل : ۱. مصـ عَدِلَ. ۲. برابر ساختن دو لنگه بار.
العَدِل : دادگر، عادل، باانصاف.
العَدْل : ۱. مـصـ عَـدَلَ. ۲. دادگـری، داد، داوری. ۳. دادگر (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع). ۴. استواری، راستی. ۵. حـدّ وسـط دو امـر مـخالف و مـتناقض. ۶. میانه‌روی در کارها. ۷. برابـری، هـمسانی. ۸. پـیمانه، کیل، رطل. ۹. هـمتا. ۱۰. اسـتقامت، پـایداری. ۱۱. مـانند. ۱۲. پـاداش، جـزا. ۱۳. نـافله، نـماز نـافله. ج : أعْدال.
العِدْل : ۱. همتا. ۲. مـانند. ۳. لنگـهٔ بـار. ۴. قـیمت، ارزش. ۵. جوال، خورجین. ج : عُدُول و أعْدال.
العُدَلاء جـ : عَدِيل.
العُدَلَة و العَدَلَة : شایستگان گـواهـی دادن، گـواهـان عادل. (و گفته‌اند عُدَلَة برای مفرد و عَدَلَة بـرای جـمع است، المنـ)*
العَدْلِيَّة : دسـتگاه دادگسـتری، مجموعهٔ دادگـاهها و داوران.
عَدُمَ ـُـ عَدامَةً : احمق و نادان بود، گول و بی‌خرد شد.
عَدِمَ ـَـ عَدَماً و عَدْماً و عُدْماً : المالَ أو غیرَه : دارایی یا جز آن را نیست و نابود کرد.
العَدَم : ۱. نیستی، نابودی. ۲. فقر، تـنگدستی. ۳. از دست دادن مـال، نـاداری. ۴. [قـانون] «ـ الأهـليّة» : نداشتن صـلاحیت بـرای انـجام عـملی حـقوقی، عـدم


العِدْل


العَدَقَة

* عُدَلَة برای مفرد و جمع بکار می‌رود و گویند: رَجُلٌ عُدَلَة و نیز قومٌ عُدَلَة (لسـ).

عمر فلانی به سر رسید، فوت شد. ج : عِدَد.
العُدّة : ۱. آمادگی «الجيشُ علی ــ» : سپاه در حال آماده‌باش است. ۲. توشه، اندوخته برای هنگام نیاز و روزِ مبادا. ۳. ساز و برگ هرکار «أخَذَ الأمرِ ـَ ه و عِتادَه» : ساز و برگ آن کار را فراهم کرد. ۴. جوش صورت. ۵. «ـُ الفَرَس» : زین اسب. ۶. «ــ النجّار أو الحدّاد» : ابزار کار درودگر یا آهنگر و جز آنها. ۷. [فیزیک] : تیغه‌ای آهنی که بر روی دو قطب آهن‌ربا گذارند تا نیروی آهن‌ربایی آن حفظ شود، مغناطبند. ج : عُوَد.
عَدَّدَ تَعْدِيداً (ع د د) ۱. ه : آن را شمرد. ۲. ــ ه : آن را شماره‌دار کرد. ۳. ــ المالَ : آن مال را وسیله و ساز و برگِ کار و زندگانی ساخت، به زخمِ کار وکسب زد. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را به شماره آورد، بُرشمار کرد «جَمَعَ مالاً و عَدَّدَه» (قرآن مجید) : مال گِرد کرد و به شماره آورد. ۵. ــ المالَ أو غیرَه : مال یا جز آن را برای روز مبادا اندوخت. ۶. ــ المیّتَ : مرده را ستود و نیکیهای او را برشمرد.


العَدَس


عَدَس الماء

عَدَّلَ تَعْدِيلاً (ع د ل) : ۱. الشیءَ : آن چیز را برپا ساخت. ۲. ــ المیزانَ أو الآلة : ترازو یا دستگاه را برابر کرد. ۳. ــ الشاهِدَ : گواه را تصدیق و تأیید کرد. ۴. ــ المتاعَ : کالا را به صورت دو عدل یا دو لنگه درآورد و بست. ۵. ــ القِسْمَةَ : عادلانه و منصفانه قسمت کرد. ۶. ــ الشِّعرَ : شعر را موزون و درست سرود. ۷. «شَرِبَ حَتّی ــ» : آن قدر آشامید که شکمش چون لنگه‌باری برآمد.
عَدَّنَ تَعْدِيناً (ع د ن) ۱. الأرضَ : زمین راکود داد. ۲. ــ الأرضَ بالصّاقورِ : باکلنگ زمین راکند تاکانیِ آن را بیرون آورد. ۳. از زمین معدن بیرون آورد، معدن کَند. ۴. ــ الشاربُ : شکم نوشنده (چون معدن) انباشته شد.


العَدَسِيّة

عَدَّى تَعْدِيَةً (ع د و) ۱. عن الأمرِ : از آن کار منصرف شد و بازگشت. ۲. ــ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت و بازگرداند. ۳. ــ الشیءَ إلیه : از آن چیز گذشت و به وی پرداخت. ۴. ــ الشیءَ : از آن چیز گذشت و تجاوز کرد. ۵. [نحو] ــ الفعلَ : فعل را که لازم بود متعدّی ساخت، به باب تعدیه برد.
العَدَدِيّ : ۱. منسوب به عدد، رقمی، هندسی. ۲. آنچه دانه‌ای و به تعداد فروخته می‌شود نه به وزن یا پیمانه.
عَدَرَ ـُ عَدْراً و عُذْرَةً : دلیر شد، دلاوری نمود.
عَدِرَ ـَ عَدَراً ۱. المکانُ : آنجا پُر آب شد. ۲. از باران خیس شد، خیسِ آب شد. ۳. ــ المطرُ : باران فرو ریخت، بارید.
العَدْر : ۱. مص عَدَرَ. ۲. بارانِ تند، رگبار.
العُدْر : باران تند، رگبار.
العُدْرَة : دلیری ،شجاعت، بی‌باکی.
عَدَسَ ـِ عَدْساً ۱. ه : او را خدمت کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را لگد کرد، سخت پی‌سپر و پایمال کرد، آن را زیر پا نهاد. ۳. ــ الماشِيَةَ : گله را چراند.
عَدَسَ ـِ عَدْساً و عِداساً و عُدُساً ۱. فی الأرض : در زمین سیر کرد، رفت. ۲. ــ به الموتُ : مرگ او را درربود. ۳. کوشید، تلاش کرد. ۴. ــ الدّابّةَ : بر ستور بانگ زد تا برخیزد.
عُدِسَ مجـ : جوش یاکورک درآورد.
العَدَس : عدس.
عَدَس الماء : نوعی از گیاهان علفیِ آبی از تک‌لپه‌ای‌ها و تیرهٔ عدسِ آبیهاکه برگهای آن که به اندازه و به شکل عدس است بر سطح آب می‌آید، عدسِ آبی.
العَدَسَة : ۱. واحدِ عدس. یک دانه عدس. ۲. [فیزیک]: عدسی، عدسیِ دوربین و عینک و مانند آن. ۳. [تشریح]: «ــ العَین» : عدسیِ چشم. ← عَدَسِيَّة. ۴. [پزشکی] : دانه‌هایی به شکل عدس که بر روی بدن برمی‌آید، عدسک.
عَدَسِيّاتُ الماءِ : [زیست‌شناسی] نوعی از گیاهان علفیِ آبیِ تک‌لپه‌ای که برگهای عدس مانند آنها بر سطح آب می‌آید و می‌گسترد.
العَدَسِيَّة : [فیزیک] شیشهٔ لام یا ذرّه‌بین و دوربین و عینک و تلسکوپ و مانند آنها، عدسی. ۲. [تشریح] : عدسی چشم ← عَدَسَة.
عَدَفَ ـِ عَدْفاً : ۱. خورد. ۲. ــ له عَذفَةً من مالٍ :

اندکی جنون. ۶. روز جزا، روز رستاخیز، روزِ شمار. ۷. روز نمایش و فخرفروشی. ۸. همتا، نظیر، حریف. ۹. «هو یومُ ــ» : آن روز جمعه یا عید فطر یا عید قربان است. ۱۰. «هو فی عِدادِهم» : او در شمارِ آنان است، یکی از گروه آنان است. ۱۱. از سرگرفتن درد پس از مدّتی. ۱۲. «مَرَضُ ــ» : بیماری‌ای که عود کند و بازگردد.

العَدادِیْن جـ : عَدّان و عِدّان.

العُدار : جانوری آبزی از تیرهٔ Hydraires (E) که انواع بسیار دارد و همگی خُردپیکر و گوشتخوارند و در کنار گیاهان دریایی و خزه‌ها زندگی می‌کنند. Hydra (E)

العُدارات [زیست‌شناسی] : خانواده‌ای از جانوران گوشتخوار دریایی از راستهٔ کاوتَنان یا سلانترها، هیدرایرها. Hydraires (S)

العُداریّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از جانوران دریایی از راستهٔ کاوتنان یا سلانترها شامل تمام هیدرایرها و مرجانها و زنگوله‌وارها که گوشتخوارند و از پلانکتونها تغذیه می‌کنند. Hydriides (S)

العَدالَة : ۱. مصـ عَدَلَ. ۲. دادگری، عدالت، انصاف. ۳. «ــ الاِجْتِماعِیَّة» . عدالتِ اجتماعی.

العَدان : هر دورهٔ هفتساله از زمان. ۲. کنار دریا، ساحل. ۳. کنارهٔ رودخانه.

العَدانَة : ۱. گروه، جماعت. ج : عَدانات. ۲. پاره پوستِ تهِ دلوِ پوستیِ آبکشی. ج : عَدائِن.

العَداوَة : دشمنی، خصومت، ستیزه‌رویی. ج : عَداوات.

العِدَة : ۱. مصـ وَعَدَ. ۲. نوید دادن، وعده.

عدَّ ـُ عَدّاً و عَدَّةً و تَعْداداً (ع د د) ۱. الشیءَ : آن چیز را شمرد، شماره کرد. «ــ الدَّراهِمَ» : پولها را شمرد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را پنداشت، گمان کرد، پیش خود حساب کرد «ــ ه کریماً» : او را جوانمرد شمرد.

العَدَد : ۱. شمار، مقدار، اندازه، تعداد، رقم. ۲. شمارهٔ عدد، از یک تا بی‌نهایت. ۳. معدود، شمرده. ۴. سالهای زندگانی انسان. ۵. بخشی از اسفار تورات. ج : أعْداد. ۶. «ــ الأصْلِیّ» : عدد اصلی. ۷. «ــ الأوّلِیّ» : عدد اوّل. ۸. «ــ التّامّ» : عدد تامّ. ۹. «ــ التَّرْتِیْبِی» : عدد ترتیبی. ۱۰. «ــ الجَبْرِیّ» : عدد جبری. ۱۱. «ــ الجَذْرِیّ» : عدد منطقی. ۱۲. «ــ الذَّهَبِیّ» : عدد زرّین، عددی نزدیک به $\frac{1+\sqrt{5}}{2}$ برابر ۱/۶۱۸ که مساوی نسبتی از زیباترین نسبتهای زیباشناسی است. ۱۳. [کیهان‌شناسی] ایضاً «ــ الذَّهَبِیّ» : دوری به مدت ۱۹ سال قمری که در آن ماه به همان وضعی که قبلاً داشته برمی‌گردد، عدد زرّینِ فلکی. ۱۴. «ــ الشَّفْعِیّ» : عدد زوج. ۱۵. «ــ الصَّحِیْح» : عدد صحیح. ۱۶. «ــ غَیْرُ العَذْرِیّ» : عدد اَصَمّ. ۱۷. «ــ الکَسْرِیّ» : عددکسری. ۱۸. «ــ الوِتْرِیّ» : عدد فرد. ۱۹. «الأَعْداد الأوّلِیَّة بالتَّضایُف» : اعدادِ متباین.


العُدار

العِدَد جـ : عِدَّة.

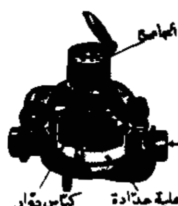
العُدَد جـ : عُدَّة.

العِدّ : ۱. آبِ همواره روان، آب جاری. ۲. بسیاری و فراوانی، وفورِ چیزی. ۳. قدیم، کهنه، دیرین. ۴. همتا، همال، نظیر، حریف. ج : أعْداد.

العُدّ [پزشکی] : ۱. جوشِ صورت، جوشِ غرور جوانی، آکنه. و ۲. «ــُ الوَرْدِیّ» : جوشِ سرخ، دانهٔ چرکی، کورَک

العَدّاء : ۱. فا. ۲. بسیار دونده. ۳. نیکو دونده، خوش دَو.

العَدّاد : ۱. شمارنده، شماره‌گر. ۲. دستگاه شماره‌گر مانند کنتورِ برق. «ــ المائِیّ» : کنتور آب. ۳. دستگاه شماره‌گرِ سرعت و مقدار حرکت اتومبیل و مانند آن، کیلومترشمار.



العدّاد المائی

العَدّار : ملاّح، کِشتیبان، ناوی، مَلّوان.

العَدّان و العِدّان : زمان و دوران و عهدِ چیزی یا شخصیّتی. «ــ الشَّباب» : عهدِ جوانی. «کان ذلک علی ــِ صَلاحِ‌الدّین» : آن در زمان صلاح‌الدّین بود. ج : عَدادِیْن.

العِدَّة : ۱. گروه، شمار «عندی ــ کُتُب» : شماری یا تعدادی کتاب نزد من است. ۲. مبلغ و مقداری که شمرده می‌شود. ۳. «ــُ المرأة» : عِدّهٔ زن، مدّتی که زن باید پس از طلاق یا فوت شوهرش از تجدید ازدواج خودداری کند. ۴. مهلتِ عمر «انقضتْ ــُ فلانٍ» : مهلت

صخره‌ای زندگی می‌کند.
العَجُوس : ۱. آخرین ساعت شب. ۲. باران تند. ۳. ابر سنگین، ابر گرانبار. ج : عَجائِس.
العَجُول : ۱. فا. بسیار شتابان، شتابناک. ۲. مرگ. ۳. سریع، پُرشتاب ج : عُجُل. ۴. زنِ سرگردان. ۵. زنِ فرزندمرده. ج : عُجُل و عَجائِل
العُجُول جـ : عِجْل. ۲. عِجْلَة (به معنی ۱).
العَجُوم و العَجُومَة : ماده شتر قوی و توانا در سفر.
عَجِيَ ـَ عَجىً الولدُ : آن کودک به جای شیر خوردن به خوردن چیزی دیگر پرداخت.
العُجَى و عُجىً جـ : عُجْيَة.
العَجِيب : فعیل به معنی فاعل. شگفت‌انگیز، حیرت‌آور.
العَجِيبَة : ۱. مؤنّثِ عَجِيب. ۲. کار شگفت، کار خارق‌العاده (که بیشتر به پیامبران و اولیاء و بعضی از پاکان منسوب است). ج : عجائِب.
العُجْيَة : پوست خشک‌شده که آن را می‌پزند و می‌خورند. ج : عُجىً.
العَجِيف : لاغر، ناتوان. ج : عَجْفَى.
العَجِيل : فا. فعیل به معنی فاعل. سریع، شتابان. ج : عِجال. ← عَجْلان.
العُجَيْلَة و العُجَيْلَى : رفتن و تند و با شتاب «سارَ العُجَيْلَى» : با شتاب رفت.
العَجِين : ۱. فعیل به معنی مفعول، معجون، آرد آمیخته با آب یا شیر و مانند آن، خمیر، سرشته. ۲. مخنّث، زن‌صفت، نامرد. ج : عُجُن.
العَجِينَة : ۱. پاره‌ای خمیر. ۲. نامرد، زن‌صفت. ۳. نادان، احمق، گول. ۴. جماعت بسیار. ج : عُجُن.
العَجِيّ : بچهٔ بی‌مادر (از انسان یا حیوان) که با شیر دیگری تغذیه شود. مؤ : عَجِيَّة. ج : عَجايا.
العُجَيّ : شیرخواری که مادرش شیردادن به او را از وقت خود به تأخیر افکنده باشد. ج : عُجايا و عَجايا.
عَدا : جُز، کلمهٔ استثناء مانند «خلا» و احکام آن چنین است : ۱. هرگاه با «ما» ی مصدری همراه نباشد یا کلمهٔ بعد از خود را به عنوان مفعول منصوب می‌سازد یا خود به عنوان حرف جز آن را مجرور می‌کند «جاءَ الجميعُ عَدا سَلِيْماً أو سَلِيْمٍ» : همه آمدند جز سلیم. ۲. اگر با «ما» همراه باشد کلمهٔ بعد از آن به عنوان مفعول منصوب می‌شود «جاءَ الجميعُ ماعَدا سليماً» : جز سلیم همه آمدند.
عَدا ـُ عَدْواً و عَدَواناً و تَعْداءً و عَداً و عُدُواً (ع د و) : دوید.
عَدا ـُ عَدْواً و عَداءً و عُدُوّاً و عُدْوَى و عُـدْواناً و عِدْواناً (ع د و) عليه : بر او ستم کرد.
عَدا ـُ عَدْواً و عُدْواناً (ع د و) ۱. ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت و سرگرم کرد. ۲. ـ عليه : به روی او پرید. ۳. ـ الأمرَ : از آن کار درگذشت و آن را ترک کرد، صرف‌نظر کرد. ۴. «ـ طَوْرَه و قدرَه» از حدّ و اندازهٔ خود درگذشت، از آن حدّ تجاوز کرد. ۵. «ماعدا مِمّا بدا» : چه چیزی از من بر تو آشکار شد که ترا از آمدن نزد من بازداشت؟
العَداء : ۱. مصـ عَدا. ۲. مشغله و گرفتاری که انسان را از کار بازدارد. ۳. اندازهٔ هر چیزی، از درازا و پهنا و ارتفاع. «هذه الدّار ـ تلك الدّار» : این خانه به اندازه آن خانه است. ۴. دوری. ۵. یک دور دویدن. ۶. «ـ الخندق أو الوادي» میانه و بطن خندق یا درّه.
العِداء : ۱. جـ : عِدْوَة و عُدْوَة. ۲. مصـ عادَى. ۳. یک دور دویدن اسب. یک تَک. ۴. «ـ الخندق أو الوادي» : درون و میانهٔ خندق یا درّه.
العَداءَة و العِداءَة : آجر یا خشت یا سنگ یا چوب پهن و مانند آن که بدان روی لحد را پوشانند، سنگ لَحَد.
العَدائِد ۱. جـ : عَدِيْد و عَدِيْدَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) همتایان، نظایر. ۳. مال قسمت‌شده، حصّه، بهر، سهم. ۴. میراث.
العَدائِن جـ : عَدانَة (به معنی ۲). ۲. عَدَنِيَّة.
العُداة جـ : عادِي.
العِداد : ۱. مصـ عادَّ. ۲. آواز زِه کمان. ۳. بخشش، دِهِش. ۴. دَمِ مرگ، هنگام مردن. ۵. اثری از دیوانگی،

مَنذ كذا» از فلان وقت چشمم تو را ندیده است. ۶. «ـ عودَ فلانٍ : فلانی را ازمایش کرد. ۷. «ـَ تِـهَ الأمُـورُ» : کارها او را آزموده و ورزیده ساخت.

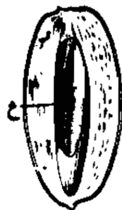
عَجُمَ ـُ عُجْمَةً : در زبانش لکنت پیدا شد، یا داشت.

العَجَم : ۱. هستهٔ هر میوه. واحدِ آن عَجَمَة : یک دانه هسته است. ۲. غیر عرب (عموماً) و ۳. ایرانی. ج : أعاجِم.

العُجْم جـ : أعْجَم.

العَجْماء : مؤنّث أعْجَم. ۲. چهارپا، حیوان زبان‌بسته. ۳. ریگزار بی‌درخت. ج : عجماوات. ۴. «العَجْماوان» : نماز ظهر و عصر به سبب اخفاءِ قرائت در این دو نماز.

العَجَمَة : هستهٔ میوه، واحد آن عَجَم است. ۲. خرمابُنی که از هسته روید. ج : عَجَمات.



العَجَمَة

العَجْمَة : مصدر مرّه از عَجَمَ. ۲. سنگ درشت و سخت.

العِجْمَة ← عُجْمَة.

العُجْمَة : ۱. مصـ عَجُمَ. ۲. گرفتگی زبان و ابهام در گفتار. ۳. پوشیدگی، نهانی. ۴. ریگ تودهٔ به هم چسبیده.

العَجَمِيّ : ۱. منسوب به عَجَم «سَجّادٌ ـ» : قالی ایرانی. ۲. یک تن غیرعرب گر چه فصیح زبان باشد. ج : عَجَم.

العَجْمِيّ : عاقل و دانا.

عَجَنَ ـِ عَجْناً : ۱. هنگام برخاستن از چاقی یا پیری دست بر زمین نهاد. ۲. ـ الطحينَ : آرد را به آب آمیخت و بر هم زد، خمیر کرد. ۳. ـ على العصا : بر چوبدستی تکیه کرد. ۴. ـ الدّابّةَ. ستور دست بر زمین زد. ۵. ـ ه : بر سرین او زد.

عَجِنَ ـَ عَجَناً ت الناقةُ : ماده شتر فربه شد.

العَجَن [پزشکی] : بواسیر.

العَجِن «جملٌ ـ» : شتر پرگوشت.

العَجْن : ۱. مصـ. ۲. خمیر کردن آرد، سرشتن. «ـُ الزُّبدَة» : مالیدن و سرشتن کره، کره‌زنی.

العُجُن جـ : ۱. عاجِن. ۲. عِجان. ۳. عَجِيْن. ۴. عَجِيْنَة.

العَجْناء : ۱. ماده شتر کم‌شیر. ۲. بسیار فربه.

العُجْهُوم : پرنده‌ای کوچک و افریقایی، قیچی‌بال، رینکوپس ← ابو مِقَصّ. Skimmer (E)



العُجهُوم

العُجُوب جـ : عَجْب.

العَجْوَة : ۱. خرمای به هم چسبیده و درهم آمیخته. ۲. خرمای هسته درآوردهٔ درون انباشته (از گردو و بادام و مانند آن). عامّه «نواة» هستهٔ خرما را عَجْوَة گویند (المنـ). ۳. نوعی خرمای نیکو (لا).

العُجْوَة : شیرِ دایه یا غذایی که بجای شیر به طفل شیرخوار بی‌مادر دهند (المنـ).

العَجُور : نوعی خربزه، خربزه سبزِ نارس، کمبُزه. (در تداول خراسان) خیارچه. واحد آن عَجورة : یک کُمبُزه است.

العَجُوز : ۱. سالخوردهٔ پیر (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. سوزن. ۳. سپر. ۴. جعبه. ۵. سلاح، جنگ‌افزار. ۶. زرِه زنان. ۷. درفش، عَلَم. ۸. کِشتی. ۹. شمشیر. ۱۰. دَیْر، صومعه. ۱۱. نقره. ۱۲. دیگ. ۱۳. مَشک، خیک. ۱۴. کمان. ۱۵. میخ قبضهٔ شمشیر. ۱۶. دَم و لبهٔ شمشیر. ۱۷. آتش، آتش دوزخ. ۱۸. خورشید. ۱۹. آسمان. ۲۰. زمین. ۲۱. آخرت، قیامت. ۲۲. چاه. ۲۳. جنگ. ۲۴. گرسنگی. ۲۵. تب. ۲۶. بلا. ۲۷. سختی. ۲۸. رعشه، لرزش اندام. ۲۹. داد، فریاد. ۳۰. شراب، باده، می. ۳۱. گرگ. ۳۲. ماده گرگ. ۳۳. خرگوش. ۳۴. شیرِ بیشه. ۳۵. گاو نر یا ماده. ۳۶. روباه. ۳۷. سگ. ۳۸. توله سگ. ۳۹. گربه. ۴۰. کرکس. ۴۱. کفتار. ۴۲. کژدم ۴۳. کلاغ. ۴۴. ماده شتر. ۴۵. بینی. ۴۶. دست. ۴۷. پهوان، مرد دلیر، یَل. ۴۸. تاجر، بازرگان. ۴۹. گرسنه. ۵۰. خرمابُن. ۵۱. نوعی عطر، مُشک. ۵۲. خانهٔ کعبه. ۵۳. قبله. ۵۴. سخن‌چینی. ۵۵. «بَوْلَ ـ» : شیر گاو. ۵۶. دریا. ۵۷. دنیا. ۵۸. چادر، خیمه، خرگاه. ۵۹. راه. ۶۰. «أیّام ـ» : هفت روز آخر زمستان که سرمای سخت دارد، چهار روز آخر شباط (فوریه) و سه روز اوّل آذار (مارس). ۶۱. «بَرْدُ ـ» : سرما پیرزن ده روز آخر ماه اسفند پیوسته به نوروز. ج : عجائِز.



العَجُوز

عَجُوز البَحْر : نوعی ماهی دریایی و خوراکی به رنگهای روشن که نزدیک سواحل سنگلاخی و

داد. ۳. شتر پیر یا نجیب. ۴. اسب سالخورده یا نجیب.
عَجْعَج عَجْعَجَةً : ۱. بسیار داد و فریاد راه انداخت، جیغ و دادِ بسیار کرد. ۲. ـ بالنّاقةِ : ماده شتر را بانگ کرد. ۳. ـ البعيرُ : شتر از ضربه خوردن یا بار سنگین بانگ برآورد.


العِجْل

العَجْعَجَة : ۱. مصـ. ۲. داد و فریاد، جیغ. ج : عَجاعِج.
عَجَفَ ـِ عَجْفاً و عُجُوفاً ۱. نَفْسَه عن الطّعامِ : با داشتن اشتها از خوردن غذا خودداری کرد تا همکاسه‌اش سیر شود. ۲. ـ نَفْسَه عن المريضِ : خود را برای پرستاری از بیمار شکیبا ساخت. ۳. ـ نَفْسَه عليه : از خطا و لغزش او چشم پوشید و او را مؤاخذه نکرد.


العَجَلة

عَجَفَ ـُ عَجْفاً و عُجُوفاً ۱. الدّابّةَ : ستور را لاغر کرد. ۲. ـ عن فلانٍ : از فلانی دروی کرد، از او جدا شد. ۳. ـ نَفْسَه : خود را شکیبا ساخت.
عَجَفَ ـُ عُجُوفاً : از خوردن غذا دست بازداشت، غذا را رها کرد و نخورد.
عَجِفَ ـَ عَجَفاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور لاغر شد. ۲. ـ ت البلادُ : در آن شهرها باران نبارید، شهرها با خشکسالی روبرو شد. ۳. ـ الحَبُّ : دانه نرویید.


العَجَلَس

عَجُفَ ـُ عَجَفاً : ← عَجِفَ ـَ (به تمام معاني آن).
العَجَف : ۱. مصـ عَجِفَ. ۲. درشتيِ استخوانها، لخت بودن آنها از گوشت.
العَجِف : لاغر ← أعْجَف. مؤ : عَجْفاء. ج : عِجاف.
العَجْفاء : ۱. مؤنّثِ أعْجَف و عَجِف (بر خلاف قیاس). ۲. زمین بی‌خیر و برکت، بی‌حاصل. ۳. «لِثَةٌ ـ» : لثهٔ سیاه و تیره.
العَجْفَى جـ : عَجِيف.
عَجِلَ ـَ عَجَلاً و عَجَلَةً : ۱. شتاب کرد. ۲. ـ الأمرَ : در آن کار درنگ کرد. به کار دیگر پرداخت، انجام آن کار را بر کاری که در دست اقدام داشت مقدّم ساخت.
العَجَل ۱. جـ : عَجَلَة (به معاني ۱ ـ ۸) ۲. مصـ. ۳. سرعت، شتاب. ۴. پیش‌غذایی که قبل از غذای اصلی نزد مهمان گذارند.
العَجِل : ۱. فا، شتابان. ۲. عجله‌کننده، سریع، ← عاجِل.
العَجُل : ← عاجِل.
العِجَل جـ : عِجْلَة (به معاني ۲ ـ ۴).
العُجُل جـ : عَجُول (به معاني ۱ ـ ۵).
العُجْل : غذاي حاضری، پیش‌غذا. ← عِجالَة و عُجالَة.
العِجْل : گوساله. مؤ : عِجْلَة. ج : عُجُول و عِجَلَة و عِجال.
العَجْلان : ۱. فا. ۲. سریع، شتابان. مؤ : عَجْلَى. ج : عَجالَى و عُجالَى و عِجال. ۳. «عَجْلان» : نام ماه شعبان (به سبب زودگذری آن که رمضان را بی‌درنگ در پی دارد).
عِجْلُ البَحْرِ : گوسالهٔ دریایی (گاو دریایی)، فُک.
العَجَلَة : ۱. مصـ عَجِلَ. ۲. شتاب، شتابزدگی، سرعت. ۳. سبکی، چابکی. ۴. چرخ، چرخ چاه. ۵. «ـُ القِيادة» : فرمان اتومبیل و مانند آن. ۶. [ریاضی] : شتابِ حرکت. ۷. گاری. ۸. گِل. ج : عَجَل و عَجال و أعْجال. ۹. کولهبارِ لباس. ج : عِجال و أعْجال.
العِجَلَة جـ : عِجْل.
العِجْلَة : ۱. مؤنّثِ عِجْل، گوسالهٔ ماده. ج : عُجُول. ۲. آبدستان کوچک یا مَشکِ کوچک. ۳. توشه‌دان. ج : عِجَل و عِجال. ۴. چرخ، چرخ چاه. ج : عِجَل و عِجال و أعْجال و عِجْلات.
العَجَلَس : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ (E) Berycidae که یک جنس و نوع بیش ندارد و از روی دو چشم گرد و درشت و أشکال شگفت‌انگیز برآمده‌ای که بر روی سر دارد شناخته می‌شود.
Hoplostetusa (S), Berycoida (E)
عَجَمَ ـُ عَجْماً الحرفَ أو الكتابَ : حرف یا نوشته را نقطه‌گذاری کرد.
عَجَمَ ـُ عَجْماً و عُجُوماً : ۱. الشيءَ : در آن چیز دندان فرو برد تا سختی و سستی آن را بداند، با گاز زدن سختی و سستی آن را سنجید. ۲. ـ ه : آن را آزمایش و تجربه کرد. ۳. ـ ه : آن را سنجید. ۴. ـ السّيفَ : شمشیر را جنباند تا بیازماید. ۵. «ما عَجَمَتْكَ عَيني

کاری دست زدن. ۳. درشتی در گفتار و ناراستی در کار

عَجْرَمَ عَجْرَمَةً : شتاب کرد.

العَجْرَم : ۱. مرد نیرومند. ۲. کوتاه و چاق. ۳. ستبر، درشت. ۴. درختچه‌ای است کم‌خار از تیرهٔ عنّابها با برگهایی خرد و بیضی‌شکل و میوه‌ای کوچک و سیاه که در بعضی کشورهای مدیترانه‌ای می‌روید.

العُجْرُم : ۱. مرد سخت نیرومند. ۲. شتر بسیار قوی.

العِجْرِم : ۱. جانوری کوچک و سخت تن که بر درخت زندگی می‌کند. ۲. ← عُجْرُم.

العَــجْرَمَة : درختی کوهی که از آن کمان درست می‌کنند.

العُجْرُور و العُجْرُوز : خط و اثری که باد بر روی شنِ نرم گذارد. ج : عَجارِیر و عَجارِیز.

العُجْرُوف : نوعی مورچهٔ بزرگ‌پیکر که اقسام بسیار دارد و در بیشه‌های مناطق گرمسیر بسیار یافت می‌شود. Campionotus (S)

عَجَزَ ـُـ عُجُوزاً ت المرأةُ : آن زن سالخورده و پیر شد، فرتوت و عجوزه شد.

عَجَزَ ـِـ و عَجِزَ ـَـ عَجْزاً و عُجُوزاً و عَجَزاناً و مَعْجَزاً و مَعْجِزاً و مَعْجَزَةً و مَعْجِزَةً ۱. عن الشيءِ : از آن چیز واماند، ناتوان شد. ۲. دوراندیش نبود. ۳. پیر شد و از کار کردن عاجز و ناتوان گشت.

عَجِزَ ـَـ عَجَزاً و عُجْزاً ت المرأةُ : آن زن بزرگ سرین شد، سرینش بزرگ شد.

العَجَزَ و العَجِز و العَجُز (لا) : پایان و انتهای هر چیز، ته و دنبالهٔ هر چیز. ۲. سُرین (مذکّر و مؤنّث است) ۳. «رجلٌ ـ» : سالخوردهٔ فرتوت. ۴. [کیهان‌شناسی] «ـ الأسَد» ستاره‌ای است در دُم صورت فلکیِ (اسد) شیر. ۵. آخرین کلمهٔ بیت شعر. ج : أعْجاز.

العَجِز : ۱. مرد ناتوان. ۲. مرد سالخورده و فرتوت. ۳. ← عَجُز.

العَجُز : ← العَجَزَ و العَجِز.

العَجْز : ۱. مص عَجَزَ و عَجِزَ ـِـ ناتوانی. ۲. شمشیر. ۳. دردِ ناحیهٔ سرینِ ستور. ۴. دستهٔ کارد. ۵. دستگیرهٔ کمان. ۶. «بنات ـ» : تیرها. ۷. [پزشکی] ضعف عمومی بدن، ضعف قوای بدنی. ۸. ـ جِنْسيّ : ناتوانی جنسی. ۹. [قانون] درماندگی و امدار از پرداخت بدهیِ خود. ۱۰. [بازرگانی] : کسری حساب. ۱۱. پرندهٔ معروف به زُمَّج، مرغ دو برادران. ۱۲. ته و دنبالهٔ چیزی. ۱۳. دُم. ج : أعْجاز ۱۴. «أعْجاز النّخل» : بیخهای خرمابُن. ۱۵. «رَكِبَ أعْجازَ الإبِل» : بر خواری و سختی سوار شد، گرفتار سختی و بیچارگی شد.

العِجْز : ← عُجْز (معانیِ ۳ و ۴). ج : أعْجاز.

العُجْز : ۱. مص عَجِزَ. ۲. جـ : أعْجَز. ۳. دنباله و تهِ چیزی. ۴. دُم. ج : أعْجاز.

العَجْزاء : ۱. زن بزرگ سرین. ۲. عقابِ کوتاه دُم. ۳. عقابی که در دُمِ او پرهای سفید باشد. ۴. زنی که کف دستش (بر اثر کار) زبر و درشت و خش و پینه‌بسته باشد. ۵. تودهٔ شنِ بلند.

العِجْزَة و العُجْزَة . آخرین فرزند مَرد، فرزند تَه تغاری (برای مفرد و جمع مذکّر و مؤنّث) «هو ـ أبيه» : او آخرین فرزند پدرش است. ۲. «وُلِدَ لِعُجْزَة» : در سالهای پیریِ پدر و مادرش زاده شد.

العَجُزِيّ [تشریح] : منسوب به عَجُز، سُرینی ، خاجی.

عَجَسَ ـِـ عَجْساً : ۱. ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت. ۲. ـ علی الشيءِ : آن چیز را محکم گرفت. ۳. ـ به البعيرُ : شتر او را به سبب مستی از راه بیرون برد.

عَجِس ـِـ عَجَساناً ت الدّابّةُ : ستور لنگید.

العَجُس : دنباله و تهِ هر چیز. مانند عَجُز است. ج : أعْجاس.

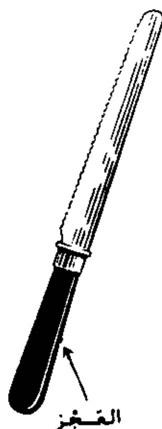
العَجْس : ۱. مص عَجَسَ. ۲. میانه، وسط. ۳. ← عُجس.

العُجْس : دنباله و تهِ هر چیز. ج : أعْجاس.

العِجْس و العُجْس : پایان شب، پاس آخر شب. ۲. قبضهٔ کمان. ج : أعْجاس.

العُجْسَة : ۱. پاره‌ای یا ساعتی از شب. ۳. تاریکیِ شب.

العَجْعاج : ۱. فا. ۲. بسیار بانگ و فریادکننده، پُر جیغ و



العَـجْز



العُجْرُوف

باشد.


العجّاج

العَجّاج : ۱. فا. ۲. بانگ و فریاد آدمی یا نعره و غرّش و صدای بلند حیوان. ۳. «نهرٌ ~» : رود خروشان پُر صدا. ۴. برانگیزنده گرد و غبار یا دود. «یومٌ ~» روز پُر گرد و غبار. ۵. پرندهٔ بوتیمار ← أبِیس.

العَجّار : ۱. فا. ۲. آن که چانه یا نوالهٔ خمیر را بخورد.

العَجّال : بسیار عجله کننده، پُر شتاب.

العَجّام : خفّاش درشت‌پیکر. ج : عَجاجِیم.


العجّام

العَجّان : ۱. خمیرکننده، خمیرگیرِ نانوایی. ۲. نادان، گول، کم‌خرد.

عَجَّبَ تَعجِیباً (ع ج ب) ه : او را به شگفتی آورد، شگفت‌زده کرد.

العُجَّة : غذایی از تخم‌مرغ و آرد به هم زدهٔ سرخ شده در روغن، اُملِت (المو).

عَجَّجَ تَعجِیجاً (ع ج ج) البیتَ من الدّخانِ : اتاق را از دود پُر کرد. ۲. ~ الغبارَ : گرد و غبار برانگیخت.

عَجَّزَ تَعجِیزاً (ع ج ز) ۱. ت المرأةُ : آن زن پیر و عجوزه شد. ۲. ~ ه : او را عاجز و ناتوان کرد. ۳. ~ ه : او را از کار بازداشت و مانع او شد. ۴. ~ ه : او را به عجز و ناتوانی نسبت داد. ۵. ~ الدّابّةَ : خورجین را بر پشت ستور نهاد. ۶. ~ الشاعرُ : شاعر در آغاز بیت کلمهٔ عَجُز را که آخرین کلمهٔ بیتِ قبل است آورد.

عَجَّفَ تَعجِیفاً (ع ج ف) : ۱. کمتر از حدّ سیری خورد، سیر نشده از خوردن دست کشید. ۲. ~ نفسَه عن الطّعام : با داشتن اشتها از خوردن غذا خودداری کرد تا همکاسه‌اش سیر شود.


العَجراء

عَجَّلَ تَعجِیلاً (ع ج ل) : ۱. شتاب کرد، شتافت. ۲. ~ ه : بر او پیشی گرفت، پیشدستی کرد. ۳. ~ ه : او را به جنبش واداشت، برانگیخت. ۴. ~ له من الثّمنِ شیئاً : چیزی از بها را پیش‌پرداخت کرد، بیعانه داد. ۵. ~ اللحمَ : گوشت را با عجله پخت، سردستی تف داد. ۶. ~ لهم : برای آنان پیش‌غذایی آورد تا قبل از آماده شدن غذای اصلی بدان مشغول شوند.

عَجَّمَ تَعجِیماً (ع ج م) الکتابَ أو الحرفَ : کتاب یا حرف را نقطه‌گذاری کرد.

العُجَّة معـ : خاگینه.

عَجَّهَ تَعجِیهاً (ع ج ه) بینهما : میان آن دو جدایی افکند، آن دو را از هم جدا کرد.

العَجُّورَة : گلولهٔ خمیر، چونه یا نوالهٔ خمیر. ج : عَجاجِیر.

العِجَّوْل : ۱. بسیار شتابنده، شتابزده. ۲. گوساله ← عِجل. ج : عَجاجِیل.

عَجَّی تَعجِیَةً (ع ج و) وجهَه : چهرهٔ خود را کج و کوله کرد و شکلک درآورد.

العُجَّیْلَی : تند و با شتاب رفتن. ← عُجَیْلَة.

العَجْد و العُجْد : هستهٔ انگور و کشمش و مویز.

عَجَرَ ـِ عَجْراً ۱. علیه : بر او حمله کرد. ۲. ~ عُنُقَه : گردنش را کج کرد. ۳. ~ الحمارُ : خر چهار نعل تاخت. ۴. ~ القاضی علیه : قاضی او را از تصرف در اموالش بازداشت. ۵. ~ الفرسُ : اسب در تاختن دُم برافراشت. ۶. ~ ه بالعصا : او را با چوبدستی چنان زد که جایش ورم کرد. ۷. ~ الشیءَ : آن چیز را شکافت.

عَجَرَ ـِ عَجْراً و عَجَراناً : ازترس یا جز آن با شتاب گذشت.

عَجِرَ ـَ عَجَراً : ۱. درشت و فربه شد. ۲. او بزرگ‌شکم شد، شکم‌گُنده شد. ۳. ~ البطنُ : شکم‌بزرگ شد. ۴. ~ الفرسُ : اسب سخت‌گوشت شد.

العَجَر : ۱. مصـ عَجِرَ. ۲. برآمدگی، برجستگی. ۳. فربهی، چاقی. ۴. گنجایی، حجم، اندازه، بزرگی، مقدار.

العُجَر جـ : عُجْرَة.

العُجْر جـ : أعْجَر. ۲. عَجْراء.

العَجْراء : ۱. مؤنّثِ أعْجَر. ۲. چوبدستیِ پُرگره. ج : عُجْر.

عَجْرَدَ عَجْرَدَةً ه : او را برهنه کرد.

العُجْرَة : ۱. جای برجستگی و آماس بر تن. ۲. گره در چوب یا نخ یا رگهای بدن و مانند آن. ج : عُجَر.

العَجْرَد : ۱. درشت و سخت. ۲. سبک و تندرو. ۳. درختِ بی‌برگ.

العَجَرَّد : ۱. دلاور. ۲. برهنه، لُخت.

العَجْرَفَة : ۱. خودپسندی. ۲. بی‌اندیشه و تأمل به

العَجاجة : ۱• مفردِ عَجاج. ۲• گروهی از مردم فرومایه. ۳• گلهٔ بزرگ شتران. ۳• «لَفَّ علیهم ~ تَه» : آنان را تاراج کرد. ۴• «لبَدَ ~ تَه» : از آنچه در آن بود یا کاری که می‌کرد دست کشید.
العَجاجِیْر جـ : عَجُّورَة، (به صیغهٔ جمع) : گلوله‌های خمیر، چانه (چونه)ها یا نواله‌های خمیر.
العَجاجِیْم جـ : عَجّام.
العَجارِف و العَجارِیْف : ۱• رویدادهای روزگار، سختیهای زمانه. ۲• شدّت باران.
العُجارِم : مردِ سخت نیرومند.
العَجارِیْر و العَجارِیْز جـ : عُجْرُور و عُجْرُوز.
العِجاز : پیٔ یا زهی که دستهٔ شمشیر را با آن بندند.
العِجازَة : ۱• پیٔ یا زهی که با آن دستهٔ شمشیر را بندند. ۲• فنر یا بالشچه‌ای که زنان زیر دامن بر سرین می‌بستند تا سرین آنان بزرگ نماید. ← إعجازَة و عِظامَة. ۳• سیخک پُشتِ پای بعضی پرندگان.
العَجاعِج جـ : عَجْعَجَة.
العُجاف : نوعی خرما.
العِجاف جـ : ۱• أعْجَف و عَجْفاء (شاذّ) و ۲• عَجِف. ۳• حنظل، هندوانهٔ ابوجهل. ۴• روزگار.
العِجال جـ : ۱• عِجْل. ۲• عَجْلان و عَجْلَی. ۳• عَجَلَة (به معانیِ ۱ ـ ۹). ۴• عَجِیْل.
العِجالَة و العُجالَة : ۱• هر چیز که با شتاب آماده شود. ۲• غذای سردستی، حاضری، ماحضر. ۳• پیش غذایی که نزد مهمان نهند تا پیش از رسیدن غذای اصلی بدان سرگرم شود، اُرْدُوِر. ۴• ره‌توشه‌ای اندک که مسافر با خود بردارد و حمل آن دشوار نباشد.
العَجالَی و العُجالَی جـ : عَجْلان و عَجْلَی.
العُجام : هستهٔ میوه، واحدِ آن عُجامَة است.
العُجامَة : ۱• مفردِ عُجام، یک دانه هستهٔ میوه. ۲• آنچه مورد آزمایش قرار گیرد تا شناخته شود.
العِجان ۱• گردن، زیر چانه. ۲• نشیمنگاه، سُرین. ج : عُجن و أعْجِنَة.
العِجانیّ [تشریح] : میان بیضه و مقعد، میاندوراه، پرینه (المو). Perineall (E)
العُجاهِن : ۱• آشپز، طبّاخ. ۲• خدمتکار. ۳• خارپشت. ۴• آن که اصل و نسب وی روشن و شناخته نباشد، ناشناس نَسَب. ج : عَجاهِنَة.
العَجاهِنَة : جـ : عُجاهِن.
العِجاوَة و العُجاوَة : شیری که به جای شیر مادر به شیرخوارِ بی‌مادر دهند ← عُجْوَة.
العَجایا جـ : عَجِیّ و عَجِیّة. ۲• عُجِیّ.
العُجایا جـ : عُجِیّ.
العَجایَة : ۱• خرمایی نیکو (که گویند پیامبر (ص) به دست خود در مدینه کاشته است). ۲• خرمای انباشته درون از مغز گردو و بادام و زیره و جز آن.
العُجایَة : ۱• پیٔ، رابط مفصل استخوان با عضلات. ۲• عصب و پیِ دست و پای ستوران.
عَجِبَ ـَ عَجَباً و عَجْباً و عُجْباً ۱• منه : از او شگفت‌زده شد، تعجّب کرد. ۲• ~ إلیه : او را دوست داشت، از او خوشش آمد، او را پسندید.
العَجَب : ۱• مصـ عَجِبَ. ۲• شگفتی، تعجّب کردن، به شگفت آمدن. ۳• ~ مِن اللهِ : خشنودی از جانب خداوند. ج : أعْجاب.
العَجْب : ۱• مصـ عَجِبَ. ۲• دنباله و انتهای چیزی، بُن هر چیز. ۳• بیخ دُم که به استخوان دنبالچهٔ حیوان پیوندند. ج : عُجُوب و أعْجاب.
العُجْب : ۱• جـ : أعْجَب و عَجْباء. ۲• مصـ عَجِبَ. ۳• خودپسندی، خودبینی، بزرگ خویشتنی. ۴• باور نداشتن چیزی که پیش آید (به معنیِ عَجَب است).
العَجْباء : ۱• زنی که از زیبایی یا زشتی یا اخلاق و رفتار شگفت‌آور باشد، زنِ شگفت‌انگیز. ۲• ماده شتر فربه و درشت‌پیکر. ج : عُجْب.
عَجَّ ـِ عَجّاً و عَجِیْجاً و عَجَّةً : ۱• فریاد بلند برآورد، جیغ کشید. ۲• ت الرِّیحُ : باد تند وزید و گرد و خاک برانگیخت. ۳• ~ الطَّریقُ : آن راه از عابران پُر شد. ۴• ~ القومُ : آن گروه در سوارکاری ماهر و آزموده شدند. ۵• «جاریةٌ ~ ثَدْیاها» : دختری که پستانهایش جلو آمده

عَثَلَ ـُ عَثْلاً ت يدَه : دستِ شکستهٔ او راکج بستند و ناراست جوش خورد.
عَثِلَ ـَ عَثَلاً ۱. الشيءُ : آن چيز ستبر و درشت شد، کُلُفت و ضخيم گرديد. ۲. ـ الشيءُ : آن چيز بسيار شد.
العُثُل جـ : عَثُول.
عَثَمَ ـِـ عَثْماً ۱. العظمُ المکسورُ : استخوان شکسته ناراست جوش خورد. ۲. ـ العظمَ المکسورَ : استخوان شکسته راکج بست، نادرست شکسته‌بندی کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الجرحُ : پيش از آنکه زخم خوب شود ضخيم شد و پوسته بست. ۴. ـ المَزادةَ : توشه‌دان را سست دوخت.
العُثمان : ۱. بچّهٔ مار. ۲. «أبو عُثمان» : کُنيهٔ مار. ۳. جوجهٔ هوبره.
العُثْمَرَة : انگوری که آب آن مکيده شده و پوستش باقی مانده باشد.
عَثَنَ ـُ عَثْناً و عُثُوناً و عُثاناً ۱. ت النّارُ : آتش دود کرد. ۲. ـ الثّوبَ بالطِّيبِ : جامه را خوشبو کرد، عطر زد. ۳. ـ في الجبلِ : از کوه بالا رفت.
عَثِنَ ـَ عَثَناً الثّوبُ بالطِّيبِ : جامه عطرآگين شد، خوشبوی شد.
العَثَن : ۱. مصـ عَثِنَ. ۲. بُتِ کوچک. ج : أعْثان. ← عُثان.
العَثِن : غذايی که بوی دود گرفته باشد، خوراک دودزدهٔ غير قابل استفاده.
العِثْن : ۱. پنبه يا پشم رنگين ← عِهْن. ۲. آن که از مال خود خوب نگهداری و استفاده کند. ۳. نوعی برگ خرما که شتر تازه و سبز آن را می‌خورد. ۴. دود. ج : عُثُون.
العُثْنُون : ۱. ريش، بخشی از موی ريش که روی چانه و زير آن رويد. ۲. مويهايی دراز که زير زنخ و بر گلوگاه شتر و بُز رويد و حيوان را از آنجا سر ببُرند. ۳. زايده‌ای که زير منقار خروس آويخته است. ۴. اوّلِ باد و باران. ۵. باران که از ابر جدا شده و هنوز بر زمين نريخته است، باران معلّق در هوا. ج : عَثانِين.
العُثو جـ : أعْثَی ← عَثْي.
العَثْوَة : موی دراز، کاکُل. ج : عُثيّ و عِثيّ.
العَثُور : بسيار لغزنده و اُفتنده.
العُثُول : نادان، احمق، گول. ۲. خرمابُنِ ساقه ستبر و انبوه. ج : عُثُل.
العِثْوَلّ : ۱. مردی که سر و تن او پر موی باشد، مرد پشمالو، پُر پشم و پيله. ۲. مرد درشتِ تندخويِ سخت‌دل، مرد نتراشيده نخراشيده، غولِ بی‌شاخ و دُم.
العُثُون جـ : عِثْن.
عَثَی ـِـ عُثِيّاً و عِثِيّاً و عَثَياناً (ع ث ی) ← عَثا ـُ.
عَثِيَ ـَ عُثُوّاً و عُثِيّاً و عِثِيّاً و عَثَياناً (ع ث و) ۱. فساد برانگيخت. ۲. ـ شَعْرُه : مويش خشک و بسيار و انبوه و سياه و ژوليده شد، يا بود (لسـ). ← عَثا ـُ.
العِثَی و العُثَی و عِثيّ و عُثيّ جـ : عَثْوَة.
العُثْي جـ : أعْثَی ← عُثو.
العَثْيَر : نشانِ پنهان.
العِثْيَر : ۱. خاک. ۲. گرد و غبار. ۳. نشانِ پنهان.
العِثْيَرَة : گرد و غبار.
العِثْيَل : ۱. کفتارِ نر. ۲. آن که آرايش نکند و به سر و مويش روغن نزند.
عَجا ـُ عَجْواً (ع ج و) ۱. ـ الأُمُّ الولَدَ : مادر بچّه‌اش را ديرهنگام شير داد. ۲. ـ ته : مادر شيری غير از شير خود به بچّه داد. ۳. ـ ه اللبنُ : شير او را تغذيه و سير کرد. ۴. ـ فمَه : دهانش را باز کرد. ۵. ـ الجَملُ : شتر خشمگين شد و نعره کشيد. ۶. ـ وجهَه : صورتش را کج و کوله کرد و شکلک درآورد. ۷. «لقی ما ـ ه» : سختی ديد، رنج کشيد، دچار تنگی شد.
العَجائِب جـ : عَجِيبَة.
العَجائِز جـ : ۱. عاجز (جمعِ قِلّة، لا). ۲. عَجُوز.
العَجائِس جـ : عَجُوس.
العَجائِل جـ : عَجُول (به معانی ۴ و ۵).
العُجاب : شگفتی‌آور. ۲. «عجبٌ ـ» : بسيار شگفتی‌زا، حيرت‌انگيز.
العَجاج : ۱. گرد و غبار. ۲. دود. ۳. نادان، گول، کم‌خرد. ۴. مردم فرومايه.

خورد، بید در پشم افتاد و آن را از بین برد. ۲. ـ ته الحَیَّةُ : مار او را گزید، نیش زد. ۳. ـ ه : به او اصرار ورزید، الحاح و التماس کرد.

العِثّ : افعی‌ای که افعیِ دیگر را بخورد.

العُثّ : حشرهٔ بید، بیدِ لباس، پت. مفردش، عُثَّة است.

العَثّاء : مار.

العَثَّة : ۱. مصدر مرّه از عَثَّ. ۲. زن گمنام بی‌مقدار. ۳. زن لاغراندام خردجثّه. ج : عِثاث.

عَثْعَثَ تَعْثِيثاً (ع ث ث) فی غنائِه : آواز خواند، ترنّم کرد.

عَثَّرَ تَعْثِيراً (ع ث ر) ۱. ه : آن را به لغزش در آورد، او را لغزاند، او را هلاک کرد. ۲. ـ ه : او را به دروغگویی واداشت.

عَثَّنَ تَعْثِيناً (ع ث ن) ۱. ت النّارُ : آتش دود برآورد. مانند عَثَنَ است. ۲. ـ الثّوبَ بالطِّيبِ : جامه را خوشبوی ساخت. ۳. ـ علی القومِ : میان مردم شرّ برانگیخت، فتنه بپا کرد، دوبهم‌زنی کرد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت.

العُثَّة : حشره‌ای موذی شبیه سوسک از تیرهٔ Dermestidae (S) که انواعی بسیار دارد و همه خردجثّه‌اند و بر روی گلها زندگی می‌کنند، نوزاد آن به حبوبات و لباس و فرش و پشم و کرک و پَر و خز و گوشتِ نمک سود و برخی گیاهان صنعتی زیان می‌رساند.

عُثَّةُ الحُبُوب : حشره‌ای از تیرهٔ Dermestidae (S) که نوزاد لار و آن حبوبات را در انبارها از بین می‌برد، شپشِ غلّات و حبوبات. Trogoderma-grans (S)

عُثَّةُ الفِراء : حشره‌ای سیاه‌رنگ از تیرهٔ Dermestidae (S) که پنیر و دیگر مواد غذایی گیاهی و جانوری را از بین می‌برد، (لفظاً) شپشهٔ پوستین، (تعبیراً) کرم پنیر، کرم خوراک. Dermestees-Vulpinus (S)

عَثِجَ ـَ عَثَجاً : اندک‌اندک نوشیدن عادتِ او شد.

العَثْج : گروه مردم.

عَثْجَلَ عَثْجَلَةً الرجُلُ : از پیری یا بیماری برخاستن برای آن مرد دشوار گردید.

عَثَرَ ـِ عَثْراً و عَثِيراً و عِثاراً : ۱. الفرسُ : اسب لغزید، سکندری خورد. ۲. ـ فی ثوبِه : لیز خورد و افتاد، لغزید و به زمین افتاد. ۳. ـ العِرقُ : رگ جهید، ضَرَبان داشت. ۴. ـ به حَظُّه : نگون‌بخت شد، بدبخت و بیچاره شد. ۵. کارش از دستش رفت.

عَثَرَ ـُ عَثْراً و عُثُوراً ۱. علی السّرِّ أو غیرِه : بر آن راز یا از امری آگاهی یافت که کسی از آن خبر نداشت. ۲. ـ العِرقُ : رگ جهید. ۳. دروغ گفت.

عَثِرَ ـَ عَثْراً و عَثِيراً و عِثاراً : ۱. ← عَثَرَ ـِ عَثْراً و عَثِيراً و عِثاراً. ۲. ـ بهم الزمانُ : روزگار بر آنان سخت گرفت، روزگار با آنان بی‌وفایی کرد. ۳. ـ فی کلامِه : در سخن گفتن اشتباه کرد.

عَثُرَ ـُ عَثْراً و عَثِيراً و عِثاراً : ۱. ← عَثَرَ ـِ عَثْراً و عِثِيراً و عِثاراً. ۲. ـ فی کلامِه : در سخن گفتن اشتباه کرد.

العَثْرَة : ۱. لغزش، خطا. ۲. افتادن. ۳. جنگ، جنگ در راه خدا، جهاد. ج : عَثَرات.

العَثْر : ۱. مص عَثَرَ و عَثُرَ و عَثِرَ. ۲. کِشت و گیاهی که از باران آب بخورد، زراعت دیم ← عَثَرِیّ.

العَثَر : دروغ.

العُثْر : ۱. دروغ (مانند عَثَر است) ۲. عُقاب.

العَثَرِیّ :کشت و درختانی که از آب باران آبیاری شوند، زراعت دیم. ← عَثْر.

العُثْقُول : خوشهٔ موز. ج : عَثاقِيل.

العَثَک و العُثُک : ریشه‌های خرمابُن.

العِثْکال : خوشهٔ خرمای نارس. ج : عَثاکِيل. ← عُثْکُول.

العَثْکَة : گِل و لای، لجن، لوش.

عَثْکَلَ عَثْکَلَةً : ۱. الهودجَ : هودج و مهد را با منگوله‌ها و آویزه‌هایی (به شکل خوشه) آرایش داد. ۲. ـ النّخلُ: خرمابُن پُر خوشه شد. ۳. گرانبار و سنگین دوید.

العُثْکُول : ۱. خوشهٔ خرما ← عِثْکال. ۲. [گیاهشناسی]: گُل آذین افشان، خوشهٔ مرکب و افشان.

العُثْکُولَة : آنچه به شکل خوشه برای تزیین فرو آویزند تا در هوا بازی کند، آویزه، منگوله. ۲. خوشهٔ خرما. ← عِثکال و عُثکُول. ج : عَثاکِیل.





العُثّ



العُثَّة (مکبّرة)



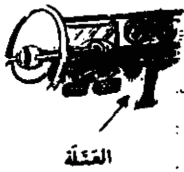
العُثْقُول



العُثْکُول

العُتُم : درختی شبیه به زیتون، زیتون دشتی. واحدِ آن عُتمَة یک درخت زیتونِ دشتی است.
العُتْم ← عُتُم.
العَتَمَة : ۱. ثلث اوّل شب. ۲. تاریکیِ شب. ۳. دیر کردن، درنگی، تأخیر.
العُتُمَة : یک درخت زیتونِ دشتی.
عَتَنَ ـِ عَتْناً ه إلی السّجنِ : او را به زور و کشان‌کشان به زندان برد و افکند. مانند عَتَلَ (به معنیِ ۳) است.
العَتِن : ۱. فا. ۲. مردِ سخت حمله‌آور، جنگجوی مُهاجم.
العُتُن جـ : عاتِن.
عَتِهَ ـَ عَتَهاً و عُتِهاً و عَتاهاً و عُتاهاً و عَتاهَةً و عَتاهِيَةً : ۱. کم‌عقل شد، سفیه گردید. ۲. ـــ فی الشیء : بدان چیز سخت آزمند و مشتاق شد، دیوانهٔ آن چیز شد.
عُتِهَ مجـ **عَتهاً و عَتْهاً و عُتْهاً و عُتاهاً و عَتاهَةً و عَتاهِيَةً** : ۱. ← عَتِهَ. ۲. بی‌آنکه دیوانه باشد سرگشته و مبهوت شد. ۳. ـــ فیه : به آزار کردن او حریص شد. ۴. ـــ فی العلمِ : به دانش حریص شد و شیفتهٔ آن گردید.
العُتَّهاء جـ : عَتِيه.
العَتُوب : آن که عِتاب و سرزنش در او اثر کند. ۲. راه.
العَتُود : ۱. درخت کُنار. ۲. درخت بزرگ ریگستانی. ۳. بزغالهٔ یک ساله. ج : أَعْتِدَة.
العَتُومَة : شترِ پُر شیر.
العَتُون : مرد سخت‌حملهٔ جنگجو ← عاتِن.
عَتَى ـِ عَتِيّ (ع ت ی) ← عَتا ـُ.
العَتِيد : ۱. آماده، فراهم. ۲. تنومند، درشت‌اندام.
العَتِيدَة : ۱. مؤنّثِ عَتِيد. ۲. جعبه‌ای که عروس وسایل آرایش خود را در آن گذارد، جعبهٔ توالت زنان. ج : عَتائِد.
العَتِيرَة : گوسفندی که در جاهلیّت در ماه رجب برای خدایان خود قربانی می‌کردند و به آن رَجَبیّه نیز می‌گفتند. ج : عتائِر ← عِتْر.
العَتِيق : ۱. فا، فعیل به معنیِ فاعل، عاتِق. ۲. کهنه از هر چیز. ۳. کهن، باستانی. ج : عِتاق و عُتُق. ۴. نیکو، ارجمند. ۵. فعیل به معنی مفعول، مَعْتوق. «عبدٌ أو أمَةٌ ـــ» : بندهٔ آزادشده، مملوک آزادشده. ج : عُتَقاء. ۶. شراب کهنهٔ عالی. ۷. پیه. ۸. بازِ شکاری. ۹. «البیتُ ـــ» : کعبه. ۱۰. شیرِ آب و بعضی آب را نیز گفته‌اند.
العَتِيقَة : ۱. مؤنّثِ عَتِيق. ۲. زن زیبا. ۳. ماده شتر نجیب و نژاده و ارجمند. ۴. «مَمْلُوكَةٌ ـــ» کنیز آزادشده. ج : عَتائِق.
العَتِيك : ۱. روز بسیار گرم. ۲. چیزی که از دیر ماندن رنگش سرخ شده باشد، سرخ شده از کهنگی و اُکسیده شدن.
العَتِيل : ۱. فا، فعیل به معنی فاعِل، عاتِل. ۲. مزدور. ۳. خدمتکار. ج : عُتُل و عُتَلاء. ۴. «داءٌ ـــ» : بیماریِ سخت.
العَتِيه : ۱. فی‌العلمِ : حریص در علم. ۲. ـــ بالنّاسِ : حریص در آزار دادن مردم یا تقلید کلام آنان، بسیار مردم‌آزار، سادیست. ج : عُتَهاء.
العَتِيّ : ← عاتی. ج : أَعْتاء.
العُتِيّ جـ : عاتی و عاتٍ (به معانی ۱ ـ ۴).
عَتا ـُ عَتْواً و عُتُوّاً و عِتِيّاً و عُتِيّاً (ع ت و) : در تباهی یا کفر بسیار زیاده‌روی کرد، بسیار فساد کرد و کفر ورزید.
العِـثاث ۱. جـ : عُثَّة. ۲. مصـ عاثَ، آوازخوانی، سرودخوانی. ۳. افعیهایی که در خشکسالی یکدیگر را می‌خورند.
العِثار : ۱. مصـ عَثْر و عَثِر و عُثُر. ۲. آنچه با آن بلغزند. ۳. بدی، شر. ۴. ناخوشایند. ← عاثُور.
العَثاقِيل جـ : عُثْقول.
العَثاكِيل جـ : عِثْكال. ۲. عُثْكُولَة.
العُثان : ۱. مصـ عَثَنَ. ۲. دود. ۳. گرد و غبار. ج : عَواثِن. (مانند دَواخِن و این وزنِ مفرد بر این وزنِ جمع همانندی دیگر ندارند، لا).
العَثانِين جـ : عُثْنُون.
عَثَّ ـُ عَثّاً ۱. ت العُثَّةُ الصُّوفَ : حشرهٔ بید پشم را

غول، ج : عَتارِیس.
العِتریف ← عُترُوف.
اَلعَتعَتة : دیوانگی.
عَتَفَ ـِ عَتفاً و عُتُوفاً الشَّعرَ : موی راکند، چید.
العِتف : پاره‌ای از شب (مانند عِذف است).
عَتَقَ ـِ عَتقاً و عِتقاً الشیءُ : آن چیز کهنه شد، عتیقه و قدیمی شد.
عَتَقَ ـِ عَتقاً و عِتقاً و عَتاقاً و عَتاقَةً العبدُ : آن بنده آزاد شد، از قید بندگی رهایی یافت.
عَتَقَ ـِ عِتقاً : پیشی گرفت، گذشت.
عَتُقَ ـُ عَتقاً (لا) ہ : او را گزید، گاز گرفت.
عَتُقَ ـُ عِتقاً و عَتاقةً ۱. الشیءُ : آن چیز عتیق و کهنه و قدیمی شد. ۲. گرامی و جوانمرد شد. ۳. ـ الخمرُ : شراب کهنه و نیکو گردید. ۴. ـ ت الیمینُ علیه . سوگند را چندان رعایت کرد که قدیمی و کهنه شد گویی همواره ملازم اوست و هرگز شکستنی نیست.
العِتق : ۱. مصـ عَتَقَ و عَتُقَ. ۲. شرف، بزرگی، پاکنژادی. ۳. آزادگی. ۴. نجابت. ۵. زیبایی. ۶. آزادی. ۷. دیرینگی، کهنه بودن. ۸. توانایی. ۹. بزرگواری. ۱۰. درختی که از آن کمان می‌سازند.
العُتق جـ : ۱. عاتِق. ۲. عَتِیق.
العُتَقاء جـ : عَتِیق (به معنی ۴) : بندگان آزاد شده.
عَتَکَ ـِ عَتکاً و عُتُوکاً : ۱. القوسُ : کمان از کهنگی سرخ‌رنگ شد. ۲. ـ اللبنُ و النبیذُ : ترشی شیر یا شراب زیاد شد، بسیار ترش شد. ۳. ـ البولُ علی الفخذِ : پیشاب بر روی ران خشک شد. ۴. ـ البلدَ : شهر را حفاظت کرد. ۵. ـ إلی المکانِ : به آنجا مایل شد، روی آورد. ۶. ـ یدَه : دستش را بر روی سینه تا کرد. ۷. ـ ت المرأةُ علی زوجها أو أبیها : زن نسبت به شوهر یا پدرش نافرمانی کرد، نسبت به شوهرش ناشزه شد. ۸. ـ به الطّیبُ : بوی خوش گرفت. ۹. ـ ت المرأةُ : آن زن بلندپایه و رئیس شد (لا).
عَتَکَ ـِ عُتُوکاً : ـ ۱. در جنگ حمله کرد. ۲. ـ الفرسُ : اسب آمادهٔ گاز گرفتن شد، برای گاز گرفتن حمله کرد. ۳. ـ فی الأرضِ : به تنهایی در زمین به سیر پرداخت، تنها روان شد. ۴. ـ علی یمینٍ فاجرَة : به سوگندی باطل دست به اقدام زد. ۵. ـ علیه بخیرٍ أو بشرّ : خیر یا شرّی برای او پیش آمد، خوب یا بدی به او رسید.
العَتک : ۱. مصـ عَتَکَ. ۲. روزگار، زمانه، دهر.
عَتَلَ ـُـِ عَتلاً ۱. ہ : آن را سخت کشید. ۲. ـ الجملَ : افسار شتر را از بیخ گرفت. به تندی کشید. ۳. ـ ہ إلی السجنِ : او را با شدّت و درشتی به زندان افکند، کشان‌کشان به زندان برد ← عَتَنَ. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را برداشت و برد.
عَتِلَ ـَ عَتَلاً إلی الشرّ : به سوی بدی شتافت.
العَتَل جـ : عَتَلَة.
العَتِل : شتابنده به سوی شرّ و بدی.


العَتَلَة

العَتَلَة : ۱. کلوخی بزرگ که از زمین کنده شده باشد. ۲. [فیزیک] اهرم آهنین، دیلم. «عَتَلَة تبدیلِ السُّرعة» : دستهٔ دندهٔ اتومبیل بغل فرمان. «ـ تحویلِ السّیر» : دست دندهٔ گِریبُکس. «ـ المِضَخَّة» : دستهٔ تلمبه. «ـ الحَنَفِیّة» : دسته اهرم فنری شیرِ آب. ۳. چماق کُلُفت. ۴. تیشهٔ خارکَنی و بوته‌کَنی. ۵. نوعی پتک آهنی. ۶. کمان فارسی. (۳ ـ ۶ لا) ج : عَتَل.
العُتُل جـ : عَتِیل.
العُتَلاء جـ : عَتِیل.
العُتُلّ : ۱. درشتگوی درشتخوی، سخت‌دل، تندخوی. ۲. هر چیز سخت. ۳. پرخور، شکمباره. ۴. نیزهٔ درشت و ستبر.
عَتَمَ ـِ عَتماً : ۱. دیر کرد، تأخیر داشت. ۲. ـ عن الشیءِ. پس از اقدام بدان چیز از آن دست کشید. ۳. ـ اللیلُ : پاسی از شب گذشت. ۴. ـ الشَّعرَ . موی را چید. ۵. ـ قِری الضّیفَ : مهمانی را به عقب انداخت. ۶. از انجام دادن چیزی که اراده کرده بود بازماند. ۷. در ثلث اوّل شب وارد شد (۶، ۷ لا).
عَتَمَ ـُـِ عزتماً ت الناقةُ : شتر شب‌هنگام دوشیده شد، شتر را شب دوشیدند.


العتابی

بالمسألةِ : در مورد آن موضوع با او بگومگو کرد، اصرار و ستیزه‌رویی نمود، جرّ و بحث کرد.
العَتّ : ۱. مصـ عَتَّ ـ. ۲. درشتی در گفتار، تندگویی.
العَتّابِیّ : گورخر.
العَتّار : ۱. دلیر، شجاع. ۲. جای ناهموار و بی‌آب و علف و خالی از سکنه. ۳. اسب قوی.
العَتّال : ۱. فا عَتَل و عَتِلَ. ۲. باربر، بارکشِ مزدور.
عَتَّبَ تَعْتِیباً (ع ت ب) : ۱. دیر کرد، تأخیر کرد. «ما ــ أنْ فَعَلَ کذا» : در انجام آن کار تأخیر روا نداشت، بی‌درنگ انجامش داد. ۲. ــ البابَ : برای در (عَتَبَة) آستانه ساخت. ۳. ــ سراویلَه : نیفهٔ شلوارش را جمع کرد و در جلو درهم پیچید و بست.
عَتَّدَ تَعْتِیداً (ع ت د) الشیءَ : آن چیز را آماده کرد، فراهم آورد.
عَتَّقَ تَعْتِیقاً (ع ت ق) ۱. الخمرَ : شراب را مدّتها به حال خود رها کرد تا (عتیق) کهنه و خوب شود. ۲. ــ الثّوبَ : جامه را کهنه کرد. ۳. ــ ه بفمِه : او را گاز گرفت، با دهانش گزید.
العُتَّق جـ : عاتِق (معانی ۱ ـ ۶).
عَتَّمَ تَعْتِیماً (ع ت م) ۱. عن الأمرِ : از آن کار پس از اقدام به آن بازایستاد، کار را متوقّف کرد. ۲. ــ قِری الضّیفِ : مجلس مهمانی را به عقب انداخت. ۳. در ثلث اوّلِ شب درآمد. ۴. در ثلث اوّل شب کار کرد. ۵. در ثلث اوّلِ شب راه پیمود. ۶. ــ الطائرُ : پرنده بالای سر کسی پرواز کرد و دورتر نرفت. ۷. «ما ــ أن فَعَلَ کذا» : در آن کار درنگ نکرد، بی‌درنگ چنان کرد.


العِتْرِس

عَتُدَ ـُ عَتاداً و عَتادَةً ۱. الشیءُ : آن چیز آماده شد، فراهم آمد. ۲. بزرگ و تنومند شد.
العَتَد و العَتِد ۱. «فرسٌ ــ» : اسب آماده برای رفتن (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. اسب توانا و تمام‌اندام.
العَتِد : ۱. آماده، فراهم. ۲. ← عَتَد.
العُتَد جـ : عُتُدَة.
العُتُد جـ : عَتاد.
العُتُدَة : ساز و برگ، سامان، آمادگی. ج : عُتَد.
عَتَرَ ـِ تَعْتاراً العَتِیْرَةَ : (عتیرة) گوسفندِ قربانی (در ایّام جاهلیّت) را سر برید.
عَتَرَ ـِ عَتْراً الشیءُ : آن چیز محکم و استوار شد.
عَتَرَ ـِ عَتْراً و عَتَراناً : ۱. جنبید، لرزید، تکان خورد. ۲. سخت و استوار شد (لا).
العَتْر : توانایی و نیرو در هر جانوری. ۲. سختی، استحکام.
العِتْر : ۱. اصل «عادَ إلی ــ ه» : به اصل خود بازگشت. ۲. هر جانوری که ذبح کنند، قربانی (بویژه در ایّام جاهلیّت) ← عَتِیْرَة. ۳. بتی که برای آن قربانی می‌کردند (در جاهلیّت). ۴. هذیان، یاوه گفتن. ۵. پاره چوبی که بر روی تیغهٔ آهنیِ بیلِ زراعتی نصب کنند و کفِ پای را بر آن بفشارند، اسپرهٔ بیل، پایخور یا پدالِ بیلِ بزرگ کشاورزی.
العُتْرُب : سُماق.
العِتْرَة : ۱. فرزندان مرد. ۲. خویشان مرد، خانوادهٔ شخص. ۳. پاره‌ای مُشک ناب. ۴. آب دهانِ خوش و گوارا شده از نوشیدن آب یا شست و شوی کامل دهان. ۵. «ــ الفم» : تراشیدگی و درخشندگی دندانها در دهان.
عَتْرَسَ عَتْرَسَةً ۱. ه : به او ستم کرد. ۲. ه : او را مقهور ساخت. ۳. ــ ه : او را زیر فشار گذاشت. ۴. ــ فی الأمرِ : در آن کار سختگیری بسیار کرد. ۵. ــ مالَهُ : مال او را به زور و ستم گرفت، غضب کرد. ۶. ــ ه : او را به زمین چسباند.
العِتْرِس : ۱. مرد تنومندِ درشت مَفصل. ۲. سخت فشار آورنده. ۳. شیر بیشه. ۴. خروس.
العُتْرُسان : خروس.
العَتَرَّس و العَتَرِّس ← عِتْرِس.
عَتْرَفَ عَتْرَفَةً له : در برابر او سختی نشان داد.
العُتْرُوف : ۱. شخص بدکارِ پلید. ۲. شتر نرِ قوی و استوار اندام. ج : عَتارِیف.
العِتْرِیس : ۱. خشمگینِ ستمکار. ۲. سختگیرِ قوی، سخت فشار آورنده. ۳. بلا، مصیبت. ۴. غولِ نر، نرّه

امرؤالقيس : تقولُ و قد مالَ الغَبيْطُ بنا معاً عَــقَرتَ بَعيري يا امراءَ القيس فانزلِ : در حالی که شتر ما را به زمین متمایل ساخته بود، آن زن گفت : امرؤالقیس فرود آی که پشت شترم را زخم کردی.) ج : غُبُط و غِباط.

العَبِيْل : درشت، ستبر، ضخیم. مؤ : عَبِيْلَة.

العَبِيّ ۱. جـ : عَبايَة. ۲. بهره، نصیب، بخت. «هذا ـُـک من كذا» : این بهرهٔ تو یا سهم تو نصیب تو از این چیز است.

عَتا ـُـ عُتِيّاً (ع ت و) ۱. الشيخُ : پیرمرد سالخورده و بسیار خمیده‌پشت گردید، دولا شد. ۲. ــ عن الأدبِ : ادب و تربیت نپذیرفت.

عَتا ـُـ عُتُوّاً و عُتِيّاً و عِتِيّاً (ع ت و) ۱. نافرمانی و گردنکشی کرد و از اندازه درگذشت. ۲. ــ الريحُ : باد به شدّت وزید و از حدّ معمول گذشت. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز به نهایت رسید، به غایت رسید.

العَتائِد جـ : عَتِيدَة.

العَتائِر جـ : عَتِيْرَة.

العَتائِق جـ : عَتِيقَة.

العَتابا : نوعی از موسیقی شعر و سرودخوانی ملّی و عامیانهٔ لبنان.

العُتاة جـ : عاتِي و عاتٍ (به معانی ۱ ـ ۴).

العَتاد : ۱. مصـ عتَدَ. ۲. آمادگی، ساخت، سامان «لكلّ حالٍ عنده ـُـ» : برای هر حالی آمادگی دارد. ۳. ساز و برگ جنگ. ۴. اسباب و وسیلهٔ هر چیز، تعداد. ۵. قدح بزرگ (الر). ج : أعْتِدَة و أعْتُد و عُتُد.

العَتارِيس جـ : عِتْرِيس.

العَتارِيف جـ : عُتْرُوف.

العِتاق جـ : عتيق.

العُتاق : شراب کهنهٔ نیکو.

العَتاهَة : ۱. مصـ عَتِهَ و عُتِهَ. ۲. کم‌خردی. ۳. گمراهی. ۴. گولی، بی‌خردی. ۵. گمراهانِ مردم.

العِتالَة : پیشهٔ باربری، حمّالی.

العَتاهِيَة : ۱. مصـ عَتِهَ و عُتِهَ. ۲. گول، نادان، بی‌خرد. ۳. گمراهانِ مردم، گمراهیِ خلق.

العُتاهِيَة ← عَتاهِيَة (معانی ۲ و ۳).

عَتَبَ ـُـِ عَتْباً و عِتاباً و عِتِّيْبَى ه : او را سرزنش کرد، ملامت کرد و نکوهیده شمرد.

عَتَبَ ـُـِ عَتْباً و عُتْباً و عُتْباناً و مَعْتَباً و مَـعْتَبَةً و مَعْتِبَةً و عِتاباً و تَعْتاباً : علیه : او را به خاطر کار بدش سرزنش کرد، برخی از کارهای او را نپسندید و وی را مورد عتاب و سرزنش قرار داد.

عَتَبَ ـُـِ عَتَباناً و عَتْباً و تَعْتاباً : ۱. یک پا را بلند کرد و با پای دیگر جست زد، لِیْلِیْ کرد. ۲. ــ الجملُ : شتر روی سه پا راه رفت (و پای آسیب‌دیده را بر زمین ننهاد).

عَتَبَ ـُـِ عَتَباناً و عَتْباً ۱. من مَكانٍ إلى مَكانٍ و من قَوْلٍ إلى قَوْلٍ : از جایی به جایی رفت، از سخنی به سخن دیگر پرداخت. ۲. ــ البرقُ : آذرخش پیاپی درخشید.


العَتَب

العَتَب ۱. جـ : عَتَبَة. ۲. سختی. ۳. کار ناپسند، کاری ناخوش. ۴. نقص، کاستی، عیب. ۵. فساد، تباهی. ۶. میان دو انگشت سبّابه و وُسطی. ۷. میانهٔ دو کوه. ۸. زمین درشتناک و ناهموار. ۹. چوبهایی پهن که بر روی کاسهٔ عود گذارند و تارها را بر آنها سوار کنند، خرکِ عود ج : عَتَبَة.


العَتَبَة

العَتْب ۱. مصـ عَتَبَ. ۲. لنگی، لنگیدن. ۳. کجی.

العِتْب : بسیار سرزنش‌کننده، ملامتگر.

العَتَبَة : ۱. آستانهٔ در، درگاهی. ۲. هر یک از پلّه‌های نردبان. ۳. زمین درشتناک و ناهموار. ۴. کار ناخوش و ناپسند. ۵. سختی. ج : عَتَب و عَتَبات. ۶. «عَتَباتُ الموتِ» : سختیهای مرگ.

العُتْبَى : خشنودی، رضا، رضامندی.

العُتْبَة : خمیدگی رودخانه، پیچ رودخانه یا درّه، خمِ درّه.

عَتَّ ـِـ عَتّاً كلامَه : سخن او درشت و تند شد.

عَتَّ ـُـ عَتّاً ۱. ه : سخن را بارها برای او تکرار کرد. ۲. ــ ه بالكلامِ : او را با آن سخن سرزنش کرد. ۳. ه


العَبَوثَران

است. ۳. برگِ افتاده از درخت. ۴. برگِ تازه درآمده. ج : أعْبال.

العَبِل : ۱. پُر، انباشته. ۲. ستبر، ضخیم، کُلُفت. (المو).

العَبْل : ۱. مصـ عَبَل ـِ. ۲. ستبر و درشت از هر چیزی، کُلُفت، ضخیم. ۳. «فرسٌ ـ الشَّوَی» : اسبی که دست و پایش کُلُفت و ستبر باشد. ۴. درخت گز، طرفاء. ج : عِبال. مؤ : عَبْلَة. ج مؤ : (ایضاً) عِبال. ۵. «امرأةٌ عَبْلَةٌ» : زن تمام‌خلقت و خوش‌اندام.


العَبَلَنج

العَبْلاء : تخته‌سنگ سفید و سخت. ج : عِبال.

العَبَلَنْج : میمونی دُم دراز با جثّه‌ای خُرد و فشرده که زیستگاهش افریقای شرقی است و از تیرهٔ سِرکوپیتکوسهاست. Artemisia Judaica (S)

عَبَمَ ـُ عَباماً و عَبامَةً : گول و کم‌خرد بود، احمق شد.

العُبُم جـ : عَبام.

عَبَنَ ـُ عَبْناً جسمُه : هیکل او درشت و خشن شد، سخت و درشت‌اندام شد.


العَبهَر

العَبَنّ و العَبَنّی : ۱. ستبر، کُلُفت، درشت. ۲. کرکسِ بزرگ. ۳. شتر نرِ توانا.

العُبَن جـ : عُبْنَة.

العُبْنَة : نیرو و طاقت شتر نر و ماده، قدرت شتر. ج : عُبَن.

العَبْهَر : ۱. یاسمن. ۲. گُلِ نرگس، نرگسی که درون گلبرگش زرد باشد (أشهل نرگسِ درون کبود مایل به سیاهی است). ۳. گل بستان افروز، تاج خروس (قا، لسـ).


العَبَیثُران

العَبْهَرَة : ۱. زن لطیف پوست سفید بدن. ۲. زن زیباروِی خوشخوی. ۳. آکنده گوشتِ فربه. ج : عباهِر.

العَبْهَرِیّ : ۱. منسوب به عَبْهَر. ۲. نازک‌بدن، لطیف‌پوست. ۳. سخت سفید (نا) (چون گلبرگ نرگس).

عَبْهَلَ عَبْهَلَةً ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـ الجِمالَ : شتران را بیکار و به سر خود رها کرد.

العَبْهَل : پادشاه مسلّط بر پادشاهی خود با حکمرانیِ مستمرّ و بادوام. ج : عَباهِلَة.

العَبْو : ۱. مصـ عَبا ـُ. ۲. سنگینی، ثِقل. ← عِبء (معنی ۳).

العَبْوَة : نور خوشید، پرتو افتاب. ج : عُبّی.

العَبَوْثَران : گیاهی پایا از نوع درمنهٔ صحرایی که خواصّ دارویی دارد، شیحان، شیح الیهودی ← عُبَیْثُران.

العُبُودَة و العُبُودِیَّة : ۱. مصـ عَبَدَ و عَبُدَ. ۲. پرستش خدا، اطاعت از خدا یا جز او. ۳. بندگی.

العَبُور : ۱. میش بسیار بزرگ. ج : عبائِر. ۲. ختنه ناکرده، غیرمختون. ج : عُبُر. ۳. [کیهان‌شناسی] «الشِّعْرَی ـ» : یکی از دو شِعرَی و آن ستاره‌ای است در صورت فلکی جوزا که چون از مجرّه (کهکشان) می‌گذرد شِعرای عَبور نام گرفته و آن دیگری شِعرای غُمَیْصاء نام دارد.

العَبُوس : بسیار ترشوری، بسیار چهره درهم کشیده. ۲. «یومٌ ـ» : روزی سخت.

عَبُول : ۱. اسم عَلَم است برای مرگ. ۲. «امرأةٌ ـ» : زن فرزند مرده.

العَبِیثَة : ۱. خوراکی که از آمیختن دو چیز مختلف چون پنیر و کشک یا گندم و برنج دست کنند. ۲. «ـ النّاسِ» : مردمِ درهم آمیخته از هر دستی. ۳. گاو و گوسفند درهم آمیخته. ۴. «هو ـ» : در نسب او ابهام و خلط است، نژاده نیست.

العَبَیْثَران و العَبَیْثُران و العُبَیْثُران : گیاه شیحان ← عَبَوثَران.

العُبَیْدِیَّة : ۱. پارچهٔ حریر سیاه که زنان پوشند. ۲. گروهی از فرقهٔ مرجئه.

العَبِیر : ۱. نوعی عطر که از درهم آمیختن چند مادّهٔ خوشبوی سازند و موادّ اصلی آن صندل و گلاب و مشک و زعفران است. ۲. «سهمٌ ـ» : تیرِ پُر پَرِ سوفار. ۳. «قومٌ ـ» : گروه بسیار.

العَبِیط : ۱. حیوان فربه و جوان و بی‌عیب که سرش را ببرند، قربانیِ جوان و سالم. ۲. گوشت تازه و پخته. ۳. خون تازه. ۴. پوستِ شکافته‌شده. ۵. شتر (در شعر

آن نکنده بود کند و کاوید. ۳. ــ ت الرّیحُ وجهَ الأرضِ : باد خاک زمین را کند و روفت. ۴. ــ الترابَ : خاک را بلند کرد، برانگیخت. ۵. ــ النباتُ الأرضَ : گیاهِ تازه زمین را شکافت. ۶. ــ الشیءَ : آن چیز شکاف برداشت، پاره شد (متعدّی و لازم). ۷. ــ الثوبَ أو غیرَه : پارچه یا جز آن را شکافت. ۸. ــ الکذبَ : بی‌سبب بر او دروغ بست. ۹. ــ نَفْسَه فی الحربِ : بی‌پروا خود را در جنگ انداخت، خود را در معرکه افکند. ۱۰. ــ عِرْضَه : او را دشنام داد و آبرویش را برد. ۱۱. ــ الفَرَسَ : اسب را چندان تازاند تا حیوان عرق کرد. ۱۲. ــ الضّرعَ : پستان را طوری دوشید که خون‌آلود کرد. ۱۳. ــ ه : بر او عیب گرفت. ۱۴. ــ ته المصائِبُ : بی‌موجبی بلاها و مصیبتها به او رسید. ۱۵. ــ ه الموتُ : در عین جوانی و تندرستی مرگ او را در ربود، مرگ به سراغش آمد.

العَبْط : ۱. مصـ. ۲. شکّ و تردید. ۳. دروغ. ۴. افترا، تهمت دروغ. ۵. «ماتَ عَبْطَةً» در حالی که جوان و تندرست بود، مُرد.

العَبْعاب : ۱. بلندبالا، بلندقامت. ۲. زیبا و تمام‌اندام. ۳. خوش‌اندام و خوش‌بیان. ۴. بزرگ‌شکم و فراخ‌گلو.

عَبْعَبَ عَبْعَبَةً الجیشُ : لشکر شکست‌خورد.

العَبْعَب : ۱. جوان کامل و پُرگوشت و عضله. ۲. تازگی و شادابی جوانی. ۳. آهوی نر. ۴. چادر نرم از پشم شتر. ۵. جامهٔ فراخ. ۶. بُت. ج : عَباعِب.

العَبْعَبَة : ۱. مصـ. ۲. پشم سرخ.

عَبِقَ ـَ عَبَقاً و عَباقَةً و عَباقِیَةً ۱. المکانُ بالطّیبِ : آنجا آکنده از بوی خوش شد، عطرآگین شد. ۲. ــ الطّیبُ به : بوی خوش بدان چیز رسید و با آن آمیخت و آن را معطّر گرداند. ۳. ــ بالشیءِ : بدان چیز آزمند و دلبسته شد. ۴. ــ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید، مقیمِ آنجا شد.

العَبِق : ۱. خوشبوی، دارای بوی خوش و آغشته به عطر. ۲. «رجُلٌ ـٌ لَبِقٌ» : مرد ظریفِ باهوش.

العَبَقَة : ماندهٔ روغن و چربی در ظرف. ← عَبَکَة.

عَبْقَرَ عَبْقَرةً السّرابُ : سراب درخشید، آب‌نما برق زد، موج زد و درخشندگی داشت.

العَبْقَر : ۱. نی و مانند آن که تازه روییده و هنوز از زمین بلند نشده باشد، نیِ نورُستهٔ قدنکشیده. واحدِ آن عَبْقَرَه : یک شاخه نیِ نورُسته است. ۲. زن زیبا و نیکومنظر.

عَبْقَر : به پندار عرب جایگاه جنّ، پری‌زار و هر هنرمند ماهر صنعتگر چیره‌دست مبتکر را به آن نسبت می‌دهند.

العَبْقَرِیّ : ۱. منسوب به عَبْقَر، کامل در هر چیز، نابغه. ۲. مهتر و سروَری که کس بالاتر از او نباشد، سیّد. ۳. چیز والا و شگفت‌انگیز، فوق‌العاده. ۴. برآمده و آشکار. ۵. بزرگ. ۶. استوار و نیرومند. ۷. نوعی فرش عالی گرانبها منسوب به قریهٔ عبقر. ۸. «الکذب ــ» : دروغِ محض. ج : عَباقِرَة.

العَبْقَرِیَّة : ۱. والایی، برجستگی. ۲. شگفت‌انگیزی، فوق‌العاده بودن. ۳. قدرت نبوغ و آفریدندگی و نوآوری در هنرمند و شاعر و دانشمند.

عَبَکَ ـُ عَبْکاً الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با این چیز درآمیخت.

العَبَکَة : ۱. پاره‌ای از چیزی. «مازُقتُ ـً و لا لَبَکَةً» : هیچ چیز نچشیدم، «چیز و میزی نچشیدم». ۲. اندکی از چیزی. ۳. چربیِ مانده و چسبیده به ظرف. ← عَبَقَة. ۴. گرهِ ریسمان. ۵. ناچیز و بسیار اندک. ۶. اندکی آرد به قدر حبّه‌ای، یک جو آرد (لا).


عَبْعَب

عَبَلَ ـِ عَبْلاً ۱. الشجرةَ : برگ درخت را ریخت و پوستش را کند. ۲. ــ الشجرُ : درخت برگ در آورد. ۳. ــ ه : او را بازداشت. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را پس زد، راند، برگرداند. ۵. آن را بُرد. ۶. ــ ه : آن را برید. ۷. ــ الحبلَ : ریسمان را تاب داد.

عَبَلَ ـُ عَبْلاً (لا) الحبل : ریسمان را تافت.

عَبِلَ ـَ عَبَلاً : ستبر و تنومند شد، کُلُفت شد. ← عَبُلَ.

عَبُلَ ـُ عُبُولاً و عَبالَةً و عَبَلاً : ستبر و تنومند شد، ضخیم شد. ← عَبِلَ.

العَبَل : مصـ عَبِلَ. ۲. برگ پیچیده که کاملاً باز نشده

العَبْدِيّ : منسوب به عَبْد، غلامانه، بندگانه.
العَبْدِيَّة : ۱. بندگی، پرستش ← عُبُودِيَّة. ۲. «دَراهِمَ ~»: پول و سکّه‌های قدیم و کهنه.
عَبَرَ ـُ عَبْراً : ۱. گریست. ۲. ~ ت العينُ : دیده اشک ریخت، اشکِ چشم روان شد. ۳. ~ الكتابَ : کتاب را آهسته و بی‌صدا خواند. ۴. ~ المتاعَ و الدِّرهمَ : پول و کالا را وارسی کرد و وزن و ارزش آنها را سنجید.
عَبَرَ ـُ عُبُوراً و عَبْراً ۱. النهرَ أو نحوَه : از رودخانه یا مانند آن گذشت، عبور کرد. ۲. ~ به الماءَ : با آن وسیله از آب گذشت. ۳. ~ القومُ : آن گروه مُردند، درگذشتند. ۴. گذشت، رفت.
عَبَرَ ـُ عَبْراً و عِبارَةً الحُلْمَ : خواب را تعبیر کرد.
عَبِرَ ـَ عَبَراً ۱. منه : از او پند و اندرز عبرت گرفت. ۲. ~ الرجُلُ : اشک آن مرد روان شد.
العَبَر : ۱. گرمیِ چشم. ۲. «أبو العَبَر» و «أبو عَبَرَة» : بیهوده‌گوی و هرزه‌درای.
العَبِر : ۱. گریان و اندوهگین. ۲. «سهمٌ ~»: تیرِ پُر پَرِ سوفار.
العَبْر : ۱. مص عَبَرَ. ۲. کنارهٔ رود و درّه. ۳. سخت و نیرومند (برای مفرد و جمع مذکّر و مؤنّث). ۴. مجلس پُرجمعیّت.
العِبَر ۱. جـ : عَبْرَة. ۲. عِبْرَة.
العِبْر ۱. کنارهٔ رود و درّه. ۲. مجلس پُرجمعیت، مجلس انبوه. ۳. «جِمالٌ عِبْر أسفار» : شتران توانا در سفرها. ۴. «بنات عِبْر» : دروغ، سخن یاوه و باطل. ۵. «أبو بنات عِبْر» : دروغگو. ۶. «فلانٌ عِبْرٌ لكلِّ عملٍ» : فلانی برای هر کاری شایسته و وارد است (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).


العُـبْر

العُبْر ۱. جـ : عَبُور. ۲. گرمیِ چشمِ گریان. ۳. زنِ فرزند مرده. ۴. هر چیزِ بسیار. ۵. گروهی از مردم. ۶. عُقاب. ۷. ابرِ شتابنده. ۸. سخت و نیرومند (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع) «ناقةٌ أو جِمالٌ عُبْر أسفار» : ماده شتر یا شتران توانای پیوسته در سفر.
العَبْران : شخص گریان و اندوهگین، پُراشک و اندوه.
العِبْرانِيّ : مرد یهودی. ۲. زبان یهود ← عِبْرِيّ.
العِبْرانِيَّة : ۱. یهودیّت. ۲. زبان قوم یهود. ۳. زن یهودی.
العَبْرَب : سماق.
العَبَرَة جـ : عابِر.
العَبْرَة : مصدر مرّه از عَبَر، یک بار اشک ریختن. ۲. اشک در چشم، پیش از روان شدن. ۳. اندوهِ بی‌گریستن. ج : عَبَرات و عِبَر.
العِبْرَة : ۱. پندگرفتن. ۲. عبرت. ۳. نگریستن در احوال و رویدادها و سرگذشتها. ۴. شگفت. ۵. اصل، نسخهٔ اصلیِ سند که رونوشتها به آن بازمی‌گردد (لا). ج : عِبَر.
العَبْرَى : مؤنّثِ عَبْران. «عَيْنٌ ~» : چشم اشکبار، دیدهٔ گریان. ج : عَبازَى.
العِبْرِيّ : زبان یهود ← عِبْرانِيّ.
عَبَسَ ـِ عَبْساً و عُبُوساً : ۱. ابرو درهم کشید و روی ترش کرد، اَخم کرد. ← عَبَّسَ. ۲. ~ اليومُ : روز سخت و بد شد.
عَبِسَ ـَ عَبَساً ۱. الشيءُ : آن چیز چرکین و آلوده شد. ۲. ~ الوسخُ علیه أو فیه : چرک بر آن یا در آن خشک شد. ۳. ~ الجملُ : بر مویهای دُم شتر سرگین خشک شد و چسبید.
العَبَس : ۱. مص عَبِسَ. ۲. پیشاب و سرگین خشک شده بر موهای دُم ستور، سِنگِله. ۳. پیشاب کردن در بستر که عادت شخص شود و نشانش بر بدن و بستر بماند، جا خیس کردن شبانهٔ کودکان.
عَبَشَ ـُ عَبْشاً ۱. الشيءَ : آن چیز را اصلاح کرد. ۲. ~ الصّبيَّ : کودک را ختنه کرد.
العَبَش : گولی، کم‌خردی، کودَنی، ناآگاهی.
العَبْش : ۱. مص عَبَشَ. ۲. نیکویی و صلاح در هر چیز. ۳. کودَنی، گولی، کم‌خردی، ناآگاهی.
العَبَشَة و العَبْشَة و العُشْبُشَة : ← عَبَش و عَبْش.
عَبَطَ ـُ عَبْطاً ۱. الذّبيحةَ : حیوان را که سالم و بی‌عیب بود سر برید. ۲. ~ الأرضَ : جایی از زمین را که پیش از

العَبّار : ۱. مبالغهٔ عابِر، بسیار رونده و عبورکننده. ۲. «جَمَلٌ ~» : شترِ نر توانا در رفتار، شتر تندرو. ۳. تعبیرکنندهٔ خواب ← مُعَبِّر.

العُبّار جـ : عابِر.

العَبّاس : بسیار اخمو و ترشروی، عَبُوس. ۲. شیر بیشه.

عَبَّدَ تَعْبِيداً (ع ب د) ۱. الطَّريقَ : راه را کوبید و هموار کرد، سنگفرش کرد. ۲. ~ ه : او را به بردگی درآورد، او را برده و بنده گرفت. ۳. ~ ه : او را مانند برده انگاشت، به چشم برده و بنده نگاهش کرد. ۴. برده‌ای گرفت. ۵. ~ الجَمَل : بر شترِ گَر قطران مالید. ۶. ~ السَّفينةَ : کِشتی را قیراندود کرد. ۷. «ما ~ أن ذَهَبَ». در رفتن کُندی و و درنگ نکرد.

العُبَّد جـ : عابِد.

عَبَّرَ تَعْبِيراً (ع ب ر) ۱. عن رأيِه : عقیده‌اش را بیان کرد. ۲۲. ~ الرّؤيا : خواب را تعبیر کرد. ۳. ~ به الأمرُ : آن کار بر او دشوار شد. ۴. ~ به : او را هلاک کرد، او را کشت. ۵. ~ ه النّهرَ : او را از رودگذراند، عبور داد. ۶. ~ النّقودَ أو الذّهَبَ : پولها یا طلا را پاره‌پاره وزن کرد و سنجید.

عَبَّسَ تَعْبِيساً (ع ب س) ۱. الوجهَ : چهره زشت و گرفته شد، قیافه عبوس شد. ۲. ~ فلانٌ : فلانی روی ترش کرد، اخم کرد ← عَبَسَ.

عَبَّقَ تَعْبِيقاً (ع ب ق) رائِحةَ الطِّيبِ : بوی خوش را پراکند، بوی خوش پخش کرد.

العُبَّل جـ : عابِل.

عَبَّى تَعْبِيَةً (ع ب ى) ۱. الجَيْشَ : سپاه را برای نبرد آماده کرد، بسیج کرد. ۲. ~ المتاعَ : کالا را آماده ساخت و روی هم چید ← عَبَأَ تَعْبِئَةً.

العُبَّى جـ : عَبْوَة.

العَبِّيث : بسیار بازی‌کننده و هوسباز ← عابِث.

العُبِّيَّة : فخرفروشی، نازش، ۲. کِبر. ۳. بزرگ‌مَنشی.

عَبَثَ ـِ عَبْثاً ۱. الشّيءَ بالشّيءِ : آن دو چیز را درهم آمیخت. ۲. (عَبيثَة) آمیزه‌ای از پنیر و کشک را خوراک کرد، قاتقِ نان ساخت.

عَبِثَ ـَ عَبَثاً : ۱. بازی کرد، شوخی کرد. ۲. ~ بالدِّينِ أو نحوِه : دین و مانند آن را بازیچه گرفت و حقیر شمرد. ۳. ~ به الدّهرُ : روزگار او دگرگون شد. ۴. ~ بالسُّفرةِ : با دست از سفره غذا خورد، بر سر سفره با دست غذا خورد.

العَبَث : ۱. مصـ عَبِثَ. ۲. بازی، شوخی. ۳. پرداختن به کاری که فایدهٔ آن معلوم نباشد، بیهوده‌کاری. ۴. [فلسفه] : پوچی، بیهودگی. Aburdism (E) و Absurd (المو).

العَبَثانِيَّة، العَبَثِيَّة، فلسفة العَبَث : فلسفهٔ بیهودگی، پوچگرایی. Absurdis (E)

عَبَدَ ـُ عِبادَةً و عُبُودَةً و عُبُودِيَّةً ۱. الهةً أو غيرَه : خدا یا جز او را پرستش کرد و به آیین او گروید، معبودی را پرستید. ۲. «ما ~ ک عنّي» : چه چیز تو را از من بازداشت؟

عَبِدَ ـَ عَبَداً و عَبَدَةً ۱. عليه : بر او خشم گرفت. ۲. ~ منه : از او عار داشت و خود را از او دور نگهداشت. ۳. پشیمان گشت. ۴. ~ على نفسِه : خود را سرزنش کرد. ۵. ~ عليه : بر او یا بر آن حریص شد. ۶. ~ به : او را لازم گرفت و ملازم او شد و از او جدا نگردید. ۷. ~ الجملُ : شتر سخت گرگین شد. ۸. ~ ما قالَهُ : گفته‌اش را انکار کرد.

عَبُدَ ـُ عُبُودَةً و عُبُودِيَّةً الرجلُ : آن مرد و پدرانش از پیش بنده و برده بودند.

العَبِد : ۱. حریص، آزمند. ۲. جَرَب‌دار، گَرگین. ج : عَبِدُونَ.

العَبْدَل : بندهٔ زرخرید، مملوک. ج : عَبادِل.

عَبْدَلاوِي : نوعی خربزه که درونش نارنجی رنگ است (المو) و در مصر به خربزهٔ عَبدَلی معروف است (خم). Orang melon. (E)

العَبَدَة ۱. جـ : عابِد. و ۲. عَبْد. ۳. ماده شتر توانا. ۴. توانایی. ۵. بقا، ماندگاری. ۶. فربهی. ۷. ننگ و عار. ۸. سنگی که با آن عطریّات و مانند آن را کوبند، سنگ عطرسای.

العِبادَة : ۱. مصـ عَبَدَ. ۲. عبادت، برپاداشتن شعائر و انجام فرائض دینی، پرستش و بندگی. ۳. «ـُ الأسْلاف» : پرستش پیشینیان، اجدادپرستی. ۴. «ـُ الأوثان» : پرستش بتها، بُت‌پرستی. ۵. «ـُ الحَيَوان أو الحَيَوانات» : پرستش جانور یا جانوران، حیوان‌پرستی. ۶. «ـُ الشخصِيَّة : شخصیّت‌پرستی. ۷. «ـُ الشّمس» : آفتاب‌پرستی. ۸. «ـُ الطّبيعَةِ» : طبیعت‌پرستی.

العَبادِل : جـ : عَبْدَل.

العَبادِيد : (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد) ← عَبابيد.

العِبادِيّ : ۱. منسوب به «عباد». ۲. منسوب به قبایل عرب و نصرانیِ حیره در عراق.

العَبادِيَّة : فرقه‌ای از اباضیه که از خوارج و یاران عبداللّه بن أباض التّیمیّ هستند.

العِبارَة : ۱. مصـ عَبَرَ. ۲. سخن، کلامی که اندیشه و معنایی را که در دل است بیان کند. ۳. «هو حَسَنُ ـِ» : او خوش گفتار است. ۴. «هذا ـُ عن كذا» : معنای آن چنین است، عبارت از این است. ۵. [ریاضیّات] ـُ الجَبْرِيَّة : عبارتِ جبری.

العَبارَى جـ : عَبْرَى.

العَباعِب جـ : عَبْعَب.

العَباقاء : شخصی که به آدمی بچسبد، انگلِ سمج.

العَباقِرِيّ : نوعی فرش نفیس و گرانبها.

العَباقِرَة جـ : عَبْقَرِيّ.

العَباقِيَة : ۱. مصـ عَبِقَ. ۲. مرد بسیار باهوش و حیله‌گر، زیرک و زرنگ. ۳. دزدِ خرابکار. ۴. نشان زخم در چهره. ۵. درختی خاردار.

العَبال : نسترنِ خودروی و کوهستانی که ساقه‌هایش به حدّی ستبر و سخت می‌شود که از آن عصا می‌سازند، گُلِ حاج‌ترخانی.

العِبال جـ : ۱. عَبْل. ۲. عَبْلَة. ۳. عَبْلاء.

العَبالَة و العَبالَّة : سنگینی، ثِقل «ألقى عليه ـ تَه» : سنگینیِ خود را بر او افکند.

العَبام : مصـ عَبُمَ. ۲. درمانده، عاجز. ۳. گران، سنگین. ۴. گرانجان، مزاحم. ۵. گولی و نادانی، حُمق. ۶. مرد ستبراندام گول. ۷. کم‌خرد، گول، احمق. ۸. بی‌سرمایه، نادار. ۹. ترسو. ج : عُبُم.

العُبام : «ماءٌ ـ» : آبِ بسیار.

العَباماء : احمقِ گرانجان، گولِ مزاحم.

العَباهِر جـ : عَبْهَرَة.

العُباهِر : ۱. بزرگ. ۲. ستبراندام، انباشته پیکر (المنـ). ۳. دراز. ۴. درازِ نرم (لا).

العَباهِل (به صیغهٔ جمع) «جمالٌ ـٌ» : شتران سرخود رها شده.

العَباهِلَة جـ : عَبْهَل (ملوک و امیرانی که در حکمرانیِ خود ثابت بمانند).

العَبايَة : عبا ← عَباءَة. ج : عَبايات و عَبِيّ.

عَبَّ ـُ عُباباً البحرُ : دریا آشفته و خروشان شد، موج دریا بلند شد.

عَبَّ ـُ عَبّاً ۱. الماءَ : آب را لاجرعه نوشید، با یک نفس نوشید، یکجا سرکشید. ۲. ـ ت الدّلوُ : دلو هنگام آب کشیدن از چاه صدا کرد. ۳. ـ الغلامُ : پسربچّه پس از بلوغ زیبا و شاداب‌چهره شد، چهره‌اش پس از دگرگونی زیبا و شاداب شد.

العَبّ : ۱. مصـ عَبَّ ـُ عَبّاً. ۲. تگرگ. ۳. «ـُ الشّمسِ» : پرتو خورشید.

العُبّ ۱. جـ : أعَبّ. ۲. آستین. ۳. پیچ و تریزِ آستین. ج : عِباب و أعْباب.

العُبَب : دانه و بذر گیاهِ کاکنج یا عروسِ پشت‌پرده. بعضی آن را انگورِ روباه (عنبُ الثّعلب) نیز گفته‌اند.

العُبَب (به صیغهٔ جمع) : آبهای جهنده.

عَبّاً تَعْبِئَةً (ع ب ی) ۱. الجيشَ : سپاه را برای نبرد بسیج و آماده کرد. ۲. ـ المتاعَ : کالا را برای عرضه کردن آماده ساخت و روی هم چید. ۳. ـ الخيلَ : اسبان را برای مسابقه یا سفر آماده و مهیّا کرد. ۴. ـ الأشياءَ : آن چیزها را در ظرفها و در جای خود گذاشت. ← عَبّى تَعْبِيَةً.

العُبّاد جـ : عابِد.

عَبّادُ الشّمس : بوته و گُلِ آفتابگردان.

پـایدار. ۶. سست و آویـخته، فروهشته. ۷. شـتابان، سریع. ۸. خوراک. ۹. کسل، تنبل. ج: عَواهِن. ۱۰. «لقی الکلامَ علی عواهِنِه» نسنجیده سخن گفت، هر چـه بـه دهانش آمد گفت.

العاهِنَة: ۱. مؤنّثِ عاهِن. ۲. شاخهٔ خشکِ خرمابُن. ۳. اندام انسان. ج: عَواهِن.

عاوَدَ مُـعاوَدَةً و عِـواداً (ع و د) ۱. ه: بـه سـوی او بازگشت «ـــ ه المرضُ»: بیماری او بازگشت، عود کرد. ۲. ـــ الشیءَ: آن چیز را عـادت خـود سـاخت، بـدان معتاد شد. ۳. ـــ ه بالمسألةِ: آن موضوع را پیاپی از او پرسید، سؤال را تکرار کرد.

عاوَرَ مُعاوَرَةً: (ع و ر) ۱. ه الشيءَ: آن چیز را بـه او عاریه داد. ۲. ـــ ه الشيءَ: با او همان کاری را کرد که دوستش کرده بود. ۳. ـــ المکاییلَ: پیمانه‌ها را اندازه کرد. ۴. ـــ الشمسَ: طلوع خورشید را انتظار کشـید. مراقب خورشید شد.

عاوَصَ مُـعاوَصَةً (ع و ص) ه: بـا او کُشـتی گـرفت، نبردآزمایی کرد، سرشاخ شد.

عاوَضَ مُعاوَضَةً (ع و ض) ه منه: آن چیز را با او عوض کرد.

عاوَمَ مُعاوَمَةً (ع و م) ۱. ت الشجرةُ: درخت یک سال در میان آیش داشت و میوه داد، سالی میوه داد و سال دیگر نداد. ۲. ـــ ه: با او یک سال معامله کرد، معاملهٔ سالانه کردند.

عاوَنَ مُعاوَنَةً و عِواناً (ع و ن) ه علی الشيءِ: او را در آن چیز یاری داد، به او کمک کرد.

عاوَی مُعاواةً (ع و ی) الکلبُ الکلبَ: آن سگ به روی سگ دیگر پارس کرد، سگان عوعو کردند.

عایا مُعایاةً (ع ی ی) ۱. سخنی گفت که کس مقصود آن را درنیافت. ۲. ـــ ه: به او سخنی مبهم و نامفهوم گفت.

عایَبَ مُعایَبَةً (ع ی ب) ه: یکدیگر را عیب کردند.

عایَدَ مُعایَدَةً (ع و د) ه: رسیدن عید را به او شادباش گفت، از یکدیگر عید دیدنی کرد.

عایَرَ مُعایَرَةً و عِـیاراً (ع ی ر) ۱. ه: بـه او بـزرگی فروخت، به یکدیگر مفاخره کردند. ۲. ـــ المیزانَ: برای اطمینان از درستی ترازو آن را با ترازویی دیگر سنجید.

عایَشَ مُعایَشَةً (ع ی ش): با او زندگانی کرد، با هم روزگار گذراندند، با هم زیستند.

عایَنَ مُعایَنَةً و عِیاناً (ع ی ن) ۱. ه: او را به چشـم خود دید. ۲. ـــ ه الطبیبُ: پزشک او را معاینه کرد.

عَبَأَ ـَـ عَبْأً ۱. الشيءَ: آن چیز را فراهـم آورد، تـعبیه کرد. ۲. ـــ المتاعَ: کالا را روی هم چید. ۳. ـــ الجیشَ: سپاه را برای جنگ بسیج و آماده کرد. ۴. ـــ الطّیبَ: عطر درست کرد. ۵. ـــ له و إلیه: برای پیام‌رسانی نزد او رفت. ۶. ـــ له شرّاً: برای او شرّ و گزندی ترتیب داد. ۷. «ما ـــ به»: به آن اهمیّتی نداد، از آن باک نداشت.

العَبْء: مصـ عَبَأَ. ۲. مانند، نظیر، همسان. ج: أعْباء.

العِبْء: مانند،نظیر، همسان، همال. ۲. بار، مـحموله. ۳. وزن، سنگینی. ← عِبْو. ج: أعْباء.

عَبا ـُـ عَبْواً (ع ب و): ۱. چهره‌اش روشن شد. ۲. ـــ المتاعَ: کالا را فراهم کرد و آمادهٔ فروش ساخت. ۳. ـــ الجیشَ: سپاه را برای جنگ بسیج و آماده کرد.

العَباء: ۱. عبا. ۲. گلیم، جاجیم که بر شانه افکنند. ۳. مرد گول و گرانجان و فربه، احمقِ چاق. ج: أعْبِئَة.

العَباءَة: عباء، شِنِل.



العَباءَة

العَبائِر جـ: عَبُور (به معنی ۱).

العَـبـاب: لاجـرعه آب نـوشیدن، بـه یک نـفس آب نوشیدن.

العِباب جـ: عُبّ.

العُباب: ۱. برگ خرما. ۲. بسیاریِ آب. ۳. بلندیِ موج دریا. ۴. بخش عمده و ارتفاع سیلاب، فزونیِ سیل. ۵. آغازِ چیزی. ۶. «جاء القومُ بعُبابِهم»: مردم همگی آمدند.

العَبابِید (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد): ۱. گـروههای مردم. ۲. ستوران رونده به هر سوی. ۳. راههای دور. ۴. بیشه‌ها. ← عَبادِید.

العِباد ۱. جـ: عَبْد. ۲. قبایل عرب و نصرانیِ حیره در عراق.

انقلاب مردمی، قیام توده‌ای.
العامِيَة : زن بسیار گریان.
العامِيّ : ۱. منسوب به عامّ. ۲. نادان، جاهل.
عانَ ـُ عَوْوْناً (ع و ن) ت البقرةُ و نحُوها : گاو و مانند آن میانسال شد.
عانَ ـُ عَوْناً (ع و ن) ت المرأةُ : آن زن میانسال شد.
عانَ ـِ عَيْناً (ع ی ن) ۱. ه : به او چشم‌زخم رساند. او را چشم زد. ۲. ـ ه : به چشم او زد، ضربه‌ای به چشم او وارد کرد.
عانَ ـِ عَيْناً و عَيَاناً و عَيَنَاناً (ع ی ن) ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الدّمعُ : اشک سرازیر شد و راه افتاد. ۳. ـ ت البئرُ : آب چاه بسیار شد. ۴. ـ الحافِرُ : چاه‌کن به آب رسید.
عانَ ـِ عِيانَةً (ع ی ن) ۱. ه : به او خبری داد، ـ القومَ: برای آن گروه خبر آورد. ۲. ـ ه أولَه : برای او دیده‌بانی و نگهبانی کرد. ۳. ـ ه أولَه : برای او جاسوسی کرد، «عَيْن» یعنی بازرس و گماشته و خبرگزار یا جاسوس او شد، و اخبار دشمن یا طرف را به او رساند. ۴. ـ علیه : از او جاسوسی کرد، جاسوسِ دشمن شد.
العانِب : آن که عنب دارد، دارندۀ انگور.
عانَدَ مُعانَدَةً و عِناداً (ع ن د) : ۱. اگاهانه از حق روگردان شد. ۲. ـ ه : با او مخالفت کرد، سرسختی نشان داد. ۳. ـ ه : با او رفتاری متقابل کرد، معامله به مثل کرد. ۴. ـ الشیءَ : ملازم آن چیز شد.
العانِد : ۱. فا. ۲. آن که از حق و راستی منحرف شود. ج : عُنَّد و عَوانِد. ۳. «دَمٌ ـٌ» : خونی روان که به یک سوی بریزد.
العانِس : دوشیزۀ سالخورده. ج : عَوانِس و عُنس و عُنَّس و عُنُوس. ۲. مرد سالخوردۀ همسرنگرفته. ج : عانِسونَ.
عانَقَ مُعانَقَةً و عِناقاً (ع ن ق) ۱. ه : دست به گردن یکدیگر افکندند و هم را در آغوش گرفتند. «ـ ت الأمُّ ولدَها» : مادر بچّه‌اش را بغل کرد. ۲. ـ الإبلُ و نحوُها : شتر و مانند آن تند و با گامهای فراخ راه رفت.
العانِقاء : لانۀ کلاکموش و خرگوش.


العانَة

عانَّ مُعانَّةً و عِناناً (ع ن ن) ه : در مقابل او ایستادگی کرد، با او معارضه و برابری نمود.
العانُّ : ۱. فا (عانِنٌ). ۲. ابر بالا آمده و پدیدار شده در کرانۀ آسمان. ۲. ریسمانِ دراز. ج : عُنُن.
العانَة : ۱. ماده خر، ماچه الاغ. ۲. گلۀ گاو وحشی یا گورخر. ۳. موي زیرشکم. ج : عُون و عانات.
عانَى مُعاناةً (ع ن ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را تحمّل کرد، از آن رنج کشید و آن را به انجام رساند. ۲. ـ ه : با او مداراکرد. ۳. ـ المالَ : از مال خود نگهداری کرد. ۴. ـ ت الهُمومُ فلاناً : اندوهها بر فلانی روی‌آور شد. ۵. «خُذ هذا و ما عاناه» : این و هرچه را مانند این است بگیر!
العانِي : ۱. فا. ۲. اسیر، بندی. ج : عُناة. ۳. خون یا آبِ روان. مؤ : عانِيَة. ج مؤ : عَوانٍ.
العانِيّ [تشریح] : منسوب به عانة، زیرشکم. «النَّتُوء ـ» : برجستگیِ زهاری، مونت و نوس.
عاهَ ـُ عَوْهاً و عُؤُوهاً (ع و ه) ۱. الزّرعُ أو الماشيةُ : کِشت یا چهارپایان آفت دیدند، به کِشت و دامها آفت رسید. ۲. ـ الرجلُ : به کِشتِ آن مرد آفت رسید.
عاهَ ـِ عَيْهاً (ع ی ه) الزّرعُ أو الماشيةُ : به کِشت و چهارپایان آفت رسید.
العاهَة : آفت، آسیب. ج : عاهات. ۲. «اهلُ العاهات» : آفت‌زدگان، بلادیده‌ها. آسیب‌دیدگان.
عاهَدَ مُعاهَدَةً (ع ه د) : با هم پیمان بستند، با او قول داد و قرار گذاشت.
عاهَرَ مُعاهَرَةً و عِهاراً (ع ه ر) المرأةَ : با آن زن زنا کرد، برای زناکردن نزد وی آمد.
العاهِر : ۱. فا. ۲. زناکننده، بدکار، فاحشه، ج : عُهّار. مؤ : عاهِر (مانند حامِل به معنی حاملة) و عاهِرَة. ج مؤ : عَواهِر.
العاهِل : ۱. پادشاه بزرگ، شاهنشاه. ج : عُهّال و عُهَّل. ۲. زنِ بی‌شوهر (مانند حامِل به معنی حامِلَة). ج : عَواهِل.
العاهِن : ۱. فا. ۲. مالِ قدیم و موروثی. ۳. فقیر، تهیدست، درویش. ۴. حاضر، آماده. ۵. ثابت، پابرجا،

العالي و عالٍ : ۱. فا. ۲. «هو ـ الکَعْبِ» او شریف و ارجمند است. ۳. «أتیتُه من عالٍ» : از بالا نزد او آمدم.
عامَ ـُ عَوْماً (ع و م) ۱. فی الماءِ : در آب شناکرد. ۲. ـ السفینةُ فی الماءِ : کشتی در آب روان شد. ۳. ـ ت النّجومُ : ستارگان حرکت کردند. ۴. ـ الفرسُ : اسب رام و هموار راه رفت. ۵. ـ الزّمامَ : افسار جنبید.
عامَ ـَـ عَیْماً و عَیْمَةً و عِیاماً (ع ی م) : ۱. خواهان شیرِ نوشیدنی شد. ۲. کم‌شیر شد. ۳. تشنه شد.
العام ۱. جـ : عامَة. ۲. سال (عام اخصّ از سنة است زیرا سنه از نیمهٔ تابستان تا تابستان بعد است ولی عام جز یک تابستان و یک زمستان متوالی نیست، پس هر عامی سنه است ولی هر سنه‌ای عام نیست. ۳. روز. ج : أعْوام.
العامَة : ۱. قایق‌مانندی مرکّب از چند تخته چوب به هم بسته و سوار بر خیکهایی پرباد، کَلَک. ۲. پیچ عمامه و دستار. ۳. بافه یا دسته‌ای گندم و گیاه. ج : عامٌ و عُوَم.
العـامِد : ۱. فـا. ۲. [هـندسه] : ارتـفاع کـثیرالأضـلاع منتظم. ۳. ارتفاع مثلّث جانبی هرم.
العامِدَة : مؤنّثِ عامِد. ۲. شبِ دراز.
العامِر : فا. ۲. مقیم، اهل و ساکنِ منزل. ج : عُمّار. مؤ : عـامِرَة. ج مـؤ : عـوامِـر. ۳. «مکـانٌ ـ» : جـای آبـاد و پرجمعیّت. ۴. بچّه کفتار (به کفتار أُمّ عامِر گویند). ۵. «عَوامِر البیوت» : مارها. مفردش عامِر و عامِرَة است.
عامَسَ مُعامَسَةً (ع م س) ۱. ه : با او راز گفت. ۲. ـ ه : دشمنی خود را با او آشکار نکرد.
عامَلَ مُعامَلَةً (ع م ل) ۱. ه : با او خرید و فروش کرد، دادو ستد و معامله کرد. ۲. ـ ه : با او رفتار کرد.
العـامِل : ۱. فـا. ۲. کـارگر. ۳. صنعتگر. ۴. مـباشر، پـیشکار، وکـیل، کـارگزار. ۵. گـیرندهٔ زکـات از زکـات‌دهندگان، تـحصیلدار. ۶. رئـیس، فـرماندار، استاندار، والی. ج : عُمّال و عَمَلَة. ۷. بخشی از نیزه که پیوسته به سرنیزه است. ۸. [نحو] : کلمه‌ای که إعراب کلمهٔ دیگری را تـغییر مـی‌دهد و در آن کـلمه عـمل می‌کند مانند «مِن» حرف جرّ کـه اسـم بـعد از خـود را مجرور می‌کند. ۹. [روانشناسی] : نیرویی مؤثّر که منجر بـه نـتیجه‌ای شـود، انگـیزهٔ نـفسانی. ۱۰. [حسـاب] : فاکتور، سازه. ۱۱. [اقتصاد] «ـ انتاج» : توانـی کـه در تولید کالا مؤثر است، عامل تولید. ج : عَوامِل. ۱۲. «ـ تلفون» تـلفنچی، اوپـراتـور تـلفن. ۱۳. «ـ تـنظیف أو تَنْظیفات» : نظافتچی. ۱۴. «رئیس العُمّال» : سرکارگر. ۱۵. «نقابَةُ عُمّال» : اتّحادیهٔ کارگران. ۱۶. «عِیْدُ العُمّال» : جشن کارگران، اوّل ماه مِه.
العامِلَة : ۱. مؤنّثِ عامِل. ج : عامِلات و عَوامِل. ۲. «ـ الرُّمح» : بخشی از نیزه که به سرنیزه پیوسته است، سرِ نیزه (مانند عامِل است). ۳. «العَوامِل» : پاهای ستور. ۴. «العَوامِل» : گاوان و شترانی که در شخم‌زنی یا آب‌کشی یا خرمن‌کوبی و جز آن به کار گرفته می‌شوند.


العامَة

العامِلِیَّة : کار و مسئولیّتی که کارگر یا کارگزار و عامل بدان گماشته می‌شود. ج : أعْمال.
العامّ : ۱. فا. (عامِمٌ). ۲. همگانی، عمومی، شامل (ضدّ خاصّ). ۳. «الأمْنُ ـ» : سازمان امنیّت. Public security (E). ۴. «أمینٌ ـ» : دبیرکلّ (E) Secretary-general. ۵. «الرّأیُ ـ» : افکـار عـمومی (E) Public Opinion. ۶. مدیرٌ ـ : مدیرکلّ. (۴ ـ ۶ المو).


الـعـامِـد

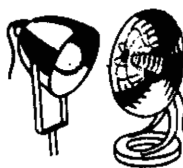
العامَّة : ۱. مؤنّثِ عامّ. ۲. «ـ النّاسِ» : همهٔ مردم، عموم مردم، هـمگان. ۳. هـمگی «جـاء القـومُ ـ» : آن گـروه همگی آمدند. ج . عَوامّ. ۴. «الأرکانُ ـ» : سـتاد ارتش General staff (E). ۵. «أشـغالٌ ـ» : امـور عـمومی. Public works (E). ۶. «أمانَةٌ ـ» : دبـیرخـانهٔ مـرکزی. Secretariat-general (E). ۷. «أمـلاکٌ ـ» : امـلاک عمومی و دولتی (در مقابل املاک خـصوصی) Public domain (E). ۸. الأمنُ العامّ : سازمان امـنیّت. Public security (E). ۹. السـلامَةُ العـامّة: سلامت هـمگانی. Public safety (E). (۴ ـ ۹ المو).
العامّیّ : ۱. منسوب به عامّة. ۲. سخن عامیانه، گفتار محاوره‌ای، گفتار کوچه و بازار.
العـامّیّة : ۱. زبـان عـامّهٔ مـردم، سـخن غـیرادبـی و غیرفصیح، زبان عامیانه و محاوره‌ایِ کوچه و بـازار. ۲.

پیوسته ملازم آن گردید.
العاكِف : ۱. فا. ۲. مقیم‌شونده در جایی. ج : عُكَّف و عُكُوف و عاكِفُونَ.
عاكَّ مُعاكَّةً (ع ک ک) ه علیه : او را بر آن یا بر وی مایل گرداند.
العاكِل : ۱. فا. ۲. کوتاه. ۳. بخیل، فرومایه، لئیم. ج : عُكَّل
عاكَمَ مُعاكَمَةً (ع ک م) ه علیه : او را بر ضدّ وی یاری داد، یا او را بر آن کار یا چیز یاری داد.
العاكُوب : گرد و غبار.
العاكِي : ۱. فا. ۲. مُرده. ۳. رسن‌فروش، نخ‌تاب، نخریس و نخ‌فروش، غَزّال. ۴. قاووت‌فروش (لا). ۵. آزمند به نوشیدن شیر بسته و غلیظ، بسیار ماست‌خور. ج : عُكاة.
عالَ ـُ عَوْلاً (ع و ل) ۱. فی الحُكمِ : در صدور حکم ستم کرد و از حق منحرف شد، حکم ظالمانه داد. ۲. ~ المیزانُ : ترازو ناقص و سبک شد، دو کفّه برابر نبود. ۳. ~ فی المیزانِ : ترازو را سبک کشید، در کشیدن نادرستی کرد. ۴. ~ السهمُ : تیر منحرف شد و به هدف نخورد. ۵. ~ أمرُهم : کار آنان سخت و خراب شد، پریشان شد و بر هم خورد. ۶. ~ ه الشیءُ : آن چیز بر او سنگینی کرد، از آن چیز گرانبار شد. ۷. ~ ه الأمرُ : آن موضوع او را اندوهگین کرد. ۸. ~ ت الناقةُ ذَنَبَها : ماده شتر دُم خود را بلند کرد. ۹. «~ عَوْلُه» : مادرش او را از دست داد و به عزای او نشست. ۱۰. «~ صبرُه» : صبرش سرآمد.
عالَ ـُ عَوْلاً و عِيالَةً و عُوُوْلاً (ع و ل) ۱. عیالَه : به امور خانواده‌اش رسیدگی کرد و به کارِ گذران زندگانی آنان قیام نمود. ۲. ~ الیتیمَ : سرپرستی و گذران زندگانی یتیم را عهده‌دار شد. ۳. تهیدست شد.
عالَ ـِ عَيْلاً و عُيُولاً و عَيُولاً (ع ی ل) ۱. فی الأرضِ : در زمین به سیر و گردش پرداخت. ۲. عیالوار شد، عائله‌مند گردید و نانخور او بسیار شد (لا).
عالَ ـِ عَيْلاً (ع ی ل) ۱. فی المیزانِ : درکشیدن ترازو کاستی و ناراستی ورزید. ۲. ~ المیزانُ : ترازو سبک شد، دو کفّه‌اش برابر نبود، کم یا زیاد نشان داد. ۳. ~ ه الشیءُ : آن چیز او را گرانبار کرد و بر او غلبه یافت، او را اندوهگین کرد. ۴. ~ أمرُ القومِ : کار آن مردم سخت شد. ۵. ~ أمرُهم : کار آنان پریشان و وخیم شد. ۶. ~ ت الناقةُ ذَنَبَها : ماده شتر دُمش را بلند کرد. (مانند عالَ ـُ عَوْلاً است).
عالَ ـِ عَيْلاً و عَيْلَةً و عُيُولاً و مَعِيلاً (ع ی ل) : ۱. عیالوار شد (الر). ۲. فقیر و تهیدست گردید. ۳. ~ ه الشیءُ : آن چیز او را عاجز و نیازمند کرد. ۴. ~ فی مشیتهِ : نازان و خرامان راه رفت. ۵. ~ الراعی الضّالّةَ : چوپان ندانست گوسفندِ گمشده را کجا بیابد.
العال : «مالَه عالٌ و لامالٌ» : او چیزی ندارد.
العالة ۱. ج. : عائِل. ۲. عُيَّل و ۳. عَيِّل. ۴. شترمرغ. ۵. چتر، سایبان، جانپناه در برابر آفتاب یا باران. ۶. چیز «ماله عالٌ و لا مالٌ» : او چیزی ندارد. ۷. تنگدستی، فقر.
عالَجَ ـَ مُعالَجَةً و عِلاجاً (ع ل ج) ۱. الشیءَ : بدان چیز همت گماشت و اقدام کرد، بدان پرداخت. ۲. ~ المریضَ : بیمار را درمان کرد.
عالَقَ مُعالَقَةً (ع ل ق) ه : به داشتن چیزهای گرانبها بر او فخر فروخت.
عالَمَ مُعالَمَةً (ع ل م) ه : در دانش بر او پیشی جُست.
العالَم : جهان هستی، تمام آفریدگان. ۲. هر صنف و رسته از اصناف آفریدگان چون عالَم حیوانات و عالَم گیاهان. ج : عَوالِم و عالَمُونَ. ۳. «~ الثّالِث» (جدید) : جهانِ سوّم (المو).
العالِم : فا. ۲. دانشمند، خردمند. ج : عُلّام. و عالِمُونَ.
عالَنَ مُعالَنَةً و عِلاناً (ع ل ن) ۱. ه الأمرَ : آن موضوع را بر او اظهار کرد. ۲. ~ الأمرَ أو به : آن امر را خبر داد و آگهی کرد، اعلام کرد، آشکار ساخت.
العالِه : ۱. شترمرغ. ۲. زن سبکسر و دمدمی مزاج.
عالَى مُعالاةً (ع ل و) ۱. الشیءَ : آن چیز را بالا برد. ۲. ~ الشیءَ أو به : آن چیز را بلند کرد، در بلندی قرار داد. ۳. «عالِ عَنّی» : از من دور شو!

گناه بد است. ۶. پاداش نیک. ج : عَواقِب.
عاقَدَ مُعاقَدَةً (ع ق د) ه : با او پیمان بست، با او عقدی منعقد کرد.
العاقِد : فا (عهد و پیمان‌کننده، گره‌زننده). ج : عَقَدَة. مؤ : عاقِدات و عَواقِد. ۲. «جاءَ عاقِداً عُنُقَه» : آمد در حالی که از تکبر گردن گرفته بود. ۴. میوه‌ای که به اجزاءِ گُل چسبیده باشد.
العاقِدة : مؤنّثِ عاقِد. ج : عاقِدات و عواقِد. ۲. العاقِدات : زنان جادوگر (که گویند بخت کسان را می‌بندند).
عاقَرَ مُعاقَرَةً (ع ق ر) ۱. الشیءَ : بدان چیز پیوست، ملازم آن شد. ۲. ـ الخَمرةَ : پیوسته شراب نوشید و بدان معتاد شد. ۳. ـ ه : در پی کردن شتران با او مفاخره کرد. ۴. ـ ه : با او مفاخره کرد و به یکدیگر ناسزا گفتند.
العاقِر : ۱. فا. ۲. زنِ نازا، سترون. ج : عُقَّر و عَواقِر. ۳. مردی که فرزند نیاورد، عقیم. ج . عُقَّر. ۴. «الرَّملةُ ـ» : ریگزاری که در آن گیاه نروید.
عاقِرُ قَرْحا سُر مع : از گیاهان دارویی است، طَرخونِ رومی، عاقِرُ قَرحا.
العاقِف : ۱. فا. ۲. گوسفند مبتلا به بیماری عُقاف که بدان سبب دست و پایش خمیده گردد. ج : عَواقِف.
عاقَّ مُعاقَّةً (ع ق ق) ۱. ه : با او مخالفت کرد. ۲. ـ ابَوَیه : پدر و مادر خود را آزار داد.
العـاقّ : ۱. فـا. ۲. فـرزند نـافرمان کـه پـدر را خـوار می‌شمارد و به او نیکی نمی‌کند. ج : عاقّونَ و عَـقَقَة و أعِقَّة. مؤ : عاقَّة. ج مؤ : عَواقّ و عاقّات. ۳. «عَواقُّ النّخل» : پاجوشهای خرمابُن.
عاقَلَ مُعاقَلَةً (ع ق ل) ه : در خردمندی بر او پیشی گرفت.
العاقِل : ۱. فا. ۲. دانا، خردمند. ج : عُـقَلاء و عُـقّال و عاقِلُونَ. مؤ : عاقِلَة و نـیز عـاقِل : زنِ خـردمند. ج مؤ : عواقِل و عـاقِلات. ۳. بُـزِ کوهی. ۴. دهـندهٔ خـونبهای مقتول، آن که دیهٔ مقتول را بپردازد.
العاقِلَة : ۱. مؤنّثِ عاقِل. ۲. نـیروی انـدیشه و تـفکّر، خـرد، قـوّهٔ عـاقله. ۳. زن آرایشگـر، مشّـاطه. ۴. «ـ الإنسـان» : خـویشاوندی از جـانب پـدر، خـویشاوندان پدری. (تعبیر فقهیِ «دیه بر عاقله است» یعنی اگر قاتل خـود مـالی نـداشت کـه دیـهٔ مـقتول را بـپردازد، خـویشاوندان پـدری او بـاید عـهده‌دار پـرداخـتن آن شوند). ج : عَواقِل و عاقِلات.
عاقَمَ مُعاقَمَةً (ع ق م) ه : با او دشمنی کرد.
العاقُور : آنچه پشت را زخم کند. «سَرْجٌ ـ» : زینی که پشت ستور را زخم کند ـ عُقَرَة (معینی ۴).
العاقُول : ۱. جای پُر آب و ژرفِ دریا، میانجای دریا. ۲. موج دریا. ۳. خمیدگی و پیچِ رودخانه یا درّه. ۴. زمینی که در آن نشانه‌ای برای رهیابی نباشد و در آن گم شوند. ۵. کارهای درهم و پوشیده و دشوار. ۶. خارشتر، علفِ ترنجبین. ج : عَواقِیْل.


عاقِر قَرْحا

عاکَ ـُ عَوْکاً (ع و ک) ۱. علیه : به او رسید و بر او حمله کرد. ۲. به او روی آورد.
عاکَ ـُ عَوْکاً و مَعاکاً مَعاشَه : روزی خود را به دست آورد، کسبِ روزی کرد. ۲. ـ به : به او پیوست. ۳. ـ علیه : به او پناه آورد.
عاکَ ـِ عَیَکاناً (ع ی ک) : راه رفت و شانه‌هایش را جنباند (مانند حاکَ حَیَکاناً است، لسـ).
العاکِب : ۱. فـا. ۲. جـمعیّت بسـیار، گـروه انـبوه. ج : عُکوب.
عاکَسَ مُعاکَسَةً و عِکـاساً (ع ک س) ۱. ه : مـوی پـیشانی یکـدیگر را گـرفتند. ۲. ـ الکـلامَ : سخن را برگرداند و وارونه گفت. ۳. ـ ه : او را بازداشت، در برابر او ایستادگی کرد.


عاکس
عاکس النُّور
عاکس الحرارة

العاکِس : ۱. فا. ۲. [فیزیک] : دستگاه بازتابانندهٔ نور یا گرما، بازتابنده. «ـ النّور» نورافکن. «ـ الحرارة» : گرما پخش‌کن. ۳. بازتابندهٔ امواج الکتریکی، رِفلِکتور.
Rerflector (E)
عاکَظَ مُعاکَظَةً (ع ک ظ) ۱. ه : آن را به تأخیر افکند. ۲. ـ ه : او را سر دواند، با او امروز و فرداکرد.
عاکَفَ مُعاکَفَةً (ع ک ف) ه : ملازم و همراه او شد،

دشمنی ورزیدند. ۳. ــ القومُ : آنان در جنگ بر یکدیگر سخت گرفتند.
عاظَلَ مُعاظَلَةً (ع ظ ل) ۱. الشيءَ : بر آن چیز سوار شد. ۲. ــ الكلامَ : سخن را پیچیده و دشوار فهم آورد. ۳. ــ بالكلامِ : سخنی گفت که برگشتِ آن به خودِ او بود. ۴. ــ في شِعرِه : در شعر خود معانی ابیات بعدی را به بیتهای قبلی موقوف و موکول کرد، شعر موقوف‌المعانی گفت. ۵. ــ الشاعرُ في‌القافيةِ : شاعر قافیهٔ دیگری را تضمین کرد، به اقتفای دیگری شعر سرود.
عافَ ـُ عَوْفاً (ع و ف) ت الطير : پرنده پیرامون چیزی دور زد و آهنگ فرود بر آن کرد.
عافَ ـَـِ عَيْفاً و عِيافاً و عَيَفاناً (ع ی ف) ۱. الطائرُ : پرنده پیرامون چیزی چرخ زد تا روی آن فرود آید. ۲. ــ الطعامَ أو الشرابَ : از خوردن یا نوشیدن خودداری کرد و از آن اکراه ورزید. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را خوش نداشت و ترک کرد. ۴. ــ الماءَ : با آنکه تشنه بود آب را رها کرد.
عافَ ـِ عِيافَةً (ع ی ف) الطيرَ : پرنده را پرواز داد و از جهت حرکت آن پیشگویی خوش یا ناخوش کرد، تطَيُّر و تفأل کرد.
العاف : نرم، سهل، ملایم.
عافَسَ مُعافَسَةً و عِفاساً (ع ف س) ۱. ه : با او کُشتی گرفت و دست و پنجه نرم کرد ← عافَصَ. ۲. ــ الأمورَ : آن کارها را از پیش برد و انجام داد، در آن کارها ممارست داشت.
عافَصَ مُعافَصَةً (ع ف ص) ه : با او کُشتی گرفت ← عافَسَ (معنی ۱).
عافَقَ مُعافَقَةً و عِفاقاً (ع ف ق) ۱. ه : او را فریب داد، با او خدعه کرد و نیرنگ باخت، یکدیگر را گول زدند. ۲. ــ الذِّئبُ الغنمَ : گرگ با حمله‌های پیاپی گوسفندان را تلف کرد.
العافِل : ۱. فا. ۲. آن که جامه‌ای کوتاه بر روی جامهٔ بلند پوشد.
عافَى معافاةً و عِفاءً و عافِيَةً (ع ف و) ۱. ه : زیان و گزند ر از وی دور ساخت. ۲. او را درمان کرد، بهبود و عافیت بخشید.
العافِي : ۱. فا. ۲. عفوکننده، چشم پوشنده از گناه و خطا. ۳. سترده و زدوده، پاکیزه شده. ۴. دراز موی، دارای موی بلند. ۵. آن که جمعی او را برای یافتن جا و آب و علف پیش از خود روانه کنند، پیشرو کاروان. ۶. درآینده در آب، آبیاب. ۷. جوینده و خواهندهٔ احسان و نیکی، عافیت‌طلب. ۸. مهمان. ۹. «ــ القِدرِ» : آنچه از خوراک به عنوان کرایه در دیگ عاریتی باقی گذارند. ج : عُفاة و عُفِيّ و عافِيَة.
العافِيَة : ۱. جـ : عافی. ۲. مؤنّثِ عافِي. ۳. مصدر و اسم از عافَى. ۴. بهبودیِ کامل، تندرستی. ۵. عافیت‌طلب، روزی‌جوینده، روزی‌خواهان. ۶. «ناقةٌ ـُ اللحمِ» : ماده شتر پُرگوشت. ۷. «ـُ الماءِ» : در آب‌رونده. ۸. «فلانٌ كثيرُ ـِ» : فلانی بسیار مهماندار است. ج : عوافٍ و عافیات.
عاقَ ـُ عَوْقاً (ع و ق) ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت «ــ ه المرضُ عن العملِ : بیماری مانع کار او شد.
عاقَ ـِ عَيْقاً (ع ی ق) ۱. ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت و معوّق گذاشت و به تأخیر افکند. ۲. ــ ه عنه : او را از آن کار بازداشت و منصرف کرد.
عاقَبَ مُعاقَبَةً (ع ق ب) ۱. ه : به دنبال او رفت، او را تعقیب کرد. ۲. ــ بين الشّيئين : یکی از آن دو چیز را پس از دیگری آورد. ۳. ــ ه بالرّاحِلةِ : با او نوبتی و یکی پس از دیگری سوار ستور شد.
عاقَبَ مُعاقَبَةً و عِقاباً (ع ق ب) ــ بذنبِه أو على ذَنْبِه : او را به سبب گناهش مجازات کرد، او را به گناهش عقوبت کرد و قصاص نمود.
العاقِب : فا. ۲. جانشین و قائم مقام، نایبِ مهتر و رئیس. ۳. آن که در خیر و نیکی پس از دیگری باشد. ۴. پاداشِ نیک.
العاقِبَة : ۱. مصـ عَقَبَ. ۲. مؤنّثِ عاقِب. ۳. نسل. ۴. فرزند. ۵. پایان هر چیز. «ـُ الجريمةِ و خيمةٌ» : فرجام

جَلیدِیَّة» : طوفان تگرگ و یخ. ۷. «ـ رَعدِیَّة» : طوفان تُندری، طوفان همراه با تندرو آذرخش، طوفان رعد و برقی. (E) Thunderstorm. ۸. «ـ رَملِیَّة» : طوفان شن. (E) Sandstorm. ۹. «ـ مَطَرِیَّة» : طوفان بارانی، رگبار. (E) Rainstorm (۴ ـ ۷ المو).

العاصِمَة : ۱. مؤنّثِ عاصِم، نگهدارنده، بازدارنده از گناه. ۲. شهر. ۳. پایتخت، مرکز کشور. ج : عواصِم.

عاصَى مُعاصاةً (ع ص و) ۱. ه : او را با (عصا) چوبدستی زد. ۲. ـ ه : در مبارزه با چوبدستی بر او پیروز آمد. ۳. (ع ص ی) ـ ه : از فرمان او (عِصیان) سرپیچی کرد، سرکشی و دشمنی کرد.

العاصِی (ع ص و) ۱. فا. ۲. رگی که خون آن بند نیاید. ج : عُصاة. ۲. (ع ص ی) : فا، نافرمان، سرکش، عصیانگر. ۳. کرّه شتری که به دنبال مادر خود نرود. ج : عُصاة و عاصُون. ۴. رگی که خون آن بند نیاید. ج : عواصِی و عَواصٍ.

عاضَ ـُ عَوْضاً و عِیاضاً (ع و ض) ۱. ه بالشیءِ أو عنه أو منه : به او در برابر چیزی عوض داد.

عاضَبَ مُعاضَبَةً (ع ض ب) ه : او را بازداشت، او را منع کرد و بازگرداند.

عاضَدَ مُعاضَدَةً (ع ض د) ه : او را یاری کرد، به یکدیگر کمک کردند.

العاضِد : ۱. فا. ۲. آن که در کنار ستور راه رود. ۳. «سهمٌ ـ» : تیری که به سمت راست یا چپ نشانه افتد. ج : عَوٰاضِد. ۴. «العَواضِد» : خرمابُنهایی که در دو طرف رودخانه بروید.

عاضَّ مُعاضَّة و عِضاضاً (ع ض ض) : چارپایان یکدیگر را گاز گرفتند.

العاضِه : ۱. فا. ۲. جادوگر. ۳. شتری که بوتهٔ خاردار یا خار مغیلان بخورد. ج : عواضِه. مؤ : عاضِهَة.

العاضِهَة : ۱. مؤنّثِ عاضِه. ۲. دروغ، بهتان. ۳. جادوگر. ۴. «حیَّةٌ ـ» : ماری که چون بگزد گزیده‌اش در جا بمیرد. ج : عاضِهات و عَواضِه.

العاضِی : مردی که خوراک و پوشاک کافی داشته باشد.

عاطَ ـِ عَیْطاً (ع ی ت) ت عُنُقُه : گردن او دراز و راست شد.

عاطَ ـِ عَیْطاً و عِیاطاً (ع ی ط) ت الناقةُ أو المرأةُ : ماده شتر یا زن بی‌آنکه نازا باشد دو سال آبستن نشد. پس آن مادینهٔ عائِط است.

العاطِر : ۱. فا. ۲. دوستدار بوی خوش. ۳. آنکه بسیار عطر زند. ج : عُطُر.

العاطِس : ۱. فا. ۲. آهویی که از روبروی انسان درآید. ۳. سپیده‌دم، بامداد.

عاطَشَ مُعاطَشَةً (ع ط ش) ۱. ه : در تشنگی و پایداری بر آن بر او پیشی گرفت.

العاطِف : ۱. فا. ۲. پوشش، چادر. ۳. ششمین اسب در مسابقه. ۴. [نحو] : ادات عطف : واو، فاء، ثمّ، حتّی، لَکِن، لا، بل، أم، أو و إمّا. ج : عُطُف و عَطَفَة.

العاطِفَة : ۱. مؤنّثِ عاطِف. ج : عاطِفات. ۲. مِهر، دلسوزی، دوستداری. ۳. میل، احساس. ۴. خویشی، پیوند. ج : عَواطِف.

العاطِل : ۱. فا. ۲. زنِ بدون آرایه و زیور. (مانند حامِل و مُرضِع که برای مؤنّث نیز بکار می‌رود). ۳. مردِ بی‌مال و بی‌هنر و بی‌ادب. ۴. از کار افتاده ← مُعَطَّل. ج : عَواطِل و عُطَّل و أعطال. ۵. شعرِ بی‌نقطه (از تفنّنهای ادبی است).

العاطِلَة : ۱. مؤنّثِ عاطِل. ۲. زنِ بدون آرایه و زیور. ج : عاطِلات و عَواطِل.

العاطُوس : ۱. آنچه سبب عطسه شود، عطسه‌آور. ۲. جانوری است که آن را به فالِ بد گیرند (مانند بومِ شوم و کلاغِ بدخبر نزد ایرانیان).

العاطُوف : دامی است که در آن چوبِ سرکج بکار رفته باشد، تلهٔ چوبی. ج : عواطِیف.

عاطَى مُعاطاة و عِطاءً (ع ط و) ۱. ه الشیءَ : آن چیز را به او داد. ۲. ـ ه : به او خدمت کرد. ۳. ـ ه : در بخشش و عطا کردن بر او پیشی گرفت و از او جلو افتاد.

عاظَّ مُعاظَّةً و عِظاظاً (ع ظ ظ) ۱. ه : یکدیگر را گزیدند. ۲. یکدیگر را دشنام دادند و زخم‌زبان زدند و

رفتار کرد، بر او سختگیری کرد.
العاسّ : ۱. فا. ۲. شبگرد، گزمه، عَسَس، پاسبان، شب‌پا. ۳. جوینده، خواهان. ج : عَسَس و عَسِیْس و عَسَسَة و عُسّاس.
العاسِف : فا. ۲. شترِ طاعون‌زده (برای مذکّر و مؤنّث). ج : عَواسِف.
العاسِل : ۱. فا. ۲. انگبین‌روب، گردآورندهٔ عسل. ۳. مرد نیکوکار. ۴. گرگ. ج : عُسَّل و عَواسِل و عُسْلان. ۵. «رُمحٌ ـ» : نیزه‌ای نرم که چون فنر بلرزد. ۶. «مکانٌ ـ» : جای پرعسل.


العاسُوق

العاسِلَة : مؤنّثِ عاسِل. ۲. «خلیّةٌ ـ» : کندوی پرعسل، انباشته از انگبین.
العـــاسِم : ۱. فـا. ۲. آن کـه بـه خـاطر خـانواده‌اش سختکوشی کند.
العاسُوق : پرندهٔ چرخ، چرغ (پرنده‌ای شکاری).
العاسِی : ۱. فا. ۲. خشک، خشن، درشت، نُخاله. ۳. سرشاخهٔ خرمابُن.
عاشَ ـِ عَیْشَةً و مَعاشاً و مَعِیْشَةً و عَیْشُوشَةً (ع ی ش) : زیست، زندگی کرد.
العاشِب : ۱. فا. ۲. جای پُرگیاه. ۳. جانور علفخوار.
العاشِبات [زیست‌شناسی] : علفخواران.
العاشِبَة : ۱. مؤنّثِ عاشِب. ۲. جای پُرگیاه.


العاصِرة

عاشَرَ مُعاشَرَةً (ع ش ر) ه : هر یک با دیگری معاشرت و رفت‌وآمد کرد، با هم آمیزش و همدمی کردند.
العاشِر : ۱. فا. ۲. دهم، دهمین. ۳. شترِ ده روز یک بار آب خورنده که به آبشخور درآید. ج : عُشَّر. مؤ : عاشِرَة. ج مؤ : عَواشِر. ۴. «العَواشِر» : پرهای نوک بالِ پرنده.
العاشِق : ۱. فا. ۲. دلداده، شیفته، عاشق. ج : عُشّاق. مؤ : عاشِقَة. ج مؤ : عَواشِق و عاشِقات.
العاشِق و المَعْشُوق ۱. (باهم) : گیاهِ زر حبشی، و گیاهی یکساله از تیرهٔ مخلّدها که مخلّدهٔ کُرَویّة نیز نامیده می‌شود. با برگهای پیکانی و گلهای بنفش‌رنگ که بر هر پایه سه گُل دارد. ۲. عنبر. ۳. عاشِق و معشوق، دلداده و دلبر.

العاشِم : جنس گیاهی صحرایی و چراگاهی، نیزه‌ای شکل و پایا از تیرهٔ عاشمیّات با انواع گوناگون که بیشتر در نواحی مرطوب بویژه در مردابها و ریگزارهای رودخانه‌ای و کناره و میان نهرها می‌روید، بادام وحشی. Marsh arrow Grass (E)
العـــاشِمِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی درون رویندگان. Arrow grass(E)
العاشُوب : هر مادّه و داروی کُشندهٔ علف، علف‌کُش. Herbicide (E)
العاشُور : روز دهم ماه محرّم.
العاشُوراء : ۱. روز دهم ماه محرّم، روز شهادت حضرت امام حسین بن علی (ع) سیدالشهداء، روز عاشورا. ۲. نوعی حلوا که از گندم پوست‌کنده و شیر و مویز و چاشنیهای دیگر درست کنند.
العاشُورِیّ : روز عاشورا.
عـاصَرَ مُـعاصَرَةً (ع ص ر) ۱. ه : بـا او هـمروزگار و هم‌عصر بود. ۲. ـ ه : به او پناه برد و از حمایت او برخوردار شد.
العاصِر : ۱. فا. ۲. رجلٌ ـ : مردِ کم‌خیر و بی‌خاصیّت. ۳. «لا أفعلهُ مادام للزّیتِ عاصِرٌ» : من این کار را هرگز نخواهم کرد. ج : عَصَرَة و عاصِرونَ. مؤ : عاصِرَة. ج مؤ : عاصِرات و عَواصِر. ۴. «العَواصِر» : سنگی که با آن انگور یا زیتون و مانند آن فشرده شود، سنگِ افشره.
العاصِرَة : ۱. مؤنّثِ عاصِر. ۲. ماشین آب‌میوه‌گیری. ۳. ماشین روغن‌کشی، دستگاه شیره‌کشی. ۴. منگنهٔ فشار، دستگاهِ پرس. Pressoire(F)
العـــاصِف : ۱. فـا. ۲. بـادِ سخت. ۳. مـیل‌کننده و کـج‌شونده از هـدف «سـهمٌ ـ» : تـیر کـج‌شونده و منحرف‌شونده از نشانه. ۴. «یومٌ ـ» : روزِ با دخیز، روزی که در آن بادهای تند بوَزَد. ج : عواصِف.
العاصِفَة : ۱. مؤنّثِ عاصِف. ۲. بادِ تند، تندباد، انقلاب هوا. ۳. طوفان، آشفتگیِ دریا. ج : عواصِف و عاصِفات. ۴ : «ـ بَرَدِیّة» : طوفان تگرگ Hailstorm (E). ۵. «ـ ثَلْجِیّة» : طوفان برف، کولاک Snnowstorm (E). ۶. «ـ

ـَـ» : بیماری ناپایدار و گذرا. ۸. دیوارەها و سقف کجاوه. ۹. فرعی، هر چیز غیراصلی. ۱۰. «خفیف العارِضَیْنِ» : آن که موی گونەهایش کم‌پشت است. ج : عَوارِض.

العارِضَة : ۱. مؤنّثِ عارِض. ۲. رخسار، پهنهٔ چهره. ۳. نیاز، حاجت. ۴. دندان پیشین. ۵. قسمتی از دهان که وقت خنده دیده می‌شود. ۶. ناحیه، سمت. ۷. بدیهه، اتّفاقی. ۸. اندیشهٔ نیکو. ۹. تختهٔ بالای در که در بر آن می‌گردد. ۱۰. آنچه برای شخص پیش آید، پیشامد. ۱۱. «ـَـ الأزْياءِ» : دختری که نمونەهای جدید لباس را به تن می‌کند و نمایش می‌دهد، مانکن. ۱۲. چُستی، چالاکی. ۱۳. زبان‌آوری، تیززبانی. ۱۴. بُرندگی، قاطعیّت. ج : عَوارِض.

العارِف : ۱. فا. ۲. شکیبا، بردبار. ۳. «أمرٌ ـَـ» : کاری معروف. ۴. [تصوّف] : عابدی که همواره فکر خود را به خدا متوجّه دارد تا نور حق بر دل او اشراق کند، سالکی که به شناخت حق راهی برده است.

العــارِفَة : ۱. مـؤنّثِ عـارِف. ۲. بـخشش، دهش. ۳. معروف. ج : عَوارِف.

عارَكَ مُعارَكَةً و عِراكاً (ع ر ک) ه : با او کارزار کرد، با هم جنگ کردند.

عارَمَ مُعارَمَةً (ع ر م) ه : با او دشمنی کـرد، بـه هـم دشمنی ورزیدند.

العارِم : ۱. فا. ۲. بدخوی، گزند رساننده. ۳. یوْمٌ ـَـ : روز بسیار سرد. ۴. «امرٌ ـَـ» : کاری دشوار. ج : عُرَّم. مؤ : عارِمَة. ج مؤ : عَوارِم و عارِمات.

العارُور و العارُورَة : ۱. مرد شوم، ناخجسته پی،بدفال. ۲. پلید، ناپاک. ۳. کسی که با خود برای مردم بدی و رسوایی آورد. ۴. شتر بی‌کوهان.

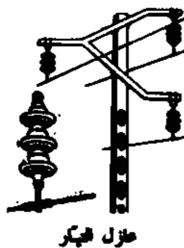
العارِيَة : ۱. چیز عاریتی، عاریه. ۲. [قانون] : عقدی که به سبب آن چیزی را عاریه دهند و عاریه گیرنده موظّف است آن را به عاریه‌دهنده بازگرداند. «ـ الإستعمال» : عاریه‌ای که باید عین آن برگردانده شود نه مثل آن. «ـ الإستهلاک» : عاریه‌ای که مصرف می‌شود و باید مثل آن پس داده شود. ۳. چیزی که مردم دست به دست کنند و میان خود بگردانند. ج : عَوارِيّ و عَوارِ.

عازَ ـُـ عَوْزاً (ع و ز) ه الشيءَ : بدان چیز نیازمند شد و آن را نیافت.

العازِب : ۱. فا. ۲. پنهان، دور از دسترس. ۳. گیاهِ دوردست.

العازِبَة : ۱. مؤنّثِ عازِب. ۲. همسرِ مرد، زوجه. ج : عَوازِب.

عازَّ مُعازَّةً (ع ز ز) ۱. ه : در عزّت و ارجمندی با او رقابت و معارضه کرد. ۲. ـ ه : بر او چیره شد. ۳. در سخن گفتن بر او غلبه یافت.


عازل الکهربائی

العازِف : ۱. فا. ۲. خواننده، سرودخوان. ۳. نوازندهٔ آلات موسیقی «ـَـ کمان» : ویولُن‌زن، چنگزن.

العازِل : ۱. فا، جداکننده. ۲. [فیزیک] : عایق، عایق حرارت یا برق. ۳. «ـ التّیار» : مقرّه. ۴. «ـَـ للصّوت» : صداگیر، مانع انتشار صوت. ۵. «ـَـ کهربائيّ» : عایق برقی. ۶. «ـَـ مَطّاطيّ» : عایق لاستیکی برای جلوگیری از ورود نطفه به تخمدان، کاپوت، کُندُم (الـمو). مؤ : عازِلَة. ۷. «مِنْطَقَةٌ عازِلَة» : نوار بیطرفِ مرزی.

العازِم : ۱. فا، آهنگ‌کننده. ج : عَزَمَة و عازِمُون. ۲. «الأمرُ ـ» : کاری که به انجام آن عزم کرده و تصمیم گرفته باشند. کارِ قصد شده.

عاسَ ـُـ عَوْساً و عَوَساناً (ع و س) : ۱. شبگردی کرد، شبهنگام گردش کرد. ۲. ـ علی عیالِه : بـه خـاطر خانواده‌اش زحمت کشید و به کسب روزی پرداخت. ۳. ـ عیالَه : به خانوادهٔ خود روزی و قُوت و غذا رساند. ۴. ـ مـالَه : مـالِ خـود را خـوب نگـهداری کـرد و از آن استفاده نمود.


العـارُور

عاسَ ـُـ عَوْساً ۱. معیشتَه : زندگانی و معاش خود را اصلاح کرد و نیکو ساخت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را توصیف کرد.

عاسَ ـُـ عَوْساً و عِياسَةً (ع و س) ۱. الذئبُ : گرگ شبهنگام به جست‌وجوی طعمه برخاست. ۲. ـ مالَه: مالِ خود را به خوبی نگاهداری کرد.

عاسَرَ مُعاسَرَةً (ع س ر) ه : با او بسختی و دشواری

۹. «ـ الأنسانِ» ستم و گزند و بدیِ انسان. ج : عوادِی و عَوادٍ. ۱۰. «عَوادِی الدَّهرِ» : سختیها و مصائِب روزگار.
عاذَ ـُ عَوذاً و عِیاذاً و مَعاذاً و مَعاذَةً (ع و ذ) ۱. به : به او پناه برد. «أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ» : از گزندِ شیطانِ راندهشده به خدا پناه میبرم و از او پشتی و نگهداری میطلبم. ۲. ـ به : به او پیوست، او را لازم گرفت، ملازمِ او شد. ۳. ـ ت بولدها : با بچّهٔ خود ایستاد.
العاذِب : ۱. فا. ۲. آن‌که به سبب تشنگی بسیار خوراک نخورد. ۳. چارپای ایستاده که آب و علف نخورد. ۴. آن که بی‌سقف و حایلی مستقیماً زیر آسمان قرار گرفته باشد، آسمان‌جُل. ج : عُذُوب.
عاذَر مُعاذَرَةً (ع ذ ر) : عذری برای او ثابت نشد.
العاذِر : ۱. فا. ۲. غایط، پلیدی، مدفوع. ۳. [تشریح] : رگِ خون استحاضه. ۴. نشان زخم. ج : عَواذِر.
العاذِرَة : ۱. فا مؤنّث. ۲. مدفوع، غایط، پلیدی.
العاذِق : ۱. فا. ۲. پرورش‌دهندهٔ خرمابن، آن که به نگهداری و تلقیح و شاخه‌زدن و پیرایش و کوددادن به خرمابن بپردازد، نخلبان. ج : عُذّاق.
العاذِل : ۱. فا. ۲. سرزنشگر، ملامتگر. ج : عُذَّل و عُذّال و عَذَلَة و عاذِلُونَ. مؤ : عاذِلَة. ج مؤ : عاذِلات و عَواذِل. ۳. به معنی عاذِر «رگ خون استحاضه» است.
العاذُور : ۱. بدی، شرّ. ۲. نشانی مانند خطّ بر بدن شتر و ستور. ۳. [پزشکی] : ورم لوزه‌ها، گلودرد. ج : عَواذِیر.
العاذِیَة : زمینی که خاکش خوب نباشد ← عَذاة.
عارَ ـُ عَوْراً (ع و ر) ۱. ه : یک چشم او راکور کرد، او را یک چشم کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تلف کرد. ۳. ـ عینَ الماءِ : چشمهٔ آب را با خاک انباشت و آن راکور کرد.
عارَ ـِ عَیْراً و عَیَراناً (ع ی ر) : ۱. با دو دلی و تردید آمدوشد کرد. ۲. ـ الفرسُ و نحوُه : اسب و مانند آن به راه خود رفت و هیچ چیز آن را باز نگرداند. ۳. ـ ت القصیدةُ : آن قصیده میان مردم رواج و شهرت یافت. ۴. ـ ه : او را عیب کرد، بر او عار شمرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را نابود کرد ۶ : ـ فی القومِ : در آن قوم فساد انداخت.
العار : ۱. عیب، ننگ، عار. ۲. هر سخن یاکارِ زشت که مایهٔ ننگ و رسوایی آدمی شود. ج : أَعْیار.
العارِب : ۱. فا. ۲. عرب‌نژاده و خالص «عَرَبِ عارِبَة» : عرب خالص، قبایلی از عرب قدیم معروف به عرب بائِدَة که منقرض شده‌اند.
العارَة : ۱. چیز عاریتی، عاریه. ۲. آنچه راکه گروهی دست به دست دهند، وسیله یا توپ بازیِ دست‌هشته. ج : عَوارِیّ و عَوارٍ.
عارَّ مُعارَّةً و عِراراً (ع ر ر) ۱. الظَّلیمُ : شترمرغ بانگ کرد. ۲. ـ فی المکانِ : در آنجا درنگ کرد، اقامت گزید. ۳. ـ ه : با او به پیکار پرداخت، یکدیگر را آزردند.
العارّ : ۱. فا. ۲. شخص مبتلا به جَرَب، گَرگین ← أَعَرّ.
عارَزَ مُعارَزَةً (ع ر ز) ۱. الشیءُ : آن چیز درهم آمد، ترنجیده شد، منقبض گشت. ۲. ـ ه : با او ستیزه کرد، با هم مخالفت و دشمنی کردند. ۳. دشوار شد.
العارِشَة : مؤنّثِ عارِش. ← عَرَش. ۲. هر گیاه یا درخت بالارونده از داربست و مانند آن چون پیچک و تاک.


العارِشَة

عارَضَ مُعارَضَةً و عِراضاً (ع ر ض) ۱. ه : از او برگشت و کناره گرفت، دوری کرد. ۲. از کنار جادّه راه رفت. ۳. ـ ه : با سخن او مخالفت و ستیزه کرد «ـ السیاسیُّ خصمَه» : سیاستمدار با برنامه و سخنان رقیب خود مخالفت کرد. ۴. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با چیز دیگر مقابله و مقایسه کرد «ـ الکتابَ بالکتابِ» : دو کتاب را با یکدیگر مقابله و تطبیق کرد. ۵. ـ ه : مانند او با وی رفتار کرد، با او معامله به مثل کرد. ۶. ـ ه فی السّیر : روبه‌روی او راه رفت. ۷. ـ ه : با او رقابت کرد. ۸. ـ ه : با او درس خواند. ۹. [قانون] «ـ فی الحکم الغیابیّ» به حکم غیابی اعتراض کرد.
العارِض : ۱. فا. ۲. چهره، صفحهٔ صورت، پهنهٔ رخسار، گونه، یا گردن. ۳. یک طرف صورت. ۴. ابر که بر زمین سایه افکند. ۵. کوه. ۶. هر چه جلو دید را بپوشاند مانند پرده و جز آن، مانع. ۷. چیز ناپایدار و زودگذر «مرضٌ

بدان چیز مبادرت نمود.

عادَ ـُـ عَوْداً (ع و د) ۱. ه : بدان عادت کرد. ۲. ~ ه : او را بازگرداند. ۳. ~ السائِلَ : به خواهنده جواب ردّ داد. ۴. ~ ه بمعروفِه : دربارهٔ او کاری نیک انجام داد، در حق او نیکی کرد.

عادَ ـُـ عَوْداً و عَوْدَةً و عِياداً (ع و د) ۱. الأمرُ كذا : آن کار چنان شد، گردید. ۲. از حالی به حالی گردید. از نظایر فعلِ ناقصِ «كانَ» است که بر سر اسم و خبر درآید و اسم را مرفوع و خبرش را منصوب سازد «~ فلانٌ شيخاً» : فلانی پیر گشت. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را از نو آغاز کرد، دوباره بدان بازگشت.

عادَ ـُـ عَوْداً و عِياداً و عِيادَةً و عُوادَةً (ع و د) المريضَ : از بیمار عیادت کرد، بیمارپرسی کرد.

عادَ ـُـ عَوْداً و عَوْدَةً و مَعاداً (ع و د) ۱. له أو إليه أو عليه : پس از روی گرداندن و رفتن، به سوی او یا آن بازگشت، برگشت. ۲. ~ إليه أو عليه أو لِكذا : بدان رسید. «عاد إليَّ منه مكروهٌ» از او به من گزند و زیانی رسید.

العاد جـ : عادة.

العادَة : ۱. خوی، رسم، عادت. ۲. حالی که به یکسان تکرار شود. «عادةُ الحيض» : قاعدهٔ ماهیانهٔ زنان. ج : عادات و عاد و عَوائِد و عِيَد.

عادَّ مُعادَّةً و عِداداً (ع د د) ۱. ه : در جنگ آهنگ او کرد، بر او تاخت. ۲. ~ ه : در شمار با او مفاخره کرد، فزونیِ تعداد چیزی را که در اختیار داشت به رُخ او کشید. ۳. ~ ه المرضُ : آن بیماری که او را رها کرده بود باز به سراغش آمد، به حال اوّل برگشت. ۴. ~ القومُ الشيءَ : آن گروه آن چیز را به‌طور مساوی بین خود تقسیم کردند.

العادِر : ۱. فا. ۲. دروغگو. ۳. لغزنده.

عادَسَ مُعادَسَةً (ع د س) : یکسره رفت و باز نایستاد، بی‌وقفه رفت.

عادَلَ مُعادَلَةً و عِدالاً (ع د ل) ۱. ~ ه : با او برابری کرد. ۲. ~ ه أو الشيءَ : با او یا با آن برابر و مساوی شد. ۳. ~ بين الشيئينِ : آن دو چیز را برابر و هموزن کرد. ۴. ~ ه في المحملِ : با او در کجاوه همتا شد. ۵. ~ الشيءُ : آن چیز کج شد. ۶. ~ من الأمرِ أو فيه : در آن کار گرفتار شد، در انجام آن فرو ماند. ۷. ~ بين الأمرين: میان دو کار دو دل شد و ندانست کدام را برگزیند.

العادِل ۱. فا. ۲. دادگر، داددهنده، عادل، باانصاف ۳. مُشرِک، آن که در پرستش خدا شریک (و عدیلی) برای او قائل شود. ج : عُدول. ۴. [فقه] : آن که از گناهان بزرگ اجتناب کند و بر گناهان کوچک نیز اصرار نورزد. (و این از شرایط امامت جماعت است.)

العادِم : ۱. فا. ۲. [مکانیک] : بیرون‌دهندهٔ دود و گاز و فضولات ماشین، تخلیه‌کننده. ۳. «أُنبوب ~» : لولهٔ اگزُس (در انواع ماشینهای سوختی) (المو).

Exhaust pipe (E)

عادَىٰ مُعاداةً و عِداءً (ع د و) ۱. ه : با او دشمنی کرد، به دشمنی با او کمر بست. ۲. ~ الوسادةَ : بالش را دولا کرد. ۳. ~ بين الصيدَينِ او نحوَهما : دو شکار را پیاپی گرفت، با یک تیر دو نشان زد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را دو گرداند. ۵. ~ القِدرَ : دیگ را با کج کردن دیگپایه به آتش نزدیک کرد. ۶. ~ شِعرَه : از شِعر او ابیاتی گرفت، یا پاره‌ای از آن را نقل کرد.

العادِي : ۱. فا. ۲. دشمن. ۳. دشمنی‌کننده. ۴. ستمکار. ۵. تجاوزکار، از حد درگذرنده، تعدّی‌کننده. ۶. درگذرنده، دونده. ۷. دزد. ۸. شیرِ بیشه. ۹. «~ العَوادي» : گرفتاری سخت که آدمی را از هر کار دیگر بازدارد. ۱۰. «عاديا اللوحِ» : دو طرف لوح و صفحه، هر دو کنار صفحه. ج : عُداة.

العادِيات : ۱. جـ عادي. ۲. نام سورهٔ صدم قرآن.

العادِيّ ۱. منسوب به عادَة. ۲. منسوب به قومِ «عاد». ۳. آنچه از اقوام گذشته بازمانده. ۴. قدیم، کهن.

العادِيَة : ۱. مؤنّثِ عادِي. ۲. گروهی که شتابان به سوی جنگ می‌روند. ۳. سواران شبیخون زننده. ۴. اسبان جنگی. ۵. تیزی و خشم. ۶. گرفتاری‌ای که آدمی را از دیگر کارها بازدارد. ۷. دوری. ۸. «~ السَّمِّ» : آسیبِ سَم.



العاتِن : ۱. فا. ۲. مرد سخت‌حمله، جنگجو. ۲. توانا، نوانمند. ج : عُتُن.

العاتِي و عاتٍ : ۱. فا. ۲. متکبّر، خودپسند. ۳. ستمگر، زورگو، سنگدل «مَلِکٌ عاتٍ» : پادشاه سنگدل. ۴. «لیلٌ عاتٍ» : شب تاریک. ج : عُتاة و عُتِیّ. ۵. مرد عیّاش، فاسق. ج : أعْتاء.

عاثَ ـُ عَوْثاً (ع و ث) ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت تا سرگشته شد.

عاثَ ـِ عَيْثاً و عَيَثاناً و عُيُوثاً (ع ی ث) ۱. فی الدّنیا : در دنیا فساد و تباهکاری کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را تباه کرد. ۳. ـ فی مالِه : در مال خود اسراف کرد و آن را تلف نمود. ۴. ـ الذّئبُ فی الغنمِ : گرگ به گله زیان رساند.

عاثَّ مُعاثَّةً و عِثاثاً (ع ث ث) : آواز خواند، ترنّم کرد، زمزمه کرد مانند عَثَّثَ است.

العاثِر : ۱. فا. ۲. دامِ شکارچی. ج : عَواثِر. ۳. «حظٌّ ـ» : بختِ بد.

العاثُور : ۱. بسیار لغزاننده، آنچه موجب لغزش شود. ۲. جای هلاکت و راه خطرناک. ۳. بدی. ۴. چاه. ۵. گودالی که برای شکار شیر و جانوران یا افتادن کسی در آن بکنند و تعبیه کنند. ج : عَواثِر و عَواثِیْر.

العاثِي : ۱. فا. ۲. تبهکاری که در بدکاری زیاده‌روی کند.

عاجَ ـُ عَوْجاً و مَعاجاً (ع و ج) ۱. علی المکانِ : بدان‌جا روی نهاد، به سوی آنجا راه را کج کرد. ۲. ـ بالمکانِ أو فیه : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۳. ـ ه بالمکان : او را در آنجا ماندگار ساخت (لازم و متعدّی). ۴. منصرف شد و بازگشت. ۵. ـ السائِرُ : رونده ایستاد. ۶. ـ بکلامِهِ : به سخن او توجّه کرد، به حرف او اهمیّت داد. ۷. ـ البعیرَ : بر سر شتر مهار افکند.

عاجَ ـُ عَوْجاً و عِیاجاً (ع و ج) ۱. الشیءَ : آن چیز را کج کرد، خماند. ۲. ـ إلیه : به او میل کرد.

عاجَ ـِ عَیْجاً و عَیْجُوجَةً (ع ی ج) ۱. به أو بالشیءِ : به او یا به آن چیز اهمیّت داد و اعتنا کرد و توجّه نمود. ۲. ـ به : به او اعتماد کرد. ۳. «ما ـ بالشیءِ» : بدان چیز خرسند نشد. ۴ : «ما ـ بالدّواءِ» از آن دارو سودی ندید.

العاج : ۱. دندان فیل، عاج. پاره‌ای از آن عاجة است. ۲. عاجِ دندان.

عاجَرَ مُعاجَرَةً (ع ج ر) : از ترس یا سببی دیگر با شتاب گذشت، تند گریخت.

عاجَزَ مُعاجَزَةً (ع ج ز) ۱. ه : با او مسابقه داد. ۲. ـ ه : در مسابقه از او پیشی گرفت. ۳. ـ ه : او را ناتوان گرداند. ۴. ـ فلانٌ : فلانی چنان تند رفت که کسی به گَردِ او نرسید. ۵. ـ القومُ : آن گروه چیزی را رها کردند و به چیزی دیگر پرداختند. ۶. ـ إلیه : به او میل کرد.

العاجِز : ۱. فا. (برای مذکّر و مؤنّث). جمعِ قِلّهٔ آن : عجائِز و جمع کثرهٔ آن عَواجِز است. ۲. «امرأةٌ عاجِزٌ» : زن ناتوان. ۳. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ کوتاه.

عاجَلَ مُعاجَلَةً (ع ج ل) ۱. ه بذَنبِه : او را بدون مهلت به سزای گناه خود رساند. ۲. ـ ه بِضَربَةٍ : در زدن بر او پیشی جُست، تند به او ضربه‌ای زد. ۳. ـ ه : با او شتاب کرد.

العاجِل : ۱. فا. ۲. پیشی جوینده : ۳. شتاب‌کننده، ۴. اکنون، نزدیک، زودرس (ضدِّ آجِل). مؤ : عاجِلَة.

العاجِلَة : مؤنّثِ عاجِل. ۲. دنیا. ۳. زمان حال، اکنون، این ساعت.

عاجَمَ مُعاجَمَةً (ع ج م) ه أو الأمرَ : او را آزمود، یا آن کار را مورد آزمایش قرار داد.

العاجِمَة : ۱. مؤنّثِ عاجِم (اسم فاعل). ۲. یک دندان. ج : عَواجِم.

العاجِن : ۱. فا. ۲. آن که جنین در شکمش نماند. (بر مؤنّث دلالت دارد مانند حامل = حامِلَة) ج : عُجُن.

العاجِنَة : ۱. مؤنّثِ عاجِن (اسم فاعل). ۲. میانهٔ هر جای.

عاجیَ مُعاجاةً (ع ج و) ۱. الولدَ : به کودک شیری جز شیر مادر داد. ۲. ـ الولدَ : کودک را از شیر بازداشت و غذا خوراند. ۳. ـ الشیءَ : به آن چیز رسیدگی کرد،

دانش‌آموز شود. ۵. [کشاورزی] : هر عامل طبیعی یا حیوانی که بذرافشانی یا رسیدن محصول و گیاه را به تأخیر اندازد. ۶. [گیاه‌شناسی] : گُلِ زبان‌پس‌قفا. ج : عَوائِق و عُوَّق. ۷. «عوائِق الدّهر» : سختیهای روزگار.

العائِـل : ۱. فا. ۲. فقیر، درویش، نیازمند، تنگدست. ج: عالَة و عُيَّل. عِيْل و عَـيْلَى. ۳. «مِکیالٌ ـ» : پیمانه‌ای بزرگتر از پیمانه‌های دیگر.

العائِـلَة : ۱. جـ : عائِل. ۲. خانواده.

العائِـم : ۱. فا. ۲. شناکننده، شناور، شناگر.

العائِـن : ۱. فا. ۲. چشم‌زخم زننده، شورچشم. ۳. «ما بالدّارِ ـ» : در خانه کسی نیست. ۴. «شَرِبَ مِن ـ» : از آب روان نوشید. مؤ: عائِنَة.

العائِنَة : مـؤنّثِ عـائِن. ۲. «ـ بـنی فـلان» : شـتران و ستوران فلان طایفه و چرانندگان آنها. ۳. «ما بـالمکانِ ـ» : کسی در آنجا نیست. ۴. «لقیتُه اوّلَ ـ و أَدْنى ـ» : او را پیش از هر چیز و هرکس دیدم. ۵. «رأیتُ ـ من أصحابِه» : گروهی از یاران او را دیدم که به من نگاه می‌کردند.

العائِـه : ۱. فا. ۲. آفت‌یافته، آسیب‌دیده، زیان‌رسیده.

العائِـهَة : ۱. مؤنّثِ عائِه. ۲. داد و فریاد، خروش.

عابَ ـِ عَيْباً و عاباً (ع ی ب) ۱. الشـیءُ : عـیبناک گردید، عیبدار شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را عیبناک کرد، عیبدار ساخت (لازم و متعدّی). ۳. ـ ه : او را به عیب نسبت داد، از او خرده‌گیری کرد، یا آن را مَعیب و ناقص دانست.

العاب (الـ عاب) : ۱. مصـ عابَ. ۲. عیب، نقص، کاستی.

العابِث : ۱. فا. ۲. آن که اصول دینی و اخلاقی و دیگر ارزشها را عبث و بیهوده انگارد و سبُک شمارد.

العـابِد : ۱. فـا. ۲. خـداپرست، پـرستشگر، هـمواره عبادت‌کننده. ۳. خدمتکار. ج : عَبَدَة و عُبّاد و عُبَّد و عابِدُونَ. مؤ : عابِدَة. ج مؤ : عَوابِد و عابِدات.

العابِر : ۱. فا. ۲. راهگذر، گذرا. ۳. نگرنده به چیزی. ۴. اشکریز، گریان. ۵. «ـ السَّبيلِ» : مسافر. ج: عُبّار و عَبَرَة.

العابِس : ۱. فا. ۲. ترشروی. ۳. شیرِ بیشه.

العابِط : ۱. فا. ۲. دروغگو.

العابِق : عطرآگین، آن که بوی خوش پراکَنَد.

العابِل : ۱. فا. ۲. فربه، چاق، درشت. ج : عُبَّل.

العابِيَة : ۱. زن زیبا. ۲. زنی که گردنبند به رشته کشد.

عاتَبَ مُعاتَبَةً و عِتاباً (ع ت ب) ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـ ه : با او گلایه‌آمیز سخن گفت و او را سرزنش کرد. ۳. ـ ه : برای او خیرخواهی نمود. ۴. ـ ه : بر یکدیگر خشم گرفتند، هر یک به دیگری پرخاش کرد.

عاتَّ مُعاتَّةً و عِتاتاً (ع ت ت) ۱. ه : چندین بار سخن را به او برگرداند، با هم یکی‌به‌دو کردند. ۲. ه : با هم دشمنی ورزیدند. مانند عَتَّة است.

العاتِق : ۱. فا (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. میان گردن و شانه، جای حمایل شمشیر بر شانه، دوش. ۳. شراب کهنه و خوب. ۴. خیک یا ظرف فراخ و جادار. ۵. بردهٔ آزاد شده. ۶. دختر نوجوان و نوبالغ. ج : عُتَّق. ۷. کمانِ کهنهٔ قرمز. ۸. جوجهٔ پر ریختهٔ نو پَر که آمادهٔ پرواز می‌شود. ج : عَواتِق و عُتْق. ۹. اسب پیشی جوینده یا پیش‌افتاده در مسابقه. ۱۰. [کیهان‌شناسی] «عاتق الثّریا» : ستاره‌ای است.


العاتِق

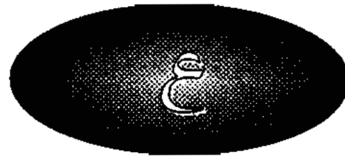
العاتِک : ۱. فا. ۲. جوانمرد، بخشنده. ۳. هر چیز ناب و پاک و خالص. ۴. شراب صافی. ۵. حالی به حالی شونده. ۶. لجوج، لجباز. ۷. «أَحْمَر ـ» : سرخ بسیار قرمز، سرخِ سرخ. ۸. [تشریح] «عِرق عاتِک» : رگِ زرد. ج : عَواتِک.

العاتِکَة : ۱. مؤنّثِ عاتِک. ۲. کمان کهنهٔ سرخ‌رنگ. ۳. زن سرخ‌گونه‌از کاربرد عطر (یا سرخاب) یا زنی که به سبب استعمال عطر بسیار چهره‌اش رنگ به زردی زند. ۴. خرمابنی که گرده‌افشانی نپذیرد و «شیص» خرمای بی‌هسته بارآورد. ج : عَواتِک.

العاتِم : ۱. فـا. ۲. «ضیفٌ ـ» : مـهمان دیرآیـنده و شب‌هنگام رسنده. مؤ : عاتِمَة.

العاتِمات : ۱. جمع سالم عاتِمَة. ۲. ستارگانی که از تیرگی هوا پوشیده گردند.

العاتِمَة : ۱. مـؤنّثِ عـاتِم. ۲. شـتری کـه شب‌هـنگام دوشیده باشند. ج : عَواتِم.



ع : عَیْن، هجدهمین حرف هجاء، قمری، در حساب جُمَّل برابر عدد ۷۰.

العائث : ۱. فا. ۲. شیرِ بیشه.

العائد : ۱. فا. ۲. دیدارکننده از بیمار، عیادت‌کننده بیمارپُرس. ج : عُوّاد و عَوْد و عُوْد. ۳. [صرف] : ضمیری در جملهٔ صله که در اِفراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تأنیث با موصول مطابقت می‌کند. ج : عائِدوْنَ و عُوَّد و عَوائِد. مؤ : عائِدة.

العائدَة : ۱. مؤنّثِ عائِد. ۲. نیکی، مهربانی. ۳. بخشش، دَهِش. ۴. سود، منفعت. ۵. سود و بهرهٔ مشترک در تعاونی و جز آن. ج : عائِدات و عَوائِد و عُوَّد. ۶. «العائِدات» : مالیّاتها، مالیّاتهای مستغلّات و کالاها.

العائذ : ۱. فا. پناه‌آورنده. ج : عُوَّذ. مؤ : عائِذَة. ج مؤ : عَوائِذ. ۲. زن زائو که بیش از پانزده روز از زایمانش نگذشته باشد. ۳. آهوی تازه زاییده و مانند آن از پستانداران. ج : عُوْذ و عُوْذان.

العائر : ۱. فا. ۲. آنچه موجب درد و بیماری چشم شود. ۳. آن که خاک و خاشاک در چشمش رفته باشد. ۴. خس و خاشاک در چشم. ۵. دردِ چشم. ۶. تیر و مانند آن که پرتاب‌کننده‌اش معلوم نباشد، تیر غیب. ۷. رفت و آمد کننده، گشت‌زننده. ۸. بسیار گردش‌کننده. ۹. [تشریح] : عصب سرگردان، عصبِ رِیَوی مِعدی.

العائِرَة : ۱. مؤنّثِ عائِر. ۲. بسیار، کلان، چشم پُرکن «له من المالِ ـَ العینین» : او را مالی است بسیار که چشمان را پُر می‌کند. ۳. «عینٌ ـَ» : چشمی که در آن چرک و خاشاک باشد، چشم قی‌آلود. ۴. قصیده و شعری چشمگیر که میان مردم پخش و زبانزد باشد. ۵. «شاةٌ ـ» : میشی سرگردان میان دو گله که نداند به کدام بپیوندد. ج : عَوائِر. ۶. «العوائِرُ من الجرادِ» : گروههای پراکنده ملخ.

العائز : ۱. فا. ۲. فقیر، محتاج ← أعْوَز.

العائش : ۱. فا. ۲. خوشحال، آسوده‌خاطر. ۳. ثروتمند، مالدار. ۴. زنده (۳، ۴ المو).

العائص : ۱. فا. ۲. تنگدست، سختی‌کشنده.

العائض : جانشین، عِوَض، بدل.

العائط : ۱. فا. ۲. فریادکننده. ج : عُوْط و عِیط و عُیَّط و عُوطَط و عِیْطات.

العائف : ۱. فا. ۲. فالگیر از روی پرواز مرغان و جز آنها. ۳. دلزده، مشمئز از چیزی، اکراه‌دارنده (المو).

العائق : ۱. فا. ۲. هر امر یا چیز بازدارنده و مشغول‌کننده. ۳. [فیزیک] : هر مادّه‌ای که مانع جریان برق یا نفوذ آب و جز آن باشد، عایق (در مقابل هادی). ۴. [در آموزش و پرورش] : هر مانع جسمی یا عقلی که مانع پیشرفت امر آموزش یا موجب تأخیر فراگیریِ

الظَّوْءَة : مرد نادان ← ظَيْأَة.
الظَّوالِع جـ : ظالِع و ظالِعَة.
الظَّواهِر جـ : ظاهِر و ظاهِرَة.
الظَّوْف : ۱. گردن ۲. پوست گردن ← ظاف. ۳. «ترکتُه بظَوْفِ أو بظافِ رَقَبَتِه» : او را تنها و سرِ خود رها کردم
الظَّيْأَة : مرد نادان ← ظَوْءَة.
الظِّيَة : لاشه و جسد در آغاز گندیدن.
الظَّيّ : عسل، انگبین ← ظَيّان.
ظَيَّأَ تَظْيِيئاً و تَظْيِئَةً (ظ ی ء) ۱. ه : او را اندوهگین کرد. ۲. ـ ه : آن را پوشاند.
ظَيَّأَ تَظْيِيَةً (ظ ی ء) الظّاءَ : حرف ظاء را نوشت.
الظَّيّان : ۱. عسل، انگبین، باقی‌ماندهٔ عسل در کندو ← ظَيّ. ۲. گیاه یاسمین صحرایی، قلیماتیس باریک‌برگ.



الظِّهر : آن که پشتش درد کند.
الظَّهْر : ۱. مصـ ظَهَرَ. ۲. پشت (مقابل رویه و بطن). ج : ظُهُور و أظْهُر و ظُهْران. ۳. پشت انسان، پشت حیوان (که بر آن بار نهند یا سوار شوند). ۴. چارپا، ستور بارکشی. ۵. دیگ کهنه. ۶. همسرِ مرد، زوجه. ۷. مال بسیار. ۸. راهِ خشکی. ۹. زمین برآمده و درشتناک. ۱۰. خبر. ج : أظْهُر و ظُهُور و ظُهْران. ۱۱. جانب کوتاه پَرِ مرغ (مقابل بُطْنان). ج : ظُهْران. ۱۲. آنچه از کسی غایب باشد (مقابل حاضر) «تکلّمَ عن ــِ غیب» : از حفظ سخن گفت و خواند. ۱۳. «أعطاه عن ــِ یدٍ» : بی‌چشمداشت به او پاداش و بخشش داد. ۱۴. خانواده، عائله «هو خفیفُ ــِ» : او کم‌عائله است. ۱۵. لفظِ آشکار «ــُ القرآن» : لفظ قرآن (مقابل بطن که تأویل و تفسیرِ آن است). ۱۶. پشت گوش افکندن، به تأخیر انداختن «لا تجعل حاجتی بـ ــٍ» : درخواست مرا فراموش مکن و پشت گوش مینداز. ۱۷. آمادهٔ کاری یا سفری شدن «هو علی ــِ» : او آمادهٔ سفر است. ۱۸. حفظ کردن، از بر کردن یا از بر داشتن «قرأه من ــِ القلبِ أو علی ــِ لسانِه» : آن را از حفظ خواند، از بر خواند. «حملَ القرآنَ علی ــِ لسانِه : قرآن را از حفظ کرد، از بر کرد، حافظ قرآن شد. ۱۹. «قلَّبَ الأمرَ ــً لبطنٍ» : آن کار را خوب وارسی کرد، پشت و روی آن را بررسی کرد. ۲۰. مکر و حیله «قَتَلَه ــً» : او را با مکر و حیله کشت. ۲۱. «هو عادی ــٍ» : او دزد و یغماگر است. ۲۲. «قَلَبَ له ــَ المِجَنِّ» : از او برگشت و پیمان او را شکست، با او دشمنی کرد. ۲۳. «هو یأکلُ علی ــِ یدی» : خرجیِ او در دست من است، نفقهٔ او بر عهدهٔ من است. ۲۴. «هو علی ــِ الإناءِ» : او در کار خود تواناست. ۲۵. «نزلَ بینَ ظَهْرَیْهِم أو ظَهرانیهم أو أظْهُرِهم» : در میان آن گروه فرود آمد، بر آنان وارد شد. ۲۶. صیغهٔ طلاقِ ظِهار «أنتِ عَلَیَّ کَظَهْرِ أُمّی» : تو بر من همچون پشت مادرم حرامی. ۲۷. هر یک از دو قابِ پشتِ بعضی حشراتِ قاب‌بال. مثنّی : ظَهْرانِ.


الظَّهْرَة

الظُّهر : ۱. نیمروز، ظُهر. ۲. [کیهان‌شناسی] «ــ النّجُومِیّ» : نیمروزِ نجومی، هنگام عبورِ اوّلِ صورت فلکیِ حَمَل از نصف‌النّهارِ هر نقطهٔ زمین. ج : أظْهار و ظُهُور.
الظُّهْران جـ : ظَهْر.
الظَّهَرَة : کالا و رخت خانه، اثاثهٔ منزل.
الظِّهْرَة : ۱. یاری، مددکاری. ۲. یاریگر، مددکار، پشتیبان. ۳. قوم و قبیلهٔ شخص (که پشت و پناه اویند).
الظُّهْرَة : ۱. مددکار، پشتیبان، یاریگر. ۲. قوم و قبیله. ۳. سنگ‌پشت.
الظَّهْرِیّ : ۱. منسوب به ظَهْر. ۲. پُشتی. ۳. هر آنچه به پشت پیوسته باشد.
الظِّهْرِیّ : ۱. فراموش شده، پسِ پشت انداخته شده، پشتِ گوش افکنده شده. ۲. شترِ آماده برای کاری.
الظُّهْرِی : ۱. منسوب به ظُهر، نیمروزی. ۲. مربوط به زوال خورشید از نصف‌النّهار به سمت غرب ← هاجِرَة. (المو). Meridian (E)
ظَهَّرَ تَظْهِیراً (ظ هـ ر) ۱. در نیمروز رفت، هنگام ظهر رفت. ۲. در نیمروز درآمد، واردِ ظهر شد یا ظُهر وارد شد. ۳. ــ الصورةَ : عکس را ظاهر کرد. ۴. ــ الصَّکَّ و نحوَه : چک و مانند آن را پشت‌نویسی کرد، ظَهرنویسی کرد.
الظُّهُور ۱. مصـ ظَهَرَ. ۲. جـ : ظَهْر. ۳. ظُهْر.
الظَّهِیر : ۱. مددکار، پشتیبان (برای مفرد و جمع یکسان است). ۲. دارای پشت و کمر نیرومند، ستورِ نیرومند. ۳. آن که پشت یا کمرش درد کند. ۴. بازیکن دفاع در فوتبال، بک (E) Back، پشتیبانِ تیم. مثنّی : ظَهِیران : بَکِ چپ و بَکِ راست به ترتیب أیْسَر و أیْمَن. و ۵. «ظَهِیرٌ مُساعِد» : هافبک. (E) Halfback ۶. [جغرافیا] : زمین پشت ساحل، پشت کرانه. و ۷. کشور عقب‌مانده از لحاظ اقتصادی. (المو). Hinterland (E)


الظَّهِیر

الظَّهِیرَة : ۱. مؤنّثِ ظَهِیر. ۲. نیمروز، ظُهر. ۳. گیاهی علفی و صحرایی که در مناطق مدیترانه‌ای می‌روید و خواصّ گیاه صابونی را دارد، پیشاب‌آور و برای معده و درمان سوءِ هاضمه مفید است. ج : ظَهائِر.

ظَمِيَ ـَ ظَمىً : گندمگون شد. ۲. ـ ت الشَّفةُ : لب کبود و پژمرده شد. ۳. ـ ت العينُ : چشم نازک‌پلک بود. ۴. ـ ت الساقُ : ساق پا کم‌گوشت شد. ۵. ـ ت اللثةُ : لثه کم‌خون بود.

الظَّلَمَى : ۱. مصـ ظَلِمَى. ۲. گندمگونی. ۳. تیرگی و پژمردگی. ۴. کم‌خونیِ لثه.

الظُّمْي جـ : ۱. أظْمَى. ۲. ظَمْياء.

الظَّمْياء : ۱. لب کبود و پژمرده. ۲. ساق پای کم‌گوشت. ۳. لثهٔ کم‌خون. ۴. چشم نازک‌پلک. ج : ظُمْيٌ.

الظَّنائِن جـ : ظِنَّة.

الظَّنابِيب جـ : ظُنْبُوب.

الظِّنانَة : تهمت.

الظِّنْب : بیخ تنهٔ درخت که به ریشه‌ها پیوندد.

الظُّنْبُوب : ۱. کنار ساق پای خشک و لاغر. ۲. «قرع للأمرِ ـ ه» : برای آن کار کوشید و مهیّا شد. ج : ظَنابِيب. ۳. «قرعَ ظَنابيبَ الأمرِ» : آن امر را به اختیار گرفت و به فرمان خود درآورد.

ظَنَّ ـُ ظَنّاً ۱. الشيءَ : در آن چیز گمان برد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را دانست، یقین پیدا کرد (از اضداد) ۳. ـ ه : به او بدگمان شد، به او تهمت زد. ۴. «ظَنَنْتُ زيداً أخاكَ» : پنداشتم زید برادر توست. در این حالت «ظنَّ» : دو مفعول می‌خواهد.

الظَّنّ : ۱. مصـ. ۲. پندار، گمان. ۳. عقیده. ج : ظُنُون و أظانِين.

الظِّنَن جـ : ظِنَّة.

الظَّنّان : ۱. شخص بسیار بدگمان، آدم سوءظنّی. ۲. غیر قابل اعتماد.

الظِّنَّة : ۱. تهمت. ۲. اندک و کم از چیزی. ج : ظِنَن و ظَنائِن.

الظَّـنُون : ۱. شخص بسیار بدگمان و شکّاک، آدم سوءظنّی. ۲. غیر قابل اعتماد، نااستوار، هر چیز مورد گمان. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد ناتوان، یا آن که گفتارش مورد اعتماد نباشد. ۴. «دَيْنٌ ـٌ» : طلبی که به وصولش اعتمادی نباشد. ۵. «بئرٌ ـٌ» : چاهی که معلوم نباشد آب دارد یا ندارد.

الظُّنُون جـ : ظَنّ.

الظَّنِّيّ : ۱. منسوب به ظَنّ، گمانی. ۲. فرض، افتراضی. ۳. اتّهامی (المو).

الظَّنِّيَّة : ۱. مؤنّثِ ظَنِّيّ. ۲. فرضیّه (المو). Hypothesis (E)

الظَّهائِر جـ : ۱. ظَهِيرَة. ۲. ظِهارَة.

الظِّهار [فقه] : صیغهٔ بیزاری مرد از زن خود که موجب طلاق می‌شود.

الظُّهار : ۱. دردِ پشت. ۲. طرف کوتاهِ پرِ مرغ.

الظِّهارَة : ۱. رویهٔ لباس (در برابر بطانه، آستر). ۲. رویهٔ فرش، روفرشی. ۳. [گیاه‌شناسی] : لایه‌هایی از بافتهای گیاهی شامل بافتهای اصلی که حفره‌ها و آوندها را می‌پوشاند. ج : ظَهائِر. Epithelium (E)

الظِّهارِيّ جـ : ظِهْري.

ظَهَرَ ـُ ظَهارَةً : قوی‌پشت گردید، پشتگرم شد.

ظَهَرَ ـَ ظَهْراً ۱. ه : به پشت او زد. ۲. ـ الشيءَ أو به : آن را پسِ پشت افکند. عقب انداخت، بی‌اعتنایی کرد. ۳. ـ الثّوبَ : برای جامه رویه ساخت، رویه کشید. ۴. ـ بالشيءِ : به آن چیز افتخار کرد، بدان بالید.

ظَهَرَ ـَ ظَهْراً و ظُهُوراً ۱. به أو عليه : بر او چیره شد، بر او پیروز گشت. ۲. ـ البيتَ أو الحائطَ : به پشت‌بام آمد، بالای دیوار رفت. ۳. ـ على الحائِطِ : از دیوار بالا رفت. ۴. ـ على الأمرِ : بر آن کار آگاهی یافت. ۵. ـ بالحاجةِ : آن نیاز را کوچک شمرد و بر آن شتابی نورزید، آن را عقب انداخت، پسِ پشت افکند. ۶. ـ عنه العارُ : ننگ از او دور شد. ۷. ـ ت الطيرُ من بلدٍ إلى بلدٍ : پرنده از سرزمینی به سرزمینی دیگر کوچ کرد.

ظَهَرَ ـَ ظُهُوراً : ۱. نمایان شد، پدیدار گشت، ظاهر شد. ۲. ـ الفسادُ : فساد و تباهی شیوع یافت و بسیار شد.

ظَهِرَ ـَ ظَهَراً : پشتش درد گرفت، از درد پشت نالید.

الـظَّهَر : ۱. مصـ ظَهِرَ. ۲. دردِ پشت، پشت‌درد. ۳. کالای خانه.

گذاشت. ۵. ـــ الأرضَ : زمین را در جای نامناسب حفر کرد. ۶. «ما ـــ کَ أن تفعلَ کذا» : چه چیزی تو را از انجام این کار بازداشت؟
ظَلِمَ ـَ ظَلْماً اللیلُ : شب تاریک شد، تیره و تار گشت.
الظَّلَم : ۱. شخص، کالبد. ۲. کوه. ج : ظُلُوم.
الظَّلِم : بسیار تاریک و سیاه، ظُلمانی «لیلٌ ـــ» : شب تیره و تار.
الظَّلْم : ۱. مصـ ظَلَمَ و ظَلِمَ. ۲. آبداری و درخشندگی دندان و مروارید و مانند آن. ۳. برف. ج : ظُلُوم.
الظِلْلَم : گیاهی علفی و پایا و صحرایی و زینتی از تیرهٔ مرکّبیان، گیاه تاتاری. Stevia (S)
الظُّلَم ۱. جـ : ظُلْمَة. ۲. سه شب پیوسته بـه شـبهای دُرَع که نوزدهم و بیستم و بیست و یکم ماه قمری است. هر یک از این شبها ظَلْماء است.
الظُّلْم : ۱. مصـ ظَلَمَ ـِـ. ۲. ستم، بی‌انصافی، بیداد. ۳. کاستن حق. ۴. کج شدن از راه راست و میانه، انحراف یافتن از مقصود و هدف. ۵. نهادن چیزها در غیر جای خود.
الظَّلْماء : ۱. تاریکی. ۲. «لیلةٌ ـــ» : شب بسیار تاریک، تیره و تار. ۳. هـر یک از شـبهای نـوزدهم و بـیستم و بیست و یکم ماههای قمری ← ظُلَم.
الظُّلَماء جـ : ظَلُوم.
الظُّلَمات و الظُّلُمات جـ : ظُلْمَة.
الظِلْمان و الظُّلْمان ۱. جـ : ظَلِیم. ۲. [کیهان‌شناسی] «ظُلْمان» : صورت فلکی جنوبی بین «صلیب جنوبی» و «حیّة» : قنطورس، سنطور (المو).
Centaurus, Centaur (E)
الظَّلَمَة جـ : ظالِم.
الظُّلْمَة : ۱. تاریکی. ۲. «لیلةٌ ـــ» : شب بسیار تاریک، تیره و تار.
الظُّـلْمَة : ۱. تـاریکی، تـیرگی. ج : ظُـلَم و ظُـلَمات و ظُلْمات و ظُلُمات. ۲. «ظُـلَمات و ظُـلْمات و ظُـلُماتُ البَحرِ» : سختیها و دشواریهای دریا (از سفر یا غوّاصی).
الظُّلُوف جـ : ظِلْف.
الظُّلُول جـ : ظِلّ.
الظَّلُوم : بسیار ستمگر، ستم‌پیشه. ج : ظُلَماء ← ظَلّام.
الظُّلُوم جـ : ۱. ظَلَم. ۲. ظَلْم.
الظَّلِیف : ۱. مرد بدحال و بدزندگانی. ۲. خوار، پست، ذلیل. ۳. جای سخت و خشن و درشتناک. ۴. سختی. ۵. کار دشوار. ۶. بیخ گردن. ۷. «رجلٌ ـــ النَّفسِ» : مرد پارسای دور از بدیها و ناپاکیها. ج : ظُلُف. ۸. هدر «ذهبَ دَمُه ظَلِیفاً» : خون او به هدر رفت.
الظَّلِیل : ۱. سایه‌دار، سایه‌سار. ۲. «ظِـلٌّ ـــ» : سایهٔ پیوسته و همیشگی، همواره سایه‌دار.
الظَّلِیلَة : ۱. مؤنّثِ ظَلِیل. ۲. آبگـیر پـایین سـیلابراه، ایستادنگاه سیلابِ رودبار. ۳. باغ پردرخت و پُرسایه. ج : ظَلائِل.
الظَّلِیم : ۱. فعیل به معنی مفعول، مظلوم، ستمدیده. ۲. شترمرغ نر. ج : ظِلْمان و ظُلْمان و أظْلِمَة.
الظَّلِیمَة : ۱. آنچه به ستم از کسی گیرند. ۲. شیری که پس از بسته شدن و سفت شدن بنوشند. ج : ظَلائِم.
الظَّمَأ : ۱. مصـ ظَمِئَ. ۲. تشنگی.
الظِّمْء : ۱. مدّت فاصلهٔ میان دو بار آب نـوشیدن. ۲. زمان بسیار کوتاه «مابقی منه إلّا ظِمءَ الحِمارِ» : از عمر او چیزی جز فاصلهٔ دو بار آب نوشیدن خر نـمانده است (زیـرا درازگـوش در رفـع تشـنگی نـاشکیباست). ۳. تشنگی. ج : أظْماء.
ظَمِئَ ـَ ظَمَأً و ظَمْأً و ظَماءً و ظَماءَةً ۱. بسیار تشنه شد. ۲. ـــ إلیه : آرزومند او شد.
الظَّمْآن : ۱. تشنه. مؤ : ظَمْأَى. ۲. «وجه ـــ» : چهره‌ای لاغر و کم‌گوشت که پوستش به استخوان چسبیده باشد. ج : ظِماء.
الظَّمْأَى : ۱. مؤنّثِ ظَـمْآن. ۲. بـاد خشک. ۳. چشمِ نازک‌پلک. ج : ظِماء.
الظِّماء جـ : ۱. ظَمْآن. ۲. ظامِئ و ظامِئَة. ۳. ظَمْأَى.
الظُّماء جـ : ظَمْآن (نادر است).
ظَمَّأَ تَظْمِئَةً (ظ م ء) ۱. ه : او را تشـنه کـرد. ۲. ـــ الفرسَ : اسب را لاغر کرد.

الظُّلُف جـ. ظَلِيف.
الظُّلْفاء : سنگ پهن و بزرگ و هموار بر روی زمین.
الظَّلِفَة و الظَّلْفَة : ۱. زمین سخت و درشتناک. ۲. «امرأةٌ ـُ النّفس» : زن پارسای پاکِ دور از ناپاکیها.
ظَلَّ ـَ ظَلالَةً : ۱. ـ اليومُ : روز پرسایه بود. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز همواره سایه داشت. ۳. ـ النّهارُ : سایهٔ روز دراز شد.
ظَلَّ ـَ ظَلّاً و ظُلُولاً : ۱. فعل ناقص به معنی دوام یافت، ماندگار شد، همچنان بود. عمل افعال ناقصه را انجام می‌دهد بر سر مبتدا و خبر می‌آید و آن دو را به اسم و خبرِ خود تبدیل می‌کند، اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. ۲. ـ اليومُ : روز سایه‌دار شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز دراز شد.
الظِّلّ : ۱. سایه (اسم است از أظَلّ). ۲. سیاهی شب ۳. قدرت، نیرو. ۴. عزّت، بزرگی. ۵. رفاه، آسودگی، آسایش. ۶. ذات و کالبد چیزی. ۷. آغازِ چیزی «ـ الشّباب» : آغاز جوانی. «ـ الشّتاء» : آغاز زمستان. ۸. ابر که جلوی آفتاب را بگیرد و سایه کند. ۹. سختی و شدت گرما. ۱۰. آفتابی که روز را روشن کند، ظِلّ آفتاب. ج : ظِلال و أظْلال و ظُلُول. ۱۱. «هو في ـِ فلانٍ» : او زیر سایه و حمایت فلانی است. ۱۲. «بقي عندي ـَ النّهارِ» : تمامِ روز نزد من ماند. ۱۳. «مشيتُ على ظِلّي» : در سایهٔ خود راه رفتم، یا «افتعلتُ ظِلّي» : گام بر سایهٔ خود نهادم یعنی در ظهر که سایه هرکس کاملاً زیر پای او و عمودی است راه رفتم. ۱۴. «أطْوَل من ـِ القناة» : درازتر از سایهٔ نیزه، بسیار دراز. ۱۵. «يُباري ـَ رأسِه» : خرامان رفت و خودنمایی کرد. ۱۶. «وجهُه كـ ـِ الحجرِ» : چهرهٔ او سیاه و زشت است. ۱۷. «مَرَّ بنا كأنّه ـُ ذِئب» (لفظاً) : چون سایهٔ گرگ گذشت (تعبیراً) : به سرعت از نزد ما گذشت. ۱۸. «أتيتُه حين يَنشدُ الظّبيُ ـَ ه» : در شدّت گرما نزد او آمدم. ۱۹. «أتركُه تركَ الظبيِ ـَ ه» : برای همیشه او را ترک گفتم، چون آهویی که از سایهٔ خود بگریزد از او گریختم. ۲۰. «مُلاعِبُ ظِلّه» یا «خاطف ظِلّه» : بازی‌کننده با سایهٔ خود یا رباینده سایهٔ خود، پرندهٔ قرلی یا زَفراف، مرغی ماهیخوار که گویند بر سایهٔ خود در آب فرود می‌آید تا آن را شکار کند. ۲۱. [کیهان‌شناسی] : سایهٔ زمین بر روی ماه به هنگام مه‌گرفت. ۲۲. [ریاضیّات، مثلّثات] : خطّ مماس با دایره که متمّم زاویه باشد، «ظِلُّ التّمام» : کُتانژانت. Cotangent (F). «ظِلُّ الزّاويَة» : تانژانت. Tangent (F)
الظُّلَل : آبی که در سایه یا زیر درخت باشد و آفتاب بر آن نتابد، آب آفتاب ندیده.
الظُّلَل جـ. ظُلّة.
الظُّلّ جـ. أظَلّ.
الظَّلّام : ۱. بسیار ستمگر، ستم‌پیشه ← ظلّیم و ظَلُوم. ۲. قصّاب، سربُرندهٔ شتران.
الظُّلّام جـ. ظالِم.
الظُّلَّة : ۱. پوشش. ۲. سایبان، چتر. ۳. درخت یا ابر که سایه افکند. ۴. صُفّه یا ایوان‌گونه‌ای که در سرما و گرما بدان پناه برند، باران‌گریز. ج : ظُلَل و ظِلال.


الظُّلَّة

الظِّلَّة (اسم جمع) : هر چیزکه بر سر آدمی سایه افکند چون درخت و ابر و چتر و خیمه، سایبان.
الظُّلَّع جـ. ظالِع.
ظَلَّفَ تَظْلِيفاً (ظ ل ف) ۱. ه عنه : او را از آن دور ساخت. ۲. ـ على كذا : بر آن چیز افزود. «ظَلَّفْتُ على السّتّين» : بر عددِ شصت افزودم. ۳. «ـ على كذا من العُمرِ» : از عمر بالغ بر آن سنّ شد.
ظَلَّلَ تَظْلِيلاً (ظ ل ل) ۱. ه : آن را فرو پوشاند و بر آن سایه افکند. ۲. ـ بالسّوطِ : با اشارهٔ تازیانه او را تهدید کرد و ترساند.
ظَلَّمَ تَظْلِيماً (ظ ل م) ۱. ه : حقّ او را از ظالم بازستاند، او را بر ضدّ ستمگرش یاری داد. ۲. او را به ظلم نسبت داد.
الظِّلِّيم : بسیار ستمگر، ستم‌پیشه ← ظَلّام.
الظِّلِّيَّة «صُورَةٌ ـ» : تصویر نیمرخ (المو).
ظَلَمَ ـِ ظُلْماً و ظَلْماً و مَظْلِمَةً : ۱. ه : بر او ستم روا داشت، بیدادکرد. ۲. ـ ه حقَّه : حقّ او را کم کرد. ۳. ـ الطريقَ : از راه منحرف شد. ۴. چیز را در غیر جای خود

الظَّفِرَة : چشمی که ناخنک درآورده باشد، چشم‌ناخنه زده.
الظُّفْرَة : گیاهی تندمزه که جوانه‌هایش همانند ناخن پدیدار می‌شود و گویند برای درمان زخمهای سخت و زدودن زگیل مفید است.
ظُفْرَةُ العَجُوز : گیاهِ خارخسک.
ظَفَّرَ تَظْفِيراً (ظ ف ر) ۱. ه : برای پیروزی او دعا کرد، خواستار پیروزیِ او شد. ۲. ~ ه علی العدوّ أو به : او را بر دشمنش پیروز گرداند. ۳. ~ الشیءَ : ناخنش را در آن چیز فرو برد، بدان ناخن بند کرد. ۴. ~ جلدَه : پوستش را با ناخنش مالید، خاراند، خراشید. ۵. ~ الثّوبَ : جامه را با عطرِ «أظفار» خوشبوی کرد. ۶. ~ النّبتُ : گیاه جوانه زد. ۷. ~ ت الأرضُ : زمین گیاه برآورد.
الظَّلائِل جـ : ظَلِيلَة.
الظَّلائِم جـ : ظَلِيمَة.
الظَّلاع ۱. [دامپزشکی] : دردی در دست و پای ستور که غیر از درد حاصل از راه رفتن و خستگی بسیار است. ۲. [پزشکی] : التهاب روماتیسمیِ مفاصل.
الظِّلال جـ : ۱. ظِلّ. و ۲. ظُلَّة. ۳. هر چیز سایه‌دار چون درخت و خیمه و جز آن، سایبان. ۴. سایهٔ ابرو مانند آن که چون سایبانی بر سر افتد. ۴. «~ البحر» : امواج دریا.
الظَّلالَة :کالبدِ چیزی.
الظِّلالَة : ۱. سایبان. ۲. پاره ابری مستقلّ که سایهٔ آن بر روی زمین دیده شود. ← ظِلال.
الظَّلام : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. آغاز شب، سرِ شب.
الظِّلام : ۱. مصـ ظالَمَ. ۲. ستم، ظلم. ۳. «نَظَر إليَّ ظِلاماً» : با خشم به من نگریست، چپ چپ نگاهم کرد.
الظُّلامَة : ۱. آنچه به ناحق و با زور و ستم از کسی گیرند. ۲. ستم.
ظَلَعَ ـَ ظَلْعاً : ۱. در رفتن لنگید. ۲. ~ ت الأرضُ بأهلِها : آن سرزمین بر مردم خود که افزون شده بودند تنگ آمد (چنان که گویی ستوری از سنگینی بار می‌لنگد).
الظَّلَع : ۱. لَنگی، لنگیدن. ۲. سخن‌چینی، تهمت.



الظَّلْع : ۱. مصـ ظَلَعَ. ۲. عیب، ننگ.
ظَلَفَ ـِ ظَلْفاً ۱. ه : به سُمِ آن حیوان زد. ۲. ه : او را بازداشت.
ظَلَفَ ـِ ظَلْفاً ۱. أثرَه : ردِ پای خود را محو کرد یا در زمین ناهموار راه رفت تا ردِ او پیدا نباشد. ۲. ~ القومَ : ردِ پای آن گروه را دنبال کرد، ردیابی کرد.
ظَلِفَ ـَ ظَلَفاً ۱. ت الأرضُ : آن زمین سخت و درشت و ناهموار بود. ۲. ~ ت معیشتُه : زندگانیِ او تنگ و دشوار شد. ۳. ~ ت نَفْسُه عن الأمرِ : نفسِ او از آن کار بازماند، خود را از آن دور نگهداشت، کَفِّ نفس و خویشتنداری کرد.
ظُلِفَ مجـ به : از زمین سخت و ناهموار و درشت برده شد تا ردِ پای او پیدا نشود و دنبال نگردد.
الظَّلَف : ۱. مصـ ظَلِفَ. ۲. زمین سخت و ناهموار و درشتناک. ۳. جایی بلندتر از سطح گِل و لای. ۴. باطل، هَدَر «ذهبَ دمُه ظَلَفاً» : خونش به هدر رفت، رایگان کشته شد. مانند ظَلْف است. ۵. تمام، همهٔ چیزی «أخذ بظَلَفِه» : همهٔ آن را گرفت، آن را بتمامه گرفت.
الظَّلْف : ۱. مصـ ظَلَفَ. ۲. مباح، حلال، روا، جایز. ۳. باطل، هَدَر «ذهبَ دمُه ظَلْفاً» : خون او به هدر رفت، مُفت و مجّان کشته شد. مانند ظَلَف است.
الظَّلِف : جای بلندتر از سطحِ گِل و لای. ۲. «رجُلٌ ~ النّفسِ» : مرد پارسا و بر کنار از بدیها، والاتر از سطح آلودگیها، پاک و دور از ناپاکیها.
الظُّلَف جـ : ظَلَفَة و ظَلِفَة و ظُلْفَة.
الظِّلْف : ۱. سُم، سُمِ شکافتهٔ حیواناتی چون گاو و گوسفند و آهو. ج : أظْلاف و ظُلُوف. ۲. مراد، نیاز، حاجت. «وَجَدَ ~ ه» : مرادِ خود را یافت، به حاجت خود رسید. ۳. سختیِ گذران و معیشت. ۴. «جاءَ علی ~ ه» : به دنبال او آمد. ۵. «فلانٌ له الخِفُّ و الظِّلْفُ» : فلانی چارپایانی دارد.
ظِلْفُ الفَرَى [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورت فلکیِ دجاجة.
الظُّلُف جـ : ظَلِيف.

الظِّرّان و الظُّرّان جـ : ۱. ظِرّ. ۲. ظَرِير.
الظِّرِّيّ : ۱. منسوب به ظِرّ. ۲. «الطَّوْر الظِّرِّيّ» : عصر سنگ چخماق از دورانهای دیرینه‌شناسی.
ظَرَفَ ـُ ظَرْفاً و ظَرافَةً ه : زیرک‌تر و باهوش‌تر از او بود.
ظَرُفَ ـُ ظَرْفاً و ظَرافَةً : ۱. زیرک و تیزهوش بود، ظریف گردید. ۲. زبردست و والا بود، یا شد.
الظَّرْف : ۱. مصـ ظَرَفَ و ظَرُفَ. ۲. والایی، استادی. ۳. ظرف، همچون کاسه و بشقاب و دیگ و سطل و جز آن، آوند. ۴. آنچه در آن چیزی نهند. ۵. پاکت. ۶. حالت، وضع. ۷. [صرف] : کلمه‌ای که دلالت بر گنجایی کند و بر دو قسم است ظرف مکان و ظرف زمان. ج : ظُروف. ۸. «هو نقيّ ـِ» : او مردی امین و درستکار است. ۹. «رأيتُه بظَرْفه» : او را به عینه دیدم، خودِ او را دیدم.
الظُّرْف جـ : ظَرِيف.
الظُّرَفاء جـ : ۱. ظَرِيف. ۲. ظُراف.
الظَّرْفِيَّة : ۱. گنجایش، جایگیری چیزی در چیزی دیگر چه حقیقی مانند آب درکاسه و چه مجازی مانند «النجاةُ فی الصِّدقِ» : رهایی در راستگویی است.
الظَّرْو : درختی از تیرهٔ صابونیها. Koelreuteria (S)
الظُّرُوف جـ : ۱. ظَرْف. ۲. ظَرِيف.
الظَّرِير : ۱. علامت و نشانه که با آن راه یابند. ۲. زمین سنگلاخ. ج : أظِرَّة و ظِرّان و ظُرّان و ظِرار. ← مِظَرَّة.
الظَّرِيف : ۱. زیرک، تیزهوش. ۲. مرد فصیحِ خوش‌صحبت، زبان‌آورِ خوش‌گفتار. ج : ظُرَفاء و ظِراف و ظُرْف و ظُروف. مؤ : ظَرِيفَة. ج مؤ : ظَرائِف.
الظَّرِبل معـ : پستانداری از تیرهٔ راسوها که به گورکن شبیه است، راسوی امریکایی. Zorilla (S)
الظَّعائِن جـ : ظَعِينَة.
الظِّعان : طنابی که با آن کجاوه را بر ستور بندند.
ظَعَنَ ـَ ظَعْناً و ظَعَناً و ظُعُوناً و مَظْعَناً : رفت، کوچ کرد.
الظُّعَن جـ : ظُعْنَة.
الظُّعُن جـ : ۱. ظَعِينَة. ۲. ظَعُون. ۳. ظَعُونَة.
الظُّعْن جـ : ۱. ظَعِينَة. ۲. ظَعُون. ۳. ظَعُونَة.


الظَّعِينَة

الظُّعْنَة : سفر کوتاه. ج : ظُعَن.
الظَّعُون : ۱. طنابی که کجاوه را با آن بر ستور بندند. ج : ظُعُن. ۲ : شتر نرِ بارکش.
الظَّعُونَة : ۱. مؤنّثِ ظَعُون. ۲. شتر بارکش (نر و ماده). ج : ظُعُن و ظُعْن (لا).
الظَّعِينَة : ۱. هودج، کجاوه. ۲. زن کجاوه نشین. ۳. همسرِ مرد، زوجه. ۴. شتری که با آن سفر کنند. ج : ظَعائِن و ظُعُن و ظُعْن. جج : أظْعان.
ظَفَرَ ـِ ظَفْراً ۱. ه : ناخن خود را در آن فرو برد، به آن ناخن زد، ناخنک زد. ۲. ـ ه : ناخن او را کند یا شکست. ۳. «ما ظَفَرْتُكَ عيني منذُ زمانٍ» : (تعبیراً) دیری است که تو را ندیده‌ام، خیلی وقت است که ...


الظَّرْف

ظَفِرَ ـَ ظَفَراً : ۱. المطلوبَ أو به : به خواست خود دست یافت. ۲. ـ علی العدوّ : بر دشمن پیروز شد. ۳. ناخنش بلند و پهن شد. ۴. ـ ت عينُه : چشمش ناخنک درآورد.
ظُفِرَ فلانٌ مجـ : چشم فلانی مبتلا به ناخنک شد، ناخنک برآورد.
الظَّفَر : ۱. مصـ ظَفِر. ۲. چیرگی. ۳. پیروزی.
الظَّفِر : آن که به هرچه خواهد دست یابد و برسد، پیروزمند.


الظَّرِبل

الظُّفُر و الظِّفْر و الظُّفْر : ۱. ناخن. ج : أظْفار. جج : أظافِير. ۲. «رجلٌ مقلّم الظُّفُر عن الأذى» : مردی که مردم را آزار نرساند. ۳. «كَسَرَ أظْفارَه في فلانٍ» : از فلانی غیبت کرد. ۴. «هو كليلُ الظُّفُر» : او مردی پست و فرومایه است، بی‌ناخن یا ناخن خشک است. ۵. «رأيتُه بظُفُره» : خودِ او را دیدم. ۶. «ما في البيتِ ظُفُرٌ» : در خانه کسی نیست.
الظُّفْر جـ : أظْفَر.
ظُفْرُ العِفْرِيت : صدفی حلزونی به نام ناخن پریان.
ظُفْرُ القِطّ : گیاه پیچک زمینی، پاپیتال. نام دیگرش رِجْلُ القِطّ : پنجه گربه‌ای است.
الظَّفَرَة ۱. جـ : ظافِر. ۲. ناخنکِ چشم، پرده یا زایده‌ای سفید که به شکل ناخن روی کرهٔ چشم پدید آید، ناخنه.



الظّامِئ : ۱. فا. ۲. تشنه. ۳. آرزومند، مشتاق. ج : ظِماء. مؤ : ظامِئة. ج مؤ : ظِماء.

الظّانّ : ۱. فا. ۲. بدگمان.

ظاهَرَ مُظاهَرَةً و ظِهاراً (ظ هـ ر) ه.: او را یاری کرد. ۲. همپشتی کردند. ۳. ـــ بین الثّوبین : دو جامه را روی هم پوشید. ۴. ـــ زوجتَه : زن خود را ظِهار کرد، به وی گفت «أنتِ علیّ حرامٌ کَظَهرِ أمّی» : تو بر من حرامی همچون پشت مادرم» و با این لفظ او را طلاقِ ظِهار داد.

الظّاهِر : ۱. فا. ۲. آشکار، پیدا، ظاهر. ۳. یکی از نامهای خدای متعال. ۴. «قرأه ظاهِراً» : آن را از حفظ خواند، از بَر خواند. ۵. [فلسفه] : ظاهر هر چیز که با ذات و باطن آن مقابل است. ۶. «أهلُ ـــ» : ظاهربینان، آنان که به ظاهر بسنده می‌کنند و به باطن توجّهی ندارند. ۷. «ـــ البلدِ» : بیرون شهر.

الظّاهِرات ۱. ج سالِم ظاهِرة. ۲. «عِلمُ الظّاهِرات» : دانش پدیده‌شناسی، فنومنولوژی (المو). Phenomenology (E)

الظّاهِراتِیّة : نظریهٔ فلسفی پدیده‌گرایی، فنومنالیسم (المو). Phenomenalism (E)



الظّاهِرَة : ۱. مؤنّثِ ظاهِر. ۲. چشمِ بیرون‌جسته از حدقه. ۳. بلندترین قسمت هر چیز. ۴. زمین بلند. ۵. هر چیز آشکار و محسوس مانند حجم و صدا و رنگ و گرما و مزه، پدیده، نمود. ۶. «ظاهِرَةُ البلدِ» : بیرون شهر. ۷. کسان و خویشان شخص. ج : ظَواهِر و ظاهِرات.

الظّاهِریّ و الظّاهِریَّة : ۱. منسوب به ظاهر. ۲. مذهبی فقهی از ابی سلیمان داود بن علی بن خلف اصفهانی که به ظاهر آیات و احادیث عمل می‌کرد و قائل به اخذ به کتاب و سنّت محض و الغاء رأی و قیاس و تأویل بود (گاه در مقابل باطنی و گاه در مقابل صوفیّه بکار می‌رود).



الظَّبا (و ظَباً و ظَبیٌ) جـ : ظُبَة.

الظِّباء جـ : ۱. ظَبی. ۲. ظَبْیَة.

الظَّباظِب جـ : ظَبْظاب.

الظُّبَة : لبه و تیزی شمشیر و سرنیزه و کارد و جز آن. ج : ظُبات و ظُباً و ظُبیّ و ظُبُون و ظِبُون و أظْبٍ و أظُب.

الظِّبُون و الظُّبُون جـ : ظُبَة.

الظَّبی : آهو. ج : ظِباء و أظْبٍ و ظُبِیّ و ظَبَیات.

الظُّبَی جـ : ظُبَة.

الظَّبْیَة : ۱. مؤنثِ ظَبی، ماده آهو. ۲. کیسه‌ای کوچک از پوست آهو با موی آن. ۳. خمیدگی درّه، پیچ درّه و رودخانه. ج : ظِباء.

الظُّبِیّ جـ : ظَبی.

الظَّرْء : ۱. آبِ یخ بسته. ۲. خاک و زمین سخت شده از سرما، زمینِ یخ زده.

الظَّرائِف جـ : ظَرِیفَة.

الظِّراب جـ : ظَرِب.

الظَّرابِین جـ : ظَرِبان.

الظَّرابِیّ جـ : ۱. ظَرِباء. ۲. ظَرِبان.

الظِّرار جـ : ۱. ظِرّ. ۲. ظَرِیر.

الظِّراف جـ : ظَرِیف.

الظُّراف : زیرک، دانا، باهوش. ج : ظُرّاف.

ظَـرِبَ ـَ ظَرَباً به : به آن چسبید.

الظَّرِب : ۱. برآمدگی و تیزی اطراف سنگ. ۲. کوه گسترده و پهن. ۳. تپهٔ کوچک. ج : ظِراب و أظْرُب.

الظُّرُب : مرد چاق قدکوتاه، کوتاه و درشت.

الظَّرِبان : جانوری مانند گربه و کوچکتر از آن با پاهای کوچک و بوی بد، راسو، انگورخوار. ← ظَرِباء. ج : ظَرابِیّ و ظَرابِین و ظِرْبَی. Polecat, Zorille (E)

الظَّرِباء : راسو، انگورخوار. ← ظَرِبان.

الظِّرْبَی جـ : ظَرِبان.

ظَرَّ ـُ ظَرّاً و مَظَرَّةً : ۱. سنگِ چخماق را شکست. ۲. ـــ الذّبیحةَ : حیوان را با سنگ لبه‌تیز سر برید.

الظُّرَر : به معانی ظِرّ است.

الظِّرّ : سنگی که لبهٔ بسیار تیز داشته باشد. ۲. سنگ چخماق که انسانهای نخستین به عنوان کارد و نیزه و ابزار جنگی بُرنده بکار می‌بردند. ج : ظُرّان و ظِرّان و ظِرار و أظِرَّة.

الظُّرّاف : زیرک، دانا ← ظَرِیف.

ظ

ظ : ظاء، هفدهمین حرف از حروف هجاءِ عربی و مؤنّث و شمسی و در حساب جمّل برابر با ۹۰۰ است.

الظُّؤار (ظُآر) جـ : ظِئْر.

ظَأَبَ ـَ ظَأْباً : ۱• ازدواج کرد، زن گرفت. ۲• ستم کرد. ۳• با آواز خود شادی افزود، طرب آفرید. ۴• ـ التّیسُ : بُز بانگ برآورد.

الظَّأَب : ۱• مصـ ظَأَبَ. ۲• باجناغ، همریش، همزُلف. ۳• برادر شوهر. ۴• بانگ و فریاد. ۵• آواز خواندن. ۶• ستم. ج : أظْؤُب و ظُؤُوب.

الظُّؤب (ظُئُب) جـ : ظَأب.

ظَأَتَ ـَ ظَأْتاً ه : او را خفه کرد.

ظَأَرَ ـَ ئأراً و **ظِئاراً** ۱• الأنثی علی ولد غیرِها : زن یا حیوانِ ماده را نسبت به بچّهٔ دیگری مهربان گرداند. ۲• ـ ه علی کذا : او را بدان چیز مایل ساخت، یا وادار کرد. ۳• ـ علی العدوّ : به دشمن حمله کرد.

الظَّأْر : ۱• مصـ ظَأَرَ. ۲• هر چیزِ همراه با چیزی همانند خود.

الظِّئْر : ۱• مادر که به بچّهٔ دیگر مهربان شده و او را مانند بچّهٔ خود بداند. ۲• مادری که به بچّهٔ دیگری شیر دهد. ۳• ستونِ کاخ. ج : أظْؤُر و أظْآر و ظُؤُور و ظُؤُرَة و ظُؤار.

الظِّئْرَة : ستونی که برای نگهداری دیوار بدان تکیه دهند، شمعِ دیوار، شمعکِ دیوار.

الظُّؤْرَة (ظُئْرَة) : ۱• زنِ بچّه شیرده، شیردهنده.

الظُّؤُوب جـ : ظَأْب.

الظُّؤُور جـ : ظِئْر.

الظُّؤُورَة جـ : ظِئْر.

ظاءَرَ مُظاءَرَةً (ظ ء ر) ۱• دایه گرفت. ۲• ـ ت المرأةُ : آن زن بچّه‌ای را گرفت تا به او شیر دهد. ۳• ـ الأنثی علی ولدِ غیرِها : زن یا حیوان ماده را نسبت به بچّهٔ دیگری مهربان گرداند، مادرخوانده ساخت. ۴• ـ ه علی کذا : او را به زور بدان کار واداشت، یا مایل کرد. ۵• ـ ه : او را گمراه کرد و فریب داد

ظافَ ـُـ ظَوْفاً (ظ و ف) ه : او را دور کرد، راند.

الظّاف : ۱• گردن، تمامِ گردن. ۲• پوست گردن. ← ظَوْف. ۳• «ترکتُه بظافِ رَقَبَتِه» : او را تنها و سرِ خود رها کردم.

الظّالِع : ۱• فا. ۲• لَنگ، شَل. ۳• خمیده، کج. ۴• متّهم. ج : ظُلَّع. مؤ . ظالِع و ظالِعَة. ج مؤ : ظَوالِع.

ظالَفَ مُظالَفَةً (ظ ل ف) اثَرَه : نشان و جای پای او را ناپدید کرد.

ظالَمَ مُظالَمَةً (ظ ل م) ه : به او ستم کرد.

الظّالِم : ۱• فا، ستمکار. ۲• پرندهٔ آشیانه‌باف، برقش. ج : ظُلّام و ظَلَمَة و ظالِمُون.

را تباه کرد. ۶. ~ ه : او را به تکبر واداشت. ۷. ~ أصحابَه : به یاران خود دشنام داد و آنان را به ستوه آورد.

طَيَّرَ تَطْيِيْراً (ط ی ر) ۱. ه : آن را به پرواز درآورد. ۲. ~ ذِكرَه : نام و آوازهٔ او را بلند و مشهور ساخت. ۳. ~ المالَ : (لفظاً) مال را پراند. (تعبیراً) مال را تقسیم کرد یا نیست و نابود کرد. ۴. ~ النّومَ : خواب را از سر به در کرد، خود را از خواب پراند. ۵. ~ البرقيّةَ : تلگراف زد.

طَيَّشَ تَطْيِيْشاً (ط ی ش) ه : او را به سبکسری و نادانی واداشت.

الطَّيِّع : فرمانبردار، رام، مَطیع ← طائِع.

طَيَّفَ تَطْيِيْفاً (ط ی ف) : بسیار طواف کرد ← طَوَّفَ.

طَيَّنَ تَطْيِيْناً (ط ی ن) الحائِطَ و غیرَه : دیوار و جز آن را گِل‌اندود کرد، کاهگِل زد.

الطَّيُّون : گیاهی با گلهای زرد.

الطَّيَّى (طَيّا) : مؤنّثِ طَيّان. ج : طِواء.

«أطـياف الإمْـتِصاص» : طـيفهای جـذبی. ۹. «أطْـياف المَوْشُورِيّ» : طیفهای منشوری.

الطَّيفُور : ۱. پرنده‌ای کوچک (لسـ). ۲. حشرهٔ پرداری بزرگ از قبیل ملخ. ۳. ظرفی کـه درونش گـود بـاشد، ظرف توگود (ابن بطوطة). ج : طيافير.

الطَّيقان جـ : طاق

الطَّيل : درازی ← طِوَل.

الطَّيلان جـ : طُوال.

الطَّيلَة : ۱. عمر، زندگانی. ۲. سراسر زندگانی. ۳. طول روزگار (المنـ)

طَيْلَسَ طَيْلَسَةً ه : بر او ردا و طیلسان پوشاند.

الطَّيْلَس و الطَّيلِسان و الطَّيْلُسان : ردای سبز، کـه مشایخ و علما پـوشند، جُـبّه، پـوستین. ج : طَـيالِس و طَيالِسَة.

الطِّين . ۱. گِل. ۲. لجن، لای. ۳. شفتهٔ مرکب از گِل و ماسه و آهک که جایی را با آن اندود کنند. ۴. خاکِ رُس.

الطِّينَة : ۱. گِل. ۲. پاره‌ای گِل. ۳. خـمیره، سـرشت، طبع، طینت، نهاد.

الطَّيْهُوج . ف معـ : پرنده‌ای شبیه به کبک، تـیهو. ج : طَياهِيج.

الطَّيْهُوجِيّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ تیهو از تـیرهٔ کبکها.

الطُّيُوب جـ : طِيب (به معانی ۱ و ۲).

الطُّيُور جـ : طَيْر. جج طائِر.

الطُّيُوط : ۱. مصـ طاطَ ـــِ. ۲. سختی، شدّت.

الطَّيّ . ۱. مـصـ طَـوَى. ۲. درونِ چـیزی. ۳. پـنهان ساختن، درپیچیدن. ۴. [علم بدیع] «الطَّيّ و النَّشـر» : صنعتی بدیعی که نام چندین چیز را پـیاپی بـیاورند و سپس معانی مربوط بـه هـر یک را ردیـف کـنند (ایـن صنعت را لَف و نَشر نیز گویند)

الطَّيّاب : ۱. بسیار نیکو. ۲. بسیار خوشبو. ج : طَيايِيب.

الطَّيّاخ : ۱. بی‌سود، بی‌فایده ۲. بی‌خرد، نادان

الطَّيّار : ۱. بسیار پروازکننده، بسـیار پـرنده. ۲. آوازهٔ بلند. ۳. چیز پخش شده، پراکنده. ۴. شاهینِ ترازو ۵. ترازوی پول‌سنج. ۶. خلبان. ۷. اسب چُست و چالاک.

الطَّيّارَة : ۱. مؤنّثِ طَيّار. ۲. هواپیما ← طائِرة.

الطَّيّاش . ۱. مرد سبکسر و شتابکار. ۲. شخص دودِل و سرگشته و بی‌هدف.

الطُّيّاش جـ : طائِش (به معانی ۲ و ۳).

الطَّيّان ۱. گِل‌ساز، ماسه آهک‌ساز. ۲. گِلکار، ناوه‌کش. ۳. درست‌کنندهٔ کاهگِل. ۴. گرسنه. مؤ : طَيَّى. ج : طِواء.

الطُّيَّش جـ : طائِش (به معانی ۲ و ۳).

طَيَّبَ تَطْيِيباً (ط ی ب) ۱. الشيءَ : آن چیز را خوشبو ساخت ۲. ــ ه : آن را خوشبو یافت. ۳. ــ ه . به او عطر زد. ۴. ــ خاطِرَه : خاطر او را آرامش بخشید و خرسند ساخت. ۵. «طَـيَّبَ اللـهُ أنـفاسَه» : خـدا نَـفَسهای او را عطرآگین کناد

الطَّيِّب . ۱. نیکو، خوب ۲. «طَيِّب!». کلمه‌ای که بـرای اعلام موافقت بکار می‌رود مانند حَسَناً و جَيِّد به معنی بلی، موافقم، یا درست است، یابه گفتارت ادامـه بـده، خـوب (و در تـداول عـامّهٔ فـارسی) خُب! ۳. گـوارا، خوشمزه. ۴. خوشایند، دلپذیر. ۵. صاحب فضیلت. ۶. حلال، روا. مؤ : طَيِّبَة. ۷. «نَفْسٌ طَيِّبَةٌ» : نفْسی کـه بـه مقدّرات خود راضی باشد، خرسند. و ۸. «بلدةٌ ــٌ» : شهر پربرکت و امنیّت. و ۹. «لقمةٌ ــٌ» : لقمهٔ حلال. و ۱۰. «ريحٌ ــٌ» : بادِ ملایم. و ۱۱. «نکهةٌ ــٌ» . بوی خـوش و شامّه‌نواز. و ۱۲. «أرضٌ ــٌ» : زمینی که خـاکش نـیکو باشد.



الطَّيهوج

الطِّيَّة : ۱. حاجت، نیاز ۲. نیّت، قصد، آهنگ. ۳. سوی، جهت.

طَيَّحَ تَطْيِيحاً (ط ی ح) ۱. ه : او را کشت، هلاک کرد. ۲. ــ ه : اورا سرگردان کرد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را تباه کرد، هدر داد. ۴. ــ ه : آن را به جایی انداخت که تباه گردد.

طَيَّخَ تَطْيِيخاً (ط ی خ) ۱. ه : او را به امـری زشت آلوده کرد. ۲. ــ ه : او را چاق و آکنده از پیه و گوشت کرد. ۳. ــ علیه الأمرَ . آن کار بر او ادامه یافت و او را کشت ۴. ــ ه : بر آن قطران مالید. ۵. ــ الأمرَ : آن کار

شوخ‌طبع. ۴. بهترین از هر چیزی. ۵. حلال، روا. ج : أطیاب.

الطِّيبان جـ : طَيِّب.

الطِّـيبَط : پـرنده‌ای از راستهٔ پابلندان معروف بـه ابوطِيط، مرغ زیبا، زیاک.

الطِّيبَة : حلال، روا. ۲. «ـُ الخَمر» : صافی‌ترین شراب، زلال‌ترین باده. ۳. «ـُ الشيء» : بهترین چیزی. ۴. «فَعَلَ ذلک بطيبةٍ» : از روی میل و رغبت آن کار را کرد، بـه طیب خاطر انجام داد.

الطِّـيثار : ۱. پشـه. ۲. حشـره‌ای زیـان‌آور از تـیرهٔ سسیدومیدها با نام علمی Cecidomyia (S)

الطِّـيثارِيّات [زیست‌شـناسی] : جـنسی از حشـرات بالدار با انواع بسیار که بر روی گیاهانِ تیرهٔ گندمیان و بـرخـی درخـتان زنـدگی مـی‌کند و زیـانهای بسـیار می‌رساند. Cecidomyiida (E)

الطِّيجَن ف معـ : تابه، ماهی‌تابه. ج : طَیاجِن. ← طاجِن.

الطِّيحَة : ۱. مصدر مرّه از طاحَ. ۲. کارِ دشوار، پیشامد ناگوار «أصابَتْهم ـَة» : برای آنان دشواریهایی پیش آمد که میانشان جدایی انداخت.

الطِّيخَة : ۱. مصدر مرّه از طاخَ. ۲. بی‌خرد، بی‌سود. ۳. فتنه، آشوب، بلا. ۴. جنگ.

الطَّير ۱. جـ : طائِر. ۲. مصـ طارَ. ۲. پرنده. ۴. پرندگان. ۵. به فال بد گرفتن. ۶. «کانَ علی رؤوسهم الطیرَ» : از تـرس بـی‌حرکت و خـاموش مـاندند (گـویی پـرنده‌ای تیزچنگال یا پیک مرگ بر سـرشان پـرواز مـی‌کرد) ۷. «طیرُ اللّیلِ» : شب‌پره، خفّاش.


طیر اللیل

الطَّيَران : ۱. مصـ طارَ ـِ. ۲. پرواز با هواپیما. ۲. «ـ المَدَنِيّ» : هواپیمایی کشوری و مسافربری و باربری. ۳. «ـ الحـربيّ» : هـواپـیمایی نـظامی و جـنگی. ۴. «ـ الشِّراعِيّ» : پرواز با گلایدر، گلایدرسواری. ۵. «خُطُوطُ ـ» : راههای هواپیمایی یا شـرکتهای هـواپـیمایی. ۶. «سِلاحُ ـ» : نیروی هوایی.

الطَّيَرانِيّ : ۱. منسوب به طَیَران. ۲. مربوط به دانش پرواز و هوانوردی (المو). Aeronautic (a) (E)

الطَّيَرانِيّات : دانش یا هنر هوانوردی (المو). Aeronautics (E)

الطَّيْرَة : ۱. مصدر مرّه از طارَ ـِ. ۲. سبکی، سبکسری، بی‌خردی ← طَیش. ۳. خشم، عارضه و مصیبت خشم.

الطِّيَرَة ۱. به فال بد گرفتن. ۲. چیز شوم و آنچه آن را به فال بد گیرند. ۳. آنچه به فال نیک گیرند (الر).

الطِّيرَة : بر وزن فِعْلَة مصدر بیان نوع و هیئت.

الطَّيْرُورَة : ۱. سبکی، سبکسری. ۲. خشم ← طَیْرَة.

الطَّيْرِيّ : ۱. منسوب به طَیر. ۲. وابسته به پـرندگان، مرغی (المو). Avian (E)

الطَّيْرِيَّة [پزشکی] : بیماری ویروسی و واگیری که از پرندگان بویژه از طوطی به انسان سرایت می‌کند و با تب و ناراحتیهای معده و ریه همراه است، بیماریِ طوطی، مُرغاک.

الطَّيس : ۱. مصـ طاسَ ـِ. ۲. عددِ بسیار. ۳. خاک. ۴. هر آفریده‌ای که نسل بسیار دارد چون ماهی و ملخ و مورچه.

الطِّيسان جـ : طاس.

الطَّيش و الطَّيَشان : ۱. مصـ طاشَ. ۲. سبک‌عقلی، سـبکسری، کـم‌خردی ← طَـیْرَة. ۳. شـتابکاری و بی‌فکری.

الطِّيط : ۱. مرد بلندقد، درازبالا. ۲. احمق، نادان. ۳. گُشنِ تیزشهوت. ۴. بـاشه. ۵. شب‌پره، خـفّاش. ج : طُیُوط. ← طُوط.

الطِّيطان : گندنای برّی، ترهٔ صحرایی (قا). Porreau Sauvage (F)

الطَّيطَوَى : تیتو، مرغِ آبی. Sandpiper (E), Totanus (S)

الطَّيف : ۱. مصـ طافَ ـِ. ۲. خواب و خیال و شبح که شـخص خـفته بـیند. ۳. خشـم. ۴. دیـوانگـی. ۵. رنگین‌کمان و رنگهای آن، قوس‌قزح. ۶. [فیزیک] «ـ الشمسيّ» : طیف خورشیدی، نواری رنگین که از تجزیهٔ نور خورشید به وسیلهٔ مـنشور بـه دست مـی‌آید. ج : أطیاف. و ۷. «أطیافُ الإرسال» : طیفهای صدوری. و ۸.

آویخت. ۳. ـ ه : بر گردن او گردنبند انداخت. ۴. ـ الثّوبَ : برای جامه یقه درست کرد. ۵. ـ البناءَ : برای ساختمان طاق ساخت. ۶. ـ ه بالسّیفِ . با ضربهٔ شمشیر بر گردنش طوقی نشاند، گردنش را گِرداگِرد برید. ۷. ـ الجیشُ العَدوَّ : سپاه حلقه‌وار دشمن را دربر گرفت و محاصره کرد. ۸. ـ الشیءَ : آن چیز را همانند گردنبند ساخت.

طَوَّلَ تَطْوِیْلاً (ط و ل) ۱. ه : آن را دراز ساخت. ۲. ـ ه : او را نیرومند و توانا کرد. ۳. ـ له : به او فرصت داد ۴. ـ لِلدّابّةِ : رسن ستور را در چراگاه بسیار دراز گرداند.

طَوَّی تَطْوِیَةً (ط و ی) ۱. ه : در نیّت و مقصود خود کوشید. ۲. ـ ه : او را گرسنه ساخت.

طَوَی ـِ طَواءً ۱. الرجُلُ : آن مرد به خود گرسنگی داد، خود را گرسنه نگهداشت. ۲. «ـ کَشْحَه عنّی» . دوستی خود را از من بازگرفت و از من دور شد. ۳. «طُوِیَ فلانٌ و هو منشورٌ» : فلانی مُرد و رویش در خاک نهفته شد در حالی که نام نیک او باقی است.

طَوَی ـِ طَیّاً (ط و ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را پیچید، تاکرد، لوله کرد. ۲. ـ اللهُ عمرَه : خدا او را کشت، مرگ داد. ۳. ـ الرجُلُ الحدیثَ . آن مرد سخن را پوشاند، پنهان داشت. ۴. ـ الأرضَ : زمین را زیر پا نهاد، درنوردید. ۵. ـ کَشْحَه علی الأمرِ : آن امر را پوشیده و پنهان داشت. ۶. ـ البئرَ : چاه را با سنگ‌چین بالا آورد. ۷. ـ السیرُ الرجُلَ : راهپیمایی آن مرد را درپیچید و لاغر کرد. ۸. ـ القومَ : از مردم گذشت، عبور کرد. ۹. ـ بطنَه : به خود گرسنگی داد، گرسنگی کشید. ۱۰. ـ البعیدَ : دور را نزدیک کرد.

طَوِیَ ـَ طَوًی ۱. گرسنه شد. ۲. ـ البطنُ : شکم از گرسنگی لاغر شد و به پشت چسبید.

الطَّوَی : ۱. مصـ . ۲. گرسنگی. ۳. پیچیدگی و کجیِ انتهای دُم ملخ و مانند آن. ۴. خیک، مَشکِ آب. ج : أطْواء.

الطَّوِی ۱. گرسنه، تهی‌شکم. ۲. «هو طَوِیُ البطنِ» : او کوچک‌شکم است، شکمش کوچک است. مؤ : طَوْیَة.

الطُّوَی : چیزِ پیچیده شد، درنَوَردیده، تاخورده

الطُّوَیْئِفَة ۱. مصغّر طائِفَة، طایفهٔ کوچک. ۲. [زیست‌شناسی در طبقه‌بندی جانداران] : زیر راسته (الـمو). Subclass (E)

الطَّوِیْل : ۱. دراز، درازقد، بلندقامت، طولانی. ۲. «هو ـُ الباعِ» : او بخشنده و تواناست. ۳. «هو ـ الیدِ» : او درازدست است (تعبیراً) او خیانتکار در امانت یا دزد است. ۴. [عروض] : بحرِ طویل که نخستین و طولانی‌ترین بحور عروضی است بر وزن «فعولُن مفاعیلُن فعولُن مفاعیلُن» که عبارت منظومش چنین است «طویلٌ له دونَ البحورِ فضائلُ» : ج : طِوال

طَوِیْلات الأرْجُل [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از راستهٔ جانوران کیسه‌دار که پاهای دراز دارند مانند کانگورو، درازپایان



طَـوِیلات الأرجُل

طَوِیْلات السّاق [زیست‌شناسی] . پرندگان پابلند، راستهٔ پابلندان.

الطَّوِیّ . ۱. چاهی که دیوارهٔ آن را با سنگ چیده و بالا آورده باشند. ۲. جامهٔ درهم پیچیده و تا شده. ۳. خبرِ پوشیده و پنهان نگاهداشته شده. ۴. پُشتواره یا بافه و دستهٔ گندم و دیگر غلّات. ۵. ساعتی از شب. ج : أطْواء.

الطَّوِیَّة : ۱. مؤنّثِ طَوِیّ. ۲. نیّت، ضمیر، درون، باطن. ۳. چاهی که دیواره‌اش را با سنگ برآورده باشند. ج : طَوایا.

الطَّیّاب : بسیار خوب، بسیار نیکو. ج : طِیْبان.

الطَّیاجِن جـ : ۱. طَیْجَن.

الطَّیادِی جـ : طادِیَة. (مقلوب : واطِدَة).

الطِّیاف : سیاهیِ شب.

الطَّیافِیْر جـ : طَیْفُور.

الطِّیال جـ : طَوِیْل ← طِوال.

الطَّیالِس و الطَّیالِسَة جـ : طَیْلِسان و طَیْلَسان.

الطِّیانَة : ۱. گِلکاری. ۲. پیشهٔ بنّایی.

الطَّیاهِیج جـ : طَیْهُوج.

الطِّیْب : ۱. مصـ طابَ ۲. بوی خوش، عطر. ج : أطْیاب و طُیُوب. ۳. آن که با دیگران خوش‌مشربی و مزاح کند،

الطُّوَل ۱. جـ : طولَی. ۲. ادامه دادن کاری و به نهایت رسیدن آن. ۳. سستی ورزیدن در کاری (در تداول عامّه) دَوَل دادن. ۳. «السَّبْع الطُّوَل» : هفت سورهٔ بلند قرآن شامل : بقره و آل عمران، نساء، مائدة، أنعام، إعراف و یونس. ۴. «السَّبْع الطُّوَل» : هفت قصیدهٔ معلّقهٔ معروف از هفت شاعر : امرئُ القیس، زُهیر بن ابی سُلمی، عمروبن کلثوم، حارث بن حلّزة، لبید بن ربیعة، طرفة بن عبد و عَنْتَرة بن شدّاد.

الطُّوْل : ۱. مصـ طالَ ـُ طُولاً. ۲. درازی، درازا، طول (مقابل عرض) ۲. [هندسه] «طولُ الخطّ» : درازای خطّ. ۳. [جغرافیا] «خطّ الطُّول» : خطّ نصف‌النّهار هر نقطه از کرهٔ زمین که از روی فاصلهٔ آن با نصف‌النّهار مبدأ طول جغرافیایی آن نقطه اندازه‌گیری می‌شود ← هاجِرَة و عَرْض. ج : أطْوال.

الطُّولانِيّ : دراز، بلند، کشیده و ممتدّ، طولانی (المو).

الطُّوَّلَع : قی کردن، استفراغ ← طُلّعاء.

الطُّولَى : ۱. مؤنّثِ أطْوَل. ۲. حالت و مرتبهٔ بلند، ج : طُوَل.

الطُّومار : نامهٔ دراز، طومار ← طامُور. ج : طَوامِیْر.

الطَّوّاب : آجرساز، خشت‌پز.

الطَّوّاخ : تهمت‌زننده به دیگران به گفتار یا کردار بد.

الطَّوّاف : ۱. بسیار طواف‌کننده. ۲. فروشندهٔ دوره‌گرد. ۳. خدمتکار. ۴. کَلَک‌دار، کَلَکچی، سازنده یا رانندهٔ قایق کرجی که غالباً عرض رودخانه را می‌نوردَد.

الطُّوّاف جـ : طائِف.

الطَّوّافَة : ۱. مؤنّثِ طَوّاف. ۲. فتیله‌ای شعله‌ور که با نور آن راه پیمایند، مشعل.

الطُّوّال : بسیار دراز. ج : طَوَاوِیل.

طَـوَّحَ تَـطْوِیحاً (ط و ح) ۱. ه أو بـه : او را بسیار سرگردان و آواره کرد، از این سو به آن سو برد. ۲. ـ ه أو به : او را به مخاطره و مهلکه افکند. ۳. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را به هوا انداخت. ۴. ـ ه : او را واداشت تا گِرد جاهای خطرناک گردد. ۵. ـ الشیءَ أو به : آن چیز را ضایع و تباه کرد. ۶. ـ ه أو به : او را با چوبدستی زد. ۷. «طَوَّحَت به طَوائِحُ الزّمنِ» : سختیهای روزگار دامنگیر او شد.

الطُّوَّخ جـ : طائِخ.

طَوَّدَ تَطْوِیْداً (ط و د) ۱. فی البلادِ : در شهرها به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را دراز گرداند. ۳. ه أو به : او را واداشت به سرزمینهای فراخ و دور و مهلکه‌ها برود.

طَوَّرَ تَطْوِیْراً (ط و ر) الشیءَ : آن چیز را از حالی به حالی دیگر گرداند.

طَوَّسَ تَطْوِیساً (ط و س) : ۱. به : او را برد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را مانند طاووس آراست و زیبا کرد. ۳. ـ المُصَوِّرُ : نقّاشِ صورتگر عکس طاووس کشید، مهارت بسیار به خرج داد و تصویرهایش را نیک آراست.

طَوَّشَ تَطْوِیْشاً (ط و ش) ۱. غریمَه : با بستانکار خود امروز و فردا کرد، او را دست بسر کرد و بازپرداخت را به تأخیر افکند. ۲. ـ فلاناً : فلانی را اَخته کرد.

طَوَّعَ تَطْوِیعاً (ط و ع) ۱. ه : او را مطیع و فرمانبردار گرداند. ۲. ـ ه : او را خوار و رام ساخت. ۳. ـ ت له نَفْسُه : نفسِ او آن چیز را بر او اسان و روا جلوه داد و او را به انجام آن دلیر گرداند، به خود اجازه داد که چنان کند.

الطُّوَّع جـ : طائِع.

طَوَّفَ تَطْوِیْفاً (ط و ف) ۱. ه : او را گِردِ آن گرداند، چرخاند. ۲. ـ حولَ الشیءِ أو به أو علیه أو فیه : گِردِ سر آن یا او بسیار گردید، دور زد. ۳. ـ الأَزْلامَ فی الخریطةِ : تیرهای قمار را در کیسه انداخت و چرخاند. ۴. ـ الرجُلُ البلادَ : آن مرد در شهرها سیر و سفر کرد. ۵. ـ الناسُ أو الجرادُ : مردم یا ملخ همه‌جا را فرا گرفتند، پُر کردند.

الطُّوَّف جـ : طائِف.

طَوَّقَ تَطْوِیقاً (ط و ق) ۱. ه الشیءَ : او را به انجام آن چیز مکلّف کرد، انجام آن را به عهدهٔ او گذاشت، بر گردنش نهاد. ۲. ـ ه الشیءَ أو به : آن چیز را به گردن او

«طُوبَی لکَ و طُوباکَ» : خوش باد ترا (فعلی است از طِّیبَ که یاء قلب به واو شده است).
الطُّوبِین لا تـ معـ : موش کورِ زیرزمینی.
الطُّــوبِینات [زیست‌شـــناسی] : تـیرهٔ مـوش کـورِ زیرزمینی.
الطَّوْح : دور و دراز «کانت فیَّةُ طَوْحاً» : قصدی دور و دراز بود.
الطَّوْد : ۱. مصـ طادَ. ۲. کوه بزرگ و بلند. ۳. پُشته ۴. تپهٔ شنی. ۵. گیاه. ج : أطْواد و طِوَدَة.
الطِّوَدَة جـ : طَوْد
الطَّوْر : ۱. مصـ طارَ ـُـ. ۲. هنگام، وقت. ۳. بار، مرتبه، نوبت. ۴. اندازه، مقدار. ۵. حدّ. ۶. شکل، هیئت. ۷. وضع، حالت. ۸. هر یک از مراحل تکاملی. ۹. آنچه در برابر و کنار چیزی باشد. ج : أطْوار ۱۰. گونه و دسته «الناسُ أطْوارٌ» : مردم گونه‌ها و دسته‌هایی هستند.
الطُّور : ۱. کوه. ۲. سرایِ خانه، صحن منزل، حیاط. ۳. آنچه برابر و به اندازهٔ چیزی دیگر باشد. ج : أطوار. ۴. نام سورهٔ پنجاه و دوّم قرآن مجید.
الطُّورانِیّ : ۱. منسوب به طُور (برخلاف قیاس) ۲. انسان و پرندهٔ وحشی، کوهی (در مقابل شهری) ۳. پرنده‌ای از راستهٔ کبوتران همانند قُمری.
Geopelia (S)
الطُّوزبِید معـ : اژدر، موشک زیردریایی.
الطُّوزبِیل : اژدر ← طُوزبید.
الطُّورِیّ : ۱. منسوب به طُور (به قیاس درست) ۲. غریب، بی‌کس، بیگانه. «ما بـالدّارِ ـٌ» : در خـانه کسی نیست. ۳. انسان و پرندهٔ وحشی
الطَّــوْس : ۱. مـصـ طـاسَ ـُـ. ۲. مـاه. ۳. زیـبایی و تازه‌رویی. ۴. زیر پا مالیدن. ۵. طاووس. ج : أطْواس.
الطُّوس : دارویی مسهل.
الطُّوط (قا، لسـ) : ۱. مار. ۲. پنبه. ۳. دراز (مانند طاط و طِیط است) ۴. باشه، پرنده‌ای شکاری. ۵. خُفّاش. ۶. کینه‌توز، سخت در دشمنی. ۷. دلیر، شجاع. ۸. شتر یا هر گُشنِ تیزشهوت، شتر مست و بیقرار برای گُشنی (مانند طاط و طائِط است). ۹. خُرد، کوچک، ریزه. ۱۰. مردِ سخت‌پیکار، کینه‌توز ج : أطْواط ← طِیْط.
الطُّوطَم معـ : مظهر، نمادِ مورد پرستش بشر ابتدایی، روح محافظ شخص، توتِم (المو). Totem (E)
الطُّوطَمِیَّة : کـیش و آیـین نـمادپرستی، تـوتِم‌پرستی (المو). Totemism (E)
الطَّوْع : ۱. مصـ طاعَ ـُـ. ۲. فرمانبردار «هو ـُـ یدِک» : او فرمانبردار و مطیع تو است. ۳. «فرسٌ ـ العِنان» : اسب رام و رهوار. ۴. طیبِ خاطر، رضا و رغبت «فعل ذلک طَوْعاً» : با طیب خاطر آن کار را انجام داد.
الطَّوْعِیّ : ۱. منسوب به طَوْع. ۲. ارادی، اختیاری، به میل و اختیار خود (المو).
الطَّوْف : ۱. مصـ طافَ ـُـ. ۲. جسمِ شناور روی آب. ۳. تخته‌پاره‌ها یا خیکهای بادکرده که بر آب نهند و سوار شوند و با آن بار حمل کنند، کَلَک. ۴. شبگرد، گزمه. ۵. دیواری که پیرامون چیزی کشند. ج : أطْواف.
الطَّــوَفان : ۱. مـصـ طـافَ ـِـ. ۲. دَوَران، چـرخش و گردش. ۳. دوره‌گردی ← طَواف.
الطُّوفان : ۱. سیل بنیان‌کن که همه چیز را درهم کوبد و با خود ببرد. ۲. باران بسیار شدید. ۳. شدّت تاریکی. ۴. مرگ و میر همگانی، مرگامرگ. ۵. هر چیز عظیم و بسیار.
الطَّوْق : ۱. مصـ طاقَ ـُـ. ۲. گردنبند. ۳. یقهٔ پیراهن. ۴. حلقهٔ دور چیزی. ۵. هر چیز گِرد و حلقوی. ۶. گردن. ۷. توانایی بر چیزی، طاقت. ج : أطْواق.
الطُّوقان معـ : پرنده‌ای با نوکی شاخی و بسیار بزرگ. توکان. Toucan (F)
الطُّوقَرْیُون یو معـ : گیاه مریم‌نخودی. Teucrium (S)
الطَّوْل : ۱. مصـ طالَ ـُـ طَوْلاً. ۲. توانایی، برتری، فضل. ۳. بخشش، دَهِش، احسان. ۴. توانگری، بی‌نیازی. ۵. منّت.
الطِّوَل : ۱. درازی، طول. ۲. سراسرِ روزگار. ۳. رسنی دراز که بر پای ستور بندند که ستورِ بسته تا دوردست بچرد. ج : أطْوال.


الطُّوبِین


الطُّورانِیّ


الطُّوقَرْیُون


طِوال السّاق

الطَّوابِین جـ : طابُون.
الطَّواة جـ : طاوِی.
الطَّواجِن جـ : طاجِن.
الطَّواحِن جـ : ۱. طاحِنَة.
الطَّواحِین جـ : طاحُونَة.
الطَّوار : ۱. آنچه در برابر و در کنار چیزی باشد. ۲. اندازه، مقدار. ۳. «ـ الدّارِ» : درازای خانه، حیاط خانه. ۴. پیاده‌رو خیابان. ۵. برابر، مساوی.
الطِّوار ← طَوار.
الطَّوارِف ۱. جـ : طارِف و طارِفَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) چشمها. و ۳. «ـ الخیمةِ» : دامنه‌های چادر که برداشته و افکنده شود. و ۴. «ـ القرائِح» : سلیقه‌های تازه و طُرفه، نوآوریهای طبعها.
الطَّوارِق جـ : طارِقَة.
الطَّوارِم جـ : طارِم و طارِمَة.
الطَّوارِی جـ : طارِئَة.
الطَّوازِج جـ : طازَج و طازَجَة.
الطَّواسِیم : نام بعضی سوره‌های قرآن که با ط و س آغاز می‌شوند ← طَواسِین.
الطَّواسِین جـ : طس (طاء سین)، اشاره به سوره‌های قرآن که با طاء و سین آغاز می‌شود ← طَواسِیم.
الطَّواعِیَة : طاعت، بندگی، فرمانبَرداری.
الطَّواعِین جـ : طاعُون.
الطَّواف : ۱. مصـ طاف ـُ. ۲. گردیدن بر گرد خانهٔ کعبه.
الطَّواغِی و **طَواغٍ** ۱. جـ : طاغِیَة. ۲. ← طواغِیت (الر).
الطَّواغِیت ۱. جـ : طاغُوت. ۲. بتخانه‌ها.
الطَّوافِح جـ : طافِحَة.
الطَّوال : ۱. درازی، طول، درازا. ۲. غایتِ زمانه، پایان روزگار. ۳. سراسر «سأذکُره ـَ عُمری» سراسر زندگانیم از او یاد خواهم کرد.
الطِّوال ۱. جـ : طَوِیل و طَوِیلَة. ۲. رسنِ ستور. ج : أطْوِلَة.
الطُّوال : دراز، طویل، طولانی. ج : طِیَلان.
طِوالُ السّاق [زیست‌شناسی] : پرندگان بلندپا، راستهٔ بلندپایان یا درازپایان.
الطَّوالِق جـ : ۱. طالِق. ۲. طالِقَة.
الطَّوامِث جـ : طامِث و طامِثَة.
الطَّوامِح جـ : طامِح (به معنی ۳).
الطَّوامِر جـ : طامِر (به معنی ۲).
الطَّوامِس جـ : طامِس.
الطَّوامِیر جـ : طُومار.
الطَّواهِی و **طَواهٍ** جـ : طاهِیَة.
الطَّواوِیس جـ : طاووس.
الطَّواوِیل جـ : طُوّال.
الطَّوایا جـ : طَوِیَّة.
الطُّوب : ۱. خشت. ۲. خشت پخته، آجر. واحدِ آن طُوبَة : یک آجر است.
الطُّوَب : ج طُوبَی.
الطُّوباوِیَّة : منسوب به طُوبَی، مثالی، تخیّلی، آرزومندانه، منسوب به خیال‌پردازی و خیال‌بافی (المو). Utopian (E)
الطُّوباوِیَّة : آرمانگرایی خیال‌پردازانه، گرایش به آرمانها و ارزشهای غیر قابل تحقّق، اوتوپیسم. Utopism (E)
الطُّوبَة : یک آجر.
طُوبَة : پنجمین ماهِ قِبْطی (در تقویم باستانیِ مصر).
الطُّوبُوغْرافِیا معـ : ۱. نقشه‌برداری. ۲. شرح وضع اماکن و راهها و خیابانها و کوی و برزنهای شهر (المو). Topography (E)
الطُّوبُوغرافِیّ معـ : ۱. عالِم شهرشناس یا منطقه‌شناس و آشنا به وضع اماکن و خیابانها و کوچه‌های آن. ۲. نقشه‌بردار (المو). Topographic <al> (E)
الطُّوبُولُوجِیا معـ : علم قیاس از روی وضع جغرافیایی (المو). Topology (E)
الطُّوبَی ۱. جـ : طَیِّبَة. ۲. مؤنّثِ أطْیَب. ۳. خوشی و نیکبختی. ۴. نیکو و برگزیده. ۵. نیکی، نعمت. ۶.

الحائِضُ : آن زنِ حایض پاک شد و خونریزی طبیعی او بند آمد.

الطِّهر : پاک، پاکیزه ← طاهِر. ج : أطْهار.

الطُّهْر . ۱. پاکیزگی، پاکی. ۲. پاک شدن زن از حیض. ج : أطْهار.

الطِّهْران و الطُّهْران جـ : طَهِیْر (به معنیِ ۱).

الطَّهْرَة : ۱. پاکی، پاکیزگی، تمیزی. ۲. شست و شوی با آب، آب کشیدنِ جامه و مانند آن.

الطُّهْرَی جـ . طَهِیْر (به معنیِ ۱).

طَهَشَ ـَ طَهْشاً العملَ : کار را تباه کرد، خرابکاری کرد.

طَهَفَ ـُ طَهافَةً الشیءُ : آن چیز آویخته و روان و پراکنده شد.

الطَّهَف : ۱. دعا، تعویذ (که غالباً به گردن آویزند). ج : أطْهاف. ۲. گیاه سمنهٔ افریقایی

الطَّهْف : ۱. چیز مایع و نرم، شُل و وِل. ج : طِهاف. ۲. کاه، پر کاه.

الطِّهَف جـ : طِهْفَة.

الطَّهْفَة : ۱. مؤنّثِ طَهْف «زبدةٌ ـَـة» : کرهٔ شُل و وارفته، دوغ آبکی.

الطِّهْفَة : پـارهای از چیزی، گـوشهای از چیزی. ج : طِهَف.

طَهَلَ ـَ طَهْلاً و طَهَلاً الماءُ : آب تیره و بدبوی و فاسد شد، لجن شد.

الطُّهَل جـ : طُهْلَة.

الطُّهْلَة : ۱. تیرگی و تباهیِ چیزی مانند آبِ حوض. ۳. باقی‌ماندهای اندک از چیزی ناکافی. ۴. گیاهِ کم. ج : طُهَل.

الطِّهْلِیْزَج معـ : گیاهی تلخ که یهودیان در مراسم عید فصح می‌خورند.

الطَّهْمَل : ۱. زن باریک‌اندام. ۲. مـردِ زشت‌خـلقت و بـدسرشت، بـدذات، بـدطینت. (۱، ۲ مـنـ). ۳. مـعـ . ماهی‌ای دریایی و خوراکی از تیرهٔ ماهیان اسبیلَة. ج : طَهامِل Pimelopterus Tahmel (S)

الطَّهْمَلِیّ : سیاهِ کوتاه‌قامت (قا).

طَهَّمَ تَطْهِیْماً (ط ه م) : ۱. ستبر شد، فربه شد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را ستبر گرداند، کُلُفت ساخت (لازم و متعدّی) ۳. ~ منه : از او یا از آن ترسید، از او بیزار و گریزان شد.

الطَّهْو : ۱. مصـ طَها. ۲. کار. ۳. نان. ۴. پختن، آشپزی.

الطَّهُور : ۱. مصـ طَهُرَ ۲. آنچه با آن طهارت گیرند. ۳. هر چیز پاک‌کننده. ۴. پاک و پاکیزه.

طَهَی ـِ طَهْیاً (ط ه ی) ۱. اللحمَ و غیرَه : گوشت و جز آن را پخت. ۲. ~ السّنابلَ : خوشه‌ها را کوبید و دانهٔ گندم را از آنها بیرون آورد.



الطَّهَی : ریزه‌های کاه. واحد آن طَهاة است.

الطَّهْیُ . ۱. کُشتی گرفتن. ۲. سخت زدن و کوفتن. ۳. پختن. ۴. نان. ۵. ابرِ تُنُک و نازک. واحدِ آن طَهْیَة است.

الطُّهَی جـ : طُهْیَة.

الطُّهیّ جـ : طاهِی.

الطُّهْیَة : ۱. پخته شده، آنچه پخته شود، پـختنی. ۲. گناه. ج : طُهَی.

الطَّهَیان : چوبی که کوزه را بدان آویزند و در معرض جریان هوا قرار دهند تا آبش خنک شود، کوزه‌آویز.

الطَّهِیْر : ۱. شخص پاک و پاکیزه. (برای مذکّر و مؤنّث). ج : طَهْرَی و طِهْران و طُهْران (لسـ). ۲. جامهٔ شسـته شده و آب کشیده و مانند آن ج : طُهُر و طَهارَی.

الطِّواء جـ : طَیّان و طَیّی.

الطَّوائِح جـ : طائِحَة.

الطَّوائِف جـ : طائِفَة.

الطَّوائِق جـ : طائِق (به معانی ۲ ـ ۴).

الطَّوائِل جـ : طائِلَة.

الطَّوابِخ جـ : طابِخَة.

الطَّوابِع جـ : طابِع (ب همعانی ۳ ـ ۵). ۲. «~ البریدِیَّة» : تمبر پست. «~ الأمیریَّة» : تـمبرهای دولتـی کـه روی اسناد رسمی می‌چسبانند.

الطَّوابِق جـ . طابِق.

الطَّوابِیْق جـ : طابِق.

یک تُن.


الطّنّان

الطِّناف جـ: طِنْف.

الطَّنّان : ۱. پُر آواز، پُر سر و صدا. پُر طنین. مؤ: طَنّانَة. ۲. آواز منعکس شونده، پژواک، آواز بازتافته. ۳. یاد و نام و آوازهٔ بلند، شهرت، معروفیت، صیتِ سخن. ۴. کوچکترین پرنده، مُرغ زرّین‌پَر، مرغ مگس‌خوار.

Humming-bird (E)

الطّنّانة

الطَّنّانَة : ۱. مؤنّثِ طنّان. «قصیدةٌ طَنّانَة» : قصیده‌ای معروف. ۲. هر حشره‌ای که هنگام پرواز بالهایش وِز وِز می‌کند. ۳. حشره‌ای سودمند از تیرهٔ زنبوران عسل که بدنی پُر کرک و راه راه به رنگهای مختلف دارد.

طَنَّبَ تَطْنِیباً (ط ن ب) ۱. الخیمةَ : چادر را با طنابها به زمین بست. ۲. ــ السِّقاءَ : مشک را با دوال دوخت. ۳. ــ بالمکانِ : (لفظاً) : در آنجا چادر زد، (تعبیراً) : در آنجا اقامت گزید. ۴. ــ الوِعاءَ : ظرف را از طناب چادر آویخت. ۵. ــ الذِّئبُ : گرگ زوزه کشید و به چادرها نزدیک شد.

طَنَّفَ تَطْنِیفاً (ط ن ف) ۱. البیتَ : برای خانه سردر ساخت. ۲. ــ ه بکذا : او را به چیزی متّهم ساخت. ۳. ــ الجدارَ : برای دیوار قرنیز ساخت. ۴. ــ الحائِطَ : بر سر دیوار خار و شیشهٔ شکسته و چوب و شاخه چید، حِفاظ و دزدگیر نهاد. ۵. ــ نفْسَه إلی کذا : خود را بدان چیز مشتاق و آزمند ساخت.

طَنَّنَ تَطْنِیناً (ط ن ن) : آواز درداد، صداکرد، طنین افکند.

الطِّنِّیّ : مردِ تنومند، درشت‌اندام.

الطِّنْوُ : فرش، گستردنی. ج : أطْناء.

الطُّنُوُ : ۱. نافرمانی، سرکشی. ۲. هرزگی، عیّاشی.

الطُّنُوف جـ: طَنَف و طُنُف و طِنْف و طُنْف.

طَنَی ـِ طُنِیّاً (ط ن ی) : همواره به عیّاشی پرداخت.

طَنِیَ ـَ طَنیً ۱. الرجُلُ : طحال یا ریهٔ آن مرد به دنده‌هایش چسبید. ۲. ــ اللَّدیغُ : مارگزیده بهبود یافت.

الطَّنَی : ۱. مصـ طَنِیَ. ۲. بیماری‌ای سخت که بیمار را مشرف به موت کند. ۳. چسبیدن طحال به دنده یا پهلو از تشنگی بسیار. ۴. [پزشکی] : بزرگ شدن (طحال) سپُرز از تب. ۵. خاکسترِ سرد. ۶. تهمت زشت و ناروا.

الطِّنْیُ : ۱. هرزگی، عیّاشی. ۲. عیّاش، بدکاره.

الطَّنِین : ۱. مصـ طَنَّ، پیچیدن صدا. ۲. آواز زنگ و مگس و مانند آن.

طه (طاها) : نام سورهٔ بیستم قرآن مجید.

طَها ـُ طَهْواً و طُهُوّاً (ط ه و) ۱. اللحمَ و غیرَه : گوشت و جز آن را پخت. ۲. ــ الأمرَ : آن کار را استوار و نیک انجام داد، کار را پخته و سنجیده انجام داد.

طَـها ـُ طُـهُوّاً (ط ه و) : در زمین بـه گشت و گـذر پرداخت، سیاحت کرد.

الطَّهاءَة : ابرِ بلند.

الطَّهائِف جـ: طَهافَة.

الطُّهاة جـ: طاهِی.

الطَّهارَة : ۱. مصـ طَهُرَ. ۲. خود را با آب و جز آن پاکیزه کردن. ۳. پاکیزگی جسمانی یا نفسانی.

الطِّهارَة : ختنه، سنّت.

الطُّهارَة : باقی‌ماندهٔ آبی که با آن طهارت گیرند.

الطَّهارَی جـ: ۱. طاهِر (بر خلاف قیاس) و ۲. طَهِیر.

الطَّهاف : ابرِ بلند. واحد آن طَهافة : یک پاره ابرِ بلند است.

الطِّهاف جـ: طَهْف.

الطُّهافَة : گیسو. ج : طَهائِف.

الطَّهامِل جـ: طَهْمَل.

الطِّهاوَة (لا) : آشپزی، پخت و پَز.

الطُّهاوَة : پوسته‌ای نازک که روی شیر و خون و بعضی مایعات غلیظ بندد، رویهٔ شیر.

الطِّهایَة : آشپزی.

طَهَرَ ـَ طَهْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را دور کرد. ۲. ــ الثوبَ : جامه را پاکیزه کرد، چرک و پلیدی را از آن دور کرد.

طَهَرَ ـُ طُهْراً و طُهُوراً و طَهارَةً و طَهُوراً : ۱. پاکیزه بود. ۲. پاک شد. ۳. از هر عیبی برکنار شد. ۴. ــ ت

درخت. ۵. ناحیه، سمت، کرانه. ج : طَـنَبَة و طِـنَبَة و أطْناب. ۶. «مدّت الشّمسُ أطْنابَها» (لفظاً) : خـورشید رشته‌های خود راگسترد. (تعبیراً) : خورشید درخشید، تافت. ۷. «تَقَبَّضَت الشّمسُ أطنابَها» : خورشید غـروب کرد.

الطُّنُب : ج أطْنَب.

الطِّـنْب : مـانند، نـظیر، هـمتا. ج : أطْـناب و طَـنَبَة و طِنَبَة و طُنَباء.

الطُّنَباء جـ: طِنْب.

الطِّنْبار : تنبور، طنبور، سازی است. ج : طَنابِیْر.

الطَّنَبَة جـ : ۱. طِنْب. ۲. طُنُب.

الطِّنَبَة جـ. ۱. طُنُب. ۲. طِنْب.

الطُّنْبُر ف معـ :گاری.

طَنْبَلَ طَنْبَلَةً الرجلُ : آن مرد خود را به نادانـی زد، پس از آنکه عاقل بود خود را به حماقت زد.

الطَّنْبَل :کودن، نادان، گول و بی‌خرد. ج : طَنابِل

الطَّنْبَلَة : ۱. مصـ. ۲. مؤنّثِ طَنْبَل. ۳. بدرفتاری، بدی، شرّ

الطُّنْبُور تُر معـ. ۱. سازی زهی با کاسه و شش سیم و گردنی دراز، تنبور، کمانچه. ۲. تلمبهٔ ارشـمیدس. ۳. (در چاپ) : استوانه، غلتکِ چاپ، نَوَرد. ۳. حشره‌ای از خانوادهٔ تنبوریان. Xiphydridae (E)

الطُّـنْبُورِیّات [زیست‌شـناسی] : تیره‌ای از حشـرات پرده‌بال با سری گرد و گردنی دراز که کـرمهای آن در ریشهٔ درختان جـنگلی سـوراخـهایی پـدید مـی‌آورند، حشرات خانوادهٔ تنبوریان.

الطَّنْج : نـوعی بـوزینه کـه در سـودان هَـوْبَر خـوانـده می‌شود و نام علمی آن رینوپیتِکوس است.
Rhinopithecus (S)

الطَّنْجَرَة ف معـ : دیگ مسی،کماجدان. ج : طَناجِر.

الطِّنْجِیْر ف معـ : ۱. دیگ بزرگ مسی، دیگ حلواپزی، پاتیل. ۲. مرد ترسو و پست. ج : طناجِیْر

طَنِخَ ـَ طَنَخاً ۱. الرجُلُ : آن مرد بسیار چاق شد. ۲. ـ ت نَفْسُه : بدنَفْس شد، بدذات و خبیث شد.

طَنَزَ ـُ طَنْزاً ه : او را ریشخند کرد و به طنز سخنانی به او گفت که او را به هیجان آورد.

طَنْطَنَ طَـنْطَنَةً ۱. الجـرسُ : زنگ آواز داد. ۲. ـ الذُّبابُ : مگس وز وز کرد.

طَنِفَ ـَ طَنَفاً الرجُلُ : مورد تهمت واقع شد.

طَنِفَ ـَ طَنَفاً و طَنافَةً و طُنُوفَةً : ۱. فاسد شد، تباه شد. ۲. بدباطن شد، ناپاکدل شد. ۳. کم‌غذا شد، خوراک او کم شد.

الطَّنَف . ۱. مصـ طَنِفَ. ۲. به معانی طَـنُف است. ج : أطْناف.

الطَّنُف : ۱. شخص بدباطنی که به هر بدی متّهم شود. ج : طِـنّاف (لا). ۲. بـرآمـدگی کـوه، نـوک قـلّه. ۳. پیش‌آمدگی لب بام، قرنیزِ بام. ۴. سایه‌بان سردرِ خانه. ۵. آنچه از ساختمان بیرون آمده باشد. ج : طُنُوف

الطُّنُف : ۱. برآمدگی کوه، نوک قلّه. ۲. پیش‌آمدگی لب بـام، قـرنیز بـام. ۳. سـایه‌بان سـردرِ خـانه ۴. آنچه از ساختمان بیرون آمده باشد مانند بـالکون و غـیره. ج أطْناف.

الطَّنِف : بدنهاد، بدباطن، ناپاکدل.

طَنْفَسَ طَنْفَسَةً ۱. الرجُلُ. آن مرد بدخوی شد. ۲. جامه‌های بسیار پوشید. ۳. ـ ت السماءُ : اسمان از ابر پوشیده شد.

الطِّنْفِس : زشت و پست، بدخوی.

الطَّنْفَسَة : ۱. مصـ طَنْفَسَ. ۲. ← طِنْفِسَة.

الطِّنْفِسَة و الطُّـنْفُسَة . ۱. فـرش، قـالی، گـلیم. ۲. حصیر. ۳. رختخواب. ج : طنافِس.

طَنَّ ـِ طَنّاً و طَنِیْناً ۱. الجرسُ : زنگ آواز داد، صدا کرد. ۲. ـ الذُّبابُ : مگس صداکرد، وز وز کرد.

طَنَّ ـِ طَنّاً و طُنُوناً ۱. الشيءُ : آن چیز از اصل خود جدا شد. قطع شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد مُرد و از دنیا بُرید.

الطُّنّ : ۱. تن آدمی و جز آن، اندام. ۲. بلندی، قامت. ۳. پُشتوارهٔ نی، دستهٔ نی. ج . أطْنان. واحدِ آن طُنَّة : یک دسته نی است. ۴. فر معـ : وزنی برابـر هـزار کـیلوگرم،


الطَّنَف


الطُّنْبُر


الطُّنبور


الطَّـنْـجَرَة

الطَّمّاح : ۱. بسیار بلندپرواز، جاه‌طلب. ۲. بلندنظر، دورنگر. ۳. آزمند، حریص.

الطُّمّار جـ : طامِر (به معنی ۱).

الطَّمّاع : بسیار آزمند، بسیار طمعکار، پُر طمع.

الطَّمَّة : پاره‌ای آتش در میان خاکستر.

الطُّمَّة : ۱. اجتماعِ انبوه. ۲. جمعی از مردم. ۳. پاره چوب. ۴. خس و خاشاک. ۵. گمراهی. ۶. سرگردانی، آوارگی. ج : طُمَم.

طَمَّحَ تَطْمِيحاً (ط م ح) ۱. الفرسُ : اسب دستهایش را بلند کرد و بر سر دو پا ایستاد. ۲. ــ بالشیءِ فی الهواءِ : آن چیز را به هوا انداخت.

الطُّمَّح جـ : طامِح (به معانیِ ۱ و ۲).

طَمَّرَ تَطْمِيراً (ط م ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را در هم پیچید و دفن کرد، به هم درنَوَردید. ۲. ــ السِّترَ : پرده را فرو آویخت، آویزان کرد. ۳. ــ البیتَ : پرده‌های اتاق را انداخت. ۴. ــ ه : او را کشت.

الطُّمَّر جـ : طامِر (به معنی ۱).

طَمَّعَ تَطْمِيعاً (ط م ع) ه فی الأمرِ : در آن کار او را به طمع انداخت، او را آزمند گرداند.

طَمَّمَ تَطْمِيماً (ط م م) ۱. الأمرَ : آن کار یا موضوع بسیار عظیم و وخیم شد. ۲. ــ الطّائِرُ : پرنده به نرمی و آرامی بر شاخه نشست.

الطِّمْن : آرمیده، ساکن، بی‌تکان. ج : طُمّون.

الطَّمُوح : ۱. بلندپرواز، بلندهمّت، کوشا در رسیدن به هدفهای والا. ۲. «بحرٌ ــٌ» : دریا با موجهای بلند کوه‌پیکر.

الطُّمُوش جـ : طَمْش.

الطَّمُول : مرد بدزبان و بی‌پروا ← طامِل.

الطُّمُولَة : ۱. مصـ طَمَلَ. ۲. دشنامگویی، بدزبانی. ۳. بی‌پروایی، جسارت.

الطُّمُول جـ : ۱. طَمْل. ۲. طِمْل.

الطَّمُوم : اسب تیزتک، تندتاز (برای مذکّر و مؤنّث). ج : طُلُم.

الطُّمُون جـ : طَمْن.


الطُّنُب

طَمَى ـِ طَمْياً (ط م ی) ← طَما.

الطُّمْيُ : ۱. مصـ طَمَی. ۲. رسوب تهِ رودخانه.

الطَّمِيس : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَطْمُوس، نابود شده. ۲. کور، نابینا. ج : طُمَساء.

الطَّمِيل : ۱. آن که به دیگری بدی کند. ۲. آن که حالش پوشیده باشد. ج : طُمَلاء. ۳. نان پهن شده با وردنه. ۴. آلوده به خون. ۵. آب تیره، لای و لوش. ۶. گردنبند، قلّاده. ۷. حصیر، بوریا. ۸. پیکان پهن. ۹. بزغاله. ج : طُمُل و طُمْلان.

الطَّمِيم : ۱. مصـ طَمَّ ـِ. ۲. دویدن سبک، نرم دویدن. ۳. اسب تیزتک، تندرو. ۴. پُر شده، انباشته. ۵. «ــ النّاس» : مردم بسیار و در هم آمیخته. ج : طِمام.

طَنَأَ ـَ طَنْأً و طُنُوءاً ۱. شرمنده شد، خجل گردید. ۲. زنا کرد.

الطَّنَأ [پزشکی] : بیماری التهاب صفاقِ طَحال.

الطِّنْء : ۱. باقی‌ماندهٔ جان، رمق. ۲. خاکستر سرد. ۳. فرش و گستردنی کهنه و پاره. ۴. بوستان متروک و از یاد رفته. ۵. «رُمِیَ فلانٌ فی طِنْئِه» : فلانی مُرد و هلاک شد. ۶. «هو بعیدُ الطِّنْءِ» : او بلندهمّت است.

الطُّنَاة جـ : طانِی.

الطَّنابِل جـ : طَنْبَل.

الطَّنابِير جـ : طِنْبار.

الطُّناة جـ : طانِی.

الطَّناجِر جـ : طَنْجَرة.

الطَّناجِير جـ : طِنْجِیر.

الطَّنافِس جـ : طَنْفَسَة و طِنْفَسَة.

الطِّنان جـ : طُنّ.

طَنِبَ ـَ طَنَباً ۱. الرمحُ : نیزه کج شد. ۲. ــ الرَّجُلُ : پاهای آن مرد دراز و سست شد، یا بود. ۳. ــ الفرسُ : پشت اسب دراز و کشیده بود، یا شد.

الطَّنِب : ۱. رسن، ریسمان محکم. ۲. نیزهٔ کج.

الطُّنُب : ۱. طنابی که چادر را با آن به میخ می‌بندند. ۲. تسمه و دوالی که به زه کمان می‌بندند. ۳. پی، عصب. ۴. رگه‌های درخت، آوندهای خَشَبی و آبکش

أدری أیّ الطُّمْش هو» : نمی‌دانم او چه کسی است، یا کیست. ج : طُمُوش.

الطِّمْطام : ۱. وسط دریا. ۲. آتش بزرگ. ۳. مردِ غیر فصیح.

طَمْطَمَ طَمْطَمَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد در میانهٔ دریا شنا کرد. ۲. ـ البحرُ : آب دریا بالا آمد و همهٔ اطراف را فرو گرفت. ۳. ـ فی کلامِه : سخن غیر فصیح و نـامفهوم گفت، سخنِ روان و روشن نگفت.

الطِّمْطِم : ۱. آن که در سخن گفتن زبانش بگیرد، الکن. ۲. آن که غیر فصیح و ناروشن سخن گوید و کلامش مفهوم نباشد.

الطُّمْطُمانِیّ : مرد غیر فصیح ← طِمْطِم.

الطِّمْطِمِیّ : مردِ غیر فصیح ← طِمْطِم.

طَمِعَ ـَ طَمَعاً و طَماعاً و طَماعِیَةً ۱. فی الشیءِ أو به : به آن چیز میل یافت، خواهـانِ آن شـد، بـدان چشـم دوخت. ۲. ـ فیه أو به : به آن چیز آزمند شد، حریص شد، طمع کرد.

طَمُعَ ـُ طَمَعاً و طَماعَةً : بسیار آزمند شد، پرطمع شد.

الطَّمَع : ۱. مصـ طَمِعَ و طَمُعَ. ۲. چیزی که بدان آزمند شده و چشم دوخته باشند. ۳. آزمندی، چشم داشتن به چیزی، امید بستن به چیزی. ۴. جیرهٔ لشکر. ۵. آرزو. ج : أطْماع.

الطَّمِع : آزمند، حریص، طامِع. ج : طَمِعُون و طِماع و طَماعَی و طُمَعاء.

الطَّمُع : آزمند، حریص، طامِع. ج : طَمِعُون و طُمَعاء و طِماع و طَماعَی.

الطُّمَعاء جـ. ۱. طامِع و ۲. طَمِع. و ۳. طَمُع.

طَمَلَ ـُ طَمْلاً ۱. الخبّازُ الخُبزَ : نانوا چانهٔ خمیر (چونه : در تداول تهران و زواله : در تداول خراسان) را با وردنه (نَوَرد) یا دست گسـترده و پـهن و هـموار کـرد. ۲. ـ الثّوبَ : جامه را در رنگ خیساند و خواباند. ۳. ـ الدّمُ السّهمَ أو غیرَه : خون تیر و جز آن را آغشته و رنگین کرد. ۴. ـ الرّاعی الإبِلَ : ساربان شتران را تند راند. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را بست. ۶. ـ الحصیرَ و نحوَه : بوریا و مانند آن را با نخی که داخل رشته‌های آن کرد بافت.

طَمَلَ ـُ طَمْلاً و طُمُولاً : ۱. بی‌پروا و ملاحظه‌ای کار کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز از میان رفت. ۳. ـ الجملُ و غیرُه : شتر و جز آن تند رفت.

طَمِلَ ـَ طَمَلاً بالشیءِ : بدان چیز آلوده یا آغشته شد.

الطِّمِل جـ : طِمْلَة.

الطَّمْل : ۱. مصـ طَمَلَ ـُ. ۲. جامهٔ کهنه. ۳. خمیر. ۴. تمام آفریدگان. ج : طُمُول.

الطِّمْل : آن که به دیگران بدی کـند. ۲. مـرد بـدزبان، دشنام‌گوی. ۳. مرد بدحالِ بدروزگار، درویش، فقیر. ۴. جامهٔ کهنه. ۵. جامهٔ سیاه‌رنگ یا پُررنگ شده. ۶. دزد. ۷. پست، فرومایه. ۸. گول، بی‌خرد، نادان. ۹. گردنبند، قلّاده. ۱۰. هر چیز سیاه. ۱۱. زشت، قبیح. ج : طُمُول و أطْمال.



الطُّمُل جـ : طَمِیْل (به معانی ۳ ـ ۷).

الطُّمْلان جـ : طَمِیْل (به معانی ۳ ـ ۷).

الطَّمَلَة و الطَّمْلَة و الطُّـمْلَة : آب تـیرهٔ مـانده در تـهِ حوض، لای و لوشِ حوض.

الطِّمْلَة : زن ناتوان. ج : طِمِل.

طَمَّ ـُ طَمّاً ۱. الشیءَ أو علیه : آن چیز را پر کرد. ۲. ـُ التّرابُ الحفرةَ : خاک گودال را پُر کرد، انباشت و پوشاند. ۳. ـ الحفرةَ بالتّرابِ : گودال را با خاک پُر کرد و پوشاند. ۴. ـ الشَّعرَ : موی را چید، از بیخ کـند. ۵. ـ الطّـائِرُ الشجرةَ : پرنده بالای درخت نشست.

طَمَّ ـِ طُمُوماً ۱. الماءُ : آب زیاد شـد و هـمه چـیز را فراگـرفت. ۲. ـ الشـیءُ : آن چـیز بسـیار شـد. ۳. ـ الخطبُ : گرفتای عظیم و وخیم شد.

طَمَّ ـِ طَمّاً و طَمِیْماً ۱. الفرسُ : اسب سبک دوید. ۲. ـ الطّائِرُ الشجرةَ : پرنده به آرامی بر درخت نشست.

الطَّمّ : ۱. مصـ طَمَّ. ۲. دریا.

الطِّمّ : ۱. آب فراوان. ۲. شمارِ بسیار، عددِ افزون. ۳. شگفت، شگفتی‌آور. ۴. اسب نجیب و نـژاده. ۵. بـرگ خرمابُن و مانند آن که آب با خود ببرد ج : أطْمام.

الطُّمَم جـ : طُمَّة.

الطَّماعَى جـ : ۱. طَمِع. ۲. طَمَع.
الطِّماق : پوششی چرمی یا پارچه‌ای که دور ساق پا پیچند، مُچ‌پیچ، پاپیچ، پاتابه، (در تداول خراسان) پَتَه (مخفّف پاتاوَه که غالباً همراه با چارُق می‌پوشند).


الطِّماق

الطِّمام جـ : طَمِيم.
طَمَثَ ـِـ طَمْثاً ۱. ت المرأةُ : زن حیض دید، قاعده شد. ۲. ـ الشيءَ : به آن چیز دست مالید، آن را پسود. ۳. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد، همبستر شد.
طَمُثَ ـُـ طَمْثاً ت المرأةُ : آن زن حیض دید، حایض شد، قاعده شد.
الطَّمْث : ۱. مصـ طَمَثَ و طَمُثَ. ۲. پلیدی، ناپاکی. ۳. تباهی، فساد. ۴. خون حیض. ۵. شکّ، ریبت.
طَمَحَ ـَـ طَمْحاً و طِماحاً و طُمُوحاً ۱. الشيءُ : آن چیز بلند شد. ۲. بصرُه إليه : بر او نگریست، او را نگاه کرد. ۳. ـ ببصرِه إليه : دیده بر او افکند و او را تیز نگریست. ۴. ـ بأنفِه : تکبّر کرد. ۵. ـ به : او را برد. ۶. ـ في الطّلب : در جست‌وجو به جای دور رفت.
طَمَحَ ـَـ طِماحاً و طُمُوحاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور سرکشی کرد، چموشی کرد. ۲. ـ ت المرأةُ : زن نسبت به شوهرش نافرمانی کرد و او را رها نمود و به خانهٔ کسان خود رفت. ۳. ـ ت المرأة : آن زن به سوی مردان جز شوهر خود نگریست و توجّه نمود.
الطَّـمْحَة : ۱. مصدر مرّه از طَـمَحَ. ۲. «طَـمْحات أو طَمَحاتُ الدَّهرِ» : سختیهای روزگار.
طَمَرَ ـُـ طَمْراً ۱. المَطْمُورَة : انبارِ غلّه یا انبار زیرزمین را پُر کرد، انباشت. ۲. ـ الجرحُ : زخم وَرَم کرد، باد کرد. ۳. ـ ت اليدُ : دست وَرَم کرد، متورّم شد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را دفن کرد و پنهان ساخت. ۵. ـ ه : آن را به سوی بالا پیش راند (۴، ۵ لا).
طَمَرَ ـُـ طُمُوراً في الأرضِ : به جایی رفت و ناپدید شد.
طَمَر ـِـ طَمْراً الشيءَ : آن چیز را زیر خاک کرد و پنهان ساخت.
طَمَرَ ـِـ طَمْراً و طُمُوراً و طِماراً و طَمَراناً : به پایین پرید.
طَمِرَ ـَـ طَمَراً ۱. الجرحُ زخم وَرَم کرد. ۲. ـ ت اليدُ : دست آماس کرد، باد کرد.
طَمِرَ ـِـ طُمُوراً : در زمین سیر و سیاحت کرد.
طُمِرَ مجـ في ضرسِه : دچار دردِ دندان سخت شد، دندانش سخت درد گرفت.
الطِّمْر : جامهٔ کهنه. ۲. تهیدستی که مالک هیچ چیز نباشد. ۳. اسب نجیبِ همواره آمادهٔ تاختن و جهیدن. ← طِمِرّ. ج : أطْمار. ۴. «لاحَت الشّمسُ في الأطْمارِ» : خورشید زردرنگ و کم‌نور شد، آفتاب کم‌رمق شد.
الطَّمَرَة جـ : طامِر (به معنی ۱).
الطِّمِرُّ : اسب نجیب و بانشاطِ همواره آمادهٔ تاختن و جهیدن. ← طِمْر و طِمْرِر و طُمْرُور و طِمْرِير.
الطِّمْرِر ← طِمِرّ.
الطُّمُرُّ : غفلت، نادانی.
الطُّمُرَّة : آغازِ جوانی.
الطُّمْرُور و الطِّمْرِير ← طِمِرّ.
طَمَسَ ـِـ طَمْساً ۱. الشيءَ : آن چیز را پوشاند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را محو کرد، از بین برد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را برکند، ریشه‌کن کرد. ۴. ـ الغيمُ النّجومَ : ابر پرتو ستارگان را پوشاند. ۵. ـ الزّرعَ : آن کِشته را ارزیابی کرد، حاصل را برآورد کرد. ۶. ـ عينَه أو عليها : چشمش را کور کرد.
طَمَسَ ـِـ طَماسَةً الشيءَ : اندازهٔ آن چیز را تخمین زد، برآورد کرد، ارزیابی نمود.
طَمَسَ ـُـ طُمُوساً ۱. الشيءُ : آن چیز کهنه و فرسوده شد. ۲. الشيءُ : شکل و صورت آن چیز دگرگون شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز محو شد، زدوده شد. ۴. ـ النّجمُ أو القمرُ : پرتو ستاره یا ماه از بین رفت. ۵. ـ العينُ : دیده نابینا شد، نور چشم از بین رفت، کور شد. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد دور شد و خبری از او نیامد. ۷. ـ بعنيه : به جای دور نگریست.
الطَّمْس : خانه‌ای که آثار ویرانهٔ آن نیز ناپدید شده باشد. ج : طِماس.
الطَّمْش : مردمِ ناشناس، شخص مجهول. گویند : «ما

الطُّلَه جـ : أطلَه «وادِ أطلَه» : درّهٔ بی‌آب.
طَلَیَ ـِ طَلْیاً و طِلاءً (ط ل ی) ۱. الغزالَ و غیرَه : پای آهـو و جـز آن را بست و حـیوان را نگـهداشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بر آن مالید. «ـ الجملَ بالقطران : به شتر قطران مالید. ۳. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با آن یک آغشته کرد، اندود. ۴. ـ ه : او را دشنام داد. ۵. ـ اللیلُ الآفاقَ : تاریکی شب همه‌جا را فراگرفت.
طَلِیَ ـَ طَلًی ۱. فوه : دندانهایش درون دهان زرد بود. ۲. ـ لسانُه : زبانش سنگین شد. ۳. ـ البقلُ : تره از زمین درآمد.
الطَّلَی : ۱. مصـ طَلِیَ. ۲. بچّه آهو. ۳. آغشته به قطران، قطران مالی شده. ۴. سخت بیمار. ۵. شخص، جسم، کالبد. ۶. آرزو، خواست، مراد «قضی ـ ه» : آرزویش را برآورد، مرادش حاصل شد. ج : أطْلاء و طِلاء و طَلِیّ.
الطِّلَی : لذّت.
الطُّلَی و طُلْیً :گردن. ج : طُلاة و طُلْیَة.
الطِّلْیان جـ : ۱. طِلاء و ۲. أطْلاء و ۳. طَلیّ. جج طَلا. ۴. زردیِ دندانها.
الطُّلْیان جـ : ۱. طِلاء و ۲. أطلاء و ۳. طَلِیّ. ۴. طَلِیّ. جج طَلا.
الطَّلِیب : ۱. فـعیل بـه مـعنی فـاعل، طـالِب، بسـیار خواهنده، خواستار، جوینده. ج : طُلَباء. مؤ : طَلِیْبَة. ج مؤ : طَلائِب. ۲. فعیل به معنی مفعول، مـطلوب، چـیزِ بسیار خواستنی.
الطَّلِیبَة : ۱. مؤنّثِ طَلِیب. ۲. آنچه یک بار خـواسـته شود. ج : طَلائِب.
الطَّلِیَة : ۱. گردن. ۲. تکّه پشمی که با آن روغن‌مالی کنند. ۳. لتّهٔ حیض زنان، نوار بهداشتی، زُکُو. ج : طَلَی و طَلِیّ.
الطَّلِیس : ۱. نابینا،کور. ۲. زندانی. ج : طَلْسَی.
الطَّلِیعَة : ۱. مقدّمهٔ لشکر، پیشرو لشکـر، طـلیعه. ۲. کسی یـا گـروهی کـه پـیش از لشکـر بـرای تجسّس و تشخیص موقعیّت راه و دشمن روانـه مـی‌شود (بـرای مفرد و جمع یکسان است). ۳. پیشاهنگ. ج : طَلائِع.
الطَّلِیعِیّ : ۱. منسوب به طَلِیْعَة. ۲. پیشاهنگی (الموَ).
الطَّلِیق : ۱. زبانِ گشاده و فصیح. ۲. چهرهٔ گشـاده و درخشان. ج : طِلاق. ۳. فـعیل بـه مـعنی فـاعل، مـردِ آزادکننده. ۴. «ـُ اللسان» : شخص زبان‌آور و فصیح. ج : طُلَقاء. ۵. فعیل به معنی مفعول، شخص یا چـیز رهـا شده، آزاد شده از بند و اسیری. ج : طُلَقاء و طُلَّق.
الطَّلِیل : ۱. مرد خوبِ شگفت‌انگیز. ج : طِلال و أطِلّاء و أطِلَّة. ۲. هر چیز خوب و شگفت‌انگیز. چ : طِـلال. ۳. کُشته‌ای که خونش به هدر رفته باشد. ج : طَلَّی. ۴. خونِ به هدر رفته و پایمال شده. ۵. باغ و کشتزار شبنم یافته. ۶. حصیر، بوریا. ۷. کهنه. طُلُل و طِلَّة.
الطَّلِیّ : ۱. سخن فصیح و نیکو. ج : طَلاء. ۲. برّهٔ کوچک و ریزه. ۳. زردیِ دندانها. ج : طِلْیان و طُلْیان.
الطَّلِیّ جـ : ۱. طَلا. ۲. طَلَی. ج : طِلْیان و طُلْیان.
طَمْأَنَ طَمْأَنَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را ساکن کرد. ۲. ـ ظهرَه : پشتش را خم کرد.
الطُّمَأْنِیْنَة : ۱. اِطْـمَأَنَّ. ۲. اطـمینان، آرامش خـاطر، دل‌آسودگی.
طَما ـُ طَمْواً و طُمُوّاً (ط م و) ۱. الماءُ : آب رودخانه بالا آمد و رود را پُـر کـرد. ۲. ـ البـحرُ أو النّـهرُ : دریـا یـا رودخانه پُر آب شد و موج زد. ۳. ـ النّبتُ : گیاه دراز شد، بالید و بلند شد. ۴. ـ ت همّتُه : بلندهمّت شد، همّت‌بلند و والا گردید. ۵. ـ المـرأةُ بـزوجِها : آن زن نسبت به شوهرش نافرمانی کرد. ۶. ـ به الهمُّ أو غیرهُ : غم و اندوه او بزرگ و بسیار شد. ۷. ـ به الخوفُ : سخت ترسید، ترس بر او چیره شد.
الطِّماح : ۱. مصـ طَمَحَ. ۲. تکبّر. ۳. خودستایی، فخر.
الطِّماس جـ : طَمْس.
الطَّماعَة : مصـ طَمَعَ. ۲. چیزی را خـواسـتن از روی میل شدید و شهوت.
الطَّماعِیَة : ۱. مصـ طَمِعَ. ۲. طمع ورزیدن، آزمندی، حرص زدن.
الطَّماطِم معـ : گوجه‌فرنگی.


الطماطم

الطِّماطِم جـ : طِمْطِم.

طُلَل.
الطُّلَّح جـ: طالِح.
طَلَّسَ تَطْلِيساً (ط ل س) الكتابَ و نحوَه: نوشته یا مانند آن را محو کرد، پاک کرد، آن نگاشته را با نوشتن روی آن تباه و محو کرد.
الطِّلَّسْم: ۱. خطوط و ارقامی که جادوگر می‌نگارد. ۲. سخن پیچیده و مبهم و معمّاگونه. ← طِلَسْم. ج: طِلَّسْمات و طَلاسِم.
طَلَّعَ تَطْلِيعاً (ط ل ع) ۱. المكيالَ و نحوَه: پیمانه و مانند آن را پُر کرد. ۲. ــ النخلُ: خرمابُن شکوفه برآورد، شکوفه داد.
الطُّلَّع جـ: طالِع.
طَلَّقَ تَطْلِيقاً (ط ل ق) ۱. الرجُلُ: آن مرد زن خود را طلاق داد. ۲. ــ قومَه: قوم خود را رها کرد و از آنان دور شد، به ترکِ قومِ خود گفت. ۳. ــ البلادَ: آن شهر و دیار را ترک گفت. ۴. ــ الشِّعرَ: از شعر سرودن دست کشید، شعر را بوسید و کنار گذاشت. ۵. ــ النخلةَ: خرمابُن را گرده‌افشانی کرد، تلقیحِ گیاهی کرد. ۶. ــ وجهَه: چهره‌اش را گشاده و خندان کرد.
الطُّلَّق جـ: طالِق.
طَلَّمَ تَطْلِيماً (ط ل م) ۱. الخبزةَ: چانهٔ نان را پهن کرد. ۲. ــ العَرَقَ عن جبينهِ: عرق را از پیشانی خود پاک کرد.
طَلَّى تَطْلِيَةً (ط ل ی) ۱. الجملَ بالقطران: به شتر قطران مالید. ۲. ــ ه: او را حبس کرد، زندانی کرد. ۳. ــ ه: او را دشنام داد. ۴. ــ الليلُ الآفاقَ: تاریکیِ شب همه‌جا را فراگرفت، شب همه‌جا را فرو پوشاند. ۵. آواز خواند.
الطُّلَّى جـ. طَلِيل (به معنی ۳).
الطُّلَّى: یک بار شیر نوشیدن، یک جرعه شیر.
الطِّلِّيس: نابینا، کور.
الطِّلِّينُوس لا تـ. معـ: نوعی صدف نرم‌تن، تلینا. Tellinus (S)


طلینوس

طَلَمَ ـُ طَلْماً الخبزةَ: با دست بر روی چانهٔ نان زد و آن را پهن و هموار کرد.
الطَّلَم: چرک و دُردِ دندانها.
الطُّلَم جـ: طُلْمَة.
الطُّلْم ۱. جـ: طُلْمَة. ۲. نان پهن شده. واحدِ آن طُلْمَة است. ۳. پشتِ سینی یا بالشتک یا پارویی که نان را بر روی آن پهن کنند.
الطَّلْمَة جـ: طالِم.
الطُّلْمَة: ۱. یک گرده یا دانه نان. ۲. سنگ پهن که روی آن نان پزند. ج: طُلَم و طُلْم.
طَلْمَسَ طَلْمَسَةً و طِلْماساً ۱. الكتابَ: نوشته را محو کرد، پاک کرد، زدود. ۲. ــ الرجُلُ: آن مرد روی ترش کرد، اخم کرد.
الطِّلْمِساء: ۱. تاریکیِ سخت، ظلمت شدید. ۲. ابرِ نازک و تُنُک. ۳. زمینِ بی‌علامت و نشانهٔ راهیابی. ج: طَلامِس.
طَلَهَ ـَ طُلُوهاً ۱. فی البلادِ: آهنگ آن شهرها و سرزمینها کرد. ۲. رفت و خزید.
الطُّلَه جـ: طُلْهَة.
الطُّلْهَة: ۱. ابرِ نازک و تُنُک. ۲. باقی‌مانده مالی از دست رفته. ج: طُلَه.
طَلُوَ ـُ طَلاوَةً الكلامُ: سخن شیرین و روان و دلنشین شد. پس آن سخن طَلِيّ: روان و دلنشین است.
الطِّلْو: ۱. گرگ، گرگ کوچک. ۲. رشته و بندی که با آن پای بچّه آهو را بندند. ج: أطْلاء و طِلاء
الطَّلُوب: ۱. بسیار خواهنده، خواستار و طلب‌کننده. ۲. «بئرٌ ــ»: چاهی دورتک که آبش بسیار پایین باشد و برکشیدن آبش کوشش بسیار طلب کند. ج: طُلُب.
الطُّلُوس جـ: ۱. طَلْس. ۲. طِلْس.
الطَّلُوع: طلوع‌کننده، طالع، برآینده. ج: طُلُع.
الطُّلُوع: ۱. مصـ طَلَعَ. ۲. جـ: طَلْع. ۳. (در تداول عامّه) زخم و دمل بزرگ در بدن (المنـ). ج: طُلُوعات.
الطُّلُوعَيْن: مثنّای طُلوع، طلوع کاذب و طلوع صادق. «بین ــ»: میان صبح کاذب و صادق.
الطُّلُول جـ: ۱. طَلَل. ۲. طَلّ (به معانی ۵ و ۸).

هیچ رنگ سفیدی نداشته باشد
الطِّلْق : ۱. آزاد، نابسته. ۲. حلال، روا، جایز. ۳. بهره، نصیب. ۴. تسمه، بند چرمی. ۵. «هو ـُ اللِّسان» : او فصیح و گشاده‌زبان یا شیرین‌گفتار و زبان‌آور است. ۶. «هو ـُ الوجه أو المحيّا» : خندان و گشاده‌روی است. ۷. «أنت ـٌ منه» : تو از او دور و بیزاری. ۸. داروی ضد سوختگی، طلق. ج : أطْلاق.
الطُّلُق جـ : طَلِيْق (به معنی ۵)
الطُّلَقاء : جـ : طَلِيْق (به معانی ۳ و ۴).
الطَّلْقَة : ۱. مصدر مرّه از طَلَقَ و طَلِقَ و طَلُقَ. ۲. شبِ معتدل، شبی نه گرم و نه سرد.
طَلَّ ـَ طَلالَةً ۱. الشيءُ : آن چیز زیبا و شگفت‌انگیز شد. ۲. ـ ه الشيءُ : آن چیز او را شگفت‌زده کرد، از آن خوشش آمد.
طَلَّ ـُ طَلّاً ۱. دمَ الغريمِ : خونِ طرف را هدر کرد. ۲. ـ ه حقَّه : حقّ او را کاست یا باطل و پایمال کرد، حقّ او را خورد. ۳. ـ ت السّماءُ الأرضَ : آسمان بر زمین نم نم بارید. ۴. ـ ه بالدُّهنِ : بر آن روغن مالید، روغن‌مالی کرد. ۵. ـ الأبلَ : شتران را بشدّت راند. ۶. ـ اللبنَ : شیر را نوشید. ۷. ـ صاحبَ الدَّينِ : طلبکار را سر دواند، در بازپرداختِ بدهی خود امروز و فردا کرد.
طَلَّ ـَ طَلَلاً ت الروضةُ : بوستان از باران تر شد، باران آن را تر کرد.
طَلَّ ـِ طَلّاً ← طَلَّ.
طَلَّ ـِ طَلّاً و طُلُولاً ۱. القتيلُ : خون آن کُشته به هدر رفت و انتقامش گرفته نشد، خونش بی‌قصاص ماند. ۲. ـ ت الأرضُ : به آن زمین نم نم باران بارید، باران اندک و ریزدانه بارید. ۳. ـ اللبنُ : شیر کم شد.
طُلَّ طَلّاً مج دمُه : خونش هدر شد، انتقامش گرفته نشد.
الطَّلّ : ۱. مصـ طَلَّ و طَلَّ. ۲. باران اندک و ریزدانه، نم نمِ باران. ۳. شبنم. ۴. زیبا، نیکو، شگفت‌انگیز. ج : طِلال و طِلَل. و ۵. مرد کهنسال، سالخورده. ۶. شیرِ نوشیدنی. ۷. کم بودن شیرِ شتر. ۸. مار، مار بزرگ. ج : طُلُول.
الطَّلَل : ۱. مصـ طَلَّ ـَ. ۲. جسم و کالبد هر چیز. ۳. آثار خانه‌های ویران، نشانه‌های بجای مانده و آشکار از خانه‌ها. ۴. جای بلند. ۵. سکّوی نشیمن جلوی خانه. ۶. تالار، اتاق پذیرایی یا ناهارخوری. ۷. «ـَ السفينةِ» : بادبان کشتی. ۸. «ـَ الماءِ» : روی آب. ۹. «ـَ السّيّارةِ» : چادر و روپوش اتومبیل (الر). ج : أطْلال و طُلُول.
الطِّلَل جـ : طَلّ (به معانی ۱ ـ ۴).
الطِّلّ : ۱. باطل، هدر، یاوه. ۲. مار.
الطُّلّ : کم شدن شیر ماده شتر. ۲. خون. ج : طُلَل (منتـ)
الطُّلَل جـ : ۱. طُلّ (منتـ). ۲. طُلَّة.
الطُّلُل جـ. طَلِيْل.
الطَّلّاء : خونِ به هدر رفته و پایمال شده.
الطُّلّاب جـ : طالِب.
الطُّلّابِيّ : ۱. منسوب به طُلّاب. ۲. دانشجویی، طلبه‌ای
الطَّلّاس : ۱. بسیار زاینده. ۲. فریبکار، دروغگوی.
الطَّلّاسَة : ۱. مؤنّثِ طَلّاس. ۲. تخته پاک‌کن.
الطَّلّاع : ۱. بسیار بالارونده، برآینده. ۲. «هو ـُ الثّنايا» : او آزموده و کارآشناست، آشنابه کارهای سخت است.
الطُّلّاع جـ : طالِع.
الطَّلّاق : بسیار طلاق‌دهنده.
طَلَّبَ تَطْلِيْباً (ط ل ب) ۱. ه الشيءَ : او را به خواستن آن چیز واداشت، به طلبِ آن واداشت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد آن چیز را به مهلت خواست، مهلت طلبید.
الطُّلَّب جـ : طالِب.
الطَّلَّة : ۱. مصدر مرّة از طَلَّ. ۲. مؤنّثِ طَلّ، زیبا و شگفت‌انگیز. ۳. بوی خوش. ۴. چیز خوشبوی. ۵. می خوشگوار. ۶. زمینی که از نم نمِ باران خیس شده باشد. ۷. همسرِ مرد، زوجه. ۸. رفاه و فراخ‌نعمتی در خوراک و پوشاک. ج : طِلال.
الطِّلَّة جـ : طَلِيْل
الطُّلَّة : ۱. یک بار نوشیدن، جرعه‌ای شیر. ۲. گردن. ج :

برآورد (لسـ از تهذیب)
طَلَعَ ـُ طُلُوعاً و مَطْلَعاً و مَطْلِعاً ۱. النجمُ أو غیرُه : ستاره یا مانند آن درآمد، طلوع کرد. ۲. ـ علیه : به سوی او روی آورد، آهنگِ او کرد. ۳. ـ علیه : ناگهان بر او حمله کرد. ۴. ـ عنه : از چشم او ناپدید شد، دور شد.
طَلِعَ ـَ طُلُوعاً (المنـ). ۱. النّخلُ : خرمابُن شکوفه برآورد، شکوفهٔ خرما درآمد. ۲. ـ علی الأمرِ : آن موضوع را دانست، از آن آگاه شد. ۳. ـ البلادَ : آهنگِ آن سرزمین کرد. ۴. ـ من البلادِ : از آن سرزمین بیرون رفت. ۵. المکانَ : به آنجا رسید
الطَّلْع : ۱. شکوفهٔ خرما. ۲. میوهٔ خرمابُن و دیگر درختان در آغازِ برآمدن. واحد آن طَلْعَة است. ۳. گَردهٔ گُلِ گیاهان. ۴. جای بلند، محلّ دیدهبانی. ۵. کرانه، ناحیه. ۶. اندازه، شمار «ـ التّلامیذ مأة» : شماره دانشجویان صد تن است. ج : أطْلُع و طُلُوع.



الطُّلُع جـ : ۱. طِلاع. ۲. طَلُوع.
الطُلُع جـ : طِلاع.
الطُّلَعاء : قی کردن، استفراغ، بالا آوردن ← طُوَلَع
الطُّلَعَة جـ : طالِع.
الطَّلْعَة : ۱. مصدر مرّه از طَلَعَ. ۲. دیدار، ظاهر، ۳. چهرهٔ انسان، صورت. ۴. یک شکوفه یا یک میوهٔ نارسِ خرما. ۵. [گیاهشناسی] : آرایش غلافی، گریبانه. ۶. دیدن.
الطُّلَعَة (برای مذکّر و مؤنّث) . ۱. بسیار ظاهر شونده و برآینده. ۲. بسیار واقف و خبردار از مطالب و روابط و دارائیهای مردم. ۳. زنی که شوهر او را راضی نسازد و وی خود را به دیگر مردان بنمایاند، زنِ خودنمای. ۴. نَفْسی که به هوی و خواهشهای بسیار میل کند.
طَلَفَ ـُ طَلْفاً ۱. الشیءَ : همهٔ آن چیز را گرفت. ۲. ـ الدّمَ : خون را به هدر ریخت، پایمال کرد. ۳. ـ الدَّیْنَ : دَین و بدهی را باطل ساخت.
طَلَفَ ـِ طُلُوفاً ۱. الدّمُ : خون به هدر رفت، پایمال شد. ۲. ـ الشیءُ : همهٔ آن چیز رفت. ۳. ـ علیه : بر آن افزود، زیاد کرد.

الطَّلَف : ۱. بخشش، عطا. ۲. چیز آسان. ۳. زیاده از هر چیز، افزون. ج : أطْلاف.
الطَّلْف : ۱. مصـ طَلَفَ ـُ. ۲. باطل، هدر، بیهوده. «ذهبتْ دِماؤهم ـً» : خون آنان به هدر رفت. ۳. رایگان، مُفت و مجّانی.
طَلْفَحَ طَلْفَحَةً (نان) را پهن و عریض کرد، گسترده کرد (لسـ).
الطَّلْفَح : پهن و عریض. ج : طَلافِح (قا).
طَلَقَ ـِ طَلْقاً ۱. ه : آن را حلال کرد. ۲. ـ الشیءَ الرجُلَ : آن چیز را به آن مرد داد. ۳. ـ یدَه بخیر : دست خود را به نیکوکاری گشود.
طَلَقَ ـُ طَلاقاً ت المرأةُ من زوجِها : آن زن از شوهر خود جدا شد، طلاق گرفت.
طَلِقَ ـَ طَلَقاً : ۱. رها شد، آزاد گشت. ۲. دور شد، دوری جُست.
طَلُقَ ـُ طَلاقَةً و طُلُوقاً و طُلُوقَةً ۱. اللسانُ : زبان فصیح و گشاده و روان بود، یا شد، طَلاقَت داشت. ۲. ـ الوجهُ : چهره گشاده و خندان شد، بشّاش بود ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد گشادهروی و خندان بود. ۴. ـ الیومُ : هوای روز خوش و معتدل بود، نه گرم بود و نه سرد.
طُلِقَ طَلْقاً مجـ : ت الحاملُ : آبستن دچار درد زایمان شد.
الطَّلْق : ۱. مصـ طَلِقَ. ۲. یک دور دویدن اسب، یک تاخت در مسابقه. ۳. طناب محکم بافته شده. ۴. تسمهٔ چرمی. ۵. بهره، نصیب. ۶. گِردیِ شکم. ۷. رودهها. ج : أطْلاق.
الطَّلِق : آزاد، رها، یله.
الطَّلْق : ۱. مصـ طَلَقَ ـِ و طَلِقَ. ۲. زبانِ فصیح و گشاده. ۲. چهرهٔ گشاده و بشّاش. ۳. روز یا شب خوش و معتدل که نه گرم باشد و نه سرد. ج : طِلاق. ۴. دردِ زایمان. ۵. سنگی معدنی که در لمس چون صابون به نظر میآید، طَلق. ۶. آزاد، رها، یله. ج : أطْلاق. ۷. «هو ـ الیدین» : او گشادهدست است، دست و دل باز و بخشنده و بزرگوار است. ۸. «فرسٌ ـ الیدین» : اسبی که

الإبلَ : شتران را گیاه طَلْح خوراند.
طَلِحَ ـَ طَلَحاً : ۱. شکم او از خوردنی خالی شد. ۲. ـ البعیرُ : شتر به سبب گرسنگی از رفتن بازماند. ۳. ـ ت الإبلُ : شتران از خوردن گیاهِ طَلْح شکم‌درد گرفتند. ۴. ـ المکانُ : آنجا پُر از گیاه طَلْح شد، خارستان مُغیلان شد.
طَلَحَ ـُ طَلاحَةً البعیرُ : شتر از رفتن خسته و مانده شد
الطَّلْح : ۱. مصـ طَلَحَ ـَـ. ۲. درخت موز. ۳. بوتهٔ اُمّغیلان، خارِ مُغیلان. ۴. شکوفهٔ خرما. ۵. آب تیره و لایی که در تهِ حوض می‌ماند. ج : طُلُوح. ۶. گرسنه، آن که شکمش از غذا خالی باشد. ۷. خسته و مانده. ج : طِلاح.
الطِّلْح : ۱. لاغر و ناتوان. ۲. خسته و مانده. ۳. گرسنه. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۴. کنه، حشره‌ای خونخوار که به شتر و جز آن می‌چسبد و از خون میزبان تغذیه می‌کند. ج : أطْلاح و طِلاح.
الطُّلْحاء جـ. طالِح (منـ).
الطَّلْحَة : یک طَلْح، درخت موز یا یک بوته خارِ مُغیلان.
الطَّلْحِیَّة : ورقهٔ کاغذ. ج : طَلاحِیّ.
الطَّلْحِیّات ۱. جـ. طَلْحِیَّة. ۲. [زیست‌شناسی] : راستهٔ کنه‌ها (از حشرات).
طَلَسَ ـِ (ـُ لا) **طَلْساً** ۱. بصرَه : نابینا شد. ۲. ـ الکتابَ أو غیرَه : نوشته یا جز آن را پاک کرد، محو کرد، زدود. ۳. ـ الأمرَ : آن کار یا موضوع را پنهان کرد. ۴. ـ به فی السّجنِ : او را به زندان انداخت. ۵. (در تداول عامّه، سُر معـ) «ـ ه بالدّهان أو نحوِه» : آغشته کرد، روغن‌مالی کرد، رویه کشید (المنـ).
طَلَسَ ـِ طُلُوساً : ۱. البصرُ : دیده نابینا شد، کور شد. ۲. ـ الأرنبُ : خرگوش به زمین چسبید و پنهان شد.
طَلِسَ ـَ طَلَساً و طُلْسَةً : ۱. خاکستریِ تیره بود، یا تیرهٔ مایل به سیاه شد. ۲. ـ الثّوبُ : جامه کهنه شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز محو شد، ناپدید گشت.
طَلُسَ ـُ طُلْسَةً : به رنگ خاکستریِ تیره بود.
الطَّلْس : ۱. مصـ طَلَسَ. ۲. حیله، فریب. ۳. ردای سیاه. ج : طُلُوس.
الطِّلْس : ۱. کهنه. ۲. ورقهٔ تباه شده، نوشتهٔ محو شده. ۳. جامهٔ چرکین و آلوده که از چرکی رنگ اصلی آن تشخیص داده نشود. ج : أطْلاس و طُلُوس.
الطُّلْس جـ. طُلْسَة.
الطُّلْس جـ. أطْلَس (به معانی ۱ ـ ۵) و طَلْساء.
الطُّلْسَة : ۱. مصـ طَلِسَ و طَلُسَ. ۲. رنگ خاکستریِ تیره، مایل به سیاهی. ۳. ابر تُنُک و نازک. ج : طُلَس.
طَلْسَمَ طَلْسَمَةً ۱. السّاحِرُ : افسونگر طلسم نوشت. ۲. عن القتالِ از جنگ ترسید و روی برگرداند، فرار کرد. ۳. چهره در هم کشید و خاموش ماند.
الطِّلَسْم یو معـ : ۱. جادو، جنبل، سحر، طِلِسم. ۲. خطوط و اعداد و شکلهایی که جادوگر بکار می‌برد. ۳. سخن پیچیده و مبهم و معمّاوار. ج : طَلاسِم.
الطِّلَّسْم : جادو، طِلِسم.
الطُّلْسی جـ. طَلِیس.
طَلْطَلَ طَلْطَلَةً و طِلْطالاً ۱. الشیءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز آویخت و نوسان کرد (متعدّی و لازم). ۳. در راه رفتن دستهایش را تکان داد.
الطُّلْطُل . بیماری سخت و بی‌درمان، مرض مزمن. ج : طَلاطِل.
الطِّلْطِلَة و الطُّلْطُلَة : ۱. هر چیز آویزان و جنبان. ۲. زبانِ کوچک، پاره گوشتی آویخته از بالای کام بر روی نای (در تداول عامّه) زبان کوچکه. ج : طَلاطِل.
طَلَعَ ـُ طُلُوعاً ۱. الکوکبُ و نحوهُ : ستاره و مانند آن آشکار شد، طلوع کرد. ۲. ـ علیهم : بر آنان روی آورد. ۳. ـ عنهم . از آنان پنهان و دور شد (از اضداد). ۴. ـ من البلادِ : از آن سرزمین خارج شد. ۵. ـ علی الأمرِ : بر آن کار آگاهی یافت، از آن سر درآورد ۶. ـ الجبلَ : از کوه بالا رفت. ۷. ـ المریضُ : بیمار بالا آورد، قی کرد. ۸. ـ البلادَ : آهنگِ آن سرزمین کرد. ۹. ـ المکانَ : به آنجا رسید. ۱۰. ـ الأمرَ : آن موضوع یا کار را دانست. ۱۱. ـ النّخلُ : شکوفهٔ خرما درآمد. ۱۲. ـ النباتُ : گیاه سر


الطلح


الطلح

الطَّلاسِم جـ : طِلَسْم و طِلَّسْم.
الطَّلاطِل جـ : ۱. طُلْطُل. ۲. طِلْطِلَة و طُلْطُلَة.
الطُّلاطِل : ۱. مرگ. ۲. بیماری سخت و درمان‌ناپذیر، دردِ بی‌درمان. ۳. دردِ پشت.


الطُّلاطِلَة

الطُّلاطِلَة : ۱. به معانیِ طُلاطِل است. ۲. [پزشکی] : بیماری خروسک یا خناق ناگهانی، لارنژیت. ۳. گوشت‌پاره‌ای در بیخ دهان که هنگام بلعیدن دهانهٔ نای را می‌بندد، زبان کوچک.
الطِّلاع : ۱. مصـ طالَعَ. ۲. آگاهی یافتن، اِشراف. ۳. پُر بودن چیزی، انباشتگی. ۴. ظرفِ پُر و لبریز «قدحٌ ـٌ» : جامِ لبالب، مالامال. ۵. «عینٌ ـٌ» : چشمِ پُر اشک. ۶. اندازهٔ چیزی «هذا ـ هذا» : این به اندازهٔ این یک است. ۷. سیمِ ناب، نقرهٔ خالص. ج : طُلُع و طُلْع.
الطَّلافِح (به صیغهٔ جمع، قا). (احتمالاً) جـ : طَلْفَح (منت) : چیزهای پهن و عریض چون گِردهٔ نان یا لواش.
الطَّلاق : ۱. مصـ طَلَقَ و طَلُقَ. ۲. جدا شدن رسمی زن و شوهر از یکدیگر. ۳. نام سورهٔ شصت و پنجم قرآن مجید.
الطِّلاق جـ : ۱. طَلْق (به معانی ۱ ـ ۳). ۲. طَلِیْق به معانی (۱، ۲).
الطِّلال جـ : ۱. طَلّ (به معانی ۱ ـ ۴). ۲. طَلَّة. ۳. طَلِیل (به معانی ۱ و ۲).
الطَّلالَة : ۱. مصـ طَلَّ ـَ. ۲. زیبایی چهره، خوبرویی، خوشگلی. ۳. هیئت و شکل زیبا ۴. نیکویی حال. ۵. شادمانی. ۶. اثر بلند و بر جای مانده از خانه، اثر سرای. ۷. کالبد هر چیز.
الطَّلامِس جـ : طِلِمْساء.
الطَّلاوَة : ۱. مصـ طَلَا. ۲. نیکویی، زیبایی، حُسن. «فی حدیثِه ـٌ» : در سخن او زیبایی و دلپذیری وجود دارد. ۳. پوسته‌ای نازک که روی شیر یا خون می‌بندد. ۴. باقی‌ماندهٔ غذا در دهان. ۵. جادوگری، افسون. ← طِلاوَة.
الطِّلاوَة ← طَلاوَة.
الطُّلاوَة : ۱. نیکویی، زیبایی (مانند طَلاوَة است). ۲. هر چیز مالیدنی مانند پماد و روغن و جز آنها. ۳. گیاهی اندک. ۴. خزه و جُل وزغ.
الطُّلایَة : هر چیز مالیدنی چون پُماد و روغن و جز آن که بر روی چیز بمالند.
طَـلَبَ ـُ طَـلَباً ۱. الشیءَ : آن چیز را خواست، درخواست کرد که بگیرد. ۲. ـ منه : از او درخواست کرد، تقاضا کرد. ۳. ـ إلیه : به او مایل شد، خواهانِ او شد، به او رغبت یافت.
طَلِبَ ـَ طَلَباً : دور شد، دوری گزید.
الطَّلَب : ۱. مصـ طَلَبَ و طَلِبَ. ۲. طلب، بدهی، وام [اقتصاد] : سفارش کالا با پیش‌پرداخت. ۴. [قانون] : دادخواست. و ۵. تقاضای قانونی، درخواست قانونی «ـ الإلغاء» : درخواست لغوِ امری. «ـ قبول الإلتماس» : درخواست نقض حکم. ۶. [معانی بیان] : نوعی کلام انشائی که با آن چیزی را بخواهند با لفظ امر و مشابهات آن مانند دعا و امر و نهی و تمنّی و استفهام که همه از انواع طلب هستند.
الطِّلْب : ۱. خواسته، مطلوب، خواهش. ۲. خواهان، طالب، خواهنده. ج : أطلاب و طَلَبَة.
الطُّلُب ۱. جـ : طَلُوب.
الطُّلْب (دخیل) : فوج، گروهی لشکری. ج : أطلاب. (مفج).
الطُّلَباء جـ : طَلِیْب.
الطَّلَبَة ۱. جـ : طالِب. ۲. طِلْب.
الطَّلْبَة : ۱. مصدر مرّه از طَلَبَ، مطالبه کردن. ۲. دعا، مناجاتِ نیاز. ۳. خواسته، مطلوب، خواهش ← طِلْبَة.
الطِّلْبَة : ۱. مصدر نوع از طَلَبَ. ۲. خواهش، مطلوب، درخواست. ۳. خواستن، مطالبه.
الطُّلْبَة : سفرِ دور و دراز به قصد امری معیّن.
طَلَحَ ـَ (ـُ لـ) **طَلاحاً و طُلُوحاً** الشیءَ : آن چیز فاسد شد، تباه گشت.
طَلَحَ ـَ (ـُ لا) **طَلْحاً و طَلاحَةً** ۱. الجملُ : شتر از رفتن خسته و مانده شد. ۲. ـ الجملَ : شتر را غذا نداد و حیوان را از بسیار راندن خسته و مانده کرد. ۳. ـ

طُفُول و طِفال.
الطِّفْل : ١. کودک، بچّه (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث) ٢. نوزاد. ٣. کوچک از هر چیز. ۴. پاره‌ای از چیزی. ۵. گیاهِ کوتاه. ۶. شرارهٔ آتش. ٧. آتشپاره. ٨. خورشید پیش از غروب. ٨. شب. ٩. نیاز، حاجت. ١٠. «رِيحٌ ـٌ» : باد نرم و ملایم.
طَفَنَ ـُ طَفْناً : ١. مُرد، درگذشت. ٢. ـ ه : او را زندانی کرد.
الطَّفْو ١. مصـ طَفا. ٢. بالا آمدن بر روی آب.
الطُّفْوَة :گیاه نازک و باریک.
الطُّفُوف جـ : طَفّ (به معانیِ ١ ـ ٧).
الطُّفُول جـ : طَفْل.
الطُّفُولَة : ١. مصـ طَفُلَ. ٢. کودکی.
الطُّفُولِيَّة :کودکی، بچگی.
الطُّفَى جـ : طُفْيَة.
الطُّفْيَة : ١. برگ درخت مُقل. ٢. خطّی سفید یا سیاه یا زرد بر پشت مار. ٣. ماری خطرناک از تیرهٔ افعیها با دندانهای لوله‌ای و سیخ و پوستی سرخ و سفید مایل به تیره که بر پشتش دو خطّ موجدار سفید یا سیاه دارد و در مناطق گرمسیری زندگی می‌کند. ج : طُفيّ.
الطَّفِيف : اندک، کم. ٢. حقیر، ناچیز، بی‌ارزش. ٣. ناقص.
الطَّفِيل : آبی تیره که در تهِ حوض می‌ماند.
الطُّفَيْلِيّ : ١. آن که ناخوانده به میهمانیها رود، طفیلی، مهمان ناخوانده. ٢. گیاه یا حیوانی که از شیرهٔ گیاه یا خون و مواد امعاء حیوانی دیگر زندگی می‌کند، سربار، انگل.
الطُّفَيْلِيّات «عِلْمُ ـ» : دانش انگل‌شناسی. (المو).
الطَّقّ : صدای بر هم خوردن سنگ یا چوب، تَق.
الطَّقْس یو معـ : ١. راه و روش. ٢. چگونگی آب و هوا در زمانی معیّن. ٣. روش، آیین و آداب دیانت مسیحی. ج : طُقُوس.
الطَّقْسُوس یو معـ : درخت سُرخدار، درخت زرنب.
Taxus (S)


الطُّقَيْطِقَة

طَقْطَقَ طَقْطَقَةً ١. الشيءُ : آن چیز صداکرد. ٢. ـ تِ الدّوابُّ : صدای سُم چهارپایان برخاست. ٣. ـ الصبيُّ بالحجارةِ و غيرها :کودک از بر هم زدن سنگها و جز آن صدا درآورد.
الطُّقَيْطِقَة : پرنده‌ای از پابلندان و تیرهٔ مرغ بارانی که زیستگاهش در کنار باتلاقها و بستر رودخانه‌هاست.
Chettusia (S)
طَقَّ ـِ طَقّاً : تَق تَق کرد، صدای «تَق» داد.
الطَّقْم : ١. گروه، مجموعه، دسته. ٢. «ـ ثِيابٍ» : یک دست لباس. ٣. «ـ مَفْروشاتٍ» : یک دست مُبلِ هماهنگ. ۴. «ـٌ أسْنان» : یک دست دندان عاریه (بالا و پایین). ۵. «ـٌ الحِصان» : زین و برگ و لگام اسب ۶. «ـٌ سُفْرَة» : یک دست سرویس غذاخوری. ٧. «ـٌ شايٍ» : سرویس چایخوری (المو).
الطُّقُوس جـ : طَقْس.


الطُّفْيَة

طَلا ـُ طَلْواً و طَلاوَةً (ط ل و) ١. ه : پای او را بست و او را بازداشت. ٢. درنگ کرد، دیر کرد، تأخیر نمود.
الطَّلا : نوزاد آهو، بچّه آهو. ٢. هر چیز کوچک. ج : أطْلاء و طِلاء و طُلِيّ. جج : طُلْيان و طِلْيان.
الطِّلاء جـ : ١. طَلا. و ٢. طِلْو. و ٣. طَلَى. و ۴. طَلِيّ. ۵. قطران و پُماد و هر چیز مالیدنی. ۶. هر چیزی که با چیزی اندوده باشند، آبکاری شده. ٧. رشته‌ای که با آن پای بچّه آهو را ببندند. ٨. شیرهٔ انگور که پخته باشند و یک سوّم آن تبخیر شده باشد. ٩. نقرهٔ ناب. جج : طِلْيان. و طُلْيان.
الطُّلاء ١. جـ : طُلْيَة. ٢. پوسته‌ای نازک که بر روی زخم خونین بندد.


الطَّقْسُوس

الطَّلائِب جـ : طَلِيبَة.
الطَّلائِح جـ : طَلِيح.
الطَّلائِع جـ : طَلِيعَة.
الطُّلاة ١. جـ : طُلَى. ٢. عرضِ گردن، پهنای گردن. ٣. سفیدیِ صبح. ← طُلْيَة.
الطِّلاح جـ : ١. طَلْح (به معنی ۶، ٧). ٢. طِلْح.
الطَّلاحِيّ جـ : طَلْحِيَّة.

است.
طَفَّ ـُـ طَفّاً ۱. الشیءُ : آن چیز بلند شد، برآمد. ۲. ـ الحائِطَ : دیوار را بلند ساخت، برآورد. ۳. ـ الشیءَ : بیدِه أو رِجْلِه : آن چیز را با دست یا پای خود از جا بلند کرد، برداشت. ۴. ـ ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۵. ـ الشیءُ منه : آن چیز به او نزدیک شد. ۶. ـ الفرسُ : اسب تند تاخت.
طَفَّ ـُ طَفافَةً الشیءُ : آن چیز خُرد و اندک شد.
طَفَّ ـِـ طَفِيْفاً الشیءُ : آن چیز نزدیک شد.
الطَّفَف : آنچه در ظرف یا پیمانهٔ انباشته پس از دست کشیدن بر روی آن و سرریز کردنِ زواید باقی بماند ← طَفافَة.
الطَّفّ : ۱. مص. طَفَّ ـُـ. ۲. زمینِ بلند. ۳. کنارهٔ چیزی، لبهٔ ظرف. ۴. جانب پهلو. ۵. ساحلِ رود یا دریا. ۶. دامنهٔ کوه. ۷. حیاطِ خانه، صحن منزل. ج : طُفوف. ۸. اسب سبکِ تیزتک. ج : طِفاف.
الطَّفّاح «فرسٌ ـ القوائِم» : اسب بسیار تیزتک.
الطُّفّاح جـ : طافِح.
طَفَّحَ تَطْفِيْحاً (ط ف ح) الإناءَ أو الكيلَ : ظرف یا پیمانه را پُر و لبریز کرد.
الطُّفَّح جـ : طافِح.
طَفَّرَ تَطْفِيْراً (ط ف ر) ۱. ه : او را به جست و خیز واداشت. ۲. ـ الفرسَ النهرَ : اسب را از روی رودخانه پرانید، جهاند. ۳. ـ اللبنُ : شیر غلیظ و سفت شد و سرشیر بست، شیر از بس سرشیر بست جوشان به نظر رسید.
طَفَّفَ تَطْفِيْفاً (ط ف ف) ۱. المكيالَ او الميزانَ : پیمانه یا ترازو را کم پیمود، کم‌فروشی کرد. ۲. ـ علی عیالِه : بر خانوادهٔ خود تنگ گرفت، سختگیری و بخل ورزید. ۳. ـ علیه : کمتر از آنچه از او گرفته بود بدو داد. ۴. ـ به الموضعَ : او را به آنجا راند و نزدیک کرد. ۵. ـ به الفرسُ : اسب جهید، پرید. ۶. ـ ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۷. ـ الطائِرُ : پرنده بالهایش را گشود.

طَفَّلَ تَطْفِيْلاً (ط ف ل) ۱. الكلامَ : سخن را اندیشید و گفت. ۲. ـ الليلُ : شب رو به تاریکی نهاد. ۳. ـ ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد، به غروب گرایید. ۴. ـ الجمالَ : شتران را آهسته راند تا بچه‌هایشان به آنها برسند. ۵. ـ ت الناقةُ : ماده شتر بچه‌اش را پروراند ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد طُفیلی شد، انگل شد. ۷. ـ بصاحبه : با دوست خود مهربانی کرد. ۸. ـ النّباتُ : خاک روی گیاه را گرفت و گیاه بلند نشد.
طَفِقَ ـِـ طَفْقاً و طُفُوقاً ۱. يفعلُ كذا : آغاز بدان کرد، شروع کرد که چنین کند. (از افعال مقاربة) ۲. ـ بمرادِه : بدان دست یافت، به مرادِ خود رسید.
طَفِقَ ـَ طَفَقاً و طُفُوقاً ۱. يفعَلُ كذا : آغاز کرد که چنین کند، شروع کرد (مانند ابْتَدَءَ و أخَذَ است)، دست به کار شد. ۲. ـ الموضعَ : ملازم آنجا شد و آنجا را ترک نکرد. ۳. ـ بالشیءِ : بدان چیز دست یافت.
طَفَلَ ـُ طَفْلاً ۱. ت الأنثی : مادر بچه‌اش را پرورش داد (الر). ۲. ـ النارَ : بر روی آتش خاک پاشید تا آن را خاموش کند.
طَفَلَ ـِـ طُفُولاً : ۱. در تاریکی درآمد، در هنگام تاریکی وارد شد. ۲. ـ ت الشّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۳. ـ الرجُلُ : در (طَفَل) وارد شد (و طَفَل از اضداد است) یعنی کمی پس از طلوع خورشید یا کمی پیش از غروب وارد شد.
طَفِلَ ـَ طَفَلاً ۱. النبّاتُ : خاک روی گیاه ریخته شد و مانع رشدِ آن گشت، گیاه «بَتّه مرده» بوته مرده شد. ۲. ـ العُشبُ : علف زیر خاک ماند و رشد نکرد. ۳. ـ الماءُ : آب به خاک آلوده شد، در آب خاک ریخته شد.
طَفُلَ ـُ طُفُولَةً و طَفالَةً : نرم و نازک و لطیف شد.
الطَّفَل : ۱. مص طَفِلَ. ۲. کودکی، بچّگی. ۳. روی نهادن شب به تاریکی. ۴. تاریکی. ۵. «ـ الغَداة» : اندکی پس از طلوع آفتاب. ۶. «ـ العشيّ» : اندکی پیش از غروب آفتاب (از اضداد).
الطَّفْل : ۱. مص طَفَلَ. ۲. نرم و نازک و لطیف. ۳. خاک و گِلِ زرد که با آن جامه را رنگ کنند، گِلِ رنگرزی. ج :

ریخت تا سرد شود.
طَفا ـُ طُفُوّاً : ۱. بر روی آب ماند و فرو نرفت، شناور شد. ۲. ~ الظبیُ : آهو تیز و سبک دوید. ۳. ~ علی الفَرَسِ : بر روی اسب جَست، روی اسب پرید. ۴. ~ فی الأمرِ : در آن کار داخل شد، بدان پرداخت. ۵. مُرد.
الطُّفاة جـ : طافِی.
الطِّفاح : پُری، پُر بودن.
الطُّفاحَة : ۱. کف و مانند آن که بر روی دیگ برآید. ۲. هر چیزی که پُر و لبریز شود.
الطَّفاطِف جـ : طَفْطَفَة و طِفْطِفَة.
الطَّفاف : ۱. نزدیک شدن خورشید به غروب. ۲. تاریکیِ شب. ۳. سرریزِ ظرف انباشته، آنچه پس از دست کشیدن بر سرِ ظرف انباشته در ظرف باقی بماند ← طُفافَة.
الطِّفاف ۱. جـ : طَفّ (به معنی ۸). ۲. تاریکیِ شب. ۳. بالا و لبهٔ ظرف. ج : أطِفَّة.
الطُّفافَة ۱. آنچه از سرِ پیمانه یا ظرفِ انباشته پس از دست کشیدن و هموار کردن فرو ریزد. ← الطَّفَف. ۲. اندک مانده در تهِ ظرف (الر). ۳. بالای ظرف. ۴. چیزی اندک و بی‌ارزش.
الطَّفال و الطُّفال : ۱. گِلِ خشک. ۲. خاک رُس. پاره‌ای از آن طُفالَة است.
الطِّفال جـ : طِفْل.
الطَّفالَة : ۱. مصـ طَفُلَ. ۲. دوران کودکی، بچّگی، نازپرورده شدن. ← طُفُولَة.
الطَّفانِیْن : ۱. دروغ. ۲. سخن بیهوده. ۳. بند، زندان.
الطَّفاوَة : هالهٔ پیرامون ماه و خورشید، (به تعبیر ادبی) خرمن ماه و آفتاب ← طُفاوَة (معنیِ ۳).
الطُّفاوَة : کف و کفک که بالای دیگ برآید. ۲. پاره‌ای از چیزی. ۳. هالهٔ ماه، خرمنِ ماه ← طَفاوَة.
طَفَح ـَ طَفْحاً المکیالَ : پیمانه را چندان پُر کرد که لبریز شد.
طَفَحَ ـَ طُفُوحاً ۱. الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را لبالب کرد (لازم و متعدّی) ۳. ~ النّهرُ : رودخانه پُر شد و طغیان کرد. ۴. ~ ت القِدرُ بزبدِها : دیگ سر رفت و کف خود را بیرون ریخت. ۵. ~ ت الحامِلُ بولدِها : زنِ باردار پس از دورهٔ کامل بارداری فرزندش را زایید. ۶. ~ عقلُه : خِرَدش کامل گشت. ۷. ~ الفرسُ : اسب تند تاخت. ۸. ~ ت الریحُ الشیءَ : باد آن چیز را بلند کرد و برد. ۹. «اطفَح عنّی» : برو! دور شو!
طَفِحَ ـَ طَفَحاً الرجُلُ : آن مرد از غذا یا شراب چندان خورد و سیر و پُر شد که عقل از سرش پرید. «~ السّکرانُ» : از باده مست لایعقل شد.
الطَّفْح : ۱. مصـ طَفَح. ۲. [پزشکی] : جوش زدن پوست بدن. «الطّفْح الدّملیّ» : دُمَل زدن بدن، دملِ چرکی.
الطَّفْحان : لبریز، پُر و لبالب. ج : طَفْحَی.
الطَّفَحَة جـ : طافِح.
الطَّفْحَی جـ : طَفْحان.
الطَّفْد : گور، قبر. ج : أطْفاد.
طَفَرَ ـُ طَفْراً ه : او را به برجَستن واداشت.
طَفَرَ ـِ طَفْراً و طُفُوراً : ۱. برجست، جهید، پرید. ۲. ~ الحائطَ أو نحوَه : از بالای دیوار به پشت پرید. ۳. ~ الفرسُ النّهرَ : اسب از این سوی رود به آن سو پرید.
الطَّفْرَة : ۱. مصدر مرّه از طَفَرَ، یک بار به بلندی پریدن، پرشِ ارتفاع. ۲. سرشیر، قیماق.
طَفَسَ ـُ طُفُوساً الرجُلُ : آن مرد درگذشت، مُرد.
طَفِسَ ـَ طَفَساً و طَفاسَةً : چرک شد، پلید و آلوده شد.
الطَّفِس : نجس، پلید، چرکین، آلوده.
الطُّفْطاف : ۱. کنارهٔ رود. ۲. کنار یا ساحل دریا، دریاکنار. ۳. گیاه تر و نازک. ۴. کناره‌های تنهٔ درخت. ۵. برگِ شاخه‌ها.
طَفْطَفَ طَفْطَفَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد در دست دشمن خود نرم و رام گردید. ۲. ~ الطّائِرُ : آن پرنده بالهایش را گشود.
الطَّفْطَفَة و الطِّفْطِفَة : ۱. مصـ. ۲. تهیگاه، خاصره، پهلو. ۳. گوشت نرمِ شکم. ۴. هر پاره گوشت فرو آویخته و شُل و لرزان. ۵. گوشت پهلو که به دنده‌ها چسبیده

الفرسُ فی العنان : اسب عنان کشید و به تاخت رفت. ۵. ~ فیه و علیه : از او بدگویی کرد. ۶. ~ فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، دست به کار شد. ۷. ~ اللیلَ و فیه : تمامِ شب راه پیمود.



الطُّغراء

طَعَنَ ـُـ طَعْناً و طَعَناناً* ۱. فیه أو علیه بالکلام : از او بدگویی کرد. ۲. ~ اللیلَ : تمامِ شب راه رفت.

طُعِنَ مجـ. فلانٌ : فلانی طاعون‌زده شد، طاعون گرفت.

الطَّعْن : ۱. مصـ. ۲. [قانون] : اعتراض به رأی دادگاه، واخواهی. و ۳. «~ الشهودِ» : تکذیب گواهان، ردّ شهود.

الطُّعْن جـ : طَعِین.

الطَّعْنَة : ۱. مصدر مرّه از طَعَنَ. ۲. اثر زخمِ نیزه.

الطُّعْنَة : آن که طعنِ او بر سر زبان مردم باشد، بدنام.

الطُّعَنَة : آن که هیچ کس از زبـان او در امـان نـباشد، بدگوی، بدزبان.

الطَّعُوم : ستور فربه، خوب چریده. ج طُعُم.

الطُّعُوم جـ : ۱. طَعْم. و ۲. طُعْم.

الطَّعُومَة : گوسفند پروار بسته، پرواری بـرای تأمـین گوشت زمستان. ج : طَعائِم.

الطَّعِین : فـعیل بـه مـعنی مـفعول، مَطعُون ۱. نـیزه خورده، زخم خورده، نیزه زده شده. ۲. طاعون‌زده. ج : طُعْن.

طَغَا ـُـ طَغْواً و طُغُوّاً و طَـغْواناً (ط غ و) : ۱. از حدّ گذشت. ۲. ~ البحرُ : دریا طغیان کرد و خروشان شد. ۳. ~ السیلُ : سیل بالا آمد و خروشان جاری شد.

الطِّغاء جـ : طَغْوَة.

الطُّغاة جـ : طاغِی.

الطَّغام : ۱. مردم پست و فرومایه (برای مفرد و جمع) ۲. پرندگان و درندگان پست و زبون چـون لاشخور و کفتار و مانند آنها. ۳. هر چیز پست و بی‌ارزش که به دردی نخورد.

---

* بعضی طَعَنَ طَعْناً را زخم زدن با نیزه و طَعَنَ طَعَناناً را زخم‌زبان زدن دانسته‌اند. لسـ.

الطَّغامَة : ۱. واحدِ طَغام است. ۲. احمق، نادان، گول، بی‌خرد.

طَـغَرَ ـَـ طَـغْراً ۱. ه : او را رانـد، دور سـاخت. ۲. ~ الدّراهِمَ : بر دِرهمها نشان و طُغرا زد.

الطُّغْراء تُـر معـ : خـط و عـلامتی خـمیده کـه بـالای «بسم‌الله»، بـر صـدر نـامه‌ها و فـرمانهای سـلطانی یـا سکّه‌های شاهان می‌نگاشتند. ج : طُغْراوات.

الطُّغْرائِیّ : ۱. طُغرانگار. ۲. طُغراساز.

الطَّغْرَی و الطُّغْرَی : خطّ طُغرا. ج : طُغْراوات ← طُغْراء.

طَـغَّـی تَـطْغِیَةً (ط غ ی) ۱. ه : او را بـه نـافرمانی برانگیخت. ۲. ~ ه : او را نافرمان ساخت.

الطَّغْم : ۱. آبِ بسیار و انبوه. ۲. دریا. ج : أطْغام.

الطُّغَم جـ : طَغْمَة و طُغْمَة.

الطَّغْمَة و الطُّغْمَة : گروهی از مردم، فوج. ۲. گروهی از فرشتگان. ج : طُغَم و طُغُمات.

الطُّـغُومَة و الطُّـغُومِیَّة : ۱. پسـتی و فـرومایگی. ۲. نادانی.

الطَّغْوَة : جای بلند. ج : طِغاء.

الطَّغْوَی : ۱. جور، ستم، بیداد. ۲. سرکشی، طغیان.

طَغَی ـَـ طَغْیاً و طُغْیاناً و طِغْیاناً (ط غ ی) : ۱. از حدّ گذشت. ۲. بسیار سرکشی و نافرمانی کرد. ۳. ظـلم و جورِ بسیار کرد، بیداد کرد. ۴. ~ الماءُ : آب بسیار شد و روان گشت. ۵. ~ البحرُ : دریا موج برآورد و خروشان شد. ۶. ~ السَّیلُ : سیل بالا آمد و پرآب سرازیر شد. ۷. ~ الدّمُ : خون در رگهایش به جوش آمد.

طَغِیَ ـَـ طَغْیاً و طُغْیاناً و طِغْیاناً : ← طَغَی.

الطُّـغْیان : مصـ. طَـغَی. ۲. سـرکشی، نـافرمانی. ۳. بیدادگری. ۴. موج زدن و تلاطم آب.

الطَّغْیَة : ۱. مصدر مرّه از طَغَی و طَغِیَ. ۲. چارپایی که بسختی و زحمت واداشته شده باشد. ۳. جای بلند. ۴. سرِ کوه. ۵. سنگ بزرگ هموار و صاف و برّاق.

طَفَأَ ـَـ طَفْأً النّارَ : آتش را خاموش کرد.

طَفا ـُـ طَفْواً ۱. ه : او را کشت. ۲. ~ النّـارَ : آتش را خاموش کرد. ۳. ~ القِـدرَ : بـر سـرِ دیگِ جـوشان آب

الطُّشاش : زکام همراه باروان شدن آبِ بینی.
الطَّشْت ف معـ : طشت، تشت، لگن. ج : طُشُوت. ← طَست و طَسّ.
طَشَّ و **طَشّاً** ت السماءُ الأرضَ : آسمان بارانی اندک بر زمین بارید. ۲. ـ المطرُ : باران اندک آمد.
طُشَّ مجـ الرجُلُ : آن مرد بـه زکـام مـبتلا شـد، زکـام گرفت.
طَشَّ ـِ **طَشِيْشاً** و **طَشاشاً** ت السّماءُ : آسمان باران اندک بارید.
الطِّشَش جـ : طِشَّة.
الطَّشّ : ۱. مصـ طَشَّ ـُ. ۲. بارانِ سبک و اندک. ← طَشّ
الطُّشَّة : بیماریِ زکام.
الطِّشَّة : بچّهٔ کوچک، پسر خردسال. ج : طِشَش.
الطَّشِيْش : باران سبک و اندک. ← طَشّ.
الطُّشُوت جـ : طَشْت.
الطَّعائِم جـ : طَعُومَة.
الطَّعام : ۱. مصـ طَعِمَ. ۲. خوراک، غذا، خوردنی. ۳. گندم و جو و جز آن که از آنها خوراک سـازند. ۴. «ـُ البحرِ» . ماهیانی که دریا خود آنها را به ساحل افکند و مردم از ساحل بردارند. ج : أطْعِمة. جج . أطْعِمات.
الطَّعامِيّ : ۱. مـنسوب بـه طَـعام. ۲. خـوراک‌فـروش، اغذیه‌فروش.
الطِّعان : ۱. مصـ طـاعَنَ. ۲. «يومُ ـِ» : روز جـنگ و برخورد نیزه‌ها.
الطَّـعّان ۱. بسـیار نـیزه‌زننده، نـیزه‌وَر. ۲. بسـیار طعنه‌زننده و بدگویی‌کننده از مردم، بسیار غیبت‌کننده، بدزبان و دشنامگوی.
الطُّعَّم جـ : طاعِم.
الطِّعِّيْن : ۱. نیزه‌وَرِ ماهر، جنگاور نیزه‌کار. ۲. به معانی طعّان است.
طَعَمَ ـَ **طَعاماً** : غذا خورد.
طَعَمَ ـَ **طَعْماً** : سیر شد.
طَعِمَ ـَ **طَعْماً** و **طَعاماً** : ۱. خورد و سیر شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را چشید. ۳. ـ الشيءَ أو مِنه : آن چیز را با دندانهای پیشین گاز زد و خورد. ۴. ـ علیه : بر آن توانا شد. ۵. ـ الغصنُ : آن شاخه به شاخه یا درختی دیگر پیوند خورد.
الطَّعِم : ۱. چشندهٔ مزهٔ غذاها. ۲. خـوش‌خوراک. ۳. دارندهٔ خوراک ← طاعِم.
الطَّعْم : ۱. مصـ طَعَمَ و طَعِمَ. ۲. مزه ۳. غذا، خوراکی، غذای خوشمزه. ۴. خردمند دوراندیش، سـرد و گـرم چشیده «هو رجُلٌ ذو ـٍ» : او مردی خردمند و سرد و گرم چشیده است. ج : طُعُوم
الطِّعَم جـ : طِعْمَة.
الطُّعَم جـ : طُعْمَة.
الطُّعْم : ۱. مزه ۲. غذا، خوراکی. ۳. توانایی. ۴. دانه و غذایی که برای شکار پرنده و ماهی ریزند. ۵. خوردنی آغشته به سم برای کشتن موش. ۶. [پزشکی] : مایه که برای مصونیّت از بیماری تزریق کـنند، واکسـن، مـایهٔ آبله‌کوبی و ضد فلج اطفال و مانند آن. ۷. [کشاورزی] : پیوند گیاهی، پیوند قلمه‌ای (المو). ج : طُعُوم و أطْعام.


الطُّعْم

الطَّعَمَة جـ : طاعِم.
الطُّعْمَة : ۱. خوردنی، خوراک. ۲. روزی. ۳. راه‌کسب روزی، کار و کاسبی. ۴. ولیمه، دعوت به غـذاخـوری، مهمانی. ۵. خَراج، باج. ۶. مالیات. ۷. غنیمت، تاراج. ج: طُعَم.
الطِّعْمَة : راه‌کسب درآمد، کار و کاسبی. ج : طِعَم.
الطَّعْمِيَّة : خوراکی عـربی از بـاقلای خشک کـوبیده و ادویه و گاه سبزی که به شکل کوفتهٔ نخودچی در روغن کنجد سرخ کنند و عامّه بدان «اُمّ الفَلافِل» و اخـتصاراً «فَلافِل» گویند.
طَعَنَ ـُ **طَعْناً*** ۱. ه بالرُّمحِ : او را با نیزه زد، نیزه در تن او فروکرد. ۲. ـ فی السنّ : سالخورده و پیر شد. ۳. ـ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سیاحت پرداخت. ۴. ـ

* بعضی گویند «طَعَنَ یَطْعُنُ» زدنِ با نیزه و «طَعَنَ یَطْعَنُ» زخـم زبان زدن باشد، امّا عموم هر دو وجه را آورده‌اند. لسـ.

خیس تنور پاک‌کن. ۵. شترِ دزدیده شده. ج : طَرائِد.
الطَّرِیر : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَطرُور، بریده، شکافته. ۲. سنانِ تیز، سرنیزهٔ تیز. ۳. خوبروی، نیکوچهره. ۴. «غلامٌ ــٌ» : نوجوانِ نوخط که تازه موی پشت لبش دمیده. ج : طِرار.
الطَّرِیف : ۱. مردِ بزرگوار و محترم. ۲. مرد تازه به دوران رسیده، نودولت، نوکیسه. ۳. دارایی تازه به دست آمده، مالِ نوحاصل. ۴. میوهٔ کمیاب و نوبَر. ۵. چیز شگفت و بدیع و کمیاب. ۶. سخن تازه و دلپذیر. ج : طِراف.
الطَّرِیفَة : ۱. مؤنّثِ طَرِیف. ۲. چیز کمیاب. ۳. تازه و بدیع، شگفت‌انگیز. ۳. سخن تازه و دلپذیر. ج : طَرائِف.
الطَّرِیق : راه، گذرگاه. (مذکّر و مؤنّث است). ۲. فعیل به معنی مفعول، مَطروق، چکش‌خورده، کوبیده شده. ۳. مسلک و راه و روش هر یک از فرقه‌های تصوّف، طریقت. ج : طُرُق و أطرُق و أطرِقَة و أطرِقاء و طُرقانه. جج : طُرُقات.
الطَّرِیقَة : ۱. راه، گذرگاه. ۲. مذهب، مسلک، کیش، طریقت. ۲. روش، خطمشی. ۳. پارچهٔ دراز، قوارهٔ پارچه. ۴. سیرت، رفتار. ۵. حالت. ۶. طبقه. ۷. خرمابُنِ بلند. ۸. دیرک چادر، ستونِ سایبان ۹. برگزیده و بزرگِ جماعت (برای مفرد و جمع یک لفظ بکار می‌رود). «هو ــُ قَوْمِه» : او شریف و بزرگِ قومِ خود است. ج : طَرائِق. ۱۰. «ثوبٌ طَرائِق» : جامهٔ کهنه. ۱۱. «طَرائِقُ الدّهر» : دگرگونیهای روزگار.


الطَّسْمان

الطِّساس جـ : ۱. طَسَّة. ۲. طِسَّة.
الطِّسَاسَة : طشت‌سازی، تَشْت‌گری، لگن‌سازی.
الطُّسام : گرد و غبارِ بسیار و غلیظ ← طُسّام.
الطَّساسِیج جـ : طَسُّوج. (چهار طَساسیج = یک دانگ، لسـ).


الطَّسْت

الطَّسْت ف معـ : تشت، طشت، لگن. (مذکّر و مؤنّث) ج : طُسُوت.
طَسَّ ـِ طَسِیساً (لا) فی الأرضِ أو إلیها : به جایی دور رفت.
طَسَّ ـُ طَسّاً ۱. ه فی الماءِ : او را در آب فرو کرد، زیرِ آب برد. ۲. ــ ه : با او ستیزه کرد و او را خاموش ساخت. ۳. ــ ه : به او نیزه زد. ۴. ــ القومُ : آن گروه در رفتن دور شدند.
الطَّسّ (مؤنّث است) : مصـ طَسَّ. ۲. تشت، لگن. ج : أطْساس و طُسُوس.
الطِّسَس جـ : ۱. طَسَّة و ۲. طِسَّة.
الطَّسّات جـ : ۱. طَسّ. و ۲. طَسَّة و طِسَّة.
الطَّسّاس : ۱. تشت‌ساز. ۲. تشت و لگن‌فروش.
الطُّسّام : گرد و غبار غلیظ و بسیار ← طُسام.
الطَّسَّة : ۱. مصدر مرّه از طَسَّ. ۲. تشت و لگن کوچک. ۳. ناخن. ج : طِساس و طِسَس و أطْساس.
الطِّسَّة : ۱. مصدر نوع و هیئت بر وزن فِعْلَة. ۲. تشتِ کوچک. ۳. ناخن. ج : طِسَس و طِساس.
طَسَّس تَطْسِیساً (ط س س) فی البلادِ : در شهرها به گردش پرداخت، به جایی سفر کرد.
الطَّسُّوج ف معـ (تسو) : واحد وزن برابر دو دَوانیق. ج : طَساسِیج.
طَسَمَ ـُ طَسْماً الشيءَ : آن چیز را پنهان ساخت، ناپدید کرد.
طَسَمَ ـِ طُسُوماً الشيءُ : آن چیز پنهان شد، ناپدید شد.
طَسِمَ ـَ طَسَماً : غذای ناگوار خورد و ثقل کرد، بدغذا شد، ترش کرد.
الطَّسَم : ۱. مصـ طَسِمَ. ۲. ظلمت، تاریکی. ۳. ابرِ تیره، لکهٔ ابر. ۴. گرد و خاک.
الطَّسْمان معـ : پستانداری از خانوادهٔ موش کور که در کنار رودها و دریاچه‌ها زندگی می‌کند و خوراکش از حشرات و ماهیهاست. Desman (S)
الطُّسُوت جـ : طَسْت.
الطُّسُوس جـ : ۱. طَسّ.
الطَّسِیس جـ : طَسّ.
الطَّشاش : ۱. مصـ طَشَّ ـِ. ۲. ضعف بینایی، کم‌سوییِ چشم. ۳. باران اندک.

بار، نوبت، مرتبه، دفعه.

الطُّرُقات : ج : طُرُق و أطْرِقه. جج طَرِيق.

الطُّرْقان جـ : طَرِيْق.

الطَّرَقَة ۱. جـ : طارِق. ۲. یک آبگیر، تالاب، غدیر. ۳. یک اثر پایِ شتر. ۴. تله، دامِ شکار. ج : طَرَق.

الطَّرْقَة : ۱. مصدر مرّه از طَرَقَ. ۲. بار، نوبت، دفعه ج : طَرَق.

الطُّرْقَة : روش، طریقه. ج : طُرَق.

الطُّرْقَة : ۱. دامِ کوچک. ۲. خوی، عادت، سرشت. ۳. راه، گـذرگاه. ۴. طـریقه، مـذهب. ۵. طـمع، آز. ۶. سنگهای روی هم نهاده. ۷. گول، بی‌خرد. ج : طُرَق.

طَرِمَ ـَـ طَرَماً ۱. الرجُلُ : گوش آن مرد سنگین شد. ۲. ــ العسلُ : عسل با موم آمیخته بود، یا شد. ۳. ــ ت أسنانُه : دندانهایش کبود شد.

الطَّرِم : عسل آمیخته با موم، عسل صاف نشده.

الطِّرْماح : دراز. ← طُرْمُوح. ج : طَرامِیْح.

الطِّرْماس : تاریکیِ شدید.

الطِّرِمّاح : دراز. ۲. بلند، چون قلّهٔ کوه. ۳. سر برافراشته از تکبر. ۴. والانسب، نژاده. ۵. بلندنظر و آشنا در کار. ج : طَرامِحَة.

الطِّرْم جـ : طِرْمَة.

الطِّرْمَة : فرورفتگیِ میان لبِ بالا. ج . طِرَم.

الطُّرْمَة : کبودیِ دندانها.

طَرْمَحَ طَرْمَحَةً البناءَ و غیرَه : ساختمان و جز آن را برافراشت، بلند ساخت.

الطُّرْمُوث : نانِ در خاکسترِ داغ و خُلواره پخته. واحدِ آن طُرْمُوثَة است.

الطُّرْمُوح : دراز ← طِرْماح.

الطُّرْنُشُول فر معـ : گـل آفـتابگردان، مـعرّب تـورنُسُل است.

طَرُوَ ـُـ طَراوَةً و طَراءَةً : الغصنُ أو اللحمُ : شـاخه یـا گوشت تر و تازه و نرم شد، باطراوت شد ← طَرِيَ.

الطَّرُوب : شادمان، زنده‌دل، پُرنشاط. ج : طُرُب.

الطُّرُوب جـ : طَرَب (غیا، آنـ).

الطَّرُوح : ۱. بسیار افکـننده. ۲. سـخت افکـننده. ۳. جای دور، محلِّ پـرت و دور از رفت و آمـد. ۴. کـمانِ دورپرتاب، دورافکن. ۵. خرمابُنِ شاخه‌دراز. ج : طُرُح. مؤ : طَرُوحَة. ج مؤ : طُرُح و طَرائِح.

طَرِيَ ـَـ طَرَىً (ط ر ی) آمد.

الطُّرُود جـ : ۱. طَرْد. ۲. طَرَد.

الطُّرُوز جـ : طَرْز و طِرْز.

الطُّرُوس جـ : طِرْس.

الطُّرُوف جـ : طِرْف.

الطَّـــــرُوق : دارای خـــاصیّت چکّش‌خـوری، فـلزّ چکّش‌خوار (المو).

الطُّرُوق جـ : طَرْق.

الطَّرُوقِيَّة : خاصیّت چکش‌خوری در فلزّات (المو).

طَرِيَ ـَـ طَراوَةً و طَـراءً و طَـراءَةً و طَـراةً (ط ر ی) الغُصْنُ أو اللحمُ : شاخه یا گوشت نرم و تر و تازه بود، یا شد.

الطَّرِيء : ۱. تر و تازه، تُرد، باطراوت. ۲. سخن نـغز و دلپذیر. ج : طِراء.

الطَّرِيْح : ۱. فعیل به معنیِ مفعول، مَطْروح، انداخته شده، افکنده. ۲. «هو ــ الفِراشِ» : او بیمار و در بستر افتاده است. ۳. دور افکنده که به دردِ هیچ چیز و هیچ کس نخورد. ج : طَرْحَی

الطَّرِيْحَة : ۱. مؤنّثِ طَرِیْح. ۲. [منطق دیالکتیک] : تز، قضیّه، فرض اصلی (در برابر نقیضَة که آنتی تِز آن باشد).

الطَّرِيْد ۱. فعیل به معنیِ مفعول، مَطْرُود، رانده شده ج : طَـرْدَی. ۲. فـعیل بـه مـعنیِ فـاعل، دنـبال‌کننده، تعقیب‌کننده. ۳. پسری کـه بـلافاصله پس از بـرادرش زاده شده باشد یا پس از او برادرش به دنیا آمده باشد و دختری مابین آن دو زاده نشـده بـاشد، هـر یک از دو برادرِ پیاپی به دنیا آمـده. ج : طَـرْداء. ۴. روز دراز. ج : طِراد.

الطَّرِيْدَة : ۱. مؤنّثِ طَرِیْد، رانده شده. ۲. شکار، صیدِ دنبال شده. ۳. پاره‌ای دراز از ابریشم و جز آن، قـوارهٔ پارچه. ۴. پارچه‌ای تر که تنور را با آن پاک کنند، لتّهٔ


طُرْنُشُول

منهم عينٌ تَطْرِفُ» (لفظاً) : چشمی از آنان نماند که بنگرد، (تعبیراً) : همهٔ آنان هلاک شدند.
طَرِفَ ـِ طَرْفاً ت عينُه : چشم او به سبب اصابت چیزی به آب افتاد، اشک ریخت.
طَرُفَ ـُ طَرافةً ۱. الشيءُ : آن چیز کمیاب و نو بود. ۲. ـ الشيءُ : طُرفه و نوگشت. ۳. ـ المالُ : آن مال تازه و غیر موروثی بود.
الطَّرَف : ۱. مصـ طَرِفَ. ۲. کناره و لبه و پایان هر چیز. ۳. ناحیه، سمت، کرانه. ۴. پاره‌ای از هر چیز. ۵. مرد بزرگوار و بخشنده. ۶. [قانون] : طرفِ قرارداد یا معامله. ۷. [ریاضیّات] : هر یک از دو جزءِ معادله. ج : أطْراف. ۸. «أطْرافُ البدنِ» : دو دست و دو پا و سر. و ۹. «أطرافُ القـومِ» : بـزرگان قـوم. و ۱۰. «أطْـراف الرجُـلِ» : خویشاوندان مرد. و ۱۱. «أطْرافُ النّاسِ» : مردم پست.
الطَّرِف ۱. آن که به دوستی و مصاحبت کسی پایدار نماند و از همه چیز زود ملول و سیر شود. ۲. شتری که در یک چراگاه نچرد. ۳. آن که در یک جای قرار نگیرد. ۴. چشمی که بر اثر برخورد چیزی با آن آب ریزد. ۵. آن که تازه به شرافت خانوادگی رسیده، نو دولت.
الطَّرْف : ۱. مصـ طَرَفَ ـِ. ۲. پلک زدن. ۳. چشم، دیده. ۴. نظر، نگاه. ۵. کناره و لبهٔ هر چیز. ۶. جوان و مردِ شریف و بزرگوار. ج : أطْراف.
الطِّرْف : ۱. شخص بزرگوار و اصیل و شریف از سوی پدر و مادر. ۲. اسب اصیل و نجیب. ۳. آن که هرچه بیند دوست دارد که مال او باشد. ۴. دارایی نو حاصل، مالِ تازه به دست آمده. ۵. گیاه نورَسته. ۶. تازه به شرافت خانوادگی رسیده، نودولت. ج : أطْراف و طُرُوف.
الطُّرَف جـ : طُرْفَة.
الطُّرُف جـ : طِراف.
الطُّرُف جـ : طَرِيف.
الطَّرْفاء : درخت گز.
الطَّرَفَة ۱. جـ : طارِف (به معنی ۱). ۲. یک درختِ گز. ۳. حاشیهٔ باریکِ جامه.
الطَّـرْفَة : ۱. مـصدر مـرّه از طَـرَفَ. ۲. مـؤنّثِ طَـرْف، بـزرگوار. ۳. نـقطه یـا لکّـه‌ای سـرخ در چشـم بـر اثـر خونریزی. ج : طِراف.
الطُّرْفَة : ۱. سخن نغز، لطیفه، بذله، نکته. ۲. چیزی نو و خوشایند. ۳. هر چیز شگفت‌آور و نادر و بـدیع. ج : طُرَف.
طَرَقَ ـُ طَرْقاً ۱. البـابَ : در را زد، در کوفت. ۲. ـ الحديدَ : آهن را با پتک کوفت. ـ الشيءَ : آن چیز را با (مِـطْرَقَة) چکش کـوبید. ۳. ـ الصّـوفَ : پشـم را زد، حلّاجی کرد. ۴. سنگریزه‌ها را به هم زد و ریخت و فال گرفت، رمّالی کرد. ۵. «ـ النّقودَ» : سکّه زد، به ضربِ سکّه پـرداخت. ۶. ـ ت الجِـمالُ المـاءَ : شـتران واردِ آبشخور شدند. ۷. ـ القومَ : شبانه نزد آن گروه آمد.
طُـرِقَ مـجـ. الرجُـلُ : عـقل آن مـرد سست شـد، پریشان‌عقل شد، عقل از سرش پرید.
طَرَقَ ـِ طُرُوقاً : شب‌هنگام آمد.
طَرِقَ ـَ طَرَقاً البعيرُ : زانوان شتر سست یا ساقهایش کج شد، یا بود.
طَرِقَ ـَ طَرْقاً : آبِ تیره و گل‌آلود نوشید.
الطُّرَق ۱. جـ : طُرْقَة. ۲. مصـ طَرِقَ ـَ. ۳. تا خوردگیِ مَشک. ج : أطْراق. ۴. [پزشکی و دامپزشکی] : کجیِ ساق پا از بیماری. ۵. (به صیغهٔ جمع) : تالابها، آبگیرها، غدیرها. و ۶. آثار پای شتران بر زمین.
الطَّرْق : ۱. مصـ طَرَقَ و طَرِقَ. ۲. تله، دام. ۳. آبی که شتران در آن آمده و گل‌آلودش کرده باشند، آبشخورِ گل‌آلود شده. ۴. آهن و فلزّ چکش خورده و نازک شده. ۵. نوا و آوازِ عـود و جـز آن. ۶. پیشگویی بـا ریـختن سنگریزه، رمّالی، فالگیری. ۷. سستیِ خِرَد. ۸. بـار، نوبت، دفعه «أتَيتُه طَرْقَيْنِ» : دو بـار نـزد او آمـدم. ج : طُرُوق.
الطِّرَق جـ : طِرْقَة.
الطِّرْق : ۱. تله، دامِ شکار. ۲. تپه. ج : أطْراق.
الطُّرَق جـ : طُرْقَة.
الطُّرُق جـ : طَرِيق.
الطُّرُق جـ : ۱. أطْرِق و ۲. طِراق. ۳. تله، دامِ شکار. ۴.

سبک، روش، شیوهٔ کار. ۴. زیبا و نیکو از هر چیز. ج : طُرُوز و أطْرُز.
طَرَسَ ـُـ طَرْساً ۱. الکتابَ: نامه یاکتاب را نوشت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پاک کرد، محو کرد.
الطِّرْس : ۱. صفحه، کاغذ. ۲. نوشته و نامهٔ پاک شده که دیگربار روی آن نوشته شود یا نوشته شده باشد. ج : أطْراس و طُرُوس.
الطِّرَسْتُوج : ماهیِ سلطان ابراهیم، ترستوج.
Red mullet (E)
الطِّرْسُوح : پرندهٔ معروف قطبی، پنگوئن.
طَرَشَ ـُـ طَرْشاً (در تداول عامّه، المنـ) ۱. ه بالماءِ: بر او آب پاشید و او را آلوده کرد. ۲. ـ البیتَ : اتاق را با آهک و مانند آن سفید کرد، سفیدکاری کرد.
طَرِشَ ـَـ طَرَشاً و طُرْشَةً :کر شد، ناشنوا گشت.
الطَّرَش : ۱. مصـ طَرِشَ. ۲. کَری، ناشنوایی.
الطِّرْش (در تداول عامّه، المنـ) : آنچه با آن دیوار اتاق را سفیدکاری کنند، گچ یا آهکِ سفیدکاری. ۲. گاوان نر و ماده (المنـ).
الطُّرْشَة : ۱. مصـ طَرِشَ. ۲. کَری، ناشنوایی.
الطُّرْشی ف معـ : تُرشی.
طَرِطَ ـَـ طَرَطاً الرجُلُ : موی ابرو و مژه‌های آن مرد کم شد. پس او طَرِط و أطْرَط : ابرو و مژه ریخته یاکم‌موی است.
الطَّرَط : ۱. مصـ طَرِطَ. ۲. نادانی، گولی، احمقی.
الطِّرط : آن که ابرو و پلک او کم‌موی یا بی‌موی باشد. ۲. احمق، نادان، گول.
الطُّرْط : ج أطْرَط.
طَرْطَبَ طَرْطَبَةً : ۱. دوشندهٔ میش و بز حیوان را صدا زد. ۲. ـ الرجُلُ شُعَیْراتٍ له : آن مرد از خودستایی یا خشم با لبهای خود باد بر شاربش دمید، بر سبلت خود پُف کرد. (لسـ).
الطُّرْطُب : ۱. پستانِ کلانِ آویخته، واحدِ آن طُرْطُبَی است، مؤنّث. (به قولی که ثَدیْ را مثل دیگر اعضاءِ جفتِ بدن مؤنّث داند). ۲. شرم مرد، نرّه. مؤ : طُرْطُبَی. ۳. «امرأةٌ طُرْطُبَی» : زن بزرگ‌پستان.
الطُّرْطُبانِیَّة ← طُرْطُبَّة و طُرْطُبَة.
الطُّرْطُبّ ← طُرْطُب.
الطَّرْطَبَة : ۱. مصـ طَرْطَبَ. ۲. آوازِ لبهای دوشندهٔ میش و بُز. ۳. جنبش آب در شکم یا مَشک. ۳. خواندن گوسفندان برای دوشیدن آنها تا گِرد آیند.
الطُّرْطُبَّة : ۱. درازپستان از ماده بُز و میش و جز آنها. ۲. آویخته و فروهشته پستان از انسان و حیوان. ۳. آوازی که هنگام افسوس خوردن برآورند.
الطُّرْطُبَة ← طُرْطُبَّة.
الطُّرْطُبِیس : ۱. آبِ بسیار. ۲. گَنده‌پیر فروهشته اندام ۳. مـاده شـترِ پُـرشیر رام و نـرم هـنگام دوشیدن. (دَرْدَبِیس نیز آورده‌اند، لسـ).
طَرْطَرَ طَرْطَرَةً : ۱. تکبّر کرد. ۲. خودستایی کرد، لاف زد. ۳. گفت ولی عمل نکرد.
الطُّرْطَرِیک معـ [شیمی] «حَمْضُ ـ» : اسید تارتاریک، جوش تُرش، جوهرِ غوره (المو).
الطُّرْطُق : تفاله، ثفل، لِزد، دُرد و ته‌نشین شراب در خُم و مانند آن. ج : طَراطِق (ده، دُزی).
الطَّرْطُور معـ : ۱. نوعی چاشنی و سوسی که از آرد و سیر و ترشی درست کنند. ۲. درخت قهوهٔ سودانی.
الطُّرْطُور : ۱. کلاه بلند مخروطیِ نوک‌تیز، باشْلِق، باشلیق. ۲. مرد درازِ باریک. ج : طَراطِیر.
الطُّرْطِیر معـ : رسوب بیخ دندان، تارتِ دندان ← دُرْدِیّ.
Tartar (E)
طَرَفَ ـِـ طَرْفاً ۱. ه : برکنار آن زد. ۲. ـ ه عنه : او را بازگرداند و منصرف کرد. ۳. ـ ه : به او سیلی زد. ۴. ـ ه : اوراراند، دور کرد. ۵. ـ عینَه : بر چشم او زد و چشمش را آب انداخت. پس آن چشم مُطْرُوفَه : به آب آورده شده است.
طَرَفَ ـِـ طُرُوفاً ۱. بعینِه : چشمش را بست و گشود، چشمک زد ۲. ـ ت عینُه : چشمش برای نگریستن حرکت کرد، ۳. ـ إلیه : به سوی او نگریست. ۴. ـ بصرَه : پلک چشمش را بر هم نهاد و بست. ۵. «ما بقیت


الطُّرْسُوح


الطَّرْطور


الطُّرطُور

الطُّرّاق جـ : طارِق.
طَرَّبَ تَطْرِيباً (ط ر ب) ۱. ه : او را به وجد و شادمانی آورد، یا واداشت. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد آواز خواند. ۳. ـــ فی صوتِه : آواز خود را در گلو گرداند و کشید و نیکو بـرآورد، آوازش را تـحریر داد، چـهچه زد. ۴. ـــ عن الطّریقِ : از راه بازگشت.
طَرَّحَ تَطْرِيحاً (ط ر ح) ۱. ه : در انداختن او کوشید. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را انـداخت، پـرت کـرد. ۳. ـــ البناءَ : ساختمان را بلند و جادار ساخت. ۴. ـــ به السّفرُ إلی المکانِ : سفر او را به آنجا انداخت. ۵. ـــ المرأةُ : زن را به سِقطِ جنین واداشت، وادارش کرد بچّه بیندازد.
طَرَّدَ تَطْرِيداً (ط ر د) ۱. ه : آن را بسیار دور کرد، او را بسختی راند. ۲. ـــ السّوطَ و نحوَه : تازیانه و مانند آن را کشید و دراز کرد.
طَرَّرَ تَطْرِيراً (ط ر ر) المـرأةُ : آن زن (طُـرّه) حـلقهٔ گیسوی بناگوش یا پیشانی برای خود گذاشت.
طَرَّزَ تَطْرِيزاً (ط ر ز) ۱. الثّوبَ : روی جامه گلدوزی کرد یا نقش و نگار دوخت. ۲. ـــ ت المرأةُ : آن زن برای خود زلف درست کرد.


الطِّرّيخ

طَرَّسَ تَطْرِيساً (ط ر س) ۱. الکتابَ : نامه یاکتاب را نوشت. ۲. ـــ البابَ : آن در را سیاه کرد. ۳. ـــ الکاتبُ : نوشته‌ای را که محو شده بود بـازنویسی کـرد، یـا روی نوشتهٔ قبلی نوشت، سیاه‌مشق نوشت. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را فاسد و تباه کرد.
طَرَّشَ تَطْرِيشاً (ط ر ش) ه : او را ناشنوا کرد، او را کر کرد.
طَرَّفَ تَطْرِيفاً (ط ر ف) ۱. ه : آن را درکنار نهاد، آن را آخر قرار داد. ۲. ـــ الشیءَ : برای آن چیز کناره ساخت. ۳. ـــ الشیءَ : کنارهٔ آن چیز را باریک و تیز کرد. ۴. ـــ الخیلَ : گلهٔ اسب را برگرداند. ۵. ـــ الجُندیُّ : سپاهی در کنار رزمگـاه جـنگید. ۶. ـــ المـرأةُ بـنانَها : آن زن سـرانگشـتانش را حـنا بست، لاک زد. ۶. ـــ الشـیءَ : چیزی تازه را مالک شد. ۷. ـــ الشیءَ : آن چیز را طُرفه و بدیع و تازه شمرد.

طَرَّقَ تَطْرِيقاً (ط ر ق) ۱. له : برای او راهی درست کرد. ۲. ـــ طـریقاً : راه را آمـاده و هـموار کـرد. ۳. ـــ المکانَ : در آن‌جا راه‌کشید. ۴. ـــ الحدیدَ و غیرَه : آهن و جز آن را کـوبید و پـهن و نـازک کـرد. ۵. ـــ الرّاعـی الماشیةَ : چوپان گله را از علف دور نگهداشت. ۶. ـــ ت الدّجاجةُ : مرغ بسختی تـخم کـرد. ۷. ـــ ت الحـاملُ بولدِها : جنین به شکم مادر چسبید و زایمانش دشوار شد. ۸. ـــ ت القطاةُ : هنگام تخم‌گذاریِ مرغِ سنگخواره فرا رسید. ۹. ـــ بحقِّ فلانٍ : به حقّ فلانی پس از انکار اقرار نمود.
الطَّرَّة : ۱. مصدر مرّه از طرَّ. ۲. پهلو، تهیگاه. ج : طِرار.
الطُّرَّة : ۱. موی پیشانی. ۲. زلف. ۳. کناره و لبهٔ چیزی. ۴. ریشه و نگار جامه. ۵. حاشیه و کنارهٔ کتاب. ۶. کنارهٔ رودخانه یا درّه از بالا. ۷. بریدگی، بُرش. ۸. پاره‌ای ابرِ دراز. ۹. طُغرا. ج : طُرَر و طِوار و أطرار.
طَرَّى تَطْرِيَةً (ط ر و) ۱. الشیءَ : آن چیز را تر و تازه و نرم کرد. ۲. ـــ الطِّیبَ : آن عطر را با دیگـر خـوشبویها درآمیخت. ۳. ـــ الطّعامَ : غذا را با ادویه آمیخت، به غذا چاشنی و ادویه زد.
الطِّـرّيخ : نـوعی مـاهی دریـایی خـردجثّه از تـیرهٔ تریگلایدها با سری پهن و بزرگ و گوشتی خوراکی که آن را نمک‌سود کنند، طِریغلا.
Trigla (S), Gurnard (E)
الطِّرّيخيّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ ماهیان طریغلا.
Triglidae (E)
الطِّرّيق : بسیار خاموش، همواره ساکت. مؤ : طِرّيقة.
الطُّرّيان : ۱. خوانچه، طَبَق، سینی بزرگ، مجمعه. ۲. خوان، سفره.
طَرَزَ ـُ طَرْزاً ه : او را با مشت راند.
طَرِزَ ـَ طَرَزاً ۱. پس از بدخویی خوشخوی شد. ۲. ـــ الشیءَ : دیدن آن چیز پس از زشتی خوش‌آیند آمد. ۳. ـــ الفتی : آن جوان در پوشیدن لباس خوش‌سلیقه و شیک و در خوراک خوش‌ذائقه بود، یا شد.
الطَّرْز و الطِّرْز : ۱. مصـ طَرَزَ. ۲. شکـل، ریخت. ۳.

جواب را «باقِي : باقیمانده» گویند.
الطِّرْح : ۱. افکنده شده، پرت شده. ۲. جنین سقط شده، ج : أطْراح.
الطُّرْح جـ : طَرُوح و طَرُوحَة.
الطَّرْحَة : ۱. مصدر مرّه از طَرَحَ. ۲. ردا، ردای سبز که بعضی از مشایخ و علمای دین به تن کنند. ۳. روسریِ زنانه.
الطَّرْحَى جـ : طَرِيح.
الطَّرْخان و الطِّرْخان و الطُّرْخان ف مـعـ : تَرخان، رئیس، پیشوا، ارجمند. ج : طَراخِنَة.
الطَّرْخَة ف معـ : حوض یا استخری در مظهر قنات برای تقسیم و انشعاب آب به باغها و کشتزارها (لسـ).*
الطَّرْخَشْقُون معـ : گیاه و گُلِ قاصدک (المو).
Taraxacum, Dandelion (E)
الطَّرْخُون یو معـ : گیاه ترخون.
طَرَدَ ـُ طَرْداً ۱. ه : او را با تندی و خشم دور کرد، او را دور راند. ۲. ~ ه من البلدِ : او را از شهر بیرون کرد، تبعید کرد، نَفْیِ بَلَد کرد. ۳. ~ الدّوابَّ : چهارپایانِ پراکنده را گرد آورد و بسختی راند.
طَرِدَ ـَ طَرَداً : ۱. در شکار ماهر و بدان علاقه‌مند شد. ۲. به شکار پرداخت و بر آن مداومت کرد و همچنان ادامه داد.
الطَّرْد : ۱. مصـ طَـرَدَ. ۲. پاجوشهایی کوچک که از ریشهٔ خرمابُن روید. ۳. بچّه‌های زنبور عسل. ج : طُرُود.
الطَّرَد : ۱. مصـ طَرِدَ. ۲. دور کردن کسی به زور و سختی. ۳. پاجوشی کوچک که از ریشهٔ خرمابُن بروید. ۴. «~ البَرِيدِيّ» : بستهٔ پُستی، امانت پستی. ج : طُرُود.
الطَّرِد : ۱. مرد آماده شده برای شکار. ۲. آبی که چارپایان در آن درآیند.
الطُّرَداء جـ : طَرِيد (به معانیِ ۲ و ۳).

* این کلمه مأخوذ از تَرَخ و تلَخ در تداول عامّهٔ خراسان به معنی استخر است که آن را استَرَخ و استَلَخ با قلب راء به لام و جابجایی راء و خاء نیز گویند.

الطَّرْدَى جـ : طَرِيد (به معنیِ ۱).
الطَّرْدِيّ [فیزیک] : ۱. برق مستقیم. ۲. «تَيّارٌ ~» : جریان برق مستقیم (المو).
طَرَّ ـُ طَرّاً ۱. الماشِيَةَ : ستور را بتُندی راند، سخت راند. ۲. ~ الجِمالَ : شتران پراکنده را از اطرافِ گرد آورد. ۳. ~ ت الجِمالُ الجِبالَ : شتران کوهها را درنوردیدند. ۴. ~ ه : او را راند، دور کرد. ۵. ~ ه : به او سیلی زد. ۶. ~ القومَ : بر همهٔ آن گروه گذر کرد. ۷. ~ الشيءَ : آن چیز را برید. ۸. ~ الثوبَ : جامه را شکافت. ۹. ~ السکّینَ : کارد و مانند آن را تیز کرد. ۱۰. ~ الحوضَ : حوض را گل‌اندود کرد. ۱۱. ~ البُنیانَ : بنا را تجدید کرد، تجدیدِ ساختمان کرد. ۱۲. ~ المالَ : مال را درربود.
طَرَّ ـِ طَرّاً و طُرُوراً ۱. النباتُ أو الشّارِبُ : گیاه رویید، سبلت درآمد. ۲. ~ ت النجومُ : ستارگان درخشیدند. ۳. ~ ت يدُه : دستش قطع شد.
الطُّرَر جـ : طُرَّة.
الطُّرُر جـ : طُرَّة.
الطُّرّ : ۱. طَرَف، کناره، لبهٔ هر چیز. ج : أطْرار. ۲. «أطْرارُ البِلادِ» : مرزهای کشور. ۳. گروه، دسته، جماعت «جاءَ القومُ طُرّاً» : همهٔ آن گروه آمدند.
طَرَّأَ تَطْرِئَةً (ط ر أ) ه : آن را (طریء) باطراوت و تر و تازه کرد.
الطُّرّآء جـ : طارِئ (به معانی ۱ ـ ۳).
الطُّرّاء جـ : طارِئ (به معانیِ ۱ ـ ۳).
الطَّرّاحَة : ۱. مؤنّثِ طَرّاح. ۲. گستردنی، فرش. (در تداول عامّه، مفج).
الطَّرّاد : ۱. سطحِ هموار. ۲. جای فراخ. ۳. روز دراز. ۴. کشتیِ جنگی. رزمناو. ۵. ابزاری که بر گاوآهن ببندند تا شیارها را فراخ‌تر کنند.
الطَّرّار : دزد، جیب‌بُر.
الطَّرّاز : گُلدوز، آن که بر جامه گُلدوزی و حاشیه‌دوزی و زردوزی کند و نقش و نگار کشد.
الطَّرّازَة و الطِّرّازَة (لا) : ۱. مؤنّثِ طَرّاز. ۲. جـ : طَرّاز.


الطّرحة


الطّرخون


الطّراد

یـمشي ـُـ» : فـلانی راست و خـدنگ راه مـی‌رود. ۵. «فُرسان ـُـ» : سواران حمله‌ور به یکدیگر.
الطِّرار جـ : ۱. طُرَّة و ۲. طِرَّة. و ۳. طَرِيْد.
الطِّراز : ۱. روش، سَبک، گـونه، مُـد. ۲. نـقش و نگـارِ جامه. ۳. جایی که در آن پارچه‌های نیکو می‌بافند.
الطِّرازَة : گلدوزی، حاشیه‌دوزی، نگارگری روی پارچه و لباس.
الطَّراطِق جـ : طَرْطَق.
الطِّراف جـ : ۱. طَرْف. و ۲. طَرِیْف. و ۳. طَـرْفَة. و ۴. خرگاه ادیم، چادر چرمین، خیمهٔ پوستی. ۵. شکـوه و بزرگی، شرف. ۶. آنچه از کنارەهای کشتزار و محصول به دست می‌آید. ج : طُرُف.


الطُّربوش

الطِّراق : ۱. چرم کفش. ۲. هر پاره چرمی که کفش را با آن وصله کنند. ۳. چرم یا ورقه‌ای آهن که به اندازهٔ سپر چوبین و مانند آن ببُرند و بر روی آن بکوبند. ج : طُرُق و أطرِقَة.
الطُّرامَة : ۱. سبزی یا کبودیِ دندانها. ۲. باقیماندهٔ غذا در میان و بیخ دندانها. ۳. بُزاقِ خشکیدهٔ دهان بر روی لب.
الطَّرامِحَة جـ : طِرِمّاح.
الطَّرامِیح جـ : طِرْماح.
الطَّرامِیس جـ : طُرْمُوس (منتـ) ← طُرْمُوث.
طَرَبَ ـِ طُرُوباً عن الطَّریقِ : بـه سـبب سـرمستی و شادمانی از راه منحرف شد.
طَرِبَ ـَـ طَـرَباً : ۱. از شـادمانی بـه جـنبش درآمـد، شادمان شد، به نشاط در آمد. ۲. از اندوه تکان خورد، اندوهگین شد. (از اضداد).
الطَّرَب : ۱. مصـ طَرِبَ. ۲. آسودگی و سبکی به سبب شادمانی یا شنیدن آواز خوش. ۳. بی‌خویشی و تـرک علاقه و سبک شدن به سبب اندوه (از اضداد) ۴. نوعی آواز خواندن، گرداندن صدا در گلو، چهچهه زدن. ج : طُرُوب (غیا، آنند).
الطَّرِب : ۱. شادمان. ۲. اندوهگین (از اضداد).
الطُّرَب جـ : طَرُوب.

الطِّرْبال ۱. هر ساختمان بلند. ۲. نشانه و علامتی که بر بالای کوه نصب کنند، یا از دور پیدا بـاشد. ۳. سـنگ بسیار بـزرگ در کـوه، صخره. ۴. بـخشی مسـتطیل و کشیده و دراز در قسمت بالای کوه. ۵. پاره‌ای از بلندی و درازیِ کـوه. ج : طَـرابِـیْل. ۶. «طـرابِـیْلُ الشّـام» : صومعه‌های شام.
الطِّرْبِیْل لا تـ مـعـ : ابـزاری کـه بـا آن خـرمن کـوبند، خرمن‌کوب، تریبولوم. ج : طَرابِیْل. (لا تـ) Tribulum
الطَّرْبُوش و الطُّرْبُوش (الر). تُر (یا ف) معـ : سرپوش، نوعی کلاه، فینه. ج : طَرابِیْش.
الطُّرْبُون معـ : شاخهٔ تر و کوچک، تَرکه (المو).
الطُّرْثُوث : گُل جالیز. ج : طَراثِیْث.
الطَّــرْبِیْزَة مـعـ : مـیز کـوچک، مـیز پیشدستی یـا کناردستی. (المو).
الطُّرْثُوث المِـصْرِيّ : گُـلک، عـلف شیطان. هـالوک ریحی.
الطُّــرْثُوثِیّات [گـیاه‌شناسی] : خـانوادهٔ گُـل جـالیز، خانواده‌ای از انگلهای گرمسیریِ ریشهٔ گیاهان.
Balanophoraceae (E)
طَرَحَ ـَ طَرْحاً ۱. الشيءَ أو به : آن چیز را انداخت، دور افکند. ۲. ـ الشيءَ عنه : آن چیز را از خود دور کرد، پرت کرد. ۳. ـ علیه مسئلةً : مسئله‌ای پیش روی او نهاد، از او پرسشی کـرد. ۴. ـ ت الأنثی : مـادر بچّه انـداخت، سـقطِ جـنین کـرد. ۵. ـ عَـدَداً مـن عَـدَدٍ : شماره‌ای را از شماره‌ای دیگر کم کرد، تفریق کرد. ۶. ـ الثوبَ علیه : لباس را روی او کشید، بر او پوشاند. ۷. ـ ت النَّوی به : از قصد و نیّت خود دور شد.
طَــرِحَ ـَـ طَـرَحاً : ۱. غـمگین شـد. (لا). تَـرَحَ. ۲. فراخ‌زندگانی و خوش و مرفّه‌حال شد. ۳. دور شد. ۴. بدخوی شد.
الطَّرَح : ۱. مصـ طَرِحَ. ۲. جای دور. ← طَراح.
الطَّرْح : ۱. مصـ طَرَحَ. ۲. [حساب] : تفریق، منهاکردن، کم‌کردن عددی از عدد بزرگتر. عدد اول را «مَطْرُوحٌ مِنْه : مَفروقٌ مِنْه» و عدد دوم را «مَطْرُوح : مَفْرُوق» گویند و

الطَّخْطاخ : ابرو در هم کشیده، سِگرمه در هم کشیده، اخم کرده، اخمو.
طَخْطَخَ طَخْطَخَةً و طِخْطاخاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در هم فشرد، آن را مُچاله کرد. ۲. ـ الغیمُ اللیلَ : ابر بر سیاهی و تاریکیِ شب افزود. ۳. ـ الضّاحِکُ : شخصِ خندان در خنده آوازِ طَخْ طَخْ برآورد، قَهقَهه زد.
الطَّخَفَة : ابر نازک و تُنُک. ج : طِخاف.
طَخَمَ ـَ (ـُ لا) طَخْماً ۱. ه : بر سر بینی او زد. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را گذاشت تا خشک شد و رنگ به سیاهی زد. ۳. تکبّر کرد ← طَخَّمَ (لسـ، الر).
طَخُمَ ـُ طَخامَةً الرجُلُ : آن مرد بزرگی فروخت، تکبّر کرد.
الطَّخْم : ۱. مصـ طَخَمَ ـَـُ. ۲. مردِ متکبّر. ج : طِخام.
الطُّخْم جـ : طَخْماء (به معنی ۱).
الطَّخْماء . ۱. مؤنّثِ أَطْخَم. ج : طُخْم. ۲. ابری که جلوی آن سیاه و بقیّه‌اش سفید باشد.
الطُّخْمَة : ۱. نوکِ بینیِ کوچک و ظریف. ۲. گلهٔ بُز.
الطُّخْمَة : سیاهیِ نوکِ بینی برخی از حیوانات.
الطَّخْواء : شبِ سیاه و ظلمانی. ج : طُخْوٌ. ← طَخْیاء.
الطِّخَی جـ : طَخْیَة (به معنی ۲، ۳).
الطُّخَی جـ : طُخْیَة.
الطَّخْیاء : ۱. شب بسیار تاریک و ظلمانی ۲. سخنِ نامفهوم، جمله‌ای که معنایش روشن نباشد.
الطَّخْیَة : ۱. شخص نادان، گول، کم‌خِرَد. ج : طَخْیُون. ۲. ...وه، غم. ۳. پاره ابر بلند (لا). ج : طِخَی.
الطُّخْیَة : ۱. تاریکیِ شدید. ۲. پاره ابرِ سیاه و تاریک. ج : طُخَی
الطَّخِیم : گوشت خشک شده که رنگ به سیاهی زند.
الطَّخْیُون جـ : طَخْیَة (الر).
الطُّرّاء جـ : طارِئ (به معانی ۱ ـ ۳، قا).
الطُّـرْآن ۱. راه، طریق. ۲. کـارِ بـد. ۳. کـارِ غـریب و ناشناخته ۴. «کلامٌ طُرْآنِیّ» : سخن زشت و خـارج از ادب نیکو. ۵. «حمامٌ طُرْآنِیّ» : کبوتری که از راهی دور و جایی ناشناس آمده است.

طَرَأَ ـَ طَرْءاً و طُـرُوءاً (ط ر أ) ۱. الشیءُ : آن چیز روی داد، واقع شد، اتفاق افتاد. ۲. ـ علیه : نـاگـهان پیش او آمد، بر او وارد شد.
طَرُؤَ ـُ طَراءً و طَراءَةً (ط ر أ) الشیءُ : آن چیز نرم و نازک و تر و تازه شد، باطراوت شد. ← طَرُوَ. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد خوشخوی و بزرگوار شد.
الطُّرْأَة ۱. «ـ السّیلِ» : یکباره سرازیر شدن سیل و شتاب و شدّت آن. ۲. بزرگترین بخش سیل، قسمت عمدهٔ سیل.
طَرا ـُ طُرُوّاً (ط ر و) علیه : ناگهان پیش او آمد، بر او وارد شد، از جایی دور بر او درآمد.
الطَّرا : ۱. آنچه غیر از خاک و سنگ و شن روی زمین باشد، آنچه روی زمین است و غیر از خلقت و ذات آن باشد. ۲. مخلوق بی‌حدّ و شمار.
الطِّراء جـ : طَرِیء.
الطُّراء جـ : طارِئ (به معانی ۱ و ۲).
الطَّرائح جـ : طَرُوحَة.
الطَّرائد جـ : طَرِیْدَة
الطَّرائف ۱. جـ : طَرِیْفَة. ۲. ظروف و چیزهای هنری یا تاریخی یا مالی کمیاب و کهن و گرانبها، عتیقه، آنتیک. ۳. «ـُ الکلامِ» : سخنان برگزیده و شنیدنی


الطرائف

الطَّرائِق ۱. جـ : طَرِیْقَة. ۲. طبقه‌های آسمان. ۳. فرقه‌های مختلف‌اندیش. ۴. «ـ الدَّهرِ» : گردش و فراز و نشیبهای روزگار. ۵. «ثوبٌ ـ» : جامهٔ کهنه.
الطَّرابِیْزَة یو معـ : سه‌پایه یا چهارپایه‌ای که ظروف یا اشیاءِ زینتی را بر روی آن گذارند، میزِ عسلی.
الطَّرابِیْل جـ : ۱. طِرْبال. ۲. طِرْبِیْل.
الطَّرائِیث جـ : طُرْثُوث.
الطَّراح : جای دور ← طَرَح (به معنیِ ۲).
الطِّراح : نوعی کُشتی که باید حریف را بی‌آسیبی بر زمین افکند. ← مُطارَحَة و ← طارَحَ (معنیِ ۳).
الطَّراخِنَة جـ : طَرْخان و طِرْخان و طُرْخان.
الطِّراد : ۱. مصـ طارَدَ. ۲. جـ : طَرِید (به معنیِ ۴). ۳. نیزهٔ کوتاه. ۴. «المشی ـ» : راست راه رفتن. «فلانٌ

الطِّخرِيَة : لكّهٔ ابر. ← طَخرَة.
طَخطَخَ طَخطَخَةً و طِخطاخاً : ۱. الحجرَ : سنگ را شکست و تکّه تکّه و پراکنده کرد. ۲. ~ القومَ و بهم : آن گروه را پراکنده و هلاک کرد. ۳. ~ مالَه : مال او را پراکنده کرد. ۴. ~ الرجُلُ : آن مرد خندید.
طَحَلَ ـَ طَحْلاً ۱. ه : به طِحالِ او زد. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را پُر کرد.
طَحِلَ ـَ طَحَلاً : ۱. طحال او بزرگ شد. ۲. ~ الماءُ : آب فاسد و بدبوی شد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز خاکستری رنگ شد.
طُحِلَ طَحْلاً الرجُلُ : آن مرد دچار دردِ طحال شد، طحالش درد گرفت.
الطَّحِل : ۱. شخص بزرگ‌طحال، آن که طحالش بزرگ شده باشد. ۲. خشمگین. ۳. پُر، انباشته، لبالب. ۴. آبی که روی آن خزه و جُل و زغ بسته باشد، آبِ خزه بسته.
الطُّحُل جـ : طِحال.
الطُّحْل : ج أطحَل.
طَـحْلَبَ طَـحْلَبَةً ۱. المـاءُ : روی آب خـزه بست، جُل وزغ نشست. ۲. ~ ت الأرضُ : زمین سبزه درآورد. ۳. ~ ه : او را کُشت.


الطُّحلُب

الطِّحلِب و الطُّحلَب و الطُّحلُب : خـزهٔ روی آبهای راکد، جُل وزغ. ج : طَحالِب.
الطِّحلِبيّات [زیست‌شناسی] : خزه‌ها.
الطُّحلَة : رنگ خاکستری.
طَحَمَ ـَ طَحْمَةً عليه : بر او پرید، حمله کرد (از گویش عامّه و شاید تحریف قَحَمَ باشد، المنـ).
الطِّحَم جـ : طِحْمَة.
الطُّحَم جـ : ۱. طَحْمَة و ۲. طُحْمَة.
الطَّحماء : گیاه شوکران.


الطّحماء

الطَّحمَة و الطُّحمَة : ۱. مرد سخت‌ستیز، جنگاور دلیرِ بی‌باک. ۲. شترانِ بسیار. ج : طِحَم.
الطَّحْمَة و الطِّحْمَة و الطُّحْمَة : ۱. گروه انبوه مردم. ۲. قسمتی عظیم از سیلِ روان. ۳. بیشترین پارهٔ شب. ج : طِحام و طُحَم.

طَحَنَ ـَ طَحْناً ۱. الحبَّ : دانه را آرد کرد. ۲. ~ ت المنيّةُ القومَ : مرگ آن گروه را هلاک کرد. ۳. ~ ت الحيّةُ : مار چنبره زد.
الطِّحن : آرد ← طَحِين.
الطُّحُن جـ : طَحون.
الطَّحُور : ۱. تند، شتابنده. ۲. کمانِ دور پرتاب، دور زن. ج : طُحُر.
الطَّحُوم : بسیار راننده و دفع‌کننده.
الطَّحُون : ۱. لشکر گران، سپاه بزرگ. ۲. جنگ فراگیر. ۳. آسیابان. ۴. شتران بسیار. ۵. گلهٔ بزرگ گاو و گوسفند. ج : طُحُن.
طَحَى ـَ طُحِيّاً (ط ح ی) : ۱. بر پشت خوابید، دراز کشید. ۲. پهن شد، گسترده شد.
طَحَى ـِ طَحْياً ۱. الشيءَ : آن چیز را گسترانید. ۲. درازکشید، خوابید.
الطَّحْيَة : پاره‌ای ابر.
الطَّحِين : ۱. دانهٔ کوبیده، آسیاب شده. ۲. آرد.
الطَّحِينَة : اردهٔ ساییده و صاف شده.
طَخا ـُ طَخْواً ۱. ه : او را دور کرد، کنار زد.
طَخا ـُ طَخْواً و طُخُوّاً ۱. الشيءُ : آن چیز بالا گرفت، دور شد. ۲. ~ الليلُ : شب بسیار تاریک شد.
الطَّخا : ۱. ابـر سفیدِ بلند. ۲. اندوه دل، غصّه. ۳. پوشش، پرده.
الطَّخارِير جـ : طُخْرُور و طُخْرُورَة.
الطِّخاف جـ : طَخَفَة.
الطِّخام جـ : طَخْم.
طَخَّ ـَ طَخَخاً الرجُلُ : آن مرد بدخوی و خُلق شد.
طَخَّ ـُ طَخّاً و طُخُوخاً : ۱. بدخوی شد. ۲. رفتارش بد شد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را انداخت و دور کرد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را به دور پرتاب کرد.
طَخَّ ـِ طَخِيخاً : با حروف طاء و خاء آواز برآورد، طِخّ کرد، به بچّه گفت «تِخّه»! تا وی را از خوردن چیزی یا دست زدن بدان باز دارد.
الطُّخْرُور و الطُّخْرُورَة : ابرِ بلند. ج : طَخارِير.

نخستین عاملِ تولید یعنی زمین و آب و هوا و گرما و نور.

الطَّبِیْعِیّ : ۱. منسوب به طَبیعَت، وابسته به طبیعت، طبیعی. ۲. آن‌که همه چیز را منسوب به طبیعت داند و به عالم ماوراء طبیعت توجّهی نداشته باشد، دهری، طبیعی‌مذهب. ۳. عالم علم طبیعی، طبیعی‌دان، طبیعت‌شناس.

الطَّبِیْعِیّات : علوم طبیعی، علومی که از قوانین حاکم بر طبیعت و جهان هستی بحث می‌کند، علوم فیزیکی.

الطِّبِیْق : ۱. برابر، مطابق. ج : طِبَاق (لا) و طُبُق. ۲. ساعتی از شب. ج : طُبُق و طُبْقان.

طَثَّ ـُ طَثّاً الشیءَ : آن چیز را با کف دست یا پای خود فشار داد تا حرکت دهد، آن را هُل داد.

الطَّثّ : بازی کودکان با پاره چوبی پهن و گرد که بدان (مِطَثَّة) گویند و آن را از یکدیگر می‌ربایند، نوعی بازی دست‌هشتهٔ کودکان.

الطَّثْرَة : ۱. لای، لجن، لوش. ۲. آب غلیظ. ۳. فراخیِ زندگانی.

طَجَّنَ تَطْجِیْناً (ط ج ن) الشیءَ : آن را بریان کرد و پخت.

طَجَنَ ـُ طَجْناً الشیءَ : آن چیز را بریان کرد و پخت.

طَحا ـُـ طَحْواً (ط ح و) ۱. الشیءُ : آن چیز پهن و گسترده شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را گسترد، پهن کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الشیءُ : آن چیز دور شد. ۴. ـ الشیءَ : آن را دور کرد، پس زد (لازم و متعدّی) ۵. به سمتی رفت. ۶. مُرد، هلاک شد. ۷. ـ القومُ : جماعت یکدیگر را راندند، هُل دادند. و ۸. ـ القومُ : آن قوم بسیار و در زمین پراکنده شدند. ۹. ـ المکانُ : آنجا فراخ شد. ۱۰. ـ الشیءَ : آن چیز را فراخ کرد ۱۱. ـ الشیءَ : آن چیز را انداخت. ۱۲. ـ بالکُرَةِ : توپ را انداخت، پرت کرد. ۱۳. خوابید، دراز کشید. ۱۴. ـ به شحمُه : چاق شد، پیه آورد. ۱۵. ـ ه : او را به زمین زد. ۱۶. ـ القمرُ : ماه تابید، درخشید. ۱۷. ـ به هَمُّه : فکر و اندیشه او را به هر سویی کشاند.

الطَّحا : ۱. پهن شده و گسترده بر زمین. ۲. زمینِ گسترده. ج : أطْحاء.

الطُّحاة جـ : طاحِی (به معنی ۱).

الطُّحار : ۱. مصـ طَحَرَ ـِ. ۲. سخت نَفس کشیدن، به ناله نَفس برآوردن ← زَحیر.

الطَّحارِیْر جـ : طُحْرور.

الطُّحال : بیماریِ سپرز، مرضِ طحال.

الطِّحال : ۱. [تشریح] : طحال، سِپُرز. ج : طُحُل و أطْحِلَة و طِحالات. ۲. شریانِ طحالی، سرخ‌رگِ سپُرزی. ۳. وریدِ طحالی، سیاه‌رگ سپُرزی.


الطحال

الطَّحالِب جـ : طِحْلِب و طُحْلَب و طُحْلُب.

الطِّحالِیّ : منسوب به طِحال، طحالی، سِپُرزی.

الطِّحام جـ : ۱. طَحْمَة و ۲. طُحْمَة.

الطِّحانَة : آسیابانی.

طَحَّ ـَ طَحّاً الشیءَ : آن چیز را چنان انداخت که بر زمین پهن و گسترده شد.

الطَّحّان : ۱. آسیابان. ۲. آردفروش. ج : طَحّانَة. مؤ : ایضاً : طَحّانَة.

الطَّحّانَة : ۱. مؤنّثِ طَحّان. ۲. آسیاب ۳. جـ : طَحّان.

طَحَّنَ تَطْحِیْناً (ط ح ن) الحَبَّ : دانه را بسیار ریز و آرد کرد.

طَحَّی تَطْحِیَةً (ط ح و) ۱. ه : آن را بسیار پهن و گسترده کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز پهن و گسترده شد.

طَحَرَ ـَ طَحْراً ۱. ت العینُ قَذاها : چشم‌خاشاک خود را بیرون انداخت. ۲. ـ ت الرّیحُ السحابَ : باد ابرها را پراکنده ساخت.

طَحَرَ ـِ طَحْراً و طَحِیْراً و طُحاراً : نفَسِ خود را بسختی و با ناله به در آورد، نالان نفَس کشید.

الطَّحَر : ابر سبک و تُنُک و پراکنده. واحدش طَحَرَة است.

الطُّحُر جـ : طَحُور.

الطَّحْرَة : یک پاره ابر، لکّه‌ای ابر. ← طِحْرِیَة.

الطُّحْرُور : ابر سبک و کم. ج : طَحارِیْر.

الطُّحْرُورَة : یک تکّه ابر.

طبقهٔ زمین، چینه. «ـ الحجر الرّملیّ» : چینه یا لایهٔ سنگِ ماسه‌ای. «ـ الحجر الجیریّ» : چینه یا لایهٔ سنگ آهکی. ۶. [زیست‌شناسی] : دسته‌ای بزرگ در تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران، طبقه. ج : طَبَقات.


الطَّبْل

الطِّبْقَة : دام شکار، تله. ۲. ساعتی از روز. ج : طِبَق.

طَبَلَ ـُ طَبْلاً : طبل زد، دُهُل زد، کوس نواخت.

الطَّبْل : ۱. مصـ. ۲. طبل، دُهُل، کوس، تبیره. ج : طُبُول و أطْبال. ۲. «بُرُود ـ» : رداهایی که امیران مصر می‌پوشیدند.


الطَّبَنْجَة

الطَّبْلَة : ۱. طَبلِ کوچک که یک طرف آن پوست کشیده باشند، طبلک. ۲. «ـُ المِکْبَح» : صفحهٔ تُرمُز، دیسک. ترمزِ چرخِ اتومبیل. ۳. [تشریح] «ـُ الأُذُن» : پردهٔ صماخ گوش.

الطَّبْلِیَّة : ۱. پولهای مالیّات، درآمدِ نقدینهٔ خراج. ۲. ایتالیایی معـ : میزِ گردِ کوتاهِ غذاخوری. ج : طَبالِیّ.

طَبَنَ ـِ طَبْناً ۱. النّارَ : آتش را زیر خاکستر نهفت تا دوام یابد، (اصطلاحاً) آتش را اَخته کرد. ۲. ـ الشیءَ وله و به : آن چیز را دریافت و فهمید، به آن آگاهی یافت، دانا شد. ۳. ـ ه أو له : او را فریب داد، کلاه سر او گذاشت، به او نیرنگ زد.

طَبِنَ ـَ طَبَناً و طَبانَةً و طَبانِیَةً و طُبُونَةً الشیءَ أو له أو به : به آن چیز آگاهی یافت، دانا شد، زیرک گردید.

الطَّبَن : ۱. مصـ طَبِنَ. ۲. زیرک. ۳. گروه بسیار. ۴. لاشهٔ مردار که برای شکار جانوران دیگر طعمه کنند. ۵. خطّی دایره‌وار که کودکان در آن بازی کنند و آن را «آسیاب» خوانند. و به فارسی «سِدَرَه» گویند ← طِبْن و طُبْن و طُبْنَة (لسـ). ج : طُبَن و (لا) طِبان.

الطِّبَن جـ : طِبْنَة.

الطِّبْن : ۱. خانهٔ گلی. ۲. هیمه و چوب خشک که بر روی زمین بماند. ۳. لاشهٔ مردار که برای شکار دیگر جانوران طعمه کنند. ۴. خطّی دایره‌وار که کودکان در آن بازی کنند و آن را «آسیاب» خوانند و به فارسی «سِدَرَه» گویند ← طَبَن و طُبْن و طُبْنَة (لسـ).

الطُّبَن ۱. جـ : طُبْنَة. ۲. لاشهٔ مردار که برای شکار دیگر جانوران طعمه کنند.

الطُّبْن : ۱. طنبور، رباب (از آلات موسیقی) و ۲. عود. ۳. لاشهٔ مردار که برای شکار دیگر جانوران طعمه کنند. ۴. خطّی دایره‌وار که کودکان در آن بازی کنند و آن را «آسیاب» خوانند و به فارسی «سِدَرَه» گویند ← طَبَن و طِبْن و طُبْنَة (لسـ).

الطِّبْنَة : زیرکی، دانایی. ج : طِبَن.

الطُّبْنَة : ۱. آواز طَنبُور. ۲. بازی کودکان در خطّی دایره‌وار که خود آن را «آسیاب» خوانند و به فارسی «سِدَرَه» گویند ← طَبَن و طِبْن و طُبْن (لسـ) ج : طُبَن.

الطَّبَنْجَة تُر معـ : تپانچه، هفت‌تیر.

الطُّبُوع جـ : طَبْع.

الطُّبُول جـ : طَبْل.

طَبَی ـِ طَبْیاً (ط ب ی) ۱. ه إلیه : او را با لطف و نرمی به سوی خود خواند، از او دل ربود. ۲. ـ ه عنه : او را از آن چیز بازگرداند، منصرف کرد. ۳. ـ ه : او را رهبری کرد، برد.

طَبِیَ ـَ طَبیً (ط ب ی) ۱. ت الناقةُ : سر پستانهای ماده شتر آویخته شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن از دل خود فرمانبرداری کرد.

الطِّبْی و الطُّبْیُ : سرِ پستانِ شیردار، دکمه و نوکِ پستان. ج : أطْباء.

الطَّبِیب : ۱. پزشک. ۲. دانشمند در انواع علوم، دانا و ماهر، کاردان، آگاه به امور. ۳. آشنا به هر کار. ج : أطِبّاء و أطِبَّة.

الطَّبِیبَة : ۱. مؤنّثِ طَبِیب. ۲. قواره یا تکّه‌ای دراز از پارچه. ۳. پاره زمینی یا پاره ابری یا ریگ‌توده‌ای دراز. ج : طَبائِب.

الطَّبِیخ : ۱. خوراکِ پخته، پختنی. ۲. آجرِ پخته شده با آتش. ۳. گچ. ج : أطْبِخَة.

الطَّبِیعَة : ۱. جهانِ هستی، طبیعت، عالم موجودات. ۲. سرشت، خمیره. ج : طبائِع. ۳. «ـُ الأربع» : چهار طبیعت از نظر پیشینیان شامل : گرمی و سردی و تری و خشکی. ۴. «علمُ ـ» : علم فیزیک. ۵. [اقتصاد] :

طَبْطَبَ طَبْطَبَةً و طِبْطاباً ۱. الماءَ : آب صدا کرد، شُر شُر کرد. ۲. الماءَ : باکفِ دست بر سطح آب زد و صدایی برآورد. ۳. ـ الكُرَةَ : با چوگان بر گوی یا با راکت بر توپ زد و آن را به هوا پرتاب نمود. ۴. ـ السَّيلُ : سیل صدا کرد، غرّید، خروشِ سیل برخاست. ۵. ـ الوادي : سیل یا آب در درّه سرازیر شد، روان شد.

الطَّبْطَبَة : ۱. مص. ۲. آوازِ آب و مانند آن، شُر شُر آب. ۳. آواز پا در راه رفتن، صدای گام نهادن. ۴. خروشِ سیلاب.

الطَّبْطَبِيَّة : ۱. تازیانه، شلّاق. ۲. صدای شلّاق زدن.

طَبَعَ ـَ طَبْعاً ۱. الكتابَ .کتاب را چاپ کرد. ۲. ـ اللهُ الخَلْقَ : خدا آفریدگان را آفرید. ۳. ـ ه اللهُ علی کذا : خدا او را بر آن سرشت آفرید. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را تصویر و نقّاشی کرد، آن را با قلم کشید. ۵. الدِّرهمَ : سکّه زد. ۶. ـ السيفَ و نحوَه : شمشیر و مانند آن را ریخته‌گری کرد، ساخت. ۷. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۸. ـ علی الكتابِ : نامه را مُهر کرد. ۹. ـ اللهُ علی قلبِه : خدا بر دل او مُهر نهاد، آن را قفل کرد تا هدایت نیابد. ۱۰. ـ الدّابّةَ . بر ستور بیش از توانش بار نهاد. ۱۱. ـ الشيءَ : آن چیز را آلوده کرد.

طَبِعَ ـَ طَبَعاً : ۱. تن او آلوده یا جسم او عیب‌دار شد. ۲. طبیعت و خوی او تباه و پلید شد. ۳. ـ السيفُ و نحوُه : شمشیر و مانند آن زنگار بست، زنگ زد. ۴. ـ الثّوبُ : جامه چرکین شد.

الطَّبَع : ۱. مص. طَبِعَ. ۲. چرک، پلیدی، کثافت. ۳. عیب. ۴. زنگار. ج : أطْباع.

الطَّبِع : ۱. چرکین، آلوده، کثیف. ۲. پست، فرومایه ۳. شمشیر زنگ‌زده، زنگار بسته. ج : أطْباع.

الطَّبْع : ۱. مص. طَبَعَ. ۲. خوی، سرشت، طبیعت، نهاد، خمیره. ج : طِباع. ۳. مثل، مانند. ۴. چاپچی. ج : أطْباع.

الطِّبْع : ۱. جای فرو رفتن آب در زمین. ۲. پُری پیمانه ۳. پُر بودن ظرف. ۴. رودخانه. ← طَبَع (الر). ج : طِباع و طُبُوع.

الطُّبْع : ج أطْبَع.

الطُّبْعان : آنچه با آن مُهر کنند، مُهرِ نامه

الطَّبَعَة جـ : طابِع (به معنی ۱ و ۲).

الطَّبْعِيّ : طبیعی، فطری.

الطَّبْعِيَّة : طبیعی بودنِ حالتی، نُرمال بودن

طَبَقَ ـُ طَبْقاً اليدَ : دست را مُشت کرد.

طَبَق ـُ طُبوقاً ۱. السحابُ : ابر همهٔ آسمان را پوشاند. ۲. ـ ت الأصابعُ : انگشتها به‌کف دست چسبید. ۳. ـ ت يدُه : دستش به پهلو چسبید و باز نشد.

طَبِقَ ـَ طَبْقاً و طَبَقاً ۱. الشيءُ : اطراف آن چیز به هم پیوست، بسته شد. ۲. آغاز کرد، بنا نهاد. «ـ يقرأ» : آغاز به خواندن کرد. مانند طَفِقَ و بَدَءَ است.

الطَّبَق : ۱. مص. طَبِقَ ۲. برابر، همسان، مطابق، طِبْق. ۲. پوشش، سرپوش. ۳. بشقاب بزرگ، دَوْری، دیس، سینی. ۴. نسل مردمی، دسته‌ای از مردم. ۵. حالت، وضع، شأن. ۶. روی زمین. ۷. ملخِ انبوه. ۸. بارانِ فراگیر. ۹. پاره‌ای بسیار از روز یا شب. ۱۰. [تشریح] : غضروف میان هر دو مهرهٔ پشت، دیسک. ۱۱. «بنات ـ» : بلاها. و ۱۲. سنگ‌پشتها. ۱۳. «أمّ ـ» : بلا، مصیبت. ۱۴. «أبو ـ» : ماهی حمد ج : أطْباق. ۱۵. «أطباق الرأس» : استخوانهای سر.


ابر طبق

الطَّبِق : ۱. به هم پیوسته. ۲. روی هم افتاده

الطِّبَق جـ : طِبْقَة.

الطِّبْق : مطابق، برابر «نسخة ـ الأصل» : رونوشت برابر اصل است. ۲. گروهی مردمِ یکدل و یک‌رأی. ۳. ساعتی از روز. ۴. بارِ درختی است که آن را کشمشِ کولی گویند. واحد آن طِبْقَة است. ۵. سریشم، نوعی چسب که پرندگان کوچک به آن چسبند و شکار شوند. ۶. سریش، چسب. ← دِبْق.

الطُّبُق جـ : طَبِيْق.

الطُّبْقاء جـ : طَبِيْق (به معنی ۱).

الطُّبْقان جـ : طَبِيْق.

الطَّبَقَة : ۱. درجه، مرتبه. ۲. رسته، صف «طَبَقاتُ النّاس» : رسته‌های مردم. ۳. حالت، وضع. ۴. طبقه و اشکوب ساختمان. ۵. [زمین‌شناسی] «ـُ الأرضِ» :

(E) ۳۴. طبُّ الکُلَی : پزشکیِ بیماریهای کُلیوی. Nephrology (E) ۳۵. طِبٌّ نَفسانِیّ، طِبُّ النَّفْس، طِبٌّ عَقْلِیّ، طِبُّ الأمْراض العَقلِیَّة : روانپزشکی، پزشکیِ بیماریهای روانی و روان‌درمانی. Psychiatry, Psychotherapy (E) ۳۶. طِبٌّ وِقائِیّ : پزشکیِ پیشگیری. Preventive medicine (E) (۱۱ ـ ۳۷ المو).

الطُّبّ : ۱. مهارت، کارکُشتگی، استادی، چیره‌دستی. ۲. افسون، جادو، سحر.

الطَّبّاخ : آشپز.

الطُّبّار : نوعی انجیر. واحد آن طُبّارَة است.

الطَّبّاع : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ طابِع. ۲. چاپچی، مطبعه‌چی، ۳. شمشیرساز. ج : طَبّاعَة.

الطُّبّاع جـ : طابِع (به معنی ۱ و ۲).

الطَّبّاعَة جـ : طَبّاع.

الطُّبّاق : درختچهٔ سپرم صحرایی، نام دیگرش شجرةالبراغیث است و گویند گستردن برگش پشه و کیک را می‌گریزاند. ← طَیُّون. Conyza (F)

الطَّبّال : ۱. طبل‌زن، طبّال. ۲. طبل‌دار، صاحب طبل.

طَبَّبَ تَطْبِیباً (ط ب ب) ۱. ه : او را درمان کرد. ۲. ـ الخیّاطُ : خیاط با افزودن تکّه‌ای با لباس آن را فراخ کرد ۳. ـ القِربَةَ : درزهای مَشک را با (طِبابَة) پاره‌پوستی دراز لادوزی کرد.


الطَّبَر

الطَّبَّة : ۱. مصدر مرّه از طَبَّ. ۲. مؤنّثِ طَبّ. زنِ آگاه به فنّ پزشکی. ۳. ناحیه، سوی، طرف، کنار. ج : طِباب.

الطِّبَّة : ۱. پاره‌ای دراز از پارچه یا پوست، قوارهٔ پارچه. ۲. تکّه‌ای دراز ابر یا زمین یا جز آن. ج : طِبَب.

طَبَّخَ تَطْبِیخاً (ط ب خ) ۱. الطّعامَ : غذا را پخت، خوراک را خوب پخت. ۲. ـ الصّبیُّ : کودک بزرگ شد و به سنّ رشد و پُختگیِ عقلی رسید.


الطَّبَز

طَبَّعَ تَطْبِیعاً (ط ب ع) ۱. الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۲. ـ ه : او را واداشت که چیزی را پُر کند. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نجس کرد، آلوده کرد. ۴. ـ ه علی کذا : او را بدان چیز معتاد کرد.

طَبَّقَ تَطْبِیقاً (ط ب ق) ۱. الشیءُ : آن چیز پخش شد، همه‌گیر شد، عمومیّت یافت «ـ ت شهرتُه الآفاقَ»: آوازه‌اش همه‌جا را گرفت. ۲. ـ السحابُ السّماءَ : ابر آسمان را پوشاند. ۳. ـ الماءُ وجهَ الأرضِ : آب روی زمین را پوشاند. ۴. ـ السّیفُ المفصلَ : شمشیر به بند استخوان رسید و اندام را جدا کرد. ۵. ـ الفرسُ : اسب چهارنعل تاخت. ۶. ـ فی قولِه : سخن صواب گفت. ۷. ـ الحاکمُ : قاضی حکمِ درست داد. ۸. ـ القاعدةَ : صحّتِ آن اصل را با قواعد علمی تطبیق کرد و ثابت نمود. ۹. ـ القانونَ : قانون را اجرا کرد یا بر مورد تطبیق داد.

طَبَّلَ تَطْبِیلاً (ط ب ل) : بسیار طبل زد.

الطُّبُّوع : شپشی که در میان موهای زهار و زیر بغل و ابرو زندگی می‌کند و رِشک می‌گذارد، شپشهٔ بدن، دیوک.

طَبَخَ ـُ طَبْخاً ۱. الطّعامَ : خوراک را پخت. ۲. ـ اللحمَ : گوشت را کباب کرد. ۳. ـ الآجُرَّ : آجر را پخت، آجُرپزی کرد. ۴. ـ القِدرَ : خوراکِ داخلِ دیگ را پخت، دیگ‌پَز کرد.

الطَّبْخ : ۱. مصـ. ۲. آنچه پخته شود، پختنی.

الطُّبْخ : ج أطْبَخ.

طَبَرَ ـُ طَبْراً : ۱. جهید، برجست، پرش کرد. ۲. پنهان شد. ۳. ـ ه : او را با تَبَر زد.

الطَّبَر : تبر، تبرزین. ج : أطْبار.

الطَّبَرْخی معـ : کائوچو، قندران، گوتاپرکا.

الطَّبَرزد ف معـ : تبرزد، نوعی شکر. ۲. نبات، قند بلورین.

الطَّبَرْزِین ف معـ : تبرزین، از انواع جنگ‌افزار.

طَبَزَ ـُ طَبْزاً القِرَبَة : مَشک را پُر کرد. ـ الشیءَ : آن چیز را انباشت، پُر کرد.

الطِّبْز : پایه و کرانهٔ کوه. ۲. شتر دوکوهانه. ج : أطْباز.

الطَّبْشُورَة : گچ تخته‌سیاه، قلمِ گچی که با آن بر تخته سیاه نویسند. ج : طَباشِیر.

الطَّبْطابَة : راکِت که با آن توپ تنیس و مانند آن را زنند، چوگان.

الطِّباعَة : ۱. چاپ، صنعت چاپ. ۲. شمشیرسازی.
الطِّباق ۱. جـ : طَبَقَة. ۲. مصـ طابَقَ. ۳. موافق، برابر، مطابق. ۴. [بدیع] : با هم آوردن دو کلمهٔ متضادّ در جمله مانند «یُحْیِی و یُمیت» : زنده می‌کند و می‌میراند. ۵. «السّموات ـــ» : آسمانهای طبقه بر طبقه، مُطَبَّق. ۶. «ـــ الأرض» : آنچه بالای زمین است
الطِّبال جـ : طَبْلَة.
الطِّبالَة : طبل‌کوبی، تبیره‌زنی، پیشهٔ طبل‌زن.
الطَّبالِيّ جـ : طَبْلِيَّة.
الطَّباهِج ف معـ (تَباهَه، قا) : ۱. گوشت سرخ‌کرده در روغن. ۲. شامی‌کباب. (منتـ).
طَبَّ ـُ طَبابَةً :کار خود را با تأنّی و استواری انجام داد.
طَبَّ ـُ طَبًّا ۱. ه : او را درمان کرد، معالجه کرد. ۲. ـــ ه : او را افسون کرد، با اوراد و عزایم و افسون به درمان او پرداخت. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را محکم و نیکو ساخت. ۴. ـــ خُرزَ السِّقاء : درزهای مشک را با (طَبابه) پاره پوستی دراز، لای درزی دوخت.
طَبَّ ـِ طِبًّا و طَبَباً : ۱. استاد و ماهر و زبردست بود، یا شد. ۲. ـــ ه : با او نرمی و مداراکرد.
طُبَّ مجـ : ۱. افسون شد. ۲. جادو شد.
الطَّبّ : ۱. مصـ طَبَّ ـُ. ۲. پزشک. ۳. ماهر، زبردست، کارکُشته. ۴. دوست دانا. ۵. مهارت، استادی، زبردستی. ۶. افسون. ۷. نرمی، مدارا.
الطِّبَب جـ : طِبَّة.
الطِّبّ : ۱. مصـ طَبَّ ـِ. ۲. علم پزشکی، طبابت. ۳. مداوا، درمانِ بیماری. ۴. نرمی، مدارا. ۵. افسون، جادو. ۶. خوی، عادت. ۷. میل، شهوت. ۸. خواستن، اراده. ۹. حال، شأن. ج : أَطِبّاء. ۱۰. «هو من أطْبابِ فلانٍ» : او از همانندان و اقرانِ فلانی است. ۱۱. طِبُّ الأُذُنِ و الأَنْفِ و الحَنْجَرَة : پزشکیِ گوش و حلق و بینی. Otolaryngology (E) ۱۲. طِبُّ الأَسْنان : دندان‌پزشکی. Dentistry (E) ۱۳. طِبٌّ إِشْعاعِيّ : پزشکیِ پرتوی، پرتوپزشکی، رادیولوژی. Radiology (E) ۱۴. طِبُّ الأَطْفال : پزشکیِ بیماریهای کودکان Pediatrics (E) ۱۵. طِبُّ الأَمْراضِ التَّناسُلِيَّة و بَوْلِيتَناسُلِيّة : پزشکیِ بیماریهای تناسلی، بیماریهای آمیزشی، امراض مقاربتی، امراض زُهْرَوی. Venereology (E) و امراض میزراه و تناسلی. Urogenital (E) ۱۶. طِبُّ الأَمْراضِ الجِلْدِيَّة : پزشکیِ بیماریهای پوستی، امراض جلدی. Dermatology (E) ۱۷. طِبُّ الأَمْراضِ العَصَبِيَّة : پزشکیِ بیماریهای اعصاب. Neurology (E) ۱۸. طِبُّ أَمْراضِ النِّساءِ : پزشکیِ بیماریهای زنان. Gynecology (E) ۱۹. طِبٌّ بَيْطَرِي : دامپزشکی، بیطاری. Veterinary medicine (E) و طِبُّ الخَيْل : اسب‌پزشکی که انحصاراً مربوط به بیماریها و درمان اسب است. ۲۰. طِبُّ التَّبْنِيج أو التَّخْدِير . پزشکیِ بیهوشی، هوش‌بری و هوش‌آوری. Anesthesiology (E) ۲۱. طِبُّ التَّوْلِيد : پزشکیِ مامایی، زایمان. Obsterics (E) ۲۲. طِبٌّ الذَّرِّيّ : پزشکیِ هسته‌ای یا اتمی، هسته‌درمانی (جدید) Atomistics (E) ۲۳. طِبٌّ جَسَدِيٌّ نَفْسِيّ : پزشکی جسمی‌روانی، بدنی‌روانی. Psychosomatics, Psychosomatic medicine ۲۴. طِبُّ الجِهازِ الهَضْمِيّ : پزشکیِ دستگاه گوارش، جهاز هاضمه. Gastroenterology (E) ۲۵. طِبٌّ داخِلِيٌّ أو باطِنِيّ : پزشکیِ بیماریهای داخلی. Internal medicine (E) ۲۶. طِبٌّ سَرِيرِيّ : پزشکیِ بالینی. Clinic (E) ۲۷. طِبٌّ شَرْعِيّ : پزشکیِ قانونی. Legal medicine, Forensic medicine (E) ۲۸. طِبٌّ شَعْبِيّ : پزشکیِ عامّه، پزشکیِ مردمی، طبّ سنّتی. Folk medicine (E) ۲۹. طِبُّ الشَّيْخُوخَة، طِبُّ الشُّيُوخ : پزشکیِ پیری‌درمانی، بیماریهای پیران Geriatrics (E) ۳۰. طِبُّ الطَّيَران، طِبٌّ جَوِّيّ : پزشکیِ هوانوردی (و اخیراً) فضانوردی، بیماریهای ویژهٔ هوانوردان و فضانوردان Aeromedicine (E) ۳۱. طِبُّ العائِلَة أو الأُسْرَة : پزشکیِ خانواده Family medicine (E) ۳۲. طِبُّ العُيُون : چشم‌پزشکی، کَحّالی. Ophtalmology (E) ۳۳. طِبُّ القَلْب : پزشکیِ بیماریهای قلبی Cardiology

طانَ ـِ **طَیْناً** (ط ی ن) ۱. البیتَ : خانه را گِل‌اندود کرد. ـ الحائطَ : دیوار را گِل مالید. ۲. خوب و استادانه گِلکاری کرد. ۳. ـ الکتابَ : نامه را با گِلِ مخصوص مُهر کرد. ۴. ـ ه اللهُ علی الخیرِ : خدا او را خوش‌طینت و نیکوسرشت آفرید.

الطّان : جای پر گِل و لای، مکانِ گِلناک. مؤ : طانَة.

الطّانِئ : طانِی. ج : طَنَأة.

الطّانَة : ۱. مؤنّثِ طان. ۲. وسیله و ظرفی که گِلکاران در آن گِل و کاهگِل حمل کنند، ناوه.

طانَبَ **مُطانَبَةً** (ط ن ب) ه : طنابهای چادرش را به طنابهای چادر او پیوست، با او همسایه شد.

الطّانِي : ۱. فا. ۲. زناکار. ج : طُناة.

الطّاهِر : ۱. فا، پاک‌کننده. ۲. پاک، پاکیزه، دور از ناپاکی و آلودگیِ ظاهری. ۳. پاکدامن و پاکدِل «ـ الثّوبِ والذّیلِ» : پاکدامن و شریف. ج : أطْهار و طَهارَی.

الطّاهِي : ۱. فا. ۲. آشپز. ۳. کباب‌پز، کبابی. ج : طُهاة و طُهِیّ. مؤ : طاهِیَة. ج مؤ : طَواهٍ.

طاوَحَ **مُطاوَحَةً** (ط و ح) ۱. ه بکذا : هر یک به دیگری تهمت زد. ۲. ـ ه بالشیءِ : آن چیز را به سوی یکدیگر انداختند.

طاوَعَ **مُطاوَعَةً** (ط و ع) ۱. ه فی الأمرِ أو علیه : در آن کار با او موافقت کرد، به خواست او رضا داد و آن را پذیرفت. ۲. ـ له المقصودُ : خواسته او به آسانی فراهم شد، میسّر شد.

طاوَلَ **مُطاوَلَةً** (ط و ل) ۱. ه : در درازی یا در نیرو بر او برتری یافت. ۲. ـ فی الدَّیْنِ و نحو : در پرداخت بدهی و مانند آن تأخیر روا داشت، طول داد، امروز و فرداکرد.

الطّاوِلَة لا تـ معـ : میز (F) Table ۲. بازیِ تخته نرد. ۳. «طاوِلَةُ الکَیِّ» : میزِ اُتو. ۴. «لُعْبَةُ الطّاوِلَة» : بازی تخته نرد. ۵. «کُرَةُ الطّاوِلَة» : بازی تنیس رومیزی، بازی پینگ‌پونگ.

الطّاوُوس : طاووس. ج : طَواوِیس و أطْواس.

الطّاوِي : ۱. فا. ۲. گرسنه. ۳. «هو ـُ البطنِ» : او لاغر و شکم‌باریک است، او کمرباریک است. ج : طُواة.

طایَبَ **مُطایَبَةً** (ط ی ب) : با او شوخی کرد، با هم مزاح کردند.

الطّایَة : ۱. پشت‌بام. ۲. سنگی بزرگ در زمین خالی از سنگ (الر).

طایَرَ **مُطایَرَةً** (ط ی ر) ۱. الطائرَ : پرنده را پرواز داد، پراند، به پرواز درآورد. ۲. ـ ه : با او در پرواز مسابقه داد.

طَبا ـُ **طَبْواً** (ط ب و) ه إلیه : او را با لطف و مهربانی به سوی خود فراخواند.

الطَّبائِب جـ : ۱. طِبابَة. ۲. طَبِیبَة.

الطَّبائِع ۱. جـ : طَبِیعَة. ۲. «ـ الأربع» : سرشتهای چهارگانه، چهارطبع، چهارمزاج در طبّ قدیم : گرمی، سردی، خشکی، تری.

الطِّباب جـ : ۱. طِبابَة. ۲. طَبِیبَة. ۳. طَبَّة. ۴. درمان، معالجه.

الطِّبابَة : ۱. پزشکی، درمانگری، طبابت. ۲. قواره و تکّه‌ای درازِ پارچه. ۳. قطعه زمینی دراز یا تکّه ابری دراز یا جز آن. ۴. تسمه یا پاره پوستی دراز که در دوختن درزِ مَشک لای آن گذارند. ج : طبائِب و أطِبَة و (قا) طِباب.

الطَّباخ و الطُّباخ : ۱. قدرت، نیرو. ۲. استواری، محکمی. ۳. فربهی. ۴. «ما فی کلامِه ـٌ» : در سخن او استواری و فایده‌ای نیست، حرفش بی‌پایه و اساس است.

الطِّباخَة : آشپزی.

الطُّباخَة : ۱. کف و سرجوشِ دیگ. ۲. آنچه می‌پزند، پختنی. ۳. شیرهٔ پخته. ۴. مردم پست و فرومایه.

الطَّباشِیر تُر معـ : جـ : طَبْشورَة. قلمِ گچ یا گِل سفید مخصوص برای نوشتن بر تخته سیاه.

الطَّباشِیرِیّ : ۱. منسوب به طَباشِیر، گِلِ سفیدی، گچی، آهکی. ۲. «العصر ـ» : دوران کرتاسه در دیرین‌شناسی.

الطِّباع ۱. جـ : طَبْع. و ۲. طِبْع. ۳. سرشت، خمیره، طبیعت.

در نقاطی معیّن برای راهنماییِ کشتیها، رهنمای شناور. (المو). Buoy (E)

طاقَ ـُ طَوْقاً و طاقَةً (ط و ق) الشیءَ : بر آن چیز توانا شد، طاقتِ آن را یافت.

الطّاق : ۱. طاق، سقف. ۲. سر در یا سر پنجره که قوسی شکل باشد. ۳. طیلسان، ردا، شنل سبزرنگ. ۴. گردنبند، طوق. ۵. سنگ بزرگ و برآمده از کوه. ج : أطْواق و طِیْقان و طاقات

الطّاقَة ۱. جـ . طائِق (به معنی ۱). ۲. مصـ . طاق. ۳. طاقِ کوچک، پنجرهٔ کوچک، نورگیر. ۴. هر یک از رشته‌های به هم تابیدهٔ ریسمان. ۵. یک دسته موی یا گُل یا ریحان و جز آن. ۶. تاب، توان، قدرت، نیرو، طاقت. ۷. [فیزیک] : نیرو، انرژی. ۸. «ـ الحرکَةِ» : انرژی حرکتی، نیروی جنبشی، انرژی بالفعل یا سینِتیک. ۹. «ـ الجَهد» : نیروی اندوخته، انرژی ذخیره‌ای یا بالقوّه یا پُتانسیل. ۱۰. «ـ الکهربائیّة» : نیروی برقی، انرژی الکتریکی. ۱۱. «ـ الإشعاعِیّة» : نیروی پرتوتابی، انرژی تشعشعی. ۱۲. «ـ الکیمایویّة» : نیرو یا انرژی شیمیایی. ۱۳. «ـ النَّوَوِیّة» : نیرو یا انرژی هسته‌ای. ۱۴. «حفظُ ـِ» : بقای نیرو یا انرژی.

الطّاقِم «ـُ السّفینةِ أو الطّائِرة» : گروه کارکنان و خدمهٔ کشتی یا هواپیما (المو) Crew (E)

طالَ ـُ طُولاً (ط و ل) : ۱. دراز شد، قدکشید، به درازا کشید، طولانی شد. ۲. ـ ه أو علیه : او را بلندکرد ۳. ـ علیه : در درازی بر او برتری یافت، از او درازتر شد. ۴. ـ علیه : به او نیکی و احسان کرد.

طالَ ـُ طَوْلاً (ط و ل) : ۱. علیه : بر او برتری و غلبه یافت. ۲. ـ علیه : به او بخشش و احسان کرد.

طالَبَ مُطالَبَةً و طِلاباً (ط ل ب) ه بکذا : آن چیز را از او خواست.

الطّالِب : ۱. فا، خواستار، خواهان، جوینده. ۲. دانشجو. ج : طَلَب و طَلَبَة و طُلّاب و طُلَّب.

الطّالِبِيّ : ۱. منسوب به طالِب ۲. دانشجویی، طَلَبه‌ای «عیش طالِبِیّ أو طُلّابِیّ» : زندگی دانشجویی یا دانشجویانه یا طُلّابی (المو).

الطّالّة جـ : طائِل.



الطّاق

الطّالِح . ۱. فا. ۲. بدکار، فاسد، تباه (برخلاف صالح). ۳. شتر خسته و مانده و رنجور. ج : طُلَّح و طُلَحاء.

طالَعَ مُطالَعَةً و طِلاعاً (ط ل ع) ۱. الکتابَ : کتاب را خواند، مطالعه کرد. ۲. ـ الشیءَ : با بسیار نگریستن بدان چیز از آن آگاهی یافت. ۳. ـ ه بالأمرِ : آن کار را به او پیشنهاد کرد یا بر او عرضه کرد و نشانش داد.

الطّالِع : ۱. فا. ج : طَلَعَة و طُلّاع و طُلَّع. ۲. هلالِ ماه. ۳. صبح کاذب. ۴. فال، شگون، سعد و نحس ستارگان که بدان فال زنند. ۵. تیری که به پشت هدف و فراسوی آن بخورد.

الطّالِق : ۱. فا. ۲. زنِ طلاق گرفته، طالِقَة. ۳. ستور رها شده‌ای که هرجا خواهد بچرد. ج : طُلَّق و طَوالِق.

الطّالِقَة : ۱. مؤنّثِ طالِق، اسم فاعل. ۲. زنِ طلاق گرفته. ۳. ستورِ رها شده‌ای که هرجا خواهد بچرد. ۴. شبی معتدل و آرام. نه گرم و نه سرد. ج : طَوالِق.



الطّالوش

الطّالُوش فر معـ : تخته چوبی عمود بر دسته‌ای که بنّایان بر آن گِل و گچ یا سیمان نهند و با تخته ماله بر دیوار کشند.

الطّالِم . ۱. نانوا، نان‌پز، خَبّاز. ۲. زرنیخ زرد. ج : طَلَمَة (منتـ، المنـ).

طالَما (طالَ ما) : مادام که، تا وقتی که، هرقدر که.

الطّامِث : ۱. فا. ۲. زن حائِض. ج : طَوامِث.

الطّامِح : ۱. فا. ۲. چیز بلند و رفیع ج : طُمَّح. ۳. زن چشم‌چران که به مردی غیر از شوهر خود میل کند. ج : طَوامِح و طامِحات.

الطّامِر : ۱. فا. ج : طَمَرَة و طُمّار و طُمَّر. ۲. حشرهٔ کیک. ج : طَوامِر. ۳. «هو ـُ بن ـِ» : او و پدرش هر دو ناشناسند.

الطّامَّة : ۱. مؤنّثِ طامّ، اسم فاعل ← طَمَّ. ۲. بلای بزرگ. ۳. قیامت.

الطّامُور : ۱. تومار، صحیفه. ۲. دفتر، نامه. ۳. لوله شده، توپ پارچه و مانند آن (المو). ج : طَوامِیر.

طاسَ ـُـ طَوْساً (ط و س) : ۱. نیکو و زیبا شد، مثل ماه زیبا شد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را لگدمال کرد. ۳. ــ الشیءَ : آن را شکست.



طاسَ ـِـ طَیْساً (ط ی س) : بسیار زیاد شد.

الطّاس : تاس، جامِ آبخوری. ج : طاسات و طِیْسان.

الطّاسَة : تاسِ کوچک.

طاشَ ـُـ طَـوْشاً (ط و ش) الرجُـلُ : آن مـرد خـوار و سرافکنده شد.

طاشَ ـِـ طَیْشاً و طَیَشاناً ۱. الرجُلُ : آن مرد سبک‌مغز شد، سبک‌مغزی کرد. ۲. بی‌عقلی کرد، نادانـی نـمود، اشتباه کرد. ۳. ــ السّهمُ : تیر به نشانه نخورد.

الطّاشَة جـ : طائِش (به معنی ۱).

طاطَ ـَـ طاطاً ← طاطَ ـُـ (قا: لسـ).

طاطَ ـُـ طُوُوطاً و طُیُوطاً (ط و ط) ۱. تکبّر کـرد. ۲. دلیری کرد. ۳. شترِ گُشن مست شد و بانگ برآورد.

الطّـــــاط : ۱. مـــردِ درازبـــالا، قـدبلند. ۲. مـرد سخت‌خصومت و دلیر و بلندقامت. ۴. دلاور، شجاع. ۵. شترِ گُشنِ مست، گُشنِ با بانگ. ج : أطواط.

الطّاطَة جـ : طائِط.

طاعَ ـُـ طَوْعاً : ۱. نرمخوی و فرمانبردار شد، اطاعت کرد، مُطیع شد. ۲. ــ النباتُ : گیاه قابل چریدن شد، چریدنی شد. ۳. ــ له المُرادُ : خـواستهٔ او بـه آسـانی حاصل شد، میسّر شد. ۴. ــ لسانُه بکذا : زبانش به آن سخن عادت کرد، روان شد.

طاعَ ـِـ طَیْعاً (ط ی ع) : به معانیِ طاعَ ـُـ است.

الطّاع : فرمانبردار، مطیع، گوش به فرمان.

الطّاعَة ۱. مصـ أطاعَ. ۲. فرمانبرداری، اطاعت، کُرنش.

طاعَمَ مُطاعَمَةً (ط ع م) ۱. ه : با او هم‌خوراک شد، با او غذا خورد، با هم هـم‌خوارک شـدند. ۲. ــ الحَـمامُ أُنثاه : کبوتر نر منقار در منقار ماده‌اش نهاد.

الطّاعِم : ۱. فا، خورنده. ۲. نیکوحال و نیکوخورش. ۳. صاحب طعام و خوراک. ج : طَعَمَة و طُعَّم.

طاعَنَ مُطاعَنَةً و طِعاناً (ط ع ن) ه : به یکدیگر نیزه زدند.

الطّاعُون : بیماری طاعون که عامل انـتشار آن نـوعی کیک از موش به انسان است. ج : طَواعِین.

الطّاغُوت : ۱. سرکش، نافرمان. ۲. مایهٔ گمراهـی. ۳. شیطان. ۴. بیدادگر، آن که به نـاحق فـرمان دهـد. ۵. افسونگر. ۶. کـاهن، پـیشگو. ۷. آنـچه جـز خـدا مـورد پرستش قرار گیرد، بُت. ۸. آنچه از حد درگذشته. ۹. آن که از قدر خود پا فراتر نهاده و بدان مغرور و راضی باشد. ج : طَواغِیت. ۱۰. «الطَّواغِیت» : بُتخانه‌ها.

الطّاغِی : ۱. فا. ۲. ستمکار. ج : طُغاة و طاغُون.

الطّاغِیَة : ۱. مؤنّثِ طاغِی. ۲. سـتمگر، ظـالم، بسـیار ستمگر، بیدادگر. ۳. متکبّر. ۴. احمق، نادان. ۵. بیداد، ستم. ۶. گمراهی، پای از حدّ خـود بـیرون نـهادن. ۷. صاعقه ج : طَواغ.

طافَ ـُـ طَوافاً (ط و ف) ۱. بالمکانِ : گِردِ آنجا گشت. ۲. ــ حَوْلَ الشیءِ أو به أو علیه : پیرامون آن چیز یا بر سرِ آن چرخید و دَوْر زد.

طافَ ـُـ طَوْفاً (ط و ف) الشیءَ : آن چـیز را گـرداند، چرخاند.

طافَ ـُـ طَوَفاناً فی البلادِ : در شهرها گشت، گـردش کرد، جهانگردی کرد.

طافَ ـِـ طَیْفاً و مَطافاً (ط ی ف) ه الخـیالُ أو بـه أو علیه : او را در خواب دید، به رؤیا دید.

الطّاف : «رجُلٌ ــٌ» : مرد بسیار چرخنده و گردش‌کننده، طَوّاف، دوره‌گرد. مؤ : طافَة.

الطّافَة ۱. جـ : طائِف. ۲. مؤنّثِ طاف.

الطّــافِح : ۱. فـا. ۲. پُـر، لبـالب. ۳. مست. ۴. آن کـه رازنگهدار نباشد. ج : طَفَحَة و طُفّاح و طُفَّح.

الطّافِحَة : ۱. مؤنّثِ طافِح. ۲. خشک. ۳. خشن، زبْر. ج : طَوافِح.

الطّافَّة : ۱. مـؤنّثِ طـافّ، اسـم فـاعل. ۲. دیـوارهـای اطراف بوستان. ج : طَواف.

الطّافِی : ۱. فا. ۲. ماهی مرده‌ای که بر روی آب آید. ج : طُفاة. ۳. شناور بر روی آب.

الطّافِیَة : ۱. مؤنّثِ طافِی. ۲. چراغ یا نشانه‌ای شناور

پرنده یا حشره و جز آن پروازکرد، پرید. ۲. ـ صِیتُه فی الناسِ : آوازه‌اش در میان مردم پخش شد، مشهور شد. ۳. ـ إلی کذا : به سوی آن چیز شتافت. ۴. ـ السِّمَن فی الدّوابِ : فربهی تمام چارپایان را فرا گرفت. ۵. ـ بالطائِرة إلی مکانٍ : با هواپیما بدانجا رفت. ۶. «ـ غُرابُه» (الر) (لفظاً) زاغ سیاهش پرید و رفت، (تعبیراً) : موی سیاهش سفید شد، پیر گشت. ۷. «ـ ت نفسُه شعاعاً» : پریشان شد، آشفته گردید. ۸. «ـ طائِرُه» : خشمگین شد. ۹. ـ الشیءُ عن الشیءِ : آن چیز از آن یک فرو افتاد، کسر شد.

الطّار : دایره زنگی (از آلات موسیقی).

الطّارِئ : ۱. فا. ۲. غریب، بیگانه، تنها. ۳. پیشامد زودگذر، اتّفاقی، عارضی. ج : طُراء و طُرّاء و (قا) طُرَآء و طُرَّآء. ۴. [گیاه‌شناسی] : هر عضو گیاهی از ریشه و جوانه که به‌طور عرضی در غیر جای خود بروید، اندام فرعی گیاه چون ریشهٔ فرعی. Adventitious (E)

الطّارِئة : ۱. مؤنث طارئ. ۲. بلای ناگهانی. ۳. مردم مهاجر ساکن در کشوری دیگر، غیر بومی ← جالِیَة. ج : طوارئ. ۴. «حالةُ الطّوارِئ» : حالت اضطراری، وضعیّت فوق‌العاده در کشور.

الطّارَة : طوق، حلقه، قاب دور چیزی چون قاب‌عکس و آینه و دورهٔ عینک Ring, Frame (E) «طارَةُ التّطریز» : قاب یا چنبرهٔ برودری‌دوزی (المو). Tambour (E)

طارَحَ مُطارَحَةً (ط ر ح) ۱. ه الشِّعرَ و نحوَه : با هم مشاعره کردند، با هم مناظره و مباحثه کردند. ۲. ـ ه الحدیثَ أو الحُبَّ : با او به گفت‌وگو پرداخت یا به او اظهار محبّت کرد، با یکدیگر سخن گفتند یا به یکدیگر عشق ورزیدند. ۳. ـ ه در کُشتی بر او چیره شد و او را بر زمین افکند.

طارَخَ (دخیل است و در عربی مصدری ندارد) : مبادله کرد، ردّ و بدل کرد (المو). ← طَرْخة و پابرگ آن.

طارَدَ مُطارَدَةً و طِراداً (ط ر د) ۱. ه : بر او حمله برد. ۲. ـ ه : او را تعقیب کرد تا دستگیر کند. «ـ الشّرطی المجرمَ» : پاسبان تبهکار را تعقیب و دستگیر کرد.

الطّارِد : ۱. فا. طردکننده، دورکننده. ← طَرَدَ. ۲. «ـ لِدیدانِ الأمْعاء» : دافع کرمهای معده. ۳. [فیزیک] «ـ مِنَ المرکز» : گریزاننده از مرکز، سانتریفوژال. Centrifugal (E) مؤ : طارِدَة. ۴. «قوّةٌ طارِدَةٌ من المرکز» : نیروی گریزاننده از مرکز، نیروی گریز از مرکز (المو). Centrifugial force (E)

الطّارّ : نوجوانِ سبلت درآورده، پسر نو خطّ.

الطّارِف : ۱. فا. ج : طَرَفَة. ۲. مالِ نو، مالِ تازه به دست آمده.


الطّار

الطّارِفَة : ۱. مؤنّثِ طارِف. ۲. حلقهٔ چادر که طناب از آن می‌گذرد و به میخها بسته می‌شود. ۳. چشم، دیده. ج : طَوارِف. «جاءَ بـ ـِ عین» : مالی فراوان گردآورد که چشم هر بیننده را خیره کرد. ۴. تازه و دلپسند «هذا الکتابُ فیه طَوارِفُ القرائِح» : در این کتاب مطالب تازه و دلپسند است.

طارَقَ مُطارَقَةً (ط ر ق) ۱. الشیءَ : پاره‌ای از آن چیز را بر پارهٔ دیگر نهاد و آنها را برابر کرد. ۲. ـ بینَ الثَّوبَینِ : دو جامه را روی هم پوشید. ۳. ـ الغمامُ : ابرها روی هم یا پشت هم قرار گرفتند.

الطّارِق : ۱. فا. ۲. آینده در شب، مهمان شب‌رسیده. ج : طُرّاق و أطْراق. ۳. ستارهٔ سحری. ۴. رویداد، پیشامد ناگهانی (و غالباً ناگوار). ۵. پیشامدِ ناگوارِ شبانه. ج : طوارِق ← طارِقَة. ۶. نام سورهٔ هشتاد و ششم قرآن مجید.

الطّارِقَة : ۱. مؤنّثِ طارِق. ۲. بلای ناگهانی، پیشامد ناگوار، بدبختیِ بزرگ. ۳. خویشان و فامیل شخص. ۴. تخت کوچک. ۵. فالگیر با سنگریزه‌ها، رَمّال. ج : طَوارِق.

الطّارِم معـ : اتاق چوبین، کلبهٔ چوبی، تارِمه (مقـ). ج : طَوارِم.

الطّارِمَة و الطّارَمَة معـ : اتاق چوبین. مکانی که با نرده‌های چوبین محصور شده است. (خم).

الطّازَج و الطّازَجَة ف معـ : تازه، تر و تازه از نوع سبزی و میوه و گوشت و جز آنها. ۲. سخن راست و نیکو و پاکیزه. ۳. خالص و ناب از هر چیزی. ج : طَوازِج.


الطّاحِنَة

کردند. ۴. ـ ه علی الأمرِ: در آن کار او را یاری کرد. ۵. ـ الشیءَ علی الشیءِ: آن چیز را روی آن یک گذاشت. ۶. ـ المقیَّدُ: مردِ بندی و پای در زنجیر گامهای کوچک برداشت. ۷. ـ الفرسُ: اسب در رفتار پاهایش را جای دستهایش نهاد. ۸. ـ بین الشیئینِ: آن دو چیز را مانند هم درست کرد. ۹. ـ بالحقِّ: اقرار به حق کرد. ۱۰. ـ بالمذهبِ: بدان آیین و مذهب گردن نهاد. ۱۱. ـ فی العملِ: در آن کار آزموده شد.

الطّابَق: ۱. مطابق، برابر. ۲. ف معـ: آجر بزرگ. و ۳. شیشه. و ۴. تابهٔ خوراک‌پزی، ماهی‌تابه. ۵. یک طبقهٔ ساختمان. ۶. یک شقهٔ گوسفند. ج: طوابِق و طَوابیق. ← طابِق.

الطّابِق: ۱. فا. ۲. به تمام معانیِ طابَق. ← طابَق.

طابَنَ مُطابَنَةً و طِباناً ۱. ه: با او موافق و برابر شد، با هم موافقت کردند. ۲. ـ الحفرةَ: گودال را ژرف کند و سامان داد، درونش را صاف و یکدست کرد.

الطّابُو معـ: دفتر ثبت اسناد و املاک (المو).
Registry (E)

الطّابُور تُر معـ: ۱. صفِ دراز. ۲. [نظام]: گُردان ← کَتیبَة. ۳. «ـ الخامِس»: ستون پنجم، دستگاه جاسوسی کشوری در کشور دیگر (المو).
Battalion (E)

الطّابُون: جایی که در آن آتش را زیر خاکستر کنند تا خاموش و تمام نشود. ج: طَوابِین.

الطّابُونَة: ۱. نانواییِ کوچکِ خانگی. ۲. تنور کوچک.

الطّابُونی: نانی که روی خاکستر داغ (خُلوارهٔ آتش) پخته شود.

الطّابِیَة: کلاه روحانیان مسیحیِ فرقهٔ مارونی (پیروان قدّیس مارون در لبنان).

الطّاجَن: تابه، ماهی‌تابه ← طاجِن.

الطّاجِن: ۱. فا. ۲. تابه، ماهی‌تابه. ج: طَواجِن. ← طَیْجَن.

طاحَ ـُ طَوْحاً (ط و ح): ۱. در آستانهٔ مرگ قرار گرفت، به هلاکت نزدیک شد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد سرگشته و آواره شد، گم شد. ۳. ـ السّهمُ: تیر به نشانه نخورد. ۴. ـ عقلُه: عقلش پریشان شد. ۵. ـ الشیءُ من یدِه: آن چیز از دستش افتاد.

طاحَ ـِ طَیْحاً (ط ی ح) ← طاحَ ـُ طَوْحاً.

الطّاحِنَة: ۱. مؤنّثِ طاحِن: آردکننده، آسیابان. ۲. دندان، دندانه. ۳. دندانهٔ آسیاب. ج: طَواحِن.

الطّاحُون: ← طاحُونَة.

الطّاحُونَة: ۱. آسیاب، دستاس. ۲. محل آسیاب. ج: طَواحِین.

الطّاحِی: ۱. فا. ج: طُحاة. ۲. گسترده بر روی زمین. ۳. بلند، برآمده، مرتفَع «القمرُ ـ»: ماهِ برآمده. ۴. جمعِ انبوه، گروهی بزرگ از مردم.

الطّاحِیَة: ۱. مؤنّثِ طاحی. ۲. «مظلّةٌ ـٌ»: سایبانِ پهن و گسترده.

طاخَ ـُ طَوْخاً (ط و خ) ه: به او تهمت زد، او را به گفتار یا کردار زشت متّهَم کرد.

طاخَ ـِ طَیْخاً ۱. به گفتار یا کردار زشت آلوده شد، دست زد. ۲. ـ ه: او را به گفتار یا کردار زشت متّهَم کرد. (لازم و متعدّی) ۳. نادانی کرد و در گناه و باطل فرو افتاد، به کارهای باطل خود را مشغول کرد. ۴. کِبْر ورزید. ۵. ـ الأمرَ: آن کار را تباه کرد. ۶. ـ علیه العذابُ: آن عذاب بر او ادامه یافت تا او را نابود کرد.

الطّاخَة جـ: طائِخ.

الطّاخِی و طاخٍ: ۱. فا. ۲. تیرگی سخت، ظَلام.

الطّاخِیَة: ۱. مؤنّثِ طاخِی. ۲. تاریکیِ سخت.

طادَ ـُ طَوْداً (ط و د) ۱. الشیءُ: آن چیز ثابت و پابرجای ماند. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز پس از جنبش بر جای خود قرار گرفت و استوار شد.

الطّادِی و الطّادِیَة (مقلوب واطِد و واطِدَة، لسـ، منتـ): دیرینه، ثابت، استوار، پابرجا. «عادةٌ طادِیَةٌ»: عادت دیرینه، ج: طَیادِی.

طارَ ـُ طَوْراً (ط و ر) الشیءَ و به و حولَه: به آن چیز نزدیک شد و گِردِ آن گردید.

طارَ ـِ طَیْراً و طَیَراناً و طَیْرُورَةً ۱. الطّائِرُ أو غیرُه:

الطّائِش : ۱. فا. ج : طاشَة. ۲. مرد احمق و بی‌فکر، سبک‌مغز. ۳. شخص بی‌هدف. ۴. تیری که به نشانه نخورد. ج : طِیَّش و طُیّاش.

الطّائِط : ۱. فا. ۲. مردِ درازقد. ۲. شترِ گُشنِ تیزشهوت. ۳. ستور یا شترِ گُشنِ با بانگ. ← طاط. ج : طاطَة (لس) و أطواط (قا).

الطّائِع : ۱. فا. ۲. مطیع، فرمانبردار. ج : طُوَّع.

الطّـائِف : ۱. فـا، دوره‌گرد. ۲. شبگرد، پاسبان. ۳. خدمتگاری که با میل و رغبت کار کند و دائم بگردد و بچرخد و جمع و جور کند. ۴. خیالی که شب درآید. ۵. جنّی، جن‌زده. ج : طافَة و طُوَّف و طُوّاف.

الطّائِفَة : ۱. مؤنّثِ طائِف. ۲. گروه مردم، دسته. ۳. پاره‌ای از چیزی، پاره‌ای از شب. ۴. فرقه، پیروان یک مذهب. ۵. [زیست‌شناسی] : تیره در رده‌بندی جانوران و گیاهان. ج : طَوائِف.

الطّائِفيّ : ۱. منسوب به طایفه، ۲. طایفه‌ای، فرقه‌ای، (بیشتر فرقهٔ مذهبی) Sectarian (E)

الطّائِفِيَّة : فرقه‌گرایی. Sextarianism (E)

الطّائِق : ۱. فا. ج : طاقَة. ۲. سنگ درشت و برآمده در کوه، صخرهٔ برجسته. ۳. طوق و مانند آن، گردنبند. ۴. فاصلهٔ هر دو چوب کشتی (الر). ج : طَوائِق.

الطّائط : ۱. شتر نر سرمستِ شهوتی. ۲. مرد دلیر و شجاع. ج : أطْواط.

الطّائِل : ۱. فـا. ۲. تـوانایی، دستگاه. ۳. تـوانگری و فزونی، فراخیِ معاش. ۴. سود، منفعت. ۵. مرد توانگر. ۶. فضل، برتری. ج : طالَة. ۷. فایده (پس از نفی در این معنی می‌آید) «هذا الأمرُ لا طائِلَ تحته أو فيه» : این کـاری است بیهوده و بی‌فایده، در آن هیچ سودی نیست. ۸. بزرگ، عظیم (المو).

الطّائِلَة : ۱. مؤنّثِ طـائِل، اسـم فـاعل. ۲. فـزونی. ۳. توانایی. ۴. دشمنی، خونخواهی. ج : طَوائِل. ۵. قدرت و سلطهٔ قانون «هذا أمرٌ يقع تحتَ طائلَةِ القانون» : این امر در زیر سلطه و قدرت قانون است.

الطّاؤوس : طاووس.

طابَ ـِ طَيْباً (ط ی ب) الشيءَ : آن چیز را خوشبو ساخت.

طابَ ـِ طِيْباً و طِيبَةً و طاباً و تَطْياباً ۱. الشيءُ : آن چیز پاک و خوشمزه شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز دلپذیر و خوب شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز حلال شد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را پاکیزه گرداند. ۵. ـ النّفْسُ بالشيءِ : دل بدان چیز شاد شد، از آن لذّت برد. ۶. ـ عیشُه : زندگانیِ او خوب شد، از خوشیهای زندگی برخوردار شد. ۷. ـ ت نَفْسُه عن كذا : از آن چیز دست کشید، از آن دست شُست، آن را ترک کرد. ۸. ـ ت الأرضُ : زمین پر از گیاه شد، برکت یافت.

الطّاب : ۱. بوی خوش. ۲. پاکیزه، نیکو، خوب. ج : أطياب.



الطّابَة

الطّاباق ف مع : ۱. آجر بزرگ، آجرِ وزیری. واحد آن طاباقَة است. ۲. شیشه، بلور.

طابَّ طِباباً و مُطابَّةً (ط ب ب) ۱. ه : آن را اداره کرد. ۲. ـ ه : با او گردیدند. ۳. ـ ه : او را درمان کرد.

الطّابَة : ۱. مؤنّثِ طاب. ۲. شراب. ۳. گوی.



الطّائِق

الطّابِخ : ۱. فا، آشپز. ۲. تب سخت و دائم.

الطّابِخَة : ۱. مؤنّثِ طابِخ. ۲. گرمای نیمروز، گرمگاهِ ظُهر. ج : طوابِخ.

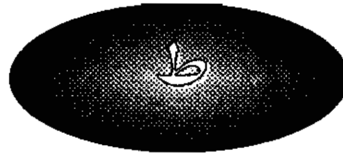
الطّابَع : ۱. مُهر و انگشتری و هرچه با آن چیزی را مُهر زنند و نشان کنند. ۲. «ـ البَريد» : تمبر پُستی. ج : طَوابِع.

الطّابِع : ۱. فا، چاپچی. ۲. طـابعٌ علـى الآلةِ الكـاتِبَة : ماشین‌نویسی (مجم). ج : طَبَعَة و طُبّاع. ۳. مُهر و انگشتری و هرچه با آن نشان کنند و مُهر زنند ← طابَع. «هذا الكلامُ عليه ـُ الفصاحَةِ» : این سخن ممهور به مُهر فصاحت است، سخنی است شیوا و ادبی. ۴. «ـ البريدِ» : تمبر پُستی. ۵. «ـُ الأميريّ» : علامت و نشان دولتی. ج : طَوابِع.



الطّاؤوس

طابَقَ مطابَقَةً و طِباقاً (ط ب ق) ۱. ه : با آن مطابق و موافق شد. ۲. ـ ه : با او یگانگی و همرأیی کرد، با یکدیگر موافقت کردند. ۳. ـ ه : به یکدیگر کمک



ط الطّـاء، شـانزدهمین حـرف هـجاءِ عـربی، مـؤنّث و شمسی. در حساب جُمّل برابر عدد ۹. ج : طاءات.
الطّاطِئُ جـ : طَأطَأ.
الطّأة و الطِئَة (و ط أ) ۱. همواری، نرمی. ۲. کوفتگی زمین و مکان (بر اثر رفت و آمد).
طَأطَأَ طَأطَأةً ۱. رأسَه : سر فرود آورد. ۲. ~ الحفرةَ : گـودال را بسـيار ژرف کـرد. ۳. ~ فَرَسَه : اسـبش را برانگيخت تا به تاخت رود. ۴. ~ ت المرأةُ ستزَها : آن زن روبندش را فرو آویخت. ۵. ~ يدَه بالعنانِ : دهانهٔ اسب را آزاد گذاشت تا تند بتازد. ۶. الفرسَ : رانهایش را به پهلوی اسب زد، یا مهمیز زد تا اسب را بتازاند. ۷. ~ منه : از ارزش او کاست. ۸. ~ في قتلِ القومِ : در کشتار مردم زیاده‌روی کرد.


طائر النَوّ

الطَّأطَأُ : زمین پست. ۲. شتر کوتاه‌قد. ج : طَأطِئ.
طَأمَنَ طَأمَنَةً ه : آن را پایین آورد.
الطّائِحَة : حادثهٔ سخت و کُشنده، مصیبت دشوار. ج : طَوائِح.
الطّائِخ : ۱. فا. ۲. نادان، احمق. ج : طاخَة و طُوَّخ.
الطّائِر : ۱. فا. ۲. پرنده. ۳. آنچه را که خجسته گیرند و با آن فال نیک زنند. ۴. آنچه را شوم گیرند و بدان فال بد زنند (از اضداد) ۵. بهرهٔ شخص از نیک یا بد، بخت. ۶. روزیِ انسـان. ۷. مـغز. ۸. «هـو مـيمونُ ~» : او خجسته‌دیدار است، مبارک‌قدم و نیک‌پی است. ۹. «هو ساکِنُ ~» : او خـردمند و مـتین است. ۱۰. «علـی ~ الميمونِ» (لفظاً) بـر پـرندهٔ مـبارک، (تـعبیراً) : دعـای سلامت برای مسافر است، سفر به خیر (بویژه امروز که با هواپیما سفر می‌کنند مصداقی نـزدیک بـه حـقیقت دارد). ۱۱. «طارَ ~ ه» : خشمگین شد. و ۱۲. «طارَ ~ ه» : شتاب کرد. ج : طَیْر و طُیُور و أطيار. ۱۳. «کأنَّ علی رؤوسِهِم الطَّيرِ» : آنان آرام و ساکنند.


الطّائِرة

الطّائِرُ الأوَّلِيّ [زیست‌شناسی] : نخستین پرنده‌ای که در دوران ژوراسیک می‌زیسته و برخی از خـصوصیات پـرندگان و خـزندگان را بـا هـم داشـته است، آرکئوپتریکس.
طائِرالفِردَوس : پرندهٔ معروف به مرغ بهشتی.
Bird of paradise (E)
طائِرٌ غَوّاصٌ : مرغ غوّاص، از انواع مرغان ماهیخوار که برای شکار ماهی به زیر آب شیرجه می‌رود.
Diving bird (E)
طائِرٌ مُخَوِّض : مرغ ماهیخوار دریایی، مرغ درازپا.
Wading bird (E)
طائِرُ النَّوّ : مرغ طوفان.
الطّائِرَة : ۱. مؤنّثِ طائِر. ۲. هـواپیما، طـیّاره. ۳ : «~ الشِراعِيَّة» : هواپیمای بی‌موتور.

الضِّيَق جـ : ضِيْقَة

الضَّيْقَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از ضاقَ. ۲. بدحالی، درویشی. ۳. تنگیِ نَفَس و بدخویی ← ضِيْقَة.

الضَّيْكَل : ۱. کلان‌جُثّه، درشت‌هیکل. ۲. برهنه به سبب فقر و نیازمندی ج : ضَياكِل و ضَياكِلَة.

الضَّيْم : ۱. مصـ ضامَ. ۲. ستم، ظلم. ۳. خوار گرداندن ج . ضُيُوم.

الضِّيْم : ۱. ناحیه و کنارهٔ کوه. ۲. کرانهٔ دشوارِ کوه، گردنه، کُتَل. ج : أَضْيام.

الضَّيْهَب : سنگِ داغ شده زیر آفتاب که اگر پارهٔ گوشتی بر آن نهند پخته شود. واحدِ آن ضَيْهَبَة است. ج : ضَياهِب.

الضُّيُوف جـ : ضَيْف.

الضُّيُوم جـ : ضَيْم.

الضَّيْوَن : ۱. گربهٔ نر. ۲. گربهٔ دشتی. ج : ضَياوِن.

ضَيَّحَ تَضْيِيحاً (ض ی ح) ۱. اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب رقیق کرد. ۲. ـ الرجُلَ : به آن مرد شیرِ رقیق نوشاند، یا شوربا خوراند.

ضَيَّعَ تَضْيِيعاً (ض ی ع) ۱. ه : آن را گم کرد، از دست داد. ۲. ـ ه : آن را ضایع و تباه کرد. ۳. ـ ه : آن را تلف و نابود کرد.

الضُّيَّع جـ . ضائِع.

ضَيَّفَ تَضْيِيفاً (ض ی ف) ۱. ه : او را مهمان کرد، از او پذیرایی کرد. ۲. ـ ه . برای او مهمانی و سوری ترتیب داد. ۳. ـ ه إليه : او را به وی مایل و علاقه‌مند کرد. ۴. مایل شد، میل کرد. ۵. ـ ت الشمسُ : خورشید به غروب گرایید. ۶. ـ الرجُلَ : آن مرد برگشت و منصرف شد.

ضَيَّقَ تَضْيِيقاً (ض ی ق) ۱. الشيءَ . آن چیز را تنگ کرد. ۲. ـ عليه : بر او سخت و تنگ گرفت، او را در تنگنا گذاشت.

الضَّيِّق : ۱. تنگ. ۲. مرد بخیل که بر خانوادهٔ خود تنگ گیرد.

الضَّيَق : شکّ، دودلی.

الضُّيَّك جـ : ضائِك.

الضُّـيَيْعَة : مصغّر ضَيْعَة، کشتزار یا مِلک و آبادیِ کوچک.


الضَّيْوَن

الأمر : از آن کار منصرف شد و برگشت.
الضَّوَّة : هیاهو و شور و غوغای جنگ.
ضَوَّحَ تَضْوِيْحاً (ض و ح) اللبنَ بالماءِ : شیر را با آب آمیخت و رقیق کرد.
ضَوَّرَ تَضْوِيْراً (ض و ر) ه الجوعُ : گرسنگی بر او سخت گرفت چنان که به خود پیچید و ناآرام شد. ۲. ـ الرجُلُ ضیفَه : آن مرد مهمانِ خود را گرسنه گذاشت.
الضُّوَّن جـ : ضائِن.
ضَوَى ـِ ضُوِيّاً (ض و ی) ۱. إلیه : از ناتوانی به او پناه برد. ۲. ـ الرجُلُ إلی المکانِ : آن مرد شبانه از ترسِ درندگان به آنجا آمد، شبانه آمد.
ضَوَى ـِ ضَيّاً (ض و ی) ه إلیه : او را به وی متمایل ساخت، پیوند داد تا در پناهش گیرد.
ضَوِيَ ـَ ضَوًى (ضـو) : ناتوان و لاغر شد و استخوانهایش باریک شد.
الضَّوِيءُ : ۱. روشن، درخشان، ستارهٔ درخشان یا چراغ فروزان. ۲. رأی روشن و بی‌ابهام. ج : ضِواء.
الضَّوِيْطَة : ۱. گِل و لایِ تهِ حوض، لجن، (در تداول خراسان) لوش. ۲. خمیر نرم و شُل.
الضِّياء : روشنایی، نور. ۲. روشنیِ حق. ۳. هدایت، راهنمایی. ۴. هر چیز که ذاتاً نورانی باشد چون خورشید.
الضَّياح . شیر آمیخته با آب، شیرِ آبکی. ۲. آبگوشت، شوربا.
الضَّيازِن جـ : ضَيْزَن.
الضَّياطِر و الضَّياطِرَة جـ : ضَوْطَر.
الضَّياع : ۱. مصـ ضاعَ ـِ. ۲. نوعی عطر و بوی خوش. ۳. «ماتَ ضَياعاً» : مُرد بی‌آنکه فقدانش احساس شود، مرگش مایهٔ خلأ و اندوه نشد.
الضِّياع جـ : ۱. ضایِع. ۲. ضِيْعَة.
الضَّياغِم جـ : ضَيْغَم و ضَيْغَمِيّ.
الضِّياف جـ : ضَيْف.
الضِّيافَة : ۱. مصـ ضافَ. ۲. میهمانی، سور، ضیافت.
الضَّيافِن جـ : ضَيْفَن.
الضِّياق جـ : ضَيْق.
الضَّياكِل و الضَّياكِلَة جـ : ضَيْكَل.
الضَّياهِب جـ : ضَيْهَب.
الضَّياوِن جـ : ضَيْوَن.
الضَّيْح : ۱. مصـ ضاحَ. ۲. عسلِ رقیق. ۳. شیرِ آبکی. ۴. آبگوشت، شوربا ← ضَیاح.
الضَّيْحَة : ۱. مصدر مرّه از ضاحَ. ۲. یک بار عسل رقیق نوشیدن. ۳. یک جرعه شیرِ آبکی.
الضَّيْر : ۱. مصـ ضارَ ـِ. ۲. کجی. ۳. خروج از حقّ. ۴. زیان، گزند.
الضَّيْزَن : ۱. نگهبانِ مورد اعتماد. ۲. ازدحام‌کننده بر سر آبشخور یا حوض. ۳. شریک بد. ج : ضَیازِن.
الضِّيْزَى : بهرهٔ کم‌کرده و غیر عادلانه.
الضِّيَع جـ : ۱. ضِیاع ۲. ضَيْعَة.
الضَّيْع : ۱. مصـ ضاعَ ـِ. ۲. «ماتَ ضِيْعاً» : مرگ و فقدانش مایهٔ خلأ و اندوه نشد ← ضَیاع.
الضِّيْعان جـ : ضِوَع و ضُوَع.
الضَّيْعَة : ۱. مصـ ضاعَ ـِ. ۲. مصدر مرّه از ضاعَ. ۳. زمین دارای غلّه، کشتزار. ۴. مِلک و آبادی. ۵. کار سودمند. ۶. کار و پیشه. ج : ضِيَع و ضِیاع.
الضَّيْغَم : ۱. گزنده، گازگیرنده. ۲. شیرِ بیشه. ج : ضَیاغِم.
الضَّيْغَمِيّ : شیرِ بیشه. ج : ضَیاغِم.
الضَّيْف : ۱. مصـ ضافَ ـِ. ۲. مهمان (برای مفرد و جمع یکسان است). ج : ضَيْف أضْیاف و ضُيُوف و ضِیاف و ضِيْفان و أضائِف. مؤ : ضَيْف و ضَيْفَة.
الضِّيْف : ۱. مهمانی، سور، ضیافت. ۲. سمت، طرف، کناره، جانب. ج : أضْیاف.
الضِّيْفان جـ : ضَيْف.
الضَّيْفَن : مهمانِ ناخوانده که همراه مهمان به جایی رود، طُفیلی. ج : ضَیافِن.
الضَّيْق : ۱. مصـ ضاقَ. ۲. تنگ. ۳. سختی. ۴. آنچه تحمّل آن سخت باشد مانند اندوه و درد و شکّ. تنگی. ج : ضِیاق.

الضَّهيد : سِفت، سخت، استوار. ج : ضَهْدَى.
الضَّهِيُّ : مانند، نظير، شبيه. ج : أضْهِياء.
الضَّوْء : ۱. مصـ ضاءَ. ۲. روشنایی، نور. ج : أضْواء و ضِواء.
الضِّواء : ۱. مصـ ضاءَ. ۲. جـ : ضَوْء و ضُوِئ و ضُوِيئَة. و ۳. ضَوِيء.
الضَّوائِع (به صیغهٔ جمع) شتران لاغراندام کم‌گوشت (قا).
الضَّوائِن جـ : ضائِنَة.
الضَّوابِح جـ : ضابِح.
الضَّوابِط جـ : ضابِط (به معنی ۷) و ضابِطَة.
الضَّوابِع جـ : ضابِع.
الضُّواة جـ : ضاوِي.
الضَّواجِع جـ : ۱. ضاجِع (به معنی ۲ و ۳). ۲. ضاجِعَة.
الضَّواحِک جـ : ضاحِكَة.
الضَّواحِي و ضَواحٍ جـ : ضاحِيَة.
الضَّوادِي جـ : ضادِي (قا، منتـ).
الضَّوارِب جـ : ۱. ضارِب (به معانی ۴ ـ ۸) و ۲. ضارِبَة. ۳. پرندگانی که به دنبال خوراک پرواز کنند.
الضَّوارِي و ضَوارٍ ۱. جـ : ضارِي (به معانی ۲ ـ ۵). ۲. جانوران درنده و گوشتخوار. ۳. گاو و گوسفندانی که در کشتزار دیگران بچرند.
الضُّواع : ۱. مصـ ضاعَ ـُـ. ۲. بانگ بوم نر و هر آوازِ همانند آن.
الضَّواغِط جـ : ضاغِط و ضاغِطَة.
الضَّواغِيط جـ : ضاغُوط.
الضَّوالِع جـ : ضالِع و ضالِعَة.
الضَّوالّ جـ : ضالَّة.
الضَّوامِر جـ : ضامِر.
الضَّوامِن جـ : ضامِنَة.
الضِّوان جـ : ضَوْنَة.
الضَّوائِئ جـ : ضائِئ.
الضَّواهِر جـ : ضاهِر (به معانی ۲ ـ ۵).
الضَّوْج : ۱. مصـ ضاجَ ـُـ. ۲. خَم درّه، پیچ درّه. ۳. [تشریح] : هر یک از چینهای مغز، هر یک از پیچ و خمهای مغز. ج : أضْواج.
الضَّوْر : ۱. مصـ ضارَ ـُـ. ۲. گرسنگی بسیار.
الضُّوَر جـ : ضُوْرَة.
الضُّور : ابر سیاه. ج : أضْوار.
الضُّورَة : ۱. پست و ناتوان. ۲. درویش، تهیدست. ج : ضُوَر.
ضَوْضَأَ ضَوْضَأَةً و ضَوْضاءً : بانگ و فریاد برآورد ← ضَأْضَأَ.
الضَّوْضاء : ۱. مصـ. هیاهو، ولوله، همهمه، داد و فریاد. ۲. شور و غوغای جنگ.
ضَوْضَى ضَوْضاةً و ضِيضاءً : سر و صدا کرد، جار و جنجال راه انداخت.
الضَّوْضَى : هیاهو، همهمه، سر و صدا، ولوله ← ضَوْضاء.
ضَوِطَ ـَـ ضَوَطاً : چانهٔ او کج شد.
الضُّوط جـ : أضْوَط و ضَوْطاء.
الضَّوْطاء : مؤنّثِ أضْوَط، کج‌چانه. ج : ضُوط.
الضَّوْطار : آن که بی‌سرمایه وارد بازار شود و برای کسب چاره‌سازیها کند.
الضَّوْطَر : ۱. کلان‌جثّه، درشت‌اندام. ۲. شگرف بی‌خیر و خاصیّت. ج : ضَياطِر و ضَياطِرَة.
الضِّوَع و الضُّوَع : از پرندگان شب‌شکار، بوم نر، جغد نر ج : ضِيعان و أضْواع.



الضُّوَع



الضُّوَعة

الضُّوَعَة : پرندهٔ چوپان‌فریب، مرغ پشه‌خوارِ طوقدار.
الضَّوْمَر و الضَّوْمَران : ۱. گیاهی یکساله و نیز پایا از تیرهٔ گیاهان لب‌شکافته با برگها و گلهای معطّر، ضومیران، ضمیران، ضَيْمَران، پودنهٔ لبِ جوی، نعناعِ آبـی. Menthe aquatique (F) ۲. ریحان دشتی، شاه‌اسفرم، سپرغم.
الضَّوْن : ۱. مصـ ضانَ. ۲. شکنبهٔ برّه و بزغاله. ج : أضْوان.
الضَّوْنَة : ۱. مصدر مرّه از ضانَ. ۲. دختربچّه. ج : ضِوان.
ضَوَّأَ تَضْوِئَةً (ض و ء) ۱. البيتَ : خانه را روشن ساخت. ۲. ـ البَدْرَ : ماهِ تمام درخشید. ۳. ـ عن

بدحالی. ۴. بیمار که بیماری او به درازا کشیده شود، بیمار مزمن. (مفرد و جمع آن یکسان است).
الضَّنِي : بیماری که بیماریش سخت و طولانی باشد و لاغر و ناتوان شود، بیمارِ مزمن.
الضَّنَى جـ : ضَنْو و ضِنْو و ضُنْو.
الضَّنِيك : ۱. تنگ. ۲. زندگانیِ تنگ و سخت. ۳. هر چیز بریده شده. ۴. آن که تن یا خرد و اندیشه‌اش سست و ناتوان باشد. ۵. خدمتکار و کارگری که در برابر نانِ روزانه‌اش خدمت و کار کند. ج : ضَنْكَى.
الضَّنِين : ۱. فعیل به معنی فاعل برای مبالغه، بسیار بخیل و آزمند، بسیار بُخل ورزنده، بسیار تنگ‌نظر. ۲. کسی که نسبت به چیزی بخل ورزد و از دیگران دریغ بدارد، بخیل. ج : أَضِنّاء و أَضِنَّة.
الضَّنِيّ : بیمار. ج : أَضْنِياء.
ضَهَبَ ـَ ضَهْباً اللحمَ أو نحوَه بالنّارِ : گوشت و مانند آن را با آتش و گرما نرم و دیگرگون کرد، سرخ کرد.
ضَهَبَ ـُ ضُهُوباً ۱. ناتوان شد. ۲. دگرگون و نرم شد. ۳. صفات مردی او از بین رفت یا مردی نداشت.
الضَّهْب : ۱. مصـ. ۲. «ـــ القومِ» : مردمی از هر دست، به هم آمیخته، طبقات مختلف مردم.
الضُّهْب جـ : ضَهْباء.
الضَّهْباء : کمان یا عصایی که برای راست کردن بر آتش گرفته باشند و آتش در آن اثر کرده باشد. ج : ضُهْب.
ضَهَتَ ـَ ضَهْتاً ه : آن را پایمال کرد، زیر پا گرفت.
ضَهَدَ ـَ ضَهْداً ه : بر او چیره شد، او را خوار گرداند.
الضُّهْدَة : ۱. چیره شدن، چیرگی و غلبه. ۲. آن کس که هر که بخواهد بر او چیره شود.
الضَّهْدَى جـ : ضَهِيْد.
ضَهَرَ ـَ ضَهْراً الجبلَ : از کوه بالا رفت.
الضَّهْر : ۱. مصـ. ۲. بالای کوه. ۲. درّه (از اضداد). ۳. سنگ‌پشت. ج : ضُهور و أَضْهار.
الضَّهَرَة جـ : ضاهِر (به معنی ۱).
ضَهَزَ ـَ ضَهْزاً ۱. ه : آن را سخت لگدمال کرد، او را زیر پا افکند. ۲. ـــ ت الدّابّةُ : ستور با دندانهای پیشین خود گاز گرفت ← ضَهَسَ.
ضَهَسَ ـَ ضَهْساً ۱. ه : آن را سخت لگدمال کرد. ۲. ـــ ت الدّابّةُ صاحبَها : ستور با دندانهای پیشین خود صاحبش را گاز گرفت ← ضَهَزَ.
ضَهَلَ ـَ ضَهْلاً ه حقَّه : حقّ او را کم کرد، از حقّش کاست.
ضَهَلَ ـَ ضُهُولاً ۱. اللبنُ : شیر اندک اندک جمع شد. ۲. ت الشاةُ : میش کم‌شیر شد. ۳. ـــ الشرابُ : شراب کم و رقیق شد. ۴. ـــ ت الأرضُ : زمین بی‌برکت شد و گیاه نرویاند. ۵. ـــ الظلُّ : سایه کاسته و کوتاه گردید. ۶. ـــ حقَّه : حقّ او را کم کرد. ۷. ـــ إليه الخبرُ : آن خبر به او رسید. ۸. ـــ إليه : به سوی او بازگشت.
الضَّهْل : ۱. مصـ. ۲. شیر یا آبی که کم جمع شده باشد. ۳. آبِ اندک.
الضُّهُل جـ : ضَهُول.
ضَهَّبَ تَضْهِيباً (ض ه ب) ۱. اللحمَ : گوشت را نیم‌پز کرد، تف داد. ۲. ـــ القوسَ او الرّمحَ : کمان یا نیزه را روی آتش گرفت تا راست کند. ۳. ـــ القومُ : آن گروه بسیار شدند و شتافتند.
الضَّهْو : مانند، نظیر. ج : أَضْهاء.
الضَّهْواء : ۱. زن بی‌پستان. ۲. زنی که حیض نمی‌شود و فرزند نمی‌آورد (لسـ). ۳. زمین بی‌آب و علف. ← ضَهْياء.
الضَّهْوَة : برکهٔ آب، آبگیر. ج : أَضْهاء.
الضُّهُور جـ : ضَهْر.
الضَّهُول : ۱. گوسفند یا شترِ کم‌شیر. ۲. چاه کم‌آب. ۳. شترمرغِ سفید تخم‌گذار. ج : ضُهُل.
ضَهِيَ ـَ ضَهاً و ضَهَيً ۱. ت المرأةُ : آن زن بی‌پستان و بی‌شیر شد یا بود. ۲. ـــ ت المرأةُ : آن زن حیض نشد و فرزند نیاورد. ۳. ـــ ت الأرضُ : زمین بی‌آب و علف گشت.
الضُّهْيُ جـ : ضَهْياء.
الضَّهْياء : ۱. زن بی‌پستان. ۲. زنی که حیض نشود و فرزند نیاورد. ج : ضُهْيٌ. ۳. زمین بی‌آب و گیاه.

الضُّمُوز (المـ) جـ : ۱. ضامِز. ۲. ضَمْز.
الضُّمُوم : درّه‌ای در میان دو تپهٔ طولانی. ج : ضُمُم.
الضَّمِیر : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَـضْمُور، نـهفته، نهانی، آنچه آدمی در دل پنهان می‌کند، راز. ۲. درون و باطن انسان، خاطر، دل. ۳. وجدان. ۴. انگور پژمرده و پلاسید و نیمه له شده، (در تداول خراسان) انگورِ غُژْمه و مانند آن. ۵. [در زبان] : کلمه‌ای که جای اسم نشیند. ج : ضَمائِر.
الضَّمِیم : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَضْمُوم، گردآوری شده. ۲. دوست، رفیق، مصاحبِ پیوسته. ج : أضِمّاء و أضِمَّة ۳. پیوسته، پیوسته به چیزی، ضمیمه شده. مؤ : ضَمِیمَة. ج مؤ : ضَمائِم.
الضَّمِین : ۱. فعیل به معنی فاعل، ضامِن، کـفیل، بـر عهده گیرنده. ج : ضُـمَناء. ۲. گـرفتار بـیماری دائـم و مزمن یا آفت. ج : ضَمْنَی.
الضِّنْءُ : ۱. مصـ ضَنَأَ و ضَنِئَ ۲. اصل، پایه، اساس. ۳. معدن، کان. ۴. بسیار شدن نسل. ۵. فرزند. ج : ضُنُوء.
ضَنَأَ ـَـ ضَنْأً و ضُـنُوءاً : ۱. ت المـرأةُ : آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. ـ المالُ : دارایی افزون شد. ۳. ـ فی الأرضِ : در زمین رفت و سیر و سـفر کـرد. ۴. پنهان شد. ۵. ـ ه إلی کذا : او را بدان نیازمند و ناچار ساخت. ۶. ـ علیه کذا : این را بر او واجب ساخت.
ضَـنِئَ ـَ ضَـنْأً و ضَـنَأً ۱. ت المـرأةُ : آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. ـ منه : از او شـرمنده شـد ← اِضطَنَأَ.
ضَنا ـُ ضَنْواً و ضَناً (ض ن و) ه المرضُ : بیماری او را سنگین و سست و ناتوان کرد.
الضَّنا : ۱. مصـ ضَنا. ۲. ناتوانی و لاغری. ۳. بدحالی.
الضَّنائِن (بـه صـیغهٔ جـمع) : ۱. چـیزهای ارجـمند و نفیس که بر آنها رشک برند یا بخل ورزند و از دیگران دریغ دارند. ۲. «ـُ اللّه» : بندگان برگزیدهٔ خدا.
الضِّناک : ۱. استوارخلقت و درست‌اندام (برای مذّکر و مؤنّث). ۲. زنِ پرگوشت. ۳. ماده شتر بسیار درشت. ۴. درخت پرشاخ و برگ و انبوه.
الضُّناک : زُکامِ شدید.
الضَّناکَة : ۱. مصـ ضَنُکَ. ۲. تنگی و سختی معیشت، زندگی فقیرانه و سخت.
الضَّنانَة : ۱. مصـ ضَنَّ. ۲. دوستیِ راستین. ۳. «هَجَم علی القومِ بِضَنانَتِهم» : بر آن گروه حمله‌ور شد ولی آنان متفرّق نشدند.
ضَنَکَ ـُ ضَنْکاً ه : بر او در روزی تنگ گرفت.
ضَنُکَ ـُ ضَناکَةً و ضَنْکاً و ضُنُوکَةً : ۱. در عـقل و اندیشه سست شـد، سست‌رأی شـد. ۲. ـ العـیشُ أو المکانُ : زندگی تنگ و سخت شد یا آنجا تنگ گردید. ۳. ـ السحابُ : ابر ستبر و انبوه شد.
ضُنِکَ مجـ الرجُلُ : آن مرد سخت زکام شد.
الضَّنْک : ۱. مصـ ضَنَکَ و ضُنِکَ. ۲. تنگ. ۳. «عیشٌ ـ» : گذرانِ تنگ و سخت، بینوایی.
الضَّنْکَی جـ : ضَنِیک.
ضَنَّ ـَـِ ضَنّاً و ضِنّاً و ضِنَّةً و ضَنانَةً و مَـضَنَّةً : ۱. بـالشیءِ . بـه آن چـیز بـخیل شـد، دریـغ کـرد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا ماند و نرفت.
الضَّنَن : ۱. دلیر در جنگ. ۲. مرد بخیل.
الضِّنّ : ۱. مصـ ضَنَّ. ۲. بُخل، زُفتی. ۳. چـیزی کـه نسبت بدان بُخل ورزند و آن را از دیگران دریغ دارند. ۴. خاصّ، مخصوص.
الضِّنَّة : ۱. مصـ ضَنَّ. ۲. بُخل. ۳. آنچه نسبت بـدان بخل ورزیده شود، موردِ بُخل.
الضَّنْوُ : ۱. مصـ ضَنا. ۲. فرزندانِ کوچکِ مرد. ← ضِنْو و ضُنْو.
الضِّنْوُ و الضُّنْوُ : فرزندانِ کوچکِ مرد ← ضَنْو (به معنی ۲).
الضُّنْوَة : خانوادهٔ شخص، عائِله. ج : ضُنَی.
الضُّنُوء جـ : ضَنْء.
ضَـنَی ـِ ضَـنْیَ و ضَـناءً (ض ن ی) ۱. ت المـرأةُ : فـرزندان کـوچک آن زن بسیار شـدند، آن زن بسـیار بچّه‌دار شد. ۲. ـ نصیبُ المرءِ : بهرهٔ آن مرد افزون شد.
الضَّنَی : ۱. مـصـ ضَـنِیَ. ۲. بـیماری یـا لاغـری. ۳.

۳• ــ علی مالِه : از بخل بر روی مالِ خود خوابید و آن را خرج نکرد.
ضَمُزَ ـُـ ضَمازَةً : دلیری و بخیلی را با هم داشت.
الضِّمْز : ۱• مرد بی‌شرمِ پست. ۲• کوهی منفرد از سنگ سرخ و سخت که در آن خاکی نباشد. ۳• تپّه و پُشتهٔ کوتاه. ج : ضِماز و (المنـ) ضُمُوز.
الضِّمْزَة : تپّه و پُشتهٔ کوچک و کوتاه (لسـ).
ضَمَسَ ـِـ ضَمْساً الشیءَ. آن چیز را به نرمی جوید.
ضَمْضَمَ ضَمْضَمَةً ۱• الشیءَ : آن چیز را به هم پیوست. ۲• ــ علی المالِ : همگی آن مال را گرفت. ۳• ــ ه : ترسش را ریخت، به او قوّت قلب داد، او را دلیر و قوی‌دل گرداند. ۴• ــ الأسدُ : شیر غُرّید.
الضَّمْضَم : ۱• دلیر، بی‌باک. ۲• تنومند، نیرومند. ۳• خشمگین و غـرّنده. ۴• شـیر بیشه. ج : ضَماضِم و ضَماضِمَة. ← ضُماضِم و نیز ← ضَمْضام.
الضَّمْعَج : ۱• زن فربه تمام بدنِ پُرگوشت. ۲• زنِ درشتِ کوتاه‌قد، خِپِله. ۳• شتر فربهِ تمام بدنِ پُرگوشت. ۴• ماده شتر بزرگ‌جثّه. ۵• شتر جوان. ۶• شتر تندرو (لسـ). ۷• کنیزِ چابک در کار (لسـ). ج : ضَماعِج.
ضَمَّ ـُـ ضَمّاً ۱• الشیءَ إلیه : آن چیز را گرفت و به سوی خود کشید. ۲• ــ الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۳• ــ الأشیاءَ : آن چیزها را به هم چسباند، پیوست، ضمیمه کرد. ۴• ــ الشیءَ إلی الشیءِ : آن چیز را روی آن یک افزود. ۵• ــ ه إلی صدرِه : او را در آغوش گرفت، به سینهٔ خود چسباند. ۶• ــ ه إلیه : به او پیوست، ملازم او شد، با او همدمی کرد. ۷• ــ جناحَه عن الناسِ : با مردم به نرمی و مهربانی رفتار کرد. ۸• ــ القومُ : مردم گرد آمدند. ۹• ــ الحرفَ : به آن حرف حرکتِ ضَمّه داد، آن را مضموم کرد.
الضَّمُّ : ۱• مصـ ضَمَّ. ۲• به هم پیوستن دو یا چند چیز. ۳• [نحو] : حرکتِ ضَمّه بر حرف، صدای پیش.
الضُّمَم جـ : ضَمُوم.
الضُّمّاد جـ : ضامِد.
الضُّمّان جـ : ضامِن.
الضَّمَّة : ۱• مصدر مرّه از ضَمَّ. ۲• میدان اسب‌دوانی در مسابقه. ۳• گروه اسبانِ آماده برای مسابقه. ۴• حرکتِ پیش بر حرفِ مضموم به این نشانه (ـُـ).
ضَمَّخَ تَضْمِیخاً (ض م خ) جسدَه بالطِّیبِ و نحوِه : بدن خود را به بوی خوش و مانند آن آغشته کرد، به تن خود عطر زد.
ضَمَّرَ تَضْمِیراً (ض م ر) ۱• ــ ه : او را خوار گرداند. ۲• ــ الفَرَسَ : اسب را لاغر کرد.
الضُّمَّر جـ : ضامِر.
ضَمَّنَ تَضْمِیناً (ض م ن) ۱• الشیءَ فی الوِعاء : آن چیز را درون ظرف گذاشت. ۲• ــ ه الشیءَ : او را ضامن آن چیز قرار داد. او را وادار کرد غرامت و تاوان آن چیز را بدهد. ۳• ــ الشاعرُ : شاعر در شعر خود مصراعی از شاعر دیگر آورد، شعر دیگری را تضمین کرد. ۴• ــ کلامَه معنی کذا : در سخن خود فلان معنا را گنجاند.
الضُّمَّن جـ : ضامِن.
ضَمِنَ ـَـ ضَمَناً و ضَمانَةً : دردمند شد، بیمار شد. پس او ضَمِین : بیماری شد که بیماریش گاه شدّت می‌یابد.
ضَمِنَ ـَـ ضَمْناً و ضَماناً ۱• الشیءَ : آن چیز را دربـر گرفت، شاملِ آن چیز شد، آن را در خود جای داد. ۲• ــ الشیءَ أو به : آن چیز را ضمانت کرد، عهده‌دارِ آن شد. ۳• الرجُلَ : برای آن مرد ضمانت و کفالت کرد.
ضَمُنَ ـُـ ضَمانَةً (لا) الرجُلُ : آن مرد از بیماریِ مداوم ضعیف و لاغر شد.
الضَّمَن : ۱• مصـ ضَمِنَ. ۲• بیماری مزمن و دائم. ۳• آفت ← ضُمْنَة.
الضَّمِن : ۱• بیمار، گرفتاری بیماری یا آفتی جسمانی. ۲• دلداده، عاشق.
الضِّمْن : درون و میانهٔ چیزی. «یُفهم من ـِ کلامِه کذا» : از لابلای سخن او چنین برمی‌آید و فهم می‌شود.
الضُّمَناء جـ : ضَمِیْن (به معنی ۱).
الضَّمَنَة جـ : ضامِن.
الضُّمْنَة : به معانی ضَمَن است ← ضَمَن.
الضَّمْنَی جـ : ضَمِیْن (به معنی ۲).

بدهی‌ای که امید وصولش نمی‌رود، وامِ سوخته. ۶. وعده‌ای که به امروز و فردا بیفکنند.
الضِّماز جـ: ضَمْز.
الضَّماضِم و الضَّماضِمَة جـ: ضَمْضَم.
الضُّماضِم : ۱. شیرِ خشمگین. ۲. خشمگین. ۳. با جرأت، جَری، نَتَرس. ۴. بخیل، آزمند. ۵. تناور، درشت‌اندام. ۶. پُرخور. ← ضَمْضَم و نیز ← ضَمْضام.
الضَّماطِیر (به صیغهٔ جمع) : دنباله‌های درّه، جای پایانهٔ سیلِ درّه (لسـ، منتـ).
الضَّماعِج جـ: ضَمْعَج.
الضِّمام و الضُّمام : گیره، چیزی که با آن دو چیز را به یکدیگر پیوند دهند و ضمیمه کنند، گیرهٔ کاغذ.
الضَّمان : ۱. مصـ ضَمِنَ. ۲. ضمانت، عهده‌دار شدن، تضمین. ۳. کفالت، التزام. ۴. بیماری مزمن و دائم. ۵. آفت، بلا. ۶. «ـ الاِجتماعِیّ» : بیمهٔ اجتماعی، تأمین اجتماعی. ۷. [قانون] «ـ الدَّرَک» : ضمانِ دَرَک، تضمین پیامدهای یک معامله. و «ـ الرّهن» : ضمانت رهن و «ـ الغَصْب» : ضمانتِ غَصْب، که غاصب ضامن سلامت و کمال عین مغصوبه است. و «ـ الأحتیاطیّ» : تضمین احتیاطی.
الضَّمانَة : ۱. مصـ ضَمِنَ. ۲. بیماری دائم و مزمن. ۳. آفت، بلا. ۴. تعهّدنامه و ضمانت‌نامه دربارهٔ سلامت کالا که فروشنده به خریدار می‌دهد و تا مدّتی معین اعتبار دارد، گارانتی. ۵. «ـ الدّولیّة» . تضمین بین‌المللی نسبت به استقلال یک کشور یا اجرای یک قرارداد و مانند آن.
ضَمَجَ ـُـ ضَمْجاً ۱. جَسَدَه : به تن خود بوی خوش زد، عطر زد. ← ضَمَخَ (معنی ۱) ۲. ـ ه بالأرضِ . او را به زمین چسباند.
ضَمَجَ ـِـ ضُمُوجاً بالأرضِ : به زمین چسبید.
ضَمَخَ ـُـ ضَمْخاً ۱. جسدَه بالطّیب : به تن خود عطر زد، به خود عطر مالید و کاملاً خود را آغشته کرد. ← ضَمَجَ (معنی ۱). ۲. ـ ه : او را رنجور و خسته کرد. ۳. ـ ه : او را زد، بویژه به بینی و صورت او زد (لسـ).

الضِّمْخَة : زن یا ماده شتر فربه.
ضَمَدَ ـُـِ ضَمْداً و ضِماداً ۱. الجرحَ : زخم را نوارپیچی کرد، باند پیچید. ۲. «ـ علیه ثوبَه» : جامه‌اش را بر تن خود پیچید. ۳. ـ الجرحَ : روی زخم دوا نهاد، مرهم گذاشت. ۴. ـ ه بالعصا : با چوبدستی بر سر او زد.
ضَمِدَ ـَـ ضَمَداً ۱. الشیءُ . آن چیز خشک شد. ۲. ـ علیه : بر او کینه ورزید. ۳. خشمش فزونی گرفت
ضَمُدَ ـُـ ضَمادَةً الشیءُ : آن چیز به هم پیوسته و سخت شد.
الضَّمَد : ۱. مصـ ضَمِدَ. ۲. ستم. ۳. کینه، دشمنی ۴. خشم شدید.
الضَّمْد : ۱. مصـ ضَمَدَ. ۲. مدارا کردن و کینه را پوشاندن. ۳. تَر. ۴. خشک (از اضداد) ۵. کم‌ارزش‌ترین گوسفندان. ۶. پُرارزش‌ترین و بهترین گوسفندان (ایضاً از اضداد). ۷. هر چیز چسبنده و قوی. ج : ضِماد.
الضِّمْد : ۱. دوست، یار. ۲. دشمن که اظهار دوستی کند. (از اضداد) ج : أضْماد.
الضَّمَدَة جـ: ضامِد.
ضَمَرَ و ضَمُرَ ـُـ ضَمْراً : ۱. العودَ : چوب را تراشید تا باریک شود. ۲. ـ الفرسَ : اسب را از خوردن علف بازداشت و سخت دواند تا لاغر شود.
ضَمَر و ضَمُرَ ـُـ ضُمُوراً : ۱. العودُ . آن چوب نازک و باریک شد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور نزار و لاغر شد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز پنهان شد.
الضُّمُر : ← ضُمْر (به معانی ۲ ـ ۶) ج : ضِمار و أضْمار.
الضُّمْر : ۱. مصـ ضَمَرَ و ضَمُرَ. ۲. لاغر. ۳. نازک‌اندامِ باریک‌شکم. ۴. تنگ. ۵. ضمیر. ۶. پنهان. ج : ضِمار و أضْمار.
الضُّمُر و الضُّمْر : لاغری، کم‌گوشتی. (مانند عُسُر و عُسْر است، لسـ).
ضَمَزَ ـُـِ ضَمْزاً ۱. اللقمةَ : لقمه را بزرگ گرفت و فرو برد. ۲. خاموش ماند و سخن نگفت (لسـ).
ضَمَزَ ـِـ ضَمْزاً و ضُمازاً (لسـ) **و ضُمُوزاً** : ۱. دهانش را بست و سخن نگفت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد فروتنی کرد.



ضِلَع، هر یک از خطوط تشکیل دهندهٔ محیط اشکالِ زاویه‌دارِ هندسی مانند مثلث و مربّع. ← ضِلَع.
الضُّلَع جـ : ۱. ضُلُوع. ۲. ضَلِيع.
الضُّلَع جـ : ۱. أضْلَع. ۲. ضَلِيع.
الضُّلَعاء جـ : ضَلِيع.
ضِلَعُ البَقَرَة : گیاه عَشَقة.
الضِّلَعَة : نوعی ماهیِ سبز و کوچک و کوتاه‌دُم.
الضِّلَعَة : ۱. مصدر نوع از ضَلَعَ. ۲. پهلو، کنار، جانب. ج : ضِلَع.
ضَلَّ ـِـ **ضَلّاً و ضَلالاً و ضَلالَةً** : ۱. از راه راست منحرف شد، گمراه شد. ۲. ـ السبيلَ أو عنه : راه را گم کرد، بیراهه رفت. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز تباه و نابود شد. ۴. ـ سعيُه : کوشش او به هدر رفت. ۵. ـ الشيءُ عنه : آن چیز از دست او رفت، گم شد. ۶. ـ النّاسي : فراموشکار چیزی را از یاد برد، فراموشش شد. ۷. ـ الشيءَ أو عنه أو فيه : آن چیز را از یاد برد. ۸. ـ الميّتُ : مرده پوسید و خاک شد. ۹. ـ فيه : در آن چیز به خطا افتاد و بدان راه نبرد، از آن سر درنیاورد.
الضَّلَل : آب جاری در زیر سنگ یا میان درختان که آفتاب بر آن نتابد. ج : أضْلال.
الضَّلّ : ۱. مصـ. ۲. گمراهی. ج : ضِلال. ۳. به معانیِ ضِلال است.
الضِّلّ و الضُّلّ : ۱. بسیار گمراه. ج : أضْلال. ۲. «هو ـُ أضْلال» : او غرق در گمراهی است. ۳. «هو ـُ بنُ ـ» : پدر او ناشناس است.
الضُّلُل جـ : ضَلُول.
ضَلَّعَ تَضْلِيعاً (ض ل ع) ۱. ه : آن را مایل و کج کرد، خماند. ۲. ـ ه : با او کاری کرد که بر اثر آن کج شد. ۳. ـ ه من الطّعامِ والشّراب : شکم او را از غذا و شراب پُر کرد. ۴. ـ الثوبَ و غیرَه : جامه و جز آن را جناقی و راه راه بافت یا اَشکالی چون دنده بر روی آن پدید آورد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را سنگین کرد.
الضُّلّال جـ : ضالّ.
ضَلَّلَ تَضْلِيلاً (ض ل ل) ۱. ه : او را گمراه ساخت. ۲. ـ ه : او را به گمراهی منسوب کرد، نسبتِ گمراهی به او داد. ۳. الماءَ : آب را میان سنگها و درختان رها کرد.
الضَّلَّة : ۱. مصدر مرّه از ضَلَّ. ۲. مؤنّثِ ضَلّ. ۳. حیرت، سرگشتگی، آوارگی. ج : ضِلال.
الضِّلَّة : ۱. گمراهی، کج شدن و انحراف از راه راست و طریق هدایت. ۲. به هدر رفتن «ذَهَبَ دمُه ـً» : خونش به هدر رفت.
الضُّلَّة : چیرگی و استادی در راهنمایی.
الضِّلّيل : ۱. بسیار گمراه. ۲. بسیار در پی گمراهی و ضلالت رونده (لسـ) «المَلِکُ الضِّلّيل» : لقبی که به اِمْرَءُالقَيْس شاعرِ جاهليّت داده‌اند.*
الضَّلُوع : زمینِ کج. ج : ضُلُع.
الضُّلُوع جـ : ۱. ضِلْع. ۲. ضِلَع.
الضَّلُول : بسیار گمراه. ج : ضُلُل.
الضَّلِيع : ۱. نیرومند. ۲. مرد سخت‌دنده، دارای قفسهٔ سینهٔ محکم. ۳. دارای سینه و پهلوهای بزرگ و برآمده. ج : ضُلُع و ضِلاع و ضُلَعاء. ۴. «رجُلٌ ـُ الفمِ» : مردِ فراخ‌دهان، گشادْدهان. ۵. دَهانِ فراخ، دهانِ گشاد. ۶. کمانِ کج. مؤ : ضَلِيعَة. ج مؤ : ضَلائِع.
الضَّلِيعَة : ۱. مؤنّثِ ضَلِيع. ۲. «قوسٌ ـٌ» : کمانِ کج. ج : ضَلائِع.
الضِّلِّيل : بسیار گمراه.
الضَّمائِد جـ : ۱. ضِماد. ۲. ضِمادَة.
الضَّمائِر جـ : ضَمِير.
الضَّمائِم جـ : ضَمِيمَة.
الضِّماد : ۱. مصـ ضَمَدَ ـِـ. ۲. جـ : ضَمْد. و ۳. ضَمْدَة. ۴. باند، نوارِ زخم‌بندی. ۵. مرهم، دارویی که روی زخم یا عضو شکسته می‌گذارند. ج : أضْمِدَة و ضَمائِد.
الضِّمار ۱. جـ : ضَمْر و ضَمُر و ضَمْرَة. ۲. نهان، غایب. ۳. کاری نااستوار و غیر قابل اطمینان. ۴. وامی که برای بازپرداخت آن وعده‌ای معیّن داده نشده باشد. ۵.

---

* گویند وی بین قبایل بسیار به دنبال قاتل پدر خود می‌گشت و مفهوم «گمگشته‌جوی» را از کلمهٔ «ضِلّيل» اراده کرده‌اند.

زمین زد. ۷. ــ الشیءَ علی الدّابّةِ: آن چیز را بر پشت ستور نهاد و برد. ۸. ــ ه: او را از پشت با لگد زد، به او اردنگی زد. ۹. ــ علیه: بر او ستم روا داشت.*

الضَّفِن: ۱. نادان، گول، کم‌خرد. ۲. کوتاه قدِ درشت‌سرین، چاقِ خِپله.

الضَّفْوَة «ـُ العیشِ»: فراخی و خوشیِ زندگانی.

الضُّفُور جـ. ضَفْر.

الضَّفُوف: ۱. چشمهٔ پُر آب و جوشان و خروشان. ۲. گوسفند یا شترِ پُر شیر. ج: ضُفُف.

الضَّفِیر: ۱. گیسوی بافته. ۲. کنار دریا، لب دریا، ساحل. ۳. تنگِ پالان. ج: ضُفُر و ضُفْران.

الضَّفِیرَة: ۱. گیسوی بافته شده. ۲. [تشریح]: شبکهٔ اعصاب. ۳. «کنانةٌ ــ»: ترکش پُر تیر، تیردان انباشته از تیر ج. ضَفائر.

الضَّفِیزَة: لقمهٔ بزرگ. ج: ضَفائز.

الضَّفِیط: ۱. مرد فربه و فروهشته گوشت، چاقِ شُل. ۲. شخص خوش‌ظاهرِ بدباطن. ج. ضُفَطاء. ۳. هر چیز شگفت‌انگیز ولی بی‌فایده. ج: ضِفاط.

الضَّفِیفَة: باغ تره و گیاه سبز و خرّم.

ضَکَّ ـُ **ضَکّاً** ۱. ه: آن را سخت فشرد. ۲. ــ ه: بر او سخت گرفت، او را زیر فشار قرار داد. ۳. ــ ه الأمرُ: آن کار بر او سخت و دشوار شد ۴. ــ ه بالحجّةِ: با دلیل و برهان بر او چیره شد، او را قانع و مغلوب کرد.

الضَّلائِع جـ: ضَلِیْعَة.

الضِّلاع جـ: ضَلِیع.

الضَّلال: ۱. مصـ. ۲. پنهان و غایب شدن. ۳. هلاک، نیستی، نابودی. ۴. فراموشی. ۵. گمراهی، بیراهه رفتن. ۶. بیهوده، باطل.

الضِّلال جـ: ضَلَّة.

الضَّلالَة: ۱. مصـ. ۲. گمراهی. ۳. بیراهه رفتن،گمگشتگی. ۴. «ـُ العملِ»: بطلان و بیهودگیِ کار. ← ضَلال.

ضَلَعَ ـَ **ضَلاعاً** ۱. معه: به او تمایل یافت و او را پنهانی یاری داد. ۲. ــ علیه: از او برگشت و دشمن او راپنهانی یاری داد.

ضَلُعَ ـُ **ضَلاعَةً** ۱. نیرومند و سخت‌سینه شد، قفسه سینه و دنده‌هایش استوار و محکم بود. ۲. ــ فَمُه: دهانش گشاد شد.

ضَلَعَ ـِ **ضَلِیْعاً** ت الدّابّةُ: ستور لنگ شد.

ضَلَعَ ـُ **ضَلْعاً** ۱. ه: به دندهٔ او زد، به پهلوی او زد. ۲. ــ الشیءَ: آن چیز مانند دنده خم شد. ۳. ــ عن الحقِّ. از راه راست منحرف شد. ۴. ــ علیه: بر او ستم روا داشت. ۵. ــ ه: با او در دانش و ادب پهلو به پهلو زد و بر او غلبه کرد.

ضَلِعَ ـَ **ضَلَعاً** و **ضَلْعاً** ۱. الشیءُ: آن چیز مانند دنده خمیده شد، کج شد. ۲. سیر شد، از غذا و نوشیدنی پُر شد و پهلوهایش برآمده شد. ۳. سیراب شد. ۴. ــ الرجُلُ: پهلوهای آن مرد قوی و سینه‌اش برآمده شد. ۵. ــ معه: به او تمایل یافت و او را یاری کرد.

الضَّلَع: ۱. مصـ ضَلِعَ. ۲. کجی، خمیدگی. ۳. لنگیِ مادرزادی. ۴. توانایی و بزرگ‌منشی در اخلاق.

الضَّلْع: ۱. مصـ ضَلَعَ ـُ و ضَلِعَ. ۲. میل، آرزو، خواهش. ۳. لنگی. ۴. کجی، خمیدگی.

الضِّلَع ۱. جـ: ضِلْعَة ۲. به معانی ضِلْع. ۳. ابرو (به سبب شباهت به دندهٔ حیوان). ۴. تله، دام (الر) (ایضاً به سبب شباهت با دنده). ج: أضْلُع و ضُلُوع و أضْلاع.



الضِّلَع

الضِّلَع و الضِّلْع: ۱. استخوانِ دنده (مؤنّث است و مذکّر نیز بکار می‌رود). ج: أضْلُع و ضُلُوع و أضْلاع. ۲. یک بُرش از خربزه، یک قاچ خربزه. ۳. [گیاه‌شناسی]: رگ یا آوند درشت میانِ برگ که رگهای دیگر از آن منشعب می‌شوند. ۴. کوه منفردِ باریک. ۵. [هندسه]:

* در (المنـ) «ضَفَن مَعَ الضَّعیفِ»: جاءَ معَه: همراهِ ناتوان آمد، و در (لا): نَصَرَه: ناتوان را یاری داد. آمده که احتمال می‌رود هر دو کلمهٔ «ضعیف» را سهواً یا به تصحیف از مأخذی واحد بجای کلمهٔ «ضَیف» گرفته‌اند. در فرهنگهای معتبر چون (قا) اسم «الذّی یجیئُ مَع الضَّیف: کسی که همراه مهمان می‌آید» الضَّیْفَن آمده و طفیلی معنی شده است.

الضَّفْر : ۱. مصـ ضَفَرَ. ۲. تنگِ پالان. ۳. هر رشته از رسن یا گیسوی بافته. ۴. ریگ‌تودهٔ بزرگ و کشیده. ج : ضُفور و أضْفار.
الضُّفُر جـ : ۱. ضِفار. ۲. ضَفِيْر.
الضُّفْران جـ : ضَفِيْر.
الضَّفِرَة : ۱. تودهٔ بزرگ ریگ، ریگ‌تودهٔ بزرگ. ۲. «کـنانَةٌ ـــة» : تیردان پُر از تیرهای یکدست، ترکش انباشته از تیرهای هم‌اندازه و هم‌قُطر.
الضُّفْرُوط : چین و شکنهای چهره میان رخسار و بینی نزدیک دنباله‌های چشم، چین و چروک صورت در اطراف چشم و بینی. ج : ضَفارِيْط.
ضَفَزَ ـُـ ضَـفْزاً : ۱. در دویدن برجست، جست زد، جهید، پرش کرد. ۲. ـــ ه : او را راند. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را با دست یا پا زد و دور کرد. ۴. ـــ الدّابّةَ : ستور را با سرسختیِ حیوان لگام زد. ۵. ـــ البعيرَ : شتر را به زور واداشت تا نواله را با اکراه فرو بَرَد.
الضَّفَز : کوبیده و آب‌زدهٔ جو که با علف نواله کنند و به ستور دهند، نوالهٔ شتر و گاو، کُبیدهٔ جو.
ضَفْضَفَ ضَفْضَفَةً ۱. القومُ : آن گروه گرد آمدند. ۲. ـــ القومُ : آن گروه سر و صدا و جنجال کردند.
الضَّفْضَفَة : ۱. مصـ ضَفْضَفَ. ۲. انبوه مردم. ۳. گروهی اراذل و اوباش (لا). ج : ضَفاضِف.
الضُّفَطاء جـ : ضَفِيْط (به معانی ۱ و ۲).
ضَفَطَ ـُـ ضَفْطاً ۱. ه بالحبلِ : او را با ریسمان بست. ۲. ـــ بسلحِه . فضله افکند. ۳. نیاز او را برآورده کرد.
ضَفُطَ ـُـ ضَفاطَةً : ۱. شکمش بزرگ و فروآویخته شد. ۲. نادان و سست‌اندیشه شد.
الضَّـفِط : ۱. گـول، کـم‌خِرَد. ۲. بسیار فربه و شکـم فروهشته، شکم‌گُنده. ← ضَفّاط (معانی ۳ و ۴).
الضُّفَطاء جـ : ضَفِيْط (به معانی ۱ و ۲).
الضَّفْطَة : ۱. مصدر مرّه از ضَفَطَ و ضَفُطَ. ۲. نادانی، کم‌خِرَدی، سست‌اندیشی.
ضَفَّ ـَـ ضَفَفاً ت الحالُ : حال بد و دگرگون شد.
ضَفَّ ـُـ ضَفّاً ۱. الشيءَ : آن چیز را به طرزی بد فراهم آورد، آن را گـرد آورد. ۲. انگشـتانش را جـمع کـرد و دستش را نزدیک آتش برد.
ضَفَّ ـُـ ضَفّاً و ضَفَفاً القومُ علی الماءِ : مردم بر سر چاه گرد آمدند و ازدحام کردند (الر).
ضَفَّ ـِـ ضُفُوفاً القومُ علی الماءِ و غیرِه : مردم بر سر آب و جز آن گرد آمدند و ازدحام و سر و صدا کردند.
الضَّفَف : ۱. مصـ ضَفَّ. ۲. سختی، تنگدستی ۳. کمیِ مال و بسیاریِ عـائله. ۴. نیاز، حـاجت. ۵. کـم بـودن خوراکی. ۶. خوردن و سیر نشدن. ۷. شتاب در کار. ۸. ازدحام مردم بر سر آب و جز آن. ۹. سستیِ اندیشه.
الضُّفُف جـ : ضَفُوف.
الضَّفّار : سخن‌چین، فتنه‌جو، مُفسِد.
الضِّفَف (لا) جـ : ضِفّة.
الضَّفّاط ۱. شتربان، ساربان. ۲. آن کـه چـارپا کـرایـه دهد، مُکاری. ۳. گول، کم‌خرد. ۴. بسیار فربه و شکم فروآویخته، چاقِ شکم‌گنده.
الضُّفّاط جـ : ضافِط و ضافِطَة (مردم فرومایه).
الضَّفّاعَة : مرد بی‌عقل و بی‌مروّت (ة عـلامت مـبالغه است مانند عَلّامَة ← مقدّمه ص ۳۴).
الضَّفَّة : ۱. مصدر مـرّه از فـعل ضَـفَّ ـَـُـ. ۲. کـنارهٔ رودخانه یا دریا یا درّه، لبِ رود، لبِ دریا، ساحل. ج : ضِفاف. ۳. «حالٌ ضَفَّة» : حال بد. «احوال ضَفّات» : احوال بد و ناسازگار.
الضِّفَّة : ۱. کناره و لبهٔ هر چیز. ۲. کنارهٔ رودخانه یا درّه یا دریا، ساحل. ۳. گروهی از اراذل و اوباش. ج : ضِفاف و (لا) ضِفَف.
ضَفَنَ ـُـ ضَفْناً (لا) ۱. ه : با روی پا به پشت او زد، به او اردنگی زد. ۲. ـــ به الارضَ : او را با نشین بر زمین زد.
ضَفَنَ ـِـ ضَفْناً و (لا) **ضُفُوناً** : ۱. بالشيءِ : آن چیز را انداخت. ۲. ـــ ت الدّابّةُ برجْلِها : ستور پایش را بر زمین کوبید. ۳. ـــ إليه : نزد او آمد تـا بـا او بـنشیند. ۴. ـــ بحاجتِه : نـیاز او را بـرآورد. ۵. ـــ مـع الضّـيفِ : کسـی همراه مهمان آمد، طفیلی شـد (لسـ). هـمراه مـهمان رفت، او را بدرقه کرد (الر). ۶. ـــ بـه الأرضَ : او را بـه

کینه‌توزی کرد. ۳. ــ العودُ و نحوُه : چوب و مانند آن کج شد. ۴. ــ ت الدّابّةُ : ستور به آسانی رام نشد.

الضِّغْن : ۱. کینه‌توز، بدخواه. ۲. اسب سرکش، اسبی که به آسانی رام نشود. ۳. چوب کج

الضِّغْن : دشمنی، کینهٔ سخت. ۲. میل، گرایش. ۳. شوق، آرزومندی (از اضداد). ۴. آغوش، بغل، بر. ۵. ناحیه، کرانه. ۶. دامنهٔ کوه. ۷. کناره. ۸. غایت، نهایت. ۹. «سلّ ـَ فلانٍ» : از فلانی دلجویی کرد، استمالت کرد و رضایت او را جلب نمود. ج : أضْغان. ۱۰. «مجامعُ الأضغان» : دلها، قلبها.

الضَّغِيْط . ۱. سست‌رأی، سست‌اندیشه. ۲. چاهی که آبش بویناک و فاسد شده و چاههای نزدیک را نیز آلوده کند. ج : ضَغْطَى.

الضَّغِينَة : کینهٔ سخت، بدخواهی. ج : ضَغائِن.

ضَفا ـُ ضَفْواً (ض ف و) ۱. الثّوبُ . جامه را رنگ کرد ۲. ــ الکأسَ : کاسه را پُر و لبریز کرد. ۳. ــ الحوضُ : حوض پر و لبریز شد (متعدّی و لازم).

ضَفا ـُ ضُفُوّاً (ض ف و) ۱. الرأسُ : موی سر بسیار شد، سر پُرموی شد. ۲. ــ الحوضُ : حوض پر و لبریز شد. ۳. ــ الثّوبُ . آن جامه بلند و فراخ شد. ۴. ــ الماءُ : آب روان شد. ۵. ــ الماءَ : آب را روان کرد (لازم و متعدّی)

الضَّفا : کرانه، ناحیه، جانب، سمت. مثنّی : ضَفَوانِ، دو کنار، دو جانب.

الضَّفائِر جـ : ضَفِيْرَة.

الضَّفائِز جـ . ضَفِيْزَة.

الضَّفادِع جـ : ضَفْدَع و ضِفْدِع و ضُفْدَع.

الضَّفادي و ضَفادٍ جـ : ۱. ضَفْدَع و ضِفْدَع و ضُفْدَع. ۲. ضِفْدِيَة

الضِّفار . تنگِ پالان، ریسمانی تابیده که با آن شتر یا پالانش را بندند. ج . ضُفُر و أضْفِرَة.

الضَّفارِيْط جـ : ضُفْرُوط

الضَّفاضِف جـ : ضَفْضَفَة.

الضِّفاط جـ . ضَفِيْط (به معنی ۳).

الضِّفاف جـ ۱. ضَفَّة. ۲. ضِفَّة.

ضَـفَدَ ـِ ضَـفْداً ۱. ه : او را با کف دست زد، او را (تهپنجه) تپانچه زد، ضربهٔ کفگرگی زد. ۲. با قسمت درونی پا به نشیمنگاه او زد، نوعی اُردنگی زد، به او لگدِ در کونی زد (لســ).

الضَّفْد ۱. مصـ. ۲. ضربهٔ کف‌دستی، سیلی، تپانچه ۳. لگدِ در کونی (لســ).

ضَفْدَعَ ضَفْدَعَةً ۱. المکانُ أو الماءُ : آنجا یا آن آب پر قورباغه شد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد درهم رفت و گرفته شد، مشمئز و گرفته شد.

الضَّفْدَع و الضِّـفْدَع و الضِّـفْدِع و الضُّـفْدَع : ۱. قورباغه (برای مذکّر و مؤنّث) ج : ضَفادِع. ۲. [پزشکی] : تاوَلی متورّم که در زیر زبان پیدا شود، آبکیستِ زیرزبانی. ۳. [کیهان‌شناسی] : «ــ الاوّل» : ستاره‌ای بر دهان صورت فلکیِ حوت. و ۴. «ــالثانی» : ستاره‌ای بر دُم قیطس جنوبی. ۵. «نَقَّت ضفادِعُ بطنِه» : (لفظاً) قورباغه‌های شکمش به قارّ و قورّ افتادند، (تعبیراً) گرسنه شد.



الضَّفدعة

الضَّفْدَعَة و الضِّفْدَعَة : ۱. یک قورباغه، واحدِ ضَفْدَع و ضِفْدَع است (برای مذکّر و مؤنث). ۲. «الرجُلُ ــ» : مردِ قورباغه‌ای، غوّاصی که برای کاوش یا عملیّات جنگی به زیر آب می‌رود.

ضِفْدِع الشَّجَر : قورباغهٔ درختی.

الضِّفْدَعِيّات [زیست‌شناسی] : راستهٔ قورباغگان.

الضِّفْدِيَة : قورباغهٔ کوچک. ج : ضَفادٍ.

ضَفَرَ ـِ (لا ـُ) **ضَفْراً** ۱. الحبلَ : ریسمان را بافت. ۲. ــ الشّعرَ : موی را بافت ۳. ــ البناءَ : خانه را با سنگ یک‌پارچه بی‌گِل و آهک ساخت. ۴. ــ الدّابّةَ : در دهان ستور لگام انداخت، ستور را لگام زد. ۵. در حال دویدن جَست زد، برجَست (الر)

ضَفِرَ ـَ ضَفَراً (لا) ۱. الشیءُ : قسمتهای آن چیز با ترتیب گِرد آمد ۲. ــ ت الکِنانَةُ : تیردان از تیرهای هم‌اندازه و یکسان پُر شد.

ضَفِرَ ـَ ضُفُوراً (لا) : در دویدن برجَست، جهید، پرید

الضَّفِر جـ : ضَفِرَة

مضعوفَة) ج : ضَعْفَى. ۲• سست، ناتوان. ج : ضِعاف، و ضُعَفاء و ضَعَفَة. ۳• سخن ضعیف و نارسا. ۴• حدیث ضعیف و غیر قابل اعتماد که شروط صحّت را نداشته باشد. ج : ضِعاف.
ضَغا ـُـ ضَغْواً (ض غ و) ۱• إلیه : برابر او فروتنی کرد، خود را حقیر نمود. ۲• ـ المـقامِرُ : قـمارباز در بـازی تقلّب کرد، کَلَک زد.
ضَغا ـُـ ضَغْواً و ضُغُوّاً و ضُغاءً (ض غ و) ۱• الهرُّ أو غیرُه: گربه یا جز آن از درد یا ترس یا ماند آن آواز داد، گربه میومیو کرد. ۲• ـ ه : او را ترسانید و او فریاد کشید.
الضُّغاء : ۱• مصـ. ۲• نالهٔ شخص ناتوان یـا دادخـواه و فریادخوان.
الضَّغائِن جـ : ضَغِینَة.
الضُّغاب : ۱• مصـ ضَغَبَ. ۲• آواز خرگوش و گرگ.
الضَّغابِیس جـ : ضُغْبُوس.
الضَّغاثَة : کالای بی‌ارزش و دور ریختنی.
الضَّغادِر (قا) جـ : ضُغْدُرَة.
الضُّغْبُوس : ۱• بچّه روباه. ۲• مرد سست و ضعیف. ۳• شتر میانه‌سال و میانه‌تن نه فربه و نه لاغر. ج. ضَغابِیس. ۴• گیاه هلیون، مارچوبه.
ضَغَثَ ـَـ ضَغْثاً ۱• الحدیثَ : سخن را در هم آمیخت. ۲• ـ الاشیاءَ : چیزها را درهم آمیخت. ۳• ـ العشبَ او نحوَه : علف و مانند آن را از هر نوعی جمع و دسته کرد. ۴• ـ الثّوبَ : جامه را نیمه‌شوی کرد، خوب نشست.
ضَغِثَ ـَـ ضَغَثاً ۱• الشیءُ : آن چیز به نحو نـامنظّم و بی‌ترتیب گردآوری شد. ۲• ـ العلفُ : علف‌تر و خشک از هر نوعی در هم جمع شد.
الضَّغَث : ۱• مصـ ضَغِثَ. ۲• سخن درهـم و آشـفته و بی‌حاصل.
الضَّغْث : ۱• مصـ ضَغَثَ. ۲• سخن درهـم و آشـفته و بی‌فایده.
الضِّغْث : یک دسته گیاه‌تر و خشکِ به هم آمیخته. ۲• دسته، مُشت، آنچه در یک دست یا مُشت گرفته شود. ۳• خبر درهم آمیخته از راست و دروغ. ج : أضْغاث. ۴• «أضْغاثُ الأحْلام» : خوابهای آشفته، رؤیاهای بی‌سر و ته و آشفته.
الضُّغْدُرَة : ماکیان، مرغ خانگی. ج : ضَغادِر (قا، منتـ).
ضَغْضَغَ ضَغْضَغَةً ۱• الشیخُ اللقمةَ : پیرمرد بی‌دندان لقمه را خایید. ۲• ـ الکلامَ : سخن را بسیار و درهـم آمیخته کرد، پِرْت و پَلای بسیار گفت. ۳• ـ الرجُلُ : آن مرد سخن گفت امّا مقصود او روشن نشد.
ضَغَطَ ـَـ ضَغْطاً ۱• ه و علیه : بر او فشـار آورد. ۲• ـ الشیءَ : آن چیز را انبوه و فشرده کـرد، مـتراکـم کـرد، چلاند، آبش را گرفت. ۳• ـ علیه فی الأمرِ : بر او در آن کار سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت ۴• ـ الکلامَ : سخن را بسیار فشرده و کوتاه گفت.
ضَغِطَ ـَـ ضَغَطاً : در دل خود احساس فشـار و تـنگی کرد.
الضَّغْط : ۱• مصـ ضَغَطَ. ۲• [فیزیک] : فشار «ـُ البُخار أو الغاز» : فشارِ بخار یا فشارِ گاز. «ـُ الجَوّیّ» : فشار هوا. ۳• [پزشکی] «ـ الدَّم» : فشار خون.
الضَّغَطَة جـ : ضاغِط.
الضَّغْطَة : ۱• مصـ مرّه از ضَغَطَ. ۲• تنگی، تنگنا. ۳• قهر، غلبه، چیرگی. ۴• ناچاری. ۵• «ـُ القبرِ» : فشارِ قبر.
الضُّغْطَة : ۱• تـنگی و فشـردگی، زحـمت، مـزاحـمت، فشار. ۲• رنج و سختی. ۳• اجـبار و اکـراه در چـیزی، ناچاری.
ضَغَّثَ تَضْغِیثاً ۱• العُشبَ : علف را با هم درآمیخت، علف تر و خشک را دسته کرد. ۲• ـ الحدیثَ : سخن را درهم آمیخت، مطالب را قاطی کرد.
الضَّغْطَی جـ : ضَغِیْط.
الضُّغَّط جـ : ضاغِط.
الضُّغَّن جـ : ضاغِن.
ضَغَمَ ـَـ ضَغْماً الشیءَ و به : آن چیز را با تمام دهانش گاز گرفت، گازِ بزرگ بر آن زد.
ضَغَنَ ـَـ ضُغُوناً (لا) إلیه : به او میل کرد، مشتاقِ او شد.
ضَغِنَ ـَـ ضَغَناً ۱• إلیه : به او میل کرد، مشتاقِ او شد. ۲• علیه : بر او سخت خشم و کینه گرفت، نسبت به او

الضَّرِيم : ۱. آتش‌سوزی، حریق. ۲. فعیل به معنی مفعول، سوخته شده از آتش.

الضِّرْيَم : صمغ درختی است، واحد و یک تکّه آن ضِرْيَمَة است.

الضَّرِيّ : ۱. وحشی، درنده. ۲. حیوان دست‌آموز در پی صید دونده چون سگ شکاری ۳. مانند، مثل. ۴. دلیر، بی‌باک. ج : أَضْرِياء. ۵. رگی که خونش بند نیاید. ۶. آب غورهٔ بعضی میوه‌ها چون خرما که بر (پنیرک) مغز سفید و آرد شده خرمابُن ریزند و از تخمیر آن شراب به دست آورند.

ضَزَّ ـَ ضَزَزاً . ۱. دهانش بسیار تنگ شد و دندانهایش به هم چسبید به‌طوری که سخنش نامفهوم بود، دندانهایش قفل شد. پس او أَضَزّ و مؤنّثش ضَزّاء است. ۲. ـ ها : با آن زن بسیار هماغوشی کرد. (لسـ) ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را میان دو سنگ بی‌آنکه حرکت دهد به نیروی فشار آرد کرد، لِه کرد.

الضَّزَز : ۱. مصـ ضَزَّ. چسبیدگی آروارهٔ بالا به پایین. تنگی و فروبستگی دهان (قا، لسـ). ۲. [پزشکی] : بیماری کُزازِ فکّ.

الضِّزِزُّ (قا) : ۱. بدخوی، خشمگین. ۲. شیرِ بیشه. ۳. بخیل. ۴. صخره و سنگ سخت. مؤ : ضِزِزَّة : زن کوتاه بخیل و فرومایه.

ضَزَنَ ـُ ضَزْناً ه : همهٔ آنچه را در دستش بود گرفت.

الضَّعاضِع جـ : ضَعْضَع.

الضَّعاضِيع جـ : ضَعْضاع

الضِّعاف جـ : ضَعِيف. ۲. ضَعُوف.

الضَّعافَى جـ : ضَعْفان.

الضَّعَة ۱. مصـ وَضَعَ و وَضُعَ و وَضِعَ و وُضِعَ. ۲. پایین آمدن قدر و منزلت. ۳. پستی، فرومایگی، حقارت. ۴. درخت یا درختچه‌ای صحرایی مانند ثُمام یا کمام (لسـ). ج : ضَعَوات.

الضِّعَة (و ض ع) ۱. مصـ وضَعَ و وَضُعَ و وَضِعَ و وُضِعَ. ۲. پایین آمدن قدر و منزلت. ۳. پستی، حقارت.

الضَّعْضاع : ۱. شخص بی‌فکر و خیال که دوراندیش نباشد ۲. هر چیز سست و ضعیف. ج : ضَعاضِيع.

ضَعْضَعَ ضَعْضَعَةً ۱. البناءَ : آن خانه را تا روی زمین ویران کرد، با خاک یکسان کرد. ۲. ـ ه : او را سست و ناتوان کرد. ۳. ـ ه : او را خوار کرد.

الضَّعْضَع : به معانیِ ضَعْضاع است. ج : ضَعاضِع.

ضَعَّفَ تَضْعِيفاً (ض ع ف) ۱. ه . او را ناتوان کرد. ۲. ـ ه : او را ناتوان شمرد. ۳. ـ الحديثَ : آن حدیث را به ضعف منسوب کرد، ضعیف و غیر قابل اعتماد شمرد. ۴. ـ الشيءَ . آن چیز را دو برابر کرد، دو چندان ساخت، مضاعف کرد. ۵. ـ الحرفَ : دو حرف همسان در کلمه را در هم ادغام و مشدّد کرد، تشدید داد مانند مَدَّ (مَدَد) بوده.

ضَعَفَ ـَـُ ضَعْفاً و (لسـ) **ضُعْفاً** ۱. القومَ : تعداد آن گروه را زیاد کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را دو یا چند برابر کرد، مضاعف ساخت.

ضَعُفَ ـُ ضَعْفاً و ضُعْفاً و ضَعافَةً و ضَعافِيَةً : ۱. ناتوان گردید، ضعیف شد ۲. ـ الشيءُ : آن چیز بالید، افزون شد، چند برابر و مضاعَف گردید.

الضَّعْف : ۱. مصـ ضَعَفَ ـَـُ، سستی، ناتوانی. ۲. سستی در اندیشه و تدبیر، بی‌سیاستی.

الضِّعْف : ۱. برابر در مقدار، همچند. ۲. مانند چیزی یا بیش از آن «ضِعْفا الشيءِ» : دو برابرِ آن چیز. ج : أَضْعاف ۳. لابلای چیزی یا کناره‌های آن. «أَضْعافُ الكتابِ» : مابین سطرهای کتاب، لابلای کتاب.



الضُّعْف : ۱. مصـ ضَعَفَ و ضَعُفَ. ۲. لاغری، بیماری، ناتوانی. ۳. باریکی و نرمیِ چیزی.

الضُّعَفاء جـ . ضَعِيف (به معانی ۱ و ۲).

الضَّعْفان : سست، ناتوان مؤ : ضَعْفانَة. ج : ضَعافَى.

الضَّعَفَة جـ : ۱. ضَعِيف. (به معانی ۱ و ۲). ۲. ضَعُوف.

الضَّعْفَة : ۱. سستیِ دل و اندیشه. ۲. کمیِ هوش.

الضَّعْفَى جـ : ضَعِيف (به معنی ۱).

الضَّعَوات جـ : ضَعَة و ضِعَة (لسـ).

الضَّعُوف : ناتوان. ج : ضِعاف.

الضَّعِيف : ۱. فعیل به معنی مفعول (مضعوف و

الضُّرُوب جـ : ضَرْب.
الضَّرُوح : ۱. ستور لگدزن. ۲. کمان سخت‌دست یا دور پرتاب. ج : ضُرُح.
الضُّرُوس جـ : ۱. ضَرْس. ۲. ضِرْس.
الضُّرُوع جـ : ۱. ضَرع. ۲. ضَرْع. ۳. ضِرْع.
الضَّرُورَة : ۱. حاجت، نیاز. ۲. سختی، ناگزیری، ناچاری. ۳. رنج. ۴. [در شعر] : ضرورتِ شعری، آوردن چیزی در شعر که در نثر جایز نباشد. ج : ضَرائِر.
الضَّرُورِيّ : ۱. لازم، واجب، مورد نیاز. ۲. ناگزیر، ناچار، دربایست. ۳. آنچه آدمی بدان وادار می‌شود.
الضَّرُورِيّات (به صیغهٔ جمع) : مایحتاج، لوازم زندگی، دربایستها از قبیل خوراک و جامه و جز آنها (در مقابل کمالیّات که چیزهای تفنّنی و لوکس است).
الضَّرُوس : ۱. ماده شتر بدخوی که دوشنده را گاز بگیرد. ۲. جنگ سخت و کُشنده. ج : ضُرُس.
الضَّرُوط : مرد تیزدهنده ← ضَرّاط.
الضَّرُوع : ۱. گاو و گوسفند درشت‌پستان. ۲. خوار، فروتن. ج : ضُرُع.
ضَرَي ـِ ضَرْياً و ضُرِياً العِرقُ بالدّمِ : از رگ خون روان شد ← ضَرا.
الضَّرَي : ۱. مص ضَرِيَ. ۲. سختیِ جنگ.
ضَرِيَ ـَ ضَرًا (ضَرِيٌ) و **ضَراءً** و **ضِراءً** و **ضَراوَةً** الکلبُ بالصّیدِ أو علیه : ۱. سگ به دنبال شکار رفت و آن را رها نکرد. ۲. سگ به گرفتن شکار جری و آموخته شد. ۳. ـ بالشيءِ : در آن کار پشتکار به خرج داد. ۴. ـ النبیذُ : شراب غلیظ و سفت شد (لا).



ضَرِيَ ـَ ضَرِيَّ النّبیذُ : شراب تند و گیرا شد.
الضَّرِیب : ۱. فعیل به معنی فاعل، زننده. ج : ضُرَباء و أضْراب. ۲. فعیل به معنی مفعول، مضروب، زده شده. ج : ضَرْبَی. ۳. زد و خوردکننده. ۴. شیری که دیگر بار روی آن شیر بدوشند. ۵. یخ، یخبندان. ۶. برف. پاره‌ای از آن ضَرِیبَة است. ۷. صنف، گونه، دسته. ۸. مانند، شبیه. ۹. شکل، هیئت، نوع. ۱۰. بهره، قسمت.
الضَّرِیبَة : ۱. مؤنّثِ ضَرِیب. ۲. با شمشیر زده شده. ۳. تیزی و لبهٔ شمشیر. ۴. پاره‌ای برف. ۵. پاره‌ای پشم یا پنبهٔ زده شده و آماده برای رشتن. ۶. سرشت، خوی. ۷. مالیّات، خراج. ۸. «ـ المباشرة» : مالیّات مستقیم. ۹. «ـ غیر المباشرة» : مالیّات غیر مستقیم. ۱۰. «ـ الرأسیّة أو الشخصیّة» : مالیّات سرانه. ۱۱. «ـ العِقاریّة» : مالیات مستغلّات. ۱۲. «ـ التّصاعدیّة» : مالیّات تصاعدی.
الضَّرِیج ۱. فعیل به معنی مفعول، خون‌آلود، به خون آغشته و ۲. به رنگ قرمز درآمده، قرمز شده. ۳. تند، سریع ← ضِراج. «عَدْوٌ ـ» : تند دویدن.
الضَّرِیح : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَضْرُوح. ۲. دور. ج : ضَرْحَی. ۳. گور، آرامگاه. ج : أضْرِحَة و ضُرْحان.
الضَّرِیحَة : ۱. مؤنّثِ ضَرِیح. ۲. گور، قبر. ج : ضَرائِح.
الضَّرِیر : ۱. فعیل به معنی مفعول، مضرور، زیان‌یافته، آسیب‌دیده، کاهش‌یافته. ج : ضَرّی. ۲. کور، نابینا. ۳. غیرت، رَشک. ۴. چند همسر داشتن. ۵. شکیبایی. ۶. شکیبا، بردبار. ۷. بیمار و ناتوان. ۸. کنارهٔ درّه. ۹. نَفْس، جان. ج : أضِرّاء و أضْرار. مؤ : ضَرِیرَة. ج مؤ : ضَرائِر.
الضَّرِیس : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَضْرُوس و مَضْرُوسَة. ج : ضَرْسَی. ۲. چاهی که اطرافش را با سنگ برآورده باشند. ۳. مُهره‌های پشت. ۴. بسیار گرسنه. ج : ضِرْسان.
الضُّرَیْس : مرغ مگس‌خوار، پرندهٔ مگسی ← طَنّان. Humming-bird (E)
الضَّرِیع : ۱. گوسفند و گاو درشت‌پستان. ۲. پوستی نازک که زیر گوشت و روی استخوان است. ۳. خارتر، خار تازه و سبز. ۴. نوعی جُلبک دریایی که به نام فوقّس خوانده می‌شود و غالباً امواج دریا قطعاتی از آن را به ساحل می‌افکند، فوکوس.
الضَّرِیک : ۱. گول، بی‌خرد. ۲. مرد تنومندِ درشت‌هیکلِ ترسو. ۳. گرسنه. ۴. تهیدستِ بدحال. ۵. آسیب‌دیده، آفت‌زده. ۶. توانگرِ بخیل. ج : ضِراک و ضَرائِک و ضُرَکاء. ۷. جامهٔ پیرایه‌دار و گلدوزی شده‌ای که گرم نکند. ۸. کرکسِ نر. ج : ضُرْکان.

ضَرَطَ ـِ ضَرْطاً و ضَرِطاً و ضُراطاً و ظَرِيطاً : ۱. تیز داد، بادِ شکم در کرد. ۲. ـ به : برای او شیشکی بست.
ضَـرِطَ ـَ ضَـرَطاً الرجُـلُ : ریش آن مـرد کم‌پشت و ابروانش نازک شد. پس او أضْرَط : دارای ریش کم‌پشت و ابروان نازک است.
ضَرَعَ ـَ ـُ* ضُرُوعاً ۱. الرّضیعُ : شیرخواره از پستان مادر شیر خورد. ۲. ـ ت الشّمسُ خورشید به سمت مغرب گرایید ۳. ـ من الشيءِ : به آن چیز نزدیک شد. ۴. ـ الحیوانُ : حیوان لاغر و ناتوان شد. ۵. ـ إليه : در کمال خواری از او درخواستِ چیزی کرد.
ضَرَعَ ـُ ضَراعَةً : سست و ناتوان شد.
ضَرَعَ ـُ ضَرْعاً فَرَسَه : اسبش را رام کرد.
ضَرِعَ ـَ ضَرَعاً و ضَراعَةً . ۱. لاغر و ناتوان شد ۲. ـ إليه : برای او فروتنی کـرد و خـوار شـد، خـود را پست نمود.
الضَّرَع : ۱. مصـ ضَرِعَ. ۲. سست، ناتوان (برای مفرد و جمع) رجُلٌ ـ أو رجالٌ ـ : مرد یا مردان نـاتوان. ۳. ترسو، بددل. ۴. هر چیز کـوچک و ریـزه. ۵. خـواری، فروتنی. ۶. خوار، رام.
الضَّرِع : خوار، فروتن. ج : ضُرُوع و ضَرَعَة
الضَّرْع : ۱. مصـ ضَرَعَ. ۲. پستان حیوان. ج : ضُرُوع و أضْراع
الضِّرْع : ۱. مانند، شبیه. ۲. تـارِ نـخ، رشـتهٔ نـخ. ج : أضْراع و ضُرُوع.
الضُّرُع جـ : ضَرُوع.
الضُّرْع جـ : ضَرْعاء.
الضَّرْعاء : میش یا گاو درشت‌پستان. ج : ضُرْع.
الضَّرَعَة جـ : ۱. ضارِع. ۲. ضَرِع.
الضَّرْعِيّات [زیست‌شناسی] : پستانداران.
الضِّرْغام و الضِّرْغامَة : ۱. شیرِ بیشه. ۲. مرد دلیر. ج : ضَراغِم و ضَراغِمَة.
ضَرْغَمَ ضَرْغَمَةً : چون شیر دلیرانه عمل کرد.

* (قا) عین‌الفعل مضارع با سه حرکت.

الضَّرْغَم : شیر بیشه.
الضُّرْغُوس : گیاهی علفی و یکساله و صحرایی از تیرهٔ شقایقها. گیاه ضُرغوس، آذریون آبی
Marsh-marigold (E)
الضَّرْف : کدوی سفید.
ضَرُكَ ـُ ضَراكَةً : ۱. درشت‌اندام و سخت‌پی شد. ۲. درویش و نیازمند و بدحال شد.
الضُّرَكاء جـ : ضَرِيك (به معانی ۱ ـ ۶)
الضُّرْكان جـ : ضَرِيك (به معانی ۷ و ۸).
ضَـرِمَ ـَ ضَـرَماً : ۱. بسیار گـرسنه شـد. ۲. سـخت خشمگین شد. ۳. ـ ت النّارُ : آتش افروخته شد. ۴. ـ علیه : بر او سخت گرفت. ۵. ـ في الأمرِ : در آن کـار شتاب و کوشش ورزید. ۶. ـ في الأكلِ : در خـوردن شتافت و کوشید و چشمانش برق زد و دهانش آب افتاد. ۷. ـ الشيءُ : آن چیز بسیار گرم و داغ شد.
الضَّـرَم ۱. جـ . ضَـرَمَة ۲. مـصـ. ۳. خشـمِ نـاشی از گرسنگی. ۴. افروختگی آتش ← ضِرام.
الضَّرِم : ۱. برافروخته از گرسنگی، بسیار گـرسنه. ۲. برافروخته از خشم ۳. اسب تیزتک. ۴. جوجهٔ عقاب.
الضَّرْم : ← ضُرْم (لسـ).
الضِّرْم ۱. جوجهٔ عـقاب. ۲. گـیاه اسطوخودّوس. ج : أضْرام.
الضُّرْم : ۱. گیاه اسطوخودّوس. ۲. درختی خوشبوی که دودِ چوبش نیز خوشبوست با برگهای تیره و میوه‌ای شبیه به بلوط که رنگ از سرخی به سـیاهی مـی‌زند و گُلی سفید و کوچک و پُرشهد (لسـ).
الضَّرَمَة : ۱. اخگر، آتشپاره. ۲. آتش «ما في الدّارِ نافِخُ ضَـرَمَة» : (لفـظاً) در خـانه دمـنده‌ای بـر آتش نـیست، (تعبیراً) : در خانه کسی نیست. ج : ضَرَم.
الضِّرْوُ : سگ تـازی، سگ شکـاری ۲. جـانور درنـدهٔ وحشی. مؤ : ضِرْوَة. ج : ضِراء و أضْرٍ. ۳. درخت بنه، بُطم شرقی. ۴. صمغ درختی که کَمْکام نام دارد و از یـمن می‌آورند (لسـ).
الضَّرُوب : بسیار زننده. ج . ضُرُب.


الضِّـرْو

(در تداول خراسان) ۲• سختی، گزند. ۳• بیخ پستان. ۴• مال بسیار. ۵• نیاز. ۶• کاهش در مال و جان. ۷• مالی قابل اطمینان. ۸• «~ القدَمِ» : قسمتی از گوشت کفِ پا که زیر انگشت ابهام است و در راه رفتن با زمین تماس می‌گیرد. ج : ضرائِر. ۹• «داءُ الضَّرائِر» : حسد، زشک. ۱۰• الضَّرّتان : سنگ آسیاب. ۱۱• به معانیِ ضَرّاء است.

ضَرَّجَ تَضْرِيجاً (ض ر ج) ۱• ه بالدّمِ : او را خون‌آلود کرد، به خون آغشته کرد. ۲• ~ الأنفَ : بینی را خونین کرد، خون انداخت. ۳• ~ الثّوبَ : لباس یا پارچه را به رنگ سرخ درآورد، قرمز کرد. ۴• ~ الإبلَ : شتر را سخت دواند، به دویدن برانگیخت. ۵• ~ الكلامَ : سخن را آراست و زینت داد.

الضُّرَّة : کاهش و نقصان در مال و جان.

ضَرَّحَ تَضْرِيحاً (ض ر ح) ۱• ه : آن را شکافت. ۲• ~ للميّتِ : برای مرده گور کند.

ضَرَّرَ تَضْرِيراً (ض ر ر) ه : به او بسیار زیان زد، به او بسیار گزند و آسیب رساند.

ضَرَّسَ تَضْرِيساً (ض ر س) ۱• ه : آن را گزید، گاز زد. ۲• ~ الشيءَ : آن چیز را (مُضَرَّس) دندانه‌دار کرد. ۳• ~ الثّوبَ : جامه را چین‌دار کرد. ۴• ~ ه الزّمانُ : روزگار بر او سخت گرفت و او را آزموده کرد. ۵• «~ المِحَنُ» : سختیها چهره‌اش را پُرچین کرد، او را آزموده کرد.


الضِّرس

ضَرَّطَ تَضْرِيطاً (ض ر ط) : ۱• بسیار تیزداد، باد شکم درکرد. ۲• ~ ه : او را به تیزدادن واداشت. ۳• ~ به : شیشکی بست.

ضَرَّعَ تَضْرِيعاً (ض ر ع) ۱• ه : او را خوار ساخت. ۲• ~ ه : او را به خواری و پستی نسبت داد. ۳• ~ الرُّبَّ : شیره یـا مُربّا را نـاپخته بـرداشت، خـوب نـپخت. ۴• ~ ت الشمسُ : خورشید به مغرب گرایید. ۵• ~ ت القِدْرُ : موادّ درون دیگ نزدیک به پختن شد. ۶• ~ منه : با خم و راست کردن و جمع و جور کردن خود به او نـزدیک شد، با حیله به او نزدیک شد.


ضِرْسُ العجوز

الضُّرَّع جـ : ضارِع.

ضَرَّمَ تَضْرِيماً النّارَ : آتش را سخت افـروخت، نـيک شعله‌ور ساخت.

الضَّرُّوط و الضِّرُّوط : ۱• مرد تیزدهنده، گوزو. ۲• نادان. ۳• فقیر و تنگدست. ج : ضَرارِيط. ← ضَرّاط.

ضَرَّى تَضْرِيَةً (ض ر و) ۱• الكلبَ بالصّيدِ : سگ را به سوی شکار برانگیخت و بدان عادت داد. ۲• ~ الرجُلَ : آن مرد را به درنده‌خویی نسبت داد.

الضُّرَّى جـ : ضَرِير (به معنی ۱).

الضِّرِزُّ : ۱• صخره و سنگ سخت. ۲• مـرد سختگیرِ بخیل که چون فلزّ چیزی از آن کنده نمی‌شود. ۳• مرد کوتاه قد زشت‌روی فرومایه. مؤ : ضِرِزَّة (لسـ).

ضَرَسَ ـُ ضَرْساً ۱• الشيءَ : آن چیز را دندان زد، گاز گرفت. ۲• ~ ه الزّمانُ : روزگار بر او سخت گرفت و او را آزموده کرد. ۳• ~ البئرَ : چاه را با سنگ درست کرد. ۴• ~ السّهمَ : چوبهٔ تیر را با دندان آزمود تا مقاومت آن را بداند. ۵• روز را تا شب خاموش ماند و سخن نگفت، دندان بر جگر نهاد. ۶• ~ الدّابّةَ : بینی ستور را برای رام کردن سوراخ کرد و بند در آن نهاد.

ضَرَسَ ـِ ضُرُوساً (لا) الرجُلُ : آن مرد تمام روز را روزهٔ سکوت گرفت، خاموش ماند و سخن نگفت.

ضَرِسَ ـَ ضَـرَساً ۱• ت أسنانُه : بـا خـوردن تـرشی دندانهایش کُند شد. ۲• ~ الجبلُ : کوه بریده بـریده و دندانه دندانه شد. ۳• ~ فلانٌ : فلانی تندخوی و بدخُلق بود.

الضَّرْس : ۱• مصـ ضَرَسَ. ۲• بارانِ اندک. ج : ضُرُوس.

الضِّرْس : ۱• دندان. (مذکّر است و گاه مؤنّث نیز بیاید) ۲• دندان آسیاب. «~ العقلِ» : دندان عقل. ۳• برآمده و زبر و خَشِن از هر چیز. ۴• مردِ خشن. ۵• پشتهٔ سنگلاخ. ۶• سنگ که با آن دورهٔ چاه را بالا آورند. ۷• بارانِ اندک. ج : أضْراس و ضُرُوس.

الضِّرْسان جـ : ضَرِيس (به معنی ۲ - ۴).

ضِرْسُ العَجُوز : گیاه خارخسک.

الضَّرْسَى جـ : ضَرِيس (به معنی ۱).

الضِّـرْضَم : ۱• شیرِ بیشه ۲• جـانور درنـدهٔ نـر. ج : ضَراضِم.

زمانه.
الضِّرْبان جـ: ضِرْب.
الضَّرَبَة جـ: ضارِب (به معانی ۱ ـ ۳).
الضَّرْبَة : ۱. مصدر مرّه از ضَرَبَ. ۲. دفعه، بار، نوبت. ۳. مؤنّثِ ضَرْب : زن قاطع و خردمند و استوار و چالاک. ۴. فســاد، تـباهی. ۵. آفت گـیاهان. ۶. [پـزشکی] «ـُ الشّمس» : آفتاب‌زدگی. و ۷. «ـُ الدّم» : سکته کـردن، سکــته، انـفارکتوس. ۸. [ورزش] «ــ القــاضِيَة» : در مسابقهٔ مشت‌زنی، مُشتِ کاری کـه در اثـر آن حـریف بیهوش شود، مُشتِ نک‌اوت‌کننده.
الضَّرْبَى جـ: ضَرِيب (به معنی ۲).
ضَرَجَ ـُ ضَرْجاً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ــ الشيءَ : آن چـیز را انـداخت. ۳. ــ النّـارَ : بـرای آتش منفذو هواخوری باز کرد. ۴. ــ الثوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را سرخ‌رنگ کرد. ۵. ــ ه بالدّمِ : آن را خون‌آلود کرد، او را به خون آغشته کرد.
الضَّرْجَع : پلنگ ج : ضَراجِع.
ضَرَحَ ـَ ضَرْحاً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ــ ه : آن را راند و یک سو انداخت. «ــ شهادتَه» : گواهی او را رد کرد، بی‌اعتبار دانست. ۳. ــ القبرَ : گور راکند، قبر را آماده کرد. ۴. ــ الثّوبَ عنه : جامه را از تن به در آورد.
ضَرَحَ ـَـُ ضَرْحاً و **ضِراحاً** ت الدّابّةُ برِجْلِها : چارپا او را لگد زد، به او لگدپرانی کرد.
ضَرَحَ ـَ ضَرْحاً و **ضُرُوحاً** السّوقُ : بازار کساد شد، از رونق افتاد، کساد بود.
ضَرِحَ ـَ ضَرَحاً الشيءُ : آن چیز شکافته و تباه شد.
الضَّرَح : ۱. مصـ ضَرِحَ. ۲. دور «نِيّةٌ ـٌ» : نیّتی بسیار دور، بعیدالاحتمال. ۳. نیّت فاسد (لا). ۴. مرد تبهکار و فاسد ج أضْراح.
الضَّرْح : ۱. مصـ ضَرَحَ. ۲. دوری، جـدایـی، تـنهایی، دلتنگی، وحشت. ۳. پوست، پوستِ تَرَک خورده.
الضُّرْحان جـ: ضَرِيح (به معنی ۳).
الضَّرْحَى جـ: ضَرِيح (به معانی ۱ و ۲).
ضَرَّ ـُ ضَرّاً و **ضُرّاً** و **ضَرَراً** ۱. ه : به او زیان رساند، به او ضرر زد. ۲. ــ ه إلى كذا : او را بدان چیز ناچار و نیازمند گرداند، مضطرّ ساخت.
ضَرَّ مجـ بصرُه : کور شد، (ضَرِير) نابینا شد.
الضَّرُّ : ۱. مصـ ضَرَّ. ۲. خسارت، زیان، ضرر. ۳. کاهش، نقصان. ج : أضْرار.
الضِّرُّ : زنی بر سر زن اوّل خود گرفتن، دو زنی یا چند زنی. ← ضُرّ. ۲. «هو ـُ أضْرارٍ» : او دانا و زیرک است.
الضُّرُّ : ۱. مصـ ضَرَّ. ۲. تنگدستی و بدحالی و سختی معیشت. ۳. با داشتن زن زنی دیگر گرفتن، چند زنی. «تزوّجَ فلانٌ على ـٍ» : فلانی زن بر سرِ زن گرفت، چند زن گرفت ← ضِرّ.
الضَّرَر : ۱. مصـ ضَرَّ. ۲. آزار، گزند. ۳. تنگی و سختی، شدّت. ۴. کاهش و کمی، نقصان که به چیزی راه یابد. ۵. یماری و رنجی که شخص را از کار و کوشش و جهاد بازدارد. ج : أضْرار.
الضَّرّاء : ۱. سختی، گزند (در مقابل سَرّاء) ۲. قـحط، خشکســالی. ۳. کـاهش در جــان و مــال. ۴. فــقر، تنگدستی. ۵. رنج، عذاب.
الضَّرّاب : ۱. بسیار زنـنده. ۲. سکّـه زن. ۳. زنـنده و نوازندهٔ سازِ ضربی.
الضُّرّاب جـ: ضارِب (به معانی ۱ ـ ۳).
الضَّرّاط : بسیار تیز دهـنده ← ضَرُوط و ضِرُّوط (بـه معنی ۱).
الضُّرّاع جـ: ضارِع.
ضَرَّبَ تَضْرِيباً (ض ر ب) ۱. ه : او را بسیار زد. ۲. ــ بینَهم : میان آنان سخن‌چینی کرد، دَوْ به هم زنی کرد. ۳. الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با آن یک درآمیخت. ۴. ــ النّجّادُ الكساءَ : دوزنده جامه را پنبه‌دوزی کرد. ۵. ــ المِظَلّةَ بالخيوطِ : سـایه‌بان را بـا طـنابها اسـتوار کـرد، طناب‌کشی کرد. ۶. ــ ت عـينُه : چشـمش بـه گـودی افتاد. ۷. ــ الجنديَّ في الحربِ : سپاهی را به جـنگ برانگیخت.
الضُّرَّب جـ: ضارِب (به معانی ۱ ـ ۳).
الضَّرَّة : ۱. یکی از دو زن یا زنانِ یک شوهر، هَوُو، وِسْنی

بـالشیءِ : او را بـا آن چـیز زد و آسیب رسـاند. ۵• ـــ الضرسُ أو نحوُه : دندان و مانند آن سخت درد گرفت. ۶• ـــ ت العقربُ :کژدم نیش زد. ۷• ـــ الموعدَ : تعیین وقت کرد، قرار ملاقات گذاشت. ۸• ـــ الدّهـرُ : روزگـار پیشامدهای خود را روان کرد. ۹• ـــ المَثَلَ : مثل زد، شاهد آورد. ۱۰• ـــ علیه الضریبةَ : بر او مالیات بست، مالیات بُرید. ۱۱• ـــ الخیمةَ : چـادر زد. ۱۲• ـــ فـی الأرضِ : در زمـین فـرو رفت و دور شـد. ۱۳• ـــ فـی الأرضِ : در طلب روزی در زمین سیر و سفر کرد. ۱۴• برخاست و به سرعت رفت. ۱۵• ـــ فی الماءِ : در آب شنا کرد. ۱۶• ـــ بیدِه : با دستش اشاره کرد. ۱۷• ـــ بـینَ القومِ : در میان آن گروه با تضریب و دو به هم زنی فساد افکند. ۱۸• ـــ فی الأمرِ : در آن کار شرکت کرد. ۱۹• ـــ عن الأمرِ : از آن کار باز ماند و رویگردان شـد. ۲۰• ـــ اللونُ إلی اللونِ : آن رنگ به رنگ دیگر زد، بدان رنگ مایل شد. ۲۱• ـــ بیدِه إلی کذا : دستش را به سوی آن چیز فرود آورد. ۲۲• ـــ علیه الحصارَ : او را در محاصره افکند، به تنگنا انداخت. ۲۳• ـــ علیه الذّلّةَ : او را خوار گردانـد. ۲۴• ـــ الشـیءَ عـلیه : آن چـیز را بـر او لازم گرداند. ۲۵• ـــ علی الرّسالةِ : نامه را تمام کرد، نامه را مُهر زد. ۲۶• ـــ الدّراهمَ : سکّه زد، سکّه ضرب کرد. ۲۷• ـــ الخاتَمَ : انگشتری سـاخت. ۲۸• ـــ فـی البـوق : در شیپور دمید، بوق زد. ۲۹• ـــ علی الآلةِ الموسیقی : آن سـاز را نـواخت. ۳۰• ـــ بـالقِداحِ : تـیرها را چـرخـاند، گرداند. ۳۱• ـــ له سهماً مِن مالِه : از مال خود سهمی برای او تعیین کرد. ۳۲• ـــ العنکبوتُ نسجَها : عنکبوت تارِ خود را تنید. ۳۳• ـــ القاضی علی یدِه : قاضی دست او را از تصرّف در چیزی بازداشت، منع کرد. ۳۴• ـــ ه الحَرُّ أو البردُ : او را گرما یا سرما زد. ۳۵• ـــ الصلاةَ : نماز خواند. ۳۶• ـــ الطایرُ : پرنده برای یافتن خوراک پرید، کوچ کرد. ۳۷• ـــ الزّمانُ : زمان گذشت. ۳۸• ـــ الشیءَ بـالشیءِ : آن چـیز را بـا آن یک درآمیخت. ۳۹• ـــ الحاسِب عدداً فی آخر : شمارگر عددی را در عدد دیگر ضرب کرد. ۴۰• ـــ عنه بکذا : او را از آن بازداشت، کنار زد. ۴۱• ـــ بنَفْسِه الأرضَ : در آنجا سکونت گزید. ۴۲• ـــ علی أُذُنِه : او را نگذاشت بشنود. ۴۳• ـــ اللیلُ : شب دراز شـد. ۴۴• ـــ عـنه صـفحاً : از او در گـذشت، او را بخشود. ۴۵• ـــ الشـبکةَ عـلی الطـائِر : دام را بـر روی پرنده افکند. ۴۶• ـــ له الأرضَ• همه‌جا دنبال او گشت. ۴۷• ـــ الرّقمَ القیاسیّ فی الریاضةِ أو الإنتاجِ : در ورزش یا تولید به حدّ نصابی جدید رسید، رکورد شکست. ۴۸• ـــ بذقنِه الأرضَ : از ترس یا شوم سر به زیـر افکـند و سکوت کرد. ۴۹• ـــ الشیءَ : بر آن چیز زد.

ضَرِبَ ـَ ضَرَباً ۱• از سرمازدگی یا مانند آن آزرده شد، صدمه دید. ۲• ـــ النباتُ : گیاه سرمازده یا بادزده شد. ۳• ت الأرضُ : آن زمین یخ زد. ۴• فراخ‌شکم شد.

ضَرُبَ ـُ ضَرابَةً : ۱• سخت و سِفت شد. ۲• ـــ ت یدُه : ضربت دستش محکم و نیکو بود، ضرب‌شستی محکم داشت.

ضُرِبَ مج ۱• ت الأرضُ : زمین یخ‌زده شد. ۲• ـــ ذلک مَثَلاً : آن چیز ضرب‌المَثَل شد.

الضَّرَب : ۱• مـص ضَـرِبَ. ۲• عسـل سـفید و سِـفت، پاره‌ای از آن ضَرَبَة است.

الضَّرِب : ۱• زبردست و استاد در زدن، صاحبِ ضرب شست. ۲• گیاهِ سرمازده یا بادزده.

الضَّرْب : ۱• مص ضَرَبَ. ۲• گونه، شکل، نوع. «اشـیاءٌ علی ـِ واحد» : چیزهایی از یک نـوع. ج : ضُرُوب. ۳• مثل، مانند. ۴• [ریاضی] : ضرب کردن عددی در عدد دیگر. ۵• عسل سفید. ۶• دسته. ۷• مـرد سبُک‌دستِ چالاک در کار. ۸• باران اندک ۹• [عروض] : آخرین کلمه از مصراع اوّلِ یک بیت. ج : ضُرُوب و أضْراب و أضْرُب. ۱۰• پول، سکّه. ۱۱• «دارُ ـــ» : آنجا که سکّه می‌زنند، ضرّابخانه.

الضِّرْب : خارپشت. ج : ضِرْبان.

الضُّرُب جـ : ضَرُوب.

الضُّرَباء جـ : ضَریب (به معنی ۱ و ۳).

الضَّرَبان : ۱• مص ضَرَبَ. ۲• «ـــ الدّهر» : پیشامدهای دردناکِ روزگار، مصائِب توالی و پیاپی آمدن حـوادثِ

الضَّحْيان : آن که در چاشتگاه چیزی می‌خورد.
الضُّحْيَة : ۱. پیش از ظهر، چاشتگاه. ۲. سفیدیِ رنگ در اسب.
الضَّحِيَّة . ۱. گوسفند قربانی در روز عیدِ (اضحی) قربان. ۲. هر چارپای قربانی و ذبح شده. ۳. آن که بر اثر اشتباه یا دشمنی یا حادثه‌ای گزند و آسیبی به او رسیده، قربانیِ تصادف یا دشمنی. ج : ضَحایا.
الضُّخام · ۱. تناور، ستبراندام. ۲. هر چیز درشت و کُلُفت، ضَخیم.
الضِّخام جـ : ضَخْم.
ضَخَّ ـِ ضَخّاً ۱. الماءَ : آب ریخت، روان و ریزان شد. ۲. ـ ت العینُ . چشم اشک بارید.
ضَخَّ ـُ ضَخّاً ۱. الماءَ : آب را ریخت، پاشید.
ضَخَّمَ تَضْخِيْماً (ض خ م) ۱. ه : آن را ستبر و فربه ساخت. ۲. ـ الأمرَ : در تعریف و توصیف آن موضوع یا کار مبالغه کرد، آن را بزرگ وانمود.
ضَخُمَ ـُ ضَخامَةً . بزرگ‌جثّه شد، ستبر شد، کُلُفت یا درشت بود.
الضَّخْم : ۱. هر چیز درشت، غول‌پیکر. ۲. راهِ فراخ و آشکار. ۳. خوراک یا آب سنگین و بدگوار. ج : ضِخام.
ضَدِئَ (ضَدِءَ) ـَ ضَدَءً (قا) : خشمگین شد ← ضَدِيَ.
الضُّداة جـ : ضادِی
ضَدَّ ـُ ضَدّاً ۱. الإناءَ أو القِربَةَ : ظرف یا مَشک را پُر کرد. ۲. ـ ه فی الخصومةِ : در ستیزه‌جویی بر او چیره شد. ۳. ـ ه عن الشیءِ : با نرمی او را از آن چیز بازداشت، مانع شد.
الضِّدّ ۱. جـ : ضِدّ (که خود دلالت بر جمع نیز دارد) ۲. مخالف، برعکس. ۳. نظیر، مانند (از اضداد است) ۴. دشمن. ج : أضْداد و ضِدّ (که خود به معنی جمع هم می‌آید) ۵. «الأضْداد» · کلماتی که به لفظِ یکسان بر دو معنی مخالف یکدیگر دلالت کنند (مثل همین کلمهٔ ضِدّ و ظَنّ و طُهْر و بَیْع)
ضَدِيَ ـَ ضَدىً ۱. علیه : بر او خشمگین شد. ۲. کینهٔ او را به دل گرفت
الضَّدِي : ۱. ظرفِ پُر. ۲. پُر از خشم، خشمگین.
الضَّدِيْد · ۱. مخالف، برعکس، ضدّ. ۲. مانند، نظیر (از اضداد است) ج : أضْداد.
ضَرا ـُ ضَرْواً و ضُرُوّاً (ض ر و) ۱. العِرقُ أو الجرحُ : خون از رگ یا زخم چنان روان شد که گفتی بندآمدنی نیست. ۲. ـ الإناءُ : مایع درون ظرف ریخت و روان شد ۳. ـ الرجُلُ و غیرُه : آن مرد و جز او پنهان شد.
الضَّراء . ۱. پنهان شدن. ۲. فضا، هوا ۳. درختان انبوه چنان که بتوان میان آنها پنهان شد.
الضِّراء جـ · ضِرْو.
الضَّرائِب جـ : ضَرِيْبَة.
الضَّرائِح جـ : ضَرِيْحة.
الضَّرائِر جـ : ۱. ضَرَّة. ۲. ضَرُورَة. ۳. ضَرِيْرَة.
الضَّرائِک جـ : ضَرِيْک (به معانی ۱ ـ ۶).
الضِّراب : برجستن نر بر ماده در جانوران اهلی.
الضُّراة جـ : ضاری (به معنی ۱).
الضَّراجِع جـ : ضَرْجَع.
الضَّرارَة : ۱. زیان رساندن. ۲. زیان، گزند. ۳. کمی و کاستی در اموال و افراد وابسته به یک شخص یا گروه. ۴. کوری، نابینایی ← ضَرِيْر.
الضَّرارِيْط جـ : ضَرُّوط و ضِرُّوط.
الضُّراس : دندان‌درد
الضَّراضِم جـ : ضَرْضَم.
الضُّراط : تیز، گوز، تیز دادن.
الضَّراغِم و **الضَّراغِمَة** جـ : ضِرْغام و ضِرْغامَة.
الضِّراک جـ : ضَرِيْک (به معانی ۱ ـ ۶).
الضُّراک · ۱. مرد درشت‌جثّهٔ سخت‌پی. ۲. شیرِ بیشه.
الضِّرام · ۱. برافروختگی، شعله‌ور شدن، زبانه کشیدن آتش. ۲. زبانهٔ آتش. ۳. هیزم خشک و ریز که زود آتش گیرد، آتشزنه. واحدِ آن ضِرامَة است. ۴. زمین فراخ (الر). ۵. درخت بُطْم، درخت بنه (ده، مهذ).
ضَرَب ـِ ضَرْباً و ضَرَباناً و تَضْراباً و مَضْرِباً : ۱. جنبید، تکان خورد، حرکت کرد. ۲. ـ القلبُ : دل زد، تپید. ۳. ـ العِرقُ : رگ جَست، پرید، رگ زد. ۴. ـ ه

یا در آفتاب چراند. ۳. ـــ بالشاةِ : گوسفند را پیش از ظهر روز (اضحی) عید قربان سر بُرید. ۴. ـــ الرجُلُ : آن مرد چاشت خورد، غذا خورد. ۵. ـــ عن الأمرِ : آن کار را آشکار و روشن ساخت، موضوع را روشن کرد. ۶. «ـــ بنَفْسِه لِنُصرةِ الحقِّ» : در راه حقّ از جان خود گذشت، فداکاری کرد.


الضُخمة

الضَّحضاح : ۱. آبِ اندک، کم. ۲. آبِ کم‌عمق. ۳. شترانِ بسیار.

ضَحْضَحَ ضَحْضَحَةً ۱. السّرابُ : آب‌نما درخشید، سراب موج زد. ۲. ـــ الأمرُ : آن کار یا موضوع آشکار شد.

الضَّحْضَح : ۱. آبِ اندک، ۲. آبِ کم‌عمق در چاه یا چاله.

ضَحِکَ ـَـ ضِحْکاً و ضَحْکاً و ضَحِکاً و ضِحِکاً : ۱. خندید. ۲. ـــ منه أو به : او را ریشخند کرد، به ریش او خندید، او را مسخره کرد، دستش انداخت. ۳. ـــ القِردُ : بوزینه بانگ کرد. ۴. ـــ السحابُ : ابر برق زد، آذرخش درخشید. ۵. ـــ الطریقُ : راه آشکار شد. ۶. ـــ ت الأرضُ : زمین شکافت و از آن گیاه دمید. ۷. ـــ الشیبُ برأسِه : نشانه‌های پیری و موی سفید در سرش پیدا شد. ۸. ـــ طَلْعُ النّخلةِ : شکوفهٔ خرما شکُفت. ۹. ـــ الغدیرُ : آبگیرِ پرآب درخشید.

ضَحِک ـَـ ضَحَکاً الرجُلُ : آن مرد به شگفت آمد، در شگفت شد.

الضَّحْک . ۱. مصـ. ۲. دندانِ سفید. ۳. شکوفهٔ سفید. ۴. برف. ۵. کفِ روی شیر. ۶. میانهٔ راه. ۷. شگفتی. ۸. عسل. ۹. شهدِ عسل.

الضَّحِک : ۱. مصـ، خندیدن. ۲. صدای بوزینه.

الضُّحُک جـ ضَحُوک.

الضُّحُکَة : بسیار خندان، پُرخنده.

الضُّحَکَة : ۱. آن که مردم را بخنداند. ۲. بسیار خندان، پُرخنده. ۳. آن که مردم را ریشخند کند و به آنان بخندد (الر).

الضُّحْکَة : آن که مردم بر او خندند، مایهٔ خندهٔ مردم، مُضْحِک.

ضَحَلَ ـَـ ضَحْلاً ۱. الغدیرُ : آبِ آبگیر کم شد. ۲. ـــ الماءُ : آب کم شد.

ضَحُلَ ـُـ ضَحالَةً آب (در چاه یا آبگیر) کم‌عمق شد.

الضَّحْل : ۱. آبگیرِ کم‌عمق. ج : ضِحال. ۲. آبِ گرد آمدهٔ کم‌عمق. ج : أَضْحال و ضُحُول. ۳. «أتانٌ ـــِ» : سنگی بزرگ که بر سرِ چاه نهند و از بخار و رطوبت چاه روی آن خزه بندد و لیز شود.

الضَّحِل : ۱. آبگیرِ کم‌آب. ۲. مرد کم‌خیر.

الضُّخْمَة : نوعی ماهی استخوانی دریاییِ ستبر و پهن و بی‌دندان و کوتاه‌دُم و دنباله که بـاله‌های اصلی آن در قسمت آخر بدنش قرار دارد، ماهی مول.

الضُّخمیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ماهیان مول از انواع ماهیان استخوانی.

الضَّحْو : ۱. مصـ ضَحا. ۲. بالا آمدن خورشید، برآمدنِ روز، چاشتگاه، پیش از ظهر.

الضَّحْوَة : ۱. مصـ مرّه از ضَحا. ۲. پیش از ظهر، چاشتگاه.

الضَّحُوک . ۱. بسیار خندان. ۲. دندانِ درخشان. ۳. راه آشکار و روشن. ج : ضُحُک.

الضُّحُول جـ : ضَحْل (به معنی ۱).

الضُّحَی ۱. بالا آمدن خورشید و روز. ۲. چاشتگاه. ۳. نور خورشید. ۴. بیان، روشنی «ما لِکلامِه ـــً» : سخن او واضح و روشن نیست. ۵. «والضُّحَی» : نام سورهٔ نود و سوّم قرآن مجید

الضُّحِیُ جـ : أَضْحَی.

ضَحِیَ ـَـ ضَحاً و ضَحاءً و (قا) **ضَحْواً** و (قا، لسـ) **ضُحُوّاً و ضُحِیّاً** (ض ح و) : ۱. پیش آفتاب درآمد، در آفتاب ظاهر شد. ۲. آفتاب بر او تابید. ۳. گرمای خورشید به او رسید، گرمازده شد. ۴. عرق کرد. ۵. پیش از ظهر غذا خورد، چاشت خورد. ۶. ـــ ت اللیلةُ : شب بی‌ابر بود. ۷. ـــ الفرسُ : اسب سفید شد. ۸. ـــ الشیءُ : آن چیز پس از ناپیدایی پدیدار و آشکار شد.

الضَّحْیاء : ۱. مؤنّثِ أَضْحَی، مادیان سفید. ۲. دلیل آشکار. ج : ضُحْیٌ.

آزرده و دلتنگ شد. ۳. ــ المکانُ : آنجا برای ساکنانش تنگ شد.

الضَّجَر : ۱. مصـ. ۲. آزردگی، دلتنگی. ۳. دلتنگ، بی‌تاب از اندوه و جز آن. ۴. تنگیِ نَفَس.

الضَّجِر : ۱. بی‌تاب، دل‌آزرده، دلتنگ و بی‌قرار. ۲. جای تنگ، تنگنا.

الضُّجْرَة : ۱. دلتنگی. ۲. مردی که از هر چیزی دلتنگ و بی‌قرار شود. ۳. نوعی پرنده (الر).

الضِّجاج ۱. مصـ ضاجَّ ۲. میوهٔ درختی که با آن پرندگان و درندگان را مسموم کنند. ۳. صمغی خوردنی. ۴. شخص پر سر و صدا و داد و فریادکننده.

ضَجَعَ ــَ ضَجْعاً و ضُجُوعاً ۱. الرَّجُلُ : آن مرد بر پهلو خوابید، روی پهلو دراز کشید، یک پهلو خوابید. ۲. ــ إلیه : به سوی او میل کرد، متمایل شد. ۳. ــ النَّجمُ : ستاره به سمت مغرب گرایید. ۴. ــ فی الأمرِ : در آن کار سستی و کوتاهی کرد.

الضَّجْع . ۱. مصـ ۲. گیاهی است چون چوبک و اشنان که با آن جامه شویند، نوعی صابون رختشویی.

الضِّجْع . ۱. هم‌بستر، همخوابه. ۲. مانند، نظیر، مِثْل. ۳. رغبت، گرایش. ج : أضْجاع.

الضُّجَع جـ : ضُجْعَة.

الضُّجُع جـ : ضَجُوع.

الضَّجْعاء : گوسفندان بسیار.

الضُّجَعاء جـ : ضَجِيع.

الضَّجَعان : آفتی کشاورزی که در اثر آن گیاه بر زمین می‌خوابد، غَمَل. Beaten down (E)

الضَّجَعَة جـ : ضاجِع (به معنی ۱).

الضَّجْعَة : ۱. مصدر مرّه از ضَجَعَ. ۲. یک بار خوابیدن. ۳. واحدِ ضَجْع. ۴. خوشی و فراخیِ زندگانی. ۵. سستیِ اندیشه. ۶. افتادگی و شکسته‌نفْسی. ← ضُجْعَة.

الضُّجْعَة : ۱. سستیِ خِرَد. ۲. به معانی ضَجْعَة. ج : ضُجَع.

الضِّجْعَة : ۱. هیئت و چگونگیِ خوابیدن. ۲. تنبلی، تناسانی.

الضُّجَعَة : ۱. شخص پُرخواب. ۲. آدم تنبل و تناسان. ۳. خانه‌نشین که از خانه بیرون نیاید. ← ضُجْعِيّ.

الضِّجْعِيّ و الضُّجْعِيّ : منسوب به ضَجْع. ۲. شخص پُر خواب. ۳. تنبل و تناسان که به دنبال حاجت خود نرود. ۴. خانه‌نشین که از خانه بیرون نیاید. ← ضُجَعَة.

ضَجِمَ ــَ ضَجَماً : کج شد، خم شد.

الضُّجْم جـ : أضْجَم.

الضَّجُوج : ۱. مرد پُر داد و فریاد. ۲. ماده شتری که وقت دوشیدن فریاد برآورد. ج : ضُجُج.

الضَّجُور : بسیار دلتنگ و بی‌قرار (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است).

الضَّجُوع : ۱. مرد سست‌رأی، سست‌اندیشه. ۲. شتری که در کنارهٔ چراگاه می‌چرد. ۳. مَشک یا دلو یا چمدان و باری که به سبب سنگینی بردارندهٔ خود راکج کند. ۴. سطل گشاد. ۵. ابر گرانبار و آهسته‌رو. ج : ضُجُع.

الضَّجِيج : ۱. مصـ ضَجَّ. ۲. داد و فریاد. ۳. ناله، شیون، ضجّه.

الضَّجِيع : هم‌بستر، همخوابه. ج : ضُجَعاء.

ضَحا ـُ ضَحاءً و ضَحْواً و ضُحُوّاً و ضُحِيّاً (ض ح و) ۱. الرجُلُ : آن مرد در آفتاب بیرون آمد، جلو آفتاب آمد. ۲. آفتاب بر او تابید. ۳. ــ الطّریقُ : راه آشکار و نمایان شد. ۴. ــ الظِّلُّ : سایه ناپدید شد. ۵. «ــ ظِلُّ الرجُلِ» : سایهٔ آن مرد از میان رفت، آن مرد مُرد.

ضَحا ـُ ضَحْواً ه : او را در آفتاب بیرون آورد (لا).

الضَّحاء : ۱. مصـ ضَحِيَ. ۲. هنگام بالا آمدن خورشید، پیش از ظهر، چاشتگاه.

الضِّحال جـ : ضَحْل (به معنی ۲).

الضَّحايا جـ : ضَحِيَّة.

الضِّحّ : ۱. خورشید. ۲. آفتاب. ۳. نور آفتاب. ۴. هرچه خورشید بر آن بتابد.

الضَّحّاک : ۱. بسیار خندان. ۲. راهِ روشن و آشکار.

ضَحَّى تَضْحِيَةً (ض ح و) ۱. ه : به او پیش از ظهر غذا خوراند. ۲. ــ الغنمَ : گوسفندان را پیش از ظهر چراند،

أضْبُع و ضِباع و ضُبع و ضُبوعَة و ضُبْعات و مَضْبَعَة. ۳. بازو. ج : أضْباع. ۴. پشتهٔ سیاه و اندکی دراز. ۵. ناحیه، سمت ← ضِبْع.

الضِّبْع : جانب، سمت، ناحیه. ج : أضْباع ← ضَبْع (معنی ۵) و ضُبع (معنی ۳).

الضُّبْع جـ : ۱. ضَبُع. ۲. ضَبْع. ۳. ناحیه، سمت ج : أضْباع ← ضِبْع. ۴. پناه جای، پناهگاه (منتـ).

الضِّبْعانُ : کفتار نر. ج : ضَباعِین. مثنّی : ضَبْعانِ. مؤ : ضِبْعانَة ج مؤ : (ایضاً) ضَباعِین.

الضِّبْعَة : کفتار ماده.

الضَّبَغطَى : ۱. گول. ۲. کلمه‌ای که کودکان را با آن پرهیز دهند و بترسانند، کِخْ اِکِخّه! ج : ضَباغِط.

الضَّبَغْطَى : کلمه‌ای که کودکان را بدان پرهیز دهند و بترسانند، کِخّ اِکِخّه! ج : ضَباغِط.


الضجاج

الضَّبُعِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ کفتاران.

ضَبَنَ ـُ **ضَبْناً** ۱. ه : او را در بغل گرفت. ۲. ~ عنه الشيءَ : او را از آن چیز بازداشت. ۳. ~ ه بسيفٍ أو حجرٍ أو غيرِهما : با شمشیر یا سنگ تیز یا جز آنها دست یا پای او را برید، چشمش را درآورد. ۴. ~ المكانُ : آنجا تنگ شد (الر).

ضَبَنَ ـِ **ضُبُوناً** عنه : از او برگشت (لا).

ضَبِنَ ـَ **ضَبَناً** المكانُ : آنجا بر ساکنانش تنگ شد. (لا).

الضَّبْن : ۱. مصـ ضَبَن. ۲. در بغل گرفتن.

الضِّبْن : ۱. بغل. ۲. پهلو. ۳. ناحیه، سمت، جانب، کنار. ج : أضْبان.

الضِّبْنَة و الضُّبْنَة : ۱. اهل، عیال، خانواده. ۲. نزدیکان و خاصّان کسی. ۳. همسرِ مرد، زوجه.

الضَّبُوب : ستوری که مجرای پیشابش تنگ باشد و بسختی پیشاب ریزد.

الضَّبُوث : ۱. شیرِ بیشه. ۲. مردی بخیل که برای خانوادهٔ خود خرج نکند. ج : ضُبُث.

الضَّبُور : ۱. شیرِ بیشه. ۲. سخت، محکم (الر).

الضُّبُور جـ : ضَبْر (به معنی ۲).

الضَّبُوعَة جـ : ۱. ضَبُع. ۲. ضَبْع.

الضَّبِيب : ۱. مصـ ضَبَّ ـِ. ۲. تیزی و لبهٔ شمشیر. ج : ضُبُب و أضِبَّة و ضُبّان.

الضَّبِيبَة : غذایی که از روغن و خرما و مربّا برای کودکان تهیّه کنند و در خیکِ چرمی نگاه دارند.

الضَّبِير : ۱. مرد استوارخلقت و شجاع. ج : ضِبار و ضُبَراء. ۲. شیرِ درنده. ج : ضِبار ← ضَبُّور.

الضَّبِيس : ۱. شرور، تبهکار. ۲. گرانجان، مزاحم. ج : ضُبَساء و ضِباس.

الضَّتَع : حشره‌ای از تیرهٔ سِنهای درختی که با (شفیره) لاروِ خود بر روی گیاهان تیرهٔ گندمیان می‌نشیند و شیرهٔ آنها را می‌مکد، نوعی سِنِ درختی.

Brachycaulus (S)

الضَّجاج : ۱. مصـ. ۲. عاج، دندان فیل. ۳. مهره‌های ساخته شده از عاج. واحدِ آن ضَجاجَة است. ۴. مادّه‌ای صمغی (مانند کتیرا) که با آن سر شویند. ۵. جور و ستم، قهر، غلبه.

الضِّجاج : ۱. بارِ هر درختی که با آن حیوانات را مسموم کنند. ۲. صمغی است خوردنی. ۳. مرد پُر سر و صدا و داد و فریادکننده.

ضَجَّ ـِ **ضَجّاً** و **ضَجِيجاً** و **ضَجاجاً** (لسـ) و **ضُجاجاً** : از ترس یا جز آن فریاد کشید، جیغ زد.

الضُّجُج جـ : ضَجُوج.

الضَّجّاج : بسیار داد و فریادکننده، جیغ جیغو.

الضَّجَّة : سر و صدا، داد و فریاد، جیغ و داد.

ضَجَّجَ **تَضْجِيجاً** (ض ج ج) : ۱. میل کرد، کج شد. ۲. ~ الطَّيرَ أو السِّباعَ : پرندگان یا درندگان را با (ضِجاج) مسموم کرد. ۳. ~ الطائرَ أو نحوَه : پرنده و مانند آن را به بانگ برآوردن واداشت (لا).

ضَجْحَرَ **ضَجْحَرَةً** القِربَةَ : مَشک را پُر کرد (لسـ).

ضَجَّعَ **تَضْجِيعاً** (ض ج ع) ۱. في الأمرِ : در آن کار کوتاهی کرد. ۲. ~ ت الشَّمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد.

الضُّجَّع جـ : ضاجِع (به معانی ۱ و ۴ ـ ۷).

ضَجِرَ ـَ **ضَجَراً** : ۱. دلتنگ شد. ۲. ~ منه أو به : از او

اسب پاهایش را جمع کرد تا برجهد. ۲. ـ المقیّدُ : آن دست و پای بسته پاهایش را جمع کرد و جست. ۳. (ـ ـِ) ـ الکُتُبَ . کتابها را بسته‌بندی کرد، نوشته‌ها را در پوشه نهاد (الر). و ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را جمع کرد و بست (الر).

ضَــبُرَ ـُ ضَـبارَةً الرجُـلُ : آن مـرد درست‌خـلقت و استواراندام و دارای عضلاتی پُر شد، یا بود.

الضَّبِر : درخت جوز البَرّ، جوزبویا، جوز کوهی.

الضَّبْر : ۱. مصـ ضَبَرَ. ۲. نوعی سـپر چـوبین مـحدّب مستطیل به اندازهٔ نصف قامت انسـان کـه بـر روی آن پوستی کشیده باشند و رزمندگان در پناه آن به دژهای نظامی حمله برند و به باروها نزدیک شوند. ج : ضُبُور. ۳. انسان یا اسب و جز آن که اندامش جمع و جـور و استوارخلقت باشد. ۴. گروه، جـماعت. ۵. تـهیدستی، فقر. ۶. درخت گردوی کوهی. ج : أضْبار.

الضِّبِر : ۱. اسب یا مرد جهنده و نیرومند. ۲. سخت و استوار. مؤ : ضِبِرَة.

الضِّبْر : از زیر بغل تا آرنج، بخش زیرین بازو که با پهلو تماس دارد، زیر بغل. ج : أضْبار.

الضُّبُر جـ : ضِبار.

الضُّبَراء جـ . ضَبِیْر (به معنی ۱)

الضِّبْراک . ستبر و تناور. ج : ضَبارِک.

الضِّبْران جـ : ضِبار (به معنی ۲) و ضُبار.

الضَّبِس . مرد تنگ‌خُلقِ تندخوی.

الضِّــبْس : ۱. مـرد بـدنیّت. ۲. بـخیل و فـرومایه. ج : أضْباس.

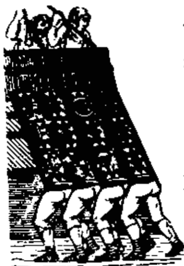
الضُّبَساء جـ . ضَبِیْس.

ضَــبَطَ ــُ ضَـبْطاً و ضَـباطَةً ۱. ه . آن را گـرفت، نگاهداشت «ـ القائدُ نظامَ الجیشِ» : فرمانده نظم سپاه را نگهداشت. ۲. ـ العملَ : کار را درست و بادقّت انجام داد. ۳. ـ الکتابَ : نوشته یا کتاب را تـصحیح کـرد و حرکت‌گذاری نمود. ۴. ـ ه : به او پیوست و ملازم او شد و از او جدا نگردید. ۵. ـ ه : او را مغلوب کرد، بر او دست یافت. ۶. ـ البضاعَةَ المُهرَّبَةَ : کالای قاچاق را ضبط و توقیف کرد، جنس قاچاق گرفت.

ضَبِطَ ـَ ضَبَطاً الرجُلُ : آن مرد با هر دو دست کار کرد، توانست با هر دو دست کار کند.

الضَّبْط . ۱. مصـ ضَبَطَ. ۲. نگهداری. ۳. تـوقیف. ۴. نگهداری از چیزی همراه با دوراندیشی، مـحافظتِ بـا مـراقبت. ۵. مـصادره. ۶. دقّت، اسـتواری، اِتـقان. ۷. تحقیق، بررسی. ۸. تعدیل، تـنظیم. ۹. تـصحیح. ۱۰. حرکت‌گذاری بر روی حروف، مَشکول کردن نوشته یا کـتاب بـا حـرکات زیـر و زبـر و پـیش و جـزم. ۱۱. ـ الحسابات . بازبینی حسابها، حسابرسی. ۱۲. ـ النّسل : کنترل زاد و ولد، نگهداشتن موالید در سطحی معیّن ۱۳. ـ النَّفْسِ : خـویشتنداری، تسـلّط بـر خـویش و کنترل خود. ۱۴. ـ مِن بُعْد : کنترل از راهِ دور Remot Control (E) ۱۵. بالضَّبْط : دقیقاً، عیناً. ۱۶. محضرَ ـ سَیْر . قبضِ تخلّفِ رانندگی.

Ticket, Traffic ticket (E)



الضَّبْر

الضُّبْط جـ : أضْبَط و ضَبْطاء

الضَّبْطاء . زنی که با هر دو دستِ راست و چپ یکسان کار کند. ج . ضُبْط

الضَّبَطَة جـ . ضابِط (به معانی ۱ ـ ۵).

ضَبَعَ ـَ ضَبْعاً ۱. ستم کرد. ۲. ـ ه : او را زد یا انداخت. ۳. ـ ه : به بازوی او آسیب رساند. ۴. بازویش را بلند کرد تا کسی را بزند. ۵. ـ علیه : برای دُعا یا نفرین بر کسی دو بازوی خود را از هم باز کرد.

ضَبَعَ ـَ ضَبَعاناً الفرسُ أو الجـملُ : اسب یـا شـتر در حرکت سرعت گرفت و دو بازو و زانوانش را نیک کشید و اندامهایش می‌جهید، تند رفت، به تاخت درآمد.

ضَبَع ـَ ضَبْعاً و ضُبُوعاً ۱. القومُ للصّلحِ : آن گروه به آشتی گراییدند. ۲. ـ علی صاحبِه : دو بازوی خود را گشود تا به طرف دعا یا نفرین کند.



الضَّبُع

الضَّبُع . ۱. کفتار (مؤنّث است و به نـر و مـاده هـر دو اطـلاق مـی‌شود) ۲. خشکسـالی، قـحط. ج . ضِـباع و أضْبُع و ضُبُوعَة و ضَبُع و ضُبْع و ضَبُعات و مَضْبَعَة.

الضَّبْع : ۱. مـصـ ضَبَع. ۲. کـفتار (مـؤنّث است). ج :

عَرَّ ـُـ عَرّاً ۱. ه : او را به لقبی بد ملقّب ساخت. ۲. ــ ه : او را اندوهگین کرد. ۳. ــ ه : گزند و مکروهی به او رساند. ۴. ــ الأرضَ : زمین راکود داد. ۵. ــ ه بشَرٍّ : او را به بدی آلوده ساخت. ۶. در حالی که نیازمند بود نزد او آمد امّا به زبان درخواستی نکرد.

عَرَّ ـُـ عَرَراً و عُرُوراً : ۱. جرب گرفت، به بیماری گال دچار شد.

عُرَّ مجـ : البعیرُ : شتر گَر زده شد، گَرگین شد.

العَرّ : ۱. مصـ عَرَّ. ۲. گَرگین، گَر گرفته، جَرَب‌زده. ۳. جَرَب، گال، گری. ۴. عیب، ننگ و کاستی. ۵. بدی. ۶. راز، سِرّ. ۷. کودکِ زود از شیر گرفته شده. مؤ : عَرَّة.

العُرّ ۱. جـ : أعَرّ. ۲. جَـرَب، گـری، گـال. ۳. پسـربچّه، کودک. ۴. فضلهٔ پرنده، زیل. ۵. «ـُـ الوادی» : دو طرف درّه.

العَرَر : ۱. مصـ عَرَّ ـَـ. ۲. جَرَب، گری، گال. ۳. کوچکیِ کوهان شتر.

العَرّاء : دختر.

العَرّاب : ۱. فا، برای مبالغه. ۲. عَرّابه‌ساز، درشکه‌ساز. ۳. سَر معـ : (نزد مسیحیان) : شاهد غسل تعمید، پدر تعمیدی، پدرخوانده. مؤ : عَرّابَة، مادرخوانده.

العَـــرّات : بســیار لرزان. «بـرقٌ ــ» : بـرقِ لرزان، چشمک‌زن.

العَرّادَة : عَرّاده، آلتی جنگی کوچکتر از منجنیق برای پرتاب سنگ و کوبیدن باروِی دژها، قلعه‌کوب، دِژکوب، ج : عَرّادات.

العَـــرّاس : ۱. فــروشندهٔ گـوساله و کُـرّه شــتر. ۲. رسن‌فروش.

العَرّاص : ۱. ابر پُر رعد و برق. ۲. آذرخشی که پیاپی بزند و بدرخشد، برقِ لرزان.

العَرّاض : عرضه‌کنندهٔ کالا برای فروش.

العَـرّاف : بســیار شـناسنده. ۲. سـتاره‌شناسی کـه از گذشته و آینده خبر مـی‌دهد، مـنجّم و طـالع‌بین. ۳. طـبیب قـدیمی، حکـیم‌باشی و کـاهن و فـالگوی. ج : عَرّافُونَ.

عَـــرَّبَ تَـــعْرِیباً (ع ر ب) ۱. المنطقَ : زبـان را از غلط‌گویی پاک کرد. «ــ الکلامَ» : إعرابِ سخن را از خطا زدود. ۲. ــ علیه فِعلَه : کارِ او را زشت شمرد و او را بر آن سرزنش کرد. ۳. ــ قولَه : سخنِ او را قبیح کرد و آن را پاسخ گفت. ۴. ــ عنه لسانُه : سخنِ آشکار و فصیح گفت. ۵. اسبِ عربی به دست آورد. ۶. ــ المشتری : خریدار (عُرْبان) بیعانه پرداخت. ۷. دشنام داد. ۸. ــ عن صاحِبه : از طرف دوستش سخن گفت و بجای او حجّت آورد. ۹. ــ بحُجَّتِه : دلیلِ روشن آورد. ۱۰. ــ الکتابَ : کتاب را به عربی ترجمه کرد. ۱۱. ــ الإسمَ الأعجمیّ : نام غیر عربی را عربی کرد، آن را معرّب کرد (مانند بزرگمهر ← بوذرجمهر). ۱۲. ــ النخلةَ : شاخهٔ خرمابُن را برید. ۱۳. ــ ه العَرَبُ : به بیماری (عَرَب) یعنی فساد معده دچار شد ← عَرِبَ ـَـ عَرَباً.

العَرَّة : ۱. مصـ مرّه از عَرَّ. ۲. مؤنّثِ عَرّ، دخترِ زود از شیر گرفته شده. ۳. عیب، زشتی. ۴. خوی زشت و ناپسند. ۵. سختی در کارزار و جز آن. ۶. حرکتی غیرارادی و تشنّجی در عضلات صورت و جز آن، تیک، پریدن پلک یا دیگر نقاط سر و صورت. (E) Tic (المو).

العُرَّة : ۱. جَرَب، گَری. ۲. فضلهٔ مرغ، زیل. ۳. پشکل. ۴. سرگین، مدفوع، کثافت. ۵. پیه کوهان. ۶. بدی و گزندرساندن به کسی. ۷. گناه، جُرم. ۸. مردی که باعث عیب و زشتی و ننگ برای قوم خود باشد. «فلانٌ ـُـ أهلِه» : فلانی مایهٔ ننگ خانوادهٔ خویش است. ۹. دیوانگی. ۱۰. دختر. ۱۱. گِرهِ چوبدستی.



العَرّادَة

عَرَّجَ تَعْرِیجاً (ع ر ج) : ۱. علی‌المکانِ : به آنجا میل کرد و چرخید. ۲. ــ بالمکانِ : در آنجا فرود آمد. ۳. ــ عن الشیءِ : از آن چیز روی تافت، آن را رها کرد. ۴. ایستاد، درنگ کرد. ۵. ــ الثوبَ : روی پارچه خطوط مارپیچ نقش کرد. ۶. ــ البناءَ أو النّهرَ : ساختمان یا مسیر رودخانه یا جز آن را کج کرد. ۷. به وقت غروب آفتاب درآمد. ۸. «فلانٌ لا یُعَرَّج علی کلامِهِ» : به سخن او نمی‌شود اعتماد کرد.

عَرَّدَ تَغْرِیداً (ع ر د) : ۱. گریخت. ۲. ــ عن قِرنِه : از

دوست خـود تـرسيد و از او دست كشـيد. ۳. ــ عـن الطّريقِ : از راه پيچيد، منحرف شد. ۴. ــ النّجمُ : ستاره از ميان آسمان به سـمت غـروب مـتمايل شـد. ۵. ــ النجمُ : ستاره در ميان آسمان بالا آمد، بـه نـقطهٔ اوج خود رسيد. ۶. ــ السهمُ في الطريدةِ : تير در تن شكار فرو رفت، به هدف خورد. ۷. جسم او پس از بـيماری نيرومند شد. ۸. ــ بحاجتِنا : نياز ما را برنياورد.

عَرَّرَ تَعْريراً (ع ر ر) الأرضَ : زمين راكود داد.

عَرَّزَ تَعْريزاً (ع ر ز) ۱. الشيءُ : آن چيز درهم رفت و فشرده شد، ترنجيده شد، مُچاله شـد. ۲. ــ ه : آن را پنهان كرد.

عَرَّسَ تَعْريساً (ع ر س) ۱. المسـافِرونَ : مسـافران برای استراحت فرود آمدند. ۲. ــ البـيتَ : بـرای اتـاق ستون قرار داد.

عَرَّشَ تَعْريشاً (ع ر ش) ۱. الكَرْمَ : درختِ تاک را به داربست كشـيد، بـرای آن چـفته سـاخت. ۲. ــ ت الدّوالي : شاخه‌های انگور بر روی چفته بالا رفت. ۳. ــ البيتَ : برای اتاق سقف ساخت. ۴. ــ الطائِرُ : پرنده اوج گرفت و با بالهايش سايه افكند. ۵. سايبان ساخت، كَپَر يا آلاچيق درست كرد. ۶. ــ الأمرُ عنه : كار او به تأخير افتاد، به موقع به دستش نرسيد.

عَرَّصَ تَعْريصاً (ع ر ص) ۱. اللحمَ : گوشت را خوب نپخت يا خوب بريان نكـرد، نـيمه‌خام گـذاشت. ۲. ــ اللحمَ : گوشت را در (عرصه) فضای باز يا حياط گذاشت تا خشک شود. ۳. ــ الجَملَ : شتر را رام و آمادهٔ سواری ساخت.

عَرَّضَ تَعْريضاً (ع ر ض) ۱. بالكلامِ : با او سربسته و به كنايه سخن گفت. ۲. ــ له أو به : از او عيب‌گويی كرد، به او گوشه و كنايه زد. ۳. ــ الشيءَ : آن چيز را عريض و پهن ساخت. ۴. ــ المتاعَ : كالا را پاياپای معامله كرد، جنسی داد و در مقابل جنسی گرفت. ۵. ــ ه بكذا عن مالِه : آن را با چـيزی از مـال خـود عـوض كـرد. ۶. ــ الكاتِبُ : نويسنده بد و ناخوانا نوشت. ۷. ــ الشيءَ : آن چيز را از (عرض) پهنا نصف كرد. ۸. صاحب انديشه و سخن درست شد. ۹. ــ الشيءَ للشيءِ : آن چيز را در معرض آن چيز ديگر قرار داد. ۱۰. ــ نفْسَه للمرضِ : خود را به بيماری گرفتار كرد، عرضهٔ مرض ساخت.

عَرَّفَ تَعْريفاً (ع ر ف) ۱. ه الشيءَ : آن چيز را به او شناساند، او را بدان آگاهی داد. ۲. ــ ه به : نام او را به ديگری گفت، او را به وی معرّفی كـرد. ۳. ــ ه : آن را خوشبو كرد. ۴. ــ الضّالّةَ : دنبال گمشده گشت، گمشده را جُست و جو كرد. ۵. ــ الطّعامَ : چاشنی و ادويهٔ غذا را زيـاد كـرد. ۶. ــ ه : آن را آراست، آرايش داد. ۷. ــ الحُجّاجُ : حاجيان در عـرفات تـوقّف كـردند. ۸. ــ ه : خطاهای او را بـه رُخَش كشـيد و بـرشمرد آنگـاه او را بخشيد، از گناه او آگاه شد و او را بخشيد. ۹. ــ ه بكذا : او را بدان امر آشنا ساخت. ۱۰. ــ الإسمَ : اسم نكره را معرفه گرداند.

عَرَّقَ تَعْريقاً ۱. الشّجرُ : درخت در زمين (عِرق) ريشه دوانـد. ۲. ــ ه : او را بـه عَـرَق كـردن واداشت. ۳. ــ الشّرابَ : شراب را بـا آب درآمـيخت. ۴. ــ الإناءَ : در ظرف اندكی آب ريخت، ظرف را كاملاً پُر آب نكرد.

عَرَّمَ تَعْريماً (ع ر م) الشيءَ : آن چيز را در هم آميخت.

عَرَّنَ تَعْريناً (ع ر ن) الرُّمحَ : سرنيزه را بر دسـتهٔ آن ميخ كرد، استوار ساخت.

عَرَّى تَعْرِيَةً (ع ر و) ۱. الثّوبَ : جامه را جـادكمه‌دار كرد، برای لباس جادكمه درست كرد. ۲. (ع ر ی) ــ ه الثّوبَ و من الثّوبِ : جامه را از تن او درآورد، او را عاری از جامه و برهنه كرد، لُخت كرد. ۳. ــ ه من الأمرِ : او را از آن موضوع رهايی بخشيد. ۴. ــ ه : او را به حال خود گذاشت، رها كرد.

العُرَّی : زن عيبدار.

العِرِّيس و العِرِّيسَة : كنامِ شير، خوابگاه و لانهٔ شير.

العِرِّيض : كسی كه برای مردم مايهٔ شرّ و دردسر باشد، آن كه مردم را در معرض گزند و آزار قرار دهد.

عَرَّزَ ـِ عَرْزاً ۱. الشيءَ : آن چيز را به زور جدا كرد، آن را به شدّت بركند. ۲. ــ ه : او را سرزنش كرد و مؤاخذه نمود. ۳. ــ الشيءَ : آن چيز درهم و فشرده شد، مَچاله

شد. ۴. ـ الشيءُ : آن چیز سخت و ستبر شد، درشت شد، غلیظ شد.
عَرِزَ ـَ عَرَزاً ۱. الشيءُ : آن چیز سِفت و سخت شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز جمع شد، به هم آمد، منقبض شد.
العِرْزال : ۱. کالای کم، بضاعتِ اندک، اندک مالی. ۲. آلونک که از شاخه‌ها بر روی درختان جنگلی یا در کشتزار درست کنند، کوخ. ج : عَرازِيل.
عَرَسَ ـُ عَرْساً : ۱. همواره در شادمانی سر کرد. ۲. ـ عنه : از او برگشت، از آن منصرف شد. ۳. ـ الجملَ : گردن شترِ نشسته را به دستهای حیوان بست.
عَرِسَ ـَ عَرَساً : ۱. تکبّر ورزید، سرکش و سرمست شد. ۲. ـ الولدُ بأُمِّه : کودک به مادر خود انس گرفت و ملازم وی شد. ۳. ـ من الشيءِ : از آن چیز سرگشته و متحیّر شد. ۴. ـ الشرُّ بينَ القومِ : بدی و فساد در میان مردم همیشگی شد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز سخت و سفت شد. ۶. ـ علی ما عنده : نسبت به آنچه داشت بخل ورزید. ۷. ـ الرجُلُ : آن مرد ملازم جنگ شد و از آن کناره نگرفت. ۸. ـ عن القتالِ : از جنگ ترسید و کناره گرفت.
العَرِس : ۱. آن که به سبب دلاوری و بی‌باکی میدان جنگ را ترک نگوید. ۲. شیرِ بیشه. ۳. سرگشته، متحیّر.
العَرْس : ۱. مصـ عَرَسَ. ۲. طناب، رسن، رشته. ۳. ستون وسط چادر. ج : أعْراس و (لسـ) عِرِيس.
العُرْس ۱. جـ : عَرُوس (دامادها ← عرائِس که برای مؤنّث است) ۲. شب زفاف. ج : أعْراس. ۳. مهمانی برای عروسی، سور، غذای مهمانی (مذکّر و مؤنّث است). ج : عُرُسات. ۴. ریسمان، واحدِ آن عِرِيس است: یک رسن (لسـ).
العُرُس : ۱. شتربچّه یا گوسالهٔ کوچک. ۲. شب زفاف، شب عروسی. ۳. سور و مهمانی برای عروسی. ۴. بردن مرد زن را به خانهٔ خود (این کلمه بدین معنی هم برای مذکّر است و هم برای مؤنث. هُوَ العُرُس. ج : أعْراس و هِيَ العُرُس. ج : عُرُسات. (مقابل العَمْرَة که رفتن مرد به خانهٔ زن و زندگی کردن با خانوادهٔ وی است، دامادِ سر خانه شدن).
العِرْس : ۱. همسر مرد، زوجه. ۲. شوهرِ زن، زوج. (گویند: هو عِرْسُها : آن مرد شوهر آن زن است و هِيَ عِرْسُها : آن زن همسر آن مرد است و هما عِرْسان : آن دو همسر یکدیگر یا زن و شوهرند. ۲. ماده شتر. ج : أعْراس. ۳. ابن عِرْس : راسو.
عَرَشَ ـَ عَرْشاً بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید.
عَرَشَ ـُـِ عَرْشاً : ۱. سایبانی ساخت، کَپَری یا کلبه‌ای چوبین درست کرد. ۲. ـ البيتَ : خانه ساخت. ۳. ـ العَرْشَ : تخت درست کرد، اورنگ شاهی ساخت.
عَرَشَ ـُـِ عَرْشاً و عُرُوشاً الكَرْمَ : برای تاک داربست ساخت، شاخه‌های تاک را به چفته کشید.
عَرَشَ ـِـ عُرُوشاً بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد.
عَرِشَ ـَ عَرْشاً و عَرَشاً ۱. بغريمِه : به بدهکار خود چسبید و او را رها نکرد، دست از سر بدهکار خود برنداشت. ۲. سرگشته و متحیّر شد. ۳. ـ عنه : از او برگشت، منصرف شد. ۴. تکبّر و سرمستی ورزید. ۵. ـ الكلبُ : سگ مانده شد و به شکار نزدیک نگردید، به آن نرسید.
العَرْش : ۱. مصـ عَرَشَ و عَرِشَ. ۲. تختِ شاهی، اورنگ. ۳. کاخ. ۴. خانه که در سایهٔ آن بیارامند. ۵. سایبان، کپر. ۶. خیمه، چادر. ۷. دهانهٔ چاه که ساخته و برآورده باشند. ۸. قوام و پایهٔ هرچیز. ۹. پشت پای، قسمت برجستهٔ جلو پا که به انگشتان مربوط است. ۱۰. عزّت، بزرگواری. ۱۱. رئیس قوم. ۱۲. حکمرانی، سلطنت، فرمانروایی. ۱۳. بنایی که بر سر چاه سازند تا آبکش بر روی آن بایستد. ۱۴. «ـُ البيتِ» : سقف اتاق. ۱۵. «ـ الطّائِر» : آشیانهٔ پرنده. ۱۶. «ـ الكَرْمِ» : داربستِ تاک. ج : عُرُوش و أعْراش و عِرَشَة و عُرُش. ۱۷. [کیهان‌شناسی] : چهار ستارهٔ کوچک پایین عَوّا که به نام «ـُ السّماک» یا «عجز الأسَد» نامیده می‌شوند. ۱۸. «ـ الثريّا» : ستارگان چند نزدیک ستارگان پروین. و ۱۹. «ـُ الجَوْزاء» : صورتی فلکی ← أرْنَب، کرسيّ الجوزاء.


العِرْس


العِرْزال


العَرْش

العُرُش جـ : ۱. عَرْش. ۲. عَريش
العُرْش ۱. [تشريح] : هر يک از دو عُرْشِ گردن که دو عضلهٔ مستطيل شکل در دو طرف گردن هستند. و ۲. هر يک از دو استخوان لامي حلق. و ۳. بخشي از روي پا که ميان برآمدگي روي پا و انگشتان واقع است. ۴. مويهاي يال اسب. ج : عِرَشَة و أعْراش. ۵. «نَفَثَ في عُرْشِه» : در گوش او راز گفت، با او در گوشي سخن گفت.
العِرَشَة جـ : ۱. عَرْش. ۲. عُرْش.
العُرْشُق : گُل سرخ هندي، وَردالشّاي، وردُ الهند.
Rosa Indica (S)
عَرَصَ ـِ عَرْصاً ۱. ت السماءُ : آسمان يکسره برق زد. ۲. ـ البرقُ : آذرخش درخشيد. ۳. ـ الولدُ : بچّه شادماني و بازي کرد.
عَرِصَ ـَ عَرَصاً ۱. البرقُ : آذرخش بطور پراکنده درخشيد. ۲. نشاط و شادماني کرد. ۳. ـ ت رائِحةُ الشيءِ : بوي آن چيز برگشت و بوي نم گرفت.
العَرِص : آذرخشِ پراکنده و نامنظّم.
العَرَص : ۱. مصـ عَرَصَ. ۲. برقِ پراکنده و نامنظّم. ۳. تير چوبي اصلي و بزرگ که سرِ تيرچه‌هاي سقف را بر روي آن نهند، تيرِ حمّال.
العَرْصَة : ۱. حياطِ خانه، فضاي باز در خانه‌ها، ۲. پيرامون خانه. ج : عَرَصات و عِراص و أعْراص.
عَرَضَ ـِ عَرْضاً ۱. له الشيءَ : آن چيز را براي او آشکار کرد، نشان داد. ۲. ـ له : براي او آشکار شد، نمايان شد ولي دوام نيافت. ۳. ـ البضاعةَ للبيعِ : آن کالا را براي فروش عرضه کرد. ۴. ـ له کذا : آن موضوع در پيش چشم او آمد، آن امر روي داد و گذشت. ۵. ـ الشيءَ عليه : آن چيز را به او نشان داد، به عرضِ او رساند. ۶. ـ الجُنْدَ : سپاه را سان ديد. ۷. ـ له عارضٌ : مانعي براي او پيش آمد. ۸. ـ له عارضٌ من الحمّى أو غيرِها : تب يا بيماري ديگر و مانند آن به او عارض شد، به او دست داد. ۹. ـ القومَ على السّيفِ : آن قوم را از دم شمشير گذراند و همه راکشت، آنان را عرضهٔ شمشير کرد. ۱۰. بدون سبب و بيماري ظاهري مُرد، ناگهاني مُرد. ۱۱. ـ الحصيرَ : بوريا را پهن کرد، نمايش داد. ۱۲. ـ عَرْضَه أو عُرْضَه : دنبال او رفت، از او تقليد و پيروي کرد. ۱۳. ـ له من حقِّه شيئاً : چيزي از حقّ او را به وي داد. ۱۴. ـ الفرسُ : اسب به هنگام دويدن سر و گردنش را خم کرد. ۱۵. به (عَروض) مکّه و مدينه و حومهٔ آنها آمد. ۱۶. ـ الکتابَ : کتاب را از بر خواند. ۱۷. ـ البعيرَ : شتر شکستگي عضو يا آفتي يافت. ۱۸. ـ بسلعتِه : کالاي خود را باکالاي ديگر مبادله کرد. ۱۹. ـ ه على السّوطِ : او را تازيانه زد. ۲۰. ـ ه على النّارِ : او را به آتش سوزاند. ۲۱. ـ الحوضَ أو القِربَةَ : حوض يا مشک را پُر کرد. ۲۲. ـ البعيرَ : شتر را به (عِراض : داغي بر پهناي ران) داغ کرد. ۲۳. ـ ه : در معارضه و مقابله بر او غلبه يافت. ۲۴. «لا تَعْرِض فلانٍ» : از فلاني به بدي ياد مکن.
عَرَضَ ـُـِ عَرْضاً الشيءَ على الشيءِ : آن چيز را از پهنا بر روي آن چيز ديگر نهاد.
عَرَضَ ـُ عَرْضاً : ۱. به (عروض) : مکّه و مدينه و حومهٔ آنها آمد (← عَرَضَ ـِ معني ۱۵). ۲. ـ الکتابَ : کتاب را از بر خواند (← عَرَضَ ـِ معني ۱۶). ۳. ـ ت الشاةُ : ميش از بيماري مُرد. ۴. ـ البعيرُ الشّوکَ : شتر خار خورد.
عَرِضَ ـَ عَرَضاً : از پرخوري ترکيد.
عَرُضَ ـُ عِرَضاً و عَراضَةً الشيءُ : آن چيز پَهن بود يا پَهن شد (در مقابل طالَ : دراز شد).
عُرِضَ مجـ : ديوانه شد، عرضه و دستخوش جنون شد.
العَرَض : ۱. کالا، متاع، رخت. ۲. مال دنيا. ۳. بيماري و مانند آن‌که بر انسان عارض شود. ۴. اسم است براي هر چيز گذرا و ناپايدار «هذا الأمرُ ـَ» : اين موضوع ناپايدار است. ۵. عطا، بخشش. ۶. غنيمت. ۷. بهرهٔ دنيوي که نصيب انسان شود. ۸. [پزشکي] : علائِم بيماري. ۹. [منطق و فلسفه] : هر چه قائِم به چيزي ديگر باشد، عَرَض (در مقابل جوهر). ۱۰. «فَعَلَه ـًـ» : آن را به نحو اتّفاقي و تصادفي انجام داد. ج : أعْراض.
العَرْض : ۱. مصـ عَرَضَ و عَرِضَ. ۲. پهنا. ۳. فراخي،

گشادی. ۴• از روی ادب و نرمی چیزی خواستن، خواهش. طلب فعل یا عَرْض احکام و اداتی دارد مانند «ألا» «ألا تسمع شکوای» چرا بـه شکـایتم گـوش نمی‌دهی، لطفاً گلهٔ مرا بشنو. ۵• «ـ الحـال» : عـرض حال، ورقه‌ای که در آن درخواست یا شکایت خـود را نویسند. ۶• ابر. ۷• کوه. ۸• لشکر بـزرگ. ۹• درّه. ۱۰• دیوانگی. ۱۱• مغبون شدن در معامله. ۱۲• بجای، در برابرِ «أخذتُ فی هذه السّلعةِ ـَ» : بجای این کالا متاعی دیگر گرفتم، پایاپای معامله کردم. ۱۳• ضمن، در فاصلهٔ «رأیتُه ـَ عینٍ» : یک چشم به هم زدن یا یک لحظه او را دیدم. ۱۴• «یومُ ـ» : روز قیامت. ۱۵• «ـ العسکری» : سـانِ نظامی، رژه. ۱۶• «خـطوط ـ» : خـطوط عـرض جغرافیایی، مَدارات زمین. ۱۷• ملخِ انبوه. ۱۸• پاره‌ای از شب. ۱۹• «ـُ أزیاء» : نمایش لباس. ۲۰• «ـُ الأوّل» : (برای فـیلم یـا نـمایشِ تآتـر) اولیـن نـمایش، نـمایش افـتتاحیّهٔ فـیلم سـینمایی یـا تآتـر. ۲۱• «ـُ السّفینةِ الأعظم» : بزرگترین عرض کشتی، عرض وسط کشتی، دسـتک، نَـوَرد. ۲۲• «صـالَةُ ـ» : سـالن نـمایش. ۲۳• «واجِهَةُ ـ» : پنجرهٔ نمایش کـالا در مـغازه‌ها، ویـترینِ مغازه. ج : عُرُض و عِراض و أعْراض.

العِرْض : ۱• اصل، نژاد. ۲• خـوی پسـندیده. ۳• آبـرو، ناموس، عِرض. ج : أعْراض. ۴• «هو نقیُّ ـ» : او از ناسزا و عـیب بـرکنار است. ۵• «ذوو ـِ مـن القـوم» : اشـراف و بزرگان قوم. ۶• «أکرمتُ عنه ـ ی» : زبانم را از بدگویی نگه داشتم. ۷• جسد، تن، اندام. ۸• سوراخهای پوست که از آنها عرق درآید، مسامات پوست. ۹• بـوی بـدن خواه خوب باشد یا بد. ۱۰• ابر بزرگ. ۱۱• سپاه گران. ۱۲• کنارهٔ رود یا شهر. ۱۳• رودبار و درّه‌ای که در آن آبادی و درخت باشد. ۱۴• مردی که با مردم به ناراستی روبرو شود، کلاهبردار. ۱۵• نَفْس و ذات.

العُرْض ۱• جـ : عِراض. ۲• میانهٔ دریـا و رودخـانه. ۳• جانب، کناره. ۴• سمت، طرف، سـوی. ۵• دامـنهٔ کـوه، کوهپایه. ۶• بخشِ بیشتر سخن یـا نـوشته. ۷• پـهنای شمشیر. ۸• کنارهٔ گردن «نَظَر إلیه عن ـٍ» : از کناری به او نگریست. «کلَّمه عن ـٍ» : از گوشه‌ای با او سخن گفت. ۹• «هو مـن ـِ النّـاس» : او از عـامّهٔ مـردم است. ۱۰• «ضَرَب به ـِ الحائِطِ» : آن را به سینهٔ دیوار کوبید، آن را دور افکند، از آن روی برگرداند.

العُرُض : ۱• پهن، عریض. ۲• «نَظَر إلیه من ـ» : از یک سمت به او نگاه کرد، او را به گوشهٔ چشم نگریست.

العُرْضَة : ۱• همّت. ۲• فنّی در کُشتی. ۳• آنچه بپا دارند و نشان دهند. ۴• نیّت، قصد، آهنگ. ۵• «هو ـَ کذا أو ـَ له» : او بر آن کار تواناست، از عهدهٔ آن برمی‌آید. ۶• «هی ـَ لِزَوجِها» : آن زن شوهرش را زیر فرمان خود دارد. ۷• «هو ـَ للکلامِ» : او پیوسته در معرض بدگویی دیگران است.


العَرطَنیثا

العَرَضِیّ : ۱• منسوب به عَرَض، زودگذر، نـاپایدار. ۲• [در مسـیحیّت] «الخـطیئةُ العَـرَضِیَّة» : گـناه کـوچک و بخشودنی.

العُرْضِیّ : ۱• آن که بر زین اسب استوار و محکم نشیند. ۲• شتری که در رفتن سرکشی کند و این نشانهٔ آن است که هنوز کاملاً تربیت و رهوار نشده است.

عَرَطَ ـُ **عَرْطاً** عِرضَ فلانٍ : از فلانی غیبت کرد.

العَرطَب : جنسی از گیاهانِ علفیِ صحرایی و تزیینی از تیرهٔ مرکّبان که تلخ‌مزه است و خاصیت دارویی دارد، قنطاریون، گیاهِ موسوم به گُلِ گندم.

العَرطَنیثا معـ : گیاه بـخور مـریم، گُـل نگـونسار، گُـل سیکلمه.


العَرْعَر

عَزعَرَ عَزعَرَةً ۱• صمامَ القارورةِ : درپـوشِ بـطری را تکان داد تا بیرون آورد. ۲• ـ القنینةَ : سرِ شـیشه را بست. ۳• ـ العینَ : چشم را از چشمخانه درآورد.

العَرْعَر : درخت سروِ کوهی.

العُرْعُر : خویِ زشت، اخلاق بد. ۲• درپوش شـیشه و بطری و مانند آنها، چوب پنبه. ۳• پوست سر.


العَرْعَرَة

العَزعَرَة : ۱• مصـ عَزعَرَ. ۲• واحدِ عـرعر، یک درخت سروِ کوهی. ۳• درپوشِ شیشه و بـطری و مـانند آنـها، چوب پنبهٔ درِ بُطری. ج : عَراعِر.

العُرْعُرَة : ۱• درپوش بطری. ۲• [تشریح] : تیغهٔ میان

دو سوراخ بینی. ۳. بالای هر چیز «~ الجبلِ» : بالای کوه. ج : عَراعِر.


عُرف الدّیك

عَرَفَ ـِ عِرْفَةً و عِرْفاناً و عِرِفّاناً و مَعْرِفَةً : ۱. الشيءَ : آن چیز را دانست، آن را شناخت. ۲. ~ بذنبه : به گناه خود اعتراف کرد. ۳. ~ ه : او را پاداش داد. ۴. ~ للأمرِ : بر آن کار شکیبایی کرد، صبر نمود.

عَرَفَ ـُ عَرافَةً و عِرافَةً علي القومِ : کارگزارِ امور مردم شد و کارهای آنان را اداره کرد، سیاست آنان را به دست گرفت.

عَرَفَ ـُ عَرْفاً الفَرَسَ : یال اسب را برید.

عَرِفَ ـَ عَرَفاً : عطر نزد، بوی خوش استعمال نکرد.

عَرُفَ ـُ عَرْفاً و عَرافَةً : ۱. عطر و بوی خوش بسیار استعمال کرد. ۲. خوشبوی شد، عطرآگین شد. ۳. کارشناس و کارگزار و مدبّرِ امور مردم شد. ۴. (عَریف) یعنی گروهبان شد.


العَرْفَج

العَرْف : ۱. مصـ عَرَفَ و عَرِفَ و عَرُفَ. ۲. بوی، مطلقِ بوی. ۳. بوی خوش، بوی عطر.

العِرْف : صبر، شکیبایی ← عُرْف (معنی ۵).

العُرَف جـ : عُرْف. ۲. عُرْفَة.

العُرْف : ۱. جـ أعْرَف و عَرْفاء. ۲. شیوه‌های رفتاری و عادی که مردم بدان خوی گرفته و آنها را پذیرفته‌اند، رسم، آیین، عُرف. ۳. اصطلاح. ۴. اعتراف «له عَلَيَّ مِأةٌ ~» : اعتراف می‌کنم و قبول دارم که صد دِرَم به او بدهکارم. ۵. شکیبایی، صبر. ۶. نیکی، بخشش، جوانمردی. ۷. آنچه عطا می‌کنند و می‌بخشند. ۸. یال اسب. ۹. تاجِ خروس. ۱۰. موج دریا. ۱۱. تودهٔ شنِ بلند. ۱۲. جای بلند. ۱۳. «جاءَ القومُ ~» : آن گروه پشت سرِ هم، یا پیاپی آمدند. ج : عُرَف و أعْراف. ۱۴. «~ القَولِيّ» : عُرفِ قولی، عُرفِ لفظی. ۱۵. «~ العَمَلِيّ» : عُرف عملی. ۱۶. [در شرع] : عُرف شرع، آنچه از شرع درک کنند و آن را مبنای احکام قرار دهند. ۱۷. «~ اللسان» : آنچه از لفظ به حسب وضع لُغَوی آن فهمیده می‌شود، مفهوم عرفی و قراردادیِ کلمه. ۱۸. [قانون] : عُرف و عادت. ۱۹. [کیهان‌شناسی] «~ الأَسَد» : یکی از ستارگان صورت فلکی اسد.


العُرف

العَرْفاء : ۱. مؤنّثِ أعْرَف. ۲. نوعی کفتار که پوستش راه‌راه است. ۳. «قُلَّةٌ ~» : قلّهٔ بلند. ج : عُرْف.

العُرَفاء جـ : عَرِيف.

عُرْفُ الدِّيك : جنس گیاهی علفی و هرزه از تیرهٔ خنازیریّات که در میان کشتزارها می‌روید و نوع وحشی آن زیانبخش است امّا نوع پرورش‌یافتهٔ آن زینتی است و در باغچه‌ها می‌کارند، تاج خروس.

العِرْفان : ۱. مصـ عَرَفَ ـِ. ۲. نیکی، خوبی.

عَرَفَة ۱. «یوم عَرَفَة» : روز نهم از ماه ذی‌حجّة که در اسلام در ایّام حجّ مراسمی خاصّ خود دارد. ۲. نام کوهی نزدیک مکّه.

العَرْفَة : ۱. باد. ۲. زخمی که در کف دست پدید آید. ۳. پرسیدن، پرسش، آگهی خواستن.

العِرْفَة : ۱. مصـ عَرَفَ ـِ. ۲. پرسیدن، آگهی خواستن.

العُرْفَة : ۱. حدّفاصل میان دو چیز. ۲. جای بلند. ۳. ریگ تودهٔ بلند. ج : عُرَف.

العَرْفَج : ۱. درختی است که در ریگزار روید، شورطاق. ۲. (و گفته‌اند) نام دیگرش أبو سریع است. گیاهی است که کنار جویبار روید و پنج شاخه دارد و از این رو آن را ذو خمسة الأغصان (پنج شاخه) نامیده‌اند، بارهنگ آبی. واحد آن عَرْفَجَة است.

العُرْفُط معـ : درختی از انواع آکاسیا که صمغی شیرین به نام مِغْفِیر از آن می‌تراود. Acacia Orfata (S)

العِرِفّان و العُرُفّان : ۱. اعتراف‌کننده به چیزی. ۲. نشان دهنده و معرّفی‌کنندهٔ چیزی. ۳. کرمکی که زیستگاهش در شن است.

العَرَفِيّ : منسوب به عَرَفات، موقفی برای حاجیان در دوازده میلیِ مکّه.

العُرْفِيّ : ۱. منسوب به عُرف. ۲. حکومتها یا دادگاههای استثنایی و بیرون از موازین قانونی عادی، مانند حکومت نظامی یا دادگاههای نظامی.

عَرَقَ ـِ عَرْقاً و عُرُوقاً ۱. في الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت، روی زمین راه افتاد و رفت. ۲. ~

المزادة : برای توشه‌دان (عِراق) درزی درست کرد. ۳ : ـ ته الخُطوبُ : پیشامدهای ناگوار او را فراگرفتند.

عَرَقَ ـُ عَرْقاً و مَعْرَقاً ۱. العظمَ : استخوان را به دندان کشید و گوشتِ آن راکند و خورد. ۲. ـ ته السّنون أو المصائب : سالها یا سختیها بر او گذشت و بر او اثر گذاشت. ۳. ـ الطریقَ : راه را برید، طی کرد.

عَرِقَ ـَ عَرَقاً : ۱. عرق کرد. ۲. ـ الحائطُ أو الأرضُ : دیوار یا زمین رطوبت داشت، یا نمناک شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد تنبلی کرد.

عُرِقَ عَرْقاً مجـ : کم گوشت شد، لاغر شد.

العَرَق ۱. جـ : عَرَقة. ۲. مصـ عَرِقَ. ۳. عَرَق، خوی (خَیْ خوانده می‌شود.) ۴. نَم و رطوبت دیوار. ۵. شیرِ نوشیدنی. ۶. عرق، مشروبی الکلی که از انگور و خرما و جز آنها به وسیلهٔ تخمیر و سپس تقطیرِ شراب حاصل‌شده، به دست آورند. ۷. مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ گیاهان به دست آید. ۸. شیرهٔ خرما. ۹. راههای کوهستانی. ۱۰. چینه و ردیف خشت یا آجر و سنگ بر دیوار. ۱۱. دسته و صف اسبان یا پرندگان یا هر چیزی که ردیف شود. ۱۲. آثار پای شتران که بر زمین رفته باشند. ۱۳. تاختِ اسب، تکِ اسب «جرَی الفَرسُ ـَ أو عَرَقَيْنِ» : اسب یک یا دو تک تاخت، یک یا دو دَوْر دوید. ۱۴. «ـ الخِلال» : هدیه‌ای که به رسم دوستی و یادگاری یا در ازای چیزی به کسی دهند. ۱۵. «ـ القِربة» : کنایه از سختی و کوشش و مشقّت. «لقیتُ منه ـَ القِربة» : کار دشوار و پر مشقّتی، مانند کشیدن مَشک بر دوش و عرق ریختن زیر آن بار، بر عهده گرفتم. «لقیتُ منه ـَ الجبینِ» : کاری دشوار که عرق پیشانی را جاری می‌سازد، پذیرفتم.

العَرْق ۱. جـ : عَرْقُوَة. ۲. مصـ عَرَقَ و عُرِقَ. ۳. استخوانی که بیشترین گوشتِ آن راکنده باشند. ج : عِراق و عُراق.

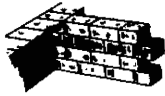
العِرَق جـ : عِرْقَة.

العُرَق : بسیار عرق‌کننده، (در تداول عامّه) عَرَقو. ← عُرَقَة.

العُرَق جـ : عِراق.

العُرَق جـ : عِراق.

العِرْق : اصل و بیخ هر چیزی، ریشه. ۲. رگ. ۳. نژاد، دوده، تخمه. ۴. فرزندان بسیار. ۵. تن، جسد. ۶. کوه صعب‌العبور. ۷. کوه سهل‌العبور (از اضداد) ۸. آبِ کم. ۹. زمین شوره. ۱۰. شیر نوشیدنی. ۱۱. ریگ تودهٔ دراز و باریک. ۱۲. [پزشکی] «ـُ النَّسا» : دردی عصبی که از مفصل ران آغاز می‌شود و به سمت پشت زانو و گاه تا قوزک پا می‌رسد، دردِ سیاتیک، هِرنی دیسکال. ۱۳. (در چوب یا سنگ) : رگه، خطّی به رنگی متفاوت با رنگ اصلی چوب یا سنگ. ۱۴. «ـُ مَعدَنِيّ» : رگهٔ فلزّ در کان، رگهٔ کانی. ۱۵. «ـُ الحَلاوَة» : گیاهِ غاسولِ صابونی Soapwort (E) ۱۶. «ـ الذّهب» : گیاه اپیکا، الیون کوکی. Ipecac (E) ۱۷. «ـُ السُّوس» : گیاه شیرین بیان. Licorice (E) ۱۸. «ـُ اللُؤلُو» : صدفِ مروارید. (۱۳ - ۱۷ المو) ج : عُرُوق و عِراق و أعْراق.



العَـرَق



عِرق السُّوس



عروق الورقة

العَرْقاة : ۱. آب صاف. ۲. دو پاره چوب عمود بر هم که در دهانهٔ دلو چرمی گذارند تا دهانه جمع نشود. ۳. ریشه۷ اصل. ۴. بیخ درخت که ریشه‌های فرعی از آن منشعب شوند. ج : عَراقِي.

العِرْقال : آن که به راه راست خود نرود و بر آن ثبات نورزد.

العَرْقان : آن که تن او عرق کند، عرق‌کننده.

عِرْق إنْجبار : گیاهی علفی و دارویی و خزنده از تیرهٔ توت‌فرنگی درختی که در بیشه‌ها و چراگاهها می‌روید، نوعی گل پنج انگشت. Tormentil (E)

عَرْقَبَ عَرْقَبَةً : ۱. حیله زد. ۲. ـ الدّابّة : (عُرقوب) پی پای ستور را برید، ستور را پِیْ کرد. ۳. ـ الدّابّة : پی پای ستور راگرفت تا حیوان برخیزد.

العَرَقَة : ۱. ردیفی از سنگ یا خشت در دیوار، هر رج از دیوار که چیده شود. ۲. صف و دسته‌ای از اسبان یا پرندگان و جز آنها. ۳. تخته و چوبی که به پهنا در میان دو چینهٔ خشت یاگِل در دیوار قرار دهند. ۴. طُرّه و نوار و حاشیه‌ای که گرداگردِ خیمه می‌بافند. ۵. تسمه یا بند و نواری که با آن اسیر را بندند. ج : عَرَق و عَرَقات.


العِزْقَة

العَزْقَة : ۱. مصدر مرّه از عَزِق. ۲. پاره‌ای گوشتِ پخته و سرد شده. ۳. راههای میان کوه، راههای کوهستانی. ج : عَزَقات.

العِزْقَة : ۱. ریشه، اصل، بیخ. ۲. ریشهٔ اصلی درخت که ریشه‌های فرعی از آن جدا شود. ج : عِزَق و عِزَقات.

العُزَقَة : بسیار عرق‌کننده ← عُزَق.

عِزقُ الحَلاوَة : گیاهِ صابونی.

عِزقُ الدَّمِ : گیاهی علفی و پایا با یک ریشهٔ ریزوم از تیرهٔ خشخاشیها که یک نوع و یک جنس بیشتر ندارد و شیرهٔ آن درنگ کردن پارچه به کار می‌رود، عرق الدم.
Blood-root (E), sanguinaria Canadensis (S)

عِزقُ السُّوس : گیاه شیرین بیان، ریشهٔ شیرین بیان.

عِزقُ النَّسا [پزشکی]: درد سیاتیک، کهنکو، کجوک. ← عِزق (معنی ۱۲).

عَزْقَلَ عَزْقَلَةً : ۱. از مقصود خود دور شد، از راه راست منحرف گردید، از هدف دور شد. ۲. ~ الأمرَ : کار را پیچید و دشوار کرد، اشکالتراشی کرد. ۳. ~ علیه کلامَه : سخن خود را راست و روشن نگفت. ۴. ~ علیه : به او سخن ناراست گفت.

العَزْقَلی : با تکبّر راه رفتن، با ناز و تکبّر خرامیدن.

العُرْقُوب : ۱. پیِ ستبری در بالای پاشنهٔ پای آدمی. ۲. پـیِ پـای سـتور. ۳. خـم درّه و رودخـانه. ۴. تـنگهٔ کوهستان. ۵. نیرنگ، حیله. ۶. [کیهان‌شناسی] «~ الرّامِی» : ستاره‌ای است، و آن یکی از دو صُرد است. ج : عَراقِیب. ۷. «عراقیب الأمُور» : موانع و مشکلات کارها. ۸. «طَـیر العَراقِـیب» : پرنده‌ای بـزرگتر از گـنجشک، شیرگنجشک.

العَرْقُوَة : ۱. دوپاره چوب عمود بر هم که بر دهانهٔ دلو چرمی نصب کنند و در عین آنکـه مـانع بـهم بـرآمـدن دهانهٔ دلو می‌شود دستگیرهٔ آن نیز محسوب می‌شود. ۲. هر پشته یا تپهٔ نرم و روان بر روی زمین که مـانند سنگ و خاک برآورده بر روی قبر باشد، توده خـاک و ریگی کوچک. ج : عَراقٍ و عَرْق.

العِرْقِيل : زردهٔ تخم‌مرغ.

العَرَقِيَّة : آنچه زیر عمامه و دستار و جز آن گذارند تا عرقِ سر را بگیرد، عرقچین، عرقگیرِ سر.

عَرَكَ ـُ عَرْكاً ۱. الأدیمَ : پوست را مالید، مالش داد. ۲. ~ الدّهرُ : روزگار او را کارکُشته و آزموده ساخت. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را آنقدر تراشید تا نابود کرد. ۴. ~ ت المـاشیةُ العُشبَ : گـله هـمهٔ گـیاه را خـورد. ۵. ~ ت الماشیةُ الأرضَ : ستور تمام زمین را چرید و آن را خالی از علف کرد. ۶. ~ ت الحربُ القومَ : جنگ (و معرکه) آن قوم را فرا گرفت. ۷. ~ ه بشرٍّ : پیاپی به او گزند و آسیب رساند.

عَـرِكَ ـَ عَـرَكاً : در جـنگ سـخت حـمله کـرد، معرکه‌گردانی کرد، بسیار سخت ستیز و جنگاور بود.

العَرَك جـ : عَرَكِيّ.

العَرِك : ۱. حمله‌کننده در نبرد، رزماورِ سخت‌ستیز. ۲. صوت، آواز.

العَرْكَة : ۱. مصدر مرّه از عَرَك، یک بار رزمیدن. ۲. بار، مرتبه «لقیتُه ~ بعدَ ~» : او را باری پس از باری دیدم، بارها او را دیدم.

العُرَكَة : آن که رنج و آزار را تحمّل می‌کند، بردبار.

عَرْكَسَ عَرْكَسَةً ۱. الشيءُ : پاره‌های آن چیز روی هم قرار گرفت. ۲. ~ ه : پاره‌ای از آن را روی پاره‌ای دیگر قرار داد (لازم و متعدّی).

العَرَكِيّ : ماهیگیر. ج : عَرَك. جج : عُرُوك.

عَرَمَ ـُـِ عَرْماً ۱. العظمَ : استخوان را بی‌گوشت کرد، گوشت را از استخوان کند، همهٔ گوشت را از استخوان جدا کرد. ۲. ~ الصبيُّ أُمَّه : کودک از پستان مـادرش شیر خورد. ۳. ~ ت الجـملُ الشجرَ : شـتر درخت را چـرید، بـرگهای درخت را خـورد. ۴. ~ ه : بـه او آزار رساند. ۵. سخت و محکم شد. ۶. پلید و تبهکار شد.

عَرَمَ ـُـِ عُراماً : به معانیِ عَرَمَ است.

عَرِمَ ـَ عَرَماً و عَرامَةً : ۱. تند و بدخوی بود، یا شد. ۲. فاسد شد. ← عَرَمَ ـُ.

عَرِمَ ـَ عَرَماً و عَرْمَةً : بر روی او سیاهیِ آمیخته به سفیدی بود.

عَرَمَ ـُ عَرامَةً و عُراماً : ۱. تند و بدخوی بود، «ـ الصبيُّ» :کودک بهانه‌گیر و بدخوی شد. ۲. سختی کرد و از مقصود منحرف شد و از حدّ درگذشت. ۳. فاسد شد.

العَرَم : ۱. مصـ عَرِمَ. ۲. چربی و آلودگی دیگ، چرکِ دیگ. ۳. سیاهی آمیخته با سفیدی، نقطه‌های ریز سیاه و سفیدِ به هم آمیخته. ۴. گوشت. ۵. خرمنِ گندم یا جوِ کوبیده که هنوز باد نداده و از کاه جدا نکرده باشند.

العَـرِم : ۱. جاهل، نادان. ۲. بدخوی و آزاردهنده، مردم‌آزار. ۳. سیلی تند و عظیم که در برابر آن پایداری ممکن نباشد.

العُرَم جـ : عُرْمَة.

العُرْم جـ : أعْرَم.

العَرْماء : ۱. مؤنّثِ أعْرَم. ۲. ماری که روی پوستش نقطه‌های سیاه و سفید باشد، مارِ خالدار.

العِرْماض: خزهٔ روی آب، جُل و زغ ← عَرْمَض و عِرْمِض.

العُرْمان جـ : ۱. أعْرَم. ۲. عَرِيم.

العَرَمَة ۱. جـ : عارِم. ۲. خرمنِ گندم یا جو. ۳. گوشت. ۴. سدّ، آب‌بند. ۵. تودهٔ ریگ. ۶. بویِ پختنی. ۷. باران تند.

العَرِمَة : ۱. سدّ، آب‌بند. ۲. موشِ نرِ صحرایی. ۳. سیل تند و سخت، باران شدید.

العُرْمَة ۱. خرمن گندم و جو کوبیده شد که هنوز به باد داده نشده. ۲. سیاهی آمیخته به سفیدی. ج : عُرَم.

العَرَمْرَم : ۱. سخت، قوی. ۲. لشکر بسیار و انبوه.

عَرْمَضَ عَرْمَضَةً و عِرْماضاً الماءُ : بر روی آبِ راکد جُل و زغ و خزه پیدا شد.

العَرْمَض و العِرْمِض: خزهٔ سبزِ روی آبِ راکد، جُل وزغ. واحدِ آن عَرْمَضَة : یک تکّه جُل و زغ است. ← عِرْماض.

عَرَنَ ـِ عَرْناً ۱. البعيرَ : (عِران) چوب در بینیِ شتر نهاد، ۲. ـ علی الشيءِ : بر آن چیز عادت کرد، در آن ورزیده شد (مانند مَرَنَ است).

عَرَنَ ـُ عِراناً ت الدّارُ : خانه دور بود، دور شد.

العَرَن : ۱. مصـ عَرِنَ. ۲. گوشتِ پخته. ۳. بوی پختنی. ۴. دود. ۵. [دامپزشکی]: آماسی استخوانی و سخت بر بالای سم ستور (لا)، بیماری‌ای در پیِ پای ستور که موی جای زخم می‌ریزد. و نیز بیماریِ شکافتگی در دستها و پاهای ستور (الر، المنـ).

العَرْن : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ شاخک‌پروانه‌ایها با ریشه‌هایی میخی و استوار، گیاه اوفاریقونِ سفید.

العُرُن جـ : ۱. عِران. ۲. عَرِين.

العِرْناس ۱. برجستگی و دماغهٔ سر کوه. ۲. پرنده‌ای همانند کبوتر که شخص آن را تا وقتی که از پیش پایش پرواز نکند نمی‌بیند. Penelopes (E)، النّقاز. ۳. چوبی یا آهنی که زنان پشم و پنبه را بر آن پیچند و بریسند، چرخک، دوک کوچکِ نخریسیِ دستی. ۴. «ـ الذُّرَة» : چوب بلال که دانه‌ها روی آن قرار دارند. ج : عَرانِيس.

العِـرْناسِيّات [زیست‌شناسی] : خانواده‌ای از تیرهٔ ماکیان که پیکری متوسّط و منقاری قوی دارد. Cracidae (E)

العِرْنَة : شخص خبیثِ غیر قابل تحمّل.

العُرْنَة ۱. [دامپزشکی] : بیماری شکافتگی در پیِ پایِ ستور که سبب از بین رفتن مويِ اندام بیمار شود. ۲. «العُرْنَتان» : مثنّای عُرْنَة، دو نقطه بالای دو چشم سگ (لا).

العَرَنْدَس : ۱. سیلِ خروشان و پُر آب. ۲. شترِ دراز و نیرومند. ۳. شیرِ تنومند. ۴. «عِزٌّ ـ» : شرف و عزّت پایدار، بزرگواریِ همیشگی.

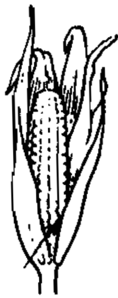
العِرْنِين : ۱. بینی. ۲. استخوانِ بینی. ۳. آغاز هر چیز. ۴. مهتر، سرورِ بزرگوار. ج : عَرانِين. ۵. «عَرانِين القوم» : بزرگان قوم. ۶. «هم شمُّ العَرانِين» : آنان بزرگوار و متکبّرند. ۷. «عَرانِين السّحابِ» : نخستین قطراتِ باران.

العُرْهُوم : نوعی قارچ.

العُرْهُون : قارچ.

العِزو : ۱. گروهی از مردم. ۲. ناحیه، کرانه. ۳. شخص لاابالی که به کارش اهمیّتی نمی‌دهد. ج : أعْراء. ۴. «أنا ـ من كذا» : من از فلان چیز (عاری) و خالی هستم.

العُرَواء : ۱. سردیِ تب و لرزی که در اوّل بروز آن پدید آید، مور مورِ اندامها، چِندِش. ۲. زمانِ میان آفتاب



العِرْناس



العَـرْماء



العَرِمَة

زردی تا آغاز شب که بادِ سرد بوزد.

العَرُوب : ۱. زنی که شوهرش وی را دوست بدارد، زنِ سفیدبخت، زنِ سوگلی. ۲. زنی که نسبت به شوهرش نافرمانی کند. ← ناشزة، یا خیانت ورزد (لـ) (از اضداد) ۳. زنِ خندان، بسیار خندان.

العُرُوب جـ : عَرَب.

العَرُوبَة : ۱. زنی که شوهرش او را دوست داشته باشد، زنِ سوگلیِ شوهر. ۲. «ـ أو عَرُوبَةُ (بی الف و لام) أَوْ يَوْمُ ـ» : در جاهليّت به روز جمعه می‌گفتند.

العُرُوبَة : ۱. مصـ عَرُبَ. ۲. مليّت عرب، عرب بودن. ۳. ویژگیهای قومِ عرب. ۴. عربی بودن شخصی یا چیزی. ۵. نشان و مُهر عربی روی چیزی یا شخصی.

العُرُوبِيَّة : ۱. مصـ عَرُبَ. ۲. ویژگیهای نژاد عربی. ۳. به تمام معانیِ عُرُوبَة است.


عروة الإبريق

العُرْوَة : ۱. جادگمهٔ لباس. ۲. دستهٔ کوزه و آفتابه و مانند آن. ۳. هر حلقه که با دست گرفته شود. ۴. هرچه بدان اطمینان و اعتماد توان کرد، دستاویز، مُسْتَمْسَک، قابل اعتماد. ۵. شیرِ بیشه. ۶. درخت انبوه و درهم پیچیده. ۷. درخت همیشه برگ‌دار که در زمستان برگهایش نمی‌ریزد. ۸. ستور نفیس مانند اسبِ نجیب. ۹. مالِ ارزشمند. ۱۰. اطراف شهر، حومه. ۱۱. «أنا ـ منه» : من از آن عاری و خالی هستم. ج : عُـرَى. ۱۲. «العُرَى» : فرماندهان سپاه. ۱۳. «ألقى إليـه العُـرَى» : قسمت اعظم کار خود را به او واگذاشت.

العُرُود جـ : عَرْد.

العَرُوس : هر یک از زن و شوهر در مجلس عروسی خود و در آغازِ همسری و زندگانیِ مشترک معمولاً تا آمدن نخستین فرزندشان، عروس یا داماد. (امّا غالباً به منظور رفع اشتباه به مؤنّث «عَرُوسَة» گویند. المنـ). ج : (برای مذکّر) عُرُس، دامادان و (برای مؤنّث) : عَرائِس، عروسان.


عَرُوسة البحر

عَرُوسُ الماءِ : نیلوفرِ آبی، پریوشان.

عَرُوسُ النّيلِ : باقلای مصری.

عَرُوسَةُ البَحْرِ : جنسی از ماهیان بزرگ دریایی با رنگهای زیبا و روشنِ دَرهم از تیرهٔ ماهیان کتودون با بالەهای خاردار که در دریاهای گرمسیری زیست می‌کند، ماهی کتودون. ← شَخِل.

العُرُوش جـ : عَرْش.

العَرُوض : ۱. میزان شعر، علم وزن شعر، علم عروض. ۲. جزءِ پایانی مصراع اوّل در بیت (مؤنث است). ۳. ماده شتر تربیت نشده. ۴. مضمون و معنای سخن. ۵. ناحیه، کرانه. ۶. راه در دامنهٔ کوه. ۷. ابر. ۸. بسیار از هر چیز. ۹. جایی که هنگام رفتن در برابر رونده پیدا شود. ۱۰. گله‌ای که به خار روی آورد و آن را بچرد. ۱۱. نیاز، حاجت. ج : عُرُوض. ۱۲. مکّه و مدینه و حومهٔ آن دو شهر. ۱۳. «هذه المسألةُ ـ هذا» : این مسأله نظیر و هم‌عرضِ آن یک است.

العُرُوض جـ : ۱. عَرْض. ۲. عَرُوض (به معانیِ ۴ ـ ۱۱).

العَـرُوضِيّ : ۱. منسوب به عَـرُوض. ۲. دانای علم عروض. وزن شعرشناس، عَرُوضی، عَروض‌دان.

العَرُوف : ۱. شکیبا، صبور و بردبار. ۲. عارف، دانا، آشنا، آگاه «رَجُلٌ ـ أو عَرُوفَةٌ» : مردِ دانا. ج : عُرُف.

العَرُوفَة (ة علامت مبالغه است) : بسیار آشنا و آگاه، عارف، دانا.

العُرُوق جـ : عِرق.

العُرُوك جـ : عَرَک و جـِ عَرَكِيّ ← عَرَكِيّ.

العَرُون : ستورِ مبتلا به بیماریِ (عُرْنَة) شکافتگی در پیِ پایِ ستور ← عُرْنَة.

عَرَى ـِ عَرْياً (ع ر ی) ۱. ه أمرٌ : امری بر او عارض شد، پیش آمد. ۲. ـ ه : آن را پوشاند و بر آن فرود آمد (لا).

عَرِيَ ـَ عُرِيٌّ (ع ر ی) ت الليلةُ : شب سرد شد.

عَرِيَ ـَ عُرْيَةً و عُرْياً ۱. من ثيابِه : جامه از تن به در آورد، برهنه شد، لُخت شد. ۲. ـ من العيبِ أو غيرِه : از عیب یا جز آن برکنار ماند، سالم ماند، بی‌عیب شد. «لا يَعْرَى من الموتِ احدٌ» : هیچکس از مرگ رهایی نمی‌یابد، از چنگ مرگ جان سالم به در نمی‌برد. ۳. ـ الفَرَسُ : اسب بی‌زین بود، لُخت بود.

عُرِيَ عُرْياً مجـ (ع ر ی) : ۱. دچار تب لرزه شد. ۲.

دچار لرزهٔ ترس شد، از ترس لرزان شد، لرزه بر اندامش نشست. ۳. ـ إلي الشيءِ : آن چیز را فروخت و سپس آرزومند و خواهانِ آن شد.

العَرَى : ۱. سرما. ۲. میدان، فضای باز، حیاطِ خانه. ۳. ناحیه، کرانه، سوی. ۴. دیوار و مانند آن که چیز یا جایی را بپوشاند، پوشش، حِفاظ.

العُرَى : ۱. مصـ عَرِيَ. ۲. آن کـه آنـچه بـرای یـارانش اهمیّت دارد برای او اهمیّت نداشته باشد. ۳. آن که بر غیر قبیلهٔ خود وارد شود. ج : أَعْراء.

العُرْيان : ۱. بـرهنه. ۲. «هـو ـ النَّجِيّ» : او رازداری نتواند، نمی‌تواند راز را کتمان کند و بپوشاند. ۳. اسب تندرو و دراز و کشیده پیکر. ۴. توده‌ای از ریگِ بی‌گیاه و درخت.

عُرْياناتُ الأَسْنان : جنسی از مـاهیانِ اسـتخوانـی از تیرهٔ پلکتوگناتها که آروارهٔ زیرینشان به کاسهٔ سـرشان چسبیده است. Gymnodontes (E)

العِرْيَة : برهنگی، عُریانی.

العُرْيَة ۱. مصـ عَرِيَ عُرْيَةً. ۲. برهنگی، لُخت بودن.

العَرِيج ۱. «أمرٌ ـ»: کارِ نااستوار، امری که محکم نشده باشد. ۲. بلند، مرتفَع ← عُرُوج.

العَرِيد : ۱. خوی، عادت. ۲. دور، بعید.

العَرِير : ۱. غریب در میان قومی. ۲. سخنِ نامأنوس و غریب.

العَرِيس : ۱. هر یک از زن و شوهرِ تازه ازدواج کرده ← عَرُوس. (گرچه برای رفع اشتباه بهتر است برای مؤنّث عَرِيسَة به کار برده شود) (المنـ) ← عَـرُوس. ۲. واحـدِ عُرُس (ریسمان، رسن) (لسـ، اقم).

العَرِيش ۱. سایبان، چادر. ۲. سقف، آسمانه. ۳. هودج. ۴. آغُـل بـرای نگـهداری گـاو و گـوسفند از سـرما. ۵. داربستِ تاک، چفتهٔ درخت مو. ج : عُرُش.

العَرِيشَة : هودَج، کجاوه. ج : عَرائِش.

العَرِيض : ۱. پهن، دارای عرض (مقابل طویل)، پهناور. ۲. «دعـاءٌ ـ» : دُعـای بسـیار و مسـتمرّ. ۳. «هـو ـ البطان» : توانگر. ج : عِراض.

العَرِيضات : جنسی از کرمهای پهن شامل پلانارین‌ها و کرمِ جگر و کِرمِ کدو. Platyheminthes (S)

العَرِيضَة : ۱. مؤنّثِ عَرِيض. ۲. [در اصطلاح اداری] : درخواست‌نامه، عریضه، عـرضِ حـال. ج : عَـرائِض. ۳. «امرأةٌ ـ أرِيضَة» : زن کاملِ تندرستِ بچّه‌زای.

العَـرِيف : ۱. آشـنا و دانـا بـه چـیزی. ۲. کـارگزار و کارشناس امور مردم. ۳. آن که دوستان خود را معرّفی کند. ۴. [نظام] : گروهبان. ۵. ارشد کلاس، مُبْصِر. ۶. کارگزاری که نزد کارفرمایی کار کند و مباشرِ او بـاشد، سرکارگر. ۷. بازاریاب، ویزیتور که کالایی را برای فروش عرضه و معرّفی مـی‌کند. ۸. «أمـرٌ ـ» : کـار مـعروف و شناخته شده. ج : عُرَفاء.

العَرِيق : ۱. ریشه‌دار. ۲. مرد یا اسب اصیل و نـژاده. صاحب عِرق و ریشه در بزرگواری یا پستی. ۳. «غلامٌ ـ» : پسر لاغراندام و سبکروح.

العُرَيْقِطان و العُرَيْقِطَة یو، معـ : سوسکی درشت‌جثّه از تیرهٔ قاب‌بالان. Platycerus (S)

العَرِيک «رملٌ ـ» : ریگ‌تودهٔ درهم شده.

العَرِيكَة : ۱. کوهان شتر. ۲. خوی، طبیعت، سـرشت «هو لَيِّنُ ـ» : او نرمخوی و سر بـه راه است. ۳. جـان، نَفْس «هو شديدُ ـ» : او گرانجان و سـرکش است. ج : عَرائِک.

العَرِيم : ۱. بلا، سختی، مصیبت. ۲. برزگر، کشاورز. ج : عُرْمان.

العَرِين : ۱. لانهٔ شیر و گرگ و کـفتار و سـوراخِ مـار و سوسمار، بیشتر به کُنام شیر اطلاق می‌شود. ۲. حیاطِ خانه، صحنِ سرای. ۳. بوتهٔ خارِ پوسیده. ۴. گوشت. ۵. آواز، صوت، بانگ. ۶. آواز فـاخته. ج : عُـرُن. ۷. عـزّت، ارجمندی، شرف.

العَرِينَة : لانـهٔ شـیر و کـفتار و گـرگ و سـوراخ مـار و سوسمار. ج : عَرائِن.

العَرِيّ : بادِ سرد.

العَرِيَّة : ۱. بادِ سرد. ۲. خرمابُنی که میوه‌اش را خورده باشند. ج : عَرايا.



العَـرَى



العُـرَيْقِطان



العَرِيش



العَرِيشَة

العِزال : ضعف، سستی، ناتوانی.
عَزا ـُ عَزاءً (ع ز و) : بردباری کرد، شکیبایی نمود.
عَزا ـُ عَزْواً (ع ز و) ۱. ه إليه : او را به وی نسبت داد. ۲. له أو إليه : به راست یا دروغ به او منسوب شد، نسبت یافت.
العَزاء : ۱. مصـ عَزا و عَزِيَ. ۲. اسم است از تعزية، شکیبایی بر مصیبت. «أحسنَ اللهُ عَزائِکَ» : خدا به تو صبر و شکیبایی دهاد! ۳. نسبت دادن.
العَزائِر (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد) : ۱. چوبها. ۲. باقی‌مانده‌های درخت.
العَزائِم جـ : عَزِيمَة.
العِزاز جـ : عَزِيْز.
العَزالَى جـ : عَزلاء.
العَزالِي و عَزالٍ جـ : عَزْلاء.
عَزَبَ ـُ عُزْبَةً و عُزُبَةً : عَزَب ماند، ازدواج نکرد و زن نگرفت، مجرّد ماند.
عَزَبَ ـُـِ عُزُوباً : ۱. جای دور رفت و ناپدید شد، پنهان شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا از انسان خالی شد. «ـ ت الأرضُ» : در آن زمین از آدمی کس نبود.
العَزَب : ۱. مرد یا زنِ ازدواج نکرده و همسر نگرفته، مجرّد، بی‌همسر. ۲. «رملٌ ـ» : ریگ‌توده‌ای تنها که اطرافش ریگ نباشد. ج : عُزّاب و أعْزاب.
العُزْب جـ : أعْزَب.
العِزَة : گروهی از مردم، دسته، جمعیّت. ج : عِزِيٌ و عِزُونَ. «في الدّارِ عِزُونَ» : دسته‌ای از مردم در خانه‌اند.
عَزَجَ ـُ عَزْجاً ۱. ه : آن را واژگون کرد. ۲. ـ الأرضَ بالمِسحاةِ : با بیل زمین را برگرداند.
عَزَرَ ـِ عَزْراً ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـ ه : او را یاری کرد. ۳. ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت و بازگرداند، منصرف کرد. ۴. ـ ه علی فرائض الدّینِ : او را بر واجبات و احکام دین آگاه کرد. ۵. ـ ه علی الأمرِ : او را بدان کار آگاه کرد.
عَزَّ ـُ عَزّاً ۱. ه : او را نیرومند و قوی ساخت. ۲. ـ ه : بر او چیره شد (از اضداد).
عَزَّ ـِ عِزّاً و عِزَّةً و عَزازَةً : ۱. عزیز و ارجمند شد. ۲. نیرومند و قوی شد. ۳. سست و ضعیف و ناتوان شد (از اضداد). ۴. ـ الشيءُ : آن چیز کم شد و نزدیک بود نایاب و نابود شود. ۵. ـ الماءُ : آب روان شد. ۶. «ـ عليّ أن تفعلَ كذا» : بر من سخت و دشوار است که چنان کنی.
العَزَز : زمینی سخت که سیل به سرعت از آن روان شود.
العَزّ : ۱. مصـ عَزَّ ـُ. ۲. «رجلٌ ـ» : مرد نیرومند، قوی. ۳. «جيءَ به عَزّاً بَزّاً» : خواه‌ناخواه او را آورد.
العِزّ : ۱. مصـ عَزَّ ـِ. ۲. سرافرازی، عزّت، تسلّط. ۳. بارانِ تند، رگبار.
العَزّاء : ۱. سختی. ۲. تنگسالی، سال سخت. ۳. بارانِ تند، رگبار.
العُزّاب جـ : عَزَب.
العَزّاف : ۱. نوازندهٔ موسیقی ← عازِف. ۲. «سحابٌ ـ» : ابر پُرخروش، ابری که رعدِ بسیار ایجاد کند.
العَزّام : ۱. مصمَّم، با عزم و اراده، سخت‌آهنگ. ۲. شیرِ بیشه.
عَزَّبَ تَعْزِيباً (ع ز ب) ۱. الرجلُ : غیبتِ آن مرد طولانی شد، دیرزمانی غیبت کرد. ۲. در آنچه بدان آغاز کرده بود سستی نمود. ۳. ـ ت المرأةُ زوجَها : زن به انجام کارهای شوهرش پرداخت. ۴. ـ ه : او را دور گرداند.
عَزَّرَ تَعْزِيراً (ع ز ر) ۱. ه : او را سرزنش کرد. ۲. ـ ه : او را یاری داد. ۳. ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت و برگرداند، منصرفش کرد. ۴. ـ ه : او را بسختی زد. ۵. ـ ه : او را ادب کرد. ۶. ـ ه : او را بزرگ و گرامی داشت. ۷. ـ القاضي المُذنبَ : قاضی گناهکار را تعزیر کرد، ضربی که کمتر از «حدّ» است معمول داشت. ۸. ـ ه علی فرائضِ الدّینِ : او را بر واجبات و احکام دین آگاه کرد.
عَزَّزَ تَعْزِيزاً (ع ز ز) ۱. ه : او را نیرومند و قوی ساخت. «ـ الجيشَ بفِرَقٍ جديدةٍ» : سپاه را با اعزام نیروهای

تازه‌نفس تقویت کرد. ۲. او را عزیز و گرامی گرداند. ۳. او را یاری داد. ۴. ـ ه : او را گرامی داشت.

عَزَّفَ تَعْزِيفاً : آواز داد، صدا درآورد.

عَزَّلَ تَعْزِيلاً (ع ز ل) ۱. ه : آن را جدا کرد، آن را یک سو نهاد. ۲. ـ ه عنه : او را از وی دور کرد.

عَزَّمَ تَعْزِيماً (ع ز م) الرّاقي : افسونگر افسون خواند، عَزایم خواند.

العَزَّة : ۱. مصدر مرّه از عَزَّ. ۲. بچّه آهوی ماده.

العِزَّة : ۱. مص عَزَّ ـِ. ۲. توانایی و چیرگی. ۳. شرف، غیرت، مناعت، عزّت، ارجمندی. ۴. تکبّر و خودخواهی.

العُزَّل جـ : أعْزَل.

عَزَّى تَعْزِيَةً (ع ز ی) ه : به او تسلیت گفت، او را به شکیبایی فرا خواند.

العُزَّى : ۱. زن ارجمند و گرامی و شریف. ۲. نام بُتی از آن قریش در جاهلیّت (مؤنّث است).

عَزَفَ ـِ عَزْفاً (لا) : ۱. به خوردن و آشامیدن ادامه داد. ۲. ـ المِعْزَفَ : ساز آواز برآورد.

عَزَفَ ـُـِ عَزْفاً نَفْسَه عن الشيءِ : خود را از آن چیز بازداشت، خویشتنداری کرد.

عَزَفَ ـُـِ عَزْفاً و عُزُوفاً ت نَفْسُه عن الشيءِ : از سرِ زُهد از آن چیز روی گرداند.

عَزَفَ ـُـِ عَزْفاً و عَزِيفاً : ۱. آواز داد. «ـ ت القوسُ» : کمان آواز درآورد، صداکرد. «ـ ت الجنُّ أو الرّياحُ : جنّ یا بادها آواز داد. ۲. آواز خواند. ۳. سازی زهی چون ویولُن را نواخت. ۴. ـ ت الجنُّ : جن‌بازی کرد.

العَزْف : ۱. مص. ۲. آوازِ ساز. ۳. ـ الرّياح» : آواز و زوزهٔ بادها. ۴. آواز جنّ و پری (صداهایی آهسته که در بیابانها از جابجا شدن شنهای روان پدید می‌آید و در قدیم اعراب آن را صدای جنّ می‌پنداشتند. المنـ).

العُزْف : کبوتر بیابانی.

عَزَقَ ـِ عَزْقاً ۱. الأرضَ : زمین را شکافت، کَند. ۲. ـ الأرْضَ : از زمین آب بیرون آورد.

عَزَقَ ـُ عَزْقاً : ۱. تند دوید. ۲. ـ عنّي الخبرَ : آن خبر را از من پنهان کرد. ۳. ـ ه ضرباً : او را سخت زد.

عَزِقَ ـَ عَزَقاً ه : به آن یا به او چسبید.

العَزِق : بدخوی، تنگ‌خُلق. ج : عُزُق.

العُزُق جـ : عَزِق.



العَزَّة

عَزَلَ ـِ عَزْلاً ۱. ه : آن را جدا کرد، دور ساخت. ۲. ـ الموظّفَ : کارمند را از کار برکنار کرد، او را معزول ساخت. ۳. ـ المَرضَى عن الأصِحاءِ : بیماران را از تندرستان جدا کرد و به جایی دور فرستاد تا بیماری آنان به دیگران سرایت نکند، بیماران را در قرنطینه نهاد.

العَزَل : ۱. اسم است از أعْزَل، مرد بی‌جنگ‌افزار، بی‌سلاح. ۲. «ـ الحِمارِ» : قسمت عقب درازگوش.

العُزْل : بدون اسلحه، مردِ بی‌سلاح. ج : أعْزال.

العُزُل جـ : أعْزَل.

العَزْلاء : ۱. مؤنّثِ أعْزَل. ۲. نشین، مقعد، سرین. ۳. جای ریزش آب از مَشک، دهانهٔ مَشک آب و جز آن. ج : عَزالَى و عَزالِي و عَزالٍ. ۴. «أنزلت السّماءُ عَزالِيها» : آسمان به شدّت بارید.

العُزْلان جـ : أعْزَل.



العَزَلَة

العَزَلَة ۱. جـ : عازِل. ۲. [تشریح] : سرِ استخوانِ ران.

العُزْلَة : اسم است به معنیِ اعتزال، کناره‌گیری، گوشه‌گیری.

عَزَمَ ـِ عَزْماً و عُزْماً و مَعْزَماً و مَعْزِماً و عَزِيماً و عَزْمَةً و عَزِيمَةً و عُزْماناً ۱. الأمرَ أو عليه : آهنگِ انجام آن کار کرد، بر آن کار تصمیم گرفت، عزمِ آن کرد. ۲. ـ الأمرُ : بر انجام آن کار تصمیم گرفته شد. ۳. در آن امر کوشید. ۴. ـ عليه : او را سوگند داد. ۵. ـ الرّاقي : افسونگر افسون و عزایم خواند.

العَزْم : ۱. مص عَزَمَ. ۲. کوشش. ۳. پایداری و سختکوشی در کار. ۴. آهنگ کردن بر انجام‌کاری، دل بر انجام‌کاری نهادن. اراده، نیّت، تصمیم. ۵. شکیبایی، بردباری. ۶. «أولوالعَزم» : شکیبایان، صاحبان صبر. «فاصْبِرْ كَما صَبَرَ أولُواالعَزْمِ مِن الرُّسُلِ» (قرآن مجید، ۴۶/ ۳۵) پس شکیبا باش چنان که پیامبران صاحب

صبر شکیبایی ورزیدند.


العُزَیزاء

العُزَم جـ : عُزمَة.

العُزُم جـ : عَزوم.

العَزَمَة جـ : عازِم.

العَـــزْمَة : ۱• واجب، فریضه، حقّ. ۲• «مالَه ـ و لا عَزیمة» : او صبر و ثباتی ندارد. ج : عَزَمات. ۳• «عَزَماتُ اللهِ» : اعمالی فریضه که خداوند بر مردمان واجب کرده است.

العُزْمَة :کسان و خانواده یا قبیلهٔ شخص. ج : عُزَم.

العَزْمِيّ : ۱• منسوب به عَزم. ۲• وفاکننده به عهد.

العُزْنُب :گُلِ استکانی،گُلِ زنگوله، عُسنُب.

العِزْوَة : ۱• نسبت یافتن، انتساب. ۲• شکیبایی.

العَزْوَر . بدخوی، زشت‌خوی.

العَزْوَرَة : ۱• مؤنّثِ عَزْوَر. ۲• پُشته، تپّه.

العَزْوف و العَزْوفَة : آن که در دوستی پایدار نباشد، بی‌وفا در دوستی.

العَزْوَق : ۱• ← عَزْوق. ۲• «رجُلٌ ـ» : مردی سخت و بخیل و بدخوی.

العَزْوق : میوهٔ درخت پسته که هنوز مغز نبسته باشد (و از آن نوعی ترشی همانند ترشیِ چاتلانقوش یا بَنَه درست کنند).

العَزُوم : ۱• آن که بر عزمِ خود بپاید تا به هدف رسد. ۲• پیرزن. ج : عُزُم.

عَزَى ـِ عَزْياً (ع ز ی) ه إليه : او را به وی نسبت داد. مانند عَزاه است.

عَزِيَ ـَ عَزاءً (ع ز ی) : بر مصیبت شکیبا شد، بر پیشامد صبر و بردباری کرد.

العَزِي : شکیبا بر مصیبت. ج : عَزُون. مؤ : عَزِيَة. ج مؤ : عَزِيات.

العِزَى و عِزِىً جـ : عِزَة.

العَزِيب : ۱• عَزَب، ازدواج نکرده، بی‌همسر، مجرّد. ۲• دور مانده از کسان و جدا مانده از مال و داراییِ خود.

العَزِيز : ۱• کمیاب، نادر «رزقٌ ـ» : روزیِ نادر. ۲• نیرومند، قوی، مُسَلَّط، چیره. ۴• ارجمند، گرامی، شریف. ۵• پادشاه، سلطان (به سبب چیرگی بر کشور خویش). ۶• از نامهای خدای تعالی. ۷• لقب شاهان مصرِ قدیم، عزیزِ مصر. ج : عِزاز و أعِزّاء و أعِزَّة.

العُـزَيْزاء : پرنده‌ای از تیرهٔ (جواثِم) سبک‌بالان و خُردپیکر، مرغ انجیرخوار، سِسک حرامزاده، نام دیگرش الجُشْنَة است.

العَزِيم : ۱• مصـ عَزَمَ. ۲• تند دویدن.

العَزِيمَة : ۱• مصـ عَزَم. ۲• آهنگ، قصد، تصمیم، ارادهٔ قوی بر انجام‌کاری. ۳• طلسم، افسون، تعویذ. ج : عَزائِم. ۴• «عَزائم اللّهِ» : فریضه‌هایی که خداوند بر مؤمنان واجب ساخته است.

العِزِين : ۱• حلقهٔ دوستان. ۲• گروهی وابسته و پیوسته به یکدیگر. «عن الیمین و عن الشّمالِ عِزِينَ (قرآن مجید، معارج، ۳۷) : از راست و چپ گروهی پیوسته به یکدیگر بر گرد تو انبوه می‌شوند (اعم).

العَزِيّ : شکیبا، بردبار.

عَسا ـُ عَساءً و عُسُوّاً (ع س و) النّباتُ :گیاه سخت و ستبر و خشک شد. ۲• ـ اللیلُ : شب بسیار تاریک شد. ۳• ـ ت الیدُ : دست از کار کردن زبْر و سخت شد.

عَسا ـُ عَسْواً و عُسُوّاً و عُسِيّاً و عَساءً و عَسْوَةً (ع س و) الشیخُ : پیرمرد بسیار سالخورده شد، سنّ بسیار یافت.

العَسابِر جـ : عَسْبَر.

العِساس جـ : عَسّ.

العُساف [دامپزشکی] : بیماری حاصل از پدید آمدن غدّه در شتران که حنجرهٔ حیوان از تنفّس بلرزد و مانند حالت نزع در انسان باشد.

العَساقِل و العَساقِيل جـ : ۱• عَسقَل. و ۲• عُسقُول. ۳• سراب، آب‌نما. ۴• (به صیغهٔ جمع) پاره‌های ابر پراکنده.

العَساكِر جـ : عَسْكَر.

العَسالِج جـ : عُسلُج.

العَسالِيج جـ : ۱• عِسلاج. ۲• عُسلُوج.

العَسْب : نسل، تخم و نژاد. «قطعَ اللهُ ـَ ه» : خدا نسل او را قطع کناد و براندازاد!

العُسُب جـ: عَسِیب.
العُسْب ۱. جـ: عَسِیب. ۲. تخم و نژاد.
العِسْـبار و العِسْـبارَة : ۱. بـچهٔ کفتار از گـرگ. ۲. پستانداری گوشتخوار که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد و شبیه کفتار ولی از آن کوچکتر و مویهایش زبْرتر است و زیستگاهش افریقاست.
Proteles Cristatus (S) Aardwolf (E)
العُسْبان جـ: عَسِیب.
العَسْبَة : ۱. مصدر مرّه از أعْسَبَ. ۲. شکاف در کوه.
العُسْبُر : ۱. پلنگ. ج : عَسـابِر. مؤ : عُسْبُرَة. ۲. نـاقَةٌ عُسْبُرَة : ماده شتر نجیب و تندرو (لسـ، المنـ).
العُسْبُور و العُسْبُورَة : ۱. بچهٔ سگ از گرگ، سگِ تخمِ گرگی، شِیَن‌لو. ۲. العُسْبُورَة «ناقَةٌ عُسْبُورَةٌ» : ماده شتر نجیب و تندرو (لسـ).
عَسَجَ ـُ عَسْجاً و عَسَجاناً و عَسِیجاً (شتر یا آهو و جز آنها) در راه رفتن گردن خود را دراز کرد.
العَسْجَد : ۱. طلا، زر. ۲. گوهر.
العَسْجَدِیَّة : شترانی که شاهان بـر آنـها مـی‌نشستند، شترانِ تشریفاتی و آراسته به زر و زیور و جُل و جهاز ابریشمین (که در اصل برای نعمان بن منذر آماده کرده بودند).
عَسْجَرَ عَسْجَرَةً : ۱. سخت و تـیز نگـریست. ۲. ـ اللحمَ : به گوشت نمک زد.
العَسْجَر : نمک.
عَسَدَ ـِ عَسْداً الحبلَ : ریسمان را سخت تافت.
عَسَرَ ـِ عَسْراً ۱. ه : از سوی چپ او آمد. ۲. ـ علیه : با او مخالفت کرد. ۳. ـ علیه ما فـی بطنِه : آنچه در شکمش بود بیرون نیامد. ۴. ـ ت المرأةُ : زایمان آن زن دشوار شد.
عَسَرَ ـِ عَسْراً و عَسَراناً ۱. ت الناقةُ : ماده شـتر در دویدن دُم خود را بلند کرد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن به دشواری زایید (الر).
عَسَرَ ـِ عُسْراً الزّمانُ : زمانه سخت شد، روزگار تنگ شد.
عَسَرَ ـُـِ عُسْراً المَدینَ : بدهکار را در فشار گذاشت و در وقت تنگدستی از او طلبکاری کرد.
عَسُرَ ـُ عُسْراً و عُسُراً و عَسارَةً ۱. الشیءُ : آن چیز سخت و دشوار شد. «ـ الأمرُ علیه» : کار بر او دشوار شد. ۲. تنگ‌خوی و بدخُلق شد.
عَسِرَ ـَ عَسَراً : چپ‌دست بود.
عَسِرَ ـَ عُسْراً و عُسُراً و عَسَراً و مَعْسُوراً : الأمرُ : آن کار دشوار شد. مانند عَسُرَ است.
العَسِر : دشوار، سخت ← عَسِیر. ج : عَسِرُونَ.
العُسْر : ۱. مصـ عَسِرَ. ۲. سختی، تنگنا. ۳. تنگدستی، ناداری، بینوایی، فقر. ۴. [پزشکی] «ـ البَلْع» : دشواریِ بلعیدن. Dysphagia (E) و ۵. «ـ البَـول» : دشـواری پـیشاب کـردن، شـاش‌بند. Dysuria (E) و ۶. «ـ التنَفّس» : تنگیِ نَفَس، ضیق‌النَّفَس. Dyspnea (E) و ۷. «ـ الکَـلام» : نـاتوانـی در سـخن گـفتن، دیسـفازی. Dysphasia (E) و ۸. «ـ الهَضْم» : سوء هاضمه.
Indigestion (E)


العِسْبار


العُسْبُور

العُسْرَة : ۱. تـنگدستی، کـم‌مالی. ۲. نـاتوان بـودن از بازپرداخت وام. ۳. «جیشُ ـ» : لشکر مسـلمانان در جنگ تَبوک. ۴. «ساعةُ ـ» : زمانِ دشواری.
العُسْرَی : ۱. مؤنّثِ أعْسَر، زنِ چپ‌دست. ۲. سختی، دشواری. ۳. سمتِ چپ، دستِ چپ. ۴. کارِ سخت و دشوار.
عَسَّ ـُ عَسّاً و عَسَساً : ۱. در شب نگـهبانی کـرد، شب‌پایی کرد، پاسبانی کرد. ۲. ـ الخبرُ : آن خبر دیر آمد. ۳. ـ القومَ : به آنـان غـذای کـم خـوراند. ۴. ـ صاحبَه : یارِ خود را خواست، او را جست‌وجو کرد. ۵. ـ الجملُ : شتر سرِ خود و تنها چرید (الر).
العُسّ : کاسهٔ بزرگ، قدح، پیمانهٔ کلان. ج : عِسـاس و عِسَسَة و أعْساس و عُسُس.
العَسَس : ۱. مصـ عَسَّ. ۲. جـ : عاسّ. ۳. شبگردان، پاسبانان، گزمه‌ها، نگهبانان شب، شب‌پاها.
العُسُس جـ: عُسّ.
العَسّاس : ۱. (صیغهٔ مـبالغه) نگـهبان شب، شـبگرد،


العَسّالة

شب‌پا. ۲. گرگ.
العُسّاس جـ : عَسَس.
العَسّاف : ستمگر.
العَسّال : ۱. فا. ۲. گردآورندهٔ عسل از کندو. ۲. عسل‌فروش ۳. نیزه‌ای که از نرمی بجنبد. ۴. گرگ.
العَسّالَة : ۱. کندوی زنبور عسل. ۲. زنبور عسل. ۳. عسل روبان، انگبین روبان که از کندوها عسل بیرون آورند.
العَسَسَة جـ : عاسّ.
العِسَسَة جـ : عُسّ.
عَسَّرَ تَعْسِيراً (ع س ر) ۱. ه : آن را سخت و دشوار کرد. ۲. ـ ه : از طرفِ چپ او آمد. ۳. ـ علیه : با او مخالفت کرد. ۴. ـ علیه : بر او سخت گرفت، او را در تنگنا گذاشت.
عَسَّفَ تَعْسِيفاً (ع س ف) ۱. ه : او را رنجور و خسته کرد. ۲. از راهِ بی‌نشانه و علامت رفت.
عَسَّلَ تَعْسِيلاً (ع س ل) ۱. الشيءَ : آن چیز به شیرینیِ عسل شد. ۲. ـ ه : به او عسل خوراند. ۳. ـ ه : برای او عسل گرد آورد، عسل تهیّه کرد. ۴. ـ الطعامَ : خوراک را به عسل آمیخت. ۵. ـ ت النحلةُ : زنبور عسل ساخت. ۶. ـ النائِمُ : خفته خوابی به صورت چُرت کرد، کاملاً نخوابید بلکه چُرت زد، پینَکی زد.
العُسَّل جـ : عاسِل.
عَسَّنَ تَعْسِيناً (ع س ن) الدّابّةُ : ستور لاغر و کم‌پیه شد.
العِسِّيف : راه‌پیمای بی‌هدف و شناسایی و راهنما، پرسه‌زننده در راهها.
العُسْطُوس : درختچهٔ خیزران، نیِ هندی.
العُسْعاس : ۱. فا. ۲. گرگِ شب‌شکار، گرگ شبگرد. ۳. سراب، آب‌نما. ۴. هر چیز سبک.
عَسْعَسَ عَسْعَسَةً : ۱. الليلُ : شب تاریک شد. ۲. ـ الليلُ : شب سپری شد، گذشت و رفت. ۳. ـ الذِّئبُ : گرگ شبگردی کرد، هنگام شب به شکار رفت. ۴. ـ السحابُ : ابرها شب‌هنگام به زمین نزدیک شدند. ۵. ـ الأمرَ : کار را پیچیده و مبهم کرد. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را تکان داد، جنباند.


عساقيل البطاطا

العَسْعَس : ۱. گرگِ شب‌شکار، گرگ شبگرد. ۲. خارپشت. ج : عَساعِس.
عَسَفَ ـِ عَسْفاً ۱. الطّريقَ أو عن الطّريقِ : بیراهه رفت، از راه منحرف شد، سرگردان شد. ۲. ـ المفازةَ : بیابان را بی‌هدف طی کرد. ۳. ستم کرد. ۴. ـ الدمعُ : اشک بسیار شد و در غیر مجاری خود روان گشت. ۵. ـ ه : او را به خدمت گرفت، استخدام کرد. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را به زور گرفت. ۷. ـ ه : بر او ظلم راند، به او ستم کرد. ۸. ـ في الأمرِ : آن کار را بدون اندیشه و تأمّل انجام داد، از روی بی‌فکری انجام داد. ۹. ـ له : برای او کار کرد. ۱۰. ـ علیه : برای او بدون تدبیر کار کرد. ۱۱. «باتَ يَعْسِفُ الليلَ و بالليلِ» : شب را در طلبِ گمشده یا مطلوبِ خود به راه رفتن گذراند. ۱۲. ـ الصحراءَ : بدون راه و راهنما صحرانوردی کرد، از راهِ معمولی و شناخته شده نرفت.
العَسْف : ۱. مص عَسَفَ. ۲. ستم، بیداد. ۳. مرگ. ۴. قدحِ بزرگ. ج : عُسُوف.
العُسَفاء جـ : عَسِيف.
العَسِفَة جـ : عَسِيف.
عَسِقَ ـَ عَسَقاً ۱. به : ملازمِ آن شد و به آن چسبید. ۲. به آن حریص شد. ۳. ـ علیه : در طلب چیزی به او اصرار ورزید.
العَسَق : ۱. مص. ۲. تنگ‌خویی، بدخُلقی. ۳. تاریکی (مانند غَسَق است). ۴. پیچیدگی، خمیدگی.
العِسْقِبَة : خوشه‌ای کوچک و منفرد که به بیخ خوشهٔ اصلی چسبیده باشد. ج : عَساقِب.
عَسْقَلَ عَسْقَلَةً السّرابُ : سراب یا آب‌نما درخشید.
العَسْقَل ۱. [گیاه‌شناسی] : ساقه‌های زیرزمینیِ خوراکی بعضی گیاهان. ۲. یک تکّه سراب. ۳. پاره‌ای ابر. ج : عَساقِل و عَساقيل. «عَساقِيل البَطاطا» : ساقه‌های زیرزمینی سیب‌زمینی.
العُسْقُول ۱. [گیاه‌شناسی] : ساقه‌های زیرزمینی

خوراکی بعضی گیاهان چون سیب‌زمینی. ۲. نوعی قارچ سفید ← عَنقَل. ج: عَساقِل و عَساقِیل.
عَسِکَ ـَ عَسَکاً به: به آن چسبید.
عَسْکَرَ عَسْکَرَةً ۱. القومُ: آن گروه گرد آمدند، «ـ الجنودُ بالمکانِ»: سپاه در آنجا گرد آمدند. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را گرد آورد، جمع کرد.
العَسْکَر ۱. ف معـ: لشکر، سپاه. ۲. جمع، انبوه. ۳. توده‌ای انبوه از هر چیز. ۴. تاریکیِ شب. ج: عساکِر.
العَسْکَرَة: ۱. مصـ. ۲. سختی. ۳. خیمه‌زدن، چادر زدن لشکر برای درنگی موقت در بیابان یا در انتظار پایان محاصره.
العَسْکَریّ: ۱. منسوب به عَسْکَر. ۲. سپاهی، لشکری.
عَسَلَ ـُ عَسَلاً و عَسَلاناً ۱. الماءُ: آب لرزید، موج زد. ۲. ـ الدّلیلُ بالمفازةِ: راهنما در بیابان شتافت.
عَسَلَ ـُـِ عَسْلاً ۱. الطّعامَ: غذا را به عسل آمیخت، آن خوراک را با عسل درست کرد. ۲. ـ ه: برای او عسل تهیّه کرد. ۳. ـ ه: به او عسل خوراند.
عَسَلَ ـِ عَسْلاً ۱. ه: به او ثنای نیک گفت، او را ستود. ۲. ـ ه اللهُ: خدا او را نزد مردم محبوب ساخت، شیرین و دوست‌داشتنی کرد.
عَسَلَ ـِ عَسْلاً و عُسُولاً و عَسَلاناً ۱. الرّمحُ: نیزه به سبب نرمیِ بسیار لرزید، جنبید. ۲. ـ الفرسُ أو غیرُه: اسب و جز آن هنگام دویدن جنبید، تکان خورد، لَم‌لَم زد. ۳. ـ الماءُ: آب بر اثر وزش باد لرزید، موج زد.
عَسَلَ ـِ عَسَلاً و عَسَلاناً الفرسُ أو الذّئبُ: اسب یا گرگ پریشان و نامنظم دوید و سرش را تکان داد.
العُسُل جـ: عَسَل.
العَسَل: ۱. مصـ عَسَلَ ـُ. ۲. عسل، انگبین (مؤنّث است و مذکّر نیز می‌شود). ۳. حُباب متحرّک روی آب. ۴. شیرهٔ خرما. ۵. صمغ درخت عُرفط. ۶. ثنای نیکو گفتن، ستودنِ کسی با الفاظ نیکو. ج: أعسال و عُسُل و عُسلان و عُسُول.
العَسْل: ۱. مصـ عَسَلَ ـِ. ۲. ماده شتر تندرو. ۳. «عَسْلاً لَه»: نگونساری و هلاک باد او را! سرنگون بادا!
العُسُل جـ: ۱. عَسُول. ۲. عَسِیل.
العِسْلاج: شاخهٔ کوتاه و نرم و باریک و تازه‌ای که غالباً به جوانه‌ای ختم می‌شود. ← عُسْلُج و عُسْلُوج. ج: عَسالِیج.
العُسْلان جـ: ۱. عاسِل. ۲. عَسَل.
العَسَلَة: یک پارچه عسل، پاره‌ای عسل.
عَسْلَجَ عَسْلَجَةً ت الشجرةُ: درخت شاخهٔ نرم و سبز برآورد.
العَسْلَج: جنسی از گیاهان دارای ریشهٔ زیرزمینی از تیرهٔ زرشک که شیرهٔ ریشهٔ آن خواص دارویی و تمیزکنندگی دارد. Leontice (S)



العُسْلُج: ۱. شاخهٔ نرم و سبزِ نورسته درخت بویژه تاک. ۲. شاخهٔ نورستهٔ درخت که کمتر از یک سال از روییدن آن گذشته باشد، ترکهٔ تازه. ج: عَسالِج ← عِسْلاج و عُسْلُوج.
عَسْلَطَ عَسْلَطَةً: نامرتّب سخن گفت، آشفته‌گویی کرد، در سخن از این شاخ به آن شاخ پرید.
العُسْلُوج: شاخهٔ نورُستهٔ کمتر از یک ساله، ترکهٔ سبز و تازهٔ درخت. عِسْلاج و عُسْلُج. ج: عَسالِیج.
العَسَلِیّ: ۱. منسوب به عسل. ۲. آنچه به رنگِ عسل است، عسلی‌رنگ. «عینٌ عَسَلِیّةٌ»: چشمِ عسلی.
العَسَلِیّات [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ایِ جداگلبرگ از نوع زیتون تلخ و سنجد، تیرهٔ سنجدیها. Melianthoceae (E)



العَسَلِیَّة: درختچه و بوته‌ای زینتی و دارویی از تیرهٔ سنجدیها، گیاه عنبربو. Mlicinthus (E)
عَسَمَ ـِ عَسْماً فیه: در آن چیز طمع کرد (لا).
عَسَمَ ـِ عَسْماً و عُسُوماً ۱. فی کذا: در آن چیز طمع کرد. ۲. کسب کرد. ۳. ورزید (الر). ۴. ـ ت عینُه: پلکهای او بسته شد، چشمش فرو خفت. ۵. ـ فی الأمرِ: در آن کار کوشید و خود را بر آن واداشت. ۶. ـ بنفسِه وسطَ القومِ: بی‌باکانه به میان آن قوم آمد و با آنان به وقت صلح درآمیخت و به وقت جنگ درآویخت. ۷.

«ـ الثّوبَ» : آن جامه را چندان پوشید که کهنه شد.
عَسَمَ ـُ عَسَماناً الفرسُ : اسب یورتمه رفت (لا).
عَسِمَ ـَ عَسَماً ت القدمُ أو الكفُّ : مفصل مچ دست یا پا چنان خشک شد که کف پا یا دست کج گردید (و این از عوارض بیماری روماتیسم و درد مفاصل و فلج اطفال است).
العَسَم : ۱• مصـ عَسَم. ۲• خشکيِ مفاصل کف دست یا پا که به کجی آنها انجامد.
العَسَمَة : ریزه‌های خشکِ نان، پاره‌ای نانِ خشک.
العَسْمَة : یک بار خوردن. گویند «ما ذاقَ إلّا ـً» : جز یک نوبت غذا نخورد.
عَسِنَ ـَ عَسَناً ت الدّابّةُ أو الكلأ فی الدّابّة : علف برای ستور سودمند و گوارا شد و حیوان را فربه کرد.
العَسْن : ۱• پیه. ۲• بلنديِ قامت همراه با سفیديِ روی و زیبایيِ موی.
العُسْن : پیه
العُسُن ۱• جـ : عَسُون. ۲• گوارا شدن علف برای ستور. ۳• باقیماندهٔ پیهِ کهنه.
العِسْن : ۱• همانند، نظیر، مثل. ۲• پیه. ج : أَعْسان. ۳• «أعسان الشيء» : آثار و جای چیزی. ۴• «الأعْسان من الأرضِ» : هیزم باقیمانده بر زمین. ۵• کُنده‌های درخت. ۶• «هو علی أَعْسانِ من أبیه» : او به پدرش شبیه است.
العُنْصُب : گُلِ استکانی، گُلِ زنگوله‌ای، نامهای دیگرش «خُبزُ العقاب» و «ذَنَب الأیّل» است.


العُنْصُب

العَسْو ۱• مصـ عسا. ۲• شمع.
العَسُوب : رئیسِ بزرگ.
العِسْوَة : پیری، بزرگی.
العِسْوَدّ : ۱• نیرومند، قوی. ۲• مار.
العِسْوَدَّة : ۱• مؤنّثِ عِسْوَدّ. ۲• کرمکی سفیدرنگ همچون فتیله‌ای از پنبه که در شعر عربی انگشت دختران را بدان تشبیه کرده‌اند. Lepidodactylus (S)
العَسُوس : ۱• نگهبان شب، شبگرد ← عَسَس. ۲• گرگ. ۳• زنی که از نزدیک شدن به مردان هراسی نداشته باشد. ۴• مردِ کم‌خیر. ۵• جویندهٔ شکار. ۶• ماده شتری که هنگام دوشیدن بدخُلقی کند.
العَسُوف : ۱• فا. ۲• سخت ستمکار، بیدادگر ← عَسّاف ۳• گیرندهٔ به سختی و قوّت. ۴• ماده شتری که بدون هدف و راهنمایی به راه خود رود.
العُسُوف جـ : عَسْف.
العَسُول : ۱• بسیار جنبان «رُمْحٌ ـٌ» : نیزه‌ای که به سبب نرمی بجنبد. ۲• شخص نیکوکار و ستودنی. ج : عُسُل.
العُسُول جـ : عَسَل.
العَسُوم : ۱• آن که برای راحت خانوادهٔ خود رنج و زحمت کشد. ۲• ماده شتر بسیار بچّه‌دار. ج : عُسُم.
العُسُوم ۱• مصـ عَسَمَ. ۲• کمی، قلّت، اندک بودن. ۳• ریزه‌های خشکِ نان.
العَسُون : فربه. ج : عُسُن.
عَسَی : ۱• شاید، امید است. فعلِ جامد و از افعال مقاربه که برای اظهار امیدواری در امری محبوب و مطلوب یا ترس و پروا از امری ناپسند درمی‌آید و مبتدا را به عنوان اسمِ خود مرفوع و خبر را به عنوان خبرِ خود منصوب می‌سازد «عَسَی المَطرُ یسقطُ» : امید است که باران ببارد و «عَسَی أنْ تُحِبّوا شیئاً و هو شرٌّ لَکُم» : شاید چیزی را دوست بدارید که مایهٔ گزند و زیان شما باشد. برای «عَسَی» فعل مضارع و اسم فاعل نیز ذکر کرده‌اند. هرگاه «عَسَی» به ضمیر رفع متحرّک متّصل شود کسر و فتح «سین» آن هر دو جایز ولی فتح آن مشهورتر است «ماذا عسیتُ أن أفْعَل» : چه چیزی ممکن است انجام دهم؟ ۲• «أعْسِ به» : فعل تعجب. چه شایسته و سزاوار است!
عَسِیَ ـَ عَسِیّ النّباتُ : گیاه ستبر و خشک شد.
العَسِي : ← عَسِیّ.
العَسِیس ۱• جـ : عاسّ. ۲• دُمِ بسیار جنبان.
العَسِیب : ۱• رُستنگاه مويِ دُم. ۲• استخوانِ دُم. ۳• پشتِ پا. ۴• شاخهٔ خرمابُن که برگهای آن راکنده باشند، شاخهٔ بی‌برگِ خرمابُن. ۵• شکاف در میان کوه. ج : عُسُب و عُسْب و عُسْبان و أَعْسِبَة.

العَسِيبَة ۱. رُستنگاهِ مويِ دُم. ۲. استخوانِ دُم.

العَسِير : ۱. سخت، دشوار. ۲. شوم و ناگوار «يومٌ ـ» : روز شوم و ناگوار.

العَسِيس : دُم بسيار جنبان.

العَسِيف : ۱. کارگر روزمزد، مزدور و بنده‌ای که خوار بدارندش و تحقيرش کنند. ج : عُسَفا و عَسِفَة.

العَسِيقَة : شراب پُر آبِ بی‌مزه.

العَسِيل : جاروب نرم عطّار که با آن عطريّات و ادويه را بروبد، جارو نرمه. ج : عُسُل.

العَسِيّ بالأمر : شايسته و سزاوار برای آن کار ← عَسِي.

عَشا ـُ عَشْـواً (ع ش و) ۱. در شب درست نديد، شب‌کور بود. ۲. در شب و روز درست نديد، ضعف بينايي داشت، چشمش کم‌سو بود. ۳. رفتاری مانند شب‌کوران داشت، کورمال کورمال راه رفت. ۴. شتران را شبانه به چرا برد. ۵. ـ ه : شبانه از او ديدار کرد. ۶. ـ إليه : از او احسان و بخشش خواست. ۷. ـ عنه : از او روی برتافت.

عَشا ـُ عَشْواً و عَشياً (ع ش و) ه : به او (عَشاء) شام داد.

عَشا ـُ عَشْواً و عُشُوّاً (ع ش و) النّارَ و إليها : آتش را شب از دور ديد و به اميدی آهنگ آن کرد.

العَشـا : ۱. مصـ عَشِيَ. ۲. تارچشمی در شب، شب‌کوری. ۳. کم‌سويي چشم، تارچشمی در شب و روز. ← عَشاوَة.

العَشاء : خوراکِ شام. ج : أعْشِيَة.

العِشاء ۱. اوّل تاريکی شب، سرِ شب. ۲. العِشاءان : مثنّای عِشاء، پاس اوّل و دوّم شب (از سه پاسِ شب).

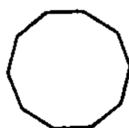
العَشابَة : ۱. مصـ عَشُبَ. ۲. فراوانیِ علف، بسياریِ گياه.

العَشائِر جـ : عَشِيرَة.

عُشارَ : دَه‌گان. اسم نکرهٔ معدول از عَشَرَةً عَشَرَةً است و به سبب و صفيّت و معدوليّت غير منصرف است. «جاء القوم ـ» : آن گروه ده تا ده تا آمدند.

العُشارَة : ۱. يک دهم، ده يک، عُشْر. ۲. پاره‌ای از هر چيز.

العُشارِيّ ۱. «ثوبٌ ـ» : جامه يا پارچه‌ای که درازی آن ده ذِراع (تقريباً ۵ متر) باشد. ۲. (از مردم و ستور) ده ساله «غلامٌ ـ» : پسرِ ده ساله. مؤ : عُشارِيَّة. ۳. [هندسه] : «العُشارِيُّ الأَوْجَه» : جسم دَه سطحی، دَه رو، ده طرفی. ۴. «ـ الضُّلوع» : شکل دَه بَر و ده زاويه، کثيرالأضلاعِ ده ضلعی.


عُشارِيّ الضلوع

عُشارِيّات الأَرْجُل [زيست‌شناسی] : نرم‌تنان دَه پـا، دَه پايان.


عُشاريّات الأرجُل

العَشازِن جـ : عَشْوْزَن.

العِشاش جـ : عُشّ.

العَشاوَة : ضعفِ باصره در شب، شب‌کوری. ← عَشا.

العَشاوِز جـ : ۱. عَشْوَز. ۲. عَشَوْزَن.

العَشايا جـ : عَشِيَّة.

عَشُبَ ـُ عَشابَةً المَكانُ : گياهِ آنجا روييد و سبز شد.

عَشِبَ ـَ عَشَباً ۱. المكانُ : گياهِ آنجا روييد و سبز شد. ۲. ـ الخبزُ أو غيرُه : نان يا جز آن خشک شد.

عَشُبَ ـُ عَشابَةً و عُشُوبَةً الرجُلُ : آن مرد زشت و کوتاه بود، يا شد.

العَشَب : ۱. مصـ عَشِبَ. ۲. شخص کوتاه و زشت.

العَشِب : دارای گياه و علف «مكانٌ ـ» أو «أرضٌ عَشِبَةٌ» : جای يا زمين دارای گياه.

العُشْب : گياه تر، علف. ج : أعْشاب.

العَشَبَة : ۱. پيرمرد خميده قامت. ۲. پيرزن خميده پشت. ۳. مرد و نيز زن کوتاه و زشت. ۴. ماده شتر سالخورده. مانند عَشَمَة است.

العَشِبَة «أرضٌ ـ» : زمينِ پُر گياه ← عَشِيبَة.

العُشْبَة : علف، يک گياهِ‌تر، سبزهٔ تر و تازه.

عُشْبَةُ البراغِيث : گياه إسفَرزه، برزقطونا.

عُشْبَةُ البَواسِير : علف بواسير، انجيرک، نام ديگرش حَشِيشَة الخطّاف است و ريشه‌های آن در درمان بواسير به‌کار می‌رود.

عُشْبَةُ الدَّبّاغِين : گياهی با خاصيّت قليايي که در دبّاغيِ پوستهای نرم بکار می‌رود، گياه سنای زهری،


عُشبة الدبّاغين



سنای بَدَلی، کوریاریا. Coriaria (S)

عُشْبَةُ القُوَى : گیاهی دارویی که همان بنطافلون است، گیاه پنج‌انگشت، علف‌نقره‌ای.

عُشْبَةُ المَنّ : جنسی از گیاهان علفی از تیرهٔ گندمیان که بعضی از انواع آن باتلاقی است و بر روی آنها ماده‌ای چسبنده و شیرین و خوراکی چون شبنم یا سفیدک پدید می‌آید، گیاهِ گزانگبین. Glyceria (S)

العُشْبِيّ : ۱. منسوب به عُشب. ۲. گیاهانِ علفی، گیاهان خودروی.

عَشَرَ ـِ عَشْراً : ۱. از ده تا یکی گرفت، یکی از دَه کم کرد. ۲. یک بر نُه تا افزود و آن را ده تاکرد. ۳. ـ القومَ : دهمین فردِ آن گروه شد. ۴. ـ ت الناقةُ : ماده شتر به دهمین ماه بارداری خود درآمد، ماده شتر «عُشَراء» یعنی آبستنِ ده ماهه شد.

عَشَرَ ـُ عَشْراً و عُشُوراً ۱. المالَ : یک دهمِ آن مال را گرفت، عُشریّه گرفت. ۲. ـ ه : ده یکِ مالِ او را گرفت. ۳. القومَ : با پیوستن خود به آن گروهِ نُه نفره آن جمع را به ده تن رساند. ۴. ـ القومَ : از گروه ده نفره یکی را کنار گذاشت و آنگاه نُه تن شدند (الر).

العِشْر : ۱. یک دهم از هر چیز. ۲. پاره‌ای از هر چیز. ۳. درآمدن شتران به آبشخور در روز نهم یا دهم از آبخوریِ پیشین. ج : أعْشار.

العُشْر ۱. ج: أعْشَر. ۲. مص عَشَرَ ـُ. ۳. یک دهم. ۴. دَه یکِ محصول زمین که به عنوان مالیّات پردازند، عُشریّهٔ محصول زمین. ج : عُشُور و أعْشار. ۵. «الأعْشار»: شاه‌پرِ مرغان، پرهای درشت پرنده. ۶. جنسی از گیاهانِ صحرایی دارویی از تیرهٔ صقلابیان که ریشهٔ آن مقوّی و عرق‌آور است و صمغی چون کائوچوک دارد، گیاه استبرق، ستبرک (لا).

العُشَراء : ماده شتری که ده ماه از بارداری را گذرانده باشد، شتر آبستنِ ده ماهه. ج : عِشار و عُشَراوات.

العَشَرَة : ۱. عددِ ده، نخستین عدد از عقود و خود از اعداد بسیط است که پس از نُه می‌آید و مرکّب هم می‌شود. اگر بسیط باشد در تذکیر و تأنیث برعکس معدودِ خود است و با معدودِ مذکّر مؤنث و با معدودِ مؤنّث مذکّر است «عَشْرَ نساء» : ده زن و «عَشَرَةَ رجال» : ده مرد، و اگر مرکّب باشد مطابق جنسیّت معدود خود است و با معدودِ مذکّر مذکّر و با معدودِ مؤنث مؤنث است «خَمْسَةَ عَشَرَ رجُلاً» : پانزده مرد و «خَمْسَ عَشَرَةَ إمرأةً» : پانزده زن. ج : عَشَرات.

العِشْرِق : گیاهی علفی و بیشه‌ای و جنگلی از تیرهٔ گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ و پیوسته تخمدان (أخدریّات) که سابقاً آن را در جنبل و جادو و تعویذها و طلسمها بکار می‌بردند. گیاهِ مرو، أبی‌سلام.

عَشْرَنَ عَشْرَنَةً (ساختن فعل از عدد) الشيءَ : آن چیز را (عِشرین) بیست تاکرد، شمارِ آن را به بیست رساند.

العِشْرَة : آمیزش، همنشینی، معاشرت.

العِشْرُون : عددِ بیست به این علامت ریاضی ۲۰

العَشْرِيّ : ۱. منسوب به عَشَرَة. ۲. «العددُ ـ» : عدد أعشاری مانند ۰/۱۵ و ۱/۲۵ و ۱/۲۵۵. ۳. «النّظام ـ» : ترتیب یا دستگاه یا سیستم أعشاری، شمارِ ده دهی.

عَشَزَ ـِ عَشَزاناً : ۱. همانند پابریدگان راه رفت. ۲. ـ علی العصا : بر چوبدستی تکیه کرد.

عَشْزَنَ عَشْزَنَةً فی الأمر : در آن کار مخالفت ورزید.

عَشَّ ـُ عَشّاً ۱. الطائرُ : پرنده ملازم آشیانهٔ خود شد. ۲. ت النخلةُ : خرمابُن کم‌شاخه و باریک‌تنه شد. ۳. ـ بالقومِ : با بی‌میلی نزد آن قوم فرود آمد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را درخواست کرد، جست‌وجو کرد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را جمع کرد، فراهم آورد، گرد آورد. ۶. ـ ه : آن را کسب کرد و به دست آورد. ۷. ـ القميصَ : پیراهن را وصله کرد. ۸. ـ المعروفَ : نیکی و بخشش را کم کرد.

عَشَّ ـُ عَشاشَةً و عُشُوشَةً و عَشَشاً : لاغر شد، باریک و نزار و ناتوان گشت.

العَشّ : ۱. مص عَشَّ. ۲. آشیانهٔ پرنده ← عُشّ. ۳. بخششِ اندک. ۴. «رجُلٌ ـٌ» : مرد لاغر با دست و پای بسیار باریک. مؤ : عَشَّة.

العُشّ : آشیانهٔ پرنده، لانهٔ مرغان که بر درخت سازند و

در آن تخم گذارند. ج : أَعْشاش و عِشاش و عُشُوش و عِشَشَة. ← وَكْر و وَكْن (آشیانه در شكاف كوه) و ← أُفحوص و أُدْحِيّ (آشیانه در میان زمین یا چاه)

العَشّاب : گیاهشناس.

العَشّــار : ۱. ده یک گــیر، مأمــور وصــول عُشـریّه، تحصیلدار مالیّات. ۲. اجاره‌دار مـالیّاتهای دولتـی کـه گردآوری مالیّات یا خراج سالیانه را به اجاره از حکومت کسب می‌کند. ج : عَشّارُونَ.

العَشّاق : بسیار عاشق، دلداده، شیفته.

العُشّاق جـ : عاشِق.

عَشَّبَ تَعْشِيباً (ع ش ب) المكانُ : آنجا گیاه رویاند، علفِ آنجا سبز شد.

عَشَّرَ تَعْشِيراً (ع ش ر) ۱. المالَ : ده یکِ آن مال را گرفت. ۲. ــ ه : ده یکِ دارایی او را گرفت. ۳. ــ القومَ : یکی از آن گروه کم کرد و آنان نُه تن شدند. ۴. ــ القومَ : خود دهمین نفرِ آن گروه شد، یا یک تـن بـر آن گـروه افزود تا ده تن شدند. ۵. ــ ت الناقةُ : شتر به دهمین ماه بارداریِ خود رسید، (عُشَراء) آبستنِ ده ماهه شد. ۶. ــ الحمارُ أو الغرابُ : خر یا کلاغ در یک نفَس ده بار بانگ کرد. ۷. «اللّهمّ عَشِّر خُطایَ» : بارالها برای هر گامِ من ده حسنه و ثواب بنویس!

العُشَّر جـ : عاشِر.

العِشَشَة جـ : عُشّ.

العَشَّة : ۱. مؤنّثِ عَشّ. ۲. درختی کم شاخ و برگ که نتوانـد پشت خـود را بـپوشاند و از دیـد مسـتور دارد، درخت باریک و کم‌شاخه که در جای بد روییده باشد. ۳. خرمابُنی کـه سـر و بـخش شـاخه‌دارِ آن کـوچک و کم‌پشت باشد. ۴. زمین سخت و درشتناک و کم‌درخت.

عَشَّشَ تَعْشِيشاً (ع ش ش) ۱. الطائِرُ : آن پرنده بر درخت آشـیانه سـاخت. ۲. ــ ت النـخلةُ : شـاخه‌های خرمابُن کم و تنهٔ آن باریک شد، یا بود. ۳. ــ العُشْبُ أو الأَرضُ : گیاه یا زمین خشک شـد. ۴. ــ الخـبزُ : نـان خشکیده و کپک‌زده و فاسد شد.

عَشَّنَ تَعْشِيناً (ع ش ن) : از روی حدس و گـمان و تخمین سخن گفت.

عَشَّى تَعْشِيَةً (ع ش و) ۱. ه : به او شام داد، به او شام خوراند. ۲. ــ الإبلَ : شـتر را در شب غـذا داد. ۳. ــ الطيرَ : زیر آشیانهٔ پرنده دود برپا کرد تا چشم حـیوان نبیند و بهتر شکار شود. ۴. ــ عنه : با او ملاطفت کرد، به نرمی رفتار کرد.

العِشِّيق : بسیار عاشق، دلباخته، شیدا و شیفته.

عَشِقَ ـَ عِشْقاً و عَشَقاً و مَعْشَقاً ۱. ه : عاشق او شد، دلداده و دلباختهٔ او شد، او را سخت دوست داشت. ۲. ــ بالشيءِ : بدان چیز چسبید.

العِشْــق : ۱. مـصـ عَشِـق. ۲. دلدادگـی، دلبـاختگی، دوستیِ شدید، عشق.

العَشَقَة : گیاه عَشَقَة یا چسبک که به درختانِ مجاور خود می‌چسبد، پاپیتال.

عَشِمَ ـَ عَشَماً و عُشُوماً الشيءُ : آن چیز خشک شد.

العُشْم : ج أَعْشَم.

العَشْماء : ۱. مؤنّثِ أَعْشَم. ۲. درختی که شاخ و برگ خشکِ آن بیش از ترِ آن باشد، درختِ نیمه خشک. ۳. «الأَرضُ ــ» : زمینی که درختهایش خشک شده باشد.

العَشَمَة : ۱. مـصـ عَشِـمَ. ۲. آز، طـمع، آزمـندی. ۳. پاره‌های نان خشک. ۴. خشک و نزار و لاغر. ۵. پیرمردِ مُردنی. ۶. پیرِ زن مُردنی.

عَشَنَ ـُ عَشْناً : از روی حدس و گمان و تخمین سخن گفت.

العَشْواء : ۱. مؤنّثِ أَعْشَى. ۲. ماده شتری که جلو خود را نبیند و روی همه چیز پاگذارد. ۳. تاریکی. ۴. «خَبَطَ خَبطَ ــ» : بی‌بصیرت و کورکورانه به کاری دست زد. ۵. «هو فی ــ من أمرِه» : او در کار خود حیران و سرگردان است. ۶. «رکب ــ» : بی‌راهنمایی به کار خود ادامه داد. ۷. خرما یا خرمابُن (لا).

العَشْوَة : ۱. از آغاز شب تا رُبع آن. ۲. تاریکی. ۳. اقدام کردن از روی ناآگاهی و کورکورانه.

العِشْوَة و العُشْوَة : ۱. شعلهٔ آتش که شب از دور دیده شود. ۲. به معانی عَشْوَة است.

العَشورَی : روز دهم محرّم ← عاشور.
العَشوَز : راه یا زمینی که پیمودن آن دشوار باشد، راه یا زمین صعبَ‌العبور. ج : عَشاوِز. ۲. مرد سخت عضله و درشت‌اندام.
العَشوَزَن : ۱. شتر درشت و ستبر اندام. ۲. راه یا زمین که پیمودن آن بسیار دشوار باشد، صعب‌العبور. ۳. سخت و ستبر. ۴. «قناةٌ عَشوَزَنَةٌ» : نیزهٔ سخت و محکم. ج : عَشاوِز و عَشازِن.
العُشوش جـ : عُشّ.
العَشیر : رفیق، هم‌صحبت، مُعاشِر.
العَشیرَة : قبیله. ج : عَشائِر.
العَشیق : دلداده، عاشق، شیفته. مؤ : عَشیقَة. (المو).
العَشیّ ۱. جـ : عَشیَّة. ۲. شبانگاه، از مغرب تا تاریکیِ کاملِ شب ← العِشاء. ۳. «صَلاتا ـــ» : نمازهای ظهر و عصر. ۴. ابر. ۵. «جملٌ ـــّ» : شتری که شبها تا دیروقت بچرد.
العَشیَّة : شبانگاه. ج : عَشایا و عَشیّ و عَشیّات. ← عِشاء.
عَصا ـُ عَصْواً (ع ص و) ۱. ه : او را با چوبدستی زد. ۲. ـــ ه : در چوب بر هم کوفتن یا چوب بازی بر او پیروز شد. ۳. ـــ القومَ : مردم را برای کاری خوب یا بد گرد آورد. ۴. ـــ الجرحَ : زخم را بست، زخم بندی کرد.
العَصا : ۱. مصـ عَصِیَ. ۲. چوبدستی، عصا (مؤنّث است). ۳. شاخهٔ چوب. ج : عُصِیّ و عِصِیّ (جمع کثرة) و أعْصٍ (جمع قِلّةٍ) و أعْصاء. مثنای آن : عَصَوان. ۴. استخوان ساق پا. ۵. روسریِ زنان. ۶. زبان. ۷. اجتماع کردن، گردِهمایی، جمع شدن، یگانه شدن. ۸. گروه، جماعت. ۹. «ـــ الفأس و نحوها» : دستهٔ تبر و مانند آن. ۱۰. «شَقَّ ـــ» : با جمع ناسازگاری کرد و از آنان جدا شد. ۱۱. «انشقّت ـــ القومِ» : میان آن گروه اختلاف افتاد. ۱۲. «راعٍ لَیّنُ ـــ أو ضعیف ـــ» : چوپانی نرمخوی که گله را خوب بگرداند و چرا دهد. ۱۳. «راعٍ شدیدُ ـــ أو صُلْبُ ـــ» : چوپانی تندخو که گله را بیازارد و گوسفندان را خسته کند. «شدیدُ ـــ» آدم سخت و سختگیر. ۱۴. «ألقی ـــ» (لفظاً : عصا افکند)، تعبیراً : در یک جای مقیم شد و سفر نکرد، به مقصد رسید و مقیم و ماندگار شد «ألقی ـــ التَرحالِ» : رحل اقامت افکند. ۱۵. «قَشَرَ له ـــ» : راز خود را با او در میان نهاد. ۱۶. «قَرَع له ـــ» : او را متنبّه ساخت، او را متوجّه موضوع کرد. ۱۷. «رأس ـــ» : کسی که دارای سر کوچک باشد، خُرد کلّه، (در تداول عامّهٔ خراسان) کلّه خُردو. ۱۸. «لیس فی ـــ سَیْرٌ» : مَثَل کسی است که بر آنچه بخواهد قادر نباشد و کارش پیش نرود. ۱۹. «لا ترفَع ـــ کَ عن أهلکَ» : چوبت را از خانواده‌ات برمدار، تعبیری است بر این‌که از تأدیب و تنبیه آنان در صورت لزوم غفلت مکن. ۲۰. «هم عَبید ـــ» (لفظاً : آنان بندگان چوبدستی‌اند)، تعبیراً : آنان مردمی خوار و ذلیلند، توسری خورند، از کسی که به آنان آزار رساند می‌ترسند. ۲۱. «إنّ ـــ قَرِعَت لِذی الحلمِ» : مَثَلِ کسی است که چون تنبیه شود متنبّه و متوجّه گردد. ۲۲. «مِثْلُک لا تُقرَع له ـــ» : برای مثل تو چوب بر نمی‌دارند، مَثَلِ کسی است که با دوست خود موافق و سازگار باشد. ۲۳. «فلانٌ یَصلی ـــ فلانٍ» : فلانی عصاکشِ فلانی است، کارهای او را تدبیر می‌کند و او را اداره می‌کند. ۲۴. «ـــ قائِدِ الفِرقةِ الموسیقیّة» : تعلیمیِ رهبر ارکستر، باتون. Baton (E). ۲۵. «ـــ المارشال أو الجنرال» : تعلیمی سرتیپ یا سرلشکر، باتون تشریفاتیِ افسران ارشد. ۲۶. «ـــ البلیار» : چوب بیلیارد. Cue (E). ۲۷. «ـــ الرّاعی» : گیاه هفت‌بند، عصای چوپان. Knotgrass (E). ۲۸. «ـــ هِرمِس» : گیاه سلمه ترهٔ پایا. Mercury (E). ۲۹. «ـــ یَعقُوب» : گیاه گُلپر. Rampion (E)
العَصائِب جـ : عِصابَة.
العَصائِد جـ : عَصِیدَة.
العِصاب : ۱. مصـ عَصَبَ. ۲. آنچه بر سر می‌بندند از قبیل دستار و شال و مانند آنها. ۳. ریسمانی که ماده شتر را برای دوشیدن با آن بندند تا نگریزد.
العُصاب ۱. [روانپزشکی] : ناآرامی روحی، روان‌پریشی، اضطراب روانی. ۲. [گیاهشناسی] : جنسی از گیاهان علفی و پایا از تیرهٔ چلیپائیان، مِسْواکُ الرّاعی،

شِیطَرَج. Lepidium (S)

العِصابَة : ۱. دستار، سربند. ۲. عمامه. ۳. تاج، افسر. ۴. دسته، گروهی از مردم یا جانوران یا پرندگان. ۵. جمعی افراد که برای هدفی غالباً ناپسند گرد آمده‌اند و از آنان به «دار و دسته» تعبیر می‌شود، باند، باند جنایتکاران یا سارقان مسلّح یا قاچاقچیان و مانند آنان. ۶. ابری سرخ‌رنگ که در خشکسالی پدیدار شود. ← عَضب (معنیِ ۵) ج : عَصائِب و عِصابات.

العُصاة جـ : عاصی (به معانی ۱ ـ ۳)

عَصا الذَّهَب : گیاه شاخهٔ طلا، گُلی از تیرهٔ مرکّبان که نام دیگر آن قضیب‌الذّهَب است. Golden Wings (E)

عَصا الرّاعی : (لفظاً عصای چوپان)، گیاهِ هفت‌بند که خواصّ دارویی دارد و دو نوع است : عصا الرّاعی الکبیر و الصّغیر که کبیر جنس نر و برگش سرخ است و به فارسی آن را سرخ‌مرز نامند و صغیر جنس ماده و برگش سبز است و به سبب گردی خاکستری که بر روی برگها دارد، در تنکابن به خاک‌تره معروف است (ده).

عَصاهِرمِس : گیاهِ سَلْمه ← خُلْبُوب.

العِصار : ۱. گرد و غبارِ بسیار و غلیظ. ۲. وقت، هنگام. «جاء علی ~ِ من الدّهرِ» : در وقتی از زمانه و عصری از اعصار آمد. ۳. بادِ شکم، گوز. ۴. آن که برخلاف سوگندی که خورده است عمل کند.

العُصار : شیرهٔ چیزی که بفشارندش، افشُره، عُصاره.

العُصارَة : ۱. شیرهٔ آبِ میوه، عصاره، افشره. ۲. تُفالهٔ میوه و آنچه آبش را گرفته و کشیده باشند. ۳. «رجُلٌ کریمُ ~ِ» : مردی که چون از او درخواستی شود بخشنده است. ۴. «~ُ المِعدِیّة» : شیرهٔ معده. ۵. «~ُ المِعَوِیّة» : شیرهٔ روده.

العُصافَة : ۱. خرده‌ریزهایی ساقه و خوشهٔ گندم و جو و مانند آن که در کشتزار بر جای ماند، کاه، خاشاک. ۲. آنچه باد در هوا پراکنده کند.

العَصافیر جـ : عُصفور.

العِصال جـ : عَصِل.

العِصام ۱. جـ : عِصام (یکی از انواع جمعش به لفظ مفردِ خود است). ۲. بخش باریکِ انتهای دُم. ۳. بندِ مَشک و خورجین و ساک و مانند آن که بدان وسیله مَشک و مانند آن را حمل کنند. ۴. دستهٔ ظرف که بدان وسیله آویخته شود. ۵. پیمان، عهد. ۶. شُرمه. ج : أعْصِمَة و عُصُم و نیز عِصام (به لفظ مفرد همین کلمه). ۷. «ما وراءَکَ یا عِصام؟» : کلامی است برای کسب خبر از چیزی.

العِصامیّ : ۱. منسوب به عِصام. ۲. آن که به همّت خود به شرف و سروری دست یافته باشد نه از طریق موروثی، شخصیّت خودساخته، زادهٔ خصالِ خویش.

عَصَبَ ـِ عَصْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۲. ~ : آن را پیچید. ۳. ~ ه : آن را تاب داد و چند لا کرد. ۴. ~ ه : آن را بست. ۵. ~ الشیءَ : ملازم آن چیز شد و از آن جدا نگشت. ۶. ~ القومُ به : مردم گرد او جمع شدند و پیرامونش را گرفتند. ۷. ~ الشجرةَ : شاخه‌های درخت را به هم نزدیک کرد و زد تا برگهایش بریزد. ۸. ~ القومَ الأمرُ : آن کار آن گروه را گرد هم آورد و بر آنان دشوار شد. ۹. «~ بیتَه» : خانه‌نشین شد. ۱۰. ~ القطنَ : پنبه را رِشت. ۱۱. ~ الخُصیتینِ : هر دو بیضهٔ حیوان را بست تا بدون احتیاج به کندن خود فرو افتند و حیوان اخته شود. ۱۲. ~ الناقةَ : هر دو ران ماده شتر را بست تا بدوشدش و حیوان جنبشی ناهنجار نکند. ۱۳. ~ الأُفقُ : افق سرخ شد. ۱۴. ~ الریقُ بالفمِ : آب دهان خشک شد. ۱۵. ~ الریقُ فاهُ : غلظتِ بُزاق دهانش را خشک کرد. ۱۶. ~ رأسَه الغبارُ : گرد و خاک بر سرش نشست.

عَصَبَ ـِ عَصْباً و عِصاباً ۱. اللهُ بِکُم کذا : خداوند فلان چیز را بر شما واجب ساخت. ۲. ~ القومُ بفلانٍ : آن گروه گرد فلانی را گرفتند تا با او بجنگند یا حمایتش کنند. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را گرفت، آن را نگاه داشت.

عَصَبَ ـِ عَصْباً و عُصُوباً ۱. الأُفقُ : کرانهٔ آسمان قرمز شد. ۲. ~ ت الأسنانُ : دندانها از گرد و خاک یا جز آن چرک و بدرنگ شد.

عَصِبَ ـَ عَصَباً ۱. اللحمُ : درون گوشت پِیْ و عصب


العصابة


عصا الذّهب


عصا الرّاعی


عصا هرمس

بسیار بود، یا زیاد شد. ۲. ــ القومُ به : مردم پیرامون او جمع شدند، (به قصد جنگ با او یا حمایت از او) وی را در میان گرفتند.

العَصَب : ۱. مصـ عَصِبَ. ۲. پِیْ، عصب. ۳. برگزیدگان مردم. ۴. گیاه پیچک صحرایی، عَشَقه، لَبلاب. ج : أعْصاب.



العَصْب : ۱. مصـ عَصَبَ. ۲. عمامه، دستار. ۳. «ــ الیَمَن» : نوعی پارچهٔ بُردیمانی، پارچهٔ راه‌راه و تیره‌دار. ۴. گیاهِ پیچک، عَشَقه، لَبْلاب. ۵. ابری سرخ‌رنگ که در خشکسال پدیدار شود ← عِصابَة (معنیِ ۶). ۶. درختی که در یمن روید و از آن رنگ سازند.

العُصَب جـ : عَصَبَة.

العُصْب ۱. جـ : عُصْبَة. ۲. گیاه پیچک صحرایی، عَشَقه. لَبْلاب ← عَصَب و عَصْب (معانیِ ۴).

العَصَبَة : ۱. مفردِ عَصَب، یک پِیْ. ۲. قوم و فرزندان و خویشانِ شخص که نسبت به ایشان تعصّب ورزد و از آنان جانبداری کند. ۳. دسته و گروهی از مردم یا اسبان یا پرندگان ← عُصْبَة. ج : عُصَب.

العُصْبَة : ۱. گروهی از مردم یا جانوران یا پرندگان. ← العَصَبة (معنیِ ۳). ۲. گیاهِ پیچک صحرایی، عَشَقه، لَبْلاب ← عُصْب (معنیِ ۲). ج : عُصَب.

العَصَبِيّ : ۱. منسوب به عَصَب. ۲. آن که در ستمدیدگیِ قوم خود از آنان جانبداری و دستگیری و حمایت کند. ۳. آن که از خشم کسان و قومِ خود خشمگین شود و به حمیّت آید. ۴. «الجهازُ ــ» : سلسلهٔ اعصاب، دستگاه عصبی. ۵. «مَرَضٌ ــ» : بیماری عصبی.

عَصَبِيّات الأجْنِحَة [زیست‌شناسی] : حشرات عصب‌بال، عَصَب بالان.

العَصَبِيَّة : ۱. خویشاوندیِ پدری. ۲. وابستگی شدید شخص به گروهی که طرفدار آن است همراه با سختکوشی در پیروزی و تحکیم مبادی آن، طرفداریِ حزبی، عصبیّتِ مرامی. ۳. سخت خشمگین شدن در اضطرابات روحی، عصبی بودن. (در تداول عامّه : عَصَبانی شدن و عَصَبانیّت).

عَصَدَ ـِ عَصْداً : ۱. آن چیز را تاب داد، پیچاند. «ــ الحبلَ» : طناب را تابید. ۲. ــ ه علی الأمرِ : او را به زور بدان کار واداشت. ۳. ــ السّهمُ : تیر از هدف دور شد. ۴. ــ الرجُلُ المرأةَ : آن مرد با آن زن نکاح کرد، هماغوشی کرد (لسـ، قا، منتـ).

عَصَدَ ـُ عُصُداً : ۱. مُرد. ۲. ــ السّهمُ : تیر پیچید و منحرف شد و از نشانه دور گشت (الر).

عصَرَ ـِ عَصْراً ۱. الفاکهةَ : آب میوه را با فشردن گرفت. ۲. ــ الثوبَ و غیرَه : لباس و جز آن را چلاند و آبش را گرفت. ۳. ــ الدُّمَّلَ : چرک دمل را بیرون کشید. ۴. ــ الشیءَ عنه : آن چیز را از او بازداشت. ۵. ــ الرَّکضُ الفرسَ : دویدن عرق اسب را درآورد. ۶. ــ الحرُّ العودَ : گرما چوب را خشک کرد. ۷. ــ ه : به او پاداش و جایزه داد.

العَصَر : ۱. عصر، روزگار. ۲. پناهگاه، جای رهایی. ۳. آخر روز تا هنگام غروب. ۴. غبار، گرد و خاکِ شدید.

العُصُر ۱. جـ : عَصْر (به معانی ۳ـ۸). ۲. روزگار، عصر و زمانه.

العَصْر : ۱. مصـ. ۲. عصر، روزگار، دوره، دوران، «ــ المأمون و ــ الحَجَری و ــ الذرّة» : دورهٔ مأمون، عهد حجر، عصر اتم. ج : أعْصار و أعاصِر. ۳. آخر روز تا زمان غروب. ۴. بامداد، صبحگاه (از اضداد) ۵. بستگان، خویشان، قبیله، گروه. ۶. بخشش، عطیّه. ۷. روز. ۸. شب (از اضداد). ج : عُصُور و أعْصُر و عُصُر و أعْصار. ۹. نام سورهٔ صد و سه از قرآن کریم. ۱۰. «جائنی ــً» : دیر نزد من آمد. ۱۱. [زمین‌شناسی] : دوران، عهد، عصر و ۱۲. «ــُ الجَلِیْدِیّ» : دوران یخبندان بزرگ. Ice Age (E). ۱۳. «ــ الجُوارِسِیّ» : دوران سنگهای آهکی، عهد ژوراسیک Jurassic Period. ۱۴. «ــ الحَجَرِیّ» : عصر حَجَر (E) Stone Age. ۱۵. «ــ الحَدِیْد» : عصر آهن. (E) Iron Age. ۱۶. «ــ الذَّهَبِیّ» : عصر طلایی. ۱۷. «ــ الطّباشِیری» : عصر گچی، دوران کِرتاسه. Cretceous Period (E). ۱۸. «ــ الکَربونِیّ أو الفَحْمِیّ» : دوران

کربنی یا زغالی. Carboniferous Period (E) (۱۱ـ۱۸ المو).
العَصَرَة ۱. جـ : عاصِر. ۲. بوی خوش. ۳. غبار، گرد و خاکِ بسیار. ۴. گِردباد. ۵. آنچه باد بلند کند.
العُصْرَة : جای رهایی، پناهگاه.
العَصْرَنَة (جدید است) : به روز در آوردن، امروزی کردن، بابِ روز و مُد کردن، مُدِرنیزه کردن (المو) ← تَحْدِیث. Modernization (E)
العَصْرِيّ : ۱. منسوب به عَصْر. ۲. کسی که مطابق شیوه‌ها و عادات زمان خود زندگی کند، بابِ روز، پیرو مُد.
عَصَّ ـَ عَصّاً و **عَصَصاً** الشيءُ : آن چیز سخت و سِفت شد.
العَصّ : ۱. مصـ عَصَّ. ۲. اصل، ریشه، بیخ و بُن هر چیز. ۳. نژاد، تبار «هو کریمُ ــ» : او گرامی تبار و نژاده است.
العُصْص [تشریح] : استخوان دنبالچه، بیخ دُم که بر سر لگن خاصره قرار دارد.
العَصّاء : گردنکش، نافرمان، عاصی. ج : عَصّاؤُونَ.
العَصّاب : ریسنده.
عَصَّبَ تَعْصِيباً (ع ص ب) ۱. ه : او را گرسنه کرد. ۲. ــ ه : او را هلاک کرد. ۳. ــ ه : بر سر او (عصابة) دستار بست. ۴. ــ ه : او را بزرگ و سرور ساخت. ۵. ــ ه بالسّیفِ : بر جای عمامهٔ او شمشیر زد.
عَصَّرَ تَعْصِيراً (ع ص ر) ۱. الشيءَ : شیرهٔ آن چیز را دیگربار گرفت، چند بار شیره گیری کرد. ۲. ــ الزَّرعُ : غلافهای خوشهٔ کِشت درآمد. ۳. ــ ت الفتاةُ : آن دختر به سنّ جوانی رسید، بالغ شد.
عَصَّصَ تَعْصِيصاً (ع ص ص) ۱. علی غریمِه : به بدهکار خود فشار آورد. ۲. ــ علیه : بر او اصرار کرد.
عَصَّلَ تَعْصِيلاً (ع ص ل) : ۱. درنگ کرد، دیر کرد، تأخیر داشت. ۲. ــ السهمُ : تیر هنگام پرتاب خمیده شد. ۳. ــ العودَ و نحوَه : چوب و مانند آن را کج کرد، خماند.
عَصَّى تَعْصِيَةً (ع ص و) ه العصا : به او چوبدستی داد.

العُـصْعُص : ۱. مردِ بدخوي کم‌خیر. ۲. نیرومند، قوی‌بنیه، استوار اندام. ۳. استخوانِ دُم ← عُصْعُوص.
العُصْعُوص [تشریح] : چند مهرهٔ پایانيِ ستون مهره‌ها که به هم چسبیده‌اند، دنبالچه، دُمغزه، استخوان دُم، ← عُصْعُص (معنيِ ۳).
عَصَفَ ـِ عَصْفاً و **عُصُوفاً** ۱. ت الرّیحُ : باد سخت وزید، طوفانی شد. ۲. ــ ت الناقةُ براکبِها : ماده شتر سوار خود را چون باد برد، او را به سرعت برد. ۳. شتاب کرد، تند رفت. ۴. ــ الشيءُ : آن چیز خم شد، خمید. ۵. ــ ت الحربُ بهم : جنگ آنان را از بین برد و هلاک کرد. «ــ الدّهرُ بهم» : جنگ آنان را نابود کرد. ۶. ــ عیالَه : برای خانوادهٔ خود کسب کرد، کاسبی کرد.
عَصَفَ ـُ عَصْفاً الزّرعَ : کِشت را پیش از رسیدن درو کرد.
العَصْف : ۱. مصـ . ۲. برگِ کِشت. ۳. ریزه‌های خشک خوشه و ساقهٔ گندم و جو، کاه. ۴. نرمهٔ سنگِ سُرمه و مانند آن. ۵. برگهایی به هم پیوسته که خوشه را دربر می‌گیرد.
العُصُف جـ : عَصُوف.
العَصْفَة : ۱. مصدر مرّه از عَصَفَ. ۲. بوی شراب. ۳. برگ خشک‌شدهٔ روی ساقهٔ کِشت. ۴. ریزه‌های خشک خوشهٔ گندم و جو، کاه. ۵. برگچهٔ روی ساقهٔ گیاهانی از تیرهٔ گندمیان که خوشه را دربر می‌گیرد و هر خوشه دو برگچه دارد که به آن دو عَصْفَتان : دو برگچه گویند.
عَصْفَرَ عَصْفَرَةً الثوبَ : پارچه یا جامه را با (عُصْفُر) گُل کاجیره به رنگِ زرد در آورد، زردرنگ کرد.
العُصْفُر معـ : ۱. رنگی است زرد. ۲. گُلِ کافشه، گُلِ کاجیره و رنگِ حاصل از آن.
العُصْفُور : ۱. گنجشک. ۲. بیخ رُستنگاه موی بالای پیشانی. ۳. چوبی که سرِ پالانهای هودج را بدان بندند. ۴. استخوانِ برآمده پیشانيِ اسب که دو استخوان در طرف راست و چپ است. ۵. میخِ کشتی، میخِ بی‌پرچ. ۶. پادشاه. ۷. مهتر، سرور. ۸. نوشته، کتاب. ۹. موشِ نر صحرایی. ج : عَصافِیر. ۱۰. «صاحَت أو طارَتْ أو نَقَّتْ


العُصْفُر


العُصْفُور

عَصافيرُ بطنِه» : شكمش به قار و قور افتاد و گرسنه شد.
العُصْفُورَة : ۱. مؤنّثِ عُصفُور، گنجشکِ ماده. ۲. پاره چوبی به شکل گنجشک که بـا آن در را بـندند، نـوعی كُلونِ در، كُلونچه


عُصفور الشّوك

عُصْفُورُ التِّين : مرغ انجیرخوار
عُصْفُورُ الجَنَّة : پرستو، چلچله.
عُـصْفُور الشَّـــوْک : دُم جـنبانک، از انـواع پـرستو. Prunella (S)
عَصَلَ ـُ عَصْلاً ۱. الصّبيُّ : کودک پیشاب کرد. ۲. ــ العودَ : چوب راکج کرد، خماند.
عَصِلَ ـَ عَصَلاً ۱. الشيءُ : آن چیز در عین سختی و استواری کج شد. «ــ ت النابُ» : دندان کج شد. ۲. ــ الفرسُ : بیخ دُمِ اسب چنان کج شد که طرف بی‌موی آن آشکار گردید. ۳. ــ السّهمُ : تیر در هنگام پرتاب خمیده شد.


العَصَل

العَصَل : ۱. مصـ عَصِلَ. ۲. کجی، خمیدگی در چیزی. ۳. ریگ تـودهٔ خـمیده. ۴. گُـلِ خـرزهره، گُـلِ مُـعین التّجّاری. ۵. روده. ج : أعْصال.
العَصِل : دندان یا چیز سخت و کج ← أعْصَل. ج : عِصال.
العِصْل : روده ← عَصَل (معنی ۴). ج : أعْصال.
العُصْل جـ : أعْصَل.
عَصْلَبَ عَصْلَبَةً : ۱. بسیار خشمگین شد. ۲. سخت پی بود، اعصاب قوی داشت.
العَصْلَب : مرد نیرومند و ستبر اندام
العُصْلُب : دراز بالای لرزان. ۲ ← عَصْلَب.
العَصْلَبِيّ و العُصْلُبِيّ : مرد نیرومندِ ستبر اندام.
العُصْلُوب : مرد نیرومند، ستبر اندام ← عَصْلَب.
عَصَمَ ـِ عَصْماً و عِصْمَةً ۱. علیه : به او چنگ زد، بدو پناه برد، دست به دامان او شد. ۲. ــ القربَةَ و نـحوَه : برای مشک و مانند آن (عِصام) دسته و بند درست کرد، دستگیره گذاشت. ۳. کسب کرد، به دست آورد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را بـازداشت، نگـاه داشت. ۵. ــ مـن المکروهِ أو الخطاءِ : او را از ناپسند و گناه حفظ کرد و نگاه داشت. ۶. ــ الطعامُ آكِلَه : آن غذا خورندهٔ خود را از گرسنگی حفظ کرد.
عَصِمَ ـَ عَصَماً و عُصْمَةً الظبيُ : آن آهو یـا چـارپای دیگر (أعْصَم) بود یا شد، یعنی یک یا دو دستش سفید و بقیّه تنش سیاه یا سرخ‌رنگ بود.
العَصَم : ۱. مصـ عَصِمَ. ۲. سفیدی دست چارپایان.
العِصَم جـ : عِصْمَة.
العُصُم : ۱. باقی‌ماندهٔ هر چیز. ۲. اثر و رنگِ حـنا یـا قطران و مانند آن روی چیزی.
العُصْم جـ : ۱. أعْصَم. ۲. عِصام. ۳. ← عُصُم.
العَصِمَة جـ : عِصْمَة.
العِصْمَة : ۱. مصـ عَصَمَ. ۲. بازداشتن، بازداشتگی. ۳. عصمت، دور ماندن از خطا و لغزش، ملکهٔ پرهیز از گناه ۴. [فقه] : رابطهٔ زناشویی که مرد بـه اطـلاق و زن بـه شرط قید در طلاقنامه قادر به گسیختن آن است. ۵. قلاّده، گردنبند. ۶. دستبند. ج : عِصَم و أعْصُم و عِصَمَة. جج : أعْصام.
العُصْمَة : ۱. قلاّده، گردنبند. ۲. قلاّدهٔ بعضی حیوانات اهلی «ــ الکـلبِ» : طـوق گـردن سگ. ج : أعْـصام. ۳. سفیدیِ دستِ چارپایان و تفاوت آن با رنگ بقیهٔ بدن حیوان.
عَصْوَدَ عَصْوَدَةً القومُ : آن گروه فریاد کشیدند و کشتار کردند، جنگ و جَلَب به راه انداختند.
العُصُور جـ : عَصْر (به معانی ۳ ـ ۸).
العَصُوف : باد سخت، تندباد ← عاصِفَة. ج : عُصُف.
العُصُوف : ۱. مصـ عَصَفَ ــِ. ۲. کوشیدن و کسب کردن برای آسایش خانواده.
العَصُوم : پُرخور، شکمباره (برای مذکّر و مؤنّث).
العَصَوِيَّة : نوعی نـی، گـیاه لوئـی، لوئیچه (در تـداول خراسان : لُوخ)، نام دیگرش ذَیْل القِطّ : گیاه دُم گربه‌ای است.
عَصَى ـِ عَصْياً و مَعْصِيَةً و عِصْياناً (ع ص ی) ۱. ه : از فرمان او به در آمد. ۲. ــ ه : با فرمان او مخالفت کرد، سرپیچی کرد. ۳. ــ الطـائِرُ : پـرنده پـرواز کـرد. ۴. ــ العِرْقُ : خونِ رگ بند نیامد.

عَصِيَ ـَ عَصاً (ع ص و) : ۱. عصا به دست گرفت، چوبدستی برداشت. ۲. «ـ بالعَصا» : با عصا او را زد. ۳. «ـ ه بالسَّيفِ» : با شمشیر او را چنان زد که با چوب و عصا زنند.

العِصْيان : ۱. مص عَصَی. ۲. نافرمانی، سرپیچی، سرکشی، فتنه. «ـ الجَيْشِ» : شورش سپاه. ۳. مقاومت در برابر مأموران دولت به قصد جلوگیری از اجرای قانون یا دستورهای دولتی، یاغیگری، طغیان، شورش.

العَصِيب : ۱. «امرٌ ـٌ» : کار بسیار دشوار. ۲. «يومٌ ـٌ» : روز بسیار گرم. ۳. در تعبیر قرانی به معنی روز سخت و پر هول و هراس و در فشار گذارندهٔ اعصاب آمده. «وَ قالَ هذا يَومٌ عَصِيبٌ» (قرآن مجید، هود، ۷۷) : و گفت این روزی سخت پُر هراس و اعصاب آزار است (اعم).

العَصِيدَة : نوعی ترحلوا، کاچی، فرنی. ج : عَصائِد.

العَصِير : ۱. شیره، افشره، آبِ میوه که کشیده و گرفته باشند. ۲. فشرده شده. ۳. «رَجُلٌ كَريمُ ـِ» : مردِ والاتبار.

العَصِيرَة : شیرهٔ چیزی که بفشارند، عُصاره. ← عُصار.

العَصِيف : بادِ سخت، تندباد. ← عاصِفَة و عَصُوف.

العَصِيفَة : ۱. برگی پیچیده و به هم پیوسته که میوه یا خوشه در میان آن باشد. ۲. برگی که از روی میوه باز می‌شود. ۳. سرها و سیخکهای نسبتاً دراز و خارگونهٔ خوشهٔ گندم و جو و مانند آنها. ۴. خُرده‌ریزه‌های کاه و مانند آن (الر).

العُصَيْفَة : برگچه‌ای که از بیرون خوشهٔ گیاهان تیرهٔ گندمیان را در بر می‌گیرد و هر خوشه دو برگچه از این نوع دارد. مثنّی : عُصَيْفتان (لا).

العُصَيْفِرَة : ۱. گُل شب‌بوی زرد. ۲. گُل حنا (لا).

العَصِيم : ۱. عرقِ تن، خَوی. ۲. آثار عرق یا حنا و قطران و مانند آن بر روی تن یا چیزی. ۳. فضله و پیشاب خشک شده بر روی رانهای ستور. ۴. برگ درخت. ۵. مانده و بقایای هر چیزی.

العَصِيّ : سرکش، نافرمان، عصیانگر. ← عاصِی. ج : عَصِيُّون و أعْصياء.

العُصَيَّة : ۱. مصغّر عصا، عصای کوچک، چوبِ تعلیمی. ۲. إنّ العَصا من ـِ» : مَثَل است بر این معنی که کار بزرگ از کار کوچک سرچشمه می‌گیرد.

العُصِيّ جـ : عصا.

عَضا ـُ عَضْواً (ع ض و) ۱. الشيءَ : آن چیز را تکّه‌تکّه و پراکنده ساخت. ۲. ـ الشاةَ : لاشهٔ گوسفند را تکّه‌تکّه و تقسیم کرد.

العَضائِل جـ : عَضِيْلَة.

العَضائِه جـ : عَضِيْهَة.

العَضاد : ۱. زن یا مرد کوتاه قد. ۲. ستبر بازو.

العِضاد : ۱. آنچه به بازو بندند، بازوبند. ۲. داغی که بر بازوی شتر نهند. ۳. آهنی سرکج و دندانه‌دار که با آن شاخه‌های درخت را بِبُرند، داس کُله، داسِ شاخه‌بُری.


العِضاد

العُضاد ۱. [تشریح] : استخوانِ بینی. ۲. [پزشکی] : دردی در بازو یا اعصاب آن.

العِضادَة : ۱. دستگاهی مربوط به اسطرلاب شامل خط‌کشی درجه‌دار و لوله و دستگیره‌ای متحرّک حول محوری عمود بر خط‌کش که با آن زاویه‌های عمودی و ارتفاع ستارگان را اندازه‌گیری می‌کنند، عِضاده، آلیداد Alidade (E) (کلمهٔ فرانسوی مأخوذ از لفظ العِضاد). ۲. «هو ـُ فلانٍ» : او یار و معاون و همچون بازوی فلانی است. مثنّی : عِضادتان. ۳. «العِضادتان» : دو چوبی که در یوغ است. ۴. «عِضادَتا الطّريقِ» : دو طرفِ راه. ۵. «عِضادَتا البابِ» : دو چوبِ عمودیِ دو طرفِ در. ۶. «عِضادَتا الأبزيم» : دو طرف سگک یا قلّاب کمربند.


العَصِيفَة

العُضادِيّ و العَضادِيّ : مرد درشت اندامِ ستبر بازو.

العَضارِس جـ : عِضْرِس.

العَضارِط جـ : ۱. عُضارِط. ۲. عِضْرِط. ۳. عَضْرِط.

العُضارِط : ۱. کارگری که در مقابل خوراکش کار می‌کند و مزدی افزون بر آن ندارد. ← عُضْرِط و عُضْرُوط ۲. پست، فرومایه. ج : عَضارِط و عَضارِطَة.

العَضارِطَة جـ : عُضارِط.

العَضارِيط ۱. جـ : عُضْرُوط. ۲. (به صیغهٔ جمع) : فقیران، درویشان گدایان. ← صَعالک.

العَضاض : ۱. آنچه گاز بزنند، گاز زدنی. ۲. آنچه بخورند، خوردنی «ما ذُقْتُ الیومَ ـاً» : امروز خوراکی نچشیدم. ۳. درخت ستبر و تناور. ج : عُضُض.
العِضاض : ۱. مصـ عاضَّ. ۲. گاز گرفتن ستور. ۳. «فلانٌ ـ عیش» : فلانی در زندگی بر سختی شکیباست.
العُضاض : بُنِ بینی، استخوان درشت بینی ← عُضّاض.
العُضال : ۱. سخت، دشوار ۲. «مَرَضٌ ـ» : بیماری سخت که پزشکان از درمان آن درمانند، صعب‌العلاج، سخت درمان.
العِضام جـ : عَضْم.
العِضاه : درختِ بزرگِ خاردار. یک فرد آن عِضاهة و عِضَة است.
العَضاهَة : یک درخت بزرگِ خاردار ← عِضاه.
العِضاهِيّ : شتری که درخت بزرگ و خاردار (عِضاه) را بچرد.
عَضَبَ ـِ عَضْباً ۱. ه : آن را بُرید. ۲. ـ ه بالرّمح : او را با نیزه زد. ۳. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴. ـ ه بلسانه : او را دشنام داد، به او زخم‌زبان زد. ۵. ـ ه المرضُ : بیماری او را زمینگیر کرد. ۶. ـ ه عن الأمر : او را از آن کار بازداشت. ۷. ـ ه عن حاجتِهِ : او را از مقصودش بازداشت. ۸. ـ عنه : از او بازگشت. ۹. الشاةَ او الناقةَ : گوش گوسفند یا شتر را شکافت، یا شاخ گوسفند را شکست.
عَضِبَ ـَ عَضَباً ۱. الکبشُ و نحوُه : قوچ و مانند آن شاخ شکسته شد. ۲. ـ الحیوانُ : آن حیوان گوش بُریده شد.
عَضُبَ ـُ عُضُوباً و عُضُوبَةً ۱. السَّیفُ : شمشیر و مانند آن تیز و بُرّان شد. ۲. ـ اللسانُ : زبان تند و آزارنده شد.
العَضْب : ۱. مصـ عَضَبَ. ۲. گوساله‌ای که شاخش دمیده باشد. مؤ : عَضْبَة. ۲. شمشیرِ تیز و بُرّان. ۳. مرد تیز زبان، تندگفتار. ۴. زبانِ تیز و آزارنده.
العُضْب جـ : أعْضَب.
العِضْبارَة : ۱. سنگ آسیاب. ۲. سنگِ رختشویی، سنگی که گازر جامه را بر آن می‌کوبد و می‌فشارد تا پاکیزه شود.



العَضَبَة : جنسی از گیاهان جنگلی و زینتی و پایا از تیرهٔ مرکّبیان که گلهایی بزرگ و زردرنگ دارد، نام دیگرش حَشیشةُ إلْبیکار است Silphium (S)
العِضَة : ۱. یک درخت بزرگ خاردار. مفردِ عِضاه است. ۲. گروه، دسته. ۳. بخش، پاره، پاره‌ای از چیزی. ۴. دروغ. ج : عِضُونَ و عِضِینَ.
عَضَدَ ـُ عَضْداً ۱. ه : او را یاری داد، به او کمک کرد. ۲. ـ ه : به بازوی او زد. ۳. ـ القتبُ البعیرَ : پالان پشت شتر را زخم کرد.
عَضَدَ ـِ عَضْداً ۱. شجرة : درخت را با (عِضاد یا مِعضَد) : داسِ شاخه‌بُری بُرید. ۲. ـ الشجرةَ : برگهای درخت را ریخت و پراکنده کرد.
عَضَدَ ـُ عُضُوداً الدابّةَ : از طرف راست یا چپ به طرف ستور رفت، یا همراه ستور حرکت کرد.
عَضِدَ ـَ عَضَداً : ۱. از درد بازو شکایت کرد، بازویش درد گرفت.
عُضِدَ عَضْداً مجـ : دچار دردِ بازو شد، از دردِ بازو نالان شد.
العَضْد : ۱. مصـ عَضَدَ. ۲. بازو (قا، منـ) ← عَضُد و عَضِد و عُضْد. ۳. بیماری‌ای در بازوی شتر. ۴. درختِ بـریده. ۵. برگهای ریخته و پراکندهٔ درخت. ۶. شاخه‌های بریدهٔ درخت. ۷. نیرو، توان. ۸. «ـُ کلّ شیءٍ» : ساختمان و دیوار و جز آن که گرداگردِ چیزی بسازند تا آن را تقویت کنند.
العَضُد : ۱. بازو (مؤنّث است و مبنی، تمیم آن را مذکّر دارند.) ← عَضْد و عَضِد و عُضْد و عَضْد. ۲. یار، کمک، مددکار. ۳. «فَتَّ فی ـِ ه» : یاران او را پراکنده کرد و او را ناتوان ساخت. ۴. «شَدَّ ـَ ه» : او را نیرومند ساخت. در تعبیر قرآنی نیز به همین معنی آمده «سَنَشُدُّ عَضُدَکَ بأخِیکَ» (قرآن مجید، قصص، ۳۵) : بازوی تو را به برادرت نیرومند خواهیم ساخت. (اعـم). ۵. «ـ کلّ شیءٍ» : آنچه از دیوار و دیواره و بنا که گرداگرد چیزی برای استحکام آن بسازند، همچون دیوارهٔ حوض و

مانند آن. ۶. ـ الطريقِ : کنارهٔ راه، شانهٔ راه. ۷. شاخهٔ تاک بر روی داربست که شاخه‌های تازه از آن روییده یا شد.

العَضِد : ۱. آن که نزدیک به دیواره و لبهٔ حوض باشد. ۲. آن که بازو درد داشته باشد. مؤ : عَضِدَة. ۳. «يدٌ عَضِدَةٌ» : دستی که بازویش کوتاه باشد، یا بازوی ستبر و کلفت داشته باشد. ۴. بازو (قا، الر) ← عَضُد و عَضْد و عُضْد. ۵. خرِ نر که ماچه خران را از اطراف و جوانب فراهم آورده باشد. ج : أعْضاد و أعْضُد.

العَضْد : ۱. مصـ عَضَدَ ـُـ و عُضِدَ. ۲. بازو (قا، لسـ) ← عَضُد و عَضِد و عَضَد و عُضْد. شاخه‌هایی که بر روی ساقهٔ درختان روید، پیرایش ساقهٔ درخت از شاخه‌های زاید. ۴. کمک، یاری. ۵. کمک‌کننده، یاور. ۶. سَمْت، کرانه. ج : أعْضاد.

العُضُد : بازو ← عَضُد و عَضْد (معانی ۲) و عَضُد (معنی ۱). و عَضِد (معنی ۴) ج : أعْضاد و أعْضُد.

العُضُد جـ : أعْضَد.

العَضُدِيّ : منسوب به عَضُد، بازویی.

عَضَرَ ـُـ عَضْراً بكلمةٍ : کلمه را بر زبان آورد و آن را آشکار کرد.

العَضْرَس : ۱. سرما. ۲. تگرگ. ۳. برف. ۴. آبِ سردِ گوارا. ۵. گورخر. ج : عضارِس.

العِضْرِس : گیاه و گُلِ خطمی صحرایی.

العُضْرُط : خدمتکار یا کارگری که به ازای خوراک خود کار کند و مزدی افزون بر آن نگیرد ← عُضارِط و عُضْرُوط (معنی ۱). ج : عَضارِط.

العِضْرِط : ۱. پست، فرومایه. ۲. بیخ دُم. ج : عَضارِط.

العَضْرَفُوط : نوعی مارمولک بزرگ از تیرهٔ بزمجه که از دُمِ دراز و باریکش شناخته می‌شود. Calotes (S)

العُضْرُوط : ۱. خدمتکار یا کارگری که تنها به ازای خوراکش کار می‌کند و مزدی افزون بر آن ندارد ← عُضْرُط. ۲. مری، سرخ‌نای. ۳. [تشریح] : رگی از رگهای زیر بغل که میان دو پاره‌گوشت قرار دارد. ج : عَضارِيط.

عَضَّ ـَـ عَضّاً و عَضِيضاً ۱. ه و به و علیه : او را دندان گرفت، گاز گرفت. ۲. ـ ه الزّمانُ : روزگار بر او سخت گرفت. ۳. ـ الشيءَ : ملازم آن چیز شد، به آن چسبید و آن را رها نکرد، با چنگ و دندان و به اصرار تمام آن را نگهداشت. ۴. ـ ه بِلِسانِهِ : با او بدزبانی کرد و سخنان زشت گفت. به او زخم زبان زد. ۵. «ـ على يدِه» : دستش را از پشیمانی به دندان گزید، پشیمان شد.

العِـضّ : ۱. پلید، ناپاک، خبیث. ۲. تندخوی. ۳. زشت‌خوی. ۴. بخیل، فرومایه. ۵. نیرومند، قوی. ۶. زیرک، دانا. ۷. حریف، هماورد، همتا، نظیر. ۷. آن که مال خود را نیکو سرپرستی و نگاهداری کند. ج : أعضاض و عُضُوض. ۸. بوتهٔ خار، هر درختچهٔ کوچک خاردار. ۹. کلیدان و قفل و بندی که گشوده نشود. ج : أعْضاض.

العُضُض جـ : عِضاض.

العُضّ : ۱. علف خشک. ۲. گندم، گندم پاک شدهٔ خالص. ۳. جو، جو پاک شده و خالص. ۴. یونجه. ۵. بوتهٔ خار. ۶. درختی ستبر و کلان که در زمین باقی ماند. ۷. خمیری از آرد جو و سپُست و کاه یا تفالهٔ کنجد و پنبه‌دانه و مانند آن که به صورت نواله درآورند و شتر آن را بخورد.

العَضّاب : ۱. بسیار برّان. ۲. بسیار بدزبان و تندگفتار. ۳. دشنامگوی.

العَضّاض : بسیار گاز گیرنده، بسیار گزنده.

العُضّاض : بُنِ بینی، استخوانِ درشتِ بینی. ← عُضاض.

عَضَّدَ تَعْضِيداً (ع ض د) السَّهمُ : تیر در هنگام پرتاب به چپ یا راست رفت. (یا در حین پرش به چپ و راست رفت و پیوسته تغییر مسیر داشت که نتیجهٔ بی‌نظمی پرهای سه‌گانه یا چهارگانهٔ سوفار است).

عَضَّضَ تَعْضِيضاً (ع ض ض) : او را بسیار گاز گرفت.

عَضَّلَ تَعْضِيلاً (ع ض ل) ۱. ه أو علیه : بر او سخت گرفت و او را از مقصودش بازداشت، برای او اشکالتراشی بسیار کرد. ۲. ـ المرأةَ عن الزّواجِ : آن زن را از شوهر کردن باز داشت. ۳. ـ المكانُ : آنجا تنگ شد. ۴. ـ ت الأنثى بولدِها : آن مادینه بچّه‌اش را به


العَضْرَس


العَضْرَفُوط

دشواری زایید. ۵. ــ ت الدجاجةُ ببیضِها : تخم‌گذاری بر آن مرغ دشوار شد.

عَضَّهَ تَعْضِيهاً (ع ض ه) : درخت خـاردار را بـرید و تکّه‌تکّه کرد.

عَضَّى تَعْضِيَةً (ع ض و) ۱. الشيءَ : آن چیز را تکّه‌تکّه کرد، پراکنده کرد. ۲. ــ الشاةَ : گوشت گوسفند را قطعه‌قطعه کرد. ۳. ــ القومَ : آن گروه را دسته‌دسته کرد یا به چند عضو تقسیم کرد.

عَضَلَ ـُ عَضْلاً ۱. ه : بر او تنگ گرفت و او را از مقصودش بازداشت، برای او اشکال تراشید. ۲. ــ به الأمر : کار بر او سخت شد. ۳. ــ ه : بر عضلهٔ او زد.

عَضَلَ ـِ عَضْلاً و عِضْلاً و عِضْلاناً ۱. المرأةَ عن الزّواج : به ستم آن زن را از شوهر کردن بازداشت. ۲. ــ ه : همسر او را از دستش گرفت و او را بی‌همسر گرداند.

عَضِلَ ـَ عَضَلاً : ۱. پُر عضله شد. ۲. عضلات او درشت شد یا بود. ۳. ماهیچهٔ ساق او درشت و قوی شد.

العَضَل : ۱. مصـ عَضِلَ. ۲. عَضَلَة. ۳. پستانداری از تیرهٔ موشها به اندازهٔ موش دشتی که در ریگزارهای مصر و فلسطین زیستگاه دارد. ج : عِضْلات (برخلاف قیاس). Pasmmomys Obesus (S)

العَضِل و العَضُل : ۱. شخص پرعضله. ۲. آن که ماهیچهٔ ساقش درشت و ستبر باشد. ۳. درشت عضله.

العِضْل ۱. مصـ عَضَلَ ـِ. ۲. بسیار زشت. ۳. مرد زیرک.

العُضَل جـ : عُضْلَة.

العُضْل جـ : عُضْلَة.

العِضْلات جـ : عَضَل (برخلاف قیاس).



العَضَلَة : ۱. ماهیچه، عضله. ج : عَضَل و عَضَلات. ۲. [تشریح] «ــ الإرادِيَّة» : ماهیچه‌ای که حرکاتش ارادی است. Voluntary musele (E) و ۳. «ــ باسِطَة» : ماهیچهٔ منبسط‌کننده. Exterior (E) و ۴. «ــ ذاتُ الرأسَيْنِ» : ماهیچهٔ دو سر. و ۵. «ــ الرُّباعِيَّةُ الرُّؤوس» : ماهیچهٔ چهار سر. و ۶. «ــ شادَّة» : ماهیچهٔ کَشنده. Tensor (E) و ۷. «ــ ضاغِطَة» : ماهیچهٔ فشارَنده.(E) Compersser. و ۸. «ــ ضامَّة» : ماهیچهٔ منقبض‌کننده. Retractor (E) و ۹. «ــ عاصِرَة» : ماهیچهٔ اسفنجی. Sphincter (E) و ۱۰. «ــ قابِضَة» : ماهیچهٔ نگهدارنده. Flexor (E) و Constrictor. و ۱۱. «ــ كابَّة» : ماهیچهٔ درون‌گرداننده. Pronaor (E) و ۱۲. ــ لا إرادِيَّة أو غَيْرُ إرادِيَّة» : ماهیچه‌ای که حرکات آن ارادی نیست، ماهیچهٔ غیرارادی. و ۱۳. «ــ مُتَقَبِّضَة» : ماهیچهٔ به هم کشنده. Contractor (f) (المو).

العُضْلَة : بلا، سختی. ج : عُضَل و عُضْل. «اِنّه لَعُضْلَةٌ مِن العُضَل» : براستی این یکی از بلاها و رویدادهای سخت است.

العَضْم : ۱. قبضهٔ کمان. ۲. چوبی با شاخه‌هایی انگشت‌مانند که با آن گندم و جو را باد دهند تا کاه را از دانه جدا کنند، شانهٔ خرمن. ج : عِضام و عُضْم و أَعْضِمَة.

العُضْم جـ : عَضْم.

عَضَهَ ـَ عَضْهاً ۱. ه : او را آشکارا دشنام داد. ۲. ــ ه : به او تهمت زد، دروغ بست. ۳. ــ الجملُ : شتر درخت خاردار را چرید، خورد. ۴. ــ العِضاهَ : درختچه یا بوتهٔ خار را بُرید.

عَضَهَ ـَ عَضْهاً و عَضَهاً و عِضْهَةً و عَضِيهَةً : ۱. دروغ گفت. ۲. سخن‌چینی کرد، دو به هم زنی کرد. ۳. جادو کرد، افسون کرد.

عَضِهَ ـَ عَضَهاً : ۱. تهمت زد، افترا بست. ۲. ــ البعيرُ : شتر درخت خار را چرید.

العَضِه : شتری که خار بچرد. مؤ : عَضِهَة. ۲. «مکانٌ ــ» یا «أرضٌ عَضِهَةٌ» : جای یا زمین پُر از بوتهٔ خار، تیغستان، خارستان.

العِضَه : ۱. دورغ. ۲. جادو، افسون. ج : عِضُونَ.

عَضْهَلَ عَضْهَلَةً القارورةَ : سرِ بطری را بست.

العِضَهِيّ : شتری که درخت خاردار بچرد. ← عِضاهِيّ.

العُضْو : ۱. هر یک از اندامها در تن چون چشم و گوش، اندام، عضو. ۲. هر یک از افراد یک جمعیّت. مؤ : عُضو و عُضْوَة. ج : أعْضاء.

العَضُوض : ۱. بسیار گزنده و یا گاز گیرنده. ۲. زمانهٔ

سخت، روزگار سخت و تنگ. ۳. چاهی ژرف که با دلو از آن آب کشند، چاه دورتک. ۴. چاه پر آب. ۵. آنچه گاز بزنند و بخورند، گاز زدنی.

العُضُوض جـ : عِضّ (معانی ۱ ـ ۸).

العِضُون جـ : ۱. عِضَة. (معنی ۲ ـ ۴). ۲. عِضَه.

العَضَوِيّ ← عِضاهِيّ و عِضَهِيّ.

العُضْوِيّ : ۱. منسوب به عضو. ۲. آلی، عضو آلی، جسم آلی، مواد آلی، غیر معدنی. ۳. «الكيمياءُ العُضْوِيّة» : شیمی آلی.

العُضْوِيَّة : وابستگی و عضو بودن در جمعیّت و حزب و انجمنی، عضویّت.

العَضِيد : فعیل به معنی مفعول (مَعْضود) ۱. آنچه از درخت بریده شود. ۲. ردیفی از خرمابُنان، رسته و ردیف خرمابُن. ج : عِضْدان.

العَضِيض : ۱. مصـ عَضَّ. ۲. سخت گزیدن به دندان، سخت گاز گرفتن. ۳. همال، قرین.

العَضِيلَة : پی یا گوشت درشت در بدن، ماهیچه. ج : عَضائِل.

العَضِيهَة : ۱. مصـ عَضَهَ. ۲. دورغ، افتراء، بهتان. ۳. سخن یاوه و ناحق. ۴. «أرضٌ ـَـة» : زمین پُر درخت خاردار. ج : عَضائِه.

عَطا ـُـ عَطْواً (ع ط و) ۱. الشیءَ أو إليه : آن چیز را گرفت. ۲. ـــ إليه يدَه : دستش را به سوی او یا آن بلند کرد «هو طويلٌ لا تَعْطوه الأيدي» : او یا آن بلند است چنان که دستها به او یا بدان نمی‌رسد، آن را نمی‌گیرد. ۳. ـــ الغزالُ أو نحوُه : آهو یا جز آن گردنش را دراز کرد تا برگها را بگیرد و بخورد.

العَطا و العَطاء : آنچه بخشند، بخشش، عطا. ج : أعْطِيَة. جج : أعْطِيات.

العَطاءَة ← عَطاء و عَطاوَة.

العَطابِل و العَطابِيل جـ : ۱. عُطْبُل. ۲. عُطْبُول. ۳. عَيْطَبُول.

العِطارَة : عطّاری، عطرفروشی.

عُطارِد ۱. [کیهان‌شناسی] : نزدیکترین ستاره به خورشید، ستارهٔ عُطارِد، تیر. ۲. گیاهِ سنبل اقلیطی.

العُطاس : ۱. مصـ. ۲. عطسه. ۳. صبح «جاءَ قبلَ طلوعِ ـِـه» : پیش از دمیدنِ بامداد آمد.

العُطاش : ۱. تشنگیِ شدید. ۲. [پزشکی] بیماریِ تشنگی که انسان هر قدر آب بنوشد سیرآب نگردد.

العِطاش جـ : ۱. عَطْشان. ۲. عَطْشانَة.

العُطاشَى جـ : عَطْشان.


العِطاف

العِطاف : ۱. ردا، چادر. ۲. پالتوِ بارانی. ۳. دستار. ۴. شمشیر. ج : عُطُف و أعْطِفَة.

العِطان : ۱. نمک و مانند آن که پوست را برای دبّاغی در آن بخوابانند تا پشم آن بپوسد و کنده شود. ۲. نمک که پوست را در آن نهند تا بد بوی و فاسد نشود.

العَطاوَة : عطا، بخشش. ← عَطاءَة و عَطاء.

العَطائِف جـ : عَطِيفَة.

عَطَبَ ـُـ عَطْباً و عُطُوباً الشیءُ : آن چیز نرم شد.

عَطِبَ ـَـ عَطَباً : ۱. هلاک شد، نابود شد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز تباه شد، خسارت دید. ۳. ـــ الفرسُ أو البعيرُ : اسب یا شتر خسته و مانده شد. ۴. ـــ عليه : بر او سخت خشم گرفت.

العُطْب : پنبه ← قُطْن.

العُطُب : پنبه ← عُطْب و قُطْن.

العُطْبَة : ۱. پاره‌ای پنبه. ۲. تکّه‌ای پارچه که بدان آتش افروزند، لتّهٔ آتش‌گیرانه.

العُطْبُل : ۱. آهوی درازگردن. ۲. زن زیبای جوانِ فربهِ گردن بلند. ج : عَطابِل.


العِطر

عَطِرَ ـَـ عَطَراً : خود را با بوی خوش خوشبوی کرد، به خود عطر زد.

العَطِر : ۱. مُعَطَّر، عطرزده، خوشبوی شده. ۲. هر چیز خوشبوی چون گُل و مُشک و مانند آنها.

العِطْر : ۱. بوی خوش (به‌طور مطلق). ۲. عطر، مادّهٔ گیاهی یا حیوانی خوشبوی چون گُل یا مُشک. ۳. برگِ عطر، شمعدانیِ عطری. ج : عُطُور.

العُطُر جـ : عاطِر.

عَطَسَ ـُـِ عَطْساً و عُطاساً : ۱. عطسه زد. ۲. ـــ

الصّبحُ: سپیده دمید. «ـ أنفُ الصّباحِ» : آغاز صبح آشکار شد. ۳. «ـ فلانٌ» أو «ـ تْ به الْجَمّ» : فلانی هلاک شد، مُرد.
العَطْسَة : ۱. مصدر مرّه از عَطَس. ۲. عطسه زدن. ۳. (مجازاً) شبیه، همانند «هو ـ فلانٍ» : او در خَلق و خوی و آفرینش همانند فلانی است (چنان که گویند گربهٔ عطسهٔ ببر است).
عَطِشَ ـَ عَطَشاً ۱. تشنه شد. ۲. ـ إليه : به او مشتاق شد، تشنهٔ دیدارِ او شد، دلش هوای او را کرد.
العَطَش : مصـ . ۱. تشنگی، نیاز طبیعی به آب نوشیدن ۲. اشتیاقِ شدید به چیزی یا کسی.
العَطِش : تشنه، تشنه‌کام. مؤ : عَطِشَة.
العَطُش : تشنهٔ تشنه‌کام. مؤ : عَطُشَة.
العَطْشان . ۱. تشنه، تشنه‌کام. ۲. مشتاق، تشنه‌جان، آزمند. ج : عَطْشَی و عُطاشَی و عِطاش. مؤ : عَطْشَی و عَطْشانَة. ج مؤ : عِطاش و عَطْشانات.
العَطْشَی جـ : عَطْشان.
عَطَّ ـُ عَطّاً ۱. الثوبَ : جامه را شکافت. ۲. ـ ه إلی الأرضِ : او را به زمین افکند.
العَطّار : ۱. عطرفروش. ۲. بسیار عطرزننده به خود.
عَطَّبَ تَعْطِيباً (ع ط ب) ۱. الکَرْمُ : جوانه‌های خوشه‌های انگور آشکار شد. ۲. ـ الشّرابَ : شراب را پرورد و با گیاهِ خوشبوی و قند آمیخت و خوشبوی و گواراکرد.
عَطَّرَ تَعْطِيراً (ع ط ر) ه : او یا آن را خوشبو کرد، به او یا به آن عطر زد.
عَطَّسَ تَعْطِيساً (ع ط س) ـ : او را به عطسه انداخت یا واداشت.
عَطَّشَ تَعْطِيشاً (ع ط ش) ه : او را تشنه کرد.
عَطَّطَ تَعْطِيطاً (ع ط ط) الثـوبَ : جـامه را شکافت (مانند عَطّ است).
عَطَّفَ تَعْطِيفاً (ع ط ف) ۱. الوِسادةَ و نحوَها : بالش یا جز آن را دولا کرد، پیچید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را کج کرد، خماند. ۳. ـ ه العِطافَ أو نحوَه : به او ردا یا پالتو و

مانند آن پوشاند. ۴. ـ الأُمَّ بولدِها : مادر را به فرزندش مهربان گرداند. ۵. ـ النساءُ الرِّجالَ : زنان با مهرهٔ افسون مردان را به خود جلب و جذب کردند.
عَطَّلَ تَعْطِيلاً (ع ط ل) ۱. الشيءَ : آن چیز را از کار انداخت، بیکار گذاشت، مهمل و بی‌استفاده نهاد و بدان اهمیّتی نداد. ۲. ـ المرأةَ : زیب و زیور آن زن را از تن وی درآورد. ۳. ـ القَوسَ : زهِ کمان را جدا کرد. ۴. ـ الإبلَ : شتران را بی‌چوپان سرِ خود رها کرد. ۵. ـ الإبلُ : شتران سرِ خود و بی‌چوپان ماندند (متعدّی و لازم). ۶. ـ البئرَ : چاه را متروک و بی‌بهره‌گیری رها کرد. ۷. ـ الحدودَ : مرزها را بی‌نگهبان و. مرزبان رها کرد. ۸. ـ الرعیّةَ : مردم را بدون حکمران و فرمانروا فروگذاشت، به حالِ خود رها کرد.
عُطِّلَ مجـ «عُطِّلَت المزارعُ» : کشتزارهای بی‌کشت و زرع رها شد، متروک نهاده شد.
عَطَّنَ تَعْطِيناً (ع ط ن) ۱. الجلدَ : پوست را در نمک یا سرگین انداخت تا پشم آن ریخت و سپس در مایع دبّاغی گذاشت. ۲. ـ الإبلَ : برای شتر خوابگاه ساخت. ۳. ـ المواشِي : ستوران را به آغل و خوابگاه برد. ۴. ـ تِ الإبلُ : شتر سیراب شد و خوابید.
العُطَّل جـ : عاطِل.
عَطَّی تَعْطِيَةً (ع ط و) ۱ ه : او را خدمت کرد. ۲. ـ ه : او را شتاباند، به عجله واداشت.
عَطْعَطَ عَطْعَطَةً ۱. القومُ : آوازهای آن گروه در جنگ و جز آن درهم آمیخته و پیاپی شد. ۲. ـ الکلامَ : سخنِ دَرهم گفت.
عَطَفَ ـِ عَطْفاً و عُطُوفاً ۱. إليه : به او میل کرد. ۲. ـ علیه : بر او مهربان شد، دلش به حال او سوخت. ۳. ـ تِ النافةُ علی ولدِها : ماده شتر به بچّه‌اش مهربان شد و شیرش سرازیر گشت. ۴. ـ علیه : او را به چیزی که دوست نداشت وداشت. ۵. ـ علیه : بر او یورش برد، حمله کرد. ۶. ـ الوِسادةَ : بالش را دوتا کرد. ۵. ـ العودَ : چوب را خم کرد. ۷. ـ ه عن حاجتِه : او را از حاجت خود بازداشت، از آن منصرف کرد. ۸. ـ عن

الأمرِ : از آن کار منصرف شد. ۹. ــ عنانَ الفرسِ : لگام اسب را کج کرد و حیوان را برگرداند. ۱۰. ــ اللهُ قلبَه و بقلبِه : خدا دل او را نرم ساخت، او را مهربان و دلسوز گرداند. ۱۱. ــ کلمةً علی ما قبلِها : کلمه‌ای را به کلمهٔ قبل از آن عطف کرد، تابع آن ساخت.

عَطِفَ ـَ عَطَفاً : (عَطَف) داشت، پلکهای چشمش دراز بود.

العَطَف : ۱. مصـ عَطِفَ. ۲. درازیِ پلک چشم. ۳. گیاهی است انگلی که بر درخت می‌پیچد و خود برگ ندارد، پیچک. واحدِ آن عَطَفة است. ۴. عشقه، لَبلاب.

العَطْف : ۱. مصـ عَطَفَ. ۲. لغتی است در عِطْف، میانهٔ راه. ۳. خمیدگی، کجی. «ــ الطَّریقِ» : پیچ جادّه، دوراهی. ۴. [نحو] : تابعی است که در اِعراب از متبوع خود پیروی می‌کند و بر دو نوع است : عطفِ نَسَق و عطفِ بیان.

العِطْف : ۱. بغل، دو پهلوی شخص، آغوش. ۲. ــ الطَّریقِ : میانه و بخش اعظمِ راه. ۳. کنارهٔ هر چیز. ۴. ــ القوسِ : خمیدگی دو سرِ کمان. ۵. «ثَنیَ عنّی ــَ ه» : از من روی برگرداند و به من ستم کرد. ۶. «مَرّ ثانیَ ــَ ه» : با شادمانی و گردنفرازی گذشت. ۷. «نَظَرَ فی عِطْفَیه» : از روی خودپسندی و تبختر به چپ و راست خود نگریست.

العُطُف جـ : ۱. عاطِف. ۲. عَطُوف.

العَطَفَة جـ : عاطِف.

العَطْفَة : خرمهره‌ای که گویند زنان بدان شوهرانشان را به خود مهربان کنند، مُهرهٔ مِهر و محبّت.

العِطْفَة : ۱. اسم نوع از عَطَفَ ۲. شاخه‌های فرو آویختهٔ تاک. ۳. رشته‌ای پیچاپیچ که در اصل برگ است ولی برای آویختن گیاهان بالارونده چون تاک بدان صورت درآمده و درخت بالارونده خود را بدان وسیله به درختان و تکیه‌گاههای مجاور می‌آویزد، حالِق، قلّابِ پیچندهٔ تاک، بندِ تاک. Tendril (E)

عَطَلَ ـُ عَطالَةً الاجیرُ أو العامِلُ : مزدور یا کارگر بیکار ماند.

عَطِلَ ـَ عَطَلاً ۱. من المالِ : دست او از مال تهی شد، بی‌مال و نادار شد. ۲. من الأدبِ : بی‌ادب شد. ۳. کمان بی‌زه یا اسب بی‌افسار یا دلو بی‌بند شد.

عَطِلَ ـَ عَطَلاً و عُطُولاً و عُـطْلاً ت المرأةُ : آن زن بی‌پیرایه و زیور ماند، آرایش نکرد.

العَطَل : ۱. مصـ عَطَلَ و عَطِلَ. ۲. گردن. ۳. هر یک از خوشه‌های خرما. ۴. شخص، کالبد. ۵. پیرایه نبستن، سادگی و بی‌زیوری. ۶. قامت، اعتدالِ اندامها.

العَطِل : ۱. خوش‌اندام، خوش هیکل. مؤ : عَطِلَة. ۲. «امرأةٌ عَطِلَةٌ» : زن زیبا.

العُـطْل : ۱. زنِ بی‌پیرایه، آرایش نکرده. ۲. مردی تهیدست از مال یا بی‌بهره از دانش و ادب. ج : أعْطال. ۳. «قوسٌ ــٌ» : کمانِ بی‌زه.

العُطُل : ۱. مرد تهیدست از مال. ۲. مرد بی‌بهره از دانش و ادب.

العَطْلاء : زنِ بی‌پیرایه و زیور، آرایش نکرده.

العُطْلَة : ۱. بیکاری. «فلانٌ ذو ــٍ» : فلانی بیکار است. ۲. روز یا روزهای تعطیلی، هنگام فراغت از کار «ــُ المدرسیّة» : تعطیلیِ مدرسه.

العُطْم : پشمِ زده شده، پشم حلاّجی شده.

عَطَنَ ـُـِ عَطْناً الجلدَ : پوست را در نمک یا سرگین نهاد تا پشم آن ریخت و سپس در مایع دبّاغی گذاشت.

عَطَنَ ـُـِ عَطْناً و عُـطُوناً ۱. الجملُ : شتر پس از سیراب شدن خوابید. ۲. ــ الجملُ : شتر پس از رفتن به آبشخور آسوده گذاشته شد تا نوبتی دیگر به آبشخور آورده شود.

عَطِنَ ـَ عَطَناً الجلدُ : پوست در مایع دبّاغی انداخته و رها شد تا گندیده و آماده شود.

العَطَن : ۱. مصـ عَطِنَ. ۲. خوابگاه شتران و آغل گوسفندان در نزدیک آبشخور. ج : أعْطان.

العَطِن : پوستی که در مایع دبّاغی مانده و بدبوی شده باشد، پوست بدبوی.

العُطُور جـ : عِطر.

العَطُوف : ۱. مهربان. ۲. «امرأةٌ عَطُوف» : زنی که شوهر


العِطفة


العَطِيل

یا فرزندانش را بسیار دوست داشته باشد. ۳. ماده شتری که آن را بر کرّه شتری بجای کرّهٔ از بین رفتهٔ خود مهربان کنند. ج : عُطُف.
العَطِيف : زنِ نرمخوي فرمانبردار و بی‌تکبّر.
العَطِيفَة : کمان. ج : عَطائِف.
العَطِيل : اندام نر در گُل، پرچم گُل.
العَطِيم : علفِ پنبه. Filago (S)


العطيم

العَطِين : ۱. پوستی که بر ای دبّاغی در نمک و سرگین افکنده باشند. ۲. مردِ بدبوی، آن که اندامش بونیاک است.
العَطِينَة : «رجُلٌ ~» : مردِ بدبوی.
العَطِيَّة : بخشش، جایزه. ج : عَطایاو عَطِیّات.
عَظا ـُ عَظْواً (ع ظ و) ۱. ه : او را زشت گرداند. ۲. ~ ه : از او به بدی یاد کرد، از او بدگویی کرد، از او غیبت کرد. ۳. ~ ه : او را از نیکی و خیر دور کرد. ۴. ~ ه : به او زهر نوشاند و او را کشت.
العَظاء جـ : عَظاءَة.
العِظاء جـ : عِظاءَة.
العَظاءَة : ۱. سوسمار، بزمجه. ← عِظاءَة. ج : عَظاء و عَظایا و عَظایات. ۲. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی میان مرأة المسلسلة از طرف شرق و دُمِ دُجاجة از طرف غرب.


العظاءة

العِظاءَة : سوسمار، بزمجه. ← عَظاءَة (معنی ۱) و عِظایَة. ج : عِظاء و عِظایا و عَظایات.
العـظائِیّات [زیست‌شناسی] : ردهٔ سوسماران، بزمجگان.
العِظار و العِظارَة : پُری و امتلاء از شراب.
العِظام جـ : ۱. اعْظَم (به معنی ۲). ۲. عَظِیم.
العُظام : ۱. بزرگ ← عَظِیم و عُظّام. ۲. [پزشکی] : التهاب استخوان.
العِظامَة ۱. جـ : عَظْم (به معنی ۲) ۲. بالشتچه‌ای که زنان زیر لباس بر سُرین خود می‌نهادند تا بزرگ نماید ~ إعْجازَة و عِجازَة.
العِظامِيّ : آن که به سبب شرف و بزرگیِ پدرانش بزرگ شناخته شده نه به سبب سعی و کوشش خود (در مقابل عِصامِيّ)، آقازادهٔ بی‌هنر.
العَظایا جـ : عَظاءَة.
العِظایا جـ : عِظاءَة.
العِظایَة : سوسمار، بُزمجه ← عِظاءَة.
العِظَة : ۱. مصـ وَعَظَ. ۲. پند، اندرز. ج : عِظات.
عَظَرَ ـِ عَظْراً ۱. ه : آن را ناپسند داشت. ۲. ~ السّقاءَ و نحوَه : مَشک و مانند آن را پُر کرد.
العُظُر جـ : عَظُور.
العِظْرِب : افعيِ کوچک.
عَظَّ ـُ عَظّاً ه بالأرضِ : او را به زمین چسباند. ۲. ~ ت الحربُ فلاناً : جنگ به فلانی آسیب سخت رساند.
العُظّام : بزرگ ← عُظام.
عَظَّبَ تَعْظِیباً (ع ظ ب) ۱. ه عن بُغیتِه : انجام درخواست او را به تأخیر انداخت. ۲. ~ ه علی الشيء : او را بر آن چیز عادت داد و شکیبا ساخت.
العَظَّة : ۱. مصـ مرّه از عَظَّ. ۲. سختی در جنگ.
عَظَّلَ تَعْظِیلاً (ع ظ ل) ۱. القومُ علیه : مردم بر او گرد آمدند. ۲. ~ الکلابُ أو الجرادُ : سگها یا ملخها بر روی هم رفتند.
عَظَّمَ تَعْظِیماً (ع ظ م) ۱. ه : او را بزرگ داشت، تجلیل کرد. ۲. ~ الشاةَ : (عظام) استخوانهای گوسفند را یک‌یک برید و جدا کرد.
عَظَلَ ـُ عَظْلاً ت الکلابُ أو الجرادُ : سگان یا ملخها بر روی هم سوار شدند، با هم آمیزش کردند.
عَظِلَ ـَ عَظَلاً ← عَظَلَ ـُ.
العِظْلِم : ۱. گیاهی که از آن رنگ نیل گیرند، درخت نیل. ۲. وسمه. ۳. شبِ تاریک.
العَظْلَمَة : تاریکیِ بسیار و شدید.
عَظَمَ ـُ عَظْماً الکلبَ : به سگ استخوان خوراند.
عَظَمَ ـُ عَظْمَةً : به استخوانهای او زد.
عَظُمَ ـُ عِظَماً و عَظامَةً : بزرگ شد یا بزرگ بود. ۲. ~ الأمرُ علیه : کار بر او بسیار دشوار شد.
العَظْم : وسط و میانهٔ راه ← عِظَم.

العَظْم : ۱. مصـ عَظَمَ. ۲. استخوان. ج : أَعْظُم و عِظام و عِظامَة. ۳. «ـ الشيء» : بزرگترین و بیشترینِ آن چیز. ج: أَعْظام. ۳. [تشریح] ـ أَنْفِيّ : استخوانِ بینی. و ۴. ـ جَبْهَيّ : استخوانِ پیشانی. و ۵. ـ جِداريّ : استخوان دیواره‌ای، جدارِ جمجمه‌ای. و ۶. ـ جَناحِيّ : استخوان شب‌پره‌ای. Pterygoid bone (E). و ۷. ـ حَرْقَفِيّ : استخوان حرقفی، خاصره‌ای Hip bone (E). و ۸. ـ الرُّسْغ و الرُّسْغِيّ : استخوان مُچ. Carpal bone (E). و ۹. ـ الزَّند : استخوان زند زیرین. و ۱۰. ـ زَوْرَقِيّ : استخوان ناوی، زورقی. و ۱۱. ـ الساق (الأكبر) : استخوان درشت نی، ساق بزرگ. و ۱۲. ـ الساقِ الخارجي : استخوان قصبهٔ صغری، ساق کوچک. و ۱۳. ـ الصَّدْر : استخوان سینه. و ۱۴. ـ صُدْغي : استخوان شقیقه‌ای، گیجگاه. و ۱۵. ـ العانَة : استخوان عانه، شرمگاه. و ۱۶. ـ العَجْز : استخوان خاجی. Sacrum bone (E) و ۱۷. ـ العَضُد : استخوان بازو. و ۱۸. ـ الفخذ : استخوانِ ران. و ۱۹. ـ قَذالِيّ : استخوانِ قمحدوه‌ای، پشتِ سری، پشتِ جمجمه‌ای. و ۲۰. ـ الكاحِل : استخوان قوزک، کعبی. و ۲۱. ـ الكَتف : استخوانِ شانه، کتف. و ۲۲. ـ الكُعْبُرَة : استخوان زندِ زبرین، زند اعلی. Radius bone (E) و ۲۳. ـ لامِيّ : استخوانِ لامی، بالای خنجره‌ای. و ۲۴. ـ مؤخَّرِ القَدَم، ـ الكَعْب : استخوان پشت پا. و ۲۵. ـ وَجْنِيّ أو ـ الوَجْنَة : استخوانِ گونه‌ای یا قوسِ گونه.

العِظَم : مصـ عَظُمَ. ۲. بزرگی (ضدّ الصِغَر : کوچکی). ۳. «ـ الطَّريق» : وسط و میانهٔ راه ← عَظَم.

العُظَماء جـ : عَظِيْم.

العَظَمَة : ۱. ناز، گردنکشی. ۲. نخوت، تکبّر، خودپسندی. ۳. شکوه و بزرگی. ۴. «ـ اللسان» : بخش سخت عضلهٔ زبان. ۵. «ـ السّاعِد» : بخش عضلانی بازو، ستبری بازو، از آرنج تا شانه که عضلانی است (در برابر أَسَلَة که بخش زیر آرنج تا کف دست است). ج : عَظَمات. ۶. «عَظَماتُ القومِ» : بزرگان و مهترانِ قوم.

العَظَمُوت (واو و تاء برای مبالغه است) : ۱. نخوت، گردنکشی. ۲. تکبّر و خودنمایی، خودپسندی. ۳. شکوه و بزرگی.

العَظْمِيّ : منسوب به عَظْم. ۱. استخوانی، «الهيكل ـ» : استخوان‌بندی بدن، اسکلت. ۲. رنگ استخوانی، کبوتری که رنگش مایل به سفیدِ استخوانی باشد.



الهیکل العظمی

العَظُور : آن که شکمش از نوشیدنی انباشته شده باشد. ج : عُظُر.

عَظَى ـِ عَظْياً (ع ظ ی) ه : او را بد و زشت کرد.

العَظِيْم : ۱. بزرگ، درشت، کلان. ۲. بزرگوار، والامقام. ج : عِظام و عُظَماء.

العَظِيْمَة : ۱. مؤنّثِ عَظِيْم. ۲. سختی و بلای بزرگ، مصیبت. ج : عَظائِم. ۳. «عَظائِمِ اللهِ» : معجزات و کارهای بزرگ خداوند.

عَفا ـُ عَفاءً (ع ف و) اثرُ فلانٍ : فلانی هلاک شد، نابود گردید.

عَفا ـُ عَفْواً (ع ف و) ۱. عنه أو له ذَنْبَه : گناه او را بخشید، از گناه او درگذشت و از مجازاتش چشم پوشید. ۲. ـ الله عنه : خداوند گناهان او را آمرزید، یا (به صیغهٔ دعا) بیامرزادا. ۳. ـ عن الحقّ : از حقّ چشم پوشید، آن را نادیده انگاشت. ۴. ـ ت الرّيحُ أو نحوُها الأثرَ أو المنزلَ : باد و مانند آن اثر یا خانه را از بین برد و نابود کرد. ۵. ـ الشَّعرَ : موی را نزد تا دراز و انبوه شد. ۶. ـ الصّوفَ : پشم را چید (از اضداد). ۷. ـ عن الشيءِ : از آن چیز دست بازداشت، خودداری ورزید. ۸. ـ الشيءُ : آن چیز افزون شد. ۹. ـ الشيءَ : آن چیز را افزون کرد (لازم و متعدّی). ۱۰. ـ الشيءُ : آن چیز کم شد (از اضداد). ۱۱. ـ عليه في العلمِ : در دانش بر او پیشی گرفت. ۱۲. ـ ت الأرضُ : زمین از گیاه و سبزه پوشیده شد. ۱۳. ـ ه : برای طلبِ احسان نزد او آمد.

عَفا ـُ عَفْواً و عَفاءً و عُفُوّاً (ع ف و) ۱. الأثرُ أو المنزلُ : آن نشانه یا خانه از میان رفت، محو شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز ناپدید شد. ۳. ـ لفلانٍ من المرقِ : برای فلانی شوربا از سر دیگ کشید و کنار نهاد. ۴. ـ القِدرَ : اندکی شوربا در تهِ دیگ باقی نهاد.

العَـفا ۱. (از سـرزمینها) سـرزمینی کـه کسـی در آن نیامده باشد، سرزمین نامسکون و دست‌نخورده. ۲. کُرّه خر ← عِفا.

العِفا : کُرّه خر ← عَفا (معنی ۲).

العَفاء : ۱. مصـ عَفا. ۲. نیستی، نابودی. ۳. ناپدید شدن نشان و اثرِ چیزی. ۴. خاک. ۵. باران. ۶. لکّه‌ای سفید بر روی سیاهی چشم. ۷. [قـانون] : گـذشت زمـان بـر قانونی که متروک بماند و عملاً منسوخ شـود، مـتروک شدن قانون.

العِفاء ۱. جـ : عَفْو. ۲. مصـ عافَی. ۳. موی دراز و انبوه. ۴. پرهای انـبوه شـترمرغ. ۵. کُـرکِ شـتر. ۶. درازی و انبوهیِ موی یا پَر.

العَفائِف جـ : عَفِیْفَة.

العُفاة جـ : عافِی.

العُـفاج [پـزشکی] : ورم اثـنی‌عشر، التـهاب رودهٔ دوازدهه.

العَفار : ۱. نان بی‌نانخورش، نان خالی. ۲. آرد جو پخته بی‌چربی و شیرینی. ۳. درختی که از آن چوبِ آتش‌زنه گیرند. واحدِ آن عَفارَة است.

العِفار جـ : عُفْر.


العِـفج

العَفارَة : ۱. واحدِ عَـفار (درختِ چـوب آتش‌زنـه). ۲. خُبث و ناپسندی، پلیدی و ناپاکیِ ظاهر یا باطن.

العَفارِیَة جـ : عِفْرِیَة.

العُفارِیَة : پلید، ناپاک، مرد زیرکِ خبیث و فریبکار.

العَفارِیْت جـ : عِفْرِیْت.

العُفازَة : ۱. گردو، جوز. ۲. غوزهٔ پنبه.

العِفاس : ۱. مصـ عافَسَ. ۲. تباهی، فساد.

العُفاشَة : آدمِ بی‌خیر، شخص بی‌حاصل و بی‌خاصیّت.

العِفاص : ۱. پوست و مانند آن که سـرِ کـوزه و دبّـه و شیشه را بدان بندند. ۲. ظرفی از پوست و مانند آن که در آن آذوقه نهند.

العِفاطِیّ : گرفته زبان، آن که لکنت زبان دارد ← أَلْكَن.

العَـفاف : ۱. مصـ عَـفَّ. ۲. پـاکـدامـنی، پـارسایی. خویشتنداری از کردار و گفتار ناپسند.

العِفاف : دارو.

العُفافَة : ۱. گرد آمدن شیر در پسـتان. ۲. بـاقیماندهٔ شیر در پستان پس از دوشیدنِ بخش بیشترِ آن، اندکِ شیر در پستان. ۳. گرفتن چیزی پس از چیز دیگر.

العَفاوَة و العُفاوَة : ۱. قدری از آش که عاریه‌گـیرندهٔ دیگ در هـنگام پس دادن دیگ در آن مـی‌گذارد. ۲. کفی که دیگِ جوشان بر سر می‌آورد، کفِ روی دیگ.

العِفاوَة : ۱. سرِ دیگ و قسمت پُر روغنِ آش و مانند آن که بردارند و برای نورچشمی یا شخصی مـحترم کـنار گذارند. ۲. کفِ روی دیگ (الر).

عَفَتَ ـِ عَفْتاً ۱. الشيءَ : آن چیز را خم کرد، پیچاند. ۲. ـ الشـيءَ : آن چـیز را شکست یـا آن را شکست بی‌آنکه قطعاتش را از هم جـدا کـند. ۳. کلامَه أو فی کلامِه : سخنش را با لکنت و ناروشن اداکرد، سخنش را با تکلّف و بدون فصاحت گفت.

العَفْت : ۱. مصـ. ۲. لکنت زبان، گرفتگیِ زبان.

العُفْت جـ : أَعْفَت.

عَفَجَ ـُ عَفْجاً ه بـالمِعْفَجَةِ أو بـالعصا : او را بـا چـوبِ رختشویی یا با چوبدستی زد.

عَفِجَ ـَ عَفَجاً : روده‌های او پیه آورد و فربه شد.

العَفَج و العِفْج : ۱. روده. ۲. رودهٔ دوازدهه. ج : أَعْفاج و عِفَجَة.

العِفَجَة جـ : عَفَج و عَفِج و عَفْج و عِفْج.

عَفَدَ ـِ عَفْداً و عَفَداناً : بر دو پای خود ثابت ایستاد و جَست زد، بی دورخیز و دویدن جهید، یا پرید.

عَفَرَ ـِ عَفْراً ۱. ه فی التّرابِ : او یـا آن را در خـاک غلتاند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را بر زمین زد، به خاک افکند. ۳. ـ الزّرعَ : کِشت را برای نخستین بار آب داد. ۴. ـ النخلَ : خرمابُن از گرده‌افشانی و لقاح فارغ شد.

عَفِرَ ـَ عَفَراً ۱. الشيءُ : آن چیز خاکی‌رنگ شـد. ۲. خاک بر آن نشست، رویش را خاک گرفت، خـاک‌آلود شد، زیر خاک ماند. ۳. ـ الرجُلُ : دو پای آن مرد در دویدن در اختیار و به فرمان او نبود. ۴. ـ الظبيُ : آهو خاکی‌رنگ شد، سفیدیِ آن به سرخی آمیخت.

العَفْر : ۱• مصـ عَفِرَ. ۲• روی زمین «ما عَلی ـــ الأرضِ مثلُه» : روی زمین مانندش پیدا نمی‌شود. ۳• خاک (مانند عَفَر است). ۴• نخستین آبیاریِ کِشت. ج : أعْفار.

العَفَر : ۱• مصـ عَفَرَ. ۲• روی زمین. ۳• خاک. (مانند عَفْر است) ج : أعْفار.

العِفْر : خوک، خوکِ نر. ← عُفْر (معني ۲). ج : أعْفار. ۲• «رجُلٌ ـــ» : مـرد خـبیث و بد. ۳• دلیر، شجاع ۴• ستبراندام. ۵• نیرومند. «أسدٌ ـــ» : شیرِ قوی و سخت.

العُفْر ۱• جـ : أعْفَر و عَفراء. ۲• خوک نر. ← عِفْر (معني ۱). ۳• دلیر، چابک و شجاع. ۴• ستبراندام و سخت. ۵• بازارِ بی‌رونق. ۶• درازیِ مدّت، طول عهد، فاصلهٔ زمانی. ۷• دوری، فاصلهٔ مکانی. ۸• کم به دیدار رفتن. ج : أعْفار و عِفار. ۹• «أعفار الشّهر» : شبهای هفتم و هشتم و نهم ماه قمری.

العَفْراء : ۱• مؤنّثِ أعْفَر. ۲• زمین و خاک سفید مایل به سرخی. ۳• زمینِ بیاض و دست‌نخورده و بی‌نشان کـه کس در آن پا ننهاده باشد. ۴• شب سپید، شبِ سیزدهم ماه. ج : عُفْر.

العِفْراة : ۱• موی پشت گردن شـیر یـا اسب، یـال. ۲• پرهای پشت گردن خروس. ۳• موهای وسط سرِ آدمی.

العِفِرّ : مرد خبیث بسیار بد و پلید.

العَفَرَّة «ـــ الحَرِّ أو البَرد» : شدّت گرما یا سوزِ سرما. ← عُفَرَّة (معني ۲ و ۳).

العُفَرَّة : ۱• گروههای درهم آمیختهٔ مردم از هر دست. ۲• «ـــ الحَرِّ» : سختی و شدّت گرما. ۳• «ـــ البردِ» : آغاز سرما.

العِفِرِّين : ۱• مرد کامل و نیرومند. ۲• مرد بسیار زیرک و توانا در انجام کارهای بزرگ، گُربز.

العُفْرَة : ۱• رنگ سفیدی که با سرخی آمیخته بـاشد، رنگ خاکی. ۲• پرهای گردن خروس. ۳• یـال شـیر و اسب و مـانند آن. ۴• «ـــ الحَرّ» : شـدّت گـرما. ۵• «ـــ البرد» : آغاز سرما، یا سوزِ سرما، شدّت سرما. ۶• ثـرید سپید شده (اقم، لا).

العِفْرِيت : ۱• پلید، زشت. ۲• مرد بسیار زیرک و گُربز که از عهدهٔ کارهای بزرگ برآید. ۳• دیـو، شـیطان. ۴• دستگاه جرثقیل. ج : عَفارِيت.

العِفْرِيَة : ۱• بسیار زیرک و گُربز. ۲• پلید، خبیث، بسیار بد. ۳• پرهای گردن خروس. ۴• یالِ شیر و اسب و مانند آن. ۵• موهای پشت گردن آدمی. ۶• «أسدٌ ـــ» : شـیر نـیرومند و سـخت‌چنگال. ۷• «جـاءَ نـاشراً عِـفرِيَتَه» : خشمگین آمد. ج : عَفارِيَة.


العِفر

عَفَزَ ـِ عَفْزاً ۱• امرأتَه : با زن خود بازی کرد، ملاعبه کرد. ۲• ـــ البعيرَ : شتر را خواباند.

عَفَسَ ـِ عَفْساً ۱• ه : او را به زمین زد و فشار داد. ۲• ـــ الشيءَ : آن را زیر پالِه کرد، لگدکوب و پایمال کرد. ۳• ـــ برجلِه : با لگد به پشت او زد، به او اُردنگی زد. ۴• ـــ ه : او را به زمین چسباند، به خاک مالید. ۵• ـــ ه عـن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت. ۶• ـــ المـاشيةَ : ستور را بدون چراگاه و علف دادن بازداشت.

عَفَشَ ـِ عَفْشاً الشيءَ : آن چیز راگرد آورد، روی هم گذاشت.


العِفراة

عَفَصَ ـِ عَفْصاً ۱• الشيءَ : آن چـیز را بـرکند. ۲• ـــ الشيءَ : آن را خم کرد، دولا کرد. ۳• ـــ الرجُلَ : آن مرد را در کُشتی سست کرد. ۴• ـــ يدَه : دست او را پیچاند، پیچ داد. ۵• ـــ القارورةَ : سرِ شیشه را با پوست و مانند آن بست. ۶• ـــ حقَّه مِنه : به زور حق خود را از او گرفت.

العُفْش جـ : أعْفَش.

عَفِصَ ـَ عَفْصاً و عُفُوصَةً الطّعامُ : مزهٔ خوراک چنان تلخ و گزنده بود که فرو دادنش سخت شد.

العَفَص : ۱• مصـ عَفِصَ. ۲• خمیدگیِ بینی، پیچیدگی در بینی.

العَفِص : دارای مزهٔ تلخ و گزنده، تلخ و گس.

العَفْص : ۱• مصـ عَفَصَ. ۲• نوعی درخت بلوط. ۳• میوهٔ بلوط که از آن رنگ و مرکّب سازند، مازو.

العَفْصَة : ۱• واحدِ عَفْص. ۲• بـرآمـدگیهای حـاصل از استقرار انگلهای جانوری یـا گـیاهی بـر روی گـیاهان، جوشگاه گیاهان. Bedeguar (E)


العَفصِيّة

العَفْصِيَّة : ۱• درختی زینتی از تـیرهٔ مـخروطیان. ۲•

مگسِ مازو.
عَفَطَ ـِ عَفْطاً و عَفِیْطاً و عَفَطاناً ت العنزُ : بُز تیز داد.
عَفَطَ ـِ عَفْطاً و عَفِیطاً ۱. الحمارُ أو الشاةُ : خر یا گوسفند آب بینی خود را بیرون ریخت یا افشاند. ۲. ـــ الرّاعی : چوپان با لبهای خود چون تیز دادن بُز صدا درآورد، شیشکی بست. ۳. ـــ الرّاعی بغنمِه : چوپان گوسفندان را با آوازی همانند تیزِ بُز راند یا خواند. ـــ فی کلامِه : با لکنت سخن گفت.
العَفْطَة : آب بینیِ گوسفند. ۲. تیز دادن بُز. ج : عَفَطات.
عَفَّ ـِ عَفّاً ۱. اللبنُ : شیر در پستان گرد آمد یا در پستان باقی ماند. ۲. ـــ ه : به او (عُفافة) باقیماندهٔ شیر در پستان نوشاند.
عَفَّ ـِ عَفّاً و عَفافاً و عِفَّةً و عَفافَةً : ۱. خود را از حرام یا گفتار و کردار ناشایست دور نگهداشت، پرهیز کرد، پاکدامنی ورزید. ۲. ـــ عن کذا : از فلان چیز خودداری کرد. «ـــ الفارِسُ عن المغنمِ» : سوار از گرفتن غنیمت خودداری کرد.
العَفّ : ۱. مصـ عَفَّ. ۲. پاکدامن، پارسا ← عَفِیْف. ج : عَفّوْنَ. مؤ : عَفَّة. ج مؤ : عَفّات.
العَفّات : آن که در سخن گفتن عربی تکلّف روا دارد ولی سخن گفتن فصیح نتواند.
العَفّار : گُشن‌دهندهٔ خرمابن، گرده‌افشان بر خرمابنِ ماده.


العفاس

العَفّاس : مرغابیِ غوّاص.
العِفّان : وقت، هنگام «جاء علی ـــ ذلک» : در هنگام و موسمِ آن چیز آمد.
العِفَّة : ۱. مصـ عَفَّ. ۲. پرهیز از شهوات پست، رها کردن خواهشهای نفسانی، پارسایی، پاکدامنی، پرهیزگاری. ۳. پاکیزگیِ تن. ۴. بریدن از خَلق، مجرّد زیستن. «نَذَرَ الرّاهبُ ـــ» : راهب با خدا عهد کرد که مجرّد بماند و رهبانیّت و پارسایی گزیند.
العُفَّة : ۱. باقیماندهٔ شیر در پستان، اندک شیری در پستان. ۲. ماهی‌ای سپید و خُرد.
عَفَّرَ تَعْفِیْراً (ع ف ر) ۱. ه فی التُّرابِ : او را در خاک غلتاند، روی او خاک ریخت، او را خاک‌آلود کرد. دربارهٔ کسی که خوار و بی‌مقدار شده باشد گویند : «عُفِّرَ و أُرْغِمَ» در خاک غلتانده و بینی او به خاک مالیده شد. ۲. ـــ اللحمَ : گوشت را بر ریگ داغ در زیر آفتاب خشک کرد. ۳. ـــ ت المرأةُ فی الفطامِ : آن زن برای از شیر گرفتن کودکش پستانهای خود را خاک مالید و گِل‌آلود کرد تا کودک از آن متنفّر شود. ۴. ـــ الشیءَ : آن چیز را سفید کرد. ۵. ـــ النخلَ : خرمابن را گرده‌افشانی کرد و گُشن داد و از آن فارغ شد. ۶. سمپاشی کرد (الر).
عَفَّصَ تَعْفِیْصاً (ع ف ص) الثوبَ : جامه یا پارچه را با (عَفْص) مازو (نوعی بلوط) رنگ کرد.
عَفَّقَ تَعْفِیْقاً (ع ف ق) الغنمَ بعضَها علی بعضٍ : گوسفندان را روبروی هم نگاهداشت.
عَفَّنَ تَعْفِیْناً (ع ف ن) الشیءَ : آن چیز بدبو شد.
عَفّی تَعْفِیَةً (ع ف و) ۱. ت الرّیحُ المنزلَ أو الأثَرَ : باد آن خانه یا نشانهٔ آبادی را بکلّی محو کرد. (برای مبالغه به باب تفعیل رفته است) ـــ المرضُ صاحبَه : بیماری بیمار را از پا درآورد، مریض راکشت. ۳. ـــ علی ما کان منه : آنچه بد از او سرزده بود جبران کرد، بدیهای خود را اصلاح کرد. ۴. مویش دراز و انبوه شد.
عَفَقَ ـِ عَفْقاً : ۱. ناپدید شد، غایب شد. ۲. تند رفت. ۳. بی‌هدفی پیاپی رفت و آمد کرد. ۴. اندکی خوابیدو بیدار شد و دیگربار خوابید. ۵. ـــ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه بسیار زد. ۶. ـــ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۷. ـــ العملَ : آن کار را استوار و محکم نساخت. ۸. ـــ الشیءَ : آن چیز راگرد آورد. ۹. ـــ علیه الصیدَ : شکار را به طرف او راند و مایل ساخت. ۱۰. ـــ ت الریحُ الشیءَ : باد به آن چیز برخورد، باد آن راکوبید.
عَفَکَ ـِ عَفْکاً الکلامَ : سخن سست و نارسا گفت، سخن را استوار بیان نکرد.
عَفِکَ ـَ عَفَکاً : بسیار نادان و احمق بود، یا شد.
العَفَک : نادانیِ بسیار، بسیار احمق بودن، یا شدن.
العَفِک : بسیار نادان، گول، احمق، بی‌خرد ← عَفِیْک.
العُفْک جـ : أعْفَک.

العَفْکَل : احمق، نادان.
عَفَلَ ـِ عَفْلاً الکبشَ : بر (عَفْل) گُردهٔ گوسفند دست زد تا فربهی و لاغری آن را دریابد.
عَفِلَ ـَ عَفَلاً ت المرأةُ : آن زن (عَفْلاء) دارای زائده‌ای گوشتی بیرون‌زده از دستگاه تناسلی شد، فتق رَحِم گرفت. [پزشکی] : دچار فیبروم دهانهٔ زهدان یا مهبل شد.
العَفَل : ۱. مصـ عَفَل ـَ. ۲. زیادیِ پیه میان دو پای بز کوهی و گاو. ۳. پیه دو خایهٔ گوسفند و اطراف آن. ۴. گُرده‌گاهِ گوسفند که برای دانستن فربهی یا لاغری حیوان بر آنجا دست نهند.
العَفْلاء : لبی که هنگام خندیدن برگردد.
العَفْلَق : زن بدگفتار و زشتکردار و نادان ← عَفَلَّق.
العَفَلَّق : زن بدگفتار و زشتکردار و نادان ← عَفْلَق.
عَفَنَ ـِ عَفْناً ۱. الشیءَ : آن چیز را در معرض تباهی و فساد گذاشت تا دگرگون شد و گندید. ۲. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت.
عَفِنَ ـَ عَفَناً و عُفُونَةً ۱. الشیءُ : آن چیز از رطوبت یا جز آن فاسد و گندیده شد. ۲. ـ اللحمُ : بوی گوشت بگردید. ۳. ـ الحبلُ : ریسمان پوسیده شد.
العَفَن : ۱. مصـ عَفِنَ. ۲. فاسد شدن چیزهایی مانند نان بر اثر رطوبت و مانند آن، کپک‌زدگی، آفت قارچی.
العَفِن : بدبوی، بویناک، گندیده.
العَفِنَة ۱. مؤنّثِ عَفِن. ۲. «الأمراضُ ـَة» : بیماریهای میکربی و مسری، بیماریهای عفونی.
عَفَنْشَ عَفْنَشَةً ت لحیتُه : ریش او انبوه شد.
العَفَنْش : ۱. پیرِ سالخورده، کهنسال. ۲. «رجلٌ ـُ العینَین» : مردِ پهن‌ابرو، آن که ابروان پهن و پرپشت دارد.
العَفْو : ۱. مصـ عَفا. ۲. چشم پوشیدن و گذشت کردن از مجازات، بخشودگی. ۳. بهترین و پاکترین مال. ۴. احسان، بخشش. ۵. فضل، رضامندی. ۶. برگزیده و بهترینِ چیزی. ۷. باقیماندهٔ مال بیش از هزینه‌ها و نیاز خانواده چنانکه بخشیدن آن موجب تنگدستی صاحبش نشود. ۸. اضافهٔ آب صاحبان نهر که بدون تکلّف و مزاحمت نصیب مجاوران شود. ۹. سرزمینی که کس در آن پای ننهاده و نشانی از آبادی در آن نباشد. ۱۰. کُرّه خر. ج : عَفْوَة و عِفاء و أَعْفاء. ۱۱. [قانون] : عفو، بخشودگی قسمتی از مجازات. «ـ العام» : عفو عمومی، بخشودگی عمومی که شامل گروهی از مجرمان می‌شود. ج : عِفاء و أعْفاء.
العَفْوَة ۱. جـ : عَفْو (معنی ۱۰) ۲. مصدر مرّه از عَفا. ۳. کُرّه خرِ ماده. ۴. دِیَه، خونبها. ۵. کفِ روی دیگ.
العِفْوَة : ۱. مصدر نوع از عَفا. «عفا ـَ الکریم» : بخشود همچون بخشودن شخص بزرگوار. ۲. کفِ روی دیگ. ۳. برگزیده از چیزی. ۴. موی سر آدمی. ۵. بهترین خوراکی و نوشیدنی.
العُفُوصَة : ۱. مصـ عَفِصَ. ۲. مزهٔ تلخ و گزنده و گس که فرو دادن خوردنی را دشوار سازد.
العُفُونَة : ۱. مصـ عَفِنَ. ۲. آفتی قارچی که بر اثر فعالیّت قارچهای میکروسکوپی بر اعضاء گیاه می‌زند. ← عَفَن. Rot (E)


العُفُونَة

العَفُوّ : بسیار بخشاینده و درگذرندهٔ از گناه، بسیار آمرزنده.
عَفَی ـِ عَفْیاً (ع ف ی) الشَّعرَ : موی راگذاشت تا بسیار بلند شد.
العَفِیر : ۱. گوشتی که بر ریگ گرم در برابر خورشید خشک شود. ۲. آرد جو پختهٔ بی‌چربی و بی‌نانخورش «خبزٌ ـٌ» : نان خالی، بی‌نانخورش. ۳. خاک‌آلود. ۴. کسی که چیزی به کسی هدیه ندهد (برای مذکّر و مؤنّث هر دو بکار می‌رود) «صارَت المِهداء عَفِیْراً» : آن زن بسیار هدیه‌دهنده، هدیه‌نادهنده شد.
العَفِیْرَة : ۱. مؤنّثِ عَفِیْر. ۲. آنچه حشرهٔ سرگین غلتانک به شکل گوی درآورد و بغلتاند، گویِ سرگین غلتان.
العَفِیف : پاکدامن، پارسا، پرهیزگار. ج : أعِفَّة و أعِفّاء. مؤ : عَفِیفَة. ج مؤ : عَفِیفات و عَفائِف.
العَفِیک : بسیار گول و بی‌خرد ← عَفِک.

العُفِيّ جـ: عافِي.
عَفا ـُ عَفْواً (ع ف و) الأمرَ: آن کار را ناپسند داشت.
العَقائِد جـ: عَقِيْدَة.
العَقائِص جـ: عَقِيْصَة.
العَقائِق جـ: عَقِيْقَة.
العَقائِم جـ: ۱. عَقِيْم (به معنی ۱، برای زنان). ۲. عَقِيْمَة.
العِقاب ۱. جـ: عَقَبَة. ۲. عَقْب (معانی ۱ ـ ۳). ۳. مصـ عاقَبَ. ۴. مجازات، کیفر، عِقاب.
العُقاب: ۱. عُقاب (مؤنّث است و برای مذکّر و مؤنّث بکار می‌رود). ۲. سنگ بیرون زده در میان بدنهٔ چاه. ۳. صخرهٔ بزرگ بیرون جَسته در دامنهٔ کوه. ۴. سنگی که آبکش بر سر چاه روی آن ایستد. ۵. راه آبِ حوض. ۶. پُشته. ۷. عَلَم، درفش. ج: عُقْبان و أعْقُب. جج: عَقابِيْن. ۸. [کیهان‌شناسی]: صورت فلکی معروف به نسرِ طائِر.


العُقاب

العَقابِيْل ۱. جـ: عُقْبُول. ۲. (به صیغهٔ جمع): سختیها، رویدادهای ناگوار. ۳. (به صیغهٔ جمع): بقایای بیماری یا دشمنی. ۴. تبخال (جوشهایی مجتمع که بر اثر تب در کنارهٔ لب پدید آید).
العَقابِيْن جـ: عُقْبان. جج عُقاب.
العِـــقادَة: دگـمه‌سازی و ساختن دگـمهٔ فشـاری و منگنه‌ای و نیز نختابی و قیطان‌تابی.
العَقار: ۱. رنگ قرمز. ۲. منزل، سرای، خانه. ۳. زمین. ۴. مِلک، آبادی، هر مِلکِ ثابت و غیر منقول. ۵. اثاث و اسباب خانه (بویژه آنها که در ایّام عید ومانند آن بکار می‌رود). ۶. هر چیز خشک. ۷. خرمابُن. ۸. بهترینِ هر چیز. ج: عَقارات.
العُقار: ۱. مصـ عَقَرَ. ۲. شراب. ۳. اثاث و کالای خانه. ۴. نوعی جامه. ۵. گونه‌ای پارچهٔ سرخ (لا). ۶. بهترین از هر چیز، برگزیدهٔ هر چیز.
العَقارِيّ: ۱. منسوب به عَقار. هر چیز که به عَقار مرتبط باشد، ملکی، مستغلّاتی. ۲. «مصرفٌ ـ»: بانک رهـنی. مـؤ: عِـقارِيَّة. ۳. «ضَرِيْبَةٌ عِـقارِيَّة»: مـالیّات مستغلّات.


العِقال

العَقارِب ۱. جـ: عَقْرَب. ۲. (به صیغهٔ جمع): سختیها، بلاها. ۳. (به صیغهٔ جمع): سخن‌چینیها، فتنه‌گریها. ۴. سختی و گزندگیِ سرمایِ زمستان. ۵. «عيشٌ ذو ـ»: زندگانی همراه با سَختی و فتنه.
العِقاص جـ: ۱. عِقْصَة. ۲. عَقِيصَة. ۳. رشته‌ای که با آن گیسو را ببافند و سر آن را به هم آورند، گیس‌باف. ج: عُقُص.
العَقاعِق جـ: عَقْعَق.
العُقاف: بیماری‌ای در پای گوسفند کـه مـوجب کـج شدن پاهای حیوان شود.
العُقاق: آب تلخ.
العِقاق جـ: عَقُوق.
العَقاقِيْر جـ: عَقّار.
العِقال ۱. رشته‌ای که با آن ساق پای شـتر را بـندند، زانوبند، ساق‌بند شتر. ۲. رشته‌ای از پشت یا ابریشم و جز آن که مردان بر روی کوفیّه (چفیّه و چپیّه) بر سر بندند، عگّال ← عِکال. ۳. «ـ المِئض»: مردی شریف که اگر اسیر شود فدیه یا سربهای او چند صد شتر باشد. ج: عُقُل. ۴. زکات سالیانه شتران و گوسفندان. ج: عُقُل و عُقْل.
العَقام: ۱. مردِ بدخوی. ۲. «حربٌ ـٌ»: جنگ سخت. ۳. «رجُلٌ ـٌ»: مردی که فرزنددار نشود، بلاعقب، عقیم، سترون، اجاقْ کور.
العِقام جـ: عَقِيْم (به معنی ۲، برای مردان).
العُقام: ۱. جنگ سخت. ۲. «یومٌ ـ»: روز سخت و دشوار. ۳. «داءٌ ـ»: بیماری‌ای که امید بهبودش نرود.
عَقَبَ ـِ عَقْباً ۱. القوسَ و السّهمَ و القدحَ: بر کمان یا تیر زه پیچید، آن را زه‌پیچی کرد. ۲. ـ ه: بر پاشنهٔ پای او زد. ۳. ـ ه بامرأته: او را کشت و زن او را به چنگ آورد. ۴. مال یا مانند آن را خواست.
عَقَبَ ـُ عَقْباً و عُقُوباً و عاقِبَةً ه أو مكانَه: پس از او آمد و جانشین او شد.
عَقَبَ ـِ عُقُوباً على فلانةٍ: با آن زن پس از شوهر اوّلِ وی ازدواج کرد.

عَقِبَ ـَ عَقَباً النبتُ : ساقهٔ گیاه نازک و برگهایش زرد شد.

عُقِبَ عَقْباً مجـ : پاشنهٔ پای او دچار درد شد، دردمند شد.

العَقَب : پی که از آن زه و چلّهٔ کمان سازند و آن پیهای سفید مفاصل است.

العَقِب : ۱. پاشنهٔ پا (مؤنّث است). ۲. پسر، فرزند، ۳. نوه، نواده. ج : أعْقاب. ۴. «أعْقاب الأمُور» : سرانجامها، پایانهای کارها. ۵. «مِن أين كان عَقِبُكَ؟» : از کجا آمده‌ای؟ ۶. «جاءَ في ـِ ه» یا «جاءَ ـَ ه» : بر اثر او آمد، در پی او آمد. ۷. «رَجَعَ على ـِ ه» : عقب‌گرد کرد، از همان راهی که آمده بود برگشت و رفت. ۸. «وطِیءَ ـَ ه» : پا جای پای او نهاد. ۹. «سافَرَ على ـِ الشّهر» : در آخر ماه سفر کرد. ۱۰. «فلانٌ مَوَطَّأُ ـِ» : فلانی پیروان بسیار دارد.

العَقْب : ۱. مصـ عَقَبَ و عَقِبَ. ۲. هر چیزکه پس از چیز دیگر آید. ۳. دور دوّم تاختِ ستور به دنبال دورِ اوّلِ آن ج : عِقاب. ۴. فرزند. ۵. نوه، نواده. ۶. لغتی است در عَقِب، پاشنهٔ پا. ج : أعْقاب.

العُقَب جـ : عُقْبَة.

العُقُب : پایان هر چیز ← عُقْب.

العُقْب : پایان هر چیز ← عُقُب. ج : أعْقاب.

العُقْبان ۱. جـ : عُقاب. ۲. عاقبت، سرانجام، پایان.

العَقَبَة : ۱. واحدِ عَقَب. ۲. راه دشوارِ کوهستانی. ۳. گردنهٔ کوه، راه بالای کوهستان. ج : عِقاب و عَقَبات. ۴. «هذا أمرٌ تكتنفُه العَقَباتُ» : این امری است که مشکلات آن را احاطه کرده است.

العُقْبَة : ۱. نوبت. ۲. پایان هر چیز. ۳. جانشین، عوض، بَدَل «أخذَ مِن الأسيرِ ـً» : از اسیر عوض گرفت. ۴. شیرینی‌ای که پس از غذا بخورند، دِسِر. ۵. اندکی شوربا که عاریه گیرندهٔ دیگ در آن می‌نهد و به عاریه دهنده برمی‌گرداند. ۶. شب و روز (به سبب توالیِ آن دو پس از یکدیگر). ۷. باقیمانده، «هو ـُ بنی فلانٍ» : او آخرین بازماندهٔ فلان قوم است. ۸. «ـُ الجَمالِ» : اثر و نشانهٔ زیبایی، تهٔ بساطِ حُسن. ۹. «ـُ الطّائِرِ» : فاصلهٔ اوج و فرود پرنده هنگام پرواز. ج : عُقَب.

العُقْبُول و العُقْبُولَة : مفردِ عَقابِيل ← عَقابِيل.

العُقْبَى : ۱. پایانِ هر چیز، پایان کار. ۲. آخرت، آن جهان. ۳. جانشین. ۴. نتیجه و پاداشِ کار. ۵. «ـ لكَ» : دعاست برای شخص عزب و مجرّد که گویند: آخرت و عاقبتِ نیک از آنِ تو‌ا و برای او آرزوی همسر کنند.


العَقِب

عَقَدَ ـِ عَقْداً ۱. الحبلَ و نحوَه : ریسمان و مانند آن را گره زد. ۲. ـ البيعَ أو اليمينَ أو العهدَ أو نحوَها : معامله یا سوگند یا پیمان و مانند آن را منعقد کرد، انجام داد، قراردادبست. ۳. ـ الحاسِبُ : حسابدار حساب کرد، محاسبه کرد. ۴. ـ البِناءَ بالجِصّ : ساختمان را گچ‌کاری کرد، سفیدکرد. ۵. ـ ه على الشيءِ : با او بر سر آن چیز پیمان بست. ۶. ـ له الشيءَ : آن چیزرا برای او قرار داد، به او اختصاص داد، برای او تضمین کرد «ـ له الرئاسةَ» : ریاست را برای او زمینه‌چینی و آماده کرد و به او محوّل نمود. ۷. ـ الرجُلُ : آن مرد طاقِ بنا را ساخت. ۸. ـ ناصيتَه : (لفظاً) پیشانی در هم کشید، (تعبیراً) خشمگین شد، برای بدی و گزند رساندن آماده شد. ۹. ـ عُنُقَه إليه : به او پناه برد. ۱۰. ـ الزّهرُ : اجزاءِ گُل به هم پیوست و میوه شد. ۱۱. ـ العسلَ و الرُّبَّ و نحوَهما : عسل و رُبّ و مانند آنها غلیظ شد. ۱۲. ـ له على الجيشِ : برای او پرچم فرماندهی بست، فرماندهی سپاه را به او سپرد، او را بر آن لشکر فرماندهی داد.

عَقِدَ ـَ عَقَداً : ۱. در زبانش (عُقْدَة) گرفتگی بود یا ایجاد شد. ۲. ـ اللسانُ : زبان بند آمد، گرفت. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز پیچیده شد.

العَقَد : ۱. مصـ عَقِدَ. ۲. تودهٔ ریگِ روی هم انباشته و متراکم. واحدِ آن عَقَدَة است. ۳. گره و گرفتگی در زبان، پیچیدگیِ زبان. ۴. پیچیدگی‌ای در دُمِ گوسفند همانندِ گره.

العَقِد : ۱. ریگ‌تودهٔ متراکم. ۲. «رجُلٌ ـٌ» : مردی که زبانش بگیرد.

العَقْد : ۱. مصـ عَقَدَ. ۲. طاقِ بنا. ج : أعْقاد و عُقُود. ۳.


العَقْد

عهد، پیمان. ۴. [قانون و فقه] : عقد، مانند عقدِ بیع و عقدِ اجاره و عقدِ ازدواج. ۵. [اقتصاد] : قرارداد که طرفین ملزم به رعایت و اجرای بندهای آن می‌شوند. ۶. اعداد بسیط ده وبیست و سی و چهل تا نود. ج : عُقُود.

العِقْد : آرایه‌ای از گوهرها یا مهره‌هاکه به رشته‌کشند و به گردن آویزند، گردنبند. ج : عُقُود.

العُقَد جـ : عُقْدَة.

العُقُد جـ : أعْقَد.

العَقْداء : گیاه مُهرِ سلیمان، گیاه خاتمِ سلیمان.

العُقَداء جـ : عَقِيْد (به معانی ۱، ۲، ۴).

العَقَدَة ۱. جـ : عاقِد. ۲. واحدِ عَقَد. ۳. بیخ زبان.

العُقْدَة : ۱. گِره. ۲. جایِ گِره، گیر. ۳. حکمرانی بر شهر، ولایت یا تولیت بر شهر، «اهل ـــ» : زمامداران و دولتمردان شهرها. ۴. بیعتی که مردم با والیان و حکمرانان کرده باشند. ۵. مِلک، زمین حاصلخیز، آبادی. ۶. واجب داشتن و استوار گرداندن هر چیز و هر امری. ۷. آنچه برای شخص بسنده و کافی باشد. ۸. آنچه چیزی را نگهدارد و محکم کند. ۹. جای پُر سبزه و درخت که برای چارپایان علف کافی داشته باشد. ۱۰. استخوان شکسته و کج جوش خوردهٔ دست، جوشگاهِ استخوانِ شکستهٔ دست. ج : عُقَد. ۱۱. «تحلَّلَتْ عُقَدُه» : (لفظاً) عقده‌هایش باز شد، (تعبیراً) خشمش فروکش کرد. ۱۲. پیچیدگی و اِشکال در سخن گفتن، لکنت زبان ۱۳. [روانشناسی] «ـــ النفسيّة» : عُقدهٔ روانی. ۱۴. [پزشکی] «ـــ الخنازيريّة» : خنازیر، خنازیر پوست. ۱۵. [کیهان‌شناسی] «ـــ النّازِلَة» : نقطه‌ای که در آن سیاره فلک‌البروج را قطع می‌کند. ۱۶. [تشریح] «ـــ الحَيَوِيَّة» : مرکز تنفسّی در مغز.


العَقْرَب

عَقَرَ ـِـ عَقْراً ۱. ه : او را زخمی کرد. ۲. ـــ ه : آن را نَحر کرد، سر برید. ۳. ـــ الإبِلَ : دست یا پای شتر را با شمشیر قطع کرد، شتر را پِیْ کرد. ۴. ـــ به : او را از رفتن بازداشت، او را نگهداشت و نگذاشت برود. ۵. ـــ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت، مانع او شد. ۶. ـــ بالصّيدِ : در پی شکار افتاد. ۷. ـــ النخلَةَ : سرِ خرمابُن را برید و درخت خشک شد. ۸. ـــ الحمارُ العُشبَ : خر علف را خورد. ۹. ـــ ه الكلبُ : سگ او را گاز گرفت.

عَقَرَ ـِـ عَقْراً و عُقْراً و عُقاراً : الرجُلُ أو ـــ ت المرأةُ : آن مرد عقیم یا آن زن نازا شد ← عَقُرَ (معنیِ ۱).

عَقُرَ ـُـ عُقْراً و عَقارَةً و عِقارَةً ۱. ت المرأةُ : آن زن نازا شد. ۲. ـــ الأمرُ : آن کار بی‌نتیجه ماند، سرانجامی نداشت.

عَقِرَ ـَـ عَقَراً : ترسید و از حرکت بازماند، از ترس بر جای خود میخکوب شد.

عُقِرَ مجـ. ت المرأةُ : آن زن نازا شد. ← عَقُرَ.

العُقْر ۱. جـ : عَقُور. ۲. بیخ آتش و میانه و اِنبوهیِ آن، بیشترین و متراکم‌ترین قسمت آتش. ← عُقْر (معنیِ ۱۳).

العُقْر ۱. جـ : أعْقَر. ۲. مصـ عَقَرَ و عَقُرَ. ۳. نازایی. ۴. بی‌فرزند، بلا عَقِب، اجاقْ کور. ۵. مهریّهٔ زن، صِداق. ۶. محل و کوی. ۷. منزلگاه قوم. ۸. میانِ سرای. ۹. بهترین جای خانه. ۱۰. بهترین بیتِ قصیده. ۱۰. کاخ. ۱۱. بهترین سبزه و علف. ۱۲. بخش انتهایی حوض یا سنگی بر روی آن که نوشندهٔ آب یا آبکش بر آن بایستد. ۱۳. بیخ آتش یا میانه و انبوهیِ آن ← عُقْر. ۱۴. «بيضةُ ـــ» : نخستین یا آخرین تخمی که مرغ می‌گذارد. ۱۵. طعمه، غذا. ج : أعْقار.

العَقْراء : ۱. مؤنّثِ أعْقَر. ۲. ریگ‌تودهٔ برآمده و بلند.

العَقْرَب : ۱. کژدم، عقرب. کُنیهٔ آن «أُمّ عِرْيَط» و «أمّ ساهِرَة» است. مؤ : عَقْرَبَة و عَقْرَباء. ج : عَقارِب. ۲. هشتمین برج از منطقه‌البروج که خورشید در بیست و سوم تشرین اوّل (اکتبر) برابر یکم آبان در آن فرود می‌آید، برج دوّم پاییز سال شمسی، آبان‌ماه. ۳. بند چرمیِ کفش. ۴. تسمه‌ای چرمی که پاردُم ستور را با آن به زمین بندند، پاردُم‌بند. ۵. «ـــ السّاعَة» : عقربهٔ ساعت، عقربهٔ ساعت‌شمار و دقیقه‌شمار و ثانیه‌شمار. ۶. «العَقارِب» (به صیغهٔ جمع) : سخن‌چینیها. و ۷. «العَقارِب» : دشواریها، سختیها «عيشٌ ذو عَقارِب» :

زندگانی پر از بدیها و سختیها و خشونتها. «عَقارِبُ الشّتاء» : سختیها و گزندهای سرمای زمستان.
العَقْرَباء : عقربِ ماده، کژدم ماده.
العُقْرُبان : عقربِ نر، کژدم نر.
عَقْرَبُ البَحْر : نوعی ماهی دریایی که زیستگاهش مناطق استوایی است و سری پهن و بالهٔ پشتیِ بزرگی دارد و بعضی انواع آن سمّی است.
العَقْرَبَة : ۱. مؤنثِ عَقْرَب، کژدمِ ماده. ۲. کنیز بسیار خدمتگزارِ عاقل. ۳. آهنی قلّاب‌گونه که به زین آویزند.
عَقْرَبُ الماءِ : خرچنگ دریایی
العَقْرَبِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ عقربها، کژدمها.
العَقْرَة ← عُقْرَة.
العُقْرَة : ۱. طعمه، غذا. ۲. «امرأةٌ ــ» : زنی که بر اثر بیماری رَحِم باردار نشود. ۳. مهره‌ای که زنان بر میان خود بندند تا باردار نشوند، مهرهٔ ضدّ بارداری. ۴. «سَرْجٌ ــ» : زینی که پشت ستور را زخم کند. ← عُقْر و عاقُور.
العُقْرَة : نازایی، عقیم شدن، سِتَروَنی.
العَقْرَی ۱. جـ : عَقِیْر. ۲. زنی که مویش را زده باشند. ۳. زنی که دردی در گلو داشته باشد (مانند حَلْقَی است)*. ۴. زنِ حائض. ۵. زنِ شوم و بدفال.
العُقْرَی : زمین و آب، مِلک ← عَقار (معانیِ ۳، ۴).
عَقَصَ ـِ عَقْصاً ۱. ه : آن را دورِ سر خود پیچید. ۲. ــ الشَّعْرَ : موی را بافت. ۳. ــ ت المرأةُ شَعْرَها : آن زن موهای خود را پشت سر بست، در پشت سرش جمع و بوکله کرد.
عَقِصَ ـَ عَقَصاً ۱. التیسُ : دو شاخ بزکوهی از پشت بر روی دو گوشش پیچ خورد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد بخیل شد. ۳. زشتخوی شد. ۴. (أَعْقَص) شد (به تمام معانیِ آن) ← أَعْقَص.
العَقِص : ۱. بدخوی، زشتخوی. ۲. بخیل. ۳. ریگ‌توده‌ای بر هم انباشته که راهی به آن نباشد. ۴.

بخش پایین شکنبهٔ حیوان، گردن شکنبه.
العُقَص جـ : عُقْصَة.
العُقْص جـ : أَعْقَص.
العُقْصَة : «ــ القَرْن» : گِرهِ شاخ حیوان. ج : عُقَص.
العِقْصَة : موی بافته، گیسوی بافته ← عَقِیْصَة. ج : عِقَص و عِقاص.
عَقْعَقَ عَقْعَقَةً الطّائِرُ بِصَوْتِه : پرنده آواز داد
العَقْعَق : زاغِ دشتی، زاغِ پیسه، عکّه، زاغچه، کشکرک. ج : عَقاعِق.
العَقْعَقَة : ۱. مصـ عَقْعَق. ۲. آواز زاغ پیسه. ۳. صدای جنبش برگ و جامهٔ نو و آهاردار، خِش‌خِش.
عَقَفَ ـِ عَقْفاً الشیءَ : آن چیز را خم کرد، کج کرد، پیچاند. «ــ الشارب» : سبیلها را تاب داد.
العَقْف : ۱. مصـ. ۲. روباه.
العُقْف جـ : أَعْقَف.
العَقْفاء : ۱. مؤنثِ أَعْقَف. ۲. آهنی خمیده و سرکج. ۳. قوچی که شاخهایش بر روی گوشهایش خمیده باشد. ۴. گیاهی مانند سداب با گُلهای قرمز که خوردنش گوسفند را می‌کُشد ولی به شتر گزندی نمی‌رساند ← عُقَیْفاء.
عَقَّ ـُ عَقّاً ۱. الثّوبَ و نحوَه : جامه و مانند آن را شکافت، پاره کرد. ۲. ــ البرقُ : آذرخش شکافته شد. ۳. ــ ت الرّیحُ : باد از ابر باران فرو ریخت. ۴. ــ ت الدلوُ : دلو از چاه پر آب برآمد. ۵. ــ عن المولودِ : برای نوزاد در روز هفتمِ تولّد و چیدن موی سرش گوسفند عقیقه کشت، مهمانیِ عقیقه داد. ۶. ــ بالسّهمِ : هنگام بستن قرارداد صلح تیری به سوی آسمان پرتاب کرد، تیرِ هوایی در کرد.
عَقَّ ـُ عَقّاً و عُقُوقاً و مَعَقَّةً ۱. الولدُ و الدَیْه : آن فرزند از فرمان پدر و مادرش سرتافت و به آنان مهربانی نکرد، عاقِّ والدین شد. ۲. «عَقَّت تمیمتُه فی بنی فلانٍ» : کنایه از این که وی در فلان قبیله پرورش یافت و جوان و نیرومند شد.
عَقَّ ـِ عَقَقاً و عَقاقاً و عِقاقاً ۱. ت الأنثی : آن مادینه


عقرب البحر


العقعق


العقفاء

* بعضی عَقْرَی و حَلْقَی را مصدر دانند مانند شکْوَی و دَعْوَی و بعضی چون زمخشری آن را صفت برای زن دانند. (لسـ، منتـ).

آبستن شد. ۲. ~ ت الأنثی: آن مادینه آبستن نشد (از اضداد) (لا).

العَق: ۱. مص عَقَّ. ۲. عاق، آن که نسبت به پدر و مادر خود نافرمانی کند. ۳. شکاف و حفرهٔ عمیق در زمین. ۴. شکاف در ریگ‌توده. ۵. آب تلخ.

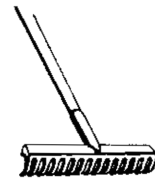
العُق: آب تلخ.

العُقَق: ۱. آنچه از پرتو آذرخش که در ابر باقی ماند، برقی که در وسط ابرها بزند.

العُقُق جـ: عَقُوق.

العَقّاد ۱. مبالغهٔ عاقِد، بسیار گره‌زننده، بسیار عقدکننده. ۲. سازنده و فروشندهٔ نخ و دگمه.

العَقّار: ۱. بسیار زخم‌کننده. ۲. بسیار سربرندهٔ شتران. ۳. بسیار پی‌کنندهٔ شتران، بسیار بازدارنده از حرکت. ۴. بسیار دنبال‌کنندهٔ شکار. ۵. کمانِ چوبین*. ۶. گیاه یا ریشه‌های گیاهی که با آنها درمان کنند ← عِقّیر. ۷. دارو. ج: عَقاقِیر.


العُقّافَة

العُقّافَة: چوب یا آهنی سر کج که با آن چیزی را پیش می‌کشند، چنگک.

العُقّال ۱. جـ: عاقِل. ۲. [دامپزشکی]: بیماری‌ای در پای ستور که به سبب آن عضلات حیوان کشیده و جمع می‌شود و ساعتی بعد برطرف می‌گردد.

العِقّان: خرمابُن یا درخت انگوری که از بیخ خرمابن یا درخت انگوری دیگر روییده باشد.

عَقَّبَ تَعْقِیباً (ع ق ب) ۱. ه: از پیِ او آمد، به دنبال او آمد. ۲. ~ ه: کمی پس از او آمد. ۳. ~ فی الأمرِ: آن کار را سخت دنبال و جست‌وجو کرد، پیگیری کرد. ۴. ~ الصلاةَ: پس از گزاردن نماز برای خواندن دعا و تعقیبات نماز بر سجّاده نشست. ۵. ~ الشیبُ: سپیدی مویِ پیری پس از سیاهیِ موی جوانی فرا رسید. ۶. ~ الحاکمُ حُکمَ سَلَفِه: حکمران حکمِ حاکمِ پیشین را با حکمی جدید فسخ کرد. ۷. ~ علیه: به او ناسزا گفت و از او عیبجویی کرد. ۸. ~ علیه: بر او حمله کرد و بازگشت. ۹. ~ الجندَ: لشکر گروهی از دشمن را عقب راند و گروهی را از خود به دنبال آنان فرستاد، عقب‌راندگان را تعقیب کرد. ۱۰. ~ ه حقَّه: پرداخت حقّ او را به تأخیر افکند، عقب انداخت. ۱۱. ~ علی الکلامِ: به عنوان تأیید یا نقضِ سخن بر آن تعلیق و یادداشت نوشت، پی‌نوشت نگاشت، پی‌نویسی کرد، توضیح داد. ۱۲. ~ الشیءَ: آن چیز را با زِه بست. ۱۳. ~ البئرَ: دیوارهٔ چاه را از سنگهای تیز که طناب را پاره می‌کرد زدود و هموار کرد. ۱۴. «تَصَدَّقَ وَ لَمْ یُعَقِّبْ»: صدقه داد و استثنا نکرد.

العَقَقَة جـ: عاق.

العَقَّة: ۱. حفرهٔ گود، گودالِ ژرف. ۲. آذرخش ممتدّ و دراز در آسمان.

العِقَّة: ۱. اسم نوع از عَقّ. ۲. موی هر انسان یا حیوان نوزاد ← عَقِیقَة. ج: عِقَق.

عَقَّدَ تَعْقِیداً (ع ق د) ۱. الرُّبَّ و الدبسَ و نحوَهما: رُب و شیره و مانند آنها را جوشاند و غلیظ کرد. ۲. ~ البیتَ: برای خانه طاقهایی ساخت، طاقِ اتاق را زد. ۳. ~ الکلامَ: سخن (مُعَقَّد) پوشیده و مبهم و پیچیده گفت. ۴. ~ الیمینَ: سوگند خورد. ۵. ~ الحبلَ: ریسمان را سخت گره زد، یا چندین گره زد. ۶. ~ الأمرَ: آن کار را پیچیده و بغرنج کرد.

عَقَّرَ تَعْقِیراً (ع ق ر) ۱. الدّوابَّ: ستورانی بسیار را پی کرد، ستورانی بسیار را زخمی کرد. ۲. ~ الدّوابَّ: ستورانی بسیار را سر برید.

العُقَّر جـ: عاقِر (برای مذکّر و مؤنّث).

عَقَّفَ تَعْقِیفاً (ع ق ف) الشیءَ: آن چیز را کج کرد.

عَقَّلَ تَعْقِیلاً (ع ق ل) ۱. ه عن حاجتِه: او را از مقصودش بازداشت. ۲. ~ الغُلامُ: آن پسربچه عاقل شد، به سنّ رشد رسید. ۳. ~ ه: او را خردمند گرداند. ۴. ~ الجَمَلَ: زانوی شتر را بست، بر پای شتر (عِقال) بند بست.

---

* به لحاظ ملازمت با شکار. مفرّج الکروب فی اخبار بنی ایّوب، ج ۲، ص ۲۴۳، نقل از حسن بن عبدالله: آثارالأُوَل فی ترتیب الدُّوَل ص ۱۶۰.

عَقَّمَ تَعْقِيماً (ع ق م) ۱. المرأةَ أو الرجُلَ: آن زن را نازا گرداند، داروی ضدّ بارداری به وی داد، یا آن مرد را عقیم گرداند، اخته کرد یا مجاری رسیدن اسپرم و نطفهٔ او را بست. ۲. ــ ه: او را ساکت ساخت. ۳. ــ الشيءَ: آن چیز را میکرب‌زدایی کرد، ضدّ عفونی کرد، آن را سِتَروَن ساخت «ــ الحليبَ»: شیر را پاستوریزه کرد.

عَقَّى تَعْقِيَةً (ع ق ی) ۱. الولدَ: به نوزاد چیزی نوشاند تا (عِقْی) مادّه‌ای لزج و سیاه راکه در شکم دارد پیش از نوشیدن شیر بیرون ریزد، او را وادار به استفراغ کرد. ۲. ــ السّهمَ: تیر را به هوا پرتاب کرد. ۴. ــ الطائرُ: پرنده در پرواز خود اوج گرفت.

العُقَّيْب: پرنده‌ای شکاری از جنس چرغ که موش صحرایی و خرگوش شکار می‌کند، موش‌رُبا، سُنقُرِ کوهی، سُنقُرِ خاکستری، سنقار.

العِقِّير: ۱. بسیار زخمی‌کنندهٔ ستور (از سنگینیِ وزن خود یا سنگینیِ بار بر چارپا یا سیخونک زدن به حیوان) ۲. بسیار پی‌کنندهٔ ستور. ۳. بسیار سربُرندهٔ ستور. ۴. درخت. ۵. هر گیاه و درختی که خاصیّت دارویی دارد و بدان درمان کنند ← عَقّار.

عَقَلَ ـِ عَقْلاً الشيءَ: آن چیز را فهمید، به حقیقت آن پی برد.

عَقَلَ ـِ عَقْلاً و مَعْقُولاً ۱. حقیقت چیزها را دریافت، دانست، فهمید و تدبیر کرد. ۲. ــ الولدُ: کودک بالغ شد، به سنّ رشد رسید. ۳. ــ بعدَ الصِّبا: به اشتباه خود پی برد و آن را فهمید.

عَقَلَ ـِ عَقْلاً و عُقُولاً ۱. الوعِلُ: بُز کوهی بالای کوه رفت و در آن پناه گرفت. ۲. ــ إليه: به او پناه برد، او را سنگر و پناهگاه خود ساخت. ۳. ــ المُصارِعُ خصمَه: کُشتی‌گیر پایش را در پای حریف خود پیچید و او را به زمین زد، (اصطلاحاً) حریفش را لِنگ کرد.

عَقَلَ ـُ عَقْلاً ۱. الجملَ أو نحوَه: زانوی شتر یا مانند آن را با (عِقال) بندِ پای بست ۲. ــ الدّواءُ بطنَه: دارو شکمش را بست، بندآورد، خشکی آورد. ۳. ــ ت المرأةُ شَعَرها: آن زن موهای خود را شانه زد. ۴. ــ القتيلَ: خونبهای کُشته را پرداخت. ۵. ــ عنه: دیه و خونبهایی راکه بر عهدهٔ دیگری بود از جانب او پرداخت کرد. ۶. ــ له دمَ فلانٍ: با گرفتن خونبها از قصاص و کشتن قاتل چشم پوشید. ۷. ــ ه: در عقل و خردمندی بر او پیشی جُست.

عَقِلَ ـَ عَقَلاً: ۱. عاقل و خردمند گردید. ۲. ــ الجملُ: دست و پای شتر کج شد.

العَقَل: گشادگی بیش از حدّ میان دو پای ستور و پیچیدگی دو زانوی آن که از عیبهای ستور است.

العَقْل: ۱. مصـ عَقَلَ ـِ. ۲. خِرَد، عقل شامل: «ــ النّظريّ»: عقل نظری و «ــ العمليّ»: عقل عملی ۳. [فلسفه] «ــ الفعّال»: عقل فعّال، خردِ کُنِشی که اِشراقیّون از آن به عقل دهم تعبیر می‌کنند که به جهان ما می‌رسد و امر آفرینش و فیض با آن است. «ــ المُنفعِل»: عقل منفعل، خردِ واکُنشی یا انفعالی. ۴. دل، قلب. ۵. دِیَه، خونبها. ۶. قلعه، پناهگاه، جان‌پناه. ج: عُقُول. ۷. [فلسفه] «العُقُول المفارقة»: عقول عشره یا دهگانهٔ الهی که از ذات مطلق واجب‌الوجود فیضان می‌یابند.


العُقَّيْب

العُقْل جـ: عِقال (معانی ۱ ـ ۴).

العُقُل جـ: ۱. أعْقَل. ۲. عِقال (معنی ۴).

العُقَلاء جـ: عاقِل.

العَقْلَة: بند آمدن و گرفتن زبان از بیماری یا ترس شدید.

العُقْلَة: ۱. آنچه ستور را با آن بندند از قبیل قید یا عقال و زنجیر و مانند آنها، بندِ ستور. ۲. [گیاه‌شناسی]: شاخه‌ای که از گیاه جدا کنند و جایی دیگر بکارند تا ریشه کند، قَلَمه.


العُقْلَة

العَقْلِيّ: ۱. منسوب به عقل، عقلی. ۲. هر امری که حواسّ باطن در آن مدخلیّتی نداشته باشد یا هر امری که با حواس ظاهر ادراک نشود و به استدلال و اندیشیدن بدان راه برند. ۳. کسی که دارای مشرب عقلی باشد، خردگرا. Rationalist (F)

عَقَمَ ـُ عَقْماً و عُقْماً ۱. ت المرأةُ أو الرَّحِمَ: آن زن یا

آن زهدان عقیم و نازا شد،ستروَن شد. ۲. ــ ها أو ه المرضُ : بیماری آن زن را نازا کرد، یا بیماری آن مرد را عقیم ساخت.

عَقِمَ ــَ عَقَماً ۱. الرجُلُ أو ــ ت المرأةُ : آن مرد عقیم یا آن زن نازا شد. ۲. خاموش گردید، ساکت شد.

عَقُمَ ــُ عُقْماً الرجُلُ أو ــ ت المرأةُ : آن مرد عقیم یا آن زن نازا شد.

عُقِمَ ــَ عَقْماً مجـ مفاصلُه : بندهای استخوانهای او خشک شد، به تصلّب مفاصل دچار شد.

العَقْم : ۱. مصـ عَقَمَ و عُقِمَ. ۲. جامهٔ سرخ. ۳. گونه‌ای از نقش و نگار.

العُقْم جـ : عَقِيْم (به معنی ۱، برای زنان).

العُقْم : ۱. مصـ عَقَمَ و عَقُمَ و عُقِمَ. ۲. نازایی، ستروَنی، عقیم بودن.

العُقَماء جـ : عَقِيْم (به معنی ۲، برای مردان).

العِقْمَة : ← عَقْم.

العَقْمَى جـ : عَقِيْم (به معنی ۲، برای مردان).

العُقْمِيّ : ۱. مرد ارجمند و والاگهر و باشرف. ۲. سخن پیچیده و دشوارفهم، دور از ذهن.

العِقْمِيّ : سخن پیچیده و دشوارفهم، دور از ذهن.

العَقُوب : آن که در کار خیر جانشین سلف و شخص پیشینِ خود باشد.

العُقُوبَة : ۱. کیفر، سزا، پادافراه، جزای کار بد، عقوبت. ج : عُقُوبات. ۲. [قانون] : مجازات کیفری که به هرکس که بر خلاف احکام قانون عمل کند تعلّق می‌گیرد. (لا).

العَقْوَة : ۱. منزل و جای فرود آمدن قوم. ۲. صحن سرای. ۳. پیرامون خانه. ج : عِقاء.

العُقُود جـ : ۱. عَقْد. ۲. عِقْد. ۳. (در اعداد) شماره‌های ده و بیست و سی و چهل و ... نود که هر یک در ردیف دَهگان سرمجموعهٔ شماره‌هایی مرکّبند.

العَقُور : جانور گزنده «کلبٌ ــ» : سگ گازگیرنده. ج : عُقُر.

العَقُوف : پستان ماده شتر که به هنگام دوشیدن شیر آن راست بیرون نجهد و به پیرامونِ ظرف زند.

العَقُوق : حیوان آبستن. ج : عُقُق و عِقاق.

العَقُول : ۱. باهوش، بافهم، خردمند. ۲. داروی ضدّ اسهال، قابض شکم‌رَوِش.

عَقَى ــِ عَقْياً ۱. الأمرَ : آن کار را ناپسند دانست. ۲. ــ الولدُ : نوازد برای نخستین بار مدفوع بیرون داد. ۳. ــ الولدَ : به نوزاد چیزی نوشاند تا آنچه را در شکم داشت بیرون دهد.

العِقْي : مدفوع و بازمانده‌های دوران جنینی که نوزاد پیش از آنکه چیزی بخورد دفع می‌کند. ج : أعْقاء.

العِقْيان : زرِ ناب، طلای خالص.

العَقِيْب : آن که پس از کسی آید، پسین، خلف، دیگری.

العَقِيْد : ۱. هم‌پیمان، هم‌عهد. ۱. «فلانٌ ــ الكَرَمِ أو اللؤمِ» : فلانی طبعاً بزرگوار و رادمرد یا پست و فرومایه است. ۳. مایع سِفت و غلیظ از قبیل رُبّ و عسل. ۴. [نظام] : درجه‌ای نظامی برابر لیوتنان کلنل، نایب سرهنگ، سرهنگ دوّم، «ــ الرّكن» : سرهنگ دوّمِ ستاد. ج : عُقَداء. ۵. سنگی چهارگوشه زیر پایهٔ ستون یا سرستون.

العَقِيْدَة : ۱. مؤنّثِ عَقِيْد. ۲. اعتقاد و باورِ دینی یا سیاسی و اخلاقی، عقیده. ۳. باور، دلبستگی. ۴. ضمیر، دل، باطن. ج : عَقائِد.

العَقِيْر : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَعقُور، مجروح، زخمی، گزیده شده. ۲. ستورِ پی شده. ۳. «رجُلٌ ــٌ» : مردی که صاحب فرزند نشود، عقیم. ۴. «رجُلٌ ــٌ» : مردی که از ترس قدرت حرکت نداشته باشد، میخکوب شده از ترس در جای خود. ۵. برق، آذرخش (لسـ، از کراعِ لُغَوی). ج : عَقْرَى.

العَقِيْرَة : ۱. مؤنثِ عَقِيْر. ۲. حیوان یا شکارِ پی شده و زخمی. ۳. ساق پای قطع شده. ۴. آوازِ قاری یا گریه‌کننده یا آوازخوان «رفعَ ــ ه بالغناء» : آواز خود را به آهنگ بلند کرد. ۵. «نخلةٌ ــٌ» : خرمابُنی که سرش را زده باشند یا خشک شده باشد. ۶. مردی شریف که کُشته شده باشد (لا).

العَقِيصَة : گیسوی بافته ← عِقْصَة. ج : عَقائِص و عِقاص.

العُقَیْفاء : گیاهی با گلهای قرمز که خوردن آن گوسفند را می‌کُشد ← عَقْفاء (معنی ۳).
العُقَیْفان : مورچه‌ای پادراز که در ویرانه‌ها و گورستانها یافت می‌شود. Calotermitidae (E)
العَقِیْق : ۱. سنگ عقیق از سنگهای گرانبها. ۲. درّه. ۳. مسیل و آبراهی که سیل آن را شکافته و ژرف کرده باشد. ج : أعِقَّة. «سالَ ـــَ» : سیل در آبراه روان شد. ۴. موی نوزاد آدمی و ستور پیش از نخستین چیدنِ آن.
العَــقِیْقَة : ۱. واحـدِ عَـقِیْق، یک سـنگِ عـقیق. ۲. گوسفندی که در روز هفتم تولّدِ نوزاد هنگام نخستین تراشیدن موی سرِ کودک ذبح کنند، گوسفندِ عقیقه ۳. موی جنین آدمی و ستور و نیز نوزاد قبل از نخستین تراشیدن یا چیدنِ آن. ۴. توشه‌دان. ۵. جوی آب، نهر. ۶. برق، آذرخشی که در ابر بزند و نور آن تا اندک زمانی بدرخشد. ۷. تیری که در دوران جاهلیّت به هوا پرتاب می‌کردند و آن را «سهمَ الأعتذار» می‌خواندند و معتقد بودند که اگر خون‌آلود بازگردد نباید جز به قصاصِ قاتل رضایت داد و اگر پاکیزه بازمی‌گشت به نشانهٔ مصالحه دستی بر ریش می‌کشیدند و به گرفتن خونبها راضـی می‌شدند. ۸. نوار زخم‌بندی، باند زخم‌بندی، حاشیه‌ای از جامه که برای بستن زخم جدا کنند. ج : عَقائِق.
العَقِیْل : فعیل به معنی مفعول، معقول، قـابل درک، دریافتنی، آنچه به وسیلهٔ عقل ادراک شود.
العَقِیْلَة : ۱. بانوی گرامی و پرده‌نشین. ۲. زن شوهردار (در برابرِ آنِسَة : دوشیزه) ۳. «ـــَ الرجُلِ» : همسرِ گرامیِ مرد، زنِ سوگلیِ شوهر. ۴. شتر نژاده و نجیب. ۵. «ـــَ البحرِ» : مرواریدِ دریا. ۶. بزرگ و رئیس قوم و جماعت. ۷. هر چیزِ گرامی و ارزشمند و برگزیده. ج : عَقائِل. ۸. «عَقائِل الکلامِ» : سخنان برگزیده.
العَقِیْم : ۱. زنِ نازا. ج : عَـقائِم و عُـقُم. ۲. مـردی کـه صاحب فرزند نشود، سترون. ج : عُقَماء و عِقام و عَقْمَی. ۲. «عقلٌ ـــٌ» : خردی بی‌خیر و بی‌حاصل که به صاحب خود سـودی نـرساند. ۳. «یـومٌ ـــٌ» : روز بسـیار گـرم و سوزان. و ۴. «رَحِمٌ ـــٌ» : زهدانی که باروری نپذیرد. ۵. روز قیامت (از آن رو که پس از آن روزی دیگر نیست). ۶. «حربٌ ـــٌ» : جنگِ سخت.
العَقِیمَة : ۱. مؤنّثِ عقیم. ۲. زهدان و زَحِمی که فرزند قبول نکند و زنِ نازا. ج : عَقائِم.
عَکا ـُ عَکْواً (ع ک و) ۱. ذنَبَ الدّابَةِ : دُم ستور را تاب داد، گره زد. ۲. ـ ه فی‌الحدیدِ : آن را در قید آهـنین نهاد، با زنجیر بست. ۳. ـ ت الإبلُ : شتر درشت و فربه شد. ۴. ـ الضبُّ بذَنَبِه : سوسمار دُم خود را پیچاند و گره زد. ۵. ـ الدّخانُ : دود بالا رفت، متصاعد شد. ۶. ـ علی قومِه : به قوم خود متمایل شد. ۷. ـ بإزارِه : بند شلوارش را محکم بست تا شکمش فرو آویخته و شُل نشود. ۸. ـ ت المرأةُ شَعرَها : آن زن گیسوی خود را بافت یا جمع کرد.
العُکا و العُکاء جـ : عُکْوَة.
العُکاب ۱. دود. ۲. بخارِ دیگ. ۳. سخت جـوشیدن دیگ. ۴. گرد و خاک.
العُکاة جـ : عاکِی.
العِکاب : اسم جمعِ عنکبوت، نوعِ عنکبوت.
العُکابِیَّة : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ وَعلانها که بعضی انواع آن زینتی است، وغلان، گیاه قنان، گیاه برگِ بیدی. Commelinacéae (E)
العُکاس : عنکبوتِ نر.
العِکاس : «ـ الدّابَةِ» : طنابی که با آن دست ستور را به مهار بندند تا حیوان رام شود.
العُکـاش و العُکـاشَة : خـانهٔ عـنکبوت ← عُکّاش و عُکّاشَة.
العِکاک ۱. جـ : عُکَّة. ۲. عَکِیْک. ۳. گرمایِ سخت روز بی‌وزش باد یا نسیمی. ۴. جای یا روز بسیار گرم که در آن هیچ باد نوزد.
العِکال ← عِقال. ج : عُکُل.
العِکام : بند و ریسمانی که با آن چیزی را بـبندند. ج : عُکُم.
العِکان : گردن.
عَکَبَ ـِ عُکُـوباً ۱. الرجُـلُ : آن مـرد ایسـتاد. ۲. ـ


العُقَیْفان


العُکابِیَّة


العُکاس

القِدرُ : دیگ جوشید و بخارش به هوا برخاست. ۳. ~ ت الجماعات أو الدّوابُّ : گروهها یا چهارپایان ازدحام کردند و به هم فشار آوردند.

عَكِبَ ـَ عَكَباً ۱. ریش و لبش زبر و کلفت شد. ۲. درشت‌اندام شد. ۳. انگشتهای پای او به یکدیگر نزدیک و چسبیده شد.

العَكْب : ۱. سبکروح و شادمان. ۲. شیطنت، بدیِ بیش از حدّ. ۳. گَرد، غبار ← عاكُوب.

العُكْب جـ : أعْكَب.

العَكْباء : ۱. مؤنّثِ أعْكَب. ۲. زن درشت‌خلقت سخت‌اندام، نتراشیده نخراشیده هیکل.

العِكَبّ : آن که مادرش شوهر کرده باشد. ۲. انسان یا جنّ سرکش.

العَكْبَر : موش صحرایی.

العِكْبِر : ذرّات گردهٔ لقاح گُل که زنبور عسل با ران و بازوان خود به کندو می‌آورد و بجای شهد درون عسل می‌نهد و به عنوان غذا خود آن را می‌خورد، برّموم.

عَكْبَسَ عَكْبَسَةً البعيرَ : گردن شتر را در حال خفتن حیوان به دست آن بست که نتواند برخیزد و برود.

عَكْبَشَ عَكْبَشَةً ه : آن را سخت بست.

عَكَدَ ـِ عَكْداً ۱. إليه : به او پناه برد، به او پناهنده شد. ۲. ~ ه الأمرُ : آن کار ملازم و پیوسته به او شد.

عَكِدَ ـَ عَكَداً البعيرُ أو الضبُّ : شتر یاسوسمار فربه شد. ۲. ~ به : همراه و ملازم آن شد.

العَكِد : درختان خشکِ بر روی هم انباشته.

العَكْد : ۱. مصـ عَكَدَ. ۲. «~ الشيء» : میانهٔ چیز. ۳. قصد، هدف، غایت «~ ک هذا الأمر» : این کار قصد و هدف و نیّت توست.

العَكَدَة : ۱. بیخ زبان. ۲. بُنِ قلب، تَهِ قلب، صمیمِ دل.

العُكْدَة : ۱. [تشریح] : استخوان دنبالچه. ۲. نیرو، قوّت، توانایی. ۳. سوراخ و لانهٔ سوسمار. ج . عُكَد.

عَكَرَ ـُ عَكْراً و عُكُوراً ۱. عليه : بر او حمله کرد. ۲. ~ عليه : به او میل کرد، به او تمایل یافت، به سوی او بازگشت (از اضداد).



العِكْرِش



العُكْدَة

عَكِرَ ـَ عَكَراً ۱. الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن گل‌آلود و تیره شد. ۲. ~ القنديلُ و نحوُه : چراغدان و مانند آن دُرد و زنگار گرفت، کدِر و تیره شد.

العَكْر : ۱. مصـ عَكَرَ ۲. گلهٔ انبوه شتر.

العَكَر : ۱. مصـ عَكِرَ. ۲. زنگ بر روی شمشیر و جز آن. ۳. خاک، گور. ۴. ته‌نشینِ هر چیز، دُرد. ج : عَكَرة.

العِكْر : ۱. اصل، بیخ، ریشه. «رجعَ إلى ~ ه» : به سرزمین اصلیِ خود بازگشت. ۲. خوی، عادت.

العَكَرَة ۱. جـ : عَكَر. ۲. گلهٔ انبوه شتر. ۳. بیخِ زبان. ۴. درهم و برهم شدن کارها «وقعَ القومُ في ~» : آن جماعت گرفتارِ پریشانیِ کارهای خود شدند.

العِكْرِش : جنسی از گیاهان یک ساله یا پایا از تیرهٔ گندمیان که چهارپایان علفخوار آن را می‌چرند، گیاه عِکرِش. Festuca (S)

العِكْرِم «~ الليل» : سیاهی و تاریکیِ شب.

العِكْرِمَة : کبوتر ماده.

عَكَزَ ـُ عَكْزاً ۱. على عُكازته : به عصای خود تکیه داد. ۲. ~ بالشيء : بدان چیز راه یافت. ۳. ~ الرّمحَ : نیزه را فرو برد.

عَكِزَ ـَ عَكْزاً الرجُلُ : آن مرد گرفته و درهم شد.

عَكَسَ ـِ عَكْساً ۱. الشيءَ : آن چیز را وارونه کرد، برگرداند. ۲. ~ الكلامَ : سخن را وارونه گفت، پایان سخن را به آغاز آن آورد، سخن را مقلوب کرد. ۳. ~ ه : آن را به سوی زمین کشید و سخت فشرد و بر زمین کوفت، آن را فرو کوبید. ۴. ~ الطّعامَ : در غذا (عَكيس) شیر ریخت. ۵. ~ البعيرَ : پوزهٔ شتر را با ریسمان به مچ دست حیوان بست. ۶. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازگرداند. ۷. ~ عليه أمرَه : کار او را به وی بازگرداند. ۸. ~ رأسَ الدّابّةِ : سرِ ستور را به عقب خم کرد تا حیوان برگردد. ۹. ~ ت المرآةُ الصّورَة أو النّورَ : آینه تصویر یا نور را منعکس کرد، باز تاباند.

عَكِسَ ـَ عَكَساً : خُلق او تنگ شد، تندخویی کرد.

العَكْس : ۱. مصـ عَكَسَ. ۲. بیزاری، نفرت، کراهت. ج : عُكُوس. ۳. بازداشتن ستور بدون علف. ۴. [بدیع]

صنعتِ عکس و طرد یعنی پس و پیش کردن الفاظ جمله و تکرار آنها مانند «کلامُ المُلوکِ مُلوکُ الکلام» : سخن شاهان شاهِ سخنهاست. ۵. [منطق] تغییر دادن دو طرف قضیّه به گونه‌ای که قضیه‌ای دیگر که در صدق برابر با قضیهٔ اوّل است به دست آید.

عَکَشَ ـِ عَکْشاً ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد، جمع کرد، گرد آورد. ۲. ـ علیه : به او حمله کرد. ۳. ـ علیه : به او میل کرد، به سوی او بازگشت، به آن متمایل شد (الر، المنـ). ۴. ـ ه : بر او پیشی گرفت. ۵. ـ ه : بندِ او را بست. ۶. ـ العنکبوتُ : عنکبوت تار بست، تار تنید.

عَکِشَ ـَ عَکَشاً ۱. الشَّعرُ : موی انبوه و به هم پیچیده شد. ۲. ـ النّبتُ : گیاه پُرپشت و به هم پیچیده شد. ۳. کم سود شد (الر).

العَکِش : ۱. موی مجعّدانبوه و درهم پیچیده، موی فِرفِری. ۲. گیاه انبوه و درهم پیچیده. مؤ : عَکِشَة «شجرةٌ عَکِشَةٌ» : درخت پُر شاخ و برگ. ۳. آن که از وی هیچ سودی برنیاید، شخص بی‌خیر.

العَکِشَة : ۱. مؤنّثِ عَکِش. ۲. درختِ پُر شاخ و برگ و بههم پیچیده.

عَکَصَ ـِ عَکْصاً ۱. ه : آن را برگرداند. ۲. ـ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت و جلوگیری کرد.

عَکِصَ ـَ عَکَصاً : ۱. بدخوی شد. ۲. ـ ت الدّابةُ : ستور ایستاد و سرکشی کرد، نافرمانی و توسنی کرد. ۳. ـ ت الرّملةُ : ریگ توده کار راه رفتن را دشوار ساخت، راه و رفتن در میان تودهٔ ریگ دشوار شد.

العَکَص : ۱. مصـ عَکِصَ. ۲. فشردگی و نزدیکیِ اندامها به هم در ترکیب هیکل و خلقت ستور.

العَکِص : ۱. بدخوی، کج خُلق. مؤ : عَکِصَة. ۲. «رَمْلَةٌ عَکِصَة» : ریگ توده‌ای که رفتن در آن دشوار باشد.

عَکَظَ ـِ عَکْظاً ۱. ه : او را بازداشت. ۲. ـ ه عن حاجتِه: او را از مقصودش بازداشت، مانعِ کارِ او شد. ۳. ـ ه : او را مغلوب کرد و رجزخوانی او را پاسخ داد. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را مالید. ۵. ـ الأدیمَ : پوست را در دبّاغی کرد و مالید و سایید.

العَکَظ : مردِ کوتاه قامت ← عَکِیْظ.

عَکَفَ ـُـِ عَکْفاً ۱. ه : او را از مقصود خود بازداشت، از کار خود بازداشت. ۲. ـ ه علی کذا : او را بر آن کار بند کرد، بدان ملزم ساخت.

عَکَفَ ـُـِ عَکْفاً و عُکُوفاً ۱. علی الأمرِ : بر آن کار روی آورد و آن را رها نکرد، بدان معتاد شد. ۲. ـ القومُ حولَه : مردم گردِ او جمع شدند، دورش راگرفتند. ۳. ـ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد، در آنجا گوشه‌گیر شد. ۴. ـ الجوهرُ فی النّظامِ : گوهر در رشته گرد آمد و منظم و یکدست شد. ۵. تأخیر کرد. ۶. ـ عن الحاجةِ : از آن مقصود بازماند و منصرف شد (۵، ۶ ل).

العَکِف : موی پُر چین و شکن، موی مجعّد، فِرفِری.

عَکَّ ـُـِ عَکّاً ۱. الیومُ : روز بسیار گرم و بی‌وزشِ باد بود یا شد. ۲. ـ الحَرُّ : گرما سخت شد و بادی نوزید. ۳. ـ : در پرداخت حقّ او تأخیر کرد، امروز و فرداکرد. ۴. ـ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت. ۵. علیه : بر او میل کرد، به سوی او بازگشت. ۶. ـ ه بشَرٍّ : پیاپی به او گزند و آسیب رساند و بدی کرد. ۷. ـ ه بالأمرِ : آن کار را آن قدر به او بازگرداند که به تنگ آمد. ۸. ـ الکلامَ : سخن را تفسیر کرد. ۹. ـ ه بالقولِ : سخن را آن قدر برای او تکرار کرد که وی بیزار شد. ۱۰. ـ ه بالحُجّةِ : در دلیل بر او چیره شد. ۱۱. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد. ۱۲. ـ ته الحمّی : تبِ او بالا رفت و قطع نشد تا وی را لاغر کرد. ۱۳. زندانی شد، ۱۴. ماندگار شد.

عُکَّ ـَ عَکّاً مجـ : ۱. بازداشت شد، محبوس گردید. ۲. تبدار شد، دچارِ تب شد. ۳. گرما بر او سخت و سنگین شد، بر او طاقت‌فرسا شد.

العُکَک جـ : عُکَّة.

العَکّار : بسیار حمله‌کننده در جنگ.

العُکّاز و العُکّازَة : ۱. عصای زیر بغلی، چوب زیربغل. ۲. عصای أُسقُفی. ج : عَکاکِیز و عُکّازات. ۳. «فلانٌ من أربابِ العَکاکیزِ» : فلانی از صاحبان مناصب و

عُکّاز الأسقف

دولتمردان است.

العُکّاش و العُکّاشَة : ۱. عنکبوت (نوعاً) ۲. عنکبوتِ نر (به هر دو لفظ). ۳. لانهٔ عنکبوت، تارِ عنکبوت. ← عُکاش و عُکاشَة.

عَکَّبَ تَعْکِیباً (ع ک ب) ت النارُ : آتش دود برآورد، دود کرد.

العَکَّة : ۱. ریگ داغ شده از آفتاب، ریگِ تفته، شنِ داغ. ← عُکَّة. ۲. تب و لرز. ۳. شدّت گرما و نوزیدن باد. ۴. «لیلةٌ ـ» : شب بسیار گرم.

العُکَّة : ۱. ریگ داغ شده از آفتاب ← عَکَّة. ۲. خیک کوچک برای روغن. ۳. بسیار گرم بودن هوا و نوزیدن باد. ۴. «أرضٌ عُکَّةٌ» و «أرضُ عُکَّةٍ» (به صورت صفت یا مضافٌ‌الیه) : زمین بسیار گرم بی‌باد. ج : عُکَک و عِکاک.

عَکَّرَ تَعْکِیراً (ع ک ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را بر هم زد و تیره و کِدِر کرد. «ـ الماءَ» : آب را گِل‌آلود کرد. «ـ الحیاةَ» : زندگانی را تیره و ناگوار ساخت. ۲. ـ ه : در آن دُرد ریخت، آن را دُردآلود کرد.

عَکَّزَ تَعْکِیزاً (ع ک ز) الرمحَ : چوب نیزه را در سرنیزه فرو برد و محکم کرد.

عَکَّظَ تَعْکِیظاً (ع ک ظ) ۱. ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت و منصرف کرد. ۲. ـ حاجتَه : حاجتِ او را برنیاورد.


عیکم

عَکَّفَ تَعْکِیفاً (ع ک ف) ۱. الجوهرَ : دانه‌های گوهر را کنار هم چید، به رشته کشید و منظّم ساخت. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را پیچید، موی را مجعّد کرد. ۳. ـ ه عنه : او را از رسیدن به آن چیز یاکار بازداشت و در بند کرد. ۴. ه الشیءَ : آن چیز را کج کرد.

العُکَّف جـ : عاکِف.

عَکَّمَ تَعْکِیماً (ع ک م) ت الدوابُّ : چهارپایان فربه شدند. مانند عَکَمَ است.


عکوب

العَکُّوب : ۱. گیاهی علفی و صحرایی و پایا و خاردار از تیرهٔ مرکّبان که آن را می‌پزند و می‌خورند، کنگر معمولی (که غیر از کنگر فرنگی یا آرتیشو است)، از نامهای دیگرش گندل و جندل و کویب و کعیب و کعوب است. (F) Gundelie ۲. گرد و غبار.

عَکَّی تَعْکِیَةً ۱. (ع ک و) الدخانُ : دود به هوا برخاست. ۲. (ع ک ی) : مُرد.

عَکَلَ ـِ عَکْلاً ۱. الشیءَ : آن چیزِ پراکنده را جمع کرد، گرد آورد. ۲. ـ المتاعَ : کالا را روی هم انباشت. ۳. ـ البعیرَ : مچ دست شتر را با (عِکال یا عِقال) بند به بازوی حیوان بست تا برنخیزد، بر پای شتر (عِکال) بند بست. مانند عَقَلَه است. ۴. ـ ه : او را بازداشت و در بند کرد. ۵. ـ ه : او را به زمین زد. ۶. مُرد، درگذشت. ۷. ـ فی الأمرِ : در آن مورد نظر خود را اظهار کرد، به رأی خود سخن گفت. ۸. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوشید. ۹. ـ علیه الأمرُ : آن کار بر او پیچیده و دشوار شد.

عَکِلَ ـَ عَکَلاً السراجُ : در چراغ دُردِ روغن جمع شد، روغنِ چراغ رسوب داد.

العُکُل جـ : عِکال.

العِکْل : مرد پست و فرومایه ← عُکْل.

العُکْل ۱. جـ : عاکِل. ۲. مرد پست و فرومایه ← عِکْل. ج : أعکال.

عَکَمَ ـِ عَکْماً ۱. المتاعَ : کالا را با ریسمان یا بند بست، پیچید، بسته‌بندی کرد. ۲. ـ الدابّةَ : بر پشت ستور دو لنگه بار بست. ۳. ـ لِمکانِ کذا : آهنگ آنجا کرد، عازم آنجا شد. ۴. ـ علیه : بر او حمله کرد. ۵. ـ عن شتمِه : از دشنام دادن به او بازماند. ۶. ـ ه عن زیارتِه : او را از دیدار خود یا دیگری بازداشت، بازگرداند.

العِکْم : ۱. جامه‌دان و باربند، آنچه رخت و کالا را در آن نهند و بندند. ۲. تنگِ بار. ۳. پشتواره و بقچهٔ لباس. ۴. چرخ چاه. ۵. چیزدان، جعبه‌ای که زنان خرده‌ریز و اسباب کار و خیّاطی یا ذخایر خود را در آن نهند، صندوقچه، مِجری (در تداول عامّهٔ خراسان).

العُکُم جـ : عِکام.

العَکَنْباة : مقلوبِ عَنْکَباة، عنکبوت ماده ← عَنْکَبَة.

العُکْنَة : ۱. چین و شکنهای شکم از فربهی. ج : عُکَن. ۲. «درعٌ ذات عُکَن» : زرهی که از فراخی بر تن پوشنده

چین و چروک بردارد.

العُکُوب جـ : عاکِب.

العَکْوَة : ۱ـ بیخ دُم ستور که موی ندارد. ۲ـ بیخ زبان. ۳ـ پی سفیدی که چون تارهای نخ از هم شکافته و بافته میشود. ۴ـ گره درشت شلوار. ۵ـ درشت و ناهموار از هر چیز. ۶ـ انبوه و مُعْظَم از هر چیز. ۷ـ چاه زنخدانِ کودک خردسال. ← عُکْوَة.

العُکْوَة : ۱ـ به معانیِ عَکْوَة است. ۲ـ درشت و بزرگ از هر چیز. ۳ـ سنگ درشت و خشن. ۴ـ رشته‌ای که از دوک ریسندگی بیرون آمده و گلوله نشده باشد. ج : عُکاً و عُکاء. ← عَکْوَة.

العُکُوس جـ : عَکْس.

العُکُوف جـ : عاکِف.

العَکِیس : ۱ـ شیری که بر روی شوربا ریخته و آشامیده شود. ۲ـ ریسمانی که با آن پوزهٔ شتر را به مچهای دستش ببندند تا رام شود. ۳ـ [گیاهشناسی] : شاخه‌ای که برای تکثیر در زمین خوابانده شود تا ریشه یابد و نهالی جدا گردد.

العَکِیسَة : ۱ـ مؤنث عَکِیس. ۲ـ شترانِ بسیار، انبوهِ شتران. ۳ـ شبِ تاریک.

العَکِیظ :کوتاه قد ← عَکِظ.

العَکِیک : ۱ـ شدت گرما بی‌وزش باد. ۲ـ «یومٌ ـــٌ» : روز بسیار گرم. ج : عِکاک.

العَکِیّ : شیری که چند نوبت روی هم دوشیده باشند و سفت و غلیظ شده باشد.

عَلُ : اسم است به معنیِ بالا، فوق، أعلی. اگر از آن معرفه اراده کنند مبنی بر ضمّ است و اگر نکره اراده کنند معرب است و مجرور به حرف جرّ می‌شود «مِن عَلُ، مِن عَلٍ» : از بالا، از بلندی. و نیز گفته می‌شود «أتیتُ مِن عَلاُ» : از بالا آمدم.

عَلا ـُ عُلُوّاً (ع ل و) : ۱ـ بلند شد، برآمد «ـــ النّهارُ» : روز بالا آمد. ۲ـ ـــ فی المجدِ أو المکارمِ : در شرف و بزرگواری والامقام شد، سرآمد شد. ۳ـ ـــ بالأمرِ : در آن کار مستقلّ و کاردانِ متبحّر شد، بر آن تسلّط یافت، در آن کار یگانه بود، آن را به تنهایی انجام داد. ۴ـ ـــ فی الارضِ : در زمین گردنکشی و تکبّر کرد. ۵ـ ـــ المکانَ و به : از آنجا بالا رفت. ۶ـ ـــ الدّابّةَ : بر پشت ستور سوار شد. ۷ـ ـــ فلاناً : بر فلانی غلبه یافت، چیره شد. ۸ـ ـــ ه بالسّیفِ : او را با شمشیر زد. ۹ـ ـــ حاجتَه : بر مراد خود دست یافت، بر آن چیرگی یافت. ۱۰ـ او را بلند گرداند. ۱۱ـ ـــ الأمرَ أو له : بر آن کار توانایی یافت. ۱۲ـ ـــ ت العینُ عنه : چشم از او دور شد.

العُلا ← عُلَی.

العَـــلاء : ۱ـ مصـ عَلِیَ. ۲ـ برتری، رفعت، والایی، بزرگواری.



العَکِیس

العَلائِف جـ : ۱ـ عَلِیف. ۲ـ عَلِیفَة.

العَلائِق جـ : ۱ـ عَلاقَة. ۲ـ عِلاقَة.

العَلائِل جـ : عَلِیلَة.

العَلائِم جـ : عَلامَة.

العِلاب جـ : عُلْبَة.

العَلابِیّ جـ : عِلْباء.

العَلاة : ۱ـ سندان. ۲ـ ماده شتر بلند و درشت اندام. ج : عَلاً و عَلَوات.

العُلاثَة : ۱ـ روغن و کشک به هم آمیخته. ۲ـ آمیختهٔ دو چیز. ۳ـ آن‌که از اینجا و آنجا برای خود چیزی فراهم آورد.

العِلاج ۱ـ مصـ عالَجَ. ۲ـ دارو. ۳ـ آنچه با آن بیماری را درمان کنند. ۴ـ ممارست، چاره‌جویی.

العَلاجِم جـ : عَلْجَم.

العَلاجِیم جـ : عُلْجُوم.

العَلادَی جـ : عَلَنْدَی و عَلَنْدَد.

العُلاس : طعام، خوراک، خوردنی ← عَلُوس.

العِلاط : ۱ـ یک طرف گردن، جانب گردن. مثنّی : عِطلانِ : دو طرف گردن. ۲ـ بدی، دشمنی، بدخواهی. ۳ـ ریسمانی که بر گردن شتر بندند. ج : عُلُط و أَعْلِطَة.

العِلاف جـ : عَلَف.

العَلاق : آن مقدار علیق و علف که برای خوراک یک روز ستور کافی باشد. ۲ـ ناشتاشکن، اندکی خوراکی که

پیش از غذای اصلی بخورند، پیش غذا.
العَلاقَة : ۱. مصـ عَلِقَ. ۲. رابطه، وابستگی. ۳. دوستی، صداقت در دوستی. ۴. دشمنی (از اضداد). ۵. مرگ. ۶. عشق، دلبستگی، تعلّق خاطر. ۷. کار و شغل و سرگرمی و جز آن که آدمی بدان دلبستگی داشته باشد. ۸. فرزند. ۹. همسر مرد، زوجه. ۱۰. آن مایه از زندگانی که بسنده باشد، معیشت مختصر، زندگانی بخور و نمیر. ۱۱. آن مقدار علف و برگ درخت که ستور را سیر کند. ج : علائِق.


العِلاقَة

العِلاقَة : ۱. بند و دسته که شمشیر و کمان و تازیانه و وسایل آشپزخانه و جز آن را بیاوزند. ۲. میوه که از درخت آویزان باشد. ۳. [گیاه‌شناسی] : دُمبرگ، پیوندگاه برگ به شاخهٔ درخت. ج : علائِق.
العَلاک و العُلاک : آنچه جویده شود، خاییدنی، سقّز، آدامس ← عِلْک.
العُلالَة : ۱. شیر دوشیدن در میانهٔ روز. ۲. باقی‌ماندهٔ شیر و جز آن در پستان یا ظرف. ۳. پیاپی نیزه زدن. ۴. پیاپی دویدن، دویدن به توالی. ۵. آنچه بدان عذر و بهانه بیاورند، مایهٔ بهانه‌جویی.
عَلامَ (علی + ما) مرکّب از حرف جرّ «عَلی» و «ما» ی استفهام که الف آن به سبب حرف جرّی که بر سر آن درآمده حذف شده است. بر چه؟، بر کدام؟ بر سرِ چه؟ «ـ تختلفون» : بر سرِ چه با هم اختلاف دارید؟.
العِلام جـ : عَلَم (به معانی ۱ ـ ۵).
العُلام : ۱. پرندهٔ چرغ، قوش. ۲. باشه، بازِ شکاری.
العَلامَة : ۱. نشان، اثر، علامت. ۲. حدّ فاصل میان دو قطعه زمین. ۳. نشانه‌ای که در راهها و بیابانها و خیابانها برای راهنمایی گذارند، علائِم راهنمایی و رانندگی. ۴. [پزشکی] : نشانهٔ بیماری. ج : عَلائِم و عَلامات.


العَلِب

العُلامِیّ : چابک و هوشیار، تیزفهم و چالاک، زِبْر و زرنگ.
العَلانِد جـ : عَلَنْدَد.
العَلانِیَة : ۱. مصـ عَلَنَ و عَلِنَ و عَلُنَ. ۲. آشکار، هویدا. ۳. «رجُلٌ عَلانِیَة» : مردی که وضع و کارش معلوم و آشکار باشد. ج : عَلانُون.
العَلانِیّ «رجُلٌ ـ» : مردی که وضع و کارش آشکار باشد.
العِلاه جـ : عَلْهان.
العَلاهِب جـ : عَلْهَب.
العَلاهَی جـ : عَلْهان.
العَلاهِیص جـ : عِلْهاص.
العِلاوَة : ۱. افزون، زیاده «أعطاه کذا من المالِ ـً» : این مبلغ از مال را به او افزون داد، اضافه داد. ۲. قسمت بالای سر. ۳. قسمت بالای گردن. ۴. آنچه پس از بستن بار ستور روی آن گذارند، سرباری، اضافه بار، بار افزون بر ظرفیّت. ۴. اضافه حقوق کارگر و کارمند. ۵. [اقتصاد] «ـُ الذّهبِ» : افزایش قیمت طلا نسبت قیمت قانونی و رسمی آن. ج : عَلاوَی و عَلاوِیّ.
العُـلاوَة : بلندترین جا از چیزی (ضدّ سُفالَة) که پایین‌ترین جای آن چیز است ← عُلْوّ و عِلْوّ.
العَلاوَی جـ : علاوَة.
العَلاوِیّ جـ : عِلاوَة.
العَلایَة : هر جای بلند، مکان بلند، بلندی.
عَلَبَ ـُـ عَلْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ ه : آن را خراشید، خراش داد. ۳. ـ ه روی آن علامت و نشانه‌ای گذاشت، به آن اَنگ زد. ۴. ـ اللحمُ : بوی گوشت بگردید. گوشت بو گرفت. بونیاک شد. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز سِفت و سخت شد.
عَلِبَ ـَـ عَلَباً ۱. الشیءُ : آن چیز سِفت و سخت شد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت پس از سِفت شدن بدبوی شد. ۳. ـ البعیرُ : دو طرف گردن شتر درد گرفت. ۴. ـ السیفُ و نحوه : لبهٔ شمشیر و مانند آن پرید، شکست. ۵. ـ ت یدُه : دست او خشن و ستبر شد.
العَلِب : ۱. چیز سِفت و سخت. ۲. جایی سخت که در آن هیچ گیاه نروید. ۳. مرد خشک و خشن. ۴. سالخورده. ۵. سوسمار یا بُزکوهی درشت و سالخورده. ۶. بُز کوهی.
العَلْب : ۱. مصـ عَلَبَ. ۲. چیز سِفت و سخت. ۳. نشان

و اثر کتک و ضربه و جز آن بر بدن. ۴. جایی سخت که در آن چیزی نروید. ج : عُلُوب.
العِلَب جـ : عِلْبَة.
العِلْب : ۱. جایی درشت و سخت که هر چند باران بر آن ببارد گیاهی نرویاند. ۲. مردی که هر چه دارد کسی در آن طمع نکند. ۳. «رجلٌ ـٌ» : مرد خشک و خشن. ۴. «إنّه لَعِلْب شرّ : او بر بدی تواناست. ج : عُلُوب.
العُلَب جـ : عُلْبَة.
العُلْب : سوسمار درشت و سالخورده.
العِلْباء : ۱. هر یک از دو عصب زردرنگ دو طرف گردن شتر و مانند آن. مثنّی : عِلْباءانِ و عِلْباوانِ (مؤنّث است مانند دیگر اعضای زوج بدن و گاه مذکّر نیز می‌آید). ج : عَلابِیّ. ۲. «تشنّجَ ـُ ه» : (لفظاً) اعصاب گردنش چنگ شد (تعبیراً) : پیر و سالخورده شد.
العِلْبَة : گِره درشتِ درخت، کُنده. ج : عِلَب.
العُلْبَة : ۱. جعبه، قوطی. ۲. [گیاه‌شناسی] : محفظهٔ تخمدان گیاه، کپسول، مجری. ۳. «ـُ السّرعة» : جعبه‌دنده (در اتومبیل و مانند آن). گری بکس، گیربوکس. ۴. ظرفی بزرگ از پوست شتر با دسته‌ای چوبی که در آن شیر می‌دوشند. ج : عُلَب و عِلاب.
عَلَثَ ـِ عَلْثاً ۱. الشيءَ : آن چیز را به هم زد. ۲. ـ البرَّ بالشّعیر» : گندم و جو را درهم آمیخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد. ۴. ـ الزّندُ : آتش‌زنه آتش نداد، فندک روشن نشد.
عَلِثَ ـَ عَلَثاً ۱. القومُ : آن گروه به جان هم افتادند، آنان سخت کارزار کردند. ۲. ـ بـه : او را لازم گرفت، همراه و ملازم او یا آن شد، پیوسته با آن یا با او بود.
العَلْث : انواع درختان گز و شوره‌گز و مانند آن. ج : أعْلاث.
العَلَث : ۱. آنچه با گندم آمیخته چون تلخه و باید از آن جدا و دور ریخته شود. ۲. گندمِ آمیخته با جو. ۳. غذای آمیخته با گندم یا جو (الر).
العَلِيث : ۱. آن که به غیر پدرِ حقیقی خود منسوب باشد. ۲. پایدار و ثابت‌قدم در جنگ. ۳. تیر بی‌فایده و بی‌اثر. ← مُعْتَلِث.
العُلْثَة : مقداری از برگ درخت که خوراک یک روزِ ستور باشد.
عَلَجَ ـُ عَلْجاً ۱. ه : بدان پرداخت و بر آن فائق آمد. ۲. ـ ه : در اقدام و انجام کاری بر او چیره شد.
عَلَجَ ـُ عَلْجاً و عُلُوجاً : سِفت و سخت و غلیظ شد.
عَلِجَ ـَ عَلَجاً الرجُلُ : آن مرد سخت و قوی شد.
العَلَج : ۱. مصـ عَلِجَ. ۲. خرمابُنانِ کوچک.
العَلِج : مرد سخت و قوی و چاره‌جوی و کاردان. ← عُلَج.
العِلْج : ۱. گورخر. ۲. خر. ۳. خروحشیِ قوی و فربه. ۴. گردهٔ نان دوره کُلُفت. ۵. مرد تنومند و قوی از کافران عجم. گاه به مطلقِ کافر نیز گفته می‌شود. ۶. مرد ستبر اندام و قوی، قُلچماقِ نتراشیده نخراشیده. ج : عُلُوج و عِلَجَة و أعْلاج.
العُلَج : مرد سخت و نیرومند که به کارها بپردازد و از عهدهٔ آنها برآید ← عَلِج.
العِلَجَة جـ : عِلْج.
العَلْجَم : ۱. آبگیر پُر آب. ۲. ستورِ دراز اندام، کشیده قدّ. ج : عَلاجِم.
العُلْجُم : بسیار سیاه، سیاهِ پُررنگ.
العُلْجُوم : ۱. باغ پُر از خرمابُن، نخلستان. ۲. قورباغهٔ نر. ۳. شترمرغ نر. ۴. مرغابیِ نر. ۵. جانوری بی‌دندان مانند قورباغه با دست و پایی کوتاه که در هنگام دفاع مادّه‌ای بد بوی از خود می‌پراکند، نوعی وزغ. Toab (E) Bufo (S). ۶. کنه، حشرهٔ خونخوار. ۷. قوچ. ۸. آهوی گندمگون. ۹. بُزِ کوهی ۱۰. گاو نرِ پیر. ۱۱. بیشه. ۱۲. موج دریا، کوههٔ آب. ۱۳. آبِ بسیار و انبوه. ۱۴. درخت بسیار انبوه. ۱۵. تاریکیِ شب. ۱۵. گروه مردم. ج : عَلاجِیم.
عَلِدَ ـَ عَلَداً الشيءُ : آن چیز سِفت و سخت شد.
العَلْد : ۱. سخت و سِفت. ۲. عصبِ گردن. ۳. گیاهِ موسوم به ریشِ بُز. ج : أعْلاد.
العَلْدِيّات [گیاه‌شناسی] : گیاهان تیرهٔ ریش بُز.


العُلْبَة



العُلْجُوم


العَلْد

عَلِزَ ـَ عَلَزاً و عَلَزاناً : ۱. ناآرام و بی‌قرار شد، گرفتار ترس و اضطراب گردید. ۲. ~ من کذا : از جهت آن در کار ناتوان شد. ۳. ~ إلی الشیءِ : بدان چیز متمایل شد. ۴. ~ إلیه : به او اشتیاق یافت، مشتاقِ او شد.
العَلَز : ۱. مصـ عَلِزَ. ۲. «~ الموتِ» : ترس و اضطراب مرگ که بر بیمار مشرف به موت عارض می‌شود.
العَلِز : هراسان، مضطرب.
عَلَسَ ـِ عَلْساً ۱. الماءَ : آب را نوشید. ۲. خورد و آشامید. ۳. ~ ت الإبلُ : شتر چیزی برای خوردن یافت. ۴. داد و فریاد به راه انداخت، خروش برآورد.
العَلْس : ۱. مصـ. ۲. غذا، طعام، خوراک. ← عُلاس.
العَلَسَة : حشره‌ای کوچک مانند مورچهٔ بالدار که به محصولات کشاورزی زیان می‌رساند، حشرهٔ ارّه‌ای. Cephus (S)


العلسة

عَلَضَ ـِ عَلْضاً : الوتدَ و نحوَه : میخ و مانند آن را تکان داد و از جا برکند.
عَلَطَ ـُـِ عَلْطاً ۱. الناقةَ : گردن شتر را داغ نهاد. ۲. ~ ه بشرٍّ : او را به بدی یاد کرد.
العَلْط : ۱. مصـ. ۲. خالی که زنان به قصد آرایش بر چهره نهند.
العُلَط جـ : عُلْطَة.
العُلُط ۱. جـ : عِلاط. ۲. خر کوتاه قد. ۳. «ناقةٌ ~» : ماده شتر بی‌داغ و نشان. ج : أعْلاط. ۴. «أعْلاط الکواکب» : ستارگان بی‌نام.
العَلْطَمِیس : ۱. بسیار پرخور و زود بلعنده. ۲. سرِ بزرگ و بی‌مو، کلّهٔ کدویی.
العُلْطَة : ۱. گردنبند، حمایل، گردنبندی که از دانه‌های مُشک یا میخک و مانند آن سازند. ۲. خال و سیاهی‌ای که زنان برای آرایش بر چهرهٔ خود نهند یا کشند. ج : عُلَط.


العلعال

العَلْعال : پرنده‌ای کرانه‌زی شبیه به مرغ نوک دراز که یک نوع و جنس بیشتر ندارد. Phalrope (S) به تصویر بنگرید.


العلعل

العَلْعَل و العُلْعُل : ۱. نوعی چکاوکِ سرکاکُلی و درازبال و قوی‌نوک. واحد آن عُلْعُلَة است Calandra (E). ۲. [تشریح] : سرِ دندهٔ مشرف به معده.
العُـلْعُول : ۱. شرّی دائم. ۲. ناآرامی و بیقراری، اضطراب. ۳. پیکار، کشت و کشتار.
عَلَفَ ـِ عَلْفاً ۱. الدّابّةَ : به ستور علف داد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد بسیار آب نوشید.
العَلَف : گیاه تر یا خشک که ستور بچرد و بخورد، یونجه، علیق، علف. ج : عَلُوفَة و أعْلاف و عِلاف.
العِلْف : پُرخور.
عَلْفَصَ عَلْفَصَةً ۱. ه : او را ناچار کرد، ناگزیر ساخت. ۲. ~ مُصارِعَه : حریفِ کُشتی خود را پیچاند و عاجز کرد.
عَلْفَطَ عَلْفَطَةً الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز را در هم آمیخت، مخلوط یا ممزوج کرد.
عَلَقَ ـُ عَلْقاً ۱. ه : او را دشنام داد، به او زخم زبان زد. ۲. ~ ه : در تصاحب چیزهای گرانبها (مثلاً در میراث بردن یا حراج) بر او برتری یافت. ۳. ~ ت الإبلُ الشجرَ أو منه : شتر برگ و سر شاخه‌های درخت را چرید (الر).
عَلَقَ ـُ عَلْقاً و عُلُوقاً ۱. الصّبیُّ : کودک انگشتان خود را مکید. ۲. ~ ت الماشیةُ الشجرَ و من الشجرِ : ستور برگ و قسمتهای بالای درخت را چرید و خورد، آن را علیق و علف خود قرار داد.
عَلِقَ ـَ عَلَقاً ت الإبلُ الشجرَ : شتر گردن کشید و سر شاخه‌های درخت را چرید.
عَلِقَ ـَ عِلْقاً الأمرَ : آن موضوع را دریافت و دانست.
عَلِقَ ـَ عَلَقاً ت الإبلُ فی الوادی : شتران در درّه به چرا پرداختند. ۲. ~ الشّوکُ بالثّیابِ : خار در جامه فرو رفت و به آن گیر کرد. ۳. ~ به : با او دشمنی کرد. ۴. «~ الشیءُ بالشیءِ» : آن چیز به چیزی دیگر چسبید، گیر کرد، بدان آویخت.
عَلِقَ ـَ عَلَقاً و عِلْقاً و عَلاقَةً و عُلُوقاً ۱. ه أو به : او را دوست داشت، به او دل بست، عاشقش شد. ۲. ~ حبُّ المرأةِ بقلبه : عشقِ آن زن به دلش آویخت، دلدادهٔ وی شد. ۳. «~ دمَ القتیلِ» : او را کشت. ۴. «~ یفعلُ کذا» :

شروع کرد که چنین کند (در این صورت عَلِقَ از افعال مقاربه است). ۵. ~ أمرَه : به کار خود آگاهی یافت. ۶. ~ ت الدّابّة : وقت آب خوردنِ ستور زالو بـه دهـانش چسبید. ۷. «~ الشیءُ معالیقَه» : در مورد هر چیزی که در جای خود واقع شود، گویند، جا افتاد، بجا بود، خوب و بجا و مناسب و به موقع بود.

عَلِقَ ــَ عُلُوقاً ۱. ت المرأةُ و کلُّ أُنثی : آن زن یا هر جنس مادینه‌ای دیگر باردار شـد، آبسـتن شـد. ۲. ~ الوحشُ بالحِبالة : جانور وحشی به دام افتاد. ۳. ~ به : به آن پیوست و ملازم و همراه او یا آن شـد. ۴. ~ ت الفَسیلةُ أو العکیسُ : نهالِ جدا شده از درخت اصلی یا شاخهٔ خوابانده در زمین ریشه داد و پاگرفت و درختی جداگانه شد.

عُلِقَ مجـ «~ الرجُلُ و غیرُه» : آن مرد و جز او دچارِ زالو شد، زالوزده شد، زالو به حلق او چسبید.

العَلَق : ۱. مصـ عَلِقَ. ۲. خون غلیظ و لخته شده. ۳. زالو. واحد آن عَلَقَة است. ۴. گِلِ چسبنده. ۵. هر چیزی که آویخته و آونگ شود. ۶. مقداری از برگ درخت و علف که خوراک یک روز ستور باشد، علیق یک روزه. ۷. شکاف و پارگی در لباس. ۸. نام سورهٔ نود و ششم قرآن مجید. ۹. دوستی یا دشمنی هـمیشگی و دیـرین (از اضداد). ۱۰. بـیشترین قسـمتِ راه. ۱۱. «~ القِربَة» : دوال و بندی که با آن مشک را بیاویزند.

العَلَق : ۱. مصـ عَلَقَ. ۲. انبان. ۳. گرانبها از هر چیزی ← عِلْق. ۴. درختی که اجزاءِ آن در دبّاغیِ پوست کاربرد دارد. ۵. شکاف و پارگی در لباس. ج : أعْلاق و عُلُوق.

العِلْق : ۱. مصـ عَلِقَ. ۲. گرانبها و نفیس از هر چیز. ۳. انبان ← عَلْق. ۴. شـیفته، دوسـتدار «هـو ~ عـلمٍ» : او دوستدار و شیفتهٔ دانش است. ج : أعْلاق و عُلُوق.

العُلَق جـ : عُلْقَة.

العُلُق : ۱. جماعت انبوه، گروه بسیار. ۲. (بـه صیغهٔ جمع) مرگها و اجلها. و ۳. کارها، گرفتاریها.

العَلَقَة : ۱. واحدِ عَلَق، یک زالو. ۲. پاره‌ای خون لخته شده. ۳. دوره‌ای از ادوار تکامل جنین در رحم که به لخته‌ای خون می‌ماند، گاسترولا.

العَلْقَة : ۱. مصدر مرّه از عَلِق. ۲. کشیدگیِ جامه. ج : عَلَقات.

العِلْقَة : ۱. مصدر نوع از عَـلِقَ. ۲. جـامهٔ گـرانـبها. ۳. پـیراهـن بـی‌آستین تـا روی نـاف. ۴. نـخستین لبـاس کودک، جامهٔ نوزاد. ۵. چیزی است که با آن پوست را دبّاغی کنند ← عَلْق (معنی ۴).

العُلْقَة : ۱. دلبستگی، تعلّق، آویزش. ۲. آن قدر از برگ درخت و علف که خوراک یک روز ستور را کافی باشد. ۳. پیش غذایی مختصر، ناشتاشکن. ۴. چیز اندک. «لم یبقَ عنده ~» : نزد او چیزی نماند. ج : عُلَق.

عَلْقَمَ ۱. الشیءَ : آن چیز چون حنظل تلخ شد. ۲. ~ الطّعامَ : در غذا حنظل یا چیزی تلخ همانند آن ریخت.

العَلْقَم : ۱. حنظلِ بسیار تلخ، هندوانهٔ ابوجهل. ۲. هر چیز تلخ.


العَـلَق

العَلْقَمَة : ۱. مصـ عَلْقَمَ. ۲. یک حنظل، یک هندوانهٔ ابوجهل. ۳. تلخی.

عَلَکَ ــُـ عَلْکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را جوید، خایید. ۲. ~ ناتِیَه : دندانهایش را چنان به هم سایید که صدا کرد، دندان‌قرچه کرد.

العَلِک : چیزی لزج و چسبناک که به دست یا دهـان بچسبد، «طعامٌ ~» : غذای چسبنده و لزج، «عجینٌ ~» : خمیری که به سبب خوبیِ گندم چون صمغ چسبناک و کش‌آینده باشد.

العِلْک : صمغِ جویدنی، قندرون، سقّز، آدامس*. ج : عُلُوک و أعْلاک. واحدِ آن عِلْکَة : تکّه‌ای صمغ یا بسته‌ای سقّز (آدامس) است.

العَلِکَة : ۱. مؤنّثِ عَلِک. ۲. زمین نزدیک بـه آب. ج : عَلِکات.

عَلَّ ــُ عَلّاً ۱. الإبلَ : شتران را پس از آب خـوردن از


العَـلَـقَة

* این کلمه برگرفته از نام Adams، تولیدکنندهٔ نوعی سقّز است که بر اثر اغلبیّتِ شهرت در ایران اکنون بر تمام انواع سقّز اطلاق می‌شود.

آبشخور بازگرداند، مانند أعَلَّ است. ۲. ــ الناقةَ : ماده شتر را صبح و ظهر و شب دوشید.
عَلَّ ــُـِ عَلّاً و عَلَلاً و تَعِلَّةً : ۱. پیاپی آب نوشید. ۲. ــ ه : پیاپی به او آب نوشاند (لازم و متعدّی). ۳. ــ ه ضرباً : پیاپی او را زد، او را به باد کتک گرفت.
عُلَّ ــَ عِلَّةً مجـ : بیمار شد، از پای افتاده شد.
عَلَّ : لغتی است در لَعَلَّ، شاید، امید است.


العَلّ

العَلّ : ۱. مصـ عَلَّ. ۲. زن‌باز، زنباره. ۳. آن که پوستش از بیماری چروکیده باشد. ۳. لاغر، نزار. ۴. بُز نرِ قوی و درشت‌جثه. ۵. هر چیز کهن و سالخورده. ۶. مرد بی‌خیر. ۷. آدم بی‌سواد. ۸. شپش زیر پوستی، شپشه. ج : أغلال.
العَلَل : ۱. مصـ عَلَّ ــُـِ. ۲. بار دوّم یا بارها و پیاپی آب نوشیدن.
العِلَل جـ : عِلَّة.
العَلّاف : ۱. علف‌دار. ۲. علوفه‌فروش، کاه و یونجه فروش. ج : عَلّافَة.
العَلّافَة جـ : عَلّاف.
العَلّاک : ۱. دارای صمغِ بسیار. ۲. صمغ‌فروش، سقّزفروش، آدامس‌فروش.
العُلّام : ۱. بسیار دانا، دانشمندِ متبحّر. ۲. نسب‌شناس، آگاه به علم اَنساب. ۳. پرندهٔ شکاریِ چرغ، قوش، باشه، باز شکاری. ۴. حنا، خضاب. ۵. مغزِ هستهٔ کُنار، مغزِ دانهٔ سه‌پستان.
العَلّامَة : ۱. بسیار دانا، دانشمند متبحّر (ة علامت مبالغه است ← مقدمه ص ۳۴). ۲. نسب‌شناس، عالِم به اَنساب.
عَلَّبَ تَعْلِيْباً (ع ل ب) ۱. الشیءَ : بر آن چیز نشان گذاشت، علامت‌گذاری کرد، اَنگ یا مُهر زد. ۲. ــ ه : آن را خراشید. ۳. ــ السیفَ و نحوَه : لبهٔ شمشیر و مانند آن را پراند، دندانه انداخت. ۴. ــ المأکولاتِ أو نحوَها : خوردنی یا میوه و مانند آن را در جعبه نهاد، بسته‌بندی کرد، کمپوت یا کنسرو کرد. ۶. قوطی و جعبه درست کرد.

العَلَّة : ۱. مصدر مرّه از عَلَّ. ۲. آنچه با آن بهانه‌جویی می‌کنند، عذر و بهانه. ۳. هَوو، هر یک از چند زنِ یک مرد، (در تداول خراسان) وِسنی. ج : عَلّات. ۴. «بنو العَلّات» : فرزندان چندین زن از یکمرد. (درمقابلِ «أولاد الأعیان» : فرزندانی همه از یک پدر و مادر و «اولادُ الأخیاف» : فرزندانی از یک مادر و چند پدر ← خَیَّفَ).
العِلَّة : ۱. مصـ عَلَّ. ۲. بیماری، مرضی که کسی را گرفتار سازد. ۳. سبب، علّت. ۴. رویدادی که آدمی را از کار عادی باز می‌دارد و به خود مشغول می‌سازد. ۵. [عروض] : تغییراتی که در اجزاء آخر مصراعها و ضربها پدید می‌آید، مثلاً «لُن» از «مَفاعیلُن» می‌افتد و «مَفاعی» می‌ماند که به جای آن «فَعُولُن» گذارند. ۶. [صرف] «حروف ــِـ» : سه حرف الف، واو، یاء (وای). ۷. [فلسفه] : چیزی که چیزی دیگر به نحو مستقل یا به سبب وابستگی فیمابین از آن صادر شود. «ــ الأولی» : علّت نخستین. و ۸. «ــُ العِلَل» : علّت تمام علّتها، خدا. و ۹. «ــ الفاعِلَة» : علّت فاعلی. و ۱۰. «ــ المادیّة» : علّت مادی. و ۱۱. «ــ الصوریّة» : علّت صوری. و ۱۲. «ــ الغائیّة» : علّت غائی. ج : عِلّات و عِلَل. ۱۳. «العِلّات» : حالات گوناگون. ۱۴. «جری علی عِلّاتِه» : به هر حالی که بود روان شد، با تمام احوال پذیرفته شد.
عَلَّثَ تَعْلِيْثاً (ع ل ث) ۱. ت النَّفْسُ : خاطر پریشان شد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت.
العُلَّج : مرد سخت و نیرومند که به کارها بپردازد و نیک از عهدهٔ آنها برآید ← عِلَج.
عَلَّسَ تَعْلِيْساً (ع ل س) ۱. الدّاءُ : درد شدّت یافت، سخت شد. ۲. ــ فلانٌ : فلانی فریاد و فغان برآورد، داد و بیداد به راه انداخت. ۳. «ما عَلَّسُوه تَعْلِيْساً» : به او چیزی نخوراند، به او خوردنی‌ای نداد.
عَلَّصَ تَعْلِيْصاً ت التُّخَمةُ فی معدتِه : تخامه معدهٔ او را به درد آورد.
عَلَّطَ تَعْلِيْطاً (ع ل ط) ۱. البعیرَ : (عِلاط) ریسمان را از گردن شتر برداشت. ۲. ــ ه بِشَرٍ : از او به بدیِ بسیار

یاد کرد، از او بسیار بد گفت (برای دلالت بر کثرت بـه باب تفعیل آمده است).

عَلَّفَ تَعْلِيفاً (ع ل ف) ۱. الدّابّةَ : به ستور بسیار علف داد (برای دلالت بر کثرت به باب تفعیل آمده است). ۲. شجرُ الطّلحِ : درخت موز میوه درآورد.

العُلَّف : میوهٔ موز، بنان.

العُلَّفَة : یک میوهٔ موز، یک دانه بنان.

عَلَّقَ تَعْلِيقاً (ع ل ق) ۱. الشيءَ بالشيءِ أو عليه : آن چیز را بدان چیز یا از آن چیز یا بر آن چیز دیگر آویخت، آویزان کرد. «ـ الصورةَ على الحائطِ» : تصویر را از دیوار یا به دیوار آویخت. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را نه انجام داد و نه ترک کرد بلکه بلاتکلیف گذاشت، بـه حـالت تـعلیق گذاشت. ۳. ـ البابَ : در را بسیار محکم بست. ۴. ـ باباً على دارِه : برای خانهٔ خود در گذاشت، در را سوار کرد، نصب کرد. ۵. ـ للدّابّةِ : برای ستور (علیق) علوفه آورد. ۶. ـ على الكلامِ أو الأمرِ : آن سخن یا موضوع را مورد بحث و بررسی قـرار داد، شـرح داد و نـقد کـرد، تعلیق و پی‌نوشت بر آن نگاشت.

عُلِّقَ مجـ امرأةً : به زنی دلبسته شد، عاشق وی شد، به وی بسیار شیفته شد.

عَلَّكَ تَعْلِيكاً (ع ل ک) ۱. الجـلدَ : پـوست را خـوب پیراست و دبّاغی کرد. ۲. ـ یدیه على مالِه : دست خود را از بخیلی روی مال خویش نهاد و بـه کـسی چـیزی نداد. ۳. ـ العَجینَ : خمیر را خوب مالش داد، آن را وَرز داد. ۴. ـ مالَه : مالِ خود را خوب نگهداری کرد.

عَلَّلَ تَعْلِيلاً (ع ل ل) ۱. ه : به او پیاپی چیزی نوشاند. ۲. ـ ه بالشيءِ : او را بدان چیز مشغول و سرگرم کرد «ـ ه بالوعدِ» : با وعده سرِ او را گرم کرد. ۳. ـ الشيءَ : علّت آن چیز را بیان کرد وبا دلیل و برهان ثابت نمود «ـ القائدُ إخفاقَ جیشِه» : فرمانده علّت شکست لشکر خود را بیان کرد. ۴. ـ الثمرَ : پیاپی میوه چید. ۵. [صرف] «ـ الكلمةَ» : وجه إعلالِ کلمه را بیان کرد، کلمه را إعلال کرد. ۶. ـ المالَ : از آن مال خوب استفاده کرد. ۷. ـ ه : بیماریِ او را درمان کرد.

عَلَّمَ تَعْلِيماً وعِلّاماً (ع ل م) ۱. ه الشيءَ : آن چیز را به او آموخت، یادش داد. ۲. ـ له علامةً : برای او نشانه و علامتی قرار داد تا بدان شناخته شود. ۳. ـ الفـارسُ نفْسَه : آن سوار در جنگ بر خود نشان دلیری و پهلوانی نهاد.

عَلَّنَ تَعْلِيناً (ع ل ن) الأمرَ إليه أو به : آن کار یا موضوع را برای او آشکار ساخت، آن موضوع را روشن و آشکار گرداند.

عَلَّى تَعْلِيَةً (ع ل و، ع ل ی) ۱. ه : او را بلند گرداند، ترقّی داد. ۲. ـ الحَمْلَ عن الدّابّةِ : بار را از پشت ستور برداشت. ۳. ـ الشيءَ : روی آن چیز رفت، بـالایِ آن رفت، از آن بالا رفت. ۴. ـ الكتابَ : بالای نامه یا کتاب عنوان نوشت.

العِلِّيان : صدای بلند.

العُلَّيق والعُلَّيقَى : تمشک جنگلی، از نامهای دیگرش عَوسَج و شَوْکَل است.

العِلِّيَّة : ۱. مؤنّثِ عِلّي. ۲. ← عُلِّيَّة.

العُـلِّيَّة : ۱. سـراچـه، بـالاخانه، غـرفه. ج : عَـلاليّ. ۲. بلندمرتبه، شریف «هو من ـِ القومِ» : او در میان آن قوم شریف و بلندمرتبه است.

العِلِّيُّون ۱. جـ : عِلّيّ. نام قسمت اعلای بهشت، بهشتِ برین. ۲. سـاکـنان بـخشهای بـالای شـهر، اعـیانِ بـالا شهری. (کلمه‌ای مُعَرّب و ملحق به جمع مذکّر سـالم است رفعش به واو و نصب و جرّش به یاء است). ضدِّ آن «سِفْلِيُّون» است.

عَلَمَ ـُـ عَلْماً ۱. الشّفةَ : لب را شکافت. ۲. ـ ه : آن را نشان کرد. ۳. ـ ه : در علم و دانش بر او برتری یافت، از او پیش افتاد.

عَلِمَ ـَ عَلَماً : لب بالای او ترکید.

عَلِمَ ـَ عِلْماً : ۱. دانش آموخت، علم فرا گرفت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را شناخت و دریافت و دانست. ۳. ـ الشيءَ و به : از آن چیز یا بدان موضوع آگاهی یافت و آن را درک کرد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار را استوار کرد.

العَلَم : ۱. مصـ عَلِمَ. ۲. شکافتگیِ لب بالا، لبشکری


العُلَّف


العُلَّيق

بودن. ۳. حدّ فاصل و مرزِ میان دو زمین. ۴. نشانه‌هایی که در راهها برای راهنمایی گذارند، تیرِ راهنما، علائم راهنمایی و رانندگی. ۵. مطلقِ کوه یا کوهِ دراز و کشیده. ج : أعْلام و عِلام. ۶. درفش و آنچه بر سرنیزه بندند، بیرق، پرچم. ۷. نقش و نگار روی جامه. ۸. پیشوا و بزرگِ قوم. ۹. مناره، گلدسته. ۱۰. نشان، علامت. ج : أعْلام.

العَلْم : ۱. مصـ عَلَمَ ـُـ. ۲. جهان، دنیا، عالَم، گیتی.

العِلْم : ۱. مصـ عَلِمَ ـَـ. ۲. درک کردن حقیقتِ چیزی، دریافتنِ چیزی. ۳. شناخت، آگاهی، معرفت، دانش. ج : عُلُوم.

العُلْم جـ : أعْلَم.

عِلْمُ الآثار : باستان‌شناسی. Archaeology (E)

العَلْماء : زره.

العُلَماء جـ : ۱. عالم. ۲. عَلِيم.

عِلْمُ الإتِّصالاتِ السِّرِّيّة : دانش پیوندهای پنهانی، ارتباطات سرّی (المو). Cryptology (E)

عِلْمُ الإجْتِماع : جامعه‌شناسی. Sociology (E)

عِلْمُ الأجْناس (أو أعْراق) البَشَرِيَّة : نژادشناسی. Ethnology (E)

عِلْمُ الأجِنَّة : جنین‌شناسی. Embryology (E)

عِلْمُ الأحافِير (أو المُتَحَجِّرات)، علم الإحاثَّة : زیست‌شناسی دوران کهن، دیرین‌شناسی. Paleontology (E)

عَلْمُ الإحْصاء : علم آمار، آمارشناسی. Statistics (E)

عِلْمُ الإحْصاءِ التَّحْلِيْلِيّ : آمارشناسیِ تحلیلی. Analytical analysis (E)

عِلْمُ الإحْصاءِ الوَصْفِيّ : آمارشناسیِ توصیفی. Descriptive analysis (E)

عِلْمُ الأحْياء ← عِلْمُ الحَياة. Biology (E)

عِلْمُ الأحْياءِ المِجْهَرِيّ : میکرب‌شناسی. Microbiology (E)

عِلْمُ الأخْلاق : علم اخلاق (از شاخه‌های فلسفه). Ethics, Morals

العِلْماد و العِلْمادَة : کلافهٔ نخ، گلوله نخ. ج : عَلامِيْد و عَلامِدَة.

عِلْمُ الإدارَة : دانش مدیریّت. Mangement science

عِلْمُ الإرْصاد الجَوِّيَّة : هواشناسی. Meteorology (E)

عِلْمُ الأساطِيْر أو المِيْثُولُوجِيا : اسطوره‌شناسی. Mythology (E)

عِلْمُ أسْبابِ الأمْراض : سبب و اثرشناسیِ بیماریها. (المو). Etiology (E)

عِلْمُ الأسْنانِ و أمْراضِها : دندان‌شناسی و بیماریهای آن، دندان‌پزشکی. Odontology (E)

عِلْمُ الإشْتِقاق : دانش اشتقاق کلمات (از شاخه‌های علم صرف). Etymology (E)

عِلْمُ الأصْداف : صدف‌شناسی. Conchology (E)

عِلْمُ الأصْواتِ الكَلامِيَّة : آواشناسی. Phonology (E)

عِلْمُ الأعْصاب : عصب‌شناسی. Nevrology (E)

عِلْمُ الأعْضاءِ : اندام‌شناسی، مبحث ساختمان موجودات آلی، عضوشناسی جانوران و گیاهان (المو). Organology (E)

عِلْمُ الأفاعِي أو الحَيّات : مارشناسی (المو). Ophiology

عِلْمُ الإقْتِصاد : علم اقتصاد. Economics, Political economy (E)

عِلْمُ الإلِكْتْرُون : دانش الکترونیک (المو)، ذرّه‌شناسی. Electronics (E)

عِلْمُ الألْوان : رنگ‌شناسی (بخشی از علم باصره مربوط به شناخت رنگها) (المو). Chromatics (E)

عِلْمُ الأمْراض : آسیب‌شناسی. Pathology (E)

عِلْمُ أمْراضِ النِّساء : دانش بیماریهای زنان. Gynecology (E)

عِلْمُ الأنْزِيْماتِ أو الخَمائِر : آنزیم‌شناسی. (المو). Enzymology, Zylology (E)

عِلْمُ الأنْساب : علمِ أنساب، نَسَب‌شناسی. Genealogy (E)

عِلْمُ الإنْسان، عِلْمُ البَشَرِيّات : انسان‌شناسی (المو).

Anthropology (E)

عِلمُ الأَنسِجَة (العُضوِیَّة) : نسج‌شناسی، بافت‌شناسی. Histology (E)

العَلمانِیّ : ۱. آنچه روحانی و دینی نباشد. ۲. کسی که مرد دین نباشد، غیر روحانی.

عِلمُ الأَوبِئَة : دانش بیماریهای همه‌گیر، همه‌گیرشناسی، علمِ امراضِ مُسری.

Epidemiology (E)

عِلمُ الأَوبِئَة الحَیَوانِیَّة : دانش بیماریهای همه‌گیر دامها، همه‌گیرشناسی دامی (المو)، علم مطالعهٔ خواص و بوم‌شناسی و علل شیوع امراض حیوانی.

Epizootiology (E)

عِلمُ الأَورام : غُدّه‌شناسی، تومورشناسی (المو).

Oncology (E)

عِلمُ البِحار : اقیانوس‌شناسی.

عِلمُ البَدِیع : علم بدیع (آرایشهای لفظی سخن).

Retoric (E)

عِلمُ البَراکِین : آتشفشان‌شناسی (المو).

Volcanology (E)

عِلمُ البَردِیّات : پاپیروس‌شناسی، نسخه‌شناسی، شناسایی نسخه‌های خطّی کتب قدیم که بر کاغذ بَردی یا پاپیروس نگاشته شده است (المو). Papyrology (E)

عِلمُ البَصَرِیّات : علم باصره، دانش مربوط به بینایی و دور یا نزدیک‌بینی چشم و تعیین عینک و مانند آن.

Optics (E)

عِلمُ البَلاغَة أو البَیان : علم بلاغت یا بیان.

عِلمُ البِلَّورِیّات : بلورشناسی. Crystallography (E)

العَلَمَة و العُلمَة : شکافتگیِ لبِ بالا، لب‌شکری بودن.

عِلمُ التّارِیخ : دانش تاریخ.

عِلمُ البِیئَة أو البِیئِیّات : بخشی از زیست‌شناسی (عِلمُ الحَیات) که از وابستگیهای موجودات زنده با محیط زیست آنها بحث می‌کند، بوم‌شناسی.

Ecology (E)

عِلمُ التَّبَیُّؤ ← عِلمُ البِیئَة.

عِلمُ تَحسِینِ النَّسلِ : دانش اصلاحِ نژاد. (المو).

Eugenics (E)

عِلمُ التُّربَة : خاک‌شناسی (المو). Pedology (E)

عِلمُ التُّربَة الزِّراعِیَّة : خاک کشاورزی‌شناسی. (المو).

Agrology (E)

عِلمُ التَّربِیَة : دانشِ پرورش، تعلیم و تربیت. آموزش و پرورش. Education, Pedagogy (E)

عِلمُ تَرکِیبِ الکَونِ : کیهان‌شناسی، کیهان‌نگاری، گیتی‌شناسی (شامل هیئت و جغرافیا و زمین‌شناسی).

Cosmography (E)

عِلمُ التَّشرِیح : دانشِ تشریح، کالبدشناسی.

Anatomy (E)

عِلمُ التَّشَکُّل : ریخت‌شناسی. Morphology (E)

عِلمُ التَّصنِیف : دانشِ طبقه‌بندی، علم رَده‌بندی گیاهان و جانوران. Taxonomy, Systematics (E)

عِلمُ تَصنِیفِ الأَمراض : دانشِ طبقه‌بندی بیماریها.

Nosology (E)

العِلمُ التَّطبِیقِیّ : دانش کاربردی، فنّاوری (المو)

Technology, Applid science

عِلمُ التَّعاجِیب : عجایب‌شناسی، شگفتی‌شناسی، شناخت عجایب المخلوقات. Teratology (E)

عِلمُ التَّعالِیم : ریاضیّات.

عِلمُ التَّغذِیَة : دانش تغذیه. (المو).

Dietetics, Sitology (E)

عِلمُ تَمثِیل (أو تصوِیر) الأَصواتِ (اللُّغَوِیَّة) : دانش آواشناسی (المو) Phonetics (E)

عِلمُ التَّمرِیض : دانش پرستاری (المو). Nursing (E)

عِلمُ التَّنجِیم : علم احکام نجوم، ستاره‌شناسی، طالع‌بینی. (المو). Astrology (E)

عِلمُ تَوازُنِ السَّوائِلِ وضَغطِها : علمِ توازنِ مایعات و فشار آنها. (المو). Hydrostatics (S)

عِلمُ التَّوحِید : خداشناسی، یکتاشناسی، علم توحید، الهیّات، علمِ دین. Theology (E)

عِلمُ التَّذیِیّات : شاخه‌ای از جانورشناسی مربوط به

پستانداران، شناخت پستانداران (المو).
Mammalogy (E)

عِلْمُ الجَبْر : علم جبر. Algebra (E)

عِلْمُ الجَراثیم أو البکْتیْریا : باکتری‌شناسی (المو).
Bactriology (E)

عِلْمُ الجَفْر : علم جَفْر، طالع‌شناسی، سرنوشت‌گویی. (المو). Divination, Fortune-telling (E)

عِلْمُ الجِلْدِ و أمْراضِه : پوست‌شناسی و بیماریهای پوستی (المو). Dermatology (E)

عِلْمُ الجَمال : زیبایی‌شناسی، علم جمال.
Aesthetics (E)

عِلْمُ الجِنْس : جنس‌شناسی، مبحث مطالعات جنسی. (المو). Sexology (E)

عِلْمُ الحِراجَة : دانشِ جنگلبانی، جنگلداری (المو).
Foresry (E)

عِلْمُ الحَرَكَة : دانشِ حرکت، حرکت‌شناسی (المو).
Dynamics, Kinetics.

عِلْمُ حَرَكَةِ السَّوائِل أو عِلْمُ السَّوائِل المُتَحَرِّكَة : علمِ حرکت مایعات، یا علمِ مایعات متحرّک، هیدرولیک. (المو) Hydraulics (E)

عِلْمُ الحُرُوف : علم حروف، بر اساس اعتقاد فرقهٔ حروفیّه که گویند حروف هجاء معانی و اسراری مؤثر در زندگانی بشر دارند.

عِلْمُ الحِساب : علم حساب. Arithmetic

عِلْمُ الحَشَرات : حشره‌شناسی. Entomology (E)

عِلْمُ الحَیاة : زیست‌شناسی (که بر دو بخش است : «عِلْمُ الحَیَوان» جانورشناسی و «عِلْمُ النَّبات» گیاه‌شناسی). Biology (E)

عِلْمُ الحِیَل (مِیْکانِیْکا) : علمِ مکانیک.
Mechanics (E)

عِلْمُ الحِیَل (دِیْنامِیْکا) : علمِ دینامیک.
Dynamics (E)

عِلْمُ الخَلایا : یاخته‌شناسی، سلّول‌شناسی (المو).
Cytology (E)

عِلْمُ الخَمْر : شراب‌شناسی. Enology, Oenology (E)

عِلْمُ خَواصّ الهَواءِ و الغاز : علمِ خواص هوا و گازها (المو). Pneumatics (E)

عِلْمُ دَلالاتِ الألْفاظ، عِلْمُ الدِّلالة : دانشِ دلالتِ الفاظ (المو). Semantics (E)

عِلْمُ الدَّواجِن : دانش دامپروری، دامداری.

عِلْمُ الدِّیْدان (الطُّفَیْلِیَّة) : شناختن کرمهای انگلی، کِرم‌شناسی، انگل‌شناسی (المو).
Helminthology (E)

عِلْمُ الذَّرَّة : هسته‌شناسی، اتم‌شناسی (المو).
Atomistics, Atomics (E)

عِلْمُ الرِّفاهَة أو الرِّفاهِیَّة : علم تأمین رفاه، دانشِ رفاهِ اجتماعی (المو). Euthenics (E)

عِلْمُ الرِّیاضِیّات : دانش ریاضیّات. Mathematics (E)

عِلْمُ الزِّراعَة : دانشِ کشاورزی. Agriculture (E)

عِلْمُ زِراعَةِ الفاکِهَة : دانشِ میوه‌پروری، علمِ میوه‌کاری، علم باغداریِ میوه (المو) Pomology (E)

عِلْمُ الزَّلازِل : زلزله‌شناسی، لرزه‌شناسی.
Seiamology (E)

عِلْمُ السُّکّان : علمِ آمارگیری نفوس، سکنه‌شناسی، علم آمار انسانی (المو). Demography (E)

عِلْمُ السَّمَک أو الأسْماک : ماهی‌شناسی.
Ichthylogy (E)

عِلْمُ السُّمُوم : زهرشناسی (المو). Toxicology (E)

عِلْمُ السِّیاسَة، عُلُوم السِّیاسِیَّة : علم سیاست، علوم سیاسی. Political sciences, Politics (E)

عِلْمُ السِّیاسَةِ الجُغْرافِیَّة (أو الطَّبیْعِیَّة) : علم سیاست جغرافیایی، مطالعهٔ تأثیر عوامل فیزیکی (چون جغرافیا) در مشی سیاسی و روابط خارجی کشور، ژئوپولیتیک. Geopolitics (E)

عِلْمُ الشَّجَر : درخت‌شناسی (المو).
Dendrology (E)

عِلْمُ شِکْلِ الأرض و تَضارِیْسِها : علمِ شناخت زمین و پستی و بلندیهای آن. Geomorphology (E)

عِلْمُ شِكْلِ الأرضِ و مِساحَتِها : علمِ مساحی و اندازه‌گیری زمین. Geodesy (E)

عِلْمُ الشَّيْخُوخَة : پیری شناسی. Gerontology (E)

عِلْمُ الصِحَّة، عِلْمُ حِفْظِ الصِحَّة : علمِ بهداشت. Hygiene, Hygienics

عِلْمُ الصُّخُور : سنگ‌شناسی. Petrology (E)

عِلْمُ الصَّرْف : علمِ صَرف (علم تغییر کلمات).

عِلْمُ الصَّوارِيخ : موشک‌شناسی. Rocketry (E)

عِلْمُ الصَّوْت : صداشناسی، صوت‌شناسی. Acoustics, Plonics

عِلْمُ الضَّبط، عِلْمُ التَّوْجيه : دانش سیبرنتیک، دانش جمع‌آوری اطّلاعات و اطّلاع رسانی، با دستگاههای الکترونیک، سیبرنتیک. Cybernetics (E)

عِلْمُ الطّاقَة : علمِ نیرو، شناخت انرژی. Energetics (E)

عِلْمُ طَبَقاتِ الأرْض : شناخت طبقات زمین، زمین‌شناسی (المو). Geology (E)

عِلْمُ الطَّبِيْعَة : علمِ فیزیک. Physics (E)

عِلْمُ طَبِيْعَةِ الأرْض : علم اوضاعِ طبیعی زمین، ژئوفیزیک. (المو) Geophisics (E)

عِلْمُ الطُّفَيْلِيّات : انگل‌شناسی. Parasitology (E)

عِلْمُ الطَّيَران : دانش هوانوردی (المو). Aeronautics (E)

عِلْمُ الطُّيُور : پرنده‌شناسی. Ornithology (E)

عِلْمُ الظّاهِرات : پدیده‌شناسی (المو). Phenomenology (E)

عِلْمُ العَرُوض : علمِ عَروض. Metrics (E)

عِلْمُ العَضَلات : ماهیچه‌شناسی (المو). Myology (E)

عِلْمُ العِظام : استخوان‌شناسی (المو). Osteology (E)

عِلْمُ العَقاقِير أو عِلْمُ الأدْوِيَة : داروشناسی. Pharmacology (E)

عِلْمُ العِمارَة : علم معماری. Architectonics (E)

عِلْمُ العُمْران : علمِ عمران. Ekistics (E)

عِلْمُ الغُدَدِ الصُّمّ : علمِ شناخت غُدد درون تراونده. Endocrinology (E)

عِلْمُ الفَرائِض : علم وظایف شهروندان برای مشارکت در امور اجتماعی. Law of distribution of estate (E)

عِلْمُ الفِراسَة : قیافه‌شناسی (المو). Physiognomy (E)

عِلْمُ الفَضائِيّات : فضاشناسی (المو). Astronautics (E)

عِلْمُ الفُطور و الفُطوريّات : قارچ‌شناسی. Mycology (E)

عِلْمُ الفَلْسَفَة : دانشِ فلسفه. Philosophy (E)

عِلْمُ الفَلَك : کیهان‌شناسی، اخترشناسی، ستاره‌شناسی. Astronomy (E)

عِلْمُ الفَلَكَ الإشْعاعي :کیهان‌شناسی پرتوی. Radio astronomy (E)

عِلْمُ الفَلَكِ الطَّبِيْعي :کیهان‌شناسی طبیعی (المو). Astrophisics (E)

عِلْمُ الفَلَكِ الكُرَوِيّ، عِلْمُ مَواقِعِ النُّجوم : کیهان‌شناسی کُرَوی، تعیین محلّ ستارگان. Astrometry (E)

عِلْمُ الفِيزيا : علم فیزیک. Phisics (E)

عِلْمُ القانُون : قانون‌شناسی، حقوقدانی. Law, Jurisprudence.

عِلْمُ القِبالَة أو التَّوْلِيْد أو الوِلادة : علمِ مامایی، قابلگی. Obstetrics, Tocology (E)

عِلْمُ قُوَّةِ المَوائِع : علم نیروی مایعات. Hydrodynamics (E)

عِلْمُ الكَلام : علمِ کلام.

عِلْمُ كُلّيّ، عِلْمٌ بكلِّ شيءٍ : علم کُلّی، آگاهی بر هر چیز. Omniscience (E)

عِلْمُ الكَوْن ← عِلْمُ الوُجود : هستی‌شناسی. Ontology (E)

عِلْمُ الكَوْنِيّات : جهان‌شناسی، گیتی‌شناسی. Cosmology (E)

عِلْمُ الكِيمِيا : علم شیمی. Chemistry (E)
عِلْمُ اللاهُوت : علم لاهوت. Theology, Divinity (E)
عِلْمُ اللُغَة : زبانشناسی. Linguistics, Lexicology (E)
عِلْمُ المالِيَّة : علم مالیّه، دارایی و امور مربوط به مالیّات. Finance (E)
عِلْمُ المُثَلَّثات : دانشِ مُثَلّثات. Trigonometry (E)
عِلْمُ المُحِيطات أو الأُقْيانُوسِيّات : اقیانوس‌شناسی. Oceanology, Oceanography (E)
عِلْمُ المُداواة : درمان‌شناسی (المو). Therapeutics (E)
عِلْمُ المُصْطَلَحات (الفَنِيَّة) : علم شناخت اصطلاحات فنّی، اصطلاحِ فنّی‌شناسی (المو). Terminology (E)
عِلْمُ المُصُول : سُرم‌شناسی، خونابه‌شناسی (المو). Serology (E)
عِلْمُ المَعادِن : معدن‌شناسی، فلزّشناسی. Mineralogy, Metallurgy (E)
عِلْمُ المَعْلُومات : دانشِ اطلاعات، اطلاع‌رسانی، انفورماتیک (جدید). Informatics, Informatoin science (E)
عِلْمُ المَفاصِل : مَفْصَل‌شناسی. Arthrology (E)
عِلْمُ المَناخ : آب و هواشناسی، اقلیم‌شناسی (المو). Climatology (E)
عِلْمُ المَناعَة : ایمنی‌شناسی، شناخت مصونیّتهای انسان و حیوان و گیاه در برابر بیماریها و آفات (المو). Immunology (E)
عِلْمُ المَنْطِق : علم منطق. Logic (E)
عِلْمُ المَنْهَج : رَوِش‌شناسی، شناخت روشهای علوم (المو). Methodology (E)
عِلْمُ المِیاه : آب‌شناسی (المو). Hydrology (E)
عِلْمُ المِیاهِ العَذابَةِ و البُحَیْرات : علم شناخت آبهای گوارا و دریاچه‌های آب شیرین (المو). Limmunology (E)
عِلْمُ المِیْکانِیْکا : علم مِکانیک. Mechanics (E)
عِلْمُ النَّبات :گیاه‌شناسی (که بخشی از زیست‌شناسی است). Botany (E)
عِلْمُ النَّحْو : علمِ نحو. Grammar, Syntax (E)
عِلْمُ النُّسُج أو الأَنْسِجَةِ (العُضْوِيَّة) : بافت‌شناسی، شناخت نُسوجِ اندامها (المو). Histology (E)
عِلْمُ النَّفْس : روان‌شناسی. Psychology (E)
عِلْمُ النَّفْسِ التَّجْرِيبِيّ : روانشناسی تجربی. Experimental psychology (E)
عِلْمُ النَّفْسِ التَّرْبَوِيّ : روانشناسي تربيتی. Educational psychology (E)
عِلْمُ النُّمِّيّات : مسکوک‌شناسی، سکّه‌شناسی، پول‌شناسی (المو). Numismatics (E)
عِلْمُ الهَنْدَسَة : علم هندسه. Geometry (E)
عِلْمُ الهَواء : هواشناسی (المو). Aerology (E)
عِلْمُ الهَيْئَة : علمِ هیئت. Astronomy (E)
عِلْمُ الوُجُود ← عِلْمُ الكَوْن : هستی‌شناسی. (المو). Ontology (E)
عِلْمُ الوَظائِف، عِلْمُ وَظائِفِ الأَعْضاء : دانش وظایف اعضای بدن، فیزیولوژی. Physiology (E)
عِلْمُ الوِراثَة : علم وراثت، علم توارُث، (از علوم زیست‌شناسی) ژِنتیک (جدید) (المو). Genetics (E)
العُلّام جـ: عالِم.
عَلَنَ ـُـِ عَلَناً و عُلُوناً و عَلانِيَةً الامرُ : آن موضوع روشن و آشکار شد.
عَلِنَ ـَ عَلَناً و عَلانِيَةً و عُلُونا : ← عَلَن ـُـِ.
عَلُنَ ـُ عَلَناً و عَلانِيَةً و عُلُوناً: ← عَلَن ـُـِ.
العَلِن : موضوع آشکار، علنی ← عالِن.
العُلَنَة : آن‌که راز دیگران را فاش و علنی کند، آن‌که راز نگهدار نباشد.
العَلَنْدَد و العَلَنْدَى : ستبر و سخت از هر چیز. ج : عَلانِد و عَلادَى.
عَلِهَ ـَ عَلَهاً : ۱. گیج و سرگشته و متحیّر شد. ۲. گرسنه شد. ۳. مورد سرزنش قرار گرفت، سرزنش شد. ۴. هراسان آمد و رفت. ۵. بددل و پلیدجان شد. ۶. غمگین شد. ۷. ـــ الفرسُ : اسب در لگام جست و خیز

کرد و تند دوید.
العَلّه : ۱. مصـ عَلِهَ. ۲. اندوه، غم. ۳. آز، حرص.
العَلِه : ۱. سرگشته، متحیّر. ۲. ترسان در رفت و آمد. ۳. آن که نفس او به بدی میل می‌کند، گراینده به شرّ و بدی. ۴. کسی که به سرزنش دچار شده باشد.
العِلْهاص : درپوشِ شیشه، چوب پنبه یا تشتکِ سرِ بطری. ج : عَلاهِیْص.
العَلْهان : ۱. سرگشته، متحیر. ۲. آزمند، حریص. ۳. اندوهگین، غم‌زده. ۴. بی‌تاب و زاری‌کننده. ۵. گرسنه. ۶. بدنَفْس. ج : عِلاه و عَلاهَی. مؤ : عَلْهَی. ۷. شترمرغ نر.
العَـلْهَب : ۱. بُـز دراز شـاخ. ۲. نـوعی گـاو وحشـی افریقایی. Hippotragus (S). ۳. مرد بلند قامت. مؤ : عَلْهَبَة. ج : عَلاهِب.
عَلْهَصَ عَلْهَصَة ۱. القارُورةَ : چوب پنبه یا سرپوش سرِ بطری را برداشت. ۲. ــ العینَ : چشم را از کاسه بیرون آورد.
عُلْوُ ۱. الشَّیء : بالاترین قسمت چیزی (ضدّ سُفْلُه) ۲. «أخَذَ عَلْواً» : آن را به زور گرفت.
العُلْوان ۱. مصـ عَلْوَنَ. ۲. «ــُ الکِتابِ» : عنوان کتاب و نامه، تیترِ کتاب.
العُلُوب جـ : ۱. عَلْب. ۲. عِلْب.
العَلُوج : نام آنچه خورده شود، خوراکی، خوردنی.
العُلُوج جـ : عِلْج.
العَلُوس : خوراکی، خوردنی ← عَلاس.
العَلُوفَة ۱. کاه و یونجه و علف و مانند آن که خوراک ستور کنند، علوفه. ۲. ستوری که آن را به چرا نفرستند و در جای خوراک دهند، پرواری (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد).
العُلُوفَة جـ : عَلَف.
العَلُوق : ۱. بلا و سختی. ۲. مرگ. ۳. آنچه به آدمی درآویـزد و او را گـرفتار کـند، گـرفتاری. ۴. بسـیار درآویزنده و چنگ‌زننده. ۵. آنچه شـتر آن را بـچرد ← عَلِیْق. ۶. ماده شتری که به بچهٔ شتری دیگر مایل شود ولی چون آن را ببوید و دریابد بچهٔ او نـیست شـیرش ندهد. ۷. زنی که فقط به شوهر خود دل بسته و او را دوست داشته باشد. ۸. زنی که بچهٔ دیگری را شیر دهد. ۹. آب مِنی جانور. ۱۰. غولی که معتقد بودند خون مردم را می‌مکد. ۱۱. خفّاش خون‌آشام، وامپیر.
العُلُوق جـ : ۱. عَلَق. ۲. عِلْق.
العَلُوک : گیاهی علفی از تیرهٔ میخک بـا انـواع بسـیارِ وحشی و برخی زینتی و دارویی.
Lychnis (E), Silene (S)
العُلُوم جـ : عِلْم.
عُلُومٌ إنسانِیَّة : علوم انسانی. Humanities (E)
عَلْوَنَ عَلْوَنَةً و عُلْواناً ۱. الکتابَ : روی نامه نام و نشان گیرنده را نوشت، آدرس نوشت (مانند عَنْوَنَ است). ۲. ــ الکتابَ : برای کتاب یا مقاله عنوان و تیتر انتخاب کرد.
العُلُوّ : ۱. مصـ علا. ۲. بلندی، برتری. ۳. عظمت، بزرگی. ۴. تکبّر، بزرگ‌منشی، گردنکشی.
العَلَوِیّ : ۱. منسوب به «عَلِیّ (ع)». ج : عَلَوِیَّة.
العُلْوِیّ : ۱. منسوب به «عُلْی». ۲. عالی، زِبَرین، فوقانی.
عَلَی ـَ عَلاءً : ۱. بالا رفت، بلند شد «ــ النهارُ» : روز بلند شد، بالا آمد. ۲. ــ فی المجدِ و المکارمِ : در شرف و بزرگواریها والا شد.
عَلِیَ ـِ عَلْیاً و عُلِیّاً السّطحَ و نحوَه : بر بالای بام و مانند آن رفت، بر فراز چیزی رفت.
عَلَی : ۱. حرف جرّ است و به این معانی می‌آید : الف. استعلای حقیقی و بالانشینی : رکب عَلَی الفرسِ : بر روی اسب نشست. ب. استعلای معنوی «و لهم عَلَیَّ ذنبٌ» و ایشان را بر من گناهی است. ج. مصاحبت و همراهی به معنی «با» «الحلیمُ یغفرُ الناسَ عَلَی ظُلمِهِم» : بُردبار مردم را با وجود ستمگریشان می‌بخشد. د. مجاوزت و درگذشتن به معنی «عَنْ» «رضی علیه» : از او خشنود شد. هـ. تعلیل و بیان سبب به معنی (لِ) «و لتکبّروا اللهَ عَلَی ما هداکُم» : خدا را بزرگ دارید برای آنکه شما را هدایت کرد. و. ظرفیّت به معنی «فی» «و دَخَلَ المدینةَ عَلَی حین غفلةٍ مِن أهلِها» و


العَلُوک


العَلْهَب


العَلُوق

هنگام غفلتِ مردمِ شهر در شهر وارد شد. ز. موافقت و به معنیِ «بِ» «سافَرَ عَلَی برکةِ الله» : به برکت و لطف خداوند سفر و حرکت کرد. ح. استدراک و اضراب به معنی «ولی، ولیکن» «الضَّعیفُ لاینجح عَلَی أنَّ نجاحَه محتملٌ إذا ما ساعَدَه الحظُّ» : ناتوان کامیاب نمی‌شود ولی اگر بخت او کمک کند ممکن است کامیاب گردد. ۲. اگر «عَلَی» پس از «مِن» آید اسم است به معنی «فوق» بالا. «سقطَ مِن عَلَی السّطحِ» : از بالای بام فرو افتاد. ۳. اسم فعل است به این معانی : الف. «عَلَیَّ کذا أو به» : آن را به من بده! ب. «عَلَیْکَ فلاناً» : ملازم فلانی باش! نزد او برو! مواظبش باش و کارش را انجام بده! ج : «عَلَیْکَ بکذا» : بدان چیز چنگ بزن، از آن جدا مشو! ۴. گاهی «عَلَی» زائد است و در عوض چیزی می‌آید «لم یجد عَلَی مَن یتّکل» یعنی «لم یجد مَن یَتّکل علیه» کسی که به او تکیه و توکّل کند نیافت. در این جمله «علیه» حذف شده و «عَلَی» در عوض آن آمده است


العُلَیعِلَة

العَلَی و عَلاً جـ : عَلاة.

العَلْی : ۱. مصـ عَلَی ـِ. ۲. هر مکان بلند، جای بلند. ← عَلایَة.

العِلْی : اَشرافِ قوم. «هم ـ القوم» : انا ن بزرگان و برجستگان آن قومند.

العُلَی ۱. جـ : أعْلَی. ۲. بلندی. ۳. والایی، برجستگی، شرف.

عُلَی جـ : عُلْیا.

العُلْیا : ۱. مؤنّثِ أعْلی. ۲. مکان بلند و مُشرف به جاهای دیگر. ۳. بالایی، زِبَرین «الشَّفَةُ ـ» : لبِ بالایی. ۴. «ـ القبیلةِ» : ارجمندترین مردم. ج : عُلَی.

العَلْیاء : ۱. جای بلند که بر جاهای دیگر مُشرِف باشد ۲. بالایی، زبَرین، بر روی دیگری. ۳. سرِ کوه. ۴. آسمان. ۵. شرف، بزرگواری.

العَلْیان : شخص درشت‌اندام و تنومند وبلندبالا (برای مذکّر و مؤنّث).

العِلْیان : ۱. کالا، رخت، متاع. ۲. ستبر، کُلُفت، درشت. ۳. صدای بلند. ۴. کفتارِ نَر.

العُلْیان : نام و نشان، عنوانِ نوشته، آدرسِ نامه.

العَلیث و العَلیثَة : نانی آمیخته از گندم و جو.

العَلیس : گوشت بریانِ کاملاً پخته. ج : أعْلاس.

العُلَیعِلَة : چکاوک قهوه‌ای.

Alaudo brachydactyla (S)

العَلیف : ۱. ستوری که آن را به چریدن در صحرا نفرستند و در جا به علف بندند، پروار بسته. ۲. ستور فربه، «کبشٌ ـ» : قوچ پرواریِ فربه. ج : عَلائف.

العَلیفَة : ستوری که آن را به صحرا برای چریدن نفرستند و در جا به علوفه بندند، ستورِ پروار بسته، پرواری. ج : عَلائف.

العَلیق : علوفهٔ چهارپا، کاه و یونجه و جو و مانند آن که خوراک ستور است، علفِ ستور.

العَلیل : بیمار. ج : أعِلاّء.

العَلیلَة : ۱. مؤنّثِ عَلَیل، زنِ بیمار. ۲. زنی که پیاپی بوی خوش به خود بمالد، زنِ عطرآگین. ج : عَلیلات و عَلائل.

العَلیم : ۱. دانشمند. ج : عُلَماء. ← عالِم. ۲. یکی از نامهای خدای تعالی.

العَلیّ : ۱. بلند. ۲. بزرگوار و بلندمرتبه، والامقام. ۳. نیرومند و توانا. ج : عَلیُّون و عِلْیَة. «هو مِن عِلْیَةِ القوم» : او از بزرگان و مهترانِ آن قوم است. ۴. یکی از نامهای خدای تعالی.

العِلیّ : بزرگی، جاه، مقامِ والا، بلندی، والایی.

(عَم) : علامت اختصاریِ «عَلَیْکَ السَّلام» است

عِمْ : فعل امر از وَعَم و به قولی از نَعَمَ که مخفّف شده است. «عِمْ صَباحاً» به معنیِ أنْعِم : صبح به خیر!

العَماء . مطلقِ ابر، ابر بلندِ پرباران

العَماءَة : گمراهی، نادانی ← عَمایَة.

العَمائِت جـ : عَمیت.

العَمائِر جـ : ۱. عَمارَة. ۲. عَمیرَة.

العَمائِق جـ : عَمیق.

العَمائِم جـ : عِمامَة.

العَماة جـ : أعمَی.

العِماد : ۱. آنچه بدان تکیه دهند، ستون، پشتیبان، پایه. ۲. رئیس و فرمانده لشکر. ۳. ساختمانهای بلند. ۴. «أهلُ ~» : دارندگان ساختمانهای رفیع، کاخ‌نشینان. ۵. «هو رفیعُ ~ِ» : او شخصی بزرگوار و شریف است (از آن رو که ستون خیمهٔ شخص شریف بلند بوده است). ۶. غسل تعمید در مسیحیّت. ج : عُمُد و عَمَد.

العَمار ۱. جـ : عَمارَة. ۲. درود، تحیّت. ۳. گل و ریحان که با آن به پادشاه درود و سلام می‌گفتند (به لفظ عمرک الله : خدا پایدارت داراد) و نیز با آن بزم شراب را می‌آراستند. ۴. دستار و عمامه و مانند آن که بر سر نهند.

العَمارَة : ۱. مصـ عَمَرَ و عَمَرَ ـِ و عَمِرَ. ۲. محلّهٔ بزرگ. ۳. قبیلهٔ بزرگ، ایل. ۴. دستار و عمامه و جز آن که بر سر نهند. ۵. ناوگان جنگی. ۶. پارچه‌ای پُرچین و آویزه و منگوله که برای زینت زیر سایبان و چتر و مانند آن دوزند. ۷. گل و ریحان که با آن به پادشاه درود یا (عمرک الله : خدایت پایدار داراد) گویند. ج : عَمائِر و عَمار.

العُمارَة : مزد کارگر و بنّای ساختمان، اجرت ساختمان‌سازی.

العِمارَة : ۱. مصـ عَمَرَ ـُ. ۲. ساختمان، بنا. ۳. ساختمان عظیم و بلندِ چند طبقه، مجتمع آپارتمانی. ۴. آنچه بدان جایی را آباد و نگهداری کنند. ۵. قبیلهٔ بزرگ، ایل. ۶. «فَنُّ ~» : هنر معماری. ۷. [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ فرعی در تقسیمات جانورشناسی، تیرهٔ فرعی.

العَمارِط و **العَمارِطَة** و **العَمارِيط** جـ : عُمْرُوط.

العَماس : ۱. جنگ سخت. ۲. شیرِ قوی. ۳. بلا، مصیبت. ۴. شب بسیار تیره و تاریک. ۵. روز سخت. ۶. کار دشوار و درهم و برهم که بدان راه نبرند. ج : عُمُس و عُمْس.

العَماشِيش جـ : عُمْشُوش.

العَماعِم : لشکرِ پراکنده.

العِماق جـ : عَمِيق.

العَمالَة : ۱. مزد کارگر، دستمزد، کارمزد. ۲. عملِ کارگری و ارائهٔ خدمات، در اصطلاح بازرگانی : دلّالی و حق‌العمل‌کاری ← عُمالَة.

العُمالَة : دستمزد کارگر.

العَمالِقَة : عِمْلاق.

العَمالِيق جـ : عِمْلاق.

العِمام جـ : عِمامَة.

العَمامَة : ۱. کدو تنبل.


العَمامة

العِمامَة : ۱. عمامه، دستار که بر سر نهند. ۲. زرهی که زیر کلاهخود بر سر نهند. ۳. کلاهخود. ۴. قحطی، خشکسالی. ۵. رستاخیز، قیامت (از جهتِ فراگیری همگان زیر یک دستارِ مفروض) ج : عَمائِم و عِمام.


العِمامة

العَمامِيت جـ : عِمِّيت.

العَمايَة : ۱. مصـ عَمِيَ. ۲. گمراهی، بدراهی، باطل‌پیمایی ← عَماءَة.

العَمْبَر : گویش یا صورت تبدیل‌یافته‌ای از عَنْبَر.

عَمَتَ ـِ عَمْتاً ۱. الصّوفَ : پشم را پیچید و رشت و گلوله کرد. ۲. ~ ه : بر او چیره شد. ۳. ~ ه : او را از مقصودش بازداشت، مانعِ کارِ او شد. ۴. ~ ه بالعصا : او را بی‌باکانه با چوبدستی زد.


العَماره

العُمُت جـ : عَمِيتَة.

عَمَجَ ـِ عَمْجاً ۱. فی الماءِ : در آب شناکرد. ۲. ~ فی السّيرِ : در رفتن سرعت گرفت. ۳. ~ فی السّيرِ : در راه رفتن به چپ و راست گرایید، تلو تلو خورد.

عَمَدَ ـِ عَمْداً ۱. السّقفَ : زیر سقف ستون زد، سقف را با ستون برپا کرد. ۲. ~ للشیءِ و إليه : آهنگ انجام آن چیز نمود. ۳. ~ إليه : قصدِ آن کرد و به سوی آن رفت. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را فرو افکند، انداخت. ۵. ~ ه المرضُ : بیماری او را از پا انداخت و آزرده ساخت. ۶. ~ ه : او را با (عَمُود) گُرز زد. ۷. [در مسیحیّت] ~ الولدَ : کودک را غسل تعمید داد و پاک و پاکیزه ساخت.

عَمِدَ ـَ عَمَداً ۱. علیه : بر او خشم گرفت. ۲. ~ به : ملازم آن شد، به آن چسبید. ۳. ~ الثّری : باران خاک

راتر کرد، زمین را خیس کرد. ۴. ~ منه : از او در شگفت شد، تعجّب کرد. ۵. ~ فلانٌ : فلانی دردمند و رنجور شد. ۶. ~ ت إلیَتاهُ من الرّکوب : رانهای او از سواری متورّم و مرتعش شد.

العَمْد : ۱. مصـ عَمَدَ. ۲. کاری که از روی قصد و آگاهی انجام گیرد، کارِ عمدی «قَتَلَه ــَـ أو عَن ــِـ» : او را آگاهانه یا به عمد کشت. ۳. [در شرع] «قتلُ ــِـ» : قتلی که با وسیله یا آلتی که معمولاً یا فقط برای کشتن است چون زهر و سلاح و مانند آن و با قصد و نیّت قبلی انجام گیرد. و «قتلُ شبه ~» : قتل شبه عمد، قتلی است که با وسیله‌ای که معمولاً نمی‌کشد صورت گیرد.

العَمَد جـ : ۱. عِماد. ۲. عَمُود. ۳. مصـ عَمِدَ. ۴. وَرَم و زخم پشت (بویژه در ستور).

العَمِد : ۱. جای تر شده از باران. ۲. «هو ــُـ الثّری» (لفظاً) او زمینی تر شده از باران است (تعبیراً) او بسیار بخشنده و خیررسانده است. ۳. «ناقَةٌ عَمِدَةٌ» : ماده شتری که از سنگینی بار خسته و درهم شکسته شده باشد.


العَمَر

العُمَد جـ : عُمْدَة.

العُمُد جـ : ۱. عِماد. ۲. عَمُود.

العُمَداء جـ : عَمِید.

العُمْدان : رئیس و فرمانده لشکر.

العُمُدُّ : جوان سرشار از نیروی جوانی. مؤ : عُمُدَّة.

العُمُدّان : بلندبالا، دراز.

العُمُدّانِیّ : جوان سرشار از نیروی جوانی ← عُمُدّ.

العُمْدَة : ۱. آنچه بدان تکیه کنند، تکیه گاه، پایه. ۲. (در مصر) «~ البَلَد» : کدخدا، از آن جهت که تکیه گاه مردم است. ۳. رئیس و فرمانده سپاه. ج : عُمَد. ۴. [نحو] : آنچه از ارکان کلام است و نتوان آن را حذف کرد. (برخلاف فُضْلَة که در صورت حذف آن خللی به جمله وارد نمی‌شود).


العُمْر

عَمَرَ ــُـ عَمْراً ۱. المنزلُ : آن منزل مسکونی شد، کسان در آن سکونت گزیدند. ۲. ~ المنزلَ : آن منزل را مسکونی کرد، در آن سکونت گزید. پس آن منزل (مَعْمُور) مسکونی است (لازم و متعدّی) ۳. ~ الدّارَ : خانه را ساخت. ۴. ~ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد. ۵. ~ ه اللهُ : خدا به او عمر داد، عمرش را زیاد کرد، یا (به صیغهٔ دعا) : خدا عمرش دهاد!

عَمَرَ ــِـ عُمْراً و عَمْراً و عَمَارَةً : روزگاری دراز زندگانی کرد، دیری بزیست.

عَمَرَ ــِـ عُمُوراً و عَمارَةً و عُمْراناً ۱. بیتَه : ملازمِ خانهٔ خود شد و از آن بیرون نیامد، در خانه‌اش نشست و همانجا ماندگار شد. ۲. ~ المالُ : آن مال افزون شد ← عَمُرَ (الر).

عَمَرَ ــِـ عَمْراً و عَمارَةً ۱. ربَّه : پروردگارش را عبادت کرد. ۲. ~ رَبَّه : خداوند را خدمت کرد، خادم خانهٔ خدا شد. ۳. نماز خواند و روزه گرفت. ۴. ~ المالُ : آن مال بسیار و فراوان شد (لا).

عَمَرَ ــُـ عَمارَةً اللهُ منزلَه : خداوند خانهٔ او را با کسانش آباد بدارد!

عَمِرَ ــَـ عَمارَةً المالُ : آن مال باروَر و افزون شد ← عَمُرَ ــُـ.

عَمُرَ ــُـ عَمارَةً المالُ : آن مال باروَر و افزون شد. ← عَمِرَ ــَـ.

العَمَر : ۱. مصـ عَمِرَ. ۲. سربند، روسریِ زنانه. ۳. آیین، دین.

العَمْر : ۱. مصـ عَمَرَ ــُـ و عَمِرَ. ۲. زندگانی. ج : أعْمار. ۳. گوشت لثه و گوشت میانِ دندانها. عُمْر (معنیِ ۲). ج : عُمُور. ۴. آیین، دین. ج : أعْمار و عُمُور. ۵. در سوگند گویند «لَعَمْری». سوگند به دینم (یا سوگند به جانم) و «لَعَمْرُ اللهِ» و «عَمْرَ اللهِ» : به خدا سوگند. ۶. گوشواره. ۷. درخت بلند. واحدِ آن عَمْرَة است. ج : عُمُور.

العُمَر جـ : عُمْرَة.

العُمْر : ۱. زندگانی، عمر. ۲. درازیِ زندگانی، طولِ عمر (که آن را معمولاً چهل سال دانسته‌اند). ج : أعْمار.

العُمُر : ۱. زندگانی، عمر. ج : أعمار. ۲. گوشت لثه یا گوشت میان دندانها ← عَمْر (معنیِ ۳). ۳. معبد، عبادتگاه شامل مسجد یا کنیسه یا کلیسا یا کنشت. ۴.

یکی از انواع خوب خرما که بدان «نخل السُّکّر» نیز گویند. ج : عُمُور.
العَمْران : دو پاره گوشت فرو آویخته بر ملازه در کام.
العُمْران : ۱. مص عَمَرَ ـُـ. ۲. آبادانی. ۳. ساختمان، عمارت، بنا. ۴. «علم ~» (از نظر ابن خلدون) : جامعه‌شناسی.
العَمَرَة : هر یک از برجستگیها و گوشت‌پاره‌های روی کام. ج : عَمَرات.
العَمْرَة : ۱. دستار و عمامه و کلاه و تاج و جز آن که بر سر نهند. ۲. مُهره‌ای که با نهادن آن در رشته دانه‌های جواهر را از هم جدا و مشخّص کنند. مثنّی : عَمْرَتان. ۳. العَمْرَتانِ [تشریح] : دو پاره استخوانِ دوشاخهٔ کوچک در بیخ زبان که حنجره را از درون فرا گرفته است، دو قرنِ عظمِ لامی ← عُمَیْران.
العُمْرَة : ۱. جایی آباد را قصد کردن. ۲. [در شرع] : حجِّ صغیر یا عُمره که اعمال آن چهار است : إحرام، طواف، سعی بین صفا و مروه و تراشیدن موی سر. ۳. زفاف کردن مرد با نوعروسِ خود در خانهٔ پدریِ زن (و اگر مرد زن را به خانهٔ خود آورد و با وی زفاف کند، آن را عَرْس گویند). ج : عُمَر و عُمَرات. ۴. «أبو عُمْرَة» : کُنیهٔ فقر و گرسنگی.
العَمَرَّد : ۱. هر چیز دراز و بلند. ۲. تندخوی، بداخلاق، کج‌خُلق. ۳. گرگ خطرناک. ۴. بلا و سختی. ۵. راه رفتن تند و شدید.
العَمَرَّس : ۱. کوهی بلند که نتوان بر فراز آن رفت. ۲. مرد نیرومندِ توانا. ۳. راه رفتن تند و شدید. ۴. تندخوی، بداخلاق، کج‌خُلق. ۵. روزِ دشوار.
العَمَرَّط : ۱. جوان جَلد و چابک. ۲. دلیرِ توانا و سخت. ۳. پیشامدِ سخت، پلید، بلا و سختی.
عَمْرَطَ عَمْرَطَةً الشیءَ : آن چیز را گرفت.
العِمْرِط و العُمْرُط : مرد بلندبالا، قددراز.
العُمْرُود : هر چیز دراز.
العُمْرُوط : ۱. کسی که چیزی نداشته باشد، آسمان‌جُل، نادار، بی‌چیز. ۲. دزدی که هرچه یابد برباید. ۳. سرکش. ج : عَمارِط و عَمارِطَة و عَمارِیط.
العَمْرَوِیَّة : فرقه‌ای از معتزله منسوب به عمروبن عبید که در احکام همانند فرقهٔ واصِلیّه‌اند.
العُمْرَی : ۱. چیزی که مادامالعُمر در اختیار کسی گذارند. ۲. [قانون] : حق عُمریٰ : حق سکونت مادامالعمر در یک منزل.

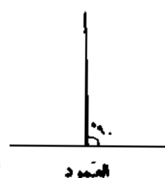

العَمْرَة

عَمَسَ ـُـ عَمْساً ۱. الشیءُ : آن چیز ناپدید شد «~ الکتابُ» : آن نوشته محو و زدوده شد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را پنهان کرد (لازم و متعدّی) ۳. ~ الأمرَ : در آن موضوع خود را به نادانی زد، تجاهُل کرد.
عَمِسَ ـَـ عَمَساً ۱. الیومُ : آن روز سخت و تاریک شد. ۲. ~ الکتابُ : نوشته و نامه پاک شد، محو گردید. ← عَمُسَ.
عَمُسَ ـُـ عُمُوساً و عَماسَةً ۱. الیومُ : آن روز سخت و تاریک شد ← عَمِسَ. ۲. ~ الکتابُ : نوشته پاک و محو شد.
العَمْس : ۱. مص عَمَسَ. ۲. کار پیچیده و بی‌سر و ته.
العُمُس جـ : ۱. عَماس. ۲. عَمُوس. ۳. عَمِیس.
العُمْس جـ : عَماس.
عَمَشَ ـُـ عَمْشاً ۱. ه : او را بدون قصد و عمد با چوب زد. ۲. ~ الصَّبیَّ : کودک را ختنه کرد. مانند عَبَشَ است.
عَمِشَ ـَـ عَمَشاً : ۱. چشمش کم‌سو و دچار آبریزش شد. ۲. ت العینُ : چشم ضعیف شد و آبریزش داشت. ۳. ~ فیه الکلامُ : آن سخن در او اثر کرد. «فلانٌ لا تَعمش فیه الموعظةُ» : پند و اندرز در فلانی اثر ندارد. ۴. ~ جسمُ المریضِ : تنِ بیمار بهبود یافت، بیمار تندرست شد، حالش رو به بهبود گذاشت.
العَمْش : ۱. مص عَمَشَ. ۲. آنچه صلاح بدن در آن است. ۳. هر چیز موافق و هماهنگ با تندرستی یا با مقصد و هدف و برنامهٔ کار.
العَمَش : ۱. مص عَمِشَ. ۲. کم‌سویی و ضعف چشم همراه با آبریزش دائم.
العُمْشُوش : خوشه‌ای که بخشی از دانه‌های آن را خورده باشند. ج : عَماشِیش.

عَمَطَ ـُ عَمْطاً ۱. عِرْضَهُ : او را دشنام داد، او را به باد ناسزا گرفت. ۲. ~ نعمةَ اللهِ : نعمت خدا را سپاسگزاری نکرد، ناسپاسیِ خدای کرد.
عَمْعَمَ عَمْعَمَةً الرجُلُ : تعداد لشکر آن مرد پس از کم بودن بسیار شد.
عَمِقَ ـُ عُمُقاً و عُمْقاً و عَماقَةً المکانُ أو الطّریقُ : آن جا یا آن راه دور بود، راه طولانی شد.
العَمَق : حقّ، استحقاق، شایستگی. «له فیه ~» : او را در آن حقّی است.
العَمِق جـ : عَمِیْق.
العُمُق : ۱. مصـ عَمِقَ و عَمُقَ. ۲. گودیِ چاه و درّه و مانند آن، ژرفا. ج : أعْماق.
العُمْق : ۱. مصـ عَمِقَ و عَمُقَ. ۲. ژرفایِ چاه و درّه و جز آن، ژرفا. ۳. کرانه‌های دوردست بیابان یا راه. ۴. درّه، رودبار.
العَمَقَة : ۱. ثفل و دُردِ روغن در تهِ ظرف یا خیکِ روغن. ۲. چرک و چربیِ روغن در ظرف.
العُمْقِيّ : ۱. منسوب به عُمْق. ۲. «رجُلٌ ~ الکَلام» : مردِ ژرف‌سخن، آن که سخنش ژرف و دارای مفاهیم دقیق و عمیق است (برخلاف سَطْحيُّ الکلام).
عَمِلَ ـَ عَمَلاً : ۱. کارکرد، از روی اندیشه و آگاهی کاری انجام داد. ۲. ساخت، درست کرد. ۳. ~ للحاکِم علی البِلادِ : از سوی آن حکمران کارگزار و فرماندارِ آن شهر یا سرزمین شد، عاملِ والی یا امیر شد. ۴. ~ علی الصّدقةِ : در گردآوری زکات (یا خراج و مالیّات سرانه) کوشید. ۵. ~ علی الشیءِ : در آن چیز کوشید. ۶. ~ البـرقُ : آذرخش پـیوسته درخشید. ۷. [نحو] ~ ت الکلمةُ فی الکلمةِ : آن کلمه در کلمهٔ دیگر عمل کرد و إعرابی مناسب به آن داد.
العَمَل : ۱. مصـ. ۲. کار، هر کاری که از روی آگاهی و اندیشه انجام گیرد. ۳. حکومت، حکمرانی، فرمانداری. ۴. شغل، پیشه، حرفه. ۵. «هو إبنُ عَمَلٍ» : او بر کار تواناست، مردِ کار است. ج : أعْمال. ۶. «أعْمالُ البَلَدِ» : مناطق و دهکده‌های تحت حکومت و تابع شهر.
العَمِل : ۱. دارای کار و شغل، کارکُن، پیشه‌ور. ۲. «رجُلٌ ~» : آدمِ کاری، کسی که بر کار سرشته شده. ۳. «جَمَلٌ ~» : شتر تندرو. ۴. «برقٌ ~» : برقی که پیوسته بزند و بدرخشد، آذرخشِ پیوسته رخشان.
العُمَلاء جـ : عَمِیْل.
العِمْلاق : ۱. آن که با ظرافت خود آدمی را بفریبد. ۲. انسان یا درختی که از همنوعان و همجنسان خود بلندتر و ضخیم‌تر باشد، غول‌آسا. ج : عَمالِیْق و عَمالِقَة.
العَمَلَة جـ : عامِل (به معانی ۱ ـ ۶).
العَمِلَة : ۱. مؤنّثِ العَمِل. ۲. آنچه انجام دهند، کار.
العَمْلَة : ۱. مصدر مرّه از عَمِل، یک بار کار کردن. ۲. کارِ زشت مانند خیانت، ناراستی.
العِمْلَة : ۱. شکل و هیئت و چگونگیِ کار کردن. ۲. آنچه کرده شود، کار. ۳. کارمزد. ۴. نقدینه، پول. ۵. باطن شخص در بدی.
العُمْلَة : ۱. مزد، کارمزد. ۲. [اقتصاد] : پول، مسکوک یا اسکناس.
عَمْلَسَ عَمْلَسَةً فی سیرِه : با شتاب رفت.
عَمْلَقَ عَمْلَقَةً ۱. الصّبيُّ : کودک بول و غایط کرد. ۲. ~ فی الکلامِ : در سخن تعمّق کرد.
العَمَلَّس : ۱. سریع، تندرو. ۲. مرد دلاور و باجرأت. ۳. گرگ درنده. ۴. سگِ شکاریِ خطرناک و درنده‌خوی.
العَمَلِيّ : ۱. منسوب به عَمَل، کاری. ۲. واقعی، عملی (مقابل نظری)، شُدنی.
العَمَلِیَّة : ۱. مؤنّثِ عَمَلِيّ. ۲. مجموعهٔ کارهایی که اثری خاص پدید آورد، عَمَل. ج : عَمَلِیّات. ۳. «العَمَلِیّات الجَراحِیّة أو المالِیَّة أو الحَرْبِیَّة» : عملیّات جرّاحی یا مالی یا جنگی. ۴. «~ قَیْصَرِیَّة» : عمل جرّاحی سزارین برای زایمان (المو).
عَمَّ ـُ عَمّاً ۱. القومَ بالهِبات : بخششهای او همهٔ آن قوم را دربر گرفت، شاملِ همه شد. ۲. ~ رأسَه : به سر خود دستار بست، عمامه بر سر نهاد.
عَمَّ ـُ عُمُوماً ۱. الشيءَ : آن چیز فراگیر شد، عمومی شد، «~ السُّرورُ» : شادی همگانی شد. ۲. ~ المطرُ

الأرضَ: باران سراسر زمین را فراگرفت. ۳. ــ النّباتُ: گیاه بلند شد و همه‌جا را سبز کرد.
عَمَّ ـُ عُمُومَةً الرجُلُ: عمو شد، برادر آن مرد فرزندی آورد.
العَمّ: ۱. مص عَمَّ. ۲. عمو. ج: أعْمام و عُمُومَة و أعُمّ. جج: أعُمُّون. منسوبش: عَمَوِيّ. ۳. گروه بسیار. ۴. خرمابُنِ بلند
العَــمَم: ۱. اسم است از عَـمِیم، اجـتماع کـردن، گردهمایی. ۲. بسیاری، انبوهی. ۳. هـمگان، عـامّه، توده‌های مردم. (مقابل خـاصّه). ۴. هـر چـیز کـامل و شامل و عمومی. ۵. تنومندی و درشتی جثه در انسان و جز انسان. ۶. «رجُلٌ ــٌ»: مردی که خیر او به همگان برسد.
العُمُم ۱. جـ: عَمِیم. ۲. تمام و کـامل بـودن جسـم و جوانی و مال و جز اینها. «استوی فلانٌ عـلی عُـمُمِه»: فلانی به کمال خود رسید.
العُمّ جـ: عَمِیم.
العَمّاء: ۱. مؤنّثِ أعَمّ. ۲. «جاریةٌ ــ»: دختر بلندبالا. ۳. نخلَةٌ ــ»: خرمابُنِ بلند.
العَمّار: ۱. فا، برای مبالغه، بسیار آبـادکننده. ۲. مـرد استوارایمان. ۳. بسیار نـمازگزار و روزه‌دار (بـه جـهت آبادکردن خانهٔ آخرت خود). ۴. شخص بردبار و باوقار درگفتار، متین‌گفتار. ۵. آن‌که تا دم مرگ بر طاعت خدا و امر و نـهی الهی پـابرجـا بـاشد. ۶. نـیکو سـتاینده و ثناگوینده. ۷. خوشبوی.
العُمّار ۱. جـ: عامِر. ۲. جنّیان ساکن در خانه‌ها.
العَـمّال: ۱. فـا، بـرای مـبالغه. شـخصِ پُرکار، بسـیار کارکننده. ۲. کارگر. مؤ: عَمّالَة.
العُمّال جـ: عامِل (به معانی ۱ ـ ۶).
عَمَّتَ تَعْمِیتاً (ع م ت) الصّوفَ: پشم را برای رشـتن کلاف کرد.
العَمَّة: ۱. مصدر مرّه از عَمّ. ۲. مدت، زمان. ۳. مؤنّثِ عَمّ، خواهرِ پدر، عمّه. ج: عَمّات.
العِمَّة: طرز بستن عمامه «هو حَسَنُ ــِ»: طرز بستنِ عمامهٔ او خوب است.
عَمَّدَ تَعْمِیداً (ع م د) ۱. الولدَ: کودک را غسل تعمید داد. ۲. ــ السّیلَ: جلو سیل را با سنگ و خاک و جز آن سدّ کرد تا آب در یک جا جمع شـود. ۳. ــ الخـیمةَ: خیمه را با ستون برافراشت، چادر را برپا کرد.
عَمَّرَ تَعْمِیراً (ع م ر) ۱. دیرزمانی زندگانی کرد، عمری دراز یافت. ۲. ــ ه اللهُ: خـدا زمـانی دراز او را زنـده نگهداشت، (یا بـه صـیغهٔ دعـا) زنـده نگـهداراد. ۳. ــ الثوبَ: پارچه را نیکو بافت. ۴. ــ ه: برای او مقداری محدود از عمر مقدّر کرد. ۵. ــ المنزلَ: آن خانه را آباد و مسکونی کرد. ۶. ــ ه الشيءَ: آن چیز را مادام‌العمر به او واگذاشت. ۷. «أعَمِّرُکَ اللهَ أن تَفْعلَ کذا»: تو را به خدا سوگند می‌دهم که در همهٔ عمر خود فلان کار را بکنی.
عَمَّسَ تَعْمِیساً (ع م س): کار نامعلوم و بی‌فایده کرد.
عَمَّشَ تَعْمِیشاً (ع م ش) ۱. عن الشيءِ: از آن چیز به عمد غفلت کرد، آن را عمداً نادیده گرفت. ۲. ــ ه اللهُ: خدا ضعف بیناییِ او را برطرف ساخت. ۳. ــ المریضَ: بیمار را بهبود بخشید، تندرستی او را بدو بازگرداند.
عَمَّقَ تَعْمِیقاً (ع م ق) ۱. النظرَ فی الأمورِ: درکارها ژرف‌نگری کرد. ۲. ــ البئرَ أو نحوَها: چاه و مانند آن را ژرف کرد، عمیق گرداند.
عَـمَّلَ تَـعْمِیلاً (ع م ل) ۱. ه: بـه او کـارمزد داد، حق‌العمل داد، کمیسیون داد. ۲. ــ ه: او را حاکم یا استاندار یا فرماندار آن ناحیه یا استان یا شهر کرد.
عُمِّلَ (ع م ل) مجـ. علی‌البلدِ: به حکمرانـی آن شـهر گماشته شد، استاندار یا فرماندار شد.
عَمَّمَ تَعْمِیماً (ع م م) ۱. الشيءَ: آن چیز را همگانی کرد «ــ التّعلیمَ»: آموزش را همگانی کرد. ۲. ــ ه: بر سر او عمامه یا دستار نهاد. ۳. ــ ه الأمرَ: آن کار را به عهدهٔ او گذاشت، به او واگذار کرد «ــ نا الحاکمَ أمرَنا»: کارمان را به قاضی یا حکمران واگذار کردیم.
عُمِّمَ (ع م م) مجـ. ۱. رأسُهُ: بر سر او عمامه بسته شد، دستاربند شد. ۲. رئیس و مهتر و سرپرست شد.
عَمَّن (عَنْ + مَنْ): از چه کسی، از که. حرف استفهام

مرکّب است.
عَمَّنَ تَعْمِيْناً از (ع م ا ن) : به سوی عمان روی آورد یا به عمان وارد شد یا در عمان اقامت گزید.
عَمَّهَ تَعْمِيْهاً (ع م ه) في ظلمِ فلانٍ : به ناحق بر فلانی ستم کرد، بی‌دلیل و موجبی به او ظلم کرد.
عَمَّى تَعْمِيَةً (ع م ی) ۱. ه : او راکور کرد. ۲. او را نابینا یافت. ۳. ـ الکلامَ : معنیِ سخن را پوشیده داشت «ـ الکاتبُ في کلامِهِ» : نویسنده مقصود سخن را پوشیده گفت، مُعمّا گفت.



العَمود

العِمِّيت : ۱. مست و تلو تلوخورنده. ۲. آن‌که او را رأیی از خود نباشد و به جانبی راه نیابد. ۳. نگاهبان و پاسبانِ زیرک. ۴. دانا و زیرک. ۵. نادانِ سست، جاهلِ ضعیف (از اضداد). ج : عَمامِيْت.


عمود المیزان

العِمِّيّا : مصدر است از العَمَی. «قُتِلَ عِمِّيّاً» : کشته شد در حالی که قاتلش معلوم نشد.
العِمِّيَّة و العُمِّيَّة : ۱. کبر، بزرگ‌منشی.
عَمَنَ ـِ عَمْناً بالمَکانِ : در آنجا اقامت گزید.
عَمِنَ ـَ عَمْناً بالمَکانِ : در آنجا اقامت گزید.


العمود الکهربائی

العُمُن جـ : عَمُون.
عَمَهَ ـَ عَمَهاً المکانُ : آنجا هیچ نشانه و علامت راهنمایی نداشت.
عَمَهَ ـَ عَمَهاً و عُمُوهاً و عَمَهاناً و عُمُوهِيَّةً : در راه یا کار خود گمراه و سرگردان شد.
عَمِهَ ـَ عَمَهاً و عُمُوهاً و عَمَهاناً و عُمُوهِيَّةً : ۱. سرگشته شد و راه درست را ندانست. ۲. در راه یا کاری سرگردان و حیران ماند.
العَمَه : ۱. مصـ عَمَهَ و عَمِهَ. ۲. کوری، نابینایی. ۳. کوردلی، گمراهی، بی‌بصیرتی. ۴. [روان‌پزشکی] : از دست دادن ملکهٔ ادراکِ حسّی و ناتوانی در تشخیص و تمییز میان اَشکالِ اشیاء و اشخاص، پریشان حسّی، اختلال حواس، حواس‌پرتی.
العَمِه : ۱. سرگشته در گمراهی. ۲. دودل و سرگردان. ← عامِه.
العُمْه جـ : أعْمَه.

العَمْوُ : ۱. گمراهی. ۲. خواری و فروتنی. ج : أعْماء.
العَمُوج : ۱. تیری که پیچان به سوی هدف رود. ۲. «فرسٌ ـٌ» : اسبی که مستقیم نرود و به راست و چپ گراید.
العَمُود : ۱. ستون، ستون خانه، پایه. ۲. تیرآهن. ۳. گُرز. ۴. رئیس، بزرگ، سیّد، سرور، مهتر. ۵. (از درجات نظامی) : سرتیپ (در بعضی کشورها، سرلشکر) ۶. رگی که به جگر آب می‌رساند. ۷. بخشی بزرگ از گوش. ۸. بسیار اندوهگین. ۹. خطّ پشت شمشیر. ۱۰. هر یک از دو چوب یا پایه‌ای که بر سر چاه نصب کند و محور چرخ را بر روی آنها نهند. ۱۱. [هندسه] : خطّی عمود که بر خطّی افقی قائم شود و از هر دو طرف زاویه‌ای ۹۰ درجه بسازد. ۱۲. [تشریح] «ـ الفَقَری» : ستون فقرات. ۱۳. [مکانیک] : میله، محور. ۱۴. [فیزیک] : پیل، باطری، قوّه. و ۱۵. «ـ الکهربائیّ» : پیلِ ولتا. و ۱۶. «ـ الذّرّيّ» : پیلِ اتمی، راکتور هسته‌ای، کورهٔ اتمی. ۱۷. پشت «ضَرَبَه علی ـِ بطنِه» : بر پشت او زد. ۱۸. «ـُ اللسان» : میانهٔ زبان در طول ۱۹. «ـُ القَلْبِ» : میانهٔ دل «اجعل ذلک في ـِ قلبِک» : آن را در میان دل خود قرار ده. ۲۰. «ـُ المیزان» : شاهینِ ترازو. ۲۱. «ـُ النّسَبِ» : آنچه بر خطّی مستقیم باشد مثلاً در شجرهٔ نسب توالی پدربزرگ و پدر و پسر و نواده و ... ۲۲. «ـُ الصّلیب» : نام ستاره‌ای است. ۲۳. «ـُ الطّریق» : راه اصلی که راههایی فرعی از آن جدا شود. ۲۴. «ـُ الإعْصار» : مخروطِ گِردباد. ۲۵. «ـُ الصّبح» : روشنی صبح. ۲۶. «أهلُ ـِ یا أهلُ العُمُد» : چادرنشینان (به لحاظ ملازمت با تیرک چادرشان). ۲۷. «استقاموا علی ـِ رأیهم» : بر رأی خود پابرجا ماندند و بر آن اعتماد کردند. ج : أعْمِدَة و عُمُد و عَمَد.
العَمُودِيّ : ۱. منسوب به عمود. ۲. [هندسه] «الخطّ ـ» : خطِّ عمودی
العُمُور جـ : ۱. عَمْر (به معانیِ ۱، ۲، ۳، ۴، ۶، ۷) ۲. عُمْر (به معانی ۲ ـ ۴).
العَمُوس : ۱. شیرِ بیشهٔ درشت‌اندام و نیرومند. ۲. کار

پیچیدهٔ بی‌سر و ته و بی‌سامان. ۳. آن‌که از روی نادانی به کارها اقدام کند. ج : عُمُس.

العَمُول : ۱. دارندهٔ کار، کارکُن، کارگر. ۲. آن‌که برای کاری آفریده شده است، برای آن کار سرشته شده. ۳. بسیار کسب‌کننده.

العُمُوم : ۱. مصـ عَمَّ. ۲. همه، همگان. ۳. همگی را شامل شدن، فراگیریِ عامّ. ۴. «عُموماً» : به‌طور کُلّی، عموماً (در مقابل خصوصاً : بویژه).

العُمُومَة : ۱. مصـ عَمَّ. ۲. جـ : عَمّ. ۳. عمو بودن، عمویی «بَیْنی و بینَه ـَـ» : میان من و او از طریق عمویی خویشاوندی است.

العُمُومِيّ : منسوب به عُمُوم، همگانی.

العَمُون ۱. جـ : عَمِي (نابینا). ۲. مقیم در جایی، اقامت‌گُزیده. ج : عُمُن.

العَمَوِيّ : منسوب به عَمّ، عمویی.

عَمَى ـِ عَمْياً ۱. السّحابُ : ابر باران ریخت. ۲. ـ الموجُ : موج کف و خاشاک بر ساحل افکند. ۳. در شدّت گرما آمد.

عَمِيَ ـَ عَمىً : ۱. نابینا شد، کور شد. ۲. کوردل شد، بصیرتِ خود را از دست داد، نادان شد. ۳. ـ عنده الشيءُ و ـ عنه : به آن چیز راه نیافت و هدایت نشد. ۴. ـ ت عنه الأخبارُ : خبرها از او پوشیده ماند.

عَمِيَ ـَ عَمايَةً : در باطل لجاج نمود و سرسختی ورزید و گمراه گردید.

العَمَى : ۱. مصـ عَمِيَ. ۲. کور شدن، نابینایی. ۳. [چشم‌پزشکی] «عَمَى الألْوان» : بیماری‌ای که انسان رنگها را تشخیص نمی‌دهد، کوررنگی. ۴. جای بی‌نشان و علامت که انسان در آن گم شود و راه به جایی نبرد.

العَمِي : ۱. کور، نابینا. ج : عَمُون. مؤ : عَمِيَة. ج مؤ : عَمِيات. ۲. «رجُلٌ ـ القلبِ» : مرد کوردل، نادان، بی‌بصیرت.

العُمْي جـ : أعْمَى.

العُمْيان : ج أعْمَى.

العَمِيت ۱. جـ : عَمِيتَة. ۲. زیرک. ۳. نگهبان دانا. ۴. دلیر. ج : أغْمِتَة.

العِمْيَة : اسم است از اعتمی، انتخاب، برگزیدگی.

العَمِيتَة : پشم گلوله شده، گلوله و کلافی از پشم یا کُرک. ج : عَمائِت و عُمُت و عَمِيت. جِج عَمِيت : أغْمِتَة.

العَمِيد : ۱. بزرگ و پیشوای مردم. ۲. رئیس دانشکده. ۳. بسیار اندوهگین. ۴. آن که عشق او را از پای درآورده، دلدادهٔ دل‌فگار. ۵. آن که به سبب بیماری نتواند بنشیند مگر آنکه در اطرافش بالشهایی گذارند که به آنها تکیه کند. ۶. [از درجات نظامی] : سرتیپ. ۷. «ـُ الأمرِ» : پایه و اساسِ کار. ۸. «ـُ الوَجَع» : جای درد، مرکز و نقطهٔ دردناک. ج : عُمَداء.

العَمِير : ۱. جای آباد. ۲. «ثوبٌ ـٌ» : پارچه یا جامهٔ محکم بافته شده.

العُمَيْران [تشریح] : دو تیغه استخوان کوچک در بیخ زبان ← عُمْرَة و عُمْرَتان.


العَمِيرَة

العَمِيرَة : ۱. کندوی زنبور عسل. ۲. قبیله‌ای بزرگ که بتواند از قوم خود جدا شود و به استقلال زندگی کند، قبیله‌ای که خود امور خویش را کفایت کند. ج : عَمائِر.

العَمِيس : ۱. جنگ سخت. ۲. کار بی‌سامان و بی‌سر و ته و پریشان. ج : عُمُس. ۳. «حَلَفَ على العَمِيسَةِ» : سوگند دروغ خورد.

العمِيق : ۱. گود، ژرف «حوضٌ ـٌ» : حوضِ گود. مؤ : عَمِيقَة. «بئرٌ عَمِيقَةٌ» : چاهِ ژرف. ۲. «فكرٌ ـٌ» : اندیشه‌ای ژرف. ۳. «الطّريقُ ـُ» : راه طولانی.

العَمِيل : ۱. کارگر، کارکننده. ۲. کارگزار. ۳. نمایندهٔ بازرگانی شرکت یا کسی در شهر یا کشوری دیگر غیر از اقامتگاه اصلی آن کس یا آن شرکت. ۴. آن که در وطن خود به سود بیگانه جاسوسی کند، عاملِ اجنبی، مزدور بیگانه. ج : عُمَلاء.

العَمِيم : ۱. آنچه جمع گردد و افزون شود. ۲. کامل و شامل از هر چیز. ۳. «خيرٌ ـٌ» : نیکی و سود بسیار و فراگیر. ۴. مرد خالص تبار، پاک‌نژاد، نژاده. ج : عُمّ (لسـ) و عُمُم. مؤ : عَمِيمَة. ۵. «امرأةٌ عَمِيمَةٌ» : زنِ تمام خلقت بلنداندام. «نخلَةٌ عَمِيمَةٌ» : خرمابُنِ بلند.

العُمَيّ : ۱. مصغّر و مرخّم از أعْمَى. ۲. «لقيتُه صَكَّةَ عُمَيّ» : او را در نیمروز بسیار گرم ملاقات کردم.
العَمِيَّة و العُمِيَّة : ۱. گمراهی. ۲. لجاجت در باطل ← عَمايَة.
عَنْ : ۱. حرف جرّ و بدین معانی است : یکم. مجاوزت و گذشتن از جایی «سافَرَ ــ البَلَدِ» : از آن شهر رفت. دوم. بَدَل و جانشینی «واتّقُوا یوماً لا تجزی نفسٌ ــ نفسٍ شیئاً (قرآن مجید) : و بپرهیزند از روزی که کسی بجای کسی پاداش و عوضی نتواند داد. سوم. تعلیل و بیان علّت و چرائی «ما قامَ إلّا ــ اضطِرارٍ» : برنخاست مگر از ناچاری. چهارم. به معنی «بَعْد، پس از» «ــ قليلٍ أزُورُکَ» : پس از اندکی تو را دیدار می‌کنم. پنجم. استعلا و فزونی هر چیزی «أحِبُّ الإحسانَ ــ کثرةِ الصلاةِ» : نیکوکاری را از نمازگزاری بسیار بیشتر دوست دارم. ششم. ظرفیّت، به معنی «فی» «لا تکُ ــ حملِ الرّباعةِ وانیاً» : در نگهداشتِ مقام و حالتی که در آن هستی سستی مکن. هفتم. به معنی کلمه «مِن، از» «هو الذی یقبلُ التوبةَ ــ عبادِه» : او کسی است که توبه را از بندگانش می‌پذیرد. هشتم. به معنی حرف «باء» «و ما یَنْطقُ ــ الهوی» : (قرآن مجید) : سخنی به هوی و هوس نمی‌گوید. نُهم. استعانت و کاربردِ وسیله‌ای «رمیتُ ــ القوسِ» : به وسیلهٔ کمان تیر افکندم. ۲. اسم است به معنی «جانب» که در این صورت بر سر آن حرف «مِنْ» درآید «جاءَ مِنْ ــ یَمینی» : از سوی راستِ من آمد. ۳. در زبان بنی تمیم حرف مصدری و بدل از «أنْ» : اینکه» است «أعجبنی ــ تَفْعلَ کذا» : به شگفت می‌آورد مرا اینکه تو چنان کنی.
عَنا ـُ عَناً (ع ن و) : اسیر گردید.
عَنا ـُ عَنْواً (ع ن و) ۱. الکتابَ : برای نامه نشانی و عنوان (آدرس) نوشت. ۲. ــ الکتابَ : بر کتاب عنوان نهاد، نام و تیتر آن را معلوم کرد و نگاشت. ۳. ــ الکلبُ للشيءِ : سگ آن چیز را بویید.
عَنا ـُ عَنْوَةً (ع ن و) ۱. الشيءَ : آن را به زور گرفت، به قهر و غلبه تصرّف کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن را به نرمی و آرامی گرفت (از اضداد).
عَنا ـُ عَناءً و عُنُوّاً (ع ن و) ۱. له : در برابر او خواری و فروتنی نمود، تن در داد و تسلیم شد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را آشکار کرد. ۳. ــ ت الأرضُ بالنّباتِ : زمین گیاه و سبزه برآورد. ۴. ــ ه الأمرُ : آن کار او را نگران و اندوهگین کرد، به نظرش مهمّ آمد. ۵. ــ علیه الأمرُ : آن کار بر او گران و سخت آمد. ۶. ــ به الأمرُ : آن کار بر او روی آورد، بر سرش آمد، «ــ به الأمورُ» : کارها بر او فرود آمد، از هر سوی بر او هجوم آورد.
العَنا : ۱. مصـ عَنِيَ. ۲. رنج، زحمت، دردِ سر. ۳. سمت، کرانه. ج : أعْناء.
العَناء : ۱. مصـ عنا و عَنِيَ. ۲. رنج، زحمت، دردِ سر.
العُناب : ۱. شخص بزرگ‌بینی، دماغ‌گنده. ۲. کوه کوچک گِرد و سیاه.
العَنابِر جـ : عَنْبَر.
العُناة جـ : عانِي (به معنی ۱ و ۲).
العِناج : ۱. ریسمانی که برای افزودن مقاومت از زیر دلوِ بزرگ به دو طرف می‌آید و در بالا به دو چوب صلیبی سرِ دلو می‌پیوندد. ۲. ریسمانی که به عنوان دستگیرهٔ دلو کوچک به دو چوب صلیبی دلو بسته می‌شود. ۳. [پزشکی] : دردِ مهره‌های پشت، دردِ دیسک. ۴. مِلاکِ کار، ضابطهٔ عمل. ج : أعْنِجَة و عُنُج. ۵. «قولٌ لا ــ له» : سخنی که بی‌تأمّل و اندیشه گفته شود.
العِنادِيّ : ۱. منسوب به عِناد. ۲. پیرو روشِ عنادی.
العِنادِيَّة : فرقه‌ای از سوفسطائیان که حقایق اشیاء را انکار می‌کنند و آنها را خیالات و اوهام می‌انگارند، مذهب سوفسطائی.
العِناز جـ : عَنْز.
العِناس : ۱. مصـ عَنَسَ ـُـِ و عَنِسَ. ۲. جـ : عَنْس. ۳. آیینه. ج : عُنُس.
العَناصِي و عَناصٍ جـ : عِنْصُوَه و عُنْصُوَة و عِنْصِيَة.
العَنافِط جـ : عُنْفُط.
العَنافِق جـ : عَنْفَقَة.

العَناق : ۱. کارِ دشوار. ۲. نومیدی، یأس. ۳. مصیبت، بلا. ۴. بزغاله یا برّهٔ ماده‌ای که هنوز به یک سالگیِ تمام نـرسیده است. ج : أعْـنُق و عُـنُوق. ۴. زمـین دارای سنگهای سیاه و پوسیده که گویی از آتش سوخته شده است. ج : عُـنُوق. ۵. [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ مـیانهٔ بَنات‌النّعش.

عَناقُ الأرْض : گربهٔ وحشی، سیاه‌گوش. از نـامهای دیگرش العُنفُط و التُّفّة است.

العَناقَة : نومیدی و سختی.

العَناقِید جـ : عُنقُود.

العَناقِیش جـ : عِنقاش.

العِناقِیَّة : گیاه وگُلِ تلفونی.

العَناکِب و العَناکِیب جـ : ۱. عَـنکَب. ۲. عَـنکَباة ۳. عَنکَبَة. ۴. عَنکَبُوت.

العَنان : ۱. ابر. ۲. کنارهٔ چیزی، «ـُ الدّار» : کنارِ خانه. ۳. «ـُ السماء» : پهنه و بلندی آسمان که از یک نقطه دیده می‌شود.

العِنان : ۱. مصـ عانَّ. ۲. آشکاری، ظهور. ۳. دهـنه، زمام، لگام. ۴. «ذلَّ ـُ ه» : رام و فرمانبردار شد. ۵. «ملأ ـَ الفرسِ» : اسب را به تند دویدن واداشت. ۶. «فلانٌ قصیرُ ـِ» : فلانی کم‌خیر است. ۷. «فلانٌ طَویلُ ـِ» : او مردی شریف و بـزرگوار است کـه حـاجات را بـرآورده می‌کند. ۸. «هو أبِیُّ ـِ» : او امتناع‌کننده و سر باز زننده است. ۹. «جَرَی الفرسُ ـُهُ» : اسب یک بار تاخت. ۱۰. «أرخی مِن ـِ ه» : (لفظاً) دهنه‌اش را شُل کرد، (تعبیراً) : بر او آسان گرفت. ۱۱. «فلانٌ طرفُ ـِ» : فلانی چُست و چابک است. ۱۲. «إنّهما یجریانِ فی ـِ» : آن دو در علم و فضل و جز آن با هم برابرند، هم عِنانند. ۱۳. «جاءَ ثانیاً مِن ـِ ه» : حاجتش را براُورد. ۱۴. «شرکةُ ـِ» : شریک بودن دو کس در بخشی از مالشان و نه در تمام مال و دارایی هر یک، شرکتِ نِسبی.

العَنانَة : ۱. عِنّین بودن، ضعف قوای جـنسی. ۲. یک پاره ابر ← عَنان.

العِنایَة : ۱. مصـ عَنَی. ۲. توجّه، دقّت، اهتمام ورزیدن.

العِنَب : انگور، ج : أعْناب، واحدِ آن عِـنَبَة : یک حـبّه انگور است.

العَنْبا هندی، معـ. انبه، مانگو.

العِنَبَة : ۱. یک حبّه انگور. ۲. جوشی که بر بدن انسان برآید. ج : عِنَبات.

عِنَبُ الثَّعْلَب : گیاه سگ انگور، تاجریزی که خـواص دارویی دارد.

عِنَبُ الحَـیَّة : گـیاهِ هـزارگـوشان، فـاشرا کـه خـواص دارویی دارد.

عِنَبُ الدُّب : گیاه غباریه که خاصّیّت دارویی دارد و در دبّاغی نیز بکار می‌رود.

عِنَبُ الذِّئب : گیاه تاجریزیِ سیاه.

Solanum Nigrum (S)

العَنْبَر : ۱. مادّه‌ای سخت و معطّر که چون بسوزانندش بوی خوش بپراکند، عنبر، شاهبو ← عَمْبَر. ۲. زعفران. ۳. از ماهیان بزرگ که طولش به ۶۰ پا می‌رسد. با سری بـزرگ و دارای دنـدان (بـر خـلافِ بـال). عـنبرماهی، کاشالوت. ۴. سپری که از پوست ماهیِ عنبر سازند. ۵. «ـِ الشّتاء» : سختیِ زمستان، شدّت و حدّت سـرمای زمستان. ۶. ساختمان بـزرگ بـرای سـپاه یـا بـیماران بسیار، آسایشگاه، بیمارستان. ۷. انبار غلّه. ج : عَنابر.

العَنْبَرَة : ۱. واحدِ عَنْبَر، یک پاره عنبر. ۲. «ـُ الشتاء» : سـختیِ زمسـتان. ۳. «ـُ القـوم» : مـردم پـاک‌نـژاد و خالص‌نَسَبِ قوم.

العَنْبَرِیّ : ۱. شرابی که با عنبر خوشبوی شده بـاشد، شراب عنبرآگین. ۲. «فلانٌ ـٌ فی هذا البَلَدِ» : مثل است برای هدایت‌یافتگی، زیرا بنی عنبر هدایت‌کـننده‌ترین اقوام بودند (لا).

العَنْبَس : شیرِ بیشه.

العِنَبِیَّة : ۱. گیاهی از تیرهٔ خلنگها که از انواع آن گیاه غباریّة و عِنَب‌الحراج است و میوه‌ای خـوراکـی مـانند انگـورِ ریـزدانـه دارد. ۲. مـیوه‌ای از نـوع شَـفت. ۳. [تشریح] : نام طبقهٔ سوّم از طبقات چشم که رنگش در اشخاص مختلف تفاوت دارد.


العِنَب


عَناق الأرض


العِناقیّة


العِنَبیّة

عَنِتَ ـَ عَنَتاً ۱. الشیءُ : آن چیز فاسد شد. ۲. در کاری دشوار افتاد، به گرفتاریِ سختی دچار شد، در تنگنا افتاد. ۳. مرتکب گناه شد. ۴. ـ العَظمُ : استخوانِ جوش خورده دیگربار شکست.

العَنَت : ۱. مص. ۲. زنا کردن. ۳. به گناه افتادن، در تعبیر قرآنی نیز معنای به گناه افتادن از آن اراده شده است «ذلِکَ لِمَن خَشِیَ الْعَنَتَ مِنْکُم (قرآن مجید، نساء، ۲۵) : این برای کسانی از شماست که بیمِ افتادن به گناه دارند. (اعم).

العَنِت : استخوانی که پس از جوش خوردن دیگربار بشکند.

عَنْتَرَ عَنْتَرَةً ۱. در جنگ دلاوری و بی‌باکی نمود. ۲. ـ ه بالرّمحِ : او را با نیزه زد. ۳. در سختیها درآمد. ۴. ـ الذّبابُ : مگس وزوز کرد.


العَـنْـتَر

العَنْتَر و العُنْتُر : نوعی مگس بزرگ‌جثّه و گوشتخوار از تیرهٔ (Asilidae (E که حشرات زیان‌آور را شکار می‌کند. Asile (F)

العَنْتَرَة : ۱. مص. ۲. یک مگسِ عَنتَر. ۳. آواز مگس عنتر، وزوزِ مگس.

العَـنْتَرِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات گوشتخوار از راستهٔ دوبالان که انواعی بسیار دارد، تیرهٔ مگس.

العَنْتَل و العُنْتُل : شرمگاهِ زن (لس).

عَنَجَ ـُ عَنْجاً ۱. الشیءَ : آن چیز را کشید. ۲. ـ الدّلوَ : به دلو (عِناج) ریسمانی که تقویت‌کنندهٔ دلوهای سنگین است بست.

العُنُج ج : عِناج.

عَنْجَدَ عَنْجَدَةً العِنَبُ : انگور مویز شد.

العَنْجَد : ۱. گیاه فرفیون. ۲. نوعِ پستِ مویز.

عَنْجَرَ عَنْجَرَةً : دو لب خود را به حالت سوت زدن درآورد و سوت زد.

العَنْجَرَة : ۱. مص. ۲. زنِ بی‌حیا.

العُنْجُهانِیَة و العُنْجُهانِیَّة : تکبّر، بزرگ‌منشی.

العُنْجُهِیّ : مرد متکبّر.

العُنْجُهِیَّة : ۱. نادان، احمق. ۲. تکبّر و بزرگ‌منشی، درشتی.

العُنْجُور : لایه‌ای از پیزُر (لوی یا لوخ) پوشالِ ضربه‌گیر که دور قرّابهٔ مایعات گذارند.

العُنْجُول : حشره‌ای زیانبار از پولک‌بالان که به گُلها و میوه‌ها و دانه‌ها آسیب می‌رساند، خانواده‌ای بزرگ از پروانه یا بید. Celechidae (E)

عَنَدَ ـُ عُنُوداً عن أصحابِه فی السّفرِ : از یاران خود در سفر جدا شد و به راهی دیگر رفت، تکرَوی کرد.

عَنَدَ ـِ عَنْداً و عُنوداً ۱. آگاهانه حقیقت را منکر شد، با حق ستیزه‌رویی کرد. ۲. ـ عن القصدِ أو الطّریقِ : از راه راست منحرف شد، از راه برگشت. ۳. سرکشی کرد، در نافرمانی زیاده‌روی کرد. ۴. ـ الجرحُ : خون از زخم روان شد و بند نیامد.

عَنَدَ ـِ عُنُوداً : ۱. عن الطریقِ : از راه یا از هدف و مانند آن منحرف و دور شد. ۲. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر تنها چرید.

عَنِدَ ـَ عُنُوداً : ۱. ← عَنَدَ ـِ. ۲. ـ العِرقُ : خون از رگ روان شد و بند نیامد.

عَنُدَ ـُ عُنُوداً ← عَنَدَ ـِ.

العَنَد : ۱. جانب، کنار، پهلو. ۲. مخالفت، اعتراض.

العَنْد : ← العَنَد.

العِنْد : ۱. قلب، ادراک قلبی.

عِنْد، عَنْد عُنْد (به فتح و ضمّ عین نیز جایز است). ۱. ظرف مکان است، جای حضور «بقیتُ ـَ ه» : پیشِ او ماندم. ۲. ظرف زمان است، هنگام حضور. «خرجتُ من بیتی ـَ المَساءِ» : هنگام غروب از خانه‌ام بیرون آمدم. ۳. گاه ظرفِ مجازی است مانند «ـَ زیدٍ علمٌ» : نزد زید دانشی است، زید دانشی دارد. ۴. عِنْدَ چنان که در مثالهای بالا دیدیم ظرف است امّا گاه به واسطهٔ «مِن» مجرور می‌شود مانند «رَجَعْتُ مِن عِنْدِه» : از نزد او بازگشتم. «فَلَمّا جاءَهُمُ الحَقُّ مِن عِنْدِنا قالوٓا إِنَّ هذا لَسِحْرٌ مُبِینٌ» (قرآن مجید، یونس ۱۰، ۷۶) : و چون رسول حق (با آیات و معجزات) از جانب ما نزد آنها آمد

گفتند این سحری است آشکار. ۵. عِندَ گاه اسم فعل است و برای اغراء و تحریک و برانگیختن بکار می‌رود «عِندَکَ زَیداً» زید را بگیر!
العُنُد جـ: عُنود.
العُنْد : ناحیه، کرانه.
عَنْدَرَ عَنْدَرَةً المطرُ : باران سخت بارید.
العُنْدُقَة : قسمت زیر شکم نزدیک ناف.
عَنْدَلَ عَنْدَلَةً العندلیبُ : بلبل آواز خواند.
العَنْدَلِیب : بلبل، هزاردستان. ج: عَنادِل.
العَنْدَم : گیاهی که در رنگرزی بکار می‌رود و رنگی قرمز می‌دهد، خون سیاوشان، بَقَم.
العِنْدِيّ : آن که پیرو مکتب «عِندِیّة» باشد. ← عِندِیَّة.
العِنْدِیَّة : مکتبی فلسفی و سوفسطائی که حقیقت را تابع اعتقاد شخصی می‌داند و گوید اگر چیزی را جوهر انگاریم جوهر است و اگر عَرَض پنداریم عَرَض همچنین است «حادث» و «قدیم» و دیگر حقایقِ عالَم هستی. حقیقت از نظر این گروه نسبی و اعتباری است.
عَنَزَ ـُ عَنْزاً ۱. ه : او را با (عَنَزَة) نیزهٔ کوتاه زد. ۲. ~ عنه : از او کناره‌گیری کرد.
العَنَز جـ: عَنَزَة.
العَنْز : ۱. مصـ. ۲. بُز ماده. ۳. (پرندهٔ) هوبرهٔ ماده. ۴. کرکس ماده. ۵. تخته سنگ درون آب. ۶. زمین ناهموار سنگلاخ و ریگزار. ۷. «~ المحرَّم» لک لکِ نیل، حارِس. Ibididae (E) ۸. بیهوده، باطل. ج: أعْنُز و عُنُوز و عِناز.
العَنْزَة : ← واحدِ عَنْز به تمام معانی آن.
العَنَزَة : ۱. چوبدستی مانند نیزه و دارای آهنی در انتها که کوتاهتر از نیزه و بلندتر از عصاست. ۲. «~ الفأس» : لبهٔ تیز تبر. ج: عَنَز و عَنَزات.
عَنْزُ الماءِ : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ ماهیان استخوانی که خوراکی است و از باله‌های مهمیزگونه‌اش شناخته می‌شود، سرباله‌هایش خارمانند است و به هنگام دفاع سیخ می‌شود.
العَنْزَرُوت : أنزَروت، گیاهِ انجروت، اسطراغالوس.
العَنْزَع : جنسی از گیاهان علفی صحرایی از تیرهٔ گندمیان که ستور آن را می‌چرد و فربه می‌شود، گیاه تیل، مَرغ، بیدگیاه.
عَنِسَ ـَ عَنَساً : در (عِناس) آیینه بسیار نگاه کرد، همواره در آیینه نگریست.
عَنَسَ ـُـِ عَنْساً و عِناساً و عُنُوساً ۱. ت الفتاةُ : آن دختر بی‌شوهر ماند، (اصطلاحاً) ترشیده شد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد سالخورده شد و زن نگرفت، همچنان پسر ماند.
عَنَسَ ـِ عَنْساً العودَ : چوب را خم کرد و برگرداند.
العَنْس : ۱. مصـ عَنَسَ ـِ. ۲. ماده شتر سخت و نیرومند. ۳. پرنده‌ای بزرگ‌جثه از تیرهٔ شاهین که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد و از جانوران و پرندگان و خزندگان و ماهیها تغذیه می‌کند. Aquila Audax (S) ۴. سنگ بزرگ درون آب. ج: عِناس و عُنُوس.
العُنُس جـ: عانِس.
عَنَشَ ـُـِ عَنْشاً ۱. العودَ : چوب را خم کرد. ۲. ~ ه : او را آزار داد و خشمگین کرد. ۳. او را بی‌قرار کرد. ۴. ~ الدّابّةَ : ستور را راند.
العُنُش جـ: أعْنَش.
العُنْصَر : ← عُنْصُر.
العُنْصُر : ۱. اصل، بنیاد. ۲. جنس، عنصر. ۳. نژاد، تبار ۴. همّت. ۵. مادّه، هیولیٰ. ۶. جسم بسیط و غیر قابل تجزیه، جوهر، مادّهٔ بسیط، آخشیج. ۷. نیاز. ۸. بلا، مصیبت. ج: عَناصِر. ۹. العَناصِر الاربعَة : عناصر چهارگانه از نظر قدما : آب و خاک و آتش و هوا.
العَنْصَرَة : ۱. «عِیدُ ~» (در یهودیّت) : یادبود نزول شریعت بر یهودیان در کوه سینا. ۲. «عِیدُ ~» (در مسیحیّت) : عید یادبود حلول روح‌القُدُس بر شاگردان مسیح (ع) که پنجاه روز پس از عید فصح است.
العُنْصُرِيّ : ۱. منسوب به عُنصُر، وابسته به (عُنصُر) نژاد، نژادی. ۲. «التَّمییزُ ~» : اعتقاد به برتری نژادیِ بعضی انسانها نسبت به بعضی دیگر از لحاظ رنگ یا جنس، تبعیضِ نژادی. ۳. «جِسْمٌ ~» : جسم بسیط، خالص.

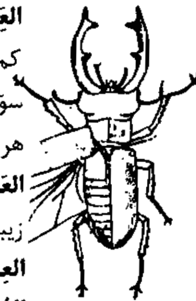

العَندَلیب


العَنس


العَنز المحرَّم


عَنز الماء

العُنْصُرِيَّة : نژادپرستی، تعصّبِ نژادی.
العُنْصُل . گُل و گیاهی است پیازدار از تیرهٔ زنبقیها، پیازِ دشتی، پیازِ موش.
العِنْصُوَة و العُنْصُوَة و العِـنْصِيَة : ۱. گـیاه یـا مـوی کم‌پشت و پراکنده، گیاه یا مويِ تُنُک. ۲. نیمه تا یک سوّمِ باقیمانده از مال. ۳. باقیماندهٔ هر چیز، ته بساط از هر چیز. ج : عَناصٍ.



العُـنْظُب

العَنَط : بلندی و کشیدگيِ موزون و متناسبِ گـردن و زیبایيِ آن.
العِنْظاب و العُنْظاب و العُنْظوب : ملخِ نر. (لس).
العُـنْظُب و العُـنْظُبان : ۱. سـوسکِ شـاخک‌گوزنی. Lucanus (S). مؤ : عُنظُبانَة. ۲. ملخِ نَـر ← عِـنظاب و عُنظاب و عُنظُوب (لس).
عَنْظَلَ عَنْظَلَةً الرجُلُ : آن مرد به کُندی دوید.
العَنْظَل : خانهٔ عنکبوت.



العَنَقَة

العُنْظُوان : نوعی شورگیاه از تیرهٔ مرکّبیان که از انواع گیاهانِ خانوادهٔ استکانیهاست. Liatris (S)
العُنْظُوان و العِنْظِيان : ۱. مـرد شـریر دهـان دریـدهٔ بسیار دشنامگوی. مؤ : عُنْظُوانَة و عِنْظِيانَة.
العُنْظُوانَة : ۱. واحدِ عُنظُوان، یک شـورگیاه. ۲. مـلخِ ماده. ج : عُنْظُوانات.
عَنْعَنَ عَنْعَنَةً : ۱. همزه را در گفتار مانند عین تلفّظ کـرد و ایـن گـویش مـردمِ تـمیم است. ۲. ~ الرّاوي : روایت‌کننده حدیث را از چند تن به ترتیب از پایین به بالا روایت کرد و گفت : حَدَّثَني فلانٌ عَنْ فلانٍ عَنْ فلانٍ عَن ... عَنْ ... فـلانی از فـلانی و او از فـلانی مـرا گـفت، حدیثِ مُعَنْعَن گفت.
العَنْعَنَة : ۱. مص. ۲. تلفّظ هـمزه مـانند «ع» چـنانکه «أنَّ» را «عَنَّ» تلفّظ کنند و این گویشِ تمیم است.
عَنُفَ ـُـ عُنْفاً و عَنافَةً به و علیه : با او تندی کرد، به عُنف و جبر رفتار کرد، بر او سخت گرفت و درشتی کرد.
العُنْف : ۱. مص. ۲. سختگیری، تندی (در مقابل رفق، مدارا و نرمی) ۳. «عُنفاً عُنفاً» یکی پس از دیگـری «و أخَذوا یخرجُونَ عُنفاً عُنفاً» : یک به یک شروع به بیرون رفتن کردند.
العُنُف جـ : عَنِيف.
العَنَفَة : ۱. فاصلهٔ میان دو ردیف از گیاهانِ کاشته شده یا دو ردیف درخت. ۲. دولاب، دستگاهی که نیروی آب بر اثر برخورد به پرّه‌های آن بدان حرکت دهد، توربین آبی.
العُنُفَة : آغاز، اوّل ← عُنفُوان.
العُنْفَة : آغاز ← عُنُفَة و عُنفُوان.
عَنْفَشَ عَنْفَشَةً ت اللِحيَةُ : ریش بلند و انبوه شد.
العِنْفِص : زن بدزبان و کم‌حیا. ۲. زن هرزهٔ تباهکار. ۳. زن خودبینِ خودستای. ۴. زنِ پرتحرّک و پویا. ۵. زن لاغر بـدن و نـزار، بـیمار تـن. ۶. بـچّه روبـاهِ مـاده. ۷. بدخوی، کج‌خُلق.
العِنْفِصَة : ۱. زن پُرگوی. ۲. زن بدبوی تن.
العُـنْفُط : گـربهٔ وحشـی، سـیاه‌گـوش. ج : عَـنافِط. ← عَناقِ الأرض.
العُنْفُطَة : فاصلهٔ میان دو شارب تا بینی.
العَنْفَقَة : مویهایی اندک که میان لب زیرین و چانه قرار دارد. ج : عَنافِق.
العُـنْفُوان : ۱. آغـازِ چـیزی. ۲. «~ الشّـباب» : آغـاز جوانی، بهار زندگانی. ۳. «~ الخَمر» : تندی و گیرایـيِ شراب. ۴. آبی که بدون فشردن از انگور روان شود. ۵. یک به یک «یخرجونَ ~» : یکی پس از دیگری یا یک به یک بیرون می‌روند.
عَنَقَ ـُـ عَنْقاً ه : به گردن او زد.
عَنِقَ ـَـ عَنَقاً : گردنش بلند و ستبر شد، گردنش کُلُفت شد.
العَنَق : ۱. درازی و ستبريِ گردن، کُلُفتيِ گـردن. ۲. نوعی راه رفتنِ باشتاب و گامهای فراخ که شتر و ستور چنان روند.
العُنُق : ۱. گردن (مذکّر و مؤنّث است). ۲. حـدّفاصل ریشه و ساقهٔ گیاه و درخت. ۳. دُمِ گُـل، دُمِ بـرگ. ۴. گروهی از مـردم. ۵. آغـاز هـر چـیز «~ الشّـتاء» : اوّلِ زمستان. ۶. بزرگان، سران. ۷. «~ الدّهـر» : روزگـاران

کهن. ۸. «له ـ فی‌الخیر» : او را در نیکی سابقه و پیشینه است. ۹. «هُم ـ إلیکَ» : آنان به تو متمایلند و منتظر تواند. ۱۰. «هُم ـ علیک» : آنان در دشمنی، بر ضدّ تو همدست شده‌اند. ۱۱. «جاءَ القومُ ـ ـ» : آن قوم دسته دسته آمدند.

العُنْق جـ : أعْنَق.

العَنْقاء : ۱. مؤنّثِ أعْنَق است. ج : عُنْق. ۲. «هَضبة عَنقاء» پشتهٔ بلند و دراز. ۳. بالای تپّه، سر تپّه. ۴. «ـ مُغْرِب أو مُغْرِبَة» : مرغی افسانه‌ای، سیمرغ. ۵. سختی، بلا، مصیبت. ۶. برای آگاهی دادن از بطلان و نابودیِ چیزی گویند «حلّقتْ به فی الجوّ ـ مُغْرِب» : عنقای مُغرِب آن را به هوا برد (معادلِ فارسیِ کودکانهٔ «کلاغه آن را بردا»). ۷. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی در جنوب شرقیِ فَمّ الحوت جنوبی.

العِنْقاد : خوشهٔ انگور و خرما و مانند آن ← عُنقُود.

العِنْقاش : دوره‌گردِ فروشندهٔ کالاکه میان شهر و روستا در رفت و آمد است، پیله‌ور. ۲. پست و فرومایه. ج : عَناقِیش.

العَنْقَد : نوعی ماهی از تیرهٔ (E) Berycidae. ماهیِ بریکس. Beryx (S)

العَنْقَدِیّات : تیرهٔ ماهیان خارباله‌ای که زیستگاه آنها دریاهای گرمسیری است، عموماً خوراکی هستند و از روی رنگهای روشن خود شناخته می‌شوند.
Berycidae (E)

العَنْقَرَة : مرغی شکاری، باشهٔ ماده.

العَنْقَرِیط یو معـ : جنسی از پادرسران از هشت‌پایان که انواع بسیار دارد و زیستگاهش دریاهای مناطق گرمسیری است. Argonauta (S)

عَنْقَشَ عَنْقَشَةً بالشیء : به آن چیز درآویخت، با آن درگیر شد.

العُنْقُص : حشره‌ای از تیرهٔ آخوندکها و راستهٔ راست‌بالان با انواع بسیار که غالباً در مناطق گرمسیری یافت می‌شوند. Empusa (S)

العُنْقُود : خوشهٔ انگور و خرما و مانند آن. ۲. گل‌آذین خوشه‌ای. ج : عَناقِید.

العُنْقُودِیّ : ۱. منسوب به عُنقود، خوشه‌ای. ۲. آنچه به شکل خوشه باشد، خوشه مانند.

العُنُقِیّ : ۱. منسوب به عُنُق، گردنی. ۲. «فقرةٌ عُنُقِیّة» : مُهرهٔ گردنی.


العَنقَرِیط

عَنَکَ ـُ عَنْکاً و عُنُوکاً ۱. الرّملُ : ریگ انباشته و بلند و به هم پیوسته شد چنانکه راهی در آن نماند. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد در زمین به سیر و سفَر پرداخت. ۳. ـ البابَ : در را بست. ۴. ـ اللبنُ : شیر غلیظ شد. ۵. ـ ت المرأةُ : آن زن از شوهر خود نافرمانی کرد و ناسازگار شد. ۶. ـ ت الدّابّةُ : ستور حمله کرد.

العِنْک و العُنْک : ۱. قسمت بزرگ و معظم از هر چیز. ۲. ثلث اوّل شب. ۳. «مَکَثَ ـًا» : زمانی درنگ کرد. ۴. «یأتینا بعدَ ـٍ» : پس از ساعتی نزد ما می‌آید.

العُنُک جـ : عَنِیک.

العَنْکَب : عنکبوت نر، تارتَنَک. ج : عَناکِب و عَناکِیب.


العَنکَبُوت

العَنْکَباة و العَنْکَبَة : ماده عنکبوت. ج : عَناکِب و عَناکِیب.

العَنْکَبُوت : ۱. عنکبوت، تارتَنَک. ج : عَناکِب و عَنْکَبُوتات. ۲. نام سورهٔ بیست و نهم از قرآن مجید.

العَنْکَبُوتِیّات [زیست‌شناسی] : ردهٔ حشرات عنکبوتی، عنکبوتیان.

العَنْکَبُوتِیَّة [تشریح] : پردهٔ عنکبوتی دماغ، میان شامهٔ مغز.


العُنقُص

عَنْکَشَ عَنْکَشَةً العُشبُ : گیاه زرد و خشک شد.

العَنَم : ۱. درختچه‌ای همواره سبز با میوه‌ای قرمز که در زنگرزی و خضاب انگشتان بکار می‌رود، گیاهِ خصال، شیقر، دارواش Lornathus (E), (S). ۲. رشته‌هایی نازک که درخت تاک به وسیله آنها خود را به داربست می‌چسباند و بالا می‌رود و می‌گسترد.


العُنقُود

العَنَمَة : واحدِ عَنَم. ۱. یک درختچهٔ دارواش. ۲. یک رشتهٔ نازک تاک که وسیله چسبیدن درخت به اطراف خود است.

العَنْمَة : ترکدگی لب انسان، شکافتگی در لب.

عَنَّ ـِ عَنَناً له : از راست یا چپ با گزند و شرّی در برابر او آشکار شد، (اصطلاحاً) : مثل اجلِ معلّق سرِ راه او سبز شد.

عَنَّ ـُـِ عَنّاً و عَنَناً و عُنُوناً ۱. له الشیءُ : آن چیز جلو آن آشکار شد، برای او پیش آمد. «ـ له سربٌ من الحیوانات» : گله‌ای از حیوانات در برابر او پدیدار شد. ۲. ـ عَنِ الشیءِ : از آن چیز روی بگرداند و بازگشت. ۳. ـ الکتابَ : نشانیِ نامه یا عنوان کتاب را نوشت. ۴. ـ اللجامَ : برای دهانه تسمه و عنان درست کرد. ۵. ـ الفرسَ : عنانِ اسب را کشید و حیوان را نگاهداشت. ۶. ـ ه : او را دشنام داد.

عُنَّ مجـ. الرجُلُ عن امرأتِه : آن مرد بر اثر افسون و جادو، یا دارو، یا به حکم قاضی، از نزدیکی کردن با زن خویش محروم شد، عِنّین شد یا از هماغوشی بازداشته شد.

العَنَن : ۱. مصـ. عَنَّ ـُـ. ۲. اسم است از عَنَّ به معنی پیش آمدن. ۳. ظهور، پیدایی. ۴. آن قسمت از آسمان که در معرض دیدِ ناظر در هر نقطه‌ای است (مانند عَنان است).


العُنّاب

العُنُن جـ : ۱. عانّ. ۲. عَنِیْن.

العَنّاب : از عِنَب، انگور فروش.

العُنّاب : درختِ عُنّاب.

العُنّابَة : واحدِ عُنّاب، یک میوهٔ عُنّاب.

العَنّان : ۱. مبالغهٔ العانّ، بسیار مقاومت‌کننده. سبقت‌جو. ۲. «هو ـ الخیرِ» : او در نیکی آهسته‌کار است. (از اضداد).

عَنَّبَ تَعْنِیباً (ع ن ب) : درختِ تاک انگور برآورد، انگور داد.

العِنَّبَة [پزشکی] : ورم قرنیّه یا صُلبیّهٔ چشم.

عَنَّتَ تَعْنِیتاً (ع ن ت) ۱. ه : بر او سخت گرفت. ۲. ـ ه : او را به کاری واداشت که قادر به انجام آن نبود. ۳. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۴. ه الشیءَ العَظمَ المَجبورَ : آن چیز به استخوانِ تازه‌جوش خورده برخورد و آن را دیگربار شکست.

العُنَّة : ۱. اسم است از عُنَّ. محروم شدن از هماغوشی با زن خود به وسیلهٔ افسون و جادو یا به حکم قاضی. ۲. ریسمان. ۳. آغُلی چوبی یا از نی و حصیر که برای نگهداری شتران و اسبان سازند. ۴. آنچه دیگ را بر آن نهند، دیگ پایه. ۵. سایبانی از شاخهٔ درخت، آلاچیق. ج : عُنَن. ۶. لقیتُه عینَ عُنَّةٍ» : ناگهانی با او برخورد کردم.

العُنَّد جـ : عانِد.

عَنَّسَ تَعْنِیساً ۱. ت الجاریةُ : آن دختر دیری در خانهٔ پدری ماند و پیردختر شد. ۲. ـها أهلُها : آن دختر را خانواده‌اش از شوهر کردن بازداشتند تا به میان‌سالگی و پیردختری رسید. ۳. ه الشیءَ : آن چیز را دگرگون ساخت. ۴. ـ الشیبُ وَجهَه : علائم پیری با چهرهٔ او درآمیخت.

العُنَّس جـ : عانِس.

عَنَّفَ تَعْنِیفاً (ع ن ف) ۱. ه : او را سخت سرزنش کرد. ۲. ـ ه : با او درشتی کرد، بر او سخت گرفت، با او تندی نمود. ۳. ـ ه : او را مورد عتاب و ملامت قرار داد، رفتارش را نپسندید و نکوهیده شمرد.

عَنَّقَ تَعْنِیقاً (ع ن ق) : علی الشیءِ : بر روی آن چیز رفت، بالای آن رفت. ۲. ـ ت کوافیرُ النَّخلِ : شکوفه‌های خرمابُن بلند شد. ۳. ـ ه : گردن او را گرفت، با او (به ملاطفت) دست به گردن شد. ۴. ـ ه : با او (به خشونت) دست به یقه شد (از اضداد).

عَنَّکَ تَعْنِیکاً (ع ن ک) ه : با او درشتی کرد و او را به دردسر انداخت، بر او سخت گرفت و در تنگنایش گذاشت.

عَنَّمَ تَعْمِیناً (ع ن م) البَنانَ : سر انگشتان را خضاب کرد، قرمز کرد، لاک زد.

عَنَّنَ تَعْنِیناً (ع ن ن) ۱. الکتابَ : برای نامه نشانی نوشت، آدرس نوشت. ۲. ـ الفَرَسَ : اسب را با (عنان) دهانه نگهداشت. ۳. ـ ت المرأةُ شَعَرَها : آن زن موی خود را در چپ و راست گردن بافت و فروآویخت.

عُنِّنَ تَعْنِیناً مجـ. الرجُلُ عَن امرأتِه : آن مرد با جادو و افسون یا به حکم قاضی از هماغوشی با زن خود محروم

و ممنوع شد.
عَنَّى تَعْنِيَةً (ع ن و، ع ن ی) ۱. ه : او را بـازداشت، حبس کرد. ۲. ـــ الکتابَ : نشانی و آدرسِ نامه را نوشت. ۳. ـــ ه : او را آزار داد و اندوهگین کرد. ۴. ـــ ه : با او مشاجره کرد. ۵. ـــ المالَ : در نگهداری و استفاده از مال خود نیک اقدام کرد. ۶. ـــ ه : او را به انجام کاری که بر او دشوار بود واداشت، او را بـه کـاری فـوق تـوانش مجبور کرد.
العِنّين ۱. مردی که از هماغوشی با زنان ناتوان باشد، مرد مبتلا به ناتوانیِ جنسی. ۲. «المرأةُ العِنّينَة» : زنِ سردمزاج، زنی که به مردان گرایش نداشته باشد.
العِنْهَة :گیاه بادکُنَک‌دار، گیاه شاطر، خوشه گُلی.
العِنْهِيّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهیِ خوشه گُلیها.
العِنْو : ۱. ناحیه، کرانه، جانب. ج : أَعْناء. ۲. گروهی از قبیله‌های مختلف «جاءَنا أعْناءٌ من النّاسِ» : گروههایی از مردم نزد ما آمدند.
العُنْوان (اصل آن عُنّان است) : نام و عُنوانِ نوشته یا کتاب. ۲. آنچه از ظاهر بر باطن دلالت کند. ۳. نـام و نشان گیرندهٔ نامه یا محموله‌ای پستی و مانند آن که بر روی پاکت یا ظرفِ محموله نویسند.
العَنُوت «العَقَبَةُ ـــ» :گردنه‌ای که بالا رفتن از آن دشوار باشد، گردنهٔ دشوار.
العَنُود : ۱. منحرف از راه راست و میانه. ۲. «عَقَبةٌ ـــ» : گردنهٔ دشوار. ۳. «سَحابةٌ ـــ» : ابر پُر باران. ۴. «رجُلٌ ـــ» : آن که با دیگران نیامیزد، آدمِ لجبازِ سرسخت. ۵. «ناقةٌ ـــ» : ماده شتری که تنها بچرد، تکرو. ج : عُنُد.
العُنُوز جـ : عَنز.
العُنُوس جـ : عانِس. ۲. عَنْس.
العُنُوق جـ : عَناق.
عَنْوَنَ عَـنْوَنَةً ۱. الکـتابَ : نشـانی و آدرس نـامه را نوشت. ۲. ـــ الکتابَ : برای کتاب یا مقاله نامی انتخاب کرد.
العَنْوَة : ۱. مصـ عَنا. ۲. غلبه، چیرگی، قهر «دخَلَ البلادَ ـــ» : با قهر و غلبه وارد آن سرزمین شد. ۳. دوستی (از اضداد).
عَنَى ـِ عَنْياً (ع ن ی) ۱. الأمرُ لفلانٍ : آن کار بـرای فلانی پیش آمد. ۲. ـــ فیه الأكلُ : خوردنِ غذا برای او سودمند شد، مفید واقع شد، غذا خوردن به او ساخت. ۳. ـــ تِ الأرضُ بالنباتِ : زمین سبزه درآورد.
عَنَى ـِ عَنْياً و عِنايَةً (ع ن ی) بما قالَه : آنچه راگفت اراده کرد و خواست. «ـــ بالقولِ كذا» : در سـخن خـود بدان چیز عنایت داشت، قصد و منظورش آن چیز بود.
عَنَى ـِ عِنايَةً (ع ن ی) به اللهُ : خدا او را نگـهداری کرد، یا (به صیغهٔ دعا) خدا او را در حفظ و عنایت خود نگهدارادا.
عَنى ـِ عِنايَةً و عُنِيّاً (ع ن ی) الأمـرُ فـلاناً . آن کـار فلانی را به خود متوجّه و مشغول ساخت.
عَنِيَ ـَ عَناءً (ع ن ی) : رنج برد، زحمت کشید، سختی دید و رنج کشید.
عَنِيَ ـَ عَنًى (ع ن ی) ۱. فی القومِ : به اسارت آن قوم درآمد ۲. ـــ فیه الأكلُ : خوردن غذا برای او سودمند شد، مفید واقع شد، خوراک به او ساخت. ۳. ـــ الرجُلُ : آن مرد به اسارت افتاد.
عُنِيَ عِنايَةً و عُنِيّاً مجـ بالأمرِ : بدان کار مشـغول و سرگرم داشته شد و به خاطر آن به او سختیها رسانده شد.
العَنِي : رنجیده، سختی کشیده ← العانِي و عانٍ.
العِنْيان و العُنْيان : عُنوان.
العَنِيَّة : سختی، رنج ← عَناء.
العَنِيد : ۱. آن که دانسته بـا حـق مـخالفت ورزد. ۲. خودسر، خودرأی، لجوج، کَلّه شق. ج : عُنُد.
العَنِيف : ۱. سخت و درشت (مقابل نرم و لطیف). ۲. کسی که سوارکاری را بـه خـوبی نـدانـد و در سـواری حرکات ناشیانه کند. ج : عُنُف.
العَنِيق : دست در گردنِ دیگـری افکـننده، دست بـه گردن. ۲. گردن ← عُنُق.
العُـنَيْق : ۱. مـصغّرِ عُـنُق، گـردنِ کوچک. ۲. شـاخهٔ کوچک، دارای یک شکوفه.


العِنهة

العَنِیک : تودهٔ ریگِ انبوه و برهم نشسته. ج : عُنُک.
العَنِین : آن که نتواند باد شکمش را نگهدارد، آن که بی‌اختیار ضرطه رهاکند. ج : عُنُن.
العَنِیّ : خوار و بیچاره، افتاده، فرمانبردار، مؤ : عَنِیّة.
العِهاد جـ : عَهْد (به معنیِ ۲۰) ← عِهادَة.
العِهادَة : نخستین بارانِ سال.
عَهِدَ ـَ عَهداً ۱. إلیه فی کذا أو به : آن چیز را بـه او سپرد، واگذار کرد، ارجاع کرد. ۲. ـ إلیه : او را به رعایت چیزی سفارش کرد. ۳. ـَ إلیه فی الأمرِ : در موردِ آن کـار نـزد او آمـد. ۴. ـ ـ الحُرمةَ : حـقّ حـرمت را نگاهداشت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را نگاهداری کرد، به آن سرکشی و رسیدگی کـرد. ۶. ـ الأمرَ : آن کـار یـا موضوع را شناخت، دانست. ۷. ـ وعدَه : به وعدهٔ خود وفاکرد، پیمانداری کرد. ۸. ـ اللهَ : خدا را به یگانگی و یکتایی ستود. ۹. ـ ه بمکانِ کذا : او را در فلان جا دید.
عُهِدَ مجـ المکانُ : در آنجا نخستین بارانِ سال بارید.
العَهِد : ۱. سرپرست و عهده‌دارِ کارها، (متصدّیِ امور). ۲. دوستدار مقامات و خدمات دولتی.
العَهْد : ۱. مصـ ۲. انجام دادن، وفاکردن. ۳. تعهّد، ضمانتِ قول و قرار. ۴. زینهار، امان، پناه. ۵. دوستی، یگانگی. ۶. حمایت، جانبداری. ۷. قرارداد، پیمان. ۸. انـدرز، سـفارش، وصیّت. ۹. سوگند. ۱۰. فرمان و منشوری که حکمران به فرماندرانِ تابع خود نویسد و شیوهٔ فرمانداری را آموزش دهـد، بخشنامه، دستورِ عملِ اداری. ۱۱. منزلگاهی که در آن عـهد و پیمانی بسته شده باشد. ۱۲. منزلی که قوم بـه هـر جـا رفـته باشند بدان برگردند. ۱۳. «ـُ القدیم»کتابهایی مقدّس که پیش از مسیح (ع) نوشته شده، کتاب عهد قـدیم، (غالباً) تورات ۱۴. «ـُ الجَدید» : کتابهایی مقدّس کـه پس از مسیح (ع) نوشته شده، کتاب عهد جدید، (غالباً) انجیل. ۱۵. «ولیّ العَهْدِ» : ولی عهد، جانشین پـادشاه. ۱۶. زمان، دوران «کـانَ ذلِکَ فـی ـِ شَـبابی» : آن در زمان جوانیِ من بود. ۱۷. «ـی بک کذا» : شناختِ من از تو این است. ۱۸. «مَتَی ـکَ بفلانٍ؟» : دیدارِ تو با فلانی چه وقت است؟. ۱۹. «عَلَیَّ ـِ اللهِ» : سوگند است. «أخذتُ علیه ـَ اللهِ و میثاقَهُ» : بـر آن بـا خـدا پـیمان بستم. ج : عُهُود. ۲۰. نخستین بارانِ سال، اوّلین بارانِ بهاری. ج : عِهاد.


العِهْنَة

العِـهْدان : ۱. ضـمانت، کـفالت، پـایندانـی. ۲. «ـُ الشیءِ» : زمان و هنگام چیزی، مانند عِدّان است.
العَهْدَة : نخستین بارانِ سال. ج : عِهاد. ← عِهادَة.
العُهْدَة : ۱. سوگندنامه. ۲. کاغذِ خـرید. ۳. ضـمانت، پایندانی، پذرفتاری. ۴. بـدخطّی. کـجی و سسـتی در خـطّ. ۵. سسـتی و ضـعف در عـقل، کـم‌خردی. ۶. بازگشتن به سوی چیزی برای اصلاح آن، سرکشی و رسیدگی کردن. ۷. فرجام، مسئولیّت.
عَهَرَ ـَ عَهْراً و عِهْراً و عُهُوراً و عَهارَةً و عُهُورَةً ۱. إلیها : برای زناکردن نزد آن زن آمد. ۲. زناکرد ← عَهِرَ.
عَهِرَ ـَ عَهَراً ۱. إلیها : برای زناکردن نزد آن زن آمد. ۲. زناکرد ← عَهَرَ.
العَهِر : زناکار ← عاهِر.
عَهَنَ ـُ عَهْناً ۱. الشیءُ : آن چیز دوام یافت و ثـابت ماند. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ منه : از آنجا بیرون رفت، خارج شد. (از اضداد). ۳. ـ إلیه : با او پیمان بست. ۴. ـ فی العَمَلِ : در کار کوشید. ۵. ـ له مُرادَه : با شتاب حاجت او را برآورده ساخت.
عَهَنَ ـِ عَهْناً و عُهُوناً القَضِیبُ : شاخه خمیده شد چندان که نزدیک بود بشکند.
عَهَنَ ـُ عُهُوناً ت قضبانُ النَّخْلِ : شاخه‌های خرمابن خشک شد.
عَهِنَ ـَ عَهَناً ۱. الشیءُ : آن چیز آماده شد. ۲. ـ له کذا : آن چیز را بشتاب برای او برآورد.
العِهْن : ۱. پشـم رنگین. ۲. «هـو ـُ مـالٍ» : او نـیکو نگهدارندهٔ مال است ← عِئْن.
العِهْنَة : ۱. پاره‌ای پشم رنگین. ۲. گیاهی است، گُـلِ حلوا، زلفِ عروس، تاج خروس.
العُهْنَة : خم شدن شاخه تا نزدیک شدن به شکستن.
العُهُون : رشد سرشاخه‌های درختان و بویژه تاک کـه

بسیار مشهور است، سرشاخه دواندنِ درخت.

العُهّار جـ: عاهِر.

العُهّال جـ: عاهِل (به معنیِ ۱).

العُهَّل جـ: عاهِل (به معنیِ ۱).

العَهِید: ۱. هم‌عهد، هم‌پیمان، ۲. هر یک از دو طرف یا طرفهای پیمان دوطرفه یا دسته‌جمعی، طرف معاهده. ۳. کهن، دیرین، دیرینه عهد. «قریةٌ عَـهِیْدَة»: روستایی قدیم و کهن.

العُواء: بانگ سگ و گرگ و مانند آنها.

العَوائِد جـ: ۱. عائِدَة. ۲. عادَة.

العَوائِذ ۱. جـ: عائِذَة. ۲. [کیهان‌شناسی]: چهار ستاره که در میان آنها ستارهٔ موسوم به «رُبَع» قرار دارد.

العَوائِر جـ: عائِرَة.

العَوائِق جـ: عائِق.

العَوابِد جـ: عابِدَة.

العَواتِق جـ: عاتِق. (معانیِ ۷ ـ ۹)

العَواتِک جـ: ۱. عاتِک. ۲. عاتِکَة.

العواتِم جـ: عاتِمَة.

العَواثِر و العَواثِیر جـ: عاثُور.

العَواجِز جـ: عاجِز (کثرة).

العَواجِم جـ: عاجِمَة.

عَوادِ: اسم فعل به معنیِ بازگرد، عودت کن!

العِیَاد و العُواد ۱. لطف، نرمی. ۲. نیکی، احسان.

العُوادَة: ۱. مصـ عاد (مانند عِیادَة). ۲. غذایی که برای کسی پس از آنکه دیگران غذا خورده باشند، آورند. ۲. غذایی نیم‌خورده که دیگربار برای خوردن کسی بیاورند، غذای دست خورده. ۳. «لک ـــ»: بر تست یا حقّ توست که بدان امر بازگردی.

العَوادِی و عَوادٍ جـ: عادِیَة.

العَواذ: ناخوش داشتن، کراهت داشتن.

العَواذِر جـ: عاذِر.

العَواذِل جـ: عاذِلَة.

العَواذِیر جـ: عاذُور.

العِوار و العُوار: ۱. عیب، نقیصه. ۲. شکاف و پارگیِ پیراهن.

العَوار (به صیغهٔ جمع): ۱. دندانها. ۲. سالها.

العَوارِض جـ: ۱. عـارِض. ۲. عـارِضَة. ۳. (بـه صیغهٔ جمع): تیرهای سقف اتاق به پهنا. چوبهایی به عرض چهارانگشت و طول سه وجب که بر روی فواصل تیرهای سقف نهند و روی آن بوریا گسترند و کاهگل بام را بر آن ریزند (در تَداول خراسان) پرواز.

العَوارِف جـ: عارِفَة.

العَوارِق (به صیغهٔ جمع): دندانها.

العَوارِم جـ: عارِمَة.

العَوارِیّ و عَوارٍ جـ: عارَة. ۲. عارِیَة.

العَوازِب جـ: عازِبَة.

العُواسَة: یک بار نوشیدن شیر و مانند آن.

العَواسِف جـ: عاسِف.

العَواسِل جـ: عاسِل.

العَواشِر ۱. جـ: عاشِرَة. ۲. أعْشار.

العَواشِق جـ: عاشِقَة.

العَواصِر ۱. جـ: عاصِرَة. ۲. سنگ افشره که با آن انگور و زیتون و مانند آن را بفشارند و. عُصاره گیرند.

العَواصِف جـ: ۱. عاصِف. ۲. عاصِفَة.

العَواصِم جـ: عاصِمَة.

العَواصِی و عَواصٍ جـ: عاصی (به معنیِ ۴).

العَواضِد جـ: عاضِد. ۲. ردیف خرمابُنان که دو طرف نهر یا رودخانه سبز شده باشد.

العَواضِه جـ: عاضِه و عاضِهَة.

العَواطِف جـ: عاطِفَة.

العَواطِل جـ: ۱. عاطِل. ۲. عاطِلَة.

العَواطِیف جـ: عاطُوف.

العُواف و العُوافَة: شکار و مانند آن که انسان یا حیوان شبانه به آن دست یابد.

العوافِی و عوافٍ جـ: عافِیَة.

العُواق: صدایی که از شکم ستور هنگام راه رفتن بیرون آید ← عَوِیْق.

العواقِب جـ: عاقِبَة.

العَواقِد جـ: عاقِدَة.
العَواقِر جـ: عاقِر (برای مؤنّث مانند حامل = حاملة).
العَواقِف جـ: عاقِف.
العَواقّ جـ: عاقّة.
العَواقِل جـ: عاقِلَة.
العَواقِيل جـ: عاقُول.
العَوالِق جـ: عَوْلَق.
العَوالِم جـ: عالَم.
العَوالي (به صيغهٔ جمع): ۱. نيزهها. ۲. حومهٔ شهر، حوالي شهر.
العَوامِر ۱. جـ: عامِرَة. ۲. «ـ البَيْتِ»: مارها، مارهای خانگی.
العَوامِل جـ: ۱. عامِل (به معانی ۷ ـ ۱۱). ۲. عامِلَة. ۳. (به صيغهٔ جمع) پايها. و ۴. گاو و اسب و شتر كه در كشاورزی و آبياری و جز آن كار كنند.
العَوامّ جـ: عامَّة.
العَوان: ۱. زمين باران خورده. ۲. جنگلی كه پياپی در آن كُشت و كُشتار شود و اين دشوارترين حالت جنگ است. ۳. زن و هر مادينهٔ ميانسسال. ۴. «ضربةٌ ـ»: ضربهٔ كاری و قاطعی كه نياز به تكرار آن نباشد.
العَوانَة: ۱. خرمابُن بلند. ۲. كرمی كه در ريگزار زيست می‌كند. ۳. پستانداری جونده و خُردجثّه كوچكتر از خارپشت از تيرهٔ موشهای دوپاكه از علف و ريشهٔ بوتهها تغذيه می‌كند، سمنتوس. Sminthus (S)
العَوانِد جـ: عانِد.
العَوانِس جـ: عانِس (به معنی ۱).
العَواني و عوانٍ جـ: عانِيَة.
العَواهِر جـ: عاهِرَة.
العَواهِل جـ: عاهِل (به معنی ۲).
العَـــواهِـــن ۱. جـ: عـاهِن و عـاهِنَة. ۲. شـاخههای خشکشـدهٔ خـرمابُن. ۳. «أَلقَى الكـلامَ عـلى ـ ه»: بی‌انديشه و تأمّل سخن گفت.
العَوْبَر: بچّه پلنگ.
العَوْبَط: ۱. جای عميق دريا. ۲. سختی، بلا. ج: عَوابِط.


العُود


عُود الأنبياء

عَوِجَ ـَ عَوَجاً ۱. العودُ و نحوُه: چوب و مانند آن كج شد، تاب برداشت. ۲. ـ الإنسانُ: انسان بدخوی شد، كجخُلق شد.
العِوَج: اسم است از عِوَجَ، كجی، خميدگی، ناراستی. گفته‌اند: عِوَج برای اسمهای معنی بكار می‌رود مانند «عِوَجٌ في الأخلاقِ»: بداخلاقی، كجخُلقی و عَوَج برای اشياءِ محسوس و اسمهای ذات مانند «عَوَجٌ في الخَشَب»: كجی در چوب.
العُوْج جـ: ۱. أعْوَج. ۲. عَوْجاء.
العُوْد ۱. جـ: عائِد (به معانی ۱، ۲).
العَوْجاء: ۱. مؤنّثِ أعْوَج. ۲. شتری لاغر كه از گرسنگی و لاغری خميده شده باشد. ۳. كمان ج: عُوْج.
العُوْد ۱. جـ: عائِد (به معانی ۱، ۲) ۲. تركه، چوب نازک يا مطلقِ چوب. ۳. شاخهٔ بريدهٔ شده از درخت. ۴. استخوان بيخِ زبان. ۵. يكی از آلات موسيقی، سازِ عود. ۶. چوبی خوشبوی كه با آن بخور كنند. ج: عِيْدان و أعْواد و أعْوُد. ۷. «رَكَّبَ اللهُ عُوداً على عُوْدٍ»: آشوب برانگيخته شد، فتنه پا گرفت.
العَوْد: ۱. مصـ عادَ. ۲. شتر و گوسفند سالخورده. ج: عِوَدَة. ۳. راهِ كهنه و ديرينه. ۴. «سُؤدَدٌ ـ»: مهتری و سَروَری ديرين. ۵. «رجَعَ ـ على بدءٍ» و «ـ ه على بدئِه»: فوری برگشت. رفتنش هنوز تمام نشده بود كه برگشت. ۶. [قانون]: بازگشتن مجرمِ محكوميّت كشيده به همان جرم پيشين، تكرار جرم.
العُودُ الأحْمَر: درختچهٔ عِفقان، عودِ سرخ.
عُودُ الأنْبِياء: درخت مقدّس، خشب الأنبياء، گواياک.
عُودُ البَرْقِ: گياه شيشعان.
العَوْدَة: ۱. مصـ عادَ ـُ. ۲. ماده شتر سالخورده.
عُودُ الحَيَّةِ: گياه، ماردارو.
عُودُ الخَيْر: گياه راجِ معمولی، از نامهای ديگرش الزِّفْرِيْن البنائِيّ و بهشية الدّبَق است.
عُودُ الصَّلِيْب: گياه فاوانيا.
عُودُ القَرْح: گياه عاقر قرحا.
عُودُ النَّدّ: عودِ هندی.

عُودُ الوَجّ : سوسنِ باتلاقی، وَجّ. Acoruscalamus (S)
عَوْدَقَ عَوْدَقَةً : دست خود را داخل حوض یا حوضچه کرد و گرداند گویی در جست‌وجوی چیزی است.
العَوْدَق و العَوْدَقَة : ۱. چنگکی بر سر چوبی کوتاه که آبکش با آن دلو را از سرِ چاه به سوی خود یا کنار کشد. ۲. آهنی سرکج و قلاب‌گونه که پاره گوشتی بر آن طعمهٔ گرگ کنند و هنگام بلعیدن به گلوی گرگ گیر کند. ← عَدَقَة.
العَوَذ : ۱. پـناهگاه. ۲. نـاپسند شـمردن. ۳. کـراهت داشتن. ۴. مردم پست و فرومایه. ۵. برگِ ریخته از درخت.
العَوْذ : ۱. مصـ عاذَ. ۲. پناهندگی، پناه بردن. «ـَ باللهِ منک» : از تو به خدا پناه می‌برم. ۳. ← به تمامِ معانی العَوَذ.
العُوَذ جـ : عُوذَة.
العُوْذ جـ : عائِذ (به معانیِ ۲ و ۳).
العُوْذان جـ : عائِذ (به معانیِ ۲ و ۳).
العُوْذَة : افسون، تعویذ، طلسم دفعِ چشم‌زخم. ج : عُوَذ.
عَوِرَ ـَ عَوَراً : ۱. یک‌چشم شد، یک چشمش نـابینا شد. ۲. ـ ت العینُ : چشم نابینا شد.
العَوَر : ۱. مصـ . ۲. ترک کردن حق. ۳. زشتی، قباحت. ۴. کوری، نابینایی.
العَوِر : ۱. بدسرشت، بدنهاد، بدطینت. مؤ : عَوِرَة. ۲. «الشیءُ ـَ» : چیز بی‌محافظ و نگهبان، یله شـده، سرِ خود رها شده.
العَوْراء : ۱. مؤنّثِ أعْوَر. ۲. سخن یا کار زشت ۳. زنِ دوبین، زن چپ‌چشم، (در تداول خراسان) زنِ کُلاج. ۴. زنِ کور، زن نابینا. ۵. الفلاةُ ـ : دشت بی‌آب. ۶. «لیلةٌ ـَ القُرّ» : شبی بدون سرما (در حاشیهٔ کویر). ج : أعاوِر.
العَوَرات و العَوْرات جـ : عَوْرَة.
العَوْرَة : ۱. رخنه در مرز یا هر جایی که از آن بیم ورود و حملهٔ دشمن می‌رود. ۲. کمینگاه، مخفیگاه. ۳. هر امری که از آن شرم آید. ۴. آلتهای تناسلی انسان. ۵. هر اندامی که آدمی باید آن را بپوشاند و از آشکار شدن آن شرم داشته باشد. ۶. شکافهای کوه. ۷. جای برآمدن و فرو رفتن خورشید. ج : عَوْرات و عَوَرات.
عَوِزَ ـَ عَوَزاً الشیءُ : آن چیز در حالی که بسیار مورد نیاز بود نایاب شد. ۲. ـ الأمرُ : کار دشوار شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد فقیر و نیازمند شد.
العَوَز : ۱. مصـ عَوِزَ. ۲. نیاز، حاجت. ۳. تنگی، سختی، تنگدستی. ۴. [آسیب‌شناسی] : پیدا شدن لکّه یا آفت در گیاه و جانور که ناشی از کمبود موادّ غذایی است، کمبود. Deficiency (E), Carence (F)
العَوِز : نیازمند، تنگدست ← أعْوَز.
العَوْز : ۱. مصـ عازَ. ۲. دانهٔ انگور، واحدِ آن عَوْزَة است.
العُوْز جـ : أعْوَز.
عَوِسَ ـَ عَوَساً الرجُلُ : گونه‌های آن مرد فرو رفت و دو گودی در آنها پدید آمد و این حالتی است که معمولاً هنگام خندیدن پدید می‌آید.
العَوَس : مصـ عَوِسَ. پدید آمدن دو گودی در گونه‌ها هنگام خندیدن.


العَوْسَج

العُوْس جـ : ۱. أعْوَس. ۲. أعْيَس. ← عِيْس.
العَوْسَج : خار درخت، عوسج، تمشک.
العَوْسَجَة : واحدِ عَوْسَج، یک درخت تمشک.
عَـوِصَ ـَ عَـوَصاً و عِـياصاً ۱. الکلامُ : آن سخن دشوارفهم و دور از ذهن بود. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سخت شد، مشکل شد.
العَـوَص : ۱. مـصـ عَـوِصَ. ۲. سختی و دشـواری و ناممکن بودن. ۳. «نَهْرٌ فیه ـَ» : رودی که هر بار از جایی روان شود.
العَوْص : ۱. نَفْس، جان. ۲. نـیرو، قـوّت. ۳. جـنبش، تکان. ۴. سختی و تنگدستی، نیازمندی.
العُوْص جـ : أعْوَص.
العَوْصاء : ۱. مؤنثِ أعْوَص. ۲. سـختی و نـیازمندی. «أصابَتْه ـُ» : تنگدستی و سختی به او رسید. ۳. کلمهٔ دشوار و غریب و نامأنوس.
عَوْضُ : ظرف زمان مـبنی بـرای مسـتقبل، هـرگز. «لا أُفارِقُکَ ـُ» : هرگز از تو جـدا نـخواهـم شـد. و گـاه در

صورتی که فعل منفی باشد برای ماضی به کار برده می‌شود «ما رأیتُ مثلَه ـَ» : هرگز مانند او ندیده‌ام. هرگاه این کلمه مضاف واقع شود بنابر ظرفیّت معرب می‌شود «لا أفعله عَوْضَ العائِضِینَ» : همیشه و تا ابد آن را انجام نمی‌دهم.

العِوَض : ۱. مصـ عاضَ. ۲. اسم مصدر. ۳. جانشین، عِوَض، بدل. ج : أعْواض.


العَوْف

العُوَط جـ : عائِط.

العَوْطَب : ۱. آبی ساکن میان دو موج ۲. سختی، بلا.

العُوطَط جـ : عائِط (برخلاف قیاس).

العَوْف : ۱. مصـ عافَ. ۲. حال، شأن. ۳. شیرِ بیشه (به سبب شب شکار جویی) ۴. میهمان. ۵. بخت، بهره، اقبال، نصیب. ۶. گرگ. ۷. خروس. ۸. کوشنده برای خانوادهٔ خود. ۹. «أبو عَوْف» : ملخ نر. ۱۰. «أمّ عَوْف» : ملخ ماده. ۱۱. درختچه و بوته‌ای صحرایی از تیرهٔ زیتونیها با گُلهایی خوشبو که برای معطّر ساختن چای بکار می‌رود. Osmanthus (S)

العَوَق : گرسنگی.

العَوِق : ۱. بازدارنده، مانع. ۲. مایهٔ گرفتاری. ج : أعْواق. ← عِوَق.

العَوْق : ۱. آن که مردم را از کار نیک بازدارد. بازدارنده، مایهٔ گرفتاری. ۳. مردِ بی‌خیر. ۴. پیچ و خم درّه و رودخانه. ج : أعْواق. ۵. «لا یکونُ ذلک آخر عَوْقٍ» : آن پایان روزگار نیست. ← عُوْق.

العِوَق ← عَوِق.

العُوَق : ۱. مانع. ۲. آن که همواره کاری او را از رفع نیاز و حاجت شخص خود بازدارد. ۳. آن که آهنگ هر کاری بکند آن را انجام دهد. ۴. «رَجُلٌ ـٌ» : مردِ ترسانِ درنگ‌کننده، آن که با تأنّی و تأمّل کاری را انجام دهد.

العُوْق ← عَوْق.

العَـوَقَة : کسی که مردم را از کار نیک باز دارد، مَنّاعٌ الخَیْر.

العُوَقَة ← عُوَق.


العَـوّام

العَوْکَشَة : ابزاری کشاورزی برای باد دادن خرمن، شانهٔ خرمن.

العَوْکَل : ۱. ریگ‌تودهٔ بزرگ. ۲. زن احمق و گول.

العَوْل : ۱. مصـ عالَ ـُ. ۲. آنچه بر شخص چیره گردد. ۳. هرچه از آن یاری خواهند و کمک گیرند، وسیلهٔ کُمکی. ۴. قوت و خواربار خانوادهٔ مرد. ۵. بلندیِ صدا در گریه و داد و فریاد، شیون. ۶. [فقه، در میراث] : بالا بردن تعداد سهام فریضه و در نتیجه کم شدن ارزش هر سهم.

العِوَل : ۱. تکیه، اعتماد، یاری جستن. ۲. تکیه‌گاه، مایهٔ اعتماد و اتّکاء «فلانٌ ـ ی عند الشّدائِد» : فلانی در هنگام سختیها تکیه‌گاه من است.

العَوْلَة : ۱. مصدر مرّه از عالَ ـُ. ۲. بلندیِ آواز در گریه و فریاد، شیون. ۳. سوز اندوه یا عشق بدون گریه و زاری و فریاد و فغان.

العَوْلَق : ۱. غول. ۲. گرسنگی. ۳. ماده سگ حریص. ۴. گرگ. ۵. دراز و دنباله‌دار «هذا حدیثٌ طویلٌ ـٌ» : این سخنی است دراز و دنباله‌دار. ج : عَوالِق.

العُوَم جـ : عُوْمَة.

العُوْمَة : ۱. حشره‌ای کوچک که در آب شنا می‌کند. ۲. نوعی مار. Cogia Breviceps (S) ج : عُوَم.

العَوْمَج : مار. ج : عَوامِج. ← عَمَج.

العَـوْن ۱. جـ : عانَة. ۲. مصـ عانَ ـُ. ۳. یاری، مددکاری. ۴. خدمتگزار (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث) ۵. یار، یاور، مددکار. ج : أعْوان.

العَوّاء : سگ، سگی که بسیار عوعو کند یا زوزه کشد. ۲. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر.

العَوّاج : ۱. عاج‌فروش. ۲. دارندهٔ عاج. ۳. آن که از عاج چیزها سازد.

العَوّاد : ۱. نوازندهٔ عود، عودنواز. ۲. سازندهٔ عود.

العُوّاد جـ : ۱. عائِد.

العُوّار : خاشاک، خس و خاشاک در چشم. ۲. آن که راه را نبیند. ۳. ناتوان، سست. ۴. ترسو. ج : عَواوِیر.

العَوّام : ۱. فا برای مبالغه. ۲. اسبی راهوار که گویی در تاختن شناور است. ۳. شناگرِ ماهر. ۴. نوعی حلوا مانند

زلوبیا که از خمیر گندم درست کنند.
العُوّام : سرِ سوار بر مرکب که در صحرا از دور پدیدار شود.
العَوّامَة : ۱. آب‌سنج، استوانه‌ای کوچک از چوب بلوط که روی آب شناور باشد و مقدار و سرعت آب را با آن اندازه گیرند. ۲. شناور، جسمی شناور در آب که با زنجیر به کف دریا بسته باشند تاکشتیها به مدد آنها از وجود صخره‌های زیر دریا آگاه شوند. ۳. ~ الطائرة المائيّة : قسمت شناور هواپیمای دریایی که بر سطح آب می‌نشیند. ۴. ~ شبكة الصّيد : قسمت شناور تور ماهیگیری.
العَوَّة : ۱. مصـ عَوَى. ۲. فریاد و فغان. ۳. علامت و نشانه‌ای سنگی که در زمینهای سخت برپا کنند.
عَوَّثَ تَعْوِيثاً (ع و ث) ۱. ه : او را سرگرم کرد و از کارش بازداشت. ۲. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازگرداند و سرگشته و دودل کرد.
عَوَّجَ تَعْوِيجاً (ع و ج) ۱. الشيءَ : آن چیز را کج کرد، خماند. ۲. ~ الناقةَ : ماده شتر را مهربان کرد تا بچّهٔ خود یا بچّه شتری بی‌مادر را شیر دهد). ۳. ~ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازگرداند و منحرف و منصرف کرد. «~ ه عن البابِ» : او را از درِ خانه برگرداند. ۴. ~ العصا أو نحوَه : بر عصا عاج نشاند، آن را عاج‌نشان کرد.
عَوَّدَ تَعْوِيداً (ع و د) ۱. الرجُلُ : آن مرد سالخورده شد. ۲. ~ البعيرُ : شتر کلانسال شد. ۳. ~ ه كذا : او را به آن چیز یا کار عادت داد. ۴. ~ عُوادَه : غذای دست‌خوردهٔ او را خورد.
العُوَّد جـ : ۱. عائِد. ۲. عائِدَة.
عَوَّذَ تَعْوِيذاً (ع و ذ) ۱. ه : برای حفظ او دعا خواند و گفت : «أُعيذُک باللهِ» : تو را به خدا می‌سپارم، در پناه خدا باشی! ۲. ~ ه : او را طلسم کرد، افسون کرد. ۳. ~ ه : بر او تعویذ و دعا آویخت.
العُوَّذ ۱. جـ : عائِذ (به معنی ۱). ۲. گیاهِ روییده بر ریشهٔ خار یا از بیخ درخت. ۳. آنچه بدان از گزند آفتاب یا باران و مانند آن پناه برند از قبیل درخت و سایبان و جز آن.
عَوَّرَ تَعْوِيراً (ع و ر) ۱. ه : او را کور کرد. ۲. ~ ه : او را ناکام بازگرداند و حاجتش را برآورده نکرد. ۳. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازگرداند. ۴. ~ عنه : گفته‌های بیهودهٔ مردم را دربارهٔ او ردکرد و دروغ شمرد. ۵. ~ الركِيَّةَ : چاه را با خاک پُر کرد، به‌طوری که چشمه‌اش کور و خشک شد. ۶. ~ المكاييلَ : پیمانه هارا اندازه کرد. ۷. ~ الرّاعي الغَنَمَ : چوپان گوسفندان را در معرض تلف شدن قرار داد. ۸. ~ عليه أمرَه : کار او را زشت شمرد و عار دانست.
عَوَّصَ تَعْوِيصاً (ع و ص) : ۱. در گفتار و کردار راست و درست نبود، یا راست‌گفتار و درست‌کردار نشد. ۲. سخنی پیچیده و دشوارفهم گفت.
عَوَّضَ تَعْوِيضاً (ع و ض) ه عنه : آن را به او عوض داد ← عاضَ.
عَوَّقَ تَعْوِيقاً (ع و ق) ه عن كذا : او را از فلان چیز بازداشت ← عاقَ.
العُوَّق ۱. جـ : عائِق. ۲. آن که همواره کاری او را از رسیدن به حاجت شخصی خود بازدارد. ۳. آن که چون به کاری پردازد آن را انجام دهد. ۴. آن که مردم را از کارشان بازدارد. ۵. ترسو. ۶. مایهٔ گرفتاری، مانع.
عَوَّلَ تَعْوِيلاً (ع و ل) : ۱. سایبان ساخت. ۲. صدایش را به گریه و فریاد بلند کرد، شیون سر داد. ۳. ~ مُعَوَّلاً عليه : از او یاری خواست و بدو تکیه و اعتماد کرد.
عَوَّمَ تَعْوِيماً (ع و م) ۱. ه : او را شناور ساخت. ۲. ~ الباخِرةَ : کشتیِ غرق شده را به سطح آب بالا آورد. ۳. ~ تِ الشجرةُ : درخت یک (عام) سال میوه داد و یک سال نداد، یک سال در میان میوه داد. ۴. کِشتِ درو شده را دسته کرد. ۵. ~ الكَرْمُ : انگورِ تاک سالی زیاد و سالی کم شد.
عَوَّنَ تَعْوِيناً (ع و ن) ۱. ه على الشيءِ : او را بر آن چیز یاری داد. ۲. ~ تِ المرأةُ : آن زن میانسال شد. ۳. ~ ه : در سهمِ او شریک شد.
عَوَّهَ تَعْوِيهاً (ع و ه) ۱. ه : به او یا به آن (عاهَة) آفت


العَوّامَة

رساند. ۲. ـ القومُ : به کشته یا چهارپایان آن گروه آفت رسید. ۳. ـ القومُ : آن قوم در پایان شب وارد منزلگاهی شدند و فرود آمدند و کمی خوابیدند. ۴. در جایی بند شد، ماندگار شد. ۵. ـ الجَحْشَ : کرّه‌خر را با صدای «عَوْهِ عَوْهِ» فرا خواند تا به او برسد. ۶. ـ علیهم : بر آنان گذشت و نزدشان ماند.

عَوَّى تَغوِيَةً (ع و ی) ۱. الشَّعرَ أو الحَبلَ : موی یا ریسمان را بافت. ۲. ـ القوسَ و نحوَها : کمان و مانند آن را خم کرد. ۳. ـ عن الرجُلِ : گفته‌های بدگویان و عیبجویانِ آن مرد را رد کرد و دروغ شمرد. ← عَوَى عَيّاً.

عَوَى ـِ عَيّاً و عُواءً و عَوَّةً و عَوِيَّةً (ع و ی) ۱. ابن آوَى أو الذِّئبُ أو الكلبُ : شغال یا گرگ یاسگ زوزه کشید یا عوعو کرد. ۲. ـ القومَ : مردم را به سوی بدی و تباهی و فساد فرا خواند.

عَوَى ـِ عَيّاً (ع و ی) ۱. ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت. ۲. ـ القوسَ و نحوَها : کمان و مانند آن را خم کرد. ۳. ـ الشَّعْرَ أو الحَبْلَ : موی یا ریسمان را تافت و بافت.

العَوَيْر : کلاغ.


العُوَيسِق

العُوَيْسِق و العُوَيْسِقَة : پرنده‌ای به اندازهٔ باشه و رنگی سرخ با نقطه‌هایی سیاه که در مصر «صَقْر بَلَدی» و «صَقْر الجراد» و «أبو سرقة» نام دارد. Tinnunculus (S)

العَوِيص : ۱. کار دشوار. ۲. مصیبتِ سخت. ۳. شعر یا سخن دشوار و دور از فهم. ۴. خاک سفت و سخت. ۵. سختی، دشواری. ۶. نیرو، توان. ۷. جنبش، تکان. ۸. نَفس، جان، روان، روح. ۹. «ـ الأنف» : اطرافِ بینی.

العَوِيق : صدایی که از شکم ستور در راه رفتن برآید. ← عُواق.

العَوِيكَة : جنگ، کُشت و کشتار.

العَوِيل : ۱. بلنديِ صدا در هنگام گریستن. ۲. شیون و زاری.

العُوَيْم : ۱. مصغّر عام به معنی سال، سالَک. ۲. «لقيتُهُ ذاتَ العُوَيْمِ» : در یکی از سالها او را دیدم.

العَياء : ۱. مصـ عَيّ و عَيِي. ۲. ناتوانی، سستی. ۳. «داءُ ـ» : دردِ بی‌درمان.

العِـياب ۱. جـ : عَيْبَة. ۲. دلها، سینه‌ها. ۳. کمان پنبه‌زنی، کمان حلّاجی.

العَيادِف جـ : عِيْدَف.

العِيار ۱. جـ : عَيْر. ۲. مصـ عايَرَ. ۳. آنچه نمونه برای مقایسه و سنجش قرار داده شود، اندازه، میزان، مقیاس، مِعیار، عیار. ج : عِيارات. ۴. وزنه، سنگ ترازو. ۵. «ـ النّقود» : مقدارِ درصد و میزان خلوص سنگها و فلزّات گرانبها مانند طلا و نقره، عیار. ۶. «ـ النّاريّ» : واحد و توان شلیک سلاحهای آتشین چون هفت‌تیر و تفنگ و توپ و خمپاره‌انداز، تیر، گلوله.

العِيارات جـ : عَيْر. ← عُيُور و عُيُرَة و عِيار.

العِياط : اسم است از عَيَّطَ. ناله و فریاد، فغان، آشوب و سر و صدا.

العِيال جـ : عَيِّل.

العِيالَة : علف.

العَيالِم جـ : عَيْلَم.

العَيالِيم جـ : عَيْلام.

العَيالِين جـ : عَيْلان.

العَيام : روز «سِرْنا ـَ كُلَّه» : تمامِ روز راه پیمودم.

العَيامَي جـ : عَيْمان.

العِيان : ۱. مصـ عايَنَ. ۲. شخص. ۳. آشکار، روشن، پیدا. ۴. ابزاری آهنین برای کشاورزی. ۵. «شاهِدُ ـ» : آن که حادثه‌ای را به چشم خود دیده باشد، شاهدِ عینی. ج : أعْيِنَة و عُيُن.

العِيانِيّ : کسی که آنچه را دیده است گواهی دهد، گواه، شاهد.

العَيايِل جـ : عَيِّل.

العَيْب : ۱. مصـ عابَ. ۲. عیب. ۳. بدی، نقصان، کمبود، کاستی. ۴. [قانون] «خِيارُ ـ» : خیارِ عیب که اگر مورد معامله عیبی داشته باشد که هنگام معامله بروز و ظهوری نداشته خریدار حق بر هم زدن معامله را دارد. ج : عُيُوب.

العِيَب جـ : عَيْبَة.

العَيْبَة : ١. مصدر مرّه از عابَ. ٢. عیب. ٣. کیسهٔ چرمی، انبان. ۴. کیف، چمدان، صندوق. ۵. «ـ الرجُل» : محلّ رازِ مرد، رازگاه شخص. ج : عِیَب و عِیاب و عِیَبات.

العُیَبَة : آن که مردم را بسیار عیب کند ← عیّاب.

العَیْثام : درخت چنار. واحدِ آن عَیْثامَة است یک درخت چنار.

العَیْثان : کسی که مال خود را تلف کند، مال بر باددِه، وِلخَرج. مؤ : عَیْثَی.

العَیْثَة : ١. مصـ مرّه از عاثَ. ٢. زمین هموار.

عَیْثَرَ عَیْثَرَةً ١. الشيءَ : آن چیز را به چشم خود دید و تشخیص داد. ٢. ـ الطَّیْرَ : مرغ را در حال پرواز دید و از وضع و چگونگی پروازِ آن فال گرفت.

العَیْثَر : ١. نشان پنهان. ← عَثْیَر. ٢. «ـ الشيء» : کالبد و ذات چیزی.

العَیْثَمِيّ : ١. خرِ وحشی. ٢. گورخر.

العَیْثُوم : ١. کفتار. ٢. فیل (برای مؤنّث و مذکّر). ٣. «جَمَلٌ ـ» : شترِ بزرگ و تنومند.

العَیْثَی : مؤنّثِ عَیْثان. ٢. کلمهٔ تعجّب برای بیان شگفت‌زدگی. «عَیْثَی لَهُ» : شگفتا بر او!

العَیْجُوس : ماهی کوچک نمک سود.

العِید در اصل عِوْد که واو ماقبل مکسور به یاء تبدیل شده است. ١. جـ : عادَة. ٢. سالروز همراه با یاد و بزرگداشتِ شخصیّتی بزرگ یا پهلوانی نامدار یا رویدادی بزرگ ملّی، جشن سالانه. ٣. موسم، هنگام. ۴. اندوه یا بیماری ای که عود کند و برگردد. ج : أعْیاد. ۵. ـ الأب : روزِ پدر، عید پدر. ۶. ـ الإستِقلال : عید استقلال کشور. ٧. ـ الأضحی : عید قربان. ٨. ـ ألفِيّ : عیدِ هزاره. Millenium, 1000Th anniversary (E) .٩ ـ الأمّ : روزِ مادر، عیدِ مادر. ١٠. ـ انتقال العَذْراء: [در مسیحیّت] : عید صعود مریم مقدّس به آسمان. و ١١. ـ البِشارَة : عید بشارت فرشتگان به تولّد مسیح. و ١٢. ـ التَّجَلِّي : عید تجلّی یا ظهور. Transfiguration Day (E) و ١٣. ـ الجَلاء : عید جلاء یا مهاجرت. Evacuation Day (E) و ١۴. ـ جَمیعِ القِدِّیسِین : عید تمام قِدّیسان All Saint´s Day (E) ١۵. ـ رأس السَّنَة : عیدِ سال نو. New Year´s Day (E) ١۶. ـ سَنَوِيّ : عید سالگرد. Anniversary (E) و ١٧. ـ الشُّکر : عید سپاسگذاری. Thanksgiving Day (E) و ١٨. ـ الصُّعُود : عید صعود مسیح (ع) به آسمان. Ascension Day, Holy Thursday (E) و ١٩. ـ الظُّهُور أو الغِطاس : عید ظهور یا تعمید. Epiphany (E) ٢٠. ـ العَلَم : روز پرچم. ٢١. ـ العُمّال أو العَمَل : عید یا روزِ کارگران یا جشن کار. (اوّل ماه مه). و ٢٢. ـ العَنْصَرَة، ـ الخمیس : عید نزول روح‌القُدُس بر رسولان عیسی (ع) (پنجاه روز پس از عید پاک)، عید گلریزان. Whitssunday, Pentecost (E) و ٢٣. ـ الفِصْح، ـ القیامَة : عیدِ فِصح یا رستخیز، ایستِر. Easter (E) ٢۴. ـ الفِطْر : عید فطر، عید رمضان. و ٢۵. ـ القُرْبان أو ـ الجَسَد : عید پیکر مسیح، یا برگزاری مراسم عشاءِ ربّانی. Corpus, Cristy ٢۶. ـ قومِيّ أو وَطَنِيّ : عیدِ مِلّی یا میهنی. ٢٧. ـ مِئَوِيّ : عید یکصدمین سالگرد. Centennial (E) ٢٨. ـ المَرْفَع : جشن کارناوال. ٢٩. ـ المَولِد النَّبَوِيّ الشَّرِیف : عید مولد رسول اکرم (ص). ٣٠. ـ المِیلاد، ـ مِیلادِ المَسِیح : عید میلاد مسیح، ٣١. ـ مِیلادِ الشَّخص : جشن تولّد شخص.

العِیدان جـ : ١. عُود. ٢. عَیْدانَة.

العَیْدانَة : خرمابُنِ بلند. ج : عِیدان.

العَیْدَشُون : سوسمار درختی.

العَیْدَ شُونِیّات [زیست‌شناسی] : خانوادهٔ سوسماران درختی.

العَیْدَف : پاره‌ای از چیزی، یک تکّه، یک قطعه. ج : عَیادِف.

العَیْدَم : لادن، گل و گیاه لادنِ کرتی.

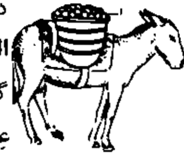
العِیدِيّ : ١. منسوب به عِید. ٢. مخصوصِ عید، مِهرَجانِيّ. Festive, Festival (E) (الموٰ).

العِیدِیّة : هدیه و جایزه و بخششی که به مناسبت عید


العَیْثَمِيّ


العَیْدَشُون


العَیْدَم


العَیر

دهند، عیدی (المو).

العَیر : ۱• مصـ عارَ ـِ. ۲• خر، درازگوش اهلی. ۳• گورخر. مؤ : عَیرَة. ج : أعْیار و عُیُور و عُیُورَة و عِیار و عِیارات. ۴• پادشاه. ۵• مهتر، سرور. ۶• طبل. ۷• میخ. ۸• مردمک چشم. ۹• چوبی در بخش جلو کجاوه. ۱۰• استخوانِ برآمدهٔ زیر انگشتان و بالای کفِ دست. ۱۱• زبانهٔ درونی لالهٔ گوش. ۱۲• «ـ الصَّخرَةِ» : برآمدگی تیزی که به‌طور طبیعی بر روی تخته‌سنگ باشد، تیزی و برآمدگیِ تخته‌سنگ. ۱۳• کوه. ۱۴• «ـ النَّصلِ» : برآمدگیِ وسط پیکان و قمه و شمشیر و مانند آن. ۱۵• «ـ القَدَمِ» : برآمدگی روی پا. ۱۶• «ـ الورقه» رگ و خطّ وسط برگ درخت. ۱۷• هر برآمدگی‌ای که بر سطحی هموار باشد. ج : أعْیار. ۱۸• [کیهان‌شناسی] : چند ستارهٔ روشن در گذرگاه سهیل.

العِیر : ۱• کاروان خر (مؤنّث است)، قافله‌ای از خران. ۲• (توسّعاً) هر قافله‌ای از خران یا شتران یا استران که بارش خوراک و آذوقه باشد. ج : عِیرات.


عیر قبّان

العِیرات جـ : عِیر (که کلمه‌ای مؤنّث است).

العِیران : گروههای پراکندهٔ ملخ.

عَیر قَبّان : حشرهٔ خرخاکی.

العَیَس : رنگِ سفید آمیخته به اندکی تیرگی یا بوری، سفیدِ چرک‌تاب.

العِیس ۱• جـ : أعْیَس. مؤ : عَیساء. ۲• شتر سفید آمیخته با رنگ تیره یا بور. ۳• شتران اصیل و نژاده.

العَیساء : مؤنّثِ أعْیَس. ۲• ملخ ماده. ج : عِیس.

العِیسَوِیّ : منسوب به عیسی، عیسوی، مسیحی.

العِیسِیّ : منسوب به عیسی.

العَیش : ۱• مصـ عاشَ ـِ. ۲• زندگی، زیست. ۳• غذا. ۴• نان. ۵• آنچه با آن زندگی کنند، مایهٔ زیست. ۶• زراعت، کِشت. ۷• زنده بودن، زندگانی.

العِیشَة : ۱• مصـ عاشَ ـِ. ۲• زیست، زیستن، زندگی. ۳• زندگانی، زنده بودن. «ـَـةٌ راضِیَةٌ» : زندگانیِ خوش و دلپسند.

العَیشَم «خُبزٌ ـٌ» : نانِ خشک.

العِیص : ۱• درختان بسیار و به هم پیچیده. ۲• رستنگاه درختان نیکو. ۳• اصل، بیخ، بن، نژاد. «هو مِن ـِ کریمٍ» : او از نژادی ارجمند است.

العَیصاء : سختی و نیازمندی ← عَوْصاء.

العَیصُوم : پرخور (برای مذکّر و مؤنّث) ← عَصُوم.

عَیِطَ ـَ عَیَطاً : گردنش دراز شد.

العِیط جـ : عائِط.

العَیطاء «تَلَّةٌ ـَـ» : پُشتهٔ بلند.

العِیطات جـ : عائِط (برخلاف قیاس).

العَیطَبُول : زن جوان و زیبا و فربه و گردن بلند. ← عُطْبُولَة. ج : عَطابِل و عَطابِیل.

العَیطَل : ۱• زنی که گردن کشیده و زیبا داشته باشد. ۲• خوشهٔ پرشکوفهٔ خرمای نر.

العَیفان : آن که از هر چیزی کراهت داشته باشد، شخصِ بددل. ← عائِف.

العَیفَة : ۱• مصدر مرّه از عافَ. ۲• «ـ الطائِر» : چرخیدن پرنده گِردِ چیزی برای فرود آمدن بر آن.

العِیفَة : ۱• مصدر نوع از عافَ. ۲• برگزیده از هر چیز. چارپایانِ برگزیده.

العَیق : ۱• مصـ عاقَ ـِ. ۲• سهم و بهرهٔ کسی از آب، حقّابه.

العَیقَة : ۱• ساحل دریا، کنار دریا. ۲• زمین هموار، میدان، پهنه. ج : عَیقات.

العِیل جـ : عائِل.

العَیلام : کفتارِ نر. ج : عَیالِیم.

العَیلان : کفتارِ نر. جـ : عَیالِین.

العَیلَة : ۱• مصـ عال ـِ. ۲• اهل بیت و خانوادهٔ مرد که در نفقهٔ او باشند، نانخور، عائِله. ۳• ناداری، تنگدستی «أمسیتُ أخا عِیلَةٍ» : فقیر و تنگدست شدم.

العَیلَم : ۱• دریا. ۲• چاه فراخ. ۳• چاه پرآب. ۴• کفتارِ نر. ج : عَیالِم.

العَیلَی جـ : عائِل.

العَیمان : آن که مشتاق نوشیدن شیر باشد. مؤ : عَیمَی. ج : عَیامی.

العَیْمَة : ۱. مصدر مرّه از عامَ. ۲. میل شدید به نوشیدن شیر. ۳. تشنگیِ شدید.

العِیمَة : ۱. مصدر نوع از عامَ. ۲. برگزیدهٔ مال، بهترین و گزیده‌ترین از هر چیز.

عَیِنَ ـَ عَیَناً و عِینَة : ۱. سیاهی چشم او بزرگ و فراخ شد. ۲. دارای چشمان فراخ و درشت بود یا شد.

العَیَن : ۱. مصـ عَیِنَ. ۲. گروه. ۳. ساکنان شهر، مردم شهر. ۴. فراخیِ حدقهٔ چشم.

العِیَن جـ : عِینَة.

العَیْن : ۱. مصـ عانَ ـَ. ۲. چشم. ج : أعْیُن و عُیُون و أعْیان و جج : أعْیُنات. مصغّر : عُیَیْنَة. ۳. خورشید، قرص خورشید. ۴. آفتاب، پرتو خورشید. ۵. ساکنان شهر. ۶. اهل خانه، ساکنان خانه. ۷. ارزنده، نفیس، گرانبها. ۸. عزّت شرف، ارجمندی. ۹. عَلَم، درفش، پرچم. ۱۰. دیده‌بان. ۱۱. جاسوس. ۱۲. بازرس، خبرگزار. ۱۳. رئیس و فرمانده لشکر. ۱۴. طلیعهٔ لشکر، پیشروِ سپاه. ۱۵. مهتر و بزرگ قوم. ۱۶. آقا، سرور. ۱۷. برگزیدهٔ چیزی. ۱۸. گروه. ۱۹. دینار. ۲۰. مال، ثروت. ۲۱. مالِ آماده، مال نقد. ۲۲. سکّهٔ طلا و نقره. ۲۳. پول. ۲۶. محفظه‌ای کوچک درون صندوق، صندوقچه‌ای درون صندوقی. ۲۷. چشم زخم«به ـٌ» : او بدچشم است و چشم زخم می‌زند. ۲۸. انسان، شخص، کس «ما بالدّارِ ـٌ» : در خانه کسی نیست. ۲۹. ناب، خالص. ۳۰. واضح، آشکار و روشن «ذَکَرَ الحقَ بعَیْنِه» حق را واضح و روشن یادآور شد. ۳۱. (در سوزن) «ـ الإبرَة» : سوراخ سوزن. ۳۲. آماده و حاضر از هر چیزی «بعتُه ـً بـ ـٍ» : آن چیز حاضر و موجود را به ازاءِ چیزی آماده و حاضر فروختم. ۳۳. ذات و نفسِ چیزی، خودِ آن چیز «هُوَ هُوَ ـُ أو بـ ـِهِ» : او خود همان است، خودِ آن است (که در این صورت تأکید است). ۳۴. جای ریزش آبِ قنات و کاریز. ۳۵. جای بالا آمدن آب در چاه. ۳۶. چشمهٔ آب، جوشیدنگاهِ آب. ۳۷. کجی و نابرابریِ ترازو، پارسنگ بردنِ ترازو. ۳۸. کرانه. ۳۹. نگاه. ۴۰. نگهبان، مراقب. ۴۱. عیب. ۴۲. کفّهٔ ترازو. ۴۳. جریان آب. ۴۴. صورت ظاهرِ مرد، شکل و شمایل، دیدگاه و چشم‌انداز شخص. ۴۵. برادر تنی، پدر مادری. ۴۶. بارانِ پیوسته. ۴۷. ظاهری «هو عبدُ ـِ أو صدیقُ ـٍ» : او بندهٔ ظاهری یا دوست ظاهری است، ریاکارانه و نمایشی خدمت می‌کند یا دوستی می‌ورزد. ۴۸. «رأیتُه ـَ عُنَّةٍ» : او را آشکار دیدم و او مرا ندید. ۴۹. «لا تطلب أثراً بعدَ ـٍ» : پس از مشاهدهٔ عینی خواستار نشانه مشو! (مَثَل است برای کسی که آنچه را دیده رها کند و پس از نابود شدن آن چیز به دنبال نشانه و اثرش بگردد. ۵۰. «أصبَحَ أثراً بعدَ ـٍ» : اصلِ آن چیز از بین رفت و اثر آن باقی ماند، پس از آنکه عینِ چیزی بود اینک فقط نشانه‌ای از آن شده است. ۵۱. «أنتَ عَلی ـ یَ» : تو بر روی چشم من جا داری (جمله‌ای است که برای بزرگداشت کسی گویند). ۵۲. «علی ـ یَ» : به چشم! روی چشم! (برای ابراز اطاعت گویند). ۵۳. «ها هو عَرَض ـِ» : او نزدیک و در معرضِ دیدِ چشم است. ۵۴. «فَعَلَه علی ـِ و علی عَیْنَیْنِ» و «عَمْدَ ـِ و عَمْدَ عَیْنَیْنِ» و «عَمْداً علی ـِ» : آن کار را از روی عمد و یقین انجام داد. ۵۵. «فقأ ـَ ـهُ» : به او سیلی زد، یا سخن درشت به او گفت. ۵۶. «نَعَمَ اللهُ بک ـً» : خدا چشم محبوبت را به تو یا چشم تو را به او روشن کناد! ۵۷. «جاءَ بالأمرِ من ـِ صافیةٍ» : حقیقت و کُنهِ آن مطلب را از سرچشمه‌ای زلال و بی‌آمیختگی آورد. ۵۸. «بَلَدٌ قلیلُ ـٍ» : شهری کم‌جمعیّت. ۵۹. علم، دانش.



العَـیْن

العِین ۱. جـ : عَیُون. ۲. گاو وحشی.



العِین

العُیُن جـ : عَیُون.

العَیْناء : ۱. مؤنّثِ أعْیَن. ۲. سخن زیبا. ۳. زمین سبز. ۴. «بَلْدَةٌ ـُ» : شهر سرسبز و خرّم. ۵. «امرأةٌ ـُ» : زنِ دارای چشم درشت و زیبا.

عَیْنُ البِزّ : گیاه ادونیس ربیعی.

عَیْنُ البَقَر : جنسی از گیاهان علفی صحراییِ پایا از تیرهٔ مُشکِ زمینی‌ها که در مردابها و مناطق مرطوب می‌روید، گُلِ گاوچشم.



عَیْن البقر

العَیْنَة : پاره‌ای از چیزی به‌طور نمونه، نمونهٔ چیزی،

نمونهٔ کالا. مسطوره، الگو.
العِينَة : ۱. مصـ عَينَ. ۲. برگزیدهٔ مال، بهترین و گزیده‌ترین چیزی. ۲. پیش‌بها، سَلَف‌فروشی. ۳. «~ الخَيلِ» : اسبانِ نیکو. ۴. «~ الشّاة» : اطراف چشم گوسفند. ۵. «~ الحربِ» : مادّه و عنصر اصلی جنگ، سبب واقعي جنگ. ۶. «ثوبٌ ~» : جامهٔ نیکو و زیبا. ج : عِيَن.


عين الثّور

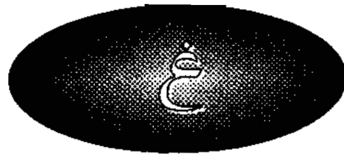
عَيْنُ الثَّوْرِ : گیاه اقحوانِ صبّاغان، گاوچشم.
عَيْنُ الفِعْل : نام حرف سوّم در مقیاس ف ع ل.
عَيْنُ القِطّ : بابونهٔ صحرایی، بابونهٔ زرد.
عَيْنُ الهِرّ : از سنگهای گرانبها، سنگ چشم گربه‌ای.
العَيْنُوم : قورباغهٔ نر.
العَيْنُون : گیاه سنای بلدی که خواصّ دارویی دارد.
العَيْنُونيّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای گیاهی از دو لپّه‌ایهای پیوسته گلبرگ و بلند پرچم، تیرهٔ سنای شهری، عینونیها.


العَيْنِيّة

العَيْنِيَّة : ۱. چشم‌بند اسب. ۲. عدسهٔ چشمیِ میکروسکپ، عدسیِ چشمی ریزبین
عِيْهَ الزَّرْعُ مجـ : کِشت آفت‌زده شد. ← عاهَ عَيْهاً.
العُيُوب جـ : عَيْب.
العَيُوث : ۱. شیرِ بیشه. ۲. بسیار فسادانگیز ← عَيّاث.
العُيُور و العُيُورَة جـ : عَيْر.
العَيُوف : ۱. ← عائِف. ۲. شتر تشنه که آب را ببوید و ننوشد. ۳. زنی که سوراخ پستانش بند آمده باشد و زنی دیگر آن را بمکد تا راه تراوش شیر باز شود. ۴. کراهت دارنده.
العَيُون : بسیار چشم‌زخم رساننده، بسیار شورچشم، بسیار چشم‌زننده. ج : عِيْن و عُيُن.
العُيُون جـ : عَيْن.
عُيُون البَقَر : از انواع انگور، گاوچشم.
العُيُون الثّانَوِيّة و العُيُونُ العَرَضِيَّة [گیاه‌شناسی] : جوانه‌هایی که پیرامون جوانهٔ اصلی می‌روید و در صورت از بین رفتن جوانهٔ اصلی رشد می‌کند، جوانه‌های فرعی، جوانه‌های ناقص.

عُيُونُ النَّمِر (لفظاً) چشمان ببر. (تعبیراً) گیاهِ گوشِ موش.
عَيَّ ـَ عَيّاً و عِيّاً و عَيَاءً (ع ی ی) ۱. ~ بأمرِه أو عنه : در انجام کارش درمانده شد و به نتیجه نرسید. ۲. ~ الأمرَ أو به : از آن کار بی‌اطلاع بود، نمی‌دانست، نسبت به آن جاهل بود.
عَيِيَ ـَ عِيّاً (ع ی ی) في نطقِه : در سخن گفتن درماند. لکنت زبان یافت.
العَيّ ۱. مصـ عَوَى و عَيَّ و عَيِيَ. ۲. خسته، عاجز، درمانده. ۳. ناتوان در سخن گفتن، الکن. ج : أعْياء.
العِيّ : ۱. مصـ عَيَّ و عَيِيَ. ۲. ناتوان در گفتن و بیان مقصود، لکنت زبان داشتن. ۳. درماندگی در کار و نرسیدن به نتیجه.
عَيّا تَعْيِيَةً (ع ی ی) : ۱. سخن نامفهوم گفت. ۲. کاری درهم و پریشان انجام داد. ۳. ~ ه : به او سخنی نامفهوم گفت.
العَيّاب و العَيّابَة : بسیار عیب‌جوینده از مردم، بسیار خرده‌گیر. (ة در عیّابة نشان مبالغه است ← مقدمه ص ۳۰).
العَيّار : ۱. فا برای مبالغه. ۲. بسیار گشت زننده، بسیار آمدوشدکننده، ولگرد، آواره. ۳. آن که بی‌هدف و شغلی به جایی رفت و آمد کند و زمام نَفْس خود را به خواستهایش واگذارد که هر چه نَفْس خواهد انجام دهد، (ول و ولنگار). ۴. «فرسٌ ~» : اسب سرکشِ پویا که به هر سو خواهد جولان کند. ۵. شیرِ بیشه (الر).
العَيّاش : ۱. فا برای مبالغه، خوشگذران. ۲. نانوا، نان‌پز. ۳. نان‌فروش ← عَيْش (معني ۴).
العَيّال : ۱. فا برای مبالغه. ۲. مرد خودپسند و خودخواه. مؤ : عَيّالَة.
العَيان : ۱. خسته، درمانده. ۲. ناتوان، عاجز. ۳. بسیار شورچشم، بسیار چشم زخم رساننده. ← عَيّ.
عَيَّبَ تَعْيِيباً (ع ی ب) ۱. ه : او را خراب و عیبدار کرد. ۲. ~ ه : او را به عیب یا عیبی را به او نسبت داد، از او خرده‌گیری کرد.

عَیَّثَ تَعْیِیثاً: ۱. چیزی را بی‌آنکه ببیند با دست جستجو کرد، کورمال کورمال در پی چیزی گشت. ۲. «ـ یطلبُ کذا»: شروع به جُستن فلان چیز کرد.
عَیَّدَ تَعْیِیداً (ع و د): ۱. روز عید حاضر شد. ۲. ـ القومُ: آن قوم عید گرفتند، عید برپا کردند
عَیَّرَ تَعْیِیراً (ع ی ر) ۱. ه کذا: او را در مورد فلان چیز سرزنش کرد و به عار و ننگ نسبت داد یا عار را به او بست و نسبت داد. ۲. ـ الماءُ: آب خزهٔ سبز و جُل‌وَزغ برآورد.
عَیَّشَ تَعْیِیشاً (ع ی ش) ۱. ه. او را زنده کرد. ۲. ـ ه: او را به زندگانی کردن واداشت.
عَیَّطَ تَعْیِیطاً (ع ی ط): فریاد کشید، بانگ برآورد.
العُیَّط جـ: عائِط.
العَیَّفان: آن که از چیزها کراهت دارد، بد دل.
عَیَّقَ تَعْیِیقاً (ع ی ق) فی صوته: صدای خود را بالا برد، صدایش را بلند کرد.
عَیَّلَ تَعْیِیلاً (ع ی ل) ۱. عِیالَه: به عائله و خانوادهٔ خود خرجی داد، گذران آنان را تأمین کرد. ۲. ـ فرسَه: اسب خود را آزاد رها ساخت، یله کرد. ۳. عائِله او بسیار شد. ۴. ـ الصّبیَّ: کودک بد غذا شد. ۵. ـ القومَ: هزینهٔ زندگانی آن گروه را عهده‌دار شد و پرداخت. ۶. ـ القومَ: آن گروه را فروگذاشت و به حال خود رها کرد (از اضداد).
العُیَّل جـ: عائِل.
العَیِّـل «عَیِّلُ الرجُلِ»: عائلهٔ مرد که زیر نفقهٔ او باشند از زن و فرزند و دیگر افراد تحت تکفّل، نانخوران انسان (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). «عنده کذا وکذا ـٌ»: او فلان و فلان تعداد عائله و نانخوار دارد. ج: عِیال و عَیایِل و عالّة.
عَیَّنَ تَعْیِیناً (ع ی ن) ۱. الشجرُ: درخت سبز شد و شکوفه برآورد. ۲. ـ ه: از میان همه او را برگزید و برگماشت. ۳. ـ الشیءَ له: آن چیز را مخصوص و ویژهٔ او گرداند. ۴. ـ علی السّارِق: از میان متّهمان آن دزد را مشخّص و معیّن کرد، دزد بودن او را محروز و مسلّم دانست. ۵. ـ التّاجرُ: بازرگان کالای خود را نسیه فروخت سپس از همان کالا به قیمتی ارزانتر خرید. ۶. برگزیدهٔ چیزی را گرفت. ۷. برگزیدهٔ‌چیزی را داد و بخشید. ۸. ـ ه: معایب و بدیهای او را به رویش آورد و برشمرد. ۹. ـ علیه: خلافکاریها و معایب او را نزد قاضی یا دوستان بازگفت. ۱۰. ـ اللوءلوءَةَ: مروارید را سوراخ کرد، سُفت. ۱۱. ـ العَیْنَ: حرف «ع» را نوشت. ۱۲. ـ الحربَ بینَ القومِ: جنگ را میان آنان دائر کرد و به راه انداخت. ۱۳. ـ القِربةَ: در مشک آب ریخت تا درزهای آن بر اثر رطوبت بسته شود.
العَیِّن: ۱. مرد زود گریه کننده، آن که (در اصطلاح عامّه) اشکش دَم مَشکش است. ۲. (از مَشکها): مشکی که همواره آب آن بچکد
العَیِّنَة: نمونهٔ کالا و هر چیز دیگر، الگو، مسطوره، مُدِل، ماکِتِ ساختمان و ماشین و مانند آنها.
العُیَیْنَة: مصغّرِ عَیْن، چشم کوچک.
عَیَّهَ تَعْیِیهاً (ع ی ه) به: بر او بانگ زد.
العَیّوق [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای سرخ و روشن در سمت راست کهکشان به دیدِ ناظر و به دنبال پروین که هیچ‌گاه بر آن پیشی نمی‌گیرد.
العَیِیّ (بر وزن فَعِیْل): درمانده، خسته، ناتوان. ج: أعْیِیاء و أعْیِیَة.



غ : الغَیْن، نوزدهمین حرف از حروف هجاء عربی، مؤنّث، قمری، در حساب جُمّل برابر با عدد ۱۰۰۰. ج : غَینات و منسوبش غَیْنِیّ.

الغائِب : ۱. فا، غایب شونده. ۲. غایب شده، نهان، ناپدید. ۳. اسم است از غابَ «غائِبُکَ» آنچه به چشم تو نمی‌آید. ج : غَیَب و غُیَّب و غُیّاب و غائِبُونَ.

الغائِر : ۱. فا، فرو شونده، غورکننده. ۲. «ماءٌ ~» : آب فرو رونده در زمین. مؤ : غائِرَة.

الغائِرَة : ۱. مؤنّثِ غائِر. ۲. نیمروز، ظهر. ۳. خوابِ نیمروزی.

الغائِص : ۱. فا، فرو رونده در آب، غوص کننده. ۲. هجوم آورنده بر چیزی. ج : غاصَة و غُوّاص. مؤ : غائِصَة. ج مؤ : غائِصات و غَوائِص.

الغائِط : ۱. فا. ۲. زمین فراخ و پست و هموار. ۳. جای قضای حاجت، مستراح. ۴. قضای حاجت. ۵. مدفوع، نجاست، پلیدی.

الغائِل : ۱. فا. ۲. آنچه از حوض شکافته شده باشد، رخنه و شکستگی در حوض. مؤ : غائِلَة.

الغائِلَة : ۱. مؤنّثِ غائِل. ۲. سختی و بلای عظیم، مصیبت. ۳. فساد، تباهی. ۴. جای هلاک، مهلکه. ۵. بدی، شرّ. ۶. دشمنی. ۷. کینهٔ نهفته و پنهان. ۸. شکاف و رخنه در حوض. ۹. زنی که هنوز بچّه شیر می‌دهد و در ضمن حامله است، زن باردارِ بچه شیرده. ج : غوائِل.

الغائِيّ : ۱. منسوب به غایَة، نهائی. مؤ : غائِیَّة. ۲. [فلسفه] «العِلَّةُ الغائِیّة» : علّت غائی.

غابَ ـِ غِیاباً و غَیْبُوبَةً (غ ی ب) ۱. ت الشمسُ : خورشید غروب کرد و از نظر پنهان شد. ۲. ~ الشيءُ عن فلانٍ : آن چیز از نظر فلانی پنهان شد، از دیدِ او پوشیده ماند. ۳. ~ عن بلادِه : از سرزمین خود سفر کرد. ۴. غایب شد، حاضر نشد، حضور نداشت.

غابَ ـِ غِیابَةً و غُیُوبَةً و غِیاباً و غَیْبُوبَةً (غ ی ب) الشيءُ في الشيءِ : آن چیز در آن چیز دیگر پنهان و ناپدید شد «~ الفارِسُ في الغُبارِ» : سوار در گرد و خاک معرکه ناپدید شد.

غابَ ـِ غَیْباً و غَیْبَةً و غِیاباً و غُیُوباً و مَغِیباً (غ ی ب) عنه : از او دور شد، از دیدِ او پنهان شد.

غابَ ـِ غَیْبَةً و غِیْبَةً (غ ی ب) ۱. ه : از او غیبت کرد، پشت سر از او بدگویی کرد.

الغاب جـ : غابَة.

الغابّ : ۱. فا. ۲. گوشت شب مانده. ۳. «نجمٌ ~» : ستارهٔ ثابت.

الغابَّة : ستوری که یک روز آب خورد و یک روز بی‌آب بگذراند. ج : غَوابّ و غابّات.

غابُ البَحرِ : مرجان هزار سوراخ. Millepova (E)

الغابَة : ۱• بیشه، جنگل. ۲• نی‌زار، نَیستان. ۳• زمین پستِ هموار. ۴• نیزهٔ دراز. ۵• جماعتی انبوه از مردم. ج: غابٌ و غابات و (غِیَب، دُزی).

الغابِر : ۱• فا. ۲• سپری شده، گذشته، ماضی «الزّمانُ ــ» : روزگاران گذشته. ۳• باقی، مانده، برجای مانده (از اضداد). ۴• پاینده، باقی و پایدار «هوَ مِن الغابِرِینَ» : او پایدار و پاینده است. ۵• در تعبیر قرآنی به معنی کسی است که عمری بسیار کرده و بر جای مانده است، برگرفته از (غبره) به معنی باقی‌مانده شیر در پستان و یا «غبار» گرد و خاکی که از حرکت اسب تازنده در صحرا باقی می‌ماند و مفهومی مشترک از باقی ماندن و چون غباری از پس سواری بودن دارد. «فَأَنْجَیْناهُ و أَهْلَهُ أَجْمَعینَ * إلّا عَجُوزاً فی الغابِرِینَ (قرآن کریم، الشعراء ۱۷۱ و الصّافات ۱۳۵): آنگاه او و همهٔ خانواده‌اش را نجات دادیم * مگر پیرزنی که در ردیف بر جای ماندگان قرار گرفت. ج : غُبَّر و غابِرونَ. ۶• «غُبَّرُ الشیءِ» : بقایا و ماندهٔ چیزی. ۷• «غُبَّرُ اللَّیلِ» : اواخر شب. ۸• «غُبَّرُ النّاسِ» : مردم کم‌مرتبه، دون‌پایه.

الغابِش : ۱• فا. ۲• فریبکار، حیله‌گر. ۳• ظالم، ستمکار. ۴• خائن.

الغابِط : ۱• فا. ۲• آن که خواهد حالش به نیکروزیِ دیگری باشد بی‌آنکه زوال نعمت او را آرزو کند، غبطه خورنده، رَشک برنده. ج : غُبَّط.

الغابِن : ۱• فا. ۲• سست در کار، کاهل، تنبل.

الغابِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ مرجانهای هزار سوراخ.

الغاتِیَة : زن نادان.

غاثَ ـُ غَوْثاً (غ و ث) ه : او را یاری کرد، به او کمک کرد.

غاثَ ـِ غَیْثاً و غِیاثاً (غ ی ث) ۱• ــ اللهُ البلادَ : خدا به آن سرزمین باران رساند. ۲• ــ الغَیْثُ الأرضَ : بر آن زمین باران بارید.

غاجَ ـُ غَوْجاً (غ و ج) الغُصنُ : شاخه خم شد.

الغادَة : ۱• زن نرم اندام و نازک بدن، ظریف و لطیف. ۲• درخت سرسبز و شاداب. ج : غادات.

غادَرَ غِداراً و مُغادَرَةً (غ د ر) ه : ۱• او را ترک کرد و رفت. ۲• ــ الشیءَ : آن چیز را رها کرد و برجای گذاشت. ۳• ــ المسافرُ : مسافر شهر را ترک کرد و رهسپارِ سفر شد.

الغادِر : ۱• فا. ترک‌کننده و رهسپارشونده. ۲• غدرکننده، بی‌وفا، خائِن. ج : غادِرونَ و غَدَرَة و غُدّار. مؤ : غادِرَة. ج مؤ : غادِرات و غَوادِر.

الغادِرَة : ۱• مؤنّثِ غادر. ۲• «به ــ مِن مَرَض» : باقیمانده‌ای از بیماری در او هست. ج : غادِرات و غَوادِر.

الغادُس یو معـ : نوعی ماهیِ دریایی از تیرهٔ گادوس که گوشتی خوراکی دارد و ازکبدش روغن ماهی می‌گیرند. Gadus (S)

الغادُسیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از ماهیان دریایی بی‌فلس که اجناس و انواع بسیار دارد و به صورت دسته‌های چند هزار تایی زندگی می‌کنند. Gadus (S)


الغادُوف

غادَفَ غِدافاً و مُغادَفَةً (غ د ف) : در ارزانی و رفاه و آسایش و فراخ معاشی بسر برد.

الغادِف : ۱• فا. ۲• کشتیبان، ملاّح، ناوی.

الغادُوف : پاروی کِشتی و قایق‌رانی.

غادَی مُغاداةً (غ د و) ه : صبح زود نزد او آمد، در پگاه او را دید.

الغادِی : ۱• فا. ۲• شیرِ بیشه.

الغادِیَة : ۱• مؤنّثِ غادِی. ۲• ابر بامدادی. ۳• باران بامدادی. ج : غَوادٍ و غادِیات.

الغاذّ : ۱• فا. ۲• مجرایی در چشم که همواره آب از آن جاری است و خشک نمی‌شود، مجرای اشک. ۳• حسّ. ۴• زخمی که از آن چرک و خون روان باشد.

الغاذَّة : ۱• مؤنّثِ غاذّ. ۲• بخشی از استخوان جمجمهٔ کودک که هنوز سخت نشده است، ملاج، جاندانهٔ کودک.

الغاذِی : ۱• فا. ۲• «ــ المالِ» : سرپرست مال و دارایی و اصلاح‌کنندهٔ آن، آن که بخوبی از دارایی خود استفاده کند. ج : غُذاة و غاذُون. مؤ : غاذِیَة. ج مؤ : غَواذٍ.

غارَ ـُ غَوْراً و غُؤُراً (غ و ر) ۱. ت العينُ : چشم به گودی افتاد. ۲. ~ الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۳. به جایی گود درآمد. ۴. ~ فيه الشيءَ : آن چیز را در آن جست‌وجو کرد. ۵. ~ النّهارُ : روز سخت گرم شد. ۶. ~ الرجُلُ : آن مرد در نیمروز خوابید.

غارَ ـُ غَوْراً و غِياراً و غُؤُراً (غ و ر) ۱. ت الشّمسُ : خورشید در مغرب فرو رفت، غروب کرد. ۲. ~ الشيءُ في الشيءِ : آن چیز در آن چیز دیگر فرو رفت. ۳. ~ في الأمرِ : در آن موضوع غور و ژرف‌اندیشی کرد، در آن کار دقّت کرد.

غارَ ـُ غَوْراً (غ و ر) ۱. به زمین پست آمد. ۲. ~ الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۳. ~ النّهارُ : روز سخت گرم شد. ۴. ~ الرجُلُ : آن مرد ظهر خوابید. ۵. ~ القومَ : آن قوم را طلب کرد، به جست‌وجوی آنان برآمد. «غُرْتَ في غَيرِ مَغارٍ» : بی‌آنکه هدف و مرادی داشته باشی به جست‌وجو پرداختی.

غارَ ـُ غِياراً (غ و ر) ه اللهُ أو له : خداوند روزی و رفاه را نصیب او کرد و او را بهره‌مند ساخت، خدا او را سرشار از نعمت و آسایش کرد.

غارَ ـِ غَيْراً و غِياراً (غ ی ر) ۱. ه : به او دیه پرداخت. ۲. ~ ه : به او سود رساند. ۳. ~ اللهُ القومَ بالمطرِ : خدا به آن قوم باران رساند. ۴. ~ ه بخيرٍ : به او نیکی و خیری رساند، «~ ه اللهُ بخيرٍ» : خدا به او خیر و برکت داد. ۵. ~ ت الناقةُ : شیر شتر کم شد.

غارَ ـِ غَيْرَةً و غَيْراً و غاراً (غ ی ر) أحَدُ الزّوجين على الآخَر من فلانٍ أو فلانةٍ : به سبب توجّه شوی به زنی دیگر یا زن به مردی دیگر، غیرت همسرش به جوش آمد و ناراحت شد، حسد ورزید، غیرتی شد.


الغار

الغار : ۱. مصـ غارَ ـُ. ۲. غار، مغاره. ۳. فضای درونی دهان. ۴. زمین پست. ۵. غبار، گرد. ۶. لشکر بزرگ، سپاه انبوه. ۷. غیرت، رَشک بردن، حسد ورزی. ۸. برگ مَو، برگ تاک. ۹. درخت برگِ بو، درختِ غار. ۱۰. جماعتی انبوه از مردم.

الغارانِ : دو استخوان در جمجمه که چشمها در آن قرار دارند، چشمخانه.

الغارِب : ۱. فا. ۲. دوش، میان دو شانه و گردن، میان کوهان و گردن شتر. ۳. بالای هر چیزی. ج : غَوارِب. ۴. «غَوارِبُ الماءِ» سرهای موج که شبیه کوهان شتر است. ۵. «حبلُكَ على غارِبِكَ» (لفظاً) : ریسمانت بر دوشِ خودت (تعبیراً) : هر جا می‌خواهی برو.

الغارَة : ۱. مصـ أغارَ. ۲. هجوم بردن بر دشمن، حملهٔ جنگی. ۳. دستهٔ اسبان تازندهٔ حمله‌ور. ۴. غارت، چپاول، یغما. ۵. یک درخت غار، تک‌درختِ برگِ بو. ۶. «شَنَّ ـَ عليهم» : سواران را چند دسته کرد و از هر سو بر دشمن حمله آورد. ۷. «~ الجَوِّيَّة» : حملهٔ هوایی. ۸. «حبلٌ شديدُ ~» : ریسمانِ سخت تابیده. ۹. نافه. ج : غارات.

الغارِث : ۱. فا. ۲. گرسنه. مؤ : غارِثَة. ← غَرِث.

الغارْدِينِيا معـ : گیاه و گُل زینتی گاردِنیا.
Gardenia (E)

غارَّ غِراراً و مُغارَّةً (غ ر ر) ۱. ت السّوقُ : بازار بی‌رونق شد، کساد بود. ۲. ~ التحيّةَ : درود و خوشامد را کوتاه و ناقص گفت، به اختصار سلام یا پاسخ سلام گفت. ۳. ~ ت النّاقةُ : شیر شتر کم شد.

الغارّ : ۱. فا. ۲. غافل، بی‌خبر، ناآگاه. ۳. چاه کَن. ۴. باطل، بیهوده. مؤ : غارّة.

الغارِز : ۱. فا. ۲. ماده شتر کم‌شیر. ۳. مردی که کم هماغوشی کند (لسـ) ۴. «هو ـٌ رأسَه في سِنَتِهِ» : او نادان و بی‌خبر است. ۵. ملخ که برای تخم‌گذاری دُمش را در خاک فرو کرده باشد. ج : غَوارِز (لسـ) و غُرّز) (اقم).

الغارِزة : ۱. مؤنّثِ غارِز. ۲. ملخ که برای تخم‌گذاری دُم در خاک فرو برده است. ج : غارِزات و غوارِز.

الغارِس : ۱. فا از غَرَس. ۲. زارع، نهال کار (المو).

غارَضَ مُغارَضَةً (غ ر ض) الجمالَ : بامدادان شتران را به آبشخور برد.

الغارِض : ۱. فا. ۲. آن‌که سحرگاهان بر سر آب رود. ۳. بینی دراز. ۴. «أتَيْتُه ـً» : بامدادان نزد او آمدم.

الغارِف : ۱. فا. ج : غُرَّف و غارِفُون. مؤ : غارِفَة. ج مؤ :

غَوارِف و غارِفات. ۲. «ناقةٌ غارِفَةٌ» : ماده شتر تندرو.
غارَقَ مُغارَقَةً (غ ر ق) ه : بـه او نـزدیک شـد. «ـ ه الموتُ» : مرگ او فرا رسید.
الغارِق ۱. فا. ۲. فرو رفته در چیزی، غریق، غرق شده (المو) ← مُسْتَغْرِق.
الغارِم : فا، غرامت‌پرداز، خسارت‌دهنده. ج : غُرّام.
غارَی غِراءً و مغاراةً (غ ر و) ۱. ه : با او ستیزه‌رویی و لجاجت کرد، به هم خصومت و دشمنی ورزیدند. ۲. ـ بین الشیئَیْنِ : آن دو چیز را پشت سر هم قرار داد، به دنبال هم آورد.
الغارِیْقا یو معـ : شنبلیله.
الغارِیْقُون یو معـ : قارچ معمولی، قارچ صحرایی، قارچ چمنی. ← أغارِیْقُون.
الغارِیْقونیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ قارچهای چمنی از راستهٔ هِمونومیستها.
الغـاریّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهی غـارها، تیرهٔ درختان برگ بو. Lauraceae (E)
غازَ ـُ غَوْزاً (غ و ز) ه : آهنگِ او کرد.
الغاز یو معـ : گاز، «ـُ الفَحم» : گازِ زغال، گازِ چراغ. «ـُ الإسْتِصْباح» : گازِ روشنایی. «ـُ الخردَل» : گاز خردل که مـایعی است روغـنی سـبز و سـمّی و در جـنگهای شیمیایی بکار می‌رود. ج : غازات.
الغازات : جـ : غاز (گاز).
غازَرَ مُغازَرَةً (غ ز ر) : چیزی بخشید تا بیش از آنچه داده بدو پس بدهند.
غازَّ مُغازَّةً (غ ز ز) ۱. ه : با او ستیزه کرد، با هم مبارزه کردند. ۲. ـ ه : با او کشمکش کرد، با هم رقابت کردند.
غازَلَ مُـغازَلَةً (غ ز ل) ۱. المـرأةَ : بـا آن زن سـخن عاشقانه گفت، با وی عشق ورزید، با او لاس زد. ۲. «ـ فلانٌ الأربعینَ من العُمرِ» : فلانی به چهل سالگی رسید. ۳. «هُوَ یغازِلُ رَغداً مِن العَیْشِ» : او در رفاه و آسایش و فراخ‌معاشی بسر می‌برد.
الغازِل : ۱. فا. ۲. ریسنده، نختاب. ج : غُزَّل. مؤ : غازِلَة. ج مؤ : غُزَّل و غازِلات. و (منتـ، اقم) غوازِل.

الغازُولینُ معـ : بنزین.
الغازِی : فا، پیکارجو، رزمنده، کارزارکننده، غزوه‌کننده. ج : غُزاة و غُزّی و غُزّاء. مؤ : غازِیَة. ج مؤ : غَوازٍ و غازِیات.
الغازِیّ : ۱. منسوب به «غاز»، گازی، به حالت گاز. ۲. گازدار.
الغاسِق : ۱. فا. ۲. ماه. ۳. شب بسیار تاریک. ۴. در تعبیر قرآنی به معنی ظلمتِ کامل و نیز شرّی است که در شب می‌آید و در تنهایی انسان از آن ترس بسیار دارد «وَ مِن شرِّ غاسِقٍ إذا وَقَبَ» (قرآن کریم، العلق، ۳)؛ و از گزندِ ظلمت و شرّ هراس‌انگیز شبانه چون درآید.
الغاسُول : ۱. شوینده، آنچه بـا آن شست‌وشـو کـنند، صابون. ۲. گیاه اُشنان، چوبک که در رخـتشویی بکـار می‌رود (در تداول خراسان: بیخ).
الغاشّ : فا، حیله‌گر، آن که به مردم خیانت می‌کند. ج : غَشَشَة و غُشّاش. مؤ : غاشّة.
الغاشِم : ۱. فا. ۲. ستمگر، بی‌رحم. ۳. غاصب، آن که مال مردم را به زور گیرد.
الغاشِیَة : ۱. مؤنّثِ غاشِی. ۲. پوشش. ۳. پردهٔ دل. ۴. مصیبت، بلا و سختی. ۵. رستاخیز، قیامت. ۶. آتش دوزخ. ۷. دردِ شکم. ۸. چرمی که با آن نیام شمشیر را پوشانند. ۹. آهن پشت کوههٔ پالان. ۱۰. خدمتگزاران. ۱۱. عطاخواهان که نزدت آیند. ۱۲. دوستان و کسان که به دیدارت آیند. ج : غواشٍ. ۱۳. نام سورهٔ هشتاد و هشتم قرآن مجید.
غاصَ ـُ غَوْصاً و غِیاصاً و غِیاصَةً و مَغاصاً (غ و ص) ۱. فی الماءِ : در آب فرو رفت، غوّاصی کرد. ۲. ـ علی الشیءِ : بر آن چیز هجوم برد. ۳. ـ علی اللؤلؤ : برای به دست آوردن مـروارید بـه زیـر آب رفت. ۴. ـ عـلی المعانی : در معانی سخن ژرف‌اندیشی کرد.
غاصَبَ مُغاصَبَةً (غ ص ب) ه : مال او را بـه زور از او گرفت، مالش را غصب کرد، مـال یکـدیگر را بـه سـتم گرفتند.
الغاصَة جـ : غائِص.
غاضَ ـِ غَیْضاً و مَغاضاً و مَغِیْضاً (غ ی ض) ۱. الماءُ :


الغاریقا


الغاسُول




الغاریقُون


الغاغ

آب در زمین فرو رفت. ۲. ~ الثمنُ : بهاکم شد. ۳. ~ الماءَ أو الثمنَ : آب یا بها راکم کرد (لازم و متعدّی). ۴. ~ دمعَه : اشک خود را نگاهداشت.

غـاضَبَ مُـغاضَبَةً (غ ض ب) ۱. ه : او را خشـمگین ساخت. ۲. ~ فلاناً : فلانی را مورد خشم قرار داد، بر او خشم گرفت. ۳. ~ ه : یکدیگر را خشمگین کردند. ۴. ~ ت العینُ : چشـم آنـچه راکـه در آن بـود از خس و خاشاک یا قی بیرون ریخت.


الغاف

الغاضِر : ۱. فا. ۲. مـانع، بـازدارنـده. ۳. پـوست نـیک پیراسته و دبّاغی شده. ۴. آن کـه بـامداد پگـاه در پـی کارهای خود رود، سحرخیز.

الغاضِف : ۱. فا. ۲. آسوده خیال و مرفّه. ۳. زنـدگانی خوش و پرآسایش و رفاه، زندگانی راحت. ۴. سگی که سر گوشهایش به سمت جلو شکسته و برگشته باشد.


الغافِث

غاضَنَ مُغاضَنَةً (غ ض ن) : ۱. عینَه : با چشم اشاره‌ای کرد، چشمک زد. ۲. ~ المرأةَ : با چشمک زدن به آن زن با وی عشقبازی کرد.

الغاضِی و غاضٍ : ۱. فا. ۲. «شیءٌ غاضٍ» : چیزی بسیار. ۳. «رجُلٌ غاضٍ» : مرد نیکو احوال و بسنده مال. ۴. «لیلٌ غاضٍ» : شب تیره، بی‌اختر و ماه. مؤ : غاضِیَة.

الغاضِیَة : ۱. مؤنّثِ غاضِی. ۲. تاریک «لیلةٌ ~» : شب تاریک بی‌ماه و ستاره. ۳. روشن «نارٌ ~» : آتش روشن و فروزان (از اضداد). ۴. آتش. ج : غَواضٍ.

غاطَ ـُ غَوْطاً (غ و ط) ۱. الحفرةَ : گودال کند. ۲. ~ فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد «~ فی الوادی» : واردِ درّه شد و در آن ناپدید گشت. ۳. ~ فی الماءِ : در آب فرو رفت، غوطه زد.

غاطَ ـِ غَیْطاً (غ ی ط) فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، در آن فرو رفت.


الغاق

الغاط : ۱. زمین هموار و پست و فراخ. ۲. گروه مردم. ج : أغْواط و غِیطان و غِیاط و غُوْط.

الغاطِس : ۱. فا. ۲. قسمت زیرین کشتی که در آب فرو رفته و غوطه‌ور است. ۳. «لیلٌ ~» : شب تـیره و تـار، مانند غاطِش است.

الغاطِش : ۱. فا. ۲. «لیلٌ ~» : شب تیره و تار، بی‌ماه و ستارگان. مؤ : غَطْشاء. ← غاطِس.

الغاطِی و غاطٍ : ۱. فا. ۲. «لیلٌ غاطٍ» : شب تیره و تار. ۳. «ماءٌ غاطٍ» : آب بسیار، آب فراوان.

الغـاطِیَة : ۱. مـؤنّثِ غـاطِی. ۲. درخت انگـوری کـه شاخه‌هایش فرو آویخته باشد.

غاظَ ـِ غَیْظاً (غ ی ظ) ه : او را سخت خشمگین کرد.

الغاغ : گیاه پودنهٔ صحرایی، واحدِ آن غاغَة است.

الغاغَة : ۱. واحدِ غاغ، یک بوته یا یک شاخه یـا بـرگِ پونه. ۲. انبوه مردم به هم آمیخته.

غـافَ ـِ غَـیَفاناً (غ ی ف) ت الشـجرةُ : شـاخه‌های درخت به چپ و راست خم شد.

الغاف : گیاه کَهُور. Prosopis (E, S)

الغافَة : واحدِ غاف، یک درخت کَهُور.

الغافِث : گیاهی که آن را حشیشة الغافِث خـوانـند، از جـنس گـیاهان عـلفیِ صـحراییِ پـایا و از خـانوادهٔ گل سرخیان که انواعی اندک دارد و برای رفع التهابات و کم‌سویی چشم مفید است، دوای جگر، اوفاطریون. Agrimony (E, S)

الغافِر : ۱. فا، آمرزنده، بخشنده ← غَفُور. ج : غافِرُون و غَفَرَة. ۲. نام سورهٔ چهلم قرآن مجید که نـام دیگـرش «المؤمن» است.

غافَصَ غِفاصاً و مُغافَصَةً (غ ف ص) ه : ناگهان او را گرفت و آزارش داد.

الغافِصَة : یک سختی از سختیهای روزگار، مصیبتی از مصائِب. ج : غَوافِص.

غافَلَ مُغافَلَةً (غ ف ل) ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان به سر وقتش آمد.

الغافِل : ۱. فا، غفلت‌کننده. ۲. ناآگاه، بی‌خبر. ج : غافِلُونَ و غُفُول و غُفَّل. مؤ : غافِلَة. ج مؤ : غافِلات و غَوافِل.

الغاق و الغاقَة : ۱. پرندهٔ قره‌قاز، غازِ سیاه. Cormorant, Shag (E) ۲. کلاغ سیاه (الر).

غاقِ : آوازِ کلاغ یا غاز، «قار قار».

غالَ ـُ غَوْلاً (غ و ل) ۱. ه : ناگهانی او راگرفت و کشت،

او را ترور کرد. ۲. ـ ت الخمرُ : شراب او را مست کرد و خرد و تندرستی او را از بین برد.
غالَ ـِ غَيْلاً (غ ی ل) ت المرأةُ : آن زن در حالی که حامله بود به کودک شیرخوارهٔ خود شیر داد، (اصطلاحاً) کودکی در شکم و کودکی در آغوش داشت.
غالَ ـِ غِيالاً و غِيالَةً و غُؤُولاً (غ ی ل) الشيءَ : آن چیز را دزدید.
الغال : قفل، ج : غالات.
غالَبَ غِلاباً و مُغالَبَةً (غ ل ب) ۱. ه : بر او چیره شد، بر او غلبه یافت، بر او پیروز شد. ۲. با یکدیگر کشمکش کردند و بر هم چیرگی جُستند.
الغالِب : ۱. فا، پیروز، چیره. ج : غالِبُون و غَلَبَة. ۲. «غالباً أو في الغالِبِ» : این چیزی است که بیشتر اوقات پیش می‌آید، غالباً، بسا.
غالَطَ غِلاطاً و مُغالَطَةً (غ ل ط) ۱. ه : او را به اشتباه افکند. ۲. درست و نادرست را به هم آمیخت، مغالطه کرد.
غالَظَ مغالَظَةً (غ ل ظ) ه : با او دشمنی ورزید.
الغالِظ : ۱. فا. ۲. غلیظ، سخت. ج : غَلَظَة.
غالَقَ مُغالَقَةً (غ ل ق) ه علی الشيءِ : با او بر سر آن چیز شرطبندی کرد، با یکدیگر گرو بستند.
الغالّ : ۱. زمین پستِ درختزار و رستنگاه درخت سَلَم و طلح، سَلَم‌زار، درختزارِ طلح. ۲. «بعیرٌ غالٌّ» : شتر بسیار تشنه. ۳. لانهٔ چلپاسه. ج : غلّان (قا، منت).
الغالُون : معـ : واحد سنجش مایعات، گالُن (المو). Gallon (E)
غالَى غِلاءً و مُغالاةً (غ ل و) ۱. في الأمرِ : در آن کار غُلُوّ و مبالغه کرد. ۲. ـ الشيءَ أو به : آن چیز را گران خرید. ۳. ـ بالشيءِ : بهای آن چیز را گران کرد. ۴. ـ ه : در قدرت و ثروت و جز آن بر او فزونی گرفت یا فزونی جُست. ۵. ـ السّهمَ : تیر را به دورترین جای انداخت.
الغالِي : ۱. فا. غُلُوّکننده. ج : غُلاة. مؤ : غالِيَة. ج مؤ : غـالیات و غَوالٍ. ۲. گوشت فربه. ۳. گرانبها «بعتُه بالغالي» : آن را گران فروختم.
الغالِيَة : ۱. مؤنّثِ غالي. ۲. مادّه‌ای خوشبوی مرکّب از مُشک و عنبر و زعفران، غالیه. ج : غَوالٍ.
الغالِيرِي معـ : تالار، اتاق بزرگ، محلّ نمایش اثاثه و چیزهای عتیقه و مانند آن، گالری (المو). Gallery (E)
غامَ ـِ غَيْماً (غ ی م) ۱. ت السّماءُ : آسمان ابری شد. ۲. ـ اليومُ : هوای روز ابری شد. ۳. ـ البعيرُ : شتر تشنه شد و اندرونش گرم گشت. ۴. ـ إلى الماءِ : تشنهٔ آب شد.


الغال

الغامِد : ۱. فا. ۲. «سفينةٌ ـ» : کِشتی پر از بار. ۳. «بئرٌ ـ» : چاهِ انباشته از خاک. ج : غامِدُونَ و غَوامِد. مؤ : غامِدَة.
الغامِدَة : ۱. مؤنّثِ غامِد. ۲. «سفينةٌ ـ» : کِشتی پر از بار. ۳. «بئرٌ ـ» : چاه انباشته شده از خاک. ج : غامِدات و غَوامِد.
غامَرَ مُغامَرَةً (غ م ر) ۱. خود را در خطرها افکند، خطر کرد، دل به دریا زد. ۲. ـ ه : بر او حمله کرد و با او جنگید و از مرگ نهراسید.
الغامِر : ۱. فا. ۲. زمین ویران و بی‌حاصل. (ضدّ عامِر، آباد است). ۳. «المالُ ـ» : مالِ بسیار.
غامَزَ مُغامَزَةً (غ م ز) ه : از یکدیگر عیبجوی کردند.
الغامِز : ۱. فا، عیبجو و عیب‌گوی. ۲. کسی که نیزهٔ کج را راست می‌کند و عیبِ آن را می‌گیرد.
غامَسَ مُغامَسَةً (غ م س) : ۱. خود را به خطر افکند، بی‌پروا به جنگ پرداخت، دل به دریا زد. ۲. ـ في الأمرِ : در آن کار شتاب ورزید. ۳. ـ الأمرَ : در آن کار وارد شد. ۴. ـ ه : یکدیگر را در آب فرو کردند، هر یک دیگری را به زیر آب فرو کشید.
الغامِض : ۱. فا. ۲. سخنِ پوشیده و گنگ و مبهم. ۳. نژاد و نسب ناروشن. ۴. خوار، ذلیل. ۵. بی‌نام و نشان، گـمنام. ۶. زمـین پست و هـموار. ۷. «خلخالٌ ـ» : خلخالی تنگ که به ساق پا بچسبد. ۸. قوزک و ساق پای فربه. ج : غَوامِض. ۹. «غَوامض الإبِلِ» : شتران کوچک.
الغامِضَة : ۱. مؤنّثِ غامِض. ج : غامِضات و غَوامِض. ۲. «الدّارُ ـ» : خانه‌ای که از سرِ خیابان اصلی دور باشد،

خانهٔ پرت افتاده و دور از جادّه.

غامَطَ مُغامَطَةً (غ م ط) فی الشراب : نوشیدنی را پیاپی و جرعه جرعه نوشید.

غامِق ۱. فا. ۲. (از رنگها) رنگِ تیره، پُر رنگ (المو) ← قاتِم.

غامَّ مُغامَّةً (غ م م) ه : او را اندوهگین کرد، هر یک دیگری را غمگین کرد.

الغامّ : ۱. فا، غم‌انگیز، غمناک‌کننده. ۲. «یومٌ ـّ» : روز گرم. ۳. «یومٌ ـّ» : روز اندوهناک، پراندوه.

غانَ ـِ غَیْناً (غ ی ن) : ۱. تشنه شد. ۲. ـ ت النَّفْسُ : دلش به هم خورد و نزدیک بود بالا بیاورد، دل‌آشوبه گرفت. ۳. ـ ت السّماءُ : آسمان از ابر پوشیده شد. ۴. ـ ت السّماءُ : آسمان بارید.

غانَظَ مُغانَظَةً (غ ن ظ) ه : با او دشمنی و مخالفت و ستیزه ورزید، هر یک دیگری را به زحمت انداخت و بر او سخت گرفت و با او دشمنی کرد.

الغانِي و **غانٍ** : ۱. فا. ۲. بی‌نیاز، توانگر، مالدار، غنی. ۳. «رجلٌ غانٍ عن کذا» : مرد بی‌نیاز از فلان چیز.

الغانِیَة : ۱. مؤنّثِ غانِي. ۲. زنی زیباکه از آرایش بی‌نیاز باشد. ۳. زن شوهر کرده. ۴. زن خودفروش، روسپی. ج : غانیات و غوانٍ.

غاوَرَ مُغاوَرَةً (غ و ر) ۱. العدوَّ : بر دشمن هجوم برد. ۲. ـ القومُ : گروهی از آن قوم بر گروهی دیگر از همان قوم هجوم آوردند، مردم بر یکدیگر حمله‌ور شدند.

غاوَلَ مُغاوَلَةً (غ و ل) ۱. تند رفت، در رفتن و جز آن پیشی گرفت. ۲. ـ العدوَّ : خواست به دشمن حمله کند و آسیبی رساند (الر).

الغاوِي و **غاوٍ** : ۱. فا. ۲. گمراهِ دنبال هوی و هوس رونده. ۳. «رأسٌ غاوٍ» : سری که بسیار به چپ و راست بگردد، سرِ جُنبان. ج : غاوُونَ و غُواة. ۴. ملخ.

الغاوِیَة : ۱. مؤنّثِ غاوِی. ۲. مَشک پُر آب.

غایا مُغایاةً (غ ی ی) القومُ فوقَ رأسِه بالسّیوفِ» : آنان شمشیرهای خود را بر سرِ او بالا بردند چنان که گویی سایهٔ شمشیر بر سرش افکندند. ۲. ـ ه : در مقصود و هدف با او شریک شد.

غایَبَ غِیاباً و **مُغایَبَةً** (غ ی ب) ۱. ه : پشت سر او سخن گفت، از او غیبت کرد «أنا مَعَکُم لا أُغایِبُکم» : من با شما هستم و پشت سر شما سخن نمی‌گویم. ۲. در غیاب او سخن گفت (برخلاف مخاطبه و سخن گفتن حضوری باکسی).

غایَرَ غِیاراً و **مُغایَرَةً** (غ ی ر) ۱. ه : آن را معاوضه کرد، تبدیل کرد. ۲. ـ ه : با او مخالفت کرد. ۳. ـ ه : با او در معامله معارضه کرد، روی دستش بلند شد. ۴. ـ ه : غیر از آن شد، با آن مغایر شد.

غایَظَ مُغایَظَةً (غ ی ظ) ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. «ـ صاحبَه فی العملِ» : با دوست خود در آن کار رقابت کرد، هر یک با دیگری برابری جُست یا نسبت به او فزونی خواست.

الغای جـ : غایَة.

الغایَة : ۱. پایان، حدّ، نهایت. ۲. عَلَم، درفشی که برای نشانه بر درِ میخانه‌ها می‌زدند (لسـ، منتـ). ۳. منظور، مقصود، هدف. ج : غایٌ و غایات. منسوبش : غائیّ. ۴. «غایتُک أن تفعلَ کذا» : نهایتِ توانایی تو این است که فلان کار را بکنی. ۵. مرغ پر و بال‌زننده. ۶. نیی که با آن گنجشک شکار کنند، نوعی تفنگِ بادی گنجشک زنی. ۷. «أنت بعیدُ ـِ» : اندیشه و رأی تو درست است.

غایَرَ مُغایَرَةً (غ ی ر) : مخالفت داشت، تفاوت داشت، غیر از آن بود (المو).

غایَظَ مُغایَظَةً (غ ی ظ) ه : او را خشمگین کرد، یکدیگر را به خشم آوردند ← أغاظَ (المو).

غَبَأَ ـَ غَبْأً له و إلیه : آهنگِ او کرد.

الغَباء : ۱. گرد و غبارِ بلند شده، گردِ پراکنده در هوا. ۲. هر چیز گَرد مانندی که در فضا یافت شود. ۳. زمین فرو رفته، زمین پی سپر شده و پا خورده.

الغَبائِق جـ : ۱. غَبُوق (برخلاف قیاس). ۲. غَبُوقَة.

الغَبائِن جـ : غَبِینَة.

الغُبار : ۱. گرد، غبار. ۲. «ـ الذرّیّ أو النّوَویّ» : غبار رادیوآکتیو، فروریزه، ریزشهای اتمی. (E) Fallout ۳.

خاکستر. ۴. اسمی است که بر دشمنان دلالت می‌کند (لا). ۵. «طَلَب فلاناً فَماشَقَ ـَ ه» : به جستوجوی فلانی رفت ولی به گَردَش نرسید. ۵. «ـُ بُرکانِیّ» : خاکستر آتشفشانی. ۶. «ـُ الطَّلْع» : گردهٔ گیاهان Pollen (E) (که در بهار سبب بسیاری از حساسیّتهای تنفسی و آلرژی‌ها می‌شود). ۷. «ـُ کَوْنِیّ» : گرد و غبار فضایی، ذرّات ریز پراکنده در فضای کیهانی. Cosmic dust(E)

الغَباغِب جـ : غَبْغَب.

الغَباقَی و الغُباقَی جـ : غَبْقان.

الغَبانَة : ۱. مصـ غَبِنَ. ۲. سستی و کاستی خِرَد، نقص عقل. ۳. فراموشی.

الغَباوَة : ۱. مصـ غَبِیَ. ۲. نادانی، کودنی، کم‌هوشی. ۳. بی‌خبری، ناآگاهی، گولی.

غَبَّ ـِ غَبّاً و غِبّاً و غُبُوباً ۱. ت الماشیةُ : ستور یک روز در میان آب خورد. ۲. ـ الرجُلُ فی الزِّیارة : آن مرد یک روز در میان به دیدار کسی رفت. «زُرْ غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً» : یک روز در میان (و با فاصله) به دیدن برو تا محبّت را بیفزایی. ۳. «ـ ت الحُمّی علی المحموم» : تب یک روز در میان به سراغ تبدار آمد. ۴. ـ الأمرُ : آن کار به اواخرِ خود رسید، به پایان نزدیک شد. ۵. ـ فی الأمرِ : در کار آهستگی و درنگ کرد.

غَبَّ ـُ غَبّاً و غِبّاً : ۱. پس از چند روز به دیدار آمد. بین دیدارها فاصله افکند. ۲. ـ عنه : یک روز در میان به دیدار او آمد. ۳. ـ ت علیه الحُمّی : یک روز در میان تب کرد. ۴. ـ عنده : شب را نزد او گذراند. ۵. ـ الرأیَ : در مورد آن اندیشه و نظر تأمّل و درنگ کرد.

غَبَّ ـُ غَبّاً و غِبّاً و غُبُوباً و غُبُوبَةً ۱. الطّعامُ : خوراک شب مانده و بیات شد. ۲. ـ الطّعامُ : خوراک بدبوی و فاسد شد. ۳. ـ ت الأمورُ : کارها به پایان رسید.

الغَبَب : ۱. غبغبِ آدم و گاو. ۲. پاره گوشتی که زیر گلوی خروس آویخته است. ج : أغْباب.

الغِبّ : ۱. مصـ غَبَّ. ۲. پایان، فرجام، عاقبت. ۳. پس، بعد «جاء ـَ ه» : پس از او آمد. ۴. «حمّی الغِبّ» : تبِ نوبه، تب مالاریا. ۵. «ماءٌ ـٌ» : آبِ دور از دسترس. ج : أغْباب.

الغُبَب جـ : غُبَّة.

الغُبّ : ۱. آب دریا در هنگام مدّ که در خشکی پیش آید. ۲. درّه، مسیل، آبراهِ سیل. ۳. درّه‌ای قدیم که آب دریا آن را پر کرده باشد، ترعه. ج : أغْباب و غُبُوب و غُبّان.


الغَبّاریّة

الغَبّارِیَّة : نوعی درخت اکیدنیای وحشی از تیرهٔ گلسُرخیان، مِسپیلوس. Mespilus (E)

الغَبّاش : نوعی سوسک کوچک از تیرهٔ تِنِبْرِیونید Tenebrionides (S) که روی ریشهٔ بعضی گیاهان بویژه درخت انگور زندگی می‌کند و به آنها زیان می‌رساند. Opatrum (S)

الغُبّان ۱. جـ : غُبّ. ۲. معـ : نوعی ماهی دریایی از راستهٔ طوطی‌ماهیان که از مرجانهای تازه تغذیه می‌کند و هنگام چیدن مرجان به سبب سمومی که در گوشت این ماهی پدید می‌آید قابل خوردن نیست ولی در دیگر مواقع خوردنی است. Scarus ghobban (E)

غَبَّبَ تَغْبِیباً (غ ب ب) ۱. الشیءَ : آن چیز فاسد شد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار زیاده‌روی نکرد. ۳. ـ عنهم : از آنان دفاع کرد. ۴. ـ الذِّئبُ فی الغنمِ : گرگ به گله زد و تباهی به بار آورد. ۵. ـ الذِّئبُ : گرگ گلوی گوسفند را گرفت. ۶. ـ الشاةَ : میش را یک روز در میان دوشید.

الغُبَّة : اندکی توشه و زاد راه، آن مقدار از خوراک و ره‌توشه و روزی که بس باشد و زیاد نیاید، غذای بخور و نمیر. ج : غُبَب.


الغَبَب

غَبَّرَ تَغْبِیراً (غ ب ر) ۱. گرد و خاک برانگیخت، غبار بلند کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را غبارآلود کرد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد «لا اله الّا الله» گفت یا در قرائت صدایش را در گلویش پیچاند. ۴. ـ فی وجهه : از او پیشی گرفت.

الغُبَّر جـ : غابِر.

غَبَّطَ تَغْبِیطاً (غ ب ط) ه : او را به رشک آورد، او را غبطه داد، حسودش ساخت.

الغُبَّط جـ : غابِط.

غَبَّقَ تغبیقاً (غ ب ق) ۱• ه ه : بـه او (غَبوق) شراب شامگاهی نوشاند. ۲• ـ الغَنمَ : گوسفند را در شب آب داد. ۳• ـ الغَنم : گوسفند را شبانه دوشید.
غَبَّی تَـغْبِیَةً (غ ب ی) ۱• الشـیءَ : آن چیز را فرو پوشاند، پنهان کرد. ۲• ـ البئرَ : سرِ چاه را پوشاند. ۳• ـ الشَّعْرَ : موی را کوتاه کرد.
غَبَثَ ـِ غَبْثاً الشّیءَ بـالشّیءِ : آن چیز را بـا آن یک درآمـیخت «ـ التـمرَ بـالسّمنِ» : خـرما را بـا روغـن درآمیخت.
غَبِثَ ـَ غَبَثاً و غُبْثَةً اللونُ : رنگ به خاکستری زد، به رنگ خاکستری مایل بود.


الغُبَرُون

الغُبْثَة : ۱• مصـ غَبِثَ. ۲• رنگ تیرهٔ مایل به خاکستری.
غَبِجَ ـَ غَبْجاً الماءَ : آب را با جرعه‌های پیاپی نوشید.
الغُبْجَة : جرعه.
غَبَرَ ـُ غُبُوراً : ۱• رفت، گـذشت، روی بگـرداند. ۲• درنگ کرد، ایستاد (از اضداد). ۳• ـ الشیءُ : آن چیز خاکستری رنگ شد، خاکی رنگ شد.
غَبِرَ ـَ غَـبَراً ۱• الجـرحُ : زخـم چـرکین کـه چـرکش فروکش کرده بود دیگر بار سر باز کرد. ۲• روی آن گرد و خاک نشست. ۳• خاکی یا خاکستری رنگ شد.
الغَبَر : ۱• مصـ غَبِرَ. ۲• بقاء، باقی ماندن. ۳• گرد و خاک. ۴• «داهیةٌ ـِ» : بلای سخت و دیـرپای. ۵• مـردی کـه نخست با سخن تو لجاج کند و سپس به همان سـخن بازگردد، مخالف‌خوانی که بعد موافق شود.
الغَبِر : ۱• غبارآلود. ۲• ناسور، زخم و جراحت چرکین و دیرمانده، زخم مزمن. ۳• «جرحٌ ـٌ» : زخمی که درونش چرکین و بیرونش به ظاهر التیام یافته می‌نماید.


الغَـبَـشَـة

الغِبْر : کینه، دشمنی.
الغُبَر : جنسی ماهی دریایی از تیرهٔ غادّس که کبد آن سرشار از موادّ روغنی است و گوشتش خوراکی است. Merlangus (S)
الغُبْر جـ : ۱• أغْـبَر. ۲• غـابِر. ۳• غَـبْراء ۴• بـاقیماندهٔ چیزی. ۵• باقیماندهٔ شیر در پستان. ج : أغْبار.
الغُبْران : دو خرما در یک غلاف. ج : غُبارین.

الغَبْراء : ۱• مؤنّثِ أغْبَر. ۲• کبک مـاده. ۳• زمـین. ۴• «بَنوغَبْراءَ» و «بَنو الغَبْراء» : فقیران، تهیدستان، بر خاک نشـینان. ۵• «سـنةٌ ـَ» : سـال بـی‌باران و خشک، قحطسال.
الغَبَرَة : ۱• گَرد، غبار. ۲• زمین پر درخت.
الغُبْرَة : گردآلودی، غبارناکی.
الغُبْرَة : ۱• مصـ غَبِرَ. ۲• تیره رنگی، تیرگی، رنگِ غبار. ۳• گرد، غبار.
الغُبْرُون : پرنده‌ای از راستهٔ کبک و تیرهٔ تیهو به شکل و رنگ بلدرچین. Excale Factoria (S)
غَبَسَ ـُ غَبْساً الیلُ : شب تاریک شد.
غَبِسَ ـَ غَبَساً و غُبْسَةً (الر) اللیلُ : شب تاریک شد.
الغَبَس : ۱• مصـ غَبِسَ (الر). ۲• رنگ خاکستری. ۳• تاریکی، آغاز شب. ۴• تاریکی شب.
الغُبْس جـ : أغْبَس.
الغُبْسَة : ۱• مصـ غَبِسَ (الر). ۲• رنگ خاکستری. ۳• تاریکی.
غَبِشَ ـَ غَبَشاً و غَبْشاً (لا) **و غُبْشَةً** اللیلُ : تاریکیِ شب با سپیدهٔ سحر درآمیخت.
الغَبَش ۱• جـ : غُبْشَة. ۲• مصـ غَبِشَ. ۳• تاریکیِ آخر شب. ج : أغْباش. ۴• اواخرِ شب «نحنُ فی أغْـباشِ اللیلِ» : ما در ساعات پایانیِ شب هستیم.
الغَبِش «لیلٌ غَبِشٌ» : شبِ تاریک. «لیلةٌ غَـبِشَةٌ» : شبِ تاریک. ج : غُبْش ← أغْبَش.
الغُبْش جـ : أغْبَش.
الغَبَشَة : حشره‌ای زیانبخش برای کشـاورزی از تـیرهٔ تِنبریونیدها (شبیه سوسک که ساقه‌های تـوتون را در سطح زمین می‌خورد. Tenebrio (S)
الغُبْشَة : ۱• مصـ غَبِشَ. ۲• باقیماندهٔ شب و تـاریکیِ آخرِ آن.
الغَبَشِیّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشراتِ راستهٔ غلاف‌بالان شبیه سوسک کـه بـرخـی بـرای کشـاورزی زیان‌آور است. Tenebrionides (S)
غَبِصَ ـَ غَبَصاً ت العینُ : از گریستن بسیار در گوشهٔ

چشم چرک و سفیدی بسیار جمع شد، چشم قی جمع کرد.
الغَبَص : ۱. مصـ غَبِصَ. ۲. چرک و سفیدی مجرای اشک در گوشهٔ چشم.
غَبَطَ ـِ غَبْطاً ۱. الکبشَ : چاقی یا لاغری گوسفند را از دست نهادن بر پشت حیوان دریافت. ۲. ـ ه : به حال او رشک برد، غِبطه خورد، آرزوی نعمتی چون نعمت او کرد بی‌آنکه زوال نعمت او را بخواهد.
غَبِطَ ـَ غَبْطاً و غِبْطَةً : نعمت و حال او را آرزو کرد بی‌آنکه زوال نعمت او را بخواهد، بر او رشک برد، به حال او غبطه خورد.
الغَبْط : ۱. مصـ غَبَطَ و غَبِطَ. ۲. دسته‌ای از کِشتِ درو شده، بافهٔ گندم و جو و غلّات و مانند آن. ج : غُبُوط.
الغِبْط : ← غَبْط. ج : غُبُوط.
الغُبُط جـ : ۱. غابِط. ۲. غَبِيْط.
الغِبْطَة : ۱. مصـ غَبَطَ. ۲. نیکوحالی. ۳. شادمانی. ۴. رشک‌ورزی، آرزوی نعمت کسی را داشتن بی‌خواستنِ زوالِ نعمت او. ۵. [در مسیحیّت] «صاحبُ ـ» : لقب یا عنوان تشریفاتی بطریق (پاتریارک و اسقف یا کاردینال)، جنابِ مستطاب.
غَبْغَبَ غَبْغَبَةً : در معامله خیانت کرد.
الغَبْغَب : پوست و برآمدگی و آویختگی زیر چانهٔ آدمی و حیوان، غبغب. ج : غَباغِب.
غَبَقَ ـُـِ غَبْقاً ۱. ه : به او (غَبُوق) شرابِ شامگاهی نوشاند. ۲. ـ الغَنَم : گوسفند را در شب آب داد. ۳. ـ الشاةَ : میش را شبانه دوشید.
الغَبْقان : نوشندهٔ (غَبُوق) شرابِ شامگاهی. ج : غَباقَی و غُباقَی. مؤنّث : غَبْقَی.
غَبَنَ ـِ غَبْناً ۱. ه فی البیعِ او الشراءِ : در فروش یا خرید سرِ او کلاه گذاشت، در معامله او را مغبون و زیان‌دیده کرد. ۲. ـ ه : در برابرِ کالا بهایی کمتر از ارزش واقعی به او داد. ۳. ـ الثوبَ : جامه یا پارچه را دوباره دوخت. ۴. ـ الثوبَ : جامه را برای تنگ یا کوتاه کردن تا زد و دوخت، از جامه ساسون گرفت. ۵. ـ الرجُلَ : از نزد آن مرد گذشت ولی او را ندید یا به خاطر نیاورد. ۶. ـ الطعامَ : غذا را برای روز سختی نهفت.
غَبَنَ ـَ غَبَناً و غَبْناً الشيءَ و فیه : آن چیز را از یاد برد و در آن به غلط افتاد.
غَبِنَ ـَ غَبَناً و غَبانَةً رأیُه : کم‌هوش و سست‌رأی شد، رأی او سستی و کاستی گرفت.
الغَبَن : ۱. مصـ غَبِنَ. ۲. بی‌انصافی در خرید و فروش، کلاه‌گذاری سرِ طرفِ معامله. ۳. آنچه از کنارهٔ پارچه یا لباس که بریده می‌شود، تکّه پاره‌های دَمِ قیچیِ پارچه. ۴. جایی که در آن چیزی را پنهان می‌کنند. ۵. فراموشی. ۶. سستیِ هوش و کودنی، کُندذهنی.
الغَبْن : ۱. مصـ غَبَنَ و غَبِنَ. ۲. بی‌انصافی در خرید و فروش، کلاه گذاشتن بر سرِ طرفِ معامله. ۳. فراموشی. ۴. [قانون] : غبن، مغبونی، زیانی که در معامله یا قراردادی که شخص در آن تعهّدی کرده است متوجّه وی می‌شود. و ۵. «خِیارُ ـِ» خیارِ غَبن، اختیار فسخ معامله در صورت تحقّق غبنی فاحش به زیان یکی از دو طرف که مغبون واقع شده است.
الغُبُوب جـ : غُبّ.
الغُبْوَة : نادانی، بی‌خبری، جهل ← غَبِيَ غَباوَةً.
الغُبُوط جـ : ۱. غَبْط. ۲. غِبْط.
الغَبُوق : ۱. شرابنوشیِ شامگاهی (در برابرِ صَبُوح که شراب صبحگاهی است). ۲. شیر که شب هنگام دوشند. ۳. دامی که شبانگاه دوشیده شود. ج : غَبائِق. مؤ : غَبُوقَة. ۴. «لقیتُه ذا صَبوحٍ و ذا غَبُوقٍ» : او را در بامداد و شبانگاه دیدم.
الغَبُوقَة : ۱. مؤنّثِ غَبُوق. ۲. ماده شتری که شب هنگام دوشیده شود. ج : غَبائِق.
غَبِيَ ـَ غَباً و غَباوَةً (غ ب و) ۱. الشيءَ و عنه : آن چیز را نشناخت و ندانست، از آن آگاهی نداشت. ۲. ـ الشيءُ علیه أو عنه أو منه : آن چیز از دیدِ او پنهان و پوشیده ماند و بدان پی نبرد. ۳. ـ عن الخبرِ : از آن خبر بی‌اطّلاع بود.
الغُبي جـ : أغْبَى.


الغَبْط

الغَبِيب : ۱. گوشت شب مانده، گوشت بیات. ۲. آبراه کوچک و تنگ در کوه یا بر زمین.
الغَبِيبَة : شیرِ بامدادی که بر شیرِ شب دوشیده ریزند و دوغ سازند.
الغَبْيَة : ۱. بارانِ تند، رگبار. ۲. ریزش تند و شدید آب. ۳. گرد و خاک که از زمین برخیزد. ۴. «جاءَ علی ـِ الشّمسِ» : در هنگام ناپدید شدن خورشید آمد. ج : غَبيات.
الغَبِيثَة : خرمای آمیخته با روغن.
الغُبَيْراء : ۱. شرابِ ذرّت. ۲. درخت و میوهٔ سنجد ← ضَرْبَة. Sorb, Rowan, Service Tree (E)


الغُبَيراء

الغَبِيط : ۱. پالانی که کجاوه را بر آن بندند و بر ستور نهند. ۲. زمین هموار و پست که اطراف آن برآمده باشد. آبراهه و مسیلی که از شکافتن بلندیهای زمین پدید آمده باشد. ج : غُبُط.
الغَبِين : سسترأی.
الغَبِينَة : ۱. مؤنّثِ غَبين. ۲. نیرنگ، فریبکاری، حیله. ج : غَبائِن.
الغَبِيّ : نادان، گول، کودن، کم‌هوش. ج : أغْبِاء و أغْبِياء.
غَتَّ ـُ غَتّاً ۱. الشيءَ في الماءِ : آن چیز را در آب فرو برد، غوطه‌ور ساخت. ۲. ـ ه بالأمرِ : او را با آن کار اندوهگین کرد و آزرد. ۳. ـ ه : او را خسته و درمانده کرد و زیر فشار قرار داد. ۴. ـ ه بالکلامِ : او را سخت سرزنش و نکوهش کرد. ۵. ـ الضّحکَ : با گذاشتن دست یا لباس جلوی دهان خندهٔ خود را پنهان داشت. ۶. ـ الماءَ : آب را بی‌برداشتن ظرف از دهان خود جرعه جرعه نوشید. ۷. ـ الشيءَ الشيءَ : آن چیز را در پی آن یک آورد، چیزی را در پی یکدیگر آورد. ۸. ـ الطّعامُ : غذا فاسد و تباه شد. ۹. ـ الکلامُ : سخن تباه و یاوه بود یا شد. ۱۰. ـ الدّابّةَ : ستور را در دواندن خسته کرد.
غَتَّتَ تَغْتِيتاً (غ ت ت) الطّعامَ : خوراک را فاسد کرد.
غَتِلَ ـَ غَتَلاً المکانُ : آنجا پُر درخت شد.
الغَتِل ۱. «مکانٌ ـٌ» : جای پُر درخت. ۲. «نخلٌ ـٌ» : خرمابُن انبوه و پرشاخ و برگ.
غَتِمَ ـَ غَتَماً و غُتْمَةً : در زبانش گرفتگی داشت. با لکنت زبان سخن گفت.
غَتِمَ ـُ غَتْماً الحَرُّ : گرما سخت و نَفَس‌گیر شد.
الغَتْم : ۱. مص غَتَمَ. ۲. گرمای سخت و نَفَس‌گیر.
الغُتْم : قطع شدن شیرِ غلیظ.
الغُتْمَة : ۱. مص غَتِمَ. ۲. گرفتگی و لکنتِ زبان، ناروشن و نامفهوم سخن گفتن، فصاحت نداشتن.
الغُتْمِيّ : آن که روشن و فصیح سخن نگوید ← أغْتَم.
غَثا ـُ غَثْواً و غُثُوّاً (غ ث و) ۱. الوادي : درون درّهٔ مسیل و سیلاب خاشاک و کفک بسیار شد یا بود. ۲. ـ السیلُ : روی سیلاب پر از خاشاک و کفک بود. ۳. ـ السیلُ المرتعَ : سیل چراگاه را ضایع کرد و سرسبزیِ آن را از میان بُرد.
الغُثاء ۱. ج : غُثاءَة ۲. کفِ روی آب و دیگ، کَفک. ۳. برگ پوسیدهٔ درخت که با کفکِ سیل آمیخته و همراه با خاشاک روی سیل روان باشد. ۴. هلاک‌شونده. ۵. چیزها و وسائل پست و بی‌فایده، آت و آشغال.
الغُثاءَة : خس و خاشاک و آشغالی که بر سرِ سیلاب روان باشد، آب آورد. ج : غُثاء.
غَثارِ : نامی است برای کَفتار ← غَثْراء.
غَثَّ ـِ غَثاثَةً و غُثُوثَةً ۱. ت الشّاةُ : میش لاغر و ناتوان شد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت فاسد شد. ۳. ـ الکلامُ : سخن یاوه و تباه شد.
غَثَّ ـِ غَثّاً و غَثِيثاً ۱. الجرحُ : زخم چرکین شد. ۲. ـ الجرحُ : چرکِ زخم سرازیر شد، زخم چرک‌ریز شد. ۳. ـ علیه المکانُ : آنجا با او سازگار نبود، آنجا به مزاجش نساخت. ۴. «فلانٌ لا يَغِثُّ علیه شيءٌ» : فلانی هیچ چیز را بد و بی‌فایده و دور ریختنی نمی‌داند.
الغَثّ : ۱. مص غَثَّ ـِ. ۲. لاغر. ۳. ناتوان ۴. (مِن الکلامِ) سخن بیهوده و یاوه و فاسد «هو لا يُمیّزُ ـَ الکلامِ مِن سَمینِه» : (لفظاً) او سخن لاغر را از چاق تشخیص نمی‌دهد (تعبیراً) او سخن یاوه و بیهوده را از والا و سودمند فرق نمی‌گذارد»

الغَثَّة : ۱. گوسفند لاغر و ناتوان. ۲. اندکی از توشه.
غَثَّثَ تَغْثِيثاً (غ ث ث) البَعيرُ : شتر اندک اندک فربه شد.
غَثَرَ ـُ غَثْراً ت الأرضُ بالنّباتِ : زمین پر از گیاه شد، از گیاه موج زد.
غَثِرَ ـَ غُثْرَةً (الر) ۱. الشيءُ : آن چیز به رنگ غبار بود، یا شد. ۲. گول و نادان بود، یا شد، کم‌خِرَد گردید، بی‌عقلی کرد.
الغَثَر : پُرزِ روی پارچه و جامه.
الغُثْر : جـ ۱. أَغْثَر. و ۲. غَثْراء ۳. مردم پست، اراذل و اوباش.
الغَثْراء : ۱. مؤنّثِ أَغْثَر. ۲. مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش. ۳. مردم عوام. ۴. رنگ تیره یا نزدیک به تیره. ۵. کَفتار. ج : غُثْر. ۶. گروه مردم در هم آمیخته از هر دستی. ۷. «أكَلَتْهم الغَثْراء» : هلاک شدند.
الغَثَرَة : ۱. مردم پست و فرومایه. ۲. بسیاری، فراوانی «أصابَهم مِن دُنياهم ـَـ» : در دنیا به فراوانی و وفور نعمت رسیدند. ۳. پاره‌ای، مقداری «عليه ـَـ من مالٍ» : پاره‌ای (یا مقداری) مال دارد.
الغَثْرَة : ۱. مصدر مرّه از غَثَرَ. ۲. فراوانی، فراخیِ نعمت.
الغُثْرَة ۱. مصـ غَثِرَ. ۲. رنگی شبیه رنگِ غبار (الر)، رنگی تیره و سرخ که به سبزی بزند، تیرهٔ مایل به سبز (لا).
الغَثَرِيّ : کِشته‌ای که از باران آب خورد، کِشتهٔ دیم، زراعت دیمه‌کاری.
غَثْغَثَ غَثْغَثَةً ۱. القومُ : آن گروه بدون جنگ‌افزار با هم جنگی سست کردند. ۲. ـ بالمكانِ : در آنجا ماند.
غَثْلَبَ غَثْلَبَةً الماءَ : آب را با جرعه‌هایی بزرگ و شدید نوشید، آب را قُلْپ قُلْپ خورد.
غَثَمَ ـُ غَثْماً و غَثْمَةً (لسـ) ۱. له من المالِ : یک بار به او مالی ارزشمند و نیکو داد. ۲. ـ بالشيءَ : آن چیز را درآمیخت، آن را با چیزی دیگر مخلوط یا ممزوج کرد، با هم قاطی کرد.
غَثِمَ ـَ غَثَماً و غَثَماً (لسـ) و **غُثْمَةً** : سپیدیِ موی سرش بسیار شد.
الغُثْم جـ : أَغْثَم.
الغَثِمَة : هزار خانهٔ شکنبه، هزارلا.
الغُثْمَة : ۱. مصـ غَثِمَ. ۲. سفیدی ای که به سیاهی بزند، سفیدِ چرک‌تاب، رنگ خاکستری.
غَثْمَرَ غَثْمَرَةً ۱. مالَه : داراییِ خود را تباه کرد. «ـ المَواشي» : ستورانرا تباه کرد و از بین برد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را در هم آمیخت، به هم زد.
غَثَى ـِ غَثْياً (غ ث ی) ۱. الوادي أو السّيلُ : درّه یا سیل خس و خاشاک و کفک بر سر آورد. ۲. ـ الكلامَ : سخن را درهم آمیخت. ۳. ـ السيلُ النّاسَ أو الأنعامَ : سیل مردم یا ستوران را از بین برد.
غَثَى ـِ غَثْياً و غَثَياناً (غ ث ی) ۱. ت النَّفْسُ : دل به شوریدگی و تهوّع افتاد، دل به هم خورد، بالا آورد. ۲. ـ ت السماءُ بالسّحابِ : آسمان ابری شد، یا شروع به ابری شدن کرد.


الغَثْراء

غَثِيَ ـَ غَثْياً (غ ث ی) الكلامَ : سخن را درهم آمیخت.
غَثِيَ ـَ غَثْيّ (غ ث ی) ت الأرضُ بالنّباتِ : در آن زمین گیاه بسیار شد.
الغَثَيان : ۱. مصـ غَثَى و غَثِيَ. ۲. دل‌آشوبه، حالت استفراغ داشتن.
الغَثِيث : ۱. مصـ. ۲. لاغر، ناتوان. مؤ : غَثِيثَة. ۳. «ـ الجَرحِ» : چرک و خون و گوشتِ مردهٔ درون زخم.
الغَثِيثَة : ۱. مؤنّثِ غَثيث. ۲. ـ الجَرْحِ» : چرک و خونابه و گوشت مردهٔ درون زخم. ۳. تباهی و نابسامانی عقل، آشفتگی عقل. ۴. هر چیز بی‌فایده.
الغَثِيرَة : مردم پست و فرومایه
الغَثِيمَة : غذایی که با ملخ یا میگو درست کنند.
الغَجَر : گروهی از مردمِ همواره کوچنشین، کولی، کوچی، زَحّالَة، نَوَر، جیپسی. واحد آن غَجَرِيّ : یک فردِ کولی است. مؤ : غَجَرِيَّة.
الغَجُوم : ماهیِ ریزِ قنات.


الغَجُوم

الغَد : ۱. فردا (روزی که پس از امشب می‌آید). ۲. فردای نوعی (فردای آینده، روزی دور که انتظار آن

مــی‌رود مـانند: فـردای امـتحان، فـردای حسـابرسی، فردای قیامت و غیره). منسوب به آن غـدِیّ و غـدَوِیّ است.

غَدا ـُ غُدُوّاً (غ د و) ۱. صبح زود رفت. ~ إلی عملِه : بامدادان سرِ کارش رفت، ۲. گردید، شد، از اخوات کانَ و از افعال نـاقصه است کـه مـبتدا را مـرفوع و خـبر را منصوب می‌سازد. «غَدا العِلمُ ضَروریّاً فـی أیّـامِنا» : در روزگار ما دانش از نیازهای ناگزیر گردیده است.

غَدا ـُ غُدُوّاً و غُدواً (غ د و) : ۱. صبحِ زود به جایی رفت. ۲. ~ علیه : هنگام بامداد نزد او آمد.

الغَداء : ۱. مصـ غَدِیَ. ۲. صبحانه، ناشتایی. ۳. ناهار، خوراک ظهر (در برابر عشاء که خوراکِ شام است)، ج : أغْذِیَة.

الغَدائِد جـ : ۱. غُدَّة. ۲. غُدَدَة.

الغَدائِر جـ : غَدیرة (به معنی ۳).

الغدّارة

الغَداة : ۱. میان سپیده‌دم و طلوع خورشید، پگاه. ج : غَدَوات. ۲. «هو ابنُ غَداتَین» : او فرزند دورو زاست، هر روز به رنگی درمی‌آید.

الغُداد [پزشکی] : درد یا بزرگ شدن غُدّه.

الغِداد جـ : ۱. غُدَد (قا، اقم). ۲. غادّ (تا).

غَدارِ (مبنی بـر کسـر و مـخصوص است بـه نـدا بـرای دشنام دادن به زن، «یا غَـدارِ !» ای زن بـی‌وفا! ای زنِ حیله‌گر!

الغُدَّة

الغُدارَة : باقیماندهٔ چیزی، تـه‌مانده‌ای در ظـرف، تـه بساط.

الغُداف : ۱. کلاغ سیاه، زاغ، کلاغ زاغی. ۲. بالِ سیاه. ۳. موی سیاه بلند و پُرپشت. ۴. کرکسِ پُر پَر.

الغُداف

الغَدافِل جـ : غِدْفِل.

الغُدافِیّ : ۱. منسوب به غُداف. ۲. کلاغی رنگ، به رنگ زاغِ سیاه. مؤ : غُدافِیَة. ۳. «لیلةٌ غدافِیّةُ الإهـاب» : شب بسیار تیره و تار چون پرِ زاغ سیاه.

الغِدان : چوب‌رختی، رخت‌آویز.

الغُدانِیّ : ۱. جوان شاداب نازک‌بدن نرم‌انـدام. ۲. «~ الشّباب» : شادابی و طراوت جوانی.

الغَدایا جـ : غَدِیَّة.

الغُدَب جـ : غُدْبَة.

الغُـدْبَة [تشـریح] : پـاره‌ای گـوشتِ سـخت کـه روی استخوان بناگوش و نرمهٔ گوش قرار دارد. ج : غُدَب.

غَدَّ ـِـ غَدّاً : ۱. غدّه درآورد، دچار غـدّه شـد. ۲. ~ الجَمَلُ : آن شتر به طاعون مبتلا شد.

غُدَّ مجـ ۱. به غُدّه دچار شد، غدّه‌دار شد.

الغَدَد : طاعون شتری، مرگامرگیِ شتران. ج : غِداد.

الغُدَد جـ : غُدَّة.

الغَـدّار : ۱. بـی‌وفا، غـدرکننده، پـیمان‌شکن، بسـیار حقّه‌باز و فریبکار. «رجُلٌ غَدّار و إمرأةٌ غَدّار و غَـدّارَة» : مرد و زن بی‌وفا. ۲. «سنون غَدّارَة» : سـالهای پـرباران ولی کم‌سبزه.

الغُدّار جـ : غادِر.

الغَدّارَة : ۱. مؤنّثِ غَدّار. ۲. سلاحی آتشی بـزرگتر از شِشلول و کوچکتر از تفنگ، کارابین، قرابینه، پارابلوم.

الغُدَّة : ۱. به معنی غَدَد است. ۲. زائدهٔ گوشتی سخت که میان گوشت و پوست پدید آید. (در تـداول عـامّه) غُدَد. ۳. پاره‌ای از مال. ۴. [دامپزشکی] : طاعون شتر. ۵. عضوی در بدن که موادّی مخصوص مـانند بـزاق و اشک و شیر و زردآب به خارج از خود یا به درون خود ترشّح می‌کند، غدّه. ۶. [تشـریح] : «~ الصّـمّاء» : غـدّهٔ درون‌ریز، غدّهٔ بسته. و ۷. «~ النُخامِیَّة» : غدّهٔ نُخامی. Hypophysis (E) و ۸. «~ البِرُسْتات» : غدّهٔ پرُستات. Prostate gland (E) و ۹. «~ تناسُلِیَّة» : غدهٔ تناسلی. Gonad, Sex gland (E) و ۱۰. «~ ثَـدْیِیَّة» : غـدهٔ پستانی Mammary gland (E) و ۱۱. «~ الحُلْوَة» : غدّهٔ پانکراس Pancreas (E) و ۱۲. «~ دَرَقِیَّة» : غـدّهٔ دَرَقی، تیروئید. Tyroid gland (E) و ۱۳. «~ دَمْعِیَّة» : غدّهٔ اشکی. Tear gland (E) و ۱۴. «غُدَدٌ دُهْنِیَّة» : غـدّه‌های چـربی. Sebaceous glands (E) و ۱۵. «~ صَـعْتَرِیَّة» : غـدّهٔ تـیموس. Thymus (E) و ۱۶. «~ صِنَوْبَرِیَّة» : غدّهٔ صنوبری. Pineal gland (E) و ۱۷. «~ عَـرَقِیَّة» : غـدّهٔ عـرق. Sweat gland (E) و ۱۸. «~

عَـنقُودِيَّة» : غدّهٔ خـوشه‌ای. Racemose gland (E) و ۱۹. «ــَ كُظرِيَّة» : غدّهٔ فوق کُلیوی. Adrenal gland (E) و ۲۰. «ــَ لُعابِيَّة» : غـدّهٔ بُـزاقـی (در دهـان). Salivary gland و ۲۱. «ــَ لَنفاوِيَّة» : غُدّهٔ لَنفاوی. Lymph node یـا gland و ۲۲. «ــَ نَكَـفِيَّة» : غـدّهٔ بُـزاقـی بـناگـوشی. Parotid gland ج : غُدَد و غَدائِد.

غَدَّدَ تَغْدِيداً (غ د د) نصیبَه : بـهره و سـهم خـود را گرفت.

غُدِّدَ مجـ. البعيرُ : شتر دچار غدّه شد، در بدنش غـدّه ایجاد شد.

غَـدَّفَ تَـغْدِيفاً (غ د ف) : بـخشش بسـيار كـرد، در بخشش بسیار مبالغه کرد.

غَدَّى تَغْدِيَةً (غ د و) ه : به او صبحانه خوراند.

الغِدِّير : بسیار بی‌وفا، پیمان‌شکن ← غدّار.

غَدَرَ ــِ غَدْراً و غَدَراناً ۱. ه : به او خیانت کرد، به او وفاداری نکرد، پیمان او را شکست، به او نارو زد. ۲. ــ ت المرأةُ ولدَها : آن زن کودک خود را بد غذا داد.

غَدِرَ ــَ غَدَراً ۱. المكانُ : آنجا سنگلاخ بود یا شد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد از آبگیر آب نوشید. ۳. ــ الليلُ : شب تاریک شد. ۴. ــ عنه : از او عقب ماند، از آن بـازپس ماند.

غَدِرَ ــَ غَدْراً و غَدَراناً ه : با او بی‌وفایی و پیمان‌شکنی کرد (مانند غَدَر ــِ است).

الغَدَر : ۱. مصـ. غَدِرَ. ۲. جای سخت و سـنگلاخ. ۳. سنگ و درخت با هم. ۴. گِل و لایی که پس از خشک شدن رودخانه در ته آن بماند. ۵. آنچه پشت سرگذارند و از آن چشم پوشند. ۶. «رجُلٌ ثبتُ ــِ» : مرد پابرجا و استوار در جنگ و هر کاری که پیش گیرد. ج : أغدار.

الغَدْر : ۱. مصـ. غَدَرَ و غَدِرَ. ۲. بی‌وفایی، پیمان‌شکنی، ناراستی با کسی.

الغُدَر جـ. غُدرَة.

الغُدُر جـ. ۱. غدِير. ۲. غَدُور.

الغُدْر جـ. غَدِير.

الغَدْراء : ۱. تاریکی. ۲. تاریک «ليلةٌ ــ» : شب تیره و تار.

الغُدْران جـ. ۱. غَدِير. ۲. غَدِيرَة (به معنی ۳).

الغَدَرَة جـ. ۱. غادِر. و ۲. غَدَر. ۳. باقی‌ماندهٔ چیزی.

الغَدِرَة «ليلةٌ ــ» : شبِ تاریک، بی ماه و ستارگان.

الغُدَرَة : آن که با مردم بسیار خیانت و مکر کند، غدّار، بسیار پیمان‌شکن.

الغُدْرَة : باقی‌مانده از چیزی، تـه بسـاط. ج : غُـدَر. ← غُدارَة.

غَدَفَ ــُ غَدْفاً له في العطاء : به او بسیار بخشش کرد، در بخشش به او دست و دل‌باز بود.

الغَدَف : ۱. نعمت. ۲. ارزانی، فراوانی، فراخ‌سـالی. ۳. فراخی، بسیاریِ نعمت «هُم في ــِ من معيشتِهِم» : آنان در آسایش و فراخیِ معاش و نعمت زندگانی می‌کنند.

الغُدفان جـ. غُداف.

الغِدْفِل : ۱. مرد درشت‌اندام بلندقامت. ۲. جامهٔ کهنه. ۳. زندگانی فراخ و پُر روزی. ج : غَدافِل.

الغَدَفَة و الغِدَفَة : پوستهٔ بیرونیِ تخم‌مرغ و دانه.

غَدَقَ ــَ غَدَقاً ۱. ت عينُ الماءِ : چشمه پر آب و سرشار شد. ۲. ــ المطرُ : باران بسیار شد. ۳. ــ ت الأرْضُ : زمین پر خیر و برکت و نعمت شد. ۴. ــ المكانُ : آنجا پر آب شد. ۵. ــ العيشُ : زندگانی فراخ و آسوده شد.

غَدِقَ ــَ غَدَقاً ت الأرْضُ : زمین از آبِ بسیار خیس شد.

الغَدَق : ۱. مصـ. غَدِقَ. ۲. آب فراوانِ جاری، سرشار. ۳. در تـعبیر قـرآنـی عـلاوه بـر فـراوانـی مـتضمّن معنایِ سرشاری از خیر و برکت و رفاه و خرّمی نیز می‌باشد. «وَ أَنْ لَوِ اسْـتَقامُوا عـلی الطَّـرِيْقَةِ لأسْـقَيناهُم مـاءِ غَدَقاً» (قـرآن کـريم، الجنّ، ۱۶) : اگـر بـر راه راست اسـتوار می‌ماندند آبی فراوان و جاری و سرشار از خیر و برکت و آسایش و خرّمی نصیبشان می‌کردیم.

الغَدِق ۱. جایی که از آبِ بسیار، خیس شده باشد. ۲. «عُشبٌ ــٌ» : گیاه سبز و باطراوت.

الغَدِقَة : ۱. مؤنّثِ غَدِق. ۲. «بِئرٌ ــٌ» : چاهِ پرآب.

غَدِنَ ــَ غَدَناً : سست و نرم شد.

الغَدَن : ۱. مصـ. ۲. خوابِ سبک، چُرت، پینکی. ۳.

روزی، نعمت، برکت. ۴. سستی، نرمی.
الغُذنَة : نعمت، روزی، برکت.
الغُدُنَّة [تشریح] : گوشت پارهٔ سختِ بناگوش که در زیر نرمهٔ گوش قرار دارد.
الغَدَوات جـ : غَداة.
الغُدوَة : ۱. مصـ غَدا. ۲. صبحِ زود، بامدادان، پگاه. ج : غُدَی و غُدَوّ.
الغَدَوْدَن ۱. «شَعرٌ ــ» : موی بلند و درهم پیچیده. ۲. «شابٌ ــ» : جوان شاداب و نرم و نازک بدن.
الغَدَوْدَنِیّ : ۱. منسوب به غَدَوْدَن. ۲. تندرو، تیزدَو، سریع.
الغَدُور : مرد یا زنِ بی‌وفا و پیمان‌شکن (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : غُدُر. ← غَدّار.
الغُدُوّ جـ : غُدْوَة.
الغَدَوِیّ : ۱. منسوب به غَد، فردایی ← غَدِیّ. ۲. جنین در شکم جانوران باردار، (بویژه) جنین گوسفند، برّه تودلی (منتـ). (بعضی با ذال آورده‌اند ← غَذَوِیّ، لسـ).
غَدِیَ ـَـ **غَداً** و **غَداءً** الرجُلُ : آن مرد صبحانه خورد، ناشتایی خورد.
الغُدَی و **غُدیً** جـ : غُدْوَة.
الغَـــدْیان : مـردِ صـبحانه‌خوار، چـاشت‌خورنده، ناشتاخوار. مؤ : غَدْیا.
الغَدِیر : ۱. رود. ۲. آبی که پس از سیل در جایی مانده باشد، آبگیر، بِرکه. ۳. مقداری گیاه و سبزه. ۴. شمشیر. ج : غُدُر و غُدْر و غُدْران و أَغْدِرَة.
الغَدِیرَة : ۱. مؤنّثِ غَدِیر. ۲. پاره‌ای گیاه و سبزه. ج : غُدْران. ۳. گیسوی بافتهٔ زنان. ج : غَدائِر.
الغَدِیّ : منسوب به غَد، فردایی.
الغَدِیَّة : بامداد، پگاه. ج : غَدایا و غَدِیّات.
الغُدَیَّة : مصغرِ غَداة است، پگاهک، سپیده‌دمی کوتاه و زودگذر.
غَذا ـُـ **غَذْواً** (غ ذ و) ۱. ه الطّعامَ أو به : به او خوراک داد. ۲. ــ ه الطّعامُ : آن خوراک با مزاج او سازگار آمد، مفید واقع شد، بسنده و سیرکننده بود. ۳. تند رفت، شتافت. ۴. ــ العِرقُ : خونِ رگ جریان یافت، روان شد. ۵. ــ السائِلُ : مایع روان شد. ۶. ــ الجَمَل بَوْلَه أو بِبَوْلِه : شتر پیشابش را برید. ۷. ــ البولُ : پیشاب بریده شد.
الغَذا و **الغَذَی** : پیشاب شتر.
الغِذاء ۱. جـ : غَذِیّ. ۲. غذا، خوراک، طعام. ۳. آنچه از خوردنی و نوشیدنی که مایهٔ توان و رشد جسم است. ج : أَغْذِیَة.
الغَذائِم جـ : غَذِیْمَة.
الغُذاة جـ : غاذِی.
الغَذامِیر جـ : غَذْمَرَة.
غَذَّ ـِـ **غَذّاً**؛ ۱. الشیءَ : آن چیز را کم کرد، آن را کاهش داد. ۲. ــ الجرحُ : چرک و خونابهٔ زخم روان شد.
غَذَّی **تَغْذِیَةً** (غ ذ و) ۱. ه : به او خوراک داد. ۲. ــ ه : او را پرورد. ۳. ــ العِرقُ : خونِ رگ روان شد. ۴. ــ الجملُ بولَه : شتر پیشاب خود را برید، قطع کرد.
غَذْغَذَ **غَذْغَذَةً** منه : از آن کم کرد، از آن کاست.
غَذَمَ ـُـ **غَذْماً** ۱. له مِن مالِه : یکباره بخشی نیکو از مال خود را به او داد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را تند و با اشتهای فراوان خورد. ۳. ــ ولدُ الناقةِ ما فی ضرعِ أمّه : بچّه شتر هرچه را در پستان مادرش بود خورد، تمام شیر مادرش را خورد.
الغَذَم جـ : غَذَمَة.
الغُذَم جـ : ۱. غُذْمَة. ۲. مردی حریص و پُراشتها که هرچه باشد بخورد، پُرخورِ حریص، شکمباره.
الغَذَمَة : ۱. شیرِ فراوان. ۲. گلهٔ چارپایان. ج : غَذَم.
الغُذْمَة : ۱. بخشی از مال. ۲. شیرِ فراوان. ۳. رنگ خاکستریِ تیره. ج : غُذَم.
غَذْمَرَ **غَذْمَرَةً** : ۱. خشمگین شد و فریاد کشید. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را درهم آمیخت. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را نکشیده و پیمانه نکرده خرید، تخمینی معامله کرد، به گزاف خرید، (اصطلاحاً) چکی خرید یا فروخت.
الغَذْمَرَة : ۱. مصـ. ۲. داد و فریاد، همهمه، سر و صدا. ۳. درهم آمیختگی بانگ و سخن، ولوله. ۴. دور راندن،

نهیب زدن، تشَر زدن. ج : غَذامِیر.

الغَذْوان : ۱. شخص سرکش و تندخوی بی‌شرم و بدزبان. ۲. اسب بانشاط و تیزتک.

الغَذَوِیّ : ۱. کودک شیرخواره که با شیر غیر از مادر خود پرورش یابد. ۲. جنین در شکم دام و ستور باردار، (بویژه گوسفند)، برّهٔ تودلی. ← غَذَوِیّ (لسـ).

الغَذِیْذَة : چرک و خونابهٔ درون زخم.

الغَذِیْمَة (از چاهها) چاه فراخ، مادر چاه، گاوچاه. ج : غذائِم.

الغَذِیّ : ۱. بچهٔ ستور و دام، کُرّه. ۲. بچه که در شکم مادر باشد، جنین، (بویژه) جنین گوسفند، برّهٔ تودلی (الر). ← غَذَوِیّ و غَذَوِیّ. ج : غِذاء.

غَرا ـُ غَرْواً (غ ر و) ۱. در شگفت شد. ۲. ـ الجلدَ أو غیرَه : پوست و جز آن را بر سریشم چسباند. ۳. ـ الشحمُ قلبَه : پیه و چربی دور قلب او را پوشاند، قلبش پیه آورد.

الغَرا : ۱. مصـ غَرِیَ. ۲. گوساله. ۳. سریشم، چسب. ۴. هر آنچه روی چیزی مالیده شود، مادّهٔ مالیدنی. ۵. زیبایی «به غَراً» : در او زیبایی‌ای هست. ج : أغْراء.

الغَراء : ۱. مصـ غَرِیَ. ۲. حریص شدن به چیزی، آزمندی به چیزی. ۳. آنچه با آن چیزی را بیالایند و اندود کنند. ۴. سریشم، چسب.

الغِراء : ۱. مصـ غارَی. ۲. آنچه با آن چیزی را بیالایند و اندود کنند، هر مادّهٔ اندودکننده و مالیدنی. ۳. سریشم، چسب. ۴. «رجلٌ ـٌ» : مردِ بی‌ستور.

الغَرائِب جـ : غَرِیْبَة.

الغَرائِر جـ : ۱. غِرارَة. ۲. غَرِیْرَة.

الغَرائِز جـ : غَرِیْزَة.

الغَرائِس جـ : غَرِیْسَة.

الغَرائِض جـ : غَرِیْضَة.

الغُراءِیّ (منتـ) : سنگ بزرگ. ۲. سرشیر. ج : غَرائِی ← غُراوِی و غَراوَی.

الغُراب : ۱. کلاغ، زاغ «ـ الأسْوَد» : کلاغ سیاه، زاغ سیاه. ۲. «ـ الأبْقَع» : کلاغِ پیسه. ج : أغْرُب و غُرْب و غِرْبان و أغْرِبَة. جج : غَرابِیْن. ۳. سرما و برف. ۴. یخچه، تگرگ. ۵. پس سر. ۶. آغاز و لبه و تیزی هر چیز مانند «ـُ الفأس» : لبهٔ تبر. ۶. نوعی کشتی قدیمی که جلوی آن را مانند سرِ کلاغ می‌ساختند. ۷. «طار ـُ فلانٍ» : فلانی پیر شد، موی سیاه چون پر زاغش سفید شد. ۸. «ارضٌ لا یطیرُ ـُها» : سرزمین حاصلخیز. ۹. الغُرابان [تشریح] : دو سوی پایین سرین که بالای ران واقع است. ۱۰. «أغْرِبَة العَرَب» : عربهای سیاه‌پوست.



الغُرابة

الغُرابَة : گچبریِ سر ستون، ازارهٔ برجسته، قسمت پایین از سقف که بر روی تاج ستون قرار دارد و معمولاً محلّ کتیبه‌نگاری است.



غُراب الزَّرع

غُراب الزَّرْع : پرنده‌ای با دم کوتاه و پرهای سیاه که در خرابه‌ها و برجها زندگی می‌کند، کلاغ سیاه، زاغچه.

غُرابُ القَیْظ : کلاغ زاغی، زاغ.

غُرابُ اللّیْل : حواصیل شبگرد، مرغ ماهیخوارِ شب شکار.

الغَرابِیْب جـ : غِرْبِیْب.

الغَرابِیْل جـ : غِرْبال.

الغَرابِیْن جـ : غِرْبان و جج غُراب.

الغُرابِیّ : ۱. منسوب به غُراب، کلاغی. ۲. [تشریح] «النُّتُوءُ ـُ» : زائدهٔ غرابی در استخوان کتف.

الغُرابِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ کلاغها، زاغها.



الغُراب

الغُرابِیَّة : فرقه‌ای از غُلات شیعه که معتقدند محمد (ص) به علی (ع) از کلاغ به کلاغ شبیه‌تر است.

الغَراة : ۱. اسم است از أغْرَی. ۲. لاغر. ۳. پاره‌ای چسب، مقداری سریشم.

الغِراث جـ : ۱. غَرْثان. ۲. غَرْثَی (مؤنّثِ غَرْثان).

الغَراثَی جـ : غَرْثان.

الغَراد و الغَرادَة : نوعی قارچ.



الغُراب

الغِراد جـ : ۱. غَراد. ۲. غَرادَة. ۳. غَرَد. ۴. غَرْد. ۵. غِرَد. ۶. غَرَدَة. ۷. غِرْدَة.

الغَرادَة : نوعی قارچ، سماروغ شمالو. از نامهای دیگر آن غَرْد و غَرْدَة و غِرْد و غِرْدَة و غَرَدَة است. ج : غَرَد و غِراد.

الغِرار : ۱. مصـ غَرَّ ـُ و غارَّ. ۲. لبه یا نوک شمشیر و نیزه و تبر. ۳. قالبی که در آن پیکان تیر را صاف و راست کنند، تیری که الگوی اصلاح دیگر تیرها قرار گیرد. ج : أغِرَّة. ۴. خواب کوتاه، چُرت، پینَکی. ۵. کسادی و بی‌رونقیِ بازار. ۶. کم شدن شیر شتر. ۷. «فَعَلواکذا علی ـِ واحدٍ» : فلان کار را به‌طور یکنواخت و بر یک روش و یکسان انجام دادند. ۸. «لبثَ عندنا ـَ شهرٍ» : به اندازهٔ یک ماه نزد ما درنگ کرد. ۹. «أتانا علیِ ـِ» : شتابان نزد ما آمد. ۱۰. «ولدتْ المرأةُ ثلاثَةَ بنین علی ـٍ» : آن زن ـ پسر پیاپی بی‌آنکه دختری در میانشان فاصله افکند به دنیا آورد، سه شکم پیاپی فقط پسر زایید.

الغَرارَة : ۱. مصـ غَرَّ ـِ. ۲. غفلت، فراموشی. ۳. ناآگاهی، ناشی بودن، ناشیگری. ۴. کم سنّ و سالی، نوجوانی «کانَ ذلکَ علی ـ ی» : آن موضوع در زمان نوجوانیِ من بود.

الغِرارَة : جوال. ج : غَرائِر.

الغِراس جـ : ۱. غَرِیْسَة. و ۲. غَرْس. ۳. نهال. ۴. هنگام نهال‌کاری «هذا زَمنُ ـِ» : اکنون هنگام نهال‌کاری است.

الغِراسَة : ۱. مصـ. ۲. نهال خرمابُن.

الغَراضِیْف جـ : غُرْضُوف.

الغِراف ۱. جـ : غُرْفَة (به معنیِ ۱). ۲. پیمانه‌ای است بزرگ.

الغُرافَة : مُشتی آب یا جز آب.

الغرافِیْت معـ : کربنِ تَر، سرب سیاه، مغزِ مداد. گرافیت (المو). Graphit

الغَرام : ۱. شیفتگی، عشق، دلدادگیِ شدید. ۲. حرص، آز. ۳. در تعبیر قرآنی عذابی است همیشگی و ملازِم به ستوه آورندهٔ انسان همچون طلبکاری سمج که دست از جان بدهکار برنمی‌دارد «إنَّ عذابَها کانَ غَراماً» (قرآن مجید، فرقان، ۶۵) : همانا عذاب دوزخ عذابیست ملازِم دائِم و همیشگی (اعم) ۴. مرگ، هلاک. ۵. یو معـ : واحد وزن، گرم. Gram (E)

الغَرامَة : ۱. مصـ غَرِمَ. ۲. آنچه پرداخت آن لازم باشد. ۳. تاوان، غرامت، عِوضِ خسارت، جریمه، مالی که با کراهت به کسی داده شود. ۴. ضرر، زیان کرد. ۵. سختی، مشقت. ۶. [قانون] «ـ الإجرائیّة» : غرامت اجرائی، غرامت نقدی در اجرائیات. و ۷. «ـ الجنائیة» : غرامت جنائی، غرامت نقدی در جزائیات. و ۸. «ـ المدنیّة» : غرامت مدنی، غرامت نقدی در حقوق مدنی.

الغرامُوفُون معـ : فونوگراف، گرامافون، معادل عربیِ آن حاکِ و حاکی است (المو).

الغَرامِیْل جـ : غُرْمُول (اقم).

الغَرامِیّات : جمعِ غَرامِیّ. اشعارِ عاشقانه، عاشقانه‌ها (المو).

الغَرانِق جـ : ۱. غُرْنُوق. ۲. غُرْنَیْق. ۳. غِرناق. ۴. غُرانِق.*

الغُرانِق : کلنگ (پرنده)، دُرنا. ۲. جوان سپید و خوش‌اندام و زیبا. ۳. «امرأةٌ غُرانِقٌ أو غُرانِقَةٌ» : زن جوان پرگوشتِ خوش‌اندام. ج : غَرانِق و غَرانِیْق و غَرانِقَة.

الغَرانِقَة جـ : غُرْنُوق.

الغُرانِقَة : «امرأةٌ غُرانِقٌ أو غُرانِقَةٌ» : زن جوانِ پرگوشتِ خوش‌اندام.

الغرانِیْت** معـ : سنگ خارا، گرانیت.

الغَرانِیْق جـ : ۱. غُرانِق (لسـ). و ۲. غِرْناق. و ۳. غِرْنَوْق. ۴. غُرْنَوْق. و ۵. غِرْنَیْق و ۶. غِرْنِیْق. و ۷. غُرْنِیْق. ۸. بُتها، اصنام (در داستانِ «تِلکَ الغَرانیقُ العُلا» (لسـ).

الغَراوَی جـ : غُراوَی (قا) ← غُراءَی.

الغُراوَی : ۱. سرشیر. ۲. سنگ بزرگ (منتـ). ج : غَراوَی.

غَرُبَ ـُ غَرابَةً ۱. الکلامُ : سخن پیچیده شد و معنایش باریک و دور از ذهن و پنهان ماند. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز نا آشنا و عجیب و غریب بود.

غَرَبَ ـُ غَرْباً : ۱. رفت. ۲. ـ فی سفره : در سفر درنگ کرد، مسافرتش به درازا کشید، طول کشید. ۳. ـ

---

* در بعضی حروف مانند «ع و غ و ق» تفاوت بین صیغهٔ مفرد و جمعِ کلمه فقط به فتحه یا ضمّه داشتن آن حرف است مانند غُرانِق که جمعش غَرانِق است و عُجاهِن (عروس) و قُناقِن (مهندس) که جمعشان به ترتیب عَجاهِن و قَناقِن است (لسـ).

** کلمهٔ غیر عربی و مبتدا به ساکن است.

فلانٌ عَنّا : فلانی از ماکناره گرفت و به یک سو رفت.
غَرَبَ ـُ غُربَةً و غُرْباً و غَرابَةً : از زادگاه خود دور افتاد، غریب شد، بیگانه گشت.
غَرَبَ ـُ غُرُوباً ۱. ت الشّمسُ : خورشید رفت، غروب کرد، نهان شد. ۲. دور شد، ناپدید شد.
غَرِبَ ـَ غَرَباً ۱. الشیءُ : آن چیز سیاه شد. ۲. ـ الرجُلُ : چهرهٔ آن مرد از وزش بادهای سوزانِ روزِ صحرا سیاه شد. ۳. [دامپزشکی] ـ ت الشاةُ : آن میش به بیماریِ (غَرَب) دچار شد و مژه‌هایش ریخت.
الغَرَب : ۱. مصـ غَرِبَ. ۲. شراب. ۳. طلا، زر. ۴. نقره، سیم. ۵. کاسه، جام. ۶. آبی که از سطل در حوض یا چاه فرو چکد. ۷. بوی آبِ آمیخته با گِل و لای، بوی لجن، (در تـداول خـراسـان) بـویِ لوش. ۸. درختِ بـد. ۹. [دامپزشکی] : بیماری‌ای شبیه مِشمِشه که گوسفند و اسب می‌گیرند و بر اثر آن چشم آب‌ریزش پیدا می‌کند و مـژه‌ها فـرو مـی‌ریزد. ۱۰. «بِعَینِه ـٌ» : آب چشـمش همواره می‌ریزد و بند نمی‌آید. ۱۱. «سهمٌ ـٌ أو سهمُ ـٍ» : تیری که معلوم نشود آن را چه کس و از کجا افکنده است. ج : غُرُوب.
الغَرْب : ۱. مصـ غَرَبَ ـُ. ۲. هنگام فرو رفتن خورشید، غروب. ۳. باختر، مغرب زمین. ۴. شهرها و کشورهایی که در سمت مغرب قرار دارند، مثلاً کشـورهای اروپـا نسـبت بـه کشـورهای عـربی. ۵. اشک، اشکـریزی. ۶. مجرای اشک در چشم. ۷. دلو و سطل بزرگ. ۸. رگی در چشم که همواره آبِ آن روان باشد و بند نیاید. ۹. بخش پیشین چشم، قسمت قُدامی چشم. ۱۰. دنبالهٔ چشم، پسِ چشم، مؤخّر چشـم. ۱۱. جـوش یـاز خـم کوچک در چشـم. ۱۲. آمـاس و عـفونت گـوشهٔ پـلک چشم، گُل‌مژه. ۱۳. بسیاریِ آب دهان. ۱۴. دوری. ۱۵. آغاز هر چیزی. ۱۶. لبه و تیزی و حدّ هـر چـیز. ۱۷. نشاط و چالاکی «ـُ الشباب» : چابکی و نشاط جوانی. ۱۸. اسب جَلد و تیزرو بسیار دونده. ۱۹. «سهمُ غَرْبٍ» : تیری که معلوم نشود چه کس و از کجا افکنده است ج : غُرُوب.

الغُرُب : نادر، کمیاب، غریب.
الغُرْب ۱. جـ : غُراب. ۲. مصـ غَرَبَ. ۳. دور ماندن از زادگـاه و زادبـومِ خـود، غـریبی، دربـه‌دری. ۴. بـیگانه، غریب.
الغِربال : ۱. غربال، غربیل، پرویزن. ۲. دف، دایـره از آلات موسیقی. ۳. مرد سخن‌چین.


الغِرْبال

الغِربان جـ : غُراب.
الغُـــربَة : ۱. مـصدر مـرّه از غَـرَبَ، در جستوجـوی مقصدی، از زادگاه خود دور شدن. ۲. دوری، بُعد. ۳. «عینٌ ـٌ» : چشمِ دوربین. ۴. تیزی و تندی (الر).
غَرْبَل غَرْبَلَةً ۱. القمحَ أو نحوَه : گندم یا مانند آن را غربال کرد، بیخت. ۲. ـ البلدَ : از حال و وضع مردم آن شهر باز پرسید و آن را معلوم ساخت. ۳. ـ القومَ : آن گروه را کشت و درهم کوبید. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را برید، تکّه تکّه کرد. ۵. ـ فی الأرضِ : در زمین به سیر سفر پرداخت. ۶. ـ الجماعةَ : آن گروه را پراکنده کرد. ۷. «من ـ الناسَ نَخَلوه» : کسی که از مردم عیبجویی کند مردم نیز عیوب او را برمی‌شمارند.
الغَربَلَة : ۱. مصـ. ۲. بیختن، غربال کردن، اَلک کردن.
الغِربِیب : ۱. بسیار سیاه و تیره، سخت سیاه «أسْوَدُ ـٌ» : سیاهِ بسیار تیره. (بیشتر برای تأکید بکار می‌رود). ۲. نوعی انگور سیاهِ مرغوب. ج : غَرابِیب.


الغِرْبِیب

غَرِثَ ـَ غَرَثاً : گرسنه شد.
الغَرِث : گرسنه. مؤ : غَرِثَة. ← غارِث.
الغَرْثان : گرسنه. ج : غَرْثَی و غَراثَی و غِراث. مؤ : غَرْثَی. ج مؤ : غِراث.
الغَرْثَی جـ : غَرْثان. ۲. مؤنَّثِ غَرْثان، زن گرسنه «امرأةٌ غَرْثَی الوِشاحِ» : زنی کمرباریک که از باریک‌میانی گویی گرسنه است و شکمش به پشتش چسبیده است. ج : غِراث.
غَرِدَ ـَ غَرَداً الطائرُ : پرنده بانگ کرد، آواز بـرآورد، ـ الإنسانُ : انسان آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد.
الغَرَد : نوعی قارچ. ← غِرْد (معنی ۱).
الغَرِد : آوازخوان، نغمه‌سرا، خوشخوان ← غَرِید.


الغزّاء

الغَزد : خانهٔ نئین، خانهٔ حصیری، خانهٔ تابستانی.
الغِزد : ۱. نوعی قارچ ← غَزد. ۲. آوازخوان، نغمه‌سرا، خوشخوان.
الغِزدِیب : گیاهِ بابونهٔ گاوی، عاقرقَرحا.
الغَزدِینیا معـ : جوز کوثل، یاسمن، گاردنیا. Gardenia (S)


الغِزدیب

غَرَّ ـَ غَروراً و غُرَّةً و غَرارَةً ۱. الوجهُ : چهره سپید و زیبا شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سفید شد.
غَرَّ ـِ غِرّاً و غَرارَةً : پس از تجربه‌اندوزی و پختگی دست به کارهای کودکانه زد و بازیهای بچگانه کرد.
غَرَّ ـُ غَرّاً و غِرَّةً و غُروراً ۱. ه : او را فریب داد، او را گول زد. ۲. ـ الماءَ : آب را ریخت. ۳. «ـ ه المالُ» : دارایی و مال او را از راه به در برد و مغرور کرد.
غَرَّ ـُ غَرّاً و غِراراً ۱. الطائِرُ فرخَه : مرغ با نوک خود جوجه‌اش را غذا داد. ۲. ـ الرّاعی : چوپان گله را چراند. ۳. ـ الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۴. بی‌تجربه و ناآزموده بود، یا ناآزموده کار شد. ۵. شریف و گرامی گردید. ۶. (غِرغِر) مرغ شاخدار یا نوعی قرقاول خورد.
غَرِرَ ـَ غَرارَةً : ۱. شریف و بزرگوار بود یا شد. ۲. بی‌تجربه و ناآزموده کار بود.


الغَردینیا

الغَرَر : ۱. مصـ غَرَّ ـُ. ۲. نابود شدن، در معرض هلاک افتادن. ۳. خطر، هر چیز نامطمئن «حبلٌ ـٌ» : ریسمان نامطمئن و محتمَل خطر. ۴. فریب‌خورده «أنا ـٌ منک» : من فریب‌خوردهٔ توام.
الغِرَر جـ : غِرَّة.
الغُرَر جـ : ۱. غُرَّة. ۲. أغَرّ.
الغَرّ : ۱. مصـ غَرَّ ـُ و ـِ. ۲. شکاف در زمین. ۳. قسمت تاخورده و برگردانِ جامه یا چرم، چین و شکن پارچه. «طَوَیتُ الثّوبَ علی ـِ ه» : جامه را روی خطّهای چین‌خوردگی خود تاکردم. ۴. رود باریک، جویبار. ۵. تیزی و لبهٔ شمشیر. ج : غُرور.


الغُرَّة

الغِرّ : جوان بی‌تجربه، ناشی، ناآزموده‌کار که گول بخورد، ساده‌لوح. مؤ : غِرّ (با مذکّر یکسان است) و غِرَّة. ج : أغرار.

الغُرّ جـ : غَرّاء.
الغَرّاء : ۱. مؤنّثِ أغَرّ، «هاجرةٌ ـٌ» و «ظهیرةٌ ـٌ» : نیمروز بسیار گرم، ظهرِ داغ. ۲. گیاهی علفی و جنگلی و پایا از تیرهٔ فلفلیها. Peperomia (S) ۳. سگ‌ماهی.
الغَرّاف : ۱. فا، برای مبالغه، بسیار غَرْف (به تمام معانیِ آن) ← غَرَف. ۲. نهرٌ ـٌ : رودِ پرآب. ۳. «مَطَرٌ ـٌ» : باران سرشار و تند. ۴. «فَرَسٌ ـٌ» : اسب فراخگام.
الغُرّام جـ : ۱. غارِم. ۲. غَرِیم (نادر است، لسـ).
الغُرّان ۱. جـ : غَرِیر (به معانیِ ۴، ۵). ۲. (به صیغهٔ جمع) حبابهای روی آب. ۳. به معانیِ الأغَرّ.
غَرَّبَ تَغرِیباً (غ ر ب) : ۱. دور شد، از زادبوم خود دور افتاد. ۲. ـ فی الأرضِ : در روی زمین به سفرهای دور و دراز پرداخت و جهانگردی کرد. ۳. ـ ه : او را از زادگاه خود بیرون کرد و دور راند، تبعیدش کرد. ۴. ـ ه : او را به غُربت فرستاد. ۵. به سمت مغرب رفت، به مغرب رسید.
الغِرَّة : ۱. مصـ غَرَّ ـُ. ۲. مؤنّثِ غِرّ. ۳. ناآگاهی، ناآزمودگی، غفلت، بی‌خبری. ۴. گروهی بی‌تجربه و ناشی‌کار و فاقد زیرکی و کاردانی. ج : غِرَر.
الغُرَّة : ۱. مصـ غَرَّ. ۲. سفیدی‌ای به اندازهٔ یک دِرهم در پیشانی اسب. ۳. آغاز و بیشترین بخشِ هر چیز. «ـُ الشّهرِ» : شب اوّل ماه. ۴. برآمدن ماه نو. ۵. «ـُ الرجُلِ» : چهرهٔ مرد. ۶. شریف و مهتر و بزرگِ مردم. ۷. برگزیدهٔ کالا. ۸. هرروشنایی که پدیدار شود مانند روشناییِ دهانهٔ غار چون از درون غار بعد از پیچی یا مانعی پدیدار گردد یا سپیدهٔ صبح از دلِ شب. ۹. برده، بنده. ۱۰. کنیزک. ۱۱. نوعی مرغابیِ سیاهِ پادراز، آنقوت، آنگیت، چنکل Coot (E) ۱۲. «ـُ السّوداء» : مرغابیِ آب کوپیلِ سیاهِ امریکایی. ۱۳. «ـُ المُتَوَّجَة» : مرغابیِ آب کوپیلِ کاکُلیِ امریکایی، ج : غُرَر. ۱۴. «الغُرَر» : سه شب اوّل ماه.
غَرَّثَ تَغرِیثاً (غ ر ث) ه : او را گرسنه نگهداشت.
غَرَّدَ تَغرِیداً (غ ر د) ۱. الطائِرُ : پرنده بانگ برآورد، آواز سر داد. ۲. ـ الإنسانُ : آدمی آواز خواند،

نغمه‌سرایی کرد.
غَرَّزَ تَغْرِیزاً و **تَغْزِزَةً** (غ ر ر) ۱. به أو بالشيءِ: او را نابود کرد، آن چیز را در معرض نابودی و هلاک قرار داد. «ـ الشّریرُ بالأبریاء»: آن تبهکار مردم بی‌گناه را به کشتن داد. ۲. ـ الطائِرُ: پرنده بالهایش را برافراشت و آهنگِ پرواز کرد. ۳. ـ القِرْبَةَ: مَشک را پُر کرد. ۴. ـ ثنیّتا الغلامِ: دو دندان پیشین کودک نیش زد و درآمد.
غَرَّزَ تَغْرِیزاً (غ ر ز) ۱. الإبرةَ فی الثّوبِ أو نحوِه: سوزن را در پارچه و مانند آن فرو برد، دوخت، سوزن زد. ۲. ـ ت الجرادةُ: ملخ برای تخم‌ریزی دُم و دنبال خود را در زمین فرو برد. ۳. ـ الغنمَ: گوسفند را گاهی ندوشید تا فربه و پروار شود.
غَرَّضَ تَغْرِیضاً (غ ر ض): ۱. شوخی و خوشمزگی کرد. ۲. گوشت تازه خورد. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را تر و تازه چید یا برید. ۴. ـ ه: او را نشانه و آماجِ تیر قرار داد. ۵. ـ فی سقائِه: آبخوری او راکاملاً پر نکرد. ۶. «فلانٌ بحرٌ لا یُغَرَّض»: او دریایی است که آبش تمام نمی‌شود.
غَرَّقَ تَغْرِیقاً (غ ر ق) ۱. ه: او را غرق کرد، در آب خفه کرد. ۲. ـ فی القوسِ: کمان را سخت و تا آخر کشید. ۳. ـ اللجامَ بالفضّةِ: لگام را با نقره زیور کرد. ۴. ـ فی الشيءِ: در آن چیز افراط و مبالغه کرد. ۵. ـ فلاناً: فلانی را کشت.
غَرَّمَ تَغْرِیماً (غ ر م) ه الدَّیْنَ أو الدِّیَةَ و نحوَ هما: او را به پرداخت بدهی یا خسارت و مانند آن دو وادار و ملزم ساخت، او را جریمه کرد.
غُرِّمَ مجـ السّحابُ: ابر بارنده شد، ابر باران بارید.
غَرَّی تَغْرِیَةً (غ ر و): الجلدَ أو غیرَه: پوست یا جز آن را با سریشم چسباند.
غُرِّیَ (غ ر و) مجـ بالشيءِ: به آن چیز حرص ورزیدند، آن چیز مورد حرص و آز واقع شد.
الغُرَّی: زنی که رئیس و مهتر قوم خود باشد.
الغِرِّیْد: پرندهٔ خوش‌آواز، مرغ خوشخوان، نغمه‌سرا، آوازخوان.
غَرَزَ ـِ غَرْزاً ۱. ه بالإبرةِ و نحوِها: آن را با سوزن و مانند آن سوراخ کرد. ۲. ـ الإبْرَةَ فی الثّوبِ أو نحوِه: سوزن را در پارچه و مانند آن فرو برد، آن را دوخت. ۳. ـ عوداً بالأرضِ: چوبی را در زمین فرو برد. ۴. ـ ت الجرادَةُ: ملخ برای تخم‌ریزی دُم و دنبالهٔ خود را در زمین فرو برد. ۵. ـ الراکبُ رجلَه فی الغَرْزِ: سوار پای خود را در رکاب نهاد. ۶. ـ الغَنَمَ: میش را گاهی ندوشید تا فربه شود.
غَرِزَ ـَ غَرَزاً: پس از سرکشی رام و مطیع شد، پس از نافرمانی، از حاکم فرمان برد و حکومتِ او را تأیید کرد.
الغَرْز: ۱. مصـ غَرَزَ و غَرِزَ. ۲. رکابِ چرمی که بر پالان نهند. ۳. چوب یا میلهٔ فرو کرده در زمین. ج: غُرُوز. ۴. «الزَمَ ـ فلانٍ»: به فلانی امر و نهی کرد. ۵. «اشدُدْ یدَیک بغَرْزِهِ»: به او چنگ در زد و از او پیروی کرد.
الغُرَز جـ: غارِز.
غَرَسَ ـِ غَرْساً و **غِراسَةً** الشّجَرَ: درخت را در زمین نشاند، کاشت.
الغَرْس: ۱. مصـ. ۲. آنچه در زمین فرو کنند. ۳. درختِ کاشته شده در زمین. ۴. کلاغ کوچک. ج: غِراس و أغْراس.
الغِرْس: ۱. آنچه در زمین نشانده یا کاشته شود. ۲. آنچه همراه بچّه از زهدان مادر بیرون آید و از نوع پوست و مخاط و لعاب باشد. ۳. کلاغ کوچک. ج: أغْراس.
الغِرْش تر معـ (قِرْش): از مسکوکات کشورهای عربی برابر با چهل پاره، قروش. ج: غُرُوش.
غَرَضَ ـِ غَرْضاً: ۱. الإناءَ: ظرف را پُر کرد. ۲. ـ الإناءَ: از پُریِ ظرف کاست، محتویات ظرف را کم کرد (از اضداد). ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را تر و تازه چید یا برداشت. ۴. ـ ه: او را پیش از وقت شتاباند. ۵. ـ الشيءَ: از آن چیز بازداشت، جلوگیری کرد. ۶. ـ ه: آن را چنان شکست که ترک خورد ولی از هم جدا نشد.
غَرَضَ ـِ غَرِیضاً له: به او شیر تازه نوشاند.
غَرِضَ ـَ غَرَضاً ۱. الیه: آرزومند و مشتاق او یا آن شد. ۲. ـ منه: از او دلتنگ و ملول شد، از او به ستوه آمد.

۳. ـ منه: از او ترسید. ۴. ـ الرجُلُ: آن مرد آب نوشید ولی بینی او پیش از لبش با آب تماس یافت (لا).
غَرُضَ ـُ غِرَضاً و غَراضَةً ۱. اللحمُ و غیرُه: گوشت و مانند آن تازه بود. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز تر و تازه گشت.
الغَرَض: ۱. مص غَرِضَ. ۲. هدف، نشانه، آماج. ۳. حاجت، خواست. ۴. نیّت، مقصود «فهمتُ ـَ ه»: مقصود و نیّت او را دریافتم. ۵. مرام، گرایش سیاسی و جز آن. ج. أغراض.
الغَرِض: مشتاق، آرزومند، خواهانِ چیزی یا کاری.
الغَرْض: ۱. مص غَرَضَ ـِ. ۲. شاخه‌ای کوتاه و یا ناتمام از رود یا درّه، جویبار. ج: أغراض و غِرضان و غُرضان. ۳. پیش‌بندِ پالان شتر و خر و استر که همچون تنگ است برای زینِ اسب. ج: غُروض و أغراض. ۴. [تشریح] «الغَرضان فی الأنف»: دو برآمدگی جانبیِ استخوانِ قصبهٔ بینی، زواید استخوانیِ تیغهٔ بینی. Alanasi (E)
۵. «ـ الثوبَ علی غُروضِه»: جامه را از روی تاخوردگیهای آن تاکرد.
الغُرُض جـ: غُرْضَة.
الغُرْض جـ: غُرْضَة.
الغِرضان و الغُرْضان جـ: غَرْض (به معانی ۱ و ۲).
الغُرْضَة: پیش‌بند پالان که همچون تنگ است برای زینِ اسب. ج: غُرَض و غُرُض.
الغُـرْضُوف: ۱. غضروف. ج: غَراضِیف. ۲. (مثنّی) الغُرْضُوفانِ: دو چوب که در چپ و راست بین وسط و آخرِ پالان بندند.
غَرْغَرَ غَرْغَرَةً: ۱. آب یا دوا را غرغره کرد. ۲. ـ ت القِدرُ: دیگ در هنگام جوشیدن صدا کرد، غُلغُل کرد.
۳. ـ ه: آن را سر بُرید، ذبح کرد. ۳. ـ ه: به گلوی او نیزه زد. ۴. ـ الرجُلُ: آن مرد از گلو خُرخُر کرد ۵. به هنگام مرگ خِرخِر کرد. ۶. ـ اللحمَ: گوشت هنگام بریان شدن صدا کرد، جِزّ جِزّ کرد، جِلِزّ و وِلِزّ کرد.


الغِرْغِر

الغِرْغِر: مرغ شاخدار، مرغ فرعون، نوعی قرقاول.
الغَرْغَرَة: ۱. مص. ۲. گرداندن آب یا دارو در بیخ دهان همراه با بیرون دادن از گلو، غرغره کردن. ۳. داروی غرغره.
الغِرْغِرَة: واحدِ غِرْغِر، یک مرغ شاخدار، یک قرقاول.
الغُرْغُرَة: ۱. چینه‌دانِ پرندگان. ۲. سفیدیِ پیشانی.
۳. «فلانٌ ـٌ»: فلانی شریف و بزرگ‌قدر است.
الغِرْغِرِیّات [زیست‌شناسی]: تیرهٔ مرغان شاخدار، یا مرغان فرعون، تیرهٔ قرقاولها.
الغُرْغُور: گورکن، خرسک، شغاره، زبزب. ← غُرَیْر.
غَرَفَ ـِ غَرْفاً الماءَ بیدِه: آب را با کف دست برداشت.
غَرَفَ ـُ غَرْفاً ۱. الشیءَ: آن چیز را برید، ۲. ـ ناصیتَه: موی پیشانیش را سترد. ۳. ـ الجلدَ: پوست را (با گیاهِ غَرْف) دبّاغی کرد، پوست را پیراست. ۴. ـ الشیءَ: آن چیز را خم کرد، پیچاند.
غَرِفَ ـَ غَرَفاً ت الإبلُ: شکم شتران از خوردن گیاهِ غَرْف درد گرفت.
الغَرَف: ۱. مص غَرِفَ. ۲. درختی که با آن پوست را دبّاغی می‌کنند و ارتفاعش به سه متر می‌رسد. ۳. درخت بیدِ سرخ، الغَفار. ۴. گیاهِ یَز، نوعی چمن که همیشه سبز است، الثُّمام. ۵. برگِ درخت. ۶. درختی همانند انار که در مکّه می‌روید، سپرم صحرایی، الشّثّ.
۷. گیاه اسطوخودّوس، الضُّرْم. ۸. کنگر صحرایی. ۹. درخت حَبَج که چوبی خوب دارد و از آن پیکان سازند.
۱۰. درخت ضَوم که میوه‌اش را رؤوس الشیاطین، سرهای ماران نامند.
الغَرْف: ۱. مص غَرَفَ ـِ و غَرَفَ ـُ. ۲. درختی که ارتفاع آن به سه متر می‌رسد و در دبّاغیِ پوست بکار می‌رود.
الغِرَف جـ: غِرْفَة.
الغُرَف جـ: غُرْفَة (به معانیِ ۲ ـ ۹).
الغُرَفات و الغُرُفات و الغُرْفات جـ: غُرْفَة.
الغُرْفَة: یک مشت آب و جز آب. ج: غِراف. ۲. اتاق بالاخانه. ۳. آسمان هفتم. ۴. کاکُل، دستهٔ موی بالای سر. ۵. رسنی که حلقه‌ای بر یک سر دارد و بدان گردن شتر را بندند. ۶. تالاری که هیئتهای اقتصادی یا سیاسی یا حقوقی یا قضایی در آن اجتماع کنند. ۷.

مجموع اعضای هر یک از این هیئتها را نیز «غرفة» نامند. ۸. «ـُ التجارة» : اتاق بازرگانی. ۹. «ـُ الزِّراعة» : اتاق کشاورزی. ج : غُرَف و غُرَفات.

الغِرْفَة : نوع و شکل آب برداشتن با دست. ۲. کفش، پاپوش. ج : غِرَف.

غَرَقَ ـُ غَرْقاً مِن اللبنِ : اندکی یا جرعه‌ای شیر برگرفت.

غَرِقَ ـَ غَرَقاً ۱. فی الماءِ : در آب فرو رفت و خفه شد، غرق شد. ۲. ـ ت السّفینةُ و نحوُها : کشتی و مانند آن در آب فرو رفت، به زیر آب رفت و غرق شد. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین زیر آب رفت، آب زمین را فرا گرفت. ۴. ـ فلانٌ : فلانی شربتی شیر نوشید. ۵. توانگر و بی‌نیاز شد، غرق در نعمت و مال و سرشار از دارایی شد.

الغَرْق : ۱. مصـ غَرَق. ۲. سخت کشیدن کمان.

الغَرِق : غرق شده، خفه شده در آب. ۲. «إنّه لَغَرِقُ الصَّوتِ» : او وحشت‌زده شد و صدایش بُرید.

غُرَق جـ : غُرْقَة.

غَرْقَأَ غَرْقَأَةً ۱. ت الدجاجةُ : مرغ تخمی نهاد که پوسته‌اش نرم و نازک بود. ۲. ـ ت البیضةُ : تخم‌مرغ پوسته‌ای نرم و نازک داشت نه سخت.

الغِرْقِئُ (غِرْقِء) : ۱. پوستهٔ نازک و چسبیده به سفیدهٔ تخم‌مرغ، پوستهٔ درونی تخم‌مرغ. ۲. سفیدهٔ تخم‌مرغ. ← غِرْقِل.

الغَرْقَد :گیاه دیوخار.

الغَرْقَدِیّات [گیاهشناسی] : خانوادهٔ گیاهیِ دیوخاران (خار دُرُشتان)

غَرْقَلَ غَرْقَلَةً ۱. البیضُ : تخم‌مرغ گندیده شد. ۲. ـ البطیخُ : خربزه از درون لهیده و گندیده شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد آب را یکباره بر سر خود ریخت.

الغِرْقِل : سفیدهٔ تخم‌مرغ ← غِرْقِئ (معنی ۲).

الغُرْقَة : آن مقدار از شیر و جز آن که برای یک بار نوشیدن بسنده باشد، یک وعده شیرِ سیر که شیرخواره نوشد. ج : غُرَق.

الغَرْقَی جـ : غَریق.



الغِرْفَة

غَرِلَ ـَ غَرَلاً ۱. الصّبیُّ :کودک ختنه نشده ماند، ختنه نشد. ۲. پوست زائد ختنه‌گاه او بزرگ شد. ۳. ـ العامُ : آن سال پر برکت و پر محصول شد. ۴. ـ العیشُ : زندگی فراخ و سرشار از رفاه شد. ۵. ـ الرجُلُ : آن مرد فروهشته و سست‌اندام شد، اندامش شُل و سست و آویخته شد.

الغَرِل : ۱. مردی که اندامش سست و آویخته باشد. ۲. نیزهٔ دراز.

الغَرَل جـ : غُرْلَة.

الغُرْل : ج أغْرَل.

الغُرْلَة : پوست ختنه‌گاه پسر. ج : غُرَل.

غَرِمَ ـَ غَرْماً و غُرْماً و غَرامَةً و مَغْرَماً ۱. الدَّیْنَ و الدِّیَةَ و نحوهُما : وام یا تاوان و غرامت و خسارت و مانند آنها را پرداخت. ۲. ـ فی التجارةِ : در بازرگانی زیان کرد، خسارت دید.

الغُرْم : ۱. مصـ. ۲. تاوان دادن، غرامت دادن. ← غَرامَة.

الغُرَماء جـ : غَرِیم.

الغُرْمُول : ۱. نرّه. ۲. نرّهٔ ستبرِ فروهشتهٔ ختنه نشده. ۳. نرّهٔ ستور. ج : غَرامِیل.



الغُرْنُوق

غَرِنَ ـَ غَرَناً ۱. العجینُ : خمیر خشک شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد سست شد، ناتوان گردید.

الغَرَن : ۱. مصـ. ۲. عقاب. ج : أغْران.

الغِرْناق : جوان سپید و خوش‌اندامِ زیبا. غُرنُوق.

غَرْنَقَ غَرْنَقَةً : با چشمک زدن اظهار عشق کرد.

الغَرْنَقَة : ۱. مصـ. ۲. فرو خواباندن پلکها در اثر نور شدید آفتاب.

الغُرْنُوق : ۱. پرندهٔ آبی با پاهای دراز، کلنگ، دُرنا. ۲. گیسو. ۳. کاکُل. ۴. جوان زیبای سفیدپوست ← غِرْناق و غُرانِق. ۵. گیاه تر و تازه و نازک و پراکنده. ج : غَرانِق و غَرانِیق و غَرانِقَة.



الغُرْنُوقِیّ

الغُرْنُوقِیّ :گل شمعدانی.

الغُرْنُوقِیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهیِ شمعدانیها، شمعدانیان.

الغِرْنَیق (لـ) : جوان سفیدپوست و خوش‌اندام و زیبا

← غِزْنِيق (معنی ۱).


الغِزْياق

الغِزْنِيق : ۱. جوان سپید و خوش‌اندام و زیبا. ۲. کلنگ، دُرنا (پرنده). ج : غَرانِيق.
الغُرْنَيق : ۱. کلنگ، دُرنا (پرنده). ۲. جوان سفیدپوست و خوش‌اندام و زیبا (منـ). ج : غَرانِيق.
الغَزو : ۱. مصـ غزا. ۲. «لاغَزْوَ» : جای شگفتی نیست، عجبی نیست.
الغُرُوب جـ : ۱. غَرْب. و ۲. غَرْب. ۳. مصـ غَرَب ـُـ. ۴. پنهان شدن، غروب کردن، «ـُـ الشّمسِ» : ناپدید شدن خورشید.
الغَرُور : ۱. فریبنده، مال و جاه و شهرت و هرچه آدمی را فریب دهد. ۲. دنیا. ۳. داروی غرغره کـردن، دوای گلو شوی.
الغُرُور ۱. جـ : غَرّ. ۲. مصـ غَرَّ ـُـ. ۳. سخنان بیهوده، یاوه. ۴. باطل. ۵. فریفته شدن به هر چیز فریبنده از مال و جاه و شهرت و جز آنها همراه بـا فـخرفروشی و تکبّر. ۶. در تعبیر قرآنی معنی باطل همراه با غفلتی که انسان گمراه را از درک حقیقت باز می‌دارد بر «غُـرور» اطلاق می‌شود «وَ ما الحَياةُ الدُّنيا إلّا مَتاعُ الغُرُور» (قرآن مجید، الحدید، ۱۴ و آل عمران، ۱۸۵) و زندگی دنیا جز کالای باطل (و سرشار از غفلت و فریبندگی) نـیست. اعم.


الغُـرَيْر

الغُرُوز جـ : غَرْز.
الغُرُوس جـ : غَرْس (دَزی).
الغُرُوش جـ : غِرْش.
الغُرُوض جـ : غَرْض (به معنی ۳).
الغَرُوف : ۱. (از چاهها) چاهی که بـتوان آب آن را بـا دست برداشت. ۲. «دلوٌ ـٌـ» : دلوی بزرگ که بسیار آب گیرد.
الغَرَوِيّ : ۱. منسوب به غَراء، چسـبی، سریشمی. ۲. نجفی، اهل شهر نجف اشرف.
غَرِيَ ـَـ غَراءً و غَراً ۱. به أو بالشيءِ : به او یا به آن چیز دلداده و آزمند شد، مشتاق او یا آن شد، دلبستهٔ آن چیز شد. ۲. ـ الغديرُ : آب آبگیر سرد بود یا شد. ۳. ـ فلانٌ : خشم او به درازا کشید. (۲، ۳ لسـ، لا).
غَرِيَ ـَـ غَراةً به : به او چسبید و از او جدا نشد.
غُرِيَ مجـ به چیزی آزمند و مشتاق شد بی‌آنکه عامل وادارکننده‌ای وجود داشته باشد.
الغِرْياق : پرنده‌ای شکاری از تیرهٔ شـاهین و خـانوادهٔ بازها.
الغَرِيب : ۱. شخص غـریب، دور از وطـن. ۲. بـیگانه، خارجی، (در تداول عامّه) غریبه. ج : غُرَباء. ۳. عجیب، نادر، شگفت‌انگیز. ۴. سخن دشوار و دور از فهم. مؤ : غَرِيبَة. ج : غَرائِب.
الغَرِيبَة : ۱. مـؤنّثِ غَـرِيب. ج : غَـرِيبات و غَـرائِب. ۲. آسیاب دستی. ج : غَرائِب.
الغَرِيد : آوازه‌خوان، نغمه‌سرا، خوشخوان. ← غَرِد.
الغَرِير : ۱. فعیل به معنی مفعول، مغرور، گول خورده. ۲. جوانِ ناآزموده‌کار. ۳. کفیل، ضامن. ج : أغِرَّة و أغِرّاء. مؤ : غَرِيرَة. ج مؤ : غَرائِر و غَـرِيرات. ۴. خـلقت و انـدام نیکو. ۵. زندگانی فراخ و آسوده و خوش. ج : غُرّان.
الغُرَير و الغُرَيْراء و الغُرَيْرَة : جانوری پستاندار و درنده از تیرهٔ راسوها، و نوع گوشتخواران بین سگ و گربه بـا دست و پای کوتاه، سفیدچهره که در دو طرف چهره‌اش دو لکّـهٔ سـیاه وجـود دارد، زبـزب، گـورکن، شـغاره ← غُرْغُور. Meles (S)
الغَرِيزَة : ۱. سرشت، طبیعت، غریزه. ۲. قریحه، طبع و استعداد. ج : غَرائِز.
الغَرِيزِيّ : منسوب به غریزه، «عَمَلٌ ـٌـ» : کارِ غـریزی، آنچه از روی سرشت و به حکم طبیعت از جانوران بروز می‌کند و عقل و اختیار را در آن اثری نیست.
الغَرِيس : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَغْروس، نشانده شده در زمین از نوع نهال و جز آن، درختِ نوکاشته. ۲. میش.
الغَرِيسَة : ۱. مؤنث غَرِيس. ۲. خـرمابُنِ نـورسته. ۳. نهال خرمابُنی که در زمین نشانند. ۴. هسته‌ای که آن را بکارند. ج : غَرائِس و غِراس.
الغَرِيض : ۱. مصـ غَـرَضَ. ۲. سـرودگوی و آوازخـوان

نیکو و خوشخوان. ۳. سرود، آوازخوانی. ۴. گوشت تازه ۵. هر چیز سفید و تر و تازه. ج : أغارِیض.

الغَرِیضَة : ۱. مؤنّثِ غَرِیض. ۲. هر دانه‌ای که پیش از رسیدن چیده شود چون شیر بلال و دانهٔ گندم نارس. ج : غرائِض.

الغَرِیف : ۱. درخت انبوه و درهم پیچیده. ۲. نیستان، نیزار، بیشهٔ انبوه نی و پیزّر یا لوخ و پاپیروس و مانند آن.

الغَرِیفَة : ۱. مؤنّثِ غَرِیف. ۲. درخت انبوه بسیار. ۳. بیشه، نیزار. ۴. کفش. تسمه‌ای زینتی و چرمین که از غلاف شمشیر آویزان شود.

الغَرِیق : فرو رفته و غرق شده در آب. ج : غَرْقَی.

الغِرْیَل : ۱. گل و لای تر یا خشک که سیلاب بر زمین باقی گذارد. ۲. کف روی آب. ۳. نادانی، گولی، احمقی ← غِرْیَن. ۴. مُخاط بینیِ سُم‌داران.

الغَرِیم : ۱. طلبکار. ۲. بدهکار، وام‌دار (از اضداد) ۳. دشمن. ج : غُرَماء و غُرّام (نادر است، لسـ).

الغَرِین و الغِرْیَن : ۱. گل و لای تر یا خشک که سیلاب بر زمین باقی گذارد. ۲. کفِ روی آب. ۳. نادانی، گولی، احمقی ← غِرْیَل.

الغَرِیّ : ۱. زیبا و نیکو. ۲. ساختمان نوساز نیکو، هر بنای نیکو. ۳. رنگ قرمز (الر).

غَزا ـُ غَزْواً (غ ز و) ۱. ه : او را خواست، آهنگ او کرد. ۲. ــ به : او را از میان دوستان برگزید. ۳. «عرفتُ ما یَغْزَی من هذا الکلام» : مقصود و منظورِ این سخن را دریافتم.

غَزا ـُ غَزْواً و غَزاوَةً و غَزَواناً العَدوَّ : برای جنگ با دشمن به سرزمین او رفت، به سوی او لشکر کشید، بر دشمن تاخت.

الغَزاة : جنگ. ج : غَزَوات.

الغُزاة جـ : غازِی.

الغِزار جـ : ۱. غَزِیر. ۲. غَزِیرَة.

الغَزارَة : ۱. مصـ غَزُرَ. ۲. فزونی، فراوانی، بسیاری. «ـُ الماءِ» : فراوانیِ آب. «ـُ العِلمِ» : بسیاریِ دانش.

الغَزال : ۱. آهو، غزال. ۲. اسمی است کلّی که بر برخی جانوران سُم‌دارِ تهی‌شاخ مانند آهوی سفید و عربی و مانند آن اطلاق می‌شود. ج : غِزْلَة و غِزلان.

الغَزالات جـ : غَزالَة. ۲. «ــ الضُّحَی» : اوایلِ روز.

الغَزالَة : ۱. ماده آهو، غزال ماده. ۲. خورشید به هنگام برآمدن آن. ۳. «ــ الضُّحَی» : اوّلِ روز، آغاز چاشت، بامدادان.

غَزُرَ ـُ غَزْراً و غُزْراً و غَزارَةً : ۱. الشیءُ : آن چیز افزون گردید، فراوان شد «ــ الماءُ» : آب بسیار شد. ۲. ــ الناقةُ : ماده شتر پُر شیر شد.

الغُزْر : ۱. مصـ غَزُرَ. ۲. افزونی، فراوانی. ۳. ظرفی که از برگ خرما و نیِ دوخ (لوخ) درست کنند.

غَزَّ ـُ غَزّاً به : او را از میان یاران خود برگزید و مخصوص ساخت. ۲. ــ الصّبیَّ و غیرَه : بر گردن آن کودک و جز او برای دفع چشم‌زخم تعویذ آویخت، حِرز بر گردن کودک افکند.

الغُزّ : ۱. گوشهٔ دهان. ۲. تیره‌ای از ترکان، غُزان. یک فرد آن غُزّی است.

الغُزّاء جـ : غازِی.

الغَزّار : نیِ ریگزار، نئی باریک که از آن قلم سازند، نام دیگرش قَصَبُ الرَّمْلِ است.

الغَـــزّال : ۱. نـخ‌تاب، ریسمان‌باف، بـافنده. ۲. ریسمان‌فروش.

الغُزَّل جـ : ۱. غازِل. ۲. غازِلَة.

غَزَّی تَغْزِیَةً (غ ز و) ۱. ه : او را به جنگ برانگیخت، او را به جنگ دشمن فرستاد، آمادهٔ جنگش کرد. ۲. ــ ه : او را در بازپرداخت بدهی مهلت داد.

الغُزَّی جـ : غازِی.

الغُزِّی ۱. جـ : غازِی.

الغُزِّیّ : یک تن از ترکان غُز.

غَزْغَزَ غَزْغَزَةً : از سرِ بی‌اشتهایی با گوشهٔ دهان غذا خورد.

الغُزْغُز و الغُزْغُزَة : گوشهٔ دهان، کُنجِ لب.

غَزَلَ ـِ غَزْلاً الصّوفَ و غیرَه : پشم و مانند آن را رِشت و نخ ساخت.



الغَزال

غَزِلَ ـَ غَزَلاً بالمرأةِ : با آن زن عاشقانه سخن گفت، به وی اظهار عشق کرد.

الغَزَل : ۱. مصـ غَزِلَ ـَ. ۲. عشقبازی و سخن گفتن عاشقانه با زنان. ۲. نوعی شعر که شاعر در آن از عواطف عاشقانه نسبت به معشوق یا گله از فراق وجود یار یا وصف وصال و مانند آن سخن می‌گوید، غزل.

الغَزْل : ۱. مصـ غَزَلَ ـُ. ۲. ریسمان یا نخ رِشته شده، رِشته، تافته. ج : غُزُول. ۳. «صِناعَة ~ و النَّسیج» : صنعت ریسندگی و بافندگی.

الغَزِل : آن که با زنان سخن عاشقانه گوید و عشقبازی کند. ۲. ناتوان در دویدن و تکاپو. ۳. دارندهٔ ریسمان (الر).

الغِزْلان جـ : غَزال.

الغِزْلَة جـ : غَزال.

الغَزَوات جـ : ۱. غَزاة. ۲. غَزْوَة.

الغَزْوَة : مصدر مرّه از غزو، یک بار جنگ کردن. ج : غَزَوات.

الغِزْوَة : آنچه خواسته و قصد شود، مقصود، مطلوب، خواسته.

الغُزُول جـ : غَزْل.

الغَزِیر : بسیار و فراوان از هر چیز «علمٌ ~» : دانشی بسیار. ج : غِزار.

الغَزِیرَة : ۱. مؤنّثِ غَزِیر. ۲. ماده شتر پُر شیر. ۳. چشم پُر اشک. ۴. چشمه یا چاه پُر آب. ج : غِزار و غَزِیرات.

الغَزِیل : مردی که با زنان عشقبازی کند و سخنان عاشقانه گوید.


الغَسّالَة

غَسا ـُ غَسْواً و غُسُوّاً (غ س و) اللیلُ : شب تاریک شد.

الغَساة : غورهٔ خرما. ج : غَسَوات و غَسیّ.

الغِساس جـ : غُسّ.

الغَساق : ۱. سرد. ۲. گندیده، بدبوی و فاسد. ۳. چرکابه‌ای که از تن دوزخیان روان گردد.

الغُسالَة : ۱. آنچه از شستن چیزی درمی‌آید، چرک و کثافت. ۲. جامه‌ای که می‌شویند، شستنی، شسته شده. ۳. «~ الشیءِ» : آبی که با آن چیزی را شست‌وشو داده باشند.

الغَسالَی جـ : غَسِیلَة.

الغُسان : تهِ دل، اعماق قلب، صمیمِ دل.

غَسَرَ ـُ غَسْراً ۱. علی الغَرِیمِ : بر بدهکار سخت گرفت. ۲. ~ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز بازداشت.

الغَسَر : خاشه و خس و برگ و چوب و مانند آن که باد بر روی آبگیر اندازد.

غَسَّ ـُ غَسّاً ۱. فی البلادِ : وارد آن سرزمین شد و از آنجا رفت، داخلِ شهر شد. ۲. ~ الکلامَ : آن سخن را بد شمرد «~ خطبةَ الخطیبِ» : سخنرانی خطیب را عیب گفت و زشت شمرد. ۳. ~ ه فی الماءِ : آن را در آب فرو برد و غوطه داد. ۴. ~ الهِرَّ : با صدای «غَس غَس : پیشته پیشته» گربه را راند.

الغُسّ : سست و حقیر و بی‌مروّت، ضعیف و ناکس. ج : أغْساس و غُسُوس و غِساس.

الغَسّاق : خون و چرکی که از پوست دوزخیان روان شود، چرکابه ← غَساق.

الغَسّال : ۱. بسیار شوینده. ۲. جامه‌شوی، رختشوی.

الغَسّالَة : ۱. مؤنّثِ غَسّال. ۲. زن رختشوی. ۳. ماشین لباسشویی، ماشین رختشویی.

الغَسّان : ۱. شور و اوج و حِدّتِ جوانی. ۲. اعماقِ دل، صمیمِ قلب. ۳. «ما أنت مِن ~ ه» : تو اهل این کار نیستی.

الغَسّانِیّ : ۱. منسوب به غَسّان. ۲. بسیار زیبا. ۳. یکی از ملوک سلسلهٔ غَسّانیان.

الغَسّانِیَّة : فرقه‌ای از مرجئه، پیروان غسّانِ کوفی که گویند ایمان عبارت است از شناسایی خدا و پیامبرش و اعتقاد به آنچه از آن دو رسیده بر سبیل اجمال نه بر طریق تفصیل.

غَسَّلَ تَغْسِیلاً (غ س ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را بسیار شست. ۲. «~ اللهُ حَدبَک» : خدا تو را پاکیزه کناد!

الغَسُول : ۱. صابون و چوبک و آنچه با آن شست‌وشو کنند، موادّ پاکیزه‌کننده و شویندهٔ چرک و کثافت ←

غِسْل و غِسْلَة و غُسْل. ۲. آب برای شست‌وشو.
الغَسَف : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. سیاهی.
غَسَقَ ــِ غَسَقاً و غَسْقاً و غَسَقاناً : ۱. ت السَّماءُ : آسمان باران بارید. ۲. ــ اللبنُ : از پستان شیر ریخت. ۳. ــ الجرحُ : از زخم زرداب روان شد. ۴. ــ الليلُ : شب بسیار تاریک شد. ۵. ــ القمرُ : ماه به هنگام مَه گرفت (خسوف) تار شد. ۶. ــ الماءُ : آب روان شد، جاری گردید.
غَسَقَ ــِ غُسُوقاً ۱. ت العينُ : چشم اشک ریخت. ۲. ــ ت العينُ : چشم تار شد، تیره شد.
غَسِقَ ــَ غَسَقاناً ۱. الماءُ : آب فرو ریخت، ریزان شد. ۲. ــ ت العينُ : چشم اشک ریخت. ۳. ــ ت العينُ : چشم تار شد. ۴. ــ الغيمُ : ابر بارید. ۵. ــ الجرحُ : از زخم زرداب روان شد.
الغَسَق : ۱. مص غَسَق. ۲. تاریکی اوّل شب. ۳. ریزه‌های غذا که چون دانهٔ شلمک و تلخهٔ گندم و خرده‌کاه بر زمین پراکنده باشد، از نامهای دیگر آن زُوانٌ و زُوانٌ و زُؤانٌ و غَفِيٌّ و كَعابِير و مُرَيْراء و قَصَل است (لس).
الغَسَقِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از حشرات دارای شاخکهای گوناگون از ردهٔ پولک‌بالان و خانوادهٔ پروانهٔ بید که شب پرواز می‌کنند.
الغَسَقِيَّة : پروانهٔ بید.
غَسَلَ ــِ غَسْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را با آب شست و پاکیزه کرد. ۲. ــ ه : او را زد و به درد آورد.
غُسِلَ مجـ الفرسُ : اسب از عرق خیس شد، عرق کرد.
الغِسْل : آب و صابون و آنچه با آن شست‌وشو کنند. ← غُسْل (معنی ۳) و غَسُول.
الغُسْل : ۱. مص. ۲. شست‌وشوی همهٔ تن و اندامها. ۳. آب و صابون و آنچه با آن شست‌وشو کنند ← غِسْل و غِسْلَة و غَسُول.
الغُسَلاء جـ : غَسِيل.
غَسْلَبَ غَسْلَبَةً الشیءَ مِنه : آن چیز را به زور از او گرفت.

الغِسْلَة : آب و صابون و (اشنان) چوبک و غیره که چیزها را با آنها بشویند، موادّ شوینده. ← غِسْل و غُسْل و غَسُول.
الغَسْلَى جـ : غَسِيل.
الغِسْلِين : آنچه از پوست دوزخیان روان گردد، چرکابهٔ تن دوزخیان. ۲. چرک و کثافت که از شستن لباس درمی‌آید.
غَسَمَ ــُ غَسْماً و غُسُوماً الليلُ : شب تاریک شد.
الغَسَم : ۱. سیاهی. ۲. تاریکی. ۳. تیرگی، کدورت. ۴. گرد و غبار. ۵. پاره ابر.
الغُسَم جـ : غُسْمَة.
الغُسْمَة : یک پاره ابر. ج : غُسَم و أغْسام.
غَسَنَ ــُ غَسْناً الشیءَ : آن چیز را جوید.
الغُسَن جـ : ۱. غُسْناة. ۲. غُسْنَة.
الغُسْناة و الغُسْنَة : ۱. دسته‌ای موی بافته، گیسو. ۲. طرّه، کاکل. ۳. یال. ج : غُسَن و غُسُنات و غُسْنات.
الغُسُوس جـ : غُسّ.
الغَسُول : آبی که با آن شست‌وشو کنند. ۲. صابون و اشنان (چوبک) و سِدر و کتیرا و شامپو و دیگر مواد شوینده و پاک‌کننده که به وسیلهٔ آنها شست‌وشوی کامل صورت گیرد. ۳. گیاه خطمی که گل آن از مواد کف‌کننده و شوینده است و خواصّ دارویی نیز دارد. ۴. ــُ للعَين : قطرهٔ چشم، چشم‌شوی (المو)
Eyewash (E)
غَسِيَ ــَ غَسىً الليلُ : شب تاریک شد. مانند غسا ــُ است.
الغَسِيّ و غَسِيّ جـ : غَساة.
الغَسِيل : شسته، غسل داده. ج : غَسْلَى و غُسَلاء. مؤ : غَسِيلَة. ج مؤ : غَسالَى. «ملحفةٌ غَسِيل أو غَسِيلَة» : ملافهٔ شسته.
غَسا ــُ غَسْواً (غ س و) ه : نزد او آمد، به او سر زد.
الغِشاء : ۱. پوشش، پرده. ← غِشاوَة و غُشْيَة. ۲. آنچه جسم جانوران و گیاهان را پوشانده است از پوست و کرک و پر و پولک و لیف و مانند آن. ۳. [تشریح] «ــ


الغَسَقِيَّة

العَضَلِیّ»: پوشش عضلانی. و ۴. «ــ المُخاطِیّ»: پوشش مخاطی و ۵. «ــ الطَّبلِیّ»: پردهٔ صماخ، پردهٔ گوش. ج: أغْشِیَة.


غِشائیّات الجِناح

غِشائیّاتُ الجِناح [زیست‌شناسی]: راستهٔ حشرات نازک‌بال، نازک‌بالان. Hymenopterereoides (E)

الغِشاش: ۱. آغاز و پایان تاریکی. ۲. «شربَ ـ»: نوشیدنی ناگوار. ۳. «لقَیْتُه ـ»: او را نزدیک به غروب ملاقات کردم. ۴. خواب اندک، چُرت، پینکی. ۵. شتاب، تندی.

الغَشامِر جـ: غَشْمَرَة.

الغَشاوَة: ۱. مصـ غَشِیَ ـ. ۲. پوشش، پرده ← غِشاء و غُشْیَة.

الغِشاوَة: ۱. پرده، پوشش. ۲. پوسته و پردهٔ دل، برون شامهٔ دل. ← غِشاء و غُشْیَة.

الغُشاوَة: پرده، پوشش ← غِشاء و غُشْیَة.

الغَشایَة و الغِشایَة و الغُشایَة: پوشش. ← غِشاء و غُشْیَة.

غَشَّ ـُ غَشّاً و غِشّاً ۱. ه: او را فریب داد. ۲. ـ ه: خلاف آنچه را در دل داشت برای او آشکار کرد، ظاهرسازی کرد. تظاهر به دوستی کرد در حالی که چنان نبود. ۳. ـ ه: آنچه را درست و به مصلحت نبود در نظر او آراست و خوب قلمداد کرد.

الغَشّ: ۱. مصـ. ۲. «رجُلٌ ـ»: مرد بزرگ‌ناف.

الغِشّ: ۱. اسم است از غَشّ. ۲. مصـ غَشَّ. ۳. نیرنگ. ۴. ناراستی و نادرستی، خیانت. ۵. تظاهر به دوستی و خیرخواهی و در دل جز آن داشتن. ۶. کینه، دشمنی. ۷. سیاهی دل. ۸. نقطهٔ مفروض سیاه در قلب، سویدای دل. حَبَّة القلب (اقم). ۹. ترشرویی. ۱۰. تیرگی در هر چیز. ۱۱. [قانون]: نیرنگ با سوء نیّت برای زیان زدن به دیگری، کلاهبرداری.

الغُشّ: مرد فریبکار و خائِن. ج: غُشُّون. ← غاشّ.

الغَشَش: آبشخور آلوده و تیره.

الغَشَشَة جـ: غاشّ.

الغُشّاش جـ: غاشّ.

الغَشّـــاشَة: ۱. مؤنّثِ غَشّاش. ۲. جـ: غَشّاش، فریبکاران، نیرنگ‌بازان «قومٌ ـ»: گروه حیله‌گران.

الغَشّام: ۱. ستمگر. ۲. غاصب ← غاشِم.

غَشَّشَ تَغْشِیشاً (غ ش ش): پنهان ساخت، فرو پوشاند.

غَشَّی تَغْشِیَةً (غ ش ی) ۱. الشیءَ أو علیه: آن چیز را پنهان ساخت، فرو پوشاند. ۲. ـ ه الأمرَ: او را واداشت تا آن کار یا موضوع را بپوشاند. ۳. ـ ه بالشیءِ: او را با آن چیز بسختی زد.

غَشَمَ ـِ غَشْماً ۱. الحاطِب: هیزم‌کش هیزم جمع کرد. ۲. ـ حاطِبُ اللیلِ: هیزم‌کش شبانه بی‌حساب هرچه به دستش رسید از تر و خشک جمع کرد و برداشت.

غَشَمَ ـُ غَشْماً ه: به او بسیار ستم کرد، در حقّ او ظلمی فاحش و بزرگ مرتکب شد.

غَشْمَرَ غَشْمَرَةً ۱. السیلُ: سیل پیش تاخت. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد بی‌پروا هرچه پیش آمد از حق یا باطل انجام داد. ۳. ـ الأمرَ: بدون اندیشه و تأمّل بدان کار اقدام کرد. ۴. ـ فلاناً: بر فلانی خشم گرفت. ۵. ـ ه: بر او ستم روا داشت.

الغَشْمَرَة: ۱. مصـ. ۲. آواز، صدا. ج: غَشامِر.

الغَشْمَرِیَّة: ستمگری، ظلم.

الغَشَمْشَم: ۱. آدم بی‌پروا و خودرأی که هیچ چیز او را از تصمیمش باز نمی‌دارد. ۲. بسیار ستمکار.

الغِشْمِیر: سختی، شدّت.

غَشَنَ ـُ غَشْناً ه: او را با شمشیر یا عصا زد.

الغَشْو: ۱. مصـ غَشا ـُ. ۲. میوهٔ درخت کُنار.

الغُشُو جـ: أغْشَی.

الغَشُوم: ۱. ستمگر. ۲. غاصب (۱، ۲) ← غاشِم. ۳. جنگ. ۴. «ناقةٌ ـ»: شتر سرکش که نتوان آن را از راه خود بازگرداند.

الغَشْوَة: ۱. مصـ غَشا ـُ. ۲. مصدر مرّه از غَشِیَ ـَ غَشاوَةً. ۳. واحدِ غَشْو، یک میوهٔ کُنار.

الغُشْوَة: پوشش ← غُشاوَة.

غَشِیَ ـَ غَشاوَةً ه الأمرُ: آن کار یا چیز او را فراگرفت،

او را فرو پوشاند.
غَشِيَ ـَ غَشاً ۱. الفرسُ و غيرُه : سرِ اسب و جز اسب سفید بود، یا شد. ۲. ـ الليلُ : شب تاریک شد.
غَشِيَ ـَ غَشاً و غَشْياً و غِشايَةً و غِشْياناً (لـ) ۱. ه الأمرَ : آن کار او را فرو پوشاند، او را فراگرفت، به او وارد آمد. ۲. ـ الليلُ : شب تاریک شد. ۳. ـ المرأةَ غِشْياناً (لـ) : با آن زن هماغوشی کرد، دخول کرد دخولی تمام. ۴. ـ المكانَ : به آنجا آمد.
غَشِيَ ـَ غَشَياناً و غِشْياناً : ۱. الرجُلَ : نزد آن مرد آمد. ۲. ـ المكانَ : به آنجا آمد، به آنجا سر زد. ۳. ـ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد.
غُشِيَ غَشْياً و غُشْياً و غَشَياناً و غَشْيَةً عليه مج ۱. بیهوش شد. ۲. امری دشوار بر او وارد شد، به دشواری برخورد.
الغُشْي : ۱. مص غُشِيَ. ۲. بیهوشی.
الغِشْيان : ۱. مص غَشِيَ. ۲. هماغوشی با زن. ۳. آمدن، وارد شدن.
الغَشْيَة : ۱. مصدر مرّه از غَشِيَ. ۲. اسم است به معنی الغَشْي : بیهوشی، «ـُ الموتِ» : بیهوشی‌ای که هنگام مرگ بر آدمی عارض می‌شود، بیهوشی احتضار.
الغُشْيَة : پرده، پوشش ← غِشاء و غِشاوَة و غُشاوَة.
غَصَبَ ـِ غَصْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را به زور از صاحبش گرفت، آن را غصب کرد. ۲. ـ على الشيءِ : او را بر آن چیز ناچار و وادار کرد. ۳. ـ المرأةَ : با آن زن به زور هماغوشی کرد، به وی تجاوز کرد. ۴. ـ الجلدَ : موی و کرک و پشمِ پوست را کند. («غَصَبَ») به دو مفعول متعدّی می‌شود مانند غَصَبَه مالَه : مالِ او را از وی غصب کرد. و گاه «مِن» بر سرِ مفعولِ اوّل درآید و گویند: غَصَبَ مِنه مالَه : مالَش را از او غصب کرد).
الغَصْب : ۱. مص. ۲. (به معنیِ مفعول، مغصوب) چیز غصب شده، مورد غصب، هر چیز که به زور و ستم گرفته باشند.
غَصَّ ـَ غَصَصاً ۱. بالطّعامِ أو بالماءِ : غذا یا آب در گلوی او گیر کرد و او را خفه کرد، گلوگیر شد. ۲. ـ المكانُ بهم : آنجا بر آنان تنگ آمد.
غَضَّ ـُ غَصّاً الشيءَ : آن چیز را برید، قیچی کرد، چید.
الغُصَص جـ : غُصَّة.
الغُصّاب جـ : غاصِب.
الغَصّان : گلوگیر شده، آن که غذا یا آب در گلویش گیر کرده باشد ← غاصّ.
الغُصَّة : ۱. آنچه در گلو گیر کند. ۲. اندوه، نگرانی، غُصّه.
غَصَّنَ تَغْصِيناً (غ ص ن) العُنقودُ : دانه‌های خوشه بزرگ شد.
غَصَنَ ـِ غَصْناً ۱. الغُصنَ : شاخه را برید. ۲. ـ الغُصنَ : شاخه را به سوی خود کشید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را گرفت. ۴. ـ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت و بازگرداند. ۵. «ما ـَـک عنّي؟» : چه چیزی تو را به خود مشغول کرده و از من بازت داشته است؟
الغُصْن ۱. جـ : أغْصَن. ۲. شاخهٔ درخت. ج : غُصُون و غِصَنَة و أغْصان.
الغِصَنَة جـ : غُصْن.
الغُصْنَة : شاخهٔ کوچک و باریک منشعب شده از ساقه درخت یا از شاخه‌ای بزرگتر.
الغُصُون جـ : غُصْن.
غَضا ـُ غَضْواً (غ ض و) ۱. الليلُ : شب تاریک شد و چادری سیاه بر همه‌جا فرو گسترد. ۲. ـ الجملُ : شتر از درخت (غضا) شوره‌گز خورد.
غَضا ـُ غُضُوّاً (غ ض و) : نیکوحال گردید، در نعمت و خوشحالی بود.
الغَضا : ۱. درخت شوره‌گز، تاغ که چوبی سخت و آتشی پُر دوام دارد. واحدِ آن غَضاة است. ۲. بیشه، جنگل. ۳. «اهل ـ» : مردم نجد.
الغِضاب و الغُضاب : ۱. خاشاک در چشم. ۲. آبله. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد پوست‌کُلُفت.
الغُضابِيّ : کج‌خُلق، بدمعاشرت.
الغَضاة : واحدِ غَضا، یک درختِ شوره‌گز، یک درختِ تاغ.
الغَضار : ۱. گِلِ چسبناک سبزرنگِ بی‌شن و خالص. ۲.

سفال، بشقاب سفالین. ۳. مهرهٔ خزف سبز رنگ که برای دفع چشم‌زخم بردارند، خرمهره.
الغَضائِر جـ: غَضارَة.
الغَضائِض جـ: ۱. غَضاضَة (منتـ) ۲. غَضِیْضَة.

الغَضارة
الغِضاب جـ: غَضْبان.
الغَضابَی و **الغُضابَی** جـ: غَضْبان.
الغَضارَة: ۱. مصـ غَضِرَ و غَضُرَ. ۲. خوشیِ زندگانی، نعمت. ۳. فراوانی، ارزانی، برکت. ۴. طراوت، سرسبزی. ۵. گِلِ خالص و بدون شن. ۶. ف معـ: کاسهٔ بزرگ سفالی، قدحِ سفالین. ۷. مهره‌ای سبز و سفالین که برای دفع چشم‌زخم بردارند، خرمهُره. ج: غَضائِر.
الغَضاض: ۱. مصـ غَضَّ ـُـ. ۲. جلوی سر و بالای صورت. ۳. نوک بینی. ۴. از نوک تا بالای بینی. (لسـ).
الغِضاض جـ: غَضّ.
الغُضاض: جلوی سر و بالای صورت ← الغَضاض (معنی ۲).
الغَضاضَة: ۱. مصـ غضَّ ـَـ. ۲. خواری، پستی. ۳. کمی و کاستی. ۴. ننگ. ج: غَضائِض.
الغَضایا جـ: غَضِیَّة.
غَضِبَ ـَـ غَضَباً و **مَغْضَبَةً** ۱. علیه: بر او خشم گرفت و خواستار انتقام گرفتن از او شد. ۲. ـــ له: به خاطر او بر کسی دیگر خشم گرفت. ۳. ـــ مِن لا شیء: بدون جهت خشمگین شد.
غُضِبَ غَضْباً مجـ. ۱. فلانٌ: فلانی دچار آبله شد، آبله گرفت. ۲. ـــ تِ القِدرُ: جوشش دیگ زیاد شد. ۳. ـــ تِ النّارُ: زبانهٔ آتش تیز شد، آتش تند شد.
الغَضَب: ۱. مصـ غَضِبَ. ۲. خشم. ۳. کینه، جوشش درون.
الغَضِب: خشمناک، خشمگین ← غَضْبان.
الغَضْب: ۱. مصـ غُضِبَ. ۲. تخته سنگِ سخت. ۳. شیرِ بیشه. ۴. بسیار سرخ، سرخِ تند. ۵. گاو.
الغَضْبان: خشمناک و خواستار کینه‌جویی. ج: غِضاب و غَضْبَی و غَضابَی. مؤ: غَضْبَی و غَضْبانَة.
الغَضْبَة: ۱. مصدر مرّه از غَضِبَ، یک نوبت خشمگین شدن و خشم گرفتن. ۲. پوست ماهی. ۳. پوستِ سر.
الغَضْبَی ۱. جـ: غَضْبان. ۲. مؤنّثِ غَضْبان.
غَضَرَ ـِـ غَضْراً ۱. عنه: از او برگشت. ۲. ـــ علیه: به او میل کرد، متمایل به او شد. ۳. ـــ له من مالِه: از مال خود بخشی برای او جدا کرد. ۴. ـــ ه: او را بازداشت و در بند کرد. ۵. ـــ ه اللهُ: خدا او را در فراخ‌معاشی و آسایش و رفاه قرار داد. ۶. ـــ الجلدَ: پوست را نیک پیراست، خوب دبّاغی کرد. ۷. ـــ الشیءَ: آن چیز را برید. ۸. «ما ـــ عن شَتْمی»: در دشنام دادن به من درنگ نکرد.
غَضَرَ ـُـ غَضْراً ه اللهُ: خدا او را پس از تنگنا و سختی در فراخ‌نعمتی و فَرَج قرار داد، پس از عُسرت به او یُسر و آسایش داد.
غَضِرَ ـَـ غَضَراً و **غِضارَةً**: ۱. مال او بسیار شد، پس از تنگدستی توانگر گردید. ۲. ـــ المکانُ: آنجا پس از خشکی شاداب و پر نعمت و برکت شد. ۳. «ـــ الرجُلُ بالمالِ»: آن مرد با ثروتمند شدن شاداب و نیکوحال گردید. ۴. ـــ عن الشیءِ: از آن چیز بازگشت.
غَضُرَ ـُـ غَضارَةً ۱. در فراخ‌نعمتی و آسودگی قرار گرفت. ۲. ـــ النباتُ: گیاه تر و تازه شد.
الغَضَر: ۱. مصـ غَضِرَ. ۲. فراخی معاش و فراوانی نعمت.
الغَضِر: ۱. صاحب‌نعمت، مرفّه. ۲. نیکوحال، شاداب.
الغَضْراء: ۱. زمینِ دارای گِلِ چسبناک سبز رنگِ بدون شن باشد. ۲. «هم فی ـــ من العَیشِ»: آنان در خوبی و فراخ‌نعمتی بسر می‌برند.
الغَضْرَم: جای پُر از گِلِ نرم و چسبنده و لَزِج.
الغُضْرُوف: غضروف. ج: غَضارِیف.
غُضْرُوفیّات الزَّعانِف [زیست‌شناسی]: ماهیان باله‌غضروفی. Chondropterygiens (S)
غَضَّ ـَـ غَضاضَةً و **غُضُوضَةً** ۱. النباتُ و غیرُه: گیاه و جز آن سرسبز و شاداب شد. ۲. ـــ تِ المرأةُ: آن زن لطیف‌پوست شد.
غَضَّ ـُـ غَضّاً و **غِضاضاً** و **غَضاضَةً** ۱. طَرْفَه أو مِن

طَرْفه : چشم خود را پایین انداخت، چشمش را به زیر افکند، نگاهش را پایین انداخت. ۲. ~ صوتَه أو مِن صوته : صدایش را پایین آورد، صدایش را کم و آهسته کرد. ۳. ~ الغُصنَ : شاخه را شکست امّا از درخت جدا نکرد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را کم کرد، کاست «لا أغضُّک درهماً» : دِرهمی از تو کم نخواهم کرد. ۵. ~ مِنه : قدر و منزلت او را پایین آورد، از شأن او کاست.

غَضَّ ـُ غَضّاً و غَضاضَةً ۱. مِن فلانٍ : فلانی از مقام و منزلت خود فرو افتاد، تنزّل کرد. ۲. «~ بَصَرَه» : چشم خود را از دیدن نامحرم بازداشت، چشم فرو بست. ۳. «~ طَرْفَهُ لِفلانٍ» : ناپسندیهای فلانی را تحمّل کرد و از آنها چشم پوشید.

الغَضَض جـ : غُضَّة.

الغَضّ : ۱. مصـ غَضَّ. ۲. تر و تازه. ۳. نرم. ۴. «شابٌّ ~» : جوان شاداب و زیبا. ج : غِضاض.

الغَضّانَة : علفی صحرایی از تیرهٔ گلایولها. Tunica (S)

الغُضَّة : خواری، پستی و کاستی ← غَضاضَة (معانی ۲ و ۳). ج : غُضَض.

غَضَّض تَغْضِيضاً (غ ض ض) ۱. چیزی تر و تازه خورد. ۲. خواری و کاستی به او رسید. ۳. شاداب و مرفّه شد، به ناز و نعمت رسید (از اضداد).

غَضَّفَ تَغْضِيفاً (غ ض ف) ۱. الشيءَ : آن چیز را فرو آویخت. ۲. آن چیز را شکست ولی جدا نکرد و تو داد (مانند مقوّا یا پایین شلوار)

غَضَّنَ تَغْضِيناً (غ ض ن) ۱. الشيءَ : آن چیز را پیچید و دولا کرد، «~ الجلدَ» : پوست را چین داد. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان پی‌درپی بارید. ۳. ~ ت الناقةُ : ماده شتر جنین ناتمام افکند.

غَضْغَضَ غَضْغَضَةً ۱. الماءَ : آب را کم کرد. ۲. ~ الماءُ : آب کم شد و در زمین فرو رفت (متعدّی و لازم). ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد سخن نامفهوم گفت. ۴. «مطرٌ لا يُغَضغِض» : بارانی که بند نیاید.

غَضَفَ ـِ غَضْفاً ۱. العودَ : چوب را شکست. ۲. ~ الكلبُ أذنَه : سگ گوشهایش را فرو خواباند. ۳. ~ الوِسادَةَ : بالش را دولا کرد، پیچید. ۴. ~ الفرسُ أو نحوُه : اسب یا مانند آن بی‌حساب دوید (الر).

غَضَفَ ـِ غُضُوفاً : ۱. آسوده‌خاطر بود، یا شد. ۲. ~ العيشُ : زندگانی خوش و فراخ بود.

غَضِفَ ـَ غَضَفاً ۱. الليلُ : شب تاریک شد. ۲. ~ الأذُنُ : گوش مادرزادی شکسته و فرو آویخته بود. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز سست و آویزان شد. ۴. ~ العامُ : آن سال پر برکت بود. ۵. ~ العيشُ : زندگانی خوش و فراخ بود.



الغَضَف : ۱. مصـ غَضِفَ. ۲. درختی است در هند مانند خرمابن ولی هستهٔ آن پوست ندارد و از پایین تا بالا بی‌شاخه و سبزساقه است. ۲. باقرقرهٔ شنزار.

Pteroclidae (E)

الغُضْف جـ : ۱. أغْضَف. ۲. غَضْفاء. ۳. غَضَفَة.

الغَضْفاء : ۱. مؤنّثِ أغْضَف است. ۲. گوش دراز و شکسته و فرو آویختهٔ مادرزادی. ج : غُضْف.

غَضْفَرَ غَضْفَرَةً الشيءَ : آن چیز سنگین شد.

الغَضَفِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ پرندگان باقرقرهٔ شنزار.



غَضَنَ ـِ غَضْناً و غِضاناً ۱. ه عن كذا : او را از آن چیز بازداشت و دربند کرد، مانعش شد. ۲. ~ ت الناقةُ بولدِها : ماده شتر بچهٔ ناتمام زایید یا انداخت.

الغَضَن : ۱. چین و شکن لباس یا زره یا پوست و جز آن، نورد. ۲. رنج و سختی، تعب. ۳. «~ُ العَين» : پوستهٔ بیرون چشم. ج : غُضُون. ۴. «غُضُون الأذُن» : چین‌خوردگیهای گوش. ۵. «رجُلٌ ذو غُضُون» : مردی که پیشانیش پر چین و شکن باشد ۶. «في غُضُون ذلك» : در خلال آن، در اثنای آن.

الغَضْن : ۱. مصـ. ۲. به تمام معانيِ غَضَن ← غَضَن.

الغُضْن : ج أغْضَن.

الغَضْنَة و الغَضَنَة : پوستهٔ نازک روی آبله.

الغَضَنْفَر : ۱. شیرِ بیشه. ۲. مرد قوی و درشت‌اندام.

الغَضُوب : خشمگین، غضبناک.

الغُضُون جـ : غَضَن.
غَضِيَ ـَ غَضىً ۱. الجَملُ : شتر از خوردن شوره‌گز شکم درد گرفت. ۲. ـ المكانُ : آنجا پُر از درخت شوره‌گز شد، شوره‌گزستان شد.
الغَضْياء : ۱. جایی که در آن شوره‌گز بروید، رستنگاهِ شوره‌گز. ۲. جایی که در آن شوره‌گزِ بسیار جمع شده باشد. ۳. «أرضٌ ـ» : زمین پُر شوره‌گز، شوره‌گزستان.
الغَضِير : ۱. هر چیز نرم و نازک. ۲. سبز. ۳. زمینی که در آن گِلِ چسبناکِ سبزِ بی شن و خالص باشد.
الغَضِيض : ۱. تر و تازه، شاداب. ۲. خوار و پست، ناقص. ۳. چشم سست نگاه. ۴. چشم سست و فرو آویخته پلک، «هو ـُ الطَّرْفِ» : او دارای پلکهای آویزان است. ج : أَغِضّاء و أَغِضّة. مؤ : غَضِيْضَة. ج مؤ : غَضائِض.
الغَضِيْضَة : ۱. مؤنّثِ غَضِيض. ۲. پستی، خواری، کاستی، نقیصه. ج : غَضائِض. ← غَضاضَة (معانی ۲ و ۳).
الغَضِين : ۱. جنینِ ماده شتر. ۲. شتر بچهٔ ناتمام به دنیا آمده یا سِقط شده.
غَطا ـُ غَطْواً و **غُطُوّاً** (غ ط و) ۱. الشيءَ : آن چیز را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ـ الماءُ و غيرُه : آب و جز آن بالا آمد و افزون شد. ۳. ـ الليلُ : تاریکیِ شب همه چیز را پوشاند.
الغِطاء : پرده، روپوش، پوشش. ج : أَغْطِيَة.
الغَطارِس جـ : غِطْرِس.
الغُطارِف : ۱. جوانمرد، بزرگوار. ۲. مهتر، سروَر، بزرگِ قوم ← غِطْراف.
الغَطارِفة جـ : غِطْرِيف.
الغَطارِيس جـ : غِطْرِيس.
الغَطارِيف جـ : ۱. غِطْراف. ۲. غِطْرِيف.
الغِطاس : [در مسیحیّت] عید تجلّی مسیح (ع)، عید خاج‌شویان.
الغُطاش : تاریکیِ شب و درآمیختگی سیاهی با همه چیز.
الغَطاط : ۱. نوعی مرغ سنگخواره با شکم و پشتِ خاکستری و بالهای سیاه و پا و گردنِ دراز. واحدِ آن غَطاطَة : یک مرغ سنگخواره است. ۲. غُطاط.
الغُطاط ۱. اوّل پگاه. ۲. باقی‌ماندهٔ تاریکی شب.
الغَطاغِط (به صیغهٔ جمع) : برّه‌های ماده، برّه‌میشها.
الغُطامِط : ۱. آواز، صدا. ۲. «بحرٌ ـٌ» : دریای موج‌خیز و پرآب.
الغِطاية : آنچه زنان زیرِ جامه پوشند، زیرجامه، زیرپیراهنِ زنانه.
الغِطْراف ۱. جوانمرد، بزرگوار. ۲. بخشنده، کریم. ۳. مهتر و سروَر. ۴. جوان زیبا و ظریف. ۵. باز یا جوجهٔ باز که آن را از درون آشیانه گیرند و برای شکار تربیت کنند. ج : غَطارِيف.
غَطْرَسَ غَطْرَسَةً ۱. عليه : بر او کبر فروخت و دست‌درازی کرد، بر او برتری‌جویی نمود. ۲. به خود مغرور شد. ۳. ـ ه : او را خشمگین ساخت. ۴. ـ بالشيءِ : از آن چیز در شگفت شد و شادمان گردید، از آن چیز خوشش آمد.
الغِطْرِس : خودپسند، مغرور، متکبّر. ج : غَطارِس. ← غِطْرِيس.
الغَطْرَسَة : ۱. مصـ. ۲. خودپسندی، خودبینی، بزرگ‌خویشتنی*، ماخولیای مهتری**
غَطْرَشَ غَطْرَشَةً ۱. الليلُ بصرَه : شب چشم او را تیره و تار گرداند. ۲. ـ بصرُه : چشمش تار شد.
غَطْرَفَ غَطْرَفَةً : خودبینی کرد، بزرگ‌مَنِشی نمود، بزرگ‌خویشتنی کرد.
الغَطْرَفَة : ۱. مصـ. ۲. خودپسندی، کِبر، خودبینی، بزرگ‌مَنِشی. ۳. بازی کردن، عَبَث (به معنیِ) بازی و شوخی (قا).
الغُطْرُوف و الغِطْرُوف : ۱. نیکو، زیبا، زیباروی. ۲. جوان زیرک و دانا و ظریف. ج : غَطارِيف.

---

* این برابر نهادهٔ زیبا از امام محمّد غزالی در کیمیای سعادت و بجای «خودبزرگ‌بینی» mégalomanie است.
(کاغذ زر، دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۱۷۹)
** از سعدی است.

الغِـطْرِيس : مـتكبّر، خـودپسند. ج : غَـطارِيس. ← غِطْرِس.

الغِطْرِيف : ۱. بخشنده. ۲. مهتر، سرور. ۳. جوان زیبا. ۴. باز یا جوجهٔ باز که آن را از لانـه‌اش گیرند و برای شکار تربیت کنند. ۵. مگس. ج : غَطارِفَة و غَطارِيف. ← غِطْراف.

غَطَسَ ـِ غَطْساً ۱. فی الماءِ : در آب فرو رفت. ۲. ـ ه فی الماءِ : او را در آب فرو برد (لازم و متعدّی). ۳. ـ فی الإناءِ : دهانش را در ظرف نهاد و از آن آب نوشید.

غَطَشَ ـِ غَطْشاً اللیلُ : شب تاریک شد.

غَطَشَ ـِ غَطْشاً و غَطْشاناً : به سبب بیماری یا پیری آهسته راه رفت.

غَطِشَ ـَ غَطَشاً : چشم ضعیف و کم‌سو و آب‌ریزان شد.

الغَطَش : ۱. مصـ غَطِشَ. ۲. ضعف بینایی همراه با آب‌ریزش.

الغَطْشاء : ۱. مؤنّثِ أغْطَش. «لیلَةٌ ـ» : شب بسیار تاریک. ۲. «فلاة ـ» : فلاتی که راههای آن پیدا نباشد و بدان راه نیابند ← غَطِيش.

الغَطْشَى : ← غَطْشاء.

غَطَّ ـِ غَطّاً ه فی الماءِ : او یا آن را در آب فرو برد.

غَطَّ ـُ غَطّاً ۱. الشیءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب فرو برد، به زیرِ آب برد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را سخت فشرد.

غَطَّ ـِ غَطّاً و غَطِيطاً ۱. النائِمُ : شخص خفته خُر خُر کرد. ۲. ـ البعیرُ : شتر بانگ کرد و کفی شُش‌گونه بـر دهان آورد. ← شِقْشِقَة. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید و غُل غُل کرد.

الغَطّاس : ۱. آن که پیشه‌اش به زیـر آب دریـا رفـتن است، غوّاص. ۲. پرنده‌ای دریایی و ماهیخوار با گردنی دراز، مرغِ غوّاص، مرغابیِ کاکُلی. Grebe (E)

الغَطّاسِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ مرغابیان کـاکُـلی، تیرهٔ مرغ غوّاص. Pohicipidae (E)

غَطَّسَ تَغْطِيساً (غ ط س) : ه فی الماءِ : او یا آن را در آب فرو برد.

غَطَّشَ تَغْطِيشاً (غ ط ش) ۱. الله اللیلَ : خدا شب را تاریک کرد. ۲. «غَطِّشْ لی شیئاً» : برایم چاره‌ای اندیش یا کاری در نظر گیر که موجب کارگشایی من باشد.



الغِطْرِيف

غَطَّى تَغْطِيَةً (غ ط و) ه أو الشیءَ : او را پنهان کرد، آن چیز را پوشاند.

غَطْغَطَ غَطْغَطَةً ۱. البحرُ : امواج دریا بلند شد. ۲. ـ ت القِدرُ : دیگ بشدّت جوشید و غُل غُل زد. ۳. ـ النومُ علیه : خواب بر او چیره شد.

الغَطْغَطَة : ۱. مصـ. ۲. در آوردنِ آوازی شبیه آواز مرغ سنگخواره، تقلید آواز مرغ سنگخواره.

غَطِفَ ـَ غَطَفاً : ۱. مژه‌هایش بلند و برگشته شد. ۲. ابروهایش کم‌مو شد. ۳. ـ العیشُ : زندگانی آسـوده و پر رفاه و نعمت شد.

الغَطَف : ۱. مصـ. ۲. فراخی و رفاهِ زندگانی.

غَطَلَ ـُ غَطْلاً ت السماءُ : تاریکیِ آسمان انبوه و شدید شد.

غَطِلَ ـَ غَطَلاً اللیلُ : شب بسیار تاریک شد.

الغَطَلَّس : گرگ.

غَطْمَسَ غَطْمَسَةً ه : آن را به زور گرفت، غصب کرد.

غَطْمَطَ غَطْمَطَةً ۱. موجُ البحرِ : موج دریا آشفته شد و به هم برآمد. ۲. ـ البحرُ : دریا خروشان و امواجش بلند شد. ۳. ـ ت القِدرُ : دیگ سخت به جوش آمد و غُل غُل زد. ۴. ـ السّیلُ : سیل با غرّش و خروش به درّه سرازیر شد.



الغَـطّاس

الغَطَمْطَم : دریای پهناور و بزرگ.

الغِطَم : ۱. دریای پهناور و بزرگ. ۲. گروه بسیار. ۳. مرد خوشخوی فراخ ظرفیّت، خوش اخلاق و بردبار و پُر جَنبه.

الغَطَمَّش : ۱. دارای چشم ضعیف و کم‌سو. ۲. ستمگر. ۳. شیرِ بیشه.

الغَطْوس : پهلوان دلاور و شجاع در جنگها و سختیها، زورمندِ دلیرِ دل به دریا زننده.

غَطَى ـِ غَطْياً و غُطِيّاً ۱. الشّبابُ : جوانی کامل و پُر

شد. ۲. ــ اللیلُ : شب تاریک شد و پردهٔ سیاهش را بر همه چیز کشید. ۳. ــ الماءُ : آب بسیار سرد شد. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را پوشاند و پنهان کرد. ۵. ــ ت الشجرةُ : شاخه‌های درخت بلند شد و به هر سو گسترده گشت.

الغَطَیان (از دریا) : طغیانِ دریا.

الغَطِیس : سیاه

الغَطِیش (از فلاتها) : فلاتی که راههایش ناپیدا باشد و بدان راه نیابند ← غَطْشاء (معنی ۲).

الغِطْیَم : ۱. دریای پهناور بزرگ. ۲. «عددٌ ـٌ» : شمارِ بسیار.

غَفا ـُ غَفْواً و غُفُوّاً (غ ف و) : ۱. اندکی خوابید. ۲. چُرت زد، پینکی زد. ۳. ــ علی الماءِ : بر روی آب آمد، در آب شناور شد.

الغُفاء : ۱. کاهِ ریزهٔ گندم، خُرده کاه. ۲. پوشش. ۳. آفتی قارچی که چون غبار بر غوره‌های خرما نشیند و مانعِ رشد آنها شود.


الغفث

الغُفاءَة : ۱. لکّه‌ای سفید که حدقهٔ چشم را بپوشاند. ۲. چیزهای غیر معمول چون سنگ‌ریزه و خرده استخوان در غذا. ۳. کاه ریزه در گندم.

الغُفار : موهای ریز و کرک و پُرزهای پیشانی و گردن و گونه و ساق پای زن.

الغِفار : خال یا نشانی بر روی گونه.

الغِفارَة : ۱. بخشی از زره که رزمنده آن را زیر (مِغْفَر) کلاهخود پوشد و دنباله‌اش را پشت گردن آویزد. ۲. پوشش، هرچه با آن چیزی را بپوشانند. ۳. پارچه یا سربندی که زنان زیر چارقد بندند. ۴. سرِ کوه. ۵. تکّه ابری بر بالای ابری دیگر. ۶. پارچه‌ای که بر گوشهٔ کمان بپیچند و زه از آن بگذرد.


الغفر

الغَفَث : گیاه اوفاطریون، اوپاطریوس، غافث، گیاهی پایا از خانوادهٔ اوپاطریوس و تیرهٔ مرکبّان با انواعی بسیار که بیشتر صحرایی و بعضی زینتی هستند و از جملهٔ آنها گیاهِ غَفَقِ ابن سیناست که خواص دارویی معروفی دارد. Agrimony (E. S)

الغَفَثِیّات [گیاه‌شناسی] : خانوادهٔ گیاهی اوپاطِریوس یا غافِث ← غَفَث. Eupatoriees (S)

غَفَرَ ـِ غَفْراً : ۱. الشیءَ : آن چیز را پوشاند، پنهان کرد. ۲. ــ الشّیبَ بالخضاب : سفیدیِ موی را با خضاب پنهان کرد. ۳. ــ الأمرَ : آن کار را اصلاح کرد و سامان داد. ۴. ــ الشیءَ فی الوعاءِ : آن چیز را درون ظرف کرد و پنهان نمود. ۵. ــ المریضُ : بیماریِ بیمار بازگشت، عود کرد. ۶. ــ الجرحُ : زخم سر باز کرد.

غَفَرَ ـِ غَفْراً و غَفِیْرَةً و غَفِیْراً و غُفْراناً و غُفُوراً و مَغْفِرَةً : ۱. الذّنبَ : گناه را پوشاند، بخشید. ۲. ــ الأمرَ : کار را اصلاح و راست و درست کرد.

غُفِرَ المَرِیضُ مجـ : بیمار دچار بازگشتِ بیماری شد، بیماریش بازگردانده شد، حال بیمار دوباره بد شد.

غَفِرَ ـَ غَفَراً ۱. المریضُ : حال بیمار دیگربار بد شد. ۲. ــ الجرحُ : زخم از نو شدّت یافت، دوباره سر باز کرد. ۳. ــ الثوبُ : پُرز جامه سیخ سیخ شد و راست ایستاد.

الغَفْر : ۱. مصـ غَفَرَ و غَفِرَ. ۲. مویهای ریز و کرکها و پُرزهای نازک بر ساق پا و پیشانی و گردن و جز آن. ۳. سبزه و علفِ ریزه. ۴. پُرزِ جامه. ۵. شکم. ۶. به معانیِ غَفْر است (لا) ← غَفْر.

الغَفِر : مردی که مویهای ریزه و پُرزگونه بر ساق پا و پشت گردن و رخساره و پیشانی و مانند آن داشته باشد. ج : أغفار و غُفُور.

الغُفْر جـ : غَفُور.

الغَفْر : ۱. مصـ غَفَرَ. ۲. موهای ریزه و پُرزگونه بر ساق و پیشانی و گردن و گونه و مانند آن. ۳. کُرک و پُرز پارچه و لباس. ۴. یکی از منازل قمر که سه ستارهٔ خُرد در میزان است. ۵. بچهٔ بُز کوهی. ۶. نوعی گوزن که شباهتی بسیار به آهو دارد و از سُم‌داران نشخوارکنندهٔ تهی‌شاخ است. Cervicapra (S) ۷. شکم، اندرون. ج . أغفار و غُفور و غِفَرَة. ← غَفْر.

الغِفْر : گوساله.

الغُفُر جـ : غَفُور (به معنیِ ۱).

الغُفْر : ۱. بچهٔ بز کوهی (الر). ۲. نوعی گوزنِ شبیه آهو

که از سُم‌داران نشخوارکنندهٔ تهی‌شاخ است (لا). ج : أغفار و غُفُور و غِفَرة. ← غُفر.
الغُفْران : ۱. مص غَفَرَ. ۲. آمرزشِ گناه.
الغِفَرَة جـ : ۱. غَفر. ۲. غُفر.
الغُفْرَة : ۱. آنچه با آن چیزی را بپوشانند و محفوظ دارند، پوشش. ۲. آنچه بدان چیزی را بیارایند و اصلاح کنند «غَفَرَ هذا الشیءِ بِغُفْرَتِهِ» : با چیزی مناسب آن را بیاراست و راست و درست کرد.
الغَفَش : چرک سفید در چشم، قیِ چشم.
الغُفْش جـ : ۱. أغْفَش. (آن که گوشهٔ چشم وی خم داشته باشد) ۲. غَفْشاء (تا، اقم، نا).
الغَفّ : برگ خشک شده.
الغَفّار : ۱. فا برای مبالغه. ← غَفُور. مؤ : غَفّارَة. ۲. از نامهای خدای تعالی.
الغَفّارَة : ۱. مؤنّثِ غَفّار. ۲. ردایی بلند که کشیشان در مراسم کلیسایی پوشند، جُبّهٔ کشیشان.
الغُفَّة : ۱. علفی که شتر با شتاب به دهان برگیرد. ۲. روزی، روز گذار، خوراکِ یک روز، قوت لایموت. ۳. غذای مانده در تهِ ظرف. ۴. شیرِ باقی‌مانده در پستان. ۵. موش.
غَفَّرَ تَغْفِيراً (غ ف ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را پوشاند و نهان کرد. ۲. ـ الرجُلَ : به آن مرد گفت: «غَفَرَ اللهُ لَکَ» : خدا بر تو ببخشاید، خدایت بیامرزاد.
غَفَّقَ تَغْفِيقاً (غ ف ق) ۱. خوابید در حالی که سخنان مردم را نیز می‌شنید، به حالت خواب و بیدار رفت. ۲. ـ لديغَ الحَيَّةِ . مارگزیده را درمان کرد.
غَفَّلَ تَغْفِيلاً (غ ف ل) ۱. ه : او را بی‌خبر گرداند. ۲. ـ ه : او را غافل و بی‌خبر و ناآگاه نامید. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را پوشاند و نهان کرد.
الغُفَّل جـ : غافِل.
غَفَقَ ـِ غَفْقاً ۱. ه بالسّوطِ . او را با تازیانه بسیار زد. ۲. ـ علیه : ناگهان بر او هجوم آورد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد پس از غیبتی دراز ناگهان بازگشت. ۴. ـ ت الجِمالُ : شتران هر ساعت بر آب آمدند. ۵. ـ غَفقَةً : یک بار خوابید.
الغَفْق : ۱. مصـ. ۲. بارانِ خرد و اندک، بارانِ سبک.
الغَفْقَة : ۱. مصدرِ مرّه از غَفَقَ (به تمام معانیِ آن). ۲. یک بار خوابیدن.
غَفَلَ ـُ غُفُولاً و غَفَلاً و غَفْلَةً ۱. عنه : او را فراموش کرد و از او غفلت ورزید. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را پوشاند و نهان کرد. ۳. ـ ه : او را غافل و بی‌خبر کرد.
الغَفَل : ۱. مصـ. ۲. فراخیِ زندگی، آسایش و رفاه. ۳. اسم است از غَفَلَ به معنی غَفْلَة. ۴. بسیار و بلند.
الغُفْل : ۱. شخصی که سود و زیانی از او برنیاید. ۲. شخص بی‌اصل و نسب، بی‌تبار. ۳. راه یا تیز قمار یا ستور یا چیزی که نشانی نداشته باشد «ماشیةٌ أغفال» : چهارپایان بی‌داغ و نشان. ۴. زمینی که در آن اثری از آبادانی نباشد. ۵. شعری که گوینده‌اش ناشناخته باشد. ۶. کتابی که مؤلّفش معلوم نباشد ۷. شاعر گمنام. ۸. «أرضٌ ـٌ» : زمین بی‌باران. ۹. «رجُلٌ ـٌ» : مرد ناآزموده کار. ج : أغفال.


الغفّارة

الغَفْلان : غافل، بی‌خبر، ناآگاه.
الغُفْلان : ۱. غافل، بی‌خبر، ناآگاه. ۲. بی‌خبری، غفلت. ۳. خود را به بی‌خبری زدن یا بی‌خبر خواستن (لا).
الغَفْلَة : ۱. مصـ. ۲. فراموشی، بی‌خبری. ۳. بی‌اعتنایی، بی‌توجّهی. ج : غَفَلات.
الغَفْو : ۱. مص غفا ـُ. ۲. گودالی که برای شکار شیر و دیگران درندگان کَنند، مَزْغَل. ۳. نرگسِ شاعران. Narcissus Poeticus (S) ← غَفْوَة و غُفْوَة (معنیِ ۳).


الغَفو

الغَفْوَة و الغُفْوَة : ۱. مصدر مرّه از غفا ـُ، یک بار خوابیدن. ۲. خوابِ سبک، چُرت، پینکی. ۳. گودالی که شکارچیان برای شکار شیر و دیگر درندگان کَنَند یا برای هر شکاری خود در آن پنهان شوند، مَزْغَل ← غَفْو (معنیِ ۲).
الغَـفُور : (برای مذکّر و مؤنّث) ۱. بسیار آمرزنده، آمرزگار. ج : غُفُر. ۲. از نامهای خدای تعالی.
الغُفُور جـ : ۱. غِفر. ۲. غَفر. ۳. غُفْر.
الغُفُول جـ : غافِل.

غَفَی ـِ غَفْیاً (غ ف ی) الطعامَ: غذا را از خاشاک پاک کرد.
غَفِیَ ـَ غَفْیَةً و غَفیّ (غ ف ی): به خوابِ سبک رفت، چُرت زد. ← غفا ـُـ.
الغَفِیر: ۱. مصـ غَفَر. ۲. موهای ریز کُرک‌گونه بر روی ساق و پیشانی و گردن. ۳. «جاؤوا جَمّاً غَفِیراً» و «جَمّ الغَفِیرِ» و «الجَمّ الغَفیرِ»: همگی آمدند، جملگی آمدند، از بزرگان گرفته تا فرومایگان. ۴. «الجمعُ ـ»: جماعت انبوه.
الغَفِیرَة: ۱. مصـ غَفَرَ. ۲. آنچه با آن چیزی را اصلاح کنند و نیکو سازند. ۳. آنچه بدان چیزی را بپوشانند، پوشش. ۴. بسیاری، افزونی، انبوهی، فراوانی.
غَقْغَقَ غَقْغَقَةً الغرابُ: کلاغ قار قار کرد.
غَقَّ ـِ غَقّاً و غَقِیقاً القارُ أو القِدرُ: قیر یا دیگ به هنگام جوشیدن صدا کرد، غُل غُل کرد. ۲. ـ الصَّقرُ: چرغ (پرنده‌ای شکاری) آواز برآورد. ۳. ـ الماءُ: آب هنگام درآمدن از جایی فراخ به جایی تنگ یا برعکس صدا کرد.
الغَقّ: ۱. مصـ. ۲. بانگ کلاغ، قار قار کلاغ. ۳. صدای کلاغ و زاغ درآورن. ۴. ـ الماءِ: صدای آب به هنگام وارد شدن از جایی فراخ به جایی تنگ یا برعکس.
الغَقِیق: ۱. مصـ. ۲. ـ الماءِ: صدای آب به هنگام درآمدن از جایی فراخ به جایی تنگ یا برعکس.
غَلا ـُ غَلاءً (غ ل و) السّعرُ: نرخ بالا رفت. ۲. گران شد.
غَلا ـُ غُلُوّاً (غ ل و) ۱. الشیءُ: آن چیز بسیار شد و بالا گرفت. ۲. ـ السّهمُ أو الحجارةُ: تیر در پرواز بالا گرفت و از هدف گذشت یا سنگِ پرتاب شده به جایی دورتر افتاد. ۴. ـ النّبتُ: گیاه بالید و بلند و بزرگ و درهم پیچیده شد. ۵. ـ بالدِّینِ: در دین سختگیری کرد چندان که از حدّ درگذشت.
غَلا ـُ غَلواً و غُلُوّاً (غ ل و) الرّامی السّهمَ أو بـه: تیرانداز دست خود را برآورد و تیر را به دورترین نقطه افکند.
الغَلاء: ۱. مصـ غَلا غَلاءً و غَلْواً و غُلُوّاً. ۲. گرانی. ۳. ماهی‌ای رودخانه‌ای از نرم‌باله‌ها با جثّه‌ای بیضی شکل و کوتاه و گوشتی که خوراکی مرغوب دارد. ج: أَغْلِیَة.
Umbra (S)

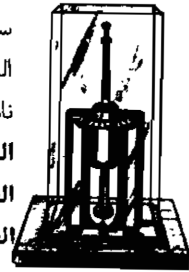

الغِلاف


الغَلاء

الغِلاء ۱. جـ: غَلْوَة. ۲. مصدر مرّة از غَلا.
الغَلائِل ۱. جـ: غِلالة. ۲. غَلِیل و غَلِیلَة. ۳. (به صیغهٔ جمع): زره‌ها. ۴. میخهایی که حلقه‌های زره را به هم می‌بندند. ۵. زیرپوشی که زیر زره می‌پوشند.
الغَلاصِم جـ: غَلْصَمَة.
الغُلاظ: غلیظ، ستبر و درشت.
الغِلاظ جـ: غَلِیظ.
الغِلاف غلاف، نیام، پوشش هر چیزی. ج: غُلُف و غُلْف و غُلَّف «ـ الثمرةِ الخارِجیّ»: پوست میوه «ـ الثمرةِ الدّاخِلیّ»: پوستهٔ هسته، «ـ القلبِ و ـ السیفِ و ـ القارُورَةِ و ـ الکتابِ»: پردهٔ قلب و نیام شمشیر و پوشش شیشه و جلد کتاب.
الغِلال جـ: غَلَّة.
الغُلام: ۱. پسرِ نوجوان، پسر بچه، کودکِ نرینه. ۲. مزدور. ۳. نوکر، خدمتکار که پسر باشد. ۴. بنده، برده، غلام، عَبْد. ج: غِلْمان و غِلْمَة و أَغْلِمَة.
الغُلامَة: ۱. مؤنّثِ غُلام، دختربچه. ۲. کنیز، کنیزک، برده که زن باشد. ۳. خدمتکار که زن باشد.
الغُلامِیَّة: ۱. اسم است از غلام، کودکی. ۲. حالت غلام، غلامی، بنده بودن، بندگی، چاکری. ۳. دختری که لباس پسرانه پوشد و خوی و رفتار پسرانه گیرد تا میل اشخاص منحرف و غلامباره را به خود جلب کند، پسرنمایی دختر.
الغَلایِین جـ: غَلْیُون.
غَلَبَ ـِ غَلْباً و غَلَباً و غَلَبَةً و مَغْلَبَةً و مَغْلَباً و غِلِبَّی و غُلُبَّی و غُلُبَّةً و غَلابِیَةً: ۱. ه أو علیه: بر او چیره شد، غالب گشت، پیروز شد. ۲. ـ علی الشیءِ أو ـ ه علی کذا: آن چیز را به زور گرفت یا از او به زور گرفت. ـ علیه الکرمُ أو غیرُه: بخشش یا جز آن بزرگترین خوی و خصلت او شد و بدان مشهور گردید، صفتِ غالبِ او شد.
غَلِبَ ـَ غَلَباً: ۱. گردنش ستبر شد، گردن‌کُلُفت شد.

۲. ـ ت الحديقةُ : باغ دارای درختان انبوه و درهم شد.
غُلِبَ مجـ على الشيءِ : آن چيز از او به زور گرفته شد، آن را به زور گرفتند.
الغَلَب : ۱. مصـ غَلِبَ. ۲. [پزشکی] : ورم غدّه‌های گردن. Trachelopanus (E)
الغُلْب جـ : ۱. أغْلَب. ۲. غَلْباء.
الغَلْباء : ۱. مؤنثِ أغْلَب. ۲. باغ پر از درختان انبوه. ۳. پشتهٔ بلند و بزرگ. ۴. قبيلهٔ گرامی و نيرومند و والا. ۵. «عِزَّةٌ ـ» : عزّتِ منيع و والا. ج : غُلْب.
الغَلَبَة : ۱. مصـ غَلَبَ. ۲. جـ : غالب. ۳. چيرگی، پيروزی، برتری، تَفَوُّق. ۴. «العَلَمُ بالغَلَبَة» : اسمی که به علّت كثرت استعمال بر مدلولی خاصّ دلالت کند نه به سبب وضع مانند كثرت استعمال «كتاب» نزد متشرعان به جای قرآن یا نزد نحويان به جای «كتاب نحو سيبويه»، عَلَم به غلبه.
غَلَتَ ـُ غَلْتاً البيعَ أو الشراءَ : خريد و فروش و معامله را فسخ كرد، داد و ستد را به هم زد.
غَلِتَ ـَ غَلَتاً : خطا كرد، غلط كرد (غَلَتَ در مورد حساب و غَلَطَ در مورد سخن و جز آن بكار می‌رود) (لسـ، لا).
الغَلْتَة : ۱. مصدر مرّه از غَلَتَ. ۲. آغاز شب، سرِ شب.
غَلَثَ ـِ غَلْثاً الشيءَ بالشيءِ : آن چيز را به چيزی ديگر آميخت، آن دو چيز را به هم آميخت.
غَلِثَ ـَ غَلَثاً ۱. القومُ : آن گروه سخت پيكار كردند. ۲. ـ في الحربِ : سخت جنگيد. ۳. ـ به : ملازم او گشت و او را ترک نكرد، به او پيوست. ۴. ـ الزندُ : آتش‌زنه آتش نداد. ۵. ـ الطائرُ : پرنده آنچه را به چينه‌دان برده بود بيرون افكند.
الغَلْث : ۱. مصـ غَلَثَ. ۲. درهم آميختگیِ گندم باجو و سياهدانه و ذرّت و مانند آن. ۳. «ـُ الحلم» : آنچه در خواب بينند و رؤيای صادقانه نباشد، خواب شيطانی.
الغَلَث : ۱. مصـ غَلِثَ. ۲. كاه و خاک و سياهدانه و مانند آن كه با گندم آميخته باشد. ۳. سختیِ کارزار، شدّت جنگ.
الغَلِث : ۱. ديوانه. ۲. سخت‌پيكار، رزمجوی. ۳. كم‌ميل و بی‌اشتها به خوردن و آشاميدن. ۴. كاه و سياهدانه و مانند آن كه به گندم آميخته باشد.
غَلَجَ ـِ غَلْجاً و غَلَجاناً ۱. الفَرَسُ : اسب يُرغه و يُرتمه را به هم آميخت، ناهموار دويد، به يک روش و سرعت نَدويد. (لسـ)* ۲. ـ الحمارُ : خر آب نوشيد و با زبان لبهايش را ليسيد.
الغُلُج : جوان نيكو و زيبا.
الغَلَس : تاريكیِ پايان شب، حالت گرگ و ميش سحرگاه. ج : أغْلاس.
غَلَصَ ـُ غَلْصاً ه : گلوی او را بريد.
غَلْصَمَ غَلْصَمَةً ۱. ه : حنجرهٔ او را گرفت. ۲. ـ ه : گلوی او را بريد.
الغَلْصَمَة : ۱. مصـ غَلْصَمَ. ۲. گلوگاه، حلقوم، گوشت ميان سر و گردن. ۳. بيخ زبان. ۴. [تشريح] : حلقوم، حنجره. ۵. گروه، جماعت. ۶. مهتر و بزرگِ قوم، رئيسِ قبيله و قوم. ج : غَلاصِم.
غَلِطَ ـَ غَلَطاً في الأمرِ : در آن كار خطا كرد، غلط كرد، بيراهه رفت، اشتباه كرد.
الغَلَط : ۱. مصـ. ۲. اشتباه، غلط، خطا، باطل.
الغَلْطَة : ۱. مصدر مرّه از غَلِطَ، يک بار خطا كردن، لغزش، اشتباهی كوچک. ۲. [قانون] : اعتقاد به آنچه درست نيست يا به نادرستیِ آنچه درست است كه اگر اين اعتقاد ذاتی باشد موجب فسخ قراردادِ ميان دو طرف می‌شود، اشتباهِ موضوعی در قراردادها. ج : غَلَطات.
غَلُظَ ـُ غِلْظَةً و غِلَظَةً و غُلْظَةً و غِلَظاً و غِلاظَةً الشيءُ : آن چيز سخت و ستبر شد، غليظ شد، يا بود.
غَلَظَ ـُ غَلاظَةً ۱. الشيءُ : آن چيز سخت و ستبر و درشت شد يا بود، غليظ بود يا شد. ۲. ـ ت السّنبلةُ : خوشه دانه برآورد و سِفت شد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد

* و گفته‌اند رفتارهای متفاوت را به هم نياميخت و هموار رفت (لسـ) (لا، المنـ).


الغلفانومتر

سخت و نیرومند و درشت شد. ۴. ـ ت الأرضُ: زمین سخت و ناهموار شد. ۵. ـ الخُلقُ و الطّبعُ و القولُ و الفعلُ: خوی و سرشت و گفتار و کردار درشت و گران و ناهنجار شد، خَشِن شد. ۶. دشوار شد.

الغَلْظ: زمین سخت و سنگلاخ، زمینِ درشتناک.

الغَلَظَة جـ: غالِظ.

الغُلْظَة: ۱. مصـ غَلَظَ (با هر دو حرکتِ غین) ۲. سختی، دشواری. ۳. سختدلی. ۴. بدخویی. ۵. بدزبانی، درشتگویی. ۶. دشمنی «بینهم ـَـ»: میان آنان دشمنیای است.

الغُلُف جـ: غَلاف و غِلاف و غُلاف.

الغُلْف جـ. غِلاف.

غَلْغَلَ غَلْغَلَةً: ۱. تند رفت، در رفتن شتافت. ۲. ـ في الشيءِ: بسختی و زحمت در آن چیز وارد شد، رخنه کرد. ۳. ـ الشيءَ في الشيءِ: آن چیز را در آن چیز دیگر داخل کرد، آن دو را در هم آمیخت، یا در هم فرو کرد چنانکه یکی شدند.


الغَلَق

الغُلْغُل: ریشهٔ درخت که در زمین فرو رود و استوار شود. ج: غَلاغِل.

غَلَفَ ـُـ غَلْفاً ۱. الشيءَ: آن چیز را پوشاند، پیچید. ۲. ـ ه: آن را در غلاف کرد، در نیام کرد، در پوشه یا پاکت گذاشت.


الغلف

غَلِفَ ـَـ غَلَفاً ۱. الصّبيُّ: آن کودک ختنه نشده ماند. ۲. ـ قلبُه: دل او به نور هدایت روشن نشد و به راه راست نیامد.

الغَلْف: ۱. مصـ ۲. گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ کاکتوسها با برگهایی گوشتی نظیر برگ کاکتوس.
Stapelia (S)

الغَلَف: ۱. مصـ غَلِفَ. ۲. ارزانی و فراوانی نعمت، فراخسالی.

الغَلْفاء: ۱. مؤنّثِ أغْلَف. ۲. زمینی که آن را نچریده باشند. ۳. «سنةٌ ـ»: سال ارزانی و پر نعمتی، فراخسالی. ۴. آنچه در غلاف و نیام باشد «قوسٌ ـ»: کمانِ غلاف شده (مذکّرِ آن أغْلَف است، سیفٌ أغْلَف: شمشیری در نیام).

الغَلْفانُومِتْر معـ: گالوانومتر، آلتِ سنجش شدّت جریان الکتریک.

الغُلْفَة: ۱. پوستهٔ سر آلت تناسلی مردان که ختنه شود. ج: غُلَف. ۲. «الغُلْفَتان» مثنّای غُلْفَة، دو نوک سبیلِ افراشته یا آویخته.

غَلْفَقَ غَلْفَقَةً ۱. الرجُلُ: آن مرد شتاب کرد، شتافت ۲. الكلامَ: سخنِ زشت آورد.

غَلْفَنَ غَلْفَنَةً معـ، جدید: پوششی فلزّی بر فلزی دیگر دادن، گالوانیزه کردن. جَلْفَنَ نیز آوردهاند (المو).
Galvanization (E)

غَلَقَ ـِـ غَلْقاً البابَ: در را بست. مانند أغْلَقَ است.

غَلِقَ ـَـ غَلَقاً: ۱. دلتنگ شد، ملول شد. ۲. خشمگین شد. ۳. بدخوی شد، بیتاب و کمصبر شد. ۴. ـ البابُ: بازکردنِ در دشوار شد. ۵. ـ الرّهنُ في يدِ المُرتهِنِ: رهن به ملکیّت رهنگیرنده درآمد و آن وقتی است که راهن یعنی رهنگذار نتواند به موقع بدهی خود را به رهنگیرنده یا مرتهن بپردازد. ۶. ـ الأسيرُ أو نحوُه: اسیر و مانند او به سبب ندادن فدیه در بند ماند و آزاد نشد (الر).

غَلِقَ ـَـ غُلُوقاً الأسيرُ: اسیر به سبب ندادن فدیه در بند ماند.

الغَلَق: ۱. مصـ غَلَقَ. ۲. کلونِ در، چوبی که بدان در را بندند، کلیدان. ۳. درِ بزرگ، دروازه. ۴. (در بنّایی): سنگی که در وسط طاق ضربی قرار میگیرد، تاجِ طاق، سنگِ سرِ طاق. ج: أغْلاق و جج: أغالِيق.

الغَلِق: ۱. پُر خشم. ۲. تنگخو، بدخوی، ناخرسند. ۳. سخن دشوار و پیچیده و مبهم.

الغَلْق: ۱. مصـ غَلِقَ. ۲. «رجُلٌ أو جَمَلٌ ـٌ»: مرد یا شتر بزرگ و تنومند و فربه. ۳. «ـُ الرّهنِ» [قانون]: انتقال مرهونه به رهنگیرنده در صورت عدم اجرای شروط رهن از طرف راهن که رهندهنده است بویژه عدم پرداخت بدهی در سر موعد مقرر.

الغُلُق: درِ بسته و قفل شده.

الغَلْقَة: گیاهی بوته‌ای و دارویی از تیرهٔ کاکتوسها، گیاه غَلْقی. Tamepoison (E)

غَلَّ ـَ غَلَّةً: سیراب نشد و تشنه ماند.

غَلَّ ـُ غَلّاً ۱. ه فی الشیءِ: او یا آن را در آن چیز درآورد، فرو کرد. ۲. ~ الأرضَ الصَّعْبَة: به زمین یا جایی دشوار درآمد، در جایی تنگ قرار گرفت. ۳. ~ الشیءَ: آن چیز را ربود و در میان رخت و کالای خود پنهان کرد. ۴. ~ الغِلالَةَ: زیرجامه پوشید، زیر زره لباسی پوشید. ۵. ~ الماءُ بین الأشجارِ: آب در میان درختان روان گردید ۶. ~ بصرَه: چشمش از راه راست بگردید، نظر به نادرستی و ناشایست متوجّه ساخت. ۷. ~ ه: او را به غُل و زنجیر کشید، به او دستبند زد یا زنجیر به گردنش بست، به گردن او غُلّ افکند.

غَلَّ ـُ غُلُولاً: ۱. فی الشیءِ: در آن چیز داخل شد. ۲. ~ فی الرّبحِ أو الغنیمةِ أو غیره: در بهره یا غنیمت یا جز آن خیانت ورزید، در اموال دولت نادرستی و خیانت کرد. ۳. ~ فی البلادِ: در شهرها به سیر و سفر پرداخت.

غَلَّ ـِ غِلّاً و غَلِيلاً الصّدرُ: سینه پر از کینه و بدخواهی بود، یا شد.

غُلَّ غُلّاً و غُلَّةً مجـ: ۱. بسیار تشنه شد، از تشنگی سوخت. ۲. ~ ت یدُه: دست او از خرج کردن بازماند، دستش بسته شد.

الغَلَل: ۱. تشنگی، سوز و شدّت تشنگی. ۲. آبی که در میان درختان روان باشد. ۳. صافی، پالونه، آبکش گونه‌ای که چیزها را با آن صاف کنند. ۴. پاره گوشتی که در هنگام پوست کندن ذبیحه بر پوست مانده باشد. ج: أغْلال. ۵. [دامپزشکی]: نوعی بیماری مخصوصِ گوسفندان.

الغُلَل جـ: غُلَّة.

الغُلّ: ۱. مصـ غَلَّ. ۲. بند و زنجیر که به گردن یا دست اسیر و زندانی بندند، غُل و زنجیر. ۳. تشنگی شدید، سوزِ تشنگی. ج: أغْلال و غُلُول.

الغِلّ: ۱. مصـ غَلَّ ـِ. ۲. کینه، دشمنی. ۳. خیانت، ناراستی.

الغَلّاب: بسیار غلبه‌کننده، بسیار چیره‌شونده، بسیار چیره‌دست و غالب. ج: غَلّابُون.

الغُلّان جـ: غالّ.

غَلَّبَ تَغْلِيباً (غ ل ب) ه علیه: او را بر آن چیره و غالب ساخت، او را پیروز گرداند.

الغَلَّة: درآمدِ خانه و زمین و جز آن، محصول، عایدی. ج: غَلّات و غِلال.

الغُلَّة: ۱. مصـ غُلَّ. ۲. تشنگیِ شدید و جگرسوز. ۳. آنچه در آن پنهان شوند. ۴. زیرجامه، زیرپوش. ۵. بالشچه‌ای که زنان در زیر دامن بر سرین می‌نهادند تا آن را بزرگ نماید. ۶. پارچه‌ای که بر سر کوزه و ابریق بندند. ج: غُلَل.

غَلَّسَ تَغْلِيساً (غ ل س) ۱. ه فی العملِ: آن کار را در شب انجام داد، «~ فی الصلاة»: در تاریکی آخر شب نماز خواند. ۲. ~ الماءَ: در تاریکی شب بر آبشخور درآمد، وارد آبشخور شد. ۳. در تاریکیِ شب راه پیمود.

غَلَّطَ تَغْلِيطاً (غ ل ط) ۱. ه: به او نسبتِ خطاکاری داد. ۲. ~ ه: به او گفت: «خطا کردی، غلط نمودی.» ۳. ~ ه: او را به اشتباه افکند.

غَلَّظَ تَغْلِيظاً (غ ل ظ) ۱. الشیءَ: آن چیز را غلیظ و ستبر گرداند. ۲. ~ الیمینَ: سوگند را مؤکَّد و مغَلَّظ گرداند، سوگند غِلاظ و شِداد خورد. ۳. ~ علیه فی الیمینِ: او را سوگندِ سخت و استوار داد.

غَلَّفَ تَغْلِيفاً (غ ل ف) الشیءَ: آن چیز را در غلاف نهاد، ۲. ~ الکتابَ: کتاب را جلد کرد، یا نامه را در پاکت گذاشت. ۳. ~ ه: آن را پوشاند. ۴. ~ لحیتَه بالخضابِ و الغالیةِ: ریش خود را با حنا و موادّ معطّر رنگین و خوشبوی کرد* (الر).

الغُلُف جـ: غِلاف و غُلاف.

غَلَّقَ تَغْلِيقاً (غ ل ق) الأبوابَ: درها را سخت و محکم بست، قفل کرد.



---

* این در صورتی است که رنگ و عطر را به روی موهای ریش بمالد ولی اگر به بیخ موها برساند گویند: غَلَّلَ (لسـ).

غَلَّلَ تَغْلِيلاً (غ ل ل) لحيتَه بالغالية : به ريش خود، تا بيخ مويها، غاليه (موادّی خوشبوی) ماليد، تمام ريش خـود را بـه غـاليه آغشـته کـرد. ۲. ـ الغِلالةَ : جـامهٔ مخصوصِ زيرِ زره پوشيد، زيرجامه پوشيد. ۳. ـ ه : به او دستبند زد، او را در غُلّ و زنجير نهاد.

غَلّى تَغْلِيَةً (غ ل ی) ۱. القِدرَ : ديگ را به جوش آورد. ۲. از دور با اشاره سلام کرد.

غَلَمَ ـُ غَلْماً ۱. ه : او را پوشاند و گرم کرد تا عرق کند. ۲. ـ الأديمَ : پوست را در موادّی خيساند و پوشاند تا پشمش بپوسد و بريزد (لا).

غَلِمَ ـَ غَلَماً و **غُـلْمَةً** : تـيزشهوت شـد، بـه آميزشِ جنسی ميلی شديد يافت.

الغَلِم : تيزشهوت، حَشَری‌مزاج.

الغِلْمان جـ : غُلام.

الغِلْمَة جـ : غُلام.

الغُـلْمَة : ۱. مـصـ غَـلِمَ. ۲. شـدّت مـيل جـنسی، تيزشهوتی.

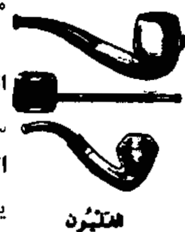
غَلَنَ ـِ غَلْناً الشّبابُ : نشاط جوانی بالا گرفت و از حدّ گذشت، شور جوانی فَوَران کرد.

الغَلْواء و الغُلْواء : ۱. غُلُوّ، زياده‌روی، مبالغه، افراط. ۲. آغاز و شور جوانی. ۳. سرمستی و تکبّرِ جوانی «خَفِّف من ـِ كَ» : از تکبّر و سرمستیِ خود بکاه!

الغُلْوان : آغاز و شور و شتاب جوانی يا هر امری ديگر.

الغُلُوبِيْن معـ : گلوبين (المو)، پروتئينی بی‌رنگ که از مادّه قرمز و آهنیِ هموگلوبين خون به دست می‌آيد. Globin (E)

الغُلُوبيُولِين معـ : گلوبيولين (المـو). گـروهی از مـوادّ سفيده‌ای خون. Globulin (E)


الغَليُون

الغَلْوَة ۱. جـ : غِلاء. ۲. مصدر مرّه از غَلا ـُ. ۳. مسافت يک تير پرتابی.

الغَلُوسِن لا تـ معـ [شيمی] : مادّه‌ای از تی در آرد. Gluten (S), (E)

الغَلُوسِيْد يو معـ [شيمی] از هيدروکربونهای گياهی، گلوسيد.

الغَلُوط : مسئله‌ای که با آن کسی را به غلط اندازند.

الغَلُوطَة : ۱. سخن غلط. ۲. موضوعی که با آن کسی را به غلط اندازند.

الغَلُوکُوز يو معـ [شيمی] : گلوکز، قند انگور و ميوه‌ها.

الغُلُول جـ : غُلّ.

الغُلُومَة و الغُلُومِيَّة : ۱. حالت غلام، غـلامی، حـالتِ کودکی. ۲. اسم است از غلام، نوجوانی.

الغُلُوّ : ۱. مصـ غَلا ـُ. ۲. زياده‌روی، افراط، گزافکاری، مبالغه. ۳. سختگيری.

الغَلْوَى : غاليه، ترکيبی از چند مادّهٔ خوشبوی از قبيل مُشک و عنبر و زعفران و گلاب و جز اينها.

غَلَى ـِ غَلْياً و **غَلَياناً** (غ ل ی) ت القِـدرُ أو غـيرُها : ديگ و جز آن بر اثر حرارت جوشيد و برآمد.

الغَلَيان : ۱. مصـ غَلَى. ۲. جوشيدن، جوشش.

الغَلِيث : ۱. نان ساخته شده از گندم و جو. ۲. گندم و جو و ذرّت و مانند آن که به هم آميخته باشند.

الغِلِيسِرِيْن يو معـ [شيمی] : گليسرين.

الغَلِيظ : ۱. ستبر، سخت، غليظ، درشت. ۲. «أمرٌ ـٌ» : کاری سخت و دشوار. ۳. «عذابٌ ـٌ» : آزاری دردناک. ۴. «ميثاقٌ ـٌ» : پيمانی استوار و محکم، ناگسستنی. ج : غِلاظ.

الغَلِيل : ۱. مصـ غَلَّ. ۲. سوز و شدّتِ تشنگی. ۳. صفت بر وزن فَعِيل به معنی مفعول، بسيار تشنه شـده. ۴. سوزش عشق. ۵. اندوهِ جگرسوز. ۶. کينه، دشمنی. ۷. خشم. ج : غلائِل.

الغَلِيلَة : ۱. مؤنّثِ غَلِيل. ۲. به معانیِ غِلالَة است. ج : غَلائِل.

الغَلِيکوجِيْن معـ : گليکوژن، قند حيوانی، قـند جگـر (المو).

الغَلْيُون معـ : ۱. قليان. ۲. پيپ، چپق. ۳. نوعی کِشتیِ بادبانی. ج : غَلايِين.

غَما ـُ غَمْواً (غ م و) البيتَ : خـانه را بـا چـوب و گـل پوشاند و سقف ساخت. ← غَمّی.

الغَما : سقف خانه، آسمانه. ج : أغْمِيَة و أغْماء. مثنّی :

غَمَوان.
الغِماء : سقف خانه.
الغَمائِم جـ : ۱. غَمامَة. ۲. غِمامَة.
الغُمار و الغُمارَة : گروه مردم، تودهٔ مردم «دخلتُ في ـِ الناسِ» : در میان انبوه مردم درآمدم.
الغِمار جـ : ۱. غَمْر. ۲. غَمْرَة. ۳. غُمَر. ۴. غَمِير.
الغَمارَة : ۱. مصـ غَمُرَ. ۲. تنبلی، سستی «فيه ـُ» : در او تنبلی و سستی‌ای وجود دارد. ۳. گروه مردم. ۴. ناآزمودگی، ناآگاهی.
الغِماض : خواب «ما اكتحلتْ عَيني ـً» : چشمِ من یک دَم نخفت.
الغَماغِم جـ : غَمْغَمَة.
الغَمالِيج : ۱. غَمْلَج. ۲. غُمْلُوج.
الغَمالِيل جـ : غُمْلُول.
الغَمام ۱. جـ : غَمامَة. ۲. ابر سفید. ۳. «حَبّ ـِ» : دانهٔ تگرگ.
الغُمام : زُکام.
الغَمامَة : یک پاره ابر. ج : غمائِم و غَمام.
الغِمامَة : ۱. دهان‌بندِ ستور، پوزه‌بند ستور. ۲. چشم‌بند ستور. ۳. ابر سفید. ج : غَمائِم.
غَمَتَ ـِ غَمْتاً ۱. ه الطعامُ : غذا به او نساخت، بر دلش سنگینی کرد و او را مانند مستان ساخت. غَمِتَ. ۲. ـ ه في الماءِ : او را در آب فرو برد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پوشاند.
غَمِتَ ـَ غَمَتاً : غذا بر دل او سنگینی کرد و او را مانند مستان نمود ← غَمَتَ (معنی ۱).
غَمَجَ ـِ غَمْجاً الماءَ : آب را پیاپی جرعه جرعه نوشید.
غَمِجَ ـَ غَمَجاً الماءَ : آب را پیاپی و جرعه جرعه نوشید ← غَمَجَ.
الغَمْجَه و الغُمْجة : جرعه. ج : غُمَج.
غَمَدَ ـُ غَمْداً ۱. السَّيفَ : شمشیر را در نیام نهاد، در غلاف پوشاند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پوشاند و پنهان کرد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار را اصلاح و درست کرد.
غَمِدَ ـَ غَمَداً ۱. ت البئرُ : آب چاه بسیار شد. ۲. ـ اللیلُ : شب تاریک شد.


الغِمْد

الغِمْد : ۱. نیام شمشیر، غلاف. ۲. [گیاه‌شناسی] : نیام بُنِ دُمبرگ. ۳. بال زبَرینِ حشرات غلاف بال یا چهار باله، غلافِ بالِ غلاف بالان. ج : أغْماد و غُمُود.
غِـمْدِيّاتُ الأجْـنِحَة [زیست‌شـناسی] : حشراتِ غلاف‌بال، غلاف‌بالان، نیام‌بالان.
غَمَرَ ـُ غَمْراً ۱. ه الماءُ : آب او را در خود فرو برد، آن را فرو گرفت «ـ ت المياهُ الوادِيَ» : آب تمام درّه را فرا گرفت. ۲. «ـ بفضلِه و معروفِه» : او را غرق در نیکی و احسان خود ساخت.
غَمِرَ ـَ غَمَراً ۱. صدرُه عَلَيَّ : سینهٔ او نسبت به من مالامال از کینه شد، کینه‌ای شدید از من به دل گرفت. ۲. ـ يدُه : دستش بوی چربی و گوشت گرفت، چرب و چیلی شد.
غَمُرَ ـُ غَمارَةً و غُمُورَةً الماءُ : آب بسیار شد، فزونی گرفت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد خام و ناآزموده‌کار بود، نادان و گول شد، یا بود.


الغِمامَة

الغَمَر : ۱. مصـ غَمِرَ. ۲. بی‌تجربه، ناآزموده‌کار، ناآگاه، ناشی. ۳. نادان. ۴. کینه. ۵. بوی زُهمِ چربی و گوشت. ج : غُمُور. ۶. «ـُ الناسِ» : گروه و انبوهِ مردم.
الغَمِر : ۱. چرب، چربناک، چرب و چیل. ۲. پُر پیه، پیه‌ناک. مؤ : غَمِرَة.
الغَمْر : ۱. مصـ غَمَرَ. ۲. آب بسیار. ۳. جای پر آبِ دریا یا رودخانه. ۴. جامهٔ فراخ و فراگیر، لباس گشاد. ۵. جوانمرد و خوش‌خوی، پُر گذشت. ۶. شخص خام و بی تجربه و کار ناآزموده، آدمِ ناشی. ۷. گول، نادان. ۸. احمق، ابله. ج : غِمار و غُمُور. ۹. «لیلٌ ـٌ» : شب بسیار تاریک. ۱۰. «ـُ الناسِ» : گروهِ مردم و انبوهِ آنان. ۱۱. «هو ـُ الرِّداءِ» : (لفظاً) او فراخ عباست، (تعبیراً) : او بسیار دست و دل‌باز و بخشنده است. ۱۲. «موتٌ ـٌ» : غرق شدن، خفه شدن در آب.
الغُمْر : ۱. مصـ غَمُرَ. ۲. ناشی، آدم خام و کار ناآزموده، بی‌تجربه. ۳. نادان. ۴. ابله. ۵. تشنگی. ج : أغْمار. ۶. دشمنی، کینه. ج : غُمُور.

الغُـمَر ۱. جـ: غُـمْرَة. ۲. قـدحِ کـوچک، کـاسه، کـاسهٔ ماست‌خوری و ترشی‌خوری. ۳. لولهٔ آزمایش. ج: غِمار و أغْمار.


الغُمَر

الغُمْر : ۱. ناآزموده‌کار، آدمِ خام، ناشی. ۲. نـادان. ۳. ابله. ۵. زعفران. ۶. مادّه‌ای دارویی و مالیدنی که از گیاه ورس یا زعفران گیرند و باعث شـفّاف شـدن پـوست می‌شود ← غُمْرَة. ج: أغْمار.

الغَمْرَة : ۱. مصدر مرّه از غَمَرَ. ۲. آب بسیار. ۳. سختی و فشـردگیِ چـیزی، سـفتی. ۴. رنـج و زحـمت «ـُ الأحداث»: دردِ سرها و زحمتهای حوادث. ج: غَمَرات و غِمار و غُمَر. ۵. «غَمَراتُ الموت»: سختیهای مرگ. ۶. [گیاه‌شناسی]: علفِ مارماهی. Eel-Grass (E)


الغَمْرَة

الغُمْرَة : ۱. زعفران. ۲. مادّه‌ای مالیدنی که از گـیاه و رس یا زعفران گیرند و مالیدن آن پوست را شفاف کند ← غُمْر (معانی ۵ و ۶).

غَمَزَ ـِ غَمْزاً ۱. ه: آن را با دست فشرد، او را با دست فشار داد. ۲. ـ القناةَ: نیزه راگاز گرفت تا سختی آن را بیازماید. ۳. ـ ه بالعینِ أو الجفنِ أو الحاجبِ: با چشم یا پلک یا ابرو به او اشاره کرد، چشمک زد. ۴. ـ بالرجُلِ أو علیه: از آن مرد بدگویی و بر ضدّ او سخن‌چینی کرد. ۵. ـ عیبُه أو داءُه: عیب یا بیماری او فاش و آشکار شد. ۶. ـ ت الدّابّةُ: ستور در راه رفـتن بـر یک سـو خمید، کج راه رفت.

الغَمَز : ۱. مرد سست و ضعیف. ۲. چـارپای کـم‌بها و نامرغوب، ستوران لاغر و هـیچ کـاره. ج: غَـمَزٌ (مـانند صیغهٔ مفرد آن است) و أغْماز.

غَمَسَ ـِ غَمْساً و غُمُوساً ۱. النجمُ: ستاره پنهان شد، غروب کرد و غایب شد. ۲. ـ الشيءَ فی الماءِ: آن چیز را در آب فرو برد. ۳. ـ السنانَ فی صدرِه: سرنیزه را در سینهٔ او فرو برد.

غَـمِشَ ـَ غَـمَشاً : چشـم او ضـعیف و غـالباً دچـار آب‌ریزش شد.

الغُمْش : ج أغْمَش.

غَمَصَ ـِ غَمْصاً ۱. علیه: به او دروغ گفت. ۲. ـ ه: او را خوار شمرد، تحقیر کرد و در حقّ او سستی نمود. ۳. ـ النعمةَ: کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد. ۴. ـ علی کلامِه: بر سخن او عیب گرفت.

غَمِصَ ـَ غَمَصاً : ۱. چشـمش چـرک سـفید داشت، چشمش قِی کرد. ۲. چرک چشمش روان شد.

الغَمَص : ۱. مصـ غَمِصَ. ۲. چرک سفیدِ روان از گوشهٔ چشم، قِیِ چشم.

الغَمِص : شخص بسیار عیبجو.

الغُمْص جـ: ۱. أغْمَص. ۲. غَمْصاء.

غَمَضَ ـِ (و ـُ لا) و **غَمُضَ ـُ غَمْضاً** ۱. السیفُ فی اللحمِ: شمشیر در گوشت فرو رفت و پنهان شد. ۲. ـ الرجُلُ فی الأرضِ: آن مرد در زمین به سفر پرداخت. ۳. ـ عنه فی البیعِ: در معامله بر او آسان گرفت، با او کنار آمد.

غَمَضَ ـُ غَمْضاً و غُمُوضاً : فی الأرضِ: در زمین به راه افتاد و سفر کرد.

غَمَضَ ـُ غُمُوضاً ۱. الکلامُ: آن سخن پوشیده و مبهم بود. ۲. ـ المکانُ: آن زمین بسیار پست و هموار بود. ۳. ـ البیتُ: آن خانه از جادّه بسـیار دور بـود، پـرت افتاده بود. ۴. ـ ت عینُه: چشـمش بسـته شـد، فـرو خوابید.

غَمُضَ ـُ غَماضَةً و غُـمُوضاً ۱. الکـلامُ: مـفهوم آن سخن مبهم و پوشیده شـد. ۲. ـ المکـانُ: آن زمـین بسیار پست و هموار بود.

الغَمْض : ۱. مصـ غَمَضَ. ۲. زمینِ پست و هموار. ۳. پیچیده و نامفهوم، مـبهم. ج: غُـمُوض و أغْـماض. ۴. «فلانٌ ذو ـٍ»: فلانی خوار و حقیر و گمنام است.

الغُمْض : خواب، بر هم نهادن پلکها و خـوابـیدن. «ما اکتحلت عینی ـًا»: چشم بر هم ننهادم، نخوابیدم.

غَمَطَ ـِ غَمْطاً ۱. ه: او را خرد و خوار شمرد، حـقیر دانست. ۲. ـ النعمةَ أو العافیةَ: نعمت یا عافیت را پاس نداشت و شکر نکرد، ناسپاسی کرد. ۳. ـ الحقَّ: حق را با آنکه می‌دانست انکار کرد. ۴. ـ الماءَ: آب را بسختی فرو خورد، به شدّت نوشید، (به تندی سرکشید، الر). ۵.

ـ الذبیحةَ : حیوان را سر برید.
غَمِطَ ـَ غَمْطاً ← غَمَط ـِ.
الغَمْط : ۱. مص غَمَط و غَمِطَ. ۲. زمین هموار و نرم. (مانند غَمْص است)
غَمْغَمَ غَمْغَمَةً ۱. الثورُ : گاو از ترس بانگ کرد. ۲. ـ البطلُ : دلاور هنگام نبرد نعره برآورد. ۳. ـ الولدُ : کودک برای نوشیدن شیر گریه سر داد. ۴. ـ الکلامَ : سخن را آشکار نگفت و زیر لب مِنّ و مِنّ کرد، زیر لبی حرف زد، غُمّ غُمّ کرد.
الغَمْغَمَة : ۱. مص. ۲. بانگ گاوان از بیم. ۳. نعرهٔ دلاوران در پیکار. ۴. سخن زیر لبی و نامفهوم. ج : غَماغِم.
غَمَقَ ـُ غَمْقاً ۱. المکانُ : آنجا پر رطوبت شد، نمناک شد، نمور گردید. ۲. ـ النباتُ : گیاه از بسیاریِ آب گندیده شد، آب‌گز شد.
غَمِقَ ـَ غَمَقاً ← غَمَق ـُ.
غَمُقَ ـُ غَمَقاً ← غَمَق ـُ.
الغَمَق : ۱. مص غَمِقَ و غَمُقَ. ۲. تری، نم، رطوبت.
غُمِقَ مج. الجملُ : شتر به بیماریِ (غَمَقَة) دردی در پشت گرفتار شد.
الغَمَقَة : بیماری و دردی در پشت و کمر.
غَمَلَ ـُـِ غَمْلاً ۱. ـ الشيءَ : آن را نیکو گرداند، اصلاح کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را پوشاند. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز گشاد شد. ۴. ـ فلاناً : فلانی را پوشاند و گرم کرد تا عرق کند. ۵. ـ البُسرَ : غورهٔ خرما را زیر چیزی پوشاند تا برسد. ۶. ـ العنبَ في الزنبیلِ : انگور را در سبد نهاد و روی هم چید، آن را بر هم انباشته کرد. ۷. ـ النباتُ : گیاه درهم پیچید و بر هم انباشته شد و گندید.
غَمِلَ ـَ غَمَلاً ۱. النباتُ : گیاه در هم رویید و بر هم انباشته شد و گندید. ۲. ـ الجرحُ : زخم از بستنِ پارچه و نوار بدتر شد.
الغَمَل : ۱. مص غَمِلَ. ۲. عادت، خوی (لس). ۳. آفتی کشاورزی که گیاه را بر روی هم و بر زمین می‌خواباند و فاسد می‌کند ← ضَجَعان.
الغَمِل : ۱. زخمی که به سبب بستن پارچه و نوارِ نامناسب بدتر شده باشد. ۲. «مکانٌ ـٌ» : جایی پر سبزه و گیاه.
الغِمْلاج : آن که بر یک حالت نباشد، دَمدَمی مزاج، متلوّن طبع ← غَمْلَج و غَمَلَّج. مؤ : غِمْلاجَة. ج : غَمالِیْج.
الغَمْلَج : ۱. ناپایدار بر یک حال، دَمدَمی مزاج. (برای مذکّر و مؤنّث) ۲. «عَدْوٌ ـٌ» : دویدنِ تند و پیاپی. ۳. «رجُلٌ ـٌ» : مرد نرم و نازک‌اندام.
الغَمَلَّج : شخصِ ناپایدار بر یک حالت، متلوّن طبع، دَمدَمی مزاج (برای مذکّر و مؤنّث). ۲. شکافِ فراخ، درزِ گشاد. ۳. مرد بلندقدِ فروافتاده اندام، درازِ لَق لَقو، دیلاقِ شُل و وِل.
الغَمَلَّط : مرد دراز گردن.
الغُمْلُوج : ۱. مرد ناپایدار بر یک حالت، دَمدَمی مزاج. مؤ : غُملُوجَة. ۲. مرد بلند بالای درشت‌اندام ← غِمْلِیْج. ۳. شاخهٔ سایه پرورده، شاخهٔ نرم و نازکِ گیاه. ج : غَمالِیْج.
الغُمْلُوط : مرد گردن‌دراز.
الغُمْلُول : ۱. درّهٔ تنگِ پردرخت. ۲. پُشته، تپّه. ۳. توده‌ای انبوه از درخت یا تاریکیِ انبوه یا ابر. ج : غَمالِیْل.
الغَمْلَی جـ : غَمِیْل.
الغِمْلِیْج : ۱. مردِ ناپایدار بر یک حالت، دَمدَمی مزاج. مؤ : غِمْلِیْجَة. ۲. مردِ دراز و درشت‌اندام، لَندِهور. ← غُملُوج (معانیِ ۱ و ۲). ج : غمالیج.
غَمَّ ـِ غَمَماً : ۱. موی پیشانی و پشت سر او چنان بلند شد که پیشانی و پشت سرش از انبوهیِ موی تنگ می‌نمود.
غَمَّ ـُ غَمّاً و غُمُوماً : ۱. ه : او را اندوهگین کرد. ۲. ـ ه : آن را پوشاند. ۳. ـ الیومُ : روز بسیار گرم شد. ۴. ـ القمرُ النجومَ : ماه چنان ستارگان را در پرتو خود گرفت که نور آنها به زحمت دیده می‌شد. ۵. ـ الشيءُ الشيءَ : آن چیز بر چیز دیگر قرار گرفت. ۶. ـ الحمارَ و غیرَه : درازگوش و جز آن دهان‌بند زد.
الغُمَم جـ : غُمَّة.

غُمَّ مجـ عليهم الخبرُ أو الأمرُ: آن خبر یا موضوع بر آنان پوشیده و مبهم شد.
الغَـمّ : ۱. انـدوه، حُـزن، غـم (از آن رو کـه شـادی و شکیبایی را می‌پوشاند و گُم می‌سازد). ج : غُـمُوم. ۲. «یومٌ أو لیلةٌ ـٌ»: روز یا شب گرم و دَم‌گیر. ۳. «یومٌ أو لیلةٌ ـٌ» : روز یـا شـبی انـدوهبار. ۴. «الغُـمُوم» : سـتارگان کوچک و کم‌سو.
الغُمّ : ج أغَمّ.
الغَمّاء : ۱. اندوه، غم. ۲. بلا، سختی، مصیبت. ← غُمَّی. ۳. «لیلةٌ ـُ» : شبِ بی‌مهتاب، شبی که در آن هلال پیدا نباشد.
الغَمّاز : ۱. مبالغهٔ غامِز، بسیار عیبجو و سخن‌چین. ۲. چوب‌پنبهٔ شناورِ بندِ قلابِ ماهیگیری بر روی آب. ۳. (در نی و فلوت و سازهای بادی) : هر یک از سوراخهای نی و قره نی و مانند آنها که با سر انگشتها باز و بسته می‌شود (لا).
الغَمّازَة : ۱. مؤنّث غَمّاز. ۲. فرو رفتگیِ گونه بـه وقت خندیدن، (در تداول عامّه، المنـ: چالهٔ لُپ).


الغَمّاص

الغَمّاص : نوعی مرغابی، مرغِ غوّاص، اسفرود.
الغَمّاصَة : ۱. نوعی مرغ غوّاصِ بزرگ جثه که بسیار در آب فرو می‌رود. ۲. «طعنةٌ ـٌ» : زخم فراخ و عمیقِ نیزه.
الغَمَّة : ۱. مصدر مرّه از غَمَّ. ۲. «لیلةٌ ـٌ» : شبِ گرفته و غم‌انگیز. و ۳. «لیلةٌ ـٌ» : شبِ سخت ابری یـا گـرم. ۴. (عامیانه) کلّهٔ گوسفند و گاو و جز آن که بپزند، کلّه‌پاچه (المنـ).
الغِمَّة : ۱. اسم هیئت و نوع از غَمَّ. ۲. پوشش، لباس ← لباس و زیّ و قشرَة و هیئَة.
الغُمَّة : ۱. غم، اندوه. ۲. آنچه چیزی دیگر را بپوشاند مانند : غلاف، نیام، روپوش، روکش. ۳. تَهِ خیک یا دبّهٔ روغن و مانند آن. ج : غُمَم. ۴. «هو فی ـٍ من أمرِه» : او در کار خود گیج و حیران مانده است. ۵. «أمرٌ ـٌ» : کار مبهم و پوشیده.
غَمَّدَ تَغْمِیداً (غ م د) ه : آن را پوشاند، عـیبهایش را پنهان کرد.
غَمَّرَ تَغْمِیراً (غ م ر) ۱. وجهَه : بر چهره‌اش (غُمرَة) مادّه‌ای مالیدنی یا زعفران مالید تا پوستش شفّاف شود. ۲. ـ بالشيءِ : آن چیز را انداخت، پرت کرد، پرتاب کرد، دور انداخت. ۳. خود را به مخاطره افکند.
غَمَّسَ تَغْمِیساً (غ م س) ۱. الشيءَ : آن راکاملاً در آب فرو برد. ۲. ـ الشُّربَ : کـم آشـامید. ۳. ـ الجِمالَ : شتران را آب داد و سپس رفت.
غَمَّضَ تَغْمِیضاً (غ م ض) ۱. عینَه : چشمش را فـرو بست، دیده بر هم نهاد. ۲. ـ عنه فی البیعِ أو الشراءِ : در داد و ستد بر او آسان گرفت، با او کنار آمـد. ۳. ـ الکلامَ : سخن را دشوار فهم و پیچیده گفت. ۴. ـ عن الإساءَةِ : از بـدیِ کسـی چشـم‌پوشی کـرد. ۵. ـ حدَّ السیفِ : لبهٔ شمشیر را تیز کرد. ۶. ـ علی الأمرِ : با علم به حقیقت آن امر واردِ آن کار شد.
غَمَّی تَغْمِیَةً (غ م ی) البیتَ : برای خانه با چوب و گِل سقف ساخت، خانه را سقف زد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پوشاند.
الغَمّی : ۱. سختی، سختیِ کارزار. ۲. تیرگی. ۳. ظلمتِ تاریکی. ۴. غم و اندوه. ۵. «لیلةٌ ـُ» : شبِ غم‌انگیز. و ۶. «لیلةٌ ـُ» : شبِ گرم.
الغُمَّی : ۱. بلا و سختی. ۲. کار دشوار ← غَمّاء.
الغُمَّیْضَة : بـازیِ کـودکان کـه یکـی را چشـم بـندند و دیگران پنهان شوند و او آنان را بجوید، قایم‌باشک.
غَمَنَ ـُ غَمْناً ۱. الشيءَ : آن چـیز را پـوشاند. ۲. ـ البُسرَ : غورهٔ خرما را زیر چیزی پوشاند تا برسد و پخته و شیرین شود. ۳. ـ ه : او را با جامه یا پتو و لحاف و مانند آن پوشاند تا عرق کند.
غُمِنَ مجـ فی الأرضِ : در زمین فرو برده و پنهان کرده شد.
الغُمُود جـ : غِمْد.
الغُمُور جـ : ۱. غَمَر. ۲. غَمْر. ۳. غِمْر.
الغَمُوس : ۱. کارِ سخت، امرِ دشوار. ۲. نیزه و ضربه‌ای فرو رونده و نـفوذکـننده. ۳. پـهلوان بسـیار دلیـر. ۴. «الیمینُ ـُ» : سوگند دروغ. ج : غُمُس.

الغَمُوص : ۱. دروغگو، دروغزن. ۲. «یمینٌ ـ»: سوگند دروغ ← غَموس (معنی ۴). ۳. «رجُلٌ ـُ الحنجرة»: مرد دروغگو. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ شِعرای شامی (یا شِعری الغُمیصاء که خواهر سهیل است).

الغُمُوض ۱. جـ : غَمْض. ۲. مصـ غَمَضَ و غَمُضَ. ۳. پیچیدگی، ناروشنی، ابهام.

الغُمُوضَة : ۱. مصـ غَمِضَ. ۲. عیب، زشتی، کاستی ← غَمِیْضَة.

الغُمُوم جـ : غَمّ.

غَمَی ـِ غَمْیاً (غ م ی) البیتَ : سقف خانه را با چوب و گِل درست کرد، خانه را با چوب و گِل پوشاند. ← غَما ـُ.

غُمِیَ غَمْیاً مجـ ۱. علیه : بیهوش شد، غش کرد. ۲. ـ الیومُ و اللّیلُ : تمام روز و شب هوا ابری بود و خورشید و ماه دیده نشد.

الغَمَی : ۱. سقف اتاق و خانه، آسمانه. ۲. پوششی که بر اسب افکنند تا عرق کند. ۳. فراز و بالای هر چیز. ۴. «رجُلٌ ـُ»: مردِ بیهوش، غش کرده. ج : أغماء و أغْمِیَة.

الغَمِیر : ۱. آب بسیار. ج : غِمار. ۲. گیاه خرد که زیر گیاهان دیگر روییده یا از بن درختی رسته باشد، خرده گیاه. ج : أغْمِراء.

الغَمِیز : ۱. ننگ، عیب، کاستی و نقصی که به دارنده‌اش اشاره شود، نقطه ضعفِ شخص. ۲. سستی در عقل یا در کار.

الغَمِیزَة : ۱. سستی، ضعف اخلاقی، نقطهٔ ضعف. ۲. سستی و کاستی در عقل یا در کار ← غَمِیز و غَمِیْصَة.

الغَمِیس : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. «لیلةٌ ـ»: شبِ تاریک. ۳. انبوهی از هر چیز چون درختان که بتوان درونش پنهان شد. ۴. آبراهه و جویباری کوچک در لابلای سبزه‌زار و گیاهان. ۵. آنچه بر مردم پوشیده باشد.

الغَمِیسَة : انبوه درختان که بتوان درون آنها پنهان شد، بیشه، سیاه‌بیشه.

الغُمَیْصاء : یکی از دو ستارهٔ شِعْریٰ، شِعرای شامی ← غَمُوص.

الغَمِیصَه : عیب، زشتی، کمبود، نقیصه، کاستی ← غمیزة.

الغَمِیضَة : عیب، کاستی ← غُمُوضَة.

الغَمِیل : ۱. گیاه درهم و انبوه. ۲. زمین پست و هموار. ۳. «أدِیمٌ ـٌ» : پوستِ بر هم انباشته و فاسد شده. ج : غَمْلَی.

الغَمِیم : شیر جوشاندهٔ غلیظ.

الغَناء : ۱. مصـ غَنِی. ۲. توانگری، بی‌نیازی. ۳. آنچه مایهٔ بی‌نیازی باشد، ثروت، دارایی.

الغِناء : آواز، سرود، نغمه، آواز خوش و طرب‌انگیز.

الغَنائِم جـ : غَنِیمَة.

الغُناج : ناز و غمزه، عشوه، کرشمه. ← غُنْج.

الغِناج : دودهٔ پیه که در خالکوبی بر پوست مالند و بر آن سوزن زنند.

الغَناجِل جـ : غُنْجُل.

الغَنادِرَة جـ : غُنْدُور.

الغَنادِیر جـ : غُنْدُور و غُندور.

الغُنْدُور : جوان زیبا و نازک‌اندام (المنـ، در تداول عامّه). ج : غنادِیر.

الغِناظ : غم و اندوه دیرپای، اندوه ماندگار.

الغَناءَی : مقصد، هدف و نیّت «غَناماکَ أنْ تفعل کذا» : هدف و غایتِ کوشش تو این است که چنین کنی.

الغُنان : آواز مگس و پشه، وز وزِ حشره.

الغُنَب جـ : غُنْبَة.



الغُنباش

الغُنْباش : نوعی سوسکِ سیاه که بویی بد از خود دفع می‌کند، (عامیانه) خرچُسونه. Blaps Mucronata (S)

الغُنْبَة : چالهٔ گرد کوچک در رخسارهٔ کودکان ملیح. ج : غُنَب (قا، منتـ، اقم).



الغُنْبُول

الغُنْبُول : پرنده‌ای از تیرهٔ سبکبالان مخروطی منقار که زیستگاهش در آسیا و افریقاست و زندگی دسته جمعی دارد، نوعی مرغ جولا، آشیان‌باف، گنجشک جاوه. Muni (S)

غَنِثَ ـَ غَنَثا : ۱. پس از آب نوشیدن نفس کشید. ۲. ـ ت نَفْسَه : دل‌آشوبه گرفت، دلش به هم خورد و

متهوّع شد (قا، لسـ)*
غَنِجَ ـَ غَنْجاً : ناز و کرشمه کرد، عشوه‌گری نمود.
الغَنِج : عشوه‌گر، ناز و کرشمه کننده.
الغُنُج : ناز، کرشمه، عشوه ← غُنْج.
الغُنْج : ناز و کرشمه، عشوه ← غُنُج.
الغُنْجَة : خارپشتِ ماده.
الغُنْجُل : درنده‌ای کوچک شبیه گربه و سگ وحشی و شغال، سیاه‌گوش. ج : غَناجِل.
الغُنْدُبَة [تشریح] : یکی از دو پاره غشاء مخاطی جلو و پشتِ لوزتین که به آنها غُـنْدُ بـتَین گویند. هـر یک از چینهای جانبی و درونی حلق.
Pillarsoftte Fauses (E)
الغُنْدُر : جوان زیبا و نیک‌اندام، فربه. مؤ : غُنْدُرَة. (در تداول عامّهٔ فارسیِ تهران «کفش پاشنه غُنْدُرِة» : کفش پاشنه بلند زنانه).
الغُنْدُور ← غُنْدُر. ج : غنادِیْر.
غَنِصَ ـَ غَنَصاً : تنگدل شد، ملول گشت.
غَنِظَ ـِ غَنْظاً : ۱. نزدیک به مرگ شد، در آستانهٔ مرگ قرار گرفت. ۲. ـ ه الأمرُ :کار بر او دشوار شد و او را به زحمت انداخت. ۳. ـ ه : او را سخت اندوهگین کرد. (قا، تلویحاً و منتـ، لا، نا)** ـ ه : او را بسیار خشمگین کرد***
الغَنَظ : غم و اندوه دیرپای ← غَنْظ.
الغَنْظ : ۱. مصـ غَنِظَ. ۲. غم و اندوه دیرپای ← غِناظ.
الغَنْغَرِیْنَة یو معـ [پزشکی] : بیماری غانغرایا، غانقریا.
غَنِمَ ـَ غَنْماً الشيءَ : بی‌رنج و کوششی بـه آن چیز دست یافت، آن را به غنیمت گرفت.
غَنِمَ ـَ غَنَماً و غَنْماً و غُنْماً و غَنِیْمَةً و غُنْماناً : در جنگ یا جز آن غنیمت گرفت.
الغَنَم : ۱. مصـ غَنِمَ. ۲. گوسفندان و بُزها (نوعِ گوسفند و بُز، واحد از لفظ خود ندارد و یک فرد آن شاة بـرای گوسفند و ماعِز برای بُز است) ج : أغْنام و غُنُوم و أغانِم. ← شاة و ماعِز و مَعْز و مِعْزَى و تَيْس و عَنْز.
الغُنْم : ۱. مصـ غَنِمَ. ۲. غنیمت، بهره (برخلاف غُرْم که غرامت و تاوانِ خسارت است). ج : غُنُوم.
غَنَّ ـَ غَنّاً النخلُ : ۱. خرمابُن به زمان باروری رسید. ۲. میوهٔ خرمابُن رسید. ۳. ـ المكانُ : درخـتان آنجا بسیار و انبوه شد.
غَنَّ ـَ غَنّاً و غُنَّةً : تو دماغی سخن گفت.
الغُنّ : ج أغَنّ.
الغَنّام : ۱. دارای گوسفندان بسیار، گوسفنددار. ۲. چوپان گوسفندان و بُزها، گله‌بان. ۳. آن که غنیمتهای بسیار به دست آورد، بسیار غنیمت‌برنده.
الغُنَّة : ۱. مصـ غَنّ ـَ. ۲. آواز تو دماغی، زمزمه‌ای با لبانِ بسته، صوت غُـنّه‌ای. (آواز فـراتـر از غُـنّة را خَـنَّة گویند ← خَنّ معنی ۲ و خَنَن)
غَنَّمَ تَغْنِیْماً (غ ن م) ۱. ه : غنیمتی به او داد. ۲. ـ ه كذا : فلان چیز یا بهره را به او بیش از سهمش داد.
غَنَّنَ تَغْنِیْناً (غ ن ن) الرّوضَ : باغ را پر گُل و گـیاه و درخت کرد.
غَنَّى تَغْنِيَةً (غ ن ى) : ۱. آواز داد، صدا کرد. ۲. ـ الشِّعرَ و بالشِّعرِ : شعر را با آواز خواند، آوازخوانی کـرد، سرود خواند. ۳. ـ بالمرأةِ : با آن زن عـاشقانه سـخن گفت، عشقبازی لفظی کرد. ۴. ـ الشاعرُ بفلانٍ : شاعر فلانی را مدح یا هجو کرد. ۵. ـ ه اللهُ : خدا او را توانگر و بی‌نیاز ساخت.
الغُنْوَة : ۱. بی‌نیازی، توانگری، مالداری. ۲. «لی عـنه ـهٌ» : من از او یا از آن بی‌نیازم، ناگزیر نیستم.
الغُنُوصِیَّة یو معـ : فلسفهٔ ادریّـه، گـنوسی، غـنوصی، نوعی فلسفهٔ عرفان یا معرفت و شناختِ حاصل از علم لدنّی، عرفانِ مسیحیِ دو قرن نخستین، گنوستی‌سیم.
Gnosticim

* غَنِثَت نَفْسه : خبثت و لَقِسَت (قا) امّا (لسـ) افزاید : این معنی را از غیر از زهری نشنیدم.
** الغَنْظ : الكَرْبُ و الهمُّ اللازمُ (قا، لسـ).
*** ملأه غَيْظاً (لسـ، و سپس المنـ، الر) که شاید ملأه غَنْظاً بوده باشد که مناسبتر است.

الغُنُوم جـ: ۱. غَنَم. ۲. غُنْم.
غَنِيَ ـَ غِنَىً ۱. الرجُلَ: آن مرد زن گرفت. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن شوهر كرد. ۳. ـ ت المرأةُ: آن زن به سبب كمال زيبايي طبيعي و خدادادي از آرايش بی‌نياز شد، غانيه بود.
غَنِيَ ـَ غِنىً و غَناءً و غُنْياناً: ۱. دارايي او افزون شد، ثروتمند و توانگر شد. ۲. ـ بالشيءِ عن غيرِه: با داشتن آن چيز از غير آن بی‌نياز شد، آن چيز او را بسنده شد و كفايت كرد.
غَنِيَ ـَ غِنىً و مَغْنىً ۱. بالمكانِ: در آنجا اقامت گزيد، مقيم و ماندگار شد. ۲. زيست، زندگانی كرد. در تعبير قرآنيِ «كَأن لَم يَغْنَوا فيها» در آيات اعراف، ۹۲ و هود، ۶۸ و ۹۵ وكأن لَمْ تَغْنَ در يونس، ۲۴ مفهوم بی‌نيازی به سبب اقامت در جايی از جُستن سر پناهی ديگر نيز گنجانده شده است (اعم).
الغِنَى: ۱. مصـ غَنِيَ. ۲. توانگری، بی‌نيازی. ۳. آنچه مايهٔ بی‌نيازی است. ۴. «مالَه مِن ـ»: او را از آن چاره‌ای نيست، چاره‌ای ندارد، ناگزير است.
الغُنُوم جـ: ۱. غَنَم. ۲. غُنْم.
الغَنِيمَة: ۱. مصـ غَنِمَ. ۲. آنچه از دشمن گرفته شود. ۳. دخل و درآمد، آنچه كسب شود، دستاورد. ۴. «ـ بارِدَةٌ»: غنيمت و بهرهٔ بی‌رنج و زحمت، ج: غَنائِم.
الغَنِيّ: ۱. بی‌نياز. «هو ـ عنه»: او از وی يا از آن بی‌نياز است. ۲. ثروتمند، مالدار، توانگر. ج: أَغْنِياء. ۳. از نامهای خدای متعال.
غَهِبَ ـَ غَهَباً عنه: آن را فراموش كرد، از ياد برد، از آن بی‌خبر ماند.
الغَهَب: ۱. مصـ. ۲. «أصابَ صيداً ـ»: ناگهانی و بدون قصد و عمد به شكار دست يافت، «فَعَلَه ـ»: آن كار را بدون قصد و به‌طور غير عمدی انجام داد.
الغَوائِص جـ: غائِصَة.
الغَوائِل جـ: غائِلَة.
الغُواة جـ: غاوِی.
الغَواث و الغُواث: كمک، ياوری، فريادرسی.
الغَوادِر جـ: غادِرَة.
الغَوادِي و غَوادٍ جـ: غادِيَة.
الغَواذِي و غَواذٍ جـ: غاذِيَة.
الغَوارِب ۱. جـ: غارِب. ۲. سرهای موجِ آب (كه به كوهان شتر تشبيه شده).
الغَوارِز ۱. جـ: غارِز و غارِزَة. ۲. (به صيغهٔ جمع): چشمهای بی‌اشک (لسـ)، چشمه‌های خشک و بی آب (الر).


الغُوافة

الغَوارِف جـ: غارِفَة.
الغَوازِل جـ: غازِلَة.
الغَوازِي و غَوازٍ جـ: غازِيَة.
الغَواشِي و غَواشٍ جـ: غاشِيَة.
الغَواضِي و غَواضٍ جـ: غاضِيَة.
الغُوافَة: درخت و درختچه‌ای بارور و صحرايی و زراعتی از تيرهٔ موردها.
Guana Tree (E) Psidium Guayava (S)
الغَوافِص جـ: غافِصَة.
الغَوافِل جـ: غافِلَة.
الغَوالِي و غَوالٍ جـ: غالِيَة.
الغَوامِد جـ: ۱. غامِد. ۲. غامِدَة.
الغَوامِض جـ: ۱. غامِض. ۲. غامِضَة.
الغَوانِي و غَوانٍ جـ: غانِيَة.
الغَوايَة: ۱. مصـ غَوِیَ. ۲. گمراهی.
الغَـوْث: ۱. مصـ غاثَ. ۲. كمک، ياوری، ياری، فريادرسی. ۳. خوراک و هر چيز ديگر كه با آن به درمانده‌ای نيازمند كمک شود ← غِياث.
الغَوْر: ۱. مصـ غارَ. ۲. زمين پست و گود. (به خلاف نجْد كه زمين بلند و مرتفع است). ۳. ژرفا و گودی و تهِ هر چيز. ۴. غار. ۵. آب فرو رفته در زمين. ۶. «هو بعيدُ ـ»: او ژرف‌بين و عاقبت‌انديش است. ۷. «عَرَفَ ـ المسألَةِ»: حقيقت و كُنه و عمقِ آن موضوع را دريافت. ج: غِيار (دُزی)
الغُوْر: گاو وحشیِ كوهاندار هندوستان.
Gaur (E, F). Indian Bison (E)


الغُوْر


الغُورِلّا


الغَوّاصَة

الغِوَر : خون‌بها، دیه.
الغَوْرَة : ۱. مصدر مرّه از غارَ. ۲. خورشید، آفتاب. ۳. خواب نیمروز.
الغُورِلّا و الغُورِلّی معـ: گوریل.
الغَوْرَی : ته و عمق هر چیز، ژرفای چیزی.
الغَوْشَنَة : نوعی قارچ خوراکی از تیرهٔ دیسکومیت و ردهٔ قارچهای طبقهٔ عالیتر در رده‌بندی گیاهان.
الغَوْط : ۱. مصـ غاطَ ـ. ۲. زمین پست و هموار و پهناور. ۳. ثرید، ترید (تلیت در تداول عامّه). ج: غُوْط و أغْواط و غِیاط و غِیْطان.
الغُوْط جـ: ۱. غاط. ۲. غَوْط.
الغَوْطَة : ۱. مصدر مرّه از غاطَ. ۲. زمین هموار ← غَوْط.
الغُــوْطَة : جـای پر آب و درخت «غُوطَة دِمَشق» : منطقه‌ای درختزار و معروف در حوالی دمشق (که بویژه در بهار و هنگام شکوفهٔ درختان بسیار زیبا و دیدنی است).
الغَوْغاء : ۱. فریاد و فغان، همهمه. ۲. انبوه مردمِ درهم آمیخته از هر جنس. ۳. مرد پست و بدکاره. ۴. ملخ که برای پرواز بال درآورده باشد. ۵. حشره‌ای شبیه به پشه که نمی‌گزد.
الغَوْل : ۱. مصـ غالَ. ۲. سردردِ ناشی از مستی. ۳. مستی، (در تعبیر قرآنی، مستی‌ای که عقل را بـه نـاروا می‌برد و آدمی را به هلاکت و تباهی می‌کشاند. «لا فِیها غَوْلٌ و لا هُم عنها یُنزفون» (قرآن مجید، صافّات ۴۷) : (جامی) که نه عقل را تباه کند و نـه آنـان از آن مست شوند (اعم). در این تعبیر مدلولهای از میان رفتن عقل و هلاکت و تباهی و گمراهی و ایجاد توهمّات نادرست و تـخیّلات بـاطل نـهفته است (اعـم). ۴. دوریِ بیابان سخت و ناهموار. ۵. سختی، دشواری. ۶. زمین پست، نشیب. ۷. توده‌ای انبوه از درختانِ طَلْح.
الغُول : ۱. سـختی، بـلا. ۲. غـول بـیابانی، مـوجودی خیالی که در بیابان آدمی را می‌رباید. ۳. مرگ. ۴. مار. ۵. افسونگر و جنّی که هر ساعت بـه رنگـی درآیـد. ۶. جانوری خیالی که نیم انسان و نیم حیوان است، بعضی آن را همان گوریل شمرده‌اند. ۷. فریبنده، گول‌زننده. ج: أغْوال و غِیْلان.
الغَوّاص : ۱. بسیار در آب فرورونده. ۲. غوّاص، آن که به قصد برآوردن صدف یا بازدیدِ بدنه و زیرکشتی به زیر آب می‌رود. ۳. مرغِ غوّاص، اسفرود. ۴. آن که در کـار معیشت چاره‌جویی کند.
الغُوّاص جـ: غائِص.
الغَوّاصَة : ۱. مؤنّثِ غَوّاص. ۲. زیردریایی. «ـَـ ذَرِیَّة» : زیردریاییِ اتمی.
الغَوَّة : گمراهی.
غَوَّثَ تَغْوِیْثاً (غ و ث) الرجُلُ : آن مرد گفت: «واغَوْثاه» به فریادم برسید!.
غَوَّرَ تَغْوِیْراً (غ و ر) : ۱. بـه زمـین پست درآمـد، بـه نشیب وارد شد. ۲. ــ الماءُ : آب در زمین فرو رفت. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد در نیمروز راه پیمود یا فرود آمد یا خوابـید. ۴. ــ ت الشمسُ أو النجومُ : خورشید یـا ستارگان غـروب کـردند و فـرو رفـتند. ۵. ــ النـهارُ : خورشید میل به غروب کرد. ۶. ــ العـدوَّ : دشـمن را شکست داد. ۷. ــ ت العینُ : چشم به گودی افتاد.
غَوَّصَ تَغْوِیْصاً (غ و ص) ه فی الماءِ : او را به فرو رفتن در آب وادار کرد.
غَوَّطَ تَغْوِیْطاً (غ و ط) ۱. البـئرَ : چـاه را ژرف کـند، عمیق ساخت. ۲. ــ الطعامَ : غذا را با لقمه‌های بزرگ خورد، لقمهٔ درشت برداشت و خورد.
غَوَّی تَغْوِیَةً (غ و ی) ۱. ه : او را گمراه کرد، به بیراهه کشاند. ۲. ــ اللبنَ : شیر را غلیظ کرد.
غَوَی ــِ غَیّاً و غَوایَةً (غ و ی) : ۱. گمراه شد. ۲. ــ ه : او را گمراه کرد. ۳. نومید شد. ۴. در نادانی و گمراهی ماند. ۵. خیانت ورزید (الر). ۶. نابود شد، هلاک شد.
غَوِیَ ــَ غَوًی الفصیلُ : شکم کرّه شتر از بسیار خوردنِ شیر فاسد شد یا از شیر باز گرفته و لاغر شد چنان که نـزدیک بـه هـلاک رسـید. ــ الرضیعُ : شـیرخـواره از خوردن شیر ناراحت شد، شیر در معدهٔ او ترش و ناگوار

شد.
غَوِیَ ـَ غَوایَةً : گمراه شد.
غَوِیَ ـَ غَوِیً ← غَوَی ـِ (الر).
الغَوَی : ۱. مصـ غَوَی ـِ. ۲. «بتُّ غَوِیً» : شب را به تنهایی به روز آوردم.
الغَوِی : ۱. گمراه. «رَجُلٌ غَوٍ» : مردِ گمراه، پیرو هویٰ و هوس. ۲. گوساله یا بچّه شتری که شیر در معده‌اش ترش و ناگوار شده باشد.
الغَوِیث ← غِیاث.
الغَوِیط : گود، ژرف.
الغَوِیّ : ۱. ستمگر. ۲. گمراه از پیروی هویٰ و هوس. ۳. «بتُّ غَوِیّاً» : شب را به تنهایی به روز آوردم ← غَوَی.
الغَیاب : ۱. مصـ غابَ. ۲. قبر، گور. ۳. «ـُ الشجرِ» : ریشه‌های درخت (که زیر خاک نهان است).
الغِیاب جـ : غَیْب.
الغَیابَة : ۱. هر چیز که شخص را پنهان سازد و بپوشاند. ۲. زمین گود. ۳. گور، قبر. ۴. ژرفا و گودیِ هر چیز، عمقِ چاه و درّه و مانند آن. ج : غَیابات.
الغِیاث : ۱. مصـ غاثَ ـِ. ۲. خوراک یا آنچه با آن از نیازمندی دستگیری کنند ← غوث.
الغَیادِق جـ : غَیْدَق.
الغَیادِیق ۱. جـ : غِیْداق. ۲. (به صیغهٔ جمع) : مارها.
الغَیاذِیر جـ : غَیْذار (لسـ از ابن دُرَیْد).
الغِیار جـ : غَوْر (دُزی).
الغَیارَی جـ : ۱. غَیْران. ۲. غَیْرَی.
الغُیارَی جـ : غَیْران.
الغِیاصَة : ۱. مصـ غاصَ. ۲. غوّاصی، فرو رفتن در دریا. کار و شغلِ غوّاص.
الغِیاض جـ : غَیْضَة.
الغِیاط جـ : ۱. غاط. ۲. غَوْط. ۳. غائِط (منتـ).
الغَیاطِل جـ : غَیْطَلَة.
الغَیاطِیل جـ : غَیْطُول.
الغِیاظ : ۱. غم، اندوه. ۲. سختی، محنت و مشقّت.
الغَیالِم جـ : غَیْلَم.
الغِیام جـ : غَیْم.
الغَیاهِب جـ : غَیْهَب.
الغَیایَة : ۱. پرتو آفتاب، نور خورشید. ۲. تهِ چاه. ۳. هرچه بر سر آدمی سایه افکند چون ابر و جز آن. ج : غیایات.
الغُیَّب جـ : غائِب.
الغِیَب جـ : غابَة (دُزی).
الغَیْب : ۱. مصـ غابَ. ۲. ناپدید، پنهان، آنچه از آدمی پنهان باشد «هو عالِمٌ بـ ـِ» : او از نهانیها آگاه است. ۳. راز. ۴. شکّ، گمان، تردید. ۵. زمین پست و هموار. ج : غِیاب و غُیُوب.
الغَیْبَة : ۱. مصـ غابَ غَیْبَةً ۲. مصدر مرّه از غاب، یک بار ناپدید شدن. ۳. زمین پست و هموار.
الغِیْبَة : ۱. مصدر مرّة از غابَ. ۲. غیبت کردن، پشت سرِ کسی از او بدگویی کردن*
الغَیْبُوبَة : ۱. مصـ غابَ. ۲. غروب. ۳. بیهوش شدن، حالت بی‌خویشی و خودفراموشی.
الغِیتار معـ : سازی موسیقی، گیتار (المو).
الغِیتُو معـ : محلّهٔ مخصوص اقلیّتهای مذهبی یا نژادی در بعضی شهرها، گِتو (المو). Ghetto (E)
الغَیْث : مصـ غاث. ۲. باران. ۳. ابر. ۴. گیاهی که از آب باران بروید، رستنیِ دیم. ج : غُیُوث و أغْیاث.
غَیْثَرَ غَیْثَرَةً ه : او را ترساند، او را بیم داد، وعدهٔ بد بدو داد.
الغَیْثَرَة : ۱. مصـ. ۲. مردم پست، اراذل ← غُثْر.
غَیِدَ ـَ غَیَداً الغلامُ : ۱. گردن کودک کج شد. ۲. الغلامُ : اندامهای او نرم شد، یا نرم بود.
الغَیَد : ۱. مصـ. ۲. نرمی و نازکی همراه با خمیدگی.
غِیْدِ «غِیْدِ غِیْدِ» : اسم فعل امر، بشتاب.
الغِیْد جـ : غَیْداء.
الغَیْداء : ۱. مؤنّثِ أغْیَد. ۲. زن خمیده به سبب نرمی

* بدگویی از کسی در غیاب او اگر موضوعاً راست باشد «غِیْبَة (به کسرِ غَین)» و إغْتِیاب است و اگر دروغ باشد «بُهتان» نام دارد (لسـ).

بدن. ۳. زن درازگردن. ۴. زن نرم و نازک بدن و بسیار زیبا. ج : غِیْد.

الغَیْدار : مرد بدگمان که گمان او درست باشد.

الغَیْداق : ۱. جوانمرد و بخشنده. ۲. خوشخوی. ۳. نرم و نازک. ۴. پسر نابالغ. پسر بچه. ۵. اسب کشیده قامت، دراز قامت. ۶. «عامٌ ~» : سالی پر برکت و نعمت، فراوانی. ۷. «ماءٌ ~» : آب فراوان. و «غیثٌ ~» : باران بسیار. ج : غَیادِیق. ۸. «غَیادِیق» : ماران.

الغَیْدان «~ الشَّباب» : آغاز جوانی.

الغَیْدَرَة : شرّ، بدی.

غَیْدَقَ غَیْدَقَةً ۱. المطرُ : باران زیاد شد. ۲. ~ الرجُلُ : آب دهان آن مرد زیاد شد.

الغَیْدَق : پسر نازک‌بدن و نرم‌اندام. ← غَیْدَقان (معنی ۱). ج : غَیادِق.

الغَیْدَقان : ۱. پسر نازک‌بدن و نرم‌اندام. ← غَیْدَق. ۲. خوشخوی و بزرگوار.

الغَیْذار : درازگوش، خر. ج : غَیاذِیر. (لسـ نقل از ازهری از ابن دُرَیْد).

الغَیْر : ۱. مصـ غارَ ـَ و ـِ. ۲. دگرگونی، تغییر. ۳. گردیدن و بد شدن احوال. ۴. «بناتُ غیرٍ» : دروغ، باطل، خلاف حقیقت. ۵. [قانون] : کسی که در حکم یا قرارداد طرف شخص یا وکیل او نباشد، غیر، شخص ثالث.

غَیْر : جز، بجز، سوای. ۱. اسم است و از این رو بنابر عوامل قبل از خود اعراب می‌پذیرد «ما جاءَ غیرُک» : جز توکسی نیامد و «ما رأیتُ غیرَک» : جز تو کسی را ندیدم و «ایّاک والد ماءَ بغیرِ حِلِّها» : بپرهیز از خون ریختن به ناحق. ۲. اسم است به معنیِ «لا» «فمن اضطرّ غیرَ باغٍ و لا عادٍ» : پس کسی که ناگزیر باشد نه ستمگر و نه متجاوز (قرآن مجید)، و گاه نیز بنا بر حال بودن منصوب می‌شود. ۳. اسم است به معنیِ «إلّا» واعراب اسم مستثنی به إلّا را می‌گیرد «جاء القومُ غیرَ زیداً» : آن قوم همه آمدند جز زید. ۴. صفت و در اعراب تابع موصوفِ خود است «الذّین أنْعَمْتَ عَلَیْهم غَیرِ المَغضُوبِ عَلَیْهِم» : آنان که انعام کردی بر آنان و مورد غضب واقع نشده‌اند (قرآن مجید) ۵. به معنی «إلّا» است که در این صورت دائم‌الاضافه است که اگر معنی آن مفهوم و روشن باشد مضافٌ‌الیه حذف و «لیس» یا «إلّا» بر آن مقدّم می‌گردد «قرأتُ خمسة کتب لیسَ غیرُها و لیسَ غیرَها و لیسَ غیرٌ و لیسَ غیرَ و لیسَ غیرُ و لیسَ غیراً» : پنج کتاب خواندم نه جز آن. ۶. «فَعَل ذلک غیرَ مرّة» : آن کار را بارها انجام داد.

الغِیـَر جـ : غِیْرَة «غِیَرُ الدّهر» : پیش‌آمدها و احوال گوناگون روزگار. ج : أغْیار.

الغُیُر جـ : غَیُور.

الغَیْران : رشکناک، باغیرت، غیرتمند نسبت به خانوادهٔ خود. ج : غَیارَی و غُیارَی. مؤ : غَیْرَی. ج مؤ : غَیارَی.

الغِیْران جـ : غار.

الغَیْرَة : ۱. مصـ غارَ ـَ. ۲. رشک، حسد، حمیّت، غیرت. ۳. [تصوّف] غیرت میان عاشق و معشوق که وجودی دیگر را برنمی‌تابد و تحمّل غیری را ندارد.

الغِیْرَة : ۱. دیَه، خونبها. ۲. خواربار، آذوقه. ۳. سستی، ضعف. ۴. کِبْر. ۵. اسم است از غار، رشک‌ورزی، غیرتمندی. ج : غِیَر. ۶. «غِیَرُ الدّهرِ» : پیشامدهای دگرگون‌کنندهٔ روزگار.

الغَیْرَی : مؤنّثِ غَیْران. ج : غَیارَی.

الغَیْرِیَّة : ۱. غیر بودن، جدا بودن، غیریّت، غیرِ چیزی بودن، تغایر، ضدّ عَیْنِیّة که همسانی و این همانی است. ۲. دوستداری و عنایت به مصالحِ غیرِ خود و به عامّهٔ مردم، نوع‌پرستی.

الغِیْس جـ : غَیْساء.

الغَیْساء : ۱. زن نرم و نازک بدن و لطیف پوست. ج : غِیْس. ۲. «لِمَّةٌ ~» : زلف پُر موی و انبوه، خرمنِ گیسو.

الغَیْسان : آغاز و شور و شادابیِ جوانی.

الغَیْسانَة : (از زنان) : زن نرم و نازک اندام و لطیف بدن.

الغَیْسانِیّ : ۱. منسوب به غَیْسان. ۲. زیبا، خوش‌اندام و نیکوروی.

الغَیْض : ۱. مصـ غاضَ. ۲. جنین ناتمام سقط شده. ۳. اندک، کم «هذا ـَ مِن فیضٍ» : این اندکی است از بسیار و

مُشتی از خروار.

الغَیْضَة : ۱. مصدر مرّه از غاضَ. ۲. بیشه، جنگل، انبوهی درخت در محلّ گرد آمدن آب. ۳. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ج : غِیاض و أغْیاض و غَیْضات.

الغَیْط : ۱. مصـ غاط ـِ. ۲. کشتزار، گلزار، بوستان. ۳. زمین پست و هموار و فراخ. ج : غِیطان.

الغِیطان جـ : ۱. غائِط. ۲. غَوْط. ۳. غَیْط. ۴. غاط.

الغَیْطانِیّ : باغدار، بوستان‌دار.

الغَیْطَة : نوعی سازِ موسیقی شبیه قرمنی. ج : غَیْطات (دُزی).

الغَیْطَلان : سیب‌زمینی هندی.

الغَیْطَل ۱. جـ : غَیْطَلَة. ۲. گَلپر، سفندیلون (لا). ۳. درختان انبوه و درهم. ۴. گربه. ۵. «ـ الضّحی» : آخرِ چاشت، آنگاه‌که خورشید در مشرق به شکل بودن خود در مغرب باشد. ۶. انبوهیِ تاریکیِ شب. ۷. مال و دارایی غرورآفرین. ۸. نعمت دنیا. ۹. گروه مردم. ۱۰. آهوان و گاوان شیردار. ج : غَیاطِل.

الغَیْطَلَة : ۱. گاو وحشی. ۲. به تجارت گاو پرداختن. ۳. پرداختن مردم به گفت‌وگو و بلند شدن خروش آنان، خروش و غوغا. ۴. خوردن و آشامیدنِ بی‌خوف و هراس. ۵. چیرگیِ خواب. ۶. چیرگیِ پینکی، غلبهٔ چُرت. ۷. ازدحام مردم. ۸. درهم شدگی و انبوهی و برآمدگیِ تیرگیِ شب، اختلاط تاریکی شب. ۹. چارپای فریادکننده. ۱۰. مال غرورآفرین و سرکش‌کنندهٔ آدمی. ۱۱. نعمت دنیا. ۱۲. انبوه درختان درهم. ۱۳. ماده گاو و ماده آهوی شیردار. ج : غَیْطَل و غَیاطِل.

الغَیْطُول : ۱. آوازهای آمیخته با هم، غوغا، همهمه. ۲. انبوهیِ تاریکیِ شب، ظلمتِ متراکم. ج : غَیاطِیل.

الغَیْظ : ۱. مصـ غاظَ. ۲. تندیِ خشم.

الغَیْف : دسته‌ای از پرندگان.

الغِیف : ج أغْیَف.

الغَیْفاء : درختی که شاخه‌هایش به چپ و راست خم شود.

الغَیَفان : راه رفتن با ناز و تکبّر، خرامیدن.

الغَیْل : ۱. مصـ غال ـِ. ۲. زنی که در حال حاملگی به بچّه‌ای که دارد شیر دهد، شیری که زن حامله به کودک شیرخوارش دهد. ۳. کودک فربه و درشت‌پیکر. مؤ : غَیْلَة. ۴. آبِ روان بر روی زمین. ۵. جامهٔ فراخ. ۶. درّه‌ای که در آن چشمه‌های روان باشد. ۷. آنچه دور است ولی نزدیک به نظر آید. ۸. درخت انبوه و پُر شاخ و برگ ← غِیْل (معانی ۱ و ۳) ج : أغْیال و غُیُول.

الغِیْل : ۱. درخت انبوه و پُر شاخ و برگ. ۲. درّه و رودبار پر آب (۱ و ۲ ← غَیْل، معانی ۶ و ۸). ۳. بیشه، جایگاه شیران. ۴. درختان نی و خَلْفاء، نیزار. ج : أغْیال و غُیُول.

الغِیلان جـ : غُوْل.

الغَیْلَة : ۱. مصدر مرّه از غالَ. ۲. زنِ فربه.

الغِیلَة : ۱. مصدر نوعی از غالَ. ۲. فریب دادن و ناگهان کشتن، ترور کردن. ۳. مکر، فریب، نیرنگ. ۴. شیر دادن هنگام بارداری.

الغَیْلَم : ۱. لاک‌پشتِ نر. ۲. قورباغه. ۳. جای بیرون آمدن آب از چاه، منبع آب در چاه. ۴. جوانی که فرقِ سرِ پهن و موی بسیار داشته باشد. ۵. «ما فی الدّارِ ـٌ» : در خانه کسی نیست. ج : غَیالِم.

غَیِمَ مجـ : البعیرُ : شتر به بیماری (غَیْم) عطش شدید غیر کُشنده دچار شد ← غَیْم.

الغَیْم : ۱. مصـ غامَ. ۲. ابر. ج : غُیُوم و غِیام. واحدِ آن غَیْمَة : یک پاره ابر است. ۳. تشنگی. ۴. [دامپزشکی] : بیماری‌ای در شتران ناشی از تشنگیِ بسیار که همانند بیماریِ قُلاب است ولی مانند آن کشنده نیست.

الغَیْمان : شترِ بسیار تشنه که از تشنگی درونش بسوزد. ج : غَیْمَی.

الغَیْمَی جـ : غَیْمان.

غِیْنَ مجـ ۱. «غِیْنَ علی قلبِه» : از شهوت دل او فرو پوشانده و بیهوش شد. ۲. «ـ علیه و بِه» : از چیزی بیهوش شد. ۳. «ـ ت السماءُ» : آسمان از ابر پوشیده شد. ۴. «ـ بِه» : وامِ بسیار بر او گرد آمد و از بسیاریِ بدهی پریشان‌خاطر شد (الر). ← غانَ ـِ.



الغَیْطَلان

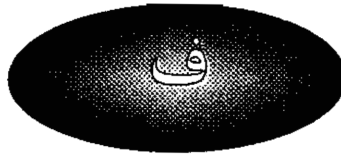


الغَیْطَل

الغَيْن ۱. نام نوزدهمین حرف هجاءِ عربی، حرف غَین. ۲. به معانیِ غَیْم است ← غَیْم. ۳. درختان انبوه و درهم پیچیدهٔ بسیار.
الغِيْن جـ: أَغْيَن.
الغَيْناء : درخت سبز برگِ شاخ درهم پیچیده.
الغَـيْنَة : ۱. مـصدر مـرّه از غـانَ. ۲. درخـتـان درهـم پیچیدهٔ بی‌آب و اگر آب داشته باشد ← غِيْضَة.
الغِيْنَة : ۱. بیشه. ۲. چرکِ زخم. زرداب و چـرک. ۳. زرداب و چرک که از لاشه و مُردار روان شود.
الغَيهَب : ۱. تـاریکی. ۲. اسب بسـیار سـیاه. ۳. شب بسیار تاریک. ۴. ردای پُر پشم. ۵. مرد نادانِ کودن. ۶. مـرد سست و نـاتوان ج : غَـياهِب «غَـياهِبُ السِّـجن» : ظلمتِ زندان یا سیاهچال.
الغَيْهَبان : ۱. تاریکی. ۲. شکم.
الغَـيْهَبَة : ۱. مـؤنّثِ غَـيْهَب. ۲. داد و فـرياد، نـعره و خروش در جنگ.
الغَيْهَم : تاریکی.
الغَيُوب : بسیار پنهان‌شونده، شخصی که بسیار غیبت کند، همواره غایب.
الغُيُوب جـ: غَيْب.
الغُيُوث جـ: غَيْث.
الغَيُور (بـرای مـذکّر و مـؤنّث) : رشکـناک، غـیرتمند، باغیرت. ج : غُيُر. ← غَيْران.
الغُيُول جـ : ۱. غَيْل. ۲. غِيْل.
الغَيُوم : دارای ابر، ابری «يومٌ ـــ» : روزی ابری.
الغُيُوم جـ : ۱. غَيْم. ۲. غِيْمَة.
غَيّاً تَغْيِيَةً (غ ی ی) ۱. الغايَةَ (یعني الرّايَةَ) : درفش برافراشت، عَـلَم زد. ۲. ـــ القـومَ أو لَـهم : بـرای مـردم درفش برافراشت. ۳. ـــ الطائرُ علی الشيءِ : پرنده بر آن چیز بال گشود تا فرو نشیند. ۴. ـــ الشيءَ : برای آن چیز غایت و پایانی قرار داد.
الغَيّ : ۱. سرگردانی، گمراهی. ۲. هلاک، نابودی.
الغَيّاب : ۱. بسیار غـایب و پـنهان شـونده. ۲. بسـیار غـیبت‌کننده و نـاروا گـوینده پشت سرِ مـردم. ۳. «ـــ الشجرِ» : ریشه‌های درخت (که در خاک پنهان است).
الغُيّاب جـ : غائِب.
الغَيّاف : دارای ریش بسیار بلند و انبوه.
الغَيّال : ۱. فا برای مبالغه. ۲. شیرِ بیشه.
الغَيّان : پیرو هویٰ و هوس، گمراه ← غَيّ.
غَيَّبَ تَغْيِيباً (غ ی ب) ۱. ه : او را دور گرداند. ۲. ـــ ه : آن را پنهان کرد، غیب کرد. «ـــ البحرُ الغريقَ» : دریـا غریق را فرو برد و ناپدید کرد.
الغُيَّب جـ : غائِب.
الغَيَّة : ۱. مصدر مرّه از غَوَى. ۲. گمراهی، سرگشتگی. ۳. «ولدُ ـــ» : حرامزاده.
غَيَّثَ تَغْيِيثاً و تَغْيِثَةً (غ ی ث) الأعْـمى : نـابینا بـه دنبال چیزی گشت، کورمال کورمال کرد.
الغَيّث : ۱. لاک‌پشت دریایی. ۲. «سحابٌ ـــ» : ابرِ پُر باران. ۳. «بئرٌ ذات ـــ» : چاهِ پیوسته پُر آب. ۴. «فرسٌ ذو ـــ» : اسبی که رفته رفته بر سرعت خود بیفزاید.
غَيَّرَ تَغْيِيراً (غ ی ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را با چیزی دیگر عوض کرد، تبدیل کرد. آن را تغییر داد، دگرگون ساخت. ۲. ـــ ه : به او خونبها پرداخت. ۳. ـــ الشيبَ : موهای سفید را از سر خود کند.
غَيَّضَ تَغْيِيضاً (غ ی ض) ۱. الماءَ : آب را کم کرد. ۲. ـــ الثمنَ : بها راکاست، کاهش داد. ۳. ـــ دمعَه : اشک خود را از ریختن بازداشت، اشکش را نگاه داشت. ۴. ـــ الأسدُ : شیر در بیشه جای گرفت.
غَيَّظَ تَغْيِيظاً (غ ی ظ) : او را خشمگین کرد، او را به غیظ آورد ← غاظَ.
غَيَّفَ تَغْيِيفاً (غ ی ف) : ۱. ترسید و گریخت. ۲. ـــ عن الأمرِ : از آن کار باز ایستاد.
غَيَّقَ تَغْيِيْقاً (غ ی ق) ۱. المال : آن مال را تباه کرد، از بین برد. ۲. ـــ فی رأيِه : در اندیشهٔ خود دودل شد و تردید ورزید و بر یک نظر پایدار نماند. ۳. ـــ الطـائرُ : پرنده بال بال زد ولی از جای خود حرکت ننمود ← غَيَّمَ (معني ۲). ۴. ـــ بصرَه : چشمش را بـه سـوی چـیزی برگرداند.

غَیَّمَ تَغْیِیماً (غ ی م) ۱. ت السماءُ: آسمان ابری شد، یا بود. ۲. ~ الطائرُ: پرنده بال بال زد ولی از جای خود دور نشد ← **غَیَّقَ** (معنی ۳).

غَیَّنَ تَغْیِیناً الغَیْنَ (غ ی ن): حرف غین را نوشت.



ف، الفاء: بیستمین حرف هجاء عربی، مؤنّث. در حساب جمّل برابر ۸۰، از حروف قمری. ج : فاءات. منسوبش: فائِیّ. در این موارد بکار می‌رود: ۱. حرف عطف، به معنی «پس، سپس» یا «و». الف : ترتیب معنوی «خَلَقَکَ فَسَوّاکَ فَعَدَلَکَ» (قرآن مجید، ۸۲/ ۷) تو را آفرید و راست گردانید و معتدل و بی‌کم و کاستت کرد. یا ترتیب ذکری که عطف مفصّل به مجمل است «و نادی نوح ربَّه فقال ربِّ إن إبنی من اهلی (قرآن مجید، هود/ ۴۵) و نوح پروردگار خود را ندا داد و گفت: پروردگارا پسر من از خانوادهٔ من است. ب : عطف تعقیبی به معنی سپس «ثُمَّ خَلَقْنا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنا العَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنا المُضْغَةَ عِظاماً فَكَسَوْنا العِظامَ لَحماً» (قرآن مجید، المؤمنون/ ۱۴) آنگاه نطفه را خون لَخته، سپس آن خونِ لَخته را پاره‌ای گوشت، سپس آن پاره گوشت را استخوانها گردانیدیم، سپس آن استخوانها را با گوشت پوشاندیم. و به معنی «و» «بِسِقط اللّوی بین الدَّخولِ فَحوملِ» در (محلّی به نام) سقط اللوی میان دَخول و حومِل. ج : سببیّت «فَوَکَزَه موسی فَقَضی عَلَیه» (قرآن مجید، قصص/ ۱۵) پس موسی به او مشت زد، پس او را کشت. ۲. با جملهٔ شرطیّه می‌آید که اگر جواب شرط دالّ بر واقع و حال باشد آمدن «فاء» بر سر جواب واجب است «و إن یَمْسَسْکَ بِخَیرٍ فَهُوَ عَلی کُلِّ شَیءٍ قَدِیرٌ» (قرآن مجید، انعام/۱۷) و اگر از او خیری به تو برسد، پس او بر همه چیزی تواناست. همچنین است اگر جواب شرط دلالت بر آینده کند و از ادات شرط متأثر نباشد «وَ ما یَفْعَلُوا مِن خَیرٍ فَلَنْ یُکْفَرُوه» (قرآن مجید، آل عمران/ ۱۱۵) و آنچه خوبی انجام می‌دهند، پس برای آن ناسپاسی نمی‌شوند. ۳. زائد و برای تأکید است و معمولاً بر سر خبر می‌آید. «قُل إنّ المَوتَ الّذی تَفِرُّون مِنْهُ فَإنَّهُ مُلاقِیْکُم» (قرآن مجید، جمعه/ ۸) : بگو همانا مرگی که از آن می‌گریزید، همانا (حتماً) دیدارکنندهٔ شماست. گاه بر سر غیر خبر نیز می‌آید «وَ ثِیابَکَ فَطَهِّرْ» (قرآن مجید، مدثّر/ ۴) : و جامه‌ات را (حتماً) پاکیزه دار.

فَأَّلَ تَفْئِیْلاً (ف ء ل) ه بالشیء : او را واداشت تا به آن چیز فال زند.

فَأَّمَ تَفْئِیْماً (ف ء م) ۱. ه : او را سیراب کرد. ۲. ــ القَتَبَ : پالان را فراخ ساخت.

فَأّی تَفْئِیَةً (ف ء ی) القَدَحَ : کاسه را تَرَک خورده کرد.

الفِئات جـ : فِئَة.

الفُؤاد (الفَاد) : ۱. قلب، دل. ۲. عقل، خرد. ج : أفْئِدَة.

الفُؤاق (الفُاق) : ۱. مصـ فَأَق. ۲. سِکسِکه. ۳. نعرهٔ بلند زدن و بازگرداندن آن (کاری که درازگوش در بانگ زدن می‌کند).

الفِئال (الفِآل) : نوعی بازی کودکان که چیزی را در توده‌ای خاک پنهان کنند و خاک را به خطّی دو نیم کنند و بپرسند که آن نهفته در کدام بخش است.
الفِئام (الفِآم) : گروهی از مردم. ج : فُوم.
فَأَت ـَ فَأْتاً الشيءَ : آن چیز را نو آورد، اختراع کرد.
الفِئَة : گروه، دسته، جماعت. ج : فِئات و فِئون.
فَأَدَ ـَ فَأْداً ۱. ه : به (فوآد) قلبِ او زد. ۲. ـ اللّحمَ فی النارِ : گوشت را بریان کرد. ۳. ـ الخبزةَ : نان را درون خاکسترِ گرم نهاد. ۴. ـ ه الخوفُ : ترس دلِ او را برد.
فُئِدَ مجـ : به دل‌درد گرفتار شد، دل‌درد گرفت.
فَأَرَ ـَ فَأْراً ۱. الترابَ : زمین راکند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را در خاک کرد، دفن کرد.
الفَئِر : جای پُر موش.
الفَأْر : موش.
الفَئَر جـ : فَأْر.
الفِئْران جـ : فار.
فَأْرُ البُـــوص : پستانداری جونده از تیرهٔ داغیّات قباع. Octodon (S) Aulacodus (S). Canerat (E)
الفَئَرَة جـ : فَأْر.
الفَأْرَة : ۱. مصدر مرّه از فَأَرَ. ۲. واحدِ فَأْر، یک موش. ۳. ظرف مُشک، مُشکدان. ۴. رندهٔ نجّاری. ج : فِئار.
فَأْرَةُ الأَذْغال : نوعی موش که زیستگاهش خاورمیانه و اروپاست به نام علمیِ Musagraius(S)
فَأْرَةُ الجِراج : موش جنگلی.
فَأْرَةُ العَمْياء : موش کور.
فَأْرُ الخَيْل : راسو، موش‌خرما.
فَأْرُ فِرعون : نوعی موش به نام موش فرعونی، موش مصری، مانگوس مصری، نمس مصری.
الفَأْرِيّ : منسوب و وابسته به «فَأْر»، موشی.
الفَأْرِيّـــات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ موشها از راستهٔ جوندگان.
فَأَسَ ـَ فَأْساً ۱. الخشبةَ : چوب را با تبر شکست. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را با تبر زد. ۳. ـ ه : بر تیزی استخوانِ پشت سر او زد.

الفَأْس مؤنّث : ۱. مصـ. ۲. تبر. ۳. تیشه. ۴. «ـ الرأس» : استخوانِ برآمدهٔ پشت سر. ۵. «ـ الفم» : بخشهای بلند لثه که دندانها در آنها نشسته است. ۶. «ـ اللّجام» : آهن لگام که در دهان ستور قرار گیرد، بخش دهانیِ لگام.


الفَـأس

فَأْفَأَ فَأْفَأَةً : در سخن گفتن فاء بسیار گفت، نوعی لکنت زبان داشت.
الفَأْفَأ و الفَأْفاء : آن که در سخن «فاء» بسیار گوید.
فَأَقَ ـَ فُؤاقاً : ۱. آروغ زد، بادِ گلو درکرد. ۲. ـ ه : او را سکسکه گرفت.


الفأر

فَأَقَ ـَ فَأْقاً ت الريحُ الرجُلَ : آن مرد را بادِ گلو گرفت، آروغ زد.
الفَأْل : فالِ نیک، شگون. ج : فُؤُول و أَفْؤُل.
فَأَمَ ـَ فَأْماً ۱. من الماءِ : آب نوشید و سیراب شد. ۲. ـ الحيوانَ : حیوان دهانش را از علف پُر کرد.
الفَأْو : ۱. مصـ فَأَى. ۲. زمین صاف و نرم. ۳. زمین خوب و هموار که پیرامونش را کوهها فراگرفته باشد. ۴. تودهٔ ریگِ مدوّر. ۵. شکاف میان دو کوه، درّه. ۶. تنگجای درّه که به فراخی پیوندد. ۷. مغرب. ۸. شب ج : أفاء.


فأرة الأدغال

الفُؤُوج جـ : فَوْج.
الفُؤُوس جـ : فَأْس.
الفُؤُول جـ : فَأْل.
الفِئُون جـ : فِئَة.
الفِئَوِيّ : منسوب به فِئَة، دسته‌ای، گروهی، طایفه‌ای.
فَأَى ـَ فَأْواً و ـِ **فَأْياً** رأسَه : سرش را شکست.


فأرة الجراج

الفَئِيد : فعیل به معنیِ مفعول (مَفْؤُود)، آن که از درد (فوآد) قلب بنالد. ۲. گوشت پخته شده در تنور، کباب تنوری.
فاءَ ـَ فَيْئاً (ف ی ء) ۱. الغنيمةَ : غنیمت گرفت. ۲. بازگشت «ـ عن غضبِه أو ـ عن ضلالِه أو ـ إلى ربّه» : از خشم خود بازگشت یا از گمراهیِ خویش بازگشت یا به سوی پروردگار خود برگشت، توبه کرد. ۳. ـ الظّلُّ : سایه برگشت.

ف

الفائِجَة : ۱. مؤنّثِ فائِج ← فوْج. ۲. درّه میان دو کوه. ۳. زمین باز و فراخ و بایر میان دو بلندی. ۵. گروه. ج : فَوائِج.

الفائِدَة : ۱. مؤنّثِ فائِد. ۲. مالی ثابت که به وجهی درست نگهداری شود. ۲. بهره‌ای که انسان از مال یا دانش یا صنعت می‌برد. ۳. سودِ مال، منفعت، بهره، رِبح. ۴. «ـ البسیطة» : ربح ساده. ۵. «ـ المرکّبة» . ربح مرکب، بهرهٔ مرکّب، تصاعدی. ۶. «ـ الرّبویّة» : سود رِبائی. ۷. «ـ القانونیّة» : سود قانونی. ج : فَوائِد.

الفائِر : ۱. فا. ۲. فَوَران‌کننده، فوّاره. ۳. جوشان و خروشان (المو).

الفائِز : ۱. فا. ۲. کامیاب. ۳. پیروز، فیروزمند. ۴. نایل، رستگار.

الفائِض : ۱. فا. ۲. افزون، زیاده. ۳. [اقتصاد] «فائِضُ القیمة» : ارزش افزوده (المو). Surplus Value

فاءُ الفِعْل . حرف اوّل از حروف اصلی کلمه را در زبان عربی به قیاس کلمهٔ (ف ع ل) که حرف اوّل آن «فاء» است فاءُ الفِعل گویند.

الفائِق : ۱. فا. ج : فاقَة. ۲. برتر، بالاتر. ۳. آنچه در نوع خود بسیار نیکو و خالص باشد، ممتاز، برگزیده. ۴. [روانشناسی] «ـ للعادة» : کسی که جسماً و عقلاً بالاتر از حدّ متوسط باشد، کودک استثنایی. ج : فَوَقَة. ۵. [تشریح] : محلّ اتصال گردن به سر. ج : فَوائِق. مؤ : فائِقَة. ۶. [پزشکی] «عنایةٌ فائِقةٌ» (در بیمارستان) : مراقبت ویژه از بیمار. Intensive car (E), I. C. U.

الفائِل : ۱. آن که به تفرّس (علم فراست) گمانی بَرَد ونظری دهد و خطا کند. ۲. «رجُلٌ ـ الرّأی» : مرد سست اندیشه

فاتَ ـُ فَواتاً الأمرَ : وقت انجام دادن آن کار گذشت و از دست رفت.

فاتَ ـُ فَوْتاً (ف و ت) ۱. گذشت، سپری شد. ۲. ـ الأمرُ: آن کار پایان یافت. ۳. ـ ه الأمرُ : آن کار از دست او رفت. ۴. ـ ه فی الأمرِ أو به : در آن کار بر او پیشی گرفت و از او گذشت.


الفاتِنَة

فاتَحَ مُفاتَحَةً (ف ت ح) ۱. ه بالأمرِ أو فیه : در آن کار با او سر سخن را باز کرد. ۲. ـ ه : با او چانه زد و به او چیزی نداد. ۳. ـ ه : او را به محاکمه خواند و نزد قاضی برد. ۴. ـ البیعَ : در داد و ستد بر او آسان گرفت.

الفاتِح : ۱. فا. ۲. گشایندهٔ شهر، فاتح، کشورگشا، چیره، پیروز. ج : فَتَحَة و فُتّاح. ۳. کم‌رنگ، رنگِ روشن و باز. ۴. اوّل، نخستین. ۵. «ـ البَخْتِ» : آن که به جادو و جنبل بختِ بسته را می‌گشاید، بخت‌گُشا. (۳ ـ ۵ المو).

الفاتِحَة . ۱. مؤنّثِ فاتِح. ۲. سورهٔ حمد و آغازین قرآن مجید. ۳. آغازِ هر چیز. ج : فَواتِح. ۴. [کشاورزی] : دیسکِ گاوآهن، وسیلهٔ شیار زمین. ۵. «ـ موسیقِیَّة» . پیش درآمدِ آهنگ (المو).

الفاتِر : ۱. فا. ۲. سست، زبون. ۳. معتدل، نیم‌گرم، (در تداول عامه) وِلَرم. ۴. «طَرْفٌ ـ» چشم کم‌سو یا بی‌حالت. ۵. «لقاءٌ ـ» : دیداری سرد و خالی از شور و گرمی.

فاتَقَ فِتاقاً و مُفاتَقَةً (ف ت ق) ۱. ه : راز خود را با او در میان نهاد. ۲. ـ ه : دشمنی خود را با او آشکار کرد.

فاتَکَ فِتاکاً و مُفاتَکَةً (ف ت ک) ۱. ه : با او آشکارا جنگید. ۲. ـ ه : در مهارت و کاردانی بر او غلبه یافت. ۳. الأمرَ : سخت بدان کار پرداخت.

الفاتِک : ۱. فا. ۲. آدم‌کُش، تروریست. ۳. گستاخ، بی‌شرم، هرزه، شوخ. ۴. «ـ القلب» : دلیر، دلاور، پُردل، جسور. ج : فُتّاک.

الفاتِن : ۱. فا، در فتنه اندازنده. ۲. اراده‌کنندهٔ فجور با زنان. ۳. گمراه‌گر، شیطان، دیو. ۴. دزد. ۵. خودپسند (لا) (مفتونِ خویش). ج : فُتّان.

الفاتِنَة : ۱. مؤنّثِ فاتِن. ۲. زن فتنه‌گر. ۳. [گیاه‌شناسی] : زنبقِ رشتی، سوسنِ رشتی.

الفاتُور «ماءٌ ـ» : آب نیمگرم، وِلَرم.

الفاتُورَة : ۱. مؤنث فاتُور. ۲. معـ : صورتحساب، سیاهه، فاکتورِ خرید یا فروش. ج : فَواتیر.

فاتّی فِتاءً و مُفاتَأَةً (ف ت و) ۱. ه : در (فتوّت) جوانمردی بر او غلبه یافت. ۲. ـ ه : با او برای محاکمه

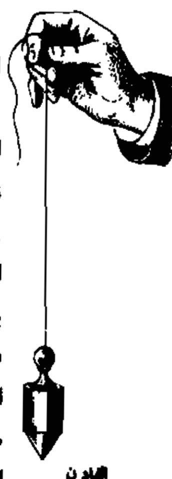
نزد قاضی رفت.
الفائِج ١. فا. ٢. ماده شتر جوانِ آبستن. ٣. ماده شتر فربه که یک سال یا سالها آبستن نشود (از اضداد) ٤. مادهٔ شتر فربه بزرگ کوهان (منت). ج : فَوائِج.
الفاثُور : ١. خوان و طبقِ مرمرین. ٢. سفرهٔ گسترده. ٣. قرص خورشید. ٤. ظرف شراب. ٥. کاسهٔ بزرگ. ٦. جاسوس. ج : فَواثِیر.
فاجَ ـُ فَوْجاً (ف و ج) ١. المِسکُ : مُشک بوی پراکند، بوی مُشک برخاست. ٢. ـ النّهارُ : آن روز سرد شد.
فاجَ ـِ فَیْجاً (ف ی ج) : خوار و زبون شد.
فاجَأَ فِجاءً و مُفاجَأَةً (ف ج أ) ١. ه : ناگهان به او رسید، ناگهان بر او حمله برد، او را غافلگیر کرد. ٢. ـ ه : او را شتاباند، به شتاب واداشت.
فاجَرَ فِجاراً و مُفاجَرَةً (ف ج ر) ١. المرأةَ : با آن زن (فجور) زناکرد. ٢. ـ ه : با او به ناحق داد و ستد کرد.
الفاجِر : ١. فا. ٢. زناکار. ٣. تبهکار، گنهکار. ٤. افسونگر. ٥. هرچه از حق منحرف شود. ج : فَجَرَة.
الفاجِرَة : ١. مؤنّثِ فاجر. ٢. زن زناکار. ٣. «یمینٌ ـَـة» : سوگندِ دروغ.
الفاجِع : ١. فا. ٢. زاغ دشتی، زاغی که او را نشان جدایی دانند و شوم گیرند، غُرابُ البَیْن. ٣. «رجُلٌ ـَـة» : مرد اندوهگین و دردمند. ٤. کاری که موجب و مایهٔ اندوه بسیار شود. ٥. «موتٌ ـَـة» : مرگ دردناک.
الفاجِعَة : ١. مؤنّثِ فاجِع. ٢. مصیبتِ دردناک، اندوه بزرگ، بلای سخت. ج : فَواجِع.
الفاجِل : ١. فا. ٢. قمارباز. ج : فَجَلَة و فُجّال.
فاحَ ـُ فَوْحاً و فَوَحاناً و فُؤُوحاً (ف و ح) المسکُ أو نحوُه : مُشک یا مانند آن بوی پراکند. ٢. ـ القِدرُ : دیگ جوشید. ٣. ـ الجرحُ : زخم خون بیرون داد، از زخم خون آمد، خونریزی کرد.
فاحَ ـَ فَیحاً (ف ی ح) ١. الشیءُ : آن چیز فراخ شد. ٢. ـ ت الغارةُ : چپاول گسترده و فراگیر شد.
فاحَ ـِ فَیْحاً و فَیَحاناً (ف ی ح) ١. الحرُّ : گرما شدّت یافت، سخت و سوزان شد. ٢. ـ ت القِدرُ : دیگ جوشید. ٣. ـ المسکُ أو نحوُه : مُشک یا مانند آن بوی پراکند، بوی مُشک پخش شد. ٤. ـ الدّمُ : خون بیرون جست و جاری شد.
فاحَ ـِ فَیْحاً و فُیُوحاً (ف ی ح) ١. الربیعُ : بهار پر نعمت و فراوانی شد. ٢. ـ الجرحُ : زخم خونریزی کرد. ٣. ـ الحرُّ : گرما سخت شد.
الفاحِش : ١. فا. ٢. زشت. ٣. بدخوی. ٤. بسیار بخیل و فرومایه. ٥. بیش از اندازه، هرچه از حدّ بگذرد. «غلاءٌ ـَـة» : گرانی بیش از حدّ. ٦. «رجُلٌ ـَـة» : مردِ دشنامگوی، فحّاش.
الفاحِشَة : ١. مؤنّثِ فاحِش. ٢. زنا. ٣. گناه بسیار بد و زشت. ٤. کار یا گفتار زشت. ٥. زن زناکار، فاحشه، روسپی. ج : فَواحِش. ٦. بادَشْتَر، بیدَشْتَر (لا).
الفاحِص : ١. فا، جستجوگر. ٢. «ـُ الحسابات» : حسابرس، بازرس حسابها.
الفاحِم : ١. فا. ٢. سیاه ← فَحِیم «شَعرٌ ـَـة» : موی سیاه. ٣. آبِ ایستاده، راکد.
فاخَ ـُ فَوْخاً و فَوَخاناً (ف و خ) ١. ت الرّیحُ : باد وزید و صدا کرد. ٢. از او بادی در رفت، باد در کرد. ٣. ـ ت الرائِحةُ : بوی پراکنده شد.
فاخَ ـِ فَیْخاً و فَیَخاناً ١. ت الریحُ : باد با صدا وزید. ٢. ـ الرجُلُ : از آن مرد بوی بد بیرون شد ← فاخَ ـُ.
الفاخِت : فا به تمام معانی فَخَتَ.
الفاخِتَة : ١. مؤنّثِ فاخِت. ٢. نوعی کبوتر طوقدار. ٣. قمری، فاخته. ج : فَواخِت.



فاخَرَ فِخاراً و مُفاخَرَةً (ف خ ر) ه : با یکدیگر برابری و رقابت کردند. در فخرفروشی بر او برتری یافت.
الفاخِر : ١. فا. ٢. عالی، باشکوه، هر چیز نیکو و ارزنده، فاخِر.
الفاخُور : گونه‌ای ریحان معروف به ریحان الشیوخ. برنجاسف، بومادران، مرزنگوش. ج : فیاخِیر.
الفاخُورَة : کارگاه سفالگری، کارگاه فخّاری.
الفاخُورِیّ : سفالگر، سفال‌ساز.
فادَ ـُ فَوْداً (ف و د) : ١. مُرد، درگذشت. ٢. ـ الشّیءَ

بالشّیءِ : آن دو را به هم آمیخت. ۳. ~ المالُ لفلانٍ : آن دارایی برای او باقی ماند، ثابت شد.

فادَ ـِ فَیْداً (ف ی د) : ۱. مُرد، درگذشت. ۲. ~ المالُ لَهُ : آن مال برای او ماند، یا ثابت شد. ۳. ~ المالُ آن مال برفت (قا)، و ~ المالُ لَهُ : آن مال که داشت رفت (المنـ) (از اضداد)*. ۴. ~ ت له فائِدةٌ : سودی به او رسید، فایده برد. ۵. کبر ورزید، ناز فروخت، (در تداول عامّه) اِفاده کرد.



الفادِح : ۱. فا. ۲. دشوار، سنگین، گران «دَیْنٌ ~ أو مُصیبةٌ ~ ةٌ» : وامی سنگین یا مصیبتی سخت ناگوار.

الفادِحَة : ۱. مؤنّثِ فادِح. ۲. بلای سخت، پیشامد ناگوارِ بزرگ. ج : فَوادِح. «فَوادِحُ الدّهرِ» : سختیهای روزگار.

الفادِر : ۱. فا. ۲. گوشت پختهٔ سرد شده. ۳. بُز کوهیِ پیر ← شَمْواط. ۴. ماده شتر تنها مانده ج : فُدْر و فُدُور و فَوادِر و مَفْدَرَة.

الفادِرَة : ۱. مؤنّثِ فادِر. ۲. سنگ بزرگ بالای کوه، صخرهٔ بزرگ. ج : فَوادِر.

الفادِن : ۱. فا. ۲. شاغولِ بنّایان. ج : فوادِن.

فادَی فِداءً و مُفاداةً (ف د ی) ۱. ه : او را با مال یا جز آن رهایی داد، فدیه یا سربهای آزادی او را پرداخت. ۲. ~ الأسیرَ : با گرفتن بهای آزادی، اسیر را رها کرد.

الفادِی : ۱. فا. آن که فدیه و سربها می‌گیرد و اسیر را آزاد می‌کند. ۲. [در مسیحیّت] لقب حضرت مسیح (ع) نجاتبخش. ج : فُداة.

فارَ ـُ فَوْراً و فُؤُوراً و فَوَراناً (ف و ر) ۱. الماءُ من الأرضِ : آب از زمین جوشید و برآمد و روان شد. ۲. ~ ت القِدرُ : دیگ جوشید و آنچه در آن بود بالا آمد، سر رفت. ۳. ~ ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۴. ~ العِرقُ : رگ برجسته شد و زد. ۵. ~ المِسکُ : مُشک بوی پراکند.

* فادَ المالُ : ثَبَتَ أو ذَهَبَ (قا). فادَ المالُ لَهُ : ذَهَبَ، (وایضاً) ثَبَتَ (المنـ). فادَ المالُ نفسُه لِفلانٍ یَفیدُ : إذا ثبت له مالٌ. و فادَ المالُ نفسُه یَفیدُ فَیْداً : ماتَ (لسـ).

فارَ ـُ فَوْراً (ف و ر) ۱. القِدرَ : دیگ را به جوش آورد. ۲. ~ المیزانَ : ترازو را دارای دو شاخهٔ زبانه ساخت.

الفار : موش. واحد آن فارَة : یک موش است.

الفاراد معـ : واحدِ گسترهٔ الکتریکی برابر ۹۶۵۰۰ کولن (المو) ← فَرْد.
Farad (E)

الفارادای معـ : واحدِ کمیّت الکتریکی (المو).
Faraday (E)

الفارَة : ۱. یک موش. ۲. «~ الإبِل» : بوی پوستِ تر شدهٔ شتر.

الفارِج : ۱. فا، دورکنندهٔ اندوه، شادان. ۲. ماده شتری که پس از زایمان گُشن‌گیری را مکروه دارد. ۳. کمانِ بلند قوس، دُوز زه، کمانی که از وترِ خود دور باشد (اقم).

الفارِح : ۱. فا. ۲. شادمان ← فَرْحان.

الفارِد : ۱. فا. ۲. تنها، یگانه، فرد «ثورٌ ~» : گاو تنها و جدا افتاده از گلهٔ گاوان، «شجرٌ ~ أو فارِدَة» : تک درخت. ۳. شکرِ ممتازِ سفید و نیکو، شکرِ فِردِ اعلا. ج : فَوارِد.

الفارِدَة : ۱. مؤنّثِ فارِد. ۲. گوسفندی که تنها در خانه نگهداری شود، تک پروارِ خانگی. ۳. ماده شتر تنها در چراگاه. ۴. ماده شتری که نَر با آن مانستن نتواند، نامناسب برای گُشن‌گیری (منتـ). ۵. «غزالَةٌ ~» : آهوی جدا مانده از گلهٔ آهوان. ج : فوارِد.

الفارّ : ۱. فا. ۲. گریزان، فراری.

فارَزَ فِرازاً و مُفارَزَةً (ف ر ز) شریکَه : سهم خود را از شریکش گرفت و از او جدا شد.

الفارِز : ۱. فا. ۲. «کلامٌ ~» : سخن روشن و صریح. ۳. «لسانٌ ~» : زبان صریح و قاطع.

الفارِزَة : ۱. مؤنّثِ فارِز. ۲. راهی در میان ریگزار. ج : فَوارِز. ۳. علامت ویرگول، کاما، فاصلهٔ بین دو عبارت در یک جمله به این شکل (،) ۴. «فارِزَةٌ منقوطةٌ» : پوان ویرگول به این شکل (؛) (۳ و ۴ المو).

فارَسَ مُفارَسَةً و فِراساً (ف ر س) ه : با او مسابقهٔ سواری داد و پیش افتاد، در مسابقهٔ سواری بر او پیروز شد.

الفـارِس : ۱. فـا. ج : فَرَسَة و فُرّاس. ۲. اسبسـوار، سوارکار. ۳. صاحب اسب، اسب‌دار. ۴. «هو ـ بهذا الأمر» : او سوار بر این کار و از آن آگاه است، مرد این میدان است. ۵. شیر بیشه. ج : فَوارِس و فُرسان.

الفارِسِيّ : منسوب به فارس، ایرانی، فارسی، پارسی. «الفنُّ ـ» : هنر ایرانی. واحدِ آن فُرس است.

الفارِسِيَّة : ۱. مؤنّثِ فارِسِيّ. ۲. زبـان فـارسی، زبـان پارسی.

فارَصَ فِراصاً و مُفارَصَةً (ف ر ص) ه فی الشیءِ : با او در آن چیز نوبت گذاشت، فرصت یا نوبت‌بندی کرد.

الفارْص اذ. معـ : نمایش خنده‌آور و شوخ و طنزآمیز. ← الفَرْصَة (المو). Farce (E)

الفارِض : ۱. فا. ۲. ماده‌گاو پیر. ۳. شخص یا هر چیز درشت‌اندام و بزرگ‌جثه و ستبر. (برای مذکّر و مؤنّث یکی است) ۴. دیرین، قدیمی، کهنه. ۵. آگاه به فرایض و احکام قاطع (الر، اعم). ج : فُرَّض. مؤ : فارِضَة. ج مؤ : فَوارِض.

فارَطَ مُفارَطَةً و فِراطاً (ف ر ط) ۱. ه : با او مسابقه داد. ۲. ـ ه : به یکدیگر رسیدند، به هم برخوردند.

فارَعَ مُفارَعَةً و فِراعاً (ف ر ع) ۱. ه : او رابسنده بود یا شد و بار از او برداشت. ۲. ـ ه : بر او بزرگی فروخت و برتری‌جویی کرد (لا).

الفارِع : ۱. فا. ۲. زیبا. ۳. بلند و برجسته، والا. «جبلٌ ـ» : کوهی که از کوههای اطرافش بلندتر باشد.

الفـارِط : ۱. فـا. ۲. پیشی‌گیرنده در مسابقه (بویژه مسابقهٔ آماده‌سازی دلو و رسنِ چاه برای آبکشی) ج : فارِطُونَ و فُرّاط و (بندرت) فوارِط (اقم).

الفارِعَة : ۱. مؤنّثِ فارِع. ۲. بالای کوه. ۳. «ـ الطریقِ» : بالای جادّه و راه، سربالاییِ جادّه. ج : فَوارِع.

الفارِغ : ۱. فا. ۲. تهی، خالی.

فارَقَ مُفارَقَةً و فِراقاً (ف ر ق) ه : از آن یا از او جدا شد، از او دوری گزید، از هم جدا شدند.

الفارِق : ۱. فا. ۲. جداکننده. ج : فُرَق و فَرَقَة و فُرّاق و فُرَّق. ۳. آنچه امری را از امر دیگر مثلاً حق را از باطل جدا و متمایز کند. ۴. پاره ابری جدا. ۵. ماده شتری که برای زاییدن از گله جدا شود. مؤ : فارِقَة. ج مؤ : فَوارِق.

فارَكَ مُفارَكَةً و فِراكاً (ف ر ک) ۱. ه ه : او را رهاکرد، از یکدیگر جدا شدند، او را ترک گفت. مانند تارَکَ است. ۲. زن مکرّر نسبت به شوهر خود دشمنی نمود و نفرت ورزید. (لا). فَرَک. نیز ← أصلَفَها و صَلِفَتْ عنده که نفرت شوهر از زنِ خویش است (لسـ).

الفارِک : ۱. فا. ۲. (از همسران) زنی که از شوی خود نفرت داشته باشد. ج : فَوارِک. ← فُرُوک.

الفارِنْهایت و الفارِنْهایْتی اذ. معـ : درجه و دستگاه و روش گرماسنجی فارنهایت که نـقطهٔ جـوش آن ۲۱۲ درجه بالای صفر و نقطهٔ انـجماد آن بـرابـر ۳۲ درجـه بـالای صـفرِ سـانتیگراد است و نـقطهٔ صـفر آن درجـهٔ سرمای حاصل از اخـتلاطِ مسـاویِ یـخ و نـمک است (المو).

الفارِه : ۱. آن که فعّالیّت و نشاط خود را آشکار کند. ۲. زبردست و ماهر در چیزی یا کاری. ۳. چابک، زرنگ، چالاک، سبکروح. ۴. «رجُلٌ ـ أو إمرأةٌ ـ» : مرد یا زنِ بانمک، نَمَکین. ۵. پُرخور. ج : فُرَّه و فُرَّهَة و فُرْهَة و فُرُه.

الفارِهَة : ۱. مؤنّثِ فارِه. ۲. (از زنان) زن زیبای جوان، دختر زیبا، کنیزک سرودگوی. ج : فَوارِه و فُرَّه. (که نادر است).

الفارُوق : آن که حق را از باطل جدا کند. ← فُرُوق. ۲. لقب عمربن خطّاب. ۳. مرد بسیار ترسو ← الفَرَق.

فازَ ـُ فَوْزاً و مَـفازاً و مَـفازَةً (ف و ز) ۱. بـالأمرِ أو بالشيءِ : بدان کار یا چـیز دست یـافت، نـایل شـد. «ـ بالجائزةِ» : آن جایزه را به دست آورد. ۲. ـ من الشرّ : از آن گزند و شرّ نجات یافت. ۳. در تعبیر قرآنی مـفهوم نایل آمدن به خشنودی و رحمت و رضوان خدا دلالت می‌کند. «فَمَن زُحْزِحَ عَنِ النّارِ و أُدْخِلَ الجَنَّةَ فَقَدْ فازَ» (قرآن مـجید، آل عـمران/ ۱۸۵) هـر کس از آتش دور داشته شده وبه بهشت درآورده شود سعادت و نـجات یافته (و به خشنودی خدا پیوسته است). «وَ مَنْ يُطِعِ اللهَ و رَسُولَه فَقَد فازَ فَوْزاً عَظِيْماً» (قرآن مجید، احزاب/

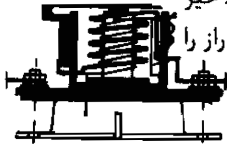
۷۱) هر کس از خدا و رسول او اطاعت کند به سعادتی بزرگ (خشنودی و رضوان خداوند) دست یافته است. (اعم). ۴. ~ الرجلُ : آن مَرد مُرد.
الفاز (فازٌ) جـ: فازَة.
الفازَة : چادر یا سایبانِ دو پایه. ج : فازٌ.
الفازِر : ۱. فا. ۲. جادهٔ پهن و دراز که گویی زمین را به دو نیم کرده است. ج : فَزَرَة و فُزّار و فُزّر ← فَزَرَ. ۳. و **الفازَر** : مورچه‌ای سیاه که رنگ بـه سـرخـی زنـد. ج : فَوازِر.
الفازِرَة : ۱. مؤنّثِ فـازِر. ۲. راه پـهن و ۳. **الفـازِرَة** : مورچه‌ای سیاه که رنگ به سرخی زند. ج : فَوازِر.
الفازِع : ۱. فا. ۲. فریادخواه، کمک‌طلب. ۳. تـرسان، هراسان. ج : فَزَعَة و فُزّاع و فُزّع.
الفازِلِين انـ معـ : وازلین، مادّه لزج و نرم‌کنندهٔ پوست که از فراورده‌های نفتی است.
فاسَخ مُفاسَخَةً و فِساخاً (ف س خ) ۱. ه العـقدَ أو البیعَ : قرارداد یا معامله را به هم زدند. ۲. ~ ه العقدَ أو البیعَ : از او خواست که قرارداد یا معامله را فسخ کند، در فسخ قرارداد با او موافقت کرد.
فاسَدَ مُفاسَدَةً (ف س د) ه : در حقّ او بدی کرد و او نیز در حقّ وی شرّ برانگیخت، هر یک در حقّ دیگری بدی کرد.
الفاسِد : ۱. فـا. ۲. تـباه، ضـایع، فـاسد. ۳. تـبهکار و دورشونده از راستی و صلاح. ج : فَسْدَی.



الفاسِق : ۱. فا. ۲. بیرون شده از راه راست، نـاراست کردار، تبهکار. ۳. زناکار (الر). ج : فَسَقَة و فُسّاق. مؤ : فاسِقَة. ج مؤ : فَواسِق.
الفاسِقِیَّة : نوعی دستار بستن بر سر.
الفاسِی : ۱. فا. ۲. بیرون‌دهندهٔ بادِ بی‌صدا از مخرج، چُس‌دهنده. اسم فاعل از فَسَوَ و فَسا است (اقم).
الفاسِیاء : حشرهٔ ساس ← فاسِیَة.
الفـاسِیائِیّات [زیست‌شناسی] : تـیره‌ای از حشـرات راستهٔ نـیم‌بالان کـه شـاخکهایی پـنج‌بند دارنـد، تـیرهٔ ساسها.
الفاسِیَة : حشرهٔ ساس که از انواع حشرات مشابه خود به بوی بدی که می‌پراکند تـمایز دارد. ← فـاسِیاء. ج : فَواسٍ.
فـاشَ ــِ فَـیْشاً (ف ی ش) : ۱. تکـبّر کـرد، بـزرگی فروخت. ۲. ~ الأمرَ : از آن امر ترسید، هراسان شد.
الفاشِج : فا. گشایندهٔ دو پا از هم برای پیشاب کردن. ← فَشَجَ.
الفاشِر و الفاشِرا : جنسی از گیاهان علفی یک ساله از تیرهٔ گیاهی کدوها که بعضی بر زمین گسترنده و برخی بالارونده‌اند و غالباً خواصّ دارویی دارند، کَرمهٔ دشتی، بروانیا، انبلس لوقی.
الفاشِسْتِیّ ایتالیایی، معـ : هـوادار مکـتب فـاشیسم، فاشیست.
الفاشِسْتِیَّة ایتالیائی، معـ: نظام سیاسی و اقتصادی در ایتالیا در سالهای ۱۹۲۲ ـ ۱۹۴۵ م. مبتنی بر اصل تک حزبی و استبداد همراه با تـعصبات نـژادی و افـراطـیِ ملّی، فاشیسم.
الفاشِغَة «ناصِیَةٌ ~» : پیشانی‌ای که بر آن پاره‌ای موی پراکنده باشد که روی چشم را بگیرد ← فَشِغَ و فَشغاء.
فـاشَقَ مُـفاشَقَةً (ف ش ق) ه : او را غـافلگیر کـرد، بی‌خبر و بناگاه بر او حمله کرد ← فَشِقَ (معنی ۳).
الفاشِل : ۱. فا. ۲. شکست‌خورده، ناموّفق. ۳. عقیم، بی‌نتیجه.
الفاشُوش : سست‌اراده، سست‌اندیشه.
الفاشِی : ۱. فا، فاش‌کننده. ج : فُشاة. ۲. (از أسرار) : رازِ آشکارشده. ج : فَواشٍ.
الفاشِیَة : ۱. مؤنّثِ فاشِی. ۲. (از ستوران) : چارپایان پراکنده در چراگاهها. ج : فَواشٍ.
الفاشِیّ معـ : فاشیست.
الفاشِیَّة معـ : فاشیسم.
فاصَ ــِ فَیْصاً (ف ی ص) ۱. الشیءُ : آن چیز آشکار و روشن شد. ۲. ~ فی الأرضِ : در زمین رفت و دور شد. ۳. ~ منه : از او برگشت، کناره گرفت. ۴. «ما فِصْتُ أفعلُ» : همواره چنان می‌کنم (مانند ما بَرِحت) ۵. «ما

یفیضُ به لسانُه» : زبان به چیزی نمی‌گشاید، هیچ نمی‌گوید.
فاصَح مُفاصَحَةً (ف ص ح) ه : در فصاحت از او سر آمد، بر او غلبه یافت.
الفاصِخَة (ة برای مبالغه است مانند داهیة. مقدّمه ص ۳۰) مردی که عقل درست ندارد. سست‌اندیشه و کم‌عقل، خَل‌وضع (منت) ← فَصْخ و فَواصِخ.
الفاصِد : ۱. فا. ۲. فَصّاد، رگزن (المو).
فاصَلَ مُفاصَلَةً و فِصالاً (ف ص ل) شریکَه : از شریک خود جدا شد، شرکت خود را به هم زدند.
الفاصِل : ۱. فا. ج : فَواصِل و فُصَّل و فُصّال. ۲. (از احکام) «حُکمٌ ـٌ» : حکم قاطع و روان، قطعی. ۳. آنچه دو پاره زمین یا هر چیز پیوسته را از هم جدا کند، حدِّ فاصل. ج : فَواصِل. ۴. «ـُ التّیار» : کلید خودکار جریان برق.
الفاصِلَة : ۱. مؤنّثِ فاصِل. ۲. مهره و دانه‌ای که میان دو مهرهٔ اصیل و مرواریدِ گردنبند قرار دهند. ۳. [علم بدیع] در سجع به منزلهٔ قافیه در شعر است. ۴. [عروض] سه حرف متحرک و یک ساکن «دَرَسَت» که فاصلهٔ صغری است و چهار متحرک و یک ساکن «سَأَلَهُم» که فاصلهٔ کبری است. ۵. [حساب] علامت ممیّز به این شکل (/) میان عدد صحیح و کسرِ آن مانند (۵/۷) پنج و هفت دهم. ۶. علامت وقف کوتاه در سجاوندی، ویرگول، کاما به این شکل (،). ۷. «فاصِلَةٌ منقوطَةٌ» : پوان ویرگول به این شکل (؛) ← شَوْلة. ۸. هر جزء از اجزاء متشابه و متوالی در عضو مرکّب چون بندهای نی. ج : فَواصِل. ۹. «فَواصِلُ آیاتِ القرآن» : کلمات پایانی آیات قرآن که دو آیه را از هم جدا می‌سازد.
الفاصُولیا ایتالیایی، معـ : لوبیای سبز.
فاصَی مُفاصاةً و فِصاءً (ف ص ی) ه : از او جدا شد.
فاضَ ـِ فَیْضاً (ف ی ض) ۱. الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد. ۲. ـ صدرُه بالسّرّ : سینه‌اش سرشار از راز شد و نتوانست پنهان کند، دردِدل کرد.

فاضَ ـِ فَیاضَةً و فُیُوضَةً (ف ی ض) ۱. الرجُلُ : آن مرد بسیار پُر فیض و بخشنده شد. ۲. ـ الماءُ : آب بسیار شد و طغیان کرد.
فاضَ ـِ فَیْضاً و فُیُوضاً (ف ی ض) : ۱. مُرد. ۲. ـ ت نَفْسُه : جانش درآمد.
فاضَ ـِ فَیْضاً و فِیُوضاً و فُیُوضاً و فَیَضاناً و فُیُوضَةً و فَیْضُوضَةً ۱. السّیلُ : آبِ سیل افزون و روان شد. ۲. ـ السّائِل : مایع روان شد. ۳. «ـ ت الدّمُوعُ» : اشک سرازیر شد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز افزون شد. ۵. ـ الخبرُ : آن خبر پخش شد، شایع شد. ۶. ـ الخیرُ : خیر بسیار شد. ۷. «ـ صدرُه بالسّرّ» : یارای نهفتن راز را نداشت و آن را فاش کرد.


فاصل التّیار

الفاضَة : (درعٌ ـٌ) : زرهی فراخ.
فاضَحَ مُفاضَحَةً (ف ض ح) ه : یکدیگر را رسوا کردند، هم را مفتضَح کردند، بدیهای یکدیگر را برملا کردند.
الفاضِح : ۱. فا ← فَضَح. ۲. آشکارکننده. ۳. فاش‌کننده. ۴. رسواگر. ۵. صبح (از آن رو که همه چیز را ظاهر می‌کند و نشان می‌دهد) (اقم).
الفاضَّة : ۱. مؤنّثِ فاضّ ← فَضَّ. ۲. سختی و بلا. ج : فَواضّ.
فاضَلَ مُفاضَلَةً و فِضالاً (ف ض ل) ۱. ه : در فضل (دانش و بزرگواری) بر او برتری یافت. ۲. ـ بین الشیئَین : دو چیز را برابر نهاد تا به برتری یکی بر دیگری حکم کند، مقایسه کرد و برتری داد.
الفاضِل : ۱. فا. ۲. دانشمند، دارای فضل. ۳. پرهیزگار. ۴. پاکدامن. ۵. در خور ستایش. ۶. صاحب فضیلت. ۷. افزون بر نیاز، باقیمانده، تتمّه. ج : فُضَلاء.


الفاصُولیا

الفاضِلَة : ۱. مؤنّثِ فاضِل. ۲. بخشش و نعمت. ۳. بلندقدری در فضیلت. ج : فَواضِل. ۴. «فَواضِلُ المالِ» بهره و سود مال.
فاطَ ـُ فَوْطاً (ف و ط) ه : بر او (فُوطَه) لُنگ پوشاند.
الفاضِی و فاضٍ : ۱. فا. ۲. فراخ، جادار «مقامٌ فاضٍ» : جای فراخ. ۳. تهی، خالی. ۴. برجسته، آشکار.
فاطَأَ مُفاطَأَةً و فِطاءً (ف ط أ) ۱. ه : او را از چیزی

مطلوب دور داشت. ۲. ـ به الأرضَ : او را بر زمین زد.

الفاطِر : ۱. فا. آفریننده. ج : فَطَرَة و فُطّار و فُطَّر. ۲. آن که دندان نیش او درآمده باشد. ۳. نام سورهٔ سی و پنجم قرآن مجید.

الفاطِم و الفاطِمَة : ۱. ماده شتر و جز آن که بچه‌اش را از شیرِ آن باز گرفته باشند. ۲. از نامهای بانوان. ج : فَواطِم.

فاطَنَ مُفاطَنَةً و فِطاناً (ف ط ن) ه : فی الکلامِ : سخن را به او بازگرداند، دوباره گفت تا به او بفهماند.

فاظَ ـُـ فَوْظاً (ف و ظ) المیّتُ أو ـ تْ نَفْسُه : روحش پرواز کرد، مُرد، درگذشت ← فاظَ ـِـ.

فاظَ ـِـ فَیْظاً و فُیُوظاً و فَیْظوظَةً و فَیَظاناً و فَیْظاناً (ف ی ظ) : مُرد، درگذشت ← فاظَ ـُـ.

فاعَ ـُـ فَوعاً (ف و ع) ۱. النّملُ : مورچگان به جنب و جوش درآمدند و پراکنده شدند. ۲. ـ الطّیبُ : بوی خوش پراکنده شد (مانند فاحَ)

فاعَلَ یُفاعِلُ مُفاعَلَةً : وزنی است برای ساختن افعال ثلاثی مزیدٌ فیه مانند کاتَبَ مُکاتَبَةً ← معني ابواب مزیدٌ فیه، باب مفاعَلَة، مقدّمه ص ۱۷.

فاعَلَ مُفاعَلَةً و فِعالاً ۱. ه : با او همکاری کرد. ۲. در یکدیگر اثر نهادند.

فاعِل : وزنی است برای ساختن ۱. اسم فاعل از ثلاثی مجرّد مانند : ضارِب : زننده. ۲. صفت مشبّهه که دلالت بر ثبوت و دوام صفتی در موصوف دارد مانند طاهِر : پاکیزه، عاقِل : خردمند. جاهِل : نادان.

الفاعِل : ۱. فا. ۲. کُننده، سازنده. ۳. عامِل. توانا. ۴. کارگر، مزدور. ۵. [نحو] : اسمی مرفوع که فعل تامّ معلوم یا شبه فعل به آن نسبت داده شود. ج : فَعَلَة. مؤ : فاعِلَة. جِ مؤ : فَواعِل.

الفاعِلِیَّة : فاعل بودن، فاعلیّت.

الفاعِي : ۱. فا. ۲. خشمگینِ کف به دهان آورده. ج : فُعاة

الفاعِیَة : ۱. مؤنّثِ فاعِي. ۲. زن سخن‌چین. ۳. گُلِ حنا (المنـ). ج : فَواع.

فاعِلاتُن : یکی از وزنهای عروضی برای سنجش وزن شعر در بحر رَمَل.

فاغَ ـُـ فَوْغاً (ف و غ) الطّیبُ : بوی خوش پراکنده شد. (مانند فاحَ و فاعَ).

الفاغِرَة : بوته‌ای صحرایی و زراعتی از تیرهٔ بیدها و انواع سدابیهاکه خواصّ دارویی دارد، گیاه و دانهٔ فاخِره، (در تداول شیراز) کبابَهٔ شکافته.

فاغِرُ الفَم : دهان گشوده، دهان فراخ (المو).

فاغَمَ مُفاغَمَةً (ف غ م) ه : او را بوسید.

الفاغِیَة : ۱. مؤنّثِ فاغِي. ۲. گُلِ حنا، فاجِیة، شکوفهٔ حنا. ۳. هر شکوفهٔ خوشبو. ۴. بوی خوش.



الفاغِیَة

فافَ ـُـ فَوْفاً (ف و ف) ۱. الثّورَ : بر (فَوْف) مثانهٔ گاو زد. ۲. ـ الحَبَّ : پوست دانه را گرفت، دانه را کوفت تا پوست آن جدا شود. ۳. ـ خصمَه و له : سرِ ناخن ابهامش را بر سر ناخن سبّابه نهاد چنان‌که گویی به طرفِ خود می‌گوید «و لا هذا» یعنی حتی به اندازهٔ سر ناخنی به تو نمی‌دهم.

فاقَ ـَـ فاقاً و فَوْقاً و فَوَقاً (ف و ق) السهمُ : سوفارِ تیر دارای شکستگی یا خمیدگی شد، یا بود ← فَوِقَ ـَـ.

فاقَ ـِـ فَیْقاً (ف ی ق) : جان داد، مُرد.

فاقَ ـُـ فُواقاً (ف و ق) ۱. سکسکه کرد، از سینهٔ خود باد بیرون داد. ۲. ـ المَریضُ : بیمار مشرف به مرگ شد.

فاقَ ـُـ فَوْقاً و فَواقاً (ف و ق) ۱. الشيءَ : بالای آن چیز رفت «ـ السّطحَ» : بالای بام رفت. ۲. ـ ه في الفضلِ : در فضل و علم بر او برتری یافت. ۳. ـ السهمَ : بالای تیر را شکست.

الفاق : ۱. مصـ فاقَ ـَـ و فَوِقَ ۲. کاسهٔ پُر از خوراک. ۳. روغنِ داغ، روغن پخته. ۴. بیابان. ۵. شانهٔ موی. ج : فِیْقاق.

الفاقِیاد (فاقِیاء) : پوستی نازک که همراه بچّه از رحم بیرون آید.

الفاقَة ۱. جـ : فائِق (به معنی ۱) ۲. فقر، تنگدستی. ۳.

نیاز. ۴. شانهٔ کوچکِ موی.

فاقَحَ مُفاقَحَةً و فِقاحاً (ف ق ح) ه : به یکدیگر پشت کردند.

الفاقِد : ۱. فا. گم شده. ۲. زنِ شوهر یا فرزند مرده.

الفاقِرَة : ۱. مؤنّثِ فاقِر. ۲. بلایِ سخت. ج : فَواقِر.

فاقَسَ مُفاقَسَةً و فِقاساً (ف ق س) ه : سرش را بر سر او زد، با او شاخ به شاخ شد.

الفاقِع : ۱. فا. ج : فَقَعَة و فُقّاع و فُقَّع. ۲. (از رنگها) رنگ روشن و خالص «أصفر ـ» : رنگ زردِ ناب. ج : فَواقِع.

الفاقِعَة : ۱. مؤنّثِ فاقِع. ۲. بلا، مصیبت. ج : فَواقِع.

فاقَهَ مُفاقَهَةً و فِقاهاً (ف ق ه) ه : در دانش (بویژه در فقه) بر او برتری یافت.

الفاکّ ۱. فا. ۲. پیر کلانسال. ۳. شتر کلانسال. ۴. گول، نادان، احمق. ج : فِکاک و فَکَکَة و فُکّاک.

فاکَهَ مُفاکَهَةً (ف ک ه) ه : با او شوخی کرد، بذله گویی کرد.

الفاکِه : ۱. فا. ۲. میوه‌دار، صاحب میوه. ۳. شوخ‌طبع، بذله‌گو، مزاح‌کننده. ۴. خوش‌زندگانی، مرفّه و آسوده‌خیال.

الفاکِهانِیّ : میوه‌فروش.

الفاکِهَة : ۱. مؤنّثِ فاکِه. ۲. میوهٔ تر یا خشک. فَواکِه. ۳. «ـُ الشِّتاء» : آتش.

فالَ ـِ فَیْلاً و فَیْلَةً و فُیُولاً و فَیْلُولَةً (ف ی ل) ۱. رأیُه : اندیشه‌اش خطا کرد و سست شد، سست‌اندیشه بود. ۲. ـ الرأیُ : سستی آن اندیشه آشکار شد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد اندیشه‌ای سست آورد.

الفـال : ۱. مخفّفِ فَأْل. ۲. (از آراء) اندیشهٔ سست. «رجُلٌ ـُ الرأی» مرد سست‌اندیشه. ۳. معـ : پستانداری دریایی، ماهیِ بال.

فالَتَ مُفالَتَةً و فِلاتاً (ف ل ت) ه : او را غافلگیر کرد. ۲. ـ ه : با او برخورد کرد. ← فالَطَ.

الفالِت : ۱. فا. ۲. آزاد، رها از قید و بند. ۳. ستورِ افسار سرِ خود و رها شده در صحرا (در تداول عامّه) ۴. جوانی که به دنبال هوی و دلخواه خود رود و کسی او را منع نکند، ولگرد (در تداول عامّه). ۵. زنِ نامحفوظ (در تداول عامّه). مؤ : فـالِتَة. ۶. «النـغمةُ الفـالِتة» : آواز و آهنگی خارج از دستگاههای شناخته شدهٔ موسیقی متداول، آهنگ من‌درآوردی (در تداول عامّه).


فالج

فالَجَ مُفالَجَةً و فِلاجاً (ف ل ج) ه : بر او غلبه یافت، در پیروزی بر او برتری جست.

الفالَج : کیل، پیمانه، پیمانهٔ غلّه. ج : فَوالِج.

الفالِج : ۱. فا. ج : فَلَجَة و فَلّاج و فُلَّج. ۲. بیماریِ فلج، فَلَجی، سکتهٔ ناقص مغزی. ۳. (از تیرها) تیرِ بَرنده در قمار. ۴. شتر دوکوهان، شتر باختری. ج : فَوالِج.

الفالِح : ۱. فا ← فَلَحَ. ۲. کشاورز، شخم‌زنندهٔ زمین، فَلّاح. ج : فَلَحَة (لا).

الفالْس معـ : نوعی رقص فرنگی، رقصِ والس. ۲. موسیقیِ والس.

فالَطَ مُفالَطَةً (ف ل ط) ۱. ه : او را غافلگیر کرد. ۲. ـ ه : با او برخورد کرد ← فالَتَ.

الفالِعَة : بلا، مصیبت، فاجعه. ج : فَوالِع.

الفالِق : ۱. فا. ۲. شکافِ کوه. ۳. خرمابُنی که در حال شکوفه دادن باشد. ۴. زمین پست میان دو پُشته. ۵. «ـ الحَبّ» : آفرینندهٔ شکافِ بذر و بیرون‌آورندهٔ درخت از آن شکافِ هسته. ۶. «ـ الأَصْباح» : (لفظاً) شکافندهٔ صبح، (تعبیراً) خدای تعالی.

الفالِقَة : ۱. مؤنّثِ فالِق. ۲. ← فالِق.

الفالِک : ۱. فا. ج : فَلَکَة و فَلّاک و فُلَّک. ۲. (از دختران) دختر گرد پستان، نارپستان. ج : فوالِک.


الفال

الفالُوذ و الفالُوذَج ف معـ : پالوده. ج : فَوالِیذ.

الفالِیَة : ۱. مؤنّثِ فالی. ۲. کارد. ۳. سرگین غلطانی خالدار که در سوراخ مار زندگی می‌کند، سوسکِ خجک‌دار. ۴. «ـُ الأفاعی» : آغاز شرّ و بدی. ج : فَوالٍ.

فامَ ـُ فَوْماً (ف و م) ۱. الحنطةَ و الذُّرَةَ : از گندم و ذرّت نان پخت. ۲. ـ الرجُلَ : به آن مرد (فَوم) دانه‌ای نان از آن آرد خورانید.

الفامِیّ : سبزی‌فروش، بقّال (فروشندهٔ بَقول).

فانَ ـِ فَیْناً (ف ی ن) : ۱. آمد. ۲. کم و ناچیز شد.

فانَکَ مُفانَکَةً (ف ن ک) ۱. فی الکذبِ: در دروغگویی اصرار ورزید و زیاده‌روی کرد، دروغهای گزاف گفت و از آن دست نکشید. ۲. ~ فی الأمرِ: در آن کار وارد شد.


الفانوس

الفانُوس: ۱. سخن‌چین، شرّ برانگیز. ۲. یو معـ: نوعی چراغ، فانوس. ج: فَوانیس.

الفانِلّا و الفانِلّة معـ: پارچه‌ای پشمین و ریزباف و نرم، فلانل (المو). Flannel (E)

الفانیلّا و الفانیلْیا معـ. مادّه‌ای معطّر که غالباً در شیرینی‌پزی و مربّاپزی بکار می‌رود، وانیل. (المو). Vanilla (E)

فانَی مُفاناةً و فِناءً (ف ن ی) ۱. ه: با او مدارا کرد و کنار آمد. ۲. ~ ه. او را آرام و راضی ساخت. ۳. ~ المالَ: آن مال را نیکو گرداند، اصلاح کرد. ۴. «کان یُفانی الأیّامَ لاهیاً»: روزها را بیهوده و به لهو می‌گذرانید.

الفانِی: ۱. فا. ۲. ناپایدار. ۳. پیرِ سالخورده، فرتوت. ج: فُناة

الفانِیَة: ۱. مؤنّثِ فانِی. ۲. دنیا.

الفانِید: ف، معـ: پانید. نوعی شیرینی. قندِ کلّه که پس از سوّمین تصفیهٔ شیرهٔ نیشکر به دست آید. (خم).


الفاوانیا

فاهَ ـُ فَوْهاً (ف و ه) ۱. بالکلامِ: سخن گفت، دهان به سخن گشود. ۲. الرجُلَ: به دهان آن مرد زد (لا).

الفاهِقَة: ۱. مؤنّثِ فاهِق ← فَهَق. ۲. زخم و ضربتی خونریز. ج: فَواهِق.

الفاوانِیا معـ [گیاه‌شناسی]: جنسی از گیاهان زینتی از تیرهٔ لاله‌ها، گُل فاوانیا، عودُ الصّلیب.

فاوَضَ مُفاوَضَةً (ف و ض) ۱. ه فی الأمرِ: با او در آن موضوع مشاوره و گفت‌وگو کرد. ۲. ~ ه: فی الأمرِ: با او در آن کار مذاکره و مشارکت کرد. ۳. ~ ه فی الأمرِ: با او در آن کار برابری جست.

فاوَهَ مُفاوَهَةً (ف و ه) ۱. ه: با او سخن گفت، با هم گفت‌وگو کردند. ۲. ~ ه: با او دهان به دهان شد، با او مفاخره کرد، به یکدیگر فخر فروختند.

فایَشَ مُفایَشَةً و فِیاشاً (ف ی ش) ۱. ه: با او مفاخره کرد، به یکدیگر فخرفروشی کردند. ۲. در جنگ بسیار لاف زد و رجز خواند امّا کاری صورت نداد.

فایَنَ مُفایَنَةً (ف ی ن) ه: با او در خسّت و پست‌طبعی برابری و رقابت کرد.

فِبْرایِر معـ: ماه شباط، فوریه.

فَتَأَ ـَ فَتْأً ۱. النارَ: آتش را خاموش کرد. ۲. ~ ه عن الأمرِ: او را از آن کار و اقدام فرو نشاند و آرام ساخت.

فَتِئَ ـِ فَتْأً: ۱. آرام گرفت، پس از جنبش ساکن شد. ۲. ~ عنه: از آن دست برداشت، از او باز ایستاد. ۳. از افعال ناقصه «ما فَتِئَ یفعلُ ذلک» همواره و پیوسته چنین می‌کند (اغلب کتب لغت). و ۴. امّا (در نصّ قرآنی) بدون «ما» آمده است «تَفْتَأُ تَذْکُرُ یوسُفَ» (قرآن مجید، یوسف/ ۸۵»: پیوسته یوسف را یاد می‌کنی.*

فَتا ـُ فَتْواً (ف ت و) ۱. ه: در (فتوّت) جوانمردی بر او برتری یافت. ۲. ~ ه: از او چیزی خواست (لا).

الفَتاء: جوانی، شادابی عمر.

الفِتاء جـ: ۱. فَتِی. ۲. فَتِیَّة.

الفَتائِت جـ: فَتِیْتَة.

الفَتائِل جـ: فَتِیْلَة.

الفَتاة: ۱. مؤنّثِ فَتَی، دختر جوان. ۲. کنیزک زرخرید ج: فَتَیات و فَتَوات.

الفُتات: ریزه و شکسته از هر چیزی «~ الخبزِ»: خرده‌ریزه‌های نان.

الفَتاتِیح جـ: فَتّاح.

الفَتاح ← فِتاح (معنی ۲، المنـ).

الفِتاح: ۱. مصـ فاتَحَ. ۲. دعوی به قاضی بردن، برای دادرسی به محکمه رفتن. ۳. [کشاورزی]: شخم زدن سطحِ زمین پس از درو کردن.

الفُتاح: فیصله دادن اختلافات (الر). ← فُتُوحَة.

* علمای نحو و تفسیر اجماع بر تقدیر حرف نفی محذوف دارند، ولی صاحب اعجاز بیانی قرآن هر تقدیر و تأویلی را بر وجهی حز آنچه در محکمات کلام اللّه آمده مردود می‌شمارد و قیاس «فَتِئَ» را با «مازالَ و ما بَرِحَ و ما انفکّ» که با «ما» معنی استمرار می‌دهند، قیاس مع الفارق می‌داند و گوید «فَتِئَ» خود به استناد قرآن، بدون نیاز به «ما» معنی استمرار می‌دهد. ← اعم. ص ۴۳۵ ـ ۴۳۷.

الفَتاحَة ۱. مصـ فَتَح. ۲. پیروزی، نصرت.
الفِتاحَة . داوری میان دو طرف دعوی.
الفُتاحَة : ۱. داوری میان دو طرفِ دعوی. ۲. دشمنی. ج : فُتاحات «بینهما فُتاحات» : میان آنها بسیار دشمنی است، میانشان دشمنیهاست.
الفِتاخ جـ : فَتْخَة.
الفُتار : ۱. مصـ فَتَر. ۲. آغاز مستی.
الفُتافِت : حرفهای پنهان و درگوشی که شنیده و فهمیده نمی‌شود، پچ پچ
الفِتاق : ۱. مصـ فاتَقَ. ۲. خمیر ترش، خمیر مایه. ۳. ترکیبی از چند داروی به هم آمیخته. ۴. بیخ سفید رنگ خرمابُن، پنیرک خرمابُن. ۵. چشمهٔ آفتاب. ۶. اوّلین بخش خورشید که از زیر پاره‌ای ابر بیرون شود.
الفُتاق [پزشکی] : بیماری فَتق، باد فتق.
الفِتال جـ : فَتْلَة.
الفِتالَة : ریسمان‌تابی، طناب‌ریسی، فتیله‌سازی.
الفَتاوِی و فَتاوٍ جـ : فَتْوَی.
فَتَّ ـُ فَتّاً الشیءَ : آن چیز را خُرد کرد، شکست. ۲. ــ الخبزَ : نان را با انگشتان ریز ریز کرد. ۳. ــ الأمرُ فی ساعدِه أو فی عضدِه : آن کار دستش را خُرد کرد، توانِ او را برید و دستیارانش را پراکنده کرد.
الفَتّاح : ۱. برای مبالغه، بسیار گشاینده. ۲. از نامهای خدای متعال. ۳. حاکم. ۴. قاضی. ۵. نوعی پرنده. (قا). ج : فَتاتِیح (قا).
الفُتّاح جـ : فاتِح.
الفَتّاش : جست‌وجوگر، بسیار تفتیش و بازرسی‌کننده. ← مُفَتِّش.
الفُتّاک جـ : فاتِک.
الفَتّال : ۱. ریسمان‌تاب، فتیله‌ساز. ۲. بلبل، هزاردستان.
الفَتّان : ۱. بسیار فتنه‌انگیز. ۲. دلربا. ۳. شیطان. ۴. دزد. ۵. زرگر. مثنّی : فَتّانان. ۶. الفَتّانان: زر و سیم، طلا و نقره. و ۷. دِرهم و دینار. و ۸. دو فرشتهٔ بازپرس در گور، نکیر و منکر.

الفُتّان جـ : فاتِن.
الفَتّانَة : ۱. مؤنّثِ فَتّان. ۲. سنگ محک طلا و نقره
فَتَّتَ تَفْتِیتاً (ف ت ت) ه : آن را بسیار ریز و خرد کرد، کوفت و ریز ریز کرد.
فَتَّحَ تَفْتِیحاً (ف ت ح) ه : آن را بسیار گشود.
فَتَّخَ تَفْتِیخاً (ف ت خ) أصابعَه : انگشتانش را بند به بند خم و نرم کرد.
فَتَّرَ تَفْتِیراً (ف ت ر) ۱. ه : او را آرام ساخت و تندیِ او را فرو نشاند. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را سست گرداند، شُل کرد. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد پس از سختی نرم شد و به راه آمد. ۴. ــ فی الأمرِ : در کار سست شد و کوتاهی ورزید. ۵. ــ السّحابُ : ابر از حرکت بازایستاد و آمادهٔ بارش شد.
فَتَّشَ تَفْتِیشاً (ف ت ش) ۱. ه : در آن تأمّل و ژرف‌نگری کرد. ۲. ــ عنه أو عن الشیءِ : پیِ او یا آن چیز گشت، به جست‌وجوی آن پرداخت. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را بازرسی کرد، تفتیش کرد، کاوش کرد. ۴. ــ الأعمالَ : از کارها بازرسی کرد تا معلوم کند موافق برنامه انجام می‌گیرد یا نمی‌گیرد.
فَتَّقَ تَفْتِیقاً (ف ت ق) ۱. الثّوبَ : جامه را شکافت. ۲. ــ الأرضَ : زمین را شکافت، شخم زد. ۳. ــ بین القومِ : میان آن گروه شکاف و دو دستگی افکند. ۴. ــ العلمَ ذِهنَه : دانش در ذهن او جهشی ایجاد کرد و آن را بارور ساخت. ۵. ــ المِسکَ : مُشک را با چیزی آمیخت که بوی آن را بپراکند. ۶. ــ الکلامَ : سخن را استوار بیان کرد. ۷. ــ الشِّعرَ : شعر را تلخیص و معانی آن را بیان کرد. ۸. ــ العجینَ : به خمیر (فتاق) خمیر مایه زد تا وَر آید. ۹. ــ ه : آن را به (فَتاقَة) آشکاریِ بیش از اندازه نسبت داد، نسبتِ وضوح فوق‌العاده بدان داد.
فَتَّلَ تَفْتِیلاً (ف ت ل) ه : آن را تاب داد و رِشت، فتیله کرد.
فَتَّکَ تَفْتِیکاً (ف ت ک) القُطنَ : پنبه را زد، حلّاجی کرد.
الفَتَّة : ۱. مصدر مرّه از فَتَّ. ۲. توده‌ای خرما. ۳. ریزهٔ


الفَتّال

پشکل خشک که زیر چخماق نهند تا آتش بدان درگیرد ← فَتّة.
الفُتَّة : ۱. توده‌ای خرما. ۲. ریزه پشکلِ خشک یا هر خرده ریزه و تراشهٔ چوبی قابل اشتعال که برای گیراندن آتش زیرِ چخماق آتش‌زنه نهند. ج : فُتَت و فِتات.
الفَتُّوش : خوراکی سالادگونه مرکب از پیاز و سبزی و روغن زیتون و سماق که با نان خشک درآمیزند.
فَتّی تَفْتِيَةً (ف ت ی) ۱. ه : او را به جوانمردی نسبت داد. ۲. «فَتِّيَت البِنتُ» مجـ : آن دختر در خانه نگهداری و از بازی کردن با کودکانِ کوی بازداشته شد.
فَتَحَ ـَ فَتْحاً : ۱. «ـ اعتماداً» : مبلغی از مال را برای کاری معیّن اختصاص داد، اعتباری بانکی بازکرد. ۲. ـ اللهُ علیه : خدا به او تعلیم داد و او را آگاه کرد، دل و جانش را گشود، به او گشایشی داد. ۳. البابَ : در را باز کرد. ۴. «ـ البَخْتَ» : بخت‌گشایی کرد. ۵. ـ البلادَ : آن سرزمینها را گشود، متصرّف شد، فتح کرد. ۶. ـ الجلسةَ : جلسه را افتتاح کرد، کار آن جلسه را آغاز کرد. ۷. «ـ الجِهازَ أو الآلةَ أو الضَّوْءَ» : آن دستگاه یا ابزار را بکار انداخت یا نور را روشن کرد. ۸. «ـ حساباً فی البنکِ» : حسابی در بانک بازکرد. ۹. «ـ الحَنَفِيّةَ» : شیرِ آب و مانند آن را بازکرد. ۱۰. «ـ الشهيّةَ» : پیش غذایی را به عنوان اشتهاگُشا خورد. ۱۱. ـ الشیءَ : آن چیز را بازکرد، فراخ کرد. ۱۲. ـ الطّریقَ : راه را گشود، آماده کرد و اجازهٔ عبور داد. ۱۳. ـ القاضی بین النـاسِ : قاضی میان مردم داوری کرد. ۱۴. ـ القناةَ : کاریز را شکافت تا آب روان شود و زمین را آبیاری کند. ۱۵. ـ له قلبَه : راز خود را با او در میان گذاشت، رازش را برای او گشود. ۱۶. «ـ الموضوعَ» : موضوع را آغاز کرد، سرِ مطلب را باز کرد. ۱۷. «ـ النّارَ» : (در جنگ) آتش را گشود، توپخانه یا تیر بارها را بکار انداخت، حمله را آغاز کرد.



الفَتَخَة

الفَتْح : ۱. مصـ. ۲. پیروزی، فتح. ۳. آغاز به راه افتادن سیل. ۴. آغاز باران بهاری. ۵. روزی‌ای که خدا به بنده ارزانی دارد. ج : فُتُوح. ۶. نام سورهٔ چهل و هشتم قرآن مجید. ۷. «یوم ـ» : روز قیامت. ۸. [نحو] : حرکت فتحه، زِبَر، علامت فتحه ـَ. ۹. آبِ روان در رود و جویبار. ۱۰. آبِ چشمه و قنات که با آن زمین را آبیاری کنند.
الفُتَح جـ : فُتْحَة.
الفُتُح ۱. جـ : فُتُوح. ۲. درِ باز و فراخ. ۳. شیشهٔ دهان گشاد. ج : أفْتاح.
الفَتَحَة جـ . فاتِح.
الفَتْحَة : ۱. مصدر مرّه از فَتَحَ. ۲. حرکتِ زِبَر بدین علامت ـَ ، فَتْحه.
الفُتْحَة : ۱. رخنه و سوراخ و شکاف در چیزی. ج : فُتَح. ۲. مایهٔ فخر و نازیدن آدمی به علم و ادب و مال و جز آن.
فَتَخَ ـَ فَتْخاً الشیءَ : آن چیز را دو تا و نرم کرد، «ـ أصابِعَه» : انگشتان خود را بند به بند خم و نرم کرد.
فَتِخَ ـَ فَتَخاً : ۱. بندهای استخوان او نرم و سست شد، مفاصلش نرم شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز نرم و خمیده شد.
الفَتَخ ۱. جـ : فَتَخَة. ۲. مصـ فَتِخَ. ۳. نرمی و سستی مفاصل.
الفَتْخ . ۱. مصـ فَتَخَ. ۲. جـ : فَتْخَة (الر). ۳. چنگال جانور درنده، بیخ ناخن درندگان. ۴. درون فاصلهٔ بازو و ساقِ دست. ج : فُتُوخ.
الفُتْخ جـ : أفْتَخ و فَتْخاء.
الفَتْخاء : ۱. مؤنّثِ أفْتَخ. ۲. قدمِ نرم (لسـ) ۳. عقاب. عقابِ سُست بال (الر). ج : فُتْخ.
الفَتَخَة ۱. جـ : فاتِخ. ۲. حلقهٔ انگشتری.
الفَتْخَة : ۱. مصدر مرّه از فَتَخَ. ۲. انگشتری بی‌نگین، حلقهٔ انگشتری، حلقه. ج : فَتَخ و فُتُوخ و فِتاخ و فَتَخات و (الر) فَتْخ.
فَتَرَ ـُ فَتْراً ۱. الماءَ : سردی یا گرمیِ آب را فرو نشاند، آبرا وِلَرم کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با (فِتْر) فاصلهٔ دو سر انگشت گشودهٔ سبابه و ابهام اندازه گرفت.
فَتَرَ ـُـِ فُتُوراً : ۱. پس از سختی و تندی نرم و آرام شد. ۲. ـ الماءُ : سردی یا گرمیِ آب کاسته شد، معتدل

یا وِلرم شد. ۳. ـ عن العملِ : در کار سستی و کوتاهی کرد. ۴. ـ إلی الشیءِ : بدان چیز اطمینان و آرامش یافت. ۵. ـ إلی الأمرِ : بدان کار آرام گرفت.

فَتِرَ ـَ فَتَراً : پس از سختی و تندی نرم و سست شد.

الفَتَر : ۱. مصـ فَتِرَ. سستی، ضعف، ناتوانی. ۲. به معانی فُتور است، آرامش، نرمی، کوتاهی در کار.

الفِتْر : فاصلهٔ میان دو سر انگشتِ گشودهٔ ابهام و سبّابه. ج : أفْتار.



الفِتْر

الفَتْرَة : ۱. مصدر مرّه از فَتَرَ. ۲. شکستگی، سستی، ناتوانی. ۲. آرامش، آشتی. ۳. فاصلهٔ میان دو زمان مخصوص یا دو پیامبر یا دو تبِ نوبه. ۴. دوره، نوبت، گاه، موسم «ـُ الإمتحانات» : هنگام امتحانات، «ـُ العملِ» : موسمِ کار.

الفُتْرَة : نوعی ماهی برق‌دار از تیرهٔ اسبوریها که بی‌فلس است و چون آن را لمس کنند دچار برق‌گرفتگی شوند. نوعی گربه‌ماهیِ برقی.
Malapterurus (S)

فَتَشَ ـُ فَتْشاً : ۱. الشیءَ : آن چیز را با دقت بررسی و معلوم کرد ← فَتَّشَ.

فَتَشَ ـِ فُتُوشاً عنه : از آن جست‌وجو و پرسش کرد.

فَتَغَ ـَ فَتْغاً الشیءَ : آن چیز را زیر پا چنان مالید که بشکند یا لِه شود، لگدکوب و پایمال کرد.

فَتْفَتَ فَتْفَتَةً ۱. ت الجِمالُ : شتران آبی خوردند که آنها را سیراب نکرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را ریز ریز کرد. ـ ه أو له : با او پچ پچ کرد و خبر را بریده بریده به او رساند.

فَتَقَ ـُـِ فَتْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ الثوبَ : جامه را شکافت، از هم گشود. ۳. ـ فأرَةَ المِسکِ : نافهٔ مُشک را شکافت تا بوی آن بپراکند. ۴. ـ بین القومِ : میان آن گروه دودستگی افکند تا با هم جنگ کردند. ۵. ـ الکلامَ : سخن را نیک شکافت و توضیح داد، استوار بیان کرد. ۶. ـ العجینَ : در خمیر (فِتاق) خمیر ترش نهاد.

فَتِقَ ـَ فَتَقاً ۱. المکانُ : آنجا حاصلخیز و پربرکت شد. ۲. ـ جلدُه : پوست تنش از چاقی باز شد، تَرَک افتاد. ۳. بیماریِ بادِ فتق گرفت.

فَتُقَ ـُ فَتاقَةً الصّبحُ : بامداد روشن شد، صبح دمید.

فُتِقَ مجـ الرجلُ : آن مرد به باد فتق دچار شد.

الفَتْق : ۱. مصـ فَتَقَ ـِـُ. ۲. بامداد، سپیده‌دم، پگاه. ۳. شکاف، چاک. ۴. جایِ گشاده و فراخ. ۵. فراوانی و سرسبزی. ۶. زمین اران نخورده که به اطرافش باران رسیده باشد. ۷. مصیبت، بلا. ۸. بیماریِ فتق. ج : فُتُوق. ۹. خشکسال «عامٌ ذو فُتُوق» : سال کم باران.

الفُتُق «امرأةٌ ـ» : زن زبان‌آور شیرین‌گفتار، حاضرجواب. ج : أفْتاق.

فَتَکَ ـُـِ فَتْکاً و فِتْکاً و فُتْکاً و فُتُوکاً ۱. الرجلُ : آن مرد به هر کاری که می‌خواست پرداخت، مرتکبِ هرچه می‌خواست شد. ۲. ـ به : ناگهان بر او حمله برد، او را غفلتاً کشت، ترور کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن امر اصرار و پافشاری کرد. ۴. شوخی و بی‌شرمی کرد. ۵. ـ فی صناعتِه : در پیشهٔ خود ماهر شد. ۶. ـ فی الخبثِ : در پلیدی زیاده‌روی کرد.

فَتَکَ ـُ فُتُوکاً ۱. فی‌الخبثِ : در ناپاکی و بدنهادی زیاده‌روی کرد. ۲. ـ فی صناعتِه : در پیشهٔ خود زبردست و استاد بود، یا شد.

فَتُکَ ـُ فَتاکَةً الرجلُ : آن مرد در آنچه قصد داشت دلیری نمود و از آن صرف‌نظر نکرد.

الفِتْکِر و الفِتَکْر (قا) **و الفِتَکْرِینَ** (قا، لسـ) : ۱. سختیها و رنجها (مفرد آن متداول نیست، لسـ) ۲. امر شگفت‌انگیز بزرگ (قا، لسـ)*

فَتَلَ ـِ (لا ـُ) فَتْلاً ۱. الحبلَ : ریسمان را تافت. ۲. ـ ه عن رأیِه : او را از رأی خود منصرف کرد. ۳. ـ وجهَه عنه : از او روی تافت، روی برگرداند. ۴. ـ البلبلُ : هزاردستان خواند، نغمه‌سرایی کرد.

---

* تقدیراً واحدِ آن فِتَکْرَة بوده مانند داهیة و منکرة و چون هاء در واحد ظهور نداشته جمع به واو و نون را عوض هاءِ مقدّر گذاشته‌اند و حکم أرض و ارضین را یافته است (لسـ).



فَتَلَ ـِ فَتْلاً و **فَتِيلاً** البلبلُ : هزاردستان آواز خوانـد، نغمه‌سرایی کرد
فَتَلَ ـِ فُتُولاً فی المکانِ · در آنجا چرخید، دَوْر زد.
فَتِلَ ـَ فَتْلاً : دو پهلوی او برآمده و سخت شدگویی که آنها را به هم تابیده‌اند.
الفَـتْل ۱. جـ : فَتول (لا). ۲. بـازوی عضلانی بـهم پیچیده. ج : أفتال.
الفَتْلَة : ۱. مصدر مرّه از فَتَلَ. ۲. غلاف دانهٔ مغیلان و درخت سَلَم و گیاه خاکشیر. ۲. سختی عصب ساق دست. ۴. «ما اغنی عنکَ ـَـه» : چیزی را از تـو بـی‌نیاز نساخت. ج : فِتال
الفُتُل جـ : فَتِيل.
الفُتُل جـ : أفْتَل.
فَتَنَ ـِ فَتْناً ۱. الشیءَ : آن چیز را سوزاند. ـ الذَّهَبَ : طلا را گداخت تا سره و ناسره آن را باز شناسد. ۲. ـ ه عن رأیِه : او را از اندیشه‌اش بازگرداند.
فَتَنَ ـِ فَتْناً و **فُتُوناً** ۱. ه : او را بسیار خوش آمد. «ـ ه المنظرُ» : آن چشم‌انداز او را خوش آمد و شگفت‌زده کرد. ۲. ـ ه : او را به خودکشید، مجذوب کرد. ۳. ـ ه : او را شیفته و دلداده کرد، «ـ ه الحُبُّ» : عشق دلش را ربود. ۴. ـ ه : او را در بلا و فتنه افکند. در تعبیر قرآنی نیز این معنی مراد است «فَلَیسَ عَلَیکُم جُناحٌ أنْ تَقْصُروا مِنَ الصَّلاةِ إنْ خِفتُم أنْ یَفتِنَکُم الّذینَ کَفَرُوا» (قرآن مجید، النساء، ۱۰۱) : بر شما ایرادی نیست اگر بیم آن داشتید که کافران به شما فتنه رسانند (در سفر جهاد) نماز خود را کوتاه کنید. (اعم). ۵. در فتنه افتاد (متعدّی و لازم). ۶. ـ ه : او را شکنجه داد تا از دین خود برگردد. ۷. فتنه و آشوب برانگیخت. ۸. ـ إلی المرأةِ : برای زنا کردن با آن زن کوشید.
الفَتْن : ۱. مصـ فَتِنَ. ۲. نوع، گونه، حال، قِسم «العمرُ فَتنانِ : حُلْوٌ و مُرٌّ» : زندگانی دو نوع است: شیرین و تلخ.
الفِتَن جـ : فِتْنَة.
الفُتُن جـ : فَتِين.
الفِتْنَة : ۱. مصـ فَتَنَ. ۲. اختلاف نظر مردم در رأی و تدبیر، آشفتگی، شورش و غوغا. ۳. گمراهی. ۴. کفر، بی‌دینی. ۵. شگفتی از چیزی. ۶. رسوایی. ۷. محنت، ابتلا. ۸. عذاب. ۹. بیماری. ۱۰. دیوانگی. ۱۱. آزمایش، تجربه. ۱۲. آزمایش با آتش. ۱۳. پند گرفتن، عبرت. ۱۴. مال و فرزندان. ۱۵. «ـُ الصّدر» : وسواس، وسوسه، اندیشه‌های بد. ج : فِتَن.
الفُتْنَة : یاسمین هندی. Plumeria (S)
الفِتْوَة جـ : فَتَی (منـ).
الفَتُوت : کوبیده، کوفته، ریز ریز شده ← فَتِيت.
الفَتُوح : آغاز باران بهاری. ج : فُتُح.
الفُتُوح جـ : فَتْح.
الفُتُوحات : متصرّفات جنگی، شهرهایی که در جنگ فتح شود، فتوحات.
الفُتُوحَة : حلّ اختلافات، فیصله دادن به اختلافات ← فُتاح.
الفُتُوخ جـ : فَتْخَة.
الفُتُوق ۱. جـ فَتْق. ۲. آفتها از نوع بیماری و گرسنگی و فقر.
الفَتُول (لا) : تابیده، به هم پیچیده ← فَتِيل. ج : فُتُل.
الفُتُوّ جـ : فَتَى.
الفُتُوَّة : ۱. جوانی. ۲. جوانمردی، بخشندگی. ۳. دستگیری و دلیری. ۴. مسلک جوانمردی، عیّاری، فتوّت. ۴. نوعی آموزش نظامی پسران و دختران، پیشاهنگی (جدید)
الفَتْوَى و **الفُتْوَى** : ۱. پاسخگویی به مسائل مشکل شرعی یا قانونی به وسیلهٔ عالِم شرع، فتویٰ. ۲. دارُ ـ : محل کار فتوی‌دهنده ج : فَتاوِی و فَتاوٍ.
فَتَى ـَ فَتاً (ف ت ی) ه : از آن پرس‌وجو کرد و آن را خواست.
فَتِيَ ـَ فَتىً و **فَتاءً** : ۱. جوان بود. ۲. جوانمرد بود، یا شد. ۳. خدمتکار بود، یا شد.
الفَـتَى : ۱. جوان. ۲. جوانمرد. ۳. دلیر و دستگیری‌کننده از درماندگان، عیّار. ۴. برده یا غلام خدمتگزار. مثنّی : فَتَوان و فَتَیان. ج : فِتْیان و فِتْیَة و

فِتْوَة و فُتُوّ و فِتِيّ و فُتِيّ. مؤ : فَتاة. ج مؤ : فَتَيات.
الفُتْيا ← فَتْوَى و فُتْوَى.
الفَتَيات جـ : فَتاة.
الفِتْيان جـ : فَتَى.
الفِتْيَة جـ : فَتَى.
الفَتِيت :کوبیده،کوفته، ریزه ریزه شده ← فَتُوت.
الفَتِيّ : ۱. جوان سالم و شگفت‌انگیز از هر چیز. ۲. ستور جوان‌سال. ۳. بخشنده، جوانمرد. مؤ : فَتِيَّة. ج : فِتاء و أفْتاء.
الفُتِيّ جـ : فَتَى.
الفَتِيَّة : مؤنّثِ فَتِيّ. ج : فِتاء و أفتاء.
الفَتِيتَة : ۱. نان خرد شده که با خرما آمیزند و بر آن روغنِ داغ ریزند، (در تداول خراسان) چنگالی. ۲. ریز ریز شده از هر چیز. ج : فَتائِت.
الفَتِيق : ۱. شکافته. ۲. ستوری که از فربهی پوستش ترکیده و شکافته باشد. ۳. عقلی که از فهمیدگی رشد کرده باشد. ۴. «رجُلٌ ـَـ اللسانِ» : مرد تندگفتارِ زبان‌آور. ۵. «الصبحُ ـَـ» : بامدادِ روشن.
الفَتِيل : تابیده، تافته، به هم پیچیده. ۲. رشته‌گونه‌ای سفید رنگ در شکاف هستهٔ خرما. ۳. چرک پوست یا پنبه که میان انگشتان فتیله کنند. ۴. در تعبیر قرآن مَـجازاً مـراد مـقداری بسـیار انـدک و نـاچیز است «لا يُظْلَمُون فَتِيْلاً» (قرآن، النساء/ ۴۹) : اندکی ناچیز هـم ستم نشوند (اعم). ۵. فتیلهٔ موادّ منفجره (جدید). ۶. «ما اغنی ـَـ» : چیزی بی‌نیاز نگرداند. ج : فُتُل و أفْتال.
الفَتِيلَة : ۱. چرکِ پوست بدن که با انگشـتان بمالند و فتیله کنند. ۲. فتیلهٔ چراغ. ج : فَتائِل.
الفَتِين : ۱. طلای گداخته، زرِ مذاب. ۲. زمین گرم و سنگلاخ و گدازه‌ای. ۳. سنگهای گدازه‌ایِ آتشفشانی. ج : فُتُن.
الفَتِيّ : جوان و شگفت‌انگیز از هر چیز. ۲. جوان‌سال. ۳. جوانمرد، بخشنده. ج . فِتاء و أفْتاء.
فَثَأَ ـَـ فَثْأً و فُثُوءاً ۱. الحرَّ : گرما آرام گرفت. با افشاندن آب سرد یا جز آن دیگ را از جوشش انداخت، جوششِ دیگ را فرو نشاند. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز جوشید (از اضداد). ۴. ـ الغضبَ : آتشِ خشم را فرو نشاند. ۵. ـ الشيءَ عنه : آن چیز را از او بازداشت.
فَثِئَ ـَـ فَثْأً : خشم او فرو نشست.
فَثَّ ـُـ فَثّاً ۱. الحارَّ بالباردِ : گرميِ چیزی را با چیزی سرد فرو نشاند و سردکرد. ۲. ـ وعاءَ التّمرِ : خرما را از ظرف بیرون ریخت و پراکنده ساخت.
الفَثّ : ۱. مصـ فَثَّ. ۲. «تمرٌ ـَـ» : خرمای پراکنده. ۳. درخت حنظل (الر). ۴. دانه‌ای شبیه گاوَرْس که آن را می‌پزند و می‌خورند. واحدِ آن فَثَّة است (لسـ).
فَثَجَ ـُـ فُثُجاً ۱. الشيءَ : آن چیز راکم کرد،کاست. ۲. ـ الحارَّ بالباردِ : گرميِ چیزی را با چیزی سـردکننده فرو نشاند. ۳. ـ البئرَ : آب چـاه را بـیرون کشـید. ۴. سنگین شد،گرانبار شد.
فَثَّجَ تَفْثِيجاً (ف ث ج) :گرانبار شد.
الفَثِج : هزارلای شکبنه ← فَحِث (قا) ج : أفْثاج.
فَثَغَ ـَـ فَثْغاً رأسَه : سر او را شکست.
فَجَأَ ـَـ فَجْأً و فَجْأَةً و فُجْأَةً ۱. ه : ناگهان به او حمله کرد. ۲. بی‌خبر بر او وارد شد. ۳. ـ ه : او را بشتاباند.
فَجِئَ ـَـ فَجْأً و فُجاءَةً ه : او را ناگهان گرفت. ← فَجَأَ.
فَجا ـُـ فَجْواً (ف ج و) ۱. البابَ : در را باز کرد. ۲. ـ القوسَ : زه‌کمان را بلندکرد تا فاصله‌اش با قبضه افزون باشد.
فُجاً جـ : فَجْوَة (الر).
الفِجاء جـ : فَجْوَة.
الفُجاءَة : ۱. مصـ فَجِئَ، ناگاه کسی راگرفتن. ۲. آنچه ناگهان بر سر آدمی آید، غافلگیرکننده.
الفَجائِع جـ : فَجِيْعَة.
الفِجاج جـ : فَجّ.
الفُجاج : راه فراخ و باز میان دو کوه.
فَجارِ : اسم است برای فجور (و در حالت ندا به زن به کار می‌رود (مبنی بر کسر)، زناکاری. «اسمعي يا ـَـ» . بشنو ای زن روسپی، ای بدکاره!
الفِجار ۱. مصـ فاجَرَ. ۲. جـ : فَجْرَة. ۳. راه فراخ و باز

میان دو کوه.
الفِجاع جـ: فَجِيْع (به معنيِ ۲).
الفِجام جـ: فَجْمَة و فُجْمَة.
الفُجَج جـ: فُجَّة.
الفُجُج جـ: فَجُوج.
فَجَّ ـُ فَجاجَةً ۱. الثمرُ: میوه کال و نارس بود. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد بدخوی و خشن شد.
فَجَّ ـَ فَجَجاً الرجُلُ: آن مرد در رفتن فاصلهٔ دو گامش گشاده شد، گشاد گشاد راه رفت، فراخگام رفت.


فُجَيْلَة الشطّ

فَـجَّ ـُ فَـجّاً: ۱. القوسَ: زه کمان را بلند کرد تا فاصله‌اش با قبضه افزون شود. ۲. دو پایش را از هم گشود. ۳. ـ الأرْضَ: زمین را شکافت.
فَجَّ ـِ فُـجُوجاً ت النّاقةُ للحَلَبِ: ماده شتر برای دوشیده شدن میان دو پای خود را گشود.
الفَجّ: ۱. مصـ فَجَّ. ۲. راه فراخ و باز میان دو کوه. ۳. در تعبیرِ قرآنی مطلقِ راه و راه فراخ مراد است. «و أذِّنْ فی النّاسِ بالحَجّ یَأتوکَ رِجالاً و عَلَی کُلِّ ضامِرٍ یَأْتِیْنَ مِن کُلِّ فَجٍّ عَمِیْق» (قرآن مجید، حج/ ۲۷): در میان مردم بانگ حج در ده تا پیاده یا سوار بر شتران تکیده از هر راه دوری نزد تو آیند. «واللهُ جَعَلَ لَکُمُ الأرْضَ بِساطاً * لِتَسْلُکوا مِنها سُبُلاً فِجاجاً» (قرآن مجید، نوح ۲۰): و خداوند زمین را فرشی برایتان قرار داد تا در آن راههایی پهناور را طی کنید (اعم). ج: فِجاج.
الفِجّ: ۱. خام، نارسیده، میوهٔ کال. ۲. مرد بدخوی و خشن.
الفُجّار جـ: فاجِر.
الفَجّال: ترب‌فروش، تربچه‌فروش.
الفُجَّة: فراخی و گشادگیِ میان دو کوه. ج: فُجَج.
فَجَّرَ تَفْجِیْراً (ف ج ر) ۱. الماءَ: آب را با نیرو از زمین بیرون آورد، برای آب راهی ساخت و آن را روان ساخت. ۲. ـ الرجُلَ: به آن مرد نسبت (فجور) زنا داد. ۳. ـ القذیفةَ أو الفتیلةَ: نارنجک یا بمب یا خمپاره را منفجر کرد، ترکاند.
فَجَّعَ تَفْجِیْعاً (ف ج ع) ه: او را سخت دردمند کرد، او را مصیبت‌زده و سوگوار کرد.
فَـجَّلَ تَـفْجِیْلاً (ف ج ل) الشيءَ: آن چیز را پهن گرداند.
فَجَّمَ تَفْجِیْماً (ف ج م) ۱. الإناءَ: ظرف را پیاپی سوراخ کرد، چندین سوراخ کرد. ۲. ـ الوادی: درّه را فراخ کرد.
فَجَّی تَفْجِیَةً (ف ج و) ۱. الشيءَ: آن چیز را آشکار ساخت. ۲. ـ ه عنه: او را از آن دور داشت، آن چیز را کنار زد و از او دور گرداند.
فُجَّیْلَة الشَّطّ: شلغم صحرایی.
فَجَرَ ـُ فَجْراً ۱. الماءَ: آب را از زمین بیرون آورد و روان کرد. ۲. ـ القناةَ: کاریز کند، قنات را به جریان انداخت. ۳. ـ اللهُ الفجرَ: خدا روشنیِ بامداد را آشکار ساخت، سپیده را دَمانید. ۴. ـ ه: او را تکذیب کرد، باورش نداشت. ۵. ـ ه: با او مخالفت کرد، از او فرمان نبرد.
فَجَرَ ـُ فَجْراً و فُجُوراً ۱. عن الحقِّ: از حق عدول کرد، از راه راست دور شد. ۲. گناه کرد، کار ناشایست کرد و زشتی و بديِ آن را به چیزی نشمرد. ۳. دروغ گفت. ۴. زنا کرد. ۵. ـ أمرُه: کارش تباه شد. ۶. چشمش خسته شد. ۷. ـ من مرضِه: از بیماری بهبود یافت.
فَجَرَ ـُ فُجُوراً ۱. عن الحقِّ: از راه راست دور شد. ۲. ـ الراکبُ عن سَرْجِه: سوار از روی زین به یک طرف کج شد. ۳. سخن دروغ گفت. ۴. ـ المخاطبُ: شنونده در پاسخگویی خطا کرد.
فَجِرَ ـَ فَجَراً: ۱. بخشش و جوانمردی کرد. ۲. ـ المالُ: آن مال پس از کمی و کاهش بسیار شد.
الفَجَر: ۱. مصـ فَجِرَ. ۲. بخشش. ۳. دِهِش. ۴. نیکی. ۵. مال. ۶. بسیاريِ مال پس از کميِ آن.
الفُجَر جـ: فُجْرَة.
الفَجْر: ۱. مصـ فَجَرَ. ۲. سپیدهٔ صبح. ۳. نام سورهٔ هشتاد و نهم قرآن مجید. ۴. «طریقٌ ـٌ»: راه روشن و آشکار. ۵. دروغ آشکار.
الفُجُر جـ: فَجور.
الفَجَرَة جـ: فاجِر.

الفَجْرَة : ۱. مصدر مرّه از فَجَرَ. ۲. دروغ آشکار، «رکبَ فَجْرَةَ» : دروغ گفت (به سبب عَلَمیّت و تأنیث غیر منصرف است) ۳. راه فراخ میان دو کوه. ج : فِجار.

الفُجْرَة : ۱. جای جوشش و بیرون آمدن آب، سرچشمه، مظهر قنات. ۲. جای فراخِ درّه که آب به سوی آن روان شود. ج : فُجَر

فَجَسَ ـُ فَجْساً : ۱. بزرگ‌منشی نمود، تکبّر کرد. ۲. ـ الرجُلَ : بر آن مرد به ستم چیره شد. ۳. بدکاری کرد. ۴. ـ الشرَّ : شرّ بپاکرد

فَجَعَ ـَ فَجْعاً ۱. ه : باگرفتن عزیزی او را سوگوار کرد. ۲. «فُجِعَ فی مالِه أو أهلِه» : با از دست دادن مالی یا یکی از افراد خانواده‌اش دردمند یا سوگوار شد.

فَجُعَ ـُ فَجاعَةً الخَطْبُ : کار سخت و دردآور شد.

الفَجْعَی جـ : فَجِیْع (به معنی ۱).

فَجَلَ ـُ فَجْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را نرم و فروهشته و سپس ستبر کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن را ستبر و غلیظ کرد. ۳. ـ الرجُلَ و غیرَه : به آن مرد و جز او (فُجْل) ترب خوراند.

فَجِلَ ـَ فَجَلاً ۱. الشیءُ : آن چیز نرم و فروهشته و سپس سخت شد. ۲. ـ الصّبیُّ : آن پسر (أفْجَل) شد یعنی دو ساق پایش از هم فاصله یافت و فراخ شد.

الفُجْل : ۱. تُرب. ۲. تُربچه.

الفُجُل ۱. جـ : أفْجَل. ۲. تُرب. ۳. تربچه.

الفَجَلَة جـ : فاجِل.

الفُجْلَة : واحدِ فُجْل، یک تربچه.

فُجْلُ الجِمالِ : گیاه قدومه، تودری.
Sisymbrium (S)

فُجْلُ الخَیْل : گیاه ترب کوهی، ترب صحرایی.

فَجَمَ ـُ فَجْماً الإناءَ : کنارهٔ ظرف را سوراخ کرد.

فَجِمَ ـَ فَجَماً الرجُلُ : گوشهٔ دهان آن مرد سخت و ضخیم شد.

الفُجَم جـ : فَجْمَة و فُجْمَة.

الفَجْمَة : ۱. مصدر مرّه از فَجَمَ. ۲. جای فراخ درّه و رودبار.

الفُجْمَة «فُجمةُ الوادی» : جای فراخ درّه و رودبار. ج : فِجام و فُجَم.

فَجَنَ ـُ فَجْناً ۱. ه : به او سداب (از دیگ‌افزارها) خوراند. ۲. ـ الطعامَ : در غذا سداب ریخت

الفُجْو جـ : أفْجَی.

الفَجْواء : ۱. مؤنّثِ أفْجَی. ۲. زمین گسترده و فراخ. ۳. فراخی و گشادگی میان دو چیز، درز، شکاف. ج : فُجْو.

الفَجْوَة : ۱. مصدر مرّه از فَجا. ۲. فراخی و گشادگی میان دو چیز. ۳. زمین گسترده و فراخ. ۴. فضای باز در خانه، حیاط. ج : فِجاء و فَجاً و فَجَوات.

الفَجُوج : شخص ثقیل، گرانجان، مزاحم. ج : فُجُج.

الفَجُور : ۱. صیغهٔ مبالغه، گناهکار که در گناه زیاده‌روزی کند، تباهکار. ۲. مرد زناکار. ۳. زن زناکار، روسپی. ج : فُجُر.

فَجِیَ ـَ فَجاً (ف ج ی) ۱. دو شانه‌اش از هم دور بود. فراخ شانه بود. ۲. ـ ت القوسُ : زه کمان از قبضهٔ آن دور شد، فاصله‌اش زیاد شد. ۳. ـ ت الناقةُ : شکم ماده شتر بزرگ شد.


الفُجل

الفَجِیْع ۱. فعیل به معنی مفعول، مرد و زن دردمند، ج : فَجْعَی. ۲. پیش‌آمد سخت و دردناک. ج : فِجاع.

الفَجِیْعَة : ۱. مؤنّثِ فَجِیْع. ۲. فاجعه، مصیبتِ سخت. ج : فَجائِع.

فَحا ـُ فَحْواً (ف ح و) ۱. بکلامِه إلی کذا : سخن خود را بدان مضمون برد. ۲. ـ بکلامِه کذا : در سخن خود به فلان مطلب اشاره کرد.


فُجل الجمال

الفِحا : ۱. حبوب و دانه‌ها که در غذا ریزند چون عدس و نخود و لوبیا. ۲. ادویهٔ خوراک، دیگ‌افزار چون فلفل و زردچوبه و جوز هندی و میخک و غیره. ج : أفْحاء.

الفِحاش جـ : فَحِیْش

الفِحاص ۱. جـ : فَحْصَة. ۲. مصـ فاحَصَ. ۳. «بینهما ـٌ» : میان آن دو کینه و دشمنی است.

الفِحال جـ : فَحْل.

الفِحالَة ۱. جـ : فَحْل. ۲. ← فُحُولَة.

الفَحالَة ← فُحُولَة.

الفِحام جـ: فَحْمَة.
الفَحاوِي و فَحاوٍ جـ: ۱. فَحْواء. ۲. فَحْوَى.
الفَحث : ۱. هزارلای شکنبه ← فَثِج. ج: أَفْحاث. ۲. گویشی است از حَفِث (لسـ).
فَحَجَ ـَ فَحْجاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فراخ و گسترده ساخت، پهن کرد. ۲. ـ رِجْلَيه : میان دو پایش را از هم گشود. ۳. بزرگ‌منشی نمود، تکبّر کرد.
فَحِجَ ـَ فَحَجاً و فَحْجَةً رِجْلَيه : جلو دو گام خود را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم نهاد.



الفُحْج جـ: أَفْحَج.
فَحَّ ـُ فَحّاً الطَّعامَ: در غذا فلفل و ادویهٔ تند ریخت (لا) ← فَحَّة.
فَحَّ ـِ فَحّاً و فَحِيحاً و تَفْحاحاً ۱. ت الحيَّةُ : مار فِش فِش کرد. ۲. ـ النائمُ : خفته خرناسه کشید، خُرّ و پُف کرد.
الفُحَّح : ماران به هیجان آمده.
الفَـحّاش : صیغهٔ مـبالغه : ۱. بسیار دشـنام‌دهنده، هرزه دهن. ۲. تبهکار.
الفَحّاص برای مبالغه، جست‌وجوگر، بسیار جـوینده و فحص‌کننده.
الفُحّال : خرمابنِ نَر ج : فحاحِيل.
الفَحّام : زغال‌فروش. ج : فَحّامَة.
الفَـحّامَة ۱. جـ : فَـحّام. ۲. «احـزاب كـاربوناری = زغال‌سوزان» نام انجمنی سرّی و انقلابی که در اوائل قرن نوزدهم با هدف آزادیِ سیاسی در ایتالیا و اسپانیا و فرانسه فعالیّت داشت.
الفُحَّة «ـُ الفُلفُل» : تندی و سوزندگیِ فلفل.
فَحَّجَ تَفْحِيجاً (ف ح ج) ۱. في مشيَتِه : در راه رفتن جلو پایش را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم نهاد. ۲. ـ رِجْلَيه : دو پایش از هم دور و فراخ شد.
فَحَّشَ تَفْحِيشاً (ف ح ش) به : به او دشنام داد، به او فحش داد، او را سرزنش کرد و به او بد گفت.
فَحَّمَ تَفْحِيماً (ف ح م) ۱. الشيءَ : آن چیز را سیاه و زغالی کرد. ۲. ـ الحطبُ : چوب زغال شد. ۳. ـ الحطبَ. چوب را زغال کرد (لازم و متعدّی).
فَحَسَ ـَ فَحْساً الماءَ و غيرَه. آب و مانند آن را از کف دست با زبان نوشید.
فَحَشَ ـُ فُحْشاً ۱. القولَ أو الفعلَ : آن گفتار یا کردار بسیار زشت و ناپسند شد. ۲. ـ الأمرُ. آن کار از حدّ خود درگذشت.
فَحُشَ ـُ فُحْشاً و فَحاشَةً الأمرُ. آن کار بسیار زشت و ناپسند شد، قباحت داشت.
الفُحْش : ۱. مصـ فَحَش و فَحُش. ۲. ناسزا، گفتار یـا کردار بسیار ناپسند و زشت
الفَحْشاء. ۱. گناه زشت. ۲. زنا
فَحَصَ ـَ فَـحْصاً ۱. المـطرُ التُّرابَ. بـاران خـاک را برگرداند، زیر و رو کرد. ۲. ـ الترابَ برجلِه خاک را با پا کند و برانگیخت، مرغ خاک را پال پال کرد. ۳. ـ الأمرَ آن کار را از زوایای مختلف بررسی کرد و نگریست تـا وجـه درستِ آن را دریـابد. ۴. ـ الطـبيبُ المـريضَ : پزشک بیمار را معاینه کرد. ۵. ـ الغزالُ : آهو تند دوید و خاک برانگیخت. ۶. ـ ه. آن را آزمایش کرد
فَحَصَ ـَ فَحْصاً و فُحُوصاً ۱. عنه. از آن کاوش کرد ۲. ـ للخُبزَةِ : برای نان در میان آتش جـایی درست کرد
الفَحْص. ۱. مصـ. ۲. امتحان، آزمایش. ۳. کاوش. ۴. هر جای گسترده و مناسب برای فرود آمدن و سکونت ج : فُحُوص.
الفُحْصاء جـ. فحِيص
الفُحُوص جـ: فَحص
الفَحْصَة : ۱. مصدر مرّه از فَحَص. ۲. چاه زنخدان. ۳. فرو رفتگی مطبوعِ گونهٔ غالب کودکان و بعضی افراد به وقت خندیدن. ج : فِحاص.
الفَخفاح : ۱. پُر گـوی، وزّاج ۲. آن کـه در صـدایش گرفتگی باشد، صـدا گرفته. ۳. نـام رودی در بـهشت (لسـ)
فَخفَحَ فَخفَحَةً ۱. الرجُلَ : آن مرد در خواب خرناسه کشید، خُرّ و پُف کرد. ۲. صدای او گرفته بود. ۳. پرگویی

کرد، بسیار سخن گفت. ۴. در دوستی اخلاص ورزید.

فَحَلَ ـَ فَحْلاً ۱. إبِلَه : برای باروریِ شتران خود شتری نر برگزید. ۲. ـ ه جَمَلاً : شتری نر به او داد.

فَحُلَ ـُ فِحالَةً و فُحُولَةً : (فَحِيْل) یعنی نیرومند و بخشنده و یاور و مددکار شد، مردانگی کرد.

الفَحْل : ۱. مصـ فَحَلَ. ۲. حیوان نَر، نرینه، گُشن‌آور. ج : أفْحُل و فُحُول و فِحال و فِحالَة و فُحُولَة. ۳. «فُحُولُ الشّعراء» : شاعران توانا و نامور یا شاعرانی که در هجوگویی بر حریفان خود چیره شوند. ۴. خرمابُنِ نر.

الفَحْلَة : ۱. مصدر مره از فَحَل. ۲. زنِ مردانه خوی و صفت. ۳. زن بد زبانِ پتیاره، سلیطه.

الفِحْلَة : توانایی جنس نَر در گشن‌آوری، گُشنی کردن ← فُحُولَة.

الفُحُول جـ : فَحل.

الفُحُولَة ۱. جـ : فَحْل. ۲. ← فِحْلَة.

فَحَمَ ـَ فَحْماً ۱. البكاءُ الصبيَّ : گریه صدای کودک را برید. ۲. از بسیاریِ گریه نفَسَش بند آمد. ۳. از پاسخ درماند، زبانش بند آمد.

فَحِمَ ـَ فَحْماً و فُحُوماً و فُحاماً : از گریهٔ بسیار نفَسَش گرفت.

فَحَمَ ـُ فُحُوماً البئرُ : آب چاه باز ایستاد.

فُحِمَ مجـ : نَفَس گرفته شد ← فَحِمَ.

فَحُمَ ـُ فُحُومَةً و فُحُوماً الشیءُ : آن چیز بسیار سیاه شد، به رنگ (فَحْم) زغال شد.

الفَحْم : ۱. مصـ فَحَمَ و فَحِمَ. ۲. زغال. ۳. ـُ الأنْتراسِيت. معـ : زغال‌سنگ خشک و خالص، آنتراسیت. ۴. ـُ بِتْيُومِينِيّ أو قارِيّ أو حُمَرِيّ : زغال قیریِ معدنی. ۵. ـٌ حَجَرِيّ : زغال سنگ. ۶. ـٌ حَيَوانِيّ : زغال جانوری. ۷. ـٌ عَظْمِيّ : زغال استخوانی. ۸. ـُ الكُوک : زغال کُک. ۹. ـٌ مُنَشَّط : گرد زغال، خاکه زغال. ۱۰. ـٌ نباتِي، ـُ الحَطَب» : زغال گیاهی، زغال چوب.

الفَحْمامِيْد [شیمی] : مادّهٔ پیشاب، کاربامید، اوره به فرمول $Co(NH_2)_2$ (المو).

الفَحْمَة : ۱. یک پاره زغال، واحدِ فَحْم است. ۲. «ـُ الليلِ» : سیاهی و تاریکیِ شدیدِ شب. ج : فِحام و فُحُوم.

الفُحُولَة : ۱. مصـ فَحَلَ. ۲. نرینگی، عمل جنسِ نر و توانایی آن در گُشن‌آوری. ۳. «رجُلٌ ذو ـِ» : مردِ مردانه، دارای مردیِ قوی ← فِحْلَة.

الفَحُوم : ناتوان از پاسخ، آن که زبانش بند آید.

الفُحُوم جـ : فَحْمَة.

الفُحُومَة : ۱. مصـ فَحُمَ. ۲. سیاهی.

الفَحْوَى «فَحْوَى الكلامِ» : معنا و مقصودِ سخن، مضمونِ گفتار. ج : فحاوِی و فحاوٍ.

الفَحِيْح : ۱. مصـ فَحَّ ـِ. ۲. صدایی که از دهان افعی برآید، فِش فِش مار.

الفَحِيْش (از کارها) : کار بسیار زشت و زیان‌آور ← فاحِش. ج : فِحاش.

الفَحِيْص ۱. فعیل به معنی مفعول ۱. (از خاکها) : خاکِ برانگیخته شده. ۲. آن که از دیگران عیبجویی کند، عیبجویِ مردم. ج : فُحَصاء.

الفَحِيْل (از مردم) «فَحْلٌ ـٌ» : مرد توانا و بخشنده و نجیب. ۲. (از دیگر جانداران) : هر جانور نر قوی. ج : فِحال.

الفَحِيْم : ۱. ← فَحْم. ۲. بسیار سیاه. ج : فِحام.

الفِخاخ جـ : ۱. فَخّ (به معنیِ ۲). ۲. فَخَّة.

الفِخام جـ : فَخْم.

فَخَتَ ـَ فَخْتاً ۱. السّقفَ : سقف را سوراخ کرد. ۲. ـ رأسَه بالحجرِ : سنگ را به سر او چنان زد که در آن فرو رفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برید. ۴. ـ الإناءَ : ظرف را در گشود، درِ آن را باز کرد. ۵. دروغ گفت. ۶. خرامید و با ناز راه رفت.

الفَخْت : ۱. مصـ فَخَتَ. ۲. سوراخیِ گردِ بر سقف و مانند آن، روزنهٔ پشت‌بام. ج : فُخُوت. ۳. مهتاب.

فَخَجَ ـَ فَخْجاً : ۱. کبر ورزید، بزرگ‌منشی نمود. ۲. ـ ه : بر او کِبر کرد و بزرگی فروخت.

فَخِجَ ـَ فَخَجاً : رانهایش از هم دور شد، یا بود، یک رانش نسبت به دیگری از محور بدن دورتر بود (و این

بیشتر در شتران است، لسـ)
الفُخج جـ : أفْخَج.
الفُدْع جـ : أفْدَع.
فَخَّ ـَ فَخَخاً ت رِجْلاه : دو پایش سست و فروهشته شد، لمس شد.
فَخَّ ـِ فَخّاً و فَخِيخاً ۱. النائِمُ : شخص خفته خرناسه کشید، خُرّ و پُف کرد. ۲. ـ ت الحيّةُ : مار دمید، فِش فِش کرد. ۳. ـ ت الرائحةُ : بوی خوش پخش شد.
فَخَّ ـُ فَخاخَةً الرجُلُ : آن مرد سست و بی‌حال و چرک شد.



فَخَّ ـُ فَخّاً الشيءَ : آن چیز را سست و ضعیف کرد.
الفَخّ : ۱. مصـ فَخَّ. ۲. (از مردم) : مرد سست و بی‌حال و چرک. ج : فِخاخ. ۳. دام، تله. ۴. «وَثَبَ من ـِ إبليس» (لفظاً) از دام ابلیس جَست (تعبیراً) توبه کرد. ج : فُخُوخ.
الفُخّ جـ : أفَخّ.
الفَخّاجَة : مرد بسیار متکبّر و خودستای ← فَخَج.
الفَخّار ۱. جـ : فَخّارَة (به معنی ۲). واحدِ آن فَخّارَة است.
الفَخّارَة : ۱. واحدِ فَخّار، یک سِفال. ۲. کوزه، سبو. ج : فَخّار.
الفَخّارِيّ : ۱. سفال‌ساز، سفالگر، کوزه‌گر. ۲. سفال‌فروش، کوزه‌فروش.
فَخَّتَ تَفْخِيتاً (ف خ ت) ۱. السّقف : سقف را بسیار سوراخ کرد. ۲. ـ ت الفاختَة : قمری آواز داد، فاخته خواند، بانگ کرد.
الفَخَّة : ۱. دام و تلهٔ کوچک. ۲. (از زنان) زنِ چرک و کثیف. و ۳. زن ستبراندام، درشت‌جثّه و چَقَر، بی‌بهره از ظرافت و لطافتِ زنانه. ۴. خوابِ همراه خرناسه. ج : فِخاخ
فَخَّذَ تَفْخِيذاً (ف خ ذ) ۱. ه : رانش را بر روی رانِ او نهاد. ← مُفاخَذة. ۲. ـ ه : او را از قوم خود دور گرداند. ۳. ـ قومَه . قوم خود را قبیله قبیله فرا خواند. ۴. ـ عنه القومَ : آن گروه را از او بیزار کرد و رمانید. ۵. ـ بينَهم : میان آنان جدایی افکند.

فَخَّرَ تَفْخِيراً (ف خ ر) ه علیه : او را در فخر بر دیگری برتری نهاد.
فَخَّمَ تَفْخِيماً (ف خ م) : ۱. او را بزرگ و مُفَخَّم و مُحترَم داشت، او را تمجید کرد. ۲. ـ الحرفَ : آن حرف را (به تفخیم) بی‌اماله خواند یا درشت و غلیظ اداکرد.
الفِخِّير و الفِخِّيرَة : بسیار فخرکننده («ة» برای مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۰).
الفِخِّيرَى : فخر، بزرگ‌منشی.
فَخَذَ ـَ فَخْذاً ه : به ران او زد (ساختن فعل از اسم ← فَخْذ و فَخِذ)
الفَخِذ : ۱. ران (مؤنّث است، مانند دیگر اعضاء زوج بدن) ج : أفْخاذ. ۲. شاخه‌ای* از قبیلهٔ شخص، تبار (مذکّر است). ج : أفْخاذ و فُخُوذ.
الفَخْذ : ۱. مصـ فَخَذَ. ۲. ران (مؤنّث است). ج : أفْخاذ. ۳. شاخه‌ای از قبیلهٔ شخص (مذکّر است) ج : أفْخاذ و فُخُوذ.
فَخَرَ ـَ فَخْراً و فَخَراً و فَخاراً و فَخارَةً و فِخِّيرَى و فِخِّيراء : ۱. به خوبیهای مال یا قوم خود یا کسانش بالید، افتخار کرد، نازید. ۲. به یکدیگر فخر فروختند. ۳. در فخرفروشی و به خود بالیدن بر او پیشی گرفت. ۴. ـ ه علیه : او را در فخر بر دیگری برتر شمرد. ۵. تکبّر کرد.
فَخِرَ ـَ فَخَراً منه : از او یا از آن کار ننگ داشت، خود را فراتر از او یا آن کار یا آن چیز و موقعیّت گرفت، آن چیز یا کار را دونِ شأن خود دانست.
فَخُرَ ـُ فَخارَةً : از دیگران در نیکی و بزرگواری برتر شد، در فخر سرآمدِ دیگران شد.
الفَخِر : ۱. مصـ فَخَرَ و فَخِرَ. ۲. فضل، برتری. ۳. بزرگی، والایی.
الفَخْر : ۱. مصـ فَخَرَ. ۲. برتری، فضل. ۳. بزرگواری، سربلندی. ۴. [علم معانی و بیان] : یکی از انواع شعر

---
* جایگاه «فخذ» در تقسیم‌بندی قبیله‌ای چنین است. ۱. شَعْب. ۲. قبیلَة. ۳. فَصیلَة. ۴. عِمارَة. ۵. بَطن. ۶. فَخِذ. لسـ.

غنایی که شاعر در آن به بزرگواریها و افتخارات خود یا تبار یا عشیره و ملّت یا گروه یا کیش خود می‌بالد و آنها را برمی‌شمارد، فخر.

الفِخْر : ۱. فخرفروش، افتخارکننده. ۲. همتا و نظیر شخص در خوبی. ج : أَفْخار.

الفُخْر جـ : فَخور.

الفُخَراء جـ : فَخِير (به معنی ۳).

الفُخْرَة : افتخار، بزرگ‌منشی، فخر.

الفَخْرَى جـ : فَخِير (به معانی ۱ و ۲).

فَخَرَ ـ فَخْراً : ۱. تکبّر نمود و خود را گرفت، بزرگی فروخت. ۲. ـ ه : او را با خودخواهیِ خود آزار داد. ۳. به دروغ مفاخره و خودبزرگ‌نمایی کرد (لسـ).

فَخِرَ ـ فَخَراً و فَخَراً : بلندمرتبگی خود را آشکار کرد، برجستگی خود را به رخ دیگران کشید.

فَخْفَخَ فَخْفَخَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد کلمات را کشیده و اماله ناشده (به تفخیم تمام) ادا کرد، مطنطن حرف زد. ۲. به چیز بیهوده نازید، لاف زد. ۳. ـ الحَيَّةُ : مار صدایی مانند فَخ فَخ درآورد، فِش فِش کرد.

الفَخْفَخَة : ۱. مصـ فَخْفَخَ. ۲. صدای خِش خِش کاغذ و پارچهٔ آهاردار و برگهای خشک در زیر پا و مانند آن. ۳. بیهوده نازیدن.

فَخُمَ ـ فَخامَةً ۱. الشيءُ : آن چیز ستبر و درشت شد. ۲. گرامی و والامقام شد، شکوهمند شد.

الفَخْم : ۱. ارجمند، باشکوه، بزرگ‌قدر. ۲. «بیتٌ ـ» : خانهٔ مجلّل. ج : فِخام. ۳. سخن رسا و استوار.

الفَخْمِيَّة : بزرگی، بلندمرتبگی، والایی.

الفُخُوخ جـ : فَخّ (به معنی ۳).

الفُخُوذ جـ : ۱. فَخِذ (به معنی ۲). ۲. فَخْذ (به معنی ۲).

الفَخُور : ۱. بسیار نازنده، بسیار افتخارکننده به مکارم و خویهای نیک نژاد و تبار و جز آن. ۲. متکبّر. ج : فُخُر.

الفَخِير : ۱. فعیل به معنی فاعل، نازنده و فخرکننده به بزرگیها و والاییهای نژاد و تبار و جز آن. ۲. فعیل به معنی مفعول : شخص شکست‌خورده در مفاخره، تن در داده به قبولِ فخرِ دیگری. ج : فَخْرَى. ۳. همانند شخص در نیکی و فخر، هم‌فخر. ج : فُخَراء.

الفَدّاء : ۱. حجم چیزی. ۲. ظرف خوراک. ۳. انبار کالا یا غلّهٔ بازرگانان. ج : أَفْدِيَة.

الفِداء : ۱. مصـ فَدَى و فادَى. ۲. فِدیه، سربها، خونبها، تاوان. ج : أَفْدِيَة. ۳. [در مسیحیّت] «سِرُّ الفِداء» : رازِ فدا کردن مسیح (ع) خود را برای نجات بشریّت.

الفِدائِيّ : ۱. منسوب به فِداء. ۲. آن که در راه وطن یا آرمانی معیّن جانبازی می‌کند «جُنديٌّ ـ» : سرباز از جان گذشته، جانباز.

الفُداة جـ : فادِي.

الفَداحَة : ۱. مصـ فَدَحَ. ۲. سنگینی. ۳. تنومندی، ستبری و درشت‌پیکری (المو).


الفُدّاد

الفُدّاد : نوعی جغد از پرندگان شکاری که جثّه و سری بزرگ دارد و از موش و قورباغه و سوسمار تغذیه می‌کند، بوف، مرغ حق. Barn-Owls (E)

فُدادَةُ الشَّرق : نوعی جغد میان‌جثّه. Ulula noctua (S)

الفَدادِين جـ : فَدّان.

الفَدافِد جـ : ۱. فَدْفَد. ۲. فَدْفَد.


الفِدام

الفِدام ۱. جـ : فَدْم و فَدْمَة. ۲. پارچه‌ای که برای صاف کردن آب بر دهانهٔ سبو و ابریق بندند، پالونه، توریِ سرِ کوزه. ۳. پوزه‌بند شتر که مانع خوردن یا گاز گرفتن حیوان شود. ۴. پارچه‌ای مخصوص که زرتشتیان به هنگام نوشیدن آب یا خواندن اوستا یا نزدیک شدن به آتش به دهان یا بر چهرهٔ خود بندند، ظاهراً پَنام، دهان‌بند. ج : فُدُم.

الفِدامَة : ۱. دهان‌بند. ۲. پوزه‌بند شتر برای جلوگیری از گاز گرفتن حیوان. ج : فُدُم.

فَدَحَ ـ فَدْحاً ه الحَمْلُ أو العَمَلُ : آن بار یا کار او را سنگین و گرانبار کرد، از پای درآورد. «ـ ه الدَّيْنُ» : وام بر دوش او سنگینی کرد.

فَدُحَ ـ فَداحَةً الأمرُ : آن کار سنگین و طاقت‌فرسا شد.

فَدَخَ ـ فَدْخاً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکست. ۲. ـ

العَودَ: چوبِ تَر را شکافت.

فَدَّ ـِ فَدِیْداً ۱. الرجُلَ: آن مرد صدای خود را کُلُفت و بلند کرد، بانگ سخت برآورد. ۲. صدایش بلند شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ الطائرَ: پرنده بالهایش را با گشودن و بستن تکان داد، بال بر هم زد. ۴. گریزان دوید.

فَدَّ ـُ فَدّاً الجمالُ الأرضَ: شتران از راه رفتن بسیار زمین را شکافتند.

الفَدّاد: ۱. مرد صدا درشت و سخت آواز، صدا بلند. ۲. آن که گامهای سنگین بر زمین نهد. ۳. **الفَـدّادُون**: شبانان و شتربانان و گاوچرانان که در چراگاهها رمهٔ خود را به صدای بلند بانگ زنند. ۴. صاحب صدها شتر تا هزار نفر.


الفَدَر

الفَدّام ۱. جـ: فَـدْم. ۲. سرپوش ابریق و کوزه. ج: فَدادِیْم.

الفَدّان: ۱. دو گاو که برای شخم زدن به هم بسته باشند. ۲. یوغ. ۳. خیش گاوآهن. ۴. واحد اندازه‌گیری زمین کشاورزی به مساحت ½ ۳۳۳ قصبهٔ مربّع برابر ۴۲۰۰ متر مربّع که به ۲۴ قیراط یا ۵۷۶ سهم تقسیم می‌شود. ۵. مزرعه، کشتزار. ج: فُدُن و فَدادِیْن و أفْدِنَة.

فَدَّدَ تَفْدِیْداً (ف د د) ۱. الأرضَ: زمین را کند. ۲. از روی کبر و تبختر راه رفت. ۳. ـ البائعُ: فروشنده برای فروش کالا بانگ برآورد، جار زد.

فَدَّرَ تَفْدِیْراً (ف د ر) ۱. اللحمَ: گوشت را به قطعات بزرگ و کوچک تقسیم کرد. ۲. ـ الحجارَةَ: سنگ را به قطعات مختلف شکست.

فَدَّعَ تَفْدِیْعاً (ف د ع) ۱. ه: او را (أفْدَع) دارای کفِ دست یا کفِ پای گود یا کج کرد، او را فَدَع‌دار کرد. ۲. ـ الشیءَ: در آن چیز شکافهای ریز ایجاد کرد.

فَدَّکَ تَفْدِیْکاً (ف د ک) ۱. القُطنَ: پنبه را زد، حلاجی کرد. ۲. ـ القُطنَ: او را به پنبه زدن واداشت.

فَدَّمَ تَفْدِیماً (ف د م) ۱. فَمَ الإناءِ: بر دهانهٔ ظرف درپوش نهاد، توری بست. ۲. ـ الرجُلَ: آن مرد را به کودنی نسبت داد.

فَدَّنَ تَفْدِیْناً (ف د ن) ۱. الإبلَ: شتران را فربه گرداند به طوری که کوهانهای آنها بلند شد. ۲. ـ البِناءَ: ساختمان را بلند و دراز ساخت. ۳. ـ الثوبَ: جامه را با (فَدَن: رنگی سرخ تند) رنگ کرد.

فَدَّی تَفْدِیَةً (ف د ی): ۱. ه بنَفْسِه: در راه او خود را قربانی کرد، جانبازی کرد. ۲. ـ ه بنَفْسِه: به او گفت «قربانت گردم، فدایت شوم».

فَدَرَ ـِ فَدْراً و فُدُوراً ۱. اللحمُ: گوشتِ پخته سرد شد. ۲. سست گردید. ۳. فربه شد. ۴. سالخورده شد. ۵. جنس نرینه بویژه شتر از گُشـن‌آوری افتاد (لسـ). ۶. الرجُلُ: آن مرد از قوم خود جدا شد و تنها رفت.

فَدَرَ ـُ فَدراً اللَحمَ: گوشت را برای کباب کردن تکّه تکّه کرد (لا).

فَدِرَ ـَ فَدَراً ۱. الحجرُ: سنگ تُرد و زود شکننده شد، یا بود. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد خشمگین شد و پرخاش کرد (لا ۱ و ۲).

الفَدَر: ۱. مصـ فَدَرَ. ۲. بُز کوهیِ کلانسال. ج: فُدُور.

الفَدِر: ۱. نادان، گول، بی‌عقل. ۲. چوب یا سنگِ زود شکننده، تُرد.

الفِدَر جـ: فِدْرَة.

الفُدُر جـ: فادِر.

الفُدْر جـ: فادِر.

الفِدرالِیّ معـ: ۱. ائتلافی، اتّحادی، فدرالی. ۲. «اِتّحادٌ فِدرالِیّ»: اتحاد فدرالی که هر یک از اعضاء استقلال داخلی خود را حفظ می‌کند ولی در مسائل کلی از قبیل جنگ و صلح و روابط خارجی تابع حکومت مرکزی است. ۲. «دولةٌ فدرالِیّةٌ»: دولت فدرال.

الفِدْرَة: ۱. تکّه‌ای از گوشت کبابی. ۲. تکّه‌ای گوشت پختهٔ سرد شده. ۳. قطعه‌ای فراهم آمده از هر چیز. ۴. «ـ من اللیلِ»: پاره‌ای از شب. ۵. پاره‌ای از بخش بالای کوه. ج: فِدَر.

الفُدْرَة: مردِ کناره‌گیر و تکرو.

فَدَسَ ـُ فَدساً ه: عنکبوتی برای ترساندن بر روی او افکند، با افکندن عنکبوت به سوی او وی را ترساند.

الفُدْس : عنکبوت بزرگ، تارتَنک. ج : أُفداس و فِدَسَة.
الفِدَسَة جـ : فُدْس.
فَدَشَ ـُ **فَدْشاً** رأسَه : سر او را کمی شکافت، شکست.
فَدَشَ ـِ **فُدُوشاً** و (المنـ) **فَدْشاً** ۱. ه : او را بر زمین کشاند. ۲. ـ ه : او را عقب راند، آن را هُل داد (در تداول عامّه : دَفَشَه، المنـ).
الفَدْش : ۱. مصـ فَدَش ـُ. ۲. عنکبوت ماده*. ۳. «رجُلٌ ـ» : مرد گول و کم‌عقل. ج : فُدُوش.
فَدَعَ ـَ **فَدْعاً** ۱. ه : آن را کمی شکافت، چاک داد. ۲. ـ ه : آن را شکست (الر).
فَدِعَ ـَ **فَدَعاً** : مچ دست و پای او کج شد، به بیماریِ (فَدَع) انحراف و کجی مفاصل دچار شد.
الفَدَع : ۱. مصـ فَدِعَ. ۲. کجی و انحراف مفاصل که همانند در رفتگی آنهاست. ۳. کجی در خُردگاه دست و پای.
الفَدَعَة : جای کجی و انحراف و بیرونِ زدگی مفاصل دست و پای.
فَدَغَ ـَ **فَدْغاً** ۱. البصلةَ و نَحوَها : پیاز و مانند آن را شکافت، چیز خشک و درون تهی را شکست. ۲. ـ رأسَه : سر او را شکست، شکافت. ۳. ـ الشیءَ الیابسَ : چیز خشک و چقر را نرم کرد. ۴. ـ الطعامَ : غذا را پر روغن کرد، روی غذا روغن داد.
فَدْفَدَ فَدْفَدَةً ۱. الارضَ : در رفتن گامهایش را محکم بر زمین کوفت. سُم کوفتن مرکب زمین را شکافت. ۲. صدایش را بلند و خشن کرد. ۳. صدایش بلند شد. ۴. گریزان دوید، به تاخت گریخت.
الفَدْفَد ۱. جای سخت و درشت. ۲. جای بلند. ۳. زمین فراخ و هموار و بی‌آب و درخت. ۴. دشت سخت و ناهموار (لا). ج : فدافِد.
الفُدْفُد : آن که در رفتن گامها را محکم بر زمین زند ← فَدْفَدْ (معنیِ ۳).
الفُدْفُد : ۱. مرد تند و بدخوی و درشت‌گفتار. ۲. بلندآواز. ۳. آن که در رفتن گامها را محکم بر زمین زند. ← فَدَفِد. ج : فَدافِد.
فَدَكَ ـُ **فَدْکاً** القُطنَ : پنبه را زد، حلّاجی کرد.
فَدَمَ ـُـِ **فَدْماً** الابریقَ و نحوَه : بر دهانهٔ ابریق یا سبو و مانند آن توری بست، صافی گذاشت.
فَدُمَ ـُ **فَدامَةً و فُدومَةً** ۱. گول و نادان شد. ۲. (فَدْم) بود ← فَدْم.


الفَدْش

الفَدْم : ۱. مصـ فَدَمَ. ۲. آن که به جهت کم‌خردی در سخن گفتن ناتوان باشد، عقب ماندهٔ کُندفهم و کُندگوی. ۳. کم‌خرد و درشت و بدخوی. ۴. قرمزِ پُر رنگ. ج : فِدام.
الفُدْم جـ : فِدام و فِدامَة.
فَدَنَ ـُ **فَدْناً** ۱. الثوبَ : جامه را با (فَدَن) رنگی سرخ رنگین کرد. ۲. ـ الثَورَین : دو گاو را برای شخم زدن به هم بست. ۳. ـ البناءَ : ساختمان را بلند برآورد.
فَدِنَ ـَ **فَدَناً** البعیرُ : شتر درازکوهان و فربه شد.
الفَدَن : ۱. مصـ فَدِنَ. ۲. رنگی سرخ. ۳. کاخ، قصر، ساختمان بلند. ج : أفدان.
الفَدِن : شتر درازکوهان و فربه.
الفُدُن جـ : فَدّان.
الفُدُور جـ : ۱. فادِر. ۲. فَدْر.
الفُدُوش جـ : فَدْش.
الفَـدَوْكَس : ۱. شیرِ بیشه. ۲. مرد سخت قوی و درشت‌اندام.
فَدَی ـِ **فَدیً و فِدیً و فِداءً** ه من الأسر : با دادن (فدیه) سربها او را از اسیری آزاد ساخت، او را بازخرید. ۲. ـ ه بنفْسِه : در راه او خود را فدا کرد، جانفشانی کرد، قربانش رفت ← بأبی أنْتَ. ۳. ـ ت المرأةُ نفسَها من زوجِها : زن با پرداخت مالی به شوهرش یا گذشت از مهریّه طلاق گرفت، خود را از قید همسری آزاد کرد.
الفَدَی : ۱. مصـ فَدَی. ۲. الفِدَی.
الفِدَی : ۱. فدیه، سربها، تاوان. ۲. «فِداکَ أبی أو فِدَی لکَ أبی» (دعاست) : پدرم فدایت ← بأبی أنتَ.
فِدیً جـ : فِدْیَة.

---

* لا، عنکبوت نر.

الفُذاذ و الفُذاذَی : پراکندگان «جاء القومُ فُذاذَی»: آن گروه جدا جدا و یکی پس از دیگری آمدند، تک تک و پراکنده آمدند.

فَذَّ ـُـ فَذّاً ه : او را بسختی راند، طرد کرد.

فَذَّ ـِـ فَذّاً ۱. عنه : او را ترک کرد و تنها ماند. ۲. ـ عن القوم : از لحاظ هوش یا دانش و جز آن در میان مردم یگانه بود، بی‌همتا شد.

فَذَّ ـِـ فُذُوذاً (لا) الرجُلُ : آن مرد تنها رفت یا تنها غذا خورد.

الفَذّ : ۱. مصـ. ۲. تنها. ۳. یگانه، بی‌نظیر، بی‌همتا، تک در دانش و هوش و جز آن، نابغهٔ بی‌مانند. ۴. اوّلین تیر (از ده تیر) قمار یا قرعه‌کشی. ۵. خرمای پراکنده. ج : أفذاذ و (قا، منتـ) فُذُوذ.

الفُذّاذ (به صیغهٔ جمع) : پراکندگان ← فُذاذَی.

فَذْفَذَ فَذْفَذَةً : برای پرش نیم‌خیز شد.

فَذْلَکَ فَذْلَکَةً الحسابَ : حساب را به پایان رساند و فارغ شد.

الفَذْلَکَة : ۱. مصـ. ۲. (نزد بازرگانان) : خلاصهٔ تفصیل حساب، باقیمانده حساب.


فَرَأ التِّبِت

الفُذُوذ جـ : فَذّ (قا، منتـ).

الفَرَأ : گورخر. ج : أفراء و فِراء.

فَرَأُ التِّبِّت : گورخر تبتی.

الفِراء جـ : ۱. فَرَأ. ۲. فَرْوَة.

الفَرا : ۱. مصـ فَرِیَ. ۲. گورخر. ۳. شگفتی. ۴. ترسان، ترسو. ج : أفْراء.

الفَراء : گورخر ← فَرَأ. ج : فِراء.


فراسکین

الفَرائِد جـ : ۱. فرید (معانی ۴ ـ ۶). ۲. فَرِیْدَة.

الفَرائِس جـ : فَرِیْسَة (به معنی ۲).

الفَرائِش جـ : فَرِیْش.

الفَرائِص جـ : فَرِیْصَة.

الفَرائِض جـ : فَرِیْضَة.

الفَرائِغ جـ : فَرِیْغَة (معنی ۳).

الفُرات (از آبها) : آبِ بسیار گوارا، آب شیرین و گوارا. ۲. دریا.

الفُراتانِ : ۱. مثنّای فُرات. ۲. نام دو رودِ دجله و فرات در عراق.

الفُراثَة : ماندهٔ غذا در شکمبهٔ نشخوارکنندگان.

الفُراج : گیاهی باتلاقی، پیازِ سگ، خوشان، از نامهای دیگرش فَرْقَد و خانِق الکَلْب است.

الفِراج جـ : فَرْج (معنی ۷).

الفِراح جـ : فَرْحان.

الفَراحَی و (لا) **الفَراحَی** جـ : فَرْحان.

الفَراجِیر جـ : فِرْجار.

الفِراخ جـ : فَرْخَة.

الفِراد ۱. جـ : فَرْد (المنـ، اقم). ۲. فَرِیْد (معنی ۱ ـ ۳). ۳. فَرِیْدَة (لا). ۴. یکی یکی، جدا جدا ← فُرادَی.

الفُراد : یکی یکی، جدا جدا «جاءَ القومُ فُراداً و فُراداً و فُرادَی»: آن گروه یکی پس از دیگری آمدند.

الفُرادَی ۱. جـ : فَرْد (بر غیر قیاس، لسـ). ۲. تک تک، جدا جدا ← فُراد.

الفَرادِیس جـ : فِرْدَوْس.

الفِرار : ۱. مصـ فَرَّ ـِـ. ۲. هزیمت، گریز.

الفُرار : برّه و بزغاله.

الفَرارِیج جـ : ۱. فَرُّوج. ۲. فُرُّوج.

الفِراز جـ : فَرْزَة.

الفَرازِع جـ : فُرْزُعَة.

الفَرازِل جـ : ۱. فُرْزُل. ۲. فِرْزِل.

الفَرازِین جـ : فِرْزان.

الفَرائس جـ : فَرِیْسَة (به معنی ۱).

الفَراسِخ جـ : فَرْسَخ.

الفِراسَة : ۱. مصـ فَرَسَ ـِـ. ۲. علم فراست، آگاهی یافتن به باطن از راه نگریستن به ظاهر، قیافه‌شناسی. ۳. اندیشهٔ حاصل از تیزبینی و ژرفنگری و پی بردن از ظاهر به باطن.

الفَـراسِکِـین ف معـ : ۱. جنسی از گیاهان علفی صحرایی و پایای دارویی از تیرهٔ گیاهان لبشکافته که تمام انواع آن عطری است. گیاه بادآورد. ۲. درخت و میوهٔ دارابی، توسرخ، لیموی هندی. Grapefruit (E)

الفَراسِن جـ : فِرْسِن.
الفُراسِن : شیر بیشه.
الفِراسِیّ : متخصّص درعلم فراست، قیافه‌شناس.
الفَراش ۱. جـ : فَراشَة. ۲. نوع حشرهٔ پروانه، شاهپرک. ۳. حباب روی شراب. ۴. پرّهٔ آسیاب که با جریان آب می‌چرخد و سنگ آسیاب را می‌گرداند. ۵. پروانهٔ کشتی که محرّک آن در آب است. ۶. «ـ اللسان»: گوشت پارهٔ زیر زبان و ۷. دو رگ آبی رنگ زیر زبان و ۸. جای زبان در ته دهان، بیخ زبان. و ۹. «ـ الظُّهر»: محلّ فرو رفتن دنده‌ها در مهره‌های پشت. و ۱۰. استخوانهای نرم در سر. و ۱۱. استخوان ابرو. ۱۲. گل و لای خشک شده. ۱۳. مرد سبک، بُلهَوَس. ۱۴. دو پاره آهن که افسار ستور را به لگام د هانه می‌بندند.
الفِراش : ۱. مصـ فَرَش. ۲. گستردنی، فرش. ۳. بستر، رختخواب. ۴. لانهٔ پرنده، آشیانه. ۵. خانه. ۶. پیوندگاه زبان به تهِ دهان، بیخِ زبان. ج : أفْرِشَة و فُرُش.
الفَراشَة : ۱. پروانه، شاهپرک. ۲. استخوان یا پاره آهن نازک. ۳. یکی از استخوانهای نرم در سر. ۴. بخش برآمدهٔ پشت سر در جای به هم رسیدن دو کتف. ۵. آب اندک در حوض. ۶. مرد سبکسر و حقیر. ۷. پرّهٔ قفل. ۸. «ـُ الحَصِید» :کرمی که گیاهان را هنگام رسیدن به کف زمین می‌خورد. (E) Cutworm ۹. «ـُ صَفْرِیّة» : پروانهٔ بید. ج : فَراش.
الفَراشِی و فَراشٍ جـ : فِرشاة و فِرْشایَة. (المنـ).
الفَراشِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ پروانگان.
الفَراشِیح جـ : فِرْشاح.
الفَراشِیَّة [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ پروانه‌واران، پروانه‌سانان.
الفِراض جـ : ۱. فَرْض (معنیِ ۱۵). ۲. فُرْضَة. ۳. جامه. ۴. دهانهٔ رودخانه و جویبار. ۵. جرقّه‌ای که از آتش‌زنه بیرون جهد. ۶. جای بستن زِه در کمان.
الفِراط : ۱. مصـ فارَطَ. ۲. «الماءُ ـ» : آب مشترک در میان چند قبیله که هر کس زودتر به آن برسد تقدّم دارد و از آنِ اوست ← فُراط. ۳. «تَکَلَّمَ فِراطاً» : بر بدیهه و بی‌تأمّل و اندیشه سخن گفت.
الفُراط و الفُراطَة (از آبها) : آبی مشترک در میان چند قبیله که هر کس زودتر به آن برسد در برداشتِ آب تقدّم دارد.
الفَراطِیس جـ : ۱. فِرْطاس. ۲. فُرْطُوسَة. ۳. فِرْطِیْسَة.
الفِراع جـ : فَرْعَة.
الفَراعِنَة جـ : فِرْعَون.
الفَراعِی جـ : فَرْعاء (به معنیِ ۲).
الفَراعِیْن جـ : فِرْعَوْن.
الفَراغ : ۱. مصـ فَرَغَ و فَرِغَ. ۲. خالی بودن، تهی شدن. ۳. [فیزیک] : جایی که از محسوسات خالی باشد، خلأ. ۴. جای خالی. ۵. شغل و پُستی بدون متصدّی «مَلأَ ـً فی الإدارة» : پُست و منصبی خالی را در اداره پُر کرد، متصدّی آن پُستِ خالی شد. ۶. احساس درد و رنج و تهی بودن و بی‌پناه ماندن از مرگ یا حرمان : أشعُر بـ ـِ بعدَ موتِه» : پس از مرگ او رنج و دردی بزرگ در خود احساس می‌کنم. ۷. پوچی «هو یعیشُ فی ـٍ» او در پوچی و بیهودگی زندگانی می‌کند، زندگانیِ بی‌معنی و پوچی دارد.


فراشة

الفِراغ ۱. جـ : فَرْغ (معنیِ ۴) و فَرْغَة. ۲. فَرِیْغ و فَرِیْغَة. ۳. سرنیزه و پیکانِ پهن و مانند آنها. ۲. لبهٔ دلو که از آنجا آب بریزد. ۳. ظرف. ۴. ظرف بزرگ و درشت. ۵. ستورِ فراخگام. ۶. تنگِ بار، عدلِ بار. ۷. «رجُلٌ ـٌ» : مردِ تیزگام، تندرو. ج : أفْرِغَة.
الفُراغ ۱. (از تیر و نیزه) : سرنیزه و پیکانِ پهن و مانند آنها. ۲. (از مردم) : مرد تندرو که گامهای فراخ بردارد ← فِراغ.
الفَراغِیّ : ۱. منسوب به فَراغ. ۲. «الهندسة الفَراغِیَّة» : هندسهٔ فضایی.
الفَرافِح جـ : فَرْفَح.
الفَرافِر جـ : ۱. فِرْفِر. ۲. فُرْفُر.
الفُرافِر : ۱. مرد نادان و گول، احمق. ۲. (از اسبان) : اسبی که لگام را در دهان بجنباند و بخواهد آن را بکَنَد.
الفَرافِیْر جـ : ۱. فُرفار. ۲. فُرْفُور.



الفَرامِل جـ: فِرمَلَة.
الفَرامِين جـ: فَرمان.
الفَرائِد جـ: فِرِند.
الفُرانِس : ۱. شیرِ بیشه. ۲. مرد دلیر و قوی، شیردل و گردن‌کُلُفت. ج: فَرانِسَة.
الفَرانِسَة جـ: فُرانِس.
الفَراهَة ۱. مصـ فَرُهَ. ۲. چیره‌دستی، مهارت، استادی. ۳. زیبایی، ملاحت.
الفَراهِيد جـ: فُرهُود.
الفَراوِلَة ایتالیایی معـ: توت‌فرنگی.
الفَرْبِيُون یو معـ: گیاه فربیون، جنس گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ دولپه‌ایهاکه انواعی بسیار دارد که همه از گیاهان مناطق گرمسیری است.
الفَربِيُونِيّات [گیاه‌شناسی] : تیره‌ای گیاه از دولپّه‌ایها که انواعی بسیار دارد و همه از گیاهانِ دارای عصارهٔ شیری هستند که بیشتر آنها صحرایی و زینتی و برخی دارویی و صنعتی‌اند.
فَرَتَ ـُ (لا ـِ) **فُرُوتاً** : ۱. تبهکاری کرد،کار بدکرد. ۲. زناکرد.
فَرِتَ ـَ فَرَتاً : خردش سست شد، عقلش پارسنگ برد. «ـ الرجُلُ» : آن مرد چیزی گفت که عاقلان نگویند.
فَرُتَ ـُ فُرُوتَةً الماءُ : آب بسیار شیرین و گوارا بود، یا شد.
فَرْتَکَ فَرْتَکَةً : ۱. باگامهای نزدیک به هم راه رفت ← فَرتَنَ (معنیِ ۱). ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را ریزه ریزه کرد. ۳. ـ العملَ : کار را تباه کرد.
فَرْتَنَ فَرْتَنَةً : ۱. با گامهای نزدیک به هم راه رفت ← فَرتَکَ (معنی ۱). ۲. ـ في کلامِه : پرگویی کرد.
الفَرْتَنَة : موج‌زنی و طوفانی شدن دریا بر اثر بادهای سخت.
الفَرْتَنَى* : زن زناکار. ۲. کنیز. ۳. بچّه کفتار.

* ابن جنّی آن را از فَرَتَ ـُ گرفته و نونش را زائد شمرده امّا سیبویه آن را رباعی و از فَرتَنَ دانسته است (لسـ).


الفِرْجار

فَرَثَ ـُ فَرْثاً ۱. ت الحُبْلَى : زن آبستن حالت تهوّع پیدا کرد. ۲. ـ الکَرِشَ : شکمبه را شکافت و محتویاتش را تهی کرد. ۳. ـ وعاءَ التمرِ : ظرف حصیريِ خرما را شکافت و خرماها را بیرون آورد.
فَرِثَ ـَ فَرَثاً ۱. ـ ت الحُبلَى : زن آبستن حالت تهوّع یافت. ۲. ـ القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد سیر شد.
الفَـرْث : ۱. مصـ فَرَثَ ـُ. ۲. سرگین و محتویات شکمبهٔ حیوان. ج : فُرُوث.
الفَرِث : ۱. شخص سیر. ۲. «مکانٌ ـٌ» : زمین ناهموار غیرکوهستانی. ۳. «جبلٌ ـٌ» :کوهستان صعب‌العبور که نه سنگلاخ باشد و نه گِلناک و بارانی.
فَرَجَ ـِ فَرْجاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بازکرد، گشود. ۲. ـ ه : آن را فراخ کرد. ۳. ـ اللهُ الغمَّ عنه : خدا اندوه را از او دور کرد. ۴. ـ بین الشیئین : میان دو چیز را شکاف داد.
فَرَجَ ـُ فَراجَةً : راز را فاش کرد.
فَرِجَ ـَ فَرَجاً ۱. شرمگاهش پیدا شد. ۲. ترسید. ۳. سرین او بزرگ شد. ۴. ـ ت ثنایاه : دندانهای پیش او از هم فاصله یافت، میان دندانهایش باز شد.
الفَرَج : ۱. مصـ فَرِجَ. ۲. گشادگیِ خاطر، خرسندی، از بین رفتن اندوه. ۳. رهایی، خلاصی «ـٌ بعدَ الشدّة» : رهایی پس از سختی.
الفَرْج : ۱. مصـ فَرَجَ ـِ. ۲. فضای خالی میان دو چیز. ۳. «ـ الثوبِ» : شکاف جامه، پارگی. ۴. «ـ الإنسان» : شرمگاه، عورتِ زن یا مرد، میانپای از هر دو سوی و غالباً از پیش. ۵. «ـ الوادي» : دل و میانهٔ درّه. ۶. «ـ الطریقِ» : میانه یا دهانهٔ راه ج : فُرُوج ۷. (از کمانها) کمانی که فاصلهٔ دسته و زه آن زیاد باشد. ج : فِراج.
الفُرَج جـ: فُرْجَة.
الفُرُج : ۱. فراخ، گشاد. ۲. (ازکمانها) :کمانی که فاصلهٔ دستگیره‌اش از زهش زیاد باشد. ۳. (از مردم) آن‌که راز نگه ندارد و آن را فاش کند، دهن‌لق. ج : أفْراج.
الفِرْجار ف معـ: پرگار. ج : فَراجِير.

الفِرجاريّ : ۱. منسوب به فِرجار، پَرگاری. ۲. «خطٌّ ــ»: خطّ گردِ دایره‌گون، خط منحنی.

الفَـرَجَة : رهـایی از شـدّت و انـدوه، انـبساطِ خـاطر، شادمانی.

الفُرَجَة : آن‌که رازدار نباشد، دهن‌لق.

الفُرْجَة : ۱. شکاف و گشادگی میان دو چیز. ۲. رهایی از اندوه و سختی، شادمانی. ۳. تماشاگه، جایِ تفرّج، گردشگاه. ج : فُرَج.

فَرْجَنَ فَرْجَنَةً الدّابّةَ : پشت ستور را با (فِرجَون) قشو خاراند.

الفَرْجَن : وسیلهٔ خاراندن بدن ستور، پشت‌خارِ ستور، قشو.

الفِرْجَوْن ف مع‍ : ۱. وسیلهٔ خاراندن ستور، قشو. ۲. ماهوت‌پاک‌کن.

فَرِحَ ــَ فَرَحاً : ۱. خرسند و شادمان شد. ۲. ــ بکذا : دل او به فلان چیز خوش شد، دلخوش شد. ۳. غرورِ نعمت او را فراگرفت و سرکشی کرد.

الفَرَح : ۱. مص‍ فَرِحَ. ۲. شادمانی، خرسندی. ۳. جشن عروسی. ج : أفراح.

الفُرْح ج‍ : فَرُوح.

الفَرْحَى ۱. ج‍ : فَرْحان. ۲. مؤنّثِ فَرْحان.

الفَرْحان : بسیار شادمان، مسرور، خرسند. مؤ : فَرْحَى و فَرْحانَة. ج : فَرْحَى و فِراح و فَراحَى و (لا) فُراحَى.

الفَرْحانَة : ۱. مؤنّثِ فَرْحان. ۲. نوعی قارچ خوراکی از تیرهٔ غاریقونیها، قارچ چمنی. Psalliota (E)

الفَرْحَة : شادمانی ← فُرْحَة (معنی ۱).

الفُرْحَة : ۱. شادمانی ← فَرْحَة. ۲. آنچه بـه پـیام‌آور شادی دهند، مژدگانی. ج : فُرَح.

فَرَخَ ــَ فَرَخاً : ۱. ترس او برطرف شد و آرامش یافت. ۲. ــ إلی الأرضِ : به زمین چسبید.

الفَرْخ : ۱. جوجه. ۲. جانور یا گیاه کـوچک و خُـرد و ریزه. ۳. (از درختان) شاخهٔ نورُسته یا پاجوشِ درخت. ۴. «ــُ الرّأس» : دماغ، مـغز. ۵. مـرد نـاتوان و خـوار و بی‌مقدار. ۶. نوعی ماهی از تیرهٔ ماهیان خاردار و راستهٔ ماهیان استخوانی و خاربالە که انواع بسیار دارد و همه در آب شیرین زیست می‌کنند، مـاهی خـاردار، پـِزش Perch (E) ج : أفْراخ و أفْرُخ و فُرُوخ و أفْرِخَة و فِرْخان.

الفِرْخان ج‍ : فَرْخ.

الفَرْخَة : ۱. مصدر مرّه از فَرِخَ. ۲. جوجهٔ ماده، جوجه مرغ. ۳. سنان و سرنیزهٔ پهن. ج : فِراخ.

الفَــرْخِيّات [زیست‌شـناسی] : تـیره‌ای از مـاهیان استخوانی و خاربالە‌ای با انواع و اجناس بسیار که غالباً در آب شیرین زیست می‌کنند، تیرهٔ مـاهیان خـاردار، تیرهٔ پِزشها. Percidae (E)

فَرَدَ ــُ فَرْداً ه : او را تنها گذاشت.

فَرَدَ ــِ فُرُوداً ۱. عن صَحبه : از یاران خود جدا شد و کناره‌گرفت، تکروی کرد. ۲. تک و تنها بود، یا شد. ۳. ــ بالأمرِ : آن کار را به تنهایی انجام داد، در آن کار یگانه و بی‌همتا بود، تک بود. ۴. ــ عن الشيءِ : از آن چیز یا آن کار کناره‌گیری کرد، کنار کشید.

فَرُدَ ــُ فُرُودَةً : یگانه و بی‌همانند شد.

الفَرَد (و لا) **الفِرَد** ج‍ : فَرْدَة.

الفَرِد و الفَرُد : تـنها، یگـانه «شـيءٌ ــٌ» : چـیز یگـانه بی‌نظیر.

الفَرْد : ۱. تنها، یگـانه، تک. ۲. (از مـردم و جـز آن) : انسانِ بی‌همانند، هر چـیز بـی‌همانند و تک. ۳. فـرد، طاق (در برابر زوج و جفت). ج : أفراد و (بر غیر قیاس) فُـرادَی. ۴. «أفـرادُ النّـاس» : بـزرگانِ مـردم. ۵. «ــُ النّجوم» : ستارگان درشت و درخشانی که در کرانه‌های آسـمان مـی‌دمند. ۶. [کیهان‌شناسی] : سـتاره‌ای در صورت فلکیِ «شجاع» که «عُنُق الشّجاع» و «سُهَیْلُ الفَرْد» و «سُـهَیْلُ الشّـام» نیز نـام دارد. ۷. تـپانچه، هـفت‌تیر، ششلول. ۸. گاو. ۹. نیمه و یک طرفِ ریش. ۱۰. لنگهٔ کفش که پینه نشده باشد. ج : أفراد. ۱۱. مـع‍ : فـاراد، واحدِ الکتریکی ← الفاراد. Farad (E)

الفَرْدان : ۱. یک، تک. ۲. «شيءٌ ــٌ» : چیز یگانه. مؤ : فَرْدَی.

الفَرْدَة : مؤنّثِ فَرْد، بی‌نظیر، بی‌همتا. ج : فَرْدات و أفْراد



الفِرْجَون



الفَرْد



الفَــرْخ

و فَرَد و (لا) فِرَد.
الفَرَدَة : تنها و گوشه‌گیر، بریده از مردم.
الفُرْدَة : تپه، پُشته. ج : فُرْدات.
فَرْدَسَ فَرْدَسَةً ه : او را به زمین زد
الفَرْدَسَة : ۱. مصـ ۲. فراخی، گشادگی، پهناوری.
الفِرْدَوْس یو معـ : ۱. بوستان (مذکّر و مؤنّث است). ۲. سبزيِ گیاهان. ۳. جای و باغِ انگور. ۴. درّهٔ پُر برکت و حاصلخیز. ۵. باغ بهشت، فردوس، مینو. ج : فَرادِیس.
الفِرْدَوْسِيّ : منسوب به فِرْدَوْس، بهشتی، آسمانی، لاهوتی (المو).


الفرّامة

الفِـــرْدَوْسِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از راستهٔ پرندگان سبک‌بال، سبُکبالان، مرغان بهشتی.
الفَرْدَی : ۱. مؤنثِ فَرْدان. ۲. تک تک، تنها ← فُرادَی.
الفَرْدِيّ : ۱. منسوب به فَرْد. ۲. منسوب به فَرْدِیّت. ۳. طرفدار استقلال و آزاديِ فردی.
الفَرْدِيَّة : ۱. اصلِ آزاديِ فردی. ۲. گرایش به رهایی از قدرت جامعه، فردگرایی، فردیّت. Individuality (E) ۳. «ـُ الشَّخصِيَّةِ» : مجموعهٔ صفاتی که فرد بدان وسیله از دیگران متمایز می‌شود، خصوصیّات فردی.
فَرَّ ـَ فَرَراً (أفَرّ) یعنی خوش‌لب و دندان شد.
فَرَّ ـِـ فَرّاً و فِراراً و مَفَرّاً و مَفِرّاً : ۱. گریخت، فرار کرد. ۲. ـ إلیه : بدو پناه برد. ۳. شتاب کرد.
فَــرَّ ـُـ فَــراراً عن الأمـر : از آن کـار کـاوش کـرد و جست‌وجو نمود تا حقیقتش را دریابد.
فَرَّ ـُ فَرّاً و فَراراً و فِراراً و فُراراً ۱. الدّابّةَ : دندانهای ستور را دید تا سنّ حیوان را دریابد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را شکافی آشکار داد. ۳. ـ إلی الشيءِ : به سوی آن چیز رفت.
فُرَّ مجـ. فلانٌ : فلانی مجرّب و کارآزموده شد.
الفَرّ : ۱. مصـ. فَرَّ ـُـ. ۲. شکاف آشکار. ج : فُرُور. ۳. گروهی موش. ۴. گریزنده، فراری (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع).
الفُرّ ۱. جـ : أفَرّ و فَرّاء. ۲. بهترین از هر چیز، برگزیده. ← فُرَّة.

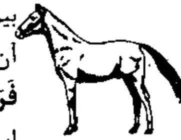
الفَــرّاء : ۱. مـؤنّثِ أفَـرّ. ج : فُـرّ. ۲. پـوستین‌دوز. ۳. پوستین‌فروش، خَزفروش.
الفَرّاس : ۱. بسیار درنده. ۲. شیرِ بیشه.
الفُرّاس جـ : فارِس (به معنيِ ۱) (لا) ← فَرَس.
الفَرّاش : ۱. دارندهٔ فرش بسیار. ۲. بسیار گسترندهٔ بساط و فرش، خدمتکار، فرّاش. ۳. دروغگو.
الفَرّاض : عالِم به علمِ فرائضِ دینی ← فَرَضِيّ.
الفُرّاط جـ : فارِط.
الفُرّاق جـ : فارِق.
الفَرّامَة : ۱. نوعی ساطور به شکل ربع قوس با لبه‌ای بسیار تیز و دو دستهٔ عمود بر هر یک از دو جانب قوس برای خُرد کردن سبزیها و گوشت و جز آن. ۲. (امروزه) ماشین یا چرخ‌گوشت خردکنی.
الفَرّان : ۱. تنوردار، صاحب یا مراقبِ تنور. ۲. نانوا.
الفُرّان جـ : فُرُور (معنيِ ۲).
الفِرَّة : ۱. مصدر نوع بـر وزن فِعْلَة از فَـرَّ. ۲. لبـخند، تبسّم.
الفُرَّة : ۱. برگزیدگان قوم ← فُرّ. ۲. سختی و آغاز گرما. ۳. آمیختگی.
فَرَّثَ تَفْرِیثاً (ف ر ث) الحُبُّ کبدَه : عشق جگر او را شرحه شرحه کرد.
فَرَّجَ تَفْرِیجاً (ف ر ج) ۱. المکانَ : آن جا را وسیع کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را باز کرد، از هم گشـود. ۳. ـ الهمَّ : اندوه را برطرف کرد.
فَرَّحَ تَفْرِیحاً (ف ر ح) ه : او را شادمان کرد.
فَرَّخَ تَفْرِیخاً (ف ر خ) ۱. ت الدّجاجَةُ و غیرُها : مرغ یا پرنده‌ای دیگر جوجه‌دار شد. ۲. ـ ت البیضةُ : تخم‌مرغ شکست و جوجه از آن درآمد. ۳. ـ الشجرُ : درخت جوانه زد، جوانه‌های درخت درآمد. ۴. ـ القومُ : آن قوم مـثل جـوجه شـدند، خـوار و زبـون شـدند. ۵. ـ الخوفُ : ترس برطرف شد. ۶. ـ الأمرُ : آن کار پس از آشفتگی به سامان رسید و روشن شد.
فَرَّدَ تَفْرِیداً (ف ر د) ۱. ه : او را تنها و یگانه کرد. ۲. ـ ه : او را به تنهایی و گوشه‌گیری نسبت داد. ۳. از مردم

کناره گرفت و گوشهٔ تنهایی گزید. ۴. ــ برأیه : در اندیشهٔ خود تنها ماند. ۵. به علم فقه روی آورد و آن را آموخت و منحصراً به امر و نهی و احکام شرع پرداخت، متخصص و کارشناس فقه شد.
فَرَّرَ تَفْرِیراً الشیءَ : آن چیز را شکافت.
الفُرَرَة : تند گریزنده، با شتاب گریزان.
فَرَّزَ تَفْرِیزاً و تَفْرِزَةً (ف ر ز) ۱. الشیءَ : آن چیز را بسیار جدا و تفکیک کرد، آن را اِفراز کرد. ۲. ــ علیه برأیه : با رأی خود علیه او حکم صادر کرد و او را بازداشت نمود.
فَرَّسَ تَفْرِیساً (ف ر س) الحیوانَ الشیءَ : حیوان را به دریدن آن چیز واداشت.
فَرَّشَ تَفْرِیشاً (ف ر ش) الأبسطةَ : در گستردن فرشها زیاده‌روی کرد. ۲. ــ بساطاً : زیرانداز یا فرش برای او گسترد. ۳. ــ الدّارَ : حیاط خانه را سنگفرش یا آجرفرش کرد. ۴. ــ الطائرُ : پرنده بالهایش را باز و بسته کرد، بال زد. ۵. ــ الزرعُ : کِشت گسترده شد و برگهایش زمین را پوشاند.
فَرَّصَ تَفْرِیصاً (ف ر ص) النعلَ : کفش را با نوک یا تیزی آهن نقش‌دار کرد.
فَرَّضَ تَفْرِیضاً (ف ر ض) الخشبةَ : ۱. چوب را برید. ۲. ــ الفرائِض : فریضه‌ها را واجب گرداند، فرائض را وضع کرد.
الفُرَّض جـ : فارِض.
فَرَّطَ تَفْرِیطاً (ف ر ط) ۱. الشیءَ و فیه : در آن چیز کوتاهی کرد و آن را تباه ساخت تا از دست رفت. ۲. ــ الشیءَ : در آن چیز سهل‌انگاری نمود و آن را تباه کرد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را پراکنده ساخت، از هم پاشاند. ۴. الشیءَ أو فیه : آن چیز را رها کرد و به فراموشی سپرد. ۵. ــ البئرَ : چاه را به حال خود واگذاشت تا آب در آن جمع شود. ۶. ــ إلیه رسولاً : فرستاده‌ای نزد او فرستاد. ۷. ــ ولداً : کودکی کوچک را از دست داد، کودکی از او مرد. ۸. ــ اللهُ عنه ما یکره : خداوند بدیها را از او دور کرد.

فَرَّعَ تَفْرِیعاً (ف ر ع) ۱. شیئاً من شیءٍ : آن چیز را از چیز دیگر جدا کرد. ۲. ــ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۳. ــ بینَهم : آنان را پراکنده ساخت، میانشان حایل شد. ۴. ــ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سیاحت پرداخت. ۵. ــ المسائِلَ من الأصلِ : آن مسائل را نسبت به اصلِ قضیّه فرع قرار داد، آنها را مسائلی فرعی شمرد، آنها را شاخه شاخه کرد.
فَرَّغَ تَفْرِیغاً ۱. الإناءَ : ظرفها را خالی کرد. ۲. ــ الماءَ : آب را ریخت. ۳. ــ الدّماءَ : خون ریخت. ۴. ــ ه من العَملِ : او را از کار بیکار کرد. ۵. ــ اللهُ علیه الصّبرَ : خدا بر دل او شکیبایی فرستاد، به او صبر و تحمّل داد.
فَرَّقَ تَفْرِیقاً و تَفْرِقَةً (ف ر ق) ۱. الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد، جدا جدا کرد، پخش کرد. ۲. ــ ه : او را ترساند. ۳. ــ شَعرَه بالمُشطِ : مویهای او را شانه کرد و فرق باز کرد. ۴. ــ القاضی بین الزوجین : قاضی میان آن دو همسر حکم به جدایی کرد، حکم طلاق صادر کرد. ۵. ــ بینَ القومِ : میان آن گروه جدایی افکند.
الفُرَّق جـ : فارِق.
فَرَّکَ تَفْرِیکاً (ف ر ک) الشیءَ : آن چیز را سخت مالید، بسیار مالِش داد.
الفَرُّوج : ۱. جوجه مرغ. ۲. جامهٔ شکافته از پشت. ۳. جامهٔ کودکِ خُرد، لباس نوزاد. ج : فَرارِیج.
الفُرَّهُ و الفُرَّهَة جـ : فارِه (اقم).
الفُرُّوج : جوجهٔ مرغ. ج : فَرارِیج.
الفَرُّوجَة : جوجهٔ مادهٔ ماکیان. جوجه مرغ.
فَرَّی تَفْرِیَةً (ف ر و) الجُبّةَ : بر یقه و سردست و پایین دامان جُبّه پوست خز دوخت. ۲. (ف ر ی) الشیءَ : آن چیز را پاره و ریز ریز کرد، آن را شکافت، درید.
الفُرَّی «کتیبة ــ» : لشکر یا فوج شکست خورده.
الفَرِّیسیّ : زاهد خشک یهودی، مفردِ فرّیسیّون است.
الفَرِّیسیُّون : گروهی از یهودیان که در امور دینی بسیار سختگیر بودند و مسیح (ع) را بسیار می‌آزردند، خشکه مقدّسان یهودی.
الفِرِّیّ : بلدرچین، کَرَک، بَدبَده.


الفَرُّوج

فَرَزَ ـِ (لا ـُ) **فَرْزاً** ۱. ه: آن را از دیگران جدا ساخت و کنار گذاشت «ـ له حِصّتَه من الإرث»: سهم او را از میراث جدا کرد. ۲. ـ السائِلَ: مایع را ترشّح کرد و بیرون داد. ۳. ـ القطنَ و نحوَه: پنبهٔ خوب و بد و مانند آن را از یکدیگر جدا کرد.


الفَرَس

فَرَزَ ـِ **فُرُوزاً** (لا): در گوشه‌ای تنها و جدا از دیگران ایستاد.

الفَرْز: ۱. مصـ فَرَزَ ـِ. ۲. زمین پست میان دو بلندی. ج: فُروز. ۳. «ـ الأصوات أو الأوراق»: شمارش و جداسازی آراءِ انتخابات و مانند آن.

الفِرَز و الفُرَز جـ فِرْزَة.

الفِرْز: ۱. راه در پشته و تپّه. ۲. آن که سهم خود را از شریکش جدا کند. ۳. سهم جدا شده برای شریک. ج: أفراز و فُرُوز.


فَرَس البَحر

الفِرْزان: وزیر در بازی شطرنج، فَرزین. ج: فَرازِین.

الفَرْزَة: شکافِ زمین سخت. ج: فِراز.

الفِرْزَة: ۱. پاره‌ای جدا شده از کالا. ۲. سهم و بهرهٔ جدا شده. ج: فِرَز و فُرَز.

الفُرْزَة: ۱. راه بر تپّه. ۲. فرصت. ۳. نوبت.

الفَرَزْدَق ف معـ: ۱. گردهٔ نان فرو افتاده در تنور، (در تداول خراسان) نان کُنْجُل. ۲. پاره‌ای خمیر تخمیر شده، خمیر ترش. ۳. ریزه‌های نان.

الفَرَزْدَقَة: واحدِ فَرَزْدَق.

الفُرْزُع: پنبه‌دانه (نوعاً)، تخم پنبه.

الفُرْزُعَة: ۱. واحد فُرْزُع، یک عدد پنبه‌دانه. ۲. یک دسته علف و گیاه. ج: فَرازِع.

فَرْزَلَ **فَرْزَلَةً** ه: او را به بند کشید، در بند افکند.

الفُرْزُل: مرد تناور، درشت اندام و تنومند، ج: فَرازِل.

الفِرْزِل: ۱. بند، زنجیر. ۲. گاز و قیچيِ آهن‌بُری. ج: فَرازِل.

فَرَسَ ـُ **فَرْساً** ۱. الأسدُ فریستَه: شیر گردنِ شکار خود را خرد کرد و از بدن جدا نمود. ۲. ـ الأسدُ و نحوُه: شیر و مانند آن شکار را گرفت و نخاعش را برید و کشت. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را پراکنده کرد.

فَرَسَ ـِ **فِراسَةً** الأمرَ: با نگریستن به ظاهر آن امر با تخمین و گمان حقیقت و باطنش را دریافت.

فَرُسَ ـُ **فَراسَةً و فُرُوسَةً و فُرُوسِيَّةً**: سوارکاری آموخت.

الفَرَس ۱. (برای مذکّر و مؤنّث): اسب (خواه حِصان: اسبِ نر باشد یا حِجْر: مادیان). ج: أفْراس و فُرُوس و خَيْل (از غیر لفظ خود). مثنّی: فَرَسانِ و فَرَسَيْنِ. ۲. «هُما كَفَرَسَيْ رِهانٍ»: آن دو همچون دو اسب درشکه با هم پیش می‌روند و از هم پیشی نمی‌گیرند، هم‌مرتبه‌اند. ۳. «الفَرَس الأعظم»: نام یکی از صورتهای فلکی. Pegasus (E) ۴. یکی از مهره‌های شطرنج، اسبِ شطرنج.

الفُرَساء جـ: فَرِیس (به معنيِ ۳).

الفُرْسان ۱. جـ: فارِس (به معانيِ ۲، ۳) ۲. سوارکارانِ جنگجو، چابکسوارانِ رزمنده، سپاهیان سوار.

فَرَسُ البَحْرِ و فَرَسُ الماءِ و فَرَسُ النَّهْرِ: اسب آبی، پستانداری با چهار دست و پا و سری بزرگ و دهانی فراخ و درشتجثه و کوتاه‌پا و دُم «جاموسُ البَحْر» گاومیش دریایی نیز نامیده می‌شود. ← بِرْنِيق (معنيِ ۳).

الفَرَسَة جـ: فارِس (به معنيِ ۱) (لا) ← فَرَس.

فَرَسُ جَدَمَة: نوعی اسب کوتاه خُردپیکرِ سبک‌وزن، تاتو، پونی. Pony (E)

فَرَسُ النَّبيّ: حشرهٔ آخوندک، نمازخوانک.

الفُرْس: ۱. ایرانی، فارس. ۲. ایران، سرزمین ایرانیان.

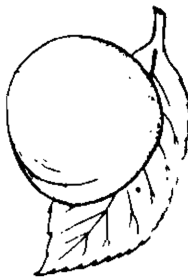
الفِرْس: گیاهِ سریش.

فِرْساوُس یو معـ: یکی از صورتهای فلکيِ شمالی که به شکل مردی باکلاهخود و شمشیر در دست راست و سرِ غولی زشت در دست چپ، نمایش داده می‌شود، بَرسادوش، حامِل رأس الغُول.

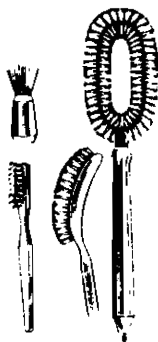
الفُرْسَة: ۱. مصدر مرّه از فَرَسَ. ۲. زخمی آزاردهنده که از گردن درمی‌آید ← فِرْسَة (معنيِ ۲).

الفِرْسَة: ۱. واحدِ فِرْس، یک بوته یا درختچهٔ سریش. ۲. زخمی که در گردن پدید می‌آید و سبب آزردگی و

كوفتگی می‌شود ← فَرْسَة (معنی ٢).
فَرْسَخَ فَرْسَخَةً : ١. شدّت و تيزيِ سرما شكست. ٢. ــ المرضُ : بيماری رفت، زايل شد. ٣. ــ الشیءَ : آن چيز گشاد شد. ٤. ــ الشیءَ : آن چيز را گشاد كرد (لازم و متعدّی).
الفَرْسَخ ف معـ : ١. زمانی دراز. ٢. رخنه، شكاف. ٣. آرامش، آسايش. ٤. چيز فراوان و دائمی كه گسسته و سپری نشود. ٥. «ــ الطّريقِ» : فرسنگ، فاصله‌ای برابر با سه ميل يا هجده هزار قدم يا شش كيلومتر، فرسخ. ج : فَراسِخ.
الفِرْسِك ف معـ : ١. هُلو. ٢. شفتالو، نوعی شفتالو كه به آسانی از هستهٔ خود جدا شود، شفتالوی بی‌پُرز، شَليل.
الفِرْسِن (مؤنّث است) : كنارهٔ سپل (يا كف پای) شتر. ج : فَراسِن.
الفَرْسَى جـ : فَرِيس (معانی ١ و ٢).
الفَرَسِيّ : منسوب به فَرَس، اسبی.
فَرَشَ ـُـِ فَرْشاً و فِراشاً ١. الشیءَ : آن چيز را گسترد، پهن كرد. ٢. ــ الأمرَ : آن موضوع را پخش كرد، گسترش داد. ٣. ــ ه أمراً : كاری را برای او باز كرد، راه آن را گشود و فراخ كرد. ٤. دروغ گفت، دروغبافی كرد. ٥. ــ عنه : آن را خواست و خود را برای آن آماده ساخت.
فَرِشَ ـَـ (الرـُـِ) **فَرْشاً** و (لا) **فُرُوشاً** ١. النباتُ : گياه بر روی زمين گسترده شد. ٢. ــ للأمرِ : اسباب آن كار را آماده ساخت.
الفَرْش : ١. مصـ . ٢. كالای گستردنیِ خانه، فرش. ٣. زمين فراخ. ٤. جای پُر سبزه و گياه. ٥. كِشتی كه رشد گياهش به سه يا چهار برگ رسيده باشد. ٦. درختان كوچک. ٧. شتران كوچک و ريزه. ٨. دروغ. ٩. گاو و گوسفندی كه جز به دردسر بريدن نمی‌خورد. (به تعبير امروز گاو و گوسفند گوشتی در برابر شيرده) ١٠. همواریِ قدم. ١١. (در پای شتر) : گشادگیِ مختصر كه مطلوب است. ج : فُرُوش.
الفُرَش جـ : فُرْشَة.
الفُرُش جـ : فِراش.
الفِرْشاة و الفِرْشايَة معـ : ١. فرچه، ماهوت پاک‌كن، تمام انواع بُرُس. ٢. ــ الأسْنان : مسواک. ٣. ــ الأظافِر : بُرُس ناخن. ٤. ــ الثِّياب : بُرُس لباس، ماهوت پاک‌كن. ٥. ــ الحِذاء : بُرُس كفش، بُرُس واكس‌زنی. ٦. ــ الحَضِيض : بُرُس كفشوی. ٧. ــ الحِلاقَة : فرچهٔ ريش‌تراشی. ٨. ــ الحمّام : بُرُس حمام. ٩. ــ الرّسّامِين : قلم‌مو يا فرچه يا بُرُس نقّاشی و رنگ‌كاری. ١٠. ــ الشَّعْر : بُرُس سر يا بُرُس موی. ١١. ــ القُبَّعات : بُرُس كلاه ج : الفَراشِي و فَراشٍ (المنـ).


الفِرْسِک

الفِرْشاح : ١. ابر بی‌باران. ٢. زمين گسترده و پهناور. ٣. سُم پهن. ٤. زن زشت و پُر رو و درشت‌هيكل. ج : فَراشِيح.
فَرْشَحَ فَرْشَحَةً و فَرْشَحَى : ١. دو پايش را از هم گشود. ٢. به نرمی نشست و رانهايش را به زمين چسباند. ٣. برجست، جهشی كوتاه كرد.
فَرْشَخَ فَرْشَخَةً* : دوپايش را از هم گشود.
الفَرْشَحَة : ١. مصـ . ٢. گشودگی، وسعت، فراخی.
الفَرْشَحَى : ١. مصـ . ٢. «قَعَدَ ــ» : نشست در حالی كه ميان دوپايش را باز كرده بود.
الفَرْشَة : ١. مصدر مرّه از فَرَشَ. ٢. زيرانداز ستور ساخته شده از پوشال و كاه كه ستور در اصطبل بر آن خوابد.
الفِرْشَة : ١. چگونگیِ گستردن. ٢. «هو حَسَنُ ــ» : او خوش‌هيئت است، نشست و برخاستی به آدابِ درست دارد.
الفُرْشَة معـ : مسواک، ماهوت پاک‌كن، فرچه، بُرُس. ج : فُرَش.


الـفُـرْشَـة

فَرَصَ ـُـِ فَرْصاً ١. ه : بر (فريصه) عضلهٔ ميان پهلو و كتف يا رگِ گردن او زد. ٢. ــ الشیءَ : آن چيز را بريد. ٣. ــ الجلدَ : پوست را شكافت. ٤. ــ الفُرصةَ : فرصت يافت، فرصت را غنيمت شمرد.

* شايد تحريف فَرْشَخَ باشد (المنـ)

فَرِصَ ـَ فَرَصاً : (فریصه) گوشت میان پهلو و کتفِ او درد گرفت.
الفَرَص جـ : فَرْصَة.
الفُرَصاء جـ : فَرِیص.
الفِرْصاد : ۱• درخت و میوهٔ توت سفید. ۲• هستهٔ انگور. ۳• رنگی سرخ. واحدِ آن فِرْصادَة است.
الفَرْصَة [پزشکی] : بیماری‌ای در ستون فقرات که سبب کوژپشتی شود. ج : أفرِصَة. ۲• از مع. نمایش خنده‌آور و شوخ و طنزآمیز ← فارْص (المو).
Farce (E)
الفُرْصَة : ۱• فرصت، زمان مناسب، هنگام‌کاری. «انتهَزَ ـَ» : فرصت را غنیمت شمرد. ۲• نوبت آب و بهرهٔ مردم از آن. ۳• تکّه‌ای پشم یا پنبه. ج : فُرَص.
فَرْصَدَ فَرْصَدَةً ۱• ه : آن را با (فِرْصاد) سرخ رنگ کرد. ۲• ـ ه : به او توت خوراند.
الفِرْصِد : هستهٔ انگور. واحدِ آن فِرْصِدَة : یک هستهٔ انگور است.
فَرَضَ ـِ فَرْضاً ۱• الخشبةَ : چوب را برید. ۲• ـ فی الخشبةِ : در چوب شکاف انداخت. ۳• ـ الأمرَ : آن امر را معیّن و واجب گرداند، فریضه ساخت. ۴• ـ کذا : به عقل و گمان خود چنان فرض کرد، پنداشت، برآورد کرد. ۵• ـ له : برای آن وقت معیّن کرد. ۶• ـ له الشیءَ : آن چیز را به او اختصاص داد. ۷• ـ له کذا : برای او آن را مقرّر گرداند. ۸• ـ القاضی الفریضةَ : قاضی آن حکم را صادر کرد، بر آن فرمان داد.
فَرَضَ ـِ فُرُوضاً و فَراضَةً الحیوانُ : حیوان سالخورده شد.


الفِرصح

فَرُضَ ـُ فَراضَةً : ۱• عالم به علمِ (فرائِض) واجبات و احکامِ دین و تقسیم ارث شد، فَرِضیّ شد ← فَرَضِیّ. ۲• ـ الحیوانُ : حیوان سالخورده شد.
الفَرْض : ۱• مصـ. ۲• بریدن. ۳• آنچه خداوند بر بندگان خود واجب کرده است. ۴• نماز واجب. ۵• آنچه انسان خود بر خویشتن واجب گرداند. ۶• فرض، تصوّر در قضایا و احتمال حالتی خاصّ از حالات مختلف، فرض هندسی و ریاضی. ۷• سنّت. ۸• [قانون] : اقدام مأمور مالیّات برای گردآوری مبالغی غیر از عایدات و مالیاتهای معمول، فرضِ علی الرأس. ۹• جیرهٔ سربازان. ۱۰• مستمرّی، حقوق. ۱۱• سپاه دارای جیره و مستمری. ۱۲• سپر. ۱۳• شکاف در چوب و مانند آن. ۱۴• اجرای فرائض، تقسیم ارث بر مستحقّان آن و صاحبانِ فرض. ج : فُرُوض و أفراض. ۱۵• جای بستن زه در کمان. ج : فِراض.
الفُرَض جـ : فُرْضَة.
الفُرُض : بریدن. ج : أفراض.
الفُرَضاء جـ : فَرِیض.
الفِرْضاخ : ۱• پهن، عریض. ۲• مرد ستبرِ شانه پهن. مؤ : فِرْضاخَة : زن بزرگ‌پستانِ چهارشانهٔ ستبر. ۳• خرمابُن جوان، نونهالِ خرما (لسـ). ۴• درخت و بوته‌ای صحرایی و زینتی از تیرهٔ یونجه‌ها که بیشتر انواع آن زینتی است. Hakea (S)
الفِرْضاخِیَّة : زن بسیار شانه پهنِ ستبر و بزرگ‌پستان. همان فِرضاخَة و «یاء» برای مبالغه است (لسـ).
الفَرْضَة : ۱• مصدر مرّه از فَرَضَ. ۲• وسط یا بدنه‌های سراشیب و بریدهٔ کوه. ۳• دهانهٔ رود. ج : فِراض.
الفُرْضَة : ۱• تخته‌ای سوراخ‌دار که پاشنهٔ در روی آن بگردد. ۲• پاشنهٔ در. ۳• جای درآمدن به کشتی از لب دریا، بندر، لنگرگاه، اسکله، بارانداز. ۴• رخنه‌ای در رود که آب از آن سرازیر شود، دهانهٔ جوی. ۵• جای بستن زه به کمان ۶• جای مرکّب در دواتِ قلمدانی. ۷• رخنه و شکاف در دیوار. ۸• «ـ الجبل» : سراشیبِ کوه. ج : فُرَض و فِراض.
الفِرْضِخ : کژدم، عقرب (قا).
الفِرْضِم : ۱• گوسفندِ کلان‌سال و بی‌دندان. ۲• گوسفند شاخ شکسته.
الفِرْضِمِیّ : ۱• شتر بزرگِ بسیار گُشن‌آور (منتـ). ۲• شتر بزرگ سخت‌گام (اقم).
الفَرَضِیّ : عالم به علم فرائِض (واجبات دینی و نیز تقسیم ارث به فرض بَران، مستحقّان ارث به موجب

احکام قرآن نه برحسب وصیّت).

فَرَطَ ـُ فَرْطاً ۱. ه: بر او چیره شد، پیشی گرفت. ۲. ~ القومَ: در رسیدن به آب و گیاه از آن گروه پیش افتاد. ۳. ~ إليه رسولاً: با شتاب فرستاده‌ای نزد او فرستاد. ۴. ~ ولدَه: فرزند کوچک او مُرد.

فَرَطَ ـِ فَرْطاً و فَراطَةً القومَ: در رسیدن به آب و گیاه بر آن گروه پیشی یافت.

فَرَطَ ـُ فَرْطاً و فُرُوطاً: ۱. پیشی جُست. ۲. شتافت، شتاب ورزید، عجله کرد. ۳. ~ منه قولٌ: با شتاب سخن گفت و در آن اندیشه نکرد، ناخواسته از دهانش پرید. ۴. ~ في الأمرِ: در آن کار کوتاهی ورزید و آن را تباه کرد. ۵. ~ منه شيءٌ: چیزی از دست او رفت، گم شد. ۶. ~ عليه: او را آزرد. ۷. ~ عليه في القولِ: در سخن گفتن با او از حدّ درگذشت، تعدّی و افراط کرد.

الفَرْط: ۱. مص. ۲. زیاده‌روی، از حدّ در گذشتن. ۳. کاری که در انجام آن از حدّ تجاوز کنند. ۴. هنگام، حین. ۵. سرِ تپّه. ۶. نشانه و علامت راهنمایی. ج: أفْرُط و أفْراط. ۷. «أتيتُه ~»: پس از چندی نزد او آمدم. ۸. «آتيه ~ يومٍ»: پس از یک روز نزد او می‌آیم. ۹. «لا ألقاه إلاّ في الـ ~»: او را در ظرف چند روز فقط یک بار می‌بینم.

الفَرَط: ۱. فرد یا گروهی پیشی‌جوینده بر قوم خود در رسیدن به آب و گیاه (برای مفرد و جمع یک لفظ دارد «رجُلٌ فَرَطٌ و قومٌ فَرَطٌ». ۲. شتاب، عجله. ۳. مزدی که پیشاپیش دهند. ۴. اجر و عمل خیر که آدمی پیشاپیش به آخرت فرستد. ۵. کاری که در انجام آن کوتاهی و سهل‌انگاری شود و تباه گردد. ۶. فرزندی که در خردسالی بمیرد. ج: أفْراط.

الفُرَّط جـ: فَرَط (به معنیِ ۱) (جمعش به همان لفظِ مفردِ آن است).

الفُرْط: ۱. دامنهٔ کوه، کوهپایه. ج: أفراط. ۲. «أفراطُ الصّباحِ»: آغاز روشناییِ سحر، سپیده‌دمان.

الفُرُط: ۱. ستم و تجاوز. ۲. اسراف، زیاده‌روی. ۳. کاری که در آن از حدّ درگذشته باشند. ۴. کاری که آن را رها کرده و ترک گفته باشند، کار متروک. ۵. اسب تندرو که از اسبان دیگر درمی‌گذرد. ۶. تپّه یا پشتهٔ بزرگ و کوه مانند. ج: أفْراط.

الفِرْطاح: پهن «رأسٌ ~»: سرِ پهن.

الفِرْطاس: پهن «أنفٌ ~»: بینیِ پهن.

الفَرْطَة: ۱. لغزش، خطا، آنچه به هنگام خشم از انسان سرزند. ۲. بیرون آمدن برای کاری و پیشی جُستن در آن.

الفُرْطَة: ۱. پیشی جُستن. ۲. «هوذو ~ في البلادِ»: او در شهر بسیار سفرها کرده است.

فَرْطَحَ فَرْطَحَةً الشيءَ: آن چیز را پهن گرداند.


الفِرْطـوسَـة

فَرْطَسَ فَرْطَسَةً ۱. الخنزيرُ: خوک بینی خود را کشید و دراز کرد. ۲. ~ الحدّادُ الحديدَةَ: آهنگر پاره آهن گداخته را کشید و پهن کرد.

الفُرْطُوسَة ۱. «~ الخِنزيرِ»: بینيِ خوک. ۲. نرّهٔ خوک (قا). ۳. پهن هرچه باشد، عریض. ۴. سرِ نرّهٔ ستبر و درشت. ۵. پوزه، پوز. ← فِرْطِيسَة. ج: فَراطِيس.


الفِرْطيسة

الفِرْطِيسَة: ۱. نوکِ بینی. ۲. پرّهٔ بینی (الر). ۳. پوزهٔ خوک، پوزه. ۴. نرّهٔ خوک. ۵. پتک آهنگران. ج: فَراطِيس.

فَرَعَ ـَ فَرْعاً ۱. الجبلَ: از کوه بالا رفت، کوه را زیر پا سپرد. ۲. ~ الوادي: از درّه پایین آمد، درّه را پیمود. ۳. ~ الأرضَ: درآن زمین گردش کرد، آن زمین را درنوردید. ۴. ~ ه: در شرف و بزرگواری بر او برتری یافت. ۵. ~ الفرسَ باللجامِ: اسب را با افسار نگهداشت. ۶. ~ رأسَه بالعصا: چوب را بالا برد و بر سر او زد. ۷. ~ الصيدَ: خون شکار را ریخت.

فَرَعَ ـَ فُرُوعاً ۱. بينَ القومِ: میان مردم حایل شد و آنان را از هم جداکرد. ۲. ~ بينَ القومِ: میان آنان آشتی داد. ۳. ~ في الجبلِ: از کوه بالا رفت. ۴. ~ البِكرَ: مُهر دوشیزگیِ دوشیزه را برداشت.

فَرِعَ ـَ فَرَعاً: پُر موی شد، موی سرش زیاد شد.

الفَرْع: ۱. مص فَرَعَ. ۲. بالای هر چیز. «~ الجبلِ» بالای کوه «~ الشجرِ»: بالای درخت. ۳. «~ القومِ»:

بزرگ و شریفِ قوم. ۴. «ــ الأذُن» : قسمت بالای گوش ۵. «ــ المرأةِ» : مويِ زن. ۶. آنچه از اصل جدا شده باشد، فرع، شاخه. ۷. موی تمام. ۸. مال سودمند و مفید. ۹. شپشِ سر ← فَرَع (معنيِ ۳)، واحد آن فَرَعَة است. ۱۰. [در مسائل علمی] آنچه با اصل سنجیده شود، فرع در مسائلِ علمی. ج : فُرُوع.

الفَرَع : ۱. مصـ فَرِعَ. ۲. نخستین بچّهٔ شتر و گوسفند. ۳. شپش درشتِ سر ← فَرْع (معنيِ ۹)، واحدِ آن فَرَعَة است.

الفُرْع جـ : ۱. أفْرَع. ۲. فَرْعاء (به معنيِ ۱).

الفَرْعاء : ۱. مؤنّثِ أفْرَع. ج : فُرْع. ۲. «ــ الطّريق» : قسمت بالای راه و حواشيِ آن. ج : فَراعِي.

الفَرَعَة ۱. جـ : فارِع. ۲. واحدِ فَرَع، یک شپشِ بزرگِ سر.

الفَرْعَة : ۱. قسمت بالای راه. ۲. سرِ کوه. ۳. مجرای آب به سوی درّه. ۴. یک شپشِ سر. ج : فِراع.

فَرْعَنَ فَرْعَنَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد بزرگی فروخت. ۲. زیرک و هشیار بود، یا شد.

الفِرْعَوْن : ۱. لقب هر یک از فرمانروایان قدیم مصرِ باستان. ۲. سرکش، تباهکار، ستمگر. ج : فَراعِنَة و فَراعِين.

فَرَغَ ـُـ فَراغاً الماءُ : آب ریخت.

فَرَغَ ـُـ فَراغاً و فُرُوغاً ۱. الظّرفُ : ظرف خالی شد، تهی شد. ۲. ــ الرجُلُ من العملِ : آن مرد از آن کار خلاص شد، فارغ گشت، دست کشید. ۳. ــ له أو إليه : آهنگ او کرد، به او پرداخت، متوجّهِ او یا آن شد. ۴. ــ من الشيءِ : آن چیز را تمام کرد. ۵. ــ دَمُه : خون او هدر رفت.


الفَرْفَحِين

فَرَغَ ـُـ فَرْغاً علیه الماءَ : آب را بر او ریخت.

فَرَغَ ـُـ فُرُوغاً ۱. الظرفُ . ظرف خالی شد. ۲. درگذشت، مُرد (جسمش از روح تهی شد). ۳. ــ دَمُه : خونش به هدر رفت.

فَرِغَ ـَ فَراغاً الماءُ : آب فرو ریخت (لسـ).

فَرِغَ ـَ فَراغاً و فُرُوغاً ← فَرَغَ ـُـ فَراغاً و فُروغاً.

فَرِغَ ـَ فَرَغاً : ۱. ناشکیبا و ناآرام شد. ۲. ــ الماءُ : آب ریخته شد.

فَرُغَ ـُـ فَراغَةً : ۱. ناشکیبا و ناآرام شد. ۲. ــ ت الطعنةُ : زخمِ نیزه فراخ شد. ۳. ــ الفرسُ : اسب تند و فراخگام رفت.

الفَرْغ : ۱. مصـ فَرَغَ. ۲. دهنهٔ سطل و ظرف و مانند آن که آب از آن سرزیر شود. ۳. زمینِ خشک و بی‌گیاه. ج : فُرُوغ. ۴. چیز فراخ و پهن. «طعنَةٌ ذات فَرْغ» : زخم نیزهٔ فراخ و خون‌چکان. ج : فِراغ.

الفَرِغ : ۱. ناشکیبا، ناآرام. ۲. خالی، تهی. مؤ : فَرِغَة.

الفِرْغ ۱. به معانيِ فَراغ است. ۲. هدر «ذهبَ دمُه ــً» : خونش به هدر رفت.

الفَرْغان : ظرف بزرگ و فراخ.

الفَرْفار : ۱. درختی با چوبی سخت و سیاه چون آبنوس و خوشبوی و مقاوم در برابر آتش که از آن کاسه سازند، واحد آن فَرْفارَة است. ۲. سبک، آن که آسان و زود از جای برخیزد. ۳. پرگو، وراج. ۴. شیری که جفت و همتای خود را بدرّد و بشکند ← فِرْفار. ج : فَرافِير.

الفِرْفار : شیری که جفت و همتای خود را بدرّد و بشکند. ← فَرْفار (معنيِ ۴).

الفَــرْفارَة : ۱. واحـدِ فَرْفار، یک درخت فرفار. ۲. دستگاهی که جهت وزش باد را معلوم می‌کند، بادنما.

فَرْفَحَ فَرْفَحَةً ۱. ه : به او (فَرْفَح) خُرفه خوراند. ۲. ــ الطعامَ : در غذا (یا سالاد) خرفه ریخت.

الفَرْفَح : زمین نرم و صاف. ج : فَرافِح.

الفُرْفُح : نوعی سبزی با برگهای گوشتالو و لزج، خُرفه. واحدِ آن فُرْفُحَة است.

الفَرْفَحِين . خُرفه.

فَرْفَرَ فَرْفَرَةً ۱. الذئبُ الشاةَ : گرگ گوسفند را درید. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را جنباند، تکان داد. ۳. ــ الرجُلَ : از آن مرد غیبت و آبروریزی کرد، او و ناموسش را بدنام کرد. ۴. ــ الفرسُ اللجامَ : اسب دهانه را تکان داد تا بیرون آورد. ۵. ــ الرجلُ : آن مرد شتافت و گامهای تند برداشت. ۶. ــ في كلامِه : سخنانی بسیار و درهم و

برهم گفت، پرت و پلا بافت. ۷. ـــ الطائرُ: پرنده بی‌آنکه از جای خود دور شود بالها را بر هم زد، در جای خود بال بال زد. ۸. ـــ ه: او را فریاد کرد. ۹. ـــ ه: به او ناسزا گفت.

الفِرْفِر: فُرْفُر.

الفُرْفُر: ۱. پرندهٔ آبچلیک، آب‌کوپیل ارغوانی، آنقوت ارغوانی، نام دیگرش بُرْهان (به معني ۴) است. ۲. گنجشکِ کوچک. ۳. بچّهٔ میش و بز و گاو وحشی. ۴. (از شیران): شیری که همتای خود را بدرد ← فُرْفار. ج: فَرافِر.

الفُرْفُور: ۱. گنجشک کوچک. ۲. بچهٔ میش و بُز و گاوِ وحشی. ۳. پسر نوجوان و شاداب. ج: فَرافِیْر.

الفُرْفُورَة یو معـ: نوعی صدف دریایی که از آن رنگ ارغوانیْ گیرند. Porphyrio Purple (E) Gallinule Purpura (S)

فَرَقَ ـُـِ فَرْقاً ۱. البحرَ: دریا را شکافت. ۲. ـــ الشَّعْرَ: موی را از وسط سر به دو بخش کرد، فرق باز کرد. ۳. ـــ الطائرُ درقّة: پرنده پاره پاره فضله افکند.

فَرَقَ ـُـِ فَرْقاً و فُرْقاناً ۱. له الطریقُ أو الأمرُ: راه یا کار برای او روشن شد. ۲. بین الشیئین: آن دو چیز را از هم جدا ساخت. ۳. ـــ بین الخصوم: میان دشمنان داوری و قضاوت کرد. ۴. ـــ بین القومِ: میان مردم شکاف و جدایی افکند. ۵. ـــ له عن الأمرِ: آن کار را برای او آشکار و روشن ساخت، برایش توضیح داد. ۶. ـــ اللهُ الکتابَ: خدا آن کتاب (قرآن) را شرح و تفصیل کرد.

فَرَقَ ـُـ فُرُوقاً ۱. له الطریقُ: راه برای او آشکار شد. ۲. ـــ له الأمرُ: کار برای او معلوم و روشن شد. ۳. ـــ الناقةُ: شتر درد زایمان گرفت. ۴. ـــ له عن الشيءِ: از آن چیز برای او پرده برگرفت، آن را برای او آشکار ساخت، توضیح داد.

فَرِقَ ـَـ فَرَقاً: ۱. بسیار ترسید. ۲. ـــ الرجُلُ: دو دندان پیشین آن مرد از هم فاصله یافت. ۳. ـــ التَّیسُ: فاصلهٔ دو شاخ بُز کوهی از هم زیاد شد. ۴. ـــ الدّیکُ: تاجِ خروس دو شاخه و فاصله‌دار شد، یا بود.

الفَرَق: ۱. مصـ فَرِقَ. ۲. ترس. ۳. جدایی، دوری. ۴. سپیده‌دم ← فُرْقان. ۵. فاصلهٔ میان دو دندان پیشین. ۶. (در اسبان): برآمدگی یکی از رانهای اسب نسبت به رانِ دیگر. ج: أفراق و أفْرُق.

الفَرِق: ۱. بسیار هراسان، ترسو ← فَرُق. ۲. «نبتٌ ـــ»: گیاه کوچک و اندک و پراکنده که روی زمین را نپوشاند.

الفَرُق: بسیار هراسان، ترسو ← فَرِق. مؤ: فَرُقَة. ج: أفراق.

الفَرْق: ۱. مصـ فَرَقَ. ۲. آنچه دو چیز را از هم جدا و متمایز می‌سازد. ۳. افزونی چیزی نسبت به چیز دیگر، تفاوت. ۴. فرقِ سر، راه در موی سر. ۵. نوعی پارچهٔ کتان. یک قطعه از آن فَرْقَة است. ج: فُرُوق.


الفِرْفِر

الفِرَق جـ: فِرْقَة.

الفِرْق: ۱. پاره‌ای از چیز شکافته شده، بخشی جدا شده از چیزی. ۲. پاره‌ای از هر چیز. ۳. گروهی از کودکان. ۴. گلهٔ بزرگ آهو یا گاو و گوسفند. ۵. پُشته، تپّه. ۶. کوه. ۷. موج بلند. ۸. «ـــ النّحلِ»: دسته‌ای از زنبوران عسل نر که پیرامون ملکه را می‌گیرند و به سبب افزونی دیگر زنبوران و تنگیِ جا اجتماعی تازه به وجود می‌آورند. ج: أفراق.

الفُرُق جـ: ۱. فارِق (اقم). ۲. فَرِیق (معاني ۱ ـ ۵).

الفُرْق ۱. جـ: أفْرَق و فَرْقاء. ۲. ظرفی که با آن کیل کنند، پیمانه. ج: أفْراق. ۳. قرآن ← فُرْقان. ۴. تورات.

الفُرَقاء جـ: فَرِیْق (معني ۶).

الفُرْقاطَة معـ: کشتی بادبانیِ جنگیِ قدیم.


الفرقاطة

الفُرْقان: ۱. مصـ فَرَقَ، جدا کردن. ۲. هرچه به وسیلهٔ آن میان حق و باطل جدایی توان انداخت. ۳. قرآن ← فُرْق. ۴. تورات. ۵. دلیل، برهانِ قاطع. ۶. نصرت، پیروزی. ۷. سپیده‌دَم ← فَرَق. ۸. نام سورهٔ بیست و پنجم قرآن مجید.

الفَرَقَة جـ: فارِق.

الفِرْقَة: ۱. دسته، گروه، فرقه. ۲. (درمدرسه): کلاس، دانش‌آموزان یک کلاس. ۳. (در نظام): فوج، لشکر. ج: فِرَق.

الفُرقَة : جدایی، دوری.
الفَرقَد ۱. ستاره‌ای نزدیک به قطب شمالی که به وسیلهٔ آن راه یابند. درواقع دو ستارهٔ نزدیک به یکدیگر که یکی روشنتر از دیگری است و از این رو فَرقَدان خوانده می‌شوند. ۲. بچهٔ نرینهٔ گاو وحشی، گاوسالهٔ نر. مؤ : فَرقَدة. ج : فَراقِد.
فَرقَعَ فَرقَعَةً ۱. الشیءَ : آن چیز صدا داد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را ترکاند و صدایش را در آورد. (لازم و متعدّی). ۳. ـ أصابعَه : انگشتانش را به هم زد تا صدا کند، بشکن زد، یا کشید و خماند تا مفصلهایش صدا کند. ۴. ـ فلاناً : (در مُشت و مال و جز آن) گردن او را پیچاند تا صدا کرد.


الفُرمیُوم

الفَرقَعَة : ۱. مصـ. ۲. ترکیدن و آواز دادن. ۳. با بالا بردن تازیانه‌ای مخصوص و فرود آوردن ناگهانیِ آن به شیوه‌ای خاصّ صدای «تراق» بسیار بلند در آوردن (رحلة ابن جُبیر، دارالهلال، بیروت، ص ۶۵).
الفُرقُم : مهرهٔ نرّه تا حشفه، حشفهٔ مرد.
الفُرقُود : بچهٔ گاو وحشی، گاوسالهٔ دشتی (لسـ، منت) ← فَرقَد.


الفِرنَب

فَرَکَ ـُ فَرْکاً ۱. الثوبَ : جامه را مالید، در شستن چنگ زد. ۲. ـ الشیءَ عن الثوبِ : آن چیز را از روی جامه تراشید و زدود. ۳. ـ الجوزَ و نحوَه : گردو و مانند آن را مالید تا پوست آن کنده شود.
فَرِکَ ـَ فَرَکاً ۱. أُذُنُه : گوش او از بیخ سست و فروآویخته شد. ۲. دشمن داشت، کینه ورزید (الر).
فَرِکَ ـَ فَرْکاً و فِرْکاً و فُرُوکاً و فِرکّاناً ۱. ه : او را دشمن داشت، از او یا از آن نفرت یافت*. ۲. ـ الرجُلُ زوجتَه أو زوجَه : آن مرد از زن خود نفرت یافت. ۳. ـ ت المرأةُ زوجَها : آن زن از شوهر خود متنفّر شد.


الفِرنْد

الفَرِک : ۱. پوست‌کنده، «لَوزٌ ـٌ» : بادامِ پوست‌کنده. ۲. سست و فروهشته. مؤ : فَرِکَة.
الفِرْک : ۱. مصـ، دشمنی، کینه، نفرت (عموماً). ۲. دشمنی و نفرت میان زن و شوهر (خصوصاً). ۳. مردِ متنفر از همسر خود. ج : أفْراک.
الفُرُوک جـ : فَرُوک.
الفَرْکاء : گوشِ سست و فروهشته (بویژه در سگ و بعضی جانوران).
الفَرْکاء جـ : فَرِیک (به معنی ۴).
فَرکْتُوز معـ : قند میوه (المو). Fructose (E)
فَرِمَ ـَ فَرَماً الرجُلُ : آن مرد دندان شکسته شد.
الفُرْم جـ : أفْرام.
الفَرْمان ف معـ : ۱. حکم و دستور شاه به فرمانداران. ۲. فرمان پادشاه، توقیع و منشور شاهی. ج : فَرامِین.
فَرْمَلَ فَرْمَلَةً السائقُ (جعلِ فعل از اسم مُعَرَّب) : راننده ترمز کرد.
الفَرْمَلَة معـ : ترمز ماشین یا قطار. ج : فَرامِل.
الفُرمِیُوم : معـ : گیاهِ برگ شمشیری. Pharmium (S)
فَرَنَ ـُ فَرْناً : ۱. نان و مانند آن را در تنور پخت. ۲. ـ الخبزَ : نان را گِرد و کُلُفت درست کرد.
الفُرْن : تنور. ج : أفْران.
فُرْنُ الغاز : اجاقِ گاز، فِرگاز.
الفُرْنُ الکَهْرَبائیّ : اجاق برقی.
الفِرنَب : موش زمستان‌خواب.
فَرْنَجَ فَرْنَجَةً ه أو الشیءَ (جعل فعل از اسم مُعَرَّب) : او را فرنگی‌مآب کرد، آن چیز را فرنگی کرد.
الفَرَنْج و الفَرَنْجَة معـ : فرنگیان ← إفْرَنْج.
الفِرِنْد : ۱. شمشیرِ بی‌مانند. ۲. جوهر و نگارِ شمشیر، پرند. ۳. گُل سرخ. ۴. دانهٔ انار. ۵. ادویه، چاشنی. ۶. معـ : نوعی پارچهٔ ابریشمین، پرند. ج : فَرانِد.
فَرْنَسَ فَرْنَسَةً بیتَه (جعل فعل از اسم مُعَرَّب) : خانهٔ خود را (به شیوهٔ فرانسویان) تمیز و آراسته کرد، فرانسوی‌مآب شد.
الفَرَنْسِیّ : ۱. منسوب به فرانسه، فرانسَوی. «الفَنُّ ـُ» : هنر فرانسَوی. ۲. یکی از مردم فرانسه، شخصِ فرانسَوی.
الفَرَنْسِیَّة : ۱. مؤنّثِ فَرَنْسِیّ. ۲. زنِ فرانسَوی. ۲. زبان

* گویند اختصاص به نفرت زن و شوهر از یکدیگر دارد (المنـ).

فرانسه.
الفِرْنِع و الفُرْنُع : شپشِ میانه‌جثه، نه بزرگ و نه کوچک (قا، منتـ).
الفَرَنْک معـ : فرانک، واحد پول فرانسه و سویس و بلژیک. ج : فَرَنْکات.
الفَرَنْکات جـ : فَرَنْک.
الفُرْنِيّ : ۱. منسوب به فُرن، تنوری. ۲. نان گرد وکُلُفت (و معمولاً شیرمال). واحد آن فُرنِیّة، یک قرصِ نان کُلُفت یا شیرمال است.
فَرُهَ ـُ فَراهَةً و فُرُوهَةً و فَراهِيَةً : ۱. ماهر و زبردست بود. ۲. بانشاط و چالاک شد. ۳. زیبا بود.
فَرِهَ ـَ فَرَهاً : ۱. شاداب و بانشاط شد. ۲. خرامید، تکبّر و سرکشی نمود.
الفُرَّهُ جـ : فارِهَة (و نادر است، اقم).
الفُرْه جـ : ۱. أفْرَه. ۲. فارِه.
الفُرْهَة* جـ : فارِه
فَرْهَدَ فَرْهَدَةً ۱. فربه و زیبا شد، ۲.ه ــ الغلامَ : پسر را فربه کرد (لازم و متعدّی) ۳. ــ ت نفْسُه : دلش تنگ شد.
الفُرْهُود : ۱. پسربچهٔ زیبا و فربه. ۲. بچهٔ بُزِ کوهی. ۳. برّهٔ گوسفند. ۴. بچهٔ شیر. ج : فَراهِيد.
الفَرْو : ۱. پوست بعضی جانوران چون خز و روباه و خرگوش و پلنگ و ببر. پاره‌ای از آن فَرْوَة است. ۲. پوستین. ج : فِراء.
الفَرْوَة : ۱. پاره‌ای از فَرْو. ۲. پوستین. ۳. جُبّه‌گونه‌ای که آستر آن از پوست خرگوش و مانند آن باشد. ۴. پالتوی پوست (غالباً زنانه و از پوست خز و مینک و چین‌چلا یا ببر و پلنگ) ۵. پوست سر با موی، پوست فرقِ سر. «ضَرَبَه علی أُمّ فَرْوَتِه» : بر فرق سرِ او زد. ۶. چارقدِ زنان. ۷. تاج. ۸. گلیم یا لباسی که از پشم شتر درست کنند. ۹. ثروت، توانگری. ۱۰. کیسه یا انبانی از پوست که گدایان پول و صدقهٔ دریافت شده را در آن نهند. ج : فِراء.
الفَرُوح : شادمان. ج : فُرُح.
الفُرُوث جـ : فَرْث.
الفُرُوج جـ : فَرْج (به معنی ۱ ـ ۶).
الفُرُوخ جـ : فَرْخ.
الفَرُور : ۱. بسیار گریزان، فراری. ج : فُرُر. ۲. برّه و بُزغاله. ج : أَفِرَّة و فُرّان.
الفُرُور جـ : فَرّ.
الفُرُوز جـ : ۱. فَرْز. ۲. فِرْز.
الفُرُوس جـ : فَرَس.
الفُرُوسِيَّة : ۱. مصـ فَرُسَ. ۲. چیره‌دستی در سوارکاری و اسبداری، سوارخوبی. ۳. دلیری و بی‌باکی.
الفُرُوش جـ : فَرْش.
الفُرُوض جـ : فَرْض (معانیِ ۱ تا ۱۵).
الفُرُوع جـ : فَرْع.
الفُرُوغ جـ : فَرْغ (به معانیِ ۱ ـ ۳).
الفُرُوق جـ : ۱. فَرْق. ۲. فَرِيق (معانیِ ۱ ـ ۵).
الفَرُوق : لقب شهر استانبول.
الفَرُوق و الفَرُوقَة : ۱. بسیار جداکنندهٔ حق از باطل ← فاروق. ۲. هراسان و بسیار ترسان «رجُلٌ فروقَةٌ و امرأةٌ فَرُوقَةٌ» : مرد و زن ترسو ← فَرِق.


الفُرهُود

الفَرُوک : زن بسیار متنفّر از شوی خود. ج : فُرُک.
الفُرُوهَة : ۱. مصـ فَرُهَ. ۲. چیره‌دستی، استادی، مهارت. ۳. زیبایی، ملاحت. ← فَراهَة.
فَرَى ـِ فَرْياً ۱. الشیءَ : آن چیز را درید، شکافت. ۲. ــ الشیءَ : آن را ریز ریز کرد. ۳. ــ علیه الکذبَ : بر او دروغ بست، به او افترا زد. ۴. ــ الأرضَ : زمین را بُرید، سپری و طی کرد، زیر پا گذاشت. ۵. ــ المزادةَ : توشه داد و جایِ زاد راه ساخت.
فَرَى ـِ فُرِيّاً البرقُ : آذرخش در آسمان درخشید.
فَرِيَ ـَ فَرًى : سرگشته و متحیّر شد.
الفِرَى و فِرِيٌّ جـ : فِرْيَة.
الفَرْيَة : ۱. مصدر مرّه از فَرَى، یک بار شیرد دوشیدن.

* سیبویه الفُرْهَة را اسم جمع داند.

۲. سر وصدا، جنجال، غوغا، بلوا.
الفِرْيَة : ۱. دروغ. ۲. روايت دروغ و آزاركننده. ج : فِرىً.
الفَرِيْج : ۱. آشكار، روشن، باز و پيدا (براى مذكّر و مؤنث). ۲. كمانِ دور زه، كمانى كه فاصلهٔ قبضه تا وتر آن زياد باشد.
الفَـرِيْد : ۱. يگـانه، يكـتا، تـنها. ۲. يكّـه، مـنفرد. ۳. بـى‌همانند، بـى‌نظير. ج : فِـراد. ۴. مُـهره‌اى كـه مـيان دانه‌هاى مرواريـد و طـلاى گـردنبند فـاصله شـود. ۵. دانه‌هاى مرواريد كه با فاصله بـه رشـته كشـيده شـده باشد. ۶. گوهر گرانبها. ج : فَرائِد.
الفَرِيْدَة : ۱. مؤنّثِ فَرِيْد. ج : فِراد. ۲. واحدِ فَرِيْد، يک دانه مرواريد، يا گوهر گرانـبها. ۳. يكـى از چـند مـهرهٔ بالاى مهره‌هاى پشت پيوسته به لگن. ج : فَرائِد.
الفَرِيْر : ۱. برّه و بُزغاله. ۲. دهان. ج : أفِرَّة.
الفَرِيْس ۱. فعيل به معنىِ مـفعول، مَـفْرُوس، دريـده شده، كُشته (براى مذكّر و مؤنث) ثورٌ ـٌ و بقرةٌ ـٌ :گاو نر و گاو مادهٔ كشته. ۲. چنبرى كه به سرِ رسن مى‌بندند. ج: فَرْسَى. ۳. آگاه به احوال و امور اسب، اسب‌شناس. ج : فُرَساء.
الفَرِيْسَة : ۱. مؤنّثِ فَـرِيس، زنِ آگـاه بـه امـور اسب، اسب‌شناسِ زن. ج : فِراس و فَرِيْسات. ۲. آنچه شير آن را دريده باشد، شكارى كه حيوان مى‌درد. ج : فَرائِس.
الفَرِيْش : ۱. گياهِ خزنده، گياهى كه روى زمين پـهن شود و بر ساقهٔ خود نايستد. ۲. آنچه بگسترانند و فرش سازند. ۳. ماديان تازه زاييده. ۴. ماديانى كه هفت روز از زايمانش گذشته باشد. ج : فَرائِش.
الفَرِيْص ۱. جـ : فَرِيْصَة ۲. فـعيل بـه مـعنىِ مـفعول، مَفْرُوص ← فَرَصَ. ۳. آن كـه بـا ديگـرى در نـوبتِ آب شريک بـاشد، شـريکِ آب. ج : فُـرَصاء. ۴. رگـهايى در گردن.
الفَـــرِيْصَة ۱. مـؤنّثِ فَـرِيص. ۲. واحـدِ فَـرِيص. ۳. [تشريح]: گوشت‌پاره‌اى ميان پهلو و سينه و شانه كه در هنگام ترس مى‌لرزد، عضلات سـينه. ج : فَـرائِـص. ۴. «ارتعدتْ فَرائِصَه» (لفظاً) : عـضلات سـينه‌اش لرزيـد، (تعبيراً) : از ترس لرزه بر اندامش افتاد، سخت ترسيد. ۵. نوبت آب در بين جمعى. ۶. «هو ضَخْمُ ـُ» : او بسيار دلاور و بى‌باک است.
الفَرِيْض : عالِم به علمِ فرائِض و سهامِ ارث ← فَرَضِيّ. ج : فُرَضاء.
الفَرِيْضَة ۱. مؤنّثِ فَرِيْض. ۲. واجب، واجبِ دينى. ۳. صدقهٔ واجب. ۴. نماز واجب. ۵. بزرگانِ مردم. ۶. بهرهٔ فرض شده. ۷. «عِلمُ الفَرائِض» : دانش تـقسيم ارث بـر وارثان به موجب «فرض». ۸. «أصحابُ الفَرائِض» : وارثان كه از ارث سهمى معيّن دارند، فرض‌بَران
الفُرَغاء جـ : فَرِيْغ (به معنىِ ۷).
الفَرِيْغ : ۱. پـهن، فـراخ. ۲. زمـين هـموار. ۳. سـتورِ فراخ‌گام. ۴. «طريقٌ فَرِيْغٌ» : راهِ گشاده. ۵. «ضربةٌ فريغٌ» (براى مؤنّث به لفظ مذكّر نيز مى‌آيد) : ضربه‌اى وسيع و پُر دامنه. ۶. «سهمٌ أو سِكّينٌ ـٌ» : تير يا كاردى تيز. ج : فِراغ. ۷. «رجُلٌ ـٌ» : مرد بيقرار و ناآرام ← فَرَغَ. ج : فِراغ و فُرَغاء.
الفَرِيْغَة : ۱. مؤنّثِ فَرِيْغ. ۲. «ضَرْبَةٌ فَـرِيْغَةٌ» : ضـربتى فراخ و گشاد، ضربه‌اى وسيع و پُر دامنه. ج : فِـراغ. ۳. توشه‌دان بزرگ، جامه‌دان. ج : فَرائِغ.
الفَرِيْق : ۱. گروهى از مردم كه براى امرى گرد آيـند، دسته، فرقهٔ بزرگ. ۲. گلهٔ بزرگ آهو يا گاو يا گوسفند. ۳. گروه ورزشكار كه با گروهى ديگر مسابقه مى‌دهند، تيم ورزشى «ـُ كُرَةُ القَدَم» : تيمِ فوتبال. ۴. «ـُ الخَيْل» : اسبِ پيشتاز، برنده. ۵. «نِيّةٌ ـٌ» : عزم و نيّتِ پراكنده، متفرّق. ج : أفْرِقاء و أفْرِقَة و فُرُق و فُرُوق. ۶. [نظام] : سرلشكر. ج : فُرَقاء و أفْرِقَة.
الفَرِيْقَة : ۱. مؤنّثِ فَرِيْق. ۲. گـوسفندانِ شب هـنگام جدا شده از گله، متفرّق شده. ۳. خوراكى كه براى زائو پزند، كاچى. ج : فرائِق.
الفَرِيْك : ۱. دانـهٔ پـوست‌كنده و كـوبيده و مـاليده و ساييده. ۲. خوراكى كه از دانهٔ گندم ماليده و روغن و جز آن درست كنند. ۳. استخوانى در بـيخ زبـان. ۴. مـرد متنفّر از زن خود (برعكس فَرُوک). ج : فُرَكاء.

الفَرِيكِيَّة : خوراکی که از دانهٔ پوست گرفته و مالیده درست می‌کنند.
الفَرِيّ : ۱. پوست شکافته و مانند آن. ۲. امر ساختگی که موجب شگفتی و حیرت شود. ۳. «الفَرِيَّةَا الفَرِيَّةَا» : شتاب، شتاب!
الفَزائِر جـ : فَزارَة.
الفَزارَة : پلنگ ماده. ج : فَزائِر.
الفِزاز جـ : ۱. فَزّ (معانيِ ۱ و ۲). ۲. فَزَّة.
فَزَرَ ـَ فَزَراً : سینه یا پشتش کوژ شد، یا بود، قوز در آورد.
فَزَرَ ـُ فَزْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت، دو نیم کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز راکهنه و پاره کرد. ۳. ــ ه : آن را شکست. ۴. ــ ه بالعصا : با چوبدستی بر شکم یاکمر او زد، بر میان او زد، ۵. ــ الشیءَ من الشیءِ : آن چیز را از آن یک جداکرد.
فَزَرَ ـِ فُزوراً الشیءُ : آن چیز شکافته و پاره شد و درونش پیداگردید.
فَزِرَ ـَ فَزَراً : در آن (فُزْرَة) گرهی غدّه مانند که در گوشت بدن پیدا شود، پدید آمد، غدّه‌دار شد.
الفَزْر : ۱. مصـ فَزَرَ. ۲. شکافِ فراخ و بزرگ. ج : فُزُور.
الفِزَر جـ : فِزْرَة.
الفِزْر : ۱. بچهٔ نَرِ ببر. ۲. بچهٔ نَرِ پلنگ. ۳. بُز. ۴. رمهٔ گوسفند از ده تا چهل رأس. ۵. برآمدگی غدّه‌گونه‌ای که در بالا وکشالهٔ ران پدید آید، خیارک. ۶. ریشه، بیخ، بُن. ج : أَفْزار.
الفُزَر جـ : فُزْرَة.
الفُزْر جـ : أَفْزَر.
الفَزْراء : ۱. زن فربه و پُر پیه. ۲. دختر نزدیک به سنّ بلوغ.
الفَزَرَة جـ : فازِر (به معانيِ ۱ و ۲).
الفِزْرَة : شکاف. ج : فِزَر.
الفُزْرَة : ۱. گرهی غدّه‌گونه که در گوشت بدن و بیشتر در سینه یا پشت پدید آید. ۲. راهی فراخ که آغاز و پایان آن تنگ باشد. ج : فُزَر.

فَزَّ ـِ (لا ـُ) **فَزازَةً و فُزُوزَةً** : چابک و هوشیار شد، به جنب و جوش و تکاپو و تلاطم درآمد.
فَزَّ ـِ فَزّاً و فَزِيزاً الجرحُ : زخم خونابه و چرک روان کرد.
فَزَّ ـِ فُزُوزاً : ۱. کناره گرفت و تنها شد. ۲. ــ الظّبيُ : آهو ترسید و رمید.
فَزَّ ـُ فَزّاً ۱. ه : او را فریفت و بر او چیره شد. ۲. ــ ه : او را ترساند و دلش را از جاکند. ۳. او را ناگهان ترساند و از جا پراند. ۴. ــ ه : او را بیقرار گرداند.


الفَزارَة

الفَزّ : ۱. مصـ فَزَّ ـُ و فَزَّ ـِ. ۲. مرد سبک و چالاک، زبر و زرنگ. ج : فِزاز. ۳. بچهٔ گاو وحشی. ج : فُزُوز و أَفْزاز.
الفُزّار جـ : فازِر (به معانيِ ۱ و ۲).
الفُزّاع جـ : فازِع.
الفَزّاعَة : ۱. بسیار ترسان، ترسو. ۲. بسیار ترسانندهٔ مردم. ۳. مَترسک کشتزار، لولوی سرِ خرمن. نام دیگرش خَیال و خَیالُ الصّحراء است. ج : فَزازِيع.


الفَـزّاعَة

الفُزّاعَة : آدمک، مترسکِ کشتزار. ج : فَزازِيع.
الفَزَّة : ۱. مصـ مرّه از فَزَّ ـِ. ۲. مؤنّثِ فَزّ. زن چالاک. ۳. بچهٔ مادهٔ گاو وحشی. ج : فِزاز. ۴. تکان شدید، ناگهان از جا پریدن.
فَزَّرَ تَفْزِيراً (ف ز ر) الشیءَ : آن چیز را ریز ریز کرد، تکّه تکّه کرد.
الفُزَّر جـ : فازِر (به معانيِ ۱ و ۲).
فَزَّعَ تَفْزِيعاً (ف ز ع) ۱. ه : او را ترساند، سراسیمه کرد. ۲. ــ القومَ : از آن گروه درخواست کمک کرد ولی از آنان ترسید و گریخت. ۳. ــ عنه : ترسِ او را از بین برد، زایل گرداند.
فُزِّعَ مجـ : ترس او زایل شد.
الفُزَّع جـ : فازِع.
فَزَعَ ـَ فَزْعاً ه : او را ترساند.
فَزَعَ ـَ فُزُوعاً ۱. إليه : به او پناه برد. ۲. ــ لمجيءِ فلانٍ : برای آمدنِ فلانی شروع به آماده شدن کرد.
فَزِعَ ـَ فَزَعاً : ۱. ترسید، هراسید. ۲. ــ إليه : به او پناه برد. ۳. ــ إليه : از او فریاد خواست. مدد طلبید. ۴. ــ

ه : او را یاری کرد، به او مدد رساند. ۵. ~ من نومِه : از خواب پرید.


الفُستُق

الفَزَع : ۱. مصـ فَزِعَ. ۲. ترس، بیم، هراس. ۳. کمک، یاوری، پناه دادن. ۴. پناه بردن.

الفَزِع : ترسو، هراسان ← فازِع. مؤ : فَزِعَة.

الفُزْعَة : آن که از او بترسند، ترسناک، هراس‌آفرین.

الفُزَعَة : آن که از مردم بسیار هراسان باشد، بسیار ترسو.

الفُزُور جـ : فَزْر.

الفُزُوز جـ : فَزّ (معني ۳).

الفِـزْيُولُوجِيّ و **الفِـزْيُولُوجِيا** مـعـ : فیزیولوژی ← فِسْيُولُوجِيّ.


الفستق الحلبي

فَسَأَ ـَ **فَسْأً** ۱. الثوبَ : جامه را به نرمی شکافت، آن را چندان کشید که پاره شد. ۲. ~ ه : با چوب به پشت او زد. ۳. ~ ه عن کذا : او را از آن چیز یا کار به ملایمت بازداشت.

الفَسْء جـ : أفْسَأ.

فَسِئَ (فَسِأ) ـَ **فَسَأً** : زیر ناف او برآمده شد.

فَسا ـُ **فَسْواً** و **فُساءً** (ف س و) : بادِ بی‌صدا از مخرج درکرد، باد وِل کرد، چُسید.

الفُساء : ۱. مصـ فَسا. ۲. چُس.

الفَسائِط جـ : ۱. فَسِيْط. ۲. فَسِيْطَة.

فُساءُ الكَلْب : گیاه آقپازی.


فساء الكلب

الفَسائِل جـ : فَسِيْلَة.

الفَساتِيْن جـ : فُسْتان.

الفِساح جـ : ۱. فُساح. ۲. فَسِيْح.

الفُساح : جای بسیار فراخ و پهناور، فراخنا ← فَسِيْح ج : فِساح.

الفِساخ جـ : ۱. فَسْخ. ۲. فَسْخَة.

الفَساد : ۱. مصـ فَسَدَ و فَسُدَ. ۲. تباهی، خرابی. ۳. لهو لعب، بازیچه بازی. ۴. گرفتن مال مردم به ستم. ۵. خشکسال. ۶. زیان رساندن. ۷. [فلسفه] : یکی ازانواع حرکات ششگانه از نظر ارسطو که مقابل «کَوْن» ایجاد است. ۸. [زیست‌شناسی] : فاسد شدن موادّ آلی در اثر عوامل عفونی، پوسیدگی، گندیدگی، فساد.

الفُساطَة : تراشهٔ ناخن.

الفَسافِس جـ : فَسْفَس.

الفُسـافِس و **الفَسـافِس** : حشرهٔ سـاس. واحـدِ آن فُسافِسَة است.

الفَسافِيْس جـ : فَسْفاس.

فَساقِ : دشنامی است بـرای زن و فـقط در نـدا بکـار میرود «یا فَساقِ» : ای زنِ بدکاره، ای زنِ هرزه.

الفِسال جـ : ۱. فَسْل. ۲. فَسِيْل (به معنی ۳).

الفُسالَة : ۱. برادهٔ آهن که بر اثر چکش‌کاری بریزد، ریمِ آهن. ۲. گرد و خاک (المو).

الفُسْتان ف معـ : پیراهن زنانه. ج : فَساتِيْن ← فُسْطان.

فَسْتَقَ **فَسْتَقَةً** ۱. ه : به او پسته خوراند. ۲. ~ الفالوذَ و غیرَه : در پالوده و جز آن خلال پسته ریخت. ← فُسْتُق.

الفُسْتُق ف معـ : درخت و میوهٔ پسته.

الفُسْتُق البَرّي : پستهٔ صحرایی ← أرْجان، لوز البَرْبَرْ.

الفُسْتُق الحَلَبي : پستهٔ حلبی.

فُسْتُقُ العَبِيْد : بادام زمینی، بادام خاکی.

الفُسْتُقَة : واحدِ فُسْتُق، یک درخت یا یک دانهٔ پسته.

الفُسْتُقِيّ : ۱. منسوب به پسته، پسته‌ای. ۲. (از رنگها) سبز مغز پسته‌ای، پسته‌ای رنگ.

فَسَحَ ـَ **فَسْحاً** ۱. خطوَه : گامِ فراخ نهاد. ۲. ~ الرجُلَ : به آن مرد پروانهٔ خروج داد، به او جواز سفر داد. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را پهن کرد، گسترد.

فَسَحَ ـَ **فَسْحاً** و **فُسُـوحاً** ۱. له فـی المـجلسِ : در مجلس برای او جا باز کرد. ۲. ~ له فی السَّـفَرِ : بـه او پروانهٔ سفر داد.

فَسُحَ ـُ **فَساحَةً** : المکانُ : آنجا فراخ شد، وسعت یافت.

الفَسْح مصـ فَسَحَ. ۲. پروانهٔ سـفر، جـواز خـروج. ج : فُسُوح.

الفُسَح جـ : فُسْحَة.

الفُسُح : بیابان وسیع میان شهرها. ج : أفْساح. ← فَسِيْح.

الفُسْحَة : ۱. فـراخـی، گشـادگی، جـاداری، وسـعت، فراخنا. ۲. فضای میان خانه‌ها و جز آنها. ج : فُسَح.

فَسَخَ ـَ فَسْخاً ۱. الشیءَ : آن چیز را پراکنده کرد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را نقض کرد، شکست، بر هـم زد. «ـ العـقدَ» : قرارداد را بـاطل کـرد، بـه هـم زد، پـیمان را شکست. ۳. ـ العودَ أو المَفصلَ : چوب یا مفصل را از جایش درآورد بی‌آنکه آن را بشکند. ۴. ـ الثوبَ عنه : جامه را از تن او در آورد. ۵. ـ الرأیَ : آن اندیشه تباه شـد. ۶. ـ الرأیَ : آن انـدیشه را تـباه کـرد. (لازم و متعدّی).

فَسُـخَ ـُ فَسـاخَةً : سست‌عـقل یـا سست‌اراده یـا سست‌بدن شد، عقلاً یا جسماً سست و ضعیف و ناتوان شد.

فَسِخَ ـَ فَسَخاً ۱. الرأیُ : آن رأی تباه شد، اندیشهٔ او خراب شد. ۲. ـ الرجُلُ : از آن مرد سستی عقل و اراده به ظهور رسید.

الفَسْخ : ۱. مصـ فَسَخَ. ۲. [قانون] : فسخ، باطل کردن قرارداد به وسیلهٔ طرفین آن، الغاء معاهده. ۳. شخص سست‌بدن و سست‌عقل. ۴. کسی که به مقصود خـود دست نیابد. ۵. درآمدن روح آدمی در جسم حشرات و حتی فلزّات و جز آنها به عقیدهٔ زیاده‌روانِ قـائلان بـه تناسُخ، تناسخ. ج : فِساخ.

الفُسَخاء جـ : فَسِیخ.

الفَسْخَة : ۱. مصدر مرّه از فَسَخَ. ۲. مؤنّثِ فَسْخ، زن سست‌عـقل و اراده. (بـرای مـذکّر نـیز بـه هـمین لفـظ می‌آید) «رجُلٌ فَسْخَة» : مرد سست عـقلِ ضـعیف تـن (المنـ، الر).

فَسَدَ ـُـِ فَساداً و فُسُوداً ۱. الطّعامُ و نحوُه : غـذا و مانند آن فاسد شد، تباه شد، فاسد بود. ۲. ـ العقدَ : آن قرارداد به سبب نقص در ارکان باطل بود، باطل شد. ۳. ـ تِ الأمورُ : کارها پریشان و درهم و برهم شد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد از حدّ درستی و حکمت درگذشت، آن را زیر پا نهاد (لا).

فَسُدَ ـُ فَساداً و فُسُوداً ← فَسَدَ.

الفَسْدَی جـ : ۱. فاسِد. ۲. فَسِید.

فَسَرَ ـُ فَسْراً ۱. الأمرَ : آن موضوع را واضح و روشن سـاخت. ۲. ـ المـغطّی : پـوشش چـیزِ پوشیده را برداشت، کنار زد.

فَسَرَ ـُـِ فَسْراً و فُسُوراً و تَفْسِرَةً الطبیبَ : پـزشک «تَفْسِرَة» پیشاب آزمایشیِ بیمار را آزمود تا بیماری او را تشخیص دهد.

فَسَّأَ تَفْسِئَة و تَفْسِیئاً (ف س ء) : الثوبَ : لبـاس را پاره پاره کرد.

الفَسّاء : بسیار چُس‌دهنده، چُسو.

الفُسّاق جـ : فاسِق.

فَسَّجَ تَـفْسِیجاً (ف س ج) : مـیان دو پـای خـود را گشود.

فَسَّحَ تَفْسِیحاً (ف س ح) ۱. المکانَ : آنجا را فـراخ ساخت. ۲. ـ له فی المجلسِ : برای او در مجلس جا باز کرد. ۳. ـ بالشیءِ : برای آن چیز جایی باز کرد.

فَسَّخَ تَفْسِیخاً (ف س خ) ۱. الشیءَ : برای فسخ و لغو آن چیز کوشید و زیاده‌روی کرد. ۲. ـ ه : او را به سستی عقل و ضعف بدنی نسبت داد.

فَسَّدَ تَفْسِیداً (ف س د) ۱. ه : دل او را نسـبت بـه دوستش چرکین و کینه‌ور سـاخت. ۲. ـ الشـیءَ : آن چیز را تباه و فاسد ساخت.

فَسَّرَ تَفْسِیراً (ف س ر) ۱. الکلامَ : سخن را واضح و روشن سـاخت. ۲. ـ آیـاتَ القـرآنِ : آیـه‌های قـرآن را تشریح کرد و معانی و اسرار و احکام آن را توضیح داد، قرآن را تفسیر کرد.

فَسَّـقَ تَـفْسِیقاً (ف س ق) ۱. ه : او را بـه فسـق و تباهکاری واداشت. ۲. ـ ه : او را به فسق نسبت داد. ۳. ـ القاضی الشاهدَ : قاضی به گواه گفت: «خطا کردی که گواهـی نـادرست دادی» و بـا ایـن تـفسیق اعـتبار شهادت او را زایل کرد.

فَسَّلَ تَفْسِیلاً (ف س ل) ۱. الدراهمَ و نحوَها : پول و مانند آن را قلب و ناروا ساخت، ناسره و کم‌عیار کرد. ۲. ه : او را از چالاکی بازداشت، سست گرداند. ۳. ـ ه :

او را به سستی نسبت داد. ۴. ــ المرأةَ الصبيَّ : زن را واداشت تا کودک را پیش از موعد از شیر بگیرد (لا).

الفِسّيق : مبالغهٔ فاسِق، بسیار فسق‌کننده، عیّاش. ← فُسَق.

فَسَطَ ـُـ فَسْطاً شیئاً من شيءٍ : چیزی را از چیزی دیگر برید، جدا کرد.

الفُسْطاط : ۱. خیمه، خرگاه. ج : فساطِيط. ۲. نامی که مسلمانان پس از تصرّف مصر بر محلّ استقرار خیمه و خرگاه عمروبن عاص نهادند و سپس تبدیل به «قاهره» شد.


الفِسْقِيَّة

الفُسْطان : ف معـ : پیراهن بلند زنانه. ج : فَساطِين ← فُستان.

الفُسْفات [شیمی] : فسفات، نمک اسید فُسفریک.

الفَسْفاس : ۱. گول، کم‌خرد. ۲. نادانِ بدکار. ۳. [گیاه‌شناسی] : گیاهی بدبوی با گلهای سفید که در آبراهه‌ها و بستر رودها می‌روید. ج : فَسافِيس.

فَسْفَتَ فَسْفَتَةً (ساختن فعل از اسم مُعرَّب) ه : آن را تبدیل به فسفات کرد، فُسفاته کرد (المو).

فَسْفَرَ فَسْفَرَةً (ساختن فعل از اسم مُعَرَّب) ه : آن را با فُسفُر آمیخت (المو).


الفَسْفَس

فَسْفَسَ فَسْفَسَةً ۱. ه : به آن گیاه فَسْفَس یا فَسْفاس مالید و بدبوی شد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد سخن‌چینی کرد و در نهایت رذالت نیرنگ زد.

الفَسْفَس : ۱. گیاهی بدبوی با گلهای سفید که درکنار آبراهه‌ها و بستر رودها می‌روید ← فَسْفاس. ۲. ساس، بقّة الفِراش Bedbug (E) (المو). ۳. حشره‌ای سیاه و سفید شبیه ساس که آفت غلّات است. Chinch (E) (المو). ج : فَسافِس.

الفِسْفِس : خانه‌ای که با کاشیهای منقّش تزیین شده باشد ← فُسَيْفِساء.

الفِسْفِسَة : گویشی از فِصْفِصَة*، سپست، یونجه.

الفُسْفُور یو، معـ : فُسفُر ← الفُوسْفُور.

* با دو «صاد» به عربی نزدیکتر است (لسـ).

فَسَقَ ـُـ فِسْقاً الرُّطبةَ : خرما را فشرد تا از میان پوست به در آمد.

فَسَقَ ـُـِـ فِسْقاً و فُسُوقاً : ۱. هر پوست‌داری از پوست یا پوستهٔ خود بیرون آمد. ۲. از راه راست خارج شد، فسق کرد. ۳. زنا کرد. ۴. از فرمان خدا سرتافت، نافرمانی کرد.

فَسُقَ ـُـ فِسْقاً و فُسُوقاً ← فَسَقَ.

الفُسَق : ۱. بسیار فسق‌کننده، عیّاش. ۲. پیوسته تباهکار و ناراست‌کردار. ← فِسّيق.

الفِسْق : ۱. مصـ. ۲. نافرمانی، عصیان، سرکشی، شورش.

الفَسَقَة جـ : فاسِق.

الفِسْقِيَّة ۱. حوضی مرمرین که در میانش فوّاره‌ای باشد. ۲. جای وضو گرفتن، وضوخانه؛ دستشویی.

فَسْكَلَ فَسْكَلَةً ۱. الفَرَسُ : آن اسب در مسابقه از همه عقب افتاد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد به دنبال همه آمد.

الفِسْكِل و الفُسْكُول : ۱. اسبی که در مسابقه از همه عقب افتد. ۲. مردی که از همه عقب مانده و به دنبال همه آمده باشد.

فَسَلَ ـُـ فَسْلاً ۱. الصّبيَّ : کودک را پیش از وقت مقرّر و معمول از شیر گرفت. ۲. ــ الفسيلَ : قلمهٔ درخت را کاشت.

فَسِلَ ـَـ فَسَلاً و فُسُولَةً : سست و ناتوان شد.

فَسُلَ ـُـ فَسالَةً و فُسُولَةً : ۱. سست و تنبل و بی‌غیرت شد. ۲. ترسو بود، پست و فرومایه شد.

الفَسْل : ۱. مصـ فَسَلَ. ۲. مرد بی‌غیرت و تنبل، ناکس، نامرد، بددل. ۳. چیز پست و بی‌ارزش. «درهمٌ ــ» : پول تقلّبی. ج : فِسال و فُسُولَة و فُسَلاء. ۴. شاخهٔ سست و نورستهٔ انگور و مانند آن. ۵. هر شاخهٔ بزرگ مانند شاخه‌های تبریزی و بید. ۶. [کشاورزی] : قلمهٔ درخت که برای تکثیر بکار برند. ج : فِسال و فُسُول و أفْسُل و فُسْل و فُسُولَة.

الفِسْل : نادان، احمق، گول، کم‌خرد. ج أفْسال.

الفُسْل جـ : فَسْل.
الفُسْلان : جج فَسِيْل و فَسائِل.
الفَسْـلَجَة و الفَسْـلَجِيّ مـعـ : فـيزيولوژی و عـالم فیزیولوژی (المو). ← فِسْيُولُوجِيا و فِسْيُولُوجِيّ.
الفَسْـو : ۱. مـصـ فَسا. ۲. نـوعی قـارچ مـعروف بـه فَسوالضِّباع : چُسِ کفتار. واحد آن فَسْوَة است.
الفُسُول جـ : فَسْل.
الفُسُولَة : ۱. جـ : فَسْـل. ۲. مـصـ فَسِـل و فَسُـلَ. ۳. سستی در کـار. ۴. ضـعف انـدیشه و سسـتی رأی. ۵. ناکسی، بی‌مروتی.
الفَسِيح : ۱. بیابان فـراخ و دور گسـترده در فـواصـل شهرها. ۲. وسیع، جادار، فراخ، گشاده. ج : فِساح.
الفَسِيخ : ۱. فعیل به مـعنی مـفعول، شکسـته، جـدا شده. ۲. شخص ناتوان و سست‌اندیشه. ۳. آن کـه در سختیها درمانده و بیچاره شود. ج : فُسَخاء. ۴. مـاهیِ شور، ماهی نمکسود.
الفَسِيد : فاسد، تباه. ج : فَسْدَى.
الفَسِيط : ۱. بریده، تراشیده، جـدا شـده. ۲. تـراشـهٔ ناخن. ج : فَسائِط.
الفَسِيطَة : ۱. مؤنّثِ فَسِـيْط. ۲. یک تـراشـهٔ نـاخن و مانند آن. ج : فسائِط.
الفُسَيْفِساء معـ : ۱. تکّه‌های ریز کاشی و مرمر و مانند آن که از چیدن منظّم آنها اشکـال هـندسی و زیـنتی گوناگون گُل و گیاه و حیوان سازند و در تزیین کف یا دیوار ساختمانها بکار برند، موزائیک. ۲. [کشاورزی] : بیماری‌ای ویروسی که در گیاهان بویژه در توتون و کاهو و سیب‌زمینی بروز می‌کند و لکّه‌های رنگین در بـرگ آنها پدید می‌آورد. نام دیگرش سَرَنج است.
Mosaic (E)
الفُسَلاء جـ : ۱. فَسْل (به معانی ۲ و ۳) ۲. فَسِيْل (به معنی ۲).
الفَسْلَى جـ : فَسِيْل (به معنیِ ۱).
الفَسِيْل : ۱. کودکی که پیش از مـوعد مـقرر از شـیر گرفته شود. ج : فَسْلَى. ۲. مرد بی‌غیرت و تنبل و بیکاره. ج : فُسَلاء. ۳. چیز پست و بی‌ارزش. ج : فِسال. ۴. شاخهٔ سستِ تاک و جز آن. ج : فُسْلان. ۵. قلمهٔ درخت. واحدِ آن فَسِيْلَة، یک قلمهٔ درخت است.
الفِسْيُولُوجِيا : عِلمِ وظایف‌الاعضاء، دانش فیزیولوژی. (المو).
الفِسْيُولُوجِيّ : عالِم به وظایف‌الأعضاء، فیزیولوژیست، فیزیولوژی‌دان.
الفِسْيُولُوجِيَّة یو معـ : علم وظائف‌الاعضاء، فیزیولوژی.
فَشا ـُ فَشْواً و فُشُوّاً و فُشِيّاً (ف ش و) ۱. السِّرُّ أو الخبرُ : آن راز یـا خـبر فـاش و آشکـار شـد. ۲. ـ ت المـاشِيةُ : سـتور بـه چـرا رفت. ۳. ـ ت امـورُهم : کارهایشان پراکنده و درهم و برهم شـد. «ـ ت عـلیه ضیعتُه» : کارها بر او چنان بی‌سامان و پراکنده شد که نمی‌دانست از کدام یک شروع کند و سامان دهد.
الفَشاء : تولید مثل و افزون شدن ستوران.
الفُشاة جـ : فاشِی (به معنیِ ۱).
الفِشار و الفُشار : ذرّتِ بو داده (المو).
الفِشاش جـ : فَشّ.
الفِشاغ ۱. جـ : فَشْغَة. ۲. کاهلی، تنبلی.
الفُشّاغ : ۱. چرم پاره‌ای که با آن مشک را وصله زنند. ۲. گیاهِ فـاشرا کـه گـیاهی است خـزنده و پـیچنده بـه گیاهان دیگر، کرمهٔ دشتی، بروانیا ← فُشّاغ.



الفِشال جـ : فَشِيْلَة.
فَشَجَ ـِ فَشْجاً : دو پای را از هم گشود تا پیشاب ریزد.
فَشَخَ ـَ فَشْخاً ۱. ه : به او سیلی زد. ۲. ـ ه : به او ستم کرد. ۳. ـ فی اللعبِ : در بازی به او دروغ گفت و نارو زد و اجحاف کرد. ۴. بسیار خسته و مانده شد (الر). ۵. سَر، معـ : گام فراخ برداشت (المنـ).
فَشَّ ـُ فَشاشَةً : احمق و سست‌اندیشه شد، یا بـود، ضعفِ عقل یافت.
فَشَّ ـُ فَشّاً ۱. الإناءَ : آب یا هوای ظرف را خالی کرد. ۲. کف یا سرشیر را از روی ظرف شیر برداشت. ۳. ـ الناقةَ : ماده شتر را بـا شـتاب دوشـید. ۴. ـ الضَّرعَ : هرچه شیر در پستان بود دوشید. ۵. ـ البـابَ : در را



بی‌استفاده از کلید با وسیله‌ای دیگر گشود.
فَشَّ ـِ فُشُوشاً : ۱. آروغ زد. ۲. اندکی نفخ کرد. ۳. ـ بین القوم : میان مردم سخن‌چینی کرد و شرّ برانگیخت.
الفَشّ : ۱. مصـ فَشَّ ـُـ. ۲. گول، نادان، سست‌اندیشه، احمق. ۳. آن که به رفتار نادرست و باطل خود ببالد. ۴. پارچهٔ ضخیمِ سست‌باف، گلیم. ۵. درخت و میوهٔ خرنوبِ ستبر و بی‌شیرینی. ج : فِشاش.
الفُشُش جـ : فَشّوش.
الفَشّاش ۱. خالی‌کنندهٔ باد. ۲. دوشندهٔ شتر باشتاب. ۳. بسیار بازکنندهٔ قفلها با ابزاری جز کلید، قفل بازکن.
الفَشّاغ : گیاه فاشرا ← فَشاغ.
فَشَّشَ تَفْشِيشاً (ف ش ش) ۱. ه : او را در خالی کردن هوای ظروف یا دوشیدن شتر یا گشودن قفلها با ابزاری جز کلید ورزیده و کارکشته کرد، یا واداشت، یا خود مبالغه کرد. ۲. ـ ه : او را به سخن‌چینی و فسادانگیزی واداشت. ۳. ـ ه : او را به نادانی و احمقی و سست‌اندیشی نسبت داد.
فَشَّغَ تَفْشِيغاً (ف ش غ) ۱. الحبرَ : مرکّب را روی کاغذ پخش کرد. ۲. ـ الرجُلَ بالسَّوطِ : او را زیر تازیانه گرفت. ۳. ـ ه : النومُ : خواب بر او غلبه یافت.
فَشَّقَ تَفْشِيقاً (ف ش ق) ه : آن را شکست و جدا کرد.
فَشَّلَ تَفْشِيلاً (ف ش ل) ۱. لحيتَه : ریش خود را افشان ساخت. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به سستی و ترس نسبت داد، او را ضعیف و ترسو شمرد یا خواند. ۳. ـ ه : او را به سستی و ترس واداشت یا کشاند. ۴. ـ المرأةُ : آن زن برای خود (فِشْل) : زیرانداز یا پردهٔ کجاوه درست کرد.
فَشَّیَ تَفْشِيَةً (ف ش و) الشيءَ : آن چیز را آشکار ساخت، افشا کرد.
فَشَطَ ـُـ فَشْطاً العودَ : چوب تر را شکست.
فَشَعَ ـَـ فُشُوعاً ت الذرّةُ : کناره‌های ذرّت خشک شد.
الفَشْع : کناره‌های خشک شدهٔ ذرّت. واحدِ آن فَشْعَة است
فَشَغَ ـَـ فَشْغاً ۱. الشيءَ : بر روی آن چیز آمد و آن را پوشاند. ۲. ـ ه بالسَّوطِ : او را زیر ضربات تازیانه گرفت، شلّاق روی او بلند کرد.
فَشَغَ ـَـ فُشُوغاً الشيءُ : آن چیز گسترده و فراخ و پراکنده شد، پخش و پلا شد.
فَشِغَ ـَـ فَشَغاً ت الناصِيَةُ : موی پیشانی بلند و پراکنده شد و روی چشمها را گرفت.
الفَشَغ : گونه‌ای از درختان جنگلی و تزیینی از تیرهٔ صنوبریهای سُرخدار که چوبی سخت و فسادناپذیر دارد، سُرخدارِ چینی. Chinese Yew tree (E)
الفُشْغ جـ : أَفْشَغ.
الفَشْغاء : ۱. زنی که دندانهایش به شکلی بدنما از هم فاصله داشته باشد. ۲. موی افشانده بر پیشانی که روی چشمها را بگیرد. ج : فُشْغ. ← فاشِغَة.
الفَشْغَة : ۱. مصدر مرّه از فَشَغَ. ۲. الیاف چوب‌پنبه‌سانِ اسفنجیِ سفید درون بعضی از انواع نی. ج : فِشاغ.
الفَشْفاش : ۱. دروغگویی که شعر یا سخن دیگران را به خود نسبت دهد، مُنْتَحِل. ۲. آن که بیهوده فخر بفروشد.
الفَشْفاشَة : ۱. مؤنّثِ فَشْفاش. ۲. شتری که شیرش به هنگام دوشیدن به اطراف پخش شود و فِشّه زند. ۳. سرشیر رقیق و کم‌مایه.
فَشْفَشَ فَشْفَشَةً : ۱. اندیشه‌اش سست شد، ضعف عقل یافت. ۲. بسیار دروغ گفت و سخنان دیگران را به خود بست. ۳. ـ ببوله : پیشاب خود را پاشید.
فَشَقَ ـِ (لا ـُـ) **فَشْقاً** الشيءَ : آن چیز را شکست و از هم جدا کرد.
فَشِقَ ـَـ فَشَقاً ۱. الرجُلُ : بسیار آزمند شد، سخت حریص شد به گونه‌ای که چیزی را رها می‌کرد تا بهتر از آن را بگیرد و بسا که هر دو را از دست می‌داد. ۲. ـ الظبيُ : فاصلهٔ دو شاخ آهو از هم زیاد شد. ۳. ـ ه : ناگهان بر او حمله برد، غافلگیرش کرد ← فاشَق.
الفَشَق : ۱. مصـ فَشِقَ. ۲. شادمانی، نشاط. ۳. چالاکی در دویدن و گریختن. ۴. ناگهان بر کسی تاختن،

غافلگیر ساختن.

الفَشِق : بسیار آزمند، حریص پراکنده‌اندیش که به همه چیز طمع می‌ورزد.

الفَشَک تر، معـ : فشنگ. واحدِ آن فَشَکَة : یک فشنگ است.

فَشَلَ ـِـ فَشْلاً لحیتَه : ریش خود را افشان ساخت.

فَشَلَ ـُـ فُشُولاً ت لحیتُه : ریش او افشان شد.

فَشِلَ ـَـ فَشَلاً : ۱. به هنگام سختی یا جنگ دچار خوف و هراس شد و تعلّل ورزید و درنگی کرد. ۲. سستی ورزید و ناتوان شد.

فَشُلَ ـُـ فَشالَةً : ترسید و به هنگام سختی ناتوان و سست شد.

الفَشَل : ۱. مصـ فَشِلَ. ۲. سستی، کاهلی، ناتوانی. ۳. بددلی، هراس، درنگی. این پا و آن پاکردن به قصد گریز از اقدام و مسئولیّت.

الفَشِل : سست، ناتوان.

الفُشْل : سست، ناتوان. ج : فُشْل و أفْشال.

الفُشُل جـ : فَشِل.

الفِشْل : ۱. زیرانداز و فرشی که زنان در کجاوه افکنند و بر آن نشینند. ۲. پردهٔ کجاوه. ج : فُشُول و (لا) أفْشال.

الفُشَلاء جـ : فَشِيْل.

الفَشْوَة : ظرفی که زنان در آن عطر گذارند، عطردان.

الفَشُوش : ۱. به معانی الفَشّ است. ۲. مَشکی که آب در خود نگه دارد یا ظرف و شیری که آب از آن بریزد. ج : فُشُش.

الفُشُول جـ : فِشْل.

الفَشَيان : غش، بیهوشی.

الفَشِيْش : ۱. صدای بیرون آمدن هوا از مشک و بادکنک و مانند آن. ۲. صدای پوست مار که بر زمین خشک بخزد، فِش فِش.

الفَشِيْل : مرد سست و ناتوان به هنگام سختی، درمانده و عاجز. ج : فُشَلاء. مؤ : فَشِيْلَة. ج مؤ : فِشال.

الفَصائِح جـ : فَصِيْحَة.

الفَصائِد جـ : فَصِيْدَة.

الفَصائِل جـ : فَصِيْلَة.

الفَصاة : یک دانه مویز.

الفِصاح جـ : فَصِيْح.

الفَصاحَة : ۱. مصـ فَصُحَ. ۲. زبان‌آوری، بیان، سخن‌پردازی. ۳. [علم بیان] : خالی بودن کلام از تعقید یا پیچیدگی و تنافر حروف و کلمات و زشت بودن و ناهمواری در گفتن و شنیدن و غرابت استعمال و مخالفت با قیاس لُغَوی و ضعف تألیف یا سستیِ ترکیب و تکرار و تتابع اضافات.

الفِصاد : حجامت، خون گرفتن، رگزنی.

الفِصادَة : ۱. حرفه و شغل رگزن، رگزنی. ۲. مزد رگزنی.

الفِصاص جـ : ۱. فَصّ. ۲. فَصَّة.

الفَصافِص جـ : فِصْفِصَة.

الفُصافِص : ۱. مردِ سخت چُست و چالاک. ۲. مردِ بااراده.

الفُصافِصَة : شیرِ بیشه.

الفِصال ۱. جـ : فَصْلَة. ۲. فَصِيْل. ۳. مصـ فَصَلَ فَصْلاً. ۴. از شیر گرفتن کودک.

الفَصايا جـ : فَصِيَّة.

فَصُحَ ـُـ فَصاحَةً : ۱. در سخن گفتن فصیح و گشاده‌زبان بود، زبان‌آور شد. ۲. ـ الأعجميّ : شخص غیر عرب درست و فصیح به زبان عربی سخن گفت. ۳. ـ اللبنُ : سرشیر را از شیر گرفتند و شیر بی‌چربی و خالص شد.

فَصَحَ ـَـ فَصْحاً ۱. ه : در فصاحت از او برتر شد. ۲. ـ ه الصبحُ : روشنایی سپیده او یا آن را فرا گرفت.

الفَصْح : ۱. مصـ فَصَحَ ـَـ. ۲. شیر خالص و سرشیر گرفته و بی‌چربی.

الفِصْح ۱. [در یهودیّت] : روز عید فِصح، یادبود روز خروج یهودیان از مصر. ۲. [در مسیحیّت] : عید قیامتِ مسیحیان، رستاخیر مسیح (ع) که به نام عیدِ کبیر و عیدِ پاک نیز معروف است. ۳. «یومٌ ـٌ» : روز بی‌ابر و بی‌سرما.


الفَشَک


الفَشْوَة

الفُصَح جـ : فُصْحَى.
الفُصُح جـ : ۱. فَصُوح. ۲. فَصِيْح.
الفُصَحاء جـ : فَصِيْح (معنيِ ۱).
الفُصْحَى : ۱. مؤنّثِ فصيح. ج : فُصَح. ۲. الفُصَح (در عربيّت) : كلمات خالص عربی.
فَصَخَ ـَ فَصْخاً ه : او را در معامله زيانكار كرد، مغبونش كرد.
فَصُخَ ـُ فَصاخَةً : سست‌انديشه شد، ضعف عقل يافت.
فَصَدَ ـِ فَصْداً ۱. العِرقَ : رگ را زد، خون گرفت. ۲. ـــ المريضَ : بيمار را رگ زد، خونِ بيمار راگرفت. ۳. ـــ له عطاءً : برای او بخشش و دهشی مقرر كرد و به اِقطاع و تيولِ او داد.
الفُصْدَة : ۱. خونی كه از رگِ زده شده بيرون آيد. ۲. خرمای عجين شده با خونِ مأكول (از غذاهای جاهليّت عرب) ← فَصِيْد و فَصِيْدَة.
فَصَّ ـِ (لا ـُ) **فَصّاً** كذا من كذا : اين چيز را از آن يک جدا كرد، كَنْد.
فَصَّ ـِ فَصِيْصاً ۱. الجرحُ : چرک و خونِ زخم روان شد. ۲. ـــ العَرَقُ : عرق ريخت، فرو چكيد. ۳. ـــ الولدُ : كودک آهسته گريست. ۴. ـــ الجندبُ : ملخ آواز داد.


الفَصّ

الفَصّ : ۱. مصـ. ۲. نگين انگشتری. ۳. سياهی چشم. ۴. يک پرّه سير و مانند آن. ۵. اصل و حقيقت امر. ۶. محل پيوند دو استخوان، بند، مفصل. ۷. محلّ انشعاب از يک نقطه در اندامهای جانور و گياه، تقسيم‌گاه. ۸. «ـُ الماء» : حباب روی آب. ج : فُصُوص و فِصاص و أفُصّ.
الفِصّ : به معانیِ فَصّ است.
الفَـصّاص : فـروشنده يـا سـازنده و نشـاننده نگـين انگشتری.
الفَصّال : ۱. آن كه مـردم را بـه امـيد صـله و پـاداش ستايش گويد. ۲. «سيفٌ ـــ» : شمشير تيز و بُرّان.
الفُصّال جـ : فاصِل (به معنيِ ۱).
الفَـصَّة : ۱. مـصدر مـرّه از فَـصَّ. ۲. نگـين كـوچک انگشتری. ج : فِصاص.
الفِصَّة : ۱. يک حبابِ روی آب. ۲. يونجه، اسپست.


الفِصّة

فَصَّحَ تَـفصِيْحاً (ف ص ح) ۱. ه : او را بـه فـصاحت نسـبت داد، سـخنش را فـصيح شـمرد. ۲. ـــ اللبنُ : سرشيرِ شير راگرفتند، يا از بين رفت.
فَصَّدَ تَفْصِيْداً (ف ص د) ۱. العِرقَ : رگ را زد، فصد كرد. ۲. ـــ الحبَّ : دانه را در آب انـدكی خـيساند «ـــ الشيءَ» : به آن چيز نَم زد.
فَصَّصَ تَفْصِيْصاً (ف ص ص) ۱. الخاتمَ : نگين را روی انگشتری نشاند. ۲. ـــ اللحمَ :گوشت را ريز ريز كرد. ۳. ـــ بعينِه : خيره نگريست، زُل زد.
فَصَّعَ تَفْصِيْعاً (ف ص ع) ۱. التـمرةَ : خـرما را بـا دو انگشت فشرد تا پوستش كنده شود. پوست خرما را بـا دقّت و كاملاً از گوشت آن جدا كرد. ۲. ـــ الشيءَ : من كذا : آن چيز را از چيزی ديگر بـيرون آورد. ۳. ـــ له بكذا : آن چيز را به او داد.
فَصَّلَ تَفْصِيْلاً (ف ص ل) ۱. الشيءَ : آن چيز را بخش بخش كرد، دسته‌بندی كرد. ۲. ـــ الثوبَ : پارچه را تكّه تكّه بريد، برای دوختن بُرش داد. ۳. ـــ القصّابُ الشاةَ : قصّاب گوسفند را تكّه تكّه كرد. ۴. ـــ العِقدَ : ميان هر دو مهرهٔ هم‌جنس يا همرنگ مهره‌ای مـتفاوت بـه رشـته كشيد. ۵. ـــ الكـلامَ : سـخن را آشكـار سـاخت. ۶. ـــ الكلامَ : سخن را توضيح داد و آن را مفصّل و گسترده ساخت، شرح و تفصيل داد و جزئياتش را بيان كرد.
الفُصَّل جـ : فاصِل (به معنيِ ۱).
فَصَّى تَفْصِيَةً (ف ص ی) اللحمَ من العظمِ أو عـنه : گوشت را از استخوان جدا كرد.
الفَصِّيّ : منسوب به فَصّ. لَخته‌ای، قطعه‌ای، آويزدار، لاله‌دار (مانند لالهٔ گوش) (المو).
فَصَعَ ـَ فَصْعاً ۱. التمرةَ : خرما را با انگشتان فشرد تا پوست آن جدا شود. ۲. ـــ عمامتَه عن رأسِه : دستارش را از سر خـود بـرداشت. ۳. ـــ الشـيءَ : آن چـيز را بـا انگشتان خود ماليد تا نرم شود و آنچه درون آن است بيرون آيد، آن چيز را از چيزی ديگر بيرون آورد. ۴. ـــ له بكذا : آن چيز را به او داد.
الفَصْعاء : موش ماده.

الفَضعان : آن که سر برهنه باشد.
الفِضعِل و الفُضعُل : ۱. مرد پست، فرومایه. ۲. کژدم. ۳. بچهٔ کژدم.
فَضفَضَ فَضفَضَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را پاره پاره کرد. ۲. ـ الکلامَ : در سخن گفتن شتاب کرد، تند تند سخن گفت. ۳. ـ الدّابّةَ : به ستور یونجه خوراند، ستور را به یونجه بست. ۴. خبرِ راست آورد.
الفِصفِص و الفِصفِصَة : یونجه. ج : فَصافِص*
فَصَلَ ـِ فَصْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، جدا کرد. ۲. ـ ه : آن را متمایز و نمایان کرد، کنار گذاشت. ۳. ـ الولدَ عن الرضاعِ : کودک را از شیر خوردن بازگرفت. ۴. ـ الخصومةَ : در دعوا داوری کرد. ۵. ـ بین الخصمین : میان دو طرف دعوا قضاوت کرد. ۶. ـ الخطیبُ القولَ : سخنران سخن استوار و درست آورد.
فَصَلَ ـُ فُصُولاً ۱. الکرمُ : خوشهٔ درخت مو دانه بست. ۲. ـ الرجُلُ عن البلدةِ : آن مرد از شهر بیرون رفت.
الفَصْل : ۱. مصـ فَصَلَ ـِ. ۲. مانع میان دو چیز. ۳. محلّ پیوند دو استخوان در بدن، پیوندگاه، بندِ استخوان. ۴. هر یک از چهار بخش سال: بهار یا تابستان و پاییز یا زمستان. ۵. یک بخش مستقلّ از کتاب، فصلِ کتاب. ۶. مرز میان دو پاره زمین. ۷. دوری و فاصلهٔ میان دو چیز. ۸. یک بخش یا پرده‌ای کامل از نمایشنامه. ۹. [منطق] : آن که نوع خود را از هم‌جنسانش جدا کند، فصلِ منطقی. ۱۰. فرع، جزء. ۱۱. داوری میان حق و باطل. ۱۲. «یومُ ـِ» : روز داوری و جزاء، رستاخیز. ۱۳. «قولٌ ـٌ» : سخن راست و حق. ۱۴. «ـُ الخِطاب» : حکم قاطع. «أُتي کلامَ الحاکمِ فصلَ الخطابِ في القضیّةِ» : سخن قاضی در آن قضیّه فصل الخطاب و پایان بخشِ موضوع شد و کار را فیصله بخشید. ۱۵. «ـُ الخطاب» : آنچه سخنران پس از «أمّا بعدُ» : گوید. ۱۶. «أمرٌ ـٌ» : کار قطعی و بی‌بازگشت. ج : فُصُول.

* با دو «سین» نیز گفته‌اند (لس). ← فِسفِسَة.

الفُضلان جـ : فَضِیل.
الفَضْلَة : ۱. مصدر مرّه از فَصَل. ۲. نهال خرمابن که از جای خود به جایی دیگر منتقل شود. ج : فِصال.
الفِضلَة [گیاه‌شناسی] : کاسبرگ.


الفِضلَة

فَصَمَ ـِ فَصْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکست بی‌آنکه از هم جدا کند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را برید، شکافت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را خم کرد، تاکرد. ۴. ـ العُقدةَ : گره را باز کرد.
فُصِمَ مجـ. البیتُ : خانه ویران شد، درهم شکسته شد.
الفَضُوح : مرد زبان‌آوری که در فصاحت سرآمدِ فصیحان باشد. ج : فُصَّح.


الفِصفِصَة

الفُصُوص جـ : فَصّ.
الفُصُول جـ : فَصْل.
فَصِيَ ـِ فَصْياً (ف ص ی) الشيءَ من الشيءِ أو عنه : آن چیز را از آن یک جدا کرد و دور ساخت، آن را کند و جدا کرد.
فَصَى ـِ فُصِيّاً (ف ص ی) ۱. من الأمرِ : از آن کار رهایی یافت. ۲. ـ النّهارُ : روز معتدل شد، نه گرم بود و نه سرد.
الفَصَى : دانهٔ مویز و مانند آن، واحدِ آن فَصاة است.
الفُصَى و فُصِيّ جـ : فُصْیَة.
الفَضْیَة : ۱. مصدر مرّه از فَصَی. ۲. رهایی از بدی و شرّ و گزند. ۳. معتدل، ملایم، نه گرم و نه سرد «یومٌ ـٌ» روز معتدل.


الفُصْیة

الفُضْیَة : ۱. اعتدالِ هوا «یومٌ ـٌ» روزِ با اعتدال، نه گرم و نه سرد. ۲. سکته. ۳. پرنده‌ای کوچک از خانوادهٔ مرغان شاخه‌نشین از تیرهٔ سبکبالان که نام دیگرش کَزوان است. (S) Cisticola. ج : فُصِيّ.
الفَصِیح : ۱. مرد زبان‌آور، سخن‌پردازِ نیکوسخن. ج : فُصَحاء و فِصاح و فُصُح. مؤ : فَصِيحَة. ۲. سخن شیوا و مطابق اصول و قواعدِ زبان. ۳. شیرِ خالص که سرشیر آن را گرفته باشند، شیرِ بی‌چربی.
الفَصِیخ : سست‌اندیشه، ضعیف‌عقل. ج : فُصَخاء.
الفَصِید : ۱. فعیل به معنی مفعول، رگ‌زده، آن که

رگش را زده باشند. ۲. خونی که در روده گذارند و بریان کنند، پاره‌ای از آن فَصِیدَة است.

الفَصِیدَة : ۱. خرمای عجین شده با خونِ مأکول. (از غذاهای جاهلیّت عرب). ۲. پاره‌ای فَصِید، سوسیس خون. ← فَصْدَة. ج : فَصائِد.

الفَصِیص : ۱. مصـ فَصَّ. ۲. فعیل به معنی مفعول، بریده و جدا شده. ۳. هستهٔ میوهٔ صاف و پاکیزه و برّاق چنان که گویی روغن‌مالی شده است. ۴. جنبش، تکان و تاب‌خوردگی.

الفَصِیل : ۱. بچّه شتر یا گوسالهٔ جدا شده از مادر. ۲. دیوار کوتاه درون حصار و باروی شهر. ج : فِصلان و فُصْلان و فِصال.

الفَصِیلَة : ۱. مؤنّثِ فَصِیل. ۲. خرمابُنِ خُرد و مانند آن که از درختِ مادر جدا شده در جای دیگر کاشته شود. ۳. خویشاوندِ نزدیکِ شخص. ۴. [زیست‌شناسی] (در رده‌بندی) تیره. ۵. پاره‌ای از اعضاءِ بدن. ۶. دسته‌ای از سپاه، فوج. ۷. همگی «جاؤوا بفصیلتِهم» : همگیِ آنان آمدند. ج : فَصائِل.

الفَصِیم ۱. فعیل به معنی مفعول (مَفْصُوم) بریده، جدا شده، شکسته، باز شده. ۲. «فأسٌ ـُ» : تبر درشت و ستبر.

الفَصِیَّة : رهایی از خیر یا شرّ، خلاصی. ج : فَصایا.

فَضا ـُـ فَضاءً و فُضُوّاً (ف ض و) المکانُ : آنجا وسیع و گسترده شد، فراخ و جادار بود.

فَضا ـُـ فَضْواً (ف ض و) الشجرُ بالمکانِ : درخت در آنجا بسیار شد.

فَضا ـُـ فُضُوّاً (ف ض و) الإناءُ : ظرف خالی شد، یا تهی بود.

الفَضا : ۱. دانهٔ مویز. ۲. «سهمٌ ـ» : تیرِ تنها و تک، تک‌تیر. ۳. «طعامٌ ـ» : خوراک درهم آمیخته ۴. «أمرُهم ـً بینهم» : کارشان درهم و برهم است، فرماندهی بر سرِ آنان نیست، بی‌امیر و حکمرانند.

الفَضاء : ۱. مصـ فضا. ۲. زمین فراخ، پهناور. ۳. زمین خالی از ساکنان و درخت. ۴. حیاط و صحن خانه. ۵. مسافت میان ستارگان، فضا. ۶. «رجُلُ ـ» (جدید) : کسی که با تمریناتی ویژه به وسیلهٔ سفینه و ماهواره به مدد موشک به فضا پرتاب می‌شود، فضانورد. ۷. «سفینةُ ـ» : (جدید) : فضاپیما، سفینهٔ فضایی. ج : أَفْضِیَة.

الفَضائِح جـ : فضِیحَة.

الفَضائِل جـ : فَضِیلَة (به معانیِ ۲ ـ ۵).

الفِضاح ۱. جـ : فضِیحَة (به معنیِ ۱)، زنی که بر مال خود نیک اقدام نکند. ۲. مصـ فَضَحَ. ۳. رسوایی، بی‌آبرویی.

الفَضاحَة : ۱. مصـ فَضُحَ. ۲. رسوایی، بی‌آبرویی.

الفِضاض جـ : فَضّة.

الفُضاض : ۱. خرده پاره‌های حاصل از شکستن چیزی چون چینی و شیشه و جز آن. ۲. «طارُوا ـً» : پراکنده شدند، (در تداول تهران) داغان شدند.

الفُضاضَة : خرده ریزه‌هایی که هنگام شکستن مُهر و مانند آن بر زمین ریزد، تراشه، بُراده.

الفَضافِضَة : ۱. زِره یا جامهٔ فراخ. ۲. «سَحابةٌ ـً» : ابرِ پُر آب و بارانزا.

الفِضال ۱. مصـ فاضَلَ. ۲. جـ: فَضِیلَة، زن بافضیلت. ۳. جـ : فَضْلَة. ۴. لباس خانه. ج : فُضُل.

الفُضالَة : باقی‌مانده، بقیّه، ته‌ماندهٔ آب و شراب و مانند آن در جام و ظرف.

فَضَحَ ـَـ فَضْحاً ۱. ه : او را رسوا کرد، مُفتضَح کرد، آبروی او را ریخت. ۲. ـ المعمّی : معمّا را حلّ کرد، رازِ آن را گشود و آشکار ساخت. ۳. ـ القمرُ النجومَ : ماه با نور خود پرتو ستارگان را کم‌رنگ کرد و پوشاند. ۴. ـ الخبرَ : خبر را کشف و فاش کرد. ۵. ـ الصّبحُ : سپیده دمید. ۶. ـ ه الصّبحُ : پرتو بامداد بر او تابید و او را فرا گرفت.

فَضِحَ ـَـ فَضَحاً الشیءُ : آن چیز اندکی سفید شد.

فَضُحَ ـُـ فَضاحَةً : نسبت به مال خود بد اقدام کرد، (فضیح) بد اقدام‌کننده بر مال خود شد.

الفُضَحاء جـ : فضِیح (به معنیِ ۲).

الفَضْحَی جـ : فضِیح (به معنیِ ۱).

فَضَخَ ـَ فَضْخاً ۱. الشيءَ : آن چيز ميان تهی را شکست. «ـ البطيخَ و نحوَه : هندوانه و خربزه و مانند آن را پاره کرد يا شکست. ۲. ـ رأسَه : سر او را شکافت. ۳. ـ العينَ : چشم را از کاسه درآورد، کور کرد.

الفُضْخ جـ : فَضُوخ.

الفَضْخ : ۱. مصـ فضَخ. ۲. «ـ الماءِ» : فوَران و يکباره بيرون ريختن آب.

فَضَّ ـُ فَضّاً ۱. الشيءَ : آن چيز را شکست و شکستههای آن را پراکند. ۲. ـ ختمَ الکتابِ : مُهرنامه را برداشت، نامه را گشود. ۳. ـ الشيءَ علی القومِ : آن چيز را ميان مردم پخش و پراکنده کرد. ۴. ـ اللؤلؤةَ : مرواريد را سوراخ کرد، آن را سُفت. ۵. ـ الجمعَ : گروه را پراکنده ساخت. ۶. ـ الدمعَ أو الماءَ : اشک افشاند يا آب را ريخت. ۷. ـ ما بين الرجْلين : ميانهٔ آن دو مرد را به هم زد و روابطشان را بريد. ۸. ـ اللهُ فاهُ : خداوند دندانهای او را ريخت، (يا به صيغهٔ نفرين) بشکناد و بريزاناد! ۹. «لا فُضّ فوک» (به صيغهٔ دعا) دندانهايت ريخته و شکسته مباد، مريزاد و مشکناد! (اين دعا را در حق کسی گويند که نيکو سخن گفته باشد).

الفَضّ : ۱. مصـ. ۲. گروه پراکنده. ۳. «تمرٌ ـٌ» : خرمای پراکنده که دانههايش به هم نچسبيده باشد. ۴. «خَرَزٌ ـٌ» : مهرههای پراکنده و ناچيده، به رشته نکشيده.

الفَضَض : ۱. قطرههای بسيار ريز آب که به هنگام شستوشو پراکنده شود ← فَضِيض. ۲. ترشّح و پاشيده شدن آب، (در تداول خراسان) پِشنگ آب، پودر شدن آبِ فوّاره. ۳. هر چيز پراکنده، «خَرَجَ ـَ من الناسِ» : گروههايی پراکنده از مردم بيرون آمدند.

الفِضَض جـ : فِضّة (اقم).

الفَضّاح : مبالغهٔ فاضِح، بسيار رسواکننده.

الفَضّة : ۱. مصدر مرّه از فَضَّ. ۲. سنگهای روی هم ريخته، زمين سنگلاخ. ج : فِضاض.

الفِضّة : ۱. مصدر نوع از فَضَّ. ۲. نقره، سيم. ۳. به معنيِ فَضّة. ج : فِضَض (اقم).

فَضَّحَ تَفْضِيحاً (ف ض ح) ۱. ه : او را بارها رسوا کرد، پياپی آبرويش را ريخت. ۲. ـ الصّبحُ : سپيده دميد.

فَضَّضَ تَفْضِيضاً (ف ض ض) الشيءَ : آن چيز را سيم‌اندود کرد، آب نقره داد يا نقره‌نشان کرد.

فَضَّلَ تَفضِيلاً (ف ض ل) ه : او را به فضل نسبت داد و فاضل شمرد. ۲. ـ ه علی غيرِه : او را بر ديگری رجحان و برتری داد.


الفَضْفاض

الفَضْفاض : ۱. جامهٔ فراخ. ۲. زندگانیِ فراخ و آسوده. ۳. مرد بسيار بخشنده، فيض‌بخش. ۴. آبِ بسيار. ۵. زمينی که از بسياريِ باران آب آن را فراگرفته باشد.

الفَضْفاضَة : ۱. مؤنّثِ فَضْفاض. ۲. دختر فربه و بلندبالا. ۳. «درعٌ ـٌ» : زرهِ گشاد. ۴. «سَحابَةٌ ـٌ» : ابر پُر آب و بارانزا.

فَضْفَضَ فَضْفَضَةً ۱. الثوبُ : جامه گشاد شد. ۲. ـ الثوبَ : جامه را گشاد کرد. ۳. ـ العَيشُ أو العَيشَ : زندگانی فراخ و آسوده شد يا زندگانی را فراخ ساخت. (لازم و متعدّی).

فَضَلَ ـُ فَضْلاً : ۱. الشيءُ : آن چيز از حدّ نياز و اندازهٔ مطلوب افزون آمد. ۲. ـ الشيءُ : آن چيز باقی ماند «ـ لديّ شيءٌ من المالِ» از آن مال مبلغی نزدم مانده است. ۳. ـ ه : در فضل بر او فزونی يافت، از او فاضلتر شد.

فَضُلَ ـُ فَضْلاً : ۱. بخشنده و رادمرد شد. ۲. صاحب فضيلت و بزرگواری شد. ۳. صاحب فضل و دانش بود.

الفَضْل : ۱. مصـ. ۲. بخشش. ۳. بقيّه، باقيمانده. ۴. فزونی، زيادتی. ۵. [رياضيّات] باقيماندهٔ عمل تفريق، تفاضل. ۶. «ـُ الزّمامِ» : دنبالهٔ مهار، کنارهٔ افسار. ج : فُضُول. ۷. «الفُضُول» : باقيماندهٔ مال که افزون بر نياز آدمی باشد، پس‌ماندههای چيزی، تُفاله، آشغال. ۸. «فُضُولُ البدنِ» : آنچه از منافذ بدن درآيد چون پيشاب و عرق و اشک و جز آن، ترشحات و فضولات بدن ۹. «فُضُولُ الغنائِم» : آنچه از غنيمتهای جنگی که تقسيم نشده بماند.

الفُضُل ۱. جـ : فِضال. ۲. لباس خواب يا لباس کار و آنچه شخص در خانه بپوشد. ۳. «رجُلٌ ـٌ» أو «امرأةٌ ـٌ» : مرد يا زنی که همواره يک دست لباس می‌پوشد. لباس

کار یا لباس خانه پوشنده (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد). ج : (نیز همان لفظِ مفرد) فُضُل (لا).
الفَضْلَة : ۱. مصدر مرّه از فَضَلَ. ۲. باقیمانده و مازادِ چیزی. ۲. پیشاب و مانند آن که از تن بیرون آید. ۳. شراب. ج : فَضَلات و فِضال.
الفُضَلاء جـ : ۱. فاضِل. ۲. فَضِيْل.
الفَضُوح : مبالغهٔ فاضِح، ۱. بسیار رسواکننده، آشکارکنندهٔ بدیهای دیگران، رسواگر، اِفشاگر. ۲. فَعُول به معنیِ مفعول، مَفْضوح، رسوا شده، مُفْتَضَح.
الفُضُوح : ← فَضاحَة.
الفُضُوحَة ← فَضاحَة.
الفَضُوخ : شراب مستی‌آور. ج : فُضُخ.
الفَضُول : ۱. بسیار بخشش‌کننده. ۲. بسیار کمک‌رسان.
الفُضُول ۱. جـ : فَضْل. ۲. مصـ فَضُلَ. ۳. چیز غیر لازم و بی‌فایده. ۴. دخالت بیجا در کار دیگران، فُضولی. ۵. [پزشکی] : آنچه بدون درمان از بدن بیرون آید، ترشّحات بدن، فضولات.
الفُضُولِيّ : شخص فضول، آن که در کار دیگران بیجا دخالت کند.
الفَضِيح : ۱. فعیل به معنی مفعول، مَفضوح، رسوا. ج : فَضْحَى. ۲. آن که گله و ستور را خوب مواظبت نکند، آن که مال خود را بد نگهدارد. ج : فُضَحاء.
الفَضِيحَة : ۱. مؤنّثِ فَضِيح. ج : فِضاح. ۲. عیب، کاستی. ۳. رسوایی، بی‌آبرویی، افتضاح.
الفَضِيخ : ۱. فعیل به معنی مفعول، شکسته، شکافته، چشم از کاسه برکنده شده. ۲. شیرهٔ انگور، دوشاب. ۳. شراب خرما. ۴. شیرِ رقیق و پُر آب، شیرِ آبکی.
الفَضِيض : ۱. فعیل به معنیِ مفعول، شکسته، پراکنده، ریخته شده، باز شده، سوراخ شده. ۲. آنچه از آب یا تگرگ که پراکنده شود. ۳. قطرات ریز آب که هنگام شستوشو بپا شد، ترشّحات (در تداول خراسان) پِشِنگ. ← فَضَض. ۴. آبی که از چشمه یا از آسمان جاری شود، آب روان. ۵. جای پر آب. ۶. خرده‌ریزه‌های غذا که از دهان بیرون ریزد.
الفَضِيْل : به معانیِ فاضِل. ج : فُضَلاء.
الفَضِيْلَة : ۱. مؤنّثِ فَضِيْل. ج : فِضال. ۲. برتری، بهتری. ۳. درجهٔ والا در فضل و اخلاق نیکو و صفات ممتاز و دور از ناپاکی و کاستی. ۴. «ـ الشیء» : مزیّت و کاری که از آن چیز خواسته می‌شود چنان که گویند : «ـ السیفِ إحکامُ القطعِ» وظیفهٔ شمشیر، نیک بریدن است. ۵. عنوان احترام‌آمیز پیران و بزرگان روحانی «ـ الشیخ أو ـ المفتی» : حضرت شیخ یا جناب مُفتی. ← سماحَة. ج : فَضائِل.
فَطَأَ ـَ فَطْأً ۱. القومَ : بر سر آن گروه آنچه دوست نداشتند وارد آورد. ۲. ـ ه : برای او چیزی آورد که مورد پسندش نبود. ۳. ـ ه : به بریدن‌گاهِ گردن او زد. ۴. ـ به الأرضَ : او را به زمین زد. ۵. ـ ه عن قصدِه : او را از هدفش دور کرد و بازداشت. ۶. ـ به عن رأیه : او را از اندیشه‌اش بازداشت.
فَطِئَ ـَ فَطَأً : پشت او فرو رفته و سینه‌اش بیرون آمده شد، قوزِ سینه درآورد، سینه‌قوزی شد.
الفَطَأ : ۱. مصـ فَطِئَ. ۲. فرو رفتگی پشت و برآمدگی سینه، قوز سینه ← فُطْأَة.
الفُطْء جـ : أَفْطَأ.
الفُطْأَة قوزِ سینه ← فَطَأ.
فَطا ـُ فَطْواً (ف ط و) ۱. الدّابَّةَ : ستور را بتندی و درشتی راند. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با دستش زد و شکست.
الفَطائِر جـ : فَطِيْرَة.
الفَطاحِل جـ : فِطْحِل.
الفِطار جـ : فُطار.
الفُطار «سیفٌ ـٌ» : شمشیر کُند که لبه‌اش دندانه دندانه شده و صیقل نخورده باشد. ج : فِطار.
الفُطارِيّ ۱. منسوب به فُطار. ۲. شخص بی‌خاصیّت که در او سود و زیانی نباشد و خیر و شرّی ندارد، (اصطلاحاً) آدم بی‌بخار، بی‌بو و خاصیّت.
الفَطاطِيْس جـ : ۱. فِطِّيْس. ۲. فِطِّيْسَة.

الفِطام : ۱. از شیر گرفتن کودک. ۲. زمان از شیر گرفتن کودک. ۳. «ـ القزّ» : بازداشتن کرم ابریشم از برگ و رهاکردن آن برای تنیدن پیله.

الفِطان جـ : فَطِن و فَطُن.

الفَـطانِيَة : زیرکی، هوشیاری، دانایی، زودفهمی، سرعت انتقالِ ذهنی.

فَطَحَ ـَ فَطْحاً ۱. الشیءَ : آن چیز را پهن کرد، عریض کرد. ۲. ـ العودَ أو القَلَمَ : چوب یا قلم را تراشید و سرِ آن را پهن کرد. ۳. ـ ه بالعصا : با چوبدستی بر پهنای آن زد.

فَطِحَ ـَ فَطَحاً : رأسُه أو أنفُه : سر یا بینیِ او پهن شد.

الفُطْح جـ : أفطَح.

الفِطَحْل : ۱. سیل بزرگ. ۲. شتر درشت‌اندام و فربه. ۳. دانشمند بزرگ. ج : فَطاحِل. ۴. زمان قدیم پیش از آفرینش انسان.

فَطَرَ ـُـِ فَطْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را ساخت، آغاز کرد. ۳. ـ اللهُ العالَمَ : خدا جهان را به وجود آورد، آفرید. ۴. ـ العجينَ : خمیر را نرسیده و نَرنیامده پخت، نانِ فطیر پخت. ۵. ـ ت نابُ الجملِ : دندان نیش شتر برآمد. ۶. ـ إصبعَه : به انگشتش زد و شکافت و خونی شد. ۷. ـ الشاةَ : گوسفند را با سر انگشتان ابهام و سبابه دوشید.

فَطَرَ ـُـِ فَطْراً و فِطْراً و فُطُوراً : ۱. الصائمُ : مرد روزه‌دار خورد و نوشید و روزه‌اش را شکست، اِفطار کرد. ۲. ـ نابُ البعیرِ : دندان نیش شتر برآمد.

الفَطْر : ۱. مصـ. ۲. شکاف، چاک، تَرَک. ج : فُطُور.

الفِطْر : ۱. مصـ. ۲. روزه‌گشادن، افطار. ۳. «عید ـ» : عید فطر که روزِ روزه‌گشادن مسلمانان است، عید رمضان. ۴. «زکاةُ ـ» : فِطریّه. ۵. انگور که تازه غوره بسته باشد.

الفُطْر : ۱. انگور به وقت دانه بستن، غوره‌ای که تازه شکل گرفته باشد. ۲. قارچ. «ـ المأکول» : قارچ خوراکی. «ـ السّامّ» : قارچ سمّی. واحدِ آن فُطْرَة. شیری اندک که با دو انگشت سبابه و ابهام دوشیده شده باشد. ج : أفْطار و فُطُور.

الفَطَرَة جـ : فاطِر.

الفِطْرَة ۱. طبیعت، سرشت، آفرینشِ سالم و بی‌عیب ۲. «ـ السّليمة» : طبعی سلیم که قادر به تشخیص حق از باطل و حکم کردن صحیح باشد. ۳. خوی طبیعی، «شعوبٌ تعیشُ علی ـ» : اقوامی که به نحو طبیعی زندگی می‌کنند. ۴. دین، آیین. ۵. روش، طریقه. ۶. فطریّهٔ رمضان. ج : فِطَر.

الفُطْرَة : واحدِ فُطْر، یک قارچ.

الفِطْرِيّ : منسوب به فِطْرَة، ذاتی، غریزی، مادرزادی.

الفُطْرِيّ : ۱. منسوب به فُطْر، قارچی. به شکل قارچ، قارچ‌گونه، قارچی‌شکل. ۳. [پزشکی و کشاورزی] : صفت زخمها ولکّه‌های پوستی یا برگهای گیاهان که نتیجهٔ فعالیّت قارچهای ریز بینی است.

الفُطْرِيّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ قارچها.

الفِطْرِيَّة : عقیده‌ای که گوید نفْس پیش از تجربه و فراگیری مبانی و افکاری ذاتی و فطری و جبلّی دارد. Innatism (E)

فَطَسَ ـُ فَطْساً ۱. ه بالكلمةِ : رو در روی او آن سخن را گفت تا او را بیازارد. ۲. ـ الحديدَ : آهن را کوبید و پهن کرد.

فَطَسَ ـِ فَطْساً و فُطُوساً : مُرد، درگذشت، با غم و اندوه درگذشت.

فَطِسَ ـَ فَطَساً : (أفطَس) پهن‌بینی شد، استخوان و پرّه‌های بینیِ او پست و پهن شد.



الفُـطْر

الفَطْس : ۱. مصـ فَطَسَ ـُـِ. ۲. دانهٔ درخت مورد. ← آس.

الفَطَسَة : ۱. پهنی و فرو رفتگی استخوانِ بینی. ۲. پوزهٔ خوک.

الفَطْسَة : یک دانهٔ درخت مورد و مانند آن، آس دانه ← آس.



فُطر سامّ

الفُطْس جـ : أفطَس.

الفُطّار جـ : فاطِر.

فَطَّحَ تَفْطِيْحاً (ف ط ح) ۱. الشیءَ : آن چیز را پهن

کرد، عریض کرد. ۲. ـ العودَ أو القلمَ : چوب یا قلم را تراشید و سرِ آن را پهن کرد.

فَطَّرَ تَفْطِيراً (ف ط ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را شکافت. ۲. ـ الصائِمَ : به روزه‌دار افطاری داد. ۳. ـ ه : او را واداشت که روزه‌اش را بشکند ۴. ـ ه : به او (فَطُورَة) صبحانه داد، ناشتاشکن داد.

الفُطَّر جـ : فاطِر.

فَطَّسَ تَفْطِيساً (ف ط س) ۱. الحديدةَ : آهن را بسیار کوبید و پهن کرد. ۲. ـ أنفَه : بيني او را پهن کرد. ۳. ـ ه : او را هلاک کرد، او را بمیراند. ۴. ـ ه : او را از غم و اندوه کشت. ۵. ـ ه : رو در روی او سخنی گفت (که خوشایندِ او نبود).

فَطَّنَ تَفْطِيناً (ف ط ن) ۱. ه : او را به زیرکی نسبت داد، او را باهوش و زیرک شمرد. ۲. ـ ه العملَ :کار او را زیرک و هشیار ساخت. ۳. ـ ه بالأمرِ أو إليه أو لَه : او را بدان کار آگاه گرداند. ۴. ـ التلميذَ : شاگرد را با تعلیم و تأدب دانا و هوشیار ساخت.

الفِطِّيس : پتکِ آهنگری، پتکِ بزرگ. ج : فَطاطِيس.

الفِطِّيسَة : ۱. پُتک کوچک. ۲. پوزهٔ خوک. ۳. خرطوم جانوران وحشی. ۴. لب انسان ۵. لب و لفچهٔ شتر و مانند آن. ج : فَطاطِيس.

فَطَمَ ـِـ فَطْماً ۱. الرَّضيعَ : شیرخواره را از شیر گرفت. ۲. ـ الحبلَ : ریسمان را پاره کرد. ۳. ـ ه عن عادتِه : او را از عادتِ خود بازداشت، او را ترکِ عادت داد.

الفُطْم جـ : فَطِيم.

الفَطْمَى جـ : فَطِيم.

فَطَنَ ـُـ فَطْناً و فِطْناً و فُطْناً و فَطَناً و فُطُناً و فِطْنَةً و فَطانَةً و فِطانَةً و فُطُونَةً و فَطانِيَةً و فِطانِيَةً ۱. للأمرِ أو إليه أو به : آن موضوع یا کار را دریافت، فهمید، توجّه کرد. ۲. هوشیار و زیرک شد

فَطِنَ ـَـ فَطْناً و فِطْناً و فُطْناً و فَطَناً و فُطُناً و فِطْنَةً و فَطانَةً و فِطانَةً و فُطُونَةً و فَطانِيَة و فِطانِيَةً ۱. للأمرِ أو إليه أو به : ۱. ذهن او پس از غفلت به آن موضوع یا امر متوجّه شد و آن را دریافت. ۲. ← فَطَنَ.

فَطُنَ ـُـ فَطْناً و فِطْناً و فُطْناً و فَطَناً و فُطُناً و فِطْنَةً و فَطانَةً و فِطانَةً و فُطُونَةً و فَطانِيَةً و فِطانِيَةً : ← فَطَنَ.

الفِطْن و الفَطْن : تیزهوش، هوشیار، زیرک. ج : أفْطان و فِطان.

الفَطِن : زیرک، حاذق، ماهر، زودفهم. مؤ : فَطِنَة. ← فَطِين.

الفَطُن : زیرک، حاذق، ماهر ← فَطِن.

الفَطْن : دانا، زیرک، تیزخاطر. ج : فُطْن.

الفِطَن جـ : فِطْنَة.

الفِطْن : ۱. آن که دیگری را وادار به تجدیدنظر و وارسی و تصحیح سخن کند. ج : أفْطان. ۲. «هو من أفْطانِ فلان» : او در تیزهوشی و زیرکی از همانندانِ فلانی است.

الفُطْن جـ : فَطْن.

الفُطَناء جـ : فَطِين.

الفِطْنَة : ۱. مصدر بیان نوعِ فَطَنَ و فَطِنَ و فَطُنَ. ۲. زیرکی، تیزهوشی. ۳. مهارت، کاردانی. ج : فِطَن.

الفَطُور : ۱. ناشتاشکن، صبحانه. ۲. آنچه بدان روزه گشایند، افطاری. ← فَطورِيّ. ج : أفْطِرَة.

الفُطُور جـ : ۱. فَطْر. ۲. فُطْر. ۳. مصـ فَطَر، روزه گشادن، افطار کردن. ۴. ناشتاشکن خوردن، صبحانه خوردن.

الفَطُورَة :گوسفندی که روز عید فطر ذبح کنند.

الفَطُورِيّ : آنچه بدان روزه گشایند ← فَطُور.

الفَطُون : زیرک، تیزخاطر ← فَطِين.

الفَطِير : ۱. نارس، عمل نیامده. ۲. «عجينٌ ـ» : خمیرِ برنیامده. ۳. «خبزٌ ـ» : نانِ فطیر. ۴. اندیشهٔ نسنجیده. ۵. شیر به وقت دوشیدن ۶. «عيدُ ـ» : یکی از عیدهای یهودیان که در آن نانی فطیر پزند و تبرّک کنند.

الفَطِيرَة : سنبوسه، کلوچهٔ قیمه‌دار، پیراشکی گوشت‌دار، رولتِ گوشت. ج : فَطائِر.

الفُطَيْرَة : نوعی قرقاول که در ریگزار زندگی می‌کند، یلوهٔ کوچکِ ریگزاری، یلویِ شِن‌زی.

الفَطِيم :کودکِ از شیر گرفته. ج : فَطْمَى و فُطُم.

الفَطِیمَة : برّهٔ از شیر گرفته.
الفَطِین : تیزخاطر، تیزهوش، زودفهم، زیرک ← فَطِن. ج : فُطَناء.
الفَظاظَة : ۱. مصـ فَظَّ. ۲. بدخویی، تندخویی. ۳. بدزبانی.
الفَظائِع جـ : فَظِیعَة.
الفِظاظ جـ : فَظّ (به معنی ۲).
الفُظاظَة : آنچه از شکمبهٔ شتر در هنگام فشردن آن بیرون ریزد.
الفِظاع جـ : فَظِیع.
فَظَّ ـُ فَظاظاً و فَظاظَةً و فَظاظاً : درشت‌خوی و بدزبان شد، بداخلاقی کرد.
فَظَّ ـُ فَظّاً بعیرَه : از شدّت تشنگی در صحرا شترش را کشت و آب شکمبه‌اش را فشرد و نوشید.
الفَظّ : ۱. مصـ فَظَّ ـُ فَظّاً. ۲. مرد درشت‌خوی و سنگدل، بداخلاقِ درشت‌گوی. ج : فِظاظ. ۳. آب درون شکمبهٔ شتر که با فشردن آن را بیرون آرند و در صحرای بی‌آب بنوشند. ۴. گرازماهی، فیل دریایی. ج : أفظاظ و فُظوظ.
فَظَّعَ تَفْظِیعاً (ف ظ ع) ۱. الأمرَ : آن کار را بسیار زشت و ناپسند گرداند. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را بسیار زشت و ناپسند یافت. ۳. ـ الأمرَ : در آن کار زیاده‌روی کرد.
فَظُعَ ـُ فَظاعَةً الأمرُ : زشتیِ آن کار از حدّ گذشت و به رسوایی انجامید. ۲. ـ الماءُ : آب بسیار گوارا شد.
فَظِعَ ـَ فَظَعاً و فَظاعَةً الإناءُ : ۱. ظرف به سبب آبی که در آن بود سرد شد. ۲. ـ الإناءُ : ظرف پُر شد. ۳. ـ الرجُلُ بالأمرِ و منه : آن کار بر آن مرد بزرگ آمد و از عهده‌اش برنیامد، زیر آن کار ماند و نتوانست.
الفَظِع : ۱. آب سرد و گوارا و سبک. ۲. مردی که کاری او را به وحشت افکند و از عهدهٔ او برنیاید، آن که از کاری بترسد و زیرش بماند.
الفُظُوظ جـ : فَظّ (به معانی ۳ و ۴).
الفَظِیع : ۱. «عملٌ ـ» : کار بسیار زشت. «منظرٌ ـ» منظره‌ای زشت و وحشت‌انگیز. ۲. آب بسیار گوارا. ج : فِظاع.
فَعا ـُ فَعْواً (ف ع و) ه : او را آزار داد.
الفُعاة جـ : فاعِی.
فَعالِ (اسم فعل) امر، بکن، انجام بده.
الفَعال : ۱. کار پسندیده، کردار نیکو. ۲. جوانمردی، بخشش، بزرگواری.
الفِعال جـ : فِعْل.
الفَغْر : زنبق افریقایی.


الفغر

فَ عَ ل : ۱. وزنی است برای صفت مشبّهه مانند حَسَن: نیکو، زیبا.
فَ عْ ل : وزن مصدر ثلاثی مجرّد مانند أمْر و عَقْل و ضَرْب و ...
فِ عْ ل : وزن مصدر ثلاثی مجرد مانند: عِلْم و حِفْظ.


الفَظّ

الفِعْل ۱. کار، عمل، کردار. ۲. فرج شتر ماده (منتـ) ۳. فرج هر ماده‌ای عموماً (منتـ) ۴. در دستور زبان، کلمه‌ای که دلالت بر انجام کار یا وقوع حالتی در زمان گذشته یا حال یا آینده کند، کُنِش، فعل. ج : فِعال و أفعال جج : أفاعِیل.
الفُعُل جـ : فَعال.
فُ عْ ل : ۱. وزن مصدر ثلاثی مجرد مانند: حُکْم و رُعْب و قُبْح و ...
۲. وزن جمع مُکَسَّر مانند: زُرْق و بُکْم و صُمّ ... که جمع أزرَق و أبْکَم و أصَمّ ... است.
فَعَّلَ تَفْعِیلاً (ف ع ل) ۱. ه الشیءَ : او را به انجام دادن آن چیز واداشت. ۲. ـ البیتَ الشِّعرِیّ : بیت شعر را تقطیع کرد و وزن آن را یافت، آن را با افاعیلِ عروضی سنجید.
فَ عْ عَ لَ تَ فْ عِ یْ لاً : وزنی برای سنجیدن افعال ثلاثی مزیدٌ فیه که ماضی آنها یک حرف زائد دارد و آن عین الفعل آنهاست که تشدید می‌گیرد مانند کَذَّبَ تَکْذِیباً و قَدَّمَ تَقْدِیماً.
فَعّی تَفْعِیَةً (ف ع ی) الجملَ : شتر را با (مُفَعّاه) نشان و داغی به شکل افعی یا (S) یا (~~) داغ و نشان کرد.

فَعَلَ ـَـ فَعْلاً : الشيءَ : آن چیز را انجام داد، کرد. «ـَـ الخيرَ» : نیکی کرد.
فَعَلَ ـَـ فُعُولاً فيه : در آن عمل کرد، اثر نهاد.
الفِعْل : ۱. کار، عمل، کُنِش، فعل. ۲. [علم صرف] کلمه‌ای که بر انجام کاری یا وقوع حالتی یا رویدادی یا وجود صفتی در چیزی در زمان گذشته یا حال یا آینده دلالت کند و اقسام آن عبارت است از ماضی و مضارع و امر، فعل (در دستور زبان). ۳. [فلسفه] «الوجودُ بالفِعلِ» وجود حقیقی (در برابرِ وجود بالقوّة). ج : فِعال و أفعال. جج : أفاعِيل.
الفَعَلَة ۱. جـ : فاعِل. ۲. (مفردی که به صیغهٔ جمع می‌آید، مانند طَلَبَة) صفتی که غالباً بر کارگر گِلکار و حَفّار و مانند آنها اطلاق می‌شود، کارگر روزمزد که در ساختمان یا بر زمین کار کند، عمله.
الفَعِلَة : عادت، خوی.
الفَعْلَة : مصدر مرّه از فَعَل، یک بار انجام دادن. «ـَـ حسنةٌ» : یک بار کار نیکو کردن.
فَعَمَ ـُـ فَعامَةً و فُعُوماً ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. ـَـ الساعدُ : ساقِ دست پرگوشت شد.
فَعَمَ ـَـ فَعْماً ۱. الاناءَ : ظرف را پُر کرد، انباشت، لبریز کرد. ۲. ـَـ ه : او را خشمگین کرد.
فَعِمَ ـَـ فَعْماً و (لا) **فَعَماً** الإناءُ و نحوُه : ظرف و پیمانه و مانند آن پُر و لبریز شد.
فَعُمَ ـُـ فُعُومَةً الساعدُ : ساق دست ستبر و پُر گوشت شد.
الفَعِم : ظرف پُر و لبریز.



الفَعْم ۱. مصـ فَعَمَ و فَعِمَ. ۲. ساق دست یا بازوی پُر و آکنده، ساقِ دست ستبر. ۳. مرد ستبر اندام و پُر تن و توش. ۴. گُلِ عنکبوت، زنبق عنکبوت.
فُعُول : وزنـی بـرای بـرخـی از جـمعهای مکسّـر و مصادر مجرد مانند : أُصُول و غُرُور.
فَعُولُن : یکـی از وزنـهای عـروضی کـه بـه مددِ آن وزن شعر در بحر متقارب سنجیده می‌شود.
فَعِيل ۱. [علـم صـرف] : وزنـی بـرای ساختن صفت مشبهه مانند شَرِيف و جَمِيل و عَلِيم : بزرگوار و زیبا و دانا. ۲. وزنی برای مصادر عربی که بیشتر دلالت بر سیر و حرکت دارد مانند : رَحِيل : کوچیدن.
فَغا ـُـ فَغْواً السرَّ : آن راز را فاش کرد.
فَغا ـُـ فُغُوّاً ۱. الأمرُ : آن کار یا موضوع آشکار شد. ۲. ـَـ الزرعُ : کِشت خشک شد. ۳. ـَـ الشيءُ : بوی آن چیز پراکنده شد، آن چیز بوی پخش کرد.
الفَغا : ۱. غورهٔ تباه شده. ۲. آفتی قارچی و گرده مانند که بر غورهٔ خرما نشیند و آن را تباه کند. ۳. دانهٔ تلخه و مانند آن که در گندم یافت شود. ۴. کاهِ گندم. ۵. شیردوشهٔ چرمین. ۶. کاسه. ۷. کجیِ دهانِ بزرگ یا جعبه و مانند آن. (قا، منتـ).
الفِغاء جـ : فَغْوَة.
الفِغام جـ : فَغْمَة.
فَغَرَ ـَـ فَغْراً فاه : دهان او را باز کرد.
فَغَرَ ـَـ فُغُوراً الفمُ : دهان باز شد.
فَغُرَ ـُـ فُغُورَةً الوردُ : گُل سرخ باز شد، شکفت.
الفَغْر : ۱. مصـ فَغَرَ فَغْراً. ۲. گُل سرخِ شکفته و مانند آن. ۳. «هو واسعُ ـَـ الفم» : دهانش گشاد است. ۴. [پزشکی] «ـَـ الأمعاء» : جراحی و باز کردن امعاء. Enterostomy (E) و ۵. «ـَـ القُولُون» : جراحیِ و باز کردن روده قولون. Colostomy (E)
الفُغَر جـ : فُغْرَة.
الفَغْرَة : ۱. مصدر مرّه از فَغْر و فَغَرَة، یک بار باز شدن یا باز کردن. ۲. آغاز طلوع پروین که مقارن با زمستان است «وُلِـدَ بـالفَغْرَة» : هنگام طلوع پروین یعنی در زمستان به دنیا آمد.
الفُغْرَة : ۱. دهانه و مدخلِ درّه. ج : فُغَر. ۲. [پزشکی] دهانهٔ معده و غدد داخلی (المو) Stoma (E)
فَغَّ ـُـ فَغّاً ه الطِّيبُ : بوی خوش به او رسید.
فَغَّ ـِـ فُغُوغاً الطّيبُ : بوی خوش دمید.
الفَغَّة : بیهوشی.
فَغَّمَ تَفْغِيماً (ف غ م) الطّيبُ الرجُلَ : بوی خوش به آن

مرد رسید.

فَغَمَ ـَ فَغْماً و فُغُوماً ۱. الوردُ: گُل شکفته شد و بوی آن پخش گردید. ۲. ـ ه الطیبُ: بوی خوش بینی او را پُر کرد.

فَغِمَ ـَ فَغَماً ۱. بالشيءِ: بدان چیز دلبسته و علاقه‌مند شد، آزمندِ آن شد. ۲. ـ بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید و آنجا را ترک نکرد. ۳. بوی خوش به او رسید و بینیِ او را پُر کرد.

الفَغَم: ۱. مصـ فَغِمَ. ۲. (الر) بینی.

الفَـــغِم: آن کــه چـــیزی خــوشبوی را بــبوید، استشمام‌کنندهٔ بوی خوش. ۲. سگی که بوی شکار را بفهمد و آن را دنبال کند. ۳. آزمند به چیزی.

الفَغْم: ۱. مصـ فَغَمَ. ۲. گُل سرخ و هر آنچه بوی خوش پراکَنَد. ۳. ماندهٔ غذا در لابلای دندانها.

الفُغْم: ۱. دهان و اطراف آن. ۲. (به گفتهٔ بعضی) چانه و ریش (لسـ، المنـ). ج: أفغام.

الفَغْمَة: ۱. بوی خوش. ۲. گُل سرخ و هر گُلِ خوشبوی. ج: فِغام.

الفَغْو: ۱. مصـ فَغا. ۲. گیاهِ برگِ نو، مندارچه، یاسم، نوارِ ابیض. واحدِ آن فَغْوَة است. Prim (E), Ligustrum (S) ۳. گُلِ حنا، شکوفهٔ حنا. Henna blossom (E)

الفَغْوَة: ۱. یک گیاه برگ نـو، مـندارچـه، یـاسم، نـوار ابیض. ۲. بوی خوش. ج: فِغاء.

الفُقّآن جـ: فَقِيء.

فَقَأَ ـَ فَقْأً و فَقّأَ ۱. الدّملَ: دمل را شکافت تا چرک و خون آن بیرون رود. ۲. ـ العینَ: چشـم را بـرکند، از حدقه درآورد.

الفُقَأ جـ: فَقْأَة.

الفَقْأَة و الفَقَأة: ابر بی‌رعد و برق.

الفُقْأَة: پوسته‌ای نازک که از سر یا بینی نوزاد هـنگام ولادت کنده شود. ج: فُقُوء و فُقَأ و فَواقِئ.

فَقا ـُ فَقْواً (ف ق و) الأثرَ: آن نشانه را دنبال کرد، به دنبال اثر رفت. «ـ أثرَه»: بر پیِ او رفت.

الفُقا و الفُقَی و فُقاً و فُقِيّ جـ: ۱. فُقْوَة. ۲. فُوقَة.

الفَقائـِر جـ: فَقِيرَة (به معانيِ ۲ ـ ۴).

الفَقائـِص جـ: فَقِيْصَة.

الفَقائـِه جـ: فَقِيْهَة.

الفِقاح جـ: فَقْحَة.

الفَقار جـ: ۱. فَقارَة. ۲. فَقْرَة.

الفِقار جـ: ۱. فَقْرَة. ۲. فَقِيرَة (به معانيِ ۲ ـ ۴).

الفَقارَة: ۱. مُهرهٔ پشت. ج: فَقار. ۲. «فَقارُ السـماءِ»: ستارگان آسمان.

الفَقارِيّ: ۱. منسوب به فَقار. ۲. مهره‌دار.

الفَقارِيّات [زیست‌شناسی]: مُهره‌داران.

الفُقاس [پزشکی]: دردی در مفاصل، بیماریِ بندهای استخوان.

الفُقاعَة: ۱. یک حُباب. ۲. یک تاوَل. ج: فَقاقِيْع.

الفَقاقَة: ماهی‌ای رودخانه‌ای کـه در رود نـیل و رود نیجر بسیار یافت می‌شود. Puffer (E)

الفَقاقِيْع جـ: فُقّاعَة.

الفِقالَة: ۱. پیشهٔ باد دادن گندم و جداکردن دانه‌ها از کاه. ۲. مزدِ باد دادن خرمن گندم و جو.

الفِقام جـ: فَقِيْم.

الفِقاه جـ: ۱. فَقِه. ۲. فَقّه.

فَـقَحَ ـَ فَـقْحاً ۱. الجـروُ عـينَه: تـولهٔ سگ اوّل بـار چشمش راگشود، چشم بازکرد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را شکافت.

فَقَحَ ـَ فُقُوحاً ۱. الجَرْوُ: توله سگ نخستین بار چشم بازکرد. ۲. ـ النباتُ: گیاه شکوفه برآورد.

الفَقْحَة: ۱. شکوفهٔ گیاه. ۲. [تشریح]: کف دست. و ۳. حلقهٔ مقعد. ج: فِقاح.

فَقَدَ ـِ فَقْداً و فُقُوداً و فُقْداناً و فِقْداناً ۱. الشيءَ: آن چیز راگم کرد، زیان کرد. ۲. ـ ه: او را از دست داد

الفَقْد: گیاه پنج انگشت.

الفَقْدَى جـ: فَقِيْد.

فَقَرَ ـِ فَـقْراً ۱. ه: بـه سـتون فـقراتِ آن زد. ۲. ـ الأرضَ: زمین راکَند، حفرکرد. ۳. ـ الخرزَ: خرمُهره را سُفت، سوراخ کرد. ۴. «فَقَرَتْه الدّاهيةُ: بلایی کمرشکن


الفَقار


الفَغْو


الفَقْحَة

بدو رسید. ۵. ـ الشيءَ: آن چیز را شکست
فَقِرَ ـَ فَقَراً: از بیماری یا شکستگی ستون فقرات دردمند شد.
فَقُرَ ـُ فَقارَةً: مالش از دستش رفت، فقیر و تنگدست شد چنان که گفتی کمرش زیر بار مخارج زندگانی شکسته است.
الفَـقْر: ۱. مصـ فَقَرَ. ۲. جـ: فَقْرَة. ۳. تنگدستی، نیازمندی، فقر. ج: مَفاقِر (برخلاف قیاس). ۴. اندوه، غم. ج: فُقُور و مَفاقِر. ۵. بریدگی روی چوب و مانند آن، شکاف، خطِّ چوب. ج: أفْقُر و فُقُور. ۶. [پزشکی] «فَقْرُالدّم»: بیماریِ کم‌خونی.
الفَقِر: گرفتارِ درد مُهره‌های پُشت. مؤ: فَقِرَة.
الفِقَر جـ: فِقْرَة
الفُقَر جـ: ۱. فُقْر. ۲. فُقْرَة.
الفُقُر جـ: فَقِير (به معانی ۲ ـ ۴).
الفُقْر: ۱. جانب، کرانه، کنار. ۲. نیازمندی، تنگدستی. ج: فُقَر و أفْقار.
الفُقَراء جـ: ۱. فَقِير (به معانی ۲ ـ ۴). ۲. فَقِيرَة (به معانیِ ۲ ـ ۴)
الفُقْران و (منـ) **الفِقِران** جـ: فَقِير (به معانیِ ۲ ـ ۴).
الفَقْرَة: ۱. مصدر مرّه از فَقَرَ. ۲. هر یک از مهره‌های پشت. ج: فَقْر و فَقار و فِقار و (لسـ) فِقْرات و فِقَرات و فِقِرات. ۳. به معانیِ فِقْرَة است ← فِقْرَة.
الفُقْرَة: ۱. گودالی در زمین که در آن نهال کارند. ۲. یقهٔ پیراهن و گریبان که سر را از آنجا بیرون آرند. ۳. امری بزرگ (الر). ۴. نزدیکی. ج: فُقَر و فُقُرات.
الفِقْرَة: ۱. هر یک از مُهره‌های پشت ← فَقْرَة. ج: فِقَر و فِقْرات و فِقَرات. ۲. نوع فقر و ناداری از قبیل فقر سیاه و فقر خاکسترنشین‌کننده و مانند آن. ۳. بهترین و زبده‌ترین جملهٔ گفتار. ۴. شاه‌بیتِ قصیده. ۵. مادّه، عبارت، بند، فقره، هر جزء از یک مادّهٔ قرارداد یا قانون که معمولاً از سر سطر نوشته می‌شود و معنایی تازه دارد. ۶. نشانی در کوه، هدف و مانند آن. ج: فِقَر.
الفَقْرَى جـ: فَقِير (به معنیِ ۱).

الفَقْرِيّات [زیست‌شناسی]: مهره‌داران شامل ماهیها و قورباغه‌ها و خزندگان و پرندگان و پستانداران.
فَقَسَ ـُ فَقْساً ۱. الطائرُ بیضتَه: پرنده تخمش را شکست و جوجه را بیرون آورد. ۲. ـ البیضَةَ: تخم‌مرغ را با دست شکست. ۳. ـ البیضةَ: تخم‌مرغ را شکست، ترکاند. ۴. ـ الفخَّ: چوبِ تله را طوری قرار داد که با کوچکترین حرکت به آسانی واژگون شود. ۵. ـ الرجُلَ: موی آن مرد را گرفت و به پایین کشید. ۶. ـ الرجُلَ عن الأمرِ: آن مرد را از آن کار به زور دور کرد. ۷. ـ الشيءَ: آن چیزِ چسبیده را گرفت و کشید و کند. ۸. ـ الحیوانَ: حیوان را کشت. ۹. ـ الصبيَّ: به کودک (فَقّوس) خیارچنبر خوراند.
فَقَسَ ـِ فُقُوساً: ۱. ناگهان منصرف شد و دست کشید. ۲. برجست، جهید. ۳. ناگهان مُرد، وَرپرید.
فُقِسَ مجـ الرجُلُ: آن مرد دردِ مفاصل گرفت.
فَقَشَ ـُ فَقْشاً البیضةَ أو نحوَها: تخم‌مرغ و مانند آن را با دست شکست.
فَقَصَ ـُ فَقْصاً البیضَةَ: تخم‌مرغ را با دست شکست، تخم‌مرغ را ترکاند.
فَقَطَ ـُ فَقْطاً الحسابَ: بر روی چک یا سندِ مالی پس از درج مبلغ کلمهٔ «فَقَط» را نوشت تا چیزی بر آن نیفزایند. ← فَقَّطَ.
فَقَط: تنها، بس، تنها همین و بس، لا غیر.
فَقَعَ ـَ فُقُوعاً ۱. لونُه: رنگ آن زردِ روشن و خالص شد، به رنگ آبِ جَو شد. ۲. ـ الغلامَ: آن کودک رشد کرد و جوان شد.
فَقِعَ ـَ فَقَعاً: بسیار سفید شد.
فَقَعَ ـَ فَقْعاً: ۱. از گرما یا سختی و بلا و مانند آنها هلاک شد. ۲. ـ الرّجُلَ: به آن مرد (فقّاع) آبجو نوشاند. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را دزدید و تباه کرد (لا). ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را شکافت، پاره کرد، (سُر، عامّی): آن را ترکاند و صدایی از آن درآورد.
الفَقْع: ۱. مصـ فَقَعَ ـَ. ۲. تنگدستی، فقر. ۳. قارچ، (الر) نوع پستِ قارچ. ج: أفْقُع و فُقُوع و فِقَعَة.

الفِقْع : قارچ سفید و نرم. ج : أفْقَع و فُقُوع و فِقَعَة.
فَقْعُ الذِّئب : نوعی قارچ، قارچ دُنبلانِ کوهی.
الفُقْع جـ : أفْقَع.
الفَقَعَة جـ : فاقِع.
الفِقَعَة جـ : ۱. فَقْع. ۲. فِقْع.
الفَـقْفاق : ۱. نـادانِ پـر حـرف. ۲. سخنِ بـیهوده و بی‌معنی، یاوه.
الفَقْفاقَة : بسیار بیهوده‌گوی، حرفِ مُفت‌زن.
فَقْفَقَ فَقْفَقَةً : ۱. سخن بیهوده گفت. ۲. ــ فی کلامه: سخن و صدا را از بیخ گلو درآورد. ۳. ــ الکلبُ : سگ از ترس واق واق کرد. ۴. سخت بی‌چیز و تنگدست شد. ۵. ــ الماءُ : آب هنگام ریخته شدن صدا کرد.
فَقَّأَ تَفْقِئَةً (ف ق ء) الرّملَ : تودهٔ ریگ را شکافت.
الفُقّاح : شکـوفه، شکـوفه و گُـلِ هـرگیاهی. واحـد آن فُقّاحَة : یک شکوفه است.
الفَقّاع : سخت پلید، شخص بسیار بدکار.
الفُقّاع ۱. جـ : فاقِع. ۲. شرابی کـه از جـو و مـانند آن سازند، آبجو.
الفُقّاعَة : ۱. حبابِ روی آب. ۲. تاوَل. ج : فَقاقِيع.
الفُقّاعِيّ : آبجوفروش.
فَقَّحَ تَفْقِيحاً (ف ق ح) عینَیه : چشمانش را باز کرد.
فَقَّرَ تَفْقِيراً (ف ق ر) ۱. الأرضَ : در زمین گودالهای بسیار حفر کرد. ۲. ــ للـفَسيلَةِ : بـرای کـاشتن نـهال گودالی کند. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد، فقره فقره و بندبند کرد. ۴. کَند. ۵. ــ تْهُ المصيبةُ : مصیبت و اندوهی بزرگ بدو رسید. ۶. ــ الخرزَ : مهره‌ها را سوراخ کرد تا به رشته کشد.
فَقَّسَ تَفْقِيساً (ف ق س) الفخَّ : دام یا تله را پیاپی و چند نوبت آماده کرد.
فَقَّطَ تَفْقِيطاً (ف ق ط) الحساب : برای جلوگیری از تقلّب روی چک یا سندی مـالی پس از نـوشتن مـبلغ کلمهٔ «فَقَط» را نوشت. ← فَقَطَ.
فَقَّعَ تَفْقِيعاً (ف ق ع) ۱. أصابعَه : بند انگشـتانش را یک یک فشرد تا صدا دهد، شکست. ۲. بشکن زد. ۳. ــ الأديمَ : چرم را سرخ‌رنگ کرد. ۴. سخنی بی‌معنی آورد. ۵. ــ الوردةَ : برگ گُل را با کف دست بـر دست دیگرش کوبید و هوای محبوس میان برگ و کف دست برگ را ترکاند و صدایی درآورد، صدای تراق درآورد.
الفُقَّع جـ : فاقِع.
فَقَّهَ تَفْقِيهاً (ف ق ه) ۱. الرجُـلَ : بـه آن مـرد دانش آموخت، او را دانشمند گرداند، فقیه کرد. ۲. ــ ه : به او آموخت، یادش داد، او را آگاه کرد. ۳. ــ ه : او یا آن را به فقه نسبت داد، آن را فقهی دانست یا محسوب کرد.
الفَقُّوس : خیارچنبر. واحدِ آن فَقُّوسَة : یک خیارچنبر است.
فَقَلَ ـُـ فَقْلاً البيدرَ : خرمن گـندم یـا جـو را بـاد داد، افشاند.
الفَقْل : ۱. مصـ. ۲. فزونی، برکت، ریـع، بـهره. «أرضٌ كثيرةُ ــ» : زمین بابرکت و پُر محصول.
الفُقْل : نوعی ماهیِ سمّی و غیر خوراکی و کوچک به اندازهٔ انگشت.
فَقَمَ ـُـ فَقْماً ۱. ه : بـه آروارهٔ او زد. ۲. ــ الرجُـلَ أو الكلبَ : چانهٔ آن مرد را گرفت، پوزهٔ سگ را گرفت.
فَقَمَ ـِـ فُقُوماً : ۱. دهان او پُر و نمایان شد. ۲. ــ الإناءُ : ظرف پُر شد. ۳. ــ الإناءُ : ظرف فراخ و جادار شد، یـا بود.
فَقِمَ ـَـ فَقَماً و فَقْماً ۱. الإناءُ : ظرف پُـر شـد. ۲. یک آرواره‌اش بـلند و دیگـری کـوتاه شـد و هـنگام بسـتن دهانش دو آرواره‌اش بر هم قرار نگـرفت. ۳. سـرکشی کرد. ۴. «أكلَ حتى ــ» : چندان خورد که ثِقل کـرد، پُرخوری کرد.
فَقُمَ ـُـ فَقامَةً و فُقُوماً ۱. الأمرُ : رنج و دشواری آن کار عظیم شد، خطرناک شد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز فراخ شد.
الفَقِم : ۱. پُر به گونه‌ای ناهموار و ناالستوار. ۲. مرد دانا که بر طرف مباحثه یا خصم پیروز آید.
الفُقْم : ۱. مصـ فَقَمَ و فَـقِمَ. ۲. آرواره، فکّ. ۳. پـوزهٔ سگ.


فقع الذّئب


الفَقُّوس


الفُقم

الفُقَم جـ : فُقْمَة.
الفُقْم : دهان.
الفُقُم ۱. جـ : أفْقَم. ۲. دهان. ۳. آرواره، چانه، زنخ. ۴. نوک بینی سگ. ۵. [تشریح] : استخوان متوسّط فک. ج : فُقُوم و أفْقام.


الفُقْميّات

الفُقْمَة : ۱. چانهٔ کوچک، زنخ ظریف. ۲. یو، معـ : خوک آبی، فُک، گوسالهٔ آبی. ج : فُقْمات و فُقَم.
الفُقْمِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ خوک آبی، گوساله آبیان، فُک‌ها Phocidae (E)
فَقَهَ ـَـ فَقْهاً ه : در دانش بر او پیروز آمد، سرآمدِ دیگران شد.
فَقِهَ ـَـ فَقَهاً : فقیه بود، دانشمند شد.
فَقِهَ ـَـ فَقْهاً و فِقْهاً الکلامَ : سخن را کاملاً و درست فهمید، دریافت.
فَقُهَ ـُـ فَقاهَةً : فقیه شد، دانا و عالم به احکامِ شریعت شد، دانشمند شد.
الفَقِه : آن که پس از کودنی، دانا و فهمیده شود.
الفَقُه : ۱. دانا، تیزفهم. ۲. زیرک. ۳. عالِمِ دین (به ضمّ قاف کسی را گویند که فقه سجیّهٔ او شده باشد)، فقیه.


الفقیه

الفِقْه : ۱. مصـ فَقِهَ. ۲. دانشِ دین، علم به احکام شرعی و اصول دین. ۳. بینش، دانایی، زیرکی. ۴. علم به چیزی و دانستن آن.
الفُقَهاء جـ : ۱. فَقِيه. ۲. (ایضاً) فَقِيهَة*
الفَقِهَة جـ : فَقِيه.
الفُقُوء جـ : فُقْأة.
الفُقْوَة «ـُـ السّهمِ» : شکاف بالای تیر که زه را هنگام پرتاب در آن قرار می‌دهند، سوفار تیر. ج : فُقاً یا فُقِيّ.
الفُقُور جـ : فَقْر (معانی ۳، ۴).
الفُقُوع جـ : ۱. فَقْع. ۲. فِقْع.
الفُقِي و فُقاً جـ : فَقْوَة.
الفَقِيء : فرو رفتگی و گودی روی سنگ یا زمین که آب در آن گرد آید. ج : فُقْآن.

الفَقِيد : ۱. فعیل به معنی مفعول، مفقود، گم شده، از دست رفته، نابود. ۲. «ماتَ غیرَ ـِـ» : مَرد و کسی به مرگ او اهمیّتی نداد، فقدان او را ضایعه‌ای نشمردند. ج : فَقْدَی.
الفَقِير : ۱. فعیل به معنی مفعول، مفقور، آن که ستون فقراتش درد کند. فَقْرَی. ۲. تنگدست، نیازمند، محتاج، فقیر، درویشِ بینوا. ۳. حفره‌ای که در آن نهال کارند. ۴. درویش، مرتاضِ هندی، جوکی. ج : فُقْر و فُقَراء و فُقْران و أفْقَرَة. مؤ : فَقِيرَة. ج مؤ : فَقِيرات و فَقائِر و فِقار و فُقَراء.
الفَقِيرَة : ۱. مؤنّثِ فقیر، زن تنگدست و بینوا. ج : فِقار. ۲. میوه‌ای که مغزش از پوست میانی جدا باشد، میوهٔ جدا دانه مانند فندق و بلوط.
الفَــقِيص : پاره آهنی به شکل حلقه از وسایل کشاورزی.
الفَقِيصَة : تخم‌مرغ شکسته و له شده و مانند آن. ج : فَقائِص.
الفَقِيع : ۱. نوعی کبوتر سفید. واحدِ آن فَقِيعَة : یک کبوتر سفید است. Phaps. Pigeons bronze (S) ۲. مرد سرخ‌فام.
الفَقِيعَة : یک کبوترِ سفید از نوع فَقِيع.
الفَقِيم (از کارها) : کار بزرگ و پُر دامنه ولی ناهموار و بی‌نظم و پُر گرفتاری و مشغله. ج : فِقام.
الفَقِيه : ۱. مرد یا زنِ بسیار تیزهوش و دانا، دانشمند. ۲. مرد یا زنِ دانا به احکام شرع، دانشمند علوم دینی، فقیه. ج : فُقَهاء و (قا) فَقِهَة. مؤ : فَقِيهَة**. ج مؤ : فَقائِه و فُقَهاء (ایضاً). ۳. «فحلٌ ـُـ» : گُشنِ ماهر در گُشنی کردن، نرینهٔ پُر توان در هماغوشی.
الفِكاك : ۱. مصـ فَكَّ. ۲. جـ : فَكِيك. و ۳. فَكِيكَة. ۴. آنچه با آن گروی یا گروگان یا اسیر و بندی را از رهن و بند بیرون آورند.
الفُكاهَة : خوش‌طبعی، شوخی، مزاح، خوشمزگی.

---

* ولی این جمع نادر است، لسـ.

** این لفظ با تای تأنیث در تداول عرب مرسوم نیست، لسـ.

فَكَرَ ـِ فِكْراً و فَكْراً و (لا) **فُكُوراً فی الشیءِ** : در آن چیز اندیشید و عقلش را به کار بست تا آن را دریابد یا حلّ کند، فکر کرد.

الفِكَر جـ : فِكْرَة.

الفِكْر : ۱. مـصـ. ۲. انـدیشه، انـدیشیدن بـرای حـلّ مـوضوعی یـا دریـافتن و فـهمیدن آن. ۳. رأی، نـظر، عقیده «لی فی الأمرِ ـ» : من در این امر نظر و فکری دارم. ۴. نیاز، حاجت «مالی فی الأمرِ ـ» : مرا در آن کار حاجتی نیست، نیازی بدان نیست. ج : أفْكار.

الفِكْرَة : ۱. اندیشه کردن و به کار بستن خرد برای حلّ مسـئله یـا مـوضوعی و دریـافت آن. ۲. انـدیشیدن و خاطره‌ای که بر ذهن خطور کند، نگرانی، دلواپسی. ج : فِكَر.

الفِكْرَی ← فِكْرَة.

الفَكْش (المـو) : مـصـ فَكَشَ. رگ بـه رگ شـدن، پیچ‌خوردگی، در رفتگیِ استخوان از مفصل.
Sprain (E)

فَكَشَ فَكْشاً (المو) ۱. رگ به رگ شد، پیچ خورد. ۲. ـ العظمُ : استخوان از جا در رفت. ← وَثِئَ ـَ وَثْأً.
to Sprain (E)

الفَلانِيلّا و الفَلانِيلَّة مـعـ : پـارچـه‌ای پشـمین و نـرم، فلانِل (المو).
Flannel (E)

فَكَعَ ـَ فَكْعاً و فُكُوعاً : ۱. بامداد کرد، شب را به صبح رسانید. گویند «ذهبَ فـما یَـدری أیـن فَكَـعَ» : رفت و معلوم نشد که کجا صبح کرد. ۲. رفت و پـنهان شـد بی‌آنکه کسـی بـه او پـی ببـرد (لا)، (در تـداول عـامّه) یواشکی جیم شد.

فَكِعَ ـَ فَكَعاً : از خشم یا اندوه سر به زیر افکند.

الفَكْع : ۱. مصـ فَكَعَ و فَكِعَ. ۲. سرفه.

فَكَّ ـِ فَكاكَةً : بسیار نادان شد.

فَكَّ ـَ فَكَكاً و فَكّاً ۱. العظمُ : اسـتخوان از جـایش درآمد، در رفت. ۲. ـ المَفصلُ : بند استخوان سست و فروهشته شد. ۳. ـ الفكُّ : آرواره شکست یا در رفت.

فَكَّ ـُ فَكّاً ۱. الشیءَ : آن چـیز را از هـم جـدا کرد، اجزایش را پیاده کرد. ۲. ـ العُقدَةَ : گره را گشود، بـاز کرد. ۳. ـ الخـتمَ : مُـهر را بـاز کـرد، بـرداشت. ۴. ـ العَظمَ : استخوان را برای ترمیم از جایش درآورد. ۵. ـ الرَّهْنَ : رهن و گروی را آزاد کرد، از رهن درآورد. ۶. ـ الأسیرَ : اسیر را رهـا سـاخت. ۷. ـ الحرفَ : حـرف مضاعف را در خود ادغام نکرد، فَكِّ ادغـام کـرد، مـثلاً بجای «لا تَمُدَّ» با فکِّ ادغام «لا تَمْدُدْ» گفت. ۸. ـ یدَه : دستش را از قید و بند آزاد کرد، بندی را که بر دستش زده بـودند گشـود. ۹. [ریـاضیّات] ـ عـدداً أو عـبارةً جبریّةً : عدد یا عبارت جبری را به مضربهایی برگرداند، مثلاً ۲ × ۳ × ۵ = ۳۰ و ۱۰. ـ المعادلةَ : ریشـه‌های معادله را یافت. ۱۱. (در تداول عامّه) ـ اللغزَ : معمّا را کشف کرد، پاسخ چیستان را داد.

فَكَّ ـُ فَكّاً و فَكاكاً و فِكاكاً ۱. الاسیرَ : اسیر را آزاد کرد، رهایی بخشید، رها ساخت. ۲. ـ یدَه : بندی را که بر دستش زده بودند گشود، دستش را از قید و بند آزاد کرد.

فَكَّ ـُ فَكّاً و فَكَّـةً : گـول و کـم‌خرد و سست شـد و شخصیتش ضعیف گردید.

فَكَّ ـُ (لا ـِ) **فَكّاً و فُكُوكاً** ۱. الرَّهنَ : مال گروی را از رهن درآورد و آزاد کرد. ۲. پیر و خرف شد، سالخورده شد و دندانهایش ریخت.

الفَكّ : ۱. مصـ فَكَّ. ۲. آرواره، استخوان آرواره، فکّ. ۳. محل برآمدن ریش. ج : فُكُوک.


الفك

الفُكّ جـ : أفَكّ.

الفُكّاک جـ : فاکّ.

الفَكَّة [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکیِ شمالی بین عوّا و جاثی. از نامهای دیگـرش إکْـلیل شـمالی و (قَصْعَةُ المَساکین) : کاسهٔ درویشان است. ۲. مصـ فَكَّ. ۳. دفعه، مرّه، نوبت. ۴. گولی و احمقی همراه با سستی و ضعف شخصیّت.

الفَكَكَة جـ : فاکّ.

فَكَّرَ تَفْكِيراً (ف ک ر) : در آن امر بسیار اندیشید.

فَكَّكَ تَفْكِيكاً (ف ک ک) ۱. العُقَدَ : گرهها را پیاپی باز

کرد. ۲. ــ الشيءَ : اجزاءِ آن چیز را از هم جدا کرد، آن را باز کرد، دستگاه را پیاده کرد.

فَكَّهَ تَفْكِيهاً (ف ک ه) ۱. ه : به او میوه خوراند، او را به میوه خوردن واداشت. ۲. ــ ه : برای او سخنان شوخی‌آمیز و خوشمزه و خنده‌آور گفت، فکاهی‌سرایی کرد.

الفِكِّير : بسیار متفکّر، اندیشه‌ور.

فَكَلَ ـُ فَكْلاً ه : او را گاه اندوهگین و گاه شادمان کرد.

فُكِلَ مجـ الرجُلُ : آن مرد از شدّت توجّه به کار دچار لرزش شد.

فَكَنَ ـُ فَكْناً ۱. الأمرَ : آن موضوع را جعل کرد، از خود درآورد، برساخت. ۲. ــ في الأمرِ : در آن کار پیش رفت و زیاده‌روی کرد.

فَكَنَ ـِ فُكُوناً (لا) في الأمرِ : در آن کار لجاج ورزید و زیاده‌روی کرد. «ــ في الكذبِ» : در دروغ اصرار ورزید و مبالغه کرد.

فَكَهَ ـَ فَكاهاً (لا) : شوخی کرد و خندید و همنشینان خود را نیز خنداند.

فَكَهَ ـَ فَكْهاً (لا) ه : به او میوه خوراند.

فَكِهَ ـَ فَكَهاً : ۱. خوش‌مشرب و شوخ‌طبع بود، در گفت‌وگو با مردم بذله‌گویی و شوخی کرد، خوشمزگی کرد، مزه پراند. ۲. ــ منه : از او در شگفت شد و تعجّب کرد. ۳. ــ للشيءِ : آن چیز موجب خوشامد و شگفتی او شد.

الفَكِه : شخص بسیار شوخ‌طبع و خندان و خوش‌مشرب و بذله‌گو. ۲. خودپسند، خودستای. ۳. سرمست از ناز و نعمت. ۴. میوه‌خوار.

الفُكُوك جـ : فَكّ.

الفَكِيك : بسیار نادان و احمق. ج : فِكاك و أفِكّاء.

فَلا ـُ فَلْواً : ۱. سفر کرد. ۲. پس از نادانی عاقل و هوشمند گردید.

فَلا ـُ فَلْواً و **فِلاءً** و (المنـ) **فَلّاً** (ف ل و) ۱. ه بالسيفِ : او را با شمشیر زد. ۲. ــ القومَ : در میان آن گروه رخنه کرد، نفوذ کرد. ۳. ــ المُهرَ : کرّه اسب را از مادر جدا کرد. ۴. ــ الولدَ : کودک را پروش داد ۵. سفر کرد (الر).

الفَلا و **فَلاً** : بیابان بی‌آب و علف. پاره‌ای از آن فَلاة است.

الفِلاء جـ : ۱. فِلْو. ۲. فَلْوَة و فِلْوَة.

الفَلائِج جـ : فَلِيْجَة.

الفَلائِق جـ : فَلِيْقَة.

الفَلائِل جـ : فَلِيْلَة.

الفَلاة : قطعه‌ای صحرای بی‌آب و گیاه. ج : فَلَوات و فَلاً و فُلِيّ و فِلِيّ و أفْلاء.

الفِلات جـ : فَلْتَة (به معاني ۱ ـ ۴).

الفَلاح : ۱. مصـ فَلَحَ ـُ. ۲. رستگاری، کامیابی. ۳. نیک‌احوالی، در نعمت و نیکی و رفاه ماندن. ۴. «حيّ على ــ» : به سوی نیکی و رستگاری و ماندن در نعمت جاودانی بشتابید! ۵. «لا أفعلُ ذلك ــَ الدّهرِ» : تا روزگار باقی است آن کار را نخواهم کرد.

الفَلاحَة : ۱. مصـ فَلَحَ. ۲. ← فِلاحَة.

الفِلاحَة :کشاورزی، برزگری.

الفَلاسِفَة جـ : فَيْلَسُوف.

الفَلاطِيح جـ : فِلْطاح.

الفِلاق : ۱. جـ : فَلِيق (به معنی ۴) ۲. «صارَ اللَبَنُ فِلاقاً» : شیر ترس شد و برید.

الفُلاق (از نوشیدنیها) : ۱. شیر ترشیده و بریده و لخته لخته شده. ۲. «صارَ اللبنُ فُلاقاً» : شیر ترش شد و برید.

الفُلاقَة و (المنـ) **فُلاقَة** : پاره‌ای از چیزی، تکّه، قطعه. ج : فُلاق.

الفَلاک جـ : فَلَكَة.

الفِلال جـ : فَلّ (به معاني ۱ ـ ۴).

الفَلالِيّ جـ : فِلّ.

الفِلامِنْكُو مـعـ : موسیقی محلّی و ملّی اندلس در اسپانیا.

الفُلان و **الفُلانَة** : اسم کنایه برای عَلَم غیر عاقل مذکّر و مؤنّث مانند اسبی معروف و جز آن ← فُلان (بی‌الف و لام).

فُلان : اسم کنایه برای اسم خاصّ عاقل که در این صورت «ال» تعریف بر سر آن نمی‌آید. گاه نیز کنایه است

برای عَلَم غیر عاقل که در این صورت «أل» بر سر آن درمی‌آید. مؤ : فُلانَة. «فُلانَة» غیر منصرف است. ← الفُلان و الفُلانَة.

الفَلاوِي جـ : فَلُوّ.

الفِـلايَة جُستن و زدودن سر و لباس از شپش، شپش‌جویی.

فَلَتَ ـِ (لا ـُ) **فَلْتاً** ۱. ه : او را رها کرد. ۲. ـ ه : او را آزاد ساخت، خلاص کرد، خلاصی بخشید. ۳. رها شد، در رفت.

فَلَتَ ـِ فُلُوتاً : رهایی یافت.

الفَلْت : رهایی، خلاصی، رها شدن، در رفتن.

الفُلْت : ۱. اسب تندرو و چابک و بانشاط. ۲. مرد دلیر و گستاخ و شرور، (در تداول عامّه) بی‌کلّه، بی‌مُخ، به سیم آخر زده. ج : أفلات.

الفَلَتان ۱. (از اسبها) : اسب تندرو و چابک و بانشاط. ۲. آدم دلیر و بانشاط و سنگدل و شرّجوی. ۳. شتابنده به سوی شرّ و بدی. ۴. سخت و درشت، زُمُخت. ج : فِلْتان.

الفَلْتَة : ۱. مصدر مرّه از فَلَتَ. ۲. کاری که بدون فکر و اندیشهٔ قبلی صورت گیرد، امر ناگهانی، پدیده. ۳. آخرین شبِ ماهِ قمری که پس آن یکی از ماههای حرام (محرّم، رجب، ذوالقعده و ذوالحجّه) باشد. ۴. جبّه‌ای تنگ و کوچک که دو لبهٔ آن به هم نرسد و بسته نشود، و این ویژگی و مَدِ آن است. ج : فِلات. ۵. «خَرَجَ ـً» : ناگهانی درآمد. ۶. «حَدَثَ الأمرُ ـً» : آن کار ناگهان روی داد. ج : فَلَتات. ۷. «فَلَتاتُ الکلامِ أو المجلسِ» : لغزشها و اشتباهات در سخن یا در مجلس.

فَلَجَ ـُ فَلْجاً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکافت و به دو نیم یا چند پاره تقسیم کرد. ۲. ـ الحَرّاثُ الأرضَ : کشاورزان زمین را شخم زدند و شیار دادند. ۳. ـ الوالی الخراجَ بین القومِ : حکمران خراج را بین مردم تقسیم کرد. ۴. ـ القومَ : بر آن قوم چیره شد.

فَلَجَ ـِ فُلُوجاً ۱. علیه : بر او پیروز شد. ۲. ـ سهمُه : تیر او به هدف خورد. ۳. ـ للرجُلِ : به سود آن مرد و به زیان طرف او داوری کرد و حکم نمود. ۴. ـ بحاجتِه : به حاجت خود دست یافت، به مرادش رسید.

فَلِجَ ـَ فَلَجاً و فَلْجَةً ۱. الحیوانُ : میان دو پا یا دو دست یا دندانهای آن حیوان فراخ شد، یا بود. ۲. فلج و زمین‌گیر شد.

فُلِجَ مجـ. الرجُلُ : آن مرد فلج شد، مفلوج و زمین‌گیر شد.

الفَلَج : ۱. مصـ فَلِجَ. ۲. فلج شدن، فلجی، کجی و برگشتگی پا به سمت بیرون و از بین رفتن قوزک. ۳. بامداد، صبح. ۴. جویبار. ۵. ماه. ج : أفْلاج و (الر) فُلُوج.

الفَلْج : ۱. مصـ فَلَجَ. ۲. نیمه، نصفِ چیزی. ۳. پیروزی، رستگاری. ج : فُلُوج.

الفِلْج : ۱. نیمه، نصف از هر چیزی. ۲. دسته و صنفی از مردم، بخشی از مردم. ج : أفْلاج و (الر) فُلُوج.

الفُلَج جـ : فُلْجَة.

الفُلْج ۱. جـ : أفْلَج. ۲. پیروزی، رستگاری ← فُلْجَة (معنی ۱).

الفَلَجَة جـ : فالِج (به معنی ۱).

الفُلْجَة : ۱. پیروزی، رستگاری ← فُلْج. ۲. پاره‌ای برگرفته از چیزی خرد و ریز ریز شده. ۳. دلوِ آبیاری زراعت، دلو بزرگ. ج : فُلَج.

فَلَحَ ـَ فَلاحاً : به مراد خود دست یافت، کامیاب و رستگار شد.

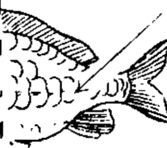
فَلَحَ ـَ فَلْحاً ۱. الأرضَ : زمین را برای کشت شخم زد و شکافت، شیار داد. ۲. ـ الرجُلَ : به آن مرد حُقّه زد، او را فریفت، با او مکر ورزید.

فَلَحَ ـَ فَلاحَةً و (لا) **فُلُوحاً** ۱. للقومِ أو بهم : در آن جمع فروش را برای فروشنده و خرید را برای خریدار مناسب جلوه‌گر کرد و هر یک را برای داد و ستد ترغیب نمود. با زبان‌آوری جنس را مرغوب معرّفی کرد و مشتری را فریفت.

فَلِحَ ـَ فَلَحاً : ۱. لب پایین او تَرَک خورد یا شکاف داشت. ۲. ـ ت الشفةُ السُّفلی : لب زیرین شکافته شد.

الفَلْح : ۱. مصـ فَلَحَ. ۲. شکاف، تَرَک. ج : فُلُوح. «فی

رِجلِه فَلُوحٌ: پایش تَرَک تَرَک یا قاچ قاچ شده.
الفُلْح جـ: ۱. أفْلَح. ۲. فَلْحاء.
الفَلْحاء: ۱. مؤنّثِ أفْلَح. ۲. لبِ زیرینِ تَرَک خورده یا شکاف‌دار. ج: فُلْح.
الفَلْحَة ۱. جـ: فالِح. ۲. شکافتگیِ زشتِ لب زیرین، از انواع لب‌شکری بودن.


الفَلْس

الفَلْحَس: ۱. مردِ حریص، آزمند. ۲. آن که جویای وقت خوردن مردم باشد تا از آزمندی بر آنان وارد شود، شکمباره، سورچران. مؤ: فَلْحَسَة. ۳. زنِ زشت لاغرسرین. ۴. سگ. ۵. خرسِ کلانسال.
الفَلْحَسة: ۱. مؤنّثِ فَلْحَس، زنِ آزمند. ۲. زنِ زشتِ لاغرسرین.
فَلَخَ ـَ فَلْخاً ۱. الشیءَ: آن چیز را شکافت. ۲. ـ الأمرَ: آن موضوع را آشکار ساخت.
الفِلْدِسْباة و الفِلْدِسْبار معـ: فلدسپات، سنگ‌آذرین.
فَلَذَ ـِ فَلْذاً ۱. له من المالِ شیئاً: چیزی از آن مال را برای او جدا کرد، به او بخشید. ۲. ـ له من المالِ: از آن مال به او سهمی بیشتر بخشید. ۳. ـ اللحمَ: گوشت را تکّه تکّه کرد. ۴. ـ الضیفَ: به مهمان (فالوذَج) پالوده خوراند.
الفِلَذ جـ: فِلْذَة.
الفِلْذ ۱. جـ: فِلْذَة. ۲. کبد شتر، جگر سیاه شتر. ج: أفْلاذ. ۳. «أفلاذُ الأرضِ»: گنجهای درون زمین.
الفِلْذَة: پاره‌ای از جگر، جگر پاره. ۲. تکّه‌ای از طلا یا نقره یا گوشت و مال و جز آن. ج: فِلَذ و فِلْذ و أفْلاذ.
الفِلْز ← فِلِزّ.
الفِلِزّ ۱. گوهر کانی از نوع طلا و نقره و مس و آهن و جز آن. پاره‌ای از آن فِلِزَة و فِلِزَّة است. ۲. مسِ سپید که از آن ظروف مسین سازند. ۳. زنگ آهن، ریم. ۴. مرد ستبر و درشت و خشن ← فُلُزّ. ۵. بخیل، سختگیر. ۶. چیزی که شمشیر را برای آزمایش بر آن زنند. ج: أفْلاز و فِلِزّات.


الفِلْطِيسَة

الفُلُزّ: مرد ستبر و درشت و خشن ← فِلِزّ (معنیِ ۴).
الفِلِزّات جـ: فِلِزّ.
فَلَسَ ـُ فَلْساً السّمکَ: پولکهای ماهی را کند.
فَلِسَ ـَ فَلَساً من الشیءِ: از آن چیز خالی شد.
الفَلْس: ۱. مصـ فَلَسَ. ۲. سکّهٔ مسین، پول سیاه، پول خرد. ۳. پولک ماهی. ج: أفْلُس و فُلوس. ۴. خالی، تهی «هو ـ من کلِّ خیرٍ»: او از هر خیر و خوبی خالی است، هیچ خیری در او نیست.
فَلْسَفَ فَلْسَفةً (ساختن فعل از اسم معرّب) الشیءَ: آن چیز را تفسیری فلسفی کرد، آن را تأویلِ فلسفی و تعبیر کرد.
الفَلْسَفَة یو معـ: حکمت، دانش، دانشِ دانشها، فلسفه. ۲. دوست داشتن دانش و حکمت. ۳. خویشتن‌شناسیِ آدمی. ۴. آگاهی به حقایق چیزها و فهم ارزشها و مفاهیم به اندازهٔ توانایی ذهن انسان. ۵. آگاهی به جهان هستی و مبدأ و علل آن. ۶. آگاهی به امور الهی و انسانی به قدر طاقت ذهن بشر.
فَلَصَ ـُ فَلْصاً شیئاً من شیءٍ: آن چیز را از آن چیز دیگر پاک ساخت و خالص و ناب کرد.
فَلَصَ ـِ فُلُوصاً الأمرُ أو الشیءُ: آن امر یا چیز خالص و ناب شد، پاکی و زدودگی و خُلوص یافت.
فَلِطَ ـَ فَلْطاً و (لا) **فَلَطاً** عن الشیءِ: از آن چیزِ ناگهانی سرگشته و حیران شد به‌طوری که نتوانست چیزی بگوید یا کاری بکند.
الفَلَط: ۱. (لا) مصـ. ۲. ناگهانی، ناگاه.
الفُلْط معـ: واحدِ الکتریکی، وُلت. ج: أفْلاط و فُلْطات.
الفُلْطات جـ: فُلْط (وُلتها).
الفِلْطاح: پَهن، گسترده «رأسٌ ـٌ»: سرِ پَهن. «حافِرٌ ـٌ»: سُم پَهن. ج: فَلاطِیح.
الفِلْطاس: ۱. سرِ نرّهٔ ستبرِ درشت. ۲. تمامِ نرّهٔ ستبر، شرمِ مرد، اگر ستبر باشد.
فَلْطَحَ فَلْطَحَةً الشیءَ: آن چیز را پهن و گسترده ساخت، عریض کرد.
الفِلْطَوْس و الفُلْطُوس و الفِلْطِیس: سرِ نرّهٔ ستبر و درشت.
الفِلْطِیسَة: سرِ بینیِ خوک ← فَرْطوسَة و فَرْطِیسَة.

فَلَعَ ـَ فَلْعاً الشيءَ : آن چيز را شكافت، دريد، بريد «ـ رأسَه بالسّيفِ» : سرش را با شمشير شكافت.

الفَلْع : ۱. مصـ. و **الفِـلْع** ۲. شكافِ دراز و گود. ۳. تَرَک‌خوردگى در پاى و جز آن. ج : فُلُوع.

الفِلَع جـ : فِلْعَة.

الفُلُوع جـ : فَلْع.

الفِلْعَة : پاره‌اى از كوهان شتر. ج : فِلَع.

فَلَغَ ـَ فَلْغاً رأسَه : سرش را شكافت.

فَلْفَلَ فَلْفَلَةً ۱. الطعامَ : در غذا فلفل ريخت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد گامهاى نزديک به هم برداشت و تند رفت.

الفِلْفِل و الفُلْفُل : فلفل.

الفِلْفِل أو **الفُلْفُل الأحْمَر** : فلفل سرخ، فلفل فرنگى.

الفِلْفِل أو **الفُلْفُلُ الأسْوَد** : فلفل سياه، فلفل هندى.

فِلْفِل أو **فُلْفُلُ الصَّقالِبَة** : گياه پنج انگشت.

فِلْفِل أو **فُلْفُلُ الماءِ** : فلفل آبى.

الفِلْفِلِيّات أو **الفُلْفُلِيّات** [گياه‌شناسى] : تيرهٔ فلفلها.

فَلَقَ ـِ فَلْقاً ۱. الشيءَ : آن چيز را شكافت. ۲. ـ اللهُ الصّبحَ : خدا صبح را آشكار گرداند، سپيده را (از دل تاريكى) شكافت.

الفَلْق : ۱. مصـ. ۲. شكاف، تَرَک‌خوردگى. ۳. «ـ الفَم» : شكاف و چاکِ دهان. ۴. «ـ الرأس» : وسط و فرقِ سر. ۵. سپيده‌دم. ج : فُلُوق.

الفِلْق : ۱. امر عجيب، كار شگفت‌انگيز. ۲. مصيبت و بلاى بزرگ. ۳. نيمه‌اى از چيز شكافته شده و دو نيم گشته، نصف، يک لپّه از دو لپّه. ج : أفْلاق.

الفَلَق : ۱. صبح، بامداد، سپيده. ۲. حقيقت را آشكار ساختن. ۳. باقى‌ماندهٔ شير در تهِ كاسه. ۴. شير ترشيده و بريده. ۵. چوب فلک، فلكه (وسيلهٔ تنبيه و شكنجه). ۶. كُندهٔ زندان كه پاى زندانى را در آن نهند. ۷. نام سورهٔ صد و سيزدهم قرآن مجيد. ۸. جهان آفرينش. ۹. زمين پست و هموار ميان دو بلندى. ۱۰. شكافِ كوه. ۱۱. دوزخ. ج : أفْلاق و فُلْقان.

الفِلَق جـ : فِلْقَة.

الفُلْقان ۱. جـ : فَلَق. ۲. دروغ، كِذب.

الفَلْقَة : ۱. مصدر مرّه از فَلَقَ. ۲. نيمه‌اى از چيز شكافته و دو نيم شده.



الفلفل

الفِـلْقَة : ۱. نيمه‌اى از چيزى دو نيم شده. ۲. [گياه‌شناسى] : لپّه. ۳. تكّه، پاره. ۴. شكسته. ۵. مصيبت، اندوه بزرگ. ج : فِلَق.

فَلْقَحَ فَلْقَحَةً ما فى الإناءِ : ۱. آنچه را در ظرف بود نوشيد يا خورد. ۲. آنچه را در ظرف بود به‌طور پراكنده ريخت (لا).

الفَلْقَحِيّ : خنده‌رو، بشّاش، شادمان.

الفَلْقَى ۱. جـ : فَلِيق (به معانى ۱ ـ ۳) ۲. مصيبت، بلاى بزرگ ← فَلِيقَة.



فلفل الماء

فَلَکَ ـُ فَلْکاً الشيءَ : آن چيز را گرد و دايره‌وار ساخت.

فَلَکَ ـِ فُلُوكاً ۱. ثديُ الفتاةِ : پستان دختر گرد و برجسته شد. ۲. ـ ت الفتاةُ : دختر گردپستان شد.

فَلِکَ ـَ فَلَكاً : ۱. استخوانهاى او برآمده و بندهايش خشک شد. ۲. كشكک زانوى او درد گرفت. ۳. دو لُمبَرِ او بزرگ شد.

الفَلَک : ۱. مصـ. فَلِکَ. ۲. مدار ستارگان، چرخ گردون، فلک. ج : فُلْک و فُلُک و أفلاک. ۳. هر چيز گرد، حلقه و دايره. ج : فِلاک. ۴. آب كه باد آن را بجنباند. ۴. موج خروشان و گِردِ دريا. ۵. ريگ‌تووده‌اى كه پيرامونش فضايى باز باشد. ۶. پاره زمينى گِرد كه از زمينهاى پيرامونش بلندتر باشد. ۷. «ـ البُروج» : دايره‌اى كه خورشيد در يک سال آن را طى مى‌كند. ۸. «ـ التَّدْوِير» : از نظر قُدما، دايره‌اى كه سيّارات در آن گردش مى‌كنند. ۹. «علمُ ـِ» : علم ستاره‌شناسى، دانش نجوم، اخترشناسى. ۱۰. «علمُ ـِ الطبيعيّ» : كيهان‌شناسى فيزيكى. (E) Astrophysics ۱۱. «علمُ ـِ الكُرَوِيّ» : كيهان‌شناسى كُروى (E) Astrometry



الفُـلْک

الفُلْک جـ : فَلَک.

الفُلْک ۱. جـ : فَلَک. ۲. كِشتى (براى مذكّر و مؤنّث و مفرد و جمع يک لفظ دارد). ۳. صدفى كوچک و خوراكى با كَپّه‌هاى سفيد كه زيستگاهش درياى

مدیترانه است. Arkshell (E), Arca (S)

الفَلْكَة ۱. جـ: فالِک (به معنیِ ۱). ۲. مصدر مرّه از فَلَک. ۳. واحدِ فلکة، یک فلک. ۴. هر چیزِ برآمده و برجستهٔ گِرد. ۵. «ـ المغزلِ» : چرخهٔ ریسمان، دایرهٔ دوک نخریسی. ج : فِلاک.

الفُلْكلُور معـ: عادات و آداب و سنّتها و مراسم و اعیاد و عزاداریها و داستانها و امثال و حکم و مَثَلها و چیستانها و بازیهای مردم، فرهنگ عامّه.

الفَلَكِيّ : ۱. منسوب به فلک. ۲. ستاره‌شناس، منجّم، دانشمند اخترشناسی. مؤ : فَلَكِيَّة. ۳. «الصُّوَر الفَلَكِيَّة» : صورتهای فلکی، هیئت کواکب و سیّارات که به اَشکال مفروض حَمَل و ثور و جوزا و غیره درآورده‌اند. ۴. «فِيْزِياء فَلَكِيَّة» : فیزیک فضایی یا کیهانی. ۵. «وَحدَة فَلَكِيَّة» : وحدت فضایی یا کیهانی.
Astronomical unit (E)

فَلَّ ـُ فَلّاً ۱. السيفَ : چیزی از لبهٔ شمشیر را شکست، لبه‌اش را پراند. ۲. ـ القومَ : آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

فَلَّ ـِ فِلالاً عقلُه : خردش زوال یافت و سپس بازآمد.

فَلَّ ـَ فَلَلاً السيفُ أو نحوُه : چیزی از لبهٔ شمشیر و مانند آن شکست یا پرید.

الفَلَل : شکستگی و کُندی لبهٔ شمشیر و تیغ و مانند آن.

الفَـلّ : ۱. مصـ فَـلَّ. ۲. رخنه و شکستگی در لبهٔ شمشیر، لب‌پریدگیِ شمشیر و مانند آن. ۳. آنچه از چیزی می‌ساید و می‌ریزد مانند برادهٔ آهن یا اخگر آتش. ۴. گروه، جماعت، فَلّه. ج : فُلُول و فِلال. ۶. خالی، تهی، فارغ «هو ـٌ من الخير» : او خالی از سود و فایده است، خیری ندارد. ۷. شکست خورده «رجُلٌ ـٌ أو قومٌ ـٌ» : مرد یا جماعت شکست خورده. ج : أفْلال و فُلُول.

الفِلّ : ۱. زمین خشکِ بی‌گیاه. ۲. موی تُنُک، موی اندک و لاخ لاخ. ج : أفْلال و فَلالِيّ.

الفُلّ : درخت تاکِ هند شرقی.
Jasminum Sambac (S)

الفَلّاج جـ: فَلَج (به معنیِ ۱).



الفَلّاح : ۱. کشاورز. ۲. کشتیبان (مانند مَلّاح است). ج : فَلّاحُون و فَلّاحَة.

الفَلّاحَة جـ: فَلّاح.

الفَلّاس : صرّاف، آن که پولِ درشت را خُرد می‌کند، فروشندهٔ (فَلْس) پول خرد و پشیز.

الفَلّاک جـ: فالِک (به معنیِ ۱).

الفَـلَّة (در شمشیر و مانند آن) شکستگیِ لبه یا لب‌پریدگیِ یا کُندی شمشیر و مانند آن. ج : فِلال.

الفُلَّة : یک اسب تندرو و چابک و بانشاط.

فَلَّجَ تَفْلِيْجاً (ف ل ج) ۱. الشيءَ : آن چیز را تقسیم کرد. ۲. ـ الأمرَ : در آن کار نیک اندیشید و تأمّل و تدبیر کرد.

الفُلَّج جـ: فالِج (به معنیِ ۱).

فَلَّحَ تَفْلِيْحاً (ف ل ح) ۱. الأرضَ : در کِشتِ زمین کوشید و نیک کشاورزی کرد. ۲. ـ به : به او نیرنگ زد و او را فریفت. ۳. ـ به : او را دست انداخت، مسخره‌اش کرد.

فَلَّخَ تَفْلِيْخاً (ف ل خ) ه : او را زد.

فَلَّذَ تَفْلِيْذاً (ف ل ذ) الشيءَ : آن چیز را تکّه تکّه کرد، «ـ اللحمَ» : گوشت را تکّه تکّه یا قیمه کرد.

فَلَّسَ تَفْلِيْساً (ف ل س) ه القاضي : قاضی حکم به افلاس او داد، او را ورشکسته اعلام کرد.

فَلَّصَ تَفْلِيْصاً (ف ل ص) ه : او را رهانید (مانند خَلَّصَ است).

فَلَّعَ تَفْلِيْعاً (ف ل ع) ه : آن را شکافت، از میان برید.

فَلَّغَ تَفْلِيْغاً (ف ل غ) رأسَه : سرش را شکافت.

فَلَّقَ تَفْلِيْقاً (ف ل ق) الهامَ : سرها را بسیار شکافت.

فَلَّكَ تَفْلِيْكاً (ف ل ک) ۱. الثَّديُ : پستان گِرد و برجسته شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را گِرد ساخت. ۳. ـ في الأمرِ : در کار لجاج و ستیزه‌رویی کرد، اصرار و پافشاری کرد.

الفُلَّک جـ: فالِک (به معنیِ ۱).

الفِلُّكسِرا معـ: شته، شتهٔ درختی، شتهٔ تاک. فیلوکسرا. به شکل بنگرید.

فَـلَّلَ تَـفْلِيلاً (ف ل ل) السـيف : در لبـهٔ شـمشير شکستگی و لب‌پراندگی وارد آورد.
الفُلِّی : لشکر یا هنگ یا گُردانِ شکست خورده.
الفِلِّين معـ : چوب‌پنبه. «جَنی ـ» : چوب پنبه‌برداری.
الفِلِّينَة : یک تکّه چوب‌پنبه.
الفَلِّيَّة : زمینی که یک سال باران به آن برسد و سالی نرسد. ج : فَلالِيّ.
فَلَمَ ـُ فَلْماً أنفه : بيني او را بريد.
الفِلْم معـ : ۱. فیلم، نوارِ فیلمِ عکاسی یا سینمایی یا ویدیویی شامل نوار سلولزی و ژلاتین آغشته به برومور نقره. ۲. فیلم سینمایی یا تلویزیونی، داستان و محصول سینمایی و تلویزیونی و ویدیوئی و مانند آن که به نمایش توان گذاشت. ج : أفْلام.
الفَلْو : مصـ. **الفِلْو** :کرّه خر یاکرّه اسب یکساله و از شیر گرفته. ج : فَلُوّ و أفلاء و أفْلِيَة و فِلاء.
الفَلَوات جـ : فَلاة.
الفَلُّوت «ثوبٌ ـ» : جامه‌ای تنگ که به سبب کوچکی دو لبه‌اش به هم نرسد و شخص راکاملاً نپوشاند.
فْلُوت معـ : ساز دمیدنی موسیقی، فلوت، نی. (المو). Flute (E)
فْلُور معـ : از موادّی که در ذوب فلزات به کار می‌رود Fluorine, Fluoride فلورین و فلورید. از عناصر غیر فلزّی یک ظرفیتی و از هالوژنها که در حال عادی به شکل گاز سمی و محرّک و قابل اشتعال به رنگ زرد کمرنگ است. (المو).
الفْلُورُوسکُوب معـ [پزشکی] : دستگاه پرتونگاری برای مشاهدهٔ اندامهای داخلی بدن به کمک اشعهٔ مجهول (المو). Fluoroscope (E)
الفَلْوَة و الفِلْوَة : مؤنّثِ فَلْو. ج : فِلاء و فِلَى.
الفُلُوج جـ : ۱. فَلْج. ۲. فَلَج (الر). ۳. فِلْج (الر).
الفُـلُوس ۱. جـ : فَـلْس. ۲. «ـُ السَّـمک» : پوست و فلسهای ماهی.
الفَلُوع : شمشیر تیز و بُرّان. ج : فُلُع.
الفُلُوع جـ : فَلْع و فِلْع.

الفُلُوق جـ : فَلْق.
الفَلُوكَة معـ : زورق،کشتی کوچک، قایق (المو). Felucca (E)


الفَـلُوكَة

الفُلُول جـ : فَلّ.
الفَلُوّ ← فِلْو. ج : أفْلاء و فَلاوِي.
الفُلُوّ جـ : فِلْو.
الفِلَى جـ : فَلْوَة و فِلْوَة.
فَلَى ـِ فَلْياً ۱. القومَ : در آن قـوم رخـنه کـرد. ۲. ـ الأمرَ : در آن امر نیک نگریست و اندیشید و تأمّل کرد. ۳. الشِّعرَ : در آن شعر غور کرد و معانی و مراد آن را به دست آورد. ۴. ـ عقلَ الرجُلِ : خردِ آن مرد را آزمود و سنجید. ۵. ـ رأسَه أو ثوبَه : سر یا جامهٔ او را از شپش زدود. ۶. ـ ه بالسّيفِ : او را با شمشير زد.
الفَلِيجَة : یک تـخته از تـخته‌های چـادر، یک لَختِ خیمه. ج : فَلائِج.
الفُلَيْفِلَة : فلفل فرنگيِ سرخ، فلفلِ دُلمه‌ای.


الفُلَيفِلة

الفَلِيق : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَفْلُوق) شکافته شده. ۲. مصیبت، اندوه بزرگ. ۳. رگی در گردن که برآمده و ستبر شود. ج : فَلْقَى. ۴. کار شگفت‌آور. ج : فِلاق.
الفَلِيقَة : ۱. مصیبت، بلای بزرگ. ۲. کار شگفت. ج : فَلائِق.
الفَلِيل : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَفلُول) رخنه‌دار، شکافته، تَرَک‌خورده. ۲. شکسته. ۳. گروه. ۴. موی انبوه. ج : فُلّان.
الفَلِيلَة : ۱. مؤنّثِ فَلِيل. ۲. موی انبوه و جمع شده. ج : فَلائِل.
الفَلْيُون سر، معـ «فَـلْيُونُ الرجُـل» (در مسیحیّت) : فرزند تعمیدی، فرزندخوانده. یا کودکی که او را برای غسل تعمید آورده باشند.
الفِلِيّ و الفُلِيّ جـ : فَلاة.


الفَم

الفَم و الفِم و الفُم : ۱. دهان. مثنّی : فَمانِ و فَمَوانِ و فَمَيانِ. ج : أفْواه (به لحاظ اصـل آن کـه فـوه است). منسوب : فَمِيّ و فَمَوِيّ. ۲. «ـُ الوادي» : دهانه و آغاز

دژه. ۳. «ـُ القنينةِ» : سرِ بطری، سرِ شیشه. ۴. «ـُ السّیف» : دَمِ شمشیر، لبهٔ تیغ. ۵. «ـُ المعدةِ» [تشریح] : باب المعدة. ج : أفْوام و أفْمام.

الفَمَوِيّ : منسوب به فم، دهانی.

الفَمِيّ : منسوب به فَم، دهانی.

فَـمِيّاتُ الأرْجُـل [زیست‌شناسی] : راسته‌ای از سخت‌پوستانِ آبزی، دهان‌پایان.

الفَنْءُ و الفَنَأ : گروه انبوه، جماعت. ج : فُنُوء و أفْناء.

الفَنا ۱. گیاه تاجریزی، انگور سگک، سگ انگور، نام دیگرش عنب الثّعلب است. ۲. پشکل. واحدِ آن فناة است.

الفَناء : ۱. مصـ فَنَى و فَنِيَ. ۲. نیستی، نابودی، تباهی. ۳. مرگ. ۴. [تصوّف] بی‌خویشی و محو شدن در عظمت آفریدگار و رسیدن به مرحلهٔ شهود حقّ تعالی.

الفِناء : صحن خانه، حیاطِ منزل. ج : أفْنِيَة و فُنِيّ.

الفَناجِرَة جـ : فِنْجار. ← فَناجِيْن.

الفَنائِـق جـ : فَنِيْقَة. ← فَناجِيْل.

الفَناة : واحدِ فَنا : ۱. یک بوته یا میوهٔ تاجریزی ۲. یک دانه پشکل.

الفُناة جـ : فانِي.

الفَناجِيل جـ : فِنْجان.

الفَناجِيْن جـ : فِنْجان.

الفُـناخِر : ۱. آن که بینی بزرگ دارد، بزرگ‌بینی، دماغ‌گنده. ۲. درشت اندام. مؤ : فُناخِرَة. ۳. زنی که چنان راه می‌رود که گویی می‌غلتد، زنی که در راه رفتن قِل قِل می‌خورد.

الفَنادِق جـ : فُنْدُق.

الفَنادِيْد جـ : فِنْدَأْيَة (بر غیر قیاس).

الفَنادِيْر جـ : فِنْدِيْر.

الفَنادِيْق جـ : فُنْداق.

الفَنار ۱. منارهٔ فانوس دریایی برای راهنمایی کشتیها. ۲. مشعل. ج : فَنارات.

الفَناطِيْس جـ : ۱. فِنْطاس. ۲. فِنطِيس.

الفِنْجار : سوارکار ماهر. ج : فَناجِرَة.

الفِنجان

الفَناة

الفِنْجال ف معـ : فنجان. ج : فَناجِيْل.

الفِنْجان ف معـ : فنجان. ج : فَناجِيْن.

الفِنْجانَة ف معـ : فنجان کوچک، فنجان قهوه‌خوري متداول در بلاد عربی بویژه در یمن و حجاز.

فَنْجَلَ فَنْجَلَةً : ۱. با سستی و ناتوانی راه رفت. ۲. پنجه‌های پا را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم نهاد و راه رفت.

الفَنْجَل ۱. ← فَنْجَلَة (معنی ۲). ۲. رجُلٌ ـٌ : مردی که دو رانش از هم گشاده و دو ساق پایش به هم نزدیک است، دارای پاهایی چون دو کمانِ روی به هم.

الفَنْجَلَة : ۱. مصـ. ۲. سست و با ناتوانی راه رفتن، رفتاری سست.

الفُنْجُل : سیاه‌گوش، از درندگان گربه‌سان.

الفَنْجَلِيْس : نرهٔ بزرگ و ستبر ← فَنْطَلِيْس.

الفَنْجَنْكُشْت ف معـ : گیاه پنج انگشت.

فَنَخَ ـَ فَنْخاً ۱. ه : او را مغلوب و مقهور کرد و بر او چیره شد. ۲. ـ عظمَه : استخوان او را شکست یا خرد کرد بی‌آنکه جدا یا خونین کند.

فَنُخَ ـُ فَناخَةً : سست و ضعیف شد.

فَنْخَرَ فَنْخَرَةً : سوراخ بینی خود را پر باد و گشاد کرد، باد در بینی انداخت.

الفُنْخُر : ۱. درشت اندام. ۲. آن که بینی خود را از خودخواهی و تکبّر بالا گیرد، متکبّر. مؤ : فُنْخُرَة. ج : فَناخِر.

فَنِدَ ـَ فَنَداً : ۱. از پیری خردش سست شد، خرف شد. ۲. ـ فی القولِ والرأيِ : در سخن گفتن یا اندیشیدن خطا کرد. ۳. دروغ گفت. ۴. کاری باطل انجام داد.

الفَنَد : ۱. مصـ فَنِدَ. ۲. باطل، ناراستی. ۳. ناسپاسی، کفران نعمت. ۴. ناتوانی، درماندگی، عجز. ج : أفْناد.

الفَنْد : کوه بزرگ.

الفِنْد : ۱. شاخه. ۲. کوه بزرگ. ۳. سنگ بزرگ و برآمده در کوه. ۴. گونه، نوع. ۵. زمین باران نرسیده. ۶. گروه جدا شده از دیگر گروهها. ج : فُنود و أفْناد. ۷. «أفْنادٌ

اللیلِ» : پاسهای شب که عُرفاً سه پاس یا بخش است.
الفِنْدَأْوَة ← فِنْدَأْیَة.
الفِنْدَأْیَة : تبر و تیشه. ج : فَنادِئ (بر غیر قیاس).
الفُنْداق : صورت حساب، برگ حساب، سیاهه. ج : فَنادِیق.
فَنْدَسَ فَنْدَسَةً الرجُلُ : آن مرد دوید.
فَنْدَشَ فَنْدَشَةً ۱. فی الارضِ : در زمین به راه افتاد، به سیر و سفر رفت. ۲. ـ ه : بر او چیره شد، غالب گردید.
الفَـنْدَش «غـلامٌ ـ» : کـودک هـوشیار و تـوانـا و سختکوش.
الفُنْدُق : مهمانخانه، مسافرخانه، هُتِل. ۲. درخت و میوهٔ فندق. ج : فَنادِق.
الفِنْدِیر و الفِنْدِیرَة : ۱. تکّه‌ای بزرگ از خرمای به هم فشرده. ۲. تخته سنگِ بزرگِ بیرون جسته از سر یا بُن کوه. ۳. صخره‌ای که از کوه فرو غلتد. ۴. پاره‌ای از کوه غیر از بخش بالای آن که فِدْرَة خوانده می‌شود. ج : فَنادِیر.
الفَنْزَر : اتاقکی چوبین برای دیده‌بانی لشکر و مانند آن.
الفَنْزَج و الفَنْزَجَة : ۱. شدّت، تندی ← نَزَوان. ۲. ف معـ (از پنجه) : نوعی بازی که همان بازی یا رقص ایرانی (الدَّسْتَبَنْد) دستبند است که رقص‌کنندگان پنجه در پنجه یا دست درکمر یا بر شانهٔ یکدیگر با ضربی موزون پای‌کوبی می‌کنند.
الفَنَس* : نیاز و حاجتی که آدمی را به خاک نشاند و خوار و هلاک سازد، فقرِ سیاه.
فَنْشَخَ فَنْشَخَةً و فِنْشاخاً : بـه لرزه درآمـد، لرزید مانند زَلْزَلَ است.
الفِنْطاس یو معـ. ۱. حوضچهٔ درون کِشتی. ۲. مخزن آب کشتی. ۳. قدح بزرگ. ۴. «أنْفٌ ـ» : بینیِ پهن. ج : فَناطِیس.

* ازهری گوید در اصل فَلَس بوده که لام آن به نون تبدیل شده (لسـ).با دو «سین» نیز گفته‌اند (لسـ).

الفَنْطَلِیس : ۱. نرّهٔ بزرگ و ستبر. ۲. (و گفته‌اند) نرّهٔ مرد به‌طور عام (لسـ) ← فَنْجَلِیس.
الفِنْطِیس : ۱. نرّه. ۲. مرد ناکس از لحاظ ولادت، غیر نژاده، فرومایه. ۳. بینیِ پهن با سوراخهای فراخ. ۴. مردپهن‌بینی. ج : فناطِیس.
الفِنْطِیسَة : پوزهٔ خوک. ج : فَناطِیس.
فَنِعَ ـَ فَنَعاً : ۱. مال او بسیار شد. ۲. ـ المسکُ : بوی مُشک پراکنده شد. ۳. بخشش کرد، جوانمردی نمود.
فَنُعَ ـُ فَناعَةً : بسیار بخشنده و کریم شد.
الفَنَع : ۱. مصـ فَنِعَ. ۲. بوی مُشک. ۳. بخشش فراوان، جوانمردی. ۴. هر چیزِ بسیار. ۵. فراوانیِ مال. ۶. نام نیکو.
الفَنِع : ۱. مرد بسیار مالدار و دولتمند. ۲. مال یا غیر آن که افزون و بالنده باشد و پیاپی افزونتر شود. ← فَنِیع.
الفُنَعاء جـ : فَنِیع.
الفِنْفِشَة : مگس ماز و (المو).
فَنَقَ ـُ فَنْقاً الفحلَ : شتر نرِ نژاده را عزیز داشت و بر آن سوار نشد و آزاری به آن نرساند تا برای گشن‌گیری پروار و آماده باشد.
الفُنُق : ۱. جـ : فَنِیق. ۲. (از زنان) زنِ نازپرورده و آسوده. ج : أفناق و مَفانِیق (برخلاف قیاس).
الفُنْقُس یو معـ : ۱. مرغی افسانه‌ای که در اساطیر از آن نام برده‌اند. ۲. (امروزه) خروس ژاپنی که از تیرهٔ پرندگان بهشتی محسوب میشود، فنیکس.
Phoenix (E)
فَنَکَ ـُ فَناکَةً الشیءُ : آن چیز شگفت‌آور شد.
فَنَکَ ـِ فُنُوکاً ۱. بالمکانِ : در آنجا مقیم شد، سکنی گزید. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار یا موضوع لجاج ورزید و پافشاری کرد. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن بی‌شرم و گستاخ و بی‌باک گردید. ۴. ـ علی الأمرِ : بر آن کار مداومت و مواظبت کرد. ۵. دروغ گفت.
الفَنَک : نوعی روباه کوچک با موهای نرم و قدی کوتاه و گوشهایی بزرگ و دمی دراز، روباه خالدار.
الفَنْک از چیزها : چیز شگفت‌آور. ج : فِناک.


الفِنْدَأیَة


الفُنْدُق


الفَنَک

الفِنک : ۱. دَر. ۲. پاسی از شب ← فَنْک.
الفُنُک جـ : فَنِیک.
الفَنْک : بخش و پاسی از شب ← فِنْک (معنی ۲). ج : أفْناک.
فَنَّ ـُ فَنّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را آراست، زیبا کرد. ۲. ـ الجِمالَ : شتران را راند، دورکرد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را رنجاند و آزار داد، او را خسته و رنجور کرد. ۴. ـ ه فی البیعِ : در داد و ستد به او ظلم کرد، او را مغبون کرد. ۵. ـ الدَّینَ : وام را دیرباز پرداخت.
الفَنَن : ۱. شاخهٔ درخت. ج : أفْنان. جج : أفـانِین. ۲. «أفانِین القولِ» : سبکهای سخن.
الفَنّ : ۱. مصـ. ۲. هنر، آفرینش زیبایی. ۳. نوع، گونه از هر چیز، جور، قِسْم. ۴. قوانین و اصول و ریزه‌کاریهای ویژهٔ هر حرفه و کاری. ۵. خستگی، رنج. ۶. حال. ج : فُنُون و أفْنان. جج : أفانِین. ۷. «فُنُون الشِّعرِ» : اقسام و انواع شعر. ۸. «الفنونُ الجمیلةُ» : هنرهای زیبا شامل : نـقاشی، مـجسّمه‌سازی، مـوسیقی، شـعر، مـعماری، عکاسی، رقص و آرایش. ۹. «الفُنُونُ اللَذیذةُ» : هنرهای لذّتبخش که به نقّاشی و رقص و موسیقی و مانند آنها گفته می‌شود. ۱۰. «الفنونُ الحُرّة» : هـنرهای آزاد کـه جـنبهٔ ذوقـی دارد. ۱۱. «الفـنونُ اليـدَويّة» : هـنرها و کارهای دستی.
الفِنّ : ۱. فریبکار در داد و ستد. ج : أفْنان. ۲. «هو ـ علمٍ» : او به تحصیل دانش نیک اقدام می‌کند، در کسب دانش جدّی و رَوِشمَند است.
الفُنّ جـ : فَنّاء.
الفَنّاء (از درختان) : درخت پر شاخ و برگ و انبوه ← فَنْواء. ج : فُنّ.
الفَنّان : ۱. هنرمند. ۲. گورخر.
فَنَّخَ تَفْنِیخاً (ف ن خ) ۱. ه : او را مقهور کرد و بر او چیره شد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به سستی نسبت داد.
فَنَّدَ تَفْنِیداً (ف ن د) ۱. ه : اندیشهٔ او را سست وخطا شمرد. ۲. ـ ه : او را به دروغگویی نسبت داد، تکذیب کرد. ۳. ـ ه : او را سرزنش کرد. ۴. ـ الفَرَسَ : اسب را لاغر کرد. ۵. ـ فی الشرابِ : بـه شـراب روی آورد و زیـاده‌روی کـرد. ۶. ـ ه علی الأمرِ : آن کـار را از او خواست.
فَنَّشَ تَفْنِیشاً (ف ن ش) فی الأمرِ : در آن کار سست شد.
فَنَّقَ تَفْنِیقاً (ف ن ق) ه : او را در ناز و نعمت پرورش داد، او را نازپرورده کرد.
فَـنَّکَ تَـفْنِیکاً (ف ن ک) ۱. الشـیءَ : آن چـیز را شگفت‌آور شمرد. ۲. ـ فی الشّرِّ : در بدی پافشاری و زیاده‌روی کرد.
فَنَّنَ تَفْنِیناً (ف ن ن) ۱. الشیءَ بالشیءِ : آن دو چیز را به هم آمیخت. ۲. ـ الناسَ أو الأشیاءَ : مردم یا چیزها را گونه‌گون و دسته‌بندی کرد. ۳. ـ رأیَه : اندیشه‌های گوناگون ارائه داد و بر یک رأی و نظر نماند، تلوّن رأی داشت.
الفِنْو : مرد ناشناس. ج : أفْناء.
الفُنُوء جـ : فَنْء و فَنَأ.
الفَنْواء : درخت پر شاخ و برگ ← فَنّاء.
الفُنُود جـ : ۱. فَنْد. ۲. فِنْد.
الفُنُون جـ : فَنّ.
فَنِيَ ـَ فَناءً : ۱. نابود شد، نیست شد. ۲. پیر و فرتوت شد. ۳. ـ فی الشیءِ : در آن چیز (مثلاً باتلاق یا گرد و غبار) فرو رفت و ناپدید شد. ۴. ـ فی الشیءِ : در آن چیز (مثلاً کتاب یا مطالعه و دانش یا آزمایش یا تماشای فیلم) وارد شد و فرو رفت و در آن غرق و گم شد، غرقِ مطالعه شد، در آن محو شد.
الفَنِیخ : ۱. مرد سست و ناتوان. ۲. پیر و فرتوت. ج : فُنَخاء.
الفَنِیع : ۱. مرد بسیار بخشنده. ج : فُنَعاء. مال یا چیز افزون شونده و بالنده. ← فَنِع.
الفَنِیق : شتر نری نجیب که بر آن سوار نشـوند و بـار ننهند و آن را نرنجانند تا برای گشن‌گیری مناسب باشد. ج : فُنُق و أفْناق.

الفَنِیْقَة : ۱• مؤنّثِ فَنِیْق. ۲• جوالِ کوچک. ج : فَنائِق.
الفَنِیْک : ۱• محل پیوستن دو بخش آرواره در چانه، خـط وسـطِ چـانه. ج : فُـنُک. ۲• رسـتنگاهِ دَمِ پـرنده، دُمْغازه. ج : فُنُک و أفانِیْک.
الفُنِیّ جـ : فِناء.
فَها ـُ فَهْواً (ف ه و) ۱• عنه أو عن الأمرِ : از او یا آن کار غفلت ورزید. ۲• پس از ناتوانی در سخن گفتن، زبان‌آور و فصیح گردید.
الفِهاد جـ : فَهْدَة.
الفَهارِس جـ : فِهْرِس.
الفِهاق جـ : فَهْقَة.
الفَهامِیَة : فهمیدن چیزی، درک.
الفِهاه جـ : ۱• فَهٌّ. ۲• فَهَّة.
فَهَدَ ـَ فَهْداً ه : به (فَهْدَة) عضلات برآمدهٔ طرف راست و چپ سینهٔ اسب زد.
فَهَدَ ـَ فُهُوداً له : کار او را در غیبت او بخوبی انجام داد یا آماده ساخت.
فَهِدَ ـَ فَهَداً : ۱• در خـواب و دراز کشـیدن و خشـم مانند (فَهْد) یوزپلنگ بود. ۲• به سبب غلبهٔ خـواب از کاری که به عهده گرفته بود غفلت ورزید. ۳• ـ عنه : از او غافل ماند، نسبت به او غفلت ورزید.
الفَهْد : یوزپلنگ. ج : فُهُود و أفْهُد.
الفَهِد : ۱• غفلت‌کننده از انجام کاری واجب یا تعهّدی لازم. ۲• آن که در خـوابـیدن و دراز کشـیدن و خشـم همچون (فَهْد) یوزپلنگ باشد.
الفَهْدَة : ۱• یوزپلنگ مـاده. ۲• عـضلات بـرجسـتهٔ دو طرف راست و چپ سینهٔ اسب.
فَهَرَ ـَ فَهْراً ۱• ه : او را با (فِهْر) پاره‌سنگی به بزرگی مُشْتی، مُشته زد. ۲• ـ الدّواءَ : دارو را با سنگ صلایه یا هاون دارو‌سایی کوفت و سایید و گَرد کرد.
فَهَرَ ـَ فُهُوراً : از فرط خسـتگی ایسـتاد و سـپس بـا دشواری به راه افتاد.
الفِهَر جـ : فِهْرَة.
الفِهْر : سنگی خُرد به اندازهٔ یک مُشت که با آن دارو کوبند، سنگِ صلایه. ج : أفهار و فُهُور.
الفُهْر : ۱• یکی از اعیاد یهود که در روزهای چهاردهم و پانزدهم آذار از ماههای عبری برپا می‌شود و در آن غذاهای لذیذ می‌خورند. ۲• جایی که یهودیان در روز عید در آنجا گرد می‌آیند و به خواندن تورات می‌پردازد.
الفِهْرَة : سنگِ داروسایی، سنگِ صلایه ← فِهْر. ج : فِهَر.
فَهْرَسَ فَهْرَسَةً الکتابَ : برای کتاب فهرست درست کرد.
الفِهْرِس ف معـ : ۱• کتابی که در آن نام کتابهای دیگر برحسب موضوع یا نام مؤلّف گردآوری شود. ۲• فهرست مطالب و مـوضوعات و نـامهای خـاصّ و جـایهای یک کتاب با قید صفحاتِ هر مطلب درج شود. ج : فهارس.
فَهْرَنهایْت و فَهْرَنْهایْتِیّ معـ : فارِنهایت و فارنهایتی، نوعی گرماسنج (المو). Fahrenheit (E) ← فارِنْهایْت.
فَهَضَ ـَ فَهْضاً ۱• ه : آن را شکست. ۲• ـ ه : آن را شکافت.
فَهَقَ ـَ فَهْقاً ۱• الرجُلَ : بر استخوان گردن یا نخستین مُهرهٔ گردن آن مرد زد. ۲• ـ الحوضُ الماءَ : حوض از آب لبریز شد.
فَهِقَ ـَ فَهَقاً الإناءُ : ظرف پُر لبریز گردید.
الفَهَقَة : نوعی ماهی اقیانوس‌زی، ماهیِ بالُن. Puffer (E)
الفَهْقَة ۱• مصدر مرّة از فَهَقَ. ۲• نخستین مُهرهٔ گردن ج : فِهاق.
الفَهَقِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ماهیهای بالُن.
فَهِمَ ـَ فَهَماً الرجُلُ : آن مرد تیزهوش و زودفهم شد.
فَهِمَ ـَ فَهْماً و فَهَماً و فَهامَةً و فِهامَةً و فَـهامِیَةً : المعنیٰ : معنی را دریـافت، دانست، نـیک تـصوّر کـرد، فهمید.


الفَهْد

فَهُمَ ـُ فَهامَةً : دانا و زودفهم شد، با دانش و فهم شد.
الفَهْم : ۱• مصـ فَهِمَ. ۲• نـیک تـصوّر کـردن و ادراکِ درستِ چیزی، دریافتن و دانستن، فـهم. ج : أفْـهام و فُهُوم.
الفَهِم : دانا، تیزفهم، باهوش ← فَهِیْم.

الفُهَماء جـ: فَهِيم.
فَهِهَ ـَـ **فَهاهَةً**: سخت خسته و درمانده شد.
فَهَّ ـَـ **فَهّاً** و **فَهَهاً** الشيءَ أو عنه: آن چيز را فراموش کرد، آن را از ياد برد و در آن کوتاهی کرد.
فَهَّ ـُـ **فَهاهَةً** و **فَهَهاً**: سخت خسته و درمانده شد، بسيار ضعيف و ناتوان شد.
الفَهُّ: ۱. مصـ فَهَّ ـَـ. ۲. سُست، ناتوان، ضعيف، عاجز. ج: فِهاه.
الفَهّاد: ۱. صاحب يوزپلنگها. ۲. مربّی يوزپلنگ که آن را برای شکار کردن پرورش می‌دهد.
الفَهّامَة: بسيار دانا و هوشمند.
الفَهَّةُ: ۱. مؤنّثِ فَهّ، زن سست و ناتوان. ۲. فراموشی، از ياد بردن، غفلت. ۳. لغزش، افتادن. ۴. ناتوانی در سخن، لکنت زبان. ج: فِهاه.
فَهَّرَ **تَفْهِيراً** (ف ه ر) ۱. الفرسُ: اسب در دويدن خسته و مانده شد. ۲. ــ الرجُلُ: آن مرد سخت خسته و درمانده شد. ۳. گوشت بدنش انباشته و قُلُنبه شد (که زشت‌ترين نوع چاقی است).
فَهَّمَ **تَفْهِيماً** (ف ه م) الأمرَ: آن موضوع را به او فهماند.
فَهَّهَ **تَفْهِيهاً** (ف ه ه) ۱. ه اللـهُ: خدا او را سخت درمانده و ناتوان ساخت. ۲. ــ صاحبَه: دوست خود را به ناتوانی و سستی نسبت داد، او را سست و ناتوان خواند.
الفُهُود جـ: فَهْد.
الفُهُور جـ: ۱. فَهْر. ۲. فِهْر.
الفُهُوم جـ: فَهْم.
الفَهِيم: هوشمند، فهميده، صاحب فهم. ج: فُهَماء.
الفَهِيهُ: بسيار خسته و درمانده، سست و ناتوان. ج: أفِهّاء.
فُو: ۱. دهان (از اسماءِ خمسه و نصب آن به الف «فا» و رفع آن به واو «فو» و جرّ آن به ياء «فی» است مشروط بر اينکه مصغّر و مضاف به ياء متکلّم نباشد) ج: أفْواه. ۲. «سَقَط لِفِيْهِ»: با صورت خود به زمين افتاد. ۳. «كَلَّمْتُهُ فاهُ إلی فِيَّ»: رويارويی و دهان به دهان با او سخن گفتم («فا» در اينجا حال و منصوب است به إعرابِ نيابتی، الف نايبِ نصب است) يا «كَلَّمْتُه فُوهُ إلی فِيَّ» (در اينجا «فُو» مبتدا و مرفوع است به إعرابِ نيابتی، واو نايبِ رفع است و جمله حال محسوب می‌شود). ج: أفْواه.
الفُو: سنبل کوهی، سنبل‌الطّيب.
الفَوائِج جـ: فائِجَة.
الفَوائِد جـ: فائِدَة.
الفَوائِق جـ: فائِق (به معنی ۵).
الفَوائِه جـ: فُوهَة.
الفَوات: ۱. مصـ فاتَ. ۲. «مَوْتُ ــ»: مرگ ناگهانی، مرگ مفاجاة.
الفَواتِح ۱. جـ: فاتِحَة. ۲. «فَواتِحُ القُرآن»: آغاز سوره‌های قرآن که حروف مقطّع است مانند: الم، کهيعص، حم، ق، يس و غيره.
الفَواتِير جـ: فاتُورَة.
الفَواثِج جـ: فاثِج.
الفَواثِير جـ: فاثُور.
الفَواجِع جـ: فاجِعَة.
الفَواحِش جـ: فاحِشَة.
الفَواخِت جـ: فاخِتَة.
الفَوادِح جـ: ۱. فادِح. ۲. فادِحَة.
الفَوادِر جـ: فادِر و فادِرَة.
الفَوادِن جـ: فادن.
الفُوارَة: ۱. سرجوش ديگ. ۲. آنچه در ديگ در حال جوشيدن است و بالا می‌آيد.
الفَوارِد جـ: ۱. فارِد. ۲. فارِدَة.
الفَوارِز جـ: فارِزَة.
الفَوارِس جـ: فارِس (و اين نادر است زيرا فَواعِل وزنِ جمع مکسّر فاعِلَة است).
الفَوارِض جـ: فارِضَة.
الفَوارِط جـ: فارِط (نادر است، اقم).
الفَوارِع جـ: فارِعَة.
الفَوارِق جـ: فارِقَة.
الفَوارِک جـ: فارِک.

الفَوارِه جـ: فارِهَة.
الفَوازِر جـ: ۱. فازَر. ۲. فازِر (به معنیِ ۳). ۳. فازِرَة.
الفَواسِق جـ: فاسِقَة.
الفَواسِي و فَواسٍ جـ: فاسِيَة.
الفَواشِي و فَواشٍ جـ: ۱. فاشِي. ۲. فاشِيَة.
الفَواصِخ جـ: فاصِخَة.
الفَواصِل جـ: ۱. فاصِل. ۲. فاصِلَة.
الفَواضّ جـ: فاضَّة.
الفَواضِل جـ: فاضِلَة.
الفَواطِم ۱. جـ: فاطِم و فاطِمَة. ۲. إبْنا الفَواطِم: (لفظاً) دو پسرِ فاطمه‌ها، (اطلاقاً) امام حسن و امام حسین (ع)*
الفَواعِل جـ: فاعِلَة.
الفَواعِي و فَواعٍ جـ: فاعِيَة.
الفَواق: ۱. مصـ فاقَ. ۲. فاصلهٔ میان دو دوشیدن شیر. ۳. مدّت و فرصت میان گشودن و بستن دست در وقت شیردوشی ← فُواق (معانی ۱ ـ ۳).
الفُواق: ۱. مصـ فاقَ. ۲. فاصلهٔ میان دو دوشیدن شتر. ۳. مدّت و فرصت میان گشادن و بستن دست به هنگام شیر دوشیدن. ۴. سکسکه. ۵. حالت سکسکه مانند در شخص مُحتضر. ۶. بهبودی بیمار.
الفَواقِئ جـ: فُقْأَة.
الفَواقِر جـ: فاقِرَة.
الفَواقِع جـ: فاقِع و فاقِعَة.
الفَواكِه جـ: فاكِهَة.
الفُوال معـ: پارچه‌ای بسیار نازک، وال (المو).
Voile (E)
الفوالِج جـ: فالِج (به معانی ۲ ـ ۴).
الفوالِع جـ: فالِعَة.
الفَوالِك جـ: فالِك (به معنیِ ۲).

* زیرا دو پسرِ فاطمهٔ زهرا (ع)، مادر خود و فاطمهٔ بنت اسد، جدّهٔ خویش و فاطمهٔ بنت عبدالله بن عَمروبن عمران بن مخزوم، جدّهٔ پدریِ پیامبر اکرم (ص) بودند.

الفَوالِي و فَوالٍ جـ: فالِيَة.
الفَوانِيس جـ: فانوس.
الفَواهِد جـ: فَوْهَد.
الفَواهِق جـ: فاهِقَة.
الفُوب معـ: [اقتصاد و بازرگانی] تحویل کالای بازرگانی در روی کشتی یا بارانداز بندر (المو).
FOB, Free on board (E)
الفَوْت: ۱. مصـ فاتَ. ۲. فاصلهٔ میان دو انگشت. ج: أفْوات. ۳. «جعل اللهُ رزقَهُ فَوْتَ فَمِه»: خدا روزی او را طوری قرار داد که آن را می‌بیند ولی بدان نمی‌رسد، بین دهان او و خوراکش فاصله افکند.
فَوْتَرَ فَوْتَرَةً (ساختن فعل از اسم مُعرّبِ فاتُورَة) فاکتور نوشتن، صورتحساب و سیاهه تهیّه کردن (المو).
فُوتَنْجُ الماءِ ف معـ: پودنهٔ آبی، نعناعِ آبی.
الفُوتُوغرافِيّ معـ: ۱. عکّاسی، عکس‌برداری. ۲. «صورَة فُوتُوغرافِيَّة»: عکس که با دوربین عکّاسی گرفته شود. ۳. «مُصوِّر ــ»: عکّاس، عکس‌بردار. (المو).
الفُوتُون معـ: واحدِ کمیّت نور (المو). Photon (E)
الفَوْج: ۱. مصـ فاجَ. ۲. گروهی مردم. ۳. [نظام]: دسته‌ای از سپاه، هنگ. ج: أفْواج و أفْوُج و فُؤُوج. جج: أفاوِيج و أفايِج و أفاوِج.
الفَوْح: مصـ فاحَ. ۲. پخش شدن بوی خوش. ۳. «ــ الحَرّ»: شدّت و سختی و سوزندگی گرما.
الفَوَحان: شدّت جوشش دیگ.
الفَوْد: ۱. مصـ فادَ ــ. ۲. کنارهٔ سر و موی آن که از جلو به گوشها متّصل می‌شود، گیجگاه، شقیقه. ۳. کیسهٔ بزرگ، جوال. ۴. کیف دستی، چمدان کوچک. ۵. دسته، گروه ← فَوْج. ۶. ناحیه، کرانه. ۷. «ــ الوادی»: کنارهٔ درّه. ۸. «ــ البیتِ»: رکن و پایهٔ خانه. ج: أفْواد.


الفَوْد

الفَوْدَج: ۱. هَوْدَج، کجاوه. ۲. کجاوهٔ عروس، تخت روان عروس.
الفُودْكا روسی معـ، وُدكا، نوعی مشروب الکلی روسی؛ عرق روسی.
الفُودَنَج ف معـ: پودنه، پونه.


الفُودَنَج

الفَـــوْر : ۱. مـصـ فـازَ. ۲. بـهنگام، بِشتـاب، فـوری، بی‌درنگ. «رَجَعَ مِن ـِ هِ» : بی‌درنگ برگشت.

الفَوَران : ۱. مصـ فازَ. ۲. جوشش «ـُ القِدْرِ» : جوشش دیگ. ۳. «ـُ الدَّم» : جوشش و بیرون جهیدن خون.

الفَوْرَة : ۱. مصدر مرّه از فازَ. ۲. «ـُ الحَرِّ أو الغضبِ» : شدّت گرما و خشم. ۳. «ـُ النهارِ» : اوّلِ روز. ۴. «ـُ العشاءِ» : بعد از ثلث اوّل شب، شام. ۵. «ـُ النّاسِ» : انبوه مردم. ۶. «ـُ الجَبَلِ» : روی یا پشت کوه. ۷. «أخذَ الشيءَ بِفَوْرَتِهِ» : تازه درآمده و نوبر آن چیز را برداشت.

الفُـــورْمُول معـ : ترکیبی گندزدای قـوی کـه بـرای گندزدایی مکانهای وباخیز و دستشوییهای بیمارستانها و جز آن به کار می‌رود، فُرمُل.

الفُورْمایْکا و الفُورْمَیْکا معـ : مـادّه‌ای مـصنوعی کـه اخیراً بجای چوب در ساختن مبل و قفسه و غیره بکار می‌رود، فورمیکا (المو). Formica (E)

الفَوْز : ۱. مصـ فازَ. ۲. رستگاری، کامروایی، کامرانی، کامیابی

الفُوسْجِيْن معـ [شیمی] گاز بی‌رنگ سمی به فرمول $COCl_2$ (المو). Phosgen (E)

الفُوسْفات معـ [شیمی] : از ترکیبات فُسفُر. (المو).

فُوسْفاتُ الکَلْسِيُوم معـ [شیمی] . فسـفات کـلسیُم (المو).

الفُوسْفاتِيّ معـ [شیمی] : منسوب به فُسفات. (المو) Phosphatic (E)

الفُوسْفُور یو معـ : ۱. فُسفُر ← فُسْفُور. ۲. [شیمی]

الفُـــوسْفُورِيّ : مـنسوب بـه فسـفر. Phosphoric, (E) Phosphorous ۳. «حـامِضٌ فُـوسْفُورِيّ» : اسـید فسفریک. ۴. تَسَمُّمٌ فُوسْفُورِي . مسمومیّت فسفری. Phosphorism (E) ۵. وَمِيْضٌ (وَمَضٌ) فُوسْفُورِيّ : درخشش و تشعشُع فسفری، فسفرسانس (المو) Phosphorescence (E)



الفُوشِيا

الفُوشِيا معـ : گُلِ آویز. Fuchsia (S)

الفَوْضَة : گفت‌وگو، مذاکره ← مُفاوَضَة.

الفَوْضُوضاء ← الفَوْضُوضَی ← فَوْضَی.

الفَوْضُوضَی ← الفَوْضَی.

الفَوْضَوِيّ : هرج و مرج طلب، آنارشیست.

الفَوْضَوِيَّة : ۱. هرج و مرج‌طلبی، حکومت بی‌قانون. ۲. حال جماعت بدون رئیس و بدون قانون. ۳. مسلکی که مـخالف وجـود حکـومت و حـاکـمیّت دولت است، آنارشیسم. Anarshism (E)

الفَوْضَی : ۱. نابسامانی، هرج و مرج، آمیزش و برابری ۲. «قومٌ ـ» : بی‌حساب و کتاب. جماعتی بی‌سرپرست و رئیس و مدیر. ۳. «أمرُهم ـ بینهم» :کارشان نابسامان است و هـر کس در کـار دیگـری دخـالت مـی‌کند. ۴. «اموالُهم ـ بینهم» : در مـال و دارایـی بـه‌طور بـرابـر سهیمند و هر کس هر قدر بخواهد برمی‌دارد، اشتراکی.

الفُوَط جـ : فُوطَة.

الفُـــوطَة ف معـ : پیش‌بند، لُـنگ. ۲. حـوله. ۳. «ـُ الصّحون» : دسـتمال سـفره. ۴. «ـُ صِـحِّيّة» : نـوار بهداشتی زنانه. ۵. «ـُ الطِّفل» : کهنهٔ بچّهٔ شیرخـواره. Diaper, Nappy (E) (المو). ج : فُوَط.

الفَوْظ : ۱. مصـ فاظَ ـُ. ۲. مرگ «حانَ ـُ هُ» : مرگ او فرا رسید.

الفَوْعَة : ۱. بوی خوش عطر و جز آن. ۲. تندی و تیزیِ زهر. ۳. ویژگی بعضی از میکربها که چون در بـدن بـه فعالیت پردازند بسرعتی بسیار تکثیر می‌شوند و موادّی زهرآگین از خود تولید می‌کنند، شـدّت عـفونت‌زایـی، زهرآگینی، مسمومیّت (E) Virulence ۴. آغاز جوانی. ۵. آغاز شب و روز.

الفُوغ جـ : أفْوَغ.

الفَوْغَة : ۱. نـام و آوازهٔ نـیک، حسـن شـهرت. ۲. «ـُ الطّیبِ» : دمیدن و پراکنده شدن بوی خوش.

الفَوْف : ۱. مـصـ فـافَ. ۲. سپیدی‌ای کـه در نـاخن نوجوانان پیدا شود. ۳. تکّه‌های پنبه. ۴. مثانهٔ گاو. ۵. نوعی پارچهٔ نازک راه راه یا گُلدار. واحدِ آن فَوْفَة است. ج : أفْواف.

الفُوف : ۱. به معانیِ الفَوْف است. ۲. پوست نازک روی دانه و هسته چون پوستهٔ درونی سبز رنگ مغز پسته یا

قهوه‌ای رنگ مغز بادام یا پوست نخود و لوبیا. ۳. «ماذاق فُوفاً» : چیزی نچشید. ج : أفْواف.
الفُوْفَة : واحدِ فَوْف.
الفُوفَة : واحدِ فُوف.
الفَوْفَل : درخت و میوهٔ نوعی نخل هندی معروف به جوز فوفَل، پوپَل، تامول.
الفُوفِيَّة معـ : مکتبی در نقّاشی، فُوویسْم (المو).
Fauvism (E)
فَوِقَ ـَ **فَوَقاً** و **فُوْقاً** و **فاقاً** السّهمُ أو القلمُ : شکافِ سرِ تیر یا قلم شکسته شد ← فاقَ ـَ.
الفَوَق : ۱. مصـ فاقَ يَفاقُ و فَوِقَ يَفْوَقُ. ۲. کجی یا شکستگی در سوفارِ تیر یا سرِ قلم که فاق و شکاف دارد.
فَوْق : ۱. ظرف مکان است به معنی بالا، زبَر. «طـارَت الطائِرُ ـَ البيوتِ» : پرنده بالای خانه‌ها پرواز کـرد. ۲. ظرف زمان است به این معانی: الف : بیشتر «غِبتُ عن بلدی ـَ سنةٍ» : بیشتر از یک سال از شـهر خـود دور بودم. ب : افزون و افزونتر «الخمسةُ ـَ الأربعةِ» : پـنج افزونتر از چهار است. ج : برتر، فـراتـر «هـذا العـالِمُ ـَ ذلکَ» : ایـن دانشـمند بـرتر از از آن یک است. ۳. بـه صورت اسم بکار می‌رود «و إذا ذَكرتَ فَكُلٌّ فوقٍ دونٌ» : اگر توجه کنی هر بلند و بالا (نسبت به بلندتر و بالاتر از خود) پست است.
الفَوْق : ۱. مصـ فاقَ ـُ و فَوِقَ ـَ. ۲. آن که از غیر خود برتر باشد. ج : أفْواق.
الفُوَق جـ : فُوق.
الفُوق ۱. جـ : أفْوَق. ۲. شکافتگی سر تیر که زهِ کمان در آن قرار می‌گیرد، شکافِ سوفار. ۳. کنارهٔ زبـان. ۴. هدف، غایت. ۵. راه نخستین (الر). ۶. «هو أعلاهم ـُ» : بهرهٔ او از همه بیشتر است. ۷. «فُوقا الهلالِ» : هر دو سرِ هلالِ ماه. ۸. «ما ارتدَّ على ـِ ه» : رفت و بازنیامد. ج : أفْواق و فُوَق.
الفَوْقانِيّ : منسوب به فَوْق، بالایی، زبَرین.
الفَوَقَة جـ : فائِق. (به معانی ۲ ـ ۴).
الفُوقَة : سوفار کوچکِ تیر. ج : فُوَق و فُقاً.

الفَوْقَس لا تـ معـ : گیاه فوکوس.
الفَوْقَسِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی فوکوسها.
الفُوکْسْتْرُوت معـ : نوعی رقص فرنگی (المو).
Fox-trot (E)
الفُول لا تـ معـ : باقلا.
الفُولاذ ف معـ : پولاد، فولاد.
الفُولت معـ : واحدِ سنجش الکتریک، ولت. (المـو) ← فَلْط.
الفُولْتِيَّة معـ : شدّت جریان برق، ولتاژ. (المو).
الفُولُ السُّودانِيّ : بادام زمینی، بادام خاکی.
الفُوَم جـ : فُومَة.
الفُوم ۱. جـ : فِئام. ۲. هر دانه‌ای که از آن نان پزند چون گندم و ذرّت و نخود و جو و جز آنها. ۳. سیر «مِمّا تُنْبِتُ الأرْضُ مِن بَقْلِها و قِثائها و فُومِها و عَدَسِها و بَصَلِها : آنچه زمین مـی‌رویاند از سـبزی و خـیار و سـیر و عـدس و پیازش. قرآن مجید» (اعم). ۴. نان. ج : فُومان و فِيْمان.
الفُومان جـ : فُوم.
الفُومَة : ۱. واحدِ فُوم (به معنی ۲) هر دانه‌ای که از آن نان پزند چون گندم و جو. ۲. یک دانه سیر. ۳. خوشه. ۴. آنچه به دو انگشت برداشته شود. ج : فُوَم.
الفُومِيّ : گیاه شنگِ وحشی.
الفُونُوغْراف معـ : گرامافون، فونوگراف. (المو).
الفُونُولُوجِيا معـ : عـلم آواشـناسیِ کـلامی، فـونولوژی (المو).
الفُونُولُوجِيّ : متخصّص صداشناسی و آواهای کلامی. فونولوژیست (المو).
الفُونُولِيت معـ : سنگ آتشفشانی (المو).
الفُونِيكْس معـ : پرنده‌ای افسانه‌ای (المو). ← قُنْقُس.
الفُونِيمَة معـ : یکی از واحدهای کـوچک کـلام یـا آوا. (المو).
Phoneme (E)
الفُونِيمِيّ معـ : منسوب به فُونیمَة، فوینمیک. «تَحليلٌ ـ» : تحلیلِ آوایی، تحلیلِ صوتی. (المو).
فَوِهَ ـَ **فَوَهاً** : فراخ‌دهان شد.
الفُوه ۱. جـ : فَوْهاء. ۲. دهان. ج : أفْواه. ۳. آنچه غذا را


الفَوْقَس


الفَوْفَل


الفُومِيّ


الفُول

با آن خوشبو کنند، ادویه، دیگ‌افزار. ۴. بوی خوش. ج أفْواه. جج : أفاوِيه.
الفَوْهاء : ۱. مؤنّثِ أفْوَه، زن دهان فـراخ. ج : فُـوه ۲. «طَعْنَةٌ ~» : زخم فراخِ نیزه.
الفَوْهَة : ۱. مصدر مرّه از فاهَ. ۲. دهان.
الفُوهَة : دهانهٔ راه و درّه و و آتشفشان و مانند آن. ج : فُوهات.
الفَوْهَد : کودک فربه نیکو اندامِ تمام خلقت. ← أُفْهُود و فَواهِد.
الفَوّار : بسیار جوشان و فَوَران‌کننده. «نبعٌ ~» : چشمهٔ جوشان.
الفَـوّارَة : ۱. مـؤنّثِ فَـوّار. ۲. فـوّاره. ۳. مـنبعِ آب، سرچشمه. ۴. سرجوشِ دیگ به هنگام جوشیدن.
الفَوّال : ۱. باقلاپز. ۲. باقلافروش.
الفُوَّة : گیاه روناس که در رنگرزی و مـصارف دارویـی بکار می‌رود.



فَوَّجَ تَـفْوِيجاً (ف و ج) ۱. المِسكَ : بـوی مُشک را پراکنده ساخت. ۲. ~ عن نَفْسِه : خود را سرد و خنک کرد و آسود.
فَوَّزَ تَفْوِيزاً (ف و ز) ۱. الرجُلَ : آن مرد درگذشت، مُرد. ۲. ~ الطريقُ : راه آشکار و نمایان شد. ۳. ~ الرّاعـي بإبِلِه : شتربان با شتر خود از بـیابان گـذشت، صـحرا را پیمود. ۴. از سرزمینی به سرزمین دیگر رفت. ۵. به بیابان درآمد، وارد صحرا شد. ۶. گذشت، رفت. ۷. روانه شد، راهی شد.
فَوَّضَ تَفْوِيضاً (ف و ض) ۱. إليه الأمرَ : آن کار را به او واگذار کرد و او را در آن حاکم و مختار گرداند. ۲. ~ المرأةَ : آن زن را بدون مَهر شوهر داد.
فَوَّطَ تَفْوِيطاً (ف و ط) ه : بر او (فوطة) پیش‌بند یا لُنگ پوشاند و آن را به دور بدن او پیچاند.
فَوَّعَ تَفْوِيعاً (ف و ع) مورچگان را پراکنده و پریشان ساخت.
فَوَّقَ تَـفْوِيقاً (ف و ق) ۱. ه عـلی صـاحبه : او را بـر دوستش برتری داد. ۲. ~ السّـهمَ : بـرای تـیر سـوفار درست کرد، تیر را سوفاردار ساخت. ۳. ~ الفَصيلَ : کرّه شتر را به‌طور متناوب کم کم شیر داد.
فَوَّمَ تَفْوِيماً (ف و م) : از دانه‌ها نان پخت.
فَوَّهَ تَفْوِيهاً (ف و ه) ۱. ه : او را فراخ دهان کرد. ۲. ~ الطّعامَ أو الشرابَ : غذا یا نوشابه را خوشبوی ساخت، به آن ادویه زد. ۳. ~ الثّوبَ : پارچه را با روناس رنگ کرد.
الفُـوَّهَة : ۱. آغـاز هـر چـیز. ۲. دهـانهٔ درّه و راه یـا آتشفشان. ۳. حرفهای مردم پشت سرِ کسی «هو يخافُ ~ النّاسِ» او از حرفهای مردم مـی‌ترسد. ۴. شـیر کـه مـزه‌اش انـدکی شـیرین و دهـن‌گیر بـاشد. ۵. «~ التَنَفُّسِيَّة» : دستگاه تنفّسیِ حشرات. ۶. انّه لَذو ~» : او تندگفتار و سختگوی است.
الفُوَيْت (برای مذکّر و مؤنّث) : خودرأی، مستبّد، آن که با کسی مشورت نکند و سرِ خود تصمیم گیرد و به اجرا درآورد.
الفُوَيْسِقَة : ۱. مصغّرِ فاسقة. ۲. موش.
الفُوَيْه مصغّرِ فوه، دهانِ کوچک. ج : فُوَيْهات.
الفُوَيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ روناس، روناسیها.
فِي : حرف جرّ به این معانی: ۱. ظرفیّت مکـانی : در، درون، داخلِ مانند «الماءُ ~ الإناءِ» : آب در ظرف است. ۲. ظرفیّت زمانی : در زمـانِ، در هـنگامِ مـانند «طَـلَعَ القمرُ ~ الليلِ» : ماه در هنگام شب درآمد. ۳. مصاحبت و همراهی مانند «جاءَ القائدُ ~ جيشِه» : فرمانده همراه سپاهش آمد. ۴. تعلیل و بیان علّت و سبب : برای، به علّتِ مانند «حُبِسَ ~ ذنبِه» : برای گناهش زندانی شد، یا «قُتِل ~ ثأرٍ» : به علّت قصاص و خونخواهی کشته شد. ۵. مقایسه، به معنیِ در برابـرِ، در مـقابلِ مـانند «و مـا عِلمي ~ بحرِه إلّا قطرةٌ» : دانش من در برابرِ دریای علم او جـز قـطره‌ای نـیست. ۶. اسـتعلاء، بـه مـعنیِ «بَـر» «لأصلِّبَنَّكُم ~ جُذُوعِ النّخلِ (قـرآن مـجید) (طـه، ۷۱) شما را بر روی شـاخه‌های خـرما بـه دار مـی‌آویزم. ۷. مترادفِ معنیِ «باء» به معنی «به» «هو ~ درسِه بصيرٌ» : اوبه درس خود آگاه است. ۸. مترادفِ «إلى» به معنیِ «به سوی» مـانند «ردّیدَه ~ فمِه» : دسـتش را بـه سـوی

دهانش برد. ۹. مترادفِ «مِن» به معنی «از» و «پس از» «مَضی علیه شهرانِ ـ سَنَتین» : بر او دو ماه از دو سال گذشت، یا پس از دو سال دو ماه نیز گذشت. ۱۰. برای تأکید است و زاید محسوب می‌شود مانند «ارکبوا ـ الدّوابِّ» : سوارِ ستوران شوید که به معنی «بر پشتِ ستوران سوار شوید» است و مفهوم «ارکبوا الدّوابَّ» : ستوران را سوار شوید» را می‌رساند و «فی» زاید است.

الفَیء : ۱. مصـ فاءَ. ۲. غنیمت، بهرهٔ جنگی ۳. خراج، مالیّات. ۴. سایه، سایهٔ روان. ۵. دسته‌ای از پرندگان در حال پرواز. ج : أفْیاء و فُیُوء.

الفَیئَة : ۱. مصدر مرّه از فاءَ، یک بار بازگشتن. ۲. بازگشت، رجوع. ۳. هنگام.

الفِـیئَة : ۱. مصدر نوع و هیئت از فاءَ، چگونگیِ بازگشت. ۲. «انّه حَسَنُ ـِ» : او نیکو بازگشت است.

فَیاحِ (مبنی بر کسر) : غارت، چپاول. «فِیحِی فَیاحِ» : ای چپاولگران برای چپاول به هر سو روید!

الفَیاخِیر جـ : فاخُور.

الفَیادِس جـ : فَیْدَس.

الفِیار : هر یک از دو بازوی ترازو که شاهین در میان آن دو حرکت می‌کند. ج : أفْوِرَة.

الفَیارِس جـ : فِیْرُوس.

الفَیاصِل جـ : فَیْصَل.

الفِیاض جـ : فَیْض (به معانی ۱ ـ ۴).

الفَیافِی و فَیافٍ جـ : ۱. فَیْفاء و فَیْفاة. ۲. فَیْفَة.

الفِیال جـ : ۱. فَیْل. ۲. فَیْلَة.

الفَیالَة : سستی اندیشه، ضعف رأی.

الفَیالِخ جـ : فَیْلَخ.

الفَیالِق جـ : فَیْلَق.

الفَیالِم جـ : فَیْلَم.

الفِیان جـ : فَیْنَة.

الفَیاهِق جـ : فَیْهَق.

الفِیتامِین معـ : ویتامین. ج : فِیتامِینات. ← حَیَمِین.

الفَیْتَق : ۱. درودگر، نجّار. ۲. آهنگر. ۳. دربان. ۴. پادشاه. ج : فَیاتِق.



الفَیْجَن

الفِیتُو لا تـ معـ : حقّ وِتو، حقّ نقض رأی اکثریّت به وسیلهٔ اقلیّتی ممتاز در سازمان ملل.

الفَیْج : ۱. مصـ فاجَ ـِ. ۲. ف معـ : پیک، قاصد، پیکِ پادشاه. ۳. گروهی از مردم که پیاده به جایی روند. ۴. خدمتکار. ۵. ابر. ۶. زمین پست. ج : فُیُوج.

الفَیْجَن : گیاه سداب که برگهایی چون سعتر دارد. واحدِ آن فَیْجَنَة : یک بوتهٔ سداب است.

الفِیْجِیْتالِین معـ : روغن نباتی.

الفَیْح جـ : أفْیَح.

الفُیُش جـ : فَیُوش.

الفَیْلَسُوف یو معـ : ۱. فیلسوف. ۲. دانشمند فلسفی، فلسفه‌دان. ج : فَلاسِفَة. ۳. (اطلاقاً) لقب ارسطو حکیم یونانی.

الفَیْحاء : ۱. مؤنّثِ أفْیَح. ۲. خانهٔ بزرگ و فراخ. ۳. آش و شوربای پُر ادویه. ۴. لقب بعضی شهرها چون دمشق و بصره و طرابلسِ لبنان.

الفَیْد : ۱. مصـ فادَ ـِ. ۲. برگ زعفران.

الفَیْدَس : سبوی بزرگ. ج : فَیادِس.

الفَیْرُوز و الفَیْرُوزَج ف معـ : فیروزه، یک پاره از آن را فَیْرُوزَة گویند.

الفِیْرُوس لا تـ معـ : ویروس. ج : فَیارِس و فِیْرُوسات.

الفِیْرُونِیکا معـ : تره‌تیزک آبی. Veronica (S)

الفِیْرُونِیکا

الفِیْزِیا یو معـ : ۱. فیزیک. ۲. ـ الأرض : ژئوفیزیک. ۳. ـ حَیَوِیَّة : بیوفیزیک. ۴. ـ فَلَکِیَّة : فیزیک فضایی یا کیهانی، آستروفیزیک. ۵. ـ نَوَوِیَّة : فیزیک اتمی، هسته‌ای، نوکلارفیزیک (المو).

الفِـیزِیائِیّ : ۱. منسوب به فِیزِیاء، فیزیکی. ۲. فیزیکدان، عالمِ فیزیک.

الفِیزِیُوقْراطِیّ معـ [اقتصاد] مکتب فیزیوکراتها. که معتقد است زمین یگانه سرچشمهٔ ثروت است و به حکومت عوامل طبیعی اعتقاد دارد (المو).

الفِیزِیُوغْرافِیا معـ : جغرافیای طبیعی (المو). Physiography (E)

الفِیزِیُوغْرافِیّ معـ : عالمِ جغرافیای طبیعی (المو).

Physiographer (E)

الفِيزِيُولُوجِيا يو معـ : فيزيولوژی، علم وظائف الاعضاء.

الفَيْسَحَى : ۱. فراخ و دور از هم گام نهادن، «هو يمشي ~» : او با گامهای فراخ راه می‌رود. ۲. گشادیِ میان گامها.

الفِيْش : مرد ضعیف‌النّفس و کم ظرفیّتِ فخرفروش. ج : أفياش. «هو من أفياشِ فلانٍ» : او در پست‌طبعی و ادّعای کَرَم کردن همانند فلانی است.


تاج الفیکُونت

الفَيْصَل : ۱. قاضی، فیصله‌دهندهٔ اختلاف قضایی، حاکم. ۲. آنچه میان کارها جدایی می‌افکند. ۳. قاطع و جداکنندهٔ حقّ از باطل «حكمٌ ~ أوْ حكومةٌ ~ة» : داوری یا حکم قاطع و جداکنندهٔ حقّ از ناحق. ۴. شمشیر تیز و بُرنده. ۵. «ضربةٌ ~ة» : ضربتی که به ستیزهٔ میان دو هماورد پایان دهد. ج : فَياصِل.


الفِيل

الفَيْض : ۱. مصـ فاضَ ـِـ. ۲. «ماءٌ ~» : آب بسیار و روان. ۳. «رجُلٌ ~» : مرد پُر خیر و بخشنده و نیکوکار. ۴. مرگ «ذهبنا في ~ ه» : در مرگ و تشییع جنازهٔ او رفتیم. ۵. اسب تندرو. ج : فِياض و أفياض. ۶. چیز بیش از نیاز، بسیار، فراوان «أعطاهٔ غيضاً من ~» : اندکی از بسیار به او داد. ج : فُيُوض. ۷. «أرضٌ ذات فُيوض» : زمین پر آب و حاصلخیز. ۸. [فلسفه] : صادر شدن عقول از عقل اوّل تا عقل فعّال و صدور عالِم تحتِ فلکِ قمر از عقل فعّال. و ۹. «نظريّة الفَيض» : اعتقاد به اینکه جهان آفرینش و هستی حاصل فیض و تابش انوار ذات پروردگار است، اشراق.


فِيل البَحر

الفَيَضان : ۱. مصـ فاضَ ـِـ. ۲. طغیان آب، ریزش یا روان شدن آب بشدّت و سرعت.

الفَيْظ ۱. مصـ فاظَ ـِـ. ۲. مرگ «حانَ ~ ه» : مرگش فرا رسید.

الفَيْظُوظَة : مرگ ← فَيْظ.

الفَيْف : ۱. بیابان فراخ. ۲. جای هموار. ۳. جای بادگیر و بادخیز. ۴. راه میان دو کوه. ج : أفياف و فُيُوف.

الفَيْفاء و الفَيْفاة : ۱. بیابان فراخ و هموار و خالی از سکنه. ۲. جای هموار و گسترده. ج : فَيافٍ.

الفَيفَى ← فَيْفاء.

الفَيْفَة : بیابان کوچک و محدود. ج : فَيافٍ.

الفِيَق جـ : فِيْقَة.

الفِيَق جـ : فِيْقَة.

الفِيقاق جـ : فاق.

الفِيْقَة : ۱. مقدار شیری که در فاصلهٔ دو بار دوشیدن در پستان جمع شود. ۲. بیشترین بخش از شب. ۳. اوّل روز و هنگام برآمدن آن، چاشتگاه. ج : فِيَق و فِيَق و أفْواق و أفاوِيق.

الفَيْقَر : مصیبت.

الفَيْكَر ← فِكِّير.

الفَيْكَهان : شوخ، خوشمزه، خنده‌آور، فُکاهه‌سرا.

الفِيكُونْت : لقب اشرافیِ اروپایی در دورهٔ فئودالیسم، که پایین‌تر از کُنت است، ویکُنت.

الفِيل : ۱. فیل، پیل. ج : أفيال و فِيَلَة و فُيُول. ۲. مرد گرانجانِ فرومایه، مفتخورِ مزاحم. ۳. نام سورهٔ صد و پنجم قرآن مجید. ۴. «داءُ الفيل» : بیماری‌ای که موجب ستبری بیش از حدّ پاها گردد، پاغَر، اِلِفانتیسم. ۵. «رجلٌ ~ُ الرأي» : مردسست‌اندیشه.

الفَــيِّل : ۱. مصـ فالَ ـِـ. ۲. مرد سست‌اندیشه، ضعیف‌رأی. ۳. اندیشهٔ سست و خام. ج : فِيال.

الفَيْلَة : زن سست‌رأی. ج : فِيال.

الفِيَلَة جـ : فِيْل.

الفِيلَة : ۱. مؤنّثِ فِيْل. ۲. جـ : فِيْل.

فِيْلُ البَحرِ : گُرازماهی، شیرماهی، فیل دریایی.
Walrus (S)

الفِيلَة : فیل ماده.

الفِيلَجَة ف معـ : ۱. پیلهٔ کرم ابریشم و بعضی حشرات دیگر. ۲. کالای کم‌ارزش که فروشندگان دوره‌گرد و پیله‌وران برای فروش عرضه می‌کنند.

الفَيْلَخ : آسیای دستی، دستاس. ج : فَيالِخ.

الفَــيْلَق : ۱. لشکـر بزرگ. ۲. مـرد بزرگ. ۳. امـر شگفت‌آور. ۴. مرد یک چشم. ۵. «امرأةٌ ~ة» : زن پر سر و صدا و جنجالی، سلیطه. ج : فَيالِق.

الفَيْلَم : ۱• چاه دهانه فراخ. ۲• شانهٔ موی دندانه درشت و دور از هم. ۳• ترسو. ۴• مرد ستبر و درشت‌اندام. ۵• سپاه انبوه. ۶• سفره، خوان. ج : فَيالِم.

الفَيْلَمانِيّ : مرد ستبر جثهٔ درشت اندام، نتراشیده، نخراشیده.

الفِيلُولُوجِيا معـ : فقه‌اللغة، زبانشناسی، فیلولوژی (المو). Philology (E)

الفِيلُولُوجِيّ معـ : عالمِ فقه‌اللغة، زبانشناس. (المو). Philologist (E)

الفِيلِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ فیلان از خرطومداران.

الفِيمان جـ : فُوم.

الفَيْنان : ۱• دارای موهای بلند و انبوه و زیبا. مؤ : فَيْنانَة. ۲• موی بلند و انبوه و زیبا.

الفَيْنَة : وقت، هنگام. وقتِ کم. ج : فِيان.

الفِينُول و الفِينِيك معـ [شیمی] : ماده‌ای گندزدای، فِنول و اسید فینیک (المو).
Phenol, Carbolic acid (E)

الفِينِيقِيّ : منسوب به فینیقیا، اهل فینیقیه. (سرزمین سوریه و لبنان و فلسطین). ۲• هر یک از مردم فینیقیه.

الفِينِيقِيَّة : ۱• مؤنّثِ فِينِيقِيّ. ۲• زبان مردم فینیقیه.

الفِينِيل معـ [شیمی] : از موادّ به دست آمده از بنزَن به فرمول C_6H_5 (المو). Phenyl, Vinyl (E)

الفَيْهَق : هر چیز فراخ و پهن. ج : فَياهِق.

الفُيُوء جـ : فِيء.

الفُيُوج جـ : فَيْج.

الفُيُوزد معـ [جغرافی] : آبی منتهی به دریا یا منشعب از دریا و قابل ناوچه‌رانی که از میان دو پاره کوه و درّه‌ای ژرف جریان داشته باشد، نظیر آنچه در سواحل نروژ توان یافت. (المو). Fiord, Fjord (E)

الفُيُوش : ۱• آن که بدانچه ندارد تفاخر کند، لافزن. ۲• آن که می‌گوید و عمل نمی‌کند، گزافه‌گو. ۳• ترسوی ناتوان. ج : فُيَّش.

الفُيُوض جـ : فَيْض.

الفُيُوف جـ : فَيْف.

الفُيُول جـ : فِيل.

الفُيُولَة جـ : فَيْل.

الفُيُوم جـ : فَيِّم.

فَيَّأَ تَفْيِئَة (ف ی ء) ۱• ت الرِّياحُ الغصونَ : باد شاخه‌های درختان را جنباند. ۲• ـ الشجرَ : درخت سایه افکند.

الفَيّاح : ۱• بسیار بخشنده. ۲• «بحرٌ ـ» : دریای گسترده و بزرگ.

الفَيّاد : ۱• بسیار متکبر و با تبختر و خرامان رونده. ۲• چوپان سخت‌دل و آزاردهندهٔ گله و ستور. ۳• جغدِ نر.

الفَيّاش : ۱• مرد ترسوی تهدیدکننده. ۲• لاف‌زننده به چیزی که ندارد و کاری که نخواهد کرد.

الفَيّاض : ۱• بسیار فیض‌رساننده. ۲• «رجلٌ ـ» : مرد بسیار بخشنده و پُر دهش. ۳• «نهرٌ ـ» : رود پُر آب.

الفَيّال : ۱• دارای فیل، فیلدار. ۲• تربیت‌کنندهٔ فیل، فیلبان، پیلبان. ج : فَيّالَة.

الفَيّالَة جـ : فَيّال.

الفَيِّه : ۱• سخنور خوش‌بیانِ بلیغ. ۲• آزمندِ شکمباره، پُر خور.

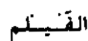
فَيَّحَ تَفْيِيحاً (ف ی ح) الشيءَ : آن چیز را پخش و پراکنده کرد.

فَيَّدَ تَفْيِيداً (ف ی د) ۱• الشيءَ : آن چیز را نیست و نابود کرد. ۲• خودپسند شد، تبختر نمود. ۳• ـ منه : از او گریخت. ۴• بانگ جغد نر را به فال بد گرفت و شوم شمرد.

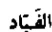
فَيَّشَ تَفْيِيشاً (ف ی ش) ۱• الرجلُ : آن مرد بدانچه نداشت فخرفروشی کرد و نازید. ۲• ـ عن الأمرِ : از آن کار به نحوی زشت و ناپسند کناره‌گیری کرد.

فَيَّضَ تَفْيِيضاً (ف ی ض) الماءَ و غيرَه : آب و جز آن را فراوان گرداند، زیاد کرد.

فَيَّلَ تَفْيِيلاً (ف ی ل) ۱• الرجلَ : آن مرد را به سستی رأی و ضعف اندیشه نسبت داد، وی را سست‌اندیش خواند. ۲• ـ رأيَه : رأی او را سست و زشت گرداند. ۳•



الفَيْلَم



الفَيّاد

ـ الرجُلَ فی رأيِه : انـديشهٔ آن مـرد درست و اسـتوار نبود، خطا انديشيد.
الفَيِّم : مرد باصلابت و سخت و توانا. ج : فَيُّوم.
الفَيُّور : مرد زودخشم.
الفَيُّول : بچّه فيل. ج : مَفْيُولاء (برخلاف قياس)



ق : حرف قاف، بیست و یکمین حرف الفبای عربی، مؤنث، ج : قافات و در حساب جمّل برابر ۱۰۰ است.

ق : نام سورهٔ پنجاهم قرآن مجید.

قَأَبَ ـَ قَأْباً الطّعامَ أو الشرابَ : تمام غذا یا نوشابه‌ای را که در ظرف بود خورد و نوشید، یکجا همه را خورد. (در تعبیر فارسی) تهِ ظرفِ غذا را بالا آورد.

قَئِبَ ـَ قَأْباً من الشّرابِ : نوشیدنی بسیار نوشید و از آن پُر و سنگین شد، رنجور شد.

قَأْقَأَ قَأْقَأَةً و قِئْقاءً ۱. الغرابُ :کلاغ قار قار کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد در تلفّظ حرف قاف اشکال داشت، یا پیدا کرد.

القَأْقاء : آواز زاغان، قار قارِ کلاغان.

القِئْقاء : ۱. مصـ قَأْقَأَ. ۲. آواز زاغ، قار قارِ کلاغ.

القِئْقِئ (قِ ءْ قِ ء) : سفیدهٔ تخم‌مرغ.

القُؤُب جـ : قَؤُوب.

القَؤُوب : بسیار نوشنده. ج : قُؤُب.

القَؤُول : گوینده، قائِل. ج : قُوُل (اقم).

قَأَى ـَ قَأْياً (ق أ ی) الرجُلُ : آن مرد به حقّ طرفِ خود اقرار کرد و تسلیم شد.

قَأَى ـِ قَأْياً (لا) (ق أ ی) ه : در دعوا بر طرف چیره شد و او را خاموش ساخت.

قَأَى ـِ قُئْياً (لا) (ق أ ی) الرجُلُ : آن مرد به حقّ طرف خود اعتراف کرد و تسلیم شد.

قاءَ ـِ قَيْئاً (ق ی ء) ۱. ما أکلَه : آنچه خورده بود برگرداند، قی کرد، استفراغ کرد. ۲. ـ تِ الطعنةُ : زخم نیزه خون روان کرد. ۳. «ـ الرجلُ نَفْسَه» : آن مرد جان داد، مُرد.

القائِبَة : ۱. تخم‌مرغ. ۲. جوجه ← قابَة.

القائِت : ۱. فا. ۲. قُوت، خوراک. ۳. مقدار خوراکی که شخص را بسنده باشد، خوراکِ بخور و نمیر.

القائِد : ۱. فا. ۲. پیشرو، پیشوا. ۳. فرمانده سپاه. ۴. فرمانده قوا. ۵. «ـُ المائَة» : فرمانده صد نفر در سپاه روم قدیم. ۶. «ـ الموقع» : سرکرده و فرمانده دسته‌ای سپاهی در شهری یا زمانی معیّن. ۷. کوه یا زمین دراز. ۸. دماغهٔ کوه. ۹. [کیهان‌شناسی] : دنبالهٔ بنات النعش کبری. ج : قادَة و قُوّاد و قُوَّد. جـج : قادات. ۱۰. «ـُ الطائِرة» : خلبان هواپیما، کاپیتان، Pilot (E). ۱۱. «ـُ فرقةٍ رياضيّة» : کاپیتان تیمِ ورزشی. ۱۲. ـُ فرقةٍ موسیقیّة» : رئیس هیئت ارکستر. Conductor (E)

القائِظ : ۱. فا. ۲. (از روزها) : روز بسیار گرم «قَيْظٌ ـٌ» : شدّت گرمای تابستان، چلّهٔ تابستانِ بسیار گرم.

القائِف : ۱. فا. ۲. ردیاب، پی‌شناس. ۳. قیافه‌شناس، آن که با نظر کردن به اندامهای کودک نسب و تبار او را بشناسد. ج : قافَة و قُوَّف.



القائِل : ۱. فا. ۲. گوینده. ج : قُوَّل و قُیَّل و قالَة و قُوُول. ۳. آن‌که به خواب نیمروزی رود و قَیلولة کند. ج : قُیَّل و قُیّال و قَیْل.

القائِلَة : ۱. مصـ قال ـِ. ۲. مؤنّثِ قائِل. ۳. نیمروز، ظهر. ۴. خواب نیمروز ← قَیْلُولَة. ۵. آسایش و دراز کشیدن نیمروزی (الر).

القائِم : ۱. فا، ایستاده. ج : قُوَّم و قُیَّم و قُوّام و قُیّام و قِیَّم و قِیّام. ۲. «ـُ الماء» : بُرج‌گونه‌ای بلند که بر سر آن مخزن آبی بزرگ برای آبرسانی به پیرامونش وجود دارد، مخزن بلندِ آب، برجِ آبرسانی. ۳. «دینارٌ ـٌ» : دیناری درست بی‌افزونی و کاستی در وزن و عیار. ۴. گونیا. ۵. «ـُ المَسّاح» : دوربین مهندسی، زاویه‌یاب. ۶. [هندسه] «الخطُّ ـُ» : خطِّ قائِم. و ۷. عمودی. و ۸. ـُ الزّاوِیَة : راست‌گوشه. ۹. موجود، جاری، وضع موجودِ فعلی. ۱۰. اِجمالی، به‌طور کلّی، غیر خالص «الوزنُ ـُ» : وزن کلّی با ظرف. ۱۱. ـُ بالأعمال : کاردار، شارژدافر (مسئول سفارت در غیبت سفیر). ۱۲. [فلسفه] «ـٌ بذاتِه أو بنفسِه» : ایستا بر پای خود، متّکی به خویش، آن‌که وجودش مبتنی بر ذات خود است و برای وجود خود به غیر خویش نیاز ندارد، ذات واجب‌الوجود. مؤ : قائِمَة.

القائِمَة : ۱. مؤنّثِ قائِم. ۲. دست یا پای ستور. ۳. چشمی که بینایی آن از بین رفته و حدقهٔ آن سالم مانده باشد. ۴. سیاهه، صورتحساب، فهرست. ۵. پایهٔ میز و صندلی و تخت و مانند آنها. ۶. دستهٔ شمشیر. ۷. ورق، برگِ کتاب. ۸. «ـُ الطّعام» : صورت غذا در رستورانها و اماکن عمومی. ۹. «ـُ المَراجِع أو المصادِر» : فهرستِ مآخذ و منابعِ کتاب. ج : قَوائِم.

القائِمُ مَقام و القائمَّقام : فرماندار. ج : قُوّامُ المَقامات و قائِمِ مَقامُونَ.

القائِمَقامِیَّة : ادارهٔ فرمانداری. ۲. منصب فرمانداری.

القائی : ۱. فا. ۲. قی‌کننده.

قابَ ـُ قَوْباً (ق و ب) : ۱. زمین راکند. ۲. ـَ الأرضَ : زمین را گرد کند، حلقهٔ چاه درآورد. ۳. ـَ الطائِرُ : پرنده تخمش را شکست تا جوجه درآید. ۴. نزدیک آمد. ۵. گریخت (از اضداد).

القاب : ۱. اندازه، مقدار ← قِیاء. ۲. نیمهٔ کمان، از میان زه تا گوش کمان، نصفِ زِه. ۳. «هو علی ـِ قوسین» : کنایه از نزدیکی است. ج : أقْواب و أقْوُب و قِیَبَة.

القابُّ : ۱. فا ← قَبَّ ـِ. ۲. (از سالها) سال سوّم بعد از سال جاری، سوّمین سال آینده.

القابَّة : ۱. مؤنّثِ قابّ. ۲. ابری که صدای تندر آن به گوش رسد. ۳. رعد، تندر. ۴. قطره باران.

القابَة : ۱. تخم‌مرغ. ۲. جوجه ← قائِبَة. ۳. قاب کوچک. ۴. نصفِ زه‌کمان کوچک، نصف وتر کوچک.

قابَحَ مُقابَحَةً (ق ب ح) ه : او را دشنام داد، به او ناسزا گفت، به یکدیگر دشنام دادند.

القابِس : ۱. فا. ۲. خواهنده و یاگیرنده و برندهٔ آتش. ۳. [فیزیک] «ـِ کهربائِیّ» : کلید قطع و وصل برق یا مجرای گذرِ جریان الکتریک. (المو). ج : أقْباس و قُبَّس و قُبّاس و قَبَسَة. Plug. Outlet (E)

القابِضَة : ۱. مؤنّثِ قابِض. ۲. جماعت، گروه. ج : قَوابِض.

قابَضَ مُقابَضَةً و قِباضاً (ق ب ض) ۱. ه : دستش را در دست او گذاشت و به مبارزهٔ مُچ‌اندازی پرداخت. ۲. ـَ ه : با او دست داد، به یکدیگر دست دادند. ۳. ـَ ه : حقّشان را از یکدیگر گرفتند.

القابِض : ۱. فا (گیرنده). ۲. دریافت‌کننده و گیرندهٔ نامه یا بستهٔ پستی. ۳. ـُ قیمةَ الشِّکّ : گیرندهٔ وجه چک. ۴. (از غذاها) خوراکِ گُست که دهان را خشک و زبان را جمع کند. ۵. (از داروها) دارویی که مزاج را خشک کند و شکم‌رَوِش را بند آورَد. ۶. بشتاب راننده، رانندهٔ سریع. ۷. از نامهای خدای تعالی. ۸. «ـُ الأرواح» : عزرائیل. ۹. «ـُ علی» : دستگیرکننده، زندانی‌کننده (المو). ۱۰. [مکانیک] : کلاچ اتومبیل (المو).

القابِع : ۱. فا. ۲ : از نفس افتاده از شدّت ماندگی و خستگی. ۳. وامانده و عقب افتاده از قافله یا از راهروان. ج : قُبَّع. مؤ : قابِعَة. ج مؤ : قَوابِع و قابِعات.

قابَلَ مُقابَلَةً (ق ب ل) ۱. ه : با او روبرو شد، با یکدیگر روبرو شدند. ۲. ـ الشیءَ بالشیءِ : این چیز را با آن دیگری برابر نهاد و مقایسه کرد و سنجید تا وجوه تشابه و اختلاف آن دو را بیابد.

القابِل : ۱. فا. ۲. پذیرنده. ۳. آماده برای قبول و انفعال، پذیرا، مستعدّ. ۴. (از سالها) سال آینده. ج : قَبَلَة.

القابِلَة : ۱. مؤنّثِ قابِل. ۲. ماما، قابله. ۳. (از شبها) شب آینده. ج : قَوابِل و قابِلات.

القابِلِيَّة : ۱. شایستگی پذیرفتن، پذیرایی، پذیرش، آمادگی، استعداد. ۲. [قانون] «ـُ الإبْطال» : امکان نقض قرارداد به سبب از بین رفتن یکی از شروط آن، امکان بطلانِ قانونی. و ۳. «ـُ التَّصرُّف» : انتقال‌پذیری مالکیّت، قابلیّت واگذاریِ مِلک. ۴. اشتها (المو). ۵. [ریاضیات] «ـُ التجزئة أو القسمة» : قابل تجزیه یا قابل قسمت بودن.

القابُوس ف مع : مرد زیبا و خوش آب و رنگ. ج : قَوابِیس.

قاتَ ـُ قَوْتاً و قِیاتَةً (ق و ت) ه : به او غذا و روزی داد و از او سرپرستی کرد.

القات مع : درختی است در یمن که برگهایِ مخدِّرِ آن را می‌جوند، سابقاً در حجاز و یمن حکم چای را داشته است. Catha (S)

قاتَرَ مُقاتَرَةً و قِتاراً (ق ت ر) ه : به او نیرنگ زد و او را فریب داد.

القاتِر : ۱. تنگ‌چشم و سختگیر در مخارج زن و فرزند، خسیس، بخیل. ۲. «سَرْجٌ ـٌ» : زینی که خوب بر پشت ستور استوار شود و جابجا نگردد. ۳. «لحمٌ ـٌ» : گوشتی که به سبب چربی بوی آن پراکنده شود. ج : قَتَرَة.

قاتَعَ مقاتَعَةً و قِتاعاً (ق ت ع) ه : با او به نبرد پرداخت تا او را خوار و مطیع گرداند، با یکدیگر کارزار کردند.

قاتَلَ مُقاتَلَةً و قِتالاً (ق ت ل) ۱. ه : با او جنگ کرد. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را کُشت یا بکُشد (به صیغهٔ نفرین)، خدا او را لعنت کناد!. ۳. «ـ ه اللهُ ما أظْرَفَهُ» : خدا بکُشدش چه ظریف و بانمک است! (این جمله برای ستایش و تمجید است و مراد از آن نفرین نیست).

القاتِل : فا، کُشنده. ج : قاتِلُونَ و قَتَلَة و قُتّال.

قاتِلُ أبِیه : (لفظاً) پدرکُش (اصطلاحاً) توتِ فرنگیِ درختی، اربوطس.
Arbutus, Strawberry, Cane apple (E)


قاتل أبیه

قاتِلُ أخِیه (لفظاً) برادرکُش، (اصطلاحاً) گیاه ثعلب، اورکیده. Orchis (S), Orchid (E)

القاتِم : ۱. فا. ۲. سیاه تیره، قیرگون. ۳. «أحمر ـٌ» : سرخِ تند، بسیار سرخ. ۴. «مکانٌ ـُ الأعماق» : جای تیره و تار با گوشه کنارههای دور از دسترس. ج : قَواتِم.

القاتِن : ۱. فا. ۲. تاریک، سیاه، تیره. ۳. «أسوَد ـٌ» : سیاهِ تند، بسیار سیاه.

القاتِر : ۱. فا. ۲. خشک. ج : قُتّار و قَتَرَة.

قاحَ ـُ قَوْحاً (ق و ح) ۱. البیتَ : خانه را جاروب کرد.

قاحَ ـِ قَیْحاً (ق ی ح) الجرحُ : زخم چرک کرد، ریمناک و آماسیده شد.


القات

قاحَبَ مُقاحَبَةً و قِحاباً (ق ح ب) ت المرأةُ : آن زن فاحشگی پیشه کرد، روسپی شد.

القاحِب : ۱. فا. ۲. «سُعالٌ ـٌ» : سرفهٔ سخت و شدید.

القاحَة ۱. جـ : قائِح. ۲. صحن منزل، حیاط. ج : قُوح.

القاحِزَة : ۱. مؤنّثِ قاحِز. ۲. سختی، دشواری. ج : قاحِزات و قَواحِز.

القاحِط : ۱. فا. ۲. (از سالها) سال بی‌باران، قحط‌سال، خشکسال. ج : قَواحِط.

قاحَفَ مُقاحَفَةً و قِحافاً (ق ح ف) ه : با او در خوردن و نوشیدن مشارکت کرد، یا مسابقه داد.

القاحِف : ۱. فا. ۲. بیرون آورندهٔ آنچه در ظرف باشد، آن که (به اصطلاح) تهِ ظرف را بالا آورد. ۳. (از سیلها) سیلِ بنیان‌کن و ویرانگر. ج : قُحاف و قُحْف و قُحَّف و قَحَفَة.

قاحَلَ مُقاحَلَةً و قِحالاً (ق ح ل) ه : ملازم او شد و بر او تنگ گرفت، مزاحمِ سمج او شد، به یکدیگر چسبیدند و مزاحم هم شدند.

القاحِل : ۱. فا. ۲. پوست یا چوب و جز آن که خشکیده

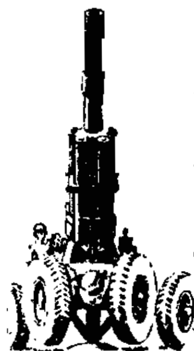
شده باشد. ۳. سرزمین خشک و بی‌باران.
قاخَ ــُ قَوْخاً (ق و خ) جَوْفُه : شکم او از بیماری فاسد شد.
القاخ : «لیلةٌ ~» : شب تیره و تاریک.
قادَ ــُ قَوْداً و قِیادَةً و قِیاداً و مَقاداً و قَیْدُودَةً (ق و د) ۱. الدّابّةَ : افسار ستور را گرفت و آن را به دنبال خود کشاند. ۲. ~ ه إلی موضعِ کذا : او را به فلان جا برد.
قادَ ــُ قِیادَةً (ق و د) ۱. الجیشَ : رئیس و فرمانده سپاه شد. ۲. ~ القاتلَ إلی موضعِ القتلِ : قاتل را (برای بازسازی صحنهٔ قتل) به قتلگاه آورد.
قادَ ــِ قَیْداً (ق ی د) ه : بر پای او (قید) بند بست، او را دربند کرد، او را مُقَیَّد کرد.
القاد : مقدار، اندازه، مسافت، فاصله «بینَهما ــُ قَوسٍ» : میان آن دو به اندازهٔ یک کمان فاصله است. ← قِیْد و قَیْد (معنی ۴).
القادات جـ : قادَة. جج قائِد.
القادَة جـ : قائِد.
قادَحَ مُقادَحَةً و قِداحاً (ق د ح) ۱. ه : او را سرزنش کرد و از او بدگفت. ۲. ~ ه فی الأمرِ : با او در آن کار بگو مگو و ستیزه کرد.
القادِح : ۱. فا. ۲. خوردگی و پوسیدگیِ تنهٔ درخت و دندان و مانند آن. ۳. کرم درون‌خوارِ درخت و دندان. ۴. شکاف میان چوب. ۵. بدبویی، گندیدگی. ۶. طعنه، سرزنش (نا).
القادِحَة : ۱. مؤنّثِ قادِح. ۲. کرمی که وسط درخت یا دندان را می‌خورد، کرم چوبخواره. ۳. «حُمّی ~» : تب سوزان. ج : قادِحات و قَوادِح.
قادَرَ مُقادَرَةً (ق د ر) ۱. ه : در توانایی بر او برتری یافت، در برابر او مقاومت و قدرت‌نمایی کرد و غلبه یافت. ۲. ~ ه : خواست با او برابری کند. ۳. ~ ه : مانند کار او انجام داد. ۴. ~ بین الشیئین : آن دو چیز را با هم مقایسه کرد تا قدر و اندازهٔ هر یک را بداند.
القادِر : ۱. فا. ۲. توانا. ۳. از نامهای خدای تعالی. ۴. آن که در (قِدْر) دیگ غذا پزد. ۵. آنچه در دیگ می‌پزند.



القادُوس

القادِرَة : ۱. مؤنّثِ قادِر. ۲. «بینَنا لیلةٌ ــُ» : شبی بی‌رنج و آسان‌گذر در پیش داریم.
القادِس : ۱. کِشتی بزرگ. ۲. سنگریزه که هنگام آب دادن به شتران در آبشخور اندازند تا سهم یا نوبت آبخوریِ هر یک معلوم باشد. ج : قوادِس.
قادَعَ مُقادَعَةً و قِداعاً (ق د ع) ۱. ه : او را به سوی خود کشید. ۲. ~ ه بعیرَه : شتر او از سرمستی مهارش را از دست او بیرون آورد.
القادِم : ۱. فا. ۲. آینده. ج : قُدّوم و قُدَّم و قُدّام و قَدَمَة و قادِمُون. ۳. «العامُ ــُ» : سال آینده. ۴. «ــُ الأنسانِ» : سرِ انسان، کلّهٔ آدمی. ۵. «ــُ الرّحلِ» : قسمت جلوِ پالان، ج: قَوادِم.
القادِمَة : ۱. مؤنّثِ قادِم. ۲. واحدِ «قوادِم» و «قُدامَی» : پَرِ بلند در قسمت پیشینِ بال پرنده، شاه‌پَر. ۳. «ــُ العسکرِ» : پیشرو لشکر، مقدمّهٔ لشکر. ۴. «ــُ الرّحلِ» : قسمت جلوِ پالان. ج : قَوادِم و قُدامَی و قادِمات.
القادُوس : ۱. ظرفی که دانه‌هایی چون گندم و جو را برای آسیاب کردن در آن ریزند. ۲. ناودان یا قیفِ آسیاب. ۳. ظرف یا دلوِ آبکشی و آبیاری کشتزار. ج : قوادِیس.
القادُومِیَّة : راه کوتاه، راهِ میان‌بُر (المو).
قادَی مُقاداةً و قِداءً (ق د ی) ه : در خوبی با او برابری جُست، با یکدیگر رقابت کردند.
القادِیَة : ۱. مؤنّثِ قادِی. ۲. جماعتی اندک از مردم. ۳. قومی که از بادیه رانده شده باشند. ج : قَوادٍ.
قاذَحَ مُقاذَحَةً و قِذاحاً (ق ذ ح) ه : او را دشنام داد و با او بدرفتاری کرد، یکدیگر را دشنام دادند.
القاذّ : ۱. فا. ۲. مصیبت‌زا، بلاآور، دشواری‌آفرین. ج : قُذّاذ.
القاذَّة : ۱. مؤنّثِ قاذّ. ۲. «هو لا یدع شاذَّةً و لا ــً» : او دلاوری است که در جنگ به هر دشمنی که برسد او را می‌کُشد. ج : قَواذٍ.
قاذَعَ مُقاذَعَةً و قِذاعاً (ق ذ ع) ه : با زشت‌ترین دشنامها به او ناسزا گفت، به یکدیگر دشنامهای زشت

دادند.
قاذَف مُقاذَفَةً و قِذافاً (ق ذ ف) ۱. ه : به سوی او تیر افکند. ۲. ـ ه : او را دشنام داد، هر یک دیگری را به باد دشنام گرفت.
القاذِف : ۱. فا. تیرانداز، خمپاره‌انداز، آر پی جی انداز. مؤ : قاذِفَة. ۲. «ناقَةٌ قاذِفَةٌ» : ماده شتری که از تیزروی خود را پیشاپیش شتران دیگر اندازد و پیش رود.
القاذِفَة : ۱. مؤنّثِ قاذِف. ۲. جنگ‌افزاری که به سوی دشمن سنگ و جز آن پرتاب می‌کند، فلاخن، منجنیق. ۳. (امروزه) آتشبار، خمپاره‌انداز، موشک‌انداز، آر پی جی، بازوکا. ۴. «ـ اللَهَب» : آتشبار ضدّ هوایی. ج : قاذِفات. ۵. «القاذِفات» : نوعی هواپیمای بمب‌افکن و (امروزه) هلیکوپترها یا چرخبالهای توپدار و موشک‌انداز.
القاذُور : ۱. آن که به سبب خوی بدِ خود مردم را ناپاک انگارد و با آنان نیامیزد. ۲. آدم بددل که چیزها را آلوده پندارد و نخورد، بددل، وسواسی ← قَذُور.
القاذُورَة : ۱. کار زشت چون زنا و مانند آن، فحشا. ۲. سخن زشت. ۳. پلیدی، کثافت، آشغال. ۴. روسپی. ۵. کسی که از بدخویی با مردم نیامیزد. ۶. کسی که چیزها را به پندار آلودگی و ناپاکی نخورد، بددل، وسواسی (۵ و ۶ برای مذکّر و مؤنّث) ۷. ماده شتری که در گوشه‌ای دور از شتران دیگر می‌خوابد و به هنگام شیردوشی از آنجا می‌رَمَد و می‌گریزد. ۸. مرد بددل و بدگمان بر عیال خویش. ۹. آن که در گفتار و کردار خود لاابالی است و بدانچه می‌گوید و می‌کند نمی‌اندیشد.
القاذُوف : ۱. خمپاره‌انداز کوچک. ۲. (از جنگ‌افزارها) توپ کوچک. ج : قَواذیف.
قاذَی مُقاذاةً و قِذاءً (ق ذ ی) ه : او را مجازات کرد.
القاذِي : ۱. فا قَذَی. ۲. غریبهٔ دورافتاده از سرزمین خود، آواره. ج : قُذاة.
القاذِيَة : ۱. مؤنّثِ قاذِي. ۲. نخستین کسی که در محلّ استقرار شخص بر او وارد شود. ج : قَواذٍ.
قارَ ـُ قَوْراً (ق و ر) ۱. الصیدَ : شکار را فریب داد. ۲. ـ ه : چشم او را درآورد. ۳. ـ الشيءَ : از میان آن چیز قطعه‌ای مدوّر برید. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد با سر پنجه آهسته راه رفت تا کسی متوجّه او نشود، پاورچین پاورچین جیم شد.
قارَ ـِ قِيْراً (ق ی ر) السَفینةَ : کشتی را با قیر اندود کرد. ـ السَّطْحَ : بام را قیراندود کرد، اسفالت کرد.
القار ۱. ج : قارَة. ۲. قیر. ۳. مع : درختی جنگلی و زراعتی از تیرهٔ گردوها که میوه‌ای خوش‌طعم دارد، گردوی امریکایی. Carya (S), Hickory (E) ۴. گلهٔ شتر (الر).
قارأَ مُقارَأَةً و قِراءً (ق ر ء) ه : در قرائت با او همراهی کرد، با او همدرس شد، با یکدیگر درس خواندند.


القاذِفَة

القارِئُ (قارِء) : ۱. فا. خواننده. ۲. آن که قرآن را خوب قرائت کند، قاری قرآن. ۳. عابد، پارسا. ج : قَرَأَة و قُرّاء. ۴. «ـُ الأفکار» : خوانندهٔ افکار. ۵. «ـ البَخت» : خوانندهٔ بخت، اِقبال‌بین. ۶. «ـُ الکَفّ» : کف‌بین.
القاراة : جای پر از مردم، جای شلوغ. ج : قارَیات.
قارَبَ مُقارَبَةً (ق ر ب) ۱. ه : به او نزدیک شد، هر یک به دیگری نزدیک شد. ۲. آهنگ هماغوشی کرد. ۳. ـ ه : با او به نیکی و نرمی سخن گفت. ۴. ـ في الأمرِ : در آن کار راه درستی و اعتدال را پیمود. ۵. ـ الإناءَ : ظرف نزدیک به پُری شد، نیمه پُر شد. ۶. ـ ه في البیعِ : در داد و ستد با او کنار آمد.


القارِب

القارِب : ۱. فا. ۲. جویندهٔ آب در شب، آبجو. (به جویندهٔ آب در روز «قارِب» نگویند).* ۳. سارِبانی که شبانه شترانش را راه می‌برد تا صبح به آبشخور برساند. ۴. آن که شمشیرش را در (قِراب) نیام می‌کنند یا برایش نیام فراهم می‌کنند. ج : قَرَبَة و قُرَّب ۵. قایق، کرجی، زورق «ـُ الصَیدِ» : قایق ماهیگیری. ج : قَوارِب.
القارِت : ۱. فا. ۲. آن که هرچه بیابد بخورد، شکمبارهٔ حریص. ۲. «دَمٌ ـٌ» : خونی که زیر پوست خشک شده

* در تهذیب «قارِب» جویندهٔ آب به اطلاق معنی شده و مقیّد به شب یا روز نیست (لسـ).

باشد، خون‌مردگي زير پوست. ۳. مُشکِ بسيار نيکو و تيزبوي. ج : قَوارِت.

القارَة : ۱. واحدِ قار که درختي است. ۲. گلۀ بزرگ شتر. ۳. کوه کوچک جدا افتاده از کوههاي ديگر. ۴. ماده خرس. ج : قارات و قُور و قِيْران.

قارَحَ مُقارَحَةً (ق ر ح) ۱. ه : با او روبرو شد. ۲. ــ ه بالأمرِ : او را با آن موضوع روبرو ساخت.

القارِح : ۱. فا، زخم‌زننده، ايجادکنندۀ قُرحه و زخم. ۲. (از سُمداران) ستوري که دندانهايش درآمده باشد، ستور تمام دندان. ۳. (از کمانها) کماني که زِهِ آن از قبضه دور باشد. ج : قَوارِح و قُرَّح و مَقارِيح (بر غير قياس) ۴. (در اسبان) دندان اسب که نشانۀ رشد حيوان است. ج : قَوارِح. ۵. درخت و ميوۀ فندق هندي. مؤ : (ايضاً) قارِح و قارِحَة ج مؤ : قارِحات و قوارِح.

قارَّ مُقارَّةً (ق ر ر) ۱. الصَّلاةَ أو فيها : در نماز آرام گرفت و تکان نخورد. ۲. ــ ه علي الأمرِ : با او در آن کار قرار گذاشت و موافقت کردند.

القارّ : ۱. فا. ۲. آرام‌گيرنده. ۳. «يومٌ ــ» : روز سرد.

القارّات جـ : (مؤنّثِ سالم) قارّة (معني ۴).

القارَّة : ۱. مؤنّثِ قارّ. ۲. آرام و بي‌حرکت. ۳. زمين فراخ و هموار و استوار. «عَينٌ ــ» : چشمي که دَوْ دَوْ نزند و از آرامش و شادماني و خرسندي صاحبش خبر دهد. ج : قَوّار. ۴. هر بخش از پنج خشکيِ بزرگ زمين، قارّه. ج : قارّات.

القارِّيّ : منسوب به قارّه، قارّه‌اي. «المَناخُ ــ» : آب و هواي قاره‌اي، اقليمي (که اختلاف درجۀ حرارت تابستان و زمستان در شرايط آن بسيار است).

القارِس : ۱. فا. ۲. سرماي سخت، سوزِ سرما. ۳. «شيءٌ ــ» : چيز کهنه و قديم.

قارَشَ مُقارَشَةً (ق ر ش) ۱. ه : با او آميزش و رفت و آمد کرد. ۲. ــ ه : در گردآوري مال با او رقابت کرد و از او پيش افتاد. ۳. ــ ه : هر يک به ديگري نيزه زد و صداي چکاچک نيزه‌ها بلند شد.

القارِش : ۱. فا. ۲. کسب‌کنندۀ روزي براي خانوادۀ خود. ج : قُرّاش و قَرَشَة.

القارِشَة : ۱. مؤنّثِ قارِش. ج : قَوارِش. ۲. «الرِّماحُ القَوارِش» : نيزه‌هاي درهم شده در جنگ.

قارَصَ مُقارَصَةً و قِراصاً (ق ر ص) : ۱. از يکديگر نيشگون گرفتند. ۲. به يکديگر زخم زبان زدند و يکديگر را آزردند.

القارِص : ۱. فا. ۲. حشره‌اي کوچک مانند پشه که نيش مي‌زند. ۳. معـ : گياهي دارويي از تيره خرزهره که نام ديگرش عَرَم است. Carissa (S)

القـارِصَة : ۱. مؤنّثِ قارِص. ۲. «کلمةٌ ــ» : سخن آزارنده، کلام نيشدار.

قارَضَ مُقارَضَةً و قِراضاً (ق ر ض) ۱. ه : به او قرض داد. ۲. ــ ه : رفتار نيک يا بد او را با رفتاري نيک يا بد پاسخ داد، معاملۀ به مثل کرد، تلافي کرد. ۳. ــ ه في المالِ : با او در مال تجارت کرد، مضاربه کرد.

القارِض : ۱. فا. ۲. هر جانور جونده از تيرۀ جوندگان.

قارَعَ مُقارَعَةً و قِراعاً (ق ر ع) ۱. الابطالُ : جنگاوران با نيزه يا گرز يا شمشير يکديگر را کوفتند. ۲. ــ ه : با او قرعه کشيد. ۳. ــ ه : در قرعه کشيدن بر او غالب آمد، از او برد. ۴. ــ ه : در قرعه‌کشي به او باخت (از اضداد) ۵. ــ ه : با او شريک و سهيم شد، جمع‌المال و هم‌خرج شدند.

القارِعَة : ۱. مؤنّثِ قارِع. ۲. قيامت، رستاخيز. ۳. بلاي کُشنده، حادثۀ سخت و ناگوار. ۴. نام سورۀ صد و دهم قرآن مجيد. ۵. «ــ الطريقِ» : بلندي و ميانۀ راه، شاهراه. ج : قَوارِع. ۶. «قوارِعُ فلانٍ» : سخنان آزارندۀ فلاني، زخم زبانهاي او.

قارَفَ مُقارَفَةً و قِرافاً (ق ر ف) ۱. ه : به او نزديک شد. ۲. ــ الذَّنبَ : به گناه نزديک شد، مرتکب گناه شد.

قارَنَ مُقارَنَةً و قِراناً (ق ر ن) ۱. ه : با او نزديک و همدم و همنشين شد. ۲. ــ الشيءَ بالشيءِ : آن چيز را با آن يک سنجيد، مقايسه کرد.

القارِن : ۱. فا. ۲. «رجُلٌ ــ» : مرد شمشيردار يا تير و کماندار. ج : قُرّان و قَرَنَة.

القارِنَة : ۱. مؤنّثِ قارِن. ۲. [مکانیک] :کوپلینگ (المو). Coupling (E)

القارِهُ : ۱. فا. ۲. پوست خشک شده.

القارُورَة : ۱. بطری، شیشهٔ جای شربت و دارو. ۲. شیشه یا ظرف مخصوص نمونهٔ پیشابِ بیمار برای آزمایشگاه یا پزشک. ۳. چشمخانه، حدقهٔ چشم. ۴. ظرف خرما. ج : قَوارِیر.

القارُوس یو معـ : ماهیِ خاردار، گرگِ دریایی. Seabass (E)

القارُون ۱. یو معـ : گیاه اقارون، باش. ۲. جـ (مذکّر سالِم) : قارِی.

القارِي : ۱. فا، خواننده، قرائت‌کننده. ۲. نیزه‌زن. ← طَعّان. ۳. روستایی، قریه‌نشین، دِه‌نشین. ج : قارُون و قُراة. مؤ : قارِیَة. ج مؤ : قَوارِ.

القارِیات جـ : قاراة.

القارِیَة : ۱. مؤنّثِ قارِی. ۲. جای پر از مردم، محلّ شلوغ از جمعیّت. ۳. گروه انبوه مردم. ۴. بُن یا سرِ نیزه و لبه و دَم شمشیر و تیزی آنها. ۵. قسمت بالا یا پایین کوهان شتر. ۶. پرنده‌ای با پاهای کوتاه و نوک دراز و پشتِ سبز که بدان تفأل زنند، سبز قبا ← قارِیَّة. ۷. کار دشوار. ج : قَوارِ. ۸. «هُم قَوارِی الله» : آنان امینان و شهیدان خدایند. ۹. نوعی درخت گردوی امریکایی Hicory (E)

القارِیَّة : پرندهٔ شقراق، سبز قبا ← قارِیَة (معنیِ ۶)

قازَ ـُ قَوْزاً : (ق و ز) التّفاحَ: سیب راگاز زد و خورد.

القازِب : ۱. جانور دوزیست، هر جانور ذوحیاتین. ۲. بازرگان سخت‌کوش و پویا که در خشکی و دریا به تجارت می‌پردازد.

القازِح : ۱. فا. ۲. «سعرٌ ـُ» : نرخِ گران.

القازِحة : ۱. مؤنّثِ قازِح. ۲. حباب روی آب. ج : قَوازِح.

القازّ : ۱. فا ← قَزَّ ـُ و ـِ. ۲. شیطان، دیو. ج : قُزّاز.

قازَلَ مُقازَلَةً و قِزالاً (ق ز ل) ۱. ه : او را لَنگ کرد. ۲. ← ه : با او مسابقهٔ پَرِش داد.

القازُورَة : ۱. شیشه و بطری کوچک. ۲. تشت و طاس کوچک. ج: قَوازِیر.

قاسَ ـُ قَوْساً (ق و س) ۱. الشیءَ بغیره : آن چیز را با چیزی دیگر مقایسه کرد و سنجید. ۲. ـالقومَ: بر آن گروه پیشی گرفت، از آنان جلو افتاد. ۳. ـ ه: کمانش از کمان او بهتر بود.

قاسَ ـِ قَیْساً (ق ی س) [پزشکی] الطبیبُ الجرحَ : پزشک با میله‌ای (سوند) عمق زخم را اندازه گرفت. (اصطلاحاً) سونداژ کرد، سوند زد.

قاسَ ـِ قَیْساً و قِیاساً (ق ی س) ۱. الشیءَ: آن چیز را اندازه گرفت، طول و عرض و ارتفاع و وزن و دیگر ویژگیهای آن را معلوم کرد. ۲. ـ ه بکذا: آن را با فلان چیز همانندش مقایسه کرد. ۳. ـ ه الی بکذا: برای رسیدن به فلان چیز از او پیشی گرفت. ۴. نازکرد و کبر فروخت و سخت شد. ۵. گرسنه شد.

القاس : مقدار، اندازه.

القاسِب : ۱. فا. ۲. نرّهٔ سست و کاهل.

قاسَحَ مُقاسَحَةً و قِساحاً (ق س ح) ه : با او درشتی کرد و خشونت وزید، به تندی و سختی رفتار کرد.

القاسِح : ۱. فا. ۲. «ثوبٌ ـٌ»: جامهٔ درشت و خشن. ۳. «رُمحٌ ـٌ»: نیزهٔ سخت.

القاسِط : ۱. فا. ۲. بیدادگر، ستمکار منحرف شونده از حقّ. ج: قُسّاط.

قاسَمَ مُقاسَمَةً (ق س م) ۱. ه المالَ : هر یک سهم خود را از آن مال گرفت، مال را با او قسمت کرد. ۲. ـ ه: برای او قسم خورد.

القـاسِم : ۱. فـا، قسمت کننده، بخش کننده. ۲. [حساب] «ـُ المشترَک بین عدّةِ اعدادٍ» : مقسومٌ علیه مشترک، عددی که چندین عدد قابل تقسیم به آن باشد.

قاسَی مُقاساةً (ق س و) الألمَ و نحوه : درد و رنج و مانند آن را تحمّل کرد، سختی کشید.

القاسِیُ و قاسٍ : ۱. فا. ۲. سخت، سِفت، محکم. ۳. خشن. «قلبٌ قاسٍ»: دلِ سخت و خشن. ج: قُساة.

القاسِیَة : ۱. مؤنّثِ قاسِی. ۲. زمینی سخت که در آن


القارُورَة


القارِیه

گیاهی نروید. ۳. «لیلةٌ ـــ»: شب بسیار تاریک، شب ظلمانی. ج: قواس.

القاشانِیّ : ۱. منسوب به قاشان (کاشان در ایران). ۲. خزف لعابدار منقوش، کاشی (المو).

القاشِب : ۱. فا. ۲. آن که از مردم عیبجویی کند و عیبی راکه خود دارد به دیگران ببندد. ۳. ضعیف‌النفس، بددل، ۴. درزی، خیّاط. ج: قَشَبَة و قُشّاب.

القاشِر : ۱. فا. ۲. اسبی که در مسابقه از همهٔ اسبان عقب بماند. ج: قُشَّر و قَشَرَة.

القاشُور و القاشُورَة : ۱. خشکسال، قحط سال (که «قِشْر» پوست از همه بکند). ۲. شوم، نامبارک ۳. اسبی که در مسابقه از همهٔ اسبان عقب بماند. ج : قَواشِیر.

القاشِرَة : ۱. مؤنّثِ قاشِر، پوست‌کَنَنده. ۲. شکستگی یا ضربه‌ای که پوست را پاره کند. ۳. زنی که پوست صورت خود را بخراشد (و امروزه با داروهایی بیندازد) تا رنگش روشن و صاف گردد. ج: قَواشِر.

القاشِی : ۱. فا. ۲. سکّهٔ بی‌ارزش و ناچیز.

قاصَ ـِ قَیْصاً (ق ی ص) ۱. ت السِّنُّ : دندان از ریشه درآمد، از بیخ افتاد. ۲. ـــ السِّنَّ : دندان را از ریشه درآورد (لازم و متعددی). ۳. ـــ الجدارُ : دیوار فرو ریخت ۴. ـــ الجدارَ : دیوار را از پایه ویران کرد (لازم و متعدّی) ۵. ـــ البطنُ : شکم تکان خورد.

القاصِب : ۱. فا. ۲. قصّاب، گوشت‌فروش. ۳. نوازندهٔ (قَصَب) نی، نی‌نواز. ج : قَصَبَة و قُصّاب. ۴. ابر پُر تندر و غرنده، رعدِ پرصدا. ج: قُصَّب.

القاصِد : ۱. قصدکننده، آهنگ‌کنندهٔ کاری. ۲. پیک، «ـــ الرَّسُولِی» : پیک یا سفیر و نمایندهٔ پاپ (سابقاً به دربار شاهان اروپا و امروزه به تمام کشورها). ۳. «سَفَرٌ ـــ» : سفری نزدیک و کوتاه و آسان. ۴. «طریقٌ ـــ» : راه هموار و راست. ج : قَواصِد.

القاصِر : ۱. فا، کوتاهی کننده. ۲. نارسا. ۳. «ماءٌ ـــ» : آب سرد. ۴. «الکلاء ـــ» : گیاه و رستنیِ دور از آب. ۵. [قانون] : صغیر، خردسال که به سنّ رشد قانونی نرسیده است.

القاصِرَة : ۱. مؤنّثِ قاصِر. ۲. «امْرأةٌ ـــ الطَّرْفِ» : زنی کم رو و شرمگین که جز به شوهر خود به مردی ننگرد، زن خجالتی.

قاصَّ مُقاصَّةً و قِصاصاً (ق ص ص) ۱. ه بمالَه قَبْله : عوض چیزی راکه نزد او داشت غرامت یا تاوان گرفت و نگهداشت. ۲. ـــ ه : با او معامله به مثل کرد، تلافی کرد.

القاصّ : ۱. فا. ۲. قصّه‌گو، داستان‌نویس. ۳. سخنران و خطیبی که ضمن سخنان خود داستان و مثل بسیار بیاورد. ۴. روایت‌کننده و گویندهٔ خبرها. ج : القُصّاص.

القاصِعاء : لانهٔ موش صحرایی. ج : قَواصِع. و (الر) قُصَعاء و قَصَعة.

قاصَفَ مقاصَفَةً و قِصافاً (ق ص ف) ۱. ه : بر او فشار وارد آورد و مزاحم او شد. ۲. ـــ ه : بر او چیره شد و فخرفروشی کرد.

القاصِف : ۱. فا. ج : قَصَفَة و قُصّاف. ۲. رعد پرخروش، تُندرِ پرآواز. ۳. «ریحٌ ـــ» : باد سختِ درختشکن، تندباد. ج : قواصِف و قُصَّف و قُصّاف.

القاصِفَة : ۱. مؤنثِ قاصِف. ۲. «ریحٌ ـــ» : باد سخت، تندباد. ج : قَواصِف.

القاصِل : ۱. فا. ج : قَصَلَة و قُصّال. ۲. بُرنده، «سیفٌ ـــ» : شمشیرِ بزّان. ۳. زبان تند و تیزگزنده. ج : قُصّال و قُصَّل و قَواصِل.

القاصِم : ۱. فا. ۲. (از حوادث) حادثهٔ کُشنده.

القاصِمَة : ۱. مؤنّثِ قاصِم. ۲. «ـــ الظَّهْر» : حادثهٔ کشنده و کمرشکن، بلای سخت.

قاصَی مُقاصاةً و قِصاءً (ق ص و) ه : از او دور شد.

القاصِی : ۱. فا، دور شونده. ۲. فاصلهٔ دور، بعید. ۳. شخص دور از لحاظ خویشاوندی یا آشنایی «فلانٌ یعرفُه ـــ والدّانی» : فلانی را (اشخاص) دور و نزدیک می‌شناسند. ج : أقْصاء و قاصُونَ.

القاصِیَة : ۱. مؤنثِ قاصِی. ۲. گوسفند جدا افتاده از گله، دورمانده. ۳. «نَعجَةٌ ـــ» : میشِ پیر.

قاضَ ـُ قَوْضاً (ق و ض) البناءَ : ساختمان را ویران کرد.

قـاضَ ـِ قَـيْضاً (ق ی ض) ۱. الشـيءَ : آن چـيز را شكافت، چاک داد. ۲. ـ الشيءُ آن چيز شكافته شد. (متعدی و لازم). ۳. ـ الشيءَ من غيره : آن چيز را با چيزی ديگر عوض كـرد، مـعاوضه كـرد. ۴. ـ الشـيءَ بالشيءِ : آن چيز را مانند چيز ديگر ساخت، بدلِ آن را آورد. ۵. ـ ت السِّنُّ : دندان سست شد و تكان خورد، لق شد.

القاضِب : ۱. فا ← قَضَبَ. ج : قَضَبَة و قُضّاب. ۲. شمشير یا كارد یا خنجرِ بسيار تيز و بزّان. ج : قَواضِب.

قاضَمَ مُقاضَمَةً (ق ض م) ۱. الرَّجلَ : آن مرد چيزی را اندک اندک دريافت كرد، يكجا نگرفت. ۲. ـ المشتری : خـريدار خـرده‌خری كـرد، عـمده‌ای نـخريد. ۳. ـ المشتری : خريدار بار را لنگه لنگه بار كرد و بـرد، نـه يكجا (لا).

القاضِم : ۱. فا ← قَضَمَ و قَضِمَ. ۲. جوينده. ج: قُضّام.

قاضَی مُقاضاةً (ق ض ی) ۱. ه إلی القاضی : او را نزد قـاضی كشـاند و از او دادخـواهـی كـرد. ۲. ـ ه : او را محاكمه كرد. ۳. ـ ه علی مالٍ : به مبلغی با او مصالحه كرد، بر سر مالی با او سازش كرد.

القاضِی : ۱. قاضی، حاكمِ شـرع، داور. ج : قُـضاة. ۲. «قاضِی القُضاة» : رئيس قاضيان، سرداور. ۳. (از سَمها) : سَمِّ كُشنده، زهرِ قتّال.

قاضِی الجَبَل : جانوری كه بـه رنگ مـحيط خـود در می‌آيد، آفتاب‌پرست، حِربا.

القاضِيَة : ۱. مؤنّثِ قاضِی. ۲. بيهوشیِ پيش از مرگ. ۳. مـرگ. ۴. «ضَربةٌ ـ» (در كُشـتی يـا مُشت‌زنـی) : ضربه‌ای كه حريف را می‌اندازد و كارِ مسابقه را تـمام می‌كند.

القاطِب : ۱. فا. ۲. مرد ترشروی و چين بر ابرو. ۳. شير بيشه.

القاطِبَة : ۱. مؤنّثِ قاطِب. ۲. همهٔ همگی «جاءَ القومُ ـ» : آن گروه همگی آمدند.

القاطِر : ۱. فا. ج : قَطَرَة و قُطّار. ۲. صمغ و مانند آن كه از تنهٔ درخت قطره قطره بيرون زند. ج : قَواطِر. ۳. گياهِ خون سياوشان ← دَم الأخوين.

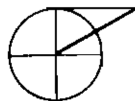
القاطِرَة : ۱. مؤنّثِ قاطِر. ۲. قطار، لكوموتيو بخاری يا برقی كه قطار واگنها را روی راه‌آهن می‌كشد.


القاطِرَة

القاطُّ : ۱. فا ← قَطَّ. ۲. «سِعرٌ ـ» نرخِ گران.

قاطَعَ مُقاطَعَةً (ق ط ع) ۱. ه : با او قطع رابطه كرد، پيوند دوستی را بريد. ۲. ـ ه أو ـ هُم : با او قطع رابطهٔ بازرگانی كرد، يا آنـان را تـحريمِ اقـتصادی كـرد. ۳. ـ الأجيرَ علی كذا وكذا من الأجرِ أو العملِ : كاری را در مقابله دستمزدی به‌كارگر واگذاشت با او كنتراتی عمل كرد، به مقاطعه‌كاری پرداخت.

القاطِع : ۱. فا، بُرنده، جداكننده. ج : قَطَعَة و قُطّاع و قُطَّع. ۲. مانع، حدّ فاصل، ديـوار و ديـواره. ۳. وسـيلهٔ بريدن ۴. نمونه و الگوی جامه. ج : قَواطِع. ۳. «لبنٌ ـ» : شير بريده، شيرِ تُرش. ۴. «برهانٌ ـ»: بـرهان قـاطع و قانع‌كننده، دليل قطعی. ۵. «سيفٌ ـ»: شمشيرِ بُرّان. ۶. «ـ الطّريقِ» : راهزن، راهبُر. ۷. [قانون] اقدامی قانونی كه نتيجهٔ اقدام قانونیِ ديگری را قطع و متوقّف كند. ۸. «ـ التّيّار» كليد برق، شستیِ قطع و وصل برق، سويچ. ۹. [هندسه] خطِّ قاطع، خطّی مستقيم (واقعی يا فرضی) كه خطّی ديگر يا سطحی يا حجمی را قطع كند. ۱۰. [حسابِ مثلثات] قطرِ ظلّ، سكانْت. و ۱۱. «ـ التّمام» قطرِ ظلِّ تمام، كوسكانْت. ۱۲. [پـزشكی] «ـ النـزفِ» وسيله يا دارويی كه خونريزی را بند آورد، خون‌بند، بند آورندهٔ خون و ۱۳. «دواءٌ ـ» دارويی كه قوّت و زمـان تأثـيرش گـذشته بـاشد، تـاريخ مـصرف گـذشته. ۱۴. [فيزيک الكتريک] : كليدبرق، سويچ.


قاطِع التَّمام

القاطِعَة : ۱. مـؤنّثِ قـاطِع. ۲. هـر يک از دنـدانـهای پيشين در آرواره‌های بالا و پايين. ج : قَواطِع.

القاطِعِيَّة : ۱. بُرندگی. ۲. مقداری از خوراک يا كالا كه در نتيجهٔ مصرف از بين می‌رود.

القاطِن : ۱. فا، مقيم، ماندگار، ساكن. ج : قُطّان و قَطِّين و قَطَنَة و قاطِنَة. ۲. مالكِ پنبه، پنبه‌دار، پنبه‌چی.

القاطِنَة ۱. جـ : قاطِن. ۲. مؤنثِ قاطِن. ج : قَواطِن و قاطِنات. ۳. «قـاطنات مَكّـة» : (لفـظاً) سـاكـنان مكّـه،

(تعبیراً و مجازاً) کبوتران مکّه، کبوتران حَرَم.

القاطُور معـ: تمساح امریکایی (المو). Alligator (E)

قاظَ ـِ قَیْظاً (ق ی ظ) ۱. الیومُ: روز بسیار گرم شد. ۲. ~ القومُ بالمکانِ: آنان در گرمای تابستان در آنجا اقامت گزیدند.

قاعَ ـُ قَوْعاً (ق و ع): کنار کشید، از آن کار خودداری کرد. ۲. خمیده و لنگان و ناهموار راه رفت، تلو تلو خورد. ۳. ~ الأرنبُ: خرگوش آواز داد.

قاعَ ـِ قَیْعاً (ق ی ع) الخنزیرُ: خوک بانگ کرد، قیع* کشید.

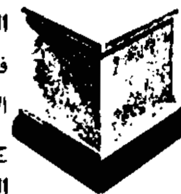
القاع: ۱. زمین هموار، دشت، هامون. ۲. تَه، کف، پایین. ۳. در تعبیر قرآنی علاوه بر مفهوم صافی و همواری مفهوم پایین و کم ارتفاع بودن (هُبُوط و انخفاض) نیز بر کلمهٔ «قاع» حمل شده است. «فَیَذَرُها قاعاً صَفْصَفاً» (قرآن مجید، طه/ ۱۰۶): زمین را به صورتی صاف و هموار و فرو افتاده و به تَهْ نشسته می‌بینی (اعم). ۴. ~ البحر: بستر دریا (المو).

القاعِب: ۱. فا. ۲. گرگِ زوزه‌کشنده.



القاعَة: ۱. تالار، سالن. ۲. ~ الرّقص: سالن رقص. ۳. ~ المحکمة: جلسهٔ دادگاه، عرصهٔ دادگاه.

قاعَدَ مُقاعَدَةً (ق ع د) ه: با او همنشینی کرد.



القاعِد: ۱. فا. ج: قَعَدَة و قُعاد و قُعُود. ۲. زنی که از فرزند زاییدن و شوهر کردن بازنشسته است. ۳. ~ عن الأمرِ: بی‌اعتنا به کار، تنبل. ۴. جوالِ انباشته، پُر از دانه. ج: قَواعِد.

القاعِدَة: ۱. مؤنّثِ قاعِد. ۲. پی و اساس خانه و دیوار و مانند آن. ۳. پایه‌ای از سنگ یا چوب یا فلز که مجسّمه را بر آن قرار دهند. ۴. هر یک از چهار پایهٔ کجاوه. ۵. پایتخت، مرکز کشور. ۶. سرمشق (در تعلیم خطّ). ۷. «~ الأمرِ»: اساس و پایهٔ کار. ۸. قانون، دستور، آیین. ج: قَواعد. ۹. [شیمی] باز، قلیا. ۱۰. [هندسه] «~ المثلّث»: قاعدهٔ مثلث (یا ذوزنقه یا هرم و مخروط). ۱۱. [نظام] «~ عسکریّة»: پایگاه نظامی، پادگان. ۱۲. «~ السُّفُنِ»: لنگرگاه کشتیها. ۱۳. «~ الطائِرات»: باند فرودگاه هواپیماها، پایگاه. ۱۴. «~ الشرکةِ»: اساسنامهٔ شرکت.

القاعدة

القاعِدِیّ: ۱. منسوب به قاعِدَة. ۲. [شیمی]: بازی، قلیایی. ۳. [زمین‌شناسی]: بنیانی Basic (E) ۴. [زیست‌شناسی]: وابسته به پایین‌ترین درجهٔ سطح طبیعی که برای ادامهٔ زندگی موجود لازم است. Basal (E) ۵. نظامی، قیاسی، نُرمال، استاندارد (المو).

القاعِط: ۱. فا. ۲. آن که بر بدهکار خود سخت بگیرد. ج: قَعَطَة و قُعّاط.

القاعِف: ۱. فا. ۲. باران تند و قطره درشت.

قافَ ـُ قَوْفاً (ق و ف) أثَرَه: به دنبال او رفت.

قافَ ـِ قَیْفاً و قِیافَةً (ق ی ف) أثَرَه: به دنبال او رفت، از پیِ او رفت.

القاف: ۱. یکی از حروف هجاء، حرفِ قاف «ق». ۲. موی فرو ریخته بر روی گودیِ پشت گردن. ۳. «أخَذَ بِقافِ رقبتِه»: تمام گردنش را گرفت.

القافَة جـ: قائِف.

قافَزَ مُقافَزَةً و قِفازاً (ق ف ز) ه: بر او جَست.

القافِزَة: ۱. مؤنّثِ قافِز، جهنده. ۲. قورباغهٔ ماده. ج: قَوافِز. ۳. اسبِ تیزگام.

قافَسَ مُقافَسَةً و قِفاساً (ق ف س) ه: او را با گرفتن موهایش کشید.

القافِسَة: ۱. مؤنّثِ قافِس. ۲. مردم پست و فرومایه ← قافِصَة (معنی ۲).

القافِصَة: ۱. مؤنّثِ قافِص ← قَفَص و قَفِص. ۲. مردم پست و فرومایه ← قافِسَة. ۳. زمین بلند. ج: قَوافِص.

القافِل: ۱. فا. ۲. برگشت‌کننده به منزل، عودت‌کننده. ← قَفَلَ و قَفُلَ و قَفِلَ. ج: قَفَلَة و قافِلَة و قُفّال و قُفَّل. ۳. (از پوستها) پوستِ خشک شده.

القافِلَة: ۱. مؤنّثِ قافِل. ۲. جـ: قافِل. ۳. گروه مسافران، کاروان. ج: قَوافِل. ۴. «خیلٌ قَوافِلُ»: اسبان لاغر میان.

---

* تبدیل اصوات طبیعی به لغت مانند، قار قار کلاغ و واق واقِ سگ و کلمات زنگ و بوق در زبان فارسی یا عربی.

القافور : غلاف شکوفه خرما ← کافور (معنی ۲).
القافِیَة : ۱. مؤنّثِ قافِی. ۲. پسِ گردن ← قفا. ۳. آخرین کلمهٔ اصلی و غیر مکرّر بیت، قافیهٔ شعر. ۴. پایان هر چیز. ج : قَوافٍ.
قاقَ ـُ قَوْقاً (ق و ق) ت الدّجاجَةُ : مرغ قُد قُد کرد، بانگ کرد.
قاقَ ـِ قَیْقاً (ق ی ق) ت الدَّجاجَةُ : مرغ بانگ کرد، قُد قُد کرد.
القاق : ۱. کلاغ کاکُل‌دار، کلاغ لاشخوار، غُراب البَیْن. ۲. مرغی ماهیخوار با رنگ سفید و گردنِ دراز، قاق الماء. Cormorant (E) ۴. درازِ زشت.
القاقُل هنـ معـ : گیاه و میوهٔ قاقُل، قاقالیا. Cacalia (E)
القاقُلَّة هنـ معـ : گیاه و دانهٔ خوشبوی هِل.
القاقُلّی : گیاه (المو) Sea rocket (E)
القاقُم : قاقم ← قاقُوم.
القاقُوم قاقم ← قاقُم.
قالَ ـُ قَوْلاً و قالاً و قِیْلاً و قَوْلَةً و مَقالاً و مَقالَةً : (ق و ل) : ۱. سخن گفت، گفت. ۲. به زبان آورد. ۳. ـ بکذا : بدان چیز عقیده داشت، قائل بود. ۴. ـ له : با او سخن گفت، او را طرفِ خطاب قرار داد. ۵. ـ به : آن را دوست داشت یا پسندید و برای خود برگزید. ۶. ـ عنه : از او نقل قول کرد، از او روایت کرد و بازگفت. ۷. ـ علیه : به او بهتان زد، از خود درآورد. ۸. ـ فیه أو عنه : کوشش کرد. ۹. ـ بیدِه : با دست اشاره کرد. ۱۰. ـ برأسِه : با سر اشاره کرد. ۱۱. ـ بثوبِه : جامهٔ خود را بلند کرد. ۱۲. ـ برِجْلِه : راه رفت. ۱۳. میل کرد و روی آورد، مایل شد. ۱۴. آسود، استراحت کرد. ۱۵. مُرد، درگذشت. ۱۶. ـ القومُ به : مردم او را کشتند. ۱۷. ـ الحائطُ : دیوار فرو ریخت. ۱۸. غلبه کرد، چیره شد. ۱۹. پنداشت. در این صورت مانند فعلِ «ظَنَّ» دو مفعول را منصوب می‌کند به شرطی که فعل، مضارعِ مخاطبِ استفهامی باشد و میان حرف استفهام و فعل کلمه‌ای جز ظرف فاصله نیفتاده باشد مانند: «أتقولُ سَمیراً ناجِحاً» : آیا سمیر را موفّق می‌پنداری؟ بعضی «قالَ» را به‌طور مطلق به معنیِ «ظَنَّ» گفته‌اند «قُلْتُ (أی ظَنَنْتُ) سمیراً ناجحاً» : سمیر را موفّق پنداشتم. ۲۰. آماده شد، مهیّا شد، مانند: «قالَ فتکلَّمَ» : آماده شد و سخن گفت. یا «قالَ فَذَهَبَ» : آماده شد و رفت.
قالَ ـِ قَیْلاً و قائِلَةً و قَیْلُولَةً و مَقالاً و مَقِیْلاً (ق ی ل) : به خواب قَیْلُوله رفت، در نیمروز خوابید.
القال : ۱. مصـ قالَ ـُ. ۲. گفتار، گپ. ۳. ابتدا در سخن و پرسش کردن، سرِ مطلب را باز کردن. ۴. مردِ یاوه‌گوی.
القالَب : ۱. قالب ریخته‌گری. ۲. قالب کفش و شیرینی و پنیر و صابون و جز آنها. ج : قوالِب. ← قالِب.
القالِب : ۱. فا. ۲. غورهٔ خرمای رنگ گرفته. ۳. برّه‌ای که همرنگ مادرش نباشد. ۴. قالب ریخته‌گری. ۵. قالب کفش و مانند آن ← قالَب. ج : قوالِب.
القالَة ۱. جـ : قائِل. ۲. گفتار، سخن، گپ. ۳. سخنی نیک یابدکه میان مردم پخش و زبانزد شده باشد، سخن شایع. ۴. خواب نیمروزی ← قَیْلُولَة.
قالَدَ مُقالَدَةً و قِلاداً ه الماءَ : در برداشتن یا رسیدن به آب با او مسابقه گذاشت.
القالِس : ۱. فا. ← قَلَسَ ـِ قَلْساً و ـُ قُلوساً و ـِ قَلَساناً ۲. آن که خوراک هضم نشده از گلوی خود برآرد، قی‌کننده. ج : قَلَسَة و قُلّاس و قُلَّس.
قالَعَ مُقالَعَةً (ق ل ع) ه : با او کُشتی گرفت و خواست او را از زمین برکَنَد. ۲. ـ الرجُلانِ : آن دو مرد یکدیگر را از زمین کنندند.
القالِم : ۱. فا. ۲. صاحب قلم، اهل قلم. ۳. بی‌همسر، عَزَب. ج : قَلَمَة.
قامَ ـُ قَوْماً و قَوْمَةً و قِیامَةً و قامَةً (ق و م) : ۱. برخاست، ایستاد. ۲. ـ الماءُ : آب راکد ماند و جاری نشد. ۳. ـ الماءُ : آب یخ بست. ۴. ـ الأمرُ : کار درست شد، یا گرفت، سامان یافت. ۵. ـ بالأمرِ : آن کار را به عهده گرفت، پذیرفت. ۶. ـ علی الأمرِ : به آن کار پرداخت و بر آن پایداری ورزید «ـ علی الدّرس» به درس خواندن پرداخت و بر آن پایید. ۷. ـ علی الأمرِ :


القاق


القالب


القاقُل

بر آن کار مراقبت کرد. ۸. ~ الحقُّ : حقیقت برقرار و آشکار شد. ۹. ~ أهلَه : خانوادهٔ خود را سرپرستی کرد، بر سرِ پا نگهداشت. ۱۰. ~ علی غریمِه : از بدهکار خود مطالبه کرد. ۱۱. ~ فی الصّلوةِ : به نماز پرداخت. ۱۲. ~ ت الصلوةُ : نماز شروع شد، برپا شد. ۱۳. ~ المتاعُ بکذا : قیمت آن کالا به فلان مبلغ رسید و با آن برابر و پاپاپای شد. ۱۴. ~ ت الدّابّةُ : ستور خسته شد و ماند و راه نرفت. ۱۵. ~ میزانُ النّهارِ : روز به نیمه رسید، ظهر شد. ۱۶. ~ به ظَهرُه : پشت او به درد آمد. ۱۷. ~ ت السوقُ : بازار رواج یافت. ۱۸. «~ به وَقعَدَ» : خبرهایی بد دربارهٔ او در میان مردم پراکنده شد. ۱۹. «~ یفعلُ کذا» شروع کرد که چنان کند. ۲۰. ~ أنفَه . بینی او را برید.


القان

قاماً مُقامَأةً و قِماءً (ق م ء) ۱. ه : با او سازگاری کرد ← قامَی. ۲. «~ ه المکانُ : آنجا با مزاج او سازگار افتاد، آب و هوای آنجا به او ساخت.

القامِئَة : پُر از فربهی.

القامَة ۱. جـ : قائِم. ۲. مصـ قامَ و أقامَ. ۲. قد، قامت، بالای انسان. ۴. گروه مردم. ۵. چرخ چاه و تمام وسائل آبکشی. ج : قامات و قِیَم.

القامِحَة «ناقةٌ ~» : ماده شتری که سر بالا گیرد و آب ننوشد ← قَمَحَ قُمُوحاً. ج : قَوامِح.

قامَرَ مُقامَرَةً و قِماراً (ق م ر) ه : با او شرطبندی کرد، با یکدیگر قمار بازی کردند.

قامَسَ مُقامَسَةً و قِماساً (ق م س) ۱. ه : بر او در فرو رفتن در آب و درنگ در زیرِ آب غلبه یافت. ۲. ~ فی المکانِ : در آنجا گاه پنهان و گاه پیدا شد. ۳. ~ ه : با او مباحثه کرد و به گفت‌وگو پرداخت.


القانِصة

القامِعَة . مؤنّثِ قامِع، برکننده ← قَمَعَ. ج : قَوامِع.

القامّ : ۱. فا. ۲. جاروکنندهٔ خانه.

القامَّة : ۱. فا ← قَمَّة و قِمة. ۲. شترِ سر در هوا دارنده. ج : قُمَّة.

القامُوس ف معـ : ۱. کتابی معروف در لغت عربی تألیف فیروزآبادی. ۲. هر کتاب فرهنگ لغات. ۳. گودترین جای دریا. ۴. دریای پهناور. ج : قَوامِیس.

قامَی مُقاماةً و قِماءً (ق م و، ق م ی) ه : با او سازگاری کرد ← قاماً.

القامِیَة : زنی که نزد خود خوار و حقیر باشد. ← قَمِیء و قِماء.

قانَ ـُـ قَوْناً (ق و ن) ۱. النّحاسَ المِرجَلَ : مسگر به دیگ وصلهٔ مسین زد. ۲. ~ الحدّادُ سُنَّةَ الحراثَةِ : آهنگر به بیلِ گاوآهن وصلهٔ آهنین زد.

قانَ ـِـ قَیْناً و قِیانَةً (ق ی ن) : آهنگر شد، آهنگری را پیشه کرد.

قانَ ـِـ قَیْناً (ق ی ن) ۱. الحدیدَ : آهن را با گداختن و کوفتن راست و هموار کرد و شکل داد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را گرد آورد، فراهم کرد. ۳. ~ ه اللهُ علی کذا : خدا او را چنان آفرید. ۴. ~ ت المرأةُ المرأةَ : آن زن زنی دیگر را آرایش کرد.

القان : درختِ غان، درخت توس که از چوب آن کمان سازند.

القانِئ : سرخ تیره.

القانِب : ۱. فا. ← قَنَبَ ـُـ قَنْباً و قُنُوباً ج : قَنَبَة. ۲. (از گرگها) گرگ زوزه‌کشنده. ج : قُنَّب. ۳. بَرید، پیک، نامه‌رسان تندرو. ج: قُنّاب. ۴. «وادٍ ~» : درّه‌ای که سیل آن از دوردستها منشاء گیرد و روان شود. ج : قَوانِب.

القانِت : ۱. فا. ۲. عابد، پارسا، پرهیزگار. ج : قُنَّت و قانِتُونَ. ۳. در تعبیر قرآنی مراد پارسایی همراه با طاعت و سرسپردگی و خشوع و سکوت ژرفِ حیرت‌آمیز و تواضع محض در برابر عظمت ذات آفریدگار است. «سُبحانَه لَه ما فِی السّمَواتِ و الأرضِ کُلٌّ لَه قانِتُون» (بقره/ ۱۱۶) : منزه است، آن که آنچه در آسمانها و زمین است از آن اوست و همه با طاعت و سرسپردگی و خشوع و تواضع محض به او معترفند (اعم).

القانِز : شکارچی. لغت و گویشی از قانِص است.

القانِصَة : ۱. مؤنّثِ قانِص ← قَنَصَ. ۲. چینه‌دان پرنده. ج : قوانِص. ۳. شکارچیان. ۴. پرندگان شکاری.

القانِط : ۱. فا. ۲. نومید، یائِس، مأیوس.

القانِع . ١. خرسند و راضی به قسمت خود. ٢. در تعبیر قرآنی «قانِع» نیازمندی است که قناعت او را از پرسش و خواهش از دیگران منع می‌کند و از تکدّی باز می‌دارد «وَ أطعِمُوا القانِعَ و المُعتَرَّ» (قرآن، حج/ ٣۶) : و به قانع (نیازمندی که خواهشی نمی‌کند) و مُعتَرّ (نیازمندی که تکدّی می‌کند) بخورانید. ٣. خواهنده و گدای خوار ۴. خدمتکار، مزدور ۵. آن‌که از جایی به جای دیگر رود. ج : قَنَعَة و قُنَّع.

القانون یو مع ١. آیین، دستور، نظام، قاعده. ٢. کیش، مسلک. ٣. اندازه و مقیاس هر چیز. ۴. اصل، پایه، اساس. ۵. مجموعهٔ مقرّرات و آیین‌نامه‌های سیاسی و مدنی و جزایی و اقتصادی و بازرگانی و جز اینها، قانون. ج : قَوانِین. ۶. از سازهای زهی موسیقی. ٧. ـ إجراءات : قانون اصول محاکمات. ٨. ـ أحوالِ الشخصيّة . قانون احوال شخصی ولادت، ازدواج، طلاق، مرگ. ٩. ـ إداريّ : قانون اداری. ١٠. ـ أساسيّ . قانون أساسی. ١١. ـ أساسيّ لشركةٍ أو مؤسَّسَةٍ : اساسنامهٔ شرکت یا مؤسّسه. ١٢. ـ أصُولِ مُحاكماتِ جَزائيّة أو جِنائيّة : قانون آیین دادرسی جزایی یا جنایی. ١٣. ـ أُصولِ مُحاكِمات مدنيّة : قانون آئین دادرسی مَدَنی. ١۴. ـ البحار : قانون دریاها. ١۵. ـ بَحْريّ : قانون دریایی Maritime Law, Marine Law (E) ١۶. ـ تأسِيسِيّ : قانون اساسی. Constitution (E) ١٧. ـ تِجاريّ : قانون بازرگانی. ١٨. ـ تَناقُصِ الغَلّة : قانون تقلیل عایدی. ١٩. ـ الجزاء . قانون جزا که به عنوان ـ جَزائيّ و ـ الجِنايات یا ـ جِنائيّ نیز معروف است. ٢٠. ـ جَوّيّ : قانون هوانوردی Aviation Law (E) ٢١. ـ حِمايةِ المِلْكِيّةِ الأدَبِيّةِ و الفَنّيّة : قانون حمایت از مالکیّت ادبی و هنری، کپی‌رایت. Copyright Law (E) ٢٢. ـ حِمايةِ المِلْكِيّةِ الصِّناعِيّةِ و الإختِراعات : قانون حمایت از مالکیّت صنعتی و اختراعات. ٢٣. ـ خاصّ : قانون خصوصی (منحصر به گروه یا موضوعی خاصّ) Private Law (E) ٢۴. ـ داخِليّ أو مَحَلّيّ أو وَطَنِيّ . قانون داخلی یا محلّی یا وطنی. ٢۵. ـ داخِليّ لِمؤسَّسَةٍ أو هَيئَةٍ : آئین‌نامهٔ داخلی مؤسّسه یا هیئتی. ٢۶. ـ دُسْتُوريّ : قانون اساسی. Constitutional Law (E) ٢٧. ـ دَوْرِيّ [شيمي] : قانون أدواری یا نوبتی. ٢٨. ـ دُوَلِيّ أو دَوْلِيّ : قانون بین‌المللی. ٢٩. ـ دُوَلِيّ خاصّ : قانون بین‌المللی خصوصی. ٣٠. ـ الشَّرِكات : قانون شرکتها (ثبت شرکتها) ٣١. ـ الضَّمانِ الإجْتِماعِيّ : قانون تأمین اجتماعی Social Security Law (E) ٣٢. ـ طَبِيْعيّ : قانون طبیعی. ٣٣. ـ الطَّيَران : قانون هوانوردی یا هواپیمایی Aviation Law (E) ٣۴. ـ عامّ : قانون عمومی Public Law (E) ٣۵. ـ ـ عُرْفيّ : قانون عُرفی که غیر مصوّب مجالس رسمی است ولی بین هر طبقه و صنفی متداول و مورد قبول است. ٣۶. ـ العُقُوبات : ← ـ الجَزاء. ٣٧. ـ العَمَلِ : قانون کار. ٣٨. ـ كَنَسِيّ : قانون کلیسایی، قانون شرعی (در مقابل عُرفی) ٣٩. ـ المَحْكَمَة : قانون دادگاه Lex Fori(E) ۴٠. ـ المَحَلّ : قانون محلّ وقوع جرم یا انعقاد عقد. Lex Loci (E) ۴١. ـ مَحَلِّ الإقامَة، ـ المَوطِن : قانون محل اقامت فرد (متعاقدان و متعهدان و بستانکار و بدهکار). ۴٢. ـ مَحلِّ التَّنْفِيْذ أو الإنْجاز : قانون محل اجرای تعهّد و قرارداد. ۴٣. ـ مَحلِّ الجُرم : قانون محلّ وقوع جرم و بزه. ۴۴. ـ محلِّ العَقدِ : قانون محلّ عقدِ قرارداد. Lex Loci Contractus (E) ۴۵. ـ مَحلِّ الفِعل : قانون محل کار. Lex Loci actus (E) ۴۶. ـ مَدَنِيّ : قانون مَدَنی. ۴٧. ـ المُرافعات ـ أُصول المحاكمات ۴٨. ـ مَصْرَفِيّ : قانون بانکی. ۴٩. ـ المَطبُوعات : قانون مطبوعات. ۵٠. ـ مكافَحَةِ الإحتكاراتِ و القُيُودِ غيرِ المَشرُوعَة : قانون مبارزه با احتکار و اعمال خلاف قانون و خلاف شرع. ۵١. ـ المُوجباتِ و العُقُودِ : قانون تعهدات و التزامات و قراردادها. ۵٢. ـ مَوضُوعيّ : قانون موضوعی. Substantive Law (E) ۵٣. ـ وَضْعِيّ : قانون وضعی Positive Law (E) ۵۴. سِيادَةُ ـ : حاکمیّت قانون. ۵۵. عِلْمُ ـ : علم حقوق یا قانون Law, Legal Science,



۵۶ Jurisprudence, Sience Of Law (E). فلسفةُ ـــ : فلسفهٔ قانون و حقوق (E) Jurisprudence. ۵۷. مَشروعُ ـــ أو مُسَوَّدَةُ ـــ : طرح قانون یا پیش‌نویس قانون.
Bill, Draft Law (E)

القانُونيّ : منسوب به قانون، قانونی.

قانَى مُقاناةً و قِناءً (ق ن ی) ه ۱. ه : بـا او آمـیزش و سازگاری کرد. ۲. ـــ ه الشيءُ : آن چیز با او یا با طبع او مناسب و سازگار شد. ۳. ـــ الشّيءَ بالشّيءِ : آن چیز رابا چیزی دیگر درآمیخت. ۴. ـــ له الشيءَ : آن چیز برای او دوام یافت «ـــ له النّعيمَ» : آن نعمت و آسایش برای او دائم و مستمرّ شد.

القانِي ۱. فا. ۲. «أحمرُ قانٍ» : سرخ تند، بسیار سرخ. ج : قُناة.

قاهَ ـُ قَوْهاً (ق و ه) الصّيدَ : پیرامون شکار را احاطه کرد تا حیوان را به یک سو براند.

القاه : ۱. فرمانبرداری. ۲. تسلّط، قدرت، فرمانروایی. «ماله علیه ـــ» : او را بر وی تسـلّطی نـیست. ۳. جـاه، مرتبه، مقام.

قاهَرَ مُقاهَرَةً (ق ه ر) ه : بر او چیره شد.

القاهِر : ۱. فا، پیروز، چیره. ۲. بزرگ، بـلند و والا. ۳. مستبد. ج : قَهَرَة و قُهّار. ۴. کوه بلند. ج : قواهِر.

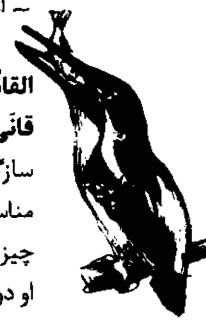
القاهِرَة : ۱. مؤنّثِ قاهِر. ۲. اوّل و آغاز هر چیزی. ج : القَواهِر.

القاهِي و قاهٍ : ۱. فا. ۲. دارای زندگانی آسوده و فراخ، خوش‌زیست. ۳. «عَيْشٌ ـــ» : زندگانی فراخ و خوش و آسوده. ۴. ترسیده و هراسان‌دل.

قـاوَسَ مُـقاوَسَةً (ق و س) ه : آن را بـا هـمانندش مقایسه کرد.

قاوَلَ مُقاوَلَةً (ق و ل) ه : با او بحث و گفت‌وگو کرد، با هم مجادله و مباحثه کردند.

قاوَمَ مُقاوَمَةً و قِواماً (ق و م) ۱. ه : با او مخالفت کرد، در برابر او ایستادگی نمود. ۲. ـــ ه : با او بهای خاست. ۳. «ـــ الثمنُ المتاعَ» : قیمت کالا ثابت ماند و بالا نرفت. ۴. ـــ الشيءُ الشيءَ : آن چیز جای آن چیز را گرفت.



القاوَنْد

القاوَنْد ف معـ : پرندهٔ قِرِلّی، از مرغان ماهیخوار بسیار برحذر و هوشیار با پشتی کبود مایل به سبز روشن که نـزدیک سـطحِ آب پـرواز مـی‌کند، خـانهٔ خـود را از استخوان ماهیان در سوراخی کنار جویبار می‌سازد. در پرهیز از شرّ و طلبِ خیر بدان مثل زنند.
Halcyon; Kingfisher (E)

قاوَهَ مُقاوَهَةً و قِواهاً (ق و ه) ه : او را بانگ کرد تا خود را به او بشناساند، از راه صدا (در شب تار) یکـدیگر را شناسایی کردند.

القاوُوق تُر معـ : کلاهی که دور آن پارچـه‌ای نـازک از قبیل ململ می‌پیچیدند. سابقاً مخصوص ایرانیان بوده و اینک کاهنان به سر می‌گذارند، قلنسوه، شب‌کلاه. ج : قَواویق.

القاوُون لا تـ معـ : ۱. نوعی طالبی. دستنبو. ۲. نوعی خیار. Melon, Muskmelon, Cantalope (E)

قاوَى مُقاواةً (ق و ی) ه : در قوّت و نیرومندی بر او چیره شد.

القاوِي و قاوٍ : ۱. فا. ج : قُواة. ۲. گیرنده. ۳. گرسنه. ۴. «بَلَدٌ قاوٍ» : شهر بی‌سکنه، جایی که کسی در آن نباشد. ج : قُوّى.

القاوِيَة : ۱. مؤنّثِ قـاوِی. ۲. سـالِ کـم‌باران. ۳. شـتر گرسنه. ۴. تخم‌مرغ.

القايِبَة : تخم‌مرغ.

قايَسَ مُقايَسَةً و قِياساً (ق ی س) ۱. الرجُلَ : در راه رفتن با آن مرد هماهنگی کرد، همگام شدند. ۲. ـــ بين الأمرَيْنِ : میان آن دو کار مقایسه کرد. ۳. ـــ ه إلى كذا : با او در آن چیز مسابقه داد. ۴. ـــ ه : در سنجیدن با او برابری جُست و رقابت کرد.

قايَضَ مُقايَضَةً (ق ی ض) ه بكذا : با او به مبادلهٔ کالا به کالا پرداخت، معاملهٔ تهاتری کرد، جنس داد و در مقابل جنسی گرفت.

قايَظَ مُقايَظَةً و قِياظاً (ق ی ظ) ۱. ه : فصل گرما را با او در جایی گذراند. ۲. ـــ ه : در گرماگرم تابستان با او داد و ستد کرد.

قایَلَ مُقایَلَةً و قِیالاً (ق ی ل) ه: با او معاوضه و مبادله کرد.
قَبا ـُ قَبْواً (ق ب و) ۱. البناءَ: ساختمان را مانند گنبد بالا برد. ۲. ~ الزعفرانَ: زعفران‌چینی کرد. ۳. ~ الشیءَ: آن چیز را با انگشتان جمع کرد، گرد آورد. ۴. ~ ه: آن را خَم کرد. ۵. ~ الحرفَ: حرف را مضموم کرد، حرکت ضمّه به آن داد.
القَبا [کیهان‌شناسی]: هر یک از طرفین قطر اَطوَل در مدار سیّاره. Aspis (E)
القَباء: جامه‌ای گشاد که روی پیراهن پوشند، قبا. ج: أقْبِیَة.
القِباء: مقدار، اندازه «بینهما قِباء قوسین»: میان آن دو به اندازهٔ دو کمان فاصله هست ← قاب.
القَبائِح جـ: قَبِیْحَة.
القَبائِع جـ: قَبِیْعَة.
القَبائِل جـ: ۱. قَبِیْلَة. ۲. قَبُول.
القِباب جـ: ۱. قَبَّة. ۲. قُبَّة.
القُباب: ۱. شمشیر تیز و برّان. ۲. بینی بزرگ و ستبر.
القَبابِر جـ: قُبَّرَة.
القُباتِر کوتاه قدّ کوچک ← قُبْتُر.
القُباثِر: پستِ فرومایهٔ گمنام ← قَبْثَر.
القِباج جـ: قَبْجَة.
القَباح: ۱. پیوندگاه استخوانهای ساق و ران. ۲. سر استخوان بازو که به آرنج پیوسته است.
القِباح جـ: ۱. قَبِیح. ۲. قَبِیْحَة.
القَباحَة: ۱. مصـ قَبُحَ. ۲. فحشاء. ۳. کار بسیار زشت. ۴. [قانون]: مخالفت (المو).
القَباحَی جـ: قَبِیح.
القَباعِث جـ: قَبَعْثَرَی.
القَباض و القَباضَة ۱. تندی، شتاب، سرعت. ۲. بهم برآمدگی، چین‌خوردگی.
القَباطِیّ و القُباطِیّ و قَباطٍ ج: قِبْطِیَّة.
القُباع: ۱. مصـ قَبَعَ ـَ. ۲. مرد گول و کم‌خرد، نادان. ۳. بانگ فیل. ۴. پیمانه‌ای بزرگ و فراخ. ۵. جانوری پستاندار و جونده شبیه کلاکموش از تیرهٔ اُکتودونها. ج: قُبُع. Canerat (E)
القُباعِیّ: آن که سرِ بزرگ دارد، کلّه گُنده.
القَباقِب و القَباقِیْب جـ: قَبْقاب.
القُباقِب: ۱. پُر حرف، بسیار گوی. ۲. مرد بدخویِ خشن و جفاکار. ۳. سالِ پس از سالِ آینده.
القِبال: ۱. دوال و بند کفش. ۲. نزدیک به هم نهادن پنجه‌های پا و دور از هم نهادن پاشنه‌ها. ۳. «رجُلٌ منقطِعُ ~ِ»: مرد بداندیشه. ۴. «ما هو لهم فی ~ ولادِبارٍ»: به آن اعتنایی نمی‌کنند.
القُبال: ۱. اوّل هر چیز. آنچه رو به روی آدمی باشد. ۲. «~ُ الدّابّةِ»: پیشانی و یالِ ستور.
القِبالَة: ۱. مصـ قَبِلَ. ۲. مامایی، قابلگی. ۳. بند کفش کوچک. ۴. تعهّد، پذرفتاری.
القُبالَة: ۱. روبه‌رو، مقابل «جَلَسَ قُبالتَه»: روبه‌روی او نشست. ۲. آغازِ راه که پیشِ روی آدمی است.
القِبانَة: قپانداری.
القَبایَة: زمین پهناور و بی‌آب، بیابان.
القَبایِر جـ: قُبَّرَة.
قَبَّ ـِ قَبَباً ۱. الخصرُ أو البَطنُ: تهیگاه یا شکم لاغر شد. ۲. ~ الجوادُ: تهیگاه یا شکم اسب لاغر شد.
قَبِبَ ـَ قَبَباً ← قَبَّ ـِ قَبَباً.
قَبَّ ـُ قَبّاً ۱. الشیءَ: اطراف آن چیز را جمع کرد، فراهم آورد. ۲. ~ القُبّةَ: گنبد ساخت. ۳. ~ طیَّ الثّوبِ: درزهای جامه را به هم دوخت. ۴. ~ یدَ الرجُلِ: دست آن مرد را بُرید.
قَبَّ ـِ قُبُوباً ۱. اللحمُ أو نحوُه: گوشت و مانند آن خشک شد و تازگیِ خود را از دست داد. ۲. ~ النباتُ: گیاه خشک شد. ۳. ~ الثوبُ: جامه خشک شد و راست و آهاردار ایستاد. ۴. ~ القومُ: مردم در هنگام مرافعه داد و فریاد به راه انداختند. ۵. ~ ظَهرَه: به پشت او شلّاق زد.
قَبَّ ـِ قَبّاً و قَبِیباً: ۱. الفحلُ أو الأسدُ: آواز به هم خوردن دندانهای شتر یا شیر شنیده شد. ۲. ~ القومُ:


القُبّة

مردم در مرافعه صدای خود را بلند کردند و داد و فریاد راه انداختند. ۳. ــ عَلَيّ الثوبَ: جامه را بر من افکند، مرا در جامه پوشاند.

القَبّ : ۱. مصـ قَبَّ ـِ. ۲. سوراخی که محور چرخ در آن قرار می‌گیرد. ۳. یقهٔ لباس. ۴. مهتر و بزرگترِ جماعت. ۵. شتر و هر جانور نرینه، گُشْن. ج : قُبُوب و أقْبّ.


القُبّة الكُرَوِيّة

القَبَب : ۱. مصـ قَبَّ ـَ و قَبِبَ. ۲. باریکی و لاغری تهیگاه و شکم. ۳. نوعی گیاه (الر) (ولی معلوم نکرده).

القِبّ : ۱. رئیس و مهترِ قوم. ۲. استخوان دنبالچه. ج : أقْباب.

القُبَب جـ: قُبَّة.

القُبّ جـ : ۱. أقَبّ. ۲. قَبّاء.

القَبّاب : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ قابّ. ۲. شیر بیشه.


القُبَّرة

القُبّار : ۱. چراغی که شکارچی در شب برافروزد تا شکار بدان نزدیک شود. ۲. گروهی که برای بیرون کشیدن شکار بزرگ از میان دام یا تور ماهیگیری گِرد آیند.

القُبّاس جـ: قابِس.

القَبّاض و القَبّاضَة : ۱. صیغهٔ مبالغهٔ قابِض. ۲. سخت‌گیرنده. ۳. آن که ستور و اتومبیل و مانند آن را به سرعت براند، به شتاب راننده.

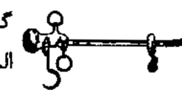
القُبّاط : نوعی حلوای شکری، شکرینه.


القُبَّعة

القَبّاع : ۱. صیغهٔ مبالغه ← قَبَعَ. ۲. ترسان، هراسان، ترسو. ۳. خوک.

القَبّان معـ: قپان که وسیلهٔ وزن کردن چیزهای بسیار سنگین است.

القَبّانِيّ : قپاندار.


القَبّان

قَبَّبَ تَقْبِيباً (ق ب ب) ۱. البيتَ : بر فراز اتاق (قُبّة) گنبد ساخت. ۲. ــ الرجُلَ : آن مرد گنبد ساخت. ۳. ــ الشيءَ : اطراف آن چیز را جمع کرد، فراهم آورد. ۴. ــ التمرُ : خرما خشک شد.

القَبَّة : ۱. مصدر مرّة از قَبَّ. ۲. یقهٔ لباس ← یاقَة. ۳. گنبد ← قُبّة. ج : قِباب.

القِبَّة : شیردان یا هزارلای شکنبهٔ گوسفند. ج : قِباب.

القُبَّة : ۱. گنبد. ج : قُبَب و قِباب. ۲. «ــُ الخَضْراء أو الزَّرْقاء» : گنبد سبز یا کبود، کنایه از آسمان. ۳. «ــُ الإسلام» : لقب شهر بصره. ۴. «ــُ الزّمان» [در یهودیّت]: چادر و سایه‌بانی که گویند «تابوت عهد» را در آن نهاده بودند. ۵. [هندسه] «ــُ الكُرَوِيَّة» : یکی از دو دایره‌ای که از قطع کردن سطح مستوی در حجم کروی حاصل می‌شود.

قَبَّحَ تَقْبِيحاً (ق ب ح) ۱. ه : او را به زشتی نسبت داد. ۲. ــ له وجهَه : روی او را زشت خواند، او را زشترو دانست. ۳. ــ وجهَه : کارِ او را زشت شمرد. ۴. ــ ه اللهُ عن الخيرِ : خدا او را از خیر و نیکی دور ساخت و بازداشت، یا (به صیغهٔ نفرین) : باز بداراد! و دور گرداناد! ۵. ــ عليه فعلَه : زشتیِ کار او را بیان کرد، او را سرزنش کرد.

القُبَّر جـ: قُبَّرَة.

القُبَّرَة : چکاوک. ج : قُبَّر و قُبَر و قَبابِر.

القُبَّرِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ چکاوکها.

القُبَّس جـ: قابِس.

قَبَّصَ تَقْبِيصاً (ق ب ص) الشيءَ : آن چیز را با سر انگشتان خود گرفت.

قَبَّضَ تَقْبِيضاً (ق ب ض) ۱. الشيءَ : آن چیز را گِرد کرد، فراهم آورد. ۲. ــ ه : آن را در مُشت فشرد، فشرد، درهم کشید. ۳. ــ ه المالَ : آن مال را در کف دست او گذاشت، به قبضهٔ تصرّف او داد.

القُبَّع جـ: قابِع.

القُبَّعَة : ۱. کلاه فرنگی، شاپو. ۲. جامه‌ای مانند شنل که کودکان پوشند.

قَبَّلَ تَقْبِيلاً (ق ب ل) ۱. ه : او را بوسید. ۲. ــ ه العمَلَ : آن کار را به موجب قراردادی بر عهدهٔ او نهاد، به او قبولاند. ۳. ــ ت الحمّى الرجُلَ : لب آن مرد از تب تبخال زد.

قَبَّنَ تَقْبِيناً (ق ب ن) ۱. ه : آن را با قپان کشید. ۲. ــ ه . او را به کوچ کردن واداشت.

القَبُّوط . نوعی ملخ از تیرهٔ فاسگنوریدا که دو شاخک بسیار بلند با انحنایی متعاکس به شکل S دارد.
Phasgonurdae (E)

القَـــبُّوطِیّات [زیست‌شـناسی] : مـلخهای تـیرهٔ فاسگنوریدا.

قَبَّی تَقْبِیَةً (ق ب و) ۱. البناءَ : برای ساختمان گنبد ساخت. ۲. طاقِ گنبدی زد. ۳. ــ الثوبَ : پارچه را قبا کرد، از پارچه قبا بُرید، قبا درآورد. ۴. ــ علی الرجُلِ : با آن مرد در کارش دشمنی کرد. ۵. ــ المـتاعَ : کـالا را آماده کرد.

القُبَّیط : طاووس نرِ آسیایی.

القُبَّیعَة : سرِ بینیِ خوک، پرّهٔ بینیِ خوک.

القُبِّی : آن که پیاپی روزه گیرد تا لاغر و کـمر بـاریک گردد، رژیم‌دار با روزه.

القُبْتُر :کوتاه قدِّ کوچک‌اندام ← قُباتِر.

القُبْثُر : پستِ فرومایهٔ گمنام ← قباثِر.

القَبَج و القَبْج ف معـ : کبک. واحدِ آن قَبَجة است. ج : قِباج ← حَجَل.

قَبَحَ ــ قَبْحاً و قُبُوحاً ۱. ه اللهُ : خدا او را از خـیر و نیکی بازداشت و دور گرداند، یا (به صیغهٔ نفرین) بـاز بدارادا و دور گرداناد! ۲. ــ له وجهَه : به او گفت «قَبَحَهُ اللهُ» : خدا چهرهٔ او را زشت کناد! خدا روسیاهش کناد! و از نیکها دور گرداناد! ۳. ــ البیضةَ : تخم‌مرغ را شکست.

قَبُحَ ــ قَبْحاً و قُبْحاً و قباحاً و قُبُوحاً و قُـبُوحَةً و قَباحَةً : زشت شد، بدریخت بود.

القُبْح : ۱. مصـ قَبُحَ. ۲. زشتیِ چهره. ۳. زشتیِ گفتار و کردار.

القَبْحَی جـ : قَبِیح.

قَبَرَ ــِ قَبْراً و مَقْبَراً المیّتَ . مرده را در گور نهاد، دفن کرد.

القَبْر : ۱. مصـ. ۲. گور، قبر. ج : أقْبُر و قُبُور.

القُبَر جـ : قُبَرَة.

القُبْرُس یو معـ . بهترین نوع مِس ← نَحاس. پاره‌ای از آن قُبْرُسَة است

القُبْز : سازی زهی از آلات موسیقی، قپوز. ج : أقْباز.

القِبْز : ۱. مرد کوتاه قامت، کوتوله. ۲. پست، خسیس و فرومایه. ج : أقْباز.

قَبَسَ ــِ قَبْساً ۱. النارَ : آتش را برافروخت، آتش روشن کرد. ۲. ــ منه ناراً : از آن شعله‌ای یا پاره‌ای برگرفت. ۳. ــ ه النـارَ : بـرای او آتش آورد. ۴. ــ العـلمَ : دانش آموخت، فراگرفت. ۵. ــ ه علماً : به او دانشی آموخت، چیزی یادش داد.

القَبَس : شعلهٔ آتش، پارهٔ آتش. ج : أقْباس.

القِبْس : اصل، تبار، نژاد. ج : أقباس.

القَبَسَة جـ : قابِس.

قَبَصَ ــُ قَبْصاً ۱. الملحَ و غیرَه : نمک و جز آن را با سر انگشتانش گرفت. ۲. ــ الجوادُ الأرضَ : اسب چنان تند دوید که فقط سر سُمهایش با زمین تماس یافت. ۳. ــ الرجُلَ : آن مرد را پیش از آنکه سیراب شود از نوشیدن بازداشت. ۴. ــ الغلامُ : نوجوان بالید و جوان شد.

قَبِصَ ــَ قَبَصاً : ۱. سرش بزرگ شد، درشت سر شد. ۲. جست و خیز کرد و به نشاط درآمد. ۳. جگرش به درد آمد. ۴. ــ الجرادُ علی الشجرِ : ملخها بر آن درخت گرد آمدند.

القَبَص : ۱. مصـ قَبِصَ. ۲. جای گردآمدن ریگِ بسیار. ۳. دردِ جگر. ج : قُبُوص.

القِبِص : ۱. «حبلٌ ــ» : ریسمان کوتاه، بند و قـیطان کوتاه. ۲. آن که به جگر درد مبتلا باشد.

القَبْص : ۱. مصـ قَبَصَ. ۲. دردِ جگـر (مـانند قَـبَص است).

القِبْص : ۱. جای گرد آمدن ریگِ بسیار. ۲. مقداری بسیار از مردم، انبوه مردم. ۳. اصل. ج : أقْباص.

القُبَص جـ : ۱. قُبْصَة. و ۲. قُبَصَة.

القُبُص جـ : قَبُوص.

القُبْص جـ : أقْبَص.

القَبْصاء : ۱. مؤنثِ أقْبَص. ۲. «هامةٌ ــ» : سرِ بزرگ، کلّهٔ گنده.

القِبِصّی : تند دویدن، دوِ سرعت.


القَبُّوط


القُبَّیط


القَبَج

القَبْصَة : ۱. آنچه با سر انگشتان بگیرند ← قُبْصَة. ج : قُبَص.
القُبْصَة : آنچه با سر انگشتان گرفته شود چون حبّه‌ای قند و مانند آن ← قَبْصَة. ج : قُبَص.
قَبَضَ ـِ قَبْضاً ۱. الشيءَ و عليه : آن چیز را در مُشت گرفت، نگاهداشت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را تنگ کرد. ۳. ـ الدّارَ و نحوَها : خانه و مانند آن را تحویل گرفت. ۴. ـ قَبْضَةً : یک مشت برداشت. ۵. ـ منه المالَ : آن مال را از او دریافت کرد. ۶. ـ يدَه عنه : از گرفتن آن دست کشید و باز ایستاد. ۷. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۸. ـ ه : آن را پیچید و تاکرد. ۹. ـ ه اللهُ : خدا او را کُشت، جانش را گرفت. ۱۰. ـ الطائرُ جناحَه: پرنده بال خود را جمع کرد. ۱۱. ـ بطنَه شکم او بند آمد، یُبس شد. ۱۲. ـ ه الأمرُ : آن کار او را شرمسار کرد. ۱۳. ـ الحادي الجِمالَ : حُدا خوان با آواز خود شتران را تند راند. ۱۴. ـ عن القومِ : از آن گروه جدا شد، آنان را ترک کرد. ۱۵. ـ في حاجتِه : در برآوردن نیازش شتاب کرد.
القَبَض : ۱. مالِ دریافت شده، مقبوض. ۲. درهم رفتگی، ترنجیدگی، چروکیدگی. ۳. مالِ به غنیمت گرفته شده پیش از تقسیم، غنیمت جنگیِ تقسیم نشده. ۴. شتاب، سرعت، شتابزدگی.
القَبْض : ۱. مصـ. ۲. تند راندن. ۳. یبوست مزاج. ۴. «صارَ المالُ في ـِ ه» : آن مال در تصرّف او درآمد، مال و مِلکِ او شد. ۵. [عروض] حذف پنجمین ساکن از افاعیل، مثلاً حرف (ن) از فعولُنْ، که «فعولُ» بماند.
القُبَض جـ : قُبْضَة.
القَبْضان : نوعی صدفِ شکم‌پا از راستهٔ ناخنِ پریان.
Strombus Lambis (S)
القَبْضَة : ۱. مصدر مرّه از قَبَضَ. ۲. یک مُشت از هر چیز ← قُبْضَة. ۳. دستهٔ شمشیر و خنجر و کارد و مانند آنها. ۴. مرگ. ۵. تصرّف «صارَ الشّيءُ في قبْضَتِه» : آن چیز در تصرّف او قرار گرفت، مالِ او شد.
القُبْضَة : ۱. یک مُشت از هر چیز ← قَبْضَة (معنی ۲) ج : قُبَض. ۲. یک کفِ دستِ پُر از هر چیز.
القُبَضَة : ۱. آن که بسیار چیزها را در دست گیرد. ۲. آن که چیزی را می‌گیرد و بی‌درنگ رها می‌کند «هو ـَ رُفَضَةٌ» : او زودگیرنده و زود رهاکننده است. ۳. چوپانی که گله را نیک اداره کند و بگرداند، گوسفندان را در قبضهٔ اراده و حُسنِ ادارهٔ خود داشته باشد.
قَبَطَ ـُ قَبْطاً ۱. الشيءَ : آن چیز را در دستش یا با دستش جمع کرد. ۲. ـ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت.
القِبْط و القُبْط : گروهی از مصریان اصیل. واحدِ آن قِبْطِيّ است. ج : أقْباط. قبطیان مصر اکنون به دو شاخهٔ اکثریت : ارتودکسها و اقلیّت : کاتولیکها تقسیم می‌شوند.
القِبْطِيّ و القُبْطِيّ : یک فردِ قبطی از تبار مصریان اصیل باستانی.
القُبْطِيَّة : ۱. مؤنّثِ قِبْطِيّ، یک زن قبطی. ۲. پارچه یا جامهٔ کتان سفید قبطی. ج : قَباطِيّ و قُباطِيّ و قَباطِ و قِبْطِيّات.
قَبَعَ ـَ قَبْعاً و قِباعاً و قُباعاً ۱. الفيلُ : فیل بانگ برآورد. ۲. ـ المَزادَةَ : مَشک را سرکشید، دهان بر دهانهٔ مَشک نهاد و آب نوشید. ۳. ـ الخنزيرُ : خوک خُرخُر کرد، خرناسه کشید.
قَبَعَ ـَ قَبْعاً ۱. رأسَه : سرش را در جامه داخل کرد، سر در گریبان برد. ۲. ـ الكيسَ : گرداگرد جوال یا کیسه را برگرداند تا برداشتن چیز از درون آن آسان باشد.
قَبَعَ ـَ قَبْعاً و قُبُوعاً ۱. في منزله : در کنج خانه‌اش خزید، در گوشه‌ای نشست، خانه‌نشین یا گوشه‌نشین شد. ۲. ـ عن أصحابِه : از یاران خود بازپس ماند، عقب افتاد. ۳. سخت خسته و مانده شد.
قَبَعَ ـَ قُبُوعاً ۱. القُنفُذُ : خارپشت سر خود را داخل پوست کرد و به شکل گلوله‌ای خاردار درآمد و پنهان شد. ۲. ـ الرجُلُ في قميصِه : آن مرد سر در گریبان فرو برد. ۳. ـ الرجُلُ في الأرضِ : آن مرد سر در بیابان نهاد، کوچ کرد و به سیر و سفر پرداخت. ۴. ـ عن أصحابِه : از

یارانش عقب افتاد. ۵. ــ ت المرأةُ : آن زن روی نهفت، پنهان شد. ۶. ــ النجمُ : ستاره آشکار شد و سپس پنهان گشت.

القُبَع ۱. جـ : قُباع. ۲. خارپشت، جوجه‌تیغی (در تداول خراسان، خارانو). ۳. جانورکی خُرد و دریایی. ج : قِبْعان و قِبْعان.

القُبْع : شیپور، بوق. ج : أقْباع.

القُبْعان و القِبْعان جـ : قُبَع.

القُبْعَة : ۱. چکاوکِ خاکستری، پرنده‌ای که غالباً در کنار سوراخ موش بسر می‌برد و چون از خطری بهراسد در سوراخ موش پنهان شود. Alauda brachydactyla (S) ۲. «یا ابنَ قُبْعَة» : ای احمق!، ای نادان!.

القَبَعْثَرَى* : ۱. شتر نرِ بزرگ جثّه. ۲. مرد درشت اندام. ۳. جانوری دریای. مؤ : قَبَعْثَراة. ج : قَباعِث.

القَبْقاب : ۱. شتری که بسیار بانگ برآورد. ۲. شخصِ بسیار یاوه‌گوی، وزاج. ۳. دروغگو. ۴. مرد ستمکار. ۵. کفش دَمپاییِ چوبی ج : قَباقِب و قَباقِيب.

قَبقَبَ قَبقَبَةً ۱. الفحلُ : آن شتر نر بسیار بانگ برآورد. ۲. ــ الأسدُ : شیر غُرّید. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد احمق شد، گول و کم‌خرد گردید. ۴. پریشانگوییِ بسیار کرد، چَرت و پَرت گفت.

القَبْقَب : شکم ← بَطْن.

القِبْقِب : نوعی صدف دریایی. واحدِ آن قِبْقِبَة است.

القَبْقَبَة : ۱. مصـ. ۲. آواز شکم اسب.

قَبِلَ ـُ قَبْلاً ۱. المکانَ : به آنجا روی آورد. ۲. ــ الشيءَ : به آن چیز پرداخت و ملازم آن شد. ۳. ــ علی الشيءَ : آن چیز را دریافت کرد و پیوسته با آن سر و کار داشت. ۴. ــ الیومَ : روز درآمد، فرا رسید. ۵. ــ علی العملِ : شتابان بدان کار روی آورد. ۶. در چشمان او کجی بود، چشمانش تاب داشت. ۷. ــ ت ریحُ القبولِ القومَ : باد صبا به آن قوم وزید.

* الفِ مقصورِ قَبَعْثَرَی برای تأنیث یا الحاق کلمهٔ پنج حرفی به شش حرفی نیست بلکه نوع سوّم از الفهای زائد است (لسـ، منتـ).

قَبَل ـِ قُبُولاً ۱. ت ریحُ القَبولِ : باد صبا وزید. ۲. ــ الیومُ : روز نزدیک شد.

قَبِلَ ـَ قَبالَةً به : آن را ضمانت کرد، متکفّلِ آن شد، آن را تعهّد کرد.

قَبِلَ ـَ قَبالَةً و قِبالَةً ۱. ت : زن قابله شد، قابلگی کرد، ماما بود. ۲. ــ ت القابلةُ الولدَ : قابله بچّه را به دنیا آورد، گرفت.

قَبِلَ ـَ قَبَلاً الرجُلُ : سیاهی چشمان آن مرد به طرف بینی قرار گرفت، به نوعی چپ‌چشم شد، چشمانش تاب داشت.


القُبْعَة

قَبِلَ ـَ قَبُولاً و (لسـ) **قُبُولاً**** ۱. الشيءَ : آن چیز را گرفت، پذیرفت، قبول کرد. ۲. ــ الکلامَ : آن سخن را تصدیق کرد.

قُبِلَ مجـ : در معرض وزش باد صبا واقع شد، از باد صبا بهره‌مند شد، باد صبا بر او وزید.


القَبْقاب

القَبَل : ۱. مصـ قَبِلَ. ۲. جـ : قَبَلَة. ۳. هر بلندی در زمین که پیش آید. ۴. کجی و تاب در چشمان، چپ‌چشمی به طرفِ بینی. ۵. خمیدگی شاخ گوسفند به طرف صورت. ۶. بی‌اندیشهٔ قبلی و مرتجلاً سخن گفتن، بدیهه‌گویی. ۷. مهارتِ دست قابله در گرفتن نوزاد. ۸. دیده شدن هر چیزی در آغاز. ۹. بخشی از هر چیز که نخست پیش آید. ۱۰. راه آشکار. ۱۱. مُهره‌ای درخشان از عاج و مانند آن که بر گردن زن یا اسب آویزند. ج : أقبال.

قَبْل : ظرف است به معانیِ : ۱. پیش (زمان) «وَصَلَ إلی الحفلةِ ـَ المدعوّین» پیش از مهمانان به جشن رسید. ۲. پیش (مکان) «یقَعُ بیتی ـَ بیتِ صدیقی» : خانهٔ من پیش از خانهٔ دوستم قرار دارد. ۳. پیش (مرتبه) «الرأی ـَ شجاعةِ الشجعان» اندیشه و تدبیر پیش از دلاوری دلیران است (و در مرتبهٔ مقدّم قرار دارد). «قبل» معرب است امّا گاه مضافٌ‌الیه حذف می‌شود که در این صورت می‌توان مبنی بر ضمّه خواند یا معربِ با تنوین یا

** از ابن الاعرابی (لسـ).

بی‌تنوین مانند «حَضَر الطلّابُ إلی الصّفِ و حَضَرَ المعلّمُ قبلُ و مِن قبلُ و مِن قبلٍ و مِن قبلٍ و قبلاً» شاگردان وارد کلاس شدند و معلّم پیش از آنان وارد شده بود.

القُبَل جـ: قُبْلَة.

القُبُل ۱. جـ: قَبِيْل. ۲. قسمت جلو هر چیز، پیش، جلو. ۳. روی کوه. ۴. آغازِ زمان. ۵. آشکار «رأيتُه ـُـ»: او را آشکارا و رویاروی دیدم.

القُبْل جـ: ۱. أقْبَل. ۲. قَبْلاء. ۳. قصد، هدف، آهنگ. ۴. جلوِ هر چیز. ۵. آغازِ زمان. ۶. دامنه و روی کوه ← قُبُل. ج: أقْبال.

القِبَل: ۱. طاقت، توانایی، نیرو «لا ـَ لی بهذا العملِ» مرا توانایی این کار نیست، طاقتش را ندارم. ۲. سوی، جهت، طرف «أتاني مِن ـِ فلانٍ»: از طرف فلانی نزدم آمد. ۳. «رأيتُه ـَـ»: او را آشکارا و روبه‌رو دیدم. ۴. «لی ـَ فلان دينٌ» او به من بدهکار است.


القَبْلاء

القَبْلاءُ: ۱. مؤنّثِ أقْبَل. ۲. گوسفندی که شاخهایش به سمت صورتش پیچیده باشد. ج: قُبْل.

القُبَلاء جـ: قَبِيْل.

القَبَلَة ۱. جـ: قابِل. ۲. واحدِ قَبَل، زمین برجستهٔ بلند. ۳. خر مُهره‌ای که بعضی عوام برای دفع چشم‌زخم یا جـلب مـحبّت بـر گـردن آویـزند. ۴. مُـهره‌ای گِـرد و درخشان از عاج که زنان بر سینه اندازند. ج: قَبَل.

القُبْلَة: ۱. بوسه. ۲. کفالت، ضمانت. ۳. مهرهٔ مـهر و محبّت که جادوگر با آن دل کسی را به دیگـری مـایل سازد. ج: قُبَل. ۴. «ـُـ الحمّی»: تبخال.

القِبْلَة: ۱. مصدر نوع و هیئت. ۲. روبه‌رو، برابر، مقابل. ۳. خانهٔ کعبه. ۴. جهت، سَمْت. ۵. روی هر چـیز کـه دیده می‌شود. ۶. «ما له في هذا الأمرِ ـُـ و لا دِبْرَة»: نمی‌دانست آن کار را از کجایش بگیرد.

القَبْلِيّة: تقدّم، سابق بودن چیزی بر چیز دیگر، قبلی بودن (المو).

القَبَلِيّة: ۱. قـبیله‌ای، عشـایری. ۲. عـصبیّت، عـلاقهٔ شدید قبیله‌ای و قومی (المو) Tribalism (E)

قَبَن ـُـ قَبْناً ه: آن را با قپان کشید، وزن کرد.

قَبَنَ ـُـ قَبانَةً: در هر کاری عجله ورزید.

قَبَنَ ـِـ قُبُوناً: برای مقصودی به سیر و سفر پرداخت، در پی چیزی زمین را درنوردید.

القُبَناء جـ: قَبِيْن.

القُبْنَة: شتاب کردن در کار و تحصیلِ خواسته‌ها.

القَبْو: ۱. مصـ قبا. ۲. طاق ضربی. ج: أقْباء.

القُبُوب ۱. جـ: قَبّ. ۲. مصـ قَبَّ ـِـ.

القَبْوَة: ۱. مصدر مرّه از قَبا. ۲. پیوستگیِ دو لب. ۳. غنچه‌کردن لبها. ۴. گنبد و طاق ضربی کوچک. ۵. پل کوچک ضربیِ روی جویبار.

القَبُور: ۱. زمین سخت و پست. ۲. خرمابُنی که زود به ثمر نشیند و بار دهد. ج: قُبُر.

القُبُور جـ: قَبْر.

القَبُوص: اسب سبک‌سیر و بانشاط. ج: قُبُص.

القُبُوص جـ: قَبَص.

القَبُول: ۱. مصـ قَبِلَ. ۲. پذیرفتن چـیزی، رضـایت، موافقت. ۳. درمان‌پذیری و مانند آن. ۴. روی آوردن نعمت و سلامت، خوشبختی. ۵. زیباییِ شکل. ۶. بادِ صبا. ۷. ماما، قابله. ج. قَبائِل.

القُبُول: ۱. مصـ قَبَلَ ـُـ. ۲. خرسند بودن بـه آنـچه پیش آیـد، پـذیرش پـیشامدها. ۳. رضـایت داشـتن از کاری که صورت گرفته یا حکمی که صادر شده است. ۴. [قانون] «ـُـ الخيار»: قراردادی که در آن شخصِ مخیّر در معامله موافقت خود را با شـروط قـرارداد کـتباً بـه اطلاع طرف می‌رساند، موافقت‌نامهٔ معامله، قولنامه.

القُبُونَة: وزن کردن با قپان، با قپان کشیدن.

قَبَى ـِـ قَبْياً (ق ب ی): ۱. خانه را به صـورت گـنبد ساخت. ۲. ـ ه: او را فربه کرد.

القَبْي: ۱. مصـ قَبَى. ۲. مقدار، اندازه.

القَبِيب: ۱. مـصـ قَبَّ ـِـ. ۲. گـیاه خشک شـده. ۳. صدای شکم اسب

القَبِيح: ۱. فعیل به معنی مَفْعُول (مَقْبُوح). ۲. زشت ۳. آنچه از نظر ذوق یا حیا یا قاعدهٔ اخلاق عـمومی و عُرف ناپسند باشد. ج: قِباح و قَبْحَى و قَباحَى

القَبِيحَة : ۱. مؤنّثِ قَبِيح، زشت. ج : قِباح. ۲. کارِ زشت و ناپسند. ج : قَبائِح.

القَبِيص : ۱. فعیل به معنی مفعُول (مَقْبوص) ۲. خاکِ انباشته شده.

القَبِيصَة : ۱. مؤنّثِ قَبِيص. ۲. مقدار غذایی که در میان دو کف دست بردارند. ← قَبْصَة. ۳. خاک انباشته شده. ۴. سنگریزه. ج : قَبائِص.

القَبِيض : ۱. چروکیده، به هم برآمده، جمع شده. ۲. تند، شتابان. ۳. استادکاری که به کار خود سخت چسبیده و ملازم آن باشد، مجذوبِ کار خود شده.

القَبِيعَة : سیم و زر یا آهن و مانند آن که در دسته شمشیر و خنجر کار گذاشته شده باشد. ج : قَبائِع.

القَبِيل : ۱. کفیل، ضامن، عهده‌دار، پایبندان. ۲. شوهر (که کفیلِ همسر خود است). ۳. گروه متشکّل از سه نفر و بیشتر. ۴. نژاد، قبیله. ۵. پیروان. ۶. اطاعت از خدا، فرمانبرداری. ۷. ماما، قابله. ۸. سوی، جهت. ۹. نوع، گونه، همانندان چیزی «من ـِ ذلک» : از آن قبیل، از آن گونه. ۱۰. «ما یعرفُ ـُ و لا دبیراً» : آینده را از رونده باز نمی‌شناسد. ۱۱. روبه‌رو «رأیتُه ـً» : او را روبه‌رو دیدم. ج : قُبَلاء و قُبُل.

القَبِيلَة : ۱. ایل، قبیله، عشیره. ۲. گروه فرزندانی از یک پدر، نژاد، تیره، تبار. ۳. سنگ بزرگ سرِ چاه، سرپوشِ چاه. ۴. هر تکّه و قسمتی از پوست. ۵. دوال و بندِ لگام. ج : قبائِل. ۶. «قَبائِلُ الرأس» : استخوانهای به هم پیوستهٔ جمجمه. ۷. «قَبائِلُ الطّیر» : انواع پرندگان. ۸. «قبائِلُ الثّوب» : تکّه‌های به هم دوختهٔ پارچه.

القَبِيلِيّ : قبیله‌ای (المو).

القَبِين : ۱. تند، شتابان. ۲. شتابزده در کارهای خود. ۳. فرو رفته و گرفتار در کار خود. ج : قُبَناء.

قَتا ـُ قَتْواً و قَتاً و قُتِيّ و مَقْتِيّ (ق ت و) ۱. ه : برای او در برابر غذا خدمت کرد، غذا مزدوری کرد. ۲. ـ العبدَ سیّدَه : بنده را آقایش در برابر غذا به خدمت گرفت، او را به غذا مزدوری گرفت (لازم و متعدّی). ۳. ـ الملوکَ و نحوَهم : پادشاهان و امثالشان را خدمت کرد.

قَتا ـُ قُتُوّاً (ق ت و) : سخن‌چینی کرد.

القُتاب [پزشکی] : درد و التهاب رودهٔ باریک.

القَتات : درخت صمغِ عربی، واحدِ آن قَتاتَة : یک درختِ صمغِ عربی است.

القَتاد : ۱. خار و گیاه گَوَن. خار مغیلان. ج : قُتُود. ۲. «دون الأمرِ خَرطُ القَتادِ» (لفظاً) کمترین زحمت آن کار تراشیدن خارِ گَوَن است. (اصطلاحاً) آن کار جز با رنج فراوان به دست نمی‌آید.

القُتار : ۱. بوی عود و بخور. ۲. بوی دود کباب و غذا.

القَتال : ۱. جان. ۲. باقیماندهٔ جان در بدن، رمق، نَفَسهای واپسین. ۳. توانایی، نیرو. ۴. گوشت و پیه. ۵. «ناقةٌ ذاتُ ـٍ» : ماده شتر نیرومند و استوار.

القِتال : ۱. مصـ قاتَلَ. ۲. جنگ، نبرد، پیکار، کارزار. «مَدْرَسَةُ ـٍ» : دانشگاه جنگ. ۳. نامِ دیگر یکی از سوره‌های قرآن مجید (که در آن کلمه یا حکم قتال آمده و متعدّد است). ۴. طائِرةُ ـ : هواپیمای جنگی.

القَتالَی جـ : قَتِيل (به معنیِ ۱).

القِتالِيّ : منسوب به قِتال. رزمجو، رزماور، جنگاور.

القَتام : ۱. گرد و غبار سیاه ← قَتان. پاره‌ای از آن قَتامَة است. ۲. سیاهی. ۳. تاریکی.

القِتام جـ : قَتِيم.

القَتان : گرد و غبار سیاه ← قَتام.

قَتَبَ ـُ قَتْباً ه : به او (أقتاب) رودهٔ بریان خوراند.

قَتِبَ ـَ قَتَباً ۱. الشیءُ : آن چیز تنگ شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بدخوی و زودخشم شد.

قُتِبَ مجـ [پزشکی] الرجُلُ : آن مرد به التهاب روده دچار شد.

القَتَب : ۱. پالان. ۲. رودهٔ بریان شده. ج : أقْتاب.

القَتِب : ۱. تندخویِ زودخشم. ۲. تنگ.

القِتَب جـ : قِتْبَة.

القِتْب : ۱. روده (مذکّر است و گاه مؤنّث آورند). ۲. شکمِ گِرد و مدوّر. ۳. پالان کوچک. ج : أقتاب.

القِتْبَة : رودهٔ باریک. ج : قِتَب.

قَتَّ ـُ قَتّاً ۱. الثوبَ : جامه را اندکی درید. ۲. ـ



القَتات



القَتاد



القَتَب

الشـيءَ: آن چيز را انـدک انـدک فـراهـم آورد. ۳. ــ النوالَ: بخشش را کاست. ۴. ــ الأمرَ: آن کار را آماده ساخت. ۵. ــ اثرَه: پنهانی به دنبال او رفت تا بداند چه می‌کند، او را تعقیب کرد. ۵. ــ الدابّةَ: به ستور یونجه خوراند. ۶. ــ الحدیثَ: سخن دروغ گفت و مایهٔ فساد شد، نمّامی کرد (الر).

قَتَّ ـِ قُتُوتاً في حديثه: در سخن خود دروغپردازی کرد، دروغ گفت.

القَتّ: ۱. مص قَتَّ ـُ. ۲. دروغ، سخنِ برساخته. ۳. یونجه، سپُست. ۴. دانه‌ای صحرایی که اعراب بادیه آرد می‌کنند و می‌پزند و می‌خورند. واحدِ آن قَتَّة است.

القَتّات: ۱. مرد سخن‌چین. ۲. آن که پنهانی به سخن مردم گوش دهد، استراق سمع کننده. ← قَتّات.

القَتّال: ۱. مبالغهٔ قاتِل. ۲. گاوماهی، ماهی یونس.

القُتّال جـ: قاتِل.

قَتَّتَ تَقْتِيتاً (ق ت ت) ۱. الأحاديثَ: سخنان را بـه دروغ و غـلط بـیان کـرد و مـایهٔ فسـاد و تـباهی شـد، سخن‌چینی کرد. ۲. ــ الأفاويةَ: دیگ‌افزارها و ادویه را در دیگ ریخت و پخت.

قَتَّدَ تَقْتِيداً (ق ت د) ۱. الإبلَ: به شتر (امّ غیلان) گیاه گَوَن خوراند. ۲. ــ القَتادَ: گَوَن برید و خارش را جدا کرد تا به شتر بخوراند.

قُتِّدَ مجـ: سر شاخه‌های خار مغیلان یا گَوَن سوخت و قرمز شد.

قَتَّرَ تَقْتِيراً (ق ت ر) ۱. الشيءَ: پاره‌ای از آن چیز را به پارهٔ دیگرش نزدیک کرد. ۲. ــ علی عـيالِه: بـر زن و فرزند خود در هزینهٔ زندگانی سخت گرفت، خسّت به خرج داد. ۳. ــ الرجُلَ: آن مرد را بر خاک افکند. ۴. ــ اللحمُ: بو و دود کباب کردن گوشت پخش شد. ۵. ــ الصيّادُ للأسدِ: شکارچی پاره‌گوشتی در تله نهاد تا شیر بـه سـوی آن بـیاید و در تـله افـتد. ۶. ــ الوحشَ: بـا سـوزانـدن پشت شـتر دودی بـپا کـرد تـا شکـار بـوی شکارچی را درنیابد و نگریزد. ۷. ــ ما بـين الأمـرينِ: میان آن دو کار را سنجید و مقایسه و ارزیابی کرد. ۸. بوی غذا را بلند کرد.

قَتَّلَ تَقْتِيلاً (ق ت ل) ۱. القومَ: بسـیاری از آنـان را کشت. ۲. ــ ه: او را خوار گرداند، تحقیر کرد.

القِتِّيتَى: ۱. زن یا مرد سخن‌چین و شرّ بـرانگـیز. ۲. سخن‌چینی، نمّامی.

قَتَدَ ـُ قَتْداً الإبلَ: به شتر (گَوَنِ) خارکَنده داد، گَوَنِ بی‌خار به شتر خوراند.

القَتَد: چوبِ پالانِ درازگوش یا جهاز شتر. ج: أقْتاد و أقْتُد و قُتُود.

القِتْد: چوبی در جهاز شتر. ج: أقْتاد.

قَتَرَ ـُـِ قَتْراً و قُتُوراً ۱. الشيءَ: دو پارهٔ آن چیز را به یکدیگر نزدیک کرد و پیوست. ۲. ــ عـلی عـيالِه: در هزینه زنـدگانی بـر خـانواده‌اش سـخت گـرفت، خسّت ورزید. ۳. ــ اللحمُ: بوی و دود کـباب کـردن گـوشت پیچید. ۴. ــ ت النّارُ: آتش دود کرد. ۵. ــ الأمرَ: آن کار را لازم گرفت و دمی ترک نکرد. ۶. ــ الدِّرعَ: برای زره گُل‌میخ ساخت، زره را میخ‌دوزی کرد. ۷. ــ بـين الامرين: میان آن دو کار سنجید و مقایسه و برآورد کرد.

قَتَرَ ـُـِ قَتْراً و قَتَراً و قُتُوراً: ۱. ما بين الأمرينِ: آن دو موضوع را با هم مقایسه کرد و اندازه گرفت و ارزیـابی نمود. ۲. ــ البخورُ: بوی بخور برخاست. ۳. ــ ت النّارُ: دود آتش بلند شد.

القَتَر ۱. مص قَتَرَ و قَتِرَ. ۲. قَدَر، قضا. ۳. گرد و غبار.

القَتْر: ۱. مص قَتَرَ. ۲. انـدک مالِ کافی بـرای گـذران زندگانی، درآمدِ بخور و نـمیر. ۳. قَـدَر، قـضا. ۴. بُـخل (المو).

القِتْر ۱. جـ: قِتْرَة. ۲. حیله‌گر، مکّار. ج: أقْتار. ۳. (نوعاً) نی و مانند آن که به سوی هدف پرتاب شود. واحدِ آن قِتْرَة است.

القُتَر جـ: قُتْرَة.

القُتُر جـ: قَتُور.

القُتْر: سوی، ناحیه، طرف، کرانه، سَمْت.

القَتَرَة ۱. جـ: قاتِر. و ۲. قَتَر. ۳. گرد و غبار.

القُتْرَة: ۱. گودال یا اتاقکی کـه شکـارچـی در آن بـه

کمین شکار پنهان شود، مَزغَل، کازه. ۲. دریچهٔ پنجره. ۳. تنگیِ معاش و روزی. ۴. شکافی در بُنِ دیوار باغ که آب از آن به باغ جاری شود. ۵. جای قفلِ در. ۶. سوراخِ تنور. ۷. حلقهٔ زره. ج: قُتَر.

القِتْرَة. ۱. مصدر مرّه و نوع از قَتَرَ ۲. واحدِ قِتْر، نی و نیزه و مانند آن که به سوی هدف اندازند. ج: قِتَر. ۳. «ابن قِتْرَة»: ماری خطرناک که نیش خورده از گزندش جان به در نبرد. ج: بنات قِتْرَة.

قَتَعَ ـُ قُتُوعاً: سر به زیر افکند و خوار و ذلیل شد، فروتن شد.

قَتَعَ ـِ قَتْعاً ه: او را سخت خوار و حقیر کرد.

القَـتَع: ۱. کِرمِ سرخ چوبخوار. Zeuzera (E) ۲. حشره‌ای از قاب‌بالان که بر روی درختان باغ و جنگل زیست می‌کند. Cossidae (E) ۳. «قَتَعَ السّاق»: پروانهٔ شب‌گرد که به ساقهٔ گیاهان و درختان زیان می‌رساند.

القُتْع جـ: أَقْتَع.

القَتَعَة ۱. جـ: قاتِع ← قَتَعَ. ۲. واحدِ قَتَع، یک کِرمِ چوبخوار. ۳. مردِ حقیر و خوار.

قَتَلَ ـُ قَتْلاً و تَقْتالاً ۱. ه: او را کشت. ۲. ــ الخَمْرَة: شراب را با آب درآمیخت. ۳. ــ الجوعَ: گرسنگی را فرو نشاند. ۴. ــ البردَ: سرما را دفع کرد. ۵. ــ ه: او را خوار کرد. ۶. «ــ ه بأخیه»: او را به انتقام برادر خودکشت. ۷. «ــ ه اللهُ»: خدا او را بکُشد، مرگش دهاد! خدا او را لعنت کناد! ۸. «ــ غلیلَه»: به او آب داد و سوزِ تشنگیِ او را فرو نشاند. ۹. «ــ الشيءَ بحثاً أو عِلماً أو خُبراً»: در جست‌وجو و فراگرفتن آن چیز تحقیق و ژرف‌کاویِ بسیار کرد و آن را به خوبی دانست و دریافت. ۱۰. «ــ ه اللهُ عنّي»: خدا (گزندِ) او را از من بازداشت، (یا به صیغهٔ دعا) باز داراد! ۱۱. «ــ ه اللهُ فإنّه صاحبُ شرّ»: خدا شرّ او را دور ساخت (یا به صیغهٔ دعا) دور کناد! ۱۲. ــ الوقتَ: وقت‌کُشی کرد، وقت را تلف کرد.

القَتْل: ۱. مصـ ۲. [قانون] «ـَ العَمدِ»: کسی را به عمد کشتن و ۳. «ـَ الخطاء»: کشتن غیر عمدی. ۴. «ـَ الشرّاب». آمیختن شراب با آب ۵. ـَ الأب: پدرکُشی Patricide (E) ۶. ــ الأبِ أو الأُمّ: پدر یا مادرکُشی Parricide (E) ۷. ــ الأخِ أو الأُختِ: برادر یا خواهرکشی Fratricide (E) ۸. ـَ الأُختِ: خواهرکشی Sororicide (E) ۹. ــ الأُمّ: مادرکُشی Matricide (E) ۱۰. ـَ جَماعِيّ: کشتار دسته‌جمعی. Genocide (E) ۱۱. ـَ الجَنین: جنین‌کُشی. Feticide (E) ۱۲. ـَ الخَطأ: قتل به خطا. Accidental homocide (E) ۱۳. ـَ رَحیم: قتلِ دلسوزانه Mercy killing (E) ۱۴. ـَ الزَّوجة: زن‌کُشی Uxoricide (E) ۱۵. ـَ طِفلٍ أو وَلید: نوزادکشی، یا کودک‌کُشی. Infanticide (E) ۱۶. ـَ عَمْد، أو عَمْديّ أو مُتَعَمَّد أو مَعَ سَبْقِ الإضرارِ: قتل عمد یا عمدی یا متعمدانه یا با قصد و نیّت قبلیِ گزندرسانی. (المو).

القِتْل: ۱. دشمن، دشمنی که با آدمی پیکار کند و قصد جانش نماید. ۲. دوست (از اضداد است). ۴. عموزاده. ۵. آن که همواره آمادهٔ قتال و جنگ است، جنگاور. ۶. دلیر. ۷. همتا، مِثل، مانند. ۸. «إنّه لَقِتْلُ شَرٍّ»: او دانا و خبرهٔ بدی و شرّ است. ج: أَقْتال.

القُتُل جـ: قَتُول.

القُتْل جـ: قَتُول.

القُتَلاء جـ: قَتِيل (معنیِ ۲).

القَتَلَة جـ: قاتِل.

القَتْلَى جـ: قَتِيل (به معنیِ ۱).

قَتَمَ ـُ قَتامَةً: ترشرویی کرد.

قَتَمَ ـِ قُتُوماً ۱. الغبارُ: گرد و خاکی تاریک‌کننده از زمین برخاست. ۲. ــ وجهُه: چهرهٔ او دگرگون شد، یا غبارآلود و تیره‌گون و مایل به سرخیِ سوخته بود. ۳. ــ النّهارُ: روز بسیار تیره و پُرگرد و غبار شد.

قَتِمَ ـَ قَتَماً ۱. الغبارُ: گرد و خاک برخاست. ۲. ــ الجَوُّ: هوا به سبب گرد و خاک تیره شد. ۳. ــ الشيءُ: آن چیز کِدِر و تیره رنگ شد.

القَتَم: ۱. مصـ قَتِمَ. ۲. گَرد، غبار.

القُتْم جـ: أَقْتَم.

القَتَمَة: ۱. پاره‌ای غبار. ۲. سیاهی. ۳. تیرگی، تاریکی.


قتع


قتع الساق

القُتمَة : تیرهٔ کم‌رنگ، خاکستری مایل به سرخ
قَتَنَ ـُ قَتْناً ه الطبیبُ : پزشک با دستور و رژیم کم‌خوراکی او را لاغر کرد.
قَتَنَ ـِ قُتُوناً المِسکُ و نحوُه : مُشک و مانند آن خشک شد و تری آن رفت.
قَتِنَ ـُ قَتانَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد کم‌خوراک شد. ۲. لاغر و ناتوان شد.
القَتُوبَة : شتری که پالان بر پشتش نهند.
القَتُوت : سخن‌چین ← قَتّات.
القَتْوَة : ۱. مصدر مرّه از قَتا. ۲. زن سخن‌چین. ۳. سخن‌چینی، نمّامی.
القُتُود جـ : ۱. قَتاد. ۲. قَتَد.
القَتُور : خسیسی که بر خانوادهٔ خود تنگ بگیرد، بخیل، مُمسِک. ج : قُتُر.
القَتُول : برای مبالغه، بسیار کُشنده، آدمکش حرفه‌ای. (مذکّر و مؤنّث) ج : قُتُل و قُتْل.
القَتِیر : ۱. سرِ میخهای زره، گُل‌میخ زره. ۲. زره. ۳. نشانه‌ها و آغاز پیری.
القَتِیل : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقتُول) (برای مذکّر و مؤنث) کشته شده. ج : قَتْلَى و قَتالَى. ۲. نظیر، مانند، همتا، مَثیل. ج : قُتَلاء.
القَتِیم : چهرهٔ گرفته و اخمو و خشم‌آلود. ج : قِتام.
القَتِین : ۱. شخص کم‌خوراک. ۲. لاغر و ناتوان ۳. رنج‌کشیده، رنجور و خسته. ۴. حقیر و نزار. ۵. نیزه. ۶. سنانِ باریک. ۷. کنه، کنهٔ شتری.
قَثا ـُ قَثْواً (ق ث و) ۱. القِثّاءَ : خیار خورد و صدای جویدن آن شنیده شد. ۲. ـ المالَ و غیرَه : مال و جز آن راگرد آورد.
القَثا : چیزی مانند نان خشک یا خیار که هنگام جویدن زیر دندان صداکند، خوردنی قِرچ قُروچ کننده. واحدِ آن قَثاة است.
القَثائِث جـ : قَثِیثَة.
القُثاث : کالا، متاع.
القَثاثَة : گروهی از مردم ← قَثِیثَة و مَقثَّة.

القِثّاء

قِثّاء البحر

القُثاثَة (لا) : جمع‌آوری شده و گرد آمده از هر چیز.
قُثام : اسم عَلَم است برای کفتار ماده.
قَثَّ ـُ قَثّاً ۱. الشیءَ : آن چیز راکشید. ۲. ـ ه : آن را از بیخ کند، ۳. ـ المالَ : مال بسیار گرد آورد ۴. ـ الإبِلَ : شتران را راند. ۵. ـ الجِمالَ : شتران را آب داد (لا).
قَثَّ ـُ قَثّاً و قِثِّیثَی : المالَ و غیرَه : مال و جز آن را به فراوانی گرد آورد.
القِثّاء . ۱. خیار. ۲. خیار چنبر.
القِثّاءَة : ۱. یک خیار. ۲. یک خیار چنبر.
قِثّاءُ البَحر : جانوری آبزی، خیار دریایی، رابِ دریایی.
قِثّاء الحِمار : خیار وحشی، گیاهی که میوه‌ای چون خیار با مزه‌ای گَست و بویی بد دارد و شیرهٔ آن برای درمان بیماری زردی بکار می‌رود، سیماهنگ، خرخیار. Ecbale (F)
قِثّائِیّاتُ البَحر [زیست‌شناسی] : جانوران خانوادهٔ خیار دریایی، خانوادهٔ راب دریایی.
القَثّات : ۱. سخن‌چین، فتنه‌انگیز و شرّ به پاکننده. ۲. آن که برای خانوادهٔ خود روزی فراهم کند.
القُثّار جـ : قاثِر.
القَثَد : گیاهی که میوه‌اش شبیه خیار است. واحدِ آن قَثَدَة است.
القَثَرَة جـ : قاثِر.
القُثْرَة : کالا و متاع خانه.
القَثطار معـ : لولهٔ پزشکی. Catheter (E)
قَثقَثَ قَثقَثَةً ۱. الوتدَ : میخ را تکان داد تا از جای درآورَد. ۲. ـ المکیالَ : پیمانه را جنباند تا پُر شود.
قَثَمَ ـُ قَثْماً ۱. المالَ : آن مال را گرفت و از آنِ خود دانست. ۲. ـ ه : بر آن سرگین مالید. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را خوار گرداند.
قَثَمَ ـِ قُثُوماً ۱. له : به او چیزی از مال خود بخشید. ۲. ـ فی مشیِه : به کُندی راه رفت.
قَثِمَ ـَ قُثْمَةً و قَثَماً الشیءُ : آن چیز به پلیدی و سرگین آلوده شد.

قَتُمَ ـُ قَتامَةً : تیره رنگ شد، خاکستری رنگ شد.
قَتَمَ ـُ قُتْمَةً و قَتْماً الشيءَ : آن چیز به پلیدی و سرگین آغشته شد.
القُثَم : ۱. هر چیز خاکی رنگِ خَشِن و زبر. ۲. بسیار بخشش‌کننده و با دهش. ۳. بسیار فراهم‌آورندهٔ نیکی. ۴. بسیار فراهم‌آورندهٔ بدی (از اضداد) ۵. گردآورندهٔ مردم. ۶. کفتار نر. ج : قُثُم و أَقْثام.
القُثُم جـ : ۱. قُثَم. ۲. قَثوم.
القُثْمَة : ۱. مصـ قَثُم و قثِمَ ۲. رنگ خاکی مایل به سرخ.
القَثوم : ۱. بسیار بخشنده. ۲. بسیار گردآورندهٔ نیکی. ۳. بسیار گردآورندهٔ بدی (از اضداد). ج : قُثُم.
قَثَى ـِ قَثْياً (ق ث ی) ← قَثا ـُ.
القَثِيثَة : گروهی از مردم. ج : قَثائِث. ← قَثاثَة و مَقَثَّة.
القُجاج : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ اسبوری‌ها و خاربالهایها که پیکری بیضوی و پُشتی پهن و شکمی سرخ یا سفید و گوشتی بسیار سفید و لذیذ دارد، نوعی ماهی سیم. Pagrus (S)
قحا ـُ قَحْواً (ق ح و) ۱. المالَ : آن مال را به زور گرفت. ۲. ـ الدواءَ : آن دارو را با بابونه آمیخت، (اقحوان) بابونه به آن زد.
القِحاب جـ : قَحْبَة.
القُحاب ۱. مصـ قَحَبَ. ۲. [دامپزشکی] : سرفهٔ اسب و ستور. ۳. تباه شدن درون به سبب بیماری.
القِحاب جـ : قَحْبَة.
القِحاح جـ : قُحاح.
القُحاح : ناب، سره، خالص و بی‌آلایش از هر عیبی. ج : قِحاح.
القِحاد جـ : قَحْدَة.
القُحاز [دامپزشکی] : سرفهٔ شتر.
القَحازِن جـ : قَحْزَنَة.
القِحاف : سخت نوشیدن.
القُحاف ۱. جـ : قاحِف. ۲. سیلِ بنیان‌کَن که همه چیز را با خود ببرد.
القُحافَة : آنچه با خود می‌برند مانند ظرف و سبد و کیسهٔ خرید و جز آن.
القُحال [دامپزشکی] : از بیماریهای گوسفند و جز آن که موجب خشک شدن پوست و مرگ حیوان شود.
القِحام جـ : قَحْم.
القَحامَة : بسیار پیر و سالخورده.
قَحَبَ ـَ قُحاباً : ۱. سرفه کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد از خسّت بجای عطای چیزی که از او خواستند، سینه صاف کرد و تَنَحنُح نمود، سرفه تحویل داد.
قَحُبَ ـُ قُحُوبَةً ۱. الرجُلَ : آن مرد سالخورده شد، ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن روسپی شد، روسپیگری پیشه کرد.
القَحْب : ۱. مصـ قَحَب. ۲. پیرِ سرفه کننده. ج : قِحاب.
القَحْبَة : ۱. مؤنّثِ قَحْب. ۲. زن سالخورده. ۳. زن روسپی. ج : قِحاب.
قَحَثَ ـَ قَحْثاً الشيءَ : آن چیز را از تَهَش گرفت.
قَحَّ ـُ قَحاحَةً و قُحُوحَةً : خالص و ناب شد.
القُحّ : ۱. ناب، خالص، بی‌آلایش. ج : أَقْحاح.
القَحّاد : مرد تنها و بی‌برادر و بی‌فرزند.
القُحّازَة : دامِ شکارِ پرندگان.
القَحّافَة : واگن، صندوقه، صندوقهٔ لودِر، (ماشین خاکبرداری).
قَحَّبَ تَقْحِيباً (ق ح ب) ۱. ه : او را به سرفه انداخت. ۲. بسیار سرفه کرد.
قَحَّزَ تَقْحِيزاً (ق ح ز) ۱. ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۲. او را بسیار زد و از جای برجهانید و ناآرام کرد. ۳. ـ له الكلامَ : با او به درشتی سخن گفت. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد بسیار برجست و ناآرامی کرد. ۵. ـ ه : او را به زمین افکند.
قَحَّطَ تَقْحِيطاً (ق ح ط) : ۱. در سفره چیزی از غذا باقی نگذاشت، سفره را درو کرد، ملخ زده کرد. ۲. ـ النخلةَ : بر مادگیِ خرمابُنِ ماده گردهٔ نر افشاند و درخت را بارور کرد.
قَحَّمَ تَقْحِيماً (ق ح م) ۱. ه الأمرَ و فيه : بدون تأمّل و اندیشه در آن کار وارد شد. ۲. ـ ه : او را به زور واداشت


القُجاج


القحّافة

که وارد آن کار شود. ۳. ــ الفرسَ راکبَه : اسب سوار خود را به راهی پر خطر کشاند.
قَحَذَ ــَ قَحْذاً : البعیرُ : کوهان شتر درشت شد. ۲. ــ البعیرَ : بر بیخ کوهان شتر زد.
قَحِذَ ــَ قَحَذاً البعیرُ : کوهان شتر از وَرَم بزرگ شد، آماس کرد و درشت به نظر رسید.
القُحَّف جـ : قاحِف.
القَحْذَة : ۱. مصدر مرّه از قَحَذ و قَحِذ. ۲. کوهان شتر. ۳. بیخِ کوهان شتر، ریشهٔ کوهان. ج : قِحاد و أَقْحُذ.
القَحَذَة جـ : قاحِذ. ۲. بیخ کوهان شتر. ج : أَقْحِذَة.
قَحَزَ ــَ قَحْزاً ۱. ه : او را با پرش از جای دور کرد، آن را زماند. ۲. ــ ه بالعصا : او را با چوبدست زد و راند. ۳. ناآرام و پریشان گشت، نگران شد.
قَحَزَ ــَ قَحْزاً و قُحُوزاً به : او را به زمین افکند.
قَحَزَ ــُ قُحُوزاً : از جای برجست و ناآرام شد، با ناآرامی از جای پرید.
قَحَطَ ــَ قَحْطاً و قَحَطاً ۱. ه : برای او چیزی باقی نگذاشت. ۲. ــ الطَّعامَ : چیزی از غذا باقی نگذاشت. ۳. ــ الجدْبُ الأرضَ : خشکسالی همهٔ گیاهان را از بین برد. ۴. ــ المطرُ : باران نبارید. ۵. ــ ه : او را سخت کتک زد.
قَحَطَ ــَ قَحْطاً و قَحَطاً و قُحُوطاً العامُ : سال خشک و بی‌باران شد.
قَحِطَ ــَ قَحَطاً ۱. المطرُ : باران نبارید. ۲. ــ ت الأرضُ : گیاه زمین از کم‌بارانی خشک شد. ۳. ــ العامُ : سال خشک و بی‌باران شد.
قُحِطَ مجـ العامُ : آن سال بارندگی نشد، خشکسالی شد. ۲. ــ البلَدُ : شهر قحطی‌زده شد، کشور گرفتار خشکسالی شد.
القَحْط : ۱. مصـ قَحَطَ و قَحِطَ. ۲. نباریدن باران، بی‌بارانی، خشکسالی، قحطی، تنگسالی.
القَحِط ۱. «عامٌ ــٌ» : سالِ بی‌باران، خشکسال ۲. «بلدٌ ــٌ» : شهر و سرزمین قحطی زده.
قَحَفَ ــَ قُحافاً : از تهِ ریه سرفه کرد.


القِحْف

قَحَفَ ــَ قَحْفاً : ۱. به کاسهٔ سر او زد و آن را شکست. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را به طرف خود کشید و برد. ۳. ــ الحبَّ : دانهٔ گندم و مانند آن را باد داد. ۴. ــ ما في الإناءِ : همهٔ آنچه را در ظرف بود خورد یا نوشید. ۵. ــ الرّمّانةَ : انار را پوست کند. ۶. ــ المطرُ : یک مرتبه بارانِ تند بارید، رگبار گرفت.
القِحْف : ۱. استخوان بالای کاسهٔ سر، آهیانه. ۲. آنچه از کاسهٔ سر جدا شود. ۳. آن که در پرخوری با کسی مسابقه دهد. ۴. کاسهٔ کوچک چوبین. ۵. پوست انار. ج : أَقْحاف و قُحُوف و قِحَفَة. ۶. «رماه بأَقْحافِ رأسِه» : او را به کارهای بزرگ و پر دردِسر افکند.
القُحُف جـ : ۱. قاحِف. ۲. قَحْفاء.
القَحْفاء «عَجاجةٌ ــ» : گردباد سخت که هر چیز را با خود ببرد. ج : قُحْف.
القَحَفَة جـ : قاحِف.
القِحَفَة جـ : قِحْف.
القَحْفَلِيْز : شرمِ زن.
قَحْقَحَ قَحْقَحَةً و قِحْقاحاً ۱. القِردُ : بوزینه خندید، صدا درآورد. ۲. ــ الصوتُ : آواز در گلو گردانده شد.
القُحْقُح [تشریح] : استخوان شرمگاه، استخوان پشت زهار.
قَحَلَ ــَ قُحُولاً ۱. الشيءُ : آن چیز بسیار خشک شد. ۲. ــ الشيخُ : پوست آن پیرمرد از سالخوردگی بسیار خشک شد و به استخوان چسبید.
قَحُلَ ــُ قُحُولَةً : بسیار خشک شد.
قَحِلَ ــَ قَحَلاً و قَحْلاً : ۱. الشيءُ : آن چیز خشک شد. ۲. ــ الأرضُ : زمین خشک شد و محصولی نداد.
قُحِلَ مجـ الشيءُ : آن چیز خشکیده شد.
القَحِل : خشک، خشکیده.
القَحْل : ۱. مصـ قَحِل. ۲. خشک. ۳. خشکسالی، قحطی.
قَحَمَ ــُ قُحُماً ۱. الأرضَ : زمین را درنوردید، طی کرد. ۲. إليه : به او نزدیک شد. ۳. ــ الأمرَ : بی‌تأمّل و اندیشه خود را در آن کار افکند. ۴. ــ ه : آن را میان دو پارهٔ

چیزی بهم پیوسته داخل کرد، کارد و مانند آن را فرو کرد.

قَحَمَ ـَ قُحُوماً ۱. فی الأمرِ : بی‌تأمّل و اندیشه خود را داخل آن کار کرد، خود را به خطر افکند، نیندیشیده بدان کار اقدام کرد. ۲. ـ إلیه : پیش از آنکه خوبی چیزی را از بدیِ آن دریابد به آن نزدیک شد.

قَحُمَ ـُ قَحامَةً و قُحُومَةً : سالخورده و لاغر شد.

القَحْم : ۱. مصـ قَحَمَ. ۲. سالخوردهٔ لاغر اندام. ۳. اسب لاغر و ناتوان. ج : قِحام.

القُحَم جـ : قُحْمَة.

القُحُم جـ : قَحُوم.

القَحْمَة : جای خطرناک، مَهلکه.

القُحَمَة : مرد بی‌باکِ ماجراجو.

القُحْمَة : ۱. کار دشوار و مشقّتبار. ۲. جای خطرناک، مهلکه، تنگنا. ۳. تنگسالِ سخت. ۴. خشکسالی، گرانی و کمیابی. ج : قُحَم. ۵. «قُحَمُ الطّرِيقِ» : دشواریهای راه، جاهای سخت و خطرناکِ راه. ۶. آن نوع دشمنیها که آدمی را به کارهای ناپسند وامی‌دارد. ۷. «قُحَمُ الشهرِ» : سه شبِ پایانیِ ماه قمری.

القُحْوان : گُل و گیاهِ بابونه. واحدش قُحْوانَة است.

القُحْوانَة : یک گُل بابونه.

القُحُولَة : یبوست، خشکی.

القُحُوف جـ : ۱. قَحْف. ۲. قِحْف.

القَحُوم : مرد سالخورده، کهنسال. ج : قُحُم.

القَحِيط : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْحُوط) : خشک شده، خشکیده. ۲. شهر قحطی زده. ۳. سال کم خیر و برکت. سال بی‌باران.

قَدْ : اسمِ معنی به معنیِ بس، کافی «قَدْ زيدٍ درهمٌ» : یک درهم برای زید بس، و گاه معرب می‌شود «قَدُ زيدٍ درهمٌ». ۲. اسم فعل به معنی «كَفَى يا يَكْفِي» کافی بود یا کافی است. «قَدْ فلاناً درهمٌ» : فلانی را یک درهم بسنده و کافی است. اسمِ بعد از قَدْ در این حالت مفعول و منصوب است. ۳. حرف است که تنها بر سر فعل متصرّفِ خبریِ مثبت و خالی از عوامل نصب و جزم درمی‌آید و در فعل عملی نمی‌کند و فاصلی میان آن و فعل نمی‌آید مگر سوگند و به معانی زیر است : الف. با مضارع : ۱. برای بیان قلّت یا تقلیل «ـ یتوبُ اللِّصُّ» : گاهی دزد توبه می‌کند. ۲. توقّع و احتمال «ـ یعودُ المهاجرُ» : امید است که هجرت‌کرده باز آید، «ـ یأتی ابوک غداً» : احتمالاً فردا پدرت می‌آید. ۳. تکثیر «ـ أشهدُ الغارةَ الشعواءَ» : چه بسا، و چه بسیار غارت پراکنده که در آن حضور داشتم. ب. با ماضی : ۱. برای تحقیق و تأکید «ـ نَجَحَ المجتهدُ» : حقّا یا همانا یا بی‌گمان، یا براستی که کوشنده پیروز و موفّق شد. ۲. برای تقریب و نزدیک کردن گذشته به حال «ـ ذهبَ فلانٌ» : هم‌اکنون فلانی رفت.

قَدا ـُ قَدْواً (ق د و) الطّعامَ : غذا را خوشمزه و خوشبو ساخت.



القُحْوان

قَدا ـُ قُدُوّاً (ق د و) ۱. نزدیک آمد. ۲. از سفر بازگشت. ۳. ـ به فَرَسُه : اسبش او را تند برد. ۴. ـ الطّعامُ : غذا خوشمزه و خوشبو شد.

القَدا : ۱. بوی. ۲. بوی خوش.

القَدائِم جـ : ۱. قَدُوم (به معنیِ ۲). ۲. قَدِيم. ۳. قَدِيمَة.

القَداة : ۱. مصـ قَدِيَ. ۲. بوی. ۳. بویِ خوشِ غذا.

القِداح جـ : قِدْح.

القِداحَة : قَدَح‌سازی، کاسه‌گری.



القَدّاد

القَدّاد : جانوری پستاندار و جونده از تیرهٔ دیپودیداها با انواع بسیار که در مناطق گرمسیر و معتدل زیست می‌کند، موش صحرایی، کلاکموش. Jerboa (E), Dipus (S) ۲. جوجه‌تیغی، خارپشت. ← قُبَع.

القِداد جـ : قَدّ.

القُداد : دردِ شکم، دل‌درد.

القَدادِيس جـ : قُدّاس.

القَدار : ۱. مصـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. قدرت، توانایی.

القُدار : ۱. شخص میانه بالا. ۲. پسر چالاک و سبکروح، زبر و زرنگ. ۳. آن‌که در (قِدْر) دیگ غذا می‌پزد. ۴. مارِ بزرگ.

القَدارَة : ۱. مصـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲. توانگری، ثروتمندی.

۳. توانایی، نیرومندی.
القُداس : ۱. سنگی که در حوض آبشخور شتران اندازند تا آب را به وسیلهٔ آن اندازه گیرند و تقسیم کنند. ۲. دانه‌ای سیمین به شکل مروارید، گلولهٔ کوچک نقره‌ای. ۳. والا، بزرگوار، بلندپایه «هو ذو شرفٍ ـــ» : او مردی شریف و ارجمند است.
القَداسَة : ۱. مصـ قَدُسَ. ۲. پاکیزگی. ۳. لقب پاپ در مذهب کاتولیک «قداسَةُ البابا» : مقام مقدّس پاپ اعظم. ۴. لقب اسقف بزرگ در مذهب ارتودکس.
القُداف : ۱. سبوی سفالین، کوزهٔ گِلی. ۲. کاسهٔ بزرگ، قَدَحِ بزرگ.
القُدام : ۱. قدیم، دیرین. ج : قُدامَی. ۲. «القُدامَی» : پیشروان لشکر.
القُدامَی جـ : ۱. قادِمَة. ۲. قَدِیم. ۳. طلایهٔ لشکر، پیشروان لشکر.


القَـدَح

القَــدامِـیس جـ : ۱. قِدْماس. و ۲. قُدْمُوس. و ۳. قُدْمُوسَة.
القِدَة : ۱. مصـ وَقَدَ (اصلش وَقْد است). ۲. پیشوا، قائد. ۳. نوعی مار. ج : قِدات.
قَدَحَ ـَـ قَدْحاً ۱. فی عِرْضِه : او را بدنام ساخت، رسوا کرد، از او عیبجویی کرد. ۲. ـــ المرقَ : شوربا را با ملاقه برداشت و در کاسه ریخت. ۳. ـــ الزّنَد أو به أو بالعودِ : چوبِ آتشزنه را زد و آتش درآورد. ۴. ـــ خِتامَ الخابِیَةِ : مهر و موم سرِ خمره را برداشت. ۵. ـــ الأمرَ : آن کار را ساخته و پرداخته کرد. ۶. ـــ الدّودُ فی الشجرِ أو فی الأسنانِ : کرم درخت یا دندان را خورد. ۷. ـــ الشیءُ فی صدری : آن چیز در دل من اثر گذاشت. ۸. ـــ فی القِدْحِ : با تهِ پیکان چوبهٔ تیر را شکافت، در تیر شکافی به وجود آورد. ۹. «ـــ فی ساقِ أخیه» : دوست یا برادرش را فریب داد، به او حقّه زد. ۱۰. ـــ ت العینُ : چشم به گودی افتاد. ۱۱. ـــ الکحّالُ العینَ : چشم‌پزشک آب مروارید چشم را درآورد، چشم را عمل کرد. ۱۲. ـــ القِدْرَ : آنچه را در دیگ بود باکفگیر یا ملاقه درآورد.

قَدَحَ ـُـ قُدُوحاً (لا) ۱. ت العینُ : چشم گود افتاد. ۲. ـــ السّوسُ فی الأسْنانِ : کرم دندانها را خورد، کرم به دندانها افتاد.
القَدْح : ۱. مصـ قَدَحَ. ۲. عیب، نکوهش، مذمّت، سرزنش. ۳. کرم خوردگیِ دندان یا درخت.
القَدَح : ۱. کاسه، پیاله. وقتی قَدَح گویند که خالی باشد و در صورت پُر بودن «کأس» گفته می‌شود. ۲. «ـــ الفَرد» : آن که پدرش معلوم نباشد، فرزندخوانده. ج : أقْداح. ۳. «لا تجعلونی کَقَدَحِ الرّاکِبِ» : مرا آخر قرار ندهید*. ۴. [کشاورزی] : نوعی پیرایش و هَرَسِ درختان.
القِدْح : ۱. تیر، چوبهٔ نتراشیده و بی پَر و پیکان تیر. ۲. تیرِ قمار. ج : قِداح و أقْداح و أقْدُح و قِدْحان. حـج : أقادِیح. ۳. دشنام‌دهنده و سرزنش‌کننده، قَدْح‌کننده. ج : أقْداح. ۴. «صَدَقَهم وَسْمَ قِدْحِه» : برای ایشان سخن حق گفت. ۵. «أبْصِر وَسْمَ قِدْحِک» : خود را بشناس! (لسـ).
القِدْحان جـ : قِدْح.
القُدْحَة : یک ملعقه (ملاقه) آش یا شوربا و مانند آنها.
قَدَّ ـُـ قَدّاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بُرید، پاره کرد، درید، شکافت. ۲. ـــ الشیءَ : در تعبیر قرآنی، آن چیز را از درازا بُرید** یا شکافت (و دقیقتر) : جر داد. «و قَدَّتْ قَمِیصَهُ مِن دُبُرٍ» (قرآن مجید، یوسف، ۲۵) (آن) زن جامهٔ او را از پس درید. ۳. ـــ المسافرُ الفلاةَ : مسافر بیابان را بُرید، طی کرد، از آن گذشت. ۴. ـــ الکلامَ : سخن رابُرید، قطع گردید.
قُدَّ مجـ ۱. الرجُلُ : آن مرد به شکم‌درد مبتلا شد، دل‌درد گرفت. ۲. ـــ السّیفُ : شمشیر چنان تیز کرده

---

* (لفظاً) : مرا چون پیالهٔ سوار قرار ندهید، زیرا سوار پس از مسافرت پیاله‌اش را به تهِ توبره‌اش می‌آویزد و به پشت خود می‌افکند (لسـ).
** راغب در «المفردات» اختصاصِ «بریدن از درازا» را به فعل «قَدَّ» داده است ولی مؤلّف اعجاز بیانی قرآن وجهی برای این اختصاص نیافته است. (اعم ص ۴۰۷).

شد که بسیار خوب برید.

القَدّ : ۱. مصـ قَدَّ. ۲. قامت انسان، بالا «امرأةٌ مَمْشوقَةُ ـ»: زنی بلند بالا و کشیده قامت. ۳. اندازهٔ چیزی «هذا علی ـ ذاک»: این به اندازهٔ آن یکی است. ۴. تازیانه، شلّاق ← قِدّ (معنیِ ۲). ۵. ظرفی از پوست. ← قِدّ (معنیِ ۴). ۶. پوست بزغاله. ج: أقُدّ و قُدُود و قِداد و أقِدّ.

القِدَد ۱. جـ: قِدَّة.

القِدّ : ۱. تسمه، دوال چرمی، بندی چرمی که اسیر را با آن می‌بندند. ۲. تازیانه، شلّاق ← قَدّ (معنیِ ۴). ۳. هر چیز بریده شده یا دریده شده. ۴. ظرفی از پوست ← قَدّ (معنیِ ۵). ج: أقْداد.

القُدّ معـ نوعی ماهی دریایی که از جگر آن روغن ماهی می‌گیرند، ماهیِ روغن، گربه‌ماهیِ بزرگ سر. واحد آن قُدَّة است. Cotte (F), Cod, Cod Fish (E)

القَدّاح : ۱. قدح‌ساز، کاسه‌گر. ۲. غنچهٔ گل، شکوفه. ۳. شاخه‌های اطراف گیاه تازه. ۴. سنگ چخماق. ۵. قطعه پولادی که با زدن آن بر سنگ چخماق جرقه پدید آید و فتیله‌ای آغشته به مادهٔ مشتعل شونده‌ای را روشن کند، فندک.

القَدّاحَة : ۱. مؤنثِ قَدّاح. ۲. سنگ چخماق. ۳. تکّه پولادی که با زدن آن بر سنگ چخماق جرقه‌ای پدید آید که فتیلهٔ میان آن دو را شعله‌ور کند. ۴. فندک.

القَدّاد ۱. [گیاهشناسی]: ← اسطراغالوس. ۲. جانوری پستاندار و جونده از خانوادهٔ موشها Cricetus (S)

القَدّار : سنگی که در مصبّ آب گذارند و مقدار آب را اندازه گیرند، سنگ آب‌سنج.

القُــدّاس [در مسـیحیّت] : نـماز عشـاء ربّانی. ج : قَداديس.

القَدّام : ۱. مهتر و پیشوای مردم، سرآمد مردم در شرف و بزرگی. ۲. پادشاه. ۳. سرور، آقا. ۴. قصّاب، گوشت‌فروش. ← قِدّيم.

القُدّام ۱. جـ : قادِم (به معانی ۱ و ۲) ۲. ظرفِ مکان، جلو، پیش، روبه‌رو، مقابل. (مؤنّث است و گاه مذکّر می‌آید). ۳. مهتر و پیشوای مردم.

القِدّان : حشره‌ای از تیرهٔ سوسکهای برگ‌خوار و راسته غلاف بالان که انواع بسیار دارد و همهٔ آنها جهنده و خرد پیکر و دارای رنگ روشن هستند.
Altise (F), Haltica (S)

القِدَّة : ۱. پاره‌ای پوست یا پارچه. ۲. پاره‌ای بریده شده از هر چیز. ۳. بند، تسمهٔ چرمی. ۴. تازیانه، شلّاق چرمی. ۵. گروهی از مردم با خواستها و تمایلات گوناگون. ۶. تخته چوبی راست و باریک و بلند که بنّایان برای گچ‌کاری و آزمایش هم‌سطح بودن کاه‌گِل و گچ بکار می‌برند، شمشهٔ بنّایی. ۷. [گیاهشناسی]: گُل‌آذینِ نگینی (نوعی از قرار گرفتن گلهای متعدد بر یک دُم‌برگ یا پایهٔ مشترک). ج : قِدَد. «كُنّا طَرائِقَ قِدَداً» (قرآن مجید، الجنّ، ۱۱) ما گروههایی بودیم با خواستهای مختلف ← معنیِ ۵ همین مدخل.



القُدّ

قَدَّحَ تَقْدِيحاً (ق د ح) ۱. الفرسَ : اسب را لاغر کرد. ۲. ـ ت العینُ : چشم گود افتاد، به گودی نشست.

قَدَّدَ تَقْدِيداً (ق د د) ۱. الشیءَ : آن چیز را شکافت، از درازا برید. ۲. ـ ه : آن را خشک کرد، خُشکاند. ۳. «ـ اللحمَ» : گوشت را از درازا شرحه شرحه برید و در آفتاب نهاد تا خشک شود.



القَـدّاحَة

قَدَّرَ تَقْدِيراً (ق د ر) ۱. اللهُ علیه الأمرَ أو لَه : خدا آن امر را بر او مقدّر کرد و بر آن حکم راند. ۲. ـ اللهُ الرِّزقَ : خدا روزی را معیّن و تقسیم کرد. ۳. در سامان دادن و انجام کار خود با سنجیدن تمام جوانب اندیشید. ۴. ـ الشیءَ بالشیءِ : آن چیز را با چیز دیگر اندازه گرفت و مقایسه کرد و آن را به اندازهٔ این یک کرد. ۵. ـ علی الشیءِ : بر آن چیز توانایی و امکان یافت و فراهم کرد و نگاهداشت. ۶. ـ ه علیه أو علی الشیءِ : او را بر آن کس یا چیز توانایی داد، توانا ساخت. ۷. ـ علی عیالِه : (لفظاً) بر خانواده‌اش با ترازو مثقال اندازه‌گیری کرد، (تعبیراً) بر خانواده‌اش تنگ گرفت، خسّت به خرج داد.

قَدَّسَ تَقْدِيساً (ق د س) ۱. اللهَ : خدا را به پاکی و صفات والا ستود و از ناشایست منزّه دانست. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را پاک و مبارک گرداند (یا به صیغهٔ دعا)

بگرداناد!. ۳. ـ الكاهنُ : کشیش مراسمِ (قُدّاس) نماز عشاءِ ربّانی را برپا کرد و انجام داد. ۴. ـ للهِ : خدا را بزرگ شمرد. «و نحن نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ و نُقَدِّسُ لَكَ» (قرآن مجید، بقرة، ۳۰) : در حالی که ما تو را تسبیح می‌کنیم و بزرگ می‌شمریم. ۶. ـ الرجُلُ : آن مرد به (قُدسِ شریف) بیت‌المقدّس درآمد، وارد قدس شد.

قَدَّمَ تَقدِيماً و تَقدِمَةً (ق د م) ۱. القومَ : در پیشاپیش آن گروه قرار گرفت. ۲. ـ ه : بر او پیشی گرفت، از او جلو افتاد. و ۳. ـ ه : او را پیش فرستاد، او را جلو انداخت (از اضداد) ۴. ـ ه أو الشيءَ إلى غيره : او یا آن چیز را به دیگری نزدیک گرداند. «ـ السيارةَ إلى الحائطِ» : اتومبیل رابه دیوار نزدیک کرد. ۵. ـ الأمرَ : آن کار را پیش انداخت. ۶. ـ يميناً : سوگند خورد. ۷. ـ بين يَدَيْه : در جلو او قرار گرفت. ۸. ـ إليه بكذا : او را بدان کار امر کرد، او را مأمورِ آن کار کرد.

القُدَّم ج: قادِم (به معانی ۱ و ۲).

القَدُّوس ← قُدُّوس.

القُدُّوس : از نامهای خدای تعالی به معنیِ پاک و منزّه از هر عیب و کاستی.

القَدُوم : تیشهٔ نجّاری ← قَدُوم. مؤنّث است. ج : قُدُم و قَدائِم.

القَدُوم : ابزاری دو سر مانند کلنگ با دسته‌ای چوبین که یک سر فلزّش کارِ تبر را می‌کند و سر دیگرش کار تیشه را انجام می‌دهد، تبرتیشه.

القَدُوم

القِدِّيس [در مسیحیّت] : پارسائی که پاک و مقدّس و مؤمن و موقن به ملکوت اعلا و جوارِ رحمت حق رود، قدّیس.

القِدِّيم : ← قَدّام.

القُدِّيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ گربه‌ماهیان بزرگ‌سر از نوع «خاربالـه‌ای‌هـا» کـه بعضی دریایی و بعضی رودخانه‌ای هستند.

قَدَرَ ـِ قَدْراً ۱. الشيءَ : اندازهٔ آن چیز را معیّن کرد. ۲. ـ فلاناً : فلانی را بزرگ داشت. ۳. ـ ه : آن را به مقدار و اندازه‌ای معیّن قرار داد. ۴. ـ الأمرَ : در آن کار یا موضوع اندیشه و تدبیر کرد. ۵. ـ الرزقَ عليه : روزی را بر او تنگ ساخت. ۶. ـ اللحمَ : گوشترا در (قِدر) دیگ پخت. ۷. ـ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیزی دیگر اندازه گرفت «ـ المسافةَ بقدمِه» : فاصله را با گامهایش اندازه گرفت. ۸. ـ الشيءَ : در آن چیز اندیشه کرد و نگریست.*

قَدَرَ ـُـِ قَدراً و قُدرَةً و مَقدِرَةً و مَقدَرَة و مَقدُرَةً و مِقداراً و قَدارَةً و قُدُورَةً و قُدُوراً و قِدراناً ۱. عليه أو على الأمرِ : بر او یا بر آن چیز توانایی یافت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را آماده ساخت. ۳. ـ الشيءَ : وقت آن چیز را معیّن کرد.

قَدَرَ ـُـِ قَدراً و قَدَراً ۱. اللهَ : خدا را بزرگ داشت، عظیم شمرد. ۲. ـ اللهُ عليه الأمرَ : خدا آن کار را بر او مقدّر کرد و بر آن حکم راند. ۳. ـ الرزقَ : روزی را قسمت کرد. ۴. ـ على عيالِه : زندگانی را بر خانوادهٔ خود تنگ گرفت، خسّت ورزید. ۵. ـ على الشيءِ : آن چیز را گرد آورد و نگاه داشت، بر آن دست یافت و نگاهداشت.

قَدَرَ ـُـِ قَدارَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را آماده ساخت. ۲. ـ الشيءَ : وقت آن چیز را معیّن کرد.

قَدَرَ ـُـِ قَدراً لأمرِ كذا : در آن موضوع نیک نگریست و اندیشید.

قَدِرَ ـَ قَدراً و قُدرَةً و مَقدِرَةً و مَقدَرَةً و مَقدُورَةً و مِقداراً و قَدارَةً و قُدُورَةً و قُدُوراً و قَدراناً و قَداراً و قِداراً عليه أو على الأمرِ : بر او توانایی و چیرگی یافت، یا بر انجام آن کار توانا شد.

قَدِرَ ـَ قَدَراً : ۱. گردنش کوتاه شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز کوتاه شد. ۳. ـ عليه : ارادهٔ او به وقت خود به آن چیز تعلّق یافت.

قَدُرَ ـُ قَدارَةً و قُدُورَةً : به هر کاری که خواست توانا

---

* بعضی از این معانی در مدخلهای دیگرِ فعل «قَدَرَ» آمده است و این تداخل به سبب تعدّد مصادر و اشتراک پاره‌ای از آنها در چند مدخل است (مؤلّف).

شد و قدرت یافت.

القَدَر : ۱• مصـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲• مقدار و اندازهٔ چیزی. ۳• حکم و مشیّت پروردگار عالم دربارهٔ آفریدگانش، تقدیر، سرنوشت. ۴• قدرت، توانایی. ج : أقدار.

القَدْر : ۱• مصـ قَدَرَ و قَدِرَ. ۲• اندازه، مقدار. ۳• برابر بودن چیزی با چیزی دیگر. ۴• توانایی، قدرت. ۵• وقار، حرمت. ۶• توانگری، دارایی. ۷• [تشریح] : سرِ کتف. ۸• نام سورهٔ نود و هفتم قرآن مجید. ۹• «لَیلةُ القَدْرِ» : یکی از شبهای فرد دههٔ آخر ماه رمضان و احتمالاً بیست و یکم یا بیست و سوّم این ماه که در قرآن کریم بهتر از هزار ماه دانسته شده. ج : أقدار.

القِدْر (مؤنث است وگاه مذکّر آورند) : دیگ. ج : قُدُور.

القُدْر جـ : ۱• أقدَر. و ۲• قَدْراء.

القَدْراء : ۱• مؤنّثِ أقدَر. ۲• گوشی به اندازهٔ متوسّط، نه بزرگ و نه کوچک. ج : قُدْر. ۳• «بنو ــ» : چیزهای آسان.

القَدْرَة : ۱• شیشهٔ کوچک (ظرف). ۲• فاصلهٔ لازم و معیّن در کاشتن، میان دو درخت تا ریشه‌ها و شاخه‌ها تداخل نکنند.

القُدْرَة : ۱• مصـ قَدَر. ۲• توانایی. ۳• توانگری، دارایی. ۴• [فیزیک] «ــُ آلَةٍ» : توانِ دستگاه در واحدِ زمانیِ معیّن.

القَدَرِيّ : ۱• منسوب به قَدَر. ۲• جبری مذهب.

القَدَرِيَّة : ۱• منسوب به قَدَر، گروهی از متکلّمان منکرِ قضا و قدر که معتقدند هر انسانی آفریدگار فعل خود است و به ارادهٔ خویش در انجام یا ترک آن فعل تواناست، فرقهٔ قَدَرِیّه. ۲• فرقهٔ جبریّه (المو). Fatalist (E), Determinist (E), Necessitarianism (E)

قَدُسَ ــُ قَداسَةً : پاک و مبارک شد.

القَدْس و القُدُس : جام و کاسهٔ کوچک.

القُدُس : ۱• پاکی، پاکیزگی. ۲• پرهیزگاری. ۳• [در مسیحیّت] «روحُ ــ» : اقنوم سوّم از اقانیم سه‌گانه : پدر و پسر و روحُ القُدُس. ۴• [در اسلام] «روحُ ــ» یا «الرُّوح ــ» : جبرئیل. ۵• کاسهٔ کوچک. ج : أقداس.

القُدْس : ۱• مصـ قَدُسَ. ۲• نام شهر بیتُ‌المَقدِس، اورشلیم که غالباً «قُدسِ شریف» خوانده می‌شود و خود حرم را «بیتُ‌المُقَدَّس» و منسوب به آن را مُقَدَّسِيّ، یا حرم را «بَیْتُ‌المَقْدِس» و منسوبش را مَقْدِسِيّ گویند ← مَقْدِس و مُقَدَّس. ۳• پاکی و برکت. ۴• [در مسیحیّت] : لقب رجال دین «ــ الأب» : جناب پدر روحانی. ۵• [در یهودیّت] «ــ الأقداس» : جایی در کنیسه که بزرگترین روحانی یهود هر سال یک بار وارد آن می‌شود، قدسُ‌الاقداس. ۶• «حَظِیرَةُ القُدْسِ» : بهشت. ج : أقداس.


القِدْر

قَدَعَ ــَ قَدْعاً : ۱• الفرسَ : اسب دوید، تاخت. ۲• الفرسَ : اسب را با کشیدن لگام نگهداشت. ۳• ــ السّفینةَ : کشتی را در آب راند. ۴• ــ الأمرَ : آن کار را انجام داد. ۵• ــ الذّبابَ عنه : مگس را از او دور راند. ۶• ــ الرجلَ عن کذا : به دست و زبان آن مرد را از آن کار بازداشت (مانند مَنَعَه است). ۷• ــ الأربعینَ من عمره : از چهل سالگی گذشت.

قَدَعَ ــَ قُدُوعاً (لا) من الشّرابِ : شراب را جرعه جرعه نوشید.

قَدَعَ ــَ قَدِیعاً (لا) الفرسُ : اسب پیاپی تاخت، یک سره دوید.

قَدِعَ ــَ قَدَعاً : ۱• باز ایستاد، خودداری کرد، دست کشید. ۲• ــ ت عینُه : چشم او از بسیار نگریستن یا گریستنِ بسیار ضعیف شد. ۳• پلکهای چشمش سرخ شد و پوست انداخت. ۴• ــ له کذا من العمرِ : به فلان سال از عمر نزدیک شد.

القَدَع : ۱• مصـ قَدِعَ. ۲• شکستگی. ۳• ترس، هراسانی. ۴• سرخ و پوسته پوسته شدن پلک چشم از بسیار گریستن یا عوارض بیماریِ تراخم. ۵• ضعف بینایی از بسیار نگریستن به چیزی.


القُدُس

القَدِع : ۱• «رجُلٌ ــٌ» : مرد بسیار گریان. ۲• «ماءٌ ــٌ» : آب بسیار شور که نتوان نوشید. مؤ : قَدِعَة. ۳• «امرأةٌ قَدِعَةٌ» : زن شرمگینِ کم‌سخن.

القِدَع جـ : قِدْعَة.

القُدُع جـ : قَدُوع.

القِذعَة : ۱. مصدر نوع بر وزن فِعْلَة. ۲. جثهٔ کوتاه تا بالای ساقها و جلو چاکدار، شاماکچه. ج : قِذَع.

قَذَفَ ـُ قَذفاً ۱. الماءَ : آب را کشید تا تمام یا کم شود. ۲. ــ الماءَ : آب را میان دو دست برداشت و آزمود و ریخت. ۳. ــ الماءَ : آب را ریخت.



القُـذقُود : نـوعی مـاهی شـیم از مـاهیان دراز پیکر دریازیِ خوراکی که زیستگاهش دریای مدیترانه است. Caranx Trachurus (S)

قَدَمَ ـِ قُدُوماً و مَقْدَماً و قِدماناً ۱. البلدَ : به آن شهر آمد، به آن درآمد، وارد شد. ۲. ــ من سفره : از سفر خود بازگشت. ۳. ــ إلى الأمرِ : آهنگ آن کار کرد، قصدِ آن کرد.

قَدَمَ ـُ قَدَماً ۱. المَدينةَ : به آن شهر آمد. ۲. ــ القومَ : پیشرو آن گروه شد، پیشاپیش آنان حرکت کرد. ۳. ــ ه : آهنگ آن کرد، آن را قصد کرد.

قَدَمَ ـُ قَدماً و قُدماً و قُدُوماً : دلیر شد، شجاعت به خرج داد.

قَدِمَ ـَ قَدماً و قُدماً و قُدُوماً علی الأمرِ : بدان کار روی آورد، بدان پرداخت.

قَدِمَ ـَ قُدُوماً ۱. علی العَيْبِ : بدان عیب و بدی راضی شد، بدان تن درداد. ۲. ــ علی الأمرِ : بدان کـار روی آورد، بدان پرداخت. ۳. ــ إلى الأمرِ : آهنگِ آن کار کرد. ۴. ــ من سفره : از سفر خود بازگشت. ۵. ــ البلدَ : به شهر وارد شد.

قَدُمَ ـُ قِدَماً و قَدامَةً : دیری بر او گذشت، روزگاری دراز بر آن گذشت، کهن گردید.

القَدَم : مؤنّث است و گاه مذکّر نیز آید. ۱. پا، گام، قدم. ج : أقْدام. ۲. پیشی، تقدّم. ۳. سابقه، کار، پیشینه. ۴. دلیری و بی‌باکی. ۵. آنچه تقدیم کنند و عرضه دارند از نیک و بد. «له فی کذا ـَ صدقٍ أو ـَ سوءٍ» : اورا در این زمینه اثری نیک یا بد است. ۶. دلیر، شجاع، دلاوری که در جنگ پیشاپیش دیگران بـاشد و بـه دشـمن پشت نکند (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد) «رجُلٌ ـَو امرأةٌ ـَ» أو «رجالٌ ـَ و نساءٌ ـَ» : مرد و زن



دلیـر یـا مـردان و زنـان دلیـر. ۷. یک پـا، Foot (E) : مقیاسی انگلیسی برای اندازه‌گیریِ طـول شـامل ۱۲ اینچ و مساوی ۳۰۴/۸ میلیمتر. ۸. طول سر انگشتان تا انتهای پاشنهٔ پا. ۹. «وَضَعَ ـَ ه فی العملِ» : بدان کـار اقدام کرد. مثنایش : قَدَمَيْنِ. ۱۰. «جَعَلَ دمـاءَه تـحتَ قَدَمَيْه» (لفظاً) : خونش را زیر دو پایش گذاشت (تعبیراً) خونش را زیر پا نهاد، یا هدر داد. ۱۱. «اجعل ذلک تحتَ قَدَمَيْکَ» : آن را نـادیده بگـیر. ۱۲. ـَ مُكَعَّبَة : واحـد سنجش حجم، فوت مکعّب. ۱۳. ـَ الرّياضِيّ [پزشکی] : بیماری‌ای پوستی (المو)

Athete's foot (E), Ringworm of the feet (E)

القَـدِم : ۱. بسـیار اقـدام‌کـننده. ۲. دلیـر. ۳. زمـین درشتناک و سنگلاخ.

القُدْم : ۱. مصـ قَدَمَ ـُ و قَدِمَ ـَ. ۲. شرف دیـرین و کهن، قدمتِ شرفِ خانوادگی. ۳. جامهٔ سرخ.

القِدَم : ۱. مصـ قَدُمَ. ۲. دیـرینگی، ازلیّت، کـهنگی، گذشتنِ زمانی دراز بر چیزی. ۳. پیشینه و سـابقه در کاری. ۴. [فلسفه] «ـِ اللهِ» و «ـِ العالَمِ» : ازلی بـودن پروردگار و ازلی بودن جهان.

القِدْم : زمان کهن، قدیم. «کانَ ـِ» : زمانِ قدیم بود.

القُدُم جـ : ۱. قادِم. و ۲. قَدُوم. و ۳. قَدُّوم (به معنیِ ۱). ۴. شـجاع، دلاور (صـفتی بـرای مـذکّر و مـؤنّث) ۵. بی‌باکی، نترسی، پیشرویِ بی‌درنگ و عقب‌نشینی.

القُدْم : ۱. مصـ قَدَمَ و قَدِمَ. ۲. دلیر، شجاع. ۳. دلیری، بی‌باکی ← قُدُم.

القُدَماء جـ : قَدِيم.

القِدْماس (از هر چیز) : بزرگ و قدیمی «عِزٌّ ـٌ» : عزّت و شرف دیرین.

القَدَمَة جـ : قادِم (به معانیِ ۱ و ۲). ۲. گوسفندی که در چـراگـاه پـیشاپیش دیگـر گـوسفندان بـاشد، گـوسفند پیشاهنگِ گله. ۳. زمین سخت و سنگلاخ. ۴. زنی که در خیر و نیکویی مرتبه و لیاقتی داشته باشد. ۵. آلتی که برای سنجیدن طولهای بسیار کوتاه و قـطر درونـی و برونی استوانه و مانند آن بکار می‌رود، کولیس.

القُدْمَة ۱. دلیری، جرأت، بی‌باکی، قدم در خطر نهادن. ۲. سابقهٔ کار، پیشینه.
القُدْمُوس : ۱. کهن، قدیم، دیرینه. ۲. والا، بزرگ، سرور، سیّد. ۳. سخت، با صلابت. ۴. صخرهٔ بزرگ. ۵. پیشرو لشکر. ۶. «جَیْشٌ ـ» : لشکر بزرگ. ج : قَدامِیس.
القُدْمُوسَة : ۱. مؤنّثِ قُدْمُوس. ۲. صخرهٔ بزرگ. ۳. زن درشت اندام. ج : قَدامِیس.
القَدَمِیَّة : آلتی موسیقی مانند پیانو که از سازهای بادی است و با پدال و فشار پا بر آن تنظیم می‌شود، ارغنون، اُرگ.
القُدَمِیَّة : خرامیدن، با ناز و تکبّر راه رفتن.
القِدْو : ریشه‌ای که شاخه‌ها از آن سر زند و به روی زمین آید. ج : أقداء.
القُدْوَة : ۱. پیشوا، قائد، کسی یا چیزی که به آن اقتدا می‌کنند. ۲. نمونه، سرمشق.
القَدُوح : چاهی کم‌عمق که بتوان با دست از آن آب برداشت. ۲. مگس. ج : قُدُح.
القُدُود جـ : قَدّ.
القُدُور : ۱. مصـ قَدَرَ. ۲. جـ : قِدْر.
القَدُوس : بسیار اقدام‌کنندهٔ بی‌پروا، دلیر، بی‌باک. ج : قُدُوس.
القُدُوس جـ : قَدُوس.
القَدُوع : ۱. چیزی که بر چیزی دیگر ریزد، ریزان بر چیزی. ۲. مرد خوار و بازداشته شده از کاری یا جایی ۳. زن شرمگینِ کم‌سخن، زن خجالتیِ کم‌حرف. ج : قُدُع.
القَدُوم : ۱. دلیر، آن که بی‌پروا قدم در معرکه گذارد و خود را پیش افکند. ج : قُدُم. ۲. تیشهٔ نجّاری (مؤنّث). ج . قَدائِم و قُدُم.
القُدُوم : ۱. مصـ قَدِمَ. ۲. جـ : قادِم.
القَدْوَى . ۱. پایداری. ۲. نیک‌رفتاری.
قَدَى ـِ قَدْياً الطّعامَ . غذا را خوشبو و خوشمزه کرد.
قَدَى ـِ قَدَياناً الفرسُ : اسب با استواری و با شتاب تاخت
قَدِیَ ـَ قَداً (قَدیً) و قَداةً و قَداوَةً الطّعامُ : غذا خوشبو و خوشمزه شد.
القَدَى : ۱. مصـ قَدِیَ. ۲. مقدار، اندازه «بینهما ـ رُمحٍ» : میان آن دو به اندازهٔ یک نیزه فاصله است.
القِدْیَة : ۱. پیشوا. ۲. الگو، نمونه، سرمشق. ـ قُدْوَة. ۳. رفتار، روش. «خُذفی قِدْیَتِک» : به همان روش درستی که داشتی دست به کار شو.
القَدِیح : ۱. شوربا، آش، شُله. ۲. تَهٔ دیگ.
القَدِید : ۱. گوشت بریده شدهٔ نمک‌سودِ خشک شده. قورمه. ۲. جامهٔ کهنه و پاره.
القُدَید : گلیم کوچک.
القَدِیدِیُّون : پیشه‌وران غیر نظامی وابسته به ارتش مانند آرایشگر و بیطار و جز آن.
القَدِیر : ۱. توانا، قدرتمند. ۲. از نامهای خدای تعالی. ۳. گوشت پخته شده در (قِدْر) دیگ.
القُدَیْر و القُدَیْرَة مصغّرِ قِدْر، دیگچه، کماجدان.
القَدِیس : مروارید.
القَدِیم : کهنه، کهن، دیرین، قدیم. ۲. [فلسفه و کلام] : آن که آغازی ندارد و بر وجود او موجودی مقدّم نباشد. ۳. از نامهای خدای تعالی.
القُدَیْمَة : پای کوچک.
القَدائِع جـ : قَدِیعَة (معنی ۲).
القَذائِف جـ : قَذِیفَة.
القَذائِم جـ : قَذِیمَة.
القَذاة : خاشاکی که در چشم یا ظرف آب و شراب افتد. ج : قَذًى.
القُذاة جـ : قاذِی.
القِذاذ جـ : قُذَّة.
القُذاذَة : ۱. خرده ریزه و تراشهٔ زر و سیم. ۲. آنچه از موی تراشیده و پَرِ بریده و مانند آنها فرو ریزد.
القَذارِیف جـ : قُذْرُوف.
القِذاع جـ . قَذِیع (معنی ۱).
القِذاف : ۱. مصـ قاذَفَ. ۲. جـ : قُذْفَة. و ۳. قَذِیف (به معنی ۴ دورها. ۴. تندروی، سرعتِ سیر. ۵. تندرو «ناقَةٌ


القَدُوح


القَدُوم

ـّـ : ماده شتر تندرو که خود را به پیشاپیش شتران دیگر اندازد. ۶. هرچه با آن چیزی را به دور افکنند و پرتاب کنند، وسیلهٔ پرتاب کردن.

القَذال : پسِ سر. «ـُ الفَرَسِ» : محل بستن دو تسمهٔ لگام بر بالای پیشانی اسب. ج : أَقْذِلَة و قُذُل.

القُذام : ۱. بسیار بخشنده. ۲. چاه پر آب ← قَذُوم. ۳. فراخ، وسیع.

قَذَحَ ـَ قَذْحاً ه : او را دشنام داد.

قَذَحَ ـَ قُذُوحاً ه : او را عیب کرد، از او بدگویی کرد.

قَذَّ ـُ قَذّاً ۱. السهمَ : بر تیر پَر چسباند. ۲. ـ الرّيشَ : کنارەهای پر راگرد و هموار برید. ۳. ـ ه : به پس سر او زد، به او پشت‌گردنی زد. ۴. ـ الشَّعرَ : موی راکوتاه و هموار کرد. ۵. ـ الحجرَ : سنگ را پرتاب کرد.

القُذَذ ۱. جـ : قُذَّة. ۲. کیک (حشره).

القُذّاذ جـ : قاذّ.



القَـذّاف

القَذّاف : ۱. بسیار پرتاب‌کننده، بسیار بیرون‌افکننده. ۲. ترازو. ۳. منجنیق (وسیلهٔ جنگی قدیم برای پرتاب سـنگهای بـزرگ یـا گـلوله‌های نـفت‌آلود آتشین) ۵. فلاخن. ۶. هر چیزی که بر آن سوار شوند، مَرْكَب.

القِذّان جـ : قُذَّة (معنی ۱، کیک).



القُذّة

القُذّان : ۱. سفیدی موی سـر از دو طـرف بـه سـبب پیری. ۲. سفیدی در دو بال پرنده.

القَذَّة : ۱. مصدر مرّه از قَذَّ. ۲. گوش اسب. القِذاذ.

القُذّة : ۱. کیک (حشره) ج : قِـذّان. ۲. گـوش. گـوش آدمی و اسب. ۳. کرانهٔ شرم زن و دو طرف آن را قُذَّتان گویند. ۴. پَر تیر، پَرِ سوفار. ج : قُذَذ.

قَذَّذَ تَقْذِيذاً (ق ذ ذ) ۱. الشَّعرَ : روی موهای سر را چید و آنها را یکسان و یکدست کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را هموار و آراسته کرد.

قَذَّرَ تَقْذِيراً (ق ذ ر) ۱. ه : او را نسبت به پلیدی داد، پلید و آلوده‌اش خواند یا شمرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد به کارهای ننگ‌آور و پلید دست زد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پلید کرد.

قَذَّعَ تَقْذِيعاً (ق ذ ع) ۱. ه : او را به فحّاشی و بدزبانی نسبت داد، او را زشتگوی شمرد. ۲. ـ ثوبَه : جامهٔ او را چرک و آلوده کرد.

قَذَّفَ تَقْذِيفاً (ق ذ ف) المَلّاحُ : ملوان کرجی را با پارو راند.

قَذَّى تَقْذِيَةً (ق ذ ی) عینَه : خاشاک را از چشـم او بیرون آورد.

قَذَرَ ـُ قَذْراً ۱. ه : او را پلید و نـاپاک سـاخت. ۲. ـ الشيءَ : در آن چیز پلیدی ریخت. ۳. ـ ه : به آن پلیدی مالید. ۴. ـ ه : آن را پلید و چرک کرد.

قَذِرَ ـَ قَذَراً : ۱. پلید و چرک شد. ۲. ـ ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را پلید و ناپاک گرداند (لازم و متعدّی) ۳. ـ ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را به سبب آلودگی پلید شمرد و ناخوش داشت، از آن بدش آمد، از آن متنفّر شد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد دلتنگ شد.

قَذِرَ ـَ قَذْراً الشيءَ : آن چیز را پلید و بد دانست و از آن دوری گزید، از آن نفرت داشت.

قَذُرَ ـُ قَذَراً و قَذارَةً : پلید و چرک شد.

القَذَر : ۱. مصـ قَذَرَ و قَذِرَ و قَذُرَ. ۲. چـرک، پـلیدی، آلودگی. ۳. مدفوع، کثافت، غایط. ج : أَقْذار.

القَذِر : پلید، چرکین، ناپاک، آلوده.

القَذُور ← قَذِر.

القَذْر : ۱. مصـ قَذَرَ. ۲. ناپاک، آلوده ← قَذِر.

القُذُر جـ : قَذُور.

القُذَرَة : مرد پاک و دور از پستیها و سرزنش.

القُذْرُوف : عیب بزرگ. ج : قذاریف.

قَذَعَ ـَ قَذْعاً ه : او را دشنام داد، به او فحش داد. ۲. ـ ه بالعصا : با چوبدستی او را زد. ۳. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.

قَذِعَ ـَ قَذَعاً (لا) : فحّاش و بدزبان شد.

قَذُعَ ـُ قَذاعَة (لا) ۱. الرجُلُ : آن مرد فحّاش و بدزبان شد. ۲. ـ القولُ : سخن زشت و شرم‌آور شد.

القَذَع : ۱. پلیدی، چرک، مدفوع. ۲. دشنام، فـحش، ناسزا. ۳. زشت.

القَذِع : دارای پلیدی، پلید، آلوده، چرکین.

القِذَعْل و القِذْعُل : فرومایه، خسیس، لئیم.
قَذَفَ ـِ قَذْفاً ۱. الشيءَ أو به : آن چیز را انداخت، پرت کرد. ۲. ~ الحجرَ : سنگ را پرتاب کرد. ۳. ~ ه بالشيءِ : چیزی به او انداخت. ۴. ~ الرجُلَ : به او تهمت زد، آن مرد را متّهَم کرد. ۵. ~ الرجُلُ : آن مرد قی کرد، استفراغ کرد. ۶. ~ بكلامِه : ناسنجیده و نیندیشیده سخن گفت، حرفی پراند. ۷. ~ الملّاحُ : قایقران با پارو قایق راند. ۸. ~ المُحْصَنَة : زن شوهردار را به زنا متّهم کرد. ۹. دشنام داد، ناسزا گفت.
قَذَفَ ـِ قُذُوفاً ۱. الرجُلُ : آن مرد قی کرد. ۲. ~ بقوله: نسنجیده سخنی گفت، حرفی پرت کرد.
القَذَف : ۱. کرانه، جانب، سوی. ۲. جای لغزنده، جای لیــز. ۳. دور «أرضٌ ~» : ســرزمین دور افــتاده و سرگردان‌کنندهٔ انسان.
القَذْف : ۱. مصـ. ۲. [قانون] : اتّهام. ۳. [فقه] : متّهم ساختن شوهر زن را به زنا.
القُذَف جـ : قُذْفَة.
القُذُف جـ : ۱. قُذْفَة. و ۲. قَذُوف. ۳. دوری «مكانٌ ~» : جای دور. ۴. «ناقةٌ ~» : ماده شتر تندرو که پیشاپیش شتران رود.
القُذَفاء جـ : قَذِيف (به معاني ۱ ـ ۳).
القُذْفَة : ۱. کرانه، جانب، سوی. ۲. کنگرهٔ بنا. ۳. برآمدگی سر کوه. ۴. سنگ و کلوخ و مانند آن که با دست پرتاب کنند. ج : قِذاف و قُذَف و قُذُف و قُذُفات.
قَذَلَ ـُ قَذْلاً ۱. ه : به پس سر او زد، به او پشت‌گردنی زد. ۲. ~ ه : او را عیب کرد، از او بد گفت. ۳. ~ ه : بر پي او رفت. ۴. ~ في الأمرِ : در آن کار کوشید. ۵. از راست منحرف شد و ستم کرد.
قَـذَل ـِ قُـذُولاً (لا) ۱. الرجُلُ : آن مرد از راستی منحرف شد و ستم کرد. ۲. ~ في الأمرِ : به ناحق در آن کار کوشید، (الر) در آن کار کوشید.
القَذَل : عیب، کاستی.
القُذُل جـ : قَذال.
قَذَمَ ـُ قَذْماً له من العطاءِ : به او مال بسیار بخشید.
قَذِمَ ـَ قَذْماً الماءَ أو من الماءِ : آب نوشید، از آن آب نوشید.
القُـذَم ۱. جـ : قُـذَمَة. ۲. مـرد بسـیار بـخشنده و دهش‌کننده. ج : أقْذام.
القُذْمَة : یک بار نوشیدن آب، یک جرعه آب. ج : قُذَم.
القِذَمُّ : ۱. مـرد بسیار بـخشنده. ۲. چـاه پُـر آب. ۳. سخت.
القَذُور : ۱. آن که مردم را پلید و چرکین داند و با آنان نیامیزد و غذا نخورد، مرد بددل و وسواسی ← قاذور. ۲. زنی که از مردان دوری گزینند، زن پاک از تهمت. ج : قُذُر.
القَـذُوف : ۱. دور «بلدٌ ~» سـرزمین و شـهر دور و دورافتاده. ۲. کمانی که تیر را به مسافتهای دور اندازد، کمان دورپرتاب، دوربُرد. ۳. «ناقةٌ ~» : ماده شتر تیزگام که پیشاپیش شتران رود.
القَذُوم : ۱. مرد بسیار بخشنده و دهش‌کننده. ۲. چاه پُر آب. ← القُذام. ج : قُذُم.
قَذَى ـِ قَذْىً و قَذْياً (ق ذ ی) ۱. الشيءُ : در آن چیز خاشاک افتاد. ۲. ~ ت عينُه الرمصَ : چشم او چرک را بیرون انداخت، دفع چرک کرد.
قَذَى ـِ قَذَياناً القومُ : آن گروهِ بیرون رانده شده از شهر بدان شهر آمدند.
قَذَى ـِ قُذِيّاً ت عينُه : از چشم او چرک بیرون آمد.
قَـذِيَ ـَ قَـذىً (ق ذ ی) ۱. ت عـينُه : در چشم او خاشاک افتاد. ۲. ~ الشرابُ : در شراب خاشاک افتاد.
القَذَى : ۱. خرده کاه و خس و خاشاک که در چشم یا آب یا شراب افتد، خاشاک. ج : أقْذاء. ۲. «هو يُغضي على ~» : او بر ستم شکیبایی می‌ورزد و شکایتی نمی‌کند. ۳. «صارَ الأمرُ ~ في عينِه» : (لفظاً) آن کار خار و خاشاکی در چشم او شد، (تعبیراً) آن کار او را ناراحت کرد و او در دفعِ آن رنج بسیار برد و کوشید.
القِذَى : خاک نرم که در چشم رود. ج : قِذِيّ و أقْذاء.
القَذِيَة : چشمی که خاشاک در آن رفته باشد ← قَذِيَّة.
القَذِيع : ۱. بسیار زشت و منفور. ۲. «كلامٌ ~» : سخن

بسیار زشت.

القَذِيعَة : ۱. مؤنّثِ قَذِيع. ج : قِذاع. ۲. دشنام، ناسزا. ج: قَذائِع.

القَذِيف ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْذوف)، پرتاب شده، انداخته شده. ۲. فعیل به معنی فاعل و صفت مشبّهه (قاذِف)، پرتاب‌کننده، افکننده، اندازنده. و ۳. آن که سخن زشت و ناسزا از دهانش می‌پراند، دشنام‌دهنده، فحّاش. ج : قُذَفاء. ۴. دور، پرت افتاده. ج: قِذاف.



القَذِيفَة

القَذِيفَة : ۱. مؤنّثِ قَذِيف. ۲. دور. ۳. چیزی که بیندازند و پرت کنند. ۴. گلولهٔ توپ و مانند آن. ۵. «ـ اليَدَوِيّة» : بمب دستی، نارنجک. ج : قَذائِف.



قذيفة يدويّة

القَذِيمَة : مبلغی از مال که شخص ببخشد. ج : قَذائِم.

القِذِيُّ جـ : قِذًى.

القَذِيَّة : چشمی که در آن خاشاک رفته باشد ← قَذِيَة.

القُرْء : ۱. هنگام، زمان فراهم آمدن و رسیدن و جمع شدن چیزی. ۲. یک بار حیض شدن. ۳. قافیهٔ شعر. ج : أقْراء و قُرُوء و أقْرُء. ۴. «أقْراءُ الشِّعرِ» : انواع و بحرها و مقاصد شعر.

القُرآن : ۱. قرآن مجید. ۲. خواندن، قرائت. ۳. [تصوّف] علم لَدُنّي اجمالی‌ای که جامع کلیّهٔ حقایق باشد.

قَرَءَ ـَ قَرْءاً و قِراءَةً و قُرْآناً ۱. الکتابَ : آن کتاب را خواند. ۲. ـ الکتابَ : کتاب یا نوشته را مطالعه کرد، از نظر گذراند. ۳. الشيءَ : آن چیز را گرد آورد و فراهم کرد و به هم پیوست. ۴. ـ علیه السّلامَ : به او سلام رسانید. ۵. ـ ت الحامِلُ : آبستن زایید.

قَرَأَ ـَ قُرُوءاً ۱. ت الناقةُ : ماده شتر حامله شد. ۲. ـ ت الحامِلُ : آبستن زایید. ۳. ـ ت المرأةُ : خون حیض آن زن جمع شد و بند آمد، قطع شد. ۴. ـ ت المرأةُ : خون حیض آن زن روان شد، آن زن حائض شد. (از اضداد)*

القَرَأة جـ : قارِئ.

القِرَأة : ۱. مصدر بیان نوع. ۲. بیماری وبا، مرگامرگی.

قَرا ـُ قَرْواً (ق ر و) ۱. بالرّمحِ : او را به عمد با نیزه زد. ۲. ـ ه : بر پشت او زد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار یا موضوع را پیگیری کرد. ۴. ـ ه أو إليه : آهنگِ او کرد.

قَرا ـُ قُرُوّاً (لا) (ق ر و) ه أو إليه : آهنگِ او کرد، او را قصد کرد.

القَرا : ۱. پشت. ۲. وسطِ پشت. ۳. کدو. ج : أقْراء.

القَرائِب جـ : قَرِيبَة.

القِراءَة : ۱. مصـ قَرَءَ. ۲. خواندن کتاب و نوشته، روخوانی. ۳. مطالعه کردن. ۴. چگونگیِ خواندن، نحوهٔ خواندن (از تندخوانی و کُندخوانی و بلندخوانی و آهسته‌خوانی و دقیق و ژرف‌خوانی و سطحی‌خوانی و مانند آن). ج : قِراءات. ۵. ـ الأفکار : خواندن افکار دیگران. ۶. ـ البَخت : خواندن بخت و اقبال. ۷. ـ الکَفّ أو خطوط الیَد : کف‌بینی، خواندن خطوط کفِ دست (المو).

القَرائِح جـ : قَرِيحَة.

القَرائِع جـ : قَرِيعَة.

القَرائِف جـ : قَرافَة.

القَرائِن جـ : قَرِينَة.

القِراب ۱. جـ : قُرْبان. ۲. نیام شمشیر و خنجر و مانند آن، غلاف. ج : قُرُب و أقْرِبَة. ۳. «ـ الشيء» : آنچه نزدیک به اندازهٔ آن چیز باشد.

القَرابِي ۱. جـ : قَرِيب. ۲. آنان که در کارها و افکار و تمایلات به هم نزدیک و وابسته شوند.

القَرابَة : ۱. مصـ قَرُبَ. ۲. خویشاوندی، قرابت.

القِرابَة : شبانه راه پیمودن برای رسیدن به آب در بامدادان.

القَرابِين جـ : قُرْبان.

القُراة جـ : قارِئ.

---

* به مذهب شافعی و حجازیان : وارد طُهر و پاکی شد و خون حیض بند آمد. به مذهب ابو حنیفه و عراقیان : وارد حیض شد و خون روان گشت. از آنجا که اصل در «قُرْء» وقتِ معلوم است و هر یک از این دو حالت را وقتی است معلوم بر هر دو حالت متضادّ اطلاق شده و هر دو درست است (لسـ).

القَراح : ۱. هر چیز خالص وناب مانند آب و جز آن. ۲. زمین بی‌آب و درخت.

القِراح ۱. جـ : قَرَحَة. و ۲. قَرِيح (معني ۲).

القَراحَى جـ : قَرِيح (معني ۱).

القُراحِيّ : آن که در هیچ جنگی حضور نداشته باشد. ۲. شهرنشین یا روستانشینی که هرگز به صحرا و کشتزار نرود. ۳. برکنار، کنار کشیده یا کنار زده از کار «هو ـ من الأمرِ» او ازین کار برکنار است.

القُراحِيَّتان [تشریح] : دو تهیگاه، دو طرف خاصره.

القِراد جـ : قَرَد.

القُراد : ۱. نوک پستان. ۲. کَنه (حشره). Tick (E). ۳. «نَزَعْتُ ـَ ه» : او را فریب دادم.

القُرادَة : واحدِ قُراد، یک کنه.

قُرادُ الجَرَب : کنهٔ عاملِ جَرَبِ چهارپایان، کنهٔ شتری.

القَرادِح و القَرادِيح جـ : ۱. قَرْدَح. ۲. قَرْدَحَة.

القَرادِد جـ : قَرْدَد.

القَرادِد جـ : قَرْدَد.

القَرادِع جـ : قِرْدَع و قِرْدِع.

القَرادِيد جـ : ۱. قُرْدود. و ۲. قُرْدودَة. و ۳. قِرْدِيدَة.

القَرادِيع جـ : قُرْدوعَة.

القُرادِيّات [زیست‌شناسی] : راستهٔ کنه‌ها.

القَرار : ۱. مصـ قَرَّ. ۲. جـ : قَرارَة. ۳. آرامش‌گاه، قرارگاه. ۴. زمین هموار و پست. ۵. «دارُ ـِ» : سرای باقی، آخرت. ۶. نغمه‌ای که در آخر هر جزء از اجزاءِ یک پرده یا دستگاه موسیقی تکرار شود، برگردان، ترجیع‌بند. ۷. تدبیر و سیاستی که حکومت در پیش گیرد، قرارِ دولت، حکم دولت. ۸. [قانون] : حکم، رأی، قرارِ قاضی. و ۹. «ـُ المحكمة» رأی و تصمیم دادگاه. و ۱۰. «ـُ الإتّهام» کیفرخواست، ادّعانامه. و ۱۱. «ـُ الإحالَة» حکم ارجاع پرونده، قرار اعادهٔ دادخواست. و ۱۲. «ـُ التّحصيل» : قرار دریافت، حکم دریافت. و ۱۳. «ـُ التأمين» : قرار تأمین مالی. و ۱۴. «ـُ الرّفض» : حکم ردّ. و ۱۵. «ـُ تعيين التالِف» : حکم انتقال مالکیّت (در املاک مصادره‌ای)، حکم واگذاری. و ۱۶. «ـُ النّافذ» : حکم قابل اجرا ۱۷. «صارَ الأمرُ إلى ـِ ه» : کار به نتیجه رسید و پایان یافت. ج : قرارات.

القَرارَة : ۱. زمینی گود که آب باران در آن گرد آید. ۲. بوستان واقع در زمین پست. ۳. کوتاه. ۴. پست، پایین. ۵. آبی سرد که پس از پختن غذا در دیگ ریزند تا غذا نسوزد و ته نگیرد. ۶. «ـُ النَّفْس» : عمق روح، ژرفای روان و نَفْسِ آدمی. ج : قَرار.

القُرارَة : ۱. آنچه از آش و برنج و مانند آن که در دیگ ته گرفته و سوخته و به آن چسبیده باشد، ته‌دیگ. ۲. آبی سرد که پس از پختن غذا در دیگ می‌ریزند تا غذا ته نگیرد و نسوزد.



قُراد الجَرَب

القَرارِيط ۱. جـ : قِيراط. ۲. هستهٔ تمر هندی.

القَرارِين جـ : قَرّان.

القَرارِيّ : ۱. خیّاط، دوزنده، درزی. ۲. قصّاب. ۳. شهرنشین که برای یافتن چراگاه و جست‌وجوی آب و گیاه نیازی به رفتن به صحرا ندارد و در شهر مستقرّ شده است.

القِراس جـ : قَرِيس.

القَراشِيب جـ : قِرْشَب.

القَراشِيم جـ : قِرْشام و قُرْشوم.


القَراصيا

القَراص و القَراصِيا معـ : گیلاس.

القِراص جـ : قُرْص.

القَراصِنَة جـ : قُرْصان.

القَراصِين جـ : قُرْصان.

القِراض [قانون] : ۱. شرکتی که هر شریک به مقدار سهم خود در آن تعهّد دارد، شرکت سهامی با مسئولیّت محدود. ۲. مالی که شرکا به شرکت خود وام دهند.

القَراضِب جـ : قُراضِب.

القُراضِب : آن که هرچه یابد بخورد، شکمباره. ج : قَراضِب.

القَراضِبَة جـ : ۱. قِرْضاب. و ۲. قُرْضوب.

القُراضَة : ۱. ریزه‌های سیم و زر و پارچه که از دم قیچی می‌افتد، خرده ریزهٔ دمِ قیچی. ۲. مال پست و بی‌ارزش، مال ناچیز.

القُراضِم : مردی که هر چیزی را برای خود بگیرد، یا هرچه پیشش آید بگیرد ← قِرْضِم (معنيِ ۲).
القَراضِيب جـ : قِرْضاب.
القِراط ۱. جـ : قُرْط. ۲. چراغ. ۳. روشنایی چراغ. ۴. آتش. ۵. کنارهٔ فتیلهٔ چراغ که سوخته باشد.
القُراطِب : بُرنده، بُرّان «سیفٌ ــٌ» : شمشیر بُرّان.
القُراطَة : بخشی از سر و کنارهٔ فتیلهٔ چراغ که سوخته شده باشد و بریده شود.
القَراطِس جـ : قِرْطَس.
القَراطِط جـ : قِرْطاط و قُرْطاط.
القَراطِف جـ : قَرْطَف.
القَراطِل جـ : قَرْطَل.
القَراطِيس جـ : قِرْطاس و قُرْطاس.
القِراف جـ : قَرْف (معنيِ ۲).
القَرافَة : زن ترسو. ج : قَرائِف.
القُرافَة : پوست درخت.
القُرافِص : مرد چالاک و نیرومند و ستبر.
القَرافِصَة : دزدانی که آشکارا دزدی و غارت کنند.
القَراقِر جـ : قَرْقَر.
القُراقِر و القُراقِرِيّ : حاديِ خوش‌آواز که شتران را به آواز حُدیْ براند.
القُراقِـرَة : ۱. زن پُر حـرف، وراج. ۲. زن زبـان‌آور و سخنگوی قوم خود ← شِقْشِقَة (معنيِ ۲).
القَراقِع جـ : قُرْقَعَة.
القُراقِف : خروس بلند آواز.
القَراقِير جـ : ۱. قُرْقُور. و ۲. قُرْقُور.
القَراقِيص جـ : قُرْقُوص.
القَراقِيف جـ : قُرْقُوف.


القَرام

القَرام : نـوعی درخـت روینده در بـاتلاق بـا مـیوه‌ای خوراکی کـه از آب آن شـرابـی تـهیّه مـی‌کنند، درخت ریزوفوراسه. Rhizophora (S)
القِرام ۱. جـ : قَرْمَة. ۲. جـای بـریدن بـینی شـتر. ۳. پارچه و پردهٔ نازک. ۴. پردهٔ سرخ. ۵. پارچه‌ای ستبر از پشم رنگارنگ که از آن پرده و جز آن بدوزند (الر). ج : قُرُم.


القَرانيا

القُرامَة : ۱. آنچه از نان که به دیوارهٔ تنور چسبیده باشد، نان سوختهٔ به تنور چسبیده. ۲. بالای قسمت پینه بستهٔ سینهٔ شتر، سینه شتر. ۳. عیب، کاستی. ۴. پوست پارهٔ بریده از بینی شتر.
القَرامِد جـ : قَرْمَد.
القَرامِص جـ : قِرْمِص.
القَرامِطَة جـ : قَرْمَطِيّ، فرقه‌ای تندرو پیروان ابو سعید جَـنابی (گـناوه‌ای) از بـاطنیان کـه بـر ضـدّ خـلافت بنی عبّاس قـیام کـردند و نـفوذشان در قسـمتهایی از جزیرةالعرب و عراق و سوریه گسترش یافت، قرمطیان.
القَرامِل ۱. جـ : قِرْمِل. ۲. آنچه زنـان بـر مـوی خـود بندند، گیسوبند.
القَرامِيد جـ : قِرْمُود و قِرْمِيْد.
القَرامِيص جـ : قِرْماص و قِرْمُوص و قِرْمِص.
القَرامِيط جـ : قُرْمُوط.
القَـــرامِــيّات [گـیاه‌شناسی] : خـانوادهٔ گـیاهيِ ریزوفوراسه‌ها. ← قَرام.
القِران ۱. جـ : قَرَن (معانيِ ۵ و ۶) و ۲. قَرْن. ۳. مصـ قارَنَ و قَرَنَ. ۴. بندی که بـا آن دست و پـای اسـیر را بندند. ۵. ریسمانی که با آن شتر را می‌کَشند. ۶. رسنی از لیف خرما و جز آن که گردن دو گاو شخم‌زن را با آن با هم می‌بندند. ۷. زناشویی، همسری، عروسی. ج : قُرُن ۸. [نجوم] : گرد آمدن دو ستاره در یک برج، و اصطلاحاً به نحو اطلاق : اجتماع زحل و مشتری باشد. ۹. [علم احکام نجوم] «ــ السَّعْدَيْنِ أو ــ النَّحْسَيْنِ» : جمع دو اختر فرخنده‌فال یا دو اختر شوم‌فال در یک برج. ۱۰. با هم آوردن حج و عمره در یک اِحرام.
القُرانَى (قُرانا) : ۱. زهی که از تابیدن چرم شتر سازند. ۲. نزدیک. ۳. «جاءوا ــ» : بهم پیوسته آمدند.
القَرانِيا یو معـ : درخت و میوهٔ زغال‌اخته.
القَرانِيس جـ : قِرناس.
القَرانِيص جـ : قُرْنُوص.
القَرانِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهيِ زغال‌اخته.

القَراهِب : ج : قَرْهَب.
القَراهِید جـ : قَرْهَد.
القَراوِیح جـ : قِرْواح و قِرْیاح.
القَرایا جـ : قَریَة.
قَرَبَ ـُ قَرْباً ۱. السیفَ : شمشیر را در نیام کرد، غلاف کرد. ۲. ـ ه : برای آن نیام ساخت.
قَرُبَ ـُ قَرابَةً منه : با او خویشاوندی یافت.
قَرُبَ ـُ قُرْباً و قُرْباناً و قَرابَةً و قِرْباناً و قُرْبَى و قُربَةً : ۱. نزدیک آمد. ۲. ـ منه أو إلیه : به او نزدیک شد.
قَرِبَ ـَ قُرْباً و قُرْباناً و قِرْباناً ۱. ه : به آن نزدیک شد. ۲. ـ الشیءَ : به آن چیز پیوست. ۳. ـ الرجُلُ المرأةَ : آن مرد با آن زن هماغوشی کرد.
قَرِبَ ـَ قَرَباً : تهیگاه او درد گرفت، از درد پهلو رنج برد.
القَرَب : ۱. نزدیکی. ۲. تهیگاه، پهلو. ۳. چاهی که آبش نزدیک باشد. ج : أقْراب. ۴. شبانه راه رفتن تا بامداد به آب برسند.
القِرَب جـ : قِرْبَة.
القُرَب جـ : قُرْبَة.
القُرُب ۱. جـ : قِراب. ۲. پهلو، تهیگاه. ج : أقْراب.
القُرْب : ۱. مصـ قَرِبَ و قَرُبَ. ۲. نزدیکی. ۳. تهیگاه، پهلو. ج : أقْراب.
القُرْبَى (قُـرْبا) : ۱. مؤنّثِ أقْـرَب. ۲. مصـ قَـرُبَ. ۳. خویشاوندی، قرابت. ج : قُرَب.
القَرْبان : ۱. ظرفی کـه مـحتویاتش نـزدیک بـه پُری رسیده باشد. ج : قِراب. ۲. مقرّب و همدم و همنشین پادشاه. ج : قَرابِین.
القُرْبان : ۱. قربانی، آنچه با تقدیم آن به نیازمندان به درگاه خدا تقرّب جویند. ۲. [در مسیحیّت] نان و شرابی که در مراسم عشاءِ ربّانی کشیش به مؤمنان می‌دهد. ۳. ندیم و همنشین مقرّب و خاصّ سلطان. ج : قَرابِین.
القَرَبَة جـ : قارِب (به معانیِ ۱ ـ ۴).
القُرْبَة : ۱. طاعت و اعمال نیک و آنچه موجب تقرّب به خدای تعالی گردد. ج : قُرَب و قُرُبات. ۲. نـزدیکی بـه کسی یا چیزی یا به حدّ و اندازه‌ای مکانی یا زمانی. «فی الإناءِ ـ» : ظرف نزدیک به پُر شدن است.
القُرْبَة ۱. مصـ قَرُبَ. ۲. عباداتی که وسیلهٔ تقرّب بـه پروردگار عالَم است. ج : قُرَب و قُرُبات. ۳. خویشاوندی، نزدیکی و پیوند خانوادگیِ نسبی یا سببی.
القِرْبَة : ۱. مَشکِ آب و دوغ و مانند آن، خیک. ج : قِرَب و قِرْبات و قِرِبات و قِرَبات. ۲. «لقَیْتُ منه عَرَقَ ـِ» : از آن رنج و سختی دیدم.
القَرَبُوس : بخش برآمده و قوسی شکل زین،کوههٔ زین، قَرْبوس. ج : قَرابِیس.
قَرَتَ ـُ قَرْتاً ۱. الطعامَ : خوب وبد به هر نحوی بود غذا را خورد. ۲. ـ ه الامرُ : آن کار بر او دشوار شد.
قَرَتَ ـِ قُرُوتاً ۱. الدّمُ : خون بر روی هم خشک شد، یا در میان زخم خشکید، یا خون زیر پوست کبود شد و سپس خشکید، خون‌مردگی پیدا کرد. ۲. ـ الظُّفرُ : خون زیر ناخن مردو کبود شد. ۳. ـ الرجُلُ : چهرهٔ آن مرد از خشم یا انـدوه دگـرگون شـد. ۴. رنـج کشـید و خاموش ماند.
قَرِتَ ـَ قَرَتاً ۱. الجرحُ : خون در میان زخـم خشک شد. ۲. از اندوه یا خشم چهرهٔ او دگرگون شـد. ۳. ـ الظُّفرُ : زیر ناخن خون جمع و خشک شد، خون‌مُردگی پیدا کرد.
القَرِت : ۱. مصـ قَرِتَ. ۲. بسته و منجمد، خشک، یخ.
القِرَة (و ق ر) : ۱. مصـ وَقَرَ و أوْقَرَ. ۲. سنگینی، وقار. ۳. اهل و عیال. ۴. هنگام بیماری. ۵. پیرمرد. ۶. گلهٔ برّه.
قَرَثَ ـُ قَرْثاً الأمرُ : کار بر او سخت شد.
قَرِثَ ـَ قَرَثاً الرجُلُ : آن مرد از شدّت کـار و سختیِ کسب برافروخته و رنجور شد، رنج و سختی کشـید و کاسبی کرد.
قَرَحَ ـَ قَرْحاً ۱. ه : به او زخمی عمیق زد. ۲. ـ البئرَ : در جای بی‌آب چاه کند. ۳. ـ ه بالحقِّ : به حقّ نزد او آمد، به حق استقبالش کرد.
قَرَحَ ـَ قُـرُوحاً و قِـراحاً ۱. الفرسُ : اسب دنـدان درآورد، تمام دندان شد. ۲. ـ ت الناقةُ : آبستنی شتر آشکار شد.


القِرْبَة


القَرَبُوس

قَرِحَ ـَ قَرَحاً ۱. یدُه : دست او زخم درآورد. ۲. ـَ ت سنُّ الطفلِ : دندان کودک نزدیک شد که درآید. ۳. ـَ الفرسُ : اسب کاملاً دندان درآورد، تمام‌دندان شد. ۴. ـَ قلبُه لا شیءٍ : دلش برای آن چیز از اندوه ریش شد.

القَرَح : ۱. مصـ قَرِحَ. ۲. حالت زخم‌داری، وضع و ظاهر بدنی که پر از زخم باشد.

القَرِح : زخمدار، زخمی، پُر زخم.

القَرْح : ۱. مصـ قَرَحَ. ۲. اثر و نشان زخم جنگ‌افزاری بر روی تن. ۳. زخم. ۴. جوشی چرکین که بر پوست بدن ظاهر شود. ۵. جَرَبِ سخت که گوساله و شتر بچّه را می‌کُشد، بیماری گال. ج : قُرُوح.

القُرَح جـ : قُرْحَة.

القُرْح ۱. جـ : أقْرَح و قُرْحاء. ۲. آغاز چیزی «هو فی ـِ العشرین من العمرِ» : او در آغاز بیستمین سال عمر است. ۳. نخستین آبی که از چاهِ نو کَنده درآید. ۴. سه شب نخستین ماه قمری. ۵. زخم. ج : أقْراح.

القَرْحَی (قرحا) جـ : قَرِیح (معنی ۱).

القَرْحاء : ۱. مؤنّثِ أقْرَح. ۲. باغی که در میان سبزه‌های آن گلهای سفید باشد. ج : قُرْح.

القَــرْحان : آن کـه تـنش پُـر زخـم و جـوش بـاشد، جوش جوشی، زخمناک، زخمو.

القُرْحان : ۱. زخمناک، زخمی (برای مفرد و جمع) «هو ـَ و هُم ـَ». ۲. آن که هرگز به جنگ نرفته باشد. ۳. شتری که هرگز جَرَب نگرفته باشد. ۴. «أنت ـٌ من الأمرِ» : تو از این کار برکناری.


القِرْد:

القَرْحَة : ۱. مصدر مرّه از قَرَحَ و قَرِحَ. ۲. زخم کهنه و چرکین ← قُرْحَة (معنی ۲). ج : قِراح.

القُرْحَة : ۱. آغاز بهار یا زمستان. ۲. زخم کهنه و چرکین ← قَرْحَة (معنی ۲). ۳. اندک سپیدی در پیشانی اسبِ غیر سفید که کوچکتر از غُرّه (یک دِرهم) و مثلاً به اندازهٔ پشت ناخنی باشد. ۴. سرور، مهتر، بزرگتر «هو ـُ أصحابِه» او بزرگتر و مهترِ یاران خویش است. ج : قُرَح.

قَرَدَ ـِ قَرْداً ۱. المالَ : مال را فراهم آورد، کسب کرد. ۲. ـَ فی الإناءِ : در ظرف، روغن و شیر و مانند آن گِرد آورد.

قَرِدَ ـَ قَرَداً ۱. الجلدُ أو الأدیمُ : پوست یا چرم کرم خورده و فاسد شد. ۲. ـَ الکحلُ فی العینِ : سرمه در چشم دانه دانه و ریز ریز شد (به گویش عامّهٔ تهرانی) : دون دون شد. ۳. ـَ ت أسنانُه : دندانهای او کوچک و چسبیده به لثه بود، یا شد. ۴. ـَ العلْکُ : سقّز (آدامس) بدمزه شد. ۵. به زمین چسبید. ۶. ـَ الشَّعرُ : موی پیچیده و مجعّد شد. ۷. ـَ الرجُلُ : آن مرد در سخن درماند و خاموش شد. ۸. خوار و بی‌مقدار گردید. ۹. ـَ الجملُ : شتر کنه زده شد، پُر کنه شد ← قَرَد.

قَرُدَ ـُ قَرادَةً : کوتاه و زشت شد.

القَرَد : ۱. مصـ قَرِدَ. ۲. ریزه‌های پشم و کرک و کتان که می‌ریزد. ۳. شاخه‌های خرمایی که برگهای آن را کنده باشند. واحدِ آن قَرَدَة است. ۴. پاره ابرهای کوچکِ پراکنده که به هم نپیوندد. ۵. لکنت و گرفتگی زبان.

القَرِد : ۱. شتر پُر از کنه. ۲. ابر درهم برآمده و روی هم نشسته ۳. «رجُلٌ ـُ الفَمِ» : مردی که دندانهایش به‌طور طبیعی ریز بوده و یا به سبب ساییدگی فرسوده و ریز شده باشد، ریزدندان، خُردُدندان.

القَرْد : ۱. مصـ قَرَدَ ـِ. ۲. کوتاهِ زشت. ۳. [تشریح] ف مع. گردن (المنـ)، گویشی از کَرْد (لسـ) که معرّب و مخفّفِ گردنِ فارسی است ← الکَرْد. ج : قِراد.

القِرَد جـ : ۱. قِرْد. و ۲. قِرْدَة.

القِرْد : میمون، بوزینه. ج : قُرُود و قِرَدَة و أقْراد و أقْرُد و قِرَد و قِرْدَة. مؤ : قِرْدَة. ج مؤ : قِرَد.

القُرُد جـ : قُرُود.

القُرْد ۱. کنه، حشرهٔ خون‌آشام که به پوست بدن می‌چسبد، ۲. کنهٔ ریز. واحدِ آن قُرْدَة است.

القِرْداح و القِرْداحِیّ : تعمیرکنندهٔ جنگ‌افزار.

القِرْدان جـ : ۱. قُراد. ۲. قُرْدَة.

القَرَدَة : واحدِ قَرَد.

القَرِدَة و القِرَدَة جـ : قِرْد.

القِرْدَة : مؤنّثِ قِرْد، میمون ماده. ج : قِرَد.

القِزْدَة : یک کنه. ج : قِزْدان.
قَزْدَحَ قَزْدَحَةً : ۱. به بدهکاری خود اعتراف کرد. ۲. خود را خوار و حقیر ساخت.
القَـزْدَح : مـیمون بـزرگ‌جثّه، مـیمون درشت‌انـدام، بابون : ← قُزْدُوح. ج : قَرادِح و قَرادِیح.
Baboon, Drill (E)
القَـزْدَحَة : ۱. مصـ. ۲. تـعمیرکاری جـنگ‌افـزار. ۳. برجستگی غضروفی در حلقوم، سیب باباآدم ← قُزْدُحَة. ج : قرادِح و قَرادِیح.
القُزْدُحَة ← قَزْدَحَة.
القَزْدَد : ۱. زمین بلند و سخت. ج : قَـرادِد. ۲. «جاءَ بالحدیثِ علی ـ ه» : سخن را به صورت خود و آن گونه که می‌بایست و می‌شایست، آورد و بیان کرد.
قَزْدَسَ قَزْدَسَةً ه ه : آن را استوار کرد. ۲. ـ ه : به او اعتماد کرد. (الر). ۳. ـ جَزْوَ الکلبِ : توله سگ را صدا کرد، پیش خواند، (در تداول عامه) موچ کشید.
القَـزْدَسَة : ۱. مـصـ. ۲. درشـتی، سختی، صـلابت، شدّت.
قَزْدَعَ قَزْدَعَةً ه ه : به گردن او زد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد گردن کج کرد و خوار و بی‌مقدار شد.
القِزْدَع و القِزْدِع : شپشک شتر و ماکیان، کنهٔ شتر و مرغ (قا، منت). ج : قَرادِع.
القَزْدَعَة : ۱. مصـ. ۲. خواری.
القِزْدِعَة : گردن. ج : قَرادِع.
قِرْدُ المَغْرِب : بوزینهٔ شمال افریقا، میمون بی‌دُم، عنتر.
Barbary ape (E)
قِرْدُ الهِند المُقَدّس : بوزینهٔ درازدُم، بوزینهٔ هـندی مقدّس. Semnopithecus (S)
القُزْدُوح : میمونی از میمونهای دُم دراز افریقایی که سر و پوزه‌ای کشیده همانند سگ دارد ← قَزْدَح.
Baboon (E), Papio (S)
القُزْدُود : ۱. زمین بلند و سخت. ۲. میانهٔ تیغهٔ پشت انسان. ج : قَرادِید.
القُزْدُودَة : ۱. زمین بلند و سخت. ۲. قسمت بـالایی پشت انسـان، نیمهٔ فوقانی پشت. ۳. سـوز و سـختیِ زمستان. ۴. بالای کوه، فراز کوه. ج : قَرادِید.
القُزْدُوعَة : گوشهٔ شکاف کوه. ج : قَرادِیع.
القِزْدِیدَة : ۱. خطّ میان پشت انسان. ۲. بالای کوه. ۳. سرِ کوه. ۴. شخص درشت‌گفتار. ج : قَرادِید.
القَزْذَب : گیاه هفت‌بند.
قَرَّ ـِ قَراراً و قُرُوراً و قَرّاً و تَقْراراً و تَـقِرَّةً ۱. فـی المکانِ : در آنجا ماند و سکنی گزید، در آنجا قرار و آرام گرفت. ۲. ـ علی الأمرِ : بر آن کار پایداری ورزید.
قَرَّ ـَـِ قَرّاً الیومُ أو غیرُه : آن روز یا جز آن سرد شد.
قَرَّ ـُـ قَرّاً و قُرُوراً ۱. القِدرَ : در دیگ آب سرد ریخت. ۲. ـ علیه الماءَ : بر روی او آب ریخت. ۳. ـ الکلامَ فی أُذُنِه : در گوش او سخن گفت تا او را از اندیشه‌ای که دارد منصرف کند.
قَرَّ ـَـِ (لا ـُـ) **قُرَّةً و قَرّاً و قُرَّةً و قُرُورَةً** ۱. ت عینُه : چشمش از شادمانی و خرسندی او خبر داد، شادمان و آسوده دل شد. ۲. ـ الرجُلُ عیناً : آن مـرد آنـچه را آرزو داشت به چشم دید و خوشحال شد.
قَرَّ ـِ قَرِیراً ۱. ت الحیّةُ : مار صـدا داد، فِش فِش یـا خِش خِش کـرد. ۲. ـ ت الدّجـاجةُ : مـرغ از آواز باز ایستاد، آوازش را بُرید (از اضداد). ۳. ـ ت الحیّةُ أو الدجاجةُ : مار یا مرغ بانگ کرد (الر).
قُرَّ قَرّاً و قِرّاً مجـ. الرَّجُلُ : آن مرد سرمازده شد، او را سرما زد.
القَرّ : ۱. مصـ قَرَّ و قُرَّ. ۲. جهازی بین زین و پالان که بر ستور نهند و مردان بر آن نشینند. ج : قُرُور. ۳. هودج. ۴. «ـ الثّوبِ» : چین و شکنِ جامه. ۵. «یومٌ قَرّ» : روزی سرد. ج : قِرار. ۶. «یومُ القَرّ» : روز یازدهم ذی‌حجّه که حاجیان پس از عید قربان آن روز را در منی می‌مانند. ۷. «القَرّتان» : صبح و شام.
القُرّ : ۱. سردی، سرما. ۲. درنگ و ایستادن و آرام و قرار گرفتن در جایی. ۳. مردِ ماندگار در جایی، مستقر شده، قرار گرفته. ۴. آن که به هرچه خواهد بـرسد. ۵. حشره‌ای کوچک و دراز که مانند نخی بر روی آب شنا


القَزْذَب


القَزْدَح


قِرْد الهند المقدّس

می‌کند و از پروازش صدایی چون «قَرّ قَرّ» برمی‌آید.


قُرّ

القَرَّی (قَرّا) : حادثه‌ای دشوار که با وجود پیشگیری و پس از تمام تدابیر واقع شود. سختی‌ای که پس از خویشتنداری و اجتناب روی دهد.

القَرّاء صیغهٔ مبالغه : خوشخوان، نیکوخواننده. ج : قَرّاؤونَ.

القَرّاء ۱. ج‍ : قارِئ. ۲. مرد عابد و پارسا. ج : قَرارِئ و قُرّاؤونَ.

القَرّات : بهترین و خوشبوی‌ترین نوع مُشک. واحدِ آن قَرّاتَة است.

القُرّاش ج‍ : قارِش.


القُرّاص

القُرّاص : ۱. گیاه گزنه. واحدِ آن قُرّاصَة است. ۲. «أحمر ~» : رنگ بسیار سرخ. ۳. «الجامّ ~» : افسار بسیار سخت که دهان شتر را بیازارد. ۴. بابونه (الر).

القُرّاصَة : یک بوتهٔ گزنه.

القُرّاصِیّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهیِ گزنه‌ها.

القَرّاصَة : ۱. مؤنّثِ قَرّاص ← قَرَص. ۲. مرد یا زن بسیار غیبت‌کننده و عیبجوی مردمان (ة علامت مبالغه است ← مقدمه ص ۳۰). ۳. حشره‌ای که پشم را می‌جود و تکّه تکّه می‌کند.


القَرّاع

القِرّاط : قیراط.

القَرّاظ : فروشندهٔ (قَرَظ) برگ درخت سلم (صمغ عربی).

القَرّاع : ۱. بسیار و سخت کوبنده. ۲. سپر. ۳. بسیار سخت و سِفت. ۴. دارکوب.

القَرّان : آبگینه، شیشهٔ بزرگ مسطّح. ج : قَرارِین.

القُرّان ج‍ : قارِن.

قَرَّبَ تَقْرِیباً و تَقْرِبَةً (ق ر ب) ۱. ه أو الشیءَ : او یا آن چیز را نزدیک گرداند. ۲. ~ ه الحاکمُ : حکمران او را از خاصّان و نزدیکان خود ساخت. ۳. ~ القربانَ للهِ : حیوان را برای نزدیکی به خدا سر برید. ۴. ~ ه الکاهنُ: کاهن به او قربانی خوراند، کشیش آیین عشای ربّانی را برگزار کرد و او را مشمول آن ساخت. ۵. ~ ه : او را دعا کرد و گفت: حیّاک اللهُ و قَرَّبَ دارَک» درود و تحیّت خدا بر تو و خدا خانه‌ات را به تو نزدیک گرداند. ۶. ~ الفرسُ: اسب به (تقریب) نوعی دویدن با گامهای نزدیک به هم، دوید. ۷. از درد پهلو نالید. ۸. دست بر پهلوی خود نهاد.

القُرَّب ج‍ : قارِب (به معانی ۱ ـ ۴).

القِرَّة : ۱. مصدر بیان نوع بر وزن فِعْلَة. ۲. سردی، سرما. ۳. سرما خوردن. ۴. قورباغه (الر) (تسمیه براساس صوت طبیعی) ← قُرَّة (معنی ۶).

القُرَّة : ۱. مص‍ قَرَّ. ۲. (لفظاً) آنچه چشم را خنک کند و التهاب آن را فرو نشاند و از نگرانی درآورد «قرّة العین» (تعبیراً) نورِ دیده، نور چشم، عزیز. ۳. چسبیده به تهِ دیگ و قابلمه. ۴. گیاه بولاغ اوتی، تره تیزک آبی، آب ترهٔ خوراکی (Nasturtiom Officinal (E. ۵. «ابو قُرَّة» (جانور) آفتاب‌پرست، حِزبا. ۶. قورباغه (الر) (تسمیه براساس صوت طبیعی) ← قِرّة (معنی ۴).

قَرَّحَ تَقْرِیحاً (ق ر ح) ۱. البئرَ : چاه را بسیار ژرف کند. ۲. ~ العملُ یدَه : کارد دست او را زخم کرد. ۳. ~ النباتُ : برگهای گیاه نوک زد، سر برگها بیرون آمد. ۴. ~ ت الأرضُ : گیاه زمین شروع به روییدن کرد. ۵. ~ ت سنُّ الطفلِ : نزدیک شد که دندان کودک درآید.

القُرَّح ج‍ : قارِح (معانی ۱ ـ ۳).

قَرَّدَ تَقْرِیداً (ق ر د) ۱. البعیرَ : کنه‌های شتر را برکند. ۲. ~ الکحلَ فی العینِ : سورمه را در چشم پراکند، پاشید. ۳. ~ الشیءَ : مزهٔ آن چیز را بد کرد، آن را بدمزه کرد. ۴. ~ الرجُلَ : آن مرد را به کوتاهی قدّ و زشتی نسبت داد. ۵. ~ ه : او را فریفت. ۶. ~ الشَّعرَ : موی را پیچ و تاب داد، مجعّد کرد، فِر زد. ۷. ~ الرجُلُ : آن مرد درماند و خاموش شد، سخن گفتن نتوانست. ۸. ~ له : برای او فروتنی و اظهار عجز کرد. ۹. به زمین چسبید. ۱۰. خوار و بی‌مقدار گشت.

قَرَّرَ تَقْرِیراً (ق ر ر) ۱. الأمرَ : آن کار را برقرار و استوار ساخت. ۲. ~ عنده أو له الخبرَ : آن خبر را بررسی و تحقیق کرد. ۳. ~ الشیءَ فی المکانِ : آن چیز را در آنجا پابرجا و استوار کرد. ۴. ~ ه بالذّنبِ : او را واداشت که به گناهش اقرار و اعتراف کند. ۵. ~ ه علی الحقِّ : او

را به حقیقت معترف کرد، وادار کرد که به حق گردن نهد.
قَرَّسَ تَقْرِيساً (ق ر س) ۱۰ ه البردُ: سرما آن را خشک کرد. سرما دستش را چنانی بی حس و حرکت کرد که نتوانست کار کند. ۲. ـ ه: آن را منجمد کرد.
قَرَّشَ تَقْرِيشاً (ق ر ش) ۱. ه: آن را پاره پاره کرد. ۲. ـ لعیالِه: برای خانواده‌اش روزی کسب کرد. ۳. ـ بینَهم: میان آنان دَوْ به هم زنی کرد و آنان را بر ضدّ یکدیگر تحریک کرد و برانگیخت. ۴. ـ ه: او را منسوب به قریش ساخت، یا قریشی کرد.
قَرَّصَ تَقْرِيصاً (ق ر ص) ۱. ه: در غیبت کردن از او زیاده‌روی کرد. ۲. ـ العجینَ: خمیر را چانه چانه کرد، تبدیل به (قُرص) گرده کرد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را تکّه تکّه کرد. ۴. ـ الماءَ: آب را چنان سرد کرد که سردیَش آزاردهنده و گزنده شد، به درجهٔ گزنده‌ای سردش کرد.
قَرَّطَ تَقْرِيطاً (ق ر ط) ۱. الشیءَ: آن چیز را تکّه تکّه و ریز ریز کرد. ٭ـ الخضرةَ: سبزیِ قورمه را ریز کرد. ۲. ـ المرأةَ: به گوش آن زن (قُرْط) گوشواره کرد. ۳. ـ الفرسَ: اسب را لگام زد. (الر) لگام اسب را (گوشواره‌وار) فروهشت و پشت گوش حیوان افکند. ۴. ـ السراجَ: فتیلهٔ چراغ را از سوختگی و سیاهی زدود تا روشن‌تر شود. ۵. ـ علیه: به او اندک اندک بخشید. ۶. ـ إلیه رسولاً: شتابان فرستاده‌ای نزد او فرستاد.
قَرَّظَ تَقْرِيظاً (ق ر ظ) ۱. ه: او را در ایّام حیاتش ـ به حق یا باطل ـ ستود. ۲. ـ الکتابَ: محاسن و مزایای آن کتاب را توصیف و بیان کرد، بر آن کتاب تعریف و تفریظ نوشت، مزایا و خوبیهای آن را بازگفت.
قَرَّعَ تَقْرِيعاً (ق ر ع) ۱. ه: او را سرزنش کرد، با او تندی کرد. ۲. ـ القومَ: آن گروه را هراسان و ناآرام ساخت. ۳. ـ الشَّعرَ: موی را تراشید. ۴. ـ ه: کچلی یا جوشهای او را درمان کرد. ۵. ـ المکانَ: آنجا را خالی رها کرد.
قَرَّمَ تَقْرِيماً (ق ر م) ۱. ه: او را به خوردن واداشت، به کودک غذا خوردن آموخت. ۲. ـ الفحلَ: شتر نر را سوار نشد و به بارکشی نگماشت و آن را برای گُشن‌گیری آزاد گذاشت.
قَرَّنَ تَقْرِيناً (ق ر ن) الشیءَ بالشیءِ: آن چیز را به چیز دیگر نیک پیوند داد.
القِرِّيثُ: مارماهی.


القِرِّيث

القِرِّيع فِعّیل برای مبالغه. مهتر، آقا، سرور.
قَرَزَ ـُ قَرْزاً ۱. ه: او را نیشگونی نرم گرفت. (برای نیشگونِ محکم قَرْص گویند.) ۲. ـ الترابَ: خاک و مانند آن را با سر انگشتان گرفت.
القَرْز: ۱. مص. ۲. زمین درشت و سخت. ۳. تپّه، پشته. ج: قُرُوز.
القُرْزَة: یک مشت از هر چیز، مشتی گندم و جو و مانند آن.
قَرْزَم قَرْزَمَةً شِعرَه: شعرش را بد گفت، شاعر شعری سست و بد سرود.
قَرَسَ ـُ قَرْساً ۱. ه البردُ: سرما سخت شد. ۲. سرد شد. ۳. دست و پایش از شدّت سرما چنان خشک شد که نتوانست کار کند.
قَرَسَ ـِ قَرْساً و قُرُوساً: ۱. الماءَ: آب یخ بست. ۲. ـ الماءَ: آب را بسیار سرد گرداند (لازم و متعدّی). ۳. ـ البردُ: سرما سخت شد.
قَرِسَ ـَ قَرَساً: ۱. الماءُ: آب از سرما یخ زد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد چنان سرمازده شد که نتوانست با دست کار کند.
قَرُسَ ـُ قَراسَةً ۱. البعیرُ: شتر ستبر و سخت‌اندام شد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز قدیمی و ارزنده شد.
القَرَس: ۱. مص قَرِسَ. ۲. آب و هر چیز یخ زده. ۳. سرمای شدید (الر). ج: أقْراس.
القَرْس: ۱. مص قَرَسَ ـُ. ۲. سرمای سخت.
القِرْس: پشهٔ ریز، پشه خاکی.
قَرَشَ ـِـُ قَرْشاً: ۱. ه: آن را برید. ۲. ـ الأشیاءَ: چیزها را از اینجا و آنجا گرد آورد و به هم پیوست. ۲. ـ لعیالِه: برای خانوادهٔ خود کاسبی کرد و چیزی به دست

آورد. ۴. ــ الطّعامَ : به اندکی خوراکی دست یافت.
قَرَشَ ـِ قُرُوشاً الرجُلُ : آن مرد به اندکی از هر چیزی دست یافت. اندک خوراکی به دست آورد.
القَرْش : ۱. مصـ قَرَشَ ـُ. ۲. آنچه از اینجا و آنجا گرد آورند. ۳. ــ الشيءِ : آوازِ چیزی. ج : قُرُوش.


القِرش

القِـرْش ۱. کوسه‌ماهی، ماهی درندهٔ دریایی. ج : أقراش. ۲. واحد پول در کشورهای عربی برابر یک صدم لیره. ج : قروش.
القِرشام : کنهٔ بزرگ، کنه شتری (قا). ج : قَراشِم. ← قُرْشوم.
القِـرْشَبّ : ۱. سالخوردهٔ بدحال. ۲. بسیار خوار، پُرخور، شکمباره. ۳. شگرف اندام فربهِ دراز. ۴. شیر بیشه. ۵. زشتخوی. ۶. فربه‌شکم، شکم‌گُنده. ج : قَراشِب.
القَرَشَة جـ : قارِش.
القُرْشُوم : کنهٔ درشت، کنه شتری (قا) ← قِرْشام. ج : قَراشِم.
قَرَصَ ـُ قَرْصاً ۱. لحمَه : از او نیشگون گرفت. ۲. ــ ه بلسانِه : به سخن زننده او را آزرد، به او زخم زبان زد. ۳. ــ ته الحيّةُ : مار او را گزید، نیش زد. ۴. ــ البرغوثُ : پشه گزید. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را به صورت قرص درآورد. ۶. ــ الثوبَ بالماءِ : جامه را در آب چنگ زد و شست. ۷. ــ العجينَ : خمیر را برید و به شکل گرده و قرص درآورد. ۸. ــ ه : آن را برید. ۹. ــ ه البردُ : سرما او را آزرد.


القِرصَعْنة

قَرِصَ ـَ قَرَصاً ۱. الرجُلُ : آن مرد به غیبت کردن و زخم زبان زدن و سخنان گزنده گفتن میل کرد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد همواره در حسب و نسب مفاخره کرد و پیوسته از دیگران غیبت کرد.
القُرَص جـ : ۱. قُرْص. ۲. قُرْصَة.
القُرْص : ۱. گردهٔ نان و شیرینی و مانند آن، قرص نان. ۲. چشمهٔ خورشید، قرصِ خورشید. ۳. [ورزش] صفحهٔ گرد و سنگینی که قهرمانان پرتاب کنند، دیسک. ۴. شانهٔ عسل. ۵. [گیاهشناسی] : طبقِ گُل، نهنج. و ۶. در گُل آذین مرکّب، گلهایی که پرچم آنها مستقیماً بر روی طبقِ گل قرار دارد. ج : أقْراص و قِراص و (قا، منتـ) قُرَص و قِرَصَة. ۷. ــ طِبّی : قرصِ دارویی، حَبّ.
القِرْصافَة : ۱. بادفر، نوعی فِرفِرهٔ گِرد کودکانه. ۲. زن و ماده شتر گِرد اندام که گویی گوی چوگان است، گِرد و قُلمبه.
القُرْصان معـ : دزد دریایی. ج : قَراصِين و قَراصِنَة.
قَرْصَبَ قَرْصَبَةً ه : آن را پاره پاره کرد.
القِرَصَة جـ : قُرْص.
القُرْصَة : ۱. قرص کوچک، گِردهٔ خُرد. ۲. گِردهٔ نان. ج : قُرَص.
قَرْصَعَ قَرْصَعَةً ۱. الكتابَ : نوشته را با خطّی ریز و نزدیک به هم نوشت. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد خود را جمع و جور کرد و درهم شد و پنهان گردید. ۳. ــ الرجُلَ في ثيابِه : آن مرد را در جامه‌اش پیچید و به او فشار آورد. ۴. ــ ه : به او (گیاه قُرْصُع) سفیدخار خوراند. ۵. از خسّت و بخل تنها غذا خورد. ۶. ــ في بيتِه : در خانه نشست و جمع شد. ۷. ــ ت المرأةُ : آن زن به زشتی راه رفت گویی می‌خواهد خود را پنهان کند.
القُرْصُع و القِرْصَعْنَى و القِرْصَعْنَة : گیاهی خاردار به انواع گوناگون که نوعی بلند و سفید و پربرگ است و برگهای آن را با نمک و سرکه می‌خورند، گیاه سفیدخار، شجرهٔ ابراهیم، ایرنج، (در تداول مازندران) زولنگ، شَشاک.
قَرْصَفَ قَرْصَفَةً ۱. ه : او را شتاباند، به شتاب واداشت. ۲. شتافت، شتاب کرد (متعدّی و لازم).
قَرْصَمَ قَرْصَمَةً ه : آن را به پاره‌های کوچکِ نابرابر پاره پاره کرد.
القَرْصَنَة معـ، مصـ : دزدی دریایی، دریازنی، راهزنی دریایی.
قَرَضَ ـِ (لا ـُ) قَرْضاً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، پاره کرد. ۲. ــ الفأرُ الثوبَ : موش پارچه را خورد، جوید. ۳. ــ المكانَ : از آن‌جا برگشت، به یک سو پیچید و رفت.

۴. ـ الوادی : از درّه گذشت، درّه یا راه را به پیمودن برید. ۵. ـ الشِّعرَ : شعر سرود، به نظم درآورد. ۶. ـ ه : به او پاداش داد. ۷. ـ ه : با او برابری کرد، برابر نشست. ۸. ـ فی سیرِه : در رفتن به راست و چپ متمایل شد (الر). ۹. ـ رباطَه» : مُرد، درگذشت.

قَرَضَ ـِ قِراضاً (لا) فی سیرِه : در رفتن به راست و چپ خود متمایل شد.

قَرِضَ ـَ قَرَضاً : مُرد، درگذشت.

القَرْض : ۱. مص قَرَضَ. ۲. وام، بدهی. ۳. آنچه آدمی از نیک یا بد به سرای دیگر از پیش می‌فرستد. ۴. «ـ الحَسَن» : (لفظاً) وام نیکو، (تعبیراً) قرض‌الحسنة، وام بی‌بهره و بی‌سررسید و به اختیار بدهکار که هرگاه توانست بازپردازد. ج : قُرُوض.

القِرْض ← قَرْض.

القِرْضاب : ۱. شمشیر برّان، تیغ تیز. ۲. دزد. ۳. مستمند، فقیر، تهیدست. ۴. آن که چیز خشک خورد، خورندهٔ نانِ بی‌نانخورش. ۵. حریص در خوردن. ج : قَراضِبة و قَراضِیب.

قَرْضَبَ قَرْضَبَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را پراکنده و پریشان کرد. ۲. ـ اللحمَ فی القِدرِ : گوشت را در دیگ جمع کرد (از اضداد). ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را بُرید. ۴. ـ اللحمَ : تمام آن گوشت را خورد. ۵. با حرص و ولع خورد. ۶. از فرطِ حرص چیزِ خشک خورد. ۷. دوید (الر).

القِرْضِب : آنچه در غربال پس از بیختن بماند و دور ریزند، نخالهٔ غربال.

قَرْضَمَ قَرْضَمَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، پاره پاره و تلف کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را گرفت و با خود برد.

القِرْضِم : ۱. پوست انار که در رنگرزی و دبّاغی بکار رود. ۲. آن که هرچه بیابد برای خود بگیرد ← قُراضِم.

قَرِطَ ـَ قَرَطاً التَّیسُ : گوشهای بز به دو پاره از درازا بریده و آویخته شد. از گوشهای بز دو پاره گوشت آویخته بود.

القُرْط ۱. ج‍ : أقْرُط. ۲. گوشواره. ۳. شعله و زبانهٔ آتش. ۴. گیاهی همانند یونجه، شبدر. ۵. ستارگان پروین، ثریّا. ۶. پستان. ۷. نرّهٔ خُردِ کودک. ج : أقراط و قِراط و قُرُوط و قِرَطَة.

القِرط : پیاز کوهی.

القِرطاس و القُرطاس لا مع‍ : کاغذ که روی آن چیز نویسند. ج : قَراطِیس.

القِرطاس لا مع‍ : نشانه‌ای که به آن تیر اندازند، هدف، آماج. ۲. زن سفیدِ کشیده قامت. ۳. ماده شترِ جوان. ۴. کاغذ. ۵. ورقه از هر چیز. ۶. بُرد و چادر مصری. ج : قَراطِیس.

القِرطاط و القُرطاط : ۱. بلا و سختی، مصیبت. ۲. خوی‌گیر. ۳. زین یا جُلِ شتر که پالان بر زیر آن نهند. ج: قَراطِط ← قِرطان.

القِرطالَة : ۱. پالانی که از پوشال گیاه و پیزُرِ نی درست کنند. ۲. پوششی که بر پشت ستور افکنند، جُلِ زیر پالان ← بَرذَعَة. ج : قَراطِیل و قِرطال.

القُرطان ← قِرطاط و قُرطاط.

قَرطَبَ قَرطَبَةً ۱. ه : او را با پشت سر به زمین انداخت. ۲. ـ الجزورَ : استخوانهای شتر نحر شده را برید و جدا کرد. ۳. ـ الرجُلُ : خشم آن مرد بالا گرفت. ۴. تند دوید. ۵. گریخت.


القُرطُب

القُرطُب : گیاه باباآدم.

القُرطُبی : شمشیر.

القِرَطَة ج‍ : قُرط.

القُرطَة : دو زایدهٔ آویزان از گوش بُز.

قَرطَسَ قَرطَسَةً ه : به او تیر انداخت و او را کشت، با پرتاب تیر او را کشت. ۲. درست به هدف زد.

القُرطَس لا تـ مع‍ : کاغذ ← قِرطاس. ج : قَراطِیس.

القَرطَف و القَرطَفَة : ۱. پارچهٔ مخملی. ۲. قطیفه، آبچینِ تن.

قَرطَلَ قَرطَلَةً ه فی الماءِ : او را در آب فرو برد، غرق کرد.


القَرطَل

القَرطَل : زنبیل و سبد از نی و شاخه‌های باریک. سبدِ نئی. ج : قَراطِل.


القِزطِم

القِزطَلَة : یک لنگه بارِ الاغ، تنگبارِ الاغ.
قَزطَمَ قَزطَمَةً : ۱. برای مرغ (قِزطِم) تخم گیاه کاجیره ریخت. ۲. ــ حروفَه فی الکتابة : در نوشتن حروف را چنان که باید کامل ننوشت. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را برید. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را تکّه انداخت، وصله کرد.
القِزطِم و القُزطُم : گیاه کاجیره، گُلِ رنگ که از آن رنگ سرخ گیرند.
القُزطُمان : گیاهی که دانه‌ای خوردنی به شکل ماش دارد و آن را می‌پزند، گیاه و دانهٔ دوسر. نام دیگرش هُزطُمان است.


القَــرْع

القِزطِیط و القِزطِیطَة : چیز اندک، ناچیز.
قَرَظَ ــِ قَرظاً : ۱. برگ درخت (سلم) صمغ عربی چید. ۲. ــ الأدیمَ : چرم را با برگِ سلم دبّاغی کرد.
قَرِظَ ــَ قَرَظاً : پس از ذلّت و خواری به عزّت و بزرگی رسید، سرور و مهتر شد.
القَرَظ : ۱. مصـ قَرِظَ ۲. برگ درخت سلم که در دبّاغیِ پوست بکار می‌رود. واحدِ آن قَرَظَة است.
القَرَظَة : واحدِ قَرَظ، یک درخت سلم.
قَرَعَ ــَ قَرعاً ۱. البابَ : در راکوبید، در زد. ۲. ــ رأسَه بالعصا : با چوبدستی بر سرِ او زد. ۳. ــ ه بالحقِّ : او را با حق فرو کوفت، در مرافعه مغلوب کرد. ۴. ــ ه أمرٌ : ناگهان کاری برای او پیش آمد. ۵. ــ سنَّه : دندانقروچه کرد، از سرِ پشیمانی دندانهایش را به هم سایید، دندان به هم سود. ۶. ــ الشیءَ : آن چیز را با قرعه برگزید. ۷. ــ ه : در قرعه‌کشی بر او غالب آمد. ۸. ــ السهمُ الغایةَ : تیر به هدف خورد. ۹. ــ صفاتَه : از او بد گفت و عیبجویی کرد. ۱۰. «ــ ساقَه للأمرِ» (لفظاً) برای آن کار پای کوفت، (تعبیراً) خود را برای آن کار آماده کرد.


القرعة الزُّجاجیة

قَرَعَ ــُ قَرعاً ه : در قرعه بر او پیروز آمد.
قَرِعَ ــَ قَرَعاً و قَرعاً ۱. الرجلُ : موی سر آن مرد از بیماری ریخت، کچل شد. ۲. ــ المکانُ : آنجا خالی شد. ۳. ــ ت البئرُ : آب چاه تمام شد. ۴. مشورت را پذیرفت.
قُرِعَ مجـ علیه : در مسابقهٔ تیراندازی مغلوب شد.
القَرَع : ۱. مصـ قَرِعَ. ۲. بیماری‌ای پوستی که سبب ریزش مو می‌شود، کچلی. ۳. گَری، جَرَب. ۴. جوشهایی سفید که بر تن گوساله و کرّه شتر برآید. ۵. آنچه بر سرِ آن مسابقه دهند، جایزهٔ مسابقه. ۶. شتر خانِ خالی از شتر. ۷. جاهای خالی از سبزه‌زار و چراگاه. ج : أقراع.
القَرِع : ۱. (از جایها) جایِ خالی. ۲. (از مردم) آن که نخوابد، شخص بی‌خواب. ۳. ناخنِ تباه شده. ۴. آن که ناخنهایش تباه شده باشد. ۵. شایستهٔ مشورت و رایزنی. مؤ : قَرِعَة. ۶. «أرضٌ قَرِعَة» : زمینی که گیاه در آن نروید.
القَرع : ۱. مصـ قَرَعَ و قَرِعَ. ۲. نوعی کدو حلوائیِ دو سر همسان. ۳. ظرفی گِرد و دارای گردنی خمیده که در آزمایشگاهها برای تقطیر بکار می‌رود و به شکل بعضی انواع کدو حلوایی گردن‌دار است، واحدِ آن قَرعَة است.
القُرع جـ : ۱. أقرَع. ۲. قَرعاء.
القَرعَی (قَرعا) جـ : قَرِیع (معانی ۱ ـ ۱۱).
القَرعاء : ۱. مؤنّثِ أقرَع. ۲. زمینی که گیاه آن را چریده باشند. ۳. سختی و بلا، مصیبت. ۴. قسمت بلند راه. ۵. حیاط خانه. ج : قُرع.
القُرَعاء جـ : ← قَرِیع (معانی ۱ ـ ۷).
القَرَعَة : ۱. سپر. ۲. جای ریختگی موی در سر. ۳. انبانی که در آن خوراک گذارند و غالباً به شکل قرع است، توشه‌دان. ۴. شتر خانِ خالی از شتران.
القَرِعَة : ۱. مؤنّثِ قَرِع. ۲. زمین بی‌گیاه.
القَرعَة : ۱. مصدر مرّه از قَرَعَ. ۲. واحدِ قَرع، یک کدو. ۳. «ــ الزّجاجِیَّة» یک قرع شیشه‌ای که ظرفی است گِرد دارای گردنی دراز و خمیده که برای تقطیر بکار می‌رود.
القُــرعَة : ۱. سهم، بهره، نصیب. ۲. برگزیدهٔ مال، بهترین مال. ۳. «إلقاءُ ــ» : قرعه‌کشی، بخت‌آزمایی. ۴. انبان که در آن خوراکی گذارند، توشه‌دان.
القَرعَون : چاغالهبادام، بادامِ نرسیده و پوستهٔ هسته چوبین نشده با پوست سبز.

القَزعِيّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهیِ کدو.
قَرَفَ ـِ (لا ـُـ) **قَرْفاً** ۱. الشيءَ : پوست آن چیز راکند. ۲. ـ القُرحةَ : پوست خشکیدهٔ زخم را برداشت. ۳. ـ ه : آن را درهم آمیخت. ۴. ـ الرجُلَ بکذا : آن مرد را به فلان چیز متهم کرد، او را عیب کرد. ۵. ـ لعیالِه : برای خانواده‌اش کار و کاسبی کرد. ۶. ـ علیه : بر او ستم کرد. ۷. دروغ گفت و مطالب را درهم آمیخت.
قَرَفَ ـِ **قُرُوفاً** (لا) : ۱. دروغ گفت و مطالب را درهم آمیخت. ۲. ـ علیه : بر او ستم کرد.
قَرِفَ ـَ **قَرَفاً** و **قَرْفاً** ۱. نزدیک شد که بیمار شود. ۲. ـ المَرضَ : به بیماری نزدیک شد.
قَرِفَ ـَ **قَرَفاً** ۱. الجرحُ : زخم پوست برآورد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز بسیار سرخ رنگ شد.
القَرَف : ۱. مصـ قَرِفَ. ۲. عودتِ بیماری. ۳. آمیزش. ۴. تهمت. ۵. آمیزش با بیماران که موجب واگیری شود. ۶. «هو ـَـ بکذا» : او شایستهٔ آن چیز یاکار است ← قَرِف (معنیِ ۱). ج : أقْراف.
القَرِف : ۱. شایسته، سزاوار به چیزی ← قَرَف (معنی ۶) و قِرْف (معنیِ ۶). ۲. بسیار سرخ.
القَرْف : ۱. مصـ قَرَفَ و قَرِفَ. ۲. ظرفی چرمی که با پوست انار دبّاغی شده باشد. ج : قُرُوف. ۳. چیز سرخ رنگ. ج : قِراف.
القِرْف : ۱. پوست درخت و هرگونه پوست. ۲. پوستهٔ انار. ۳. آنچه از نان پوسته پوسته شود یاکنده شود و در تنور بماند. ۴. آب بینیِ خشک شده. ۵. آنچه از زمین تکّه تکّه کنده شود چون سبزی و ریشه. ۶. شایسته و سزاوار به چیزی ← قَرِف (معنیِ ۱) و قَرَف (معنی ۶). ج : قُرُوف.
القُرُف جـ : قَرُوف.
القُرْف جـ : ۱. أقْرَف. و ۲. قَرُوف.
القِرْفَة : ۱. مصدر مرّه از قَرَف و قَرِفَ. ۲. پوسته. ۳. پوستهٔ انار. ۴. نوعی دارچین خوشبوی با مزه‌ای تندِ لطیف و رنگ قرمزِ مایل به سیاهی. ۴. آب بینیِ خشک شده. ۵. تهمت. ۶. شخصِ متّهَم به چیزی. ۷. کاسبی. ۸. «هُم قِرْفَتِي» : پندارم ایشان مطلوب و خواستهٔ منند، یا مطلوب من نزد ایشان است.
القُرْفَة : آن که نزد مردم متّهَم باشد.
قَرْفَصَ **قَرْفَصَةً** ۱. ه : دو دست خود را زیر دو پای او جمع کرد و بست، او را نوعی سرپا گرفت. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بر سرین نشست و شکم را به رانهایش چسباند و دو دست را دور ساق پاهایش حلقه کرد، چُنْدَک زد.
القَرْفَصَى (قَرْفَصا) به معانی قُرفُصاء است.
القُرْفُصاء : ۱. نشستن بر روی سرین و شکم را به روی دو ران چسباندن و دو دسترا دور دو ساق پا حلقه کردن، چُندَک زدن. ۲. بر روی دو زانو نشستن و شکم را به دو ران چسباندن، چُمباتمه زدن.
القَــرْفَصَة : ۱. مـصـ قَـرْفَصَ. ۲. چُـندک زدن. ۳. چُمباتمه نشستن ← قَرْفَصَ.
قَرْفَطَ **قَرْفَطَةً** الرجُلُ : آن مرد باگامهای نزدیک به هم راه رفت، گام ریز برداشت.
قَرْفَلَ **قَرْفَلَةً** الطعامَ : غذا را با (قَرَنْفُل) میخک خوشبو کرد.
القَرْفِيّ : آن که رنگش به سرخی بزند.
القِرْفِيّات [گیاهشناسی] تیرهٔ درختان دارچینی.
قَرَقَ ـُ **قَرْقاً** : ۱. ت الدّجاجةُ : مرغ قُد قُد نمود و از تخمها و جوجه‌هایش مواظبت کرد. ۲. ـ به : به او خیانت کرد، او را فریب داد.
قَرَقَ ـُ **قُرُوقاً** : در زمینهای سِفت و هموار راه پیمود.
قَرِقَ ـَ **قَرَقاً** : در جای هموار راه رفت.
القَرَق : ۱. مصـ قَرِقَ. ۲. جای مسطّح و هموار. ج : أقْراق.
القَرِق : جای سِفت و هموار.
القِرْق : ۱. جای هموار. ۲. اصل و نسبِ پست و هیچ کاره. ۳. خوی، عادت. ۴. خوی زشت (لا). ۵. گروه ناچیز، مردمان خُرد. ج : أقْراق.
القَرْقار : ۱. بانگ شتر. ۲. ظرفی شیشه‌ای و گردن دراز ← قَرْقارَة.
القَرْقارَة : ۱. زنی که سخن خود را پیاپی تکرار کند و


القَرقَف

همچنان بازگوید. ۲. شش‌گونه‌ای که شتر به وقت مستی از دهان برآرد، شِقشِقه. ۳. کف که از دهان شتر بریزد. ۴. ظرفی شیشه‌ای و گردن دراز ← قرقار.

القُرقُب : مرغ چرخ‌ریسک ← قُرقُف.

القِرقَة : مرغی که روی تخم خوابیده باشد تا جوجه درآرد، مرغِ کُرچ.

القَرقَدَنّ : موش زمستان خواب. Dormouse (E)

القَرقَذان : سنجاب (الر).

القَرقَذُون : سنجاب (الر).


القَرقَفَنَّة

قَرقَرَ قَرقَرَةً و قَرقَرِيراً ۱. البعيرُ : شتر بانگ برآورد. ۲. ـــ ت الحمامةُ : کبوتر آواز داد، بغو بغو کرد. ۳. ـــ البطنُ : شکم غار و غور کرد. ۴. ـــ الرجُلُ في ضِحكِه : آن مرد قهقهه زد. ۵. ـــ الماءُ في حلقِه : آب در گلوی او صدا کرد، قُل قُل کرد.

القَرقَر : ۱. زمین هموار و نرم. ۲. درّهٔ بی‌درخت و بی‌سنگ و نرم. ۳. پوست صورت. ج : قَراقِر.


القِرقِس

القِـــرقِس : ۱. حشره‌ای از نوع پشه از تیرهٔ Psychodidae (E) و راستهٔ دو بالان با انواع بسیار و جثه‌ای کوچک و نیشی دردآور که ناقل میکرب تبلرز و سالک است. ۲. جنسی کوچک از مگسهای شنی. Phlebotomus (S)

القِرقِسِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ حشراتِ راسته دو بالان که انواع بسیار دارد و همه از حشرات مناطق گرمسیری هستند. Psychodidae (E)


القَرقُور

قَرقَصَ قَرقَصَةً الجروَ أو به : (قُرقُوص) توله سگ را صدا کرد، موچ کشید که توله سگ پیش آید.

قَرقَعَ قَرقَعَةً : صدایی خشک چون صدای افتادن آهن بر آهن برآورد، صدای «تراق» درآورد. ← قَرقَعَة.

القُرقُعَة : سنگ‌پشت بزرگ که از راه رفتن آن آوازی خشک به گوش رسد و صدای تراق تراق برآورد. ج : قَراقِع.

قَرقَفَ قَرقَفَةً ۱. ه البردُ : شدّت سرما او را لرزاند. ۲. ـــ من البردِ : از سرما لرزید. ۳. ـــ في الضَّحكِ : سخت خندید، قاه قاه خندید، قهقهه برآورد. ۴. ـــ الحمامُ أو نحوهُ في الهديرِ : کبوتر و مانند آن آواز را در گلو پیچاند، بَغبَغو کرد.

القَرقَف : ۱. شرابی که نوشنده‌اش را بلرزاند. ۲. آب سرد و زلال. ۳. مرغ چرخ‌ریسک ← قُرقُف (الر).

القُرقُف : مرغ چرخ‌ریسک ← قُرقُب و قَرقَف (معنی ۳).

القَرقَفَنَّة : مرغک زرین‌پرِ آوازخوان، مرغ خوش‌الحان، چکاوک. Warbler (E)

القُرقُفِيّات [زیست‌شناسی] : تیره‌ای از پرندگان خُرد جثهٔ غیر مهاجرِ مخروطی منقار با انواع و اجناس بسیار که همه آواز خوانند، خانوادهٔ چرخ‌ریسک. Parida (E)

القَرقَل : جامه‌ای بی‌آستین. ج : قَراقِل.

قَرقَمَ قَرقَمَةً الولدَ : کودک را بدخوراک کرد، او را خوب تغذیه نکرد و بچه رشد نیافت.

القَرقُور : ماهی‌ای از نوع Pristipoma (S) و از تیرهٔ ماهیان خاردار که زیستگاهش دریای مدیترانه است. ج : قَراقِير. Pristipoma Stridens (S)

القُرقُور : کشتیِ دراز. ج : قَراقِير.

القُرقُوص : توله سگ. ج : قَراقِيص.

القُرقُوف : ۱. نوعی پول، دِرهم. ۲. شراب. ج : قَراقِيف.

القِرِلّى (قِرِلّا) : پرنده‌ای دریایی و ماهیخوار و بسیار تیزبین با نوکی دراز که زیستگاهش مناطق گرم و معتدل است و گویی همواره هراسان است چنان‌که در احتیاط مَثَل شده و گویند «هو أحذَر من ـــ» : فلانی از قِرِلّی هم محتاط‌تر است.

قَرَمَ ـُ قَرماً ۱. الشيءَ : پوست آن چیز را کند، آن را پوست کند. ۲. ـــ الطّعامَ : غذا را به آرامی خورد. ۳. ـــ الرجُلَ : او را دشنام داد. ۴. ـــ ه : او را بازداشت کرد، دربند و زندانی کرد. ۵. ـــ ه : او را عیب گفت، از او عیبجویی کرد.

قَرِمَ ـَ قَرَماً اللحمَ أو إليه : بسیار آرزوی گوشت خوردن کرد، اشتهایی شدید به گوشتخواری یافت. ← قَطِمَ. ۲. ـــ الفَحلُ : شترِ نر (قَرْم) شد، از سواری و بارکشی معاف و تنها برای تخم‌کشی آماده شد ← قَرْم.

قَرَمَ ـِ قَرماً و قُرُوماً و مَقرَماً و قَرَماناً ۱. الولدُ : کودکِ

تازه به خوردن افتاده به آهستگی و سستی غذا خورد. ۲. ـ الجملُ : شتر در آغاز خوردن، گیاه نرم و ریزه خورد.

القَزم : ۱. مصـ قَزَمَ. ۲. داغ روی بینی شتر. ۳. نشانِ روی تیرِ قمار. ۴. شتر نرِ نژاده‌ای که از سواری دادن و بار کشیدن معاف و تنها برای گُشن‌دادن و باردار کردن ماده شتران نگهداری شود. ۵. سرورِ بزرگوار، آقا، سیّد، مهتر. ۶. بزرگ (جسماً یا روحاً). ج : قُرُوم.

القُرُم جـ : قِرام.

القُزم جـ : ۱. أَقْزَم. و ۲. قَزماء. ۳. درختی دریایی که در ستبری و سفیدی مانند چنار است. واحدِ آن قُزمَة است.

القَزمَة : ۱. مصدر مرّه از قَزَم و قَرِم. ۲. پاره‌ای کوچک از کنارهٔ چیزی، تریشه. ج : قِرام. ۳. پوست پاره‌ای که از بینی شتر بریده باشند ← قُرْمَة (معنی ۱). ۴. نشانهٔ روی تیرهای قمار.

القُرْمَة : ۱. پوست پاره شده از بینی شتر ← قَرْمَة (معنی ۳) ۲. جایی از بینی شتر که پوست آن را بریده باشند. ج : قُرَم. ۳. واحدِ قُرَم که درختی است همانند چنار.

القِرْماص ۱. حفره‌ای درون فراخِ سر تنگ که در سرما در آن گرم شوند، آغُل زیر زمینی. ۲. حفرهٔ شکارچی که در کمین شکار در آن پنهان ماند، مَرْغَلِ زیرزمینی. ۳. حفره‌ای که در آن نان پزند، تنورِ درون زمینی. ۴. لانهٔ کبوتر چاهی. ج : قَرامِص.

قَرْمَدَ قَرْمَدَةً ۱. الشيءَ : برای آراستن روی آن چیز را با زعفران و گچ و مانند آن اندود، رویه‌کاریِ آرایشی کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را بلند گرداند، بالا برد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را تنگ گرداند. ۴. ـ البناءَ : ساختمان را با سنگ و آجر ساخت، گچ‌کاری یا کاشی‌کاری کرد. ۵. ـ الكِتابَ : نوشته را با خطّ ریز و سطرهای نزدیک به هم نگاشت. ← قَرْمَطَ. ۶. ـ في المشي : در راه رفتن گامهای نزدیک به هم نهاد.

القَرْمَد : ۱. آنچه برای تزیین بر روی چیزی اندود کنند مانند زعفران و گچ و سفیداب و امثال آن. ۲. آجر. ۳. کاشی. ج : قَرامِد.

قَرْمَزَ قَرْمَزَةً الشيءَ : آن چیز را رنگ قرمز زد، به رنگ قرمز درآورد.

القِرْمِز ف معـ : ۱. رنگ سرخ، قرمز. ۲. قرمزدانه. ۳. چرمی که آن را به رنگ قرمز درآورده‌اند. پاره‌ای از آن را قِرمِزَة گویند.

القِرْمِزيّ : ۱. منسوب به قرمز. ۲. هر چیز به رنگ قرمزدانه، سرخ‌رنگ.

القِرْمِزيَّة : حشرهٔ قرمزدانه که نام دیگرش دُود الصّباغِین :کرمک رنگرزی است. Kermes (E)



قَرْمَشَ قَرْمَشَةً ۱. ه : آن یا او را فاسد و تباه گرداند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز رابه دست آورد. ۳. ـ الشيءَ : آن را فراهم ساخت.

القِرْمِش : مردم آمیخته از هر دست، آدمهای جور و واجور.

قَرْمَصَ قَرْمَصَةً ۱. الحُفرةَ : درون حفره را فراخ و جادار و دهانهٔ آن را تنگ کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد درون (قِرماص) حفرهٔ درون فراخِ دهانه تنگ برای دفع سرما داخل شد. ۳. (قِرماص) حفره یا تنور زمینی درست کرد.

قَرْمَطَ قَرْمَطَةً ۱. الكتابَ : نوشته یا کتاب را با حروف ریز و سطرهای بسیار نزدیک به هم نگاشت. ۲. في مشيِه :گامهای ریز و کوتاه برداشت.

القِرْمِص : ۱. لانهٔ درون زمین، دخمه. ۲. جای تخم کبوتر. ← قِرماص و قِرْمُوص ج : قَرامِص.

القَرْمَطِيّ آن که به آیین قرمطیان باشد. مذهب فرقه‌ای از غُلات شیعه که سَبعیّه نیز خوانده شده‌اند و پیرو ابو سعید جنابی از مردم گناوهٔ فارس بودند. ج : قَرامِطَة.

قَرْمَلَ قَرْمَلَةً ۱. ه : او را به زمین زد. ۲. ـ الماشيةَ : به گله گیاه (قَرْمَل) چنتهٔ چوپان خوراند.

القَرْمَل : درختچه و بوته‌ای ساقه سست و بی‌خار واحدِ آن قَرْمَلَة است، گیاه چنتهٔ چوپان، کیسهٔ کشیش.

القِرْمِل : ۱. شتر دوکوهانه. ج : قَرامِل. ۲. شتر نرِ



کوچک، کُرّه شترِ بُختی.

القَـزمَلَة : ۱. مـصـ. ۲. یک درخـتچهٔ قَـزمَل، چـنتهٔ چوپان.

القِزمِلَة : رشته‌ای از پنبه یا پشم که زنان موی خودرا با آن ببندند، بند زلف، گیسوبند. ج : قَرامِل و قَرامِیل.


القُرمُود

القُرمُود : گوزن باتلاقي مرکز افریقا. Sitatunga (E)

القُـــرمُوص : ۱. ← قِـرماص و قِـرمِص. ۲. گـودال شکارچی، مزغل. ۳. لانهٔ پرنده که در زمین کنده باشد. ج : قَرامِیص.


القُرمُوط

القُرمُوط : ۱. نوعی ماهی قهوه‌ای رنگ رودخـانه‌ای، گربه‌ماهی. Cammon cat fish (E) ۲. سرگینِ گلوله کردهٔ سرگین غلتانک. ج : قَرامِیط.

القِرمِید : ۱. گِلِ پخته، آجر. واحدِ آن قِرمِیدَة است. ۲. گچ و کاشی و مانند آن که برای آرایش سقف و دیوار ساختمان بکار برند. ۳. ماده بُزِ کوهی. ج : قَرامِید.


القِرمِيدَة

القِرمِیدَة : ۱. یک آجر. ۲. یک کاشی.

قَرَنَ ـُـ قَرْناً ۱. ه بغیرِه : آن را به غیر آن پیوست، با هم جفت کرد. ۲. ـ الثورَینِ : دوگاو را به یک یوغ بست. ۳. ـ الجملَینِ : دو شتر را به یک ریسمان قطار کرد.

قَرَنَ ـِـ قِراناً و قَرْناً ۱. بین الشیئینِ أو شخصَینِ : آن دو را پهلوی هم گذاشت. ۲. ـ الفرسُ : اسب در دویدن پاهایشرا بر جای پیشین دستهایش نهاد.

قَرِنَ ـَـ قَرَناً ۱. ابروهایش به هم پیوسته بود، یا شد. ۲. ـ الکبشُ : قوچ دارای شاخ بزرگ و بلند شد.


القَـرْن

القَرَن : ۱. مصـ قَرِنَ. ۲. رسنی که با آن دو شتر را به هم بنندند. ۳. شتری که با شتر دیگر قطار شده و بـه یک رسن بسته بـاشند. ۴. تـیردان، تـرکش. ج : أقْـران. ۵. شمشیر. ۶. تیر. ج : قِران.

القَرْن : ۱. مصـ قَرَنَ. ۲. شاخ جانور. ۳. (در انسان) هر یک از دو گوشهٔ جلو سر انسان که اندکی برجسته است و جای شاخی است که حیوانات شاخدار دارند. ۴. سرِ کوه. ۵. کوه خرد. ۶. دژ، قلعه، باروی دژ. ۷. کاکُل. ۸. مهتر و سرورِ قوم. ج : قُرُون. ۹. لبهٔ شمشیر. ۱۰. سرِ نیزه. ۱۱. کنارهٔ خورشید که هنگام طلوع نخست دیده می‌شود. ۱۲. غلاف لوبیا و باقلا و نخود و مانند آنها که دانه درون آنها قرار دارد. ۱۳. سنگ صاف بـی‌خراش. ۱۴. یک بار دویدن. ۱۵. یک بارشِ باران. ۱۶. امّتی که از پس امّتی آید. ۱۷. بخشی از زمان. ۱۸. صد سـالِ تمام، سده. ۱۹. یک نسل از مردم. ۲۰. ریسمان که از تابیدن پوست درخت درست کنند. ۲۱. موی یا پشم تابیده و بافته. ۲۲. موی قسمت جلو سر زنان، گیسو. ۲۳. استخوانی در مدخل شرم زن که مانع مباشرت و از عیوبی است که موجب فسخ نکـاح مـی‌شود. ۲۴. ـُـ الإستِشعارِیّ : شاخک حشرات. ۲۵. «هو علی قَرْنی» : او همسال من است. ۲۶. «وحیدُ ـ» : یک شاخ، کرگدن. ۲۷. «ـ الشیطانُ أو قَرْناه» : گروه و پیروان شیطان. ۲۸. «ذوالقرنَیْن» : الف : لقب اسکندر پسر فیلیپ مقدونی. ب : لقب منذربن ماء السماء، فرمانروای حـیره کـه در بالای سرش دو گیسوی تافته داشت. ج : قُرُون و قِران. ۲۹. [کیهان‌شناسی] «قَرْن الثور الشمالی» : سـتاره‌ای مشترک میان ثور و ذوالعـنان. ۳۰. وَحـیدُ ـِ : جـانور افسانه‌ای یک شاخ در پیشانی. Rhinoceros (E)

القِرْن : ۱. همدم، همنشین، جفت، همتا. ۲. هـمانند در دلیری یا علم یا دارایی و فـرزند و مـانند آنـها. ج : أقْران. ۳. حریف، رقیب.

القَرَن جـ : قَرَنَة.

القُرَن جـ : ۱. قِران. و ۲. قَرُون.

القُرْن جـ : أقْرَن.

القَرْنَى (قَرْنا) جـ : قرین (معنیِ ۲).

القَرْناء : ۱. مؤنّثِ أقْرَن. ۲. [فقه و پزشکی] : زنی کـه مبتلا به وجود جسمی استخوانی و غضروفی در مدخل شرم خود باشد که مانع هماغوشی است ← قَرْن (معنیِ ۲۳). ۳. شهری که در آن دژی نظامی و دفاعی باشد. ۴. ماری سمّی از تیرهٔ افعی که دو زائدهٔ شاخ مانند بر روی سر دارد، مارِ شاخدار.

القُرَناء جـ : قَرِین.

قَرْنُ الأَرْوَس : سرخسِ شاخ گوزنی.

القُرْناس : ۱. برآمدگی بینی مـانندِ کوه. ۲. جـایی از

دوک که پشم دور آن پیچند. ج : قرانِيس.

قَرْن الأَيِّل : ۱. گیاهِ کاگله. ۲. سوسک شاخک گوزنی.

القَرَنْبَى (قَرَنْبا) يو معـ : سوسک سیاه کَوز، خرچسونه، خَبَزدوک، خنفساء.

القَرْنِبِيط :کلم قمری، کلم رومی.

القَرْنْبِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ کَوز، سوسکهای سیاه، خبزدوکها.

القَرَنَة جـ : قارِن.

القُرْنَة ۱. کنارهٔ بلند هر چیز. ۲. لبهٔ شمشیر. ۳. نوکِ نیزه. ج : قُرَن.

قَرْنَسَ قَرْنَسَةً ۱. البازِيَّ : روی چشمان باز نوگرفته را بست و به آن غذا داد تا رام شود. ۲. ــ الدّيکُ : خروس جنگی هنگام جنگ از پیش خروس حریف گریخت.

قَرْنُ الغزال : گیاهی است با گلهای رنگارنگ، لوطوس، حندقوقیٰ Lotus corniculatus (S)

القَرَنْفُل : ۱. گُل میخک. ۲. شکوفه و میوهٔ درختی شبیه یاسمن که بهترین نوعِ داروهای گرمِ معطّر است، درخت قرنفل ← قَرَنفُول.

القَرَنْفُلَة : یک قرنفل، یک میخک.

القَرَنْفُلِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ قرنفلیان، میخکها.

القَرَنْفُول يو معـ : درخت میخک که نام دیگرش «كَبْش القَرَنفُل» است.

القُرْنُوس لا تـ معـ :گیاهِ آل.

القُرْنُوسِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی دولپه‌ایها پُر گلبرگ که میوه‌ای خوراکی و چوبی سخت و صنعتی دارد، تیرهٔ گیاهان آل.

القُرْنُوص : ۱. نوک کفش، پوزهٔ موزه. ۲. درزِ زیر کفش. ج : قَرانِيص.

القُرْنُون : گیاهی علفی و صحرایی و زراعتی از تیرهٔ مرکّبان که ریشه‌های خوراکی شیرین دارد، لحلاح، سقموليمُس. Scmolymus (S)

القَرْنِيّ : ۱. منسوب به قَرن، شاخی. ۲. آنچه مانند شاخ باشد، شاخی شکل.

القَرْنِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهیِ پروانه‌واران. ← قَطانِيّات. Leguminoseae (E)

القَرْنِيَّة [تشریح] : قرنیّهٔ چشم.

قَرِهَ ـَ قَرَهاً ۱. جلدُه : پوست او پوسته پوسته یا از اثر ضربه سیاه و کبود شد. ۲. ــ جلدُه : پوست او از بیماریِ زردزخم سوراخ شد.

قَرِهَ ـَ قُرُوهاً الجلدُ : پوست خشک و سیاه شد.

القُرْهُ جـ : أَقْرَه.

القَرْهَب :گاو کلانسال، پیرگاو. ج : قَراهِب.

القُرْهُد : ۱. نازکِ پرگوشت، نازپروردهٔ آسوده. ۲. بزغالهٔ کوهی. ج : قَراهِيد.

القَرْو : ۱. مصـ قَرا. ۲. حوضچه‌ای دراز که ستوران از آن آب نوشند. ۳. کاسهٔ چوبین. ۴. ظرفی که سگ در آن آب خورد و لیس زند. ۵. ستبر و کشیده شدن پوست بیضه‌ها از بیماری و آماس. ج : قُرُوّ و أَقْراء وأَقْرٍ.

القُرْو جـ : قَرْواء.

القُرُوء جـ : قَرْء.

القَرْوَى (قَرْوا) : ۱. خوی، عادت. ۲. روش نخستین. «عادَ إلى قَرْواهُ» : به روش اوّل خود برگشت.

القَرْواء : ۱. خوی، عادت، ۲. نشیمنگاه، مقعد. ۳. ماده شتر درازکوهان. ج : قُرْو.

القِرْواح : ۱. ماده شتر بلند پا. ۲. شتری که با شتران بزرگ آب نمی‌خورد و با شتران خرد آب می‌خورد. ۳. خرمابُنِ بلند. ۴. زمینِ کشاورزیِ آفتاب رویه. ج : قَراوِيح.

القِرْوان : پشت، وسط پشت. ج : قِرْوانات.

القَرْوانِيّ : آن که پوست بیضه‌اش کشیدگی و ستبری دارد.

القِرْوَة و القُرْوَة : ظرفی که سگ در آن آب نوشد. ← قَرْو.

القَرُود : ۱. «رجُلٌ ــ» : مرد خوار و درمانده. ج : قُرُد.

القُرُوح جـ : قَرْح.

القُرُود جـ : قِرْد.

القَرُور : ۱. آب سرد. ۲. اشک شوق و شادمانی.

القَرُورَة : ۱. مصـ قَرَّ. ۲. آبی که پس از پختن غذا در


قرن الأيّل


القَرَنْبى


القَرَنْفُل


قَرْن الغَزال

دیگ ریزند تا دیگ‌افزارها نسوزد و ته نگیرد.
القُرُوز جـ: قَرَز.
القُرُوش جـ: قِرْش.
القَرُوص: لگامی که ستور را بیازارد.
القُرُوصَة: تند بودن مزهٔ چیزی، زبان‌گز بودن.
القُرُوض جـ: قَرْض.
القُرُوط جـ: قُرْط.
القَرُوع: ۱. چاه کم آب. ۲. گوسفندی که بر سر آن قرعه زنند.
القَرُوف: ۱. مرد بسیار ستمگر. ۲. توله سگ (الر) ج: قُرُف و قُرْف. ۳. جراب (به تمام معانی آن، المنـ).
القُرُوف جـ: ۱. قَرْف (معنی ۱). ۲. قِرْف.
القُرُوم جـ: قَرْم.
القَرُون: ۱. آن‌که دو میوه یا دو لقمه را یکجا در دهان نهد، دو لُپّی خور. ۲. ستوری که سُم پاها را در حرکت کاملاً جای سُمِ دستها گذارد. ۳. شتری که در نشستن دو زانوی خود را به هم بچسباند. ج: قُرُن.
القُرُون جـ: قَرْن.
القَرُونَة: ۱. مؤنثِ قَرُون. ۲. نَفْس، جان، روان.
القُرُوّ جـ: قَرْو.
القَرَوِيّ: منسوب به قَرْيَة، روستایی.
قَرَى ـِ قَرَاءً (ق ر ی) ۱. البعیرُ: شتر مواد نشخوار خود را در لپّ خود جمع کرد. ۲. ـ الجرحُ: در زخم چرک و خونابه جمع شد. ۳. ـ ت المِدَّةُ فی الجرحِ: چرک و خونابه در زخم جمع شد. ۴. ـ الجرحُ: زخم سر باز کرد.
قَرَى ـِ قَرْياً و قَرِيًّ (ق ر ی) ۱. الماءَ فی الحوضِ: آب در حوض جمع شد. ۲. ـ الضیفَ: مهمان را غذا داد، از مهمان پذیرایی کرد. ۳. ـ البلادَ: شهرها را گشت.
القِرَى (قِرا) ۱. جـ: قِرْيَة. ۲. مصـ قَرَى. ۳. آنچه پیش مهمان آرند، خوردنی و جز آن که مهمان را با آن پذیرایی کنند. ۴. آبی که در حوض جمع شده باشد.
القُرَى (قُرا) جـ: قَرْيَة.
القِرْياح: گویشی از قِرْواح (قا) ← قِرْواح.


القُرَيْدِس

القُرْيان جـ: قَرِيّ.
القَرِيب: ۱. نزدیک (زمانی یا مکانی) (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنّی و جمع به یک لفظ بکار می‌رود). ۲. خویشاوند. ۳. [عروض]: یکی از بحور شعر فارسی، بحر قریب. ج: أَقْرِباء و قُرَبَى. مؤ: قَرِيبَة. ج مؤ: قَرائِب.
القُرَيْبَة [زیست‌شناسی]: کیسهٔ هوایی جانور. (المو).
Utricle, Utriculus (E)
القُرَيْبِيّ: منسوب به قُرَيْبَة کیسه هوایی جانوران (المو). Utriculare (E)
القَرْيَة: ۱. روستا، دهکده. ۲. جایی که خانه‌ها در آن به هم پیوسته و مسکون باشد، آبادی. ۳. شهر بزرگ (از اضداد) ۴. گروه مردم. ۵. «ـ النّملِ»: لانهٔ مورچه. ۶. «ـ الأنصار»: شهر یثرب که به مدینةالنّبی معروف شد، مدینهٔ منوّره. ۷. «القریتانِ»: مثنّای قریه و در تعبیر قرآنی مراد دو شهر بزرگِ مکّه و طائِف است. ج: قُرَى.
القِرْيَة: محلّ گرد آمدن مردم. ج: قِرَىً.
القَرِيح ۱. فعیل به معنی مفعول، زخمی. ج: قَرْحَى و قَرَاحَى. ۲. آب و جز آن که خالص و ناب باشد. ج: قِراح. ۳. نخستین ابری که در آسمان پدید آید. ۴. «ـ السحابةِ»: باران.
القَرِيحَة: ۱. (از هر چیز) آغاز چیزی. ۲. نخستین آبی که از چاه برآید. ۳. (در آدمی) ملکه‌ای که انسان را توانا به ابداع هنری بویژه شعر کند. ذوق، قریحه. ۴. طبیعت، سرشت. ج: قَرائِح.
القُرَيْدِس یو معـ، در شام: میگو، ملخ دریایی ← إِرْبِيان.
القَرِير: ۱. مصـ قَرَّ. ۲. سرد. ۳. «ـ العینِ»: مرد شادمان که چشمش نگران چیزی نباشد و دنبال چیزی ندود، آن‌که به هرچه خواهد دست یابد.
القَرِيس: ۱. سرمای سخت. ۲. آب یخ زده، یخ. ۳. شتر تنومند و فربه. ۴. چیز کهنه و قدیمی. ج: قِراس.
القَرِيش: ۱. پنیر خشک و سفت و کم‌چربی. ۲. سخت، سفت.
قُرَيْش: ۱. نام قبیلهٔ معروف عرب، قریش. ۲. نام سورهٔ

صد و ششم قرآن مجید.
القَرِيشَة : پنير بسيار نرم و آبكى مانند ماست كه هنوز آبش كشيده و قالب‌بندى نشده است.
القُرَيشِيّ : منسوب به قبيلهٔ قُرَيش.
القُرَيص : لنگرگاه كشتى، بندر.
القَرِيض : ۱. فعيل به معنى مفعول، بريده شده. ۲. شعر. ۳. آنچه شتر از معده به دهان بازآرد و نشخوار كند.
القَرِيع : ۱. آن كه در نبرد شمشير زند، حريف. ۲. (صفت مشبّهه در حكم فاعل) پيروزمند در نبرد و شمشيربازى. ۳. (فعيل به معنى مفعول) شكست خورده در نبرد و شمشيربازى (از اضداد). ۴. آن كه در قرعه برنده شود. ۵. سهيم و شريک ديگران در چيزى. ۶. مثل و مانند، نظير. ۷. مهتر، سرور، آقا. ج : قُرَعاء. ۸. گوساله يا كرّه شترِ آبله گرفته. ج : قَرعَى. ۹. شتر نرِ گُشن‌گيرى. ۱۰. «ـُ الكتيبة» : فرمانده گردان. «هو ـُ دَهره» : او برگزيدهٔ مردم زمان خود است.
القُرَيعاء : زمينى كه فقط در كناره‌هاى آن گياه رويد و ميانش بى‌گياه بماند مانند سرى كه از وسط طاس شده باشد.
القَرِيعَة : ۱. برگزيدهٔ مال. ۲. بهترين جاى خانه. ج : قَرائِع.
القَرِين : ۱. همسر، پيوسته به ديگرى. ج : قُرَنَى. ۳. همنشين ۴. نظير، همانند. ۵. اسير، بندى (از آن رو كه قرين و ملازم بند است). ۶. جان، نَفس. ۷. «ـُ العين» : سرمه كشيده. ج : قُرَناء.
القُرَيناء : لوبيا.
القَرِينَة : ۱. مؤنّثِ قَرين. ۲. همسر، زن. ۳. نَفس، جان. ۴. پس و پيش سخن كه به معنى مقصود دلالت كند. ۵. [قانون] : يكى از عناصر اثبات حق كه به اقامهٔ دليل كمک مى‌كند، قرينهٔ قانونى، اماره، نشانى. ج : قرائِن. ۶. دو يا چند چيز روبروى يكديگر «دُورٌ قَرائِن» : خانه‌هاى روبروى هم، قرينهٔ هم.
القَرِيّ : ۱. آنچه بر يک روش باشد، يكنواخت. ۲. آبراهه از پشته به سوى مرغزار و باغ. ۳. آبراه باريک و كوچک، جويبار. ۴. آن كه از مهمان پذيرايى كند، مهماندار، مهمان‌نواز. ۵. شيرِ سفت شده. مؤ : قَرِيَّة. ج : أقْراء و أقْرِيَة و قُرْيان.
القُرِيّ جـ : قَرْو.
القَرِيَّة : ۱. چوبدستى، عصا. ۲. لانهٔ مورچه. ۳. چوب افقى بالاى بادبان كشتى. ۴. چوبهاى سوراخ‌دار كه سر ستون خانه را روى آن قرار دهند، تيرِ حاملِ سقف. ج : قَرايا.


القَرِيَّة

قَزا ـُ قَزْواً ۱. الأرضَ بعصاه : با چوبدستى خود روى زمين را خراش داد. ۲. ـ الولدُ : كودک (قَزّه‌بازى) كرد، نوعى بازى كودكان عرب. ۳. از آلايش و عيب دورى گزيد.
قَزا ـُ قَزْواً عن العيبِ : از عيب دور شد، اجتناب كرد.
القُزاح [دامپزشكى] : بيمارى‌اى كه گوسفندان را لاغر و شير آنها را خشک مى‌كند.
القَزاز ۱. مار بزرگ، مار درشت. ۲. مار كوتاه و كُلُفت (الر). ج : قُزّان.


القَزاز

القِزاع جـ : قَزَعَة.
القِزام جـ : قُزام.
القُزام : ۱. آن كه كسى بر او چيره نگردد. ۲. بسيار پست و فرومايه (لا). ج : قِزام. ۳. مرگ سريع و ناگهانى، مرگ مفاجاة.
القَزامَى جـ : قَزَم.
قَزِبَ ـَ قَزَباً* سخت و سفت شد، محكم و استوار گرديد.


القُزَيْناء

القَزْب : هماغوشى بسيار (قا).
القِزْب : لقب، عنوان.
قَزْبَرَ قَزْبَرَةً المرأةَ : با آن زن هماغوشى كرد (قا).
القَزْبَر و القَزْبَرِيّ (لسـ) و **القُزْبُر و القُزْبُرِيّ** (قا) : نرّهٔ ستبر دراز.
القُزْبُر : نرّهٔ ستبرِ دراز.

* گويش يمنى است (لسـ).

القُزَة : ۱. مـار کوتاهِ خطرناک. ۲. یکی از بازیهای کودکان عرب.
قَزَحَ ـَ قَزحاً و قَزَحاناً ت القِدْر : کف روی دیگِ جوشان بیرون ریخت، دیگ سر رفت.
قَزَحَ ـُ قُزُوحاً الشيءَ : آن چیز برآمده شد.
قَزَحَ ـُ قَزْحاً القِدَر : در دیگ دیگ‌افزار ریخت.
القَزْح : ۱. مص قَزَحَ. ۲. دیگ‌افزار، ادویه‌ای که در غذا ریزند و بپزند ← توابل. ۳. آنچه از پیشاب که یکجا ریخته شود. ۴. پیشاب سگ.
القِزْح : ۱. دیگ‌افزار، ادویهٔ غذا ← توابل. ج : أَقْزاح. ۲. تخمِ پیاز، واحدِ آن قِزحَة : یک دانه تخم پیاز است.
القُزَح جـ : قُزَحَة.
القُــزَحَة : ۱. روش. ۲. شاخه، شعبه. ۳. خطّی از خـطوط رنگـین‌کمان. ج : قُـزَح. ۴. «قَـوسِ قُـزَح» : رنگین‌کمان.


القُــزَحَة

القُزَحِيَّة [تشریح] : پرده‌ای در درون چشم که جزئی از عنبیّه است.
قَزَّ ـِ قَزازَةً ۱. ت النَّفْسُ الشيءَ أو عنه : آن چیز را ناخوش داشت واز آن سر باز زد. ۲. ناتوان و بی‌تحمّل شد.
قَزَّ ـُ قَزّاً : نَفْس از آن سر باز زد و نفرت یافت.
قَزَّ ـِ قُزُوزاً : ۱. درهم رفته و منقبض شد، مُچاله شد. ۲. ـ من الدَّنس : از چرک و پلیدی اجتناب کرد و نفرت ورزید.


القَزِّيَّة

القَزّ : ۱. مص قَزَّ. ۲. ابریشم خام. قَزّ، کَژ. ۳. «دود ـ» : کرم ابریشم. ج : قُزُوز.
القِزّ : «رجلٌ ـٌ» : دوری‌کننده و گریزنده از پلیدی و عیبها، مرد پاکدامن و بی‌آلایش و عیب. ج : أَقْزاز.
القَزّ : ۱. خودداری و نفرت. ۲. آنچه مایهٔ نفرت و تهوّع باشد، چیز دل بـه هـم زننده. ۳. دوری از عیبها و پلیدیها، پاکی، بی‌آلایشی. ۴. «رجلٌ ـٌ» : مرد پاک و بی‌آلایش.
قَزَّى تَقْزِيَةً (ق ز ی) ۱. ه عن العيبِ : او را از عیب دور کرد. ۲. ـ ه : او را بر زمین زد و کُشت.

القَزّاح : دیگ‌افزار فروش، آن که ادویهٔ غذا فروشد، فروشندهٔ ادویه‌جات.
القَزّاز : ۱. ابریشم‌فروش. ۲. ابریشم‌باف.
القُزّاز جـ : قازّ.
القُزّان جـ : قَزاز.
قَزَّحَ تَقْزِيحاً (ق ز ح) ۱. الشجرَ : در پای درخت پیشاب ریخت تا خوب رشد کند، به درخت نوعی کود داد. ۲. درخت شاخه‌های بسیار برآورد و شاخه شاخه شد. ۳. ـ الحديثَ : سخن را آرایش داد و پیراسته و بی‌دروغ آورد.
قَزَّعَ تَقْزِيعاً (ق ز ع) ۱. الرسولَ : فرستاده را شتابان گسیل داشت. ۲. ـ الفرسَ : اسب را آمادهٔ تاختن کرد. ۳. ـ الفرسُ : اسب تند دوید. ۴. ـ الشّاربَ : سبیل را به گونه‌ای ناهنجار و زشت تراشید. ۵. ـ رأسَه : سرش را تراشید و بعضی جاها پاره‌ای موی باقی گذاشت. ۶. ـ الظّبيُ : آهو با سرعتی متوسط دوید. ۷. ـ ه للأمرِ : او را برای آن کار آماده ساخت و به کاری دیگر مشغول نداشت.
القُزَّعَة : دسته‌ای موی، طرّه، کاکُل (المو).
قَزَّمَ تَقْزِيماً (ق ز م) ه : او را ستبر و حجیم کرد، او را کوتوله ساخت (المو).
القَــزِّيّات (زیست‌شناسی) : خانوادهٔ حشرات کرم ابریشم و بید.
القَزِّيَّة : ۱. پروانهٔ کرم ابریشم. ۲. پروانهٔ بید.
قَزَعَ ـَ قَزَعاناً الظّبيُ : آهو در گریز سبک و چابک دوید.
قَزَعَ ـَ قَزْعاً ۱. الشارِب : سبیل را زشت و ناهموار چید. ۲. ـ رأسَه : سرش را تراشید و قسمتهایی را نتراشیده گذاشت. ← قَزَّعَ.
قَزَعَ ـَ قَزْعاً و قُزُوعاً : ۱. آهسته رفت و درنگ کرد. ۲. ـ الفرسُ أو الغزالُ : اسب یا آهو تند دوید (از اضداد).
قَزِعَ ـَ قَزَعاً الكبشُ : قوچ گر شد، بخشی از موهایش ریخت و بخشی ماند.
القَزَع : ۱. پاره‌های کوچک و پراکندهٔ ابر. واحدِ آن

قَزَعة : یک پاره ابر کوچک است. ۲. هر چیز تکّه تکّه و پراکنده. ۳. شتران کوچک. ۴. خاشاکی باقی مانده از سیلابِ درّه. ۵. «ـُ السّهمِ» : پرهای نازکِ سوفارِ تیر.

القُزْع : جـ : أقْزَع.

القَزْعَة : ۱. تکّه‌ای پارچهٔ کهنه. ۲. پاره‌ای ابر. ج : قِزاع.

قَزَلَ ـِ قَزَلاناً : ۱. مثل لنگان راه رفت، خود را به لَنگی زد، لَنگ نشان داد. ۲. جهید، لِیْ لِیْ کرد.

قَزِلَ ـَ قَزَلاً : به نحوی زشت لنگ شد، یا بود.

قَزَمَ ـِ قَزْماً : ه : او را روبرو عیب کرد، به او بد گفت. ۲. ـ الأمرَ : در آن کار بشدّت شتاب کرد.

قَزِمَ ـَ قَزَماً : ۱. پست و فرومایه بود. ۲. به پستی و فرومایگی گرایش یافت.

قَزُمَ ـُ قَزامَةً : ۱. پست و فرومایه بود، یا شد. ۲. کوتاه قد و خُرد اندام شد.

القَزَم : ۱. مصـ قَزِمَ. ۲. کوتاهی. ۳. کوتاه قد (برای مذکّر و مؤنّث و مفرد و جمع) «هو قَزَم و هُنَّ قَزَم» : آن یک مرد و آن زنان کوتاه قدّند. ۴. پستی و فرومایگی. ۵. پست و ناکس (برای مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع) ۶. ستور پست و بی‌ارزش. ج : أقْزام و قُزْم و قَزامَی.

القَزْم : ۱. مصـ قَزَمَ. ۲. پست، فرومایه. ۳. کوتاه قد و خُرد جثّه، کوتوله. ج : أقْزام.

القُزْم جـ : قَزَم.

القُزُوز جـ : قَزّ.

القِزْيُ : ۱. لقب. ۲. لقب زشت (لا). ج : أقْزاء.

قَسا ـُ قَسْواً و قَسْوَةً و قَساءَةً و قَساوَةً (ق س و) ۱. الشیءُ : آن چیز سخت و سفت شد. ۲. «ـ القلبُ» : دلِ کسی سخت شد، سنگدلی یافت. ۳. ـ اللیلُ : شب تاریک شد. ۴. ـ الدرهمُ : آن پول ناسره بود، تقلّبی بود. ۵. ـ تِ الأرضُ : زمین چیزی نرویاند.

قَسا ـُ قُسُوّاً (لا) (ق س و) : ۱. سخت و سفت شد. ۲. ـ اللیلُ : شب تاریک شد. ۳. ـ الدرهمُ : پول ناسره شد.

القِساء جـ : قَسِیَّة.

القَسائِم جـ : قَسِیْمَة (معانی ۲ ـ ۵).

القِساب جـ : قَسْب.

القُسابَة : خرمای پست و نامرغوب.

القُسابِیّ : نرّهٔ ستبر و دراز و محکم.

القُساة جـ : قاسِی.

القُساح : سخت، خشن ← قاسِح.

القُساس : ۱. آن که در روحانیّت مسیحی و کشیشی به انتها رسیده باشد. ۲. شتربانی که با شتران خود خوب رفتار کند و آنها را خوب بچراند. ج : قِساس. ۳. خاشاک سیل آورده. پاره‌ای از آن قُساسَة است.

القُساسِیّ «السیفُ ـ» : شمشیر منسوب به «قُساس» کوهی در ارمنیّه که آهن نیکو داشته است.

القِساط جـ : قَسْطاء.

القَساطِر جـ : قَسْطَر.

القَساطِرَة جـ : قَسْطَرِیّ.

القَساطِل جـ : قَسْطَل.

القَساطِیس جـ : قِسْطاس.

القَساطِیل جـ : ۱. قِسْطال. ۲. قُسْطُول.

القَسام : ۱. نیکویی، زیبایی، حُسن. ۲. شدّت گرما.

القِسام جـ : قَسِیْمَة (معنی ۱).

القَسامَة : ۱. مصـ قَسُمَ. ۲. نیکویی، زیبایی، حُسن. ۳. آرامش، آشتی، آتش‌بس. ۴. جماعتی که در مورد مالکیّت چیزی سوگند می‌خورند و آن را می‌گیرند. ۵. [قانون و فقه] سوگندهایی که اولیاء دم و کسان مقتول را که دعوی خونخواهی دارند، در صورت فقدان بیّنه و شاهد، به خوردن آن وادار می‌کنند.

القُسامَة : ۱. مال صدقه. ۲. آنچه قسمت‌کنندهٔ مالی یا چیزی به عنوان حق‌الزحمهٔ خود جدا می‌کند و برمی‌دارد، سهم و حقّ مُقَسِّم.

القَسامِیّ : ۱. آن که پارچه یا لباس نو را اوّلین بار تا می‌کند. ۲. چیزی که میان دو چیز دیگر واقع شود چون دانهٔ گندم میان دو آسیاسنگ، (امروزه) محتویات ساندویچ. ۳. نیکو، زیبا، متناسب و موزون.

القَساوِر و القَساوِرَة جـ : قَسْوَر و قَسْوَرَة.

القَساوِسَة جـ: قِسّیس.
قَسَبَ ـِـ (لاـُـ) **قَسْباً** ۱. الماءُ: آب به تندی روان شد و خروشید. ۲. ـــ ت الشمسُ: خورشید به سوی مغرب گرایید.
قَسَبَ ـُـ **قُسُوباً و قُسُوبَةً** ۱. الشیءُ: آن چیز سخت شد. ۲. ـــ ت الشمسُ: گرمای خورشید سخت شد.
القَسْب: ۱. مصـ. ۲. سخت، سِفت. ج: قِساب. ۳. خرمایی خشک که در دهان ریز ریز شود*. واحدِ آن قَسْبَة است. ۴. بسیار دراز از هر چیز.
القِسْبار: ۱. نرّهٔ ستبر و دراز و محکم. ۲. ریشِ بلند. ۳. از نامهای عصا، چوبدستی.
القُسْبُرِیّ: نرّهٔ ستبر و دراز و محکم.
القَسْتُوس لا تـ معـ: گیاه لادن.
قَسَحَ ـَـ **قَسْحاً** ۱. الحبلَ: ریسمان را سخت و محکم رِشت. ۲. ـــ الشیءَ: آن چیز سخت و سِفت شد.
قَسِحَ ـُـ **قَساحَةً و قُسُوحَةً** ۱. الشیءُ: آن چیز سِفت و سخت شد. ۲. ـــ الذَّکرُ: نعوظِ نرّه دوام یافت یا نرّه بسیار سخت شد (لسـ).
قُسِحَ مجـ: سخت و سِفت شد.
قَسَرَ ـِـ (لاـُـ) **قَسْراً** ه علی الأمرِ: او را بر آن کار به زور و اکراه واداشت.
قَسَّ ـُـ **قَسّاً و قِسّاً و قُسّاً**: ۱. سخن‌چینی کرد، دو بهم زنی کرد. ۲. ـــ ه: او را با سخنان زشت آزرد. ۳. ـــ ما علی العظمِ من اللحم: آنچه گوشت روی استخوان بود خورد. ۴. ـــ العظمَ: مغز استخوان را سخت مکید و کاملاً تهی کرد. ۵. ـــ السیرَ: شتابان رفت. ۶. ـــ الشیءَ: آن چیز را بسیار جویا شد و پیگیری کرد. ۷. ـــ الجمالَ: شتران را نیکو چراند و خوب نگاهداشت.
قَسَّ ـُـ **قَساسَةً و قُسُوسَةً**: ۱. شتران خود را خسته نکرد و خوب چراند و نیکو نگاهداشت. ۲. کشیش شد.
قَسَّ ـِـ **قُسُوساً** ت الإبلُ: شتران سخت جویای چراگاه شدند و بسیار پوییدند تا به آن برسند.
القَسّ: ۱. مصـ قَسَّ ـُـ. ۲. آن که با شتران خود به نرمی رفتار کند و آنها را بخوبی بچراند، شتربان مهربان. ج: أَقْساس. ۳. [در مسیحیّت]: کشیش، مقامی میان اسقف در بالا و شمّاس در پایین. ج: قُسُوس. ۴. کاهن. ۵. زبردست، ماهر. ۶. یخچه، سرماریزه، یخبندان.
القُسُس ۱. جـ: قَسُوس. ۲. شتررانان ماهر. ۳. خردمندان.
قَسّی تَقْسِیَةً (ق س و): آن چیز را سِفت و سخت گرداند.
القَسّاس: ۱. سخن‌چین. ۲. فسادانگیز، فتنه‌گر، شرّانگیز.
القُسّاط جـ: قاسِط.
القُسّان جـ: قِسّیس.
قَسَّطَ تَقْسِیطاً (ق س ط) ۱. الشیءَ: آن چیز را پراکنده ساخت. ۲. ـــ الدَّینَ: وام را قسطبندی کرد. ۳. ـــ الأغراسَ: میان نهالها فاصله‌هایی برابر قرار داد، نهالها را به فواصل برابر کاشت. ۴. ـــ علی عیاله: بر خانوادهٔ خود در هزینهٔ زندگانی سخت گرفت. ۵. ـــ المال بینَهم: آن مال را میانشان تقسیم درست کرد.
قَسَّمَ تَقْسِیماً (ق س م) ۱. ه: آن را بخش بخش کرد. ۲. ـــ الدّهرُ القومَ: روزگار آن گروه را پراکنده کرد. ۳. ـــ ت الهمومُ فلاناً: اندوهها و گرفتاریها او را پریشان خاطر کرد. ۴. ـــ المالَ بین الشّرکاءِ: آن مال را میان شریکانِ تقسیم کرد. ۵. ـــ الشیءَ: آن چیز را متناسب و نیکو و زیبا گرداند. ۶. ـــ الثوبَ: پارچه را بُرش داد و قسمتهای مختلف جامه را از هم جدا و آشکار ساخت.
القَسُّوس: گیاهِ پیچک، عَشَقه، لبلاب.
القِسّیس: کشیش، صاحب مقامی کلیسایی بین اسقف و شمّاس. ج: قَساوِسَة و أَقِسَّة و قُسّان و قِسّیسُون. ← قَسّ.
القِسّیسِیَّة: ۱. حالت کشیش. ۲. وظیفهٔ کشیشی. ←


قَسُّوس

* (در ادّبیات فارسی) بعضی بر آنند که «قَصَبُ الجَیبِ حدیث» که در گلستان سعدی آمده به املاءِ «قَسْبُ الجَیْب» و به معنای خرما خشکه‌ای است که سابقاً چون نُقل در جَیْبِ خود می‌ریخته و می‌خورده و به دوستان تعارف می‌کرده‌اند.

قَسْوَسَة.

القَسِّيّ : ۱. (از پولها) دِرهم ناسره، پول بی‌ارزش. ۲. راه رفتن تند و سخت و مانند آن.

قَسَطَ ـِ قَسْطاً و قُسُوطاً : ۱. ستم کرد و از حق منحرف شد، بیداد کرد. ۲. ـ ت العظامُ : گوشتِ استخوانها از بین رفت.

قَسَط ـُ قَسْطاً ه حقَّه : بر او در پرداخت حقّش ستم روا داشت.

قَسَطَ ـِ قِسْطاً الحاکمُ : قاضی دادگر بود.

قَسِطَ ـَ قَسَطاً و قُسُوطاً ۱. العودُ : چوب خشک شد. ۲. ـ الرجُلُ : گردن آن مرد کج و خشک شد. ۳. ـ ت الدّابّةُ : پاهای ستور سیخ و خشک بود. ۴. ـ ت العظامُ : استخوانها از ضعف خشک شد.

قَسُطَ ـُ قَساطَةً : الشیءُ : آن چیز خشک و غیر قابل انعطاف بود.

القَسْط : ۱. مصـ قَسَط ـُ. ۲. هر چیز کج و خشک.

القَسَط : ۱. مصـ قَسِطَ. ۲. خشکی اندامها. ۳. «فی رِجْلِه ـ» : کف پایش صاف و هموار بود.

القِسْط : ۱. داد، عدل، دادگستری. ۲. دادگر «رجُلٌ قِسْطٌ أو رجالٌ قِسْطٌ» مرد یا مردانی دادگر. ۳. ترازو (برای مفرد و مثنی و جمع یک لفظ بکار می‌رود). ۴. بخش، سهم، بهره، حصّه. ۵. هر قسط از قسطهای بازپرداخت وام. ۶. روزی. ۷. مقدار، اندازه. ۸. پیمانه‌ای برابر نیم صاع. ج : أَقْساط.

القُسُط «رجُلٌ ـ الرِّجْلِ» : مردی که پایش سیخ و خشک باشد و در رفتن باز و بسته نشود. ← قَسِيط.

القُسْط ۱. جـ : قَسْطاء. ۲. یو معـ : گیاه کُست، کُشْط، کوشنه.

القَسْطاء : ۱. مؤنثِ أَقْسَط. ج : قُسْط. ۲. گردنِ کج و خشک. ۳. «رِجْلٌ ـ» : پایِ کج.

القَسْطار : ۱. نـقّاد و شناسندهٔ پولِ سره از ناسره، عیارشناس ← قَسْطَر. ۲. شناسای خوب و بد، خبیر، کارشناس.

القِسْطاس : ترازوی راست و درست.

القَسْطال : گرد و غبار میدان جنگ ← قُسْطُول.

القِسْطال : ۱. «نهرٌ ـ» رود خروشان. ۲. شترِ بانگ برآورنده. ج : قساطِيل.

القَسْطان : گرد و خاک، غبار.

القُسْطان : قوس قزح، رنگین‌کمان.

القُسْطانَة : رنگین‌کمان.

القُسْطَبِيلَة : ۱. نرّه. ۲. سرِ نرّه.

القُسْطَبِينَة : سرِ نرّه ← قُسْطَبِيلَة.

قَسْطَرَ قَسْطَرَةً الدراهِمَ : دِرهمهای درست و سره را از نادرست و ناسره جدا کرد، صیرفی و نقد کرد.

القَسْطَر : آن که سکّه‌های سره را از ناسره جدا کند، نقّادِ سکّه، صیرفی ← قَسْطار (معنی ۱).

القَسْطَرِيّ : ۱. نقّاد سکّه. ← قَسْطار و قَسْطر. ۲. خبیر به خوب و بد، کارشناس. ۳. تنومند. ج : قساطِرَة.

قَسْطَلَ قَسْطَلَةً النهرُ : آبِ رود خروشید، صدا کرد.

القَسْطَل و القَسْطَلان لا معـ : ۱. گرد و غباری که در معرکهٔ جنگ بلند شود. ۲. لولهٔ آب. ۳. «أمّ ـ» بلا و مرگ. ۴. شاه‌بلوط، کَسْتَنَه. ج : قَساطِل. ۵. «قَساطِلُ الخيلِ» : بانگ و سر و صدای اسبان.



القَسْطَلانِيّ : رنگین‌کمان.

القَسْطَلانِيَّة : ۱. رنگین‌کمان. ۲. بسیاريِ گرد و غبار. ۳. سرخيِ شفق.

القَسْطَلَة : ۱. مصـ. ۲. بانگ شتر. ۳. غرّش تندر. ۴. خروش آب. ج : قَساطِل. ۵. «قَساطِلُ الخيلِ» : بانگ اسبان، شیههٔ اسبان. ۶. لا معـ : درخت و میوهٔ شاه‌بلوط.

القُسْطُول : ← قَسْطال.

قَسَمَ ـِ قَسْماً ۱. الشیءَ : آن چیز را قسمت کرد، بخش بخش کرد. ۲. ـ الدّهرُ القومَ : روزگار آن گروه را پراکنده کرد. ۳. ـ أمرَه : کارش را نیک سنجید و وارانداز کرد تا چگونه انجام دهد.

قَسُمَ ـُ قَساماً و قَسامَةً : خوبروی و صاحب جمال شد، یا زیبا و نکوروی بود.

القَسَم : سوگند، قسم. ج : أَقْسام.

القَسِم : سبدی کوچک که عطّار در آن شیشهٔ عطر گذارد، جعبه.
القَسْم : ۱. مصـ قَسَمَ. ۲. بخشش، دهش. ۳. شکّ، تردید، گمان، چنددلی. ۴. اندیشه، رأی. ۵. خُلق، خوی. ۶. دیگ. ۷. روش، عادت. ۸. آب. ۹. ابر و باران. ۱۰. آنچه نخست به صورت گمان در دل افتد و سپس به صورت یقین درآید، یقینِ برخاسته از گمان. ۱۱. «حصاةُ ~»: سنگریزههایی که به وقت کم‌آبی در سفر در ظرف آب ریزند تا ارتفاع آب در ظرف بالا آید و نیک تقسیم شود و به همه به اندازه‌ای معیّن برسد.
القِسَم جـ : قِسْمَة.
القِسْم : ۱. هر بخش از چیزی بخش شده، شعبه. ۲. بهرهٔ هر کس از مال یا نیکی. ۳. (در تقسیمات کشوری) : ناحیه، شهرستان، منطقه‌ای که به وسیلهٔ بخشدار اداره می‌شود. ۴. (در دانشگاهها) بخش، شامل چند رشته از دروس دانشگاهی مانند «~ اللغات الشرقیّة» : بخش زبانهای شرقی در دانشکدهٔ زبان یا ادبیّات. Dpartement (E) ج : أقاسِیم.
القُسَماء جـ : قَسِیم (معانی ۳ و ۴).
القَسَمَة ۱. جـ : قاسِم. ۲. صورت، روی، چهره. ۳. فاصلهٔ بین گونه‌ها و بینی. ۴. زیبایی. ۵. سبدی کوچک که عطّار در آن شیشهٔ عطر گذارد، جعبهٔ عطر.
القَسِمَة : ← قَسَمَة (معانی ۲ ـ ۵) ج : قَسِمات.
القِسْمَة : ۱. بخش‌بندی، تقسیم. ۲. سهم و بخشی که هر یک از شریکان یا وارثان از دارایی شرکت یا میراث و مانند آن می‌گیرند. ۳. بهره، نصیب. ج : قِسَم. ۴. [حساب] : عمل تقسیم. ۵. «خارج القِسْمَة» : عدد حاصل از تقسیم.
القَسُوب : کفشِ دمپایی. ج : قُسُب.
القَسْوَة : ۱. مصـ قَسا. ۲. سختی و سِفتی در هر چیز. ۳. سنگدلی.
قَسْوَرَ قَسْوَرَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد پیر شد. ۲. ~ النبتُ : ه بسیار شد، انبوه شد.



القَسْوَر و القَسْوَرَة : ۱. توانا و پیروز، نیرومند. ۲. شیرِ بیشه. ۳. جوانِ دلاور. ج : قَساوِر و قَساوِرَة. ۴. نوعی گیاه صحرایی و دارویی بالا رونده از تیرهٔ قمریّات، گیاه کولومبو. Chasmanthere (S) ۵. بابونه (مخزن‌الادویه).
القَسُّوس : گیاه لبلابِ آویزان، پیاز سنبل.
القُسُوس جـ : ۱. قَسّ. ۲. قُسّ.
القُسُوسَة : ۱. حالت کشیش، کشیش شدن. ۲. وظیفهٔ کشیش، کشیشی ← قِسِّیسِیَّة.
القَسَوِیّ : منسوب به قَوْس، کمانی، قوسی.
القِسْیان جـ : قَسِیّ.
القَسِیب : جریان و خروش آب.
القِسْیَبُّ : هر چیز دراز و سخت چون چوبدستی.
القَسِیط : ۱. هر چیز خشک و کج. ج : قِساط. ۲. مردی که پایش سیخ و خشک باشد ← قُسُط.
القَسِیم : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْسوم) : قسمت شده، بخش شده. ۲. بهره، نصیب. ج : أَقْسِماء. ۳. سهیم. ۴. صاحب جمال، زیبا. ج : قُسَماء.
القَسِیمَة : ۱. مؤنّثِ قَسِیم، زیبا. ج : قِسام. ۲. قوطیِ عطّاری، جعبه، طبلهٔ عطّار. ۳. بازار. ۴. سندِ مالی، قبض، صورتحساب، فاکتور فروشگاه. ج : قَسائِم. ۵. [بازرگانی] «~ الضّامِنَة» : سندِ ذمّه، سندِ عندالمطالبه، چک، حواله، برات.
القَسِیّ : ۱. (از هر چیز) : سخت و سِفت. ۲. سنگدل، بی‌رحم. ۳. پول و سکّهٔ ناسره. ۴. «یومٌ ~ أو عامٌ ~» : روز یا سال بسیار سرد یا بسیار گرم. مؤ : قَسِیَّة. ۵. «عَشِیَّةٌ قَسِیَّة» : شامگاه سرد. ج : أَقْسِیاء و قُسْیان.
القُسِیّ جـ : قَوْس.
القَسِیَّة : ۱. مؤنّثِ قَسِیّ. ۲. «عَشِیَّةٌ أو لَیْلَةٌ ~» : غروب و شامگاه یا شب سرد. ج : قِساء.
قَشا ـُ قَشْواً (ق ش و) ۱. العودَ : پوست چوب را کند، چوب را پوست کند. ۲. ~ الوجهَ : به صورت کسی دست کشید. ۳. ~ الحبّةَ : پوستهٔ دانه را جدا کرد.
قَشا ـُ قُشُوّاً (ق ش و) ۱. الجلدُ : اندکی از پوست کنده شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز آهسته و آرام برگشت.
القِشاء جـ : قَشْوَة.

القُشاء · آب دهان ← لُعاب ← بُزاق.
القِشاب جـ ۱. قَشْب. و ۲. قَشيب.
القُشادَة : ۱. دُرد و تەنشین روغن. ۲. دُرد و تەنشین مسکه که با خرما بپزند تا روغنش را بگیرند.
القُشار [پزشکی] . ۱. بیماری‌ای پوستی که موجب پوسته پوسته شدن پوست شود. ۲. پوست مار. ج : قُشْران.
القُشارَة : پوسته‌های برگرفته از چیزی پوست کنده، تراشهٔ چیزی از چوب و میوه و جز آن.
القُشاش خوراک و آنچه خرده ریز که از اینجا و آنجا گرد آورند
القِشاشَة . گِردآوری خاکروبه، رُفتگری.
القُشاشَة · خاکروبه، آشغال، زباله.
القُشاشَی جـ · قَشّان.
القُشاط . مُهره‌های سفید و سیاه تخته نرد.
القِشاط : ۱. نمایان شدن، برهنه شدن، عریانی. ۲. قـطارفشنگ. ۳. بـندی پـهن، تسـمه، دوال. ۴. ـُـ السيّارة : تسمه پروانهٔ اتومبیل.
القِشاع جـ · ۱. قَشْع. (معاني ۴ ـ ۹). و ۲. قَشْعَة.
القُشاع . بانگ ماده کفتار
القُشاعَة . ۱. آب بینی. ۲. خلط سینه.
القُشاعِر درشت، زبر و خَشِن، نُخاله.
القَشاعِم و القَشاعِيم جـ . ۱. قَشْعَم. ۲. قُشْعوم.
القُشام و القُشامَة . پس‌ماندهٔ غیر قابل استفادهٔ غذا، تەماندهٔ دور ریختنی سفره.
القِشام جـ · قَشْم (معاني ۱، ۲)
القَشامِر جـ · قَشْمَر.
قَشَبَ ـِ (لا ـُ) **قَشْباً** ۱. ـ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۲. ـ الطّعامَ بالسمّ . غذا را زهرآلود کرد. ۳. ـ ه السمّ أو له . به او سمّ خوراند، او را مسموم کرد ۴. ـ ه الدّخانُ : دود سوراخهای بینی او را پُر کرد ۵. ـ ته الرائحةُ · آن بوی او را آزرد ۶. ـ ه بشّرٍ به او تهمت شرّ زد، او را به شرّ و بدی آلوده ساخت. ۷. ـ علیه بر او دروغ بست، تهمت زد. ۸. ـ ه . او را عیب کرد، سرزنش و نکوهش کرد. ۹. ـ ه : او را به زشتی یادکرد، حرف زشت به او زد. ۱۰. ـ الشيءَ : آن چیز را تباه‌کرد. ۱۱. ـ ه المالُ : پول و دارایی عقل او را زایل کرد. ۱۲. ـ السيفَ : شمشیر را زدود و صیقل داد. ۱۳. نامی نیک یا بد اندوخت. ۱۴. ـ ه الكلامُ : آن سخن وی را آزرد و رنجاند.
قَشَبَ ـُ قَشابَةً ۱. الشيءُ : آن چیز از نوی زبر و خشِن بود، آهار داشت. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز کهنه و چرکین و زنگ زده یا رنگ و رو رفته بود (از اضداد).
قَشِبَ ـَ قَشَباً : ۱. آثار نوی و تازگی در آن پیدا شد. ۲. آثار کهنگی و فرسودگی در آن دیده شد. (از اضداد). ۳. ـ الحديدُ : آهن زنگ زد.
قَشُبَ ـُ قَشابَةً الشيءَ : آن چیز را پاکیزه و درخشان و تازه گرداند.


القِشاط

القَشْب : ۱. مصـ قَشِبَ. ۲. زبری، خشن بودن. ۳. پـوسته پـوسته شـدن دسـتها و لب بـر اثر سرما یا آفتابزدگی. ۴. زهر، سمّ. ج : أقْشاب.
القَشِب : ۱. نو، تازه. ۲. کهنه (از اضداد). ۳. شمشیر زدوده و صیقلی شده. ۴. زنگ زده، زنگار گرفته (از اضداد).
القَشَب : ۱. مصـ قَشَبَ. ۲. نو، تازه. ۳. چرکین، پلید و کثیف. ج : قِشاب.
القِشْب : ۱. نَفْس، روان، جان. ۲. زنگ آهن، زنگار. ۳. ریزه‌های غذا که در سفره بماند و دور ریزند، ته سفره. ۴. هو رجُلٌ ـٌ : او مردی بی‌خیر و بی‌مال است. ج : أقْشاب.
القُشُب جـ : قَشِيب.
القُشْب جـ : قَشِيب.
القُشْبانِيَّة : جامهٔ کهنه و پوسیده.
القَشَبَة جـ : قاشِب.
القِشْبَة : ۱. مؤنّثِ قِشْب، زن بی‌خیر و بی‌مال. ۲. (از مردان) مرد فرومایه و خسیس که سودش به کسی نرسد ← قِشْب (معني ۴).
قَشَدَ ـِ قَشْداً ۱. الشيءَ : آن را پوست کند و برهنه

کرد. ۲. ـــ ه : او را با چوبدستی چنان زد که پوستش برآمد. ← قَشَطَ.

القِشْدَة : ۱. سرشیر، قیماق ← قِشطَة. ۲. سرشیرِ رقیق، سرشیر کم‌مایه ← قُشادَة. ۳. گیاهی پُر شیره و عصارهٔ آوندی Anona (S)

قَشَرَ ـُـِ قَشْراً ۱. الشيءَ : پوست آن چیز را کند، برداشت. ۲. ـــ القومَ : برای آن گروه شومی و بدشگونی آورد.

قَشِرَ ـَ قَشَراً ۱. پوستش ستبر شد، پوست‌کُلُفت شد. ۲. پوست آن رفت، بی‌پوست و لُخت شد. ۳. بسیار قرمز شد.

قَشِرَ ـَ قُشْرَةً : بسیار قرمز شد. «ـــ الأنفُ» : بینی بشدّت سرخ شد.

القَشَر : ۱. مصـ قَشِرَ. ۲. شدّت سرخیِ رنگ.

القَشِر : ۱. دارای پوست بسیار، پُر پوست. ۲. چیز پوست کنده، بی‌پوست شده ← قَشِير. (از اضداد). ۳. آنچه بزودی پوستش کنده شود، چیز پوست کندنی یا پوست افتادنی. ۴. چیز پوسته پوسته شده.


القِشر

القِشر : ۱. پوست و پوسته. ۲. پوشش «علیه ـــٌ حَسَنٌ» : بر تنش پوشش و جامه‌ای زیباست. و ۳. نوعی ماهی رودخانه‌ای به طول یک وجب ← قُشْر (معنيِ ۲). ج : قُشور.

القُشُر جـ : قَشُور.

القُشْر ۱. جـ : أَقْشَر و قَشْراء. ۲. نوعی ماهی رودخانه به درازیِ یک وجب. ← قِشْر (معنيِ ۳). Lates (S). ۳. بال ملخ و مانند آن. ج : أَقْشار.

القَشْرَى جـ : قَشِير.

القَشْراء : ۱. مؤنّثِ أَقْشَر. ۲. درختی که پوست قسمتی از آن کنده شده و قسمتی کنده نشده باشد. ۳. مارِ پوست انداخته. ج : قُشْر.

القُشران ۱. جـ : قُشار.

القَشَرَة جـ : قاشِر.


القَشّ

القُشَرَة : ۱. آن که همهٔ مالش را برده باشند. ۲. باران تند که روی زمین را بتراشد ← قُشَرَة (معنيِ ۳).

القَشَرَة : ۱. آن که همهٔ مال دیگری را برای خود ببرد، برعکسِ قُشَرَة. ۲. نامبارک، شوم. ۳. «مَطَرٌ ـــٌ» : باران تند که روی زمین را بتراشد ← قُشَرَة (معنيِ ۲).

القِشْرَة : ۱. پاره‌ای پوست، یک پوسته و پوشش. ۲. پوست میوه‌های مغزدار چون بادام و پسته و گردو. ۳. پوستهٔ تخم‌مرغ. ۴. پولک ماهی. ۵. جامهٔ نازک و تُنُک.

القِشْرِيّ : ۱. منسوب به قِشْرَة، پوستی. ۲. آن که در عقاید خود به ظواهر اهمیّت می‌دهد و در پی باطن و دقایق و ظرائفِ آن نیست، قِشری، سطحی‌نگر. ۳. هر چیز مربوط به پوست یا پوست مانند.

القِشْرِيّات [زیست‌شناسی] : راستهٔ جانوری سخت‌پوستان.

قَشَّ ـُـِ قَشّاً ۱. البيتَ : خانه را جارو کرد، رُفت. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد، جمع و جور کرد. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد (از اضداد) ۴. ـــ ه : آن را با دست خراشید تا سایید و خرد شد و فرو ریخت. ۵. از اینجا و آنجا خورد، دلگی کرد. ۶. از اینجا و آنجا گرد آورد، گدایی کرد. ۷. ـــ القومُ : مردم به راه افتادند و شتاب کردند. ۸. ـــ النباتُ : گیاه خشک شد.

قَشَّ ـِـ قَشّاً و قُشوشاً ۱. الرجُلُ : آن مرد پس از لاغری خوب و فربه شد، جانی یافت. ۲. مانند لاغران و نزاران راه رفت. ۳. ـــ من مَرَضِه : از بیماریِ خود بهبود یافت. ۴. ـــ النباتُ : گیاه خشک شد. ۵. ـــ الصّبيُّ : کودک از اینجا و آنجا غذا خورد. ۶. ـــ القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۷. چهارپایان او نیکوحال شدند.

قَشَّ ـِـ قَشِيشاً ت الحيّةُ : مار قسمتی از پوست خود را به قسمتی دیگر مالید و صدا درآورد، خِش خِش کرد.

القَشّ : ۱. مصـ قَشَّ. ۲. خرمای نامرغوب. ۳. کاه کشتزار و خرده ریزه‌های خشک شدهٔ آن، پوشال. ۴. خاکروبه و آشغال منزل و جز آن که روفته شود. ۵. چوبهای نازک از نی و خیزران که از آن صندلی حصیری و مانند آن سازند. ۶. سطل بزرگ (الر). واحدِ آن قَشَّة است.

القُشُش جـ : قَشوش.

قَشَّی (قَشّ ۳) **تَقْشِیَةً** (ق ش و) ۱. ه عن حاجتِه: او را به نرمی از حاجتش بازداشت، او را از مقصدش بازداشت. ۲. ـ العودَ: پوست چوب را کند. ۳. ـ الحبّةَ: دانه را از پوست جدا کرد، آن را پوست کند.

القُشّاب جـ: قاشِب.

القَشّاش: ۱. آن که خرده ریزهٔ غذا از اینجا و آنجا جمع کند و بخورد، خوشه‌چین. ۲. جمع‌کنندهٔ خرده ریزه‌های غذا، گدا، آشغال جمع کن، آشغالی. ۳. زُفتگر.

القَشّاط: راهزن یغماگر، لخت‌کنندهٔ مسافران، چپاولگر.

القَشّان: ۱. آن که خرده ریزه‌های خوراک را جمع کند و بخورد. ۲. آن که غذاهای بد و بی‌ارزش خورد. ← قَشُوش. ج: قُشاشَی.

قَشَّبَ تَقْشِیباً (ق ش ب) ۱. ه: آن را بسیار زهرآگین کرد. ۲. ـ ه: آن را به تازگی و زبری یا کهنگی و چرکی نسبت داد. ۳. ـ ه: آن را چرک کرد. ۴. ـ الشیءَ: آن را با چیزی آمیخت و آلوده کرد. ۵. ـ ـه الرائحةُ أو الرّیحُ: بوی یا باد او را آزرد. ۶. ـ ت الیدُ أو الشّفةُ: دست یا لب پوسته پوسته و زبر شد.

القَشَّة: واحدِ قَشّ.

القِشّة: ۱. میمون یا بچّه میمون ماده، میمون کوچک. ۲. دختر خرد اندام. ۳. حشره‌ای مانند سوسک سیاهِ سرگین غلطان. ۴. پاره پشم یا پنبه‌ای که پس از آلودن به روغن یا قطران و مصرف دور افکنده شده باشد.

القُشّة: ۱. میمونی از تیرهٔ میمونهای دراز دُم افریقایی که در نوع و جنس خود بی‌نظیر است.

Ceropithecus (S)

قَشَّرَ تَقْشِیراً (ق ش ر) ه: آن را پوست کند.

القُشُّر جـ: قاشِر.

قَشَّشَ تَقْشِیشاً (ق ش ش): ۱. در رُفتن یا گرد آوردن یا پراکنده کردن یا خراشیدن زیاده‌روی کرد، بسیار جارو و پارو کرد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد از اینجا و آنجا غذا گرد آورد و خورد، دلگی کرد، گدایی کرد. ۳. ـ ه بکلامِه: با سخنانش او را آزرد، به او دشنام داد. ۴. ـ الکرسیَّ: زیرِ رویهٔ صندلی کاه و پوشال و مانند آن گذاشت تا نرم باشد، در ساخت صندلی کاه و پوشال بکار برد.

قَشَّطَ تَقْشِیطاً (ق ش ط): ۱. ه: آن را کاملاً و خوب پوست کند. ۲. ـ ه: سرپوشِ آن را برداشت. ۳. ـ ه: او را لخت کرد، جامهٔ او را از تنش کند و برای خود برداشت.

قَشَّعَ تَقْشِیعاً (ق ش ع) ۱. ت الرّیحُ السّحابَ: باد ابر را پراکنده کرد. ۲. ـ القومَ: آن گروه را پراکنده کرد.

قَشَّفَ تَقْشِیفاً (ق ش ف) الله عیشَه: خدا روزی او را تنگ و خشک و سخت گرداند، (یا به صیغه دعا و نفرین) بگرداناد!

قَشَطَ ـُ قَشْطاً ۱. الشیءَ عن الشیءِ: آن چیز را از چیزی جدا کرد، آن را برکند، درآورد. ۲. ـ ه بالعصا: او را با چوبدستی زد، (اصطلاحاً) با چوبدستی پوستش را کند، پدرش را درآورد. ← قَشَدَ.

القُشْطَة: سرشیر، قیماق.



قَشَعَ ـَ قُشاعاً ت أنثی الضِّباع: ماده کفتار آواز برآورد، زوزه کشید.

قَشَعَ ـَ قَشْعاً: ۱. ت الرّیحُ السّحابَ: باد ابر را کنار زد، بُرد، دور کرد. ۲. ـ القومُ: آن جمع پراکنده شدند. ۳. ـ النّورُ الظّلامَ: روشنایی تاریکیها را پراکنده کرد و زدود.

قَشَعَ ـَ قُشُوعاً ۱. السّحابُ: ابر پراکنده شد و رفت. ۲. ت السماءُ: آسمان باز شد و ابرهای آن رفت.

قَشِعَ ـَ قَشَعاً: ۱. الشیءُ: آن چیز خشک شد. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز خشک و تُرنجیده شد، خشک و مُچاله شد.

قَشُعَ ـُ قَشاعَةً (لا) ۱. الرجُلُ: گوشت آن مرد از پیری ریخت و خود لاغر و نزار شد. ۲. ـ الجلدُ: پوست خشک و چروکیده شد. ۳. ـ الطّینُ: گِل خشک و تَرَک خورده شد.

القَشِع: ۱. چیز خشک. ۲. شخصی که بر کاری پایداری نورزد، مرد ناپایدار در کارها. مؤقَشِعَة.

القَشع : ۱• مصـ قَشَع و قَشِعَ. ۲• خیمه و چادر چرمین. ج : قُشُوع. پَرِ شترمرغ. ۴• کفتار نَر. ۵• پوستین کهنه. ۶• پوست خشک و چروکیده و مانند آن ۷• مردی که از پیری یا بیماری گوشتش ریخته باشد. ۸• گول، کم‌خرد. ۹• خاکستر و خاکروبهٔ حمام. ج : قِشاع.

القِشَع جـ : ۱• قَشْع (بر غیر قیاس). ۲• قِشْعَة.

القِشْع : ۱• ابر پراکنده. ۲• پوست خشک، پاره‌ای از آن قِشْعَة است. ۳• خاکستر و خاکروبهٔ گرمابه (الر) ← قَشْع.

القُشْع : خاکروبه و آشغال و زباله و خاکستر گرمابه. ← قِشْع (معنی ۳).



القِشْعام : ۱• شکارچیِ سالخورده، مرد کهنسال. ۲• مرغ شکاریِ سالخورده. ۳• پرنده‌ای شکاری از تیرهٔ کرکس که به انواع دیگر لاشخورها و کرکسهایی که بر مردار گرد آمده‌اند یورش می‌کند، کرکس ریشدار افریقایی و آسیایی. Gyps (E) ۴• عنکبوت.

القِشْعامَة : ۱• مؤنّثِ قِشْعام. ۲• دامِ شکار، تله.

القَشِعَة : ۱• مؤنّثِ قَشِع، زنِ ناپایدار بر کارها. ۲• «شجرةٌ ـَـة» : درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ۳• «شاةٌ ـَـة» : گوسفند لاغر و نزار و ناتوان.



القِشْعَة ۱• پاره‌ای ابر که پس از صاف شدن هوا در آسمان بماند. ۲• پاره‌ای پوست خشک. ۳• پاره‌ای گِلِ خشک شده.

قَشْعَرَ قَشْعَرَةً الخوفُ أو البردُ جلدَه : ترس یا سرما پوست او را لرزاند و چروکیده ساخت.

القُشَعْرِيرَة : لرزش و ترنجیدگی، لرزش و موی راست شدن و حالت انقباض عضلات، مور مور شدن.

القَشْعَم : ۱• شخص سالخورده. ۲• کرکسِ پیر. ۳• مرد درشت اندام و ستبر، نخراشیده نتراشیده. ۴• شیرِ بیشه. ج : قَشاعِم و قَشاعِيم. ۵• «أمّ ـَـ» : جنگ. ۶• مرگ. ۷• کفتار.

القُشْعُوم : ۱• خردجثه، کوچک‌اندام، ریزه. ۲• کَنِه. ج : قشاعم و قَشاعِيم.

قَشِفَ ـَـ قَشَفاً : ۱• بدحال و تنگ‌روزی و ژولیده‌ظاهر گشت. ۲• از آفتاب تغییر رنگ داد. ۳• پوست تنش چرک و چروکیده و کُلُفت شد و به نظافت آن نپرداخت.

قَشُفَ ـُـ قَشافَةً الرجُلُ : آن مرد بدحال و ژولیده‌ظاهر و تنگ‌روزی شد.

القَشَف : ۱• مصـ قَشِفَ. ۲• آلودگی و چرک و زبری پوست.

القَشِف : شخص پلشت و چرک و ژولیده که به پاکیزگی خود نپردازند.

قَشْقَشَ قَشْقَشَةً : ۱• ه من الجربِ أو جدَرِي : آثارِ بیماری گال یا آبله را از روی پوست او برطرف ساخت. ۲• ـ اللحمَ علی النّارِ : گوشت بر روی آتش جلزّ و ولزّ کرد.

القَشْقَشَة : ۱• مصـ. ۲• صدای کباب شدن گوشت بر آتش، جلِزّ و ولِزّ کردن.

القُشْقُوش : نوعی ماهی پهلو نقره‌ای از گونه آثِرینا. واحدِ آن قُشْقُوشَة است. Atherina (S)

القِشْلَة : اردوگاه لشکر (الر).

قَشَمَ ـُـ قَشْماً ۱• الطّعامَ : قسمت نیکو و برگزیدهٔ غذا را خورد، سرگُلِ غذا را خورد. ۲• ـ الطّعامَ : بسیار غذا خورد.

قَشَمَ ـِـ قَشْماً و قُشُوماً ۱• في بيتِه : در خانهٔ خود آرامش یافت و در آن ماند. ۲• به خانهٔ خود درآمد.

قَشُمَ ـُـ قَشامَةً اللحمُ : گوشت بر روی آتش پخته و سرخ و خوشبو شد، کبابِ مطبوع شد.

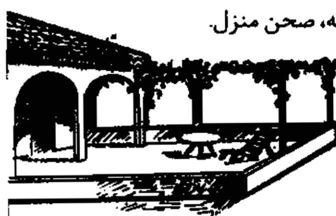
القَشْم : ۱• مصـ قَشَمَ ـُـ. ۲• گوشت آتش پخته و سرخ شده و خوشبو، کبابِ مطبوع. ج : قِشام. ۳• اصل، بُن، بیخ. ۴• آبراهه. ج : قُشُوم.

القِشْم : ۱• آبراهه، سیلاب بر روی زمین. ۲• گوشت خوب پخته و سرخ شده، کبابِ مطبوع. ۳• پیسه. ۴• اصل، بن، بیخ. ۵• سرشت، طبیعت. ۶• تن، پیکر. ۷• حالت، وضع. ج : أقْشام و قُشُوم.

القُشَم جـ : قَشِيم.

القَشْمَر (از آدمی و جز آن) ۱• ستبر و آگنده از گوشت و پیه، دارای تن و توش و چربی. ۲• کوتاه و فربه که پیهش طبقه طبقه بر روی هم افتاده باشد. ج : قَشامِر

القَشوان ۱. مرد سست و لاغر و ناتوان. مؤ : قَشْوانَة.
القَشْوَة . ۱. رویهٔ نازک شیر. ۲. ظرفی از برگ خرما که زنان در آن عطر و پنبه و مانند آن گذارند. ج : قِشاء و قَشَوات.
القَشُور ۱. صیغهٔ مبالغه بر وزن فعول، پوست کنده. ج : قُشُر. ۲. دارویی که پوست صورت را صاف و روشن کند. ج : أقْشِرَة.
القُشُور جـ : قِشْر.
القَشُوش : آن که غذاهای بد و دور ریخته را جمع کند و بخورد ← قَشّان. ج : قُشُش.
القُشُوع جـ : قَشْع.
القُشُم جـ : قَشِيم.
القُشُور جـ : قِشْر.
القُشُوع جـ : قَشْع (معنی ۱).
القُشُوم جـ : ۱. قَشْم (معانی ۳، ۴). ۲. قِشْم.
القُشُومَة جـ : قُشام.
القَشِيب : ۱. نو، تازه، جدید. ۲. پاکیزه. ۳. سفید. ۴. شمشیر آبدادهٔ برّاق. ۵. شمشیر یا چیز زنگ زده و زنگار گرفته (از اضداد). ج : قِشاب و قُشُب و قُشْب.
القَشِير : فعیل به معنی مفعول (مَقْشُور) چیز پوست کنده. ۲. آن که پیشامدهای روزگار پوستش راکنده و چیزی برای او نگذاشته باشد. ← قَشِر (معنی ۲) ج : قَشْرَی.
القَشِيش : ۱. فعیل به معنی مفعول، فراهم آمده، آنچه از اینجا و آنجا گرد آید، خرده‌ریز. ۲. صدای پوست مار که بر هم ساید، خِش خِش. ۳. تراشه و افتادهٔ چیزی.
القَشِيع . ۱. گیاه پراکنده. ۲. ابر پراکنده.
القَشِيم ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْشُوم) ← قَشَم و قَشْم ۲. مرگ. ۳. سبزی خشک ج : قُشُم.
القَشِيّ ۱. پوست‌کنده. ۲. پول و دِرهمِ ناسره، تقلّبی.
قَصا ـُ قَصْواً (ق ص و) ۱. الظُّفرَ :کمی از سرِ ناخن را چید. ۲. ـ الشاةَ أو الناقةَ :کمی ازکناره گوش گوسفند یا ماده شتر را (برای نشانه) برید. ← قَصِیَ.
قَصا ـُ قَصْواً و قُصُوّاً و قَصاً و قَصاءً (ق ص و) ۱. عن القومِ : از آن گروه دوری جست. ۲. ـ المكانُ : آن محل دور بود، یا دور شد. ← قَصِیَ.
القَصا : ۱. مصـ قَصا و قَصِیَ. ۲. سوی، کرانه، ناحیه. «ذهبتُ ـ ه» : به سوی او رفتم. اصل و نسب دور. ۳. حیاطِ خانه. ۴. دور «حُظْنی ـ» : از من دور شو.
القَصا جـ : أقْصَی (به قیاسِ صُفَرکه جـ : أصْفَر است) (معجم‌البلدان).
القَصاء : ۱. مصـ قَصِیَ. ۲. حیاط خانه، صحن منزل.


القَصا

القَصائِب جـ : قَصِيبَة.
القَصائِد جـ : ۱. قَصِيد. ۲. قَصِيدَة.
القَصائِر جـ : قَصِيرَة.
القَصائِص جـ : قَصِيصَة.
القَصائِم جـ : قَصِيمَة.
القِصاب جـ : قَصَبَة.
القِصابَة : ۱. شغل و حرفهٔ قصّاب، قصّابی، گوشت‌فروشی. ۲. دکان قصّابی، دکان فروشِ گوشت.
القَصادَة : ۱. مصـ قَصَدَ. ۲. «ـ الرّسولیّة» : محلّ پیک و نمایندهٔ پاپ، سفارت پاپ.
القَصار : ۱. سستی و ناتوانی یاکوتاهی و قصور در انجام کاری، تقصیر. ۲.کوشش، هدف «قَصارُک أن تفعل کذا» : همهٔ توان تو این است که چنین کنی.
القِصار جـ : ۱. قَصِير. و ۲. قَصِيرَة. و ۳. قُصار. و ۴. قُصارَة.
القُصار : ۱. بسیار کوتاه. ج : قِصار.
القِصارَة :گازری، رختشویی، جامه شستن.
القُصارَة : ۱. آنچه پس از بیختن در غربال بماند، نُخاله. ۲. دانه‌ای که پس از کوفتنِ خرمن در خوشه بماند. ← قِصْرَی. ۳. پوستهٔ بیرونی دانهٔ گندم و جز آن. ۴. (از زنان) زن بسیار قدکوتاه، کوتوله. ۵. خانه و سرای کسی که دیگران نباید وارد آن شوند، مقصوره. ۶. «ـ الأرضِ» : پاره زمینی کوچک که بهتر از دیگر جایها محصول دهد. ج : قِصار.
القُصارَی : کوشش و هدف، نهایتِ جهد و توان «قُصاراک أن تَفعَلَ کذا» : منتهای کوشش تو باید این


القصاص

باشد که این کار را بکنی.

القَصاص : ۱. گیاهی با شهد نباتی که زنبور عسل آن را مـی‌مکد و از ایـن رو انگبین آن را «عسـل القَـصاص» گـویند، یـونجهٔ سـه‌برگه. Tree Medick (E) ۲. «ـ الشَّعرِ» : بیخ رُستنگاه مویِ پس و پیشِ سر.


القَـصَب

القِصاص : ۱. مصـ قاصَّ. ۲. جـ : قَصّ. و ۳. قَصَّة. و ۴. قُصَّة. ۵. کیفر و پاداش گناه، انتقام، مجازات. ۶. سزای هر عمل همان‌گونه که صورت گرفته، جـزای مـتقابل، دندانی را به دنـدانـی و چشـمی را در عـوض چشـمی درآوردن. ۷. «ـ الشَّعرِ» : بیخ رستنگاه موی در پیش یا پشت سر. ← قُصاص (معني ۲).

القُصاص : ۱. جای قیچی و بُرش در میان موی سر. ۲. ابتدا یا انتهای رستنگاه موی در پیش یا پشت سر ← قِصاص (معني ۶). ۳. [تشریح] : پیوندگاه انتهای هر دو سُرین.


القَصَبة

القُصاصَة : بریده‌های موی و تراشه‌های نـاخن چـیده شده.

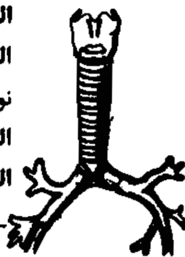
القَصاصِیب جـ : قُصّابَة.

القِصاع جـ : قَصْعَة.

القِصاعَة : ۱. کاسه‌گری، کاسه‌سازی. ۲. کاسه‌فروشی.

القُصاعَة : خاکی که موش صحرایی و جانورانی از آن نوع از سوراخ خود بیرون ریزند. ← قاصِعاء.

القَصاقِص جـ : ۱. قُصاقِص. ۲. قُصْقُص و قُصْقُصَة.


قَصَبة الرِّئة

القُصاقِص ۱. حَیّةٌ ـ : مار خطرناک و خبیث. ۲. «اسدٌ ـ» : شیر درشت و ستبر که دندان به هـم سـاید. ۳. «رجُلٌ ـ» : مـرد سـتبر و کـوتاه. ۴. «جَمَلٌ ـ» : شـتر درشت و نیرومند. ج : قَصاقِص.

القُصاقِصات (جمع سالمِ) قُصاقِص و قُصاقِصَة.

القَصایا جـ : قَصِیَّة.


قَصَب السُّکَّر

قَصَبَ ـِ (ـَ لا) **قَصْباً** ۱. ه : آن را برید. ۲. ـ الشاةَ : گوسفند را قصّابی کرد، تکّه تکّه کرد، اندامهایش را از هم جدا کرد. ۳. ـ ه : پیش از سیراب شدن آب را از او برید. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد را دشنام داد.

قَصَبَ ـِ **قَصْباً** و **قُصُوباً** ۱. الجملُ : شتر از نوشیدن آب خودداری کرد و سرش را بالا گرفت. ۲. ـ ه : او را پیش از سیراب شدن از ادامهٔ نوشیدن آب بازداشت. ۳. ـ ه : او را عیب کرد و دشنام داد.

القَصَب : ۱. نيِ بوریا و قلم و نی‌لبک. ۲. «ـ السُّکَّرِ» : نی‌شکر. ۳. هرگیاهی که چون نی ساقهٔ بند بند و گره‌دار داشته باشد. واحدِ آن قَـصَبَة است. ۴. هر اسـتخوان لوله‌گـونهٔ دراز مـیان‌تهی. ۵. مـجرای اشک و آب در چشم. ۶. مروارید آبدار. ۷. زبرجد یا زمرّدِ یاقوت نشان. ۸. لوله یا مفتول میان‌تهیِ طلا و نـقره. ۹. [تشـریح] : نایژکهای شُش. و ۱۰. نای، لولهٔ تنفّسی از شُش تا گلو. ۱۱. گوهر دراز و مستطیل‌گونه. ۱۲. تارهای زر و سیم یراق‌دوزی. ۱۳. جامهٔ کـتانی نـرم و تُـنُک بـافت. ۱۴. «أحرزَ ـَ السَّبْقِ» (لفظاً) نيِ سوارکاری را به دست آورد. (تعبیراً) در مسابقهٔ سوارکاری پیروز شد (و نئی را کـه در پایان میدان در زمین فـرو کـرده بـودند، بـه نشـان پیروزی برگرفت).

القَصَبَة ۱. جـ : قاصِب (معنی ۱ ـ ۳). ۲. واحدِ قَصَب. ۳. مرکزِ کشور، پایتخت. ۴. روستا، یا میانهٔ روستا (از اضداد). ۵. گیسوی بافته. ۶. [تشریح] : استخوان ساق پا، درشتنی. و ۷. «ـ الإصبَعِ» : بند و استخوان انگشت. و ۸. «ـ الأنفِ» : پیشانی ستور، جبین چارپای. و ۹. «ـ الرِّئة» : نای، مَجرای تنفّس. و ۱۰. «ـ المِریء» : مِری که گلو را به معده می‌پیوندد. ۱۱. چاه نوکنده. ج : قَصَبات و قِصاب.

قَصَبُ الذَّرِیرَة : گیاهِ وَجّ، سوسن باتلاقی، اقارون.

قَصَبُ الرَّمْل : گیاهی با ساقه‌های گره و بنددار از تیرهٔ گندمیان که برای جلوگیری از حـرکت تـپّه‌های شـنی کاشته می‌شود، قَصَبُ الرِّمال، نيِ شنزار.

قَصَبُ السُّکَّر : نی‌شکر.

قَصَبُ الرِّئة : نای.

القُصْب ۱. جـ : قَصْباء. ۲. روده. ۳. پشت. ۴. تهیگاه، پهلو. ۵. زهی که از روده درست شده باشد. ج : أقْصاب.

القَصْباء : ۱. انبوهی از نی. ۲. نیزار، نَیستان. ۳. «أجمةٌ ـ» : بیشهٔ پُر از نی. ج : قُصْب.

قَصَدَ ـِ (ـُ لا) **قَصْداً** ۱. ـ الرّجُلَ : به آن مرد توجّه کرد. ۲. ـ ه أو لَه أو اليه : آهنگ او یا آن کرد، به او روی آورد. ۳. ـ العُودَ : چوب را شکست، دو نیمه کرد. ۴. ـ إليه : به او اعتماد کرد، متّکی شد. ۵. ـ فی مشیِه : راست و هموار راه رفت. ۶. ـ فی النّفقةِ : در هزینه میانه‌روی کرد. ۷. ـ فی الحکمِ : در داوری، عدل ورزید، حکم عادلانه داد. ۸. ـ ه : از او تقلید و پیروی کرد. ۹. ـ الشاعِرُ : شاعر قصیده سرود. ۱۰. ـ الطریقُ : راه هموار و مستقیم بود.

قَصَدَ ـِ قُصُوداً (لا) ۱. إليه : به سوی او روی آورد. ۲. ـ فی مَشیِه : هموار و مستقیم راه رفت. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار میانه‌روی کرد.

قَصُدَ ـُ قَصادَةً ۱. البعیرُ : شتر فربه شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز میانه شد نه کم و نه زیاد

قَصِدَ ـَ قَصَداً (لا) ۱. العودُ : چوب شکست. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد از شدّت گرسنگی بر خود پیچید.

القَصَد : ۱. خارِ درختچهٔ تمشک. ۲. شاخه‌های نرم و نازک تمشک. ۳. هر درخت و خار بوتهٔ تازه رُسته. واحدِ آن قَصَدَة است. ۴. گرسنگی.

القَصِد : ۱. (از چوبها) چوب شکسته «رُمْحٌ ـٌ» : نیزهٔ شکسته. ۲. گرسنگی.

القَصْد : ۱. مصـ قَصَدَ. ۲. راستی و همواریِ راه. ۳. راهِ راست. ۴. «رجُلٌ ـٌ» : مردی میانه هیکل، نه چاق و نه لاغر. ۵. «امرٌ ـٌ» : کاری میانه و به اعتدال نه کم و نه زیاد. ۶. «هو علی ـٍ» : او عاقل و خردمند است. ۷. «هو ـُ أو ـَ کَ» : او روبروی توست. ۸. «عَلَی اللهِ قَصْدُ السَّبیلِ» (قرآن مجید، النحل، ۹) : بیان راه راست و رسانندهٔ به مقصدِ حقیقت بر خداست.

القِصَد جـ : قِصْدَة.

القَصَدَة : یک تمشک، یک خارِ درختچهٔ تمشک.

القِصْدَة : پارهٔ شکسته شده از چوب و نیزه و مانند آن. ج : قِصَد.

القَصْدِیر : ۱. فلزّ قلعی، قلع. ۲. لحیم.

القَصْدِیرَة : تکّه‌ای قلعی.

قَصَرَ ـُ قَصْراً ۱. قیدَ الجملِ : بند شتر را تنگ کرد، کوتاه گرفت. ۲. ـ الثّوبَ : جامه را بر سنگ یا تشت کوفت و شست، چنگ زد و شست. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را نگهداشت. ۴. ـ السّترَ : پرده را فرو آویخت. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را کوتاه کرد. ۶. ـ الصّلاةَ أو منها : نماز را شکسته یا قَصْر و کوتاه خواند. ۷. ـ ه علی الأمرِ : او را بر آن موضوع یا کار برگرداند. ۸. ـ نَفْسَه علی کذا : خود را منحصراً وقف آن کار کرد و به چیز دیگر نپرداخت. ۹. ـ علی نَفْسِه ناقةً : ماده شتری را به خود اختصاص داد تا شیر آن را بنوشد. ۱۰. ـ الدّارَ : دور خانه دیوار کشید.

قَصَرَ ـِ قَصْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را کوتاه کرد. ۲. ـ ه فی بیتِه : او را در خانه‌اش زندانی کرد، بازداشت، در خانه‌اش تحت نظر گرفت. ۳. ـ ه علی الأمرِ : او را بدان کار بازگرداند. ۴. ـ الشیءَ علی کذا : آن چیز را فقط بدان اختصاص داد، وقف آن کرد. ۵. ـ نَفْسَه علی کذا : خود را ملزم ساخت که فقط به آن کار بپردازد. ۶. ـ ت علی نَفْسِه ناقةً : ماده شتری را برای خود نگهداشت تا شیر آن را بخورد، مخصوص به خود کرد. ۷. ـ الظّلامُ : تاریکی درهم آمیخت

قَصَرَ ـُ قُصُوراً ۱. الشیءُ : آن چیز کوتاه شد، کاسته شد. ۲. ـ عن الشیءِ : از آن چیز باز ایستاد و به سبب ناتوانی آن را رها کرد، (اصطلاحاً) کوتاه آمد، کم آورد. ۳. ـ السهمُ عن الهدفِ : تیر به هدف نرسید. ۴. ـ ت به البقعةُ : آن سرزمین او را کامیاب نساخت. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز ارزان شد. ۶. آن چیز گران شد (از اضداد) ۷. ـ عنه الوَجَعُ أو الغضبُ : درد یا خشم او فرو نشست. ۸. «ـ ت نَفْسُه بکذا» : چیز اندک و پست خواست و به همان اکتفا کرد.

قَصِرَ ـَ قَصَراً ۱. ت عُنُقُه : گردن او خشک شد و درد گرفت. ۲. از خشک شدن گردنش درد کشید و نالید.

قَصُرَ ـُ قِصَراً و قِصَراً و قَصارَةً الشیءُ : آن چیز کوتاه بود، یا کوتاه شد.

القَصَر ۱. جـ : قَصَرَة. ۲. مصـ قَصِرَ. ۳. کوتاهی، تقصیر.

۴. سستی، تنبلی. ۵. گردن شتر. ۶. بیخ خرمابن. ۷. خشکی در گردن. ۸. خشکی در گردن اسب که از عیوب آن حیوان است.



القَصْر

القَصِر . آن که از خشکی گردن رنج ببرد و بنالد.

القَصْر ۱. مصـ قَصَرَ و قَصُرَ. ۲. کاخ، کوشک. ۳. کانِ شـرف و بـزرگی. ۴. کوتاهی (در انـدازه). ۵. غـفلت، مسامحه، قصور. ۶. غایت، هدف. ۷. کفایت، بسندگی. ۸. نهایتِ کوشش «ـُـکَ أَنْ تَفعلَ کذا»، منتهای کوشش تو باید این باشد که آن کار را بکنی. ۹. از بین رفتن یا کم‌رنگ شدن رنگِ تار و پود پارچه. ۱۰. «مسحوقُ ـــ» : پودر شیمیایی مخصوص رختشویی. ۱۱. هیزم خشکِ بسیار. ۱۲. حبس، زندان.

القِصَر : ۱. مصـ قَصُرَ. ۲. کوتاهی، کوتاه بودن.

القُصُر جـ : أقْصَر.

القُصَراء جـ : قَصِیر.

القَصَرَة : ۱. بیخ گردن. ۲. بیخ درخت. ۳. دنبالچهٔ پرندگان، بیخ دُم پرندگان، دُمغازه. ۴. قسمت پایین و ستبر و خشکِ خرمابن. ۵. پاره‌ای از چوب. ۶. آنچه پس از بیختن در غربال بماند، نخاله. ۷. پوستهٔ خشک گندم، کاه. ۸. تنبلی، سستی، تقصیر. ج : قَصَر و أقْصار.

القَصْرَة : ۱. مصدر مرّه از قَصَرَ و قَصِرَ و قَصُرَ. ۲. «هو ابن عمّی ـُـ» : او خویشاوند نزدیک من است، از لحاظ نسب به من نزدیک است.

القَصْرَی ۱. جـ : قَصِیرَة. ۲. نوعی مار.

القِصْرَی (قِصْرا) : ۱. آنچه پس از بیختن در غربال بماند، نخاله. ۲. آنچه از دانه که پس از خرمنکوبی نخست در خوشه‌ها بماند. ← قُصارَة.

القُصْرَی ۱. مؤنّثِ أقْصَر. ۲. پایان کار. ۳. گونه‌ای مار.

القُصْرَیان ۱. [تشریح] : دو دندهٔ زیرینِ دو استخوان ترقوه. ۲. نوعی مار شاخدار کوچک خطرناک که در ریگزارها زیست می‌کند و به محض احساس خطر خود را در ریگ پنهان می‌دارد.

القَصْرِیّ ۱. منسوب به قصر، کاخی. ۲. (از مردم و چیزها) شخص یا چیز خاصّ در مقابلِ «عُمّیّ» یعنی عامّ و عمومی. ۳. دانه‌ای که پس از کوبیدنِ نخست همچنان در خوشه می‌ماند ← قِصْرَی (معنی ۲).

القِصْرِیّ : دانه‌ای که پس از خرمن‌کوبی همچنان در خوشه بماند ← قَصْرِیّ (معنی ۳).

قَصَّ ـُـ قَصّاً ۱. الشَّعرَ و نحوَه : موی و مانند آن را با قیچی چید. ۲. ـــ النّساجُ الثّوبَ : بافنده سرِ قوارهٔ پارچه را برید. ۳. ـــ الجملَ : کنار گوش شتر را برید. ۴. ـــ علیه الخبرَ : خبر را برای او بازگفت. ۵. ـــ ه الموتُ : مرگ به او نزدیک شد. ۶. ـــ ه : او را دنبال کرد. ۷. ـــ تِ الشاةُ أو نحوُها : آبستنیِ میش و مانند آن معلوم شد، آشکار گشت.

قَصَّ ـُـ قَصّاً و قَصَصاً : ۱. علیه الخبرَ : آن خبر را به او گفت، بازگو کرد. ۲. ـــ القصّةَ : داستان را نقل کرد، قصه گفت. ۳. ـــ أثرَه : به آهستگی دنبال او رفت، او را دنبال کرد، از پیِ او رفت.

قَصَّ ـِـ قُصُوصاً ۱. الشیءُ : آن چیز ثابت و پایدار شد، ماندنی شد. ۲. ـــ الأمرُ : آن موضوع آشکار شد.

القَصّ : ۱. مصـ قَصَّ ـُـ. ۲. جناغ سینه، [تشریح] : عَظْمُ ـــ : استخوان جناغ سینه. ۳. پشم و موی چیده شده و مانند آن ← مَقْصُوص. ج : قِصاص.

القَصَص : ۱. مصـ قَصَّ ـُـ. ۲. قصه، داستان ← قَصّ. ۳. پشم و موی چیده شده و مانند آن. ۴. گچ. ۵. سینه یا استخوان سینه ← قَصّ. ۶. نام سورهٔ بیست و هشتم قرآن مجید. ۷. هنر داستان‌نویسی و قصه‌سرایی. «ـُـ العالَمیّ» : داستان و رُمانِ جهانی.

القِصَص جـ : قِصَّة.

القُصَص جـ : قُصَّة.

القَصّاب : ۱. گوشت‌فروش، قصّاب. ۲. نی‌نواز، نای‌زن (به لحاظ کاربرد قَصَبة که نی‌باشد).

القُصّاب جـ : ۱. قاصِب (معنی ۱ـ ۳). و ۲. قُصّابَة.

القَصّابَة : ۱. مؤنّثِ قَصّاب. ۲. آن که از مردم عیبجویی کند (برای مذکّر و مؤنّث، ة در این معنی علامت اشتغال و مبالغه است ← مقدّمه ص ۳۰).

القُصّابَة : ۱. گیسوی بافته شده. ۲. نـی. ۳. لوله. ۴.

مزمار، نای، قرمنی. ۵. زِه که از روده درست کنند. ج : قُصاب و قَصاصِیب.

القَصّار : ۱. صیغهٔ مبالغه از قَصَرَ. ۲. رختشوی، گازُر.

القَصّاص : ۱. قصّه‌گوی، داستانسرای، افسانه‌پرداز، ۲. آن که کارش چیدن پشم شتر و مانند آن باشد، پشم‌چین، پشم‌زن.

القُصّاص جـ : قاصّ.

القَصّاع : ۱. کاسه‌ساز، کاسه‌گر. ۲. کاسه‌فروش.

القُصّاف جـ : قاصِف (به معنی ۱).

القُصّال جـ : قاصِل.

قَصَّبَ تَقْصِیباً (ق ص ب) : ۱. الشاةَ : میش را تکّه تکّه کرد. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را مجعّد و پیچیده کرد. ۳. ـ المرأةُ شَعَرها : آن زن مویش را بافت و به شکل شاخه یا ساقه‌ای درآورد. ۴. ـ الثَّوبَ : پارچه را با رشته‌های زر و سیم بافت، زرکش کرد، زربفت کرد. ۵. ـ الثَّوبَ : جامه را تاکرد. ۶. ـ الرَّجُلَ : هر دو دست آن مرد را بر گردنش بست. ۷. ـ الزرعُ : کِشت ساقه‌دار شد، به صورت نی درآمد. ۸. ـ ه : او را عیب گفت.

القُصَّب جـ : قاصب (معنی ۴).

القَصَّة : ۱. مصدر مرّه از قَصَّ، یک بار چیدن، یک چین از کِشته. ۲. حصّه، بهره. ج : قِصاص.

القِصَّة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة، برای بیان نوع. ۲. سخن، خبر، گفتنی. ۳. داستان، افسانه. ۴. شأن، حال. ۵. رُمان، داستان خیالی یا نقل سرگذشت با تغییر نامهای واقعی به جعلی. «ـ مُحْزِنَة» : داستان تراژدی. «ـ بُولیسیّة» : داستان پلیسی. «ـ حُبّ، ـ غَرامِیّة» : داستان عشقی، رومانس. «ـ رَمْزِیّة» : داستان نمادی، سمبولیک. «ـ هَزْلِیّة أو مُضْحِکَة» : داستان فکاهی.

القُصَّة : ۱. موی یا پشمِ چیده شده. ۲. موی جلو سر. ۳. طُرّهٔ مو، کاکُل. ج : قُصَص و قِصاص.

قَصَّدَ تَقْصِیداً (ق ص د) العودَ : چوب را ریز ریز کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را به دو نیمه کرد. ۳. ـ الشاعرُ : شاعر قصیده‌ای سرود و در پرداختن آن ثبات ورزید، نسبت به آن قصیده کارِ بسیار کرد. ۴. ـ الشاعرُ القصائدَ : شاعر قصیده‌های غزا و نیکو سرود.

قَصَّرَ تَقْصِیراً (ق ص ر) ۱. ه : آن را کوتاه کرد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار کوتاهی کرد و سستی نمود. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن کار با وجود توانایی خودداری کرد. ۴. ـ فی العطیّةِ : بخشش را مختصر و اندک کرد. ۵. ـ عن الشیءِ : آن چیز را به سبب ناتوانی رها کرد، (اصطلاحاً) کوتاه آمد. ۶. ـ من شَعرِه : موی او را کوتاه کرد، مقداری از موی او را زد. ۷. ـ عنه الألَمُ أو الغضبُ : درد یا خشم او آرام گرفت. ۸. ـ الثَّوبَ : جامه را شست و تمیز کرد.

قَصَّصَ تَقْصِیصاً (ق ص ص) الشیءَ : آن چیز را پاره پاره کرد، با قیچی تکّه پاره کرد.

قَصَّعَ تَقْصِیعاً (ق ص ع) ۱. الجرحُ بالدّمِ أو بالقیحِ : زخم پر از خون یا چرک شد. ۲. ـ ت الناقةُ : ماده شتر مادّهٔ نشخوار را به شکم برگرداند. ۳. ـ الماءُ عطشَه : آب تشنگی او را فرو نشاند. ۴. ـ الشیطانُ فی قفاه : (لفظاً) شیطان سر در پیِ او نهاد، (تعبیراً) : بدخوی و خشمگین شد، خوی شیطانی گرفت. ۷. ـ الضَّبُّ : سوسمار درِ لانهٔ خود را بست. ۸. ـ البیتَ : خانه‌نشین شد، از خانه درنیامد. ۹. ـ فی ثوبِه : خود را در جامه‌اش درپیچید. ۱۰. ـ الزرعُ : کِشت از زمین سر درآورد.

قَصَّفَ تَقْصِیفاً (ق ص ف) الشیءَ : آن چیز را شکست، آن را تکّه تکّه کرد.

القُصَّف جـ : قاصِف (به معنی ۲، ۳).

القُصَّل جـ : قاصِل.

قَصَّمَ تَقْصِیماً (ق ص م) الشیءَ : آن چیز را شکست و پاره پاره کرد، چند تکّه کرد.



القُصَّة

قَصَعَ ـ قَصْعاً ۱. الماءُ العطشَ : آب تشنگی را فرو نشاند. ۲. ـ الماءَ : آب را سرکشید و آشامید. ۳. ـ ت الرّحیَ الحبَّ : آسیاب دانه را خُرد و آرد کرد. ۴. ـ الرجُلَ : آن مرد را خوار و حقیر کرد. ۵. ـ القملةَ بظُفرِه : شپش را بین دو ناخن خود فشار داد و کشت. ۶. ـ ه : به او توسری زد، بر سر او کوفت. ۷. ـ بیتَه : در به روی خود بست و در خانه ماند.

قَصَعَ ـَ قُصُوعاً : ۱. آب نوشید. ۲. ـ الجرحُ بالدّمِ : زخم پُر خون شد. ۳. ـ ت الناقةُ بجرّتها : ماده شتر موادّ نشخوار کرده را به شکم خود برگرداند.

قَصِعَ ـَ قَصَعاً الغلامُ : جوانیِ آن پسربچّه به تأخیر افتاد و او رشدی چندان نکرد و ریزه و خُرد ماند، (اصطلاحاً) شیرسوز شد ← قَصَعَ.

قَصُعَ ـُ قَصاعةً الغلامُ : جوانیِ آن پسربچّه به تأخیر افتاد و رشدی نکرد و ریزه و خُرد ماند، (اصطلاحاً) شیرسوز شد ← قَصِعَ.


القصف

القَصِع : پسربچّه‌ای که رشدِ لازم نکرده و نوجوان شدن او به تأخیر افتاده و او همچنان ریزه و خُرد مانده است، پسربچهٔ شیرسوز شده.

القِصَع جـ : قَصْعَة.

القُصَع جـ : قُصْعَة.


القصعة

القُصَعاء جـ : ۱. قاصِعاء (الر). و ۲. قَصِيع (معنی ۲). و ۳. قَصِيعَة.

القَصَعَة جـ : قاصِعاء (الر).

القَصْعَة : ۱. قدح و کاسهٔ چوبی. ۲. کاسهٔ عود از سازها. ج : قِصاع و قِصَع و قَصَعات.


قصعة الماء

القُصْعَة : ۱. شخصی بدزبان که مردم را تحقیر کند و هیچ کس از گزند زبان او در امان نباشد. ۲. غلافِ فراخ شدهٔ نرّهٔ کودک برای خروج حشفه (قا). ج : قُصَع.

قَصْعَةُ الماء : گیاهی علفی و صحرایی از تیره گیاهان خیمه‌ای که در باتلاقها و جاهای مرطوب می‌روید، گیاهِ قدح مریم، کاسه مریم. Hydrocotyle (S)

القَصْعَى جـ : قَصِيع (معنی ۱).

قَصَفَ ـِ (لا ـُ) **قَصْفاً** ۱. العودَ : چوب را طوری شکست که صدای شکستن آن به گوش رسید، آن را شکست. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز شکسته شد (متعدّی و لازم). ۳. ـ الجيشُ المدينةَ : لشکر شهر را به توپ بست، گلوله باران کرد. ۴. ـ الطائراتُ المدينةَ بالقذائف : هواپیماها شهر را بمباران کردند.

قَصَفَ ـِ قَصْفاً و قُصُوفاً : ۱. العودُ : چوب شکست و آواز شکستنش به گوش رسید. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد به می‌گساری و خوشگذرانی پرداخت و ادامه داد. ۳. ـ النبتُ : گیاه رشد یافت و دراز شد.

قَصَفَ ـِ قَصْفاً و قَصِيفاً : ۱. الرّعدُ : تندر سخت غُرّید، بانگ رعد برخاست. ۲. ـ البعيرُ : شتر دندان به هم سایید و با بیرون آوردن (شِقْشِقَة) چیزی کف مانند از دهان، سخت بانگ برآورد، شتر نعره کشید. ۳. ـ الجيشُ : لشکر جایی را با خمپاره یا گلولهٔ توپ زد.

قَصِفَ ـَ قَصَفاً : ۱. سست و نرم بود. ۲. ـ العودُ : چوب تُرد و شکننده شد، یا بود. ۳. ـ الرّمحُ : نیزه به درازا شکافت. ۴. ـ القناةُ : نیزه تَرَک خورد. ۵. ـ النّابُ : نیمی از دندان شکست.

القَصَف : ماهی‌ای دریایی و درنده شبیه به کوسه‌ماهی. ماهیِ بنبک.

القَصِف : ۱. شکننده، تُرد. ۲. زودشکن. ۳. نیزه و هر چوب سست و نرم. ۴. هر چیزِ شکسته و دو نیمه شده ۵. مرد سست اراده و دور از همّت و مردانگی. ۶. «ـُ البَطنِ» : ناشکیب و بی‌طاقت در برابر گرسنگی.

القَصْف ۱. جـ : قَصْفَة. ۲. مصـ قَصَفَ. ۳. باده‌گساری و خوشگذرانی. ۴. برخورد اسبان هنگام به هم رسیدن. ۵. تنه زدن مردم به یکدیگر در ازدحام. ۶. آواز سازهای زهی. ۷. پلّهٔ نردبان. ۸. کوبیدن مواضع در جنگ با خمپاره و توپ و موشک و آر، پی، جی. ۹. پاره‌ای ریگ‌تودهٔ گسیخته از اصلِ تپه‌ای ریگی.

القُصْف جـ : ۱. أَقْصَف. ۲. قَصْفاء.

القَصْفاء : ۱. مؤنّثِ أَقْصَف. ۲. (از دندانها) : دندان نیمه شکسته. ج : قُصْف.

القُصْفان جـ : قَصْفَة.

القَصَفَة ۱. جـ : قاصِف (به معنی ۱). ۲. بانگ کردن و دندان به هم ساییدن شتر. بانگ شتر و آواز به هم ساییدن دندانِ حیوان.

القَصْقاص : ۱. آن که پیاپی موی سر را بچیند. ۲. آن که برای پیش خواندن توله سگ بسیار «قص قص» کند و «موچ» بکشد. ۳. مرد کوتاه قد. ۴. شیرِ درشت و ستبر اندام. ۵. «حَيّةٌ ـٌ» : مار خطرناک و پلید.

قَضقَصَ قَضقَصَةً ۱. الشَّعرَ : پیاپی موی سر را چید و کوتاه کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را شکست. ۳. ~ بالجَزوِ : توله سگ را با لفظ «قَصْ قَص» پیش خوانـد، «موچ» کشید تا سگ پیش آید.

القَضقَص : ۱. رُستنگاه موی سینه. ج : قَصاقِص. ۲. آواز «قَصْ قَصْ» که بدان توله سگ را پیش خوانند، صدای «موچ» کشیدن، مطلق صدای مکّرر و یکنواخت.

القُضقُص و القُضقُصَة : کوتاه «رجُلٌ ~ أو أسدٌ ~» : مرد یا شیر ستبرِ درشت اندام یا کوتاه قد. ج : قَصاقِص.

قَضَلَ ـِ قَضلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، آن را به تندی برید. ۲. ~ عُنُقَه : گردن او را به یک ضربه با شمشیر زد، او را گردن زد. ۳. ~ الحنطةَ : گندم را کوبید. ۴. ~ الدّابّةَ : به ستور (قَصِيل) علفِ تازه و سبز خوراند.

القَضَل : مقداری از گندم که به وقت پاک کردن خرمنِ کوبیده به سبب نامرغوبی دور ریخته شود یا نیاز به دوباره کوبی داشته باشد. ← غَسَق (معنی ۳) و ← قِضل (معنی ۱).

القِضَل جـ : قِضلَة.

القِضل : ۱. به معنیِ قَضَل. ۲. آدمی بی‌خرد که به هیچ درد نخورد، آدمِ مُهمَل. ۳. شخص سست و ناتوان و بی‌مردی و شکیبایی. ج : أَقْضال.

القَضَلَة جـ : قاضِل.

القِضلَة : ۱. مؤنّثِ قِضل. ۲. دسته‌ای کوچک از شتران. ج : قِضَل.

قَضَمَ ـِ قَضماً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکست، خُرد کرد. ۲. ~ ه : او را هلاک کرد، او را کشت. ۳. ~ اللهُ عمرَه : خدا عمرش را گرفت. ۴. ~ اللهُ ظَهرَه : خدا پشتش را شکست، مصیبتی بر او نازل کرد. ۵. بی‌آنکه به مقصود خود برسد بدانجا که از آن آمده بود بازگشت، ناکام و نامراد بازگشت.

قَضِمَ ـَ قَضَماً ۱. ت سِنُّه : دندان او تَرَک خورد، پس آن دندان قَضِمَة : تَرَک خورده است. ۲. ~ العنزُ : شاخ بُز شکست، پس آن بُز شاخ شکسته است. ۳. ~ الرّمحُ : نیزه شکست.

القَضَم : ۱. مصـ قَضِمَ. ۲. شکستگی. ۳. شکستگی و تَرَک دندان از وسط. ۴. تخم ملخ.

القَضِم : ۱. زودشکن، تُرد. ۲. سست، ضعیف. ← قَضِيم (معنی ۱).

القُضَم ۱. جـ : قِضمَة. و ۲. قُضمَة. ۳. آن که هرچه ببیند بشکند و پاره کند.

القُضُم جـ : ۱. قَضِيم. ۲. قَضِيمَة.

القُضم جـ : قَضماء.

القَضماء : ۱. مؤنّثِ أَقْضَم. ۲. (از بُزها) : بُزِ شاخ شکسته. ج : قُضم.

القُضمان جـ : قَضِيم (معنی ۲).

القَضَمَة : واحدِ قَضَم، یک تخم ملخ.

القَضمَة : ۱. مصدر مرّه از قَضَمَ. ۲. تکّه‌ای از چیز شکسته. ← قُضمَة. ۳. درجه، پلهٔ نردبان (در تداول عامّهٔ خراسان) زینه.

القِضمَة : پارهٔ شکسته از چیزی، تکّه، خُرده، پاره. ← قَضمَة (معنی ۲) و قُضمَة. ج : قُضَم.

القُضمَة : ۱. تکّه‌ای از چیز شکسته ← قَضمَة (معنی ۲) ج : قُضَم.

قَضمَلَ قَضمَلَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکست یا بُرید. ۲. ~ الطّعامَ : تمامِ غذا را خورد. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد با گامهای نزدیک به هم و تند و سخت راه رفت. ۴. ~ ه : او را به زمین زد. ۵. ~ الفَصیلُ : کُرّه شتر یا گوساله به بیماری (قُضمُل) مرضی دامی که موجب مرگ و میر کُرّگان ستور است، دچار شد.

القَضمَل : مرد سخت و درشت، نتراشیده نخراشیده، (اصطلاحاً در تداول عامّه) غولِ بی‌شاخ و دُم. ← قِضمِيل (معنی ۱).

القِضمِيل : مرد سخت و درشت ← قَضمَل. ۲. شیرِ بیشه.

القُضمُل [دامپزشکی] : بیماری‌ای دامی که موجب مرگ و میر کُرّه شتر و گوساله و کُرّگان دیگر ستور شود.

القَضمَلَة : ۱. مصـ. ۲. عامل پوسیدگی دندان،



(اصطلاحاً) کرمِ دندان. ۳. ماندهٔ آب و جز آن در تهِ ظرف، تهماندهٔ غذا.
القَضَمی جـ: قَضِیم (معنی ۱).
القُضو جـ: أقْضی.
القُضْوان : جنسی از گیاهان صحرایی خاردار از تیرهٔ مرکّبان، گیاه جرینس که شوک‌البیض و ذَنَبُ السَّبُع نیز خوانده می‌شود. Cirsium (S)
القَضُوب : گوسفندی که پشمش را می‌چینند.
القَضْوَة : نشانه و داغ بالای گوش شتر و بعضی دامها.
القَضُود : مغزِ پُر و فربه.
القُصُور ۱. جـ: قَصْر. ۲. مصـ قَصَرَ. ۳. تقصیر، کوتاهی.
القَصُورَة : زنی که وی را در خانه محبوس کنند و نگذارند از آن بیرون رود ← قَصِیرَة.
القُصُورُ الذّاتِیّ [فیزیک] : سستی و لَختی، حالت ناتوانی جسم برای حرکت، لنگر داشتن، اینرسی (ضدّ انرژی). Inertia (E)
القُصُوف : ۱. مصـ قَصَفَ. ۲. باده‌نوشی و خوشگذرانی و لهو و لعب. ۳. بانگ و خروش شتر و صدای به هم ساییدن دندانهای حیوان.
القُصْوَی : ۱. مؤنّثِ أقْصَی. ۲. انتهای دور. ۳. کرانهٔ درّه.
قَصِیَ ـَ **قَصاً** و **قَصاءً** ۱. المکانُ: آن جای دور شد، یا دور بود. ۲. ـ البعیرُ: کنار گوش شتر بریده شد ← قَصا ـُ.
القَصِیب : شتری که از نوشیدن آب خودداری می‌ورزد و سرش را بالا می‌گیرد (برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ بکار می‌رود) «جملٌ ـ أو ناقةٌ ـ».
القَصِیبَة : ۱. نی. ۲. گیسوی بافته شده. ۳. لوله، ماشوره. ج: قَصائِب.
القَصِید : ۱. شعری در مدح یا تشبیب بیش از نه بیت با قافیهٔ یکسان، قصیدهٔ شعری. ۲. مغزِ پُر و فربه. ۳. شعر نیکو و زیبا. ۴. «بیتُ ـ»: بهترین بیت قصیده که مقصود اصلی در آن آمده باشد، شاهبیت. ۵. گوشت خشک. ۶. چوبدستی، عصا. ۷. «رُمحٌ ـ»: نیزهٔ شکسته.
القَصِیدَة : ۱. مؤنّثِ قَصِید. ۲. قصیدهٔ شعری. ۳. چوبدستی، عصا. ج: قَصائِد.
القَصِیر : ۱. کوتاه. ۲. سیلی مختصر و کوتاه که در درّه روان نشود. ۳. زمان کوتاه. ۴. زنی که اجازهٔ خروج از منزل نداشته باشد. ۵. «هو ـُ العلمِ»: او کم‌دانش است. ۶. «ـُ النَّظَرِ أو البَصَرِ»: کوته‌نظر، کوتاه. ج: قِصار و قُصَراء. مؤنّث قَصِیرَة. ج مؤ: قِصار و قَصِیرات و قَصائِر و قَصْرَی.
القَصِیص : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْصُوص) چیده شده، بریده. ۲. رُستنگاه موی سینه. ۳. گیاهی که در بیخ قارچها می‌روید و با آن سر می‌شویند.
القَصِیصَة : ۱. مؤنّثِ قَصِیص. ۲. واحدِ قصِیص که گیاهی است. ۳. قصّه، داستان. ۴. ستوری کوچک و ناتوان که بر آن فقط خوراک و توشه حمل کنند و بار سنگین ننهند. ج: قَصائِص.
القَصِیع : فعیل به معنی مفعول (مَقْصوع) ← قَصَعَ. ج: قَصْعَی. ۲. پسری خُرد مانده و به رشد جسمی نرسیده، شیر سوزشده. ← قَصِع. مؤ: (ایضاً) قَصِیع و قَصِیعَة. ج: قُصَعاء.
القَصِیف : ۱. مصـ قَصَفَ. ۲. آنچه شکسته و دو نیم شده باشد. ۳. شاخه‌های خشک و شکستهٔ درخت که بر زمین ریزد.
القَصِیل : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْصُول) بریده شده، چیده شده. ۲. جو و گندم و آنچه از کشت سبز که برای علف ستور بریده باشند، قصیل، خوید (خید).
القَضِیم ۱. جـ: قَضِیمَة. ۲. زودشکن و سست. ← قَضِم. ج: قَضْمَی. ۳. ریگزاری که گیاه (غضا) تاغ روپاند. ج: قُضُم و قُضْمان.
القَضِیمَة : ۱. مؤنّثِ قَضِیم. ۲. ریگزاری که گیاهِ (غضا) تاغ روپاند، تاغزار. ج: قَضائِم و قُضُم و قَضِیم.
القَصِیّ : ۱. دور. ۲. المَرْمِیُّ ـ»: بسیار دور انداخته شده. ج: أقْصاء. مؤ: قَصِیَّة. ج مؤ: قَصایا.
القَصِیَّة : ۱. مؤنّثِ قَصِیّ. ۲. ماده شتر نجیب و نژاده و برگزیده. ۳. ماده شتر پست (از اضداد). ج: قَصایا.

قَضَأَ ـَ قَضْأً ۱. الشیءَ : آن چیز را فاسد و تباه کرد. ۲. ـ العثُّ الکساءَ : بید لباس را سوراخ کرد

القَضَأ [پزشکی] : ورم ملتحمهٔ چشم با ریزش اشک.

القُضْأة . زشتی و تباهی، فساد.

القَضاء . ۱. مص قَضَی. ۲. حکم، داوری. ۳. رأی دادگاه. ۴. فرمان. ۵. سرنوشت، تقدیر خداوند، قضا و قَدَر. ۶. پرداختن، اداکردن. ۷. (در تشکیلات کشوری) ناحیه، شهرستان. ۸. قوهٔ قضائیه، وزارت دادگستری و مجموعهٔ دادگاههای آن. ۹. قضاوت، شغل و کار قاضی. ۱۰. «رجالُ ـ» : وکلای دادگستری. ج : أَقْضِیَة.

القِضاء جـ : قَضِیءٌ.

القَضائِم جـ : قَضِیمَة.

القَضائِیّ : ۱. منسوب به قَضاء، قضائی. ۲. مختصّ به قضا

القَضاب : جنسی از گیاهان علفی و زینتی از تیرهٔ خرزهرهها با گلهای رنگارنگ زیبا، گل تلفنی، گل تلگرافی.

القُضابَة : ۱. آنچه از شاخههای درخت مو و مانند آن بریده باشند. ۲. آنچه از چیزی بریده و جدا شده باشد.

القُضاة ۱. جـ : قاضِی. ۲. یکی از بخشهای تورات، سِفرداوران.

القِضاض جـ : قَضَّة.

القَضاضِیم جـ : قُضّام و جمع الجمعِ قاضِم.

القُضاع . ۱. [پزشکی] درد و پیچش شکم. ۲. گرد و غبار آرد. ۳. خاکی که بر اثر فرسودگی دیوار در بیخ آن ریخته باشد. ۴. آواز یوزپلنگ

القُضاعَة ۱. گرد و غبار آرد. ۲. خاک فرو ریخته از دیوار در بیخ آن. ۳. یوزپلنگ. ۴. سمور دریایی، روباه دریایی، ثُعْلَبُ الماءِ Otter (E)

القَضاعِم جـ . قَضْعَم

القِضاف جـ ۱. قَضَفَة و ۲. قَضِیف و ۳. قَضِیفَة.

القُضاقِض . شیر بیشه ← قُضْقاض.

القَضاقِیض جـ . قِضْقاض.

القَضام آنچه به دندان گیرند و گاز زنند و خورند، دندانگیر «ما ذُقْتُ ـً» : هیچ دندانگیری نچشیدم.

القُضامَی : نخودِ برشته و بو داده، نخودچی، نخودِ شور.

القَضایا جـ : قَضِیَّة.

قَضَبَ ـِ قَضْباً ۱. الشیءَ : آن چیز را برید. ۲. ـ الکَرْمَ : شاخههای درخت مو را برید. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد را با چوب یا ترکه زد. ۴. ـ الناقةَ : بر ماده شتر پیش از رام شدن حیوان سوار شد.

القَضْب ۱. جـ : قَضْبَة. ۲. مص قَضَبَ. ۳. درختی که شاخههای آن دراز و فرو آویخته باشد. واحدِ آن قَضْبَة است. ۴. شاخههای بریده از درخت، ترکه.

القِضَب جـ : قِضْبَة.

القُضُب جـ . قَضِیب.

القُضْبان جـ : قَضِیب (معنی ۱).



القضاب

القَضَبَة ۱. جـ : قاضِب (به معنی ۱). ۲. جنسی از گیاهان پایا از تیرهٔ کَبَریها که شرهای ترش دارد و برای التیام زخمها و دفع کرم معده مفید است، گیاه قره، عسلالبیاض، تنیم، قَضْب. Cadaba (S)

القَضْبَة : ۱. واحدِ قَضْب. ۲. گیاهی که تر و تازه خورده شود، سبزی خوردن. ۳. شاخهٔ بریده. ← قَضِیب.

القِضْبَة : ۱. گلهٔ شتر و گوسفند. ۲. شخص باریکاندام، آدمِ قلمی. ۳. ماده شتر سبکوزن باریکاندام. ج : قِضَب.

القِضَة : ۱. گیاهی از نوع تُرشَک که در زمینهای نرم روید. ۲. زمین شیبدار (معجمالبلدان). ۳. نوعی مویز. ج : قِضِیّ و قِضات و قِضُونَ.



القضاعة

قَضَّ ـَ قَضَضاً ۱. المکانُ أو الطّعامُ : در آن جای یا غذا سنگریزه وجود داشت. ۲. ـ المکانَ أو الطّعامَ : در آنجا یا در غذا سنگریزه ریخت (لازم و متعدّی) ۳. ـ المضجعُ : بستر خشن و برآمده و ناهموار بود، یا شد.

قَضَّ ـُ قَضّاً : ۱. الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۲. ـ الحائطَ : دیوار را سخت درهم کوبید و خراب کرد. ۳. ـ ه : آن راکوبید و خُردکرد. ۴. ـ الوتدَ : میخ را از جاکند، کشید، درآورد. ۵. ـ علیهم الخیلَ : سواران را برای سرکوب آنان بهطور پراکنده فرستاد. ۶. ـ الطّعامَ : در

غذا چیزی خشک چون شکر و جز آن ریخت.
قَضَّ ـِ قَضِيضاً الوترُ : زه‌کمان یا بند چنان صدا کرد که گویی پاره شد و از هم گسیخت.
القَضَض : ۱. مصـ قَضَّ ـَ. ۲. سنگریزه. ۳. خاکی که بر روی فرش نشسته باشد. ۴. «جاءَ القومُ قَضَضُهُم أو قَضَضَهُم» : مردم همگی آمدند.
القَضّ : ۱. مصـ قَضَّ ـُ. ۲. سنگریزه. ۳. «طعامٌ او مکانٌ ــ» : غذا یا جایی که در آن سنگریزه باشد، غذا یا جای سنگریزه‌دار. ۴. «جاءَ القومُ قَضُّهُم أو قَضَّهُم أو بِقَضِّهِم» : مردم همگی یا به جملگی آمدند.
القِضّ : ۱. سنگریزه. واحدِ آن قِضَّة : یک سنگریزه است. ۲. «جاءَ القومُ قِضُّهُم أو قِضَّهُم أو بِقِضِّهِم» : مردم همگی یا به جملگی آمدند.
القَضّاء (از زره‌ها) : زرهِ محکم و سخت.
القُضّاب جـ : قاضِب (به معنی ۱).
القَضّابَة : شمشیر بسیار تیز و بُرّان.
القُضّام ۱. جـ : قاضِم. ۲. خرمابُنی که از فرط درازی میوه‌اش خشکیده و کم و ناچیز گردد. ج : قَضاضِيم.
قَضَّبَ تَقْضِيباً (ق ض ب) ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، قطعه قطعه کرد. ۲. ــ الكَرْمَ أو نحوَه : شاخه‌های درخت مو و مانند آن را پیش از بهار زد، درخت را هَرَس کرد. ۳. ــ ت الشمسُ : پرتو خورشید کشیده و گسترده شد، آفتاب پهن شد.
القُضَّب جـ : قاضِب.
القَضَّة : ۱. مصدر مرّه از قَضَّ ـِـ. ۲. هر یک از سنگهایی که بر روی هم چیده و دیواری برآورده باشند. ۳. سنگریزه. ۴. یک سنگ درشت، صخره. (از اضداد. ۵. تپه و پشتهٔ خُرد. ۶. کلافهٔ کوچک نخ یا پشم. ۷. ماندهٔ چیزی. ۸. «أرضٌ ــ» : زمین پُر از سنگریزه، شن‌زار. ج : قِضاض.
القِضَّة : ۱. واحدِ قِضّ که سنگریزه‌های باریک و نازک است. ۲. زمین پست شنی که اطراف آن بلند باشد. ۳. جنس.
القُضَّة : عیب، کاستی.

قَضَّى تَقْضِيَةً و قِضاءاً (ق ض ی) ۱. وَطَرَه : حاجت او را گذراند، برآورده ساخت. ۲. ــ حاجتَه : از نیاز خود برآسود، بدان رسید. ۳. ــ الأمرَ : آن کار را انجام داد. ۴. ــ الرجُلَ : آن مرد را قاضی کرد، داور قرار داد.
قَضَعَ ـَ قَضْعاً ۱. ه : او را راند و دور کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را خراشید. ۳. ــ ه : او را مغلوب کرد.
قُضِعَ مجـ. الرجُلُ : آن مرد به شکم‌درد و دل‌پیچه دچار شد.
القَضْع : ۱. مصـ قَضَعَ. ۲. شکم‌دردِ همراه با پیچش دل، درد و دل‌پیچهٔ شکم.
القَضْعَم : ۱. پیرمرد کهنسال و فرتوت. ۲. شخص بی‌دندان، آن که تمام دندانهایش ریخته باشد. ج : قَضاعِم.
قَضَفَ ـِ قَضْفاً ۱. الشيءَ : آن چیز را سست کرد، لَق کرد. ۲. ــ الدّاءُ الرجُلَ : بیماری آن مرد را لاغر و نزار و تکیده کرد.
قَضُفَ ـُ قَضَفاً و قِضَفاً و قَضافَةً و قَضِيفاً : الرجُلُ : آن مرد لاغر و نزار و تکیده شد.
القَضَف : ۱. مصـ قَضُفَ. ۲. جـ : قَضَفَة. ۳. پارسنگ نازک و باریک.
القُضُف جـ : قَضَفَة.
القِضَف جـ : قِضْفَة.
القُضَفاء جـ : قَضِيف (معنی ۲).
القِضْفان و القُضْفان جـ : ۱. قَضَفَة. و ۲. قَضِيف.
القَضَفَة : ۱. واحدِ قَضَف، پاره سنگ نازک و باریک، سنگ تُنُک. ۲. پشته‌ای که همانند سنگی یک پارچه و کشیده و باریک باشد. ۳. پاره زمینی درشت و خمیده و اندکی دراز، زمینِ مستطیلِ باریک. ۴. پرنده‌ای همانند مرغ سنگخواره ج : قِضاف و قَضَف و قُضْف و قِضْفان و قُضْفان.
القِضْفَة : پاره‌ای باریک از ریگ که از ریگ‌توده‌ای جدا شده باشد، گُسَلی از تپهٔ ریگی. ج : قِضَف.
القَضْقاض و القُضْقاض : شیرِ بیشه.
القِضْقاض : زمین هموار. ج : قَضاقِيض.

قَضْقَضَ قَضْقَضَةً ١. الشیءَ : آن چیز را شکست و کوبید، خُرد و خمیر کرد. ٢. ـ العظمُ : استخوان به وقت شکستن صدا کرد.
قَضَم ـِ قَضْماً الشیءَ : آن چیز را با دندان گاز گرفت و شکست یا برید ← قَضِمَ قَضْماً.
قَضِمَ ـَ قَضَماً ١. ت السنُّ : لبه‌های دندان شکست. ٢. ـ الرجُلُ : لبه‌های دندان آن مرد شکست. ٣. ـ السّيفُ : شمشیر کهنه شد و لبهٔ آن پرید و دندانه دندانه شد.
قَضِمَ ـَ قَضْماً الشیءَ : آن را با دندان گاز گرفت و شکست یا تکّه تکّه کرد ← قَضَمَ.
القَضَم ١. جـ: قَضِيمَة. ٢. مصـ قَضِمَ ـَ. ٣. شمشیر. ۴. شکستگی و لب‌پریدگی در شمشیر. ج : أَقْضام.
القَضِم : ١. دندان لبه شکسته. ٢. شمشیر کهنهٔ لبه شکسته.
القُضَم : آن که بسیار چیزها را با دندان بشکند.
القُضُم جـ : ١. قَضِيم. و ٢. قَضِيمَة.
القُضْمَة : آنچه با دندان از چیزی بشکنند و جدا کنند. ← قُضام.
قَضُؤَ (قَضَأَ) ـُ **قَضاءَةً** الشیءُ : آن چیز تباه و فاسد و غیر قابل استفاده شد.
قَضِئَ ـَ قَضْأً : ١. السِّقاءُ : مشک بدبوی و فاسد شد. ٢. ت العينُ : چشم سرخ شد و گوشه‌های آن فروافتاده و تباه گشت. ٣. ـ الحبلُ : ریسمان دیری زیر خاک و رطوبت ماند و پوسید و پاره پاره شد. ۴. ـ حَسَبُه : در نژاد و تبار او نادرستی و خلل پدید آمد.
قَضِئَ ـَ قَضَأً و قَضاءَةً حَسَبُه : حَسَب و تبار او تباه و فاسد شد.
القَضِئ : ١. ریسمان پوسیده. ٢. مَشکِ بویناک و فاسد شده. ٣. هر چیز بوی کهنگی و پوسیدگی گرفته، بویناک، بدبوی شده
القِضَى و قِضِئ جـ : قِضَة
قَضَى ـِ قَضاءً (ق ض ی) ١. الشیءَ : آن چیز را اندازه‌گیری کرد و محکم و استوار ساخت. ٢. ـ حاجتَه : حاجت خود را برآورد و از آن فارغ شد. ٣. ـ وطرَه : به حاجت و آرزوی خود رسید، کامیاب شد. ۴. ـ عبرتَه : تمام اشکش را درآورد و سرازیر کرد، اشکِ بسیار افشاند. ۵. ـ الدَّينَ : وام را پرداخت، ادا کرد. ۶. ـ الصلاةَ : نماز گزارد. ۶. ـ الأمرَ إليه : آن موضوع یا امر را به او رساند. ٧. ـ العهدَ : عهد و پیمان را بجا آورد، بدان وفا کرد. ٨. ـ عليه عهداً : به او سفارش و توصیه کرد. ٩. ـ نَحبَه : مُرد، جان داد. ١٠. ـ عليه الأمرَ : آن کار را بر او واجب ساخت. ١١. ـ بين الخصمين : میان دو طرف دعوی داوری و حکم کرد، قضاوت کرد. ١٢. ـ عليه : او را کشت. ١٣. ـ منه العجَب : از او سخت درشگفت شد، از او در عجب ماند. ١۴. ـ اللهُ : خدا امر فرمود، فرمان داد «و قَضَى رَبُّكَ أَلّا تَعْبُدوا إِلّا إِيّاه» (قرآن مجید، بنی‌اسرائیل، ١٧) : و پروردگارت فرمود که جز او را نپرستید. ١۵. ـ إليه : او را از کار خود آگاهی داد، به او خبر داد «و قَضَيْنا إِلى بنى إِسرائيلَ فى الكِتابِ» (قرآن مجید، بنی اسرائیل، ۴) : و بنی اسرائیل را در کتاب خبر دادیم.
قَضَى ـِ قَضاءً و قَضْياً و قَضِيَّةً (ق ض ی) ١. بين الخصمين : میان دو طرفِ دعوی داوری کرد، حَكَمیّت نمود. ٢. ـ الأمرَ له : در آن کار به سود او حکم کرد. ٣. ـ الأمرَ عليه : در آن کار به زیان او حکم داد و او را بدان مُلزَم ساخت. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را معلوم و روشن ساخت. ۵. ـ اللهُ : خداوند حکم کرد.
القَضِيءُ : هر چیز بی‌فایده. ج : قِضاء.
القَضِيب : ١. شاخه شکسته یا بریده شده، چوبدستی. ج : قُضُب و قُضْبان. ٢. شمشیر بُرّان و نرم. ٣. نرّه. ۴. نرّهٔ خر. ۵. تازیانه. ۶. ماده شتر رام نشده. ٧. کمانی که از شاخهٔ نشکافته ساخته شده. ٨. ریل راه‌آهن (المو). ٩. ـ التَّفريغ : میلهٔ تخلیه (المو). ١٠. ـ الصاعِقَة : میلهٔ برقگیر (المو). ج : قُضُب.
قَضِيبُ الذَّهَب : جنسی از گیاهان پایا از تیره مُرکّبانِ گُل شُعاعی باگلهای زرّین رنگ زیبا شکل، گیاهِ روئینه. Solidago (S)


قَضِيبُ الذَّهَب

القَضِيض : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْضُوض) ← قَضّ ـُـ. ۲. آنچه در آن سنگریزه باشد از غذا و جز آن، سنگریزه‌دار. ۳. «جاءَ القومُ بِقَضِّهِم و قَضِيضِهِم» : آنان همگی از بزرگ و کوچک آمدند.

القَضِيف ۱. جـ: قَضَفَة. ۲. (از مردان) مرد لاغر و تکیده و نزار. ج : قُضَفاء و قِضاف. ۳. (از چوبها و چیزها) : چوب یا هر چیز سست و نازک و پوک. ج : قِضاف و قُضْفان.

القَضِيفَة : ۱. مؤنّثِ قَضِيف. ۲. زن باریک اندام. ج : قِضاف.


قطا

القَضِيم ۱. جـ : قَضَم. ۲. علف و جوِ ستوران. ۳. (از شمشیرها) : شمشیر شکسته. ۴. گستردنی چرمین ← أدِيم. ۵. پوستی سفید که بر روی آن نویسند. ۶. پوست پیراسته و دباغی شده. ۷. کاغذ و برگ سفید. ۸. نقره. ۹. خورجین و کیسهٔ چرمین. ج : قُضُم و أقْضِمَة.

القَضِيمَة : ۱. مؤنّثِ قَضِيم. ۲. بساط شطرنج، نَطع. ۳. پوستی سفید که بر روی آن نویسند. ۴. پوست پیراسته و دبّاغی شده. ۵. نقره. ۶. جو و علف ستور. ج : قَضائِم و قَضَم و قُضُم و أقْضِمَة.

القَضِيّ : ۱. مرگ. ۲. آن که وام و جز آن را زود اداکند.

القَضِيَّة : ۱. مصـ قَضَى. ۲. [منطق] : سخنی که احتمال صدق و کذب در آن باشد. و ۳. مقدّمات و مسائل مسلّمْ به که بدون برهان پذیرفته می‌شود. ۴. حکم، فرمان، امر. ۵. موضوع، مطلب. ۶. خبر. ۷. [قانون] : مرافعه، دعوا. ۸. [ریاضیّات] : قضیّهٔ ریاضی یا هندسی که باید به استدلال ثابت شود. ج : قضایا.

قَطْ : ۱. اسم فعل مبنی به معنی کافی است، بسنده می‌کند. ۲. بس، بسنده «قَطِي و قَطْکَ و قَطْهُ کذا» : مرا یا تو را یا او را همین بس. ۳. اندک، ناچیز «ما عندي إلّا هذا قَطْ» : جز همین مختصر چیزی ندارم. در این حالت اگر بعدش همزهٔ وصل باشد کسره می‌گیرد «ما عَلِمتُ إلّا هذا قَطِ الدَّهرِ» : در زمانه جز همین اندک درنیافتم. ۴. گاه بر سر آن «فاء» زینت درآید «قرأتُ صفحةً فَقَطْ» : تنها یا فقط یک صفحه خواندم.

قَطا ـُـ قُطاءً (ق ط و) ت القَطاةُ : مرغ سنگخواره آواز داد.

قَطا ـُـ قَطْواً (ق ط و) : ۱. سنگین راه رفت. ۲. ـ الماشي : رونده با نشاط و با گامهای ریز نزدیک به هم راه رفت. ۳. ـ ت القَطا : مرغ سنگخواره آواز کرد. ۴. ـ ه : با او در راه رفتن مسابقه گذاشت و بر او غلبه یافت. ۵. ـ الجِلالُ الفرسَ : برگستوان با سرین اسب اصطکاک یافت و آن را زخم کرد.

قَطا ـُـ قُطُوّاً (ق ط و) الرجُلُ : آن مرد سبک و چالاک و با گامهای ریز نزدیک به هم راه رفت.

القَطا جـ : قَطاة، پرنده‌ای بیابان‌زی به اندازهٔ کبوتر، مرغ سنگخواره.

القَطائِر جـ : قِطارَة.

القَطائِط جـ : قَطِيطَة.

القَطائِع جـ : قَطِيعَة.

القَطائِف ۱. جـ : قَطِيفَة. ۲. نوعی شیرینی از خمیر گندم و شکر که چون دستمالی مخملین بگسترند و درون آن مغز بادام یا گردو یا پسته و مانند آن ریزند و خمیر را روی هم تاکنند و لبهٔ آن را به هم آورند و اگر با خامه باشد آن را «قطائف قُشْطا» : جوزینه یا لوزینهٔ خامه‌دار گویند.

القَطائِل جـ : قَطِيلَة.

القَطائِم جـ : قَطِيمَة.

القِطاب : ۱. آمیختگی در نوشیدن و جز آن. ۲. جای بهم آمدن گریبان در جامه. ۳. قسمت پایین گریبان ج : أقْطِبَة.

القُطابَة : پاره‌ای گوشت.

القَطاة : ۱. واحدِ قَطا : یک مرغِ سنگخواره (عرب به عنوان راستگویی به آن مثل زند «هو أهدى و أصدقُ مِن قَطاة» او رهیاب‌تر و راستگوتر از مرغ سنگخواره است). ۲. (در ستور) : سُرین ستور و محل نشستن ترکنشینِ سوار. ج : قَطا و قَطَوات و قَطَيات.

القِطار جـ : ۱. قَطْر. و ۲. قَطْرَة. ۳. تعدادی شتر و مانند آن که پشت سرِ یکدیگر روند، قطار شتر. ۴. واگنهای راه‌آهن که دنبال هم بسته شده باشند، قطار راه‌آهن. ج :

قُطر. جج : قُطرات.
القُطار : ۱. ابر پُر باران که باران از آن بچکد. ۲. زهری چون زهر مار که از بسیاری قطره قطره بریزد.
القَطارِب جـ : قُطرُب.
القِطارَة : ۱. شتران را پشت سر هم بستن، قطار کردن. ۲. قطاری کوچک از شتر. ج : قَطائِر.
القُطارَة : ۱. چکیدهٔ چیزی، آنچه قطره قطره از چیزی فرو چکد. ۲. اندکی آب، آبِ کم.
القُطارِيّ و القُطارِيَّة : مار.
القَطاس معـ : گاو ختائی، کژگاو، غژغاو.
قَطاطِ : اسم فعل مبنی به معنی کافی است، بس است، بس کن!
القِطاط جـ : ۱. قَطّ. و ۲. قَطَّة. و ۳. قِطّ (به معانی ۱ ـ ۳). ۴. پیچیدگی و جعدِ موی. ۵. گِردیِ شمِ ستور. ۶. کنارهٔ کوه. ۷. کرانهٔ زِبَرینِ غار، بالای دهانهٔ غار. ۸. سرمشق، الگو. ج : أقِطَّة.
القِطاع ۱. جـ : قَطْع. و ۲. قَطِيع (معنی ۱ و ۶). و ۳. قِطْعَة ۴. مصـ قَطَعَ. ۵. پاره از شب در ثلث اوّل آن. ۶. نمونه، الگوی لباس و مانند آن ۷. بخش، حوزه، ناحیه. ۸. [هندسه] «ـُ الدائِرَة» : قطاعِ دایره که بُرشی از چند درجهٔ محیط به محورِ مرکز دایره است. ۹. قطعه فرش، تخته فرش. ۱۰. «وقت ـِ الطَّيرِه» هنگام مهاجرت پرندگان از سردسیر به گرمسیر و برعکس. ج : قِطَعَة.
القُطاعَة : ۱. آنچه از بریدن چیزی بیفتد چون بُراده و خاک ارّه. ۲. بریدهٔ چیزی. ۳. لقمه‌ای که نیمی از آن را بخورند و نیمی را به بشقاب برگردانند.
القِطاعَة [در مسیحیّت] : خودداری از خوردن گوشت و پاره‌ای خوردنیها در روزهایی معیّن، نوعی روزهٔ مسیحی. ۲. سنگتراشی، حجّاری.
القَطاف ← قِطاف.
القِطاف ۱. جـ : قِطْف. ۲. مصـ قَطَفَ. ۳. هنگام میوه‌چینی.
القُطافَة . ۱. آنچه از خوشهٔ انگور به دندان برگیرند و دور اندازند. ۲. میوه‌ای که هنگام چیدن بر زمین ریزد. ۳. درختی که میوهٔ آن را چیده باشند.
القَطاقِط جـ : قِطْقِط (منتـ، اقم).
القَطام : ۱. باز (پرنده)، قوش، چرغ. ۲. حریص در خوردن گوشت.
القُطامَة : آنچه با دندان کنده یا جویده شود و دور اندازند، چیز گاز زدهٔ دور افکنده شده.
القَطامِير جـ : قِطْمِير.
القُطامِيّ (از بازهای شکاری) : باز تیزبین که برای شکار سرش را بلند کند. ۲. شرابِ تند و تیز. ۳. مردی که بی‌اندیشه و تأمّل به کارهای بزرگ پردازد، شخص سر به هوا در کار.
القِطان : چوب کجاوه و هودج. ج : قُطُن.
القَطانَة : دیگ.
القِطانَة : پنبه‌فروشی.
القَطانِيّ جـ : ۱. قِطْنِيَّة. و ۲. قُطْنِيَّة.
القَطانِيّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهیِ پروانه‌واران چون باقلا و نخود و عدس ← قرنیّات.
قَطَبَ ـِ (لاـُ) **قَطْباً** ۱. الشيءَ : آن چیز را جمع کرد، به هم پیوست، گرد آورد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را بُرید (لس، الر) (از اضداد). ۳. ـ الشرابَ : شراب را درهم آمیخت. ۴. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۵. ـ الرجُلَ : آن مرد را خشمگین ساخت. ۶. ـ الجوالِقَ : یکی از دو گوشهٔ جوال را در دیگری نهاد و بست و دو لنگه جوال را یکی کرد.
قَطَبَ ـِ قَطْباً و قُطُوباً القومُ : آن گروه گِرد آمدند. ۲. ـ فلانٌ : فلانی ترشروی شد، اخم کرد، ابرو درهم کشید.
القُطَب جـ : قُطْبَة.
القُطُب جـ : قَطُوب.
القُطْب : ۱. محور آسیاب، میله‌ای آهنین که در وسط سنگ زیرین استوار شده و سنگ زبَرین دور آن می‌چرخد، ستونهٔ آهنین آسیاب (در آسیابهای دستی یا دستاس این محور غالباً چوبین است). ج : قُطُوب و أقْطاب و قِطَبَة. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای ثابت و درخشان میان فرقدین و جَدْی که قبله را از روی آن


القَطام


القَطاس


القُطب

شناسند و فلک به دور آن می‌گردد، ستارهٔ قطبی. ۳. [جغرافیا]: هر یک از دو طرف محور مفروض زمین که به قطب شمال و قطب جنوب معروف است. ۴. [فیزیک و الکتریک]: قطب مغناطیسی: Magnetic Pole (E) «ـِ کَهرَبائِيّ»: قطب الکتریکی. Electrode (E). «ـِ سالِبٌ»: قطب منفی. «ـِ مُوجِبٌ»: قطب مثبت. «قطبا المغنط»: دو قطب مثبت و منفی آهن‌ربا. ۵. [جغرافی و فیزیک] «ـِ المغناطِيْسيّ»: دو قطب مغناطیسی کره زمین. ۶. سنانِ نیزه. ۷. سرور و مهتر قوم که کار مردم به وجود او می‌گردد. ۸. [تصوّف]: پیر و مرشد بزرگ. ۹. مدار و قوام و اساس هر چیز. ۱۰. (جدید) یک یا چند کشور بزرگ که مدّعی ادارهٔ جهانند، کشورِ اَبَر قدرت، جهان چند قطبی یا یک قطبی.

القُطبان: گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان نظیر عکریش که ستور آن را می‌چرد و فربه می‌شود. Branchypodium (S)


القطبة

القِطَبَة ج: قُطب.

القِطِبِّي: گیاهی که از آن ریسمان تابند.

القُطْبَة: میله‌ای چوبین یا آهنین نصب شده در میان سنگ زیرین آسیاب که سنگ زِبَرین دور آن می‌چرخد، محورِ آسیاب. ۲. قطب زمین. ج: قُطَب. ۳. گیاهِ تیرکمانِ آبی. ۴. نوعی درخت بان که یکی از گونه‌هایش سامان نام دارد و از آن حصیر بافند.

القُطبِيّ: ۱. منسوب به قُطب. ۲. صفت هر چیز مربوط به قُطب مانند «الدّبّ ـِ»: خرس قطبی.

القُطبِيَّة: ۱. [فیزیک] خاصیّت متوجّه شدن عقربهٔ مغناطیسی به طرف قطب. ۲. [سیاست و اجتماع] (جدید): یک یا دو یا چند قطبی شدن جهان از لحاظ قدرتها و اَبَر قدرتهای موجود. Polarity (E)

قَطَرَ ـُ قَطراً ۱. الجمالَ: شتران را پشت سرِ هم بست و قطار کرد. ۲. ـِ الجملَ: به تن شتر قطران مالید. ۳. (جدید) «ـِ العربَة»: واگن را به دنبال لکوموتیو بست و کشاند، واگنها را به هم بست و قطار کرد. ۴. ـِ ه: او را سخت بر زمین زد. ۵. ـِ الثوبَ: جامه را دوخت.

قَطَرَ ـُ قَطراً و قُطُوراً و قَطَراناً ۱. الماءُ أو غيرُه: آب یا جز آن قطره قطره فرو ریخت، چکّه کرد. ۲. ـِ الشجرةُ: شیره و صمغ درخت بیرون تراوید.

قَطَرَ ـِ قُطُوراً ۱. في الأرضِ: در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـِ الرجُلَ: آن مرد یک لنگه بار را وزن کرد و بقیّهٔ لنگه‌ها را به قیاسِ همان یک، وزن نشده برداشت و پذیرفت.

القَطْر: سنجیدن یک لنگه بار به وزن و محاسبهٔ دیگر لنگه‌ها بر همان اساس بدون توزین.

القَطْر: ۱. مصـ قَطَرَ. ۲. باران. ۳. آنچه از آب و جز آن فرو چکد، قطره. ج: قِطار. ۴. شربت قند، قنداب، قندداغ.

القِطْر: ۱. نوعی مس. ۲. مس گداخته. در تعبیر قرآنی نیز مس گداخته یا گدازهٔ مس مراد است «قالَ انْفُخُوا حتّی إذا جعَلَهُ ناراً قالَ آتُونی أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطراً» (قرآن مجید، کهف، ۹۶): گفت بدمید تا آن را به صورت آتشی درآورم و گفت بیاورید تا مسِ گداخته بر آن ریزم (اعم). ۳. نوعی پارچهٔ خط‌دار، بُردِ راه راه.

القُطْر ۱. جـ: قِطار. ج: قُطُرات. ۲. چوبی که با آن بخور کنند، عود ← قُطْر (معنی ۴).

القُطْر: ۱. سرزمین، اقلیم. ۲. ناحیه، سمت. ۳. (در تقسیمات کشوری): بخش، شهرستان. ۴. چوبی که با آن بخور کنند، عود ← قُطُر. ۵. [هندسه] «ـِ الدائِرة» خطّی مستقیم که از مرکز دایره بگذرد و دو نقطه متقابل محیط دائره را به هم وصل کند. ۶. «ـِ المُرَبّع أو المُستطيل أو المُضَلَّع» خطّی مستقیم که دو گوشهٔ متقابل مربّع یا مستطیل یا چند ضلعی متناسب را به هم وصل کند. ج: أقطار. ۷. «أقطار الدنيا»: چهار سوی دنیا، اطراف و اکناف جهان.



القُطر

القُطُرات جـ: قُطُر و جج قِطار.

القَطِران: ۱. شیرهٔ درخت کاج و صنوبر و مانند آن که صمغی شود و مورد استفادهٔ صنعتی و دارویی قرار گیرد. ۲. مایعی لزج و سیاه که از تقطیر زغال سنگ و چوب پدید آید، قطران.

قَطْرَبَ قَطْرَبَةً ۱. شتاب کرد، شتافت. ۲. ــ ه : او را بر زمین زد.

القُطْرُب : ۱. دزد خطرناک. ۲. گرگِ گَر، موی ریخته. ۳. افتاده بر زمین، بر زمین خورده. ۴. سگ کوچک. ۵. پَریِ کوچک. ۶. کِرمِ شبتاب. ۷. کِشتی. ۸. چابک، چالاک. ۹. نادان، جاهل. ۱۰. ترسان، هراسان. ۱۱. گیاهی خاردار که دانه‌ای خاردار و چسبنده دارد و به هر کس که از کنار آن بگذرد می‌چسبد. واحدِ آن قُطْرُبَة است. ۱۲. نوعی بیماری دماغی. ج : قَطارِب.

القَطْرَبُوس یـو معـ پرنده‌ای دریایی از پرده‌پائیان بزرگ‌جثّه که زیستگاهش دریاهای جنوب است.

Albatross (E)

القَطَرَة جـ : قاطِر (معنیِ ۱).

القَطْرَة : ۱. مصدر مرّه از قَطَرَ. ۲. واحدِ قَطْر. ۳. نقطه. ۴. چکّه، قطره. ۵. قطرهٔ دارویی که در چشم یا بینی یا گوش یا حلق چکانند. ۶. «رماهُ بـ ــ» : خدا بر او بلایی نازل کرد. ج : قَطَرات.

القُطَرَة : ۱. مردی نیرومند، اخلاقاً یا جسماً که مردم را به دنبال خود کشاند. ۲. آن که در کُشتی بر حریفان خود پیروز شود، برخلاف قُطْرَة است.

القُطْرَة : ۱. چیز پست و بی‌ارزش. ۲. مردی که همه بتوانند او را بر زمین افکنند، زمین خوردهٔ همگان. ۳. شخصی سست و ناتوان که از هر کس فرمانبرداری کند، برخلاف قُطَرَة است.

قَطْرَنَ قَطْرَنَةً (ساختن فعل از اسم) ۱. الماءَ و غیرَه : در آب و جز آن قطران ریخت. ۲. ــ الجملَ : شتر را قطران‌مالی کرد، برای درمان جَرَب پوستش را به قطران آغشته کرد.

قَطِطَ ـَ قَطَطاً و قَطاطَةً الشَّعرُ : موی کوتاه و مجعّد بود، یا شد.

القَطَط : ۱. مصـ قَطِطَ. ۲. مردی که موهایش کوتاه و پیچیده باشد. ج : أقطاط.

قَطَّ ـُ قَطّاً ۱. القلمَ و نحوَه : قلم و مانند آن را تراشید و قَط زد، سرش را قطع کرد. ۲. ــ البطارُ حافِرَ الدّابّةِ : دامپزشک یا نعلبند سُمِ ستور را تراشید و زوایدش را برید، سرِ سُم را کوتاه کرد.

قَطَّ ـَ قَطَطاً و قَطاطَةً الشَّعرُ : موی کوتاه و مجعّد بود.

قَطَّ ـِ قَطّاً و قُطُوطاً السِّعرُ : نرخ گران شد.

قَطَّ ـِ قُطُوطاً الشَّعرُ : موی بلند شد.

قُطَّ مجـ السِّعرُ : نرخ گران شد.


القِطّ

القَطّ : ۱. مصـ قَطَّ. ۲. موی کوتاه و مجعّد. ۳. مرد کوتاه موی. ج : قِطاط.

القِطّ : ۱. گربه. ج : قِطاط و قِطَطَة. واحدِ آن قِطَّة : یک گربه است. ۲. بهره، سهم، نصیب، قِسط. ۳. یک ساعت از شب. ۴. (جدید) چک. ج : قُطُوط.

قَطُّ : ظرف زمان برای گذشته و همواره بعد از فعل ماضی منفی می‌آید، هرگز «ما قَرَأتُ هذا الکتابَ قَطُّ» : هرگز این کتاب را نخوانده‌ام.


القَطْرَبُوس

القُطّان جـ : قاطِن.

القُطّار جـ : قاطِر.

القَطّارَة : قطره چکان.

القَطّاط : چوب‌تراش، خرّاط، تراشکار.

القَطّاع ۱. برای مبالغه بر وزن فَعّال، بسیار قطع‌کننده و بُرّان. ۲. سنگتراش، سنگ‌بُر.

القُطّاع جـ : قاطِع (معنیِ ۱).

القَطّان : پنبه‌فروش.

القِطَطَة جـ : قِطّ (به معنیِ ۱).

قَطَّبَ تَقْطِيباً (ق ط ب) ۱. ما بینَ عینَیْهِ : میان دو ابرویش چین افکند، اخم کرد. ۲. ــ الشرابَ : شراب را درهم آمیخت.

القَطَّة : ۱. مصدر مرّه از قَطَّ. ۲. زن کوتاه موی. ج : قِطاط.

قَطَّرَ تَقْطِيراً (ق ط ر) ۱. الماءَ : آب را قطره قطره چکاند. ۲. ــ السائِلَ : مایع را جوشاند و بخار آن را سرد کرد تا قطره قطره روان شود، آن را تقطیر کرد، عرق آن را گرفت. ۳. ــ الإبلَ : شتران را با ریسمان به دنبال هم بست و قطار کرد. ۴. ــ الرجُلَ : آن مرد را سخت بر زمین زد. ۵. ــ الثوبَ أو غیرَه : جامه و جز آن را با عود

بخور داد.
قَطَّطَ تَقْطِيطاً (ق ط ط) ۱. القلمَ أو غيرَه : سر قلم و مانند آن را به پهنا قطع کرد، قـط زد. ۲. ــ الخرّاطُ الخشبةَ : خرّاط چوب را تراشید و صاف و راست کرد.
قَطَّعَ تَقْطِيعاً (ق ط ع) ۱. الشيءَ . آن چیز را تکّه تکّه کرد، پاره پاره کرد، چند قطعه کرد. ۲. ــ الشِّعرَ : شعر را از لحاظ وزن تقطیع کرد، با افاعیلِ عروضی سنجید. ۳. ــ الخمرَ بالماءِ : شراب را با آب درآمیخت. ۴. ــ الفَرَسُ الخيلَ : آن اسب از دیگران اسبان پیشی گرفت، مسافت را زودتر بُرید و طی کرد. ۵. ــ الفَرَسُ جَرْيَه : اسب از سرَ نشاط بـه انـواع گـوناگـون دویـد. ۶. ــ اللـهُ عـليه العذابَ : خدا بر او پیوسته انواع عذاب را وارد آورد، یا به صیغهٔ نفرین، وارد کناد!
قُطِّعَ مجـ «ــ في بطنِه» : گرفتار قولنج یا کُلیت و شکم پیچش شد.
القُطَّع جـ : قاطع (معني ۱).
قَطَّفَ تَقْطِيفاً (ق ط ف) ۱. ه : آن را خراشید، چنگ زد. ۲. ــ الفَرَسُ : اسب با گامهای تنگ و نزدیک به هم راه رفت. ۳. ــ الثمرةَ : میوه را چید و جمع‌آوری کرد. ۴. المعسلةَ :کندوی عسل را روفت، از عسل تهی کرد. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را ربود، قاپید، کش رفت.
قَطَّلَ تَقْطِيلاً (ق ط ل) ۱. الشيءَ : آن چیز را پاره پاره کرد ← قَطَّعَ (معني ۱). ۲. ــ ه : او را به زمین زد. ۳. ــ ه : او را به پهلو افکند.
قَطَّمَ تَقْطِيماً (ق ط م) ۱. ه : آن را با دندان تکّه تکّه کرد. ۲. ــ الشاربُ : نوشنده از شراب چشید و از آن نفرت یافت و روی درهم کشید.
قَطَّنَ تَقْطِيناً (ق ط ن) ۱. ه في المكانِ : او را در آنجا مقیم کرد. ۲. ــ الرجُلَ : آن مرد را ذلیل و بندهٔ خـود کرد. ۳. ــ الكرْمُ : درخت تاک جوانه زد، شکوفه برآورد.
القَطِّين جـ : قاطِن.
قَطَعَ ــَ قَطْعاً و مَقْطَعاً و تِقِطّاعاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بُرید، از هم جدا کرد. ۲. ــ الطريقَ على السّالكينَ : راه را بر گذرندگان بُرید، راهزنی کرد. ۳. ــ ه عن حقّه : او را از حقّش بازداشت، محروم کرد. ۴. ــ في القولِ : به‌طور قطع و حتم سخن گفت. ۵. ــ الصلاةَ : نـماز را بـاطل ساخت. ۶. ــ الرجُلَ بالسّوطِ : آن مرد را با تازیانه زد. ۷. ــ لسانَه : زبان او را بـا نـیکویی کـردن بـه وی بست و خاموش کرد. ۸. ــ رَحِمَه : خویشاوندی خود را بُرید، قطعِ رَحِم کرد. ۹. ــ عُنُقَ دابّتَه : ستورش را فروخت. ۱۰. ــ الحوضَ : حوض را تا نیمه آب کرد و سپس آبش را قطع کرد. ۱۱. ــ له قِطعةً من المالِ : پاره‌ای از آن مال را برای او جدا کرد، به او اختصاص داد. ۱۲. ــ له عهداً : با او پیمان نهاد.
قَطَعَ ــَ قَطْعاً و قُطُوعاً و قِطاعاً و قَطاعاً ۱. النهرَ : از رودخانه گذشت، از این سوی آن بدان سویش رفت. ۲. ــ لسانَه : با نیکی به او زبان وی را دربارهٔ خود بست یا کوتاه و خاموش کرد. ۳. ــ ه بالسّوطِ : او را با تازیانه زد. ۴. ــ ه بالحُجّةِ : با حجّت و برهان بر او چیره شد. ۵. ــ على عبدِه : بر بنده خود باجی مقرّر کرد، برای او باجی بُرید که بپردازد. ۶. ــ تِ الطيرُ : پرنده از گرمسیر بـه سردسیر یا برعکس مهاجرت کرد. ۷. ــ ماءُ البئرِ : آب چاه کم شد. ۸. ــ الحبلَ أو به : خفه شد.
قَطَعَ ــَ قَـطْعَةً الصّـديقَ : رشـتهٔ دوسـتی را بـرید، از دوستش دوری گزید.
قَطَعَ ــَ قَطِيْعَةً السيّدُ على عبدِه : آن صاحب غلام بر بندهٔ خود باجی بست تا وی آن را به اقساط بپردازد و بدین نحو خود را باز خرد و آزاد کند.
قَطَعَ ــَ قَطْعاً و قَطِيْعَةً رَحِمَه . پیوند خویشی را با او بُرید، با او قطعِ رَحِم کرد.
قَطِعَ ــَ قَطَعاً الرجُلُ : دست آن مرد از تن جدا شد.
قَطُعَ ــُ قَطاعَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد خاموش شد و قادر به سخن گفتن نبود. ۲. ــ لسانُه : فصاحت و گویایی و روانی یا تیزیِ زبان او از بین رفت.
قُطِعَ مجـ ۱. النَّفَسُ : نفَس بند آمد، بُریده شد. ۲. ــ به : نومید شد، امیدش به او قطع شد. ۳. ــ به : میان او و آرزوهایش مانع ایجاد شد. ۴. ــ به : ناتوان شد و از سفر بازمانده شد.

القَطَع جـ : قَطَعَة.

القَطْع : ۱. مصـ قَطَعَ. ۲. جدا کردن جزیی از چیزی بویژه از اعضاءِ بدن «ـُـ الید» بریدن و جدا کردن دست از پیکر. ۳. جزم و حتم، بی‌شک «الأمرُ واقعٌ قَطعاً» آن کار بی‌شک و حتماً شدنی است. ۴. [کشاورزی] «ـُـ الأشجارِ» بریدن درختان، درختبُری. ۵. گلیمی کوچک که بر پشت ستور و زیرِ سوار اندازند ← قِطع (معنی ۴). ج : قُطُوع. ۶. پول، سکّه. «ـُـ النّادِرِ» سکّهٔ کمیاب. ۷. [ریاضیّات، هندسه] : فصل مشترک، مقطع. و ۸. «ـُـ الزائد» : قطع زائد، هُذلولی. و ۹. «ـُـ المُکافِئُ» : قطع مُکافی، شلجمی، سهمی. و ۱۰. «ـُـ النّاقِص» : بیضی یا اِهلیلجی. ۱۱. «ـ التَّیّارِ الکهربائیّ» : قطع جریان برق. ۱۲. «ـُـ الصِّلَة أو الصّداقةِ مَعَ ...» : قطع رابطه یا دوستی با کَسی ← مُقاطَعَة. ۱۳. «ـُـ الطُّرُقِ» : راهزنی.

القَطِع : آن که آوازش بُریده باشد، گنگ، صدابریده.

القِطَع ۱. جـ : قِطْعَة. ۲. سکّه‌ها، دَراهِم. (المنـ). ۳. پاره‌ای از شب. ۴. آرایهٔ اندک. (۳ و ۴ الر).

القِطْع : ۱. آنچه از درخت بریده باشند. ۲. پاسی از شب. ۳. پیکان پهن و کوچک. ۴. گلیم کوچک که سوار بر آن نشیند ← قَطع (معنی ۵). ۵. نوعی جامهٔ نگارین و آراسته. ج : أقْطاع و أقْطُع و قُطُوع.

القُطَع جـ : قُطَعَة.

القُطْع جـ : ۱. قَطِیع (معنی ۶). و ۲. قُطُوع.

القُطْع ۱. جـ : أقْطَع. ۲. [پزشکی] : قولنج و شکم‌درد، دل‌پیچه. ۳. بریدن نَفَس، تنگی و بند آمدن نفس به سبب چاقی یا خستگی یا بیماری آسم. ۴. بند آمدن آب چاه از گرما و بی‌آبی.

القُطْعاء جـ : قَطِیع (معنی ۳ ـ ۵).

القُطُعات : ۱. جـ : سالِم قُطْعَة. و ۲. قَطِیع (معنی ۶). ۳. «ـُـ الشجر» : شاخه‌هایی تازه که پس از بریدن سرِ درخت از گره‌های تنهٔ درخت جَست زند و بروید.

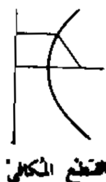
القُطْعان جـ : ۱. أقْطَع. ۲. قَطِیع (معانی ۱ و ۶).

القَطْعاوات [زیست‌شناسی] : جنس جانوریِ بی‌پایان (الموٍ). Apoda (E)

القَـطَعَة ۱. جـ : قـاطِع (مـعنی ۱). ۲. گره روی تنهٔ درخت که پس از بریدن سرِ درخت جوانه‌هایی از آنها سر زند و شاخه‌هایی برومند شود. ۳. جای بریده شده. ۴. باقی‌ماندهٔ دستِ بریده. ج : قَطَعَ و قَطَعات.

القِطَعَة جـ : قِطاع.

القِطْعَة : ۱. پاره‌ای از چیزی. ۲. شعری با ابیاتی هم‌وزن و هم‌قافیه در مصراعهای دوّم در یک مضمون یا داستان کوتاه عبرت‌آموز که موضوع آن غالباً پند و اندرز و حکمت است و تعداد ابیات آن معمولاً از بیست بیت تجاوز نمی‌کند. ۳. [موسیقی] : قطعه‌ای موسیقی که با ساز نواخته می‌شود و آوازی همراه ندارد، ساز تنها. ج : قِطَع.


القطع المکافئ

القُطَعَة : کسی که از خویشاوندانش بریده باشد، قطع زحِم کرده.

القُطْعَة : ۱. جای برش در چوب و درخت و مانند آن. ۲. جای قطع شدگی دست. ۳. پارهٔ جداکرده از زمینِ قسمت شده. ۴. فصلی از کتاب که به صورت بخشی جداگانه درآورده باشند. ۵. بند آمدن آب چاه از گرما و خشکی. ۶. آرد گندم سفید. ۷. سبوس آرد گندم سفید. ج : قُطَع و قُطَعات.

قَطَفَ ـِـ قَطْفاً ۱. الثمرَ : میوه را چید و جمع‌آوری کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را ربود، قاپید. ۳. ـ المعسلَةَ : کندوی عسل را روفت، آنچه عسل در آن بود بیرون آورد. ۴. ـ ه : او را چنگ زد، خراشید. ۵. ـ رأسَه : سرش را بُرید.

قَطَفَ ـُـ قِطافاً و قُطُوفاً ت الدّابّةُ : ستور با گامهای تنگ و نزدیک به هم راه رفت، کند راه رفت.

القَطَف : ۱. اثر، نشان. ۲. گیاهی یک ساله از تیرهٔ سرمقیها که برگ آن را مانند برگ اسفناج می‌پزند و می‌خورند، سلمه. ۳. نوعی درخت کوهستانی به اندازهٔ درخت گلابی با برگهایی سبز که کناره‌های قرمز دارد و چوبی سخت و محکم. واحدِ آن قَطَفَة است. ج : قُطُوف.


القَطَف

القَـطْف : ۱. مـصـ قَـطَفَ ـِـ. ۲. خـراش دادن،

خراشیدگی. ج : قُطُوف.
القِطْف : ۱. میوهٔ چیده شده. ۲. خوشهٔ انگورِ چیده شده. ج : قِطاف و قُطُوف.
القُطُف جـ : ۱. قَطِيفَة. و ۲. قَطُوف.
القَطَفَة : یک درختِ قَطَف.
القِطْفَة : گیاهی بهاری که خاری چون خار خسک و درونی سرخ و برگهایی خاکستری رنگ دارد.
القَطْقاط : ۱. تند رفتن. ۲. تندرو، سریع. ۳. پرنده‌ای که وارد دهان تمساح می‌شود و کرمهای میان دندانهای تمساح را می‌خورد، نام دیگرش طَیْرُ التِمْساح است، مرغ بارانی. Pluvianus (S)
قَطْقَطَ قَطْقَطَةً ۱. السّحابُ : ابر باران و تگرگ ریز بارید. ۲. ــ الحَجَلَةُ : کبک آواز داد.
القِطْقِط : ۱. تگرگ یا باران ریز. واحدِ آن قِطْقِطَة : یک دانهٔ تگرگ ریز است. ۲. باران قطره درشت که پیوسته ببارد (الر). ج : قَطاقِط.
قَطَلَ ـُـ قَطْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را برید. ۲. ــ عنقَه : گردنش را زد.


القَطْلَب

القَطْل : ۱. مصـ. ۲. بریدن درختان جنگلی.
القُطْل ۱. جـ : قَطِيْل. ۲. «جذعٌ ــ» : تنهٔ درختِ از بیخ بریده.
القَطْلَب : جنس گیاهان جنگلی از تیرهٔ خلنگها که انواع گوناگون درختی و درختچه‌ای دارد و برگهای آن که به ترشی می‌زند و خوش‌طعم است در دبّاغی بکار می‌رود، توت‌فرنگی درختی، قاتِل أبيه، اربوطس.



قَطَمَ ـِـ (لا ـُـ) قَطْماً ۱. الشيءَ : آن چیز را به دندان گرفت و چشید، آن را گاز زد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را برید. ۳. ــ العودَ : چوب را با دندان گاز زد تا نرمی و سفتی آن را بداند. ۴. ــ اللحمَ : اشتهای گوشت پیدا کرد، هوس خوردن گوشت داشت. ۵. ــ الفصيلُ النبتَ : کرّه شتر گیاه را قبل از خوردن با لبها و جلو دهان گرفت، (در تداول خراسان) پیش دندان کرد.


القُطْن

قَطَمَ ـِـ قُطُوماً ۱. إلى اللحم : میل به گوشت کرد، اشتهای خوردن گوشت پیدا کرد. ← قَرَمَ (معنی ۱). ۲. ــ الصَّقرُ : باز برای یافتن شکار و خوردن گوشت برخاست.
قَطِمَ ـَـ قَطَماً ۱. اشتها و هوسِ خوردن گوشت داشت. ۲. ــ الصقرُ إلى اللحمِ : چَرغ خواهان گوشت شد.
القَطِم : ۱. خواهان گوشت، آن که به خوردن گوشت اشتهای بسیار داشته باشد. ۲. خشمگین.
القِطْمار : پوسته‌ای نازک بین خرما و هستهٔ آن. ← قِطْمِير.
القِطْمِير : ۱. پوستهٔ نازک میان خرما و هستهٔ آن ← قِطْمار. ۲. در تعبیر قرآنی معنی مجازی آن مراد است و کنایه است از سبکترین و ساده‌ترین و بی‌ارزش‌ترین چیزها. «الّذِينَ تَدْعُونَ مِن دُونِه لا يَمْلِكُونَ قِطْمِيراً» (قرآن مجید، فاطر، ۱۳) کسانی که در برابر خدا می‌خوانید مالک سبکترین و ساده‌ترین و بی‌ارزش‌ترین چیزها (حتّی پوستهٔ هستهٔ خرمایی) نیستند (اعم). ج : قَطامِير.
قَطَنَ ـُـ قُطْناً ۱. المكانَ : در آنجا اقامت گزید. آنجا را وطن خود کرد. ۲. ــ الرجُلَ : آن مرد را به خدمت گرفت و فرمانبردار خود ساخت. ۳. ــ ه : او را خدمت کرد. ۴. ــ ه : بر بالای سرین او زد. ۵. ــ الفراشَ : در بستر (قُطْن) پنبه نهاد.
قَطَنَ ـِـ قُطُوناً في المكانِ : در آنجا اقامت گزید.
قَطِنَ ـَـ قَطَناً ظَهْرُه : پشت او خم شد، کمرش خمید.
القَطَن : ۱. مصـ. قَطِنَ. ۲. جای اقامت، اقامتگاه. ۳. قسمت راست از پشت انسان. ۴. کمر. ۵. بیخ دُم پرنده، دنبالچهٔ مرغ، دُمغازه. ۶. میان دو ران. ۷. «ــ النّار» [در آیین زردشتی] : آتشبان، نگهبان آتش، آن که مسئول روشن نگهداشتن آتش مقدّس آتشگاه است. ج : أَقْطان.
القِطَن جـ : قِطْنَة.
القُطُن جـ : ۱. قِطان. و ۲. قَطِين. و ۳. قاطِن. ۴. پنبه. ۵. بوتهٔ پنبه ← قُطْن.
القُطْن ۱. جـ : أَقْطَن و قَطْناء. ۲. بوتهٔ پنبه. ۳. میوهٔ پنبه، پنبه. ۴. «قطّاف ــ» : ماشین پنبه‌چینی. ← قُطُن.
القَطَنَة جـ : قاطِن.

القَطِنَة : ۱. گوشت میان دو ران. ۲. دنبالچهٔ مرغ، دُمغازه. ۳. هزارلای شکمبهٔ نشخوارکنندگان ← قِطْنَة.

القِطْنَة : هزارلای شکمبهٔ نشخوارکنندگان. ج : قِطَن. ← قَطِنَة (معنیِ ۳).

القُطْنَة یک تکّه پنبه. ۲. مردی که همه او را برای کارهای خود به خدمت گیرند و فرمانبردار سازند.

القِطْنِيَّة : حبوبی از نوع عدس و نخود و لوبیا، بَنشَن. ج : قَطانِيّ ← قُطْنِيّة (معنیِ ۲).

القُطْنِيَّة . ۱. پارچهٔ پنبه‌ای، نخی. ۲. حبوبی از نوع عدس و نخود و لوبیا، بَنشَن. ← قِطْنِيّه. ج : قَطانِيّ.

القَطَوان و القَطْوان : آن که در رفتن گامهای ریز و تند بردارد، چابک رفتار ← قَطَوان.

القَطُوب : ترش‌روی، اخمو، چین برابر و افکنده. ← قاطِب ج : قُطُب.

القُطُوب جـ : قُطْب.

القَطُور : ابر پُر بارانِ درشت قطره.

القُطُوط جـ : قِطّ (به معنیِ ۲ ـ ۴).

القَطَوْطاء : مؤنّثِ قَطَوْطَى.

القَطَوْطَى : ۱. آن که گامهای کوچک بردارد. ۲. مرد درازپا. مؤ : قَطَوْطاء.

القَطُوع : ۱. بسیار بُرنده و قطع‌کننده. ۲. آن که دوستی را قطع کند، آن که در دوستی و راستی دوام نیاورد و پایدار نباشد. ۳. شتری که زود به زود شیرش بند آید و قطع شود. ج : قُطُع.

القُطُوع جـ : ۱. قَطْع. و ۲. قِطْع.

القَطُوف : ۱. چارپای بد راه رونده و کندرو. ۲. گاه بر انسان نیز اطلاق شود. ج : قُطُف.

القُطُوف جـ : ۱. قَطْف. و ۲. قَطَف. و ۳. قِطْف.

قَطِيَ ـ قَطاً (ق ط ی) : در راه رفتن گامهای ریز و تند برداشت و چالاکی نمود

القَطِيّ آن که در راه رفتن گامهای نزدیک به هم و ریز نهد

القَطِيب . ۱. شراب آمیخته به آب. ۲. شیرِ شتر و گوسفندِ به هم آمیخته، شیرِ مخلوط شده.

القَطِيطَة : ۱. بلندترین کنارهٔ غار. ج : قَطائِط. ۲. «جاءت الخيلُ قَطائطَ» : سواران به صورت گروههای کوچک پراکنده آمدند.

القَطِيع : ۱. دستهٔ گوسفند یا گاو و یا شتر و جز آنها. ج : قُطْعان و قِطاع. جج : أقاطِيع. ۲. چوب و شاخه‌ای که از آن تیر کمان تراشند. ج : قُطُع و أَقْطِعَة. ۳. فعیل به معنی فاعل، (مُقاطِع) : قطع‌کننده، دوری‌کننده از کسی یا قومی. ۴. شخص مقاطعه‌کار، کنتراتچی. ۵. نظیر، مانند. ج : قُطَعاء. ۶. شاخهٔ بریده از درخت. ج : قُطْعان و أَقْطُع و قِطاع و قُطُع و أَقاطِع و قُطُعات و أَقْطِعَة و قُطَع. ۷. پاسی از ثلث اوّل شب. ۸. «امرأةٌ ـ الكلام» : زن کم‌سخن.


القَطِنيّة

القُطَيْعاء : ۱. بریدن از دوستان و دشمنی کردن با آنان، قطع رابطه کردن. ۲. نوعی خرما.

القَطِيعَة ۱. مؤنّثِ قَطِيع. ۲. مصـ قَطَعَ ۳. دوری، جدایی «ـُ بين المُتَحابَّيْن» : جدایی میان دو دوست. ۳. قطع رابطهٔ میان دو کشور. ۴. «ـُ الاقتصادِيّة» : قطع رابطه اقتصادی و بازرگانی ۵. آنچه حکمران از زمین خراج جدا کند و به کسان واگذارد، ۶. ملک و قطعه زمینی که حکمران برای ارتزاق به سپاهیان دهد، اِقطاع، تیول. ۷. وظیفه، مستمرّی، جیره. ۸. بریدهٔ چیزی، قطع شده، فَعیلَة به معنی مقطُوعة.

القَطِيف : ۱. فعیل به معنیِ مَقْطُوف، میوهٔ چیده شده، بریده شده. ۲. خدشه یافته، خراشیده.

القَطِيفَة : ۱. مؤنّثِ قَطِيف. ۲. بالاپوش مخملی که شخص به روی خود اندازد، پارچهٔ پُرزدار. ج : قُطُف و قَطائِف. ۳. «قطائف» : خمیری نازک و پهن شده که لای آن مغز بادام و مانند آن نهند و بجوشانند و شیرین کنند و غالباً با خامه بخورند، لوزینه. ۳. گُل تاج‌خروس.


القَطِيفَة

القَطِيفِيّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهی تاج‌خروسها.

القَطِيل (برای مذکّر و مؤنّث) ۱. «جذعٌ ـٌ» : تنهٔ درخت که از روی خاک بریده باشند. ۲. «نخلَةٌ ـٌ» : خرمابُن بریده از ریشه و افکنده. ج : قُطُل.

القَطِيلَة : حوله (یا هوله) که با آن خود را خشک کنند.

ج : قَطائِل.
القَطِين ۱. جـ: قاطِن. ۲. پنبه‌دار، صاحب پنبه. ۳. اهل خانه. ۴. خدمتکاران و پیروان فرمانبردار شخص (برای مفرد و جمع). ج : قُطُن.
القَطِيمَة : شیر ترش شده یا مزه برگشته. ۲. اندکی از غذا. ۳. تکّه‌ای نان و جز آن. ج : قَطائِم.
القَطِينَة : ۱. مؤنّثِ قَطِين. ۲. اهل خانه، ساکنان منزل.
قَعا ـُ قُعاءً (ق ع و) الرّاعي : چوپان گوسفندان را آواز داد.


قَعْب

قَعا ـُ قَعْواً (ق ع و) القضِيبَ : سرِ چوب را خم کرد.
القِعاء جـ: قَعْوَة.
القَعائِد جـ: ۱. قَعُود. و ۲. قَعُودَة. و ۳. قَعِيدَة.
القِعاب جـ: ۱. قَعْب. ۲. قَعِيب (معنيِ ۱).
القِعاث جـ: قَعِيث.
القِعاد ۱. جـ: قَعْدَة. ۲. زن، همسرِ مرد، زوجه.
القُعاد [پزشکی] : بیماريِ زمین‌گیر، دردی که بیمار را زمینگیر کند.
القِعار جـ: قَعِير.
القُعاس [دامپزشکی] : بیماری گوسفندکُش که نتیجهٔ پر خوريِ حیوان است. ۲. [پزشکی] : کجی در گردن و پیچیدگی آن به عقب.
القُعاص ۱. [پزشکی] : بیماری‌ای در سینه که گویی گردن را می‌شکند. ۲. [دامپزشکی] . بیماريِ گوسفندکُش که از عوارض آن شیر ندادن و لگد پراندن به دوشنده است.
القَعاطِل جـ: قَعْطَل.
القُعاع «ماءٌ ـُ» : آب شور و تلخ و سنگین.
القُعاف «سيلٌ ـٌ» : سیل بنیان‌کَن.
القَعاقِع : ۱. بانگ پیاپی و سخت تندر. ۲. آواز برخورد جنگ‌افزار، چکاچاک سلاح. ۳. دندان غروچه، آواز ساییدن دندانها به هم.
القُعاقِع : پُر آواز، پُر سر و صدا.
القُعال : ۱. شکوفهٔ انگور. ۲. آنچه از کاسه‌برگ یا غلات شکوفه و گُل که بریزد و پراکنده شود. ۳. گـلبرگ. ۴. پشم ریخته از شتر و جز آن. واحدِ آن قُعالَة است.
القُعالَة : واحدِ قُعال در تمام معانيِ آن.
القَعانِب جـ: قَعْنَب.
قَعَبَ ـِ قُعاباً و قَعِيباً الذئبُ : گرگ از ته گلو آواز داد، زوزهٔ عمیق کشید.
القَعْب : قدح بزرگ، کاسهٔ بزرگ و ضخیم چوبین. ج : أقْعُب و قِعاب و قِعَبَة.
القُعَب جـ: قُعْبَة.
القِعَبَة جـ: قَعْب.
القُعْبَة : ۱. شکاف کوه. ۲. گودال در کوه، چاله. ج : قُعَب.
القَـعْبَل و القَـعْبِل : ۱. نوعی قـارچ کـه بـه صـورت مستطیلی نازک و کشیده مانند عود مـی‌روید و چـون خشک شود سرِ آن به رنگ سیاه تیره در می‌آید (لسـ). ۳. قدح بزرگ و ضخیم (غالباً چوبین) که در آن شـیر بریزند. واحدِ آن قَعْبَلَة و قَعْبِلَة است. ۴. مردی احمق یا عقب‌افتاده که چنان راه رود که گویی در سرازیری راه می‌رود، مانند رفتار مونگولها.
قَعَثَ ـَ قَعْثاً و قَعْثَةً ۱. له من الشيءِ : به او از آن چیز کم داد، اندکی از آن چیز به او داد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را از بیخ درآورد، ریشه‌کن کرد.
قَعَدَ ـُ قُعُوداً و مَـقْعَداً : ۱. نشست. ۲. بـرخـاست، ایستاد (از اضداد). ۳. ـ بـه : او را نشـاند. ۴. ـ عـن حاجتِه : از رسیدن به مقصود و حاجت خود درنگی کرد و بازپس نشست، بازماند. ۵. ـ بِقِرْنِه : بر حریف خود توانا شد. ۶. ـ به شغلٍ : کـاری او را بـازداشت. ۷. ـ للحربِ : یاران و همالان خود را برای جنگ آماده کرد. ۸. ـ ت المرأةُ : زن شوهر خود را از دست داد، بـیوه شد، بـیوه مـاند بـه بیوگی نشست. ۹. ـ ت النـخلةُ : خرمابُن یک سال در میان بار داد. ۱۰. ـ ت الفَسِيلَةُ : نهال پاجوش ساقه پیدا کرد. ۱۱. گاه به معنيِ «صاز = شد» بکار می‌رود «غَضَبَ حتّى ـ كأنّه بُركانٌ» : خشـم گرفت و چنان شد که گویی آتشفشان است. ۱۲. گاه نیز به معنی «طَفِقَ و أخَذَ = شروع کرد» بکـار مـی‌رود «ـ

يَشتِمه» : شروع کرد به دشنام دادن به او.
القَعَد و القَعَدَة ۱. جـ : قاعِد. ۲. آنان که به کاری که برای جامعه مفید است نپردازند. ۳. آنان که به جنگ نروند، بازپس نشستگان از جنگ. ۴. خوارج. ۵. سپاهیان و رزمندگانی که حقوق و پاداشی معیّن ندارند.
القِعَد جـ : قِعْدَة.
القُعَد جـ : قُعْدَة.
القُعُد جـ : قَعُود.
القُعْد جـ : قَعُود.
القُعَداء جـ : قَعِيد (به معنیِ ۱، ۲).
القُعُدات جـ : قُعْدَة.
القُعْدان جـ : ۱. قُعْدَة. و ۲. قَعُود.
القَعَدَة ۱. جـ : قاعِد. ۲. مرکبی مانند هودج که در آن نشینند. ۳. فرش، قالی. ۴. به معانیِ قَعَد است.
القَعْدَة : ۱. مصدر مرّه از قَعَدَ. ۲. سرین زن. ۳. فرش که بر روی آن نشینند، بساط. ۴. آن قدر جای که شخص نشسته فرا گیرد. ج : قِعاد. ۵. «ذوالقَعْدَة» : ماه یازدهم سال قمری که سفر و جنگ و کشتار در آن حرام بوده است. ج : ذوات القَعْدَة.
القِعْدَة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. آن مقدار جای که شخص نشسته فراگیرد و اِشغال کند. ۳. «بئرٌ ـَـة» : چاهی که عمق آن به اندازهٔ طول انسانی متوسط‌القامهٔ نشسته باشد، چاه بسیار کم‌عمق و چاله گونه. ج : قِعَد.
القُعَدَة : بسیار نشیننده، بسیار برجای نشسته. ج : قُعْدان و قُعُدات.
القُعْدَة : ۱. زین یا پالان و جهاز و مانند آن که بر روی آن نشینند. ۲. ستور که بر آن سوار شوند یا بار نهند. ۳. چارپایی که چوپان برای رفع حوائج خود بر آن سوار شود. ۴. خر. ج : قُعَد و قُعُدات.
القُعْدِيّ : ۱. آن که بسیار نشیند، بسیار نشیننده، بسیار نشسته. ۲. ناتوان و درمانده، زمینگیر.
القِعْدِيَّة : بسیار نشیننده ← قُعْدِيَّة.
القُعْدِيَّة «رجُلٌ ـَـة» : مرد بسیار نشیننده ← قِعْدِيَّة.

قَعَرَ ـَ قَعْراً ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ الشجرةَ : درخت را از بیخ برکند. ۳. ـ الإناء : همهٔ آنچه را در ظرف بود نوشید تا به تهِ آن رسید، (اصطلاحاً) ته ظرف را بالا آورد. ۴. ـ البئرَ : تا تهِ چاه رسید، به تهِ چاه رفت. ۵. ـ البئرَ : چاه را گود کرد.
قَعَرَ ـَ قُعُوراً ت الشاةُ : گوسفند همهٔ مدفوع خود را بیرون ریخت.
قَعُرَ ـُ قَعارَةً ۱. ت البئرُ : چاه گود شد، به ژرفا رسید. ۲. ـ الماءُ : آب در ژرفای بسیار بود.
القَعْر : ۱. مصـ قَعَرَ. ۲. عمق و تَهِ هر چیز، ژرفا. ۳. گودال، حفره. ۴. کاسهٔ بزرگ. ۵. خِرَد و عقل کامل. ۶. «ـ الفمِ» : درون دهان یا تَهِ دهان. ۷. «رجُلٌ بعیدُ ـ» : مرد عمیقِ ژرف‌اندیش و ژرفنگر. ۸. «جَلَسَ فی ـ بیتِه» : در کنج خانه خود نشست، خانه‌نشین شد. ۹. شهر، حوزه «ما فی هذا ـِ مِثلُه» : در این شهر یا حوزه یا عرصه همانند ندارد. ج : قُعُور.
القَعْران : ۱. «إناءٌ ـ» : ظرفِ گود. ۲. ظرفی که در ته آن چیزی باشد. ۳. ظرفی که چیزی به اندازهٔ پوشاندن تَهِ ظرف در آن باشد.
القَعْرَة : ۱. مصدر مرّة از قَعَرَ و قَعُرَ. ۲. عمقِ کمِ چیزی. ۳. آنچه ته کاسه را بپوشاند و فرا گیرد.
قَعَسَ ـَ قَعْساً و (لا) **قَعِيساً** : ۱. مانند آنان که در سینه قوز دارند راه رفت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را خم کرد، آن را تا کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز خم شد و به عقب برگشت.
قَعِسَ ـَ قَعَساً : ۱. مادرزادی سینه‌اش برآمده و پشتش فرو رفته بود، قوزِ سینه داشت. ۲. سینهٔ خود را بیرون داد و پشتش را فرو برد، در حالت خبردار ایستادن بیش از حدّ مبالغه کرد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی گرامی و بلندمرتبه شد.
القَعِس : آن که مادرزادی سینه‌اش برآمده و پشتش فرو رفته باشد، سینه‌قوزی. ج : قُعْسان.
القُعْس جـ : ۱. أَقْعَس. و ۲. قَعْساء.
القَعْساء : ۱. مؤنّثِ أَقْعَس. ۲. (از شبها) شب دراز. ۳.

«عِزّةٌ ~» : ارجمندی و عزّتِ پایدار. ج : قُعْس.
القُعْسان جـ : قِعِس.
قَعْسَرَ قَعْسَرَةً ۱. ه : آن را بسختی و تندی گرفت. ۲. ~ علیه : بر آن چیز توانا شد، بر او چیره شد. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز سخت و سِفت شد.
القَعْسَرِیّ : ۱. شتر تنومند و درشت اندام. ۲. چوب دستهٔ دستاس که سنگ زبَرین رابا گردش آن بگردانند. ۳. «عِزٌّ ~» : شرف و ارجمندیِ دیرین.
قَعَشَ ـَ قَعْشاً ۱. الشیءَ : آن چیز را گرد آورد. ۲. ~ البناءَ أو غیرَها : ساختمان و جز آن را ویران کرد.
القَعْش : ۱. مصـ. ۲. مرکبی برای زنان مانند هودج یا کجاوه. ج : قُعُوش.
قَعَصَ ـَ قَعْصاً ۱. ه : او را در جای کُشت. ۲. ~ ه : او را که زخمی بود کشت، او را تمامکُش کرد. ← أَجْهَزَ. ۳. ~ ه : نیزه را بشتاب در تن او فرو برد. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را خم کرد و شکست.
قَعَصَ ـَ قُعُوصاً : در جای خود مرد.
قَعِصَ ـَ قَعَصاً ت الشاةُ : گوسفند (قَعُوص) شرور و لگدپران گردید ← قَعُوص.
قُعِصَ مجـ ت الشاةُ : گوسفند قُعاص زده یا قَعُوص شد. حالتی در گوسفند که شیر ندهد و به دوشنده لگد پراند.
القَعْص : ۱. مصـ قَعَصَ. ۲. مرگ تند و فوری. ۳. (از خانه‌ها) خانه‌ای که نزدیک به فرو ریختن باشد، خانهٔ کلنگی. ۴. «عودٌ ~» : چوب کج.
القُعُص جـ : قَعُوص.
قَعَضَ ـَ قَعْضاً : العودَ : چوب را خم کرد. ۲. ~ الغُصنَ : شاخه را چندان خم کرد که نزدیک بود بشکند.
القَعْض : ۱. مصـ. ۲. «عودٌ ~» : چوب کج و خمیده، چوب تابدار.
قَعَطَ ـَ قَعْطاً ۱. ه : بانگ بر او زد و او را راند. ۲. سخت فریاد کشید. ۳. ~ ه : او را زد. ۴. ترسان شد، هراسید. ۵. ~ علیه : بر او خشم گرفت. ۶. ~ الشیءَ : آن چیز را نگهداشت. ۷. ~ العمامةَ : به تندی دستار بر سر بست. ۸. ~ الدّابّةَ : ستور را به تندی راند. ۹. ~ علی غریمِه : بر بدهکار خود سخت گرفت، بدهکارش را زیر فشار قرار داد. ۱۰. ~ عن وجهِه : رویش را باز کرد، گشود. ۱۱. ~ الشیءُ : آن چیز خشک شد.
قَعَطَ ـَ قُعُوطاً ۱. علیه : بر او بانگ زد و خشمگین شد. ۲. ~ عن وجهِه : چهرهٔ خود را با خشم و تندخویی نمایان ساخت (لا). ۳. ~ علی غریمِه : بر بدهکار خود سخت گرفت.
قَعِطَ ـَ قَعَطاً : خوار و پست شد، ذلیل شد.
القَعْط : ۱. مصـ قَعَطَ. ۲. (از چیزها) چیز بسیار، گوسفندان بسیار و بی‌شمار.
قَعْطَبَ قَعْطَبَةً الشیءَ : آن چیز را برید.
القَعَطَة جـ : قاعِط.
قَعْطَرَ قَعْطَرَةً ۱. ه : او را بر زمین افکند ← قَعْطَرَ (معنی ۱). ۲. ~ ه : آن را استوار کرد. ۳. ~ الإناءَ : ظرف را پُر کرد، انباشت.
قَعْطَلَ قَعْطَلَةً ۱. ه : او را بر زمین زد ← قَعْطَرَ. ۲. ~ علی غریمِه : بر بدهکار خود تنگ گرفت، با او سختگیری کرد و او را زیر فشار گذاشت. ۳. ~ فی الکلامِ : بسیار سخن گفت، پُر حرفی کرد.
القَعْطَل : ۱. آن که در بدی کردن و رنج رساندن به دیگران شتاب ورزد. ۲. تند، سریع، شتابان. ج : قَعاطِل.
القَعْظ : وارد کردن رنج و سختی به دیگران، دشوار کردن کار و زندگانی بر کسی. ۲. **أَقْعَظَه إِقْعاظاً*** : بر او سخت گرفت، کار و زندگانی را بر او بسیار دشوار ساخت.
قَعَّ ـُ قَعاعَةً و قُعُوعَةً الماءُ : آب شور و تلخ و سنگین و غیر قابل نوشیدن بود، یا شد.
قَعَّ ـُ قَعّاً ه : در سخن بر او گستاخی کرد، به او دشنام داد و او را بی‌آبرو کرد.
القُعُّ : ← قُعاع.

---

* در مآخذ مهمّ متداول (المع، قا، لسـ و منتـ) صورت ثلاثی مجرّد این فعل دیده نشد ولی عموماً شکل مزید آن را در باب إفعال آورده‌اند.

القَعّاص : شیر بیشه، شیری که شکارش را بی‌درنگ می‌کُشد و در جا می‌خورد.

القَعّاط : ۱. شخص متکبر. ۲. «رجُلٌ ــ» : مردی که ستورش را به تندی و شدّت می‌راند، بدرفتار با ستور خود.

القُعّاط جـ : قاعِط.

قَعَّبَ تَقْعِيباً (ق ع ب) ۱. الحافِرُ : سُمِ ستور مانند کاسه گِرد شد. ۲. ــ البیطارُ الحافِرَ : دامپزشک سُم ستور را گِرد و همانند کاسه کرد. (لازم و متعدّی). ۳. ــ الکلامَ أو فیه : سخن را از بیخ گلو ادا کرد، از تهِ حلق سخن گفت. ۴. ــ الشاةُ : گوسفند همهٔ مدفوع خود را بیرون ریخت.

قَعَّثَ تَقْعِيثاً (ق ع ث) ۱. الشیءَ : آن چیز را از بیخ برکند. ۲. ــ الحبَّ : دانه‌ها رابا دو دست به سوی خود کشید.

قَعَّدَ تَقْعِيداً (ق ع د) ۱. ه : او را نشاند. ۲. ــ ه عن الشیءِ : او را از چیزی بازداشت. ۳. ــ المرأةَ عن الزّواجِ : آن زن را از شوهر کردن محروم ساخت. ۴. ــ ه : به او خدمت کرد. ۵. ــ أباه : در کسب به پدرش یاری داد و او را بسنده شد و سنگینی بار تأمین معاش خانواده را از دوش پدر برداشت.

قَعَّرَ تَقْعِيراً (ق ع ر) ۱. البئرَ : چاه را گود کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را گود و فرو رفته کرد، مقعّر کرد. ۳. ــ فی کلامِه : سخن را از بیخ گلو ادا کرد، از حلق سخن گفت. ۴. فریاد کشید. ۵. ــ الشاةُ : گوسفند آنچه در شکم داشت بیرون ریخت.

قَعَّطَ تَقْعِيطاً (ق ع ط) ۱. الدّابّةَ : بر ستور بانگ زد و آن را به شدّت راند. ۲. ــ علی غریمِه : بر بدهکار خود سخت گرفت، او را زیر فشار گذاشت. ۳. ــ فی القولِ : سخن زشت و ناسزا گفت، دشنام داد.

قَعَفَ ـَ قَعْفاً ۱. النخلةَ : خرمابُن را از ریشه درآورد. ۲. ــ ما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود برداشت. ۳. ــ الفرسُ التّرابَ : اسب با دست و پای کوفتن خاکِ زمین را کند. ۴. ــ المطرُ الحجارةَ : باران سنگریزه را از زمین کند.

قَعِفَ ـَ قَعَفاً الحائِطُ : دیوار فرو ریخت، افتاد.

قَعْفَزَ قَعْفَزَةً ۱. له الکلامَ : او را با سخن تهدید کرد و از خود راند. ۲. ــ فی المشیِ : با گامهای کوتاه راه رفت، قدمهای کوتاه برداشت. ۳. ــ الرجُلُ : آن مرد هر دو زانو و ران را به هم چسباند و دستهایش را گرد زانوان حلقه کرد و نشست، چُندک زد، چمباتمه زد.

القَعْفَزَى : نوعی نشستن که زانوان را بر زمین گذارند و دو طرف نشیمن را بلند کنند چنان کسی که می‌خواهد از زمین برخیزد.

القَعْقاع : ۱. آواز بر هم خوردن سلاحها، چکاچاک اسلحه. ۲. خرمای خشک. ۳. تبی که لرزه آورد و دندانها را به هم زند، تبِ لرز. ۴. آن که در راه رفتن از بندهای پایش صدای تراق برآید. ۵. راهی که به دشواری توان رفت، راه صعبُ‌العبور.

القَعْقَب : پرنده‌ای منحصر در جنس و نوع از پرندگان روز شکار با جثه‌ای بزرگ که زیستگاهش نزدیک مناطق مسکونی است و بزودی اهلی می‌شود و انواع افعیها و خزندگان دیگر و جوندگان را می‌خورد.
Secretary Bird (E)

قَعْقَعَ قَعْقَعَةً ۱. السلاحُ : جنگ‌افزار در برخورد صدا کرد. چکاچک سلاح برخاست. ۲. ــ الشیءَ الیابسَ : آن چیز خشک را جنباند و از آن آواز برآورد. ۳. ــ القداحَ فی المیسَرِ : تیر قمار را در قمار با تیر دور انگشت چرخاند و با آن بازی کرد. ۴. ــ فی الأرضِ : در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۵. «ــ ت عُمُدُ القومِ» : آن گروه کوچ کردند. ۶. «ما یُقَعْقَعُ له بالشِّنان» : او در سختیها خوار نگردد و فریب نخورد و نهراسد.

القَعْقَع و القُعْقُع : ۱. پرنده‌ای از تیرهٔ ماکیان با جثه‌ای خرد و سر و پشتی خال خالی و شکمی سفید که زیستگاهش کنار باتلاقهاست و از کرمها و عنکبوتها و دیگر حشرات تغذیه می‌کند. Actitis (S) ۲. نوعی کلاغ به دو رنگ سفید و سیاه و این نوع دراز دُم است. (المنـ) زاغی، زاغچه (الر).


قعقع

القُعْقُعانِيّ : آن که هنگام راه رفتن بندهای پایش صدا کند، تِرق تِرق کند.
قَعَمَ ـَـ قُعاماً السِّنّورُ : گربه ترسید و از ته گلو آواز داد.
قَعَمَ ـَـ قَعْماً ۱. ه الدّاءُ : ناگهان بیماری بر او عارض شد و او را کشت. ۲. ـ المالَ : در گرفتن آن مال تردید و تأخیری نکرد. ۳. ـ السّنّورُ : گربه میو میو کرد.
قَعَمَ ـَـ قُعُوماً الرجُلُ و غيرُه : آن مرد و جز او ناگهان مُرد.
قَعِمَ ـَـ قَعَماً ۱. الرجُلُ : در بینی آن مرد کجی بود، بینی او کج بود، خمیدگی داشت. ۲. بیمار شد و مرد.
قُعِمَ قَعَماً مجـ : دچار بیماری شد و بیدرنگ مرد.
القَعَم : ۱. مصـ قَعِمَ. ۲. کجیِ زشتِ بینی. ۳. کجی و برآمدگی نامتناسب سرین. ۴. «في اسنانِه ـ» : دندانهایش به طرف درون دهانش خمیده بود. ۵. «في فمِه ـ» : دهانش کج بود.
القُعْم جـ : أَقْعَم.
القُعَم جـ : قُعْمَة.
القُعْمَة «ـ المالِ» : بهترین مال، گزیده‌ترین مال. ج : قُعَم.
القُعْمُوث : آن که پابند ناموس خود نیست، دیّوث (لسـ).

القُعموط
القُعْمُوط و القُعْمُوطَة : ۱. قُنداقِ نوزاد. ۲. گوی سرگینی که حشرهٔ سرگین غلتانک می‌غلتاند (لسـ). ج : قَعامِيط.
قَعِنَ ـَـ قَعَناً الأَنْفُ : بینی بسیار کوتاه بود، یا شد یا سوراخهای آن چندان سر بالا بود که بینی کوتاه به نظر می‌رسید.
القَعْن : قدح بزرگ یا تغاری که در آن خمیر درست کنند. ج : قُعُون.
القُعْن جـ : أَقْعَن.
القَعْنَب : ۱. سخت و شدید از هر چیز. ۲. شیر بیشه. ۳. روباه نر. ۴. گیاهی تک ساقه با برگهایی شبیه به برگ اسفناج که سر انشعابات آن زردنگ است و آن را که طعمی گَس و مایل به شیرینی دارد می‌خورند، گیاهِ ناخنِ باز، غافقی. ج : قَعانِب.
القُعْنُب : بینیِ کج (لسـ).
القَعْنَبَة : ۱. مؤنّثِ قَعْنَب. ۲. زن کوتاه قد. ۳. کجی.
القَعْنَباة : ۱. هر جانور تیز چنگال. ۲. «عقابٌ ـ» : عقابِ تیز چنگال.
القَعو : ۱. مصـ قَعا. ۲. قرقرهٔ چوبین. ۳. محور آهنین. ج : قُعِيّ.
القَعْوانِ مثنّای قَعْو : دو چوب یا دو آهن که قرقره در میان آن دو می‌چرخد، دو پایهٔ محور چرخ یا قرقره.
القَعْوَة : بیخِ ران، کشالهٔ ران. ج : قَعِيّ و قِعاء.
القَعُود : ۱. بر وزن فَعُول برای مبالغه، بسیار نشیننده. ج : قُعُد. ۲. (از شتران) شتری که ساربان برای رفع حوائج خود بار و توشه بر آن نهد و سوارش شود. ج : قُعُد و قِعْدان و قُعْدان و أَقْعِدَة.
القُعُود ۱. جـ : قاعِد. ۲. مصـ قَعَدَ.
القَعُودَة (برای مذکّر و مؤنّث) : شتر نر یا ماده‌ای که ساربان برای رفع حاجت خود بار و توشهٔ شخصی خویش را بر آن نهد یا خود سوارش شود. ج : قَعائِد.
القَعُور : عمیق، ژرف، گود، چاهِ دورتَک.
القُعُور جـ : قَعْر.
قَعْوَسَ قَعْوَسَةً ۱. ه : آن را به تأخیر انداخت، از پیش افتادن آن جلوگیری کرد. ۲. ـ البيتَ : خانه را ویران کرد ← قَعْوَشَ (معنیِ ۲).
القَعْوَس ۱. پیر سالخورده. ۲. شتر یا هر چیز درشت و سخت پشت.
قَعْوَشَ قَعْوَشَةً ۱. ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ البناءَ : ساختمان را ویران کرد ← قَعْوَسَ (معنیِ ۲).
القُعُوش جـ : قَعْش.
القَعُوص : میشی که دوشندهٔ خود را لگد زند و او را از دوشیدن شیر بازدارد. ج : قُعُص.
قَعِيَ ـَـ قَعاً : سوراخ بینی او رو به بالا و به سوی استخوان بینی مایل بود.
القَعِيب : گود، ژرف، عمیق. ج : قِعاب. ۲. عددِ بسیار، شمارِ افزون.

القَعِيث : ۱. عطای کم، بخشش اندک، هر چیز مختصر و کم. ۲. چیز از بیخ برکنده. ۳. سیل یا بارانِ بسیار. ج : قِعاث.

القَعِيد (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنّث) : ۱. همنشین. ۲. نگهبان، نگهدارنده. ۳. «قعیدا کلّ أمرٍ» : دو نگهبان از راست و چپ (که غالباً بر دو فرشتهٔ موکّل و نگهبان کودکان اطلاق کنند.) ج : قُعَداء. ۴. پرنده یا آهویی که از پشت سرِ عابر بیاید و بدان فال بد زنند و شوم انگارند. ۵. ملخی که هنوز بالهایش برابر و کامل نشده است. ۶. «هو ـ النَّسَبِ» او به جدّ بزرگش نزدیک و شبیه باشد.

القَعِيدَة : ۱. زن، زوجه (از آنرو که معمولاً کدبانو و خانه‌نشین است). ۲. کیسه‌ای که در آن گوشت نمک‌سود یا نان شیرینی و مانند آن گذارند و نگهدارند. ۳. کیسه‌ای انباشته از پنبه یا پشم یا پَر که بر آن نشینند (الر). ج : قَعائِد.

القَعِير : ظرف گود، هر چیز ژرف و عمیق ← قَعُور. ج : قِعار.

القَعِيل : خرگوش نر.

القُعِيّ جـ : قَعْو و قَعْوان.

القُعّاد جـ : قاعِد (معنیِ ۱).

القُعُوش جـ : قَعْش.

القَعَى و قَعِيّ جـ : قَعْوَة.

القُعِيّ جـ : قَعْو.

قَفِئَ (قَفأً) ـَ **قَفَأً** المكانُ : گیاه آنجا بر اثر باران و انباشته شدن خاک از بین رفت.

قَفا ـُ قَفاوَةً (ق ف و) ۱. الرجُلَ : آن مرد مهمان را بسیار گرامی داشت و نواخت. ۲. کارها را سخت دنبال گرفت و بررسی کرد تا حقیقت را دریابد، پیگیریِ بسیار کرد.

قَفا ـُ قَفْواً و قُفُوّاً (ق ف و) ۱. الرجُلَ : بر پسِ سرِ آن مرد زد. ۲. ـ ه : او را به زنا متهَم کرد. ۳. ـ أثَرَه : او را دنبال کرد، از پیِ او رفت. ۴. ـ الحیوانَ : حیوان را از پشتْ سر برید. ۵. ـ اللهُ أثَرَه : خدا نشان او را نابود کرد، یا (به صیغهٔ نفرین) نابود بگرداناد!. ۶. ـ ه بأمرٍ : او را برای کاری برگزید و مخصوص گرداند.

قَفا ـُ قُفُوّاً (ق ف و) الرجُلَ : آن مرد از دیگران پیروی کرد و کارهایشان را تقلید نمود.

القَفا : ۱. پسِ سر، پسِ گردن (مذکّر است و گاه نیز مؤنّث می‌آید). ج : أقْفٍ و أقْفِيَة و أقْفاء و قِفِيّ و قُفِيّ و قَفُونَ. ۲. «لا أفعَلُه ـ الدّهرِ» : ابداً در طول روزگار آن کار را نمی‌کنم. ۳. «ـ الشیءِ» : دنباله و پشت آن چیز.

القَفار «خبزٌ ـٌ» : نانِ بی‌نانخورش، نان بی‌قاتق، نان خالی.

القِفار ۱. جـ : قَفْر. و ۲. قَفِير (معنیِ ۳). ۳. «أرضٌ ـٌ» : زمین خالی از ساکنان، زمین خالی و بی‌کس.

القَفارِش جـ : قَنْفَرِش.

القُفاز جـ : قَفْز.

القِفاص جـ : قَفْص.

القُفاص : ۱. بُز کوهیِ افریقایی. ۲. [دامپزشکی] : بیماری‌ای که دست و پای ستور را خشک و بی‌حرکت می‌کند.

القِفاع جـ : قَفْعَة.

القُفاع [دامپزشکی] : بیماری‌ای که دست و پای ستور راکج می‌کند ← قُفّاع.

القِفاف جـ : قُفّ.

القَفافِيز جـ : قَفّاز.

القِفال جـ : ۱. قَفَل. و ۲. قَفِيل (معانی ۲ ـ ۴).

القَفانِد جـ : قَفَنْدَد.

القَفاوَة ۱. مصـ قَفا ـُ قَفاوَةً. ۲. مهربانی و نوازش. ۳. غذایی که با آن از مهمان پذیرایی کنند. ۴. شرف و بزرگواریِ موروثی.

قَفْتَلَ قَفْتَلَةً الشیءَ : آن چیز را با شتاب کشید و برد.

قَفَحَ ـَ قَفْحاً ۱. ه : آن را ناپسند شمرد و رها کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را با بی‌میلی در دهانش فرو برد، دارو را به زور بلعید داد.

قَفَحَ ـَ قُفُوحاً : ۱. عن الشیءِ : از آن چیز روی گرداند و خودداری کرد.

قَفَخَ ـِ قَفْخاً ۱. ه : بر سر او زد. ۲. ~ الشيءَ الأجوفَ : بر آن چيزِ ميان‌تهی زد. ۳. ~ اليابِسَ : آن چيز خشک را خورد.

قَفَدَ ـُ قَفْداً ۱. ه : باکف دست بر پس گردن او زد، به او پس‌گردنی زد. ۲. کارکرد، کاری صورت داد.

قَفَدَ ـُ قُفُوداً ۱. الرجُلُ : آن مرد دستاری بزرگ بر سر بست. ۲. «ما زلت أَقْفِدلَه» : همواره از دسترنج خود برای او کسب معاش می‌کنم، هزينهٔ او را از دسترنج خود تأمين می‌کنم.

قَفِدَ ـَ قَفَداً ۱. الرجُلُ : گردن آن مرد ستبر و سخت شد. ۲. دست و پای او کوچک و انگشتانش کوتاه بود، ۱ و ۲ : أَقْفَد بود، يا شد ← أَقْفَد. ۳. بر روی پنجهٔ پا راه رفت.

القُفْد جـ : ۱. أَقْفَد. و ۲. قَفْداء.

القَفْداء : ۱. مؤنّثِ أَقْفَد. ج : قُفْد. ۲. «اعتمَّ الرجُلُ ~» : عمامهٔ آن مرد بزرگ و شُل بود، يا شد. ۳. و «اعتمّ ~» : عمامه را بی‌شمله و آويزه بست.

القَفَدان و القَفَدانَة : ۱. غلاف يا کيسهٔ سرمه‌دان. ۲. کيسهٔ چرمينی کوچک که در آن عطر (موادّ خوشبوی‌کنندهٔ خشک چون مُشک و کافور و عبير) و جز آن گذارند، عطردانِ چرمين.

قَفَرَ ـُ قَفْراً ۱. الأثرَ : نشان را دنبال و پيگيری کرد، رَدِ پا را دنبال کرد. ۲. ~ أبناءَه : به فرزندان خود نان خالی و بی‌نانخورش و قاتق خوراند.

قَفِرَ ـَ قَفَراً ۱. مالُه : مال او کم شد، کاهش يافت. ۲. ~ الطعامُ : خوراک خالی و نان بی‌نانخورش و قاتِق بود. ۳. ~ الرأسُ : سر کم‌موی شد. ۴. ~ ت المرأةُ : آن زن کم‌گوشت و لاغر شد.

القَفْر : ۱. زمين خالی از مردم و آب و علف. ج : قِفار و قُفُور. ۲. «بَلَدٌ ~» : شهر خالی از ساکنان. ۳. «دارٌ ~» : خانهٔ خالی. ۴. نان خالی و بی‌نانخورش. ۵. «نزلنا ببنی فلانٍ فبِتْنا ~» : نزد فلان قبيله رفتيم و شکمِ خالی شب را به روز آورديم، به ما خوراکی ندادند. ۶. گوسالهٔ نری که آن را از مادرش جدا کنند و به کار شخم‌زنی يا آبکشی بگيرند.

القَفَر : ۱. مصـ قَفِرَ. ۲. موی.

القَفِر : ۱. (از مردم) مرد کم‌مال. و ۲. مرد کم‌موی. ۳. (از خوراک) غذايی که نانخورش آن اندک باشد. ۴. (از حيوانات) گرگ و جز آن که به بيابان ميل کند و دامان آزاد صحرا را بر مجاورت شهر و مردم ترجيح دهد، گرگِ بيابانی.

القُفْر جـ : قَفِير (معنیِ ۱ و ۲).

القُفْران جـ : قَفِير (معنیِ ۱، ۲).

القَفْرَة : زمين بی‌آب و گياه و خالی از مردم. ج : قَفَرات.

قَفَزَ ـُ قَفْزاً ۱. ه : بر او جَست، روی او يا آن پريد. ۲. ~ ه : او را کشت.

قَفَزَ ـِ قِفازاً و قَفَزاناً الغزالُ : آهو رميد و جست و خيز کنان دور شد.

قَفَزَ ـِ قُفازاً و قُفُوزاً الحيوانُ : جانور مُرد.

قَفِزَ ـَ قَفَزاً الفَرَسُ : دستهای اسب تا آرنج سفيد بود، کرّه اسب ساقِ دستش سفيد شد.

القَفْز : ۱. مصـ قَفَزَ. ۲. [ورزش] : «~ العالی» : پرشِ ارتفاع. و ۳. «~ الطَّوِيل» : پرشِ طول. و ۴. «~ بالعصا» : پرش با نيزه. ج : قُفاز.

القُفْز : ج أَقْفَز.

القُفْزاء جـ : قَفِيز (معنیِ ۴).

القُفْزان جـ : قَفِيز (معانیِ ۱، ۲).

القَفَزَى : راه رفتن همراه با پرش، جست و خيز. «عدت الخيلُ ~» : اسبان با جست و خيز دويدند.

القَفَزَى جـ : قَفِيز (معنیِ ۴).

قَفَسَ ـُ قُفاساً : در بند استخوانهای او دردی چون درد چنگ گرفتگی پديد آمد.

قَفَسَ ـُ قَفْساً و قُفُوساً ۱. الشيءَ : آن چيز را کشيد و به زور گرفت. ۲. ~ الرجُلَ : موی آن مرد را گرفت و او را فرو کشيد. ۳. ~ الظَّبيَ : دست و پای آهو را بست. ۴. مُرد، درگذشت.

قَفَسَ ـِ قُفُوساً الظّبيُ : آهو بازی و جست و خيز کرد.

قَفِسَ ـَ قَفَساً الرجُلُ : سرِ بينی آن مرد بزرگ بود، يا

شد.

قَفِسَ مجـ. الرجُلُ : آن مرد دچار دردی در مفاصل خود چون دردِ چنگ شدن عضلات گردید.

القُفْس جـ : ۱. أَقْفَس. و ۲. قَفْساء.

القَفْساء : ۱. مؤنّثِ أَقْفَس. ج : قُفْس. ۲. معده.

قَفَشَ ـِ قَفْشاً ۱. الطّعامَ : غذا را تند خورد. و ۲. با چالاکی و نشاط خورد. ۳. بسیار هماغوشی کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را گرفت و فراهم آورد. ۵. ـ ه بالسیفِ أو بالعصا : او را با شمشیر یا چوبدستی زد. ۶. ـ الناقةَ : ماده شتر را به تندی دوشید. ۷. ـ ما في الضّرعِ : آنچه را در پستان بود به شتاب بیرون ریخت، یا دوشید.

قَفَشَ ـِ قَفْشاً و قُفُوشاً : مُرد، درگذشت، به رو بر زمین افتاده و دستها از دو طرف گشوده، درگذشت، در حالی که از شدّت درد زمین را چنگ می‌زد، مُرد.

القَفَش : مـردم پست و دزدان (در حکـم اسمِ جـمع است).

القَفْش : ۱. مصـ. قَفَش. ۲. شادمانی، نشاط.

قَفَصَ ـِ (لاـُ) **قَفْصاً** ۱. البهيمةَ : دست و پای ستور را جمع کرد و بست. ۲. ـ الشيءَ : بخشهای آن چیز را به هم نزدیک کرد، آن را جمع و جور کرد، آن راکشید و به هم بست. ۳. ـ الطائرَ : پرنده را در قفس کرد، یا نگهداشت. ۴. ـ اليَعْسوبَ : شاهِ زنبوران عسل رابا نخ در کند و بست که بیرون نرود. ۵. ـ ه : او را به در آورد. ۶. سبک و چُست و چالاک شد.

قَفَصَ ـِ قُفُوصاً الرجُلُ : آن مرد خم شد و خود را جمع کرد.

قَفِصَ ـَ قَـفَصاً : ۱. سبک و چُست و چـالاک شـد، بانشاط شد. ۲. از سرما خشک و منقبض شـد. ۳. ـ الفَرَسُ : اسب در تاخت تمام نیروی خود را بکار نبرد و با سرعت مطلوب ندوید.

القَـفَص : ۱. مـصـ. قَـفِصَ. ۲. قـفس. ۳. ظـرف و محفظه‌ای صندوق مانند برای ریختن و جابجا کردن گندم و حبوب و جز آنها. ۴. محفظه‌ای روباز از پوست و جز آن که کودک نوپا را در آن گذارند تا به اطراف نرود، قفس یا اُتاقکِ کودکِ نوپا. ۵. [تشریح] «ـُ الصّدريّ» : قفسهٔ سینه. ج : أَقْفاص.


القفص الصّدريّ

القَفِص : ۱. منقبض شده و درهم فرو رفـته و جـمع شده. ۲. اسبی که در تاخت تمام نیروی خود را بکـار نمی‌برد. ۳. آن که برای چیزی شادمانی کند، سرخوش و بانشاط.

القُفْص : چیز درهم فرو رفته و تو در تو، منقبض شده. ج : قِفاص و أَقْفاص.


القُفْطان

القُفْطان ف معـ : قبایی آستین کوتاه، خِفتان.

قَـفَعَ ـَ قَـفْعاً ۱. ه : او را بـا چـوبدستی زد. ۲. ـ ه بالمِقْفَعَةِ : با چوبِ انگشت‌زنه یا ترکه بـه کـف دست و انگشتهای او چوب زد، با تعلیمی به اوکف‌دستی زد. ۳. ـ ه عن كذا : او را از فلان چیز بازداشت.

قَفِعَ ـَ قَفَعاً ۱. ت الأُذُنُ : کنارەهای گوش ترنجیده و درهـم کشیده شد، منقبض شـد. ۲. ـ ت الرِّجْـلُ : انگشتان پا به سوی کف پا برگشت و جمع شد. ۳. ـ ت الشاةُ : دُم میش کوتاه بود، یا شد. ۴. سرنگون بود.

القَفْع : ۱. مصـ. قَفِعَ. ۲. رنج، سختی. ۳. تنگی، تنگنا.

القَفْع : ۱. مصـ. قَفَعَ. ۲. جنگ‌افزاری جانپناه به شکل اتاقکی چوبین که در قدیم مردان درون آن می‌رفتند و به دژ دشمن نزدیک می‌شدند و نقب می‌زدند، اتاقکِ زره‌پوشِ نفربَر قدیم. واحدِ آن قَفْعَة است.

القُفْع جـ : ۱. أَقْفَع. و ۲. قَفْعاء.

القَفْعاء : ۱. مؤنّثِ أَقْفَع. ۲. گیاهی که از آن حلقه‌هایی چـون حـلقهٔ انگشـتری کـه دو سـر آن نـپیوسته بـاشد درمی‌آید. ۳. «شاةٌ ـ» : میش دُم‌کوتاه. ۴. گوش درهم کشیده و کنارەهای آن به هم آمده، گوش تُرنجیده. ج : قُفْع.

القَفَعَة ۱. جـ : قافِع ← قَفَعَ. ۲. دستهٔ بزرگ ملخ.

القَفْعَة : ۱. واحدِ قَفْع، زره‌پوش و جانپناه جنگیِ قدیم. ۲. سبدی دهانه تنگ و فراخ قاعده. ج : قِفاع و قَفَعات.


القَفَص

قَفَّ ـُ (الرـِ) **قَفّاً** الصّيرفيُّ : صرّاف سکّه‌ها را در میان انگشتانش دزدید، (اصطلاحاً) کف‌زنی کرد، کِش رفت.

قَفَّ ـِ قُفُوفاً ۱. النباتُ : گیاه خشک شد. ۲. ـ ت

الأرضُ : زمین خشک شد، سبزیِ زمین خشک شد. ۳. ـ الثوبُ : جامه پس از شستن خشک شد. ۴. ـ الشَّعرُ : از ترس موی بر تن راست شد. ۵. ـ الشيءَ : قسمتهای آن چیز به هم پیوست یا جمع و چروک شد و به شکل سبد درآمد. ۶. ـ الصیرفیُّ : صرّاف سکّه‌ها و مانند آن را در میان انگشتان خود دزدید، کِش رفت، با تردستی کف‌زنی کرد. ۷. لرزید، او را لرزه گرفت.

قَفَّ ـُ قُفُوفاً البَقلُ : تره خشک شد.


القُفّة

القَفّ : ۱. مصـ قَفَّ. ۲. تره و سبزی خشک. ۳. پشتِ چیزی ← قفا. ج : قِفاف.

القُفَف جـ : قُفّة.

القُــفّ : ۱. زمین بلند و درشت یا سنگلاخی که سنگهایش به هم چسبیده باشد. ۲. ابری انبوه و همانند کوه. ۳. کوتاه. ۴. پشتِ چیزی ← قفا. ۵. چیزی مانند تبر. ۶. سوراخ تبر که دسته در آن قرار گیرد. ۷. دیوارهٔ دور چاه که مانع خاکریزی به درون چاه است. ۸. (از مردم) : اراذل و اوباش. ج : قِفاف و أَقْفاف.

القَــفّاز : ۱. برای مـبالغه است، بسیار پرش‌کننده و برجهنده. ۲. آهو. ۳. پرنده‌ای از پرندگان غیر مهاجر افریقایی با منقاری قوی و پرهایی رنگارنگ.


القُفّاز

القُفّاع جـ : قُفاع.

القُفّاز : دستکش، مثنای آن قُفّازانِ و قُفّازَیْنِ است که جفتی دستکش باشد. ج : قَفافِیز.

القَفّاص : ۱. برای مبالغه است ← قَفَصَ و قَفِصَ. ۲. بُز کوهی.

القُفّاعَة : ۱. واحدِ قُفّاع، دامی که از شاخه‌های خرما سازند و پرندگان را شکار کنند. ۲. بیماری‌ای که دست و پای ستور را کج کند ← قُفاع.

القَفّاف : ۱. برای مبالغه یا اشتغال مداوم، سبدساز از برگ خرما و مانند آن. ۲. رباینده سکّه به تردستی در میان انگشتان خود، صرّافِ سکّه‌ربا و کف‌زن.

القَفّال : ۱. قفل‌ساز. ۲. قفل‌فروش.

القُفّال جـ : قافِل.

القَفّان : ۱. امین، امانتدار، درستکار. ۲. گروه، جماعت. ۳. معـ، قپان. ۴. «هذا ـُ ه» : اکنون زمان و هنگام آن چیز است. ۶. «أتَیْتُه علی ـِ ذلک» : بر پیِ آن چیز نزد او آمدم. ۷. «ـ کلّ شيءٍ» : نهایت کوشش در شناساییِ چیزی.

القَفّة : ۱. مرد کوتاه و خُرد اندام. ۲. لرزِ ناشی از تب ← قِفّة (معنیِ ۲).

القِفّة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. لرزِ تب ← قَفّة (معنیِ ۲). ۳. نخستین مدفوعی که از شکم نوزاد بیرون آید، ممیزه.

القُفّة : ۱. درخت خشک. ۲. زمین برآمده و سنگلاخ. ۳. سبدی از برگ خرما و مانند آن، سبد حصیری. ۴. کدوی خشک و میان تهی. ۵. مرد خُرد اندام و کوتاه ← قَفّة (معنیِ ۱) و قِفّة (معنیِ ۲). ۶. ابزاری مانند تبر. ۷. لرزِ ناشی از تب. ← قَفّة (معنیِ ۲) و قِفّة (معنیِ ۲). ج : قُفَف.

قَفَّرَ تَقْفِيراً (ق ف ر) ۱. التّرابَ و نحوَه : خاک و مانند آن گردآورد، جمع کرد. ۲. ـ الطّعامَ : غذا را چنان که باید نانخورش نساخت.

قَفَّزَ تَـقْفِيزاً (ق ف ز) ۱. ه : او را به جست و خیز درآورد، او را به جهش و پرش واداشت. ← قَفَّسَ. ۲. ـ يدَيْه و رِجلَيْه : دو دست و دو پای خود را با حنا و مانند آن رنگین کرد. ۳. ـ المرأةَ : بر دستهای آن زن (قُفّاز) دستکش پوشاند، دستکش به دست وی کرد.

قَفَّسَ تَقْفِيساً (ق ف س) : او را به جست و خیز و پرش واداشت ← قَفَّزَ (معنیِ ۱).

قَفَّصَ تَقْفِيصاً (ق ف ص) ۱. الغزالَ : دست و پای آهو را جمع کرد و بست. ۲. ـ الثّوبَ : پارچهٔ راه‌راه بافت، آن را راه‌راه دوخت.

قَفَّعَ تَقْفِيعاً (ق ف ع) ۱. الشيءَ : آن چیز را گرد آورد و جمع کرد. ۲. ـ ه : آن را در ظرف نهاد. ۳. ـ البردُ أصابعَه : سرما انگشتان او را خشک و منقبض کرد.

قَفَّلَ تَقْفِيلاً (ق ف ل) ۱. الأبوابَ : درها را قفل کرد، محکم بست. ۲. ـ السَّفرَ : مسافران را وادار به بازگشت کرد. ۳. ـ الجلدُ : پوست خشک و ترنجیده و درهم

فشرده شد.
القُفَّل جـ: قافِل.
قَفَّنَ تَقْفِيناً (ق ف ن) رأسَه: سرِ او را بُرید.
قَفَّى تَقْفِيَةً (ق ف و) ۱. ه فلاناً و به: او را در پی فلانی فرستاد، بـه دنبالش فـرستاد، دنـباله‌رو او کـرد. ۲. ~ علیه: او را برد. «~ السَّيلُ المدينةَ»: سیل شهر را برد. ۳. ~ الشيءُ: آن چیز آمد، فرارسید. ۴. ~ الشِّعرَ: برای شعر قافیه آورد.
القُفَّيْزَى: از بـازیهای کـودکان است کـه چـوبی را بـر پایه‌هایی قرار دهند و از روی آن پرش کنند، نوعی پرش ارتفاع (لا).
القُفَّيْزَى: خرک که کودکان از روی آن پرش کنند (الر).
قَفْقَفَ قَفْقَفَةً: از سرما یا بیماری لرزید و دندانهایش به هم خورد. ۲. ~ النبتُ: گیاه خشک شد.
القَفْقَف: ۱. چیز لرزان و جـنبان. ۲. قَـفْقَفا الطـائِرِ: (مثنی) دو بال مرغ. ۳. «قَفْقَفا البعيرِ»: دو آروارۀ شتر، فکّین شتر.
قَفَلَ ـُـ قَفْلاً و قُفُولاً ۱. البابَ: در را مـحکم بست، قـفل کـرد. ۲. ~ الأمـيرُ الجُـندَ: فـرمانده لشـکر را بازگرداند. ۳. ~ الشيءَ: آن چیز را نگـهداشت. ۴. ~ الطّعامَ: مواد غذایی را جـمع آورد و احـتکار کـرد. ۵. بازگشت، از سفر بازگشت. ۶. ~ في الجبلِ: از کوه بالا رفت.
قَفَلَ ـِـ قُفُولاً: ۱. از سفر برگشت، مراجعت کرد. ۲. ~ في الجبلِ: از کوه بالا رفت. ۳. ~ الفَرَسُ: اسب لاغر شد. ۴. ~ الجلدُ: پوست خشک شد.
قَفِلَ ـَـ قَفَلاً الجلدُ: پوست خشک و منقبض شد.
قَفُلَ ـُـ قُفُولَةً الشجرُ: درخت خشک شد.
القَفْل: ۱. مصـ قَفَلَ. ۲. درخت خشک، چوب خشک ← قَفْل (معنی ۳). ج: قِفال.
القَفَل: ۱. مصـ قَفَلَ. ۲. بازگردندگان به وطن خود. ۳. درخت خشک ← قَفْل (معنی ۲).
القُفْل جـ: قَفِيْل (معنی ۱).
القُفْل: ۱. قفل. ج: أقْفال و أقْفُل و قُفُول. ۲. [در شعر] بیت یا ابیاتی که شعر مسمّط با آن آغاز می‌شود و در آخر همان بند قافیۀ آن تکرار می‌گردد. این بیت یا قافیۀ مکرّر را سمط یا قُفل گویند. ۳. بخیل، فرومایه.
القَفَلَة جـ: قافِل.
القَفْلَة: ۱. مصدر مرّه از قَفَل و قَفِلَ و قَفُلَ، یک بار قفل کردن. ۲. مؤنّثِ قَفْل، خشک. ج: قِفال. ۳. «أعطاه كذا ~» فلان چیز را یک بار به او بخشید. ۴. [در شعر] تکرار بیت مکرّر در مسمّط یا در شعر موشّح برگشت واجب به حرف رَوی.
القُفْلَة: آن که هرچه بشنود به خاطر سپرَد و حفظ کند.
قَفَنَ ـُـ قَفْناً ۱. ه: با چوبدستی یا تازیانه بر پشت سر او زد. ۲. ~ الشاةَ او الناقةَ: میش یا ماده شتر را از پسِ گردن سر برید. ۳. ~ رأسَه: آن را سر برید. ۴. ~ الكلبُ الماءَ: سگ تمام آب ظرف را با زبان لیسید و خورد.
قَفَنَ ـِـ قُفُوناً: بر پشت خُفت و مُرد، مُرد، درگذشت.
القَفْن: پایین پسِ سر، پشت گردن، قفا ← قَفَنّ.
القَـفَنْدَد: مـرد بـزرگ الواح، چـهار شـانه، آن کـه استخوانهای کتفِ بزرگ دارد. ج: قَفانِد.
القَفَنْدَر: ۱. زشت مـنظر، بـدشکل. ۲. کـوچک سـر، خُردسر. ۳. سفید. ۴. درشت اندام، شتر درشت پیکر و بزرگ سر و ستبر اندام. ۵. بزرگ و درشت پای (قا).
القَفَنّ: پایین پشت سر، پسِ گردن، قفا. ← قَفَن.
القَفَنْد: سخت‌سر.
القَفْوَة: ۱. مصدر مرّه از قَفا ـُـ. ۲. گرد و خاکی که در آغاز بارش باران برخیزد. ۳. «هو قَفْوَتِي»: او برگزیدۀ من است، بهترین کس من است ← قِفْوَة (معنی ۶).
القِفْوَة: ۱. مـصدر بـر وزن فِـعْلَة بـرای بـیان نـوع. ۲. تهمت. ۳. گناه. ۴. به کسی کاری زشت نسبت دادن، اتّهام. ۵. آنچه با آن مهمان را گرامی دارند و پذیرایی کنند. ۶. «هو قِفْوَتِي»: او برگزیدۀ من است، او بهترین کسِ من است. ← قَفْوَة (معنی ۳).
القُفُور جـ: قَفْر.
القُفُول جـ: قَفْل.
القُفُون جـ: قَفا.



القُفل

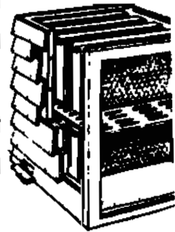
قَفی ـِ قَفْیاً (ق ف ی) ۱. الرجّلَ : بر پسِ سرِ آن مرد زد، به او پس‌گردنی زد. ۲. ـ ه : از او غیبت و بدگویی کرد و او را به فحشاء متّهم ساخت، نسبت زنا و فساد به او داد.

القُفیَ و قُفیَ جـ : قُفْیَة.

القِفْیَة : ۱. مصدر بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. عیب.

القُفْیَة : گودالی که شکارچی خود را در آن پنهان کند، مزغل، کمینگاه شکارچی. ج : قُفیً.

القَفیحَة : کَره یا سرشیری که بر آن شیر دوشند.



القَفیر

القَفیر : ۱. سبد، زنبیل، خورجین. ۲. کندوی عسل. ج : قُـفُر و قُـفْران. ۳. نـان خـالی و بی‌نانخورش، نـان بی‌قاتق. ج : قِفار.

القَفیز : ۱. پیمانه‌ای است. ۲. (از زمین) مقدار صد و چهل و چهار ذراع مربّع. ج : أقْفِزَة و قُفْزان. ۳. برجهنده و حمله‌ور ← قَفَز. ۴. مِثل و مانند، نظیر. ج : قُفَزاء. ۵. متروک، دورافتاده، مهجور. ج : قَفْزیَ.

القَفیف : ۱. هر چیز خشک شده. ۲. تره و سبزی و برگهٔ خشک و جز آن.

القَفیل : ۱. درّه یا گردنه‌ای تنگ در کوه که گویی بن‌بست است ولی راه به جایی دارد. ج : قُفْل. ۲. درخت خشک. ۳. پوستِ خشک. ۴. تازیانه، شلّاق. ج : قِفال. ۵. نوعی گیاه (قا، منت، اقم، الر)*. ۶. شربت قند و گلاب (قا) ← جُلّاب (معنی ۲).



القِلادَة

القَفیّ : ۱. شخصی آگاه که کارها را پیگیری کند و با آگاهی صورت دهد. ۲. آن که مهمان را بسیار گرامی دارد و نیکو پذیرایی کند. ۳. مهمان گرامی. ۴. دوست برگزیده. ۵. مهربان، دلسوز. ج : أقْفِیاء. ۶. آنچه با آن از مهمان پذیرایی کنند.

القِفیّ و القُفیّ جـ : قَفا.

القَـفِیَّة : ۱. مـؤنّثِ قَـفیّ. ۲. آنچه بـا آن از مـهمان پذیرایی‌کنند و او را گرامی دارند. ۳. خوراکی که برای کودک اختصاص دهند. ۴. کرانه، ناحیه. ۵. «هو قَفیَّهُم أو قَفِیَّتُهُم» او جانشین آنان است. ۶. «شاةٌ ـَـ» : میشی که از پسِ گردن سر بریده شده باشد. ۷. «لا أفعله ـَـ الدّهرِ» : هرگز و ابداً در توالیِ دهر آن را نخواهم کرد.

قَلا ـُ قِلاً و قَلاءً (ق ل و) ه : او را دشمن داشت.

قَلا ـُ قَلْواً (ق ل و) ۱. اللحمَ و غیرَه : گوشت و جز آن را در تابه پخت، سرخ کرد. ۲. ـ الإبلَ : شتران را به تندی راند. ۳. ـ الدابَّةَ : ستور سوار را تند برد. ۴. ـ القُلَةَ : چوب دولک را با الک پرتاب کرد، الک دولک بازی کرد. ۵. ـ الرجّلَ : از آن مرد کینه و نفرت یافت.

القَلائِد جـ : قِلادَة.

القَلائِص جـ : قَلوص.

القَلائِف جـ : قَلیفَة.

القَلائِل جـ : قَلیلَة.

القِلاب : گرگ.

القُلاب [پزشکی] : بیماری‌ای در دل، دردِ قلب.

القِلات جـ : ۱. قَلْت. ۲. قَلْتَة.

القُلاح : ۱. زردی دندان. ۲. سبزی در میان دندانها. ← قَلَح.

القِلاخ جـ : قَلْخ.

القُلاخ : ۱. مصـ قَلَخَ. ۲. درشتسر، کلّه‌گُنده.

القِلاد : رشته و مفتولی سیمین و جز آن که بر حلقهٔ گوشواره و مانند آن پیچند. ج : قُلُد و أقالید.

القَـلادَة : نـوعی گـیاه زیـنتی از تـیرهٔ فـیلگوشها کـه رستنگاه اصلیش امریکای جنوبی است، ریشه‌هایش از نوع ساقهٔ زیرزمینی و برگهایش رنگارنگ است.

القِـلادَة : ۱. گـردن‌بند، گـلوبند. ج : قَـلائِـد. ۲. [کیهان‌شناسی] شش ستارهٔ موسوم به قوس یا کمان. ۳. «قلائِدُ الشِّعر» : اشعار عالی و بلند و ماندگار.

القِلاز جـ : قَلْز.

القَلازِم جـ : قِلْزِم.

قَلاسِ جـ : قَلَنْسُوَة.

القَلاسیّ جـ : قَلَنْسُوَة.

القَلاش و القُلاش : چیز بسیار کوچک و ترنجیده،

* هیچ‌یک از مآخذ یاد شده نوع این گیاه را معلوم نکرده‌اند.

مُچاله و چروکیده. ج : قِلاش.
القِلاش جـ : قَلاش و قُلاش.
القِلاص ۱. جـ : قَلُوص. ۲. قَلِيص. ۳. [کیهان‌شناسی] : چند ستاره در صورت فلکی خوشهٔ پروین یا ثریّا.
القِلاط جـ : ۱. قُلاط. و ۲. قَلْط.
القُلاط : ۱. مرد بسیار کوتاه قد، کوتوله. ۲. سگ و گربهٔ کوتاه قد. ج : قِلاط. ۳. [پزشکی] : ورم بیضه.
القُلاع : ۱. [پزشکی] : جوشی که بر روی پوست دهان یا زبان برآید. واحدِ آن قُلاعَة است. و ۲. شکافتگی و قاچ‌خوردگی بیخ گوشها که خونابه و زرداب از آن جاری باشد. ۳. پوستهٔ برآمده زمین که زیر آن قارچ روییده و در حال بزرگ شدن باشد. ۴. گِل خشکِ قاچ‌قاچ شده.
القِلاع جـ : ۱. قِلْع (به معنيِ ۱). و ۲. قَلْعَة. و ۳. قَلَعَة (به معنی ۴). ۴. بادبانِ کشتی. ج : قُلُع.
القِلاعَة : بادبان کشتی.
القُلاعَة : ۱. واحدِ قُلاع، جوش دهان یا زبان. ۲. یک تکّه پوستهٔ زمین که به سبب روییدن قارچ در زیر آن بالا زده باشد. ۳. کلوخ برکنده از روی زمین. ۴. صخره‌ای درشت که در زمین همواره افتاده. ۵. «رَمِيَ بـ ـ» : به هر عذر و دلیلی که آورده او را ساکت کرد.
القُلافَة : پوستهٔ هر چیز که دور افکنند.
القِلافَة : ۱. به هم پیوستن تخته‌های کشتی و قیراندود کردن درزهای آن. ۲. پیشهٔ کِشتی‌ساز که بدین امور پردازد.
القَلاقِل جـ : قَلْقَل.
القُلاقِل : مددکار تندکار و چابک.
القِلال جـ : قُلَّة.
القِلام جـ : قَلَم.
القُلامَة : ۱. تراشهٔ هر چیز از چوب و فلز و جز آن. ۲. «ـ الظُّفُر» : چیده‌های ناخن. (در کوچکی و خسّت طبع بدان مثل زنند).
القَلانِس جـ : قَلَنْسُوَة.
القَلانِيس جـ : قَلَنْسُوَة.
القَلايا جـ : قَلِيَّة.

قَلَبَ ـِـ قَلْباً ۱. الشيءَ : آن چیز را دگرگون کرد. ۲. آن را واژگون کرد، سرنگون کرد. ۳. ـ ه : آن را پشت و رو کرد، درون آن را بیرون قرار داد، آسترِ جامه را به بیرون و رویهٔ آن را به درون قرار داد. ۴. «ـ الأرضَ» : زمین را زیر و رو کرد. ۵. «ـ الأرضَ للزّراعة» : زمین را برای کشاورزی شخم زد. ۶. ـ القومَ : آن گروه را برگرداند، بازگشت داد. ۷. «ـ ه عما يُريدُه» : او را از آنچه می‌خواست بکند بازداشت و منصرف کرد. ۸. ـ المجنونُ عَينَه : (لفظاً) چشم دیوانه برگشت و تغییر حالت داد. (تعبیراً) دیوانه خشمگین شد. ۹. «ـ الأمرَ ظَهراً لبطنٍ» : کار را نیک آزمود، درون و برون و ظاهر و باطنِ آن را سنجید.
قَلَبَ ـُـ (و ـِـ الر) قَلْباً ۱. ه : به قلب او زد. ۲. ـ النخلَةَ : پیه یا پنیرک خرمابُن را کند. ۳. ـ اللهُ إليه : خدا او را میراند.
قَلِبَ ـَـ قَلَباً ۱. الرجُلُ : لب آن مرد برگشته شد. ۲. ـ ت الشَّفَةُ : لب برگشت.
قُلِبَ مجـ : به درد قُلاب (بیماری‌ای در دل) مبتلا شد.
القَلْب : ۱. مصـ قَلَبَ ـِـ. ۲. [تشریح] : قلب، دل، مرکز خون. ۳. عقل. ۴. (من كلِّ شيءٍ) : وسط و مغز و خالص از هر چیز. ج : قُلُوب. ۵. (من النخلةِ) : پیه یا پنیرک و مغز خرمابُن. ۶. (من الشجرةِ) : قسمت نرم درون درخت، مغز درخت. ج ۵ و ۶ : قُلُوب و أقْلاب و قِلَبَة. ۷. «ـُ المدينةِ» : مرکز شهر. ۸. «ـُ الجيش» : قلب و مرکز سپاه (در اردوکشیهای قدیم که جناح چپ و جناح راست لشکر در دو طرف قلب و مرکز لشکر قرار داشت.) ۹. «رجُلٌ ـٌ» : مرد نژادهٔ خالص نَسَب (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع بکار می‌رود). ۱۰. «جِئتُكَ بهذا الأمرِ ـًا» : محض این کار نزدت آمدم. ۱۱. [کیهان‌شناسی] «ـُ الأسَد» : میانهٔ تموز که شدّت گرماست. و ۱۲. «ـُ العقرب» : یکی از منازل قمر که ستاره‌ایست درخشان در وسط دو ستارهٔ دیگر. ج : قُلُوب. ۱۳. [نحو] «افعال القُلُوب» : افعال قلوب که دو مفعول را منصوب می‌سازند و عبارتند از ظَنَّ و اخوات


القِلاعَة

آن که بر رُجحان یا یقین دلالت می‌کنند. ۱۴• [بدیع] صنعتی است در بدیع که جمله از حروفی ترکیب شده باشد که از هر طرف بخوانند یکسان درآید مانند «رَبُّکَ فَکَبّرْ» یا «بلح تعلق تحت قلعة حلب».
القِلْب : ← قُلب (معانی ۳ و ۴).
القُلْب جـ: ۱• قَلوب. و ۲• قَلِیب.
القُلْب ۱• جـ: قَلِیب. ۲• دستبند زنان، النگو. ۳• ماری سفید رنگ. ۴• قسمت نرم درون درخت، مغز درخت. «ـُـ النخلة» : پیه یا پنیرک و مغز سفید و تُردِ خرمابن. ۵• [گیاهشناسی] : طبقهٔ زایندهٔ گیاهان، طبقهٔ نسوج زندهٔ گیاهی. ج: قُلُوب و أقْلاب و قِلَبَة.
القَلْباء : مؤنّثِ أقْلَب «شَفَةٌ ـــ» : لبِ برگشته.
القَلَبَة : ۱• مبتلا به بیماریِ قُلاب ۲• بیماری و دردی که در اثر آن بیمار در بستر غلت بزند و به خود پیچد.
القِلْبَة جـ: ۱• قَلْب (معنی ۵ و ۶). و ۲• قِلْب. و ۳• قُلْب.
القُلْبَة : ۱• سرخی. ۲• دستبندِ کوچک.
قَلِتَ ـَـ قَلَتاً : ۱• فاسد و تباه شد. ۲• مُرد، هلاک شد. ۳• لاغر و کم‌گوشت شد (الر).
قَلُتَ ـُـ قَلاتَةً الرجُلُ : آن مرد کم‌گوشت و لاغر شد.
القَلْت : ۱• سوراخ یا گودالی در زمین سخت یا روی سنگ. ۲• فرو رفتگی روی بدن. ۳• «ـُـ العین» : مغاک و حفرهٔ چشم. ۴• «ـُـ الخاصرة» : گودی تهیگاه. ۵• «رجُلٌ ـٌـ» : مرد کم‌گوشت و لاغر. ج: قِلات.
القُلَة : ۱• یکی از دو چوب الک دولک، دولک. ۲• نوعی تله که پاچهٔ آهو در آن گیر کند. ج: قُلات و قُلُون و قِلُون.
القَلْتاء جـ: قَلِیت.
القَلْتَة : ۱• مصدر مرّه از قَلِتَ و قَلُتَ. ۲• مؤنّثِ قَلْت. ۳• فرو رفتگی کوچک روی تخته سنگ و بدن. ۴• شکاف و فرو رفتگی بالای لب در میان سبیل. ۵• «شاةٌ ـٌـ» : میشی که شیرش چندان شیرین نباشد. ج: قِلات.
قَلِحَ ـَـ قَلَحاً : ۱• دندانهایش زرد شد. ۲• ـــ ت الأسنانُ : دندانها زرد شد، روی دندانها زردی پدید آمد.
قَلُحَ ـُـ قَلاحَةً الحمارُ : خر سالخورده شد و نیروی خود را از دست داد.
القَلَح : ۱• مصـ قَلِحَ. ۲• زردیِ روی دندانها. ۳• سبزی در میان دندانها.
القَلِح : دارای دندانهای زرد.
القَلْح (از خران) : خر سالخورده. ج: قِلاح.
القِلْح : جامهٔ چرکین. ج: أقْلاح.
القَلْحاء : ۱• مؤنّثِ أقْلَح. ۲• دندانهایی که روی آنها زرد شده باشد. ج: قُلْح.
القِلْحامَة (مِن الشّیوخ) : پیر فرتوت سالخورده.
القِلْحَمّ : ۱• سالخورده و فرتوت. ۲• مرد خود بزرگ‌بین، بزرگ خویشتن‌نگر.
قَلَخَ ـِـ قُلاخاً و قَلِیخاً البعیرُ : شتر همراه با بیرون آوردن شِقشِقه بانگ برآورد و سر را حرکتی داد که گویی می‌خواهد شقشقه را از دهان خود بیرون افکند.
قَلَخَ ـَـ قَلْخاً ۱• الشجرةَ : درخت را از بیخ برکند. ۲• ـــ الرجُلَ و غیرَه : آن مرد و جز او را سخت زد.
قَلُخَ ـُـ قُلُوخَةً الحمارُ : سرِ آن خر بزرگ شد.
القَلْخ : ۱• مصـ قَلَخَ، زدن دو چیز خشک بر هم (لسـ). ۲• شدّت بانگ شتر. ۳• نیِ میان تهی. واحدِ آن قَلْخَة است. ۴• بزرگ‌سر، کلّه‌گنده. ۶• خر سالخورده و فرتوت. ج: قِلاخ.
قَلَدَ ـُـ قَلْداً ۱• الحدیدةَ : آهن را نازک کرد و به صورت ورقه درآورد و بر چیزی پیچید. ۲• ـــ الرجُلُ السیفَ : آن مرد بند شمشیر را بر گردن افکند. ۳• ـــ الماءَ فی الحوضِ أو الشرابَ فی الإناءِ : آب را در حوض یا شراب را در ظرف جمع کرد. ۴• ـــ ت الحمّی الرّجُلَ : تب آن مرد را همه روزه گرفت، هر روز تب کرد. ۵• ـــ الزرعَ : کِشت را آبیاری کرد. ۶• ـــ الحبلَ : ریسمان را تاب داد. ۷• ـــ الشیءَ : آن چیز را پیچید.
قَلَدَ ـِـ قُلُوداً ۱• الشیءُ : آن چیز پیچیده شد. ۲• ـــ الماءُ : آب در حوض جمع شد.
القَلْد : ۱• مصـ قَلَد. ۲• دستبند مفتول سیم و زرِ تاب داده. ۳• هر یک از چند رشتهٔ رسن که به دور هم تابیده شده باشند. ج: قُلُود و أقْلاد.
القِلَد جـ: قِلْدَة.

القِلْد : ۱. دچارِ تبِ رِبع که هر چهار روز یک بار آید. ۲. آمدن تب در هنگام روز. ۳. سهم آب، مقدار آبی که هر یک از آبگیران برحسب زمان حق استفاده از آن را دارند. ۴. روز نوبت آب. ۵. ظرف درشت و ستبر چون کاسه. ۶. گروه، جماعت. ۷. آمدن باران هر هفته. ج : أقلاد. ۸. «اعطاهُ ـ أمرِه» : کارش را به عهدهٔ او گذاشت.

القُلْد جـ : قِلاد.

القَلْدَة : ۱. مصدر مرّه از قَلَدَ. ۲. فرو رفتگی میان لب بالا.

القِلْدَة : ۱. مصدر بیان نوع از قَلَدَ. ۲. کاسهٔ کوچک. ۳. دُردِ روغن. ۴. خرما. ج : قِلَد.

قَلَزَ ـُـِ قَلْزاً ۱. سرکشید و نوشید، هورت کشید. ۲. ـ ه أقداحاً : جامها را به او نوشاند. ۳. ـ ه : او را زد و دور کرد. ۴. ـ الترابَ بعصاه : خاک را با نوک چوبدستی از زمین کند و پرتاب کرد. ۵. شادمانی کرد. ۶. لنگید. ۷. ـ بالشیءِ : آن چیز را انداخت. ۹. ـ الجرادُ : ملخ برای تخم‌ریزی دُم خود را در زمین فرو کرد.

قَلَزَ ـِ قُلُوزاً ۱. بسَهمِه : تیر انداخت. ۲. ـ بقَيئِه : قی کرد. ۳. ـ عن موضِعِه : از جای خود دور شد. ۴. ـ الجرادُ : ملخ دُم خود را در زمین فرو برد.

قَلِزَ ـَ قَلَزاً : جنب و جوش و شادمانی کرد.

قَلُزَ ـُ قَلازَةً الرجُلُ : آن مرد سبک‌وزن و سست شد.

القَلْز (از مردان) : مرد سبک‌وزن و سست. ج : قِلاز.

القِلِزّ و القُلُزّ ۱. (از انواع مِس) : مسی سخت که آهن در آن اثر نکند. ۲. مرد نیرومند و باصلابت.

قَلْزَمَ قَلْزَمَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را بلعید، فرو داد. ۲. داد و فریاد کشید، جوش و خروش سر داد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد فرومایه و پست شد.

القِلْزِم : مرد خسیس و فرومایه. ج : قَلازِم.

القُلْزُم «بحرُ ـ» : دریای قُلزُم، دریای سرخ، بحرِ أحمر.

القَلْزَمَة : ۱. مصـ. ۲. خساست و فرومایگی. ۳. بانگ، داد و فریاد، سر و صدا.

قَلَسَ ـُـِ قَلْساً و قَلَساناً : الطّعامَ أو الشرابَ : خوراک یا شراب را از شکم به دهان برآورد. ۲. شرابِ بسیار نوشید. ۳. ـ ت نفْسُه : دل به هم خورد، حالت تهوّع به او دست داد. ۴. ـ الکأسُ : کاسه از پُری شراب سرریز شد. ۵. ـ ت الطعنةُ بالدّم : ضربهٔ نیزه خون بیرون ریخت. ۶. ـ الإناءُ : ظرف پُر و لبریز شد. ۷. ـ ت النحلُ : زنبور عسل گذاشت. ۸. ـ ت السحابةُ : ابر باران تُنُک و اندک بارید. ۹. ـ المطربُ : رامشگر نوای نیکو سرود، آوازِ خوب خواند. ۱۰. همراه با سرود و آهنگ رقصید.

قَلَسَ ـِ قَلَساناً الرَّجُلُ : آن مرد همراه با آواز رقصید.

قَلَسَ ـِ قُلُوساً ۱. الرجُلُ : آن مرد بسیار شراب نوشید. ۲. ـ ت نفْسُه : شوریده‌دل شد، حالش به هم خورد، تهوّع پیدا کرد. ۳. ـ ت الکأسُ الشرابَ : جام از شراب لبریز شد. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد دستها را بر سینه نهاد و کرنش کرد.


القَلْس

القَلْس : ۱. مصـ قَلَسَ. ۲. ریسمانی ستبر از ریسمانهای کشتی. ج : قُلُوس و أقْلاس. ۳. آنچه از غذا یا شراب که از شکم به دهان بالا آید، استفراغ، قی. ۴. «ـ البَحرِ» : ابر.

القَلَسَة جـ : قالِس.

قَلْسَی قَلْساةً ه : به او قلنسوه پوشاند، بر سرش شب‌کلاه نهاد.

قَلَشَ قَلاشَةً : کوچک و ترنجیده شد، مچاله شد.

قَلَصَ ـِ قُلُوصاً ۱. الرجُلُ : آن مرد جَست، پرید و حمله‌ور شد. ۲. ـ القومُ : آن گروه گرد آمدند و کوچ کردند. ۳. ـ الماءُ : آب بالا آمد و راه افتاد. ۴. ـ الظلُّ عن کذا : سایه از آنجا رفت. ۵. ـ الثوبَ بعد الغَسلِ : جامه پس از شستن چروکیده و کوتاه شد، آب رفت. ۶. ـ الشَّفَةُ : لب به طرف بالا جمع و منقبض شد. ۷. ـ نفْسُه : دلش شورید، حالت تهوّع به او دست داد. ۸. ـ الغلامُ : پسر به سنّ جوانی رسید. ۹. رفت.

قَلِصَ ـَ قَلَصاً الشیءُ : آن چیز ترنجیده و منقبض شد، مُچاله شد.

القَلَص جـ : قَلَصَة.

القُلُص جـ : قَلُوص.

القُلْصان جـ: قُلَص. جج قَلُوص.
القَلَصَة: ۱. جـ: قالِص، برجهنده. ۲. آبی که در چاه جمع شود و بالا آید. ج: قَلَص و قَلَصات. ۳. «ما وَجَدْتُ فی البِئرِ إلّا ـً من الماءِ»: در چاه جز اندکی آب نیافتم.
القَلْصَة: ← قَلَصَة.
قَلَطَ ـُ قَلْطاً الرجُلَ: آن مرد را به لافزنی و سرپیچی از فرمان وادار کرد.
قَلُطَ ـُ قَلاطَةً: بسیار کوتاه قد شد.
القَلْط: ۱. مصـ قَلَطَ. ۲. (از مردان) مرد کوتاه‌قد و خُردپیکر. ج: قِلاط.
القِلِط: آن که بدی و گردنکشی از او سر زند.
القَلَطِيّ: مرد بد و سرکش.
قَلَعَ ـَ قَلْعاً ۱. الشيءَ: آن چیز را از بیخ و بن برکند، ریشه‌کن کرد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را جابجا کرد. ۳. ـ ه الحاكمُ: فرمانروا او را معزول کرد.
قَلِعَ ـَ قَلَعاً ۱. الرّاكبُ: سوار نتوانست خود را بر روی زین ثابت نگهدارد. ۲. ـ المُصارِعُ: پای کُشتی‌گیر در کُشتی ثابت و استوار نماند. ۳. ـ الرجُلُ: آن مرد از کودنی سخن را نفهمید.
القَلْع: ۱. مصـ قَلَعَ. ۲. تبر تیشهٔ کوچک بنّایان. ۳. توشه‌دان چوپان. ج: أقْلُع و قُلُوع. ۴. «قَلْعُ الحمّى»: روز بریده شدنِ تب، هنگام قطع شدن تب. ۵. فلزّ قَلْع، روی.
القَلَع ۱. جـ: قَلَعَة. ۲. مصـ قَلِعَ. ۳. پوسته‌ای که بر روی پوست مبتلا به گری و جَرَب برآید. ۴. سنگی کوچک که زیر تخته سنگی بزرگ باشد. واحدِ آن قَلَعَة است. ۵. هنگام قطع شدن تب. ۶. خون.
القَلِع: ۱. آن که در سختیها پایدار نماند، یا در کُشتی پای نفشارد. ۲. آن که بر روی زین استوار و ثابت ننشیند. ۳. کودن، نفهم. ۴. «شیخٌ ـٌ»: پیرمردی که چون برپا ایستد لرزان و نااستوار باشد.
القِلَع جـ: قِلْعَة.
القِلْع: ۱. بادبان کِشتی. ج: قِلاع و قُلُوع. ۲. صُدرَه، جلیقه‌ای مردانه که سینه را بپوشاند. ۳. آن که نتواند خود را روی زین ثابت و استوار نگهدارد. ج: أقلاع. ۴. «ـُ الحمّى»: بریده شدن تب.
القُلَّع (از مردان): مردی که باگامهای استوار راه رود و سنگ را از میان راه بکند.
القُلُع جـ: قِلاع (معنیِ ۳)، بادبانها.
القُلُع ۱. جـ: قُلُوع. ۲. مرد قوی در راه رفتن (الر).
القَلَعَة: ۱. مصـ قَلِعَ. ۲. تپّهٔ بزرگ. ۳. پاره ابری بزرگ همانند کوه. ج: قَلَع. ۴. تخته سنگ برکنده و بیرون آمده از کوه که بلندکردن آن دشوار باشد. ج: قَلَع و قِلاع.
القَلْعَة: ۱. مصدر مرّه از قَلَعَ و قَلِعَ. ۲. دژ، قلعه. ۳. نهال پاجوش خرمابُن که از بیخ تنهٔ مادر جدا کرده باشند. ۴. «ـُ الطّائرة»: هواپیمای دژ پرنده، بمب‌افکن غول‌پیکر. ج: قِلاع و قُلُوع.
القِلْعَة: ۱. بر وزنِ فِعْلَة، برای بیان نوع، چگونه برکندن. ۲. پاره‌ای از چیزی که به درازا شکافته. ۳. بادبان کوچک کِشتی. ج: قِلَع.
القُلَعَة: ۱. مردی نیرومند که حریف خود را در کُشتی از جای بردارد. ۲. شخص جرب‌دار که روی پوستش خون یا پوسته بسته باشد.
القُلْعَة: ۱. مردی سست که مردم او را بترسانند و از جای بکنند. ۲. شخص جرب‌دار که روی پوستش پوسته یا خون باشد. ۳. مال ناپایدار. ۴. مال عاریتی. ۵. آن که نتواند روی زین ثابت و استوار نشیند. ۶. آنچه از درخت برکنده شود. ۷. «هو علی ـٍ»: او در حال کوچ و حرکت است. ۸. «هذا المنزلُ منزلُ ـٍ»: این جایگاهی است که هرکه نشیند باید با ورود شخصی محترم‌تر از اینجا برخیزد و برای او جا تهی کند. ۹. «الدنیا دارُ ـٍ»: دنیا جای رفتن است نه سرای قرار و ماندن.
قَلَفَ ـِ قَلْفاً و قَلْفاً و قَلْفَةً ۱. الشجرةَ: پوست درخت را کند. ۲. ـ الدِّنَّ: گِلِ سرِ خُم را برداشت. ۳. ـ الظُّفرَ: ناخن را از بیخ کند. ۴. ـ السفينةَ: تخته‌های کشتی را با الیاف به هم بست و درز آنها را قیراندود کرد. ۵. ـ القُلْفَةَ: غلاف سرِ نرّهٔ کودک را برید، کودک را ختنه کرد.

قَلِفَ ـَ قَلَفاً ۱. الصبیُّ : آن پسر بچّه ختنه شد. ۲. غلاف سرِ نرّهٔ او بزرگ شد، یا درشت بود.
القَلْف ۱. جـ: قِلْفَة. ۲. مصـ قَلَفَ. ۳. کندن ناخن از بیخ.
القِلْف : ۱. پوست درخت. ۲. جای سخت و استوار.
القُلُف جـ: قَلِیْف.
القُلْف جـ: أقْلَف. و ۲. قَلْفاء.
القَلْفاء : ۱. مؤنّثِ أقْلَف. ج : قُلْف. ۲. «معیشةٌ ـ» : زندگی فراخ و پر نعمت.
القَلَفَة : غلاف سرِ نرّه ← قُلْفَة.
القَلِفَة : لبِ کُلُفت و ستبر و فرو هشته.
القِلْفَة ۱. بر وزن فِعْلَة برای بیان نوع. ۲. واحدِ قِلْف. ۳. ناخن از ته کشیده شده. ۴. پوسته.
القُلْفَة : غلافِ سرِ نرّه. ج : قُلَف. ← القَلَفَة.
القَلفَطْرِیّات : خطوط هیروگلیف منسوب به کلئوپاترا، خطوط کلئوپاترایی. ← قلوبَطْرَة (رحلة ابن جبیر).
قَلْفَعَ قَـلْفَعَةً ۱. الشـیءَ : پوست آن را کَند. ۲. ـ الرجُلَ : همهٔ مالِ آن مرد را گرفت، لختش کرد.
القِلْفَع و القِلْفِع : ۱. گِلِ شکافته و ترک ترک شده. ۲. ریزه‌های آهن که هنگام پتک زدن پراکنده شده باشد، ریم آهن.
القِلْفِعَة : ۱. پوستهٔ زمین که به سبب روییدن قارچ در زیر آن برآمده باشد. ۲. قـارچ. ۳. پـاره‌های پـوسته‌ای درشت که بر روی پوست گرگین شتر باشد.
القُلْفُونَة یو معـ : قلفونیا، صمغ درخت صنوبر.
قَلَقَ ـِ قَلْقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را جنباند. ۲. ـ ه الهمُّ : اندوه او را ناآرام و پریشان ساخت.
قَلِقَ ـَ قَلَقاً : ۱. پریشان و ناآرام شد، مضطرب شد. ۲. در یک جا آرام نگرفت.
القَلَق : ۱. مصـ قَلِقَ. ۲. پریشانی و ناآرامی، اضطراب.
القُـلْقاس : ۱. گـیاه قـلقاس، فـیلگوش. ۲. نـوعی سیب‌زمینیِ مصری (الر).
القُلْقاسِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهی فیلگوشها.
القُلْقُطار معـ [شیمی] : زاج سیاهِ مکلّس، رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز و زرد (المو). Colcothar (E)

قَلْقَلَ قَلْقَلَةً و قَلْقالاً و قِلْقالاً ۱. الحزنُ دمعَه : اندوه اشک او را سرازیر کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را بسیار جنباند و تکان داد. ۳. ـ فـی الأرضِ : حـرکت کـرد و رفت. ۴. بانگ کرد.
قَلْقَلَ قَلْقَلَةً ۱. الشیءُ : آن چیز تکان خـورد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بانگ کرد. «ـ المفتاحُ فی القُفلِ» : کلید در قفل حرکت و صدا کرد.
القُـلْقُل : ۱. مـرد سبکروح و شـادمان. ۲. چُست و سبکبار در سفر. ۳. یـاریگرِ شـتابکار. ۴. «فَـرَسٌ ـ» : اسب نژادهٔ تندرو. ج : قَلاقِل.


القِلْقِلة

القِلْقِل : درختی شبیه انار با دانه‌های سیاه و گرد و نرم به اندازهٔ حب فلفل، انار دانهٔ دشتی، انار صحرایی.
القُلْقُلان : انار دانهٔ دشتی ← قِلْقِل.
القَـلْقَلَة : ۱. مـصـ. ۲. «حـروفُ ـ» : پـنج حـرف کـه عبارتند از باء و جیم و دال و طاء و قاف.*
القِلْقِلَة : گیاهی علفی از تیرهٔ قرنفلیها. Alsin (E)
القُلْقُولَة : جنسی از حشرات از نوع سوسکِ سـرگین غلتان که بر روی کثافات و مـوادّ فـاسد شـده زنـدگی می‌کند. Geotrupes (S)
القِلّ : ۱. مصـ قَلَّ. ۲. اندک، کم. ۳. کمترین مقدار از چیزی. ۴. لرزه. ۵. دیوار کوتاه. ۶. هستهٔ خرما. ج : قِلَل.


القُلّة

القِلَل جـ: قِلّ.
القُلَل جـ: قُلّة.
القُلُل جـ: ۱. قِلال. و ۲. قَلِیْل.
القُلّ : ۱. مصـ قَلَّ. ۲. اندک، کم. ۳. کمترین مقدار از چیزی. ۴. «رَجُلٌ ـٌ» : مرد بی‌کس و تنها. و ۵. «رجُلٌ ـٌ» : مرد کوتاه قد. ۶. «هو ـُ بنُ ـٍ» : او شخصی بی‌نام و نشان و ناشناخته پدر است.


القُلقاس

القَلّاس ۱. بر وزن فعّال برای مـبالغه. ۲. دوزنـده یـا فروشندهٔ قلنسوه، شبکلاه‌دوز، یا شبکـلاه‌فروش. ۳. «بحرٌ ـٌ» : دریای بزرگ که کفک بر کرانه براند.

---

* به تعریف سیبویه، به سبب صدایی که هنگام وقف از آنها ایجاد می‌شود، بدین نام خوانده شده‌اند. (لسـ)

القَلّاس جـ: قالِس.
القَلّاع : ۱. دروغگو. ۲. آن که نزد سلطان به باطل از مردم بدگویی کند. ۳. پاسبان، نگهبان قلعه و دژ. ۴. کفن‌دزد. ۵. دندان‌کش. ۶. آن که در خشم نپاید. ۷. آن که بر زین قرار نگیرد.
قَلَّبَ تَقْلِيباً (ق ل ب) ۱. الشيءَ: در واژگون کردن آن چیز کوشید. ۲. ـ الأمورَ: به پایان کارها نگریست، عاقبت‌اندیشی کرد، زیر و روی آنها را وارسی کرد.
القُلَّب : ۱. بسیار حیله‌گر و متقلّب. ۲. «هو حُوَّلٌ ـ»: او به دگرگونیها نیک آگاه و واقف است.
قَلَّحَ تَقْلِيحاً (ق ل ح) ه: دندانهایش را جرم‌گیری کرد.
قَلَّدَ تَقْلِيداً (ق ل د) ۱. الحديدةَ: آهن را پیچاند. ۲. ـ ه السيفَ: بند شمشیر را بر گردن او افکند. ۳. ـ ه القلادةَ: بر گردن او گردنبند انداخت. ۴. ـ ه العَمَلَ: کار را به او واگذاشت، او را به کار گماشت. ۵. ـ البعيرَ: بر گردن شتر مهار افکند. ۶. ـ ه في كذا: از او بی‌اندیشه در فلان امر پیروی کرد، از او تقلید کرد. ۷. ـ ه الدَّينَ: بدهی را به او پرداخت. ۸. ـ ه القضاءَ في البلدِ: قضاوت آن شهر را به او سپرد، او را به قضاوت آن شهر گماشت.
قُلِّدَ فلانٌ حَبْلَه مجـ: فلانی آزاد شد، رها شد.
قَلَّزَ تَقْلِيزاً (ق ل ز) ۱. ه: او را به جنبش و حرکت واداشت. ۲. ـ الجرادُ: ملخ برای تخم‌گذاری با حرکاتی دُم خود را در زمین فرو برد.
قَلَّسَ تَقْلِيساً (ق ل س) ۱. الرجُلَ: به سر آن مرد (قلنسوه) شب‌کلاه گذاشت. ۲. ـ القومُ: آن گروه همراه با رقص آواز خواندند. ۳. ـ للوالي: برای حکمران دست بر سینه نهاد و کرنش کرد. ۴. سجده کرد، پیشانی بر خاک نهاد.
القُلَّس جـ: قالِس.
قَلَّصَ تَقْلِيصاً (ق ل ص) ۱. قميصَه: دامن پیراهن را بالا زد و به کمر بست. ۲. ـ تِ الدِّرعُ: زره جمع و بهم فشرده شد. ۳. ـ القميصُ: دامن پیراهن جمع شد و بالا رفت. ۴. ـ تِ الدابّةُ: ستور پیوسته و یکسره رفت. ۵. ـ تِ الناقةُ بِراكِبِها: ماده شتر سوارش را تند و شتابان برد و به دویدن ادامه داد. ۶. ـ القومُ: آنان سوار ماده شتران جوان شدند.
قَلَّعَ تَقْلِيعاً (ق ل ع) ه: در کندنِ آن کوشید.
قَلَّفَ تَقْلِيفاً (ق ل ف) ۱. السفينةَ: تخته‌های کشتی را به هم بست و درز آنها را با قیر اندود. ۲. ← قَلَفَ. به تمام معانی آن.
قَلَّمَ تَقْلِيماً (ق ل م) ۱. الظُّفرَ وغيرَه: ناخن و جز آن را پیاپی چید. ۲. ـ الثوبَ: بر روی پارچه قلمکاری کرد، نقش چاپ کرد. ۳. ـ الشيءَ: بخشی از آن چیز را برید. ۴. ـ الكَرْمَ أو نحوَه: شاخه‌های زیادی تاک و مانند آن را برید، آن را پیراست، هَرَس کرد.
القَلُّوب : بسیار حیله‌گر و متقلّب. ۲. گرگ. ۳. شیر بیشه.
القَلُّود : چاه پر آب.
قَلَّى تَقْلِيَةً (ق ل و) ۱. اللحمَ: گوشت را در دیگ پخت. ۲. ـ ه إليه: از او کینه و نفرت یافت.
القِلِّيد : گنجینه.
القَلِّيط : ۱. مبتلا به ورم بیضه. ۲. بیماری ورم بیضه.
القِلِّيلَة «أخَذَ الشيءَ بقِلِّيلتِه»: همهٔ آن چیز را گرفت. ← قِلِّيلَى.
القِلِّيلَى ← قِلِّيلَة.
القِلِّيَّة : جایی مانند صومعه و دیر برای راهبان. ج: قَلالِيّ.
قَلَمَ ـِـ قَلْماً ۱. الشيءَ: آن چیز را برید، قلم کرد ۲. ـ الظُّفرَ: ناخن را چید.
القَلَم : ۱. قلم، نی که با آن چیز نویسند. ۲. تیری که برای قمار دست به دست بگردانند. ۳. مداد سیاه یا رنگی. ج: أقْلام و قِلام. ۴. اداره «ـُ المطبوعات»: ادارهٔ مطبوعات. ۵. «ـُ الحِبْر»: قلم خودنویس. ۶. نام سورهٔ شصت و هشتم قرآن مجید. ۷. [گیاه‌شناسی]: میله‌ای درون تهی که از پایهٔ گلبرگ به سر مادگی گیاه می‌پیوندد.
القَلَمَة جـ: قالِم.
قَلْمَعَ قَلْمَعَةً ۱. الشيءَ: آن چیز را از بیخ کند. ۲. ـ

رأسَه : بر سر او زد و او را از جایش دور کرد.
القَلمَعَة : ۱. مصـ. ۲. مردم پست و فرومایه.
قَلنَسَ قَلنَسَةً ۱. ه : بر سر او (قَلنسُوة) شب‌کلاه نهاد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پوشاند، آن را پنهان کرد. ۳. دست بر سینه نهاد و کرنش کرد.
القَلَنسُوَة و القُلَنسِيَة : ۱. کلاهی به انواع مختلف که یک نوع آن راکه به شب‌کلاه ماند کاهنان مسیحی بر سر گذارند. ج : قَلانِس و قَلانِيس و قَلاسٍ و قَلاسِيّ. ۲. [تشـریح] : هـزارلا در شکـم نشـخوارکـنندگان. ۳. [گیاهشناسی] : کلاهک ریشهٔ گیاهان. ۴. [صنعت] : «ـ المحرِّک» : سر سیلندر اتومبیل.
القِلْو : ۱. سبک از هر چیز. ۲. ستور پر توان و نیرومند. در راه رفتن. ۳. [شیمی] : مادّه‌ای که از سوختهٔ شور گیاه گیرند، قلیا، پتاس.
القَلُوب : ۱. شخص بسیار حیله‌گر و متقلّب. ۲. گرگ. ج : قُلُب.
القُلُوب جـ : ۱. قَلب. ۲. قُلب.
القَلُوبطَرَة : خطّ هیروگلیف مصر باستانی (چون این خطّ فراموش شده و برای اعراب ناخوانا بود آن را به کلئوپاترا ملکهٔ مصری نسبت داده بودند (خم).*
القِلْوَة : ۱. پاره‌ای قلیا. ۲. ستوری که صاحبش را از همه جلوتر برد.
القُلُود جـ : قَلد.
القُلُوس جـ : قَلس.
القَلُوص ۱. (از شتران) : ماده شتری جوان که برای سواری و سفر نگهدارند. ۲. شتر دراز دست و پا. ج : قُلُص و قِلاص و قَلائِص و قُلصان. ۳. آب روان که کثافات و زباله در آن ریزند، فاضلاب. ج : قُلصان.
القَلُوع : ۱. ماده شتر درشت‌اندام و کلان. ۲. کمان که چون آن را بکشند باز شود و چون رها کنند بجای اوّل خود برگردد.

---

* کلمهٔ کلپتره در فارسی نیز از همین جا راه یافته و به خطّ یا سخن گنگ و مبهم و نامربوط اطلاق شده است. مؤلف.

القُلُوع جـ : ۱. قَلع. ۲. قِلع (به معنیِ ۱). ۳. قَلْعَة.
القَلَوْلَى : پرندهٔ بلندپرواز.
القِلُون و القُلُون جـ : قُلَة.
القِلْوِيّ : ۱. منسوب به قِلی، قَلیایی. ۲. آنچه خاصیّت قلیا داشته باشد.
قَلَى ـِ قَلْياً (ق ل ی) ۱. اللحمَ أو نحوَه : گوشت را در تابه و مانند آن پخت، سرخ کرد. ۲. ـ ه : به او سر زد. ۳. فلاناً : از فلانی کینه و نفرت یافت و دوری جست.
قَلِيَ ـَ قِلیً و قَلاءً و مَقْلِيَةً ه : او را دشمن داشت، از او کینه و نفرت یافت.
القُلّيّ : گیاهِ غاسول، اُشنان (که در رختشویی مصرف دارد).
القِلْيُ : مادّه‌ای که از سوختهٔ شور گیاه به دست آورند، قلیا، پتاس، شخار.
القَلِيب : چاه کهنه. مذکّر است و گاه نیز مؤنّث آید. ج : قُلُب و قُلْب و أقْلِبَة و أقْلُبَة.
القَلِيت : مرد کم‌گوشت. ج : قُلتاء.
القِلْيَة : پاره‌ای قلیا.
القُلَّيَّة : ۱. سرِ کوه. ۲. تارکِ شخص. ج : قُلّيّ و قُلات و قُلُون.
القَلِيد : ۱. فعیل به معنی مفعول است (مَقلود) ۲. تاب داده شده، مفتول، پیچیده. ۳. بند، نوار، شریط.
القَلِيس : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقلُوس). ۲. عسل. ۳. آنچه از عسل که پس از برداشتن در کندو باقی بماند. ۴. زنبور عسل. ۵. بخیل، فرومایه (الر).
القَلِيص ۱. (از اشیاء) : چیزهای بسیار. ۲. آبِ بالا آمده در جای خود. ج : قِلاص.
القُلَيْعِيّ : پرنده‌ای از سبکبالان خُرد جُثّه سیاه و سفید که بر روی تخته سنگها می‌نشیند. از نامهای دیگرش : اَبْلَق و ابوبلیق و سنبله است. Oenanthe (S)
القَلِيف : ۱. زنبیلی بزرگ که در آن خرما ریزند. ۲. خُمی که گِلِ سر آن را برگرفته باشند. ۳. میوهٔ خشک شده، برگهٔ زردآلو و مانند آن. خشکبار. ج : قُلُف و قُلفان.
القَلِيفَة : ۱. واحدِ قَلِیف : زنبیلی کوچک که در آن خرما ریزند. ۲. خُمره‌ای کوچک که گِلِ سر آن را برداشته


القَلَنسُوة


القُلَيْعِيّ

باشند. ج : قلائِف.

القَلِيْل : ۱. اندک، کم. ۲. لاغر، ناتوان. ۳. «رجُلٌ ـُ الخير» : مرد کم‌خیر، آن که از او سودی به کسی نرسد. ج : قَلِيْلُونَ و أقِلّاء و قُلُل. مؤ : قَلِيْلَة. ج مؤ : قَلِيْلات و قَلائِل.

القُلَيْم : ۱. مصغّر قلم، قلم کوچک. ۲. خنجری کوچک و نوک باریک.

القَلِيَّة : ۱. چیز سرخ‌کردنی مانند پیاز داغ و جز آن که برای خوشبویی و طعم در غذا ریزند. ۲. قورمه. ۳. پرستشگاه مسیحیان، صومعه. ج : قَلايا.

قَمَأَ ـَ قَمْأً ۱. خوار و پست شد. ۲. ـ فی المكانِ : در آنجا با پستی و خواری اقامت گزید. ۳. ـ ت الماشيةُ بالمكانِ : گله به سبب پُر علف بودن در آنجا ماندگار شد.

قَمَأَ ـَ قَمْأً ۱. الرجُلَ و غيرَه : آن مرد و جز او را سرکوب و خوار ساخت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۳. ـ المكانَ أوْ به : در آنجا درآمد و اقامت کرد. ۴. ـ ت الجِمالُ بالمكانِ : شتران در آنجا ماندند و به سبب بسیاری آب و علف فربه شدند. ۵. ـ ه : آن را برکند. ۶. خوار و حقیر شد.

قَمُؤَ (قَمُأ) ـُ قَمْأَةً و قِمْأَةً و قُمْأَةً و قَماءً و قَماءَةً : ۱. خوار و بی‌مقدار شد. ۲. ـ ت الجِمالُ بالمكانِ : شتران در آنجا ماندند و به جهت بسیاریِ آب و علف فربه شدند.

قَمِئَ (قَمِأَ) ـَ قَمَأً : ۱. احساس خواری کرد و خُرد و بی‌مقدار شد، حقیر شد. ۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور فربه شد.

القَمْء : ۱. مصـ قَمَأَ. ۲. جایی که شتر در آن بماند تا فربه شود.

القَمْأَة : ۱. مصدر مرّه از قَمُؤَ. ۲. آسایش، آرامش. ۳. فراخی. ۴. جایی که آفتاب بر آن نتابد، سایه‌گاه. ج : قِماء.

القُمْأَة : ۱. مصـ قَمَأَ و قَمُؤَ. ۲. آسایش، آرامش. ۳. فراخی، حاصلخیزی، وفور نعمت.

القِماء و القُماء جـ : قَمِيء.

القَمائِن جـ : قَمِيْن (به معانی ۳ و ۴).



القِمام

القِماح : شتری که به آبشخور درآید امّا سر خود را بالا گیرد و آب ننوشد.

القُماح ۱. [دامپزشکی] : بیماری‌ای است که حیوان را از نوشیدن آب باز می‌دارد. ۲. «شهرا ـ» : دو ماه کانون اوّل و کانون ثانی برابر ماههای دسامبر و ژانویه.

القَماحِد جـ : قَمَحْدُوَة.

القِماد جـ : قَمِيْد.

القُماد «رجُلٌ ـٌ» : مرد سخت و ستبر.

القُمادِيّ ← قُماد.

القِمار : ۱. مصـ قامَرَ. ۲. قمار، بازیِ بُرد و باخت‌دار.

القَمارِيّ جـ : قُمْرِيّ.

القِماس ۱. مصـ قامَسَ. ۲. بسیاریِ آب در چاه.

القُماش : ۱. ریزه‌ها و خرده‌های هر چیز بر روی زمین. ۲. پارچهٔ ابریشم یا پنبه و مانند آن، قماش. ج : أقْمِشَة. ۳. ـُ البيتِ : اثاثهٔ خانه، اسباب منزل. ۴. «ـُ الناس» : مردم پست و فرومایه.

القُماشَة : ۱. پارچه. ۲. قواره یا تکّه‌ای از پارچه.

القِماص : ۱. مصـ قامَصَ ← قَمَص. ۲. پریشانی و ناآرامی.

القِماط ۱. جـ : قَمِيْط. ۲. ریسمانی که با آن دست و پای را بندند، بند. ۳. قنداق نوزاد. ج : قُمُط و أقْمِطَة.

القُماطِر : ۱. روزی سخت. ۲. شتری سخت. ۳. کشیده شده (الر).

القَماعِل جـ : ۱. قُمْعُل. و ۲. قُمْعُول.

القَماعِيل جـ : ۱. قُمْعُول. و ۲. قُمْعُل. و ۳. قُمْعُولَة.

القَماقِم جـ : ۱. قُماقِم. ۲. قُمْقُم. و ۳. قُمْقُمَة.

القُماقِم : ۱. آن که باقی‌ماندهٔ غذاها را از روی سفره برای خود جمع کند. ۲. دریای پُر آب. ۳. آقا و سرورِ بسیار بخشنده. ج : قَماقِم و قَماقِمَة.

القَماقِمة جـ : قُمْقام.

القَماقِيم جـ : قُمْقام.

القَمال : شپش درشت، واحدِ آن قَمالَة : یک شپش بزرگ است.

القِمام : گیاه آسِ برّی. Vaccinium (S)

القُمام جـ: قُمامَة.
القُمامَة : ۱. خاکروبه، زباله. ۲. گروههای درهم آمیختهٔ مردم. ج : قُمام.
القَمامِس جـ: قُمَّس.
القَمامِیس جـ: قِمِّیس.
قَمَحَ ـَ قَمْحاً الشرابَ : از نوشیدن شراب نفرت یافت.
قَمَح ـِ قُمُوحاً البعیرُ : شتر سرش را بلند کرد و از آشامیدن آب تا حدّ سیراب شدن خودداری کرد، نیمه سیراب شد.
قَمِحَ ـَ قَمْحاً ۱. الحبَّ او السویقَ : سر را بالا گرفت و گندم یا آرد را در دهان ریخت، بالا انداخت. ۲. ــ الشرابَ : نوشابه را باکف دست نوشید، با دست برداشت و بالاکشید.
القَمح : ۱. مصـ قَمِحَ. ۲. گندم.
القِمحانَة [تشریح] : مابین استخوان پس سری و فرو رفتگی پشت گردن.
القَمْحَة : یک دانه گندم.
القُمْحَة : ۱. مقدار آب یا جز آن که دهان را پر کند. ۲. زعفران.
القَمَحْدُوَة ۱. [تشریح] : استخوان پس سری، استخوان قمحدوه. ۲. انتهای پس سر. ج : قَماحِد.
القَمْحِیّ : ۱. منسوب به قَمْح، گندمی. ۲. آنچه به رنگ گندم باشد، گندمگون.
القَمْحِیَّة : ۱. گندم پوست کنده و پخته با شکر و گلاب که دانهٔ انار و بادام و جز آن بر آن بیفزایند و بخورند. ۲. گیاهی علفی و صحرایی از تیرهٔ گندمیان که گویند گندم از آن به وجود آمده است.
قَمَدَ ـُ قَمْداً الشیءَ : آن چیز را راند و دور کرد.
قَمَدَ ـِ قَمْداً و قُمُوداً : ۱. خودداری کرد، امتناع ورزید. ۲. در نیکی یا بدی پایداری کرد.
قَمِدَ ـَ قَمَداً : ۱. گردنش دراز و ستبر شد. ۲. درازبالا شد.
القُمُد : ← قُماد.
القُمْد جـ: أقْمَد.
القُمُدّ : ۱. مرد سخت و ستبر و درشت. ۲. مردی که گردنش دراز و ستبر باشد، مرد گردن کُلُفت ← قُماد و قُمُدَّة.
القُمُدّان : ← قُماد.
القُمُدَّة : دارای گردنِ دراز و ستبر.
قَمَرَ ـِ قَمْراً : ۱. قمار بازی کرد. ۲. ــ ه : در قمار بر او پیروز شد. ۳. ــ ه مالَه : مال او را گرفت.
قَمَرَ ـُ قُمُوراً الرجلَ : قمار بازی کرد.
قَمِرَ ـَ قَمَراً ۱. الشیءُ : آن چیز بسیار سفید شد. ۲. ــ الرجلُ : چشم آن مرد از برف خیره شد. ۳. در شب مهتابی بی‌خواب شد. ۴. ــ اللیلُ : شب از نور ماه روشن شد. ۵. ــ الماءُ أو العُشبُ : آب و علف فراوان شد. ۶. ــ ت الإبلُ : شتر سیراب شد.


القَمح

القَمَر : ۱. مصـ قَمِرَ. ۲. ماه. ۳. «ـُ الصِّناعِیّ» : ماه مصنوعی، ماهواره. ج : أقْمار. ۴. نام سورهٔ پنجاه و چهارم قرآن مجید. ۵. القَمَران : مثنّیٰ، خورشید و ماه. ۶. «أقمارُ العلمِ و شُمُوسُه» : دانشمندان.
القَمِر : دارای ماه «لیلٌ ـِ» : شب مهتابی. ۲. آبِ بسیار.
القِمْر : قمارباز. ج : أقْمار.
القُمْر جـ: قُمْرِیّ.
القَمْراء : ۱. مؤنّثِ أقْمَر. ج : قُمْر. ۲. مهتاب، نورِ ماه. ۳. «لیلةٌ ـِ» : شب مهتابی.
القُمَراء جـ: قَمِیر (به معنیِ ۳).
قَمَرُ الدِّین : نوعی حلوا که از زردآلوی هسته گرفته سازند، لواشک زردآلو.


القَمحیّة

القُمْرَة : ۱. رنگ سفید مایل به سبز. ۲. ماه سه شبه.
القَمِرَة : ۱. مؤنّثِ قَمِر. ۲. (از شبها) شب مهتابی، ۳. (از شتران) شتر سیرآب.
القَمَرَی جـ: قَمِیر (به معانیِ ۱ و ۲).
القَمَرِیّ : منسوب به قمر، ماهی.


القُمْرِیّ

القُمْرِیّ : پرندهٔ قُمری، فاخته. مؤ : قُمْرِیَّة. ج : قَمارِیّ و قُمْر.
القَمَرِیَّة : مؤنّثِ قَمَرِیّ. ۱. (از حروف) حروف قمری که چون الف و لام بر سر آنها درآید لام تلفّظ می‌شود مانند

قـاف در الْـقَمَر و چـهارده حـرفند. ۲. «الشـهورُ ــ» : ماههای قمری. ۳. «السَّنة ــ» : سال قمری.

القَمَرِيَّة : پنجرۀ کوچک، روزنه.

قَمَزَ ـُـ قَمْزاً ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۲. ــ ه : آن را با سر انگشتان گرفت. ۳. ــ ه : آن را نیشگون گرفت.



القمص

القَمَز : ستور از کار افتاده، به درد نخور، وامانده از کار.

القُمَز جـ : قُمْزَة.

القُمْزَة : ۱. مشتی خرما و جز آن. ۲. غلاف دانۀ گیاه. ۳. کُپّه‌ای سنگ که برای نشانه در راه برپاکنند. ج : قُمَز.

قَمَسَ ـُـ قَمْساً ۱. ه فی الماءِ : آن را در آب فرو برد، غوطه داد. ۲. ــ فی الماءِ : در آن غوطه خورد (متعدّی و لازم).

قَمَسَ ـِـ قُمُوساً ۱. الکوکبُ : ستاره پنهان شد. ۲. ــ ت الدّلوُ فی الماءِ : دلو در آب فرو رفت و پنهان شد. ۳. ــ به فی البئرِ : آن را در چاه انداخت. ۴. ــ الولدُ فی البطنِ : کودک در شکم مادر دست و پا زد و جنبید.

القِمْس : ۱. آن که در غوّاصی بر دیگری پیروز شود و بیشتر زیر آب بماند و مروارید به دست آورد. ۲. آن که در بخت بر دیگری سر آید. ۳. همانند و همتای کسی در شرف و دانش. ج : أَقْماس.

القُمُس جـ : قَمِیْس (به معنیِ ۱).

القُمْسان جـ : قَمِیس (به معنیِ ۱).

القُمَساء جـ : قَمِیْس (به معانیِ ۲ و ۳).

قَمَشَ ـُـ قَمْشاً الاشیاءَ : چیزها را از اینجا و آنجا فراهم آورد. خِنزِر و پِنزِر گرد آورد.

قَمَصَ ـُـ قَمْصاً ۱. الفَرَسُ : اسب را به جهش واداشت. ۲. ــ البحرُ السّفینةَ : دریا کشتی را بالا و پایین برد. ۳. ــ منه : از او متنفّر شد و بی‌تابانه روی گرداند. ۴. ــ ت النّاقةُ بالرّاکبِ و خلفِ الرّاکبِ : شتر از نشاط و چالاکی سوار و تَرک نشینِ سوار را برد.

قَمَصَ ـُـ قَمْصاً و قِماصاً و قُمُوصاً ۱. الفَرَسُ : اسب دستهایش را با هم بالا برد و بر زمین زد و پای کوفت. ۲. ــ العَیْرُ : گورخر جهید و از ترس گریخت. ۳. ــ الجملُ : شـتر بـرجست، رم کـرد و گـریخت. ۴. ــ ت النـاقةُ بالرّدیفِ : ماده شتر از چابکی و نشاط سواران دو پشته را برد.

القَمَص : ۱. ملخی که از تخم بیرون آمده باشد. ۲. حشـره‌ای کـوچک از دو بـالان کـه بـر روی آب پـرواز مـی‌کند، پشـۀ کـلم. (E) Tipulidae، واحـدِ آن قَـمَصَة است.

القُمُص جـ : ۱. قَمِیْص. و ۲. قَمُوص.

القُمْصان جـ : قَمِیْص.

قَمَطَ ـُـ قَمْطاً ۱. ه : دست و پـای او را بست. ۲. ــ الأسیرَ : دست و پای اسیر را به هم بست. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را گرفت. ۴. ــ طعمَ الشیءِ : مـزۀ آن چـیز را چشید، آن را مزه کرد.

القِمْط : ریسمانی که دست و پای گوسفند را هنگام سر بریدن بدان بندند. ج : أَقْماط.

قَمْطَرَ قَمْطَرَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را فراهم آورد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز فـراهـم آمـد (مـتعدّی و لازم). ۳. ــ القِـربةَ : مَشک را پر آب کـرد و دِرِ آن را بست. ۴. ــ العَدُوُّ : دشمن گریخت.

القِمَطْر : ۱. قفسۀ کتاب، جاکتابی. ۲. کُنده‌ای که بـر پای زندانیان بندند. ۳. مرد کوتاه قدِّ ستبر. ج : قَماطِر.

القِمَطْرَی : ۱. خود را جمع کردن و راه رفتن. ۲. مرد کوتاهِ ستبراندام.

القَمْطَرِیر : ۱. روز سخت و دلگیر. ۲. مـرد سـخت و اخمو.

القَمْطَی جـ : قَمِیْط (به معنیِ ۱).

قَمَعَ ـَـ قَمْعاً ۱. ه : او را با گرز زد. ۲. ــ ه : بر فرقِ او کوفت. ۳. ــ ه : او را از آنچه می‌خواست بکند بازداشت، بازگرداند. ۴. ــ ه : بر او چیره شد و او را خوار ساخت. ۵. القِرْبَةَ : دهانۀ مَشک را به بیرون برگرداند. ۶. ــ البردُ النّباتَ : سرما گیاه را زد، سوزاند. ۷. ــ الوعاءَ : بر سر آن ظرف قیف گذاشت تا چیز در آن ریزد. ۸. ــ الکُتُبَ و غیرَها : بهترین کتابها و جز آن را برداشت و بدترین آنها را رها کرد. ۹. ــ ما فی الإناءِ : هرچه در

ظرف بود نوشید. ۱۰. ــ ت المرأةُ أصابعَها بالحنّاءِ: آن زن سر انگشتانش را با حنا رنگ کرد، به ناخنهایش لاک زد.

قَمَعَ ــَ قُمُوعاً : ۱. برگشت و منصرف شد. ۲. ــ فی الشیءِ: در آن چیز داخل شد. ۳. ــ الشرابَ: نوشیدنی یکباره و لاجرعه از گلو پایین رفت.

قَمِعَ ــَ قَمَعاً ۱. ت عینُه: گوشه‌های چشم او متورم و سرخ و تباه شد. ۲. ــ الفرسُ: یکی از دو زانوی اسب ستبر یا متورم شد. ۳. ــ عرقوبُ الفَرَسِ: سرِ پیِ پاشنهٔ اسب درشت شد. ۴. ــ ت الظبیةُ: پشه در بینی آهو رفت و آهو بدان سبب سرش را جنباند. ۵. ــ الدّواءَ: دارو را به شکل کپسول یا شیاف بکار برد.

القَمْع : ۱. مصـ قَمَعَ. ۲. قیف. ج: أقماع. ۳. پوستهٔ پیاله مانند بعضی میوه‌ها چون خرما، کاسبرگ. ج: قُمُوع.

القَمَع : ۱. مصـ قَمِعَ. ۲. ورم و فساد داخلی گوشه چشم. ۳. درشتی و ستبری زانو یا سرِ پیِ پاشنهٔ اسب. ۴. مجرای تنفّسی از بینی تا شُش. ۵. استخوانی کوچک و برجسته در حنجره. ج: أقْماع. ۶. مگسی که هنگام گرما بر تن شتر و جز آن نشیند. واحدِ آن قَمَعَة است.

القَمِع : ۱. آن که گوشهٔ داخلی چشمش ملتهب و متورّم باشد. ۲. کوهانِ بزرگ و درشت. ۳. اسبی که یکی از زانوانش ستبر باشد.

القِمَع : ۱. قیف. ۲. انگشتانهٔ خیاطی. ۳. [گیاهشناسی]: جام یا پیالهٔ میوهٔ گیاهان پیاله‌دار، کاسبرگ. ج: أقْماع و قُمُوع. ۴. [تشریح] «ــ الدِّماغ»: مادّه‌ای خاکستری و پیوسته به غدّهٔ مخاطی.

القُمْع جـ: أقْمَع.

القِمْعال : ۱. مهتر و بزرگِ جماعت. ۲. بزرگ و سردستهٔ شبانان. ج: قَماعِیل.

القَمَعَة ۱. جـ: قامِع. و ۲. واحدِ قَمَع. مگسی که در گرما بر بدن شتر و مانند آن نشیند. ۳. سرِ کوهان شتر. ۴. سرِ حلقوم. ۵. «ــ الشیءِ»: برگزیدهٔ چیزی. ۶. «ــ الذَّنَبِ»: انتهای دُم.

القُمْعَة : ۱. برگزیدهٔ مال. ۲. [پزشکی]: ورم گوشهٔ داخلی چشم که آن را «الرّمد الزّاوی» نیز گویند.

القُمْعَة : ۱. سربندِ انبان. ۲. برگزیدگی. ۳. برگزیده‌ترین و بهترین مال و ستور.

قَمْعَلَ قَمْعَلَةً ۱. النّباتُ: جوانه‌های گیاه درآمد. ۲. رئیس قوم یا بزرگِ شبانان شد.

القُمْعُل : ۱. مرد باریک‌گردن. ۲. کاسهٔ بزرگ. ۳. دیگی که سر آن تنگ باشد. ج: قَماعِل و قَماعِیل.

القُمْعُول : کاسهٔ بزرگ. ج: قَماعِل و قَماعِیل.

القُمْعُولَة : ۱. جوانه و غنچهٔ گیاه. ۲. برآمدگی روی سر. ج: قَماعِیل.


القُمْعُولَة

القُمْعِیّة : گُلِ انگشتانه، دیژیتال که مصرف دارویی دارد.


القُمْعِیّة

القَمْقام : ۱. سرور و مهتر بسیار بخشنده. ۲. آن که تهماندهٔ غذا را از روی سفره برای خود جمع کند. ۳. دریای پرآب و ژرف. ۴. نوعی شپش یا کنه (الر). ۵. امری بزرگ. ج: قَماقِیم و قَماقِمَة.

القُمْقام : کنهٔ ریز، واحدِ آن قُمْقامَة است.

القُمْقامَة : واحدِ قُمْقام، یک شپش یا کنه.

قَمْقَمَ قَمْقَمَةً ۱. ما علی المائدةِ: آنچه را بر روی سفره باقی مانده بود گرد آورد. ۲. در سخن گفتن قُم قُم کرد، زیر لب غُر غُر کرد.


القِمَع

القُمْقُم ف مع: ۱. ظرفی مسین که در آن آب گرم کنند. ۲. شیشه‌ای که در آن شربت و گلاب و جز آن ریزند. ۳. سبو. ۴. حلقوم، نای. ج: قَماقِم.


قمع الخیّاط

القِمْقِم : ۱. پر پرندگان. ۲. خرمای نارسیده و خشک. واحدِ آن قِمْقِمَة است.

القُمْقُمَة : قُمقُمِ کوچک، قُمْقُمَه. ج: قَماقِم.

قَمِلَ ــَ قَمَلاً ۱. القومُ: آن گروه بسیار شدند. ۲. ــ رأسُه: سر او شپش گذاشت، پُر شپش شد. ۳. ــ بطنُه: شکم او بزرگ شد. ۴. ــ المَرعی: گیاهِ آن چراگاه از زمین سر زد. ۵. ــ القومُ: آن جماعت به فراوانی و رفاه رسیدند. ۶. پس از لاغری فربه شد. ۷. بسیار کوتاه شد.


القَمْلَة

القَمل : شپش.
القَمِل : شپش‌دار، شپشو.
القَمْلَة : یک شپش.
قَمْلُ قُرَيْش : دانهٔ کاج.
القِمَم جـ : قِمَّة.
قَمَّ ـِ قِماماً الشيءُ : آن چیز خشک شد.
قَمَّ ـُ قَمّاً شاربَه : ۱. سبیلش را از ته تراشید. ۲. ~ البيتَ : خانه را جاروب کرد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز خشک شد. ۴. ~ ما على المائِدةِ : هرچه بر روی سفره بود خورد.
القِمَم جـ : قِمَّة.
القُمَم جـ : قُمَّة.
القَمّاس : غوطه‌خورنده در آب، شناگر.
القَمّاش : ۱. پارچه‌فروش، قماش‌فروش. ۲. خرده‌فروش.
القَمّاط ۱. آن‌که برای کودکان قنداق سازد. ۲. دزد. ج : قُمّاط.
القُمّاط جـ : قَمّاط.
القَمّام مبالغهٔ قامّ، جاروکنندهٔ خانه.


القُمَّلِيّات

القِمَّة : ۱. بالای هر چیزی، سر، سرآمد، قلّه. ۲. قامت، بالا. ۳. تن، اندام. ۴. گروه مردم. ۵. «مُؤْتَمَرُ ~» : کنفرانس سران دولتها. ج : قِمَم.
القُمَّة : ۱. زباله‌دان، مزبله، خاکروبه. ۲. آنچه جانور درنده با دندان گیرد، لقمهٔ جانور درنده. ج : قُمَم.
قَمَّحَ تَقْمِيحاً (ق م ح) ۱. ه : او را وادار کرد تا آرد گندم یا جو را به دهان فرو برد. ۲. ~ ه : او را واداشت آب را با کف دست برگیرد و به دهان بالا کشد. ۳. ~ الرجُلَ : اندکی از حقّ بسیار آن مرد را به وی داد و او را دور کرد، وام را اندک اندک بازپرداخت، قسطبندی کرد.
القُمَّحان و القُمُّحان : زعفران یا گیاهی همانند آن.
قَمَّسَ تَقْمِيساً (ق م س) ۱. الدّلوَ في الماءِ : دلو را پیاپی در آب فرو برد و پنهان کرد. ۲. ~ الرّاعي إبلَه : ساربان شترانش را سیراب کرد. ۳. ~ الصّبيُّ في الماءِ : آن پسربچه پیاپی در آب فرو رفت.
قَمَّصَ تَقْمِيصاً (ق م ص) ۱. ه : او را پیاپی به پرش و جست و خیز واداشت. ۲. ~ الغلامَ : بر تن پسر جامه پوشاند، پیراهن بر تنش کرد. ۳. ~ الثوبَ : از پارچه پیراهنی بُرید، پیراهنی درآورد. ۴. ~ البحرُ السفينةَ : دریا کشتی را چنان بالا و پایین برد که گفتی شتری است که می‌دود.
قَمَّطَ تَقْمِيطاً (ق م ط) ه : دست و پای او را بست.
قَمَّعَ تَقْمِيعاً (ق م ع) ۱. ه : او را با گُرز زد، بر سر او کوفت. ۲. او را از آنچه می‌خواست منصرف کرد. ۳. ~ ه : بر او خشم گرفت. ۴. ~ البسرةَ و نحوَها : تهِ چوب شدهٔ غورهٔ خرما را کند. ۵. ~ ت البسرةُ و نحوُها : تهِ چوب شدهٔ غورهٔ خرما کنده شد.
القُمَّل : ۱. حشره‌ای کوچک همانند کنه که بر بدن شتر می‌چسبد، کنهٔ شتری. واحدِ آن قُمَّلَة است. ۲. مورچهٔ ریز.
قُمَّلُ الرّأس : شپش سر. نام دیگر آن قَزَعَة است.
قُمَّلُ العانَة : شپش زهار، شپشه. نام دیگر آن ظَبُّوع است.
القُمَّلِيّات : راسته‌ای از حشرات کوچک نیش زننده و خون مکنده و جونده که از موادّ آلی و گیاهان قارچی تغذیه می‌کنند. Psocopteroides (E)
قُمَّلِيّاتُ الماءِ : راسته‌ای از حشرات کوچک که انواع و اجناس بسیار دارد و همه آبزی هستند. Hydrachnidae (E)
قَمَّمَ تَقْمِيماً (ق م م) ۱. الشيءَ : آن چیز را خشک کرد. ۲. ~ النّجمُ : ستاره به وسط آسمان آمد و از بالای سر تابید.
قَمَّنَ تَقْمِيناً (ق م ن) ه بالشيءِ : او را شایستهٔ آن چیز دید.
القُمَّة جـ : قامَة.
القِمِّيس : ۱. بسیار پنهان‌شونده و فرورونده. ۲. دریا. ج : قَمامِيس.
قَمِنَ ـَ قَمَناً ۱. بالشيءِ : سزاوار و شایستهٔ آن چیز شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز بدبوی شد.

قَمُنَ ـُ قَمانَةً بالشیءِ : سزاوار و شایستهٔ آن چیز شد.

القَمَن : ۱. مصـ قَمِنَ. ۲. طریقه، روش. ۳. نزدیک. ۴. شایسته، سزاوار، اهل (برای مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنّث). ۵. تند، شتابان.

القَمِن : ۱. شایسته، سزاوار، اهل. ۲. نزدیک. ۳. تند، شتابان.

القُمَناء جـ : قَمِین (به معانیِ ۱ و ۲).

القَمِنَة : ۱. مؤنّثِ قَمِن. ۲. بویِ بد.

قَمَهَ ـَ قُمُوهاً ۱. الشیءُ فی الماءِ : آن چیز پیاپی در آب فرو رفت و بیرون آمد، پیاپی غوطه خورد. ۲. ـ البعیرُ : شتر سر خود را بالا گرفت و آب ننوشید.

قَمِهَ ـَ قَمَهاً ۱. البعیرُ : شتر از نوشیدن آب اکراه یافت. ۲. نسبت به خوراک کم‌اشتها شد.

القَمَه : ۱. مصـ قَمِهَ. ۲. کم‌اشتهایی به غذا، بی‌میلی نسبت به خوراک.

القَمْهَد : مرد پستنژادِ زشترو. ج : قَماهِد.

القَمُوح «رجُلٌ ـٌ للنّبیذِ» : مرد بسیار شرابخوار، میخواره.

القَمُوص : ۱. ستوری که سوار را بسیار بجنباند و بالا و پایین اندازد، چموش. ۲. بی‌قرار که در یک جای آرام نگیرد. ۳. شیرِ بیشه. ج : قُمُص. ۴. «فلانٌ ـُ الحنجرة» : فلانی دروغگو است.

القَمُوع : آن که گوشهٔ چشمش ورم کرده و قرمز باشد.

القُمُوع جـ : ۱. قَمْع. و ۲. قِمْع.

قَمَی ـِ قَمْیاً ه : او را خشنود و شادمان کرد.

القَمِیء : خوار، بی‌مقدار، حقیر. ج : قِماء و قُماء.

القَمِیحَة : ۱. هر چیز آرد شده. ۲. داروی گَرد گونه و پودر مانند که به دهان یا بینی بالا کشند. ۳. داروی به شکل کپسول یا شیاف درآمده.

القَمِید : سخت و درشت. ج : قِماد.

القَمِیر : ۱. فعیل به معنی مفعول «مَقْمُور» : باخته در قمار. ۲. آن که مالش را گرفته باشند. ج : قَمْرَی. ۳. قمارباز. ج : قُمَراء. و (الر) أقْمار.

القَمِیس : ۱. دریا. ج : قُمُس و قُمْسان. ۲. آن که در غوّاصی بر دیگری چیره آید. ۳. آن که در بخت بر دیگران غلبه یابد. ج : قُمَساء. ۴. «هو من قُمَساءِ فلان» : او از همتایان فلانی است.

القُمَّیس تر معـ : مشروبی که از شیر اسب تخمیر شده سازند، گومیز.

القَمِیص : ۱. پیراهن، زیرپوش. (مذکّر است و گاه مؤنّث آورند). ج : أقْمِصَة و قُمُص و قُمْصان. ۲. مشیمه، زهدان، بچّه‌دان. ۳. پرده‌ای غلاف گونه که دور قلب را گرفته است.


القمیص

القَمِیط ۱. (از کودکان) : کودک قنداق شده. ج : قَمْطَی. ۲. (از ماهها و سالها) : ماه یا سال تمام و کامل. ج : قِماط.

القَمِیعَة : ۱. برآمدگی میان دو گوش ستور. ۲. انتهای دُم. ج : قَمائِع.

القَمِیم ۱. ترهٔ خشک شده، سبزیِ خشک. ۲. نرمه و آرد گندم و جو، برغول، بلغور. ج : أقِمَّة.

القَمِین : ۱. شایسته و سزاوار، اهل. مؤ : قَمِینَة. ج مؤ : قَمائِن. ۲. تند، شتابان. ج : قُمَناء. ۳. گلخن حمّام، تونِ گرمابه. ۴. کورهٔ آجرپزی. ج : قَمائِن.

قَنَأَ ـَ قَنْأً ۱. اللبنَ : شیر را با آب درآمیخت. ۲. ـ اللحیةَ : ریش را با رنگ و حنا سرخِ پُر رنگ یا سیاه کرد. ۳. ـ ه : او را به کشتنِ کسی واداشت. ۴. ـ ه : او را کُشت.

قَنَأَ ـَ قُنُوءاً ۱. الشیءُ : رنگ آن چیز به سرخی مایل شد یا بود. ۲. ـ ت اللحیةُ من الخضابِ : موی ریش از رنگ و حنا سیاه شد. ۳. مُرد، درگذشت (لا).

القِنْثِل : ۱. زن کوتاه قد. ۲. گردنِ فیل (قا، الر).

قَنِئَ (قَنِأَ) ـَ قُنُوءاً : ۲. مُرد، درگذشت. ۲. ـ الجلدُ المَدْبوغُ : چرم فاسد شد.

قَنا ـُ قَنْواً (ق ن و) اللهُ الشیءَ : خدا آن چیز را آفرید.

قَنا ـُ قَنْواً و قُنْواناً و قُنُوّاً (ق ن و) اللونُ : آن رنگ قرمزِ تند شد. ۲. ـ المالَ : مال را نه به قصد تجارت گرد آورد.

قَنَی (قَنا) ـِ قَنْیاً و قِنْیاناً و قُنْیاناً (ق ن ی) ۱. المالَ

أو غیرَه : آن مال یا جز آن را به دست آورد، کسب کرد. ۲. ه : او را خشنود گرداند. ۳. ـ الحیاءَ : شرم پیشه کرد، شرم و حیا را لازم گرفت.

القَنا و قَناً جـ : قَناة.

القِنا و القُنا جـ : قِنْوَة و قُنْوَة.

القِنَی و قِنيّ جـ : قَناة.

القَناء : ۱. (از دیوار) آن سوی دیوار که سایه باشد. ۲. خوشهٔ خرما. ج : أقْناء و قِنْوان و قُنْوان و قِنْیان و قُنْیان.

القِناء جـ : ۱. قَناة. و ۲. قُنْوَة.

القَنائِب جـ : قِناب.

القِناب جـ : قَنِیب (به معنی ۳).

القِناب : [گیاهشناسی] : برگی پیچیده که خوشه در میان آن است. ۲. پوست روی پنجهٔ شیر و گربه‌سانان که چنگال حیوان در آن نهان باشد. ۳. زهِ کمان. ج : أقْنِبَة و قَنائِب.

القُنابَة [گیاهشناسی] : ۱. برگِ روی ساقه. ۲. هر یک از برگچه‌های زیرِ گُل. Bract (E)

القَنابِر جـ : قُنْبَرَة.

القَنابِض جـ : قُنْبُض.

القَنابِع جـ : ۱. قُنْبُع. ۲. قُنْبُعَة.

القَنابِل جـ : ۱. قَنْبَل و قَنْبَلَة و ۲. قُنْبُلَة.

القَناة : ۱. واحدِ قنا، یک نیزه. ۲. نیزه (نوعاً). ۳. قنات، کانال، کاریز. ۴. کانال تلویزیون و رادیو. ۵. گودالی که نهال خرمابُن را در آن نشانند. ۶. چوبدستی. ۷. «هو صلب ـ» : او راست‌قامت و خدنگ است. ۸. [تشریح] «ـ الأُذنِ الظّاهرة» : مجرای خارجی گوش. و ۹. «ـ السّمعیّة» : مجرای گوش. و ۱۰. «ـ العَصَبیّة» : مجرای نخاعی. و ۱۱. «ـ الفخذیّة» : بخش داخلی غلافِ آوندهای رانی که فتق رانی از آن می‌گذرد، مجرای رانی. و ۱۲. «ـ المَبیض» : مجرای عبور تخم، گذرگاه تخم. و ۱۳. ـ المرارة : مجرای کبدي صفرا. و ۱۴. «ـ الفَقَريّة» : مجرای ستون فقرات. و ۱۵. «ـ دافِقَة، ـ المَنيّ» : مجرای منی. Vas deferens (E) و ۱۶. «ـ فالُوب، ـ الرَّحِم» : مجرای رَحِم. و ۱۷. «ـ شَرَجیّة : مجرای خروج مدفوع Anal canal (E) و ۱۸. «ـ شَوْکیّة» : مجرای فقرات. Spinal canal (E).

القِنـاع

القَنات جـ : قَنِیت.

القُناة جـ : قانِي.

القُناح : چوب شب‌بندِ در، چوبی که در پشت در اندازند که از بیرون باز نشود، کلونِ در.

القُناخِر ۱. جـ : قِنْخِر. ۲. درشت‌جثّه، تنومند. ۳. (از بینیها) : بینی ستبر، دماغ چاق و گُنده.

القَنادِل جـ : قَنْدَل.

القُنادِل : ۱. به معانيِ قَنْدَل است، درشت‌سر. ۲. کودن و خودسر.

القَنادِید جـ : قِنْدِید.

القَنادِیل جـ : قِنْدِیل.

القَناذِع ۱. جـ : قُنْذُعَة. ۲. سخن زشت، کلام رکیک (با زاء نیز آمده است) (لسـ).

القَنازِع ۱. جـ : قُنْزُعَة. ۲. مردم کوچک و حقیر و بی‌مقدار. ۳. سخن زشت و گزنده و آزارنده ← قناذِع. ۴. پیشامدهای سخت، بلاها و مصائب.

القَناسِر جـ : قَنْسَر.

القُناسِر : سخت.

القَناسِرَة جـ : قَنْسَرِيّ.

القَناطِر جـ : قِنطَرَة.

القَناطِیر جـ : ۱. قِنْطار. ۲. قِنْطِیر.

القِناع : ۱. روسريِ زنان. ۲. روبند، مقنعه. ۳. ماسک صورتک. ۳. جنگ‌افزار. ج : أقْناع و قُنُع و أقْنِعَة. ۴. طبق از شاخه‌های خرما که در آن غذا گذارند، سینيِ غذا. ۵. موی سفید. ۶. «ـ القلب» : پوستی نازک که دور قلب را گرفته است، پردهٔ قلب، برون شامهٔ دل. ۷. «کشف ـ عن الشيء» : پرده از آن چیز برگرفت، آن را آشکار ساخت.

القَناعَة : ۱. مصـ قَنِعَ و (لا) قَنَعَ. ۲. خرسندی، قناعت، رضا دادن به آنچه قسمت است.

القَناعِیس و القَناعِیس جـ : ۱. قِنْعاس. و ۲. قُناعِس.

القُناعِس : مرد درشت‌اندام تنومند. ج : قَناعِس (لسـ).

القَناعِیث جـ : قِنعاث.
القُـناف : ۱ـ مـرد بـزرگ‌بینی، دماغ‌گنده. ۲ـ مـرد بزرگ‌سر و پُر ریش. کلّه‌گنده و ریشو. ۳ـ مرد بلندقامت و ستبر، تنومند.
القَنافِذ ۱ـ جـ : قُنفُذ. ۲ـ توده‌های ریگ. ۳ـ کوههای خُرد که به تپّه مانند.
القَنافِش جـ : قِنفِشَة.
القُنافِش : دارای ریش انبوه و بینی پوست‌کنده (بر اثر آفتابزدگی و مانند آن).
القَناقِن جـ : ۱ـ قُناقِن (قا، منتـ). و ۲ـ قِنقِن.
القُناقِن : ۱ـ قنات‌کَن. ۲ـ مهندس آبشناس. ج : قَناقِن (قا، منتـ).
القِنان جـ : قُنَّة.
القُنان : آستین جامه ← کُمّ. ج : أقِنَّة.
القَنانَة : بردگی، بندگی، مملوکی.
القَنانِیّ و قَنانٍ جـ : قِنّینَة.
القِناوَة : پاداش، جزا، کیفر.
القَنایا جـ : قَنِیَّة.
قَنَبَ ـِ قُنُوباً ۱ـ فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، وارد شد. ۲ـ ـــ ت الشمسُ : خورشید در پشت ابر پنهان شد. ۳ـ ـــ الزّهرُ : شکوفه از میان غلاف یا کاسهٔ گُل بیرون آمد.
قَنَبَ ـُ قَنْباً الکَرْمَ : شاخه‌های زاید تاک را که موجب آسیب دیدن میوه می‌شد برید، تاک را هَرَس کرد.
القَنْب : ۱ـ مصـ قَنَبَ ـُ. ۲ـ کاسهٔ گُل، غلاف شکوفه. ج : قُنُوب.
القُنُب جـ : قَنِیب (به معانی ۱ و ۲).
القُـنْب : ۱ـ بـادبان بـزرگ. ۲ـ پـوست پـنجهٔ شـیر و درندگان تیرهٔ گربه‌سانان که چنگال حیوان در آن پنهان شود. ۳ـ کف دست شیر که ناخنها در آن پنهان شـود (الر). ۴ـ نـاخنِ چـنگال شـیر (الر). ۵ـ پـرده و غـلاف شکوفه، کاسهٔ گُل (الر). ج . أقْناب و قُنُوب.
القَنَبَة جـ . قانِب (به معنی ۱).
القُنْبُرانِیَّة : مرغ کاکُلی، مرغ تاجدار
القُنْبَرَة : قُبَّرَة، چکاوک. ج : قنابِر.
القُنْبُرَة ۱ـ چکاوک. ج : قَنابِر. ۲ـ پرهای زاید مانند تاج بر سر پرنده، کاکُلِ پرنده.


القُنْبُرَة

قُنْبُرَةُ الماءِ : پرنده‌ای از پابلندان خُردجثّهٔ مهاجر که در سواحل دریاها زندگی می‌کند.
Arenaria Interpres (S)
القَنْبَرُور : نوعی ماهی که بدان ابو منقار نیز گویند، نیزه‌ماهی.
القُنْبُز معـ : شاهدانه، دانهٔ کَنَف، بذر کتّان.
القُـنْبُض : ۱ـ مـاری است کـوچک. ۲ـ مـردِ کـوتاه و فشرده‌اندام. ج : قَنابِض.
قَنْبَعَ قَنْبَعَةً ۱ـ فی بیتِه : در خانهٔ خود پنهان شد. ۲ـ ـــ ت الشجرةُ : شکوفه یا میوه درخت در غلاف بود یا رفت. ۳ـ ـــ الغضبانُ : خشمناک از خشم برآماسید و باد کرد، پُف کرد.


القُـنْبُع

القُنْبُع : ۱ـ غلاف شکوفهٔ درخت. ۲ـ غلاف گـندم در میان خوشه. ۳ـ مرد کوتاه قامت و پست و فرومایه. ج : قَنابِع.
القُنْبُعَة : ۱ـ واحدِ قُنْبُع. ۲ـ کلاه بوقیِ کاغذیِ کودکان. ۳ـ پارچه‌ای که به شکل شب‌کلاه دوزند و بر سر کودکان گذارند، کلاهچهٔ نوزاد. ۴ـ زن کوتاه قامت. ۵ـ قسمت جلو بالای بینیِ خوک. ج : قَنابِع.
قَنْبَلَ قَنْبَلَةً ۱ـ پس از تنهایی بـا جماعتی از مـردم زندگانی کرد. ۲ـ ـــ العدوَّ : به سوی دشمن گلولهٔ توپ انداخت، دشمن را بمباران کرد.
القَنْبَل و القَنْبَلَة : گروهی از مردم و اسبان. ج : قَنابِل.
القُـنْبُل : ۱ـ مـرد سـتبر و نـیرومند. ۲ـ درشتسـر، کلّه‌گنده. ← قُنابِل. ۳ـ درختی صحرایی و زینتی از تیرهٔ پنیرک که برگهای آن به وقت مالیدن خوشبوی است.
Pavonia (S)
القَـنْبَلَة ۱ـ مـصـ قَـنْبَلَ. ۲ـ دامی کـه بـا آن پـرندهٔ آشیانه‌باف (ابوبراقش) را شکار کنند. ۳ـ بمب، نارنجک، گلولهٔ توپ. ۴ـ گروهی مردم یا اسبان. ج : قَنابِل.
القُنْبُلَة : ۱ـ محفظه یا گلوله‌ای حـاوی مـوادّ مـنفجر

شونده و مخرّب. ج : قَنابِل. ۲. ~ مِدْفَع» : گلولهٔ توپ. ۳. بُمب. ۴. «~ ثاقِبَةٌ لِلدُّرُوعِ» : گلولهٔ نفوذکننده در زره‌پوشها، گلولهٔ ضد تانک، بازوکا و آر پی جی. ۵. ~ ذَرّیّة : بمب اتمی یا هسته‌ای. ۶. «~ ضِدّ الأشخاص» : بمب ضدّ شخص واحد. ۷. «~ عُنقودیّة» : گلولهٔ توپ یا بمبِ خوشه‌ای، افشان. ۸. «~ مُحْرِقَة أو حارِقَة» : بمب آتشزا. ۹. «~ مُسِیلَةٌ لِلدُّمُوعِ» : گلوله یا بمب اشک‌آور. ۱۰. «~ مُضادَّةٌ لِلغَوّاصات» : گلوله یا اژدر ضد زیردریاییها. ۱۱. «~ مُضِیئَة» : گلولهٔ مُنوّر، Flare Shell, Flash bomb (E) ۱۲. «~ مُؤَقَّوتَة» : بمب ساعتی. ۱۳. «~ نابالم» : بمب ناپالم. ۱۴. «~ هِیدْرُوجِینِیَّة» : بمب هیدروژنی. ۱۵. «~ یَدَوِیَّة أو ~ یَد» : بمب دستی یا دستساز.


القِندیل

قَنَتَ ـُ قُنُوتاً : ۱. گردن نهاد، فرمان برد. ۲. ~ له : در برابر او خوار شد و فروتنی کرد. ۳. در نماز ایستاد. ۴. از سخن گفتن در نماز بازایستاد. ۵. در برابر خدای تعالی خضوع و خشوع کرد.

القُنُت جـ : قَنُوت.

القُنْتاء جـ : قَنِیت.

القُنْجُل : برده، بنده.

القُنْجُور : دارای سری کوچک و عقل اندک.

قَنَحَ ـَ قَنْحاً ۱. العودَ : سر چوب را کج و خمیده کرد تا به شکل چوگان درآمد. ۲. ~ البابَ : در را با پاره چوبی گشود.

قَنَحَ ـَ قُنُوحاً ۱. الشاربُ : نوشنده سیراب شد و سر خود را بالا گرفت. ۲. پس از سیراب شدن از آب نفرت یافت.

القَنْد و القَنْدَة ف معـ : شکر، قند. ج : قُنُود.

القُنْدُر : بیدستر، سگ آبی ← قُنْدُس.

قَنْدَسَ قَنْدَسَةً : ۱. پس از گناهکاری توبه کرد. ۲. ~ فی الأرضِ : در زمین به راه افتاد و سیر و سفر کرد.

القُنْدُس : بیدستر، بادستر، سگ آبی ← قُنْدُر.

القِنْدَعْل : احمق، کودن ← قِنْذَعْل.

قَنْدَلَ قَنْدَلَةً : ۱. سرش بزرگ شد. ۲. نرم و سست راه رفت.

القَنْدَل : ۱. شخصِ بزرگ‌سر، کلّه‌گُنده. ۲. سرِ بزرگ و سخت. ج : قَنادِل.

القَنْدَلَفْت معـ : خدمتکار کلیسا.

القَنْدَلِیّ : درخت بلوط اسبی.

القَنْدَلِیّات : خانوادهٔ درختان بلوطِ اسبی.

القُنْدُول و القِنْدَوْل : درختی است خاردار، شیشعان. واحدِ آن قُنْدُولَة است.

القِنْدِید ف معـ : ۱. قند. ۲. مادّه‌ای خوشبوی که از زعفران درست کنند. ۳. شراب خوشبوی شده. ج : قَنادِید.

القِنْدِیل ف معـ : چراغ، چراغ فتیله‌سوز. ج : قَنادِیل.

قِنْدِیلُ البَحْرِ : ماهی کاواکاهان، توتیای دریا.

القَنْدِیّة : گیاهی است زینتی.

القُنْذَع و القُنْذُع و القُنْذُوع سُر معـ : دیّوث، آن که بر اهل و عیال خود غیرت ندارد (قا، لسـ).

القُنْذُعَة : ۱. موی گرداگردِ سر که میان آن را تراشیده باشند (برعکس کاکُل). ۲. بلاها. ج : قَنازِع. (منتـ، اقم).

القِنْذَعْل : احمق، کودن (قا، لسـ) ← قِنْدَعْل.

القِنز : خُم کوچک. ج : أقْناز.

القُنْزُع : ۱. دسته‌ای موی که پس از تراشیدن بقیهٔ سر بر سر کودک باقی گذارند، کاکُل. ۲. موی گرداگردِ سر. ۳. باقی‌ماندهٔ پرِ پرندگان. ۴. موهای گردن خروس، یال خروس.

القَنْزَعَة : ← قُنْزُع.

القُنْزُعَة : ۱. ← قُنْزُع. ۲. زن بسیار کوتاه قد. ج : قُنْزُعات و قَنازِع. ۳. القَنازِع : سخنان گزنده و آزارنده.

القِنْس : ۱. ریشه، اصل. ۲. نژاد گرامی. ۳. بالای سر، تارَک. ج : أقْناس و قُنُوس.

قَنْسَرَ قَنْسَرَةً الدَهرُ : ۱. تجربه‌های زندگی او را آزموده و استوار کرد. ۲. ~ ته الأهوالُ أو غیرها : مصائب و سختیها یا جز آنها او را پیر گرداند.

القِنَّسْر : ۱. سخت. ۲. پیر، سالخورده. ج : قَناسِر.

القِنَّسْرِیّ : پیر و سالخورده. ج : قَناسِرَة.

قَنَشَ ـُ قَنْشاً ه من حقِّه : مقداری از حق او را به زور از او کم کرد.

قَنَصَ ـُ قَنْصاً الطّيرَ أو الظبيَ : پرنده یا آهو را شکار کرد.

قَنَصَ ـِ قُنُوصاً : برای شکار پرنده یا آهو و مانند آن بیرون رفت، قصد شکار کرد.

القَنَص : شکار، شکار کردن.

القِنْص : ۱. اصل، بیخ، ریشه. ۲. نژاد. ج : أَقْناص.

القُنْصُل : ۱. مرد کوتاه قد. ۲. لا تـ معـ : کنسول : فرمانداری که در روم برای مدّت یک سال انتخاب می‌شد. و ۳. لا تـ معـ : کنسول (امروزه) نمایندهٔ وزارت امور خارجهٔ یک کشور در شهرها و بندرهای کشورهای دیگر برای رفع مشکلات بازرگانان و تسهیل روابط بازرگانی و اقتصادی و نیز انجام وظایف ادارات ثبت احوال شخصیه از ولادت و ازدواج و طلاق و فوت نسبت به اتباع کشور خود در کشور محل مأموریت و صدور روادید برای اتباع کشورهای دیگر.

القُنْصُل العامّ : سرکنسول، جنرال کنسول (در انگلیس) کنسول ژنرال (در فرانسوی).

القُنْصُلِيَّة : ۱. محلّ کنسولگری. ۲. مقام و مأموریّت کنسولی.

القُنْصُلِيَّةُ العامّة : ۱. محلّ سرکنسولگری. ۲. وظیفهٔ سرکنسول. ۳. مقام و مأموریت سرکنسولگری.

قَنَطَ ـُ قَنْطاً ه من كذا : اورا از فلان چیز بازداشت و دور کرد، او را منع کرد، جلویش را گرفت.

قَنَطَ ـِ قُنُوطاً : نومید شد، مأیوس گشت.

قَنُطَ ـُ قَناطَةً : نومید شد، مأیوس گشت.

قَنِطَ ـَ قَنَطاً : نومید شد، مأیوس گشت.

القَنِط : ناامید، مأیوس ← قانِط.

القَنُط : آن که زمینهٔ ذهنش بر بدفالی و ناامیدی باشد و سعی و کوششی نکند. ج : أَقْناط.

القِنْطار معـ : ۱. وزنی که مقدار آن در ادوار مختلف متفاوت بوده و زمانی برابر صد رطل محسوب می‌شده. ۲. (از اموال) مال بسیار. ج : قَناطير. ۳. «قَناطيرُ مُقَنْطَرَة» : بسیار زیاد، کامل، خروار خروار.

القِنْطارِيُون یو معـ : گیاهی علفی از تیرهٔ مرکّبات که برخی صحرایی و برخی زینتی است با طعمی تلخ و خواصّ دارویی در تقویت معده. قنطوریون، گُلِ گندم.


القنطاریون

قَنْطَرَ قَنْطَرَةً ۱. المريضَ : به بیمار جوشاندهٔ قنطوریون نوشاند. ۲. ـ الشرابَ : در نوشابه قنطوریون ریخت. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد دارای مال بسیار شد، ثروتش خروار خروار شد. ۴. ـ الفارِسُ : سوار از پشت اسب خود به پیش روی اسب افتاد. ۵. صحرانشینی را رها کرد و شهرنشین شد. ۶. ـ البناءَ : ساختمان را طاقِ ضربی زد، مانند پُل طاق زد.

القِنْطَر : قنطوریون، گُلِ گندم.

القِنْطِر : نوعی فاخته، مرغ دِبسی متوّج.
Goura Coronata (S)


القـنـطـرة

القَنْطَرَة : ۱. مصـ قَنْطَرَ. ۲. پل. ۳. ساختمان بلند. ج : قَناطِر. ۴. «ـُ المائِيَّة» : پُلِ گذرِ آب و پُلِ چشمه‌دار.

القَنْطُرِيُون یو معـ : گُلِ گندم.

القِنْطَوْر یو معـ : موجودی افسانه‌ای و خرافی که نیم تنش آدمی و نیم دنباله‌اش اسب است، نیم اسب، قنطورس.

القِنْطِير : بلا، سختی، مصیبت. ج : قَناطِير.

قَنَعَ ـَ قَنْعاً ه : او را از خواسته و حاجت خود بازداشت. ۲. ـ ت الشاةُ : پستان گوسفند برآمد. ۳. ـ ت المواشي : گله به سمت آغل میل کرد.

قَنَعَ ـَ قُنُوعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد خواهش و گدایی کرد و خواری نمود. ۲. ـ ت الإبلُ و غيرُها : شتر و جز آن به سوی صاحب و خوابگاه خود مایل شد. ۳. ـ الجبلَ : از کوه بالا رفت.

قَنِعَ ـَ قَنَعاً و قَناعَةً و قُنْعاناً ۱. بالشيءِ : به آن چیز قانع و خرسند شد و آن را پذیرفت. ۲. ـ ت الشاةُ : پستان میش برآمده شد (لا).

قَنِعَ ـَ قَنْعاً ← قَنَعَ ـَ قَنْعاً (الر).

قَنُعَ ـُ قَناعَةً (لا) : قانع و خرسند شد.

القَنِع : خرسند، راضی به قسمت خود، قانِع.

القِنَع جـ : قِنْعَة.
القِنْع ۱. جـ : قِنْعَة. ۲. جنگ‌افزار. ۳. طبق ساخته شده از شاخهٔ خرما که بر آن غذا گذارند، سینی غذاخوری. ۴. ریگ‌تودهٔ گِرد آمده. ۵. اصل، ریشه. ج : أَقْناع و قِنَعَة (الر).
القُنَع جـ : قُنْعَة.
القُنْع ۱. جـ : قَنْعاء. ۲. قناعت، خرسندی. ۳. طبق ساخته شده از شاخه‌های خرما، سینی غذاخوری. ۴. شیپور. ج : أَقْناع و قِنْعَة.
القُنُع جـ : قَنُوع.
القَنْعاء : میشِ برآمده پستان. ج : قُنْع.
القِنْعاث : آن که تن و صورتش پُر مو باشد، پشمالو. ج : قَناعِيث.
القِنْعار : نوعی گوزن درشت‌اندام که نزدیک آبها زندگی می‌کند. Trage Laphus Gratus (S)
القِـنْعاس : ۱. مـرد قـوی و تـوانا. ۲. شـتر یـا شـیرِ درشت‌اندام. شیرِ شگرف. ج : قَناعِس.
القَنْعان «رجُلٌ قَنْعانٌ» : مرد خرسند و راضی بـه چـیز اندک، قانع.
القِنْعان جـ : قِنْع و جـج قِنْعَة.
القُنْعان : ۱. مصـ قَنِعَ. ۲. راضـی بـودن بـه قسـمت، خرسندی. ۳. «شاهدٌ ـــ» : گواهی که گواهیِ او به تنهایی کافی باشد (برای مفرد و جمع و مذکّر و مؤنّث یکسان است).
القُـنْعانِيّ : کسـی کـه حکـم و نـظر او مـورد قـبول و خرسندی است.
القِنْعَب : آزمندِ پرخور، حریص شکمباره.
القَنَعَة ۱. جـ : قانِع. ۲. بالای کوه. ۳. بالای کوهان شتر. ۴. برآمدگیِ سرِ انسان. ۵. ریگ‌تودهٔ تُنُک و نازک.
القِنَعَة جـ : قِنْع.
القِنْعَة : زمین هموار میان دو پشـته. ج : قِـنَع. جـج : قِنْعان.
القُنْعَة : ۱. خواستن، سؤال. ۲. پـنجره یـا روزنـه در دیوار. ج : قُنَع.


القُنْفُذ

قَنَفَ ـُ **قَنْفاً** ه : آن را بُرید.
قَنِفَ ـَ **قَنَفاً** ۱. المكانُ : گِلِ آنجا شکاف برداشت، تَرَک تَرَک شد. ۲. ـــ الفَرَسُ : پشت یا پس گردن اسب سفید بود. ۳. ـــ ت الأُذنُ : گوش بزرگ شد و به سمت صورت برگشت.
قَنُفَ ـُ **قَنافَةً** الرجُلُ : آن مرد کم‌خیر شد.
القَنَف : ۱. مصـ قَنِفَ. ۲. کوچکی و چسبیدگیِ گوشها به سر.
القَنِف : ۱. (از جایها) : جایی که گِلِ آن تَرَک خورده و شکافته است. ۲. (از مردم) : مردی که موی سر او کم باشد، دارای موی اندک و تُنُک.
القُنُف جـ : قَنِيف.
القُنْف جـ : ۱. أَقْنَف. ۲. قَنْفاء.
القَنْفاء : ۱. مـؤنّثِ أَقْـنَف. ۲. گـوشی کـه دور آن لبـهٔ برگشته نداشته باشد. ۳. گوش درشت و از طرف سر به سوی صورت برگشته. ۴. گوش ستبرِ بُز. ج : قُنْف.
القُنْفَذ : ـــ قُنْفُذ.
القُنْفُذ : خارپشت، جوجه‌تیغی. مؤ : قُنْفُذَة. ج : قَنافِذ.
قُنْفُذُ البَحرِ : خارپشت دریایی، توتیاء البحر.
القُنْفُذَة : خارپشتِ ماده.
القَنْفَرِش : ۱. پیر بسیار سالخورده، گُنده‌پیر. ۲. سرِ نرّهٔ ستبر و بزرگ. ج : قَفارِش.
قَنْفَشَ قَنْفَشَةً الأشياءَ : آن چیزها را زود فراهم آورد، شتابان گِرد آورد.
القِـنْفِشَة : مگس مـازو، نـام دیگرش أبـرة است. ج : قَنافِش. Gall-Fly (E)
قَنْفَعَ قَنْفَعَةً الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد و توده کرد، بر هم انباشت.
القِنْفِع : نوعی موش (الر).
القُنْفُع : ۱. کوتاه قامت و پست. ۲. جانوری پستاندار از تیرهٔ موشها که در انتهای پشت آن چند ردیف موی درشت و زبر و خارگونه یافت می‌شود. Acomys (S)
القُنْفُعَة : جوجه‌تیغیِ ماده، خارپشت ماده.
القَنْفُور : سوراخِ نشین (قا).

القَنْغَر مع: کانگورو، از کیسه‌داران استرالیا.
القِنْقِن : ۱. نوعی صدف دریایی. واحدِ آن قِنْقِنَة است. ۲. کلاکموش. ۳. راهنما، راه‌بلد. ۴. آبشناس، کسی که از روی دانشی خاص جای آب را در زیر زمین بشناسد. ج: قَناقِن.
القِنْقِنَة : واحدِ قِنْقِن، یک صدف.
قَنِمَ ـَ قَنَماً ۱. الطّعامُ: غذا فاسد و بدبوی شد. ۲. ـ الجوزُ: گرد و پوک و فاسد شد. ۳. ـ الفرسُ: اسب عرق کرد و گرد و خاک بر آن نشست و چرکین شد.
القَنِم : خوراک فاسد و بویناک، گردو و بادامِ فاسد و جز آن.
القَنَمَة : بوی بدِ روغن زیتون و مانند آن.
قَنَّ ـُ قَنّاً ۱. ه ببصره: چیز گمشده را با چشم یافت، با نگاه گمشده را جُست. ۲. ـ الأخبارَ: در پیِ اخبار رفت، اخبار را دنبال کرد. ۳. ـ الجبلَ: بر قلّهٔ کوه رفت. ۴. با چوبدستی زد.
القُنَن ج: قُنَّة.
القِنَن ج: قِنَّة.
القِنّ : بنده‌ای که از پدر و مادری بنده زاییده شده باشد. (برای مفرد و جمع یکسان است و گاه به صورت أقْنان و أقِنَّة جمع بسته می‌شود).
القُنّ : ۱. کوه کوچک. ۲. آستین پیراهن. ج: أقْنان.
قَنَّأَ تَقْنِئَةً و تَقْنِيئاً (ق ن ء) ۱. لحيتَه: ریش خود را با خضاب سیاه کرد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را با رنگِ سرخِ تند رنگین کرد.
القَنّاء : ۱. نیزه‌دار، صاحب نیزه. ۲. نیزه‌افکن. ۳. قنات‌کَن، کاریزکَن.
القُنّاب ج: ۱. قانِب (به معنیِ ۳). ۲. زه‌کمان.
القُنّاحَة : نوعی کلید دراز وکج. ۲. هر چوبی که آن را به صورت اهرم زیر چوبی سنگین قرار دهند و آن را حرکت دهند.
القُنّاص ج: قانِص.
قَنَّبَ تَقْنِيباً (ق ن ب) ۱. الكَرْمَ: برخی شاخه‌های تاک را زد و برخی را کوتاه کرد، تاک را هَرَس کرد. ۲. ـ الزرعُ: برگ خوشه آشکار شد. ۳. ـ الزهرُ: شکوفه از غلاف درآمد. ۴. ـ الأسدُ: شیر ناخنهایش را زیر پوستِ پنجه پنهان کرد. ۵. ـ تِ الخیلُ: شمار اسبان به چهل رأس رسید.
القُنَّب ج: قانِب (به معنیِ ۲).
القُنَّب : گیاهِ کنف، کنب.
القُنَّبُ الهِندِيّ : گیاهِ کَنَف هندی، شاهدانه.
القُنَّة : قلّهٔ کوه. ج: قِنان.
القُنَّة : ۱. قلّهٔ کوه. ۲. بالای هر چیز. ۳. کوه خُرد، تپّه. ج: قُنَن و قِنان و قُنُون.
قَنَّحَ تَقْنِيحاً (ق ن ح) البابَ: (قُنّاحة) کلیدِ در را اصلاح کرد و درست نمود.
القِنَّخر : ۱. مرد درشت‌اندامِ بزرگ‌پیکر، تنومند. ۲. آن که سوراخهای دهان و بینی او فراخ و صدایش درشت و سخت باشد. ۳. گشاده‌دهان.
قَنَّشَ تَقْنِيشاً (ق ن ش) جازه: پیاپی حق همسایه را ناچیز شمرد و در خصوصِ او حق‌ناشناسی کرد.
قَنَّطَ تَقْنِيطاً (ق ن ط) ه: او را نومید کرد.
قَنَّعَ تَقْنِيعاً (ق ن ع) ۱. ه: اورا قانع و خرسند ساخت. ۲. ـ ه: او را به قناعت و خرسندی نسبت داد. ۳. ـ المرأةَ: بر سر آن زن (قِناع) روسری انداخت. ۴. ـ رأسَه بالسیفِ: با شمشیر بر سرِ او زد. ۵. ـ الدیکُ: خروس پرهای گردن خود را افراشت، سیخ کرد. ۶. «ـ هُ الشّیبُ خِمارَه»: موی سفید بر سر او برآمد. ۷. «ـ هُ عاراً»: ننگ و رسوایی بر او وارد کرد. ۸. «ـ رأسَ الجبلِ»: بر سرِ کوه رفت.
القُنَّع ج: قانِع.
قَنَّفَ تَقْنِيفاً (ق ن ف) ۱. ه: آن را برید. ۲. ـ ه بالسیفِ: آن را با شمشیر تکّه تکّه کرد.
القِنَّف : گِلی که از سیلاب بر زمین ماند و خشک و شکافته گردد. پاره‌ای از آن قِنَّفَة است.
القِنَّة : ۱. هر یک از تارهای بهم تافتهٔ رسن، تاهِ رسن. ج: قِنَن. ۲. نوعی انگدان، گیاهی علفی و صحرایی و دارویی و پایا که از ساقهٔ آن عصاره‌ای ضدّ تشنّج


القَنْغَر


القُنَّب


القُنَّب الهندیّ

می‌گیرند، کَلْخ Ferula Communis (S)
القَنُّوم : نوعی ماهی رودخانه‌ای از تیرهٔ مورمیریدا با دهانی کوچک و پوزه‌ای باریک و دراز. Mormyrus (S)
القَنُّومِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ ماهیان رودخانه‌ای از راستهٔ نرم‌باله‌ها. Mormyridae (S)
قَنَّی تَقْنِیَةً (ق ن و، ق ن ی) ۱. القناةَ : کاریز کند. ۲. ـ الحیاءَ : شرم پیشه کرد. ۳. ـ ه : او را مالدار کرد. ۴. ـ ه اللهُ : خدا به او بخشش کرد و او را خرسند ساخت.
القِنّیت «سقاءٌ أو إناءٌ ـ» : ظرف یا مشکی که آب را نگاهدارد و از آن نریزد.


القِنِّینَة

القِنّینَة : ۱. شیشه، بطری. ج : قَنانِیّ و قَنانٍ ۲. ـ لَیْدِن» : نخستین خازن برق که در سال ۱۷۴۶ م. اختراع شد، بُطری لید، باطری الکتریکی.


قِنِّینة لَیْدِن

القِنْو : خوشهٔ خرما. ج : أَقْناء و قِنْوان.
القُنو جـ : أَقْنی.
القَنَوات و القَنَیات جـ : سالم قَناة.
القِنوان و القُنْوان جـ : قِنْو و قُنو.
القِنوان جـ : ۱. قَنْوَة و قُنْوَة. و ۲. قَناء.
القُنوان جـ : ۱. قَناء. و ۲. قُنو.
القُنوب جـ : ۱. قَنب. و ۲. قُنب.
القَنُوت (از زنان) : زن فرمانبُردار از شوهر خود. ج : قُنُت.
القَنْوَة : قنات آب، کاریز، کانال. ج : قِناء.
القُنود جـ : قَند.
القُنوس جـ. قَنس و قِنس.
القَنُوط : نومید، مأیوس.
القُنُوط : ۱. مصـ قَنَطَ ـِ. ۲. ناامیدی، یأس.
القَنُوع : آن که به قسمت خود راضی و خرسند باشد، قانع ← قَنِیع. ج : قُنُع.
القُنُوع . ۱. مصـ قَنَعَ. ۲. راضی بودن به قسمت و بهرهٔ خود، خرسندی. ۳. آزمندی، طمع (از اضداد) ۴. انحراف، گردیدن از راه. ۵. خواستن و خواری.
القِنْوَة و القُنْوَة : ۱. آنچه کسب شود و به دست آید. ج : قِنا و قُنا. ۲. «له غنمٌ قُنوَةٌ» : او گله‌ای مخصوص خود دارد بی‌آنکه شریکی داشته باشد.
القُنُون جـ : قُنَّة.
قَنِیَ ـَ قَنأً الأنفُ : وسط استخوان بینیِ او برآمده و سوراخهایش تنگ شد.
قَنِیَ ـَ قَنْواً (ق ن و) الحیاءَ : شرم را پیشهٔ خود ساخت، آزرم را لازم گرفت.
قِنیّ و قُنیّ جـ : قِنْیَة و قُنْیَة.
القِنْیان جـ : ۱. قَنْوَة و قُنْوَة. و ۲. قَناء.
القُنْیان جـ : قَناء.
القَنِیب : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقنُوب)، درخت تاکی که شاخه‌های زاید آن هَرَس شده باشد. ۲. گروه مردم. ج : أَقْنِبَة و قُنُب. ۳. ابرِ انبوه. ج : قِناب.
القَنِیت : مرد یا زن کم‌خوراک. ج : قُنَتاء و قِنات.
القُنْیَة : آنچه اندوخته و کسب کنند، مال، دارایی. ج : قِنیّ و قُنیّ
القَنِیّ : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْنُوّ) مال فراهم آمده. ۲. چیز آفریده شده. ۳. ماده شتر یا میشی که برای شیر دادن نگاه دارند.
القُنِیّ جـ : قَناة.
القَنِیَّة : ۱. مؤنّثِ قَنِیّ. ۲. ماده شتر یا میشی که برای شیر دادن نگاهدارند. ۳. گوسفند و مانند آن که جمع‌آوری و نگهداری شود (لا). ج : قَنایا.
قَهَا ـُ قَهْواً (ق ه و) ه الشرابُ : نوشابه او را به غذا بی‌اشتها کرد.
القِهاء جـ : قَهوان.
القِهاب جـ : ۱. قُهاب. و ۲. قَهب.
القُهاب : ۱. سفیدِ تیره. ۲. (از گاومیشها و مانند آن) گاومیش تنومند سفیدِ تیرهٔ مایل به دودی و سبزی و مانند آن. ج : قِهاب.
القُهابِیّ : هر چیز سفیدِ تیرهٔ مایل به سیاهی و سبزی، سفیدِ دودی رنگ.
القِهاد جـ : قَهْد.
القَهارِم جـ : قَهْرَم.
القَهارِمَة جـ : قَهْرَمان.

القهاقِير جـ : قُهْقُور.
القهامِز جـ : قَهْمَز.
قَهِبَ ـَ قُهْبَةً و قَهْباً : به رنگ سفید تیرهٔ میان سیاه و سبز درآمد، سفیدِ تیره شد.
قَهُبَ ـُ قُهُوبَةً : تنومند و سفیدِ تیرهٔ مایل به سیاه و سبز شد.
القَهْب ۱. (از شتران) : شتر سالخورده بزرگ سفید مایل به سیاه و سبز. ۲. (از رنگها) : رنگ سفید مایل به تیرگی. ۳. کوه عظیم. ج : قِهاب.
القُهْبَة : رنگ سفید تیرهٔ مایل به سیاهی و سبزی.
قَهَدَ ـَ قَهْداً الشيءَ : آن چیز را خالص و بی‌آمیغ کرد.
قَهَدَ ـَ قَهِيْداً في مشيِه : در راه رفتن با گامهای نزدیک به هم راه رفت.
قَهَدَ ـُ قَهادَةً : ۱. رنگ آن صاف و روشن و بی‌آمیغ شد. ۲. ـ الظبيُ : آهو کوچک و نازک‌اندام شد.
القَهْد : ۱. مصـ قَهَدَ ـَ. ۲. هر چیزی که رنگش صاف و روشن و خالص باشد. ۳. (از گاوان و مانند آن) : گاو کوچک و نازک‌اندام و مانند آن. ۴. گوسالهٔ وحشی. ۵. گُل نرگس. ۶. گُل سرخ ناشکفته. ج : قِهاد.
قَهَرَ ـَ قَهْراً ۱. ه : بر او چیره شد، او را مغلوب کرد. ۲. ـ النارُ اللحمَ : آتش گوشت را سوزاند و آبِ آن را روان کرد.
قُهِرَ مجـ. اللحمُ : گوشت در آتش سوخت و آب آن روان شد.
القَهْر : ۱. مصـ قَهَرَ. ۲. «ارسله ـًا» : او را بزور فرستاد.
القَهَرَة جـ : قاهِر (به معاني ۱ و ۲ و ۳).
القُهَرَة : زن بدکاره و شریر که همسایگان از گزند او در امان نباشند.
القُهْرَة : ۱. ناچاری. ۲. «هو ـً للناس» او کسی است که همگان بر او چیره شوند و او بارِ ستم همه را تحمّل کند، مظلوم.
قَهْرَمَ قَهْرَمَةً له : کارهای او را به عهده گرفت و به انجام دادن آنها پرداخت.
القَهْرَم : مرد کوتاه قد و ظریف. ج : قَهارِم.
القَهْرَمان ف، معـ : وکیل و متصدّی امور کسی، پیشکار، امین دخل و خرج، ناظر خرج. ج : قَهارِمَة.
القَهْرَمانَة : مؤنّثِ قَهْرَمان، زنی که امور خانه را بگرداند، کدبانو.
قَهَزَ ـَ قَهْزاً ۱. پرید، جست. ۲. ه : آن را از جای خود تکان داد.
قَهَزَ ـَ قَهِيْزاً : با جهش از جای خود دور شد.
القَهْزَى جـ : قَهِيْز.
قَهْقَرَ قَهْقَرَةً : به عقب برگشت، پس پس رفت، عقب‌نشینی کرد.
القَهْقَرَى : ۱. عقب‌نشینی، واپس کشیدن. ۲. عقب‌ماندگی.
قَهْقَهَ قَهْقَهَةً : در خنده قهقهه زد، قاه قاه خندید، به صدای بلند خندید.
القَهْقَهَة : ۱. مصـ. ۲. خندهٔ بلند و سخت، شدّت خنده.
القُهْقُور : سنگهای بر روی هم چیده به شکل مخروط در کنار جادّهها و جز آن. ج : قَهاقِير.
قَهَلَ ـَ قَهْلاً ۱. ه : آن را خشک کرد. ۲. ـ الرجُلَ : آن مرد را به بدی و زشتی ستود، او را ذمّ شبیه به مدح نمود.
قَهَلَ ـَ قُهُولاً ۱. الجلدُ : پوست خشک و زشت شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد بر بخشش و احسان ناسپاسی کرد. ۳. از نیازمندی خود شکوه کرد و بغض نمود. ۴. به خدا و دین سخنان کفرآمیز و اهانت‌آور گفت.
قَهِلَ ـَ قَهَلاً ۱. جلدُه : پوست تنش خشک شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد تنش را نشست و پاکیزه نداشت. ۳. عطای دیگری را کم شمرد، آن را ناچیز یافت.
قَهِمَ ـَ قَهَماً الرجُلُ : اشتهای آن مرد به غذا کم شد، بی‌اشتها شد.
قَهْمَزَ قَهْمَزَةً : ۱. با شتاب رفت. ۲. پرید، جَست.
القَهْمَز : مردی کوتاه قد که در رفتن برجهد. ج : قَهامِز.
القَهْمَزَى : شتاب، چابکی، چالاکی و چستی.
القَهّار : ۱. بسیار چیره شونده، پیروزمند و توانا. ۲. یکی از نامهای خدای تعالی.

القُهّار جـ: قاهِر.
القَهوان : قوچ سالخورده و کلان‌شاخی که نتواند بر میش برجهد. ج : قِهاء.
القَهْوَة : ۱. شراب. ۲. قهوه. ۳. بوی، رائحه، بوی دهان. ۴. قهوه‌خانه. ج : قَهَوات. ← مَقْهَی. ۵. شیرِ خالص. ۶. فراوانی.
قَهْوَسَ قَهْوَسَةً ۱. الرجُلُ : از ترس پا به فرار نهاد. ۲. شتاب کرد، شتافت، تند رفت.
قَهِیَ ــِ قُهِيّاً ۱. الرجُلُ : آن مرد با چالاکی و شتاب راه رفت. ۲. ــ الرَّوضُ : باغ سرسبز و شگفت‌انگیز شد.
قَهِیَ ــَ قَهاً الرجُلُ : آن مرد به غذا بی‌اشتها شد.
قَهِیَ ــَ قَهْياً ۱. به غذا بی‌اشتها شد، میل غذا نداشت. ۲. ــ عن الطّعامِ : به غذا کم‌اشتها شد. ۳. ــ عن الشرابِ : شرابخواری را ترک کرد.
القَهِيز : ۱. فعیل به معنی مفعول (مَقْهُوز) چیز از جای برکنده شده، ریشه‌کن شده. ج : قَهزَی. ۲. پارچهٔ ابریشمی ضخیم، پرنیان.
القَهِيّ : مرد بی‌اشتها به غذا.
القَوْأَب : ظرفی پرگنجایش، ظرفی که بسیار آب گیرد. ج : قَوائِب.
القَوْأَبِيّ ← قَوْأَب.
القَواء : ۱. بیابان خشک بی‌آب و علف. ۲. زمین خشک و باران خورده میان دو پاره زمین باران خورده. ۳. خانهٔ خالی از ساکنان. ۴. گرسنگی «باتَ ــ» : شب را گرسنه به روز آورد. ج : أقْواء.
القِواء : ۱. مصـ. ۲. جـ : قَوِيّ و قَوِيّة. ۳. آنچه بدان چیزی استوار و تقویت شود. ۴. زمین خشک و خالی از گیاه. ج : أقْواء.
القَوائِب جـ: قَوْأَب.
القَوائِم جـ : قائِمَة.
القَوابِس (به صیغهٔ جمع) : کسانی که به مردم راه نیکی می‌آموزند.
القَوابِض ۱. جـ: قابِضَة. ۲. گروهها، دسته‌ها.
القَوابِع ۱. جـ: قابِع. ۲. «خیلٌ قَوابِع» : اسبان پس‌مانده که دیگر اسبان از آنها پیشی گرفته باشند.
القَوابِل ۱. جـ: قابِلَة. ۲. «قوابِلُ الأمرِ» : اوایلِ کار.
القَوابِيس جـ: قابُوس.
القُوات : آن قدر از خوراک که انسانی را بسنده باشد، قوتِ لازم.
القُواة جـ: قاوِی و قاوٍ.
القَواتِل جـ: قاتِلَة.
القَواتِم جـ: قاتِم.
القَواحِط جـ: قاحِط.
القَوادِح جـ: قادِحَة.
القَوادِس جـ: قادِس.
القَوادِم جـ: ۱. قادِم. (به معانی ۴ و ۵). و ۲. قادِمَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : پرهای بلند جلو بال پرنده که نام دیگرش أغشار و غَواشِر است.


القَوادِم

القَوادِی و قَوادٍ جـ: قادِيَة.
القَوادِيس جـ: قادُوس.
القَواذِف جـ: قاذِفَة.
القَواذِی و قَواذٍ جـ: ۱. قاذَّة. ۲. قاذِيَة.
القَواذِيف جـ: قاذُوف.
القَوارِب ۱. جـ: قارِب (به معنی ۵). ۲. شتری که شبانه راه می‌برندش تا اوّل صبح به آبشخور درآید.
القَوارِت جـ: قارِت.
القُوارَة : ۱. آنچه از پارچه و جز آن که به شکل گِرد بریده شود. ۲. قوارهٔ پارچه و مانند آن. ۳. بریده‌های کنار چیزی.
القَوارِح جـ: ۱. قارِح. ۲. قارِحَة.
القَوارّ جـ: قارَّة (معانی ۱ ـ ۳).
القَوارِش جـ: قارِشَة.
القَوارِص جـ: قارِصَة.
القَوارِع جـ: قارِعَة.
القَوارِی و قَوارٍ جـ: قارِيَة.
القَوارِير جـ: قارُورَة.
القَوارِیّ «هم ــَ الله فی الأرضِ» : ایشان امینان و گواهان خدا در زمینند.

القَـــوازِب (بـه صـيغهٔ جـمع) : جـانوران ذوحـياتين، دوزيستان

القَوازِح جـ : قازِحَة.

القَوازِع جـ : قَوْزَع.

القَواسِي و قَواسٍ جـ : قاسِيَة.

القَواشِر جـ : قاشِرات.

القَواشِير جـ : قاشُور و قاشُورَة.

القَواصِد جـ : ۱. قاصِد. و ۲. قاصِدَة.

القَواصِر جـ : قوصرة.

القَواصِع جـ : قاصِعاء.

القَواصِف جـ : قاصِف و قاصِفَة.

القَواصِل جـ : قاصِل.

القَواضِب جـ : ۱. قاضِب (به معنيِ ۲). و ۲. قاضِبَة.

القَواضِم (به صيغهٔ جمع) [زيستشناسی] : جـانوران جونده، جوندگان.

القَواطِر جـ : قاطِر (معنيِ ۲).

القَواطِع جـ : قاطِع (معانيِ ۲ ـ ۴). و ۲. قاطِعَة. ۳. (به صيغهٔ جمع) [زيستشناسی] : پرندگانی که در يک جا نمانند، پرندگان مهاجر.

القَواطِن جـ : قاطِنَة.

القُواع : ۱. آواز خرگوش و گرگ. ۲. خرگوش وحشی. ۳. خرگوش نر.

القَواعِد جـ : ۱. قاعِد. ۲. قاعِدَة.

القَواعِل جـ : قاعِل.

القَواف : ردياب، پیشناس ← قَوّاف.

القَوافِز جـ : ۱. قافِز. ۲. قافِزَة.

القَوافِص جـ : قافِصَة.

القَوافِل جـ : قافِلَة.

القَوافِي و قَوافٍ جـ : قافِيَة.

القَواقِي و قَواقٍ جـ : قِيْقاءَة و قِيْقاة.

القَوالِب جـ : ۱. قالَب. ۲. قالِب.

القَوام : ۱. عـدل. ۲. راستی، اعـتدال. ۳. آن مـقدار خوراک که انسـان را بسـنده بـاشد، قُـوتِ لازم. ۴. «ـُ الإنسان» قامت و نيكو بر و بالايی، بلندی اندام.

القِوام : ۱. مصـ قاوَمَ. ۲. جـ : قَوِيم و قَوِيمَة. ۳. آنچه چيزی بدان قائِم و پابرجا باشد، نظامِ كار. ۴. آن مقدار خوراكی كه انسانی را بسنده باشد، قوتِ لازم. ۵. «هو ـُ أهلِه» او عهده‌دارِ كارهای كسانِ خويش است. ۶. «رُوحٌ ـٌ» : نيزهٔ راست.

القُوام [دامپزشكی] : بيماری‌ای كـه در دست و پـای ستور افتد.

القِوامَة : سرپرستی، قيموميّت.

القَوامِح جـ : قامِحَة.

القَوامِس جـ : ۱. قامِسَة. ۲. قَوْمَس.

القَوامِع جـ : قامِعَة.

القَوامِيس جـ : قامُوس.

القَوانِب جـ : قانِب (به معنيِ ۴).

القَوانِس جـ : قَوْنَس.

القَوانِص جـ : قانِصَة.

القَوانِين جـ : قانُون.

القَواهِر جـ : ۱. قاهِر. و ۲. قاهِرَة.

القَواوِيق جـ : قاوُوق.

القَوايَة : ۱. مصـ قَوِيَ. ۲. زمين خالی و بی‌كس. ۳. زمين باران نخورده.

القَوَب : ۱. پوست تخم‌مرغ. ۲. جـ : قُوَباء.

القُوب ۱. تخم‌مرغ. ۲. جوجهٔ نو درآمده از تـخم. ج : أقْواب.

القُوَباء و القُوْبَة : بيماری‌ای پوستی كه بر اثر آن پوست بدن پوسته پوسته می‌شود و موی می‌ريزد و عوام به آن حُزاز گويند. ج : قُوَب.

القُوبَع : ۱. سفره‌ماهی. Common Ray (E) ۲. پرندهٔ دُم‌جنبانک. Motacilla (S)

القُوبِيُون يو معـ : ماهی‌ای دريايی و رودخانه‌ای كه در آبهای راكد زيست می‌كند و انواع بسيار دارد و بر روی آب می‌پرد، حوتُ الجِنّ. Gobius (S)

القُوبِيّ : ۱. جوجه. ۲. حريص در خوردن جوجه.

القُوت : خوراک، غذا، خوردنی، قوت. ج : أقْوات

القُوتاش : گاوِ ختائی، كژگاو، غژگاو.

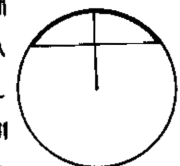

القُواع


القُوبَع


القُوبِيون

القَوثَع : شترمرغ ماده.
القُوح جـ : قاحَة.
القَـوَد : ۱. مـصـ قـوِدَ. ۲. قِصاص، کشتنِ قـاتل بـه خونخواهیِ مقتول.
القَوْد : ۱. مصـ قادَ. ۲. اسب یدک، جنیبت.
القُود جـ : أقوَد.
قَوِرَ ـَـ **قَوَراً** : یک چشم شـد، بـه گـونه‌ای زشت یک چشمی شد
القَوْر : ۱. مصـ قارَ. ۲. پنبهٔ نیکو و تازه. ۳. ریسمان پنبه‌ای.
القُور جـ : ۱. قارَة. ۲. أقوَر.
القَوْراء : ۱. مؤنّثِ أقوَر، زن یک چشم. ۲. بـاغ گـرد و فراخ.
القُوَز جـ : قُوزَة.
القَوز : تپهٔ کوچکِ ریگ. ج : أقواز و قِیزان.
القُوزَة : تپهٔ کوچک از ریگ و مانند آن. ج : قُوَز.
القَوْزَع : ۱. گردنبندِ پیوسته. ۲. قلّاده. ج : قَوازِع.
قَوِسَ ـَـ **قَوَساً الرجُلُ** : پشت آن مرد خمیده و کمانی شد.
القَوْس : ۱. مصـ قاسَ ـُـ. ۲. کمان (مؤنّث است و گاه مذکّر می‌آید). ج : قِسِیّ و قُسِیّ و أقـواس و أقْـوُس و قِیاس و أقْیاس. ۳. هر چیز خمیده و کمان‌گونه. ۴. **~ الدائِرةِ** : قوسِ دایره. ۵. **~ القنطرةِ** : طاقِ پل. ۶. **~ الرّجُلِ** : کوژی پشتِ مرد. ۷. **~ النَّصرِ** : طاق نصرت. ۸. [کیهان‌شناسی] : نهمین بُرج از دوازده برج فلکی. ۹. **~ قُزَح** : رنگین‌کمان. ۱۰. گز، ذِراع (واحد طول).
القُـوس : ۱. صـومعهٔ ترسایان، دیر. ۲. خـانه‌ای کـه شکارچی در آن پـنهان شـود و کـمین کـند، کـمینگاه شکارچی، مَزغَل. ج : أقواس.
قَوصَرَ قَوْصَرَةً الأشیاءَ : آن چیزهارا در هم داخل کرد.
القَوصَرَة : ۱. مصـ. ۲. زنبیل، سبد چوبین یا نئین که در آن خرما و جز آن گذارند.
القَوْط : گلهٔ بزرگ گاو و گوسفند. ج : أقواط.
القَوْطَلَة : سبد بزرگ، سبد کاسه.


القَوقَع


قوس الدائرة

القُوطِي معـ : پستانداری خُردجثه و پشم‌آلود و درازدُم که در امریکا زندگی می‌کند و در بیشه‌ها از میوه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند. Coati (F), Nasua (S)
القَوْع : ۱. مصـ قاعَ. ۲. زمینی تخت و هموار که در آن گندم و خرما و جز آن ریزند و خشک کنند. ج : أقواع.
القُوف : ۱. قسمت بالای گوش خارجی. ج : أقواف. ۲. ← قاف (الر).
القُوفا سَر معـ : سنگی سیاه و سخت کـه از آن سـنگ آسیاب سازند.
القُوفَة : ← قاف (الر).
القُوفِيّ : هر بخور معطّر.
القُوق : ۱. پرنده‌ای دریایی و سفید و دراز گردن. ۲. مرد بسیار دراز و بدخلقت، درازِ بی‌اندام. ج : أقواق.
قَوْقَأَ قَوْقَأَةً ت **الدّجاجةُ** : مرغ آواز داد، قُد قُد کرد ← قاق.
القُوقَة : ۱. بوم، جغد. ۲. بی‌موی، مویِ سر ریخته.
القَوقَحان : گـیاهی عـلفی و یک سـاله و پـایا از تـیرهٔ مـرکّبیان کـه گـلهایی سـفید و زرد و زیـبا دارد، گُـل داوودی. Chrysanthemum (S)
القَوقَش : پرنده‌ای از راسـتهٔ مـرغان شکـاری و تـیرهٔ قوشها، قوش پابلند. Milvago (E)
القَوقَع : ۱. حلزون. ۲. قارچی از تیرهٔ غاریقونیها Cantharellus (S)
القَوقَعَة : ۱. نوعی صدف حلزونی. ۲. قسمت حلزونیِ گوش درونی.
القَوقَل : پرنده‌ای از راستهٔ کبکها و تیرهٔ تیهو کـه یک نوع و جنس دارد، با جثّه‌ای بزرگ که در میان کوههای بلند و کم‌درخت زندگی می‌کند. Tetragallus (S)
قَوقَی قَوقاةً و قِیقاءً : فریاد برآورد، بانگ کرد.
القَـوقِيّ : کـرگدن دریـایی قـطبی کـه نـام دیگـرش حریش البحر است، نروال.
Narwhal (E) Monodon Moniceros (S)
القَـول : ۱. مـصـ قـالَ. ۲. سـخن. ۳. لـفـظ. ۴. رأی، اعـتقاد. ج : أقـوال و أقـاویل. ۵. **~ الفَـصل** : سـخن

جداکنندهٔ حق از باطل. ۶. [قانون] : گواهی، شهادت، اقرار به‌طور مطلق
القُوَّل جـ . ۱. قُوَّول و ۲. قُوَلَة.
القُوَل جـ . قَوَلَة
القُولان معـ : گورخرِ هند. Koulan (E)
القَوْلَة : ۱. مصـ قالَ ـُ . ۲. سخن.
القُوَلَة : ۱. خوش‌سخن. ۲. بسیارگفتار، پرگوی در حق یا باطل. ج : قُوَّل و قُوْل.
القُولَنج ف معـ . بیماری قولنج، معرّب کولنج است.
القُولُون [تشریح] : قسمتی از رودهٔ فراخ که از رودهٔ کور شروع و به راست روده ختم می‌شود، قولون.
القَوْم : ۱. مصـ قامَ. ۲. گروه مردم. ۳. ملّت، خلق. ۴. خویشاوندان شخص که جدّشان یکی باشد. ج : أقْوام و أقاوِم و أقائِم و أقاوِيم. ۵. دشمنان. ج : قِيْمان. ۶. در جایی ماندن.
القُومانْدُس معـ : کوماندو ← مَغاوِير.
القَوَمَة جـ . قائِم.
القَوْمَة : ۱. مصدر مرّه از قامَ. ۲. یک بار برخاستن. ۳. قیام مابین دو رکعتِ نماز. ۴. هر بخش از نماز شبِ راهبان. ۵. قد و بالای آدمی.
القَوْمَس یو معـ : ۱. (از دریا) بیشترین بخش آب دریا، میان و ژرفای دریا. ۲. فرمانروا، حکمران. ج : قَوامِس.
القَـوْمِيّ : ۱. منسوب به قوم. ۲. ملّی، ملّی‌گرای، ناسیونالیست. ۳. «العید ـ» : جشن ملّی. ۴. «الشعور ـ» : احساس ملّی. ۵. «التّراث ـ» : سنّتهای ملّی.
القَوْمِيَّة : ۱. منسوب به قَوْم، قومیّت. ۲. تعصّب انسان نسبت به قوم و ملّت خود. ۳. ملّیّت، که عبارت است از اشتراک مردمی از لحاظ تاریخ و فرهنگ و خواستها، میهن‌پرستی. ۴. «ـُ الأمر» : نظام و قوام کار. ۵. «ـُ الأنسان» : قد و قامت و بر و بالای آدمی.
القُوَن جـ . قَوْنَة و قُوْنَة
القَوْنَة و القُونَة : پاره‌ای آهن و روی و مانند آن که ظروف شکسته را پیوند دهد، بند، بَش، آگرافِ جراحی. ج . قُوَن

القَوْنَس : ۱. بالای سر. ۲. بالای کلاهخودِ آهنین. ۳. استخوان برآمدهٔ میان دو گوشِ اسب. ۴. میانهٔ راه، وسط جادّه. ۵. «ـُ اللیل» : آغازِ شب. ج : قَوانِس.
القُـوّات ۱. جـ : مـؤنّثِ سـالم قُوَّة، نیروها. ۲. «ـُ مُسَلَّحَة» : نیروهای مسلّح. ۳. «ـُ إحتِلال» : نیروهای اشغالگر. ۴. «ـُ إحْـتِياطِيَّة أو إحـتِياط» : نیروهای احتیاط یا احتیاطی. ۵. «ـُ آلِيَّة أو مُؤَلَّلَة» : نیروهای امنیّتی. ۷. «ـُ بَحْرِيَّة» : نیروهای دریایی. ۸. «ـُ بَرِّيَّة» : نیروهای زمینی. ۹. «ـُ جَوِّيَّة» : نیروهای هوایی. ۱۰. «ـُ حِـفْظِ السّلام» : نیروهای حافظ صلح ۱۱. «ـُ مُجَوْقَلَة» : نیروهای هوابرد. Airborne troops (E)
القَوّاد : ۱. آن که در راهنمایی و زمامداری (قیادت) نیرومند باشد. ۲. جاکش، قرمساق.
القُوّاد جـ . قائِد.
القَوّارة : متّه، ابزار سوراخ کنندهٔ چوب و مانند آن. اِسکنه.


القوّارة

القَوّاس : ۱. کماندار، کمانکش، تیرانداز. ۲. کمان‌ساز، کمانگر. ۳. شخص همراه و همنشین اسقف و سفیر و مانند آنها.


القوّاس

القَوّاط : ۱. چوپانِ گوسفندان. ۲. سبدساز.
القَوّاع : گرگِ زوزه‌کش.
القَوّاف : کسی که نشانه‌ها و ردِ پا را می‌شناسد، ردیاب، پی‌شناس.
القَوّام : ۱. عهده‌دار کاری. ۲. آن که کارها را نیکو انجام دهد. ۳. فرمانروا. ۴. خوش قد و قامت.
القُوّام جـ . قائِم.
قَوَّبَ تَقْوِيباً (ق و ب) ۱. الأرضَ : در زمین حفره‌های گرد کَند. ۲. ـ الشجرةَ : دور درخت را کند تا آن را ریشه‌کن کند. ۳. ـ الأرضَ : با پای روی زمین نشان گذاشت، خط کشید. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را از بیخ درآورد. ۵. ـ ت النارُ لونَ الأرضِ : آتش زمین را سیاه کرد. ۶. ـ من الغبار : از گرد و غبار تیره شد.
القُوَّة : ۱. توانایی. ۲. هر یک از رشته‌های بهم تافته رسن، تاهِ‌رسن. ۳. [فیزیک] : نیرو. و ۴. «ـُ الجاذِبَة» :

نیروی جاذبه. و ۵. «ـُ الطّارِدَة»: نیروی گریز از مرکز. ۶. [فلسفه] : وجود شیء به‌طور نهان که با حدوث علّت وجودی آن، موجود شود، وجودِ بالقوّه. ۷. «ـُ حصانيّة» : نیروی اسب بخار (برای سنجش فیزیکی). ۸. «ـُ ضاغِطَة» : نیروی فشار. ۹. «ـُ مائيّة» : نیروی آبی. ج : قُوَىً و قُوّات و قِوىً.

قَوَّحَ تَقْوِيحاً (ق و ح) البيتَ : خانه را پیاپی جاروب کرد.

القُوَّد جـ : قائِد.

قَوَّرَ تَقْوِيراً (ق و ر) الشيءَ : وسط آن چیز را گِرد شکافت، میان آن را سوراخ کرد و برید.

قَوَّزَ تَقْوِيزاً (ق و ز) ۱. النبتُ : گیاه بسیار شد. ۲. ـ الرملَ و غيرَه : ریگ و جز آن را گِرد آورد و توده کرد. ۳. ـ البيتَ : خانه را سخت ویران کرد.

قَوَّسَ تَقْوِيساً (ق و س) ۱. ه : آن را مانند کمان خمیده کرد. ۲. ـ ت السّحابةُ : ابر با فشار و به شدّت بارید. ۳. پشتش خمید، کمانی شد.



قَوَّضَ تَقْوِيضاً (ق و ض) ۱. البناءَ : ساختمان را ویران کرد. ۲. ـ الصّفوفَ و المَجالِسَ : صفها را پراکنده کرد و مجالس را برهم زد.

القُوَّف جـ : قائِف.

قَوَّلَ تَقْوِيلاً (ق و ل) ۱. ه مالم يَقُلْ : سخنی را که نگفته بود بر او بست، از قول او حرف درآورد. ۲. ـ ه كذا : او را به گفتن آن چیز واداشت. ۳. ـ الكلمةَ : آن کلمه را پیاپی گفت. ۴. ـ ه : به او یاد داد که چنان بگوید.

القُوَّل جـ : قائِل.

قَوَّمَ تَقْوِيماً (ق و م) ۱. الشيءَ : آن چیز را راست و استوار کرد. ۲. ـ المتاعَ : کالا را قیمت‌گذاری کرد. ۳. ـ ه : آن را تخمین زد. ۴. «ـ دَرَأه» : کجی آن راست شد. ۵. ـ الأثرَ الأدبيَّ أو نحوَه : آن اثر ادبی و مانند آن را ارزیابی و نقد و بررسی کرد.

القُوَّم جـ : قائِم.

قَوَّهَ تَقْوِيهاً (ق و ه) : ۱. داد و فریاد کرد. ۲. ـ ه : او را به بانگ کردن واداشت. ۳. ـ الصيدَ أو به أو عليه : فریادزنان از اطراف شکار آمد تا او را به جایی معیّن براند.

قَوَّى تَقْوِيَةً (ق و ی) ه : او را توانا و نیرومند ساخت.

القُوَّى جـ : قاوِی و قاوٍ.

قَوِيَ ـِ قَواءً ۱. المكانُ : ساکنان آن سرزمین کوچ کردند و آنجا خالی از سکنه شد. ۲. ـ ت الإبلُ : شتر سخت گرسنه شد.

قَوَى ـِ قَيّاً ه : بر او در نیرومندی غلبه یافت.

قَوِيَ ـَ قُوَّةً : ۱. نیرومند شد. ۲. ـ على الأمرِ : بر آن کار توانا شد.

قَوِيَ ـَ قَوىً : ۱. سخت گرسنه شد. ۲. ـ المطرُ : باران بند آمد، نبارید. ۳. ـ ت الدّارُ : آن خانه از مردم خالی شد.

قَوِيَ ـَ قِيّاً و قَوايَةً ت الدّارُ : خانه خالی ماند یا خالی شد.

القَوَى : ۱. مصـ قَوِيَ. ۲. زمین خشک و خالی. ۳. گرسنگی، «باتَ ـً» : شب را گرسنه به روز آورد. ج : أقْواء.

القِوَى و قِوىً و القُوَى و قُوىً جـ : قُوَّة.

القُوَيْس : مصغّر قَوْس، کمان کوچک.

القُوَيْسَة : ۱. کمان کوچک. ۲. گیاهی خوشبوی با ساقه‌های سفید که در شکاف سنگها روید و گُلی قرمز دارد، مریم‌گُلیِ کوهی.

القَوِيم : ۱. راست و درست و استوار. ۲. معتدل. ۳. راست‌قامت و نیکو اندام، خوش قد و قامت. ج : قِوام.

القَوِيّ ۱. (از مردم) : مرد نیرومند، توانا. ج : أقْوِياء. ۲. (از چیزها) : چیز سخت و محکم و نیرومند. ج : قِواء.

القُوَيّ : جوجه.

القُياء : ۱. صدای برآمدن قی. ۲. استفراغ کردنِ بسیار.

القَياثِير جـ : قَيْثار.

القِياد : ۱. مصـ قادَ ـُ. ۲. افسار ستور، زمام. ج : أقْوِدَة. ۳. «فلانٌ سَلِسُ ـِ» : او زودرام است. ۴. «أعطى ـَه» : فروتنی و فرمانبرداری کرد، اِذعان کرد.

القِیادَة . ۱. مصـ قـادَ ـُ . ۲. رهـبری، پـیشوایـی. ۳. فرماندهیِ لشکر. ۴. محلّ فرماندهی، ستاد فرماندهی. ۵. «ـُ العامّة» . ستاد رهبری خلق، مرکز فرماندهٔ کلّ. ۶. جاکشی، دیّوثی.

القِیاس ۱. مصـ قایَسَ. ۲. جـ : قَوْس. ۳. اندازه‌گیری، سنجش. ۴. آنچه با آن اندازه گیرند و بسنجند، پیمانه، میزان ج . أقْیِسَة. ۵. [منطق] : گفتاری مرکّب از دو یا چند قضیّه که پذیرش آن موجب پذیرش قولی دیگر که نتیجه آنهاست می‌شود. ۶. [فقه] : حملِ فرع بر اصل به سبب علّتی مشترک که میان آن دو وجود دارد، مانند حکم به حرام بودن ویسکی به جهت حمل آن به مشروب و اشتراک ویسکی و مشروب در علّت تحریم که مُسکِر بودن است. ۷. «ـُ الإرتفاع» : ارتفاع‌سنجی، ترازگیری. ۸. «ـُ السُّکّر» : سنجش میزان قند در چیزی. ۹. «ـُ الکحول» : سنجش میزان الکل در چیزی، الکل‌سنجی. ۱۰. مانند، نظیر «هذا ـُ ذاک» این به آن مانند است، مثل آن است. ۱۱. «ـِ الطّول» : طول‌سنج. ۱۲. «ـُ السّطوح» : اندازه‌گیری سطحها. ۱۳. «ـِ الزَّمَن» : زمان‌سنج، ساعت. ۱۴. «ـُ الحَجْم» : سنجش حجم.

القِیاسِیّ : ۱. دارای قیاس و اندازه. ۲. مطابق با قاعده، موافق با دستور، قیاسی.

القَیاصِرَة جـ : قَیْصَر.

القِیاض . ۱. مصـ قایَضَ. ۲. برابر، یکسان.

القِیاضَة [بازرگانی] : داد و ستد پایاپای.

القَیاعِر جـ : قَیْعَر

القِیافَة ۱. مصـ قافَ. ۲. پیگیری نشانه‌ها، پی‌جویی، ردیابی. ۳. قیافه‌شناسی.

القَیاقِی و قَیاقٍ جـ : قِیْقاءَة و قِیْقاة.

القِیام : ۱. مصـ قامَ. ۲. «ـُ الأمرِ» : نظام و قواعدکار. ۳. «هو ـُ أهلِه» : کارهای کسانش به وجود او وابسته است، او محور خانوادهٔ خویش است.

القِیامَة . ۱. برانگیخته شدن، رستاخیز مردگان. ۲. «یومَ ـِ» . روز رستاخیز، روز قیامت که مردگان همه از گورها سرر به در آرند. ۳. نام سورهٔ هفتاد و پنجم قرآن مجید.

القِیان جـ : ۱. قَیْن (به معانیِ ۱ و ۲). و ۲. قَیْنَة.

القِیانِس جـ : قَیْنَس.

القَیانِیب جـ : قِیْناب

القِیب : اندازه، مقدار.

القِیبَة جـ : قاب.

القِیت : خوراک، قُوت، غذا.


القِیْثار

القِیْثار و القِیْثارَة یو معـ : سازی دارای شش تار، گیتار، چنگ. ج : قَیاثِیْر.

القَیْح : ۱. مصـ قاحَ ـِ . ۲. چرک و خونابه که از زخم درآید.

قَیَّدَ مجـ ۱. الدَّقیقَ : آرد توده و گلوله شد، خمیر شد. ۲. مقیّد شد، بسته شد.

القَیْد : ۱. مصـ . ۲. رسن و بند که بر پای ستور بندند. ج : قُیُود و أقْیاد. ۳. «ـِ الأسْنان» : لثه. ۴. فاصله، اندازه «بینَهم ـُ رُمحٍ» : میان آن دو به اندازهٔ یک نیزه فاصله است. ۵. شکل و حرکت کلمه «ما علی هذا الحرفِ ـٌ» : بر روی این حرف حرکتی نیست. ۶. [قانون] : اقدامی لازم که قانون آن را واجب ساخته است. ۷. فَرَسٌ ـٌ : اسب رام و راهوار.

القِیْد : اندازه «بینهما ـُ میلٍ» : میان آن دو اندازهٔ یک میل است. ← قاد و قَیْد (معنی ۴).

القَیْدام : پیش، جلو، برابر «جَلَسَ ـَ هِ» : پیش او نشست. ۲. روی و سینهٔ چیزی «ـُ الشیءِ» : روی و سینهٔ آن چیز.

القَیْدُود : «فَرَسٌ ـٌ» : اسب بلند، دراز قد.

القَیْدُوم ۱. پیش، جلو. ۲. روی، سینه ← قِیدام. ۳. پیشوا و رئیس قوم. ۴. «ـُ الجَبَلِ» : بینیِ کوه که پیش آمده باشد، دماغهٔ کوه. ج : قَیادِیْم.

القِیْر : قیر ← قار.

القِیْراط : ۱. نیم‌دانگ یا دانق یا حبّه برابر یک ششم درهم. ۲. ربع یک ششمِ دینار. ۳. نیمی از یک دهمِ دینار. ۴. یک بیست و چهارم چیزی. ۵. در مساحت :

پهنای یک انگشت. ج : قَرارِیط.

القِیران جـ : قارَة.

القَیْرَوان ف معـ : ۱. گروهی سواران. ۲. بیشترین بخش سپاه، ستونی عظیم از لشکریان. ۳. کاروان، قافله. ج : قَیْرَوانات.

القِیزان جـ : قُوز.

القَیْرُوطِیّ : مرهمی است که بر زخم مالند.


القَیْصانَة

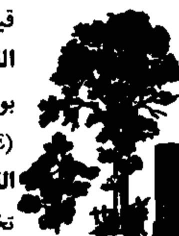
القَیْسُون یو معـ : گیاهِ مُشک چوپان، برنجاسف.

القَیْصان و القَیْصانَة : ماهی‌ای دریایی از خانوادهٔ ماهیان خال خالی که بیضی شکل و بی‌دندان است. Lampris (S), Moomfish (E)

القَیْس : ۱. مصـ قاسَ. ۲. سختی.

القَیْسَرِیّ : ۱. بزرگ. ۲. شترِ نرِ درشت، بُختی. ج : قَیاسِر و قَیاسِرَة.

القَیْصَر لا معـ : لقب شاهان روم و بیزانس و روس، قیصر، تزار. ج : قَیاصِرَة.


القَیْقَب

القَیْصُوم : ۱. گیاهی است دارویی با گلهای طلایی و بویی خوش. نوعی بومادران. ۲. گیاهِ مشک چوپان (لا). Lavender cotton, Southernwood (E) (المو).

القَیْض : ۱. مصـ قاضَ ـِ. ۲. پوست خشک برونیِ تخم‌مرغ. ۳. مساوی، برابر «هذا ـ لکذا» : این با آن یک برابر است.

القِیَض جـ : قِیْضَة.

القِیْض جـ : قِیْضَة.

القِیْضَة : پاره‌ای استخوان کوچک. ج : قِیْض و قِیَض.

القِیْطان : رشته‌ای بافته از ابریشم و پنبه و جز آن، قیطان.

قِیْطُس یو معـ [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکی که به شکل جانوری دریایی نمایش داده می‌شود. Cetus (E)

القَیْطَسِیّات [زیست‌شناسی] : رده‌ای از پستانداران آبزی (المو). Cetacea (E)

القَیْظ : ۱. مصـ قاظَ. ۲. شدّت و سوز گرما. ۳. وسط تابستان، چلّهٔ تابستان. ج : أَقْیاظ و قُیُوظ.

القَیْظِیّ : ۱. منسوب به قَیْظ. ۲. بچّه‌ای که در تابستان زاییده شود، بچّهٔ تابستانی.

القِیْع جـ : قاع.

القَیْعار : آن که سخن را از بیخ گلو درآورد ← قَیْعَر.

القِیْعان جـ : قاع.

القِیْعَة جـ : قاع.

القَیْعَر : آن که از تهِ حلق سخن گوید ← قَیْعار. ج : قَیاعِر.

القِیفال یو معـ [تشریح] : رگی در بازو که آن را فصد کنند.

قِیفاوُس یو معـ [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی به شکل پادشاهی با تاج و چوگان در دست که سرش در کهکشان و پایش در قطب شمالی است.

القِیَق جـ : قِیْقاءَة و قِیْقاة.

القَیْق : ۱. پرنده‌ای به اندازهٔ کبوتر با بالهای خط خطی و دم‌سیاه که آواز بسیار کند و به ابوزریق نیز معروف است، زاغ کبود. ۲. احمقِ شتابکار. ۳. درازِ بی‌تناسب.

القِیْقاءَة : زمین سخت و درشتناک. ج : قَیاقِ و قَواقِ و قِیَق ← قِیْقاة.

القِیْقاة : زمین سخت و درشتناک. ج : قَیاقِ و قَواقِ و قِیَق ← قِیْقاءَة.

القَیْقَب : ۱. درختی که انواع گوناگون دارد و نوعی از آن زینتی است، آزاد درخت، افرا. ۲. درخت و قواق. ۳. تسمه‌ای که دور دو قربوس زین بندند. ۴. پاره آهنی که میان آن میلهٔ راست لگام را قرار دهند، دهنهٔ لگام. ۵. زین. ۶. چوبی که از آن زین سازند.

القَیْقَبِیّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ افرائیان.

القَیْقِیَة : پوستهٔ نازک زیر پوست تخم‌مرغ، پوستهٔ درونی تخم‌مرغ.

القَیْل ۱. جـ : قائِل. ۲. مصـ قالَ ـِ. ۳. رئیس، سرکرده. ۴. ماده شتری که در نیمروز شیرش را دوشند. ۵. شیری که در نیمروز دوشیده شده باشد. ۶. نام یکی از شاهان حمیر در یمن. ج : قُیُول و أَقْیال.

القِیْل ۱. مصـ قالَ ـُ. ۲. حرف، بگو مگو، سخن، گفتار. ۳. پاسخ.

القَيْلَة : ١. ماده شتری که در نیمروز دوشیده شود. ٢. [پـزشکی] : ورم، فـتق «ـُ الدَّمَوِيّة» : ورمی نـاشی از خونریزی در برخی اجزاءِ بدن، تجمّع خون.

القِيَم جـ : ١. قَوْمَة. و ٢. قِيمَة. و ٣. قامَة.

القِيمان جـ : قَوْم (به معنی ٥).

القِيمَة : ١. ارزشِ کالا، بها، قـیمت، نـرخ. ٢. قـامت و بالای انسان. ج : قِيَم.

القَيْن : ١. مصـ قانَ. ٢. بنده، برده. ج : قِيان. ٣. آهنگر، حدّاد. ۴. صنعتگر. ج : قُيون و أَقْيان.

القَيْناب : ١. کوشا و پویا و شـتابان. ٢. پـیک و بَـریدِ تندرو که نامه و پیام به این سوی و آن سوی رساند. ج : قَيانِيب.

القَيْنَة : ١. مؤنّثِ قَيْن، کنیزک. ٢. زنِ آوازه‌خوان. ٣. زن آرایشگر، مَشاطه. ۴. [تشـریح] : پـایین‌ترین مـهرهٔ پشت. ج : قِيان.

القَيْنَس : ١. گـاو نـر بـزرگ. ٢. نـوعی بـز کـوهی کـه زیستگاهش جنوب افریقاست. ج : قَيانِس.

Tragelaphus Angasi (S)

القُيُود جـ : قَيْد.

القُيُوظ جـ : قَيْظ.

القُيُول جـ : قَيْل.

القُيُون جـ : قَيْن (به معانی ٣ و ۴).

القِيّ : ١. مصـ قَوِيَ. ٢. زمین صاف و هموار. ٣. همتا و همانند شخص در نیرومندی و توانایی. ج : أَقْواء. «هو من أَقواءِ فلانٍ» : او از همتایان و هم‌توانانِ فلانی است.

قَيَّأَ تَقْيِئَةً (ق ی ء) ١. ه ما أَكَلَه : او را به قی کردنِ آنچه خورده بود واداشت، او را وادار به استفراغ کرد. ٢. ـ الشيءُ : خوردن آن چیز او را به تهوّع افکند، دل او را به هم زد.

القَيّار : دارندهٔ قیر، قیرفروش.

القَـيّاس : ١. کـمان‌ساز، کـمان‌فروش. ٢. بسـیار مقایسه‌کننده و اندازه‌گیر. ٣. سوارکاری که در مسابقات اسب‌دوانی شرکت کند.

القَيّال «رجُلٌ ـ» : صاحبِ (قَيْل) شتری که در نیمروز دوشیده شود.

القُيّال جـ : قائِل.

القُيّام جـ : قائِم.

القِيّام جـ : قائِم.

قَيَّحَ تَقْيِيحاً (ق ی ح) : ١. زخم چرک کرد. ٢. چرکِ زخم را روان ساخت ← قاحَ ـ.

قَيَّدَ تَقْيِيداً (ق ی د) ١. ه : آن را دربند کشید. ٢. ـ الكتابَ : روی کلماتِ نوشته یا کتاب حرکت و إعراب و شکل گذاشت تا اشتباه نشود. ٣. ـ الحسابَ : حساب را نوشت. ۴. ـ الخطّ : خطّ را نوشت و إعراب و شکل گذاشت. ٥. ـ الكاتبُ : نویسنده مقصود خود را از سخن محدود و معیّن ساخت، سربسته نوشت. ٦. ـ الدابّةَ : دست و پای ستور را بست. ٧. ـ ه بالإحسانِ : او را با احسان پایبند محبّت خود کرد. ٨. ـ ه : او را بازداشت، مانع او شد.


القَيْنَس

القَيِّد : شتر یا اسبِ رام و رهوار.

قَيَّرَ تَقْيِيراً (ق ی ر) الشيءَ : آن چیز را قیراندود کرد.

قَيَّصَ تَقْيِيصاً (ق ی ص) الجدارَ : دیوار را ویران کرد.

قَيَّضَ تَقْيِيضاً (ق ی ض) ١. اللهُ كذا : خدا آن چیز را برای او مقدّر گرداند، پیش آورد. ٢. «ـ له النّجاحَ» : پیروزی را برای او فراهم آورد. ٣. ـ فلاناً لفلانٍ : فلانی را برای فلان آماده کرد و پیشش آورد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را پاره پاره کرده، تکّه تکّه کرد.

القَيْض و القَيْضَة : سنگی که آن را در آتش گدازند و با آن بیماری پایِ گاو و گوسفند را به داغ نهادن درمان کنند.

قَيَّظَ تَقْيِيظاً (ق ی ظ) ١. ه بالمكانِ : او را واداشت که در مدّت گرمای تابستان آنجا بماند. ٢. ـ القومُ بالمكانِ : آن جماعت در فصل گرمای تابستان خود در آنجا ماندند. ٣. ـ ه الشيءُ : آن چیز در مدّت گرمای تابستان برای او کافی و بسنده بود. ۴. ـ القومُ : بر آن قوم باران تابستانی بارید.

القَيِّظ : بسیار گرم.

قَيَّفَ تَقْيِيفاً (ق ی ف) اثرَه : نشان او را دنبال کرد، بر

پیِ اثر و نشان او رفت.

قَيَّلَ تَقْيِيلاً (ق ی ل) ۱ه ه : در نیمروز به او آب داد، در نیمروز سیرابش کرد. ۲. ~ ه في المكانِ : او را در آنجا به خواب نیمروزی واداشت.

القُيَّل جـ : قائِل.

القَيِّم : ۱. راست، مستقیم. ۲. ~ على الأمرِ : متولّی، سرپرست، عهده‌دار امور، قیّم. ۳. مهتر، بزرگ. ۴. هر چیز ارزشمند و قیمتی «کتابٌ ~» : کتابی گرانبها. ۵. «~ُ المرأةِ» : شوهرِ زن.

القِيَّم جـ : قائِم.

قَيَّنَ تَقْيِيناً (ق ی ن) ه : او را آراست، «~ المرأةَ» : آن زن را آرایش کرد.

القَيُّور : گمنام و ناشناخته نسب، بی‌تبار.

القَيُّوم : ۱. قائم به ذات، پایدار به خود. ۲. از نامهای خدای تعالی. ۳. آن که نه آغاز و نه مانند دارد.